دیوان بیدل دهلوی

دیوان بیدل دهلوی (۱)

مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی

به تصحیح

استاد خلیل الله خلیلی

نشر سیمای دانش

بیدل دهلوی، عبدالقادر بن عبدالخالق، ۱۰۵۴ ـ ۱۱۳۳ ق.

[دیوان]

دیوان بیدل دهلوی / عبدالقادر بیدل دهلوی؛ به تصحیح خلیل‌الله خلیلی؛ به اهتمام مختار اسماعیل نژاد.

تهران: نشر سیمای دانش، ۱۳۸۴، ۲ ج.

شابک دوره: ISBN: 964 - 8972 - 00 - 1

شابک ج ۱: ISBN: 964 - 8972 - 01 - X

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۲ ق. الف. خلیلی، خلیل‌الله، ۱۲۸۶ ـ ۱۳۶۶، مصحح.

PIR۶۶۴۵   ۸۱/۵فا۱   ۱۳۸۴

نشر سیمای دانش

دیوان بیدل دهلوی (جلد اول)

مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی

به تصحیح استاد خلیل‌الله خلیلی

به اهتمام مختار اسماعیل‌نژاد

چاپ اول: ۱۳۸۴

لیتوگرافی: پرنگ

چاپخانه: نوبهار

شمارگان: ۲۵۰۰

شابک: X ـ ۰۱ ـ ۸۹۷۲ ـ ۹۶۴

شابک دوره : ۱ ـ ۰۰ ـ ۸۹۷۲ ـ ۹۶۴

فهرست غزلیات

مقدمه

به قلم فاضل محترم

استاد خلیل‌الله خلیلی

ز فرق تا قدم افسون حیرتی بیدل
کسی چه شرح کند معنی نکوی ترا

الحمدلله العلی العظیم و الصلوة علی رسوله النبی الکریم
و السلام علی عباده الصلحین

اشعهٔ لمعات عرفان، به‌وفات بزرگترین عارف و سخن‌سرای شرق مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی رو به خاموشی نهاد ولی هنوز یک و نیم قرن هلالی سپری نگردیده بود که پرتو آن فیض قدس از طور معرفت فروزان گردید و مانند صبح ملمع نقاب؛ خیمهٔ روحانیان را معنبر طناب گردانید.

یعنی: شاگرد دبستان فطرت، استاد سخن، گویندهٔ توانا، عارف کامل، ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل دیده به جلوه‌گاه شهود باز کرد که تا اکنون که دوصد و چهل و اند سال از افول آن ستارهٔ فروزان می‌گذرد گوهران اندیشهٔ دریابارش آویزهٔ گوش دلها و گلبانگ آسمانی سخنانش نوازشگر جانهاست.

خاصه در دیار ما که پیوسته اشعار دل‌انگیز وی در مدرسه و خانقاه ورد شبانه و درس سحرگاه بوده و جویندگان طریق گوهر تحقیق را از آن محیط اعظم سراغ نموده‌اند.

این استاد توانا در اقسام شعر، اعم از قصیده و غزل، قطعه و رباعی، مسمط و مثنوی

داد سخن داده و چنان‌که شایستهٔ مقام ارجمند اوست کاخ نظم را به آیین نوین پی افگنده و آن را به اوج کمال رسانده.

علی‌الخصوص در غزل که آن را با تشبیهات بکر و استعارات بدیع آراسته و در آن ابتکارها بکار برده و با ایجاد صنایع ظریفه و آوردن ترکیبات جدیده رخسار معانی را جمال دیگر بخشوده از برگ گلی گلستانی آفریده و از دل ذره‌ای جهانی پدید آورده است.

اندیشه‌های مرموز عرفانی، و مسائل غامض فلسفی را چنان به زیبایی و هنرمندی در تعبیرات شاعرانهٔ خود پرورده و به آن صبغه شعر داده که خواننده خیال می‌کند سرحدی که میان شعر و فلسفه است در غزلیات وی برداشته شده ـ فولاد را فشرده و آیینه کرده است.

اگر نبذی از اندیشه‌های ژرف وی زود به فهم درنمی‌آید علت اصلی آن است که میرزا در یک قسمت از غزلیات خود آن مسائل عالی و مبهم را افاده نموده که ادراک آن بذات خود دشوار و از فهم هرکس بالاتر است.

اگر فی‌المثل آن مطالب عالیه را که در اسرار توحید، و راز هستی و در بیان موقف انسان در این جهان حیرت‌انگیز است با نثری بسر روان و حتی عامیانه بنگارند مردمی که به کنه این مطالب آشنایی ندارند و لذت این بادهٔ روحانی را نچشیده‌اند از ادراک آن عاجز می‌مانند.

تنها حدیث نی و داستان جانسوز وی که حضرت مولانا جلال‌الدین بلخی رومی دیباچهٔ مثنوی معنوی را بدان مصدر گردانیده با چندین تعبیر و تفسیر که چند قرن متوالی بر آن کرده‌اند هنوز محتاج شرح است.

در این قسمت غزلیات میرزا نکات و اشاراتی است که همیشه دانش آدمی از معرفت آن عاجز آمده و در پیشگاه این طلسم حیرت واله و سرگردان مانده ـ بیدل از بی‌نشان چگوید باز؟

میرزا بیدل در قسمت دیگر غزلیاتش که مطالب عادی و پیش پا افتاده را افاده نموده، در آن نیز چندان باریکی و ریزه‌کاری و استعاره و مجاز و کنایه و ایهام و توریه بکار برده وحسن تعلیل نموده و مثال‌های نوین آورده که دیدن آن مطالب روشن وصاف، در سایهٔ این هنرنمایی‌ها و باریکی‌ها به تیزی هوش، و دقت نظر محتاج شده، گویا این مسائل عادی در جایگاه رفیعی از هنر و صنعت قرار یافته که هر ذهن به پایهٔ ادراک آن نمی‌رسد.

علی‌الخصوص مشکل ایجاز که مستلزم غزل‌سرایی است نیز بر آن فزوده شده زیرا شاعر غزل‌سرا مجبور است که مضمونی مستقل را در یک بیت بگنجاند و در بیت دیگر مضمون دیگر بیاورد. بیدل نیز مانند اسلاف خود به این قید پابند است بر علاوه که وی می‌خواهد در این ظرف محدود چنان‌که مختص اوست هنر شاعری خود را در فاخرترین پیرایه آشکار کند، کلمات آن شسته، ترکیبات آن خوش‌آهنگ باشد، محسنات معنوی و تناسب‌های لفظی را در آن بکار افگند ـ از محاورات و مثلهای متداول و حتی مصطلحات محلی نیز استفاده نماید.

چون اراده داریم در رسالهٔ مفصلی در شرح احوال و اخبار و پایهٔ نویسندگی و مولد و مدفن میرزا و عقیدهٔ مردم اینجا در آن باب ودر خصوص آثار منظوم و منثور بیدل به اشباع سخن رانیم و این مطلب وقتی برآورده می‌گردد که همه آثار بیدل از طبع برآید. عجالتاً راجع به طبع و نشر دیوان غزلیات او به اختصار سطری چند می‌نگاریم.

مجموع آثار این سخن‌پرداز و متفکر بزرگ، به اهتمام و دقتی که شایستهٔ آن است تا اکنون حلیهٔ طبع درنپوشیده ـ تقریباً مجموعی از آثار وی در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در مطبع صفدری در بمبائی به اهتمام ملا نوردین بن جیوا و به فرمایش مختارشاه کشمیری و ملا معبدالحکیم مرغینانی طبع شده و چند بار در هندوستان و ماوراءالنهر ـ گاهی غزلیات وگاهی منتخبی از غزلیات راگاهی غزلیات با یکی دو اثر دیگر وی طبع گردیده ولی هیچ‌یک از این نسخ مشتمل بر کلیهٔ آثار نبوده است.

تنها نسخهٔ مطبعهٔ صفدری نسبت به همه نسخه‌های مطبوع جامع‌تر است ولی این نسخه نیز تمام آثار منظوم ومنثور را استیعاب نکرده و از خطای املایی مملو است و چون طبع کتاب در متن و حاشیه به عمل آمده این کار نیز ملال‌انگیز می‌باشد.

متأسفانه که در مرور ایام این نسخه نایاب گردیده و آنچه باقی مانده نسبت به خرابی کاغذ وکثرت استعمال مندرس و مطموس گردیده و از استفاده خارج شده است.

نسخهٔ جامع دیگری که چهل و چند سال قبل به ارادهٔ مرحوم سردار نصرالله خان نایب‌السلطنه در ماشینخانهٔ کابل در مطبعهٔ حروفی تحت طبع گرفته شده بود، نسخه‌ای است که در ترتیب و تدوین آن جمعی از دانشمندان اهتمام ورزیده بودند. اما بدبختانه طبع غزلیات قریب به اخیر ردیف دال رسیده بود که دیوان حیات سردار سخن‌شناس ملتوی گردید و دیوان غزل میرزا ناتمام ماند.

پس از آن آرزوهای مشتاقان در این باب به جایی نرسید و آثار بیدل طبع نگردید الا آنکه در خلال این ایام جسته جسته بعضی از غزلیات او در جراید و مجلات کشور ما انتشار یافت و رسایی نیز در شرح احوال و آثار او طبع شد و منتخباتی از اشعار او فراهم آمد[۱].

در ضمن سایر جنبش‌های علمی و ادبی که توأم با نهضت‌های اجتماعی در زمامداری نابغلی سردار محمد داوود صدر اعظم پدید آمده دکتر علی احمد پوپل وزیر معارف اراده نمود که کلیات میرزا عبدالقادر بیدل در مطبعهٔ وزارت معارف طبع گردد. اینک در اوایل اسد امسال که یکهزار و سه‌صد و چهل و یک سال به حساب گردش آفتاب از هجرت نبوی می‌گذرد و مقارن است به چهل و چهارمین سال استرداد آزادی افغانستان به حسن اهتمام و همت این وزیر دانشمند فعال غزلیات میرزا که جلد اول از آثار او قرار داده شده در مدت کمتر از یک سال در مطبعهٔ وزارت معارف در شهر کابل از طبع برآمد و به این وسیله پیامی که این شاعر و متفکر بزرگ به مسلمانان جهان بلکه به جهان بشریت دارد به دسترس ارباب ذوق گذاشته شد.

ترتیب این دیوان:

در ترتیب این دیوان از غزل اول تا غزل: «یاران به رنگ رفته دو روزم مثل کنید» نسخهٔ مطبوعهٔ مرحوم سردار نصرالله خان اساس کار قرار داده شد.

در غزل‌های مابعد، نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ صفدری مدار کار قرار گرفت و آنجا که اشتباهی پیدا بود به نسخهٔ مخطوطهٔ کلیات که در موزیم کابل می‌باشد و نسخه‌های مخطوطه که در کتابخانهٔ وزارت معارف است مراجعه گردید.

علاوه بر آن بعضی غزلیات دیگر که در نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ صفدری نبود و در سایر نسخه‌های مطبوعه و مخطوطه و حتی در بیاض‌های دست‌نویس که تعداد آن از نود نسخه متجاوز می‌شود به‌نام میرزا بیدل ثبت شده بود و آن را جناب فاضل معاصر حافظ نورمحمدخان کهگدای سرمنشی دربار ملوکانه در مدت چندین سال با زحمت فراوان جمع آورده و این خدمت عالی را ارمغان عالم ادب نموده بود جابجا در دیوان گنجانیده و

---

۱. چنانچه سردار اعلی فاضل محترم علی محمد خان معاون اول صدارات عظمی (منتخباتی) بس نفیس از غزلیات میرزا ترتیب داده‌اند و رسالهٔ «بیدل چه می‌گوید» که سردار فاضل فیض محمد خان فیضی و «افکار شاعر» که استاد گرامی سلوقی و «کتاب فیض قدس» که خلیلی تألیف نمود.

در طرف راست مطلع هر غزل ستاره گذاشته شد تا به این علامت (*) این غزل‌ها از سایر غزلیات تشخیص گردد.

ناگفته نماند که کلیات میرزا در هنگام حیات خودش نیز تدوین شده بود «رابندر ابن داس خوشگو» که از شاگردان و معتقدان میرزاست وبه قول خودش کمتر از هزار بار به صحت میرزا نرسیده در کتاب سفینه در دفتر سوم در آنجا که شرح حال میرزا را به تفصیل می‌نگارد و شمارهٔ اشعار او را قید می‌کند نظماً و نثراً آثار میرزا را نود و نه‌هزار بیت می‌داند و از آن‌جمله شمارهٔ غزلیات را پنجاه و چند هزار بیت ضبط می‌کند[۲].

خوشگو می‌نگارد:

بیدل دیوانش را در حیات خودش تدوین کرده چار مصراعی نویسانده بود ـ روزی اوراق کلیات را وزن کرد چارده سیر (معمول همان وقت) برآمد در دیگر کفهٔ ترازو فلزات و جواهرات را گذاشت و گفت مردم هند، فرزندان خود را وزن کرده تصدق می‌دهند چون نتیجهٔ بیدلان همین نتایج طبع می‌باشد من خیریت آنها را از خدا می‌خواهم امید است قبول گردد.

غلام‌علی آزاد که معاصر بیدل است نیز در کتاب خزانهٔ عامره این قول را تأیید کرده و مجموع کلیات بیدل را مابین نود و صد هزار بیت تخمین نموده است، معلوم است ارادتمندان در روز عرس (وفات بیدل) رسم داشتند که دیوان او را بر ترتیش می‌خواندند و محظوظ می‌شدند[۳].

در دیوان موجوده هر غزل به ترتیب حروف که در آخر قوافی آمده به سلسهٔ «ابتثی» طبع شده و سعی گردیده که این ترتیب در حروف اول مصراع اول مطلع نیز رعایت گردد ـ هم‌چنین فهرستی ترتیب و طبع شد تا دریافتن غزل‌ها به‌آسانی دست دهد.

امیدوارم به توفیق الهی بقیه آثار گران‌بهای این شاعر و متصوف بزرگ به‌زودی به زیور طبع آراسته گردد و ارباب ذوق از آن برخوردار گردند.

توجه فاضل ارجمند دکتر میر نجم‌الدین انصار مشاور علمی وزارت معارف و سعی ملک‌الشعراء استاد بیتاب، همکاری خطاط شهیر سید محمد داود حسینی، خاصه

---

۲. سفینهٔ خوشگو ـ طبع پتنه ـ بهار.

۳. در این باب و راجع به نسخه‌های مخطوطه وت اصل کلیات بیدل که در کشور ما و در دیگر کتابخانه‌های مشهور است در رسالهٔ که وعده داده‌ایم سخن خواهیم راند.

اهتمام و مساعی جمیله و کوشش شباروزی شاعر و فاضل و خطاط و محقق گرامی خال‌محمد خسته که در تصحیح و مقابلهٔ این نسخه نموده‌اند درخور تمجید است.

هم‌چنین مساعی و نگرانی مبناغلی انجنیرگل محمد رئیس و دیگر کارکنان مطبعهٔ معارف که در طبع و نفاست آن مبذول داشته‌اند موجب مسرت و شکران است.

مقدمه

ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان
با همه شوخی مقیم پرده‌های راز ماند
بیدل

میرزا عبدالقادر عظیم‌آبادی معروف به بیدل دهلوی بزرگترین شاعر فارسی‌گوی هند است، تولد او را سال ۱۰۵۴ هجری قمری می‌دانند.

در تذکره‌ها برخی بیدل را از قبایل ترک دانسته، برخی از قبایل مغول و برخی نیز او را ازبک دانسته‌اند.

بیدل در چهار سالگی پدر را از دست می‌دهد و در پنج یا شش سالگی مادر را. پدرش از آنجایی که ارادت تام به فرقهٔ قادریه داشت نام او را عبدالقادر نهاد.

ادامهٔ کودکی بیدل در کنار عمویش سپری می‌شود. خانوادهٔ بیدل از سپاهیان شاه‌شجاع بودند و فنون نظامیگری را در کنار دیگر دانش‌های مرسوم می‌آموختند، بیدل در پانزده سالگی به سپاهیان شاه‌شجاع می‌پیوندد.

بعد از خبر بیماری شاه‌شجاع، جنگ بر سر تاج و تخت درمی‌گیرد و پس از شکست سپاهیان شاه‌شجاع، بیدل همراه دایی خود میرزا ظریف به شهر کَتَکْ می‌رود، در آن شهر با عارفی به نام شاه قاسم آشنا می‌شود که علاوه بر تصوف، در شعر نیز دستی دارد. شاه‌قاسم در تبدیل عبدالقادر به بیدل همان نقش را دارد که شمس تبریز بر مولانا، چنان‌که خود در کتاب چهار عنصر می‌گوید:

بودیم آنچه بودیم او وانمود ما را

بیدل با صوفیان و دراویش بسیاری مراودت داشته و ارادتش به آنها تا بدانجا بود که آنها را با القابی مانند خورشیدنگاهان و عالی‌همتان می‌نامید و گویا برجسته‌ترین آنان صوفیی بوده به‌نام شاه‌فاضل.

اما شاه‌قاسم همچنان جایگاه استادی بیدل را دارد و بیدل هرچه نظم و نثر می‌نویسد به استاد نیز عرضه می‌کند.

بعد از به تخت نشستن «اورنگ‌زیب» بیدل در ۲۲ سالگی کتک را به قصد دهلی ترک می‌کند.

گویا دو چیز بیدل را از رفتن به دربار بازمی‌داشته، یکی ارتباط او و خانواده‌اش با شاه‌شجاع که اکنون سرنگون شده، و دیگر ارتباط او با صوفیان و درویشان. بنابراین می‌توان گفت لذت سیر و سیاحت قلندرانه‌اش را به لذت دربار شاهان ترجیح می‌داده است.

بیدل برخلاف آداب و رسوم اجتماعی آن زمان ریش و سبیل را می‌تراشیده اما گیسوان بلندی داشته و گویا همین قیافه باعث آشنایی او با پسر یکی از درباریان می‌شود که اهل سلوک بوده و به فقرا کمک می‌کرده و این ارتباط بیدل را وامی‌دارد تا دهلی را برای اقامت اختیار کند.

بیدل در دهلی زندگی آرامی را سپری می‌کند و زبانزد خاص و عام می‌شود. روزی بهادرشاه به فکر تدوین شاهنامه گورکانی می‌افتد و بوسیله منعم خانِ وزیر، به بیدل پیغام می‌فرستد که کار شاهنامه را انجام دهد اما بیدل نمی‌پذیرد و جواب می‌فرستد: مرا با سخن شاهان چه کار؟ من فقیرم.

اما بازی روزگار چیز دیگری است، در اواخر عمر بیدل یکی از درباریان مورد علاقه‌اش توسط سادات نامی به قتل می‌رسد این قتل موافقان و مخالفان زیادی دارد اما صدای شاعر پرطنین و پرسوز است:

دیدی که چه با شاه گرامی کردند
صد جور و جفا از ره‌خامی‌کردند
تاریخ چو از خرد بجستم فرمود
سادات به‌وی نمک‌حرامی کردند

پس از این واقعه بیدل دهلی را ترک کرده و به‌سوی لاهور می‌رود. در دهلی

دگرگونی‌ها ادامه می‌یابد و نوجوانی به‌نام روشن اختر با نام محمدشاه بر تخت می‌نشیند.

بیدل پس از یک سال و نیم به دهلی بازمی‌گردد و سرانجام در سن هفتاد و نه سالگی جان را به جان‌آفرین تسلیم می‌کند.

خوشگو از تذکره‌نویسان آن زمان و شاگرد بیدل در سوگ او می‌نویسد:

افسوس‌که‌بیدل ز جهان روی نهفت

وآن جوهر پاک در ته خاک بخفت

دربارهٔ سبک هندی:

شاه اسماعیل صفوی به سال ۹۰۷ ه.ق حکومت آق‌قویونلو را سرنگون کرد و رسماً در تبریز به تخت سلطنت نشست، با اتّکاء به نفوذ معنوی دویست سالهٔ خاندان خود توانست مذهب تشیّع را به‌عنوان مذهب رسمی ایران اعلام نماید و اوضاع پریشان مملکت را سر و سامانی بخشد و اساس وحدت ملی را بر پایه‌ای مستحکم بنا کند، شعر هم که در فرهنگ گذشته ایران در مذهب سنّی ریشه داشت مثل سایر شاخه‌های فرهنگ گذشته، اهمیت و اعتبار خود را از دست داد و آنچه در دربارهای قدیم اهل سنت از غزنویان تا خوارزمشاهیان و مغول، شعر و مخصوصاً قصیده و مدیحه را از لوازم جلال و شکوه می‌داشت، در این دوره در دستگاه قزلباش و در نزد فرمانروایانی که خود را «غلام شاهِ ولایت» و «کلبِ آستان علی» می‌خواندند با اهمیت تلقی نمی‌شد.

گرایش شدید پادشاهان صفوی به مذهب تشیّع که گاه توأم با شدت عمل‌ها و سختگیری‌هایی نیز بوده است، سبب شد تا شعر فارسی، چنان‌که باید و شاید، در همه انواع و قالب‌های معمول، رشد لازم را نداشته باشد و بیشتر به سمت و جهت مرثیه‌سرایی و مدیحه‌گویی ائمه دین، سلام‌الله علیهم اجمعین کشیده شود؛ اگرچه بی‌اعتنایی صفویه به شعر و شعرا، شاعران خوش‌ذوق و مثنوی‌ساز و غزلسرا و داستان‌پرداز ایرانی را به دربار پادشاهان گورکانی هند، روانه ساخت، اما نباید این نکته را فراموش کرد که شعر از مدت‌ها قبل و حتی پیش از ظهور صفویه، احساس کرده بود که برای بقای خود می‌بایست در بیرون از چهاردیوار دستگاه ملوک و امراء پناهگاه امن‌تری را برای خویش بجوید. ظهور صفویه و دربارهای مشوّق هند این امکان را برای

شعر به نحو مطلوبی فراهم ساخت تا آنجاکه تنها در عهد اکبرشاه گورکانی پنجاه و یک شاعر از ایران به هندوستان رفتند و در دربار پذیرفته شدند و این توجّه به‌حدّی بود که حتی بعضی از شاعران از آن به‌عنوان مضمونی برای بیان کثرت استفاده کرده‌اند. مانند صائب در این بیت:

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست　　　رقص سودای‌تو در هیچ‌سری‌نیست که‌نیست

همین مسأله از یک‌طرف و توجه بیش از اندازه به زبان و ادب فارسی در هند، از طرف دیگر، مایه آن شد که بسیاری از گویندگان ایرانی به درگاه پادشاهان و به نزد امیران و بزرگان آن دیار که بیشترشان از ایران به آنجا رفته بودند، روی آورند و عدّه‌ای از آنان با خانواده‌های خود در آن مرز و بوم باقی بمانند و کانونهای فعّالی برای نشر و بقا و دوام زبان و ادب فارسی در آن سرزمین به‌وجود آورند؛ تا جایی که «غلبهٔ نسبی عنصر ایرانی در دستگاه حکام و امراء این سلسله در این ایّام، موجب اعتراض عناصر ترک و مغول شد.»

البته در تشدید این روابط فرهنگی دو حادثهٔ مهم تاریخی را نباید فراموش کرد:

اول اینکه: در آغاز عهد صفوی حادثه جدیدی در هند رخ داد که بابی نو در رواج و نفوذ زبان و ادب فارسی گشود و آن سرزمین را به بزرگترین پناهگاه نویسندگان و مؤلفان و شاعران پارسی‌گوی مبدل ساخت که آن، حملهٔ ظهیرالدین بابر به هندوستان و تشکیل سلسله گورکانیان هند است (۹۳۲ ه) که گردِشِ آن از آغاز تا دیرگاه به‌دست رجال ایرانی و یا تربیت‌شدگانشان انجام می‌یافت و آن را به‌صورت یک دولت تمام‌عیار ایرانی در خارج ایران درآورد.

حادثهٔ دیگر، پناهنده شدن نصیرالدین همایون (۹۳۷ - ۹۶۳ ه‍ ق) پسر وجانشین بابر (در سال ۹۵۱ ه) به دربار شاه‌طهماسب است که درخواست کمک از شاه برای بازپس گرفتن تخت و تاج پادشاهی خود، از شیرشاه افغان، پادشاه دهلی را داشت، آمدن همایونشاه به ایران از حیث تجدید رابطهٔ خاندان تیموری با ایران و فرهنگ ایرانی و حفظ و ادامهٔ دوستی میان جانشینان شاه‌اسماعیل و بازماندگان ظهیرالدین بابر، اهمیت بسیار داشت. همایون پادشاه در مدّت اقامت خود در ایران با بعضی از اهل شعر و ادب و هنر آشنا شد وجمعی از آنان را به همراه خود به هندوستان برد و نیز از گروهی دیگر خواست تا بعد از بازگشت و استقرارش در هند، به نزد او روند و آنان نیز چنین کردند.

این امر موجب شد که ادب و هنر ایرانی، پناهگاهی نو و بهتر از آنچه تا آن زمان داشت در سرزمین هند فراهم آورد و از این راه گسترش جدید حاصل کند. و ای بسا شاعران نامدار و یا بی‌نامی که با دست تهی به هندوستان شتافته و با کیسهٔ پر و شهرت بسیار به کشور خود بازگشتند و عاشقانه به ستایش هند و شهریاران و امرای آن سرزمین پرداختند و باعث تشویق دیگر گویندگان به مهاجرت ومسافرت به هندوستان شدند.

در نتیجه این رفت و آمدهاست که شیوهٔ متداول عصر صفوی بعدها به سبک هندی شهرت یافته و ویژگیهایی را به خود اختصاص داده است که مهمترین آنها پیچیدگی، مضمون‌سازی و خیالپردازی، ایجاز و اختصار، کثرت تشبیهات و استعارات و کنایات و تشبیهات دور از ذهن، تمثیل و ارسال‌المثل، لفظ‌تراشی و ترکیب‌سازی، ایهام، الهام‌گیری از تجارب روزمرّه، بیان دعاوی و توجیهات شاعرانه، بیان نوعی درد و شور خاصّ، واقعه‌گویی و واسوخت؛ قابل ذکرند که بحث و بررسی و آوردن شواهد برای هرکدام سبب اطالهٔ کلام می‌گردد.

شاعران سبک هندی به دو شاخه تقسیم می‌شوند: سبک هندی و سبک هندی ـ ایرانی که سرآمد سبک هندی بیدل و سرآمد سبک هندی ـ ایرانی، صائب تبریزی است.

سبک هندی برای گریز از تکرار و ابتذال زبان فارسی بوجود آمد و در این گریز صائب محافظه‌کارتر از بیدل است پس شاید بتوان بیدل را تنها نمایندهٔ واقعی این سبک به‌حساب آورد که این موضوع با نگرش به‌تمامی مشخصاتی که برای این سبک در نظر گرفته شده است بهتر مشخص خواهد شد.

زبان شعری سبک هندی، زبان جدید فارسی است و از زبان قدیم مخصوصاً سبک خراسانی در آن خبری نیست. حتی صائب که در اشعار قدما ورزیده است از آوردن زبان قدیم پرهیز می‌کند، بنابراین استفاده نکردن از زبان قدیم را نباید دلیلی بر بی‌فضلی شاعران سبک هندی دانست.

استاد زرین‌کوب می‌نویسد:

پارسی‌شناسان هند به بیدل از دو راه اعتقاد می‌ورزند: نخست آنکه او را از صاحب‌کمالان و پیشروان بزرگ طریق می‌شمارند و دوم آنکه او را بزرگترین شاعر پارسی‌گوی متأخر بعد از استادانی مانند امیر خسرو دهلوی و عبدالرحمن جامی می‌دانند. وی از «خیالبندان» چیره‌دست بود و در ایراد مضمونهای باریک مبالغه و اصرار

می‌ورزید. در اثرهایش اندیشه‌های عرفانی و غنایی با مضمونهای پیچیدهٔ شاعرانه و تشبیه‌ها و ترکیبهای استعاری تخیلی و توهمات پر دامنه و خیال‌پردازیهای دور و دراز بهم درآمیخته و از این راهها کلامی با رنگ و نگار تازه و کاملاً بدیع فراهم آمده است که بکلی با آنچه در دیوانهای پیشینیان می‌یابیم متفاوت است. باید گفت شیوه‌ای از شعر که نزد ما به «سبک هندی» معروف شده در اثرهای بیدل به‌حدی مبالغه‌آمیز از توسعه رسیده است. بیدل و همطرازان او در هند، در حقیقت دنباله‌رو کسانی هستند که شعر پارسی را از سدهٔ نهم به‌بعد از طریقهٔ سنتی آن بیرون کشیدند و زیبایی سخن را در ابهام آن پنداشتند، ابهامی که از پیچیدن مقصود در جامهٔ تشبیه‌ها و استعاره‌های دیریاب خیالی و وهمی و بنا نهادن کلام بر آنها حاصل می‌شود. این نحوه از بیان مقصود هرچه بیشتر زمان گرفت توسعه و تکامل بیشتر یافت تا آنجا که اندک اندک از دو جناح سخن یعنی معنی و لفظ جناح معنی بلندتر و تناورتر و جناح لفظ ضعیف‌تر و ناتوان‌تر گردید و به‌تدریج کار بدانجا کشید که هر شعری که مضمون و معنی در آن خیالی‌تر و به‌قول طرفداران آن شیوه «نازک»تر بود پسندیده‌تر شمرده شد و هر شاعر که «خیال‌بند»تر و «غماض‌خیال»تر بود استادتر؛ و باید اقرار داشت که بیدل در این میدان خیالپروری و مضمون‌آوری از همهٔ شاعران دیگر که در زمانهای نزدیک به او و یا در عهد او در هند و ایران پدید آمده بودند پیشی جست.

پیداست که این زیاده‌رویها در «خیال‌بندی» و «نازک‌اندیشی» و فزونی دادن مظروف بر ظرف کلام با آفرینش بدایعی در سخن همراه است. بیدل شاعری است خیال‌پرداز و معنی‌ساز که کوشش دارد تا واژه‌ها و ترکیبها را از هر نوع که باشد تابع خیال خود کند و به راهی از معنی‌رسانی ببرد که قریحهٔ او می‌خواهد اما چه توان کرد که مرغ خیال همواره بر ستیغهای بلند می‌نشیند و کُمیت لفظ حتی در زمین هموار هم به‌دشواری راه می‌پیماید. هرچه دربارهٔ او بگویند و بخواهند این حقیقت را نمی‌توان انکار کرد که در موج خیالات اوگاه صافیها و پاکیزگیهایی است که نادیده گرفتن آنها نوعی از بی‌انصافی است.

اوج قریحهٔ بیدل در غزلسرایی اوست، و ذوق عرفانی فوق‌العاده‌ای در آنها هست که کلام او را از شاعران دیگر ممتاز می‌دارد. ویژگی عمدهٔ شعر او اشتمال بر مضامین پیچیده و استعارات رنگین است که موجی از ابهام، آن را در تخیلهای رمزآمیز می‌پوشاند و لطف و عمق بی‌نظیری به آن می‌دهد؛ که شعر امثال عرفی و کلیم و طالب و نظیری و

صائب در مقابل آن ساده است. با ویژگی‌هایی که در کلام او هست، او را باید شاعر خیال، شاعر ابهام، و شاعر سایه‌ها خواند.

بیدل خود را پیرو ابن‌عربی می‌داند و ابن‌عربی عارفی است بزرگ و شاعری توانا، و ره یافتن به دنیای آن جز از راه خیال و ذهن شاعرانه غیرممکن است و ما برای شناختن ذهن و زبان بیدل، ناچاریم با ذهنیت ابن‌عربی در قلمرو شعر و عالم خیال آشنا شویم. ویلیام چتینک یکی از ابن‌عربی‌پژوهان زبردست که نظرات ابن‌عربی را از میان آثار بی‌شمار او استخراج نموده است می‌نویسد:

برای خیال می‌توان سه مرتبه لحاظ کرد. اول، خودِ عالم هستی، دوم، عالمی واسطه در دل عالم کبیر، سوم، عالمی واسطه در دل عالم صغیر. ویژگی بارز خیال، تضاد ذاتی آن است. خیال را در هر مرتبه که لحاظ کنیم، یک برزخ است که بین دو حقیقت یا دو عالم دیگر قرار دارد و لازم است که آن را با در نظر گرفتن این دو، تعریف کنیم. لذا در توصیف یک صورت خیالی، هم تجربهٔ ذهنی را باید در نظر گرفت، و هم واقعیت عینی را. ما آن صورت را، هم حقیقی تلقی می‌کنیم، هم غیر حقیقی. چرا که به یک معنا، امر خاصی شهود شده است، و به معنایی دیگر، چنین نیست.

تضادِ خیال، در مرتبهٔ کل عالم، مربوط به هر آن چیزی می‌شود که غیر خداست، چرا که جهان ـ یا آنچه «هستی» می‌نامیم ـ بین وجود مطلق و عدم مطلق قرار دارد. اگر خدا را «هست» بدانیم، همین امر را، به همین معنی، نمی‌توانیم دربارهٔ عالَم، قائل شویم. در نتیجه، باید آن را «عدم» به حساب آوریم. ولی با این حال، می‌دانیم که عالَم از جنبهٔ خاصی، دارای هستی است، وگرنه نمی‌توانستیم دربارهٔ آن سخنی بگوییم. در نتیجه، عالَم نه موجود است، و نه معدوم؛ یا هم موجود است، و هم معدوم. به‌علاوه، می‌دانیم که عالَم در همان حال که «غیر خدا» است، از یک وجه، مبیّن خداست، چرا که آیات خدا در آن جلوه‌گرند. به عبارت دیگر، عالَم به یک معنی، ظهور و تجلی خداست. بنابراین، شیخ آنجا که عالم را «خیال» می‌نامد، نظرش به منزلت متضاد هر آن چیزی است که غیر خداست، و نیز این واقعیت را در نظر دارد که عالَمْ خدا را نشان می‌دهد، درست همان‌طور که تصویر آینهٔ حقیقت شخصی را نشان می‌دهد که به آیینه می‌نگرد.

خیال در معنایی دوم، عالمی است که بین دو عالم اصلی که خدا خلق کرده، یعنی بین عالم روحانی و عالم جسمانی، قرار دارد. این دو عالم، با توجه به صفات متضادشان،

ضد یکدیگرند؛ منظور صفاتی است چون نورانی و ظلمانی، نامرئی و مرئی، باطن و ظاهر، غیرمتجلی و متجلی، عالی و دانی، و لطیف و کثیف. در هرکدام از موارد، خیال برزخی است بین دو طرف که اوصاف هر دو را واجد است. لذا «عالم خیالِ» کبیر را باید «نه این / نه آن» یا «هم این / هم آن» توصیف کرد. نه نورانی است نه ظلمانی، یا هم نورانی است و هم ظلمانی. نه نامرئی است نه مرئی، یا هم نامرئی است و هم مرئی. به عبارت دیگر، نسبت به اجسام، نورانی و نامرئی، ولی نسبت به ارواح، ظلمانی و مرئی است. موجوداتی از قبیل جن که در عالم خیال ساکن‌اند، نه همچون فرشته و روحانی‌اند و نه مادی؛ ولی صفاتی دارند که هم روحانی است و هم مادی، هم نورانی و هم ظلمانی. اینکه می‌گویند جن از نار خلق شده است که بین نور ملکوتی و خاک مُلکی قرار دارد، رمزی است از همین امر. از همین روی، جن دارای صورت جسمانی است، پس جسمانی است، ولی در عین حال، صورت خود را به‌دلخواه خویش تغییر می‌دهد، پس از بسیاری از خواص جسمانیت، مبراست.

تضادِ ذاتیِ عالم خیال باعث می‌شود که این عالَمْ، اعیان روحانی را با اعیان جسمانی مرتبط سازد. عالم خیال این امر را با اعطای صفات امور جسمانی به حقایق غیرجسمانی، میسر می‌سازد. به عبارت دیگر، خیالْ امور غیرمادی را تجسد می‌بخشد، هرچند که آنها صفات جسمانیت را اکتساب نمی‌کنند و به صورت «هم این / هم آن» باقی می‌مانند. بنابراین، به عنوان مثال، رؤیاها حقایقی غیرجسمانی‌اند که عبارت‌اند از ادراکاتی که در قالب صورت، تجسد یافته‌اند. خیالْ این امر را ممکن می‌سازد که حقایق غیبی را با اوصافی توصیف کنیم که متعلق به عالم شهادت‌اند، مانند زمانی که گفته می‌شود ملائک دارای بال هستند؛ و این توصیف، صرفاً یک استعاره نیست چرا که در قلمروی خیال، امور غیبی واقعاً صورت محسوسات را به خود می‌گیرند.

هنگامی که خیال، به‌عنوان واقعیتی در محدودهٔ عالمِ صغیرِ انسانی، در نظر گرفته می‌شود، به دو معنا به‌کار می‌رود که ربط نزدیکی با یکدیگر دارند. در معنای اول، خیال همان نفْس است که عبارت است از عالَمِ خیال در محدودهٔ عالَم صغیرِ خودِ انسان، که واسطهٔ بین روح نورانی و مجرد، و جسم ظلمانی و کثیف است. روح و بدن ـ یعنی نور و خاک ـ هیچ وجه مشترکی ندارند. روحْ واحد، نورانی، لطیف، عالی و نامرئی است، حال آنکه جسمْ کثیر، ظلمانی، کثیف، دانی و مرئی است. ولی نفْس، هم واحد است و هم

کثیر، هم نورانی و هم ظلمانی، هم لطیف و هم کثیف، هم عالم و هم دانی، هم نامرئی و هم مرئی. نفس از خیال بافته شده است و همین باعث می‌شود که بتوان شباهت آن را با جن ـ و بخصوص شیطان ـ توضیح داد.

چون نفس، هم نور است و هم ظلمت، وظیفهٔ انسان تقویت نورِ روحانی و تضعیف ظلمتِ جسمانی است. روحْ حقیقتی است واحد، حال آنکه جسمْ دارای اجزای کثیر است. لذا تقویت بُعدِ روحانی نفس، به حرکت به‌سوی وحدت و جمعیت می‌انجامد. برعکس، افزایش غلبهٔ جنبهٔ مادی نفس، مبیّن حرکت به‌سوی کثرت و تفرقه است. در نشئهٔ بعدی حیات ـ یعنی در برزخ که بین مرگ و رستاخیز قرار دارد ـ سعادت و تمامیت انسان وابسته به درجهٔ جمعیتی است که در این عالم کسب کرده است.

خیالِ مربوط به عالم صغیر، در دومین معنا، کمابیش با یکی از قوای نفس منطبق است که در انگلیسی نیز به همین نام، خوانده می‌شود و آن قوهٔ خاصی است از نفس که بین امور روحانی و جسمانی، ارتباط برقرار می‌سازد. از یک‌سو، امور جسمانی را که محسوس‌اند، «تجرید» کرده، در حافظه، ذخیره می‌سازد. از سوی دیگر، امور مجرد را که با قلب ادراک می‌شوند، تجسد می‌بخشد و به آنها شکل و صورت عطا می‌کند. «خزانهٔ خیالِ» نفس، مملو از صُوَری است که هم از عالم برون، نشئت گرفته‌اند و هم از عالم درون. هرکدام از این صُوَر، آمیخته‌ای است از لطافت و کثافت، نور و ظلمت، شفافیت و تیرگی.

خیال را به هر عنوان که لحاظ کنیم، اعم از کل عالم، واسطهٔ بین ارواح و اجساد، نفس آدمی و یا قوهٔ خاصی از نفس، اهمیت نهایی‌اش را تنها در قالب رابطه‌اش با حقیقت الهی‌ای که آن را پدید آورده، می‌توان دریافت. یکی از مهمترین مفاهیمی که شیخ پدید آمدن عالَم و نفس را در قالب آن، توضیح می‌دهد، تجلی است. خدا، هم در عالم کبیر و هم در عالم صغیر، خود را با ظاهر ساختن اسما و صفات خویش، متجلی می‌سازد. دیدیم که ابن‌عربی، هم بر تنزیه خدا پافشاری می‌کند، و هم بر تشبیه او. خدا به هیچ‌یک از اشیا شبیه نیست، چراکه بی‌نهایت فوق همهٔ آنها قرار دارد؛ و شبیه همهٔ آنهاست، چرا که اوصاف خویش را در آنها ظاهر می‌نماید. ملاحظه کردیم که از دیدگاه شیخ، عقل ـ ابزار اصلی متکلمان و فلاسفه ـ تنزیه خدا را به‌آسانی اثبات می‌کند، لیکن از ادراک تشبیه او، عاجز است. برعکس، خیال تشبیه او را درک می‌کند، صوفیان زبردست، از

طریق شناخت نفس خود، به تشبیه خدا، یعنی به تجلّی او در درون خویش، معرفت پیدا می‌کنند. شیخ حدیث مشهور نبوی را که می‌گوید: «هرکه خود را بشناسد رب خویش را می‌شناسد»، چنین تفسیر می‌کند که انسان می‌تواند از طریق معرفت نفس، به تجلی خدا در بدن، نفس و روح خویش معرف پیدا کند ـ هرچند که به واسطهٔ متعالی و منزه بودن خدا، هرگز نمی‌توان او را، فی‌نفسه، شناخت و به کنه ذاتش پی برد. خیال در مرتبهٔ نفس، با شهودی که امور روحانی (فراحسی و نامرئی) را با امور جسمانی (حسی و مرئی) درهم می‌آمیزد، به ادراکی عینی، از تجلی خدا، معرفت می‌یابد. مسائلی که در کوشش برای ادراک ماهیت تصویرپردازی شاعرانه با آن مواجهیم، با مسائلی که در تلاش برای فهم برداشت ابن‌عربی از وحی پیش می‌آند کاملاً مرتبط است.

صوفی در سیر و سلوک روحانی خویش، می‌کوشد تا بدن را با نفس، و نفس را با روح، یگانه گرداند. هدف آن است که وحدتْ آن‌چنان بر انسان غالب شود که تبدیل به آیینهٔ کاملی گردد که وحدتِ وجود را منعکس می‌سازد. سیر به‌سوی یگانگی، در عالَمِ خیالِ نفس، صورت می‌گیرد. احوال روحی و روانی را که تجلیات خدا در عالم صغیر انسانی هستند، نمی‌توان به نحو مطلوب در قالب مقولات فاهمه بیان کرد، چرا که عقل، ویژگی بارزش تجرید است، و با تأکید بر لیس کمثله شیء خدا را از صفات مربوط به عالَم، مبرا می‌سازد. ولی برای رسیدن به معرفت کامل، علاوه بر درک این تنزیه، ادراک حضور خدا در عالَم، و در نفس، نیز لازم است.

در میان مسائل متعددی که شیخ در ارتباط با وحی مورد بحث قرار می‌دهد، به‌نظر می‌رسد که دو مسئله با تصویرپردازی شاعرانه ربطی خاص داشته باشند: یکی نزول معنانی به خیال، و دیگری رمزی بودن زبان.

«معنا» در کلام، تصوف و ادبیات، اصطلاحی کلیدی است. صوفیان، نوعاً، آن را به معنی حقیقت باطنی و غیبیِ یک شیء، در برابر «صورت» قرار می‌دهند که عبارت است از: واقعیت برونی و ظاهری آن شیء. لذا شیخ غالباً، معنای یک شیء را همان عین ثابتهٔ آن شیء می‌داند که عبارت است از: شیء آن‌چنان که معلوم خداست. در نتیجه، «صورت»، که در مقابل معنا قرار می‌گیرد، عبارت است از: عین موجوده، یعنی شیء از آن حیث که در عالَم یافت می‌شود. شیخ در موارد بیشتری، معنا را متضاد با حس به‌کار می‌برد. در این اصطلاح، شاید بتوان صفت معنوی را که از معنا مشتق شده به «فراحسی»

ترجمه کرد. شیخ غالباً این صفت را با روحانی مترادف می‌سازد که ضد جسمانی است. ولی مرز بین حسی و فراحسی مبهم است، بخصوص از آن جهت که خیال ـ که واسطهٔ بین روح و بدن است ـ هم ویژگیهای فراحسی را واجد است و هم ویژگیهای حسی را. شیخ در بعضی از عبارات می‌گوید که صفت معنوی (فراحسی) مربوط به هر امری می‌شود که عنصری نباشد. عنصریت ـ متشکل بودن از عناصر اربعه ـ یکی از ویژگیهای اجسام مادی است نه اجسام خیالی. در جایی دیگر، می‌گوید که خیالْ معنوی (فراحسی) را نیز شامل می‌شود چرا که ادراک حسی و معنوی را در هم می‌آمیزد. «درجهٔ خیال درجهٔ حس و معنی را دربر می‌گیرد. لذا حس را لطیف و معنی را کثیف می‌سازد.»

وحی هنگامی که پیامبری آن را استماع می‌کند و یا می‌نویسد، صورت حسی به خود می‌گیرد. ولی این امر باز هم از قلمروی خیال شروع می‌شود. وحی با رؤیا شروع می‌شود نه با حس، چرا که معانیِ معقول به خیال نزدیکترند تا به حس. زیرا حسْ در طرف پست‌تر، و معنی در طرف عالی‌تر و لطیف‌تر، و خیالْ در بین این دو قرار دارد.

وحی، یک معنی است، هنگامی که معنی بخواهد به عالم حس نازل شود، قبل از وصولش به حس، باید از حضرت خیال عبور کند. حقیقت خیال چنان است که هرچه را در آن حاصل شود، به‌صورت محسوس درمی‌آورد. از این امر، گریزی نیست. اگر ورود این وحی الهی در حالت خواب باشد، آن را رؤیا می‌نامند، و اگر در حال بیداری باشد، تخیل نامیده می‌شود... به همین علت، وحی با خیال آغاز می‌گردد. سپس خیال، در عالم خارج، به مَلَکْ منتقل می‌شود. مَلَک خود را به صورت یک مرد یا شخصی از اشخاصی که با حس درک می‌شوند، متمثل می‌نماید. گاهی فقط همین شخصی که به او وحی می‌شود این مَلَک را درک می‌کند و گاهی کسانی نیز که با پیامبر حاضرند، مَلَک را درک می‌کنند. سپس این مَلَکْ حدیث پروردگارش را به سمع پیامبر می‌رساند و این، «وحی» است.

باید توجه داشت که تخیلِ معانی از طریق وحی، مستلزم این است که پیام پیامبر بیشتر با تشبیه خدا سروکار داشته باشد، تا با تنزیه او. چرا که پیامبر(ص) تمثلاتِ نعوت و صفات خدا را به‌صورت حسی، و نوعاً به‌صورت زبانی دریافت می‌کند. برخلاف عقل و تجرید که کارشان جداسازی و فرق‌گذاری است، خیال و تمثلاتْ کارشان جمع کردن دوطرف است. دقیقاً به‌خاطر غلبهٔ تمثلات در وحی است که اندیشمندانِ اهل عقل، درصدد تأویل متون مقدس برمی‌آیند، تا آنها را با فهم انتزاعی خودشان از امور وفق دهند.

البته ابن‌عربی واقف است که خیال محض و یا عقل محض، تشبیه محض و یا تنزیه محض، نمی‌تواند یافت شود و هر پیام وحیانی، ترکیبی است از هر دو نحو ادراک. در عین حال وقتی که خیال غلبه می‌یابد، تشبیه با وضوح بیشتری ادراک می‌شود تا تنزیه. خودِ زبانْ مربوط به قلمروی خیال است، چرا که معانیِ معقول را با اصوات ترکیب می‌کند و در نتیجه کلامی معنی‌دار ارائه می‌کند. تجربهٔ خود ما از زبان، مستقیم‌ترین راه است برای ادراک ماهیت نَفَس الرحمن ـ یا خیال مطلق ـ که خدا عالم را از طریق آن، خلق می‌کند. دوپهلو بودن هرآنچه در زبان به بیان درمی‌آید ـ مفهومی که مورد علاقهٔ بسیاری از اندیشمندان معاصر است ـ نه‌تنها از ماهیت خیالیِ زبان، بلکه همچنین، از ماهیت خیالیِ خود عالَم و هرآنچه در دسترس فهم بشر است، ناشی می‌شود.

دومین نکته در باب وحی، که به بحث حاضر مربوط است، یکی از تفاوتهای اصلی آن را با شعر یادآور می‌شود. شعرا و انبیا، هر دو از «ضرب امثال»، استفاده می‌کنند. این تعبیر در قرآن آمده است. واژهٔ مَثَل با واژهٔ مثال هم‌ریشه است و غالباً مترادف یکدیگر به‌کار می‌روند. یک خطیب برای خاطرنشان کردن یک نکته، از مَثَل، مثال و یا نماد استفاده می‌کند. استفاده از مثالهای مناسب، یکی از ویژگیهای بارز شعرای تواناست و طبیعتاً، خود خدا در به‌کار بردن مَثَل، از هرکس دیگر تواناتر است. خودِ خلقت، در تحلیل نهایی، مجموعه‌ای است گسترده از مثالهایی که خدا زده است، درست همان‌طور که مجموعهٔ وسیعی است از کلماتی که در نَفَس الرحمن به تکلم درآمده است.

به‌طور خلاصه، وحی باید با تجلی مثالیِ معانی در عالم زبان، سروکار داشته باشد، ولی این تجلیات، بی‌حساب نیستند، بلکه برمبنای علم خدا به خویشتن صورت می‌گیرند. این امر، هم ضرورت وحی را برای علم پیدا کردن انسان به خدا، نشان می‌دهد، و هم لزوم تخیل را برای تکمیل این علم. فعالیتهای عقلی نقشی اجتناب‌ناپذیر دارند، چرا که بدون آنها، تنزیه خدا را نمی‌توان فهمید. در واقع، خود قرآن، به‌کرّات، به عقل متوسل می‌شود، چنان‌که شیخ نیز چنین می‌کند. کتب فلسفی و کلامی که ریشه در علوم عقلی دارند، نقشی مفید، بلکه ضروری، بازی می‌کنند، به شرط آنکه تنها منبعِ منحصر به فردِ معرفت، تلقی نشوند. معرفت مثالی نیز لازم است و متون وحیانی مملو از مثالهاست. بدون مثالها، تشبیه خدا را هرگز نمی‌توان دریافت.

نقش مثبتی که شعر می‌تواند بازی کند، بیدار کردن ادراک مثالیِ تجلی خداست.

ابن‌عربی، که هم منادی عقل است، و هم منادی خیال ـ یعنی همان «دو چشم»ی که خدا را با آن می‌توان درک کرد ـ مشکل بتواند قدرت الهام‌بخش شعر را نادیده بگیرد. در عین حال، به این امر کاملاً واقف است که ادراک حقیقیِ خیال شاعرانه، مقتضی شهودی فعال است، و این امر، به همان اندازهٔ ادراک صحیح عقلی، صعوبت دارد.

کشف اصول حاکم بر عالم خیال، تنها به انبیا و اولیای الهی، عطا شده است. جای تعجب ندارد که شیخ گاهی برای تبیین شعر خویش، جدا و ورای هر انگیزهٔ برونی‌ای که محرک او بوده است، ارائه توضیحات عقلی را نیز مفید می‌بیند.

در باب استفادهٔ ابن‌عربی از استعاره، پرسشی که فوراً به ذهن خوانندهٔ بدبین می‌آید، این است که چرا وی منظورش را مستقیماً بیان نمی‌کند. اگر شعر او به خدا اشاره دارد نه به زنان زیباروی، پس چرا واقعیت را مبدل می‌سازد؟ پاسخهای متعددی برای این پرسش وجود دارد. یکی اینکه اینها تجلیات خدایند، نه شهود خدا فی‌نفسه. طبق تعریف، ما با خدا نه از حیث خدا بودن، بلکه از آن حیث که خود را ظاهر ساخته است، سروکار داریم. لذا فرد خبره، در چارچوب ادراک خویش از جلوه‌های الهی سخن می‌گوید و این ادراک، به وساطت صورت، تحقق می‌یابد. این، همان مرتبهٔ تشبیه خدا برای نفْس است و تشبیه نیز، صرفاً در ارتباط با مخلوقات می‌تواند ادراک شود. بنابراین، خدایی که متعلق اشارهٔ ابن‌عربی است، در قالب مخلوقات و تجلیات، تعیّن پیدا می‌کند.

دوم آنکه، شاعر می‌خواهد شهود خویش را با زبانی که خواننده قادر به ادراک آن باشد، به وی القا کند. او نمی‌تواند زبان عقلی و انتزاعیِ کلام خشک‌اندیش را به خدمت گیرد، چرا که این زبان از بیان تجلیات الهی عاجز است. ادراک تجلیات الهی، در عالم مثال و در قالب حواس پنجگانه، صورت می‌گیرد. این مدرکات را صرفاً با زبانی می‌توان بیان کرد که امور حسی و مادی را توضیح می‌دهد. توصیف انتزاعیِ امر خیالی، به‌جای آنکه خواننده را به واقعیت، نزدیکتر کند،وی را از آن دورتر خواهد کرد.

سوم آنکه، شیخ احساس می‌کرد که در باب حیات معنوی، حامل پیامی برای معاصران خویش است. از این رو می‌کوشید به زبانی سخن گوید که مخاطبانش را جذب کند و نوعی انگیزه را در آنان که استعداد کافی دارند، بیدار نماید. با فرض اینکه شیخ توانِ تشخیص علامات ممیزهٔ پدیده‌های خیالی را داشته است، بررسی این امر که خودِ وی ادراکات شخص خودش را چگونه توصیف می‌کند، جالب توجه خواهد بود.

شهودات حالت غیربیداری را نیز بسته به نحوهٔ آگاهی، می‌توان به دو نوع تقسیم کرد: گاه شخصْ خواب است و حقایق خیالی را طی خواب می‌بیند، و گاه حالتی روحانی از قبیل «غیبت» و یا «فنا» بر او چیره می‌شود که ارتباط وی را با عالم ادراک حسی قطع می‌کند.

حقایقی که در عالم خیالْ متمثل می‌شوند، همان چهار چیزی هستند که قبلاً ذکر شد: خدا، ملائک یا ارواح نوری، جن یا ارواح ناری و بنی‌آدم. هریک از آنها این قدرت را دارد، و یا می‌تواند داشته باشد، که خود را در قالب صُوَرِ خیالی، بر دیگران ظاهر سازد. از گزارشهای شیخ برمی‌آید که آن انسانهایی که در عالم خیال، متمثل می‌شوند، ممکن است در همین عالم دنیا زندگی کنند، و یا از دنیا رفته و ساکن سرای آخرت باشند. اموری که [متمثل می‌گردند و با خیال] ادراک می‌شوند، پذیرای هر صورتی هستند. تنها شرط این است که آن صورت، مانند هر پدیدهٔ خیالی، محسوس باشد. در میان چهار عامل یاد شده، غالباً بازشناسی عالَمِ محلِّ شهود، از همه سخت‌تر است. مرادم از «محل»، عالمی است که تجسد در آن واقع می‌شود. این امر، از جهتی، به تمایز بین عوالم کبیر و صغیرِ خیال مربوط می‌شود که شیخ از آنها به «خیال منفصل» و «خیال متصل» یاد می‌کند. اما وی، هرچند بین این دو عالم، تمایزی نظری قائل می‌شود، در نوشته‌هایش، بندرت تفاوتهای آنها را ترسیم می‌کند. تفاوت این دو، ممکن است بسته به این باشد که تمثل خیالی باکدام چشم ادراک شود. در این صورت، آن موجود خیالی که با چشم حس ادراک شود، بیرونی و مربوط به عالم خیال منفصل است، در صورتی که موجودی که با چشم خیال ادراک شود، «درونی» و مربوط به خیال متصل است. اما من هنوز در آثار شیخ، بیان روشنی از این تمایزات نیافته‌ام.

آثار بیدل

آثار بیدل به‌طور کامل محفوظ مانده است. کلیات‌اش برای اولین بار در بمبئی انتشار پیداکرده است که ابیات آن را ۱۴۷۰۰۰ بیت ذکر کرده‌اند. آثار بیدل از این قرار می‌باشد:

طلسم حیرت، مثنوی است در ۷۵۰۰ مصراع

محیط اعظم، مثنوی در ۹۰۰۰ مصراع

ظهور معرفت، مثنوی است با موضوعات متنوع

نکات، رباعی‌های بیدل است.

آثار بیدل که به‌طور سنتی آمیخته با نظم است عبارتند از:

چهار عنصر، یادداشت‌های بیدل را شامل می‌شود.

ترکیبات و ترجیعات، در باب مذهب است.

رقعات، نامه‌های بیدل که در طول زندگی نوشته است.

کامل‌ترین آثار بیدل را چاپی می‌دانند که در چهار جلد رحلی بزرگ در سال ۱۳۴۱ هـ.ش به همت شاعر توانا خلیل‌الله خلیلی در کابل به چاپ رسیده است.

استاد خلیل‌الله خلیلی کتاب ارزندهٔ دیگری دربارهٔ بیدل به‌نام «فیض قدسی» نوشته است که ما چشم به‌راه می‌مانیم تا به دستمان برسد. متنی که ملاحظه می‌فرمایید از روی نسخهٔ ایشان به چاپ می‌رسد.

و پایان سخن اینکه:

به گواهیِ تاریخ دورهٔ حکومت گورکانیان، عصر شکوفایی فرهنگ و ادب فارسی در هندوستان است.

در زمان اکبرشاه زبان فارسی، زبان رسمی کشور هندوستان می‌شود و در سراسر هند زبان فارسی تنها واسطهٔ بین اقوام مختلف است. اما پس از استقرار شرکت هند شرقی در هند، بریتانیای کبیر هند را ضمیمهٔ مستعمرات خویش کرده و زبان انگلیسی را جایگزین زبان فارسی می‌کند و بدین‌سان زبان شاعرانی چون امیرخسرو دهلوی، حسن دهلوی و بیدل دهلوی، اقبال لاهوری و فیضی که حدوداً هشتصد سال ریشه دوانده و میلیونها نفر بدان سخن می‌گویند خشکانده می‌شود و فرهنگ مشترک هشتصد سالهٔ دو کشور بزرگ به دست استعمار نیست و نابود می‌شود و در تداوم و نابودی یکی از خیال‌انگیزترین سبک شعری شاعران ایران حتی از حنجرهٔ ملک‌الشعرای بهار نیز استفاده می‌شود:

سبک هندی گرچه سبکی تازه بود
لیک او را ضعف بی‌اندازه بود
فکرها سست و تخیل‌ها عجیب
شعر پر مضمون ولی نادلفریب
وز فصاحت بی‌نصیب

بیدل برای ما ایرانی‌ها، تقریباً ناآشناست و این ناآشنا بودن از عدم شناخت ما ناشی می‌شود. بیدل در میان مردم افغان و تاجیک همان مقامی را دارد که حافظ برای ما و واقعیت این است که گوش ما از شنیدن صدای تازه همیشه هراس داشته است و شعر بیدل صدای تازه است، سرشار از اندیشه‌های دقیق است. عطر شعر بیدل، عطر گل‌های وحشی بی‌نام است، نه از جنس گل‌های گل‌خانه‌ای ما. ما شعر بیدل را پساخیالی و دور از ذهن می‌دانیم اما جسارت او در آفرینش تصاویر خیالی از ارزش‌های والای شعر است.

شعر بیدل به قله‌های مه‌آلود می‌ماند. ارزش و عظمت این قله‌ها نیز در وهم‌ناکی و رازآلود بودن آن است.

منابع مقدمه:

۱. **شاعر آئینه‌ها**، دکتر شفیعی کدکنی

۲. **عبدالقادر بیدل دهلوی**، پروفسور بنی هادی، ترجمه توفیق سبحانی

۳. **از گذشتهٔ ادبی ایران**، استاد زرین‌کوب

۴. **تاریخ ادبیات ایران**، دکتر احمد خاتمی

۵. **عوامل خیال**، ویلیام چیتک به ترجمهٔ قاسم کاکایی

به اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گراینجا خم‌شوی بشکن کلاه آنجا
ادبگـاه مـحبت نـاز شـوخی برنمی‌دارد
چو شبنم سر به مُهر اشک می‌بالد نگاه آنجا
به یاد محفل نازش سحرخیزست اجزایم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا
مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن
به هم می‌آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا
خیال جلوه‌زار نیستی هم عالمی دارد
ز نقش پا سری باید کشیدن گاه‌گاه آنجا
خوشا بزم وفا کز خجلتِ اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا
به‌سعی غیرمشکل بود زآشوب دویی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا
دل از کم ظرفی طاقت نبست احرام آزادی
به‌سنگ آید مگراین جام وگردد عذرخواه آنجا
به کنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب
مگر در خود فرورفتن کند ایجاد چاه آنجا
ز بس فیض سحر می‌جوشد از گرد سواد دل
همه‌گر شب شوی روزت نمی‌گردد سیاه آنجا

ز طـرز مشـرب عشاق سیر بینوایی کـن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنـجا
زمـینگیرم بـه افسـون دل بـی‌مدعا **بیدل**
در آن وادی که منزل نیز می‌افتد به راه آنجا

از نـام اگـر نگـذری از نـنگ بـرون آ — ای نکـهت گـل اندکی از رنگ بـرون آ
عــالم هــمه از بـال پـری آیـنه دارد — گو شیشه نـمودار شو و سـنگ بـرون آ
زین عرصهٔ اضداد مکش ننگ فسـردن — گیرم همه تن صلح شوی جنگ بـرون آ
تـا شـهرت وامـاندگی‌ات هـرزه نـباشد — یک آبــله‌وار از قــدم لنگ بــرون آ
آب رخ گــلزار وفـا وقـف‌گدازی‌ست — خونی به جگر جمع کن و رنگ بـرون آ
تا شیشه نه‌ای سنگ نشسته‌ست به راحت — از خویش تـهی شـو ز دل تنگ بـرون آ
یک لغـزش پـا جادهٔ تـوفیق طلب کـن — از زحمت چندین ره و فرسنگ بـرون آ
وحشتکدهٔ ما و منت گرد خرامـی است — زین پرده چه گویم به چه آهنگ برون آ
افســردگی نـیست بـه اوهـام تـعلق — هرچـند شـرر نـیستی از سـنگ بـرون آ
در ناله‌ی خامش نفسان مصلحتی هست — ای صـافی مـطلب نـفسی زنگ بـرون آ
زنــدانــی انـدوه تـعلق نـتوان بـود
بیدل دلت از هرچه شـود تـنگ بـرون آ

ازین هوسکده با آرزو به جنگ بـرون آ — چو بوی گل نفسی پای زن به‌رنگ برون آ
فشار یأس و امید از شرار جسته نشـاید — به روی یکدگر افکن سر دو سنگ برون آ
قدح شکسته به زندانِ هوش چند نشینی — گلوی شیشه دو دوری بگیر تنگ برون آ
سپند مجمر هستی ندارد آن همه طاقت — نیاز حوصله کن یک تپش درنگ برون آ
کسی به غفلت و آگاهی تـو کـار نـدارد — هزاربـار فـرو رو بـه زیـر سـنگ بـرون آ
سبکروان ز کمانخانه‌ی سـپهر گـذشتند — تو نیز وام کن اکنون پر و خدنگ برون آ
چو شیشه چند کشد قلقلت عـنان تأمـل — ازین بسـاط گـلوگیر یک تـرنگ بـرون آ
بـهار خـرمی دهـر غـیر وهـم نـدارد — دو روز سیر کن این سبزه‌زار بنگ برون آ
مباش **بیدل** ازین ورطـه نـاامـید رهـایی
تک درستت اگر نیست پای لنگ برون آ

ای مردهٔ تکـلف از کـیف و کـم بـرون آ — گاهی به رغم دانش، دیوانه هم بـرون آ
تا از گلت جز ایـثار رنگـی دگـر نـخندد — سرتا قدم چو خورشید دست کرم برون آ
تــنزیه بــی‌نیاز است از انـقلاب تشبیه — گو برهمن دو روزی محو صنم بـرون آ

صدشمع‌ازین شبستان‌درخود زدآتش ورفت   ای خار پای همت زینسان تو هم برون‌آ
در عرصه‌ی تعین بی‌راستی ظفر نیست   هرجا به جلوه آیی با این علم برون آ
شمع بساط غیرت مپسند داغ خفّت   سربازی آنقدر نیست ثابت‌قدم برون آ
چون‌اشک‌چشم حیران بشکن‌قدم به‌دامان   تا آبرو نریزی از خانه کم برون آ
شرم غرور اعمال آبی نزد به رویت   ای انفعال کوثر یک جبهه نم برون آ
بار خیال اسباب بر گردن حیا بند   تا دوش خم نبینی مژگان به خم برون آ
اثبات‌شخص‌فطرت بی‌نفی‌وهم‌سهل‌است   چون خامه چیزی ازخود باهر رقم‌برون آ

بیدل ز قید هستی سهل است باز جَستن
گر مردی اختیاری رو از عدم برون آ

چو شمع یک مژه واکن ز پرده مست برون آ   بگیر پنبه ز مینا قدح بدست برون‌آ
نه مرده چند شوی خشت خاکدان تعلق   دمی جنون‌کن و زین دخمه‌های پست برون آ
جهان رنگ چه دارد بجز غبار فسردن   نیاز سنگ کن این شیشه از شکست برون آ
ثمر کجاست درین باغ‌گو چو سرو و چنارت   ز آستین طلب صدهزار دست برون آ
منزه است خرابات بی‌نیاز حقیقت   تو خواه سبحه‌شمر خواهی می‌پرست برون آ
قدت خمیده ز پیری دگر خطاست اقامت   ز خانه‌ای که بنایش کند نشست برون آ
غبار آن‌همه محمل به‌دوش سعی ندارد   به پای هرکه ازین دامگاه جست برون آ
امید و یأس وجود و عدم غبار خیال است   از آنچه‌نیست مخور غم از آنچه هست‌برون آ

مباش محو کمان‌خانه‌ی فریب چو **بیدل**
خدنگ ناز شکاری ز قید شست برون آ

چه کدخدایی ست ای ستمکش جنون‌کن از دردسر برون‌آ
تو شوق آزاد بی‌غباری ز کلفت بام و در برون آ
به کیش آزادگی نشاید که فکر لذات عقده زاید
ره نفس پیچ و خم ندارد چو نی ز بند شکر برون آ
اگر محیط گهر برآیی قبول بزم وفا نشایی
دلی به‌ذوق حضور خون‌کن سرشکی از چشم تر برون آ
دماغ عشاق ننگ دارد علم شدن بی‌جنون داغی
چو شمع گر خودنما برآیی ز سوختن گل به سر برون آ
ز شعله خاکستر آشیانی ربود تشویش پرفشانی
به ذوق پرواز، بی‌نشانی تو نیز سر زیر پر برون آ

کسی درین دشت برنیامد حریف یک لحظه استقامت
تو تا نچینی غبار خفّت ز عرصه‌ی بی‌جگر برون آ
ندارد اقبال جوهر مرد در شکنج لباس بودن
چو تیغ، وَهْمِ نیام بگذار و با شکوه ظفر برون آ
به صد تب و تاب خلق غافل گذشت زین تنگنای غربت
چو موج خون از گلوی بسمل تو نیز با کر و فر برون آ
به بارگاه نیاز دارد فروتنی ناز سربلندی
به خاک روزی دو ریشگی کن دگر ببال و شجر برون آ
جهان گران خیز نارسایی‌ست اگرنه در عرصه‌گاه عبرت
نفس همین تازیانه دارد کزین مکان چون سحر برون آ
درین بساط خیال **بیدل** ز سعی بی‌حاصل انفعالی
حیا بس است آبروی همت ز عالم خشک، تر برون آ

آبیار چمن رنگ، سراب است اینجا
در گل خندهٔ تصویر گلاب است اینجا
وَهْم تا کی شمرد سال و مه فرصت کار
شیشه‌ی ساعت‌موهوم حباب‌است اینجا
چیست گردون، هوس‌افزای خیالات عدم
عالمی را به همین صفر حساب است اینجا
چه قدر شب رود از خود که کند گَرد سحر
مو سفیدی عرق سعی شباب است اینجا
قد خم گشته، نشان می‌دهد از وحشت عمر
بر در خانه از آن حلقه رکاب است اینجا
عشق ز اول علم لغزش پاداشت بلند
عذر مستان به لب موج شراب است اینجا
بوریا راحت مخمل به فراموشی داد
صد جنون شور نیستان رگ خواب است اینجا
لذت‌داغ جگر حق فراموشی نیست
قسمتی در نمک اشک کباب است اینجا

همه در سعی فنا پیشتر از یکدگریم
با شررِ سنگ گروتاز شتاب است اینجا
رستن از آفت امکان تهی از خود شدنست
تو ز کشتی مگذر عالم آب است اینجا
زین همه علم و عمل قدر خموشی دریاب
هرکجا بحث‌سئوالی‌ست جواب است اینجا
بیدل آن فتنه که توفان قیامت دارد
غیردل نیست همین خانه خراب است اینجا

آخر به لوح آینه‌ی اعتبار ما — چیزی نوشتنی‌ست به خط غبار ما
بزم از دل گداخته لبریز می‌شود — مینا اگر کنند ز سنگ مزار ما
آتش به دامن است کف دست بی‌بران — راحت مجو ز سایه‌ی برگ چنار ما
ما و سراغ مطلب دیگر چه ممکن است — در چشم ما شکست ضعیفی غبار ما
نقش قدم ز خاک‌نشینان حیرت است — امیّد نیست واسطه‌ی انتظار ما
تمثال ما همان نفس واپسین بس است — آیینه هر نفس ننمایی دچار ما
تمکین به ساز خنده مواسا نمی‌کند — از کبک می‌رمد چو صدا کوهسار ما
غیرت ز بس که حوصله سامان شرم بود — خمیازه هم قدح نکشید از خمار ما
رنگ بهار، خون شهید از حنا گذشت — این گل که کرد تحفه‌ی دست نگار ما
چون شمع قانع‌ایم به‌یک داغ ازاین چمن — گل بر هزار شاخ نبندد بهار ما
سر برنداشتیم ز تسلیم عاجزی — زانو شکست آیینه‌ی اختیار ما
ای بی‌خودی بیا که زمانی ز خود رویم — جز ما دگر که نامه رساند به یار ما
گفتم به دل: زمانه چه دارد ز گیرودار — خندید و گفت: آنچه نیاید به کار ما
بی‌مدعا ستمکش حیرانی خودیم
بیدل به دوش کس نتوان بست بار ما

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا — خلقی به جاه تکیه زد و ما زدیم ما
فرقی نداشت عزت وخواری‌درین بساط — بیدار شد غنا به طمع تا زدیم پا
از اصل، دور ماند جهانی به ذوق فرع — ما هم یک آبگینه به خارا زدیم پا
عمری‌ست طعمه‌خوار هجوم ندامتیم — یارب چرا چو موج به دریا زدیم پا
زین مشت پر که رهزن آرام کس مباد — بر آشیان الفت عنقا زدیم پا
قدر شکست‌دل نشناسی ستمکشی‌ست — ما بی‌خبر به ریزهٔ مینا زدیم پا

طی شد به وهم عمر چه دنیا چه آخرت   زین یک نفس تپش به کجاها زدیم پا
مژگان بسته سیر دو عالم خیال داشت   از شوخی نگه به تماشا زدیم پا
شرم سجود او عرقی چند ساز کرد   کز جبهه سودنی به ثریا زدیم پا
واماندگی چو موج گهر بی‌غنا نبود   بر عالمی ز آبله‌ی پا زدیم پا
چون اشک شمع در قدم عجز داشتیم   لغزیدنی که بر همه اعضا زدیم پا
بیدل ز بس سراسراین دشت‌کلفت است
جز گرد برنخاست به هرجا زدیم پا

آسودگان گوشه‌ی دامان بوریا   مخمل خریده‌اند ز دکان بوریا
بی‌باک پا منه به ادبگاه اهل فقر   خوابیده است شیر نیستان بوریا
بوی گل ادب ز دماغم نمی‌رود   غلتیده‌ام دو روز به دامان بوریا
از عالم تسلی خاکم اشاره‌ایست   غافل نی‌ام ز چشمک پنهان بوریا
صد خامه بشکنی که به مشق ادب رسی   خط‌هاست در کتاب دبستان بوریا
بی‌خوابی که زحمت پهلوی کس مباد   برخاسته است از صف مژگان بوریا
زین جاده انحراف ندارد فتادگی   مسطر زده است صفحه‌ی میدان بوریا
فقرم به پایداری نقش بنای عجز   آخر زمین گرفت به دندان بوریا
لب بسته‌ی حلاوت کُنج قناعتیم   نی بی‌صداست در شکرستان بوریا
بیدل فریب نعمت دیگر که می‌خورد
مهمان راحتم به سر خوان بوریا

آن پری گویند شب خندید بر فریاد ما   ای فراموشی تو شاید داده باشی!یاد ما
بس که در پرواز گرد جستجوها ریختیم   گشت زیر بال پنهان خانه‌ی صیاد ما
جان‌کنی‌ها در قفای آرزو پر می‌فشاند   با شرار تیشه رفت از بیستون فرهاد ما
ازعدم ناجسته کر کرده‌ست گوش عالمی   شور نشنیدن صدای بیضه‌ی فولاد ما
چشم‌باید بست وگلگشت حضورشرم کرد   غنچه می‌خندد بهار عالم ایجاد ما
شمع‌سان عمریست احرام گدازی بسته‌ایم   نیست در پهلو به غیر از پهلوی مازاد ما
خجلت تصویر عنقا تا کجا باید کشید   با صدف گم گشت رنگ خامه‌ی بهزاد ما
نقش پا در هیچ صورت پایه‌ی عزت ندید   سایه هم خشت هوس کم چید بر بنیاد ما
باهمه کثرت شماری غیر وحدت باطلست   یک یک آمد بر زبان از صدهزار اعداد ما
هیچ‌کس برشمع در آتش زدن رحمی نکرد   از ازل بر حال ما می‌گرید استعداد ما
پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود
گنج ویران کرد **بیدل** خانه‌ی آباد ما

آنجا که فشارد مژه‌ام دیدهٔ تر را	پرواز هوس پنبه کند آب گهر را
وقت است چو گرداب به سودای خیالت	ثابت قدم ناز کنم گردش سر را
محو تو ز آغوش تمنا چه گشاید	رنگیست تحیر گل تصویر نظر را
زین بادیه رفتم که به سرچشمه‌ی خورشید	چون سایه بشویم ز جبین گرد سفر را
یارب چه بلا بود که تردستی ساقی	بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را
از اشک مجویید نشان بر مژهٔ من	کاین رشته ز سستی نکشیده‌ست گهر را
تسلیم همان آینه‌ی حسن کمال است	چون ماه نو ایجاد کن از تیغ سپر را
تا کی چو جرس دل به تپیدن بخراشم	در ناله‌ام آغوش وداعیست اثر را
از اشک توان محرم رسوایی ما شد	شبنم همه‌جا آینه‌دارست سحر را
چون قافله‌ی عمر به دوش نفسی چند	رفتیم به جایی که خبر نیست خبر را

بیدل چو سحر دم مزن از درد محبت
تا آنکه نبندی به نفس چاک جگر را

آنچه نذر درگه آوردیم ما	تحفه، شیئاً لِلّه آوردیم ما
جان محزون پیشتاز عجز بود	آه بر لب هرگه آوردیم ما
خاک پست و دامن گردون بلند	عذر دستِ کُوته آوردیم ما
آمدیم از عالم یکتا و لیک	عالمی را همره آوردیم ما
زین خروشی کز نفس انگیختیم	بر قیامت قهقه آوردیم ما
نفی ما، آیینه‌ی اثبات اوست	گر کتان گم شد مه آوردیم ما
کبریا کم بود در تمهید عجز	تا گدا گفتی شه آوردیم ما
بر گریبان ریختیم از شش جهت	زور یوسف بر چه آوردیم ما
بی‌گمان غیر از یکی نتوان شمرد	خواه یک خواهی ده آوردیم ما
چون نفس نرد خیالات دلیم	گاه بردیم و گه آوردیم ما

بیدلان یکسر نیاز الفتند
گر تو بپذیری رَه آوردیم ما

آیینه بر خاک زد صنع یکتا	تا وانمودند کیفیت ما
بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم	خود را به هر رنگ کردیم رسوا
در پرده پختیم سودای خامی	چندان که خندید آیینه بر ما
از عالم فاش بی‌پرده گشتیم	پنهان نبودن، کردیم پیدا
ما و رعونت، افسانه‌ی کیست	ناز پری بست گردن به مینا

آیـــینه‌واریـم مـحروم عـبرت
دادند ما را چشمی که مگشا
درهـای فـردوس وا بـود امروز
از بـی‌دماغی گـفتیم فـردا
گـوهر گـره‌بست از بـی‌نیازی
دستی کـه شستیم از آب دریـا
گر جیب نـاموس تـنگت نگیرد
در چین دامن خفته‌ست صحرا
حیرت‌طرازیست نیرنگ‌سازی است
تـمثال اوهـام آیـینه دنـیا
کثرت نشد محو از ساز وحدت
همچون خیالات از شخص تـنها
وهـم تـعلق بـر خـود مچینید
صـحرانشـین‌اند ایـن خـانمانها
موجود نـامی است بـاقی تـوّهم
از عـالم خـضر رو تـا مسـیحا
زین یأس منزل ما را چه حـاصل
هـمخانه بـیدل هـمسایه عـنقا

آیینه‌ی چندین تب و تـاب است دل مـا
چون داغ جنون شعله نقاب است دل ما
عمری‌ست که چون آینه در بزم خـیالت
حیرت نگه یک مژه خواب است دل ما
مائیم و همین موج فـریب نـفسی چـند
سرچشمه‌ی مگویید سراب است دل ما
پیمانه‌ی مـا پُـر شـود آنـدم که بـبالیم
در بزم تو هم ظرف حباب است دل مـا
آتش زن و نـظارهٔ بـیتابی مـا کـن
جز سوختن آخر به چه باب است دل ما
لعل تو به حرف آمد و دادیم دل از دست
یعنی به سؤال تـو جـواب است دل مـا
مـا جـرعه‌کش سـاغر سرشار گـدازیم
شـبنم صفت از عـالم آب است دل مـا
تا چیست سـرانجام شـمار نـفس آخـر
عمریست که در پای حساب است دل ما
حسرت ثمر کوشش بی‌حاصل خویشیم
از بس‌که نفس سوخت کباب است دل ما
دریـا بـه حـبابی چـقدر جلوه فـروشد
آیـینه‌ی وصـلیم و حـجاب است دل مـا
صد سنگ شد آینه و صد قطره گهر بست
افسوس همان خانه خراب است دل مـا
تا جنبش تـار نـفس افسـانه طـراز است
بیدل به کـمند رگ خـواب است دل مـا

اثـر دور است ازیـن یـاران حقوق آشـنایی را
سر و گردن مگر ظاهر کند درد جـدایـی را
ز بی‌دردی جهان غافل است از عافیت‌بخشی
چه داند استخوان نشکسته قدر مومیایی را
کشـاکشـها نـفس را از تـعلق بـرنمی‌آرد
ز هستی بگسلم کاین رشته دریابد رسایی را

ز فکر ما و من جستن تلاشی تند می‌خواهد
مکن تکلیف طبع این مصرع زورآزمایی را
نوایی نیست غیر از قلقل مینا درین محفل
نفس یک سر رهین شیشه‌سازان گشت نایی را
که می‌داند تعلق در چه غربال اوفتاد آبش
وداع دام هم در گریه می‌آرد رهایی را
به‌هرمحفل‌که‌باشی‌بی‌تحاشی چشم‌ولب‌مگشا
که تمکین تخته می‌خواهد دکان بی‌حیایی را
ندارد زندگی ننگی چو تشهیر خودآرایی
بپوش از چشم مردم لکه‌ی رنگین قبایی را
طمع در عرض حاجت ذلتی دیگر نمی‌خواهد
گشاد چشم کرد از کاسه مستغنی گدایی را
به هرجا پرفشان باشد نفس صید جنون دارد
نشان پوچ بسیار است این تیر هوایی را
طریق امن سر کن وضع بیکاری غنیمت‌دان
که خار از دور می‌بوسد کف پای حنایی را
سجودی‌می‌برم‌چون‌سایه‌درهردشت‌ودر**بیدل**
جبین برداشت از دوشم غم بی‌دست و پایی را

از بس گرفته است تحیر عنان ما — دارد هجوم آینه اشک روان ما
گلها تمام پنبه‌ی گوش تغافلند — بلبل به هرز سر نکنی داستان ما
وضع خموش ما ز سخن دلنشین‌تر است — با تیر احتیاج ندارد گمان ما
حرف درشت ما ثمر سود عالمی‌ست — گوهر دهد به جای شرر سنگ کان ما
گاه سخن به ذوق سپرداری کمان — شد گوشها نشان خدنگ بیان ما
از بس سبک ز گلشن هستی گذشته‌ایم — نشکسته است رنگ گلی از خزان ما
در پرده‌های عجز سری واکشیده‌ایم — چون درد در شکست دل است آشیان ما
ای مطرب جنونکدهٔ درد، همتی — تا ناله گل کند نفس ناتوان ما
چون صبح بی‌غبار نفس زنده‌ایم و بس — شبنم صفاست آینه‌ی امتحان ما
بوی بهار در قفس غنچه داغ شد — از بس که تنگ کرد چمن را فغان ما
چون دود شمع وحشت ما را سبب مپرس — آتش گرفته است پی کاروان ما
بیدل ز بس به سختی جاوید ساختیم
مغز محیط شد چو گهرِ استخوان ما

از پا نشیند ای کاش محمل‌کش هوسها — زین کاروان شنیدیم نالیدن جرسها
بازار ظلم گرم است از پهلوی ضعیفان — آتش به عزم اقبال دارد شگون ز خسها
در طبع خود سرجاه سعی‌گزند خلق است — دیوانه‌اند سگها از کندن مرسها
این مزرعی است کانجا دهقان صنع پوشید — خونهای زخم گندم در پردهٔ عدسها
از حرص منفعل شد خوان‌گستر قناعت — برد از شکر حلاوت جوشیدن مگسها
درعرصه‌گاه تسلیم از یکدگر گذشته‌ست — مانند موج گوهر جولان پیش و پسها
افغان به سرمه خوابید کس مدعا نفهمید — آخر به خاک بردیم ابرام ملتمسها
چون‌ناله زین‌نیستان‌رستن چه‌احتمال‌است — خط می‌کشیم عمریست بر مسطر قفسها
مجنون شدیم اما داد جنون ندادیم — تا دامن و گریبان کم بود دسترسها

بیدل به مشق اوهام دل را سیاه کردیم
تا کی طرف برآید آیینه با نفسها

از حادث آفرینی طبع سقیم ما — بر سایه خورد پهلوی شخص قدیم ما
آفاق را در آتش و آب جنون فکند — خلد و جحیم صنعت امید و بیم ما
دل مبرم و حقیقت نایاب مدعاست — بر طور ریخت برق فضولی کلیم ما
یکتایی آفرید لب خودستای عشق — در نقطه‌ی دهن الفی داشت میم ما
در عالم نوازش مطلق، کجاست رد — بخشیده است بر همه خود را کریم ما
جز پیش خویش راه شکایت کجا برد — با غیر صحبتی که ندارد ندیم ما
چون سایه سر به خاک ادب واکشیده‌ایم — از زیر پای ما نکشد کس گلیم ما
میدان حیرت صف آیینه رفته‌ایم — شمشیر می‌کشد به سر خود غنیم ما
آغوش‌ها به حسرت دیدار باز کرد — زخم دل به تیغ تغافل دو نیم ما
شد عمرها که از نظر اعتبار خلق — غلتان گذشت گوهر اشک یتیم ما

بیدل ز بس که مغتنم باغ فرصتیم
گل سینه می‌درد به وداع نسیم ما

از سپند ما که می‌یابد سراغ ناله را — گرد پیشاهنگ گرد این کاروان دنباله را
داغ حسرت سرمه گرداند به دلها ناله را — بر لب آواز شکستن نیست جام لاله را
ما سیه بختان حباب گریه‌ی نومیدی‌ایم — خانه بر آب است یک سر مردم بنگاله را
عقل رنگ‌آمیز، کی گردد حریف درد عشق — خامه‌ی تصویر کی خواهد کشیدن ناله را
عافیت‌سنجان طریق عشق کم پیموده‌اند — دور می‌دارند ازین ره خانه جوی خاله را
از ره تقلید نتوان بهرهٔ عزت گرفت — نشئه‌ی جمعیت گوهر نباشد ژاله را

در تب عشقم سپندی گر نباشد گو مباش — از نفس بر روی آتش می‌نهم تبخاله را
برق جولانی که ما را در دل آتش نشاند — می‌کند داغ از تحیر شعله‌ی جواله را
کشته‌ی آن چشم مخمورم که مدّ سرمه‌اش — تا سر کوی تغافل می‌کشد دنباله را
شوخی‌حسنش برون‌است‌ازخط تسخیرخط — پرتو مه می‌زند آتش کمند هاله را
مکر زاهد ابلهان را سر خط درس ریاست — سامری تعلیم باطل می‌کند گوساله را
روح‌را از بندجسمانی گذشتن‌مشکل است — هر گره، منزل بود در کوچه‌ی نی ناله را
سوخت دل اما چراغ مدعا روشن نشد — در جگر یارب چه آتش بود داغ لاله را

از دل خون‌بسته **بیدل** نشئه‌ی راحت‌مخواه
باده جز خونابه نبود ساغر تبخاله را

از ما پیام وصل تهی کرد جای ما — آخر به ما رسید ز جانان دعای ما
موج گهر خجالت جولان کجا برد — از سعی نارسا به سر افتاد پای ما
با نرگست چه عرض تمنا دهد کسی — دیدیم سرمه‌ای که نگه شد صدای ما
دامان نازت از چه تغافل شکسته‌اند — کز ما پر است آینه‌ی بی‌صفای ما
سرمایه‌ی حباب به غیر از محیط چیست — آب تو آب ما و هوایت هوای ما
پهلو تهی نمودن دریاست ساز موج — خود را ز خود دمی به در آر از برای ما
وارسته‌ی تعلق زنار و سبحه‌ایم — نیرنگ این دو رشته ندوزد قبای ما
برجسته نیست پله‌ی میزان خامشی — یارب به سنگ سرمه نسنجی صدای ما
حرف طمع مباد برون آید از لباس — مطلب به خرقه دوخت سئوال گدای ما
گوهر همان برون محیط است در محیط — با ما چه می‌کند دل از ما جدای ما

بیدل به وضع خلق محال است زیستن
بیگانگی اگر نشود آشنای ما

ازین محفل چه امکان است بیرون رفتن مینا
که پالغز دو عالم دارد امشب دامن مینا
نفس سرمایه‌ی عجزاست از هستی مشو غافل
که تا صهباست نتوان برد خم از گردن مینا
سلامت بی‌خبر دارد ز فیض عالم آبم
حباب من ندارد صرفه در نشکستن مینا
بتاب ای آفتاب عیش مخموران که در راهت
سفید از پنبه شد چون صبح چشم روشن مینا

اگر می نیست ای مطرب‌تو ازافسانه‌ی دردی
دل سنگین ما خون کن به طرف دامن مینا
حباب باده با ساغر نفس دزدیده می‌گوید:
که از چشم تو دارد نرگسستان گلشن مینا
مدد از هیچ کس در موسم پیری نمی‌خواهم
که بس باشد مرا بر کف عصای گردن مینا
تحیر در صفای امتیاز باده می‌لغزد
پری گویی عرق کرده‌ست در پیراهن مینا
دلی آمادهٔ چندین هوس داری بهم بشکن
مبادا فتنه‌زاییها کند آبستن مینا
اگر جوش بقا نبود فنا هم نشئه‌ای دارد
که از قلقل مدان آهنگ بشکن بشکن مینا
امید سرخوشی در محفل امکان نمی‌باشد
مگر از خود تهی گشتن شود پُر کردن مینا
اگر **بیدل** ز اهل مشربی تسلیم سامان کن
رگ گردن ندارد نسبتی با گردن مینا

افتاده زندگی به کمین هلاک ما — چندان که وارسی به سر ماست خاک ما
ذوق گداز دل چقدر زور داشته‌ست — انگور را ز ریشه برآورد تاک ما
بردیم تا سپهر غبار جنون چو صبح — بر شمع خنده ختم شد از جیب چاک ما
تاب و تب قیامت هستی کشیده‌ایم — از مرگ نیست آن همه تشویش و باک ما
کهسار را ز ناله‌ی ما باد می‌برد — کس را به درد عشق مباد اشتراک ما
قناد نیست مائده آرای بزم عشق — لذت گمان مبر که زمخت است زاک ما
پست و بلند شوخی نظاره هیچ نیست — مژگان بس است سر به‌سمک تاسماک ما
آخر به‌فکر خویش فرو رفتن است و بس — چون شمع کنده است گریبان مغاک ما
صیقل مزن بر آینه‌ی عرض انفعال — ای جهد خشک کن عرق شرمناک ما
بیدل ز درد عشق بسی خون گریستی
تر کرد شرم اشک تو دامان پاک ما

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را — جوش حیرت مژه سازد نگه آهو را
ما هم از تاب و تب عشق به خود می‌بالیم — بر سر آتش اگر هست دمیدن مو را
عرض شوخی چه دهد ناله‌ی محروم اثر — تیغ بی‌جوهر ما کرد سفید ابرو را

بس‌که تنگ است فضای چمن از ناله‌ی من	بر زمین برگ گل از سایه نهد پهلو را
سرنوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم	توأم جبهه‌ی خود ساخته‌ام زانو را
خاک گردیدم و از طعن خسان وارستم	آخر انباشتم از خود دهن بدگو را
نبض دل هم به تپش ناله طراز نفس است	چنگ اگر شانه به مضراب زند گیسو را
خال از نسبت رخسار تو رنگین‌تر شد	قرب خورشید به شب‌کرد مدد هندو را
صافی دیده و دل مانع تمییز دویی‌ست	پشت عینک به تفاوت نرساند رو را
تا نظر می‌کنی از کسوت رنگ آزادیم	رگ گل چند به زنجیر نشاند بو را

بیدل این‌عرصه تماشاکدهٔ الفت نیست
سبز کرده‌ست در و دشت رم آهو را

اگر به گلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
ز پیکر سر وموج خجلت‌شود نمایان چو می ز مینا
ز چشم مستت اگر بیابد قبول کیفیت نگاهی
تپد ز مستی به روی آیینه نقش جوهر چو موج صهبا
نخواند طفل جنون مزاجم خطی ز پست و بلند هستی
شوم فلاطون ملک!دانش اگر شناسم سر از کف پا
به هیچ صورت ز دورگردون نصیب مانیست سربلندی
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما راگل سفیدی
چو حاصل ماست ناامیدی غبار دنیا به فرق عقبا
رمیدی از دیده بی‌تأمل گذشتی آخر به صد تغافل
اگر ندیدی تپیدن دل شنیدنی داشت ناله‌ی ما
ز صفحه‌ی راز این دبستان ز نسخه‌ی رنگ این گلستان
نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری به بال عنقا
به‌اولین جلوه‌ات ز دلها رمیده صبر وگداخت طاقت
کجاست آیینه تا بگیرد غبار حیرت درین تماشا
به دور پیمانه‌ی نگاهت اگر زند لاف می فروشی
نفس به رنگ کمند پیچد ز موج می در گلوی مینا
به‌بوی ریحان مشکبارت به‌خویش پیچیده‌ام چوسنبل
ز هر رگ برگ گل ندارم چو طایر رنگ رشته بر پا

به هرکجا ناز سر برآرد نیاز هم پای کم ندارد
تو و خرامی و صد تغافل، من و نگاهی و صد تمنا
ز غنچه‌ی او دمید **بیدل** بهار خط نظر فریبی
به معجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا!

اگر حیرت به‌این رنگست دست وتیغ قاتل را
رگ یاقوت می‌گردد روانی خون بسمل را
به این توفان ندانم در تمنای که می‌گریم
که سیل اشک من در قعر دریا راند ساحل را
مپرس از شوخی نشو و نمای تخم حرمانم
شراری داشتم پیش ازدمیدن سوخت حاصل را
خیال جذبه‌ی افتادگان دست سودایت
به رنگ جاده دارد در کمند عجز منزل را
ز کلفت گر دلت‌شد غنچه، گلزارش تصور کن
که خرسندی به آسانی رساند کار مشکل را
لب اهل زبان نتوان به مهر خامشی بستن
قلم از سرمه خوردن کم نسازد ناله‌ی دل را
عبارت محرمی بی‌حاصل از معنی نمی‌باشد
به لیلی چشم واکن گر توانی دید محمل را
درآن محفل که‌حاجت می‌شود مضراب بیتابی
نواها در شکست رنگ استغناست سایل را
کف خونی که دارم تا چکیدن خاک می‌گردد
چه‌سان گیرم به این بی‌مایگی دامان قاتل را
بساط نیستی گرم است کو شمع و چه پروانه
کف خاکستری در خود فرو برده‌ست محفل را
به بی‌آرامی است آسایش ذوق طلب **بیدل**
خوش‌آن رهرو که‌خار پای خود فهمید منزل را

اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مگشا
ز هر مو احتیاجت گر کند فریاد لب مگشا
خم شمشیر جرأت صرف ایجاد تواضع کن
به‌این‌ناخن همان جزعقدهٔ چین‌غضب‌مگشا

خریداران همه سنگند معنیهای نازک را
زبان خواهی کشید اجناس بازار حلب مگشا
ز علم عزت و خواری به مجهولی قناعت کن
تسلی برنمی‌آید معمای سبب مگشا
به ننگ انفعالت رغبت دنیا نمی‌ارزد
زه بند قبایت بر فسون این جلب مگشا
عدم گفتن کفایت می‌کند تا آدم و حوا
دگر ای هرزه درس وهم طومار نسب مگشا
بنای سرکشی چون اشک سرتا پا خلل دارد
علاج سیل آفت کن سر بند ادب مگشا
ستم می‌پرورد آغوش گل از خار پروردن
زبانی را کزو کار درود آید به سب مگشا
حضور نورت از دقت نگاهی تنگ می‌دارد
به رنگ چشم خفاش این گره جز پیش شب مگشا
سبکروحی نیاید راست با وهم جسد **بیدل**
طلسم بیضه تا نشکسته‌ای بال طرب مگشا

الهی پاره‌ای تمکین رم وحشی نگاهان را
به قدر آرزوی ما شکستی کج کلاهان را
به‌محشر گر چنین باشد هجوم حیرت قاتل
چو مژگان بر قفا یابند دست دادخواهان را
چه‌امکان است خاک ما نظرگاه بتان گردد
فریب سرمه‌نتوان دادا‌ین‌مژگان سیاهان‌را
رعونت مشکل است‌از مزرع ما سر برون آرد
که پامالی بود بالیدن این عاجز گیاهان را
گواهی چون خموشی نیست بر معمورهٔ دلها
سواد دلگشایی سرمه بس باشد صفاهان را
ز شوخیهای جرم‌خویش می‌ترسم‌که‌در محشر
شکست دل به حرف آرد زبان بیگناهان را

توان زد بی‌تأمل صد زمین و آسمان برهم
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را
نشانها نقش بر آب است در معمورهٔ امکان
نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را
درین گلشن که‌یکسر رنگ‌تکلیف هوس‌دارد
مژه برداشتن کوهی است استغنا نگاهان را
صدایی از درای کاروان عجز می‌آید
که حیرت هم به راهی می‌برد گم‌کرده راهان را
مزاج فقر ما با گرم و سرد الفت نمی‌گیرد
هوایی نیست **بیدل** سرزمین بی‌کلاهان را

ای آب رخ از خاک درت دیدهٔ تر را — سرمایه ز خون گرمی داغ تو جگر را
تا گشت خیال تو دلیل ره شوقم — جوشیدن اشک آبله پا کرد نظر را
شد جوش خطت پردهٔ اسرار تبسم — پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را
رسوای جهان کرد مرا شوخی حسنت — جز پرده‌دری جوش گلی نیست سحر را
تا کی مژه‌ام از نم اشکی که ندارد — بر خاک درت عرضه کند حال جگر را
بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست — خاشاک کند کشتی خود موج خطر را
دانا نبود از هنر خویش برومند — از میوهٔ خود بهره محال است شجر را
آیینه به آرایش جوهر چه نماید — شوخی عرق جبهه‌ی ما کرد هنر را
زنهار به جمعیت دل غره مباشید — آسودگی از بحر جدا کرد گهر را
ای بی‌خبر از فیض اثرهای ندامت — ترسم نفشاری به مژه دامن تر را
از کیسه بریهای مکافات بیندیش — ای غنچه گره چند کنی خردهٔ زر را
بیدل چه بلایی که ز توفان خروشت
در راه طلب پی نتوان یافت اثر را

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه‌ها — بر هم زن کدورت سنگ آبگینه‌ها
ملاح قدرت تو ز عکس تجلیات — رانده به بحر آینه‌ی دل سفینه‌ها
آتش‌پرست شعله‌ی اندیشه‌ات جگر — آیینه‌دار داغ هوای تو سینه‌ها
از حیرت صفای تو خونی است منجمد — اشک روان سطر به چشم سفینه‌ها
در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ — آتش برون دهد نفس آبگینه‌ها
آنجا که مهر عشق کند ذره‌پروری — جوشد گل شرافت ذات از کمینه‌ها

تا پایه‌ای ز قصر محبت نشان دهیم چون صبح چاک دل به فلک برد زینه‌ها

بیدل به خاکساری خود ناز می‌کند
ای در غبار دل ز خیالت دفینه‌ها

ای آینه‌ی حسن تمنای تو جانها اوراق گلستان ثنای تو زبانها

بی‌زمزمه‌ی حمد تو قانون سخن را افسرده چو خون رگ تار است بیانها

از حسرت گلزار تماشای تو آبست چون شبنم گل آینه در آینه‌دانها

بی‌تاب وصال است دل اما چه توان کرد جسم است به راهت گره رشته‌ی جانها

آنجا که بود جلوه‌گه حسن کمالت چون آینه محو است یقینها و گمانها

از مرحمت عام تو در کوی اجابت گم گشته اثرها به تک و پوی فغانها

از قوت تأیید تو تحریک نسیمی بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در چارسوی دهر گذر کرد خیالت لبریز شد از حیرت آیینه دکانها

در پردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت جولانکدهٔ پرتو ماهند کتانها

در دیدهٔ **بیدل** نبود یک دل پر خون
بی‌داغ هوای تو درین لاله‌ستانها

ای به زلفت جوهر آیینه‌ی دل تابها چون مژه دل بسته‌ی چشم سیاهت خوابها

اینقدر تعظیم نیرنگ خم ابروی کیست حیرت است از قبله روگرداندن محرابها

ساغر سرگشتگی را نیست بیم احتساب بی‌خلل باشد ز گردون گردش گردابها

نیست آشوب حوادث بر بنای رنگ عجز سایه را بیجا نسازد قوت سیلابها

گر زبان در کام باشد راز دل بی‌پرده نیست ساز ما می‌نالد از ابرام این مضرابها

سخت‌دشوارست‌ترک صحبت‌روشن‌دلان موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها

بستن چشمم شبستان خیال دیگرست از چراغ کشته سامان کرده‌ام مهتابها

گر نفس زیر وزبر گردیده باشد دل‌دل است تهمت خط برندارد نقطه از إعرابها

زلف او را اختیاری نیست در تسخیر دل خود به‌خود این‌رشته می‌گیردگره از تابها

کج سرشتان را کشاکش دستگاه آبروست موج در بحر کمان می‌خیزد از قلابها

فرش مخمل همبساط بوریای فقر نیست چون صف مژگان گشاید محو گردد خوابها

بیدل از ما نیستی هم خجلت هستی نبرد
برنمی‌دارد هوا گشتن تری از آبها

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت یارها در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها

می‌شود محو از فروغ آفتاب جلوه‌ات عکس در آیینه همچون سایه بر دیوارها

ناله بسیار است اما بی‌دماغ شکوه‌ایم
بستن منقار ما مهری‌ست بر طومارها

شوق‌دل واماندهٔ پست و بلند دهر نیست
ناله‌ی فرهاد بیرون است ازین کهسارها

اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغ است
دامن صحرا چه غم دارد ز زخم خارها

دیدهٔ ما را غبار دهر عبرت سرمه شد
مردمک اندوخت این آیینه از زنگارها

لازم افتاده‌ست واعظ را به اظهار کمال
کرّناواری غریوش مایه‌ی گفتارها

زاهدان کوسه را ساز بزرگی ناقص است
ریش هم می‌باید اینجا در خور دستارها

لطفی، امدادی، مدارایی، نیازی، خدمتی
ای ز معنی غافل آدم شو به این مقدارها

ما زمینگیران ز جولان هوسها فارغیم
نقش پا و یک وداع آغوشی رفتارها

هرکجا رفتیم داغی بر دل ما تازه شد
سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

در گلستانی که **بیدل** نوبر تسلیم کرد
سایه هم یک پایه برتر بود از دیوارها

ای بهارستان اقبال، ای چمن سیما بیا
فصل سیر دل گذشت اکنون به‌چشم مابیا

می‌کشد خمیازهٔ صبح، انتظار آفتاب
در خمار آباد مخموران قدح‌پیما بیا

بحر هرسو رو نهد امواج گرد راه اوست
هردو عالم در رکابت می‌دود تنها بیا

خلوت‌اندیشه حیرت‌خانه‌ی دیدار تست
ای کلید دل در امید ما بگشا بیا

عرض تخصیص ازفضولیهای آداب‌وفاست
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا

بیش ازاین نتوان حریف داغ حرمان زیستن
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا

فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
مفت امروزیم پس ای وعدهٔ فردا بیا

رنگ‌و بوجمع است در هرجا چمن دارد بهار
ما همه پیش توایم ای جمله ما با ما بیا

وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی است
احتیاج این است کای سامان استغنا بیا

کو مقامی کز شکوه معنی‌ات لبریز نیست
غفلت است اینها که **بیدل** گویدت اینجا بیا

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما
چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما

ازشکست‌کار ماآشفته‌حالان نسخه‌ای‌ست
دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما

شعله‌درجانی که‌خاک حسرت‌دیدار نیست
خاک در چشمی که نتوان بود حیران شما

از هجوم اشک بر مژگان گهرها چیده‌ایم
در تمنای نثار لعل خندان شما

یارب‌این‌خال است یاجوش لطافتهای‌حسن
می‌نماید دانه‌ای سیب زنخدان شما

تا قیامت جوهر و آیینه می‌جوشد به هم
از غبارم پاک نتوان کرد دامان شما

پیکر من از گداز یأس شد آب و هنوز
موج می‌بالد زبان شکر احسان شما

کی بود یارب که در بزم تبسمهای ناز — چشم زخمم سرمه گیرد از نمکدان شما
یکسرموخالی از پروازشوخی نیست‌حسن — صد نگه خوابیده در تحریک مژگان شما
با شکست زلف نتوان اینقدر پرداختن — رنگ ما هم نسبتی دارد به پیمان شما
کوشش‌ما پای خواب‌آلودهٔ دامان ماست — جز شما سر بر نیارد از گریبان شما

بیدل آشفته‌ی ما بوی جمعیت نبرد
تا به کی در حلقه‌ی زلف پریشان شما

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را — ابروی تو معراج دگر پایه‌ی خم را
گیسوی تو دامی‌ست که تحریر خیالش — از نال به زنجیر کشیده‌ست قلم را
با این قد و عارض به چمن گر بخرامی — گل، تاج به خاک افکند و سرو علم را
اسرار دهانت به تأمل نتوان یافت — از فکر، کسی پی نبرد راه عدم را
عمری‌ست که در عالم سودای محبت — از ناله‌ی من نرخ بلندست الم را
چندان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ — خاکم به بر خویش کشد نقش قدم را
از آه اثر باخته‌ام باک مدارید — تیغم عوض خون همه‌جا ریخته دم را
مینای من و الفت سودای شکستن — حیف است به یاقوت دهم سنگ ستم را
تا چند زنی بال هوس در طلب عیش — هشدار که از کف ندهی دامن غم را
یک معنی فردیم که در وهم نگنجد — هرگه به تأمل نگری صورت هم را
خورشید ز ظلمتکدهٔ سایه برون است — تا کی ز حدوث آینه سازید قدم را

بیدل چو خزف سهل بود گوهر بی‌آب
از دیدهٔ تر قطع مکن نسبت نم را

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا — بر رخت نظاره‌ها را لغزش از جوش صفا
نشئه‌ی‌صدخم شراب‌از چشم‌مستت‌غمزه‌ای — خونبهای صد چمن از جلوه‌هایت یک ادا
همچوآیینه هزارت چشم حیران رو به‌رو — همچوکاکل یک‌جهان جمع‌پریشان درقفا
تیغ مژگانت به آب ناز دامن می‌کشد — چشم مخمورت به‌خون تاک می‌بندد حنا
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم — مانده‌زلف سرکشت ز اندیشه‌ی‌دلها دوتا
رنگ خالت‌سرمه در چشم تماشا می‌کند — گرد خطت می‌دهد آیینه‌ی دل را جلا
بسته بر بال اسیرت نامه‌ی پرواز ناز — خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا
ازصفای عارضت جان می‌چکد گاه عرق — وز شکست‌طره‌ات دل‌می‌دمد جای‌صدا
لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند — غنچه‌سازد در چمن پیراهن ازخجلت قبا
از نگاهت نشئه‌ها بالیده هر مژگان زدن — وز خرامت فتنه‌ها جوشیده از هر نقش پا

هرکجا ذوق تماشایت براندازد نقاب　　کیست گردد یک مژه برهم زدن صبرآزما
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را　　مردمک از دیده‌ها پیش از نگه گیرد هوا
آخر از خود رفتنم راهی به فهم ناز برد　　سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا
عمرها شد در هوایت بال عجزی می‌زند
تاکجا پرواز گیرد **بیدل** از دست دعا

ای داغ کمال تو عیان‌ها و نهانها　　معنی به نفس محو و عبارت به زبانها
خلقی به هوای طلب گوهر وصلت　　بگسسته چو تار نفس موج، عنانها
بس دیده که‌شد خاک و نشد محرم دیدار　　آیینه‌ی ما نیز غباری‌ست از آنها
تا دم زند از خرمی گلشن صنعت　　حسن از خط نو خیز برآورده زبانها
در یاد تو هویی زد و بر ساغر دل ریخت　　درد نفس سوخته سر جوش فغانها
آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن　　چون تیر توان جست به پرواز کمانها
توفان غبار عدمیم آب بقا کو　　دریا به میان محو شد از جوش کرانها
پیداست به میدان ثنایت چه شتابد　　دامن ز شق خامه شکسته‌ست بیانها
تا همچو شرر بال گشودم به هوایت　　وسعت ز مکان گم شد و فرصت ز زمانها
بیدل نفس سوخته‌ی ما چه فروشد
حیرت همه جا تخته نموده‌ست دکانها

ای رسته ز گلزارت آن نرگس جادوها　　صاد قلم تقدیر با مصرع ابروها
نتوان به دل عشاق افسون رهایی خواند　　زین سلسله آزادند زنجیری گیسوها
نیرنگ طلب ما را این دربدری آموخت　　قمری به سر سرو است آوارهٔ کوکوها
بر غنچه ستمها رفت تا گل چمن‌آرا شد　　از گردشکست دل رنگی‌ست براین روها
صید دوجهان ازعدل درپنجه‌ی اقبال است　　پرواز نمی‌خواهد شاهین ترازوها
تا لفظ نگردد فاش معنی نشود عریان　　بی‌پردگی رنگ است آشفتگی بوها
خست ز کرم‌کیشان ظلم است به درویشان　　بر سبزه دم تیغ است لب‌خشکی این جوها
ما سجده‌سرشتان راجز عجز پناهی نیست　　امید رسا داریم چون سر به ته موها
هرکس ز نظرهاجست از خاک برون ننشست　　واماندهٔ این صحراست گرد رم آهوها
این عالم‌اندوه‌است یاران‌طرب اینجانیست　　جمعیت اگر خواهی پیشانی و زانوها
قانع صفتان **بیدل** بر مائدهٔ قسمت
چون موج گهر بالند از خوردن پهلوها

ای ز چشم می پرستت مست حیرت‌جامها　　حلقه‌ی زلف گره‌گیرت به گوش دامها

در تبسم کم نشد زهر عتاب از نرگست / کی به شور پسته ریزد تلخی از بادامها
دامنت‌نایاب و من بیتاب‌عرض اضطراب / خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها
آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند / رهـزن آغـاز مـن شـد کـلفت انجامها
تا شود روشن سواد کلبه‌ی تـاریک مـن / می‌گذارد چشم روزن عینک از گلجامها
صیدمحرومی‌چومن در مرغزاردهر نیست / می‌رمد از وحشتم چون موج دریا دامها
بس‌که بنیادم ز آشوب جنون جزو هواست / مـی‌توان از آستانم ریـخت رنگ بـامها
از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش / آب گوهر طعمه‌ی خاک است از آرامها
پیچ‌وتاب شعله‌ی‌دل‌نامه‌ی پیچیده‌ای‌است / می‌فرستم هر نفس سوی عـدم پیغامها
این شبستان جز غبار دیدهٔ بیدار نیست / جمع شد دود چراغ وریخت رنگ شامها

بی‌جمالش بس‌که بیدل بزم ما را نور نیست
نـاخنه از مـوج مـی‌آورده چشـم جـامها

ای ز شوخیهای حسنت محو پیچ و تابها / حیرت اندر آینه چون موج در گردابها
بی‌خراش‌زخم‌عشق اسراردل معلوم‌نیست / خواندن این لفظ موقوف است بر اعرابها
صاحب تسلیم را هرکس تواضع می‌کند / گر کنی یک سجده پیدا می‌شود محرابها
فکرصیدعشرت‌ازقد دوتا جهل است‌جهل / موج چـون مـاهی نیفتد در خـم قلابها
رنجش‌روشن ضمیران‌لمعه‌ی تیغ‌است‌وبس / مـوج مـی‌گردد نمودار از شکست آبـها
دانه‌ی دل راشکست ازآسیای چرخ نیست / سوده کی گردد گهر از گـردش گـردابـها
گردغفلت‌جوش‌زدچندانکه‌واکردیم‌چشم / همچو مخمل بود در بیداری ما خوابها
مدعا بر بـاد رفت از آمـد و رفت نـفس / نغمه گم شد در غبار وحشت مضرابها
می‌دهد زخم‌دل از بیدادشمشیرت نشان / می‌توان فهمید مضمون کـتاب از بـابها
گـاه آهـم مـی‌رباید گـاه اشکـم‌امی‌برد / نقد من یک مشت خاک و این همه سیلابها
آنقدر بر یأس پیچیدم که امیدی نماند / پای تا سر یک گره شد رشته‌ام از تـابها

کاروان عمر بیدل از نـفس دارد سـراغ
جنبش مـوج است گـرد رفـتن سـیلابها

ای غـافل از رنـج هـوس آیـینه‌پردازی چـرا
چون شمع بـار سـوختن از سـر نـینداری چـرا
نگشوده‌مژگان چون شرر از خویش کن قطع نظر
زین یک دو دم زحمتکش انجام و آغازی چرا
تـا کـی دمـاغت خـون کـند تـعمیر بـنیاد جسـد
طفلی گذشت ای بیخرد با خاک و گل بازی چرا

آزادی‌ات ساز نفس آنگه غم دام و قفس
با این غبار پرفشان گم کرده پروازی چرا
گردی به جا ننشسته‌ای دل در چه عالم بسته‌ای
از پرده بیرون جسته‌ای واماندهٔ سازی چرا
حیف است با ساز غنا مغلوب خسّت زیستن
تیغ ظفر در پنجه‌ات دستی نمی‌یازی چرا
گر جوهر شرم و ادب پرواز مستوری دهد
آیینه گردد از صفا رسوای غمازی چرا
تاب و تب کبر و حسد بر حق‌پرستان کم زند
گر نیستی آتش‌پرست آخر به این سازی چرا
هرگز ندارد هیچکس پروای فهم خویشتن
رازی وگرنه این قدر نامحرم رازی چرا
از وادی این ما و من خاموش باید تاختن
ای کاروانت بی‌جرس در بند آوازی چرا
محکوم فرمان قضا مشکل کشد سر بر هوا
از تیغ گر غافل نه‌ای گردن برافرازی چرا
بیدل مخواه آزار دل از طاقت راحت گسل
ای پا به دوش آبله بر خار می‌تازی چرا

ای فدای جلوهٔ مستانه‌ات میخانه‌ها
گرد سر گردیدهٔ چشمت خط پیمانه‌ها
سوخت باهم برق بی‌پروایی عشق غیور
خواب چشم شمع و بالین پر پروانه‌ها
گردباد ایجاد کرد آخر به صحرای جنون
بر هوا پیچیدن موی سر دیوانه‌ها
رازعشق ازدل برون‌افتاد و رسوایی کشید
شد پریشان گنج تا غافل شد از ویرانه‌ها
عاقبت‌در زلف خوبان جای آرایش نماند
تخته گردید از هجوم دل دکان شانه‌ها
تا رسد خوابی به فریاد دماغ ما چو شمع
تا سحر زین انجمن باید شنید افسانه‌ها
جوهرکین خنده‌می‌چیند به‌سیمای حسد
نیست برهم خوردن شمشیر بی‌دندانه‌ها
تاطبایع نیست‌مألوف،انجمن‌ویرانه است
ناقص افتدخوشه چون‌بی‌ربط بالدانه‌ها
خلق‌گرمی داشت‌شرم چشم‌پرخاشی نبود
عرصه‌ی شطرنج شداز بی‌دری‌این خانه‌ها
تا توانی قطع کن **بیدل** ز ابنای زمان
آشنای کس نگردند این حیا بیگانه‌ها

ای قیامت صبح‌خیز لعل خندان شما
شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما

چشم‌آهو حلقه‌ی گرداب بحرحیرت است — در تماشای رم وحشی غزالان شما
عشرت‌ازرنگ‌است هرجاگل‌بساط‌آراشود — مفت جام ما که می‌گردد به دوران شما
از صدف ریزدگهر وز پسته مغز آید برون — چون شود گرم تکلم لعل خندان شما
از طراوتگاه عشرت نوبهار باغ ناز — باد چشم ما سفال جوش ریحان شما
بیش ازین نتوان به ابروی تغافل ساختن — شیشه‌ی دل خاک‌شد در طاق نسیان شما
ما سیه‌بختان به نومیدی مهیا کرده‌ایم — یک چراغان!داغ دل دور از شبستان شما
بستر وبالین من‌عمریست قطع‌راحت است — بر دم شمشیر زد خوابم ز مژگان شما
نارسا افتاده‌ایم ای برق تازان همتی — تا غبار ما زند دستی به دامان شما
عالمی درحسرت وضع عبارت مرده است — معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما
از غبار هردو عالم‌پاک بیرون جسته است
بیدل آواره یعنی خانه ویران شما

ای گداز دل نفسی اشک شو به دیده بیا — یار می‌رود ز نظر یک قدم دویده بیا
فیض نشئه‌های رسا مفت تست در همه‌جا — جام ظرف هوش نه‌ای چون می رسیده بیا
نیست دربهار جهان‌فرصت شگفتگی‌ات — هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیده بیا
جز تجرد از کر و فر چیست انتخاب دگر — فرد می‌روی ز نظر گو همه قصیده بیا
از سروش عالم‌جان این‌نداست بال‌فشان — کای نوای محفل انس از همه رمیده بیا
باغ عشق تا هوست‌نیست جزهمین قفست — یک دو روز از نفست مهلت است دیده بیا
تا نرفته‌ام ز نظر شام من رسان به سحر — شمع انتظار توام صبح نادمیده بیا
شمع بزمگاه ادب تا نچیند از تو تعب — همعنان ضبط نفس لختی آرمیده بیا
سقف کلبه‌ی فقرا نیست سیرگاه هوا — سر به سنگ تا نخورده اندکی خمیده بیا
بی‌ادب نبرد کسی ره به بارگاه وفا — یا قدم به خاک شکن یا عنان کشیده بیا
تیغ غیرت از همه‌سو بر غرور کرده غلو — عافیت اگر طلبی با سر بریده بیا
اززیان وسودنفس‌وحشت است‌حاصل‌وبس — جنس این دکان هوس دامن است چیده بیا
بیدل از جهان سخن بر فنون و هم متن
رو از آن سوی تو و من حرف ناشنیده بیا

ای گرد تکاپوی سراغ تو نشانها — وامانده‌ٔ اندیشه‌ی راه تو گمانها
حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها — خامش نفس عرض ثنای تو زبانها
اشکی‌ست ز چشم تر مجنون تو جیحون — لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها
در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور — دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها

عمری‌ست که نه چرخ به رنگ گل تصویر — واکرده به خمیازهٔ بوی تو دهانها
آن کیست شود محرم اظهار و خفایت — آیینه‌ی خویشند عیانها و نهانها
بر اوج غنایت نرسد هیچ کمندی — بیهوده رسن تاب خیالند فغانها
آنجا که فنا نشئه‌ی اسرار تو دارد — پیمانه‌کش جوش بهار است خزانها
هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت — تا از گل خودروی تو دادند نشانها
از شوق تمنای تو در سینه‌ی صحرا — همچون دل بیتاب تپان رگ روانها
جز ناله به بازار تو دیگر چه فروشیم — اینست متاع جگر خسته دکانها

بیدل ره‌حمد از تو به‌صد مرحله دوراست
خاموش که آوارهٔ وهمند بیانها

ای موجزن بهار خیالت ز سینه‌ها — جوش پری نشسته برون ز ابگینه‌ها
جور تو پنبه‌کار گلستان داغ دل — تیغت زبان ده دهن زخم سینه‌ها
سودایی تو با گهر تاج خسروان — جوید ز جوش آبله‌ی پا قرینه‌ها
از فضل و رحمت تو لب رشک می‌گزد — بر ناخن شکسته کلید خزینه‌ها
در خرقه‌ی نیاز گدایان درگهت — نازد به شوخی پر طاووس پنبه‌ها
نازکدلان باغ تو چون شبنم سحر — بر روی برگ گل شکنند آبگینه‌ها
در قلزم خیال تو نتوان کنار جست — خلقی در آب آینه دارد سفینه‌ها
دل را محبت تو همان خاکسار داشت — ویرانه را غنا نرسد از دفینه‌ها

چو **بیدل** آنکه مهر رخت دلنشین اوست
نقش نگین نمی‌شودش حرف کینه‌ها

این انجمن عشق است توفانگر سامانها — یک‌لیلی وچندین‌حی، یک‌یوسف وکنعانها
ناموس وفا زین بیش برداشتن آسان نیست — بر رنگ من افکندند خوبان گل پیمانها
این دیده فریبیها از غیر چه امکان است — بوی تو جنونکار است در رنگ گلستانها
خواندیم رموز دهر از تاب و تب انجم — خط‌نیست‌درین‌مکتوب‌جز شوخی‌عنوانها
وحشت ز محیط عشق آثار رهایی نیست — امواج به زنجیرند از چیدن دامانها
در انجمن توفیق پر بی‌اثر افتادیم — تر رفت سرشک آخر از خشکی مژگانها
پیری هوس دنیا نگذاشت به طبع ما — آخر دل از این لذات کندیم به دندانها
تا دل به گره بستیم با حرص نپیوستیم — جمعت گوهر ریخت آب رخ توفانها
نامحرمی خویشت سدّ ره آزادیست — چشمی بگشا بشکن قفل در زندانها
مطرب نفسی سر داد، برقم به جگر افتاد — نی این چه قیامت زد آتش به نیستانها

بیدل به‌چه جمعیت چون‌شمع ببالد کس
سر تکمه برون افکند از بند گریبانها

اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما | صرف رنگی داشت بیرون صدف نقآش ما
جمع دار از امتحان جیب عریانی دلت | دست ما خالی ترست از کیسه‌ی قلاش ما
زین سلیمانی که دارد دستگاه اعتبار | بر هوا یکسر نفس می‌گسترد فراش ما
گرد عبرت در مزار یأس می‌باشد کفن | چشم پوشیدن مگر از ما برد نباش ما
محو دیداریم اما از ادب غافل نه‌ایم | شرم نورست آنچه دارد دیدهٔ خفاش ما
زندگی موضوع اضدادست صلح اینجا کجاست | با نفس باقیست تا قطع نفس پرخاش ما
از جبین تا نقش پا بستیم آیین عرق | این چراغان کرد آخر غفلت عیاش ما

بیدل این دیگ خیال از خام جوشیها پرست
ششجهت آتش زنی تا پخته گردد آش ما

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما | کارهای مشکل آفاق آسان شما
هرسری راکز رعونت گردن افرازد به چرخ | موکشان آرد قضا در راه جولان شما
سینه‌ی حاسدکه درهم می‌فشارد تنگی‌اش | جای دل خالی نماید بهر پیکان شما
ساقی تقدیر مشتاق است کز خون هدر | پر کند پیمانه‌ی اعدا به دوران شما
غیرت حق برنتابد جز شکست از گردنش | هرکه برتابد سر از تسلیم فرمان شما
شوق وصلت بعدمرگ از دل برون کی می‌رود | گرد می‌گردیم و می‌گیریم دامان شما
چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار | شور عالمگیری از فتح نمایان شما
هر گلی کز نوبهار کام دل آید به عرض | باغبانش خرمن آراید به دوران شما
خاطر از هرگونه مطلب جمع باید داشتن | نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

چون نباشد فضل یزدان مایل امداد غیب
بیدل است آخر دعاگوی و ثناخوان شما

با بد و نیک است یک رنگی هوس آیینه را | نیست اظهار خلاف هیچکس آیینه را
سرمه‌ی بینش جهان در چشم ما تاریک کرد | شوخی جوهر بود در دیده خس آیینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر می‌شود | چون سیاهی زیر می‌سازد نفس! آیینه را
پاک بینان از خم دام عقوبت ایمنند | در نظربازی نمی‌گردد عسس آیینه را
از تماشاگاه دل ما را سر پرواز نیست | طوطی حیران ما داند قفس آیینه را
حسن هرجا دست بیداد تجلی واکند | نیست جز حیرت کسی، فریادرس آیینه را
چیست حیرت تانگردد پردهٔ ساز فغان | جلوه‌ای داری که می‌سازد جرس آیینه را
دل ز نادانی عبث فال تجمل می‌زند | زین چمن رنگی به روی کار بس آیینه را
عالم اقبال محو پردهٔ ادبار ماست | صد هما گم کرده در بال مگس آیینه را

خامشی آیینه‌دار معنی روشن دلی‌ست
نیست **بیدل** چاره از پاس نفس آیینه را

پا به نومیدی شکست آزادی دلخواه ما — گرد چین دستی نزد بر دامن کوتاه ما
کوشش اشکیم بر ما تهمت جولان مبند — تا به خاک از لغزش پاکاش باشد راه ما
چون حباب‌از کارگاه‌یأس می‌جوشیم‌و بس — جز شکست دل چه‌خواهد بود مزد آه ما
غفلت کم فرصتی میدان لاف کس مباد — در صف آتش علمدار است برگ کاه ما
صبح‌هستی صورت چاک گریبان فناست — عمرها شد روز ما می‌جوشد از بیگاه ما
صرف نقصانیم دیگر از کمال ما مپرس — عشق پرکرده است آغوش هلال از ماه ما
هرنفس کز جیب‌دل گل می‌کند پیغام‌اوست — این‌رسن‌عمری‌ست یوسف‌می‌کشد از چاه‌ما
جهل هم نیرنگ آگاهی است اما فهم کو — ماسوا گر وارسی اسمی است از الله ما
پرتواقبال رحمت بس که عام افتاده‌است — نیست‌درویشی که‌باشد کلبه‌اش‌بی‌شاه ما
حلقه‌ی پرگار گردون تاکجا خواهی شمرد — زین کچه بسیار دارد خاک بازیگاه ما
دقت بسیار دارد فهم اسرار عدم — چشم از عالم بپوشی تا شوی آگاه ما

می‌رویم‌ازخویش‌وهمچون‌شمع‌پامال‌خودیم
عجز واکرده است **بیدل** بر سر ما راه ما

با دل آسوده از تشویش آب و نان برآ — همچوصحرا پای در دامن زخان‌ومان برآ
اضطرابی نیست در پرواز شبنم زین چمن — گرتو هم از خود برون آیی به این عنوان برآ
اوج‌اقبال جهان راپایه‌ی فرصت کجاست — گو سرشکی چند بر بام سر مژگان برآ
خاطرت گرجمع شداز هردوعالم فارغی — قطره‌واری چون‌گهر زین بحر بی‌پایان برآ
در جهان بی‌خبر شرم از که باید داشتن — دیدهٔ بینا ندارد هیچکس، عریان برآ
اقتضای دور این محفل اگر فهمیده‌ای — چون فراموشی به گرد خاطر یاران برآ
کم ز یوسف نیستی ای قدر دان عافیت — چاه و زندان مغتنم گیر از صف اخوان برآ
دعوی فضل و هنر خواریست درابنای دهر — آبرو می‌خواهی اینجا اندکی نادان برآ
عالمی در امتحانگاه هوس تک می‌زند — گر نه‌ای قانع تو هم بیتاب این و آن برآ
تا نگردی پایمال منت امداد خلق — بی‌عرق گامی دوپیش از خجلت احسان برآ
از فسردن ننگ دارد جوهر تمکین مرد — چون‌کمان درخانه باش و برسر میدان برآ
هرکس‌اینجاقسمتش درخورداستعداداوست — قابل صد نعمتی از پرده چون دندان برآ

گر به شمشیرت برانند از ادبگاه نیاز
همچوخون از زخم **بیدل** بالب‌خندان برآ

باز آب شمشیرت از بهار جوشیها — داد مشت خونم را یاد گل فروشیها
ناله تا نفس دزدید من به سرمه خوابیدم — کرد شمع این محفل داغم از خموشیها

یا تغافل از عالم یا ز خود نظر بستن — زین دو پرده بیرون نیست ساز عیب‌پوشیها
مایه‌دار هستی را لاف ما و من ننگ است — بی‌بضاعتان دارند عرض خودفروشیها
زاهدی نمی‌دانم تقویی نمی‌خواهم — سینه صافیی دارم نذر درد نوشیها
سازمحفل هستی پر گسستن آهنگ‌است — از نفس که می‌خواهد عافیت سروشیها

محرم فنا **بیدل** زیر بار کسوت نیست
شعله جامه‌ای دارد از برهنه دوشیها

با سحر ربطی ندارد شام ما — فارغ است از صاف، درد جام ما
دل به طوف خاک کویی بسته‌ایم — تکمه دارد جامه‌ی احرام ما
گریه امشب حسرت روی که داشت — روغن گل ریخت از بادام ما
از امل دل را مسخر کرده‌ایم — پخته می‌جوشد خیال خام ما
در حق انصاف ابنای زمان — داد تحسین می‌دهد دشنام ما
بر حریفان از خموشی غالبیم — گر نباشد بحث ما الزام ما
زین چمن تصویر صبحی گل نکرد — بی‌نفس‌تر از هوای بام ما
درخور رزق مقدر زنده‌ایم — ریشه‌ی این دانه دارد دام ما
فقر ما را شهرهٔ آفاق کرد — کوس زد در بی‌نگینی نام ما
برنمی‌آید ز تشویش کسوف — آفتاب کشور ایام ما
نور معنی از تصنع باختیم — خانه تاریک است از گلجام ما
غیر رم در کاروان برق نیست — یک خط است آغاز تا انجام ما
نامه بر بال تحیر بسته‌ایم — بر که خواند بیکسی پیغام ما
تا فلک باز است درهای قبول — آه از بی‌صبری ابرام ما

هر طرف چون اشک **بیدل** می‌دویم
تا کجا بی‌لغزش افتد گام ما

پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را — دست بر قید صدا مشکل بود زنجیر را
نفع زین بازار نتوان برد بی‌جنس فریب — ای که سود اندیشه‌ای سرمایه کن تزویر را
نیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن — احتیاطی کن کمند ناله‌ی شبگیر را
ساده‌دل از کبر دانش، ترش‌رویی می‌کشد — جوهر اینجا چین ابرو می‌شود شمشیر را
بینوایی بین که در همرازی درس جنون — سرمه شد بخت سیاهم حلقه‌ی زنجیر را
در بیابان تحیر نم ز چشم ما مخواه — بی‌نیاز از اشک می‌دان دیدهٔ تصویر را
وعظ مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد — خواب ما افسانه فهمید آن همه تعبیر را

در محبت داغدار کوشش بی‌حاصلم / برق آه من نمی‌سوزد مگر تأثیر را
نقش هستی سرخط لوح خیالی بیش نیست / هم به چشم بسته باید خواند این تحریر را
نغمه‌ی قانون وحدت بر تو نازشها کند / گر به رنگ تار ساز از بم ندانی زیر را
آنقدر یأسم شکست آخر که چون بنیاد رنگ / قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را
راست‌بازان را زحکم کج‌سرشتان چاره نیست
با کمان، **بیدل** اطاعت لازم آمد تیر را

با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما / همچو ساغر می به‌لب داریم و مخموریم ما
پرتو خورشید جز در خاک نتوان یافتن / یک‌زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما
در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد / سخت پابرخاست جهل مامگر طوریم ما
با وجود ناتوانی سر به گردون سوده‌ایم / چون مه نو سر خط عجزیم ومغروریم ما
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن / اختیار از ماست چندانی که مجبوریم ما
مفت ساز بندگی گر غفلت وگر آگهی / پیش نتوان برد جز کاری که مأموریم ما
بحر در آغوش و موج ما همان محو کنار
کارها با عشق بی‌پرواست معذوریم ما

با همه افسردگی مفت تماشاییم ما / موجها دارد پری چندان که میناییم ما
رنگها گل کرده‌ایم اما در آغوش عدم / بیضه‌ی طاووس و زیر بال عنقاییم ما
منزل ما محمل ما، سعی ما افتادگیست / همچو اشک از کاروان لغزش پاییم ما
بیخودی‌عمری‌ست ازدل‌می‌کشد رخت‌نفس / تا برون خود جهانی دیگر آراییم ما
نردبان چاک دل تا قصر گردون بردن است / چون سحر از خویش آسان برنمی‌آییم ما
گوشه‌ی آرام دیگر از کجا یابد کسی / چون نفس در خانه‌ی دل هم نمی‌پاییم ما
امتیاز وصل و هجران دورباش کس مباد / آه ازین غفلت که با او نیز تنهاییم ما
صرفه‌ی کوشش ندارد یاد عمر رفته‌ام / فرصت از کف می‌رود تا دست می‌ساییم ما
تا به‌همت بگذریم از هرچه می‌آید به پیش / همچوفرصت یک‌قلم دی ساز فرداییم‌ما
بی‌حضوری نیست‌استقبال از خود رفتگان / سجده‌ای کردی به دامانی که می‌آییم ما
شوخی آثار معنی بی‌عبارت مشکل است / فاش‌تر گوییم او هم اوست تا ماییم ما
بی‌محابا کیست **بیدل** از سر ما بگذرد
چون شکست آبله یک قطره دریاییم ما

به تازگی نکشد عافیت دماغ مرا / مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا
شبی که دیده کنم روشن از تماشایت / فتیله مدّ تحیر بود چراغ مرا

ز برق یأس جگرسوز باده‌ای دارم
که شعله نیز نبوسد لب ایاغ مرا

نشاط باده به مینای غنچگیها بود
شکفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا

خمار شیشه‌ی چرخ از نگونی‌اش پیداست
چسان علاج کند کلفت دماغ مرا

در ابروی تو شکن‌پرورد تغافل چند
مقام فتنه مکن گوشه‌ی فراغ مرا

هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
زمانه شوخی طاووس داد زاغ مرا

چو موج سرمه نهانم به‌چشم خوش نگهان
ز حلقه‌ی رم آهو طلب سراغ مرا

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینه‌ی **بیدل**
که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا

به تردستی بزن ساقی غنیمت‌دار قلقل را
مبادا خشکی افشارد گلوی شیشه‌ی مل را

ز دلها تا جنون جوشد نگاهی را پرافشان کن
جهان تا گرد دل گیرد پریشان ساز کاکل را

چسان رازت‌نگهدارم که‌این سررشته‌ی غیرت
چو بالیدن به روی عقده می‌آرد تأمل را

سرشک‌از دیده بیرون ریختم‌مینا به‌جوش آمد
چکیدنهای این خم آبیاری کرد قلقل را

درین محفل که جوشد گرد تشویش از تماشایش
به خواب امن می‌باشد نگه چشم تغافل را

ز بحث شورش دریا نبازد رنگ تمکینت
چو گوهر گر بفهمی معنی درس تأمل را

دچار هرکه شد آیینه رنگ جلوه‌اش گیرد
صفای دل برون از خویش نپسندد تقابل را

جنون ناتوانان را خموشی می‌دهد شهرت
به غیر از بو صدایی نیست زنجیر رگ گل را

نیاز و ناز باهم بسکه یک رنگند در گلشن
ز بوی غنچه نتوان فرق کرد آواز بلبل را

به می رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت
به زور سیل نتوان راست کردن قامت پل را

شکنج جسم و عرض دستگاه ای بیخبر شرمی
غبارانگیز ازین خاک و تماشا کن تجمل را
فسردن گر همه گوهر بود بی‌آبرو باشد
بکن جهد آن قدر کز خاک برداری توکل را
به پستی نیز معراجی است گر آزاده‌ای **بیدل**
صدای آب شو ساز ترقی کن تنزل را

بحر می‌پیچد به‌موج از اشک غم‌پرورد ما — چرخ می‌گردد دوتا در فکر بار درد ما
گر به میدان ریاضت کهربا دعوی کند — کاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما
دور نبود گر کمان صید دلها زه کند — هم ادای ابروی نازی‌ست بیت فرد ما
می‌دهد بوی گریبان سحر موج نسیم — می‌توان دانست حال دل ز آه سرد ما
همچو نی در هر نفس داریم نقد ناله‌ای — ای هوس غافل مباش از گنج باد آورد ما
ما سبکروحان ز قید ششدر تن فارغیم — مهرهٔ آزاد دل دارد بساط نرد ما
گر دهد صدبار گردون خاک عالم را به‌باد — بشکند آشفتگی رنگی به روی گرد ما
دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم و هنوز — شور بیرون می‌دهد زخم نمک‌پرورد ما
در سواد حیرت از یاد جمالت بیخودیم — روز وشب خواب سحر دارد دل شبگرد ما
نیست **بیدل** جز نوای قلقل مینای من
هیچکس درمحفل خونین‌دلان همدردما

به حیرت آینه پرداختند روی تو را — زدند شانه ز دلهای چاک موی تو را
چه آفتی تو که از شوخیت زبان شرار — به کام سنگ برد شکوه‌های خوی تو را
ز خار هر مژه صد رنگ موج گل جوشد — به دیده گر گذر افتد خیال روی تو را
غلام زلف تو سنبل، اسیر روی تو گل — بنفشه بنده خط سبز مشکبوی تو را
ز رنگ غازه فروشد به شاهدان چمن — نسیم اگر برباید غبار کوی تو را
ز تیغ ناز توام این قدر امید نبود — به زخم دل که روان کرد آب جوی تو را
ندانم از دل تنگ که جسته است امشب — که غنچه‌ها به قفس کرده‌اند بوی تو را
به حرف آمدی و زخم کهنه‌ام نو شد — به حیرتم چه نمک بود گفت وگوی تو را
تپیدن دل عشاق نسخه‌پرداز است — دقایق طلب و بحث جستجوی تو را
بهار حسرت ما زحمت خزان نکشد — شکستگی نبرد رنگ آرزوی تو را
درین چمن به‌چه سرمایه‌خوشدلی **بیدل**
که شبنمی نخریده‌ست آبروی تو را

به خاک تیره آخر خودسریها می‌برد ما را
چو آتش گردن‌افرازی ته پا می‌برد ما را
غبار حسرت ما هیچ ننشست از زمینگیری
که‌هرکس می‌رود چون‌سایه از جامی‌برد مارا
ندارد غارت ما ناتوانان آنقدر کوشش
غباریم و تپیدن از کف ما می‌برد ما را
به گلزاری که شبنم هم امید رنگ بو دارد
نگاه هرزه جولان بی‌تمنا می‌برد ما را
اگر از دیر وارستیم شوق کعبه پیش آمد
تک و پوی نفس یارب کجاها می‌برد ما را
به پستیهای آهنگ هلب خفته‌ست معراجی
نفس گر واگذارد، تا مسیحا می‌برد ما را
در آغوش خزان ما دو عالم رنگ می‌بازد
ز خود رفتن به‌چندین جلوه یک‌جا می‌برد مارا
گسستن نیست آسان ربط الفتهای این محفل
چو شمع آتش عنانی رشته بر پای برد ما را
دکان‌آرایی هستی گر این خجلت کند سامان
عرق تا خاک گردیدن به دریا می‌برد ما را
اگر عبرت ره تحقیق مطلب سر کند **بیدل**
همین یک پیش پا دیدن به عقبا می‌برد ما را

به خیال آن عرق جبین ز فغان علم نزدی چرا
نفشرد خشکی اگر گلو ته آب دم نزدی چرا
گل و لاله جام جمال زد، مه نو قدح به کمال زد
همه‌کس به‌عشرت حال زدتو جبین به‌نم‌نزدی چرا
ز سواد مکتب خیر و شر، نشد امتیاز توصرفه بر
اگرت خطی نبود دگر به زمین قلم نزدی چرا
به عروج وسوسه تاختی، نفست به هرزه گداختی
ته پای خود نشناختی، مژه‌ای به خم نزدی چرا

به تو گر ز کوشش قافله، نرسید قسمت حوصله
به طریق سایه و آبله ته پا قدم نزدی چرا
ز گشاد عقدهٔ کارها همه داشت سعی ندامتی
درعالمی زدی ازطمع کف‌خود به‌هم نزدی چرا
اگر آرزو همه رس نشد، ز امید مانع کس نشد
طربت شکار هوس نشد، به‌کمین غم نزدی چرا
به متاع قافله‌ی هوس چو نماند الفت پیش و پس
دم‌نقد مفت‌تو بودو بس، دو سه‌روزکم نزدی‌چرا
خط اعتبار غبار هم به جریدهٔ تو نبود کم
پی امتحان چو سحر دو دم به هوا رقم نزدی چرا
نتوان چو **بیدل** هرزه فن به هزار فتنه طرف شدن
نفسی ز آفت ما و من به در عدم نزدی چرا

به خیال چشم که می‌زند قدح جنون دل تنگ ما
که هزار میکده می‌دود به رکاب گردش رنگ ما
به حضور زاویه‌ی عدم زده‌ایم بر در عافیت
که ز منت نفس کسی نگدازد آتش سنگ ما
به دل شکسته ازین چمن زده‌ایم بال گذشتنی
که شتاب اگرهمه خون شود نرسد به‌گرد درنگ ما
کسی از طبیعت منفعل به‌کدام شکوه طرف شود
نفس آبیار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما
به‌فسون هستی بیخبر، زشکست شیشه‌ی دل حذر
شب خون به‌خواب پری مبر ز فسانه‌های ترنگ ما
گهری ز هر دو جهان گران، شده خاک نسبت جسم و جان
سبکیم این همه کاین زمان به ترازو آمده سنگ ما
ز دل فسرده به ناله‌ای نرسید تاب و تب نفس
ببرید ناخن مطرب از گرو بریشم چنگ ما
سخن غرور جنون اثر، به زبان جرأت ماست تر
مژه بشکنی به ره نظر، پر اگر دهی به خدنگ ما

چه فسانه‌ی ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کد؟
به هزار سلسله می‌کشد سر طرهٔ تو ز چنگ ما
ز غبار **بیدل** ناتوان دل نازکت نشود گران
که رود ز یاد تو خود به خود چو نفس ز آینه زنگ ما

به داغ غربتم واسوخت آخر خودنماییها
برآورد از دلم چون ناله اظهار رساییها
غبارانگیز شهرت نیست وضع خاکسار ما
خروشی داشتم گم‌کرده‌ام در سرمه ساییها
هوادار مزاج طفلی‌ام اما ازین غافل
که چون گل پوست بر تن می‌درد رنگین قباییها
چو رنگم بس که سر تا پا طلسم ساز خاموشی
شکستن هم نبرد از پیکر من بیصداییها
درین وادی به تدبیر دگر نتوان زدن گامی
مگر نذر ز خود رفتن شود بی‌دست و پاییها
مباش ای غنچه‌ی اوراق گل مغرور جمعیت
که این پیوستگیها در بغل دارد جداییها
تو از سررشته‌ی تدبیر زاهد غافلی ورنه
ندارد فسق خلوتخانه‌ای چون پارساییها
کسی یارب مباد افسردهٔ نیرنگ خودداری
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزماییها
اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من
درین گلشن نفس می‌سوزم از آتش نواییها
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم
به رنگ سایه‌ام محمل به دوش جبهه ساییها
به‌دل گفتم کدامین شیوه دشوارست درعالم
نفس در خون تپید و گفت: پاس آشناییها
چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان **بیدل**
بود آیینه را حیرت نقاب بی‌صفاییها

بدزد گردن بی‌مغز برفراخته را　　به وهم تیغ مفرسا نیام آخته را

در این بساط ندامت چو شمع نتوان کرد
قمارخانه‌ی امیّد رنگ باخته را

به گردن دل فرصت‌شمار باید بست
ستم ترانه‌ی گریال نانواخته را

جهان پست مقام عروج فطرت نیست
نگون کنید علم‌های سرفراخته را

تکلف من و مای خیال بسیار است
نیاز خواب کن افسانه‌های ساخته را

ز خلق گوشه گرفتن سلامت است اما
خیال اگر بگذارد به خویش ساخته را

فروتنی کن و تخفیف زیردستان باش
که رنجهاست به گردن سر فراخته را

تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت
عرق شد آینه آخر نفس گداخته را

حق است آینه، اینجا، خیال ما و تو چیست
که دید سایه‌ی در آفتاب تاخته را

به طبع کارگه!عشق!آتش افتاده است
کسی چه آب زند آشیان فاخته را

چو سود اگر به فلک رفت گرد ما بیدل
ز سجده نیست‌امان عجز خودشناخته را

به دعوت هم کسی را کس نمی‌گوید بیا اینجا
صدای نان شکستن گشت بانگ آسیا اینجا

اگر بااین نگوییهاست خوان جود سرپوشش
ز وضع تاج بر کشکول می‌گرید گدا اینجا

فلک در خاک پنهان کرد یکسر صورت آدم
مصوّر گرده‌ای می‌خواهد از مردم گیا اینجا

عیار ربط الفت دیگر از یاران که می‌گیرد
سر وگردن چوجام وشیشه است ازهم جدا اینجا

جهان نامنفعل گل کرد، اثر هم موقعی دارد
عرق‌واری به روی کس نمی‌شاشد حیا اینجا

ز بی‌مغزی شکوه سلطنت شد ننگ کناسی
به‌جای استخوان‌گه خورده می‌گردد هما اینجا

که می‌آرد پیام دوستان رفته زین محفل
مگر از نقش پایی بشنویم آواز پا اینجا

که می‌آرد پیام دوستان رفته زین محفل
مگر از نقش پایی بشنویم آواز پا اینجا

غبار صبح دیدی شرم‌دار از سیر این گلشن
ز عبرت خاک بر سر کرده می‌آید هوا اینجا

اگر در طبع غیرت ننگ اظهار غرض باشد
کف پا می‌کند سرکوبی دست دعا اینجا
طرب عمری‌ست با ساز کدورت برنمی‌آید
سیاهی پیشتاز افتاد از رنگ حنا اینجا
روم در کنج تنهایی زمانی واکشم **بیدل**
که‌از دلهای پر در بزم‌صحبت نیست جا اینجا

به ذوق داغ کسی در کنار سوختگیها
چو شمع سوختم از انتظار سوختگیها
ز خود رمیده شرار دلی‌ست در نظر من
بس است اینقدرم یادگار سوختگیها
به هر قدم جگری زیرپا فشرده‌ام امشب
چو آه می‌رسم از لاله‌زار سوختگیها
شرار محمل شوقم گداز منزل ذوقم
هزار قافله دارم به بار سوختگیها
هنوز از کف خاکسترم بهار فروش است
شکوفه‌ی چمن انتظار سوختگیها
ز داغ‌صورت خمیازه‌بست شمع‌خموشم
فنا نبرد ز خاکم خمار سوختگیها
بیا که هست هنوز از شرار شعله‌ی عمرم
نفس شماری صبح بهار سوختگیها
به‌سینه داغ و به دل ناله و به دیده سرشکم
محبتم همه جا شعله کار سوختگیها
رمیدفرصت ونتواخت عشقم‌از گل‌داغی
گذشت برق و نگشتم دچار سوختگیها
بضاعتی نشد آیینه‌ی قبول محبت
مگر دلی برد از ما به کار سوختگیها
مقیم عالم نومیدیم ز عجز رسایی
نشسته‌ام چو نفس بر مزار سوختگیها
به محفلی که ادب‌پرور است ناله‌ی **بیدل**
خجسته دود سپند از غبار سوختگیها

بر آن سرم که ز دامن برون کشم پا را
به جیب آبله ریزم غبار صحرا را
به سعی دیدهٔ حیران دل از تپش ننشست
گهر کند چه‌قدر خشک آب دریا را
اثر گم است به گرد کساد این بازار
همان به ناله فروشید درد دلها را
ز خویش گم شدنم کنج عزلتی دارد
که بار نیست در آن پرده وهم عنقا را
زبان درد دل آسان نمی‌توان فهمید
شکسته‌اند به صد رنگ شیشه‌ی ما را
فضای خلوت دل جلوه‌گاه غیری نیست
شکافتیم به نام تو این معما را
نگاه یار ز پهلوی ناز می‌بالد
به قدر نشئه بلند است موج صهبا را
مخور فریب غنا از هوس‌گدازی یأس
مباد آب دهد مزرع تمنا را
ز جوش صافی دل، جسم، جان تواند شد
به سعی شیشه پری کرده‌اند خارا را
بغیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید
اگر در آینه بینی جمال یکتا را

به فقر تکیه زدی بگذر از تملق خلق		به مرگ ریشه دواندی دراز کن پا را
چسان به عشرت واماندگان رسی **بیدل**
به چشم آبلهٔ پا ندیده‌ای ما را

پر تشنه است حرص فضولی کمین ما		یارب عرق به خاک نریزد جبین ما
آه از حلاوت سخن و خلق بی‌تمیز		آتش به خانه‌ی که زند انگبین ما
عمری‌ست با خیال گر و تاز پهلویم		گردون به رخش موج گهر بست زین ما
غیراز شکست چینی دل کاین زمان دمید		مویی نداشت خامه‌ی نقاش چین ما
پیغام عجز سرمه‌نوا با که می‌رسد		شاید مگس به پشه رساند طنین ما
حرفی نشدعیان که‌توان خواند وفهم کرد		بی‌خامه بود منشی خط جبین ما
یارب زمین نرم چه سازد به نقش پا		داغ گذشتگان نکنی دلنشین ما
بشکسته‌ایم دامن وحشت چو گردباد		دستی بلند کرد ز چین آستین ما
چندان نمک نداشت به‌خود چشم دوختن		صدآفرین به غفلت غیر آفرین ما
در ملک نیستی چه تصرف کند کسی		عنقا گم است در پی نام نگین ما
گشتیم داغ خلوت محفل ولی چو شمع		خود را ندید غفلت آیینه‌بین ما
برخاستن ز شرم‌ضعیفی چه‌ممکن است
بیدل غبار نم‌زده دارد زمین ما

پرتو آهی ز جیبت گل نکرد ای دل چرا
همچو شمع‌کشته‌بی‌نوری درین‌محفل چرا
مشت‌خون خود چوگل باید به‌روی خویش ریخت
بی‌ادب آلوده‌سازی دامن قاتل چرا
خاک صد صحرا زدی آب از عرقهای تلاش
راه جولان هوس کامی نکردی گل چرا
منزلت عرض حضور است و مقامت اوج قرب
نور خورشیدی به خاک تیره‌ای مایل چرا
سعی آرامت قفس فرسودهٔ ابرام کرد
سر نمی‌دزدی زمانی در پر بسمل چرا
چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد
ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا

نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو
بی‌خبر سر می‌زنی چون موج بر ساحل چرا

جلوه‌گاه حسن معنی خلوت لفظ است و بس
طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا

تا به کی بی‌مدعا چون شمع باید رفتنت
جادهٔ خود را نسازی محو در منزل چرا

بر دو عالم هر مژه برهم زدن خط می‌کشی
نیست یک‌دم نقش خویش از صفحه‌ات زایل چرا

جود اگر در معرض احسان تغافل پیشه نیست
می‌درد حاجت گریبان از لب سایل چرا

گوهر عرض حباب آیینه‌دار حیرت است
ای طلبم دل عبث گل کرده‌ای **بیدل** چرا

بر سنگ زد زمانه ز بس ساز آشنا — در سرمه گرد می‌کند آواز آشنا
امروز نیست قابل تفریق و امتیاز — انجام کار دشمن و آغاز آشنا
گر صیقلی به کار برد سعی اتفاق — دل می‌خراشد آیینه‌پرداز آشنا
تا کی درین بساط ز افسون التفات — برروی شمع خنده زند گاز آشنا
داد گشاد کار تظلم کجا برد — زد حلقه بستگی به در باز آشنا
گر مدعای مرغ نفس آرمیدن است — دام و قفس خوش است ز پرواز آشنا
بشنو نوای نیک و بد از دور و دم مزن — نی ناله داشته‌ست ز دمساز آشنا
چنگ قضاست دهر، امان‌گاه خلق نیست — گنجشک را چه سود ز شهباز آشنا
منت‌کش تکلف اخلاق کس مباد — بیگانه‌ام ز خویش هم از ناز آشنا
از هرچه دم زنی به خموشی حواله کن — این انجمن پر است ز غماز آشنا
مکتوب عشق قابل انشا کسی نیافت — بردیم سر به مُهر عدم راز آشنا

بیدل به‌حرف وصوت هم‌آواره گشت خلق
آه از فسون غول به آواز آشنا

بر طاق نه تبخیر جاه و جلال را — چینی سلام کرد به یک مو سفال را
عالم ز دستگاه بقا طعمه‌ی فناست — چون شمع، ریشه می‌خورد اینجا نهال را
برگشتن و تهی‌شدن از خویش عالمی‌است — آیینه کن عروج و نزول هلال را
بر شیشه‌های ساعت اگر وارسیده‌ای — دریاب گرد قافله‌ی ماه و سال را

محکوم حرص‌و پاس‌مراتب چه‌ممکن‌است / بـا شـرم کـار نـیست زبـان سـؤال را
تصویر حسن و قبح جهان تا کشیده‌اند / بـر رنگ دیـده‌انـد مـقدم زگـال را
یاران درین چمن به تکلف طرب کنید / اینجا خضاب هم شب عیدی‌ست زال را
طاووس ما اگر نه پرافشان ناز اوست / رنگ پـریدهٔ کـه چـمن کـرد بـال را
در درسگـاه صـنع ز تـعطیل مـا مپرس / با شغل خانه نسبت خشکی‌ست نال را
مـه شد هزار بار هلال و هلال بدر / دیـدیم وضـع عـالم نـقص و کـمال را
خارا حـریف سـعی ضـعیفان نـمی‌شود / صد کوچه است در بن دنـدان خـلال را
شاید خطی به نم رسد از لوح سرنوشت / جـهدی‌ست بـا جبین عـرق انـفعال را
بیدل به‌سرمه نسبت‌هرکس درست نیست / مـژگان شـمردن است زبـانهای لال را

بر قماش پوچ هستی تا به کی وسواسها / پنبه‌ها خواهد دمید آخر ازیـن کـرباسها
شیشه‌ی ساعت‌خبر ازساز فرصت‌می‌دهد / خودسران غافل مباشید ازصدای طاسها
عبرت آنجا کز مکافات عمل گیرد عیار / نـاخنی دارنـد در جـنگ درودن داسـها
اهل دنیا را به نهضت گاه آزادی چه کار / در مـزابـل فـارغند از بـوی گـل کـناسها
عالمی بالیده است از دستگاه خودسری / نشتری می‌خواهد این جمعیت آمـاسها
تا بود ممکن به وضع خلق باید ساختن / آدمـیت پـیش نـتوان بـرد بـا نسـناسها
حیرت دیدار با دنیا و عـقبا شـد طـرف / بـوی امـیدی گـوارا کـرد چـندین یـاسها
بینوایی‌چون به‌سامان جنون پوشیده‌نیست / صبح خندد بر گـریبان چـاکـی افـلاسها
شـرم مـی‌دارد درشـتی از مـلایم‌طینتان / غالب افتاده‌ست **بیدل** سرب بر الماسها

پـر کـرده جـزو لایـتجزا کـتاب مـا / در انـتظار نـقطه کـم است انـتخاب مـا
هردم زدن به وهم دگـر غـوطه مـی‌زنیم / تـوفان نـدارد آفت مـوج سـراب مـا
گـردی دگـر بـلند نـمی‌گردد از نـفس / تـعمیر مـی‌رمد ز بـنای خـراب مـا
فانوس جسم شمع هزار انجمن بلاست / مسـتی بـرون شیشه نـدارد شراب ما
ایجاد ظرف کم چقدر ننگ فطرت است / تر شـد جـبین بـحر ز وضـع حـباب ما
قسمت ز تشنه کـامی گـوهر کـباب شـد / در بـحر نیز دست زنـم شست آب ما
بر ما ستیزه در حق خود ظلم کردن است / آتش، تأمـلی کـه نگـرید کـباب مـا
صید افکن از غرور نگاهی نکرد حیف / شد خاک بر زمین سر دور از رکاب ما
صد دشت ماند ذرهٔ ما آن سـوی خـیال / آه از سـیاهیی کـه نکـرد آفـتاب مـا

زین قیل و قال در نفس واپسین گم است		خاموشی که می‌دهد آخر جواب ما
آسوده‌ایم لیک همان پایمال وهم		مانند سایه زیر سیاهی است خواب ما
صد چرخ زد سپهر و زما نیستی نبرد		صفر دگر تو نیز فزا بر حساب ما
عمر شرار و برق به فرصت نمی‌کشد
بیدل گذشته گیر درنگ از شتاب ما

به رنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را
رگ گل رشته‌ی شیرازه شد جمعیت ما را
خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی
که‌چون قمری قدح در چشم‌دارم سرو مینا را
نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد ذوق تماشا را
درین محفل سراغ گوشه‌ی امنی نمی‌یابم
چو شمع آخر گریبان می‌کنم نقش کف پا را
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خودداری
جنون افشاند بر ویرانه‌ام دامان صحرا را
به غیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی‌بندد
اگر خواهی نگردی جلوه‌گر آیینه کن ما را
ندارد حال ما اندیشه‌ی مستقبل دیگر
که گم کردیم در آغوش دی، امروز و فردا را
نه از موج نسیم است اینقدرها جوش بیتابی
تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را
خموشی غیر افسودن چه گل ریزد به دامانت
اگر آزاده‌ای با ناله کن پیوند اعضا را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی
چو عکس ازخانه‌ی آیینه بیرون گرم‌کن جا را
مآل شعله هم‌داغ است اگر آسودگی خواهی
به‌صد گردن مده ازکف جبین سجده فرسا را
نشانها نیست غیر از نام آن هم تا تویی ***بیدل***
جهانی دیده‌ای، بشمار نقش بال عنقا را

پریشان نسخه کرد اجزای مژگان تر ما را
چه‌مضمون است درخاطر نگاهت‌حیرت‌انشا را
نگردد مانع جولان اشکم پنجه‌ی مژگان
پر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را
نه‌از عیش‌است‌اگر چون‌شیشه‌ی می قلقل آهنگم
شکست دل صلایی می‌زند رنگ تماشا را
سراغ کاروان دردم از حالم مشو غافل
ببین داغ دل و دریاب نقش پای غمها را
نبندی بر دل آزاد نقش تهمت حسرت
که پیش از بیخودی مستان تهی کردند مینا را
شکوه کبریای او ز عجز ما چه می‌پرسی
نگه جز زیر پا نبود سر افتادهٔ ما را
نمی‌سازد متاع هوش با یوسف خریداران
مدم افسون خودداری نگاه جلوه سودا را
مقام ظالم آخر بر ضعیفان است ارزانی
که چون آتش ز پا افتد به خاکستر دهد جا را
غبار ماضی و مستقبل از حال تو می‌جوشد
در امروز است گم گر واشکافی دی و فردا را
به‌هوش آ تا به این آهنگ مالم گوش تمییزت
که در چشم غلط‌بینت چه پنهانی‌ست پیدا را
به‌این کثرت‌نمایی غافل ازوحدت مشو *بیدل*
خیال آیینه‌ها در پیش دارد شخص تنها را

بسکه از ساز ضعیفی‌ها خبر داریم ما
چنگ می‌گردیم اگر یک ناله برداریم ما
عاشقان را صندل آسودگی دردسرست
تا به سر، دردی نباشد، دردسر داریم ما
ازکمال ما چه‌می‌پرسی که چون آه حباب
در خودآتش می‌زنیم از بس اثر داریم ما
خاک گردیدیم و از ما آبرویی گل نکرد
رنگ و بوی سبزه‌های پی سپر داریم ما
هرقدر افسرده گردد شعله از خود می‌رود
در شکست بال، پرواز دگر داریم ما
شش‌جهت آیینه‌دار شوخی اظهاراوست
نیست جزمژگان حجابی را که برداریم ما
هیچ آهی سر نزد کز ما گدازی گل نکرد
همچو دل در آب گردیدن جگر داریم ما

ما وصبح ازیک‌مقام احرام‌وحشت بسته‌ایم — از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما
رفع کلفت از مزاج تیره‌بختان مشکل است — همچو داغ لاله شام بی‌سحر داریم ما
انفعال هستی از ما برندارد مرگ هم — خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
سجده بالینیم، از سامان راحتها مپرس — همچواشک خود جبین در زیر سر داریم‌ما

بیدل از ما ناتوانان دعوی جرأت مخواه
کم زدن از هرچه گویی بیشتر داریم ما

بسکه چون گل پرده‌ها بر پرده شد سامان مرا — پیرهن در جلوه آیم گر کنی عریان مرا
تا به پستی‌ها عروج اعتبارم گل کند — خامشی چون آتش یاقوت زد دامان مرا
از پی اصلاح ناهمواری طبع درشت — آمد و رفت نفسها بس بود سوهان مرا
کاروان اشکم از عاجز متاعی‌ها مپرس — آبله محمل‌کش است از دیده تا دامان مرا
شوق دیدارم، چه‌سود ازخویش بیرون رفتنم — دیدهٔ یعقوبم و جا نیست در کنعان مرا
ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو — آتشم گر زنده می‌خواهی ز پا منشان مرا
در شکست من بنای ناامیدی محکم است — فکر تعمیری ندارم تا کند ویران مرا
در غم‌آباد فلک چون خانه‌ی وهم حباب — نیست جزیک عقدهٔ تار نفس، سامان مرا
زین سبکساری که در هرصفحه نقشم زایل است — عشق ترسم محو سازد از دل یاران مرا
همچو شبنم نیست در آشوبگاه این چمن — گوشه‌ی امنی بغیر از دیدهٔ حیران ما
می‌رسددلدارومن‌عمری‌ست‌ازخودرفته‌ام — یک نگاه واپسین ای شوق برگردان مرا

در رهش چون خامه کار پستی‌ام بالا گرفت
آنچه بیدل، ناخن پا بود، شد مژگان مرا

بس که دارد ناتوانی نبض احوال مرا — بازگشتن نیست از آیینه تمثال مرا
خاک نم‌گل می‌کندسامان خشکی از غبار — سیر کن هنگامه‌ی ادبار و اقبال مرا
بسکه درمیزان هستی سنگ قدرم بیش بود — در عدم با کوه می‌سنجند اعمال مرا
تخم امّیدی به سودای حضوری کشته‌ام — سبز کن یارب سر در جیب پامال مرا
انتظار وعدهٔ دیدار آخر واخرید — از غم ماضی شدن مستقبل حال مرا
رشته‌ی سازم چه امکانست گیرد کوتهی — سایه‌ی آن زلف پرورده‌ست آمال مرا
سبحه‌داران از هجوم دردسر نشناختند — آن برهمن زاد صندل بر جبین مال مرا
در تب شوق آرزوها زیرلب خون کرده‌ام — ناله جوشد گر بیفشارند تبخال مرا
جزعرق چون موج ازین‌دریاچه بایدبردپیش — شرم پرواز آب کرد افشاندن بال مرا
گر همه گردون شوم زین خرمن بیحاصلی — غیر خاک آخر چه باید بیخت غربال مرا

می‌کشم بار دل اما نقش می‌بندم به خاک عجز، خوش نقاش عبرت کرد حمال مرا
می‌کند *بیدل* عبث فرصت‌شماری‌های عمر
خاک بیز شیشه‌ی ساعت مه و سال مرا

بسکه شدحیرت‌پرست جلوه‌ات‌گلزارها گل زبرگ خویش دارد پشت بر دیوارها
دل ز دام حلقه‌ی زلفت چسان آید برون مهره را نتوان گرفتن از دهان مارها
از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش ناله دارد بی‌تو مژگانم چو موسیقارها
دستگاه شوخی دردند دلهای دو نیم نیست بال ناله جز واکردن منقارها
گوشه‌گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند می‌خورد بر گوش یکسر معنی اسرارها
باعث آه حزین ما همان از عشق پرس درد می‌فهمد زبان نبض این بیمارها
بال‌و پر برهم‌زدن بی‌شوخی پرواز نیست بی‌تکلف نغمه‌خیزست اضطراب تارها
ختم کردار زبانها بی‌سخن گردیدن است خامشی چون شمع دارد مهراین طومارها
در بیابانی که ما فکر اقامت کرده‌ایم می‌رود بر باد مانند صدا کهسارها
نسخه‌ی نیرنگ هستی به که گرداند ورق کهنه شد از آمد و رفت نفس تکرارها
مرده‌ام اما ز آسایش همان بی‌بهره‌ام با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها
بسکه *بیدل* با نسیم کوی او خو کرده‌ام
می‌کشد طبعم چو زخم از بوی گل آزارها

بسکه‌وحشت کرده‌است آزاد، مجنون‌مرا لفظ نتواند کند زنجیر، مضمون مرا
در سر از شوخی نمی‌گنجد گل سودای من خم حبابی می‌کند شور فلاطون مرا
داغ هم در سینه‌ام بی‌حسرت دیدار نیست چشم مجنون نقش پا بوده‌ست هامون مرا
کودم تیغی که در عشرتگه انشای ناز مصرع رنگین نویسد موجه‌ی خون مرا
ساز من آزادگی، آهنگ من آوارگی از تعلق تار نتوان بست قانون مرا
از لب خاموش توفان جنون را ساحلم این حباب بی‌نفس پل بست جیحون مرا
عمر رفت ودامن نومیدی از دستم نرفت ناز بسیارست برمن بخت واژون مرا
داغ یأسم ناله را در حلقه‌ی حیرت نشاند طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا
عشق می‌بازد سراپایم به‌نقش عجز خویش خاکساریهاست لازم بید مجنون مرا
غافلم *بیدل* ز گرد ترکتازیهای حسن
می‌دمد خط تا کند فکر شبیخون مرا

به شبنم صبح، این‌گلستان، نشاند جوش غبار خود را
عرق چو سیلاب از جبین رفت و ما نکردیم کار خود را

ز پاس ناموس ناتوانی چو سایه‌ام ناگزیر طاقت
که هرچه زین کاروان گران‌شد به‌دوشم افکند بار خودرا

به‌عمر موهوم تنگ فرصت فزود صد بیش وکم ز غفلت
تو گر عیار عمل نگیری نفس چه داند شمار خود را

ز شرم‌مستی قدح‌نگون کن، دماغ هستی به‌وهم خون‌کن
تو ای حباب‌از طرب چه داری پر از عدم‌کن کنار خود را

بلندی سر به جیب هستی، شد اعتبار جهان هستی
که شمع این بزم تا سحرگاه زنده دارد مزار خود را

به‌خویش اگر چشم‌می‌گشودی، چوموج دریاگره نبودی
چه سحر کرد آرزوی گوهر که غنچه کردی بهار خود را

تو شخص آزاد پرفشانی قیامت است این که غنچه مانی
فسرد خودداریت به‌رنگی که سنگ کردی شرار خود را

قدم به صد دشت و در گشادی، ز ناله در گوشها فتادی
عنان به ضبط نفس ندادی طبیعت نی سوار خود را

وداع آرایش نگین کن، ز شرم دامان حرص چین کن
مزن به سنگ از جنون شهرت چو نام عنقا وقار خود را

اگر دلت زنگ کین زداید خلاف خلقت به پیش ناید
صفای آیینه شرم دارد که خرده گیرد دچار خود را

به در زن از مدعا چو **بیدل** ز الفت وهم پوچ بگسل
بر آستان امید باطل، خجل مکن انتظار خود را

به طوق فاخته نازد محبت از فن ما
که زخم تیغ تو دارد طواف گردن ما

زبان ناله ببستیم زین ادب که مباد
تبسم تو کشد ننگ لب گزیدن ما

عیان نشد ز کجا مست جلوه می‌آیی
فدای طرز خرامت ز خویش رفتن ما

به شکر عجز چه مقدار دانه ناز کند
بلند کرد سر ما ز پا فتادن ما

فغان که داد رهایی نداد وحشت هم
چو رنگ شمع قفس گشت پر گشادن ما

درین ستمکده دل شکوه‌ای نکرد بلند
شکستْ چینی و مویی نخاست از تن ما

چودشت‌تنگی‌اخلاق زیب‌مشرب‌نیست
جبین گرفته به دست گشاده دامن ما

به قدر حاصل از آفات آگهیم همه
به جای دانه همین مور داشت خرمن ما

نی‌ایم رنگی و چندین چمن نمو داریم
به روی آب فتاده‌ست موج روغن ما

به غیر خامشی اسرار دل که می‌فهمد　　چه نکته‌ها که ندارد زبان الکن ما
ز گل مپرس که بو در کجا وطن دارد　　نیافت مسکن ما هم سراغ مسکن ما
چه ممکن است بگیریم دامنش **بیدل**
که می‌رسد به تری نامش از گرفتن ما

به عجزی که داری قوی کن میان را　　به حکمت نگرداند‌اند آسمان را
روان باش همدوش بی‌اختیاری　　بلد گیر رفتار ریگ روان را
نفس گر همه موج گوهر برآید　　ز دست گسستن نگیرد عنان را
درین انجمن ناکسی قدر دارد　　ز کسب ادب صدر کن آستان را
به عرض هنر لب گشودن نشاید　　ز چیدن میاشوب جنس دکان را
چه دام است دنیا، چه نام است عقبا　　تو معماری این خانه‌های گمان را
کسی بار دنیا نبرده‌ست بر سر　　ز تسلیم بوسی‌ست سنگ گران را
به وهم تعیّن رمید از تو راحت　　ز پرواز پر داده‌ای آشیان را
به معراج دولت مکش رنج باطل　　کجیهاست در هر قدم نردبان را
تنک مایه‌ی فقر دارد سعادت　　هما گیر بی‌مغزی استخوان را
ز لفظ آشنا شو به مضمون نازک　　کمر حلقه کرده‌ست موی میان را
حسابی‌ست در اتفاق دو همدم　　عدد‌هاست واحد زبان و دهان را
ز خودداری ماست محرومی ما　　برون رانده خشکی ز دریا کران را
تمیزی نشد محو این نرگستان　　ندیدن گشوده‌ست چشم جهان را
سر و کار دنیا عیان است **بیدل**
مکرر مکن منفعل، امتحان را

به گلشن گر برافشاند ز روی ناز کاکل را　　هجوم ناله‌ام آشفته سازد زلف سنبل را
چراعاشق نگیرد از خطش درس ز خود رفتن　　که‌بلبل موج جام‌باده می‌خواند رگ گل‌را
نفس دزیدنم توفان خون در آستین دارد　　گلوی شیشه‌ام بامی فروبرده‌ست قلقل را
ز جیب‌ریشه اسرار چمن گل می‌کند آخر　　کمال جزو دارد دستگاه معنی کل را
چراغ پیری‌ام آخر به‌اشک یأس شد روشن　　ز گردسیل دادم سرمه‌چشم حلقه‌ی‌پل را
درین گلشن اگر از ساز یکرنگی خبر داری　　ز بوی گل توانی درکشید آواز بلبل را
فنا مشکل کند منع تپش از طینت عاشق　　به‌ساحل نیز دارد موج‌این دریا تسلسل‌را
ز فرق قرب و بعد نازمشتاقان چه‌می‌پرسی　　توان ازگردش چشمی نگه کردن تغافل‌را
به‌فکر خودگره گشتیم‌وبیرون ریخت‌اسرارش　　فشار طرفه‌ای بوده‌ست آغوش تأمل را

ز دل در هر تپیدن عالم دیگر تماشا کن — مکرر نیست گر صدبار گوید شیشه قلقل را
تمنا حسرت الفت خمار چشم میگونت — سراغ کوچه‌ی ناسور داند شیشه‌ی مل را
علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود بیدل
به شبنم بخیه نتوان کرد چاک دامن گل را

به گلشنی که دهم عرض شوخی او را — تحیر آینه‌ی رنگ می‌کند بو را
خموش گشتم و اسرار عشق پنهان نیست — کسی چه چاره کند حیرت سخنگو را
سربریده هم اینجا چوشمع بیخواب است — مگر به بالش داغی نهیم پهلو را
ندانم از اثر کوشش کدام دل است — که می‌کشند به پابوس یار گیسو را
چه ممکن است نگردد کباب حیرانی — نموده‌اند به آینه جلوهٔ او را
به سینه تا نفسی هست، مشق حسرت کن — امل به رنگ کشیده‌ست خامه‌ی مو را
غبار آینه گشتی، غبار دل مپسند — مکن به زشتی رو جمع، زشتی خو را
اگر به خوان فلک فیض نعمتی می‌بود — نمی‌نمود هلال استخوان پهلو را
دمی به یاد خیال تو سرو فرو بردم — به آفتاب رساندم دماغ زانو را
گرفته است سویدا سواد دل بیدل
تصرفی‌ست درین دشت چشم آهو را

پل و زورق نمی‌خواهد محیط کبریا اینجا
به هرسو سیر کشتی برکمر دارد گدا اینجا
دماغ بی‌نیازان ننگ خواهش برنمی‌دارد
بلندی زیر پا می‌آید از دست دعا اینجا
غبار دشت بیرنگیم و موج بحر بی‌ساحل
سر آن دامن از دست که می‌گردد رها اینجا
درین صحرا به آداب نگه باید خرامیدن
که روی نازنینان می‌خراشد نقش پا اینجا
غبارم آب می‌گردد ز شرم گردن‌افرازی
ز شبنم برنیایم گر همه گردم هوا اینجا
لباسی نیست هستی را، که پوشد عیب پیدایی
سحر از تار و پود چاک می‌بافد ردا اینجا
شبستان جهان و سایه‌ی دولت، چه فخر است این
مگر در چشم خفاش آشیان بندد هما اینجا

حضور استقامت می‌پرستد شمع این محفل
به پا افتد اگر گردد سر از گردن جدا اینجا
به‌دوش نکهت‌گل می‌روم ازخویش و می‌آیم
که می‌آرد پیام ناز آن آواز پا اینجا
به گوشم از تب و تاب نفس آواز می‌آید
که گر صدسال نالی بر در دل نیست جا اینجا
امید دستگیری منقطع کن زین سبک مغزان
که‌چون نی ناله‌برمی‌خیزد از سعی عصااینجا
صدای التفاتی از سر این خوان نمی‌جوشد
لب گوری مگر واگردد و گوید بیا اینجا
هوس گر چاکی از دامان عریانی به دست آرد
نیفتد در فشار تنگی از بند قبا اینجا
به رنگ‌آمیزی اقبال منعم نازها دارد
ندید این بیخبر روی که می‌سازد سیا اینجا
طبایع را فسون حرص دارد در به در **بیدل**
جهان لبریز استغناست گر باشد حیا اینجا

به مهر مادر گیتی مکش رنج امید اینجا
که خونها می‌خورد تا شیر می‌گردد سفید اینجا
مقیم نارسایی باش پیش از خاک گردیدن
که‌سعی هردو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا
محیط از جنبش هر قطره صد توفان جنون دارد
شکست رنگ امکان بود اگر یکدل تپید اینجا
گداز نیستی از انتظارم برنمی‌آرد
ز خاکستر شدن گل می‌کند چشم سفید اینجا
ز ساز الفت آهنگ عدم در پردهٔ گوشم
نوایی می‌رسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا
درین محنت‌سرا آیینه‌ی اشک یتیمانم
که در بی‌دست و پایی هم مرا باید دوید اینجا

کــباب خــام ســوز آتش حســرت دلی دارم
که هرجا بینوایی سوخت دودش سرکشید اینجا
نــیاز ســـرکشان حســن آشــوبی دگــر دارد
کـمینگاه تـغافل شـد اگـر ابـرو خـمید ایـنجا
تــپشهای نــفس از پــردهٔ تـحقیق مــی‌گوید
که تا از خود اثر داری نـخواهـی آرمـید ایـنجا
بــلندست آنـقدرها آشــیان عــجز مــا **بـیدل**
که بی‌سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

به نمود هستی بی‌اثر چه نقاب شق کنم از حیا
تو مگر به من نظری کنی که دمی عرق کنم از حیا
اگرم دهد خط امتحان، هوس کتاب نه آسمان
مژه برهم آرم ازین و آن همه یک ورق کنم از حیا
چه‌کنم ز شوخی‌طبع دون،قدحی‌نزد عرقم به‌خون
که ببوسم آن لب لعل‌گون سحری شفق کنم از حیا
ز تخیلی که به راه دین غم باطلم شده دلنشین
به‌من این گمان نبرد یقین که خیال حق کنم از حیا
چو ز خاک لاله‌برون زند، قدح‌شکسته به‌خون زند
هوسی اگر به جنون زند به همین نسق کنم از حیا
ز کمالم آنچه به‌هم رسد، نه ز لوح‌و نی ز قلم رسد
خط نقش پا به‌رقم رسد که منش سبق کنم از حیا
به‌امید وصل تونازنین،همه راتثار دل است‌و دین
من **بیدل** و عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا

بــود بــی‌مغز ســر تــند خــروش مینا — امشب از باده بـه جـا آمـده هـوش مـینا
وقت آن شد که به دریوزه شود سر خوش ناز — کـاسه‌ی داغ مـن از پـنبه‌ی گـوش مـینا
زندگی کردن، ما را به خـم عـجز کشید — بـاده، زنـار وفـا بست بـه دوش مـینا
تانفس هست‌به‌دل زمزمه‌ی‌شوق رساست — کـم نـسازد اثـر بـاده، خـروش مینا
ای قدح گوش شو و مژدهٔ مستی دریاب — گرم نطقی است کنون لعل خموش مینا
می‌کشد جـلوهٔ لعل تـو بـه کـیفیت مـی — آب حســرت ز لب خـنده‌فروش مـینا
چشم و دل زیب گرفتاری سودای همند — خط جام است همان حلقه‌ی گوش مینا

همه‌جا جلوه‌فروش است دل، از دیده مپرس — جـام ایـن بـزم نـهفتند بـه جـوش مـینا
قلقلی راهزن گوش شد و هوش نماند — ورنه صد رنگ نوا داشت خروش مینا
دل عشـاق ز آفت نـتوان بـاز خـرید — پرفشان است شکست از برو دوش مینا
بیدل اندر قدح باده نظر کن به حباب
تـا چـه دارد نـفس آبـله‌پوش مـینا

بود سرمشق درس خامشی باریک‌بینی‌ها
ز مو انگشت حیرانی به لب دارند چینی‌ها
مرا از ضعف پرواز است قید آشیان ورنه
نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت‌گزینی‌ها
نـیاز مـن عـروج نشئه‌ی نـاز دگـر دارد
سـپهر آوازه‌ام بـر آسـتانت از زمـینی‌ها
دل رم آرزو مشکل شود محبوس نومیدی
که‌سنگ اینجاشرر می‌گرددازوحشت کمینی‌ها
نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر
بـه دام افتاد صید مطلبم از دام چینی‌ها
غبار فقر زنگ سرکشی را می‌شود صیقل
سیاهی می‌برد از شعله خاکسترنشینی‌ها
به شوخی آمد از بی‌دستگاهی احتیاج من
درازی کرد دست آخر ز کوته آستینی‌ها
خروش اهل جاه از خفّت ادراک می‌باشد
تنک ظرفی‌ست یکسر علت فریاد چینی‌ها
طریق دلربایی یک جهان نیرنگ می‌خواهد
به حسن محض نتوان پیش بردن نازنینی‌ها
مگر از فکر عقبا بازگردم تا به خویش آیم
که از خود سخت دور افتاده‌ام از پیش‌بینی‌ها
دوتا گشتیم در اندیشه‌ی یک سجده پیشانی
به راه دوست خاتم کرد ما را بی‌نگینی‌ها
دم تیغ است **بیدل** راه باریک سخن‌سنجی
زبان خامه هم شق دارد از حرف‌آفرینی‌ها

بـوی وصـلت گـر ببالاند دل نـاکـام را
صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بـام را

طـایر آزاد مـا گـر بـال وحشت واکـند
گـردباد آیـینه سـازد حـلقه‌های دام را

دیدن هنگامه‌ی هستی شنیدن بیش نیست
وهم ما تا کی وصال اندیشد این پیغام را

منعم از نقش نگین جوی خیالی می‌کند
مفت حسرتها اگر سیراب سـازد نـام را

ساقیا امشب چو موج می پریشان دفتریم
رشـتـه‌ی شیرازهٔ ما سـاز خـط جـام را

پختگی خواهی به درد بی‌نوایی صبر کن
آسـمان سـرسبز دارد مـیوه‌های خـام را

تیره‌بختی نیز مـفت اعـتبار زنـدگی‌ست
شـمع صـبح عـالم اقـبال دانـد شـام را

موج دریارا به‌ساحل‌همنشینی تهمت‌است
بـیقراران نـذر مـنزل کـرده‌اند آرام را

شعله‌ی ما دورگرد الفت خاکستر است
دوش وحشت برنتابد جـامه‌ی احـرام را

شوق می‌بالد به قدر رم نگاهیهای حسن
ورنـــه دام دلبـــری کـــو آهـــوان رام را

در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش
پـرده زنـبوری‌ست آنـجا دیـدهٔ بـادام را

چون خط پرگار **بیدل** منزل ما جاده است
جستجوهای هوس آغاز کـرد انـجام را

بهار اندیشه‌ی صدرنگ عشرت‌کرد بسمل را
کف خونی که برگ گل کـند دامـان قـاتل را

ز تأثیر شکسـتن غـنچه آغـوش چـمن دارد
تو هم مگذار دامان شکست شیشه‌ی دل را

نم راحت ازیـن دریـا مـجو کـز درد بـی‌آبی
لب افسوس تـبخال حـباب آورد سـاحل را

درین وادی حضور عـافیت وامـاندگی دارد
مده ازکف به‌صد دست‌تصرف پای در گل را

تفاوت در نقاب و حسن جز نامی نمی‌باشد
خوشا آیینه‌ی صافی که لیلی دید مـحمل را

چه‌احسان داشت‌یارب جوهرشمشیر بیدادش
کـــه‌درهرقطرهٔ‌خون‌سجدهٔ‌شکری‌ست‌بسمل‌را

نـفس در قـطع راه عـمر عـذر لنگ مـی‌آرد
نصیحت پیشرو باشد به وقت کـار کـاهل را

چو ماه نو مکن گردن‌کشی گر نیستی ناقص
که اینجا جز سپرداری کمالی نیست کامل را

عروج چرخ را عنوان عزت خوانده‌ای لیکن
چنین بر باد نتوان داد الا فرد باطل را
دل آسوده!از جوش هوسها ناله‌فرسا شد
خیال هرزه تازی جاده گردانید منزل را
سراغ سایه از خورشید نتوان یافتن **بیدل**
من و آیینه‌ی نازی که می‌سوزد مقابل را

به پیری الفت حرص و هوس شد آینه‌ی ما
بهار رفت که این خار و خس شد آینه‌ی ما
به حکم عجز نکردیم اقتباس تعین
همین مقابل مور و مگس شد آینه‌ی ما
به باد سعی جنون رفت رنگ جوهر تسکین
چنین که تاخت که نعل فرس شد آینه‌ی ما؟
فغان که بوی حضوری نبرد کوشش فطرت
چو صبح طعمه‌ی زنگ نفس شد آینه‌ی ما
به کام دل مژه نگشود سرگرانی حیرت
ز ناتمامی صیقل قفس شد آینه‌ی ما
گذشت محمل ناز که از سواد تحیر؟
که‌عمرهاست شکست جرس شد آینه‌ی ما
به فهم راز تو **بیدل** چه ممکن است رسیدن
همین بس است که تمثال‌رس شد آینه‌ی ما

به هر جبین که بود سطری از کتاب حیا — ز نقطه‌ی عرقم دارد انتخاب حیا
شبی به روی عرقناک او نظر کردم — گذشت عمر و شنا می‌کنم در آب حیا
ز لعل او به خیالم سؤال بوسه گذشت — هزار لب به عرق دادم از جواب حیا
دمی که ناز به شوخی زند چه خواهد کرد — پری رخی که عرق می‌کند ز تاب حیا
ز روی یار کسی پردهٔ عرق نشکافت — گشاده چون شد ازین تکمه‌ها نقاب حیا
عرق ز پیکر من شست نقش پیدایی — هنوز پاک نمی‌گردم از حساب حیا
دگر مخواه ز من تاب هرزه‌جولانی — دویده‌ام عرقی چند در رکاب حیا
ز خواب جستم و چشمی به خویش نگشودم — به روی من که فشاند اینقدر گلاب حیا
به چشم بستن از انصاف نگذری زنهار — به پل نمی‌گذرد هیچکس ز آب حیا

ز قطرگی بدر خجلت گهر زده‌ایم　　جبین بی‌نم ما ساخت با سراب حیا
عرق ز طینت ما هیچ کم نشد **بیدل**
نشسته‌ایم چو شبنم در آفتاب حیا

به‌هستی انقطاعی نیست از سر سرگردانی را
نفس باشد رگ خواب پریشان زندگانی را
خوشارندی‌که‌چون صبح‌اندرین بازیچه‌ی‌عبرت
به هستی دست افشاندن کند دامن‌فشانی را
شررهای زمینگیرست هرسنگی‌که می‌بینی
تن آسانی فسردن می‌کند آتش عنانی را
عیار زر اگر می‌گردد از روی محک ظاهر
سواد فقر روشن می‌کند رنگ خزانی را
سراپایم تحیر در هجوم ریشه می‌گیرد
برآرم گر ز دل چون دانه اسرار نهانی را
کسی را می‌رسد جمعیت معنی که چون کلکم
به خاموشی ادا سازد سخنهای زبانی را
نشستی عمرها حسرت کمین لفظ پردازی
ز خون گشتن زمانی غازه شو حسن معانی را
چه‌غم دارم اگر زد برزمین چون سایه‌ام گردون
کز افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را
لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی
اگر در تیغ باشد آب نگذارد روانی را
به سعی ناله و افغان غم دل کم نمی‌گردد
صدا مشکل بود از کوه بردارد گرانی را
به رنگ شمع تدبیر گدازی در نظر دارم
چه‌سازم چاره دشوار است درداستخوانی را
شب‌هجران چه جویی طاقت صبر از من **بیدل**
که آهم می‌کند سنگ فلاخن سخت جانی را

بیا تا دی کنیم امروز فردای قیامت را
که چشم خیره‌بینان تنگ دید آغوش رحمت را

زمین تا آسمان ایثار عام، آنگاه نومیدی
بروییم از در باز کرم این گرد تهمت را
به راه فرصت از گرد خیال افکنده‌ای دامی
پریخوانی است کز غفلت کنی درشیشه ساعت را
اگر علم و فنی داری، نیاز طاق نسیان کن
که رنگ‌آمیزی‌ات نقاش می‌سازد خجالت را
دمی کایینه‌دار امتحان شد شوکت فقرم
کلاه عرش دیدم خاک درگاه مذلت را
بر اهل فقر تا منعم ننازد از گرانقدری
ترازو در نظر سرکوب تمکین کرد خفّت را
عنان جستجوی مقصد عاشق که می‌گیرد
فلک شد آبله اما ز پا ننشاند همت را
نگین شهرتی می‌خواست اقبال جنون من
ز چندین کوه کردم منتخب سنگ ملامت را
سر خوان هوس آرایش دیگر نمی‌خواهد
چو گردد استخوان بی‌مغز دعوت کن سعادت را
من و ما، هرچه باشد رغبتی و نفرتی دارد
جهان وعظ است‌لیکن گوش می‌باید نصیحت را
به عزت عالمی جان می‌کند اما ازین غافل
که در نقش نگین معراج می‌باشد دنائت را
به تسلیمی است ختم اعتبارات کمال اینجا
ز مهر سجده آرایید طومار عبادت را
مپندارید عاشق شکوه پردازد ز بیدادش
که لب واکردن امکان نیست‌زخم تیغ الفت را
درین صحرا همه گر از غباری چشم می‌پوشم
عرق آیینه‌ها بر جبهه می‌بندد مروت را
اگر سنگ وقارت در نظرها شد سبک *بیدل*
فلاخن کرده باشی گردش رنگ قناعت را

بیا خورشید معنی را ببین از روزن مینا
که یاد صبح صادق می‌دهد خندیدن مینا

ز زهد خشک زاهد نیست باکی سیر مستان را
که ایمن از خزان باشد بهار گلشن مینا
زنام می، زبانم مست و بیخود در دهان افتد
نگاهم رنگ می پیدا کند از دیدن مینا
مسیح وقت اگر کس باده را خواند عجب نبود
که هردم باده جان تازه بخشد در تن مینا
سلامت یک‌قلم در مرکزسنگ‌ست اگر دانی
شکست یأس می‌پیچد به خود بالیدن مینا
وداع معنی‌ات از لب گشودنهاست ای غافل
پری گردد پریشان آخر از خندیدن مینا
سرشت‌ما و میناگویی از یک خاک شد بیدل
که ما را دل به تن می‌خندد از خندیدن مینا

به یاد آرد دل بیتاب اگر نقش میانش را
به رنگ موی چینی سرمه می‌گیرد فغانش را
ز فیض خاکساری اینقدر عزت هوس دارم
که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را
زبان حال عاشق گر دعایی دارد این دارد
که یارب مهربان گردان دل نامهربانش را
تحیر گلشن است اما که دارد سیر اسرارش
خموشی بلبل است اما که می‌فهمد زبانش را
درین غفلت‌سرا گویی مقیم خانه‌ی چشمم
که با خواب است یکسر رنگ الفت پاسبانش را
نفس در جستجو خاصیت موج نظر دارد
که غیراز چشم‌بستن نیست منزل کاروانش را
شود کم ظرف در نعمت ز شکر ایزدی غافل
که‌سیری مهرخاموشی است چون ساغردهانش را
هجوم شکوهٔ هرکس ز درد مفلسی باشد
نخیزد ناله از نی تا بود مغز استخوانش را

به رنگ گردباد آن طایر وحشت پر و بالم
که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را

طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی
چو بوی گل که دیوار چمن گیرد عنانش را

چو برق از چنگ فرصت رفت **بیدل** دامن وصلش
ز دود خرمن هستی مگر یابم نشانش را

بیا که جام مروت دهیم حوصله را — به سایه‌ی کف پا پروریم آبله را
به وادیی که تعلق دلیل کوشش‌هاست — ز بار دل به زمین خفته گیر قافله را
ز صاحب امل آزادگی چه امکان است — درین بساط گرانخیزی است حامله را
ز انقلاب حوادث بزرگی ایمن نیست — به طبع کوه اثر افزونتر است زلزله را
محبت از من و تو رنگ امتیاز گداخت — تری و آب سزاوار نیست فاصله را
به کج ادایی حسن تغافلت نازم — که یاد او گله‌ی ناز می‌کند گله را

چو صبح یک دو نفس مغتنم شمر **بیدل**
مکن دلیل اقامت چو زاهدان چله را

بی‌تو چون شمع ز ضعف تن ما — رنگ ما خفت به پیراهن ما
نقش پاییم ادب‌پرور عجز — مژه خم می‌شود از دیدن ما
خاک ما گرد قیامت دارد — حذر از آفت شوراندن ما
زندگی طعمه‌ی کلفت گردید — رشته‌ها خورده گره خوردن ما
حرص مضمون رهایی فهمید — دل به اسباب جهان بستن ما
فکر آزادگی آزادی برد — سر گریبان زده از دامن ما
اگر این است سلوک احباب — دشمن ما نبود دشمن ما
خلعت آرای سحر عریانی‌ست — چاک دوزید به پیراهن ما
آفت اندوختنی می‌خواهد — برق ما نیست مگر خرمن ما
آخر انجام رعونت چون شمع — می‌کشد تار رگ گردن ما
قاصد آورد پیام دلدار — باز گردید ز خود رفتن ما

بیدل آخر ز چه خورشید کم است
این چراغ به نفس روشن ما

بی‌ثمری حصار شد در چمن امید ما — طرهٔ امن شانه‌زد سایه‌ی برگ‌بید ما
آینه‌داری فنا ناز هوس نمی‌کشد — خط به رقم کشیده‌اند از ورق سفید ما

دردسر جهان رنگ درخور دانش است و بس
نیست به کسب عافیت غیرجنون مفید ما

دعوی احتیاج پوچ خجلت سعی کس مباد
قفل جهان بی‌دری زنگ زد از کلید ما

عبرت چشم بسملیم، پردهٔ فقر ما مدر
آستر است ابرهٔ خلعت روز عید ما

گر فکند تبسمت گل به مزار عاشقان
بال سحر کشد نفس از کفن شهید ما

نیست چو التفات دل میکدهٔ تعلقی
آبله پایی نفس شد قدح نبید ما

ریشه‌ی تخم‌وحدتیم از تک‌وپوی ماپرس
صرف هزار جاده است منزل ناپدید ما

خاک مزار عبرتیم، پردهٔ ساز غیرتیم
زخمه به برق می‌زند ممتحن نشید ما

بیدل ازین کف غبار کز دل خاک جسته‌ایم
پرده‌در تحیر است، گفت تو و شنید ما

بی‌دماغی با نشاط از بسکه دارد جنگها
باده گردانده‌ست بر روی حریفان رنگها

غافلند ارباب جاه از پستی اقبال خویش
زیر پا بوده‌ست صدر آرایی اورنگها

وادی عشق است‌اینجا منزل دیگرکجاست
جز نفس در آبله دزدیدن فرسنگها

بی‌نیازی از تمیز کفر و دین آزاد بود
از کجا جوشید یارب اختراع ننگها

زاهدان، از شانه پاس ریش باید داشتن!
داء ثعلب بی‌پیامی نیست زین سر چنگها

تا نفس باقی‌ست باید با کدورت ساختن
در کمین آینه آبی‌ست وقف زنگها

چرب ونرمی هرچه‌باشد مغتنم بایدشمرد
آب و روغن چون پر طاووس دارد رنگها

هرچه‌ازتحقیق‌خوانی بشنو وخاموش باش
ساز ما بیرون تار افکنده است آهنگها

آخر این کهسار یک آیینه دل خواهد شدن
شیشه افتاده‌ست در فکر شکست سنگها

بیدل اسباب‌طرب تنبیه‌آگاهی‌ست، لیک
انجمن پر غافل است از گوشمال چنگها

بی‌ریشه سوخت مزرع آه حزین ما
درد دلی نکاشت قضا در زمین ما

شهرت نوایی هوس نام، سرمه خوست
چینی به مو رسید ز نقش نگین ما

گشتیم خاک و محو نگردید سرنوشت
خط می‌کشد غبار هنوز از جبین ما

فرصت کفیل سیر تأمل نمی‌شود
آتش زده‌ست صفحه‌ی نظم متین ما

جز در غبار شیشه‌ی ساعت نیافته
رفتار کاروان شهور و سنین ما

ناموس راز فقر و غنا در حجاب ماند
دامن به چیدنی نشکست آستین ما

جمعیت دل است مدارای کفر هم
چون سبحه کوچه داد به زنار، دین ما

خورشید درکنار و به‌شب غوطه خورده‌ایم
آه از سیاهی نظر دوربین ما

چون شمع پیش ازآن که‌شویم آشیان داغ
آتش فتاده بود پی انگبین ما

تا کی شود جنون نفسی فارغ از تلاش | بسته‌ست زندگی کمر ما به کین ما
خواهد به شکل قامت خم گشته برگشود | چین کمند مقصد عمر از کمین ما

بیدل مباش ممتحن وهم زندگی
آیینه سوخت از نفس واپسین ما

پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها
چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها
رنگ خوبی را ز چشم او بنای دیگر است
روغن تصویر دارد حسن ازین بادامها
موج دریا را تپیدن رقص عیش زندگی‌ست
بسمل او را به بی‌آرامی‌ست آرامها
از مذاق ناز اگر غافل نباشد کام شوق
می‌توان صد بوسه لذت بردن از دشنامها
چون خط پرگار، اگر مقصد دلیل عجز نیست
پای آغاز از چه می‌بوسد سرانجامها
از گرفتاری ما با عشق زیب دیگر است
بال مرغان می‌شود مژگان چشم دامها
شهرهٔ عالم شدن مشکل بود بی‌دردسر
روز و شب چین بر جبین دارد نگین از نامها
سخت دشوار است قطع راه اقلیم عدم
همچو پیک عمر باید از نفس زد گامها
مقصد وحشت خرامان نفس فهمیدنی‌ست
بی‌سراغی نیستند این بوی گل احرامها
نشئه‌ی عیشی که دارد این چمن خمیازه است
بر پر طاووس می‌بندم برات جامها
هیچکس در عالم اقبال فارغ‌بال نیست
رخش نتوان تاختن بیدل به پشت بامها

پیش توانگرمنشان، پهلوی لاغر مگشا | دست‌به‌هر دست‌مده، چشم به‌هردرمگشا
تا ز یقینت به گمان، چشم نپوشند خسان | بند نقاب سحرت در صف شبپر مگشا
همت تمکین نظرت نیست کم از موج گهر | جیب حیا تا ندری خاک شو و پر مگشا

تا نفتد شمع صفت آتش غارت به سرت / در بر محفِل ز میانت کمر زر مگشا
آب رخ کس نرود جز به تقاضای هوس / شیشه تهی گیر ز می یا لب ساغر مگشا
گر به خود افتد نگهت، پشم ندارد کلهت / ننگ کلی تا نکشی در همه جا سر مگشا
لب به‌هم آر از من وما، وعظ و بیان پرمسرا / پشت و رخ این دو ورق ته کن و دفتر مگشا
ماتم هم در نظر است انجمن عبرت ما / چشمی اگر باز کنی بی‌مژهٔ تر مگشا
ای نفست صبح ازل تا ابدت چیست جدل / یک‌سرت‌از رشته‌بس‌است آن‌سر دیگرمگشا

بیدل از آیینه‌ی ما غیر ادب گل نکند
خون تحیر به خیال از رگ جوهر مگشا

تا به کی در پرده دارم آه بی‌تأثیر را
از وداع آرزو پر می‌دهم این تیر را
کلبه‌ی مجنون چوصحرا ازعمارت فارغ‌است
بام و در حاجت نباشد خانه‌ی زنجیر را
رنگ زردما عیار قدرت‌عشق است و بس
این طلا بی‌پرده دارد جوهر اکسیر را
ما تحیرپیشگان را اضطراب دیگر است
پرزدن در رنگ‌خون شد بسمل تصویر را
آسمان باآن‌کجی شمع‌بساطش راستی است
حلقه‌ی چشم کمان نظاره داند تیر را
کوشش بی‌دست و پایان از اثر نومید نیست
انتظار دام آخر می‌کشد نخجیر را
جسم کلفت‌خیز در زندان تعمیرت گداخت
از شکستن قفل کن این خانه‌ی دلگیر را
عرض هستی در خمار انفعال افتادن است
گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را
بسمل ما بسکه از ذوق شهادت می‌تپد
تیغ قاتل می‌شمارد فرصت تکبیر را
وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن
حلقه کرد اندیشه‌ی ضبط صدا زنجیر را
نیست در بیداری موهوم ما بیحاصلان
آنقدر خوابی که کس زحمت دهد تعبیر را

پوشش حال است **بیدل** ساز حفظ آبرو
بی‌نیامی می‌کند بی‌جوهر این شمشیر را

تا چند به هر عیب و هنر طعنه‌زنیها سلاخ نه‌ای، شرمی ازین پوست‌کنیها
چون‌سبحه درین‌معبدعبرت چه‌جنون است ذکر حق و برهم زدن و سرشکنیها
چندان‌که دمدنخل، سرریشه به‌خاک است ذلت نبرد جاه ز تخمیر دنیها
ما را به تماشای جهان دگر افکند پرواز بلندی به قفس پرفکنیها
الفت قفس زندگی پا به هواییم باید چو نفس ساخت به غربت وطنیها
صیت نگهت یاد خم زلف ندارد ترکان خطایی چه کم‌اند از ختنیها
جان کند عقیق از هوس لعل تو لیکن دور است بدخشان ز تلاش یمنیها
بی‌پردگی جوهر راز است تبسم ای غنچه مدر پیرهن گل بدنیها
از شمع مگویید وز پروانه مپرسید داغ است دل از غیرت این سوختنیها
جز خرده چه‌گیرد به لب بسته‌ی **بیدل**
نامحرم خاصیت شیرین سخنیها

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما باده‌ای در جام عیش از چشم تر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار آبرویی چون گهر همراه سر داریم ما
چون صداهرچند در دام‌نفس وامانده‌ایم از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما
کی به سیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل کوه تمکین خانه‌ای از گوش کر داریم ما
کس به تیغ سرکشی با ما نمی‌گردد طرف از زمینگیری چو نقش پا سپر داریم ما
شعله‌ی ما فال خاکستر زد و آسوده شد ای هوس بگذر، سری درزیر پر داریم‌ما
رنگ‌ما از خاکساری برنمی‌دارد شکست چون علم، گردی ز میدان ظفر داریم ما
از دل گرمی توان در کاینات آتش زدن ساز چندین گلخنیم و یک شرر داریم ما
ناله‌را ای دل به‌بادغم مده‌این رشته‌ای‌ست کز پی شیرازهٔ لخت جگر داریم ما
فتنه‌ها از دستگاه زندگی گل کردنی‌ست از نفس، صبح قیامت در نظر داریم ما
می‌رسیم‌آخرهمان‌تانقش پای خود چوشمع گر سراغ رنگهای رفته برداریم ما
بیدل اندر جلوه‌گاه چین ابروی کسی
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

تاراجگر گل بود بدمستی اجزاها
کهسار تهی گردید از شوخی میناها
مستقبل‌این محفل جز قصه‌ی‌ماضی نیست
تا صبحدم محشر دی خفته به فرداها

دشــــوار پســـندیها بــر مــا گـــره دل بست
گر خون نخورد فطرت حل است معماها
معنی همه‌مشکوف است، تأویل عبارت چند؟
تــمثال نــمی‌خواهــد آیـینه‌ی سـیماها
نــامحرمی عــالم تــا حشــر نگــردد کـم
افــتاده بـه روی هـم پـنهانی و پـیداهـا
وحدت نکند تشویش از بیش و کم کثرت
سرچشمه چه نم بازد از خشکی دریاها
کس مانع جولان نیست اما چه توان کـردن
چــون آبـله مـعذورند دامـن بـه تـه پاها
از خاک تو تا گردی‌ست موضوع پرافشانی
در خواب عدم باقی‌ست هذیان من و ماها
پیش است به هر گامت صد مرحله نومیدی
دنــــیا نــفسی دارد آمــادهٔ عــقباها
در چــارسوی اوهــام تــا کــی الم تـنگی
بر گوشه‌ی دل پیچید یک دامن و صحراها
بیدل طرب و ماتم مفت اثر هستی‌ست
مــا کــارگه رنگـیم رنگ است تـماشاها

تبسم ریز لعلش گر نشان پرسد غبارم را
ببوسد تـا قیامت بـوی گـل خـاک مزارم را
ز افسوسی که‌دارد عبرت خون شهید من
حنایی می‌کند سودن کف دست نگارم را
مــبادا دیـدهٔ یـعقوب تـوفان نـمو گـیرد
نگــاری در ســر راه تــمنا انــتظارم را
ز اشکم بر سر مژگان عنان داری نمی‌آید
گر و تازی‌ست باصد شعله طفل نی سوارم‌را
توقع هرچه‌باشد بی‌صداعی نیست ای‌ساقی
قدح بر سنگ زن تا بشکنی رنگ خمارم را

ز دل شورقیامت می‌دماند رشک همچشمی
به هر آیینه منمایید روی گلعذارم را
شرار کاغذم از فرصت عیشم چه می‌پرسی
به رنگ رفته چشمکهاست گلهای بهارم را
به چشم بسته هم پیدا نشد گرد خیال من
نهانتر از نهانها جلوه دادند آشکارم را
هوس در عالم ناموس یکتایی نمی‌گنجد
سراغش کن ز من هرجا تهی یابی کنارم را
گر این بیحاصلی از مزرع خشکم نمو دارد
جبین هم دست‌خواهد از عرق شست‌آبیارم‌را
چو آتش سرکشیها می‌کنم اما ازین غافل
که جز افتادگی کس برنخواهد داشت بارم را
شررخیزست گرد پایمال بیکسی **بیدل**
به یاد دامن قاتل مده خون شکارم را

تجدید سحر کاری‌ست در جلوه‌زار عنقا — صدگردش است و یک‌گل رنگ‌بهار عنقا
هرچند نوبهاریم یا جوش لاله‌زاریم — باغ دگر نداریم غیر از کنار عنقا
سطری نخواند فطرت از درسگاه تحقیق — تقویمها کهن کرد امسال و پار عنقا
آیینه جز تحیر اینجا چه نقش بندد — از رنگ شرم دارد صورت‌نگار عنقا
تسلیم‌عشق بودن مفت‌است هرچه باشد — ما را چه کار و کو بار در کار و بار عنقا
شهرت‌پرستی وهم تا چند باید اینجا — نقش نگین رها کن ای نامدار عنقا
هم‌صحبتیم و ما را از یکدگر خبر نیست — عنقا چه وانماید گر شد دچار عنقا
نایابی مطالب معدوم کرد ما را — دیگر کسی چه یابد در انتظار عنقا
مرگ است آخر کار عبرت‌نمای هستی — غیر از عدم که خندد بر روزگار عنقا
زیر پرند گردون، رسواست خلق مجنون — عریانی که پوشد این جامه‌وار عنقا
گفتیم بی‌نشانی رنگی به جلوه آرد — ما را نمود بر ما آیینه‌دار عنقا
در خاکدان عبرت غیر از نفس چه داریم
پر روشناست **بیدل** شمع مزار عنقا

تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه‌سازی‌ها
قفس آموخت ما را صنعت قانون نوازیها

جهانی را غرور جاه کرد از فکر خود غافل
گریبانها تـه پـا آمـد از دامـن طـرازیـها
غنادردسر اسباب بردارد؟ محال است ایـن
گـذشتن نگـذرد از آب تـیغ بـی‌نیازیها
درین دشت هوس یارب چه‌گوهر درگره بستم
عـرق شـد مهرهٔ گـل از غبار هـرزه‌تازیها
جنون مشرب شمع است یکسرساز این محفل
جهانی می‌خورد آب از تلاش خودگدازیـها
کمال از خجلت عرض تـعین آب مـی‌گردد
خوشا گنجی که در ویرانه دارد خـاکـبازیها
بـه اقـبال ادب گـر نسبتی داری مـهیا کـن
گریبانی کـه از سـر نگـذرد گـردن فـرازیـها
تـو بـا سـاز تـعلق درگـذشتی از امـل **بـیدل**
ندارد رشته‌ی کس بی‌گسستن ایـن درازیـها

جـام امـید نـظرگاه خـمار است ایـنجا / حلقه‌ی دام تو خمیازه شکار است اینجا
عیش‌ها غیر تماشای زیـانکاری نـیست / درخـور بـاختن رنگ بـهار است ایـنجا
عـافیت مـی‌طلبی مـنتظر آفت بـاش / سر بالین‌طلبان تـحفه‌ی دار است ایـنجا
فرصت برق و شرر بـا تـو حسابی دارد / امتیازی که نفس در چه شمار است اینجا
چه جگرها که به نومیدی حسرت بگداخت / فرصتی نیست وگرنه همه کار است اینجا
پـردهٔ هسـتی مـوهوم نـوایـی دارد / که حبابیم و نـفس آیـنه‌دار است ایـنجا
انجمن در بغل و مـا هـمه بیرون دریـم / بحر چندانکه زند موج کنار است اینجا
عجز طاقت همه‌دم شاهد معدومی ماست / نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا
سجده هم از عرق شرم رهی پیش نبرد / از قدم تا بـه جـبین آبـله‌زار است ایـنجا
بیدل اجزای جهان پیکر بـی‌تمثالی‌ست
حیرت آینه با خویش دچار است ایـنجا

جز پیش مـا مـخوانید افسـانه‌ی فـنا را / هـرکس نـمی‌شناسد آواز آشـنا را
از طاق و قصر دنیا کز خاک و خشت چینید / حیف‌است پست گیرید معراج پشت پا را
چشم طمع مدوزید بر کیسه‌ی خسیسان / باورنمی‌توان داشت سگ نان دهد گدا را
روزی‌دو زین بضاعت‌مردن کفیل‌هستی‌ست / بـرگ معاش مـا کـرد تـقدیر خـونبها را

در چشم‌کس نمانده‌ست‌گنجایش مروت — زین خانه‌ها چه مقدار تنگی گرفت جا را
از دستبرد حاجت نم در جبین نداریم — آخر هجوم مطلب شست از عرق حیا را
جز نشئه‌ی تجرد شایسته‌ی جنون نیست — صرف بهار ما کن رنگی ز گل جدا را
تا زنده‌ایم باید در فکر خویش مردن — گردون بی‌مروت برما گماشت ما را
آهم‌ز نارسایی شد اشک و با عرق ساخت — پستی‌ست گر خجالت شبنم کند هوا را
بیکاری آخر کار دست مرا به خون بست — رنگین نمی‌توان کرد زین بیشتر حنا را
دست در آستینم بی‌دامن غنا نیست — صبح است با اجابت نامحرم دعا را
از هرکه خواهی امداد اول تلافی‌اش کن — دستی اگر نداری زحمت مده عصا را
خاک زمین آداب گر پی سپر توان کرد — ای تخم آدمیت بر سر گذار پا را

هنگام شیب **بیدل** کفر است شعله‌خویی
محراب کبر نتوان کردن قد دوتا را

جلوهٔ او داد فرمان نگاه آیینه را — هاله کرد آخر به روی همچو ماه آیینه را
منع پرواز خیالت در کف تدبیر نیست — تا کجا جوهر نهد بر دیدگاه آیینه را
از شکست رنگ عجز اندود ماغافل مباش — بشکند تمثال ما طرف کلاه آیینه را
بسکه ما آزادگان را از تعلق وحشت است — عکس ما چون آب داند قعر چاه آیینه را
امتیاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه — دور گرد دیده می‌باشد نگاه آیینه را
فرش‌نادانی‌ست هرجاآب‌ورنگ‌عشرتی‌ست — ساده‌لوحی داد عرض دستگاه آیینه را
گفتگو سیل بنای سینه صافی می‌شود — امتحانی می‌توان کردن به آه آیینه را
عرض هستی بر دل روشن غبار ماتم است — از نفسها خانه می‌گردد سیاه آیینه را
این زمان ارباب جوهر دام تزویرند و بس — می‌توان دانست آب زیرکاه آیینه را
با صفای دل چه لازم اینقدر پرداختن — جلوه بی‌رنگی‌ست اینجانیست راه آیینه را
جز به جیب دل سراغ امن نتوان یافتن — چون نفس از هرزه‌گردی کن پناه آیینه را

بیدل اندرجلوه‌گاه‌حسن طاقت‌سوزاوست
جوهر حیرت زبان عذرخواه آیینه را

چنان پیچیده توفان سرشکم کوه و هامون را
که‌نقش پای هم گرداب‌شد فرهاد و مجنون‌را
جنون می‌جوشد از مدّ نگاه حیرتم اما
به‌جوی رگ صدانتوان شنیدن موجه‌ی خون را

چو سیمت نیست خامش کن که صوتت براثر گردد
صداهای عجایب از ره سیم است قانون را
تبسم از لب او خط کشید آخر به خون من
نپوشید از نزاکت پردهٔ این لفظ مضمون را
به هرجا می‌روم از حسرت آن شمع می‌سوزم
جهان آتش بود پروانه‌ی از بزم بیرون را
درشتیها گوارا می‌شود در عالم الفت
رگ سنگ ملامت رشته‌ی جان بود مجنون را
به خون می‌غلتم از اندیشه‌ی ناز سیه مستی
که چشم شوخ او در جام می حل‌کرد افیون را
دل داناست گر پرگار گردون مرکزی دارد
چو جوش می، سر خم، مغز می‌داند فلاطون را
چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشت من
که بر آلایش باطن تصرف نیست صابون را
مشو زافتادگان غافل که آخر سایه‌ی عاجز
به‌پهلو زیردست خویش‌سازد کوه وهامون را
ز سرو و قمریان پیداست بیدل کاندرین گلشن
به‌سر خاکستر است از دور گردون طبع موزون را

چندین دماغ دارد اقبال و جاه مینا / بر عرش می‌توان چید از دستگاه مینا
رستن ز دور گردون بی‌می کشی محال است / دزدیده‌ام ز مینا سر در پناه مینا
دور فلک جنون کرد ما را خجل برآورد / بر خود ز شرم بستیم آخر گناه مینا
تا می‌رسد به ساغر بر هوش ما جنون زد / یوسف پری برآمد امشب ز چاه مینا
زاهد به بزم مستان دیگر تو چهره منمای / شبهای جمعه کم نیست روز سیاه مینا
با این درشت‌خویان بیچاره دل چه سازد / عمری‌ست بر سر کوه افتاده راه مینا
دلها پر است باهم گر حرف و صوت داریم / قلقل درین مقام است یکسر گواه مینا
با دستگاه عشرت پر توام است کلفت / چشم تری نشسته‌ست بر قاه‌قاه مینا
شرم خمار مستی خون گشت و سر نیفراخت / آخر نگون برآمد از سینه آه مینا
نازکدلان این بزم آمادهٔ شکستند / از وضع پنبه زنهار مشکن کلاه مینا
پاس رعایت دل آسان مگیر **بیدل**
با هر نفس حسابی‌ست در کارگاه مینا

جنون آنجا که می‌گردد دلیل وحشت دلها
به‌فریاد سپند ازخود برون جسته‌ست‌محفلها
به امید کدامین نغمه می‌نالی درین محفل
تپیدن داشت آهنگی که خون کردند بسملها
تلاش مقصدت برد از نظر سامان جمعیت
به‌کشتی چون‌عنان دادی رم‌آهوست ساحلها
درین محنت‌سرا گر بستر راحت هوس داری
نمالی سینه برگردی که گیرد دامن دلها
به اصلاح فساد جسم سامان ریاضت کن
نم لغزش به‌خشکی می‌توان برداشت از گلها
ز بیرنگی سبکروح آمدیم اما درین منزل
گرانی کرد دل چندان که بربستیم محملها
چو اشک از کلفت پندار هستی درگره بودم
چکیدم‌ناگه از چشم خود و حل گشت مشکلها
ز زخم بی‌امان احتیاج آگه نه‌ای ورنه
به‌چندین خون‌دیت می‌خواهدآب‌روی سایلها
توراحت بسمل وغافل که‌در وحشتگه امکان
چو شمع از جاده می‌جوشد پر پرواز منزلها
نوای هستی از ساز عدم بیرون نمی‌جوشد
گریبان محیط است آنکه می‌گویند ساحلها
خمار کامل از خمیازه ساغر می‌کشد بیدل
هجوم‌حسرت آغوش مجنون‌ریخت محملها

جنون کی قدردان کوه و هامون می‌کند ما را
همان فرزانگی روزی دو مجنون می‌کند ما را
نفس هر دم‌زدن صدصبح محشر فتنه می‌خندد
هوای باغ موهومی چه افسون می‌کند ما را
کسی یارب مبادا پایمال رشک همچشمی
حنا چندان که بوسد دست او خون می‌کند ما را
چو صبح آنجاکه خاک آستانش در خیال آید
همه‌گر رنگ می‌گردم که گردون می‌کند ما را

تماشای غرور دیگران هم عالمی دارد
به‌روی زر، نشست سکه، قارون می‌کند ما را
حساب چون و چند اعتبار دفتر هستی
به‌جز صفر هوس برما چه افزون می‌کند ما را
حباب ما اگر زین بحر باشد جرعه‌ی هوشش
که تکلیف شراب از جام واژون می‌کند ما را
فنا از لوح امکان نقش هستی حک کند، ورنه
عبارت هرچه باشد تنگ‌مضمون می‌کند مارا
همه گر آفتاب آییم در دورانگه عشرت
کسوفی هست‌کاخر در می افیون می‌کندمارا
ز ساز سرو و بید این چمن و آواز می‌آید
که آه از بی‌بری نبود که موزون می‌کند ما را
شبستان معاصی صبح رحمت آرزو دارد
همین رخت سیه محتاج صابون می‌کند مارا
کسی تا چند بیدل کلفت تعمیر بردارد
فشار بام و در از خانه بیرون می‌کند ما را
چواشک آن‌کس که‌می چیند گل عیش از تپیدنها
بود دلتنگ اگر گوهر شود از آرمیدنها
ز بس عام است در وحشت‌سرای دهر بیتابی
دل هر ذره دارد در قفس چندین تپیدنها
مجو آوازهٔ شهرت ز آهنگ سبکروحان
صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدنها
نگه در دیدهٔ حیران ما شوخی نمی‌داند
به‌رنگ چشم‌شبنم دراین میناست دیدنها
دوتاکردیم آخر خویش را در خدمت پیری
رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها
ز رونق باز می‌ماند چو مینا شد ز می خالی
شکست رنگ ظاهر می‌شود در خون‌کشیدنها
مرا از پیچ و تاب گردباد این نکته شد روشن
که در راه طلب معراج دامان است چیدنها

ز قطع الفت دلها حسود آسوده ننشیند
شود خمیازهٔ مقراض افزون در بریدنها
گداز درد نومیدی تماشای دگر دارد
به رنگ اشک ناسورم نظرباز چکیدنها
حباب از موج هرگز صرفه‌ی طاقت نمی‌بیند
ز بال ما گره وامی‌کند آخر تپیدنها
ز هستی گر برون تازی عدم در پیش می‌آید
درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها
مجو از طفل‌خویان، فطرت آزادگان ***بیدل***
به پرواز نگه کی می‌رسد اشک از دویدنها

چو تخم اشک به کلفت سرشته‌اند مرا
به ناامیدی جاوید کشته‌اند مرا
به فرصت نگهی آخر است تحصیلم
برات رنگم و بر گل نوشته‌اند مرا
طلسم حیرتم و یک نفس قرارم نیست
به آب آینه‌ی دل سرشته‌اند مرا
کجا روم که شوم ایمن ز لب غماز
به عالم آدمیان هم فرشته‌اند مرا
چگونه تخم شرارم به ریشه دل بندد
همان به عالم پرواز کشته‌اند مرا
فلک شکار کمندی‌ست سرنگونی من
ندانم از خم زلف که هشته‌اند مرا
تپیدن نفسم، تار کسوت شوقم
که در هوای تو بیتاب رشته‌اند مرا
ز آه بی‌اثرم داغ خامکاری خویش
به آتشی که ندارم برشته‌اند مرا
چو چشم بسته معمای راحتم ***بیدل***
به لغزش نی مژگان نوشته‌اند مرا

چو سایه چند به هر خاک جبهه سودنها
که زنگ بخت نگردد کم از زدودنها
غبار غفلت و روشندلی نگردد جمع
کجاست دیدهٔ آیینه را غنودنها
ز امتحان محبت درآتشیم همه
چو عود سوختن ماست آزمودنها
دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد
گشودن مژه هم مفت لب گشودنها
مخواه ز آینه‌ی حسن رفع جوهر خط
که بیش می‌شود این زنگ از زدودنها
گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست
زیان نمی‌رسد الماس را ز سودنها
کجاست عشرت اندوختن به راحت ترک
مجو چو کاشتن آسانی از درودنها
مباش هرزه‌نوای بساط کج‌فهمان
که ترسم آفت نفرین کشد ستودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست
که سرخرویی چشم آورد غنودنها

نـی‌ام چـو مـاه نـو از آفت کـمال ایـمن   هـمان بـه کـاستنم مـی‌برد فـزودنها
فریب‌فرصت هستی مخور که همچو شرار   نـهفتنی‌ست اگـر هست وانـمودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست   کفی پر آبله کن چون صدف ز سـودنها
سراغ جیب سلامت نـمی‌توان دریـافت   مگـر ز کسـوت بی‌رنگ هـیچ بـودنها
گـره‌گشای سـخنور سخن بـود **بـیدل**
بـه نـاخنی نـفتد کـار لب گشـودنها

جوش اشکیم وشکست آیینه‌دار است اینجا   رقص هستی هم‌دم شیشه سوار است اینجا
عرصه‌ی شوخی ما گـوشه‌ی نـاپیدایی‌ست   هرکه روتافت به آیینه دچار است اینجا
عافیت چشم ز جـمعیت اسـباب مـدار   هرقدر ساغر و میناست خمار است اینجا
به غـرور مـن و مـا کـلفت دلهـا مپسند   ای جنون تاز نفس آینه زار است اینجا
نفی خـود مـی‌کنم اثـبات بـرون مـی‌آید   تا به کی رنگ توان باخت بهار است‌اینجا
هرچه آید به نظر آن طـرفش مـوهوم است   روز شب صورت پشت و رخ کار است اینجا
سایه‌ام باکه دهم عرضه سیه‌بختی خـویش   روز هـم آیـنه‌دار شب تـار است ایـنجا
دامـن چـیده در ایـن دشت تـنزه دارد   خاک صیاد گل از خون شکار است اینجا
زندگی معبدشرمی است چه طاعت چه گناه   عرق جبهه همان سبحه شماراست‌اینجا
عشق می‌داند و بس قدر گرانجانی مـن   سنگ شیرازهٔ اجزای شـرار است ایـنجا
چند **بیدل** به هوا دست و گریبان بـودن
جیبت از کف ندهی دامن یار است‌اینجا

جوش زخمم دادسر در صبح محشرتیغ را   کرد خون گـرم مـن بـال سـمندر تـیغ را
از گزیدنهای رشک ابروی چین‌پرورت   بر زبان پیداست دندانهای جوهر تیغ را
بسمل ناز تو چون مشق تپیدن مـی‌کند   می‌کشد چون مدّ بسم‌الله بر سر تـیغ را
جمع با زینت نگردد جوهر مـردانگی   از برش عاری بود گر سازی از زر تیغ را
زینت هرکس به قدر اقتضای وضع اوست   قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را
سرخوش‌تسلیم ازتهدید دوران‌ایمن است   کس نراند بـر سـر بسـمل مکـرر تـیغ را
در هجوم عـاجزی آفت گـوارا مـی‌شود   مـی‌شمارد مـرغ بـی‌پرواز شـهپر تـیغ را
کـوه انـدوهیم از سـنگینی پـای طـلب   ناله‌ی خوابیده می‌دانیم بـر سـر تـیغ را
طبع سرکش تاکجا تقلید هـمواری کـند   سخت‌دشوار است دادن آب‌گوهر تیغ را
از هنر آیینه‌ی مقدار هرکس روشن است
رشته‌ی شمع‌است **بیدل** موج جوهرتیغ را

چو شمعم از خجالت رهنمود نارسیدنها
به جای نقش پا در پیش پا دارم چکیدنها
ز یک‌تخم شرر صدکشت عبرت‌کرده‌ام خرمن
ازین مزرع درودن‌می‌دمد پیش ازدمیدنها
گلستان جنون را آن نهال شوق دربارم
که‌چون آهم‌برون می‌آرد از خود قدکشیدنها
در آن وادی که طاقتها به عرض امتحان آید
نگاه ما ز خود رفتن، سرشک ما دویدنها
چه‌دست و پا تواند زدکسی در بند جسمانی
ندارد این قفس بیش از نفس واری تپیدنها
به سر بردیم در شغل تأسف مدت هستی
رهی کردیم چون مقراض قطع از لب گزیدنها
زدیم از ساز هستی دست در فتراک بیتابی
نفس ما را به رنگ صبح شد دام رمیدنها
ز نیرنگ فسون‌پردازی الفت چه می‌پرسی
تو در آغوشی و من کشته‌ی از دور دیدنها
ز اوج اعتبار آزاده‌ام گرد ره فقرم
نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
نگردی محرم راز محبت بی‌شکست دل
که چون گل خواندن این نامه می‌باشد دریدنها
چنین در حسرت صبح بناگوش که می‌گریم
که در مهتاب دارد ریشه اشکم از چکیدنها
در این گلشن که رنگش ریختند از گفتگو بیدل
شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

جولان ما فسرد به زنجیر خواب پا
واماندگی‌ست حاصل تعبیر خواب پا
ممنون غفلتیم که بی‌منت طلب
ما را به ما رساند به شبگیر خواب پا
واماندگی ز سلسله‌ی ما نمی‌رود
چون جاده‌ایم یک رگ زنجیر خواب پا
در هر صفت تلافی غفلت غنیمت است
تاوان ز چشم گیر به تقصیر خواب پا
نتوان به سعی آبله افسردگی کشید
خشتی نچیده‌ایم به تعمیر خواب پا

اظـهار غـفلت طـلبم کـار عـقل نـیست — نقاش عـاجزست بـه تـصویر خـواب پـا
آخر سری به عـالم نـورم کشیدن است — غافل نی‌ام چو سایه ز شبگیر خواب پا
سـامان آرمـیدگی مـوج گـوهریم — ما را سری‌ست بر خط تسخیر خواب پا
بیدل دلت اگر هوس آهنگ منزل است
ما و شکست کوشش و تدبیر خواب پا

چون سرو کلفتی چند پیچیده‌اند بر ما — بـار دگـر نداریم دل چیده‌اند بـر ما
بر یک نفس نشاید تکلیف صد فغان بست — نـی‌های ایـن نیستان نـالیده‌انـد بـر مـا
چون‌گوهر از چه‌جرأت زین ورطه سربرآریم — امـواج آسـتینها مـالیده‌انـد بـر مـا
در عرصه‌گاه عبرت چون رنگ امتحانیم — هرجاست دست و تیغی یازیده‌اند بر ما
ای دانـه چـند نالی از آسیای گـردون — مـا را تـه زمین هـم ساییده‌اند بـر ما
انسان نشان طعن است در کارگاه ابـرام — عالم سریشمی کرد چسبیده‌اند بـر ما
جاه از شکست چینی بر فقر غالب افتاد — یاران ز سایه‌ی مو چربیده‌اند بـر ما
تاجبهه نقش پانیست زحمت ز ماجدانیست — آخر چو گردن شمع سر دیده‌اند بـر ما
صبح جنون بهاریم رسوای اعتباریم — چـاک قـبای امکـان پـوشیده‌انـد بـر مـا
نومیدی از دو عالم افسونگر تسلی‌ست — روغن ز سودن دست مـالیده‌انـد بـر ما
آیـینه‌ی یـقینیم امـا بـه مـلک اوهـام — گـرد هـزار تـمثال پـاشیده‌انـد بـر ما
در خرقه‌ی گدایان جز شرم نیست چیزی — بهر چه این سگی چند غریده‌اند بـر مـا
بیدل‌چه‌سحرکاری‌ست‌کاین‌زاهدان‌خودبین
آیـینه در مـقابل خـندیده‌انـد بـر مـا

چون شمع ز آتشی که وفا زد به جان ما — بـال هـماست بـر سـر مـا استخوان مـا
عمری‌ست هـرزه تـازی اشک روان مـا — کـو گـرد حیرتی کـه بگـیرد عـنان مـا
شـمشیر آب دادهٔ زنگ مـلامتیم — بـاشد درشت‌گـویی مـردم فـسان مـا
مـا را نـظر بـه فـیض نـسیم بهار نـیست — اشک است شـبنم گـل رنگ خـزان مـا
ایـن رشـته تـا بـه حشـر مـبیناد کـوتهی — شمعی‌ست در گـرفته‌ی نـامت زبـان مـا
چشم تری به گوشه‌ی دل واخـزیده‌ایـم — شبنم صفت ز غنچه بس است آشیان ما
شمع از حدیث شعله نبرده‌ست صرفه‌ای — آتش مزن به خویش، مشو تـرجمان مـا
لخت‌جگر به دیدهٔ مـا رنگ اشک ریـخت — یـاقوت آب گشـته طـلب کـن ز کـان مـا
از درد نـارسایی پـرواز مـا مـپرس — چون نی گره شده‌ست به صد جا فغان ما
در شـعله‌زار داغ هـوا نـیز آتش است — ای بـاد صـبح نگـذری از بـوستان مـا

از رنگ رفته گرد سراغی پدید نیست		پی باخته‌ست وحشت خون روان ما
صبح نفس متاع جهان ندامتیم		ناچیده رفته است به غارت دکان ما
بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

چون صبح مجو طاقت آزار کس از ما		کم نیست که ما را به درآرد نفس از ما
ما قافله‌ی بی‌نفس موج سرابیم		چندین عدم آن‌سوست صدای جرس ازما
مردیم به ضبط نفس و لب نگشودیم		تا بوی تظلم نبرد دادرس از ما
عمری‌ست دراین انجمن ازضعف دوتاییم		خلخال رسانید به پای مگس از ما
همت نزند گل به سر ناز فضولی		رنگ آینه بشکست به روی هوس از ما
پر ناکس ازین مزرعه‌ی یأس دمیدیم		بر چشم توقع مگذارید خس از ما
در گرد خیال تو سراغی است وگرنه		چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما
رنگ آینه‌ی الفت گل هیچ نپرداخت		قانع به دل چاک شد آخر قفس از ما
ما را ننشانید کسی بر سر راهش
بیدل تو پذیری مگر این ملتمس از ما

چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا		تا نشکند افشاندن بالت قفس اینجا
از راه هوس چند دهی عرض محبت		مکتوب نبندند به بال مگس اینجا
خواهی که شود منزل مقصود مقامت		از آبله‌ی پای طلب کن جرس اینجا
آن به که ز دل محو کنی معنی بیداد		اظهار به خون می‌تپد از دادرس اینجا
بیهوده نباید چو شرر چشم گشودن		گرد عدم است آینه‌ی پیش و پس اینجا
در کوی ضعیفی که تواند قدم افشرد		اینجاست که دارد دهن شعله خس اینجا
با گردش چشمت چه توان کرد، وگرنه		یکدل به دو عالم ندهد هیچکس اینجا
چون نقش قدم قافله‌ی ماست زمینگیر		باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
دل چون نتپد در قفس زخم‌که بی‌دوست		کار دم شمشیر نماید نفس اینجا
در کوچه‌ی الفت دل صاف آینه‌دار است		غیراز نفس خویش چه گیرد عسس اینجا
سرمایه‌ی ماهیچکسان عرض مثالی‌ست		ای آینه دیگر ننمایی هوس اینجا
بیدل نشود رام کسی طایر وصلش
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

چون نقش پا ز عجز نگردید روی ما		در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما
بیهوده همچو موج زبان برنمی‌کشیم		لبریز خامشی‌ست چو گوهر سبوی ما

ای وهم عقده بر دل آزاد ما مبند — بی‌تخم رسته است چو مینا کدوی ما
حیرت سجود معبد راز محبتیم — غیر از گداز نیست چو شبنم وضوی ما
حرفی که دارد آینه مرهون حیرت است — سیلی‌خور زبان نشود گفتگوی ما
چون شمع سربلندی عشاق مفت نیست — یعنی به قدر سوختن است آبروی ما
مشهور عالمیم به نقصان اعتبار — اظهار عیب چون گل چشم است بوی ما
گمگشتگان وادی حیرت نگاهی‌ایم — در گرد رنگ‌باخته کن جستجوی ما
از بس که خو گرفته‌ی وضع ملامتیم — جز رنگ نیست گر شکند کس به روی ما

نتوان کشید هرزه‌تریهای عاریت
بیدل ز بحر نظم بس است آب جوی ما

چون نگاه از بس به ذوق جلوه همدوشیم ما — یک مژه تا واشود صد دشت آغوشیم ما
حیرت ما از درشتیهای وضع عالم است — دهر تا کهسار شد آیینه می‌جوشیم ما
شمع فانوس حباب از ما منور کرده‌اند — روشنی داریم چندانی که خاموشیم ما
چشم‌بند غفلت هستی تماشاکردنی‌ست — دهر شور محشرست و پنبه در گوشیم ما
ساز تشویش عدم از هستی ما می‌دمد — عافیت بی‌اضطرابی نیست تا هوشیم ما
شعله گر دارد مقام عافیت خاکسترست — به که طاقتها به دست عجز بفروشیم ما
آمد و رفت نفس پر بی‌سبب افتاده است — کیست تافهمد که از بهر چه می‌کوشیم‌ما
زندگی تنها وبال ما نشد ز اقبال عجز — نیستی هم بار تکلیف است تا دوشیم ما
احتیاط ظاهر امواج عجز باطن است — بسکه می‌بالد شکست دل زره پوشیم ما
راه مقصد جز به سعی ناله نتوان کرد طی — چون جرس‌بیدرد هم ای‌کاش‌بخروشیم‌ما
چون نگه صدمدعا ازعجز مابی‌پرده است — نیست‌فریادی به‌این شوخی‌که‌خاموشیم‌ما

یاد ما **بیدل** وداع وهم هستی کردن است
تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما

چه‌امکان است فردا عرض شوخی ناتوانش را
مگر حیرت شفیع جرأت اندیشد بیانش را
بهار عافیت عمری‌ست کز ما دور می‌تازد
به گردش آورم رنگی که گردانم عنانش را
مشو ایمن ز تزویر قد خم گشته‌ی زاهد
که پیش از تیر در پرواز می‌بینم کمانش را

مدارای حسود از کینه‌جوییها بتر باشد
خطر در آب تیغ از قعر کم نبود کرانش را
ز مهمانخانه‌ی گردون چه‌جویی نعمت سیری
که‌نقش کاسه‌ای جز تنگ‌چشمی نیست‌خوانش‌را
جهان بر دستگاه خویش می‌نازد ازین غافل
که چشم بسته زیر بال دارد آسمانش را
درشتی آنقدر در باغ امکان آبرو دارد
که‌جای مغز پرورده‌ست خرما استخوانش را
زند گر شمع با حسن تو لاف گرم بازاری
به آهی می‌توانم قفل بر در زد دکانش را
کجا یابد سر ما ناکسان بار سجود او
مگر بر جبهه بنویسیم نام آستانش را
نهان از دیده‌ها تصویر عاشق گریه‌ای دارد
مبادا رنگ گیرد دامن اشک روانش را
به‌این فطرت که درفکر سراغ خودگمم **بیدل**
چه‌خواهم گفت اگر حیرت ز من پرسد نشانش را

چه‌امکان است گرد غیرازین محفل‌شود پیدا
همان لیلی شود بی‌پرده تامحمل شود پیدا
غناگاه خطاب از احتیاج آگاه می‌گردد
کریم آواز ده کز ششجهت سایل شود پیدا
مجازاندیشی‌ات فهم حقیقت را نمی‌شاید
محال است اینکه حق ازعالم باطل شود پیدا
نفس را الفت دل هم ز وحشت برنمی‌آرد
ره ما طی نگردد گر همه منزل شود پیدا
برون دل نفس را پرفشان دیدم ندانستم
که‌عنقا چون شوداز بیضه گم‌بسمل شود پیدا
به گوهر وارسیدن موجها برهم زدن دارد
جهانی را شکافی سینه تا یک دل شود پیدا

ره آوارگی عمری‌ست می‌پویم نشد یارب
که چون تمثال یک آیینه‌وارم دل شود پیدا
ز محو عشق غیر از عشق نتوان یافت آثاری
به‌دریا قطره خون گردید گم مشکل شود پیدا
شهیدان ادبگاه وفا را خون نمی‌باشد
مگر رنگ حنایی از کف قاتل شود پیدا
سواد کنج معدومی قیامت عالمی دارد
که هرکس هرکجا گم‌شد ازین منزل شودپیدا
به رنگی موج خلقی از تپیدن آب می‌گردد
کزین دریا به قدر یک گهر ساحل شود پیدا
نفس تا هست زین مزرع تلاش دانه‌ی دل کن
که‌این گمگشته گر پیداشود حاصل شود پیدا
به قدر آگهی آماده ا ست اسباب تشویشت
طبیعت باید اینجا اندکی غافل شود پیدا
درین دریا دل هر قطره گهر در گوهر دارد
اگر بر روی آب آید همان **بیدل** شود پیدا

جهان گرفت غبار جنون تلاشی ما — چوصبح تاخت‌به‌گردون جگرخراشی ما
حریر کسوت تنزیه فال شوخی زد — به بوی پیرهن آمیخت بدقماشی ما
دل از تعلق اسباب قطع راحت کرد — نفس به ناله کشید از قفس تراشی ما
نداشت گرد دگر آستان یکتایی — خیال قرب شد احکام دور باشی ما
چه ظلم داشت درین انجمن تمیز فضول — که خودپرست عیان کرد خواجه تاشی ما
کسی مباد خجل از تعلق اغراض — عرق به جبهه دماند از نیاز پاشی ما
در آتشیم چو شمع از ضعیفی طاقت — که رنگ رفته نجسته‌ست از حواشی ما
به هر زمین که فتادیم برنخاست غبار — جهات تنگ شد از پهلوی فراشی ما
ز نشئه‌ی می تمکین ما مگو **بیدل**
قدح در آب گهر زد ادب معاشی ما

چه‌ظلمت است اینکه گشت‌غفلت به‌چشم یاران ز نور پیدا
همه به پیش خودیم اما سرابهای ز دور پیدا

فسون و افسانه‌ی تو و من فشاند بر چشم و گوش دامن
غبار مجنون به دشت روشن چراغ موسی به طور پیدا
در آمد و رفت محو گشتیم و پی به جایی نبرد کوشش
رهی که کردیم چون نفس طی نشد به چندین عبور پیدا
به فهم کیفیت حقیقت که راست بینش کجاست فطرت
بغیر شکل قیاس اینجا نمی‌کند چشم کور پیدا
به پا ز رفتار وارسیدن به لب ز گفتار فهم چیدن
به پیش خود نیز کس نگردید جز به قدر ضرور پیدا
چو آینه صد جمال پنهان ز دیدهٔ بی‌نگه مبرهن
چو صبح چاک هزار کسوت ز پیکر شخص عور پیدا
اشارهٔ دستگاه خاقان، عیان ز مژگان موی چینی
گشاد و بست در سلیمان ز پردهٔ چشم مور پیدا
کمان افلاک پر بلندست از خم بازوی تصنع
بس است اگر کرد خط کشیدن ز کلک نقاش زور پیدا
چکیدن اشک ناله‌زا شد ز سجدهٔ دانه ریشه واشد
فتادگی همت آزما شد که عجز گم شد غرور پیدا
نیاز و ناز کمال و نقصان ز یکدگر ظاهر و نمایان
ذکور شد از اناث عریان اناث شد از ذکور پیدا
بهم اگر چشم باز گردد قیامت آیینه‌ساز گردد
کز اعتبارات جسم خاکی چو عبرتیم از قبور پیدا
ملایمت چون شود ستمگر ز هر درشتی‌ست سخت‌روتر
چو آب از حد برد فسردن نمی‌شود جز بلور پیدا
گذشت چندین قیامت اما درین نیستان بی‌تمیزی
ز پنبه‌ی گوشهای غافل چو نی گره کرد صور پیدا
ز انقلاب مزاج اعیان به حق امان بردن‌ست **بیدل**
علامت عافیت ندارد چو گردد آب از تنور پیدا

چه فسردگی بلد تو شد که به محفل من و ما بیا
که گشود راه غنودنت که درین فسانه سرا بیا

نفسی‌ست مغتنم هوس، طربی و حاصل عبرتی
سر بام فرصت پرفشان چو سحر به‌کسب هوا بیا

تک‌وتاز و هم‌جنون عنان به‌سپهر می‌بردت‌کشان
تو غبار باخته طاقتی به زمین عجز رسا بیا

به غبار قافله‌ی سلف نرسیده‌ای و گذشته‌ای
صف پیش می‌زندت صلا که بیا و رو به قفا بیا

سر وپا دمی که به‌هم رسد، تک‌و تازها به‌قدم رسد
خم انتظار تو می‌کشم به وداع قد دوتا بیا

به بتان چه تحفه برد اثر ز ترانه‌ی قسمی دگر
به رهت سیه شده خون من به بهار رنگ حنا بیا

کس ازین حدیقه‌نمی‌برد کم‌و بیش‌قسمت بی‌سبب
چو چنار کو طلب ثمر به هزار دست دعا بیا

به ادای ناز فضولی‌ات سر و برگ حسن قبول کو
ستم است دعوت شه کنی که به کلبه‌های گدا بیا

به‌فسون حاجت هرزه‌دو، در جرأتی نگشوده‌ام
ز حیا رسیده به گوش من که عرق کن آبله پا بیا

تو چوشمع‌در برانجمن به‌هوس ستمکش سوختن
کف پا نشسته به راه سر که بلغز و جانب ما بیا

من بیدل از در عاجزی به‌چه سو روم، به‌کجا رسم
همه سوست حکم برو برو همه‌جاست شور بیا بیا

چه‌ممکن است که راحت سری برآورد از ما
مگر نفس رود و دیگری برآورد از ما

به عرصه‌ی دو نفس انقلاب فرصت هستی
گمان نبود که دل لشکری برآورد از ما

چو رنگ عهدهٔ ناموس وحشتیم به گردن
ز خویش هرکه برآید پری برآورد از ما

شرار کاغذ اگر در خیال بال گشاید
جنون به حکم وفا مجمری برآورد از ما

دماغ ما سر غواصی محیط ندارد
بس است ضبط نفس گوهری برآورد از ما
فلک ز صبح قیامت فکنده شور به عالم
مباد پنبه‌ی گوش کری برآورد از ما
فسرده‌ایم به زندان عقل چاره محال است
جنون مگر که قیامت گری برآورد از ما
به رنگ غنچه نداریم برگ عشرت دیگر
شکست شیشه مگر ساغری برآورد از ما
بهار بیخودی افسوس گل نکرد زمانی
که رنگ رفته چمن پیکری برآورد از ما
در انتظار رهایی نشسته‌ایم که شاید
به روی ما مژه بستن دری برآورد از ما
چو بیدلیم همه ناگزیر نامه سیاهی
جبین مگر به عرق کوثری برآورد از ما

چیده است لاف خلق به چیدن ترانه‌ها — بر خشت ذره منظر خورشید خانه‌ها
زین بزم عالمی غم راحت به خاک برد — آب محیط رفت به گرد کرانه‌ها
نشو نمای کشت تعلق ندامت است — جز ناله نیست ریشه‌ی زنجیر دانه‌ها
آن کس که بگذرد ز خم زلف یار کیست — بر دل چه کوچه‌ها که ندادند شانه‌ها
آتش اگر ز گرمی خویت نشان دهد — انگشت زینهار کشد از زبانه‌ها
نومیدی‌ام ستمکش خلد و جحیم نیست — آسوده‌ام به خواب عدم زین فسانه‌ها
پرواز بی‌نشان مرا بال رنگ نیست — گو بیضه بشکند به کلاه آشیانه‌ها
کوشش به دیر و کعبه‌ی تحقیق ره نبرد — آواره ماند ناوک من زین نشانه‌ها
هر عضو من چو شمع ادبگاه نیستی‌ست — تا نقش پا سر من و این آستانه‌ها
آتش زدند شب و رقی را در انجمن — کردیم سیر فرصت آیینه خانه‌ها
در دامگاه قسمت روزی مقیدیم
بیدل به بال ما گره افکند دانه‌ها

چیست این باغ و این شکفتنها — سر آبی و سیر روغنها
موج رم می‌زند چه کوه و چه دشت — چین گرفته‌ست طرف دامنها
نرهید از امل تجرد هم — رشته دارد قفای سوزنها

شب ما را چراغ فرصت کو		خانه روشن کن است روزنها
اعــتبار زمـانه بـیکاریست		قطره گوهر شد از فسردنها
کو فضایی که واکنیم پری		رفت پــرواز بــا نشیمنها
خـاک گردم ره طلب بندم		ســرمه بالم به کام شیونها
فکر خود بی‌دماغی هوس است		سرگران شد خمید گردنها
حـیف نشکـافیتیم پردهٔ دل		دانه بوده‌ست مهر خرمنها
یارب از سعی بی‌اثر تا چند		آب کـوبدکسی بـه هـاونها

گــر نـنالم کـجا روم بـیدل
ششجهت بیکسی و من تنها

حرص فرصت انتظار و دور رنگ است آسیا
دل ز نوبت جمع کن پر بی‌درنگ است آسیا
سعی روزی با بلای بی‌امان جوشیدن است
بیشتر در گردش از باد تفنگ است آسیا
یک ندامت کار چندین دانه‌ی دل می‌کند
گر توانی دست برهم سود ننگ است آسیا
از من و ما هرچه اندوزی گداز نیستی‌ست
عاشق این خرمن آتش به چنگ است آسیا
سنگ هم آیینه‌ی تحقیق صیقل می‌زند
عمرها شد در تلاش رفع زنگ است آسیا
تا قیامت گردش افلاک در کار است و بس
کس نفهمید اینکه می‌گردد چه‌رنگ است آسیا
تا نفس باقی‌ست گرد رزق می‌گردیده باش
آب چون واماند از رفتار لنگ است آسیا
زیر گردون ناامید امن تا کی زیستن
دانه‌ها زینجا برون آیید تنگ است آسیا
آسمان هم تا کجا در فکر مردم تک زند
بسکه روزی‌خوار بسیارست دنگ‌ست آسیا
نی زمینت عافیتگاه است و نی چرخ بلند
تاچه‌خواهی طرف‌بست آخر دو سنگ‌ست آسیا

بیدل از گردون سلامت چشم نتوان داشتن
الوداع دانـه گـو کـام نـهنگ است آسـیا

حسابی نیست با وحشت جنون کامل ما را
مگر لیلی به دوش جلوه بندد محمل ما را
محبت بسکه بوداز جلوه مشتاقان این محفل
به تعمیر نگه چون شمع برد آب و گل ما را
ندارد گردن تسلیم بیش از سایه‌ی مویی
عبث بر ما تنک کردند تیغ قاتل ما را
غبار احتیاج امواج دریا خشک می‌سازد
عیار کم مگیرید آبروی سایل ما را
صفای دل به حیرت بست نقش پردهٔ هستی
فروغ شمع کام اژدها شد محفل ما را
ادبگاه وفا آنگه پرافشانی، چه ننگ است این
تپیدن خاک بر سر کرد آخر بسمل ما را
دل از سعی امل بر وضع آرامیده می‌لرزد
مبادا دوربینی جاده سازد منزل ما را
شکست آرزو زین بیش نتوان در گره بستن
گرانجانی ز هر سو بر دل ما زد دل ما را
ز خشکیهای وضع عافیت تر می‌شود همت
عرق ای کاش در دریا نشاند ساحل ما را
تمیز از سایه ممکن نیست فرق دود بردارد
به روی شعله گر پاشی غبار کاهل ما را
حباب پوچ از آب گهر امیدها دارد
خداوندا به حق دل ببخشا **بیدل** ما را

حسن شرم آیینه داند روی تابان ترا
چشم‌عصمت سرمه‌خواند گرد دامان تو را
بسکه بر خود می‌تپد از آرزوی ناوکت
می‌کند در سینه دل هم کار پیکان تو را
در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست
هر بن مو چشم قربانی‌ست حیران تو را
گلشن‌از اوراق‌گل عمری‌ست‌پیش عندلیب
می‌گشاید دفتر خون شهیدان تو را
در گرفتاری بود آسایش عشاق و بس
آشیان از حلقه‌ی دام است مرغان تو را
سرمه از خاک شهیدان گر نینگیزد غبار
کیست تا فهمد زبان بینوایان تو را
غیر جرم عشق در آزار ما آزردگان
حیله بسیار است خوی ناپشیمان تو را

طیلسان رااز غبار خود به‌دوش افکندنست | تا توان بستن به دل احرام دامان تو را
پیکر مجنون به‌تشریف دگرمحتاج نیست | کسوت خارا همان زیباست عریان تو را
نشئه‌ی عمر خضر جوش دوبالا می‌زند | گر عصا گیرد بلندیهای مژگان تو را
می‌تواند دقتم فرق شکست از موج کرد | لیک نشناسم ز رنگ خویش پیمان تو را
ای دل گم کرده مطلب هرزه نالی تا به کی | جوش ابرامت اثر گم کرد افغان تو را
تا شوی یک چشم رسوای تماشای بتان | چون مژه صد چاک می‌باید گریبان تو را

بیدل از رنگین خیالیهای فکرت می‌سزد
جدول رنگ بهار اوراق دیوان تو را

حسنی است بر رخش رقم مشک ناب را | نظاره کن غبار خط آفتاب را
هر جلوه باز شیفته‌ی رنگ دیگر است | آن حسن برق نیست که سوزد نقاب را
مست خیال میکدهٔ نرگس توایم | شور جنون کند قدح ما شراب را
بوی بهار شوق تو را رنگ معجزی‌ست | کارد به رقص و زمزمه مرغ کباب را
خاکستر است شعله‌ام امروز و خوشدلم | یعنی رسانده‌ام به صبوری شتاب را
ما را ز تیغ مرگ مترسان که از ازل | بر موج بسته اند کلاه حباب را
اسباب زندگی همه دام تحیر است | غیر از فریب هیچ نباشد سراب را
کو شور مستیی که درین عبرت انجمن | گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را
سیماب را ز آینه پای گریز نیست | دارد تحیرم به قفس اضطراب را
توفان طراز چشم من از پهلوی دل است | سامان آبروست ز دریا سحاب را
دانا و میل صحبت نادان چه ممکن است | موج گهر به خاک نیامیزد آب را
تا چند رشته‌ی نفس از وهم تافتن | دیگر به پای خویش مپیچ این طناب را

بیدل شکسته رنگی خاصان مقرر است
باشد شکستگی ورق انتخاب را

حیرت حسنی است در طبع نگه پرورد ما
ششجهت آیینه بالد گر فشانی گرد ما
مفت موهومی‌ست گر ما نام هستی می‌بریم
چون سحر گرد نفس بوده‌ست ره‌آورد ما
ما به هستی از عدم پر بی‌بضاعت آمدیم
باختن رنگی ندارد در بساط نرد ما

یک تأمل چون نفس بر آینه پیچیده‌ایم
حیرت محضیم و بس گر واشکافی گرد ما
دفتر ما هرزه‌تازان سخت بی‌شیرازه است
کو حیا تا نم کشد خاک بیابانگرد ما
چون سحر بیهوده‌از حسرت نفسها سوختیم
آتشی روشن نشد آخر ز آه سرد ما
نسخه‌ی وحشت سواد چشم آهو خوانده‌ایم
گر سیه گردد سراپا نیست باطل فرد ما
شعله راخاکستر خودهم‌کم ازشمشیر نیست
به که گیرد عبرت از ما دشمن نامرد ما
چون جرس عمری تپیدیم و ز هم نگداختیم
سخت جانی چند نالد بر دل بی‌درد ما
بیدل اقبال ضعیفیهای ما پوشیده نیست
آفتاب عالم عجزست رنگ زرد ما

حیرت دل گر نپردازد به ضبط کارها / ناله می‌بندد به فتراک تپش کهسارها
عالمی بر وهم پیچیده‌ست مانند حباب / جز هوا نبود سری در زیر این دستارها
نیست زندانگاه امکان سنگ راه وحشتم / چون نگه سامان عینک دارم از دیوارها
عندلیبان را ز شرم ناله‌ام مانند شمع / شعله‌ی آواز بست آیینه‌ی منقارها
از خرام‌موج می چشم قدح‌داغ است‌و بس / دارد این نقش قدم خمیازهٔ رفتارها
موجهای این محیط آخر گهر خواهد شدن / سبحه خوابیده‌ست در پیچ و خم زنارها
بسکه در هرگل زمین ذوق تماشا خاک شد / ریشه می‌آرد برون نظاره از گلزارها
فقر در هرجا غرور یأس سامان می‌کند / کجکلاهی می‌زند موج از شکست کارها
خواب‌راحت بسته‌ی‌مژگان‌به‌هم آوردن‌است / سایه می‌گردند از افتادن این دیوارها
چون‌سحر سعی خروشم‌قابل اظهار نیست / به که برسازم شکست رنگ بندد تارها
بیدل‌این‌گلشن ز بس‌منظورحسن افتاده‌است
ناز مژگان می‌دمد گر دسته‌بندی خارها

حیرت دیدار سامان سفر داریم ما
دامن آیینه امشب بر کمر داریم ما

تـــا ســـراغ گـــوهر دل در نـظر داریــم مــا
روزوشب گرداب‌وش درخـودسفر داریـم‌ما
خندهٔ ماچون گل از چاک‌گـریبان‌است‌و بس
نسـخه‌ای از دفـتر صـنع سـحر داریـم مـا
بی‌تأمل صورت احـوال مـا نتوان شـناخت
کسوت آهی چـو دود دل بـه بـر داریـم مـا
از ندامت سـیرها در بـاغ عشـرت مـی‌کنیم
گل به سر داریم تا دستی به سـر داریـم مـا
چون‌حباب اینجا متاع خانه برق خـانه‌است
آه نـتوان گـفت، آتش در جگـر داریـم مـا
گرچه‌از جوهر سرافرازی‌ست ما را چون چنار
ایـن تـهی‌دستی هـم از نـقد هـنر داریـم مـا
نیست چندان رونقی در رنگ عیش بی‌ثبات
ورنه صدگل خنده در یک مشت زر داریم ما
تا نگـاهی گـل کـند ذوق تـماشا رفـته است
چون شرر سامان فرصت اینقدر داریـم مـا
هـرکه از خـود مـی‌رود مـاییم گـرد رفـتنش
چون نفس از وحشت دلهـا خـبر داریـم مـا
در دماغ شـوق دود حسـرتی پـیچیده است
کیست جز تیغ تو تا فهمد چه سر داریم ما
جــرأت پــرواز بـرق خـرمن آسـودگی‌ست
یک جهان آشفتگی در بـال و پـر داریـم مـا
باغ دهر از ماست **بیدل** روشناس رنگ درد
لاله‌ســـان آیـینه‌ی داغ جگـر داریـم مــا

حیرتیم اما بـه وحشتها هـماغوشیم مـا
همچو شبنم با نسیم صبح همدوشیم ما
هستی موهوم مایک لب‌گشودن بیش نیست
چون حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما
شور این دریا فسون اضـطراب مـا نشـد
از صفای دل چو گوهر پنبه در گوشیم ما
خواب ما پهلو نزد بر بستر دیـبای خـلق
از نی مژگان خود چون چشم خس پوشیم ما
بحر هم نتواند از مـا کـرد رفـع تشـنگی
جوهریم آب از دم شمشیر می‌نوشیم ما

گاه در چشم تر و گه بر مژه گاهی به خاک　　همچو اشک ناامیدی خانه بردوشیم ما
شوخ چشمی نیست کار ما به رنگ آینه　　چون حیا پیراهنی از عیب می‌پوشیم ما
چشمه‌ی بیتابی اشکیم از توفان شوق　　با نفس پر می‌زنیم و ناله می‌جوشیم ما
مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست　　هرکجا حرفی از آن لب سر زند گوشیم ما
کی بود یارب که خوبان یاد این **بیدل** کنند
کزخیال خوشدلان چون غم‌فراموشیم ما

حیف است کشد سعی دگر باده‌کشان را　　یاران به خط جام ببندید میان را
ما صافدلان سرشکن طبع درشتیم　　بر سنگ ترحم نبود شیشه‌گران را
حسرت همه دم صید خم قامت پیری‌ست　　گل در بر خمیازه بود شاخ کمان را
غفلت ز سرم باز نگردید چو گوهر　　با دیده گره ساخته‌ام خواب گران را
عالم همه یار است تو محجوب خیالی　　بند از مژه بردار یقین ساز گمان را
آسوده روان جادهٔ تشویش ندارند　　منزل طلبی ترک مکن ضبط عنان را
ما و سحر از یک جگر چاک دمیدیم　　آهی نکشیدیم که نگرفت جهان را
دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام　　پرواز نگاه است تحیر قفسان را
دل جمع کن از کشمکش دهر برون آ　　کاین بحر در آغوش گهر ریخت کران را
گردون همه پرواز و زمین جمله غبار است　　منزل بنمایید اقامت‌طلبان را
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارید　　بیهوده براین جنس مچینید دکان را
بیدل ز نفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روان را

حیف کز افلاس نومیدی فزاید مرد را　　دست اگر کوتاه شد بر دل نشاید مرد را
از تنزلهاست گر در عالم آزادگی　　چین پیشانی به یاد دامن آید مرد را
چون طبیعتهای زن گل کرده گیر آثار ننگ　　در فسوس مال و زرگر دست ساید مرد را
جدول آب و خیابان چمن منظور کیست　　زخم میدانها کشد تا دل گشاید مرد را
یک تغافل می‌کند سرکوبی صد کوهسار　　در سخن می‌باید از جا در نیاید مرد را
دامن رستم تکاند بر سر این هفت‌خوان　　دست غیرت تا غبار از دل زداید مرد را
در مزاج دانه آماده‌ست تأثیر زمین　　حیزکم پیدا شود گر زن نزاید مرد را
ناگزیر رغبت اقبال باید زیستن　　جاه دنیا صورت زن می‌نماید مرد را
جوهر غیرت درین میدان نمی‌ماند نهان　　تیغ می‌گردد زبان و می‌ستاید مرد را
گر ز سیم وزر وفاخواهی به‌خست جهد کن　　قحبه‌محکوم‌است ازامساکی‌که شایدمردرا
بیدل این‌دنیا نه‌امروز امتحانگاه‌ست و بس
تا جهان باقی‌ست زن می‌آزماید مرد را

خارج آهنگی ندارد سبحه و زنار ما | می‌دود مرکز همان سر بر خط پرگار ما
از ادب‌پروردگان یاد تمکین توایم | موی چینی می‌فروشد ناله در کهسار ما
سعی ماچون شمع‌بیتاب هوای نیستی‌ست | تا پر رنگی‌ست از خود می‌کند منقار ما
گرهمه‌مخمل شودخواب‌بهار اینجاتراست | سایه‌ی گل پر عرق‌ریزست در گلزار ما
تا نگه رنگ تأمل باخت پروازیم و بس | چون سحر تاکی شودشبنم قفس بردارما
بوی گل مفت تأمل‌هاست گر وامی‌رسی | نبض‌واری در نفس پر می‌زند بیمار ما
ذره‌ایم از خجلت سامان موهومی مپرس | اندک هرچیز دارد خنده بر بسیار ما
شهرت‌رسوایی‌ماچون سحرپوشیده‌نیست | گل ز جیب چاک می‌بندند بر دستار ما
از ازل آشفتگی بنیاد تعمیر دلیم | موی‌مجنون چیدن است از سایه‌ی دیوارما
یأس پیری قطع کرد از ما امید زندگی | بسکه خم گشتیم افتاد از سر ما بار ما
همچو عکس آب تشویش از بنای ما نرفت | مرتعش بوده‌ست گویی پنجه‌ی معمار ما

در خور هر سطر **بیدل** باید از خود رفتنی
جاده‌ها بسته‌ست بر سر قاصد از طومار ما

خار غفلت می‌نشانی در ریاض دل چرا | می‌نمایی چشم حق بین را ره باطل چرا
مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده‌ای | شاهباز قدسی و بر جیفه‌ای مایل چرا
بحرتوفان جوشی وپرواز شوخی موج‌تست | مانده‌ای‌افسرده ولب‌خشک چون‌ساحل چرا
چشم واکن گلخن ناسوت‌ماوای تونیست | بر کف خاکستر افسرده بندی دل چرا
نیستی یأجوج، سدّ جسم در راه تو چیست | نیستی هاروت مردی در چه بابل چرا
غربت‌صحرای امکانت دوروزی بیش نیست | از وطن یکباره گشتی اینقدر غافل چرا
زین قفس تا آشیانت نیم‌پروازست و بس | بال همت برنمی‌افشانی ای بسمل چرا
قمری یک سروباش و عندلیب یک چمن | می‌شوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا
ابر اینجا می‌کند از کیسه‌ی دریا کرم | ای توانگر برنیاری حاجت سایل چرا
ناقه‌ی وحشت‌متاعان دوش آزادی تست | چون شرر برسنگ باید بستنت محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این دلبستگی برنقش آب و گل چرا

خاکسار تو تپیدن کند آغاز چرا | جرس آبله بیرون دهد آواز چرا
جذب حسنت گره از بیضه‌ی فولاد گشود | دیدهٔ ما به جمال تو نشد باز چرا
گرد ما را که نشسته‌ست به راه طلبت | به خرامی نتوان کرد سرافراز چرا
دل به‌دست تو وما از تو، دگر مانع کیست | خودنمایی نکند آینه آغاز چرا

سیل بنیاد حباب‌ست نظر واکردن هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا
ساز بیتابی دل گرنه عروج آهنگ است نفس از نیم تپش می‌شود آواز چرا
گر نه سازی‌ست یقین رابطه‌ی هر بم و زیر شکوه شد زمزمه‌ی طالع ناساز چرا
بی‌نگاهی اگر از عیب و هنر مستغنی‌ست حیرت آیینه دارد لب غماز چرا
آتشی نیست که آخر نشود خاکستر پی انجام نمی‌گیری از آغاز چرا
نیست جز تو خودشکنی دامن اقبال بلند آخر ای مشت غبار این همه پرواز چرا
بیدل آیینه‌ی معشوق‌نما در بر تست
این نیازی که تو داری نشود ناز چرا

خدا چو شمع دهد جرأت آب دیدهٔ ما را
که افکند ته پا گردن کشیدهٔ ما را
شهید تیغ تغافل بر آستان که نالد
تظلمی‌ست چو اشک از نظر چکیدهٔ ما را
چه دشت و در که نکردیم قطع در پی فرصت
کسی نداد سراغ آهوی رمیدهٔ ما را
نداشتیم به وهم آنقدر دماغ تپیدن
به باد داد نفس خاک آرمیدهٔ ما را
به انفعال رسیدیم از فسون تعلق
به رخ فکند حیا دامن نچیدهٔ ما را
مگر به محکمه‌ی دل یقین شود حق و باطل
گواه کیست حدیث ز خود شنیدهٔ ما را
نبرد همت کس از تلاش گوی تسلی
بیفکنید درین ره سر بریدهٔ ما را
ز ریشه تا به ثمر صدهزار مرحله طی شد
که کرد این همه قاصد به خود رسیدهٔ ما را
مژه ز هم نگشودیم تا چکد نم اشکی
گداخت شرم رقم کلک شق ندیدهٔ ما را
مباد تا به ابد نالد و خموش نگردد
به یاد شمع مده صبح نادمیدهٔ ما را

مقیم گوشه‌ی نقش قدم شویم وگرنه
در که حلقه کند پیکر خمیدهٔ ما را
نهفته است قضا سرنوشت معنی **بیدل**
رقم کجاست مگر خط‌کشی جریدهٔ ما را

خداوندا به آن نور نظر در دیده جا بنما   به قدر انتظار ما جمال مدعا بنما
نه رنگی از طرب‌داریم و نی ازخرمن بویی   چمن گم کرده‌ایم آیینه‌ی ما را به ما بنما
شفیع‌جرم مهجوران‌به‌جز حیرت‌چه می‌باشد
به حق دیدهٔ **بیدل** که ما را آن لقا بنما

خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را
به خود کردی دراز آخر زبان دود دلها را
هوایت نکهت گل را کند داغ دل گلشن
تمنایت نگه در دیده خون سازد تماشا را
سفید از حسرت این انتظار است استخوان من
که یارب ناوکت در کوچه‌ی دل کی نهد پا را
غبار رنگ ما از عاجزی بالی نزد ورنه
شکست طره‌ات عمری‌ست پیدامی‌کند مارا
حریف وحشت دل دیدهٔ حیران نمی‌گردد
گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را
سخن تادر جهان باقی‌ست از معدومی آزادم
زبان گفتگوها بال پروازست عنقا را
خزان چهره بس باشد بهار آبروی من
گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را
بلند و پست خار راه عجز ما نمی‌گردد
به‌پهلو قطع‌سازد سایه چندین کوه‌و صحرا را
الهی از سر ما کم نگردد سایه‌ی مستی
که بی‌صهبا به پیشانی سجودی نیست مینا را
به بزم وصل از شوق فضول ایمن نی‌ام **بیدل**
مبادابرام، تمهید تغافل گردد ایما را

خط جبین ماست هماغوش نقش پا   دارد هجوم سجدهٔ ما جوش نقش پا

راه عدم به سعی نفس قطع می‌کنیم — افکنده‌ایم بار خود از دوش نقش پا
رنج خمار تا نرسد در سراغ دوست — بستم سبوی آبله بر دوش نقش پا
چون جاده تا به راه رضا سر نهاده‌ایم — موج گل است بر سر ما جوش نقش پا
سامان عیش ما نشود کم ز بعد مرگ — تا مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا
ماییم و آرزوی جبین‌سایی دری — افسر چه می‌کند سر مدهوش نقش پا
چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان — چون سایه‌ام خواب فراموش نقش پا
هر سر که پخت دیگ خیال رعونتی — پوشیدش آسمان ته سرپوش نقش پا
مستانه می‌خرامی و ترسم که در رهت — با رنگ چهره‌ام بپرد هوش نقش پا
در هر قدم ز شوق خرام تو می‌کشد — خمیازهٔ فغان لب خاموش نقش پا
گاه خرام می‌چکد از پای نازکت — رنگ حنا به گرمی آغوش نقش پا
رنگ بنایم از خط تسلیم ریختند — یک جبهه سجده است برو دوش نقش پا

بیدل ز جوش آبله‌ام در ره طلب
گوهرفروش شد چوصدف گوش نقش پا

خواجه‌ممکن نیست‌ضبط عمرو حفظ‌مالها — جادهٔ بسیار دارد آب در غربالها
گر همین کوس و دهل باشد کمال کر و فر — غیر رسوایی چه دارد دعوی اقبالها
سادگی مفت نشاط انگار کاینجا حسن هم — جامه نیلی می‌کند از دست خط و خالها
پیچ و تاب خشک دارد در کمین ما و منت — بر صریر خامه تاری بسته گیر از نالها
کوشش افلاک ازموی سپیدت‌روشن است — تاب ده نومیدی از ریشیدن این زالها
شعله‌ی‌هستی مآلش‌گرهمین خاکسترست — رفته می‌پندار پیش از کاروان دنبالها
زیر چرخ آثار کلفت تا کجا خواهی شمرد — شیشه‌ی ساعت پر است از گرد ماه وسالها
شکوه‌ات از هرکه باشد به که در دل خون‌شود — شرم کن زان لب که گردد محضر تبخالها
عرض دین حق مبر در پیش مغروران‌جاه — سعی مهدی برنمی‌آید به این دجالها
خلق را ذوق تعلق توأم طاووس کرد — رنگ هم افتاد پروازش به قید بالها
می‌فروشد هرکسی ما را به نرخ عبرتی — جنس ماعمری‌ست‌فریادی‌ست ازدلالها

حیرت آیینه‌ام **بیدل** تماشا کردنی‌ست
ناز صیقل دارم از پامالی تمثالها

خیال قرب غفلت دوری از انس است محرم را
تبسم‌های گندم چین دامن گشت آدم را

حوادث کج سرشتان را نبخشد وضع هموارى
بود مشکل کشاکش از کمان بیرون برد خم را
ز جرأت قطع کن گر مرد میدانگاه تسلیمی
که تیغ اینجا برشها می‌شمارد ریزش دم را
سراغ از هرچه گیری بی‌نشانی جلوه‌ها دارد
غبار وحشتی از بال عنقا گیر عالم را
ز تحریک مژه بر پرده‌های دیده می‌لرزم
که‌نوک خامه ازهم می‌شکافد صفحه‌ی نم را
اگر از گرد راهت چشم آهو سرمه بردارد
تحیر همچو تار شمع سوزد جوهر رم را
درین محفل ندارد عافیت وضع ملایم هم
اگر بستر وگر بالین همان زخم است مرهم را
به چشم شوخ تا کی عیب‌جوی یکدگر بودن
مژه برهم زنید و بشکنید آیینه‌ی هم را
درین گلشن نقابی نیست غیر از شرم پیدایی
به عریانی همان جوش عرق پوشید شبنم را
کج‌اندیشان ندارند آگهی از راستان **بیدل**
ز انگشت است یک‌سر میل کوری چشم خاتم را

داغ عشقم، نیست الفت با تن‌آسانی مرا
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
بی‌سبب در پردهٔ اوهام لافی داشتم
شد نفس آخر به لب انگشت حیرانی مرا
از نفس بر خویش می‌لرزد بنای غنچه‌ام
نیست غیر از لب گشودن سیل ویرانی ما
خلعت خونین‌دلان تشریف دردی بیش نیست
بس بود چون غنچه زخم دل گریبانی مرا
رازداریها به معنی کوس شهرت بوده است
چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا

پر سبکروحم ز فکر سخت جانی فارغم
چون شرر در سنگ نتوان کرد زندانی مرا
گرد بیتاب از طواف دامنی محروم نیست
زد به صحرای جنون آخر پریشانی مرا
همچو موجم سودن دست ندامت آب کرد
بعد ازین هم کاش بگدازد پشیمانی مرا
می‌روم از خویش در اندیشه‌ی باز آمدن
همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا
غیر الفت برنتابد صافی آیینه‌ام
می‌کند تا خار و خس در دیده مژگانی مرا
این چمن یارب به خون غلتیدهٔ بیداد کیست
کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست
می‌روم از خویش در هرجا که می‌خوانی‌مرا
چون شرارم ساز پیدایی حیا ارشاد کرد
یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا
می‌رود از موج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوارست **بیدل** چین پیشانی مرا

داغ گل کرد بهار از اثر لاله‌ی ما		سرمه گردید صدای جرس ناله‌ی ما
محو جولان هوس گشت سر و برگ نمو		داشت پرگار هوا شعله‌ی جواله‌ی ما
چند چون چشم بتان قافله‌سالاری ناز		اثر روز سیاه است به دنباله‌ی ما
با همه جهل گر از زاهد و مکرش پرسی		سامری نیست فسون قابل گوساله‌ی ما
عاقبت همچو چنار از اثر دست دعا		آتش آورد برون زهد کهن ساله‌ی ما
بر سیه‌بختی خود ناز دو عالم داریم		سایه دارد مژه‌ات بر سر بنگاله‌ی ما
همچو شمع از چمن آیینه ساغر زده‌ایم		گر رسد رنگ به پرواز شود هاله‌ی ما
آب باید شدن از خجلت اظهار آخر		عرقی هست گره در نظر ژاله‌ی ما

در تـه بیضه‌ی افلاک شکافی **بیدل**
تا به کام تپشی بال کشد ناله‌ی ما

داغم از سودای خام غفلت و وهم رسا		او سپهر و من کف خاک او کجا و من کجا

عجز را گر در جناب بی‌نیازیها رهی‌ست / اینقدرها بس که تا کویت رسد فریاد ما
نیست برق جانگدازی چون تغافلهای ناز / بیش از این آتش مزن در خانه‌ی آیینه‌ها
هرکه را الفت شهید چشم مخمورت کند / نشئه انگیزد زخاکش گرد تا روز جزا
از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض / رنگ تمثالی مگر آیینه گردد توتیا
نیست در بنیاد آتش خانه‌ی نیرنگ دهر / آنقدر خاکستر کاینه‌ای گیرد جلا
زندگی‌محمل‌کش وهم دوعالم آرزوست / می‌تپد در هر نفس صد کاروان بانگ درا
آرزو خون گشته‌ی نیرنگ وضع ناز کیست / غمزه دارد دور باش و جلوه می‌گوید بیا
هرچه‌می‌بینم تپش‌آمادهٔ صد جستجوست / زین بیابان نقش پا هم نیست بی‌آواز پا
قامت او هرکجا سرکوب رعنایان شود / سرو راخجلت مگر درسایه‌اش داردبه پا
هر نفس صد رنگ می‌گیرد عنان جلوه‌اش / تا کند شوخی عرق آیینه می‌ریزد حیا

بال و پر برهم زدن **بیدل** کف‌افسوس بود
خاک نومیدی به فرق سعی‌های نارسا

داغیم چون سپند مپرس از بیان ما / در سرمه بال می‌زند امشب فغان ما
عرض کمال ما عرق‌آلود خجلت است / ابر است اگر بلند شود آسمان ما
ما را چو شمع باب گداز آفریده‌اند / یعنی ز مغز نرمتر است استخوان ما
شبنم صفت ز بسکه سبکبار می‌رویم / بوی گل است ناقه‌کش کاروان ما
چون شعله سر به عالم بالا نهاده‌ایم / خاشاک وهم نیست حریف عنان ما
شوخی نگاه ما نفروشد چو آینه / عمری‌ست تخته است ز حیرت دکان ما
پرواز ناله نیز به جایی نمی‌رسد / از بس بلند ساخته‌اند آشیان ما
رنگ شکسته آینه‌ی بی‌خودی بس است / یارب زبان ما نشود ترجمان ما
جز داغ نیست مائدهٔ دستگاه عشق / آتش خورد کسی که شود میهمان ما
با آنکه ما اسیر کمند حوادثیم / عنقاست بی‌نشان به سراغ نشان ما
کو خامشی که شانه‌کش مدعا شود / آشفته است طرهٔ وضع بیان ما

پیداست راز سینه‌ی ما **بیدل** از زبان
یک پارهٔ دل است زبان در دهان ما

دام یک عالم تعلق گشت حیرانی مرا / عاقبت کرد این در واکرده زندانی مرا
محو شوقم بوی صبح انتظاری برده‌ام / سرده‌ای حیرت همان در چشم قربانی مرا
جوش زخم سینه‌ام، کیفیت چاک دلم / خرمی مفت تو ای گل گر بخندانی مرا
ای ادب، سازخموشی نیز بی‌آهنگ نیست / همچو مژگان ساخت موسیقار حیرانی مرا

مدّعمرم‌یک‌قلم‌چون شمع‌دروحشت‌گذشت　　آشیان هم برنیاورد از پرافشانی مرا
عجز هم‌چون‌سایه اوج‌اعتباری داشته‌ست　　کرد فرش آستانت سعی پیشانی مرا
پردهٔ ساز جنونم خامشی آهنگ نیست　　ناله می‌گردم به هر رنگی که گردانی مرا
ناله‌واری سر ز جیب دل برون آورده‌ام　　شعله‌ی شوقم، مباد ای یأس بنشانی مرا
احتیاج خودشناسی جوهر آیینه نیست　　من اگر خود را نمی‌دانم تو می‌دانی مرا

بیدل افسون جنون شد صیقل آیینه‌ام
آب داد آخر به رنگ اشک عریانی مرا

در بی‌زری ز جبهه‌ی اخلاق چین گشا　　هرچند آستین گره آرد جبین‌گشا
از سایلان، دریغ نشاید تبسمت　　گیرم کفت تهی‌ست، لب آفرین گشا
آب حیات جوی جسد جوهر سخاست　　راه تراوشی چو ظروف گلین گشا
منعم اگر به تنگی خلق است نا ز جاه　　چین‌دارتر ز نقش نگین آستین گشا
گر لذت از مآل حلاوت نبرده‌ای　　باری ز اشک شمع سر انگبین گشا
افسانه‌های بیژن و رستم به طاق نه　　گر مرد قدرتی دلت از بند کین گشا
حیف است طبع مرد ز غیبت قفا خورد　　یاران حذر کنید ز حیز سرین گشا
باغ و بهار بسته‌ی سیر تغافلی‌ست　　مژگان به هم نه و نظر دوربین گشا
از نقب سنگ، نقش نگین فتح باب یافت　　ای نامجو تو هم ره زیرزمین گشا
تحقیق هر قدر دهدت مهلت نفس　　گوهر به سوزن نگه واپسین گشا

بیدل به‌هرچه عزم کنی وصل مقصد است
اینجا نشانه‌هاست، تو شست از کمین گشا

در خموشی همه صلح است، نه جنگ است اینجا　　غنچه شو، دامن آرام به چنگ است اینجا
چشم بربند، گرت ذوق تماشایی هست　　صافی آینه در کسوت زنگ است اینجا
گر دلت ره ندهد جرم سیه‌بختی تست　　خانه‌ی آینه بر روی که تنگ است اینجا
طایر عیش مقیم قفس حیرانی‌ست　　مگذر ازگلشن تصویر که‌رنگ است‌اینجا
در ره عشق ز دل فکر سلامت غلط است　　گرهمه‌سنگ‌بود شیشه به‌چنگ است‌اینجا
چرخ‌پیمانه به‌دور افکن یک‌جام تهی است　　مستی ما وتو آواز ترنگ است اینجا
شوق دل همسفر قافله‌ی بیهوشی‌ست　　قدم راهروان گردش رنگ است اینجا
از ستمدیدگی طالع ما هیچ مپرس　　آنچه پیش تونگاهست خدنگ است اینجا
طرف دیدهٔ خونبار نگردی زنهار　　اشک چون آینه شد کام نهنگ است اینجا
شیشه ناداده ز کف مستی آزادی چند　　دامن ناز پری در ته سنگ است اینجا

دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست   دل هرکس بتپد قافیه تنگ است اینجا
منزل عیش به وحشتکدهٔ امکان نیست   چمن‌ازسایه‌ی گل پشت‌پلنگ‌است اینجا
وحشت آن است که ناآمده از خود برویم   ورنه تا عزم شتاب است درنگ است اینجا
بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
تاشرر هست ز خودرفتن سنگ‌است اینجا

در باغ دل نهان بود از رفتگان نشانها   این آتش آگهی داد ما را ز کاروانها
چندان‌که شمع کاهد باعافیت قرین‌است   بازار ما ندارد سودی به این زیانها
تنگی ز بس فشرده‌ست این‌عرصه‌ی جدل را   میدان خزیده یکسر در خانه‌ی کمانها
این وادی غرورست فهمیده بایدت رفت   در جاده است اینجا خواباندن سنانها
جوش بهار جسم است آثار سخت جانی   جوهر فکنده بیرون زین رنگ استخوانها
پرواز تا جنونْ کرد گم شد سراغ راحت   بردیم با پر و بال خاشاک آشیانها
تیغ غرور بشکن در کارگاه گردون   آتش زبانه دارد در گردش فسانها
در بارگاه تعظیم اقبال بی‌نیازی‌ست   تمییز پا و سر نیست منظور آستانها
تقلید فقر نتوان در جاه پیش بردن   بحر از گهر چه نازد بر راحت کرانها
جایی نمی‌توان برد فریاد بی‌رواجی   کشتی شکست تاجر تا تخته شد دکانها
پست و بلند بسیار دارد تردد جاه   همواری‌ات رها کن بام است و نردبانها
پرواز وهم **بیدل** زین بیشتر چه باشد
برده‌ست گردش سر ما را به آسمانها

در شهد راحتند فقیران بوریا   آسوده‌اند در شکرستان بوریا
بر قسمت فتاده کس از پشت پا زند   نی می‌خلد به ناخنش از خوان بوریا
بر گیر و دار اهل جهان خنده می‌کند   رند برهنه پای بیابان بوریا
بر خاک خفتگان به حقارت نظر مکن   آید صدای تیغ ز عریان بوریا
وقت فتادگی مشو از دوستان جدا   این است نقش مسلک یاران بوریا
افتادگی‌ست سرمه‌ی آواز سرکشان   در بند ناله نیست نیستان بوریا
در کنج خلوتی که بلندست دست فقر   پیچیده‌ایم پای به دامان بوریا
بیدل به‌سرکشان‌جهان چشم‌عبرت است
سرتا به پای زخم نمایان بوریا

در طلب تا چند ریزی آبروی کام را   یک سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را
داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند   پخته نتوان کرد ز آتش آرزوی خام را

مگذر ازموقع‌شناسی ورنه در عرض نیاز بیش ازآروغ است‌نفرت آه بی‌هنگام‌را
می‌خرامد پیش پیش دل تپشهای نفس وحشت‌از نخجیر هم‌بیش است‌اینجا دام‌را
مانع سیر سبکرو پای خواب‌آلود نیست بال پروازست زندان نگینها نام را
دوری مقصد به قدر دستگاه جستجوست قطع کن وهم و خیال قاصد و پیغام را
حسن مطلق داشتم خودبینی‌ام آیینه کرد اینقدرها هم اثر می‌بوده است اوهام را
چون غبار شیشه‌ی ساعت تسلی دشمنیم از مزاج خاک ما هم برده‌اند آرام را
زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند به‌که از دوش افکنی این جامه‌ی احرام را
از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست نشئه یکرنگ‌ست اینجادرد و صاف جام را
حلقه‌ی آن زلف رونق از غبار دل گرفت دود آه صید باشد سرمه چشم دام را
کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

عرض‌مطلب دیگر واظهار صنعت‌دیگر است
بیدل از آیینه نتوان ساخت وضع جام را

در عالمی که با خود رنگی نبود ما را بودیم هرچه بودیم او وانمود ما را
مرآت معنی ما چون سایه داشت زنگی خورشید التفاتش از ما زدود ما را
پرواز فطرت ما، در دام بال می‌زد آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را
اعداد ما تهی کرد چندان که صفر گشتیم از خویش کاست اما بر ما فزود ما را

* * *

در فکر حق و باطل خوردیم عبث خونها این صنعت الفاظ است یاشوخی مضمونها
بر هرچه نظر کردیم کیفیت عبرت داشت گردون ز کجا واکرد دکانچه‌ی معجونها
نظم گهر معنی چون نثر فراهم نیست از بس که جنون انگیخت بی‌ربطی موزونها
در خلق ادب‌ورزی خاصیت افلاس است فقر اینهمه سامان کرد موسایی و قارونها
بر نیم درم حاجت صد فاتحه باید خواند هرجا در جودی بود شد مرقد مدفونها
جز کنج مزار امروزکس دادرس کس نیست انسان چه‌کند بااین خرس وسگ و میمونها
تدبیر تکلف چند بر عالم آزادی معموره قیامت کرد در دامن هامونها
تا بی‌نفسی شوید آلودگی هستی چون صبح به‌گردون رفت‌جوش کف صابونها
غواصی این دریا بر ضبط نفس ختم است در شکل حباب‌اینجاست خمهاو فلاطونها
از عشق چه‌می‌گویی، ازحسن چه‌می‌پرسی مجنون همه لیلی گیر، لیلی همه مجنونها

بیدل خبر خلوت از حلقه‌ی در جستم
گفت آنچه درون دارد پیداست ز بیرونها

در محفل ما و منم، محو صفیر هر صدا
نم‌خوردهٔ ساز وحشتم، زین‌نغمه‌های‌تر صدا

حیرت نوا افسانه‌ام، از خویش پر بیگانه‌ام
تا در درون خانه‌ام دارم برون در صدا
یاد نگاه سرمه‌گون خوانده‌ست بر حالم فسون
مشکل که بیمار مرا برخیزد از بستر صدا
در فکر آن موی میان از بس که گشتم ناتوان
می‌چربدم صد پیرهن بر پیکر لاغر صدا
زان جلوه یک مژگان زدن آیینه را غافل شدن
دارد چو زنجیر جنون جوشاندن از جوهر صدا
رنج غم و شادی مبر، کو مطرب و کو نوحه‌گر
مشت سپند بی‌خبر دارد درین مجمر صدا
درکاروان وهم‌و ظن، نی غربت‌است ونی وطن
خلقی زگرد ما و من بسته‌ست محمل بر صدا
از حرف و صوت بی‌اثر شد جهل لنگر دارتر
بر کوه خواند تا کجا افسون بال و پر صدا
چند از تپش پرداختن، تیغ تظلم آختن
بیرون نخواهد تاختن زین گنبد بی‌در صدا
آخر درین بزم تعب افسانه ماند و رفت شب
از بس به‌خشکی زد طرب‌می‌گشت درساغر صدا
آسان نبود ای بی‌خبر از شوق دل بردن اثر
درخود شکستم آنقدر کاین صفحه زد مسطر صدا
بیدل به خود تا زنده‌ام صبح قیامت خنده‌ام
کز شور نظم افکنده‌ام در گوشهای کر صدا

دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا
جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا
رمز دو جهان از ورق آینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست در اینجا
عالم همه میناگر بیداد شکست است
این طرفه که‌سنگ ستمی نیست در اینجا
تا سنبل این باغ به همواری رنگ است
جزکج نظری پیچ و خمی نیست در اینجا
بر نعمت دنیا چه هوسها که نپختیم
هرچند غذا جز قسمی نیست در اینجا
برهم نزنی سلسله‌ی ناز کریمان
محتاج شدن بی‌کرمی نیست در اینجا
گرد حشم بی‌کسی‌ات سخت بلندست
از خویش برون آ علمی نیست در اینجا
ما بی‌خبران قافله‌ی دشت خیالیم
رنگ است به‌گردش، قدمی نیست دراینجا
از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم
آیینه‌گری کار کمی نیست در اینجا
بیدل من و بیکاری و معشوق تراشی
جز شوق برهمن، صنمی نیست در اینجا

درین محفل که دارد شام بر بند و سحر بگشا
معما جز تأمل نیست یک مژگان نظر بگشا
ندارد عبرت احوال دنیا فرصت‌اندیشی
گرت چشمی‌ست ازمژگان گشودن پیشتر بگشا
به کار بسته‌ای دل آسمان عاجزترست از ما
محیط از ناخنی دارد بگو عقد گهر بگشا
خرد از کلفت اسباب، آزادی نمی‌خواهد
مگر شور جنون گوید که دستارت ز سر بگشا
ز فیض صدق اگر دارد کلامت بوی آگاهی
به‌باد یک‌نفس چشم جهانی چون سحربگشا
حدیث بی‌غرض شایسته‌ی ارشاد می‌باشد
سر این نامه تا خطش نگردیده‌ست تر بگشا
به ناموس حیا دامان دل نتوان رها کردن
تو نور شمع فانوسی همان در بیضه پر بگشا
اجابت‌پرور رحمت‌تلاش ازکس نمی‌خواهد
به دست از دعا خالی، گریبان اثر بگشا
ز هر نقش قدم واکرده‌اند آیینه‌ی دیگر
مژه خم کن، ز رمز خلوت تحقیق، در بگشا
به عزم چارهٔ غفلت ز مژگان کسب عبرت کن
رگ خوابی که بگشایی به چندین نیشتر بگشا
گشاد دل به چاک پیرهن صورت نمی‌بندد
ز بند این قبا واشو، گریبان دگر بگشا
خیال نازکی داری دل خود جمع کن **بیدل**
بجز هیچ از میان چیزی نمی‌یابی کمر بگشا

درین نه آشیان غیر از پر عنقا نشد پیدا
همه پیدا شد اما آنکه شد پیدا نشد پیدا
تلاش مطلب نایاب ما را داغ کرد آخر
جهانی رنج گوهر برد جز دریا نشد پیدا

دل گمگشته مـی‌گفتند دارد گـرد ایـن وادی
به جست و جو نفسها سوختم اما نشد پیدا
فلک در گردش پرگار گم کـرده‌ست آرامش
جهان تا سر برون آورد غیر از پا نشـد پـیدا
دلیل بـی‌نشان در مـلک پیدایـی نـمی‌باشد
سراغ ما کن از گردی کزین صحرا نشد پیدا
چه سازد کس نفس‌سررشته‌ی تحقیق کم‌دارد
تو گر داری دماغی جهد کن کز ما نشد پیدا
بهشت وکوثر ازحرص وهوس لبریزمی‌باشد
به عقبا هم رسیدم جز همین دنیا نشد پـیدا
حضور کبریا تا نقش بستم عجز پیش آمـد
بـــرون احـتیاج آثـار اسـتغنا نشـد پـیدا
سراغ‌رفتگان عمریست زین گلشن هوس کردم
به جای رنگ بویی هم از آن گلها نشد پیدا
به ذوق جستجو می‌باید از خود تا ابد رفتن
هزار امروز و فردا دی شد و فردا نشد پیدا
غـم ایـن تـنگنایم بـرنیاورد از پـریشانی
نفس آسودگی می‌خواست اما جا نشد پیدا
درین محفل به امید تسلی خون مخور **بیدل**
بیا در عـالم دیگـر رویـم اینجا نشـد پـیدا

دریـن وادی چـسان آرام بـاشد کـاروانـها را
که همدوشی‌ست با ریگ روان سنگ نشانها را
چـه دل بـندد دل آگـاه بـر مـعمورهٔ امکـان
که فرصت گردش چشمی‌ست دور آسمانها را
ز موج بـحر کـم سـامانی عـالم تـماشا کـن
که تیر بی‌پر از آه حباب است این کمانها را
جگـر خـون مگـر بـر اعـتبار دل بیفزایـد
که قیمت نیست غیر از خونبها یاقوت کانها را

به تدبیر از غم کونین ممکن نیست وارستن
مگر سوزد فراموشی متاع این دکانها را
علاج پیچ و تاب حرص نتوان یافتن ورنه
به جوش آورده فکر حاجت ما بحر و کانها را
به یک پرواز خاکستر شدیم از شعله‌ی غیرت
سلام توتیای ماست چشم آشیانها را
به بال وپر دهد پرواز مرغان رنج بیتابی
تپیدن بیش نبود حاصل از گفتن زبانها را
چو رنگ رفته، یاد آشیان سودی نمی‌بخشد
درین وادی که برگشتن نمی‌باشد عنانها را
گرانی کی کشد پای طلب در وادی شوقت
که جسم‌اینجا سبکروحی کند تعلیم جانهارا
من وعرض نیاز، ازعزت و خواری چه می‌پرسی
که‌نقش سجده بیش از صدر خواهد آستانهارا
چنین کز کلک ما رنگ معانی می‌چکد **بیدل**
توان گفتن رگ ابر بهار این ناودانها را

دل می‌رود و نیست کسی دادرس ما — از قافله دور است خروش جرس ما
هم مشرب اوضاع گرفتاری صبحیم — پرواز به منظر نرسد از قفس ما
بر هیچ‌کس افسانه‌ی امید نخواندیم — عمری‌ست همان بیکسی ماست کس ما
ما هیچکسان ناز چه اقبال فروشیم — تقدیر عرق کرد به حشر مگس ما
خاریم ولی در هوس آباد تعین — بر دیدهٔ دریا مژه چیده‌ست خس ما
ما و سخن ازکینه‌فروزی، چه خیال است — آیینه نداده‌ست به آتش نفس ما
بر فرصت خام آن همه دکان نتوان چید — مهمان دماغ است می زودرس ما
مکتوب وفا مشعر امید نگاهی‌ست — واکن مژه تا خوانده شود ملتمس ما
بیدل به جنون امل از پا ننشستیم
کاش آبله گیرد سر راه هوس ما

دو روزی فرصت آموزد درود مصطفا ما را
که پیش از مرگ در دنیا بیامرزد خدا ما را

درین صحرا کجا با خویش افتد اتفاق ما
که وهم بی‌سر و پایی برد از خود جدا ما را
به‌گردشخانه‌ی چرخیم حیران دانه‌ی چندی
غبار ما مگر بیرون برد زین آسیا ما را
اگر امروز دل با خاک راه مرتضی جوشد
کند محشور فردا فضل حق با اصفیا ما را
به حرف و صوت ممکن نیست از عالم برون جستن
چه سازد کس، ز گنبد برنمی‌آرد صدا ما را
ز سعی دست و پا آیینه‌ی مقصد نشد روشن
کجایی ای ز خود رفتن تو چیزی وانما ما را
غبار ما به صحرای عدم بال دگر می‌زد
فضولی در کجا انداخت یارب از کجا ما را
کباب خوان جنت لذت خون جگر دارد
قضا چندی به ذوق این غذا داد اشتها ما را
کف خاک نفس بال و پریم، از ضبط ما بگذر
به‌گردون می‌برد چون صبح‌از خوداین هوا مارا
جنونها داشتیم اما حجاب فقر پیش آمد
ز ضبط ناله کرد آگاه نی در بوریا ما را
نفس‌واری مگر در دل خزد امید آسودن
که زیر آسمان پیدا نشد جا هیچ‌جا ما را
دل افسرده از ما غیر بیکاری نمی‌خواهد
حنا بسته‌ست این یک قطره خون سر تا به‌پا ما را
ز دل امید الفت بود با هر ناامیدیها
به این بیگانه هم گاهی نکردند آشنا ما را
به عریانی کسی آگه نبود از حال ما **بیدل**
چه رسوایی که آمد پیش در زیر قبا ما را
ربود از بس خیال ساعد او هوش ماهی را
نمی‌باشد خبر از شور دریا گوش ماهی را

نفس دزدیدنم در شور امکان ریشه‌ها دارد
زبان با موج می‌جوشد لب خاموش ماهی را
ز دمسردیّ دوران کم نگردد گرمی دلها
فسردن‌مشکل است از آب‌دریا جوش ماهی را
حریصان را نباشد محنت از حمالی دنیا
گرانی کم رسد از بار درهم دوش ماهی را
به جای استخوان از پیکر اینجا تیر می‌روید
سراغ عافیت کو وضع جوشن‌پوش ماهی را
غریق وصلم و شوق کنار آواره‌ام دارد
تپیدن تا کجا وسعت دهد آغوش ماهی را
نصیحت کارگر نبود غریق عشق را **بیدل**
به دریا احتیاج در نباشد گوش ماهی را

رخصت نظاره‌ای گر می‌دهد جانان مرا — شانه‌ی زلف تحیر می‌شود مژگان مرا
از اثرپردازی ناموس الفتها مپرس — هرکه شد آیینه‌ی او می‌کند حیران مرا
بسکه گرد تیره‌بختیهاست فرش خانه‌ام — سیل پوشدرخت ماتم‌گرشود مهمان مرا
بر امید ابر رحمت دامنی آلوده‌ام — می‌کند آب از حیا بی‌برگی عصیان مرا
کشتزار حسرتم کز تیر باران غمت — ریشه در دل می‌دواند دانه‌ی پیکان مرا
از ثبات من چه می‌پرسی بنای حیرتم — سیل می‌گردد هوای جنبش مژگان مرا
هر رگ‌گل شوخی چین جبین‌دیگر است — بی‌رخت‌سیر چمن کم‌نیست اززندان مرا
در غمت آخر هجومِ ناتوانیهای دل — می‌کند چون‌ناله در جیب نفس پنهان مرا
معنی برجسته‌ی شوقم، نمی‌گنجم به لفظ — همچو بوی گل نگردد پیرهن عریان مرا
سرخوش این باغم و اندیشه‌ی بیحاصلی — می‌دهد ساغر به طاق ابروی نسیان مرا
از دل خون بسته گفتم عقده‌واری واکنم — دانه‌های نار جوشید از بن دندان مرا
گوی‌سرگردانم‌و درعرصه‌ی موهوم‌حرص — قامت خم گشته شد آخر خم چوگان مرا
درد الفت بودم و با بیخودی می‌ساختم — اضطراب‌دل چو اشک آورد بر مژگان مرا
گر شوم **بیدل** چو آتش فارغ از دود جگر
می‌کشد خاکستر خود در ته دامان مرا

رنگ شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما — حلقه می‌سازد صدا را نسبت زنجیر ما
مزرع بیحاصل جسم آبیار عیش نیست — ناله باید کاشتن در خاک دامنگیر ما

بی‌سبب چون سایه پامال دوعالم عبرتیم / خواب کو تا مخملی بافد به خود تعبیر ما
نسخه‌ی جمعیت‌دل گر به‌این آشفتگی‌ست / نیست ممکن لب به هم آوردن از تقریر ما
سطری ازمشق دبستان جنون آشفته نیست / بر خط پرگار نازد حلقه‌ی زنجیر ما
صبح از وهم‌نفس گر بگذرد شبنم کجاست / غیر شرم اعتبار، آبی ندارد شیر ما
آخر از ناراستی با دور گردون ساختیم / بسکه کج بود، از کمان بیرون نیامد تیر ما
آرزوها در طلسم لاغری می‌پرورد / خانه‌ی صیاد یعنی پهلوی نخجیر ما
انتظار رنگهای رفته می‌باید کشید / خامه‌ی نقاش مژگان ریخت در تصویر ما
حسرت‌منزل‌جنون‌ایجادچندین‌جستجوست / شام گردد صبح تا کوته شود شبگیر ما
در بنای رنگ‌ماگر‌دشکست‌امروز نیست / ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما

عبرت انشابود **بیدل** نسخه‌ی ایجادشمع
از جبین بر نقش پا زد سر خط تقدیر ما

روزی که زد به خواب شعورم ایاغ پا / من هم زدم ز نشئه به چندین دماغ پا
رنگ حنا ز طبع چمن موج می‌زند / شسته‌ست گویی آن گل خودرو به باغ پا
سیر بهار رنگ ندارد گل ثبات / لغزد مگر چو لاله کسی را به داغ پا
آنجاکه نقش پای تو مقصود جستجوست / سر جای مو کشد به هوای سراغ پا
جز خاک تیره نیست بنای جهان رنگ / طاووس سوده است به منقار زاغ پا
با طبع سرکش اینهمه رنج وفا مبر / روز سوار، شب کند اسب چراغ پا

یک گام اگر ز وهم تعلق گذشته‌ای
بیدل دراز کن به بساط فراغ پا

ز آهم مجویید تأثیر را / پر از بال عنقاست این تیر را
مصور به هرجا کشد نقش من / ز تمثال رنگی‌ست تصویر را
درین دشت و در، دام صیاد نیست / رمیدن گرفته‌ست نخجیر را
بنای نفس بر هوا بسته‌اند / ز تسکین گلی نیست تعمیر را
گهی دیر تازیم و گه کعبه جو / جنونهاست مجبور تقدیر را
به خواب عدم هستیی دیده‌ایم / ز هذیان مده رنج، تعبیر را
گرفتار وهم است آزادی‌ات / صدا می‌کشد بار زنجیر را
به وهم اینقدر چند خوابیدنت / برآر از بغل پای در قیر را
ز روی ترش عرض پیری مبر / تبه می‌کند سرکه این شیر را
خم قامتت این صلا می‌زند / که بر طاق نه ذوق شبگیر را

به هرجا مخاطب ادا فهم نیست		تسلسل وبال است تقریر را
به تهدید ازین همدمان امن خواه		کلک زن خناق گلوگیر را
اگر مرجع زندگی خاک نیست		خمیدن کجا می‌برد پیر را

زمین تا فلک نغمه‌ی **بیدل** است
برین ساز بشکن بم و زیر را

ز باده‌ای‌ست به بزم شهود، مستی ما		که کرد رفع خمار شراب هستی ما
بگو به‌شیخ که از کفر تا به دین فرق است		ز خودپرستی تو تا به می‌پرستی ما
زدیم دست به دامان عشق از همه پیش		مراد ما شده حاصل ز پیش‌دستی ما
به راه دوست چنان مست بادهٔ شوقیم		که بیخودند رفیقان ما ز مستی ما

به پیش سرو قدی خاک راه شد **بیدل**
بلند همتی ما ببین و پستی ما

ز بخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا
مگر مژگان دماند اشک و گیرد دامن مینا
درین میخانه‌تا ساغرکشی ساز ندامت‌کن
گلوی بسملی می‌افشرد خندیدن مینا
زبان تاک تا دم می‌زند تبخاله می‌بندد
که برق می نمی‌گنجد مگر در خرمن مینا
بهاری در نظر گل می‌کند اما نمی‌دانم
به‌طبع غنچه‌ها رنگ است یا خون در تن مینا
خیال مستی آن چشم هرجا می فروش آید
عرق بیرون کشد شرم از جبین روشن مینا
نشاط جاودان خواهی دلی راصید الفت‌کن
که مستی‌هاست موقوف به‌دست آوردن مینا
اگر از ساغر آگاهی دل نشئه‌ای داری
به رنگ پرتو می طوف کن پیرامن مینا
تو ای غافل چرا پیمانه‌ی عبرت نمی‌گیری
که عشرت جام در خون می‌زند از شیون مینا
به خود بالیدن گردون هوایی در قفس دارد
خلا می‌زاید از کیفیت آبستن مینا

میی در چشم داریم الوداع ای رنج مخموری
که امشب موج اشکی برده‌ام تا دامن مینا
اگرسنگ رهت هوش است فال می پرستی زن
که از خود برنخیزی بی‌عصای گردن مینا
به حرف ناملایم زحمت دلها مشو بیدل
که هرجا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا
ز برق این تحیر آب شد آیینه‌ی دلها
که ره تا محمل لیلی‌ست بیرون گرد محملها
کجا راحت، چه آسودن که از نایابی مطلب
به پای جستجو چون آبله خون گشت منزلها
چه دنیا و چه عقبا، سدّ راه تست ای غافل
بیا بگذر که از بهر گذشتنهاست حایلها
درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس بودن
دلی باید به‌دست‌آری همین تخم‌است حاصلها
به دشت انتظارت از بیاض چشم مشتاقان
سفیدی کرد آخر راه از خود رفتن دلها
دماغی می‌رسانم از شکست شیشه‌ی رنگی
به خون رفته پرواز دگر دارند بسملها
ز پاس آبروی احتیاج ما مشو غافل
به بازار کرم گوهر فروشانند سایلها
ندارد صید حسن از دامگاه عشق، آزادی
همان یک‌حلقه‌ی آغوش مجنون است محملها
ز نفی ما و من اثبات حق در گوش می‌آید
نوای طرفه‌ای دارد شکست رنگ باطلها
خزان گلشن امکان بهار واجبی دارد
تراوش می‌کند حق از شکست رنگ باطلها
زبان شمع فهمیدم، ندارد غیر ازین حرفی
که‌گر در خودتوان آتش زدن مفت‌است‌محفلها

تسلسل اینقدر در دور بی‌ربطی نمی‌باشد
گرو از سبحه برد امروز برهم خوردن دلها
کنار عافیت گم بود در بحر طلب *بیدل*
شکست از موج ما گل کرد بیرون ریخت ساحلها

ز بزم وصل، خواهشهای بیجا می‌برد ما را
چو گوهر موج ما بیرون دریا می‌برد ما را
ندارد شمع ما را صرفه سیر محفل امکان
نگه تا می‌رود از خود به یغما می‌برد ما را
چو فریاد جرس ماییم جولان پریشانی
به‌هر راهی که‌خواهد بی‌خودیها می‌برد ما را
جنون می‌ریزد از ما رنگ آتشخانه‌ی عالم
به هرجا مشت خاری شد تقاضا می‌برد ما را
چو کار نارسای عاجزان با اینهمه پستی
به جز دست دعا دیگر که بالا می‌برد ما را
همان چون سایه ما و سجدهٔ شکرجبین سایی
که تا آن آستان بی‌زحمت پا می‌برد ما را
ز وحشت شعله‌ی ما مژدهٔ خاکستری دارد
پرافشانی به طوف بال عنقا می‌برد ما را
ندارد نشئه‌ی آزادی ما ساغر دیگر
غبار دامن‌افشاندن به صحرا می‌برد ما را
مدارایی به یاران می‌کند تمکین ما، ورنه
شکست‌رنگ از این محفل چومینا می‌برد ما را
نه گلشن را ز ما رنگی نه صحرا را ز ما گردی
به هرجا می‌برد شوق تو بی‌ما می‌برد ما را
گداز درد توفان کرد، دست از ما بشو *بیدل*
نبرد این سیل اگر امروز، فردا می‌برد ما را

ز بس جوش اثر زد از تب شوق تو یاربها
فلک در شعله خفت از شوخی تبخال کوکبها

درین محفل که‌دارد خامشی افسانه‌ی راحت
به هم آوردن مژگان بود بر بستن لبها
ز گرد وحشت ما تیره‌بختان فیض می‌بالد
تبسم پاشی صبح است چین دامن شبها
سبکتازان فرصت یک‌قلم رفتند ازین وادی
سراغی می‌دهد موج سراب از نعل مرکبها
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
قلم محو است هرجا صاف گردد نقش مطلبها
ز حاسد گر امان‌خواهی وداع گرمجوشی کن
زمستان سرد می‌سازد دکان نیش عقربها
فلک کشتی به‌توفان شکستن داده است امشب
ز جوش گریه‌ام ریگ ته آبند کوکبها
فسردن بود ننگ اعتبار ما سبکروحان
گرانجانی فسونها خواند و پیدا کرد قالبها
شرار کاغذ ما دارد آزادی گلستانی
چرا ما را نمی‌خوانند این طفلان به مکتبها
بنازم نام شیرینی که هر گه بر زبان آید
چو بند نیشکر جوشد به هم چسبیدن لبها
غبار تیره‌بختیها به این لنگر نمی‌باشد
نمی‌آید برون چون سایه روزم ***بیدل*** از شبها

ز چشم بی‌نگه بودم خراب‌آباد غارتها — به حیرانی مژه برداشتم کردم عمارتها
سوادنامه هم کم‌نیست در منع صفای دل — غبار معنی الفت مباشید از عبارتها
به‌ذوق کعبه‌مگذر از طواف‌کلبه‌ی مجنون — ز دل هرجا سویدا جوش زد دارد زیارتها
هجوم‌داغ عشقت کرد ایجاد سرشک من — عرقریزی‌ست‌هرجاجمع می‌گردد‌حرارتها
شکست برگ‌گل هم از تبسم عالمی دارد — خم آورد ابروی ناز تو از بار اشارتها
به خاک خود تیمم ساحل امنی دگر دارد — مشو چون زاهدان توفانی آب طهارتها
به‌حسن خلق ***بیدل*** ناتوان‌در جنت‌آسودن
چه لازم در دل دوزخ نشستن از شرارتها

زخم دل چندین زبان داده‌ست پیغام مرا — بی‌سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا

بی‌نشانی مقصدم اما سراغ ما و من		جامه‌ای دارد که پوشیده‌ست احرام مرا
عمرها شد در فضای بی‌نشان پر می‌زنم		آشیان در عالم عنقاست اوهام مرا
در غبار گردش رنگم خرام ناز کیست؟		اندکی از خویش رو تا بشمری گام مرا
پردهٔ‌چشمم‌به‌برق حسرت‌دیدارسوخت		انتظار آخر مقشر کرد بادام مرا
قدردان فرصت ساز تماشایم چو شمع		جز غم آغاز داغی نیست انجام مرا
اوج‌اقبالم حضوریک‌نفس راحت‌بس است		سایه‌ی دیوار دارد در بغل بام مرا
از سواد فقر گرد سرمه رنگ آورده‌ام		چشم اگر داری چراغ خانه کن شام مرا
نشکند رنگی که گلزاری نپردازد ز من		کلک نقاش است ساقی گردش جام مرا
حلقه‌ی چشمی به راه انتظار افکنده‌ام		پر میفشان ای مژه تا نگسلی دام مرا
قاصد حسرت نصیبان وفا پیداست کیست		بخت برگردد که خواند بر تو پیغام مرا

چارهٔ سودای من **بیدل** ز چشم یار پرس
عشق در مغز جنون پرورده بادام مرا

ز فسانه‌ی لب خامش که رسید مژده به گوش ما
که‌سخن گهر شد و زد گره به‌زبان سکته خروش ما
کله چه فتنه شکسته‌ای که ز حرف تیغ تبسمت
به سحر رسانده دماغ گل، لب زخم خنده فروش ما
نفس از ترانه‌ی ساز دل چه فشاند بر سر انجمن
که صدای قلقل شیشه شد پری جنون‌زده هوش ما
به نگاه عبرتی آب ده ز مآل جرأت جستجو
که به چشمت آینه می‌کشد کف پای آبله‌پوش ما
به جنونی از خم بیخودی زده‌ایم ساغر ما و من
که هزار صبح قیامت است و کفی ز مستی جوش ما
همه را ربوده ز دست خود اثر نوید رسیدنت
ز وداع ما چه خبر دهد به دل شکسته سروش ما
تب شوق سجدهٔ نیستی چه‌فسون دمیده برانجمن
که چوشمع تاقدم از جبین همه‌سر نشسته‌به‌دوش ما
ز نشاط محفل زندگی به چه نازد امشب منفعل
قدحی مگر به عرق زند ز خمار خجلت دوش ما
دگر از تعین خودسری چه کشیم زحمت سوختن
که فتاد بر کف پا کنون نگه چراغ خموش ما

نرسید فطرت هیچکس به خیال **بیدل** و معنی‌اش
همه‌راست بیخبری و بس، چه‌شعور خلق و چه‌هوش ما

ز گفت و گو نیامد صید جمعیت به بند ما
مگر ازسعی خاموشی نفس گیرد کمندما
اگر از خاک‌ره تاسایه فرقی می‌توان کردن
جز این مقدار نتوان یافت از پست و بلند ما
ز سیر برق تازان شرر جولان چه می‌پرسی
که بود از خود گذشتن اولین گام سمند ما
توخواهی پرده‌رنگین‌سازخواهی چهره گلگون‌کن
به هر آتش که باشد سوختن دارد سپند ما
از آن چشم عتاب‌آلود ذوق زندگانی کو
غم بادام تلخی برد شیرینی ز قند ما
ز جوش باده می‌باید سراغ نشئه پرسیدن
همان‌نیرنگ بیچونی‌ست عرض چون و چندما
اگر تا صانع از مصنوع راهی می‌توان بردن
چرا در بند نقش ما نباشد نقشبند ما
چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی
تلاش نقش پایی داشت شبگیر بلند ما
نگاه عبرتیم اما درین صحرای بیحاصل
حریف صید گیرایی نمی‌گردد کمند ما
نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بینی
غبار خویش شد در جلوه‌گاهت چشم‌بند ما
جهان توفان رنگ و دل همان مشتاق بیرنگی
چه سازد جلوه با آیینه‌ی مشکل‌پسند ما
کمین ناله‌ای داریم در گرد عدم *بیدل*
ز خاکستر صدای رفته می‌جوید سپند ما

زهی چون گل به یاد چیدن از شوق تو دامانها
چو صبح آوارهٔ چاک تمنایت گریبانها
ز محفل رفتگان در خاک هم دارند سامانها
مشو غافل ز موسیقار خاموشی نیستانها
ز چشمم‌چون نگه‌بگذشتی و از زخم‌محرومی
جدایی ماند چون خمیآزه در آغوش مژگانها

در آن محفل که رسوایی دهد کام دل عاشق
چو گل دامان مقصد جوشد از چاک گریبانها
به فکر تازه‌گویان گر خیالم پرتو اندازد
پر طاووس گردد جدول اوراق دیوانها
در آن وادی که گرد وحشتم بر خویش می‌بالد
رم هر ذره گیرد در بغل چندین بیابانها
به اوج همتم افزود پستیهای عجز آخر
که در خورد شکست خود بود معراج دامانها
چه شد گر تنگ شد بر بسملم جولانگه هستی
در آغوش پر وامانده دارم طرح میدانها
به‌چندین حسرت ازوضع خموش دل‌نی‌ام ایمن
که این یک‌قطره خون در خود فروبرده‌ست توفانها
چنین کز شوق نیرنگ خیالت می‌روم از خود
توان کردن ز رنگ رفته‌ام طرح گلستانها
دل وارسته با کون و مکان الفت نبست آخر
نشست این مصرع از برجستگی بیرون دیوانها
به روی چهرهٔ بی‌مطلبی گر چشم بگشایی
دو عالم از ره نظاره برخیزد چو مژگانها
ز عشق شعله‌خو برخاست دود از خرمن امکان
تب این شیر آتش ریخت **بیدل** در نیستانها

زهی سودایی شوق تو مذهبها و مشربها
به یادت آسمان سیر تپیدن جوش یاربها
مبادا از سرم کم سایه‌ی سودای گیسویت
چو مو نشو و نمایی دیده‌ام در پردهٔ شبها
جدا از اشک شد چشم سراب دشت حیرانی
همان خمیازهٔ خشکی‌ست بی‌اطفال، مکتبها
بس است از دود دل، جوهرفروش آیینه‌ی داغم
به غیر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها
به خاموشی توان شد ایمن از ایذای کج‌بحثان
نفس دزدیدن است اینجا فسون نیش عقربها

به منع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح
که آتش زندگی دارد به قدر شوخی تبها
چو آهنگ جرس ما و سبکروحانه جولانی
که از یک نعره‌وارش می‌تپد آغوش قالبها
عمارت غیر چین دامن صحرا نمی‌باشد
ز تنگیهای مذهب اینقدربالید مشربها
زبان در کام پیچیدم، وداع گفتگو کردم
سخن را پردهٔ رخصت بود بر بستن لبها
بهار بی‌نشان عالم نومیدی‌ام **بیدل**
سراغم می‌توان کرد از شکست رنگ مطلبها

زهی نظّاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها
رگ برگ گل از عکس تو در آیینه جوهرها
سر سودایی ما را غم دستارکی پیچد
که‌همچون غنچه‌از بویت به‌توفان‌می‌رود سرها
به حیرت رفتگانت فارغند از فکر آسودن
که بیداری‌ست خواب ناز این آیینه بسترها
ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را
مگر این شعله بربندیم بر بال سمندرها
شبی گر شمع امیدی برافروزد سیهروزی
زند تاصبح موج شعله‌جوش از چشم اخترها
قناعت کو که فرش دل کند آیینه کردارم
چو چشم‌حرص تاکی بایدم زد حلقه بر درها
اگر زلف تو بخشد نامه‌ی پرواز آزادی
نماند صید مضمون هم به دام خط مسطرها
به چشم آینه تا جلوه‌گر شد چشم مخمورت
ز مستی چون مژه بر یکدگر افتاد جوهرها
همان چون صبح مخمورند مشتاقان گلزارت
نبندی تهمت مستی براین خمیازه ساغرها
گشاد عقدهٔ دل بی‌گداز خود بود مشکل
که نگشاید بجز سودن گره از کار گوهرها

حوادث عین آسایش بود آزاده مشرب را
که چین موج دارد از شکست خویش جوهرها
ادب فرسوده‌ایم ازما عبث تعظیم‌می‌خواهی
نخیزد ناله‌ی بیمار هم اینجا ز بسترها
سواد نسخه‌ی دیدار اگر روشن توان کردن
به آب حیرت آیینه باشد شست دفترها
به‌آزادی علم شو دست در دامان کوشش زن
نسیم شعله‌ی پرواز دارد جنبش پرها
دل آگاه نایاب است **بیدل** کاندرین دوران
نشسته پنبه‌ی غفلت به جای مغز در سرها

زین گلستان درس دیدار که می‌خوانیم ما
اینقدر آیینه نتوان شد که حیرانیم ما
سنگ این کهسار آسایش خیالی بیش نیست
از زمینگیری همان آتش به دامانیم ما
عالمی را وحشت ما چون سحر آواره کرد
چین‌فروش دامن صحرای امکانیم ما
سینه چاک غیرتیم از ننگ همچشمی مپرس
هرکه بر رویت گشاید چشم، مژگانیم ما
در نفس آیینه‌ی گرد سراغ ما گم است
ناله‌ی حیرت خرام ناتوانانیم ما
غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی
از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما
هرنفس باید عبث رسوای خودبینی شدن
تا نمی‌پوشیم چشم از خویش عریانیم ما
مشت خاک ما جنون‌دار دو عالم وحشت است
از رم آهو چه می‌پرسی بیابانیم ما
بی‌طواف نازش از خود رفتن ما هرزه است
رنگ می‌باید به گرد او بگردانیم ما
در تغافلخانه‌ی ابروی او چین می‌کشیم
عمرها شد نقشبند طاق نسیانیم ما

نقطه‌ای از سرنوشت عجز ما روشن نشد
چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما
هرکه خواهد شبهه‌ای از هستی ما واکشد
نامه‌ی بی‌مطلب ننوشته عنوانیم ما
نقش پا گل کرده‌ایم اما درین عبرتسرا
هرکه در فکر عدم افتد گریبانیم ما
چون نفس **بیدل** نسیم بی‌نشان رنگیم، لیک
رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما

زین وجودی کز عدم شرمنده می‌گیرد مرا
گریه‌ام گر درنگیرد، خنده می‌گیرد مرا
شعله‌ی حرصم دماغ جاه گر سوزد خوشست
فقر نادانسته زیر ژنده می‌گیرد مرا
خاتم ملک سلیمانم ولی تمییز خلق
کم بهاتر از نگین کنده می‌گیرد مرا
در جهان انفعال از ملک ناز افتاده‌ام
دامن پاکی و دست گنده می‌گیرد مرا
می‌رسد ناز غبارم بر دماغ بوی گل
گر همه عشقت به باد ارزنده می‌گیرد مرا
رنگم از بی‌دست و پایی خاک شد اما هنوز
حسرت گرد سرت گردنده می‌گیرد مرا
عمروحشی عاقبت دام‌نفس خواهدگسیخت
تا کجا این ریسمان کنده می‌گیرد مرا
مستی حالم خورد هرجا فریب جام هوش
چون عسس اوهام پیش آینده می‌گیرد مرا
ناتوان صیدم، ترحم غافل از حالم مباد
هرکه می‌گیرد به خاک افکنده می‌گیرد مرا
عشق را **بیدل** دماغ التفات یاد کیست
خواجگی مفت طرب گر بنده می‌گیرد مرا

ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را
برگ بیدی فرش کردم خانه‌ی دیوانه را
مطلبم از می‌پرستی تر دماغیها نبود
یک دو ساغر آب دادم گریه‌ی مستانه را
دل سپند گردش چشمی که یاد مستی‌اش
شعله‌ی جواله می‌سازد خط پیمانه را

التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل	سیل شد تردستی معمار این ویرانه را
تا کنم تمهید آغوشی دل از جا رفته است	در گشودن شهپر پرواز بود این خانه را
عالمی را انفعال وضع بیکاری گداخت	ناخن سرخاری دلها مگردان شانه را
هر سپندی گوش چندین بزم می‌مالد به‌هم	خوابناکان کاش از ما بشنوند افسانه را
حایل آن شمع یکتایی فضولیهای تست	از نظر بردار چون مژگان پر پروانه را
آگهی گر ریشه‌پرداز جهانی می‌شود	سیر این مزرع یکی صد می‌نماید دانه را

حق زنار وفا **بیدل** نمی‌گردد ادا
تا سلیمانی نسازی سنگ این بتخانه را

سادگی باغی‌ست طبع عافیت آهنگ را	وقف طاووسان رعنا کن گل نیرنگ را
دل چو خون گردد بهار تازه‌رویی صیدتست	موج صهبا دام پروازست مرغ رنگ را
طبع ظالم را قوی سرمایه سازد دستگاه	سختی افزونتر کند الماس گشتن سنگ را
از کواکب چشم نتوان داشت فیض تربیت	ناتوان بینی‌ست لازم دیده‌های تنگ را
مانع جولان شوقم پای خواب‌آلود نیست	تار نتواند دهد افسردگی آهنگ را
خار شوق از پای مجنون غمت نتوان کشید	شیر کی خواهد جدا بیند ز ناخن چنگ را
با نسیم خندهٔ گل غنچه از خود می‌رود	دل صداباشد شکست شیشه‌های رنگ را
می‌کند دل را غبار درد تعلیم خروش	طوطی مینای ما آیینه داند سنگ را
گر نداری طاقت از اظهار دعوی شرم‌دار	شوخی رفتار رسوایی‌ست پای لنگ را
زندگی در بندوقید رسم‌عادت مردن است	دست، دست تست، بشکن این طلسم‌ننگ را

ز آمد و رفت نفس آیینه‌ی دل تیره شد
موج صیقل آبیاری کرد **بیدل** زنگ را

ستم‌است اگر هوست کشدکه به‌سیر سرو و سمن درآ
تو ز غنچه کم ندمیده‌ای، در دل گشا به چمن درآ
پی نافه‌های رمیده بو، مپسند زحمت جستجو
به خیال حلقه‌ی زلف او گرهی خور و به ختن درآ
نفست اگر نه فسون دمد به تعلق هوس جسد
زه دامن تو که می‌کشد که در این رباط کهن درآ
هوس تو نیک و بد تو شد، نفس تو دام و دد تو شد
که به این جنون بلد تو شد که به عالم تو و من درآ

غـم انـتظار تـو بـردهام بـه ره خـیال تـو مـردهام
قدمی به پرسش من گشا نفسی چو جان به بدن درآ
چـو هـوا ز هـسـتی مـبهمی بـه تأملی زدهام خـمی
گـره حـقیقت شـبنمی بشکـاف و در دل مـن درآ
نه‌هوای اوج و نه پستی‌ات نه خروش هوش و نه مستی‌ات
چو سحر چه حاصل هستی‌ات نفسی شو و به‌سخن درآ
چه کشی ز کـوشش عـاریت الم شـهادت بـی‌دیت
بـه بـهشت عـالم عـافیت در جستجو بشکـن درآ
به کدام آینه مایلی که ز فـرصت ایـن هـمه غـافلی
تـو نگـاه دیـدهٔ بسملی مـژه واکـن و بـه کـفن درآ
ز سروش محفل کبریا همه وقت می‌رسد ایـن نـدا
کـه بـه خـلوت ادب و وفـا ز در بـرون نشـدن درآ
بدرآی **بیدل** ازین قفس اگر آن طرف کشدت هوس
تو به‌غربت آن‌همه خوش‌نه‌ای که‌بگویمت به‌وطن درآ

سجود خاک راحت گر هوا جوشانَد از سرها
تپیدن محمل دریا کشـد بـر دوش گـوهرها
شب هجرت به آن توفان غبار انگیخت آه من
که میدان پریدن تنگ شد بر چشم اخترها
شـــهید انـتظار جـلوهٔ تـیغ کـه‌ام یـارب
که چون شمعم ز یک‌گردن بلندی می‌کندسرها
در آن گلشن که نخل او علم گردد به رعنایی
رسایی خاک ریزد بر سر سرو و صـنوبرها
ز لعلش هرکجا حرفی به تحریر آشنا گـردد
تبسم‌می‌کشد چون صبح بال از خط مسطرها
ندارد نـامه‌ی مـن درخـور پـرواز مـضمونی
مگـر رنگـی ببندم بـر پـر و بـال کـبوترها
مخواه ازاهل معنی جزخموشی کاندرین‌جیحون
حباب‌آسا نـریزند آبـروی خـویش گـوهرها

ز برگ خود اگر بر خویش لرزد بید جا دارد
که باشد مفلسان را موی براندام نشترها
سمندر طینتم، تنگ فسردن برنمی‌دارم
پر و بال من آتش بود پیش از رستن پرها
ز خاکستر سراغ شعله‌ی من چند پرسیدن
تب بیتابی شوقم نمی‌سازم به بسترها
هجوم عجز سامان غرورم کم نمی‌سازد
چو تیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها
به‌رنگی سوخت عشقم درهوای آتشین خویی
که از خجلت به‌خاکستر عرق کردند اخگرها
میی کو تا هوس اینجا دماغی تازه گرداند
چو گوهر یک قلم لبریز دلتنگی‌ست ساغرها
ز ابنای زمان بیهوده دردسر مکش **بیدل**
اگر باری نداری التفاتت چیست با خرها

سخت موهوم‌است نقش پردهٔ اظهارما
حیرت است آیینه‌دار پشت و روی کار ما
چون‌نگه در خانه‌ی چشم خیال افتاده‌ایم
سایه‌ی مژگان تصور کن در و دیوار ما
ریزش خون تمنا، گل‌فروشیهای رنگ
پرفشانیهای حیرت بلبل گلزار ما
ناله در پرواز دارد کوشش ما چون سپند
کز گداز بال و پر وا می‌شود منقار ما
چون شرر وحشت‌قماشان دکان فرصتیم
چیدن دامان رواج گرمی بازار ما
شمع محفل درگشاد چشم دارد سوختن
فرق حیران است در اقبال تا ادبار ما
با همه یأس اعتماد عافیت بر بیخودی‌ست
تا کجا در خواب غلتد دیدهٔ بیدار ما
قطره سامانیم اما موج دریای کرم
دارد آغوشی که آسان می‌کند دشوار ما
غربت هستی گوارا بر امید نیستی‌ست
آه از آن روزی که آنجا هم نباشد بار ما

سخن‌شد داغ دل چون‌شمع ازآتش بیانیها
معانی مرد در دوران ما از سکته خوانیها
طبیعت همعنان هرزه‌گویان تا کجا تازد
خیالم محو شد از کثرت مصرع رسانیها
ز تشویش کج‌آهنگان گذشت از راستی طبعم
مگر این حلقه‌ها بردارد از ره بی‌سنانیها
ز استغنای آزادی چه لافد موج درگوهر
به معنی تخته است آنجا دکان تر زبانیها
چه ریشد دستگاه فطرتم تار خیال اینجا
به اشکیل خران دارم تلاش ریسمانیها

ز طاق افتاد مینای اشارات فلکتازی		هلال اکنون سپهر افکند از ابرو کمانیها
نفس سرمایه‌ای از لاف خودسنجی تبراکن		مبادا دل شود سنگ ترازوی گرانیها
به‌بیباکی‌زبان‌واکرده‌ای، چون‌شمع‌وزین‌غافل		که می‌راند!برون بزمت آخر نکته‌رانیها
ز دعوی چند خواهی زیر گردون منفعل بودن		قفس تنگ است جز بر ناله مفکن پرفشانیها
غرور رستمی گفتم به خاکش کیست اندازد		ز پاافتادگان گفتند: زور ناتوانیها
سری‌درجیب‌دزدیدم،ز وهم خان‌ومان رستم		ته بالم برآورد از غم بی‌آشیانیها
تو ای پیری مگر بار نفس برداری از دوشم		گران شد زندگانی بر دل از یاد جوانیها
به‌ناموس‌حواسم چون‌نفس‌تهمت‌کش هستی		همه‌در خواب ومن خون‌می‌خورم‌از پاسبانیها

دنائت بسکه شد امروز مغرور غنا ***بیدل***
زمین هم بال و پر دارد به ناز آسمانیها

سرمه سنگین نکند شوخی چشم او را		درس تمکین ندهد گرد، رم آهو را
زخم تیغش به دل از داغ، مقدم باشد		پایه از چشم، بلند است خم ابرو را
جبهه‌ی ما و همان سجدهٔ تسلیم نیاز		نقش پا، کی کند از خاک تهی پهلو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتاده‌ست		باید از عجز کمان کرد خم بازو را
در مقامی که بود جلوه‌گه شاهد فکر		جوهر از موی سر است آینه‌ی زانو را
نرمیده‌ست معانی ز صریر قلمم		رام دارد نی تیرم به صدا آهو را
نغمه‌ی محفل عشاق شکست ساز است		چینی بزم جنون باش و صدا کن مو را
جهل باشد طمع خلق ز سرکش صفتان		هیچ دانا ز گل شمع نخواهد بو را
طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد		پای اگر خواب کند چشم نخوانند او را
هستی تیره‌دلان جمله به خواری گذرد		سایه دایم به سر خاک کشد گیسو را
وحشت‌ما چه خیال است به‌راحت سازد		ناله آن نیست که ساید به زمین پهلو را

بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بو را

سری نبود به وحشت ز بزم جستن ما را		فشار تنگی دلها شکست دامن ما را
چواشک بی‌سر و پایی جنون شوق که‌دارد		ز کف نداد دویدن عنان دیدن ما را
رسیده‌ایم ز هر دم زدن به عالم دیگر		سراغ از نفس ما کنید مسکن ما را
سیاه روزی شمع آشکار شد ز تأمل		به پیش پا چه بلایی‌ست طبع روشن ما را
کجا رویم که بیداد دل رسد به شنیدن		به سرمه داد نگاهش غبار شیون ما را
نگه‌چو جوهر آیینه سوخت ریشه‌به‌مژگان		ز شرم حسن که دادند آب گلشن ما را

فلک چو سبحه درین خشکسال قحط مروت — به پای ریشه دوانید تخم خرمن ما را
نفس به قید دل افسرده همچو موج به گوهر — همین یک آبله استادگی‌ست رفتن ما را
عروج نازگلی بود از بهار ضعیفی — به پا فتاد سرما ز پا فتادن ما را
جز انفعال ندارد هلاک مور تلافی — دیت همین عرق جبهه‌ای‌ست کشتن ما را
ز شرم وسوسه دادیم عرض شهرت **بیدل**
که فکر ما نکند تیره، طبع روشن ما را

سطر یقین به حک داد تکرار بی‌حد ما — این دشت جاده گم کرد از رفت و آمد ما
افسرد شمع امید در چین دامن شب — یک آستین نمالید آن صبح ساعد ما
شاید به پایبوسی نازیم بعد مردن — غیر از حنا مکارید در خاک مشهد ما
در دیر بوالفضولیم، در کعبه ناقبولیم — یارب شکست دل کن محراب معبد ما
هرجا به خود رسیدیم، زین بیشتر ندیدیم — کاثار مقصد از ما می‌جست مقصد ما
تجدیدرنگ هستی بر یک و تیره نگذاشت — شغل فنای ما شد عیش مجدد ما
افراط ناقبولی بر خاک آبرو چید — مغز جهات گردید از شش طرف رد ما
سیر محیط خواهی بر موج وکف نظرکن — مطلق دگر چه دارد غیر از مقید ما
گفتیم از چه دانش سبقت کنیم بر خلق — تعلیم هیچ بودن فرمود موبد ما
هرچند سر برآریم رعنایی نداریم — انگشت زینهاریم خط می‌کشد قد ما
چون شخص سایه **بیدل** صدر بساط عجزیم
تعظیم برنخیزد از روی مسند ما

سعی دیر و حرم بهانه‌ی ما — برد ما را ز آستانه‌ی ما
بسکه در پردهٔ دل افسردیم — تار شد شوخی ترانه‌ی ما
حرف زلف مسلسلی داریم — کیست فهمد زبان شانه‌ی ما
جلوه کردیم و هیچ ننمودیم — نیست آیینه در زمانه‌ی ما
شعله‌ی رنگ تا دمید نماند — بود پرواز ما زبانه‌ی ما
خجلت اندود مزرع عرقیم — آب شد تا دمید دانه‌ی ما
چون سحر گرمتاز حرمانیم — دم سردیست تازیانه‌ی ما
از مقیمان پردهٔ رنگیم — بال و پر دارد آشیانه‌ی ما
گوشه‌ی دل گرفته‌ایم ز دهر — چون‌کمان درخود است‌خانه‌ی ما
به فنا هم ز خویش نتوان رفت — در میان غوطه زد کرانه‌ی ما
نقش پا شو، سراغ ما دریاب — هست ازین در رهی به‌خانه‌ی ما
بیدل از خوابهای وهم مپرس
ما نداریم جز فسانه‌ی ما

سلسله‌ی شوق کیست سر خط آهنگ ما | رشته به پا می‌پرد از رگ گل رنگ ما
نقد جهان فسوس سهل نباید شمرد | دل به گره بسته است آبله در چنگ ما
با همه افسردگی جوش شرار دلیم | خفته پریخانه‌ای در بغل سنگ ما
در تپش آباد دل قطع نفس می‌کنیم | نیست ز منزل برون جاده و فرسنگ ما
پردهٔ سازنفس سخت‌خموشی نواست | رشته مگر بگسلد تا دهد آهنگ ما
در قفس عافیت هرزه فسردیم حیف | شور شکستی نزد گل به سر رنگ ما
سعی گوهر برگرفت بار دل از دوش موج | آبله چشمی ندوخت بر قدم لنگ ما
عالم بی‌مطلبی عرصه‌ی پرخاش کیست | نیست روان خون زخم جزعرق از جنگ ما
رشته‌ی چندین امل یک‌گره آمد به‌عرض | بر دو جهان مهر زد یأس دل تنگ ما

بیدل از اقبال عجز در همه جا چیده است
آبله و نقش پا افسر و اورنگ ما

سوار برق عمرم، نیست برگشتن عنانم را | مگر نام تو گیرم تا بگرداند زبانم را
عدم کیفیتم خاصیت نقش قدم دارم | خرامی تا به زیر پای خود یابی نشانم را
به رنگ شمع گر شوقت عیار طاقتم گیرد | کند پرواز رنگ از مغز خالی استخوانم را
به‌مردن نیز از وصف خرامت لب نمی‌بندم | نگیرد سکته طرف دامن اشعار روانم را
غباری می‌فروشم در سر بازار موهومی | مبادا چشم بستن تخته گرداند دکانم را
به تدبیر دگر نتوان نشان مدعا جستن | شکست‌دل مگرچون موج زه‌بندد کمانم‌را
مخواه ای مفلسی ذلت‌کش تسلیم دونانم | زمین تا چند زیر پا نشاند آسمانم را
ز شرم‌عافیت محرومی‌جهدم چه‌می‌پرسی | عرق بیرون این دریا نمی‌خواهد کرانم را
ز درد دل درین صحرا نبستم بار امیدی | جرس نالید و آتش زد متاع کاروانم را
نمی‌دانم ز بیداد دل سنگین کجا نالم | شنیدن نیست آن دوشی که بردارد فغانم را
تراوشهای آثار کرم هم موقعی دارد | مباد اسراف سازد منفعل روزی رسانم را
شبی چون شمع حرفی ازگداز عشق سرکردم | مکیدن از لب هر عضو بوسی زد دهانم را
نفس بودم‌جنون پیمای‌دشت بی‌نشان‌تازی | دل از آیینه گردیدن گرفت آخر عنانم را

ز اسرار دهانی حرف چندی کرده‌ام انشا
به‌جز شخص عدم‌بیدل که‌می‌فهمد زبانم‌را

شب وصل است و نبود آرزو را دسترس اینجا
که باشد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا

چو بوی گل گرفتارم به رنگ الفتی ورنه
گشاد بال پرواز است هرچاک قفس اینجا
سراغ کاروان ملک خاموشی بود مشکل
به‌بوی غنچه‌همدوش است‌آواز جرس اینجا
دل عارف چو آیینه بساط روشنی دارد
که‌نقش پای خود راگم نمی‌سازد نفس اینجا
تفاوت می‌فروشد امتیازت ورنه در معنی
کمال عشق افزون نیست از نقص هوس اینجا
غم مستقبل و ماضی‌ست کان را حال می‌نامی
نقابی در میان است از غبار پیش و پس اینجا
غبار خاطر تیغت چرا شد کوچه‌ی زخمم
که جزخونابه‌ی حسرت نمی‌باشد عسس‌اینجا
نیندازد ز کف بحر قبولش جنس مردودی
به دوش موج دارد نازبالش خار و خس اینجا
درین ره نقش پا هم دارد از امید منشوری
نبیند داغ محرومی جبین هیچ‌کس اینجا
چه‌امکان است از خال لبش خط سر برون آرد
ز نومیدی نخواهد دست برسر زد مگس اینجا
غبار ما، همان باد فنا خواهد ز جا بردن
چه‌لازم چون سحر منت‌کشیدن از نفس‌اینجا
نه آسان است صید خاطر آزادگان **بیدل**
ز شوق مرغ دارد چاکها جیب قفس اینجا

شدی پیر و همان در بند غفلت می‌کنی جان را
به‌پشت خم کشی تا کی چوگردون بار امکان را
ریاضت غره دارد زاهدان را لیک ازین غافل
که از خود گر تهی گشتند پر کردند همیان را
بود ساز تجرد لازم قطع تعلقها
برش آرد به عرض بی‌نیامی تیغ عریان را

مـروت گـر دلیـل همت اهل کرم باشد
چـرا بـر خـاک ریـزد آبروی ابـر نیسان را
جهان از شور دلها خانه‌ی زنجیر خواهد شد
مـیفشان بـی‌تکلف دامـن زلف پـریشان را
بـه ذوق کـامرانیهای عیش‌آباد رسوایی
ز شادی لب نمی‌آید به هم چاک گـریبان را
دل از سطر نفس یک‌سر پیام شبهه می‌خواند
دبیر نـاز بـر مکـتوب مـا نـنوشت عـنوان را
مـروت کـیشی الفت، وفـا مشتاق بـود امـا
غرور حسن رنگ مـا تـصور کـرد پـیمان را
به مـضراب سـبب آهـنگ اسـرارم نـمی‌بالد
پریدنهای چشمم بال نگرفته‌ست مـژگان را
به جز تسلیم، ساز جـرأت دیگـر نـمی‌بینم
خـمیدن مـی‌کشد بـیدل کـمان نـاتوانـان را

شـرر تـمهید سـازد مـطلب مـا داستانها را
دهـد پـرواز بسـمل مـدعای مـا بـیانها را
به جرم ما و من دوریم از سر منزل مقصد
جرس اینجا بیابان مـرگ دارد کـاروانـها را
کدورت چیده‌ای جدی نما تا بی‌نفس گردی
صفای دیگرست از فیض برچیدن دکانها را
ندانم جوش توفان خیال کیست این گـلشن
که اشک چشم مرغان کرد گرداب آشیانها را
به لعل او خط از مـا بـیشتر دلبستگی دارد
طمع افـزونتر از دزدست اینجا پـاسبانها را
نفس سرمایه‌ی بیتابی‌ست، افسردگی تا کی
مکـن شـمع مـزار زنـدگانی اسـتخوانـها را
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نـمی‌باشد
ز بس وسعت فروبرده‌ست این دریا کرانها را

به‌سعی اشک، کام‌از دهر حاصل‌می‌کنی روزی
که آهت پرّه گردد آسیای آسمانها را
به افسون مدارا از کج‌اندیشان مشو ایمن
تواضع در کمین تیر می‌دارد کمانها را
جهانی آرزوها پخت و سیر آمد ز ناکامی
تنور سرد این مطبخ به خامی سوخت نانها را
من آن عاجز سجودم کز پی طرف جبین من
به دوش باد می‌آرند خاک آستانها را
تو هم‌خاموش شو **بیدل** که‌من از یاد دیداری
به دوش حیرت آیینه می‌بندم فغانها را

شرم از خط پیشانی ما ریخته شقها — زین جاده نرفته‌ست برون نقب عرقها
درس‌همه درسکته‌ی تدبیرمساوی است — در موج گوهر نیست پس و پیش سبقها
زین خوان تهی مغتنم حرص شمارید — لیسیدن اگر رو دهد از پشت طبقها
بی‌ماحصل مشق دبستان وجودیم — باید به خیالات سیه کرد ورقها
فریاد که بستند براین هستی باطل — یک گردن و صد رنگ ادا کردن حقها
تیغت‌چه‌فسون‌داشت‌که‌چون‌بیضه‌ی‌طاووس — گل می‌کند از خاک شهید تو شفقها
بیدل‌ز چه‌سود‌است جنون‌جوشی این‌بحر
عمری‌ست که دارد تب امواج قلقها

شفق در خون حسرت می‌تپد از دیدن مینا
عقیق آب روان می‌گردد از خندیدن مینا
جگرها بر زمین می‌ریزد از کف رفتن ساغر
دلی در زیر پا دارد به سر غلتیدن مینا
بنال از درد غفلت آنقدر کز خود برون آیی
به قدر قلقل است از خویش دامن چیدن مینا
سراغ عیش ازین محفل مجو کز جوش‌دلتنگی
صدای گریه پیچیده‌ست بر خندیدن مینا
تنک‌سرمایه است‌آن‌دل‌که‌شد آسودگی‌سازش
به بی‌مغزی دلیلی نیست جز خوابیدن مینا

به سعی بیخودی قلقل نوای ساز نیرنگم
شکست رنگ دارد اینقدر نالیدن مینا
رعونت در مزاج می‌پرستان ره نمی‌یابد
چه امکان است از تسلیم سر پیچیدن مینا
نزاکت هم درین محفل به‌کف آسان نمی‌آید
گداز سنگ می‌خواهد به خود بالیدن مینا
بساط ناز چیدم هرقدر کز خود برون رفتم
پری بالید در خورد تهی گردیدن مینا
خموشی چند، طبع اهل معنی تازه‌کن **بیدل**
به مخموران ستم دارد نفس دزدیدن مینا

شکوهٔ جور تو نگشاید دهان زخم را — سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را
سینه‌چاکیم وخموشی ترجمان عجزماست — ره ز لب بیرون نمی‌باشد فغان زخم را
عاشقان در سایه‌ی برق بلا آسوده‌اند — ابرو از تیغ است چشم خونفشان زخم را
دردمندم یأس می‌جوشد اگر دم می‌زنم — از سخن خون می‌تراود ترجمان زخم را
پرده‌دار جاده کی گردد هجوم نقش پا — بخیه نتواند نهان کردن دهان زخم را
تا رسد بر کنگر مقصود دست ناله‌ای — برده‌ام تا کرسی دل نردبان زخم را
نقد عشرت را زبانی نیست از سودای درد — خنده در بار است چون‌گل کاروان زخم را
جوهر اسرار آبا از خلف گیرد فروغ — خون کند روشن چراغ دودمان زخم را
از حدیث‌دردمندان خون‌حسرت می‌چکد — غیر موج خون زبان نبود دهان زخم را
تا به وصف تیغ بیدادت زبان پیدا کند — موج خون‌انگشت حیرت‌شد دهان زخم‌را
بی‌بهاری نیست دندان بر جگر افشردنم — بخیه دارد شبنمیها بوستان زخم را
گرد بی‌دردی به‌روی هر دو عالم فرش بود — سجده‌ای کردم چو مرهم آستان زخم را
زین بیابان کاروان صبح بیخود می‌رود — نیست مقصد جز فنا محمل‌کشان زخم را
بینوایی نیست ساز پرفشانیهای شوق — ناله خوش کرده‌ست امشب آشیان زخم را
صبح امیدیم **بیدل** آفتاب عشق کو
تیغ میلی می‌کشد خواب گران زخم را

شور جنون در قفسی با همه بیگانه برآ — یک دو نفس ناله شو و از دل دیوانه برآ
تاب و تب سبحه بهل، رشته‌ی زنارگسل — قطرهٔ می! جوش زن و برخط پیمانه‌برآ
اشک کشد تا به کجا ساغر ناموس حیا — شیشه به بازار شکن، اندکی از خانه برآ

چون نفس از الفت دل پای توفرسود به گل | ریشه‌ی وحشت ثمری از قفس دانه برآ
چرخ کلید در دل وقف جهادت نکند | اره صفت گو دم تیغت همه دندانه برآ
نیست خرابات جنون عرصه‌ی جولان فنون | لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برآ
کرده فسون نفست، غرهٔ عشق و هوست | دود چراغی که نه‌ای از دل پروانه برآ
تا ز خودت نیست خبر در ته خاکست نظر | یک مژه بر خویش گشا گنج ز ویرانه برآ
ما و من عالم دون جمله فریب است و فسون | رو به در خواب زن از کلفت افسانه برآ

بیدل ازافسونگری‌ات خرس وبز آدم نشود
چنگ به هر ریش مزن از هوس شانه برآ

شوق اگر بی‌پرده سازد حسرت مستور را
عرض یک خمیازه صحرا می‌کند مخمور را
درد دل در پردهٔ محویتم خون می‌خورد
از تحیر خشک بندی کرده‌ام ناسور را
چاره‌سازان در صلاح کار خود بیچاره‌اند
به نسازد موم، زخم خانه‌ی زنبور را
ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست
مشکل است از روی خاکستر گذشتن مور را
زندگانی شیوهٔ عجز است باید پیش برد
نیست سر دزدیدن ازپشت دوتا مزدور را
عشرتی گر نیست می‌باید به کلفت ساختن
درد هم‌صاف است بهر سرخوشی مخمور را
غفلت سرشار مستغنی‌ست از اسباب جهل
خواب گو مژگان نبندد دیده‌های کور را
در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نه‌ایم
پیش پا دیدن نشد مانع خیال دور را
اعتبار درد عشق از وصل برهم می‌خورد
زنگ باشد التیام آیینه‌ی ناسور را
زندگی وحشی‌ست از ضبط نفس غافل مباش
بوی، آرامیده دارد در قفس کافور را

در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست
چینی خالی مگر یادی کند فغفور را
بیدل از اندیشه‌ی اوهام باطل سوختم
بر سر داغم فشان خاکستر منصور را

شوق تو دامنی زد بر نارسایی ما — سرکوب بال و پر شد بی‌دست پایی ما
در کارگاه امکان بی‌شبهه نیست فطرت — تمثال می‌فروشد آیینه‌زایی ما
زان پنجه‌ی نگارین نگرفت رنگ و بویی — پامال یأس گردید خون حنایی ما
یارب مباد آتش از شعله بازماند — خاک است بر سر ما از نارسایی ما
چون گل ز باغ هستی ما هم فریب خوردیم — خون داشت در گریبان رنگین قبایی ما
گر اشک رخ نساید بر خاک ناتوانی — زان آستان که خواهد عذر جدایی ما
در راه او نشستیم چندان که خاک گشتیم — زین بیشتر چه باشد صبرآزمایی ما
از سجدهٔ حضورت بوی اثر نبردیم — امید دستها سود از جبهه‌سایی ما
تا کی هوس نوردی تا چند هرزه گردی — یارب که سنگ گردد خاک هوایی ما
گر در قفس بمیریم زان به که اوج گیریم — بی‌بال و پر اسیریم آه از رهایی ما
سرها قدم نشین شد پروازها کمین شد — صد آسمان زمین شد از بی‌عصایی ما
بیدل اگر توهّم بند نظر نباشد
کافی‌ست سیر معنی لفظ آشنایی ما

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا — تار و پود کفنت موی سفید است اینجا
ساز هستی قفس نغمه‌ی خودداری نیست — رم برق نفسی چند نشید است اینجا
جلوه بیرنگی و نظاره تماشایی رنگ — چمن‌آراست قدیمی که‌جدید است‌اینجا
نقشی از پردهٔ درد است گشاد دو جهان — هر شکستی که بود، فتح نوید است اینجا
غنچه‌ی وا شده مشکل که دلی نگشاید — بستگی چون رود ازقفل، کلید است اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل تو را — پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا
تخم گل ریشه طراز رگ سنبل نشود — هم‌درآنجاست‌سعیدآنکه سعیداست‌اینجا
مگذر از رنگ که آیینه‌ی اقبال صفاست — دود برچهرهٔ آتش شب‌عید است اینجا
جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست — یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا
در جنون‌حسرت عیش دگراز بیخبری‌ست — موی ژولیده‌همان سایه‌ی بید است اینجا
زین چمن‌هر رگ‌گل دامن‌خون‌آلودی‌است — حیرتم کشت ندانم که شهید است اینجا
بوی یأس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
دگر ای **بیدل** غافل چه امید است اینجا

صورت وهمی به هستی متهم داریم ما / چون حباب آیینه بر طاق عدم داریم ما
محمل ما چون جرس دوش تپشهای دل است / شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما
آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نه‌ایم / عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما
می‌توان از پیکر ما یک جهان محراب ریخت / همچو ابرو هر سر مو وقف خم داریم ما
دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن / گر همه خون نقش بندد مغتنم داریم ما
شوخ چشمی رنج استسقاء ارباب حیاست / هر قدر نظاره می‌بالد ورم داریم ما
گر به خود سازد کسی سیر و سفر در کار نیست / اینکه هرسو می‌رویم از خویش رم داریم ما
رنگها دارد بهار عالم بیرنگ عشق / حسن اگر خواهد دویی آیینه هم داریم ما
حیرت ما حسن را افسون مشق جلوه‌هاست / همچو آیینه بیاضی خوش قلم داریم ما
گر نباشد اشک، خجلت هم تلافی می‌کند / بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما
دیدهٔ حیران سراغ هرچه خواهی می‌دهد / خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود زحمت‌پرور ناز امید
بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

طرح قیامتی ز جگر می‌کشیم ما / نقاش ناله‌ایم و اثر می‌کشیم ما
توفان نفس نهنگ محیط تحیریم / آفاق را چو آینه درمی‌کشیم ما
ظالم کند به صحبت ما دل ز کین تهی / از جیب سنگ نقد شرر می‌کشیم ما
زین عرض جوهری که درآیینه دیده‌ایم / خط بر جریده‌های هنر می‌کشیم ما
تا حسن عافیت شود آیینه‌دار ما / از داغ دل چو شعله سپر می‌کشیم ما
در وصل هم کنار خیالیم چاره نیست / آیینه‌ایم و عکس به بر می‌کشیم ما
اینجا جواب نامه‌ی عاشق تغافل است / بیهوده انتظار خبر می‌کشیم ما
آیینه نقشبند طلسم خیال نیست / تصویر خود به لوح دگر می‌کشیم ما
وحشت متاع قافله‌ی گرد فرصتیم / محمل به دوش عمر شرر می‌کشیم ما
تا سجده برده‌ایم خم پیکر نیاز / زین بار زندگی که به سر می‌کشیم ما
این است اگر تصرف عرض شکست رنگ / آیینه‌ی خیال به زر می‌کشیم ما

خاک بنای ما به هوا گرد می‌کند
بیدل هنوز منت پر می‌کشیم ما

عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را
که بینایی چو چشم از سرمه ممکن نیست مژگان را

به غیر از بادپیمایی چه دارد پنجه‌ی منعم
ز وصل زرهمان یک‌حسرت آغوش‌است‌میزان‌را
به هرجا عافیت رو داد نادان در تلاش افتد
دویدن ریشه‌ی گلهای آزادی‌ست طفلان را
حسد را ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم
سر دنباله دایم در دل تیر است پیکان را
درشتان را ملایم طینتیهایم خجل دارد
زبان از نرمگویی سرنگون افکند دندان را
اگر سوزد نفس از شور محشر باج می‌گیرد
خموشیهای این نی در گره دارد نیستان را
کتاب پیکرم یک موج می شیرازه می‌خواهد
نم آبی فراهم می‌کند خاک پریشان را
فغان کاین نوخطان ساده‌لوح از مشق بیباکی
به آب تیغ می‌شویند خط عنبرافشان را
دگر کو تحفه‌ای تا گلرخان فهمند مقدارش
چو نقش پا به‌خاک افکنده‌اند آیینه‌ی جان را
چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی
مگر درخواب بیند‌ای مجنون وصل‌دامان را
به‌بی‌سامانی‌ام وقت‌است اگر شور جنون گرید
که دستی گر کنم پیدا نمی‌یابم گریبان را
به‌چشم خونفشان **بیدل** توآن بحر گوهرخیزی
که لاف آبرو پیشت گدازد ابر نیسان را

عبرتی کو تا لب از هذیان به هم دوزد مرا
خنده‌ها بسیار کردیم گریه آموزد مرا
عمرها شد آتشم افسرده است اما نفس
می‌زند دامن نمی‌دانم کی افروزد مرا
زان همه‌حسرت که‌حرمان باغبارم برده‌است
عالمی را جمع سازم هرکه اندوزد مرا
محرم آن شعله خویم جانب دیرم مخوان
گبر دارد رو به محرابی که می‌سوزد مرا
حرف‌لعل اوخموشم کرد**بیدل**عمرهاست
موج این گوهر نمی‌دانم چه پهلو زد مرا

عریان گذشت زین چمن امید و یأس ما
تا بوی گل به رنگ ندوزد لباس ما

دل داشت دستگاه دو عالم ولی چه سود — با ما نساخت آینه‌ی خودشناس ما
خاکی و سایه‌ای همه‌جا فرش کرده‌ایم — در خانه‌ای که نیست همین بس پلاس ما
آیینه‌ی سراب خیالیم چاره نیست — چیزی نموده‌اند به چشم قیاس ما
یاران غنیمتیم به هم زین دو دم وفاق — ما شخص فرصتیم بدارید پاس ما
پهلو زدن ز پنبه بر آتش قیامت است — هر خشک مغز نیست حریف مساس ما
غیرت نشان پلنگ سواد تجردیم — دل هم رمیده است ز ما از هراس ما
تکلیف بی‌نشانی عشق از هوس جداست — یارب قبول کس نشود التماس ما
از ششجهت ترانه‌ی عنقا شنیدنی‌ست — کز بام و منظر دگر افتاد طاس ما
از شبنم سحر سبق شرم برده‌ایم — هستی عرق شد از نفس ناسپاس ما
آیینه‌ی دلیم کدورت نصیب ماست — کز تاب فرصت نفس است اقتباس ما
مردیم و خاک ما به هوا گرد می‌کند — بی‌ربطیی که داشت نرفت از حواس ما
جز زیر پا چو آبله خشتی نچیده‌ایم — دیگر کدام قصر و چه طاق و اساس ما
خال زیاد فرض کن و نرد وهم باز — بر هیچ تخته‌ای نفتاده‌ست طاس ما
صد سال رفت تا به قد خم رسیده‌ایم — **بیدل** چه خوشه‌ها که نشد نذر داس ما

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را
از گداز دل دهد روغن چراغ طور را
عشق چون گرم طلب سازد سر پرشور را
شعله‌ی افسرده پندارد چراغ طور را
بی‌نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود
کرد خال روی دست خود سلیمان مور را
از فلک بی‌ناله کام دل نمی‌آید به دست
شهد خواهی آتشی زن خانه‌ی زنبور را
از شکست دل چه عشرتها که برهم خورد و رفت
موی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را
آرزومند ترا سیر گلستان آفت است
نکهت گل تیغ باشد صاحب ناسور را
سوختن در هرصفت منظور عشق افتاده است
مشرب پروانه از آتش نداند نور را

صاف و دردی نیست در خمخانه‌ی تحقیق لیک
دار بالا برد شور نشئه‌ی منصور را

گردلی داری تو هم‌خون‌ساز و صاحب‌نشئه باش
می‌شدن مخصوص نبود دانه‌ی انگور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
بی‌عصا راه دهن معلوم باشد کور را

خوش‌نما نبود به پیری عرض‌انداز شباب
لاف گرمی سرد باشد نکهت کافور را

بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
شوق منزل می‌کند نزدیک، راه دور را

نغمه همه در نشئه پیمایی قیامت می‌کند
موج می تار است **بیدل** کاسه‌ی طنبور را

عشق هرجا شوید از دلها غبار رنگ را
ریگ زیر آب خنداند شرار سنگ را

گر دل ما یک جرس آهنگ بیتابی کند
گرد چندین کاروان سازد شکست رنگ را

شوخی‌مضراب‌مطرب گر به‌این کیفیت‌است
کاسه‌ی طنبور مستی می‌دهد آهنگ را

می‌شود دندان ظلم از کند گشتن تیزتر
اره بی‌دانه چون گردد ببرد سنگ را

درحبات و موج‌این دریاتفاوت بیش نیست
اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را

یک شرر رنگ وفا از هیچ دل روشن نشد
شمع خاموشی‌ست این غمخانه‌های تنگ‌را

وهم‌می‌بالد در اینجا، عقل کو، فطرت کدام
مزرع ما بیشتر سرسبز دارد بنگ را

برق وحشت کاروان بی‌نشانی منزلم
در نخستین گام می‌سوزم ره و فرسنگ را

عاقبت از ضعف پیری ناله‌ی ما اشک شد
سرنگونی بر زمین زد نغمه‌ی این چنگ را

سیر باغ خودنماییها اگر منظور نیست
سبزهٔ بام و در آیینه می‌دان زنگ را

گوهرم نشناخت **بیدل** قدر دریا مشربی
کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

عقبه‌ای دیگر نباشد روح از تن رسته را
نیست بیم سوختن دود ز آتش جسته را

شکوه ازگردون دلیل‌تنگدستیهای ماست
ناله در پرواز باشد طایر پربسته را

انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه
بی‌ثبات‌است اعتبار رنگ و بوگل دسته‌را

همچوسروآزادگان را قیدالفت راستی‌ست
خط مسطر دام باشد مصرع برجسته را

از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی
کز دهان شیر نشناسم دهان بسته را

جوهر وارستگان مشکل اگر ماند نهان — راه در چشم‌است گرد بر زمین ننشسته را
از شکستن دل نمی‌افتد ز چشم اعتبار — کس نمی‌خواهد ته پا شیشه بشکسته را
موج چون با یکدگر جوشید گوهر می‌شود — دل توان گفتن نفسهای به هم پیوسته را
غنچه‌ها در بستر زخم جگر آسوده‌اند — ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را
با کلام آبدارت کی رسد لاف گهر
بیدل اینجا اعتباری نیست حرف بسته را

عمری‌ست گرد گردش رنگ خودیم ما — چون آسیا فلاخن سنگ خودیم ما
در یاد زندگی به عدم ناز می‌کنیم — رنگ حنای رفته ز چنگ خودیم ما
فرصت کجاست تا به تظلم جنون کنیم — دنباله‌ای ز گرد ترنگ خودیم ما
فکر و وقار و خفّت کس در خیال کیست — کم نیست گر ترازوی سنگ خودیم ما
کو دور آسمان و کجا گردش زمان — سرگشته‌های عالم بنگ خودیم ما
از هم گذشته است پی کاروان عمر — واماندهٔ شتاب و درنگ خودیم ما
نخجیرگاه عجز رهایی کمند نیست — هم خود ز رنگ جسته پلنگ خودیم ما
ای شمع، عافیتکده، تسلیم نیستی‌ست — کشتی‌نشین کام نهنگ خودیم ما
رسوایی به فطرت ناقص نمی‌رسد — مجنون قبا ز جامه‌ی تنگ خودیم ما
از صنعت مصوّرِ رنگ حنا مپرس — دلدار گل به دست فرنگ خودیم ما
کس محرم ادبگه ناموس دل مباد — جایی رسیده‌ایم که ننگ خودیم ما
تا زنده‌ایم تاب و تب از ما نمی‌رود
بیدل به دل خلیده خدنگ خودیم ما

عمری‌ست ناز دیدهٔ تر می‌کشیم ما — از اشک، انتظار گوهر می‌کشیم ما
تسخیرحسن درخور حیرت‌نگاهی است — صید عجب به دام نظر می‌کشیم ما
دامن کشان ز ناز به هر سو گذر کنی — چون سایه زیر پای تو سرمی‌کشیم ما
از خلق اگر کناره گرفتیم مفت ماست — کشتی ز چار موج خطر می‌کشیم ما
پرواز ما سری نکشید از شکست بال — امروز ناله هم ته پر می‌کشیم ما
ای چرخ پاس آه دل خسته لازم است — این رشته را ز پای گوهر می‌کشیم ما
عمری‌ست درادبکدهٔ وضع خامشی — از ناله انتقام اثر می‌کشیم ما
شمع خموش انجمن داغ حیرتیم — خمیازهٔ خمار نظر می‌کشیم ما
داغ سپهر مرهم کافور می‌برد — زین آه کز جگر چو سحر می‌کشیم ما
همچون‌نفس بنای‌جهان بر تردداست — در منزلیم و رنج سفر می‌کشیم ما

فرصت کفیل این‌همه شوخی نمی‌شود　　آیینه‌ای به روی شرر می‌کشیم ما

بیدل به جرم آنکه چو آیینه ساده‌ایم
خاکستر است آنچه به بر می‌کشیم ما

عیش داند دل سرگشته پریشانی را　　ناخدا باد بود کشتی توفانی را
اشک در غمکدهٔ دیده ندارد قیمت　　از بن چاه برآر این مه کنعانی را
عشق نبود به عمارتگری عقل شریک　　سیل از کف ندهد صنعت ویرانی را
ازخطّ و زلف‌بتان تازه‌دلیل است‌که حسن　　کرده چتر بدن اسباب پریشانی را
بار یابی چو به خاک درصاحب‌نظران　　چین دامان ادب کن خط پیشانی را
ریزش اشک‌ندامت ز سیه‌کاریهاست　　لازم است ابر سیه قطرهٔ نیسانی را
زیر گردون نتوان غیر کثافت اندوخت　　ناخن و موست رسا مردم زندانی را
لاف آزادگی از اهل فنا نازیباست　　دامن چیده چه لازم تن عریانی را
جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود　　نسبتی نیست به شیرازه سخندانی را
نفس سوخته باید به تپش روشن کرد　　نیست شمع دگر این انجمن فانی را
نتوان یافت از آن جلوهٔ بیرنگ سراغ　　مگر آیینه کنی دیده قربانی را

بازگشتی نبود پای طلب را بیدل
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را

غباریم زحمتکش بادها　　به وحشت اسیرند آزادها
املها به دوش نفس بسته‌ایم　　سفر یک قدم راه و این زادها
جهان ستم چون نیستان پر است　　ز انگشت زنهار فریادها
به هر دامی از آرزو دانه‌ای‌ست　　گرفتار خویشند صیادها
برون آمدن نیست زین آب و گل　　بنالید ای سرو و شمشادها
فسردن هم آسوده جان می‌کند　　به هر سنگ خفته‌ست فرهادها
غنیمت شمارید پیغام هم　　فراموشی است آخر این یادها
بد و نیک تا کی شمارد کسی　　جهان است بگذر ز تعدادها
چه‌خوب‌و چه‌زشت ازنظر رفته‌گیر　　پری می‌زنند این پریزادها
به پیری ستم کرد ضعف قوی　　مپرسید از این خانه آبادها
به صید نقب ازین بیش نشکافتیم　　که تا آب و خاک است بنیادها
ز نقش قدم خاک ما غافل است　　همه انتخابیم ازین صادها

نوی بیدل از ساز امکان نرفت
نشد کهنه تجدید ایجادها

غم، طربْ جوش کرده است مرا		داغ، گـل‌پوش کـرده است مـرا
زعــــفران زار رفـــتن رنگـــم		خـنده بیهوش کـرده است مـرا
حسرت لعل یـار مـیکده‌ای‌ست		کـه قـدح نـوش کـرده است مـرا
آنکـه خـود را بـه بـر نـمی‌گیرد		صـید آغـوش کـرده است مـرا
یک نفس بار زندگی چو حباب		آبـــله دوش کـــرده است مـــرا
نـــاتوانـم چــنانکه پـیکر خـم		حلقه در گـوش کـرده است مـرا
از کـــه نـــالد سـپند سـوخته‌ام		نـاله خـاموش کـرده است مـرا
بخت ناساز دور از آن بر و دوش		بـی‌بر و دوش کـرده است مـرا

بـیدل از یـاد خـویش هـم رفـتم
کـه فـرامـوش کـرده است مـرا؟

غنچه‌سان بی‌در است خانه‌ی ما		بـیضه گـل کـرده آشیانه‌ی مـا
همچو شبنم‌درین چمن محو است		بـه نـم چشم آب و دانـه‌ی مـا
بـال بـر بـال شـهرت عـنقاست		رنگ آرام در زمـــــانه‌ی مـــا
نیست جز شعله خاک معبد عشق		جـبهه سوز است آستانه‌ی ما
خواب راحت نه‌ایم، دردسریم		مشنو از هیچ کس فسانه‌ی ما
نـــاتوان طـــایر پـــر کـــاهیم		گـــردباد است آشـــیانه‌ی مـا
نـنشیند مگـر بـه خـاک درت		اشک بی‌دست و پا روانـه‌ی ما
مـــــی‌کشد انـــفعال آزادی		ســـــرو از آه عـــاشقانه مـــا
شـعله آهـنگ خـون مـنصوریم		ساز مـا سـوخت از تـرانـه‌ی ما
حـیله‌ی زنـدگی نـقاب فـناست		کـاش روشـن شـود بهانه‌ی ما
دل جمع‌این زمان چه‌امکان است		ریشه گل کرد و رفت دانـه‌ی مـا

بس بـود هـمچو دیـدهٔ بـیدل
شـوق دیـدار شـمع خـانه‌ی مـا

غـیر وحـدت بـرنتابد هـمت عـرفان ما
دامن خویش است چون صحرا گل دامان ما
شوق در بی‌دست‌و پایی نیست‌مأیوس طلب
چون قلم سـعل قـدم مـی‌بالد از مـژگان مـا
معنی اظهار صبح از وحشت انشا کـرده‌انـد
نـامه‌ی آهـیم بـیتابی هـمان عـنوان مـا

زین دبستان مصرع زلفی مسلسل خوانده‌ایم
خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما

وحشت ما زین چمن محمل‌کش صدعبرت است
نشکند رنگی که چینش نیست در دامان ما

یار در آغوش و نام او نمی‌دانم که چیست
سادگی ختم است چون آینه بر نسیان ما

در تپیدن‌گاه امکان شوخی نظاره‌ایم
از غباری می‌توان ره بست بر جولان ما

مدعا از دل به لب نگذشته می‌سوزد نفس
اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما

مغتنم دار ای شرر جولانگه آغوش سنگ
تنگی فرصت بغل واکرده در میدان ما

جلوه درکار است و ما با خود قناعت کرده‌ایم
به که بر روی تو باشد چشم ما حیران ما

بیدل از حیرت زبان درد دل فهمیدنی‌ست
آینه می‌پوشد امشب ناله‌ی عریان ما

فال حباب زن، بشمر موج آب را — چشمی به‌صفر گیر و نظرکن حساب را
عشق از مزاج ما به هوس گشت متهم — در شک گرفت نقطه‌ی وهم انتخاب را
گر نیست زین قلمرو اوهام عبرتت — آب حیات تشنه لبی کن سراب را
چشمم تحیر آینه‌ی نقش پای تست — مپسند خالی از قدمت این رکاب را
عالم تصرف ید بیضا گرفته است — اعجاز دیگر است ز رویت نقاب را
امروز در قلمرو نظاره نور نیست — از بس خطت به سایه نشاند آفتاب را
فیض بهار لغزش مستانه بردنی‌ست — در شیشه‌های آبله می‌کن گلاب را
اجزای ما چو صبح نفس‌پرور است و بس — شیرازه کرده‌اند به باد این کتاب را
ما بیخودان به غفلت خود پی نبرده‌ایم — چشم آشنانشد که چه رنگ است خواب‌را
در طینت فسرده صفاها کدورت است — آیینه می‌کند همه زنگار آب را
جوش خزانم آینه‌دار بهار اوست — نظاره کن ز چاک کتان ماهتاب را

بیدل به گیر و دار نفس آنقدر مناز
آیینه کن شکست کلاه حباب را

فرصتی داری ز گرد اضطراب دل برآ
همچوخون پیش ازفسردن از رگ‌بسمل برآ

ریشه‌ی الفت ندارد دانه‌ی آزادی‌ات
ای شرر نشو و نما زین کشت بیحاصل‌برآ

از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن
چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برآ

قلزم تشویش هستی عافیت امواج نیست
مشت‌خاکی جوش زن سرتا قدم‌ساحل‌برآ

نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است
کای نهال باغ بی‌رنگی ز آب و گل برآ

درخور اظهار باید اعتباری پیش برد
اوکریم آمد برون باری تو هم سایل برآ

شوخی معنی برون از پرده‌های لفظ نیست
من خراب محملم گو لیلی از محمل برآ

خلقی آفت‌خرمن است‌اینجا به‌قدر احتیاط
عافیت‌می‌خواهی ازخود اندکی‌غافل برآ

کلفت دل دانه را از خاک بیرون می‌کشد
هرقدر بر خویشتن تنگی ازین منزل برآ

نقش کار آسمان عاری‌ست از رنگ ثبات
گر رگ سنگت‌کند چون بوی گل‌زایل برآ

عبرتی‌بسته‌ست محمل برشکست‌رنگ شمع
کای‌به‌خود وامانده‌در هررنگ‌ازاین‌محفل‌برآ

تا دو عالم مرکز پرگار تحقیقت شود
چون‌نفس یک پر زدن **بیدل** به‌گرد دل برآ

فسون جاه عذر لنگ سازد پرفشانی را
به غلتانی رساند آب در گوهر روانی را

چوگل‌دروقت پیری‌می‌کشی خمیازهٔ‌حسرت
مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را

نباید راستی از چرخ کجرو آرزو کردن
مبادا با خدنگیها بدل سازی کمانی را

چه داری از وجود ای ذره غیر از وهم پروازی
عدم باش و غنیمت‌دار خورشید آشیانی را

غرور و فتنه‌ها در سر سجود و عافیت در بر
زمین تا می‌توانی بود مپسند آسمانی را

شد از موج نفس روشن که بهر کشت آمالت
ز مو باریکتر آبی‌ست جوی زندگانی را

لب زخمم به موج خون نمی‌دانم چه می‌گوید
مگر تیغ تو دریابد زبان بی‌زبانی را

سبکروحی چو رنگ عاشقان دارد غبار من
همه گر زر شوم بر خویش نپسندم گرانی را

چمن‌پرداز دیدارم ز حیرت چشم آن دارم
که چون طاووس در آیینه گیرم پرفشانی را
به مضمون کتاب عافیت تا وارسی بیدل
به رنگ سایه روشن کن سواد ناتوانی را

فشاند محمل نازت گل چه رنگ به صحرا
که گرد می‌کند آیینه‌ی فرنگ به صحرا
به خاک هم چه خیال است دامنت دهم از کف
چو خارین سرمجنون زده‌ست چنگ به‌صحرا
کجاست شور جنونی که من ز وجد رهایی
چو گردباد به یک پا زنم شلنگ به صحرا
ز جرأت نفسم برق ناز عرصه‌ی امکان
رسانده‌ام تک آهو ز پای لنگ به صحرا
ز سعی طالع ناساز اگر رسم به کمالی
همان پلنگ به دریایم و نهنگ به صحرا
فزود ریگ روان دستگاه عشرت مجنون
یکی هزار شد اکنون حساب سنگ به صحرا
کدورت دل خون بسته هیچ چاره ندارد
نشسته‌ایم چو ناف غزاله تنگ به صحرا
تو فکر حاصل خودکن که خلق سوخته خرمن
فتاده است پراکنده چون کلنگ به صحرا
درین جنونکده منع فضولی‌ات نتوان کرد
هوس به‌طبع تو خودروست همچو بنگ به‌صحرا
مباش غرهٔ نشو و نمای فرصت هستی
خرام سیل کند تا کجا درنگ به صحرا
زهی به دامن ما موج این محیط چه بندد
گذشته‌ایم پرافشانتر از خدنگ به صحرا
به عالم دگر افتاد گرد وحشت بیدل
نساخت مشرب مجنون ما ز تنگ به صحرا

فقر نخواست شکوهٔ مفلسی از گدای ما
ناله به خواب ناز رفت در نی بوریای ما

شکر قبول عاجزی تا به کجا ادا کنیم
گشت اجابت از ادب در کف ما دعای ما
در چه‌بلافتاده است، خلق ز کف چه‌داده است
هرکه لبی گشاده است آه من است و وای ما
جیب نفس دریده را بخیه‌ی خرمی کجاست
تکمه‌ی اشک شبنم است بند سحر قبای ما
گرد خیال عاشقان رفت به عالم دگر
پا به فلک نمی‌نهد سر به رهت فدای ما
آه که همچو سایه رفت عمر به سودن جبین
از سر خاک برنخاست کوشش بی‌عصای ما
شمع دماغ تک زدن داد به باد سوختن
بر تن ما سری نبود آبله داشت پای ما
در نفس حباب چیست تاب محیط دم زدن
رو به عرق نهفت و رفت زندگی از حیای ما
در غم جستجوی رزق سودن دست داشتیم
آبله ریخت دانه‌ای چند در آسیای ما
کاش به نقش پا رسیم تا به گذشته‌ها رسیم
هرقدم آه می‌کشد آبله در قفای ما
دور بهار لاله‌ایم فرصت عیش ما کم است
داغ شدیم و داغ هم گرم نکرد جای ما
در حرمی که آسمان سجده نیارد از ادب
از چه متاع دم زند **بیدل** بینوای ما

فلک این سرکشی چند از غبار آرمیدنها
نمی‌بایست از خاک اینقدر دامن کشیدنها
مخور ای شمع از هستی فریب مجلس‌آرایی
که یک گردن نمی‌ارزد به چندین سر بریدنها
همان بهتر که عرض ریشه در خاک عدم باشد
به رنگ صبح، برق حاصل است اینجا دمیدنها
شبی از بیخودی نظارهٔ آن بی‌وفا کردم
کنون‌چشمم چوشمع‌کشته داغ‌است ازندیدنها

به ساز محفل بیرنگ هستی سخت حیرانم
کەنبض ناله خاموش‌است و دل‌مست شنیدنها

مقام وصل نایاب است و راه سعی ناپیدا
چه می‌کردیم یارب گر نبودی نارسیدنها

کف خاک هوا فرسوده‌ای، ای بی‌خبر شرمی
به گردون چند چون صبحت برد بیجا دویدنها

سرشکم‌داشت از شوقت گداز آلوده تحریری
به بال موج بستم نامه‌ی در خون تپیدنها

چو اشکم، ناتوانی رخصت جرأت نمی‌بخشد
مگر از لغزش پابندم احرام دویدنها

شرارم، شعله‌ام، رنگم، کدامین طایرم یارب
که می‌خواند شکست بالم افسون پریدنها

ز شرم نرگس مخمور او چندان عرق کردم
که سر تا پای من میخانه شد از شیشه چیدنها

ز احوال دل غمدیدهٔ **بیدل** چه می‌پرسی
که‌هست‌این‌قطره‌خون‌چون‌غنچه‌محروم‌ازچکیدنها

قاصد به حیرت کن ادا تمهید پیغام مرا
کز من نمی‌ماند نشان گر می‌بری نام مرا

حرفی‌ست نیرنگ بقا، نشنیده گیر این ماجرا
می نیست جز رنگ صدا گر بشکنی جام‌مرا

دارم ز سامان الست اول گداز آخر شکست
یک شیشه باید نقش بست آغاز و انجام مرا

هرچند تا عنقا رسی بر اوج همت نارسی
از خود برآ تا وارسی کیفیت بام مرا

چون شمع گر وامانده‌ام صد اشک محمل رانده‌ام
رو سبحه گیر از آبله تا بشمری گام مرا

برق حقیقت شعله زن آنگه دماغ ما و من
ناپخته باید سوختن اندیشه‌ی خام مرا

گردون که داغش باد مه، تا نشکند صبحم کله
در پردهٔ روز سیه می‌پرورد شام مرا

بر بوی صید رحمتی دارم سجود خجلتی
یک دانه نتوان یافتن غیر از عرق دام مرا
چشمی که شد حیران او بر گل نمی‌آید فرو
آن سوی باغ رنگ و بو نخلی‌ست بادام مرا
بیدل ز کلکم می‌چکد آب حیات نیک و بد
خضر است اگر کس می‌خورد امروز دشنام مرا

قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را
در دل مینا برون‌گردی‌ست رنگ باده را
خوابناکان را نمی‌باشد تمیز روز و شب
ظلمت ونور است یکسان تن به‌غفلت داده‌را
ناتوانی مشق دردی کن که در دیوان عشق
نیست خطی جز دریدن نامه‌های ساده را
همچو گوهر سبحه‌ی یکدانه‌ی دل جمع کن
چند چون کف بر سر آب افکنی سجاده را
نیست سرو از بی‌بری ممنون احسان بهار
بار منت خم نسازد گردن آزاده را
آب در هر سرزمین دارد جدا خاصیتی
نشئه باشد مختلف در هر طبیعت باده را
اشک یأس‌آلوده بود، از دیده بیرون ریختم
خاک بر سر کردم این طفل ندامت زاده را
هرکجا عبرت سواد خاک روشن می‌کند
خجلت کوری‌ست چشم از نقش پا نگشاده را
بی‌نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است
موج منزل می‌زنم تا محو کردم جاده را
بیدل از تسلیم، ما هم صید دلها کرده‌ایم
نسبتی با زلف می‌باشد سر افتاده را

کافرم گر مخمل و سنجاب می‌باید مرا — سایه‌ی بیدی کفیل خواب می‌باید مرا
معبد تسلیم و شغل سرکشی بی‌رونقی‌ست — شمع خاموشی درین محراب می‌باید مرا
تشنه‌کام عافیت چون شمع تاکی سوختن — از گداز درد، مشتی آب می‌باید مرا
غافل از جمعیت کنج قناعت نیستم — کشتی درویشم این پایاب می‌باید مرا

آرزوهـای هـوس نـذر حـریفان طـلب ‌ انـفعال مـطلب نـایاب مـی‌باید مـرا
در کشـاکشـهای نـیرنگ خـیال افـتاده‌ام ‌ دل جنون می‌خواهد و آداب می‌باید مرا
شرم اگر باشد بنای وهم هستی هیچ نیست ‌ بی‌تکلف یک عرق سیلاب می‌باید مـرا
دامن برچیده‌ای چون صبح کارم می‌کند ‌ ایـنقدر از عـالم اسـباب مـی‌باید مـرا
مشرب داغ وفا مـنت‌کش تسکـین مباد ‌ آب مـی‌گردم اگـر مـهتاب مـی‌باید مـرا
تا درین محفل نـوای حیرتی انشـا کـنم ‌ چون‌نگه یک‌تار و صدمضراب می‌باید مرا
بـــی‌نیازم از رم و آرام ایـــن آشـــوبگاه ‌ چشم می‌پوشم همه گر خواب می‌باید مرا
گریه هم ***بیدل*** لب خشکم چو مژگان ترنکرد
وحشتی زین وادی بـی‌آب مـی‌باید مـرا

کجا الوان نعمت زین بساط آسان شـود پیدا
که آدم از بهشت آید برون تـا نـان شـود پیدا
تمیز لذت دنیا هـم آسـان نـیست ای غـافل
چوطفلان خون‌خوری یک‌عمر تادندان شودپیدا
سحر تا شام باید تک زدن چون آفتاب اینجا
که خشکاری به چشم حرص ازین انبان شود پیدا
سحاب کشت ما صد ره شکافد چشم گریانش
که گندم یک تبسم با لب خندان شـود پیدا
تـلاش مـوج در گـوهر شـدن امـید آن دارد
که گرد ساحلی زین بحر بی‌پایان شود پیدا
جنون هم جهدها باید که دامانش به چنگ افتد
دری صد پیرهن تا پیکر عـریان شـود پـیدا
عیوب آید برون تا گل کند حسن کمال اینجا
کلف بی‌پرده گردد تـا مـه تـابان شـود پـیدا
پریشان است از بی‌التـفاتی، سـبحه‌ی الفت
ز دل بستن مگر جـمعیت یـاران شـود پـیدا
امان خواه از گزند خلق در گرم اخـتلاطی‌ها
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا
بنای وحشت این کـهنه مـنزل عـبرتی دارد
که صاحبخانه گر پیدا شود مهمان شود پیدا

ز پیدایی به نام محض چون عنقا قناعت کن
فراغ اینجا کسی دارد کزین عنوان شود پیدا
چوصبح آن به که گم‌باشد نفس درگرد معدومی
وگر پیدا تواند گشت بال‌افشان شود پیدا
درین صحرا به وضع خضر باید زندگی کردن
نگردد گم کسی کز مردمان پنهان شود پیدا
حریف گوهر نایاب نبود سعی غواصان
مگر این کام دل از همت مردان شود پیدا
خیالات پری بی‌شیشه نقش طاق نسیان کن
محال است‌اینکه‌هرجاجسم‌گم شدجان شودپیدا
تماشاگاه عبرت پا به دامن سیر می‌خواهد
نگه می‌باید اینجا توام مژگان شود پیدا
ردیف بار دنیا رنج عقبا ساختن *بیدل*
ز گاو و خر نمی‌آید مگر انسان شود پیدا

گداز سعی دلیل است جستجوی تو را — شکست آینه، آینه است روی تو را
ز دست لطف و عتابت در آتش و آبم — بهشت و دوزخ ما کرده‌اند خوی تو را
به هرطرف نگری، شوق،محو خودبینی‌ست — دکان آینه گرم است چارسوی تو را
به ترهات مده زحمت نفس زاهد — که از اثر، نمکی نیست های و هوی تو را
ز خاک میکده سرمایه‌ی تیمم گیر — که هیچ معصیتی نشکند وضوی تو را
به‌چاک جیب سحر فکر بخیه برباد است — گسسته‌اند چو شبنم ز هم رفوی تو را
چه لازم است کشی انتظار تیغ اجل — فشار آب بقا بس بود گلوی تو را
بود به جرم درستی شکست کار حباب — پری‌ست آنکه تهی می‌کند سبوی تو را
غم شکنجه‌ی اوهام تا به کی خوردن — به رنگ آن همه نشکسته‌اند بوی تو را
ز فرق تا قدم افسون حیرتی *بیدل*
کسی چه شرح دهد معنی نکوی تو را

گداز گوهر دل بادهٔ ناب است شبنم را
نم چشم تحیر عالم آب است شبنم را
نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت
صفای دل نمک در دیدهٔ خواب است شبنم را

جهان آیینه‌ی دلدار و حیرانی حجاب من
چمن صد جلوه و نظاره نایاب است شبنم را
به هرجا می‌روم در اشک نومیدی وطن دارم
ز چشم خود جهان یک دشت سیلاب است شبنم را
نگردی غافل ای اشک نیاز از ترک خودداری
که بر دوش چکیدن سیر مهتاب است شبنم را
تماشا نیست کم، چشم هوس گر شرمناک افتد
حیا آیینه‌ی گلهای سیراب است شبنم را
گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود
گذر در چشم خورشید جهانتاب است شبنم را
خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد
رگ گلهای این گلشن رگ خواب است شبنم را
فضولی می‌کنم در انتظار مهر تابانش
گرفتم پرده بردارد، کجا تاب است شبنم را
به وصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن
که در آغوش گل، خون جگر آب است شبنم را
ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر حالم
ز پا افتادگی یک عالم اسباب است شبنم را
حیا بال هوس را مانع پرواز می‌گردد
نگه در دیده بیدل موجه‌ی آب است شبنم را

کدامین نشئه بیرون داد راز سینه‌ی مینا
که عکس موج می‌شد جوهر آیینه‌ی مینا
چنان صاف است از زنگ کدورت سینه‌ی مینا
که می‌تابد چو جوهر نشئه از آیینه‌ی مینا
سزد گر گوش ساغر آشنای این نوا گردد
که راز میکشان گل کرده است از سینه‌ی مینا
کدورت با صفای مشرب ما برنمی‌آید
نبندد صورت تمثال زنگ آیینه‌ی مینا
به تمکینم چسان خفّت رساند کوشش گردون
ببازد بیستون رنگ وقار از کینه‌ی مینا

تهی دستیم چون ساغر خدا را ساقیا رحمی
به روی بخت ما بگشا در گنجینه‌ی مینا
خوشا صبحی که شاه ملک عشرت جلوه ریز آید
به زرین تخت جام از قصر زنگارینه‌ی مینا
مقیم گوشه‌ی دل باش، گر آسودگی خواهی
که حیرت می‌شود سیماب در آیینه‌ی مینا
همان خاک سیه اکنون لباس دل به بر دارد
صفا مفت است منگر کسوت پارینه‌ی مینا
بهار نشئه‌ام، عیش دماغم، بادهٔ صافم
مرا باید نشاندن در دل بی‌کینه‌ی مینا
ادب کوشید در ضبط خود و تعطیل شد نامش
به روز وصل ما ماند شب آدینه‌ی مینا
به آفت سخت نزدیکند نازک طینتان بیدل
بود با سنگ و آتش الفت دیرینه‌ی مینا

گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم ثریا را
هوایت تا کجا از پا نشاند ناله‌ی ما را
تأمل تا چه در گوش افکند پیمانه‌ی ما را
نوایی هست درخاطر شکست رنگ مینا را
ندارد شور امکان جز به کنج فقر آسودن
اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را
درین دریا ز بس فرش است اجزای شکست من
به هر سومی‌روم چون موج بر خود می‌نهم پا را
به تدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن
مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را
به حال خویشتن نگذاشت دل راشوخی آهم
هوایی کرد رقص گردباد اجزای صحرا را
درین ویرانه همچشم نگاهم کز سبکروحی
درون خانه‌ام وز خویش خالی کرده‌ام جا را
بهشتی از دل هر ذره در پرواز می‌آید
اگر در خاک ریزد حسرتم رنگ تمنا را

مبادا ناله ربط داغهای دل زند برهم
مشوران ای جنون این شعله‌ی زنجیر در پا را
تجاهل چون حباب از فهم هستی مفت جمعیت
تو می‌آیی برون زنهار مشکاف این معما را
به هرسو چشم واکردم نگه وقف خطا کردم
نمی‌دانم چه پیش آمد من غفلت تقاضا را
همین درد است برگ عشرت خونین‌دلان بیدل
هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را

گذشتگان که هوس دیده‌اند دنیا را / به پیش خود همه پس دیده‌اند دنیا را
دوام کلفت دل آرزو نخواهی کرد / در آینه دو نفس دیده‌اند دنیا را
چو صبح هیچ‌کس اینجا بقا نمی‌خواهد / هزار بار ز بس دیده‌اند دنیا را
دل دو نیم چو گندم نموده‌اند انبار / اگر به قدر عدس دیده‌اند دنیا را
به احتیاط قدم زن که عافیت‌طلبان / سگ گسسته مرس دیده‌اند دنیا را
مقیدان به چه نازند ازین تماشاگاه / به چشم باز قفس دیده‌اند دنیا را
دمی به حکم هوس چشم آب باید داد / که دود آتش خس دیده‌اند دنیا را
به‌قدر جاه و حشم انفعال در جوش است / هما کجاست مگس دیده‌اند دنیا را
چه‌آگهی و چه‌غفلت چه‌زندگی وچه‌مرگ / قیامت همه کس دیده‌اند دنیا را
وداغ قافله‌ی اعتبار کن بیدل
همین صدای جرس دیده‌اند دنیا را

گر به‌این وحشت‌دهدگرد جنون‌سامان ما / تا سحر گشتن گریبان می‌درّد عریان ما
فیض‌ها می‌جوشد از خاک بهار بیخودی / صبح‌فرش است ازشکست رنگ در بستان‌ما
در تماشایت به رنگ شمع هرجا می‌رویم / دیدهٔ ما یک‌قدم پیش است از مژگان ما
محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد / از تحیر سر به سر یک موج شد توفان ما
از شهادت انتظاران بساط حیرتیم / زخمها واماندن چشم است در میدان ما
منزل مقصود گام اول افتادگی‌ست / همچواشک ای‌کاش لغزیدن‌شود جولان ما
دور جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد / رنگ ناگردیده، آخر می‌شود دوران ما
سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار / دیدهٔ یعقوب نایاب است در کنعان ما
مطرب ساز تظلم پرده‌دار خوی کیست / شعله می‌پوشد جهان از ناله‌ی عریان ما
هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت / رفتن ما گرد پیدا کرد از دامان ما
چشم تابرهم زنم اشکی به‌خون غلتیده است
بسمل ایجاد است بیدل جنبش مژگان ما

گر چنین بالد ز طوف دامنت اجزای ما — بر سر ما سایه خواهد کرد سر تا پای ما
بی‌نفس در ظلمت‌آباد عدم خوابیده‌ایم — شانه زن گیسو، سحر انشا کن از شبهای ما
جهد ما مصروف یک سیر گریبان است و بس — غیر این گرداب موجی نیست در دریای ما
بر تن ما هیچ نتوان دوخت جز آزادگی — گر همه سوزن دمد چون سرو از اعضای ما
ماجرای بوی گل نشنیده می‌باید شنید — ای هوس‌تن زن، زبان‌غنچه است انشای ما
رنگی از گلزار بیرنگی برون جوشیده‌ایم — از خرابات پری می می‌کشد مینای ما
یار در آغوش و سیر کعبه و دیر آرزوست — تا کجا رفته‌ست از خود شوق بی‌پروای ما
سعی‌همت را ز بی‌مغزان چه‌مقدار آفت‌است — هرکه را گردید سر، بر لغزشی زد پای ما
دل مصفا کن، سر از وستعگه مشرب برآر — آینه‌صیقل زدن‌سیری‌ست درصحرای ما
ششجهت‌هنگامه‌ی‌امکان ز نفی ماپر است — رفتن از خود تا کجا خالی نماید جای ما

یک نفس **بیدل** سری باید نیاز جیب کرد
غیر مجنون نیست کس در خیمه‌ی لیلای ما

گر، دمی، بوس کفت گردد میسر تیغ را — تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را
از کدورت برنمی‌آید مزاج کینه‌جو — بیشتر دارد همین زنگار در بر تیغ را
ای که داری سیر گلزار شهادت در خیال — بایدت‌از شوق زد چون سبزه برسر تیغ‌را
عیش خواهی صید آفت شو که مانند هلال — چرخ ابرو می‌کند بر چشم ساغر تیغ را
پردهٔ نیرنگ توفان بود شوق بسملم — خونم آخر کرد بازوی شناور تیغ را
تا مگر یکباره گردد قطع راه هستی‌ام — چون دم مقراض می‌خواهم دو پیکر تیغ را
موج توفان می‌زند جوی به دریامتصل — جوهر دیگر بود در دست حیدر تیغ را
هرکه را دل از غبار کینه‌جوییها تهی‌ست — می‌کشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را
دل به امید تلافی می‌تپد اما کجاست — آنقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را

بیدل از هر مصرعم موج نزاکت می‌چکد
کرده‌ام رنگین به خون صید لاغر تیغ را

کردم رقم به کلک نفس مدّ ناله را — دادم به باد شعله‌ی شوقت رساله را
از سرمه چشم شوخ تو تمکین‌پذیر نیست — نتوان به گرد، مانع رم شد غزاله را
از ره مرو به عیش شبستان این چمن — جز شمع کشته چیست به فانوس، لاله را
دل فرد باطل است خوشا جوش داغ عشق — تا بیدلی به ثبت رساند قباله را
کو گوش کز چکیدن خونم نوا کشد — در کوچه‌های زخم غباری‌ست ناله را
هنگام شیب غافل از اسرار خود مباش — کیفیت رساست می دیر ساله را

عریانی تو کسوت یکتایی‌ست و بس | تا چند، بار دوش، نمایی دو شاله را
ناقص نبرد صرفه ز تقلید کاملان | وضع گوهر طلسم گداز است ژاله را
آن شب که مه ز سیر خطش آب داد چشم | گرداب بحر خجلت خود دید هاله را
خط پیش از آنکه با لب او آشنا شود | حیران سرمه ساخته چشم پیاله را
آزادگان ز کلفت اسباب فارغند | نتوان نگاه داشت به زنجیر ناله را
مشت خسی‌ست پیکر موهوم ما و من | وقف دهان شعله کنید این نواله را
رنگ رطوبت چمن دهر بنگرید | کاندر بغل سیاه شد آیینه لاله را

بیدل دلت هوای محبت گرفته است
شبنم خیال می‌کند این غنچه ژاله را

کرده‌ام باز به آن گریه‌ی سودا، سودا | که ز هر اشک زدم بر سر دریا، دریا
ساقی‌امشب‌چه‌جنون ریخت‌به‌پیمانه‌ی‌هوش | که شکستم به دل از قلقل مینا، مینا
محو او گشتم و رازم به ملاء توفان کرد | هست حیرانی عاشق لب گویا، گویا
داغ معماری اشکم که به یک لغزیدن | عافیتها شد ازین آبله برپا، برپا
دردعشقم من و خلوتگه رازم وطن است | گشته‌ام اینقدر از ناله‌ی رسوا، رسوا
نذر آوارگی شوق هوایت دارم | مشت خاکی که دهد طرح به‌صحرا، صحرا
دل آشفته‌ی ما را سر مویی دریاب | ای سر موی تو سرکوب ختنها تنها
دور انسان به میان دو قدح مشترک است | تا چه اقبال کند جام لدن یا دنیا
تا تقاضا به میان آمده، مطلب رفته‌ست | نیست غیر از کف افسوس طلبها، لبها

بیدل این نقد به تاراج غم نسیه مده
کار امروز کن امروز، ز فردا، فردا

کرده‌ام سرمشق حیرت سرو موزون تو را | ناله می‌خوانم بلندیهای مضمون تو را
شام پرورد غمم با صبح اقبالم چه کار | تیره‌بختی سایه‌ی بید است مجنون تو را
خاکهای این چمن می‌بایدم بر سر زدن | بسکه گل پوشید نقش پای گلگون تو را
ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم | در نی مژگان چه فریاد است مفتون تو را
شور استغنابرون از پرده‌های عجز نیست | رشته‌ی ماسخت پیچیده‌ست قانون تو را
فهم یکتایی‌ست فرق اعتبارات دویی | عمرهاشد خوانده‌ام برخویش افسون تورا
هرچه می‌بینم سراغی از خیالت می‌دهد | هردو عالم یک‌سر زانوست محزون تورا
ای دل‌دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست | دیدهٔ آهو فرو برده‌ست هامون تو را

بیدل آزادی گر استقبال آغوشت کند
آنقدر واشو که نتوان بست مضمون تو را

گـر کـماندار خـیالت در زه آرد تـیر را
هر بن مو چشم امیدی شـود نـخجیر را

یاد رخسارت جبین فکر را آیینه ساخت
حرف زلفت کرد سنبل رشته‌ی تقریر را

برنمی‌دارد عمارت خاک صحرای جنون
خواهی آبادم کـنی بـر بـاد ده تـعمیر را

مـانع بـیتابی آزادگـان فـولاد نـیست
ناله در وحشت گریبان می‌درّد زنجیر را

سخت دشوارست پرداز شکست رنگ‌من
بشکن ای نقاش اینجا خامه‌ی تصویر را

موج‌خون‌من که‌آتش داغ‌گرمیهای‌اوست
مـی‌کند بـال سـمندر جـوهر شـمشیر را

چون‌ره‌خوابیده زین‌خوابی‌که فیضش‌کم‌مباد
تا به مـنزل بـرده‌ام سـررشته‌ی تـعبیر را

گربه‌این وجدست شور وحشت دیوانه‌ام
داغ حیرت می‌کند چون نقش پا زنجیر را

پای تا سر دردم اما زحـمت کس نـیستم
نـاله‌ام در سـینه خـرمن مـی‌کند تأثیر را

تاکی از غفلت به قید جسم فرساید دلت
یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را

صبح عشرتگاه هستی از شفق آبستن است
نیست جز خون‌گر بپالاید کسی این شیر را

دست از دنـیا بـدار و دامـن آهـی بگـیر
تا بدانی همچو بیدل قـدر دار و گـیر را

گر کنم بـا ایـن سـر پـرشور بـالین سـنگ را
از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

مـن بـه درد نـارساییها چـه‌سان دزدم نـفس
می‌کند بی‌دست و پایی ناله تلقین سـنگ را

از جسـد رنگ گـداز دل تـوان دیـد آشکـار
گر شود دامن به خون لعل رنگین سـنگ را

چون‌صداهرکس به‌رنگی‌می‌رود زین‌کوهسار
آتشـم فـهمید آخـر خـانه‌ی زیـن سـنگ را

از شکست ما صدای شکـوه نـتوان یـافتن
شیشه اینجامی‌گشاید لب به‌تحسین سنگ را

دیدهٔ بیدار را خـواب گـران زیـبنده نـیست
ای شرر تا چند خواهی کرد بالین سـنگ را

ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نـداشت
آرمـیدن ایـنقدرها کـرد سـنگین سـنگ را

صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیزکن
هوش اگر جامت دهد برشیشه مگزین سنگ‌را

فیض سودا مشربان از بس که عام افتاده است
خون مجنون می‌کند دامان گلچین سنگ را
ظالم از ساز حسد بی‌دستگاه عیش نیست
از شرر دایم چراغان در دل است این سنگ را
تا نفس دارد تردد جسم را سرگشتگی‌ست
تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را
گر همه بر خاک پیچید عشق حسن آرد برون
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیتها نیست غیر از پردهٔ ساز شکست
شیشه می‌بیند نگاه عاقبت بین سنگ را
خواب‌غفلت می‌شود پادر رکاب از موج اشک
در میان آب *بیدل* نیست تمکین سنگ را

گر کنی با موج خونم همزبان شمشیر را
می‌کشم در جوهر از رگهای جان شمشیر را
می‌دهد طرز خرام فتنه پیکر قامتت
پیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیر را
از خم ابروی خونریز تو هر جا دم زند
عرض جوهر می‌شود مهر زبان شمشیر را
ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تسخیر باش
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس
بر سر خود می‌توان کرد امتحان شمشیر را
علم در هر طبع سامان بخش استعداد اوست
تا به خون برده‌ست جوهر موکشان شمشیر را
گر امان خواهی زگردون سر به‌جیب خاک دزد
ورنه رحمی نیست بر عریان‌تنان شمشیر را
دستگاه آیینه‌ی بیباکی بد گوهر است
می‌کند آب اینقدر آتش عنان شمشیر را

خون صیدم از ضعیفی یک چکیدن‌وار نیست
شرم می‌ترسم کند آب روان شمشیر را
اینقدر ابروی خوبان گوشه‌گیریها نداشت
کرد بیدل فکر صید من کمان شمشیر را

گر لعل خموشت کند آهنگ نواها — دشنام، دعاها و بروهاست، بیاها
خوبان به ته پیرهن از جامه بروند — در غنچه ندارند گل این تنگ قباها
رحمت ز معاصی به تغافل نشکیبد — ز آنسوست گناهها گرازین سوست الاها
فریاد که ما بیخبران گرسنه مردیم — با هر نفس از خوان کرم بود صلاها
گه مایل دنیایم و گه طالب عقبا — انداخت خیالت ز کجایم به کجاها
از غنچه ورقهای گلم در نظر آمد — دل‌سوخت‌به جمعیت‌ازخویش جداها
هرجاست سری خالی ازآشوب هوس نیست — معمورهٔ مار است به هر بام هواها
مشکل که از این قافله تا حشر نشیند — مانند نفس کرد بروها و بیاها
کو دیر و حرم تا غم احرام توان خورد — دوش هم خم گشت ز تکلیف رداها
نامحرم هنگامه‌ی تغییر مباشید — تعمیر نویی نیست درین کهنه بناها
کسب عمل آگهی آسان مشمارید — چشم‌همه‌کس از مژه خورده‌ست عصاها
ای کاش پذیرد هوس الحاج تردد — این آبله سرهاست که افتاده به پاها
گر ضبط نفس پردهٔ توفیق گشاید — صیقل زده‌گیر آینه از دست دعاها
زین بحر محالست زنی لاف گذشتن
بیدل که ز پل بگذرد از سعی شناها

گر یک نفس آیینه کنی نقش قدم را — بر خاک نشانی هوس ساغر جم را
معنی نظران سبق هستی موهوم — بیرون شق خامه ندیدند رقم را
بیهوده در اندیشه‌ی هستی نگدازی — تا گل نکنی راه صفا خیز عدم را
آشفتگی آیینه‌ی تجرید جنون کن — پرچم گل شهرت اثریهاست علم را
بر نقد بزرگان جهان چشم ندوزی — کاین طایفه در کیسه شمردند درم را
آن را که نفس مایه‌ی جمعیت روزی‌ست — چون مار نباید همه پا کرد شکم را
تا چاشنی فقر فراموش نگردد — از مایدهٔ خلق گزیدیم قسم را
آنجاکه به‌تحریر رسد صفحه‌ی حسنت — از نیزهٔ خورشید تراشند قلم را
تشریف ادب سنجی تعظیم نگاهت — بر پیکر ابروی بتان دوخته خم را
بی‌پا و سر از بسکه دویدیم به راهت — در آبله چون اشک شکستیم قدم را

تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت — جای مژه بر دیده نهم دامن نم را

بیدل چه اثر واکشد از درد برهمن
نیشی نگشوده‌ست رگ سنگ صنم را

کسی چه شکر کند دولت تمنا را — به عالمی که تویی ناله می‌کشد ما را
ندارد انجمن یأس ما شراب دگر — هم از شکست مگر پُر کنیم مینا را
به عالمی که حلاوت نشانه‌ی تنگ است — دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را
هنوز ارهٔ دندان موج در نظر است — گوهر به دامن راحت چسان کشد پا را
درشت‌خو چه خیال است نرم‌گو باشد؟ — شرارخیزی محض است طبع خارا را
سلامت آینه‌ی اعتبار امکان نیست — شکسته‌اند به صد موج رنگ دریا را
صفای دل به کدورت مده ز فکر دویی — که عکس، تنگ بر آینه می‌کند جا را
برون لفظ محال است جلوهٔ معنی — همان ز کسوت اسما طلب مسما را
رسیده‌ایم ز اسما به فهم معنی خویش — گرفته‌ایم ز عنقا سراغ عنقا را
هزار معنیِ پیچیده در تغافل تست — به ابروی تو چه نسبت زبان گویا را
سبکروان به هوایت چنان ز خود رفتند — که چون نفس نرساندند بر زمین پا را

همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل
چو شیشه هرکه به دست آورد دل ما را

کسی در بندغفلت‌مانده‌ای چون من‌ندید اینجا
دو عالم یک در باز است و می‌جویم کلید اینجا
سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمینگیران
به سعی نقش پا راهی نمی‌گردد سفید اینجا
تپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
توان‌گر پای تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا
ز گلزار هوس تا آرزو برگی به چنگ آرد
به مژگان عمرها چون ریشه می‌باید دوید اینجا
تحیر گر به چشم انتظار ما نپردازد
چه وسعت می‌توان چیدن ز آغوش امید اینجا
ترش‌رویی ندارد یُمن جمعیت درین محفل
چوشیراین‌سرکه‌ات‌از یکدگرخواهدبریداینجا

به دل نقشی نمی‌بندد که با وحشت نپیوندد
نمی‌دانم کدامین بی‌وفا آیینه چید اینجا
مرا از بی‌بری هم راحتی حاصل نشد، ورنه
بهار سایه‌ای رنگینتر از گل داشت بید اینجا
گواه کشته‌ی تیغ نگاه اوست حیرانی
کفن بر دوشی بسمل بود چشم سفید اینجا
کفن در مشهدما بینوایان خونبها دارد
ز عریانی برون آ گر توانی شد شیهد اینجا
هجوم درد پیچیده‌ست هستی تا عدم *بیدل*
تو هم‌گر گوش داری ناله‌ای خواهی‌شنید اینجا

گفتگو صد رنگ ناکامی دماند از کامها
وصل هم موهوم ماند از شبهه‌ی پیغامها
غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا می‌کند
زندگی یک جامه‌وار و اینهمه احرامها
ریشه‌ی نشو و نما از دانه‌ی ما گل نکرد
ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها
قطرهٔ ما تا کجا سامان خودداری کند
بحر هم از موج اینجا می‌شمارد گامها
گل کند در وحشت دردسر فرماندهی
چون شرر از سنگ ریزد زین نگینها نامها
چون به آگاهی فتد کار، اهل دنیا ناقصند
ورنه در تدبیر غفلت پخته‌اند این خامها
از نشان هستی ما بسکه نامی بیش نیست
صید ما حکم صدا دارد به گوش دامها
لاله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ
در شکستن هم صدایی سر نزد زین جامها
از تپش آواره‌ها بی‌ریشه‌ی جرأت مباش
در زمین ناتوانی کشته‌اند آرامها
بیدل از آیینه‌ی زنگار فرسودم مپرس
داشتم صبحی که شد غارت نصیب شامها

گل بر رخت گشود نقاب کشیده را
آیینه آب داد ز روی تو دیده را
عمری‌ست درسم‌از لب‌لعل خموش تست
یعنی شنیده‌ام سخن ناشنیده را
ماییم و حیرتی و سر راه انتظار
امید منقطع نشود دام چیده را
نتوان به وحشت از سر آسودگی گذشت
دام ره است گوش صدای رمیده را
خالی‌ست بزم صحبت ما ورنه در میان
فرصت کجاست اشک ز مژگان چکیده را
اندیشه فال وهم زد و عمر نام کرد
گرد رم به دام نفس واتپیده را
گرداب را نشد خس و خاشاک عیب‌پوش
مژگان ندوخت چاک گریبان دیده را
دردسر زبان مده از حرف نارسا
از خم برون میار می نارسیده را

در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار — آفت‌شناس سایه‌ی سقف خمیده را
کرد آب بی‌زبانی مینای بسملم — در موج خون صداست گلوی بریده را
خواری جزای پای ز دامن کشیدن است — دریاب اشک از مژه بیرون دویده را
تا زندگی‌ست عمر اقامت نصیب نیست — وحشت شکسته دامن صبح دمیده را
در دام اضطراب کشد عشق را هوس — آرام نیست آتش خاشاک دیده را

بیدل به دام سبحه محال است فکر صید
بی‌موج باده طایر رنگ پریده را

کلک مصوّر از چه ننگ، کرد نظر به‌سوی ما
رنگ شکسته غیر شرم خنده نزد به روی ما
چارهٔ عیب زندگی غیر عدم که می‌کند
سخت به روی ما فتاد بخیه‌ی بی‌رفوی ما
باهمه وضع پیش و پس نیست‌کسی خلاف‌کس
زشتی ما نمود و بس آینه را عدوی ما
می‌گذرد نسیم مصر بال‌گشا از این چمن
لیک دماغ گل کراست تا برسد به بوی ما
غفلت خلق بوده است مخمل کارگاه صنع
چشم به‌خواب ناز دوخت چون مژه مو به موی ما
دل به‌شکست عهد بست، تا نفس از فغان نشست
معنی ناک آفرید چینی آرزوی ما
نیست به باغ خشک و تر مغز تأملی دگر
سر به هوا چو موی سر ریشه زد از کدوی ما
ذوق تعین هوس، رنج تعلق است و بس
می‌فشرد تکلف بند قبا گلوی ما
سعی طهارت دوام برد ز ما صفای دل
کار تیممی نکرد خاک بسر وضوی ما
در پس زانوی ادب خشک بجا نشسته‌ایم
ننگ‌تری چرا کشد موج گوهر سبوی ما
طفل تجاهل هوس فاخته داشت در قفس
گشت ز عشق منفعل کوکوی هرزه‌گوی ما

بیدل ازین بهار رفت برگ طراوت وفا
بر که نماید انفعال رنگ پریده روی ما

کـو بـقا گـر نـفست گشت مکـرر پیدا | پا ندارد چو سحر، چند کنی سر پیدا
صفر اشکال فلک دوری مقصد افزود | وهم تازید که شد حلقه‌ی آن در پیدا
شـاهد وضـع بـرودتکدهٔ هستی بـود | پـوستینی کـه شـد از پیکر اخگـر پیدا
جرم آدم چـه اثـر داشت کـه از منفعلی | گشت در مزرع گـندم هـمه دختر پیدا
میکشان جمله شبی دعوت زاهد کردند | چوب در دست شد از دور سر خر پیدا
مگذر از فیض حـلاوتکدهٔ مهر و وفـاق | خون چو شد شیر کند لذت شکـر پیدا
مقصد عشق بلند است ز افلاک مپرس | نشئه مشکل که شود از خط ساغر پیدا
قدرت تـربیت از بـازوی تـهدید مـخواه | به هوس بیضه شکستن نکند پـر پیدا
دیدهٔ منتظران تو به صد کـوشش اشک | روغـــنی کـــرد ز بـادام مـقشر پـیدا
فقر در کسوت اظهار هنر رسوایی‌ست | آخـر آیـینه نـمد کـرد ز جـوهر پیدا
شخص تمثال دمید از هـوس خـودبینی | چـه نـمود آینه گـر کـرد سکـندر پیدا

خلقی از ضبطنفس غوطه به دل زد بیدل
قـعر ایـن بـحر نگـردید ز لنگر پیدا

کـوتاه نـیست سـلسله‌ی دود آه مـا | آشفتگی بـه زلف کـه واکـرد راه مـا
صاف‌طرب ز هستی مادرد کلفت‌است | دارد نـفس چـو آینه روز سیاه مـا
دریاد جلوهٔ تو دل از دست داده‌ایم | نو حیرت است آینه‌ی کـم نگـاه مـا
زین باغ سعی شبنم ما داغ یأس برد | بـرگی نـیافتیم کـه گـردد پـناه مـا
از دسـتگاه آبـله اقـبال مـا مپرس | در زیر پا شکست ضعیفی کـلاه مـا
چون‌اشک سردرآبله‌پیچیده می‌رویم | خاراست اگر همه مژه ریزی به راه ما
حیرت‌گداخت شبنم اشکی بهارکرد | باری درین چمن نفسی زد نگـاه مـا
هرجا رسیده‌ایم تـری مـوج مـی‌زند | عالم طلسم یک عرق است ازگناه ما
در عالمی که پیش رود دعوی حسد | یارب مـباد غـفلت مـا کـینه‌خواه مـا

بیدل ز بسکه بی‌اثر عرض هستی‌ام
گـردی نکـرد در دل آیـینه آه مـا

کو دماغ جهد، تن در خاکساری داده را | ناتوانی سخت افشرده‌ست نبض جاده را
وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست | کم نسازد می‌کشی خمیازه جام بـاده را
از زبان خامشی تقریر مـن غـافل مـباش | جوهر تیغ است این موج به جا استاده را
نیست ممکن رنگ را با بوی گل آمیختن | کـم رسـد گـرد کـدورت دامـن آزاده را
بـی‌تکلف شـعله جـولان تـمنای تـوایم | نقش پای ما به رنگ شمع سوزد جاده را
شوخی چشمت هم‌از مژگان توان دیدآشکار | گردن مینا بود رگهای تـاک ایـن بـاده را

سینه صافی می‌کند آیینه را دام مثال — از قبول نقش نبود چاره لوح ساده را
موج در گوهر ز آشوب تپشها ایمن است — نیست تشویش دگر در بند دل افتاده را
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش — حفظ تاکی مشت خاری سوختن آماده را
ساز خسّت نیست **بیدل** بی‌درشتیهای طبع
کمتر افتد نرمی پستان زن نازاده را

کو ذوق نگاهی که به هنگام تماشا — چون دیده گریبان درم از نام تماشا
چشمم به تمنای تو گرداند نگاهی — گل کرد به صد رنگ خط جام تماشا
شد عمر و به راه طلبت چشم نبستم — قاصد مژه‌ام سوخت به پیغام تماشا
هشدار که این منظر نیرنگ ندارد — غیر از مژه برداشتنت بام تماشا
تا آینه‌ات زنگ تغافل نزداید — هرگز به چراغی نرسد شام تماشا
چون شمع حضوری نشد آیینه‌ی هوشت — ناپخته عبث سوختی‌ای خام تماشا
زان حلقه‌ی عبرت‌که خم‌قامت پیری‌ست — دارد کف خاک تو نهان دام تماشا
حرمانکدهٔ انجمن حال ندارد — عیدی به فراموشی ایام تماشا
فریاد که چشمی به تأمل نگشودیم — رفتیم ازین مرحله ناکام تماشا
مضمون جهان راچقدر قافیه‌تنگ است — یکسر مژه بستیم به احرام تماشا
مانند شرر توأم ازین غمکده گل کرد — آغاز نگاه من و انجام تماشا
بیدل به گشاد مژه زحمت نپسندی
منظور وفا نیست گل‌اندام تماشا

گه ازموی میان شهرت دهد نازک خیالی را — گهی از چین ابرو سکته خواند بیت‌عالی را
زبان حال خط دارد حدیث شکر لعلش — ازین‌طوطی توان‌آموختن شیرین‌مقالی را
ز نیرنگ خجابش غافلم لیک اینقدر دانم — که‌برق جلوه خواهد ساخت‌فانوس خیالی را
نسیم دامن او گر وزد گاه خرامیدن — سحر بی‌پرده گردد غنچه‌ی تصویر قالی را
خیالی از دهان او نشانم می‌دهد اما — همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را
به‌هر نظاره حسنش شوخی رنگ دگر دارد — تصور چون توان کردن جمال بی‌مثالی را
دل از خود می‌رود بگذار تا مست فغان باشد — جرس آخر به منزل می‌کند گم هرزه نالی را
قناعت پیشه‌ای هشدارکاین حرص غنادشمن — کمینگاه هوسها کرده وضع بی‌سؤالی را
حباب باد پیمای تو وهمی در قفس دارد — توشمع هستی اندیشیده‌ای‌فانوس خالی را
همه گر عکس آفاق است در آیینه جا دارد — بنازم دستگاه عالم بی‌انفعالی را
نیابی غیر اشک از پرده‌های چشم ما **بیدل**
حریر ما به دل دارد هوای برشکالی را

کی بود سیری ز ناز آن نرگس خودکام را | باده پیمایی گرانی نیست طبع جام را
من هلاک طرز اخلاقم چه‌خشم و کوعتاب | بوی گل آیینه‌دار است از لبت دشنام را
ضبط آداب وفا گر یک تپش رخصت دهد | چون پر طاووس در پرواز گیرم دام را
کامیاب از لعل او گشتیم بی‌اظهار شوق | از کریمان نیست منت بردن ابرام را
دل‌زعشقت‌غرق‌خون‌شد نشئه‌هابالدبه‌خویش | احتیاج باده نبود رند خون‌آشام را
نیست بی‌افشای راز عاشقان پرواز رنگ | بال و پر باید شکست این طایر پیغام را
پیش چشمت جز شکست خود نمی‌یابد امان | گر زره جوهر شود بر استخوان بادام ار
ازکشاکشهای موج بحر، ماهی ایمن‌است | ز انقلاب غم چه پروا مردم ناکام را
ای‌خسیس ازسازشهرت هم‌نوایت پست‌ماند | از نگین کنده خوش در گور کردی نام را
زرد رویت می‌کند زنگار جهل از انفعال | اندکی زین راه برگرد و شفق کن شام را
عمرتاباقی‌ست وحشت‌گرد پیشاهنگ‌ماست | آبله ننشاند از پا گردش ایام را
خاک هستی یک قلم در دامن باد فناست | من ز روی خانه می‌یابم هوای بام را
چون سپندم آرزو حسرت‌کمین آتش است | تا به دوش ناله بندم محمل آرام را

بسکه مخمور گرفتاری‌ست *بیدل* صید من
جوش ساغر می‌شمارد حلقه‌های دام را

کی جزا می‌رسد از اهل حیا سرکش را | آب آیینه محال است کشد آتش را
بر زبان راست روان را نرود حرف خطا | خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را
استخوانم نشود سدّ ره ناوک یار | شمع ناچار به خود کوچه دهد آتش را
کینه‌سازی المی نیست که زایل گردد | روز و شب سینه پر از تیر بود ترکش را
از چه پرواز بزرگی نفروشد زاهد | ریش بر تافته کم نیست بزاخفش را
بگذر از خرقه اگر صافی مشرب خواهی | کز نمد می‌گذرانند می بیغش را
ناله‌ای هست اگر گریه عنان کوته کرد | ابر از برق چرا هی نکند ابرش را
مژه‌ای باز کن از چاک کتان هستی | نتوان دید به چشم دگر آن مهوش را

دام ما گرم‌روان نیست تعلق *بیدل*
خار پا مانع جولان نشود آتش را

کیست کز راه تو چون خاشاک بردارد مرا | شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا
شمع خاموشی به داغ سرنگونی رفته‌ام | تا کجا آن شعله‌ی بیباک بردارد مرا
ننگ دارد خاک هم از طینت بیحاصلم | خون نخجیرم، چسان فتراک بردارد مرا
هستی‌ام‌عهدی به‌نقش سجدهٔ او بسته‌است | خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
صد فلک ریزد غبار دامن افشانده‌ام | یک شرر گر شعله‌ی ادراک بردارد مرا

صبح بی‌سرمایه‌ای احرام از خود رفتنم　　کو گریبان تا به دوش چاک بردارد مرا
بار اسباب گرانجانی‌ست سر تا پای من　　کیست غیر از خاطر غمناک بردارد مرا
پیکرم گردد غبار یأس و برخیزد ز خاک　　به که دست منت افلاک بردارد مرا
نشئه‌ای از درد مخموری به خاک افتاده‌ام　　شوق می‌خواهم به دست تاک بردارد مرا

گرد من **بیدل** هوای عرصه‌گاه نیستی‌ست
از تپیدن هرکه گردد خاک بردارد مرا

کیست بردارد ز اهل معرفت ناز تو را　　گنبد دستار کو بردارد آواز تو را
جزصدای لفظ‌نامربوط او معنی کجاست　　نغمه‌ی دولاب آهنگی بود ساز تو را
پیری و طفلی بجا، نقص و کمال توام‌اند　　نیست چندان امتیاز انجام و آغاز تو را
درتغافل هم‌نگه می‌پروردبی‌شیوه نیست　　سرمه‌ی نیرنگ باشد چشم غماز تو را
می‌کندقطع سخن، اظهارفضلش آفت‌است　　جز بریدن کی بود حرفی لب گاز تو را
از تماشا حیرت بی‌بهره چون آیینه است　　شوق بینایی نباشد دیدهٔ باز تو را
تا نگردد فاش سرّ مستی‌ات مگشای چشم　　چون پری کاین شیشه ظاهرمی‌کند راز تورا
خم شد از بار تعلق قامتت زیبنده نیست　　دعوی وارستگی چون سرو انداز تو را

بیدل ارباب تأمل با عروجت چون کنند
آشیان برتر بود از رنگ پرواز تو را

لب جویی که از عکس تو پردازی‌ست آبش را
نفس در حیرت آیینه می‌بالد حبابش را
به‌صحرایی که‌من درباد چشمت خانه بردوشم
به ابرو ناز شوخی می‌رسد موج سرابش را
هماغوش جنون رنگ غفلت دیده‌ای دارم
که برهم بستن مژگان چو مخمل نیست خوابش را
ز شبنم هم به باغ حسن چشم شوخ می‌خندد
عرق گر شرم دارد به که نفروشد گلابش را
نگاهم بی‌تو چون آیینه شد پامال حیرانی
براین سرچشمه‌رحمی‌کن که‌موجی نیست‌آبش‌را
ز هستی نبض دل چون‌موج رقص بسملی دارد
مباد آن جلوه در آیینه گیرد اضطرابش را
ندارد ناز لیلی شیوهٔ بی‌پرده گردیدن
مگرمجنون ز جیب خود درّد طرف‌نقابش را

به هر بزمی که لعل نو خط او حیرت انگیزد
رگ یاقوت می‌گیرد عنان دود کبابش را
به تسلیم از کمال نسخه‌ی هستی مشو غافل
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را
بلندی آنقدر بالیده است از خیمه‌ی لیلی
که نتواند کشیدن ناله‌ی مجنون طنابش را
در آن وادی که از خود رفتنم پر می‌زند **بیدل**
شرر عرض خرام سنگ می‌داند شتابش را

لغزشی خورده ز پا تا سر ما / خنده دارد خط بی‌مسطر ما
ذره پر منفعل اظهار است / کو هیولا و کجا پیکر ما
می‌نهد بر خط زنهار انگشت / موی چینی ز تن لاغر ما
خنده زن شمع ازین بزم گذشت / گل بچینید ز خاکستر ما
جهد از آیینه‌ی ما زنگ نبرد / منفعل شد کف روشنگر ما
خواب ما زیر سیاهی بالد / سایه افکند به سر بستر ما
عمرها شد که عرق می‌گرییم / شرم حسنی است به چشم تر ما
حیف همت که زمانی چو حباب / صدف بحر نشد گوهر ما
چهرهٔ زرد، شکنها اندوخت / سکه زد ضعف کنون بر زر ما
عجز طومار طلبها طی کرد / مُهر شد آبله بر دفتر ما
شمع حرمانکدهٔ بیکسی‌ام / پا مگر دست نهد بر سر ما
رنگ پرواز ندیدیم به خواب / بالش ناز که دارد پر ما
علت بی‌بصری را چه علاج / نگهی داشت تغافلگر ما
نیست پیراهن دیگر **بیدل**
غیر عریانی ما در بر ما

مآل کار چه بیند کسی نظر به هوا / نمی‌توان خبر پا گرفت سر به هوا
درین چمن ز جنونکاری خیال مپرس / به خاک ریشه و گل می‌کند ثمر به هوا
زمین مزرع ایجاد بس که تنگ فضاست / نمو نکاشته تخم شرر مگر به هوا
به‌عافیتگه خاکسترم چو شعله سری‌ست / مباد ذوق فضولی کند خبر به هوا
نه مقصدی‌ست معین نه مطلبی منظور / چو گردباد همین بسته‌ام کمر به هوا
جهان گرفت به رنگینی پر طاووس / غبار من که ندانم که داد سر به هوا
حدیث سرکشی از قامت بلند که داشت / که لب گزیده گره‌بند نیشکر به هوا

چو شبنمی که کند از مزاج صبح بهار　　به راحت آینه‌ها بسته چشم تر به هوا
ز ساز قافله‌ی عمر جمع‌دار دلت　　که محمل نفسی دارد این سفر به هوا
به دستگاه رعونت درین بساط مناز　　که رفته است سر شمع بیشتر به هوا
چه تنگی این همه افشرد دشت امکان را　　که ابر بیضه شکسته‌ست زیر پر به هوا
دل فسرده اگر سدّ راه نیست چرا　　گشوده‌اند چو صبحت هزار در به هوا
تعلق دو نفس ما و من غنیمت گیر　　که این غبار نیابی دم دگر به هوا

به غیر وصل عدم چیست مدعا **بیدل**
که هر نفس نفس اینجاست نامه بر به هوا

مآل کار نقصانهاست هر صاحب کمالی را
اگر ماهت کنند از دست نگذاری هلالی را
رمیدنها ز اوضاع جهان طرز دگر دارد
به‌وحشت پیش باید بردازین صحرا غزالی را
به‌نقش نیک و بد روشندلان رادست رد نبود
کف آیینه می‌چیند گل بی‌انفعالی را
بساط گفتگو طی کن که در انجام کار آخر
به حکم خامشی پیچیدن است این فرش قالی را
وبال رنج پیری برنتابد صاحب جوهر
چنار آتش زند ناچار دلق کهنه‌سالی را
درین وادی که‌خاک است اعتبار جهل و دانشها
غباری بر هوادان قصر فطرتهای عالی را
به وحدتخانه‌ی دل غیر دل چیزی نمی‌گنجد
براین آیینه جز تهمت مدان نقش مثالی را
اگر خرسندی دل آبیار مزرعت باشد
چو تخم آبله نشو و نما کن پایمالی را
به چنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی‌افتد
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را
چه امکان است بیدل منعم از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش است یکسر شیر قالی را

مارا ز گرد این دشت‌عزمی است رو به‌دریا　　پر کهنه شد تیمم اکنون وضو به دریا
گر کسب اعتبارات دوری ز بزم انس است　　یک قطره چون گوهر نیست بی‌آبرو به دریا

شرم غنا چه مقدار بر فطرتم گران بود | کز یک عرق چو گوهر رفتم فرو به دریا
بی‌ظرف همتی نیست درعشق غوطه خوردن | گرحرص تشنه‌کام است ترکن گلو به دریا
خفّت‌کش خیالی باد سرت حبابی‌ست | تا کی حریف بودن با این کدو به دریا
علم و فنی که‌داری محو خیالش اولیست | کس نیست مردتحقیق بشکن سبو به‌دریا
خلقی پی توهم تا ذات می‌رساند | ما نیز برده باشیم آبی ز جو به دریا
سرمایه خفّت آنگه سودای خودنمایی | غیر از تری چه دارد موج از نمو به دریا
بی‌جوهر یقینی از علم و فن چه حاصل | ماهی نمی‌توان شد ای کرده خو به دریا
سامان غیرت‌مرد از چشمه‌سار شرم است | آبی که در جبین نیست غافل مجو به دریا
هرچند کس ندارد فهم زبان تسلیم | دست غریقی آخر چیزی بگو به دریا

بیدل تردد خلق محو کنار خود ماند
نگشود راه این سیل از هیچ‌سو به دریا

ما رشته‌ی سازیم مپرس از ادب ما | صد نغمه سرودیم و نشد باز لب ما
چون مردمک، آیینه‌ی جمعیت نوریم | در دایرهٔ صبح نشسته‌ست شب ما
بیتابی دل آتش سودای که دارد | تبخال به خورشید رسانده‌ست تب ما
هستی چو عدم زین من و ما هیچ ندارد | بی‌نشئه بلند است دماغ طرب ما
ابرام تک و تاز غباریم درین دشت | جانی که نداریم چه آید به لب ما
چون ذره پراکندگی انشای ظهوریم | جز ما نقطی کو که بود منتخب ما
تا معنی اسرار پری فاش توان خواند | مکتوب به کهسار برید از حلب ما
گمگشته‌ی تحقیق خود آوارهٔ وهم است | ما را بگذارید به درد طلب ما
نی قابل عجزیم نه مقبول تعین | از ننگ به آدم که رساند نسب ما

پیداست که جز صورت عنقا چه نماید
آیینه ندارد دل **بیدل** لقب ما

مپسند جز به رهن تغافل پیام ما | لعل ترا نگین نگرفته‌ست نام ما
پوشیده نیست تیرگی بخت عاشقان | آیینه‌ی چراغ به دست است شام ما
کس با دل گرفته چه صید آرزو کند | این غنچه وا شود که گل افتد به دام ما
صد رنگ خون به جیب تأمل نهفته‌ایم | ضبط نفس چو زخم دل‌ست التیام ما
همواریِ طبیعت پر کار روشن است | مستی نخوانده است کس از خط جام ما
در مکتب تسلسل عقلت نمی‌رسد | صد داستان به یک سخن ناتمام ما
معیار چارسوی دو عالم گرفته‌ایم | یک جنس نیست قابل سودای خام ما
گاهی دو همعنان سحر می‌توان گذشت | رنگ شکسته می‌کشد امشب زمام ما

چون سبحه اینقدر به چه امید می‌دود | دل در رکاب اشک چکیدن خرام ما
دیگر بـه الفت کـه تـوان چشـم دوختن | در عـالم رمـی کـه نـفس نـیست رام ما
کـو انـفعال تـا حـق هسـتی اداکنیم | چون شمع بسته بر عـرقی چند وام ما
بیدل چو نقش پا ز بنای ادب مپرس
پـر سـرنگون فـتاده بـلندی ز بـام مـا

محبت بسکه پرکرد از وفا جان و تن ما را | کند یوسف صدا گر بو کنی پیراهن ما را
چو صحرا مشرب ما تنگ وحشت برنمی‌تابد | نگهدارد خدا از تنگی چین دامـن مـا را
چنان مطلق عنان تازست شمع ما ازین محفل | که رنگ رفته دارد پاس از خود رفتن ما را
خرامش در دل هر ذره صدتوفان جنون دارد | عنان گیرید این آتش به عالم افکن ما را
گوهر دارد حصار آبرو در ضبط امواجش | میندازید ز آغوش ادب پیراهـن مـا را
فلک در خاک می‌غلتید از شرم سرافرازی | اگـر مـی‌دید مـعراج ز پـا افـتادن مـا را
به اشک افتاد کار آه ما از پیش پا دیـدن | ز شبنم بال تر گردید صبح گـلشن مـا را
هوس هر سو بساط ناز دیگر پهن می‌چیند | ندید این بیخبر مژگان به هم آوردن ما را
ازین خاشاک اوهامی که دارد مزرع هستی | به گاو چرخ نتوان پاک کردن خرمن ما را
چوماهی خارخار طبع درکار است و ما غافل | که بر امواج پوشانده‌ست گردون جوشن ما را
ز آب زندگی تا بگذرد تشویش رعنایی | خم‌وضع ادب پل کرد دوش و گردن ما را
به‌حرف وصوت تاکی تیره‌سازی‌وقت مابیدل
چراغ چارسو مپسند طبع روشـن مـا را

مـغتنم گـیرید دامـان دل آگـاه را | محرمان لبریز یوسف دیده‌اند این چاه را
در دبستان طلب تعطیل مشق درد نیست | همچونال خامه در دل خشک‌مپسند آه‌را
زحمت شیب و شباب از پیکر خالی مکش | محو گیر از خاطر این تصویر سال و ماه را
درخور هرکسوت اینجا تار و پود دیگر است | بـر نـوای نـی مـتن مـاسورهٔ جـولاه را
پند ناصح پر منغص کرد وقت مـی‌کشان | از کجا آورد این خر نـغمه‌ی جـانکاه را
ناتوانی گر شفیع ما نگردد مشکل است | عاجزان دارند یک سر زیر دندان کـاه را
چاپلوسی در طبیعت چند پنهان داشـتن | حیله آخر پوست بر تن می‌درّد روباه را
تاگوهر باشد، حباب، آرایش عزت مباد | از سـر بـی‌مغز بـردارید تـاج شـاه را
می‌توان کردن بدی را هم به حرف نیک، نیک | از اثـر خـالی مـدان خـاصیت افـواه را
مرگ هم زحمتکش هستی‌ست تاروز حساب | مـنزل مـا جـمع دارد پـیچ و تـاب راه را
کارها داریم بیش از رنج دنیا، چاره نیست | احتیاج است آنکه رغبت می‌کند اکراه را
چون شرارم امتحان مدّ فرصت داغ کرد | یک گره میدان نبود این رشته‌ی کوتاه را

ای هوس شکر قناعت کن که استغنای فقر　　بر سر ما چتر شاهی کرد برگ کاه را
یار غافل نیست بیدل لیک از شوق فضول
لغـــزش پـــا در هـــوای اشک دارد آه را

مکش ای آفتاب از فکر زر برپشت آتش را
ز غفلت می‌پرستی چند چون زردشت، آتش را
به ترک ظلم، ظالم برنگردد از مزاج خود
همان اخگر بود گر جمع گردد مشت آتش را
مشو با تندخویی از عدوی ساده‌دل ایمن
که آخر روی نرم آب خواهد کشت آتش را
به اهل سوز کاوش داغ جانکاهی به بار آرد
چو شمع از روی نادانی مزن انگشت آتش را
شرار خردهٔ زر، خرمن گل راست برق آخر
چرا ای غنچه بیرون نفکنی از مشت آتش را
خیال التفاتش از عتابم بیش می‌سوزد
به گرمی فرق نتوان یافت رو از پشت آتش را
نه‌تنها ناله زنهاری‌ست از برق عتاب او
به قدر شعله اینجا می‌دمد انگشت آتش را
زر از دست خسان نتوان بجز سختی جدا کردن
که بی‌آهن نخواهد ریخت سنگ از مشت آتش را
به سعی ظلم کی رفع مظالم می‌شود بیدل
به آب خنجر و شمشیر نتوان کشت آتش را

مکن ز شانه پریشان دماغ گیسو را　　مچین به چین غضب آستین ابرو را
نگاه را مژه‌ات نیست مانع وحشت　　به سبزه‌ای نتوان بست راه آهو را
به کنه مطلب عشاق راه بردن نیست　　گل خیال تو بیرون نمی‌دهد بو را
سری که نشئه‌پرست دماغ استغناست　　به کیمیا ندهد خاک آن سر کو را
عتاب لاله‌رخان عرض جوهر ذاتی‌ست　　ز شعله‌ها نتوان برد گرمی خو را
کجا به کشتن ما حسن می‌کند تقصیر　　که زیر تیغ نشانده‌ست نرگس او را
خط غرور مخوان آنقدر ز لوح هوا　　یکی مطالعه کن سرنوشت زانو را
خجالت من و ما آبیار مزرع ماست　　عرق سحاب بهار است رستن مو را
چو سایه عمر به افتادگی گذشت اما　　به هیچ جای نکردیم گرم پهلو را

به دامن شب ما از سحر مگیر سراغ　　　بیاض دیده به خواب است چشم آهو را
ز پیچ و تاب میانش بیان مکن *بیدل*
به چشم مردم عالم میفکن این مو را

مکن سراغ غبار ز پا نشسته‌ی ما را　　　رسیده گیر به عنقا پر شکسته‌ی ما را
گذشته‌ایم به پیری ز صیدگاه فضولی　　　بس است ناوک عبرت زه گسسته‌ی ما را
فراهم آمدن رنگ و بو ثبات ندارد　　　به رشته‌ی رگ گل بسته‌اند دسته‌ی ما را
هوای گلشن فردوس در قفس بنشاند　　　خیال در پس زانوی دل نشسته‌ی ما را
ز دام چرخ پس از مرگ هم کجاست رهایی　　　حساب کیست به مجمر سپند جسته‌ی ما را
بهانه‌جوی خیالیم واعظ این چه جنون است　　　به حرف وصوت مسوزان دماغ خسته‌ی ما را
مگیر خرده به‌مضمون خون چکیدهٔ*بیدل*
ستم فشار مکن زخم تازه بسته‌ی ما را

موج پوشید روی دریا را　　　پردهٔ اسم شد مسما را
نیست بی‌بال اسم پروازش　　　کس ندید آشیان عنقا را
عصمت حسن یوسفی زد چاک　　　پردهٔ طاقت زلیخا را
می‌کشد پنبه هر سحر خورشید　　　تا دهد جلوه داغ دلها را
جاده هرسو گشاده است آغوش　　　که دریده‌ست جیب صحرا را
شعله‌ی دل ز چشم تر ننشست　　　ابر ننشاند جوش دریا را
آگهی می‌زند چو آیینه　　　مُهر بر لب زبان گویا را
قفل گنج زر است خاموشی　　　از صدف پرس این معما را
بیدل ار واقفی ز سرّ یقین
ترک کن قصه‌ی من و ما را

می‌خورد خون نفس اندر دل غم پیشه‌ی ما　　　جوهر تیغ بود خار و خس بیشه‌ی ما
بسکه چون شمع به غم نشو و نما یافته‌ایم　　　شعله را موج طراوت شمرد ریشه‌ی ما
سختی دهر ز صبر دل ما زنهاری‌ست　　　آب شد طاقت سنگ از جگر شیشه‌ی ما
قد خم گشته همان ناخن فرهاد غم است　　　سعی بیجاست به جز جان‌کنی از تیشه‌ی ما
شغل رسوایی و مستوری احوال بلاست　　　کاش آرایش بازار دهد پیشه‌ی ما
شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست　　　نکهت زلف که پیچیده بر اندیشه‌ی ما
چشم امید نداریم ز کشت دگران　　　دل ما دانه‌ی ما، ناله‌ی ما، ریشه‌ی ما
خامشیها سبق مکتب بیتابی نیست　　　یک قلم ناله بود مشق نی پیشه‌ی ما

نشئه‌ی مشرب بیرنگی از آن صافترست که شود موج پری دُرّد ته شیشه‌ی ما
بیدل از فطرت ما قصر معانی‌ست بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشه‌ی ما

نام خود را تا به رسوایی علم داریم ما از ملامت کی به دل یک ذره غم داریم ما
از قناعت بود ما را دستگاه همتی چون هما در ظل بال خود کرم داریم ما
بر امید آنکه یابیم از دهان او نشان روی خود را جانب ملک عدم داریم ما
در حرم، گه شیخ و گاهی راهب بتخانه‌ایم
هرکجا باشیم بیدل یک صنم داریم ما

نباشد بی‌عصا امداد طاقت پیکر خم را مدار کار فرمایی برانگشت است خاتم را
به ارباب تلون صافدل کی مختلط گردد به‌رنگ لاله و گل امتزاجی نیست شبنم را
کرم در کشت استغنا پر کاهی نمی‌ارزد گدا گر نیستی تا چند گیری نام حاتم را
به تقلید آشنای نشئه‌ی تحقیق نتوان شد چه‌امکان است سازدلربایی زلف‌پرچم‌را
ز وصل مدعاسعی طلب‌مأیوس می‌گردد به بیکاری نشاند التیام زخم مرهم را
به پاس عصمتند از بس هواخواهان رنگ گل چو بو از حجره‌های غنچه می‌رانند شبنم را
نمایان است حال رفتگان از خاک این وادی ز نقش پا توان کردن سراغ ساغر جم را
هجوم پیچ و تابی زین گلستان دسته می‌بندم به‌دامن جای‌گل‌چون زلف‌خوبان چیده‌ام خم‌را
نشاط زندگی خواهی نم چشمی مهیا کن همین اشک‌است اگرهست آبیاری نخل ماتم را
گر از زنار وارستیم فکر سبحه پیش آمد نفس مصروف چندین ریشه دارد تخم‌آدم را
شرار وحشی‌ام اما درین حیرتسرا بیدل
ز نومیدی به‌دوش سنگ دارم محمل رم را

نباشد گر کمند موج تردستی حجابش را که می‌گیرد عنان شعله‌ی رنگ عتابش را
ز برق جلوه‌اش آگه نی‌ام لیک اینقدر دانم که عالم چشم خفاشی‌ست نور آفتابش را
به تدبیر دگر زان جلوه نتوان کام دل بردن غبار من مگر از پیش بردارد نقابش را
به جای آبله یک غنچه دل دارم درین وادی ندانم بر کدامین خار افشانم گلابش را
درین گلشن مپرسید از بهار اعتبار من چوگل آیینه‌ای دارم که خون کردند آبش را
محیط شرم اگر آید به موج ناز شوخیها نگه خواباندن مژگان بود چشم حبابش را
گل باغ محبت ناز شبنم برنمی‌دارد نمک‌از شوراشک خویش بس باشدکبابش را
شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم سر افتاده‌ای دارم که می‌بوسد رکابش را
خرامش مصرع شوخ رمیدن در میان دارد نخواهم‌رفت اگراز خودکه‌می‌گوید جوابش‌را

به‌ذوق امتحان آتش زدم درصفحه‌ی هستی　　نقط ریز شراری چند دیدم انتخابش را
به‌هر مژگان زدن چشمش تغافل ساغری دارد　　چه‌مخموری چه‌مستی پرده‌بسیاراست خوابش‌را
چنان‌خشکی‌ست *بیدل* بحرامکان‌را که‌می‌بینم
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را

نباشد یاد اسباب طرف وحشت گزینی را
شکست دامنم بر طاق نسیان ماند چینی را
ز احسان جفا تمهید گردون نیستم ایمن
که افغان کرد اگر برداشت از آهم حزینی را
محبت پیشه‌ای از نقش بی‌دردی تبرا کن
همین داغ است اگر زیبنده باشد دلنشینی را
حسد تاکی تعصب چند اگر درد دلی داری
نیاز زاهدان بیخبر کن درد دینی را
درین گلشن چه لازم محو چندین رنگ و بو بودن
زمانی جلوهٔ آیینه کن خلوت گزینی را
در اقران می‌شود ممتاز هرکس فطرتی دارد
بلندی نشئه‌ی صاحب دماغیهاست بینی را
شرر در سنگ برق خرمن مردم نمی‌گردد
مگر از چشمت آموزد کنون سحر آفرینی را
ز دل برگشته مژگانت تغافل بسته پیمانت
تبسم چیده دامانت بنازم نازنینی را
خروش ناتوانی می‌تراود از شکست من
زبان سرمه‌آلود است موی خویش چینی را
به‌کمتر سعی نقش از سنگ زایل می‌توان کردن
ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
تو کز خود غافلی صرف عدم کن دوربینی را
مجو تمکین عالی فطرت از دون همتان *بیدل*
ثبات رنگ انجم نیست گلهای زمینی را

نبود به غیر نام تو ورد زبان ما　　یک حرف بیش نیست زبان در دهان ما

چون شمع دم ز شعله‌ی شوق تو می‌زنیم		خالی مباد زین تب گرم استخوان ما
عرض فنای ما نبود جز شکست رنگ		چون شعله برگریز ندارد خزان ما
گرد رمی به روی شراری نشسته‌ایم		ای صبر بیش از این نکنی امتحان ما
از برگ و ساز قافله‌ی بیخودان مپرس		بی‌ناله می‌رود جرس کاروان ما
می‌خواست دل ز شکوهٔ خوی تو دم‌زند		دود سپند گشت سخن در دهان ما
ما معنی مسلسل زلف تو خوانده‌ایم		مشکل که مرگ قطع کند داستان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر می‌رویم		آگه نه‌ایم دست که دارد عنان ما
ما را عجوز دهر دوتا کرد از فریب		زه شد به تار چرخ ز سستی کمان ما
از طبع شوخ این همه در بند کلفتیم		بستند چون شرار به سنگ آشیان ما
آه از غبار ما که هواگیر شوق نیست		یعنی به خاک ریخته است آسمان ما

بیدل هجوم گریه‌ی ما را سبب مپرس
بی‌مقصد است کوشش اشک روان ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشه‌ی ما		عافیت سوز بود سایه اندیشه‌ی ما
بسکه چون جوهر آیینه تماشا نظریم		می‌چکد خون تحیر ز رگ و ریشه‌ی ما
یک نفس ساکن دامان حبابیم امروز		ورنه چون آب روانی‌ست همان پیشه‌ی ما
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست		ناله دامن نفشاند ز نی بیشه‌ی ما
گر به تسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز		باده از خون رگ سنگ کشد شیشه‌ی ما
از گل راز به مرغان هوس بو ندهد		غنچه‌ی خامشی گلشن اندیشه‌ی ما
باغ جان سختی ما سبزهٔ جوهر دارد		آب از جوی دم تیغ خورد ریشه‌ی ما
نفس گرم مراقب صفتان برق فناست		بیستون می‌شود آب از شرر تیشه‌ی ما
دل گمگشته سراغی‌ست ز کیفیت شوق		نشئه بالد اگر از دست رود شیشه‌ی ما
وادی عشق سموم دل گرمی دارد		تب شیر است اگر گرد کند بیشه‌ی ما

نخل نظارهٔ شوقیم سراپا **بیدل**
همچو خط در چمن حسن دودریشه‌ی ما

ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را
ز حیرت برشکست رنگ بستم عجز نالی را
فروغ صبح رحمت طالع است ازروی خوشخویی
ز چین بر جبهه لعنت می‌کشد خط بد خصالی را
پر پرواز آتشخانه سوز عافیت باشد
ز خاکستر طلب کن را عب افسرده بالی را

جهان در گرد پستی منظر جمعیتی دارد
ز عبرت مغربی کن طاق ایوان شمالی را
نظرها ذرهٔ خورشید حسنند، ای حیا رحمی
مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را
عیان است از شکست رنگ ما وضع پریشانی
چه لازم شانه کردن طرهٔ آشفته حالی را
خزان اندیشی از فیض بهارت بیخبر دارد
جنون تاراج مستقبل مگردان نقد حالی را
خمستان جنونم لیک از شرم ضعیفیها
نیاز چشم مستی کرده‌ام بی‌اعتدالی را
تمیز خوب و زشت از فیض معنی باز می‌دارد
تماشا مشربی آیینه کن بی‌انفعالی را
به‌این‌خجلت که‌چشمم درراز آن درخون‌نمی‌بارد
عرق خواهد دمانید از جبینم برشکالی را
سر بی‌مغز لوح مشق ناخن می‌سزد *بیدل*
توان طنبور کردن کاسه‌ی از باده خالی را

نرسیدی به فهم خود ره عزم دگرگشا
به جهانی که نیستی مژه بربند و درگشا
ز گرانجانی‌ات مباد که شود ناله منفعل
به جنون سپند زن پی منقار پرگشا
تپش خلق پیش و پس نه ز عشق است نی هوس
شرر کاغذ است و بس تو هم اندک نظرگشا
ز فسردن مکش تری به فسونهای عافیت
همه گر موج گوهری به رمیدن کمرگشا
به چه فرصت وفاکند گل تمکین فروشی‌ات
به تماشای چشمکی ره سنگ و شررگشا
سحر نشئه فطرتی ته خاک از چه غفلتی
نفسی صرف جوش کن ز خم چرخ سرگشا
هوس جوع و شهوتت شده دام مذلتت
اگر از نوع آدمی ز خود افسار خرگشا

ادب آموز محرمان لب خشکی است بی‌بیان
به محیط آشنا نه‌ای رگ موج گوهرگشا
ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی‌ملت
که به انداز قلقلت پریی هست پرگشا
دل ودستی نبسته‌ای به‌چه غم در شکسته‌ای
تو به راهت نشسته‌ای گره این است برگشا
اگر انشای بیدلت ز حلاوت نشان دهد
شقی از خامه طرح کن در مصر شکرگشا

نزیبد پردهٔ فانوس دیگر شمع سودا را
مگر در آب چون یاقوت گیرند آتش ما را
دل آسودهٔ ما شور امکان در قفس دارد
گوهر دزدیده‌است اینجاعنان موج‌دریا را
بهشت عافیت رنگ جهان آبرو باشی
در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد
روان است آبرو هرگه به رفتارآوری پا را
به‌عرض بیخودیها گرم‌کن هنگامه‌ی مشرب
که می‌نامیده‌اند اینجا شکست رنگ مینا را
فروغ این شبستان جز رم برقی نمی‌باشد
چراغان کرده‌اند از چشم آهو کوه و صحرا را
دراین‌محفل پریشان‌جلوه‌است‌آن‌حسن یکتایی
شکستی کو که پردازی دهد آیینه‌ی ما را
سبکتاز است شوق امامن آن سنگ زمینگیرم
که‌در رنگ شرر از خویش خالی می‌کنم جا را
به‌داغ بی‌نگاهی رفت‌ازین محفل چراغ من
شکست آیینه‌ی رنگی که گم‌کردم تماشا را
هوس چون نارسا شد نسیه نقدحال می‌گردد
امل را رشته کوته ساز و عقبا گیر دنیا را
ز شور بی‌نشانی، بی‌نشانی شد نشان بیدل
که گم گشتن زگم گشتن برون آورد عنقا را

نسیم شانه کند زلف موج دریا را
غبار سرمه دهد چشم کوه و صحرا را
ز زخم ارهٔ دندان موج ایمن نیست
گوهر به دامن راحت چسان کشد پا را
لبش به حلقه‌ی آغوش خط بدان ماند
که خضر تنگ به بر می‌کشد مسیحا را
عدمسرای دلم کنج عزلتی دارد
که راه نیست در او وهم بال عنقا را
حدیث نرم نمی‌آید از زبان درشت
شرار خیز بود طبع سنگ خارا را
همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل
چو شیشه هرکه به دست آورد دل ما را

نشاند بر مژه اشک ز هم گسسته‌ی ما را
تحیر که به این رنگ بست دسته‌ی ما را؟
هزار آبله دادیم عرض لیک چه حاصل
فلک فکند به پا کار دست بسته‌ی ما را
کسی‌به‌ضبط‌نفس چون‌سحرچه سحرفروشد
رها کنید غبار عنان گسسته‌ی ما را

به سیر باغ مرو چون نماند فصل جوانی — چمن چه‌دسته‌کند رنگهای جسته‌ی مارا
زبان به‌کام خموش است ازشکایت یاران — به پیش کس مگشایید زخم بسته‌ی ما را
هجوم ناله نشسته است در غبار ضعیفی — برآورید ز بالین پر شکسته‌ی ما را
سراغ نقش قدم **بیدل** از هوا نکند کس
ز خاک جو سر در زیر پا نشسته‌ی ما را

نشد دراین درسگاه عبرت به‌فهم چندین رساله پیدا
جنون سوادی که‌کردم امشب ز سیر اوراق لاله پیدا
صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق ز ناف غزاله پیدا
فلک ز صفری که می‌گشاید بر اعتبارات می‌فزاید
خلای یک شیشه می‌نماید پری ز چندین پیاله پیدا
چه موج بیداد هیچ سنگی نبست بر شیشه‌ام ترنگی
شکسته دارد دلم به رنگی که رنگ من کرد ناله پیدا
اگر به صد رنگ پرفشانم، ز دام جستن نمی‌توانم
که کرد پرواز بی‌نشانم چو بال طاووس هاله پیدا
چو جوشد افسردگی ز دوران، حذر ز امداد اهل احسان
که ابر در موسم زمستان نمی‌کند غیر ژاله پیدا
قبول انعام بدمعاشان به خود گوارا مگیر **بیدل**
که‌می‌شوند این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا

نشود جاه و حشم شهرت خام دل ما — این نگینها متراشید به نام دل ما
ذره‌ای نیست که بی‌شور قیامت یابند — طشت نُه چرخ فتاده‌ست ز بام دل ما
نشئه‌ی دور گرفتاری ما سخت رساست — حلقه‌ی زلف که دارد خط جام دل ما
صبح هم با نفس از خویش برون می‌آید — که رسانده‌ست بر افلاک پیام دل ما؟
عالمی را به در کعبه‌ی تحقیق رساند — جرس قافله‌ی صبح خرام دل ما
بر همین آبله ختم است ره کعبه و دیر — کاش می‌کرد کسی سیر مقام دل ما
به‌سخن کشف معمای عدم‌ممکن نیست — خامشی نیز نفهمید کلام دل ما
رنگها داشت بهار من و ما لیک چه سود — گل این باغ نخندید به کام دل ما
انس جاوید دگر از که طمع باید داشت — دل ما نیز نشد آنهمه رام دل ما
داغ محرومی دیدار ز محفل رفتیم — برسانید به آیینه سلام دل ما
نام صیاد پرافشانی عنقا کافیست
غیر **بیدل** گرهی نیست به دام دل ما

نظر بر کجروان از راستان بیش است گردون‌را — که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش واژون را
شهیدم لیک می‌دانم که عشق عافیت دشمن — چو یاقوتم به آتش می‌برد هر قطرهٔ خون را
در آغوش شکنج دام الفت راحتی دارم — خیال زلف لیلی سایه‌ی بیدست مجنون را
گر از شور حوادث آگهی، سر در گریبان کن! — حصار عافیت جز خم نمی‌باشد فلاطون را
نه تنها اغنیا را چرخ برمی‌دارد از پستی — زمین هم‌لقمه‌های چرب داند گنج قارون را
شعور جسم زنجیریست در راه سبکروحان — که‌چون‌خط نقش‌بندد، پای‌رفتن نیست‌مضمون‌را
دل است آن تخم بیرنگی که بهر جستجوی او — جگر سوراخ سوراخ است نُه غربال گردون را
به‌قدر کوشش عشق است نعل حسن در آتش — صدای تیشه‌ی فرهاد مهمیز است گلگون را
خیال ماسوا فرش است دروحدتسرای دل — درون خویش دارد خانه‌ی آیینه بیرون را

حوادث‌مژدهٔ‌امن‌است اگـردل‌جمع‌شد*بیدل*
گوهرافسانه‌داندشورش امواج‌جیحون را

نغمه رنگ افتاده نقش بی‌نشان تأثیر ما — مطربی کو کز سر ناخن کشد تصویر ما
سرمه تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم — تهمت تقریر نتوان بست بر تحریر ما
قبل و بعد عالم تجدید، تجدید است و بس — نیست تقدیمی که بیشی جوید از تأخیر ما
از شرار سنگ نتوان بست نام روشنی — رنگ شب دارد چراغ خانه‌ی دلگیر ما
ای فلک بر آه ما چندین میفشان دست رد — کز کمانت ناگهان زه بگسلاند تیر ما
از خروش آباد توفان جنون جوشیده‌ایم — بی‌صدا نقاش هم مشکل کشد زنجیر ما
شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است — یک گره دارد چو شبنم رشته‌ی تسخیر ما
از طلسم خاک اگر گردی دمد افشانده گیر — کرد پیش از خواب دیدن خواب ما تعبیر ما
پای در دامان ناز از خویش می‌باید رمید — سایه‌ی مژگان صیادی‌ست بر نخجیر ما
خاک بی‌آبیم امّا شرم معمار قضا — تا نمی در جبهه دارد نیست بی‌تعمیر ما
کشته‌ی خاصیت شمشیر بیداد تواییم — رنگ‌تا باقی‌ست خون می‌ریزد ازتصویر ما

بیدل افلاس آبروی مرد می‌ریزد به خاک
بی‌نیامی برد آخر جوهر از شمشیر ما

نفس آشفته می‌دارد چو گل جمعیت ما را — پریشان می‌نویسد کلک موج احوال دریا را
در این وادی که می‌باید گذشت از هرچه پیش آید — خوش‌آن رهرو که در دامان دی پیچید فردا را
ز درد مطلب نایاب تا کی گریه سر کردن — تمنا آخر از خجلت عرق کرد اشک رسوا را
به‌این فرصت مشو شیرازه بندنسخه‌ی هستی — سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را
گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد — ز خون‌گشتن توان در دل گرفتن جمله‌اعضا را

به جای ناله می‌خیزد غبار از خاکسارانت | صدا گردی‌ست یکسر ساغر نقش قدمها را
به آگاهی چه امکانست گردد جمع خودداری | که باهر موج می‌باید گذشت از خویش دریارا
دراین‌گلشن‌چوگل‌یک پرزدن‌رخصت‌نمی‌باشد | مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانی ما را
فلک تکلیف جاهت گرکند فال حماقت زن | که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود | که‌از چشم غزالان‌خانه‌بردوش است صحرارا
نزاکتهاست در آغوش میناخانه‌ی حیرت | مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه روزی فروغ تیره‌بختان بس بود **بیدل**
ز دود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را

نقاب عارض گلجوش کرده‌ای ما را | تو جلوه داری و روپوش کرده‌ای ما را
ز خود تهی‌شدگان گر نه از تو لبریزند | دگر برای چه آغوش کرده‌ای ما را
خراب میکدهٔ عالم خیال توایم | چه مشربی که قدح نوش کرده‌ای ما را
نمود ذره طلسم حضور خورشید است | که گفته است فراموش کرده‌ای ما را؟
ز طبع قطره نمی جز محیط نتوان یافت | تو می‌تراوی اگر جوش کرده‌ای ما را
به رنگ آتش یاقوت ما و خاموشی | که حکم خون شو و مخروش کرده‌ای ما را
اگر به ناله نیرزیم، رخصت آهی | نه‌ایم شعله که خاموش کرده‌ای ما را
چه بار کلفتی‌ای زندگی که همچو حباب | تمام آبله بر دوش کرده‌ای ما را
چو چشم چشمه‌ی خورشید حیرتی داریم | تو ای مژه ز چه خس‌پوش کرده‌ای ما را

نوای پردهٔ خاکیم یک قلم **بیدل**
کجاست عبرت اگر گوش کرده‌ای ما را

نگاه وحشی لیلی چه افسون کرد صحرا را | که‌نقش پای آهو چشم‌مجنون کرد صحرارا
دل از داغ محبت گر به این دیوانگی بالد | همان‌یک‌لاله‌خواهدطشت‌پرخون‌کردصحرارا
بهار تازه‌رویی حسن فردوسی دگر دارد | گشاد جبهه رشک ربع مسکون کرد صحرا را
به پستی در نمانی گر به آسودن نپردازی | غبار پرفشان هم دوش گردون کرد صحرا را
دماغ اهل مشرب با فضولی برنمی‌آید | هجوم این عمارتها دگرگون کرد صحرا را
ز خودداری ندانستیم قدر عیش آزادی | دل غافل به کنج خانه مدفون کرد صحرا را
ندانم گردباد از مکتب فکر که می‌آید | که‌این یک مصرع پیچیده موزون کردصحرارا
به قدر وسعت است آماده استعداد تنگی هم | بلندی ننگ چین بردامن افزون کرد صحرارا
غبارم را ندانم در چه عالم افکند یارب | غم آزادیی کز شهر بیرون کرد صحرا را

به کشتی از دل مأیوس باید بگذرم **بیدل**
شکست‌این آبله‌چندان‌که‌جیحون‌کردصحرارا

نگردد همت موجم قفس فرسودگوهرها
به رنگ دود در توفان آتش می‌زنم پرها

زبان خامه‌ی من زخمه‌ی ساز که شد یارب
که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها

خطی در جلوه می‌آید ز لعل می‌پرست او
سزدگر آشنای سرمه گردد چشم ساغرها

به رنگ غنچه‌ی خون بسته‌ی دلهای مشتاقان
ز سودای خطش بر دود دل پیچیده دفترها

تماشا مایل رقص سپند کیست حیرانم
نگاه سرمه‌آلود است دود چشم مجمرها

اگر طالع به‌کام توست منشین ایمن از مکرش
ز گردون زهر در زیر نگین دارند اخترها

طمع‌ازسعی بیحاصل‌عرق‌ریزاست زین‌غافل
که خاک عالمی گل می‌کند از آب گوهرها

اگر مهر قناعت باز گیرد پرتو احسان
چو شبنم آبروی ما که برمی‌دارد از درها

به ترک آرزوها کوش اگر آسودگی خواهی
شکست‌رنگ این تب نیست بی‌ایجاد بسترها

به فکر غارت دل آسمان بیهوده می‌گردد
براین ویرانه می‌بیزد نفس هم گرد لشکرها

توان از گردش چشم حباب این نکته فهمیدن
که غفلت پردهٔ سرهای بی‌مغزند افسرها

چو شبنم کشتی ما مانده در گرداب رنگ گل
نسیمی نیست تا زین ورطه برداریم لنگرها

ز موج انفعال محرمان آواز می‌آید
که اینجا از نم یک جبهه می‌ریزند کوثرها

مجو *بیدل* علاج سرنوشت ازگریه‌ی حسرت
به موج باده دشوار است شستن خط ساغرها

نمی‌دانم چه تنگی درهم افشرد آه مجنون را
رم این گردباد آخر به ساغر کرد هامون را

به هر مژگان زدن سامان صد میخانه مستی کن
که‌خط جوشیدودرساغر گرفت‌آن‌حسن میگون‌را

به امید چکیدن دست و پایی می‌زند اشکم
تنزل در نظر معراج باشد همت دون را

دراین گلشن تسلی دادوضع سرو و شمشادم
که یک مصرع بلند آوازه دارد طبع موزون را

به تسخیر جهانِ بی‌حس از تدبیر فارغ شو
نفس‌فرسا کنی تا کی به مار مرده افسون را

عروج جاه منع سفله طبعیها نمی‌گردد
به این سامان عزت بوی تمکین نیست گردون را

ز سختیهای حرص است اینکه خاک اژدها طینت
فرو برده‌ست اما هضم ننموده‌ست قارون را

فنا می‌شوید از گرد کدورت دامن هستی
چو آتش می‌کند خاکستر ما کار صابون را
که باور دارد این حرف از شهید بینوای من
که رنگی از حنای دست قاتل داده‌ام خون را
رموز خاکساران محبت کیست دریابد
مگر جولان لیلی ناله سازد گرد مجنون را
اثرها بنگر اما از تصرف دم مزن *بیدل*
به چون و چند نتوان حکم کردن صنع بی‌چون را

نمی‌دزدد کس از لذات کاهش آفرین خود را
فرو خورده‌ست شمع اینجا به‌ذوق انگبین خود را
به لبیک حرم ناقوس دیر آهنگها دارد
دراین‌محفل‌طرف‌دیده‌ست‌شک‌هم‌بایقین‌خودرا
به همواری طریق صلح را چندی غنیمت دان
ز چنگ سبحه بر زنار پیچیده‌ست دین خود را
به این پا در رکابی چون شرر در سنگ اگر باشی
تصور کن همان چون خانه بر دوشان زین خود را
سخا و بخل وقف وسعت مقدور می‌باشد
برآورده‌ست دست اینجا به قدر آستین خود را
به افسون دنائت غافلی از ننگ پامالی
به پستی متهم هرگز نمی‌داند زمین خود را
خیال‌آباد یکتایی قیامت عالمی دارد
که هرجا وارسی باید پرستیدن همین خود را
تغافل زن به‌هستی صیقل فطرت همینت بس
صفای آینه گر مدعا باشد مبین خودرا
در این گلشن نباید خار دامان هوس بودن
گل آزادگی رنگی دگر دارد بچین خود را
خیال جان کنی ظلم است بر طبع سبکروحان
به چاه افکنده‌ای چون نام از نقب نگین خود را
سجود سایه از آفات دارد ایمنی *بیدل*
تو هم گر عافیت‌خواهی نهان کن در جبین خود را

نه طرح باغ و نه گلشن فکنده‌اند اینجا / در آب آینه روغن فکنده‌اند اینجا
غبار قافله‌ی عبرتی که پیدا نیست / همه به دیدهٔ روشن فکنده‌اند اینجا
رسیده گیر به معراج امتیاز چو شمع / همان سری که ز گردن فکنده‌اند اینجا
جنون مکن که دلیران عرصه‌ی تحقیق / سپر ز خجلت جوشن فکنده‌اند اینجا
یکی‌ست حاصل و آفت به مزرعی که تویی / ز دانه مور به خرمن فکنده‌اند اینجا
به صید خواهش دنیای دون دلیر متاز / هزار مرد ز یک زن فکنده‌اند اینجا
سر فسانه سلامت که خوابناکی چند / غبار وادی ایمن فکنده‌اند اینجا
نهفته است تلاش محیط موج گوهر / به روی آبله دامن فکنده‌اند اینجا
رموز دل نشود فاش بی‌چراغ یقین / نظر به خانه ز روزن فکنده‌اند اینجا
مقیم زاویه‌ی اتفاق تسلیمم / بساط عافیت من فکنده‌اند اینجا

چو شمع گردن دعوی چسان کشم **بیدل**
سرم به دوش فکندن فکنده‌اند اینجا

نیست با حسنت مجال گفتگو آیینه را / سرمه می‌ریزد نگاهت در گلو آیینه را
غیر جوهر در تماشای خط نو رسته‌ات / می‌کند صد آرزو در دل نمو آیینه را
خاتم فولاد را از رنگ گل بندد نگین / آنکه با آن جلوه سازد روبرو آیینه را
صورت حالم پریشانتر ز جوش جوهر است / یاد گیسوی که کرد آشفته گو آیینه را؟
گر چنین شرمت نگه را محو مژگان می‌کند / رفته رفته می‌برد جوهر فرو آیینه را
تارسد داغی به کف صدشعله می‌باید گداخت / یافت اسکندر به چندین جستجو آیینه را
در تپشگاه تمنا بی‌کمالی نیست صبر / عرض جوهر شد شکست آرزو آیینه را
دل اگر در جهد کوشد مفت احرام صفاست / هم به قدر صیقل است آب وضو آیینه را
حسن و قبح ماست اینجا باعث رد و قبول / ورنه یک‌چشم است بر زشت ونکو آیینه‌را
راحت دل‌خواهی از عرض کمال آزاد باش / تا ز جوهر نشکنی در دیده مو آیینه را
صورت بی‌معنی هستی ندارد امتحان / عکس گل نظاره کن اما مبو آیینه را
صافی دل هم گریبان چاکی رازست و بس / کو هجوم زنگ تا گردد رفو آیینه را
ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است / هرکجا خاکستری یابی بجو آیینه را

خاکساریهاست **بیدل** رونق اهل صفا
می‌کند خاکستر افزون آبرو آیینه را

نیست باک از برق آفت دل به‌آفت بسته‌را / زخم‌خنجر فارغ از تشویش دارد دسته را
برنمی‌آید درشتی با ملایم‌طینتان / می‌شکافد نرمی مغز استخوان پسته را

خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار تخم | طبع دون کی پاس دارد نکته‌ی سربسته را
یأس کرد آخر سواد موج دریا روشنم | خواندم از مجموعه‌ی آفاق نقش شسته را
نشئه را از شوخی خمیازهٔ ساغر چه باک | نیست از زنجیر پروا ناله‌ی وارسته را
خصم عاجز را مدارا کن اگر روشندلی | می‌کشد شمع از مژه خار به‌پا بشکسته را
نسخه‌ی حسن آنقدر روشن سوادافتاده است | کز تغافل می‌توان خواندن خط نارسته را
محو شد هستی و تشویش من و ماکم نشد | شبهه‌بسیار است مضمون ز خاطرجسته را
تا ز غفلت وارهی در فکر جمعیت مباش | تهمت خواب است مژگان بهم پیوسته را

دام راه دل نشد **بیدل** خم و پیچ نفس
پاس‌گوهر نیست‌ممکن رشته‌ی بگسسته‌را

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را | دانه‌ی ما دام راه خویش داند ریشه را
عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس | کس نداند جز صدا قدرشکست شیشه را
می‌شود اسرار دل روشن ز تحریک زبان | می‌دهداین برگ، بوی غنچه‌ی اندیشه را
کم ز هول مرگ نبود غلغل شور جهان | نعرهٔ شیر است مطرب مجلس این بیشه را
همت فرهاد ما را سرنگونی می‌کشد | ناخن خاریدن سر گر شمارد تیشه را
گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار | مومیایی چاره ننماید شکست شیشه را
طبع را فیض خموشی می‌کند معنی شکار | نیست دامی جز تأمل وحشی اندیشه را
موج صهبا گر به‌مستان زندگی بخشد رواست | از رگ تاک است میراث کرم این ریشه را
عشق بردارد اگر مهر از زبان عاجزان | ناله‌ی یک نی به آتش می‌دهد صد بیشه را
نوراین آیینه را جوهر نمی‌گردد حجاب | نیست مژگان سدّ ره چشم تماشاپیشه را
گر نباشد بی‌تمیزیها مآل کار عشق | کوهکن بر صورت شیرین نراند تیشه را

مفلسان را **بیدل** از مشق خموشی چاره‌نیست
تنگدستی باز می‌دارد ز قلقل شیشه را

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما | رنگ آرام برون تاخته از پیکر ما
ناله‌ها در شکن دام خموشی داریم | خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز | با عرق می‌چکد از جبهه‌ی خود گوهر ما
معنی آبله‌ی بسته به خون جگریم | بی‌تأمل نگذشته‌ست کسی از سر ما
بسکه مخمور تمنای تو رفتیم به خاک | گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما
بی‌جمالت به لباس مژهٔ اشک‌آلود | می‌کند روز سیه گریه به چشم تر ما
در مقامی که سخن آینه‌پرداز دل است | چون خموشی نفس سوخته شد جوهر ما

معنی سر خط پیشانی ما نتوان خواند / چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما
کینه‌ی ما اثر جنبش مژگان دارد / نخلیده‌ست مگر در دل خود نشتر ما
یک قلم نسخه‌ی وارستگی آینه‌ایم / هیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما
همه جا عرض سبکروحی شبنم داریم / دل سنگین نشود همچو گوهر لنگر ما
حاصل جام امل نشئه‌ی آزادی نیست / تا قفس می‌رسد اندیشه‌ی مشت پر ما
بسکه جان سختی ما آینه‌ی خجلت بود / هرکه شد آب ز درد تو، گذشت از سر ما

بیدل از همت مخمور می عشق مپرس
بی‌گداز دو جهان پر نشود ساغر ما

نیستی پیشه کن از عالم پندار برآ / خویش را کم شمر از زحمت بسیار برآ
قلقل ما و منت پر به گلو افتاده‌ست / بشکن این شیشه و چون باده به یکبار برآ
تا به کی فرصت دیدار به خوابت گذرد / چون شرر جهد کن و یک مژه بیدار برآ
همه کس آینه‌پردازی عنقا دارد / تو هم از خویش نگردیده نمودار برآ
خودفروشی همه جا تخته نموده‌ست دکان / خواه در خانه‌نشین خواه به بازار درآ
سرسری نیست هوای سر بام تحقیق / ترک دعوی کن و لختی به سر دار برآ
ناله هم بی‌مددی نیست به معراج قبول / بال اگر ماند ز پرواز به منقار برآ
تا کند حسن ادا طوطی این انجمنت / با حدیث لبش از پرده شکربار برآ
ماه نو منفعل وضع غرور است اینجا / گر به افلاک برآیی که نگونسار برآ
دادرس آینه بر طاق تغافل دارد / همچو آه از دل مأیوس به زنهار برآ
شمع را تانفسی هست بجا، باید سوخت / سخت وامانده‌ای از پای خود ای‌خار برآ

تکیه بر عافیت از قامت پیری ستم است
بیدل از سایه‌ی این خم شده دیوار برآ

وصف لب تو گر دمد از گفتگوی ما / گردد چو گوهر آب گره در گلوی ما
ای در بهار و باغ به سوی تو روی ما / نام تو سکه‌ی درم گفتگوی ما
بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی / چون موج خفته است تپش مو به موی ما
از اختراع مطلب نایاب ما مپرس / با رنگ و بو نساخت گل آرزوی ما
ما و حباب آب ز یک بحر می‌کشیم / خالی شدن نبرد پری از سبوی ما
چون صبح چاک سینه‌ی ما بخیه‌ای نداشت / پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما
عمری‌ست با گداز دل خود مقابلیم / ای آینه عبث نشوی روبروی ما
ناگشته خاک دست نشستیم از غرور / چون شعله بود وقف تیمم وضوی ما

نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش | باید کشید خاطر او را به سوی ما
تا چند پروری به نفس مزرع امید | خط می‌کشد به سایه‌ی مو آب جوی ما

غماز ناتوانی ما هیچکس نبود
بیدل شکست رنگ برون داد بوی ما

وفاق تخم ثباتی نکاشت در دل و دینها | به‌حکم یأس دمیدیم از این فسرده زمینها
چو غنچه در پس زانوی انتظار جدایی | نشسته در چمن ما هزار رنگ کمینها
در این زمانه سر نخوتی کشیده به هرسو | ز نقشخانه‌ی پا در هوای چنبر زینها
غم معاش به تاراج حسن تاخته چندان | که لاغری ز میان رفته فربهی ز سرینها
نم مروتی از خلق اگر رسد به خیالت | چکیده گیر به خاک از فشار چین جبینها
نظر نکرده به دل مگذر ای بهار تعین | تغافل از چه به صیقل زنند آینه‌بینها
حضورعبرت‌واسباب راحت‌این‌چه‌خیال‌است | مژه نبسته به خواب است چشم سایه‌نشینها
به نام شهرت اقبال زندگی نفروشی | که زهر در بن دندان نهفته‌اند نگینها
نفس گداخت خجالت به خاک خفت قناعت | ولی چه سود علاج غرض نمی‌شود اینها

تظلم دم پیری کجا برم من **بیدل**
رسید مو به‌سپیدی کشید پوست به‌چینها

وهم راحت صید الفت کرد مجنون را | مشق تمکین لفظ گردانید مضمون را
گریه توفان کرد چندانی که دل هم آب شد | موج سیل آخر به دریا برد هامون را
داده‌ام از کف عنان و سخت حیرانم که باز | تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا
زین عبارتهاکه حیرت صفحه‌ی تحریر اوست | گر نفهمی می‌توان فهمید مضمون مرا
ناخن تدبیر را بر عقد گوهر دست نیست | موج می مشکل گشاید طبع محزون مرا
چون‌شرر روزو شبم‌گرد رم کم‌فرصتی‌است | گردشی در عالم رنگ است گردون مرا
دل هم از مضمون اسرارم عبارت‌ساز ماند | آینه ننمود الا نقش بیرون مرا
یکقدم‌وارم‌چواشک‌ازخودروانی‌مشکل‌است | ای تپیدن گر توانی آب کن خون مرا
زیردست التفات چتر شاهی نیستم | موی سر در سایه پرورده است مجنون مرا
تا فلک یک مدّ آهم نارسا آهنگ نیست | سکته معدوم‌است مصرعهای‌موزون مرا

تار گیسو نیست **بیدل** رشته‌ی تسخیر من
از زبان مار باید جست افسون مرا

هرجا روی ای ناله سلامی ببر از ما | یادش دل ما برد به جای دگر از ما
امید حریف نفس سست عنان نیست | ما را برسانید به او پیشتر از ما

دل را فلک آخر به گدازی نپسندید | هیهات چه بر سنگ زد این شیشه‌گر از ما
تا کی هوس آوارهٔ پرواز توان زیست | یارب که جدا کرد سر زیر پر از ما؟
آیینه به بر غافل از آن جلوه دمیدیم | جز ما نتوان یافت کسی را بتر از ما
بی‌پردگی آیینه‌ی آثار غنا نیست | عریانی ما برد کلاه و کمر از ما
گوهر ز قناعت گره طبع محیط است | از کس دل پر نیست فلک را مگر از ما
کس آینه بر طاق تغافل نپسندد | از خود نگرفتی خبر ای بیخبر از ما
ما را ز درت جرأت دوری چه خیال است | صد مرحله دور است درین ره جگر از ما
تا حشر درین بزم محال است توان برد | خلوت ز تو و عالم بیرون در از ما
عمری‌ست وفا ممتحن ناز و نیاز است | نی تیغ ز دست تو جدا شد نه سر از ما

زحمتکش وهمیم چه ادبار و چه اقبال
بیدل نتوان گفت شب از ما سحر از ما

هرچند گرانی بود اسباب جهان را | چون نی به خمیدن نکشد ناله‌کشان را
بیتاب جنون در غم اسباب نباشد | دل زاد ره شوق بود ریگ روان را
بیداری من شمع صفت لاف زبانی‌ست | دارم ز خموشی به کمین خواب گران را
آفاق فسون انجمن شور خموشی‌ست | حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را
ایمن نتوان بود ز همواری ظالم | در راستی افزونی زخم است سنان را
بنیاد کج‌اندیش شود سخت ز تهدید | از بند قوی مهره مکن پشت کمان را
ممسک نشود قابل ایمان خسّاست | تا نشمرد انگشت شهادت لب نان را
ما را به غم عشق همان عشق علاج است | مهتاب بود پنبه‌ی ناسور کتان را
خط فیض بهار دگر از حسن تو دارد | جوش رگ گل می‌کند این شعله دخان را
وقت است کنون کز اثر خون شهیدان | شمشیر تو یاقوت کند سنگ فسان را
عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد | کردند بهار چمن شمع خزان را
باشد که سر از منزل مقصود برآریم | چون جاده درین دشت فکندیم عنان را

بیدل نفست خون مکن از هرزه درایی
تحریک زبان نیشتر است این رگ جان را

هرزه بر گردون رساندی وهم بود و هست را | پشت پایی بود معراج این بنای پست را
بر فضولی تا کجا خواهی دکان ناز چید | جز گشاد و بست جنسی نیست در کف دست را
عمرها شد شور زنجیر از نفس وا می‌کشم | کشور دیوانه مجنون کرد بند و بست را
قول وفعل طینت بیباک در رهن خطاست | لغزش پا و زبان دارد تصرف مست را

با همه معدومی از قید توهّم چاره نیست		ماهی بحر کمان هم می‌شناسد شست را
سرمه گردم تا یقین چشمی به خویشم واکند		فطرت بی‌نور تا کی نیست بیند هست را
بیدل از نازک‌خیالان مشق همواری خوش است
تا نیفشارد تأمل معنی یکدست را

هرکجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را		می‌کند چون موج گوهر بی‌زبان شمشیر را
سرکشی وقف تواضع کن که بر گردون هلال		می‌کند گاهی سپر گاهی کمان شمشیر را
تا به خود جنبی سپر افکندهٔ خاکی و بس		گو بیاویزد غرور از آسمان شمشیر را
بسمل آهنگان تسلیمت مهیا کرده‌اند		جبهه‌ی شوقی که داند آستان شمشیر را
حسن تا سر داد ابرو را به قتل عاشقان		قبضه شد انگشت حیرت در دهان شمشیر را
گشت از خواب گران چشمت به خون ما دلیر		می‌کند بیباکتر سنگ فسان شمشیر را
زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی		قبضه‌ی زر از برش مانع مدان شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگ است از تهور دم مزن		حرف جوهر برنیاید از زبان شمشیر را
بسمل موج می‌ام زخمم همان خمیازه است		در لب ساغر کن ای قاتل نهان شمشیر را
نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

هرکجا نسخه کنند آن خط ریحانی را		نیست جز ناله کشیدن قلم مانی را
پش از آن کز دم شمشیر تو نم بردارد		شست حیرت ورق دیدهٔ قربانی را
مطلب شوخی پرواز ز موج گوهرم		به قفس کرده‌ام امید پرافشانی را
اشک ما صرف تبهکاری غفلت گردید		ریخت این ابر سیه جوهر نیسانی را
جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد		عزت افزود ز زنار سلیمانی را
چشمم از جنبش مژگان به‌شمار نفس است		جلوه‌ات برد ازین آینه حیرانی را
دم تیغ تو و خورشید به یک چشم زدن		عرصه‌ی صبح کند دیدهٔ قربانی را
جمع گشتن دل ما را به تسلی نرساند		از گوهر کیست برد شیوهٔ غلتانی را
خلق بروضع جنون محونظر دوختن است		آنقدر چاک مزن جامه‌ی عریانی را
هرکه را چشم‌درین بزم‌گشودند چو شمع		دید در نقش کف پا خط پیشانی را
بر خط و زلف بتان غره عشقی بیدل
حسن فهمیده‌ای اجزای پریشانی را

هستی به تپش رفت و اثر نیست نفس را		فریاد کزین قافله بردند جرس را
دل مایل تحقیق نگردید وگرنه		از کسب یقین عشق توان کرد هوس را

هــر دل نــبرد چـاشنی داغ مـحبت — این آتش بی‌رنگ نسوزد همه کس را
رفـع هـوس زنـدگی‌ام بـاد فـنا کـرد — اندیشه‌ی خاک آب زد این آتش خس را
آزادی مـا سـخت پـرافشان هـوا بـود — دل عـقده شـد و آبله پا کـرد نفس را
تـا رمـز گـرفتاری مـا فـاش نگـردد — چـون صبح به پـرواز نهفتیم قفس را
بـیدل نشـوی بـیخبر از سـیر گـریبان
اینجاست که عنقا ته بال است مگس را

هم آبله هم چشم پر آب است دل ما — پیمانه‌ی صد رنگ شـراب است دل مـا
غـافل نـتوان بـود ازیـن مـنتخب راز — هشدار که یک نقطه کتاب است دل ما
باغی که بهارش همه سنگ است دل اوست — دشتی که غبارش همه آب است دل ما
مـا خاک ز جا بردهٔ سیلاب جنونیم — سرمایه‌ی صد خانه خراب است دل ما
پـیراهـن مـا کسـوت عـریانی دریاست — یک پـرده تـنکتر ز حـباب است دل ما
در بزم‌وصالت که حیا جام به‌دست است — گـر آب شـود بادهٔ نـاب است دل ما
منظوربتان هرکه‌شود حسرتش از ماست — یـار آیـنه مـی‌بیند و آب است دل مـا
تا آینه باقی‌ست همان‌عکس جمال است — ای یأس خروشی که نقاب است دل ما
تا چشم گشودیم به خویش آینه دیدیم — دریاب که تعبیر چه خواب است دل ما
ای آه اثــر بـاخته آتش نـفسی چـند — خون شو که ز دست تو کباب است دل ما
یارب نکشد خجلت محرومی دیدار — عمری‌ست که آیینه خطاب است دل ما
آیینه همان چشمه‌ی تـوفان خیالی‌ست
بیدل چه توان کـرد سراب است دل مـا

همچو عنقا بی‌نیاز عـرض ایـجادیم مـا — یعنی آن سوی جهان یک عالم آبادیم ما
کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد — پــرفشانیهای بـی‌رنگ پـریزادیـم مـا
اشک‌یأسیم ای اثر از حال ما غافل مباش — با دو عالم ناله‌ی خون گشته همزادیم ما
شخص‌نسیان شکوه‌سنج‌غفلت احباب‌نیست — تا فراموشی به خاطرهاست در یادیم ما
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکل است — حسن تـا آیـنه دارد حیرت آبادیم ما
محرم کیفیت ما حیرت تشویش نیست — چون فسون ناامیدی راحت ایجادیم ما
یوسفستان است عالم‌تا به‌خود پرداختیم — در کف شوق انتظار کـلک بهزادیم مـا
دستگاه بی‌پر و بالی بهشت دیگر است — ناز مفروش ای قفس در چنگ صیادیم ما
آمد و رفت نفس سامان شوق جان کنی‌ست — زندگی تا تیشه بر دوش است فرهادیم ما
بی‌تردد همچو آب گوهر از جا می‌رویم — خاک نتوان شد به این تمکین که بر بادیم ما

چون‌سپندای دادرس صبری که‌خاکستر شویم　　سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما
قیدهستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
هرقدر بیدل گرفتاری‌ست آزادیم ما

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چه قیامتی که نمی‌رسی ز کنار ما به کنار ما
چو غبار ناله به نیستان نزدیم گامی از امتحان
که ز خودگذشتن مانشد به‌هزار کوچه‌دچارما
چقدر ز خجلت مدعا زده‌ایم بر اثر غنا
که چورنگ دامن خاک‌هم نگرفت خون شکار ما
همه‌را به‌عالم بیخودی قدحی‌ست از می عافیت
سر و برگ گردش رنگ ببین چه خطی کشد به‌حصار ما
دل ناتوان به کجا برد الم تردد عاجزی
که چو سبحه هرقدم اوفتد به هزار آبله کار ما
به سواد نسخه‌ی نیستی نرسید مشق تأملت
قلمی به خاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
صف رنگ لاله بهم‌شکن، می جام‌گل به‌زمین فکن
به بهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما
به رکاب عشرت پرفشان نزدیم دست تظلمی
به غبار می‌رود آرزو نکشیده دامن یار ما
نه به دامنی ز حیا رسد نه به دستگاه دعا رسد
چو رسد به نسبت پا رسد کف دست آبله‌دار ما
چو خوش است عمر سبک عنان گذرد ز ما و من آنچنان
که چو صبح در دم امتحان نفتد بر آینه بار ما
چمن طبیعت بیدلم ادب آبیار شکفتگی
زده است ساغر رنگ و بو به دماغ غنچه بهار ما

هوس مشتاق رسوایی مکن سودای پنهان را
به روی خندهٔ مردم مکش چاک گریبان را
به برق ناله آتش در بهار رنگ و بو افکن
چو شبنم آبرویی نیست اینجا چشم گریان را

براین محفل نظر واکردنم چون شمع می‌سوزد
تبسم در نمک خواباند این زخم نمایان را
کفی افشانده‌ام چون صبح لیک از ننگ بیکاری
به‌وحشت دسته می‌بندم شکست رنگ امکان‌را
به عرض ناز معشوقی کشید از گریه کار من
سرشک آخر سرانگشت حنایی کرد مژگان را
نقاب از آه من بردار و چاک دل تماشا کن
حجابی نیست جز گرد نفسها صبح عریان را
غباری دیده‌ای دیگر ز حال ما چه می‌پرسی
شکست آیینه پرداز است رنگ ناتوانان را
ز محو جلوه‌ات شوخی سر مویی نمی‌بالد
نگه در دیدهٔ آیینه خون شد چشم حیران را
ز گرد رنگ این گلشن، نبود امکان برون جستن
به رنگ صبح آخر بر خود افشاندیم دامان را
ز بینایی‌ست از خار علایق دامن افشاندن
نگاه آن به که بردارد ز راه خویش مژگان را
درین گلشن به این تنگی نباید غنچه گردیدن
چوگل یک چاک دل واشو به‌دامن کش گریبان را
مجو از هرزه طبعان جوهر پاس نفس بیدل
که حفظ بوی خود مشکل بود گلهای خندان را

یک آه سرد نیم شبی از جگر برآ
سرکوب پرفشانی چندین سحر برآ
با نشئه‌ی حلاوت درد آشنا نه‌ای
چون نی به ناله پیچ و سراپا شکر برآ
ای مدعی، حریفی ما جوهر تو نیست
با تیغ تا طرف نشوی بی‌جگر برآ
غیریت از نتایج طبع درشت توست
اجزای آب شو، ز دل یکدگر برآ
افسردگی، تلافی جولان چه همت است
ای قطره از محیط گذشتی گوهر برآ
پرواز بی‌نشانی از این دشت مفت نیست
سعی غبار شو همه تن بال و پر برآ
جسم فسرده نیست حریف رسایی‌ات
بشکسته طرف دامن سنگ ای شرر برآ
تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی
زین خانه یک دو دم ز نفس پیشتر برآ
ناصافی دلت غم اسباب می‌کشد
آیینه صندلی کن و از دردسر برآ

کثرت، جنون معاملگیهای وحدت است　　یک دانه کم شو از خود و چندین ثمر برآ

کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن　　از خویش آنقدر که ببالد نظر برآ

بیدل تمیزت اینقدر افسون کلفت است
آیینه بشکن از غم عیب و هنر برآ

از خامشی مپرس و ز گفتار عندلیب　　صد غنچه و گل است به منقار عندلیب

دارم دلی به سینه ز داغ خیال دوست　　طراح آشیانه‌ی گلزار عندلیب

نامحرمی که از ادب عشق غافل است　　دارد اهانت گل از انکار عندلیب

بی‌یار جای یار نشان قیامت است　　با باغ در خزان نفتد کار عندلیب

دردسر تظلم الفت کجا برد　　گر زیر بال هم ندهد بار عندلیب

از دورباش غیرت خوبان حذر کنید　　گل خارها نشانده به آزار عندلیب

آیین دلبری به چه رنگش نشان دهند　　شاخ گلی که نیست قفس‌وار عندلیب

بوی گلم برون چمن داغ می‌کند　　از ناله‌های در پس دیوار عندلیب

من نیز بی‌هوس نی‌ام اما نداد عشق　　پروانه را دماغ سر و کار عندلیب

شاید نصیب دردی از اهل وفا برم　　بستم دل دو نیم به منقار عندلیب

بالین خواب گل همه رنگ شکسته بود　　آه از ندامت پر بیکار عندلیب

بیدل بهار عشرت عشاق ناله است
امسال نیز می‌گذرد پار عندلیب

از روانی در تحیر هم اثر می‌دارد آب　　گر همه آیینه باشد دربه‌در می‌دارد آب

ساده‌دل را اختلاط پوچ‌مغزان راحت است　　صندلی از کف به دفع دردسر می‌دارد آب

کم ز منعم نیست کسب عزت درویش هم　　بیشتر از لعل خاک خشک برمی‌دارد آب

نیست از خود رفته را اندیشه‌ی پاس قدم　　چون روان شد کی به پیش پا نظر می‌دارد آب

هستی عارف به قدر دستگاه نیستی‌ست　　از گداز خویش دارد بحر اگر می‌دارد آب

جوهر از آیینه نتواند قدم بیرون زدن　　موج را همچون نگه در چشم تر می‌دارد آب

ظالمان را دستگاه آرد پی کسب فساد　　مشق خونریزی کند تا نیشتر می‌دارد آب

از حوادث نیست کاهش طینت آزاد را　　زحمت سودن نبیند تا گهر می‌دارد آب

صاف‌طبعان انفعال از ساز هستی می‌کشند　　بی‌تریها نیست تا از خود اثر می‌دارد آب

تا عدم از هستی ما قاصدی درکار نیست　　هم به قدر رفتن خود نامه برمی‌دارد آب

فقر صاحب جوهر آثار کمال عزت است　　تیغ در هرجا تنک شد بیشتر می‌دارد آب

باده بر هر طبع می‌بخشد جدا خاصیتی
بیدل اندر هر زمین طعم دگر می‌دارد آب

از سر مستی نبود امشب خطابم با شراب
بی‌دماغی شیشه زد بر سنگ گفتم تا شراب
بزم امکان را بود غوغای مستی تا به کی
چند خواهد بود آخر جوش یک مینا شراب
دور وهمی می‌توان طی کرد چون اوراق گل
ساغر این بزم رنگ است و شکستنها شراب
مست تا مخمور این میخانه محتاجند و بس
وهم بنگ‌است اینکه‌گویی‌دارد استغنا شراب
عمرها بودیم مخمور سمندر مشربی
نیست از انصاف اگر ریزی به خاک ما شراب
بیقراران طلب سر تا قدم کیفیتند
می‌کند ایجاد از هر عضو خود دریا شراب
ساغر بزم خیالم نرگس مخمور کیست
می‌روم مستانه از خود خورده‌ام گویا شراب
صبح از خمیازه آخر جام شبنم می‌کشد
حسرت مخمور از خود می‌کند پیدا شراب
خون‌شدن سر منزلیم، از جستجوی ما مپرس
تاک می‌داند چها در پیش دارد تا شراب
بهر منع می‌کشیها محتسب در کار نیست
بیدل آخر رعشه می‌بندد به دست ما شراب

اگر برافکنی از روی ناز طرف نقاب
بلرزد آینه بر خود چو چشمه‌ی سیماب
به یاد شبنم گلزار عارضت عمری‌ست
خیال مشق شنا می‌کند به موج گلاب
ز برق حیرت حسنت چو موج در گوهر
در آب آینه محوند ماهیان کباب
خیال وصل تو پختن دلیل غفلت ماست
کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب
عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس
کسی چه خیمه فرازد به این گسسته طناب
در این چمن همه گر صد بهار پیش آید
ز رنگ رفته‌ی ما می‌توان گرفت حساب
چه غفلت است که از ما به موج تیغ نرفت
وگرنه قطرهٔ آبی‌ست نشتر رگ خواب
به طبع قطره تپش آرمید و گوهر شد
چه فیضها که ندارد طریقه‌ی آداب
فضای بیخودی‌ات خالی از بهاری نیست
برون خرام ز خود، رنگ رفته را دریاب
ز بسکه محو تماشای او شدم **بیدل**
هزار آینه از حیرتم رسید به آب

امشب ز ساز مینا گرم است جای مطرب
کوک است قلقل می با نغمه‌های مطرب
دریوزه چشم داریم از کاسه‌های طنبور
در حق ما بلند است دست دعای مطرب
صد رنگ آه حسرت پیچیده‌ایم در دل
این ناز و آن نیاز است از ما به پای مطرب
کیفیت بم و زیر مفهوم انجمن نیست
در پرده تا چه باشد منظور رای مطرب
زان چهرهٔ عرقناک حیران حرف و صوتیم
هرجاست‌تر صدایی دارد حیای مطرب
شور لب تو ما را نگذاشت در دل خاک
آتش به نیستان زد آخر هوای مطرب
با محرمان عیشند بیگانگان ساقی
وز درد بی‌نصیبند ناآشنای مطرب

هرچند واسرایند صد ره ترانه‌ی جاه — از نی بلند گردید شور نوای مطرب
تا ما خموش بودیم شوق تو بی‌نفس بود — این اغنیا ندارند فیض غنای مطرب
عذر دماغ مستان مسموع هیچکس نیست — یارب که گیسوی چنگ افتد به پای مطرب
قانون به زخمه نازان، دف از تپانچه خندان — بر ساز ما فتاده‌ست یکسر بلای مطرب

بیدل که رحم می‌کرد بر سخت‌جانی ما؟
ناخن اگر نمی‌بود زورآزمای مطرب

ای جلوهٔ تو سرشکن شان آفتاب — خندیده مطلع تو به دیوان آفتاب
پیغام عجز من ز غرورت شنیدنی‌ست — مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب
در هر کجا نگاه پر افشان روز بود — شوق تو داشت اینهمه سامان آفتاب
شب محو انتظار تو بودم دمید صبح — گشتم به یاد روی تو قربان آفتاب
چون سایه پایمال خس و خار بهتر است — آن سر که نیست گرم ز احسان آفتاب
از چرخ سفله کام چه جوییم که این خسیس — هر شب نهان کند به بغل نان آفتاب
همت به جهد شبنم ما ناز می‌کند — بستیم اشک خویش به مژگان آفتاب
ای لعل یار ضبط تبسم مروت است — تا نشکنی به خنده نمکدان آفتاب
چون ماه نو ز شهرت رسوایی‌ام مپرس — چاکی کشیده‌ام ز گریبان آفتاب

بیدل به حسن مطلع نازش چسان رسیم
ما را که ذره ساخته حیران آفتاب

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب — در سایه‌ی تو ریخته سامان آفتاب
از طلعت نقاب طلسم بهار صبح — در جلوهٔ تو آینه‌ها کان آفتاب
سرو قد تو مصرع موزونی چمن — زلف کج تو خط پریشان آفتاب
در مکتبی که دفتر حسنت رقم زند — یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب
هر دیده نیست قابل برق تجلیت — تیغ‌آزماست پیکر عریان آفتاب
خلق کریم آینه‌ی دستگاه اوست — پرتو بس است وسعت دامان آفتاب
شبنم صفت ز خویش برآ تا نظر کنی — وضع جهان به دیدهٔ حیران آفتاب
هر صبح چاک پیرهنی تازه می‌کند — یارب به دست کیست گریبان آفتاب
غفلت به چشم صافدلان نور آگهی است — نظاره است لمعه‌ی مژگان آفتاب
هر ذره دارد از کف خاک فسرده‌ام — مشق تحیری ز دبستان آفتاب

بیدل ز حسن نو خط او داغ حیرتم
کانجاست دست سایه به دامان آفتاب

ای منّت عرق ز جبینت بر آفتاب | ساغر زند مگر به چنین کوثر آفتاب
بر صفحه‌ای که وصف جمالت رقم زنند | از رشته‌ی شعاع کشد مسطر آفتاب
هیهات بی‌رخت شب ما تیره روز ماند | خون شد دل و نتافت بر این کشور آفتاب
دریای بیقراری ما را کنار نیست | هرگز به هیچ جا نکند لنگر آفتاب
مقصد ز بس گم است درین تیرگی سواد | شبگیر می‌کند ته خاک اکثر آفتاب
از وضع این بساط جنون انجمن مپرس | تهمت‌کش است صبح و گریبان در آفتاب
دست هوس به دامن مطلب چسان رسد | غواص طاقت بشر و گوهر آفتاب
بگذر ز محرمی که درین عبرت انجمن | چون حلقه داغ گشت برون در آفتاب
زنهار گوشه گیر ز هنگامه‌ی فساد | پر یکّه می‌زند به صف محشر آفتاب
جز باده نیست چارهٔ دمسردی زمان | سرمازده چرا ننشیند در آفتاب
یاران درین زمانه نمانده‌ست بوی مهر | پیدا کنید بر فلک دیگر آفتاب
از راستی خلاف طبیعت قیامت است | توفان دمد چو بگذرد از محور آفتاب
اهل کمال خفّت نقصان نمی‌کشند | مشکل که همچو ماه شود لاغر آفتاب
وضع نیاز ما چمنستان ناز اوست | غافل مشو ز سایه‌ی گل بر سر آفتاب
دور شرابخانه‌ی تحقیق دیگر است | خود را کشد دمی که کشد ساغر آفتاب
بیدل به کنه عشق کسی کم رسیده است
از دور بسته‌اند سیاهی بر آفتاب

باز در گلشن ز خویشم می‌برد افسون آب | در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب
شورش امواج این دریا خروش بزم کیست | نغمه‌ای تر می‌فشارد مغزم از قانون آب
برنمی‌دارد دورنگی طینت روشندلان | در رگ‌موجش همان‌آب است رنگ خون آب
همچو شبنم اشک ما آیینه‌ی آه است و بس | بر هوا ختم است اینجا وحشت مجنون آب
شد عرق شبنم طراز گلستان شرم یار | این گهر بود انتخاب نسخه‌ی موزون آب
آرزو گر تشنه‌ی رفع غبار حسرت است | با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب
نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن | عشق دریاهای آتش دارد و هامون آب
معنی آسودگی نفس طلسم خامشی‌ست | بر من از موج گهر شد روشن این مضمون آب
طبعم از آشفتگی دام صفای دیگر است | درخور امواج باشد حسن روزافزون آب
قلزم امکان نم موج سرابی هم نداشت | تشنگیها کرد ما را اینقدر مفتون آب
وحدت‌از خودداری‌ما تهمت‌آلود دویی‌ست | عکس در آب است تا استاده‌ای بیرون آب
صاف‌طبعانند بیدل بسمل شوق بهار
جادهٔ رگهای گل دارد سراغ خون آب

بیند چشم و خط هر کتاب را دریاب | ز وضع این دو نقط انتخاب را دریاب
جهان خفته به هذیان ترانه‌ها دارد | تو گوش واکن و تعبیر خواب را دریاب
هزار رنگ من و ما ودیعت نفسی‌ست | دو دم قیامت روز حساب را دریاب
بهار می‌گذرد مفت فرصت است ای شیخ | قدح به خون ورع زن شراب را دریاب
شرار کاغذ و پرواز ناز جای حیاست | دماغ عالم پا در رکاب را دریاب
قضا ز خلقت بی‌حاصلت نداشت غرض | جز اینکه رنگ جهان خراب را دریاب
غبار جسم حجاب جهانی نورانی‌ست | ز ننگ سایه برآ آفتاب را دریاب
چه نکته‌ها که ندارد کتاب خاموشی | نفس بدزد و سؤال و جواب را دریاب
درون آینه بیرون نشسته است اینجا | به جلوه‌گر نرسیدی نقاب را دریاب

اگر جهان قدح از باده پرکند **بیدل**
تو تردماغی چشم پرآب را دریاب

به خاک راه که گردید قطره‌زن مهتاب | که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب
به صد بهار سر و برگ این تصرف نیست | جهان گرفت به یک برگ یاسمن مهتاب
دگر چه چاره جز آتش زدن به کسوت هوش | فتاده است به فکر کتان من مهتاب
در آن بساط که شمع طرب شود خاموش | ز پنبه‌ی سر مینا برون فکن مهتاب
به این صفا نتوان جلوهٔ صباحت داد | گذشته است ز خوبان سیمتن مهتاب
به هر طرف نگری عیش می‌خرامد و بس | ز بس که کرد به فکر سفر وطن مهتاب
ز چاه ظلمت این خاکدان رهایی نیست | مگر ز چیدن دامن کند رسن مهتاب
عبث ز وهم، بساط دوام عیش مچین | که کرد تا سحر این جامه را کهن مهتاب
به گلشنی که حیا شبنم بهار تو بود | گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
سراغ عیشی از این انجمن نمی‌یابم | مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی‌تماشا نیست | ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه‌ام **بیدل**
که شسته است جهان را به اشک من مهتاب

به‌روی‌نسخه‌ی‌هستی‌که نیست جز تب و تاب | نوشته‌اند خط عافیت به موج سراب
گر آرزو شکنی می‌شود عمارت دل | شکست موج بود باعث بنای حباب
دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر | صدای آب ندارد به جز فسانه‌ی خواب
که می‌خورد غم ویرانی عمارت هوش | بنای خانه‌ی زنجیر ما مباد خراب
به‌جز شکستگی‌ام قبله‌ی نیازی نیست | سر حباب مرا موج بس بود محراب

درین چمن که گلش پرفشانی رنگست | گشودن مژه مفت است جلوه‌ای دریاب
ز موج، پرده به روی محیط نتوان بست | تو چشم بسته‌ای، ای بیخبر کجاست نقاب
به حبیب ساخت هوس تا تلاش پیش نرفت | کمند موج به چین آرمید و شد گرداب
غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد | بس است ریگ روان گوهر محیط سراب

به فکر مزرع **بیدل** چرا نپردازی
اگر به ابر کرم صرفه‌ای‌ست برق عتاب

پرتو حسن تو هرجا شد نقاب افکن در آب | گشت از هر موج‌شمع حسرتی روشن در آب
صاف‌دل را شرم تعلیم خموشی می‌کند | ناید از موج گهر جز لب به هم بستن در آب
در محیط‌عمر جان را رهزنی جز جسم نیست | غرقه را پیراهن خود بس بود دشمن در آب
محرمان وصل در خشکی نفس دزدیده‌اند | خار ماهی را نباشد سبز گردیدن در آب
صد تپش در بار دارد خجلت وضع غرور | موج نبض بیقرار است از رگ گردن در آب
صحبت رو آشنایان سر به سر آلودگی‌ست | آینه از عکس مردم می‌کشد دامن در آب
تا توان در شعله کردن ریشه‌ی دود سپند | چون‌حباب از تخم‌ما سهل‌است‌بالیدن‌در آب
انفعال خودنمایی از سبک‌مغزان مخواه | هر خس و خاشاک نتواند فرو رفتن در آب
بوالهوس‌درمجلس‌می می‌شودطاووس‌مست | رنگهای مختلف می‌جوشد از روغن در آب
خصم سرکش را فنا ساز از ملایم‌طینتی | آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب

طبع روشن نیست بی‌وحشت ز اوضاع سپهر
صورت دام است **بیدل** عکس پرویزن در آب

بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب | کز صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب
ظرف‌و مظروف توهّم‌گاه هستی حیرت است | کس چه‌بندد طرف‌مستی زین پری‌مینا شراب
مقصد حیرت خرام اشک بیتابم مپرس | نشئه بیرون‌تاز ادراک است و خون‌پیما شراب
ما به امید گداز دل به خود بالیده‌ایم | یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب
در ره ما از شکست شیشه‌های آبله | می‌فروشد همچو جام باده نقش پا شراب
در سیهکاری سواد گریه روشن کرده‌ایم | صاف می‌آید برون از پردهٔ شبها شراب
پیچ و تاب موج زلف جوهر انشا می‌کند | گر نماید چهر در آینه‌ی مینا شراب
خار و خس را می‌نشاند شعله در خاک سیاه | عاقبت اهل هوس را می‌کند رسوا شراب
چون لب‌ساحل نصیب ما همان خمیازه است | گر همه در کام ما ریزند یک دریا شراب

امتیازی در میان آمد دورنگی نقش بست
کرد **بیدل** ساغر ما را گل رعنا شراب

بس که دارد برق تیغت در گذشتنها شتاب — رنگ نخجیر تو می‌گردد ز پهلوی کباب
ناز اگر افسون نخواند مانع آن جلوه کیست — در بنای وهم غیر آتش زن و بر خود بتاب
جام نرگس گرمی شبنم به شوخی آورد — پیش چشمت نیست غیر از حلقه‌ی چشم پر آب
در مقامی کز تماشایت گدازد هستی‌ام — عرض خجلت دارد ایجاد عرق از آفتاب
واصلان را سودها باشد ز اسباب زیان — قـوت پـرواز مـی‌گیرد پـر مـاهی از آب
از نشان و نام ما بگذر، خیالی پخته‌ایم — خاتم گرداب نقشی نیست غیر از پیچ و تاب
در عدم بیکاری ما شغل هستی پیش برد — صنعت اوهام کشتی راند در موج سراب
رفتم از خود آنقدر کان جلوه استقبال کرد — گردش رنگم فکند آخر ز روی او نقاب
از گداز من عیار عشق مـی‌باید گـرفت — درعرق دارد جبین تا چشمه‌ی خورشید، آب
حسن و عشقی نیست اینجا با چه پردازد کسی — خانه‌ی لیلی سیاه و وادی مجنون خراب
زندگی در قدر جمعیت نفهمیدن گذشت — ای شعورت دورباش عافیت لختی بخواب

عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت
ساخت بیدل علمهای بی‌عمل ما را کتاب

بسکه شد از تشنه‌کامیهای ما نایاب آب — دست از نم شسته می‌آید به روی آب، آب
هیچکس از گردش گردون نم فیضی نبرد — کاش ترگردد ز خشکیهای این دولاب آب
دم مزن گر پاس ناموس حیا منظور تست — موج تاگل کردهم چنگ‌است و هم‌مضراب آب
انفعال آخر به داد خـودسریها مـی‌رسد — می‌کشد از چنگ آتش دامن سیماب آب
چون هوا کز آرمیدن جیب شبنم می‌درّد — مـی‌کند مـجنون مـا را نسبت آداب آب
یک گهر دل در گره بند و محیط ناز باش — اینقدر می‌خواهد از جمعیت اسباب آب
حق جدا از خلق و خلق از حق برون، اوهام کیست — تا ابد گرداب در آب است و در گرداب آب
شبنم این بـاغم از تـمهید آرامـم مـپرس — می‌فشارم چشم و می‌ریزم به روی خواب آب
موجها باید زدن تـا سـاحلی پـیدا شـود — می‌کشد خود را ازین دریا به صد قلاب آب
رفتن عمر از خم قامت نمی‌خواهد مدد — هر قدم سیر پل است آنجا که شد نایاب آب
نیست جای شکوه گر ما را ز ما پرداخت عشق — در کتاب ما غشی بوده‌ست و در مهتاب آب

عمرها شد بیدل از خود می‌رویم و چاره نیست
گوهر غلتان مـا را داد سـر در آب، آب

بـــود داغ مـــن مـــردم دیـدهٔ شب — ز دود دلم مـــوی ژولیـدهٔ شب
ز هـر حـلقه‌ی طرهٔ اوست روشـن — بـه روی سـحر حیرت دیدهٔ شب
دل از طره رم کرد و شد صید رویش — بـه صبح آشـتی کـرد رنـجیدهٔ شب

سیه‌بختی او ز مه غازه دارد　　　بنازم به بخت نکوهیدهٔ شب
فروغ سحر کابروی جهان است　　　بود گردی از دامن چیدهٔ شب
ز بیدل مپرسید مضمون زلفش
چه خواند کسی خط پیچیدهٔ شب

به وصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
تو ز اشک آن همه کم نه‌ای قدمی ز آبله پا طلب
ز مراد عالم آب و گل به در جنون زن و واگسل
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
به کجاست صدر و چه آستان که گذشته‌ای تو از این و آن
چو نگاه حسرت از این مکان، همه چیز رو به قفا طلب
ز سپهر اگر همه بگذری، تو همان به سایه برابری
به علاج شعله‌ی خودسری نمی از جبین حیا طلب
به فسانه‌ی هوس آنقدر مفروش شهرت کر و فر
چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب
ز هوای کبر و سر منی همه راست تنگ فروتنی
تو به ذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب
دل ذره گر همه خون کند، ز کم‌آوری چه فزون کند
عملی گر از تو جنون کند، به‌عدم فرست و جزا طلب
کف پای حجله‌نشین ما، به خیال کرده کمین ما
پی آرزوی جبین ما به سراغ رنگ حنا طلب
شده رمز جلوهٔ بی‌نشان به غبار آینه‌ات نهان
نفسی به صیقل امتحان برو از میان و صفا طلب
طلب تو بس بود اینقدر که ز معنیی ببری اثر
به خودت اگر نرسد نظر به خیال پیچ و خدا طلب
چه خوش آنکه ترک سبب کنی به یقین رسی و طرب کنی
ز حقیقت آنچه طلب کنی به طریق بیدل ما طلب

به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب　　　شکست بر سر من شیشه صد فرنگ شراب
ز خود تهی شدن آغوش بی‌نیازی اوست　　　به رنگ شیشه برآ، نیست باب سنگ شراب
دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست　　　محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب

نگه بهار و تصور بهشت و هوش چمن		ز نشئه می‌رسد امروز گل به چنگ شراب
به قهقهی که ز مینای ما برون زده است		هزار رنگ عرق می‌کند ز ننگ شراب
خیال آب ده از ساغر تحیر من		به قدر بوی گل آورده‌ام به رنگ شراب
خمار وحشتم از چشم آهوان نشکست		مگر به ساغر داغم دهد پلنگ شراب
گرانی از مژه واچید شوخی نگهش		زدود ز آینه‌ی برگ تاک زنگ شراب
ز حرف و صوت جهان در خمار دردسرم		دگر چه جوشد ازین شیشه جز ترنگ شراب
حذر کنید ز انجام عیش این محفل		کدام شیشه که آخر نزد به سنگ شراب
فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست		گلوی شیشه‌ی ما را گرفته تنگ شراب

قدح به سرخوشی وهم می‌زنم **بیدل**
درین بهار چه دارد به غیر بنگ شراب

پیام داشت به عنقا خط جبین حباب		که گرد نام نشسته است بر نگین حباب
نفس‌شمار زمانیم تا نفس نزدن		همین شهور حباب و همین سنین حباب
ز ششجهت مژه بندید و سیر خویش کنید		نگه کجاست به چشم خیال بین حباب
ز عمر هرچه رود، آمدن نمی‌داند		مخور فریب نفسهای واپسین حباب
به فرصتی که نداری کدام عشوه چه ناز		ز فربهی نکنی تکیه بر سرین حباب
مقیم پردهٔ ناموس فقر باید بود		کجاست دست که برداری آستین حباب
چه نشئه داشت می ساغر سبکروحی		که گشت موج گهر دُرد ته‌نشین حباب
سحاب مزرعه‌ی اعتبار منفعلی‌ست		تو هم نمی ز عرق ریز بر زمین حباب
دماغ کسب وقارم نشد کفیل وفا		جهان به کیش گهر ساخت من به دین حباب
کراست ضبط عنان، عرصه‌ی گروتازی‌ست		برآمده‌ست سوار نفس به زین حباب
زمان پر زدن زندگی معین نیست		تو محو باش ته دامن است چین حباب

شکست دل به چه تدبیر کم شود **بیدل**
هزار موج کمر بسته در کمین حباب

بی‌کمالی‌نیست دل از شرم چون می‌گردد آب		از عرق آینه‌ی ما را فزون می‌گردد آب
از دم گرم مراقب‌طینتان غافل مباش		کز شرار تیشه اینجا بیستون می‌گردد آب
تاب خودداری ندارد صاف طبع از انفعال		می‌شودمطلق‌عنان‌چون‌سرنگون‌می‌گردد آب
کیست کز مرکز جداگردیدنش زنگی نباخت		خون دل از دیده تا گردد برون می‌گردد آب
در محبت گریه تدبیر کدورتها بس است		گر غشی‌داری به صافی رهنمون می‌گردد آب
سوز دل چون شمعم از افسردگیها شد عرق		آنچه آتش بود در چشمم کنون می‌گردد آب

سیل آفت می‌کند معماری بنیاد شرم　　خانه‌آرایان گوهر را ستون می‌گردد آب
منتهای کار سالک می‌شود همرنگ درد　　چون‌زشاخ‌وبرگ‌درگل‌رفت‌خون‌می‌گردد آب
همچو شبنم سیر اشک ما به دامان هواست　　در گلستان محبت واژگون می‌گردد آب
دام سودا می‌کند دل را هجوم احتیاج　　از فسون موج زنجیر جنون می‌گردد آب
دل چه باشد تا نگردد خون به یاد طره‌اش
گر همه‌سنگ‌است **بیدل** زین‌فسون‌می‌گردد آب

بی‌لطافت نیست‌از بس‌وحشت آهنگ است آب　　گر در راحت زد همچون گهر سنگ است آب
فتنه توفان است عرض رنگ و بوی این چمن　　در طلسم خاک حیرانم چه نیرنگ است آب
نشئه‌ی روشندلی پر بی‌خمار افتاده است　　از صفای طبع دایم شیشه در چنگ است آب
چون گریبانگیر شد، یار موافق دشمن است　　گر بپیچد در گلو با تیغ یکرنگ است آب
با گداز یأس از خود رفتنم دل می‌برد　　نغمه‌ها دارد چکیدن هر کجا چنگ است آب
محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته‌اند　　صد قدم از موج اگر پیدا کند لنگ است آب
دوری مرکز جهانی راست تکلیف نزاع　　تا جدا از سنگ‌شد با شعله‌در جنگ‌است آب
بی‌کدورت نیست در کثرت صفای وحدتم　　تا به‌گلشن راه‌دارد صرف صد رنگ است آب
آبرو نتوان به پیش ناکسان چون شمع ریخت　　ای‌طمع شرمی که‌اینجا شعله‌در جنگ‌است آب
خانه داری داغ کلفت می‌کند وارسته را
در دل آیینه **بیدل** سر به سر زنگ است آب

پیوسته است از مژه بر دیده‌ها نقاب　　لازم بود به مردم صاحب‌حیا نقاب
حیرت غبار خویش ز چشمم نهفته است　　بر رنگ بسته‌ام ز هجوم صفا نقاب
بوی گل است و برگ گل اسرار حسن و عشق　　بی‌پردگی ز روی تو جوشد ز ما نقاب
تا دیده‌ام سواد خطت رفته‌ام ز هوش　　آگه نی‌ام غبار نگاهست یا نقاب
اظهار زندگی عرق خجلت است و بس　　شبنم‌صفت خوش آنکه کنم از هوا نقاب
از شرم روسیاهی اعمال زشت خویش　　بر رخ کشیده‌ایم ز دست دعا نقاب
بینش تویی کسی چه کند فهم جلوه‌ات　　ای کرده از حقیقت ادراک ما نقاب
از دورباشی ادب محرمی مپرس　　با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب
معنی به غیر لفظ مصور نمی‌شود　　افتاده است کار دل و دیده با نقاب
گر بوی گل ز برگ گل افسردگی کشد　　جولان شوق می‌کشد از خواب پا نقاب
بیدل ز شوخ‌چشمی خود در محیط وصل
داریم چون حباب ز سر تا به پا نقاب

تا از آن پای نگارین بوسه‌ای کرد انتخاب — جام در موج شفق زد حلقه‌ی چشم رکاب
تا به بحر شوق چون گرداب دارم اضطراب — نیست نقش خاتم من جز نگین پیچ و تاب
از دهان بی‌نشانت هیچ نتوان دم زدن — سوختم زین معنی موهوم خاموشی جواب
جام گل را از می رنگت جگر چون لاله داغ — وز نگاهت شیشه‌ی می را نفس چو شبنم آب
صفحه‌ی گلشن نبندد نقش رنگت در خیال — ساغر نرگس نبیند نشئه‌ی چشمت به خواب
خنده لبریز ملاحت، جلوه مالامال حسن — ناز سرشار جفاها، غمزه مخمور عتاب
سایه‌پردازی تغافلهای خورشید است و بس — گر تو از رخ پرده برگیری که می‌گردد نقاب؟
ناله را آسوده نتوان دید در کیش وفا — به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب
در گلستانی که رنگ از چهرهٔ من ریختند — گشت هر برگ خزان آیینه‌دار آفتاب
تا هوایی در سرم پیچید از خود می‌روم — گردبادم دارم از سرگشتگی پا در رکاب
شبنم لطف کریمان جهان برق است و بس — غیر آتش‌نیست در سرچشمه‌ی‌خورشید آب
عالم امن است حیرانی مژه بر هم زدن — خانه‌ها زافتادن دیوار می‌گردد خراب

معجز خوبی نگر **بیدل** که هنگام سخن
لعل خاموشش کشید از غنچه‌ی گوهر گلاب

تاب زلفت سایه آویزد به طرف آفتاب — خط مشکینت شکست آرد به حرف آفتاب
دیده در ادراک آغوش خیالت عاجز است — ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب
بینی‌ات آن مصرع عالی است کز انداز حسن — دخل نازش دارد انگشتی به حرف آفتاب
ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذب است — سایه آخر می‌رود از خود به طرف آفتاب
بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است — می‌توان عریانی ما کرد صرف آفتاب
در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنی‌ست — شبنم گل می‌چکد آنجا ز ظرف آفتاب
هر کجا با مهر رخسار تو لاف حسن زد — هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب
ما عدم‌سرمایگان را لاف هستی نادر است — ذره حیران است در وضع شگرف آفتاب
بسکه در نظّارهٔ مهر جمال او گداخت — موج شبنم می‌زند امروز برف آفتاب

جانفشانیهاست **بیدل** در تماشای رخش
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

تا زند فال گهر بیتابی آهنگ است آب — نعل در آتش به جست‌وجوی این رنگ است آب
گرچه با هر رنگ از صافی یک آهنگ است آب — در دم تیغت ز خون خلق بیرنگ است آب
حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آفت است — شیشه چون در آتش‌افتد بر سرش سنگ است آب
قامت خم‌گشته چون موج از خروش دل گداخت — از صدای دلخراش ساز ما چنگ است آب
می‌کند در خود تماشای بهارستان رنگ — از برای سرخوشی در طبع گل بنگ است آب

پیکر تسلیم ما چنگ بساط عیش ماست — چون‌به‌پستی می‌شود مایل‌خوش‌آهنگ‌است آب
دام اندوه است ما را هرچه جز آزادگی است — منصب گوهر اگر بخشد دل تنگ است آب
از سراب اعتبار اینجا دلی خوش می‌کنم — ورنه از آیینه و گوهر به فرسنگ است آب
عجز پیری جرأتم را در عرق خوابانده است — نغمه از شرم ضعیفیهای این چنگ است آب
کیست از کیفیت کسب لطافت بگذرد — در مقام شیشه‌سازیها دل سنگ است آب
زندگی از وهم و وهم از زندگی بالیده است — عالم آب است بنگ و عالم بنگ است آب
زین چمن یک برگ بی‌بال و پر پرواز نیست — بیخبر شیرازه‌بند نسخه‌ی زنگ است آب
چشمه‌ی خضرم به یاد آمد عرق کردم ز شرم — تشنه‌ی تیغ فنا را اینقدر ننگ است آب
تا نفس داری به بزم سینه‌صافان نگذری — ای به جرأت متهم آیینه در چنگ است آب

از کجا یابد کسی **بیدل** سراغ خون من
در دلم‌شمشیر نازش سخت بیرنگ است آب

تا نمی‌دزدد غبار غفلت هستی خطاب — بایدم از شرم این خاک پریشان‌گشت آب
در طلسم حیرت این بحر یک وارسته نیست — موج هم دارد گره بر بال پرواز از حباب
ناله‌ی عشاق و آه بوالهوس با هم مسنج — فرقها دارد شکوه برق تا مدّ شهاب
از تلاش آسود دل چون بر هوس دامن فشاند — شعله‌ی بی‌دود را چندان نباشد پیچ و تاب
آه از آن روزی که عرض مدعا سایل شود — بی‌صدا زین کوهسارم سنگ می‌آید جواب
گر به مخموران نگاهم هم نپردازد بلاست — ای به دور نرگست رم کرده مستی از شراب
بی‌بلایی نیست شمشیر مژه خواباندنت — فتنه‌ی‌چشم سیاهت را چه بیداری چه خواب
هرکه را دیدم چو مژگان بال بسمل می‌زند — عالمی‌راکشت چشمت خانه‌ی مستی خراب
گر گشاد کار خواهی از طلسم خود برآ — هست بر خاک پریشان ششجهت یک فتح باب
از فریب و مکر دنیا اهل ترک آسوده‌اند — دام راه تشنگان می‌باشد امواج سراب
هستی ما پردهٔ ساز تغافلهای اوست — سایه مژگان بود هرجا چشم پوشید آفتاب

ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است
بیدل از گلخن شراری کرده باشی انتخاب

چو شمع تا سحر افسانه می‌شود تب و تاب — نگاه برق خرام است جلوه‌ای دریاب
اگر غنا طلبی مشق خاکساری کن — حضور گنج براتی‌ست سرنوشت خراب
به فیض کاهلی آماده است راحت ما — که سایه راست ز پهلوی عجز بستر خواب
فریب جلوهٔ نیرنگ زندگی نخوری — که شسته‌اند ازین صفحه غیر نقش سراب
در آن بساط که از رنگ آرزو پرسند — چو یأس در نفس ما شکسته است جواب

به دل اگر برسی جستجو نمی‌ماند / تحیر است در آیینه شوخی سیماب
نماند در دل ما خونی از فشار غمت / به غنچگی ز گل ما گرفته‌اند گلاب
ز شرم حلقه‌ی آن زلف حیرتی دارم / که ناف آهوی مشکین چرا نشد گرداب
عجب که رشته‌ی پروین ز هم نمی‌گسلد / چنین که از عرق روی اوست در تب و تاب
ز موج رنگ به دوران نشئه‌ی نگهت / خط شکسته توان خواند از جبین شراب
غرور هستی او را فنای ماست دلیل / خم کلاه محیط است در شکست حباب
کسی چه چاره کند سرنوشت را **بیدل**
نشست سر خط موج از جبین دریا آب

چو من ز کسوت هستی تر آمده‌ست حباب / به قدر پیرهن از خود برآمده‌ست حباب
جهان نه برق غنا دارد و نه ساز غرور / عرق‌فروش سر و افسر آمده‌ست حباب
هزار جا گره اعتبار شق کردیم / به چشم ما همه دم گوهر آمده‌ست حباب
کسی به ضبط عنان نفس چه پردازد / سوار کشتی بی‌لنگر آمده‌ست حباب
به این دو روزه بقا خودنمای وهم مباش / به روی آب تنک کمتر آمده‌ست حباب
به نام خشک مزن جام تردماغی ناز / ز آبگینه هم آخر برآمده‌ست حباب
به فرصتی که نداری امید مهلت چیست / درون بیضه برون پر برآمده‌ست حباب
ز احتیاط ادبگاه این محیط مپرس / نفس گرفته برون در آمده‌ست حباب
طرب پیام چه شوقند قاصدان عدم / که جام بر کف و گل بر سر آمده‌ست حباب
مکن ز خوان کرم شکوه، گر نصیبت نیست / که در محیط نگون ساغر آمده‌ست حباب
ز باغ تهمت عنقا گلی به سر زده‌ایم / به هستی از عدم دیگر آمده‌ست حباب
نفس متاعی **بیدل** در چه لاف زند
به فربهی منگر لاغر آمده‌ست حباب

چیست آدم مفرد کلک دبیرستان رب / کاینهمه اوضاع اسمارست ترکیبش سبب
زادهٔ علم موالیدش جهان ماء و طین / لم‌یلد لم‌یولدش آیینه‌ی اصل و نسب
از تصنع گر همه ما و تو آرد بر زبان / میم و نون دارد همان شکل گشاد و بست لب
احتمالات تمیزش وهم چندین خیر و شر / آفتابی در وبال تهمت رأس و ذنب
آن سوی کون و مکان طیار پرواز انتظار / ششجهت وارستگی آغوش و آزادی طلب
آهوان دشت فطرت را خیال او، ختن / کارگاه شیشه‌ی افلاک را فکرش حلب
نور از او بی‌احتجاب و ظلمت از وی بی‌کلف / ذات عالمتاب او خورشید روز و ماه شب
حاصل رد و قبولش انقسام خوب و زشت / انفعالش دوزخ و اقبال فردوس طرب

شور عشق از فتنه‌آهنگان قانون دماغ | شرم حسن از سایه‌پروردان مژگان ادب
از هزار آیینه یک نور یقینش منعکس | از دو عالم نسخه‌اش یک نقطه‌ی دل منتخب

با همه سامان قدرت شخص تسلیم اعتبار
با کمال کبریایی پیکر **بیدل** لقب

خون بسته است از غم آن لعل پان به لب | دندان شکسته‌ای که فشارد زبان به لب
عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست | ماییم و حرف بوسی از آن آستان به لب
صبحی تبسمی به تأمل دمانده‌ایم | زان گرد خط که نیست چو حرفش نشان به‌لب
راهی به درد بی‌اثری قطع کرده‌ایم | همچون سپندم آبله دارد فغان به لب
از بسکه امتحانکدهٔ وهم هستی‌ام | آید نفس چو آینه‌ام هر زمان به لب
عشاق تا حدیث وفا را زبان دهند | چون شمع می‌دود همه اجزایشان به لب
بی‌خامشی گم است سررشته‌ی سخن | بندی زبان به کام که یابی دهان به لب
دلکوب فطرت است حدیث سبکسران | چون پنبه نام کوه نیاید گران به لب
خواهی نفس فروکش و خواهی به ناله کوش | جولان عمر را نکشد کس عنان به لب
خلقی به‌حرف و صوت فشرده‌ست پای جهد | راهی چو خامه می‌رود این کاروان به لب
سیری ز خوان چرخ کسی را به کام نیست | دارد هلال هم سخن از حرف نان به لب
سعی ضعیف خلق به جایی نمی‌رسد | گر مرد قدرتی نفست را رسان به لب

بیدل به جلوه‌گاه نثار تبسمش
آه از ستمکشی که نیاورد جان به لب

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب | جگر به تشنه‌لبی واگذار و آب طلب
ز عافیت نتوان مژدهٔ گشایش یافت | به دل شکستی اگر هست فتح باب طلب
مترس از غم ناسور ای جراحت دل | به زلف یار بزن دست و مشک ناب طلب
مباش همچو گهر مرده ریگ این دریا | نظر بلند کن و همت حباب طلب
محیط در غم آغوش بیقراری توست | دمی چو سیل در این دشت اضطراب طلب
قدم به وادی فرصت زن و مژه بردار | بهار می‌رود ای بیخبر شتاب طلب
لباس عافیت از دهر اگر هوس داری | ز ماهتاب کتان و حریر از آب طلب
شبی چو شبنم گل صرف کن به بیداری | سحر برآر سر و وصل آفتاب طلب
هزار جلوه در آغوش بیخودی محو است | جهان شعور طلب می‌کند تو خواب طلب
ببند پرده به چشم و دلت ز عیب کسان | گشاد کار خود از بند این نقاب طلب
نیاز و ناز همان درد و صاف یک قدحند | چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب

دل گداخته **بیدل** نیاز مژگان کن
طراوت چمن عمر از این سحاب طلب

ز درد تشنه‌لبیها در این محیط سراب
دلی گداخته‌ایم و رسیده‌ایم به آب

تأملی که چه دارد تلاش محرمی‌ات
شکست آینه را جلوه کرده‌اند خطاب

حصول ریشه‌ی آمال سر به سر پوچ است
تلاش موج چه خرمن کند به غیر حباب

فسانه‌ی دل پر خون شنیدنی دارد
به دوش شعله جرس بسته است اشک کباب

اگر تبسم گل ابروی ادا دزدد
شکست بال شود بهر بلبلان محراب

خیال نرگس مست تو بیخودی اثر است
وگرنه دیدهٔ بختم نداشت این همه خواب

به فیض دیدهٔ تر هیچ نشئه نتوان یافت
تو ساز میکده کن، ما و این دو شیشه شراب

اگر به وادی امکان غبار بی‌آبی‌ست
هجوم آبله‌ات از کجا دماند حباب

نفس چه واکشد از پردهٔ توهّم ما
که ساز در دل خاک است و بر هوا مضراب

درین محیط چو موج اینقدر تردّد چیست
به رفتنی که ندارد درنگ پُر مشتاب

کسی ز دام تعلق چسان برون تازد
شکسته گردن هر موج طوقی از گرداب

مقیم انجمن نارسایی‌ام **بیدل**
به هر کجا نرسد سعی کس مرا دریاب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب
فلس ماهی دیدهٔ آهو کند خرمن در آب

هر نگه در دیدهٔ من ناله است اما چه سود
حلقه‌ی زنجیر نومید است از شیون در آب

کی توانم در دل سنگین خوبان جا کنم
من که نتوانم فرو بردن سر سوزن در آب

راه غربت عارفان را در وطن پوشیده نیست
گوهر از گرداب دارد هر طرف روزن در آب

ظاهر و باطن به گرد عرض یکدیگر گم است
آب در گلشن نمایان است چون گلشن در آب

پوچ می‌آیی برون از لاف هستی دم مزن
نیست‌بی‌عرض‌حباب‌از قطره‌خندیدن در آب

ما ضعیفان شبنم واماندهٔ این گلشنیم
از نم اشکی‌ست ما را دیده تا دامن در آب

گر چنین جوشد عرق از هرزه‌تازیهای فکر
نسخه‌ی ما را خجالت خواهد افکندن در آب

غرق دنیاییم کو ساز منزه زیستن
جبهه‌ی‌فطرت تر است‌از دامن‌افشردن‌در آب

نرمی گفتار ظالم بی‌فسون کینه نیست
صنعتی دارد حسد از شعله پروردن در آب

هوش می‌باید قوی با چشم بینا کار نیست
جز به پا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب

یک نگه نادیده رخسار عرق‌آلوده‌اش
چون تری عمری‌ست **بیدل** کرده‌ام مسکن در آب

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب
در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب

خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بس است
نیست غیر از بوی گل زنجیر پای عندلیب

زیر نقش پای او ما هم سری دزدیده‌ایم
سایه‌ی گل گر بود بال همای عندلیب

جلوهٔ گل گر چنین طاقت‌گدازیها کند
بعد از این خاکستری یابی به جای عندلیب

کاروان رنگ و بو را هیچ جا آرام نیست
صد جرس می‌دارد اینجا های‌های عندلیب

عجز هم ما را در این گلشن به جایی می‌برد
نیست کم از ناله، بال نارسای عندلیب

بر جبین برگ گل چین می‌طرازد موج رنگ
پر به سامان است محراب دعای عندلیب

ای که خواهی پاس ناموس محبت داشتن
شرم دار از دیدن گل بی‌رضای عندلیب

حسن مستغنی‌ست از شهرت‌نواییهای عشق
هیچ کس گل را نمی‌خواهد برای عندلیب

یک سر مویم تهی از صنعت منقار نیست
ناله‌اندود است از سر تا به پای عندلیب

بیدل از غفلت تلاش بستر گل می‌کنم
ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب

صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب
وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب

اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است
شبنم صبح است آثار نم مژگان شب

برنمی‌آید بیاض چشم آهو از سواد
صبح اقبال جنونم نشکند پیمان شب

در هوای دود سودا هوشم از سر رفته است
آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب

در خم آن‌زلف خون‌شد طاقت‌دلهای چاک
صبح ما آخر شفق گردید در زندان شب

با جمالش داد هرجا دست بیعت آفتاب
طرهٔ مشکین او هم تازه کرد ایمان شب

از حوادث فیض معنی می‌برند اهل صفا
می‌فروزد شمع صبح از جنبش دامان شب

مژده‌ای ذوق گرفتاری که بازم می‌رسد
نکهت زلف کسی از دشت مشک‌افشان شب

خط او بر صبح پنداری شبیخون‌نامه‌ای‌ست
روی او فردی‌ست گویی در شکست‌شان شب

لمعه‌ی صبحی که می‌گویند در عالم کجاست
اینقدرها خواب غفلت نیست جز برهان شب

گوشه‌گیر وسعت‌آباد غبار جهل باش
پرده‌پوش یک جهان عیب است هندستان شب

بیدل از پیچ و خم زلفش رهایی مشکل است
بر کریمان سهل نبود رخصت مهمان شب

طرب در این باغ می‌خرامد ز ساز فرصت پیام بر لب
ز نرگس اکنون مباش غافل که نی گرفته‌ست جام بر لب

اگر به معنی رسیده باشی خروش مستان شنیده باشی
چو برگ تاک‌اند اهل مشرب نهفته ذکر مدام بر لب

رساند خلقی ز هرزه رایی به عرصه‌ی قدرت‌آزمایی
هجوم اشغال ژاژخایی چو توسن بی‌لجام بر لب

به‌خودفروشی‌ست عزت‌و شان‌به‌حرف و صوت‌است فخر یاران
تو هم به قدر نفس پر افشان چو دستگاه کلام بر لب
ثبات ساز آنقدر ندارد بنای اقبال بی‌بقایت
گذشته گیر اینکه آفتابی رسانده باشی چو بام بر لب
مسایل مفتیان شنیدم به پشت و روی ورق رسیدم
تصرف مال غصب دیدم حلال در دل حرام بر لب
ز خانقه هرکه سر برآرد مراتب جوع می‌شمارد
طریقه‌ی صوفیان ندارد به غیر ذکر طعام بر لب
گر از مکافات خبث غیبت شنیده‌ای وعدهٔ ندامت
چرا زمانی ز زخم دندان نمی‌رسانی پیام بر لب
جنون چندین هزار شهرت فسرد در جیب سینه‌چاکی
کسی نشد محرم صدایی از این نگینهای نام بر لب
خروش دیر و حرم در این ره نمود از درد و داغم آگه
خداپرست است و الله الله، برهمن و رام رام بر لب
رقم زدم بر تبسم گل ز ساعد چین در آستینت
قلم کشیدم به موج گوهر از آن خط مشکفام بر لب
جهان به صد رنگ شغل مایل من و همین طرز شوق *بیدل*
تصورت سال و ماه در دل ترنمت صبح و شام بر لب

علمی که خلق یافته بیچونش انتخاب
کرده‌ست نارسیده به مضمونش انتخاب
آنجا که شمع ما به تأمل دماغ سوخت
شد داغ دل ز مصرع موزونش انتخاب
مکتوب ما ز نقطه و خط سخت ساده است
خوش باش اگر بود دل محزونش انتخاب
آه از کسی که منکر درد محبت است
اینجا همین دلست و کف خونش انتخاب
بر هر خطی که جادوی عشقش نفس دمید
جز صید دل نبود به افسونش انتخاب
انجام گیر و دار من و ما فسردگی‌ست
گوهر نموده‌اند ز جیحونش انتخاب
یارب چراغ خلوت لیلی عیان شود
داغی که دارم از دل مجنونش انتخاب
راز درون آینه بر در نشسته است
باید چو حلقه کرد ز بیرونش انتخاب
آن چشم تا به متن حقیقت نظر کنیم
صادی‌ست کرده هیأت گردونش انتخاب
بیدل به کنج زانوی فکر تو خفته است
آن سر که داشت جیب فلاطونش انتخاب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب　　گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب
دام تسخیر دو عالم نفس نومیدی‌ست　　ای ندامت‌زده سررشته‌ی آهی دریاب
فرصت صحبت گل پا به رکاب رنگ است　　آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب
از شبیخون خط یار نگردی غافل　　هر کجا شوخی گردی‌ست سپاهی دریاب
دود پیچیدهٔ دل گرد سراغی دارد　　از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب
تا کی ای پای طلب زحمت جولان دادن　　طوف آسودگی آبله‌گاهی دریاب
یوسفی کن گرت اسباب مسیحایی نیست　　به فلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب
نامرادی صدف گوهر اقبال رساست　　غوطه در جیب گدایی زن و شاهی دریاب
سیل بنیاد دو عالم شدی ای آتش عشق　　ما گیاهیم ز ما هم پر کاهی دریاب
چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه است　　چون شرر هر دو جهان را به نگاهی دریاب
خلوت عافیت شمع‌گداز است اینجا　　پی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب
دامن دیده به هر سرمه میالا **بیدل**
انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب

فیض حلاوت از دل بی‌کبر و کین طلب　　زنبور را ز خانه برآر انگبین طلب
بی‌پرده است حسن غنا در لباس فقر　　دست رسا ز کوتهی آستین طلب
دل جمع کن ز بام و در عافیت فسون　　آسودگی ز خانه به دوشان زین طلب
پشمینه‌پوش رو به فسردن سرای شیخ!　　فصل شتا محافظت از پوستین طلب
دست طلب به هرچه رسد مفت عجز گیر　　دور است آسمان، تو مراد از زمین طلب
گلهای این چمن همه در زیر پای توست　　ای غافل از ادب نگه شرمگین طلب
زین جلوه‌ها که در نظرت صف کشیده است　　آیینه‌داری نفس واپسین طلب
عمر از تلاش باد به کف چون نفس گذشت　　چیزی نیافت کس که بیرزد به این طلب
دل درخور شکست به اقلیم انس تاخت　　چینی همان به جادهٔ مو رفت چین طلب
شبنم وصال گل طلبید آب شد ز شرم　　از هرکه هرچه می‌طلبی اینچنین طلب
این آستان هوسکدهٔ عرض ناز نیست　　شاید به سجده‌ای بخرندت، جبین طلب
بیدل خراش چهرهٔ اقبال شهرت است
عبرت ز کارخانه‌ی نقش نگین طلب

گذشته‌ام به تنک ظرفی از مقام حباب　　خم محیط تهی کرده‌ام به جام حباب
جهان به شهرت اقبال پوچ می‌بالد　　تو هم به گنبد گردون رسان پیام حباب
اگر همین نفس است اعتبار مدّ بقا　　رسیده گیر به عمر ابد دوام حباب

فغان که یک مژه جمعیتم نشد حاصل | فکند قرعه‌ی من آسمان به نام حباب
حیا کنید ز جولان تردماغی وهم | به دوش چند کشد نعش خود خرام حباب
جهان حادثه میدان تیغ‌بازی اوست | کسی ز موج چسان گیرد انتقام حباب
به خویش چشم گشودن وداع فرصت بود | نفس رساند ز هستی به ما سلام حباب
در این محیط ز ضبط نفس مشو غافل | هوای خانه مبادا زند به بام حباب
نفس زدیم به شهرت عدم برون آمد | دگر چه نقش تراشد نگین به نام حباب
قفس‌تراشی اوهام حیرت است اینجا | شکسته شهپر عنقا نفس به دام حباب
بقای اوست تلافیگر فنای همه | فتاده است به دوش محیط وام حباب

ز انفعال سرشتند نقش ما ***بیدل***
عرق به دوش هوا دارد انتظام حباب

گر به این گرمی است آه شعله‌زای عندلیب | شمع روشن می‌توان کرد از صدای عندلیب
آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس | می‌زند رنگ گل آتش در بنای عندلیب
پنبه‌ی شبنم به گوش غنچه داغ لاله شد | بیش از این نتوان شنیدن ماجرای عندلیب
عشق را بی‌دستگاه حسن شهرت مشکل است | از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب
جای آن دارد که چون سنبل به رغم باغبان | ریشه در گلشن دواند خار پای عندلیب
دلبران را تنگ دارد فکر صید عاشقان | غنچه سر تا پا قفس شد از برای عندلیب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست | کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب
ساز دلتنگی به این آهنگ هم می‌بوده است | گرم کردم از لب خاموش جای عندلیب
ریشه‌ی دلبستگی در خاک این گلشن نبود | رفت گل هم در قفای ناله‌های عندلیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست | ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب
در چمن رفتیم ساز ناله سیر آهنگ شد | جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست
رنگها خفته‌ست ***بیدل*** در صدای عندلیب

گر در این بحر اعتباری از هنر می‌دارد آب | قطرهٔ بی‌قدر ما بیش از گهر می‌دارد آب
فیض دریای کرم با حاجت ما شامل است | تشنگی اصلیم ما را در نظر می‌دارد آب
نرم‌رفتاری به معنی خواب راحت کردن است | بستر و بالین هم از خود زیر سر می‌دارد آب
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم | کاغذ ابری کجا چون ابر برمی‌دارد آب
زندگانی هم نماند آنجا که افسرد اعتبار | در شکست رنگ گلها بال و پر می‌دارد آب
تا نمیری تشنه‌کام ناامیدی، گریه کن | خاک این وادی به قدر چشم تر می‌دارد آب

سیل راحتهاست کسب اعتبارات جهان　　خانه‌ی آیینه را هم دربه‌در می‌دارد آب
تا نفس‌باقی‌ست ما را باید از خود رفت و بس　　جاده‌های موج دایم در نظر می‌دارد آب
در محبت گر هجوم گریه را این‌قدرت است　　عاقبت چون خشکی‌ام از خاک برمی‌دارد آب
شور عمر رفته سیلاب بنای هوشهاست　　از صدا عمری‌ست ما را بیخبر می‌دارد آب
شرم بیدردی‌تری در طبع ما می‌پرورد　　تا تهی از ناله شد نی در شکر می‌دارد آب
تخته‌ی مشق کدورتهامباش از اعتبار
تیغ در زنگ است **بیدل** هر قدر می‌دارد آب

گر شود آن نرگس میگون مقابل با شراب　　می‌شود چون آب‌گوهر خشک‌در مینا شراب
جام را همچشمی آن نرگس مخمور نیست　　از هجوم موج گر مژگان کند انشا شراب
عشرتی گر هست‌دلها را به‌هم‌جوشیدن است　　کم شود یک دانه‌ی انگور را تنها شراب
غیر تقوا نیست اصل کار رندیهای ما　　از گداز سبحه پیدا کرده‌اند اینجا شراب
عمرها شد بیخود از خواب غرور دانشیم　　لیک گاهی می‌زند آبی به روی ما شراب
بسکه گفت‌وگوی مستان وقف ذکر باده است　　تا لب ساغر ندارد جز خروش یا شراب
تا خیال توست در دل عیشها آماده است　　نیست خامش شمع‌ما تا هست در مینا شراب
مشرب ما خاکساران فارغ از آلودگی‌ست　　نیست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب
ما به زور می پرستی زندگانی می‌کنیم　　چون حباب می بنای ماست سر تا پا شراب
حسن تشریف بهار است آب را در برگ گل　　می‌کند در ساغر اندازد اگر پیدا شراب
آه از آن افسرده‌ای کز جوش صهبا نشکفد　　همچو مینا خامشی را می‌کند گویا شراب
در سواد سرمه کن نظارهٔ چشم بتان
عشرت‌افروز است **بیدل** در دل شبها شراب

کیفیت هوای که دارد سر حباب　　ما را ز هوش برد می ساغر حباب
هرکس به رمز بیضه‌ی عنقا نمی‌رسد　　چیزی نهفته‌اند به زیر پر حباب
در کارگاه دل به ادب باش و دم مزن　　پر نازک است صنعت میناگر حباب
پوشیده نیست صورت بنیاد زندگی　　آیینه بسته‌اند به بام و در حباب
اقبال هیچ و پوچ جهان ننگ همت است　　دریا چه سرکشی کند از افسر حباب
هر سو هجوم روی تنک گرد می‌کند　　این عرصه را که کرد پر از لشکر حباب
هر قطره زین محیط به موج گهر رسد　　ما جامه می‌کشیم هنوز از بر حباب
از هر غمی به جام تسلی نمی‌رسیم　　دریا نموده‌اند به چشم تر حباب
مرهون گوشه‌ی ادبم هر کجا روم　　پای به دامن است همان رهبر حباب

کو فرصتی که فکر سلامت کند کسی　　　آه از سواد کشتی بی‌لنگر حباب

سحر است بیدل این همه سختی کشیدنت
سندان گرفته‌ای به سر از پیکر حباب

ممسک اگر به عرض سخا جوشد از شراب　　　دستی بلند می‌کند اما به زیر آب

طبع کرم فسردهٔ دست تهی مباد　　　بر کشت عالمی‌ست ستم خشکی سحاب

این است اگر سماجت ارباب احتیاج　　　رحم است بر مزاج دعاهای مستجاب

غارت نصیب حسرت درد محبتم　　　نگریست بیدلی که ز چشمم نبرد آب

دل آنقدر گریست که غم هم به سیل رفت　　　آتش در آب غوطه زد از اشک این کباب

افسانه‌سازی شرر و برق تا به کی　　　گر مرد این رهی تو هم از خود برون شتاب

یاران عبث به وهم تعلق فسرده‌اند　　　اینجاست چون نگه قدم از خانه در رکاب

صبح از نفس‌دو مصرع‌برجسته خواند و رفت　　　دیوان اعتبار و همین بیتش انتخاب

خواهی نفس خیال کن و خواه گرد وهم　　　چیزی نموده‌ایم در آیینه‌ی حباب

محویم و باعثی ز تحیر پدید نیست　　　ای فطرت آب گرد و ز ما رفع کن حجاب

معنی چه وانماید از این لفظهای پوچ　　　پر تشنه است جلوه و آیینه‌ها سراب

در بزم عشق، علم چه و معرفت کدام　　　تا عقل گفته‌ایم جنون می‌درّد نقاب

در عالمی که یاد تو با ما مقابل است　　　آیینه می‌کشد به رخ سایه آفتاب

بیدل ز جوش سبزه در این ره فتاده است
بی‌چشم یک جهان مژه تهمت‌پرست خواب

می‌دهد دل را نفس آخر به سیل اضطراب　　　خانه‌ی آیینه‌ای داریم و می‌گردد خراب

در محیط عشق تا سر در گریبان برده‌ایم　　　نیست چون‌گرداب رزق‌ما به‌غیر از پیچ و تاب

کاش با اندیشه‌ی هستی نمی‌پرداختیم　　　خواب دیگر شد غبار بینش از تعبیر خواب

یک گره‌وار از تعلق مانع وارستگی‌ست　　　موج اینجا آبله در پاست از نقش حباب

بسمل شوق گل‌اندامی‌ست سر تا پای من　　　می‌توان‌چون‌گل‌گرفت‌از خندهٔ‌زخمم گلاب

در محبت چهرهٔ زردی به دست آورده‌ام　　　زین گلستان کرده‌ام برگ خزانی انتخاب

پیش روی او که آتش رنگ می‌بازد ز شرم　　　آینه از ساده‌لوحی می‌زند نقشی بر آب

در تماشاگاه بوی گل نگه را بار نیست　　　آب ده چشم هوس ای شبنم از سیر نقاب

تا به کی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز　　　گرچه می‌دانم نگاهت فتنه است اما مخواب

در دبستان تماشای جمالت هر سحر　　　دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب

شور حشر انگیخت‌دل از سعی خاکستر شدن　　　سوخت‌چندانی که‌سر تا پا نمک‌شد این‌کباب

ناقصان را بیدل آسان نیست تعلیم کمال
تا دمد یک دانه چندین آبرو ریزد سحاب

می‌کنم گاهی به یاد مستی چشمت شتاب — تا قیامت می‌روم در سایه‌ی مژگان به خواب
از ادب‌پرورده‌های حسرت لعل توام — ناله‌ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب
تا قناعت رشته‌دار گوهر جمعیت است — خاک بر جا ماندهٔ من آبرو دارد خطاب
گر به دریا سایه اندازد غبار هستی‌ام — از نفس چون فلس ماهی رنگ می‌بندد حباب
می‌کند اسباب راحت پایه‌ی غفلت قوی — بر بساط‌سایه‌همچون‌کوه‌سنگین‌است خواب
امتیاز جزء و کل در عالم تحقیق نیست — هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب
گردبادیم از عروج اعتبار ما مپرس — می‌شود بر باد رفتن خیمه‌ی ما را طناب
عمرها شد در غبار وهم توفان کرده‌ایم — چشمه‌ی آیینه موجی دارد از عرض سراب
کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش دهند — بر خیال پوچ می‌نازد دعای مستجاب
سخت‌رو را رقتی غرق خجالت می‌کند — ایستادن سنگ را مشکل بود بر روی آب
از طلسم‌چرخ بی‌وحشت رهایی مشکل‌است — روزنی در خانه‌ی زین نیست جز چشم رکاب
محرم آن جلوه گشتن نیست جز مشق حیا — حیرت آیینه هم از زنگ می‌خواهد نقاب

عشق را کردیم **بیدل** تهمت‌آلود هوس
در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب

ندانم بازم آغوش که خواهد شد دچار امشب — کنارم می‌رمد چون پرتو شمع از کنار امشب
ز جوش ماهتاب این دشت و در کیفیتی دارد — که گویی پنبه‌ی میناست در رهن فشار امشب
ز استقبال و حال این امل‌کیشان چه می‌پرسی — قدح در دست فردا نیست بی‌رنج خمار امشب
ز بزم وصل دور افکند فکر جنت و حورت — کجا خوابیدی ای‌غافل در آغوش است یار امشب
پر طاووس تا کی بالش راحت به گل گیرد — خیال افسانه‌ی خوابت نمی‌آید به کار امشب
حساب بی‌دماغان فرصت فردا نمی‌خواهد — فراغت گل کن و خود را برون آر از شمار امشب
مبادا خجلت واماندگی آبت کند فردا — به رنگ شمع اگر خاری به پا داری برآر امشب
ز صد شمع و چراغم غیر این معنی نشد روشن — که ظلمتهای‌دوش است آنچه گردید آشکار امشب
خط پیشانی از صبح قیامت نسخه‌ها دارد — بخوانید آنچه نتوان خواند زین لوح مزار امشب
چو شمع از گردن تسلیم من بی‌امتحان مگذر — ز هر عضوم سری بردار و بر دوشم گذار امشب

سحر **بیدل** شکایت‌نامه‌ها باید رقم کردن
بیا تا دوده گیرم از چراغ انتظار امشب

نشسته‌ایم به یادت ز گریه تنگ در آب — شکسته‌ایم چو گوهر هزار رنگ در آب
همین نه طاقتم از گریه داغ خودداری‌ست — نشست دست ز تمکین کدام سنگ در آب
در ملایمتی زن ز حاسد ایمن باش — که‌شعله را به خس و خار نیست جنگ در آب

کراست بر لب جو آرزوی مطرب و می / شکسته است نواهای موج چنگ در آب
کشید شعله‌ی دل سر ز جیب اشک آخر / محال بود نهفتن دم نهنگ در آب
ز سخت‌جانی خود بی‌تو در شب هجران / نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب
ز گریه خاک جهان بی‌تو داده‌ایم به باد / هنوز چون مژه‌ها می‌زنیم چنگ در آب
نگشت شعله‌ی حسنت کم از هجوم عرق / چسان جدا شود از برگ لاله رنگ در آب
زمانه موسم توفان نوح را ماند / که غرقه است جهانی ز نام و ننگ در آب
همه غضنفر وقتیم تا به جای خودیم / وگرنه ماهی ساحل بود پلنگ در آب
ز موج گریه‌ی من عالمی چمن چوش است / فکنده‌ام به خیال کسی فرنگ در آب
ز انفعال گنه ناله‌ام عرق نفس است / چو موج سست پری می‌کند خدنگ در آب
به هرچه می‌نگرم مست وهم‌پیمایی‌ست / فتاده است در این روزگار بنگ در آب
از این محیط کسی برد آبرو ***بیدل*** / که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب

نگویمت به خطا ساز یا صواب طلب / کمینگر است ز خود رفتنت شتاب طلب
اگر حقیقت انجام در نظر داری / ز هر کجا گهرت می‌رسد حباب طلب
شکست آبله هر گام ساغری دارد / سراغ آبی اگر خواهی از سراب طلب
گل نگاهی اگر چیده‌ای ز باغ وصال / به روز هجر ز مژگان تر گلاب طلب
به رفع کلفت هر آفتی‌ست تدبیری / گر آتشی به دل افتد ز دیده آب طلب
جهان ز خویش تهی گشت تا تو بالیدی / به صفر نُه فلک از قدر خود حساب طلب
کسی ز مرگ اگر رسم زندگی خواهد / تو هم ز عالم پیری برو شباب طلب
مقیم بیکسی آسوده از پریشانی‌ست / چو گنج عافیت از خانه‌ی خراب طلب
تو قاصد هوسی از عدم به سوی وجود / حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
ز جنبش مژه درس اشارتت این است / که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب

بهار می‌طلبی سیر رنگ کن ***بیدل***
ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب

نی‌ام‌آنکه به‌جرأت وصف‌لبت رسدم خم و پیچ عنان ادب
ز تأمل موج گهر زده‌ام در حسن ادا به زبان ادب
ز حقیقت‌حرمت و پاس حیا به مزاج غرض‌هوسان چه اثر
که گرسنه‌ی نان طمع نخورد قسم نمک سر خوان ادب
اگرت ز تردد ننگ طلب دل جمع شود سر و برگ غنا
ز غبار کساد متاع هوس نرسی به زیان دکان ادب

قدمت ز دامن شرم نشد که به معنی کعبه نظر فکنی
به طواف در تو رسد همه کس چو تو پا نکشی ز مکان ادب
همه عمر به مکتب کسب فنون دل بیخبر تو تپید به خون
نشد آنکه رسد دو نفس سبقت ز معلمی همه‌دان ادب
تب و تاب مراتب عجز رسا به چه ناله کند دل خسته ادا
که اگر به قلم ره خط سپرم همه نقطه دمد ز بیان ادب
ز ترانه‌ی حیرت **بیدل** من به چه نغمه تپد رگ ساز سخن
که تری شکند دم عرض نفس پر و بال خدنگ کمان ادب

وقت پیری شرم دارید از خضاب — مو، سیاهی دیده‌است اینجابه‌خواب
چشم دقت جوهری پیدا کنید — جز به روزن ذره کم دید آفتاب
اعتبارات آنچه دارد ذلّت است — تا گهر گل کرد رفت از قطره آب
چشم بستن رمز معنی خواندن است — نقطه می‌باشد دلیل انتخاب
جمع علم افلاس می‌آرد نه جاه — بیشترها پوست می‌پوشد کتاب
زین بهارت آنچه آید در نظر — عبرتی گردیده باشد بی‌نقاب
سوز عشقی نیست ورنه روشن است — همچو شمعت پای تا سر فتح باب
جز روانی نیست در درس نفس — سکته‌می‌خواند ز لکنت‌شیخ و شاب
انفعالم خودنمایی می‌کند — غم ندارد در جبین موج سراب
فرع از بس مایل اصل خود است — شیشه را انگور می‌داند شراب
فرصت از خود گذشتن هم کم است — یک عرق پل بر نفس بند ای حباب
از مکافات عمل غافل مباش — آتش ایمن نیست از اشک کباب
ما و من بی‌نسبت است آنجا که اوست — با کتان ربطی ندارد ماهتاب
آن شکارافکن به خونم تر نخواست — چشم و مژگان بود فتراک و رکاب
بیدل استغنا همین یأس است و بس
دست بردار از دعای مستجاب

هرکجا بی‌رویت از چشمم برون می‌گردد آب — گر همه در پردهٔ خار است خون می‌گردد آب
دل به سعی اشک در راه تو گامی می‌زند — آتشی دارم که از بهر شگون می‌گردد آب
صافی دل خواهی از سیر و سفر غافل مباش — تخته‌ی مشق کدورت از سکون می‌گردد آب
نرم‌خویان را به بیتابی رساند انفعال — ترک خودداری کند چون سرنگون می‌گردد آب
آرمیدن بیقرار شوق را افسردگی‌ست — چون به یکجا می‌شود ساکن زبون می‌گردد آب

روز ما شب گشت و ما بی‌اختیار گریه‌ایم
هرکه در دود افتد از چشمش برون می‌گردد آب

عرض حاجت می‌گدازد جوهر ناموس فقر
آه کاین گوهر ز دست طبع دون می‌گردد آب

اعتبارت هرقدر بیش است کلفت بیشتر
تیرگی بالد ز دریا چون فزون می‌گردد آب

دل ز ضبط گریه چندین شعله توفان می‌کند
تا سر این چشمه می‌بندم جنون می‌گردد آب

بسکه سر تا پایم از درد تمنایت گداخت
همچو موجم در رگ و پی جای خون می‌گردد آب

زین خمارآباد حسرت باده‌ای پیدا نشد
شیشه‌ام از درد نومیدی کنون می‌گردد آب

دل به‌توفان رفت هرجا جوهر طاقت گداخت
خانه سیلابی‌ست **بیدل** گر ستون می‌گردد آب

هرکه را کردند راحت محرم احسان شب
چون سحر بر آه محمل بست در هجران شب

تیره‌بختان را ز نادانی به چشم کم مبین
صبح با آن روشنی گردی‌ست از دامان شب

آسمان نشناخت موقع ورنه در تحریر فیض
بر بیاض صبح ننوشتی خط ریحان شب

بهر منع شکوه بختم سرمه‌سایی می‌کند
لیک ازین غافل که می‌بالد بلند افغان شب

گر حضور صبح اقبالی نباشد گو مباش
از سیه‌بختی به سامان کرده‌ام سامان شب

از فلک تا زلّه برداری شکم بر پشت بند
آفتاب اینجاست داغ آرزوی نان شب

با چنین خوابی که بختم مایه‌دار نقد اوست
می‌توان کردن ادا از روز من تاوان شب

سطر آهی نارسا افتاد رنگ صبح ریخت
زان همه مشقی که کردم در دبیرستان شب

الفت بخت سیه چون سایه داغم کرده است
شش‌جهت روز است و من‌دارم همان دامان شب

بیدل از یادش به ترک خواب سودا کرده‌ایم
ورنه جز محمل قماشی نیست در دکان شب

هرگه به باغ بی‌تو فکندم نظر در آب
تمثال من برآمد از آیینه تر در آب

جایی که شرم حسن تو آیینه‌گر شود
کس روی آفتاب نبیند مگر در آب

صبحی عرق بهار گذشتی درین چمن
هرجا گلی دمید فرو برد سر در آب

نتوان دم تبسم لعل تو یافتن
یاقوت زهره‌ای که ندزدد جگر در آب

ای طالب سلامت از آفات نگذری
در ساحل آتش است تو کشتی ببر در آب

اجزای دهر تشنه‌ی جمعیت دل است
هر قطره راست حسرت سعی گهر در آب

چون موج در طبیعت آفاق حرکتی‌ست
آن گوهرش هنوز نداده‌ست سر در آب

پرواز در حباکدهٔ زندگی ترست
ای موج بی‌خبر بشکن بال و پر در آب

فریاد اهل شرم به گوش که می‌رسد
بیش از حباب نیست نفس پرده‌در در آب

جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست
این‌شعله را شبی‌ست که دارد سحر در آب

غـرق نـدامـتیم و هـمان پیش مـی‌بریم — چون موج پا زدن به سر یکـدگر در آب
خلقی به داغ بیخبری غوطه خورده است — من هم چو شمع خفته‌ام آتش به‌سر در آب
بیدل گم است هر دو جهان در گداز شوق
آن کیست گیرد از نمک خود خبر در آب

هـمیشه سـنگدلانند نـامدار طـرب — ز خنده نقش نگین را به هم نیاید لب
زبان حاسد و تمهید راستی غـلط است — کـجی بـه در نتوان بـرد از دم عـقرب
سواد فـقر اثـر مـایه‌ی صـفای دل است — چو صبح پاک‌نما چهره‌ای به دامن شب
بـه غـیر عشـق نـداریـم هـیچ آیـینی — گزیده‌ایم چو پـروانه سـوختن مـذهب
هنر به اهل حسد می‌دهد نتیجه‌ی عیب — ز جوهرست در ابروی تیغ چین غضب
هوس چگونه کـند شـوخی از دل قـانع — به دامن گـهر آسـوده است مـوج طـلب
بـه دشت عـجز تـحیر مـتاع قـافله‌ایم — اگر بر آینه محمل کشیم نـیست عـجب
چو چشمه زندگی ما به‌اشک موقوف‌است — دگر ز گریه‌ی ما بیخودان مـپرس سـبب
بساط زلف شود چیده در دمـیدن خـط — به چاک سینه‌ی صبح است چین دامن شب
جـهان قـلمرو اظـهار بـی‌نیازیهاست — کـدام ذره کـه او نـیست آفـتاب نسب
سر از ره تو چسان واکشم که بی‌قدمت — رکـاب بـا دل سـنگین تـهی کـند قـالب
ز بسکه دشمن آسودگی‌ست طینت من — چو شعله می‌شکند رنگم از شکستن تب
قـدح‌پرستی از اسـباب فـارغم دارد — کتاب دردسری شسته‌ام به آب غـضب
به خامشی طـلب از لعـل یـار کـام امید — که بوسه رو ندهد تا بـه هـم نـیاری لب
بـه پـیش جـلوهٔ طـاقت گـداز او بـیدل
گـزید جـوهر آیـینه پشت دست ادب

یـا حسـن گـیر صـورت آفـاق یـا نـقاب — فرش است امتیاز تو از جـلوه تـا نـقاب
گوهر چه عرض موج دهد در دل صدف — دارد لب خـموش بـه روی صـدا نـقاب
نیرنگ حسن عالمی از پـا فکـنده است — مشکل که خیزد از رخ او بی‌عصا نقاب
مـمنون سِـحربافی اوهـام هسـتی‌ام — ورنـه مـن خـراب کـجا و کـجا نـقاب
حرف مجاز جـز بـه حـقیقت نـمی‌کشد — لبیک‌گوست جـلوه بـه فـریاد یـا نـقاب
از برگ گل به مـعنی نکـهت رسـیده‌ایم — ما را به جـلوه‌های تـو کـرد آشـنا نـقاب
ای عشق جذبه‌ای کـه قـدم پـیشتر زنـیم — یعنی رسانده‌ایم پـی خـویش تـا نـقاب
از چـهره‌ات کـه آیـنه‌ی مـعنی حـیاست — چون پرده‌های دیده نگـردد جـدا نـقاب
شـاید عـدم بـه مـطلب نـایاب وارسـد — ای دیده خاک شو که فشرده است پا نـقاب
بـیدل تأمـلی کـه چـه دارد بـهار وهـم
رنگ پـریده است بـه تـصویر مـا نـقاب

آتش وحشتم آنجا که برافروخته است | برق در اوّل پرواز، نفس سوخته است
چه خیال است دل از داغ، تسلی گردد | اخگرم چشم به خاکستر خود دوخته است
گفتگو آینه‌پرداز محبت نشود | به نفس هیچ کس این شعله نیفروخته است
از قماش بد و نیک دو جهان بیخبریم | چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است
ذره‌ای نیست که خورشیدنمایی نکند | گرد راهت چه قدر آینه اندوخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل | وصفها ساخته و ما و من آموخته است
پاس اسرار محبت به هوس ناید راست | شمع بر قشقه و زنار چها سوخته است
ای نفس مایه، دکانداری هستی تا چند | آسمان جنس سلامت به تو نفروخته است

گرنه شاگرد جنون است دل *بیدل* ما
ابجد چاک گریبان ز که آموخته است

آخر سیاهی از سر داغم به‌در نرفت | زین شب چو موی چینی امید سحر نرفت
در هستی و عدم همه جا سعی مطلبی است | از ریشه زیر خاک تلاش ثمر نرفت
نومید اصل رفت جهانی به ذوق فرع | تا وضع قطره داشت ز دریا گهر نرفت
از بسکه تنگ بود گذرگاه اتفاق | چون سبحه خلق جز به سر یکدگر نرفت
بر شعله‌ها ز پردهٔ خاکستر است ننگ | کاوارگی سری‌ست که در زیر پر نرفت
از هیچ جاده منزل عشق آشکار نیست | فرسود سنگ و پی به سراغ شرر نرفت
در کوچه‌ی سلامت دل، پا شمرده نه | زین راه بی‌ادب نفس شیشه‌گر نرفت
آنجا که نامه‌ی رم فرصت نوشته‌اند | ما رفته‌ایم قاصد دیگر اگر نرفت
گرمحرمی، به ضبط نفس کوش کز ادب | حرف به حق رسیده ز لب پیشتر نرفت
زین خاکدان که دامن دلها گرفته است | خلقی ز خویش رفت و به جای دگر نرفت
بر حرص، پشت پا زدم اما چه فایده | گردی فشانده‌ام که ز دامان تر نرفت

بیدل ز دل غبار علایق نمی‌رود
سر سوده شد چو صندل و این دردسر نرفت

آرزوی دل، چو اشک از چشم ما افتاده است | مدعا چون سایه‌ای در پیش پا افتاده است
گوهر امید ما قعر توکل کرده ساز | کشتی تدبیر در موج رضا افتاده است
جادهٔ سرمنزل عشاق سعی نارساست | یا ز دست خضر این وادی، عصا افتاده است
تا قیامت برنمی‌خیزد چو داغ از روی دل | سایه‌ی ما ناتوانان هر کجا افتاده است
موی آتش دیده را کوتاه می‌باشد امل | چشم ما عمری‌ست بر روز جزا افتاده است
بسکه کردم مشق وحشت در دبستان جنون | شخصم از سایه چو کلک از خط جدا افتاده است

پیکرم خم گشته است از ضعف و دل خون می‌خورد   بار این کشتی به دوش ناخدا افتاده است
شبنم گلزار حیرت را نشست و خاست نیست   اشک من در هر کجا افتاد وا افتاده است
نیست در دشت طلب، با کعبه ما را احتیاج   سجده‌گاه ماست هرجا نقش پا افتاده است
سایه‌ی ما می‌زند پهلو به نور آفتاب   ناتوانی اینقدرها خودنما افتاده است
چون خط پرگار عمری شد که سر تا پا خمیم   ابتدای ما به فکر انتها افتاده است
سرمه این مقدار باب التفات ناز نیست   چشم او بر خاکساریهای ما افتاده است

در حقیقت **بیدل** ما صاحب گنج بقاست
گر به صورت در ره فقر و فنا افتاده است

آزادگی، غبار در و بام خانه نیست   پرواز طایری‌ست که در آشیانه نیست
هرجا سراغ کعبه‌ی مقصود داده‌اند   سرها فتاده بر سر هم آستانه نیست
شمع و چراغ مجلس تصویر، حیرت است   در آتشیم و آتش ما را زبانه نیست
داد شکست دل که دهد تا فغان کنیم   پرداز موی چینی ما کار شانه نیست
وامانده‌ٔ تعلق رزق مقدریم   دام و قفس به غیر همین آب و دانه نیست
طبع فسرده شکوهٔ همت کجا برد   در خانه آتشی که توان زد به خانه نیست
امشب به وعده‌ای که ز فردا شنیده‌ای   گر آگهی مخسب قیامت فسانه نیست
جایی که خامشان، ادب انشای صحبت‌اند   آیینه باش! پای نفس در میانه نیست
مردان، نفس به یاد دم تیغ می‌زنند   میدان عشق، مجلس حیز و زنانه نیست
ما را به هستی و عدم وهم چون شرار   فرصت بسی‌ست لیک دماغ بهانه نیست
خفته‌ست گرد مطلب خاک شهید عشق   گر خون شود که قاصد از این‌جا، روانه نیست

بیدل اگر هوس ندرّد پردهٔ حیا
وحدتسرای معنی‌ات آیینه خانه نیست

آستان عشق جولانگاه هر بیباک نیست   هیچکس غیر از جبین آنجا قدم بر خاک نیست
گریه کو، تا عذر غفلت خواهد از ابر کرم   می‌کشد رحمت تری تا چشم ما نمناک نیست
خاک می‌باید شدن در معبد تسلیم عشق   گر همه آب است اینجا بی‌تیمم پاک نیست
ریش گاوی، شرمی ای زاهد ز دندان طمع   شاخ طوبی ریشه‌دار شانه و مسواک نیست
گردن تسلیم در هر عضو ما آماده است   شمع این کاشانه را از سر بریدن باک نیست
تهمت وضع تظلم بر جنون ما خطاست   صبح پوشیده‌ست عریانی گریبان‌چاک نیست
مرکز پرگار اسراری، به ضبط خویش کوش   ورنه تا گردید رنگت گردش افلاک نیست
چشم بر احسان گردون دوختن دیوانگی‌ست   دانه‌ها، هشیار باشید، آسیا دلاک نیست

کامجویان! دست در داما‌ن نومیدی زنید | صید ما صدسال‌اگر در خون‌تپد فتراک نیست
غیر مستی هرچه دارد این چمن دردسرست | خواب‌راحت جز به زیر سایه‌های تاک نیست

با که باید گفت **بیدل** ماجرای آرزو
آنچه دلخواه من است از عالم ادراک نیست

آغاز نگاهم به قیامت نظری داشت | واکردن مژگان چراغم سحری داشت
خوابم چه خیال است به گرد مژه گردد | بالین من گم شده آرام پری داشت
چشمی به تحیرکدهٔ دل نگشودیم | آینه همین خانه‌ی بیرون دری داشت
ما بیخبران بیهده بر ناله تنیدیم | تا دل نفس سوخته هم نامه‌بری داشت
قاصد، ز رموز جگر چاک چه گوید | در نامه‌ی عشاق دریدن خبری داشت
آخر گروه حیرت ما باز نگردید | او بود که هر چشم گشودن دگری داشت
کردیم تماشای ترقی و تنزل | آینه‌ی ما هر نفس از ما بتری داشت
زین بحر، عیار طلب موج گرفتیم | آن پای که فرسود به دامن گهری داشت
آگاه نشد هیچ کس از رمز حلاوت | ورنه لب خاموش گره نیشکری داشت
بی‌شعله نبود آنچه تو دیدی گل داغش | هر نقش قدم یک دو نفس پیش سری داشت
با لفظ نپرداختی ای غافل معنی | تحقیق پری در نفس شیشه‌گری داشت
آسان نرسیدیم به هنگامه‌ی دیدار | ای بیخبران آینه دیدن جگری داشت
عریانی‌ام از کسوت تشویش برآورد | رفت آنکه جنونم هوس جامه‌دری داشت

بیدل چقدر غافل کیفیت خویشم
من آینه در دست و تماشا دگری داشت

آفت سر و برگ هوس آرایی جاه است | سر باختن شمع ز سامان کلاه است
غافل مشو از فیض سیه‌روزی عشاق | نیل شب ما غازه‌کش چهرهٔ ماه است
با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل | حیرت چقدر آینه را پشت و پناه است
یک چشم تر آورده‌ام از قلزم حیرت | این کشتی آینه پر از جنس نگاه است
افسوس که در غنچه و بو فرق نکردم | دل رفت و من دلشده پنداشتم آه است
تا هست نفس رنگ به رویم نتوان یافت | تحریک هوا بال و پر وحشت کاه است
کو خجلت عصیان که محیط کرمش را | آرایش موج، از عرق شرم گناه است
زان جلوه به خود ساخت جهانی چه توان کرد | شب پرتو خورشید در آینه‌ی ماه است
جز ساز نفس غفلت دل را سببی نیست | این خانه چو داغ از اثر دود سیاه است
آنجا که تکبرمنشان ناز فروشند | ماییم و شکستی که سزاوار کلاه است

هرچند جهان وسعت یک گام ندارد　　اما اگر از خویش برآیی همه راه است
زندان جسد منظر قرب صمدی نیست　　معراج خیالی تو و ره در بن چاه است
از جلوه کسی ننگ تغافل نپسندد
بیدل مژه بر هم زدنت عجز نگاه است

آگاهی و افسردگی دل چه خیال است　　تا دانه به خود چشم گشوده‌ست نهال است
آیینه‌ی گل از بغل غنچه برون نیست　　دل گر شکند سربسر آغوش وصال است
حیرتکدهٔ دهر جز اوهام چه دارد　　آباد کن خانه‌ی آیینه خیال است
بر فکر بلند آن همه مغرور مباشید　　این جامه‌ی نو، ناخنه‌ی چشم کمال است
کی فرصت عیش است درین باغ که گل را　　گر گردش رنگی‌ست همان گردش سال است
از ریشه‌ی نظاره دماندیم تحیر　　بالیدگی داغ مه از جسم هلال است
در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد　　چیزی که در آیینه توان دید مثال است
هر گام به راه طلبت رفته‌ام از خویش　　نقش قدمم آینه‌ی گردش حال است
هرجا روم از روز سیه چاره ندارم　　بی‌روی تو عالم همه یک چشم غزال است
آن مشت غبارم که به آهنگ تپیدن　　در حسرت دامان نسیمش پر و بال است
ای ذره مفرسای بپرداز توهّم　　خورشید هم از آینه‌داران زوال است
بیدل من و آن دولت بی‌دردسر فقر
کز نسبت او چینی خاموش سفال است

آمدم تا صد چمن بر جلوه‌نازان بینمت　　نشئه، در، سر می به ساغر، گل به دامان بینمت
همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم　　این زمان همچون نگه در چشم حیران بینمت
گرد دامانت به مژگان نیاز افشانده‌ام　　بی‌کسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت
ای مسیحا نشئه‌ی رنج دو عالم احتیاج　　بر نگه ظلم است اگر محتاج درمان بینمت
دیدهٔ خمیازه سنجی چون قدح آورده‌ام　　تا به رنگ موج صهبا مست جولان بینمت
عالمی از نقش پایت چشم روشن می‌کند　　اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت
حق ذات تست سعی دستگیریهای خلق　　تا ابد یارب عصای ناتوانان بینمت
عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست　　آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینمت
غنچگیهایت نصیب دیدهٔ **بیدل** مباد
چشم آن دارم که تا بینم گلستان بینمت

آمد و رفت نفس نیرنگ توفان بلاست　　موج این دریا به‌چشم اهل‌عبرت اژدهاست
هرچه کم کردیم از خویش اعتبار ما فزود　　کاهش جزو نگین شهرت فروش نامهاست

تا ز نقش پای گلگون بیستون دارد سراغ | کوهکن را در نظر، هر سنگ، لعل بی‌بهاست
عشق دور است از تسلی ورنه مجنون مرا | نقش پای ناقه هم آیینه‌ی مقصد نماست
طرهٔ او بسکه در خون دل ما غوطه زد | چون رگ‌گل‌شانه‌هم‌انگشت‌در رنگ حناست
در طریق جستجو هر نقش پایم قبله‌ای‌ست | غرقه‌ی‌این‌بحر را، هر موج، محراب دعاست
می‌توان کردن ز بیرنگی سراغ هستی‌ام | ناله‌ام، آیینه‌ی تمثال من لوح هواست
زین کدورت رنگ بنیادی که داری در نظر | سایه می‌بینی نمی‌فهمی که نورت زیر پاست
منت صیقل به صد داغ کدورت خفتن است | بی‌صفایی نیست تا آیینه‌ی ما بی‌صفاست
سایه‌ایم از دستگاه ما سیه‌بختان مپرس | آنکه روزش از دل شب برنیامد روز ماست
احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده‌اند | درد اگر بر دل گران است از تقاضای دواست

معنی آشفتگی **بیدل** ز زلف یار پرس
نسخه‌ی فکر پریشان جمع در طبع رساست

آن جنگجو به ظاهر اگر پشت داده است | پنهان دری ز فتح نمایان گشاده است
از بسکه سعی همت مردان فروتنی‌ست | پشت سپه قوی به سوار پیاده است
محو قفاست آینه‌پردازی صفا | از ریش‌دار هیچ مپرسید ساده است
طفلی چه ممکن است رود از مزاج شیخ | هرچند مو سفید کند پیرزاده است
از علت مشایخ و اطوارشان مپرس | بالفعل طینت نر این قوم، ماده است
هرجا مزینی است به حکم صلاح شرع | در ریش محتسب بچه‌اش را نهاده است
اینجا خیال گنبد عمامه هیچ نیست | بار سرین به گردن واعظ فتاده است
زاهد کجا و طاعت یزدانش از کجا | در وضع سجده شیوهٔ خاصش اراده است
رعنایی امام ندارد سر نماز | می‌نازد از عصا که به دستش چه داده است
ملا هزار بار به انگشتهای دخل | ته کرده درس و گرم تلاش اعاده است
نامرد و مرد تا نکشد زحمت گواه | قاضی درین مقدمه غورش زیاده است
اقبال خلق بسکه به ادبار بسته عهد | پیش اوفتاده است و قفا ایستاده است
پستی کشید دامن این حیزطینتان | چندان که نامشان به زبانها فتاده است
نقش جهان نتیجه‌ی اندیشه‌ی دویی‌ست | نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است

بیدل چه ذلّت است که گردون منقلب
در طبع مرد خاصیت زن نهاده است

آنچه‌در بال‌طلب رقص است، در دل آتش است | همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش است
از عدم دوری، جهانی را به داغ وهم سوخت | محو دریا باش، ای گوهر! که ساحل آتش است

یک قلم چون تخم اشک شمع آفت مایه‌ایم
کشت ما چندانکه سیراب‌است حاصل آتش است

کلفت واماندگی شد برق بنیاد چنار
با وجود بی‌بریها پای در گل آتش است

در شکنج زندگی می‌سوزدم یاد فنا
نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتش است

می‌رویم آنجاکه‌جز معدوم‌گشتن چاره نیست
کاروانها خار و خس دربار و منزل آتش است

می‌گدازد جوهر شرم از هجوم احتیاج
ای کرم معذور در بنیاد سال آتش است

از تپش‌های پر پروانه می‌آید به گوش
کاشنای شمع را بیرون محفل آتش است

هر دو عالم لیلی بی‌پرده است، اما چه سود
غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است

زندگی **بیدل** دلیل منزل آرام نیست
چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش است

آن شعله که در دل شرر عشق و هوس ریخت
گرد نفسی بود که رنگ همه کس ریخت

صد دشت ز خویش آن طرفم از تپش دل
شمع ره گمگشتگی‌ام سعی جرس ریخت

فریاد که نقشی ندمانید حبابم
تا دم زدم این آینه از تاب نفس ریخت

صد خلد حلاوت پی پرواز هوس رفت
شیرینی جانم همه در راه مگس ریخت

شرمندهٔ صیاد خودم چون نفس صبح
کز نیم تپش گرد من از چاک قفس ریخت

معموری بنیاد جسد بر سر هیچ است
آتشکده‌ها رنگ بنایی‌ست که خس ریخت

هم قافله‌ی حیرت سرشار نگاهیم
گرد ره ما سرمه به آواز جرس ریخت

برداشتن از کوی توام صرفه ندارد
خواهد کف‌خاکم‌به‌سر و چشم‌عسس ریخت

در خانه همان بار به دوشم چه توان کرد
معمار ازل رنگ بنایم ز نفس ریخت

درس ورق عجز من امروز روانی‌ست
رنگم به‌رهت ساز قدم کرد ز بس ریخت

غافل نشوی از دل افسردهٔ **بیدل**
خونی‌ست درین‌پرده که باید به هوس ریخت

آیینه‌ی دل داغ جلا ماند و نفس سوخت
فریاد که روشن‌نشد این آتش و خس سوخت

واداشت ز آزادی‌ام الفتکدهٔ جسم
پرواز من از گرمی آغوش قفس سوخت

آهنگ رحیل از دو جهان دود برآورد
این قافله را شعله‌ی آواز جرس سوخت

سرمایه در اندیشه‌ی اسباب تلف شد
آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت

از پستی همت نرسیدیم به عنقا
پرواز بلندی به ته بال مگس سوخت

گر خواب عدم بر دو جهان شام گمارد
دل‌نیست چراغی که توان بر سر کس سوخت

پا آبله کردیم دگر برگ طلب کو
بیدل عرق سعی درین پرده نفس سوخت

اجابتی ندمید از دعای کس به دو دست — مگر سبو شکند گردن عسس به دو دست
ز عجز ساخته‌ام با هوای عالم پوچ — من‌و دلی که چو دندان‌گرفته خس به‌دو دست
ز رمز حیرت آیینه، حسن غافل نیست — ستاده‌ام ز دل ساده ملتمس به دو دست
دو برگ گل ز سراپای من جنون دارد — کشیده‌ام سوی‌خود دامنت ز بس به دو دست
به گوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل — چو ناقه گر همه‌بربندی‌اش جرس‌به‌دو دست
هوس نمی‌برد از خلق ننگ عریانی — تو هم بپوش دمی‌چند پیش‌و پس به دو دست
به دستگاه جهان غرور پا زده گیر — مچسب هرزه بر این دامن هوس به دو دست
مآل کوشش امکان ندامت است اینجا — نبرد پیش جز افسوس هیچکس به دو دست
مباد جیب قیامت درّد تظلم دل — گرفته‌ایم چو لب دامن نفس به دو دست
اشاره می‌کند از ننگ احتیاج به گور — به گاه جوع زمین کندن فرس به دو دست
چو صبح می‌روم از دامگاه الفت وهم — ز گرد بال پریشان همان قفس به دو دست

درین ستمکده بال هوس مزن **بیدل**
نگاهدار سر خویش چون مگس به دو دست

احتیاجی با مزاج سبزه و گل شامل است — هرچه می‌روید ازین صحرا زبان سایل است
اعتبارات غنا و فقر ما پیداست چیست — خاک از آشفتن غبارست و به جمعیت گل است
وحشت بحر از شکست موج ظاهر می‌شود — رنگ روی عشقبازان گرد پرواز دل است
بی‌گداز خویش باید دست شست از اعتبار — هرکه در خود می‌زند آتش چراغ محفل است
صیدگاه کیست این گلشن که هر سو بنگری — آب و رنگ گل پرافشانتر ز خون بسمل است
هرچه می‌بینم سراغی از خیالش می‌دهد — پیش مجنون وادی امکان غبار محمل است
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست — جوهر آیینه چون اشکم چکیدن مایل است
نیستی شاید به داد اضطراب ما رسد — شعله را بی‌سعی خاکستر تسلی مشکل است
تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش — زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقل است
از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق — هرکجا بی‌دست‌و پایی جلوه‌گر شد‌ساحل است
کوشش ما مانع سرمنزل مقصود ماست — در میان بسمل و راحت تپیدن حایل است

باطن آسوده از یک حرف بر هم می‌خورد
غنچه تا خواهد نفس‌بر لب‌رساند **بیدل** است

ادب اظهارم و با وصل توام کاری هست — عرض آغوش ندارم دل افگاری هست
نرود سلسله‌ی بندگی از گردن ما — سبحه گر خاک شود رشته‌ی زناری هست
با همه کلفت دوری به همین خرسندیم — که در آیینه‌ی ما حسرت دیداری هست

پیکر خاکی ما را به ره سیل فنا / یاد ویرانی از آن نیست که معماری هست
دهر، وهم است سر هوش سلامت باشد / عکس کم نیست گر از آینه آثاری هست
ذرهٔ ما به چه امید زند بال نشاط / سر خورشید هم امروز به دیواری هست
ای دل از مهر رخ دوست چراغی به کف آر / کز خم زلف به راه تو شب تاری هست
اشک گل می‌کند از جنبش مژگان ترم / غنچه‌ام در گرو سرزنش خاری هست
زندگی خرمن ما را چه کم از برق فناست / رنگ گل هم به چمن آتش هماری هست
جای پرواز ز خود رفته فغانی داریم / بال اگر نیست ندامت‌زده منقاری هست
عالم از شوخی عشق اینهمه توفان دارد / هر کجا معرکه‌ای هست جگرداری هست

از کمر بستن آن شوخ یقین شد **بیدل**
کاین گره دادن او را به میان تاری هست

ادب نه کسب عبادت نه سعی حق‌طلبی‌ست / به غیر خاک شدن هرچه هست بی‌ادبی‌ست
ز بیقراری نبض نفس توان دانست / که عمر آهوی وحشت کمند بی‌سببی‌ست
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست / ز ناله تا به خموشی هزار تشنه‌لبی‌ست
تغافل، آینه‌دار تبسم است اینجا / به عرض چین نتوان گفت ابروش غضبی‌ست
به فهم مطلب موهوم ما که پردازد / زبان عجزفروشان مدّعا عربی‌ست
دلی گداخته برگ نشاط امکان است / کبابها جگری کن شراب ما عنبی‌ست
اسیر شانه و حیران سرمه‌ای زاهد / کجاست‌عصمت و کو عفت این همه جلبی‌ست
هنوز موی سفیدش به شیر می‌شویند / فریب جبه و دستار چند؟ شیخ صبی‌ست
ز پشت و روی ورق هرچه هست باید خواند / کدام‌عیش و چه کلفت، زمانه روز و شبی‌ست
چو صبح به که به صد رنگ شبنم آب شویم / کفی غبار و غرور نفس حیاطلبی‌ست

چو موج اگر همه تسلیم گل کنی **بیدل**
هنوز گردن تمهید دعوی‌ات عصبی‌ست

از بس قماش دامن دلدار نازک است / دستم ز کار اگر نرود کار نازک است
از طوف گلشنت ادبم منع می‌کند / کیفیت درشتی این خار نازک است
تا دم زنی چو آینه گردانده است رنگ / این کارگاه جلوه چه مقدار نازک است
عرض وفا مباد وبال دگر شود / ای ناله عبرتی که دل یار نازک است
تا کشت جنبش مژه سیل بنای اشک / بی‌پرده شد که طینت هموار نازک است
ای نازنین طبیب ز دردت گداختم / پیش آ، که ناله‌ی من بیمار نازک است
فرصت کفیل این همه غفلت نمی‌شود / خوابت گران و سایه‌ی دیوار نازک است

مشکل به نفی خود کنم اثبات مدعا
آیینه وهم و خاطر زنگار نازک است

وحدت به هیچ جلوه مقابل نمی‌شود
بی‌رنگ شو که آینه بسیار نازک است

اظهار ما ز حوصله آخر به‌عجز ساخت
چندان که ناله خون شده منقار نازک است

اندیشه در معامله‌ی عشق داغ شد
آیینه اوست یا منم، اسرار نازک است

بیدل نمی‌توان ز سر دل گذشتنم
این مشت خون ز آبله صد بار نازک است

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است
دیده هرجا باز می‌گردد دچار رحمت است

خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش
هرچه اندیشی نهان و آشکار رحمت است

ذره‌ها در آتش وهم عقوبت پر زنند
باد عفوم این‌قدر تفسیر عار رحمت است

در بساط آفرینش جز هجوم فضل نیست
چشم نابینا سپید از انتظار رحمت است

نگ خشکی خندد از کشت امید کس چرا
شرم آن روی عرقناک آبیار رحمت است

قدردان غفلت خود گر نباشی جرم کیست
آنچه عصیان‌خوانده‌ای آیینه‌دار رحمت است

کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم
کشتی بی‌دست و پاییها کنار رحمت است

نیست باک از حادثاتم در پناه بیخودی
گردش‌رنگی که من دارم حصار رحمت است

سبحه‌ی دیگر به ذکر مغفرت در کار نیست
تا نفس باقی‌ست هستی در شمار رحمت است

وحشی دشت معاصی را دو روزی سر دهید
تا کجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است

نُه فلک تا خاک آسوده‌ست در آغوش عرش
صورت رحمان همان بی‌اختیار رحمت است

شام اگر گل کرد *بیدل* پرده‌دار عیب ماست
صبح اگر خندید در تجدید کار رحمت است

از حباب اینقدرم عبرت احوال بس است
کانچه ممکن نبود ضبط عنان نفس است

در توهّمکدهٔ عافیت آسودن نیست
رگ خوابی که به چشم تو نمودند خس است

اگر این است سرانجام تلاش من و ما
عشق هم در تپش‌آباد دو روزت هوس است

خلق عاجز چقدر ناز کند بر اقبال
مور بیچاره اگر پر به در آرد مگس است

طبعت آن نیست کز افلاس شکایت نکند
ساغر باده زمانی که تهی شد جرس است

کوتهی کرد ز بس جامه‌ام از عریانی
آستین هم به کفم دامن بی‌دسترس است

بسکه فرش است درین رهگذر آداب سلوک
طورافتادگی نقش قدم، پیش و پس است

وضع مرغان گرفتار خوشم می‌آید
ورنه مژگان صفتم بال برون قفس است

بر در دل ز ادب سجده کن آواز مده
صاحب خانه‌ی آیینه‌ی ما هیچکس است

ترک هستی‌ست درین باغ طراوت *بیدل*
شبنم صبح همین شستن دست از نفس است

از ره و منزل تحقیق اگر دوری نیست		جستن خانه‌ی خورشید بجز کوری نیست
گرد هر کوچه علمدار جنون دگر است		نیست خاکی که در او رایت منصوری نیست
هر طرف وانگری عجز و غنا بال گشاست		دهر جز محشر عنقایی و عصفوری نیست
چند خواهی دل از اسباب تعین برداشت		دوش اقبال ازل قابل مزدوری نیست
همه جا انجمن‌آرایی شیراز دل است		معنی از عالم کشمیری و لاهوری نیست
زین عرضها نتوان صاحب جوهر گردید		ناز چینی مفروشید که فغفوری نیست
ای بسا دیده که تر می‌کندش دود غبار		نم اشک جعلی رشحه‌ی ناسوری نیست
دل بی‌درد ز نیرنگ خیالات پر است		سرخوش کاسه‌ی بنگی، می‌ات انگوری نیست
استخوان‌بندی بحث و جدل از ما مطلب		چینی مجلس خامش‌نفسان غوری نیست
حرص مفرط دل ما می‌گزد از شیرینی		ورنه این بزم طرب پردهٔ زنبوری نیست
غـــافل از زمـــزمه‌ی راز نباید بودن		شور ناقوس دل است این نی طنبوری نیست
همه را اطلس افلاک گرفته‌ست به بر		جامه‌ی نیلی ماتم‌زدگان سوری نیست
تحفه‌ی عجزی اگرهست خموشی دارد		لب اظهار گشودن گل معذوری نیست
بر شکست تو بنای دو جهان موقوف است		گر تو ویران نشوی عالم معموری نیست

حسرت عمر تلف کرده نشاید **بیدل**
باده گر خاک خورد قابل مخموری نیست

از میانش مو به موی ناتوانان جستجوست		از دهانش تا دهان ذره محو گفتگوست
در دلش میل جفا نقش است بر لوح نگین		در لبش حرف وفا بیرون طبع غنچه‌بوست
خلق گردان یک سر تسلیم، کو فقر و چه جاه		مو چو بالد پشم باشد پشم چون بالید موست
خواه داغ حیرت خود، خواه محو رنگ غیر		دیدهٔ ما هرچه هست آیینه‌ی دیدار اوست
در خرابات حقیقت هیچ کار افتاده‌ایم		پای‌ما پای‌خم است‌و دست‌ما دست‌سبوست
بسکه نقش امتیاز از صفحه‌ی ما شسته‌اند		ساده چون زانوست گر آیینه با ما روبروست
ذکر تیغت در میان آمد دل ما داغ شد		تشنگان را یاد آب آتش‌فروز آرزوست
شوخی جوهر گریبان می‌دَرَد آیینه را		خار در پیراهن هر گل که بینی بوی اوست
با قناعت ساز اگر حسرت‌پرست راحتی		بالش آرام گوهر قطره‌واری آبروست
اشک اگر افسرد رنگ ناله‌ی ما نشکند		سرو گلزار خیالت بی‌نیاز آب جوست
شعله‌ی داغی به کام دل دمی روشن نشد		لاله‌ی باغ جنون ما چراغ چارسوست
عمرها در یاد آن گیسو به خود پیچیده‌ایم		گر همه از پیکر ما سایه بالد مشکبوست

شکوهٔ خوبان مکن **بیدل** که در اقلیم حسن
رسم و آیین جفا خاصیت روی نکوست

ازین بساط کسی داغ آرمیدن رفت
که با وجود نفس غافل از تپیدن رفت

درین چمن سر تسلیم آفتیم همه
گلی که برق خزانش نزد به چیدن رفت

ز بس گداز تمنا به دل گره کردیم
نفس چو اشک به دریوزهٔ چکیدن رفت

کباب غیرت آن رهروم که همچو ثمر
به پا شکستگی رنگ تا رسیدن رفت

ز بسکه قطع تعلق ز خویش دشوار است
چو گاز مدت عمرم به لب گزیدن رفت

نی‌ام چو اشک به راه تو داغ نومیدی
سر سجود سلامت اگر دویدن رفت

مجو ز مردم بی‌معرفت دم تسلیم
ز سرو از ره بیحاصلی خمیدن رفت

سراغ جلوه ز مابیخودان مگیر و مپرس
بهار حیرت آیینه در ندیدن رفت

فسانه‌ای ز رم فرصت نفس خواندیم
به لب نکرده گذر آن سوی شنیدن رفت

خیال هستی موهوم ریشه پیدا کرد
به فکر خواب متن فصل آرمیدن رفت

به جهد مسند عزت نمی‌شود حاصل
نمی‌توان به فلک *بیدل* از دویدن رفت

اشک از مژگان درین ویرانه نشکست و نریخت
خوشه‌خشکی‌داشت اینجادانه‌نشکست‌و نریخت

زیر گردون صدهزاران سر به باد فتنه رفت
کهنه خشتی زین ندامتخانه نشکست و نریخت

در کشاکش اقتدار ارهٔ اقبال دهر
اینقدرها بسکه یک‌دندانه‌نشکست و نریخت

آه از آن روزی که استغنای غیرت‌زای عشق
خاک صحرا بر سر دیوانه نشکست و نریخت

سعی سر چنگ ملامت چاره‌ای سودا نکرد
موی‌از مجنون به‌چندین شانه‌نشکست و نریخت

مجلس می شیشه و پیمانه‌ای بسیار داشت
هیچ‌کس چون‌محتسب‌مستانه‌نشکست‌و نریخت

در بر این انجمن رنگی نگردانید شمع
تا قیامت هم پر پروانه نشکست و نریخت

باعث هر گریه و فریاد لطف آشناست
شیشه و صهبای ما بیگانه نشکست و نریخت

مرگ می‌باشد علاج تشنه‌کامیهای حرص
پر نشد پیمانه تا پیمانه نشکست و نریخت

تا ابد در خاک اگر جویی نخواهی یافتن
آن قدح کز بازی طفلانه نشکست و نریخت

ماتم امروز دید و نوحه‌ی فردا شنید
اشک‌ما*بیدل* به‌هیچ‌افسانه‌نشکست‌و نریخت

اشک یک لحظه به مژگان بار است
فرصت عمر همین مقدار است

زندگی عالم آسایش نیست
نفس آیینه‌ی این اسرار است

بسکه گرم است هوای گلشن
غنچه اینجا سر بی‌دستار است

شیشه‌ساز نم اشکی نشوی
عالم از سنگدلان، کهسار است

خشت داغی‌ست عمارتگر دل
خانه‌ی آینه یک دیوار است

میکشی سرمه‌ی عرفان نشود — بینش از چشم قدح دشوار است
همچو آیینه اگر صاف شوی — همه جا انجمن دیدار است
گوش کو تا شود آیینه‌ی راز — ناله‌ی ما نفس بیمار است
درد گل کرد ز کفر و دین شد — سبحه اشک مژه، زنار است
نیست گرداب‌صفت آرامم — سرنوشتم به خط پرگار است
از نزاکت سخنم نیست بلند — از صدا ساغر گل را عار است
غافل از عجز نگه نتوان بود — آسمانها گره این تار است
نکشد شعله سر از خاکستر — نفس سوختگان هموار است
بیدل از زخم بود رونق دل
خندهٔ گل نمک گلزار است

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست — شعله‌در هر پر فشاندن‌اندکی‌از خود جداست
شخص پیری نفی هستی می‌کند هشیار باش — صورت قد دوتا آیینه‌ی ترکیب لاست
زین‌چمن بر دستگاه‌رنگ نتوان دوخت چشم — غنچه تا ناخن به خون دل نشوید بی‌حناست
هیچ کس چون ما اسیر بی‌تمیزیها مباد — مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست
خاک گشتیم و غبار ما هوایی درنیافت — آنکه بر خمیازه حسرت می‌کشد آغوش ماست
حاصل کونین پامال ندامت کردنی‌ست — دانه‌ی کشت امل را سودن دست آسیاست
رشحه‌ی ابر نیازم غافل از عجزم مباش — سجدهٔمن ریشه‌دارد هر کجا مشتی گیاست
شوق‌درکار است‌وضع‌این و آن منظور نیست — با نگه هر برگ این گلشن به رنگی آشناست
بند بندم فکر آن موی میان درهم شکست — ناتوانی هر کجا زور آورد زورآزماست
داغ می‌بالد که دل خلوتگه جمعیت است — ناله می‌نالد که اینجا جای آسایش کجاست
رهروان تمهید پروازی که می‌آید اجل — دودها از خود برون تازی که آتش در قفاست
بیدل از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
اینکه صبح زندگی فهمیده‌ای روز جزاست

اگر می نیست جمعیت کدام است — کمند وحدت اینجا دور جام است
چو ساغر در محیط می کشیها — ز موج باده قلابم به کام است
دو عالم در نمک خفت از غبارم — هنوزم شور مستی ناتمام است
اگر بی‌دستگاهم غم ندارم — چو هندویم سیه‌بختی غلام است
ز بال‌افشانی‌ام قطع نظر کن — که صید من نگاه چشم دام است
من و میخانه‌ی دیدار کانجا — مژه تا بازگردد خط جام است

دل از هستی نمی‌چیند فروغی ... نفس در کشور آیینه شام است
جهان زندان نومیدی‌ست اما ... دمی کز خود برآیی سیر بام است
درین محفل به حکم شرع تسلیم ... نفس گر می‌کشی چون می حرام است
به طبع اهل دنیا پختگی نیست ... ثمر چندان که سرسبز است خام است
اسیری شهپر آزادی ماست ... نگین دام ما را صید نام است
ز هستی تا عدم جهدی ندارد ... ز مژگان تا به مژگان نیم گام است
به غفلت آنقدر دوریم از دوست ... که تا وصلش رسد اینجا پیام است

ز **بیدل** جرأت جولان مجویید
چو موج این ناتوان پهلو خرام است

الفت تن باعث فکر پریشان دل است ... دانه صاحب ریشه از آمیزش آب و گل است
عمر را کوتاهی سعی نفس آسودگی‌ست ... پیچ و تاب جاده هرجا محو گردد منزل است
هر قدم عرض نزاکت داشت سعی رفتگان ... کز هجوم آبله این دشت سر تا پا دل است
شسته می‌گردد نمایان سر خط موج از محیط ... نقش ما زین صفحه پیش از ثبت کردن زایل است
وهم هستی بست بر آیینه‌ام رنگ دویی ... تا کسی خود را نمی‌بیند به‌وحدت واصل است
بسکه الفتگاه عجزم دلنشین بیخودی‌ست ... آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکل است
در غبار دل تسلی گونه‌ای داریم و بس ... موج را گرد شکست آیینه‌دار ساحل است
تیغ عبرت در بغل دارد هوای باغ دهر ... چون شفق گردی که بال افشانده اینجا بسمل است
نیست عالم جای عرض بیقراریهای دل ... پرتوی زین شمع اگر بالد برون محفل است
غیر را در عالم وحدت نگاهان بار نیست ... کاروان وادی مجنون غبار محمل است
از سر هستی به ذوق گریه نتوانم گذشت ... تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است

چیده‌ام از خویش بر غفلت بساط آگهی
این حباب آیینه‌ی دل دارد اما **بیدل** است

الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است ... قطرهٔ خونی ز سر تا پا حنایم بسته است
آرزو نگذشت حیف از قلزم نیرنگ حرص ... ورنه عمری شد پلش دست دعایم بسته است
همچو صحرا با همه عریانی و آزادگی ... نقد چندین گنج در کنج ردایم بسته است
رفته‌ام زین انجمن چون شمع و داغ دل بجاست ... حسرت دیدار چشمی بر قفایم بسته است
عبرتم محمل‌کش صد آبله واماندگی ... هر که رفتاری ندارد پا به پایم بسته است
زیر گردون بر کدامین آرزو نازد کسی ... تنگی این خانه درها بر هوایم بسته است
کاش ابرامی درین محمل به فریادم رسد ... بی‌زبانیها در رزق گدایم بسته است

کو عرق تا تکمه‌ای چند از گریبان واکنم		خجلت عریان تنی بند قبایم بسته است
الرحیل زندگی دیگر که بر گوشم زند		موی پیری پنبه بر ساز درایم بسته است
معنی موج گهر از حیرتم فهمیدنی‌ست		رفته‌ام از خویش و یادت دل به جایم بسته است

مصرع فکر بلند **بیدلم** اما چه سود
بی‌دماغیهای فرصت تارسایم بسته است

امروز دور صحبت وقف ستم ایاغی‌ست		قلقل ترنگ میناست از بسکه نشئه باغی‌ست
الزام و انفعال است شرط وفاق احباب		دلبستگی که دارند با یکدگر جناغی‌ست
از طبع نکته‌سنجان انصاف کرده پرواز		از بسکه خرده گیرند تحسینشان کلاغی‌ست
در دوستان شکایت هنگام گرم دارد		هرجاخموشیی‌هست‌از شکوه‌بی‌دماغی‌ست
نی دل حضور دارد، نی دیده نور دارد		سامان این شبستان کوری و بی‌چراغی‌ست
تا دل الم نچیند از کینه محترز باش		گر تلخی از حلاوت گل کرد میوه داغی‌ست
مشکل دماغ سودا آزادگی نخواهد		داغ هوای صحراست هرچند لاله باغی‌ست
زین جستجوی باطل بر هرچه وارسیدم		دیدم به دوش انفاس بار عدم سراغی‌ست

بیدل من جنون‌کش در حسرت دل جمع
ازهرکه‌چاره‌جستم‌گفت‌این‌مرض‌دماغی‌ست

امروز که امید به کوی تو مقیم است		گر بال گشایم دل پرواز دو نیم است
نتوان ز سرم برد هوای دم تیغت		این غنچه گره بسته‌ی امید نسیم است
شد حاجت ما پرده‌برانداز عنایت		سایل همه جا آینه‌ی راز کریم است
فیض نظر کیست که در گلشن امکان		هر برگ گل امروز کف دست کلیم است
جز کاهش جان نیست ز همصحبت سرکش		گریان بود آن موم که با شعله ندیم است
بر صاف‌ضمیران بود آشوب حوادث		صد موج کشاکش به سر دُرّ یتیم است
پیوسته پر آواز بود کاسه‌ی خالی		پرگویی ابله اثر طبع سقیم است
آسوده‌دلی الفت یأس است وگرنه		امید هم اینجا چه کم از زحمت بیم است
حیران طلب مایه‌ی تمیز ندارد		در چشم گدا ششجهت آثار کریم است
بی‌رنگی گلشن نشود همسفر گل		آیینه ز خود می‌رود و جلوه مقیم است

بیدل ز جگرسوختگی چاره ندارم
با داغ مرا لاله‌صفت عهد قدیم است

امشب که به دل حسرت دیدار کمین داشت		هر عضو چو شمعم نگهی بازپسین داشت
کس وحشت از اسباب تعلق نپسندید		دامن نشکستن چقدر چین جبین داشت

از وهم مپرسید که اندیشه‌ی هستی
در خانه‌ی خورشید مرا سایه‌نشین داشت

هر تجربه‌کاری که درین عرصه قدم زد
ساز دل جمع آن طرف ملک یقین داشت

عمری‌ست که در بند گداز دل خویشیم
ما را غم ناصافی آیینه بر این داشت

چون سایه به جز سجده مثالی ننمودیم
هموارِی ما آینه در رهن جبین داشت

در قد دو تا شد دو جهان حرص فراهم
زین حلقه کمند امل آرایش چین داشت

از پردهٔ دل رست جهان لیک چه حاصل
آیینه نفهمید که حیرت چه زمین داشت

با این همه حیرت به تسلی نرسیدیم
فریاد که آیینه‌ی ما خانه‌ی زین داشت

آفاق تصرفکدهٔ شهرت عنقاست
جز نام نبود آن‌که جهان زیر نگین داشت

بیدل سر این رشته به تحقیق نپیوست
در سبحه و زنار جهانی دل و دین داشت

اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت
حسن فروغ مهر نقاب هلال داشت

شیرازهٔ غبار هوس گشت خجلتم
خاکم تسلی از عرق انفعال داشت

دل رفت از برم به فسون هوای وصل
این غنچه در گشودن آغوش بال داشت

از خودرمیده نیست عروج دماغ من
جامم نظر ز گردش چشم غزال داشت

تخم ادب به ریشه‌ی شوخی نمی‌زند
موج گهر زبانی اگر داشت لال داشت

حسنت به داد حیرت آیینه می‌رسد
آخر لب خموشی ما هم سؤال داشت

دل را غم وداع تو در خون نشانده بود
حال خوشی نداشت که گویم چه حال داشت

در کیش عشق ساز رهایی ندامت است
افسوس طایری که به دام تو بال داشت

پرگویی من آفت آگاهی دل است
آیینه بود تا نفسم اعتدال داشت

مردیم و از غبار دو عالم به در زدیم
ای عافیت ببال که هستی وبال داشت

غارتگر بهار نشاطم شکفتگی‌ست
تا غنچه بود دل چمنی در خیال داشت

بیدل هزار جلوه در آیینه‌ات گذشت
آن شخص کو که این همه عرض مثال داشت

اوج جاه، آثارش از اجزای مهمل ریخته‌ست
خار و خس‌ازبس فراهم‌گشته این‌تل ریخته‌ست

صورت کار جهان بی‌بقا فهمیدنی‌ست
رنگ بنیادی که می‌ریزند اول ریخته‌ست

چشم کو تا از سواد فقر آگاهش کنند
شب ز انجم تا چراغ بزم مکحل ریخته‌ست

سستی فطرت ز آهنگ سعادت بازداشت
رشته‌های تابدار اکثر به مغزل ریخته‌ست

طبعها محرم سواد مکتب آثار نیست
ورنه اینجا یک قلم آیا منزل ریخته‌ست

صاف معنی از تقاضای عبارت درد شد
کس چه‌سازد ماده‌ای‌اعلا به‌اسفل ریخته‌ست

در کمینگاه حسد هرچند سر خارد کسی — طعن مجهولان چو خارش بر سر کل ریخته‌ست
جسم و جان تهمت‌پرست ظاهر و مظهر نبود — آگهی بر ما غبار چشم احول ریخته‌ست
تا خمش بودیم وحدت‌گردی از کثرت نداشت — لب گشودن مجمل ما را مفصل ریخته‌ست
گرد غفلت رفته‌اند از کارگاه بوریا — این سیاهی بیشتر بر خواب مخمل ریخته‌ست
تا توانایی‌ست اینجا دست ناگیرا کراست — نقد این راحت قضا در پنجه‌ی شل ریخته‌ست
بیدل از دردسر پست و بلند آزاده‌ایم
وضع همواری جبین ما ز صندل ریخته‌ست

او گفتن ما و تو به هر رنگ ضرور است — اینش مکن اندیشه که او از همه دور است
آیینه‌ی تنزیه و کدورت چه خیال است — جایی که بطون منفعل افتاد ظهور است
واداشته افسانه‌ات از فهم حقیقت — این پنبه‌ی گوشت اثر آتش طور است
یاران به تلاش من مجهول بخندید — او در بر و من دربه‌در، آخر چه شعور است
بر صبحدم گلشن ایجاد منازید — هنگامه‌ی بنیاد تبسمکده شور است
دمسردی یاران جهان چند نهفتن — دندان به هم خورده‌ٔ سرمازده عور است
از شخص به تمثال تسلی نتوان شد — زحمتکش صیقل نشوی آینه کور است
جایی که خموشی‌ست سر و برگ سلامت — هرگاه زبان بال گشاید پر مور است
پر غره نباشید چه تحقیق و چه تقلید — اینها همه بیحاصلی عشق غیور است
بیدل به تو در هیچ مکان راه نبردیم
آیینه سراب است که تمثال تو دور است

ای پر فشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت — عنقا شوم تا گرد من یابد سراغ دامنت
با صد حدوث کیف و کم از مزرع ناز قدم — یک ریشه بر شوخی نزد تخم دو عالم خرمنت
تنزیه صد شبنم حیاپرورده‌ٔ تشبیه تو — جان صد عرق آب بقا گل کرده‌ٔ لطف تنت
تجدید ناز آشفته‌ی رنگ لباس آرایی‌ات — بی‌پردگی دیوانه‌ی طرح نقاب افکندنت
در وادی شوق یقین صد طور موسی آفرین — خاکستر پروانه‌ای محو چراغ ایمنت
در نوبهار لم‌یزل جوشیده از باغ ازل — نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنت
دل را به‌حیرت کرد خون بر عقل زد برق جنون — شور دوعالم کاف و نون یک‌لب به‌حرف آوردنت
هرجا برون‌جوشیده‌ای خود را به‌خود پوشیده‌ای — در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت
جوش محیط کبریا بر قطره زد آیینه‌ها — ما را به ما کرد آشنا هنگامه‌ی ما و منت
نی عشق دانم نی هوس شوق توام سرمایه بس — ای‌صبح یک‌عالم نفس اندیشه‌ی دل مسکنت
حسن حقیقت روبرو سعی فضول آیینه‌جو
بیدل چه پردازد بگو ای یافتن ناجستنت

ای خم مژگان شکوه نرگس مستانه‌ات　　چین ابرو چینی طاق تغافلخانه‌ات
ساغر نیرنگ نُه گردون به این دوران ناز　　گرد سر گرداندهٔ چشم جنون پیمانه‌ات
گفتگوی بیزبانان محبت دیگر است　　کیست فهمد غیر دل حرف ز خود بیگانه‌ات
تا کجا روشن شود کیفیت اسرار عشق　　می‌کشد مکتوب خاکستر پر پروانه‌ات
ما اسیران همچنان زندانی آن کاکلیم　　گر همه صد در ز یک دیوار خندد شانه‌ات
توأمی دارد حدیث عشق و خواب بیخودی　　چشم بگشایم اگر بگذاردم افسانه‌ات
نی سراغ دل ز گردون یافتم نی بر زمین　　هم تو فرما تا درین صحرا چه شد دیوانه‌ات
ای دل دیوانه کارت با غم عشق اوفتاد　　در چه مزرع کشت ذوق سینه چاکی دانه‌ات
در عرق گم شد جبین فطرت از ننگ هوس　　آه از آن گنجی که گردید آب در ویرانه‌ات
در گشاد کاش دعوی پیش بردن سعی لاف　　کس نپرسید ای کلید وهم کو دندانه‌ات

بیدل از ضبط نفس مگذر که در بزم حضور
شمع را گل می‌کند بیتابی پروانه‌ات

ای ذوق فضولی ز خود انداخته دورت　　از خانه هوای ارنی برده به طورت
ای کاش تغافل، مژه‌ات باز نمی‌کرد　　غیبت شد از افسون نگه کار حضورت
بی‌مردمک از جوهر نظاره اثر نیست　　در ظلمت زنگ آینه پرداخته نورت
مینای حبابی ز دم گرم بیندیش　　بر طاق بلندی‌ست تماشای غرورت
حرص دنی‌ات غرهٔ اقبال برآورد　　شد پای ملخ فیل به دروازهٔ مورت
این ما و من چند که زیر و بم هستی‌ست　　شوری‌ست برون جسته ز ساز لب گورت
بگذار که در پردهٔ مهلتکدهٔ جسم　　توفان نفسی راست نماید به تنورت
در چشم کسان چون مژه تا چند خلیدن　　کم نیست سیاهی که نمایند ز دورت
با دلق کهن ساز که در ملک تعین　　در خانه‌ی آیینه نیفتاد عبورت
در پردهٔ نیرنگ خیال آینه دارد　　بیرنگی نقاش ز حیرانی صورت
تدبیر به تسلیم فکن مصلحت این است　　کاری اگر افتاد به تقدیر غیورت
انجام تو آغاز نگردد چه خیالست　　درخواب عدم پا زدنی هست ز صورت

بیدل چه کمال است که در عالم ایجاد
دادند همه چیز و ندادند شعورت

ای صبح گرد ناز تو از کاروان کیست　　بر خویش چیدن تو متاع دکان کیست
آنجا که فرصت من و ما تیر جسته است　　ترسم نفس کشی و ندانی کمان کیست
سر برنیاوری چو گهر از سجود جیب　　گر محرمت کنند که دل آستان کیست

داغـم ز دست بـی‌اثریهای آه خـویش — این آتش فسرده چه گویم به جان کیست
خون شد بهار حسرت و رنگی برون نداد — صـبح مـراد مـا نـفس نـاتوان کـیست
بلبل به ناله حرف چمن را مفسر است — یارب زبان نکهت گـل تـرجمان کـیست
در هر کجا ز مشت خس ما نشان دهند — آتش زن و بسوز، مپرس آشیان کـیست
عمری‌ست گردشی نگـرفته‌ست دامنم — رنگ تـحیر آیـنه ضـبط عـنان کـیست
هـرجـا نـوای زمـزمه‌ی تـار بشنوی — ای آرزو بـنال و مگـو داستان کـیست
گر حرف غنچه‌ی تو عروج بهار نیست — چندین سحر تبسم گـل نـردبان کـیست
عمری به پیچ و تاب سیه‌روزی‌ام گذشت — بـختم غـبار طـرهٔ عـنبرفشان کـیست
آنـجا کـه جلوه مشتری امتحان شود — عرض متاع حوصله جنس دکان کـیست

بیدل ز وضـع خـامشی غـنچه سوختم
این بوسه‌سنج گلشن فکر دهـان کـیست

ای ظفر شیفته‌ی همت نصرت فالت — چـمن فـتح تـبسمکدهٔ اقـبالت
آیت فضل و سخاشان تو را آیـنه‌دار — نص تـحقیق وفـا تـرجـمه‌ی اقـوالت
در مقامی که شکوهت فشرد پای ثبات — کوه بازد کمر از سـایه‌ی اسـتقلالت
روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود — نیست جز صعوهٔ شاهین قـضا چنگالت
سر گردن‌شکنان دوخته‌ی نقش قدم — تـاج شـاهان غـیور آبـله‌ی پامالت
صورت هیچ کس آنجا به مقابل نرسد — بر هر آیینه که غیرت فکـند تـمثالت
عمرها شد که به تقویم شـرف مـی‌نازد — سال و ماه همه در سایه‌ی ماه و سـالت
گر همه عقدهٔ دل بود نگاه تو گشود — حق نیفکند سر و کار به هیچ اشکالت
نور ذاتی، دلت اندوه کدورت نکـند — امر حـقی، بـه تـغیّر نگـرایـد حـالت

یارب از ملک اجابت به دعای *بیدل*
کـند اقـبال ازل تـا ابـد اسـتقبالت

ای عدم‌پرورده لاف هستی‌ات جای حیاست — بی‌نشانی را نشان فهمیده‌ای تیرت خطاست
سایه را وهم بقا در عجز خـوابـانیده است — ورنه یک گام از خودت آن‌سو جهان کـبریاست
شـبنم ایـن بـاغ مـژگانی نـدارد در نـظر — گر تو برخیزی ز خود برخـاستنهایت عـصاست
بـی‌خمیدن از زمـین نـتوان گـهر بـرداشـتن — آنچه بردارد دلت زین خاکدان قد دوتاست
نقص بینایی‌ست کسب عبرت از احـوال مرگ — چشم اگر باشد غبار زندگی هـم تـوتیاست
خـودسریها از مـقام امـن دور افـتادن است — ناله تا انداز شوخی می‌کند از دل جـداست
جـز فـنا صـورت نـبندد اعـتبار زنـدگی — گو بنالد یا به خود پیچید نفس جزو هواست

خیرها را جلوهٔ شر می‌دهد چرخ دورنگ　　پشت کاغذ در نظر چپ می‌نماید نقش راست
بسکه تنگی کرد جا بر خوان انعام فلک　　میهمانان هوس را خوردن پهلو غذاست
اوج دولت سفله‌طبعان را دو روزی بیش نیست　　خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست
نازنینان فارغ از آرایش مشاطه‌اند　　حسن معنی را همان رنگینی معنی حناست
حرف سردی کوه تمکین را ز جا برمی‌کند　　از نسیمی خانه‌ی بیتابی دریا بپاست
عجز طاقت سدّ راه رفتن از خویشم نشد
بیدل از واماندگی سر تا به پای شمع پاست

ای غرهٔ اقبال سرانجام تو شوم است　　مرگت به ته بال هما سایه‌ی بوم است
چون پیر شدی از امل پوچ حیا کن　　یکسر خط تقویم کهن ننگ رقوم است
این جمله دلایل که ز تحقیق تو گل کرد　　در خانه‌ی خورشید چراغان نجوم است
ای دعوی علم و عمل افسون حجابت　　گرد تب و تاب نفس است این چه علوم است
طبع تو اگر ممتحن نیک و بد افتد　　غیر از دهن مار جهان جمله سموم است
بی‌وضع ملایم نتوان بست ره ظلم　　دیوار و در خانه‌ی زنبور ز موم است
دل با دو جهان تشنگی حرص چه سازد　　بر یک چه بی‌آب ز صد دلو هجوم است
از عاریت هرچه بود، عار گزینید　　مسرور امانات جهول است و ظلوم است
بیدل تو جنونی کن و زین ورطه به‌در زن
عالم همه زندانی تقلید و رسوم است

ای کعبه جو یقینی اگر کار بستن است　　احرام بستنت همه زنار بستن است
گر محرمی علم نفرازی به حرف پوچ　　این پنبه پرچمی‌ست که بر دار بستن است
باید به خون هر دو جهان دست شستنت　　مشاطه‌گر حنا به کف یار بستن است
چون سایه عالمی‌ست به زیر نگین ما　　گر سر به دوش جبهه‌ی هموار بستن است
عبرت ز کارگاه عمل موج می‌زد　　ساز شکسته را چقدر تار بستن است
منگر به لفظ و معنی‌ام از کم‌بضاعتی　　تنگی برای قیافه تکرار بستن است
ای صرصر انتظار چراغان اعتبار　　درها گشوده‌ای که به یک بار بستن است
سست است بار قافله‌ی عافیت هنوز　　پر بسته‌ایم نوبت منقار بستن است
پر نامجو مباش که نقش نگین عجز　　پیشانی شکسته به دیوار بستن است
در خاکدان دهر مچین دستگاه ناز　　گر بر سر مزار چه دستار بستن است
بیدل مباش غرهٔ تحصیل مدعا
در مزرعی که خوشه همان بار بستن است

ای که دنیا و جلالش دیده‌ای خمیازه است — همچو مستی گر مآلش دیده‌ای خمیازه است
حسرتی می‌بالد از خاک بهار اعتبار — قد کشیدن کز نهالش دیده‌ای خمیازه است
غنچه نقد راحتش از پیکر افسرده است — گل اگر عرض کمالش دیده‌ای خمیازه است
باده‌پیمایی همین درس خموشان تو نیست — ورنه عالم قیل و قالش دیده‌ای خمیازه است
می‌چکد مخموری از آغوش جام کاینات — گر همه چرخ و هلالش دیده‌ای خمیازه است
نعمت فقر و غنا هم آرزویی بیش نیست — گر ز چینی تا سفالش دیده‌ای خمیازه است
ساغر لب‌تشنگان عشق را کوثر کجاست — هرچه از موج زلالش دیده‌ای خمیازه است
حیرتم در جلوه‌اش آهسته می‌گوید به گوش — اینکه آغوش وصالش دیده‌ای خمیازه است
طایر ما را چو مژگان رخصت پرواز نیست — آنچه در آغوش بالش دیده‌ای خمیازه است
بادهٔ‌هستی که‌دُرّدش‌وهم‌و صافش‌نیستی‌ست — چون‌سحر گر اعتدالش دیده‌ای خمیازه است

آخر ای بیدل چه کردی حاصل بزم وصال
وقف‌چشمت‌تاجمالش دیده‌ای‌خمیازه است

این انجمن چو شمع مپندار جای ماست — هر اشک در چکیدنش آواز پای ماست
جان می‌دهیم و عشرت موهوم می خریم — چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست
روشن نکرده‌ایم چو شبنم درین بساط — غیر از عرق که آینه‌ی مدعای ماست
طرح چه آبرو فکند قطره از گهر — ما رفته‌ایم و آبله‌ی پا به جای ماست
دامن‌فشانتر از کف دست تجردیم — رنگی که جز شکست نبندد حنای ماست
ویرانی دل این همه تعمیر داشته‌ست — نُه آسمان غبار شکست بنای ماست
در آتش افکنند و ننالیم چون سپند — خودداری که عقدهٔ بال صدای ماست
در قید جسم، ساز سلامت چه ممکن است — این خاک سخت تشنه‌ی آب بقای ماست
از فقر سر متاب کز اسباب اعتبار — کس آنچه در خیال ندارد برای ماست
پیشانیی که جز به در دل نسوده‌ایم — بر آسمان همان قدم عرش‌سای ماست
آیینه‌ی خودیم به هرجا دمیده‌ایم — این طرفه‌تر که جلوهٔ او رونمای ماست

بیدل عدم ترانه‌ی ناموس هستی‌ایم
بیرون پرده آنچه نیابی نوای ماست

این‌زمان یک طالب‌مستی درین میخانه نیست — آنکه گرد باده گردد جز خط پیمانه نیست
از نشاط‌دل چه می‌پرسی که مانند سپند — غیر دود آه حسرت ریشه‌ی این دانه نیست
اضطراب دل چو موج از پیکر ما روشن است — طرهٔ آشفتگی را احتیاج شانه نیست
هرقدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن — چون کمان اینجا به‌جز خمیازه‌رخت‌خانه نیست

حسنش از جوش نظرها دارد ایجاد نقاب　　دامن فانوس شمعش جز پر پروانه نیست
چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش　　رنگ‌می‌گردد درین‌اینجا ساغر و پیمانه‌نیست
هرچه از چشم بتان افتد غبار عاشق است　　اشک گرم شمع جز خاکستر پروانه نیست
بهر نسیان غفلت ذاتی نمی‌خواهد سبب　　از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست
بر امید الفت از وحشت دلی خوش می‌کنیم　　آشنای ما کسی جز معنی بیگانه نیست
جان پاک از قید تن *بیدل* ندامت می‌کشد
گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

ای هستی از قصر غنا افکنده در ویرانه‌ات　　گل کرده از هر موی تو ادبار چینی خانه‌ات
می‌باید از دست نفس جمعیت دل باختن　　تا ریشه باشد می‌تند آوارگی بر دانه‌ات
در عالم‌عشق و هوس رنجی‌ندارد هیچ‌کس　　چون‌شمع‌زافسون‌نفس‌خودآتشی‌در خانه‌ات
تمهید عیش ای بیخبر فرصت ندارد آنقدر　　تا شیشه قلقل کرده سر می‌رفته از پیمانه‌ات
سیر خرابات دلست آنجا که می‌سایی قدم　　غلتیده هستی تا عدم در لغزش مستانه‌ات
میتاز چندی‌پیش و پس تا آنکه گردی بی‌نفس　　چون‌اره باید ریختن‌در کشمکش دندانه‌ات
ای خلوت‌آرای عدم تا کی به فهم خود ستم　　افکنده شغل عیش و غم بیرون در افسانه‌ات
فال گشادی می‌زدند از طره‌ات صبح ازل　　زنهار می‌بوسد هنوز انگشت دست شانه‌ات
بی‌دستگاهی‌داشت امن‌از آفت‌عشق و هوس　　پرواز از راه سوختن واکرد بر پروانه‌ات
حیف‌است تحقیق آشنا جوشد به وهم ماسوا　　تا چند باید داشتن خود را ز خود بیگانه‌ات
بیدل چه‌وحشت‌داشتی‌کز خود اثر نگذاشتی
شور سر زنجیر هم رفت از پی دیوانه‌ات

با دل تنگ است کار اینجا ز حرمان چاره نیست　　گر همه صحرا شویم از رنج زندان چاره نیست
زآمد و رفت نفس عمری‌ست زحمت می‌کشیم　　خانه‌ی ما را ازین ناخوانده مهمان چاره نیست
دشت تا معموره یکسر از غبار دل پر است　　هیچ‌کس را هیچ‌جا زین خانه ویران چاره نیست
تا نفس باقی‌ست باید چون نفس آواره زیست　　ای سحر بنیاد از وضع پریشان چاره نیست
سعی تدبیر سلامت هم شکست دیگر است　　در علاج زخم خار از چین دامان چاره نیست
دامن خود نیز باید عاقبت از دست داد　　کف به هم ساییدن از طبع پشیمان چاره نیست
جرأت پیری چه مقدار انفعال زندگی‌ست　　پشت‌دستی هم گر افشاری ز دندان چاره نیست
آدم از بهر چه گندم‌گون قرارش داده‌اند　　یعنی این ترکیب را از حسرت نان چاره نیست
آگهی گرد دو عالم شبهه دارد در کمین　　تا نگه باقی‌ست از تشویش مژگان چاره نیست
کارها با غیرت عشق غیور افتاده است　　ششجهت دیدار و ما را از گریبان چاره نیست

عمرها شد در کف رنگ حنا آیینه است / گر نیاید یادت از خون شهیدان چاره نیست
برق تازی با رم هر ذره دارد توأمی / ای خراب لیلی از سیر غزالان چاره نیست
شامل است اخلاق حق با طور خوب و زشت خلق
شخص دین را **بیدل** از گبر و مسلمان چاره نیست

باز با طرز تکلف آشنا می‌بینمت / جام در دست از عرقهای حیا می‌بینمت
سرمه در کار زبان کردی ز مژگان شرم دار / چند روزی شد که من پر بیصدا می‌بینمت
اینقدر دام تأمل خاکساریهای کیست / بیشتر میل نگه در پیش پا می‌بینمت
خون مشتاقان قدح‌پیمای نومیدی مباد / گردشی در ساغر رنگ حنا می‌بینمت
همچو مژگان‌طور نازت یک‌قلم برگشته‌است / بی‌بلایی نیستی هرچند وامی‌بینمت
اشکها را بر سر مژگان چه‌فرصت چیدن‌است / یک نفس بنشین دمی دیگر کجا می‌بینمت
شمع را بی‌شعله سامان نظر پیداست چیست / کور می‌گردم دمی کز خود جدا می‌بینمت
رفته‌ام از خویش و حسرت دیده‌بان بیخودیست / هر کجا باشم همان رو بر قفا می‌بینمت
بیدل اشغال خطا را مایه‌ی دانش مگیر
صرف لغزش چون قلم سر تا به پا می‌بینمت

باز درس خاشاکم سطر شعله‌خوانیهاست / صفحه می‌زنم آتش عذر پرفشانیهاست
کیست ضبط خودداری تا کشد عنان من / خون بسمل شوقم ساز من روانیهاست
بی‌زبانی عاشق ترجمان نمی‌خواهد / تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیهاست
روز کلفت، حسرت شام داغ نومیدی / صبحم آن و شامم این، طرفه زندگانیهاست
برگ عشرت هستی غیر رقص بسمل چیست / رنگ و بوی این گلشن جمله پرفشانیهاست
جسم و کوه در دامان، عمر و یکقلم جولان / با چنین گران‌خیزی خوش سبک عنانیهاست
به که از فنای خود صندلی به‌دست آریم / ورنه دور هستی را نشئه سرگرانیهاست
هر طرف گذر کردیم هم به خود سفر کردیم / ای محیط حیرانی این چه بیکرانیهاست
گوش کر مهیا کن نغمه جز خموشی نیست / بی‌نگه تماشا کن جلوه بی‌نشانیهاست
آه بی‌پر و بالیم اشک عجز تمثالیم / سر به خاک می‌مالیم سعی ناتوانیهاست
ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل / به که پیش خود نالیم ناله بی‌زبانیهاست
مایه‌ی خرد **بیدل** منشاء فضولی نیست
خودفروشی عالم از جنون دکانیهاست

باز سرگرمی نظّاره به سامان شده است / شعله‌ی ایمن دیدار گل‌افشان شده است
زین چراغان که طرب‌جوشی انجم دارد / آسمانی دگر از آب نمایان شده است

در دل آب به این رنگ چمن پیرا کیست | که رگ کوچه‌ی هر موج خیابان شده است
صفحه‌ی آب چه حیرت رقمیها دارد | مفت نظّاره که آیینه گلستان شده است
صلح کل نذر حریفان که درین عشرتگاه | آتش و آب به هم دست و گریبان شده است
قطره‌ها گوهر و گوهر همه یاقوت‌فروش | یارب این چشمه ز روی که فروزان شده است
آب را این همه کیفیت رعنایی نیست | مگر از پرتو فیض قدم خان شده است
آن که در انجمن یاد تجلی اثرش | تا نفس می‌کشی اندیشه چراغان شده است
گرنه این بزم تماشاکدهٔ جلوهٔ اوست | این قدر چشم به دیدار که حیران شده است

بیدل آن شعله کزو بزم چراغان گرم است
یک حقیقت به هزار آینه تابان شده است

باز گردون در عبیرافشانی زلف شب است | سرمه‌ی خط که امشب نور چشم کوکب است
تشنگان وادی امید را تر کن لبی | ای که جوش چشمه‌ی خضرت به چاه غبغب است
یاد زلفت گر نباشد دل تپش آواره نیست | طایر ما را پریشانی ز پرواز شب است
مدت بیماری امکان که نامش زندگی‌ست | یک نفس تحریک نبض و یک شرر گرد تب است
هرکه را دیدیم درس وحشت از بر می‌کند | مخمل آفاق طفلان جنون را مکتب است
جان بیرنگی‌ست هرکس بگذرد از قید جسم | ناله چون از لب برون آمد هوایش قالب است
از فریب سرمه‌ساییهای آن چشم سیاه | سرمه‌دان را میل انگشت تحیر بر لب است
ذره‌ای در دشت امکان از هوس آزاد نیست | صبح و شام اینجا غبار کاروان مطلب است
نیست تشویش خر و بارت به غیر از عذر لنگ | گر توانی رفتن از خود بیخودی هم مرکب است
در بیابانی که ما راه طلب گم کرده‌ایم | کرم شبتابی اگر در جلوه آید کوکب است
جز شکست بیضه تعمیر پر پرواز نیست | گر ز خودداری دلت وارست مذهب مشرب است

بر لب اظهار *بیدل* مُهر خاموشی است لیک
سینه‌ی ما چون خم می گرم جوش یارب است

بازم به دل نوید صفایی رسیده است | از پیشگاه آینه صبحی دمیده است
این صیدگاه کیست که از جوش کشتگان | بسمل چو رنگ در جگر خون تپیده است
گل جام خود عبث به شکستن نمی‌دهد | صاف طرب به شیشه‌ی رنگ پریده است
جرأت کجا و من ز کجا لیک چاره نیست | نقاش دامن تو به دستم کشیده است
تا غنچه‌ی تو بند قبا باز می‌کند | آغوشها چو صبح گریبان دریده است
غافل مباش از دل یأس انتخاب من | این قطره از گداز دو عالم چکیده است
داغم ز رنگ عجز که با آن فسردگی | بی‌منت قدم به شکستن رسیده است

لیلی هنوز دام سرانجام می‌دهد
غافل که گرد وادی مجنون رمیده است

هر دم چو گوهر از گره خویش می‌رویم
پرواز حیرت انجمنان آرمیده است

صورت نگار انجمن بی‌نیازی‌ام
در ششجهت تغافلم آیینه چیده است

بیدل تجردم علم‌شان نیستی‌ست
این‌خامه خط به‌صفحه‌ی هستی کشیده است

باز وحشی‌جلوه‌ای‌در دیده جولان‌کرد و رفت
از غبارم دست‌بر هم‌سوده سامان‌کرد و رفت

پرتو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد
در دل هر ذره صد خورشید پنهان‌کرد و رفت

رنجها در عالم تسلیم راحت می‌شود
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت

بی‌تمیزی دامن نازی به صحرا می‌فشاند
شوخی اندیشه‌ی ما را گریبان کرد و رفت

بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازیی
تنگی غفلت نفس را اشک غلتان کرد و رفت

نیستم آگه ز نقش هستی موهوم خویش
اینقدر دانم که بر آیینه بهتان کرد و رفت

رنگ گرداندن غبار دست بر هم سوده بود
بیخودی آگاهم از وضع پریشان کرد و رفت

سعی‌بیرون‌تازی‌ات زین‌بحر پُر دشوار نیست
می‌توان‌چون‌موج‌گوهرترک‌جولان‌کرد و رفت

خاک غارت‌پرور بنیاد این ویرانه‌ایم
هرکه آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

جای دل *بیدل* درین محفل پسندی داشتم
بسکه تنگ‌آمد پری‌افشاند و افغان‌کرد و رفت

با کمال بی‌نقابی پرده‌دارم شیونست
همچو درد از دل برون جوشیدنم پیراهنست

سجده ریزی دانه را آرایش نشو و نماست
در طریق سرکشیها خاک گشتن هم فنست

عافیت گم کرده‌ای تا چند خواهی تاختن
هوش اگر داری دماغ جستجویت رهزنست

رهنورد عجز را سعی قدم در کار نیست
شمع را سیر گریبان نیز از خود رفتنست

لاله‌زار دل سراسر موج عبرت می‌زند
هر گل داغی که می‌بینی شکافت گلخنست

اختیاری نیست گردش از نظرها نگذرد
در تماشاگه عبرت چشم ما پرویزنست

وحشتی می‌باید اسباب جنون آماده است
صد گریبان‌چاکی‌ات موقوف چین دامنست

چشم بر هم نه اگر آسوده خواهی زیستن
در هلاکتگاه امکان ربط مژگان جوشنست

خوشه‌پردازی نمی‌ارزد به تشویش درو
زندگی نذر عزیزان، گر دماغ مردنست

بیدل از بس در شکنج لاغری فرسوده‌ایم
ناله و داغ دل خون‌گشته طوق و گردنست

بجاست شکوهٔ ما تا ره فغان خالیست
زمین پر است دلش بسکه آسمان خالیست

سراغ بلبل ما زین چمن مگیر و مپرس
خیال ناله فروش است و آشیان خالیست

غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد		پُر است دیده ز دیدار و همچنان خالیست
شکست رنگ به عرض تبسمی نرسید		ز ریشه‌ی طربم کشت زعفران خالیست
دل شکسته ره درد واکند ورنه		لبم چو ساغر تصویر از فغان خالیست
سپهر حسرت پرواز ناله‌ام دارد		ز شوق تیر من آغوش این کمان خالیست
ز بسکه منتظران تو رفته‌اند ز خویش		چون نقش پا ز نگه چشم بیدلان خالیست
جهان‌چو شیشه‌ی‌ساعت‌طلسم‌فقر و غناست		پُرست وقت دگر آنچه این زمان خالیست
ز کوچه‌ی نی و جولان ناله هیچ مپرس		مقام ناوک نازت در استخوان خالیست
دلی به سینه ندارم چو دانه‌ی گندم		ازین متاع، من خسته را دکان خالیست
به راه دوست ز محراب نقش پا پیداست		که جای سجدهٔ دلها درین مکان خالیست
درین هوسکده هرکس بضاعتی دارد		دعاست مایه‌ی جمعی که دستشان خالیست
ز پهلوی پری کیسه قدرت است اینجا		به عجز شیشه زند سنگ اگر میان خالیست

به رنگ نقش نگین **بیدل** از سبکروحی
نشسته‌ایم و زما جای ما همان خالیست

بحر رازم پیچ و تاب فکر گرداب من است		شوخی طبع رسا امواج بیتاب من است
صاف معنی کرد مستغنی ز درد صورتم		چون بط می باطن من عالم آب من است
شور شوقم پردهٔ آهنگ‌ساز بیخودیست		ناله‌ی‌من چون سپند افسانه‌ی‌خواب‌من است
در صفای حیرتم محو است نقش کاینات		این کتان گمگشته‌ی آغوش مهتاب من است
تا کمان وحشتم در قبضه‌ی وارستگی‌ست		دور گردیها ز مردم تیر پرتاب من است
جبهه‌ام فرش سجود اهل تسلیم است و بس		قامتی در هرکجا خم گشت محراب من است
گوشه‌ی امنی ز چشم بسته دارم چون حباب		گر نظر وامی‌کنم بر خویش سیلاب من است
گشت اظهار هنر بی‌آبروییهای من		جوهرم چون آینه ریگ ته آب من است
جامی از خمخانه‌ی عرفان به دست آورده‌ام		صاف گردیدن ز هستی بادهٔ ناب من است

غفلتم **بیدل** عیار امتحان هوشهاست
همچو مخمل دام‌خواب دیگران‌خواب‌من است

به حیرتم چه فسون داشت بزم نیرنگت		زدم به دامن خود دست و یافتم چنگت
دماغ زمزمه‌ی بی‌نیازی‌ات نازم		که تا دمید بر آهنگ ما زد آهنگت
نقاب بر نزدن هم قیامت‌آرایی‌ست		فتاده در همه آفاق آتش سنگت
به غیر چاک گریبان گلی نرُست اینجا		درین چمن چه جنون کرد شوخی رنگت
چه ممکن است جهان را ز فتنه آسودن		فتاده بر صف برگشته‌ی مژه جنگت

حیا نبود کفیل برون خرامی ناز | دل گرفته‌ی ما کرد اینقدر تنگت
براین ترانه که ما رنگ نوبهار توایم | رسیده‌ایم به گلهای تهمت ننگت
جهان وهم چه مقدار منفعل تک و پوست | که جستجو کند آنکه به عالم بنگت
علاج دوری غفلت به جهد ناید راست | نشسته‌ایم به منزل هزار فرسنگت
نه دیده قابل دیدن نه لب حریف بیان | نگاه ما متحیر زبان ما دنگت
کراست زهرهٔ جهدی که دامنت گیرد | چو دست ما همه شلّت چو پای ما لنگت

زبان آینه، پرداز می‌دهم **بیدل**
بهار کرد مرا پرفشانی رنگت

به خوان لذت دنیا گزند بسیار است | ترنجبینی اگر هست بر سر خار است
به باد رفته‌ی ذوق فضولییم همه | سر هوا طلبیها حباب دستار است
عنان وحشت مجنون ما که می‌گیرد | ز فرق تا به قدم گردباد چین‌دار است
به پاس راحت دل این‌قدر زمینگیریم | خیال آبله ضبط عنان رفتار است
به محفلی که دل احیای معرفت دارد | لب خموش چراغ مزار اظهار است
غم تحیر حسن قبول باید خورد | نه هرکه آینه پرداخت باب دیدار است
به وادیی که مرا داغ انتظار تو سوخت | به چشم نقش قدم خاک نیز بیدار است
نگاه اگر به خیال تو گردن افرازد | مژه بلندی انگشتهای زنهار است
وفا ستمکش ناموس ناتوانایی‌ست | به پای هرکه خورد سنگ بر سرم بار است
کشیده سعی هوس رنج دشت و در ورنه | رهی که پای تو نسپرده است هموار است
حیا کنید به پیری ز وانمود طرب | سحر چو آینه گیرد نفس شب تار است
چه ممکن است ز افتادگی گذشتن ما | که خوابناک ضعیفیم و سایه دیوار است

به این گرانی دل **بیدل** از من مأیوس
صدا اگر همه گردد بلند کهسار است

به‌دست و تیغ کسی خون من حنابسته است | به حیرتم که عجب تهمت بجا بسته است
ز جیب ناز خطش سر برون نمی‌آرد | ز بسکه عهد به خلوتگه حیا بسته‌ست
زه قبای بتی غنچه کرد دلها را | که حسنش از رگ گل بند بر قبا بسته‌ست
غبار من همه تن بال حسرت است اما | ادب همان ره پرواز مدعا بسته‌ست
به وادی طلبت نارسایی عجزیم | که هرکه رفته ز خود خویش را به‌ما بسته‌ست
امیدهاست که جز سجده‌ام نفرماید | کسی که خاصیت عجز بر گیا بسته‌ست
تن از بساط حریرم چه‌گونه بندد طرف | که دل به سلسله‌ی نقش بوریا بسته‌ست

نگـاه حسـرتم و نـیست تـاب پـروازم — که حیرت از مژه‌ام بال بـر قـفابسته‌ست
گـداخت حـیرت نـقاش رنگ تـصویرم — که‌نقش هستی من بی‌نفس چرا بسته‌ست
مگـر بـه آتش دل التجا بـرم چـو سپند — که بی‌زبانم و کـارم بـه نـاله وابسـته‌ست
چـو شـمع تـا بـه فـنا هـیچ‌جا نـیاسایم — مرا سری‌ست که احرام نقش پا بسته‌ست
مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد
که بیدل اینهمه‌مضمون دلگشا بسته‌ست

پُر بیکسم امـروز کسـی را خـبرم نـیست — آتش به سر خاک که آن هم به سرم نیست
رحم است به نومیدی حالم کـه رفـیقان — رفتند به جایی که در آنجا گـذرم نـیست
ای کـاش فـنا بشـنود افسـانه‌ی یأسـم — می‌سوزد و چون شمع امید سحرم نیست
حـرف کـفنی مـی‌شنوم لیک تـه خـاک — آن جامه که پوشد نفسم را به برم نیست
چون گردن مینا چـه کشـم غـیر نگـونی — عالم همه تکلیف صداع است و سرم نیست
وهم است که گل کرده‌ام از پردهٔ نیرنگ — چون چشم همین می‌پرم و بال و پرم نیست
جایی که دهد غفلت من عـرض تـجمل — نُه بحر جـز افشـردن دامـان تـرم نـیست
آگه نی‌ام از داغ مـحبت چـه تـوان کـرد — شمعی که تو افروخته‌ای در نظرم نیست
از کشـمکش خـلد و جـحیمم نـفربیی — دامان تو در دستم و دست دگرم نـیست
گویند دل گم شـده پـامال خـرامی‌ست — فریاد در آن کوچه کسی راهـبرم نـیست
در عـالم عـنقا هـمه عـنقا صـفتانند — من هم پی خود می‌دوم اما اثـرم نـیست
هـرچند کـنم دعـوی خـلوتگه تـحقیق — چون حلقه به جز خانه‌ی بیرون درم نیست
بی‌مرگ به مقصد چه خیال است رسیدن — من عزم دلی دارم و دل دیر و حرم نـیست
تمثال مـن ایـن بـود کـه چیزی نـنمودم — از آیـنه‌داران تکـلف خـبرم نـیست
بیدل چه بـلا عـاشق مـعدومی خـویشم
شمعم که گلی به ز بریدن به سرم نیست

بر چهرهٔ آثار جـهان رنگ سـبب نـیست — چون آتش یاقوت که تب دارد و تب نـیست
وهم‌است که در شش‌جهتش ریشه دویده‌ست — سرسبزی این مزرعه بی‌برگ کنب نیست
چشمی به تأمـل نگشـوده‌ست نگـاهت — بر وضع جهان گر عجبت نیست عجب نیست
تا زنـده‌ای امـید غـنا هـرزه خـیالی‌ست — این آمد و رفت نفست غیر طلب نیست
شغل هوس خواجه مگر گم شود از مرگ — این‌حکه‌ی هنگامه‌ی حرص است جرب نیست
در هـیچ صـفت داد فـضولی نـتوان داد — تا دل هوس‌انشاست جهان جای طلب نیست
دور است شکست دل از آرایش تـعمیر — این کارگه شیشه‌ی رنگ است حلب نـیست

تسلیم و سر و برگ فضولی چه جنون است	گر ریشه کند دانه‌ات از کشت ادب نیست
کامل‌ادبان قانع یک سجده جبینند	مشتاق زمین‌بوس هوس تشنه‌ی لب نیست
بی‌باده دل از زنگ طبیعت نتوان شُست	افسوس که در آینه‌ها آب عنب نیست

بیدل غم روز سیه از ما نتوان برد
چین سحر اینجا شکن دامن شب نیست

بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته است	گردی ز دامن تپش دل نشسته است
بی‌آفتاب وصل تو بخت سیاه ما	مانند سایه آینه‌ی زنگ بسته است
زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می	صد توبه را به یک خم ابرو شکسته است
در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست	تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است
در خلوتی که حسن تو دارد غرور ناز	حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است
نومیدی‌ام ز درد سر آرزو رهاند	آسوده‌ام که رشته‌ی سازم گسسته است
تا چند با درشتی عالم نساختن	این باغ را اگر ثمری هست خسته است
آزاد نیستی همه گر بی‌نشان شوی	عنقا هم از زبان خلایق نرسته است
ما لاف طاقت از مدد عجز می‌زنیم	پرواز ما چو رنگ به بال شکسته است

آزاد ظالم از اثر دستگاه اوست
بیدل به خون نشستن خنجر ز دسته است

بر تپیدنهای دل هم دیده‌ای واکردنی‌ست	رقص بسمل عالمی دارد تماشاکردنی‌ست
یا به خود آتش توان زد یا دلی باید گداخت	گر دماغ عشق باشد اینقدرها کردنی‌ست
از ورق‌گردانی شام و سحر غافل مباش	زیر گردون آنچه امروز است فرداکردنی‌ست
هر کف خاکی به جوش صدگداز آماده است	یک قلم اجزای این میخانه صهباکردنی‌ست
خاک‌ما خون‌گشت و خونها آب‌گردید و هنوز	عشق‌می‌داند که بی‌رویت‌چه با ما کردنی‌ست
حشر آرامی دگر دارد غبار بیخودی	یک قیامت از شکست رنگ برپا کردنی‌ست
بی‌نشانی می‌زند موج از طلسم کاینات	گر همه رنگ است هم پرواز عنقاکردنی‌ست
حیرتی دادم خبر از پردهٔ زنگار جسم	شاید این آینه دل باشد مصفاکردنی‌ست
مشرب درد تو دارم سیر عالم کرده‌ام	گر همه‌یک‌قطرهٔ‌خون‌است دل‌جاکردنی‌ست
اضطرابم در گره دارد کف خاکستری	چون سپند از ناله‌ی من سرمه انشاکردنی‌ست
قامت خم‌گشته می‌گویند آغوش فناست	ناخنی گل کرده‌ام این عقده هم واکردنی‌ست

شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس
حرف ما ناگفتنی و کار ما ناکردنی‌ست

برق آفت لمعه در بی‌ضبطی اسرار داشت نعرهٔ منصور تا گردن فرازد دار داشت

نغمه‌ی تار نفس بی‌مژدهٔ وصلی نبود نبض دل تا می‌تپید آواز پای یار داشت

دور باش منع دیدن پیش پیش جلوه است لن‌ترانی برق چندین شعله‌ی دیدار داشت

گرد پروازی ز هستی تا عدم پیوسته است کاروان ما همین شور جرس دربار داشت

چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت

گر دل ما شد تغافل کشته جای شکوه نیست جلوهٔ یکتایی‌اش آیینه‌ها بسیار داشت

چون حباب از نیستی چشمی به هم آورده‌ایم در خرابی خانه‌ی ما سایه‌ی دیوار داشت

از مروت عزت گل را سبب فهمیدن است سر شد آن پایی که پاس آبروی خار داشت

تا گشودم چشم گرم احرام از خود رفتنم شمع در تحریک مژگان شوخی رفتار داشت

با نسیم وصل واآمیخت گرد هستی‌ام بوی پیراهن عبیر طرفه‌ای در کار داشت

دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود از تحیر هر بن مویم گریبان زار داشت

دانه‌ی تاکی به چندین خط ساغر ریشه کرد در گداز سبحه‌ی ما عالمی زنار داشت

چون گل شمعیم *بیدل* بلبل باغ ادب
شعله‌ی آواز ما جمعیت منقار داشت

برق با شوقم شراری بیش نیست شعله طفل نی‌سواری بیش نیست

آرزوهای دو عالم دستگاه از کف خاکم غباری بیش نیست

چون شرارم یک نگه عرض است و بس آینه اینجا دچاری بیش نیست

لاله و گل زخمی خمیازه‌اند عیش این گلشن خماری بیش نیست

تا به کی نازی به حسن عاریت ما و من آیینه‌داری بیش نیست

می‌رود صبح و اشارت می‌کند کاین گلستان خنده‌واری بیش نیست

تا شوی آگاه فرصت رفته است وعدهٔ وصل انتظاری بیش نیست

دست از اسباب جهان برداشتن سعی گر مرد است کاری بیش نیست

چون سحر نقدی که در دامان تست گر بیفشانی غباری بیش نیست

چند در بند نفس فرسودنست محو آن دامی که تاری بیش نیست

صد جهان معنی به لفظ ما گم است این نهانها آشکاری بیش نیست

غرقه‌ی وهمیم ورنه این محیط از تنک آبی کناری بیش نیست

ای شرر از همرهان غافل مباش فرصت ما نیز باری بیش نیست

بیدل این کم‌همتان بر عز و جاه
فخرها دارند و عاری بیش نیست

برگ طربم عشرت بی‌برگ و نوایی‌ست　　چون آبله بالیدنم از تنگ‌قبایی‌ست
در قافله‌ی بی جرس مقصد تسلیم　　بی‌طاقتی نبض طلب هرزه‌درایی‌ست
کو شور جنونی که اسیران ادب را　　در دام و قفس حسرت یک ناله رهایی‌ست
فرش در دل باش کزین گوشه‌ی الفت　　هرجا روی از آبله‌ی پا کف پایی‌ست
آرایش گل منت مشاطه ندارد　　بی‌ساختگیهای چمن حسن خدایی‌ست
خلوتگه وصل انجمن‌آرای دویی نیست　　هشدار که اندیشه‌ی آغوش جدایی‌ست
تا رنگ قبولی به دل از نقش تمناست　　گر خود همه آیینه شوی کار گدایی‌ست
ای خاک‌نشین کسب ادب مفت سفالت　　اندیشه‌ی چینی مکن این جنس خطایی‌ست
آنجا که گل حسن حیاپرور نازست　　سیر چمن آینه هم دیده‌درایی‌ست
فریاد که یک عمر غبار نفس ما　　زد بال و ندانست که پرواز کجایی‌ست
کو صبر و چه طاقت که به صحرای محبت　　در آبله پاداری و در ناله رسایی‌ست
اندیشه چمن طرح کن سجدهٔ شوقی‌ست　　امروز ندانم کف پای که حنایی‌ست
چون اشک من و دوش چکیدن چه توان کرد　　سرمایه‌ی اول قدمم آبله‌پایی‌ست

مجموعه‌ی امکان سخنی بیش ندارد
بیدل مرو از راه که این ساز نوایی‌ست

برگ عیش من به ساز بیخودی آماده است　　چون بط می بال پروازم ز موج باده است
نقش پایم ناتوانیهای من پوشیده نیست　　بیشتر از سایه اجزایم به خاک افتاده است
عجز هم در عالم مشرب دلیل عالمی‌ست　　پای خواب‌آلوده را دامان صحرا جاده است
حیرت ما را به تحریک مژه رخصت نداد　　خط شوخ او که رنگ حسن را پر داده است
نافه شد گلبرگ حسن اما تغافلها بجاست　　دور چشم بد هنوز آن نو خط ما ساده است
گوهریم اما ز پیچ و تاب دریا بیخبر　　جز به روی ما تحیّر چشم ما نگشاده است
می‌توان در هستی ما دید عرض نیستی　　شعله بی‌شغل نشستن نیست تا استاده است
بی‌تو در کنج عدم هم خاک بر سر کرده‌ایم　　دست گرد ما ز دامانی جدا افتاده است
قطرهٔ آبی که داری خون کن و گوهر مبند　　تهمت آرام داغ طینت آزاده است
هر نفس چندین امل می‌زاید از اندیشه‌ات　　شرم دار از لاف مردیها که طبعت ماده است
در کمین داغ دل چون شمع می‌سوزم نفس　　قرب منزل درخور سعی وداع جاده است
در خرابیها بساط خواب نازی چیده‌ایم　　سایه گل کرده‌ست تا دیوار ما افتاده است

با شکست رنگ بیدل کرده‌ام جولان عجز
رفتن از خویشم قدم در هیچ جا ننهاده است

بر کمر تا بهله آن ترک نزاکت مست بست   نازکی در خدمت موی میانش دست بست
بگذر از امید آگاهی که در صحرای وهم   چشم‌ما گردی که خواهد تا ابد ننشست بست
خاک بر سر کرد خلقی را غرور بام و در   نقش پا بایست طاق این بنای پست بست
هرزه فکر حرص مضمونهای چندین آبله   تا به دامان قناعت پای ما نشکست بست
شمع خاموشیم دیگر ناز رعنایی کراست   عهد ما با نقش پارنگی که از رو جست بست
قطره‌واری تا ازین دریا کشی سر بر کنار   بایدت چون‌موج‌گوهر دل‌به‌چندین‌شست بست
بی‌زبان از خجلت اظهار مطلب مرده‌ایم   باید از خاکم لب زخمی که نتوان بست بست
یاد چشم او خرابات جنون دیگر است   شیشه بشکن تا توانی نقش آن بدمست بست

هیچکس **بیدل** حریف طرف دامانش نشد
شرم آن پای حنایی عالمی را دست بست

برگ و سازم جز هجوم گریه‌ی بیتاب نیست   خانه‌ی چشمی که من دارم کم از گرداب نیست
رشته‌ی قانون یأسم از نواهایم مپرس   در گسستن عالمی دارم که در مضراب نیست
تا به ذوق گوهر مقصد توان زد چشمکی   در محیط آرزو یک حلقه‌ی گرداب نیست
دست و پا از آستین و دامن آن‌سو می‌زنیم   مشرب دیوانگان زندانی آداب نیست
در شبستان سیه بختی ز بس گمگشته‌ایم   سایه‌ی ما نیز بار خاطر مهتاب نیست
زاهدا لاف محبت می‌زنی هشیار باش   زخم شمشیراست این خمیازهٔ محراب نیست
خار خار بوریا و دلق فقر از دل برآر   آتش‌است‌ای‌خواجه‌اینهامخمل‌وسنجاب‌نیست
دیده‌ها باز است و اسباب تماشا مغتنم   لیک‌در ملک خرد جز جنس غفلت یاب نیست
ز اختلاط سخت‌رویان کینه جولان می‌کند   سنگ و آهن تا به هم ناید شرر بیتاب نیست
حال دل پرسیده‌ای بیطاقتی آماده باش   شوخی افسانه‌ی ما دستگاه‌خواب‌نیست
مدعا تحقیق و دل جنس امید، آه از شعور   ما چنان آیینه‌ای داریم کانجا باب نیست
آنچه‌می‌گویند عنقا ای ز خود غافل تویی   گرتوانی‌یافت خودرا مطلبی‌نایاب نیست
شوخی تمثال هستی برنیابد پیکرم   آنقدر خاکم که در آیینه‌ی من آب نیست

بیدل آن برق‌نظرها آنچنان در پرده ماند
غافلان گرم انتظار و محرمان را تاب نیست

بروت تافتنت گربه شانی هوس است   به ریش مرد شدن بزگمانی هوس است
به حرف و صوت پلنگی نیاید از روباه   فسون غرشت افسانه‌خوانی هوس است
ز آدمی چه معاش است هم‌جوالی خرس   تلاش صوف و نمد زندگانی هوس است
به وهم وانگذارد خرد زمام حواس   رمه به گرگ سپردن شبانی هوس است

چه لازم است به شیخی علاقه‌ی دستار / خری به شاخ رساندن جوانی هوس است
بــه دســتگاه شــترمرغ انـفعال مکش / که محملت همه بر پرفشانی هوس است
غبار عبرت سر چنگهای خـرس بگیر / که ریش گاوی و این شانه‌رانی هوس است
ز تازیانه و چوب آنچه مایه‌ی اثر است / برای کون خـران مـیهمانی هـوس است
تنیده است به دم لابگی جـنون هـوس / بدین سگان چقدر میزبانی هوس است
بــه سـحر پـوچ ز اعـجاز دم زدن بـیدل
در این حیاکده گوساله‌بانی هوس است

به زخم هستی اگر شرم بخیه پردازی‌ست / عرق کن ای شرر کاغذ آنچه غمازی‌ست
به‌فرصت نفسی چندصحبت است اینجا / تأملی که درین بزم بـا کـه دمسـازی‌ست
نه دی گذشت و نه فردا به پیش می‌آید / تجدد مـن و مـا تـا قـیامت آغـازی‌ست
به غیر ساختگی نیست نقش عالم رنگ / شکست نیز در این کارخانه پردازی‌ست
چو شمع غیرت تسلیم هـم جـنون دارد / تلاش ما همه تا نقش پا سرانـدازی‌ست
ز وضـع چـرخ اقـامت نـمی‌توان فـهمید / دماغ بیضه‌ی عنقا هـمیشه پـروازی‌ست
به حکم عجز سر از سجده بر شکن بیدل
که گَرد اگر دمد از خاک گردن‌افرازی‌ست

بزم پیری کز قد خم گشته‌ی ما چنگ اوست / بــرق آه نــاامـیدی شـوخی آهـنگ اوست
دل‌به‌وحشت نه که چرخ سفله‌فرصت‌دشمن است / روز و شب یک‌جنبش‌مژگان‌چشم‌تنگ اوست
وادی عجزی به پای بـیخودی طـی کـرده‌ام / کز نفس تا ناله‌گشتن عرض صد فرسنگ اوست
بیقرار شوق را چون موج نتوان دیـد سـهل / شورش‌دریای‌امکان‌یک‌شکست‌رنگ اوست
نسبت خاصی‌ست مـحو شـعله‌ی دیـدار را / حیرتی دارم که گر آیینه گـردم نـنگ اوست
دل عبث دربند تمکین خون طاقت می‌خورد / ای‌خوش آن‌مینا که‌یاد اسـتقامت‌سنگ اوست
صافدل هرگز غبار خویش نـنماید بـه کس / آنچه در آیینه‌ی روشـن نـبینی زنگ اوست
دوری و نزدیکی از زیر و بم ساز دویی‌ست / هجر و وصلی نیست اینجا پردهٔ نـیرنگ اوست
عضو عضوم را خیالش مرغ دست‌آموز کرد / گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست
نیست جای عشـق بـیدل مسـند فـرزانگـی
این شهنشاهی‌ست کز داغ‌جنون او رنگ اوست

بـزم تـصور تـو کـدورت ایـاغ نـیست / یعنی چو مردمک شب ما بی‌چراغ نیست
سرگشتگان به نقش قدم خط کشیده‌انـد / در کـارگاه شـعله‌ی جـواله داغ نـیست
جیب نفس‌شکاف چه خلوت چه انجمن / از هیچ کس برون غبارت سـراغ نـیست

گل در بریم و باده به ساغر ولی چه سود | در مشـرب خیال‌پرستان دماغ نیست
تا زنده‌ای همین به تپش ساز و صبر کن | ای بیخبر، نفس سر و برگ فراغ نیست
از برگ و ساز عالم تحقیق ما مپرس | عمری‌ست رنگ می‌پرد و گل به باغ نیست

بیدل جنون ما به نشاط جهان نساخت
مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

بزم‌گردون صبح‌خیز از گرد بیتاب من است | نور این آیینه‌ی مینا ز سیماب من است
یک‌جهان ضبط نفس دارد به خود پیچیدنم | رشته‌ی‌موهوم هستی تشنه‌ی‌تاب‌من است
تا تغافل دارم از وضع جهان آسوده‌ام | چشم‌پوشیدن بساط‌آرایی خواب‌من است
درخـور وارستگی مسندطراز عزتم | بال پروازم چو قمری فرش سنجاب من است
مو به مویم چشمه‌ی برق تجلیهای اوست | طور اگر آتش فروزد کرم شبتاب من است
از مزاج گوهرم شوخی نمی‌بالد به خویش | موج عمری‌شد به توفان بردهٔ آب من است
جوش دردی کو که آهنگ اثر پیدا کنم | رشته‌ی قانون آهم، یأس مضراب من است
محو شوقم از غم اسباب راحت فارغم | صافی آیینه حیرت شکّر خواب من است
می‌برد جذب خرامت چون غبار از جا مرا | جلوه‌ای از چین دامان تو قلاب من است
عمرها شد زین شبستان انتخابی می‌زنم | هر کجا حیرانیی گل کرد مهتاب من است
هر طرف پر می‌زند نظاره حیرت خفته است | عالم آیینه‌ام، همواری اسباب من است

از قماش خامشی بیدل دکانی چیده‌ام
هرچه غیر از خودفروشیها بود باب من است

بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است | چشم زخمی گر هجوم آرد دعای جوشن است
سینه چاکان می‌کنند از یکدگر کسب نشاط | از نسیم صبح شمع خانه‌ی گل روشن است
از حیا با چرب‌طبعان برنیاید هیچ‌کس | آب در هرجاکه دیدم زیردست روغن است
پیشکاران عجوز دهر یک سر غالبند | آنکه از مردان به مردی باج می‌گیرد زن است
اینقدر اسباب اوهامی که برهم چیده‌ایم | تا نفس بر خویش جنبیده است گرد دامن است
از نفس باید سراغ وحشت هستی گرفت | شعله‌ها را دود پیشاهنگ ساز رفتن است
تا خیالش را ز تاریکی نیفزاید ملال | در شبستان سویدا شمع داغم روشن است
شیوهٔ بیگانگی زین بیش نتوان برد پیش | با خود است آن‌جلوه‌را نازی‌که‌گویی‌با من است
کوشش تسلیم هم محمل به جایی می‌کشد | شمع ما را پای جولان سر به ره افکندن است
آتش کارت نخواهد آنقدر گرمی فروخت | ای توهّم خاک بر سر کن نفس بی‌دامن است

تا توانی ناله کن بیدل که در کیش جنون
خامشی صبح قیامت در نفس پروردن است

بسکه اجزایم چمن‌پروردهٔ نیرنگ اوست گر همه خونم به‌جوش شوخی آید رنگ اوست
کوه تمکینش بود هرجا بساط‌آرای ناز ناله‌ی دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست
جوهر آیینه‌ی وحدت برون است از عرض هر قدر صافی تصور کرده باشی زنگ اوست
عشق آزادست اما در طلسم ما و من آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست
بی‌محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم خاک‌کن بر فرق آن سازی که بی‌آهنگ اوست
جذبه‌ی عشقت شرار از سنگ می‌آرد برون من به‌این وحشت گر از خود برنیایم‌ننگ اوست
عمرها شد حیرت از خویشم به جایی می‌برد آه از رهرو که مژگان جاده و فرسنگ اوست
حسن از ننگ طرف با جلوه نپسندید صلح خلوت آیینه‌ی ما عرصه‌گاه جنگ اوست
بر دلم افسون بی‌دردی مخوان ای عافیت شیشه‌ای دارم که یاد ناشکستن سنگ اوست
کیست زین‌گلشن به رنگ و بوی معنی وارسد
غنچه‌هم **بیدل** نمی‌داند چه‌گل در چنگ اوست

بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت
حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل پرتو شمعت شبیخونی درین ویرانه ریخت
فکر زلفت سینه‌چاکان را ز بس پیچیده است می‌توان از قالب این قوم خشت شانه ریخت
خاک صحرا موج می‌شد از تپیدنهای دل چشم‌مست‌خون‌این‌بسمل عجب‌مستانه ریخت
گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر می‌توان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت
عالمی را سرگذشت رفتگان از کار برد رنگ خواب محفل ما بیشتر افسانه ریخت
گرد وحشت زین بیابان مدتی گمگشته بود گردباد امروز رنگ صورت دیوانه ریخت
ظالم از بی‌دستگاهی نیست بی‌تمهید ظلم در حقیقت اره شمشیر است چون‌دندانه ریخت
سخت پابرجاست دور نشئه‌ی مخموری‌ام چون کمانم باید از خمیازه رنگ خانه ریخت
هر کجا **بیدل** مکافات عمل گل می‌کند
دیدهٔدام از هجوم اشک خواهد دانه ریخت

بسکه امشب بی‌توام سامان اعضا آتش است گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است
شوخی آهم به دل سرمایه‌ی آرام نیست سوختن صهباست نرمی راکه مینا آتش است
همچو خورشید از فریب اعتبار ما مپرس چشمه‌ی ما را اگر آبی‌ست پیدا آتش است
بی‌تو چون شمعی که افروزند بر لوح مزار خاک بر سر کرده‌ایم و بر سر ما آتش است
جوهر علوی‌ست از هر جزو سفلی موجزن سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است
شاخ از گلبن جدا، مصروف گلخن می‌شود زندگی با دوستان‌عیش است‌و تنها‌آتش است
روسیاهی ماند هرجا رفت رنگ اعتبار در حقیقت حاصل این آبروها آتش است

با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد — ما به‌جایی خار و خس‌بردیم‌کانجا آتش است
نیست سامان دماغ هیچ کس جز سوختن — ما همه سرگرم سوداییم و سودا آتش است
نشئه‌ی صهبا نمی‌ارزد به تشویش خمار — درگذر امروز از آبی که فردا آتش است
گریه گر شد بی‌اثر از ناله‌ی ما کن حذر — آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است
نیست جز رقص سپند آیینه‌دار وجد خلق
لیک **بیدل** کیست تا فهمد که‌دنیا آتش است

بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگ است — نفس غنچه بر آیینه‌ی شبنم زنگ است
از تماشاگه حیرت نتوان غافل بود — بزم بی‌رنگی آیینه سراپا رنگ است
در مشرب زن و از قید مذاهب بگریز — عافیت‌نیست در آن‌بزم‌که سازش‌جنگ است
هر طرف موج خیالی‌ست به توفان همدوش — کشتی سبز فلک غرقه‌ی آب بنگ است
غرهٔ هرزه‌دویهای طلب نتوان بود — سر ما سجده‌فروش کف پای لنگ است
ثمر کینه دهد مهر به طبع ظالم — آتش‌است آن‌همه آبی که نهان در سنگ است
دوری دامن وصل است به خود پیچیدن — غنچه گر واشود از خویش گلش در چنگ است
طلبم تا سر کوی تو به پرواز کشید — آب خود را چو به گلشن برساند رنگ است
وحشتم در قفس بال و پرافشانی نیست — ساز پروانه‌ی این بزم شرر آهنگ است
بسکه چون رنگ ز شوقت همه تن پروازیم — خون ما را دم بسمل ز چکیدن ننگ است
مفت آن قطره کزین بحر تسلی نخرید — بی‌تپیدن دو جهان بر گهر ما تنگ است
از قدم نیست جدا عشرت مجنون *بیدل*
شور زنجیر نواسنج هزار آهنگ است

بسکه برق یأس بنیاد من ناکام سوخت — می‌توان از آتش سنگ نگینم نام سوخت
الفت فقر از هوسهای غنایم بازداشت — خاک این ویرانه در مغزم هوای بام سوخت
شعله‌ی جواله ننگ‌آلود خاکستر نشد — گرد خود گردیدنم‌صد جامه‌ی احرام‌سوخت
داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است — عالمی در بال طاووسم به ذوق دام سوخت
کاش از اول محرم اسرار مطلب می‌شدم — در مزاج ناله‌ام سعی اثر بدنام سوخت
چشم‌محروم از نگاهم‌مجمر یأس‌است و بس — داغ بی‌مغزی مرا در پردهٔ بادام سوخت
هرزه‌تازیهای جولان هوس از حدّ گذشت — بعد ازین همچون‌نفس می‌بایدم‌ناکام سوخت
وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد — گرمی رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت
صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس — آتش نومیدی این شعله ما را خام سوخت
ای شرار سنگ جهدی کن ز افسردن برآ — بیش ازین نتوان به داغ منت آرام سوخت

کرد نومیدی علاج چشم زخم هستی‌ام　　عطسه‌ی صبحم سپندی در دماغ شام سوخت
بیدل از مشت‌شرار ما به‌عبرت چشمکی‌ست
یعنی آغازی که ما داریم بی‌انجام سوخت

بسکه بیقدری دلیل دستگاه عالم است　　چون پر طاووس یک‌عالم نگین‌بی‌خاتم است
هر دو عالم در غبار وهم توفان می‌کند　　از گهر تا بحر هرجا واشکافی بی‌نم است
گر حیا ورزد هوس آیینه‌دار آبروست　　چون‌هوا از هرزه‌گردی منفعل‌شد شبنم است
پیش از آفت منت تدبیر آبم می‌کند　　خون زخمم را چکیدن انفعال مرهم است
پیر گردیدی و شوخی یک سر مو کم نشد　　پیکر خم‌گشته‌ات هم چشم ابروی خم است
شعله‌ی ما را همین دود دماغ آواره کرد　　بر سر اسباب پریشانی علم را پرچم است
آب گردیدن ز ما بی‌انفعالی‌ها نبرد　　طبع ما را چون گداز شیشه تر گشتن کم است
سعی آبی از عرق می‌ریزد اما سود نیست　　چون نفس در سوختنها آتش ما مبهم است
بی‌وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن　　تا درین آیینه پیداییم عالم عالم است
از تعلق یک سر مو قطع ننمودیم حیف　　تیغ تسلیمی که ما داریم پر نازک دم است
بیدل از عجز و غرور فقر و جاه ما مپرس
تا نفس‌باقی‌ست زین‌آهنگ، صد زیر و بم است

بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است　　نامه‌ام چون حیرت آیینه یکسر ساده است
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال　　گر فتد بر خاک حرفی بر زبان افتاده است
نشئه‌ای دارد دماغ بیقراریهای من　　پیچ و تاب بیخودان هم رنگ موج باده است
گردباد شوقم و عمری‌ست در دشت جنون　　خیمه‌ام چون‌چرخ بر سرگشتگی‌استاده است
آهم و طرفی نمی‌بندم به الفتگاه دل　　بی‌دماغیهای شوقم سر به صحرا داده است
زینت ظاهر غبار معنی اسرار ماست　　شیشه‌ی رنگین حجاب آب و رنگ باده است
در طلب باید گذشت از هرچه می‌آید به پیش　　گر همه سرمنزل مقصود باشد جاده است
گر بود تسلیم سرمشق جبینت چون غبار　　دامن هرکس که می‌آری به کف سجاده است
وضع محویت تماشاخانه‌ی نیرنگ کیست　　یک جهان آیینه‌ام تا حیرتم رو داده است
برقْ جولان آه **بیدل** یأس‌پرورد است و بس
الحذر ای مدعی این دود آتش‌زاده است

بسکه دارم غنچه‌ی شوق تو پنهان زیر پوست　　رنگ خونم نیست بی‌چاک گریبان زیر پوست
در جگر هر قطرهٔ خونم شرار دیگر است　　کرده‌ام از شعله‌ی شوقت چراغان زیر پوست
می‌روم چون آبله مژگان خاری تر کنم　　در رهت تا چند دزدم چشم گریان زیر پوست

در هوای نشتر مژگان خواب‌آلوده‌ای — موج‌خونم شد رگ خواب پریشان زیر پوست
عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده‌اند — پردهٔ‌چشمی که دارد شور توفان زیر پوست
از لب خاموش نتوان شد حریف راز عشق — چند دارد این حباب پوچ عمان زیر پوست
شمع را کی پردهٔ فانوس حایل می‌شود — مغز گرم ماست از شوخی نمایان زیر پوست
چون حباب از پیکر حیرت سرشت ما مپرس — نقش‌ما یک‌پرده عریان‌است پنهان زیر پوست
از تماشای دل صد پاره‌ام غافل مباش — برگ برگ این چمن دارد گلستان زیر پوست
تا مرا در عالم صورت مقید کرده‌اند — زندگی در کسوت‌نبض است نالان زیر پوست
فخر و ننگی می‌فروشد ظاهر ما ورنه نیست — غیر مشت‌خون چه‌انسان و چه‌حیوان‌زیر پوست
عیب ما بی‌پرده است از کسوت افلاس ما — نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن — بیشتر خونهای‌فاسد راست‌جولان‌زیر پوست

خرقه بر اهل حسد آیینه‌ی رسوایی ست
کی تواند گشت **بیدل** مار پنهان زیر پوست

بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانه است — هرکه را رنگی بگردد لغزش مستانه است
اهل معنی از حوادث مست خواب راحتند — شور موج بحر در گوش صدف افسانه است
تهمت الفت به نقش کارگاه دل مبند — آشنای عالم آیینه پر بیگانه است
در دماغ هر دو عالم سوختن پر می‌زند — شمع این ویرانه‌ها خاکستر پروانه است
محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست — هرکه می‌بینی به قید زندگی دیوانه است
صافی دل زنگ عجب از طینت زاهد نبرد — از برای خودپرست آیینه هم بتخانه است
در خراب‌آباد امکان گردی از معموره نیست — نوحه کن بر دل که این ویرانه هم ویرانه است
از نفس یکسر تپشهای دلم باید شمرد — سبحه‌ای دارم که سر تا پای او یک دانه است
گر به خود دستی فشانم فارغ از آرایشم — همچو گیسوی بتان در آستینم شانه است

بیدل امشب گرد دل می‌گردد از خود رفتنی
پرفشانیهای رنگ این شمع را پروانه است

بسکه‌دشت از نقش‌پای‌لیلی ما پر گل است — گرباد از شور مجنون آشیان بلبل است
حسن خاموش از زبان عشق دارد ترجمان — سرو مینا جلوه را کوکوی قمری قلقل است
بسکه مضمون‌نزاکت صرف سرتاپای اوست — گر کف دستش خطی دارد رگ برگ گل است
در خراش زخم عرض رونق دل دیده‌ام — چشمه‌ی آیینه را جوهر هجوم سنبل است
نیست کلفت تن به تشریف قناعت‌داده را — غنچه را صد پیرهن بالیدن از یک فر گل است
آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر نیست — دیده باشی این قماش اکثر ستوران را جل است

همچو عمری سرو هم از بند غم آزاد نیست — حسن و عشق اینجا به‌پا زنجیر و بر گردن غل است
با قد خم گشته از هستی توان آسان گذشت — کشتی‌ات گر واژگون گردد در این دریا پل است
بعد مردن هم نی‌ام بی‌دستگاه میکشی — هر کف خاک من از نقش قدم جام مل است

بیدل از خلقند خوبان چمن صیاد دل
شاهد گل را همان آشفتن بو کاکل است

بسکه راز عجز ما بالید پنهان زیر پوست — یک قلم چون آبله گشتیم عریان زیر پوست
گر شکست رنگ ما دیدی ز حال مپرس — نامه‌ی مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست
نیست ممکن از لباس وهم بیرون آمدن — زندگانی عالمی را کرد زندان زیر پوست
تا نگردد قاتل ما جز به گلچینی سمر — همچو گل خون‌بحل گردیم سامان زیر پوست
ناله‌ها در پردهٔ ساز جنون دزدیده‌ایم — خفته شیر بیشه‌ی ما را نیستان زیر پوست
جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا می‌کشد — بر سر ما سایه افکنده است دامان زیر پوست
خلوت راز است چشمی کز تماشا دوختیم — عین یوسف شد نگاه پیر کنعان زیر پوست
از نقاب غنچه رنگ شور بلبل می‌چکد — شیشه دارد خون عیش می‌پرستان زیر پوست
ساز هستی پرده‌دارد شوخیی در دست و بس — هرکه بینی ناله‌ای کرده‌ست پنهان زیر پوست
همچو نارم عقده‌ای از کار دل تا واشود — سرخ کردم هم به خو سعی دندان زیر پوست
گفتم آفتهای امکان زیر گردون است و بس — زندگی نالید و گفت این‌جمله‌توفان‌زیر پوست
بسکه مردم جنس ایثار از نظر پوشیده‌اند — درهم ماهی‌ست اینجا همچو همیان زیر پوست
عضو عضوم حسرت دیدار می‌آرد به بار — نخل بادامم سراپا چشم حیران زیر پوست

هیچ کس آتش نزد بر صفحه‌ی بیحاصلم
ورنه من‌هم‌داشتم **بیدل** چراغان‌زیر پوست

بسکه ساز این بساط آشفتگیهای دل است — بی‌شکست شیشه امید چراغان مشکل است
صید مجنون‌طینتان بی‌دام الفت مشکل است — هرکه بیمار محبت گشت سر تا پا دل است
چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست — پرتو این شمع آغوش وداع محفل است
وحدت‌وکثرت چو جسم‌و جان‌در آغوش‌همند — کاروان روز و شب را در دل هم منزل است
در غبار بیدلان دام نزاکت چیده‌اند — کیست دریابد که لیلی پرده‌دار محمل است
دیده تنها کاسه‌ی دریوزهٔ دیدار نیست — از تپش در هر بن مویم هجوم سایل است
دانه‌ی مجنون سرشت مزرع رسواییم — ریشه‌ام گل کردن چاک گریبان دل است
حیرت آیینه با شوخی نمی‌گردد بدل — بیخود آن‌جلوه‌ام تکلیف هوشم مشکل است
هیچ‌موجودی به‌عرض شوق ناقص جلوه نیست — ذره‌هم در رقص موهومی که دارد کامل است

بسکه هر عضوم اثرپروردهٔ بیداد اوست | رنگ اگر در خون من یابی حنای قاتل است
غرقه‌ی صد کلفتم از عجز من غافل مباش | هر نفس‌کز سینه‌ام‌سر می‌کشد دست‌دل‌است
عرض نیرنگ تپشهای مرا تکرار نیست | اشک هر مژگان‌زدنها رنگ دیگر بسمل است

تا به بی‌دردی توانی ساعتی آسوده زیست
بیدل از الفت تبرا کن که الفت قاتل است

بسکه سودای توام سر تا به پا زنجیر پاست | موی‌سر چون‌دود شمعم‌جمع‌با زنجیر پاست
اشکم و بر انتظار جلوه‌ای پیچیده‌ام | یاد آن گل شبنم شوق مرا زنجیر پاست
همتی ای ناله تا دام تعلق بگسلیم | یعنی از خود می‌رویم و رهنما زنجیر پاست
عالم تسخیر الفت هم تماشا کردنی‌ست | جلوه‌اش را حلقه‌های چشم ما زنجیر پاست
ما سبکروحان اسیر سادگیهای دلیم | عکس را در آینه موج صفا زنجیر پاست
کو خروشی تا پر افشانیم و از خود بگذریم | چون سپند اینجا همین ضبط صدا زنجیر پاست
از شکست دل چه می‌پرسی که مجنون مرا | نقش پا هم ناله‌فرسود است تا زنجیر پاست
با همه آزادی از جیب تعلق رسته‌ایم | سرو را سررشته‌ی نشو و نما زنجیر پاست
تا نفس باقی است باید با علایق ساختن | خضر را هم الفت آب بقا زنجیر پاست
بیشتر در طبع پیران آشیان دارد امل | حرص سوداپیشه را قد دوتا زنجیر پاست
آنقدر وسعت‌مچین کز خویش‌توانی گذشت | ای هوس پیرایه دامان رسا زنجیر پاست
غافل از قید هوس دارد به جا افسردنت | اندکی برخیز تا بینی چها زنجیر پاست
آشیان ساز تماشاخانه‌ی بیرنگی‌ام | شبنم ما را همان طبع هوا زنجیر پاست
اینقدر بی‌اختیار از اختیار افتاده‌ایم | دست‌ما بر دست‌ماسنگ‌است‌و پا زنجیر پاست

بیدل از کیفیت ذوق گرفتاری مپرس
من سری دزدیده‌ام در هر کجا زنجیر پاست

بسکه مستان را به قدر میکشیها آبروست | می‌زند پهلو به‌گردون هرکه بر دوشش سبوست
هر دلی کز غم نگردد آب پیکانست و بس | هر سری کز شور سودا نشئه نپذیرد کدوست
از شکست دل به جای نازکی خوابیده‌ایم | بر سر آواز چینی سایه‌ی دیوار موست
برنمی‌آید بجز هیچ از معمای حباب | لفظ‌ما گر واشکافی معنی‌حرف مگوست
در دل هر ذره چون خورشید توفان کرده‌ایم | هر کجا آیینه‌ای یابند با ما روبروست
ماجرای عرض ما نشنیده می‌باید شنید | گفتگوی ناتوانان ناتوانی گفتگوست
جیب‌هستی‌چون‌سحر غارتگر چاک‌است‌و بس | رشته‌ی آمال ما بیهوده دربند رفوست
بسکه در راهت‌عرقریز خجالت مرده‌ایم | گر ز خاک ما تیمم آب بردارد وضوست

چون نگین از معنی تحقیق خود آگه نی‌ام اینقدردانم که‌نقش جبهه‌ی من نام‌اوست
برق جوشیده‌ست هرجا گریه‌ای سر کرده‌ام باکمال‌خاکبازی‌طفل‌اشکم‌شعله‌خوست
تا به‌خود جنبد نفس صد رنگ حسرت می‌کشم درکف اندیشه جسم‌ناتوانم کلک موست
چون گهر عزت‌فروش سخت‌جانیها نی‌ام همچودریادرخورعرض‌گدازم آبروست
فکر نازک گشت **بیدل** مانع آسایشم
در بساط دیده اینجا دور باش خواب موست

بعدازین باید سراغ‌من ز خاموشی گرفت داشتم نامی درین یاران فراموشی گرفت
پردهٔ ناموس هستی بود آغوش کفن از نفس آیینه تنگ آمد نمدپوشی گرفت
دوستان را ما و تو افکند دور از یکدگر این غبار آخر سر راه به همجوشی گرفت
گر به‌این آهنگ جوشد نغمه‌ی ساز وفاق صورخواهد چون طنین پشه سرگوشی‌گرفت
الفت دلها فشار توأم بادام داشت عبرت اینجا باج تنگی از هماغوشی گرفت
برنگشت از دشت استغنا غبار رفته‌ام از که‌پرسم دامن نازی که بیهوشی گرفت
شکر کن **بیدل** که در توفان نیرنگ شعور
عالمی شد غرق و دست ما قدح‌نوشی گرفت

بعد مرگم شام‌نومیدی سحر آورده است خاک گردیدن غباری در نظر آورده است
در محبت آرزوی بستر و بالین کراست چشم عاشق جای مژگان نیشترآورده است
طاقتی کو تا توان گشتن حریف بار درد کوه هم تا ناله بردارد کمر آورده است
کشتی چشمم که حیرت بادبان شوق اوست تا به خود جنبد محیطی از گهر آورده است
زین قلمرو چون سحر پیش از دمیدن رفته‌ایم اینقدرها هم نفس از ما خبر آورده است
جوش دردی کو که مژگان هم نمی‌پیدا کند کوشش ما قطره خونی تا جگر آورده است
صد چمن عشرت به فتراک تپیدن بسته‌ایم حلقه‌ی دام که ما را در نظر آورده است
ابتدا و انتها در سوختن گم کرده‌ایم هرچه دارد شمع از هستی به سر آورده است
ششجهت یک‌صید تسلیم‌دل بی‌آرزوست ضبط آغوشم جهانی را برآورده است
شور اشکم **بیدل** از طرز کلامش آرمید
بهر این طفلان لبش گویی شکر آورده است

به فکر دل لبم از ربط قیل و قال گذشت چسان نفس کشم آیینه در خیال گذشت
کجاست‌تاب ز خودرفتنی که‌چون یاقوت به عرض گردش رنگم هزار سال گذشت
بهار یأس ز سامان بی‌نیازیها چه مایه داشت که بالیدن از نهال گذشت
خمی به دوش ادب بند و سیر عزت کن ز آسمان به همین نردبان هلال گذشت

طریق فقر، جنون تازی دگر دارد — دلیل حاجت و می‌باید از سؤال گذشت
عرق ز جبهه‌ی ما بی‌فنا نشد زایل — فغان که عمر چو شبنم به انفعال گذشت
ز هیچ جلوه به تحقیق چشم نگشودیم — شهود آینه در عالم مثال گذشت
خمش نوایی موج تکلم از لب یار — اشارتی‌ست که نتوان ازین زلال گذشت
به عالمی که ز پرواز کار نگشاید — توان چو رنگ به سعی شکست بال گذشت
به فکر نسیه‌ی موهوم نقد نیز نماند — مپرس در غم مستقبلم چه حال گذشت

دلم ز خجلت بی‌ظرفی آب شد ***بیدل***
به یاد باده‌تریها ازین سفال گذشت

به گلزاری که حسنت بی‌نقابست — خزان در برگریز آفتابست
ز شرم یک عرق گل کردن حسن — چو شبنم صد هزار آیینه آبست
جنون ساغرپرست نرگس کیست — گریبان چاکی‌ام موج شرابست
ز دود سینه‌ام دریاب کامشب — نفس بال و پر مرغ کبابست
که دارد جوهر عرض اقامت — فلک تا ماه نو پا در رکابست
توهّم مردهٔ نام است ورنه — چو یاقوت آتش و آبم سرابست
درین دنیا چه دیبا و چه مخمل — همین وضع ملایم فرش خوابست
به چشم خلق بی (لاحول) مگذر — نظرها یک قلم مدّ شهابست
طرب خواهی دل از مطلب بپرداز — کتان چون شسته گردد ماهتابست
برو ای سایه در خورشید گم شو — سیاهی کردنت داغ حجابست
نظر واکرده‌ای محو ادب باش — سؤال جلوه حیرانی جوابست
به هر سو بگذری سیر نفس کن — همین سطر از پریشانی کتابست
نگه باید به چشم بسته خواباند — گر این خط نقطه گردد انتخابست

خیال اندیش دیداریم ***بیدل***
شب ما دلنشین آفتابست

به محفلی که دل آیینه‌ی رضاطلبی‌ست — نفس درازی اظهار پای بی‌ادبی‌ست
خروش العطش ما نتیجه‌ی طلب است — وگرنه وادی الفت سراب تشنه لبی‌ست
میی ز خم نکشیدیم عذر حوصله چند — تنک شرابی ما جرم شیشه‌ی حلبی‌ست
کسی که بخت سیه سایه بر سرش افکند — اگر به صبح زند غوطه آه نیم شبی‌ست
اسیربخت سیه پیکری که من دارم — به هر صفت که دهم عرضه آه نیم شبی‌ست
به عالمی که نگاه تو نشئه توفان است — ز خویش رفتن ما موج بادهٔ عنبی‌ست

خیال محمل تهمت به دوش سرمه مبند	رم غزال تو وحشت غبار بی‌سببی‌ست
دلت مقابل و آنگاه عرض یکتایی	ثبوت وحدت آیینه خانه بوالعجبی‌ست
عروج وهم ازین بیشتر چه می‌باشد	که مرده‌ایم و نفس غرهٔ سحر لقبی‌ست
نه‌ای حریف مذلت دل از هوس پرداز	که آبرو عرق شرم آرزوطلبی‌ست
دلیل جوش هوسهاست الفت دنیا	عجوز اگر خوشت آید ز علت‌عزبی‌ست
به درس دل عجمی دانشم چه چاره کنم	که مدعا ز نفس تا بیان شود عربی‌ست

ز دور باش غرور تغافلش **بیدل**
من و دلی که امیدش خروش زیرلبی‌ست

بندگی با معرفت خاص حضور آدمی‌ست	ورنه اینجاسجده‌ها چون سایه یکسر مبهمی‌ست
با سجودت از ازل پیشانی‌ام را توأمی‌ست	دوری اندیشیدنم زان آستان نامحرمی‌ست
آه از آن دریا جدا گردیدم و نگداختم	چون گهر غلتیدن اشکم ز درد بی‌نمی‌ست
فرصتم تا کی ز بی‌آبی کشد رنج نفس	ساز قلیانی که دارد مجلس پیری دمی‌ست
داغ زیر پا و آتش بر سر و در دیده اشک	شمع را در انجمن بودن چه جای خرمی‌ست
حاصل اشغال محفل دوش پرسیدم ز شمع	گفت: افزونی نفس می‌سوزد و قسمت کمی‌ست
سوختن منت گذار چاره فرمایان مباد	جز به‌مهتابم به هرجا می‌نشانی مرهمی‌ست
با دو عالم آشنا ظلم است بی‌کس زیستن	پیش ازین هستی غناها داشت اکنون مبرمی‌ست
آتشی کو کز چراغ خامشم گیرد خبر	خامسوز داغ دل را سوختن هم مرهمی‌ست
جز به هم چیدن کسی را با تصرف کار نیست	گندم انبار است هر سو لیک قحط آدمی‌ست
خلق در موت و حیات از صوف و اطلس تاکفن	هرچه پوشد زین سیاهی و سفیدی ماتمی‌ست

تا ابد کوک است **بیدل** نغمه‌ی ساز جهان
اوج اقبال و حضیض فقر زیری و بمی‌ست

بندگی هنگامه‌ی عشرت پرستیها بس است	طوق گردن همچو قمری خط جام ما بس است
غیر داغ آرایش دل نیست مجنون مرا	جوهر آیینه‌ی این دشت نقش پا بس است
گر بساط راحت جاوید باید چیدنت	یک نفس مقدار در آیینه‌ی دل جا بس است
می‌پرستان فارغند از عرض اسباب کمال	موج صهبا جوهر آیینه‌ی مینا بس است
هرزه زین توفان به روی آب نتوان آمدن	گوهر ما را کنار عافیت دریا بس است
عرض هستی گر به این خجلت گشاید بال ناز	گرد پروازت همان در بیضه‌ی عنقا بس است
در بساط دهر کم فرصت چه پردازد کسی	بهر خجلت گر نباشد حاجت استغنا بس است
داغ نیرنگیم تاب آتش دیگر کراست؟	دوزخ امروز ما اندیشه‌ی فردا بس است

حاجت سنگ حوادث نیست در آزار ما　　موی‌سرچون‌کاسه‌ی چینی‌شکست‌مابس است
یک شرر برق جنون کار دو عالم می‌کند　　انتقام از هرچه خواهی آتش سودا بس است
گر نباشد ساز گلگشت چمن **بیدل** چه غم
بادیان کشتی من دامن صحرا بس است

بهار آیینه‌ی رنگی که باشد صرف آیینت　　شکفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگیت
عرق ساز حیا از جبهه‌ات ناز دگر دارد　　به‌شبنم داده خورشیدی گهرپرداز پروینت
خجالت در مزاج بوی گل می‌پرورد شبنم　　به آن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسرینت
چه امکان است همسنگ ترازوی تو گردیدن　　مگر کوه وقار آیینه پردازد ز تمکینت
نمی‌چیند به یک دریا عرق جز شرم همواری　　تبسمهای موج گوهر از ابروی پرچینت
تحیر صید مژگان هم بهشتی در نظر دارد　　به زیر بال طاووس است دل در چنگ شاهینت
وفا سر بر خط عهدت کرم فرمانبر جهدت　　ترحم بندهٔ کیشت، مروت امت دینت
زیارتگاه یکتایی‌ست الفت خانه‌ی دلها　　نگردد غافل از آیینه یارب چشم حق‌بینت
به منع حسرت **بیدل** که دارد ناز خودکامی
شکر هم می‌خورد آب از تبسمهای شیرینت

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت　　خرام موج می مخمور طرز آمدنهایت
نفس در سینه، نکهت آشیان خلد توصیفت　　نگه در دیده شبنم پرور باغ تماشایت
شکوه جلوه‌ات جز در فضای دل نمی‌گنجد　　جهان پر گردد از آیینه تا خالی شود جایت
پر آسان است اگر توفیق بخشد نور بیتابی　　تماشای بهشت از گوشه‌ی چشم تمنایت
توان در موج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی　　به مستی گر دهد فرمان نگاه نشئه پیمایت
فروغ شمع هم مشکل تواند رنگ گرداندن　　در آن محفل که منع دور ساغر باشد ایمایت
مروت صرف ایجادت کرم فیض خدا دادت　　ادب تعمیر بنیادت حیا آثار سیمایت
نظراندیشی وهمم به داغ غیر می‌سوزد　　دلی آیینه سازم کز تو ریزم رنگ همتایت
هواخواه تو اکسیر سعادت در بغل دارد　　نفس بودم سحر گل کردم از فیض دعاهایت
تهی از سجدهٔ شوقت سر مویی نمی‌یابم　　سراپا در جبین می‌غلتم از یاد سراپایت
اثر محو دعای **بیدل** است امید آن دارد
که بالد دین و دنیا در پناه دین و دنیایت

بی‌ادب بنیاد هستی عافیت دربار نیست　　غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست
هرکس‌اینجاسودخوددر چشم‌پوشی‌دیده است　　خودفروشان، عبرتی، آیینه در بازار نیست
حرص‌خلقی رادرین‌محفل به‌مخموری گداخت　　غیر چشم سیر، جام هیچ‌کس سرشار نیست

حسن و عشق آینه‌ی شهرت گرفت از اتفاق	تا نباشد از دو سر محکم صدا در تار نیست
سختی دل ناله را سنگ ره آزادگی‌ست	رشته تا صاحب گره باشد رهش هموار نیست
تا فنا ما را همین تار نفس باید گسیخت	شمع یک دم فارغ از واکردن زنار نیست
غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان	هرکجا افسانه باشد هیچ‌کس بیدار نیست
تا توان از صورت انجام خود واقف شدن	باوجود نقش پا آیینه‌ای در کار نیست
مفت چشم ماست سیر این چمن اما چه سود	اینقدر رنگی که می‌بالد کم از دیوار نیست
اشک ما را پاس ناموس ضعیفی داغ کرد	ورنه مژگان تا به حبیب و دامن آن مقدار نیست
چون نفس یکسر وطن آوارهٔ نومیدیم	گر همه دل جای ما باشد که ما را بار نیست

کی توان **بیدل** حریف چاک رسوایی شدن
چون سحر پیراهن ما یک گریبان‌وار نیست

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است	چمن ز رنگ گل و لاله مستی‌انگیز است
به گلشنی که نگاهت فشاند دامن ناز	چو لاله دیدهٔ نرگس ز سرمه لبریز است
غبار هستی من عمرهاست رفته به باد	هنوز توسن ناز تو گرم مهمیز است
نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن	هنوز سلسله‌ی موج گل جنون‌خیز است
گداختیم نفسها به جستجوی مراد	هوای وادی امید آتش‌آمیز است
چو زاهد آن همه نتوان به درد تقوا مرد	اگر نه طبع سقیمی چه جای پرهیز است
ز فیض چاک دل‌انداز ناله‌ای داریم	چو غنچه تنگ مشو مرغ‌ما سحرخیز است
کدام شعله براین صفحه دامن‌افشان رفت	که سینه نسخه‌ی پرویزن شرربیز است
چگونه تلخ نگردد به کوهکن می عیش	که شربت لب شیرین به کام پرویز است
سرم غبار هواس سم سمند کسی است	که یاد حلقه‌ی فتراک او دلاویز است
دو اسبه می‌برد از عرصه‌گاه امیدم	اگر غلط نکنم بخت تیره شبدیز است

خمار چشم که گرم عتاب شد **بیدل**
که تیغ شعله‌ی از خویش رفتنم تیز است

بیا که هیچ بهاری به حسرت ما نیست	شکسته رنگی امید بی‌تماشا نیست
به قدر پر زدن ناله وسعتی داریم	غبار شوق جنون مشرب است صحرا نیست
ز ما و من به سکوت ای حباب قانع باش	که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
غنا مخواه که تمثال هستی امکان	برون آینه‌ی احتیاج پیدا نیست
چو موج اگر به‌شکستی رسی غنیمت‌دان	درین محیط که جز دست عجز بالا نیست
به هرچه می‌نگری پرفشان بیرنگی‌ست	که گفته است جهان آشیان عنقا نیست

اگر ز وهم برآیی چه موج و کو گرداب
جهان به خویش فرورفته است دریا نیست

حساب هیچکسی تا کجا توان دادن
بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست

به آرمیدگی شمع رفته‌ایم از خویش
دلیل مقصد از سرگذشتگان پا نیست

به هرزه بال میفشان درین چمن **بیدل**
که هرطرف نگری جز در قفس وا نیست

بیتابی عشق این همه نیرنگ هوس ریخت
عنقا پری افشاند که توفان مگس ریخت

مستغنیِ گشت چمن و سیر بهاریم
بی‌بال و پریها چقدر گل به قفس ریخت

از تاب و تب حسرت دیدار مپرسید
دردیده چو شمعم نگهی پر زد و خس ریخت

از یک دو نفس صبح هم ایجاد شفق کرد
هستی دم تیغی‌ست که خون همه‌کس ریخت

روشنگر جمعیت دل جهد خموشی‌ست
نتوان چو حباب آینه بی‌ضبط نفس ریخت

دنباله دو قلقل مینای رحیلیم
این باده جنون داشت که در جام جرس ریخت

بیدل ز فضولی همه بی‌نعمت غیبیم
آب رخ این مایده‌ها، سیر و عدس ریخت

بی‌توام جای نگه جنبش مژگانی هست
یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست

کشته‌ی ناز توام بسمل انداز توام
گر همه خاک شوم خاک مرا جانی هست

عجز پرواز ز سعی طلبم مانع نیست
بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست

زندگی بی‌المی نیست بهار طربش
زخم تا خنده‌فروش است نمکدانی هست

تا به کی زیر فلک داغ طفیلی بودن
نبری رنج در آن خانه که مهمانی هست

محو گشتن دو جهان آینه در بر دارد
جلوه کم نیست اگر دیدهٔ‌حیرانی‌هست

غنچه‌ی این چمنی، کلفت دلتنگی چند
ای چمن محو گلت سیر گریبانی هست

نخل پرواز شکوفه‌ست امید ثمرش
نعمت آماده کن ریزش دندانی هست

عذر بی‌دردی ما خجلت ما خواهد خواست
اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست

جرأتی کو که به رویت مژه‌ای باز کنم
چشم قربانی و نظارهٔ پنهانی هست

زین چمن خون شهید که قیامت انگیخت
که به هر گل اثر دستی و دامانی هست

گر تأمل قفس بیضه‌ی طاووس شود
در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم **بیدل**
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

بی‌تو در هرجا دل صبر آزما خواهد شکست
شیشه‌ی کهسار در گرد صدا خواهد شکست

خار خار حسرت دیدار توفان می‌کند
صد نی مژگان‌نگه در دیده‌ها خواهدشکست

حیرتی زان جلوه می‌تازد به میدان خیال　　قلب مژگانها همه رو بر قفا خواهد شکست
عقل اگر در بارگاه عشق می‌لافد چه باک　　بر در سلطان سر چندین گدا خواهد شکست
شوخی انداز نکهت، سیل بنیاد گل است　　گر نفس بر خویش بالد رنگ ما خواهد شکست
هرکه آمد مشت خاکی بر سر او ریختند　　تا کی آخر گرد این ماتم‌سرا خواهد شکست
در شکست آرزو تعمیر چندین آبروست　　شبنم‌ایجاداست‌اگر موج هوا خواهدشکست
شور شوق آهنگم از ساز امید و یأس نیست　　ناله درکار است دل بشکست یاخواهد شکست
در بیابانی که ناپیداست راه و منزلش　　می‌رود گرد من از خود تا کجا خواهد شکست
ای نگه در خون نشین و بال گستاخی مزن　　رنگش از گل کردن موج حیا خواهد شکست
گر جنون از اضطراب دل براندازد نقاب　　شورش تمثال من آیینه‌ها خواهد شکست

رازداری در حقیقت خون طاقت خوردن است
شیشه‌ی ما **بیدل** از پاس صدا خواهد شکست

بی‌دماغی مژدهٔ پیغام‌محبوبم بس است　　قاصد آواز دریدنهای مکتوبم بس است
ربط این محفل ندارد آنقدر برهم زدن　　گر قیامت نیست آه عالم آشوبم بس است
تا به کی گیرم عیار صحبت اهل نفاق　　اتفاق دوستان چون سبحه دلکوبم بس است
سخت دشوار است منظور خلایق زیستن　　با همه زشتی اگر در پیش‌خود خوبم بس است
عمرها شد پینه‌دوز خرقه‌ی رسواییم　　زحمت‌چندین هنر، یک‌چشم معیوبم بس است
گاه غفلت می‌فروشم، گاه دانش می‌خرم　　گربدانم اینکه‌در هرامر مغلوبم‌بس است
حلقه‌ی قد دوتا ننگ امید زندگی‌ست　　گر فزاید برعدم این صفر محسوبم بس است
تاکجا زین بام و در خاشاک برچیند کسی　　همچو صحرا خانه‌ی بی‌رنج جاروبم بس است
حیف همت کز تلاش بی‌اثر سوزد دماغ　　خجلت نایابی مطلوب مطلوبم بس است

بوی یوسف نیست پنهان از غبار انتظار
پیرهن **بیدل** بیاض چشم‌یعقوبم‌بس است

بی‌رخت در چشمه‌ی آیینه خاک است آب نیست　　چشم مخمل را ز شوق پای بوست خواب نیست
بعد کشتن خون ما رنگ است در پرواز شوق　　آب و خاک بسملت ازعالم سیماب نیست
شوخی مهتاب و تمکین کتان پرظاهر است　　بر بنای صبر ما شوقت کم از سیلاب نیست
کی تواند آیینه عکس ترا در دل نهفت　　ضبط این گوهر به چنگ سعی هر گرداب نیست
سایه را آیینه‌ی خورشید بودن مشکل است　　خودبه‌خوددرجلوه‌باش اینجاکسی‌راتاب‌نیست
خرقه از لخت جگر چون غنچه در بر کرده‌ایم　　در دیار ما قماش دل‌درستی باب نیست
ای حباب از سادگی دست دعا بالا مکن　　در محیط عشق جز موج خطر محراب نیست

برگ برگ این گلستان پرده‌دار غفلت است — غنچه‌ی بیدار اگر گل گشت گل بیخواب نیست
دور نبود گر فلک پیچد به خویش از ناله‌ام — دود را از شعله حاصل غیر پیچ و تاب نیست
تا توانی چون نسیم آزادگی از کف مده — آشنای رنگ جمعیت گل اسباب نیست
از فروغ این شبستان دست باید شست و بس — آب گردیده‌ست سامان طرب مهتاب نیست

بیدل از احباب دنیا چشم سرسبزی مدار
کشت‌این شطرنج‌بازان دغل سیراب نیست

پیر عقل از ما به درد نان مقدم رفته است — در فشار کوچه‌های گندم آدم رفته است
ای به عبرت رفتگان عالم موت و حیات — بگذرید از آمد سوری که ماتم رفته است
بر حباب و موج نتوان چید دام اعتبار — هرچه می‌آید درین دریا فراهم رفته است
خلق در خاک انتظار صبح محشر می‌کشند — زندگی با مردگان در گور باهم رفته است
استقامت بی‌کرامت نیست در بنیاد مرد — شمع ازخود رفته است اما ز جاکم رفته است
بعد چندی بر سر خود سایه‌ها خواهیم کرد — در بن دیوار پیری اندکی خم رفته است
دوستان هرگه به یاد آییم اشکی سر دهید — صبح ما زین باغ پر نومید شبنم رفته است
یار بی‌رحم از دل ما برندارد دست ناز — بر که نالیم از سر این داغ مرهم رفته است
کاش نومیدی چو خاک خشک بر بادم دهد — کز جبین بی‌سجودم جوهر نم رفته است
از ترحم تا مروت وز مدارا تا وفا — هرچه را کردم طلب دیدم ز عالم رفته است
بعد مردن کار با فضل است با اعمال نیست — هرکه‌زین خجلت‌سرا رفته‌ست‌بی‌غم رفته‌است

من که باشم تا به ذکر حق زبانم واشود
نام بیدل هم ز خجلت‌برلبم کم رفته‌است

بی‌روی تو مژگان چه نگارد به سرانگشت — چشمی‌ست که باید به در آرد به سرانگشت
چون نی ز تنگ مایگی درد به تنگیم — تا چند نفس ناله شمارد به سرانگشت
شادم که به زحمتکدهٔ عالم تدبیر — بی‌ناخنی‌ام عقده ندارد به سرانگشت
مشق خط بی‌پا و سرم‌سبحه شماری‌ست — کاش آبله‌ای نقطه گذارد به سرانگشت
در طبع جهان حرکت بی‌خواست خراشید — آن کیست که اندیشه گمارد به سرانگشت
از حاصل گل چیدن این باغ ندیدیم — جز ناخن فرسوده که دارد به سرانگشت
عمری‌ست که در رنگ چمن شور شکستی‌ست — کو غنچه که گل گوش شمارد به سرانگشت
از معنی زنهار من آگاه نگشتی — تا چند چو شمع آینه کارد به سرانگشت
تقلید محال است برد لذت تحقیق — نعمت چو زبان بر نگوارد به سرانگشت
ای بیکسی این بادیه‌ی یأس ندارد — خاری که سر آبله خارد به سرانگشت

بیدل ز جهان محو شد آثار مروت
امروز به جز مو که گذارد به سرانگشت

پیری‌ام پیغامی از رمز سجود آورده است	یک گریبان سوی خاکم سر فرود آورده است
شبهه پیمایی‌ست تحقیق خطوط ما و من	کلک صنع اینجا سیاهی در نمود آورده است
اندکی می‌باید از سعی نفس آگه شدن	تا چه دامن آتش ما را به دود آورده است
ذوق شهرت دارم اما از نگونیهای بخت	در نگین نامم هبوطی بی‌صعود آورده است
زندگی را چون شرر سامان بیداری کجاست	آنقدر چشمی که می‌باید غنود آورده است
گر به این رنگ است طرح بازی نرّاد دهر	دیرتر از دیر گیرید آنچه زود آورده است
صورت اقبال و ادبار جهان پوشیده نیست	آسمان یک صبح و شامی در وجود آورده است
ماجرا کم کن ز نیرنگ بد و نیکم مپرس	من عدم بودم عدم چیزی که بود آورده است

گوش پیدا کن که **بیدل** از کتاب خامشان
معنیی کز هیچ‌کس نتوان شنود آورده است

بی‌ساز انفعال سراپای من تهی‌ست	چون شبنم از وداع عرق جای من تهی‌ست
نیرنگ عالمی به خیالم شمرده گیر	صفر ز خود گذشته‌ام اجزای من تهی‌ست
رنگی ندارد آینه‌ی مشرب فنا	از گرد خویش دامن صحرای من تهی‌ست
دل محو مطلق است چه هستی کجا عدم	از هرچه دارد اسم معمای من تهی‌ست
چون صبح بالی از نفس سرد می‌زنم	عمری‌ست آشیانه‌ی عنقای من‌تهی‌ست
از نقد دستگاه زیانکار من مپرس	امروز من چو کیسه‌ی فردای من تهی‌ست
چون پیکر حبابم از آفت سرشته‌اند	از مغز عافیت سر بی‌پای من تهی‌ست
یارب نقاب کس ندّرد اعتبار پوچ	از یک حباب قالب دریای من تهی‌ست
تا کی فروشم از عرق شرم جام عذر	چشمش خمار دارد و مینای من‌تهی‌ست

بیدل سر محیط سلامت چه موج و کف
تا او بجاست جای تو و جای‌من‌تهی‌ست

پیش چشمی که نور عرفان نیست	گر بود آسمان نمایان نیست
عمرها شد، دمیده است آفاق	بی‌لباسی هنوز عریان نیست
شمع راگر به فکر خویش سری‌ست	تا کف پاش جز گریبان نیست
نقشبند خیال دور مباش	گل چه دارد کزین گلستان نیست
باید از نقد اعتبار گذشت	جنس بازار عبرت ارزان نیست
بر فلک هم خم است دوش هلال	ناتوانی کشیدن آسان نیست
نرگستان عبرتیم همه	چشم از خود بپوش مژگان نیست
عاجزی خضر وادی ادب است	پای خوابیده جز به دامان نیست

تا نفس از تپش نیاساید　　جمع گردیدن دل امکان نیست
خجلتی چیده‌اید برچینید　　خودفروشان! زمانه دکان نیست
سجده را مفت عافیت شمرید　　جبهه‌سایی کف پشیمان نیست
کام عیش از صفای دل طلبید　　خانه آتش زدن چراغان نیست
شرم‌دار از طلب که بر در خلق　　سیلی هست اگر خوری نان نیست
گه بخور ای طمع که نان خسان　　هضم ناگشته باب دندان نیست

بیدل امروز در مسلمانان
همه‌چیز است لیک ایمان نیست

بی‌شکست از پردهٔ سازم نوایی برنخاست　　ناامیدی داشتم دست دعایی برنخاست
سخت بی‌رنگ است نقش.وحدت عنقایی‌ام　　جستجوها خاک شد گردی ز جایی برنخاست
اشک مجنونم که تا یأسم ره دامان گرفت　　جز همان چاک گریبان رهنمایی برنخاست
هرکه‌ازخودمی‌رودمحمل به‌دوش‌حسرت‌است　　گرد ما واماندگان هم بی‌هوایی برنخاست
جز نفس در ماتم دل هیچ‌کس دستی نسود　　از چراغ کشته غیر از دوده‌هایی برنخاست
قطع اوهام تعلق آنقدر مشکل نبود　　آه از دل ناله‌ی تیغ آزمایی برنخاست
عجز و طاقت جوهر کیفیت یکدیگرند　　برکرم ظلم است اگر دست گدایی برنخاست
دیگر از یاران این محفل چه باید داشت چشم　　صد جفا بردیم و زینها مرحبایی برنخاست
ساز ما عاجزنوایان دست برهم سوده بود　　عمر در شغل تأسف رفت و وایی برنخاست
خاک شد امید پیش از نقش بستنهای ما　　شعله تا ننشست داغ از هیچ جایی برنخاست
جلوه در کار است اما جرأت نظاره کو　　از بساط عجز ما مژگان عصایی برنخاست

در زمین آرزو بیدل املها کاشتیم
لیک غیر از حسرت نشو و نمایی برنخاست

بیقراریهای چرخ از دست کجرفتاری‌ست　　خاک را آسودگی از پهلوی همواری‌ست
نیست غیر از سوختن عید مذلّت پیشگان　　خار را در وصل آتش پیرهن گلناری‌ست
از مزاج ما چه می‌پرسی که چون ریگ روان　　خاک ما چون آب از ننگ فسردن جاری‌ست
گر ز دست ما نیاید هیچ جانی می‌کنیم　　ناله‌ی بلبل درین گلشن گل بیکاری‌ست
آبروخواهی، مقیم آستان خویش باش　　اشک را از دیده پا بیرون نهادن خواری‌ست
پرفشانی نیست ممکن بسمل تصویررا　　زخمی تیغ تحیر از تپیدن عاری‌ست
دست همت آستین می‌گردد از خالی شدن　　سرنگونی مرد را از خجلت ناداری‌ست
شعله خاکستر شود تا آورد چشمی به هم　　یک مژه آسودگی اینجا به‌صد دشواری است

غیر تیغ او که بردارد سرافتادگان		خفتگان را صبح‌روشن صندل بیداری‌ست

بگذر از فکر خرد بیدل که در بزم وصال
گردش آن چشم میگون آفت هشیاری‌ست

بی‌کدورت نیست هرجا محرمی یا غافلی‌ست		زندگانی هرچه باشد زحمت آب و گلی‌ست
آنچه از نقش رم و آرام امکان دیده‌ای		خاک‌کلفت مرده‌ای یاخون حسرت بسملی‌ست
شوق حیرانم چه می‌خواهد که در چشم ترم		جنبش مژگان لب حسرت نوای سایلی‌ست
لاله‌زار و شبنمستان محبت دیده‌ایم		محو هر اشکی، نگاهی، زیر هر داغی دلی‌ست
شعله‌کاران را به خاکستر قناعت کردن است		هرکجاعشق است‌دهقان سوختن هم‌حاصلی‌ست
چشم تا برهم زنم نقش سجودت بسته‌ام		اشک بیتابم، سراپایم جبین مایلی‌ست
حسرت دل را علاج از نشئه‌ی دیدار پرس		خانه‌ی آیینه‌قفلش آرزوی مشکلی‌ست
مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما		بی‌دماغان طلب را جاده هم سر منزلی‌ست
عقل را در ضبط مجنون آب می‌گردد نفس		عشق‌می‌خنددکه‌اینجا رفتن ازخود محملی‌ست
از هجوم جلوه آخر بر در حیرت زدیم		حسن چون توفان کند آیینه گشتن ساحلی‌ست
قدردان بحر گوهرخیز غواص است بس		درد می‌داند که در هرقطرهٔ خونم دلی‌ست

بیدل از اظهار مطلب خون استغنا مریز
آبرو چون موج پیداکرد تیغ قاتلی‌ست

بی‌محابا بر من مجنون میفشان پشت دست		چون سپر غافل مزن در تیغ عریان پشت دست
بار هر دوشی بقدر دستگاه قدرت است		برنمی‌دارد به غیر از زخم دندان پشت دست
چشم دنیادار، هرجا می‌گشاید دام حرص		می‌نهد بر خاک کشکول گدایان پشت دست
خاک گردم کز غبار سرنوشت آیم برون		چون نگین نتوان زدن بر نام آسان پشت دست
دخل در کار جهان کم کن که مانند هلال		می‌شود از ناختنت آخر نمایان پشت دست
معنی اقبال و ادبار جهان فهمیدنی‌ست		باوجود گنج در دست است عریان پشت دست
چشم واکردن درین محفل شگونی خوش نداشت		خورد سر تاپای شمع آخر ز مژگان پشت دست
از مکافات عمل غافل نباید زیستن		می‌رسد از پشت دست آخر به دندان پشت دست
طینت تسلیم خوبان نیست باب انقلاب		هست دربست و گشاد پنجه یکسان پشت دست
دیدهٔ حق‌بین به وهم غیر می‌پوشی چرا		برچه عالم می‌زنی ای خانه ویران پشت دست
بی‌جمالت هرکجا بستیم احرام چمن		بازگشتیم از ندامت گل به دامان پشت دست
در غبار حاجت استغنای ما محجوب ماند		کف گشودن از نظرها کرد پنهان پشت دست

بیدل از خود رنگ و بوی اعتبار افشانده‌ایم
همچو گل ماییم و دامن تا گریبان پشت دست

پیوستگی به حق، ز دو عالم بریدنست / دیدار دوست هستی خود را ندیدنست
آزادگی کزوست مباهات عافیت / دل را ز حکم حرص و هوا واخریدنست
پرواز سایه جز به سر بام مهر نیست / از خود رمیدن تو، به حق آرمیدنست
چون موج کوشش نفس ما درین محیط / رخت شکست خویش به ساحل کشیدنست
پامال غارت نفس سرد یأس نیست / صبح مراد ما که گلش نادمیدنست
بر هرچه دیده واکنی از خویش رفته گیر / افسانه‌وار دیدن عالم شنیدنست
تا حرص آب و دانه به دامت نیفکند / عنقا صفت به قاف قناعت خزیدنست
گر بوالهوس به بزم خموشان نفش کشد / همچون خروس بی‌محلش سر بریدنست
امشب ز بس که هرزه زبانست شمع آه / کارم چو گاز تا به سحر لب گزیدنست
آرام در طریقت ما نیست غیرمرگ / هنگامه گرم‌ساز نفسها تپیدنست
ما را به رنگ شمع در عافیت زدن / از چشم خود همین دو سه اشکی چکیدنست

سعی قدم کجا و طریق فنا کجا
بیدل به خنجر نفس این ره بریدنست

تا به‌کی خواهی ز لاف بخت بر سرها نشست / بر خط تسلیم می‌باید چو نقش پا نشست
مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی / چون به خود پیچید گوهر در دل دریا نشست
برتریها منصب اقبال هر نااهل نیست / سرنگونی دید تا زلف از رخش بالا نشست
بر جبین بحر نقش موج کی ماند نهان / گرد بیتابی چو رنگ آخر به‌روی ما نشست
آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست / شعله‌ی بیطاقت ما رفت از خودتانشست
از گرانجانی اسیران فلک را چاره نیست / صافها شد دُرّد تا در دامن مینا نشست
پیکرم افسرد در راه امید از ضعف آه / این غبار آخر به درد بی‌عصاییها نشست
نخلهای این گلستان جمله نخل شمع بود / هرکه امشب قامتی آراست تا فردا نشست
آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن / دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست
صرف‌جست وجوی‌خودکردیم عمراما چه‌سود / هستی ما هم به روز شهرت عنقا نشست
در کفن باقی‌ست احرام قیامت بستنت / گر تو بنشینی نخواهد فتنه‌ات از پا نشست

بیدل از برق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هرکس به‌پهلوی من شیدانشست

تا به مطلوب رسیدن کاریست / قاصدان دوری ره طوماریست
مپسندید درازی به نفس / که زبان تا نگزد لب، ماریست
بوی گل تشنه‌ی تألیف وفاست / غنچه‌ی پاس نفس بیماریست

کو وفا تا کسی آگاه شود
که محبت به گسستن تاریست

آن مژه سخت تغافل دارد
نخلیده به دل ما خاریست

داغ سودا نتوان پوشیدن
شمع را گل به سر بازاریست

موی ژولیده دماغت نرساند
ورنه سر نیز همان دستاریست

اگر این است دماغ طاقت
بر سرم سایه‌ی گل کهساریست

قصه‌ی عجز شنیدن دارد
در شکست پر ما منقاریست

مژه تهمت‌کش اشک آن‌همه نیست
بزم صحبت قدح سرشاریست

غافل از نشئه‌ی این بزم مباش
خط پیمانه گریبان‌واریست

ندهی دامن تسلیم از دست
گردن ما ز بلندی داریست

خضر توفیق بلد می‌باید
جبهه تا سجده ره همواریست

چند موهومی خود را شمرم
عدد ذره کم بسیاریست

بیدل از قید خودم هیچ مپرس
دامن سایه ته دیواریست

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت
طفل اشکی هم که می‌دیدم به دامن سنگ داشت

عمری از فیض لب خاموش غافل زیستم
نغمه‌ی عیش ابد این ساز بی‌آهنگ داشت

با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس
اشک در عرض‌روانی نیز عذر لنگ داشت

از گهر تهمت‌کش افسردن است اجزای بحر
هرکه اینجا فال راحت زد مرا دلتنگ داشت

پای در دامن شکستم شد ره و منزل یکی
جرأت رفتار در هر گام صد فرسنگ داشت

موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده‌ایم
غنچه‌ی چین جبینش ازتبسم‌رنگ‌داشت

سعی هستی هیچ ما را برنیاورد از عدم
آتش ما هرکجا زد شعله جا در سنگ داشت

کاش هجران داد من می‌داد اگر وصلی نبود
شمع‌تصویرم که از من سوختن هم ننگ‌داشت

نیست جوش لاله و گل غیر افسون بهار
هرقدر ما رنگ گرداندیم اونیرنگ‌داشت

شمع را افروختن در داغ دل خواباند و رفت
منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

نقش پرتو برنمی‌دارد جبین آفتاب
غیر هم او بود لیک از نام بیدل ننگ داشت

تا حیرت خرام تو سامان دیده است
چندین قیامت از مژه‌ام قد کشیده است

این ماو من کزاهل جهان سرکشیده است
از انفعال آدم و حوا دمیده است

آزادم از توهّم نیرنگ روزگار
طاووس این چمن ز خیالم پریده است

پرواز نکهت چمن بی‌نشانی‌ام
ذوق شکست بال به رنگم کشیده است

کو منزل و چه امن که در کاروان شوق
آســـودگی ز آبـلـه‌ی پـا رمـیده است

پیچیده است بیخودی‌ام دامن جهات
یـعنی دمـاغ گـردشِ رنگ رسـیده است

ایـن انـجمن جـنونکدهٔ انتظار کیست
آیینه تـا نـفش شـمرد دل رمـیده است

ابـروی یـار بـار تـواضـع نـمی‌کشد
خـم در بـنای تـیغ غـرور خـمیده است

مـا و امـید در گـره بـی‌بضاعتی
یک‌قطره خون دلی که به‌صدجا چکیده است

همچون شرر نیامده از خویش رفته‌ایم
سـامان ایـن بـهار ز گـلهای چـیده است

عشـق غـیور اگـر بـه سـتم نـاز مـی‌کند
دل هم به خون شدن جگری آفریده است

بـیدل بـه طـبع آبـله‌ی پـا نـهفته‌ایم
لغزیدنی که بر دوجهان خط کشیده است

تا ز آغوش‌وداعت داغ حیرت‌چیده است
همچوشمع‌کشته‌در چشمم‌نگه‌خوابیده‌است

با کمال الفت از صحرای وحشت می‌رسم
چون سواد چشم آهو سایه‌ام رم دیده است

جیب و دامانی ندارد کسوت عـریانی‌ام
چون‌گوهراشکم‌همان‌در چشم‌خودغلتیده‌است

نی خزان دانم درین گلشن نه نیرنگ بهار
این‌قدر دانم که اینجا رنگ‌ها گردیده است

طبع آزاد از خراش جسـم دارد انبساط
زخمه تا بر تار می‌آید صدا بالیده است

وحشتم گل می‌کند از جیب اشک بی‌قرار
صبح در آینه‌ی شبنم نفس دزدیده است

بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکسترش
دیدهٔ ما را غبار چشم مـا پـوشیده است

کعبه‌ی مقصود بیرون نیست از آغوش عجز
آستانش بود هرجا پای ما لغـزیده است

عجز طاقت کرد آهم را چو شمع کشته داغ
جاده‌ام از نارسایی نقش پا گردیده است

غیر وحشت باغ امکان را نمی‌باشد گلی
چرخ هم‌اینجا ز جیب صبح دامن چیده است

نـاله دارد در کـمند غـم سـراپای مـرا
بیستون در دم و بر من صدا پیچیده است

سرگرانی لازم هستی بود **بیدل** که صبح
تا نفس باقی‌ست صندل بر جبین مالیده است

تا ز جنس تب و تاب نفس آثاری هست
عشق را با دل سـودازده‌ام کـاری هست

کو دلی کز هوس آرایش دکانش نیست
در صفا خانه‌ی هـر آیـنه بـازاری هست

خلقی آفت کش نیرنگ خیال است اینجا
هیچ‌کس نیست خر، اما، همه را باری هست

خاک گشتیم و ز تأثیر خیال تـو هـنوز
دل هر ذرهٔ ما چشـمه‌ی دیـداری هست

ماو من هیچ‌کم از نعرهٔ منصوری نیست
تانفس هست حضور رسن و داری‌هست

ای دل ابرام مکن چشمش اگر جان طلبد
از مـروّت مگـذر خـاطر بـیماری هست

باعث قتل من از لاله‌رخان هیچ مپرس
اینقدر بس، که بگویند گنهکاری هست

آتش حسن که در دیر خیال افتاده‌ست | شمع هم سوخته‌ی قشقه و زناری هست
زخم ما را اثر اندود تبسم مپسند | که درین موج گهر گرد نمک‌زاری هست
به که در پیش لبت عرض خموشی نبرد | طوطیی را که ز شکّر سرگفتاری هست
یارب از پرتو دیدار نگردد محروم | محفل حیرت ما آینه مقداری هست
عمر در ضبط نفس صید رسایی دارد | تا توانی به گره گیر اگر تاری هست
همچو آن نغمه که از تار برون می‌آید | اگر از خویش روی جادهٔ بسیاری هست

تاب خورشید جمالش چو نداری **بیدل**
در خیال خط او سایه‌ی دیواری هست

تا ز حسن او گلستان تماشا رنگ داشت | حیرت از آینه‌ام دستی به زیر سنگ داشت
یاد آن عیشی که از نیرنگ جولان کسی | گرد من در پرده چون صبح بهاران رنگ داشت
تا نفس بال فغان زد رنگ صحرا ریخت دل | عمرها این شمع خامش کلبه‌ام را تنگ داشت
کامرانیها بلا شد ورنه از بیحاصلی | دست برهم سودهٔ من دامنی در چنگ داشت
آب می‌گشتیم‌کاش از عرض صافیهای دل | کان تنزه جلوه از آینه‌داران ننگ داشت
ترک تمکین جوهر ادراک ما بر باد داد | آتش ما اعتبار آبرو در سنگ داشت
عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می | هرقدر خون بود در دل چهرهٔ ما رنگ داشت
تا کی از شرم تماشا بایدم گردید آب | ای خوش آن آینه کز هستی نقاب زنگ داشت
بسکه ما بیچارگان آفت نصیب افتاده‌ایم | رنگ ما بشکست اگر دل با تپیدن جنگ داشت

منفعل از دعوی نشو و نمای هستی‌ام
ساز من در خاک **بیدل** بیش ازین آهنگ داشت

تا ز مستی غنچه بر فرق چمن مینا شکست | رنگ ما هم از ترنج جام می صفرا شکست
تنگنای شهر، تاب شهرت سودا نداشت | گرد ما دیوانگان در دامن صحرا شکست
می‌رود بر باد عالم گر خموشان دم زنند | رنگ صد گلشن به آه غنچه‌ای تنها شکست
پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست | چرخ رنگ خویش با مینای ما یکجا شکست
صافی وحدت مکدر گشت کثرت جلوه کرد | موج شد تمثال تا آیینه‌ی دریا شکست
کیست دریابد عروج دستگاه بیخودی | رنگ ما طرف کلاه ناز پر بالا شکست
موج دریای ندامت امتحان آگهی‌ست | صدمژه یک چشم مالیدن به‌چشم ما شکست
از فریب خاکساریهای خصم ایمن مباش | سنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست
بسکه عالم را به حسن خلق ممنون کرده‌ایم | رنگ هم نتواند از جرأت به روی ما شکست
باغ امکان یک گل آغوش فضا پیدا نکرد | رنگها بر یکدگر از تنگی این جا شکست

عمرها شد از دعاهای سحر شرمنده‌ام — چین آهی داشتم در دامن شبها شکست
هرزه تا کی پیش پیش بحر باید تاختن — موج ما از شرم در دامان گوهر پا شکست
پیش از آن بیدل که هستی آشیان پیرا شود
نام ما بال هوس در بیضه‌ی عنقا شکست

تا عرقناک از چمن آن شوخ بی‌پرواگذشت — موج خجلت سرو را چون قمری از بالاگذشت
وای بر حال کمند ناله‌های نارسا — کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت
ما به چندین کاروان حسرت کمین رهبریم — شمع در شبگیر دود دل عجب تنها گذشت
محو دل شو تا توانی رستن از آفات دهر — موج بی‌وصل گهر نتواند از دریا گذشت
بسته‌ای احرام صد عقبا امل اما چه سود — فرصت نگذشته‌ات پیش از گذشتنها گذشت
بی‌نشانی در نشان پر می‌زند هشیار باش — گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیا گذشت
آبله مخموری واماندگیهایم نخواست — زین بیابان لغزشم آخر قدح پیما گذشت
گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده‌ام — عمر من چون می به بند ساغر و میناگذشت
بر غنا زد احتیاج خسّت ابنای دهر — تنگدستی در عزیزان ماند لیگ از ما گذشت
عافیتها بسکه بود آن سوی پرواز امل — کرد استقبال امروزی که از فردا گذشت
گر ز دنیا بگذری تشویش عقبا حایل است — تا ز خود نگذشته‌ای می‌بایدت صد جاگذشت
بیدل از رنگ شکست شیشه‌ای خندیده است
کز غبارش ناله نتواند به سعی پا گذشت

تا غبار خط برآن حسن صفا پیرا نشست — یک جهان امید در خاکستر سودا نشست
داغ سودای تو دود انگیخت از بنیاد دل — گرد برمی‌خیزد از جایی که نقش‌پا نشست
حیرت ما دستگاه انتظار عالمی‌ست — هرکه شد خاک سر راهت به چشم ما نشست
حسن در جوش عرق خفت از ترددهای ناز — آب این گوهر ز شوخی بر رخ دریا نشست
پر گران خیزیم از سعی ضعیفیها مپرس — نقش سنگی کردگل تمثال ما هرجا نشست
فیض عزلت عالمی را در بغل می‌پرورد — مردمک در سایه‌ی مژگان فلک‌پیما نشست
سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش — نشئه برمی‌خیزد از جوشی که در صهبا نشست
پیر گردیدی دگر با دل گرانجانی مکن — پنبه‌ات تا چند خواهد بر سر مینا نشست
در دل ما چون شرار کاغذ آتش زده — داغ هم یک‌لحظه نتوانست بی‌پروا نشست
یک جهان موهومی از آثار ما پر می‌زند — ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست
حسرت دل را زمینگیری نمی‌گردد علاج
ناله‌در سیر است بیدل کوه‌اگر از پانشست

تا فلک درگردش است آفت به‌هرسو هاله است | در مزاج آسیا چندین شرر جواله است
یأس کن خرمن که در کشت امید زندگی | ریزش یک مشت دندان حاصل صدساله است
زین چمن با درد پیمایی قناعت کرده‌ایم | جام گل تسلیم یاران ساغر ما لاله است
با بزرگیهای شیخ آسان که می‌گردد طرف | پیش این جاسوس رعنا سامری گوساله است
فرصتی باید که عبرت‌گیری از مکتوب ما | صفحه‌ی آتش‌زده حرفش شرر دنباله است
در محبت پاس ناموس صبوری مشکل است | هرقدر دل واگذارد آبیار ناله است
تیره‌بختی در وطن ایجاد غربت می‌کند | گر ز چینی مو دمد چینش همان بنگاله است
جز شکست رنگ گلچینی ندارد باغ وصل | در میان ما و جانان بیخودی دلاله است
تا کجا در پی نمی‌غلتد جبین اعتبار | شرمی ازانجام اگر باشد گهر هم ژاله است

بیدل از حسرت‌پرستان خرام کیستم
کز تپش گر جان به لب می‌آیدم تبخاله است

تا نظر بر شوخی آن نرگس خودکام داشت | چشمه‌ی آیینه موج روغن بادام داشت
باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت | سرمه‌ام در گوشه‌ی چشم عدم آرام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من | در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت
پختگی در پردهٔ رنگ خزانی بوده است | میوه‌ام در فکر سرسبزی خیالی خام داشت
یاد آن شوقی که از بیطاقتیهای طلب | دل تپیدن نیز در راهت شمار گام داشت
از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده‌ام | این کمان، رنگ فریب از روغن بادام داشت
گر نمی‌بود آرزو تشویش جانکاهی نبود | ماهیان را نشتر قلاب حرص کام داشت

ناله را روزی که اوج اعتبار نشئه بود
چون‌جرس، *بیدل* به‌جای‌باده، دل‌درجام‌داشت

تا نفس باقی است در دل رنگ کلفت مضمر است | آب این آیینه‌ها یکسر کدورت‌پرور است
فکر آسودن به شور آورده است این بحر را | در دل هر قطره جوش آرزوی گوهر است
ساز آزادی همان گرد شکست آرزوست | هرقدر افسرده گردد رنگ سامان پر است
ای حباب بیخبر از لاف هستی دم مزن | صرف کم دارد نفس را آنکه آبش بر سر است
دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال | چشمه‌ی آیینه گر خاشاک دارد جوهر است
اهل دنیا عاشق جاهند از بی‌دانشی | آتش سوزان به چشم کودک نادان زر است
مرگ ظالم نیست غیر از ترک سودای غرور | شعله از گردنکشی گر بگذرد خاکستر است
راز ما صافی‌دلان پوشیده نتوان یافتن | هرچه دارد خانه‌ی آیینه بیرون در است
می‌کند زاهد تلاش صحبت میخوارگان | این هیولای جنون امروز دانش پیکر است

در طلسم حیرت ما هیچ‌کس را بار نیست — چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است
گاه‌گاهی گریه منع انفعالم می‌کند — جبهه کم دارد عرق روزی که مژگانم تر است
بیدل از حال دل کلفت نصیب ما مپرس
وای برآیینه‌ای کان رانفس روشنگر است

تعین جز افسون اوهام نیست — نگین خنده‌ای می‌کند نام نیست
به بی‌مقصدی خلق تک می‌زند — همه قاصدانند و پیغام نیست
جهان سرخوش پستی فطرت است — هواهاست در هر سر و، بام نیست
فروغ یقین بر دل کس نتافت — درین خانه‌ها وضع گلجام نیست
کسی تا کجا ناز سبزان کشد — به هندوستان یک گل‌اندام نیست
به هم دوستان را غنودن کجاست — دو مغزی به هر جنس بادام نیست
به غفلت چراغان کنید از عرق — که بالیدن سایه بی‌شام نیست
دماغ حریفان حسرت رساست — به خمیازه تر کن لبت، جام نیست
چه اوج سپهر و چه زیرزمین — به هرجا تویی جای آرام نیست
رعونت اگر نشئه‌ی زندگی‌ست — سر زنده با گردنت رام نیست
غبار عدم باش و آسوده زی — به این جامه تکلیف احرام نیست
ضروری ندارم سخن می‌کنم — اداهایم از عالم وام نیست
قناعت کفیل بهار حیاست
گل طینتم **بیدل** ابرام نیست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است — برهنگی بر برم خلعت خداداد است
نکرد زندگی‌ام یک دم از فنا غافل — ز خود فرامشی من همیشه در یاد است
هجوم شوق ندانم چه مدعا دارد — ز سینه تا سر کویت غبار فریاد است
چه نقشها که نبست آرزو به پردهٔ شوق — خیال موی میان تو کلک بهزاد است
مشو ز ناله‌ی نی غافل ای نشاط‌پرست — که شمع انجمن عمر روشن از باد است
حدیث زهد رها کن قلندری آموز — چه جای دانه‌ی تسبیح و دام اوراد است
صفای سینه غنیمت‌شمار و عشرت کن — که کار تیره‌دلان چون غبار بر باد است
ز سایه‌ی مژهٔ او کناره گیر، ای دل — تو خسته بالی و این سبزه دست صیاد است
غبار هستی من ناله می‌دهد بر باد — دگر چه می‌کنی ای اشک وقت امداد است
ز هست خویش مزن دم که در محیط ادب — حباب را نفس سرد خویش جلاد است
به قید جسم سبکروح متهم نشود — شرر اگر همه در سنگ باشد آزاد است
نجات می‌طلبی خامشی گزین **بیدل**
که درطریق سلامت خموشی استاد است

تنها نه ذره دقت اظهار داشته‌ست — خورشید نیز آینه در کار داشته‌ست
دل غرهٔ چه عیش نشیند که زیر چرخ — گوهر شکست و آینه زنگار داشته‌ست
تنزیه در صنایع آثار دهر نیست — این شیشه‌گر حقیقت گل کار داشته‌ست
در ششجهت تنیدن آهنگ حیرتی‌ست — قانون درد دل چقدر تار داشته‌ست
آگاه نیست هیچ‌کس از نشئه‌ی حضور — حیرت هزار ساغر سرشار داشته‌ست
نقش نگار خانه‌ی دل جز خیال نیست — آیینه هرچه دارد از آن عار داشته‌ست
ای از جنون جهل تن آسانی آرزوست — هوشی که‌سایه را که‌نگونسار داشته‌ست
قد دو تاست حلقه‌ی چندین سجود ناز — گویا سراغی از در دلدار داشته‌ست
هرچند داغ گشت دل و دیده خون گریست — آگه نشد که عشق چه آزار داشته‌ست

بیدل تو اندکی گره دل گشاده کن
کاین نوغزل چه‌صنعت اسرار داشته‌ست

تو آفتاب و جهان جز به جستجوی تو نیست — بهار در نظرم غیر رنگ و بوی تو نیست
ازین قلمرو مجنون کسی نمی‌جوشد — که نارسیده به‌فهمت در آرزوی تو نیست
خروش کن‌فیکون در خم ازل ازلی‌ست — نوای کس به خرابات های و هوی تو نیست
ز دور باش ادب خیز حکم یکتایی — غبارما همه‌گر خون شود به‌کوی تو نیست
جهان به حسرت دیدار می‌زند پر و بال — ولی چه سود که رفع حجاب خوی تو نیست
ز بی‌نیازی مطلق، شکوه چوگانت — به‌عالمی‌ست که‌این هفت عرصه، گوی تو نیست
به کار خانه‌ی یکتایی این چه استغناست — جهان‌جلوه‌ای و جلوه روبروی تو نیست
ز جوش بحر نواهاست در طبیعت موج — من و تویی همه آفاق غیر توی تو نیست
هزار آینه توفان حیرتست اینجا — که چشم سوی تو داریم و هیچ سوی تو نیست
حدیث مکتب عنقا چه سر کند بیدل — که حرف و صوت جزافسانه‌ی مگوی تو نیست

تو از آن خلوت یکتا چه خبر خواهی داشت — گر شوی حلقه که چشم آنسوی در خواهی داشت
زین شبستان هوس عشوه چه خواهی خوردن — شمع‌سان گل به سر از باغ سحر خواهی داشت
یک عرق‌وار گر از شرم طلب آب شوی — تا ابد در گره قطره گهر خواهی داشت
شب وصل است کنون دامن او محکم‌دار — پاس ناموس ادب وقت دگرخواهی داشت
تهمت نام تجرد به مسیحا ستم است — میخلی در دل خود سوزن اگر خواهی داشت
یک حلب شیشه‌گر از هر قدمت می‌جوشد — خاطر آبله در سیر و سفر خواهی داشت
گر بسوزی ورق نُه فلک از آتش عشق — یادگار من و دل یک دو شرر خواهی داشت

بیدل این بار امانت به زمین سوّد سرت
تاکجاجامه‌ی‌معشوق به‌بر خواهی داشت

توان به صبر نمودن دل شکسته درست | که هیچ نقش نگشته‌ست نانشسته درست
کسی به الفت ساز نفس چه دل بندد | گره نمی‌کند این رشته‌ی گسسته درست
چو اشک شمع زیانکار محفل رنگیم | شکست‌ما نشود جز به‌چشم بسته‌درست
به چارهٔ دل مأیوس ما که پردازد | مگر گداز کند شیشه‌ی شکسته درست
روا مدار که مستان شکست بردارند | مبر به میکده غیر از سبوی دسته درست
دگر تظلم الفت کجا برد یارب | دل شکسته کزو ناله هم نجسته درست

تلاش عجز به جایی نمی‌رسد *بیدل*
مگر چو شمع کنی کار خود نشسته درست

تویی که غیر دلم هیچ‌جا مقام تو نیست | اگر نگین دمد آفاق جای نام تو نیست
جهات کون و مکان چون نگاه اشک‌آلود | هنوز آبله پایی و نیم گام تو نیست
قدم به کسوت ناز حدوث می‌بالد | خمارها همه جز نشئه‌ی دوام تو نیست
خرام قاصد رازت از آن سوی من و ماست | نفس هم آنهمه معنی رس پیام تو نیست
هزار آینه در دل شکست تمکینت | ولی چه سود که تمثال شوق رام تو نیست
فضولی هوست ننگ اعتبار مباد | به‌کام تست جهان گر جهان به‌کام تو نیست
نیازپروری ناز سحرپردازی‌ست | به خود مناز که جز خواجگی غلام تو نیست
به پرگشایی عنقا نفس چه رشته تند | چه شد که دانه‌ی دل ریشه گرد دام تو نیست
تأملت نشود گر محاسب اعمال | کسی دگر هوس انشای انتقام تو نیست
چو آسمان ز تو برتر خیال نتوان بست | چه منظری که هوا هم به پشت‌بام تو نیست
سواد راز تو روشن به نور فطرت توست | چراغ وهم کس آیینه‌دار شام تو نیست
چو آفتاب به هرجا رسی سراغ خودی | نشان پا گل رعنایی خرام تو نیست
تو خواه مست گمان باش خواه محو یقین | شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست

پیام عشق به گوش هوس مخوان *بیدل*
سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

تو خود شخص نفس‌خویی که بادل‌نیست پیوندت | کدام افسون ز نیرنگ هوس افکند در بندت
درین ویرانه‌ی عبرت به رنگی بی‌تعلق زی | که خاکت نم نگیرد گر همه در آب افکندت
ندانم از کجا دل بسته‌ی این خاکدان گشتی | دنائت ریشه‌ای داری که نتوان از زمین کندت
ندارد دفتر عنقا سواد ما و من انشا | کند دیوانه‌ی هستی خیالات عدم چندت
غبار کلفت خویشی نظر بند پس و پیشی | به غیر از خود نمی‌باشد عیال و مال و فرزندت
به هر دشت و در، از خود می‌روی و باز می‌آیی | تو قاصد نیستی تا عرصه‌ها هرسو دوانندت

ز خودگر یک‌قلم جستی ز وهم جزو وکل رستی — تعلقها نفس‌واری‌ست کاش از دل برآرندت
دماغ فرصت این مقدار بالیدن نمی‌خواهد — به‌گردون برده‌است از یک‌نفس سحر سحرخندت
زمینگیری به رنگ سایه باید مغتنم دیدن — چه‌خواهی دید اگر در خانه‌ی خورشید خوانندت
ز دست نیستی جز نیستی چیزی نمی‌آید — کجایی چیستی آخر که آگاهی دهد پندت
خرابات تعین بر حبابت خنده‌ها دارد — سبو بر دوش اوهامی هوا پرکرده آوندت
به‌حرف و صوت‌ممکن نیست تمثالت‌نشان دادن — نفس گیرد دو عالم تا به پیش آیینه دارندت

به‌معنی گر شریک‌معنی‌ات پیدانشد ***بیدل***
جهان گشتم به صورت نیز نتوان یافت مانندت

تو محو خواب و در سیر ***کن‌فکان*** بازست — مبند چشم که آغوش امتحان بازست
درین طربکده حیف است ساز افسردن — گره مشو که زمین تا به آسمان بازست
کجا دمید سحر کز چمن جنون نشکفت — تبسمی که گریبان عاشقان بازست
به معبدی که خموشان هلاک نام توانند — چو سبحه بر در یک حرف صد دهان بازست
به هر طرف گذری سیر نرگستان کن — به قدر نقش قدم چشم دوستان بازست
به پیش خلق ز انداز عالم معقول — زبان ببند که افسار این خران بازست
درین هوسکده غافل ز فیض یأس مباش — دری که بر رخ ما بسته شد همان بازست
ز جا نرفته جنون هزار قافله‌ایم — جرس بنال که بر ما ره فغان بازست
به جاده‌های نفس فرصت اقامت عمر — همان تأمل شاگرد ریسمان بازست

به کنه سود و زیان کیست وارسد ***بیدل***
متاعها همه سربسته و دکان بازست

تو مست وهم و درین بزم بوی صهبا نیست — هنوز جز به دل سنگ جای مینا نیست
خیال عالم بیرنگ رنگها دارد — کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست
بمیر و شهره شو ای دل کزین مزار هوس — چراغ مرده عیان است و زنده پیدا نیست
به چشم بسته خیال حضور حق پختن — اشاره‌ای‌ست که اینجا نگاه بینا نیست
دلت به عشوهٔ عقبا خوش است ازین غافل — که هرکجا، تویی، آنجا به غیر دنیا نیست
به هرچه وارسی از خود گذشتنی دارد — به‌هوش باش که امروز رفت وفردا نیست
به نامیدی ما، رحمی، ای دلیل فنا! — که آشیان هوسیم و درین چمن جا نیست
حریر کارگه وهم را چه تار و چه پود — قماش ما ز لطافت تمیزفرسا نیست
تو جلوه ساز کن و مدعای دل دریاب — زبان حیرت آیینه بی‌تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی‌ست
رسیده‌ایم به جایی که ***بیدل*** آنجا نیست

تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست
ناله هرجا آینه گردید آزادی‌نماست
بی‌فنا مشکل که گردد دل به عبرت آشنا
چشم این آیینه را خاکستر خود توتیاست
شرم باید داشتن از شوخی آثار شرم
چون عرق بی‌پرده گردد لغزش پای حیاست
تا توان آزاد بودن دامن عزلت مگیر
موج را در هر تپش بر وضع گوهر خنده‌هاست
جام آب زندگی تنها به کام خضر نیست
در گداز آرزو هم جوش دریای بقاست
معنی دود از کتاب شعله انشا کرده‌اند
هرکجا او جلوه دارد ناز هستی مفت ماست
هرکه را از نشئه‌ی معنی‌ست سیری خامش است
ساغر لبریز اگر صدلب گشاید بی‌صداست
عالمی سرگشته است از اضطراب گریه‌ام
اشک من سرچشمه‌ی دوران چندین آسیاست
می‌کند هر جزوم از شوق تو کار آینه
خامه‌ی تصویرم و هر موی من صورت‌نماست
گر برآید ازصدف گوهر اسیر رشته است
خانه و غربت دل آگاه را دام بلاست
کی پریشان می‌کند باد غرور اجزای من
نسخه‌ی خاک مراشیرازه نقش بوریاست
اینقدر چون شمع از شوق فنا جان می‌کنم
باکمال سرکشی سعی نگاهم زیر پاست
نقش چندین عبرت از عنوان حالم روشن است
شعله‌ی جواله‌ی من مهر طومار فناست
بیدل از مشت غبار ما دل خود جمع کن
شانه‌ی این طرهٔ آشفته در دست هواست

تیره‌بختی چون هجوم آرد سخن مُهر لب است
سرمه‌ی لاف جهان‌گل کردن دود شب است
احتیاج ما سماجت پیشه‌ی اظهار نیست
آنچه ماگم کرده‌ایم از عرض مطلب، مطلب است
تا چکیدن اشک را باید به مژگان ساختن
چون روان شد درس طفل ما برون مکتب است
من کی‌ام تا در طلب چون موج بربندم کمر
یک نفس جانی که دارم چون حبابم برلب است
رنج مهمیزی نمی‌خواهد سبک جولانی‌ام
همچو بوی گل همان تحریک آهم مرکب است
امتحان کردیم در وضع غرور آرام نیست
شعله از گردنکشی سرگشته‌ی چندین تب است
کینه‌اندوزی ندارد صرفه‌ی آسودگی
عقدهٔ دل چون به هم پیوست نیش عقرب است
بی‌نیازان را به سیر و دور اختر کار نیست
آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب است
طاعت مستان نمی‌گنجد به خلوتگاه زهد
دامن صحرا مصلای نماز مشرب است
موج این دریا تکلف‌پرور گرداب نیست
طینت آزاد بیرون تاز وهم مذهب است
دل به صد چاک جگر آغوش فیضی وانکرد
صبح ما غفلت سرشتان شانه‌ی زلف شب است
همچو عکس آیینه‌زار دهر را سرمایه‌ام
رفتن رنگم تهی گردیدن صد قالب است
ناله‌ام **بیدل** به قدر دود دل پر می‌زند
نبض‌را گر اضطرابی هست درخوردتب‌است

جایی که مرگ شهرت انجام داشته‌ست — لوح مزار هم به نگین نام داشته‌ست
یاران تأملی که درین عبرت انجمن — چینی مو نهفته چه پیغام داشته‌ست
غیر از ادای حق عدم چیست زندگی — بیش و کم نفس همه یک وام داشته‌ست
راحت درین قلمرو از آثار هوش نیست — خوابیده است اگر کسی آرام داشته‌ست
دل در خم کمند نفس ناله می‌کند — ما را گمان که زلف بتان دام داشته‌ست
موی سفید کم کمت از هوش می‌برد — پیری قماش جامه‌ی احرام داشته‌ست
در هر سر آتش دگر است از هوای دل — یک خانه آینه چقدر بام داشته‌ست
هرجا خرام خوش نگهان گرد ناز بیخت — تا چشم نقش پا گل بادام داشته‌ست
بخت سیاه رونق بازار کس مباد — در روز نیز سایه همین شام داشته‌ست
دل تیره به که چشم ندوزد به خوب و زشت — تا صیقلی‌ست آینه ابرام داشته‌ست
قدر سخن بلند کن از مشق خامشی — حرف نگفته معنی الهام داشته‌ست

از هر خمی که جوش معانی بلند شد
بیدل به گردش قلمت جام داشته‌ست

جایی که نُه فلک ز حیا سر فکنده است — چون گل چمن دماغی اقبال خنده است
دیدیم دستگاه غرور سبکسران — سرمایه‌ی کلاه همه پشم کنده است
منصوبه‌ی خرد همه را مات وهم کرد — زین عرصه خاکبازی طفلان برنده است
از خاک برنداشت فلک هرقدر خمید — باری که پیری از خم دوشم فکنده است
بر عیب خلق خرده نگیرند محرمان — ای بیخبر من و تو خدا نیست بنده است
ناموس احتیاج به همت نگاهدار — دست تهی جنون گریبان دریده است
تا تیشه‌ات به پا نخورد ژاژخا مباش — دندان دمی که پیش فتد لب گزنده است
از یأس مدعا ره آرام رفته گیر — این‌دشت، تخته‌ی کف افسوس رنده است
ما را مآل کار طرب بی‌دماغ کرد — بوی گل چراغ درین بزم گنده است

بیدل مباش غرهٔ سامان اعتبار
هرچند رنگ بال ندارد پرنده است

چارهٔ دردسر دیر محبت جلی‌ست — شمع صفت عمرهاست قشقه‌ی ما صندلی‌ست
رابط اجزای وهم یک مژه بربستن است — تا به دوچشم است کار علم و عیان احولی‌ست
آینه‌ی راز دل آن همه روشن نشد — چاک گریبان همین یک دو الف صیقلی‌ست
به که ز لب نگذرد زمزمه‌ی احتیاج — خون قناعت مریز ناله رگ ممتلی‌ست
نام تکلف مباد ننگ تک و تاز مرد — ششجهتت خواب پاست کفش اگر مخملی‌ست

کلفت فردا همان دی شمر آزاد باش | آنچه به تفصیل آن منتظری مجملی‌ست
مطرب دل گر زند زخمه به قانون شوق | صور به صد شور حشر زمزمه‌ی یلّلی‌ست
لمعه‌ی مهر ازل تا نفرازد علم | ای به دلایل مَثَل نور شبت مشعلی‌ست
بر خط تحریر عشق شور حواشی مبند | متن رموز ادب از لب ما جدولی‌ست

بیدل از اسرار عشق گوش و لب آگاه نیست
فهم کن و دم مزن حرف نبی یا ولی‌ست

جای آرام به وحشتکدهٔ عالم نیست | ذره‌ای نیست که سرگرم هوای رم نیست
گره باد بود دولت هستی چو حباب | تا سلیمان نفسی عرضه دهد خاتم نیست
چمن ازغنچه به‌هر شاخ سرشکش گره است | مژهٔ اهل طرب هم به جهان بی‌نم نیست
هیچ دانا نزند تیشه به پای آرام | از بهشت آنکه برون آمده‌است آدم نیست
گو بیا برق فرو ریز به کشت دو جهان | عکس اگر محو شد آیینه‌ی ما را غم نیست
رشته‌واری نفس سوخته افروخته‌ایم | شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست
گر جهان ناز بر اسباب فزونی دارد | بهر سامان کمی ذرهٔ ما هم کم نیست
اینقدر وهم ز آغوش نگه می‌بالد | دیده هر گه مژه آورد به هم عالم نیست
چشم بر موج خطت دوختن از ساده‌دلی‌ست | رشته‌های رگ گل را گره شبنم نیست
عدم سایه ز خورشید معین گردید | گر تو شوخی نکنی هستی ما مبهم‌نیست

بیدل از بس به گرفتاری دل خو کردیم
بی‌غم دام و قفس خاطر ما خرم نیست

جرأت سؤال شرم ترا گر جواب داشت | انگشت زینهار به غربال آب داشت
خلقی ز مدعا تهی از هیچ پر شده‌ست | نُه چرخ یک علامت صاد انتخاب داشت
بیرون نجست از آتش دل سعی هیچ کس | شور جهان چکیدن اشک کباب داشت
تا نقش ما غبار نشد برنخاستیم | کس پی نبرد صورت دیباچه خواب داشت
از پیکر خمیده، دل آسودگی ندید | این خانه پا ز حلقه‌ی در در رکاب داشت
خاک فسرده بر سر ناموس اعتبار | گنجی‌ست درخیال که‌ما راخراب داشت
صبح ازل همان عدمم بوده در نظر | در پنبه‌زار نیز کتان ماهتاب داشت
یارب تبسم که زد این شیشه‌ها به سنگ | تاریخت اشکم از مژه بوی گلاب داشت
زین بزم، سر خوش دل مأیوس می‌رویم | پیمانه‌ی شکسته‌ی ماهم شراب داشت
دیدیم جلوه‌ای که کس آنجا نمی‌رسد | ای حیرت آب شو که تماشا نقاب داشت
امروز با هزار کدورت مقابلیم | رفت آن صفا که آینه با ما حساب داشت

سودیم دست و ختم شد اظهار وهم و ظن — علم و عمل درین دو ورق صد کتاب داشت
ایـن تـیرگی کـه در ورق مـا نـوشته‌انـد — چون سایه نسخه در بغل آفتاب داشت
دست رد از گشودن لب گرد یأس بیخت — دم نازدن دعـای هـمه مستجاب داشت
از عـرض احـتیاج شکـستیم رنگ شـرم — آه از حیا که رنگ رخ مـا حـباب داشت
بیدل بـه قـلزمی کـه تـو غـواص فـطرتی
گوهر گره به رشته‌ی موج سراب داشت

جز خموشی هرکه دل بر ناله و فریاد داشت — شمع خود را همچو نی در رهگذار باد داشت
ای خوش آن عهدی که در محراب چشم انتظار — اشک ما هم گردشی چون سبحه‌ی زهاد داشت
صید ما را حلقه‌ی دام بـلا شـد عـافیت — گوشه‌ی چشمی که با دل الفت صیاد داشت
خواب اگر وحشت گرفت از دیدهٔ من دور نیست — خانه‌ی چشمم چو گوهر آب در بنیاد داشت
بـیخودی از مـعنی جـمعیتم آگـاه کـرد — گردش رنگ اعتبار سیلی استاد داشت
کرد تعمیر اینقدر گـرد خـرابـی آشکـار — ورنه ویران بودن ما عـالمی آباد داشت
این زمان محو فرامش نغمگی‌های دلیم — جام ما پیش از شکستنها ترنگی یاد داشت
از فنای ما مشو غافل که این مشت شرار — چشم زخم نیستی در عالم ایجاد داشت
دوش کز ساز عدم هستی ظهور آهنگ بود — ناله‌ی ما هم نوای هرچه باداباد داشت
حیف اوقاتی که صرف کوشش بیجا شود — تیشه عمری نوحه بر جان‌کندن فرهاد داشت
بال قمری این زمان بیدل غبار سرو نیست
گرد وحشت پیش ازین هم هرکه بود آزاد داشت

جز خون‌دل ز نقد سلامت به دست نیست — خط امان شیشه به غیر از شکست نیست
آرام عـــاشق آیـــنه‌پردازی فـــناست — مانند شعله‌ای که ز پا تا نشست نیست
خلقی به وهم خویش پرافشان وحشت است — لیک آنقدر رمی که کس از خویش رست نیست
بنیاد عجز ریـخته‌ی رنگ سـرکشی‌ست — در طره‌ای که تاب ندارد شکست نیست
مـــاییم و ســـرنگونی از پـا فـتادگی — در وادیی که نقش قدم نیز پست نیست
جمعیت حواس در آغوش بیخودی‌ست — از هوش بهره نیست کسی راکه مست نیست
دیـوانگـان اسیر خـم و پیچ وحشـتند — قلاب ماهیان تو موج است شست نیست
دل صید شوق و دیده اسیر خیال توست — ویرانه کشوری که به این بند و بست نیست
عـالم فـریب دیـدهٔ عـاشق نـمی‌شود — آیینه‌ی خیال تـو صـورت‌پرست نـیست
آسـودگی چگـونه شـود فـرش عـافیت — پای مرا کـه آبـله هـم زیـردست نـیست
بیدل بساط وهم به خود چیده‌ام چو صبح
ورنه ز جنس هستی من هرچه هست نیست

چشم بیدار طرب مایه‌ی سامان گل است — در نظر خوابت اگر سوخت چراغان گل است
آب و رنگ دگر از فیض جنون یافته‌ایم — عرض رسوایی ما چاک گریبان گل است
عشرت رفته درین باغ تماشا دارد — خنده‌های سحر آغوش پریشان گل است
یک‌نگه مشق تماشای طرب مفت هوس — غنچه در مهد به‌پرداز دبستان گل است
داغ بیطاقتی کاغذ آتش زده‌ایم — رفتن از خود چقدر سیر خیابان گل است
اشک ما موج تبسمکدهٔ شوخی اوست — شور شبنم نمکی از لب خندان گل است
فرصت عیش درین باغ نچیده‌ست بساط — رنگ گردی‌ست ز پایی که به دامان گل است
نشوی بیهوده تهمت‌کش جمعیت دل — غنچه هم در شکن بستن پیمان گل است
تو هم از ناله‌ی بلبل نشستن آموز — صحن این باغ پر از خانه به‌دوشان گل است
رنگ و بو در نظرت چند نقاب آراید — با خبر باش همین صورت عریان گل است

یاد ما حسن تو را آینه‌ی استغناست
ناله‌ی بلبل **بیدل** علم‌شان گل است

چشم خرد آیینه‌ی جام می ناب است — ابروی سخن در شکن موج شراب است
آگاهی دل می‌طلبی ترک هنر گیر — کز جوهر خود بر رخ آیینه نقاب است
بیتاب فنا آن همه کوشش نپسندد — شبگیر شررها همه یک لحظه شتاب است
عارف به خدا می‌رسد از گردش چشمی — در نیم نفس بحر هماغوش حباب است
کیفیت توفانکدهٔ گریه مپرسید — در هر نم اشکم دو جهان عالم آب است
این بحر گداز جگر سوخته دارد — آبی که تو داری به نظر اشک کباب است
چون سکه‌ی دولت به کسی نیست مسلم — پیداست که هر نقش نگین نقش برآب است
خوش باش که در میکدهٔ نشئه‌ی تحقیق — مینایی اگر هست همان رنگ شراب است
بی‌جنبش دل راه به جایی نتوان برد — یکسر جرس قافله‌ی موج حباب است
در محفل قانون نواسنجی عشاق — گوشی که ادا فهم نشد گوش رباب است
تا سرمه نگشتیم به چشمش نرسیدیم — در بزم خموشان نفس سوخته باب است
دل چیست که با خاک برابر نتوان کرد — بی‌روی تو تا خانه‌ی آیینه خراب است
دانش همه غفلت شود از عجز رسایی — چون تار نظر کوتهی آرد رگ خواب‌است

بیدل اگر افسرده دلی جمع کتب کرد
در مدرسه‌ی دانش ما جلد کتاب است

چشم‌واکن حسن نیرنگ قدم بی‌پرده است — گوش شو آهنگ قانون عدم بی‌پرده است
معنیی کز فهم آن اندیشه در خون می‌تپد — این زمان در کسوت حرف و رقم بی‌پرده است

آنچه می‌دانی منزه ز اعتبار بیش و کم
فرصتت باداکه اکنون بیش‌و کم بی‌پرده است

گاه هستی در نظر داریم و گاهی نیستی
بیش از اینها نیست گر آرام و رم بی‌پرده است

از مـدارای فـلک غـافل نباید زیستن
زخم‌این شمشیر ناپیدا و خم بی‌پرده‌است

خواه انگشت شهادت گیر و خواهی زینهار
از غبار عرصه‌ی ما یک علم بی‌پرده است

مدعا محو است از اظهار مطلب دم مزن
از زبان خامش سایل کرم بـی‌پرده است

هرچه اندیشی به تحریک زبانت داده‌اند
تا قلم لغزیدنی دارد رقم بـی‌پرده است

غیر آثار عـبارت حـایل تـحقیق نـیست
گر تو برخیزی در دیر و حرم بی‌پرده است

شرم‌دار از لفظ گر می‌خواهی از معنی سراغ
از صمد تاکی نشان جستن صنم بی‌پرده است

حیف از آن چشمی که مژگانش نقاب‌آرا شود
جلوه‌ها آیینه و آیینه هـم بـی‌پرده است

دعوی تحقیق در هـر رنگ دارد انـفعال
بر جبین هرکه خواهی دیدنم بی‌پرده است

هوش کو **بیدل** که اسرار ازل فهمد کسی
هرکه جز بی‌پردگی پیداست کم بی‌پرده است

چشمی که ندارد نظری حلقه‌ی دام است
هرلب که سخن سنج نباشد لب بام است

بی‌جوهری از هرزه درایی‌ست زبان را
تیغی که بـه زنگار فـرورفت نـیام است

مغرور کمالی ز فلک شکـوه چـه لازم
کار تو هم از پختگی طبع تو خام است

ای شعله‌ی امید نفس سوخته تـا چـند
فرداست که پـرواز تـو فـرسودهٔ دام است

نـومیدی‌ام از قـید جـهان شکـوه نـدارد
با دام و قـفس طـایر پـرریخته رام است

کی صبح نقاب افکند از چهره که امشب
آیینه‌ی بخت سیهم در کـف شـام است

نی صبر به دل ماند و نه حیرت به نظرها
ای سیل دل و برق نظر این چه خرام است

مسـتند اسـیران خـم و پـیچ مـحبت
در حلقه‌ی گیسوی تو ذکر خط جام است

بگـذر ز غـنا تـا نشـوی دشـمن احـباب
اول سبق حـاصل زر تـرک سـلام است

گویند بهشت است همان راحت جاوید
جایی که به داغی نتپد دل چه مقام است

چشم تو نبسته است مگر گفت و شنودت
محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است

بیدل به گمان محو یقینم چـه تـوان کـرد
کم فرصتی از وصل‌پرستان چه پیام است

چمن امروز فرش مـنزل کـیست
رگ گل دود شمع محفل کـیست

قد پیری اگر نـه دشـمن مـاست
خم ایـن طـاق تـیغ قـاتل کـیست

تـپش آیـینه‌دار حسـرت مـاست
گل ایـن بـاغ بـال بسـمل کـیست

دل ما گر نه دست جـلوهٔ اوست
نفس آخـر غـبار مـحمل کـیست

خط آن لعل دود خرمن ماست | رم آن چشم برق حاصل کیست
دل ما شد سپند آتش رشک | گل رویت چراغ محمل کیست
به هم آورده دیدم آن کف دست | نی‌ام آگه، به چنگ او، دل کیست
حذر از دستگاه عشرت دهر | هوس آهنگ رقص بسمل کیست
اگر اوهام سدّ راه ما نیست | نفس افسون پای در گل کیست

برد از گوش رنگ طاقت هوش
جرس امشب فغان بیدل کیست

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است | وین حباب پوچ خود را با گهر سنجیده است
هرکس از سیر بهار بیخودی آگاه نیست | دیده هرجامحو حیرت می‌شود گل چیده است
بوالهوس نبود حریف عرصه‌گاه جلوه‌اش | حسن او از چشم مشتاقان زره پوشیده است
ناله‌ام، در وعده‌گاه وصل، خارج نغمه نیست | می‌دهم آواز، تا بختم کجا خوابیده است
نقد گردون نیست غیر از اعتبارات خیال | چون حباب این کاسه‌ی وهم ازهوا بالیده است
درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست | مرهمی دارد به خاطر زخم‌اگر خندیده است
دود دل آخر به چندین شعله خواهد موج زد | شمع این بزمم هنوزم یک مژه جنبیده است
زین گذرگاه نزاکت بی‌تأمل نگذری | عالمی خورده‌ست برهم تا مژه لغزیده است
آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست | من اگر گردش نگشتم رنگ‌من گردیده است

نیست بیدل وحشتم جز پاس ناموس جنون
کسوت عریان‌تنیها دامن از من چیده است

جنس موهومم دکان آبرویی چیده است | هیچ هم در عالم امید می‌ارزیده است
در جناب حضرت شاه سلیمان بارگاه | ناتوان موری خیال عرضی اندیشیده است
زین سطوری چند کز تسلیم دارد افتخار | معنی رازم جبینها بر زمین مالیده است
تا به رنگش وارسی از نقش ما غافل مباش | بحر در جیب حباب اینجا نفس دزدیده است
همچو شبنم در تمنای نثار نوگلی | داشتم اشکی نمی‌دانم کجا غلتیده است
طبع آزاد از خروش جسم دارد انبساط | زخمه تا بر تار می‌آید صدا بالیده است
نقد انفاسم نه‌تنها صرف آهنگ دعاست | گر همه رنگ است با من گرد او گردیده است
در غبار خط نفس دزدیده آهی می‌کشم | سرمه‌گردیده‌ست دل تا این صدا بالیده است
دستگاه لفظ کز پیشانی‌ام بسته‌ست نقش | خط چه‌معنی دارد اینجاسجده هم‌لغزیده است
خامشی از بس که نازک می‌سراید درد دل | جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است
گشته‌ام پیر و ز حق نعمت دیرینه‌اش | همچنان در هر بن مویم نمک خوابیده است

غیر وحشت باغ امکان را نمی‌باشد گلی چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است
هرکجا سر کرده‌ام **بیدل** دعای دولتش
جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

چنین که عمر تأملگر شتاب گذشت هوای آبله‌ای از سر حباب گذشت
به چشم‌بند جهان این چه سحرپردازی‌ست که بی‌حجابی آن جلوه از نقاب گذشت
به هر طرف نگرم دود دل پرافشان است کدام سوخته زین وادی خراب گذشت
جنون‌پرستی اغراض ننگ طبع مباد حیا نماند چو انصاف از حساب گذشت
کسی به چارهٔ تسکین ما چه پردازد که تا به داغ رسیدیم ماهتاب گذشت
ز مصرع نفس واپسین عیان گردید که ما ز هر چه گذشتیم انتخاب گذشت
سیاهکار فضولی مخواه موی سفید کفن چو پرده دَرَد باید از خضاب گذشت
صفا کدورت زنگار چشم نزداید ز سایه کس نتواند در آفتاب گذشت
ز خود تهی شو و از ورطه‌ی خیال برآی به آن کنار همین کشتی از سراب گذشت
به عیش غفلت عمری که نیست کس نرسد فغان که فرصت تعبیر هم به خواب گذشت
ز سوز سینه‌ام آگه که کرد محفل را که اشک دود شد و از سر کباب گذشت
ندانم از چه غرض بال فرصت افشاندم شرر بیانی‌ام از حاصل جواب گذشت
به وادیی که نفس بود رهبر **بیدل**
همین تأمل رفتن گران رکاب گذشت

چنین که نیک و بد ما به عجز وابسته‌ست قضا به دست حنا بسته نقش ما بسته‌ست
به قدر ناله مگر زین قفس برون آییم وگرنه بال به خون خفته است و پا بسته‌ست
چو سنگ چاره نداریم از زمینگیری ز دست عجز که ما را به پای ما بسته‌ست
بهار بوسه به پای تو داد و خون گردید نگه تصور رنگینی حنا بسته‌ست
کدام نقش که گردون نبست بی‌ستمش دلی شکسته اگر صورت صدا بسته‌ست
درین دو هفته که در قید جسم مجبوری گشاده گیر در اختیار یا بسته‌ست
به کعبه می‌کشم از دیر محمل اوهام نفس به دوش من ناتوان چها بسته‌ست
دلم ز کلفت جرم نکرده گشت سیاه غبار آینه‌ام زنگهای نابسته‌ست
به ذوق عافیت، آن به، که هیچ ننمایی کف غباری و آیینه بر هوا بسته‌ست
حریف نسخه‌ی افتادگی نه‌ای، ورنه هزار آبله مضمون نقش پا بسته‌ست
چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم شکست دل کمر ما هزار جا بسته‌ست
چو صبح بر دو نفس آنقدر مچین **بیدل**
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته‌ست

جوش‌حرص‌از یأس من‌آخر ز تاب‌وتب نشست — گرد سودنهای دستم بر سر مطلب نشست
نیست هرکس محرم وضع ادبگاه جمال — بر تبسم کرد شوخی خط برون لب نشست
مگذرید از راستیها ورنه طبع کج خرام — می‌رسد جایی‌که باید بر دُم عقرب نشست
طالع دون همتان خفته‌ست در زیر زمین — بر فلک باور ندارم از چنین کوکب‌نشست
دوستان باید به یاد آرید تعظیم وفاق — شمع هم در انجمن بعد از وداع شب نشست
بیش از این بر پیکر بی‌حس مچینید اعتبار — مشت‌خاکی‌گل شدو چون‌خشت‌در قالب‌نشست
شکر عزت هرقدر باشد به جا آوردنی‌ست — بوسه‌داد اول رکاب آن‌کس‌که بر مرکب نشست
روز اول آفرینشها مقام خود شناخت — آفرین بر وصف و لعنت بر زبان‌سَب‌نشست
انفعال است اینکه بنشاند غبار طبع ظلم — هرکجا تبخاله‌ای‌گل کرد شورتب‌نشست
میکشی کردیم و آسودیم از تشویش وهم — گرد چندین مذهب از یک‌جرعه‌ی مشرب‌نشست
بیدل از کسب ادب ظلم است بر آزادگی
ناله‌دارد بازی طفلی که درمکتب نشست

چو صبحم دماغ می‌آشام نیست — نفس می‌کشم فرصت جام نیست
دو دم زندگی مایه‌ی جانکنی‌ست — حق خود ادا می‌کنم وام نیست
تبسم به حالم نظر کردن است — در آن پسته جز مغز بادام نیست
به هرجا برد شوق می‌رفته باش — نفس قاصدانیم پیغام نیست
جنون در دل از بی‌دماغی فسرد — هواهاست در خانه و بام نیست
غبار جسد عزمها داشته‌ست — گر این جامه رفت از بر احرام نیست
مپرسید از دل که ما کیستیم — نشان می‌دهد آینه نام نیست
دل از ربط فقر و غنا جمع‌دار — شب و روز با یکدگر رام نیست
تلاش جهان چشم پوشیدن‌ست — سحر نیز تا شام جز شام نیست
دو بال است از بیضه تا آشیان — کمین پرافشاندن آرام نیست
چو زنجیر پیوند هم بگسلید — تعلق فغان می‌کند دام نیست
درآتش فکن *بیدل* این رخت وهم
تو افسرده‌ای کار کس خام نیست

چو لاله بی‌تو ز بس رنگ اعتبارم سوخت — خزان به باد فنا داد و نوبهارم سوخت
ز مردمک نگهم داغ شد چو شمع خموش — در انتظار تو سامان انتظارم سوخت
هجوم حیرت آن جلوه چون پر طاووس — هزار رنگ تپش در دل غبارم سوخت
غبار تربت پروانه می‌دهد آواز — که می‌توان نفسی بر سر مزارم سوخت

نشد که شعله‌ی من نیز بی‌غبار شود | صفای آینه‌ای وحشت شرارم سوخت
به عشق نیز اثر کرد شرم ناکسی‌ام | عرق‌فشانی این شعله خامکارم سوخت
صبا مزن به غبار فسرده‌ام دامن | دماغ حسرت رقصی که من ندارم سوخت
چو برق آینه‌ی امتیاز هستی من | ز خوابگاه عدم تا سری برآرم سوخت
ز تخته پاره‌ام ناخدا چه می‌پرسی | فلک کشید ز گرداب و برکنارم سوخت
هزار برق ز خاکسترم پرافشانست | کدام شعله به این رنگ بیقرارم سوخت
شهید ناز تو پروانه کرد عالم را | چها نسوخت چراغی که بر مزارم سوخت

فلک نیافت علاج کدورتم ***بیدل***
نفس به‌سینه‌ی این دشت از غبارم سوخت

چون حباب آیینه‌ی ما از خموشی روشن است | لب به هم بستن چراغ عافیت را روغن است
یاد آزادی‌ست گلزار اسیران قفس | زندگی گر عشرتی دارد امید مردن است
تیره‌روزان برنیایند از لباس عاجزی | همچو گیسو سایه را افتادگی جزو تن است
عیب‌پوشیهاست در سیر تجرد پیشگان | نقش پای سوزن ما بخیه‌ی پیراهن است
سر نمی‌تابم ز برق فتنه تا دارم دلی | موج آتش جوهر آیینه‌ی داغ من است
اطلس افلاک بیش از پردهٔ چشمی نبود | چون نگه عریانی‌ام از تنگی پیراهن است
نیست از مشق ادب در فکر خویش افتادنم | غنچه تا سر در گریبان است پا در دامن است
واصلان را سرمه می‌باشد غبار حادثات | چشم‌ماهی از سواد موج دریا روشن است
لاله‌سان از عبرت حال دل پرخون مپرس | داغ چندین گلخنم آیینه‌دار گلشن است
حلقه‌ی گرداب غیر از پیچش امواج نیست | عقدهٔ کاری که من دارم هجوم ناخن است
ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس چندین مناز | نیست‌جزنقش حباب‌آن‌سر که‌موجش‌گردن است

همچو دریا ***بیدل*** از موج بزرگی دم مزن
پشت دست خود به دندان ندامت کندن است

چون حبابم الفت وهم بقا زنجیر پاست | خانه بر دوش طبیعت را هوا زنجیر پاست
در گرفتاریست عیش دل که مجنون تو را | مطرب ساز طرب کم نیست تا زنجیر پاست
چون کنم جولان به کام دل که با چندین طلب | از ضعیفیها چو اشکم نقش پا زنجیر پاست
طاقتی کو تا کسی سر منزلی آرد به دست | هرکجا رفتیم سعی نارسا زنجیر پاست
مرد را کسب هنر دام ره آزادگی‌ست | موج جوهر آب جوی تیغ را زنجیر پاست
بی‌تأمل، از مزار ما شهیدان نگذری | خاک دامنگیر ما بیش از حنا زنجیر پاست
خط پشت‌لب چو ابرو نیست بی‌تسخیر حسن | معنی آزاد است اما سطرها زنجیر پاست

ما ز کوری اینقدر در بند رهبر مانده‌ایم
چشم‌اگر بینا بود بر کف عصا زنجیر پاست
خاکساری نیز ما را مانع وارستگی‌ست
تا بود نقشی به‌جا از بوریا زنجیر پاست
قید هستی تا نشد روشن‌جنون موهوم بود
آنکه ما را کرد با ما آشنا زنجیر پاست
بر بساط پایه‌ی وهم آنقدر تمکین مچین
سلطنت را سایه‌ی بال هما زنجیر پاست
عالمی‌در جستجوی راحت‌از خود رفته‌است
می‌روم من هم ببینم تا کجا زنجیر پاست
بیخودان اول قدم زین عرصه بیرون تاختند
ای‌جنون رحمی که ما را هوش ما زنجیر پاست
بیدل از توصیف زلف و کاکل این گلرخان
مقصد ما طوق گردن مدعا زنجیر پاست

چون حبابم‌شیشه‌ی دل هرکجا خواهد شکست
آن سوی نُه محفل امکان صدا خواهد شکست
ناتوانی گر به این سامان بساط‌آرا شود
عالمی طرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست
سعی افسر گر سر ما را ز سودا وانداشت
آبله در دامن تسلیم پا خواهد شکست
صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب
گردن این دشمن عشرت، خدا خواهد شکست
از تعصب، جاهلان دین هدا را دشمنند
عاقبت در چنگ‌این‌کوران عصا خواهدشکست
فصل گل ارباب تقوا را ز مستی چاره نیست
توبه موج باده خواهدگشت یا خواهد شکست
از تلاش ناتوانان حکم جرأت برده‌اند
رنگ‌ما گر نشکند‌خود را که‌را خواهدشکست؟
بر فسونهای امل مغرور جمعیت مباش
عمر معشوق است و پیمان وفا خواهد شکست
سخت دشوار است منع وحشت آزادگان
سرمه گردد کوه اگر رنگ صدا خواهد شکست
دور گردون گر به کام ما نگردد گو مگرد
ناامیدی هم خمار مدعا خواهد شکست
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش داشتن
دست بر خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست
ما به امید شکست توبه **بیدل** زنده‌ایم
سخت پرهیزی‌ست گر بیمار ما خواهدشکست

چون سپند آرام جسم دردناکم ناله است
برق جولانی که خواهد سوخت پاکم ناله است
صد گریبان نسخه‌ی رسوایی‌ام اما هنوز
یک الف از انتخاب مشق چاکم ناله است
از علمداران یأسم، کار اقبالم بلند
کز سمک تا عالم اوج سماکم ناله است
کس نمی‌فهمد زبان خاکساریهای من
ورنه هر گردی که می‌خیزد ز خاکم ناله است
از گداز عافیت اشکی برون جوشیده‌ام
بادهٔ درد دلم رگهای تاکم ناله است
تا نفس بر خویش بالد یأس عریان می‌شود
بی‌رخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است
کس بدآموز نزاکت فهمی الفت مباد
خامشی هم بی‌تو از بهر هلاکم ناله است
گم شدم از خویش تحریک دل آوازم نداد
این جرس **بیدل** نمی‌دانم چرا کم ناله است

چون سایه بس که کلفت غفلت سرشت ماست — بخت سیاه نامه‌ی اعمال زشت ماست
گردون به فکر آفت ما کم فتاده است — مانند خم، همیشه، سرما و خشت ماست
چون غنچه در کمین بهاری نشسته‌ایم — چاکی اگر دمد ز گریبان بهشت ماست
در سینه دل به ضبط نفس آب کرده‌ایم — ناقوس از ستم‌زده‌های کنشت ماست
سودای طره‌ات ز سر ما نمی‌رود — چون شعله دوددل رقم‌سرنوشت ماست
تهمت مبند بیهده بر دوش وهم غیر — خار و گل بساط جهان خوب و زشت ماست
اشکی ز الفت مژه دل برگرفته‌ایم — هر دانه‌ای که ریشه ندارد زکشت ماست
پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان — آیینه لختی از دل حیرت سرشت ماست
بیدل بنای ریخته‌ی درد الفتیم
گرد جفا و داغ الم خاک و خشت ماست

چون سحر طومار چاک سینه‌ام واکردنی‌ست — آرزو مستوریی دارد که رسوا کردنی‌ست
چون حبابم داغ دارد حیرت تکلیف شوق — دیده محروم نگاه و سیر دریا کردنی‌ست
از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش — دامن پیچیده‌ای دارم که صحرا کردنی‌ست
نیستم بیهوده گرد چارسوی اعتبار — مشت خاکی دارم و با باد سوداکردنی‌ست
خواهشی کو، تا توانم فال نومیدی زدن — سوختن را نیز خاشاکی مهیا کردنی‌ست
جیب نازی می‌درد صبح بهار جلوه‌ای — مژده ای آیینه رنگ رفته پیدا کردنی‌ست
می‌کند خاکستری گرد از نقاب اخگرم — قمریی در بیضه می‌نالدتماشاکردنی‌ست
قید هستی برنتابد جوش استیلای عشق — چون هوا گرمی کند بند قبا واکردنی‌ست
کشتی موجی به توفان شکستن داده‌ایم — تا نفس‌باقی‌ست دست عجز بالا کردنی‌ست
پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار — نسخه‌ی‌ما بسکه بی‌ربط است اجزا کردنی‌ست
عجز می‌گوید به آواز حزین در گوش من — کز پر وامانده سیر عافیتها کردنی‌ست
لطف معنی بیش ازین بیدل ندارد اعتبار
از خیال نازکت بوی گل انشا کردنی‌ست

چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشته‌ست — تا نقش قدم پا به سر خویش گذشته‌ست
در هیچ مکان رام تسلی نتوان شد — زین بادیه خلقی به دل ریش گذشته‌ست
گر راهروی براثر اشک قدم زن — هستی‌ست خدنگی که ز هر کیش گذشته‌ست
شاید ز عدم گل کند آثار سراغی — زین دشت غبار همه کس پیش گذشته‌ست
هر اشک که گل کرد ز ما و تو به راهی‌ست — این آبله‌ها بر سر یک نیش گذشته‌ست
روز دو دگر نیز به کلفت سپری گیر — زین پیش هم اوقات به تشویش گذشته‌ست

شیخان همه آداب خرامند ولیکن — زین قافله‌ها یکدو قدم ریش گذشته‌ست
آدمگری از ریش بیاموز که امروز — هر پشم ز صد خرس‌و بز و میش گذشته‌ست
ای پیر خرف شرم کن از دعوی شوخی — عمری که کمش می‌شمری بیش گذشته‌ست
زین بحر که دور است سلامت ز کنارش — آسوده همین کشتی درویش گذشته‌ست
سرمایه هوایی‌ست چه دنیا و چه عقبا — از هرچه نفس بگذرد از خویش گذشته‌ست
بیدل به جهان گذران تا دم محشر
یک قافله آینده مپندیش گذشته‌ست

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت — چه سنگین بود یارب سایه‌ی دیوار مژگانت
تحیر بر سراپای تو واکرده‌ست آغوشی — که چون طاووس نتوان دید بیرون گلستانت
کدورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا — به‌جای خون عرق می‌ریزد از زخم شهیدانت
بهارت را فسون اختراعی بود مستوری — قبای ناز چون گل کرد پیش‌از رنگ عریانت
مگر پشت لبی خواهد تبسم سبز کرد امشب — قیامت بر جگر می‌خندد از گرد نمکدانت
به شوخیهای استغنا نگه‌واری تغافل زن — سرشکم لغزشی دارد نیاز طرز مستانت
سواد ناز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم — سفالی یافت در گل کردن این خاک ریحانت
چه نیرنگ است سامان تماشاخانه‌ی هستی — مژه بر خویش واکردم جهانی گشت حیرانت
شکست دل به آن شوخی ز هم پاشید اجزایم — که گل کرد از غبارم گردهٔ تصویر پیمانت
به رنگی گل نکردم کز حجابت برنیاوردم — مصور داشت در نقشم کشیدنهای دامانت
حریف معنی تحقیق آسان کس نشد بیدل
چوتار سبحه چندین نقب‌می‌خواهد گریبانت

جهان ز جنس اثرهای این و آن خالیست — به هرزه وهم مچینید کاین دکان خالیست
گرفته است حوادث جهان امکان را — ز عافیت چه زمین و چه آسمان خالیست
به رنگ چنبر دف در طلسم پیکر ما — به هرچه دست زنی منزل فغان خالیست
ز شکر تیغ تو یارب چسان برون آید — دهان زخم اسیری که از زبان خالیست
اگرچه شوق تو لبریز حیرتم دارد — چو چشم آینه آغوش من همان خالیست
ترشحی به مزاج سحاب فیض نماند — که آستین کریمان چو ناودان خالیست
به چشم زاهد خودبین چه توتیا و چه خاک — که از حقیقت بینش چو سرمه‌دان خالیست
کدام جلوه که نگذشت زین بساط غرور — تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب — هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست

ز چاک دانه‌ی خرما، شد اینقدر معلوم / که از وفا دل سخت شکرلبان خالیست
گهر ز یأس، کمر، برشکست، موج نبست / دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالیست
به جیب تست اگر خلوتی و انجمنی‌ست / برون ز خویش کجا می‌روی جهان خالیست

به همزبانی آن چشم سرمه‌سا **بیدل**
چو میل سرمه، زبان من از بیان خالیست

جهان قلمرو توفان اعتبار تو نیست / ز هرچه رنگ توان یافتن بهار تو نیست
کمند همت وحشت سوار عشق رساست / هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست
ز لاف ترک میفکن خلل به همت فقر / شکست هردو جهان یک کلاه‌وار تو نیست
شرر به چشم تغافل اشارتی دارد / که این بساط هوس جای انتظار تو نیست
سحر چه کرد درین باغ تا تو خواهی کرد / به هوش باش که فرصت نفس شمار تو نیست
کجاست آینه‌ای کز نفس نباخت صفا / هوای عالم هستی همین غبار تو نیست
کدام موج درین بحر بی‌تردد ماند / به خود مناز ز جهدی که اختیار تو نیست
حضور ساغر خمیازه می‌دهد آواز / که هیچ نشئه به گل کردن خمار تو نیست
کدام رمز و چه اسرار، خویش را دریاب / که هرچه هست نهان غیر آشکار تو نیست
به‌خود چه‌الفت بیگانگی‌ست شوق تو را / که محو غیری و آیینه در کنار تو نیست
مثال شخص درآیینه گرد وحشت اوست / تو گر ز خودنروی هیچکس دچارتو نیست

دلیل خویش پس از مرگ هم تویی **بیدل**
چو شمع کشته کسی جز تو بر مزار تو نیست

چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلندی منظرت
که برآن مکان چو قدم نهی خم گردشی نخورد سرت
به دو روزه مهلت این قفس دلت آشیانه‌ی صد هوس
نه‌ای آگه از تپش نفس که چه بیضه می‌شکند پرت
همه‌راست جادهٔ پیچشی همه راست خجلت گردشی
تو چنان مرو که ز لغزشی به کجی زند خط مسطرت
چو گل از طبیعت بی‌نشان به خیال داشتی آشیان
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت
چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه تو مانی و نه قیاس تو، چو کشند جامه ز پیکرت

نه عروج نغمه‌ی قدرتی، نه دماغ نشئه‌ی فطرتی
چو غباز واعظ عبرتی و هواست پایه‌ی منبرت
به دماغ افشرهٔ عنب مپسند این همه تاب و تب
که ز سیر انجمن ادب فکند به عالم دیگرت
زفسون مطرب و چنگ آن، مکش آنقدر اثر فغان
که به فهم ناله‌ی عاجزان کند التفات هوس‌گرت
غم قدر بیهده خوردنی همه سکته دارد و مردنی
حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت
طلبی گر از تو به جا رسد، به سر اوفتد چو به پا رسد
سر آرزو به کجا رسد ز دماغ آبله ساغرت
ز سواد نسخه‌ی خشک و تر به کلام **بیدل** ما نگر
که به حیرت چمن اثر، شود آب آینه رهبرت

چه دارد این صفات حاجت آیات / به جز ورد دعای حضرت ذات
غنا و فقر هستی لا والاست / گدایی نفی و شاهنشاهی اثبات
فسون ظاهر و مظهر مخوانید / خیال است این چه تمثال و چه مرآت
جهان گل کردهٔ یکتایی اوست / ندارد شخص تنها جز خیالات
نباشد مهر اگر صبح تبسم / که خندد جز عدم بر روی ذرات
مه و سال و شب و روزت مجازیست / حقیقت نه زمان دارد نه ساعات
نشاط و رنج ما تبدیل اوضاع / بلند و پست ما تغییر حالات
همین غیب و شهادت فرق دارد / معانی در دل و برلب عبارات
فروغی بسته بر مرآت اعیان / چراغان شبستان محالات
نه او را جز تقدس میل آثار / نه ما را غیر معدومی علامات
تو و غافل ز من، افسوس، افسوس / من و دور از درت، هیهات، هیهات
زبان شرم اگر باشد به کامت
خموشی نیست **بیدل** جز مناجات

چه سِحْر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت / تو را در آینه می‌دید و جستجوی تو داشت
به هر دکان که درین چارسو نظر کردم / دماغ ناز تو سودای گفتگوی تو داشت
به دور خمکدهٔ اعتبار گردیدیم / سپهر و مهر همان‌ساغر و سبوی تو داشت
ز خلق این همه غفلت که می‌کند باور / تغافل تو ز هر سو نظر به سوی تو داشت

نظر به رنگ تو بستم نظر به رنگ تو بود خیال روی تو کردم خیال روی تو داشت
ز ما و من چقدر بوی ناز می‌آید نفس به هرچه دمیدند های و هوی تو داشت
غرور و ناز تو مخصوص کج کلاهان نیست شکسته رنگی ما هم خمی ز موی تو داشت
هزار پرده دریدند و نغمه رنگ نبست زبان خلق همان معنی مگوی تو داشت
چه جرعه‌ها که نه بر خاک ریختی زاهد به این حیا نتوان پاس آبروی تو داشت
به سجده خاک شدی همچو اشک و زین غافل که خاک هم تری از خشکی وضوی تو داشت
به گردش نگهت پی نبرد فطرت تو که سبحه‌ی تو چه زنار در گلوی تو داشت
درین حدیقه به صد رنگ پر زدم *بیدل*
ز رنگ در نگذشتم که رنگ و بوی تو داشت

چو گوید آینه‌ام شکر خوش معاشی حیرت ز جلوه باج گرفتم به بی‌تلاشی حیرت
به مکتبی که ادب وانگاشت سر خط نازت نخواند جوهر آیینه جز حواشی حیرت
هزار آینه طاووس می‌پرم به خیالت بهشت کرد جهان را چمن تراشی حیرت
شبی در آینه، سیر شکوه حسن تو کردم نمی‌رسم به‌خود اکنون ز دور باشی حیرت
به غیر محو شدن قدردان جلوه چه دارد گلاب بزم توایم از نیاز پاشی حیرت
به علم و فضل منازید کاین صفاکده دارد به قدر جوهر آیینه بدقماشی حیرت
در آن مکان که به‌صیقل رسد حقیقت *بیدل*
ترحم است به حال جگرخراشی حیرت

حایل عزم نفس گرد ره و فرسنگ نیست مقصد دل نیست پیدا ورنه قاصد لنگ نیست
نغمه‌ها بی‌خواست می‌جوشد ز ساز ما و من حیرت آهنگیم در آهنگ ما آهنگ نیست
در محیط از خودنماییها نمی‌گنجد حباب گر نفس بر خود نبالد گوشه‌ی دل تنگ نیست
سکته‌ی صد مصرع موجست تمکین گهر در دبستان ادب‌سنجی تأمل دنگ نیست
چون طبایع خورد برهم غیرت انشا می‌کند صلح گر بر یک نسق باشد شرر در سنگ نیست
مایه این صوم و صلات آنگاه سودای بهشت می‌شود معلوم زاهد جز دکان بنگ نیست
بیش ازین برخود مچین پست و بلند اعتبار جز سر و پایی که داری افسر و اورنگ نیست
نام اگر آیینه خواهد، جوهر تمثال کو عالم تصویر عنقاییم ما را رنگ نیست
تیره می‌سوزی چرا ای‌شمع نزدیک است صبح تاشب است‌آیینه‌ی خورشیدهم بی‌زنگ نیست
خواه عریان جلوه‌گر شو، خواه مستوری گزین هرچه باداباد در کار است، اینجا ننگ نیست
بیدل از طاقت جهانی را به خود کردی طرف
با ضعیفی گر توانی صلح کردن جنگ نیست

حذر ز راه محبت که پر خطرناک است | تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است
توان به بیکسی ایمن شد از مضرّت دهر | سموم حادثه را بخت تیره تریاک است
بـــه اخـــتیار نـرفتیم هـرکجا رفـتیم | غبار ما و نفس، حکم صید وفتراک است
ز بس زمـانه هـجوم کساد بازاریست | چو اشک گوهر ما وقف دامن خاک است
چگـونه کم شـود از مـا مـلامت زاهـد | که صد زبان درازش به چوب مسواک است
ازین محیط که در بی نمی‌ست تـوفانش | کسی که‌آب رخی برد گوهرش پاک است
غـبار حـادثه حـصنی است نـاتوانـان را | کمند موج خطر ناخدای خاشاک است
ز خویش رفتن ما رهـبری نـمی‌خواهـد | دلیل قافله‌ی صبح سینه‌ی چـاک است
نیامده‌ست شرابی به عرض شوخی رنگ | جهان هنوز سیه‌مست سایه‌ی تاک است
چـه وانمایمت از چشمبند عـالم وهـم | که خودنمایی آیینه در دل خـاک است

زمـانه کـج‌منشان را بـه بـرکشد **بیدل**
کسی که راست بود خار چشم افلاک است

حیرتم عمری به امید ندامت شاد داشت | جان‌کنیها، ریشه‌ای در تیشه‌ی فرهاد داشت
دل به کلفت سخت مجبور است از قسمت مپرس | آه از آن آیینه کز جوش نفس امداد داشت
بی‌تو در ظلمت سرای جسم کی بودی فروغ | پرتو مهر تـو ایـن ویـرانـه را آبـاد داشت
لخت دل را سدّ راه ناله کردن مشکل است | دست رد از برگ گل نتوان به روی باد داشت
پیش از آن کاندیشه‌ی دام و قفس رهزن شود | طایر ما آشیان در خـاطر صـیاد داشت
عالمی بر باد رفت و ریشه‌ی عجزم بجاست | ناتوانی بر مزاجـم جـوهر فـولاد داشت
آنچه بر دل رفت از یـاد بـرهمن زاده‌ای | کافرم گر هیچ کافر این قیامت یاد داشت
برده‌ام تا جـلوه‌ای نـقب خـرابیهای دل | این عمارت جای خشت آیینه در بنیاد داشت
یاد ایامی که در صحرای پـرشور جـنون | همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت
انتخاب کلک صنع از حسن خط کردیم سیر | بیت ابرو در ازل هر مصرع آن صاد داشت
یأس مطلب ناله‌ی ما را نفس‌فرسا نکرد | بی‌بری این سرو را از ریشه هم آزاد داشت

بس که پیکان بود **بیدل** غنچه‌ی این گلستان
زهرخند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت

حضور کلبه‌ی فقر از تکلفات بـری‌ست | چراغ ما ز سر شام تا سحر سحری‌ست
سر امید اقامت در ایـن بسـاط کـراست | چو شمع مرکز رنگیم و رنگها سفری‌ست
صـدای تست کـزین کـوه بـاز مـی‌گردد | به ناله رنج مکش در مزاج سنگ کری‌ست
زمـان فـتنه‌ی آفـاق انـتظاری نـیست | بهوش باش که هر ماه دورها قمری‌ست

به عجز خلق مشو غافل از شکوه ظهور — شکست شیشه‌ی امکان کلاه نازپری‌ست
تبسم که در این باغ بی‌نقابی کرد — که رنگ صبحی اگر گرد می‌کند شکری‌ست
گرفتم آینه‌ات نیست محرم اشیا — به خویش نیز نکردی نظر چه بی‌بصری‌ست
به هر نفس دلی ایجاد می‌کنی نگهی — که زندگی چقدر کارگاه شیشه‌گری‌ست
به لنگی نفست اعتماد جهد خطاست — بجا نشین و قدم‌زن که مرکبت کمری‌ست
درین بساط که نرد خیال می‌بازیم — به مرگ دادن جان هم دلیل مفت‌بری‌ست

ز ننگ دعوی گردنکشی حذر **بیدل**
که داغ شمع ته پاگل دماغ سری‌ست

حیرت دمیده‌ام گل داغم بهانه‌ای‌ست — طاووس جلوه‌زار تو آیینه خانه‌ای‌ست
غفلت نوای حسرت دیدار نیستم — در پردهٔ چکیدن اشکم ترانه‌ای‌ست
درد سر تکلف مشاطه بر طرف — موی میان ترک مرا بهله شانه‌ای‌ست
حسرت کمین وعدهٔ وصلی‌ست حیرتم — چشم به هم نیامده گوش فسانه‌ای‌ست
ضبط نفس نوید دل جمع می‌دهد — گر فال کوتهی زند این ریشه دانه‌ای‌ست
زین بحر تا گهر نشوی نیست رستنت — هر قطره را به خویش رسیدن کرانه‌ای‌ست
مخصوص نیست کعبه به تعظیم اعتبار — هرجا سری به‌سجده رسید آستانه‌ای‌ست
آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز — منظور این و آن نشدن هم نشانه‌ای‌ست
در یاد عمر رفته دلی شاد می‌کنم — رنگ پریده را به خیال آشیانه‌ای‌ست

بیدل ز برق وحشت آزادی‌ام مپرس
این شعله را برآمدن از خود زبانه‌ای‌ست

خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است — قطره در گرد یتیمی خشک چون شد گوهر است
موج شهرت در کمین خامشی پر می‌زند — مصرع برجسته آهنگی ز تار مسطر است
زشتی اعمال دارد برق نفرین در بغل — شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیور است
منصب گوهرفروشی نیست مخصوص صدف — هر نوایی کز لب خاموش جوشد گوهر است
از مآل جستجوهای نفس آگه نی‌ام — اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستر است
مهر خاموشی‌ست چون آیینه سر تا پای من — گر به عرض گفتگو آیم زبانم جوهر است
این معما جز دم تیغ تو نگشاید کسی — کز هزاران عقده‌ام یک عقدهٔ سودا، سر است
می‌خروشد عشق و از هم می‌گدازد پیکرم — نعرهٔ شیر، این نیستان را، به آتش رهبر است
گر مرا اسباب پروازی نباشد گو مباش — طایر رنگم، شکست خاطرم، بال و پر است
همچو شبنم در طلسم دامگاه این چمن — مرغ ما را فیض آب و دانه از چشم تر است

راحت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن　　خاک ساحل قیمت خود گر شناسد گوهر است
کعبه جو افتاد شوخیهای طاقت ورنه من　　هرکجا از پا نشینم آستان دلبر است
جوش دانش اقتضای صافی دل می‌کند　　خانه‌ی آیینه را جاروب زلف جوهر است
مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست
آتش یاقوت **بیدل** ایمن از خاکستر است

خاک نمیم، ما را، کی فکر عجز و جاه است　　گرد شکسته‌ی ما بر فرق ما کلاه است
عشق غیور از ما چیزی نخواست جز عجز　　ساز گدایی اینجا منظور پادشاه است
خیر و شری که دارید بر فضل واگذارید　　هرچند امید عفو است در کیش ما گناه است
با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس　　در آفتاب محشر بی‌سایگی پناه است
دل گر نشان نمی‌داد هستی چه داشت در بار　　تمثال بی‌اثر را آیینه دستگاه است
ای شمع چند خواهی مغرور ناز بودن　　این گردن بلندت سر در کنار چاه است
جهد ضعیف ما را تسلیم می‌شناسد　　هرچند پا نداریم چون سبحه سر به راه است
خاک مرا مخواهید پامال ناامیدی　　با هر سیاهکاری در سرمه‌ام نگاه است
شستن مگر بخواند مضمون سرنوشتم　　نامی که من ندارم در نامه‌ی سیاه است
شادم که فطرتم نیست تریاکی تعین　　وهمی که می‌فروشم بنگ است و گاهگاه است
بیدل دلیل عجز است شبنم طرازی صبح
از سعی بی‌پر و بال اشکم گداز آه است

خامش نفسم شوخی آهنگ من این است　　سر جوش بهار ادبم رنگ من این است
عمری‌ست گرفتار خم پیکر عجزم　　تا بال و پر نغمه شوم چنگ من این است
بیتاب هواسنجی عمرم چه توان کرد　　میزان خیال نفسم سنگ من این است
خمیازه‌ام آرایش پیمانه‌ی هستی‌ست　　چون صبح خمارم مشکن رنگ من این است
موج می و آرایش گوهر چه خیال است　　ناموس جهان تپشم ننگ من این است
نه ذوق هنر دارم و نه محو کمالم　　مجنون توام دانش و فرهنگ من این است
با هرکه طرف گشته‌ام آرایش اویم　　آیینه‌ام و خاصیت جنگ من این است
ظلم است رفیقان ز دل خسته گذشتن　　گر آبله دارد قدم لنگ من این است
نامحرم آن جلوه‌ام از **بیدلی** خویش
آیینه ندارم چه کنم زنگ من این است

خامشی در پرده سامان تکلم کرده است　　از غبار سرمه آوازی توهّم کرده است
بی‌تو گر چندی درین محفل به عبرت زنده‌ایم　　بر بنای ما چو شمع آتش ترحم کرده است

تا خموشی داشتیم آفاق بی‌تشویش بود		موج این بحر از زبان ما تلاطم کرده است
از عدم ناجسته شوخیهای هستی می‌کنیم		صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است
معبد حرص آستان سجدهٔ بی‌عزتی‌ست		عالمی اینجا به آب رو تیمم کرده است
هیچ‌کس مغرور استعداد جمعیت مباد		قطره را گوهر شدن بیرون قلزم کرده است
خام‌طبعان از فشار رنج دهر آزاده‌اند		پختگی انگور را زندانی خم کرده است
غیبت ظالم گزندش کم مبندیش از حضور		نیش عقرب نردبانها حاصل از دم کرده است
سحرکاریهای چرخ از اختلاط بی‌نسق		خستگی اطوار مردم را سریشم کرده است
آن تپش کز زخم حسرتهای روزی داشتیم		گرد ما را چون سحر انبار گندم کرده است

این گلستان، غنچه‌ها بسیار دارد، بو کنید
در همین‌جا **بیدل** ما هم دلی گم کرده است

خاموشی‌ام جنونکدهٔ شور محشر است		آغوش حیرت نفسم ناله‌پرور است
داغ محبتم در دل نیست جای من		آنجا که حلقه می‌زنم از دل درونتر است
بی‌قدر نیستم همه گر باب آتشم		دود سپند من مژهٔ چشم مجمر است
آرام نیست قسمت دانا که بحر را		بالین حباب و وحشت امواج بستر است
از عاجزان بترس که آیینه‌ی محیط		چون گل، به جنبش نفس باد ابتر است
پیوند دل به تار نفس دام زندگی‌ست		در پای سوزنت گرهٔ رشته لنگر است
در بحر انتظار که قعرش پدید نیست		اشکی که بر سر مژه‌ای سوخت گوهر است
جز وهم نیست نشئه‌ی شور دماغ خلق		بدمستی سپهر هم از گردش سر است
نقشی نبست حیرت ما از جمال یار		چشم امید، دیگر و آیینه، دیگر است
ما را ز فکر معنی باریک چاره نیست		در صیدگاه ما همه نخجیر لاغر است
پیچیده‌ایم نامه‌ی پرواز در بغل		رنگ شکستگان پر و بال کبوتر است
آیینه در مقابل ما داشتن چه سود		تمثال عجز ناله‌ی زنجیر جوهر است
ضبط سرشک ما ادب انفعال اوست		گر حسن بر عرق نزند چشم ما تر است

بیدل به فرق خاک‌نشینان دشت عجز
چون جاده نقش پایی اگر هست افسر است

خطّ خوبان هم، حریف طبع وحشت‌پیشه نیست		تخم شبنم، از رگ گل، در طلسم ریشه نیست
پیری‌ام، راه فنا، بر زندگی هموار کرد		بیستون عمر را، جز قامت خم، تیشه نیست
دستگاه معنی نازک، سخن را، زیور است		جوهر این تیغ، جز پیچ و خم اندیشه نیست
پای در دامن کشیدن نشئه‌ی جمعیت است		بادهٔ ما را، چو شبنم، احتیاج شیشه نیست

ساز هستی یک قلم آمادهٔ برق فناست — مشت‌خاشاکی،که نتوان‌سوختن، در بیشه‌نیست
آب گردیدیم، به هر گل که چشمی دوختیم — شبنم ما را، به غیر از خودگدازی پیشه نیست
دل ز مقصد غافل و آنگاه لاف جستجو — شرم‌دار از معنی لفظی که در اندیشه نیست
پیکر خم گشته انشا می‌کند موی سفید — موج جوی شیر بی‌امداد آب‌تیشه نیست
از سرافتاده پا برجاست بنیادم چو شمع — نخل تسلیم مرا غیر از تواضع ریشه نیست

بیدل از خویشان نمی‌باید اعانت خواستن
مومیایی چاره‌فرمای شکست شیشه نیست

خط لعلت غبار حیرت‌افزاست — زُمرد از رگ این لعل پیداست
ز غارت‌کاری دور نگاهت — به روی باده رنگ نشئه عنقاست
ز بیدادت بهار ناز رنگین — ز رفتار تو کار فتنه بالاست
در آن محفل که درد عشق ساقی‌ست — تمنا باده است و ناله میناست
هنر جمعیت ما را برآشفت — ز جوهر نسخه‌ی آیینه اجزاست
بهار عجز امکان را کفیلیم — شکست هرچه باشد خندهٔ ماست
سراسر خواب غفلت می‌پرستیم — خیال پوچ سخت افسانه پیراست
ز کف، گرداب، دارد پنبه در گوش — که غافل از خروش موج دریاست
فنا سامان کن و مست غنا باش — که در خاک آنچه می‌خواهی مهیاست
به هرجا دامی افکنده‌ست صیاد — بهار نرگستان تمناست
برون میتاز از این نُه حلقه زنجیر — جنون عاشقان یک نشئه بالاست
سحر در پرتو خورشید محو است — به هرجا طبع، روشن شد، نفس کاست

ز رنگین جلوه‌های یار **بیدل**
رگ گل دسته بند حیرت ماست

خلق را بر سر هر لقمه ز بس سرشکنی‌ست — ناشتاگر شکنی قلعه‌ی خیبر شکنی‌ست
مگذر از ذوق حلاوتکدهٔ محفل درد — ناله‌پردازی نی عالم شکّرشکنی‌ست
نفس از ضبط تپش معنی دل می‌بندد — گوهرآرایی این موج به خود درشکنی‌ست
صد قیامتکده در پردهٔ حیرت داریم — مژه برهم زدن ما صف محشر شکنی‌ست
سخت کاری‌ست که با کلفت دل ساخته‌ایم — زنگ آیینه شدن سدّ سکندر شکنی‌ست
می‌برد سعی فنا تنگی از آغوش حباب — وسعت مشرب ما تابع ساغر شکنی‌ست
آرزو حسرت مژگان که دارد یارب — که نفس در جگرم بی‌خود نشتر شکنی‌ست
محو کن عرض کمال و دل روشن دریاب — صافی آینه، آیینه‌ی جوهر شکنی‌ست

ترک جمعیت دل سخت ندامت دارد　　بحر یکسر عرق خجلت گوهر شکنی‌ست
بیدل از خویش به جز نفی چه اثبات کنیم
رنگ را شوخی پرواز همان پر شکنی‌ست

خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست　　اینقدرها برنمی‌دارد گرانی پشت دست
شوکت مُلک و ملک تا اوج اقبال فلک　　جمله پامال است هرگه می‌فشانی پشت دست
تا کی از ترک کلاه آرایش اندیشیدنت　　معنیی دارد نه صورت آنچه خوانی پشت دست
عمرها شد انتظار ضعف پیری می‌کشم　　تا زنم از پیکر خم بر جوانی پشت دست
دعوی قدرت جهانی را ز پا افکنده است　　پهلوانی، بر زمین گر می‌رسانی پشت دست
از بیاض چشم قربانی چه استغنا دمید　　کاین ورق افشاند بر لفظ و معانی پشت دست
سعی آزادی حریف دامگاه وهم نیست　　تا کجا گیرد عیار پرفشانی پشت دست
عهدهٔ کار ندامت بار دوشم کرده‌اند　　عمرها شد می‌گزم از ناتوانی پشت دست
قطع آثار ندامت نیست ممکن زین بساط　　حرص دندان دارد و دنیای فانی پشت دست
غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست　　پشت پایی گر نباشد، تا توانی پشت دست
از کفم بیدل نمی‌دانم چه گل دامن کشید
کز ندامت کردم آخر ارغوانی پشت دست

خنده صبحی‌ست که در بند گریبان گل است　　عیش موجی‌ست که سرگشته‌ی توفان گل است
غنچه را بوی دل‌افزا سخن زیرلبی‌ست　　خلق خوش ابجد طفلان دبستان گل است
محو رنگینی گلزار تماشای توام　　از نگه تا مژه‌ام عرض خیابان گل است
بسکه صد رنگ جنون زنده شد از بوی بهار　　دم عیسی خجل از جنبش دامان گل است
در گلستان وفا سعی کسی ضایع نیست　　رنگ هم گر رود از خود پی سامان گل است
عالمی چشم به گرد رم ما روشن کرد　　دم صبح، آینه‌پرداز چراغان گل است
ای خوش آن دیده که در انجمن ناز و نیاز　　بال بلبل به نظر دارد و حیران گل است
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست　　گردش رنگ همان لغزش مستان گل است
غنچه‌سان غفلت ما باعث جمعیت ماست　　ورنه بیداری گل خواب پریشان گل است
ماتم و سور جهان آینه‌ی یکدگرند　　مقطع آه سحر مطلع دیوان گل است
دیده‌ای واکن و نیرنگ تحیر دریاب　　این گلستان همه یک زخم نمایان گل است
بیدل از یاد رخش غوطه به گلشن زده‌ایم
سر اندیشه‌ی ما محو گریبان گل است

خنده تنها نه همین بر گل و سوسن تیغ است　　صبح را هم نفس از سینه کشیدن تیغ است

غنچه‌ای نیست که زخمی ز تبسم نخورد　　باخبر باش که انداز شکفتن تیغ است
در شب عیش دلیرانه مکش سر چون شمع　　کاین سپر را ز سحر در ته دامن تیغ است
مصرع تازه که از بحر خیالم موجی‌ست　　دوست را آب‌حیات است و به دشمن تیغ است
بی‌قدت سرو خدنگی‌ست به پهلوی چمن　　به‌خطت سبزه همان برسر گلشن تیغ است
چون گل شمع به هر اشک سری باخته‌ایم　　گریه هم بی‌تو براین سوخته خرمن تیغ است
تا به کی در غم تدبیر سلامت مردن　　بیش از زخم همان زحمت جوشن تیغ است
چون سحر قطع تعلق ز جهان آنهمه نیست　　رنگ چینی که شکستیم به دامن تیغ است
مثل ما و فنا موج و حبابست اینجا　　سر ز تن نیست کسی راکه به گردن تیغ است

قاتل و ساز مروت نپسندی *بیدل*
مدّ احسان نفس، در نظر من تیغ است

خنده‌ام صبحی به صد چاک گریبان آشناست　　گریه سیلابی به چندین دشت و دامان آشناست
سایه‌ام را می‌توان چون زلف خوبان شانه کرد　　بس که طبع من به صد فکر پریشان آشناست
دستم از دل برنمی‌دارد گداز آرزو　　سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست
از فسون ناصحان بر خویش می‌لرزم چو آب　　یک تن عریان من با صد زمستان آشناست
جور حسن و صبر عاشق توأم یکدیگرند　　با خدنگ او دل من همچو پیکان آشناست
دور گرد وصلم اما در تماشاگاه شوق　　با دلم تیر نگاهش تا به مژگان آشناست
نیستم آگه چه گل می‌چینم از باغ جنون　　اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست
هیچکس در بارگاه آگهی مردود نیست　　صافی آیینه با گبر و مسلمان آشناست
غرق دل شو تا به اسرار حقیقت وارسی　　قعر این دریا همین با غوطه‌خواران آشناست
ما جنون‌کاران ز طاقت یک قلم بیگانه‌ایم　　سخت جانی با دل صبر آزمایان آشناست
بزم وصل و هستی عاشق خیالی بیش نیست　　قطره دست ازخود بشو، هرچند توفان آشناست

بیدل این محفل نهان در گریه‌ی شمع است و بس
داغ آن زخمم که با لبهای خندان آشناست

خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است　　از که دورم که به خود ساختنم دشوار است
عرق شرم تو، از چشم جهان، شست نگاه　　گر تو خجلت نکشی، آینه‌ها بسیار است
گوشه‌ی چشم تو محرومی کس نپسندد　　گر تغافل مژه خواباند نگه بیدار است
نرود حق وفای ادب از گردن ما　　موج را بستن گوهر گره زنار است
در مقامی که جنون نشئه‌ی عزت دارد　　پای بی‌آبله یکسر، سر بی‌دستار است
آبرو تا به کجا، خاک مذلّت نشود　　حرص در سعی طلب، آنچه ندارد، عار است

زر و سیمی که کنی جمع و به درویش دهی طبع گر تنگ فضولی نکشد ایثار است
خواجه تا چند نبندد به تغافل در گوش شور هنگامه‌ی محتاج دماغ افشار است
تا کی اندوه کج و راست ز دنیا بردن مهرهٔ عرصه‌ی شطرنج به صد رفتار است
غافلان، چند هوا تاز جنون باید بود کسوت سرکشی شمع گریبان‌وار است
بیدل آخر به سر خویش قدم باید زد
جادهٔ منزل تحقیق خط پرگار است

خواب را در دیدهٔ حیران عاشق بار نیست خانه‌ی خورشید را با فرش مخمل کار نیست
عشق مختار است با تدبیر عقلش کار نیست این کنم یا آن کنم شایسته‌ی مختار نیست
شعله‌ی آواز ما در سرمه بالی می‌زند شمع را از ضعف رنگ ناله در منقار نیست
حسن یکتایی و آغوش دویی، وهم است وهم تا تو از آیینه می‌یابی اثر دیدار نیست
چارسوی دهر از شور زیانکاران پُر است آنکه با خود مایه‌ای دارد درین بازار نیست
در حصول گنج دنیا از بلا ایمن مباش نقش روی درهمش جز پیچ‌وتاب مار نیست
عبرت آیینه گیر، ای غافل از لاف کمال عرض جوهر جزخراش چهرهٔ اظهار نیست
زین تعلقها که بر دوش تخیل بسته‌ایم آنچه از سر می‌توان واکرد جز دستار نیست
آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات جز شکستن کاروان موج را در بار نیست
دل به ذوق وعدهٔ فرداست مغرور امل عشق‌گوید چشم واکن فرصت این مقدار نیست
از هوا برپاست *بیدل* خانه‌ی وهم حباب
در لباس هستی ما جزنفس یک‌تار نیست

خواجه تاکی باید این بنیاد رسوایی که نیست بر نگینها چند خندد نام عنقایی که نیست
دل فریبت می‌دهد مخموری و مستی کجاست در بغل تا چند خواهی داشت مینایی که نیست
خلق غافل در تلاش راحت از خود می‌رود تاکجا آخر برون آرد سر از جایی که نیست
هرچه بینی در جنون زار عدم پر می‌زند گرد ما هم بال می‌ریزد به صحرایی که نیست
ملک هستی تا عدم لبریز غفلتهای ماست گر بفهمدکس همین دنیاست‌عقبایی که‌نیست
پیش از آن کز وهم دی آیینه زنگاری کنید در نظرها روشن است امروز، فردایی که نیست
نرگسستانهاست هرسو موجزن اما چه سود کس چه‌بیند زین چمن بی‌چشم بینایی که نیست
همتی نگشود بر روی قناعت چشم خلق کثرت ابرام برهم بست درهایی که نیست
زحمت تحقیق ازین دفتر نباید خواستن لب به‌هم آوردنی می‌خواهدانشایی که نیست
آنقدر از خود گذشتنها نمی‌خواهد تلاش چشم بستن هم پلی دارد به دریایی که نیست
در خیال آباد امکان از کجا آتش زدند عالمی راسوخت حیرت در تماشایی که نیست

هوش اگر داری ز رمز کن‌فکان غافل مباش — زان دهان بی‌نشان گل کرده غوغایی که نیست
بیدل این هنگامه‌ی نیرنگ داغم‌کرده است
خار شد رنج تعلق باز در پایی که نیست

خودگدازی غم کیفیت صهبای من است — خالی از خویش شدن صورت مینای من است
عبرتم، سیر سراغم همه جا نتوان کردن — چشم بر خاک نظر دوخته، جویای من است
ساز گمگشتی‌ام، این همه توفان دارد — شور آفاق، صدای پر عنقای من است
همچو داغ از جگر سوختگان می‌جوشم — شعله هرجامژه‌ای گرم‌کند جای من‌است
نتوان با همه وحشت ز سر درد گذشت — فال اشکی که زند آبله در پای من است
فرصت رفته به سعی املم می‌خندد — چشمک برق همان ابروی ایمان من است
تخم اشکی به کف پای کسی خواهم ریخت — آرزو مژده ده اوج ثریای من است
اگر این است سر و برگ نمود هستی — داغ امروز من، آیینه‌ی فردای من است
سجده محمل‌کش صد قافله عجز است اینجا — اشک بی‌پا و سرم، در سر من پای من است
نیستم جرعه‌کش درد کدورت بیدل
چون‌گوهر صافی دل بادهٔ مینای من‌است

خودنماییها کثافت جوهریست — شیشه تا در سنگ می‌باشد پریست
اعتبار اینجا ندارد عافیت — شمع سرتاپاش پامال سریست
سرو گل ناکرده آزادی مخواه — این ثمر وقف بهار بی‌بریست
پنبه نه در گوش و واکش بی‌خلل — خانه‌ی آسودگی قفلش کریست
بیخودی را چارسوی ناز کن — رنگ گرداندن دکان جوهریست
آتشم آتش، مپرس از کسوتم — هرچه می‌پوشم همان خاکستریست
انفعال سجده، زان درمی‌برم — بر جبین من عرق باید گریست
رنگها، یکسر شکست آماده‌اند — این گلستان، عالم مینا گریست
یک قلم، موی شکن پرورده‌ایم — پهلوی ما نردبان لاغریست
فطرت از ناراستی چپ می‌خورد — لغزش این خامه از بی‌مسطریست
وصل پیغام است، چون آمد به حرف — تا خدایی گفته‌ای پیغمبریست
مرد را در خلق، منصف زیستن — بر سپهر اوج عزت محوریست
چون عرق، گوهر فروش خجلتیم — قیمت ما انفعال مشتریست
بیدل از بنیاد ما خجلت نرفت
خاک ما چون آب موضوع تریست

خیالی سدّ راه عبرت ماست	گر این دیوار نبود خانه صحراست
من و پیمانه‌ی نیرنگ کثرت	دماغ وحدتم اینجا دو بالاست
شرر خیزست چشم از اشک گرمم	به رنگ داغ جامم شعله‌پیماست
نخواندم غیر درس بی‌نشانی	ورق‌های کتابم بال عنقاست
نی‌ام خاتم، ولی از دولت عشق	خط پیشانی من هم چلیپاست
بکن حفظ نَفَس تا می‌توانی	که نخل زندگی، زین ریشه برپاست
چو دل روشن شود، هستی غبار است	نفس، در خانه‌ی آیینه رسواست
شدم خاک و غبارم هیچ ننشست	هنوزم ناله‌های درد پیداست
سبک بگذر ز دلهای اسیران	که تمکین تو سنگ شیشه‌ی ماست
فلک، گرد خرام کیست، یارب	ز پا ننشست تا این فتنه برخاست

به رنگ آبله عمری‌ست **بیدل**
ز خجلت دیدهٔ من در ته پاست

دارم ز نفس ناله که جلاد من این است	در وحشتم از عمر که صیاد من این است
برداشته چون ریگ روان دانه‌ی اشکی	آوارهٔ دشت تپشم، زاد من این است
مدهوش تغافلکدهٔ ابروی یارم	جامی که مرا می‌برد از یاد من این است
چون صبح به گرد رم فرصت نفسم سوخت	آن سرمه که شد رهزن فریاد من این است
سنگی به جگر بسته‌ام از سختی ایام	آیینه‌ام و جوهر فولاد من این است
هم صحبت بخت سیه از فکر بلندم	در باغ هوس سایه‌ی شمشاد من این است
چشمی نشد آیینه‌ی کیفیت رنگم	شخص سخنم، صورت بنیاد من این است
دارم به دل از هستی موهوم غباری	ای سیل بیا خانه‌ی آباد من این است
هر ناله، به رنگ دگرم، می‌برد از خویش	در مکتب غم، سیلی استاد من این است
دست مژه برداشتنم، عرض تمناست	حیرت زده‌ام شوخی فریاد من این است
از الفت دل چاره ندارم چه توان کرد	دام و قفس طایر آزاد من این است
با هر نفسم لخت دلی می‌رود از خویش	جان می‌کنم و تیشه‌ی فرهاد من این است
هر حرف که آید به لبم نام تو باشد	از نسخه‌ی هستی، سبق یاد من این است
گردی شوم و گوشه‌ی دامان تو گیرم	گر بخت به فریاد رسد داد من این است

چون اشک ز سرگشتی‌ام نیست رهایی
بیدل چه کنم نشئه‌ی ایجاد من این است

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است	ناله گر بال کشد گردن مینای دل است

نیست بی‌شور جنون، مشت غباری زین دشت　　ششجهت، عرض پریشانی اجزای دل است
دهـر گـو تـنگتر از قطرهٔ خونم گیرد　　گـره آبـله مـیدان تـپشهای دل است
مسطر صفحه‌ی آیینه همان جوهر اوست　　نفس سـوخته هـم جادهٔ صحرای دل است
عشرت خانه‌ی تاریک، ز روزن باشد　　زخم پیکان توام چشم تماشای دل است
ریشه تخم است، به هرجا، ز دویدن واماند　　نفس از ضبط من و ماگهرآرای دل است
راحت شیشه در آغوش شکست است اینجا　　صدف گوهر ما زخم طربزای دل است
بـه کـه جز بـر ورق گـل ننشیند شبنم　　بیشتر دست نگارین بتان جای دل است
چون طلب سوخت نفس، گریه روان می‌گردد　　اشک یکسر قدم آبله‌فرسای دل است
بحر، بر موج گهر، حکم روانی می‌کرد　　گفت: معذور، که در دامن من، پای دل است
درد، مشکل که ازین دایره بیرون تازد　　آنچه در پای شکست آمده مینای دل است

بیدل از گرد هوس در قفس یأس مباش
زنگ آیینه‌ات افسون تمنای دل است

در آن بساط که حسنت دچار آیینه است　　بـهشتْ آیـنه‌ی انـتظار آیـنه است
ز نـقش پـای تـو، کـایینه‌دار آینه است　　بسـاط روی زمـین را بـهار آیـنه است
اگر ز جوهر نظاره نیست دام به دوش　　چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است
به یاد جلوه، نظر باختیم، لیک چه سود　　که ایـن گـل از چمن انتظار آینه است
به دستگاه صفا کوش، گر دلی داری　　هـمین فـروغ نـظر اعـتبار آینه است
توان ز ساده‌دلی گشت نسخه‌ی تحقیق　　که خوب و زشت جهان در کنار آینه است
صفای دل طلبی، دیده در خم مژه گیر　　نمد، ز گرد کدورت حصار آینه است
به قدر شرم گل افشاند، بی‌نقابی حسن　　عرق بـه عـالم شـوخی بهار آینه است
کـدورت از دم هستی، کشد دل آگاه　　نـفس بـه چشم تأمل غبار آینه است
چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست　　نـهان پـردهٔ دل آشکـار آیـنه است
بـه روی کار نیاید، هنر، ز صاف‌دلان　　که عرض جوهر خود، زنگبار آینه است

ز نقش‌های بد و نیک این جهان **بیدل**
دلی که صاف شود، در شمار آینه است

در آن مقام که عرض جلال معبود است　　غبار نیستی ماست آنچه موجود است
جـهان بـی‌جهتی قـابل تـعین نـیست　　به هرطرف که‌اشارت کنیم محدود است
مشو محاسب غفلت بـه علم یکتایی　　احد شمردنت اینجا حساب معدود است
خـموش تـا نـفست مـا و مـن نـینگیزد　　نهال شعله به هرجاست ریشه‌اش دود است

ز نقد و جنس خود آگه نه‌ای درین بازار — اگر به فهم زبان هم رسیده‌ای سود است
نیاز تا نبری، رمز ناز نشکافی — به هرکجا اثر سجده‌ای‌ست مسجود است
بیاض دیدهٔ یعقوب ناامیدی نیست — در انتظار بهی، داغ ما نمکسود است
ز سرنوشت مپرسید، منفعل رقمیم — جبین، خطی که نشان می‌دهد، نم‌اندود است

قبول اگر طلبی، نیستی گزین ***بیدل***
که غیرخاک شدن هرچه هست مردود است

در بهار گریه عیش بیدلان آماده است — اشک تاگل می‌کند هم شیشه و هم باده است
طینت عاشق همین وحشت غبار ناله نیست — چون شرار کاغذ اینجا داغ هم آزاده است
هیچ کس واقف نشد از ختم کار رفتگان — در پی این کاروان هم آتشی افتاده است
پردهٔ ناموس هستی اعتباری بیش نیست — بزم ما را شیشه‌ای گر هست رنگ باده است
منزل خاصی نمی‌خواهد عبادتگاه شوق — هر کف خاکی که آنجا سر نهی سجاده است
زاهد از رشک شرار شوق ما تردامنان — همچو خارخشک بهر سوختن آماده است
عقل کو تا جمع سازد خاطر از اجزای ما — عشق مشت خاک ما را سر به صحرا داده است
خار راه اهل بینش جلوهٔ اسباب نیست — از کمند الفت مژگان نگه آزاده است
زینهار! ایمن مباش از اشک دردآلود من — گرهمه یک‌شبنم است‌این طفل توفان‌زاده است
تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن — هرچه‌جزمنزل درین‌وادی‌ست یکسرجاده‌است
گوهر ما کاش از ننگ فسردن خون شود — می‌رود دریا ز خویش و موج ما استاده است

دل به نادانی مده ***بیدل*** که در ملک یقین
تخته‌ی مشق خیال است آینه تاساده است

در پیچ و تاب گیسو تا شانه را عروسی‌ست — سیر سواد زنجیر دیوانه را عروسی‌ست
بی‌گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل — تا سیل می‌خرامد ویرانه را عروسی‌ست
دریا گهر فروش است از آرمیدن موج — گر آرزو بمیرد فرزانه را عروسی‌ست
عیش و نشاط امکان موقوف غفلت ماست — تا ما سیاه‌مستیم میخانه را عروسی‌ست
فیضی نمی‌توان برد تا دل به غم نسازد — آتش زن و طرب کن کاین خانه را عروسی‌ست
دل را بهار عشرت ترک خیال جسم است — گر سر برآرد از خاک این دانه را عروسی‌ست
بازار وهم گرم است از جنس بی‌شعوری — در بزم خوابناکان افسانه را عروسی‌ست
از لطف سرفرازان شادند زیردستان — در خندهٔ صراحی پیمانه را عروسی‌ست
زان ناله‌ای که زنجیر در پای شوق دارد — فرزانه را ندامت، دیوانه را عروسی‌ست
در سینه، بی‌خیالت، رقص نفس محال است — تا شمع جلوه دارد پروانه را عروسی‌ست

بیدل چرا نسوزم شمع وداع هستی
زان شوخ آشناکش بیگانه را عروسی‌ست

در تکلم از ندامت هیچ‌کس آسوده نیست
جنبش لب یکقلم جز دست برهم سوده نیست

راحت آبادی که مردم جنتش نامیده‌اند
بی‌تکلف این سخن غیر از لب نگشوده نیست

گر زبان از شوخی اظهار وادزدد نفس
صافی آیینه‌ی مطلب غبار اندوده نیست

پاس ناموس سخن در بی‌زبانی روشن است
هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست

قطره‌ها از ضبط موج آیینه‌دار گوهرند
تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو بیدل دلیل هرزه‌تازیهای ماست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

در تماشایی که باید صد مژه بالا شکست
خواب غفلت چون نگه ما را به چشم ما شکست

شوق بیتاب و قدم لبریز جوش آبله
تا کجاهابایدم مینا به زیر پا شکست

خاک گردیدیم و از ذوق طلب فارغ نه‌ایم
نام در پرواز آمد تا پر عنقا شکست

عالمی را حسرت آن لعل در آتش نشاند
موج گوهر خار در پیراهن دریا شکست

در خم زلفت چسان فریاد دل گردد بلند
این شبستان سرمه‌دانها در گلوی ما شکست

سرکشان بگذار تا گردند پامال غرور
گردن این قوم خواهد بار استغنا شکست

تا کدامین قطره گردد قابل تاج گهر
صد حباب اینجا ز بی‌مغزی سرخود راشکست

موج خون لاله می‌آید سراسر در نظر
یا دل دیوانه‌ای در دامن صحرا شکست

بی‌تکلف از غبار یأس دلها نگذری
تشنه‌ی خون می‌شود هر ذره چون مینا شکست

بر فریب نسیه نقد خرمیها باختیم
ساغر امروز ما بدمستی فردا شکست

تا لطافت از طبایع رفت شعر از رتبه ماند
مشتری گردید سنگ و قیمت کالا شکست

بیدل از بس شوق دل محمل‌کش جولان ماست
خواب مخمل موج زد خاری اگر در پا شکست

در چمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست
بر رخ هر برگ گل رنگ حیا خواهد شکست

کی غبار خاطر هر آسیا خواهد شدن
تخم‌ما چون آبله در زیر پا خواهد شکست

اعتماد مأمن دیگر درین وادی کجاست
گرد ما برباد خواهد رفت یا خواهد شکست

اینچنین گر شور مستی از لبت گل می‌کند
در لب ساغر چو بوی گل صدا خواهد شکست

نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته‌اند
بی‌خبر آیینه مشکن رنگها خواهد شکست

ما جنون آوارگان، آشفتگی سرمنزلیم
در خم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست

خواب اسباب جهان رانعمتی جز یأس نیست
میهمانش ناشتا از ناشتا خواهد شکست

جرأت ما نیست جز گرد نفس برهم زدن
ناله گر تازد همین قلب هوا خواهد شکست

تا دهد گردون، مراد خاطر ناشاد ما
دستها از کلفت بار دعا خواهد شکست

هرکجا گرد کسادیها شود عبرت فروش	دیده نرخ آبروی توتیا خواهد شکست
طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد ریختن	شوخی تمثالگر آیینه را خواهد شکست
کـو دمـاغ جسـتجوهای کـنار نیستی	موج ما هم در دل بحر بقا خواهد شکست
نـیست بـنیاد تـعلق آنقدر سـنگین بـنا	این غبار وهم را یک پشت پا خواهد شکست
بیدل از بوی خود است آخر شکست برگ‌گل
بال مارا شوخی پرواز ما خواهـد شکست

در جنونم موی سر سامان راحت چیده است	سایه‌ی بیدی سراپای مرا پوشیده است
تا گل محرومی از گلزار وصلت چیده است	همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است
سخت بیدردی‌ست دست‌از دامنت برداشتن	خون من رنگی به روی برگ گل خوابیده است
تا مرا عشقت چو شبنم دیدهٔ بی‌خواب داد	از گداز دل گلابی بر رخم پاشیده است
عاقبت خواهم به‌آن الفت‌سرا محمل کشید	بیخودی از عشق راه خانه‌ات پرسیده است
بستر داغی چو شمع کشته سامان کـرده‌ام	ای هوس خاموش امشب آهم آرامیده است
برق بی‌رنگ است عشق اما درین صحرای وهم	دیدهٔ خلق از سیاهیهای خود تـرسیده است
صبح وصلت بخت بد شاید فراموشم کند	نیستم نومید این ظالم به خوابم دیده است
خاک شو، ای دل که در ناموسگاه عرض ناز	حسن را ننگ دویی ز آیینه رنجانیده است
کاش چشم کس قضا نگشاید از خواب عدم	هرچه خوابیده‌ست اینجا فتنه‌ی خوابیده است
با همه عجز از تلاش سوختن عاری نه‌ایم	شعله هم بر جرأت خاشاک ما لرزیده است
بســتر آرام دنــیا گـرم نـتوان یـافتن	عمرها شد پهلوی ما زین طرف گردیده است
رفته چون ریگ روان **بیدل** تـری از آبـله
خاک این صحرا لب خشک که را لیسیده است

در جهان عجز طاقت پیشگی گردن زنست	شمع را از استقامت خون خود در گردنست
ذوق عشرت می‌دهد اجزای جمعیت به بـاد	گر به دلتنگی بسازد غنچه‌ی ما گلشنست
هرکه رفت از خود به داغی تازه‌ام ممتاز کرد	آتش این کاروانها جمله بر جان مـنست
جنبشم از جا برد مشکل که همچون بیستون	پای خواب‌آلود من سنگ گران در دامـنست
پیش پای خویش از غفلت نمی‌بینم چو شمع	گرچه بزم عالم از فیض ناگاهم روشنست
بی‌ریاضت ره به چشم خلق نتوان یافتن	دانه بعد از آرد گشتن قـابل پـرویزنست
سوختم صدرنگ تا یک داغ راحت دیده‌ام	پیکر افسرده‌ام خاکستر صـد گـلخنست
همچنان کز شیر باشد پرورش اطـفال را	شعله‌ها در پـنبه‌ی داغ دلم پـروردنست
اشک مجنونم، زبان درد من فهمیدنی‌ست	در چکیدنها مژه تا دامنم یک شیونست

مهر عشق از روی دلها گر براندازد نقاب — باطن هر ذره از چندین تپش آبستنست
هرقدر عریان شوم فال نقابی می‌زنم — چون شکست دل هجوم ناله‌ام پیراهنست

معنی سوزی‌ست **بیدل** صورت آسایشم
جامه‌ی احرام آتش پنبه‌ی داغ منست

در خموشی یک قلم آوازهٔ جمعیت است — غنچه را پاس نفس شیرازهٔ جمعیت است
لذت آسودگی آشفتگان دانند و بس — زلف را هر حلقه در خمیازهٔ جمعیت است
جز به مردن منزل آرام نتوان یافتن — گور اگر لب واکند دروازهٔ جمعیت است
همچو گردابم در این دریای توفان اعتبار — عمرها شد گوش بر آوازهٔ جمعیت است
سوختن خاکسترآرا گشت مفت عافیت — شعله‌ی ما را نوید تازهٔ جمعیت است
گل بقدر غنچه گردیدن پریشان می‌شود — تفرقه آیینه‌ی اندازهٔ جمعیت است

خاکساریهای **بیدل** در پریشان مشربی
شاهد آشفتگی را غازهٔ جمعیت است

درخور غفلت نگاهی رونق ما و منست — خانه تاریک است اگر شمع تأمل روشنست
چیست نقد شعله غیر از سعی خاکستر شدن — سال و ماه زندگانی مدت جان کندنست
دل به سعی گریه‌ی سرشار روشن کرده‌ایم — این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغنست
خامکار الفت داغ محبت نیستم — همچو آتش سوختن از پیکر من روشنست
ساغر عشرت که می‌گیرد، که در بزم بهار — همچو مینا شاخ گل امروز خون در گردنست
ننگ تصویریم از ما، جرأت جولان مخواه — اینقدرها بس که پای ما برون دامنست
هیچکس بر معنی مکتوب شوق آگاه نیست — ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندنست
نور بینش جمله صرف عیب‌پوشی کرده‌ایم — شوخی نظارهٔ ما تار چشم سوزنست
طبع روشن کم دهد از دست، ربط خامشی — از پی حبس نفس آیینه حصن آهنست
بشکنم دل تا شوم با رمز تحقیق آشنا — شخص هم عکس است تا آیینه در دست منست
ضبط بیباکی‌ست درکیش جنون ترک ادب — بی‌گریبان دست من پای برون از دامنست

جز تأمل نیست **بیدل** مانع شوق طلب
رشته‌ی این ره اگر دارد گره، استادنست

در خیال‌آباد راحت آگهی نامحرم است — جلوه‌ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است
در نظرها گرد حیرت در نفسها شور عجز — ساز بزم زندگانی را همین زیر و بم است
پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته‌اند — کاسه‌ی چشم‌گدا گر پر شود جام جم است
از دو تا گشتن ندارد چاره نخل میوه‌دار — قامت هرکس به زیر بار می‌آید خم است

یأس تمهید است این امیدها هشیار باش — هرقدر عرض املها بیش، فرصتها کم است
با فروغ جلوه‌ات نظارگی را تاب کو — رنگ‌گل‌چون‌آتش‌افروزد سپندش‌شبنم است
در بنای حیرت از حسن تو می‌بینم خلل — خانه‌ی آیینه هم برپا به دیوار نم است
درس‌عبرتهای ما را نسخه‌ای درکار نیست — چشم‌آهو را سواد خویش‌سرمشق‌رم است
تا نفس باقی‌ست ظالم نیست بی‌فکر فساد — گوشه‌گیر فتنه می‌باشد کمان را تا دم است
شعله هرجا می‌شود سرگرم تعمیر غرور — داغ‌می‌خندد که همواری‌بنایی‌محکم است
دوستان حاشا که ربط الفت هم بگسلند — موجها را رفتن‌از خود هم در آغوش‌هم است
نامداریها گرفتاری‌ست در دام بلا
بیدل انگشت شهان را طوق گردن خاتم است

دَرِ خیال مزن فهم خویش ساز تو نیست — چو شمع جیب‌تو جز بوته‌ی‌گداز تو نیست
ز کارگاه خیالت کسی چه پرده درّد — که فطرت توهم از محرمان راز تو نیست
به غیر نیستی از اعتبار عالم رنگ — به هرچه فخر کنی باب امتیاز تو نیست
ز دستگاه تصنع تری به آب مبند — حقیقتی که تو داری به جز مجاز تو نیست
به سایه نیز ندارد غرور خاک حساب — نشیب هرچه کنی فهم جز فراز تو نیست
به غیر سجده ز خاک ضعیف منفعلی‌ست — ز جست و خیز برآ این قدر نماز تو نیست
تردد دو جهان آرزوی مقصد خلق — به‌عرصه‌ای‌ست‌که یک گام هرزه‌تاز تو نیست
به پردهٔ تپش دل هزار مضراب است — تو گر نفس نزنی دهر نغمه‌ساز تو نیست
ز چشم بستن خود غافلی، امل تا چند — حریف نیم گره رشته‌ی دراز تو نیست
ز اختیار درین بزم دم مزن **بیدل**
جهان، جهان نیاز است، جای ناز تو نیست

در ربط خلق یکسر ناموس کبریایی‌ست — چون‌سبحه هرکس اینجا در عالم جدایی‌ست
منعم به چتر و افسر اقبال می‌فروشد — غافل که بر سر ما بی‌سایگی همایی‌ست
وارستگی ایاغیم، بی‌وهم باغ و راغیم — صبح فلک دماغیم بر بام ما هوایی‌ست
دارد جهان اقبال، ادبار در مقابل — بر خودسری مچینید هرجا سری‌ست پایی‌ست
آرام و رم درین دشت فرق آنقدر ندارد — در دیده آنچه کوهی‌ست‌در گوشها صدایی‌ست
آوارهٔ خیالات دل بر چه بندد آخر — گر عشق‌بی‌نیازست‌در حسن بی‌وفایی‌ست
زین‌ورطه‌ی خجالت آسان نمی‌توان رست — چون شمع زندگی را در هر عرق شنایی‌ست
در خورد سخت‌جانی باید غم جهان خورد — ترکیب وسع طاقت معجون اشتهایی‌ست
بیمایگان قدرت شایسته‌ی قبولند — دست شکسته بارش بر گردن دعایی‌ست

گوش تظلم دل زین انجمن که دارد		در گرد موی چینی فریاد سرمه‌سایی‌ست
گلزار بی‌بریها وارستگی بهار است		در سرنگونی بید هر برگ پشت پایی‌ست

بیدل کجا برد کس بیداد بی‌تمیزی
دنیا گذرگهی بود پنداشتیم جایی‌ست

در سایه‌ای‌ابرو نگهت مست و خرابست		چون تیغ ز سر درگذرد عالم آبست
عاشق به چه امید زند فال تماشا		در عالم تیرنگ تو تا جلوه نقابست
یک غنچه‌ی بیدار ندارد چمن دهر		شاخ گل این باغ سراسر رگ خوابست
ما غرقه‌ی توفان خیالیم وگرنه		این بحر تنک‌مایه‌تر از موج سرابست
یک دیدهٔ تر بیش نداریم چو شبنم		در قافله‌ی ما همه مینای گلابست
پروانه‌ی کامل ادب پای چراغیم		در کشور ما بال و پر ریخته بابست
فرصت‌طلبی لازم انجام وفا نیست		تا بسمل ما گرم تپش گشت کبابست
بی‌مغز بود دانه‌ی کشت امل دهر		در رشته‌ی‌موج ار گهری هست حبابست
عبرتگه امکان نبود جای اقامت		در دیده نگه را همه دم پا به رکابست
در عشق به معموری دل غره مباشید		هرجا قدم سیل رسیده‌ست خرابست
بیداری بختم ز گل آبله پایی‌ست		تا غنچه بود دیدهٔ امید به خوابست
چون جوهر آیینه ز حیرت همه خشکیم		هرچند رگ و ریشه‌ی ما در دل آبست
جز سوز و گداز از پر پروانه نخواندیم		این صفحه‌ی آتش زده جزو چه کتابست

بیدل ز سخنهای تو مست است شنیدن
تحریک زبان قلمت موج شرابست

در سیرگاه امر تحیر مقدم است		آیینه‌شخص و صورت این‌شخص مبهم است
نی آه در جگر نه رخ یار در نظر		در حیرتم که زندگی‌ام از چه عالم است
وضع فلک ز ششجهت آواز می‌دهد		کای بیخبر بلند مچین پایه‌ات خم است
عمری ز خود روی که به فرسودگی رسی		چون خامه لغزشت به زمینهای بی‌نم است
دل را نشان ناوک آفات کرده‌اند		هر دم زدن به خانه‌ی آیینه ماتم است
تسلیم راه فقر نخواهد غبار کس		کز نقش پا علم شده‌ای این چه پرچم است
اوج و حضیض قلزم امکان شکافتیم		از آبرو مگو همه جا این گهر کم است
با هیچ کس نشاید از انسان طرف شدن		شمشیر انتقام ضعیفان تنک‌دم است
گر وارسی به نشئه‌ی اقبال بیخودی		رنگ به گردش آمده پیمانه‌ی جم است
از حیرت حقیقت خلوت‌سرای انس		تا حلقه‌ی برون در، آغوش محرم است

بگذشت عمر و اشک گرفته‌ست دامنش　　بر بال صبر عقده همین گرد شبنم است
زین بار انفعال که در نام زندگی‌ست
بیدل نگینم آبله‌ی دوش خاتم است

در تپش‌آباد دهر حیرت دل لنگر است　　مرکز دور محیط آب رخ گوهر است
چرخ ز سرگشتگی گرد سحر ساز کرد　　سودن صندل همان شاهد دردسر است
لاف هنر بیهده‌ست تا ننمایی عمل　　تیغ نگردد چنار گر همه تن جوهر است
نیست غبار اثر محرم جولان ما　　کز عرق شرم عجز راه فضولی تر است
رشته‌ی ساز امید در گره عجز سوخت　　شوق چه شوخی کند ناله نفس‌پرور است
رهرو تسلیم را، راحله افتادگی　　قافله‌ی عجز را خاک شدن رهبر است
تا به قبولی رسی دامن ایثار گیر　　شامه‌ی آفاق را صیت کرم عنبر است
بحث عدو را مده جز به تغافل جواب　　زانکه حدیث درشت درخور گوش کر است
دام تپشهای دل حسرت سیر فناست　　شعله‌ی بیتاب ما بسمل خاکستر است
روی که‌دارد عرق، دیده‌سرشک آشناست　　زلف که در تاب‌رفت نسخه‌ی‌دل ابتر است
چاک گریبان ما سینه به صحرا گشود　　تنگی خلق جنون این همه وسعتگر است
بیدل از این انجمن سرخوش دردیم و بس
بزم چو باشد شراب آبله‌اش ساغر است

در طریق رفتن از خود رهبری در کار نیست　　وحشت نظاره را بال و پری در کار نیست
کشتی تدبیر ما توفانی حکم قضاست　　جز دم تسلیم اینجا لنگری در کار نیست
هر سر مو بهر غفلت‌پیشه بالین پر است　　از برای خواب‌مخمل بستری در کار نیست
می‌برد چون‌گردباد از خویش سرگردانی‌ام　　سرخوش‌دشت‌جنون‌را ساغری‌در کار نیست
در نیام هر نفس تیغ دو دم خوابیده است　　چون‌سحر در قطع هستی خنجری‌در کار نیست
مشت خاک ما سراپا فرش تسلیم است و بس　　سجدهٔ ما را جبینی و سری در کار نیست
خویش‌را از دیدهٔ‌خودبین خود پوشیدن است　　احتیاط ما برای دیگری در کار نیست
فکر مرکب در طریق فقر، ساز گمرهی‌ست　　نفس‌در فرمان اگر باشد خری‌در کار نیست
جوش خون، نازکدلان‌را پوست بر تن می‌دَرَد　　از ضعیفی بر رگ گل نشتری در کار نیست
استقامت بس بود ارباب همت را کمال
بهر تیغ کوه بیدل جوهری در کار نیست

در طلبت شب چه جنونها گذشت　　کز سر شمع آبله‌ی پا گذشت
جهل، خرد پخت و به‌معموره ریخت　　عقل جنون کرد و ز صحرا گذشت

نقش نگین داشت کمال هوس — اسم بجا ماند و مسما گذشت
خلق خیالات بر افلاک برد — از سر این بام هواها گذشت
پی سپر عجز، چه نازد به جاه — آبله از خاک چه بالا گذشت
جوش نفس بود، می اعتبار — قلقلکی کرد و ز مینا گذشت
چون شرر کاغذ آتش زده — فرصت ما از نظر ما گذشت
سعی تک و پو، همه را محو کرد — ریگ روانی ز ثریا گذشت
چون شب و روز است تلاش همه — درنگذشت آنکه از اینجا گذشت
خط جبین فهم به فردا گماشت — خامه بر این صفحه چلیپا گذشت
خامشی‌ام زندهٔ جاوید کرد — کم‌نفسیها ز مسیحا گذشت
ضبط نفس طرفه پلی داشته‌ست — قطره به این جهد، ز دریا گذشت
قافله‌سالار توهّم مباش — هرکس ازین بادیه تنها گذشت
فرصت دیدار وفایی نداشت — آمده بود، آینه، اما گذشت
با دم شمشیر قضا چاره چیست — دم مزن آبی که ز سرها گذشت

بیدل ازین مایه که جز باد نیست
عمر در اندیشه‌ی سودا گذشت

درگلستانی‌که دل را با اشاراتش سری‌ست — سبزه گر گل می‌کند ابروی ناز دلبری‌ست
ذوق پیدایی قیامت صنعت است آگاه باش — درکمین خودنماییها پری میناگری‌ست
ششجهت جز کاهش‌و بالیدن‌نیرنگ نیست — اختراع این بس،که ماه نو، جبین لاغری‌ست
گلفروش است از بهار لاله‌زار این چمن — آتش داغی که در پیراهنش خاکستری‌ست
ظرف‌استعداد مستان ساقی‌بزم‌است و بس — باده‌گر خواهی‌همان‌لب‌بازکردن ساغری‌ست
انفعال گمرهی در اعتراف عجز نیست — خامه‌ی تسلیم ما را خط‌کشیدن مسطری‌ست
صورت انگشت زنهاریم و قدی می‌کشیم — در بلندیهای ناخن گردن ما را سری‌ست
درشکست‌رنگ‌یکسر ذوق‌راحت‌خفته است — شمع ما سر تا قدم سامان بالین پری‌ست
حرص تا باقی‌ست باید غوطه در حرمان زدن — از توقع گر توانی چشم بستن گوهری‌ست
یک دو دم در گوشه‌ی بی‌مدعایی واکشید — صافی آیینه، بیمار نفس را، بستری‌ست
سیر زانو نیز ممکن نیست بی‌فرمان عشق — پیش‌ما آیینه‌است اما به دست دیگری‌ست
نیستم نومید رحمت، گرد دوتایم کرد چرخ — حلقه‌ام‌اما همان‌در پیش‌چشم‌من دری‌ست
خواه‌در صحراست شبنم خواه در آغوش گل — هرکجا باشم‌بضاعتها همین‌چشم‌تری‌ست

بیدل از اقبال ترک مدعا غافل مباش
در شکست آرزوها ناامیدی لشکری‌ست

در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است / همچو عکس‌ازشخص،رنگ‌ازگل‌جدا افتاده است
بسکه شد پامال حیرانی به راه انتظار / دیدهٔما، بی‌نگه چون نقش پا افتاده است
ما اسیران از شکست‌دل چسان‌ایمن شویم / بر سر ما سایه‌ی زلف دوتا افتاده است
نیست خاکی کز غبار عجز ما باشد تهی / هر کجا پا می‌گذاری نقش ما افتاده است
گاهگاهی ذوق همچشمی‌ست ما را با حباب / در سر ما نیز پنداری هوا افتاده است
از طلسم ما که تمثال حبابی بیش نیست / عقده‌ها در رشته‌ی موج بقا افتاده است
کو دم بیباکی تیغی که مضرابی کند / ساز رقص بسمل ما از نوا افتاده است
سبزه و گل تا به کی بوسد بساط مقدمت / از صف مژگان ما هم بوریا افتاده است
از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی / رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است
جاده‌و منزل درین وادی فریبی بیش نیست / هر کجا رفتیم سعی نارسا افتاده است
این زمان از سرمه می‌باید سراغ دل گرفت / جام‌ماعمری‌ست‌از چشم‌صدا افتاده است

گر فلک **بیدل** مرا بر خاک زد آسوده‌ام
می‌کند خوب فراغت سایه تا افتاده است

در گلشن هوس که سراغ گلیش نیست / گر یأس نوحه سر بکند بلبلیش نیست
آن ساز فتنه‌ای که تو محشر شنیده‌ای / زیر و بم تو گر نبود غلغلیش نیست
دیدیم حسن ساخته‌ی اعتبار جاه / هرگاه بی‌نطاقه شود کاکلیش نیست
یارب به حال مفلسی خواجه رحم کن / بیچاره خر به عرض چه نازد جلیش نیست
آزادگان ز فکر رعونت منزه‌اند / با گردن آنکه ساز ندارد غلیش نیست
صیادی هوس، چقدر تنگ فطرت است / شاهین حرص می‌پرد و چنگلیش نیست
بر انفعال، عشرت این بزم چیده‌اند / تا شیشه سرنگون نشود قلقلیش نیست
تدبیر رستگاری جاوید، نیستی‌ست / این بحر غیر کشتی واژون پلیش نیست

از قطره تا محیط وبال تعلق است
بیدل خوش آنکه الفت جزو و کلیش نیست

در ندامت گل مقصود به بر نزدیک است / دامنی هست به دستی که به سر نزدیک است
دوری منزل مقصود ز خودبینی‌هاست / اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیک است
رهبر کام تو پاس نفس است ای غواص / سر این رشته نگهدار گهر نزدیک است
ای هوس آنهمه مغرور اقامت نشوی / نسبت سنگ‌هم اینجا به‌شرر نزدیک است
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما / ما چنین دور چراییم اگر نزدیک است
ترک اوهام جسد مژدهٔ گردون‌تازی‌ست / بیضه هرگه شکند رستن پر نزدیک است

ناتوانی ز چه رو صید خیالم نکند	تاب این رشته به آن موی کمر نزدیک است
سیرها در هوس‌آباد تمنا کردیم	منزل یأس، ز هر راهگذر نزدیک است
همه مقصدطلبان دامن لغزش گیرند	گر بدانند که منزل چه‌قدر نزدیک است
نفست گام فنا، می‌شمرد غفلت چند	آنچه دور است کنون وقت دگر نزدیک است

بیدل آنجا که جنون منصب عزت بخشد
نسبت آبله با دیدهٔ تر نزدیک است

در وادیی که قدرت عجزم کمال داشت	بالیدگی چو آبله‌ام پایمال داشت
سیراب نازم از دل بی‌مدعای خویش	گوهر به جیب صافی مطلب زلال داشت
کردیم سیر وادی وحشت سواد عشق	تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت
چون شمع جنبش مژه ما را، ز خویش برد	پرواز آرمیدهٔ ما طرفه بال داشت
شور طلب، ز وهم فنا سر به جیب ماند	ورنه به خاک نیز جنون احتمال داشت
سررشته‌ی هلال به خورشید محکم است	نقصان حال ما اثری از کمال داشت
در عین وصل چشم به پیغام دوختیم	شبنم به روی گل نگهی در خیال داشت
اکنون علاج شبهه‌ی هستی که می‌کند	در سنگ نیز آینه‌ی ما مثال داشت
آن حیرتی که کرد به رویت مقابلم	آیینه‌داری از دل بی‌انفعال داشت
مشکل به عیش بی‌نفسان پی برد کسی	شمع خموش سیر شبستان حال داشت
یارب شفق طراز کدامین بهار شد	رنگی که خون بیکسی‌ام زیر بال داشت

هرکس به قدر همت خود ناز می‌کند
بیدل غم تو دارد اگر خواجه مال داشت

در وصلم و سیرم به گریبان خیال است	چون آینه پرواز نگاهم ته بال است
بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورش	تا چینی ما خاک نگشته‌ست سفال است
سایل به کف اهل کرم گر به غلط هم	چشمی بگشاید لب صد رنگ سؤال است
از بیخبری چند کنی فخر لباسی	پشمی‌ست‌که‌بر دوش‌تو در کسوت‌شال‌است
از مایدهٔ بی‌نمک حرص مپرسید	چیزی که به‌جز غصه توان خورد محال است
جهدی که ز کلفتکدهٔ جسم برآیی	هر دانه که از خاک برون جست نهال است
بگداز به رنگی که پری داغ تو گردد	چون‌سنگ اگر شیشه‌برآیی چه کمال است
بر جلوهٔ اسباب توهّم نفروشی	دیوار و در خانه‌ی خورشید خیال است
لعل تو به بزمی که دهد عرض تبسم	موج گهر آنجا شکن چهرهٔ زال است
زین مایده یک لقمه گوارا نتوان یافت	نعمت همه دندان زدهٔ رنج خلال است

بیدل دل ما با چه شهود است مقابل
نقشی که درین پرده ببستیم خیال است

درین گلشن دو روزت خنده کاریست مبادا غره گردی گل بهاری‌ست
برافشان بر هوس دامان و بگذر که در جیب نفس نقد نثاری‌ست
هم از بست و گشاد چشم دریاب که اجزای جهان لیل و نهاری‌ست
ودیعتها ز سر باید ادا کرد به ره گر پا گذاری حقگزاری‌ست
حریف پاکبازان وفا باش که جز سر هرچه بازی بدقماری‌ست
به‌صد دست حمایت بایدت سوخت چراغ زندگی یک سر چناری‌ست
ز خاکستر امان می‌جوید آتش چوهستی باکفن جوشد حصاری‌ست
هنوزت دیده کم دارد سفیدی زمان وصل یوسف انتظاری‌ست
حذر، ای شمع از این محفل که اینجا بقدر سر بریدن سرشماری‌ست
من و ما نسخه‌ی تحقیق هستی خطی دارد که آن لوح مزاری‌ست
جهان مجنون سودای نقاب است ازین غافل که لیلی بی‌عماری‌ست
مباشید از خواص جاه غافل بجنگید ای خروسان، تاجداری‌ست
وقار پیری از گردون مجویید که طفلی عاشق دامن‌سواری‌ست
چه فقر و کو غنا عام است رحمت ز خشک‌وتر مگو یک‌چشمه‌ساری‌ست
غبارت چون سحر گر اوج گیرد فلکها پایمال خاکساری‌ست

به هستی بیدل مفلس چه لافد
ز قلقل شیشه‌ی بی‌باده عاری‌ست

دل از بهار خیال تو گلشن رازست نگه به یاد جمالت بهشت‌پردازست
خیال مرهم کافور گل فروش مباد به روی تیغ توام چشم زخم دل بازست
تو برق جلوه، نگه دشمنی، کسی چه کند شکست آینه‌ی حسن، مستی نازست
گداختم ز تحیر که چشم آینه هم بهار حسن تو را شبنم نظربازست
می‌ام چو نکهت گل جوهر هوا گردید هنوز شیشه‌ی رنگم شکستن آغازست
لبی که خنده در او خون شود لب میناست رگی که نیش به دل می‌زند رگ سازست
سخاست نشئه‌ی شهرت کرم‌نژادان را گشاده دامنی ابر، بال پروازست
فریب عجز مخور از پر شکسته‌ی رنگ که در گرفتن پرواز چنگل بازست
ز پیچ و تاب نفس سوز دل توان دانست زبان دود به اسرار شعله غمازست
ندانم این همه حرف جنون که می‌گوید که گوش حلقه‌ی زنجیر ما پر آوازست
توان ز بیخودی‌ام کرد سیر عالم حسن شهید عشقم و خونم قلمرو نازست

نهال گلشن قدر سخنوری بیدل
به قدر معنی برجسته گردن‌افرازست

دل از غبار نفس زخم خفته در نمک است
ز موج پیرهن این محیط پر خسک است
بهار رنگ جهان جلوهٔ خزان دارد
بقم درین چمن حادثات اسپرک است
ز اهل صومعه اکراه نیست مستان را
که ترش‌رویی زاهد به بزم می نمک است
ز عرض شیشه تهی نیست نسخه‌ی تحقیق
تو آنچه کرده‌ای از خویش انتخاب شک است
به عالم بشری غیر خودنمایی نیست
کسی که بگذرد از وهم خویشتن ملک است
قد خمیده کند، تن‌پرست را هموار
مدار راست‌رویهای فیل بر کجک است
فزوده‌ایم به وحدت ز شوخ‌چشمیها
دمی که محو شد این صفر هرچه هست یک است
نظر به گرد ره انتظار دوخته‌ایم
به چشم دام سیاهی صید، مردمک است
خطی به صفحه‌ی دل بی‌خراش شوق تو نیست
ز روی بحر به‌جز موج هرچه هست حک است
می‌ام به ساغر دل نقل یأس می‌گردد
چو زخم، قطرهٔ آبی که می‌خورم گزک است
دویی کجاست، ز نیرنگ احولی بگذر
که یک نگاه میان دو چشم مشترک است
به اوج آگهی‌ات نردبان نمی‌باید
نگاه تا مژه برداشته‌ست بر فلک است
اگر ز سوختگانی، سواد فقر گزین
که شام چهرهٔ زرین شمع را محک است
دگر مپرس ز سامان بزم ما *بیدل*
ز شور اشک خود اینجا کباب را نمک است

دل از ندامت هستی، مکدر افتاده‌ست
دگر ز یأس مگو خاک بر سر افتاده‌ست
درین بساط، تنزه کجا، تقدس کو
مسیح رفته و نقش سم خر افتاده‌ست
مرو به باغ که از خنده‌کاری گلها
درین هوسکده رسم حیا برافتاده‌ست
فلک شکوه برآ، از فروتنی مگذر
بلندی سر این بام بر در افتاده‌ست
به هر طرف نگری خودسری جنون دارد
جهان خطی‌ست که بیرون‌مسطر افتاده‌ست
به غیر چوب زمینگیری از خران نرود
عصا کجاست که واعظ ز منبر افتاده‌ست
نرفت شغل گرفتاری از طبیعت خلق
قفس شکسته به آرایش پر افتاده‌ست
کسی به منع خودآرایی‌ات ندارد کار
بیا که خانه‌ی آیینه بی‌در افتاده‌ست
سرشک آینه نگذاشت در مقابل آه
ز بی‌نمی چقدر چشم ما تر افتاده‌ست
به عافیت چه خیال است طرف بستن ما
مریض عشق چو آتش به بستر افتاده‌ست
فسانه‌ی دل جمع از چه عالم افسون بود
محیط در عرق سعی گوهر افتاده‌ست
تو هم به حیرت ازین بزم صلح کن *بیدل*
جنون حسن به آیینه‌ها درافتاده‌ست

دل انجمن صد طرب از یاد وصالست
آباد کن خانه‌ی آیینه خیالست

کی فرصت عیش است درین باغ که گل را — گر گردش رنگ است همان گردش سالست
ای ذره مفرسای به پرواز توهّم — خورشید هم از آینه‌داران زوالست
آن مشت غبارم که به پرواز تپیدن — در حسرت دامان نسیمم پر و بالست
آیینه‌ی گل از بغل غنچه جدا نیست — دل گر شکند سربسر آغوش وصالست
هر گام به راه طلبت رفته‌ام از خویش — نقش قدمم آینه‌ی گردش حالست
در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد — چیزی که در آینه توان دید مثالست
شد جوهر نظاره‌ام آیینه‌ی حیرت — بالیدگی داغ مه از زخم هلالست

بیدل من و آن دولت بی‌درد سر فقر
کز نسبت او چینی خاموش سفالست

دل به‌سعی آب گردیدن طرب پیمانه است — خودگدازی تردماغیهای این دیوانه است
هر کجا نازی‌ست ایجاد نیازی می‌کند — خط، چراغ حسن را جوش پر پروانه است
ناله‌ها در دل گره دارم به ناموس وفا — ریشه‌ام چون موج گوهر در طلسم دانه است
عضو عضوم نشئه‌ی کیفیت مژگان اوست — دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است
تا نمیری رمز این معنی نگردد روشنت — کاشنای زندگی از عافیت بیگانه است
از کج اندیشان نشان مردمی جستن خطاست — چشم کی دارد کمان هرچند صاحبخانه است
مگذرید، ای می‌کشان از فیض تعلیم جنون — حلقه‌ی زنجیر سرمشق خط پیمانه است
دست ردّ، پرداز سامان تماشا می‌شود — طرهٔ تار نگه را موج مژگان شانه است
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان — چون ره خوابیده‌ام آواز پا افسانه است
عالم امکان ندارد از حوادث چاره‌ای — در هجوم گرد سیل آبادی ویرانه است
چون حباب، آخر، نفس آشوب هستی می‌شود — خانه‌ی ما سیل بنیادش هوای خانه است

ما به اول گام از تمهید وحشت جسته‌ایم
بیدل اینجا چین دامن ابجد طفلانه است

دل به یاد پرتو حسنت سراپا آتشست — از حضور آفتاب آیینه‌ی ما آتشست
پیکر ما همچو شمع از گریه‌ی شادی گداخت — اشک هرجا بنگری آب است، اینجا آتشست
تا نفس باقی‌ست عمر از پیچ‌وتاب آسوده نیست — می‌تپد برخویشتن تا خار و خس با آتشست
گرمی هنگامه‌ی آفاق موقوف تب است — روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتشست
عشق می‌آید برون گر واشکافی سینه‌ام — چون طلسم سنگ نام این معما آتشست
بی‌ادب از سوز اشک عاجزان نتوان گذشت — آبله در پا اگر بشکست صحرا آتشست
شمع تصویریم، از سوز و گداز ما مپرس — پرتوی از رنگ تا باقی‌ست، با ما آتشست

غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن — ماهیان را هرچه باشد غیر دریا آتشست
جز به گمنامی سراغ امن نتوان یافتن — ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتشست
نیست بیدل بیقراریهای آهم بی‌سبب
کز دل گرمم نفس را در ته پا آتشست

دل به یاد جلوه‌ای طاقت به غارت داده است — خانه‌ی آیینه‌ام از تاب عکس افتاده است
الفت آرام، چون سدّ ره آزاده است — پای‌خواب‌آلودهٔ دامان‌صحرا جاده است
تهمت‌آلود تک و پوی هوسها نیستم — همچو گوهر طفل‌اشک من تحیرزاده است
پیری از اسباب هستی می‌دهد زیب دگر — جوهر آیینه‌ی مهتاب موج باده است
نیست نقش پا به گلزار خرامت جلوه‌گر — دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است
مفت عجز ماست گر پامالی هم می‌کشیم — نقش‌پای رهروان‌سرمشق‌عیش جاده است
رفته‌ایم از خویش اما از مقیمان دلیم — حیرت از آیینه هرگز پا برون ننهاده است
داغ شو، زاهد که در آیین مرتاضان عشق — خاک گردیدن بر آب افکندن سجاده است
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست — سنگ هم درکسوت‌مینا شکست آماده است
می‌تپد گردابم از اندیشه‌ی آغوش بحر — دام چشم سوزن و نخجیر سخت افتاده است
از تپیدنهای دل بیطاقتی دارد نفس — منزل‌ما کاروان را درس وحشت داده است
چون نگاه چشم بسمل بی‌تعلق می‌رویم — قاصد بی‌مطلبیم و نامه‌ی ما ساده است
بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست
گر همه دربند دل باشد نفس آزاده است

دل در قدم آبله پایان که شکسته‌ست — این‌شیشه به‌هر کوه‌و بیابان که شکسته‌ست
جز صبر به آفات قضا چاره نشاید — در ناخن تدبیر نیستان که شکسته‌ست
با سختی ایام درشتی مفروشید — ای‌بیخبران سنگ به دندان که شکسته‌ست
گر ناز ندارد سر تشویش غبارم — دامان تو، ای سرو خرامان که شکسته‌ست
هر سو چمن‌آرایی نازی‌ست درین باغ — آینه به این رنگ گل‌افشان که شکسته‌ست
گل بی‌تپشی نیست جگرداری رنگش — جز خنده بر این‌زخم نمکدان که شکسته‌ست
گر عجز عنان‌گیر ز خود رفتن من نیست — رنگم چو گل‌شمع پریشان که شکسته‌ست
با چاک جگر بایدم از خویش برون جست — چون‌صبح‌به‌رویم در زندان‌که شکسته‌ست
گر موج ندارد تب و تاب نم اشکم — در چشم‌محیط این‌همه‌مژگان‌که شکسته‌ست
عمری‌ست جنون‌می‌کنم از خجلت افلاس — دستی که ندارم به گریبان که شکسته‌ست
هر ذره جنون چشمکی از دیدهٔ آهوست — آیینه‌ی مجنون به بیابان که شکسته‌ست
بیدل نفسی چند فضولی کن و بگذر
بر خوان کریمان دل مهمان که شکسته‌ست

دل را به خیال خط او سیر فرنگیست | این آینه صاحب‌نظر از سرمه‌ی زنگیست
غافل مشو از سیر تماشاگه داغم | هر برگ گلی زین چمن آیینه‌ی زنگیست
در گلخن وحشتکدهٔ فرصت امکان | دودی، شرری چند شتابی و درنگیست
چون بشکند این ساز، چه خشم و چه مدارا | زیر و بم تار نفست صلحی و جنگیست
از اهل تکبر مطلب ساز شکفتن | چین‌بر رخ‌این‌شعله‌مزاجان‌رگ سنگیست
محمل‌کش صف قافله بیتابی شوقیم | چاک دل ما هم جرس ناله به چنگیست
جهدی که برآیی ز کمانخانه‌ی آفاق | نخجیر مراد دو جهان صید خدنگیست
حیرت مگر از دل کند ایجاد فضایی | ورنه چو نگه خانه‌ی ما گوشه‌ی تنگیست
چون لاله ز بس گرمرو حسرت داغم | صحرا ز نشان قدمم پشت پلنگیست
آزادگی موج، ز گوهر چه خیالی‌ست | تمکین به ره قطرهٔ ما پشته‌ی سنگیست
چون شمع ز بس آینه سامان بهارم | تا ناوک آهم سر و برگش پر رنگیست

بیدل گهر عشق به بحری است که آنجا
آیینه‌ی هر قطره گریبان نهنگیست

دل را ز نگه دام هوس بر سر راه است | در مزرع غم ریشه‌ی این دانه نگاه است
بی‌درد نجوشد نفس از سینه‌ی عاشق | موجی که ازین بحر دمد شعله‌ی آه است
این دشت زیارتکدهٔ منظرهٔ کیست | تا ذره همان دیدهٔ امید به راه است
غیر از دل آشفته به عالم نتوان یافت | این بزم مگر حلقه‌ی آن زلف سیاه است
از صفحه‌ی دل نقش کدورت نتوان شست | گردون به حقیقت گره تار نگاه است
بر اهل هوس ظلم بود باده‌پرستی | عمری‌ست کلف جوهر آیینه‌ی ماه است
تنگ است به ارباب نظر وسعت امکان | این بیخبران را لب ساغر لب چاه است
این عقل که دارد سر پر نخوت شاهان | شمعی‌ست که افسردهٔ‌فانوس کلاه است
مشکل که شود وحشی ما رام تعلق | در خانه‌ی دل نیز نفس مردهٔ راه است
در کیش حیاپیشگی‌ام شوخی اظهار | هرچند در آیینه‌ی خویش است نگاه است
بی‌عشق محال است بود رونق هستی | بی‌جلوهٔ خورشید جهان نامه سیاه است
داغم اگر از دود کشد شعله‌ی آهی | چشمی‌ست‌که بر روی‌کسی گرم‌نگاه است
آیینه‌ام و طاقت دیدار ندارم | این باده ندانم چقدر حوصله‌خواه است

بیدل نکند کعبه‌ی جان جلوه به چشمت
تا گرد جسد آینه‌دار سر راه است

دل را گشاد کار ز صد عقده برترست | آزادی طبیعت این مهره ششدرست

غـــواص آرزوی گــــرفتاری تـــوایـم — مـــا را تأمـــل گـــرهٔ دام گـــوهرست
سر برنمی‌کشیم ز خـط رضـای دوست — چون‌خامه سعی‌لغزش ما هم‌به مسطرست
رنگ پــریده‌ای‌ست ز روی خـزان مـا — در بـوته‌های غـنچه اگـر خـردهٔ زرست
گــر آرزو بــه چشـم تأمـل نـظر کـند — خط لبی که دیده‌فریب است ساغرست
دریاکشی‌ست مشرب بیهوشی حباب — از خویش رفتنت به دو عالم بـرابـرست
دارم نـسوید مـقدم سیماب جـلوه‌ای — ناصح خموش! گوشم از آواز پا کـرست
تـجدید رنگ و بـو، نـرود از بهار من — نـخل حبابم و نـفسم جـمله نـوبرست
وامـــاندگی، فـسـردهٔ یأسـم نـمی‌کند — تسلیم سایه پرتو خـورشید را پـرست
بالا دوی‌ست آبـله‌ی پـا در ایـن بسـاط — اینجا چو شمع گر قدمی هست بر سرست
فردا به خلد هم اگر این ما و من بجاست — مـا را هـمین جـبین عـرقناک کـوثرست
یک روی گرم در همه عالم پدید نیست — خورشید هم به کشور ما سایه‌پرورست
دشـوار نـیست قـطع امید مـن آن‌قـدر — مـقراض یأسـم و دم تـیغم مکـررست

بـــیدل بــه قـلزم اثـر انـتظار عشـق
چشم تری که بی‌مژه گـردید گـوهرست

دل ز اوهـــام غـبارآلودست — زنگ آیینه‌ی آتش، دودست
عمرها شد که چو موج گهرم — بال پرواز قـفس فـرسودست
طرف عجز غرور است اینجا — سجده‌ها آینه‌ی مسجودست
مـعنی شـهرت عـنقا دریـاب — شور معدومی ما موجودست
گر شوی محرم انـجام طـلب — نقش پـا آیـنه‌ی مـقصودست
غنچه گل کن که درین عبرتگاه — خنده را چاک گریبان سودست
بر دل کس نخوری از دم سرد — وعظ بی‌جا همه‌جا مردودست
زخم دل ضبط نفس می‌خواهد — غنچه را بستن لب بهبودست
تشـنه مـردند، شـهیدان وفـا — آب شمشیر تو خـون‌آلودست

بیدل از هستی موهوم مپرس
سـاز بـنیاد نـفس نـابودست

دل عـمرهاست آینه تـرتیب داده است — ای‌ناز مشق جلوه که این صفحه ساده است
تـا دیُده سـجده‌ای بـه خیالت ادا کـند — صد سر به کسوت مژه گردن نهاده است
از محو جلوه، گر هـمه تـمثال پـر کشـد — حـیرت مـقام جـوهر آیـنه داده است
زحـــمتکش ســتمکدهٔ نــاتوانــی‌ام — بار جهان چو سایه به دوشم فتاده است

در عرصه‌ای که رخش خرامت جنون کند — گل گر سوار رنگ برآید پیاده است
ما را خیال آن مژه افسون بیخودی‌ست — از رشته‌های تاک مگو موج باده است
گو تنگ باش دیدهٔ خسّت نگاه عقل — دشت جنون و دامن صحرا گشاده است
عجز و غرور خلق گر آید به امتحان — پروازهای ذره ز گردون زیاده است
مشق ستم ز طینت ظالم نمی‌رود — زور کمان دمی که نمانده کباده است
چون شمع منع سر به هواتازی‌ات نکرد — از پا نشستنی که به پیش ایستاده است
نقش جهان نتیجه‌ی اندیشه دویی‌ست — نیرنگ شخص و آینه تمثال‌زاده است
روزی دو از هوس تو هم ای وهم پرفشان — عنقا در آشیان مگس بیضه داده است

بیدل چو شمع بر خط تسلیم خاک شو
ای پر شکسته! در قفس آتش فتاده است

دل گرم من آتشخانه‌ی کیست — نگاه حسرتم پروانه‌ی کیست
خط جام است امشب رهزن هوش — خیال نرگس مستانه‌ی کیست
هزار آیینه روز خویش شب کرد — صفا مهتاب فرش خانه‌ی کیست
امل در مزرع ما، ره ندارد — فسون ریشه، دام و دانه‌ی کیست
اگر تیغت ندارد می‌پرستی — لب زخم خط پیمانه‌ی کیست
ز چاک دل نواها می‌تراود — که می‌فهمد زبان شانه‌ی کیست
نیرزیدم به تعمیر خیالی — غبارم یارب از ویرانه‌ی کیست
رگ گل ناله‌ی زنجیر دارد — چمن جولانگه دیوانه‌ی کیست
سپند آهی کشید و چشم پوشید — به‌این تکلیف خواب افسانه‌ی کیست
شرارم ناز خواهد کرد خرمن — برون از ریشه جستن دانه‌ی کیست

به ذوق بیخودی مردیم **بیدل**
شکست‌رنگ،صورت‌خانه‌ی کیست

دل ماند بی‌حس و غمت افشانده بال رفت — این ناوک وفا همه جا پوست‌مال رفت
خلقی ازین بساط به وهم گذشتگی — بی‌نقش پا چو قافله‌ی ماه و سال رفت
زین دشت گرد ناقه‌ی دیگر نشد بلند — هر محملی که رفت به دوش خیال رفت
زردوستان تهیه‌ی راه عدم کنید — قارون به زیر خاک پی جمع مال رفت
ناایمنی نبرد ز گوهر حصار موج — سرها به زانوی عدم از زیر بال رفت
گر شرم داری از هوس جاه شرم دار — تا قطره شد گهر عرق انفعال رفت
بی‌دستگاهی، آفت آثار مرد نیست — نارفتنی است خط اگر از خامه نال رفت

موج گهر، چه واکشد از معنی محیط — حرفی که داشتم به زبانهای لال رفت
اشکم به دیده محمل‌انداز برق داشت — گفتم نگاهی آب دهم بر شکال رفت
تصویر تیره‌بختی من می‌کشید عشق — از هند تا فرنگ، قلم بر زگال رفت
ای چینی اینقدر به طنین موی سر مکن — فغفور در اعادهٔ ساز سفال رفت

بیدل دلیل مقصد عزت تواضع است
زین جاده ماه نو به جهان کمال رفت

دلم چو غنچه در آغوش‌عافیت تنگ است — ز خواب ناز سرم چون گهر ته سنگ است
نمی‌توان طرف خوب و زشت عالم بود — خوشا طبیعت آیینه‌ای که در زنگ است
به هستی از اثر نیستی مشو غافل — بهار حادثه یکسر شکستن رنگ است
اگر تو پای به دامن کشیده‌ای خوش باش — که غنچه را نفس آرمیده در چنگ است
به این دو روزه، نمودی که در جهان داریم — نشان ما عرق شرم و نام من ننگ است
ز غنچه خسبی اوراق گل توان دانست — که جای‌خواب فراغت درین چمن تنگ است
بهار کرد خطت مفت جلوه، شوخی ناز — طراوت رگ گل دام عشرت رنگ است
به وادیی که تحیر دلیل مقصد ماست — ز اشک تا به چکیدن هزار فرسنگ است
نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم — به‌چشم ما رگ گل یک قلم رگ سنگ است
چو گفتگو به میان آمد آشتی برخاست — میان کام و زبان نیز در سخن جنگ است
غبار الفت اسباب دام غفلت ماست — تصور مژه بر صافی نگه زنگ است

ز حرف زهد به میخانه دم مزن **بیدل**
که تار سبحه درین بزم خارج آهنگ است

دل‌مضطرب یأس‌و نفس ناله به‌چنگ است — دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگ است
تا راه سلامت سپری محو عدم باش — آسودگی شیشه همان در دل سنگ است
آیینه به صیقل زن اگر حوصله خواهی — در قلزم تحقیق صفای تو نهنگ است
هرگه مژه واشد چو شرر رفته‌ای از خویش — از چشم به هم بسته شتاب تو درنگ است
دل تا به کی از ضبط نفس آب نگردد — بر سنگ‌هم از جوش‌شرر قافیه تنگ است
از وحشت این بزم به عشرت نتوان زیست — هرچند چراغانش کنی پشت پلنگ است
ایمن مشو از خواهش خون ناشده در دل — موجی‌که به‌گوهر نخزیده‌ست نهنگ است
ای ناله مبادا به خیالم روی از خویش — چون‌اشک دماغ‌تپشم شیشه به‌چنگ است
در یاد توام نیست غم از کلفت امکان — گردی که بود در ره گلشن همه رنگ است
آنجا که فضولی رم نخجیر مراد است — از کیش‌ادب آن‌که نجسته‌ست خدنگ است

کفری بتر از غفلت خودبینی ما نیست　　در عالم دین‌پیشگی آیینه فرنگ است
بیدل شررم ناز تعین چه فروشد
ما و سر تسلیم‌که‌عمری‌ست به‌سنگ است

دوری از اسباب ما و من به حق پیوستن است　　قطره را از خود گسستن دل به دریا بستن است
سبحه‌ی من ناله را با عقد دل پیوستن است　　همچو مژگان‌سجده‌ام چشم‌از دو عالم‌بستن است
تا توانی گاهگاهی بی‌تکلف زیستن　　زین تعلقها که داری اندکی وارستن است
با درشتان جز به ترک راستی صحبت مخواه　　نقش را بی‌کج‌نهادی با نگین ننشستن است
عافیت احرامی عشاق، سعی نارساست　　شعله‌ها را داغ گشتن نقش راحت بستن است
در گلستان خرام او، ز هر نقش عدم　　رنگ و بوی گل کمین‌ساز ادای جستن است
الفت بعد از جدایی سخت محکم می‌شود　　رشته را پیوند دشوار است تا نگسستن است
گر تأمل محرم سامان این دریا شود　　از تهی‌دستی گهر همچون حباب آبستن است
تا کی ای بیدرد دل را خوار خواهی داشتن　　شیشه‌ای داری که‌بر سنگش‌زدن‌نشکستن است
سعی بیدردان به باد هرزه‌گردی می‌رود　　موج خون شو، ای‌نفس گر با دلت پیوستن است
همچو دریا **بیدل** آسان نیست کسب اعتبار
درخور امواج اینجا رو به ناخن خستن است

دوری منزلم از بسکه ندامت اثر است　　سودن دست ز پا یک دو قدم پیشتر است
عالمی سوخت‌نفس، در طلب‌و رفت به‌باد　　فکر شبگیر رها کن که همینت سحر است
قطرهٔ ما به طلب پا زد و از رنج آسود　　بی‌دماغی چقدر قابل وضع گهر است
تا خموشی نگزینی حق و باطل باقی‌ست　　رشته‌ای را گره جمع نسازد دو سر است
رنج خفّت مکش از خلق به اظهار کمال　　نزد این طایفه بی‌عیب نبودن هنر است
در چنین عرصه که عام است پرافشانی شوق　　مشت خاک تو اگر خشک فروماند تر است
دعوی عشق و سر از تیغ جفا دزدیدن　　در رگ‌حوصله، خونی‌که‌نداری‌جگر است
طینت راست‌روان کلفت تلخی نکشد　　گره نی لب چسبیدهٔ ذوق شکر است
هرکس از قافله‌ی موج گهر آگه نیست　　روش آبله‌پایان خیالت دگر است
خواب فهمیده‌ای و در قفس پروازی　　باخبر باش که بالین تو موضوع پر است
این شبستان گرهی نیست که بازش نکنند　　به تکلف هم اگر چشم گشایی سحر است
ترک هستی کن و از ذلّت حاجت به درآی　　تا نفس باب سؤال است غنا در به در است
ما و من تعبیه‌ی صنعت استاد دلیم　　قلقل شیشه صدای نفس شیشه‌گر است
هر کجا آینه دکان هوس آراید　　پُر به تمثال منازید نفس در نظر است
بیدل از عمر مجو رسم عنان گرداندن
قاصد رفته‌ی ما بازنگشتن خبر است

دوستان ظلمی به حال نامرادم رفته است / داشتم چیزی و من بودم ز یادم رفته است
بی‌نفس در ملک عبرت زندگانی می‌کنم / خاک برجا مانده‌است امروز و بادم رفته است
قفل وسواس است چشم‌من درین عبرت‌سرا / همچو مژگان عمر دربست‌وگشادم‌رفته است
سیر گل نذر جنون بیدماغی کرده‌ام / پیش پیش رنگ و بوها اعتمادم رفته است
اینقدر یارب، نفس را باکه عزم سرکشی‌ست / فرصت کار تأمل در جهادم رفته است
با همه بیکاری از سرخاری ابرام حرص / چون قلم ناخن ز انگشت ز یادم رفته است
معنی ایجاد چون ماه نوم مجهول ماند / بسکه‌دیدم کهنگی‌از خط سوادم‌رفته است
تا سواد انتخاب معنی‌ام بیشک شود / مغز چندین نقطه در تدبیر صادم رفته است
نقش پای عافیت چون شمع پیدا می‌کنم / در پی این داغ اشک شعله‌زادم رفته است
کس خریدار دل آگه درین بازار نیست / آه از عمری که در ننگ کسادم رفته است

بر خیال خلد **بیدل** زاهدان را نازهاست
لیک ازین غافل کزین ویرانه آدم رفته است

دوش از نظر خیال تو دامن‌کشان گذشت / اشک آنقدر دوید ز پی کز فغان گذشت
تا پر فشانده‌ایم ز خود هم گذشته‌ایم / دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت
دارد غبار قافله‌ی ناامیدی‌ام / از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت
برق و شرار محمل فرصت نمی‌کشد / عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت
تا غنچه دم زند ز شکفتن بهار رفت / تا ناله گل کند ز جرس کاروان گذشت
بیرون نتاخته‌ست ازین عرصه هیچ کس / واماندنی‌ست اینکه تو گویی فلان گذشت
ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق / انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت
یک نقطه پل ز آبله‌ی پا کفایت است / زین بحر همچو موج گهر می‌توان گذشت
گر بگذری ز کشمکش چرخ واصلی / محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت
واماندگی ز عافیتم بی‌نیاز کرد / بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت
طی شد بساط عمر به پای شکست رنگ / بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت
دلدار رفت و من به وداعی نسوختم / یارب چه برق بر من آتش به جان گذشت
تمکین کجا به سعی خرامت رضا دهد / کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

بیدل چه مشکل است ز دنیا گذشتنم
یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

دوش در راه خیالت عجز شوق آهنگ داشت / سعی‌جولانی که‌نازشها به پای لنگ داشت
دل به ذوق جلوه‌ات با عالمی کرده‌ست صلح / ورنه‌این شخص‌جنون‌با سایه‌ی‌خود جنگ داشت

در گلستانی که حیرت فرش جولان تو بود — چشم هر برگ گل آشوب از غبار رنگ داشت
بی‌تو از هر قطره اشکم ریخت رنگ ناله‌ای — آرزو در پردهٔ چشمم عجب آهنگ داشت
اینهمه دام خیالاتی که بر هم چیده‌ایم — نیست جرم ما و تو معجون هستی بنگ داشت
جور گردون هم نکرد اصلاح سختیهای دل — آسیا زین دانه گویی زیر دندان سنگ داشت
با همه شور هوس بی‌حس‌تر از آیینه‌ایم — حیرت آن جلوه ما را اینقدرها دنگ داشت
خامشیهایش هجوم‌آباد چندین شور بود — رنگ ناگردانده توفان‌کاری نیرنگ داشت
دل شکستم شور توفان هوسها آرمید — شیشه‌ی‌ناخورده بر سنگ‌انجمن‌را تنگ داشت
عمر همچون سایه در اندیشه‌ی غفلت گذشت — تا نمودی داشتم آیینه‌ی من زنگ داشت
پایه‌ی تعظیم ما را گردباد آیینه است — هرکه دامن از بساط خاک چید اورنگ داشت

شب که حسنش بود **بیدل** غارت‌اندیش بهار
غنچه تا بیدار گشتن دامنی در چنگ داشت

دی به‌شبنم گریه‌ی‌ما نوگلی خندید و رفت — از زبان اشک هم درد دلی نشنید و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است — چون‌نفس باید بر این‌آیینه هم‌پیچید و رفت
شمع‌محفل‌بر خموشی‌بست‌و مینا برشکست — هرکسی زین انجمن طرز دگر نالید و رفت
زین بیابان هر قدم خار دگر دارد کمین — رهروان‌را پیش‌پای خویش باید دید و رفت
عزم چون افتاد صادق راه مقصد بسته نیست — اشک در بی‌دست‌و پاییها به سر غلتید و رفت
کوشش واماندگان هم ره به جایی می‌برد — سر به پایی می‌توان چون آبله دزدید و رفت
عالمی صد ناله پیش‌آهنگی امید داشت — یک نگاه واپسین ناگاه برگردید و رفت
ای‌سحر در اشک شبنم غوطه می‌باید زدن — کز شکست رنگ بر ما عافیت خندید و رفت
هیچ شبنم برنیارد سر ز جیب نیستی — گر بداند کز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
زان دهان بی‌نشان بوی سراغی برده‌ام — تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت

صبحدم **بیدل** خیال نوبهار آیینه‌ای
از تبسم بر گل زخمم نمک پاشید و رفت

دی ترنگی از شکست ساغرم گل کرد و ریخت — ششجهت کیفیت چشم ترم گل کرد و ریخت
شب چو شمعم وعدهٔ دیدار در آتش نشاند — تا سحر آیینه از خاکسترم گل کرد و ریخت
خلوت رازم بهشت غیرت طاووس گشت — رنگها چون حلقه بیرون درم گل کرد و ریخت
تا تجرد از اثر پرداخت اجزای مرا — سایه همچون‌مو، ز جسم‌لاغری گل کرد و ریخت
ای هوس دیگر چه دکان قیامت چیدنست — بر کف خونی که چون گل در برم گل کرد و ریخت
سیر این باغم کفیل یک سحر فرصت نبود — خنده‌واری تا گریبان بر درم گل کرد و ریخت

سرنگون شرم عصیان را چه عزت، کو وقار | آبروی من ز دامان ترم گل کرد و ریخت
داغم از اوج و حضیض دستگاه انفعال | بر فلک‌هم یک‌عرق‌وار اخترم گل کرد و ریخت
سعی مژگان جز ندامت‌ساز پروازی نداشت | بسکه‌ماندم نارسا اشک‌از پرم گل کرد و ریخت
صفحه‌ام یاد که آتش زد که تا مژگان زدن | صد نگاه واپسین از پیکرم گل کرد و ریخت
هیچ فردوسی به سامان دل خرسند نیست | خاک‌هم گر خواست ریزد بر سرم گل‌کرد و ریخت

تا بپوشم **بیدل** آن گنجی که در دل داشتم
عالم ویرانی از بام و درم گل کرد و ریخت

دی حرف خرامش به لبم بال‌گشا رفت | دل در بر من بود ندانم به کجا رفت
خودداری‌و پابوس خیالش چه خیال است | می‌بایدم از دست خود آنجا چو حنا رفت
ما و گل این باغ به هم ساخته بودیم | فرصت تنک افتاد سر و برگ وفا رفت
پیش که گریبان درم ای وای چه سازم | کان تنگ‌قبا از برم آغوش‌گشا رفت
در ملک خیال آمد و رفت نفسی بود | اکنون خبر دل که دهد قاصد ما رفت
فرصت شمر وهم امل چند توان زیست | این وعدهٔ دیدار قیامت به کجا رفت
هر خار که دیدم مژه‌ای اشک‌فشان بود | حیرانم ازین دشت کدام آبله‌پا رفت
مقدوری اگر نیست چه حاصل ز هدایت | هشدار که بی‌پا نتوان ره به عصا رفت
دعوت هوسان سخت تکالیف کمینند | ای آب رخ شرم نخواهی همه جا رفت
بر ما هوس بال هما سایه نیفکند | صد شکر که این زنگ ز آیینه‌ی ما رفت
مو کرد سیاهی، دم خاموشی چینی | شد سرمه خط جاده ز راهی که صدا رفت
چون‌رنگ عیان‌نیست که این هستی موهوم | آمد ز کجا آمد و گر رفت کجا رفت
از عمر همین قدر دو تا ماند به یادم | این رخش سبک‌سیر عجب نعل‌نما رفت

بیدل دم هستی به نظرها سبکم کرد
خاکم چو سحر از نفس آخر به هوا رفت

دیدهٔ حیرت نگاهان را به مژگان کار نیست | خانه‌ی آیینه در بند در و دیوار نیست
انقیاد دور گردون برنتابد همتم | همچو مرکز حلقه‌ی گوشم خط پرگار نیست
ناتوانی سرمه در کار ضعیفان می‌کند | رنگ گل را در شکست خود لب اظهار نیست
می‌کشد بی‌مغز، رنج از دستگاه اعتبار | جز خم و پیچ از بزرگی حاصل دستار نیست
فارغ‌است از دود تا شد شعله‌خاکسترنشین | بر نمدپوشان غبار تهمت زنار نیست
سایه اینجا پرتو خورشید دارد در بغل | زنگ‌هم چون خلوت آیینه بی‌دیدار نیست
سدّ راه کس مبادا دورباش امتیاز | هر دو عالم خلوت یار است و ما را بار نیست

از اثرهای نفس چون صبح بویی برده‌ایم	بیش ازین آینه‌ی ما قابل زنگار نیست
غنچه‌ی‌دل چون حباب از خامشی دارد ثبات	خامه‌ی ما را بجز پاس نفس دیوار نیست
گر ز دنیا بگذریم افسون عقبا حایل است	منزلی تا هست باقی، راه ما هموار نیست
دیده‌ها باز است اما خواب می‌بینیم و بس	تا مژه بر هم نیاید هیچکس بیدار نیست
بسکه مردم دامن احسان ز هم واچیده‌اند
بیدل از خسّت کسی‌را سایه‌ی دیوار نیست

دیده‌ای را که به نظّارهٔ دل محرم نیست	مژه برهم زدن از دست تأسف کم نیست
موج در آب گهر آینه‌ی همواری‌ست	دل اگر جمع شود کار هوس در هم نیست
حسن را بی‌عرق شرم طراوت نبود	گل کاغذ به از آن گل که بر او شبنم نیست
درد معشوق فزونتر ز غم عشاق است	چاک چون سینه‌ی گندم به دل آدم نیست
موی ژولیده مدان جوهر تجرید جنون	که سرافرازی قدر علم از پرچم نیست
همچو ابر آینه‌دار عرق شرم توایم	خاک ما گر همه بر باد رود بی‌نم نیست
غیرتت پردهٔ‌غفلت به‌دل و دیده گماشت	تا تو پیدا نشوی آینه در عالم نیست
طوطی‌ات هیچ رهی آینه‌ی دل نشکافت	تا بدانی که تو را جز تو کسی همدم نیست
ای جنون داغ شو از کلفت عریانی من	دامنش داده‌ام از دست و گریبان هم نیست
هستی عاریت‌ام سجده به پیشانی بست	دوش هرکس به ته بار رود بی‌خم نیست
باعث وحشت جسم است نفسها **بیدل**
خاک تا هم‌نفس باد بود بی‌رم نیست

راحت‌جاوید عشاق‌از فضولی رستن است	سجدهٔ‌شکر نگه چشم‌از تماشا بستن است
چون خروش نغمه‌ای کز تار می‌آید برون	شوخی پرواز ما از بال آنسو جستن است
از کشاکش‌نیست ایمن یک‌نفس فرصت‌شمار	کار ریگ‌شیشه‌ی‌ساعت ز پا ننشستن است
نشئه‌ی آزادیی دارد غرور عاشقان	ناله را گردنکشی از قید هستی رستن است
تا چه زاید صبحدم کامشب به بزم نوبهار	غنچه‌چون‌مینای‌می‌از خون‌عیش‌آبستن است
شرمی از آزار دلها کن که در ملک وفا	بهر ناموس‌مروت رنگ هم نشکستن است
از مکافات عمل ایمن نباید زیستن	سربریدنهای ناخن عبرت دل خستن است
همچو اشک از انفعال دستگاه ما و من	آب‌باید شد که‌آخر دستی‌ازخود شستن‌است
تا توان زین انجمن کام تماشا یافتن	همچو شمع اجزای ما را با نگه پیوستن است
زانقلاب دهر **بیدل** کارم از طاقت گذشت
بعدازین‌از سخت‌جانی سنگ‌بر دل‌بستن‌است

راحت‌کجاست‌گر دلت‌از خویش‌رسته نیست — در آتش است نعل سپندی که جسته نیست
جز وحشت از متاع جهان برنداشتیم — بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست
دیـــوانــــه‌ی تـــصرف دشت مـحبتم — خاری نیافتم که به پایی شکسته نیست
صد رنگ جیب غنچه و گل واشکافتیم — رنگینیی به الفت دلهای خسته نیست
افسـون حـیرتم ز تـو قـطع نـظر نکـرد — پیچیده است رشته‌ی سازم گسسته نیست
افسردگی به شعله‌ی همت چه می‌کند — خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست
دل جمع کن، به حاصل اسباب پر مناز — گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست
در کارخانه‌ای که شکست آب و رنگ اوست — کار دگر چو بستن دل دست بسته نیست

بیدل به طبع بیخودی‌ات بوی راحتی‌ست
رنگی‌شکسته‌ای که به‌رنگ شکسته نیست

رزق، خلوتگه اندیشه‌ی روزی‌خوار است — دانـه هـرگاه مـژه بـاز کـند مـنقار است
قـــطرهٔ مـا نشـد آگـاه تأمـل، ورنـه — موج این بحر گهرخیز گـریبان زار است
الفت جسم صفای دل ما داد به زنگ — آب این آینه یکسر عرق گـلکار است
طرف دامان تعلق ز خراش ایمن نیست — مفت‌دیوانه که صحرای‌جنون بی‌خار است
از کج‌اندیشی‌دل وضع جهان دلکش نیست — غـم تـمثال مـخور آینه نـاهموار است
بـر تـعین زده‌ای زحمت تحقیق مده — سر سودایی سامان به گریبان بار است
در بهاری که سر و برگ طرب رنگ فناست — دست بر سر زدنت به ز گل دستار است
ادب‌آموز هـوستازی غـفلت پیری‌ست — سایه را پای به دامن، ز خم دیوار است
رنگـــها بـال‌فشان مـی‌رود و مـی‌آید — این چمن عالم تجدید کهن تکرار است
ای ندامت مددی کز غم اسباب جهان — دست سودن هوسی دارد و پُر بیکار است

بیدل از زنـدگی آخـر نـتوان جـان بـردن
رنگ این باغ هوس آتش بی‌زنهار است

رفـتن عـمر ز رفـتار نـفسها پیداست — وحشت موج، تماشای خـرام دریـاست
گردبادی که به خود دودصفت می‌پیچد — نفس سوخته‌ی سینه‌ی چاک‌صحراست
جوهر آینه افسـرده ز قـید وطـن است — عکس راگرد سفر آب رخ نشو و نماست
از گـهر مـوج مـحال است تـراود بـیرون — گره تار نـظر چشـم حیاپیشه‌ی مـاست
قطع سررشته‌ی پرواز طلب نـتوان کـرد — بال اگر سلسله کـوتاه کـند نـاله‌رساست
نـرگس مست تـو را در چـمن حسـن ادا — می شوخی همه در ساغر لبریز حیاست
بسکه بی‌آبله گـامی نشمردم بـه رهت — آب آیینه ز نقش قـدمم چـهره‌گشـاست

اعتبار به خود آتش زدنم سهل مگیر　　قد شمع از همه کس یک سر و گردن بالاست
ای تمنا مکن از خجلت جولان آبم　　عمرها شد چو گهر قطرهٔ من آبله‌پاست
هیچکس نیست زباندان خیالم **بیدل**
نغمه‌ی پردهٔ دل از همه آهنگ جداست

رنگت به چشم لاله بساط نظاره سوخت　　خویت به کام سنگ زبان شراره سوخت
خالت ز پرده، دود خطی کرد آشکار　　شوخی‌سپند سوخته‌را هم دوباره سوخت
یارب چه سحر کرد تغافل که یار را　　در لب‌شکست‌خنده به‌ابرو اشاره سوخت
دریای حسن را خط او گرد حیرت است　　یا موج پیچ و تاب نفس بر کناره سوخت
پیداست از نفس زدن وحشت شرار　　کز آه کوهکن جگر سنگ خاره سوخت
چشم حصول داشتن آیین عقل نیست　　از مزرع سپهر که تخم ستاره سوخت
از وحشت غبار شرر فرصتم مپرس　　صبحی دمید و سر به گریبان پاره سوخت
امید فال امن مجو، از شرار من　　کز برق نیتم اثر استخاره سوخت
چون زخم کهنه‌ای که به داغش دوا کنند　　بیچاره دل ز غیرت اظهار چاره سوخت
گفتم ز سوز دل فکنم طرح مصرعی　　مضمون به‌داغ غوطه‌زد و استعاره سوخت
از اضطراب دل نرسیدم به راحتی　　خوابم به دیده جنبش این گاهواره سوخت
بیدل ذخیرهٔ مژه شد بسکه روز وصل
در عرض حیرت تو زبان نظاره سوخت

رنگ‌خون‌گلجوش زخم‌تیغ‌گلچین بوده است　　باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است
عالمی از نرگست ایمان مستی تازه کرد　　این جنون پیمانه‌کافر صاحب‌دین‌بوده است
خاک‌گشت و فیض استقبال پابوست نیافت　　خواب‌پای‌محمل این‌مقدار سنگین‌بوده است
ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم　　بر رخ آیینه‌ی ما گفتگو چین بوده است
از کشاکشهای موج این محیط آسوده‌ایم　　آبروی گوهر ما کوه تمکین بوده است
کوهکن در تلخکامی جوی شیر ایجاد کرد　　بر زبان تیشه گویی نام شیرین بوده است
از شرر در آتش افتاده‌ست نعل کوهسار　　سنگ هم اینجا مقیم‌خانه‌ی زین‌بوده است
وصل‌جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم　　این‌دعا را در شکست‌رنگ آمین‌بوده است
با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست　　خانه‌ی آیینه هم بسیار سنگین بوده است
بر میان او نچربید از ضعیفی پیکرم　　عشق بیدرد اینقدرها ناتوان بین بوده است
حیرت محضیم **بیدل** هر کجا افتاده‌ایم
سرگرانیهای ما آیینه بالین بوده است

رنگ‌عجزم لیک با وضع‌خموشم‌کار نیست — در شکست بال دارم ناله گر منقار نیست
در تأمل بیشتر دارد روانی شعر من — مصرعم از سکته جز شمشیر لنگردار نیست
عجز تجدید هوسها را نفس آیینه است — یک‌ورق‌عمری‌ست‌می‌گردانم و تکرار نیست
اختلاط‌خودفروشان‌گر به‌این بیحاصلی‌ست — خانه‌ی آیینه را قفلی به از زنگار نیست
از کمین عیبجو آگاه باید دم زدن — گوشهای حاضران جز در پس دیوار نیست
محو گشتن منتهای مقصد شوق رساست — چون‌نگه غیر از تحیر مُهر این‌طومار نیست
بردباری طینتم خاک تأمل پیشه‌ام — غیر هستی هرچه بر دوشم ببندی بار نیست
اشک چشم گوهرم، برق چراغ حیرتم — کوکبم یک غم اگر در خود تپد سیار نیست
غافل از سیر گداز دل نباید زیستن — هست‌در خون‌گشتنت‌رنگی‌که‌درگلزار نیست
هرکجا او جلوه‌داردعرض‌هستی‌مفت ماست — عکس را آیینه می‌باید نفس در کار نیست

گر به‌این رنگ‌است ***بیدل*** انفعال هستی‌ام
سنگ را هم آب گشتن آنقدر دشوار نیست

رنگ گلش بهار خط از دور دید و رفت — این وحشی از خیال سیاهی رمید و رفت
از صبح این چمن طربی چشم داشتیم — آخر نفس بر آینه‌ی ما دمید و رفت
دیگر پیام ما بر جانان که می‌برد — اشکی که داشتیم ز مژگان چکید و رفت
چندین چمن فسرد به خون امید ما — رنگ حنا گلی که مپرسید چید و رفت
ذوق وفای وعده‌ات از دل نمی‌رود — قاصد ثمر نبود که گویم رسید و رفت
لبیک کعبه، مانع ناقوس دیر نیست — اینجا فسانه‌هاست که باید شنید و رفت
پرسیدم از حقیقت مرگ قلندری — گفتند بی‌غم تو و من، خورد و رید و رفت
گفتم رموز مطلب هستی بیان کنم — تا بر زبان رسید سخن لب گزید و رفت
گردید پیری‌ام ادب‌آموز عبرتی — کز تنگنای عمر جوانی خمید و رفت
وامانده بود هوش درین دشت بیکران — لغزید پای سعی و رهی شد سپید و رفت

بیدل دو دم به الفت هستی نساختیم
جولان او ز دامن ما چین کشید و رفت

رنگم درین چمن به هوس پر زننده نیست — یعنی پر شکسته به جایی رسنده نیست
عمری‌ست موج گوهر ما آرمیده است — نبض نگه به دیدهٔ حیران جهنده نیست
افتاده‌ایم در قدم رهروان بس است — ما را که همچو آبله پای دونده نیست
گرد نیازم از سر کویت کجا روم — بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست
حسرت به نام بوسه عبث فال می‌زند — نقش تبسمی به نگین تو کنده نیست

از حرص بی‌قناعتی خاکیان مپرس تا نام بندگی است خدایی بسنده نیست
بگذار تا هوس پر و بالی زند به هم آنجا که جلوه است نظرها رسنده نیست
می‌تازد از قفای هم اجزای کاینات این مشت خاک غیر عنان فکنده نیست
چون سایه باش یک قلم آیینه‌ی نیاز آن را که سجده جزو بدن نیست بنده نیست
چون صبح این دری که به رویت گشوده‌اند پاشیدن غبار نفسهاست خنده نیست
ای بیکسی بنال به دردی که خون شوی عمری‌ست رنگ باخته‌ایم و پرنده نیست
بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل
چشم به خواب رفته‌ی بختم پرنده نیست

ز آهم نخل حسرت شعله بالاست چراغ مرده را آتش مسیحاست
به خاموشی سر هر مو زبانی‌ست ز حیرت جوهر آیینه گویاست
دل فرهاد آب تیغ کوه است سر مجنون گل دامان صحراست
رموز دل توان خواند از جبینم مثال هرکس از آیینه پیداست
زبان لال‌است، حیرانم‌چه می‌گفت طلب‌خون‌شدنمی‌دانم چه می‌خواست
مشو غافل ز رمز هستی من شکست این حباب آغوش دریاست
بساط حیرت آیینه داریم جبین عجز فرش خانه‌ی ماست
نه‌تنها ما و تو داغ جنونیم فلک هم حلقه‌ای از دود سوداست
جهان نیرنگ حسن بی‌نشانی‌ست اگر آیینه گردی سادگیهاست
هوس تعبیری خواب امل چند ز فرصت غافلی امروز فرداست
درین محفل گداز اشک شمعیم نشاط از هرکه باشد کاهش از ماست
به دریای الم **بیدل** حبابیم
بنای ما به آب دیده برپاست

ز آتش رخسار که ساغر گرفت خانه‌ی آیینه چو من در گرفت
کو پر و بالی که به آن کو رسد نامه گرفتم که کبوتر گرفت
عشق، وفا می‌طلبد، چاره چیست بار دل از دل نتوان برگرفت
نی چقدر رغبت طفلانه داشت بال و پر ناله به شکر گرفت
ناله نخیزد ز نی بوریا طاقت ما پهلوی لاغر گرفت
بحر به توفان رضا می‌تپید کشتی ما هم کم لنگر گرفت
چاره به خورشید قیامت کشید دامن ما خشک شدن، تر گرفت
ما همه زین باغ برون رفته‌ایم رنگ که پرواز ته پر گرفت
بیدل از اعجاز ضعیفی مپرس
لغزش من خامه به مسطر گرفت

زان اشک که چون شمع ز چشم تر من ریخت　　مجلس همه رنگین شد و گل در بر من ریخت
آهنگ غروری چو شرر در سرم افتاد　　تا چشم به پرواز گشودم پر من ریخت
افسون غنا خواب مرا تلخ برآورد　　این آب نمک بود که بر گوهر من ریخت
آن روز که یازید جنون دست حمایت　　مو چتر شد و سایه‌ی گل بر سر من ریخت
عمری‌ست سراغ دل گمگشته ندارم　　یارب به کجا این ورق از دفتر من ریخت
چون شعله پس از مرگ به خود چشم گشودم　　بر روی من آبی‌ست که خاکستر من ریخت
اشکم ز تنک‌مایگی‌ام هیچ مپرسید　　تا جرعه فشانم به زمین ساغر من ریخت
فریاد که چون شمع به جایی نرسیدم　　یک لغزش مژگان به همه پیکر من ریخت
چون سایه ز بیمار ادب دست بدارید　　افتادگیی بود که بر بستر من ریخت
بیدل دیت آب رخ خود ز که خواهم
این خون قناعت طمع کافر من ریخت

زان خوشه که میناگری باغ عنب داشت　　هر دانه پریخانه‌ی بازار حلب داشت
خورشید پس از رفع سحر پرده‌دری کرد　　تا گرد نفس کم نشد این آینه شب داشت
یکتایی‌اش افسون ادب خواند بر اظهار　　مقراض بیان گشت زبانی که دو لب داشت
مفهوم نگردید که ما و من هستی　　در خواب‌عدم این‌همه هذیان‌ز چه‌تب داشت
بی‌تجربه مکشوف نشد نفرت دنیا　　تا وصل دماغ همه‌کس حرص عزب داشت
از مشتری و زهره، نه رنگی‌ست، نه بویی　　این باغ همین خار و خس رأس و ذنب داشت
چیزی ننمودیم که ارزد به خیالی　　تمثال ز آیینه‌ی تحقیق ادب داشت
صد گز به امل هرزه شمردیم وگرنه　　سر تا قدم‌شمع همین یک‌دو وجب داشت
گر بر خط تسلیم قضا سر ننهادیم　　پیشانی بی‌سجدهٔ ما چین غضب داشت
دلگیرتر از منت مرهم نتوان زیست　　زخمی‌که لب‌از خنده‌ندزدید طرب داشت
بیدل دل هر ذره تپش‌خانه‌ی آهی‌ست
نایابی مطلب چقدر درد طلب داشت

ز انقلاب جسم، دل بر ساز وحشت هاله نیست
سنگ هرچند آسیا گردد، شرر جواله نیست
در گلستانی که داغ عشق منظور وفاست
جز دل فرهاد و مجنون هرچه کاری لاله نیست
پرتو هر شمع، در انجام، دودی می‌کند
کاروان گر خود همه رنگ است، بی‌دنباله نیست

عذر مستان گر فسون سامری باشد چه سود
محتسب خرکره است، ای بیخودان گوساله نیست

از غبار کسوت آزادانـد مجنون‌طینتان
غیر طوق قمری اینجا یک گریبان هاله نیست

صورت دل بسته‌ایم، از شرم باید آب شد
هیچ تدبیری حریف انفعال ژاله نیست

سرمه‌جوشانده‌ست‌عشق، از ما تظلم‌حرف کیست
در نیستانی که آتش دیده باشد ناله نیست

هر کجا جوش جنون دارد تب سودای عشق
بیدل این نُه آسمان سرپوش یک تبخاله نیست

زاهد، که‌بادش، آفت ایمان شکست و ریخت
تا شیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت

شب با سواد زلف تو زد لاف همسری
صبحش‌به‌سنگ‌تفرقه‌دندان‌شکست‌و ریخت

بر دیدهٔ سپهر نشاند ابروی هلال
نعل‌سمند او که‌به‌جولان شکست و ریخت

آن خار خار جلوه که ماییم و حسرتش
در چشم‌آرزو همه مژگان‌شکست و ریخت

اشکی که در خیال تو از دیده ریختم
صد گوهر آبگینه‌ی‌عمان شکست‌و ریخت

عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت
رنگ بهار ناله‌ی مرغان شکست و ریخت

تا کی به سعی اشک توان جمع ساختن
گرد مرا که‌سخت پریشان‌شکست‌و ریخت

بر سنگ می‌زد آینه‌ام شیشه‌ی خیال
دیدم که‌رنگ چهرهٔ‌امکان شکست‌و ریخت

سامان روزی از عرق سعی مشکل است
یعنی در آبرو نتوان نان شکست و ریخت

اشکم به‌دوش هر مژه صد چاک بست و رفت
این‌تکمه یارب از چه‌گریبان‌شکست‌و ریخت

مانند نقش پا به گل عجز خفته‌ایم
بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت

بیدل به کار رفع خماری نیامدیم
مینای‌ما همان‌عرق‌افشان‌شکست و ریخت

زبان چو کج‌روش افتد جنون بد مست است
قط محرف این خامه تیغ در دست است

ز خلق شغل علایق حضور مردن برد
جدا فتاد سر از تن به فکر پابست است

جهان چو معنی عنقا به فهم کس نرسید
که این تحیرگل کرده نیست یا هست است

کمان همت وارسته ناوکی داری
ز هرچه درگذری حکم‌صافی شست‌است

به زیر چرخ مشو غافل از خم تسلیم
ز خانه‌ای که تو سر برکشیده‌ای‌پست است

به گوش عبرت ازین پرده می‌رسد آواز
که نقش طاقچه‌ی رنگ پر تنک بست است

کشاکش نفس از ما نمی‌رود **بیدل**
درین‌محیط همه ماهی‌ایم و یک شست است

ز بس به خلوت حسن تو بار آینه است
نگاه هر دو جهان در غبار آینه است

هجوم چاک گل آغوش شبنم است اینجا
بهار هم چقدر دلفگار آینه است

کدام جلوه که محتاج صافی دل نیست
به هرچه می‌نگری شرمسار آینه است

چنان به عشق تو لبریز جلوهٔ خویشم
که هر طرف رودم، دل دچار آینه است

همه به شوخی تمثال چشم باخته‌ایم
وگرنه حسن برون از کنار آینه است

تو هم ز خود غلطی چند نقش بند و بناز
که روی کار جهان پشت کار آینه است

مباش غرهٔ عشرت، درین تماشاگاه
تحیر آینه‌دار خمار آینه است

چه ممکن است دهد عرض هرزه‌تازیها
همیشه موج نگاهم سوار آینه است

سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید
نفس ز آب به بند حصار آینه است

نکاشتیم سرشکی که جلوه بار نداد
گداز دل چقدر آبیار آینه است

ز زندگی همه گر رنگ رفته‌ای داریم
به امتحان نفس، در فشار آینه است

ز بی‌نشانی آن جلوه شرم کن ***بیدل***
هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است

ز بسکه معنی مکتوب عشق پیچش داشت
زبان خامه‌ی ما هرچه گفت لغزش داشت

سحاب مزرعه‌ی رنگ ما و من دیدم
نه‌سنگ بود، نه‌مینا، شکست نازش‌داشت

هزار گل ز چمن رفت و باز برگردید
بهار رنگ چه مقدار ذوق گردش داشت

به یک نظر دو جهان از عدم برآوردی
گشاد آن مژهٔ ناز این چه کاوش داشت

ازین چمن به چه شوخی گذشته‌ای امروز
که رنگ شرم تو از بوی گل‌تراوش داشت

تغافل تو به نقد دماغ صرفه ندید
وگرنه دل هوس یک دو ناله ارزش داشت

به حیرتم چه فسون خواند عجز بسمل من
که جای‌خون، دم‌شمشیر یارریزش داشت

منم که بیخبر از آستان دل ماندم
ز دیر وکعبه‌مگو، سنگ‌هم‌پرستش داشت

به جز خیال خزان هیچ نیست رنگ بهار
که غنچه از پر رنگ شکسته بالش داشت

هزار شمع به یک حرف داغ شد ***بیدل***
که‌این بساط هوس آنچه داشت‌کاهش داشت

ز خود رمیدن‌دل بسکه شوخی‌انگیز است
چو شبنم آبله‌ی ما شرار مهمیز است

دماغ منت عشرت کراست زین محفل
خوشم که خندهٔ مینای می نمکریز است

ز جنبش مژه بر ضبط اشک می‌لرزم
که زخمه‌ی رگ این ساز نشتر تیز است

کدام صبح که شامی نخفته در شغلش
صفای طینت امکان کدورت‌آمیز است

هزار سنگ شرر گشت و بال ناز افشاند
هنوز سعی گداز من آبروریز است

سر هوای اقامت درین چمن مفراز		بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است
به طبع سنگ فسردن شرار می‌بندد		هوای عالم آسودگی جنون‌خیز است
شکست‌ظرف حباب از محیط خالی نیست		ز خود تهی شده از هرچه‌هست‌لبریز است
دمیده‌ایم چو صبح از دم گرفتاری		غبار عالم پرواز ما قفس‌بیز است
کباب عافیتی، بگذر از هوس *بیدل*
دلیل صحّت بیمار حسن پرهیز است

ز خویش‌مگذر اگر جوهرت‌شناسایی‌ست		که خودپرستی عالم، بهار یکتایی‌ست
نه‌گلشنی‌ست به‌پیش نظر، نه‌دشت و نه در		بلندی مژه‌ات منظر خودآرایی‌ست
بهار رمز ازل تا چه وقت گیرد رنگ		هنوز نغمه‌ی نی تشنه‌ی لب نایی‌ست
مگر ز غیب برآییم تا عیان گردیم		ز خود نشان چه دهد قطره‌ای که دریایی‌ست
ز ذات محض چه اسما که برنمی‌آییم		جهان وهم و گمان فطرت معمایی‌ست
دل از تکلف هستی جنون‌نمایی کرد		نفس در آینه رنگ بهار سودایی‌ست
به بزم وصل جنون ناگزیر عشق افتاد		ز منع بلبل ادب کن بهار غوغایی‌ست
کسی به ستر عیوب نفس چه چاره کند		غبار نیستی آیینه‌ایم و رسوایی‌ست
لطافتی‌ست به طبع درشتی آفاق		مقیم پردهٔ سنگ انتظار مینایی‌ست
شکست بام و دری چند می‌کند فریاد		که از هوا به‌در آید خانه صحرایی‌ست
به عرض نیم نفس کس چه گردن افرازد		حباب ما عرق انفعال پیدایی‌ست
تو هم دری چو شرر واکن و ببند، بس است		به کارخانه‌ی فرصت، عدم تماشایی‌ست
فتاده‌ایم به راهت چو سایه جبهه به خاک		ز پیش ما به تغافل زدن چه رعنایی‌ست
رعونتی‌ست به طبعت که چون غبار سحر		اگر به باد روی پیشت اوج‌پیمایی‌ست
تلاش کعبه و دیرت نمی‌رود *بیدل*
بهشت‌و دوزخ‌خویشی خیال هرجایی‌ست

ز دستگاه جنون راز همتم فاش است		که جوش آبله‌ام هر قدم گهرپاش است
حصول کار امل نیست غیر خفّت عقل		برای دیگ هوس خامی طمع آش است
غبار کلفت ازین میهمانسرا نرود		که طبع خلق فضول و زمانه قلاش است
چو صبح نسخه‌فروش ظهور آفاقیم		ز چاک سینه‌ی ما راز نُه فلک فاش است
نگارخانه‌ی حیرت به دیدن ارزانی		خیال موی میان تو کلک نقاش است
جهانیان همه مست شکست یکدگرند		هجوم موج درین بحر گرد پرخاش است
ز غارت ضعفا مایه می‌برد ظالم		ز پهلوی خس‌و خاشاک شعله عیاش است

کدام شعله که آخر به خاک ره ننشست | بساط رنگ جهان را شکست فراش است
همین به زندگی اسباب دام آفت نیست | به خاک نیز، کفن، خضر راه نبّاش است

حصار جهل بود دستگاه ما **بیدل**
همان به چنگل خود آشیان خفاش است

ز دهر نقد تو جز پیچ و تاب دشوار است | خیال، گو مژه بربند، خواب دشوار است
دل گداخته دعوتسرای جلوهٔ اوست | فروغ مهر نیفتد در آب، دشوار است
مگر به قدر شکستن توان به خود بالید | وگرنه وسعت ظرف حباب دشوار است
ز اهل حال مجویید غیر ضبط نفس | که لاف دانش و فهم از کتاب دشوار است
ز حیرت آینه‌ی ما به هم نزد مژه‌ای | به‌خانه‌ای که پُر آب‌است خواب دشوار است
کسی بر آینه‌ی مهر، زنگ سایه نبست | به عالمی که تو باشی، نقاب دشوار است
سراغ جلوهٔ یار است هر کجا رنگی‌ست | درین بهار، گل انتخاب دشوار است
ز دستگاه دل است اینقدر غرور نفس | وقار و قدر هوا، بی‌حباب، دشوار است
همه به وهم فرو رفته‌اند و آبی نیست | مگو که غوطه زدن در سراب دشوار است

ز انفعال سرشتند نقش ما **بیدل**
تری برون رود از طبع آب دشوار است

ز شور حیرت من گوش عالمی باز است | نگه به پردهٔ چشمم هجوم آواز است
درین طربکدهٔ شوق ذره تا خورشید | به هرچه می‌نگری با نگاه گلباز است
به مرگ، حسرت دیدار، کم نمی‌گردد | نگه به بستن مژگان تمام‌انداز است
دل از غبار بپرداز و جلوه سامان کن | صفای خانه‌ی آیینه عالم ناز است
شمار شوق گر از ذکر مدعا باشد | هجوم اشک اسیران ز سبحه ممتاز است
تویی که بیخبری از گداز دل ورنه | به‌ذوق خون‌جگر سنگ‌هم‌جگرساز است
نگاهدار عنان امل اگر مردی | سوار عمر به کم‌فرصتی گروتاز است
شنیدنی‌ست سرانجام کار دیدنها | نگه به گوش بدل کن که عالم آواز است
شکسته‌بالی و پرواز جز تحیر نیست | ز رنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است
کدام نال که از جیب دل نمی‌بالد | طلسم بیضه دماغ هزار پرواز است

فریب شعبدهٔ زندگی مخور **بیدل**
به پردهٔ نفست، وهم، ریسمان‌باز است

ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است | فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه است
کجا بریم ز راحت شکسته‌بالی عجز | ز خویش نیز اگر رفته‌ایم افواه است

ثبات رنگ نکردم ذخیرهٔ اوهام   چو غنچه در گرهم گرد وحشت آه است
قسم به طاق بلند کمان بیدادت   که چون نفس به دلم ناوک ترا راه است
به هستی تو امید است نیستیها را   که گفته‌اند اگر هیچ نیست الله است
ز رنگ زرد به سامان سوختن علمیم   چراغ شعله‌ی ما را فتیله‌ی کاه است
چگونه عمر اقامت کند به راه نفس   گره نمی‌خورد این رشته بسکه کوتاه است
فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب   به‌جیب خویش اگر سر فرو بری چاه است
به غیر ضبط نفس‌ساز استقامت کو   مرا که شمع‌صفت مغز استخوان آه است
به عالمی که تو باشی کجاست هستی ما   کتان غبار خیال قلمرو ماه است
به ناامیدی ما رحمی ای دلیل امید   که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاه است

چسان به دوش اجابت رسانمش ***بیدل***
که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است

ز فقر تا به شهادت شد آشنا انگشت   بلند کرد نیستان بوریا انگشت
دمی که سجده به خاک درت اشارت کرد   چو آفتاب دمید از جبین ما انگشت
به عرض حاجت ما نیست عجز بی‌زنهار   ز دست پیش فتاده‌ست در دعا انگشت
خطاست منکر اقبال کهتران بودن   تو غافلی و دخیل است جا به جا انگشت
اگر مزاج بزرگان تفقدی می‌داشت   چرا کناره گرفتی ز دست و پا انگشت
موافقت اگر آیین همدمی می‌بود   ز دستها ندمیدی جدا جدا انگشت
به رنگ شمع درین معبد خیال‌گداز   هزار سبحه به سیلاب رفت با انگشت
ز وضع قامت خم پاس زخم دل دارید   حذر خوش است ازین ناخن‌آزما انگشت
حضور عالم بیکار نیز شغلی داشت   نَبُرد لذت سر خاری از حنا انگشت
درین بساط به صد گوشمال موت و حیات   ندید هیچکس از پنجه‌ی قضا انگشت
همین تپانچه و مشتی‌ست نقد غیرت مرد   عمودگیر گر افتاد نارسا انگشت
تلاش روزی ما بسکه غالب افتاده‌ست   به زینهار برآورده آسیا انگشت
بلندی مژه آن را که هرچه پیش آرد   پی قبول گذارد به دیده‌ها انگشت

محال بود بر اسباب پا زدن ***بیدل***
به پشت دست نزد ناخن از حیا انگشت

ز گریه، سیری چشم پر آب دشوار است   خیال دامن اشک، از سحاب دشوار است
جنونی از دل افسرده گل نکرد افسوس   به موج آب گهر پیچ و تاب دشوار است
به غیر ساغر چشمم، که اشک، بادهٔ اوست   گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است

نه لفظ دانم و نی معنی اینقدر دانم — که گر سخن ز تو باشد جواب دشوار است
فسون عقل نگردد حریف غالب عشق — کتان گرو برد از ماهتاب دشوار است
زوال وهم خزان و بهار معنی نیست — فسردگی ز گل آفتاب دشوار است
ز عمر فرصت آرام چشم نتوان داشت — ز برق و باد وداع شتاب دشوار است
پل گذشتن عمرست قامت پیری — اقامت تو به پشت حباب دشوار است
نمی‌تپد دل خون گشته در غبار هوس — سراغ قهوه به جام شراب دشوار است
خروش دهر شنیدی، وداع راحت گیر — به‌این‌فسانه سر و برگ خواب دشوار است
به‌وصل، حیرت‌و در هجر، شوق‌حایل‌ماست — بهوش باش که رفع حجاب دشوار است

حیا، ز کف ندهد دامن ادب **بیدل**
گرفتن گهر از مشت آب دشوار است

زلف آشفته‌ی سری موجه‌ی دریای من است — تار قانون جنون جادهٔ صحرای من است
برق شمعی‌ست که در خرمن من می‌سوزد — سنگ گردی‌ست که در دامن مینای من است
لاله‌ی دشت جنونم ز جگرسوختگی — داغ برگی ز گلستان سویدای من است
بسمل شوقم و از شرم نگاه قاتل — همچو خون‌در جگر رنگ‌تپشهای‌من است
عجز هم بی‌طلبی نیست که‌چون ریگ روان — صد جرس در گره آبله‌ی پای من است
چرخ اگر داد غبارم به هوا خرسندم — که جهان عرصه‌ی بالیدن اجزای من است
سیر بال و پر طاووس مکرر گردید — صفحه آتش‌زده‌ام، فصل تماشای من است
فیض دلگرمی آهی‌ست گل زندگی‌ام — شمع افسرده‌ام و شعله مسیحای من است
غنچه‌ی باغ جنون از دل من می‌خندد — داغ چون شبنم گل پنبه‌ی مینای من است
تردماغ چمن حسرت شمشیر توام — زخم بالیده چوگل ساغر صهبای من است
عمرها شد به در مشق کدورت زده‌ام — چین‌کلفت خطی‌از صفحه‌ی سیمای‌من است

ذره‌ام لیک به جولان هوایش **بیدل**
قسم بی‌سر و پایی به سر و پای من است

زندگانی از نفس آفت بنا افتاده است — طرف سیلی در پی تعمیر ما افتاده است
تنگ کرد آفاق را پیچیدن دود نفس — گرنه دل می‌سوزد آتش درکجا افتاده‌است
آرزو از سینه بیرون کن ز کلفتها برآ — عالمی زین دانه در دام بلا افتاده است
تا نفس‌باقی‌ست جسم‌خسته را آرام نیست — مشت خاک ما به دامان هوا افتاده است
در علاجم ای طبیب مهربان زحمت مکش — درد دل‌عمری‌ست‌از چشم‌دوا افتاده‌است
تا قیامت دشت‌پیمایی کند چون گردباد — هر کجا یک حلقه از زنجیر ما افتاده است

غیر نومیدی‌سر و برگ شهید عشق چیست | از سر افتاده اینجا خونبها افتاده است
دیده تا دل فرش راه خاکساری کرده‌ایم | از نفس تا موج مژگان بوریا افتاده است
شوخیِ انداز شبنم ننگ گلزار حیاست | خندهٔحسن از عرق‌دندان‌نما افتاده است
معنیِ دولت سراپا صورت افتادگی‌ست | از تواضع سایه‌ی بال هما افتاده است
اضطراب موج آخر محو گوهر می‌شود | در کمین ما دل بی‌مدعا افتاده است

عالمی شد بیدل از سرگشتگی پامال‌یأس
تخم ما هم در خم این آسیا افتاده است

زندگانی در جگر خار است و در پا سوزن است | تا نفس باقی‌ست در پیراهن ما سوزن است
سر به‌صد کسوت فروبردیم و عریانی بجاست | وضع رسوایی که ما داریم گویا سوزن است
ماجرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرار | ما سراسر آبله، عالم سراپا سوزن است
می‌کشد سررشته‌ی کار غرور آخر به عجز | گر همه امروز شمشیر است، فردا سوزن است
زحمت تدبیر بیش از کلفت واماندگی‌ست | زخم خار این بیابان را مداوا سوزن است
جامه‌ی آزادی آسان نیست بر خود دوختن | سرو را زین آرزو در جمله اعضا سوزن است
ناتوانان ناگزیر الفت یکدیگرند | بی‌تکلف رشته را گر هست همتا سوزن است
طبع سرکش از ضعیفی ساتر احوال ماست | خنجر قاتل همان در لاغریها سوزن است
خلقی از وضع‌جنون ما به‌عبرت دوخت چشم | هر کجا گل می‌کند عریانی ما سوزن است
ترک هستی گیر و بیرون آ، ز تشویش امل | ورنه یکسر رشته باید تافتن تا سوزن است

لاف آزادی‌ست بیدل تهمت وارستگان
شوخیِ نام تجرد بر مسیحا سوزن است

زندگانی‌ست که جز مرگ‌سرانجام نداشت | گر نمی‌بود نفس، صبح کسی شام نداشت
دل پرکار هوس متهم غیرم کرد | ساده تا بود نگین، غیر نگین نام نداشت
قدردان همه چیز آینه‌ی منتظری‌ست | دردم از حاصل وصلی‌ست که پیغام نداشت
مایه‌ی‌عاریت و صرف‌طرب جای حیاست | گل سر و برگ شکفتن به زر وام نداشت
سیر کیفیت عبرتگه امکان کردیم | نقش پا داشت هوایی که سر بام نداشت
کاش بی‌جرأت آهنگ طلب می‌بودیم | تکمه‌ی جیب ادب جامه‌ی احرام نداشت
پختگی چین تعین به رخ خلق افکند | رنگ هموار به غیر از ثمر خام نداشت
هیچکس چشم به جمعیت دل باز نکرد | این گلستان گل کیفیت بادام نداشت
سر زانوی ادب میکدهٔ راز که بود | عیش این حلقه‌ی تسلیم خط جام نداشت
دل وفا خواست جوابش به تغافل دادی | داد تحسین طلبان این همه دشنام نداشت

بیدل از وهم فسردی، چه تعلق، چه وفاق
طایر رنگ، کمین قفس و دام نداشت

زنـدگی تـمهید اسباب فـناست — ما و من افسانه‌ی خواب فناست
غـافلان تـا چند سـودای غـرور — جنس این دکان همه باب فناست
مست و مخمور خیال از خود روید — ششجهت یک عالم آب فـناست
ایـنکه امـواج نـفس نـامیده‌ایم — چون به‌خود پیچیده گرداب فناست
خاک دیر و کعبه‌ام منظور نیست — اشک ما را سجده محراب فناست
خواه هستی واشمر خواهی عدم — نغمه‌ها در رهن مضراب فناست
هـرچـه از دنیا و عـقبا بشنوی — حـرف نـامفهوم القـاب فـناست
آنچه زین دریا نمی‌آید به دست — گـوهر تـحقیق نـایاب فـناست
دور گردون یک دو دم میدان کشید — عمر، شاگرد رسن‌تاب فـناست
ما نـفس سـرمایگان پر بسـملیم — پـرفشانی عـذر بیتاب فـناست
تا ابد، از نـیستی نتوان گـذشت — خاک این وادی گل از آب فناست

بیدل از طور جنون غـافل مـباش
خاک بر سر کردن آداب فناست

زندگی را شغل پرواز فنا جزو تـن است — با نفس،سرمایه‌ای‌گر هست‌ازخود رفتن‌است
نبض امکان راکه دارد شور چندین اضطراب — همچو تار ساز در دل‌هیچ‌و بر لب‌شیون است
بگذر از اندیشه‌ی یوسف که در کنعان ما — یا نسیم پیرهن یـا جـلوهٔ پـیراهـن است
هیچکس سـر بـرنیاورد از گـریبان عـدم — شمع این پروانه از خاکستر خود روشن است
از فسون چشـم بـند عـالم الفت مـپرس — آنکه فردا وعده‌ام‌داده‌ست امشب با من است
جز تعلق نیست مدّ وحشت تجرید هـم — هرقدر از خود برآیی رشته‌ی این‌سوزن است
نقش هستی جز غبار دقت نظّاره نیست — ذره را آیینه‌ای گـر هست چشـم روزن است
بر جنون زن گر کند تنگی لباس عـافیت — غنچه را بعد از پریشانی گریبان دامـن است
غیر خاموشی دلیـل عـجز نـتوان یـافتن — شعله‌ی ما، تا زبان دارد سـراپـا گـردن است
شوق ما را ای طلب پامال جمعیت مخواه — خون بسمل گر پریشان نقش‌بندد گلشن است
آن گرانسنگی که نتوان از رهش برداشتن — چون‌شرر خودرا به‌یک‌چشم‌ازنظرافکندن‌است

لاله سودایی‌ست بیدل ورنه هر گلزار دهر
هرکجا داغی‌ست‌چشمش با دل ما روشن است

زنـدگی سـدّ ره جـولان مـاست — خاک مـا گـل کـردهٔ آب بـقاست
با چنین بیدست و پاییهای عـجز — بسـمل مـا را تـپیدن خـونبهاست
هر کجا سرو تو جـولان مـی‌کند — چشم‌ما چون‌طوق‌قمری نقش پاست

خاک گشتیم و همان محو توایم		آینه‌رفت از خود و حیرت بجاست
مفت راحت گیر نرمیهای طبع		سنگ چون گردد ملایم مومیاست
شکوه سامانند، بی‌مغزان دهر		مایه‌ی جام از تهیدستی صداست
این صدفها یک قلم بی‌گوهرند		عالمی دل دارد اما دل کجاست
از ضعیفی، صید مأیوس مرا		حلقه‌ی فتراک محراب دعاست
در شرر آیینه‌ی اشیا گم است		ابتدای هرچه بینی انتهاست
باید اول گامت از هستی گذشت		جادهٔ دشت محبت اژدهاست
می‌فزاید وحشت‌انداز کمند		ناله در نایابی مطلب رساست
یاد روی کیست عید گریه‌ام		طفل اشکم صد چمن رنگین قباست
گل‌فروش نازم از بیحاصلی		پنجه‌ی بیکار دایم در حناست

بیدل از آفت‌نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

زندگی شوخی کمین رمیست		فرصت گیر و دار صبحدمیست
بسکه تنگ است عرصه‌ی امکان		چون‌نگه هرطرف روی قدمیست
پوست بر تن دریدن ممسک		همچو ماهی جدایی درمیست
عجز خوش استقامتی دارد		بار نُه آسمان به دوش خمیست
یأس پیموده‌ام ز باده مپرس		جام و مینای اشک چشم نمیست
به سر خود که خاک پای توام		خاک پای تو را به خود قسمیست
هم به خود یک نگه تغافل زن		اگر آیینه قابل ستمیست
هر کجا عشق چهره‌پرداز است		سایه هم صورت سیه‌قلمیست
بر فلک می‌توان شد از تسلیم		پایه‌ی عزت هلال خمیست

بیدل از دامگاه صحبت خلق
سر کشیدن به‌جیب خویش رمیست

زندگی نقد هزار آزارست		هرقدر کم شمری بسیارست
دل جمعی که توان گفت کجاست		غنچه هم یک سر و صد دستارست
به شمار من و ما خرسندیم		چه توان کرد نفس بیکارست
اثر سعی کدام آبله‌پاست		خار این ره مژهٔ خونبارست
خاکساران چمن خرمی‌اند		سبزه و گل به زمین بسیارست
حسن نادیده تماشا دارد		مژه برداشتنت دیوارست

در عــدم نـیز غـباری دارد　　خـاکـم آیینه‌ی جـوهردارست
پـیش پـا مـی‌خورم از الفت دل　　بـر نـفس آیـنه نـاهموارست
نـارسایی قـفس شکـوهٔ کیست　　خامشی پیچش صد طـومارست
غنچه را خنده و پرواز یکی‌ست　　بـال مـا در گـره مـنقارست
چون جرس کاش به منزل نرسیم　　نـالهی مـا ز اثـر بـیزارست
مـرده هـم فکـر قـیامت دارد　　آرمـیدن چـقدر دشـوارست

بـیدل از صنعت تقدیر مپرس
زلف یـاریم و شب ما تـارست

ز نـقش پـای تـو کـایینه‌دار آینه است　　بسـاط روی زمـین را بـهار آینه است
اگر ز جوهر آیینه نیست دام به دوش　　چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است
به یاد جلوه نظر باختیم لیک چـه سـود　　که ایـن گـل از چـمن انتظار آینه است
بـه دستگاه صـفا کـوش گـر دلی داری　　هـمین فـروغ نـظر اعـتبار آینه است
توان ز ساده‌دلی گشت نسخه‌ی تـحقیق　　که خوب و زشت جهان درکنار آینه است
بـه روی کـار نـیاید هـنر ز صـافدلان　　که عرض جوهر خود زنگبار آینه است
کـدورت از دم هسـتی کشـد دل آگـاه　　نـفس بـه چشـم تأمل غبار آینه است
همه به شوخی تمثال چشم باخته‌ایم　　وگـرنه حسن بـرون ازکـنار آینه است
مـباش غـرهٔ عشـرت کـزین تـماشاگاه　　تـحیر آیـنه‌دار خـمار آیـنه است
سخن ز جوش حیا بـر لبم گـره گـردید　　نـفس ز آب بـه بـند حصار آیـنه است

ز نقشهای بـد و نـیک ایـن جـهان بـیدل
دلی که صاف شود در شمار آیـنه است

زهی چمن ساز صبح فطرت، تبسم لعل مهرجویت
ز بـوی گـل تـا نـوای بـلبل، فـدای تـمهید گـفتگویت
سحر نسیمی درآمد از در، پیام گـلزار وصـل در بـر
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر، چه رنگ باشد نثار بویت
هوایی مشق انتظارم، ز خـاک گشـتن چـه بـاک دارم
هـنوز دارد خـط غـبارم، شکسـته‌ی کـلک آرزویت
به جستجو هر طرف شتابم، همان جنون دارد اضطرابم
به زیر پایت مگر بیابم، دلی که گـم کـرده‌ام بـه کـویت

ز گلشنت ریشه‌ای نخندد، که چرخش افسردگی پسندد
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد به آب جویت
به عشق نالد دل هوس هم، ببالد از شعله خار و خس هم
رساست سررشته‌ی نفس هم، به قدر افسون جستجویت
به این ضعیفی که بار دردم، شکسته در طبع رنگ زردم
به گرد نقاش شوق گردم، که می‌کشد حسرتم به سویت
ز سجدهٔ خجلت‌آور من، چه ناز خرمن کند سر من
که خواهد از جبهه‌ی تر من، چو گل عرق کرد خاک کویت
اگر بهارم تو آبیاری، وگر چراغم تو شعله‌کاری
ز حیرت من خبر نداری، بیارم آیینه روبرویت
کجاست مضمون اعتباری، که بیدل انشا کند نثاری
بضاعتم پیکر نزاری، بیفکنم پیش تار مویت

زهی خمخانه‌ی حیرت، کلام‌هوش تسخیرت — دماغ موج می، آشفته‌ی نیرنگ تقریرت
حدیث‌شکوه با این‌سادگی نتوان‌رقم کردن — گهر حل کردنی دارد مداد کلک تحریرت
شکایت‌نامه‌ی بیداد محو بال عنقا شد — هنوز از ناله‌ام پرواز می‌خواهد پر تیرت
گرفتار وفا ننگ رهایی برنمی‌دارد — همه گر ناله گردم برنمی‌آیم ز زنجیرت
جهانی در تغافلخانه‌ی نازت جنون دارد — چه‌سحراست‌اینکه‌در خوابی‌وبیداری‌ست تعبیرت
نمی‌دانم‌چه‌دارد با شکست شیشه‌ی رنگم — نگاه بیخودی هنگامه‌ی میخانه تعمیرت
خیال صید لاغر انفعالی در کمین دارد — ز شرم‌خون‌من‌خواهدعرق‌برد آب‌شمشیرت
تحیر گر همه آیینه سازد دشت امکان را — نمی‌گردد حریف‌وحشت تمثال نخجیرت
دو عالم‌رنگ‌و یک‌گل‌اختراع‌صنع‌نازست این — قیامت می‌کشد کلک فرنگستان تصویرت
به پیری گشت بیدل طرز انشای تو شیرینتر
ندانم اینقدر لعل که قند آمیخت با شیرت

زهی مخموری عالم گلی از حسرت جامت
زبانها تا نگین ساغرکش خمیازهٔ نامت
که می‌داند حریف ساغر وصلت که خواهد شد
که ما پیمانه پر کردیم از سر جوش پیغامت
به توفان‌خانه‌ی خورشید وصلت ره نمی‌یابد
ز هستی، تا گسستن نیست، نتوان بست احرامت

کنون کز پردهٔ رنگم به چندین جلوه عریانی
چه مقدار آن قبای ناز تنگ آمد بر اندامت

به چشم کم که می‌بیند سیه‌روزان الفت را
به صد خورشید می‌نازد سحر پروردهٔ شامت

نگه را خانه‌ی چشم است زنجیر گرفتاری
نمی‌باشد برون پرواز ما از حلقه‌ی دامت

گلاب از موج تلخی در کنار ناز می‌غلتد
سخن را زیب دیگر می‌دهد انداز دشنامت

به توفان بهار نوخطیها غوطه زد آخر
جهان سایه‌ی سرو تو تا پشت لب بامت

به فکر چارهٔ سودای ما یارب که پردازد
دو عالم یک جنونزارست از شور دو بادامت

نه از کیفیت آگاهی‌ست این وعظت، ای زاهد
همان تعلیم بی‌مغزی‌ست فریاد لب جامت

نفس را دام راحت خلوت آیینه می‌باشد
نگردی غافل از دل ای که مطلوب است آرامت

مزاج هرزه‌تازت آنقدر وحشی‌ست ای غافل
که از وحشت رمی گر خود همان وحشت کند رامت

خزانی کرد چرخ پخته‌کار اجزای رنگت را
هنوز امید سرسبزی‌ست در اندیشه‌ی خامت

چه می‌پیچی ز روی جهل بر طول امل **بیدل**
که موهوم است چون تار نظر آغاز و انجامت

زهی هنگامه‌ی امکان، جنون‌ساز غریبانت
زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت

کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت
دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت

کدامین راه و کو منزل، کجا می‌تازی ای غافل
به فکر دشت و در مُردی و در جیب است میدانت

به انداز تغافل تا به کی خواهی جنون کردن
غبار انگیخت از عالم به پای خفته جولانت

به پیش پا نمی‌بینی چه افسون است تحقیقت
زبان خود نمی‌فهمی چه نیرنگ است عرفانت

نه‌غیری خوانده‌افسونت نه لیلی کرده مجنونت
همان‌شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت

پی تحقیق گردی می‌کنی از دور و بیتابی
ندانم اینقدر بر خود که افشانده‌ست دامانت

شهادت تا رموز غیب پُر بی‌پرده بود اینجا		اگر می‌گشتی آگاه از گشاد و بست مژگانت

جهانی نقش بستی لیک ننمودی به کس **بیدل**
به این حیرت چه‌مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

زیر گردون طبع آزادی نوایی برنخاست		بسکه پستی داشت این گنبد صدایی برنخاست
هرکه دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود		یک شرر آزاده‌ای از خود جدایی برنخاست
عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد		کاروان بگذشت و آواز درایی برنخاست
اینکه می‌نالیم عرض شکوهٔ بیدردی‌ست		ورنه از ما ناله‌ی درد آشنایی برنخاست
کشتی خود با خدا بسپار کز توفان یأس		عالمی شد غرق و دست ناخدایی برنخاست
در هجوم‌آباد ظلمت سایه پُر بی‌آبروست		مفت خود فهمید اگر اینجا همایی برنخاست
مفلسان را مایه‌ی شهرت همان دست تهی‌ست		تا به قید برگ بود از نی نوایی برنخاست
خوش نگون‌بختم که در محراب طاق ابروش		دیده‌ام را یک مژه دست دعایی برنخاست
دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست		جلوه‌ها بیرنگ بود آیینه‌رایی برنخاست
خاطر ما شکوه‌ای از جور گردون سر نکرد		بارها بشکست و زین مینا صدایی برنخاست
گر زمین برخیزد از جا نقش پا افتاده است		زین طلسم‌عجز چون‌من بی‌عصایی برنخاست

در هوای مقدمش **بیدل** به خاک انتظار
نقش پا گشتیم لیک آواز پایی برنخاست

زین دو شرر داغ دل هستی ما عبرتیست		کاغذ آتش زده محضر کم‌فرصتیست
زیر فلک آنقدر خجلت مهلت مبر		زندگی خضر هم یک دو نفس تهمتیست
آن همه پاینده نیست غلغل جاه و حشم		کوس و دهل هرکجاست چون تب غب نوبتیست
خاک ز سعی غبار بر فلکش نیست بار		سجده غنیمت شمار عالم دون‌همتیست
غیر غبار نفس هیچ نپیموده‌ایم		بادهٔ دیگر کجاست شیشه‌ی ما ساعتیست
چشمت اگر باز شد محو خیالات باش		فهم تماشا کراست آینه همه حیرتیست
تهمت اعمال زشت ننگ حقیقت مباد		آدمی ابلیس نیست لیک حسد لعنتیست
آینه در زنگبار چاره ندارد ز زنگ		همدم بدطینتان قابل بی‌حرمتیست
نخل گداز آبیار از بن و بارش مپرس		گریه چه خرمن کنیم حاصل شمع آفتیست
نم به جبین محو کن تا ندری جیب شرم		گر عرق آیینه شد ننگ ادب کسوتیست
شمع نسوزد چرا بر سر پروانه‌ها		بت به غم برهمن زآتش سنگش ستیست

تاب و تب موج و کف، خارج دریا شمار
قصه‌ی کثرت مخوان **بیدل** ما وحدتیست

زین سال و ماه فرصت کارت منزه است مژگان دمی که سایه کند روز بیگه است
تا کی غرور چیدن و واچیدن هوس در خانه این بساط که افکنده‌ای ته است
سعی نفس چو شمع به پستی‌ست رهبرت چندانکه ریسمان تو دارد اثر چه است
بی‌وهم پیش و پس گذر، ای قاصد عدم خواهی دچار امن شد آیینه در ره است
فرصت کجاست تا غم سود و زیان کشی این ما و من چو عمر شرر مرگ ناگه است
اقبال مرد کار مکافات ظلم نیست زین فتنه گر تو غافلی ادبار آگه است
افسون جاه می‌کشد آخر به خسّتت چون آستین دراز کنی دست کوته است
انکار عاجزان مکن ای طالب کمال در ناخن هلال کلید در مه است
از معنیِ دعای بت و برهمن مپرس این رام رام نیست همان الله است

بیدل تأملی که درین بزم شیشه را
یکسر صدای ریختن اشک قهقه است

زین عبارات جنون تحقیق بی‌ناموس نیست شیشه گو صد رنگ‌توفان‌کن پری طاووس نیست
اتحاد آیینه‌دار رنگ اضدادست و بس هرکجا لبیک وادزدد، نفس ناقوس نیست
لفظ و معنی گیر خواهی ظاهر و باطن تراش رشته‌ای جز شمع در پیراهن فانوس نیست
تا تجدد جلوه دارد شبهه‌ی معنی بجاست کس چه فهمد این عبارتها یکی مأنوس نیست
دامن صحرای مطلب بسکه خشک افتاده است آبروها بر زمین می‌ریزد و محسوس نیست
از سراغ رفتگان دل جمع باید داشتن کان همه آواز پا، جز در کف افسوس نیست
در محبت مرگ هم چون زندگی دام وفاست این‌ورق هرچند برگردد،خطش‌معکوس نیست
تشنه‌لب باید گذشت از وصل معشوقان هند هیچ ننگی در برهمن‌زادگان چون بوس نیست
کار پیچ و تاب موجم با گهر افتاده است آنچه می‌خواهد تمنا در دل مأیوس نیست

بسکه **بیدل** ساز ناموس محبت نازک است
شیشه‌ی اشکی که رنگش بشکنی بی‌کوس نیست

زین من و ما زندگی سیر فنایی کرد و رفت بر مزار ما دو روزی های‌هایی کرد و رفت
عجز طاقت‌بی‌گذشتن نیست زین بحر سراب سایه‌بر خاک از جبین مالی شنایی کرد و رفت
در خروش بیدماغان جنون تکرار نیست دل سپندی بود در محفل صدایی کرد و رفت
دوستان از خود به سعی نیستی برخاستند گرد ما هم‌خواهد ایجاد عصایی‌کرد و رفت
عیب هستی نیست چندان چارهٔ پوشیدنش چشم اگر بندی توان بند قبایی کرد و رفت
کس گرفتار تعلقهای وهم و ظن مباد مرگ مژگان بند تعلیم حیایی کرد و رفت
شخص‌هستی‌جز جنون‌شوخ‌چشمیها‌نداشت هرچه‌رفت از چشم‌ما بر دل‌بلایی کرد و رفت

بادپیمایی چو شمع اینجا اقامت می‌کند — بر هوا سرها سراغ زیر پایی کرد و رفت
عمر از کم‌مایگیهای نفس، با کس نساخت — میزبان‌شد منفعل مهمان دعایی کرد و رفت
خجلت ناپایداری مزد سعی زندگی‌ست — گر همه آمد صواب اینجا خطایی کرد و رفت
در حریم‌عشق غیر از سجده کس‌را بار نیست — باید اکنون یک نماز بی‌قضایی کرد و رفت
خلق را ذوق عدم زین انجمن ناکام برد — فرصت ما نیز خواهد عزم جایی کرد و رفت
تا قیامت ساغر خمیازه می‌باید کشید — ساقیِ این بزم بی‌صهبا حیایی کرد و رفت
داغ نیرنگم که امشب کاغذ آتش زده — بر حریفان خندهٔ دندان‌نمایی کرد و رفت

بیدل از غفلت به‌تعمیر شکست‌دل مکوش
در ازل دیوانه‌ای طرح بنایی کرد و رفت

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت — تا تحیر بود در آیینه عکس آرام داشت
گر نمی‌بود آرزو تشویش جانکاهی نبود — ماهیان را تشنه‌ی قلاب حرص کام داشت
از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده‌ایم — این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت
دل نه امروز از صفا فال صبوحی می‌زند — در کدورت نیز این آیینه عیش شام داشت
ما ز خودداری عبث خون طلبها ریختیم — در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت
دل مصفا کردن از خویشم به طوف جلوه برد — آینه بر دوش حیرت جامه‌ی احرام داشت
بی‌پر و بالی تپش فرسودهٔ پرواز نیست — هرکسی اینجا به قدر عاجزی آرام داشت
در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره زد — رنگ صهبا پای گردیدن به طبع جام داشت
چون‌عرق زین‌نقد ایثاری‌که‌آب‌است‌از حیا — ما ادا کردیم هرکس از خجالت وام داشت

بسکه‌*بیدل*‌بر طبایع‌حرص‌شهرت‌غالب است
جانکنیها سنگ هم در آرزوی نام داشت

ساز تو کمین نغمه‌ی بیداد شکستی‌ست — در شیشه‌ی این رنگ پریزاد شکستی‌ست
گوهر ز حباب آن همه تفریق ندارد — هرجاست سری در گره باد شکستی‌ست
تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد — صورتگر ما خامه‌ی بهزاد شکستی‌ست
پیچ و خم عجزیم، چه ناز و چه تعین؟ — بالیدن امواج به امداد شکستی‌ست
چون رنگ چه بالم به غباری که ندارم — از خویش فراموشی من یاد شکستی‌ست
تنها دل عاشق تپش یأس ندارد — هر شیشه تنک مشرب فریاد شکستی‌ست

بیدل نخوری عشوهٔ تعمیر سلامت
ویرانیِ بنیاد تو آباد شکستی‌ست

سایه‌ی دستی اگر ضامن احوال ماست — خاک ره بیکسی‌ست کز سر ما برنخاست

دل به هوا بسته‌ایم، از هوس ما مپرس
با همه بیگانه است آنکه به ما آشناست

داغ معاش خودیم، غفلت فاش خودیم
غیر تراش خودیم، آینه از ما جداست

آن سوی این انجمن نیست مگر وهم و ظن
چشم نپوشیده‌ای عالم دیگر کجاست

دعوی طاقت مکن تا نکشی ننگ عجز
آبله‌ی پای شمع در خور ناز عصاست

گر نه‌ای از اهل صدق دامن پاکان مگیر
آینه و روی زشت، کافر و روز جزاست

صبح قیامت دمید پردهٔ امکان درید
آینه‌ی ما هنوز شبنم باغ حیاست

در پی حرص و هوس‌سوخت جهانی نفس
لیک نپرسید کس خانه‌ی عبرت کجاست

بسکه تلاش جنون جام طلب زد به خون
آبله‌ی پا کنون کاسه‌ی دست گداست

هستی کلفت قفس نیست صفابخش کس
در سر راه نفس آینه بخت‌آزماست

قافله‌ی حیرت است موج گهر تا محیط
ای امل آوارگان صورت رفتن کجاست

معبد حسن قبول آینه‌زار است و بس
عرض اجابت مبر، بی‌نفسیها دعاست

کیست درین انجمن محرم عشق غیور
ما همه بی‌غیرتیم آینه در کربلاست

بیدل اگر محرمی رنج تک و دو مبر
در عرق سعی حرص خفّت آب و بقاست

ستم شریک من یأس خو شدن ستم است
حریف عذر هزار آرزو شدن ستم است

دلی‌ست در بغلت بو کن و تسلی باش
چو آهوان ز هوا نافه جو شدن ستم است

مرا به حیرت آیینه رحم می‌آید
طرف به‌این‌همه‌زشت و نکو شدن ستم است

فنا نگشته ز تنزیه شرم باید داشت
به رنگ بال نیفشانده بو شدن ستم است

ز حرص ذلّت حاجت به هیچ در مبرید
به شرم تشنه‌لب آبرو شدن ستم است

ز بس گداخته‌ام از نظر نهان شده‌ام
هنوز پیش میان تو مو شدن ستم است

به سجده خاک شو و محو یک تیمم باش
عرق‌فروش دوام وضو شدن ستم است

دل آب می‌شود از نام وصل خاموشم
ادب پیام حدیث مگو شدن ستم است

به کارگاه عناصر دماغ می‌سوزم
چراغ خیره سر چارسو شدن ستم است

به هجر زنده‌ام آیینه پیش من مگذار
جدا ز یار به خود روبه‌رو شدن ستم است

ز خویش درنگذشته‌ست هیچکس بیدل
به وهم دور مرو بر من او شدن ستم است

سخت‌جانی از من محزون که باور داشته‌ست
زندگانی بی‌تو این مقدار لنگر داشته‌ست

خار خار موج در خونم قیامت می‌کند
خنجر نازت نمی‌دانم چه‌جوهر داشته‌ست

بر رهت چون‌نقش‌پا از من صدایی برنخاست
پهلوی بیمار الفت طرفه بستر داشته‌ست

حسرت مستان این بزم از فضولی می‌کشم شرم‌اگر باشد عرق‌هم‌می به‌ساغر داشته‌ست
بزمها از رشته‌ی شمعی‌ست لبریز فروغ اینقدر بالیدنم پهلوی لاغر داشته‌ست
چون نگه پروازها جمع است در مژگان من گر همه خوابیده باشم بالشم پر داشته‌ست
تا توانی حرکتی انشا کنی در کار باش پنجه‌ی بیکار هم خاریدن سر داشته‌ست
نیست جز نامحرمی آثار این زندانسرا خانه‌ی‌زنجیر یکسر حلقه‌ی در داشته‌ست
دست بر هم سودن ما آبله آورد بار چون‌صدف بیحاصلی‌ها نیز گوهر داشته‌ست
چون ثریا پا به گردون سوده‌ایم از عاجزی آبله از خاک ما را تا کجا برداشته‌ست
دل مصفا کن جهان تسخیری آن مقدار نیست آینه صیقل زدن ملک سکندر داشته‌ست
بیدل از خورشید عالمتاب باید وارسید
یک دل روشن چراغ هفت کشور داشته‌ست

سر خط درس کمالت منتخب دانی بس استُ از کتاب‌ما و من سطر عدم‌خوانی‌بس است
چند باید چیدن ای غافل بساط اعتبار از متاع کار و بارت آنچه نتوانی بس است
تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی پردهٔفانوس‌رازت چشم‌قربانی بس است
ناتوان از خجلت اظهار هستی آب شد از لباس‌نیستی یک اشک‌عریانی بس است
رفته‌ای از خود اقامت آرزوییهات چند نقش‌پایی گر درین ویرانه بنشانی بس است
عجز بنیادت گر از انصاف دارد پایه‌ای از رعونت‌اینکه‌خود راخاک‌می‌دانی‌بس‌است
نیست از خود رفتن ما قابل بازآمدن گر عنانها برنگردد رنگ گردانی بس است
در محیط انقلاب اعتبارات غنا کشتی‌درویش ماگر نیست‌توفانی‌بس است
امتیاز محو او بر آب و گل موقوف نیست عنصر کیفیت آیینه حیرانی بس است
ای‌حباب اجزای‌موجی، سازت‌از خود رفتن است یک تأمل‌وار اگر با خود فرومانی بس است
بر خط تسلیم رو **بیدل** که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است

سرشکم نسخه‌ی دیوانه‌ی کیست جگر آیینه‌دار شانه‌ی کیست
جنون می‌جوشد از طرز کلامم زبانم لغزش مستانه‌ی کیست
دلم گر نیست فانوس خیالت نفس بال و پر پروانه‌ی کیست
ز خود رفتم ولی بویی نبردم که رنگم گردش پیمانه‌ی کیست
خموشی ناله می‌گردد مپرسید که آن ناآشنا بیگانه‌ی کیست
ندارد مزرع امکان دمیدن تبسم آبیار دانه‌ی کیست
نیاوردیم مژگانی فراهم نمک‌پاش جگر افسانه‌ی کیست

شعورم رنگ گرداند از که پرسم		ز خود رفتن ره کاشانه‌ی کیست
گداز دل که سیل خانمانهاست		عرق‌پروردهٔ دیوانه‌ی کیست
دل عاشق به استغنا نیرزد		خموشی وضع گستاخانه‌ی کیست
به پیری هم نفهمیدیم افسوس		که دنیا بازی طفلانه‌ی کیست
به دیر و کعبه کارت چیست *بیدل*
اگر فهمیده‌ای دل خانه‌ی کیست

سرکشیها به مرگ راهبرست		گردن موج را حباب سرست
نیست در رنگ اعتبار ثبات		آبروها چو موج در گذرست
سفله بر خرده‌های زر نازد		لاف پرواز سنگ از شررست
فال راحت مزن کزین کف خاک		هرچه آسوده‌تر، فسرده‌ترست
دلخراشی‌ست عرض‌جوهر هوش		وقت آیینه خوش که بیخبرست
شوق واماندگی نصیب مباد		دل افسرده ناله‌ی دگرست
بی‌تو چندان گریستم که چو ابر		سایه‌ی من سواد چشم ترست
از هجوم بهار آبله‌ام		جاده پنهان چو رشته در گهرست
بر اثرهای عجز می‌تازم		همچو رنگم شکست بال و پرست
پشت تمکین به اعتبار قوی‌ست		کوه را لعل مهرهٔ کمرست
در طبلگاه دل چو موج و حباب		منزل و جاده هر دو در سفرست
غفلت، افسون نارسایی ماست		دست خوابیدگان به زیر سرست
بیدل از گریه شهرتی داریم
بال پرواز ابر چشم ترست

سر کیست تا برد آرزو به غبار سجده کمینی‌ات
نرسیده فطرت نُه فلک به هواییان زمینی‌ات
نه حقیقت دویی آشنا، نه دلیل عین تو ماسوا
به کجاست عکس توهمی که فریبد آینه بینی‌ات
تک و تاز وهم و گمان ما به جنون گسسته عنان ما
تویی آنکه هم تو رسیده‌ای به سواد فهم یقینی‌ات
ز جهات عالم خشک و تر به غنا نچیده‌ای آنقدر
که کسی به غیر تنزه تو رسد به دامن چینی‌ات

نه به فهم تاب رسیدنی نه به دیده طاقت دیدنی
دل خلق و هرزه تپیدنی به خیال جلوه کمینی‌ات
چه‌حدوث و کو قدم‌زمان چه‌حساب کون و کجا مکان
همه یک‌اشارهٔ کن‌فکان نه‌شهوری و نه‌سنینی‌ات
به جراحت دل ناتوان ستم است دیده گشودنم
که قیامتی‌ست ششجهت ز تبسم نمکینی‌ات
ز غرور ناز معیتی که به ما رسانده پیام تو
چقدر شکسته کلاه دل خم طاق نسبت چینی‌ات
عدم و وجود محال ما، شده دستگاه خیال ما
چه‌بلاست نقص و کمال ما که نه‌آنی‌است و نه اینی‌ات
دل بیدل از پی نام تو به چه تاب لاف توان زند
که ز که برد اثر صدا ادب تلاش نگینی‌ات

سرمایه‌ی عذر طلبم از همه بیش است / در قافله‌ی اشک همین آبله پیش است
جهدی که ز فکر حسد خلق برآیی / خاری که به پایی نخلد مرهم ریش است
تا مرگ فسردن نکشد طینت مردان / آتش‌همه دم‌سوخته‌ی غیرت‌خویش است
جایی که ز خط تو نمو سبز نگردد / فردوس اگر تل شود انبار حشیش است
از برگ طراوت نگهی آب ندادیم / سرسبزی این باغ به شاخ بز و میش است
از سنگ شرر گم نشد از خاک غبارش / از یأس بپرسید که راحت به‌چه کیش است
بسته‌ست قضا ربط علایق به گسستن / هشدار که بیگانگیی با همه خویش است
دکان عدم مایه‌ی تغییر ندارد / ماییم و متاعی که نه کم بود و نه بیش است
بیدل به ادب باش که در پیکر انسان
گر رگ کند اظهار پری تشنه‌ی نیش است

سرمنزل ثبات قدم جاده‌ساز نیست / لغزیده‌ایم، ورنه ره ما، دراز نیست
بر دوش نیستی نتوان بست ننگ جهد / رفتن ز خویش ناقه‌ی راه حجاز نیست
تشویش انتظار قیامت قیامت است / ما را دماغ این همه ابرام ناز نیست
مژگان به‌هرچه باز کنی، مفت حیرت است / عشق‌هوس، همین‌دوسه‌روز است،باز نیست
گر محرم اشارهٔ مژگان او شوی / در سرمه نغمه‌ای‌ست که در هیچ ساز نیست
بی‌اختیار حیرتم، از حیرتم مپرس / آیینه است آینه، آیینه‌ساز نیست
زیر فلک به کاهش دل ساز و صبر کن / در کارگاه شیشه‌گران جز گداز نیست

نقصان آبروکش و نام گهر مبر — سوداگر جهان غرض امتیاز نیست
جز همت آنچه ساز جهان تنزل است — باید نشیب کرد، تصور فراز نیست
ما عجزپیشه‌ها همه معشوق طینتیم — لیک آن بضاعتی که توان کرد، ناز نیست
سودای خضر، راست نیاید به تیغ عشق — ایثار نقد کیسه‌ی عمر دراز نیست
عجز نفس چه پرده گشاید ز راز دل — ما را نشانده‌اند بر آن در که باز نیست
بیدل گداز دل خور و دندان به لب فشار
بر خوان عشق دعوت نان و پیاز نیست

سرنوشت روی‌جانان خط مشکین بوده است — کاروان حسن را نقش قدم این بوده است
ما اسیران، نو گرفتار محبت نیستیم — آشیان طایر ما چنگ شاهین بوده است
غافل از آواره‌گردیهای اشک ما مباش — روزگاری این بنات‌النعش ، پروین بوده است
راست ناید با عصای زهد سیر راه عشق — این بساط شعله خصم پای چوبین بوده است
شوخیِ اشکم مبیناد آفت پژمردگی — این بهار بیکسی تا بود رنگین بوده است
عقدهٔ سر، از تنم بی‌تیغ قاتل وانشد — باد صبح غنچه‌ی من دست گلچین بوده است
دل مصفا کردم و غافل که در بزم نیاز — صاحب آیینه گشتن کار خودبین بوده است
پشت دست آیینه با دندان جوهر می‌گزد — سایه‌ی‌دیوار حیرت سخت‌سنگین‌بوده است
غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ریختیم — عشرت سربسته از دلهای غمگین بوده است
بیدل آن‌اشکم که‌عمری در بساط حیرتم
از حریر پرده‌های چشم بالین بوده است

سرو بهار جلوه قد دلستان کیست — پیغام فتنه، برق نگاه نهان کیست
نگذشته‌ست اگر ز دلم لشکر غمت — داغ جگر، نشان پی کاروان کیست
اندیشه‌ها به حسرت تحقیق آب شد — یارب سخن، نزاکت موی میان کیست
از تیشه برد سعی نفس‌گوی جان‌کنی — این بیستون اثر دل نامهربان کیست
عمری به پیچ و تاب سیهروزی‌ام گذشت — بختم غبار طرهٔ عنبرفشان کیست
سرگرم خوش‌خرامیِ ناز است ناوکت — این مغز فتنه، کوچه‌رو استخوان کیست
فریاد ما به چشم سیاهت نمی‌رسد — باب دکان سرمه‌فروشان، فغان کیست
بگذار تا به عجز بنالیم و خون شویم — جرأت‌فروشِ عرض محبت، زبان کیست
در هر کجا ز مشت خس ما نشان دهند — آتش زن و بسوز، مپرس آ شیان کیست
صندل‌فروش ناصیه‌ی عزتم چو صبح — گرد به باد رفته‌ام از آستان کیست
بیدل اگر نه طبع تو مشاطگی کند
آیینه‌دار شاهد معنی بیان کیست

سرو چمن دل الف شعله‌ی آهیست | سرسبزی این مزرعه را برق گیاهیست
بی‌جرأت بینش نتوان محو تو گشتن | سررشته‌ی حیرانی ما، مدّ نگاهیست
کی سدّ ره اشک شود، دامن رنگم | گر کوه بود در دم سیلش پر کاهیست
جز صیقلی آینه‌ی آب ندارد | هرچند که سرو لب جو، مصرع آهیست
عزت‌طلبی، جوهر تسلیم به دست آر | اینجا خم طاعت، شکن طرف کلاهیست
تا چند زند لاف بلندی، سر گردون | این بیضه به زیر پر پرواز نگاهیست
بر حاصل دنیا چقدر ناز توان کرد | سرتاسر این مزرعه یک مشت گیاهیست
فرش در دل شو، که درین عرصه نفس را | از هرزه‌دوی خانه‌ی آیینه پناهیست
زین هستیِ بیهوده صوابی که تو داری | گر جرم تصور نکنی سخت گناهیست
فال سر تسلیم زن و ساز قدم کن | تا منزل راحت ز گریبان تو راهیست

بیدل پیِ آن جلوه که من رفته‌ام از خویش
هر نقش قدم، صورت خمیازهٔ آهیست

سر هرکس ز گلی پر زده است | گل ندانست چه بر سر زده است
گر بود آینه منظور بتان | چشم ما هم مژه کمتر زده است
لغزش میکدهٔ عجز رساست | پای پر آبله ساغر زده است
بی‌رخش نام تماشا مبرید | بر نگاهم مژه نشتر زده است
با دل جمع همان می‌سوزم | شعله اینجا در اخگر زده است
شمع گر سیر گریبان دارد | فال پروانه ته پر زده است
تا رهی واشود از قد دوتا | زندگی حلقه بر این در زده است
شوقم از نامه‌بران مستغنی‌ست | رنگ ما پر به کبوتر زده است
گرهٔ دل ز که جوید ناخن | دستهای همه قیصر زده است
ناله گر مشق جنون می‌خواهد | ششجهت صفحه‌ی مسطر زده است
غافل از طعن کس آگاه نشد | بر رگ مرده که نشتر زده است
تا کجا زحمت امید بریم | نفس این بال مکرر زده است
نیست آتش که ز جا برخیزد | دل بیمار به بستر زده است
فقر آزادی بی‌ساخته‌ای‌ست | کوتهی دامن ما بر زده است

این سخن نیست که یاران فهمند
عبرت از **بیدل** ما سر زده است

سعی جاه آرزوی خاک شدن در سر داشت | موج از بهر فسردن طلب گوهر داشت

دل آزاد بــه پــرواز خـیالات افســرد	حیف از آن خانه‌ی آیینه که بام و در داشت
از هـنر رنگ صـفای دل مـا پنهان مـاند	صفحه‌ی آینه تنگ از رقم جوهر داشت
امـتیاز آیـنه‌پردازیِ تـحصیل غـناست	زین‌چمن‌گل به‌سر آن‌داشت‌که‌مشتی زر داشت
نشـئه‌ی نـاز تـعین مـی جـام رمقی‌ست	سر بی‌گردن‌فرصت‌چو حباب‌افسر داشت
وحدت آن نیست که کثرت گرهش باز کند	نقطه مُهر عجبی بر سر این دفتر داشت
رنج دعوی نبری عرصه‌ی‌فرصت تنگ است	شرر کاغذ آتش زده این مـحضر داشت
تا چو اشک از مژه جستیم به خاک افتادیم	بال مـا را عـرق شـرم رهـایی تـر داشت
دل نـه امـروز گـرفته‌ست سـر راه نـفس	نشئه در خم به نظر آبله‌ی ساغر داشت
آسمان نیست که ما دل ز جهان برداریم	دل زمین است زمین راکه تواند برداشت
تا فنا مـوج نـزد جـوهر هسـتی گـم بـود	بعد پرواز عیان گشت که رنگم پر داشت
هر طرف می‌گذرم پیری‌ام انگشت‌نماست	قد خم گشته به دوشم علمی دیگر داشت
همچو موج گهرم عـمر بـه غـلتانی رفت	فرصت لغزش پا تا به کجا لنگـر داشت
گر به تحسین نگشاید لب یاران برجاست	در نیستان قـلم، مـعنیِ مـا شکـر داشت

بیدل آشـفتگی از طـور کـلام تـو نـرفت
این جنون‌سلسله یکسر خط بی‌مسطر داشت

سعی روزی داشتم آخر ندامت پیش رفت	آسیا هر سودن‌دست‌اندکی‌از خویش رفت
عالم اسباب هستی چون عدم چیزی نداشت	هرکه‌را دیدیم درویش آمد و درویش رفت
آه از آن مغرور بی‌دردی کزین مـاتمسرا	همچو اشک‌دیدهٔ بـی‌نم تـغافل‌کیش رفت
صد سحر شور تبسم‌داشت لعلش‌لیک حیف	این نمک پر بیخبر از سینه‌های ریش رفت
صبح هر اقبال غافل از شب ادبار نیست	ای‌بسا حسنی‌که‌ازخط،سر به‌جیب‌ریش‌رفت
پیرو خلق دنی بـودن ز غـیرتهاست دور	شیرمردان را نباید بر طـریق مـیش رفت
زین ندامت جز تحیر با چه پردازد کسی	عمر فرصت در نظر کم آمد از بس بیش رفت
امن‌خواهی تشنه‌ی‌تشویش طبع‌کس مباش	خون فاسد روزگارش در خمار نیش رفت
شغل اعمال دگر، بسیار بود، اما چه سود	هرکه در بزم خیال آمد خیال‌اندیش رفت
چارهٔ این درد بی‌درمان نـدارد هـیچ‌کس	مرگ پیش آمد زمانی کز نفس تشویش رفت

با ادب جوشیده‌ای بیدل ز هذیان دم مزن
موج‌گوهر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت

سعی ناپیدا و حسـرتها دویدن آرزوست	شمع‌تصویریم‌و اشک‌ما چکیدن آرزوست
بسمل‌تسلیم هستی طاقت کوشش نداشت	آن که ما را کرد محتاج تـپیدن آرزوست

دست و پایی می‌زند هرکس به امید فنا | تـا غـبار ایـن بـیابان آرمـیدن آرزوست
پای تا سر کسوت شوق جنون‌خیزم چو صبح | تا گریبان نقش می‌بندم دریدن آرزوست
جلوه‌ای سر کن که بربندم طلسم حیرتی | از گـلستان تـوام آیـینه چـیدن آرزوست
ای ستمگر! منکر تسلیم نتوان زیستن | حسن سرکش نیز تا ابرو خمیدن آرزوست
کیسه‌گاه زندگی از نقد جمعیت تهی‌ست | خاک می‌باید شدن گر آرمیدن آرزوست
آتشی کو، تا سپندم ترک خودداری کند | ناله‌واری دارم و خلقی شنیدن آرزوست
منزل اینجا نیست جز قطع امید عـافیت | ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم **بیدل** علاج تشنه‌ی دیدار نیست
دیده‌ها چندان‌که محو اوست دیدن آرزوست

سفله با جاه نیز هیچکس است | مور اگر پـر بـرآورد مگس است
نـفس را بـی‌شکنجه مگـذاریـد | سگ دیوانه مصلحش مرس است
خـفّت اهـل شـرم بـیباکـی‌ست | چون پرد چشم پایمال خس است
منفعل نیست خلق هرزه مـعاش | دو جهان یک دماغ بوالهوس است
بـــر امـید گشـاد عـقدهٔ کـار | چشم اگر باز کرده‌ایم بس است
خـون افسـرده‌ایـم بـاقی هـیچ | خرقه‌ی ما چو پوست بر عدس است
فرصت رفته نـیست بـاب سـراغ | کـاروانِ خـیال بـی‌جرس است
آیـــنه نســبتی بـــه دل دارد | کـــه مـقام تأمـل نـفس است
مـــفلسان را، ز عـــالم اسـباب | تـا گـریبان تـمام دسـترس است
هرکه جست از عدم به‌هستی ساخت | یک قدم پیش آشیان نفس است

بیدل از خـاک مـی‌رویم بـه بـاد
غیر ازین نیست آنچه پیش و پس است

سوخت دل در محفل تسلیم و از جا برنخاست | شمع را آتش ز سر برخاست از پا برنخاست
در تماشاگاه عبرت پُر ضعیف افتاده‌ایم | بی‌عصا هرچند مژگان بود از ما برنخاست
می‌رود خلق از خود و برجاست آثار قدم | عالمی عنقا شد و گردی ز عنقا برنخاست
تا به قصر کبریا چندین فلک طی کردنی‌ست | نردبانی چند بیش آنجا مسیحا بـرنخاست
آسـمان هـم اعـتباری دارد از آزادگـی | گر کسی برخاست از دنیا ز دنیا برنخاست
بیدماغی دیگر است و عرض همتها دگر | ازجهان‌زینسان‌که‌دل‌برخاست‌گویا برنخاست
پا به سنگ و دعوی پرواز ننگ آگهی‌ست | نام هرگز جز در افواه از نگینها برنخاست
ما و من از صاف‌طبعان انفعال فطرت است | تا فرو ناورد سر، قلقل ز مینا برنخاست

تهمت وضع غرور از ناتوانی می‌کشیم — ناله تعظیم غم دل بود از ما برنخاست
دامن دل از غبار آه چین پیدا نکرد — از تلاش گربادی چند صحرا برنخاست
بیدل از نشو و نمای ما کسی آگاه نیست
آبله زیر قدم فرسوده شد پا برنخاست

سیرابی ازین باغ هوس، یأس‌پرست است — کو صبح و چه‌شبنم ز نفس‌شستن‌دست است
پیچ و خم موج گهر بحر خیالیم — این زلف هوس را نه‌گشاد است نه‌بست است
چون گرد در این عرصه عبث دست نیازی — تیغ ظفرت در خم ابروی شکست است
بگذر ز غم کوشش مقصود معین — تیر تو، نشان خواه، ز ناصافی شست است
چون نقش نگین، مسند اقبال میارای — ای خفته فروتر ز زمین این چه نشست است
دون طبع ز اقبال جز ادبار چه دارد — هرچند ببالد که سر آبله پست است
محکوم قضا را چه خیال است سلامت — گر شیشه‌ی افلاک بود در کف مست است
جز شبهه‌ی تحقیق درین بزم ندیدیم — ما را چه گنه آینه تمثال‌پرست است
دربار نفس نیست جز احکام گذشتن — این قافله‌ها قاصد یک نامه به دست است
ای غافل از آرایش هنگامه‌ی تجدید — هر دم زدنت آینه‌ی صبح الست است
بیدل دو سه دم ناز بقا، مفت هوسهاست
ما صورت‌هیچیم و جز این‌نیست‌که‌هست است

سیر بهار این باغ از ما تمیزخواه است — اما کسی چه بیند آینه بی‌نگاه است
در شبهه‌زار هستی تزویر می‌تراشیم — آبی که ما نداریم هرجاست زیر کاه است
گرد بنای عجز است زیر و بم تعین — تا پست‌شد نفس‌شد چون‌شد بلند آه‌است
فقر و غنای‌هستی نامی‌ست‌هرزه مخروش — عمری‌ست بر زبانها درویش نیز شاه است
پرواز آرزوها ما را به خواری افکند — دودی‌که‌در سر ماست‌گر بشکندکلاه است
خواهی بر آسمان تاز، خواهی به خاک پرداز — ای گرد هرزه پرواز واماندگی پناه است
رنگی درین گلستان، مقبول مدعا نیست — مژگان گشودن اینجا دست ردّ نگاه است
انکار درد ظلم است از محرمان الفت — تا آه عقدهٔ دل واکرد واه واه است
زاهد تو هم برافروز شمع غرور طاعت — رحمت درین شبستان پروانه‌ی گناه است
جایی که حسن یکتا، دارد نقاب غیرت — آیینه‌داری ما حرف کتان و ماه است
با آفتاب تابان این سایه‌ها چه سازند — جرم فنای ما را آن جلوه عذرخواه است
تا زندگی‌ست زین‌بزم چون‌شمع بایدت رفت — ای مردهٔ اقامت منزل کجاست راه است
از نقش این دبستان تا سرنوشت انسان — هر نامه‌ای که‌خواندیم‌تحریر آن‌سیاه است
بیدل به هرچه پیچید دل غیر داغ کم دید
این محفل کدورت آیینه‌ای و آه است

شب به یاد آن لب خموش گذشت / ناله شد شمع و گلفروش گذشت
چشم بر جلوه‌ای که واکردیم / پیش پیش نگاه هوش گذشت
عمر رفت و هنوز در خوابم / کاروان از سرم خموش گذشت
زیر پا دیدم از نشاط مپرس / مژه پل گشت و نای و نوش گذشت
کاف و نون، خلق را، به شور آورد / این دو حرف از کجا به گوش گذشت
طرفه راهی، چو شمع پیمودیم / سر ما هر قدم ز دوش گذشت
فقر ما، ماتم دو عالم داشت / همه جا یک سیاهپوش گذشت
بی‌جنون ترک وهم نتوان کرد / باده از خم به قدر جوش گذشت
گر جنون کرده‌ای تکلف چیست / فصل پنهان کن و بپوش گذشت
سوختن هم غنیمت است این شمع / امشب آمد همان که دوش گذشت

تشنه‌ی وصل بود **بیدل** ما
تیغ شد آب کز گلوش گذشت

شب‌که جوش‌حسرتی‌زان‌نرگس‌خودکام داشت / چشمه‌ی آیینه موج روغن بادام داشت
یاد آن شوقی که از بیطاقتیهای جنون / دل تپیدن نیز در راهت شمار گام داشت
پختگی در پردهٔ رنگ خزانی بوده است / میوه هم در فکر سرسبزی خیالی خام داشت
باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت / سرمه‌ای‌در گوشه‌ی‌چشم عدم آرام داشت
مصرع آه من از لعل تو پر بی‌بهره ماند / باب تحسین گر نبود اهلیت دشنام داشت
از سراغ رفتگان جز گفتگو آثار نیست / شخص‌هستی در نگین‌بی‌نشانی نام داشت
چشم واکردیم و آگاه از فنای خود شدیم / چون شرر آغاز ما آیینه‌ی انجام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من / در شکست‌خویشتن‌مشت‌غبارم‌دام داشت
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما / خانه‌ی ما بعد ویرانی هوای بام داشت

ناله را روزی که اوج اعتبار نشئه بود
چون‌جرس **بیدل** به‌جای‌باده‌دل در جام داشت

شب‌که حیرت‌با خیالت‌طرح‌قیل و قال ریخت / همچو شمع‌از پیکرم‌یکسر زبان‌لال ریخت
یک‌سحر تا نقش‌بندم‌صد چمن‌رنگم شکست / تا به پروازی رسم اندیشه چندین بال ریخت
همچو دل آیینه‌ی‌وهمی به دست افتاده است / می‌توان از لاف‌هستی یک‌جهان تمثال ریخت
گاه عرض سرنوشت ناتوانیهای من / تا رقم در جلوه آید، کلک قدرت نال ریخت
یک‌نفس‌چون‌سایه‌گشتم،غافل‌ازخورشید عشق / بر سراپایم سواد نامه‌ی اعمال ریخت
آبم از شرم سماجت‌پیشگان این چمن / بهر یک لبخنده نتوان آبرو هر سال ریخت

بی‌تب شوقت به رنگ شعله داغ اخگرم آرمیدنها مرا در قالب تبخال ریخت
رفته‌ام از خویشتن چندانکه می‌آیم هنوز بیخودی از ماضی‌ام توفان استقبال ریخت
عمر بگذشت و همان ناقدردان جلوه‌ایم نیستی آینه‌ی ما سخت بی‌تمثال ریخت
صبح این ویرانه‌ایم از فیض نومیدی مپرس خاک ما بر باد رفت و عالم اقبال ریخت
تا پری افشانده‌ایم از آسمانها برتریم بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت
کار با عشق است *بیدل* ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم می‌تواند خونی از قیفال ریخت

شب که شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
نغمه‌جولان صید نیرنگ‌که‌زین‌صحرا گذشت ترکش تیر بتان فریاد موسیقار داشت
رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهی‌ام حیرت اینجا خواب پا از دیده‌ای بیدار داشت
عقدهٔ محرومیِ کس فکر جمعیت مباد تا پریشان بود دل، بویی ز زلف یار داشت
داغ بی‌دردی نشاند، آخر به خاک تیره‌ام بود زیر چتر گل، تا شمع در پا خار داشت
گر همه کفر است نتوان سر ز همواری کشید سبحه را دیدیم طوف حلقه‌ی زنار داشت
عجز هم‌کافی‌ست‌هرجامقصداز‌خود‌رفتن‌است سایه‌هستی تا عدم یک لغزشی هموار داشت
صفحه‌ای آتش زدیم آینه‌ها پرداختیم سوختن‌چندین‌چراغان چشمک‌دیدار داشت
بوی گل صد انجمن بی‌پرده بود اما چه سود التفات رنگ ما را در پس دیوار داشت
نارسایی صد خیال هرزه انشا می‌کند طینت بیکار، ما را بیشتر در کار داشت
عمرها شد چون‌گهر تهمت‌کش بی‌دردی‌ام یاد ایامی که چشمم یک دو شبنم‌وار داشت
آسمانی از کف خاک اختراع غفلت است
بیدل از فخری که ما داریم باید عار داشت

شب‌که طاووس مرا شوق تو بال‌افشان داشت یک جهان چشم به هم برزدن مژگان داشت
هرچه جوشید ز موج و کف این قلزم وهم نفسی بود که در پردهٔ دل توفان داشت
رمز بی‌رنگی ما فاش شد از شوخیِ رنگ شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت
تا ز هستی اثری هست محبت رسواست حرمت ناله به زنجیر نفس نتوان داشت
حیرت از ششجهتم در دل آیینه گرفت ورنه هر مو به تنم صد مژه بال‌افشان داشت
آخر از عجز طلب اشک دواندیم به چشم پای خوابیدهٔ ما آبله در مژگان داشت
همه جا دیدهٔ یعقوب غبارانگیز است یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت
هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حجاب شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت
عاقبت کسوت مجنون به عرق گشت بدل فصل تأثیر جنون این همه تابستان داشت
تنگیِ حوصله شد ترک علایق *بیدل*
یاد گردی که به هم چیدن او دامان داشت

شب‌گریه‌ام به‌آن‌همه سامان‌شکست‌و ریخت — کز هر سرشک شیشه‌ی‌توفان شکست و ریخت
در راه انتظار توام اشک بود و بس — گرد مصیبتی که ز دامان شکست و ریخت
توفان دهر شورش آهم فرو نشاند — این گردباد گرد بیابان شکست و ریخت
از چشمت آنچه بر قدح می‌فتاده است — کس را کم اوفتاد بدینسان شکست و ریخت
اشکم ز دیده ریخت به حال شکست دل — مشکل‌غمی‌که‌عشق‌تو آسان‌شکست‌و ریخت
آخر چکید موج تبسم ز گوهرت — شور نمک نگر که نمکدان شکست و ریخت
عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود — آخر به دامنم جگرستان شکست و ریخت
باید به نقش پای تو سیر بهار کرد — کاین‌برگ از آن نهال خرامان شکست و ریخت
گرداب خون ز هر دو جهان موج می‌زند — در چشم انتظار که مژگان شکست و ریخت
در عالم خیال تو این غنچه‌وار دل — آیینه خانه‌ای به‌گریبان شکست وریخت
از خویش هرچه بود شکستیم و ریختیم — غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

بیدل ز فیض عشق به مژگان گذشته‌ایم
در بیشه‌ای که ناخن شیران شکست و ریخت

شب هجوم جلوهٔ او در خیالم جا گرفت — آنقدر بالید دل کایینه در صحرا گرفت
از دل روشن ملایم طینتی را چاره نیست — پنبه خود را کی تواند از سر مینا گرفت
سعی گردون از زمین مشکل که بردارد مرا — قطره را از دست خاک تشنه نتوان واگرفت
در گلستانی که بلبل بود هر برگ گلش — پیکرم را خامشی چون غنچه سر تا پا گرفت
سخت‌نایاب‌است‌مطلب‌ورنه‌کوشش‌کم نبود — احتیاج از ناامیدی رنگ استغنا گرفت
تا کی از اندیشه‌ی تمکین گرانجان زیستن — قطرهٔ ما را چو گوهر دل در این دریا گرفت
گر بلند افتد چو گردون نشئه‌ی وارستگی — می‌توان دامان همت از سر دنیا گرفت
در ریاض دهر، ما را سبز کرد آزادگی — بی‌بریها اینقدر، چون سرو، دست ما گرفت
زین همه اسباب نومیدی چه برگیرد کسی — آنچه می‌باید گرفتن دست ناگیرا گرفت
عقده‌ای از کار ما نگشود سعی نارسا — ناخن تدبیر ما آخر دل ما را گرفت
چشم بند و زور بر دل کن که در آفاق نیست — آنقدر اوجی که یک مژگان توان بالا گرفت

تا شود **بیدل** به نامت سکه‌ی آسودگی
خاکساری در نگین باید چو نقش پا گرفت

شعله‌ی بی‌بال و پر سجده‌گر اخگر است — سعی چو پستی گرفت، آبله‌ی پا، سر است
باعث لاف غرور نیست جز اسباب جاه — دعوی پروازها درخور بال و پر است
عرض هنر می‌دهد دل ز خم و پیچ آه — آینه‌ی داغ اگر دود کشد جوهر است

خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد
فرد چو باطل شود سر ورق دفتر است
چند زند همتم فال بنای امل
رشته‌ی نومیدیی دارم و محکم‌تر است
ناله ز هرجا دمد، بی‌خلش درد نیست
زخمه رگ ساز را تیزتر از نشتر است
اهل دل آتش دم‌اند، بین که به روی محیط
آبله‌های حباب از نفس گوهر است
یار در آغوش تست هرزه به هرسو متاز
دیدهٔ بینا طلب جلوه نگه‌پرور است
نیست بساط جهان، قابل دلبستگی
ریشه‌ی ما چون نفس در چمن دیگر است
شیوه‌تغافل خوش‌است ورنه به‌این‌برق حسن
تا تو نظر کرده‌ای آینه خاکستر است
غیر فنا نگسلد بند غرور نفس
رشته‌ی این شمع را عقده‌گشا صرصر است
بیدل از آشوب دهر سر نکشیدی به جیب
زورق توفانی‌ات بیخبر از لنگر است

شعله‌ها درگرمجوشی، داغ آه سرد ماست
نغمه هم حسرت غبار ناله‌های درد ماست
خاک تمکین آشیان حیرت آن جلوه‌ایم
لنگر داماں چندین دشت وحشت گردماست
حال‌دل صدگل ز چاک‌سینه‌ی‌ما روشن است
صد سحر بوی جگر در رهن آه سرد ماست
بسکه در دل مهرهٔ شوق سویدا چیده‌ایم
از کواکب چرخ هم داغ بساط نردماست
عضوعضوماجراحت‌زار حسرتهای‌اوست
هر دلی کز باد الفت خون‌شود همدردماست
آفتابی در سواد یأس غربت گو مباش
خاک‌بر سر ریختن، صبح دل شبگرد ماست
مشت خاشاکی ز دشت ناکسی گل کرده‌ایم
حسرت برق، آبیار طبع غم‌پرورد ماست
دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد
اینقدر افسردگی از همت نامرد ماست
سایه‌ی مژگان همان بر دیده‌ها زیبنده است
آنچه نتوان ریختن جز بر سر ماگرد ماست
با غبار وهمی از هستی قناعت کرده‌ایم
خاک باد آوردهٔ ما گنج بادآورد ماست
تا کجا خواهی عیار دفتر مجنون گرفت
نُه سپهر بی‌سر و پا نسخه‌ی یک فرد ماست
پرتو شمع است **بیدل** خلعت زرین شب
بزم سودا، فرش اگر دارد، ز رنگ زرد ماست

شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت
خواست‌شمعی‌برفروزد آتشم‌در خانه ریخت
فیض معنی درخور تعلیم هر بی‌مغز نیست
نشئه را چون باده نتوان در دل پیمانه ریخت
شد نفس از کار، اما عقدهٔ دل وانشد
این کلید از پیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت
ای خوش آن رندی که در خاک خرابات فنا
رنگ‌آسایش‌چو اشک‌ازلغزش‌مستانه ریخت
اولین جوش بهار عشق می‌باشد هوس
بی‌خس‌و خاشاک نتوان رنگ آتشخانه ریخت
شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن
شمع چندان آب شد کز دیدهٔ پروانه ریخت

وحشتی کردیم و جستیم از طلسم اعتبار	پرفشانی گرد ما بیرون این ویرانه ریخت
گریه‌ی بلبل پی تسخیر گل بیهوده است	بهر صید طایران رنگ، نتوان دانه ریخت
بادهٔ دردی که ناموس دو عالم نشئه بود	شوخ‌چشمیهای اشک از بازی طفلانه ریخت
سر به صحرا دادهٔ نیرنگ سودای توام	می‌توان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت
گرد ناز از دامن گیسوی یار افشانده‌ام	از گداز من توان آبی به دست شانه ریخت

از دلم برداشت **بیدل** ناله مُهر خامشی
اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت

شوخی‌انداز جرأتها ضعیفان را بلاست	جنبش خویش از برای اشک سیلاب فناست
آخر از سرو تو شور قمری ما شد بلند	جلوهٔ بالابلندان خاکساران را عصاست
اینقدر کز بیکسی ممنون احسان غمیم	بر سر ما خاک اگر دستی کشد بال هماست
عرض حال بیدلان را گفتگو در کار نیست	گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست
وصل می‌خواهی وداع شوخی نظاره کن	جلوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست
بی‌ادب نتوان به روی نازنینان تاختن	پای خط عنبرینش سر به دامن حیاست
اعتبار ما، ز رنگ چهرهٔ ما روشن است	سرخرو بودن به بزم گلرخان کار حناست
از ورق‌گردانی وضع جهان غافل مباش	صبح و شام این گلستان انقلاب رنگهاست
وهم هستی را رواج از سادگیهای دل است	عکس را آیینه عشرتخانه‌ی نشو و نماست
بهره‌ای از ساز درد بینوایی برده‌ام	چون‌صدای‌نی، شکست استخوانم خوش‌نواست
در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد	چون مژه دست دعای ناتوانان بر قفاست

بیدل امشب نیست دست آهم از افغان تهی
روزگاری شد که این تار از ضعیفی بیصداست

شوخی که جهان گرد جنون نظر اوست	از آینه تا کنج تغافل سفر اوست
تمکین چقدر منفعل طرز خرام است	نُه قلزم امکان، عرق یک گهر اوست
دیوانه و عاقل همه محو است در اینجا	از هرچه خبر یافته‌ای بیخبر اوست
هرچند که عنقا، ز خیال تو برون است	هر رنگ که داری به نظر نقش پر اوست
ای گل چمن حیرت عریانی خود باش	این جامه‌ی رنگی که تو داری به‌بر اوست
دل شیفته‌ی دیر و حرم شد چه توان کرد	بنگی‌ست درین نسخه که اینها اثر اوست
تمثال به غیر از اثر شخص چه دارد	خوش باش که خود را تو نمودن هنر اوست
دارند حریفان خرابات حضورش	جام می رنگی که پری شیشه‌گر اوست
از ظاهر و مظهر مفروشید تخیل	خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست

زین بیش، عیار من موهوم مگیرید — دستی که به خود حلقه کنم در کمر اوست

بیدل مگذر از سر زانوی قناعت
این حلقه به هرجا زده باشی به در اوست

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است — کوس ارباب کرم فریاد سایل بوده است
چشم غفلت‌پیشه را افسردگی امروز نیست — مشت خاک ما به هرجا بود کامل بوده است
در گرفتاری رسا شد نشئه‌ی پرواز من — بال آزادی چو سروم پای در گل بوده است
موج تا در جنبش آید می‌رود از خود حباب — گرد بال‌افشانی رنگم همین دل بوده است
شد تپیدن جادهٔ سرمنزل آسایشم — آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است
غافلم دارد، ز دریا لاف بینش چون حباب — پردهٔ‌چشمی به چندین جلوه حایل بوده است
کرد آخر واصل بزم تو از خود رفتنم — سایه را در خانه‌ی خورشید منزل بوده است
قالب افسرده ما را در غبار وهم سوخت — غرقه‌ی بحری که ما بودیم ساحل بوده است
دفتر امکان ز بیکاری ندارد صفحه‌ای — پردهٔ چشم غلط‌بین فرد باطل بوده است
گر فنا خواهم غم قطع امیدم می‌کشد — مرگ هم چون زندگانی بی‌تو مشکل بوده است
چون نفس آیینه‌ی دل هم ثبات ما نداد — حیف‌نقش ماکه در هر صفحه‌زایل‌بوده است
بیخودی کرد از حضور لیلیِ دل غافلم — ورنه‌هر اشکی‌که رفت‌از دیده محمل‌بوده است
نیست نیرنگی که نقش اعتبار خاک نیست — نیست‌گر دیدن به‌صد هستی مقابل بوده است

امتداد عمر بیدل سختی از طبعم ربود
گردش سال آسیای دانه‌ی دل بوده است

شوق تا گرم عنان نیست فسردن برجاست — گر به راحت نزند ساحل ما هم دریاست
راحتی در قفس وضع کدورت داریم — رنگ مژگان به هم آوردن آیینه‌ی ماست
چشم‌حاصل چه‌توان داشت که در مزرع عمر — چون شرر دانه‌فشانی همه بر روی هواست
زندگی نیست متاعی که به تمکین ارزد — کاروان نفس ما همه جا هرزه‌دراست
دست گل دامن بویی نتوانست گرفت — رفت گیرایی از آن پنجه که در بند حناست
همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد — نفس سوخته اینجا زره زیر قباست
تا سر کوی تو یارب که شود رهبر من — ناله خار قدمی دارد و اشک آبله‌پاست
ساحلی کو که دهم عرض خودآراییها — هر کجا گوهر من جلوه فروشد دریاست
چاره‌اندیشی‌ام از فیض الم محرومی‌ست — فکر بی‌دردی اگر ره نزند درد دواست
همه جا گمشدگان آینه‌ی راز همند — من ز خود رفته‌ام و قرعه به نام عنقاست
نغمه‌ی انجمن یأس به شوخی نزند — سودن دست ندامت‌زدگان نرم صداست

بیدل از باده‌کشان وحشیِ عشرت نرمد
دام مرغان طرب رشته‌ی موج صهباست

شوق‌دیدارم و در چشم کسان راه من است | هر کجا گرد نگاهی‌ست کمینگاه من است
داغ تأثیر وفایم که به آن افسردن | جگر بی‌اثری سوخته‌ی آه من است
عجز رنگم به فلک ناز همایی دارد | کهکسان سایه‌ی اقبال پر کاه من است
حیرتم آبله‌پا کرد که چون موج گهر | هر طرف گام نهد دل به سر راه من است
حرف نیرنگ مپرسید که چون شمع خموش | رفته‌ام از خود و واماندگی افواه من است
بوی هستی کلف‌اندود غبارم دارد | صافی آینه‌ام از نفس اکراه من است
در غم و عیش تفاوت‌نگرفتم که‌چو شمع | خنده و گریه همان آتش جانکاه من است
محو نسیانکدهٔ عالم گمگشتگی‌ام | هرکه از خود به تغافل زند آگاه من است
موج گوهر سر مویی به بلندی نرسید | شوخی چین، خجل از دامن کوتاه من است

بیدل آن به که‌دود ریشه‌ی‌من در دل خاک
ورنه چون تاک هزار آبله در راه من است

شوکت‌شاهی‌ام از فیض‌جنون‌در قدم است | چشم زخمی نرسد آبله هم جام‌جم است
تاب الفت نتوان یافت به سررشته‌ی عمر | صبح وحشت‌زده را جوش‌نفس گرد رم است
کفر و دین در گره پیچ و خم یکدگرند | ظلمت و نور چو آیینه و جوهر به هم است
ما جنون شیفتگان، امت آشفتگی‌ایم | وضع ما را به سر زلف پریشان قسم است
خوی معشوق ز آیینه‌ی عاشق دریاب | طینت برهمن از آتش سنگ صنم است
کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما | فارغ از جوش غبار است زمینی که نم است
وحشی صید کمند دم سردی داریم | رشته‌ی گوهر شبنم نفس صبحدم است
چاک در جیب حیاتم ز تبسم مفکن | رگ این برگ گلم جادهٔ راه عدم است
آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن | سر مویی اگر از خویش برآیی علم است
مرگ شاید دل از اسباب هوس پردازد | ورنه در ملک نفس صافی آیینه کم است
رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه | آب گردیدن و از خود نگذشتن ستم است
دیده در خواب عدم هم مژه بر هم نزند | گر بداند که تماشا چه‌قدر مغتنم است
حسن بی‌مشق تأمل نگذشت از دل ما | صفحه‌ی حیرت آیینه عجب خوش‌قلم است
نفس صبح ز شبنم به تأمل نرسید | رشته‌ی عمر ز اشکم به گره متهم است

می‌چکد سجده ز سیمای نمودم *بیدل*
شاهد حال من آیینه‌ی نقش قدم است

شهید خندهٔ زخمم‌که تیغ‌همدم اوست | کباب گلشن داغم که شعله شبنم اوست
شکار ناز غزالی‌ست، ناتوان دل من | که رنگ دهر به فتراک بسته‌ی رم اوست

تو را به ملک ملاحت سزد سلیمانی — از آن نگین تبسم که غنچه خاتم‌اوست
به برق تیغ تو نازم که در بهار خیال — هزار صبح تجلی مقابل دم اوست
چه ممکن است ز زلفت برون تپیدن دل — که حسن هم ز اسیران حلقه‌ی خم اوست
ز تنگی دلم اندیشه می‌تپد در خون — چگونه محشر غم در فضای مبهم اوست
بهار خاک به این رنگ و بو چه امکان است — نفس در آینه‌ی ما هوای عالم اوست
شهید تیغ که زین وادی خراب گذشت — که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست
هوای الفت بیگانه مشربی داریم — قرار ما طلب او، نشاط ما غم اوست
بهشت خرمی ماست مجمع امکان — ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست

به چشم کم منگر **بیدل** ستمزده را
که آبروی محبت به دیدهٔ نم اوست

شیخ تا عزم بر نماز شکست — صد وضو تازه کرد و باز شکست
صوفی افکند بر زمین مسواک — وجد دندان این گراز شکست
شبهه درس تأمل من و تست — رنگ تحقیق از امتیاز شکست
عیش سربسته داشت خاموشی — لب گشودن طلسم راز شکست
بر زمین تاخت حادثات فلک — به نشیب آمد از فراز شکست
ادب‌آموز بود وضع سپهر — گردن ما خم نیاز شکست
دل خراب اعادهٔ درد است — شیشه را حسرت‌گداز شکست
ناامیدی کلید مطلبهاست — ای بسا در که کرد باز شکست
دستگاه آنقدر نباید چید — آستینی که شد دراز شکست
مطرب این ندامت انجمنیم — نغمه‌ی‌ماست عجز و ساز شکست

بیدل از پیکر خمیدهٔ ما
ناتوانی کلاه ناز شکست

صاحب خلق حسن، گلها به دامن داشته‌ست — چرب و نرمی درطبایع، آب‌وروغن داشته‌ست
با دل جمع آشنا شو از پریشانی برآ — در بهار نادمیدن دانه خرمن داشته‌ست
وصل‌خواهی زینهار از فکر راحت قطع کن — وادی عشاق منزل نام رهزن داشته‌ست
بی‌نشانی همتان از هرچه گویی برترند — منظر این شاهبازان یک نشیمن داشته‌ست
آفت جانکاه دارد برگ و ساز اعتبار — شمع‌ازپهلوی‌چرب‌خویش‌دشمن داشته‌ست
زیر گردون‌سود و سودای‌همه باگردش است — این دکان، سنگ ترازو در فلاخن داشته‌ست
داغم از زیر و بم ساز خیال آهنگ عشق — هم خودش‌می‌فهمدآن‌حرفی‌که‌با من‌داشته‌ست

کاروان عمر را یک نقش پا دنباله نیست — شوخی رفتار ما، بی‌رشته سوزن داشته‌ست
چیست مغروری ز فکر خویش غافل زیستن — از گریبان آنکه سر برداشت گردن داشته‌ست
جان‌کنی در عجز و طاقت ناگزیر آدمی‌ست — از نگین تا قبر، این فرهاد کندن داشته‌ست
تهمت عیش و الم بر دل مبندید از ثبات — هرچه دارد خانه‌ی آیینه رفتن داشته‌ست

آتش افتاده‌ست **بیدل** در قفای کاروان
گلشن ما آنچه دارد باب گلخن داشته‌ست

صاف‌طبعان را غمی از خار خار کینه نیست — زحمت مژگان به چشم گوهر و آیینه نیست
در زراعتگاه امکان بسکه بیم آفت است — خلق را چون دانه‌ی گندم دلی در سینه نیست
فیل صاحب‌منصب است و گاو و خر روزینه‌دار — فخر انسانی ز روی منصب و روزینه نیست
قسمت منعم ز دنیا بند وسواس است و بس — قفل‌را جز عقدهٔ‌دل حاصل از گنجینه نیست
ابـر دارد در نـمد آیـینه‌ی گـلزار را — پنبه‌ی داغم به غیر از خرقه‌ی پشمینه نیست
مشکل است آیینه از زنگ صفا پرداختن — گر همه‌سنگ‌است‌دل‌فارغ‌ز مهر و کینه نیست
جز خیالت دلنشین ما نگردد نقش غیر — عکس چون حیرت مقیم خانه‌ی آیینه نیست
در محبت رهـنورد جـادهٔ دردیم و بس — چون سحر جولان ما بیرون چاک سینه نیست
پی نبرد اندیشه بر بطلان احکـام نـفس — سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نـیست
چند روزی‌شد به هستی ریشه پیدا کردنت — می‌توان‌کند از زمین‌کاین‌نخل پُر دیرینه نیست
بهر درد بینوایی صبر تسکین است و بس — دست بر دل زن که دیگر دلق ما را پینه نیست

سعد و نحس‌دهر **بیدل** کی دهد تشویش ما
همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست

صبح از دل چاک که در این باغ سخن رفت — کز جوش گل و لاله قیامت به چمن رفت
آن مطلب نایاب کـه هـرگز نـتوان یـافت — دامان گلی بود که دوش از کف من رفت
بـا بـخت سـیه، یـاد شب عـید نـدارم — یارب چه هما بر سر من سایه‌فکن رفت
گلچینیِ فرصت چو سحر زد به دمـاغم — تا دامن رنگم بـه شـبیخون شکـن رفت
جـز بـر رخ عـبرت در فکـرم نگشـودند — هر رشته که واشد ز گریبان به کفن رفت
پیری‌ست به جز حسرتم اکنون چه توان خورد — نعمت همه آب است چو دندان ز دهن رفت
ای شمع سـحر فـرصت پـرواز نـداریـم — بـاید مـژه افشـاند کـنون بـال زدن رفت
واماندگی از مقصد گمگشته سراغی‌ست — لب نقش قدم بود به هر ره که سخن رفت
هستی الم خـفّت مـنصوری مـا داشت — بگسیخت نفس کشمکش دار و رسن رفت
صـیقلگر آیـینه‌ی تـجدید قـدیم است — نتوان به نوی غافل از این ساز کهن رفت

چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم کامد به چه رنگ آمد و رفتن به چه فن شد

بیدل پی هستی به عدم می‌رسد آخر
غربت تک و تازی‌ست که خواهد به وطن رفت

صبح این بادیه آشوب تپشهای دل است شام‌گردی ز جنون‌تازیِ سودای دل است
مجمر اینجا همه گوش است بر آواز سپند آسمان خانه‌ی زنبور ز غوغای دل است
گه تپشگاه فغان، گاه جنون می‌خندد برق‌تازی که در آیینه‌ی اخفای دل است
نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون شور ساز دو جهان اسم معمای دل است
نه همین اشک به توفان تپش می‌غلتد داغ هم زورق توفانی دریای دل است
شیشه بی‌خون جگر کی گذرد از سر جام چشم حیرت‌زده‌ام آبله‌ی پای دل است
حسن بی‌پرده و من سر به گریبان خیال اینکه منع نگهم می‌کند ایمای دل است
نوبهاری عجب از وهم خزان باخته‌ام غم امروز من اندیشه‌ی فردای دل است
ظرف و مظروف خیال آینه‌ی یکدگرند هر کجا از تو تهی نیست همان جای دل است
نیست جز بیخبری راحله‌ی ریگ روان رفتن از دست به ذوق طلبت پای دل است
کس به تسخیر نفس صرفه‌ی تدبیر ندید به هوس دام مچین وحشی صحرای دل است

بیدل احیای معانی به خموشی کردم
نفس سوخته اعجاز مسیحای دل است

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است اینقدر توفان که می‌بینی نفس بالیده است
هیچ آهنگی برون‌تاز بساط چرخ نیست ناله‌های این جرس هم در جرس بالیده است
پرتو عشق است تشریف غرور ما و من شعله‌پوش‌افتاد هرجا خار و خس‌بالیده است
از سیهکاری‌ست اوهام عقوبتهای خلق تا سیاهی کرده شب بیم عسس بالیده است
چون نفس عاجز نوای درد نومیدی نی‌ام ناله‌ای دارم که تا فریادرس بالیده است
دستگاهی داری ای منعم ز افسردن برآ پرفشانی مفت حسرتها قفس بالیده است
نقش وهم و ظن تو هم چندان که خواهی وانما عالمی آیینه دارد دل ز بس بالیده است
با کدامین ذره خواهی توأم پرواز بود چون تو اینجا حسرت بسیار کس بالیده است

یأس مطلب نیست بیدل مانع ابرام خلق
آرزو در سایه‌ی بال مگس بالیده است

صد هنر در پردهٔ دل فرش اقبال صفاست بیشتر در خانه‌ی آیینه جوهر بوریاست
سجده تعلیم است عجز نارساییهای شوق چین‌کلفت بر جبینم نقش محراب دعاست
شمع دیدی عبرت از هنگامه‌ی آفاق گیر گرد بال شعله فرسودی فروغ بزمهاست

دولت شاهی ندارد بیش ازین رنگ ثبات — کز هواپروردگان سایه‌ی بال هماست
مرهم ایجاد است گر طبع از درشتی بگذرد — سنگ این کهسار چون گردد ملایم مومیاست
از هجوم اشک در گرد ستم خوابیده‌ام — جیب و دامانم ز جوش این شهیدان کربلاست
ناله‌ها در پردهٔ ساز نگه گم کرده‌ایم — مردمک مُهر خموشی بر زبان چشم ماست
از حیا نبود اگر آیینه‌ات پوشد نمد — چشم پوشیدن ز خوب و زشت تشریف حیاست
غافلان عافیت را هر قدم مانند شمع — خفته یک پا بر زمین و پای دیگر در هواست
عاقبت نقش دو عالم پاک خواهد کرد عشق — شعله‌بهر خوردن خاشاک یکسر اشتهاست
دهر خلقی را به مرگ اغنیا می‌پرورد — یک نهنگ مرده اینجا بهر صد ماهی غذاست
نغمه‌ی ما در غبار عجز توفان می‌کند — موجها را در شکست خویش تحریر صداست
قامت پیری ز حرصت شد کمینگاه امل — ورنه خم گردیدنت بر هر دو عالم پشت پاست
شیوهٔ خوبان عجب نازک ادا افتاده است — شوخی آنجا تا عرق‌آلود می‌گردد حیاست

شانه‌ها چون صبح بیدل یک جهان خمیازه‌اند
با دل چاک که امشب طرهٔ او آشناست

صفای آب به یاد غبار راه کسی است — حباب دیدهٔ قربانیِ نگاه کسی است
کنون سفیدی چشم گهر یقینم شد — کز انتظار کف بحر دستگاه کسی است
بهار ناز ز جیب نیاز می‌بالد — شکست موج همان سایه‌ی کلاه کسی است
زهی محیط ترحم که موج گفتارش — گهی نوید عطا، گاه عذرخواه کسی است
به این نشاط که جوشید موج و آب به هم — ز فیض مقدم خان طرب پناه کسی است
به روی آب نوشته‌ست کلک رأفت او — درین قلمرو اگر نامه‌ی سیاه کسی است

به نور طلعت او چشم بیدلان روشن
که‌را توهّم مهر کسی و ماه کسی است

صفای حال ما مغشوش رنگیست — عدم‌را نام هستی سخت ننگیست
ز قید سخت جانیها مپرسید — شرار ما قفس فرسوده سنگیست
به هرجا بال عجز ما گشودند — پَر پرواز نقش پای لنگی‌ست
نواهایی که دارد ساز زنجیر — ز شست شهرت‌مجنون خدنگیست
جهان گرد سویدای که دارد — ز داغ لاله این صحرا پلنگی‌ست
سراپا بالم و از عجز طاقت — چو گل پروازم از رنگی به رنگیست
چو شمع از فکر هستی می‌گدازم — بغل واکردن جیبم نهنگیست
شکستن ساقی بزم است هشدار — می و مینا و جام اینجا ترنگیست

جهان، جنس بد و نیکی ندارد		تویی سرمایه‌هرجاصلح و جنگیست
به یکتایی طرف گردیدنت چند		خیال‌اندیشی آیینه زنگیست
نواپرودهٔ عجزیم **بیدل**
درین دریا خم هر موج چنگیست

صفحه‌ی دل بی‌خط زخم تو فرد باطلست
آبرو آیینه‌ی ما را ز جوهر حاصلست
گر همه حرف حق است آندم که گفتی باطلست
هرچه بیرون آمد از لب، خارج آهنگ دلست
نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما
پنجه‌ی رنگین چو گل تا غنچه می‌سازی دلست
در ره تسلیم، پُر بی‌خانمان افتاده‌ایم
بر سر ما سایه‌ای گر هست، دست قاتلست
بر سبکباران گرانان را بُوَد سبقت محال
هر قدم زین کاروان بانگ جرس در منزلست
پنبه‌ی داغ مرا با حرف راحت کار نیست
گر بیاض من خطی پیدا کند درد دلست
آب می‌گردد ز شبنم صبح تا دم می‌زند
سینه‌چاکان را نفس بر لب رساندن مشکلست
صدق‌کیشان را فلک در خاک بنشاند چو تیر
سرو این گلشن به جرم راستی پا در گلست
هیچکس افسردهٔ زندان جمعیت مباد
قطره تا گوهر نمی‌گردد به دریا واصلست
هر طرف مژگان‌گشایی حسرت دل می‌تپد
هر دو عالم گرد بال‌افشانی یک بسملست
در وطن هم صاف‌طینت را ز غربت چاره نیست
گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحلست
امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده‌اند
می‌رود از کف دل و در چشم مجنون محملست
نرم‌خویان را نباشد چاره از وضع نیاز
هرکجا آبی‌ست **بیدل** سوی پستی مایلست

صنعت نیرنگ دل بر فطرت کس فاش نیست
آیـــنه تـــصویرها مـــی‌بندد و نـقاش نـیست
جـوش اشـیا، اشـتباه ذات بـی‌همتاش نـیست
کـثرت صـورت غـبار وحـدت نـقاش نـیست
کفر و دین، شک و یقین سازی‌ست بی‌آهنگ ربط
هوش اگر داری بفهم ای بیخبر پرخاش نیست
عقل گو خون شـو بـه دور انـدیشیِ ردّ و قـبول
در حـضورآبـاد استغنا بـرو، یـا بـاش نـیست
هـرچـه خـواهـی در غـبار نـیستی آمـاده گـیر
ای تنک سرمایه، چون هستی، عدم قلاش نیست
چون حباب این چیدن و واچیدن افسون هواست
خـیمه‌ی اوهـام را غـیر از نـفس فـراش نـیست
بـی‌تکلف زی تـب و تـاب امـید و یأس چـند
عالم شوق است اینجا جای بوک و کاش نیست
شـــوخ چشـــمی بـــرنمی‌دارد ادبگـــاه جـــلال
قـدردان آفـتاب امـروز جـز خـفاش نـیست
موج دریای تـعین گـر هـمین جـوش من است
آنچه خلق، آب بقا دارد، گمان جز شاش نیست
ریش گـاوی چـیست؟ امـید مـراد از مـردگان
زین مزارات آنکه چیزی یافت جز نبّاش نیست
بگذر از افسانه‌ی تحقیق، فهم ایـن است و بس
تا تو آگـاهی رمـوز هـیچ چـیزت فـاش نـیست
نوبهار آیینه در دست از هجوم رنگ و بـوست
بیدل این الفاظ غیر از صـورت مـعناش نـیست

صورت راحت نفور از مردمان عالمست
جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدمست
در نظر آهنگ حسرت در نفس شور طلب
ساز بزم زندگانی را همین زیر و بـمست
هر دو عالم در غبار وهم توفان مـی‌کند
ازگهر تا موج، هرجا واشکافی بی‌نمست
سایه‌ی خود درس وحشت داده مجنون تو را
چشم آهو را سواد خویش سـرمشق رمست
گر حیا گیرد هوس آیـینه‌دار آبـرو است
چون‌هوا از هرزه‌گردی‌منفعل شد، شبنمست

گرچه پیرم فارغ از انداز شوخی نیستم — قامت خم‌گشته‌ام هم چشم ابروی خمست
پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته‌اند — کاسه‌ی چشم گدا گر پر شود جام جمست
با فروغ جلوه‌ات نظّارگی را تاب کو — رنگ‌گل چون آتش‌افروزد سپندش شبنمست
در بنای حیرت از حسن تو می‌بینم خلل — خانه‌ی آیینه هم برپا به دیوار نمست
تا نفس باقی‌ست، ظالم نیست، بی‌فکر فساد — گوشه‌گیر فتنه می‌باشد کمان را تا دمست
شعله هرجا می‌شود سرگرم تعمیر غرور — داغ می‌خندد که هموارى بنایی محکمست

نامداریها گرفتاری‌ست در دام بلا
بیدل انگشت‌شهان را طوق‌گردن خاتمست

طاس این نرد اختیاری نیست — هرچه آورد اختیاری نیست
بر هوا بسته‌اند محمل ما — کوشش گرد اختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم — کرد و ناکرد اختیاری نیست
از بهار و خزان عالم رنگ — سرخ تا زرد اختیاری نیست
اتفاق بلندی و پستی — چون زن و مرد اختیاری نیست
معنی آوردش آمدی دارد — غزل و فرد اختیاری نیست
اینکه با بیدلان نمی‌جوشی — ای دلت سرد اختیاری نیست
گر وصال‌است‌وگر فراق خوشیم — چه توان کرد اختیاری نیست

بیدل از شیونم مگوی و مپرس
ناله‌ی درد اختیاری نیست

طبعی که امیدش اثر آمادهٔ بیم است — گر خود همه‌فردوس بود تنگ جحیم است
بر طینت آزاد شکستی نتوان بست — بی‌رنگی این شیشه ز آفات سلیم است
در دهر نه‌تنها من و تو بسمل یأسیم — گر بازشکافی دل هر ذره دو نیم است
صد زخم دل ایجاد کن از کاوش حسرت — چون‌سکه‌گرت‌چشم‌هوس‌بر زر و سیم است
بی‌سعی تأمل نتوان یافت صدایم — هشدار که تار نفسم نبض سقیم است
آنجا که بود لعل تو جانبخش تکلم — گوهر گره کیسه‌ی امید لئیم است
از ناله‌ی ما غیر ثنایت نتوان یافت — سایل نفسش صرف دعاهای کریم است
سیلاب به دریا چقدر گرد فروشد — ما تازه گناهیم و دعای تو قدیم است
آه از دل ما زحمت خاشاک هوس برد — روشنگریِ بحر، به تحریک نسیم است
تا بیخبرت مات نسازند برون تاز — زین خانه‌ی شطرنج که همسایه غنیم است
ما را نفس سرد سحرخیز جنون کرد — جز یأس چه زاید شب عشاق عقیم است

بیدل به اشارات فنا راه نبردی
عمری‌ست که گفتیم نظیر تو عدیم است

تپیدن دل عشاق محو کسوت آه است　　به حال شورش دریا زبان موج گواه است
ز برق حادثه آرام نیست معتبران را　　درین قلمرو شطرنج کشت بر سر شاه است
به حسن قامت رعنا مباد غره برآیی　　هزار سدره درین باغ پایمال گیاه است
بر اهل عجز حصار است پیچ و تاب حوادث　　چو گردباد که تخت روان هر پر کاه است
صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا　　که در شمردن زر، دست زرشمار، سیاه است
به غیر ترک تماشا مخواه نشئه‌ی راحت　　هجوم‌خواب به‌چشمت شکست‌رنگ‌نگاه‌است
قبول خاطر نیک و بد است وضع ملایم　　که آب را به‌دل تیغ و چشم آینه راه است
به درد عشق قناعت کن از تجمل امکان　　دل‌شکسته در این انجمن شکست کلاه است
مپرس از طلب نارسای سوخته‌جانان　　چو شمع منزل‌ما داغ‌و جاده، شعله‌ی آه است
به دل نهفته نماند خیال شوکت حسنی　　که در شکستن رنگ منش غبار سپاه است
ز سیر گلشن دل پا مکش که داغ تمنا　　در انتظار به چندین امید چشم به راه است

به‌هرطرف چه خیال‌است سر کشیدن *بیدل*
پر شکسته همان آشیان عجز پناه است

طوق چون فاخته، شیرازهٔ مشت پر ماست　　حلقه‌ی دود، کمند کف خاکستر ماست
همچو خاک آینه‌ی صورت افتادگی‌ام　　گرد نقش قدم راهروان جوهر ماست
بسکه چون تیر گذشت از بر ما عیش شباب　　محو خمیازه چو آغوش کمان پیکر ماست
شوق غارت‌زدهٔ انجمن دیداریم　　هر کجا آینه‌ای خون شده چشم تر ماست
عجز، آیینه‌ی واماندگی ما نشود　　طایر شوخی رنگیم و شکستن پر ماست
مست شوقیم، درین دشت، ز سرگردانی　　گردبادیم و همین گردش سر ساغر ماست
کوتهی نیست، پریشانی ما را چون زلف　　سایه‌ی طالع آشفته ز مو بر سر ماست
آسمان گرم طواف دل ما می‌گردد　　مرکز دور محیط آب رخ گوهر ماست
از دلیران جنون‌تاز بساط یأسیم　　قطع امید دو عالم بُرِش خنجر ماست
راحت شمع به انداز گداز است اینجا　　هرقدر پیکر ما آب شود بستر ماست
ما به یک صفحه ز صد نسخه فراغت داریم　　دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست

بسکه داریم درین باغ کدورت *بیدل*
لاله‌سان آینه زنگارنشین در بر ماست

عاشقی مقدور هر عیاش نیست　　غم کشیدن صنعت نقاش نیست
حسن محجوبی که ما را داغ کرد　　گر قیامت فاش گردد فاش نیست
گر شوی آگه، ز آداب حضور　　محرم خورشید جز خفاش نیست

بـی‌نیازی، از تـصنع فـارغ است　　بـزم دل گستردهٔ فـراش نیست
گــرد اوهـام انـدکی بـاید نشـاند　　هستی آخر عرصه‌ی پرخاش نیست
ششجهت فرش است استغنای فـقر　　مفلسی در هیچ جا قلاش نیست
با تکلف مرگ هم ذلّت‌کشی‌ست　　از کفن گر بگذری نـبّاش نیست
نُه فلک از شور بی‌مغزی پر است　　این مکان جز گنبد خشخاش نیست
چشم راحت چون نفس از دل مـدار　　خانه‌ی آیینه‌ات شب‌باش نیست
استقامت رفته گیر از ساز شـمع　　سرکشی با هرکه باشد پـاش نـیست
ای هوس مـهمان خـوان زنـدگی　　غصه باید خوردن اینجا آش نـیست
در تـغافلخانه‌ی ابــروی اوست
بیدل آن طاقی که نقشش قاش نیست

عاقبت چون شعله خاکستر به فرق ما نشست　　درد صهبا پنبه گشت و بر سر مینا نشست
بی‌توام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست　　ناله‌ام در کوچه‌ی نی چون گره صدجا نشست
کس نمی‌فهمد زبان سوختن تقریر شمع　　در مـیان انـجمن مـی‌بایدم تـنها نشست
می‌توان در خاکساری یافت اوج اعـتبار　　آبله شد صاحب افسر، بسکه زیر پا نشست
هرکه را سررشته‌ی وضع حیا باشد به دست　　می‌تواند چون نگه در دیدهٔ بینا نشست
شعله‌ی شوقت نشد پنهان به فانوس خیال　　همچو رنگ‌این‌می برون‌از خلوت‌مینا نشست
سـعی پـرواز فـنا را، اعـتبار دیگـر است　　رفت گرد ما به جایی کز فلک بالا نشست
تیره‌باطن را چه سود از صحبت روشندلان　　صاف نبود زنگ با آیینه گر یکجا نشست
ننگ وضع هم بساطیهای مجنون بـرنداشت　　گرد ما شد آب تا در دامن صحرا نشست
شعله‌ی ما را درین بزم آرمیدن مفت نیست　　صد تپیدن سوخت تا یک داغ نقش پا نشست
آبـرو ذاتـی‌ست ***بـیدل*** ورنـه مـانند گـهر
مهرهٔ گل هم توانـد در دل دریـا نشست

عالم ایجاد عشرتخانه‌ی جزو و کل است　　در بهار رنگ هرجا چشم واگردد گـل است
گر تأمل زین چمن رمز خموشان واکشد　　در نمکدان لب هر غنچه، شور بـلبل است
می‌توان در تخم دیدن شاخ و برگ نخل را　　جزو چون کامل شود آیینه‌ی حسن کل است
دسترنج هرکس از پهلوی کوششهای اوست　　ریشه‌ی‌تاک از دویدن‌چون عرق آرد مل‌است
طبع ما تنها اسیر دستگاه عـیش نـیست　　تا بگیرد دل غم بی‌ناخنی هـم چـنگل است
در پناه شعله، راحت‌پروریم از فیض عشق　　داغ سودا بر سر ما سایه‌ی برگ گل است
شور مستیهای ما خجلت‌کش افلاس نیست　　تا شکستن شیشه‌ی ما آشیان قلقل است

پیر گشتی با هجوم گریه باید ساختن   سیل این صحرا همه در حلقه‌ی چشم پل است
بسکه گوی شوخی از هم برده است اجزای حسن   ابرو از دنباله‌داری پیش پیش کاکل است
فیض این گلشن چه امکان است **بیدل** کم شود
سایه‌ی گل چون پریشان شد بهار سنبل است

عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست   تا ذره‌ای که می‌رمد از خود نگاه اوست
ماییم و پاسبانی خلوت‌سرای چشم   بیرون رو، ای نگاه! که این خوابگاه اوست
شبنم به نیم چشم زدن جوهر هواست   آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست
بیتاب عشق اگر همه ریگ روان شود   تا سر بجاست آبله‌ی پا به راه اوست
از آه و ناله، دل به غلط پی نمی‌برد   زین دشت هرچه گرد برآرد سپاه اوست
حیرت نگاه شوکت نومیدی خودم   کاین هفت‌عرصه، یک‌کف بی‌دستگاه اوست
در وادیی که حسرت ما، آب می‌خورد   موج نگاه تشنه، هجوم گیاه اوست
با محرمان عجز، حوادث چه می‌کند   سرهای جیب الفت ما در پناه اوست
ته‌جرعه‌ی شراب غروری است عجز ما   رنگ شکسته سایه‌ی طرف کلاه اوست
دلدار تا تو رفته‌ای از خود رسیده است
بیدل گذشتنی که همین شاهراه اوست

عالمی را بی‌زبانیهای من پوشیده است   شمع خاموش انجمنها در نفس دزدیده است
بسکه از شرم تماشایت به خود پیچیده است   عکس در آیینه پنهان چون نگه در دیده‌است
از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن   اینقدر هم سوختن بر عجز من نالیده است
حلقه‌ی زنجیر تصویرم مپرس از شیونم   ناله‌ای دارم که جز گوشم کسی نشنیده است
دانه را نشو و نمای ریشه رسوا می‌کند   گر زبان در کام باشد راز دل پوشیده است
تا کجا انجامد آخر، ماجرای داغ دل   بر کباب خام سوزم اخگری چسبیده است
زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده‌اند   اینکه می‌گویی نفس‌گردی ز هم پاشیده‌است
ناتوانی بس بود بال و پر آزادی‌ام   موج صد رنگ‌از شکست‌خویش دامن چیده‌است
کار سهلی نیست در هستی تماشای عدم   بر تحیر ناز دارد هرکه ما را دیده است
دین و دنیا چیست تا از الفتش نتوان گذشت   پیش‌همت این دو منزل یک ره خوابیده‌است
کلفتی از امتیاز زندگانی می‌کشیم   بر رخ آیینه‌ی ما هم نفس پیچیده است
عمر ما **بیدل** به طوف کعبه‌ی دلها گذشت
گرد چندین نقطه یک پرگار ما گردیده است

عجز بینش با تعلقهای امکان آشناست   اشک ما تا چشم نگشودن به مژگان آشناست

امتحانگاه حوادث بزم افلاس است و بس — سرد و گرم دهر با آغوش عریان آشناست
گرد ما ننشست جز در دامن زلف بتان — هر کجا بینی پریشان با پریشان آشناست
هیچکس کام امید از اهل دنیا برنداشت — طالع ما هم به وضع این عزیزان آشناست
غیر عبرت هیچ نتوان خواند از اوضاع دهر — یارب این‌طومار حیرت با چه‌عنوان آشناست
در چنین‌بزمی‌که‌سازش‌پردهٔ بیگانگی‌است — مفت الفتها اگر مژگان به مژگان آشناست
اشکم از مژگان چکید و رنگ اظهاری نبست — این گهر در خاک هم با قعر عمان آشناست
سوختن خاشاک را همرنگ آتش می‌کند — هرقدر بیگانه‌ایم از خویش جانان آشناست
هر کجا بی‌خانمانی هست صید زلف اوست — این کمند ناز با شام غریبان آشناست
گرد خط در دور حسنش ابر عالمگیر شد — طالع موری که با دست سلیمان آشناست
در رهش پای طلب بیگانه‌ی دامان صبر — در غمش دست ندامت با گریبان آشناست
بی‌ندامت نیست اسباب نشاط این چمن — گل هم از شبنم کف دستی به دندان آشناست
شمع گو در دیده‌ام دکان رعنایی مچین — کاین دل پر داغ با چندین چراغان آشناست

بیدل از چشم تحیر مشربم غافل مباش
هر کجا حسنی است با آینه‌داران آشناست

عجز ما چندین غبار از هر کمین برداشته‌ست — آسمان را هم که می‌بینی زمین برداشته‌ست
حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند — پای در گل رفته ما را اینچنین برداشته‌ست
کوشش بیهوده خلقی را به کلفت غوطه داد — موج در خورد تلاش، از بحر، چین برداشته‌ست
تا نفس زد تخم خواب ریشه‌ها گردید تلخ — دل جهانی را به فریاد حزین برداشته‌ست
بر حلاوت دوستان یک چشم عبرت وانکرد — این همه زخمی که موم از انگبین برداشته‌ست
بیش ازین تاب گرانیهای دل مقدور نیست — ناله دارد کوه تا نامم نگین برداشته‌ست
بی‌گرانی نیست تکلیفی که دارد سرنوشت — پشت ابرو هم خم از بار جبین برداشته‌ست
سعی ما چون شمع رفت آخر به تاراج عرق — نخل باغ ناتوانیها همین برداشته‌ست
سایه بودیم این زمان خورشید گردونیم و بس — نیستی ما را چه مقدار از زمین برداشته‌ست

بیدل از افلاس ما راز جنون پوشیده نیست
دست کوته تا گریبان آستین برداشته‌ست

عرق‌فشانیِ شبنم درین حدیقه گواه است — که هر طرف نگرد دیده انفعال نگاه است
حساب سایه و خورشید هیچ راست نیاید — متاع منتظران زنگ و حسن آینه‌خواه است
غبار دشت عدم را کدام فعل و چه طاعت — ز ما اگر همه آهنگ سجده است گناه است
به هر کجا اثر جلوهات نقاب گشاید — حقیقت دو جهان ماجرای برق و گیاه است

ز حال مردم چشمم توان معاینه کردن   که در محیط غمت خانه‌ی حباب سیاه است
سراغ عافیتی نیست در قلمرو امکان   برای شعله‌ی ما در گذار خویش پناه است
طریق عالم عجزی سپرده‌ایم که آنجا   سر غرور چو نقش قدم گل سر راه است
ز فقر شیفته‌ی جاه غیر مرگ چه فهمد   که شمع را سر و برگ نفس به بندکلاه است
کتان نه‌ایم ولیکن ز بار منت عشرت   بر آبگینه‌ی ما سنگ به ز پرتو ماه است
توان ز گردش رنگم به درد عشق رسیدن   دل گداخته آبی به زیر این پر کاه است
چو صبح در قفس زخم آرزوی تو دارم   تبسمی که غبار هزار قافله آه است
به‌محفلی که دهد سرمه‌ات صلای خموشی   خروش ساز قیامت صدای تار نگاه است

به خانمان نکشد آرزوی الفت **بیدل**
مثال وحشی ما را خیال آینه چاه است

عزت‌و خواری دهر آن همه دور از هم نیست   افسری نیست که با نقش قدم توأم نیست
روز و شب ناموران در قفس سیم و زرند   هیچ زندان به نگین سختتر از خاتم نیست
عکس هم دست ز آینه به هم می‌ساید   تا ز هستی اثری هست ندامت کم نیست
غنچه و گل همه با چاک جگر ساخته‌اند   خون‌شو، ای‌دل که جهان جای دل‌خرم نیست
بسکه خشک است دماغ هوس‌آباد جهان   صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست
ای سیهکار هوس، بیخبر از گریه مباش   که به جز اشک چراغان شب ماتم نیست
ساز اسراری‌و ضبط نفست سست نواست   اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست
سهل مشمر سخن سرد به روشن‌گهران   که نفس بر رخ آینه ز سیلی کم نیست
عالم حیرت ما آینه‌ی همواری‌ست   ساز این پرده تماشاگه زیر و بم نیست
محو گلزار تو را جرأت پرواز کجاست   بال ما ریخت به جایی که تپیدن هم نیست
به تمیز است غرض ورنه به کیش همت   نیست زخمی که به منتکدهٔ مرهم نیست
وضع بیحاصل ما بار دل اندوختنست   شاخ و برگی که سر از بید کشد بی‌خم نیست

حسن تاب عرق شرم ندارد **بیدل**
ورنه آینه‌ی ما آنهمه نامحرم نیست

عشرت‌فروز انجمن هستی‌ام حیاست   چون شبنم گلم، عرق آینه‌ی بقاست
باشد که نکهتی به مشام اثر رسد   عمری‌ست نقد دست نیازم گل دعاست
کو مشتری که سرمه‌ی عبرت کشد به چشم   یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست
آن گوهر شکسته دلم کاندرین محیط   گرداب، بهر دانه‌ی من سنگ آسیاست
می‌جوشم از طبیعت آفات روزگار   هرجا شکست موج زند، حسرتم صداست

از بس گـذشته‌ام ز فـریب جهان رنگ
آیینه گر به پیش کشم عکس بر قفاست
گـم‌کردگان چشـمه‌ی آب حـیات را
در دشت عجز تیغ تو انگشت رهنماست
تا چشم باز کرده‌ای از خـود گـذشته‌ای
زین بحر تا کنار همین یک بغل شناست
چینی‌شود خموش به‌یک موی‌سرمه رنگ
با صدهزار موی خروش سرت چراست
مـحو جمال، نـنگ فـضولی نـمی‌کشد
نـظّاره در قـلمرو آیـینه نـارساست
مـا دردسـر، ز افسـر دولت نـمی‌کشیم
بخت سیاه ما چه کم از سایه‌ی هماست
عمری‌ست در طلسم کدورت نشسته‌ایم
بـیدل غـبار خـاطر مـا آشیان مـاست

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است
رنگ این گلزار خون گردیدن دلها بس است
نشئه‌ی خوابی که ما داریم هرجا می‌رسد
فرش‌مخمل گر نباشد بستر خارا بس است
آفت دیگـر نـمی‌خواهـد طـلسم اعـتبار
چون شرر برق نگاهی خرمن ما را بس است
انقلاب دهر دیدی گوشه می‌باید گرفت
عبرت احوال گوهر شورش دریا بس است
می‌شود زرین بساط شب، ز نور روی شمع
رونق بخت سیه پرواز رنگ ما بس است
حسن‌بی‌پرواست، اینجا قاصدی‌درکار نیست
نامه‌ی احوال مجنون طرهٔ لیلا بس است
آگهی مستغنی‌ست از فکر سودای شهود
دیدهٔ بینا اگـر نـبود دل دانـا بس است
مطربی در بزم مستان گر نباشد گو مباش
نی‌نواز مجلس می گردن مینا بس است
پیچش آهی دلیـل وحشت دل مـی‌شود
گردبادی چین طراز دامـن صـحرا بس است
سلطنت وهم است بیدل خاکسار عجز باش
افسر ما چون ره خوابیده نقش پـا بس است

عشق از خاک‌من آن روز که وحشت می‌بیخت
رفت گردی ز خود و آینه حیرت می‌ریخت
رفـته‌ام از دو جـهان بـر اثـر وحشت دل
یارب این گرد به دامان که خواهد آویخت
رم فرصت سبب قطع امـید است ایـنجا
تار سازم ز پریشانی این نـغمه گسیخت
چشم عـبرت ز پـریشانی حـالم روشـن
هیچکس سرمه به کیفیت این گرد نبیخت
اشک بیتابم و از شـوق سـجودت دارم
آنقدر صبر که با خـاک تـوانـم آمـیخت
هر قدم در طلب وصـل دچـار خـویشم
شـوق او آیـنه‌ها بـر سـر راهـم آویـخت
جیب هستی قفس چاک وبال است اینجا
عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گریخت
زین بیابان سر خاری نشد از من رنگین
پای خـوابیدهٔ مـن آب رخ آبـله ریـخت
یک قلم عرصه‌ی تسلیم فناییم چو صبح
بیدل از ما به نفس نیز توان گرد انگیخت

عمر گذشته بر مژه‌ام اشک بست و رفت   پرواز صبح، بیضه‌ی شبنم شکست و رفت
از خود تهی شوید و ز اوهام بگذرید   خلقی درین محیط به کشتی نشست و رفت
از نقد و جنس حاصل این کارگاه وهم   دیدیم باد بود که آمد به دست و رفت
رفتن قیامتی‌ست که پا لغز کس مباد   هرچند حق‌پرست، شد آتش‌پرست و رفت
پوشیده نیست رسم خرابات ما و من   هرکس به‌یک‌دو جام نفس‌گشت‌مست و رفت
در سینه داشتم دلکی عاقبت نماند   آه این سپند سوخته با ناله جست و رفت
بند کشاکش نفس آخر گسیخت عمر   با خویش برد ماهی پر زور شست و رفت
چشم گشوده وحشت دل را بهانه بود   شاهین بی‌تماغه رها شد ز دست و رفت
کس محرم پیام دم واپسین نشد   کز دل چه مژده داد به دل پست پست و رفت
شمعی زبان موعظت بزم گرم داشت   گفتم چسان روم ز در دل نشست و رفت

بیدل غبار قافله‌ی اعتبار ما
باری دگر نداشت همین چشم بست و رفت

عمرها شد عجز طاقت سوی‌جیبم رهبرست   در ره تسلیم دل پایی که من دارم سرست
تا فروغ شعله‌ی خورشید حسنی دیده‌ام   صبح اگر بالد به چشم من کف خاکسترست
ای که بر نقش قدش دل بسته‌ای هشیار باش   سایه‌ی این سرو آشوب قیامت‌پرورست
ذوق تسلیمی به جیب امتحانت گل نریخت   ورنه همچون شمع، دامن تا گریبانت سرست
گر کند حسنش بساط حیرت آیینه گرم   هر قدر نظّاره‌ها بر دیده پیچد جوهرست
سرمه‌ی آن چشم، دل را در سیهروزی نشاند   شیشه‌ی ما را غبار از موج خط ساغرست
تا تمنای می‌ام گل کرد از خود رفته‌ام   چون سحر در شوخیِ خمیازه‌ام بال و پرست
آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک   نقش پایم هر کجا گل می‌کند چشم ترست
سعی ما بیدانشان گامی به همواری نزد   هرخطی‌کز خامه‌ی‌مجنون‌دمد بی‌مسطرست
هر سخن کز پردهٔ تسلیم خارج گل کند   ناملایمتر ز آهنگ دف بی‌چنبرست
دست بر دل نه، ز نیرنگ سراغ ما مپرس   کاروان ناله‌ایم و آتش ما دیگرست

بیدل از پرواز، خجلت دارم، اما چاره نیست
ذرهٔ موهومم و گل کردنم بال و پرست

عمری‌ست به‌چشمم ز نم اشک اثر نیست   ای دل تو کجایی که غبارت به نظر نیست
محرومی غفلت نظری را چه علاج است   خلقی‌ست درین خانه برون در و در نیست
وهم آینه‌ی خلق به زنگار گرفته‌ست   گر چشم گشایی مژه‌ات پیش نظر نیست
طاقت همه را در دم شمشیر نشانده‌ست   تا سینه درین معرکه باقیست سپر نیست

با لعل بتان سهل مدان دعوی یاقوت / کم نیست دم لاف همان را که جگر نیست
تشویش تردّد مکش از فکر میانش / دست تو گر اینجا نشود حلقه کمر نیست
بی‌دردی ما زیر فلک سخت غریب است / در خانه‌ی دودیم و کسی را مژه تر نیست
امید فنا نیز درین بزم فضولیست / این‌شمع‌در اینجا همه‌شام‌است‌و سحر نیست
چون شیشه‌ی ساعت به فسونخانه‌ی گردون / زیر قدم آن خاک نیابی که به سر نیست
معیار برومندی این باغ گرفتیم / سرها به سر دار رسیده‌ست ثمر نیست
جان‌و جسد عشق‌و هوس جمله سراب است / کس نیست کند فهم که هستی چقدر نیست
ای گرد پر افشان سحر در چه خیالی / چین کن زه دامن که گریبان دگر نیست
نامحرم پرواز فنایم چه توان کرد / چون رنگ پری دارم و سر در ته پر نیست

بیدل اگر این است سر و برگ شعورت
هرچند به آن جلوه رسی غیر خبر نیست

عمری‌ست به حیرت نفس سوخته رام است / این مستیِ آسوده، ندانم ز چه جام است
غافل مشو ای بیخبر از شورش این بحر / آمد شد امواج نفس، مرگ پیام است
بیطاقت شوقیم و جبین داغ سجودی‌ست / بتخانه درین راه چه و کعبه کدام است
چون غنچه به هر عطسه‌ی بیجا مده از دست / زان گل، می‌بویی که به مینای مشام است
شبنم‌صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم / بر طایر ما بوی گلی پیچش دام است
ما بی‌بصران، ناز معارف، چه فروشیم / نور نظر شب‌پره‌ها، ظلمت شام است
از چاک دل و داغ جگر چاره ندارد / آن کس که به عالم چو نگین طالب نام است
هرچند همه شعله تراود ز لب شمع / در مکتب ما صاحب یک مصرع خام است
بیتاب فنا آن همه کوشش نپسندد / آسودگی از جادهٔ بسمل دو سه گام است
گردون نه همین سنگ به مینای دل انداخت / آن رنگ که نشکست درین باغ کدام است

بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی
تحصیل کمال تو، به یک حرف تمام است

عنقا سراغم از اثرم وهم و ظن تهیست / در هر مکان چو نقش نگین جای‌من تهیست
بی‌حرف ساز صوت و صدا گل نمی‌کند / زین‌جا مبرهن‌است که این‌انجمن تهیست
چشم‌حریص و سیری جاه، این چه ممکن است / هرچند شمع نور فشاند لگن تهیست
این خانه‌ها که خار و خس انبار حرص ماست / چون حلقه‌های در همه بی‌رُفتن تهیست
بر رمز کارگاه سخن پی نبرده‌ایم / تا کی زبان ز پرده بگوید دهن تهیست
ضبط نفس غنیمت عشرت شمردنست / گر بوی گل قفس شکند این چمن تهیست

عمری‌ست گوش خلق ز افسون ما و من — انباشته‌ست پنبه و جای سخن تهیست
ناموس شمع کشته به فانوس واگذار — دستی کز آستین به در آرم ز من تهیست
می در قدح ز بیکسیِ شیشه غافل است — چندان‌که غربت است پر از ما، وطن تهیست
نتوان به هیچ پرده سراغ وصال یافت
بیدل ز بوی یوسف ما پیرهن تهیست

غزال امن که الفت خیال مبهم است — به هر کجا نفسی گرد می‌کند رم اوست
امل کجاست گر از فرصت آگهی باشد — قصور فطرت ما بیش فهمیِ کم اوست
حساب ملک بقا، با فنا نیاید راست — به عالمی که غبار تو نیست عالم اوست
ز فیض ظاهر امکان سراغ امن مخواه — که صبح عافیت خلق رفته‌ی دم اوست
درین بساط جنون شوکتان عریانی — شکسته‌اند کلاهی که آسمان خم‌اوست
غرور راست نیاید به قامت پیری — شکستگی‌ست‌نگینی که باب خاتم اوست
علاج کوری دل کن که در قلمرو رنگ — به هر کجا نظری هست جلوه توأم اوست
سراغ کعبه بیرنگیی دلم خون کرد — که در گداز دو عالم زلال زمزم اوست
مروّت آب شد از شرم چشم قربانی — که عید عشرت آفاق در محرّم اوست
کسی به صید نگاهت چه سحر پردازد — که عکس موج خط سرمه رشته‌ی رم اوست
به سینه عاشق بیدل جراحتی دارد
که یاد کاوش مژگان یار مرهم اوست

غفلت از عاقبت عقوبت‌زاست — سیلی انجام بیخبر ز قفاست
از ستمگر چه ممکن است ادب — شعله را سر به جیب پا به هواست
موی مژگان ز هم نمی‌گذرد — پاس آداب شرط اهل حیاست
حیف رویی که از می افروزد — عالمی غازه خواه رنگ حناست
دامن دل گرفته‌ایم همه — خون مستان به گردن میناست
پی سپر سبزهٔ بهار توام — شوخی از طینتم نیاید راست
تا ترم شرمسار پابوسم — چون‌شدم خشک‌عذر خاک رساست
درد عشقیم در کجا گنجیم — دل دو روزی خیال خانه‌ی ماست
پیر گشتی دل از جهان بردار — دست‌و پاهای‌خشک مانده عصاست
مجلس‌آرای امتیاز مباش — شمع انگشت زینهار بقاست
نیستی آمد آمدی دارد — صبح امروز خندهٔ فرداست
حسرت اسم بی‌مسما چند — عافیت گفتگوست ورنه کجاست

خاک ناگشته هیچ نتوان شد / نیستی، طالع آزماییهاست
شرم دار از فضولی حاجت / لب اظهار پشت پای حیاست
ای ز خود غافلان خبر گیرید / در تهِ خاک بیکسی تنهاست
فقر کو تا غنا کنیم ایجاد / آبیار کرم، نیاز گداست
بیدل از آبرو گذشتن نیست
از حیا غافلی، عرق دریاست

غلغل صبح ازل از دل عالم برخاست / کاتش‌افتاد درین‌خانه‌و آدم برخاست
خلقی از دود تعین به جنون گشت علم / شمعها گل به سر از شوخی پرچم برخاست
صنعتی داشت محبت که ز مضراب نفس / صد قیامت به خروش آمد و مبهم برخاست
نه همین اشک چکید از مژه و خفت به خاک / هرچه افتاد ز چشم تر ما، کم برخاست
جوهر عقل درین کارگه هوش گداز / دید خوابی که چو بیدار شد ابکم برخاست
بال افسرده به تقلید چه پرواز کند / مژه بیهوده ز نظّارهٔ مقدم برخاست
عهد نقش قدم و سایه به عجز است قدیم / گر به گردون رسم از خاک نخواهم برخاست
فکر جمعیت دلها چقدر سنگین بود / آسمانها ته این بار گران خم برخاست
تاب یکباره برون آمدن از خویش کراست / شمع برخاست ازین محفل و کم‌کم برخاست
خاک خشکی به سر مزرع ما ریختنی‌ست / ابر چون گَرد ازین بادیه بی‌غم برخاست
کس ندانست ازین بزم کجا رفت سپند / دوش با ناله دلی بود که توأم برخاست
گرد جولان توام لیک ندارد طاقت / آنقدر باش که من نیز توانم برخاست
به چه امید کنون پا به تعلق فشریم / تنگ‌شد آن‌همه این خانه‌که دل هم برخاست
چون سحر بیدل از اندیشه‌ی هستی بگذر
از نفس هرکه اثر یافت ز عالم برخاست

غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست / تو خود تویی به کجا رفته‌ای خیال تو چیست
جهات دهر یک آغوش انس دارد و بس / به جز سیاهی مژگان رم غزال تو چیست
محیط عشق ندامت گهر نمی‌باشد / جز این عرق که تو پیدایی انفعال تو چیست
به عالم کروی ششجهت مساوات است / چو آفتاب بقایت چه و زوال تو چیست
به پیچ و تاب چو شمع از خودت برآمدنی / درین حدیقه دگر ریشه‌ی نهال تو چیست
مآل شاه و گدا ناامیدی‌ست اینجا / شکستگی هوسی، چینی و سفال تو چیست
گذشت عمر به پرواز وهم عنقایت / دمی به‌خود نرسیدی که زیر بال تو چیست
به روی پرتو مهر از خرام سایه مپرس / تأملی که درین عرصه پایمال تو چیست

جهان مطلقی از فهم خود چه می‌خواهی		به علم اگر همه گردون شدی کمال تو چیست
نبودی، آمده‌ای، نیستی و می‌آیی		نه ماضیی و نه مستقبلی‌ست حال تو چیست
به وهم چشمه چو آیینه خون مخور *بیدل*
نمی برون نتراویده‌ای زلال تو چیست

غنچه در فکر دهانت گوشه‌گیر خسته‌ای‌ست		گوهر از سودای لعلت سر به دامن بسته‌ای‌ست
نسبت خاصی‌ست اهل عشق را با جور حسن		زخم ما و تیغ نازت ابروی پیوسته‌ای‌ست
چرب و نرمی در کلام عاشقان پرورده‌اند		نغمه‌ی منقار مرغان تو مغز پسته‌ای‌ست
سرکشان از قید دام خاکساری فارغند		از کمان طوق قمری سرو تیر جسته‌ای‌ست
نخلبند گلشنم یارب خیال روی کیست		هر نگه‌امشب به‌چشمم‌رشته‌ی گلدسته‌ای‌ست
بحر موزونی ز طبعم باز توفان می‌کند		هر نفس بر لب چو موجم مصرع برجسته‌ای‌ست
بوی گل را التفات غنچه زندان است و بس		خون خورد در گوشه‌گیری هر کجا وابسته‌ای‌ست
بسکه وحشت محمل عیش بهاران می‌کشد		رنگ هم چون بو غبار بر زمین ننشسته‌ای‌ست
بی‌بلایی نیست از هرجا تراود بوی درد		در نقاب پردهٔ این سازها دلخسته‌ای‌ست
ماجرای دل به اظهار دگر محتاج نیست		گوش اگر باشد نفس هم ناله‌ی آهسته‌ای‌ست
دردمندی لازم دست تهی افتاده است		شیشه تا خالی نمی‌گردد دل نشکسته‌ای‌ست
بسکه *بیدل* کلفت‌اندود است گلزار جهان
بوی گل در دیده‌ام دود ز آتش جسته‌ای‌ست

فردوس دل، اسیر خیال تو بودنست		عید نگاه، چشم به رویت گشودنست
شادم به هجر هم که به این یک دم انتظار		حرف لب توام ز تمنا شنودنست
معراج آرزوی دو عالم حضور من		یک سجده‌وار جبهه به پای تو سودنست
یاد فنا مرا به خیال تو داغ کرد		آه از پری که شیشه به سنگ آزمودنست
آسان مگیر، دیدن تمثال ما و من		زنگ نفس ز آینه‌ی دل زدودنست
سرها فتاده است درین ره به هر قدم		از شرم پیش پا مژه‌ای خم نمودنست
داغ فشار غفلت ما هیچکس مباد		چشمی گشوده‌ایم که ننگ غنودنست
این است اگر حقیقت اقبال ناکسی		در حق ما عقوبت نفرین ستودنست
در دفتر محاسبه‌ی اعتبار ما		بر هیچ یک دو صفر دگر هم فزودنست
بیدل غبار ما ز چه دامن جدا فتاد
بر باد رفته‌ایم و همان دست سودنست

فرصت نظّاره تا مژگان گشودن درگذشت		تیغ برقی بود هستی آمد و از سر گذشت

وحشتی زین‌بزم چون‌شمعم به خاطر درگذشت — چین دامن آنقدرها موج زد کز سر گذشت
بر بنای ما فضولی خشت تمکینی نچید — آرزو چون فربهی زین پهلوی لاغر گذشت
امتحان هرجا عیار قدر رعنایی گرفت — سرنگونی صد سر و گردن ز ما برتر گذشت
آب آب گوهر، آتش آتش یاقوت شد — هرچه آمد بر سر ما از گذشتن در گذشت
یافتم آخر ز مقصدکوشی توفیق عجز — لغزش پایی که پروازش به زیر پر گذشت
قدر بحر رحمت از کم‌همتی نشناختیم — از غرور خشکی دامن جبینها تر گذشت
عبرتی می‌خواست مخمور زلال زندگی — آب شد آیینه و از چشم اسکندر گذشت
مشق اسرار دبستان ادب پر نازک‌ست — نام لغزش تا نوشتی خامه از مسطر گذشت
می‌چکد خون دو عالم از نگاه واپسین — بیخبر از خود مگو می‌باید از دلبر گذشت
سخت‌بیرنگ‌است شوق از ساز وحشتها مپرس — عمر پروازم به جست‌وجوی بال و پر گذشت
می‌روم‌بی‌دست و پا چون‌شمع و از هر عضو من — آبله گل می‌کند، تا عرضه دارد سر گذشت
با دل جمعم کنون مأیوس باید زیستن — سیر دریا دور موجی داشت از گوهر گذشت
ضعف بیمار محبت تا کجا دارد اثر — ناله هم امشب به پهلوی من از بستر گذشت

بیدل از جمعیت دل بی‌نیاز عالمم
گوهر از یک قطره پل بستن ز دریا درگذشت

فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست — یک خانه‌ی عنقاست که آنجا مگسی نیست
با عقل چه جوشیم که جز وهم ندارد — از عشق چه لافیم که بیش از هوسی نیست
گر دل بتپد غیر نفس کیست رفیقش — ور چشم پرّد جز مژه امید خسی نیست
حیرت ز رفیقان سفر کرده چه جوید — دیدیم که رفتند و صدای جرسی نیست
بر وعدهٔ دیدار که فرداست حسابش — امروز چه نالیم نفس همنفسی نیست
ای کاش دمی چند گرفتار توان زیست — اما چه توان کرد که دام و قفسی نیست
بر بیکسی کاغذ آتش زده رحمی — کاین قافله را غیر عدم پیش و پسی نیست
چون شمع به امید فنا چند توان سوخت — ای باد سحر غیر تو فریادرسی نیست

بیدل الم و عیش خیالات تعین
تا چشم گشایی که گذشته‌ست و بسی نیست

فسون وهم چه مقدار رهزن افتادست — که ذر بر تو مرا کار با من افتادست
کجا روم که چو اشکم ز سعی بخت نگون — به پیش پا همه از پا فتادن افتادست
چو غنچه محرم زانوی دل شو و دریاب — که در طلسم گریبان چه دامن افتادست
چرا جنون نکند فطرت از تصور من — که عمرهاست نگاه تو بر من افتادست

به غیر سوختن از عشق نیست جان بردن　　بت آتشی بـه قـفای بـرهمن افتادست
صدای کوه به این نـغمه گـوش مـی‌مالد　　که سنگ و خشت همه در فلاخن افتادست
نه نـخل دانـم و نـی گـلبن ایـنقدر دانـم　　که راه نشو و ونماها به گلخن افـتادست
در احـــتیاج نــم جـبهه مــی‌دهد آواز　　که آب شو، گرت آتش به خرمن افتادست
تلاش نقش نگین می‌رسد بـه قـبر آخـر　　به دوش دل ز جهان بار کندن افتادست
شرر نی‌ام که کنم کار خود به خنده تمام　　چو شمع تا به سحر سر به گردن افـتادست
بـــهار رنگ نـــدارد گـل دگـر *بـیدل*
در آب چشمه‌ی ادراک روغن افتادست

فضای وادی امکان پـر از غـبار فـناست　　چه‌آسمان‌چه‌زمین‌مغز این‌دو پوست‌هواست
ز راستی مـدد حـال گـوشه‌گیریهاست　　کمان کشیدن قد خمیده کـار عـصاست
به فیض مـی‌کشی از دام شکـوه آزادیـم　　سیاه مستیِ ما سرمه‌ی خموشی ماست
نمی‌رسد کف عشاق جـز بـه نـاله‌ی دل　　که دست باده‌کشان تا به گردن میناست
ز خـاک مـا نـتوان بـرد ذوق خـرسندی　　چو صبح اگر همه بر باد رفته دست دعاست
مـقیم کـوی امید از فـنا چـه غـم دارد　　غـــبار رهگـــذرِ انـتظار، آب بـقاست
ز سـیر عـالم دل غـافلیم ورنـه حـباب　　سری اگر به گریبان فـرو بـرد دریـاست
به غیر خودسری از وضع دهر نتوان یافت　　غبار نیز درین دشت پیش خود برپاست
به هر طرف که نهی گوش، یأس می‌جوشد　　جهان حادثه، ساز دل‌شکسته‌ی مـاست
حـباب‌وار دریـن بـحر غـیر خـلوت دل　　به‌گوشه‌ای که توان یک نفس کشید، کجاست
زبـان حسـرت مـخمور مـن کـه دریـابد　　ز بس‌شکسته‌دلم‌ساغرم شکسته‌صداست
ز درد بــی‌اثـری فـال اشک زد آهـم　　شراب ساغر شبنم گداز سعی هـواست
جفاکشان همه دم صرف کـار یکـدگرند　　ز پا فتادن اشک از برای نـاله عـصاست
همین نه ریشه قفس دارد از سلامت تخم　　ز دست عافیت دل نفس هم آبـله‌پاست
بـه نـارسایی خـود بـی‌نیازیی داریـم　　شکســته‌بالی یأس آشـیان استغناست
غـبار عـجز بـود کسـوت ظـفر *بیدل*
شکستگی، ز رهی همچو موج در بر ماست

فغان که فرصت دام تـلاش چیدن رفت　　پی گذشتن عـمر آنسوی رسـیدن رفت
چو شمع سر به هوا سوخت جوهر تحقیق　　چه جلوه‌ها که نه در پیش پا ندیدن رفت
ز بس بـــلند فـتاد آشـیان خـاموشی　　رسید ناله به جـایی کـه از شـنیدن رفت
چه دم زنم ز ثبات بنای خود که چو صبح　　نفس کشیدن من تـا نـفس کشـیدن رفت

طلب فسرد و نگردید محرم تپشی — چو چشم آینه‌ام عمر بی‌پریدن رفت
جنون به ملک هوس داشت بوی عافیتی — رمید فرصت و آرام تا رمیدن رفت
به رنگ غنچه‌ی تصویر در بغل دارم — شکفتنی که به تاراج نادمیدن رفت
کسی ز معنی چاک جگر چه شرح دهد — خوشم که نامه‌ی عشاق تا دریدن رفت
چه جلوه پرتو حیرت درین بساط افکند — کز آب چشمه‌ی آینه‌ها چکیدن رفت
فنا به رفع بلاهای بی‌امان سپر است — به سوختن ز سر شمع سر بریدن رفت
مرا به بیکسی اشک گریه می‌آید — که در پی تو، به امید نارسیدن رفت

گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق
که گوش من چو صدف **بیدل** از شنیدن رفت

فکر آزادی به این عاجزسرشتیها تریست — عقده چندان نیست اما رشته‌ی ما لاغریست
تا بود ممکن نفس نشمرده کم باید زدن — ای ز آفت بیخبر دل کوزهٔ میناگریست
برق غیرت در جهات دهر واکرده‌ست بال — چشم بگشایید، بسم‌الله، اگر تاب‌آوریست
سیر عالم بی‌تأمل زحمت چشم و دل است — ششجهت‌گرد است‌در راهی‌که‌رفتن صرصریست
سعی غربت هیچکس را برنیاورد از وطن — قلقل مینا هنوز آن قهقهه‌ی کبک دریست
فکر معنی چند پاس لفظ باید داشتن — شیشه تا در جلوه باشد رنگ بر روی پریست
تو به تو در مغز فطرت تنگ غفلت چیده‌اند — پنبه‌ی گوشی که دارد خلق روپوش کریست
تا توانی از ادب سر بر خط تسلیم باش — خامه چندانی که بر لغزش خرامد مسطریست
در محبت یکسر مویم تهی از داغ نیست — چون پر طاووس طومار جنونم محضریست
تیره‌بختی هرچه باشد امتحانگاه وفاست — از محک غافل مباش ای بیخبر رنگم زریست
چون سحر از قمریان باغ سودای که‌ام — کز بهارم گر تبسم می‌دمد خاکستریست

قلقل مینا شنیدی **بیدل** از عیشم مپرس
خنده‌ای دارم که تا گل کردمی باید گریست

فکر تدبیر سلامت خون راحت خوردنست — ما همه بیچاره‌ایم و چارهٔ ما مردنست
صبح گر هنگامه‌ی نشو و نما بر چرخ چید — خاک ما را هم بساطی بر هواگستردنست
بسکه در باغ جهان تنگ است جای انبساط — رنگ اگر دارد پر پرواز در پژمردنست
شیشه‌ی ساعت ز سال و مه ندارد دم زدن — عافیت اینجا نفس بیرون دل بشمردنست
طاس گردون هرچه آرد مفت اوهام است و بس — در بساط ما امید باختن هم بردنست
محرم بحر از شکست قطره می‌لرزد چو موج — خصم رحمت زیستن دلهای خلق آزردنست
جبهه‌ی بحر از عرق تا حشر نتوان یافت پاک — زانقدر خشکی که گوهر را غم افسردنست

امتحان‌در هرچه‌کوشدخالی‌ازتشویش نیست		بار مشق خامه هم بر پشت ناخن بردنست
بر تغافل زن ز اصلاح شکست کار دل		موی چینی بیش و کم شایسته‌ی ستردنست
جرأت افشای راز عشق **بیدل** سهل نیست
تا چکد یک‌اشک مژگانها به‌خون افشردنست

فنا مثالم و آیینه‌ی بقا اینجاست		کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
جبین متاعم و دکان سجده‌ای دارم		تو نیز خاک شو، ای جستجو که جا اینجاست
به گردی از ره او گر رسی مشو غافل		که التفات نگه‌های سرمه‌سا اینجاست
خیال مایل بی‌رنگی و جهان همه رنگ		چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست
ز گرد هستی اگر پاک گشته‌ای خوش باش		که حسن جلوه‌فروش است تا صفا اینجاست
کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز		جز اینقدر که همه سرکشی دو تا اینجاست
دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود		به هر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
پس از مطالعه‌ی نقش پا یقینم شد		که هرزه‌تازم و جام جهان‌نما اینجاست
نهفت راه تلاشم عرق‌فشانی شرم		گل است خاک دو عالم ز بس حیا اینجاست
سراغ لیلی خویش از که بایدم پرسید		که گرد محملم و ناله‌ی درا اینجاست
خوش آنکه سایه‌صفت محو آفتاب شویم		که سخت نامه سیاهیم و عفوها اینجاست
چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگیم		ز خویش رفته جهانی و نقش پا اینجاست
غبار رفته به باد سحر به گوشم گفت:		که خلق بیهده جان می‌کند، هوا اینجاست
به وصل لغزش پایی رسیده‌ام **بیدل**
بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست

قابل نخل ما بر دگرست		گردن شمع را سر دگرست
سر به گردون فرونمی‌آریم		این هواهای منظر دگرست
کشت اقبال معصیتها سبز		ابر ما، دامن تر دگرست
از دم واپسین خبر جستم		گفت این دور ساغر دگرست
خواجه در هر لباس گرداندن		چون تأمل کنی خر دگرست
با حریصان عجوز دنیا را		زن مخوانید شوهر دگرست
عالمی‌را چو شمع حسرت خورد		وضع خمیازه از در دگرست
راست بر جادهٔ جنون تازید		موی ژولیده مسطر دگرست
راحت از وضع سایه کسب کنید		پهلوی عجز بستر دگرست
نامه‌ام فال‌بین قاصد نیست		رنگ اگر بشکند پر دگرست

به کجا سر نهم که چون زنجیر — هر دری حلقه‌ی در دگرست
بیدل آگه نه‌ای ز ضبط نفس
گره رشته گوهر دگرست

قامتش سامان شوخی از نگاه ما گرفت — این نوای فتنه از تار نظر بالا گرفت
هستی ما حایل آن جلوهٔ سرشار نیست — از حبابی پرده نتوان بر رخ دریا گرفت
با همه افسردگی خاشاک غیرت‌پروریم — آتشی هرجا بلندی کرد فال از ما گرفت
در سواد فقر خوابیده‌ست فیض زندگی — صبح شد صاحب‌نفس تا دامن شبها گرفت
عشق اگر رو بر زمین مالد همان تاج سر است — پرتو خورشید را نتوان به زیر پا گرفت
صحبت دیوانگان دارد اثر کز گردباد — چین وحشت دامن آسایش صحرا گرفت
بی‌نشانی صیدگاه همت پرواز کیست — شاهباز رنگ من تا پر زند عنقا گرفت
بر سر راه توام خواباند جوش آبله — سعی پا بر جا زمین آخر به دندانها گرفت
کور شد حاسد ز رشک معنی باریک من — خیره‌می‌بیند چو مو در دیدهٔ کس جا گرفت
گریه‌ی مستی به آن کیفیتم آماده است — کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت
داغم از کیفیت تدبیر شوخیهای حسن — خواستم آیینه گیرد، ساغر صهبا گرفت
زودتر بیدل به منزلگاه راحت می‌رسد
زاد راه خویش هرکس وحشت از دنیا گرفت

قانون ادب پرده در صورت و صدا نیست — زین ساز مگو تا نفست سرمه‌نوا نیست
از هرچه اثر واکشی افسانه دلیل است — سرمایه‌ی این قافله جز بانگ درا نیست
هر حرف که آمد به زبان منفعلم کرد — کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست
همت چقدر زیر فلک بال گشاید — پست است به حدی که درین خانه هوا نیست
عمری‌ست که از ساز بدandامی آفاق — گر رشته و تابی‌ست به هم تنگ قبا نیست
ما را تری جبهه به عبرت نرسانید — جنس عرق سعی ز دکان حیا نیست
بی‌عجز رسا قابل رحمت نتوان شد — دستی که بلندی رسدش باب دعا نیست
هشدار که در سایه‌ی دیوار قناعت — خوابی‌ست که در خواب پر و بال هما نیست
واماندهٔ عجزیم ز افسون تعلق — گر دل نکشد رشته، نفس آبله‌پا نیست
از جهل و خرد تا هوس و عشق و محبت — جز ما چه متاعی‌ست که در خانه‌ی ما نیست
ما را کرم عام تو محتاج غنا کرد — گر جلوه تغافل زند آیینه گدا نیست
جز معنی از آثار عبارت نتوان خواند — گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست
هر بی‌بصری را نکند محرم تحقیق — آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست
بیدل رم فرصت چمن‌آراست در اینجا
گل فکر اقامت چه کند رنگ بجا نیست

قصر غنا که عالم تحقیق نام اوست دامن ز خویش بر زدنی سیر بام اوست
هر برگ این چمن رقمی دارد از بهار عالم نگین‌تراشی سودای نام اوست
پر انتظار نامه‌بران هوس مکش خود را به خود دمی که رساندی پیام اوست
وحشت ز غیر خاطر ما جمع کرده است از خود رمیدنی که نداریم رام اوست
آه از ستمکشی که درین صیدگاه وهم عمری به خود تنید و نفهمید دام اوست
تا چند ناز انجمن‌آرایی غرور ای غافل از حیا عرق ما به جام اوست
جز مرگ نیست چارهٔ آفاق زندگی چون زخم شیشه‌ای که گداز التیام‌اوست
بر هرچه واکنی مژه بی‌انفعال نیست خوابی‌ست آگهی که جهان احتلام اوست
شرع یقین، دمی که دهد فتوی حضور عین سواست آنچه حلال و حرام اوست
شرط نماز عشق به ارکان نمی‌کشد کونین و یک محرف همت سلام اوست
ای فتنه قامت، این چه غرور است در سرت تیغی کشیده‌ای که قیامت نیام اوست
فرداست کز مزار من آیینه می‌دمد خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست
افسانه‌ی خیال به پایان نمی‌رسد عالم تمام یک سخن ناتمام اوست
بیدل زبان پردهٔ تحقیق نازک است
آهسته گوش نه که خموشی کلام اوست

قید الفت هستی وحشت آشیانیهاست شمع تا نفس دارد شیوه پرفشانیهاست
شانه را به گیسویش طرفه همزبانیهاست سرمه را به چشم او، الفت آشیانیهاست
ما ز سیر این گلشن عشوهٔ طرب خوردیم ورنه چشم واکردن عبرت امتحانیهاست
ای سحر تأمل کن، یک نفس تحمل کن وحشت و دم پیری شوخی و جوانیهاست
زلف تابدارش را شانه می‌دمد افسون دیده وقف حیرت کن موج جان‌فشانیهاست
پیش چشم بیمارش گر دوتا شود نرگس عیب سرنگونی نیست جای ناتوانیهاست
بیخودان الفت را، نیست کلفت مردن مردنی اگر باشد بی‌تو زندگانیهاست
در وفا چه امکان‌ست جان کنم دریغ از تو بر جبین گره مپسند این چه بدگمانیهاست
چارسوی امکان را جز غبار جنسی نیست بستن در مژگان عافیت دکانیهاست
محو یأس کن حاجت ورنه نزد عبرتها در طلب عرق کردن نیز ترزبانیهاست
از غرور وهم ایجاد هرزه رفته‌ای برباد ای غبار بی‌بنیاد این چه آسمانیهاست
عمرهاست بیحاصل می‌زنی پر بسمل
بهر نیم‌جان بیدل این‌چه سخت‌جانیهاست

کار به نقش پا رساند جهد سر هواییت شمع صفت به داغ برد آینه خودنماییت
دل به غبار وهم و ظن رفت ز شغل ما و من آینه‌ها به باد داد زنگ نفس‌زداییت

فقر نداشت این‌قدر رنج خیال پا و سر / خانه‌ی کفشدوز کرد فکر برهنه‌پاییت
آینه‌داری خیال شخص تو را مثال کرد / خاک‌چه‌ره‌به‌سر فشاند خاک‌به‌سر جداییت
هیأت چرخ دیده‌ای محرم احتیاج باش / کاسه بلند چیده است دستگه گداییت
از نفس هواپرست رنگ غنای دل شکست / بر سر آشیان فتاد آفت پرگشاییت
گر به فلک روی که نیست بند هواگسیختن / همچو سحر گرفته‌اند در قفس رهاییت
دامن خود به دست گیر شکر حقوق عجز کن / قاصد رمز مدعاست خجلت نارساییت
سجده فسون قدرت است پایه‌ی همت بلند / ربط زمین و آسمان داده به هم دوتاییت
خشک و تر بهار رنگ سر به ره امید ماند / لیک به فرق گل فکند سایه کف حناییت
چشم تأمل حباب، تا کف و موج وارسید / با همه‌ام دچار کرد یک نگه آشناییت

بیدل اگرنه شرم عشق، لب گزد از جنون تو
تا به سپهر می‌رسد چاک سحر قباییت

کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است / شمع را برق فنا شعله‌ی ادراک خود است
غیر مشکل که شود دام اسیران وفا / قفس وحشت صبحم جگرچاک خود است
برنکردیم سر از دایرهٔ حیرانی / شبنم ما نگه دیدهٔ نمناک خود است
رنگ بیتابی دل از نفس من پیداست / گردن شیشه‌ی این باده رگ تاک خود است
طوبی اینجا ثمرش قابل دلبستن نیست / زاهد از بیخبری ریشه‌ی مسواک خود است
گر دل از شرم کرم آب شود ایثار است / ورنه گوهر همه‌جا عقدهٔ امساک خود است
نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی / صدف گوهر ما سینه‌ی صد چاک خود است
گردباد از نفس سوخته دامی دارد / صید این بادیه در حلقه‌ی فتراک خود است
ضرر و نفع جهان است به نسبت ورنه / زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است
دل به خون می‌تپد از شوخی جولان نفس / موج بیتابی این بحر ز خاشاک خود است
شعله‌راسجده‌گهی‌نیست‌چوخاکسترخویش / جبهه‌ی ما نقط دایرهٔ خاک خود است

بیدل از ساده‌دلی آینه لبریز صفاست
آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است

کام همت اگر انباشته‌ی ذوق خفاست / شور حاجت نمک مایدهٔ استغناست
غره منشین به کمالی که کند ممتازت / بیشتر قطرهٔ گوهر شده ننگ دریاست
آن سوی چرخ برون آ ز خود و ساغرگیر / نشئه‌ی می به دل شیشه همین رنگ‌نماست
سجدهٔ ما نه چو زاهد بود از بی‌بصری / حلقه گردیدن ما حلقه‌ی چشم میناست
قدمی رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس / خاک را جام طرب درخور نقش کف پاست
گوشه‌گیری نشود مانع پرواز هوس / این شرر گر همه در سنگ بود سر به هواست

حال بی‌ساخته‌ات جالب استقبال است		خواهد امروز شدن آنچه به فکرت فرداست
سجدهٔ دانه، چمن‌ساز، نهال است اینجا		عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست
از سر دل نگذشتیم به چندین وحشت		ناله‌های جرس ما ز جرس آبله‌پاست
عجزسازی‌ست که در یأس گم است آهنگش		اشک اگر شیشه به کهسار زند ناله کجاست
قید اسباب به وارستگی ما چه کند		بوی گل در جگر رنگ هم از رنگ جداست

یاد او کردی و از خویش نرفتی بیدل
گر عرق رخت به سیلت ندهد جای حیاست

کتاب عافیتی قیل و قال باب تو نیست		ببند لب که جز این نقطه انتخاب تو نیست
برون دل نتوان یافت هرچه خواهی یافت		کدام گنج که در خانه‌ی خراب تو نیست
سپند مجمر تسلیم قانع ازلی‌ست		بس است ناله اگر اشک با کباب تو نیست
اگر تو لب نگشایی ز انفعال طلب		جهان به غیر دعاهای مستجاب تو نیست
نفس چو صبح، غنیمت شمار موهومی‌ست		زمان اگر همه پیری‌ست جز شتاب تو نیست
به داغ منت احسانم ای فلک منشان		دماغ سوخته را تاب ماهتاب تو نیست
چه آسمان چه زمین انفعال روپوشی‌ست		تو گر پری شوی این شیشه‌ها حجاب تو نیست
به جلوهٔ تو ازل تا ابد جهان عدم است		در آفتاب قیامت هم آفتاب تو نیست
کجا بریم خیالات پوچ علم و عمل		به عالمی که تویی هیچ چیز باب تو نیست
ز دل معامله‌ی عین و غیر پرسیدم		زبان گزید که جز شبهه‌ی حساب تو نیست
گل بهار و خزان ظهور یکرنگ است		تو هم ببال که جز باد در حباب تو نیست
مقیم خانه‌ی زینی چو شمع آگه باش		که پا به هرچه نهی جز سرت رکاب تو نیست
سلامت سر مژگان خویش باید خواست		به زیر سایه‌ی دیوار غیر خواب تو نیست

در آتشیم ز بی‌انفعالی‌ات بیدل
که می‌گدازی و چون شیشه نم در آب تو نیست

گداز امن درین انجمن کم افتادست		به خانه‌ای که تویی سقف آن خم افتادست
ز سعی اگر همه ناخن شوی چه خواهی کرد		گره به رشته‌ی تدبیر محکم افتادست
مگر به سجده توان پیش برد ناز غرور		که همچو شمع سر از پا مقدم افتادست
جهان تلاش لگدکوب یکدگر دارد		چو سبحه قافله‌ها در پی هم افتادست
ازین قیامت توفان نفس مگوی و مپرس		کجاست آدمی، آتش به عالم افتادست
مباد زان لب خامش سوال بوسه کنی		غرور تیغ تغافل تنک دم افتادست
فناست آنچه ز علم و عیان به جلوه رسید		هنوز صورت انجام مبهم افتادست
ز نقش پا به جبین وارسید و نوحه کنید		نگین ماست که یکسر ز خاتم افتادست

یکی است پست و بلند بنای هستیِ ما — به خاک، سایه‌ی نقش قدم کم افتادست
سراغ وحشت فرصت ز اشک ما گیرید — سحر ز باغ گذشته‌ست شبنم افتادست
صبا درین چمن از غنچه‌ها نقاب مدر — سر همه به گریبان ماتم افتادست
کباب آتش بی‌دردی‌ام مکن یارب
به حق دیدهٔ **بیدل** که بی‌نم افتادست

گر آینه‌ات محرم زشتی و نکوییست — جوهر ندهی عرض که پُر آبله‌روییست
دل را به هوس قابل تحقیق مینديش — این حوصله‌مشرب قدحی‌نیست سبوییست
از خویش برآ شامل ذرات جهان باش — هرگاه نفس فال صدا زد همه سوییست
بر پیرهن ناز جهان چشم ندوزی — جز جامه‌ی عریان تنی این جمله رفوییست
پیداست که تا چند کند ناز طراوت — این برگ و بر و نشو و نمای تو کدوییست
زین روز و شبی چند چه پیری چه جوانی — تا صبح قیامت همه دم شرم دو موییست
غافل مشو از ساز عبارات و اشارات — هنگامه‌ی زیر و بم ما، هایی و هوییست
جز سیر عدم نیست تماشاگه هستی — بر قرب مکن ناز که اینها همه اوییست
خشکی نکند ریشه به گلزار محبت — هر سبزه که دیدیم چو مژگان لب جوییست
دست هوس از خویش نشستن چه جنون بود — تا خاک تو بر باد نرفته‌ست وضوییست
هرچند عبارت همه اعجاز فروشد — تا لب به خموشی ندهی بیهده‌گوییست
بیدل نکنی دعوی شوخی که درین باغ
پامال خرام هوس است آنچه نموییست

گر به سیر انجمن یا گشت گلشن رفته است — شمع‌ما هر سو همین یک سر ز گردن رفته است
مزرعی چون کاغذ آتش‌زده گل کرده‌ایم — تا نظر بر دانه می‌دوزیم خرمن رفته است
کاشکی با کلفت افسردگی می‌ساختیم — بر بهار ما قیامت از شکفتن رفته است
انتظارت رنگ نم نگذاشت در چشم ترم — تا مقشر گشت این بادام روغن رفته است
جهد صیقل صدهزار آیینه با زنگار برد — خانه‌ها زین خاکدان بر باد رفتن رفته است
غنچه‌واری هیچکس با عافیت سودا نکرد — همچو گل اینجا گریبانها به دامن رفته است
خلقی از بیدانشی تمکین به‌حرف و صوت باخت — سنگ این کهسار یکسر در فلاخن رفته است
زندگی زین انجمن یک گام آزادی نخواست — هرکه را دیدیم زاینجا بعد مردن رفته است
نقش پایی چند از عجز تلاش افسرده‌ایم — نام واماندن بجا مانده‌ست رفتن رفته است
خانه را نتوان سیه کرد از غرور روشنی — نور می‌پنداری و دودی به روزن رفته است
هرچه از خود می‌بریم آنجا فضولی می‌بریم — جای قاصد انفعال نامه بردن رفته است
نیستم **بیدل** حریف انتظار خوشدلی
فرصت از هرکس که‌باشد یأس از من رفته است

گر جنونم هوس قطع منازل می‌داشت / خوشتر از ریگ روان آبله محمل می‌داشت
دیده گر رنگی از آن جلوه به رو می‌آورد / یک تحیر به صد آیینه مقابل می‌داشت
پاس آیین ادب گر نشدی مانع اشک / تا به کویش همه جا پا به سر دل می‌داشت
سوخت پروانه‌ام از خجلت آن شمع که دوش / می‌زد آتش به خود و خاطر محفل می‌داشت
ای خوش آن شوق که از لذت بی‌عافیتی / کشتی‌ام وحشت گرداب ز ساحل می‌داشت
عقدهٔ دل اگر از سعی تپش وامی‌شد / حیرت آینه هم جوهر بسمل می‌داشت
احتیاج آینه شد نام کرم جلوه فروخت / خاتم جود نگین در لب سایل می‌داشت
شرم نایابی مطلب عرقی‌ساز نکرد / تا ره کوشش مقصدطلبان گل می‌داشت
قطع کردیم به تدبیر خموشی چون شمع / جاده‌ای را که ادب در دل منزل می‌داشت

داغم از حوصله‌ی شوخ‌نگاهان **بیدل**
کاش در بزم بتان آینه هم دل می‌داشت

گرد اندوه دلم دام تماشای صفاست / زنگ بر آینه‌ام آب رخ آینه‌هاست
نیست آهنگ دگر ذوق گرفتار غمت / الفت دام تمنای تو پرواز رساست
کشته‌ی ناز تو شد آینه‌ی عمر ابد / تیغ ابروی تو را خاصیت آب بقاست
بسکه از عجز طلب داغ تمنای توام / در رهم نقش قدم آینه‌ی دست دعاست
می‌کند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه / جلوه و آینه محروم لقا، رسم کجاست
مطرب بزم ادب‌ساز وفا شور دل است / بیخودیها نفس بال و پر عجز نواست
یک جهان فضل و هنر خاک ره آگاهی‌ست / جوهر آینه‌ها فرش گلستان صفاست
زاهد از سیر گلستان حقیقت عاری‌ست / کور را تار نظر صرف سرانگشت عصاست
کثرت‌آباد جهان جوش گل یکرنگی‌ست / پردهٔ چشم غلط‌بین تو محجوب خطاست
نیست مانند سحر گرد من اسباب زمین / یک قلم بال پریشان نفس جزو هواست
زندگی رنج جفاهای تمنا بوده‌ست / عرض سنگینی این بار هوس قد دوتاست

از اثرهای گل عیش چمنزار جهان
نیست جز داغ جنون **بیدل** اگر نقش وفاست

گردباد امروز در صحرا قیامت کاشته‌ست / موی مجنون بی‌سر و پا گردنی افراشته‌ست
چون سحر گرد نفس بر آسمانها برده‌ایم / بی‌طنابی خیمه‌ی ما تا کجا برداشته‌ست
در ازل آینه‌ی شرم دویی در پیش داشت / مصلحت‌بینی که ما را جز به ما نگماشته‌ست
تا قیامت حسرت دیدار باید چید و بس / چشم‌مخموری درین‌ویرانه‌نرگس کاشته‌ست
سرنوشت خویش تا خواندم عرقها کرد گل / این‌خط‌موهوم یکسر نقطه‌ی‌شک داشته‌ست
قطره‌ای بودم تلی از جسم خاکی بسته‌ام / فرصت عمر اینقدر بر من غبار انباشته‌ست

باد یکسر شکل عنقا خاک تصویر عدم / طرفه‌تر این کادمی خود راکسی پنداشته‌ست
ریشه‌واری در طلب مژگان سر از پا برنداشت / عشق ما را در زمین شرم مطلب کاشته‌ست
جز به صحرای عدم **بیدل** کجا گنجد کسی
تنگی این‌عرصه در دل جای‌دل نگذاشته‌ست

گردی ز خویش رفتن ما هیچ برنخاست / چون گل درای قافله‌ی رنگ بیصداست
تا سر نهاده‌ایم به خاک در نیاز / مانند سایه جبهه‌ی ما محو نقش پاست
بنیاد ما چو غنچه طلسم هوای توست / تا سر بجاست بوی خیال تو مغز ماست
کس رایگان نچید گل از باغ اعتبار / آب عقیق و نشئه‌ی می نیز خونبهاست
عارف شکست رنگش از آگاهی‌ست و بس / بوی رسیدگی به ثمر سیلی جفاست
آن کیست فکر بی‌بری از پاش نفکند / از سایه سرو نیز درین بوستان دوتاست
ما را فنا شکنجه‌ی پرواز شوق نیست / شبنم دمی که رفت ز خود جوهر هواست
ناآشنای صورت واماندگان نه‌ایم / ما رابه قدر آبله، آیینه زیر پاست
شوق فسرده از نگهی تازه می‌شود / یک برگ کاه شعله‌ی وامانده را عصاست
عمری‌ست ناز آینه‌ی عجز می‌کشیم / رنگ شکسته هم به مزاج دل آشناست
هرچند ما به گرد خرامش نمی‌رسیم / برگشته است آن مژه امیدها رساست
بیدل چو نی ز ناله نداریم چاره‌ای
تا راه جنبشی ز نفس در گلوی ماست

گرم‌رفتاری که سر در راه آن یکتا گذاشت / گام اول چون شرر خود را به جای پا گذاشت
وارث دیگر ندارد دودمان زندگی / هرکه‌حسرت‌برد ازین‌جا عبرتی‌بر ماگذاشت
در تماشای تو چون آیینه از جنس شعور / آنچه با ما بود حیرت بود و چشمی واگذاشت
الوداع ای نغمه‌ی فرصت، کز افسون امل / عشرت امروز ما بنیاد بر فردا گذاشت
بی‌نیازیهای یأس از بهر ما سامان نکرد / آنقدر دستی که نتوان دامن دلها گذاشت
بعد ازین دربند گوهر خاک می‌باید شدن / قطرهٔ ما رقص موجی داشت در دریا گذاشت
در گداز خود چو اخگر فیض مرهم دیده‌ایم / می‌توان خاکستر ما را به داغ ما گذاشت
همت ما را دماغ بی‌نشانی هم نبود / خودنمایی اینقدر سر در پی عنقا گذاشت
سجدهٔ شکر فنا خاص جبین شمع نیست / هرکه طی کرد این بیابان سر به زیر پا گذاشت
جور طفلان هم بهار راحت دیوانه است / سر به سنگی می‌نهد گر دامن صحرا گذاشت
گر عروج آهنگی، از زندانگه گردون برآ / می سراپا نشئه شد تا دامن مینا گذاشت
شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش‌زده / سوختم چندان که داغت بر تن من جا گذاشت
چو سپند از درد و داغ بی‌کسیهایم مپرس / دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت
هرکه زد **بیدل** به سیر وادی حیرت قدم
گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

گر همه در سنگ بود آتش جدایی دید و سوخت
وقت آن‌کس خوش که از مرکز جداگردید و سوخت
دی مـن و دلدار ربـط آب و گـوهر داشـتیم
این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و سوخت
خاک عاشق جامه‌ی احرام صد دردسر است
برهمن زین داغ صندل بر جبین مالید و سوخت
از تب و تـاب سـپند ایـن بسـاط آگـه نی‌ام
اینقدر دانم کـه در یـاد کسـی نـالید و سـوخت
حلقه‌ی صحبت دمـاغ شـعله‌ی جواله داشت
تا به خود پیچید تأمل رنگ گردانید و سـوخت
دوزخی نقد است وضع خودسری هشیار باش
شمع اینجا یک رگ گردن به خود بالید و سوخت
انـــفعال عـــالم بـیحاصلی بـرق است و بس
چون نفس خلقی دکان سعی بیجا چید و سوخت
شبنم از خـورشید تـابان صـرفه نـتوانست بـرد
عـالمی آیـینه بـا رویت مـقابل دیـد و سـوخت
وصـف لعـلت از سـخن پـرداخت افـکار مـرا
بال موجی داشتم در گـوهر آرامـید و سـوخت
بـرده بـودم تـا سـر مـژگان نگـاه حسـرتی
یاد خویت کرد جرأت آتش اندیشید و سوخت
نخل من زیـن بـاغ حـرمان نـوبر رنگـی نکـرد
چون چنار آخر کف دستی به هم سایید و سوخت
ایـــنقدر کـز گـرم و سـرد دهـر داغ عـبرتم
شعله را باید به حـالم تـا ابـد لرزیـد وسـوخت
دوسـتان آخـر هـوای بـاغ امکـانم نسـاخت
همچو داغ لاله در برگ گـلم پـیچید و سـوخت
از جـنون جـولانی تـحقیق ایـن **بیدل** مپرس
شعله‌ی جواله‌ای بر گرد خود گردید و سوخت

گل در چمن رسید و قدم بر هواگذاشت — جای دگر نیافت که بر رنگ پـا گـذاشت
تعمیر رنگ ز آب و گـل اعـتماد نـیست — نتوان بنای عـمر بـه دوش وفـا گـذاشت
عمری‌ست خاک من به سر من فتاده است — این گرد دامـن تـو نـدانـم چـرا گـذاشت

وامـاندهٔ قـلمرو یأسـم چـو نـقش پـا　　زین دشت هرکه رفت مرا بر قفا گذاشت
می‌خواست فرصت از شرر کاغذ انتخاب　　رنگ پـریده بـر ورقـم نـقطه‌ها گـذاشت
رفـتم ز خـویش لیـک بـه دوش فـتادگی　　بـرخـاستن غـبار مـرا بـی‌عصا گـذاشت
هـرجـا روی غـنیمت یـک دم رفـاقتیم　　مـا را نـمی‌توان بـه امـید بـقا گـذاشت
با خود فـتاد کـار جـهان از غـرور عشـق　　آه این چه ظلم بود که ما را به ما گذاشت
زین گردن ضعیف که باریکتر ز موست　　بـاید سـر بـریده بـه تـیغ قـضا گـذاشت
آن را که عشق از هـوس هـرزه واخـرید　　بُرد از سگ استخوان و به پیش هما گذاشت

بیدل عروج جـاه خـطرگاه لغـزش است
فهمیده بـایدت بـه لب بـام پـا گـذاشت

گلدسته‌ی نزاکت حسنت که بسته است　　کز بار جلوه رنگ بهارت شکسته است
از ضـــعف انـتظار تـو در دیـدهٔ تـرم　　سررشته نگاه چو مژگان گسسته است
هـرگز نـچیده‌ایـم جـز آشـفتگی گـلی　　سنبل به باغ طالع ما دسته دسته است
بـــی‌جلوهٔ تــو ای چـمن‌آرای انـتظار　　جوهر به چشم آینه مژگان شکسته است
از قطره تـا مـحیط تسـلی سـراغ نـیست　　آســودگی ز کشـور مـا بـار بسـته است
از سـنگ بـرنیامده زنـدانـی هـواست　　یارب شرار من به چه امید جسته است
رنگم چـه آرزو شکـند کـز شکست دل　　درگوش این شکسته صدایی نشسته است
بـر نـاخن هـلال فـلک پـر حـنا مـبند　　رنگینیش به خون جگرهای خسته است
بگـذر ز دام وهـم کـه گـدسته‌ی مـراد　　با رشته‌های طول امل کس نبسته است
عیش از جهان مخواه که چون نـاله‌ی سپند　　این مرغ در کمین رمـیدن نشسته است

بیدل خموش باش که تـا لب گشـوده‌ای
فرصت به کسوت نـفس از دام جسته است

گل کردن هوس ز دل صاف تهمت است　　موج و حباب چشمه‌ی آینه حیرت است
ما را که بستن مـژه بـاشد دلیـل هـوش　　چشم گشاده آینه‌ی خواب غفلت است
ایـن است اگـر حـقیقت اسـباب اعـتبار　　نگذشتنت ز هستیِ موهوم همت است
زین عـبرتیِ کـه زنـدگیش نـام کـرده‌انـد　　تا سر به زیر خاک ندزدی خجالت است
بر دوش عـمر چـند کشـی مـحمل امـل　　ای بیخبر شرر چقدر رام فرصت است
عام است بسکه نسبت بـی‌ربطی جـهان　　مژگان به خواب اگر به هم آری غنیمت است
زنـهار از التـفات عـزیزان حـذر کـنید　　بیمار ظلم کشته‌ی اهل عیادت است
مشکن به شوخیِ نفس، آیـینه‌ی نـمود　　خاموشی حباب طلسم سلامت است
فرش است فیض هر دو جهان در صفای دل　　آیـینه از قـلمرو صـبح سـعادت است
گرد بلند و پست نـفس گـر رود بـه بـاد　　بام و در بنای هوس جمله رفعت است

عمری‌ست دل به غفلت خود گریه می‌کند　　این نامه‌ی سیه چقدر ابر رحمت است
بیدل به یاد محشر اگر خون شوم بجاست
بازم دل شکسته دمیدن قیامت است

کنون که مژدهٔ دیدار شوق بنیادست　　به هر طرف رودم دل تجلی‌آبادست
مکن به آینه تکلیف نامه و پیغام　　که در حضورنویسی تحیر استادست
تعلقی به دل ما خیال ریشه نکرد　　به ناوکت که درین باغ سرو آزادست
مشو ز حسرت دیدار بیش ازین غافل　　که دیده‌ها چو جرس بی‌تو شیون‌آبادست
«نه دام دانم و نی دانه اینقدر دانم»　　که دل به هرچه کشد التفات صیادست
ز پیچ و تاب خط و زلف گلرخان دریاب　　که رنگ حسن هم اینجا شکست بنیادست
سپند صرفه‌ی شوخی ندید ازین محفل　　حذر که جرأت فریاد سرمه ایجادست
جنون بی‌ثمری چاک سینه می‌خواهد　　ز نخلهای دگر باب شانه شمشادست
ز بسکه حیرتم از ششجهت غلو دارد　　نگه چو آینه‌ام در شکنج فولادست
به عالمی که تظلم وسیله‌ی ضعفاست　　اگر به ناله نیرزیم سخت بیدادست
به قدر جانکنی از عمر بهره‌ای داریم　　شرار تیشه چراغ امید فرهادست
به درد حسرت دیدار مرده‌ایم و هنوز　　نفس در آینه دنباله‌دار فریادست
حضور لاله و گل بی‌بهار ممکن نیست　　به جلوهٔ تو دو عالم فرامشی یادست
جنون رنگ مپیما درین چمن **بیدل**
شراب شیشه‌ی نُه غنچه یک پریزادست

کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست　　هرجا مژه بلند کنی بارگاه اوست
دل را برون ز خود همه یک گام رفتنی‌ست　　گر برق ناله نیست نگه شمع راه اوست
اقبال خاکسار محبت ز بس رساست　　گرد شکسته نیز درین ره کلاه اوست
ای بیخبر ز صافدلان احتراز چیست　　زنگی‌ست آنکه آینه روز سیاه اوست
تا راه عافیت سپری، مشق عجز کن　　آتش همان شکستن رنگش پناه اوست
از ریشه‌کاریِ دل وحشت ثمر مپرس　　هرجا، ز خود برآمده‌ای هست، آه اوست
زان دم که مه به نسبت رویت مقابل است　　باریکی هلال لب عذرخواه اوست
مشکل که دل شکیبد از آینه‌داریش　　خورشید هم ز هاله‌پرستان ماه اوست
حسرت شهیدی‌ام به هوس داغ کرده است　　در خاک و خون سری که ندارم به راه اوست
امشب عیار حسرت **بیدل** گرفته‌ایم
هر اشک بوته‌ای ز گداز نگاه اوست

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است　　زنگ این آینه یکسر نفس ساخته است
مکش ای جلوه ز دل یک دو نفس دامن ناز　　که هنوز آینه تمثال تو نشناخته است

حسن خوبان که کتانِ مهِ تابان تواند
تا تو بی‌پرده نه‌ای پرده نینداخته است

جلوه‌ها مفت‌تو ای ناله چه فرصت‌طلبی‌ست
که نفس هم‌نفسی آینه پرداخته است

از قمار من و ما هیچ نبردیم افسوس
رنگ جنسی‌ست که نقدش همه جا باخته است

عجز ما آن سوی تسلیم گرو می‌تازد
سایه در جنگ سپر هم سپر انداخته است

هرزه بر خویش ننازی که درین بزم چو شمع
سر تسلیم همان گردن افراخته است

هر دو عالم چو نفس در جگرم سوخته‌اند
شعله‌ی وادی مجنون چه‌قدر تاخته است

پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم
صبح هستی دم تیغی به خیال آخته است

هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست
بیدل این هفت فلک بیضه‌ی یک فاخته است

که شود به وادی مدّعا بلد تسلی منزلت
که نبست طاقت هرزه دو قدمی بر آبله محملت

نه تکلف تک و تاز کن نه تلاش دور و دراز کن
ز گشاد یک مژه ناز کن به هزار عقدهٔ مشکلت

تو کم از غبار سحر نه‌ای به تردد آن همه نم مکش
که گذشته‌ای ز جهات اگر عرق جبین نکند گلت

به کتاب دانش این و آن مکن آنقدر سبقت روان
که دمد ز پشت و رخ ورق خط شبهه‌ی حق و باطلت

ز سواد کارگه صور به غبار نقب گمان مبر
تو به شرط آن که کنی نظر همه عینک آمده حایلت

قدمت به کنج ادب شکن در ناز خیره‌سری مزن
ستم است جرأت ما و من چو نفس کند به در از دلت

چو شکست کشتی‌ات از قضا به محیط گم شو و برمیا
که مباد غیرت سوختن فکند چو تخته به ساحلت

ز حریر و اطلس کروفر به قبا رجوع هوس مبر
که به خویش تا فکنی نظر ز دو سوست زخم حمایلت

اگر اهل جود و کرامتی بگشا کفی به شکفتنی
که سحر طواف چمن کند ز تبسم لب سایلت

همه جا جمال تو جلوه‌گر همه سو مثال تو در نظر
به تأملی مژه باز کن که نسازد آینه غافلت

ادبم کجا مژه واکند که حق تحیر ادا کند
دو جهان گرفته هجوم دل ز نگاه آینه مایلت

ز شکوه برق غرور تو که شود حریف حضور تو
همه جا نگاه ضعیف ما مژه می‌کشد به مقابلت
به تسلیِ دل چاک ما که رسد ز بعد هلاک ما
که شکسته بر سر خاک ما پری از تپیدن بسملت
به جهان شهرت علم و فن اگر این بود اثر سخن
نرسد خروش قیامتی به صریر خامه‌ی **بیدلت**

کینه را در دامن دلهای سنگین مسکن است | هرکجا تخم شرر دیدیم سنگش خرمن است
خاکساران، قاصد افتادگیهای همند | جاده را طومار نقش پا به منزل بردن است
با دل جمع از خراش سینه غافل نیستیم | غنچه‌سان‌در هر سرانگشتم‌نهان‌صدناخن است
بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا | چون شود منزل نمایان گرد راه افشاندن است
غفلت تحقیق بر ما تار و پود وهم بافت | ورنه در مهتاب احوال کتانها روشن است
بی‌لب او چون خیال غیر در دلهای صاف | شیشه‌ها را موج صهبا خار در پیراهن است
آتشی در جیب دل دزدیده‌ام کز سوز آن | مو بر اعضایم چو گلخن دود چشم روزن است
هیچ سودایی بتر از زحمت افلاس نیست | دست‌قدرت‌چون‌تهی‌شد با گریبان‌دشمن است
از وداع غنچه آغوش گل انشا کرده‌ایم | بی‌گریبانی تماشاگاه چندین دامن است
بیدل از چشم تحیرپیشگان نم خواستن
دامن آیینه بر امید آب افشردن است

لاف ما و من یکسر دعوی خداییهاست | خاک‌گرد و بر لب مال این چه بی‌حیاییهاست
اوج جاه خلقی را بی‌دماغ راحت کرد | بیشتر سر این بام جای بدهواییهاست
ریش دفتر تزویر، خرقه، محضر بهتان | دین شیخ اگر این است فسق پارساییهاست
حق‌شناس غفلت هم زنگ دل نمی‌خواهد | آینه جلا دادن شکر خودنماییهاست
سعی خلوت دل کن شاه ملک عزت باش | در برون در خفتن ذلّت گداییهاست
صبح از آسمان تازی سر فرو نمی‌آرد | یعنی این دودم هستی همت آزماییهاست
شمع درخور هر اشک دور می‌رود زین بزم | وصل دوستان یکسر دعوت جداییهاست
شکوه‌گر به یاد آمد از حیا عرق کردیم | ساز ما به این مضراب کوک‌تر صداییهاست
خاک این بیابان را گریه‌ات نزد آبی | ورنه هر قدم اینجا بوی آشناییهاست
الفت دل این مقدار پایبند عجزم کرد | رشته تا گره دارد غافل از رساییهاست
بی‌بضاعتان **بیدل** ناگزیر آفاتند
رنج خار و خس بردن از برهنه‌پاییهاست

لوح‌هستی یک قلم از نقش قدرت عاریست | آمد و رفت نفس مشق خط بیکاریست
از ره غفلت، عدم را، هستی اندیشیده‌ایم | شبهه تقریریم و استفهام ما انکاریست

ذره‌ایم اما به چشم خود گران افتاده‌ایم
اندکی هم‌چون به عرض آمد همان بسیاریست

بسمل ناز، که‌ام یارب که از توفان شوق
هر سر مویم چو مژگان مایه‌ی خونباریست

دیده کو تا بنگرد کامروز سروناز من
همچو عمر عاشقان‌سرگرم‌خوش‌رفتاریست

از خمار ناتوانیها چسان آید برون
سایه‌ی مژگان نگاهش را شب بیماریست

هرکه را حسرت، شهید تیغ بیدادش کند
هر دو عالم عرض یک آغوش زخم‌کاریست

با همه وارستگی سودا تغافل‌پیشه نیست
موی مجنون در تلافیهای بی‌دستاریست

عقدهٔ‌اشکی اگر باقیست دل خون می‌خورد
تا بود یک غنچه این باغ از شکفتن عاریست

عالمی با فتنه می‌جوشد ز مرگ اغنیا
خواب این ظالم‌سرشتان بدتر از بیداریست

گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر
بر سر ما همچو آب، احکام تیغت جاریست

از من **بیدل** قناعت کن به فریاد حزین
همچو تار ساز نقد ناتوانان زاریست

ما را به راه عشق طلب رهنما بس است
جایی که نیست قبله‌نما نقش پا بس است

جنس نگه ز هرکه بود جلوه سود ما
سرمایه بهر آینه کسب صفا بس است

ننشست اگر به پهلوی، ما تیر او، ز ناز
نقشی به حسرتش، ز نی بوریا بس است

سرگشته‌ای که دامن همت کشد ز دهر
بر دوش عمر چون فلکش یک ردا بس است

گو سرمه عبرت آینه‌ی دیده‌ها مباش
ما را خیال خاک شدن توتیا بس است

یک دم زدن به خاک نشاند سپند را
هرچند ناله هیچ ندارد مرا بس است

گر مدعا ز جادهٔ اوهام جستن است
یک اشک لغزش تو فنا تا بقا بس است

منت‌کش نسیم نشد غنچه‌ی حباب
ما را همان شکسته‌دلی دلگشا بس است

آخر سری به منزل مقصود می‌کشیم
افتادگی چو جاده درین ره عصا بس است

یارب مکن به بار دگر امتحان ما
برداشتیم پیش تو دست دعا بس است

عرض شکست دل به زبان احتیاج نیست
رنگ شکسته آینه‌ی حال ما بس است

بیدل دماغ دردسر این و آن کراست
با خویش هم اگر شده‌ایم آشنا بس است

ما و من شور گرفتاریهاست
ریشه‌ی دانه‌ی زنجیر صداست

از گل و سبزهٔ این باغ مپرس
عالمی پا به گل و سر به هواست

قید ما شاهد آزادی اوست
طوق قمری همه دم سرونماست

محرمان غنچه‌ی باغ ادبند
چشم واکردن ما ترک حیاست

عجز در هیچ مکان پنهان نیست
آبله زیر قدم هم رسواست

خلق در حسرت بیکاری مرد
دست و پای همه مشتاق حناست

چه ستم بود که دل صورت بست
عمرها شد گهر از بحر جداست

معنی از لفظ، صفا می‌خواهد		آتش سنگ به فکر میناست
برق معنی به سیاهی نزند		خط اگر جلوه دهد دورنماست
کعبه و دیر تسلیکده نیست		درد نایابی مطلب همه جاست
منکر قد دوتا نتوان بود		آنچه برداردت از خویش عصاست
فکر جمعیت دل چند کنید		رشته‌ی حسرت این عقده رساست
آن قیامت که اجل می‌گویند		اگر امروز نباشد فرداست
کاش چون شمع نخندد سحرم		سوختن باز درین بزم کجاست

بیدل از یأس نداریم گریز
جز دل ما دو جهان در بر ماست

ما و من گم‌گشت هرگه خواب شد همبسترت		بیضه‌ی عنقاست سر در زیر بالین پرت
اوج همت تا نفس باقی‌ست پستی می‌کشد		بگذری زین نردبانها تا رسی بر منظرت
ای حباب از صفر اوهام اینقدر بالیده‌ای		یک نفس دیگر بیفزا گر نیاید باورت
آتش این‌کاروان در هیچ حال آسوده نیست		بعد مردن نیز پروازی‌ست در خاکسترت
کاش ازین هستی صدای الرحیلی بشنوی		می‌کشد هر صبح چندین پنبه از گوش کرت
ای می مینای عشرت از تکلف پُر منال		ریختی در خاک اگر لبریز کردی ساغرت
زین دبستان معنی جمعیت روشن نشد		چون سحر از بس پریشان بود خط مسطرت
سر به زانو دوختن آنگه خیال محرمی		بی‌گمان این حلقه افکنده‌ست بیرون درت
همچو شمعت فرصت‌هستی‌بلاگردان بس‌است		رنگها داری که می‌گردد همان گرد سرت
تا به کی بندی وبال خود به دوش دیگران		آب به آیینه از شرم کف روشنگرت
خواه بر گردون قدم زن خواه رو زیر زمین		جز همین ویرانه نتوان یافت جای دیگرت
بی‌رگ گردن مدان در امتحان‌آباد عشق		تا نچربد رشته در سوزن به جسم لاغرت
از حلاوتگاه کنج فقر اگر آگه شوی		بوریا خواهد نیستان شد به ذوق شکّرت
آبرو افزود تا جستی کنار از طور خلق		ننگ دریا در گره بست اعتبار گوهرت

آمد و رفت نفس **بیدل** قیامت داشته‌ست
پشت و روی یک ورق کردند چندین دفترت

مبتذل صبح و شام تازگی‌آرنده نیست		مسخرهٔ روزگار آنقدرش خنده نیست
آینه در پیش گیر محرم تحقیق باش		غیر ز خود رفتنت پیش تو آینده نیست
وحشت طور زمان لمعه‌ی برق است و بس		علت کوری‌ست گر چشم تو ترسنده نیست
صافدلان فارغند شکوهٔ اوهام چند		گر دلت از خود پُر است آینه شرمنده نیست
در کف اخلاق تست رشته‌ی تسخیر خلق		غافل از احسان مباش هیچکست بنده نیست
مصدر ایذای خلق در همه جا ناسزاست		گر همه در زیر پاست آبله زیبنده نیست

هیچکس از گل نچید رایحه‌ی انفعال	خبث چه بو می‌دهد گر دهنت گنده نیست
طبع حرون خم نزد جز به در احتیاج	بی‌طلب کاه و جو گاو سرافکنده نیست
تخت سلیمان جاه پایه‌ی قدرش هواست	دود دماغ حباب آن همه پاینده نیست
فقر به هرجا کشد دامن اقبال ناز	چرخ به صد اطلسش پینه‌ی یک ژنده نیست
ای همه وهم و گمان در الم رفتگان	ریشه کن و جامه در، پشم کسی کنده نیست
خواه دلت چاک زن خواه به سر خاک ریز	دهر ز وضع غرور بهر تو گردنده نیست
به که دل منفعل از خودت آگه کند	ورنه به پشت کسی آینه‌دارنده نیست

بیدل ازین چارسو عشوهٔ دیگر مخر
غیر فنا هیچ جنس نزد حق ارزنده نیست

محرم حسن ازل اندیشه‌ی بیگانه نیست	رنگ می‌گردد به گرد شمع ما پروانه نیست
از نفسها ناله‌ی زنجیر می‌آید به گوش	در جنون‌آباد هستی هیچکس فرزانه نیست
بسکه یادت می‌دهد پیمانه‌ی بی‌هوشی‌ام	اشک هم در دیده‌ام بی‌لغزش مستانه نیست
غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه‌ام	سیل‌هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست
گریه‌ی شبنم پی تسخیر گل بیهوده است	طایران رنگ را پروای آب و دانه نیست
بهره از کسب معارف کی رسد بی‌مغز را	سرخوشی‌از نشئه‌ی می قسمت پیمانه نیست
سیل اشکم در دل شبنم نفس دزدیده است	از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانه نیست
زینهار ایمن مباش از ظالم کوته‌زبان	می‌شکافد سنگ را آن اره‌کش دندانه نیست
هرگز افسون مژه بر هم زدن نشنیده‌ایم	ما سیه‌بختان شبی داریم لیک افسانه نیست
عمرها چون سرمه گرد چشم او گردیده‌ایم	مستی انشا نامه‌ی ما بی‌خط پیمانه نیست
شور ما چون رشته‌ی ساز از زبان نیستی‌ست	نغمه‌ها می‌نالد اما هیچکس در خانه نیست

عشرتم بیدل نه‌بر یک‌دور موقوف‌است و بس
اشک خواهد سبحه گردانید اگر پیمانه نیست

مرا به آبله‌ی پا، چه مشکل افتادست	که تا قدم زده‌ام پای بر دل افتادست
به قدر سعی دراز است راه مقصد ما	وگرنه در قدم عجز منزل افتادست
نفس نمانده و من می‌کشم کدورت جسم	گذشته لیلی و کارم به محمل افتادست
امید گوهر دیگر ازین محیط کراست	همین بس است که گردی به ساحل افتادست
چو سرو گرچه نداریم طوف آزادی	رسیده‌ایم به پایی که در گل افتادست
تو در کناری و ما بیخبر، علاجی نیست	فروغ شمع تو بیرون محفل افتادست
به غیر نفی چه اثبات می‌توان کردن	طلسم هستی ما سخت باطل افتادست
ز سنگ جوش شرر بین و ناله خرمن کن	که زیر خاک هم آتش به حاصل افتادست

تبسم که به خون بهار تیغ کشید — که خنده بر لب گل نیم بسمل افتادست
نه نقش پاست که در وادی طلب پیداست
ز کاروان جرسی چند **بیدل** افتادست

مست‌عرفان راشراب دیگری درکار نیست — جز طواف خویش دور ساغری درکار نیست
سعی‌پروازت چو بوی‌گل گر از خود رفتن است — تا شکست رنگ باشد شهپری در کار نیست
سوختن‌چون شمع اوج پایه‌ی اقبال ماست — داغ منظور است اینجا اختری در کار نیست
صبح را اظهار شبنم خندهٔ دندان‌نماست — سینه‌چاک شوق را چشم تری در کار نیست
خفّت و تمکین‌حجاب نشئه‌ی وارستگی‌ست — بحر اگر باشی حباب و گوهری در کار نیست
شانه گر مشاطه‌ی زلفت نباشد گو مباش — دفتر آشفتگی را مسطری در کار نیست
آتش خورشید را نبود کواکب جز سپند — حسن‌چون سرشار باشد زیوری‌درکار نیست
شعله‌ها در پردهٔ سعی جهان خوابیده است — گر نفس سوزد کسی آتشگری در کار نیست
اضطراب دل ز هر مویم چکیدن می‌کشد — چون رگ ابر بهارم نشتری در کار نیست
عالم عجز است اینجا جاه کو، شوکت کدام — تا توانی ناله کن کر و فری در کار نیست
خشت بنیاد تو بر هم چیدن مژگان بس است — در تغافلخانه، بام و منظری در کار نیست
زهد و تقوا هم‌خوش‌است اما تکلف‌بر طرف — درد دل را بنده‌ام دردسری در کار نیست
حرص قانع نیست **بیدل** ورنه از ساز معاش
آنچه ما درکار داریم اکثری درکار نیست

مشاطه‌ی شوخی که به دستت دل ما بست — می‌خواست چمن طرح کند رنگ حنا بست
آن رنگ که می‌داشت دریغ از ورق گل — از دور کف دست تو بوسید و به پا بست
آخر چمنی را به سرانگشت تو پیچید — واکرد نقاب شفق و غنچه‌نما بست
آب است ز شبنم دل هر برگ گل امروز — کاین رنگ چمن ساز وفا سخت بجا بست
زین نور که از شمع سرانگشت تو گل کرد — تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
کیفیت گل کردن این غنچه به رنگی‌ست — کز حیرت سرشار توان آینه‌ها بست
ارباب نظر را به تماشای بهارش — دست مژه‌ای بود تحیر به قفا بست
تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است — رنگ سر ناخن چقدر عقده‌گشا بست
گر وانگری صنعت مشاطگیی نیست — سحر است که بر پنجه‌ی خورشید سها بست
تا عرضه دهد منتخب نسخه‌ی اسرار — طراح چمن معنی هر غنچه جدا بست
بیدل تو هم از شوق چمن شو که به این رنگ
شیرازهٔ دیوان تو امروز حنا بست

مقیّدان وفا را ز دل رمیدن نیست — به دامنی که ته پاست باب چیدن نیست

ز ناکسی عرق انفعال تسلیمیم — به عرض سجدهٔ ما جبهه بی‌چکیدن‌نیست
ز سحربافی بی‌ربط کارگاه نفس — دو رشته‌ای که تواند به هم تنیدن نیست
خروش صورگرفته‌ست دهر لیک چه سود — دماغ غفلت ما را سر شنیدن
نیست‌دمیده‌است چونرگس درین‌تماشاگاه — هزار چشم و یکی را نصیب دیدن نیست
ز دستگاه چه حاصل فسرده‌طبعان را — به پا اگر برسد آبله، دویدن نیست
قلندرانه حدیثی‌ست زاهدا، معذور — تو غره‌ای به بهشتی که جای ریدن نیست
چو صبح زین دو نفس گرد اعتبار مبال — پر شکسته هوا می‌برد پریدن نیست
نظر به پاشکنی تا سرت فرود آید — وگرنه گردن مغرور را خمیدن نیست
به جیب کسوت عریانیی که من دارم — خیال اگر سر سوزن شود خلیدن نیست
دماغ فرصت کارم چو خامه‌ی نقاش — ز عالمی‌ست که آنجا نفس کشیدن نیست
در آن حدیقه که حرف پیام من گویند — ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست

فشار تنگی دل **بیدل** از چه نیرنگ است
شرار سنگم و امکان آرمیدن نیست

موج جنون می‌زند، اشک پریشان‌کیست — ناله به دل می‌خلد بسمل مژگان کیست
پای روان وداع، راه به کوی که برد — دست به دل بسته‌ام، محرم دامان کیست
یاد خرام توام، می‌برد از خویشتن — قامت برجسته‌ات، مصرع دیوان کیست
دیده گر از جلوه‌ات میکدهٔ ناز نیست — اشک چکیدن خرام لغزش مستان کیست
سرمه ز خاکم برد چشم غزالان ناز — بخت سیه بر سرم سایه‌ی مژگان کیست
لخت دلی در نظر این همه چاک جگر — حیرتم آیینه گر شانه گریبان کیست
قطرهٔ ما چون حباب، سینه‌ی دریا شکافت — همت پرواز ما خندهٔ توفان کیست
گرنه تپشهای دل فال جنون می‌زند — شعله نقاب اینقدر ناله‌ی عریان کیست
رشته‌ی امواج را، عقده نگردد حباب — آبله در راه شوق مانع جولان کیست
غیر محبت دگر دین چه و آیین کدام — امت پروانه باش سوختن ایمان کیست

بیدل ازین مایده دست هوس شسته‌ایم
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

موج هرجا، در جمعیت گوهر زده است — تب حرص است که از ضعف به بستر زده است
غیر چشم طمع آیینه‌ی محرومی نیست — حلقه بر هر دری، این قفل، مکرر زده است
محو گیرید خط و نقطه‌ی این نسخه‌ی وهم — همه جا کاغذ آتش زده مسطر زده است
از پریشان‌نظری، چاره محال است اینجا — سنگ بر آینه‌ی ما دل ابتر زده است
عقل داغ است ز پاس ادب انسانی — جهل بیباک به عالم لگد خر زده است

غفلت دل، در کیفیت بینش نگشود — پنبه‌ی شیشه‌ی ما مُهر به ساغر زده است
خودنمای هوس پوچ نخواهی بودن — بر در آینه زین پیش سکندر زده است
ناگزیریم ز وحشت همه چون شمع و سحر — خط پیشانی ما دامن ما برزده است
تا فنا هستی ما را ز تپش نیست گزیر — چه توان کرد نفس حلقه بر این در زده است
نارسایی به کجا زحمت فریاد برد — مژه هر دست که برداشته بر سر زده است
شاید از سعی عرق نامه‌ی من پاک شود — که جبین ساغر امید به کوثر زده است
برنمی‌آیم ازین محفل جانکاه چو شمع — فرش خاک است همان رنگم اگر پر زده است
صد غلط‌می‌خورم از خویش‌به‌یک‌سایه‌ی مو — ناتوانی چقدر بر من لاغر زده است
از دو عالم به درم برد به خاک افتادن — نفس سوخته بر وحشت دیگر زده است
ناخدا لنگر تدبیر به توفان افکن — کشتی خویش قلندر به کمر برزده است

از تحیرکدهٔ عالم عنقاست حباب
هیچ بودن همه از **بیدل** ما سر زده است

می‌روم از خویش‌و حسرت‌گرم‌اشک افشاندنست — در رهت ما را چو مژگان گریه گرد دامنست
ما ضعیفان را اسیر ساز پروازست و بس — رشته‌ی پای طلب بال امید سوزنست
با زمین چون‌سایه همواریم‌و از خود می‌رویم — حیرت آیینه‌ی ما هم تسلی دشمنست
پیچ و تاب زلف دارد راه باریک سلوک — شانه‌سان ما را به مژگان قطع این ره کردنست
از امل جمعیت دل وقف غارت کرده‌ایم — ریشه گر افسون نخواند دانه‌ی ما خرمنست
هیچکس را نیست از دام رگ نخوت خلاص — سرو هم در لاف آزادی سراپا گردنست
در محیط حادثات دهر مانند حباب — از دم خاموشی ما شمع هستی روشنست
برندارد ننگ افسردن دل آزادگان — شعله‌ی بیتاب ما را آرمیدن مردنست
عمرها شد بر خط پرگار جولان می‌کنیم — رفتن ما آمدنها، آمدنها، رفتنست

دل چه امکان است بیرون آید از دام امل
مهره **بیدل** در حقیقت مار را جزو تنست

میی که شوخی رنگش جنون افلاک است — به خاتم قدح ما نگین ادراک است
خمیر قالب من بود لای خم کامروز — کسی که ریشه دوانید در دلم تاک است
مریز آب رخ سعی جز به قدر ضرور — که سیم و زر ز فزونی ودیعت خاک است
فروغ جوهر هرکس به قدر همت اوست — به چشم آتش اگر سرمه‌ایست خاشاک است
ز صیدگاه تعلق همین سراغت بس — که هرکجا دلی آویخته‌ست فتراک است
نگه ز دیدهٔ ما پرتوی نداد برون — چراغ آینه از دودمان امساک است
دلم به الفت ناز و نیاز می‌لرزد — که رنگ جلوه حریرست و دیده نمناک است

جهان ز بسکه هجوم غبار دل دارد نگاه از مژه بیرون نجسته در خاک است
تپیدن آینه‌ی ماست ورنه زین دریا حباب موج به یک آرمیدنش پاک است
به غیر وهم دگر چیست مانعت *بیدل*
تو پرفشانی و از ششجهت قفس چاک است

ناتوانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست استخوان‌دریکدگرچون‌بوریاخواهد شکست
حاصل‌دل، جز ندامت نیست، از تعمیر جسم بار این کشتی غرور ناخدا خواهد شکست
هرکجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد شیشه‌ها بریکدگر جهدصدا خواهد شکست
در قفس‌فریاد خاموشی‌ست‌ما را چون حباب شور این آهنگ‌هم‌درگوش‌ما خواهد شکست
تا نگردد عالم از توفان گل یک جام می چون‌خزان صفرای رنگ‌ماکجا خواهد شکست
باطن هر غنچه بزم شبنمستان حیاست ازشکست‌یک‌دل‌اینجاشیشه‌هاخواهد شکست
سخت در تیمار جسم افتاده‌ای هشیار باش عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست
شمع این محفل نمی‌بیند ز خود عاجزتری موی‌سر بشناس اگر خاری به‌پا خواهد شکست
الرحیلی در کمین ما و من افتاده است گرد چندین کاروان بانگ درا خواهد شکست
گردش صد سال دندان را به سستی می‌کشد دانه‌ی ما گرد چندین آسیا خواهد شکست
حسن وحدت جلوهٔ آفاق را آیینه‌ایم هرکه‌از خودچشم‌پوشدرنگ‌ماخواهد شکست
بی‌نیازیها محیط آبروی دیگر است لب‌به‌حاجت وامکن‌رنگ‌غنا خواهد شکست
نیست غیر از خودسریها سنگ مینای حباب
این‌سر بی‌مغز را *بیدل*‌هوا خواهد شکست

ناله‌ها داریم وکس زین انجمن آگاه نیست آنچه دل می‌خواهد از اظهار مطلب آه نیست
امتحان صدبار طی کرد از زمین تا آسمان هیچ‌جا چون‌گوشه‌ی بی‌مطلبی دلخواه نیست
عالمی چون موج گوهر می‌رود غلتان ناز پیش پای ما تأمل گر نباشد چاه نیست
هرچه را از دور می‌بینی سیاهی می‌کند سعی بینش گر قریب افتد کلف در ماه نیست
در عملهایی که جز خجلت ندارد شهرتش کم مدان آگاهی‌ات گر دیگری آگاه نیست
هم تو در هر امر بهر خویش تأیید حقی هرکجا باشی‌کسی‌غیر از خودت‌همراه نیست
بر بقای ما فنا بست از عدم غافل شدن آینه گر صاف باشد روز کس بیگاه نیست
چشم‌بند عرصه‌ی یکتایی‌ام دیوانه کرد هرچه می‌بینم غبار لشکر است و شاه نیست
در عدم هم گرد حسرتهای دل پر می‌زند من رهی دارم که گر منزل شوم کوتاه نیست
از امل تا چند آن سوی قیامت تاختن بیخبر در منزلی ره را به منزل راه نیست
اختیار فقرت از آفات شهرت رستن است دستگاه مفلسی خفّت‌کش افواه نیست
نور دل خواهی غبار طبع مظلومان مباش بایدت آیینه جایی برد کانجا آه نیست

هرکجا جزویست در آغوش کل خوابیده است	دشمن کیفیت مینا ز سنگ آگـاه نیست
وحـدت آهنگان رفـیق کـاروان غـیرتند	آنکه با ما می‌رود با هیچکس همراه نیست
بیدل از افسانه‌پردازان این محفل مباش
شمع را غیر از زبان چرب خود جانکاه نیست

ناله‌ی ما شکوه‌ها امشب به بر آورده است	نخل ماتم نوحه‌ی چندی ثمر آورده است
آبیار ریشه‌ی حسرت خیال لعل کیست	هر مژه صد خوشه سامان گهر آورده است
ای محیط عشق بر کم ظرفی دل رحمتی	آب شد این قطره تا یک چشم تر آورده است
خون ما را دستگاه یک رگ گل هم کجاست	تیغ قاتل رنگ وهمی در نظر آورده است
ناصحا زحمت مکش کز دست پر شور جنون	حلقه‌ی زنجیر مجنون گوش کر آورده است
سرکشیها چون‌هلال اینجا به‌جز تسلیم نیست	تا کسی تیغی برون آرد سپر آورده است
شاخ گل از رنگ عشرت بسکه بی‌سرمایه بود	قطرهٔ خونی بـه چـندین نیشتر آورده است
درد عشق و مـژدهٔ راحت زهـی فکـر مـحال	این خبر یارب کدامین بیخبر آورده است
کیست تا سازد ز راه و رسم هستی آگهم	عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است
انتظار جلوه‌ای داریم و از خود می‌رویم	نـارسایی زور بـر مـدّ نـظر آورده است
تـنگنای بـیضه **بیدل** گـوشه‌ی آرام بـود
شد پریشان مرغ دل تا بال و پر آورده است

نسبت اشراف با دونان خطاست	سر اگر گردید نتوان گفت پاست
آه بـــی‌تأثیر مـــا را کـم مگـیر	هر کجا دودی است آتش در قفاست
بی‌جفای چرخ دل را قدر نیست	روسفیدیهای تـخم از آسـیاست
تیره‌بختی خال روی عـاجزیست	بر زمین گر سایه باشد خوش‌اداست
پـیش مـا آزادگـانِ دشت فـقر	دامگـاه مکـر نـقش بـوریاست
عاجزی هم بال شهرت می‌کشد	بو شکست ساغر گل را صداست
بهر عبرت سرمه‌ای درکار نیست	یک قلم اجزای عـالم تـوتیاست
بیخودی دل را عمارت‌گر بس است	خانه‌ی آیینه از حـیرت بـپاست
گر ز خود رستی نه‌صید است و نه دام	چون شرر از سنگ بر در زد هواست
بـی‌تمیزی از مـذلّت فـارغ است	تا ز حاجت نیستی آگه غـناست
پـیر گشـتی از فـنا غـافل مـباش	صورت قد دو تـا تـرکیب لاست
های و هوی محفل فـغفور چـند	موی چینی طاق نسیان صداست
بیدل از آیـینه عـبرت گـیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی‌صفاست

نسخه‌ی آرام دل در عرض آهی ابترست غنچه‌ها را خامشی شیرازهٔ بال و پرست
هیچکس را حاصل جمعیت از اسباب نیست بحر را هم موج بیتابی ز جوش گوهرست
باید از هستی به تمثالی قناعت کردنت میهمان خانه‌ی آیینه بیرون درست
بسکه دارد شور آهنگ مخالف روزگار هرکه می‌آید در اینجا طالب گوش کرست
اعتبار ما به خود واماندگان آشفتگی‌ست خاک اگر آیینه می‌گردد غبارش جوهرست
آفتاب طالع ما داغ حرمان است و بس آسمان تیره‌بختیها سویدا اخترست
بعد مرگ، اجزای ما، توفانی موج هواست تا نپنداری که ما را خاک گشتن لنگرست
عشرت آهنگی ز بزم میکشان غافل مباش آشیان رنگ اگر بی‌پرده گردد ساغرست
خاک اگر باشم به راهت جوهر آیینه‌ام ور همه آیینه گردم بی‌تو خاکم بر سرست
بسکه شد خشک از تب گرم محبت پیکرم همچو اخگر بر جبین من عرق خاکسترست
عمرها شد می‌روم از خویش و بر جایم هنوز گرد تمکین خرامت موج آب گوهرست
شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است کز تپش تا ناله‌ی بیمار صاحب بسترست
آب تیغت تا نگردد صندل آرامها کی‌شود این‌نکته‌ات‌روشن‌که سر دردسرست
چشم و گوشی راکه بیدل نیست فیض عبرتی
در تماشاگاه معنی روزن بام و درست

نسزد به وضع فسردگی ز بهار دل مژه بستنت
که گداخت جوهر رنگ و بو به فشار غنچه نشستنت
مکش ای حباب بقا هوس، الم ستمگری نفس
چقدر گره به دل افکند خم و پیچ رشته گسستنت
به تکلف قدح هوس سر و برگ حوصله باختی
نرسیده نشئه‌ی همتی ز ترنگ ذوق شکستنت
چه نمود فرصت بیش و کم که رمیدی از چمن عدم
ننشست رنگ تأملی چو شرار برزخ جستنت
تو نوای محفل غیرتی ز چه رو فسردهٔ غفلتی
نفسی که زخمه به تار زد که نبود اشارهٔ رستنت
همه دم ز قلزم کبریا تب شوق می‌زند این صلا
که فریب موج گهر مخور ز دو روزه آبله بستنت
چه وفاست بیدل سخت‌جان که دم جدایی دوستان
جگر ستمزده خون شود ز حیای سینه نخستنت

نسیم گل به خموشی ترانه‌پردازست که موج رنگ گل این چمن رگ‌سازست

چگـونه بـلبل مـا بـال عیش بگشـاید / که سایه‌ی گل این بـاغ چـنگل بـازست
کجا رویم که سرمنزلی بـه دست آریـم / چو خط دایره انـجام مـا هـم آغـازست
نـهفته نـیست پـی کـاروان حسـرت مـا / شکستن جرس رنگ سخت غـمازست
هـزار زخـم نـمایان بـه سینه مـی‌دزدد / دلی کـه شـانه‌کش زلف شـاهد رازست
مخور فریب که حیرت دلیل آگـاهیست / ز چشم آینه تا جلوه صـد نگـه تـازست
چمن ز وصل توام مژده می‌دهد امـروز / بهار تا سـر کـوی تـو یک گـل‌انـدازست
چـرا ز جـوهر آیـینه مـی‌رمد عکست / کـه شـمع را پـر پـروانـه بسَتر نـازست
نگاه شوقم و خون مـی‌خورم بـه پردهٔ شرم / وگـرنه نُـه فـلک امـروز یک در بـازست
خروش طـالع شـورم جـهان گـرفت امـا / چه دل گشایدم از نغمه‌ای که ناسازست
فسـردگی نشـود دام وحشت رنگـم / شکسـته‌بالی ایـن مـرغ سـاز پـروازست

کـدورت از دل مـا بـرد خـط او **بیدل**
بـرای آیـنه‌ی مـا غـبار پـروازست

نشئه‌ی هستی به دور جام پیری نارساست / قامت خم‌گشته خط ساغر بزم فـناست
اهل معنی در هجوم اشک، عشرت چیده‌اند / صبح را در موج شبنم خندهٔ دندان‌نماست
عافیت خواهی، وداع آرزوی جـاه کـن / شمع این بزم از کلاه خود به کام اژدهـاست
گر ز اسرار آگهی کم نیست نقصان از کمال / چون خط پرگار خواندی ابتدایت انتهاست
بعد مردن هم نی‌ام بی‌حلقه‌ی زنجیر عشق / هر کف خاکم به دام گردبادی مبتلاست
موی پیری می‌کشد ما را به طوف نیستی / شعله‌سان خاکستر ما جامه‌ی احرام مـاست
سینه‌صافان را هنر نبود مگر اسباب فقر / جوهر اندر خانه‌ی آیینه نقش بوریاست
گر ز دامن پا کشیدی دست از آسایش بدار / چون‌سخن از لب‌قدم‌بیرون نهد جزو هواست
دستگاه از سجدهٔ حق مانع دل می‌شود / دانه راگردنکشی سرمایه‌ی نشو و نماست
دوزخ نقد است دور از وصل جانان زیستن / بی‌تو صبحم شام‌مرگ و شام‌من روز جزاست
شوق می‌بالد خیال ماحصل منظور نیست / جستجو بی‌مقصد است‌وگفتگو بی‌مدعاست

در عدم‌هم کم نخواهد گشت **بیدل** وحشتم
شعله خاکستر اگر شد بال پروازش رساست

نفس بوالهوسان بر دل روشن تیغ است / شمع افروخته را جنبش دامن تیغ است
شیشه‌را سرکشی‌خویش نشانده‌ست به خون / گردن بـی‌ادبـان را رگ گـردن تـیغ است
مـنت سـایه‌ی اقـبال ز آتش کـم نـیست / گر هما بال گشاید به سر من تیغ است
خاک تسلیم به سر کن که درین دشت هلاک / تو نداری سپر و در کف دشمن تیغ است
نـتوان از نـفس سـوختگان ایـمن بـود / دود این خانه چو برجست ز روزن تیغ است

عکس خونی‌ست فروریخته از پیکر شخص | گر همه آینه سازند ز آهن تیغ است
تا مخالف ز موافق قدمی فاصله نیست | در گلو آب چو استاد ز رفتن تیغ است
کوه از ناله و فریاد نمی‌آساید | چه کند بر سر این پای به دامن تیغ است
ذوالفقار دگر است آنکه کند قطع امل | ورنه مقراض هم از بهر بریدن تیغ است
کلفت زندگی از مرگ بتر می‌باشد | شمع ما را ز سر خود نگذشتن تیغ است
سطر خونی ز پر افشانی بسمل خواندیم | که گر از خویش روی جادهٔ روشن تیغ است

زین ندامت که به وصلی نرسیدم **بیدل**
هر نفس در جگرم تا دم مردن تیغ است

نفس را الفت دل پیچ و تابست | گره در رشته‌ی موج از حبابست
درین محفل ز قحط نشئه‌ی درد | اثر لب تشنه‌ی اشک کبابست
درنگ از فرصت هستی مجویید | متاع برق در رهن شتابست
صفا آیینه‌ی زنگار دارد | فلک دود چراغ آفتابست
به روی خویش اگر چشمی کنی باز | زمین تا آسمانت فتح بابست
دلی داریم نذر مه‌جبینان | دیار حُسن را آیینه بابست
ز چشم سرمه‌آلودش مپرسید | زبان اینجا چو مژگان بی‌جوابست
هزار آیینه در پرداز زلفش | ز جوهر شانه‌ی مژگان در آبست
تماشای چمن بی‌نشئه‌ای نیست | ز گل تا سبزه یک موج شرابست
نمی‌دانم جمال مدعا چیست | ز هستی تا عدم عرض نقابست
کم آب است آنقدر دریای هستی | کزو تا دست می‌شویی سرابست

بیابان طلب بحریست **بیدل**
که آنجا آبله جوش حبابست

نفس محرک جسم به غم فسردهٔ ماست | غبار خاک‌نشین را، رم نسیم عصاست
مرا معاینه شد از خط شکسته‌ی موج | که نقش پای هوا سرنوشت این دریاست
به کنه مطلب عجزم کسی چه پردازد | لب خموش طلسم هزار رنگ صداست
چو سرو بی‌طمع از دهر باش و سر بفراز | که نخل بارور از منت زمانه دوتاست
من از مروت طبع کریم دانستم | که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست
ز دام صحبت مردم رهایی امکان نیست | کسی که گوشه گرفت از جهانیان عنقاست
چو جام طرح خموشی فکن که مینا را | هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست
فراق آیینه‌ی زنگ خوردهٔ هستیست | دمی که جلوه کند آفتاب سایه کجاست
همان حقیقت هیچ است نقش کون و مکان | به هرچه می‌نگری یک سراب جلوه‌نماست

زبـان طـعن نگـردد غـبار مشـرب مـا　　　هجوم خار همان زیب دامن صحراست
به پاس دل همه جا خون سعی باید خـورد　　　که راه بر سر کوه است و بار ما میناست
به فکر مصرع موزون چه غم خورد بیدل
خیال سرو تواش دستگاه طبع رساست

نـقاش ازل تـا کـمر مـو کـمران بست　　　تصویر میانت به همان موی مـیان بست
از غیرت نازست که آن حسن جهانتاب　　　واکرد نقاب از رخ و بر چشم جهان بست
شـــهرت‌طلبان! غـــرهٔ اقـبال مـباشید　　　سرهاست در اینجا که بلندی به سنان بست
سامان کمال آن همه بر خویش مچینید　　　انبوهی هر جنس که دیدیم دکـان بست
مـنسوب کـجان مـعتمد امـن نشـاید　　　زآن تیر بیندیش که خود را به کمان‌بست
ترک طلب روزی از آدم چه خیال است　　　گندم نتوانست لب از حسرت نان بست
مـردیم و ز تشـویش تـعلق نگسستیم　　　بـر آدم بیچاره کـه افسار خـران بست؟
چون سبحه جهانی‌به نفس کلفت دل چید　　　هرجا گرهی بود بر این رشته میان بست
هر موج در این بحر هوسگاه حبابی‌ست　　　زینسان همه کس دل به جـهان گـذران بست
کس محرم فریاد نفس‌سوختگان نیست　　　شمع از چه درین بزم به هر عضو زبان بست
عمری‌ست ز هر کوچه بلند است غبارم　　　بیداد نگاه که بر این سـرمه فـغان بست
بیدل هـمه تـن عـبرتم از کـلفت هستی
جز چشـم ز تـصویر غـبارم نتوان بست

نقش دیبای هنر فرش ره اهل صفاست　　　عافیت در خانه‌ی آیینه نقش بـوریاست
تا تـبسم بـا لب گـلشن‌فریبت آشـناست　　　از خجالت غنچه را پیراهن خوبی قـباست
نی همین آشفته‌ای چون زلف داری روبه‌رو　　　همچو کاکل نیز یک جمع پریشان در قفاست
عـمرها شـد کـز تـمنای بـهار جلوه‌ات　　　بلبلان را در چمن هر برگ گل دست دعاست
کشته‌ی تیغ تـمنا را دریـن گـلزار شـوق　　　همچو گل یک‌خندهٔ‌زخم‌شهادت خـونبهاست
غنچه تا دم می‌زند موج شکست آیینه است　　　دانه‌ی دل را خیال گردش رنگ آسیاست
تـا ز چشـم التـفات تـیغ او افـتاده‌ام　　　بخیه را بر روی زخمم خندهٔ دنـدان‌نـماست
غافل از عـبرت‌فروشیهای عـالم نـیستم　　　هر کف‌خاکی ازین‌صحرا به چشمم توتیاست
روشن است از بند بندم وحشت احوال دل　　　هر گره در کوچه‌ی نی ناله‌ای را نقش پاست
عاجزی را پیشوای سعی مقصد کرده‌ایم　　　بیشتر نقش قدم ما را به منزل رهنماست
همچو دندان‌سخت‌رویان‌سنگ‌مینای خودند　　　چون زبان نرمی ملایم‌طینتان را مومیاست
پی به عشرت بردن است از سختگیریهای دهر　　　نام را نقش نگینی نیست نقب خنده‌هاست
گرنه مخمور گرفتاریست زلف مهوشان
بیدل‌از هرحلقه‌درخمیازهٔ‌حسرت چـراست

نـور دل در کشـور آیینه نیست
لیک کس روشنگر آیینه نیست

آن خیالاتی که دل نقاش اوست
طـاقت صـورتگر آیینه نیست

غفلت آخر می‌دهد دل را به باد
زنگ جز بال و پـر آیینه نیست

بسکه آفاق از غبار ما پـر است
سـادگی در دفـتر آیینه نیست

دل ز تشویش تو و من فارغ است
عکس کس دردسر آیینه نیست

داغ عشـــقیم از مـقیمان دلیـم
حلقه‌ی مـا بـر در آیینه نیست

دوستان باید غم دل خورد و بس
فهم مـعنی جـوهر آیینه نیست

کـدخدای وهـم تـا کـی زیستن
خانه جـز بـام و در آیینه نیست

ذوق پـــیدایـی نگـیرد دامـنم
مـحو زانـو را سـر آیینه نیست

خودنمایی تا به کی هشیار باش
عالم است این منظر آیینه نیست

تـردماغ شـرم تـحقیق خـودیم
ورنه می در سـاغر آیینه نیست

دل بـپرداز از غـبار مـا و مـن
بـیدل ایـنها زیـور آیینه نیست

نه جاه مایه‌ی عصیان نه مال غفلت‌زاست
همین نفس که تواش صید الفتی دنیاست

کـسـی سـتمکش نـیرنگ اتـحاد مـباد
تو بیوفا نـه‌ای اما جـدایـی تـو بـلاست

جـنون پـیامی اوهــام داغ یأسـم کـرد
امـید مـی‌تپد و نـامه در پـر عـنقاست

بـه وهــم نشـئه‌ی آزادگـی گـرفتاریم
چوصبح آنچه قفس موج‌می‌زند پر ماست

به خاک میکده اعـجاز کـرده‌انـد خـمیر
ز دست هرکه قدح گل کند ید بیضاست

چـمن ز بـندگی حسـن اگـر کـند انکـار
خط بنفشه گواه، مـهر داغ لاله بـجاست

حجاب پـرتو خـورشید سـایه مـی‌باشد
چه جلوه‌ها که نه در غفلت تو ناپیداست

عنان لغزش مـا بـیخودان کـه مـی‌گیرد؟
چو اشک وحشت ما را هجوم آبله‌پاست

تـو سـاکـنی و روان است ارادهٔ مـطلق
به هر کنار که کشتی رود قـدم دریـاست

کجاست غیر جـز اثبات ذات یکـتایی
تویی در آینه دارد منی که از تو جداست

همین توهّم وجدان دلیـل مـحرومیست
کـه تـو نـیافتنی و نـیافتن هـمه راست

ز دسـتگیری خـلق ایـنقدر زمـینگیرم
عصا اگر نتوان یافت می‌توان برخـاست

ز بس گذشته‌ام از عرض کـارگاه هـوس
به خود گرم نظر افتد نگاه رو به قفاست

مگـــیر دامــن انــدیشه‌ی دگــر *بــیدل*
که دست باده‌کشان وقف گردن میناست

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتادست
ره خـــیال تــو در عــالم دل افــتادست

فسون عشق به جام نیاز، ناز چه ریـخت
که حسن سرکش و آیینه غافل‌افتادست

حساب سایه و خورشید تا ابد باقیست | ادب‌پرستی و دیدار مشکل افتادست
چه وانمایدم این هستی عدم تمثال | ندیدن آینه‌ای در مقابل افتادست
در آن مقام که عدل کرم به عرض آید | بریدنیست زبانی که سایل افتادست
ترددی که در او مزد راحت است کجاست | نفس در آتش پرواز بسمل افتادست
ز بس غبار که دارد طبیعت امکان | سفینه در دل دریا به ساحل افتادست
بلای کجروی‌ات را کسی چه چاره کند | که هرزه‌گردی و رختت به منزل افتادست
چگونه حسن به صد رنگ جلوه نفروشد | که جای آینه در دست او دل افتادست
به آن بضاعت عجزم که گاه بسمل من | به جای خون عرق از تیغ قاتل افتادست
به کلفت دل مأیوس من که پردازد | هزار آینه زین رنگ در گل افتادست

کدام ناله، چه دل، **بیدل** آن قدر دانم
که حیرتی به خیالی مقابل افتادست

نه عشق سوخته و نه هوس گداخته است | چو صبح آینه‌ی ما نفس گداخته است
سلامت آرزوی وادی رحیل مباش | که عالمی به فسون جرس گداخته است
به خلق سبقت اسباب پختگی مفروش | که بیشتر ثمر پیشرس گداخته است
ز نقد داغ مکافات خویش آگه نیست | دماغ‌شعله به‌این‌خوش که خس‌گداخته است
ز انفعال تهی نیست لذّت دنیا | عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است
غبار مشت پر ما نیاز دام کنید | که عمرها به هوای قفس گداخته است
ترحم است بر آن دل که گاه عرض و نیاز | ز بی‌نیازی فریادرس گداخته است
مگر شکست به فریاد دل رسد ورنه | درای محمل مقصد نفس گداخته است

طلسم هستیِ **بیدل** که محو حسرت اوست
چو ناله هیچ ندارد ز بس گداخته است

نه ما را صراحی نه پیمانه‌ایست | دل و دیده غوغای مستانه‌ایست
ز دل ششجهت شیشه‌ها چیده‌اند | جهان حلب خوش پریخانه‌ایست
به هر گردبادی کزین دشت و در | تأمل کنی هوی دیوانه‌ایست
گر این است سنگینی خواب ما | خروش قیامت هم افسانه‌ایست
درین انجمن فرصت ما و من | همان قصه‌ی عشق و پروانه‌ایست
قناعت به‌گوشت نگفت ای صدف | که در جیب لب بستنت دانه‌ایست
رفیقان تلاشی که آنجا رسیم | درین دشت دل نام ویرانه‌ایست
مباشید غافل ز وضع جنون | به هر زلف آشفتگی شانه‌ایست
ز تحقیق خود هیچ نشکافتیم | سرم در گریبان بیگانه‌ایست

چو **بیدل** توان از دو عالم گذشت
اگر یک قدم جهد مردانه‌ایست

نه منزل بی‌نشان، نی جاده تنگ است　　به‌راهت پای‌خواب‌آلوده سنگ است
به صد گلشن دواندی ریشه‌ی وهم　　نفهمیدی گل مقصد چه رنگ است
به حسن خلق خوبان دلشکارند　　کمان شاخ گل نکهت خدنگ است
طرب کن ای حباب از ساز غفلت　　که گر واشد مژه کام نهنگ است
جهان جنس بد و نیکی ندارد　　تویی‌سرمایه هرجا صلح و جنگ است
در این گلشن سراغ سایه‌ی گل　　همان بر ساحت پشت پلنگ است
به یکتایی طرف گردیدنت چند　　خیال‌اندیشی آیینه زنگ است
ز امید کرم قطع نظر کن　　زمین تا آسمان یک چشم تنگ است
مکش رنج نگین‌داری که آنجا　　سر واماندهٔ نامت به سنگ است
بپرهیز از بلای خودنمایی　　مسلمانی تو و عالم فرنگ است
صدایی از شکست دل نبالید　　چو گل این‌قطره خون‌مینای رنگ است
به گفتن گر رسانی فرصت کار　　شتابت آشیان‌ساز درنگ است
عدم هستی شد از وهم تو و من　　خیال آنجاکه زور آورد بنگ است

منه بر نقش پایش جبهه *بیدل*
بر این آیینه عکس سجده زنگ است

نه همین سبزه از خطش تر گشت　　قند هم زان دو لب مکرر گشت
فرصت جلوه مغتنم شمرید　　خط چلیپاست چون ورق برگشت
تا عدم سیر هستی آن همه نیست　　هر نفس می‌توان سراسر گشت
نقطه از سیر خط نمایان شد　　اشک ما تا چکید لاغر گشت
اوج عزت فروتنی دارد　　قطره پستی گزید گوهر گشت
ترک اخلاق مشق ادبارست　　سرو کم‌سایه شد که بی‌بر گشت
وضع گستاخی بیش از این چه کند　　او عرق کرد و چشم ما تر گشت
به غرور آنقدر بلند مناز　　لغزش پا دمید چون سر گشت
گرنه شغل امل کشاکش داشت　　ریش زاهد چرا دُم خر گشت
ششجهت یک فسانه‌ی غرض است　　گوشها زین جنون نوا کر گشت
سیر پرگار عبرت است اینجا　　خواهدت پا و سر برابر گشت
گردش چشم یار در نظریم　　باید آخر جهان دیگر گشت
بیخودی بی‌نوید وصلی نیست　　قاصد اوست رنگ چون برگشت

خلقی از وهم محرمی *بیدل*
گرد خود گشت و حلقه‌ی در گشت

نیاز نامه‌ی ما عرض سجده عنوانیست　　ز خامه‌آنچه برون‌ریخت نقش پیشانیست

درین جریده به تسخیر وحشیان خیال صریر خامه نفس‌سوزی پریخوانیست
سروش انجمن عشق این ندا دارد که هرچه می‌شنوی نغمه‌ی تو می‌دانیست
چه جلوه‌ها که از این انجمن نمی‌گذرد تو فال آینه زن گر دماغ حیرانیست
مجاز پردهٔ ناموسی حقیقت توست به هوش باش که زیر لباس عریانیست
دمیده‌ایم چو صبح از طبیعت وحشت غبار ما همه آثار دامن‌افشانیست
عدم توهّم هستی‌ست هرچه باداباد رسیده‌ایم به آبادیی که ویرانیست
به پیچ و تاب نفس دل مبند فارغ باش که این غبار تپش کاکل پریشانیست
غرور شیوهٔ اهل ادب نمی‌باشد سری که موج گهر می‌کشد گریبانیست
قماش فهم نداریم ورنه خوبان را اتوی پیرهن ناز چین پیشانیست
به جزر و مدّ تلاطم سبب مخواه و مپرس محیط سودن کفهای ناپشیمانیست
غبار مهلت هستی کسی چه بشکافد ز خاک می‌شنویم اینکه باد زندانیست

مکن تهیه‌ی آرایش دگر **بیدل**
چراغ محفل تسلیم چشم قربانیست

نیست‌ایمن از بلا هرکس به فکر جستجوست روزوشب گرداب‌را ازموج،خنجر بر گلوست
در تماشایی که ما را بار جرأت داده‌اند آرزو در سینه خار است و نگه در دیده‌موست
جادهٔ کج رهروان را سر خط جانکاهی‌ست باعث آشوب دلها پیچ و تاب آرزوست
آنچه نتوان داد جز در دست محبوبان دل است وانچه نتوان ریخت جز در پای خوبان آبروست
بر فریب عرض جوهر گرد پرکاری مگرد آینه بی‌حسن نتوان یافتن تا ساده‌روست
حسن بیرنگیست در هرجا به رنگی جلوه‌گر در دل سنگ آنچه می‌بینی شرر در غنچه بوست
غیر حیرت آبیار مزرع عشاق نیست چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون نموست
بی‌فنا نتوان به کنه معنی اشیا رسید آینه گر خاک گردد با دو عالم روبروست
در عبادتگاه ما کانجا هوس را بار نیست نقش‌خویش‌ازلوح‌هستی‌گرتوان‌شستن‌وضوست
خار و خس را اعتباری نیست غیر از سوختن آبروی مزرع ما برق استغنای اوست
غفلت ما پرده‌دار عیب بینایی خوشست چاک دامان نگه را بستن مژگان رفوست

چون زبان خامه **بیدل** در کف استاد عشق
با کمال نکته‌سنجی بیخبر از گفتگوست

نیستی تا علم همت عنقا برداشت کلهی بود که ما را ز سر ما برداشت
از گرانباری این قافله‌ها هیچ مپرس کوه یک ناله‌ی ما بر همه اعضا برداشت
وصل مقصد چه‌قدر شکر طلب می‌خواهد شمع اینجا نتوانست سر از پا برداشت
زندگی فرصت درس شرر آسان فهمید منتخب نقطه‌ای از نسخه‌ی عنقا برداشت
تا نفس هست ازین دامگه آزادی نیست تهمتی بود تجرد که مسیحا برداشت

یک سر و این همه سودا چه قیامت‌سازیست — حق فرصت نفسی بود اداها برداشت
دوری فطرت از اسرار حقیقت ازلیست — گوهر این عقدهٔ جاوید ز دریا برداشت
اوج قدر همه بر ترک علایق ختم است — آسمان نیز دلی داشت ز دنیا برداشت
دور پیمانه‌ی خودداری ما آخر شد — امشب آن قامت افراخته مینا برداشت
زین خرامی که غبارش همه اجزای دل است — خواهد آیینه سر از راه تو فردا برداشت
تیغ بیداد تو بر خاک شهیدان وفا — سرم افکند به آن ناز که گویا برداشت
سیر این انجمنم وقف گدازی‌ست چو شمع — بار دوش مژه باید به تماشا برداشت

چقدر عالم بیدل به خیال آمده‌ایم
هرکه بر ما نظری کرد دل از ما برداشت

نیک و بد این مرحله خاکش به کمین است — چشمی که به پا دوخته باشی همه بین است
بی‌غنچه گلی سر نزد از گلشن امکان — اینجاست که چین مایه‌ی ایجاد جبین است
برخیز ز خاک سیه مزرع هستی — جایی که نفس آینه کارد چه زمین است
چون صبح جنونی کن و از خویش برون تاز — از چاک گریبان گل دامان تو چین است
بر صور مناز از دهل و کوس تجمل — ای پشه بم و زیر کمال تو طنین است
این است اگر کر و فر طاق و سرایت — بنیاد غبار به هوا رفته متین است
ای آینه از ما مطلب عرض مکرر — تمثال ضعیفان نفس باز پسین است
ای شمع عنان نگه هرزه نگهدار — تا چشم تو باز است جهان خانه‌ی زین است
زان جلوه گذشتیم و به خود هم نرسیدیم — ما را چه گنه خاصیت عجز همین است
دل نیز گره شد به خم ابروی نازش — در طاق تغافل همه نقاشی چین است
در وصل به اظهار مکش ننگ فضولی — با بوسه حضور لب خاموش قرین است
رندان مشکیبید ز معشوقه‌ی فربه — کاین شکل دلاویز سراپاش سرین است
شور تپش از ما به فنا هم نتوان برد — خاکستر منصور مزاجان نمکین است

بیدل کم سرمایه‌ی عزلت نپسندی
از پای به دامان تو نامت به نگین است

نیک و بدم از بخت بدانجام سفید است — چندان که سیاه است نگین نام سفید است
سطری ننوشتم که نکردم عرق از شرم — مکتوب من از خجلت پیغام سفید است
بر منتظران صرفه ندارد مژه بستن — در پرده همان دیدهٔ بادام سفید است
ای غرهٔ جاه این همه اظهار کمالت — حرفی چو مه نو ز لب بام سفید است
بر اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست — این شیر اگر پخته و گر خام سفید است
ناصافی دل آینه‌ی وصل نشاید — ای بیخردان جامه‌ی احرام سفید است
پوچ است تعلق چو ز مو رفت سیاهی — در پنبه کنون رشته‌ی این دام سفید است

صبحی به سیاهی نزد از دامن این دشت — چندان که نظر کار کند شام سفید است
از چرخ کهن در گذر و کاهکشانش — فرسودگیی از خط این جام سفید است
از خویش برآ منزل تحقیق نهان نیست — صد جاده درین‌دشت به‌یک گام سفید است

چون دیدهٔ قربانی‌ات از ترک تماشا
بیدل همه جا بستر آرام سفید است

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدنست — بهزادیِ تو دست ز دنیا کشیدنست
چون موم با ملایمت طبع ساختن — در کوچه‌های زخم چو مرهم دویدنست
این یک دو دم که زندگی‌اش نام کرده‌اند — چون صبح بر بساط هوا دام چیدنست
بستن دهان زخم تمنا به ضبط آه — چون رشته‌ی سراب به صحرا تنیدنست
نازم به وحشیِ نگه رم سرشت او — کز گرد سرمه نیز به دام رمیدنست
حیرت دلیل آینه‌ی هیچکس مباد — اشک گهر زبان‌زدهٔ ناچکیدنست
در وادیی که دوش ادب محمل وفاست — خار قدم چو شمع به مژگان کشیدنست
از دقّت ادبکدهٔ عجز نگذری — اینجا چو سایه پای به دامن کشیدنست
تا کی صفا ز نقش تو چیند غبار زنگ — خود را مبین اگر هوس آیینه دیدنست
در عالمی‌که ششجهتش گرد وحشت است — دامن نچیدن تو چه هنگامه چیدنست
فرصت بهار تست چرا خون نمی‌شوی — ای بیخبر دگر به چه رنگت رسیدنست

بیدل به مزرعی که امل آبیار اوست
بی‌برگتر ز آبله‌ی پا دمیدنست

واژگونی بسکه با وضعم قرین گردیده است — سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
عمرها شد چون نگاه دیدهٔ آیینه‌ام — حیرت دیدار حصن آهنین گردیده است
داشتم چون صبح گیر و دار شور محشری — کز غم کمفرصتی آه حزین گردیده است
هیچ وضعی همچو آرامیدگی مقبول نیست — شعله هم از داغ گشتن دلنشین گردیده است
گر به‌نرمی خوکند طبعت حلاوت‌صید تست — هر کجا مومیست دام انگبین گردیده است
بی‌محابا از سر افتادگان نتوان گذشت — خاک از یک‌نقش پا صد جبهه چین‌گردیده است
همچو موج از تهمت دام تعلق فارغیم — دامن ما را شکست رنگ چین گردیده است
فرش همواریست هرگه ماه می‌گردد هلال — در کمال، اکثر رگ گردن جبین گردیده است
جلوهٔهستی غنیمت‌دان که‌فرصت‌بیش نیست — حسن اینجا یک نگه آیینه‌بین گردیده است

بیدل از بیدستگاهی سرنگون خجلتیم
دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است

وحشت مدعا جنون ثمر است — ناله بال‌فشاندهٔ اثر است
سوختن نشئه‌ی طراوت ماست — شمع از داغ خویش گل به سر است

شب عشرت غنیمت غفلت / مژه گر باز می‌کنی سحر است
سنگ در دامن امید مبند / فرصت آیینه‌داری شرر است
ساز نومیدی اختیاری نیست / خامشی ناله‌ی شکست پر است
نتوان خجلت مراد کشید / ای خوش آن ناله‌ای که بی‌اثر است
اشک گر دام مدعا طلبیست / چشم ما از قماش گریه تر است
وضع این بحر سخت بی‌پرواست / ورنه هر قطره قابل گهر است
سایه تا خاک پُر تفاوت نیست / از بقا تا فنا همین قدر است
درد کامل دلیل آزادیست / تا نفس ناله نیست در جگر است
همچو آیینه بسکه دلتنگیم / خانه‌ی ما برون‌نشین در است
بیدل از کلفت شکست منال
بزم هستی دکان شیشه‌گر است

وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست / موجه‌ی دریای ناز ابروی جانان کیست
سایه‌ی زلف که شد سرمه‌کش چشم شام / خندهٔ فیض سحر چاک گریبان کیست
حسن بتان اینقدر نیست فریب نظر / گر نه تویی جلوه‌گر آینه حیران کیست
صد گل عیشم به دل خنده زد از شوق زخم / تکمه‌ی جیب امید غنچه‌ی پیکان کیست
آتش دل شد بلند از کف خاکسترم / باد مسیحای شوق جنبش دامان کیست
رنگ بهار خیال می‌چکد از دیده‌ام / این گل حیرت نگاه شبنم بستان کیست
ناز به خون می‌تپد در صف مژگان یار / بر در این میکده حلقه‌ی مستان کیست
سبحه‌ی دل را نشد رشته‌ی جمعیتی / در تک و پوی خیال ریگ بیابان کیست
دل ز پی‌اش رفت و من می‌روم از خویشتن / عیب جنونم مکن ناله به فرمان کیست
از مژه تا دامنم مشق ز خود رفتنیست / اشک جنون‌تاز من طفل دبستان کیست
بیدل اگر لعل او نیست تبسم‌فروش
شبنم گلهای زخم گرد نمکدان کیست

وضع ترتیب ادب در عرصه‌گاه لاف نیست / قابل این زه کمان قبضه‌ی نداف نیست
از عدم می‌جوشد این افسانه‌های ما و من / گر به معنی وارسی جز خامشی حراف نیست
غفلت دلها جهانی را مشوّش وانمود / هیچ جا موحش‌تر از آیینه‌ی ناصاف نیست
رایج و قلب دکان وهم بی‌اندازه است / با چه پردازد دماغ ناتوان صراف نیست
خواب‌راحت مدعای منعم است اما چه سود / مخملی جز بوریای فقر تسکین‌باف نیست
هرکه را دیدم درین مشهد دو نیمش کرده‌اند / تیغ قاتل هم بر این تقدیر بی‌انصاف نیست
آن سوی خوف و رجا خلد یقین پیدا کنید / ورنه ایمانی‌که مشهور است‌جز اعراف نیست
نقش این دفتر کماهی کشف طبع ما نشد / عینک فطرت در اینجا آنقدر شفاف نیست

بوالفضول‌جود باش این‌بزم اکرام است و بس — هرقدر بخشدکسی آب‌از محیط‌اسراف‌نیست
عرش و فرش اینجا محاط وسعت‌آباد دل است — کعبه‌ی ما را سواد تنگی از اطراف نیست
طـالب فـهم مسـمایی عیار اسم گیر — صورت‌عنقا همین‌جز عین‌و نون‌و قاف نیست
قـید دل **بیدل** غبار ننگ فطرتها مباد
تا ز مینا نگذرد دُرّد است‌این می‌صاف نیست

وضع خطوط جبین از قلم مبهمیست — شبهه چه خواند کسی در ورق ما نمیست
در کلف‌آباد وهم درد محبت کراست — مقتضی دود و گرد گریه‌ی بی‌ماتمیست
بی‌عرق شرم نیست از من و ما دم زدن — در نفس ما چو صبح آینه‌ی شبنمیست
الفت دل رهزن است ورنه درین دشت و در — پای طلب ز آبله بر پل آب کمیست
محرم خود نیستی ورنه به رنگ هلال — سر به فلک سودنت سوی گریبان خمیست
زخم دلت گندمی‌ست در غم سودای نان — پشت‌و شکم‌گر به‌هم سوده‌شود مرهمیست
معنی مغشوش حرص تا شود آیینه‌ات — در کف دست فسوس نیز خط توأمیست
هرچه دمید از نفس رفت به باد هوس — رشته‌ی دیگر مبند نغمه‌ی سازت رمیست
طالب ویرانه‌ها غیر جنونت که کرد — آنچه تو خواندی بهشت خانه‌ی بی آدمیست
نیست حضور دلت جز به حساب ادب — از نفس آگاه باش شیشه‌گریها دمیست
نشئه‌ی عشق و هوس باز درین جاکجاست — گر همه خمیازه است ساغر عیش جمیست
شعله‌ی درد غرور تاخته در هر دماغ — خلق سراپا چو شمع یک علم و پرچمیست
جست دل از پیر عقل باعث اخفای راز — گفت در این انجمن دیدهٔ نامحرمیست
شیخ و برهمن همان مست خیال خودند
آگهی اینجا کراست **بیدل** ما عالمیست

وهم هستی هیچکس را از تپیدن وانداشت — مهر بال و پر همان جز بیضه‌ی عنقا نداشت
عالمی زین بزم عبرت مفلس و مأیوس رفت — کس‌نشد آگه‌که‌چیزی‌داشت‌با‌خود یانداشت
بیکسی زحمت‌پَرست منت احباب نیست — یاد ایامی که کس یاد از غبار ما نداشت
هرچه پیش آمد همان رو بر قفا کردیم سیر — یک قلم دی داشتیم امروز ما فردا نداشت
دعوی صاحبدلی از هرزه‌گویان باطل است — تا نفس بی‌ضبط می‌زد شیشه‌گر مینا نداشت
مشق‌هموار‌ی درین مکتب دلیل خامشی‌ست — تا درشتی داشت سنگ‌سرمه جز غوغانداشت
حرص هر سو، ره برد بر سیم و زر دارد نظر — زاهد از فردوس هم مطلوب جز دنیا نداشت
قانعان سیراب تسکین از زلال دیگرند — آب شیرینی که‌گوهر دارد ازدریا نداشت
تا ز تمکین نگذرند آداب‌دانان وفا — شمع‌محفل در سر آتش داشت زیر پا نداشت
تا بیابان مرگ نومیدی نباید زیستن — هر کجا رفتیم ما را بیکسی تنها نداشت

دوری‌ام زان آستان دیوانه کرد اما چه سود　　آنقدر خاکی که افشانم به سر صحرا نداشت
چون نفس بیدل نفسها در تردد سوختم
گوشه‌ی دل جای راحت بود اما جا نداشت

هرجا دلی تپیدن شوق خیال داشت　　گرد به باد رفته‌ی من رقص حال داشت
روزی که عشق زد رقم ناتوانی‌ام　　چون خامه استخوان تنم مغز نال داشت
رازم ز بی‌نقابی اظهار اشک شد　　عریانی اینقدر عرق انفعال داشت
در کیش عشق ساز رهایی ندامت است　　افسوس طایری که به دام تو بال داشت
امروز نیست داغ تو خلوت‌فروز دل　　خورشید ریشه در دل ماه از هلال داشت
از دل به غیر شعله‌ی آهی نشد بلند　　عرض سراسر چمنم یک نهال داشت
در بحر احتیاج که موجش تپیدن است　　آسایشی که داشت لب بی‌سؤال داشت
بیهوده همچو صبح دمیدیم و سوختیم　　فصل بهار بی‌نفسی اعتدال داشت
دل خون شد و کسی به فغانش نبرد پی　　این چینی شکسته زبان سفال داشت
از دل غبار هستی موهوم شسته‌ایم　　رفت آنکه لوح آینه‌ی ما مثال داشت
عمرم، کی آمدم که دهم عرض رفتنی　　تهمت خرامی‌ام قدم ماه و سال داشت
تنها نه بیدل از تپش آرام منزل است
هر بسمل، آشیان طرب، زیر بال داشت

هرچند درین گلشن هرسو گل خودروییست　　از خون شهیدانت در رنگ حنا بوییست
از سلسله‌ی تحقیق غافل نتوان بودن　　طول امل آفاق از عالم گیسوییست
ای چرخ سر ما را پامال جفا مپسند　　این لوح خط تسلیم از خاک سر کوییست
توفیق رسا عشق است، ما را چه توانایی‌ست　　یازیدن هر دستی از قوّت بازوییست
بی‌جهد هلال اینجا مه نقش نمی‌بندد　　ایجاد جبین ما وضع خم زانوییست
شام و سحر عالم تا صبحدم محشر　　زین خواب که ما داریم گرداندن پهلوییست
هرسو نظر افکندیم دل کوشش بیجا داشت　　عالم همه در معنی فریاد جنون‌خوییست
تفریق حق و باطل مصنوع خیالات است　　گر خط نکند شوخی هر پشت ورق روییست
فرصت نشناسانیم ما بیخردان ورنه　　هر من که به‌پیش‌ماست تا دم‌زده‌ایم اوییست
هیچ است میان یار اما چه توان کردن　　از حیرت موهومی بر دیدهٔ ما، موییست
جایی که غرور اوست از ما که نشان یابد　　در بادیه‌ی لیلی، مجنون رم آهوییست
بیدل به تواضع‌ها، صید دل ما کردی
ما بندهٔ این وضعیم کاین صورت ابروییست

هرچه از مدت هست و بود است　　دیرها پیش خرام زود است

نفیت اثبات حقیقت دارد / خاک گشتن همه جا موجود است
اگر از بندگی آگاه شوی / هر طرف سجده کنی معبود است
چشم شبنم همه اشک است اینجا / بوی این گلشن عبرت دود است
رنگ این باغ شکستی دارد / برگ گل دامن چین‌آلود است
خودفروشی اگرت مطلب نیست / به شکست آینه دادن جود است
بی‌تکلف به هوس باید سوخت / چوب تعلیم محبت، عود است
سر خط حسن که دارد امروز / لوح آیینه بهاراندود است
آنکه آن سوی جهاتش خوانی / تا تو محو جهتی محدود است

بیدل از ظاهر و مظهر بگذر
جلوه، تا آینه، نامشهود است

هر سو نگرم دیده به دیدار حجابست / ای تار نظر پیرهنت این چه نقابست
خمیازهٔ شوق تو به می کم نتوان کرد / ما را به قدح نسبت گرداب و حبابست
آسان نتوان چشم به پای تو نهادن / این گل ثمر دیدهٔ بیخواب رکابست
ای شمع حیا رنگ، عتاب آن همه مفروز / هر جا شرر آیینه شود جلوه کبابست
غافل ز شکست دل عاشق نتوان بود / معموری امکان به همین خانه خرابست
گیرم نشدم قابل پیمانه‌ی رحمت / آیینه یأسم چه کم از عالم آبست
پرواز نیاید ز پر افشانی مژگان / ای هیچ به کاری که نداری چه شتابست
ما هیچکسان، بیهوده مغرور کمالیم / گر ذره به افلاک پرّد در چه حسابست
این میکده کیفیت دیدار که دارد / هرجا مژه آغوش کشد جام شرابست
منعم دلش از بستر مخمل نشکیید / این سبزهٔ خوابیده سراپا رگ خوابست
صد آبله پیمانه ده ریگ روانم / پای طلبم ساقی مستان سرابست
یارب هوس شانه‌ی گیسوی که دارد / عمری‌ست‌که شمشاد به خون خفته‌ی آبست
خاموشی آن لب به حیا داشت سؤالی / دادیم دل از دست و نگفتیم جوابست

بیدل ز دویی چاره محال است در این بزم
پرداز تو هم آینه چندان که نقابست

هرکجا وحشتی از آتشم افروخته است / برق در اول پرواز نفس سوخته است
چه خیال است دل از داغ تسلی گردد / اخگری چشم به خاکستر خود دوخته است
لاف را آیینه‌پرداز محبت مکنید / به نفس هیچکس این شعله نیفروخته است
نتوان مُحرِم تحقیق شد از علم و عمل / وضعها ساخته و ما و من آموخته است
پاس اسرار محبت به هوس ناید راست / شمع بر قشقه و زنار چها سوخته است

ای نفس مایه دکانداری غفلت تا چند	آسمان جنس سلامت به تو نفروخته است
از قماش بد و نیک دو جهان بیخبریم	چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است
ذره‌ایی نیست که خورشید نمایی نکند	گرد راهت چقدر آینه اندوخته است
گرنه بیدل سبق از مکتب مجنون دارد
اینقدر چاک گریبان ز که آموخته است

هر کجا دستت برون از آستین گردیده است	شاخ گل از غنچه‌ها دامان چین گردیده است
نیک‌و بد در ساز غفلت رنگ تمییزی نداشت	چشم ما از بازگشتن کفر و دین گردیده است
رفتن از خود سایه را آیینه‌ی خورشید کرد	رنگ‌ما بی‌دست‌و پایان اینچنین گردیده است
روزگاری شد که سیل گریه محو قطرگی‌ست	خرمن‌ما از چه آفت‌خوشه‌چین گردیده است
گرم جولان هر طرف رفته‌ست آن برق نگاه	دیده‌ها چون حلقه‌های آتشین گردیده است
بر بزرگان از طواف خاکساران تنگ نیست	چرخ با آن سرکشی گرد زمین گردیده است
این املهایی که احرام امیدش بسته‌ای	تا به خود جنبی نگاه واپسین گردیده است
هر کجا از ناتوانی عرض جولان داده‌ایم	سایه‌ی ما خال رخسار زمین گردیده است
نارساییهای طاقت انتظار آورد بار	ای‌بسا جولان‌که از سستی‌کمین گردیده است
از قد خم گشته بیدل بر زمین پیچیده‌ایم
خاکساری خاتم ما را نگین گردیده است

هر کجا گل کرد داغی بر دل دیوانه سوخت	این‌چراغ‌بیکسی تا سوخت‌در ویرانه سوخت
عالم از خاکستر ما موج ساغر می‌زند	چشم مخمور که ما را اینقدر مستانه سوخت
حسن یک مژگان نگه را رخصت شوخی نداد	شمع این محفل تپشها در پر پروانه سوخت
مژدهٔ وصل تو شد غارتگر آسایشم	خواب‌درچشمم‌همان‌شیرینی‌افسانه سوخت
وضع دنیا هیچ بر دیوانه تأثیری نکرد	بیشتر این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت
داغ دل شد رهنمای کوه و هامون لاله را	سر به‌صحرا می‌زندهرکس‌متاع‌خانه سوخت
برق ناموس محبت را چو داغ آیینه‌ام	من به خاکستر نشستم گر دل بیگانه سوخت
مستی چشم تو را نازم که برق حیرتش	موج‌می را چون‌نگه در دیدهٔ پیمانه سوخت
بسکه خوبان را ز رشک جلوه‌ات داغ است دل	می‌توان از آتش سنگ صنم بتخانه سوخت
دور چشم بد زیانکار زمین الفتم	مزرعی‌دارم‌که باید چون سپندم دانه سوخت
آرزوها در نفس خون کرد استغنای دل	ناله در زنجیر از تمکین این دیوانه سوخت
بسمل آن طایرم بیدل که در گلزار شوق
چون شرار از گرمی پرواز بیتابانه سوخت

هر کجا لعل تو رنگ خندهٔ مستانه ریخت	از خجالت آب‌گوهر چون می‌از پیمانه ریخت

در غبار خاطر ما صد جهان عشرت گم است / آبروی گنجها در خاک این ویرانه ریخت
چرخ حاسد، تا به بیدردی کند ما را هلاک / جام زهر بی‌غمی در کام ما یارانه ریخت
در طلسم زندگی ماییم و عیش سوختن / کز گداز ما محبت شمع این کاشانه ریخت
حیرتی بودیم اکنون خار خار حسرتیم / صنعت عشقت ز ما آیینه برد و شانه ریخت
شب که شد زاهد به فیض گردش جام آشنا / سجده‌جای جرعه‌ی می بر زمین رندانه ریخت
نقد تاراج چمن در ریزش برگ گل است / رنگ ویرانی‌ست چون خشت از بنای خانه ریخت
درد معشوقان به عاشق بیشتر دارد اثر / شمع تا اشکی بیفشاند پر پروانه ریخت
دوش سودای که می‌زد شیشه‌ی اشکم به سنگ / کز مژه تا دامنم یک سر دل دیوانه ریخت
زندگانی دستگاه خواب غفلت بود و بس / چشم تا بیدار کردم گوش بر افسانه ریخت
التفات بی‌غرض سررشته‌ی تسخیر ماست / صید ما خواهی برون دام باید دانه ریخت
عقدهٔ دل را ز زلفش باز کردن مشکل است
بیدل اینجا ناخن از انگشتهای شانه ریخت

هرکه آمد سیر یأسی زین گلستان کرد و رفت / گر همه گل بود خون خود به دامان کرد و رفت
غنچه گشتن حاصل جمعیّت این باغ بود / ناله‌ی بلبل عبث تخمی پریشان کرد و رفت
صبح تا آگاه شد از رسم این ماتمسرا / خندهٔ شادی همان وقف گریبان کرد و رفت
محملی بر شعله؛ اشکی توشه، آهی راهبر / شمع در شبگیر فرصت طرفه‌سامان کرد و رفت
در هوای زلف مشکین تو هرجا دم زدم / دود آهم عالمی را سنبلستان کرد و رفت
حرص زندانگاه یک عالم امیدم کرده بود / عبرت کم‌فرصتیها سخت احسان کرد و رفت
دوش سیلاب خیالت می‌گذشت از خاطرم / خانه‌ی دل بر سر ره بود ویران کرد و رفت
داشت از وحشتگه امکان نگاه عبرتم / آنقدر فرصت که طوف چشم حیران کرد و رفت
اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری / خودنمایی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت
فرصتی کو تا کسی فیضی برد، زین انجمن / کاغذ آتش‌زده باری چراغان کرد و رفت
وهم می‌بالد که داد آرزوها دادن است / یأس می‌نالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت
این زمان **بیدل** سراغ دل چه می‌جویی ز ما
قطره خونی بود چندین بار توفان کرد و رفت

هرکه را دستی ز همت بود جز بر دل نداشت / دستگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت
دل به هر نقشی که بستم صورت آیینه بود / نسخه‌ی تحقیق امکان جز خط باطل نداشت
عاجزیها را غنیمت دان که دریای طلب / دست و پایی گر نمی‌کردیم گم ساحل نداشت
انفعالی نیست دل را ورنه در کیش حیا / سنگ هم گر آب می‌شد عقده‌ای مشکل نداشت
زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است / از تپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت

خیرگیهای نظر محو نقاب‌آرایی‌ست　　ورنه هرگز، لیلی آزاد ما، محمل نداشت
غنچه‌ها بال نفس در پردهٔ دل سوختند　　عیش این باغ امتداد رقص یک بسمل نداشت
شوخی موج کرم شد انفعال جرم ما　　این محیط آبی برون از جبهه‌ی سایل نداشت
همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است　　چشم ما تا بود بی‌نم این بیابان گل نداشت
سرو گلزار تمنا طوق قمری در بر است　　گل نکرد از سینه‌ام آهی که داغ دل نداشت
اشکم و گم کرده‌ام از ضعف راه اضطراب　　ورنه این ره لغزش پا داشت گر منزل نداشت
نقش او از اضطرابم در نفس صورت نبست
حسن را آیینه می‌بایست و این *بیدل* نداشت

هرکس اینجا یکدودم دکان بسمل چید و رفت　　ساعتی در خاک ره، لختی به خون غلتید و رفت
هرکه را با غنچه‌ی این باغ کردند آشنا　　همچو بوی گل به آه بیکسی پیچید و رفت
صبح تا طرز بنای عمر را نظاره کرد　　رایت دولت به خورشید فلک بخشید و رفت
ای حباب از تشنگی تا چند باشی جان به لب　　دامن امید ازین گرداب باید چید و رفت
رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر　　شبنم اینجا یک سحر در چشم تر خوابید و رفت
چون شررساز نگاهی داشتیم اما چه سود　　لمعه‌ی کمفرصتیها چشم ما پوشید و رفت
هر قدم در راه الفت داغ دارد سایه‌ام　　کز ضعیفی تا سر کویت جبین مالید و رفت
شانه هم هرچند اینجا دسته‌بند سنبل است　　از گلستانت همین آیینه گلها چید و رفت
گوهر اشکی که پروردم به چشم انتظار　　در تماشای تو از دست نگه غلتید و رفت
شمع از این محفل سراغ گوشه‌ی امنی نداشت　　چون نگه خود راهمان در چشم خود دزدید و رفت
شوخی عرض نمود اینجا خیالی بیش نیست　　صورت ما هم به چشم بسته باید دید و رفت
تا بهارت از خزان پُر بی‌تأمل نگذرد　　هر قدم می‌بایدت چون رنگ برگردید و رفت
چشم عبرت هرکه بر اوراق روز و شب گشود
همچو *بیدل* معنی بیحاصلی فهمید و رفت

هستی به رنگ صبح دلیل فنا بس است　　بهر وداع ما نفس آغوش ما بس است
زین بحر چون حباب کمال نمود ما　　آیینه‌داری دل بی‌مدعا بس است
ما مرد ترکتازی آن جلوه نیستیم　　بهر شکست لشکر ما یک ادا بس است
محروم پای‌بوس تو را بهر سوختن　　گر شعله نیست غیرت رنگ حنا بس است
محتاج نیست حسن به آرایش دگر　　گل را ز غنچه تکمه‌ی بند قبا بس است
از دل به هر خیال قناعت نموده‌ایم　　آیینه روی گر ننماید قفا بس است
گوهرصفت ز منت دریوزهٔ محیط　　در کاسه‌ی جبین تو آب حیا بس است
واماندگی به هر قدم اینجا بهانه‌جوست　　گر خار نیست آبله هم زیر پا بس است

گر درخور کفایت هرکس نصیبه‌ای است — آیینه گو به هرکه رسد، دل به ما بس است
خودبینیی که آینه‌ی هیچکس مباد — در خلق شاهد نگه نارسا بس است
ما را چو رشته‌ای که به سوزن وطن کند — چندانکه بگذریم درین کوچه جا بس است
بیدل مرا به بوس و کنار احتیاج نیست
با عندلیب جلوهٔ گل آشنا بس است

هستی چو سحر عهد به پرواز فنا بست — باید همه را زین دو نفس دل به هوا بست
در گلشن ما مغتنم شوق هوایی‌ست — ای غنچه در اینجا نتوان بند قبا بست
یک مصرع نظّاره به شوخی نرساندیم — یارب عرق شرم که مضمون حیا بست
تحقیق ز ما راست نیاید چه توان کرد — پرواز بلندی به تحیر پر ما بست
از وهم تعلق چه خیال است رهایی — در پای من این گرد زمینگیر حنا بست
بی‌کشمکشی نیست چه دنیا و چه عقبا — آه از دل آزاد که خود را به چها بست
بر خویش مچین گر سر موییست رعونت — این داعیه چون آبله سرها ته پا بست
گر نیست هوس محرم امید اجابت — انصاف کرم بهر چه دستت به دعا بست
کم نیست دو روزی که به خود ساخته باشی — دل قابل آن نیست که باید همه جا بست
فقرم به بساطی که کند منع فضولی — نتوان به تصنع پر تصویر هما بست
دل بر که برد شکوه ز بیداد ضعیفی — بر چینی ما سایه‌ی مو راه صدا بست
بیدل نتوان برد نم از خط جبینم
نقاش عرق‌ریز حیا نقش مرا بست

هما سراغم و زیر فلک مگس هم نیست — چه جای‌کس که درین خانه هیچکس هم نیست
به‌وهم، خون‌مشو ای دل که مطلبت عنقاست — به‌عالمی که توان‌سوخت مشت خس هم‌نیست
ز بیقراری مرغ اسیر دانستم — که جای یک نفس آرام در قفس هم نیست
به بی‌نیازی ما اعتماد نتوان کرد — به دل هوایی اگر نیست دسترس هم نیست
فساد ما اثر ایجاد حکم تهدید است — اگر ز دزد نیابی نشان عسس هم نیست
ز خویش رفتن ما ناله‌ای به بار نداشت — فغان که قافله‌ی عجز را جرس هم نیست
گذشته است ز هم گرد کاروان وجود — کسی که پیش نیفتاده است پس هم نیست
شرار من به چه امید فال شعله زند — که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست
به درد بیکسی‌ام خون شو، ای پر پرواز — کز آشیان به درم کردی و قفس هم‌نیست
بدین دو روزه تماشای زندگی بیدل
کدام‌شوق و چه‌عشق اینقدر هوس هم‌نیست

همت‌از هر دو جهان‌جست‌و ز دل‌درنگذشت — موج بگذشت ز دریا و ز گوهر نگذشت

آمد و رفت نفس، گرد پی یکتایی‌ست
کس درین قافله از خویش مکرر نگذشت

شمع بر سر همه جا دامن خاکستر داشت
سعی پرواز ضعیفان ز ته پر نگذشت

ختم گردید به بیمار وفا شرط ادب
ما گذشتیم ولی ناله ز بستر نگذشت

هرزه‌دو بود طلب، قامت پیری ناگاه
حلقه گردید که می‌باید ازین در نگذشت

پستی طالع شمعم که به صحرای جنون
آب آیینه پلی داشت سکندر نگذشت

حرص مشکل که ره فهم قناعت سپرد
آب آیینه پلی داشت سکندر نگذشت

روش معدلت از گردش پرگارآموز
که خطش گر همه کج رفت ز محور نگذشت

طاقت غرهٔ انجام وفا ممکن نیست
ناتوانی‌ست که از پهلوی لاغر نگذشت

شرر کاغذ آتش‌زده‌ام سوخت جگر
آه از آن فرصت عبرت که به لنگر نگذشت

بر خط جبهه‌ی ما کیست نگرید **بیدل**
زین رقم کلک قضا بی‌مژهٔ تر نگذشت

همت چه برفرازد از شرم فقر ما دست
عریان تنی لباسیم کو آستین کجا دست

بی‌انفعالی از ما ناموس آبرو برد
تا جبهه بی‌عرق شد شستیم از حیادست

هرجا لب سؤالی شد بر در طمع باز
دیگر به هم نیاید چون کاسه‌ی گدا دست

قدر غنا چه داند ذلت‌پرست حاجت
بر پشت خود سوار است از وضع التجادست

یاران هزار دعوی از لاف پیش بردند
از اتفاق با لب طرح است در صدا دست

گردون ناپشیمان مغلوب هیچکس نیست
سودن مگر بیازد بر دست آسیا دست

ای صحبت از دل تنگ تهمت نصیب شبنم
این عقده گر گشودی تا آسمان گشا دست

چاک لباس مجنون خط می‌کشد به صحرا
اینجا هزار دامن خفته‌ست جیب تا دست

تغییر رنگ فطرت بی‌ننگ سیلیی نیست
روز سیاه دارد در کسوت حنا دست

دریوزهٔ طراوت یمنی ندارد اینجا
چون نخل عالمی را شد خشک بر هوا دست

بر قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد
از دامن هوسها این صدهزار پا دست

رعنایی تجمل، مست خراش دلهاست
هرگاه پنجه یازید، شد ناخن‌آزما دست

حرص حصول مطلب، بی‌نشئه‌ی جنون نیست
از لب دوگام پیش است در عرصه‌ی دعا دست

از دستگیری غیر در خاک خفتن اولیٰ‌ست
همچون چنار یارب روید ز دست ما دست

حیف است سعی همت خفت‌کش گل و مل
باید کشید از این باغ، یا دامن تو، یا، دست

بیدل درین بیابان خلقی به عجز فرسود
چون نقش پا شکستیم ما هم به زیر پا دست

همت ز گیر و دار جهان رم کمین خوش است
آرایش بلندی دامن به چین خوش است

اصل از حیا فروغ تعین نمی‌خرد
گل گو ببال ریشه همان با زمین خوش است

صد رنگ جان کنی ست طلبکار نام را گر وارسند کندن کوه از نگین خوش است
آتش به حکم حرص نفس کاه شمع نیست افسون موم با هوس انگبین خوش است
از نقش کارخانه‌ی آثار خوب و زشت جز وهم‌غیر هرچه شود دلنشین خوش است
خواهی به‌دیده قدکش و خواهی به دل نشین سرو تو مصرعی ست‌که‌در هر زمین‌خوش است
در عرض دستگاه نکوشد دماغ جود دست رسا به کوتهی آستین خوش است
پستی‌گزین وبال رعونت نمی‌کشد ای محرم حیا کف پا از جبین خوش است
پا در رکاب فکر اقامت چه می‌کنی زان‌خانه‌ای‌که‌می‌روی‌ازخویش‌زین‌خوش است
پرواز اگر به عالم انست دلیل نیست زین رنج بال و پر قفس آهنین خوش است
با شمع گفتم از چه سرت می‌دهی به باد گفت‌آن‌سری که‌سجده‌ندارد چنین‌خوش است

بیدل به طبع سبحه هجوم فروتنی ست
رسم ادب درآینه‌داران دین خوش است

همت من از نشان جاه چون ناوک گذشت زین نگین نامم نگاهی بود کز عینک گذشت
طبع دون کاش از نشاط دهر گردد منفعل نیست‌بر عصمت حرج گر لولی از تنبک‌گذشت
همتی می‌باید اسباب تعلق هیچ نیست برنمی‌آید دو عالم با جنون یک گذشت
در مزاج خاک این وادی قیامت کشته‌اند پای ما مجروح و باید از تل آهک‌گذشت
هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد موی‌چینی‌هرکجا خطش‌دمید ازحک‌گذشت
چون شرار کاغذ آخر از نگاه گرم او بر بنای ما قیامت سیلی از چشمک گذشت
حسرت عشاق و بیداد نگاهش عالمی ست بر یکی هم گر رسید این ناوک از هریک گذشت
ننگ تحقیق است تفتیشی که دارد فهم خلق در تأمل هرکه واماند از یقین بیشک گذشت
خیره‌بینی لازم طبع درشت افتاده است کم تواند چشم تنگ از طینت ازبک گذشت
کاش زاهد جام گیرد کز تمسخر وارهد بی‌تکلف عمر این بیچاره در تیزک گذشت
صحبت واعظ به غیر از دردسر چیزی نداشت آرمیدن منفت خاموشی کزین مردک گذشت

فضل حق وافی ست بیدل از فنا غمگین مباش
عمر باطل بود اگر بسیار وگر اندک گذشت

همچو شبنم ادب آیینه زدودن بوده‌ست به هم آوردن خود چشم گشودن بوده‌ست
به خیالات مبالید که چون پرتو شمع کاستن توأم اقبال فزودن بوده‌ست
مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید تخمهایی که هوس کاشت درودن بوده‌ست
کم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم دسترنج همه‌کس درخور سودن بوده‌ست
غفلت آیینه‌ی تحقیق جهان روشن کرد آنچه ما زنگ شمردیم زدودن بوده‌ست
سرمه انشایی خط پرده‌در معنیهاست خامشی نغمه‌ی اسرار سرودن بوده‌ست

موج این بحر نشد ایمن از اندوه گهر　　خم دوش مژه از بار غنون بوده‌ست
با همه جهل رسا در حق دانایی خویش　　حرف پوچی که نداریم ستودن بوده‌ست
زین کمالی که خجالت‌کش صد نقصان است　　جز نهفتن چه سزاوار نمودن بوده‌ست
غیر تسلیم درین عرصه کسی پیش نبرد　　سر فکندن به زمین گوی ربودن بوده‌ست
تا ابد شهرت عنقا نپذیرد تغییر　　ملک جاوید بقا هیچ نبودن بوده‌ست
ساز بزم عدمم لیک نوایی که مراست
نام *بیدل* ز لب یار شنودن بوده‌ست

هم در ایجاد شکستی به دلم پا زده است　　نقش شیشه‌گرم سنگ به مینا زده است
راه خوابیده به بیداری من می‌گرید　　هرکه زین دشت گذشته‌ست به من پا زده است
حسن یکتا چه جنون داشت که از ننگ دویی　　خواست بر سنگ زند آینه بر ما زده است
نیست یک قطرهٔ بی‌موج سراپای محیط　　جوهر کل همه بر شوخی اجزا زده است
ای سحر ضبط عنانی که از آن طرز خرام　　گرد ما هم قدح ناز دو بالا زده است
هر نگه رنگ خرابات دگر می‌ریزد　　کس ندانست که آن چشم چه صهبا زده است
دل نشد برگ طرب ورنه سر خلد که داشت　　بی‌دماغی پر طاووس به سرها زده‌است
زین برودتکده هر نغمه که بر گوش خورد　　شور دندان بهم خوردهٔ سرما زده است
کس نرفتی به عدم هستی اگر جا می‌داشت　　خلقی از تنگی این خانه به صحرا زده است
بگذر از پیش و پس قافله‌ی خاموشی　　دو لب ما دو قدم بود که یکجا زده است
بیدل از جرگه اوهام به در زن کاینجا
عالمی لاف خرد دارد و سودا زده‌است

همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت　　من و خجلت سجودی که نریخت گل به پایت
نه به خاک در بسودم نه به سنگش آزمودم　　به کجا برم سری را که نکرده‌ام فدایت
نشود خمار شبنم می جام انفعالم　　چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت
طرب بهار امکان به چه حسرتم فریبد　　به بر خیال دارم گل رنگی از قبایت
هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا　　به فلک فرو نیاید سر کاسه‌ی گدایت
به بهار نکته سازم ز بهشت بی‌نیازم　　چمن‌آفرین نازم به تصوّر لقایت
نتوان کشید دامن ز غبار مستمندان　　بخرام و نازها کن سر ما و نقش پایت
نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل به دامن　　تویی آنکه در بر من تهی از من است جایت
ز وصال بی‌حضورم به پیام ناصبورم　　چقدر ز خویش دورم که به من رسد صدایت
نفس هوس‌خیالان به هزار نغمه صرف است
سر دردسر ندارم من *بیدل* و دعایت

هوس به فتنه‌ی صد انجمن نگاه شکست — ز عافیت قدحی داشتیم آه شکست
ز خیره چشمیِ حرص دنی مباش ایمن — که خلق گرسنه بر چرخ قرص ماه شکست
درین جنونکده شرمی که هرکه چشم گشود — به چاک جیب حیا دامن نگاه شکست
چه ممکن است غبارم شود به حشر سفید — به سنگ سرمه‌ام آن نرگس سیاه شکست
حق رفاقت یاران بجا نیاوردم — به پا یک آبله دل بود عذرخواه شکست
قدم شمرده گذارید کز دل مأیوس — هزار شیشه درین دشت عمرکاه شکست
هوس دمی که نفس سوخت دل به امن رسید — دمید صورت منزل چو گرد راه شکست
شکوه قامت پیری رساند بنیادم — به آن خمی که سراپای من کلاه شکست
هلاک شد جم و خمیازه‌های جام بجاست — به مرگ نیز ندارد خمار جاه شکست
چو شمع غرهٔ وضع غرور نتوان زیست — سری که فال هوا زد قدم به چاه شکست

به گرد عرصه‌ی تسلیم خفته‌ای بیدل
تو خواه فتح تصور نما و خواه شکست

هوس دل را شکست اعتبارست — به یک مو حسن چینی ریش‌دارست
ز ننگ تنگ‌چشمیهای احباب — به هم آوردن مژگان فشارست
دل بی‌کینه زین محفل مجویید — که هر آیینه چندین زنگبارست
نمی‌خواهد حیا تغییر اوضاع — لب خاموش را خمیازه عارست
حضور اهل این گلزار دیدم — همین رنگ حنا شب‌زنده‌دارست
عصا و ریش شیخ اعجاز شیخ است — که پیر و شیرخوارانی سوارست
نفس را هر نفس رد می‌کند دل — هوای این چمن پُر ناگوارست
قناعت کن ز نقش این نگینها — به آن نامی که بر لوح مزارست
به دوش همتت نه اطلس چرخ — اگر عریان شوی یک جامه‌وارست
به‌چشمت گرد مجنون‌سرمه‌کش نیست — وگرنه ششجهت لیلی بهارست
به پیش قامتش از سرو تا نخل — همه انگشتهای زینهارست
جهان می‌نالد از بی‌دست و پایی — صدا عذر خرام کوهسارست
فلک تا دوری از تجدید دارد — بنای گردش رنگ استوارست
چو مو چندان که بالم سرنگونم — عرق در مزرع شرم آبیارست
سراغ خود درین دشت از که پرسم — که من تمثالم و آیینه تارست

مپرس از اعتبار پوچ بیدل
احد زین صفرها چندین هزارست

هوس نماند ز بس عشق آن نگارم سوخت — خوشم که شعله‌ی این شمع خارخارم سوخت

به بزم یار جنون کردم ای ادب معذور / سپند سوخت به وجدی که اختیارم سوخت
چو موم دوری‌ام از جلوه‌گاه شهد وصال / اشاره‌ایست که باید جدا ز یارم سوخت
بهار بی‌ثمری جمله باب سوختن است / خیال مصلحت‌اندیشی چنارم سوخت
چو شمع کشته نرفتم به داغ منت غیر / فتیله‌ی نفسی بود بر مزارم سوخت
سرشک هر مژه‌اندازش آن سوی نظر است / شرر عنانی این طفل نی‌سوارم سوخت
طلسم آگهیم بوته‌ی گداز خود است / فروغ دیدهٔ بیدار شمع‌وارم سوخت
نسیمی از چمن صیدگاه عشق وزید / کباب کیست ندانم دل شکارم سوخت
هوای وصل به خاک سیه نشاند مرا / به رنگ داغ جنون نکهت بهارم سوخت
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست / گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت
دلی ز پهلوی داغم ندید گرمی شوق / محبت تو ندانم پی چه کارم سوخت
دگر مپرس ز تأثیر آه بی‌اثرم / به آتشی که ندارد هزار بارم سوخت
غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت / به برق جلوهٔ او هرکه شد دچارم سوخت

مباد شام کسی محرم سحر *بیدل*
دماغ نشئه در اندیشه‌ی خمارم سوخت

هیچکس جز یأس، غمخوار من دیوانه نیست / بر چراغ داغ غیر از سوختن پروانه نیست
چشمه‌ی داغی به ذوق سوختن جوشیده‌ام / آب‌چون‌خورشید غیر از آتشم‌در خانه نیست
کی شود برق نگه دام شکستنهای اشک / رفتن از خویش است اینجا بازی طفلانه نیست
شیوهٔ مجنون ز وضع نامداران روشن است / سنگ بر سر کی زند خاتم اگر دیوانه نیست
عمرها شد در خیال نفی هستی سرخوشیم / بادهٔ ما جز گداز شیشه و پیمانه نیست
هر نفس فرصت پیام مژدهٔ دیدار اوست / صد مژه بر خواب پا باید زدن افسانه نیست
دل به انداز غبار ناله از خود رفته است / ریشه‌ی ما هرقدر بر خویش بالد دانه نیست
داغ نیرنگ تغافل مشربیهای دلم / عالمی ناآشنا می‌گردد و بیگانه نیست
ای هجوم بیخودی رحمی که در ضبط شعور / لغزش واماندهٔ ما آنقدر مستانه نیست

بیدل ارباب تماشا از تحیر نگسلند
چشم را غیر از نگه پیداست شمع خانه نیست

هیچکس چون‌من درین‌حرمان‌سرا ناشاد نیست / عمر در دام و قفس ضایع شد و صیاد نیست
کیست تا فهمد زبان بینواییهای من / از لب زخمم همین خون می‌چکد فریاد نیست
آسمانی در نظر داریم وارستن کجاست / در خیال این شیشه تا باشد پری آزاد نیست
با نفس گردد مقابل کاش شمع اعتبار / در زمین پست می‌سوزیم کانجا باد نیست
موج و کف مشکل که گردد محرم قعر محیط / عالمی بیتاب تحقیق است و استعداد نیست

زشتی ما را به طبع روشن افتادست کار
هرکجا آینه‌پردازیست زنگی شاد نیست

طفل بازی‌گوش نسیانگاه سعی غفلتیم
هرچه خواندیم از دبیرستان عبرت، یاد نیست

هرچه باشی ناگزیر وهم باید بودنت
خاک‌شو، خون خور، طبیعت قابل ارشاد نیست

سجده پابرجاست از تعمیر عجز آگاه باش
غیر نقش پا شدن خشتی درین بنیاد نیست

پیکر خاکی به ذوق نیستی جان می‌کند
تا نگردد سوده سنگ سرمه بی‌فریاد نیست

دعوت آفاق کن گر جمع خواهی خاطرت
سیل تا مهمان نگردد خانه‌ات آباد نیست

خفّت تغییر بر تمکین ما نتوان گماشت
انفعال بال و پر در بیضه‌ی فولاد نیست

عشق گاهی قدردان درد پیدا می‌کند
بیستون گر تا ابد نالد دگر فرهاد نیست

بی‌نشان رنگیم و تصویر خیالی بسته‌ایم
حیرت آیینه نقش خامه‌ی بهزاد نیست

حرف جرأت، خجلت تسلیم‌کیشان وفاست
هرچه باداباد اینجا، هرچه باداباد نیست

ضعف پهلو بر کمر می‌باید از هستی گذشت
شمع اگر تا پای خود دارد سفر بی‌زاد نیست

انتخاب فطرت دیوان *بیدل* کرده‌ایم
معنی‌اش را غیر صفر پوچ دیگر صاد نیست

یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک‌گشاست
شوق دیدارپرستان چقدر آینه‌زاست

نذر کویی‌ست غبار به هوا رفته‌ی من
باخبر باش که دنباله‌ی این سرمه‌رساست

پیری‌ام سر خط تحقیق فنا روشن کرد
حلقه‌ی قامت من عینک نقش کف پاست

خلوت‌آرای خیال ادب دیداریم
هرکجا آینه‌ای هست غبار دل ماست

آنقدر سعی به آبادی ما لازم نیست
خانه‌ی چشم به امداد نگاهی برپاست

خاک هم شوخی‌انداز غباری دارد
شرط افتادگی آن است که نتوان برخاست

آتش از چهرهٔ زرین اثر زر ندهد
دین به دنیا مفروشید که دنیا دنیاست

غنچه زان پیش که آهنگ نفس ساز کند
جرس قافله‌ی رنگ طرب، یأس‌نواست

شوکت حسن که لشکرکش نازست اینجا
عمرها شد صف مژگان بتان رو به قفاست

بینوا نیست دل از جوش کدورت *بیدل*
شیشه را سنگ ستم آینه‌ی حسن صداست

یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت
لاله‌سان از گرمیِ این می دل پیمانه سوخت

ناله‌ها رفت از دل و احرام آزادی نبست
پرتو خود را در اول شمع این کاشانه سوخت

وقت رندی خوش که در ماتمسرای اعتبار
خرمن هستی چو برق از خندهٔ مستانه سوخت

دور دار از زلفش ای مشاطه‌ی گستاخ، دست
آتش این‌دود نزدیک است خواهد شانه‌سوخت

عشق هرجا در خیال مجلس‌آرایی نشست
هر دو عالم در چراغ کلبه‌ی دیوانه سوخت

ما نه‌تنها در شکنج جسم گردیدیم خاک
ای بسا گنجی که نقد خویش در ویرانه سوخت

اضطراب حال دل، ما را به حیرت داغ کرد	آتش این خانه رخت ما برون خانه سوخت
دود هم دستی به دامان شرار ما نزد	آخر از بی‌ریشگی در مزرع ما دانه سوخت
تا سواد سطری از رمز وفا روشن شود	صد نفس باید به تحقیق پر پروانه سوخت
عالمی بیدل به‌حرف یکدگر آرام باخت
غفلت ما هم دماغ خواب در افسانه سوخت

یارب امشب آن جنون آشوب جان و دل کجاست	آن خرام ناز کو، آن عمر مستعجل کجاست
زورقی دارم، به غارت رفته‌ی توفان یأس	جز کنار الفت آغوشش دگر ساحل کجاست
تا به کی تهمت نصیب داغ حرمان زیستن	آن شررخویی که می‌زد آتشم در دل کجاست
جنس آثار قدم آنگه به بازار حدوث	پرتو شمعی که من دارم درین محفل کجاست
از تپیدنهای دل عمریست می‌آید به گوش	کای حریفان آشیان راحت بسمل کجاست
غیر جو افتاده‌ای، ای غافل از خود شرم دار	جز فضولیهای تو در ملک حق باطل کجاست
آبیاریهای حرص اوهام خرمن می‌کند	هرکجا کشتی نباشد جلوه‌گر حاصل کجاست
چون نفس عمریست در لغزش قدم افشرده‌ایم	دل اگر دامن نگیرد در ره ما گل کجاست
بی‌نقابی برنمی‌دارد ادبگاه وفا	شرم لیلی گر نپوشد چشم ما محمل کجاست
احتیاج ما تماشاخانه‌ی اکرام اوست	رمز استغنا تبسم می‌کند سایل کجاست
معنی ایجادیم از نیرنگ مشتاقان مپرس	خون ما رنگ حنا دارد کف قاتل کجاست
شب به ذوق جستجوی خود در دل می‌زدم
عشق‌گفت:اینجاهمین‌ماییم‌و بس بیدل کجاست

یار دور است ز ما تا به نظر نزدیک است	امتیاز آینه‌ی دوریِ هر نزدیک است
می‌گزد جوهر آیینه کف دست تهی	باخبر باش که افلاس و هنر نزدیک‌است
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت	مغتنم گیر که دندان به جگر نزدیک است
چون نفس نیم نفس در قفس آینه‌ایم	راحت منزل ما پر به سفر نزدیک است
دود دل مژدهٔ خاکستر ما داد و گذشت	یعنی این‌شب که تو دیدی به‌سحر نزدیک‌است
در عبادتکدهٔ دل که ادب محرم اوست	هر دعایی که نکردم به اثر نزدیک است
خم تسلیم هم از وضع نیازم بپذیر	حلقه هرچند برون است ز در نزدیک است
غیر بسمل همه‌کس جست و ندادند سراغ	آشیانی که به افشاندن پر نزدیک است
دوریِ آب و گهر بر من و دلدار مبند	آنقدر نیست که گویم چقدر نزدیک است
بیدل آیینه بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز به انداز نظر نزدیک است

یأس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت	با شکستی ساخت دل کز طرهٔ لیلا گذشت

غفلت ما گر به این راحت بساط‌آرا شود تا ابد نتوان به رنگ صورت از دیبا گذشت
هم در اول باید از وهم دو عالم بگذری ورنه امروز تو خواهد دی شد و فردا گذشت
جوش اشکم در نظر موجیست کز دریا رمید شعله‌ی‌آهم به دل برقیست کز صحرا گذشت
چند، چون‌گرداب بودن سر به جیب پیچ و تاب می‌توان چون‌موج دامن چید و زین دریاگذشت
کاش هم دوش غبار، از خاک برمی‌خاستیم حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت
خون‌شو ای‌حسرت‌که‌ازمقصدرهت‌دور است‌دور آخرت در پیش دارد هرکه از دنیا گذشت
در دل آن بی‌وفا افسون تأثیری نخواند تیر آهم چون شرر هرچند از خارا گذشت
بر بنای دهر از سیل قیامت نگذرد آنچه از روی عرقناک تو بر دلها گذشت
هستی ما نام پروازی به دام آورده بود بی‌نشانی بال زد چندانکه از عنقا گذشت
بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت آنکه بگذشت از علایق پر به استغنا گذشت
داغ هرگز زیر دست شعله‌ی تصویر نیست بسکه واماندیم نقش پای ما از ما گذشت
حیف بر منصور ما تسلیم راهی وانکرد از غرور وهم بایست اندکی بالا گذشت
از لباس تو به عریان است تشریف نجات
بیدل امشب موج می از کشتیِ صهبا گذشت

یک شبم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت عمر در آشفتگی چون سر به زیر مو گذشت
شوخیِ اندیشه‌ی لیلی درین وادی بلاست بر سر مجنون قیامت از رم آهو گذشت
هیچ کافر را عذاب مرگ مشتاقان مباد کز وداع خویش باید از خیال او گذشت
ای دل از جور محبت تا توانی دم مزن ناله بی‌درد است خواهد از سر آن کو گذشت
سیل همواری مباش از عرض افراط کجی چین پیشانیست هرگه شوخی از ابرو گذشت
از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون وحشت سنگ نشانها از رم آهو گذشت
عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت
موج جوهر می‌زند هر قطره خون در زخم من سبزهٔ تیغ که یارب بر لب این جو گذشت
بی‌تأمل می‌توان طی کرد صد دریای خون لیک نتوان، از سر یک قطره، آب رو گذشت
تا به خود جنبی نشانها بی‌نشانی گشته است ای بسا رنگی که در یک پر زدن از بو گذشت
بستر ما ناتوانان قابل تغییر نیست موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت
گر به‌این رنگ‌است *بیدل* کلفت ویرانه‌ات
رحم‌کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

بی‌مغزی و داری به من سوخته جان بحث ای پنبه مکن هرزه به آتش‌نفسان بحث
از یک نفس است اینهمه شور من و مایت بر یک رگ گردن چقدر چیده دکان بحث
با چرخ دلیری بود اسباب ندامت ای دیده‌وران صرفه ندارد به دخان بحث

در ترک تأمل الم شور و شری نیست
بلبل ننماید به چمن فصل خزان بحث
از مدرسه دم نازده بگریز وگرنه
برخاست رگ گردن و آمد به میان بحث
در نسخه‌ی مرگ است گر انصاف توان یافت
تا علم فنا نیست همان بحث و همان بحث
از عاجزی من جگر خصم کباب است
با آب کند آتش سوزنده چسان بحث
زیر و بم این انجمن آفاق خروش است
هردم زدن اینجا دم تیغ است و فسان بحث
با سنگ جنون می‌کند انداز شرارم
عمری‌ست که دارد به نگه خواب گران بحث
در معرکه‌ی هوش که خون باد بساطش
تا رنگ نگردید نگرداند عنان بحث
گر درس خموشی سبق حال تو باشد
بیدل ترسد بر تو ز ابنای زمان بحث

تأمل عارفان چه دارد به کارگاه جهان حادث
نوای ساز قدم شنیدن ز زخمه‌های زبان حادث
شکست‌و بستی که‌موج دارد کسی‌چه مقدار واشمارد
به یک وتیره است تا قیامت حساب سود و زیان حادث
ز فکر سودای پوچ هستی به شرم باید تنید و پا زد
به دستگاه چه جنس نازد سقط‌فروش دکان حادث
ازین بساط خیال رونق نقاب رمز ظهور کن شق
خزان ندارد بهار مطلق بهار دارد خزان حادث
فسانه‌ای ناتمام دارد حقیقت عالم تعین
تو درخور فرصتی که داری تمام کن داستان حادث
کسی درین دشت بی‌سر و پا برون منزل نمی‌خرامد
به خط پرگار جاده دارد تردد کاروان حادث
غم و طرب نعمت است اما نصیب لذت کراست اینجا
تجدد الوان ناز دارد نیاز مهمان خوان حادث
اگر شکستیم وگر سلامت که دارد اندیشه‌ی ندامت
بر اوستاد قدم فتاده است رنج میناگران حادث
رموز فطرت بر این‌سخن کرد ختم صد معنی و عبارت
که آشکار و نهان ندارد جز آشکار و نهان حادث
به پستی اعتبار **بیدل** عبث فسردی و خاک گشتی
نمی‌توان کرد بیش از اینها زمینی و آسمان حادث

خواری‌ست به هر کج‌منش از راست‌روان بحث
بر خاک فتد تیر چو گیرد به کمان بحث
گویایی آیینه بس است از لب حیرت
حیف است شود جوهر روشن‌گهران بحث

تمکین چقدر خفّت دل می‌کشد اینجا — کز حرف بد و نیک کند کوه گران بحث
با تیشه چرا چیره شود نخل برومند — با خم شده قامت مکن ای تازه‌جوان بحث
ماتمکدهٔ علم شمر مدرسه کانجاست — انصاف به خون غوطه‌زن و نوحه‌کنان بحث
گر بیخردی ساز کند هرزه‌زبانی — بگذار که چون شعله بمیرد به همان بحث
آن کیست که گردد طرف مولوی امروز — یک تیغ زبان دارد و صد نوک سنان بحث
از جوش غبار من و ما عرصه‌ی امکان — بحری‌ست که چیده‌ست کران تا به کران بحث
دل شکوهٔ آن حلقه‌ی گیسو نپسندد — هرچند کند آینه با آینه‌دان بحث
با خصم دل تیغ بود حجت مردان — زن شوهر مردی که کند همچو زنان بحث
بیدار شد از ناله‌ی من غفلت انصاف — گرداند به حیرت ورق خواب گران بحث

جمعیت گوهر نکشد زحمت امواج
بیدل به خموشان نکنند اهل زبان بحث

ره مقصدی که گم است و بس به خیال می‌سپری عبث
تو به هیچ شعبه نمی‌رسی چه نشسته می‌گذری عبث
ز فسانه سازی این و آن که رسد به معنی بی‌نشان
نشکسته بال و پر بیان به هوای او نپری عبث
چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
همه‌ای ولی به خیال خود که تویی همین قدری عبث
ز زبان شمع حیا لگن سخنی‌ست عبرت انجمن
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل به سری عبث
هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تملقی
چو یقین زند در امتحان به غرور پی سپری عبث
نگهت به خود چو فرارسد به حقیقت همه وارسد
دل شیشه‌گر به فضا رسد نتپد به وهم پری عبث
چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته‌ای نه فراهمی
چقدر ستمکش مبهمی که جبین نه‌ای و تری عبث
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه‌ی گمان
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث
به هوا مکش چو سحر علم به حیا فسون هوس مدم
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده‌دری عبث

خجلم ز ننگ حقیقتت که چو حرف **بیدل** بی‌زبان
به نظر نه‌ای و به گوشها ز فسانه دربه‌دری عبث

نتوان برد ز آیینه‌ی ما رنگ حدوث / شیشه‌ای‌داشت قدم‌آمده بر سنگ حدوث
نیست تمهید خزان در چمن دهر امروز / بر قدیم است ز هم ریختن رنگ حدوث
سیر بال و پر اوهام بهشت است اینجا / همه طاووس خیالیم ز نیرنگ حدوث
بحر و آسودگی امواج و تپش‌فرسایی / اینک آیینه‌ی صلح قدم و جنگ حدوث
دیر و ناقوس نوا، کعبه و لبیک صدا / رشته‌بسته‌است‌نفس‌این‌همه‌بر چنگ حدوث
می‌سزد هر نفسم پای نفس بوسیدن / کز ادبگاه قدم می‌رسد این لنگ حدوث
صبح تا دم زند از خویش برون می‌آید / به دریدن نرسد پیرهن تنگ حدوث
دو جهان جلوه ز آغوش تخیل جوشید / چقدر آینه دارد اثر بنگ حدوث
عذر بیحاصلی ما عرقی می‌خواهد / تا خجالت نکشی آب‌شو از ننگ حدوث
غیب غیب‌است شهادت چه‌خیال‌است اینجا
بیدل از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

از بس که خورده‌ام به خم زلف یار پیچ / طومار ناله‌ام همه جا رفته مارپیچ
زال فلک طلسم امل‌خیز هستی‌ام / بسته‌است چون کلاوه به چندین هزار پیچ
ای غافل از خجالت صیادی هوس / رو عنکبوت‌وار هوا را به تار پیچ
پیش از تو ذوق جانکنیی داشت کوهکن / چندی تو هم چو ناله درین کوهسار پیچ
امید در قلمرو بیحاصلی رساست / از هرچه هست بگسل و در انتظار پیچ
رنج جهان به همت مردانه راحت است / گر بار می‌کشی کمرت استوار پیچ
بر یک جهان امل دم پیری چه می‌تنی / دستار صبح به که بود اختصار پیچ
افسرده گیر شعله‌ی موهومی نفس / دود دلی که نیست به شمع مزار پیچ
موجی که صرف کارگهر گشت گوهر است / سر تا به پای خود به سراپای یار پیچ
صد خواب‌ناز تشنه‌ی ضبط‌حواس توست / بر خویش غنچه گرد و لحاف بهار پیچ
بیدل مباش منفعل جهد نارسا
این یک نفس عنان ز ره اختیار پیچ

به عبرت آب شو ای غافل از خمیدن موج / که خودسری چقدر گشته بارگردن موج
درین محیط که دارد اقامت‌آرایی / کشیده است هجوم شکست دامن موج
عنان ز چنگ هوس واستان که بر رخ بحر / هواست باعث شمشیر بر کشیدن موج
به عجز ساز و طرب کن که در محیط نیاز / شکستگی‌ست لباس حریر بر تن موج
غبار شکوه ز روشندلان نمی‌جوشد / در آب چشمه‌ی آیینه نیست شیون موج
نکرد الفت مژگان علاج وحشت اشک / به مشت خس که تواند گرفت دامن موج
سراغ عمر ز گرد رم نفس کردیم / محیط بود تحیر عنان رفتن موج
مرا به فکر لبت کرد غنچه‌ی گرداب / نفس نفس به لب بحر بوسه دادن موج

ز بیقراری ما فارغ است خاطر یار		دل گهر چه خبر دارد از تپیدن موج
به بحر عشق که را تاب گردن‌افرازیست		همین شکستگیی هست پیش بردن موج
ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب		به یک نفس گذرد از هزار جوشن موج
توان به ضبط نفس معنی دل انشا کرد		حباب شیشه نهفته‌ست در شکستن موج
چو گوهر از دم تسلیم کن سپر **بیدل**
درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج

تا ز پیدایی به گوشم خواند افسون احتیاج		روز اول چون دلم خواباند در خون احتیاج
نغمه‌ی قانون این محفل صلای جود کیست		عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج
حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور		لیلی این بزم استغناست، مجنون احتیاج
تا نشد خاکستر از آتش سیاهی گم نشد		تیره‌بختیها مرا هم کرد صابون احتیاج
صید نیرنگ توهّم را چه هستی کو عدم		پیش‌ازین خونم غنا می‌خورد اکنون احتیاج
درخور جا هست ابرام فضولیهای طبع		سیم و زر چون بیش شد می‌گردد افزون احتیاج
با لئیمان گر چنین حرص گداطبعت خوش است		بایدت زیر زمین بردن به قارون احتیاج
گر لب از اظهار بندی اشک مژگان می‌دزد		تاکجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج
صبح این ویرانه با آن بی‌تعلق زیستن		می‌برد از یک‌نفس هستی به گردون احتیاج
عرض مطلب نرمی گفتار انشا می‌کند		حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج
همچو اهل قبر **بیدل** بی‌نفس‌باشی خوش است
تا نبندد رشته‌ات بر ساز گردون احتیاج

جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ		ای هستی تو ننگ عدم تا به کجا هیچ
دیدی عدم هستی و چیدی الم دهر		با این همه عبرت ندمید از تو حیا هیچ
مستقبل اوهام چه مقدار جنون داشت		رفتیم و نکردیم نگاهی به قفا هیچ
آیینه‌ی امکان هوس‌آباد خیال است		تمثال جنون گر نکند زنگ و صفا هیچ
زنهار حذر کن ز فسونکاری اقبال		جز بستن دستت نگشاید ز حنا هیچ
خلقی‌ست نمودار درین عرصه‌ی موهوم		مردی و زنی باخته چون خواجه‌سرا هیچ
بر زله‌ی این مایده هرچند تنیدیم		جز حرص نچیدیم چو کشکول گدا هیچ
تا چند کند چارهٔ عریانی ما را		گردون که ندارد به جز این کهنه ردا هیچ
منزل عدم و جاده نفس ما همه رهرو		رنج عبثی می‌کشد این قافله با هیچ
بیدل اگر این است سر و برگ کمالت
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

در لاف حلقه‌ربا مزن به ترانه‌های بیان کج
که مباد خنده‌نما شود لب دعویت ز زبان کج

ز غرور دعوی سروری به فلک می‌رسدت سری
سر تیغ اگر به‌در آوری که خم است پیش فسان کج
ز غبار جادهٔ معصیت نشدیم محرم عافیت
به کجاست منزل غافلی که فتد به راه‌روان کج
دل و دست باخته طاقتم سر و پای گمشده همتم
قلم شکسته کجا برد رقم عرق به بنان کج
ستم‌است بر خط مسطر از خم و پیچ لغزش خامه‌ات
ره راست متهم کجی نکنی ز سعی عنان کج
به صلاح طینت منقلب نشوی زیان زدهٔ هوس
که چو جنسهای‌دگر کسی نخرد کجی ز دکان کج
سر خوان‌نعمت‌عافیت نمکی‌است‌حرف ملایمش
تو اگر از این مزه غافلی غم لقمه خور به دهان کج
خلل طبیعت راستان نشود کشاکش آسمان
ز خدنگ جوهر راستی نبرد تلاش کمان کج
من بیدل از طرق ادب نگزیده‌ام ره دامنی
که ز لغزش آبله‌زا شود قدم یقین به گمان کج

عمری‌ست‌سرشکی نزد از دیدهٔ تر موج
این بحر نهان کرد در آغوش گهر موج
تحریک نفس آفت دلهای خموش است
بر کشتی ما اره بود جنبش هر موج
دانا ثمر حادثه را سهل نگیرد
در دیدهٔ دریاست همان تار نظر موج
سرمایه‌ی لاف من و ما گرد شکستی‌ست
جز عجز ندارد پر پرواز دگر موج
پیداست که در وصل هم آسودگیی نیست
بیهوده به دریا نزند دست به سر موج
بر باد فناگیر چه آفاق و چه اشیا
گر محرم دریا شده باشی منگر موج
آگاه قدم میل حدوثش چه خیال است
گر محرم دریا شده باشی منگر موج
ما را تپش دل نرسانید به جایی
پیداست که یک قطره زند تا چقدر موج
تا بر سر خاکستر هستی ننشینم
چون‌شمع نی‌ام ایمن‌از این‌اشک شرر موج
مشکل که نفس با دل مأیوس نلرزد
دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج
بیدل دم اظهار حیاپیشه خموشی‌ست
از خشک‌لبی چاره ندارد به گهر موج

عمری‌ست‌که در حسرت آن لعل گهر موج
دل می‌زندم بر مژه از خون جگر موج
گر شوخی زلفت فکند سایه به دریا
از آب روان دسته کند سنبل تر موج
در حسرت‌آن طرهٔ شبگون عجبی نیست
کز چاک دلی شانه زند فیض سحر موج

آنجا که کند جلوه‌ات ایجاد تحیر در جوهر آیینه زند سعی نظر موج
مشکل که برد ره به دلت نالهٔ عاشق در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج
بی‌مطلبی آیینهٔ آرام نفسهاست دارد ز صفا جامهٔ احرام گهر موج
مطرب نفست زمزمهٔ لعل که دارد در نالهٔ نی می‌زند امروز شکر موج
وحشت مده از دست به افسانهٔ راحت زین بحر کسی صرفه نبرده‌ست مگر موج
آفت هوس غیری و غافل که در این بحر بر زورق آسایش خویش است خطر موج
از خلوت دل شوخی اوهام برون نیست در بحر شکسته‌ست پر و بال سفر موج
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم تا چند زند دامن دریا به کمر موج
بیدل کرم از طینت ممسک نتوان خواست
چون بحر به ساحل نتراود ز گهر موج

عنقا سر و برگیم مپرس از فقرا هیچ عالم همه افسانهٔ ما دارد و ما هیچ
زیر و بم وهم است چه گفتن چه شنیدن توفان صداییم در این ساز و صدا هیچ
سرتاسر آفاق یک آغوش عدم داشت جز هیچ نگنجید در این تنگ فضا هیچ
زین کسوت عبرت که معمای حباب است آخر نگشودیم بجز بند قبا هیچ
دی قطرهٔ من در طلب بحر جنون کرد گفتند بر این مایه برو پوچ و بیا هیچ
ما را چه خیال است به آن جلوه رسیدن او هستی و ما نیستی او جمله و ما هیچ
یارب به چه سرمایه کشم دامن نازش دستم که ندارد به صدا امید دعا هیچ
چون صفر نه با نقطه‌ام ایماست نه با خط ناموس حساب عدمم در همه جا هیچ
موهومی من چون دهنش نام ندارد گر از تو بپرسند بگو نام خدا هیچ
آبم ز خجالت چه غرور و چه تعین
بیدل مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ

ماییم و خاک و وعده‌گه انتظار و هیچ تا فرصتی نمانده شود آشکار و هیچ
خمیازه ساغریم در این انجمن چو صبح عمری‌ست می‌کشیم و بال و خمار و هیچ
آیینه‌دار فرصت نظاره‌ای که نیست بوده‌ست چون شرر به عدم یک دچار و هیچ
عالم تأملی‌ست ز رمز دهان یار پنهان و گفتگوی عدم آشکار و هیچ
هنگامهٔ نشاط مکرر که دیده است بلبل تو ناله کن به امید بهار و هیچ
دیگر صدای تیشهٔ فرهاد برنخاست این کوهسار داشت همان یک شرار و هیچ
ای صفر اعتبار خیال جهان پوچ شرمی ز خود شماری چندین هزار و هیچ
چندین غرور پیشکش امتحان تست گر مردی احتراز نما اختیار و هیچ
گفتم چو شمع سوختنم را علاج چیست دل گفت داغ یأس غنیمت شمار و هیچ

باید کشید یک دو دم از شاهد هوس | چون احتلام خجلت بوس و کنار و هیچ

بیدل نیاز و ناز جهان غنا و فقر
دارد همین قدر که تو داری به کار و هیچ

مباد چشمه‌ی شوق مرا فسردن موج | چو اشک عرض گهر دیده‌ام به دامن موج
جهان ز وحشت من رنگ امن می‌بازد | محیط بسمل یأس است از تپیدن موج
ادب ز طینت سرکش مجو به آسانی | خمیده‌است به‌چندین شکست گردن موج
گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا | بریده می‌دمد از چنگ بحر ناخن موج
ز خویش رفته‌ای اندیشه‌ی کناری هست | بغل گشاده ز دریا برون دمیدن موج
فسادها به تحمل صلاح می‌گردد | سپر ز تیغ کشیده‌ست آرمیدن موج
زبان به کام کشیدن فسون عزت داشت | دمیده قطرهٔ ما گوهر از شکستن موج
چو عجز دست به‌سررشته‌ی‌هوس زده‌ایم | شنیده‌ایم شکن‌پرور است دامن موج
نفس مسوز به ضبط عنان وحشت عمر | نیاز برق ز خود رفتنی‌ست خرمن موج
دماغ سیر محیط من آب شد یارب | خط شکسته دمد از بیاض گردن موج

خموش بیدل اگر راحت آرزو داری
که هست کم‌نفسی مانع تپیدن موج

ازکواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح | آفتاب آیینه کارد در ره جولان صبح
باطن پیران فروغ‌آباد چندین آگهی‌ست | فیض دارد گوهری از گنج بی‌پایان صبح
نور صاحب‌رونق ازگرد کساد ظلمت است | کفر شب از کهنگیها تازه کرد ایمان صبح
گاه خاموشی نفس آیینه‌ی دل می‌شود | سود خورشید است هرجا گل کند نقصان صبح
دستگاه نازم از سعی جنون آماده است | دارم از چاک گریبان نسخه‌ی توفان صبح
فتح بابی آخر از چاک دلم گل کردنی‌ست | سایه‌ی‌چشم سفیدی هست بر کنعان صبح
بیخودی سرمایه‌ی ناموسگاه وحشتم | می‌توان داد از شکست‌رنگ‌من تاوان صبح
محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست | بر فروغ شمع کم دوزد نظر حیران صبح
آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس | می‌توان طومار امکان‌خواند از عنوان صبح
چند باید بود در عبرت‌سرای روزگار | تهمت‌آلود نفس چون پیکر بیجان صبح
نسخه‌ی شمعم که از برجستگیهای خیال | مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح

مرگ اهل سوز باشد حرف سرد ناصحان
شمع را تیغ است بیدل جنبش دامان صبح

انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح | چندین‌خمار رنگ شکست از شراب صبح
از زخم ما و لمعه‌ی تیغ تو دیدنی‌ست | خمیازه‌کاری لب مخمور و آب صبح

غیر، از خیال تیغ تو گردن به جیب دوخت | بی‌مغز را چو کوه گران است خواب صبح
از چاک دل رهی به خیال تو برده‌ایم | جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح
از چشم نوخطان به حیا می‌دمد نگاه | گرمی نجوشد آنقدر از آفتاب صبح
جمعیّت حواس به پیری طمع مدار | شیرازهٔ نفس چه کند با کتاب صبح
رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر | گم شد به شبنم عرق آخر شتاب صبح
چون سایه‌ام سیاهی دل داغ کرده است | شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح
هستی است بار خاطر از خویش رفتنم | صد کوه بسته‌ام ز نفس در رکاب صبح
بیداری‌ام به خواب دگر ناز می‌کند | پاشیده‌اند بر رخ شمعم گلاب صبح
در عرض هستی‌ام عرق شرم خون گریست | شبنم تری کشید ز موج سراب صبح

بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته‌ایم
یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح

بازم از فیض جنون آماده شد سامان صبح | می‌دهد چاک گریبان در کفم دامان صبح
از گداز پیکرم تعمیر امکان کرده‌اند | آسمان دودی‌ست از خاکستر تابان صبح
فتح باب فیض در رفع توهّم خفته است | از شکست رنگ شب وامی‌شود مژگان صبح
در جنون وضع گریبانم تماشاکردنی‌ست | همچو زخم‌دل نمک دارد لب خندان صبح
اینقدر خون شهیدان در دم شمشیر تست | با شفق دارد به کف سررشته‌ی دامان صبح
ما به کلفت قانعیم اما ز بس کمفرصتی | شام ما هم می‌زند پیمانه‌ی دوران صبح
نعمتی بر روی خوان‌عمر کمفرصت کجاست | همچو شبنم دست‌می‌شوید ز خود مهمان صبح
تا نگردد کاسه‌ات پر خون به رنگ آفتاب | آسمان مشکل که در پیشت گدازد نان صبح
تخم شبنم، ریشه‌ی عبرت درین گلشن دواند | خنده توأم می‌دمد با ریزش دندان صبح
تا به‌کی خواهد هوس گرد خیال انگیختن | در نفس‌رفته‌ست فرصت عرصه‌ی جولان صبح
ترک غفلت شاهد اقبال فیض ما بس است | چشم اگر از خواب‌واشد نیست جز برهان صبح
هر کجا عرض نفس دادند جنس باد بود | غیر واچیدن چه دارد چیدن دکان صبح
حسن از هر ناله‌ی عاشق نقابی می‌دَرد | نگسلی ربط نفس ای بلبل از افغان صبح

تخم اشکی می‌فشاند آه و از خود می‌رود
غیر شبنم نیست **بیدل** زاد همراهان صبح

بی‌پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح | تا کی روی چو دیده‌ای انجم به خواب صبح
اهل صفا ز زخم گل فیض چیده‌اند | بیرون چاک سینه مدان فتح باب صبح
پیری رسید مغفرت آماده شو که نیست | غیر از کف دعا ورقی در کتاب صبح
از وحشت نفس نتوان جز غبار چید | رنگ شکسته‌ی تو بس است انتخاب صبح

جرم جوان به پیر ببخشند روز حشر　　شویند نامه‌ی سیه شب به آب صبح
این دشت یک قلم ز غبار نفس پُر است　　حسرت کشیده است به هر سو طناب صبح
با چشم خشک چشم ز فیض سحر مدار　　اشک است روغنی که دهد شیر ناب صبح
نتوان گره زدن به سررشته‌ی نفس　　پیداست رنگ این مثل از پیچ و تاب صبح
کامی که داری از نفس واپسین طلب　　فرصت درنگ بسته به دوش شتاب صبح
حاصل ز عمر یکدم آگاهی است و بس　　چون پنبه شد ز گوش نماند حجاب صبح
کو مشتری که جنس خروشی برآوریم　　داریم از قماش نفس جمله باب صبح
تا بویی از قلمرو تحقیق واکشیم
بیدل دوانده‌ایم نفس در رکاب صبح

خجلم ز حسرت پیریی که ز چشم تر نکشد قدح
ستم است داغ خمار شب به دم سحر نکشد قدح
ز شرار کاغذم آب شد تب و تاب عشرت میکشی
که به فرصت مژه بستنی کسی اینقدر نکشد قدح
ندمید یک گل ازین چمن که ندید عبرت دلشکن
به کجاست فال طرب زدن که به دردسر نکشد قدح
ز بنای عالم رنگ و بو اثر ثبات طرب مجو
که درین چمن ز می وفا گل بی‌جگر نکشد قدح
ز غنا و فقر هوس‌کشان به خراب باده فسون مخوان
که به حرف و صوت پر و تهی غم‌خشک و تر نکشد قدح
به چمن ز سایه‌ی سرو تو ندمید گردن شیشه‌ای
که چو طوق قمری از انجمن به هواش پر نکشد قدح
به خیال چشم تو می‌کشم ز هزار خمکده رنگ می
قلم مصور نرگست چه کشد اگر نکشد قدح
به هوای عافیت اندکی به درآ ز دعوی میکشی
که ترا ز حوصله دشمنی چو شراب درنکشد قدح
ز شراب محفل کر و فر همه راست شور و شر دگر
تو دماغ تازه کن آنقدر که به مغز خر نکشد قدح
خط جام همت میکشان زده حلقه بر در مشربی
که چو حلقه گر همه خون شود به در دگر نکشد قدح
نرسد تردد این و آن به وقار مشرب **بیدلی**
که دماغ عالم موج و کف ز می گهر نکشد قدح

خلقی از پهلوی قدرت قصر و ایوان کرد طرح — ما ضعیفان طرح کردیم آنچه نتوان کرد طرح
سر به زانوی دل از بی‌دستگاهی خفته‌ایم — جامه‌ی عریانی ما این گریبان کرد طرح
بی‌تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت — آرزوی خان و مان‌پرداز زندان کرد طرح
تا کجا از طبع سرکش باید ایمن زیستن — چون‌کمان‌این‌جنگجو در خانه‌میدان‌کرد طرح
کم نگردد چون نفس بی‌انقطاع زندگی — سودن دستی که طبع ناپشیمان کرد طرح
سخت دلکوب است مضمون‌یابی تدبیر رزق — گندم بسیار بر هم خورد تا نان کرد طرح
آسمان با شور دلها نسبت کهسار داشت — شیشه‌ای هرجا به‌سنگ آمد نیستان کرد طرح
بی‌تصنع خامه‌ی نقاش آفات زمان — خواست‌توفان نقش‌بندد، رفت‌و انسان‌کرد طرح
کلبه‌ی ما ساز و برگ چشم پوشیدن نداشت — بوریا خواباند پهلویی که مژگان کرد طرح
هیچکس در چهاردیوار جسد آسوده نیست — یارب این منزل کدامین خانه ویران کرد طرح

دلنشین ما نشد **بیدل** از این طاق و سرا
جز همین نقش کف‌دستی که دندان کرد طرح

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح — گلجوش هر نفس زدنت صدهزار فتح
دستت به بازوی نسب مرتضی قوی — تیغ تو را همین حسب ذوالفقار فتح
یک غنچه غیر گل نتوان یافت تا ابد — در گلشنی که کرد حقش آبیار فتح
گردون چو زخم کهنه کند چارپاره‌اش — گر با دل عدوی تو سازد دچار فتح
هرجا به عزم رزم ببالد اراده‌ات — مژگان گشودنی نکشد انتظار فتح
یارب چو آفتاب به هرجا قدم زنی — گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح
چندانکه چشم کار کند گل دمیده گیر — چون آسمان گرفته جهان در کنار فتح
آغوش خرمی چقدر باز کرده‌ای — کافاق از تو باغ گل است ای بهار فتح
یکبار اگر رسد به زبان نام نصرتت — هشتاد و هشت و چارصد آرد شمار فتح

تا حشر ای سحاب چمن‌ساز **بیدلان**
بر مزرع امید دو عالم ببار فتح

شب که حسنش بر عرق پیچید سامان قدح — ناز مستی بود گلباز چراغان قدح
محو آن کیفیتیم از ما به غفلت نگذری — عالم آبی‌ست سیر چشم گریان قدح
هرکجا در یاد چشمت گریه‌ای سر می‌کنیم — می‌دریم از هر نم اشکی گریبان قدح
در خراباتی که مستان ظرف همت چیده‌اند — نُه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح
فرصت‌اینجا گردش‌چشمی‌و از خود رفتنی‌ست — اینقدر هستی نمی‌ارزد به دوران قدح
بوی رنگی برده‌ای گرد سرش گرداننده گیر — باده‌ات یک پر زدن وارست مهمان قدح
مشرب انصاف ما خجلت‌کش خمیازه نیست — لب نمی‌آید به هم از شکر احسان قدح
چشم‌اگر بی‌نم شد امید گداز دل قوی‌ست — شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح

گر دل از تنگی برآید لاف آزادی بجاست — ناز مشرب نیست جز بر دست و دامان قدح
میکشان پر بی‌نوایند از بضاعتها مپرس — می‌کند وام عرق از شیشه عریان قدح
استعارات خیالی چند برهم بسته‌ایم — عمرها شد می‌پرد عنقا به مژگان قدح

فرصتت مفت‌است **بیدل** چند غافل زیستن
چشمکی دارد هوای نرگسستان قدح

مگو طاق و سرایی کرده‌ام طرح — دل عبرت بنایی کرده‌ام طرح
ز نیرنگ تعلقها مپرسید — برای خود بلایی کرده‌ام طرح
ببینم تا چها می‌بایدم دید — چو هستی خودنمایی کرده‌ام طرح
نگارستان رنگ انفعال است — اگر چون و چرایی کرده‌ام طرح
ز آثار بلندیهای طاقت — همین دست دعایی کرده‌ام طرح
شکست رنگ باید جمع کردن — که تصویر فنایی کرده‌ام طرح
چو صبحم نقشبند طاق اوهام — نفس‌واری هوایی کرده‌ام طرح
سراسر تازه‌گلزار خیالم — خیابان رسایی کرده‌ام طرح
هوای وعدهٔ دیدار گرم است — قیامت مدعایی کرده‌ام طرح
ندارم شکوه نذر خویش اما — نیاز افسون‌نوایی کرده‌ام طرح
چرا چون آبله بر خود نبالم — سری در زیر پایی کرده‌ام طرح
نه گلزاری‌ست منظورم نه فردوس — برای خنده جایی کرده‌ام طرح
به این طارم مناز ای اوج اقبال — که من یک پشت پایی کرده‌ام طرح

بیا **بیدل** که در گلزار معنی
زمین دلگشایی کرده‌ام طرح

موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح — داد خون را با صفا آیینه‌دار شیر صلح
آخر از وضع جنون عذر علایق خواستم — کرد با عریانی ما خار دامنگیر صلح
زین تفنگ و تیر پرخاشی که دارد جهل خلق — نیست ممکن تا نیارد در میان شمشیر صلح
مطلب نایاب ما را دشمنی آرام کرد — با خموشی مشکل است از آه بی‌تأثیر صلح
بر تحمل زن که می‌گردد درین دیر نفاق — صلح از تعجیل جنگ و جنگ از تأخیر صلح
با قضا گر سر نخواهی داد کو پای گریز — اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح
مرد را چون تیغ در هر امر یکرو بودن است — نیست هنگام دعا بی‌خجلت تزویر صلح
عام شد رسم تعلق شرم آزادی کراست — خلق را چون حلقه با هم داد این زنجیر صلح
در طلسم جمع اضدادی که برهم‌خوردنی‌ست — آب می‌گردم ز خجلت گر نماید دیر صلح
اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام‌است و بس — جنگ‌صد خواب پریشان شد به یک تعبیر صلح

دوش از پیر خرد جستم طریق عافیت　　گفت ای غافل به هر تقدیر با تقدیر صلح
کاش رنگ عالم موهوم درهم بشکند
تنگ شد **بیدل** به جنگ لشکر تصویر صلح

نداشت دیده من بی‌تو تاب خندهٔ صبح　　ز اشک داد چو شبنم جواب خندهٔ صبح
تبسم گل زخم جگر نمک دارد　　قیامتی است نهان در نقاب خندهٔ صبح
نوشته‌اند دبیران دفتر نیرنگ　　به روزنامچه‌ی گل حساب خندهٔ صبح
درین‌قلمرو وحشت‌کجاست فرصت عیش　　مگر کشی نفسی در رکاب خندهٔ صبح
نشاط خسته‌دلان بین و سیر ماتم کن　　که هیچ گریه نیرزد به آب خندهٔ صبح
چه جلوه‌ام که ز فیض شکسته رنگی یأس　　کشیده‌اند به رویم نقاب خندهٔ صبح
به حال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ　　جز آفتاب که باشد کتاب خندهٔ صبح
به غیر شبنم اشک از بهار عمر نماند　　بجاست نقطه‌ی چند از کتاب خندهٔ صبح
به عیش نیم نفس گر کشی مباش ایمن　　که می‌کشند ز شبنم گلاب خندهٔ صبح
گمان مبر من و فرصت‌پرستی آمال　　که شسته‌ام دو جهان را به آب خندهٔ صبح
درین چمن که امید نشاط نومیدی‌ست　　ز رنگ باخته دارم سراب خندهٔ صبح
غبار رفته به بادم نفس‌شمار بقاست　　به من کنید عزیزان خطاب خندهٔ صبح
رسید نشئه‌ی پیری چه خفته‌ای **بیدل**
به گریه زن قدحی از شراب خندهٔ صبح

باز از پان گشت لعل نو خط دلدار سرخ　　غنچه‌اش آمد برون از پردهٔ زنگار سرخ
از فریب نرگس مخمور او غافل مباش　　بی‌بلایی نیست رنگ چهرهٔ بیمار سرخ
آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه‌ام　　می‌توان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ
زین گلستان در کمین لاله‌زار دیگرم　　عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ
بی‌گداز درد نتوان داد عرض نشئه‌ای　　باده هم می‌گردد از خون خوردن بسیار سرخ
قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست　　گر به خون گاو سازد برهمن زنار سرخ
سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز　　نیش پایی تا نگردد نیست روی خار سرخ
شوق خون شد کز جگر رنگی به دامان آوریم　　لیک کو اشکی که باشد یک چکیدن‌وار سرخ
رنگها دارد فلک مغرور آرایش مباش　　جامه‌ات زین خم نمی‌آید برون هر بار سرخ
از گداز وهم هستی عشق ساغر می‌زند　　آتش از خاشاک خوردن می‌کند رخسار سرخ
خون‌حسرت‌کشتگان‌در پردهٔ‌رنگ حناست　　دامن قاتل بود دستی که سازد یار سرخ
پیکرم از ناتوانی یک رگ گلِ خون نداشت　　تا دم تیغ تو می‌کردم به آن مقدار سرخ
خانه گر سطری ز رمز الفتش انشا کند　　گردد از غیرت به رنگ شعله‌ام طومار سرخ

عاشقان را موج خون می‌باید از سر بگذرد　　همچو گل از رنگ بی‌دردی مکن دستار سرخ
اینچنین گر ناله خون‌آلود خواهد کرد گل　　عندلیب ما چو طوطی می‌کند منقار سرخ
رنگ‌وهمی هم اگر جوشد ز هستی مفت‌ماست　　کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ
عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
بیدل از درد است‌چشم اهل این‌گلزار سرخ

دم سرد بسته به پیش خود چقدر دماغ فسرده یخ
که به گرمیی نشد آشنا سر واعظ از زدن زنخ
شده خلقی آینه‌دار دین به غرور فطرت عیب‌بین
سر و برگ دیده‌وری‌ست این‌که ز خال می‌شمرند رخ
به تسلی دل بی‌صفا نبری ز موعظه ماجرا
که ز آب سیل گزک دود به سر جراحت پر وسخ
چه سبب شد آینه‌ی طلب که دمید این همه تاب و تب
که پُر است از طرب و تعب سر مور تا به پر ملخ
ز فسون عالم عنکبوت املت کشیده به دام و بس
نفسی دو خیمه‌ی ناز زن به طناب پوچ گسسته نخ
ز قضا چه مژده شنیده‌ای که سرت به فتنه کشیده‌ای
به جنون اگر نتنیده‌ای رگ گردن تو که کرده شخ
به کمند کلفت پیش و پس نتپی چو *بیدل* بیخبر
تو مقیّد نفسی و بس دگرت چه دام و کجاست فخ

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ　　از تقاضای هوس کردم می این جام تلخ
پختگی در طبع ناقص بی‌دماغ تهمت است　　دود می‌آید برون از چوبهای خام تلخ
امتداد عمر برد از چشم ما ذوق نگاه　　کهنگیها کرد آخر مغز این بادام تلخ
دشمن امن است موقع ناشناسی دم زدن　　زندگی بر خود مکن‌چون‌مرغ‌بی‌هنگام تلخ
حرص زر آنگه حلاوت اختراع وهم کیست　　کامها در جوش صفرا می‌شود ناکام تلخ
بی‌صداعی نیست شهرتهای اقبال جهان　　موج‌چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ
جوهر فطرت مکن باطل به تمهید غرض　　ای‌بسا مدحی‌که‌شد زین‌شیوه‌چون دشنام‌تلخ
بسکه دارد طبع خلق از حق‌گذاری انفعال　　دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ
انتظار صید مطلب‌سخت راحت دشمن است　　خواب نتوان‌یافت جز در دیده‌های دام تلخ
گر ز ادبار آگهی بگذر ز اقبال هوس　　ترک آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ
می‌کند *بیدل* تبسم زهر چشمش را علاج
پسته‌اش خواهد نمک زد گر شود بادام تلخ

آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده‌اند — پنجه‌ی افسوسم از سودن نگارم کرده‌اند
عالم غفلت نگردد پردهٔ تسخیر من — عبرتم در دیدهٔ بینا شکارم کرده‌اند
گرد جولانم برون از پردهٔ افسردگی‌ست — ناله‌ی شوقم چه شد گر نی سوارم کرده‌اند
زین سرشکی چند کز یادت به مژگان بسته‌ام — دستگاه صد چراغان انتظارم کرده‌اند
روزگار سوختنها خوش که در دشت جنون — هر کجا برقی‌ست نذر مشت خارم کرده‌اند
تا نسیمی می‌وزد عریانی‌ام گل کرده است — آتشم، خاکستری را پرده‌دارم کرده‌اند
بر که بندم تهمت دانش که جمعی بیخرد — تردماغیهای مجنون اعتبارم کرده‌اند
سخت‌دشوار است چون‌آیینه‌خود را یافتن — عالمی را در سراغ خود دچارم کرده‌اند
پرفشانیهای چندین ناله‌ام اما چه سود — از دل افسرده جزو کوهسارم کرده‌اند
محملم در قطرگی آرایش صد موج داشت — تا شدم گوهر به دوش خویش بارم کرده‌اند

نیست **بیدل** وضع من افسانه‌ساز دردسر
همچو خاموشی شراب بیخمارم کرده‌اند

آتش شوق طلب آنجا که روشن می‌شود — گر همه مژگان بهم آریم دامن می‌شود
داغ را آیینه‌ی تسلیم باید ساختن — ورنه ما را ناله هم رگهای گردن می‌شود
مدت موهوم عمر آخر نفس طی می‌کند — رشته چون ره کوته از رفتار سوزن می‌شود
در سواد فقر دارد جوهر تحقیق نور — چون‌جهان تاریک گردد شمع روشن می‌شود
شیشه و سنگ آتش و آبند دور از کوهسار — عالمی با هم جدا از اصل دشمن می‌شود
از لب‌خندان به‌چشم جام می می‌گردد آب — عشرت سرشار هم سامان شیون می‌شود
پر میفشان بر دل ما دامن زلف رسا — زین اداها سبحه زنار برهمن می‌شود
ختم‌کار جستجو بر خاک عجز افتادنست — اشک چون‌ماند از دویدنها چکیدن می‌شود
گر تو هم از خود برون آیی جهان دیگری — دانه خود را می‌دهد بر باد و خرمن می‌شود
بیقراران جنون‌را منع وحشت مشکل است — ناله را زنجیر هم سامان رفتن می‌شود
نقش من گرد فنا، گل کردن من نیستی — چرخ هم خاک‌است اگر آیینه‌ی‌من می‌شود

بیدل امشب بسمل تیغ تمنای کی‌ام
بال من برگ گل از فیض تپیدن می‌شود

آخر از جمع هوسها عقده حاصل می‌شود — چون‌بهم جوشد غبار این و آن دل می‌شود
جرم خودداری‌ست از بزم تو دور افتادنم — قطره چون فال گهر زد باب ساحل می‌شود
دشت‌امکان‌یکقلم‌وحشت‌کمین‌بیخودی‌ست — گر کسی از خود رود هر ذره محمل می‌شود
قوّت پرواز در آسایش بال و پر است — هرقدر خاموش باشی ناله کامل می‌شود
کیست غیر از جلوه تا فهمد زبان حیرتم — مدعا محو است اگر آیینه سایل می‌شود

دوری مقصد بقدر دستگاه جستجوست پا گر از رفتار ماند جاده منزل می‌شود
در طلسم پیری‌ام از خواب‌غفلت چاره نیست بیش دارد سایه دیواری که مایل می‌شود
از مدارا آنکه بر رویت سپر دارد بلاست در تنک‌رویی دم شمشیر قاتل می‌شود
خط کشیدن تا کی از نسیان به لوح اعتبار فهم کن ای بیخبر نقشی که زایل می‌شود
چون نفس درباب دل‌را ورنه این نخجیر یأس می‌تپد بر خویشتن چندانکه بسمل می‌شود
شرم حسن از طینت عاشق تماشاکردنی‌ست روی او تا بر عرق زد خاک من گل می‌شود
بیدل آسان نیست درگیرد چراغ همتم
کز دو عالم سوختن یک داغ حاصل می‌شود

آخر ز سجده‌ام عرق جبهه سر کشید غواصی محیط ادب این گهر کشید
چندانکه شور صبح قیامت شود بلند امروز پنبه بایدم از گوش کر کشید
از بی‌بضاعتی به گدایی مثل شدم چون‌حلقه کاسه‌ی تهی‌ام دربه‌در کشید
جام‌و شراب‌محفل اسرار خامشی‌ست خود را نهنگ حوصله‌ی شمع درکشید
هنگامه‌ی تمتع این باغ فتنه داشت سرو و چنار دست به جای ثمر کشید
عرض کمال رونق بازار ما شکست جوهر ز آب آینه موج خطر کشید
روشن نشد که از چه بیابان رسیده‌ایم باید چو شمع خار قدم تا سحر کشید
گردن‌کشان به‌عرصه‌ی تقدیر چون هلال تیغی کشیده‌اند که خواهد سپر کشید
نقاشی صنایع‌پرداز سحر داشت طاوس رنگها بهم آورد و پر کشید
هر گوهری به‌سنگ دگر قدر داشته است خورشید اشک شبنم ما را به زر کشید
ای غنچه‌ها ز ترک تکلف چمن شوید سر نیست آنقدر که توان دردسر کشید
از بیکسی چو شمع‌درین عبرت‌انجمن رنگ پریده بود که ما را به بر کشید
طاقت رمید بسکه به‌وحشت قدم زدیم
بیدل شکست دامن ما تا کمر کشید

آدمی کاثار تنزیهش رجوع خاک بود دست اگر بر خویش می‌زد زین وضوها پاک بود
خاک ماکز وهم رفعت ننگ پستی می‌کشد گر تنزل کردی از اوج غرور افلاک بود
هیچکس بر فهم راز از نارسایی پی نبرد فطرت اینجا عذرخواه خلق بی‌ادراک بود
سیر این گلشن کسی را محرم عبرت نکرد گل اگر بر سر زدیم از بی‌تمیزی خاک بود
هرچه بادابادگویان تاخت هستی بر عدم راه آفت داشت اما کاروان بیباک بود
با همه‌تعجیل فرصت هیچ کوتاهی نداشت لیک صید مدعا یکسر نفس فتراک بود
پیش از آن کاید خم اسرار مخموران به جوش طاق مینا خانه‌ی تحقیق برگ تاک بود
در سواد فقر جز تنزیه نتوان یافتن سایه رختی داشت کز آلودگیها پاک بود

تا کجا مجنون در ناموس مستوری زند   تار و پود جامه‌ی عریان تنی یک چاک بود
در خجالتگاه جسمم جز خطا نامد به پیش   ره به لغزش قطع شد از بس زمین نمناک بود
هر کجا **بیدل** ز لعل آبدارش دم زدیم
حرف گوهر خجلت دندان بی‌مسواک بود

آرزو سوخت نفس آینه‌ی دل بستند   جاده پیچید به خود صورت منزل بستند
حیرت هر دو جهان درگرو هستی ماست   یکدل اینجا به صد آیینه مقابل بستند
پیش از ایجاد، فنا آینه‌ی ما گردید   چشم نگشودهٔ ما بر رخ قاتل بستند
نخل اسباب به رعنایی سرو است امروز   بسکه ارباب تعلق همه جا دل بستند
منعمان از اثر یک گره پیشانی   راه صد رنگ طلب بر لب سایل بستند
ناتوان رنگی من نسخه‌ی عجزی واکرد   که به مضمون حنا پنجه‌ی قاتل بستند
پر کاهی که توان داد به باد اینجا نیست   گاو در خرمن گردون به چه حاصل بستند
هر کجا می‌روم آشوب تپشهای دل است   ششجهت راه من از یک پر بسمل بستند
نقص سرمایه‌ی هستی‌ست عدم نسبتی‌ام   کشتی‌ام داشت‌شکستی که به‌ساحل بستند
نذر بینایی دل هر مژه اشکی دارد   بهر یک لیلی شوق اینهمه محمل بستند
دوش کز جیب عدم تهمت هستی گل کرد
صبح وارست نفس بر من **بیدل** بستند

آفات از هوس به سرت هاله می‌شود   این شعله‌ها ز دست تو جواله می‌شود
زین کاروان چه سود که هرکس چو نقش پا   از سعی پیش تاخته دنباله می‌شود
بی‌شغل فتنه نیست چو نفس از فساد ماند   چون قحبه‌ی عجوز که دلاله می‌شود
از محتسب بترس که این فتنه‌زاده را   چون وارسند دختر رز خاله می‌شود
بی‌سحر نیست هیأت شیخ از رجوع خلق   این خر تناسخی‌ست که گوساله می‌شود
سوداییان بخت سیه را ترانه‌هاست   طوطی هزار رنگ به بنگاله می‌شود
ما را فریب دولت بیدار داده است   صبحی که در شب، او شفق لاله می‌شود
در وقت احتیاج، ز اظهار، شرم دار   چون شد بلند دست دعا ناله می‌شود
وامانده‌ام به راه تو چندانکه بر لبم   چون شمع حرف آبله تبخاله می‌شود
بیدل به شیب نام حلاوت مبر که نخل
دور است از ثمر چو کهن‌ساله می‌شود

آفاق جا ندارد همت کجا نشیند   سنگ از نگین برآید تا نام ما نشیند
جایی که خاک باشد پست و بلند هستی   تا چند سایه بالد یا نقش پا نشیند
تاب و تب نفسها از یکدگر جدا نیست   در خانه‌ای که ماییم راحت چرا نشیند

همصحبتان این بزم از دیده رفتگانند — عبرت خوشست از اینها رو بر قفا نشیند
فرصت نمی‌پسندد جا گرم کردن از ما — آیینه پر فشانده‌ست تمثال تا نشیند
زین ما و من که داریم آفاق در خروش‌ست — ای کاش سرمه گردیم تا این صدا نشیند
راه نفس دو دم بیش فرصت نمی‌کند گل — تا کی قفای شبنم صبح از حیا نشیند
زین وحشتی که ما را چون بو ز گل برآورد — مشکل که جای ما هم بر جای ما نشیند
بگذار تا دمی چند بر گرد خویش گردیم — عالم‌به دل نشسته‌ست دل در کجا نشیند
در کارگاه دولت شور حشم شگون نیست — یکسر خروش‌جغد است هرجا همانشیند
از مرگ نیست باکم اما ز بی‌نصیبی — ترسم ز دامن او گردم جدا نشیند
ای شور شوق بردار از جا غبار ما را — پامال یأس تا چند این بی‌عصا نشیند
سرمایه پرفشانی‌ست اظهار بی‌نشانی‌ست — از رنگ و بو چه مقدار گل بر هوا نشیند

بیدل به حکم تقدیر فرمانبر اطاعت
استاده‌ایم چون شمع تا سر ز پا نشیند

آگاهی از خیال خودم بی‌نیاز کرد — خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
نعل جهان در آتش فکر سلامت است — آن شعله آرمید که مشق گداز کرد
چون آه کرد رهگذر ناامیدی‌ام — هرکس ز پا نشست مرا سرفراز کرد
کو زحمت فراق و کدام انبساط وصل — زین جور آنچه کرد به ما امتیاز کرد
کلفت‌زدای کینه‌ی دلها تواضع است — زین تیشه می‌توان گره سنگ باز کرد
حیرت مقیم خانه‌ی آیینه است و بس — نتوان به روی ما در دلها فراز کرد
داغم ز سایه‌ای که به طوف سجود او — پای طلب ز نقش جبین نیاز کرد
شابت قیام و شیب رکوع و فنا سجود — در هستی و عدم نتوان جز نماز کرد
زین گلستان به حیرت شبنم رسیده‌ایم — باید دری به خانه‌ی خورشید باز کرد
در پرده بود صورت موهوم هستی‌ام — آیینه‌ی خیال تو افشای راز کرد
بر زندگی‌ست بار گرانجانی‌ام هنوز — قد دو تا مرا خم ابروی ناز کرد
گامی نبود بیش ره مقصد فنا — ای رشته را نفس به کشاکش دراز کرد

معنی‌نمای چهرهٔ مقصود نیستی‌ست
بیدل مرا گداختن آیینه‌ساز کرد

آگاهی دل انجمن اختلاف شد — عکسش فروگرفت چو آینه صاف شد
کام و زبان به سرمه‌اش از خاک پر کند — گویایی که تشنه‌ی لاف و گزاف شد
بر چینی‌ات مناز که خاقان به آن غرور — چندی به سر نیامده موینه‌باف شد
میل غذاست مرکز بنیاد زندگی — پیچید معده بر هوس جوع و ناف شد

مستغنی‌ام ز دیر و حرم کرد بیخودی / بر گرد خویش گردش رنگم طواف شد
آخر به ناله دعوی طاقت نرفت پیش / لب بستنم به عجز دوام اعتراف شد
پیری گره ز رشته‌ی جان سختی‌ام گشود / قد خمیده تیشیه‌ی خاراشکاف شد
مردان به شرم جوهر غیرت نهفته‌اند / تیغ از حجاب زنگ مقیم غلاف شد
فهمیده نِه قدم که کمالات راستی / ننگ هزار جاده ز یک انحراف شد
با خامشی بساز که خواهد گشاد لب / میدان هم کشیدن اهل مصاف شد

بیدل به چارسوی برودت رواج دهر
گرد کساد، جنس وفا را لحاف شد

آنجا که خیالت ز تمنا گله دارد / اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد
چشمم ز هماغوشی مژگان گله دارد / این ساغر حیرت صفت آبله دارد
شمشادقدان را به گلستان خرامت / موج عرق شرم به پا سلسله دارد
ای زاهد اگر شعله‌ی آهی به دلت نیست / بی‌تیر، کمان تو چه سود از چله دارد
برق عرق حسن که زد شعله درین باغ / گل در جگر از شبنم صبح آبله دارد
سر تا قدم شمع غبار پی آه است / تنها رو شوق تو عجب قافله دارد
زنهار پی مشرب مجنون‌روشان گیر / گر عافیتی هست همین سلسله دارد
آیینه‌ی فولاد سیه‌کردهٔ آهی‌ست / دلهای اسیران چقدر حوصله دارد
فرق عدم از هستی ما سخت محال است / از موج، شکستن چقدر فاصله دارد
دیگر به کجا می‌روی ای طالب آرام / گردون تپش‌آباد و زمین زلزله دارد
یارب به چه تدبیر کند قطع ره عمر / پای نفس من که ز دل آبله دارد

بیدل خم هر تار ز گیسوی سیاهش
سامان پریشانی صد قافله دارد

آنجا که طلب محو توکل شده باشد / پیداست چراغان هوس گل شده باشد
این جاه و حشم مایه‌ی اقبال طرب نیست / دردسر گل گشته تجمل شده باشد
گر نخل هوس سرکش‌انداز ترقی‌ست / در ریشه‌ی توفیق تنزل شده باشد
مغرور مشو خواجه به سامان کثافت / بر پشت خزان مو چقدر جل شده باشد
آسان شمر از ورطه‌ی تشویش گذشتن / گر زیر قدم آبله‌ای پل شده باشد
ساز طرب محفل ما ناله کوه است / اینجا چه صداها که نه قلقل شده باشد
خلقی به عدم دود دل و داغ جگر برد / خاک همه صرف گل و سنبل شده باشد
از قطرهٔ ما دعوی دریا چه خیال است / این جزو که گم گشت مگر کل شده باشد
دل نشئه‌ی شوقی‌ست چمن‌ساز طبایع / انگور به هر خم که رسد مل شده باشد

ما و من اظهار پرافشانی اخفاست | بوی گل ما نالهٔ بلبل شده باشد
هر دم قدح گردش آن چشم به رنگی‌ست | ترسم نگه یار تغافل شده باشد

بیدل دل اگر خورد قفا از سر زلفش
شادم که اسیر خم کاکل شده باشد

آنجا که عجز ممتحن چون و چند بود | چون موی، سایه هم ز سر ما بلند بود
حسرت پرست چاشنی آن تبسمیم | بر ما مکرر آنچه نمودند قند بود
سعی غبار صبح هوای چه صید داشت | تا آسمان گشادن چین کمند بود
زاهد نبرد یک سر مو بوی انفعال | در شانه هم هزار دهن ریشخند بود
آشفت غنچه‌ای که گلش کرد دامنی | سیر بهار امن گریبان‌پسند بود
شبنم به سعی مردمک چشم مهر شد | از خود چو رفت قطره به‌بحر ارجمند بود
در وادیی که داشت ضعیفی صلای جهد | دستم به قدر آبلهٔ پا بلند بود
مردیم و زد نفس در افسون عافیت | پیری چو مار حلقه طلسم گزند بود
افسانه‌ها به بستن مژگان تمام شد | کوتاهی امل به همین عقده بند بود

بیدل به نیم ناله دل از دست داده‌ایم
کوه تحملی که تو دیدی سپند بود

آنروز که پیدایی ما را اثری بود | در آینهٔ ذره غبار نظری بود
نقشی ندمیدیم به صد رنگ تأمل | نقاش هوس خامهٔ موی کمری بود
گر عافیتی هست ازین بحر برون است | غواص ندانست که ساحل گهری بود
از جرأت پرواز به جایی نرسیدیم | جمعیت بی‌بال و پری، بال و پری بود
تا شوق کشد محمل فرصت، مژه بستم | در بار شرر شوخی برق نظری بود
نگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را | فریاد که آیینه به دست دگری بود
روزی که گذشتی ز سر خاک شهیدان | هر گرد که در پای تو افتاد سری بود
آخر ز خودم برد به راه تو نشستن | آسودگی شعله کمین سفری بود
دل کشتهٔ یکتایی حسن‌ست وگرکه | در پیش تو آیینه شکستن هنری بود

بیدل به تمناکدهٔ عرض هوسها
از دل‌دو جهان شور و ز ماگوش کری بود

آن سبکروحان که تن در خاکساری داده‌اند | در سواد سرمهٔ خط چون نگاه افتاده‌اند
بر خط عجز نفس عمری‌ست جولان می‌کنیم | رهروان یکسر تپش آوارهٔ این جاده‌اند
رنگ حال سرو قمری بین که در گلزار دهر | خاکساران زیر طوق و سرکشان آزاده‌اند
درخور ضبط نفس دل را ثبات آبروست | بحر با تمکین بود تا موجها استاده‌اند

ممسکان را در مدارا نرم‌رو فهمیده‌ای		لیک در سختی چو پستان زن نازاده‌اند
نقش مردی آب شد از ننگ این زن‌طینتان		کز نتایج ریش می‌زایند از بس ماده‌اند
در دبستان‌جهان از بسکه‌درس غفلت‌است		خلق چون لوح‌مزار از نقش‌عبرت ساده‌اند
بی‌طواف دل مدان ما را که از خودرفتگان		همچو حیرت بر در آیینه‌ها افتاده‌اند
خاک هستی یکقلم بر باد پرواز فناست		غافلان محو بر آب افکندن سجاده‌اند
عشق در هر پرده آهنگی دگر می‌پرورد		جام و مینا جمله گویا و خموش باده‌اند

همچو بیدل ذره‌تا خورشید این حیرت‌سرا
چشم شوقی در سراغ جلوه‌ای سر داده‌اند

آن سخاکیشان که بر احسان نظر واکرده‌اند		از گشاد دست و دل چشمی دگر واکرده‌اند
سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره چیست		دیده‌ها یکسر ز مژگان موی سر واکرده‌اند
صد مژه پا خورد ربطش تا ترا بیدار کرد		یک رگ‌خوابت به چندین نیشتر واکرده‌اند
وضع‌مخمور ادب خفّت‌کش‌خمیازه نیست		یاد آغوشی که در موج گهر واکرده‌اند
بیدلان را هرزه نفریبد غم دستار پوچ		چون‌حباب این قوم سر راهم ز سر واکرده‌اند
ساز موجیم از رم و آرام ما غافل مباش		این کمرها جمله دامن بر کمر واکرده‌اند
ناله‌ی‌ما زین چمن تمهید پرواز است و بس		بلبلان منقار پیش از بال و پر واکرده‌اند
عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است		غافل آن قومی که دکان هنر واکرده‌اند
پرتو شمع حقیقت خارج فانوس نیست		شوخ‌چشمان‌روزن‌سنگ از شرر واکرده‌اند
موی پیری عبرت روز سیاه کس مباد		آه از آن‌شمعی که چشمش‌بر سحر واکرده‌اند
تا نگردیدم دوتا قرب فنا روشن نشد		از تلاش پیری‌ام یک حلقه‌ی در واکرده‌اند

ناتوانی بیدل از تشویش قدرت فارغ است
عقده در بی‌ناخنیها بیشتر واکرده‌اند

آن فتنه که آفاقش شور من و ما باشد		دل نام بلایی هست یارب به کجا باشد
باید به سراب اینجا از بحر تسلی بود		نزدیک خود انگارید گر دورنما باشد
راحت‌طلبی ما را چون‌شمع به خاک افکند		این آرزوی نایاب شاید ته پا باشد
گویند ندارد دهر جز گرد عدم چیزی		آن جلوه که ناپیداست باید همه جا باشد
بی‌پیرهن از یوسف بویی نتوان بردن		عریانی اگر باشد در زیر قبا باشد
زیر و بم جرأت نیست در ساز حباب اینجا		غرق عرق شرمیم ما را چه صدا باشد
کم نیست کمال فقر از دام هوس رستن		بگذار که این پرواز در بال هما باشد
اندیشه‌ی‌خودبینی از وضع ادب دور است		آیینه نمی‌باشد آنجا که حیا باشد
با طبع رعونت‌کیش زنهار نخواهی ساخت		باید سر گردن خواه از دوش جدا باشد

اشکی‌که دمید از شمع غیرت ته‌پایش ریخت
کاش آب رخ ما هم خاک در ما باشد

تحقیق ندارد کار با شبهه‌تراشیها
در آینه‌ی خورشید تمثال خطا باشد

اجزای جهان کل کیفیت کل دارد
هر قطره‌که در دریاست باشد همه تا باشد

هرچند قبولت نیست **بیدل** ز طلب مگسل
بالقوهٔ حاجتها در دست دعا باشد

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند
گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند

شاهد بزم خیالش تا درّد طرف نقاب
آرزوها ششجهت یک‌چشم حیران ریختند

تا دم کیفیت مجنون او آمد به یاد
سینه‌چاکان ازل صبح از گریبان ریختند

آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد
از کواکب در کنارش نرگسستان ریختند

حیرتی زد جوش ازآن نقش قدم در طبع خاک
تا نظر واکرد بر فرقش گلستان ریختند

از هوای سایه‌ی دست کرم دربار او
ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند

طرفی از دامانش افشاندند هستی زد نفس
وز خرامش یاد کردند آب حیوان ریختند

از حضور معنی‌اش بی‌پرده‌شد اسرار ذات
وز ظهور جسم او آیینه‌ی جان ریختند

نام او بردند اسمای قدم آمد به عرض
از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند

از جمالش صورت علم ازل بستند نقش
وز کمالش معنی تحقیق انسان ریختند

غیر ذاتش نیست **بیدل** در خیال‌آباد صنع
هرچه این بستند نقش و هرقدر آن ریختند

آنکه ما را به جفا سوخته یا می‌سوزد
نتوان گفت چرا سوخته یا می‌سوزد

پیش چشمش نکنی حاصل هستی خرمن
که به یک برق ادا سوخته یا می‌سوزد

تا کی ای آینه زحمت‌کش صیقل باشی
خانه‌ات برق صفا سوخته یا می‌سوزد

تپشی چند که در بال و پر شعله‌ی ماست
ذوق پرواز رسا سوخته یا می‌سوزد

کس نفهمید که چون شمع در این محفل وهم
عالمی سر به هوا سوخته یا می‌سوزد

نور انصاف گر این است که شاهان دارند
سایه در بال هما سوخته یا می‌سوزد

وهم اسباب مپیما که دماغ مجنون
در سویدا همه را سوخته یا می‌سوزد

من و آهی که اگر سر کشد از جیب ادب
از سمک تا به سما سوخته یا می‌سوزد

مشت آبی که درین دیر توان یافت کجاست
هرچه دیدیم چو ما سوخته یا می‌سوزد

تا کی از لاف کند گرم دماغ املت
نفسی چند که واسوخته یا می‌سوزد

ششجهت شور سپندی‌ست ندانم **بیدل**
دل آواره کجا سوخته یا می‌سوزد

آنها که رنگ خودسری شمع دیده‌اند
انگشت زینهار ز گردن کشیده‌اند

داغ تحیرم که نفس مایه‌های وهم / زین چار سو امید اقامت خریده‌اند
جمعی کزین بساط به وحشت نساختند / چون اشک شمع لغزش رنگ پریده‌اند
خلقی به اشتهار جنونهای ساخته / دامن به چین نداده گریبان دریده‌اند
گوش و زبان خلق به وضع رباب و چنگ / بسیار گفتگوی سخن کم شنیده‌اند
تحقیق را به ظاهر و مظهر چه نسبت است / افسون احولی‌ست که آیینه دیده‌اند
مردان ز استقامت و همت به رنگ شمع / از جا نمی‌روند اگر سر بریده‌اند
بر دوش بید مصلحتی داشت بی‌بری / کز بار سایه نیز ضعیفان خمیده‌اند
رنج بقا مکش که نفس‌های پرفشان / در گلشن خیال نسیمی وزیده‌اند
غم‌شد طرب ز فرصت هستی که چون حباب / بر طاق عمر شیشه نگونسار چیده‌اند
رنگ بهار شرم ز شوخی منزه است
بیدل مصوران عرق می کشیده‌اند

آنها که لاف افسر و اورنگ می‌زنند / در بام هم سری‌ست که بر سنگ می‌زنند
جمعی که پا به منزل و فرسنگ می‌زنند / در یاد دامن تو به دل چنگ می‌زنند
چون من کسی مباد نم‌اندود انفعال / کز عکس نامم آینه‌ها رنگ می‌زنند
در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست / رندان ز خنده گل به سر ننگ می‌زنند
گردون حریف داغ محبت نمی‌شود / این خیمه در فضای دل تنگ می‌زنند
یاران چو گردباد که جوشد ز طرف دشت / دامن به زیر پا به هوا چنگ می‌زنند
طاووس ما خجالت اظهار می‌کشد / زین حلقه‌ها که بر در نیرنگ می‌زنند
ما را به گرد کلفت ازین بزم رفتن است / آیینه‌ها قدم به ره زنگ می‌زنند
زین رهروان کراست سر و برگ جستجو / گامی به زحمت قدم لنگ می‌زنند
گاهی به کعبه می‌روم و گه به سوی دیر / دیوانه‌ام ز هر طرفم سنگ می‌زنند
بی‌پرده نیست صورت تحقیق کس هنوز / آثار خامه‌ای‌ست که در رنگ می‌زنند
بیدل به طاق ابروی وهمی‌ست جام خلق
چندانکه هوش کار کند سنگ می‌زنند

آه به درد عجز هم کوشش ما نمی‌رسد / آبله گریه می‌کند اشک به پا نمی‌رسد
نغمه‌ی‌ساز ما و من تفرقه‌ی‌دل است و بس / تا دو دلش نمی‌کنی لب به صدا نمی‌رسد
چند به فرصت نفس غرهٔ ناز زیستن / در چمنی‌که جای‌ماست بوی‌هوا نمی‌رسد
تنگی این نُه آسیا در پی دورباش ماست / ما دو سه دانه‌ایم لیک نوبت جا نمی‌رسد
خنده درین چمن خطاست‌ناز شکفتگی‌بلاست / تا نگذاردش عرق گل به حیا نمی‌رسد
سخت ز هم گذشته‌ایم زحمت ناله کم دهید / بر پی کاروان ما بانگ درا نمی‌رسد

مقصد بی بر چنار نیست به غیر سوختن
دست به چرخ برده‌ایم لیک دعا نمی‌رسد
سایه به‌یمن عاجزی ایمن از آب و آتش است
سر به زمین فکنده را هیچ بلا نمی‌رسد
در تو هزار جلوه است کز نظرت نهفته‌اند
ترک خیال و وهم کن آینه وانمی‌رسد
قاصد وصل در ره است منتظر پیام باش
آنچه به‌ما رسیدنی‌ست تا به کجا نمی‌رسد
کوشش موج و قطره‌ها همقدم است با محیط
هرکه به هر کجا رسد از تو جدا نمی‌رسد
عجز بساط اعتبار از مدد غرور چند
بنده به خود نمی‌رسد تا به خدا نمی‌رسد
ربط وفاق جزوها پاس رعایت کل‌ست
زخم جدایی دو تار جز به قبا نمی‌رسد
بر در کبریای عشق بار گمان و وهم نیست
گر تو رسیده‌ای به او **بیدل** ما نمی‌رسد

آه به دوستان دگر عرض دعا که می‌برد
اشک چکید و ناله رفت، نامه‌ی ما که می‌برد
توأم گل دمیده‌ایم دامن صبح چیده‌ایم
در چمنی که رنگ ماست بوی وفا که می‌برد
نغمه‌ی محفل کرم وقف جنون سایل است
ورنه به عرض مدعا عرض حیا که می‌برد
ننگ هوس نمی‌کشد دولت بی‌زوال ما
بر در کبریای فقر نام هما که می‌برد
کردکشاکش هوس مفلست از شکوه ناز
آگهی اینکه از کفت رنگ حنا که می‌برد
هرکه گذشت ازین‌چمن ریشه‌ی حسرتش بجاست
این همه کاروان رنگ رو به قفا که می‌برد
آینه‌ی حضور دل تحفه‌ی دیر و کعبه نیست
آنچه نثار ناز تست در همه جا که می‌برد
از غم هستی و عدم یاد تو کرد فارغم
خاک مرا به باد هم از تو جدا که می‌برد
شمع چو وقت دررسد خفته به بال و پر رسد
رفتن اگر به سر رسد زحمت پا که می‌برد
تا به فلک دلیل ما چشم گشودن‌ست و بس
کوری اگرنه ره زند کف به عصا که می‌برد
بیدل از الفت هوس نگذر و راه انس گیر
منتظر طلب مباش ننگ بیا که می‌برد

آه نومیدم کجا تأثیر من پیدا شود
خاک گردم تا نشان تیر من پیدا شود
صد گلو بندد جنون چون حلقه در پهلوی هم
تا صدای بسمل از زنجیر من پیدا شود
رنگها گم کرده‌ام در خامه‌ی نقاش عجز
خارپایی گر کشی تصویر من پیدا شود
چون حیا شوخی ندارد جوهر ایجاد من
بر عرق زن تا گل تعمیر من پیدا شود
نیست جز قطع تعلق حسرت عریانی‌ام
جوهری‌می‌خواهم‌از شمشیر من پیدا شود
در کتاب اعتبارم یکقلم حرف مگوست
گر نفس دزدد کسی تقریر من پیدا شود
می‌گذارد بر دماغ یک جهان معنی قدم
لغزشی کز خامه‌ی تحریر من پیدا شود
صفحه‌ی کاغذ ندارد تاب جولان شرار
آه از آن دشتی کزو نخجیر من پیدا شود
بوته‌ای دیگر نمی‌خواهد گداز وهم و ظن
می به ساغر ریز تا اکسیر من پیدا شود

در خیال او بهار افسانه‌ای سر کرده‌ام   باش تا خواب گل از تعبیر من پیدا شود

عمرها شد **بیدل** احرام صبوحی بسته‌ام
کو خط پیمانه تا شبگیر من پیدا شود

آهی به هوا چتر زد و چرخ برین شد   داغی به غبار الم آسود و زمین شد
بشکست طلسم دل و زد کوس محبت   پاشید غبار نفس و آه حزین شد
نظاره به صورت زد و نیرنگ کمان ریخت   اندیشه به معنی نظری کرد و یقین شد
آن آینه کز عرض صفا نیز حیا داشت   تا چشم گشودیم پریخانه‌ی چنین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق   برگشت نگاهم ز خود و آینه‌بین شد
گل کرد ز مسجودی من سجده‌فروشی   یعنی چو هلالم خم محراب جبین شد
عنقایی‌ام از شهرت خود گشت فزونتر   آخر پی گمنامی من نقش نگین شد
دل خواست به گردون نگرد زیر قدم دید   آن بود که در یک نظر انداختن این شد
هر لحظه هوایی‌ست عنان‌تاب دماغم   رخشی که ندارم به خیال اینهمه زین شد
از عالم حیرانی من هیچ مپرسید   آیینه کمند نگهی بود که چنین شد
وقت است که بر بیکسی عشق بگرییم   کاین شعله ز خار و خس ما خاک‌نشین شد

در غیب و شهادت من و معشوق همانیم
بیدل تو بر آنی که چنان بود و چنین شد

اتفاق است آنکه هر دشوار را آسان نمود   ورنه از تدبیر یک ناخن گره نتوان گشود
گر به شهرت مایلی با بی‌نشانی ساز کن   دهر نتواند نمودن آنچه عنقا وانمود
آرزو از نفی ما اثبا یار ایجاد کرد   هرچه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود
صافی دل تهمت‌آلود کلف شد از حسد   رنگ آب از سیلی امواج می‌گردد کبود
حیف طبعی کز وبال کبر و کین آگاه نیست   خاک ریزید از مزاری چند در چشم حسود
راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود   دستها بر هم نهادیم از طلب، مژگان غنود

حسن یکتا **بیدل** از تمثال دارد انفعال
جای زنگارت همین آیینه می‌باید زدود

احتیاجم خجلت از احباب برد   سوخت دل تا رخت در مهتاب برد
عمر رفت و آهی از دل گل نکرد   ساز من آب رخ مضراب برد
آه عیش گوشه‌ی فقرم نماند   سایه‌ی دیوار رفت و خواب برد
آینه آخر به صیقل گشت گم   بسکه رفتم خانه را سیلاب برد
داشتم تحریر خجلت‌نامه‌ای   تا کنم تکلیف قاصد آب برد
بی‌غرض خلقی ازین حرمان‌سرا   رفت و داغ مطلب نایاب برد

غنچه‌ها شرم از شکفتن باختند   خنده آخر زین چمن آداب برد
قامت خم عجز می‌خواهد ز ما   سجده باید پیش این محراب برد
محرم سیر گریبان کس مباد   زورق ما را که در گرداب برد

بر که نالم **بیدل** از بیداد چرخ
خواب من آواز این دولاب برد

احتیاجی که سر مرد به خم می‌آرد   آبرو می‌برد و جبهه‌ی نم می‌آرد
همه‌کس گرسنه‌ی حرص به‌ذوق سیری‌ست   رنج باری که کشد پشت شکم می‌آرد
ترک سیم و درم از خلق چه امکان دارد   پشت دست است که ناخن ز عدم می‌آرد
کامجویان طلب همت از افسوس کنید   که ز اسباب جهان دست بهم می‌آرد
گل این باغ ز نیرنگ شکفتن افسرد   باخبر باش که شادی همه غم می‌آرد
در وفا منکر انجام محبت نشوی   برهمن آتشی از سنگ صنم می‌آرد
بلبلان دعوت پروانه به گلشن مکنید   رنگ گل تاب پر سوخته کم می‌آرد
جرس قافله‌ی عشق خروش هوس است   نیست جز گرد حدوث آنچه قدم می‌آرد
آن سوی خاک نبردیم سراغ تحقیق   قاصد ما خبر از نقش قدم می‌آرد
ای بنایت هوس ایجاد کن دوش حباب   نفست گر همه بار است که خم می‌آرد
تو دلی جمع کن این تفرقه‌ها اینهمه نیست   سر صد رشته همین عقده بهم می‌آرد

همه جا منت بر خال زیادی **بیدل**
طاس این نرد برای تو چه کم می‌آرد

ادب چون ماه نو امشب پی تکلیف من دارد   قدح کج کرده صهبایی که شرم از ریختن دارد
به وضع غنچه فرصت می‌دهد آواز گلها را   که لب زینهار مگشایید خاموشی چمن دارد
ز ساز و برگ آسایش چه دارد منعم غافل   همه گر نام دارد در زمین آب کن دارد
چنین کز دیده‌ها پوشیده‌اند احوال مجنونم   که گر گردون شوم عریانی من پیرهن دارد
ز انگشت شهادت این نوایم گوش می‌مالد   که سوی او اشارت هم ز خود برخاستن دارد
ازین محفل به جایی رو که در یاد کسان نایی   وگرنه در عدم هم رفتنت باز آمدن دارد
بسوز و محو شو تا عشق گردد فارغ از رنجت   شرار سنگ بت پر انتظار برهمن دارد
به پیری تا کجا خواب سلامت آرزو کردن   خمیدن سایه بر بنیاد دیوار کهن دارد
نمی‌دانم کجا دزدم سر از بیداد مژگانش   که دل تا دیده یک تیر تغافل پر زدن دارد
شکوه ناز می‌بالد ز پهلوی نیاز اینجا   کلاه‌او شکست آراست تا رنگم شکن دارد
بغل وامی‌کند گرد چمن‌خیز خرام او   که امشب انجمن مهتاب و بوی یاسمن دارد

دل از ننگ آب شد **بیدل** که پیش لعل خاموشش
تبسم می‌کند موج گهر گویی دهن دارد

ادب چه چاره کند چون فضول افتد — بجای عذر دل آورده‌ام قبول افتد
به خاک خفت درین ره هزار قافله اشک — مباد کس به غبار دل ملول افتد
ترحم است بر آن طایر شکسته قفس — که همچو شمع پرافشانی‌اش به نول افتد
ستم به وجد دل از ضبط ناله نتوان کرد — چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد
به کارگاه هوس از ستم شریکی چند — قیامت است که آتش به دشت غول افتد
ز آب دیده گرفتم عیار شیب و شباب — که هرچه گل کند از ابر بر فصول افتد
خرد ودیعت اوهام برنمی‌دارد — به رنج بار امانت مگر جهول افتد
چو موج گوهرم از دل گذشتن آسان نیست — چو رشته خورد گره کوتهی به طول افتد
سری کشیده‌ای آمادهٔ گریبان باش — به پایه‌ای نرسیدی که بی‌نزول افتد

مباز *بیدل* از اوهام نقد استغنا
مراد کو که کسی در غم حصول افتد

ادب‌سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندد — دو عالم گم شود در سکته تا مضمون ما بندد
طبیعت مست ابرام‌ست بر خواهش تغافل زن — مباد این‌هرزه‌تاز حرص بر دست تو پا بندد
به زنگار تجاهل داغ کن آیینه‌ی دل را — که‌چون صیقل‌زدی‌صد زنگ‌تهمت بر صفا بندد
سلوک ناملایم نفرت احباب می‌خواهد — نچینی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد
غبار سرمه دارد کوچه‌ی جولان استغنا — چو دل بی‌مطلب‌افتد بر نفس راه‌صدا بندد
فلک در خورد جهد خلق مواج است آفاقش — عرقها خشک گردد تا پر این آسیا بندد
گذشتن مشکل است از ورطه‌ی ابرام مطلبها — کسی تا کی درین‌دریا پل از دست دعا بندد
تغافل کاروان بی‌نیازی همتی دارد — که دل هم‌گر شود بارش به‌پشت چشم‌ما بندد
لب اظهار یکسر سر به‌مُهر عبرت است اینجا — عرق هر عقده کز مطلب گشایم بر حیا بندد
جنون حیرتم مستوری نازش نمی‌خواهد — مگر مژگان بهم آرم که او بند قبا بندد
به‌رنگی برده‌است‌از خویش آن‌دست‌نگارینم — که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد

بهشتی‌نیست‌چون‌آیینه‌*بیدل* حسن‌خودبین را
خیال او اگر بر من نبندد دل کجا بندد

ادب‌سنج بیان حرفی از آن لب هر کجا دارد — خرام موج گوهر پا به دامان حیا دارد
کف خاکیم در ما دیگرانداز رسایی کو — که دست عجز اگر دارد بلندی در دعا دارد
بخار از گل، گهر از آب سر برمی‌کشد اینجا — نگویی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد
غم و شادی ندارد پا و سر زین ماجرا بگذر — چو محمل تهمت بیداری ما خوابها دارد
ازین کلفت‌سرا برخیز و پا بر قصر گردون زن — قیامت فتنه‌ای از دامنت سر در هوا دارد
اگر صد نام بندی بر صفیر دعوت عنقا — همان از بی‌نیازی سر به اوج کبریا دارد

بقای جاه موقوف‌ست بر انعام بی‌برگان | غنا مهر سر گنجش همان دست گدا دارد
سر سودایی من خاک راه یاد دلداری | که نامش تا رسد بر لب دهن حمد خدا دارد
زمین انقلاب نظم غیرت نیست ناموزون | نشست گرد میدان بر سر مردان ادا دارد
مگر داغ تو دوزد چشم بر درد من **بیدل**
وگرنه این گلستان کی سر بوی وفا دارد

از بسکه به تحصیل غنا حرص تو جان کند | قبر است نگینی که به نام تو توان کند
جز تخم ندامت چه کند خرمن ازین دشت | بیحاصل جهدی که زمین دگران کند
چون شمع درین ورطه فرو رفت جهانی | رستن چه خیال است ز چاهی که زبان کند
امروز به حکم اثر لاف تهور | رستم زن مردی‌ست که بال مگسان کند
در هر کف خاکی دو جهان ریشه‌ی مستی‌ست | با قوّت تقوا نتوان بیخ رزان کند
زُهّاد ز بس جان به لب صرفه‌ی ریشند | در ماتم این مرده‌دلان مو نتوان کند
فریاد که راهی به حقیقت نگشودیم | نقبی که به دل کند نفس سخت نهان کند
چون غنچه به جمعیت دل ساخته بودیم | این عقده که واکرد که ما را ز میان کند
در دل هوسی پا نفشرد از رم فرصت | هر سبزه که بر ریشه زد این آب روان کند
پیچ و خم این عقده گشودیم به پیری | یعنی که به دندان نتوان دل ز جهان کند
بیدل نه به دنیاست قرارت نه به عقبا
خورده است خدنگ تو ازین هفت کمان کند

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد | دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی از خویش روانیم | موج گهر از چیدن دامان گله دارد
چون اشک عرق‌ریز حجابم چه توان کرد | مستوری عشق از من عریان گله دارد
آیینه‌ی دل را ز نفس نیست رهایی | دریا عبث از شوخی توفان گله دارد
دیوانگی و هوش به یک جامه نگنجد | از دست ادب چاک گریبان گله دارد
کو دل که بدانم ز غمت ناله‌فروش است | کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد
ای بیخبر، از کم‌خردان شکوه چه لازم | آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد
در ساغر و مینای تهی ناله شراب است | مفلس همه از عالم سامان گله دارد
آیینه‌ی ما لذت دیدار نفهمید | مشتاق تو از دیدهٔ حیران گله دارد
در نسخه‌ی کیفیت این باغ وفا نیست | مضمون گل از بستن پیمان گله دارد
مجبور فنا را چه خموشی چه تکلم | چندانکه نفس می‌زند انسان گله دارد
بیدل به هوس داغ محبت نفروزی
این شب که تو داری ز چراغان گله دارد

از تغافل زدنی ترک سبب باید کرد روز خود را به غبار مژه شب باید کرد
گرد وارستگی کوی فنا باید بود خاک در دیدهٔ اندوه طرب باید کرد
همچو آیینه اگر دست دهد صافی دل جوهر ناطقه شیرازهٔ لب باید کرد
کهنه مشق خط امواج سرابیم همه عینک از آبله‌ی پای طلب باید کرد
اشک اگر شیشه از این دست بهم برچیند مژه را روکش بازار حلب باید کرد
تا شود طبع تو آیینه‌ی تحقیق وفا خلق را صیقل زنگار غضب باید کرد
دم صبحی مگر افسون تباشیر دمد شمع ما را همه شب خدمت تب باید کرد
دیده‌ای را که چمن‌پرور دیدار تو نیست به تماشای گل و لاله ادب باید کرد
آنقدر شیفته‌ی نرگس خمّار توام که ز خاکم به قدح آب عنب باید کرد
یک تحیر دو جهان در نظرت می‌سوزد آتش از خانه‌ی آیینه طلب باید کرد
دل و دانش همه در عشق بتان باید باخت
خویش را **بیدل** دیوانه لقب باید کرد

از چرخ نه هر ابله و نادان گله دارد جای گله این است که انسان گله دارد
اسباب بر آزاده‌دلان سخت حجابی‌ست نظاره ز جمعیّت مژگان گله دارد
زنجیر ز دیوانه ندید الفت آرام از وحشت دل طرهٔ جانان گله دارد
بر وحشت اشکم تب و تاب مژه‌بار است این موج ز پیچ و خم دامان گله دارد
اظهار عرق خجلت دیباچه‌ی شرم است مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد
ترسم شود آزرده ز تاب نگه گرم رخسار تو کز سایه‌ی مژگان گله دارد
از طاقت داغم جگر شعله کباب‌ست از آبله‌ام خار مغیلان گله دارد
اشک تپش آهنگ جنونم چه توان کرد آسودگی از خانه به‌دوشان گله دارد
زنهار به خود نیز ترحم ننمایی امروز در این انجمن احسان گله دارد
بیدل منم آن گوهر دریای تحمل
کز لنگر من شورش توفان گله دارد

از چه دعوی شمعها گردن به بالا می‌کشند برهوا حیف است چشمی کز ته‌پا می‌کشند
شبهه نتوان کرد رفع از کارگاه عمر و وزید روزگاری شد که از ما نام ما وامی‌کشند
معنی ما بی‌عبارت لفظ ما بی‌امتیاز بوی گل نقشی ز ما پنهان و پیدا می‌کشند
می‌پرستان از خمار آگاه باید زیستن انتقام عشرت امروز، فردا می‌کشند
رحم‌بر قارون‌سرشتان کن که از افسون‌حرص این خران زیر زمین هم بار دنیا می‌کشند
چون تعلق‌رفت دیگر ذوق آزادی کجاست خار پا با شوخی رفتار یکجا می‌کشند
قانعان ساحل بی‌دست‌پاییهای عجز دام ماهی گر کشند از آب دریا می‌کشند

بسکه‌وقف‌مشرب‌اهل‌قناعت‌سرخوشی‌ست — گر همه خمیازه باشد جام صهبا می‌کشند
خواهد آخر بی‌نفس‌گشتن به عریانی کشید — مدتی شد رشته از پیراهن ما می‌کشند
گوش‌مستان آشنای‌حرف و صوت‌غیر نیست — کوه گر نالد همان قلقل ز مینا می‌کشند
تشنه‌ی وصلم به آن حسرت که نقاشان صنع — گر کشند از پرده تصویرم زبانها می‌کشند

ما عبث بیدل به قید بام و در افسرده‌ایم
خانمانها نیز رخت خود به صحرا می‌کشند

از حقه‌ی دهانش هرگه سخن برآید — آب از عقیق ریزد دُرّ از عدن برآید
از شوق صبح تیغش مانند موج شبنم — گلهای زخم دل را آب از دهن برآید
از روی داغ حسرت گر پنبه بازگیرم — با صد زبانه چون شمع از پیرهن برآید
بیند ز بار خجلت چون تیشه سرنگونی — بر بیستون دردم گر کوهکن برآید
وصف بهار حسنش گر در چمن بگویم — چون بلبل از گلستان گل نعره‌زن برآید
تار نگه رساند نظاره را به رویش — هرکس به بام خورشید با این رسن برآید

بیدل کلام حافظ شد هادی خیالم
دارم امید آخر مقصود من برآید

از حوادث خاطر آزاد ما غمگین نشد — جبهه‌ی این بحر از سعی هوا پرچین نشد
با لباس فقرم از آلایش دنیا چه باک — این نمد هرگز به آب آینه سنگین نشد
از قبول خلق نتوان زحمت منت کشید — ای خوش آن‌سازی که قابل نغمه‌ی‌تحسین نشد
سفله را بیدستگاهی خضر راه راستی‌ست — این پیاده کجروی نگرفت تا فرزین نشد
سینه صافی هم نمی‌گردد علاج بدگهر — تیغ قاتل را وداع زنگ رفع کین نشد
دست بردارید از رنگ نشاط این چمن — شبنمی را پشت ناخن زین حنا رنگین نشد
صبح تیغش تا نکرد ابرو بلند از خواب ناز — همچو شمعم تلخی جان باختن شیرین نشد
در بهار صنعت‌آباد معانی رنگ و بو — چون زبان‌من به یک انگشت کس گلچین نشد
شوخی باد خزان سرمایه‌ی اکسیر داشت — نیست زین گلشن پر کاهی که او زرین نشد
خواب راحت بود وقف بیخودی اما چه سود — رنگ ما پرها شکست و قابل بالین نشد

بسکه آزاد است بیدل از عبارات دویی
ناله هم این مصرع برجسته را تضمین نشد

از دلم‌بگذشت و خون‌در چشم حیرت‌ساز ماند — گرد رنگی یادگارم زان بهار ناز ماند
پیش از ایجاد توهّم جوهر جان داشت جسم — تا پری در شوخی آمد شیشه از پرواز ماند
کاروان ما و من یکسر شرر دنباله است — امتیازی دامن وحشت گرفت و باز ماند
شمع یک‌رنگی ز فانوس خموشی روشن است — نیست جز تار نفس چون ناله از آواز ماند

امتیاز گوشه‌گیری دام راه کس مباد / صید ما از آشیان در چنگل شهباز ماند
حلقه‌ی سرگشتگی دارد به گوش گردباد / نقش‌پایی هم گر از مجنون به‌صحرا باز ماند
کیست در راهت دلیل کاروان شوق نیست / ناله بال افشاند هرجا طاقت پرواز ماند
داغ نیرنگ وفا را چاره نتوان یافتن / جلوه خلوت‌پرور و نظاره بیرون‌تاز ماند
تا به بیرنگیست سیر پرفشانیهای رنگ / یافت انجام آنکه سر در دامن آغاز ماند
صیقل تدبیر بر آیینه‌ی ما زنگ ریخت / شعله‌ی این تیغ آخر در دهان گاز ماند
یاد عمر رفته **بیدل** خجلت بیحاصلی‌ست
باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند

از شکست رنگم آب روی شاهی داده‌اند / همچو موجم سر به‌سیر کج‌کلاهی داده‌اند
چشم باید واکنی ساغر به‌دست غیر نیست / نشئه‌ی تحقیق از مه تا به ماهی داده‌اند
فتنه‌ی این خاکدانی، اندکی آشفته باش / درخور شورت قیامت دستگاهی داده‌اند
قطره‌ها تا بحر سامان جوش اسرار غناست / هرچه را شایسته‌ای خواهی نخواهی داده‌اند
بر حضیض طالع اهل سخن باید گریست / خامه‌ها را یکقلم سر در سیاهی داده‌اند
از بهارم پرتو شمع سحر نتوان شناخت / اینقدر خاصیتم در رنگ کاهی داده‌اند
ناز بینایی درین محفل تغافل مشربی‌ست / کم‌نگاهان را برات خوش‌نگاهی داده‌اند
محو دیدارم رموز حیرتم پوشیده نیست / از نگاه رفته مژگانها گواهی داده‌اند
تا فنا چون‌شمع‌خواهم‌سر به‌جیب‌از‌خویش رفت / آنقدر پایی که باید گشت راهی داده‌اند
تا نفس باقی‌ست **بیدل** پرفشان وهم باش
کوشش‌بیحاصلت‌چندان‌که‌خواهی داده‌اند

از غبارم هرچه بالا می‌کشد / سرمه در چشم ثریا می‌کشد
بسکه مدّ وحشت شوقم رساست / فکر امروزم به فردا می‌کشد
تا خرد باقی‌ست صحرای جنون / دامن از آلایش ما می‌کشد
خوابناکان می‌رمند از آگهی / سایه از خورشید خود را می‌کشد
سخت بیرنگ است نقش مدعا / عالمی تصویر عنقا می‌کشد
خون دل بی‌پرده است از انفعال / سرنگونی می ز مینا می‌کشد
عقل گو خون شو که تفتیش جنون / یک جهان شور از نفس وامی‌کشد
ما گرانجانان ز خود وامی‌کشیم / کوه از دامن اگر پا می‌کشد
تر زبانی خفّت عقل‌ست و بس / صد شکست از موج دریا می‌کشد
محمل رنگ از شکستن بسته‌اند / بسکه بار درد دلها می‌کشد
عالمی را می‌برد حسرت فرو / این نهنگ تشنه دریا می‌کشد
زرپرستی می‌کند دل را سیاه / آخر این صفرا به سودا می‌کشد
بار ما **بیدل** به دوش عاجزی‌ست
سایه را افتادگیها می‌کشد

از قضا برخوان ممسک گر کسی نان بشکند / تا قیامت منتش بی‌سنگ دندان بشکند
راحت اهل وفا خواهی مخواه آزار دل / تا مباد این شیشه بزم می‌پرستان بشکند
اینچنین کز عاجزی بی‌دست و پا افتاده‌ایم / رنگ‌هم از سعی‌ما مشکل که آسان بشکند
بحر لبریز سرشک از پیچ‌وتاب موجهاست / آب‌می‌گردد در آن‌چشمی‌که مژگان بشکند
زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه رم است / گرد ما آن به که بیرون زین بیابان بشکند
ساغر قربانیان از گردش افتاده‌ست، کاش / دور مژگانی خمار چشم حیران بشکند
وحشتی‌دارم درین‌گلشن که چون اوراق گل / رنگ اگر در گردش آرم طرف دامان بشکند
یک تأمل گر شود صرف خیال نیستی / ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند
عجز بنیادی، بر اسباب تجمل ناز چند / رنگ می‌باید کلاه ناتوانان بشکند

در گلستانی که نالد **بیدل** از شوق رخت
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند

از کجا آیینه با مردم موافق می‌شود / شخص را تمثال خود دام علایق می‌شود
غیر نیرنگ تحیر در مقابل هیچ نیست / بی‌نقابیهای ما معشوق و عاشق می‌شود
عالم اسماست، از صوت و صدا غافل مباش / خلق از امداد هم مرزوق و رازق می‌شود
در جهان بی‌نیازی فرق عین و غیر نیست / عمرها شد خالق عالم خلایق می‌شود
کم‌کمی ذرات چون‌جوشید با هم عالمی‌ست / وضع قنطاری که دیدی جمع دانق می‌شود
هوش‌می‌باید، زبان‌سرمه هم بی‌حرف نیست / با سخن‌فهمان خط مکتوب ناطق می‌شود
آرزو از طبع مستغنی به هرجا کرد گل / بی‌تکلف گر همه عذراست وامق می‌شود
میل دنیا انفعال غیرت مردی مخواه / زین‌هوس گر صاحب‌تقواست فاسق می‌شود
اختلاط نفس ظالم خیر ما را کرده شر / آب با آتش چو جوشی خورد محرق می‌شود
هرچه باشی از مقیمان در اقرار باش / کاذب قایل به‌کذب خویش صادق می‌شود
عمر ارذل از گرانجانی وبال کس مباد / زندگی چون امتداد آرد تب دق می‌شود

عدل نپسندد خلاف وضع استعداد خلق
بیدل اینجا آنچه بهر ماست لایق می‌شود

از کشمکش کف تو می لاله‌گون کشید / دامن کشیدن تو ز دستم به خون کشید
پر منفعل دمید حبابم درین محیط / جیبم سری نداشت که باید برون کشید
بیش از دمی به همت هستی نساخت صبح / باری‌ست انفعال که نتوان فزون کشید
نیک و بد جهان هوس آهنگ جان‌کنی‌ست / ما را صدای تیشه به این بیستون کشید
قد خمیده ضامن رفع خمار کیست / تا کی توان می از قدح سرنگون کشید
چشمت به عالم دگر افکند طرح ناز / از ساغری که می‌کشد آخر جنون کشید
عریان تنی رسید به داد جنون من / تا دامنم ز زحمت چندین فنون کشید

موهومی‌ام ز تهمت ایجاد بازداشت / مشق عدم قلم به خط کاف و نون کشید
آخر شکست چینی دل بر ترنگ زد / موی نهفته سر ز خمیرم کنون کشید
دست شکسته‌ام گل دامان یار کرد / نقاشم انتقام ز بخت نگون کشید
بیدل سواد نامه سیاهی نداشتم
خطی چو سایه بر ورقم طبع دون کشید

از نامه‌ام آن شوخ مکدر شده باشد / مرزاست به حرف فقرا تر شده باشد
دی نالهٔ گم کرده اثر منفعلم کرد / این رشته گلوگیر چه گوهر شده باشد
آرایش کوس و دهل از خواجه عجب نیست / خرسی به خروش آمده و خر شده باشد
از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی / سنگ محکی تا به کجا زر شده باشد
از کسب صفا باطن این تیره‌دلی چند / چون سایه به مهتاب سیه‌تر شده باشد
زاهد خجل از مجلس رندان به‌در آمد / در خانهٔ این مسخره دختر شده باشد
خفّت‌کش همچشمی اقبال حباب است / بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد
بر فطرت دون ناز بلندی نتوان چید / این آبلهٔ پا چقدر سر شده باشد
رسوایی فطرت مکش از هرزه نوایی / صحرا به ازان خانه که بی در شده باشد
زین باغ هوس نامه به آن گل نتوان برد / هرچند که رنگ تو کبوتر شده باشد
تدبیر صنایع شود از مرگ حصارت / آیینه اگر سدّ سکندر شده باشد
منسوب دو چشم است نگاهی که تو داری / تا هرچه توان دید مکرر شده باشد
ما صافدلان پرتو خورشید وفاییم / دامن مکش از ما همه گر تر شده باشد
گویند دل گمشده منظور نگاهی‌ست / آیینهٔ ما عالم دیگر شده باشد
ما هیچ ندیدیم ازین هستی موهوم
بیدل به خیالت چه مصور شده باشد

از هجوم کلفت دل ناله بی‌آهنگ ماند / بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
سوختیم و مشت خاشاکی ز ما روشن نشد / شعلهٔ ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند
از حیا موجی نزد هرچند دل از هم گداخت / آب شد آیینه اما حیرتش در چنگ ماند
سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد / قطرهٔ بیتاب ما گوهر شد و دلتنگ ماند
در خرابات هوس تا دور جام ما رسید / بیدماغی از شراب و نکبتی از بنگ ماند
عجز طاقت در طلب ما را دلیل عذر نیست / منزلی کو تا نباید سر به پای لنگ ماند
منت صیقل مکش، دردسر اوهام چند / عکس معدوم است اگر آیینه‌ات در زنگ ماند
آخر از سعی ضعیفی پیکر فرسوده‌ام / همچو اخگر زیر دیوار شکست رنگ ماند
نیست تکلیف تپیدنهای هستی در عدم / آرمیدن مفت آن سازی که بی‌آهنگ ماند

نام را نقش نگینها بال پرواز رساست
ما ز خود رفتیم اگر پای‌طلب در سنگ ماند

یکقدم ناکرده **بیدل** قطع راه آرزو
منزل آسودگی از ما به صد فرسنگ ماند

اسرار در طبایع ضبط نفس ندارد
در پردهٔ خس و خار، آتش قفس ندارد

گو وهم سوده باشد بر چرخ تاج شاهان
سعی هما بلندی پیش مگس ندارد

خرد و بزرگ دنیا یکدست خودسرانند
خرگر فسار گم کرد سگ هم مرس ندارد

ای برگ گل بلند است اقبال پایبوسش
رنگ حناست آنجا کس دسترس ندارد

در گلشنی که ما را دادند بار تحقیق
صبح بهار هستی بوی نفس ندارد

تا ناله‌وار گاهی زین تنگنا برآییم
افسوس دامن ما، چین قفس ندارد

بر حال رفتگان کیست تا نوحه‌ای کند سر
این کاروان شفیقی غیر از جرس ندارد

تدبیر عالم وهم بر وهم واگذارید
اینجا پریدن چشم پروای خس ندارد

گردون خرام شوقیم پرگار دور ذوقیم
بی‌وهم تحت‌و فوقیم، دل پیش‌و پس ندارد

سودا ز سر بینداز، نرد خیال کم باز
تشویق بیدماغان عشق و هوس ندارد

بر فرصتی که نامش هستی‌ست دامن‌افشان
بیدل نفس مدارا با هیچکس ندارد

اسیر آن پنجه‌ی نگارین رهایی از هیچ در ندارد
حنا به صد رنگ وحشت آنجا چو رنگ یاقوت پر ندارد

جبین به تسلیم بی‌نیازی به خاک اگر نفکنی چه سازی
ز عجز دور است تیغ بازی که سایه غیر از سپر ندارد

درین زیانگاه برق حاصل غرور طبع است و خلق غافل
به صد گداز ار کنی مقابل که سنگ ز آتش خبر ندارد

نفس غبار است صبح امکان عدم تلاش است جهد اعیان
به غیر پرواز این گلستان بهار رنگی دگر ندارد

چها نچیده‌ست از تعلق بنای تهمت مدار هستی
تحیر است اینکه خلق یکسر هجوم درد است و سر ندارد

ز دوستان گسسته پیمان به دوش الفت مبند بهتان
که نخل تالیف اشک و مژگان بجز جدایی ثمر ندارد

قناعت و ننگ ناتمامی‌تریست ابرام وضع خامی
گهر به تدبیر تشنه‌کامی ز جوی کس آب برندارد

ز چشم بستن مگر خیالی فراهم آرد غبار تهمت
وگرنه سعی گشاد مژگان درین شبستان سحر ندارد
نبرد کوشش ز قید گردون به هیچ تدبیر رخت بیرون
اگر نمیرد کسی چه سازد که خانه تنگ است و در ندارد
عدم‌نژادان بی‌بقا را چه عرض طاعت چه عذر عصیان
دل و دماغ قبول رحمت چو خاک بودن هنر ندارد
ز دورباش شکوه غیرت کراست جرأت کجاست طاقت
تو مرد میدان جستجو باش که **بیدل** ما جگر ندارد

اشک ز بیداد عشق پرده‌گشا می‌شود — فهم معما کنید آبله وا می‌شود
ذوق طلب عالمی‌ست وقف حضور دوام — پر به اجابت مکوش ختم دعا می‌شود
گاه وداع بقا تار نفس از امل — چون به گسستن رسید آه رسا می‌شود
جوهر اهل صفا سهل نباید شمرد — آینه گر قطره‌ای‌ست بحر نما می‌شود
حرص به‌صدعز و جاه درهمه‌صورت‌گداست — گر به قناعت رسی فقر غنا می‌شود
آن طرف احتیاج انجمن کبریاست — چون ز طلب درگذشت بنده خدا می‌شود
چند خورد آرزو عشوهٔ برخاستن — غیرت امداد غیر نیز عصا می‌شود
عذر ضعیفی دمی کاینه گیرد به دست — آبله در پای سعی ناز حنا می‌شود
از کف بیمایگان کارگشایی مخواه — دست چو کوتاه شد ناخن پا می‌شود
غیر وداع طرب گرمی این بزم چیست — تا سحر از روی شمع رنگ جدا می‌شود
خاک به سر می‌کند زندگی از طبع دون — پستی این خانه‌ها تنگ هوا می‌شود
بگذر از ابرام طبع کز هوس هرزه‌دو — حرص خجل نیست لیک کار حیا می‌شود
بیدل ازین دشت و در گرد هوس رفته گیر
قافله هر سو رود بانگ درا می‌شود

اشک گهر طینت ما راه تپش سر نکند — طفل دبستان ادب این سبق از بر نکند
وسوسه بر هم نزند رابطه‌ی ساز یقین — کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند
منفعلیهای زمان فطرت ما را چه زیان — عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند
عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما — اشک به دوش مژه‌ها آنهمه لنگر نکند
شبنم بی‌بال و پریم آینه‌پردازِ تری — طاقت ما غیر عرق پیشه‌ی دیگر نکند
تاب و تب عشق و هوس نیست کفیل دو نفس — صبح طربگاه شرر خنده مکرر نکند
شد ز ازل چهره‌گشا عجز ز پیدایی ما — مو ننهد پا به نمو تا قدم از سر نکند
دل بگدازید به غم دیده رسانید به نم — شیشه خمی تا نخورد باده به ساغر نکند

نیست ز هم فرق‌نما انجمن و خلوت ما | طایر گلزار یقین سر به ته پر نکند
بیدل از انجام نفس هرکه برد بوی اثر
گر همه آفاق شود ناز کر و فر نکند

اشکم از پیری به چشم تر پریشان می‌شود | صبحدم جمعیت اختر پریشان می‌شود
می‌دهد سرسبزی این مزرع از ماتم نشان | دانه را از ریشه موی سر پریشان می‌شود
یک تپیدن پرده بردارد اگر شور جنون | بوی گل از ناله عریانتر پریشان می‌شود
رنگ را بر روی آتش نیست امکان ثبات | همچو خورشید از کف ما زر پریشان می‌شود
جادهٔ سرمنزل جمعیت ما راستی‌ست | چون برون‌افتد خط از مسطر پریشان می‌شود
مقصدت وهم‌است دل از جستجوها جمع‌کن | رهرو اینجا در پی رهبر پریشان می‌شود
گر لب اظهار نگشایی نفس آواره نیست | موج می از وسعت ساغر پریشان می‌شود
چون نفس بی‌ضبط گردد اشک باید ریختن | رشته هر گه بگسلد گوهر پریشان می‌شود
از تپیدن گرد نومیدی به گردون برده‌ایم | ناله می‌گردد خموشی گر پریشان می‌شود
راز دل چندان که دزدیدم نفس بی‌پرده شد
بیدل از شیرازه این دفتر پریشان می‌شود

اگر از گدازم نمی گل کند | دو عالم ز من شیشه پُر مل کند
محیط است چون‌محو گردد حباب | ز خود گم شدن جزو را کل کند
غباری که دل اوج پرواز اوست | به گردون رسد گر تنزل کند
به‌هر ششجهت جلوه پیچیده است | کسی تا کی از خود تغافل کند
ز کیفیت این بهارم مپرس | مژه گر گشایی قدح گل کند
به سودای زلف تو دود دماغ | به سر پیچد و ناز کاکل کند
ز فکر خطت جوهر آینه | خسک وقف جیب تأمل کند
تردد خجالت‌کش دست و پاست | کسی تا کجاها توکّل کند
خزان طرب بی‌دماغی مباد | بهار است اگر شیشه قلقل کند
به تدبیر ازین بحر نتوان گذشت | شکستی‌ست گر موج ما پل کند
سر مانگردد ز دور هوس | اگر چرخ ترک تسلسل کند
شود سفله‌از صوف و اطلس بزرگ | خران را اگر آدمی جل کند
خنک‌تر ز زاغ است تقلید کبک | که هندوستانی تمغل کند
به رنگی‌ست بیدل پریشانی‌ام
که از سایه‌ام طرح سنبل کند

اگر به افواج عزم شاهان سواد روم و فرنگ گیرد
شکوه درویش هر دو عالم به یک دل جمع تنگ گیرد

چو شمع کاش از خیال شوکت طبیعت غافل آب گردد
که سر فرازد به اوج گردون و راه کام نهنگ گیرد
ز مکتب اعتبار دنیا ورق سیه کردن است و رفتن
درین خم نیل جامه‌ی کس بجز سیاهی چه رنگ گیرد
گهر نی‌ام تا درین محیطم بود به عرض وقار سودا
حباب معذور بادسنجم ترازوی من چه سنگ گیرد
ز خجلت اعتبار باطل اگر گذشتم ز من چه حاصل
کجاست دامن فرصت اینجا که با تو گویم درنگ گیرد
ز حرف طاقت گداز لعلت دمی به جرأت دچار گردم
که همچو یاقوتم آب و آتش عنان پرواز رنگ گیرد
به پاس دل تا کجا خورد خون بهار نازی که از لطافت
حنای دستش سیاهی آرد چو شمع اگر گل به چنگ گیرد
ز چنگ آفت کمین گردون کجا رود کس چه چاره سازد
پی رمیدن گم است آنجا که راه آهو، پلنگ گیرد
ز تیره‌طبعان وقت بگسل، مخواه تنگ وبال بر دل
ازین که بینی نقوش باطل خوش‌ست آیینه زنگ گیرد
درین جنون‌زار فتنه سامان، به شعله کاران کذب و بهتان
مجوش چندان که عالمی را نفس به دود تفنگ گیرد
مدم به طبع درشت ظالم فسون تأثیر مهر **بیدل**
هزار آتش نفس گدازد که آب خشکی ز سنگ گیرد

اگر تعین عنقا هوس پیام نباشد
نشان خود به جهانی برم که نام نباشد
چه لازم است به دوشم غم ادا فکند کس
حق بقا دو نفس خجلت است و وام نباشد
حیا ز تنگ خموشی کدام نغمه کند سر
به صد فسانه زنم گر سخن تمام نباشد
دو دم به وضع تجدد خیال می‌گذرانم
خوشم به نشئه که جمعیت دوام نباشد
حجاب جوهر دل نیست جز کدورت هستی
چراغ آینه روشن به وقت شام نباشد
دل است باعث هستی، کجاست نشئه چه مستی
دماغ باده که دارد دمی که جام نباشد
هوس تپد به چه راحت، نفس دمد ز چه وحشت
در آن مقام که صیاد و صید و دام نباشد
کسی ندید ز هستی به غیر دردسر اینجا
شراب این خم وهم از کجا که خام نباشد
چه ممکن است که آغوش حرصها بهم آید
درین جراحت خمیازه التیام نباشد
دل از شکایت افلاس به که جمع نمایی
زبان به کام تو بس گر جهان به کام نباشد
جدا ز انجمن نیستی به هرچه رسیدم
نیافتم که می ساغرش حرام نباشد

کدام عمر و چه فرصت که دل دهی به تماشا　　به پای اشک نگه می‌دود خرام نباشد
نه گوشه‌ای‌ست معین نه منزلی‌ست مبرهن　　کسی کجا رود از عالمی که نام نباشد
به اوج عشق چه نسبت تلاش بال هوس را　　وداع وهم من و ما هوای بام نباشد
خروش درد شنو مدعای عشق همین بس　　در الله الله ما جای حرف لام نباشد
اگر ز ملک عدم تا وجود فهم گماری
بجز کلام تو *بیدل* دگر کلام نباشد

اگر خضر خطت از چشمه‌ی حیوان نشان دارد　　عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد
نمی‌دانم شهادتگاه شوق کیست این وادی　　که رفتنهای خون بسمل اینجا کاروان دارد
به‌این‌یک غنچه دل کز فکر وصلت کرده‌ام خونش　　نفس در هر تپش صبح بهاری پرفشان دارد
تحیر بر که بندم با تماشای که پیوندم　　خیال حلقه‌ی زلفت هزار آیینه‌دان دارد
در این‌گلشن‌شکست‌رنگ‌و بو سطری‌ست‌از حالم　　پیام بینوایان نامه‌ی برگ خزان دارد
ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شدن غافل　　شکفتنهای گل چندین جرس عرض فغان دارد
به‌استعداد جان سختی‌ست‌جست‌وجوی این‌دریا　　ز گوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد
کسی را دعوی آزادگی چون سرو می‌زیبد　　که با هر چار فصل از بی‌نیازی یک زبان دارد
شکست‌رنگ‌هم صبحی‌ست‌از گلزار خرسندی　　گل اینجا در خزان سیر بهار زعفران دارد
به حیرت بال مژگان نیست بی‌انداز پروازی　　درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد
اگر خاکسترم پروازم و گر شعله جولانم　　هوای او ز من صد رنگ تغییر عنان دارد
تماشای بهاری کرده‌ام *بیدل* که از یادش
نگه در دیده‌ها انگشت حیرت در دهان دارد

اگر درد طلب این گردم از رفتار جوشاند　　صدای‌پای من خون از رگ کهسار جوشاند
چه اقبال‌است یارب دود سودای محبت را　　که‌شمع از رشته‌ای کز پا کشد دستار جوشاند
رموز یأس‌می‌پوشم به ستر عجز می‌کوشم　　که می‌ترسم شکست بال من منقار جوشاند
چه تدبیر از بنای سایه پردازد غم هستی　　مگر برخیزم از خود تا هوا دیوار جوشاند
مشوران از تکلف آنقدر طبع ملایم را　　که آتش می‌شود آبی که کس بسیار جوشاند
به‌اظهار یقین هم غرّهٔ دعوی مشو چندان　　کز انگشت‌شهادت صورت زنهار جوشاند
به‌خاموشی امان‌خواه از چنین هنگامه‌ی باطل　　که حرف حق چو منصور از زبانها دار جوشاند
دل هر دانه می‌باشد به چندین ریشه آبستن　　گریبان گر درّد یک سبحه صد زنار جوشاند
من و آن بستر ضعفی که افسون ادب آنجا　　صدا را خفته چون رگ از تن بیمار جوشاند
قیامت می‌برم بر چرخ و از فکر خودم غافل　　حیا ای کاش چون صبحم گریبان‌وار جوشاند
جمال مدعا روشن نشد از صیقل دیگر　　مگر خاکستر از آیینه‌ام دیدار جوشاند
به کلفت ساختم از امتداد زندگی *بیدل*
چو آب استادگی از حدّ برد زنگار جوشاند

اگر دماغم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد
ز چشمک ذره جام گیرم به آن شکوهی که جم نگیرد
در آن‌دبستان که سعی گردون به‌حک دهد خط کهکشانش
کسی ز قدرت چه وانگارد که دست خود را قلم نگیرد
درین قلمرو کف غبارم به هیچکس همسری ندارم
کمال میزان اعتبارم بس است اگر ذره کم نگیرد
ز عرصه‌ی اعتبار گوی سر سلامت توان ربودن
گر آمد و رفتن نفسها به باد تیغ تو دم نگیرد
نفس به خمیازه می‌گدازی به ساز نقش نگین نیازی
که نام اقبال بی‌نیازی لبی که ناید بهم نگیرد
نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
حذر که باد دماغت آخر به رنج نفخ شکم نگیرد
به این درشتی که طبع غافل خطاست تأثیر انفعالش
چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد
نرفته از خود ندارد امکان به معنی رفتگان رسیدن
که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصه‌ی نیاز
که منت سربلندی آنجا کسی به دوش علم نگیرد
خیال نامحرم گریبان دواند ما را به صد بیابان
چه سازم آوارهٔ در دل که راه دیر و حرم نگیرد
دل است منظور بی‌نیازی ز غفلت آزرده‌اش نسازی
کسی کزان جلوه شرم دارد شکست آیینه کم نگیرد
اگر بنازم به زور همت نی‌ام خجالت‌کش غرامت
کشیده‌ام بار هر دو عالم به پشت پایی که خم نگیرد
ندارد این مکتب تعیّن کدورت انشاتری چو *بیدل*
به صفحه گر نام او نویسم بجز غبار از رقم نگیرد

اگر سور است وگر ماتم دل‌مأیوس می‌نالد — درین نُه دیر کلفت خیز یک ناقوس می‌نالد
ندارد آسیای چرخ غیر از دور ناکامی — همه گر رنگ گردانی کف افسوس می‌نالد
درین محفل نیفشانده‌ست بال آهنگ آزادی — به چندین زیر و بم نومیدیی محبوس می‌نالد
فروغ شمع دیدی، فهم اسرار خموشان کن — بقدر رشته اینجا پردهٔ فانوس می‌نالد
پی مقصد قدم ننهاده باید خاک گردیدن — درای سعی ما چون اشک پر معکوس می‌نالد

به‌خاموشی ز افسون سخن‌چینان مباش ایمن | نگه بیش از نفس در دیدهٔ جاسوس می‌نالد
غرض هیچ و تظلم سینه‌کوب عرض بیمغزی | عیار فطرت یاران گرفتم کوس می‌نالد
چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم | که رنگم تا شکست انشا کند طاووس می‌نالد
وفا مشکل که خواهد خامشی‌از ساز مشتاقان | نفس دزدی عرق بر جبهه‌ی ناموس می‌نالد

ز خود رفتیم اما محرم ما کس نشد **بیدل**
درای محمل دل سخت نامحسوس می‌نالد

اگر معشوق‌بی‌مهر است‌وگر عاشق‌وفا دارد | تماشا مفت دیدنها محبت رنگها دارد
شرار کاغذ ما خندهٔ دندان‌نما دارد | طربها وقف بیتابی که آهنگ فنا دارد
به واماندن نکردم قطع امید ز خود رفتن | شکست بال اگر پرواز گم‌کرده صدا دارد
ز بس مطلوب هرکس بی‌طلب آماده است اینجا | اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد
درین محفل زبونیم آنقدر از سستی طالع | که رنگ ناتوانی هم شکست کار ما دارد
به صد جا کرده سعی نارسا منزل‌تراشیها | وگرنه جادهٔ دشت طلب کی انتها دارد
که می‌خواهد تسلی از غبار وحشت‌آلودم | که چون‌صبح‌این‌کف‌خاکستر آتش‌زیر پا دارد
سبب کم نیست گر برهم زنی ربط تعلق را | چو مژگان هرکه‌برخیزد ز خود چندین‌عصا دارد
حقیقت‌واکش نیرنگ هر سازی‌ست مضرابی | تو ناخن جمع کن تا زخم ما بینی چها دارد
به خجلت تا نیاید وام معذوری ادا کردن | نماز محرمان پیش از قضا گشتن قضا دارد

ز حرص منعمان سعی گدا هم کن مدان **بیدل**
که خاک از بهر خوردن بیش از آتش اشتها دارد

اگر معنی خامشی گل کند | لب غنچه تعلیم بلبل کند
بساط جهان جای آرام نیست | چرا کس وطن بر سر پل کند
درین انجمن مفلسان خامشند | صراحی خالی چه قلقل کند
قبا کن درین باغ، جیب طرب | که از لخت دل غنچه فر گل کند
زبان را مکن پرفشان طلب | مبادا چراغ حیا گل کند
مکش سر ز پستی که آواز آب | ترقی بقدر تنزل کند
چه سیل است یارب دم تیغ او | که چون بگذرد از سرم پل کند
من‌و یاد حسنی که در حسرتش | جگر دامن ناله پر گل کند
ز رمز دهانش نباید اثر | عدم هم به خود گر تأمل کند
ز بیداد آن چشم نتوان گذشت | دلی را که او خون کند مل کند
ز بس قهر ولطفش همه خوش‌اداست | نگه می‌کند گر تغافل کند

دلت بی‌دماغ‌ست **بیدل** مباد
به تعطیل، حکم توکّل کند

اگــر نــظّارهٔ گـل مـی‌توان کـرد — وطن در چشم بلبل می‌توان کرد
دریـن مـحفل ز یک مینا بضاعت — به چندین نغمه قلقل می‌توان کرد
عـرق‌واری گـر از شـرم آب گـردم — بـه جـام عالمی مـل می‌توان کرد
نظر بر خویش واکردن محال‌ست — اگـر گـویی تـغافل مـی‌توان کـرد
چو صبح این یک نفس گردی که داریم — اگـــر بـالد تـجمل مـی‌توان کـرد
به هر محفل که زلفش سایه افکند — ز دود شـمع کـاکـل می‌توان کرد
شـــهید حســـرت آن گـــلعذارم — ز زخم خنده بر گل می‌توان کرد
به هـرجا سطری از زلفش نـویسند — قـلم از شـاخ سـنبل می‌توان کرد
درین گلشن اگر رنگست وگر بوست — قـیاس بـال بـلبل مـی‌توان کـرد
اگـر ایـن است عیش خاکساری — ز پسـتی هـم تـنزل مـی‌توان کرد
محیط بیخودی منصور جوش است — به مستی جزو را کل می‌توان کرد
ازین بی‌دانشان جان بردنی هست — اگـر انـدک تـجاهل می‌توان کـرد
تــردد مـایه‌ی بـازار هسـتی‌ست — اگـــرنبود تـــوکل مـــی‌توان کـرد
پُر آسان است ازیـن دریا گـذشتن — ز پشت پـا اگـر پـل می‌توان کرد

دهـــان یـــار نـــاپیداست بـیدل
بـه فـهم خـود تأمـل می‌توان کـرد

امـروز بـعد عـمری دلدار یاد ما کرد — شـرم تـغافل آخـر حـق وفـا ادا کـرد
خاک رهـیم مـا را آسـان نـمی‌توان دیـد — مژگان خمید تا چشم آهنگ پیش پا کرد
گرد بساط تسلیم در عجز نـازها داشت — پرواز خـودسریها زان دامـنم جـدا کـرد
یارب که خشک گردد مانند شانه دستش — مشـاطه‌ای کـه دل را از طرهٔ تـو واکـرد
فطرت ز خلق می‌خواست آثار قـابلیت — جز دردسر نبودیم ما را به مـا رهـا کـرد
غـــرق نـم جـبینم از خـجلت تـعین — کار هزار توفان این یک عـرق حیا کـرد
گفتیم شخص هستی نازی به شوخی آرد — تمثال جلوه‌گر شـد آیـینه خـنده‌ها کـرد
دانش جنون شد اما نگشود رمز تحقیق — بـند قـبال نـازی پـیراهـنم قـبا کـرد
در عـقدهٔ تـعلق فـرسوده بـود فطرت — از خود گسستن آخر این رشته را رسا کرد
ای وهم غیر مـا را مـعذور دار و بگـذر — دل‌خانه‌ای‌ست کانجا نتوان به زور جا کرد
رستن ز قلزم وهم از سرگذشتنی داشت — یأس این کدو به خود بست تا زندگی شنا کرد

دست تـرحـم کـیست مـژگان **بیدل** مـا
بر هرکه چشم واشد پیش از نگه دعا کرد

امـروز نـاقصان بـه کـمالی رسـیده‌انـد — کز خودسری به حرف سلف خط کشیده‌اند
انکار کاملان همه را نـقل مـجلس است — تا کس گمان برد که به معنی رسـیده‌انـد

این امت مسیلمه ز افسون یک دو لفظ
در عرصه‌ی شکست نبوت دویده‌اند

از صنعت محاورهٔ لولیان فارس
هندوستانیان تمغل خزیده‌اند

سحر است روستایی و، انگار شهریان
جولاه چند، رشته به گردون تنیده‌اند

از حرفشان تری‌تراود چه‌ممکن است
دون‌فطرتان سفال نو آب‌دیده‌اند

بیحاصلی ز صحبتشان خاک می‌خورد
چون بید اگر بهم ز تواضع خمیده‌اند

هرجا رسیده‌اند به ترکیب اتفاق
چون زخمهای کهنه نداوت چکیده‌اند

هرگاه وارسی به عروج دماغشان
در زیر پا چو آبله بر خویش چیده‌اند

پیران این گروه به حکم وداع شرم
بی‌شبنم عرق همه صبح دمیده‌اند

پاس ادب مجو ز جوانان که یکقلم
از تحت و فوق چشم و دبرها دریده‌اند

گویا عفف‌تراش و خموشان تپش تلاش
خرد و بزرگ یک سگ عقرب‌گزیده‌اند

انصاف آب می‌خورد از چشمه‌سار فهم
خرکره‌ها کرند و سخن کم شنیده‌اند

در خبث معنیی که تنزه دلیل اوست
لب باز کرده‌اند به حدّی که ریده‌اند

بیدل در این مکان ز ادب دم زدن خطاست
شرمی که لولیان همه تنبک خریده‌اند

امروز نوبهارست ساغرکشان بیایید
گل جوش باده دارد تا گلستان بیایید

در باغ بی‌بهاریم، سیری که در چه کاریم
گلباز انتظاریم بازی‌کنان بیایید

آغوش آرزوها از خود تهی‌ست اینجا
در قالب تمنا خوشتر ز جان بیایید

جز شوق راهبر نیست اندیشه‌ی خطر نیست
خاری در این گذر نیست دامن‌کشان بیایید

فرصت شرر نقابست هنگامه‌ی شتابست
گل پای در رکابست مطلق عنان بیایید

گر خواهش‌فضولیست‌جز وهم‌مانعش‌کیست
باغ است خانه‌ای نیست تا میهمان بیایید

امروز آمدنها چندین بهار دارد
فردا کراست امید، تا خود چسان بیایید

ای طالبان عشرت دیگر کجاست فرصت
مفت‌است فیض‌صحبت‌گر این زمان بیایید

بیدل به هر تب و تاب ممنون التفاتی‌ست
نامهربان بیایید یا مهربان بیایید

امشب غبار ناله‌ی دل سرمه رنگ بود
یارب شکست‌شیشه‌ی‌من از چه سنگ بود

از کشتنم نشد شفقی طرف دامنی
خونم درین ستمکده نومید رنگ بود

تا صاف گشت آینه خود را ندیده‌ام
چون سایه نقش هستی من جمله زنگ بود

عالم به خون تپیدهٔ نومیدی من است
جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود

حسن از غبار شوخ‌نگاهان رمیده است
اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود

همت نمی‌رود به سر ترک اختیار
از خویش رفتنم به رهت عذر لنگ بود

عنقای دیگرم که ز بنیاد هستی‌ام
تا نام، شوخی اثری داشت، ننگ بود

در دل برون دل دو جهان جلوه رنگ ریخت — این جامه بر قد تو چه مقدار تنگ بود
از بسکه بی‌دماغ تماشای فرصتیم — ما را به خود نیامده رفتن درنگ بود
بیدل، که داشت جلوه که از برق خجلتش
در مجلس بهار چراغان رنگ بود

اول ،در عدم، دهنت باز می‌کند — تا کاف و نون تهیه‌ی آواز می‌کند
آهنگ صور خیز تو در هر نفس زدن — ساز هزار عالم ناساز می‌کند
هرگاه می‌دهی به زبان رخصت سخن — جبریل بال می‌زند و ناز می‌کند
نیرنگ اعتبار بهار تجددت — با هم چه رنگها که نه گلباز می‌کند
شام ابد به جیب تو سر می‌برد فرو — صبح ازل ز تو سخن آغاز می‌کند
هر رنگ و بو که می‌دمد از نوبهار صنع — آیینه‌ی خیال تو پرداز می‌کند
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس — خاک فسرده را که فلکتاز می‌کند
زین‌باغ‌نی دمیدن صبحی‌و نی گلی‌ست — سحرآفرین تبسمت اعجاز می‌کند
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز — رخش تعین تو تک و تاز می‌کند
روز و شبی در انجمن اعتبار نیست — چشم تو می‌زند مژه و باز می‌کند
بیدل تأملی که در این گلشن خیال
رنگ شکسته‌ی تو چه پرواز می‌کند

اول دل ستمزده قطع امید کرد — آخر شکست چینی من مو سفید کرد
می‌لرزد از نفس دم تقریر احتیاج — دست تهی زبان مرا مرگ بید کرد
بخت سیاه اگر بلد اعتبارهاست — خود را به هیچ آینه نتوان سفید کرد
تدبیر زهد مایه‌ی تشویش کس مباد — صابون خشک جامه‌ی ما را پلید کرد
تا اشک ربط سبحه‌ی انفاس نگسلد — پیری مرا به حلقه‌ی قامت مرید کرد
چون نال خامه تا دمد از مغز استخوان — فکرم در آفتاب قیامت قدید کرد
از قبض و بسط حیرت آیینه‌ام مپرس — قفلی زدم به خانه که ناز کلید کرد
دارد رسایی مژهٔ خون به گردنش — برگشتنی که آنسوی حشرم شهید کرد
بیدل تو هم به ذوق خطش سینه چاک زن
کاین شام نادمیده مرا صبح عید کرد

اهل معنی گر به گفت‌وگو نفس فرسوده‌اند — هم به‌قدر جنبش‌لب دست‌بر هم سوده‌اند
آبرو می‌خواهی از اظهار حاجت شرم دار — این ترنم را ز قانون حیا نسروده‌اند
بگذر از دعوی که در خلوتگه عشق غیور — محرمان خانه، بیرون در نگشوده‌اند
نقش ما آزادگان بی‌شبهه‌ی تحقیق نیست — خامه‌ی تصویر ما کمتر به رنگ آلوده‌اند
قدردانیهای راحت نیست در بنیاد خلق — چون نفس یکسر هلاک کوشش بیهوده‌اند

بیخبر مگذر ز ما کاین سبزه‌های پی‌سپر　　یکقلم در سایه‌ی مژگان ناز آسوده‌اند
هیچکس از نور عالمتاب دل آگاه نیست　　خانه‌ی خورشید ما را پر به گل اندوده‌اند
راه دیگر وانشد بر کوشش پرواز ما　　بی‌پر و بالان همین چاک قفس پیموده‌اند
مشت خاکیم از فضولی شرم باید داشتن　　جز ادب‌کاری که باب ماست کم‌فرموده‌اند
زیر سنگ است از من و ما دامن آزادی‌ام　　آه ازین رنگی که بر بوی گلم افزوده‌اند
بیدل این‌عیش و غم و عجز و غرور و مهر و کین
در ازل زینسان که موجودند با هم بوده‌اند

ای بهار پرفشان دل بر گل و سنبل مبند　　آشیان جز در فضای ناله‌ی بلبل مبند
شوق آزادی تعلق اختراع وهم تست　　از خیال پوچ چون قمری به گردن غل مبند
مجمع دلها تغافلخانه‌ی ابرو بس است　　غافل از شور قیامت بر قفا کاکل مبند
بزم‌خاموشی‌ست از پاس‌نفس غافل مباش　　بر پر پروانه تشویش چراغ گل مبند
دور گردونت صلاها می‌زند کای بیخبر　　تا نفس داری ز گردش پای جام مل مبند
سرگذشت‌عبرت‌مجنون‌هنوز افسانه‌نیست　　محشر آسوده‌ست بر زنجیر ما غلغل مبند
زندگی تا کی کشد رنج تک و تاز هوس　　پشت‌خر ریش‌است ای‌گاو از تکلف جل‌مبند
از شکست موج آزاد است استغنای بحر　　تهمت نقصان اجزا بر کمال کل مبند
نیست بی‌آرایش عشاق استعداد شوق　　موی سر کافی‌ست بر دستار مجنون گل مبند
تا دم حاجت مبادا بگذری از آبرو　　اندکی آگاه باش از چشم بستن پل مبند
پیری و لاف جوانی **بیدل** آخر شرم دار
شیشه‌چون‌شد سرنگون‌جز بر عرق‌قلقل‌مبند

ای بیخردان طور تعین نگزینید　　با سجده بسازید که اجزای زمینید
در کارگه شیوهٔ تسلیم، عروجی‌ست　　چندانکه نشان کف پایید جبینید
اینجا طرب وهم اقامت چه جنون است　　در خانه‌ی نیرنگ حنابندی زینید
امروز پی نام و نشان چند دویدن　　فردا که گذشتید نه آنید نه اینید
اندیشه‌ی هستی کلف همت مردست　　دامن ز غباری که ندارید بچینید
چون شمع هوس سر به هوا چند فرازید　　گاهی ز تکلف ته پا نیز ببینید
زین نسبت دوری که به هستی‌ست عدم را　　کم نیست که چون ذره به خورشید قرینید
در عالم تجرید چه فرصت‌شمریهاست　　تا صبح قیامت نفس باز پسینید
رفتید و نکردید تماشای گذشتن　　ای کاش دمی چند به یکجا بنشینید
هرچند نفس ساز کند صور قیامت　　در حوصله‌های مگس و پشه طنینید
عنقا چه نشان می‌دهد از شهرت موهوم　　چشمی بگشایید که نام چه نگینید
تمثال غبار من و مایید چو **بیدل**
صد سال گر آیینه زدایید همینید

ای بی‌نصیب عشق به کار هوس بخند
بر بال هرزه پر دو سه چاک قفس بخند
دل جمع کن به یک دو قدح از هزار وهم
بر محتسب بتیز و به ریش عسس بخند
اوقات زندگی ز فسردن به باد رفت
بر گریه‌ات اگر نبود دسترس بخند
زین جمع مال مسخرگی موج می‌زند
خلقی‌ست در کمند فسار و مرس بخند
شور ترانه‌سنجی عنقایی‌ات رساست
چندی به قاه‌قاه طنین مگس بخند
از شرم چون شرر مژه‌ای واکن و بپوش
سامان این بهار همین است و بس بخند
زین کشت‌خون به‌دل چه‌ضرور است رستنت
لب گندمین کن و به تلاش عدس بخند
در آتش است شمع و همان خنده می‌کند
ای خامشی به غفلت این بوالهوس بخند
تا کی کند فسون نفس داغ فرصتت
ای آتش فسرده به سامان خس بخند
خاموش رفته‌اند رفیقانت از نظر
اشکی به درد قافله‌ی بی‌جرس بخند
بر زندگی چو صبح گمان بقا کراست
گو این غبار رفته به گردون نفس بخند
بیدل چو گل اگر فکنی طرح انبساط
چشمی به خویش واکن و بر پیش و پس بخند

ای ساز قدس دل به جهان نوا مبند
یکتاست رشته‌ات به هر آواز پا مبند
تمثال غیر و آینه‌ات این چه تهمت است
رنگ شکسته بر چمن کبریا مبند
ای بی‌نیاز کارگه اتفاق صنع
بار خیال بر دل بی‌مدعا مبند
پُر کوته است سعی امل با رسایی‌ات
ای نغمه‌ی بلند به هر رشته پا مبند
بیگانگی ز وضع جهان موج می‌زند
آیینه جز مقابل آن آشنا مبند
بست و گشاد حکم‌قضا را چه چاره است
نتوان خیال بست که مگشای یا مبند
دارد دل شکسته در این دیر بی‌ثبات
مضمون عبرتی که برای خدا مبند
سامان شبنم چمنت آرمیدگی‌ست
این محمل وفاق به دوش هوا مبند
ناموس آبروی تنزه نگاه دار
رنگ عرق تری‌ست به ساز حیا مبند
زان‌دست بی‌نگارکه درآستین توست
زنهار شرم دار خیال حنا مبند
این‌عقدهٔ امید که دل نقش بسته‌است
بیدل به رشته‌ای که توان کرد وامبند

ای شمع تک و تاز نفس گرد سفر شد
اکنون به چه امید توان سوخت سحر شد
در نسخه‌ی بیحاصل هستی چه توان خواند
زان خط که غبار نفسش زیر و زبر شد
مردم همه در شکوهٔ بیکاری خویشند
سرخاری این طایفه هنگامه‌ی گر شد
در خامه‌ی تقدیر نگونی عرقی داشت
کاخر خط پیشانی ما اینهمه تر شد
تمثال به آن جلوه نمودیم مقابل
ای بیخردان آینه‌داری چه هنر شد
افسانه‌ی خاموشی من کیست که نشنید
گم شد جرس از قافله چندانکه خبر شد

یاران نرسیدند به داد سخن من | نظمم‌چه فسون‌خواند که گوش‌همه کر شد
چون سبحه درین سلسله بیگانگیی نیست | سرها همه پا بود که پاها همه سر شد
گستاخی‌ام از محفل آداب برآورد | گردیدن من گرد سرش حلقه‌ی در شد
فریاد که از دل به حضوری نرسیدم | شب بود که در خانه‌ی آیینه سحر شد
در قلزم تقدیر که تسلیم کنار است | کشتی و کدو، صورت امواج خطر شد
چون ماه نو آن‌کس که به تسلیم جبین سود | هرچند که تیغش به سر افتاد سپر شد
تا یک مژه خوابم برد از خویش چو اخگر | خاکستر دل جوش زد و بالش پر شد
فکر چمن‌آرایی فردوس که دارد | سر در قدمت محو گریبان دگر شد

بیدل نشوی غافل از اقبال گریبان
هر قطره که در فکر خود افتاد گهر شد

این انجمن افسانه‌ی راز دهنی بود | هر جلوه که دیدم نشنیدن سخنی بود
این فرصت‌هستی‌که نفس کشمکش‌اوست | هنگامه‌ی بیتاب گسستن رسنی بود
تا پاک برآییم ز گرمابه‌ی اوهام | قطع نفس از هر من و ما جامه‌کنی بود
جمعیت سر بسته‌ی هر غنچه در این باغ | زان پیش که گل در نظر آید چمنی بود
تکرار نفس شد سبب مبحث اضداد | امروز تو و ماست کزین پیش منی بود
در بیکسی‌ام خفّت همچشمی کس نیست | ای بیخبران عالم غربت وطنی بود
امروز جنون تب عشق تو ندارم | صبح ازلم پنبه‌ی داغ کهنی بود
ما را به عد نیز همان قید وجود است | زان زلف گرهگیر به هرجا شکنی بود
افسوس که دل را به جلایی نرساندیم | صبح چمن آینه‌ی صیقل‌زدنی بود
زین رشته که در کارگه موی سفید است | جولاه امل سلسله‌باف کفنی بود
آخر به تپش مردم و آگاه نگشتم | آن چاه که زندانی اویم ذقنی بود
فردا شوی آگاه ز پرواز غبارم | کاین خلعت نازک به بر گل بدنی بود

بیدل فلک از ثابت و سیار کواکب
فانوس خیال من و ما انجمنی بود

این حرصها که دامن صد فن شکسته‌اند | عرض کلاه داده و گردن شکسته‌اند
دارد شراب غفلت ابنای روزگار | بد مستیی که ساغر مردن شکسته‌اند
بیتابی از غبار نفس کم نمی‌شود | مینای دل به روی تپیدن شکسته‌اند
در زلف یار هیچ دل‌آزردگی نداشت | این دانه‌ها ز دوری خرمن شکسته‌اند
یارب شکست من به چه افسون شود درست | دارم دلی که پیشتر از من شکسته‌اند
در عالمی که سنگ‌شررخیز وحشت است | گرد مرا چو آب در آهن شکسته‌اند
هر گل که دیدم آبله‌ی خون چکیده بود | یارب چه خار در دل گلشن شکسته‌اند

صد برق در کمین نفس موج می‌زند — مردم نظر به شعله‌ی ایمن شکسته‌اند
پرواز من چو موج گهر در دل است و بس — بالی که داشتم به تپیدن شکسته‌اند
هر ذره‌ام به رنگ دگر می‌دهد نشان — جوش بهارم آینه‌ی من شکسته‌اند
امروز نفی هم گل اقبال دوستی‌ست — یاران ز رنگ ما صف دشمن شکسته‌اند
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم — در پای رشته‌ها سر سوزن شکسته‌اند
سنگی ز ننگ عجز به مینای ما نخورد — ما را همان به درد شکستن شکسته‌اند

یک گل در این بهار اقامت سراغ نیست
بیدل ز رنگ خود همه دامن شکسته‌اند

این دور، دور حیز است، وضع متین که دارد — باد بروت مردی غیر از سرین که دارد
آثار حق‌پرستی ختم است بر مخنث — غیر از دبر سرشتان سر بر زمین که دارد
هر سو به حرکت نفس مطلق عنان بتازید — ای زیر خرسواران پالان و زین که دارد
زاهد ز پهلوی ریش پشمینه می‌فروشی — بازار نوره گرم است این پوستین که دارد
رنگ بنای طاعت بر خدمت سرین نه — امروز طرح محراب جز گنبدین که دارد
بر کیسه‌ی کریمان چشم طمع ندوزی — جز دست خر در این عصر در آستین که دارد
از منعمان گدا را دیگر چه می‌توان خواست — تن داده‌اند بر فحش داد این‌چنین که دارد
خلقی وسیع خفته‌ست در تنگی سرینها — جز کام این حواصل دامن به چین که دارد
یک غنچه صد گلستان آغوش می‌گشاید — مقعد به خنده باز است طبع حزین که دارد
از بسکه دور گردون گرداند طور مردم — تا پشت برنتابد بر زن یقین که دارد
ادبار مرد و زن را نگذاشت نام اقبال — یک‌کاف و واو و نون‌است تا کاف و سین‌که دارد
آن خرقه‌ای که جیبش باب رفو نباشد — بردار دامنی چند آنگه ببین که دارد
در چارسوی آفاق بالفعل این منادی‌ست — لعل خوشاب با کیست دُرّ ثمین که دارد
جز جوهر گرانسنگ مطلوب مشتری نیست — ساق بلور بنما جنس گزین که دارد
سرد است بی‌تکلف هنگامه‌ی تهور — کر کن تفنگ‌و خوش‌باش جز مهر کین‌که دارد

بیدل به تیغ و خنجر نتوان شدن بهادر
لشکر عمود خواهد تا آهنین که دارد

این ستم‌کیشان که وهم زندگی را هاله‌اند — در تلاش خودکشیها شعله‌ی جواله‌اند
عمرها شد حرف دردی آشنای گوش نیست — کوهکن تا بی‌نفس شد کوهها بی‌ناله‌اند
خلقی از خود رفت و اکنون‌ذکر ایشان می‌رود — کاروان خواب را افسانه‌ها دنباله‌اند
دعوی مردان این عصر انفعالی بیش نیست — شیر می‌غرند و چون وامی‌رسی بزغاله‌اند
سرد شد دل از دم این پهلوانان غرور — رستمند اما بغل‌پرورده‌های خاله‌اند
دل سیاهی یکقلم آیینه‌دار صحبت است — گر همه اهل خراسانند از بنگاله‌اند

جمله با روی ملایم قطره‌اند اما چه سود / چون به مینای دل افتادند یکسر ژاله‌اند
همچو دندان‌بهر ایذا وصل و هجرشان‌یکی‌ست / گر همه یک ساله می‌آیند و گر صدساله‌اند
با عروج جاه این افسردگان بی‌مدار / بر لب هر بام چون خشت کهن تبخاله‌اند
چشم اگر دارد تمیز حسن و قبح اعتبار / زنگیان جامه گلگون، نوبهار لاله‌اند
بیدل از خرد و بزرگ آن به که برداری نظر
دور گاوان‌رفت و اکنون‌حاضران گوساله‌اند

این غافلان که آینه‌پرداز می‌دهند / در خانه‌ای که نیست کس آواز می‌دهند
خون شد دل از معامله‌داران وهم و ظن / تمثال ماست آنچه به ما باز می‌دهند
مجبور غفلتیم، قبول اثر کراست / یاران به گوش کر خبر راز می‌دهند
کم‌همتان به حاصل دنیای مختصر / در صید پشه زحمت شهباز می‌دهند
ناز غرور شیفته‌ی وضع عاجزی‌ست / رنگ شکسته را پر پرواز می‌دهند
غافل ز اعتبار شهید وفا مباش / خون مرا به آب رخ ناز می‌دهند
آنجا که دل ادبکدهٔ راز عاشقی‌ست / آتش به دست کودک گلباز می‌دهند
تا بخیه گل کند ز گریبان راز ما / دندان به لب گزیدن غماز می‌دهند
بیتابی نفس تپش آهنگی فناست / گردی که می‌کنی به تک و تاز می‌دهند
بر باد ناله رفت دل و کس خبر نیافت / داغم ز نغمه‌ای که به این ساز می‌دهند
در پیش خود کهن شده‌ای ورنه چون نفس / انجام خلق را پر آغاز می‌دهند
بیدل برون خویش به جایی نرفته‌ایم
ما را ز پرده بهر چه آواز می‌دهند

اینقدر اشک به دیدار که حیران گل کرد / که هزار آینه‌ام بر سر مژگان گل کرد
عالمی را ز دل خسته به شور آوردم / ناله‌ای داشتم آخر به نیستان گل کرد
نیست جز برگ گل آیینه‌ی کیفیت رنگ / خون من خواهد از آن گوشه‌ی دامان گل کرد
گر چنین می‌کندم طرز نگاه تو هلاک / سبزه خواهد ز مزارم همه مژگان گل کرد
ریشه‌ی باغ حیا غنچه بهار است امروز / زان تبسم که لبت کاشت نمکدان گل کرد
نتوان داغ تو پوشید به خاکستر ما / کجه‌ی فاخته خواهد ز گریبان گل کرد
پرتو شمع فراهم نشود جز به فنا / رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد
حیرتم گشت که دیروز به صحرای عدم / خاک بودم نفس از من به چه عنوان گل کرد
سعی اشکیم، دویدن چه خیال است اینجا / لغزشی بود ز ما آبله پایان گل کرد
غیر وحشت گلی از وضع سحر نتوان چید / هرکه بویی ز نفس یافت پرافشان گل کرد
اول و آخر هر جلوه تماشا دارد / نقش پا گل کن اگر آینه نتوان گل کرد
بیدل از منت دامان کسی تر نشدیم
شمع ما را نفس سوخته آسان گل کرد

اینقدر ریش چه معنی دارد	غیر تشویش چه معنی دارد
آدمی، خرس؟ چه‌ظلم است آخر!	مرد حق، میش؟ چه معنی دارد
حذر از زاهد مسواک به سر	عقرب و نیش چه معنی دارد
دعوی پوچ به این سامان ریش	نرود پیش چه معنی دارد
یک نخود کله و ده من دستار	این کم و بیش چه معنی دارد
شیخ بر عرش نپرد چه کند	غیر پر ریش چه معنی دارد

بیدل! اینجا همه‌ریش است و فش‌است
ملت و کیش چه معنی دارد

اینقدر نمی‌دانم صیدم از چه لاغر شد	کز تصوّر خونم آب تیغ او تر شد
حرف شعله خُوِیَش را، با محیط سر کردم	فلس ماهیان یکسر دیدهٔ سمندر شد
کاف‌و نون‌لبی‌واکرد، حسن‌وعشق شورانگیخت	احوالی ضرور افتاد قند ما مکرر شد
در جهان نومیدی محو بود آفتها	آرزو فضولی کرد جستجو ستمگر شد
گردش فلک دیدی، ای جنون تأمل چیست	دور، دور بیباکی‌ست شیشه وقف ساغر شد
هرچه با جنون‌پیوست از کمین آفت رست	پاسبان خود گردید خانه‌ای که بی‌در شد
خواب گل در این گلشن تهمت خیالی بود	رنگ پهلویی گرداند تا امید بستر شد
راحت آرزوییها داغ کرد محفل را	رنگها چو شمع اینجا صرف بالش پر شد
کسب عزت دنیا سخت عبرت‌آلودست	خاک‌گشت سر در جیب‌قطره‌ای که گوهر شد
آه بر در دونان آخر التجا بردیم	تشنه‌کام می‌مردیم آبرو میسر شد

بیدل این تغافلها جرم خسّت کس نیست
احتیاجها شورید گوش دوستان کر شد

اینکه در دیر غمت دم سرد پیدا کرده‌اند	دل نداری ورنه دل از درد پیدا کرده‌اند
هیچکس از اختراع این بساط آگاه نیست	رنگ می‌بازیم و یاران نرد پیدا کرده‌اند
گم شده‌ست آثار همتها به گرد جست‌وجو	تا در این صحرا سراغ مرد پیدا کرده‌اند
منکر بی‌دست و پاییهای معذوران مباش	عاجزان کاری که نتوان کرد پیدا کرده‌اند
برده‌اند از موج گوهر پیچ و تاب اشتراک	مصرع ما را ز تضمین فرد پیدا کرده‌اند
ماجرای خامشان نشنیده می‌باید شنید	بی‌زبانی را نفس‌پرورد پیدا کرده‌اند
چون نگاه چشم آهو عمر در وحشت گذشت	خانه را اینجا بیابان‌گرد پیدا کرده‌اند
یاد ماکن گر به سیر نرگستانت سریست	رنگ بیماران چشمت زرد پیدا کرده‌اند
می‌دهندم دل به هر آیین که می‌آیند پیش	نازنینان طرفه ره‌آورد پیدا کرده‌اند

زان بهارم مژدهٔ بوی خرامی می‌رسد
رنگهای رفته بیدل گرد پیدا کرده‌اند

اینکه طاقتها جوانی می‌کند | ناتوانی، ناتوانی می‌کند
گر همه خاک از زمین گردد بلند | بر سر ما آسمانی می‌کند
بسکه فطرتها ضعیف افتاده است | تکیه بر دنیای فانی می‌کند
نیست کس اینجا کفیل هیچکس | زندگی روزی‌رسانی می‌کند
عصمت از تشویش دنیا جستن است | نفس را این قحبه، زانی می‌کند
در تب و تاب نفس پرواز نیست | سعی بسمل پرفشانی می‌کند
قید هستی پاس ناموس دل است | بیضه‌داری آشیانی می‌کند
از چه خجلت صفحه‌ام آتش زند | چون عرق داغم روانی می‌کند
هرکه را دیدم درین عبرت‌سرا | بهر مردن زندگانی می‌کند
بیدماغم، غیر دل زین انجمن | هرچه بردارم گرانی می‌کند
آنقدر از خود به یادش رفته‌ام | کاین جهانم آنجهانی می‌کند
هیچ می‌دانی که‌ام ای بیخبر | شاه ما را پاسبانی می‌کند

کلک **بیدل** هرکجا دارد خرام
سکته هم ناز روانی می‌کند

ای هوس آوارگان چند تک و پو کنید | سعی نفس آب شد سوی عرق رو کنید
آینه‌دار حضور غیب پرستد چرا | حاصل تحقیق چیست گر من و ما او کنید
مخمل و دیبا همه باب مساس هواست | نقش نی بوریا زینت پهلو کنید
صنعت پرگار عشق حیف بود ناتمام | سر به هوا می‌دود توأم زانو کنید
جهد کماندار وهم صید تسلی نکرد | رم همه وقتش رم است دشت و در آهو کنید
پیش غرور فلک عجز بشر روشن است | مرد کمان نیستید نوحه به بازو کنید
گردن تسلیم عشق خط امان است و بس | بر دم تیغ قضا تکیه به این مو کنید
عالم یکتایی‌اش معرض تمثال نیست | ششجهت آیینه است آینه یکسو کنید
از چمنی می‌رسیم باخته رنگ نگاه | گر سر سیر گلی‌ست حیرت ما بو کنید
ماه ز وضع هلال یافت عروج کمال | بوی جبین برده‌اید پیشه‌ی ابرو کنید

ذرهٔ موهوم را شرم نسنجد به هیچ
بیدل ما را همین سنگ ترازو کنید

با این خرام ناز اگر آن مست می‌رود | رنگ حنا به حیرتش از دست می‌رود
کسب کمال آینه‌دار فروتنی‌ست | موج گهر ز شرم غنا پست می‌رود
خلق جنون تلاش همان بر امید پوچ | هرچند سعی پیش نرفته‌ست می‌رود
آسودگی چو ریگ روانم چه ممکن است | پای طلب گر آبله هم بست می‌رود
خواهی به سیر لاله و خواهی به گشت گل | با دامن تو هرکه نپیوست می‌رود

اشکم به رنگ سیل در این دشت عمرهاست — بیتاب آن غبار کـه نـنشست مـی‌رود
بـیکار نـیست دور خـرابـات زنـدگی — هرکس ز خویش تا نفسی هست می‌رود
تا کی به گفتگو شمری فرصتی که نیست — ای بی‌نصیب ماهی‌ات از شست می‌رود
بـیدل دگـر تـظلم حـرمان کـجا بـرم
مـن جـرأتـی نـدارم و او مست مـی‌رود

بـا خـزان آرزو حشـر بـهارم کـرده‌انـد — ازشکست‌رنگ چون‌صبح‌آشکارم کرده‌اند
تا نگاهی گل کند می‌بایدم از هم گداخت — چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده‌اند
بحر امکان خون‌شد از اندیشه‌ی‌جولان‌من — موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده‌اند
مـن نـمی‌دانـم خیالم یـا غبار حیرتم — چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده‌اند
جـلوه‌ها بـیرنگی و آیینه‌ها بی‌امـتیاز — حـیرتی دارم چـرا آیینه‌دارم کـرده‌انـد
دستگاه زخم محرومی‌ست سر تا پای من — بسکه‌چون‌مژگان‌به‌چشم‌خویش‌خارم‌کرده‌اند
بـود مـوقوف فـنا از اصـل کـارآگـاهی‌ام — سرمه‌ها در چشم دارم تا غبارم کرده‌اند
می‌روم از خود نمی‌دانم کجا خواهم رسید — محمل دردم به دوش ناله بارم کـرده‌انـد
پیش ازین نتوان به برق منت هستی گداخت — یک نگاه واپسین نـذر شـرارم کـرده‌انـد
من شـرر پـرواز و عـالم دامگـاه نـیستی — تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده‌اند
بـا کـدامـین ذره سـنجم آبـروی اعـتبار — آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده‌اند
بوی وصل کیست بیدل گلشن‌آرای امید
پای تا سر یأس بـودم انـتظارم کـرده‌انـد

باد صحرای جنون هرگه گل‌افشان می‌شود — جیبم از خود می‌رود چندانکه دامان می‌شود
پای تا سر عجز ما آیینه‌ی نازکدلی‌ست — خاک را نقش قدم زخم نمایان مـی‌شود
پردهٔ ناموس دردم از حجابم چاره نیست — گر گریبان‌چاک سازم ناله عریان می‌شود
غنچه‌ی دل به که از فکر شکفتن بگذرد — کاین گره از بازگشتن چشم حیران می‌شود
نیستی آیینه‌ی اقبال عـجز مـا بس است — خاک را اوج هوا تخت سلیمان می‌شود
معنی دل را حجابی نیست جز طول امل — ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان می‌شود
در گشاد عقدهٔ دل هیچکس بی‌جهد نیست — موج گوهر ناخنش چون سود دندان می‌شود
ماند الفتها به یک سو تا در وحشت زدیم — چین دامن عالمی را طاق نسیان می‌شود
زندگانی را نفس سررشته‌ی آرام نیست — موج، دریا را رگ خواب پریشان می‌شود
عافیت دور است از نقش بنای مـحرمی — خون بود رنگی کزو تصویر انسان می‌شود
ای فضول و هم عقبا آدم از جنت چه دید — عبرت‌است‌آنجا‌که‌صاحبخانه‌مهمان می‌شود
غنچه‌وار از برگ عیش این چمن بی‌بهره‌ایم — دامن ما پر گل از چاک گریبان مـی‌شود

نـاله‌ها در پـردهٔ دود جگـر پـیچیده‌ایـم		سطر این مکتوب تا خواندن نیستان می‌شود

مست جام‌مشربم بیدل که از موج می‌اش
جاده‌های دشت یکرنگی نمایان مـی‌شود

بادهٔ تحقیق را ظـرف هـوس تـنگی کـند		در بر آتش لباس خار و خس تنگی کند
درد را جولانگهی چون سینه‌ی عشاق نیست		بر فغان مشکل که آغوش جرس تنگی کند
بر جنون می‌پیچم و از خویش بیرون می‌روم		گردباد شوق را تا کی نـفس تـنگی کـند
عیش رسوایی به کارم کوچه‌گردان وفاست		ای‌خوش‌آن وضعی‌کزو خلق‌عسس تنگی‌کند
در خیال راحت از فـیض تـپیدن غـافلیم		آشیان ای کاش بر ما چون قفس تـنگی کـند
همچو آن سوزن که درماند ز تار نـارسا		عمر رنگ سعی بازد چون نفس تـنگی کـند
نُـه فـلک در وسـعت‌آباد دل دیـوانـه‌ام		هست خلخالی که در پای مگس تنگی کـند
غنچه‌بریک‌مشت‌زر صدرنگ‌خسّت‌چیده‌است		اینقدر یارب مبادا دست کس تنگی کند

شکوهٔ‌مردم‌ز گـردون بیدل‌از کـم‌وسعتی‌ست
ناله در پرواز آید چون قفس تنگی کـند

بار ما عمری‌ست دوش چشم حیران می‌کشد		محمل اجزای ما چون شمع مژگان می‌کشد
نـاتوانـان مـغتنم داریـد وضـع عـاجزی		کز غرور طاقت آسودن به جولان می‌کشد
ما ضعیفان آنقدرها زحمت یاران نـه‌ایـم		سایه باری دارد اما هرکس آسان می‌کشد
هیچکس در مزرع امکان قناعت‌پیشه نیست		گر همه گندم بود خـمیازهٔ نـان مـی‌کشد
صلح‌وجنگ‌عرصه‌ی‌غفلت‌تماشاکردنی‌ست		تیر درکیش‌است و خلق‌از سینه‌پیکان‌می‌کشد
دوری انس است استعداد لذتهای خلق		طفل می‌بُرّد ز شیر آن‌دم که دندان مـی‌کشد
التفات رنگ امکان یکقلم آلودگـی‌ست		مفت نقاشی کزین تصویر دامان می‌کشد
وحشت‌آهنگی ز فکر خویش بیرون آ، که شمع		پا ز دامن تا کشد سر از گریبان مـی‌کشد
محو او را هر سر مو یک جهان بالیدن است		گاه حیرت داغم از قدی که مژگان مـی‌کشد
می‌روم از خویش و جز حیرت دلیل‌جهد نیست		وحشتم در خانه‌ی آیینه میدان مـی‌کشد

جسم گر شد خاک بیدل رفع اوهام دویی‌ست
شخص از آیینه گم کردن چه نقصان می‌کشد

باز اشکم به خیالت چه فسون مـی‌ریزد		مـژه مـی‌افشـرم آیینه بـرون مـی‌ریزد
هر کجا می‌گذری گرد پر طاووس است		نـقش پـایت چـقدر بـوقلمون مـی‌ریزد
چه اثر داشت دم تیغ جفایت کـه هـنوز		کلک تصویر شهیدان تو خـون مـی‌ریزد
عبرت از وضع جهان‌گیر که شخص اقبال		آبـرو بـر در هـر سـفله‌ی دون مـی‌ریزد
عـافیت‌ساز تـرددکدهٔ دانش نـیست		مفت گردی که به صحرای جنون می‌ریزد

جام تا شیشه‌ی این بزم جنون جوش می‌اند   خون دل اینهمه بیرون و درون می‌ریزد
در دبستان ادب مشق کمالم این است   که الف می‌کشم و حلقه‌ی نون می‌ریزد
سر بی‌سجده عرق بست به پیشانی من   می‌ام از شیشه‌ی ناگشته نگون می‌ریزد
بیدل از قید دل آزاد نشین صحرا شو
وسعت از تنگی این خانه برون می‌ریزد

باز بیتابی‌ام احرام چه در می‌بندد   کز غبارم نفس صبح کمر می‌بندد
فکر جولان‌همه تشویش‌عبارت‌سازی‌ست   فطرت آبله مضمون دگر می‌بندد
غیر دل گوشه‌ی امنی که توان یافت کجاست   به چه امید نفس رخت سفر می‌بندد
عرض‌جوهر ندهی، بی‌حسدی‌نیست‌فلک   ورنه چون آینه دستت به هنر می‌بندد
نی دلیل است که این هرزه‌درایان طلب   بال و پر ریختن ناله شکر می‌بندد
ریزش ماده بر اجزای ضعیف است اینجا   آسمان سنگ به دامان شرر می‌بندد
وحشت عمر کمین شیفته‌ی فرصت نیست   صبح از دامن افشانده نظر می‌بندد
تا به کی قصه‌ی مستقبل و ماضی خواندن   باخبر باش که افسانه نظر می‌بندد
عجزم از سعی وفا جوهر طاقت گل کرد   آب در کسوت یاقوت جگر می‌بندد
کسب‌جمعیت دل تشنه‌ی ضبط نفس است   تنگی قافیه‌ی موج گهر می‌بندد
شمع این محفلم از داغ دلم نیست گزیر   آنچه در پا فکنم عجز به سر می‌بندد
ناله‌ام داغ شد از بی‌اثریها **بیدل**
تیغ چون منفعل افتاد سپر می‌بندد

باز دامان دل آهنگ چه گلشن می‌کشد   ناله‌ای تا می‌کشم طاووس گردن می‌کشد
بسکه استحقاق گرد بی‌پر و بالم رساست   هرکه دامان تو می‌گیرد سوی من می‌کشد
بیش ازین نتوان چراغ رنگ ناز افروختن   خامه‌ی تصویر بادام تو روغن می‌کشد
ناله اندوه گرانی برنمی‌دارد ز دل   سنگ این کوه از صدا ناز فلاخن می‌کشد
شمع این محفل نی‌ام اما به ذوق تیغ او   تا نفس دارم سری دارم که گردن می‌کشد
پیرو سعی تجرد درنمی‌ماند به عجز   رشته از هر پیرهن خود را به سوزن می‌کشد
اعتبار اهل ظلم از عالم اقبال نیست   آتش‌آلود است آن آبی که آهن می‌کشد
تنگ بر دیوانه شد دشت و در از عریان‌تنی   کیست فهمد بی‌گریبانی چه دامن می‌کشد
ماهی دریای وهمیم، آه از تدبیر پوچ   مغز آماج‌خدنگ و پوست جوشن می‌کشد
عمرها شد سرمه‌سای کارگاه عبرتیم   خاکساری انتقام ما ز دشمن می‌کشد
سایه‌را **بیدل** ز قطع‌دشت‌و در تشویش نیست
محمل تسلیم دوش آرمیدن می‌کشد

بازم از شرم سجود امشب عرق بیتاب شد　آستان او به یاد آمد جبینم آب شد
تا قیامت برنمی‌آیم ز شرم ناکسی　داشتم گرد سرش گردیدنی گرداب شد
عجز بردیم و قبول بار رحمت یافتیم　آنچه اینجا کاسد ما بود آنجا باب شد
حرص پهلوها تهی کرد از حضور بوریا　در خیال‌خواب مخمل عالمی بیخواب شد
آنقدرها نیست این پست و بلند اعتبار　صنع تصحیفی است گر بواب ما نواب شد
تا قوا سستی ندارد این تعلقها بجاست　باگسستن بست‌پیمان رشته‌چون بیتاب شد
گر گذشتن شد یقین بگذر ز تدبیر جسد　فکر کشتی چیست هرگاه آبها پایاب شد
دانه مهری بود بر طومار وهم شاخ و برگ　دل ز جمعیت گذشت و عالم اسباب شد
زندگی‌گر عبرت‌آهنگ همین‌شور و شر است　چون نفس نتوان به ساز ما و من مضراب شد
خاک گردیدیم اما رمز دل نشکافتیم　در پی این دانه چندین آسیا بی‌آب شد
جستجوی رفتگان سر بر هوا کردیم حیف　پیش ما بود آنچه ما را در نظر نایاب شد

قامتت خم‌گشت **بیدل** ناگزیر سجده باش
ناتوانی هر کجا بی‌پرده شد محراب شد

باز مخمور است دل تا بیخودی انشا کند　جام در حیرت زند آیینه را مینا کند
زندگانی گو مده از نقش موهومم نشان　عکس را غم نیست گر آیینه استغنا کند
رفته‌ایم از خود به دوش آرمیدن چون غبار　آه از آن روزی که بیتابی طواف ما کند
ناله شو تا از هوای قامت او بگذری　هرکه از خود رفت سیر عالم بالا کند
انجمن‌پرداز وهمم چون حباب از خامشی　به که بگشایم لبی تا از خودم تنها کند
مگذر از کوشش مبادا روزگار حیله‌جو　پایمال راحتت چون صورت دیبا کند
در عدم ما نیز یاد زندگی خواهیم کرد　شعله‌ی خاموش اگر یاد تپیدنها کند
بار تسلیمی اگر چون سایه یابد پیکرم　تا در او خاک عالم را جبین‌فرسا کند
ناله‌ی دردی به ساز خامشی گم گشته‌ام　شوق غماز است می‌ترسم مرا پیدا کند
بی‌طواف خویش در بزم‌وصالش بار نیست　در دل دریا مگر گرداب راهی واکند
ای‌خوش آن‌شور طرب‌جوش خمستان فنا　کز گداز خود دل هر ذره را مینا کند

سنگ راه خود شمارد کعبه و بتخانه را
هرکه چون **بیدل** طواف گوشه‌ی دلها کند

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشکفد　خون‌خورد صدشعله‌تا داغی به‌سامان‌بشکفد
آبیار ما ادبکاران گداز جرأت است　چشم ما مشکل که بر رخسار جانان بشکفد
بیدماغی فرصت‌اندیش شکست رنگ نیست　گل به رنگ صبح باید دامن‌افشان بشکفد
تنگنای عرصه‌ی موهوم امکان را کجاست　آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشکفد

در شکست من طلسم عیش امکان بسته‌اند | رنگ آغوشی کشد تا این گلستان بشکفد
مهرورزی نیست اینجا کم ز باد مهرگان | چاک زن جیب وفا تا طبع یاران بشکفد
وضع مستوری غبار مشرب مجنون مباد | داغ دل یارب به رنگ ناله عریان بشکفد
قابل نظارهٔ آن جلوه گشتن مشکل است | گر همه صد نرگسستان چشم حیران بشکفد
هیچ تخمی قابل سرسبزی امید نیست | اشک باید کاشتن چندان که توفان بشکفد
زین‌چمن محروم دارد چشم خواب‌آلوده‌ام | بی‌بهاری‌نیست حیرت کاش مژگان بشکفد

در گلستانی که دارد اشک *بیدل* شبنمی
برگ برگش ناله‌ی بلبل به دامان بشکفد

با که گویم چه قیامت به سرم می‌گذرد | که نفس نازده هر شب سحرم می‌گذرد
درد اندوه خوش است از طرب بیکاری | حیف دستی که ز دل بر کمرم می‌گذرد
خاک‌گل می‌کنم‌و می‌روم از خویش چو اشک | عرق شرم ز پا پیشترم می‌گذرد
ترک سعی طلب از شمع نمی‌آید راست | پای رفتارم اگر نیست سرم می‌گذرد
گرد کم‌فرصتی کاغذ آتش زده‌ام | هر نفس قافله‌واری شررم می‌گذرد
نامه‌ها در بغل از شهرت عنقا دارم | قاصد من همه جا بیخبرم می‌گذرد
ذوق راحت چقدر راهزن آگاهی‌ست | عمر در خواب ز بالین پرم می‌گذرد
دل چو سنگ آب شود تا نفسم پیش آید | زندگی منتظر شیشه‌گرم می‌گذرد
چشم بربند، تلاش دگرت لازم نیست | لغزش یک مژه از دیر و حرم می‌گذرد
خاک هر در که به افسون طمع می‌بوسم | آب می‌گردد و آبش ز سرم می‌گذرد
مرکز ساز حلاوت گره خاموشی‌ست | گر نفس می‌زنم از نی‌شکرم می‌گذرد
آمد و رفت نفس مغتنم راحت گیر | زندگی کو اگر این گرد ز رم می‌گذرد
ستمی نیست چو ایثار به بنیاد خسیس | می‌درّد پوست چو ماهی ز درم می‌گذرد
نیستم قابل یک گام در این دشت چو عمر | لیک چندانکه ز خود می‌گذرم می‌گذرد

راه در پردهٔ تحقیق ندارم *بیدل*
عمر چون حلقه به بیرون درم می‌گذرد

با ما نه نم اشکی و نی چشم تری بود | لبریز خیال تو گداز جگری بود
افسوس که دامان هوایی نگرفتیم | خاکستر ما قابل عرض سحری بود
دل رنگ امیدی ندمانید که نشکست | عبرتکده‌ام کارگه شیشه‌گری بود
چون اشک دویدیم و به جایی نرسیدیم | خضر ره ما لغزش بی‌پا و سری بود
هر غنچه که بی‌پرده شد آهی به قفس داشت | این گلشن خون گشته طلسم جگری بود
کس منفعل تلخی ایام نگردید | در حنظل این دشت گمان شکری بود

دیدیم که بی‌وضع فنا جان نتوان برد　　دیوانگی آشوب و خرد دردسری بود
بی‌چشم تر اجزای فناییم چو شبنم　　تا دیده نمی داشت ز ما هم اثری بود
دل خاک شد و عافیتی نذر هوس کرد　　این اخگر واسوخته بالین پری بود
نیک و بد عالم همه عنقاصفتانند
بیدل خبر از هرکه گرفتم خبری بود

به امید فنا تاب و تب هستی گوارا شد　　هوای سوختن بال و پر پروانه‌ی ما شد
فکندیم از تمیز آخر خلل در کار یکتایی　　بدل شد شخص با تمثال تا آیینه پیدا شد
زبان حال دارد سرمه‌ی لاف کمال اینجا　　نفس دزدید جوهر هر قدر آیینه گویا شد
ز عرض‌جوهر معنی به وجدان صلح کن ورنه　　سخن‌رنگ‌لطافت باخت‌گر تقریرفرسا شد
حذر کن از قرین بد که در عبرتگه امکان　　به جرم زشتی یک رو هزار آیینه رسوا شد
به هندستان اگر این است سامان رعونتها　　توان‌در مفلسی‌هم‌چیره‌کلکی‌بست‌و مرنا شد
سراپا قطرهٔ خون نقش بند و در دلی جا کن　　غم‌اینجا ساغری‌دارد که باید داغ‌صهبا شد
خیال هرچه بندی شوق پیدا می‌کند رنگش　　ز بس جا کرد لیلی در دل مجنون سویدا شد
گشاد غنچه در اوراق گل خواباند گلشن را　　جهان در موج ناخن غوطه زد تا عقده‌ام واشد
به خاموشی نمک دادم سراغ بی‌نشانی را　　نفس در سینه دزدیدن صفیر بال عنقا شد
تأمل پیشه کردم معنی من لفظ شد **بیدل**
ز صهبایم روانی رفت تا آنجا که مینا شد

به اندک شوخیی بنیاد تمکین کنده می‌گردد　　حیا تا لب گشود از هم تبسم خنده می‌گردد
تنزه گر هوس باشد مجوشید آنقدر با هم　　که صحبت از سریشم اختلاطی کنده می‌گردد
تغافل‌حکم همواری‌ست کوه و دشت امکان را　　به‌چندین تخته یک‌تحریک‌مژگان‌رنده می‌گردد
به‌عزلت ساز و ایمن زی که در خلق وفا دشمن　　سگ دیوانه‌ی مطلب مرسها کنده می‌گردد
به برق تیغ استغنا حذر از گردن‌افرازی　　درین میدان فلک هم سر به پیش افکنده می‌گردد
خیال رفتگان رفتن ندارد همچو داغ از دل　　به عبرت چون رسد نقش قدم پاینده می‌گردد
گرانی بر طبایع از غرور قدر نپسندی　　درین بازار جنس کم‌بها ارزنده می‌گردد
قناعت می‌کند در خوشه‌چینی خرمن‌آرایی　　قبا چون پنبه‌ها بر خویش دوزد ژنده می‌گردد
نه انجم دانم و نی دور گردون لیک می‌دانم　　جهان رنگ است و یکسر گرد گرداننده می‌گردد
عرقها می‌کنم چون شمع و سر در جیب می‌دزدم　　علاجی نیست هستی از عدم شرمنده می‌گردد
اگر تسخیر دلها در خیالت بگذرد **بیدل**
به احسان جهد کن کاینجا خدایی بنده می‌گردد

با هستی‌ام وداع تو و من چه می‌کند　　با فرصت نیامده رفتن چه می‌کند

بخت سیه ز چشم کسان جوهرم نهفت	شبهای تار ذره به روزن چه می‌کند
فریاد از که پرسم و پیش که جان دهم	کان غایب از نظر به دل من چه می‌کند
هستی برای هیچکس آسودگی نخواست	گر دوست این کند به تو دشمن چه می‌کند
تیغ قضا سر همه در پا فکنده است	گردون درین مصاف به جوشن چه می‌کند
هر شیشه دل حریف تک‌وتاز عشق نیست	جایی که مرد ناله کند زن چه می‌کند
رنگ به گردش آمده‌ای در کمین ماست	گر سنگ نیستیم فلاخن چه می‌کند
دل خنده کار زشتی اعمال کس مباد	زنگی چراغ آینه روشن چه می‌کند
داغ دل از تلاش نفسها همان بجاست	در سنگ آتش اینهمه دامن چه می‌کند
آه از مآل خرمی و انبساط عمر	تا گل درین بهار شکفتن چه می‌کند
دلهای غافل و اثر وعظ تهمت است	بر عضو مرده مالش روغن چه می‌کند

تسلیم عشق را به رعونت چه نسبت است
بیدل سر بریده به گردن چه می‌کند

پای طلب دمی که سر از دل برآورد	چون تار شمع جاده ز منزل برآورد
چون سایه خاکمال تلاش فسرده‌ام	کو همتی که پایم ازین گل برآورد
دل داغ ریشه‌ای‌ست که هرگه نمو کند	چون شمع از توقع حاصل برآورد
خط غبار من که رساند به کوی یار	این نامه را مگر پر بسمل برآورد
هرجا رسد نوید شهیدان تیغ عشق	آغوش سر ز زخم حمایل برآورد
چون شمع لرزه در جگر از ترزبانی‌ام	این شیوه‌ام مباد ز محفل برآورد
در وادیی که غیرت لیلی درّد نقاب	مجنون سر بریده ز محمل برآورد
ضبط خودت بس است غم خلق هرزه چند	گوهر محیط را به چه ساحل برآورد
بنیاد این خرابه به آبی نمی‌رسد	تا کی کسی عرق کند و گل برآورد
بر آستان رحمت مطلق بریدنی‌ست	دستی که مطلب از لب سایل برآورد

بیدل نفس گر از در ابرام بگذرد
عشقش چه ممکن است که از دل برآورد

به این ضعفی که جسم زارم از بستر نمی‌خیزد	اگر بر خاک می‌افتد نگاهم برنمی‌خیزد
غبار ناتوانم با ضعیفی بسته‌ام عهدی	همه گر تا فلک بالم سرم زین در نمی‌خیزد
نفس‌عمری‌ست‌از دل‌می‌کشد دامن‌چه‌نازست این	غبار از سنگ اگر خیزد به این لنگر نمی‌خیزد
به وحشت دیده‌ام چون شمع تدبیر گرانخوابی	کزین محفل قدم تا برندارم سر نمی‌خیزد
فسردن سخت غمخواری‌ست بیمار تعین را	قیامت گر دمد موج از سر گوهر نمی‌خیزد
به درویشی غنیمت دار عیش بی‌کلاهی را	که غیر از درد دوش و گردن از افسر نمی‌خیزد

چنین در بستر خنثی که خوابانید عالم را / که گردی هم به نام مرد ازین کشور نمی‌خیزد
ز شور مجمع امکان به بیمغزی قناعت کن / که چون‌دف‌جز صدای‌پوست زین‌چنبر نمی‌خیزد
ازین هم‌صحبتان قطع تمنای وفا کردم / خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمی‌خیزد
ز شرم ما و من دارم بهشتی در نظر کانجا / جبین گر بی‌عرق‌شد موجش از کوثر نمی‌خیزد
خطی بر صفحه‌ی‌امکان کشیدم ای هوس بس کن / ز چین دامن ما صورت دیگر نمی‌خیزد
به مردن نیز غرق انفعال هستی‌ام ***بیدل***
ز خاکم تا غباری هست آب از سر نمی‌خیزد

به این عجزم چه از خاک حیاپرورد برخیزد / مگر مشتی عرق از من به‌جای گرد برخیزد
مگو سهل‌است عاشق را به نومیدی علم گشتن / چها از پا نشیند تا یک آه سرد برخیزد
به‌مقصد برد شور یک‌جرس صد کاروان محمل / مباش از ناله غافل گر همه بی‌درد برخیزد
خیال آوارهٔ دشت هوای اوست اجزایم / مبادا حسرتی زین خاک بادآورد برخیزد
در آن وادی که دامان تصرف بشکند رنگم / چو اوراق خزان نقش قدم هم زرد برخیزد
ازین دام تعلق بسکه دشوار است وارستن / تحیر نقش بندد گر نگاهی فرد برخیزد
اگر این است نیرنگ اثر زخم محبت را / نفس از سینه چون صبحم قفس‌پرورد برخیزد
بقدر اعتبار آیینه دارد جوهر هر کس / ز جرأت گیر اگر مو بر تن نامرد برخیزد
ز املاک هوس، دل نام کلفت مزرعی دارم / چو زخم آنجا همه گر خنده کارم درد برخیزد
ز سامان جنون جوش سحر خواهم زدن ***بیدل***
گریبان می‌درم چندان که از من گرد برخیزد

بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد / که مرحوم است آدم هرقدر شیطان لعین باشد
مگو در جوش خط افزونی حسن‌است خوبان را / زبان کفر هرجا شد دراز از نقص دین باشد
محبت محو کرد از دل غبار وهم اسبابم / به‌پیش شعله کی از چهرهٔ خاشاک چین باشد
نمایانم به رنگ سایه از جیب سیه‌روزی / چه باشد رنگ من یارب اگر آیینه این باشد
به صد مژگان فشاندن گرد اشکی رفته‌ام از دل / من و نقدی که بیرون راندهٔ صد آستین باشد
به لوح حیرتم ثبت است رمز پردهٔ امکان / مثال خوب و زشت آیینه را نقش نگین باشد
در آن مزرع که حسنت خرمن‌آرای عرق گردد / به‌پروین می‌رساند ریشه‌هرکس خوشه‌چین باشد
نسیم از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد / به کام آرزویم حاصل روی زمین باشد
ندارد دامن دشت جنون از گرد پروایی / دل عاشق چرا از طعنه‌ی مردم حزین باشد
دو روزی از هوس تاریکی دنیا گوارا کن / چراغ خانه‌ی زنبور ذوق انگبین باشد
کف دست توانایی به سودنها نمی‌ارزد / مکن کاری که انجامش ندامت‌آفرین باشد
ز سیر آب و رنگ این چمن دل جمع کن ***بیدل***
که هرجا غنچه گردیدی گلت در آستین باشد

به پستی وانماند هرکه از دردی نشان دارد — سحر از چاکهای دل به گردون نردبان دارد
به دوش الرحیلی بار حسرت می‌کشد عالم — جرس عمری‌ست چون‌گل محمل این کاروان دارد
بجز وحشت‌نمی‌بالد ز اجزای جهان گردی — چمن از برگ برگ خویش دامن بر میان دارد
به ذوق عافیت خون خوردنت کار است معذوری — در اینجاگر همه مغز است درد استخوان دارد
مکن با چشم تر سودا اگر محو تماشایی — بهار حیرت آیینه در شبنم خزان دارد
سخن باشد دلیل زندگی روشن‌خیالان را — غم مردن ندارد شعله‌ی ما تا زبان دارد
در آغوش نشاط دهر خوابیده‌ست کلفتها — شکستن در طلسم شوخی رنگ آشیان دارد
به صد گلزار رعنایی به چندین رنگ پیدایی — همان ناموس یکتایی مرا از من نهان دارد
غبارم پر نمی‌زد گر نمی سر می‌زد از اشکم — عنان وحشت من عجز این واماندگان دارد

نشاط حسن می‌بالد ز درد عاشقان بیدل
گلستان خنده دربار است تا بلبل فغان دارد

بت هندی کی از دردسر ترکان خبر دارد — درین کشور میان کو تا دماغ بهله بردارد
درین‌دریاکه هر یک قطره صد دامن‌گهر دارد — حباب ما به دل پیچیده آه بی‌اثر دارد
نباشد گر تلاش عافیت نقد است آرامت — نفس را سعی راحت اینقدر زیر و زبر دارد
به یک رنگ از بهار مدعای دل مشو قانع — که‌این‌آیینه غیر از خون‌شدن چندین‌هنر دارد
حبابم در کنار موج دارد سیر جمعیت — به‌راحت می‌پرد مرغی که زیر بال سر دارد
به روی عشرتم نتوان در چاک جگر بستن — چو مژگان شام‌من آرایش صبحی‌دگر دارد
به‌این‌هستی اگر نامی به‌دست‌افتد غنیمت‌دان — که بسیار است اگر دوش نفس آواز بردارد
به ظاهر گر زمینگیرم ز مقصد نیستم غافل — که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد
بقدر اعتبارات است ضبط خویش مردم را — چو سنگی آبدار افتد فسردن بیشتر دارد
نخواهد شد سیاهی از جبین اخترم زایل — شب عاشق به موی کاسه‌ی چینی سحر دارد

صفا در عرض سامان هنر گم کرده‌ام بیدل
ز جوهر حیرت آیینه‌ی من بال و پر دارد

به حرف و صوت مگو کار دل تباه نگردد — کجاست آینه‌ای کز نفس سیاه نگردد
ز ما و من به ندامت مده عنان فضولی — تأملی که نفس رفته رفته آه نگردد
گر انفعال خطا نگذرد ز جادهٔ عبرت — بسر درآمده را پا کفیل راه نگردد
بقاکجاست که نازد کسی به هستی باطل — به دعویی که تو داری نفس گواه نگردد
هزار لغزش مستی‌ست پیش پای تعین — سر بریده مگر از خم کلاه نگردد
به فکر هستی موهوم احتمال ندارد — که سر به جیب فرو بردن تو چاه نگردد
تلاش دیگر و آزادگی‌ست جوهر دیگر — مژه اگر به تپش خون شود نگاه نگردد

دگر به سایه‌ی دست حمایت که گریزم
چو شمع بستن مژگان اگر پناه نگردد

ز فوت فرصت دامن‌فشان به پیش که نالم
که عمر رفته به فریاد کس ز راه نگردد

دل از غبار حوادث میفشرید به تنگی
که هاله یکدو نفس بیش گرد ماه نگردد

به کرّ و فرّ مفریبید طبع *بیدل* ما را
دماغ فقر حریف صداع جاه نگردد

به خیال زنده بودن هوس بقا ندارد
چو حباب جرم مینا سر ما هوا ندارد

سحر چه گلستانیم که به حکم بی‌نشانی
گل رنگ، راه بویی به دماغ ما ندارد

به‌رموز خلوت‌دل، من‌و محرمی چه حرف‌است
که نفس به آن تقرب پس پرده جا ندارد

دل مرده غافل افتد ز مآل کار هستی
سر زنده‌ای ندارد که غم فنا ندارد

ز ترانه‌های ابرام خجل است فطرت، اما
چه کند زبان سایل که غرض حیا ندارد

بم و زیر ساز هذیان تو به خواب مخمل افکن
که دماغ این نواها نی بوریا ندارد

ره غیرت محبت نکشد حمار طاقت
که چو شمع سر بسر پاست طلبی که پا ندارد

به بهانه‌ی من و ما ز ره خیال برخیز
که غبار وهم هستی چه نفس عصا ندارد

گل شمعهای خاموش به خیال می‌کند دود
هوس فسرده داغ جگرآزما ندارد

اگر از سبب توان یافت اثر حضور دولت
همه کس پر هما را به کله چرا ندارد

نفس از غبار هستی به نظر چه وانماید
چون حباب پیکری را که ته قبا ندارد

به فنا چو عهد بستی ز جفای چرخ رستی
که شکست دانه تا حشر غم آسیا ندارد

دل و دیده سیرگاهش سر و تن غبار راهش
صف ناز کج کلاهش تک و پو کجا ندارد

به هوای پای‌بوسش من ناامید *بیدل*
چقدر به خون نغلتم که جبین حنا ندارد

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود
حق نیاز به این سجده‌ها ادا نشود

ز تیره‌بختی خود میل در نظر دارد
به خاک پای تو هر دیده‌ای که وانشود

چه ممکن است که در بوته‌ی گداز وفا
دل آب گردد و جام جهان‌نما نشود

برون سایه‌ی گل خوابگاه شبنم نیست
سرم به پای بتان خاک شد چرا نشود

توان شد آینه‌ی بحر عافیت چو حباب
اگر غبار نفس سدّ راه ما نشود

مرا ز مرگ به خاطر غمی که هست این است
که خاک گردم و دل محرم فنا نشود

ز یار دوری و آسایش ای فلک مپسند
که شبنم از بر گل خیزد و هوا نشود

دل از غبار تعلق نمی‌توان برداشت
نسیم وادی عبرت اگر عصا نشود

به داغ می‌کند آخر جنون خرامیها
چو شمع به که کسی سربرهنه پا نشود

ز چشم حرص یقین دارم اینقدر *بیدل*
که خاک گور هم این زخم را دوا نشود

پر افشانده‌ام با اوج عنقا گفتگو دارد | غبار رفته از خود با ثریا گفتگو دارد
زبان سبزه زان خط دل‌افزا گفتگو دارد | دهان غنچه زان لعل شکرخا گفتگو دارد
در آن محفل که حیرت ترجمان راز دل باشد | خموشی دارد اظهاری که گویا گفتگو دارد
ندارد کوتهی در هیچ حال افسانه‌ی عاشق | فغان گر لب فروبندد تمنا گفتگو دارد
خروشم در غمت با شور محشر می‌زند پهلو | سرشکم‌بی‌رخت‌با جوش‌دریا گفتگو دارد
به چشم سرمه‌آلودت چه جای نسبت نرگس | ز کوریهاست هرکس تا به اینجا گفتگو دارد
تو خواهی‌شور عالم‌گو و خواهی‌اضطراب‌دل | همان یک معنی شوق اینقدرها گفتگو دارد
برون‌از ساز وحدت‌نیست‌این کثرت‌نواییها | زبان موج هم در کام دریا گفتگو دارد
ز سر تا پای ساغر یک دهن خمیازه می‌بینم | ز حرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد
لب‌شوخی‌که‌جوش‌خضر دارد خط‌مشکینش | چو آید در تبسم با مسیحا گفتگو دارد
ز آهنگ گداز دل مباش ای بیخبر غافل | زبان شمع خاموش است اما گفتگو دارد
کلاه‌آرای تسلیمم نمی‌زیبد غرور از من | سر افتاده با نقش کف پا گفتگو دارد

غبار گردش چشمی‌ست سر تا پای ما **بیدل**
زبان در سرمه گیرد هرکه با ما گفتگو دارد

بر اهل فضل دانش و فن گریه می‌کند | تا خامه لب گشود سخن گریه می‌کند
پُر بیکسیم کز نم چشم مسامها | هرچند مو دمد ز بدن گریه می‌کند
در پیری از تلاش سخن ضبط لب کنید | دندان دمی که ریخت دهن گریه می‌کند
عقل از فسون نفس ندارد برآمدن | بیچاره است مرد چون زن گریه می‌کند
اشکی که مهر پروردش در کنار چشم | چون طفل بر زمین مفکن گریه می‌کند
ای قطره غفلت از نم چشم محیط چند | از درد غربت تو وطن گریه می‌کند
تیمار جسم چند عرق‌ریز انفعال | تعمیر بر بنای کهن گریه می‌کند
هنگامه‌ی چه عیش فروزم که همچو شمع | گل نیزبی‌تو بر سر من گریه می‌کند
شبنم درین بهار دلیل نشاط نیست | صبحی‌ست کز وداع چمن گریه می‌کند

بیدل به هر کجا رگ ابری نشان دهند
در ماتم حسین و حسن گریه می‌کند

برای خاطرم غم آفریدند | طفیل چشم من یم آفریدند
چو صبح آنجا که من پرواز دارم | قفس با بال توأم آفریدند
عرق گل کرده‌ام از شرم هستی | مرا از چشم شبنم آفریدند
گهر موج آورد آیینه جوهر | دل بی‌آرزو کم آفریدند
جهان خونریز بنیاد است هشدار | سر سال از محرم آفریدند

وداع غنچه را گل نام کردند طرب را ماتم غم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را اگر بیشم وگر کم آفریدند
کف خاکی که بر بادش توان داد به خون گل کرده آدم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست نفس را یکقلم رم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیداست برای من مرا هم آفریدند
چسان تابم سر از فرمان تسلیم که چون ابرویم از خم آفریدند
دلم بیدل ندارد چاره از داغ
نگین را بهر خاتم آفریدند

بر در دل حلقه‌زد غفلت، کنون آهش چه‌سود اشک کم آرد برون از چشم روزن سعی دود
راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود دستها بر هم نهادیم از طلب، مژگان غنود
بی‌بضاعت عالمی افتاد در وهم زیان مایه گر باشد، کسادی نیست در بازار سود
اتفاق است آنکه هر دشوار آسان می‌کند ورنه از تدبیر یک ناخن گره نتوان گشود
صافی دل تهمت‌آلود کلف شد از نفس رنگ آب از سیلی امواج می‌باشد کبود
حیف طبعی کز مآل کبر وکین آگاه نیست خاک ریزید از مزاری چند در چشم حسود
جبن پیدا می‌کند در طبع مرد افراط کین ای بسا تیغی که آبش را تف آتش ربود
موج دریا صورت‌دست و دلی واکرده‌است جز کشاکش هیچ نتوان بست بر سیمای جود
گر به شهرت مایلی با بی‌نشانی ساز کن دهر نتواند نمودن آنچه عنقا وانمود
نفی ما آیینه‌ی اثبات ناز ایجاد کرد هرچه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود
حسن یکتا بیدل از تمثال دارد انفعال
جای زنگارت همین آیینه می‌باید زدود

بر دستگاه اقبال کس خیره‌سر نگردد این خط نمی‌توان خواند تا صفحه برنگردد
ای خواجه بی‌نیازی موقوف خودگدازی‌ست تسکین تشنه‌کامی آب گهر نگردد
حیف است موج آزاد نازد به قید گوهر بی‌قدردانیی نیست پایی که سر نگردد
وحشت بهار شوقیم بی‌برگ و ساز اسباب پرواز رنگ این باغ مرهون پر نگردد
ننگ وفاست دعوی در مشرب محبت چشمی بهم رسانید کز گریه تر نگردد
تسکین طلب جهانی مست جنون نوایی‌ست لب از فغان نبندد نی تا شکر نگردد
در فکر چرخ و انجم جهد تغافل اولی‌ست تا دانه‌ات به غربال پر در به در نگردد
تحقیق نقطه‌ی دل از علم و فن مبراست پرگار همت اینجا گرد هنر نگردد
در بیخودی نهفته‌ست بوی بهار وصلش دور است قاصد ما تا رنگ برنگردد
آشوب غفلت ما ظلم است بر قیامت یارب شبی که داریم ننگ سحر نگردد

در کارگاه تسلیم کو عزت و چه خواری　　خورشید بی‌نیاز است گر خاک زر نگردد
همت درین بیابان سرمنزل قرین است
بیدل تو در طلب باش گو راه سر نگردد

بر رمز کارگاه ازل کیست وارسد　　ما خود نمی‌رسیم مگر عجز ما رسد
هر شیوه‌ای کمینگر ایجاد رتبه‌ای‌ست　　شکل غبار ناشده کی بر هوا رسد
فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست　　پیری‌ست فطرتی که به قد دو تا رسد
ما را چو شمع کشته اگر اوج بینش است　　کم نیست اینکه سعی نگه تا به پا رسد
در وادیی که منزل و ره جمله رفتنی‌ست　　اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد
آیینه را به قسمت حیرت قناعتی‌ست　　زین جوش خون بس است که رنگی به ما رسد
تا گرد ما و من به هوا نیست پر فشان
بیدل به کنه ذره رسیدن کرا رسد

بر طمع، طبع خسیسی که تفاخر دارد　　آبرو را عرق سعی تصوّر دارد
با بخیلان نه همین طبع گدا ناصاف است　　کیسه‌ی خود هم ازین قول دلی پُر دارد
گل این باغ اگر بیخبر از فرصت نیست　　خندهٔ رنگ به روی که تمسخر دارد
طبع‌شهوت‌نسب از سیر گریبان عاری‌ست　　گردن خر سر تحقیق به آخور دارد
خاک شو معنی موهومی هستی دریاب　　فهم رازت به عدم جیب تفکر دارد
نی ز هستی خجلم نی ز جنون منفعلم　　طبع بی‌ساخته‌ی شوق چه عنصر دارد
از شکست است رگ گردن امواج بلند　　عاجزی هم چقدر ناز و تکبر دارد
قلّت مایه عرق می‌کشد از طبع کریم　　ابر هرجا تنک افتاد تقاطر دارد
خود گدازست شراری که به جایی نرسد　　ناله در بی‌اثری سخت تأثر دارد
محو گردیدن ما آنهمه ناموزون نیست　　سکته‌ی مصرع نظّاره تحیر دارد
بیدل از جهل مندیش که در مکتب عشق
گر همه طفل سرشک است تبحر دارد

برق خطی بر سیاهی می‌زند　　هاله‌ی مه تا به ماهی می‌زند
سجده مشتاق خم ابروی کیست　　بر دماغم کج کلاهی می‌زند
معصیت در بارگاه رحمتش　　خنده‌ها بر بی‌گناهی می‌زند
ای عدم فرصت، شرار کاغذت　　چشمک عبرت نگاهی می‌زند
بهر عبرت فرصتی در کار نیست　　یک نگه بر هرچه خواهی می‌زند
پُردلیها امتحانگاه بلاست　　تیغ بر قلب سپاهی می‌زند
تا فسون بادبان دارد نفس　　کشتی ما بر تباهی می‌زند

بـی‌تو گـر مـژگان بـهم مـی‌آیدم	بر سـر خـوابـم سیاهی مـی‌زند
بیدل از وصـلی نـویدم داده‌انـد
دل تپیدن کـوس شـاهی مـی‌زند

برگ و ساز عندلیبان زین چمن گفتار بود	پـرفشانیها بـقدر شـوخی مـنقار بـود
سطر آهی کز جگر خواندم سواد ناله داشت	مسطر این صفحه یکسر موج موسیقار بود
از شکست دل شدم فارغ ز تعمیر هوس	این بنا عمری گره در رشته‌ی معمار بود
بر سرم پیچید آخـر دود سـودای کسـی	ورنه عمری بود کین دیوانه بی‌دستار بود
کس نیامد مـحرم قـانون از خـود رفـتنم	نغمه‌ی وحشت نوای من برون تـار بـود
باب رسوایی‌ست از بس تار و پود کسوتم	دست اگر در آستین بردم گریبان زار بود
سبحه‌ی زهّاد را دیدم بـه درد آمـد دلم	مرکز این قوم سـرگردانتر از پـرگار بـود
هر دو عالم‌در خم یک‌چشم‌پوشیدن گم‌است	وسعت این عرصه‌ی نیرنگ مژگان‌وار بود
سرمه‌ی عبرت عبث از وضع دهر انباشتیم	دیدهٔ ما را غبار خـویش هـم بسـیار بـود
راحتی جستیم و واماندیم از جولان شوق	تا نشد منزل نـمایان راه مـا هـموار بـود
گرد حسرت اینقدر سامان بالیدن نداشت	ما همان یک ناله‌ایم اما جهان کهسار بود
نی به‌هستی محو شد شور دویی نی در عدم
هر کجا رفتیم بـیدل خـانه در بـازار بـود

پُر مفلسم به من چه نوا می‌توان رساند	جایی نـرفته‌ام کـه دعـا مـی‌توان رسـاند
دورم ز وصل یار به خود هـم نـمی‌رسم	یاران مرا دگـر بـه کـجا مـی‌توان رسـاند
پـوشیده نـیست آنهمه گـرد سـراغ مـن	چشمی چو آبله تـه پـا مـی‌توان رسـاند
یار از نظر چو مصرع بـرجسته مـی‌رود	فرصت بدیهه‌جوست مرا می‌توان رسـاند
ای سـاکـنان مـیکده نـنگ تـرحـم است	ما را اگر به خـانه‌ی مـا مـی‌توان رسـاند
نقش خیال عالم آب است خوب و زشت	کز یک عرق دماغ حیا مـی‌توان رسـاند
شام و سحر کمینگه حُسن اجابت است	آیینه‌ای بـه دست دعـا مـی‌توان رسـاند
در عالمی کـه ضـبط نـفس راهـبر شـود	بی‌مرگ بنده را به خدا مـی‌توان رسـاند
بـیمغزی هـوس الم جـاه مـی‌کشد	مکتوب استخوان به هما می‌توان رساند
پی کرده است گم به چمن خون بیدلان	آبـی بـه بـاغبان حـنا مـی‌توان رسـاند
گل در بغل به یـاد جـمال تـو خـفته‌ایم	از خاک ما چمن به جلا می‌توان رساند
مـا بـوالفـضول کـعبه و بـتخانه نـیستیم	این یک دماغ در همه جا می‌توان رساند
عهدی نبسته‌ایم به فرصت درین چـمن	از ما سلام گـل بـه وفـا مـی‌توان رسـاند
بـیدل دمـاغ نـاز فـلک پـر بـلند نـیست
گرد خود اندکی به هوا می‌توان رسـاند

بر من فسون عجز در ایجاد خوانده‌اند — چون گل به دامن آتش رنگم نشانده‌اند
خواهد عبیر پیرهن عافیت شدن — خاکستری کز اخگر طبعم دمانده‌اند
کس آگه از طبیعت عصیان‌پرست نیست — بر روی خلق دامن‌تر کم تکانده‌اند
دود دماغ نشو و نمای طبایع است — چون شمع ریشه‌ای همه در سر دوانده‌اند
از هر نفس که ما و منی بال می‌زند — دستی‌ست کز امید سلامت فشانده‌اند
باید چو شمع چشم ز خود بست و درگذشت — بر ما همین پیام تسلی رسانده‌اند
ممنون دستگیری طاقت که می‌شود — ما را ز آستان ضعیفی نرانده‌اند
بانگ جرس شنو ز پی کاروان مدو — هرجا رسیده‌اند رفیقان نمانده‌اند
بیدل درین هوسکده مگذر ز پاس دل
آیینه را به مجلس کوران نخوانده‌اند

به روی آن جهانِ جلوه، یک عالم نقاب افتد — که چشم خیره‌بینان در خیال آفتاب افتد
بقدر نفی ما آماده است اثبات یکتایی — کتان چندان که تارش بگسلد در ماهتاب افتد
مریض عشق تدبیر شفا را مرگ می‌داند — ز بیم‌سوختن حیف‌است اگر آتش‌در آب افتد
دماغ لغزش مستان خجل شد از فسردنها — نگاهش‌مایل‌شوخی‌ست‌یارب در شراب‌افتد
فسون گریه‌ی عشاق تأثیر دگر دارد — به فریاد آرد آتش را سرشکی کز کباب افتد
درافتادن به روی یکدگر دور است از آگاهی — ز مژگان هم اگر این اتفاق افتد به خواب افتد
کمال فطرت از سعی ادب غافل نمی‌باشد — به‌ضبط خویش افتد هرقدر در رشته‌تاب افتد
به افسون قبول خلق تا کی هرزه‌گو باشم — اگر حرفم به خاک افتد دعاها مستجاب افتد
در آن وادی که من از شرم رعنایی عرق دارم — چو ابر از خاک‌هر گردی‌که‌برخیزد درآب‌افتد
نمی‌جوشند گوهرطینتان با موج این دریا — برون می‌افتد از خط نقطه‌ای کان انتخاب افتد
به خود پرداختن هم برنمی‌دارد دماغ اینجا — صفای طبع انسانی که در فکر دواب افتد
چه امکان‌ست بی‌تأثیری افسون محبت را — پر پروانه گر بالین کنی آتش به خواب افتد
به این‌هستی ز اسباب دگر تهمت مکش **بیدل**
نفس کم‌نیست آن‌باری که بر دوش‌حباب افتد

به روی من ز کجا رنگ اعتبار نشیند — سحر شوم همه گر بر سرم غبار نشیند
نفس به دل شکند بال اگر رمد ز تپیدن — دمی که موج نشیند گهر کنار نشیند
نشست و خاست نمی‌گردد از سپند مکرر — چه ممکن است که نقش کسی دوبار نشیند
خرد چه سحر کند تا رهد ز فکر حوادث — مگر خطی کشد از جام و در حصار نشیند
غرور خلق نیفراخته‌ست گردن نازی — که بی اشارهٔ انگشت زینهار نشیند
ز سایه زنگ نشوید هوای روم و خراسان — ستاره سوخته هرجا به زنگبار نشیند

دنی به‌مسند عزت همان‌دنی‌است نه عالی — که نقش پا به سر بام نیز خوار نشیند
به دشت چیند اگر خوی بد بساط فراغت — همان ز تنگی اخلاق در فشار نشیند
توان به نرمی از آفات کرد کسب حلاوت — ترنجبینست چو شبنم به نوک خار نشیند
دو روز شبهه‌ی هستی‌ست انفعال تماشا — وگرنه چشم که دارد گر این غبار نشیند
بهوش‌باش که پا در رکاب عرصه‌ی‌فرصت — اگر به خانه نشیند که زین سوار نشیند
طلب مسلم طبعی که در هوای محبت — غبار خیزد ازین دشت و انتظار نشیند
ز طاقت‌است که ما می‌کشیم‌محمل‌زحمت — به منزلیم اگر ناقه زیر بار نشیند

صدا بلند کند گر شکست خاطر **بیدل**
ترنگ شیشه در اجزای کوهسار نشیند

به روی عالم‌آرا گر نقاب زلف درپیچد — بیاض صفحه‌ی کافور را در مشک تر پیچد
گهی چون طفل اشک‌من در آغوش نگه غلتد — گهی چون سبزهٔمژگان به‌دامان نظر پیچد
اگر گویم ز زلف خود رهایی ده دل ما را — چو زلف‌خود سر هر مو ز صدجا بیشتر پیچد
به گاه خنده شکّر ریزد از چاک دل گوهر — به وقت خامشی موج گهر را در شکر پیچد

نخیزم چون‌غبار از راه او **بیدل** که می‌ترسم
عنان توسن ناز از طریق مهر درپیچد

پر هما چه کند بخت اگر دگرگون شد — اطاقه است دم ماکیان چو واژون شد
در اهل مزبله کسب کمال کناسی‌ست — نباید اینهمه مقبول عالم دون شد
جنون حرص پس از مرگ نیز در کار است — هزار گنج ته خاک ملک قارون شد
فسانه‌ی تو اگر موجد عدم نشود — مبرهن است که لیلی نماند و مجنون شد
به گفتگو مده از کف حضور جمعیت — عنان گسست چو از دانه ریشه بیرون شد
حصول آبله‌پا مزد بی‌سر و پایی‌ست — کفیل این گهرم سعی کوه و هامون شد
عروج عالم اقبال بیخودی دگر است — به گردش آنچه ز رنگم پرید گردون شد
نوای ساز رعونت قیامت‌انگیز است — به خدمت رگ گردن نمی‌توان خون شد
بهار غیرت مرد آبیاری خون داشت — عرق چکید به کیفیتی که گلگون شد
زمان فرصت هر چیز مغتنم شمرید — که تا به حشر نخواهد شد آنچه اکنون شد

بر آن ستمزده **بیدل** ز عالم اوهام
چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون شد

بر این ستمکده یارب چه سنگ می‌بارد — که دل شکستگی و دیده رنگ می‌بارد
نصیبه‌ی دل روشن بود کدورت دهر — همین به خانه‌ی آیینه زنگ می‌بارد
چو غنچه وانمودند بی‌گره گشتن — که رنگ امن به دلهای تنگ می‌بارد

بیا که بی‌تو به بزم از ترانه‌های حزین دل شکسته ز گیسوی چنگ می‌بارد
ز خاک کوی تو مشق نزاکتی دارم که بوی گل به دماغم خدنگ می‌بارد
گذشت فرصت وصل وز نارسایی وهم نگه ز اشک همان عذر لنگ می‌بارد
به چشم شوق نگاهی که در بهار نیاز شکست حال ضعیفان چه رنگ می‌بارد
به ذوق پرورش وهم آب می‌گردیم سحاب ما همه بر کشت بنگ می‌بارد
دلیل عبرت دل صبح نادمیده بس است که ضبط آه بر آیینه زنگ می‌بارد
هجوم سایه‌ی گل دامگاه راحت نیست بر این چمن همه داغ پلنگ می‌بارد
ز بس به کشت حسد خرمن است آفتها دمی که تیر نبارد تفنگ می‌بارد
ز دام حادثه **بیدل** رهایی امکان نیست
که قطرهٔ تو به کام نهنگ می‌بارد

به سرم شور تمنای تو تا می‌پیچد دود در ساغر داغم چو صدا می‌پیچد
حسرت چاک گریبان نشود دام کسی این کمندی‌ست که در گردن ما می‌پیچد
عالم از شکوهٔ نومیدی عشاق پُر است نارسا ناله‌ی ما در همه جا می‌پیچد
نبود هستی اگر دشمن روشن‌گهران نفس پوچ در آیینه چرا می‌پیچد
پیر گردیده‌ام و از خودم آزادی نیست حلقه‌ی زلف که بر قد دو تا می‌پیچد
کس ندانست که با اینهمه بیتابی شوق رشته‌ی سعی نفسها به کجا می‌پیچد
صید عجز خودم از شبنم من هیچ مپرس بوی گل نیز مرا رشته به پا می‌پیچد
وحشتی هست درین دشت که چون رشته‌ی شمع جاده بر شعله‌ی آواز درا می‌پیچد
دل به غفلت نه و از رنج خیالات برآ عکس بر آینه یکسر ز صفا می‌پیچد
می‌کشد هفت فلک در خم یک شاخ غزال گردبادی که به دشت دل ما می‌پیچد
ناله تحریر مضامین تمنای توام خامشی کیست که مکتوب مرا می‌پیچد
چاره از عربده **بیدل** نبود مفلس را
سرو از بی‌ثمریها به هوا می‌پیچد

به سعی یأس نفس خامشی بیان گردید به خود شکستن دل سرمه‌ی فغان گردید
درین زمانه ز بس طبع دون رواج گرفت عنان کسب کمالات سوی نان گردید
گهر به علت خودداری از محیط جداست نباید این همه بر طبعها گران گردید
چو شعله وحشت ما حیله‌ساز عافیتی‌ست به هر کجا پر ما ریخت آشیان گردید
بهار چشمک رنگی نیاز وحشت داشت شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید
در آن بساط که دل محمل تپش آراست شکستن جرس اشک کاروان گردید
چو صبح نیم‌نفس گر ز زندگی باقیست برون ز گرد کدورت نمی‌توان گردید

به روزگار مثل گشت بی‌زبانی من — خموشی آنهمه خون شد که داستان گردید
جهان حادثه از وضع من گرفت سبق — بقدر گردش رنگ من آسمان گردید
چو طفل اشک مپرس از رسایی طبعم — ز خود گذشتم اگر درس من روان گردید
عدم سراغ جهان تحیرم *بیدل*
غبار من به هوای که ناتوان گردید

بسکه بی‌رویت بهارم کلفت انشا می‌کند — چون حنا رنگ از گرانی سایه پیدا می‌کند
گرنه باد صبح چین طره‌ات وامی‌کند — نسخه‌ی جمعیت ما را که اجزا می‌کند
عضو عضوم بسکه می‌بالد به‌سودای جنون — وسعت دامان داغ ایجاد صحرا می‌کند
همت از تدبیر بیجا تا کجا خجلت کشد — ای‌جنون رحمی‌که‌ما را هوش‌رسوا می‌کند
نسخه‌ی هستی ز بس دقت سواد افتاده است — چشم بر هم بسته حل این معما می‌کند
جنس درد بیکسی کم نیست در بازار ما — گر شنیدن مایه دارد ناله سودا می‌کند
جلوه از شوخی‌نقاب حیرتی افکنده است — رنگ صهبا در نظرها کار مینا می‌کند
دیدهٔ ما را خمار شوخی رفتار او — عاقبت خمیازه‌ای نقش کف پا می‌کند
چون‌شود بیحاصلی‌معلوم‌مطلب حاصل‌ست — حاجت ما را روا نومیدی ما می‌کند
گر چنین بالد هوای پرفشانیهای شوق — آه ما را ریشه‌ی تخم ثریا می‌کند
در شکست آرزو تعمیر آزادی گم است — بال چون بر هم خورد پرواز پیدا می‌کند
سنگ بر تدبیر زن، کارکس اینجا بسته نیست — یک شکستن صد کلید از قفل انشا می‌کند
رهبر مقصود *بیدل* وحشت‌از خویش‌است‌و بس
سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا می‌کند

بسکه بیمار تو بر بستر غم یکرو ماند — یاد گرداندن اگر داشت ته پهلو ماند
زندگی رفت ولی پاس وفا را نازم — کز قد خم به سر سایه‌ی آن ابرو ماند
چون مه نو همه را پیش کماندار قضا — تیغ جرأت سپر افکند و خم بازو ماند
تا قیامت اثر ننگ فضولی باقیست — چینی مجلس فغفور شکست و مو ماند
همه رفتند ازین باغ و طلب در کار است — آنچه از فاخته‌ها ماند همین کوکو ماند
بازمی‌داردت از هرزه‌دوی کسب کمال — نافه چون پخته شد از همرهی آهو ماند
گردن از جیب چه تصویر برآرم یارب — رنگ در خامه‌ی نقاش سر زانو ماند
ای حباب آینه‌ی حسن وقار تو حیاست — چون عرق‌ریختی از چهره نخواهد رو ماند
همچو عکسی که برد سادگی از آینه‌ها — هرچه در طبع تو جا کرد تو رفتی او ماند
فوت فرصت المی نیست که زایل گردد — رنگها رفت و به تشویش دماغم بو ماند
من گم‌کرده بضاعت به چه نازم *بیدل*
دلکی بود ازین پیش در آن گیسو ماند

بسکه در ساز صفاکیشان حیا خوابیده بود — موی چینی رشته بست اما صدا خوابیده بود
کس به مقصد چشم نگشود از هجوم ما و من — کاروان در گرد آواز درا خوابیده بود
ای مکافات عمل پر بیخبر طی گشت عمر — در وداع هر نفس صبح جزا خوابیده بود
با همه عبرت ز توفیق طلب ماندیم دور — چشم مالیدیم اما پای ما خوابیده بود
ما گمان آگهی بردیم ازین بی‌دانشان — ورنه عالم یک قلم مژگان‌گشا خوابیده بود
عمرها شد انفعال غفلت از دل می‌کشیم — این ستمگر ساعتی از ما جدا خوابیده بود
سرکشی کردیم از این غافل که آثار قبول — در تواضع خانه‌ی قد دوتا خوابیده بود
زندگی افسانه‌ی نیرنگ مژگان که داشت — هرکه را دیدم درین‌غفلت‌سرا خوابیده بود
فتنه‌خویی از تکلف کرد بیدارم به پا — چون منی در سایه‌ی برگ حنا خوابیده بود
همت قانع فریب راحت از مخمل نخورد — لاغری از پهلویم بر بوریا خوابیده بود
سخت بیدردانه جستیم از حضور آبله — هر قدم چشم تری در زیر پا خوابیده بود

آگهی توفان غفلت ریخت **بیدل** بر جهان
عالمی بیدار بود این فتنه تا خوابیده بود

بسکه زخم کشته‌ی نازش تلاطم می‌کند — هرچه را دیدم درین مشهد تبسم می‌کند
چشم بگشا بر حصول جستجو کاینجا چو شمع — نقد خود هرکس بقدر یافتن گم می‌کند
پختگان دامن ز قید تن‌پرستی چیده‌اند — باده‌ات از خام‌جوشی خدمت خم می‌کند
هیچکس از بی‌تکلف زیستن آگاه نیست — آدمی بودن خلل در عیش مردم می‌کند
زین‌نفس سوزی که دارد خلق‌بر طاق‌و سرا — سعی عبرت‌بافی کرم بریشم می‌کند
پیش‌بینی کن ز ننگ حسرت ماضی برآ — بر قفا نظاره کردن ریش را دم می‌کند
دهر لبریز مکافات‌ست اما کو تمیز — کم‌کسی اینجا به حال خود ترحم می‌کند
از ادبگاه خموشی گوش باید وام کرد — سرمه‌گون‌چشمی درین‌مخمل‌تکلم می‌کند
هرکجا باشد قناعت آبیار اتفاق — پهلوی از نان تهی ایجاد گندم می‌کند
رحم بر بی‌مغزی ما کن که این نقش حباب — خویش را آیینه‌ی دریا توهّم می‌کند

بیدل از بس بی‌نم افتاده است بحر اعتبار
گوهر از گرد یتیمیها تیمم می‌کند

به‌شوخی زد طرب‌غم آفریدند — مکرر شد عسل سم آفریدند
نثار نازی از اندیشه گل کرد — دو عالم جان به‌یک دم آفریدند
به زخم اضطراب بسمل ما — ز خون رفته مرهم آفریدند
شکست عافیت آهنگ گردید — به هرجا ساز آدم آفریدند
جهان جوش بهار بی‌نیازیست — به یک صورت دوگل کم آفریدند

به هرجا وحشت ما عرضه دادند / شـرار و بـرق بـی‌رم آفـریدند
گل این بوستان آفت بهار است / شکست و رنگ تـوأم آفـریدند
بـه تسکین دل مجروح بسمل / پـر افشـانده مـرهم آفـریدند
به پیری گریه کن کایینه‌ی صبح / بـرای عـرض شـبنم آفـریدند
کریمان‌خون شوید از خجلت جود / که شهرت خاص حاتم آفریدند
چون ماه نو خم وضع سجودم / ز پـیشانی مـقدم آفـریدند
نه مخموری نه مستی چیست *بیدل*
دمـاغت از چـه عـالم آفـریدند

به طراز دامـن نـاز او چـه ز خـاکساری مـا رسـد
نزد آن مژه به بلندیی کـه ز گـرد سـرمه دعـا رسـد
تک و پوی بیهده یک نفس در انـفعال هـوس نـزد
به محیط می‌رسدم شـنا عـرقی اگـر بـه حـیا رسـد
به فشار تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته‌ام
پر صبح می‌کشم از بغل همه گر نفس به هوا رسد
ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دیـدم و نـی خزان
همه جاست نشئه به شرط آن‌که دماغها به وفا رسد
نه زمین بسـاط غبار مـا نـه فـلک دلیـل بـخار مـا
به سراغ گرد نفس کسی به کجا رسد که به ما رسد
به گشاد دست کرم قسـم کـه دریـن زیـانکدهٔ ستم
نرسد به تهمت بستگی ز دری که نان به گدا رسـد
دل بـینوا بـه کـجا بـرد غـم تـنگدستی و مـفلسی
مژه بر هم آورد از حـیا کـه بـرهنه‌ای بـه قـبا رسـد
مگذر ز خاصیت سـخا کـه سـحاب مـزرعه‌ی وفـا
به فتادگی شکند عصا کـه فتاده‌ای بـه عـصا رسـد
بـه دعـایی از لب عـاجزان نگشـوده‌ای در امـتحان
که ز آبیاری یـک نفس سحری به نشو و نـما رسـد
به کمین جهد تـو خـفته است الم نـدامت عـاجزی
مدو آنقدر به ره هوس که به خواب آبـله پـا رسـد
به قبول آن کف نازنین که کـند شـفاعت خـون مـن
در صـبر مـی‌زنم آنـقدر کـه بـهار رنگ حـنا رسـد
سر رشته‌ی طرب آگهان به بهار مـی‌کشد از خـزان
تو خیال *بیدل* اگر کنی ز تو بگـذرد بـه خـدا رسـد

به عبرت سرکشان را موی پیری رهنمون گردد
زند خاکسترش دامن که آتش سرنگون گردد

ز خودداری عبث افسردگیها می‌کشد فطرت
اگر تغییر رنگی گل کند باغ جنون گردد

گرانی نیست اسباب جهان دوش تجرد را
الف با هرچه آمیزد محال است اینکه نون گردد

جهانی می‌کند جان لیک جز عبرت که می‌داند
که سقف خانه‌ی فرهاد آخر بیستون گردد

جگرها می‌گدازیم و نداریم از طلب شرمی
که بهر دانه‌ای چند آسیای ما به خون گردد

غریق عالم آبیم لیک از الفت هستی
بر این دریا پل آراید قدح گر واژگون گردد

طبیعت بدلجام افتاد از کم‌همتی‌هایت
تو فارس نیستی ورنه چرا مرکب حرون گردد

مطیع عالم ناچیز نتوان دید همت را
ترحمهاست بر مردی که حیزی را زبون گردد

ز افراط تعین رونق حسن غنا مشکن
دمد کم‌رنگی از باغی که آب آنجا فزون گردد

فروغ می چه رنگ انشا کند از چهرهٔ زنگی
زگال تیره روز آتش خورد تا لاله‌گون گردد

ندامتها ز ابرام نفس دارم که هر ساعت
بود در دل صد امید و به نومیدی برون گردد

به افسون بقا عمریست آفت می‌کشم ***بیدل***
ازین جوی ندامت خورده‌ام آبی که خون گردد

بعد ازینت سبزهٔ خط در سیاهی می‌رود
ای ز خود غافل زمان خوش نگاهی می‌رود

می‌شود سرسبزی این باغ پامال خزان
خوشدلی‌هایت به گرد رنگ کاهی می‌رود

با قد خم‌گشته فکر صید عشرت ابلهی‌ست
همچو موج از چنگ این قلاب ماهی می‌رود

چاره دشوار است در تسخیر وحشت‌پیشگان
نکهت گل هر طرف گردید راهی می‌رود

جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی
رایگان این گوهر از دست سپاهی می‌رود

سرخوش پیمانه‌ی ناز محیط جلوه‌ایم
موج ما از خود به دوش کج‌کلاهی می‌رود

نیست صابون کدورتهای دل غیر از گداز
چون شود خاکستر از آتش سیاهی می‌رود

صیقل زنگار کلفتها همین آه است و بس
ظلمت شب با نسیم صبحگاهی می‌رود

کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل
خون من تا دامنت خواهی نخواهی می‌رود

از خط او دم مزن ***بیدل*** که این حرف غریب
بر زبان خامه‌ی صنع اللهی می‌رود

به کدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد
شبیخون به عمر خضر زنم که نفس شراب سحر کشد

نشد آن که از دل گرم کس به تسلیی کشدم هوس
بتپم در آینه چون نفس که ز جوهرم ته پر می‌کشد

نگرفت گرد ته آسمان سر راه هرزه‌خرامی‌ام
مگرم تأمل نقش پا مژه‌ای به پیش نظر کشد

دل آرمیده به خون مکش ز تلاش منصب و عزتی
که فلک به رشته‌ی گوهرت بکشد ز حلقت اگر کشد
ز لب فصیح وفا بیان به حدیث کین ندهی زبان
ستم است حنظل اگر کشی به ترازویی که شکر کشد
نپسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت وحشتم
که چو موجم آبله‌های پا غم انفعال گهر کشد
ز کمال طینت منفعل به چه رنگ عرض اثر دهم
مگر از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده به‌در کشد
به حدیقه‌ای که شهید او کشد انتظار مراد دل
چو سحر نفس دمد از کفن که شکوفه‌ای به ثمر کشد
به سجود درگهش ای عرق تو ز بی‌نمی منما تری
که مباد سعی جبین من به فشار دامن تر کشد
نظری چو دانه درین چمن به خیال ریشه شکسته‌ام
بنشینم آنهمه در رهت که قدم ز آبله سر کشد
سر و برگ همت میکشی ز دماغ **بیدل** ما طلب
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفرین و درکشد

به گرمی نگه از شعله تاب می‌ریزد
به نرمی سخن از گوهر آب می‌ریزد
طراوت عرق شرم را تماشا کن
چو برگ گل ز نقابش گلاب می‌ریزد
صبا به دامن آن زلف تا زند دستی
غبار شب ز دل آفتاب می‌ریزد
صفای خاطر ما آبیار جلوهٔ اوست
کتان شسته همان ماهتاب می‌ریزد
به عالمی که کند عشق صنعت‌آرایی
چمن ز آتش و گلخن ز آب می‌ریزد
ز موج‌خیز غنا کوه و دشت یک دریاست
خیال تشنه‌لب ما سراب می‌ریزد
به ذوق راحت از افتادگی مشو غافل
که لغزش مژه‌ها رنگ خواب می‌ریزد
بجو ز خاک‌نشینان سراغ گوهر راز
که نقد گنج ز جیب خراب می‌ریزد
ذخیرهٔ دل روشن نمی‌شود اسباب
که هرچه آینه گیرد در آب می‌ریزد
زمام کار به تعجیل نسپری **بیدل**
که بال برق شرار از شتاب می‌ریزد

به گفتگوی کسان مردمی که می‌لافند
چو خط به معنی خود نارسیده حرافند
مباش غرهٔ انصاف کاین نفس‌بافان
به پنبه‌کاری مغز خیال ندافند
توانگری که دم از فقر می‌زند غلط است
به موی کاسه‌ی چینی نمد نمی‌بافند
تهیه‌ی سپر از احتراز کن کامروز
به قطع هم، بد و نیک زمانه سیافند

سخن چه عرض نجابت دهد در آن محفل که سیم و زر نسبان همچو جدول اشرافند
غرض ز صحبت اگر پاس آبرو باشد حذر کنید که ابنای جاه اجلافند
در بهشت معانی به رویشان مگشا که این جهنمی چند ننگ اعرافند
به علم پوچ چو جهل مرکبند بسیط به فطرت کشفی درسگاه کشافند
ز وضعشان مطلب نیم نقطه همواری که یک قلم به خم و پیچ سرکشی کافند
تمام بیهوده گویند و تازگی این است که چشم بر طمع ریشخند انصافند
ازین خران مطلب مردمی که چون گرداب به موج آب منی غرق تا لب نافند
به خاک تیره مزن نقد آبرو **بیدل**
درین دیار که کوران چند صرافند

به کوی دوست که تکلیف بی‌نشانی بود غبار گشتنم اظهار سخت‌جانی بود
ز ناتوانی شبهای انتظار مپرس نفس کشیدن من بی‌تو شخ کمانی بود
گذشتم از سر هستی به همت پیری قد خمیده پل آب زندگانی بود
به هیچ جا نرسیدم ز پرفشانی جهد چو شمع شوخی پروازم آشیانی بود
خوش آن‌نشاط که از جذبه‌ی دم تیغت چو اشک خون مرا بی‌قدم روانی بود
من از فسرده‌دلی نقش پا شدم ورنه به طالع کف خاک من آسمانی بود
گلی نچیده‌ام از وصل، غیر حیرانی مرا که چون مژه آغوش ناتوانی بود
فغان که چارهٔ بیتابی‌ام نیافت کسی به رنگ ناله‌ی نی دردم استخوانی بود
چه نقشها که نبست آرزو به فکر وصال خیال بستن من بی‌تو کلک مانی بود
ز بسکه داشت سرم شور تیغ او **بیدل**
چو صبح خندهٔ زخمم نمک‌فشانی بود

بلاکشان محبت گل چه نیرنگند شکسته‌اند به رنگی که عالم رنگند
چه شیشه و چه پری خانه‌زاد حیرت ماست به آرمیدگی دل که بیخودان سنگند
ز عیب‌پوی ابنای روزگار مپرس یکی گر آینه پرداخت دیگران زنگند
فریب صلح مخور از گشاده‌رویی خلق که تنگ حوصلگیهای عرصه‌ی جنگند
به وادیی که طلب نارسای مقصد اوست بهوش باش که منزل‌رسیدگان لنگند
نوای پردهٔ بیتابی نفس این است که عافیت‌طلبان سخت غفلت آهنگند
تو هر شکست که خواهی به دوش ما بربند وفا سرشته حریفان طبیعت رنگند
ز وهم بر سر مینای خود چه می‌لرزی شنو ز شیشه‌گران در شکستن سنگند
به بستن مژه انجام کار شد معلوم که آب آینه‌ها جمله طعمه‌ی زنگند
حباب نیم‌نفس با نفس نمی‌سازد ز خود تهی‌شدگان بر خود اینقدر تنگند
ز خلق آنهمه بیگانه نیستی **بیدل**
تو هرزه‌فکری و این قوم عالم بنگند

به محفلی که فضولی قدح به دست نگیرد	خمار اگر عسس آید برون که مست نگیرد
بساز با دل خرسندی از جهان تعین	که چون‌کلاهش اگر بشکنی‌شکست نگیرد
به رنگی آینه پردازده که تا به قیامت	جریده‌ات چو عدم نقش هرچه هست نگیرد
گشاد دست‌و دل است انجمن‌طرازی مشرب	کس این قدح به کف آستین‌پرست نگیرد
دگر امید چه دارد به صیدگاه تخیل	کسی که ماهی بحر گمان به شست نگیرد
کجاست جز سر تسلیم ما به راه محبت	فتاده‌ای که کسش جز غبار دست نگیرد
به صیدگاه طلب مگسل از رسایی همت	که غیر عقدهٔ دل رشته چون گسست نگیرد
ندید قطره ز قعر محیط غیر فسردن	چه ممکن است که دل در جهان پست نگیرد
سیه مکن ورق امتحان آینه ***بیدل***
که مشق خامه‌ی سعی نفس نشست نگیرد

بنای حرص به معراج مدعا نرسید	گذشت از فلک اما به پشت پا نرسید
دماغ جاه به کیفیت حضور نساخت	به سربلندی این بامها هوا نرسید
نفس به فهم پیام ازل نکرد وفا	رسیده بود می اما دماغها نرسید
ندامت است چمن‌ساز نوبهار امید	چه رنگ بست به دستی که این حنا نرسید
شکست چینی دل بر فلک رساند ترنگ	ولی چه سود به گوش من این صدا نرسید
ادب‌پرستی ازین بیشتر چه می‌باشد	دچار او نشد آیینه تا به ما نرسید
غرض رساندن پیغام نارسایی بود	رسید قاصد ما هر کجا دعا نرسید
چو یأس مرجع امید نارسایانیم	به ما رسید تلاشی که هیچ جا نرسید
مرا ز غیرت تحقیق رشک می‌آید	به فطرتی که به هرکس رسید وانرسید
ز صبح هستی ما شبنمی بهار نکرد	به خنده رفت گل و نوبت حیا نرسید
بساط علم گروتازی دلایل داشت	خدنگ کس به نشان تا نشد خطا نرسید
ز کارگاه تجدد عیان نشد ***بیدل***
جز اینقدر که کس اینجا به انتها نرسید

بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمی‌باشد	زمین خانه‌ی خورشید جز گردون نمی‌باشد
شکست کار دنیا نیست تشویش دماغ من	خیال موی چینی در سر مجنون نمی‌باشد
کمند همتم گیرایی دارد که چون گردون	سر من نیز از فتراک من بیرون نمی‌باشد
به دامان قیامت پاک نتوان کرد مژگانم	نم‌چشمی که من‌دارم به‌صد جیحون نمی‌باشد
که دارد طاقت سنگ ترازوی عدم بودن	کمم چندانکه از من هیچکس افزون نمی‌باشد
دم تقریر اگر گاهی نفس دزدم مکن عیبم	به طور اهل معنی سکته ناموزون نمی‌باشد
سواد راست‌بینی کردن‌ست ای بیخبر روشن	خط ترسا هم اینجا آنقدر واژون نمی‌باشد
به سامان لباس از سعی رسوایی تبرا کن	عبارت جز گریبان‌چاکی مضمون نمی‌باشد

حذر کن از شکفتن تا نبازی رنگ جمعیت | جراحتها جز آغوش وداع خون نمی‌باشد
درین عبرت فضا تاکی بساط کر و فر چیدن | زمانی بیش گرد سیل در هامون نمی‌باشد
زر و مال آنقدر خوشتر که خاکش کم خورد **بیدل**
تلاش گنج جز سرمنزل قارون نمی‌باشد

به نظم عمر که سر تا سرش روانی بود | خیال هستی موهوم سکته‌خوانی بود
چه رنگها که ندادم به بادپیمایی | بهار شمع درین انجمن خزانی بود
نیافت عشق جفاپیشه قابل ستمی | همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود
هنوز آن پری از سنگ فرق شیشه نداشت | که دل شررکدهٔ چشمک نهانی بود
به کام دل نگشودیم بال پروازی | چو رنگ، هستی ما گرد پرفشانی بود
پس از غبار شدن گشت اینقدر معلوم | که بار ما همه بر دوش ناتوانی بود
به خاک راه تو یکسان شدیم و منفعلیم | که سجده نیز درین راه سرگردانی بود
طراوت گل اظهار شبنمی می‌خواست | ز خجلت آب نگشتن چه زندگانی بود
علم به هرزه‌درایی شدیم ازین غافل | که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود
تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت | گهر دمیدن ما پاس بیکرانی بود
جهان گذرگه آیینه است و ما نفسیم | تو هم چو ما نفسی باش اگر توانی بود
فریب معرفتی خورده بود **بیدل** ما
چو وارسید یقینها همه گمانی بود

بوالهوس از سبکسری حفظ سخن نمی‌کند | در قفس حبابها، باد وطن نمی‌کند
لب مگشای چون صدف تا گهر آوری به کف | گوش طلب که کار گوش هیچ دهن نمی‌کند
قطره محیط می‌شود چون ز سحاب شد جدا | روح ز وهم خود عبث ترک بدن نمی‌کند
هستی خود گداز من شمع شرر بهانه‌ای‌ست | لیک کسی نگاه گرم جانب من نمی‌کند
خون امید می‌خورد بی‌تو دل شکسته‌ام | طرهٔ سرکشت چرا یاد شکن نمی‌کند
بسکه هوای غربتم چون نفس است دلنشین | جوهر من در آینه فکر وطن نمی‌کند
نیست به عالم جنون گردش رنگ عافیت | هیچکس از برهنگی جامه کهن نمی‌کند
پنبه‌ی داغ عاشقان نیست به غیر سوختن | مرده‌صفت چراغ ما سر به کفن نمی‌کند
دیده به صدهزار اشک محو نثار مقدمی‌ست | آه که آن سهیل ناز یاد یمن نمی‌کند
منع غنای دلبران نیست به جهد عاشقان | بلبل اگر به خون تپد غنچه سخن نمی‌کند
از عزبی به طبع خود جمع مکن مواد ننگ | شوهر خویش می‌شود مرد که زن نمی‌کند
ناله به شعله می‌تپد حلقه‌ی داغ گو مباش | شمع بساط بیکسان ساز لگن نمی‌کند
زخم تو آنچه می‌کند با دل خستگان عشق | صبح نکرده با هوا، گل به چمن نمی‌کند

سایه‌ی دور از آفتاب مغتنم خود است و بس
طالب وصل او شدن صرفه‌ی من نمی‌کند
نیست دمی که شانه‌وار در خم فکر زلف یار
بیدل سینه‌چاک من سیر ختن نمی‌کند

بهار حیرت‌ست اینجا نه گل نی جام می‌خیزد
ز هستی تا عدم یک دیدهٔ بادام می‌خیزد
خروش فتنه زان چشم جنون‌آشام می‌خیزد
که جوش‌الامان از جان خاص و عام می‌خیزد
دلیل شوق نیرنگ تماشای که شد یارب
که آب از آینه چون اشک بی‌آرام می‌خیزد
چه امکان‌ست صید خاکساران فنا کردن
به راه انتظار ما غبار از دام می‌خیزد
به‌طوف مدعا چون ناله عریان شو که عاشق را
فسردنها ز طوف جامه‌ی احرام می‌خیزد
هوای پختگی داری کلاه فقر سامان کن
که از تاج سرافرازان خیال خام می‌خیزد
ز نادانی حباب باده می‌نامند بیدردان
به دیدار تو چشم حیرتی کز جام می‌خیزد
نفس در دل شکستم شعله زد دود دماغ من
هوا در خانه می‌دزدم غبار از بام می‌خیزد
رمیدن برنمی‌تابد هوای عالم الفت
چو جوش سبزه گرد این بیابان رام می‌خیزد
درین مزرع که دارد ریشه از ساز گرفتاری
اگر یک دانه افتد بر زمین صد دام می‌خیزد
دماغ جاده‌پیمایی ندارد رهرو شوقت
شرر اول قدم از خود به جای گام می‌خیزد
ز بس در آرزوی می سراپا حسرتم **بیدل**
نفس تا بر لبم آید صدای جام می‌خیزد

بهار رنگ عبرت جز دل روشن نمی‌بیند
صفا آیینه دارد در بغل آهن نمی‌بیند
گریبان چاک زن شاید تمیزی واکند چشمت
که یوسف محو آغوش‌است و پیراهن‌نمی‌بیند
مزاج همت آزاد حکم آسمان دارد
ز خود هرگاه دل برخاست افتادن نمی‌بیند
تحیر توأم خورشید می‌بالد درین گلشن
گل داغی که ما داریم افسردن نمی‌بیند
مقلد از تجرد برنیاید با سبکروحان
کمالات مسیحا دیدهٔ سوزن نمی‌بیند
جهان عبرت نمی‌خواهد به حکم ناز خودبینی
چه سازد شخص فطرت زندگی مردن نمی‌بیند
پرافشان‌ست موهومی ولی چشم تأمل کو
تلاش ذرهٔ ما هیچ جا روزن نمی‌بیند
به‌سیر این‌بهار از عیش مهجوران چه می‌پرسی
جدایی جز به چشم زخم خندیدن نمی‌بیند
درین محفل هزار آیینه‌ام آمد به پیش اما
کسی‌جز عکس‌خود دیدم‌که سوی‌من نمی‌بیند
چه سازم کز گریبان شعله‌واری سر برون آرم
ز همت آتش افسرده‌ام دامن نمی‌بیند
رعونت خاک لیسد تا کنی فهم مآل خود
که پیش پا، کس اینجا بی‌خم گردن نمی‌بیند
فلک هم از نصیب ما ندارد آگهی **بیدل**
تلاش روزی کس چشم پرویزن نمی‌بیند

بهار صبح نفس زین دودم بقا که ندارد
به کارگاه فضولی چه خنده‌ها که ندارد

بـــلند کـرده دمـاغ خـیال خـیره‌سریها — هـزار بـام تـعین بـه یک هـوا کـه نـدارد
ز دستگاه تـو و مـن دریـن قـلمرو عـبرت — به ما چه می‌رسد آخر بـرای مـا کـه نـدارد
فریب محفل هستی مخور که این گل خودرو — ز رنگ و بو همه دارد مگـر وفـا کـه نـدارد
جـهان عـالم امکـان گـرفته وهـم تـعلق — نبسته پای کسی جز هـمین حـنا کـه نـدارد
در اشتغال معاصی گذشت فرصت خجلت — جـبین عـرق ز کـجا آورد حـیا کـه نـدارد
غبار ما به هوایی نمی‌رسد چـه تـوان کـرد — به پای عجز چه خیزد کسی عصا که نـدارد
به هـیچ گـل نـرسیدم کـه رنگ نـاز نـدیدم — بـهار دامـن آن جـلوه از کـجا کـه نـدارد
پیام کاف به نـون مـی‌رسد ز عـالم قـدرت — به گوش کس چه رساند کس آن صدا که ندارد
کجاست چاک دگر تا رسد به کسوت مجنون — مگـر مـژه گسـلد بـند آن قـبا کـه نـدارد
کـجا بـریم ز ردّ و قـبول وهـم فـضولی — برو که نیست دریـن آسـتان بـیا کـه نـدارد

چسان به محرمی دل رسد ز کوشش **بیدل**
نفس بـه خـانه‌ی آیینه نـیز جـا کـه نـدارد

بـهار عـمر بـه صـبح دمـیده مـی‌ماند — نفس به وحشت صید رمیده مـی‌ماند
نسیم عـیش اگـر مـی‌وزد دریـن گـلشن — بـه صـیت شـهپر مـرغ پـریده مـی‌ماند
به هرچه دیده گشودیم موج خون گل کرد — نگـاه مـا بـه رگ نـیش دیـده مـی‌ماند
بیا که بی‌تو بـه چشـم تـرم هـجوم نگـاه — به موج صفحه‌ی مسطر کشیده مـی‌ماند
ز عجز اگر سر طـومار شکـوه بگشـایم — نفس به سینه چو خط بر جریده می‌ماند
کـجا رویـم کـه دامـان سـعی بسـمل مـا — ز ضعف در تـه خـون چکـیده مـی‌ماند
چه گل کنیم به دامن ز پـای خـواب‌آلود — بـــهار آبـــله هـــم نـادمیده مـی‌ماند
بـه نـارسایی پـرواز رفته‌ام از خـویش — پـر شکسـته بـه رنگ پـریده مـی‌ماند
قدح به دست خمستان شوق کیست بهار — که گل به چهرهٔ سـاغر کشـیده مـی‌ماند
بـه حسـرت دم تـیغت جـراحت دل مـا — بـه عـاشقان گـریبان دریـده مـی‌ماند
به طبع موج گهر اضطراب نـتوان یـافت — سـرشک مـا بـه دل آرمـیده مـی‌ماند
ز نسخه‌ی دو جهان درس ما فراموشی‌ست — به گـوش مـا سـخنی نـاشنیده مـی‌ماند
مرا به بزم ادب کلفتی که هست این است — که شـوق بسـمل و دل نـاتپیده مـی‌ماند

خوش است تازه کنی طبع دوستان **بیدل**
که فطرتت بـه شـراب رسـیده مـی‌ماند

بهار عیش امکان رنگ وحشت دیده‌ای دارد — شکفتن چون گل اینجا دامن برچیده‌ای دارد
اگر چون شمع خواهی چارهٔ دردسر هستی — گـداز اسـتخوانها صـندل سـاییده‌ای دارد
تو هر مضمون که می‌خواهد دلت نذر تأمل کن — لب حیرت کـلامان نـامه‌ی پـیچیده‌ای دارد

ز اسرار لبش آگه نی‌ام لیک اینقدر دانم — دم تیغ تبسم جوهر بالیده‌ای دارد
قدم فهمیده نه تا از دلی گردی نینگیزی — کف هر خاک این وادی نفس دزدیده‌ای دارد
ز هستی تا اثر داری چه گفت‌وگو چه خاموشی — نفس صبح قیامت زیر لب خندیده‌ای دارد
گر از اسباب در رنجی چرا نفکندی از دوشش — تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده‌ای دارد
خزان‌فرسا مباد اندیشه‌ی اهل وفا یارب — که این گلزار رنگ گرد دل‌گردیده‌ای دارد
ز عالم چشم اگر بستی به منزلگاه راحت رو — نگه در لغزش مژگان ره خوابیده‌ای دارد
چو موج‌گوهر از من یک تپش جرأت نمی‌بالد — جنون ناتوانان شور آرامیده‌ای دارد
رضای‌دوست می‌جویم طریق سجده می‌پویم — سر تسلیم خوبان پای نالغزیده‌ای دارد

به هر آینه زنگار دگر دارد کمین بیدل
ز مژگان بستن ایمن نیست هرکس دیده‌ای دارد

بهار می‌رود و گل ز باغ می‌گذرد — پیاله گیر که فصل دماغ می‌گذرد
نوای بلبل و آواز خندهٔ گلها — به دوش عبرت بانگ کلاغ می‌گذرد
کدورتی که ز اسباب چیده‌ای بر دل — سیاهیی است که آخر ز داغ می‌گذرد
به جستجوی چه مطلب شکسته‌ای دامن — غبار خود بهم آور سراغ می‌گذرد
کسی به جان‌کنی بی‌اثر چه چاره کند — فراغها به تلاش فراغ می‌گذرد
فریب جلوهٔ طاووس زین چمن نخوری — غبار قافله سالار داغ می‌گذرد
مخالفت هم ازین دوستان غنیمت گیر — دوروزه صحبت طوطی و زاغ می‌گذرد
شرر به صفحه زن و فرصت طرب دریاب — شب سحر نفست بی‌چراغ می‌گذرد
ز قید لفظ برآ معنی مجرد باش — می است نشئه دمی کز اياغ می‌گذرد

مگو پیام قناعت به منعمان بیدل
غریق حرص ز پل بی‌دماغ می‌گذرد

به هرجا باغبان در یاد مستان تاک بنشاند — بگو تا بهر زاهد یک دو تا مسواک بنشاند
به گلشن فکر راحت غنچه را غمناک بنشاند — گهر را ضبط خود در عقدهٔ امساک بنشاند
به رفع تلخی ایام باید خون دل خوردن — مگر صهبا خمار وهم این تریاک بنشاند
صبا گر مرهم شبنم نهد بر روی زخم گل — ز خار منتش عمری گریبان چاک بنشاند
دریـن گلشن نهال ناله دارد نوبر داغی — گل ساغر تواند چید هرکس تاک بنشاند
خیال طرهٔ حور است زاهد را اگر بر سر — ز بهر زلف حوران شانه از مسواک بنشاند
دمی چون‌صبح می‌خواهم قفس بر دوش پروازی — چون گل تاکی سپهرم در دل صد چاک بنشاند
چو عشق‌آمد، خیال‌غیر، رخت‌از سینه می‌بندد — شکوه برق گرد یک جهان خاشاک بنشاند
شکار زخمی‌ام، بیتابی‌ام دارد تماشایی — مبادا جوش خونم الفت فتراک بنشاند

اگر چرخت نوازش کرد از مکرش مباش ایمن
کمان چون تیر را در بر کشد بر خاک بنشاند
نصیب دانه نبود ز آسیا غیر از پریشانی
غبار خاطرم کی گردش افلاک بنشاند
اگر از موج گوهر می‌توان زد آب بر آتش
عرق هم گرمی آن روی آتشناک بنشاند
به ساز عافیت چون شعله تدبیری نمی‌یابم
ز خود برخاستن شاید غبارم پاک بنشاند
چو گل پر می‌زنم در رنگ و از خود برنمی‌آیم
مرا این آرزو تا کی گریبان‌چاک بنشاند
به رنگ قطره با هر موج دارم نقد ایثاری
مبادا گوهرم در عقدهٔ امساک بنشاند
تحیر گر نپردازد به ضبط گریه‌ی عاشق
غبار عالمی از دیدهٔ نمناک بنشاند
طرب‌خواهی نفس در یاد مژگانش به‌دل بشکن
تواند جام می برداشت هرکس تاک بنشاند
صفای بادهٔ تحقیق اگر صیقل زند ساغر
برون چون زنگت از آیینه‌ی ادراک بنشاند
به شوخی مشکل است از طینتم رفع هوس **بیدل**
مگر آب از حیا گشتن غبار خاک بنشاند

به هرجا ساز غیرت انفعال آهنگ می‌گردد
به موج یک عرق صد آسیای رنگ می‌گردد
نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
نوا از پا نیفتد گر نی ما چنگ می‌گردد
فسردن‌کسوت ناموس‌چندین وحشت‌است اینجا
پری در شیشه دارد خاک ماگر سنگ می‌گردد
ز الفتگاه دل مگذر که با آن پرفشانیها
نفس اینجا ز لب نگذشته عذر لنگ می‌گردد
چو گیرد خودنمایی دامنت ساز ندامت کن
خموشی می‌تپد بر خویش تا آهنگ می‌گردد
فریب آب نتوان خوردن از آیینه‌ی هستی
گر امروزش صفایی هست فردا زنگ می‌گردد
دماغ وهم سرشار است در خمخانه‌ی امکان
می تحقیق تا در جام ریزی بنگ می‌گردد
ندانم نبض موجم یا غبار شیشه‌ی ساعت
که راحت از مزاج من به صد فرسنگ می‌گردد
جنونم جامه‌واری دارد از تشریف عریانی
که گر یک رشته بر رویش فزایی تنگ می‌گردد
دل آن بهتر که چون اشک از تپیدن نگذرد **بیدل**
که این گوهر به یک دم آرمیدن سنگ می‌گردد

به هرجا نعمتی هست انفعالی در کمین دارد
حلاوت‌خانه‌ی دنیا مگس در انگبین دارد
درین‌بزم کدورت‌خیز، عشرت‌چه، حلاوت کو
بقدر موج می اینجا جبین جام، چین دارد
به محویت محیط هرچه خواهی می‌توان گشتن
فلکها فرش آن آیینه کز حیرت نگین دارد
نفس‌در خون بسمل غوطه داد اجزای امکان را
رگ بیتابی آشفتگان خاصیت این دارد
کباب پهلوی آن بسملم کز نقش عشرتها
خدنگ حسرت ابرو کمانی دلنشین دارد
نمی‌چینند ز سیر لاله و گل خجلت شوخی
درین گلشن چو شبنم هرکه چشمی پاک‌بین دارد
خم هر موج می از نسبت نیرنگ ابرویت
شکست توبه‌ی ما در شکست آستین دارد
مشو مغرور تمکین در تعلق‌زار جسمانی
که گردی بیش نبود هرکه الفت با زمین دارد

بقدر انجم از گردون گره بر بال و پر دارم　　مرا هر حلقه‌ی این دام در زیر نگین دارد
هوایی بیش نتوان یافت از ساز حباب اینجا　　تو خواهی نوحه کن خواهی ترنم، دل همین دارد
به‌حیرت گوش نه کز پردهٔ دل واکشی رمزی　　زبان جوهر آیینه آهنگی حزین دارد
به سودن رفت سر تا پای موج از شرم پیدایی　　ضعیفی تا کجا ما را ندامت‌آفرین دارد
اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را　　قفس تا ناله دامن برزند صد رنگ چین دارد
شکفتن نیست در عالم به کام هیچکس ***بیدل***
چمن هم از رگ گل، چین کلفت بر جبین دارد

به هر کجا مژه‌ام رنگ خواب می‌ریزد　　گداز شرم به رویم گلاب می‌ریزد
مباش بیخبر از درس بی‌ثباتی عمر　　که هر نفس ورقی زین کتاب می‌ریزد
صفای دل کلف‌اندود گفتگو مپسند　　نفس بر آتش آیینه، آب می‌ریزد
ز تنگنای جسد عمرهاست تاخته‌ایم　　هنوز قامت پیری رکاب می‌ریزد
گلی که رنگ دو عالم غبار شوخی اوست　　چو غنچه خون مرا در نقاب می‌ریزد
خوشم به یاد خیالی که گلبن چمنش　　گل نظاره در آغوش خواب می‌ریزد
گداز دل به نم اشک عرض نتوان داد　　محیط، آب رخی از سحاب می‌ریزد
ز خویش رفتن عاشق بهار جلوهٔ اوست　　شکست رنگ سحر، آفتاب می‌ریزد
مخور ز شیشه‌ی گردون فریب ساغر امن　　که سنگ رفته به جای شراب می‌ریزد
ز بیقراری خود سیل هستی خویشم　　چو اشک رنگ بنای من آب می‌ریزد
به حرف لب مگشا تا توانی ای ***بیدل***
که آبروی نفس چون حباب می‌ریزد

به که چندی دل ما خامشی انشا باشد　　جرس قافله‌ی بی‌نفسیها باشد
تا کی ای بیخبر از هرزه‌خروشیهایت　　کف افسوس خموشی لب گویا باشد
گوشه‌ی بیخبری وسعت دیگر دارد　　گرد آسوده همان دامن صحرا باشد
بر دل سوخته‌ام آب مپاش ای نم اشک　　برق این خانه مباد آتش سودا باشد
نارسایی قفس تهمت افسرده‌دلی‌ست　　مشکلی نیست ز خود رفتن اگر پا باشد
طلب‌افسرده شود همت اگر تنگ فضاست　　تپش موج به اندازهٔ دریا باشد
یارب اندیشه‌ی قدرت نکشد دامن دل　　زنگ این آینه ترسم ید بیضا باشد
بگدازید که در انجمن یاد وصال　　دل اگر خون نشود داغ تمنا باشد
نسخه‌ی جسم که بر هم زدن آرایش اوست　　کم شیرازه پسندید گر اجزا باشد
شعله‌ها زیرنشین علم دود خودند　　چه شود سایه‌ی ما هم به سر ما باشد
تو و نظّارهٔ نیرنگ دو عالم ***بیدل***
من و چشمی که به حیرانی خود وا باشد

پهلو به چرخ می‌زند امروز جاه عید | کج کرده است باز مه نو کلاه عید
دارد ز ماه تو همه تن یک خط جبین | یارب بر آستان که افتاد راه عید
گویا به وصف قبله‌ی معنی‌نواز ماست | این مصرع بلند فلک دستگاه عید
آن قبله‌ای که جانب محراب ابرویش | خم دارد از هلال غرور نگاه عید
صبح وفا سرشته لب مهرپرورش | دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید
هرچند از هلال رقم کرد روزگار | در چشم اعتبار خطی از گواه عید
پیش درش ز خجلت تسلیم **بیدل** است
تا آسمان نشان لب عذرخواه عید

بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد | که این‌شمع خموش امشب‌نگاهی در سفر دارد
تماشاگاه معدومی ز من چیده‌ست سامانی | که هرکس چشم می‌پوشد ز خود بر من نظر دارد
به دوش هر نفس از دلگرانی محملی دارم | مگر سعی شرر این کوه را از خاک بردارد
به بوی مژدهٔ وصلت دل از خود رفته است اما | چنان نام تو می‌پرسد که پندارم خبر دارد
نجوشد منت غیر، از ادای مدعای من | به گاه ناله، مکتوب من از خود نامه بردارد
به نومیدی هوس آوارهٔ صد گلشن امیدم | من و وامانده پروازی که در هر رنگ پر دارد
بهم چسبیدن مژگان به کنج فقر می‌گوید | که نی هرچند صرف بوریا گردد شکر دارد
تو از کیفیت اقبال فقر آگه نه‌ای ورنه | طلسم بی‌دری از هر طرف آیند در دارد
بهار جلوه ازکف می‌رود فرصت غنیمت دان | اگر رنگ است و گر بو دامن گل برکمر دارد
نگه در چشم آهو آب شد از رشک قربانی | که تیغش گر کند رحمی شب ما هم سحر دارد
نوای قمری و بلبل مکرر شد درین گلشن
تو اکنون ناله کن **بیدل** که آهنگت اثر دارد

به یاد آستانت هرکه سر بر خاک می‌مالد | غبارش چون سحر پیشانی افلاک می‌مالد
گهر حل می‌کند یا شبنمی در پرده می‌بیزد | حیا چیزی بر آن رخسار آتشناک می‌مالد
امل افسون بیباکی‌ست در عبرتگه امکان | بقدر ریشه مستی آستین تاک می‌مالد
سخن بی‌پرده کم گویید کاین افسانه‌ی عبرت | به گوشی تا خورد اول لب بیباک می‌مالد
به ذوق سدره و طوبی تو هم دندان به سوهان زن | امل کام جهانی را به این مسواک می‌مالد
صفای‌دامن صبح و نم شبنم چه ننگ است این | فلک صابون همین بر جامه‌های پاک می‌بالد
درین گلشن ز وضع لاله و گل سیر عبرت کن | که یک‌مژگان‌گشودن‌سینه بر صدچاک می‌مالد
سیه‌چشمی‌ست امشب ساقی مستان که نیرنگش | به جام هرکه اندازد نظر تریاک می‌مالد
به چندین زنگ از آن نقش قدم گل می‌توان چیدن | به رفتارت پر طاووس رو بر خاک می‌مالد
مشو از امتیاز خیر و شر طنبور این محفل | که عبرت گوش هرکس درخور ادراک می‌مالد
مگر سعی ندامت هم دلی انشا کند **بیدل**
نفس دستی به صد امید برگ تاک می‌مالد

به یادت گردش رنگم به هرجا بار می‌بندد ز موج گل زمین تا آسمان زنار مـی‌بندد
چسان خاموش باشم بی‌تو کز درد تمنایت تپش بر جوهر آیینه مـوسیقار مـی‌بندد
سجودی می‌برم چون سایه کلک آفرینش را که سرتاپای من یک‌جبهه‌ی هموار می‌بندد
گرفتم تاب آغوشت ندارم، گردش چشمی تمنا نقش امیدی به ایـن پـرگار مـی‌بندد
بقدر گردش رنگ آسیای نوبت است اینجا دو روزی خون ما هم گل به‌دست یار می‌بندد
به این تمکین شیرین هر کجا از ناز برخیزی گره در نیشکر پیش قدت زنار مـی‌بندد
پیام عافیت خواهی ز امید نفس بگسـل ندامت نغمه‌ساز عبرتی کاین تار می‌بندد
به ناموس حیا باید عرق در جبهه دزدیدن ز شبنم گلشن ما رخنه بر دیوار می‌بندد
نمی‌باشد حریف حسن تحقیق از حیا غافل شکوه برق این وادی مژه ناچار می‌بندد
گر از رنگینی بیداد نازت شکوه پـردازم شکست دل پر طاووس بر منقار می‌بندد
به‌این‌شوقی‌که‌من‌چون‌گل‌به‌پیراهن نمی‌گنجم سر گرد سرت گردیدنم دستار مـی‌بندد
ز ننگ ابتذالم آب خواهد ساختن **بیدل**
تعلق نقش مضمونی که دل بسیار می‌بندد

پی اشک من ندانم به کجا رسیده باشد ز پی‌ات دویدنی داشت به رهی چکیده باشد
ز نگاه سر کشیدن به رخت چه احتمال است مگر از کمین حیرت مژه قد کشیده باشد
تب و تاب موج باید ز غرور بحر دیـدن چه رسد به حالم آنکس که ترا ندیده باشد
به نسیمی از اجابت چمن حضور داریم دل چاک بال می‌زد سحری دمیده باشد
به چمن ز خون بسمل همه جا بهار ناز است دم تیـغ آن تـبسم رگ گـل بـریده بـاشد
دل ما نداشت چیزی که توان نمود صیدش سر زلفت از خجالت چقدر خمیده باشد
چه‌بلندی و چه پستی، چه عدم چه ملک هستی نشنیده‌ایم جایی کـه کس آرمـیده بـاشد
بم‌و زیر هستی‌ما چو خروش‌ساز عنقاست شنو از کسی که او هم ز کسی شنیده باشد
ز طریق شمع غافل مگذر دریـن بیابان مژه آب ده ز خاری که به پا خلیده باشد
غـم هـیچکس نـدارد فـلک غـرورپیما به زبان مدبری چند گله می‌تپیده بـاشد
به دماغ دعوی عشق سر بوالهوس بلند است مگر از دکان قصاب جگری خریده باشد
همه کس سراغ مطلب به دری رساند و نازید من و ناز نیم‌جانی که به لب رسیده باشد
به هـزار پـرده **بیدل** ز دهـان بـی‌نشانش
سخنی شنیده‌ام من که کسی ندیده باشد

پـی تـحقیق کـسانی کـه گـرو تـاخته‌انـد همه چون صبح به خمیازه نفس باخته‌اند
عاجزی کسب کمال است که یکسر چو هلال تـیغ‌بازان تـعین سـپر انـداخـته‌انـد
حسن خورشید ازل در نظر اما چه علاج سـایه‌ها آیـنه از زنگ نـپرداخـته‌انـد
علمی کـو کـه هـوس گـردن نـاز افـرازد بسملی چند به حیرت مژه افـراخـته‌انـد

راحت و وضع تکلف چه خیال است اینجا   مفت جمعی که به بی‌ساختگی ساخته‌اند
کم نشد شور طلب از کف خاکستر ما   وصل‌جویان فنا، هم‌قفس فاخته‌اند
از اسیران وفا جرأت پرواز مخواه   پر ما جمله برون قفس انداخته‌اند
آستینها همه دست است به قدرتگه لاف   خودسران تیغ نیامی به هوا آخته‌اند

قدردانی چه خیال است در ابنای زمان
بیدل اینها همه از عالم نشناخته‌اند

بیخودی امشب پر و بال فغانی می‌شود   گر ندارد مدعا باری بیانی می‌شود
هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست   پای خواب‌آلود هم سنگ نشانی می‌شود
نشئه‌ی تسلیم حاصل کن که مشتی خاک را   باد هم گر می‌برد تخت روانی می‌شود
موج این دریا به سعی ناخدا محتاج نیست   کشتی ما را شکستن بادبانی می‌شود
چون لطافت تهمت‌آلود کدورت شد بلاست   سایه‌ی بال پری کوه گرانی می‌شود
رخ‌مپوش از من‌که چشم‌حسرت‌آهنگ مرا   هر سر مژگان پر و بال فغانی می‌شود
عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من   ناله گر باشد نگاه ناتوانی می‌شود
گر چنین باشد فشار حسرت بال هما   مغزها آخر ز خشکی استخوانی می‌شود
بسکه‌گرمیهای‌صحبت پرفشان‌وحشت است   آتش این کاروان هم کاروانی می‌شود
راحت جاوید در ضبط عنان آرزوست   بال و پر گر جمع گردد آشیانی می‌شود

سیر حق بیدل بقدر ترک اسباب است و بس
سوی او از هرچه برگردی عنانی می‌شود

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید   خون شوید آن همه کز خود چمن ایجاد کنید
کو فضایی که توان نیم تپش بال افشاند   ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید
ما هم از گلشن دیدار گلی می‌چیدیم   هر کجا آینه بینید ز ما یاد کنید
یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ   آنقدر دور متازید که فریاد کنید
گرد آرام درین دشت تپش‌خیز کجاست   تا به پایی برسید آبله بنیاد کنید
وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد   کاش از هرزه‌دویها عرق ایجاد کنید
موجم از مشق تپش رفت به توفان گداز   یک گهر معنی افسردنم ارشاد کنید
عمرها شد عرق‌آلود تلاش سخنم   به نسیم نفس سوخته‌ام یاد کنید
بوی گل تا نشوم ننگ رهایی نکشم   نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنید
صورت ناوکش از دل نکشد جرأت من   به تکلف اگرم خامه‌ی بهزاد کنید
نرگس یار به حالم چه نظرها که نداشت   معنی منتخبم بر سر من صاد کنید

من بیدل سبق مدرسه‌ی نسیانم
هرچه کردید فراموش مرا یاد کنید

پیر خمیازه‌کش وضع جوان می‌باشد
حسرت تیر در آغوش کمان می‌باشد

نوبهار چمن عمر همین خاموشی‌ست
گفتگو صرصر تمهید خزان می‌باشد

غفلت از منتظر وصل خیالی است محال
چشم اگر بسته شود دل نگران می‌باشد

رهبر عالم بالاست خیال قد یار
خضر این بادیه چون سرو جوان می‌باشد

قطع زنجیر ز مجنون تو نتوان کردن
موج جزو بدن آب روان می‌باشد

چه خیالی‌ست نوایی ز تمنا نکشیم
که نفس رشته‌ی قانون فغان می‌باشد

سخت دور است ازین دامگه آزادی ما
مژه از بیخبری بال‌فشان می‌باشد

خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد
سنگ در کارگه شیشه‌گران می‌باشد

سر تسلیم سبک‌مایه به بی‌قدریهاست
جنس ما را به کف دست دکان می‌باشد

بلبل طفل مزاجم به کجا دل بندم
گل این باغ ز رنگین‌قفسان می‌باشد

کج‌ادایانه به ارباب مطالب سر کن
راستی بر دل این قوم سنان می‌باشد

چشم تا واکنی از خویش برون تاخته‌ایم
صورت آیینه‌ی دامن به میان می‌باشد

صاف‌مشرب دو زبانی نپسندد ***بیدل***
هرچه در دل، به لب آب همان می‌باشد

پیر گردیدم و هستی سبب ننگ نشد
چون کمان، خانه‌ی بی‌بام و درم تنگ نشد

الفت دل نه همین حایل عزم نفس است
آبله پای که بوسید که او لنگ نشد

بی‌صفا محرمی خویش چه امکان دارد
سنگ تا شیشه نشد آینه‌ی سنگ نشد

بیخبر سوخت نفس ورنه درین‌مکتب وهم
صفحه‌ای نیست کز آتش زدن ارژنگ نشد

دل هر ذره به صد چشم تماشا جوشید
دهر طاووس شد و محرم نیرنگ نشد

صوف‌و اطلس‌زکجا پنبه‌بر اندام تو دوخت
بر هوس جامه‌ی عریانی اگر تنگ نشد

شبنم صبح دلیل است که در عالم رنگ
تا نفس آب نشد آینه بیزنگ نشد

گوش بر زمزمه‌ی ساز سپندیم همه
داغ شد محفل و یک نغمه به آهنگ نشد

در گریبان عدم نیز رهی داشت خیال
آه از بی‌نفسیها نی ما چنگ نشد

هرچه پوشید جهان، غیر کفن، یمن نداشت
ماتمی بود لباسی که به این رنگ نشد

با خیالات بجوشید که در مزرع وهم
بنگ کم نیست چه شد ***بیدل*** اگر دنگ نشد

پیری آمدگشت چشم‌از گریه‌ام کم‌کم سپید
صبح عجز آماده دندان کرد از شبنم سپید

این دم از تعمیر جسمم شرم باید داشتن
کم کنند آن کهنه بنیادی که گردد خم سپید

چارهٔ بخت سیه در عالم تدبیر نیست
داغهای لاله مشکل گر کند مرهم سپید

آه ازین پیشم نیامد موی پیری در نظر
چون‌علم‌کردم‌نگون، دیدم‌که شد پرچم سپید

تا ابد بر ما شکست دل جوانی می‌کند
موی چینی در هزار ادوار گردد کم سپید

هرچه می‌بینی درین‌صحرا سیاهی‌کرده است　　دور و نزدیکی نمی‌گردد به چشم هم سپید
ننگ دارد مرگ از وضع رسوم زندگی　　مرده را کردند ازین رو جامه‌ی ماتم سپید
از تلاش رزق خود را در وبال افکند خلق　　کرد گندم جاده‌های لغزش آدم سپید
هر کرا دیدیم اینجا یوسفی گم کرده بود　　ششجهت یک‌چشم‌یعقوب است در عالم سپید
پیش‌خورشید قیامت سایه معدوم‌است و بس　　عشق خواهد کرد آخر نامه‌ی ما هم سپید
ترک‌مطلب‌داشت‌بیدل‌حاصل‌مطلوب حرص
جز به‌پشت‌دست چون‌ناخن‌نشد در هم سپید

پیری آمد ماند عشرتها ز انداز بلند　　سرنگون شد شیشه، قلقل کرد پرواز بلند
دستگاه اصل فطرت جز تنزل هیچ نیست　　می‌کند گل پست پست انجام آغاز بلند
گرد امکان عمرها شد می‌رود بر باد صبح　　تا کجا چیند نفس این دامن ناز بلند
معنی‌صوری که گوش‌کس به‌فهمش‌باز نیست　　از سپند بزم ما بشنو به آواز بلند
غافلان تا بر خط شق‌القمر گردن نهند　　حکم انگشت شهادت داشت اعجاز بلند
زیر گردون هرچه شور انگیخت محو سرمه شد　　نغمه‌ها در خاک خوابانید این ساز بلند
زین چمن بیدل کسی را شرم دامنگیر نیست
سرو تا گل، پا به گل دارد تک و تاز بلند

پیری‌ام آخر می و پیمانه برد　　باد سحر شمع ز کاشانه برد
دیده سیاهی ز گل و لاله چید　　گوش گرانی ز هر افسانه برد
شمع جنون آبله‌پا کرده گم　　سر به هوا لغزش مستانه برد
کشمکش از سعی نفس قطع شد　　اره خودآرایی دندانه برد
یاد خطش کردم و دل باختم　　سایه‌ی مور از کف من دانه برد
هرکه در این انجمن حرص وگد　　ساخت به خود گنج به ویرانه برد
حسرت دیدار گریبان درید　　آینه‌ی ما همه جا شانه برد
خواندن اسرار وفا مشکل است　　مهر شد آن نامه که پروانه برد
در دل ما ذوق تماشا نماند　　آه کسی آینه زین خانه برد
قاصد دلبر جگرم داغ کرد　　نامه‌ی من ناله شد اما نه برد
وقت جنون خوش که غم خانمان
یک دو دم از بیدل دیوانه برد

پیری وداع عمر سبکبال وانمود　　موی سفید آب به غربال وانمود
این جنس اعتبار که در کاروان ماست　　خواهد غبار مانده به دنبال وانمود
جایی که شرم نم کشد از گیر و دار جاه　　نتوان به کوس شهرت اقبال وانمود
ما و من از فسون تعلق بهار کرد　　پرواز رنگها ز پر و بال وانمود

عشق آنچه خواند در بر ما زلف و کاکلش — بـر زاهـدان، سـلاسل و اغـلال وانـمود
زان نقطه‌ای که زد دل مجنونش انتخاب — لیـلی بـه جـمع لاله‌رخـان خـال وانـمود
ما را به هرچه عشق فروشد کمال ماست — بسـپرد هـر مـتاع و بـه دلال وانـمود
رمـز عـدم ز هـیچ لبـی پرده‌در نشـد — وصـف دهـان او هـمه را لال وانـمود
کلکی که گشت محرم مکتوب عجز ما — سـطری اگـر نـمود هـمان نـال وانـمود
هرجا چو سایه نامه‌ی عبرت گشوده‌ایم — بـاید هـمین سـیاهی اعـمال وانـمود
حیرت به کار دل گرهی زد که چون گهر — نتوانش نیم عقده به صـد سـال وانـمود

بیدل ز عـبرتی کـه در آیـینه‌ی حیاست
ما را بس است اگر هـمه تـمثال وانـمود

بی‌زنگ دریـن مـحفل آیـینه نـمی‌باشد — آن دل که تهی بـاشد از کـینه نـمی‌باشد
هر جلوه که در پیش‌است‌گردش به‌قفا دریاب — فـردایـی ایـن عـالم بـی‌دینه نـمی‌باشد
مجنون به که دل بندد، حسرت به چه پیوندد — در کسوت عـریانی ایـن پـینه نـمی‌باشد
حیف‌است کشد فرصت دردسر مخموری — در هـفته‌ی میخواران آدیـنه نـمی‌باشد
یک ریش به صد کوثر ارزان نکنی زاهد — در چـارسوی جـنت پشـمینه نـمی‌باشد
یاران مژه بردارید مفت است فلک‌تازی — این منظر حـیرت را یک‌زیـنه نـمی‌باشد
در کارگه تجدید یکدست چمن‌سازی‌ست — تـقویم بـهار ایـنجا پـارینه نـمی‌باشد
هر گوهر ازین دریـا دارد صـدف دیگـر — دل در کف دلدار است در سینه نمی‌باشد

گر اهل سخن **بیدل** سامان غنا خواهـند
چون نسخه‌ی اشعارت گنجینه نمی‌باشد

بیستون یادی ز فرهاد نـدامت فـال کـرد — سـنگ را بـیتابی آه شـرر غـربال کـرد
از تب‌سودای‌مجنون خواندم‌افسونی‌به دشت — گـردبادش تـا فـلک آرایش تـبخال کـرد
ناله توفان‌خیز شد تا نـارسا افـتاد جـهل — بلبل ما طرح منقار از شکست بـال کـرد
قامت پیری قیامت دارد از شـور رحـیل — خواب ما گر تلخ کرد آواز این خـلخال کـرد
نفی خود کردم دو عالم آرزو شد محو یأس — گردش رنگ گلم چندین چمن پامال کرد
گر نباشد دل، دماغ کلفت هستی کراست — الفت آیـینه‌ام زحـمت‌کش تـمثال کـرد
قوّت آمـال در پـیری یکـی ده مـی‌شود — حلقه‌ی قد دوتایم صفر ماه و سال کـرد
سـیر کـوی او خـیال آیـنه‌ای‌پرداز داد — رنگهای رفته چون تـمثال اسـتقبال کـرد
خلقی از آرایش جاه انـفعال‌انـدود رفت — صبح ما هم خنده‌ای بر فرصت اقبال کرد
بی‌خمیدن نیست از بار نفس دوش حباب — بیدلان را نیز هستی ایـنقدر حـمال کـرد

شعله‌ی‌ما **بیدل** از اسرار راحت‌غافل است
از شکست رنگ باید سر به زیر بال کرد

پیش ارباب حسب ترک نسب باید کرد | پردهٔ دیده و دل فرش ادب باید کرد
کاروانها همه محمل‌کش یأس است اینجا | ناله را بدرقه‌ی سعی طلب باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست | الم بیکسیی هست سبب باید کرد
گر شود پیش تو منظور نثار نگهی | گوهر جان به هوس تحفه‌ی لب باید کرد
جمع بودن به پریشان‌صفتی آسان نیست | روزها در قدم زلف تو شب باید کرد
زین توهمکده سامان دگر نتوان یافت | جز دمی چند که ایثار تعب باید کرد
ترک لذات جهان مفت سلامت شمرید | این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد
جیب‌ها موج طربگاه حضور دریاست | فکر خود کن گرت اندیشه‌ی رب باید کرد
نم آب و کف خاکی بهم آمیخته است | هرچه آید ز تو کاری‌ست عجب باید کرد

بیدل این انجمن وهم دگر نتوان یافت
درد هم مفت تماشاست طرب باید کرد

بی‌فقر آشکار نگردد عیار مرد | بخت سیه بود محک اعتبار مرد
پاس وقار و سدّ سکندر برابر است | جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد
دنیا ز اهل جود به خود ناز می‌کند | زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد
همت بلند دار کز اسباب اعتبار | بی‌غیرتیست آنچه نباید به کار مرد
در عرصه‌ای که پا فشرد غیرت ثبات | کهسار را به ناله نسنجد وقار مرد
پا بر جهان پوچ زدن ننگ همت است | در پنبه‌زار حیز نیفتد شرار مرد
بیش است عزم شیر به گاو بلند شاخ | بر خصم بی‌سلاح دلیری‌ست عار مرد
جز سینه صافی آینه‌ی مدعا نبود | هرجا نمود جوهر جرأت غبار مرد
اینجا به‌آب‌تیغ به‌خون غوطه‌خوردن است | آیینه تا کجا شود آیینه‌دار مرد
گندم به غیر آفت آدم چه داشته‌ست | یارب تو شکل زن نپسندی دچار مرد
آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان | حیز از فشار خصیه برآرد دمار مرد
برگشته است بسکه درین عصر طور خلق | نامردی زنی که نگردد سوار مرد

بیدل زمانه دشمن ارباب غیرت است
ترسم به دست حیز دهد اختیار مرد

بیقراران تو کز شوق فنا دیوانه‌اند | هرکجا یابند بوی سوختن پروانه‌اند
کو دلی کز شوخی حسنت گریبان‌چاک نیست | یکسر این آیینه‌ها در جلوه‌گاهت شانه‌اند
غافل از کیفیت نیرنگ حال ما مباش | گردش‌آرایان رنگ عافیت پیمانه‌اند
از محبت پرس حال خاکساران وفا | کاین غبارآلودگان گنجند یا ویرانه‌اند
مو به‌موی دلبران تکلیف زنّار است و بس | این قیامت جلوه‌ها سر تا قدم بتخانه‌اند
عالم کثرت طلسم اعتبار وحدت است | خوشه‌ها آیینه‌دار شوخی یک دانه‌اند

گر خطایی سر زد از ما جای عذر بیخودی ست | نـاتوانـان نگـاهت لغـزش مستانه‌انـد
هوش ممکن نیست سر دزدد ز فکر نیستی | بـی‌گریبانان ایـن غـفلت‌سرا دیـوانـه‌انـد
زاهدان حاشا که در خلد برین یابند بـار | چون عصا این خشک‌مغزان باب آتشخانه‌اند
این امـل‌فرسودگان مـغرور آرامـند لیک | زیر سر چنگ هوس یک‌ریش‌و چندین شانه‌اند
جز شکستن نیست سامان بـنای اعـتبار | رنگهای این چمن صهبای یک پیمانه‌اند
دوستان کامروز بهر آشنا جان مـی‌دهند | گر بیفتد احتیاج از خویش هم بیگانه‌اند
نقد امداد عـزیزان تـا کـجا بـاید شـمرد | هر کلیدی را که قفلش بشکند دندانه‌اند

صرف معنی نیست **بیدل** فطرت ابنای دهر
یکقلم این خوابناکـان مـردهٔ افسـانه‌انـد

بـیقراری در دل آگـاه طـاقت مـی‌شود | جوهر سیماب در آیینه حیرت می‌شود
بر شکست موج تنگی می‌کند آغوش بحر | عجز اگر بر خویش‌بالد عرض‌شوکت‌می‌شود
گریه گر باشد غمی از زشتی اعمال نیست | روسیاهیها به‌اشکی ابر رحمت می‌شود
نفی قدر ما همان اثبات آب‌روی ماست | خاک را بر باد دادن اوج عزت مـی‌شود
ای تـوانگـر غـرهٔ آرایش دنـیا مـباش | آنچه اینجا عزت‌است آنجا مذلّت می‌شود
قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست | سجده‌گر خود سهو هم‌باشد عبادت می‌شود
از مـقیمان طـربگاه دلیـم امـا چـه سـود | آب در آیـینه‌ها آخـر کـدورت مـی‌شود
شعله گر دارد سراغ عافیت خاکسترست | سعی ما از خاک گشتن خواب راحت می‌شود
مجمع امکان که شور انجمنها ساز اوست | چشم اگر از خود توانی بست خلوت می‌شود
رنگ این باغم ز ساز عبرت آهنگم مپرس | هرکه از خود می‌رود بر من قیامت می‌شود
ناله‌ای کافی‌ست گر مقصود باشد سوختن | یک‌شرر سامان‌صد گلخن‌بضاعت می‌شود
غافل از نیرنگ وضع احـتیاج مـا مـباش | بی‌نیازیهاست کاینجا گرد حسرت می‌شود
غـفلت مـا شـاهد کـوتاه‌بینیهای مـاست | گر رسا باشد نگه صیاد عبرت می‌شود
بسکه مدّ فرصت از پرواز عشرت برده‌اند | بال تا بر هم زنی دست ندامت می‌شود

بیدل این‌گلشن به غارت‌دادهٔ جولان کـیست
کز غبار رنگ و بو هر سو قیامت می‌شود

پیکرم چون تیشه تا از جان کنی یاد آورد | سر زند بر سـنگی و پیغام فـرهاد آورد
لب به‌خاموشی فشردم ناله‌جوشید ازنفس | قید خودداری جنون بـر طـبع آزاد آورد
در شهادتگاه بیباکی کم از بسـمل نـی‌ام | بشکنم رنگی که خونم را به فریاد آورد
هوش تا گیرد عیار رنگی از صهبای من | شیشه‌ها مـی‌باید از مـلک پـریزاد آورد
بسکه در راهت کـمین انـتظارم پـیر کـرد | موسپیدی نقش من بر کلک بهزاد آورد
چون پر طاووس می‌باید اسیر عشـق را | کز عدم گـلدسته‌واری تـذر صـیاد آورد

تحفه‌ی ما بی‌بران غیر از دل صد چاک نیست
شانه می‌باشد ره‌آوردی که شمشاد آورد

عشق‌را عمری‌ست با خلق‌امتحان‌همت است
عالمی را می‌برد مجنون که فرهاد آورد

از تغافلهای نازش سخت دور افتاده‌ایم
پیش آن نامهربان ما را که در یاد آورد

تا سپند ما نبیند انتظار سوختن
چون شرر کاش آتش از کانون ایجاد آورد

انفعالم آب کرد ای کاش شرم احتیاج
یک عرق‌وارم برون زین خجلت‌آباد آورد

بیدل از سامان تحصیل نفس غافل مباش
می‌برد با خویش آخر هرچه را باد آورد

بی‌نمک از نمک غیر توهّم دارد
لب بام است که اظهار تکلم دارد

جای اشک از مژهٔ تیغ حیا جوهر ریخت
چقدر حسرت زخم تو تبسم دارد

بی‌تو اظهار اثر خجلت معدومی ماست
قطرهٔ دور ز دریا چه تلاطم دارد

زاهد از گنبد دستار به خود می‌نازد
نکنی عیب که خر فخر به توقم دارد

گر به دادت نرسد شور قیامت ستم است
درد هستی است که فریاد تظلم دارد

فیض خورشید به عالم ز کواکب نرسد
شیشه‌ی تنگ کجا حوصله‌ی خم دارد

مفت غواص تأمل گهر معنی بکر
دفتر **بیدل** ما خصلت قلزم دارد

بیدل از فیض قناعت چمن عافیت است
تکیه عمری‌ست که بر بستر قاقم دارد

بی‌نیازان برق‌ریز بحر و بر برخاستند
درگرفتند آتشی کز خشک و تر برخاستند

بسکه در طبع غناکیشان توقع محو بود
دامن‌افشان چون غبار از هر گذر برخاستند

پهلوانی بود اگر واماندگان زین انجمن
یک‌عصا چون‌شمع‌از شب‌تا سحر برخاستند

دعوی‌آزادگی کم‌نیست گر زین دشت و در
گردبادی چند دامن بر کمر برخاستند

سرنگونی کاش می‌بردند از شرم شکست
این علمها خاک بر فرق از ظفر برخاستند

از مزاج خلق غافل ذوق افسردن نرفت
یکقلم از خواب بالین زیر سر برخاستند

گریه هم اینجا ز نومیدی وفا با کس نکرد
شمعها پر بی‌دماغ چشم تر برخاستند

از تلاش آسودگان دل جمع کردند از جهات
همچو موج از پا نشستند و گهر برخاستند

ترک تعظیم رعونت کن که عالی‌همتان
تا قدم بر گردن افشردند سر برخاستند

آبیار نخلهای این گلستان شرم بود
تا کمر در گل فرورفتند اگر برخاستند

کس درین محفل دمی چند انتظار ما نبرد
آه از آن یاران که از ما پیشتر برخاستند

قید جسم افزود **بیدل** وحشت آزادگان
درخور بند از زمین چون نیشکر برخاستند

بی‌یأس دل از هرچه ندارد گله دارد
ناسودن دست تو هزار آبله دارد

محمل‌کش مجنون‌روشان بی‌سر و پایی‌ست
این قافله‌ی اشک عجب راحله دارد

از عـالم نـیرنگ امـل هـیچ مـپرسید
آفاق، شرر فرصت و، زاهد چله دارد
از خـار کـند شکـوه گـل آبـله‌ی من
آیـینه گـر از شـوخی جوهر گـله دارد
یک غنچه به صد رنگ گل‌افشان خیال است
یکـــــتایی او ایـــــنقدرم ده دله دارد
نگذشته ز سر راه به جایی نتوان برد
هشـدار کـه پـای تـو همین آبله دارد
دل محو گداز است چه در هجر چه در وصل
ایـن آیـنه در آب شـدن حـوصله دارد
دور شکـم اهـل دول بـین و دهـل زن
کـاین طـایفه را تـخم امـل حـامله دارد
هرجا روی از بـرق فـنا جـان نتوان بـرد
عمری‌ست که آتش پی این قافله دارد
دنـیا الم غـفلت و عـقبا غـم اعـمال
آسـودگی از ما دو جـهان فـاصله دارد

بیدل من و آن نظم که هر مصرع شوخش
چـون سـرو ز آزادی غـمها صـله دارد

تـا آیـنه روبـروی مـا بـود
گـلچین بـهار کـهربا بـود
یاد دم عشرتی که چون صبح
آیـینه‌ی مـا نـفس‌نما بـود
فـــریاد شکســـته‌رنگی مـا
عمری چو نگاه سرمه‌سا بود
شد عجز حجاب ورنه از دل
تـا کـوی تـو راه نـاله وابـود
آیینه چسان گرفت حیرت
از عکس تو دست در حنا بود
جوشید ز شعله‌ی تو داغم
سرچشمه‌ی عجز، کبریا بـود
در راه تـو هـرچه از غبارم
برداشت فلک کف دعا بـود
هـر آه کـه بـرکشیدم از دل
چون موج به گوهر آشنا بود
دل نیز چو سینه استخوان داشت
تـا یـاد خـدنگ او هـما بـود
بشکست دل و نکـرد آهـی
این شیشه عجب تنک‌صدا بود
خون شد دل و ساغر چمن زد
مـیخانه‌ی مـا گـداز مـا بـود

بیدل تاجی که دیدی امروز
فـردا بـینی نشـان پـا بـود

تا پری به‌عرض آمد موج شیشه عریان شد
پیرهن ز بس بالید دهر یوسفستان شد
جلوه‌اش جهانی را محو بیخودیها کرد
آینه دکان بر چین جنس حیرت ارزان شد
خاک من به یاد آورد چهرهٔ عرقناکش
همچو بیضه‌ی‌طاووس‌در عدم‌چراغان شد
کوشش زمینگیرم بر عروج بینش تاخت
خارپای شمع آخر دستگاه مژگان شد
وحشتم درین‌محفل شوخی‌سپندی داشت
تا قفس زدم آتش ناله‌ای پرافشان شد
انـفعال هسـتی را مـن عـیار افسوسم
دست داغ سودن بود طبع اگر پشیمان شد
امـتحان آفـاتم رنگ طـاقت دل ریـخت
آبگینه‌ام آخر از شکست سندان شد
زین‌چمن به‌هر رنگم سیر آگهی مفت‌است
داغ لاله هم کم نیست گر بهار نتوان شد

ساز گردن‌افرازی رنج هرزه‌گردی داشت		سر به جیب دزدیدم پا مقیم دامان شد
داغ درد شـو بیدل کز گداز بیحاصل
اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد

تـا بـه عـالم، رنگ بـنیاد تـمنا ریـختند		گرد ما را چون نفس در راه دلها ریختند
واپسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت		هرکه رفت از پیش خاکش بر سر ما ریختند
گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طلب		آبرو در دامن خود همچو دریا ریـختند
ماتم مطلب غبارانگیز چندین جستجوست		آرزو تا خانه ویـران گشت دنـیا ریـختند
صورت واماندگان آیینه‌ای دیگر نداشت		عجز ما بی‌پرده شد نقش کف پا ریختند
قاتل ما چون سحر دامان ناز افشاند و رفت		خون ما چون گل همان در دامن ما ریختند
عیش این محفل نمی‌ارزد به اندوه شکست		بیدماغان هم به طبع سنگ مینا ریـختند
انـفعال آرمـیدن بسکـه آبـم مـی‌کند		سیل جوشید از کف خاکم به هرجا ریختند
حـیرت آیـینه‌ام با امتیازم کـار نیست		صورت بنیادم از چشـم تماشا ریـختند
ایـن گـلستان قـابل نـظارهٔ الفت نـبود		آبـروی شبنم مـا سـخت بیجا ریـختند
بیدل از دام شکست دل گذشتن مشکل است
ریزهٔ این شیشه در جولانگه ما ریـختند

تـا جلوهٔ بیرنگ تـو بـر قلب صـور زد		تمثال گرفت آینه در دست و به در زد
همت به سواد طلبت گرد جنون داشت		نُـه چـرخ ز بـالیدن یک آبـله سـر زد
رفـتی و نـیاسود غـبارم چـه تـوان کـرد		بـر آتش مـن نـاز تـو دامـان سـحر زد
بی‌روی تو از سیر چـمن صـرفه نـبردم		هر لاله که دیـدم شببخونم بـه نـظر زد
زین ثابت و سیار سراغم چه خیال است		گـردیدن رنگـم بـه در چـرخ دگـر زد
بـی‌برگ طـرب کـرد مـرا قـامت پـیری		خم گشتن این نخل به صد شاخ تبر زد
افسـون شـعور از نـفسم دود بـرآورد		آبی که به رو مـی‌زدم آتش بـه جگـر زد
بـی‌یأس دل از فکـر وطـن بـرنگرفتم		تـا آبـله‌پا گشت گـهر فـال سـفر زد
پـرواز نگـاهی بـتماشا نـرساندم		چون شمع ز سر تا قدمم یک مژه پر زد
مـژگان بـهم بسـته سـراپردهٔ دل بـود		حیرت‌زده‌ام دامن این خیمه کـه بـر زد
فریاد کـه رفـتیم و بـه جایی نـرسیدیم		صبح از نفس سوخته دامـن بـه کـمر زد
مـا را ز بـهارت چـه رسـد غیر تـحیر		تـمثال گـلی بـود کـه آیینه بـه سـر زد
دشنامی از آن لعل شـنیدم کـه مپرسید		می‌خواست به سنگم زند آخر به گهر زد
بـیدل دل مـا را نگـهی بـرد بـه غـارت
آن گل که تو دیدی چـمنی بـود نـظر زد

تـا حـنا از کـفت بـه کـام رسید		شـفق رنگ گـل بـه شـام رسید

مــــژده ای دل بـــهار مـــی‌آید | قــاصد بــوی گــل پــیام رســید
تــا عـدم شـد نـفس‌شمار خـیال | ذرّهٔ مـــا بـــه انـــقسام رســید
هرچه دارد زمـانه عـاریت است | حق خود خواستیم و وام رسـید
گل این باغ سرخوش وهم است | بـاده‌ها از هـوا بـه جام رسید
اوج اقـــبال، نـــردبانها داشت | سـعی لنگـید تـا به بام رسید
به مقامی که راه جهد گم است | لغــزش پـا بـه نـیم گام رسید
عــزم طـاووس مـا بـهشتی بـود | پــر کشـیدن به فـهم دام رسید
یأس طبل نشـاط دل بـوده است | از شکست این نگین به نام رسید
نـــوبر بـــاغ اعـــتبار مـــباش | هرچه اینجا رسـید خـام رسـید
خواجـه گـر بـهرهٔ نشـاط گـرفت | خواب مخمل به احـتلام رسـید
عــزت و آبـروی ایـن مـحفل | هـمه از خـدمت کـرام رسـید
آه مـــــقصود دل نـــفهمیدم | برمن ایـن نسـخه نـاتمام رسـید

بـیدل از خـویش بـایدت رفـتن
ورنـه نـتوان بـه آن خـرام رسـید

تـــا در آیـینه‌ی دل راه نـفس وابـاشد | کـلفت هـر دو جهان در گـره مـا بـاشد
صـبح شـبنم ثـمر بـاغچه‌ی نیرنگیم | خنده و گریه‌ی مـا از هـمه اعضا بـاشد
گامها بسکه تر از موج سراب است اینجا | نیست بی‌خشکی لب گر همه دریا باشد
جلوه مفت است تو در حق نگه ظلم مکن | وهـم گـو در غـم انـدیشه‌ی فـردا بـاشد
زین گلستان مگذر بیخبر از کاوش رنگ | شـایـد ایـن پـرده نـقاب چـمن‌آرا بـاشد
پشت و رویی نـتوان بست بـر آیـنه‌ی دل | گل این باغ محال است کـه رعـنا بـاشد
مژه‌ای گـرم تـوان کـرد در ایـن عـبرتگاه | بالش خـواب کسـی گـر پـر عـنقا بـاشد
سعی واماندگی‌ام کرد به منزل همدوش | گـــره رشـــته ره آبـــله‌ی پـا بـاشد
بـه گشـاد مـژه آغـوش یـقین انشـا کـن | جلوه تا چند بـه چشـم تـو مـعما بـاشد
عشـرتی از دل افسـردهٔ ما رنگ نـبست | خون این شیشه مگر در رگ خارا بـاشد
بی‌زبانی‌ست نـدامت‌کش آهـنگ سـتم | کف افسوس خـموشی لب گـویا باشد
دل نداریم و هـمان بـارکش صـد الـمیم | زنگ سهل است اگـر آینه از مـا بـاشد

بیدل آیینه‌ی مشرب نکشد کـلفت زنگ
سینه صافی‌ست در آن بزم که مینا باشد

تا دل از انجمن وصل تـو مأیـوس نـبود | جوهر نـاله دریـن آیـنه مـحسوس نـبود
شب‌که شوق‌تو خسک‌در جگر محفل ریخت | شـعله‌ی شـمع بـه بیتابی فـانوس نـبود
بسکه نیرنگ دو عالم به خرامت فرش است | نقش پا هم به رهت جز پر طاووس نبود

یاد آن عیش که در انجمن ذوق وصال / داشت پیغام حضوری که به صد بوس نبود
سعی پرواز من آخر عرقی ریخت به خاک / اشک هم اینقدرش کوشش معکوس نبود
تا بر آییم ز خجلتکدهٔ دام امید / بال برهم زدنی جز کف افسوس نبود
سیر آیینه‌ی دل ضبط نفس می‌خواهد / ورنه آزادی ما اینهمه محبوس نبود
نوبهاری که تصوّر به خیالش خون است / ما به آن رنگ ندیدیم که محسوس نبود
جلوه در محفل ما جمله نقاب‌آرایی‌ست / شمع آن بزم نیفروخت که فانوس نبود
در تظلمکدهٔ دیر محبت بیدل
ناله فریاد دلی داشت که ناقوس نبود

تا دل به ساز زمزمه‌دار دوا رسید / هرجا دلی شکست به گوشم صدا رسید
هرجا به یاد سرو تو اندیشه وارسید / از دل صدای کوکوی قمری به ما رسید
حرف بلند کس نشنیده است زیر خاک / یارب چسان پیام تو در گوش ما رسید
آیینه از غبار خطت جلوهٔ صفاست / پر نور دیده‌ای که به این توتیا رسید
بر رنگ و بوی صد چمن آشفتگی نوشت / زان طره نسخه‌ای که به دست صبا رسید
بوسید پای او عرق شرم هستی‌ام / این قطره تا محیط به سعی حیا رسید
بی‌دقت نگاه تغافل‌فروش حسن / نتوان به کنه مطلب عشاق وارسید
تنها نه من جنون اثربوی وحشتم / گل نیز ازین چمن به دماغش هوا رسید
سعی غرور شعله، برون گرد داغ نیست / آخر چو زلف، سرکشی ما به پا رسید
قابل اثر نه‌ای، ز فلک شکوه‌ات خطاست / غم نیز نعمتی‌ست اگر اشتها رسید
سرمایه‌ی نشاط تو رفع تعلق است / از ترک برگ، نی به مقام نوا رسید
برق و شرار دیده‌ام از وحشتم مپرس / بالی فشانده‌ام که ندانم کجا رسید
قانون خیر باد جهان ساز مفلسی‌ست / هرجا رسید از کف خالی دعا رسید
رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست / جایی رسیده‌ایم که نتوان به ما رسید
بیدل من آن سرشک ضعیفم که از مژه
تا خاک هم به لغزش چندین عصا رسید

تا دل دیوانه واماند از تپیدن داغ شد / اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد
هیچکس چون نقش‌پا از خاک‌راهم برنداشت / این گل محرومی از درد نچیدن داغ شد
می‌دهد سعی طلب عرض سراغ منزلم / نادویدنها ز درد نارسیدن داغ شد
غافلم از حسنش اما اینقدر دانم که دوش / برق‌حیرت جلوه‌ای دیدم که دیدن داغ شد
برق بر دل ریخت آخر حسرت نشو و نما / چون شرر این دانه از شوق دمیدن داغ شد
از جنون‌پیمایی طاووس بیتابم مپرس / پر زدم چندان که در بالم پریدن داغ شد
محو دیدار که‌ام کز دورباش جلوه‌اش / بر مژه هر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد

عاقبت گردنکشان‌را طوق‌گردن نقش‌پاست
شعله هم اینجا به جرم سر کشیدن داغ شد

آب در آیینه آخر فال حیرت می‌زند
آنقدر از پا نشستم کارمیدن داغ شد

غیر عبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد
آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد

ناله‌ای کردم به گلشن **بیدل** از شوق گلی
لاله‌ها را پنبه‌ی گوش از شنیدن داغ شد

تا دم تیغت به عرض جلوه عریان می‌شود
خون زخم من چو رنگ از گل نمایان می‌شود

گر چمن زین رنگ می‌بالد به یاد مقدمت
شاخ گل محمل‌کش پرواز مرغان می‌شود

تا نشاند بر لب تیغ تو نقش جوهری
در دهان زخم عاشق بخیه دندان می‌شود

ترک‌خودداری‌ست‌مشکل ورنه مشت‌خاک‌ما
طرف دامانی گر افشاند بیابان می‌شود

هرکه رفت از دیده داغی بر دل ما تازه کرد
در زمین نرم نقش پا نمایان می‌شود

کینه می‌یابد رواج از سرمهریهای دهر
آبروی آتش افزون در زمستان می‌شود

کلفت اسباب رنج طبع حرص‌اندود نیست
خار و خس در دیدهٔ گرداب مژگان می‌شود

صافی دل را زیارتگاه عبرت کرده‌اند
هرکه میرد خانه‌ی آیینه ویران می‌شود

حاکم معزول را از بی‌وقاری چاره نیست
زلف در دور هجوم خط مگس‌ران می‌شود

اشک در کار است اگر ما رنگ افغان باختیم
هرچه دل گم‌می‌کند بر دیده تاوان می‌شود

شعله‌ی ما هرقدر خاکستر انشا می‌کند
جامه‌ی عریانی ما را گریبان می‌شود

دستگاه هستی از وضع سحر ممتاز نیست
گردی از خود می‌فشاند هرکه دامان می‌شود

کاهشم چون شمع مفت دستگاه‌حیرت است
نیست بی‌سود تماشا آنچه نقصان می‌شود

تا توانی **بیدل** از مشق فنا غافل مباش
مشکل هر آرزو زین شیوه آسان می‌شود

تا ز چمن دماغ را بوی بهار می‌رسد
ضبط‌خودم‌چه‌ممکن‌است نامه‌ی‌یار می‌رسد

گوش دل ترانه‌ام میکدهٔ جنون کنید
ناله به یاد آن نگه نشئه سوار می‌رسد

شوخی‌وضع‌چشم و لب‌گشت به‌کثرتم سبب
زین دو سه صفر بی‌ادب یک به هزار می‌رسد

چند به این شکفتگی مسخرهٔ هوس شدن
از گل و لاله عمرهاست خنده به بار می‌رسد

گردن‌سعی هر نهال خم‌شده‌زیر بار حرص
با ثمر غنا همین دست چنار می‌رسد

ماتم فرصت نفس رهبر هیچکس مباد
صبح به هر کجا رسد سینه‌فگار می‌رسد

تا دل ما سپند نیست گرد نفس بلند نیست
بعد شکست ساز ما زخمه به تار می‌رسد

درس‌کتاب‌معرفت‌حوصله‌خواه خامشی‌ست
گر سخنت بلند شد تا سر دار می‌رسد

باعث‌حرف‌و صوت‌خلق‌تنگی‌جای زندگی‌ست
اینکه تو می‌زنی نفس دل به فشار می‌رسد

پایه‌ی فرصت طرب سخت بلند چیده‌اند
تا به دماغ می‌رسد نشئه خمار می‌رسد

بر تب و تاب کر و فر ناز مچین که تا سحر
شمع به داغ می‌کشد فخر به عار می‌رسد

پای شکسته تا کجا حق طلب کند ادا — دست فسوس هم به ما آبله‌دار می‌رسد

آه حزینی از دلی گر شود آشنای لب

مژده به دوستان برید *بیدل* زار می‌رسد

تا ز عبرت سر مژگان به خمیدن نرسد — آنچه زیر قدم تست به دیدن نرسد

پیش از انجام تماشا همه افسانه شمار — دیدنی نیست که آخر به شنیدن نرسد

ای طرب در قفس غنچه پرافشان می‌باش — صبح ما رفت به جایی که دمیدن نرسد

نخل یأسیم که در باغ طرب‌خیز هوس — ثمر ما به تمنای رسیدن نرسد

بی‌طلب برگ دو عالم همه ساز است اما — حرص مشکل که به رنج طلبیدن نرسد

شرر کاغذت آمادهٔ صد پرواز است — صفحه آتش زن اگر مشق پریدن نرسد

نشود حکم قضا تابع تدبیر کسی — به گمان فلک افسون کشیدن نرسد

جوهری لازم آیینه‌ی عریانی نیست — دامن کسوت دیوانه به چیدن نرسد

مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر — هرچه بر رنگ تند جز به پریدن نرسد

شرح چاک جگر از عالم تحریر جداست — آه اگر نامه‌ی عاشق به دریدن نرسد

بیدل افسانه‌ی راحت ز نفس چشم مدار

این نسیمی است که هرگز به وزیدن نرسد

تا ز گرد انتظارت مستفیدم کرده‌اند — روسفید الفت از چشم سفیدم کرده‌اند

نوبهار گردش رنگ تماشا نیستم — از قدم آیینه‌ی شوق جدیدم کرده‌اند

نغمه‌ام اما مقیم ساز موهوم نفس — در خیال‌آباد پنهانی پدیدم کرده‌اند

تا نفس باقی‌ست از گرد من و ما چاره نیست — هرزه‌تاز عرصه‌ی گفت و شنیدم کرده‌اند

دیدهٔ قربانی‌ام برگ نشاطم حیرت است — از کفن خلعت‌طرازیهای عیدم کرده‌اند

آرزو تا نگذرد زین کوچه بی‌تلقین درد — طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده‌اند

یأس کو تا همتم سامان آزادی کند — عالمی را دام تسخیر امیدم کرده‌اند

چون نفس از ضعف جز قلب هوا نشکافتم — فتح باب بی‌دری وقف کلیدم کرده‌اند

حسرت من می‌تپد همدوش نبض کاینات — در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده‌اند

بیدل از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت

سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده‌اند

تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد — آهنگ جنون دامن آداب نگیرد

عاشق که بنایش همه بر دوش خرابی‌ست — چون دیده چرا خانه به سیلاب نگیرد

بر پای تو گر باز شود دیدهٔ مخمل — چون آینه هرگز خبر از خواب نگیرد

چون ریگ روان در سفر دشت توکّل — باید قدح آبله هم آب نگیرد

بی‌کینه‌ام از خلق به رنگی که چو یاقوت — مو از اثر آتش من تاب نگیرد

درویشی من سرخوش صهبای تسلی است　　ساحل قدح از گردش گرداب نگیرد
زین خواب گمان وانشود چشم یقینت　　از تیغ اجل تا به گلو آب نگیرد
غفلت به کمین دم پیری‌ست حذر کن　　کز پرتو صحبت به شکر خواب نگیرد
آخر به گهر محو شود پیچ و خم موج　　تا چند دل از عالم اسباب نگیرد
بیدل به عبادتکدهٔ عجزپرستی
جز نقش کف پای تو محراب نگیرد

تا شدم گرم طلب عجز درایم کردند　　گام اول چو سرشک آبله پایم کردند
چه توان کرد زمینگیری تسلیم رساست　　خشت فرسودهٔ این کهنه سرایم کردند
ننگ عریانی‌ام از اطلس افلاک نرفت　　بی‌تکلف چقدر تنگ قبایم کردند
عمرها شد غم خود می‌خورم و می‌بالم　　پهلوی کاسته چون شمع غذایم کردند
سخت‌جانی به تلاش غم جاهم فرسود　　استخوان داشتم افسون همایم کردند
چون یقین منحرف افتاد دلایل بالید　　راستی رفت که ممنون عصایم کردند
تا ز هر گوشه رسد قسمت شکر دگرم　　قابل زله چو کشکول گدایم کردند
سیر دریاست در این دشت تماشای‌سراب　　تا شوم محرم خود دورنمایم کردند
زندگی عاشق مرگ است چه باید کردن　　تشنه‌ی خون خود از آب بقایم کردند
زحمت هستی‌ام از قامت پیری دریاب　　چقدر بار کشیدم که دوتایم کردند
می‌کند گریه عرق گر مژه برمی‌دارم　　تا کجا منفعل از دست دعایم کردند
الم عین و سوا می‌کشم و حیرانم　　یارب از خود به چه تقصیر جدایم کردند
نقش خمیازهٔ واژون حبابم بیدل
آه ازین ساغر عبرت که بنایم کردند

تا عرق، گلبرگ حسنت یک دو شبنم آب داد　　خانه‌ی خورشید رخت ناز بر سیلاب داد
کس به‌ضبط دل چه‌پردازد که عرض جلوه‌ات　　حیرت آیینه را هم جوهر سیماب داد
در محبت غافل از آداب نتوان زیستن　　حسن گوش حلقه‌های زلف را هم تاب داد
نرگس مست بتان را وانکرد از خواب ناز　　آنکه عاشق را چو شبنم دیدهٔ بیخواب داد
هرزه جولان بود سعی جستجوهای امید　　یأس گل کرد و سراغ مطلب نایاب داد
می‌تپد خلقی به خون از یاد استغنای ناز　　بیش ازین نتوان دم تیغ تغافل آب داد
خواب امنی در جهان بی‌تمیزی داشتم　　چشم واکردن سرم در عالم اسباب داد
داشت غافل سرکشیهای شباب از طاعتم　　قامت خم‌گشته یاد از گوشه‌ی محراب داد
اضطراب‌شعله عرض مسند خاکستر است　　هرکه رفت از خویش عبرت بر من بیتاب داد
استقامت در مزاج عافیت خون کرده‌ام　　رشته‌ی امید من نگسسته نتوان تاب داد
بی‌طراوت بود بیدل کوچه‌باغ انتظار
گریه‌ی نومیدی آخر چشم ما را آب داد

تا کاتب ایجادم نقش من و ما بندد چون صبح رم فرصت مسطر به هوا بندد
این مبتذل اوهام پر منفعلم دارد مضمون نفس وحشی‌ست کس تا به کجا بندد
از شبنم ما زین باغ طرفی نتوان بستن خونی که به این رنگست دست که حنا بندد
سرگشته‌ی سوداییم تا کی هوس دستار کم نیست اگر هستی مو بر سر ما بندد
بی‌سعی فنا ظالم از خشم نپوشد چشم آتش تــه خــاکستر احــرام حیا بندد
نقش بد و نیک آسان از دل نتوان شستن آیینه مگر زنگار بر روی صفا بندد
در عذر اجابت کوش گر حرص گداطینت ابــرام تمنایی بــر دست دعــا بــندد
زحمتکش این منزل تا وارهد از آفات دیوار و دری گر نیست باید مژه‌ها بندد
تمثالی ازین صحرا جز خاک نمایان نیست کــو آبـله تا عبرت آیینه به پا بندد
واپس نپسندد عشق افسردگی ما را گر سکته تأمل کرد بحرش چه جدا بندد
عالم همه موهومی‌ست بگذار که **بیدل** هم
چون تهمت موهومی خود را همه جا بندد

تــا گــرد مــا بــه اوج ثــریا نــمی‌رسد ســعی طــلب بــه آبله‌ی پا نــمی‌رسد
تــوفان نـاله‌ایـم و تـحیر هـمان بـجاست آیـینه جـوهرت بـه دل مـا نـمی‌رسد
عشق از گداز رنگ هوس آب دادن است بی‌خس نـهال شـعله بـه بـالا نـمی‌رسد
گر فقر و گر غنا مگذر از حضور شوق این یک نفس خیال به صد جا نمی‌رسد
عــبرت نگــاه عــالم انـجام شـمع بـاش هرجا سری‌ست جز به ته پا نـمی‌رسد
بی‌خون شدن سراغ‌دلت سخت مشکل است انگــور مـی نگشته بـه مینا نـمی‌رسد
عرفان نصیب زاهد جنت‌پرست نیست این جوی خشک‌مغز به دریا نـمی‌رسد
از باده مگذرید که این یک دو لحظه عمر تـــا انـــفعال تـوبه‌ی بـیجا نـمی‌رسد
دیــوانگــان هــزار گــریبان دریـده‌انـد دست هوس به دامـن صـحرا نـمی‌رسد
بــیدل غـریب مـلک شـناسایی خـودیم
جز مـا کسی بـه بیکسی مـا نـمی‌رسد

تا کی ازین باغ و راغ رنج دویدن برید سر به گریبان کشید گوی شکفتن برید
غنچه قبا نوگلی مست جنون می‌رسد تــا نشــود پــایمال رنگ ز گـلشن بـرید
زان چمن‌آرای ناز رخصت نظاره‌ای‌ست دسته‌ی نرگس شوید چشم به دامن برید
نیست دوام حضور جز به ثبات قدم گر در دل مـی‌زنید حـلقه‌ی آهـن بـرید
چون مه نو گر کنید دعوی میدان عشق تیغ ز دست افکنید سر سپرافکـن بـرید
هرکس از آداب ناز آنقدر آگاه نیست نذر دم تیغ یـار سـر بـه کـف مـن بـرید
قــاصد مـلک ادب سـرمه‌پیام حیاست نامه بـه هـر جـا بـرید تـا نشـنیدن بـرید
وحشت ازین انجمن راست نیاید به لاف کاش دعایی ز چین تـا سـر دامـن بـرید

خاصیت التجا رنج ندامت‌کشی‌ست — پیش کسی گر برید دست به سودن برید
نقش‌و نگار هوس موج سراب است و بس — چند بر آب روان صنعت روغن برید
ناز رعونت اگر وقف همین خودسری‌ست — برهمه اعضا چو شمع خجلت گردن برید
نیست به جولان شوق عرصه‌ی آفاق تنگ
بیدل اگر نیستید از چه فسردن برید

تا لبش در نظرم می‌گذرد — آب گشتن ز سرم می‌گذرد
فصل گل منفعلم باید ساخت — ابر بی‌چشم ترم می‌گذرد
زین گذرگه به کجا دل بندم — هرچه را می‌نگرم می‌گذرد
در بغل نامه‌ی عنقا دارم — خبرم بیخبرم می‌گذرد
حلقه شد قامت و محرم نشدم — عمر بیرون درم می‌گذرد
جادهٔ پی‌سپر تسلیمم — هرچه آید به سرم می‌گذرد
ششجهت غلغل صور است اما — همه در گوش کرم می‌گذرد
مژه‌ای باز نکردم هیهات — پر زدن زیر پرم می‌گذرد
موج این‌بحر نفس راست نکرد — به وطن در سفرم می‌گذرد
هر طرف سایه‌صفت می‌گذرم — یک شب بی‌سحرم می‌گذرد
کاش با یأس توان‌ساخت چو بید — بی‌بری هم ز برم می‌گذرد
دل ندانم به کجا می‌سوزد — دود شمعی ز سرم می‌گذرد
خاکم امروز غبارانگیز است — پستی از بام و درم می‌گذرد
کاروان الم و عیش کجاست — من ز خود می‌گذرم می‌گذرد
چند چون شمع نگریم **بیدل**
انجمن از نظرم می‌گذرد

تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد — باید میان یاران ما و شما نباشد
بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دور است — کس عیب کس نبیند تا بی‌حیا نباشد
با هرکه هرچه گویی سنجیده بایدت گفت — تا کفه‌ی وقارت پا در هوا نباشد
ابرام بی‌نیازان ذلت‌کش غرض نیست — گر در طلب بمیرد همت گدا نباشد
از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید — نقشی که جوشد از پا جز زیر پا نباشد
در پایت آنچه ریزد تا حشر برنخیزد — خون وفاسرشتان رنگ حنا نباشد
شمع بساط ما را مفت نفس‌شماری‌ست — این یک دو دم تعلق آتش چرا نباشد
حرف زبان تحقیق بی‌نشئه‌ی اثر نیست — در کیش‌راستیها تیر خطا نباشد
چون موی چینی اینجا اظهار سرمه رنگ‌ست — انگشت زینهاریم ما را صدا نباشد
خو دارد آن ستمگر با شیوهٔ تغافل — بیگانه‌اش مفهمید گو آشنا نباشد

بیرون این بیابان پر می‌زند غباری | ای محرمان ببینید امید ما نباشد
شیرینی آنقدر نیست در خواب مخمل ناز | مژگان بهم نچسبد تا بوریا نباشد
فطرت نمی‌پسندد منظور جاه بودن | تا استخوان به مغز است باب هما نباشد
در مجلسی که عزت موقوف خودفروشی ست | دیگر کسی چه باشد گر میرزا نباشد
در صحبتی که پیران باشند بی‌تکلف | هرچند خنده باشد دندان‌نما نباشد
جز عجز راست ناید از عاریت‌سرشتان | دوشی که زیر بار است خم تا کجا نباشد
گرد دماغ همت سرکوب هر بنایی‌ست | قصر فلک بلند است گر پشت پا نباشد
در محفلی که احباب چون و چرا فروشند | مگشا زبان که شاید آنجا حیا نباشد

بیدل همان نفس‌وار ما را به حکم تسلیم
باید زدن در دل هرچند جا نباشد

تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر می‌شود | جوهر آیینه‌ها بال سمندر می‌شود
گر چنین دارد اثر نیرنگ سودای خطش | صفحه‌ی خورشید هم‌محتاج مسطر می‌شود
حسن و عشق آنجا که با هم‌جوش الفت می‌زند | نور شمع آیینه و پروانه جوهر می‌شود
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار | هرکسی را شمع عزت روشن از زر می‌شود
مژده ای کوشش که از توفان عالمگیر شوق | خاک ساحل مردهٔ ما هم شناور می‌شود
در هوایت نامه‌ی آهی گر انشا می‌کنم | رنگم از بیطاقتی بال کبوتر می‌شود
می‌فزاید رونق قدر من از طعن خسان | تیغ تمکین مرا زنگار جوهر می‌شود
بی‌نصیبان را هدایت مایه‌ی گمراهی‌ست | سایه رنگش در فروغ مه سیه‌تر می‌شود
سعی پیری کم نسازد دستگاه مستی‌ام | از خمیدن پیکر من خط ساغر می‌شود
در بساط پاکبازان خجلت آلودگی‌ست | گر به آب دیده طرف دامنی تر می‌شود
نسخه‌ی ما را ورق گرداندنی در کار نیست | دفتر گل رنگ اگر گرداند ابتر می‌شود

بی‌ندامت نیست **بیدل** وحشت اهل حیا
اشک را از ترک تمکین خاک بر سر می‌شود

تا مه نو بر فلک بال‌گشا می‌رود | در نظرم رخش عمر نعل‌نما می‌رود
خواه نفس فرض کن خواه غبار هوس | نی سحر است و نه شام سیل فنا می‌رود
قطع نفس تا بجاست خاک همین منزلیم | شمع رهش زیر پاست سعی کجا می‌رود
نشو و نما گفتگوست در چمن احتیاج | رو به فلک یکقلم دست دعا می‌رود
قافله‌ی عجز و باز حکم به هر سو بتاز | عالم واماندگی‌ست آبله‌ها می‌رود
سجده نمی‌خواهدت زحمت جهد قدم | چون سرت افتاد پیش نوبت پا می‌رود
زین همه باغ و بهار دست بهم سوده گیر | فرصت رنگ حنا از کف ما می‌رود
در چمن اعتبار گر همه سیر دل است | چشم نخواهی گشود عرض حیا می‌رود

هرزه خرام است و هم بیهده‌تازست فکر　　هیچکس آگاه نیست آمده یا می‌رود
موسم پیری رسید آنهمه بر خود مبال　　روز بـه فـصل شتا غنچه قبا می‌رود
هیأت شمعند خلق ساز اقامت کراست　　پا اگر فشرده‌اند سر به هوا می‌رود
تـا بـه کـجا بایدم ماتم خود داشتن　　بـا نفسم عمرهاست آب بقا می‌رود
مقصد و مختار شوق کعبه و بتخانه نیست　　بی‌سبب و بی‌طلب دل همه جا می‌رود
اینک به خود چیده‌ایم فرصت ناز و نیاز　　دلبر ما یک دوگام پا به حنا می‌رود

هرچه گذشت از نظر نیست برون از خیال
بیدل ازین دامگاه رفته کجا می‌رود

تـا نفس ما و من غبار نبود　　همه بودیم و غیر یار نبود
نخل این باغ را به کسوت شمع　　جز گداز خود آبیار نبود
سعی پرواز آشیان گم کرد　　بـی‌پر و بالی آشکار نبود
عالم آیینه خانه‌ی سوداست　　جز به خود هیچکس دچار نبود
هر حبابی که باز کرد آغوش　　غیر دریای بی‌کنار نبود
چه حنا رنگ ناز بیرون داد　　دست ما نیز بی‌نگار نبود
وهم بی‌پردگی قیامت کرد　　نغمه‌ی کس برون تار نبود
عشق‌از هرچه‌خواست‌شور انگیخت　　خاک ما قابل غبار نبود
انتظار گل دگر داریم　　اینقدر رنگ و بو بهار نبود
سیر بام سپهر هم کردیم　　این هواها و هوای یار نبود
سیر بام سپهر هم کردیم　　این هواها هوای یارنبود
حلقه گشتیم لیک بر در یأس　　خلوتی داشتیم و بار نبود
محرمی چشم ما ز ما پوشید　　چه توان کرد پرده‌دار نبود
نشنیدیم بوی زنده‌دلی　　ششجهت غیر یک مزار نبود
غم تیمار جسم باید خورد　　رنج ما ناقه بود بار نبود
عجز جز زیر پا کجا تازد　　سایه آخر شترسوار نبود
هیچکس قدر زندگی نشناخت　　وصل ما مردن انتظار نبود
عالمی در خیال عشق و هوس　　کارها کرد و هیچ کار نبود

اینکه مختار فعل نیک و بدیم
بیدل آیین اختیار نمود

تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد　　ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد
به آهنگ نثار مقدم گلشن تماشایت　　چمن‌در هر گلی صدنرگستان‌سیم‌و زر ریزد
گریبان‌چاکیی دارند مشتاقان دیدارت　　که‌گر اشکی به‌عرض‌آرند صد توفان سحر ریزد

رگ خشکم ندارد دستگاه قطرهٔ آبی / به جای خون مگر رنگ گداز نیشتر ریزد
غبارم زحمت آن آستان داد از گرانجانی / بگو تا ناله‌اش بردارد و جای دیگر ریزد
به ناموس وفا در پردهٔ دل آب می‌گردم / مبادا حسرت دیدار چون اشکم به در ریزد
به‌صورت گر تهی‌دستم به‌معنی گنجها دارم / که گر یک‌چشم من‌دامن فشاند صد گهر ریزد
تویی کز همت بیدستگاهان غافلی ورنه / ز عنقا آشیان برتر نهد رنگی که پر ریزد
توان سیر تنک‌سرمایگیهای جهان کردن / که هرجاگرد شامی‌بشکند رنگ‌سحر ریزد
چو اشک شمع نقد آبرویی در گره دارم / که‌تا در پرده‌است‌آب‌است،چون‌ریزد شرر ریزد

کلاه عزت افلاک فرش نقش پا گیرد
چو **بیدل** هرکه‌از راحت کف‌خاکی به‌سر ریزد

تدبیر عنان من پر شور نگیرد / هر پنبه سر شیشه‌ی منصور نگیرد
دارد ز سر و برگ غنا دامن فقرم / چینی که به مویی سر فغفور نگیرد
در خلق خجالت‌کش تحصیل کمالم / بر خرمن من خرده مگر مور نگیرد
با من چو کلف بخت سیاهی‌ست که صدسال / در ماهش اگر غوطه دهم نور نگیرد
نزدیکتر آیید سرابم نه محیطم / معیار کمالم کسی از دور نگیرد
محرومی شوق ارنی سخت عذابی‌ست / جهدی که خروش تو ره طور نگیرد
عریانی از اسباب جهان مغتنم انگار / تا بند گریبان تو هر گور نگیرد
قطع امل الفت دل عقد محال است / چندان ببُر این تاک که انگور نگیرد
ای مرده دل آرایش مرقد چه تمناست / نام تو همان به که لب گور نگیرد
بر منتظر وصل مفرما مژه بستن / انصاف، قدح از کف مخمور نگیرد

بیدل هدف ناوک آفات بزرگی‌ست
مه تا به کمالش نرسد نور نگیرد

ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد / سوخت پرفشانیها کاین قفس گلستان شد
عالم از جنون من کرد کسب هموار ی / سیل گریه سر دادم کوه و دشت دامان شد
خامشی به دامانم شور صد قیامت ریخت / کاشتم نفس در دل ریشه‌ی نیستان شد
هر کجا نظر کردم فکر خویش راهم زد / غنچه تا گل این باغ بهر من گریبان شد
بر صفای دل زاهد اینقدر چه می‌نازی / هرچه آینه گردید باب خودفروشان شد
عشق‌شکوه‌آلودست تا چه دل فسرد امروز / سیل می‌رود نومید خانه‌ای که ویران شد
جیب‌اگر به غارت رفت دامنی به دست آریم / ای جنون به صحرا زن نوبهار عریان شد
جبریان تقدیریم قول و فعل ما عجز است / وهم می‌کند مختار آنقدر که نتوان شد
برق رفتن هوش است یا خیال دیداری / چون سپند از دورم آتشی نمایان شد

چین نازپرورده‌ست گرد وحشتم **بیدل**
دامنی گر افشاندم طره‌ای پریشان شد

تسلی کو اگر منظورت اسباب هوس باشد | ندارد برگ‌راحت هرکه را در دیده خس باشد
ز هستی هرچه اندیشی غبار دل مهیا کن | کسوف آفتاب آیینه‌ی عرض نفس باشد
درین محفل حیا کن تا گلوی ناله نخراشی | نفس‌هم کم‌خروشی نیست‌گر فریادرس باشد
نمی‌گیرد به غیر از دست و تیغ و دامن قاتل | مرا در کوچه‌های‌زخم زنگ‌خون‌عسس باشد
چه امکان‌ست ما و جرأت پرواز گلزارت | نگاه عاجزان را سایه‌ی مژگان قفس باشد
نبالیدیم بر خود ذره‌ای در عرض پیدایی | غبار ما مباد افشاندهٔ بال مگس باشد
به دل وامانده‌ای از لاف ما و من تبرا کن | مقیم خانه‌ی آیینه باید بی‌نفس باشد
چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را | شکنج‌ما همان مضمون‌که نتوان بست بس باشد
مکن ساز اقامت تا غبار خویش بشکافی | نفس پر می‌فشاند شاید آواز جرس باشد

شکست‌رنگ امیدی‌ست‌سر تا پای‌ما ***بیدل***
ز سیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

تصور جوهر آگاهی قدرت کجا دارد | بهار فضل آن سوی تعقل رنگها دارد
نهال آید برون تخمی که افشانند بر خاکش | درین صحرا ز پا افتادن ایجاد عصا دارد
ندید از آبله ریگ روان منع جنون‌تازی | به‌نومیدی ز پا منشین که هر وامانده پا دارد
به گردون می‌برد نظاره را واماندن مژگان | مشو غافل ز پروازی که بال نارسا دارد
غریق آیی برون تا محرم تحقیق سازندت | که این دریا بقدر موج دستی آشنا دارد
اثرهای دعا روشن نشد بی‌احتیاج اینجا | ز اسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد

سراپا محو شد تا جمله آگاهی شوی ***بیدل***
بقدر گم‌شدنها هرکه اینجا رهنما دارد

تغافل چه‌خجلت‌به‌خود چیده‌باشد | که آن نازنین سوی ما دیده باشد
حنایی‌ست رنگ بهار سرشکم | بدانم به پای که غلتیده باشد
طرب مفت دل گر همه صبح شبنم | ز گل کردن گریه خندیده باشد
به اظهار هستی مشو داغ خجلت | همان به که این عیب پوشیده باشد
ندانم دل از درس موهوم هستی | چه فهمیده باشد که فهمیده باشد
چو موج گهر به که از شرم دریا | نگاه تو در دیده پیچیده باشد
بجوشد دل گرم با جسم خاکی | اگر باده با شیشه جوشیده باشد
من و یأس مطلب، دل و آه حسرت | دعا گو اثر می‌پرستیده باشد
نفس‌سازی آهنگ جمعیتت کو | سحر گرد اجزای پاشیده باشد
درین‌دشت وحشت من آن گردبادم | که سر تا قدم دامن چیده باشد
حیاپرور آستان نیازت | دلی داشتم آب گردیده باشد

اگر ***بیدل*** ما دهد عرض هستی
به خواب عدم حیرتی دیده باشد

تقلید از چه علم به لافم علم کند	طوطی نی‌ام که آینه بر من ستم کند
سعی غبار من که به جایی نمی‌رسد	با دامنش زند اگر از خویش رم کند
انگشت زینهار دمیدیم و سوختیم	کو گردنی دگر که کشد شمع و خم کند
بر باد رفت آمد و رفت نفس چو صبح	فرصت نشد کفیل که فهم عدم کند
آسوده خاک شو که مبادا به حکم وهم	عمر نفس‌شمار حساب قدم کند
بالیده است خواجه‌ی بی‌حس به ناز جاه	مردار آفتاب مقابل ورم کند
خودسنجی‌ات به‌پله‌ی پستی نشانده است	جهدی که سنگ کوه وقار تو کم کند
هرجا عدم به تهمت هستی رسیده است	باید حیا به لوح جبینم رقم کند
پرواز می‌کنم چه کنم جای امن نیست	دامی نیافتم که پرم را بهم کند
خجلت‌گداز عفو نگردی که آفتاب	گر دامن تو خشک کند جبهه نم کند
تو هیچ باش و، علم و عمل‌ها به طاق نه	گو خلق هرزه‌فکر حدوث و قدم کند

بیدل ازین ستمکده بیکس گذشته‌ام
کو سایه‌ای که بر سر خاکم کرم کند

تک و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد	مپرس از بازگشتن قاصد ما رفتنی دارد
تجرد هم درین محفل خجالت می‌کند سامان	جهان تا گفتگو دارد مسیحا سوزنی دارد
ز هرجا سر برون آری قیامت می‌کند توفان	همین‌در پرده‌ٔخاک‌است‌اگر کس‌مأمنی دارد
به‌برکن خرقه‌ی تسلیم و از آفات ایمن زی	بقدر پهلوی لاغر ضعیفی جوشنی دارد
به سامانست در خورد کدورت دعوی هستی	دلیل امتحان این بس که جانداری تنی دارد
گران‌بر طبع‌یکدیگر مباش‌از لاف‌خودسنجی	ترازوی‌نفس همسنگ‌چندین‌من، منی دارد
ندارد سعی مردن آنقدر زورآزماییها	کمال پهلوانی سر به خاک افکندنی دارد
نگین‌خاتم ملک‌سلیمان در کف‌است اینجا	همه‌گر سنگ باشد دل به دست آوردنی دارد
نشان دل نیابی تا طلسم جسم نشکافی	همه گنجیم اما گنج جا در مدفنی دارد
ز سیر سرنوشت این دشت تنگی کرد بر دلها	به هرجا کسوت ما چین ندارد دامنی ندارد
تأمل گر نگردد هر زمان توفیق آزادی	شرر هم در دل سنگ آب در پرویزنی دارد
حیا از طینت‌ما جز ادب چیزی نمی‌خواهد	فضولی گر همه از خود برآیی گردنی دارد
نمی‌دانم‌چه خرمن‌می‌کنم زین‌کشت بیحاصل	نفس تا ریشه‌اش‌باقی‌ست‌دل‌برکندنی دارد

ز گفتن چرب‌و نرمی خواه و از دیدن‌حیا **بیدل**
بهار پسته و بادام هریک روغنی دارد

تمام شوقیم لیک غافل که دل به راه که می‌خواهد
جگر به داغ که می‌نشیند نفس به آه که می‌خواهد

ز اوج افلاک اگر نداری حضور اقبال بی‌نیازی
نفس به جیبت غبار دارد ببین سپاه که می‌خرامد
اگرنه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما
به پردهٔ چاک این کتانها فروغ ماه که می‌خرامد
غبار هر ذره می‌فروشد به حیرت آیینه‌ی تپیدن
رم غزالان این بیابان پی نگاه که می‌خرامد
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
درین گلستان ندانم امروز که کج‌کلاه که می‌خرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت‌زدای هستی
به این سر و برگ خلق آواره در پناه که می‌خرامد
نگه به هرجا رسد چو شبنم ز شرم می‌باید آب گشتن
اگر بداند که بی‌محابا به جلوه‌گاه که می‌خرامد
به هرزه در پردهٔ من و ما غرور اوهام پیش بردی
نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که می‌خرامد
مگر ز چشمش غلط نگاهی فتاد بر حال زار **بیدل**
وگرنه آن برق بی‌نیازی پی گیاه که می‌خرامد

تن‌پرستان که به این آب و نمک عیاشند | بی‌تکلف همه بالیدن نان و آشند
سر و گردن همه در دور شکم رفته فرو | پر و خالی و سبک‌مغزتر از خشخاشند
ربط جمعیتشان وقف تغافل ز هم است | چشم اگر باز شود چون مژه‌ها می‌پاشند
آه ازین نامه‌سیاهان که ز مشق من و ما | تا دل آیینه‌ی راز است نفس نقاشند
گفتگو گر ندرّد پرده، کسی اینجا نیست | همه مضمون خیالی ز عبارت فاشند
شش‌جهت‌مطلع خورشید و سیه‌روزی چند | سایه‌پرورد قفای مژهٔ خفاشند
غارت هم چه خیال‌ست رود از دلشان | در نظر تا کفنی هست همان نباشند
انفعالی اگر آید به میان استهزاست | این نم‌اندوده جبینها عرقی می‌شاشند
عمر در صحبت هم صرف شد اما ز نفاق | کس ندانست که یاران به کجا می‌باشند
بی‌تمیز اهل دول می‌گذرند از سر جاه | همه بر مخمل و دیبا قدم فراشند
پیش ارباب معانی ز فسونهای حیل | رو میارید که این آینه‌ها نقاشند

بیدل از اهل ادب باش که چون گرد سحر
این تحمل‌نفسان عرصه‌ی بی‌پرخاشند

تنگی آورده خانه‌ی صیاد | یک دو چاک قفس کنید ز یاد
سیر آن جلوه مفت فرصت ماست | نوبهاریم چشم بد مرساد

عشق چون شمع در تلاش سجود | سر ما را به پای ما سر داد
نفس است آنکه تا رسید به لب | گرد ما چون سحر قیامت زاد
دل تنگ آخر از جهان بردیم | عقده‌ای داشتیم و کس نگشاد
بیستون در غبار سرمه گم است | ناله هم رفت در پی فرهاد
چیست شغل جهان حیرانی | خاک خوردن بقدر استعداد
از کف وارثان نرفت برون | زر قارون، عمارت شداد
خفته‌ای زیر سقف بی‌دیوار | عیش این خانه‌ات مبارک باد
یار عمری‌ست‌نام ما نگرفت | این فراموشی از که دارد یاد
نامه دل بود در کف امید | بر که خواندم که باز نفرستاد
تا چراغم رسد به خاموشی | همه شب سرمه می‌کنم ایجاد
گردم این نه قفس نمی‌یابد | گر به زیر پرم کنند آزاد
چون سپندم در آتشی که مپرس | سرمه گردم اگر کنم فریاد

محمل شمع می‌کشم *بیدل*
خدمت پا به گردنم افتاد

توان اگر همه دوران آسمان گردید | به گرد خواهش یک دل نمی‌توان گردید
چه حرصها که نشد جمع تا به خود چیدیم | هوس متاعی ما عاقبت دکان گردید
غبار وادی وهم اینقدر هجوم نداشت | نگه به هرزه‌دریها زد و جهان گردید
دلی به دست تو افتاد مفت شوخیها | به روی آینه صد رنگ می‌توان گردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک | به راه شوق تو مرد آنقدر که جان گردید
سرشک اگر قدمی در ره تپش ساید | به هر فسرده‌دلی می‌توان روان گردید
فنا به حسرت بسیار پشت پا زدن است | چمن هزار گل افشاند تا خزان گردید
ز خود برآمدگان یک قلم فلک‌تازند | نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم | شکسته‌بالی من در قفس نهان گردید

دگر مپرس ز تاب جدایی‌ام *بیدل*
به درد دل که دلم سخت ناتوان گردید

تو شمشیر حقی هرکس ز غفلت با تو بستیزد | همان در کاسه‌ی سر خون او را گردنش ریزد
به‌هرجا در رسد آوازهٔ کوس ظفر جنگت | همه گر شیر باشد زهره‌اش چون آب می‌ریزد
غبار موکبت هرجا نماید غارت آهنگی | حسود از بی‌پر و بالی به دوش رنگ بگریزد
ببالد آفتاب اقتدار از چرخ اقبالت | به فرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد

دعای **بیدلان** از حق امید این اثر دارد
که یارب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد

تو کار خویش‌کن اینجا تویی در من نمی‌گنجد　　گریبان عالمی دارد که در دامن نمی‌گنجد
گرفتم نوبهاری پیش خود نشو و نما سر کن　　بساط آرایی ناز تو در گلخن نمی‌گنجد
چو بوی گل وداع کسوت‌هستی‌ست اظهارت　　سر مویی اگر بالی به پیراهن نمی‌گنجد
به یکتایی‌ست ربطی تار و پود بی‌نیازی را　　که در آغوش‌چاک اینجا سر سوزن نمی‌گنجد
بساط ماجرای سایه و خورشید طی کردم　　در آن‌خلوت که‌او باشد خیال‌من نمی‌گنجد
غرور هستی‌و فکر حضور حق‌خیال است این　　سری در جیب آگاهی به این گردن نمی‌گنجد
برون‌تاز است عشق از دامگاه وهم جسمانی　　تو چاهی درخور خود کنده‌ای‌بیژن نمی‌گنجد
ز پرواز غبار رنگ و بو آواز می‌آید　　که بال‌افشانی عنقا در این گلشن نمی‌گنجد
تو در آغوش‌بی‌پروای دل گنجیده‌ای، ورنه　　در این دقت‌سرا امید گنجیدن نمی‌گنجد
ببند از خویش‌چشم و جلوهٔ‌مطلق‌تماشا کن　　که حسنی داری و در پردهٔ دیدن نمی‌گنجد
درشتیهای طبع از عشق گردد قابل نرمی　　به غیر از سعی آتش آب در آهن نمی‌گنجد
دل آگاه از هستی نبیند جز عدم ***بیدل***
به غیر از عکس در آیینه‌ی روشن نمی‌گنجد

چاک کسوت فقرم رنگ خنده می‌ریزد　　بخیه بی‌بهاری نیست گل ز ژنده می‌ریزد
در دماغ پروانه بال می‌زند اشکم　　قطره‌های این باران پر تپنده می‌ریزد
در عدم هم اجزایم دستگاه زنهاری‌ست　　این غبار بر هر خاک خط کشنده می‌ریزد
ریشه در هوا داریم تا کجا هوس کاریم　　دانه‌ی شرر در خاک نارسنده می‌ریزد
باغ ما چمن دارد در زمین خاموشی　　غنچه باش و گل می‌چین گل به‌خنده می‌ریزد
بیخبر نگردیدی محرم کف افسوس　　کاین درشتی طبعت از چه رنده می‌ریزد
گرد ناتوان ما چند بر هوا باشد　　گر همه فلکتازست بال کنده می‌ریزد
نامه گر به راه افکند عذرخواه قاصد باش　　بالها چو شمع اینجا از پرنده می‌ریزد
جوهر تلاش از حرص پایمال ناکامی‌ست　　هر عرق که ما داریم این دونده می‌ریزد
پاس آبرو تا خون فرق نازکی دارد　　این به تیغ می‌ریزد آن به خنده می‌ریزد
جز حیا نمی‌باشد جوهر کرم ***بیدل***
هرچه ریزشی دارد سرفکنده می‌ریزد

جام غرور کدام رنگ توان زد　　شیشه نداریم بر چه سنگ توان زد
از هوسم واخرید عذر ضعیفی　　آبله‌بوسی به پای لنگ توان زد
قطره‌محال است بی‌گهر دل جمعت　　سست مگیر آن گره که تنگ توان زد
نقش نگینخانه‌ی هوس اگر این است　　گل به سر نامها ز ننگ توان زد
کوس و دهل مایه‌ی شعور ندارد　　دنگ نه‌ای چند دنگ دنگ توان زد
بسکه شکستند عهدهای مروت　　بر سر یاران پر کلنگ توان زد

چشم گشا لیک بر رخ مژه بستن	آینه باش آنقدر که زنگ توان زد
دور چه ساغر زند کسی به تخیل	خنده مگر بر جهان بنگ توان زد
دامن مقصد که می‌کشد ز کف ما	گر به گریبان خویش چنگ توان زد
سخت چو فواره غافلی ز تـه پا	سر به هوا تا کجا شلنگ توان زد

بـیدل از انـدوه اعـتبار بـرون آ
تا پری این شیشه‌ها به سنگ توان زد

جایی که جام در دست آن مه خرام دارد	مژگان گشودن آنـجا مـهتاب و بـام دارد
عام است ذکر عشاق در مـعبد خیالش	گـــر بـــرهمن نـباشد بت رام رام دارد
دی آن نگار مخمور در پرده گردشی داشت	امـروز صـد خـرابـات مینا و جـام دارد
کم‌مایگان به هـر رنگ سـامان انـفعالند	هستی دو روزه عصیان زحمت دوام دارد
رنگ بـهار امکـان از گـردش آفـریدند	هر صاف دُرّدپیماست هر صبح شام دارد
جز انفعال ازیـن بـزم کـام دگـر مـجویید	لذات عـالم خـواب یک احـتلام دارد
بـیتابی نـفسها عـمری‌ست دارد آواز	کای صبح پرفشان باش این دشت دام دارد
ضبط نفس درین بحر جمعیت‌آفرین است	گـوهر هـزار قـلاب مـصروف کـام دارد
آثـار جـوهر مـرد پـنهان نـمی‌توان کـرد	تـیغ کشـیدهٔ کـوه نـنگ از نـیام دارد
دل را ودیـعت وهـم بـاید ز سـر ادا کـرد	از خـــلق آنـــچه دارد آیـینه وام کـرد
قلقل همین دو حرف است ای شیشه در دسر چند	چیزی بگوی و بگـذر قـاصد پیام دارد
گفتم به دل که عمری‌ست ذوق وصـال دارم	خندید کاین خیـالت سـودای خـام دارد

جوش خطی‌ست بیدل پرگار مرکز حسن
دود چـراغ ایـن بـزم پـروانـه نـام دارد

جایی که سعی حرص جنون‌آفرین دود	در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین دود
تـردامـنی‌ست پـایه‌ی مـعراج انـفعال	این موج چون بلند شـود بـر جـبین دود
بـر جـادهٔ ادب‌روشـان پـا شـمرده نـه	لغزش بـهانه‌جوست مـباد از کـمین دود
خسّت به منع جود خسیسان مقدم است	هـرچـند دست پـیش کـنند آستین دود
ای مـایل تـتبع دونـان چـه ذلّت است	دم نیست فطرتت کـه قـفای سـرین دود
گرد سواد وادی حسرت نشاندنی‌ست	اشکی خوش است با نگه واپسین دود
تـحصیل دسـتگاه تـنعم دنـائت است	چندان که ریشه موج زند در زمین دود
آزار دل مـخواه کـزین چـینی لطـیف	مو گر دمد ز هند شبیخون به چین دود
شوخی به چرب و نرمی اخلاق عیب نیست	روغـــن بـــه روی آب بـهارآفـرین دود
راه طـواف مـرکز تـحقیق بسته نیست	پـــرگار اگـــر شـــوی قـدم آهـنین دود

شـــرم است دســتگاه فــلکتازی نگــاه | در دامـن آنکـه پـا شکـند اینچنین دود
بیدل غنیمت است که عمر جنون عـنان
پـا در رکـاب خـانه بـدوشان زیـن دود

جایی که شکوه‌ها به صف زیر و بم رسد | حلوای آشتی است دو لب گر به هم رسد
پوشیدن است چشم ز خـاک غـبارخـیز | زان سفله شرم کن که به جاه و حشم رسد
تغییر وضـع مـا ز تـریهای فـطرت است | خط بی‌نسق شود چو به اوراق نم رسـد
ســاغرکش و، عــیار کــمال دمــاغ گـیر | تا میوه آفـتاب نـخورده است کـم رسـد
نــاایــمنی بـه عـالم دل نـارسیدن است | آهــو ز رم بــرآیــد اگــر تـا حـرم رسـد
در دست جهد نیست عـنان سبک‌روان | هرجا رسـد خیال و نـظر بـی‌قدم رسـد
قسمت نفس‌شمار درنگ و شتاب نیست | باور مکن که نـان شـبت صـبحدم رسـد
ای‌زندگی به حسرت وصل اضطراب چیست | بنشین دمی که قـاصد مـا از عـدم رسـد
هــنگام انـفعال حـزین است لاف مـرد | چون نم کشید کوس بر آواز خـم رسـد
یک قطره در محیط تهی از محیط نیست | ما را ز بخشش تو که داری چه کم رسد
بـیدل گشـودن لبت افشـای راز مـاست
مـعنی بـه خـط ز جادهٔ شق قـلم رسـد

جبهه‌ی‌حرص اگر چنین گرد ره هوس‌کشد | آینه در مـقابلم گـر بکشـی نـفس کشـد
هـرزه‌دراست گـفتگو ورنـه تأمـل نـفس | پیش برد ز کاروان هر قدمی که پس کشد
سنگ ترازوی وقار میل شکست کس نکـرد | ننگ عدالت است اگر کوه کم عدس کشد
آتش سنگ طینتیم شعله‌ی شمع فطرتیم | حیف که ناز سرکشی گردن ما به خس کشد
عهد وفاق بسته‌ایم بـا اثـر شکست دل | محمل یأس‌ما بس‌است ناله‌ی‌این‌جرس کشد
تا کی از استخوان پوچ زحمت بی‌حلاوتی | کاش مصوّر هوس جای هما مگس کشد
رستن ازین طلسم و هم پر زدن خیال کیست | جیب‌فلک درّد سحر تا نفس از قفس کشد
عیب‌و هنر شعور تست‌ورنه درین‌ادب‌سرا | بیخبری چه‌ممکن‌است آینه پیش‌کس کشد
بیدل ازین ستمکده راحت کس گمان مبر
دیده ز خس نمی‌کشد آنچه دل از نفس کشد

چرا کس مـنکر بـی‌طاقتیهای درا بـاشد | دلی‌دارد چه‌مشکل گر به دردی آشنا باشد
دماغ آرزوهایت ندارد جز نـفس‌سوزی | پر پرواز رنگ و بو اگر باشد هـوا بـاشد
حریص‌صید مطلب‌راحت‌از زحمت نمی‌داند | به چشم دام گرد بال مرغان توتیا بـاشد
ز نان‌شب‌دلت‌گر جمع‌گردد مفت‌عشرت دان | سحر فرش است در هرجا غبار آسیا باشد
زبان خامشان مضراب گفت‌وگو نـمی‌گردد | مگر در تار مسطر شوخی معنی صدا باشد

نفس بیهوده دارد پرفشانیهای ناز اینجا تو می‌گنجی و بس، گر، در دل عشاق جا باشد
چه امکان‌ست نقش این و آن بندد صفای دل ازین آیینه بسیار است گر حیرت‌نما باشد
جهان خفته را بیدار کرد امید دیداری تقاضای نگاهی بر صف مژگان عصا باشد
در آن محفل که تأثیر نگاهت سرمه افشاند شکست‌شیشه‌هم چون‌موج‌گوهر بی‌صدا باشد
به چندین شعله می‌بالد زبان حال مشتاقان که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد
ز بیدردی‌ست دل‌را اینقدرها رنگ گردانی گر این‌آیینه خون گردد به یک‌رنگ آشنا باشد
ندارد بزم پیری نشئه‌ای از زندگی **بیدل**
چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد

چرا کسی چو حباب از ادب نگاه ندارد سری که غیر هوا پشم در کلاه ندارد
دماغ نشئه‌ی فقر آرزوی جاه ندارد سر برهنه‌ی ما دردی از کلاه ندارد
قسم به جوهر بی‌ربطی نیاز و تعین که هرکه را جگری داده‌اند آه ندارد
ز باد دستی آن زلف تابدار کبابم که گر همه دلش افتد به کف نگاه ندارد
حقیقت تو مجاز است دل به وهم مفرسا که غیر شیشه پری هیچ دستگاه ندارد
نفس به جاده طرازی اگر فضول نیفتد سراسر دو جهان منزل است، راه ندارد
چو چشم از مژه غافل مشو که هیچکس اینجا به غیر سایه‌ی دیوار خود پناه ندارد
مباش بیخبر از برق بی‌امان دمیدن که دانه در دهن اینجا به غیر کاه ندارد
اگر ز محکمه‌ی عدل دادخواه نجاتی دو لب به مهر رسان دعویت گواه ندارد
بساط حشر که خورشید فضل می‌دمد اینجا تو سایه گر نبری نامه‌ی سیاه ندارد
ترحم است بر احوال خلق یأس بضاعت که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد
ز دستگاه تعلق مجو حساب تجرد بلندی مژه بالیدن نگاه ندارد
نفس تظلم آوارگی کجا برد آخر ز دل برآمده در هیچ جا پناه ندارد
به غیر داغ که پوشد چو شمع **بیدل** ما را
که پای تا به سرش غیر یک کلاه ندارد

جزو موزون اعتدال جوهر کل می‌شود چون شود مینا صدای کوه قلقل می‌شود
جام الفت بسکه بر طاق نزاکت چیده‌اند دور لطف از یاد برگشتن تغافل می‌شود
درخور رفع تعلق عیش خرمن کن که شمع خار پا چندان که می‌آرد برون گل می‌شود
عجز طاقت کرد ما را محرم امداد غیب اختیار آنجا که درماند توکل می‌شود
امشبم در دل خیالت مست جام شرم بود کز نم پیشانی من شیشه پُر مُل می‌شود
جرأت رفتار شمعم‌گر به‌این واماندگی‌ست رفته رفته نقش پا در گردنم غُل می‌شود
هرچه‌شد منسوب‌مجنون‌بی‌خروش‌عشق‌نیست آهن از گل کردن زنجیر بلبل می‌شود

عافیت خواهی درین‌بزم از من و ما دم مزن | زین هوای تند شمع عالمی گل می‌شود
هرزه‌تاز گفتگو تا چند خواهی زیستن | گر نفس دزدی دو عالم یک تأمل می‌شود
زین‌ترقیها که دونان سر به گردون سوده‌اند | گاو و خر را آدمی گفتن تنزل می‌شود
از تبختر بر قفا مفکن وفاق حاضران | هر سخن‌کاینجا سر زلف‌است‌کاکل می‌شود

با قد خم گشته **بیدل** مگذر از طوف ادب
آه از آن جنگی که میدانش سر پل می‌شود

چشم تو به حال من گر نیم نظر خندد | خارم به چمن نازد عیبم به هنر خندد
تا چند بر آن عارض بر رغم نگاه من | از حلقه‌ی گیسویت گلهای نظر خندد
در کشور مشتاقان بی‌پرتو دیدارت | خورشید چرا تابد بهر چه سحر خندد
دل می‌چکد از چشمم چون ابر اگر گریم | جان می‌دمد از لعلت چون برق اگر خندد
با اهل فنا دارد هرکس سر یکرنگی | باید که به رنگ شمع از رفتن سر خندد
در کارگه خوبی یارب چه نزاکتهاست | صد کوه به خود بالد تا موی کمر خندد
در جوی دم تیغت شیرینی آبی هست | کز جوش حلاوتها زخمش به شکر خندد
سامان‌طرب سهل‌است زین نقش که ما داریم | صبح از دو نفس فرصت بر خود چقدر خندد
هر شبنم ازین گلشن تمهید گلی دارد | با گریه مدارا کن چندان که اثر خندد
از سعی هوس بگذر **بیدل** که درین گلشن | گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

چشم چون آیینه بر نیرنگ عرض ناز بند | ساغر بزم تحیر شو لب از آواز بند
موج آب گوهر از ننگ تپیدن فارغ است | لاف عزلت می‌زنی بال و پر پرواز بند
غنچه دیوان در بغل از سر به زانو بستن است | ای بهار فکر مضمونی به این انداز بند
خارج آهنگ بساط کفر و ایمانت که کرد | بی‌تکلف خویش را چون نغمه بر هر ساز بند
خرده‌گیران‌تیغ‌بر کف پیش‌و پس استاده‌اند | یک‌نفس چون‌شمع خامش‌شو زبان‌گاز بند
بر طلسم غنچه تمهید شکفتن آفت است | عقده‌ای از دل اگر واکرده باشی باز بند
نام هم معراج شوخیهاست پرواز ترا | همچو عنقا آشیان در عالم آواز بند
بی‌نیازی از خم و پیچ تعلق رستن است | از سر خود هرچه واکردی به دوش ناز بند
موج از بی‌طاقتیها کرد ایجاد حباب | بسمل ما را تپش زد بر پر پرواز بند

وصل حق **بیدل** نظر بربستن است از ماسوا
قرب‌شه خواهی ز عالم‌چشم چون شهباز بند

چشمی که بر آن جلوه نظر داشته باشد | یارب به چه جرأت مژه برداشته باشد
هر دل که ز زخم تو اثر داشته باشد | صد صبح گل فیض به بر داشته باشد
عمری‌ست دکان نفس سوخته گرم است | از آه مــن آیینه خبر داشته باشد

با پرتو خورشید کرم سهل حسابی‌ست	گر شبنم ما دامن تر داشته باشد
دل توشه‌کش وهم حباب‌ست درین بحر	امید که آهی به جگر داشته باشد
جا بر سر دوش است کسی را که درین بزم	با ما چو سبو دست به سر داشته باشد
از تیغ نگاهت دل آیینه دو نیم است	هرچند ز فولاد سپر داشته باشد
ما را به ادبگاه حضورت چه پیام است	قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد
از وحشت ما بر دل کس نیست غباری	یک ذره تپیدن چقدر داشته باشد
ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت	جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد
ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت	رنگی ندمیدیم که پر داشته باشد

بیدل خلف سلسله‌ی عبرت امکان
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد	دلی آشفت غبار المی پیدا شد
صفحه‌ی سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت	خیرگی کرد نظرها رقمی پیدا شد
نغمه‌ی پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود	ناله دزدید نفس زیر و بمی پیدا شد
باز آهم پی تاراج تسلی برخاست	صف بیتابی دل را علمی پیدا شد
بسکه دارم عرق از خجلت پرواز چو ابر	گر غبارم به هوا رفت نمی پیدا شد
عدمم داد ز جولانگه دلدار سراغ	خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد
رشک آن برهنم سوخت که در فکر وصال	گم‌شد از خویش و ز جیب صنمی پیدا شد
فرصت عیش جهان حیرت چشم آهوست	مژه بر هم زدنی کرد رمی پیدا شد
قد پیری ثمر عاقبت‌اندیشی ماست	زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد
بسکه در گلشن ما رنگ هوا سوخته است	بی‌نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد
هستی صرف همان غفلت آگاهی بود	خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد

خواب پا برد ز ما زحمت جولان *بیدل*
مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

جماعتی که نظرباز آن بر و دوشند	به جنبش مژه عرض هزار آغوشند
ز حسن معنی دیوانگان مشو غافل	که این کبودتنان نیل آن بناگوشند
به صد زبان سخن‌ساز خیل مژگانها	به دور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
ز عارض و خط خوبان جز این نشد روشن	که شعله‌ها همه با دود دل هماغوشند
مقیدان خیالت چو صبح ازین گلشن	به هر طرف که گذشتند دام بر دوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرور	ز گردش سر بی‌مغز خود قدح‌نوشند
ز عبرت دم پیری کراست بهره که خلق	چو جام بادهٔ مهتاب پنبه در گوشند

فریب الفت امکان مخور که مجلسیان　　چو شمع تا مژه بر هم نهی فراموشند
چه ممکن است حجاب فنا شود هستی　　که نقشهای هوا چون سحر نفس‌پوشند
ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم　　به خنده گفت که این رنگها برون‌جوشند
کسی به فهم حقیقت نمی‌رسد **بیدل**
جهانیان همه یک نارسایی هوشند

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد　　معموری آن شوق که ویران تو باشد
عمری‌ست دل خون شده بیتاب گدازی‌ست　　یارب شود آیینه و حیران تو باشد
صد چرخ توان ریخت ز پرواز غبارم　　آن روز که در سایه‌ی دامان تو باشد
داغم که چرا پیکر من سایه نگردید　　تا در قدم سرو خرامان تو باشد
عشاق بهار چمنستان خیالند　　پوشیدگی آیینه عریان تو باشد
هر نقش قدم خمکدهٔ عالم نازیست　　هرجا اثر لغزش مستان تو باشد
نظاره ز کونین به کونین نپرداخت　　پیداست که حیران تو حیران تو باشد
مپسند که دل در تپش یأس بمیرد　　قربان تو قربان تو قربان تو باشد
سر جوش تبسمکدهٔ ناز بهار است　　چینی که شکن‌پرور دامان تو باشد
در دل تپشی می‌خلد از شبهه‌ی هستی　　یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد
بیدل سخنت نیست جز انشای تحیر
کو آینه تا صفحه‌ی دیوان تو باشد

جمعی که با قناعت جاوید خو کنند　　خود را چو گوهر انجمن آبرو کنند
حیرت زبان شوخی اسرار ما بس است　　آیینه‌مشربان به نگه گفتگو کنند
محجوب پردهٔ عدمی بی‌حضور دل　　پیدا شوی گر آینه‌ات روبرو کنند
آنجا که عشق خلعت رسوایی آورد　　پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند
لب‌تشنه‌ی هوای ترا محرمان راز　　چون نی به جای آب نفس در گلو کنند
نقش خیال و خامه‌ی نقاش مشکل‌ست　　ما را مگر به فکر میان تو مو کنند
آیینه است، گاهِ خطا، رنگ اهل شرم　　بی‌دستگاه شامه گل چشم بو کنند
شوخی به سیر عالم ما ره نمی‌برد　　چشمی مگر در آبله‌ی پا فرو کنند
آن نامقیدان که در اثبات مطلقند　　آب نرفته را ز توهّم به جو کنند
در بحر کاینات که صحرای نیستی‌ست　　حاصل تیممی است به هرجا وضو کنند
بیدل دماغ نشئه ندارد گدای عشق
گر نُه فلک گداخته در یک کدو کنند

جمعی که پر به فکر هنر درشکسته‌اند　　آیینه‌ها به زینت جوهر شکسته‌اند

جـرأت‌سـتای هـمت اربـاب فـقر بـاش / کز گرد آرزو صف مـحشر شکسـته‌انـد
با شوکت جنون هوس تخت جم کراست / دیـوانگـان در آبله افسـر شکسته‌انـد
بـیماری مـواد طـمع را عـلاج نـیست / صفرای حرص در جگر زر شکسته‌انـد
در محفلی که آفت سازش سلامت است / آسایش از دلی کـه مکـرر شکسـته‌انـد
کم فرصتی کفیل شکست خمار نـیست / تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته‌اند
تغییر وضع مـا اثـر ایـجاد وحشـتی‌ست / دامان گـل بـه رنگ بـرابـر شکسـته‌انـد
از گردنم سرشته چه خیزد به غیر عجز / ماییم و پهلویی که به بستر شکسـته‌انـد
انـدیشه‌ی غـبار دل مـا کـه مـی‌کند / خـوبان هـزار آیـنه در بـر شکسـته‌انـد
محمل‌کشان برق نـفس را سـراغ نـیست / گرد سـحر بـه عـالم دیگـر شکسـته‌انـد
گـردون غـبار دیـدهٔ هـمت نـمی‌شود / عشـاق دامـن مـژه بـرتر شکسـته‌انـد
پـرواز کس بـه دامـن نـازت نـمی‌رسد / گلهای این چمن چقدر پـر شکسـته‌انـد

بیدل هـمین نـه مـا و تـو نـومید مـطلبیم
زین بحر قطره‌ها همه گوهر شکسته‌انـد

چمن دلی که به یاد تو آشنا گردید / فلک سری که به پای تو جبهه‌سا گردید
کسی که دست به دامان التفات تو زد / مقیم انجمن سـایه‌ی هـما گـردید
حضور خاک جناب تو دارد اکسیری / که نقش پا ز خیالش جبین‌نما گـردید

چو **بیدل** آنکه غبار ره نیاز تو شـد
به چشم هر دو جهان ناز توتیا گـردید

جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد / بنای خانه‌ی زنجیر ما چون موج نم دارد
به برقم می‌دهد خرمن خیال موج رفتاری / که اعجاز خرامش آب و آتش را بهم دارد
ز لعل خامشت رمز تبسم کیست بشکافد / خیالی دست بر چاک گریبان عـدم دارد
فضولیهای امید اینقدر جان می‌کند ورنه / دل‌الفت‌پرست یأس از شادی چه غم دارد
به ترک جاه زن تا درنگیرد ننگ افلاست / که رنج‌خودفروشی می‌کشد هرکس درم دارد
به‌لغزش چون‌ننالد خامه‌ی حسرت صریر من / که زنجیر سیه‌بختی به تحریک قدم دارد
ز تدبیر محبت غافلم لیک ایـنقدر دانـم / که دل تا آتشی در سینه دارد دیده نـم دارد
نگه ننگاشت صنع آگـهی در دیـدهٔ اعـیان / قلم در نرگسستان یک قلم سهوالقلم دارد
مدار ای‌زشت‌رو امید تحسین‌از صفاکیشان / که اسباب خوش‌آمد خانه‌ی آیینه کم دارد
نوای‌عیش گو خون شو، دمی با درد سوداکن / نفس با این بضاعت هرچه دارد مغتنم دارد

اگر دشمن تواضع‌پیشه است ایمن مشو **بیدل**
به خونریزی بود بیباک شمشیری که خم دارد

جنون اندیشه‌ای بگذار تا دل بر هنر پیچد
به‌دانش نازکن چندانکه سودایی به سر پیچد
حصول کام با سعی املها برنمی‌آید
عنان ریشه دشوار است تحصیل ثمر پیچد
نگه محو جمال اوست اما چشم آن دارم
که‌دل‌هم قطره‌اشکی‌گردد و بر چشم تر پیچد
ز آغوش نقابش تا قیامت گل توان چیدن
اگر بر عارض رنگین شبی از ناز درپیچد
تواند در تکلم شکرستان ریزد از گوهر
لبی کز خامشی موج گهر را در شکر پیچد
صدای تیغ او می‌آید از هر موج این دریا
درین اندیشه حیران‌ست دل تا از که سر پیچد
نفس هم برنمی‌دارد دماغ صبح نومیدی
دعای ما کنون خود را به طومار دگر پیچد
خوشا قطع امید و پرفشانیهای اندازش
که صد عمر ابد در فرصت رقص شرر پیچد
به رنگ گردباد آن به که وحشت‌پرور شوقت
بجای دامن پیچیده خود را بر کمر پیچد
چه امکان‌ست طی‌گردد بساط حسرت عاشق
چو مژگان هر دو عالم را مگر بر یکدگر پیچد
تعین هرچه باشد خجلت دون‌همتی دارد
به‌کوتاهی‌ست‌میل‌رشته‌بر خود هر قدر پیچد
کسی **بیدل** به سعی وحشت از خود برنمی‌آید
ز غفلت تا کجا گرداب ما از بحر سر پیچد

جنون بینوایان هر کجا بخت‌آزما گردد
به سر موی پریشان سایه‌ی بال هما گردد
دمی بر دل اگر پیچی کدورتها صفا گردد
نبالد شورش از موجی که گوهر آشنا گردد
درشتی را نه آسان‌ست با نرمی بدل کردن
دل کوه آب می‌گردد که سنگی مومیا گردد
به‌هرجا عقده‌ٔدل وانگردد، سودن دستی
غبار دانه نتوان یافت گر این آسیا گردد
هوا بر برگ‌گل تمکین شبنم می‌کند حاصل
نگاه شوخ ما هم کاش بر رویت حیا گردد
رم دیوانه‌ی ما دستگاه حیرتی دارد
که هرجا گردبادی رنگ ریزد نقش پا گردد
مکن گردن‌فرازی تا نسازد دهر پامالت
که نی آخر به جرم سرکشیها بوریا گردد
رسایی نیست انداز پر تیر هوایی را
کسی تا کی ز غفلت در پی بال هما گردد
ز خاکم‌سجده‌هم کم‌نیست ای‌باد صبا رحمی
مبادا اوج جرأت گیرد و دست دعا گردد
تکلف برنمی‌دارد دماغ جام منصورم
سر عشاق هرجا گردد از گردن جدا گردد
به خاموشی رساند معنی نازک سخنگو را
چو مو، از کاسه‌ی چینی ببالد، بیصدا گردد
چو اشک‌از بسکه صاف‌افتاده‌مطلب بسمل‌ما را
محال است اینکه خون ما به رنگی آشنا گردد
طرب‌وحشی‌است‌ای‌غافل‌مده‌بیهوده آوازش
نگردیده‌است زین‌رنگ آنقدر از ماکه واگردد
کدورت می‌کشد طبع روانت **بیدل** از عزلت
به‌یکجا آب چون‌گردید ساکن‌بی‌صفا گردد

جنون جولانی‌ام هرجا به‌وحشت رهنما گردد
دو عالم گردباد آیینه‌ی یک نقش پا گردد
گر آزادی هوس داری چو بو از رنگ بیرون آ
هوا گل می‌کند دودی که از آتش جدا گردد

به‌بزم‌وصل‌عاشق‌را چه‌امکان‌است خودداری — که‌شبنم جلوهٔ‌خورشید چون بیند هوا گردد
نیاز عاشقان سرمایه‌ی ناز است خوبان را — به پایت دیده تا دل هرچه افشاند حنا گردد
چنین کز ضعف در هرجا تحیر نقش می‌بندم — عجب دارم گر از آیینه تمثالم جدا گردد
کسی تا کی به‌دوش ناله بندد محمل حسرت — عصا بشکن در آن وادی که طاقت نارسا گردد
عوارض کثرت‌اسمی‌ست ذات واحد ما را — خلل‌در شخص‌یکتا نیست‌گر قامت‌دوتا گردد
طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی — اگر سودا سری دارد بگو تا گرد ما گردد
هوای هرزه‌گردی می‌زند موج از غبار من — مبادا همچو گردابم سر وامانده پا گردد
نم خجلت ز هستی همت من برنمی‌دارد — که می‌ترسم عرق سرمایه‌ی آب بقا گردد
سراغ عافیت در عالم امکان نمی‌یابم — من و رنگی و امیدی ندانم تا کجا گردد
دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل
به دام ریشه افتد چون گره از ریشه واگردد

جنونی با دل گمگشته از کوی تو می‌آید — دماغ من پریشان است یا بوی تو می‌آید
رم طرز نگاهت عالم ناز دگر دارد — خیال‌است اینکه‌در اندیشه‌آهوی‌تو می‌آید
ندانم دل کجا می‌نالد از درد گرفتاری — صدای چینی از چین گیسوی تو می‌آید
ز غیرت جای مینای تغافل تنگ می‌گردد — اشارت گر به سیر طاق ابروی تو می‌آید
کناری‌نیست‌کان سیب‌ذقن حسرت نبرد آنجا — به‌این شور جنون غلتیدن از کوی تو می‌آید
گل باغ چه نیرنگ است تمهید جنون من — که بر خود تا گریبان می‌درم بوی تو می‌آید
اگر بر خود نپیچم بر کدامین وضع دل بندم — درین‌صورت به یادم پیچش موی تو می‌آید
من‌و بر آتش‌دل‌آب‌پاشیدن‌چه‌حرف‌است این — جبین‌هم گر نم‌آرد شرمم‌از خوی‌تو می‌آید
چه آغوش‌است یارب‌موجه‌ی دریای‌رحمت را — که هرکس ره ندارد هیچ‌سو، سوی تو می‌آید
به خواب عافیت مختار قدرت باش تا محشر — اگر گرداندنی از سعی پهلو تو می‌آید
دو روزی موج‌گوهر حیرت‌کارت غنیمت دان — روانی رفت از آبی که در جوی تو می‌آید
به‌گردون‌کفه‌ی‌قدرت رسید از دعوی‌باطل — چه‌خودسنجی‌است کز سنگ‌ترازوی تو می‌آید
کشیدی سر به جیب اما نبردی بوی تحقیقی — هنوز آیینه صیقل‌خواه زانوی تو می‌آید
چو شمع‌از تیغ‌تسلیم وفا گردن مکش بیدل
اگر سر رفت، گو رو، رنگ بر روی تو می‌آید

چنین‌گر طبع‌بیدردت‌به‌خورد و خواب‌می‌سازد — به چشمت اشک را هم گوهر نایاب می‌سازد
ضعیفی دامنت دارد خروش درد پیدا کن — که‌هرجا رشته‌ی‌سازی‌ست با مضراب می‌سازد
درین میخانه فرش سجده باید بود مستان را — که موج باده از خم تا قدح محراب می‌سازد
جنون‌کن در بنای خانمان هوش آتش زن — همین وضعت خلاص از کلفت اسباب می‌سازد

نفس را الفت دل نیست جز تکلیف بیتابی — که دود از صحبت آتش به پیچ و تاب می‌سازد
چو صبحی کز حضور آفتاب انشا کند شبنم — خیال او نفس در سینه‌ی من آب می‌سازد
چنین کز سوز دل خاکستر ایجاد است اعضایم — تب پهلوی من از بوریا سنجاب می‌سازد
به برق همت از ابر کرم قطع نظر کردم — تریهای هوس کشت مرا سیراب می‌سازد
به هجران ذوق وصلی دارم و بر خویش می‌بالم — در آتش نیز این ماهی همان با آب می‌سازد
درین محفل ندارد بوی راحت چشم واکردن — نگاه بیدماغان بیشتر با خواب می‌سازد
ندارد بزم امکان چون ضعیفی، کیمیاسازی — که اجزای غرور خلق را آداب می‌سازد

تواضعهای ظالم مکر صیادی بود *بیدل*
که میل آهنی را خم شدن قلاب می‌سازد

چنین‌کز تاب می گلبرگ حسنت شعله رنگ افتد — مصور گر کشد نقش تو آتش در فرنگ افتد
به دل پایی زن و بگذر که با این سر گرانیها — تأمل گر کنی در خانه‌ی آیینه سنگ افتد
جهان شور نفس دارد ز پاس دل مشو غافل — که این آیینه هرگه افتد از دستت به رنگ افتد
به تدبیر صفای طینت ظالم مبر زحمت — سیاهی نیست ممکن از سر داغ پلنگ افتد
مآل کار طاقتها به عجز آوردن است اینجا — چو جولان منفعل گردد به بوس پای لنگ افتد
اگر مردی ز ترک کینه صید رستگاری کن — به قید زه نمی‌ماند کمان چون بی‌خدنگ افتد
تجدد پرفشان و غرهٔ عمر ابد بودن — نیاز خضر کن راهی که در صحرای بنگ افتد
ز خارا قیر می‌جوشاند اندوه گرانجانی — عرق می‌آرد آن باری که بر دوش درنگ افتد
قناعت ساحل امن است، افسون طمع مشنو — مبادا کشتی درویش در کام نهنگ افتد
نفس‌پر می‌زند، چون‌صبح، دستی درگریبان زن — که فرصت دامن دیگر ندارد تا به چنگ افتد
قبول نازنینان تحفه‌ای دیگر نمی‌خواهد — الهی چون حنا خونی که دارم نیمرنگ افتد

ز افراط هوس ترسم بضاعت گم کنی *بیدل*
تبسم وقف لب کن گو معاش خنده تنگ افتد

چو دندان‌ریخت نعمت‌حرص‌را مأیوس می‌سازد — صدف را بی‌گهر گشتن کف افسوس می‌سازد
تعلقهای هستی با دلت چندان نمی‌پاید — نفس را یک دو دم این آینه محبوس می‌سازد
چه سازد خلق عاجز تا نسازد با گرفتاری — قفس را بی‌پریها عالم مأنوس می‌سازد
فلک بر ششجهت واکرده است آغوش رسوایی — خیال بی‌خبر با پردهٔ ناموس می‌سازد
به گمنامی قناعت کن که جاه بی‌حیا طینت — به سرها چرم گاوی می‌کشد تا کوس می‌سازد
تو خواهی شور عالم گیر و خواهی غلغل محشر — فلک زین‌رنگ چندین نغمه‌ها محسوس می‌سازد
نفس زیر عرق می‌پرورد شرم حباب اینجا — به پاس آبرو هر شمع با فانوس می‌سازد
خموشی ختم گفت‌وگوست لب بربند و فارغ شو — همین یک نقطه کار درس صد قاموس می‌سازد

چه‌سحر است این‌که افسونکاری‌مشاطه‌ی حیرت | به دستت می‌دهد آیینه و طاووس می‌سازد
به یاد آستانت گر همه چین بر جبین بندم | ادب لب می‌کند ایجاد و وقف بوس می‌سازد
فغان بی‌وجد نازی نیست کز دل برکشد **بیدل**
برهمن‌زاده‌ای در دیر ما ناقوس می‌سازد

چو دولت درش بر خسان واشود | پر آرد برون مور و عنقا شود
بپرهیز از اقبال دون‌فطرتان | تنک‌روست سنگی که مینا شود
سبک‌مغز شایان اسرار نیست | خس از دوری شعله رسوا شود
چو برگردد اقبال علم و عمل | ورق چیست، خط هم چلیپا شود
بر ارباب همت دنائت مبند | فلک خاک گردد که سر پا شود
معمای آفاق نتوان شکافت | مگر اسم عنقا مسما شود
ز اسباب نتوان به دل زد گره | بروبید تا خانه صحرا شود
نگین می‌تراشد معمای سنگ | که شاید به نام کسی واشود
به صد خامشی بازدارد سخن | اگر یک دمش در دلی جا شود
بناگوش دلدارم آمد به یاد | کنم ناله تا صبح گویا شود
ز کیفیت نسبت آن دهن | عدم تا بگویم من وما شود
درین دشت و درگردی از غیر نیست | ترا گر نجویم که پیدا شود
به هرجا تو باشی زبانها یکیست | نه امروز دی شد نه فردا شود
جهان چشم نگشاید از خواب ناز
اگر **بیدل** افسانه انشا شود

چو سبحه بر سر هم تا به کی قدم شمرید | به یکدلی نفسی چند مغتنم شمرید
به هیچ جزو ز اجزای دهر فاصله نیست | سراسر خط پرگار سر بهم شمرید
نمود کار جهان نقش کاسه‌ی بنگ است | لبی به خنده گشایید و جام جم شمرید
به صفحه راه نبرده‌ست نقش ظلمت و نور | سواد دهر خطی در شق قلم شمرید
جنون عالم عبرت به گردن افتاده‌ست | نفس زنید و همان هستی و عدم شمرید
سراغ مرکز تحقیق تا به دل نرسد | ز دیر تا به حرم لغزش قدم شمرید
حساب بیش وکم حرص تا ابد باقی‌ست | مگر به صفحه زنید آتش و درم شمرید
کدام قطره درین بحر باب گوهر نیست | خطای ما همه شایسته‌ی کرم شمرید
به ناله می‌کنم انگشت زینهار بلند | ز من به عرصه‌ی جرأت همین علم شمرید
کس از حباب نگیرد عیار علم و عمل | حساب ما نفسی بیش نیست کم شمرید
نوای ساز حبابی فضولی من و ماست | ز پرده چند برآیید و زیر و بم شمرید
اگر هزار ازل تا ابد زنند بهم
تعلق من **بیدل** همین دو دم شمرید

چو شمع از ساز من دیگر کدام آهنگ برخیزد جبین بر خاک مالد گر ز رویم رنگ برخیزد
مژه واکردن آسان نیست زین خوابی که من دارم ز صیقل آینه پاها خورد تا زنگ برخیزد
جهان ما و من ناموسگاه وهم می‌باشد چه امکان است از اینجا رسم نام و ننگ برخیزد
غرورش را بساط عجز ما آموخت رعنایی که آتش در نیستان چون فتد آهنگ برخیزد
گر آزادی درین زندان‌سرا تا کی به خون خفتن دل بی‌مدعا از هرچه گردد تنگ برخیزد
جنون زین دشت و در هرجا غبار وحشتم گیرد کنم گردی که دور از من به صد فرسنگ برخیزد
فلک‌درگردش‌است‌از وهم‌ممکن‌نیست‌وارستن مگر از پیش چشم این کاسه‌های بنگ برخیزد
به حرف و صوت ازین کهسار نتوان برد افسردن قیامت صور بندد بر صدا تا سنگ برخیزد
گرانجانی مکن تا ننگ خفّت کم کشد همت که هرکس مدتی یکجا نشیند لنگ برخیزد
فریب صلح از تعظیم مغروران مخور ***بیدل***
رگ گردن چو برخیزد به عزم جنگ برخیزد

چو شمع از عضو عضوم آگهی سرشار می‌گردد به هرجا پا زنم آیینه‌ای بیدار می‌گردد
ندارد ناله‌ی من احتیاج لب گشودنها دو انگشتی که از هم واکنم منقار می‌گردد
چو موج گوهر از جمعیت حالم چه می‌پرسی جنونها می‌کنم تا لغزشی هموار می‌گردد
به رنگ شعله‌ی جواله ربطی با وفا دارم که گر رنگی به گردش آورم زنار می‌گردد
کف پای حنابند که شورانید خاکم را که دست قدرت از تخمیر آن بیکار می‌گردد
گل رنگی که من می‌پرورم در جیب امیدش چمن می‌بالد و برگرد آن دستار می‌گردد
دماغ باده از سیر چمن مستغنی‌اش دارد ز یک ساغر که بر سر می‌کشد گلزار می‌گردد
ز اقبال جهان بگذر مباد از شوق وامانی درین عبرت‌سرا پیش آمدن دیوار می‌گردد
مچین‌بر خویش‌چندانی‌که‌فطرت‌باجنون‌جوشد بنا چون پر بلند افتد سر معمار می‌گردد
فلک کز نارساییها گم است آغاز و انجامش به یک پا گرد پای خفته چون پرگار می‌گردد
تلاش رزق داری دست بر هم سوده سامان کن درین ویرانه زین دست آسیا بسیار می‌گردد
به عرض احتیاج آزار طبع کس مده ***بیدل***
نفس چون با غرض جوشید گفتن بار می‌گردد

چو شمع بر سرت اقبال و جاه می‌گرید به اوج قدر نخندی کلاه می‌گرید
در آن بساط که انجام کار نومیدی‌ست اگر گداست و گر پادشاه می‌گرید
به عیش، خاصیت شیشه‌های می داریم که خنده بر لب ما قاه قاه می‌گرید
به امتحان وفا جبهه چشمه‌ی عرق است ز شرم دعوی باطل گواه می‌گرید
گزیر نیست شب تیره را ز شمع و چراغ همیشه دیدهٔ بخت سیاه می‌گرید
چسان رسیم به مقصد که تا قدم زده‌ایم شکست آبله در خاک راه می‌گرید
به ناامیدی دل کیست چشم باز کند بس است اگر مژه‌ای گاه گاه می‌گرید

ز شمع کشته شنیدم‌که صبحدم می‌گفت: دگر چه دیده گشایم نگاه می‌گرید
ترحم کرم تست بر وضیع و شریف که ابر بر گل و خار و گیاه می‌گرید
کراست یاد که در بارگاه رحمت عام صواب خنده کند یا گناه می‌گرید
نه اشک شمعم و نی شبنم سحر **بیدل**
چه عبرتم که به حال من آه می‌گرید

چو فقر دست دهد ترک عز و جاه کنید سر برهنه همان آسمان کلاه کنید
اگر گل هوس کهکشان زند به دماغ اتاقه‌ی سر تسلیم برگ کاه کنید
سراغ یوسف مطلب درین بیابان نیست مگر ز چاک گریبان نظر به چاه کنید
خضاب ماتم موی سفید داشتن است ز مرگ پیش دو روزی کفن سیاه کنید
حریف سرو بلندش نمی‌توان گردید به هر نهال کز این باغ رست آه کنید
به برق جلوهٔ حسنش کراست تاب نگاه غنیمت است اگر سیر مهر و ماه کنید
درین قلمرو عبرت کجا امید و چه یأس ز هر رهی که بجایی رسید راه کنید
به یک قسم که ز ضبط دو لب بجا آید زبان دعوی صد بحث بی‌گواه کنید
ز ساز معبد رحمت همین نواست بلند که ای عدم‌صفتان کاشکی گناه کنید
ندیده‌اید سرانجام این تماشاگه به چشم نقش قدم سوی هم نگاه کنید
سواد آینه‌ی شمع روشن است اینجا چو خط به نقطه رسد نامه را سیاه کنید
به عالمی که همین عمرو و زید جلوه‌گرست
خیال **بیدل** ما نیز گاه گاه کنید

چو گوهر قطره‌ام تا کی به آب افتد که برخیزد زمانی کاش در پای حباب افتد که برخیزد
جهانی گشت از نامحرمی پامال افسردن به‌فکرخودکسی‌زین‌شیخ و شاب‌افتدکه برخیزد
به اقبال فنا هم ننگ دارد فطرت از دونان مبادا سایه‌ای در آفتاب افتد که برخیزد
ز تقوا دامن عزلت گرفت و خاک شد زاهد مگر چون شور مستی در شراب افتد که برخیزد
به‌حشر خواجه‌مپسند ای‌فلک غیر از زمینگیری مباد این خر مکرر در خلاب افتد که برخیزد
فسون شیشه، ما را از پری نومید کرد آخر به‌روی کس محال‌است این‌نقاب‌افتد که برخیزد
تحمل خجلت خفت نمی‌چیند درین محفل سپند ما چرا در اضطراب افتد که برخیزد
درین صحرا عروج ناز هر گردی‌ست دامانی سر ما هم به فکر آن رکاب افتد که برخیزد
حیا مشکل که گیرد دامن رنگ چمن‌خیزش چو گل هرچند این آتش در آب افتد که برخیزد
ز لنگرداری رسم توقع آب می‌گردم خدایا بخت‌من چندان به خواب افتدکه برخیزد
نهان در آستین یأس دارم چون سحر دستی غبار من دعای مستجاب افتد که برخیزد
نمو ربطی ندارد با نهال مدعا **بیدل**
مگر آتش‌درین‌دیر خراب‌افتد که برخیزد

چون آب روان پر مگذر بی‌خبر از خود — کز هرچه گذشتی، نگذشتی مگر از خود
در بارگه عشق نه ردی نه قبولی‌ست — ای تحفه‌کش هیچ تو خود را ببر از خود
گرد نفسی بیش ندارد سحر اینجا — کم نیست دهی عرض اثر اینقدر از خود
در پله‌ی موهومی ما کوه گران است — سنگی که ندارد به ترازو شرر از خود
چشمی بگشا منشاء پرواز همین است — چون بیضه شکستی دمدت بال و پر از خود
هیهات به صد دشت و در از وهم دویدیم — اما نرسیدیم به گرد اثر از خود
گر تا به ابد در غم اسباب بمیرد — عالم همه راضی‌ست به این دردسر از خود
افتاد به گردن، غم پیری، چه توان کرد — زین حلقه هم افسوس نرفتم بدر از خود
سیر سر زانو هم از افسون جنون بود — افکند خیالم به جهان دگر از خود
سهل است گذشتن ز هوسهای دو عالم — گر مرد رهی یک دو قدم درگذر از خود
یاران عدم تاز، غبار تپشی چند — پیش از تو فشاندند درین دشت و در از خود
واکش به تسلیکدهٔ کنج تغافل — بشنو من و مای همه چون گوش کر از خود
ای موج گر احسان طلب در نظر تست — در وصل گهر هم نگشایی کمر از خود
آیینه شدن چیست درین محفل عبرت — هنگامه تراشیدن عیب و هنر از خود
در خلق گر انصاف شود آینه‌دارت
بیدل چو خودت کس ننماید بتر از خود

چو ناله گرد نمودم اثر نمی‌تابد — بهار من هوس رنگ برنمی‌تابد
به یک نظر ز سراپای من قناعت کن — که داغ عرض مکرر شرر نمی‌تابد
به طبع بختم اگر خواب غالب است چه سود — که پنجه‌ی مژه‌ام هیچ برنمی‌تابد
اشاره می‌کند از پا نشستن کهسار — که بار ناله‌ی دل هر کمر نمی‌تابد
گرفته است خیالت فضای امکان را — چه مهر و ماه که بر بام و در نمی‌تابد
گشاد و بست نگاهی ز دل غنیمت دان — چراغ راه نفس آنقدر نمی‌تابد
نصیب ناله‌ی ما هیچ جا رسیدن نیست — نهال یأس خیال ثمر نمی‌تابد
طراوت عرق شرم ما سیهکاری‌ست — که این ستاره به شام دگر نمی‌تابد
غبار آینه اظهار جوهر است اینجا — صفای طبع غرور هنر نمی‌تابد
طلسم‌خویش شکستن علاج کلفت ماست — که شب نمی‌گذرد تا سحر نمی‌تابد
نگاه ما ز تماشای غیر مستغنی است — برون خویش چراغ گهر نمی‌تابد
حباب سخت دلیرانه می‌زند بر موج — دل گرفته ز شمشیر سر نمی‌تابد
چو اشک درگره خود چکیدنی دارم — دماغ آبله زین بیش برنمی‌تابد
خیال بسمل نیرنگ حیرتم *بیدل*
به خون تپیدن من بال و پر نمی‌تابد

چون برگ گل ز بس پر و بالم شکسته‌اند / مکتوب وحشتم به پر رنگ بسته‌اند
پروانه مشربان به یک انداز سوختن / از صد هزار زحمت پرواز رسته‌اند
فرصت کفیل وحشت کس نیست زین چمن / گلها بس است دامن رنگی شکسته‌اند
تمثال من در آینه پیدا نمی‌شود / در پردهٔ خیال توام نقش بسته‌اند
افسردگی به سوختگانت چه می‌کند / اینجا سپندها همه با ناله جسته‌اند
عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید / خوبان هنوز منکر دلهای خسته‌اند
آن بیخودان که ضبط نفس کرده‌اند ساز / آسوده‌تر ز نغمه‌ی تار گسسته‌اند
آزادگان به گوشه‌ی دامن فشاندنی / چون دشت در غبار دو عالم نشسته‌اند
سر برمکش ز جیب که گلهای این چمن / از شوق غنچگی همه محتاج دسته‌اند
ما راهمان به خاک ره عجز واگذار / واماندگان در آبله دامن شکسته‌اند

بیدل ز تنگنای جهانت ملال نیست
پرواز ناله را به قفس ره نبسته‌اند

چون رشته‌ای که از گهر آگاه می‌شود / صد جاده از یک آبله کوتاه می‌شود
ای قاصد یقین املت رهزن است و بس / منزل مکن بلند که بیگاه می‌شود
نقاش نیست کلک ازل گر نظر کنی / آدم مصور از کلف ماه می‌شود
بیش و کم غنا همه اسماء حاجت است / فقر آن زمان که گل کند الله می‌شود
بر خاتم قناعت درویش مشربی / کم نیست اینکه نام گدا، شاه می‌شود
از آفت غرور حذر کن که همچو شمع / چشم از بلندی مژه‌ات چاه می‌شود
برهمزن وقار بزرگی‌ست گفتگو / کوه از صدا خفیفتر از کاه می‌شود
چون آسمان کمال بزرگان فروتنی است / وضع تواضع آب رخ جاه می‌شود
هر نعمتی که مائدهٔ حرص چیده است / انجام رغبتش همه اکراه می‌شود
از جادهٔ ادب منمایید انحراف / پا خصم دامنی‌ست که گمراه می‌شود
جز یأس نیست کر و فر لاف زندگی / هر گه نفس بلند شود آه می‌شود
روزی‌دو از تو شکوهٔ طالع غنیمت است / این عالم است کار که دلخواه می‌شود

بیدل به‌ناله خو کن‌و خواهی‌خموش باش
اینها فسانه‌ای‌ست که کوتاه می‌شود

چون شرر اقبال هستی بسکه فرصت کاه بود / هر کجا گل کرد روز ما همان بیگاه بود
بر خیال پوچ خلقی تردماغ ناز سوخت / شعله هم مغرور گل از پرده‌های کاه بود
فهم ناقص رمز قرآن محبت درنیافت / ورنه یکسر ناله‌ی دل مدّ بسم‌الله بود
فقر با آن عجز بی‌نقش غنا صورت نبست / تا گدا گفتیم نامش در نگین شاه بود
در غرورآباد نازش هستی امکان چه یافت / هر کجا عرض کتان دادند نور ماه بود

هیچ کافر مبتلای ناقبولیها مباد
یاد ایامی که ما را در دل کس راه بود

دل به جیب محرمی آخر نفس را ره نداد
پیچ و تاب ریسمان از خشکی این چاه بود

گرد دامانی نیفشاندیم و فرصتها گذشت
دست فقر از آستین هم یک دو چین کوتاه بود

جیب خجلت می‌درّد ناقدردانیهای درد
چون سحر ما خنده دانستیم و در دل آه بود

تا کجا هنگامه‌ی طبع فضول آراستن
عمر مستعجل ز ننگ وضع ما آگاه بود

می‌تند بیدل جهانی بر تک و تاز امل
نُه فلک یک گردش ما سورهٔ جولاه بود

چون شفق از رنگ خونم هیچکس گلچین نشد
ناخنی هم زین حنای بی‌نمک رنگین نشد

از ازل مغز سر من پنبه‌ی گوش من است
بهر خواب غفلتم دردسر بالین نشد

در محیطی کاستقامت صید دام موج بود
گوهر بی‌طاقت ما محرم تمکین نشد

بی‌لبت از آب حیوان خضر خونها می‌خورد
تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد

ناز هستی در تماشاخانه‌ی دل عیب نیست
کیست در سیر بهار آیینه‌ی خودبین نشد

بی‌جگر خوردن، بهار طرز نتوان تازه کرد
غوطه تا در خون نزد فطرت، سخن رنگین نشد

چشم زخمم تا به روی تیغ او واکرده‌اند
از روانی موج خون را چون نگه تسکین نشد

بسکه ما را عافیت آیینه‌دار آفت است
آشیان هم جز فشار پنجه‌ی شاهین نشد

داغم از وارستگیهای دعای بی‌اثر
کز فسون مدعا زحمتکش آمین نشد

عاقل از وضع ضلالت آگهی از کف نداد
بی‌خبر از کفر هم بگذشت و اهل دین نشد

همت وارستگان واماندهٔ اسباب نیست
ز اختلاط سنگ، پرواز شرر سنگین نشد

هرقدر بیدل دماغ سعی راحت سوختیم
همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد

چو شمع هیچکس به زبانم نمی‌کشد
در خاک و خون به غیر زبانم نمی‌کشد

دارد به عرصه‌گاه هوس هرزه‌تاز حرص
دست شکسته‌ای که عنانم نمی‌کشد

سیر شکسته‌رنگی من کم ز سرمه نیست
عبرت چرا به چشم بتانم نمی‌کشد

تصویر خودفروشی لبهای خامشم
جز تخته هیچ جنس دکانم نمی‌کشد

ناگفته به حدیث جفای پری‌رخان
این شکوه تا به مهر دهانم نمی‌کشد

شمشیر برق جوهر آهم ولی چه سود
از خود گذشتنی به فسانم نمی‌کشد

شهرت نواست ساز زمینگیری‌ام چو شمع
هرچند خار پا به سنانم نمی‌کشد

مشت خسی ستمکش یأسم که موج هم
از ننگ ناکسی به کرانم نمی‌کشد

در پردهٔ ترنگ، پری‌خیز نغمه‌ای‌ست
دل جز به کوی شیشه‌گرانم نمی‌کشد

چون تیشه پیکر خم من طاقت‌آزماست
مفت مصوری که کمانم نمی‌کشد

رخت شـرار جسـته نـدانـم کـجا بـرم		دوش امـید بـار گـرانـم نـمی‌کشد
بـیدل ز نـنگ طـینت بـیکار سـوختم
افسوس دست من ز حـنا نـم نـمی‌کشد

جوهر تمکین مرد از لاف برهم می‌شود		ما و من چون بیش می‌گردد حیاکم می‌شود
نیست آسان ربط قیل و قال ناموزون خلق		سکته می‌خواند نفس تا لب فراهم مـی‌شود
رفت ایامی که تـقلید انـفعال خـلق بـود		صورت‌سنگ این‌زمان عیسی و مریم می‌شود
ریشه‌ها دارد جنون تـخم نـیرنگ خـیال		می‌کشد گندم‌سر از فردوس و آدم می‌شود
دستگاه‌عشرت و اندوه این‌محفل دل‌است		شمع هنگام خموشی نخل ماتم می‌شود
حرف بسیار است اما هیچکس آگاه نیست		چون‌دو دل با یکدگر جوشد دو عالم می‌شود
جهد می‌باید،فسردن یک‌قلم‌بی‌جوهری‌ست		تیغ چون ابرو ز بیکاری تبردم مـی‌شود
ای فقیر از کفه‌ی تمکین منعم شـرم دار		گر به تعظیم تو برخیزد ز جاکم می‌شود
کاروان سبحه‌ام اندوه وامـاندن کـراست		هرکه پس ماند دم دیگر مـقدم مـی‌شود
بـرنگردانـد فـنا اخـلاق صـافی‌طینتان		پنبه بعد از سوختنها نیز مرهم مـی‌شود
بار شرم جرأت دیدار سنگین بوده است		چشم برمی‌دارم و دوش مژه خم می‌شود
وصل خوبان مغتنم گیرید کز اجزای صبح		در بر گل گریه دارد هرچه شبنم می‌شود
بگذرید از حق که بر خوان مکافات عمل		دعوی‌باطل قسم گر می‌خورد سم می‌شود
با خموشی سازکن بیدل که در اهل زمان
گر همه مدح است تا بر لب رسد نم می‌شود

جهان، جنون بهار غفلت، ز نرگس سرمه‌ساش دارد
ز هر بن مو به خواب نازیم و مخمل ما قماش دارد
اگر دهم بوی‌شکوه بیرون ز رنگ تقریر می‌چکد خون
مپرس از یأس حال مجنون دماغ گفتن خراش است
چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل می‌کند حنا هم
فلک دو روزی غبار ما هم به زیر پای تو کاش دارد
گشاد بند نقاب امکان به سعی بینش مگیر آسـان
که رنگ هر گل درین گلستان تحیر دور باش دارد
به گرد صد دشت و در شتابی که قدر عجز رسا بیابی
سر از نفس سوختن نتابی به خود رسیدن تلاش دارد
حذر ز تزویر زهدکیشان مخور فریب صفای ایشان
وضوی مکروه خام‌ریشان هزارشـان و تـراش دارد

نشسته‌ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون
به خامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن به نرمی ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن
عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد
خطاست بیدل ز تنگدستی به فکر روزی الم‌پرستی
چو کاسه‌هرکس به‌خوان‌هستی‌دهن‌گشوده‌است‌آش دارد

جهان کجاست، گلی زان نقاب می‌خندد / سحر تبسمی از آفتاب می‌خندد
فنای ما چمن‌آرای بی‌نقابی اوست / به قدر چاک کتان، ماهتاب می‌خندد
تلاش آگهی‌ات ننگ غفلت است اینجا / مژه ز هم نگشایی که خواب می‌خندد
تهی ز خویش شدن مفت آگهی باشد / ز صفر بر خط ما انتخاب می‌خندد
کجاست فرصت دیگر که ما به خود بالیم / محیط نیز در اینجا حباب می‌خندد
ز علم و فضل بجز عبرت آنچه جمع کنید / گشاد هر ورقش بر کتاب می‌خندد
درنگ راهبر کاروان فرصت نیست / کجا رویم که هر سو شتاب می‌خندد
به‌درسگاه‌ادب حرف‌و صوت مسخرگی‌ست / ز صد سوال همین یک جواب می‌خندد
ز برق حسن کسی را مجال جرأت نیست / بپوش چشم که حکم حجاب می‌خندد
زبان به لاف مده، پاس شرم مغتنم است / چو بازگشت لب موج آب می‌خندد
غبار صبح تماشاست هرچه باداباد / تو هم بخند جهان خراب می‌خندد
دلت چو شمع به هجر که داغ شد بیدل
کز اشک گرم تو بوی کباب می‌خندد

چه بلاست اینکه پیری ز فنا خبر ندارد / سر ما نگون شد اما ته پا نظر ندارد
خط ما غبار هم نیست که به‌کس رسد پیامش / قلم شکسته‌ی رنگ، غم نامه‌بر ندارد
دو سه روز صید وهمم که غبار دشت تسلیم / قفس دگر ندارد بجز اینکه پر ندارد
ز خیال پوچ هستی به عدم مبند تهمت / که میان نازک یار خبر از کمر ندارد
ز حباب یک تأمل به صد آبرو کفاف است / صدف محیط فرصت گهر دگر ندارد
غم انتظار سایل به مزاج فصل بار است / لب احتیاج مگشا که کریم در ندارد
به حلاوت قناعت نرسید طبع منعم / نی بوریای درویش همه جا شکر ندارد
ز غم قیامت شمع ته خاک هم امان نیست / تو که سوختی طرب کن شب ما سحر ندارد
ز عیان چه بهره بردم که خیال هم توان پخت / سر بی‌دماغ تحقیق سر زیر پر ندارد
که رسد به حال زارم که شود به غم دچارم / که به کوی بیکسیها همه کس گذر ندارد
ز تلاش همت شمع دلم آب گشت بیدل
که به ذوق رفتن از خویش همه پاست سر ندارد

چه بوریا و چه مخمل حجاب می‌بافند / به هرچه دیده گشادیم خواب می‌بافند
قماش کسوت هستی نمی‌توان دریافت / حریر وهم به موج سراب می‌بافند
نفس چه سحر طرازد به عرض راحت ما / درین طلسم همین پیچ و تاب می‌بافند
ز لاف ما و من ای بیخودان پوچ قماش / کتان به کارگه ماهتاب می‌بافند
ز تار و پود هجوم خطش مشو غافل / که بهر فتنه‌ی آن چشم، خواب می‌بافند
به کارگاه نفس ره نبرده‌ای کانجا / هزار ناله به یک رشته تاب می‌بافند
کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست / چو عنکبوت سراسر لعاب می‌بافند
عبث به فکر قماش ثبات جامه مدر / به عالمی که تویی انقلاب می‌بافند
به وهم خون شده‌ای کو چمن، کجاست بهار / هنوز رنگ به طبع سحاب می‌بافند

ز تیغ یار سر ما بلند شد بیدل
به موج خیمه‌ی ناز حباب می‌بافند

جهد کن که دل ز هوس پایمال شک نشود / این‌کتاب علم‌یقین نقطه‌ای‌ست حک نشود
رنگ مهر گیتی اگر دیدی از هوس بگذر / این جلب گلی که زند غیر آتشک نشود
آب‌و رنگ‌حسن جهان می‌دهد ز قبح نشان / کم دمید گل که به رخ شبنمش کلک نشود
از مزاج اهل دول رسم اتحاد مجو / در زمین تیره‌دلان سایه مشترک نشود
بلبل ار رسی به چمن طرح خامشی مفکن / ناله کن که بر لب گل خنده بی‌نمک نشود
نیست شامی و سحری کز حجاب جلوهٔ او / غنچه شبنمی نکند شمع شبپرک نشود
رنگ عشق و داغ طلب نور شمع و مایل شب / هرکجا زری‌ست چرا طالب محک نشود
مانع تنزه ما گشت شغل حرص و هوا / تا بود شراب و غذا آدمی ملک نشود
زحمت محال مبر جیب انفعال مدر / ما نمی‌رسیم به او تا زمین فلک نشود
گفتگوی عین و سوا قطع کن ز شبهه برآ / تا به لب گره نزنی اینکه دوست یک نشود

بیدل اقتضای جسد می‌کشد به‌حرص و حسد
خواب امنی داری اگر پیرهن خسک نشود

چه شد که قاصد امید لنگ برگردید / زمان وصل قریب است رنگ برگردید
به عرصه‌ای که نشان یقین بود منظور / نشاید از سرکیش خدنگ برگردید
به پاس غیرت مردی اگر نظر باشد / به فتح هم نتوان بعد جنگ برگردید
به قتل من چقدر سعی داشت مژگانش / که آخر این دم تیغ فرنگ برگردید
نگاهش از کجک سرمه بی‌جنونی نیست / به عزم فتنه دم این پلنگ برگردید
حذر ز عبرت کار جهان که خلق آنجا / به باغ رفت و ز کام نهنگ برگردید
کمین تیغ اجل فرصتی نمی‌خواهد / محرّف است زمانی که رنگ برگردید

تنزه از هوس جسم با کدورت ساخت		عنان جهد صفاها به زنگ برگردید
وداع الفت این باغ کن که رنگ بهار		ز بس فضای طرب دید تنگ برگردید
گذشته‌ام به شتابی ز خود که نتوانم		به صد هزار قیامت درنگ برگردید
به خواب راحت کهسار پا زدی بیدل
که از صدای تو پهلوی سنگ برگردید

چه‌شمع امشب‌درین‌محفل‌چمن‌پرداز می‌آید		که آواز پر پروانه هم گلباز می‌آید
نسیمی گویی از گلزار الفت باز می‌آید		که مشت خاک من چون چشم در پروازمی‌آید
من و نظارهٔ حسنی که از بیگانه‌خوبیها		در آغوش است و دور از یک نگاه‌انداز می‌آید
ز پیش‌آهنگی قانون حسرتها چه می‌پرسی		شکست از هرچه باشد از دلم آواز می‌آید
پرافشان هوای کیستم یارب که در یادش		نفس در پردهٔ اندیشه‌ام گلباز می‌آید
ز دریا، بازگشت قطره،گوهر درگره دارد		نیاز من ز طوف جلوهٔ او ناز می‌آید
چه حاجت مطرب دیگر طربگاه محبت را		که از یک دل تپیدن کار چندین ساز می‌آید
ز خود رفتن اگر مقصود باشد شعله ما را		فسردن نیز دارد آنچه از پرواز می‌آید
نفس‌دزدیده‌ام چون شمع و پنهان نیست داغ دل		هنوز از خامشی بوی لب غماز می‌آید
به اشکی فکر استقبال آهم می‌توان کردن		که گردآلوده از فتح طلسم راز می‌آید
هنوز از سخت‌جانی اینقدر طاقت گمان دارم		که از خود می‌توانم رفت‌اگر او باز می‌آید
فسون‌ساز غفلت گر نگردد پنبه‌ی گوشت		چو تار از دست برهم سوده هم آواز می‌آید
دل هر ذره خورشیدی‌ست اما جهد کو بیدل
منم آیینه از دستت اگر پرداز می‌آید

چه غفلت یارب از تقریر یأس انجام می‌خیزد
که دل تا وصل می‌گوید ز لب پیغام می‌خیزد
خیال چشم او داری طمع بگسل ز هشیاری
که اینجا صد جنون از روغن بادام می‌خیزد
چسان بیتابی عاشق نگیرد دامن حیرت
که از طرز خرامش گردش ایام می‌خیزد
ز جوش خون دل بر حلقه‌ی آن زلف می‌لرزم
که توفان شفق آخر ز قعر شام می‌خیزد
ز بزم می‌پرستان بی‌توقف بگذر ای زاهد
که آنجا هرکه بنشیند ز ننگ و نام می‌خیزد

کرم در کار تست ای بی‌خبر ترک فضولی کن
که از دست دعا برداشتن ابرام می‌خیزد
نه اشک اینجا زمین‌فرساست نی آهی هوا پیما
غبار بی‌عصاییها به این اندام می‌خیزد
سخن در پرده خون‌سازی به است از عرض اظهارش
که از تحسین این بی‌دانشان دشنام می‌خیزد
جنون آهنگ صید کیست یارب مست بیتابی
که چون زنجیر، شور از حلقه‌های دام می‌خیزد
عروج عشرت است امشب ز جوش خم مشو غافل
که صحن خانه‌ی مستان به سیر بام می‌خیزد
نفس سرمایه‌ای **بیدل** ز سودای هوس بگذر
سحر هم از سر این خاکدان ناکام می‌خیزد

چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید / مگر به یاد تو خون گرید و چمن گوید
زبان حیرت دیدار سخت موهوم است / نفس در آینه گیریم تا سخن گوید
به عشق عین طلب شو که دیدهٔ یعقوب / سفید ناشده سهل است پیرهن گوید
تمیز کار محبت ز خویش بیخبری‌ست / وفا نخواست که پروانه سوختن گوید
کسی ندید درین دیر ناشناسایی / برهمنی که بتش نیز برهمن گوید
به حرف راست نیاید پیام مشتاقان / مگر تپیدن دل بی‌لب و دهن گوید
ز حرف و صوت به آن رنگ محو معنی باش / که جان به گوش خورد گر کسی بدن گوید
بهانه‌جوست جنون در کمینگه عبرت / مباد بیخبری حرفی از وطن گوید
ز لاف عشق حذر کن فسانه بسیار است / چه لازم است کسی حرف خون شدن گوید
قبای ناز نیرزد به وهم عریانی / که چشم از دو جهان پوشد و کفن گوید
مآل کار من و ما خموشی است اینجا / ز شمع می‌شنوم آنچه انجمن گوید
ز بس به عشق تو گمگشته‌ی خودم **بیدل**
به یاد خویش کنم ناله هرکه من گوید

چینی هوسان عبرت مستور ببینید / رسوایی موی سر فغفور ببینید
دام است پراکنده و صیدی به نظر نیست / هنگامه‌ی این سلسله‌ی کور ببینید
بی‌پرده عیان است چه دنیا و چه عقبا / در بستن مژگان همه را عور ببینید
خلقی است درین عرصه جنون‌تاز تعین / کر و فر آثار پر مور ببینید
این سال و مه عیش که دیدید ز احباب / تا حشر همان عبرت عاشور ببینید

روزی دو تماشای حلاوتگه هستی — از روزنه‌ی خانه‌ی زنبور ببینید
اشکال درین دشت و در آثار سیاهی است — نزدیکی هر جلوه ز خود دور ببینید
صد فایده در پردهٔ اخلاق نهان است — مرهم شده بر هیأت ناسور ببینید
الفتکدهٔ انجمن‌آرایی مستان — در یکدلی از خوشه‌ی انگور ببینید
ذرات جهان چشمه‌ی انوار تجلی است — هر سنگ که آید به نظر طور ببینید
تمییز بد و نیک درین بزم حجاب است — تا هست نگه مایه‌ی مقدور ببینید
آن جلوه که در عالم امکان نتوان دید
در آینه‌ی **بیدل** معذور ببینید

حاشا که مرا طعن کسان بر سقط آرد — چون خامه قط تازه خورد حسن خط آرد
داغ است دل ساده ز تشنیع تکلف — بر مهمله‌ها خرده گرفتن نقط آرد
ما عجزپرستان همه تن خط جبینیم — کم مشمر اگر سایه سجودی فقط آرد
کیفیت تحقیق ز خامش‌نفسان پرس — ماهی مگر اینجا خبر از قعر شط آرد
عمری‌ست که ما منتظران چشم به راهیم — تا قاصد امید ز حسنش چه خط آرد
تقلید تری می‌کشد از دعوی تحقیق — کشتی چه خیال‌ست که پرواز بط آرد
بیدل حذر از خیره‌سری کز رگ گردن
بر صحت هر حرف چو لکنت غلط آرد

حاصل عافیت آنها که به دامن کردند — چو خموشی نفس سوخته خرمن کردند
دل ز هستی چه خیال است مکدر نشود — از نفس‌خانه‌ی این آینه روشن کردند
شعله‌ی دردم و زین لاله‌ستان می‌جوشم — هر کجا داغ تو بود آینه‌ی من کردند
آه ازین جلوه‌فروشان مروّت دشمن — کز تغافل چقدر آینه آهن کردند
جلوه آنجا که بهار چمن بیرنگیست — صیقل آینه موقوف شکستن کردند
در مقامی که تمنا به خیالت می‌سوخت — شرری جست ز دل وادی ایمن کردند
چون نفس جرأت جولان چقدر بیدردی‌ست — پای ما را که ز دل آبله دامن کردند
نوبهار آنهمه مشاطگی خاک نداشت — خون ما ریخت به این رنگ که گلشن کردند
نرگسستان جهان وعده‌گه دیداری‌ست — کز تحیر همه جا آینه خرمن کردند
ای خوش آن موج که در طبع گهر خاک شود — عجز بالیدهٔ ما را رگ گردن کردند
زخم در کیش ضعیفی اثر ایجاد رفوست — کشته‌ی رشکم از آن تیغ که سوزن کردند
یک سپند آنهمه سامان نفروشد **بیدل**
عقده‌ای داشت دل سوخته شیون کردند

حاصلم زین مزرع بی‌بر نمی‌دانم چه شد — خاک بودم خون شدم دیگر نمی‌دانم چه شد

ناله بالی می‌زند دیگر مپرس از حال دل　　رشته در خون می‌تپد گوهر نمی‌دانم چه شد
ساختم با غم دماغ ساغر عیشم نماند　　در بهشت آتش زدم کوثر نمی‌دانم چه شد
محرم عجز آشناییهای حیرت نیستیم　　اینقدر دانم که سعی پر نمی‌دانم چه شد
بیش ازین در خلوت تحقیق وصلم بار نیست　　جستجوها خاک شد دیگر نمی‌دانم چه شد
مشت خونی کز تپیدن صد جهان امید داشت　　تا درت دل بود آنسوتر نمی‌دانم چه شد
سیر حسنی داشتم در حیرت‌آباد خیال　　تا شکست آیینه‌ام دلبر نمی‌دانم چه شد
دی من و صوفی به درس معرفت پرداختیم　　او رقم گم کرد و من دفتر نمی‌دانم چه شد
بیدماغ طاقت از سودای هستی فارغ است　　تا چو اشک از پا فتادم سر نمی‌دانم چه شد
بیدل اکنون با خودم غیر از ندامت هیچ نیست
آنچه بی‌خود داشتم در بر نمی‌دانم چه شد

حاضران‌از دور چون محشر خروشم دیده‌اند　　دیده‌ها باز است لیک از راه گوشم دیده‌اند
با خم شوقم چه نسبت زاهد افسرده را　　میکشان هم یک دو ساغروار جوشم دیده‌اند
سایه زنگ کلفت آیینه‌ی خورشید نیست　　نشئه‌ی صافم چه شد گر دردنوشم دیده‌اند
صورت پا در رکابی همچو شمع استاده‌ام　　رفته خواهد بود سر هم گر به دوشم دیده‌اند
در خراباتی که حرف نرگس مخمور اوست　　کم جنونی نیست یاران گر به هوشم دیده‌اند
تهمت‌آلود نفس چندین گریبان می‌درّد　　چون سحر عریانم اما خرقه‌پوشم دیده‌اند
کنج فقرم چون شرار سنگ بزم ایمنی‌ست　　مصلحتها در چراغان خموشم دیده‌اند
فرصت ناز گلم پر بیدماغ رنگ و بوست　　خنده بر لب در دکان گلفروشم دیده‌اند
حال می‌پندارم و ماضی است استقبال من　　در نظر می‌آیم امروزی که دوشم دیده‌اند
شبنم‌آرایی‌ست **بیدل** شوخی آثار صبح
هرکجا گل کرده باشم شرم‌کوشم دیده‌اند

حال دل از دوری دلبر نمی‌دانم چه شد　　ریخت اشکی بر زمین دیگر نمی‌دانم چه شد
از شکست دل نه‌تنها آب و رنگ عیش ریخت　　ناله‌ای هم داشت این ساغر نمی‌دانم چه شد
یأس هستی برد از صد نیستی آنسوترم　　سوختم چندان که خاکستر نمی‌دانم چه شد
صفحه‌ی آیینه، حیرت‌جوهر این‌عبرت است　　کای حریفان نقش اسکندر نمی‌دانم چه شد
گردش رنگی و چشمکهای اشکی داشتم　　این زمان آن چرخ و آن اختر نمی‌دانم چه شد
دوش در توفان نومیدی تلاطم کرد آه　　کشتی دل بود بی‌لنگر نمی‌دانم چه شد
در رهت از همت افسر طراز آبله　　پای من سر شد ازین برتر نمی‌دانم چه شد
از دمیدن دانه‌ی من کوچه‌گرد بیکسی‌ست　　مشت خاکی داشتم بر سر نمی‌دانم چه شد
بیدماغ وحشتم، از ساز آرامم مپرس　　پهلویی گردانده‌ام بستر نمی‌دانم چه شد
عرض معراج حقیقت از من **بیدل** مپرس
قطره، دریا گشت، پیغمبر نمی‌دانم چه شد

حدیث عشق شودناله ترجمانش و لرزد | چو شیشه دل که کشد تیغ از میانش و لرزد
قیامت است بر آن بلبلی که از ادب گل | پر شکسته کشد سر ز آشیانش و لرزد
به هر نفس زدن از دل تپیدن است پرافشان | چو ناخدا گسلد ربط بادبانش و لرزد
به وحشتی‌است درین عرصه برق‌تازی فرصت | که پیک وهم زند دست در عنانش و لرزد
به خون تپیدهٔ ضبط شکسته رنگی خویشم | چو مفلسی که شود گنج زر عیانش و لرزد
اگر به خامه دهم عرض دستگاه ضعیفی | ز ناله رشته کشد مغز استخوانش و لرزد
ز سوز سینه‌ی من هرکه واکشد سر حرفی | چو نبض تب‌زده بر خود تپد زبانش و لرزد
به عرصه‌ای که شود پرفشان نهیب خدنگت | فلک چو شست ببوسد زه کمانش و لرزد
خیال چین جبینت به بحر اگر بستیزد | به تن ز موج دود رعشه ناگهانش و لرزد
گداخت زهرهٔ نظاره دورباش حیایت | چو شب‌روی که کند بیم پاسبانش و لرزد
شکسته‌رنگی عاشق اگر رسد به خیالش | چو شاخ گل برد اندیشه‌ی خزانش و لرزد
غبار هستی **بیدل** ز شرم بیکسی خود | به خاک نیز کند یاد آستانش و لرزد

حدیث کاکل و زلف تو **بیدل** ار بنگارد
چو رشته تاب خورد خامه در بنانش و لرزد

حرص اگر بر عطش غلو دارد | شرم آبی دگر به جو دارد
گوشه‌ی دامن قناعت گیر | خاک این وادی آبرو دارد
خار خار خیال پوچ بلاست | آه زان دل که آرزو دارد
نیست این بحر بی‌شنای حباب | سر بی‌مغز هم کدو دارد
رنگ گل بی‌تو بی‌دماغم کرد | خون این زخم تازه بو دارد
دست می‌باید از جهان شستن | رفع آلایش این وضو دارد
ساز اقبال بی‌شکستی نیست | چینی اعتبار مو دارد
بی‌رواج جهان عنصری‌ایم | جنس ما گرد چارسو دارد
اوج بنیاد ما نگونساری‌ست | موی سر، سوی خاک رو، دارد
از نفس رَست و رفت به باد | ریشه‌ی ما همین نمو دارد
بر که نالد نیاز ما یارب | دادرس پر به ناز خو دارد
خاک ناگشته پاک نتوان شد | زاهدان! آب هم وضو دارد
هر کجاییم زین چمن دوریم | ما و من رنگ و بوی او دارد

بیدل این‌حرف و صوت چیزی‌نیست
خامشی معنی مگو دارد

حرص پیری شیأالله از خروشم می‌کشد | قامت خم طرفه زنبیلی به دوشم می‌کشد
عبرت حال کتان پُر روشن است از ماهتاب | غفلتی دارم که آخر پنبه گوشم می‌کشد

شرمسار طبع مجبورم که با آن ساز عجز — انتقام از اختیار هرزه‌کوشم می‌کشد
معنی‌خاصی ز حرف و صوت انشا کردنی‌ست — گفتگو آخر به‌آن لعل خموشم می‌کشد
سرخوش پیمانه‌ی یاد نگاه کیستم — رنگ گرداندن به کوی میفروشم می‌کشد
فرصت هستی درین میخانه پُر بی‌مهلت است — همچو می خم تا به‌ساغر یک‌دو جوشم می‌کشد
آفتابم رشته‌ی ساز سحر نگسسته است — آرزو بر تخت شاهی خرقه‌پوشم می‌کشد
زین همه شوری که دارد کارگاه اعتبار — اندکی افسانه‌ی مجنون به هوشم می‌کشد
نقش پای رفتگان، صفر کتاب عبرت است — دیده هرجا حلقه می‌یابد به گوشم می‌کشد

بر که بندم **بیدل** از غفلت خطای زندگی
کم گناهی نیست گر دوشم به دوشم می‌کشد

حرصت آن نیست که مرگش ز هوس وادارد — در کفن نیز همان دامن دنیا دارد
زین چمن برگ گلی نیست نگرداند رنگ — باخبر باش که امروز تو فردا دارد
همه از جلوه به انداز تغافل زده‌ایم — آنچه نادیده توان دید تماشا دارد
جاده در دامن صحرای ملامت چاکی‌ست — که سر بخیه ز نقش قدم ما دارد
دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن ما — خون عاشق چقدر آب گوارا دارد
سایه‌ی گم شده محو نظر خورشید است — هرکه از خویش رود در چمنت جا دارد
لاله در دامن این دشت به توفان زده است — یأس مجنون چقدر گرد سویدا دارد
مقصد ناله‌ی دل از من مدهوش مپرس — شوق مست است ندانم چه تقاضا دارد
منکر وحشت ما سوخته‌جانان نشوی — شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد
ما و من نغمه‌ی قانون خیال است اینجا — اثر هستی ما قطره به دریا دارد
لفظ گل کرده‌ای آیینه‌ی معنی برگیر — پری اسمی‌ست که از شیشه مسما دارد

رهرو از رنج سفر چاره ندارد **بیدل**
موج، دایم ز حباب آبله‌ی پا دارد

حرف پیری داشتم لغزیدنم دیوانه کرد — قلقل این شیشه رفتارِ مرا مستانه کرد
با رطوبتهای پیری برنیامد پیکرم — از نم این برشکال آخر کمانم خانه کرد
دل شکستی دارد اما قابل اظهار نیست — از تکلف موی چینی را نباید شانه کرد
پیش از ایجاد امتحان سخت‌جانیهای عشق — تیغ ابروی بتان را سر بسر دندانه کرد
خانمانسوز است فرزندی که بیباک اوفتد — اعتماد مهر نتوان بر چراغ خانه کرد
حسن‌در هر عضوش آغوش صلای‌عاشق است — شمع سر تا ناخن پا دعوت پروانه کرد
عالمی از لاف دانش ربط جمعیت گسیخت — خوشه را یکسر غرور پختگیها دانه کرد
هیچکس یارب جنون مغرور خودبینی مباد — آشناییهای خویشم از حیا بیگانه کرد
صد جنون مستی است در خاک خرابات غرض — حلقه بر درها زدن ما را خط پیمانه کرد

تا گشودم چشم یاد بستن مژگان نماند　　عبرت این انجمن خواب مرا افسانه کرد
عمرها **بیدل** ز چشم خلق پنهان زیستیم
عشق خواهد خاک ما را گنج این ویرانه کرد

حریفیهای عشق از هرکس و ناکس نمی‌آید　　شنای قلزم آتش ز خار و خس نمی‌آید
تلاش حرص دون‌طینت ندارد چاره از دنیا　　به غیر از رغبت مردار ازین کرکس نمی‌آید
ز بس سعی تقدم برده است از خود طبایع را　　جهانی رفته است از پیش وکس از پس نمی‌آید
به بویی قانعم از سیر رنگ‌آمیزی امکان　　عبارتها به کار طبع معنی رس نمی‌آید
سلیمانی رهاکن مور هم کر و فری دارد　　همه گر کوه باشد با صدایی بس نمی‌آید
غرور سرکشی افکنده است این خودپرستان را　　به آن پستی که پیش پا به چشم کس نمی‌آید
عروج نشئه‌ی همت درین خمخانه‌ها **بیدل**
برون جوشی‌ست اما از می نارس نمی‌آید

حسرت امشب آه بی‌تأثیر روشن می‌کند　　رشته‌ی شمعی به هر تقدیر روشن می‌کند
چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ　　زخم ما چشم از دم شمشیر روشن می‌کند
بر بیاض صبح منقوش است نظم و نثر دهر　　موی کافوری سواد پیر روشن می‌کند
چون بنای موج‌پرداز از شکستم داده‌اند　　معنی ویرانی‌ام تعمیر روشن می‌کند
ای شرر مفت نگاهت جلوه‌زار عافیت　　روزگار آیینه‌ی ما دیر روشن می‌کند
بی‌ندامت حلقه‌ی ماتم بود قد دوتا　　ناله‌ی شمع خانه‌ی زنجیر روشن می‌کند
گر خیال آیینه‌دار اعتبار ما شود　　صورت خوابی به صد تعبیر روشن می‌کند
گرمی هنگامه‌ی امکان جلال عشق اوست　　آتش این بیشه چشم شیر روشن می‌کند
بگذر از صیادی مطلب که صحرای امید　　خانه‌ی برق از رم نخجیر روشن می‌کند
بیدل از فانوس، زخم عافیت را نور نیست
شمع پیکانی در اینجا تیر روشن می‌کند

حسرت، پیام بیکسی آخر به یار برد　　قاصد نبرد نامه‌ی من انتظار برد
قطع جهات کرده‌ام از انس بوریا　　افتادگی به هر طرفم نی سوار برد
در هجر و وصل آب نگشتم چه فایده　　بی‌انفعالی‌ام همه جا شرمسار برد
حیف از کسی که ضبط عنان سخن نداشت　　تمکین ز سنگ، خفّت وضع شرار برد
مردان! ز کینه‌خواهی دونان حذر کنید　　خون سگان ز ننگ دم ذوالفقار برد
بی‌رتبه نیست دعوی حق با وجود لاف　　منصور را بلندتر از خلق، دار برد
گردنکشی ز عجزپرستان چه ممکن است　　انگشت هم ز پردهٔ ما زینهار برد
زین دشت جز وبال تعلق نچیده‌ایم　　آن دامنی که کسوت ما داشت خار برد
قدر حضور بحر ندانست زورقم　　غفلت برای سوختنم بر کنار برد

آیینه‌خانه بود تماشاگه ظهور   سیر بهار رنگ به خویشم دچار برد
آخر هوای وصل توام کرد بی‌سراغ   چندان تپید دل که ز خاکم غبار برد
هستی صفای جوهر تحقیق کس نخواست   هرکس نفس ز خلق یک آیینه‌وار برد
بیدل هجوم قلقل میناست ششجهت
با هر صدایی از خودم این کوهسار برد

حسرت دل کرد بر ما پنجه‌ی قاتل بلند   می‌شود دست کرم با ناله‌ی سایل بلند
ما نه‌تنها نیستی را دادرس فهمیده‌ایم   بحر هم از موج دارد دست بر ساحل بلند
چین ابروی تو هرجا بحث جوهر می‌کند   تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
سایه‌ی تمکین نازت هر کجا افتاده است   سبزه چون مژگان شود از خاک آن منزل بلند
نُه فلک در جلوه آمد از تپیدنهای دل   تا کجا رفته‌ست یارب گرد این بسمل بلند
کاروان یأس امکان را غبار حسرتم   هرکه رفت از خویشتن، کرد آتشم در دل بلند
حرز امنی نیست جز محرومی از نشو و نما   خوشه‌سان‌گردن‌مکش زین کشت بیحاصل بلند
حیرت‌آهنگیم دل از شکوهٔ ما جمع دار   دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند
با غرور ناز او مشکل برآید عجز ما   گرد مجنون نارسا و دامن محمل بلند
سدّ راه توست **بیدل** گر کنی تعمیر جسم
می‌شود دیوار چون شد قدری آب و گل بلند

حسرت زلف توام بود شکستم دادند   وصل می‌خواستم آیینه به دستم دادند
بیخود شیوهٔ نازم که به یک ساغر رنگ   نُه فلک گردش از آن نرگس مستم‌دادند
دل خون گشته که آیینه‌ی درد است امروز   حیرتی بود که در روز الستم دادند
صد چمن جلوه ببالد ز غبارم تا حشر   که به جولان تو یک رنگ شکستم دادند
فال جولان چه زنم قطرهٔ گوهر شده‌ام   آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند
بهر تسلیم غبار به هوا رفته‌ی من   سجده کم نیست به هرجا که نشستم دادند
چه توان کرد که در قافله‌ی عرض نیاز   جرس آهنگ دل ناله‌پرستم دادند
نُه فلک دایرهٔ مرکز تسلیم من است   دستگاه عجب از همت پستم دادند
ناوک همتم از جوشن اسباب گذشت   به تغافل چقدر صافی شستم دادند
بیدل از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند

حسرت مخمورم آخر مستی انشا می‌شود   تا قدح راهی‌ست کز خمیازه‌ام وامی‌شود
جز حیا موجی ندارد چشمه‌ی آیینه‌ام   گرد من چندان که روبی آب پیدامی‌شود
بسکه دارد بی‌نشانی پردهٔ ناموس من   در نگین نامم چو بو در گل معما می‌شود
لب گشودن رشته‌ی اسرار یکتایی گسیخت   نسخه بی‌شیرازه چون شد معنی اجزا می‌شود

نسبت تشبیه غیر از خفّت تنزیه نیست
شیشه می‌باید شکستن نشئه رسوا می‌شود

انفعال فطرت از کم‌ظرفی ما روشن است
قطره کز دریا جدا شد تنگ دریا می‌شود

کامرانیهای دنیا کارگاه خودسری‌ست
با فضولی طبع چون خو کرد مرزا می‌شود

پاس دل دارید کز پیچ و خم این کوهسار
نشئه بی‌پرواست اما کار مینا می‌شود

پردهٔ فانوس می‌باشد شریک نور شمع
جسم در خورد صفای دل مصفا می‌شود

نوبت موی سفید است از امل غافل مباش
صبح چون گل کرد حشر آرزوها می‌شود

نقش نیرنگ جهان را جز فنا نقاش نیست
این بناها چون حباب از سیل برپا می‌شود

حسن سعی، آیینه روشن می‌کند انجام را
ریشه‌ی تاک است کاخر موج صهبا می‌شود

زاهد از دل شوق تسبیح سلیمانی برآر
ای ز معنی بی‌خبر دین تو دنیا می‌شود

تنگی آفاق تا دل، دقت اوهام تست
از غبارت هرچه گردد پاک، صحرا می‌شود

خلق را رو بر قفا صبح قیامت دیدنی‌ست
دی نمایان‌ست زان روزی که فردا می‌شود

بسکه مضمونهای مکتوب محبت نازک است
خطش از برگشتن قاصد چلیپا می‌شود

زین ندامتخانه بیرون رفتنت دشوار نیست
هرقدر دستی که می‌سایی بهم پا می‌شود

کرد بیدل گفتگو ما را ز تمکین منفعل
قلقل آخر سرنگونیهای مینا می‌شود

حسرتی در دل از آن لاله قبا می‌پیچد
که چو دستار چمن بر سر ما می‌پیچد

نبض هستی چقدر گرم تپش پیمایی‌ست
موی آتش زده بر خویش چها می‌پیچد

تا نفس هست حباب من و جولان هوس
نیست آرام سری را که هوا می‌پیچد

چه زمین و چه فلک گوشه‌ی زندان دل است
ششجهت کلفت این تنگ فضا می‌پیچد

ناله‌ی ما به چه تدبیر تواند برخاست
همچو نی صدگره اینجا به عصا می‌پیچد

ناتوانی که بجز مرگ ندارد سپری
به چه امید سر از تیغ قضا می‌پیچد

استخوان‌بندی اوهام ز بس بی‌مغز است
آرزوها همه بر بال هما می‌پیچد

صورخیزست ندامت ز شکست دل ما
که بساط دو جهان را به صدا می‌پیچد

عبرت مرگ کسان سلسله‌ی خجلت ماست
رشته از هرکه شود باز به ما می‌پیچد

قدرت افسانه‌ی ابرام نخواهد بیدل
نفس از بی‌اثریها به دعا می‌پیچد

حسن بی‌شرم از هجوم بوالهوس محشر شود
ایمن از گلچین نباشد باغ چون بی‌در شود

ساده‌لوحیهای دل عمری‌ست سرمشق غناست
آرزو یارب مباد این صفحه را مسطر شود

خاک ارباب نظر سامان نور آگهی است
سرمه باید کرد اگر آیینه خاکستر شود

شوخی حرف از زبان شرمسار ما مخواه
طایر از پرواز می‌ماند چو بالش تر شود

صفحه‌ی دل را به داغی می‌توان آیینه کرد
لفظ از یک نقطه صاحب معنی دیگر شود

آسمان مشکل به آسانی دهد پرداز دل | بحر توفانها کند تا قطره‌ای گوهر شود
ناتوانی سر متاب از جادهٔ تسلیم عشق | خاک چون در سایه‌ی خورشید خوابد زر شود
سایه‌وار از بیکسیها حیله‌جوی غیرتم | بر سرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود
حسرت مخموری آن چشم میگون برده‌ام | سرنوشت خاک من یارب خط ساغر شود
ای جنون تعمیر از تشویش آسودن برآ | جان سختت چند خشت این کهن منظر شود
آرمیدن کو؟ گرفتم ساعتی چون گردباد | در سر خاکت هوایی پیچد و افسر شود
بیدل از سرگشتگانی منزلت آوارگی‌ست
اضطرابت چند چون ریگ روان رهبر شود

حسن کلاه هوسی گر به تجمل شکند | به که دل از ما ببرد بر سر کاکل شکند
بسکه به گلزار وفا مشترک افتاده حیا | رنگ گل آید به صدا گر پر بلبل شکند
مجملت آمد به نظر پردهٔ تفصیل مدر | جزو پراکنده مباد آینه‌ی کل شکند
شمع بساط طرب است آنکه درین دشت تعب | سر به هوا پای به دامان توکّل شکند
خواجه ز رنج کر و فر، از چه برد بوی اثر | باز ندارد همه گر پشت خر از جل‌شکند
در ادب بدگهران موعظه‌ی شرم مخوان | گردن این خیره‌سران گر شکند غل شکند
پایه‌ی اقبال بلند آنهمه چون شمع مچین | کاخر کارت به عرق شرم تنزل شکند
از طلب هرزه‌درا چند دهی زحمت پا | کاش درین بحر سراب آبله‌ای پل شکند
دل چه کند با من و ما تا شود ایمن ز بلا | کوه هم آخر ز صدا شیشه به قلقل‌شکند
سیری چشم است همان جرعه‌کش دور غنا | رنگ خمار تو مگر این دو قدح مل شکند
صبح ز شبنم همه تن چشم شد از شوق چمن | هرکه درین باغ رسید آینه بر گل شکند
انجمنی راکه دهند آب ز توصیف خطت | دود چراغش همه شب طرهٔ سنبل شکند
چرخ محال است دهد داد دل بیدل ما
گردش آن چشم مگر جام تغافل شکند

حسنی که یادش آینه‌ی حیرت آب داد | زان رنگ جلوه کرد که داد نقاب داد
هرجا بهار جلوهٔ او در نظر گذشت | اشکی که سر زد از مژه بوی گلاب داد
یک جلوه داشت عاشق و معشوق پیش ازین | خون گردد امتیاز که عرض حجاب داد
پرواز شوق از عرق شرم گل نکرد | خاکم غبارهای تپیدن به آب داد
از حرص اینقدر غم اسباب می‌کشم | لب‌تشنگی سرم به محیط سراب داد
آخر ز گریه نشئه‌ی شوقم بلند شد | اشک آنقدر چکید که جام شراب داد
زان گلستان که رنگ گلش داغ لاله است | نشکفت غنچه‌ای که نه بوی کباب داد
کم‌فرصتی به عرض تماشای این محیط | آیینه‌ی خیال به دست حباب داد
از بسکه معنی‌ام رقمی جز هوا نداشت | گردون به نقطه‌ی شررم انتخاب داد

داغم ز رشک منتظری کز هجوم شوق — جان داد اگر به قاصد جانان جواب داد
چون صبح در معامله‌ی گیر و دار عمر — چندان نه‌ایم ساده که باید حساب داد
بیدل ز آبروطلبی دست شسته‌ایم
کاین آرزو بنای دو عالم به آب داد

حق‌مشربان دمی که به تحقیق رو کنند — خود را ز خود برند به جایی که او کنند
بر دوش غیر تکیه ز دردی‌کشان خطاست — دستی مگر به گردن خود چون سبو کنند
مشتاق جلوهٔ تو ندارد دماغ گل — اینجا دل شکسته به یاد تو بو کنند
زین گلستان به سیر خزان نیز قانعیم — رنگ شکسته کاش به ما روبرو کنند
مضمون تازه بی‌نقط انتخاب نیست — هرجا دلی بود گره زلف او کنند
پر سرکش است حسن، همان به که بیدلان — آیینه‌داری دل بی‌آرزو کنند
ای خرمنت هوا نشوی غرهٔ نفس — زین ریشه‌ها که سیر خزان در نمو کنند
حیرت متاع گرمی بازار وهم باش — یکسوست آنچه در نظرت چارسو کنند
تا حشر روسیاهی داغ خجالت است — مردان دمی که چون سپر از پشت رو کنند
تمثال عافیت نکند گرد ازین بساط — آیینه‌ها مگر به شکستن غلو کنند
آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام — از وضع خویش خاک به چشم عدو کنند
بیدل چو تار ساز جهانگیر شهرتند
در پرده هم گر اهل سخن گفتگو کنند

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند — داغ این لاله‌ستانها به دل ما بخشند
نتوان تاخت به انداز دماغ مستان — بال شوقی مگر از نشئه به صهبا بخشند
بیدلان خردهٔ جانی که نثار تو کنند — نم آبی که ندارند به دریا بخشند
چون می از گرمی آن لعل به خون می‌غلتد — گرچه از شعله به یاقوت جگرها بخشند
روشناسان جنون از اثر نقش قدم — جوهر هوش به آیینه‌ی صحرا بخشند
آرزو داغ امید است خدایا مپسند — که جگر خون شود و نشئه به صهبا بخشند
ای خوش آن جود که از خجلت وضع سایل — لب به اظهار نیارند و به ایما بخشند
گر مزاج کرم آن است که من می‌دانم — عالمی را به خطای من تنها بخشند
تا فسردن نکشد ریشه‌ی جولان امید — به که چون تخم به هر آبله صد پا بخشند
شرر عافیت آوارهٔ دلتنگ مرا — سنگ هم دامن صحراست اگر جا بخشند
قول و فعل نفس افسانه‌ی باد است اینجا — من نه آنم که نبخشند مرا یا بخشند
به جناب کرم افسون ورع پیش مبر — بی‌گناهی گنهی نیست که آنجا بخشند
در مقامی که شفاعت خط آمرزش‌هاست — جرم مستان به صفای دل مینا بخشند

به پر کاه که بسته است حساب پرواز　　دارم امید که بر ناکسی‌ام وابخشند
پادشاهی به جنون جمع نگردد بیدل
تاج گیرند اگر آبله‌ی پا بخشند

حیا عمری‌ست با صد گردش رنگم طرف دارد　　عرق نقاش عبرت از جبین من صدف دارد
نشد روشن صفای سینه‌ی اخلاص‌کیشانت　　که دریای بهم جوشیدن دلها چه کف دارد
به شغل لهو چندی رفع سردیهای دوران کن　　جهان حیز گرمی در خور آواز دف دارد
دل از فکر معیشت جمع کن از علم و فن بگذر　　اگر جهل است و گر دانش همین آب و علف دارد
به توفانگاه آفات استقامت رنگ می‌بازد　　درین میدان کسی گر سینه‌ای دارد هدف دارد
ز اقبال عرب غافل مباشید ای عجم‌زادان　　سریر اقتدار بلخ هم شاه نجف دارد
جدا نپسندد از خود هیچکس مشاطه‌ی خود را　　مه تابان حضور شب در آغوش کلف دارد
قضا بر سجدهٔ ما بست اوج نشئه‌ی عزت　　طلسم آبروی خاک در پستی شرف دارد
به نومیدی چمن سیر نگارستان افسوسم　　حنا داغ‌ست از رنگی که سودنهای کف دارد
به این عجزی که می‌بینم شکوه جرأتت بیدل
اگر مژگان توانی واکنی فتح دو صف دارد

حیرت کفیل پر زدن گفتگو نشد　　شادم که آب آینه‌ام شعله‌خو نشد
مردیم تشنه در طلب آب تیغ او　　آخر ز سر گذشت و نصیب گلو نشد
افسوس ناله‌ای که به کویش رهی نبرد　　آه از دلی که خون شد و در پای او نشد
آسایشم به راه تو یک نقش پا نبست　　جمیعتم ز زلف تو یک تار مو نشد
عمری‌ست خدمت لب خاموش می‌کنم　　ای بخت ناز کن که نفس هرزه‌گو نشد
بی‌قدر نیست شبنم حیرت بهار عشق　　نگداخت دل که آینه‌ی آبرو نشد
اشیا مثال آینه‌ی بی‌نشانیند　　نشکفت ازین چمن گل رنگی که بو نشد
وهم ظهور سر به گریبان خجلت است　　فکری نداد رو که سر ما فرو نشد
بیگانه است مشرب فقر و غنا ز هم　　ساغر نگشت کشتی و مینا کدو نشد
بیدل چو شمع ساخت جبین نیاز ما
با سجده‌ای که غیر گدازش وضو نشد

خارج ابنای جنس است آنکه موزون می‌شود　　قطره چون گردد گهر از بحر بیرون می‌شود
با همه افسردگی گر راه فکری واکنم　　جیب ما خمخانه‌ی جوش فلاطون می‌شود
شبنم و گل غیر رسوایی چه دارد زین چمن　　گریه‌ی بیدردی ما خنده مقرون می‌شود
خانه‌داری دیگر و صحرانوردی دیگر است　　تاب دلتنگی ندارد آنکه مجنون می‌شود
از جنون کر و فر بر چرخ مفرازید سر　　کاین صدای کوه آخر گرد هامون می‌شود

با کفن سازید پاک آلایش ننگ جسد | جامه‌چون‌شد شوخگین محتاج‌صابون می‌شود
سعد اگر خوانی چه‌حاصل طینت منحوس را | همچنان مسخ است اگر بوزینه، میمون می‌شود
زین غناها آنچه خواهی از صفای دل طلب | چون به صیقل می‌رسد آیینه قارون می‌شود
بی‌تکلف نیست موقوف دو مصرع وضع بیت | چون دو در مربوط هم‌شد خانه موزون می‌شود
بر سرم گر سایه افتد زان حنایی نقش پا | چون بهار از سایه‌ی من خاک گلگون می‌شود
جهدها باید که جامی زین چمن آری به‌دست | آب تا گل هر قدم رنگی دگر خون می‌شود
تا کیت قلقل‌نواییهای آهنگ شباب | ای جنون‌پیمای غفلت شیشه واژون می‌شود

بیدل اشعار من از فهم کسان پوشیده ماند
چون عبارت نازک افتد رنگ مضمون می‌شود

خاکستری نماند ز ما تا هوا برد | دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد
نقش مراد مفت حریفی کزین بساط | چون شعله رنگ بازد و داغ وفا برد
آسوده جبهه‌ای که درین معبد هوس | چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد
آخر به درد و داغ گره گشت پیکرم | صد گوی اشک یک مژه چوگان کجا برد
سیل بنای موج همان زندگی بس است | بگذار تا غبار من آب بقا برد
زین خاکدان دگر چه برد ناتوان عشق | خود را مگر هلال به پشت دو تا برد
محروم دامن تو غبار نیاز من | صد صبح چاک سینه به دوش هوا برد
چشمی که از غبار دلش نیست عبرتی | یارب که التجا به در توتیا برد
حسن قبول جلوه کمین بهانه‌ایست | کو دل که جای آینه دست دعا برد
زاهد ز سبحه نعل یقینت در آتش است | درکعبه راه دیر گرفتی خدا برد
کو قاصدی که در شکن دام انتظار | پیغامی از تو آرد و ما را ز ما برد

هرکس به دیر وکعبه دلیلش بضاعتی است
بیدل بجز دلی که ندارد کجا برد

خاک شد رنگ تنزه گل آثار دمید | جوهر آینه واسوخت که زنگار دمید
دل تهی گشت ز خودکون و مکان دایره بست | نقطه تا صفر برآمد خط پرگار دمید
دیدهٔ بسته گشاد در تحقیقی داشت | مژه برداشتم وصورت دیوار دمید
تخم دل اینقدر افسون امل بار آورد | سبحه‌ای کاشته بودم همه زنار دمید
چشم حیران چقدر چشمه‌ی معنی اثر است | آب داد آینه چندان که خط یار دمید
هرکجا ریخت وفا خون شهید تو به خاک | سبزه همچون رگ یاقوت جگردار دمید
نفس سوخته مشق ادب از خط تو داشت | ناله‌ی ما به قد سبزه ز کهسار دمید
وضع بی‌ساخته‌ی سایه کبابم دارد | به تکلف نتوان اینهمه هموار دمید

اثر فیض ز معدومی فرصت خجل است — صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید
فرصت ناز شرار، آینه‌ی عبرت ماست — زین ادبگاه نبایست به یکبار دمید
ساز اندیشه‌ی انشای که داری بیدل
که خط از کلک تو چون ناله ز منقار دمید

خامش‌نفسی خفّت گوینده ندارد — لبهای ز هم واشده جز خنده ندارد
پرواز رسایی که بنازیم به جهدش — چون رنگ به غیر از پر برکنده ندارد
خواهی به عدم غوطه زن و خواه به هستی — بنیاد تو جز غفلت پاینده ندارد
معیار تک و تاز من و ما ز نفس گیر — جز رفتن ازین مرحله آینده ندارد
موج و کف دریای عدم سحرنگاری‌ست — نادار همه دارد و دارنده ندارد
از دلق گشودیم معمای قلندر — پوشیدگی این است که کس ژنده ندارد
سیر خم زانو به هوس جمع نگردد — نامحرم معنی سر افکنده ندارد
همواری و صحرای تعین چه خیال است — این تخته‌ی نجار جنون رنده ندارد
زین گردش رنگی که جبین ساز تماشاست — آن کیست که صد جامه‌ی زیبنده ندارد
معشوق مزاجی‌ست که این باغ تجدد — یک ریشه بجز سرو خرامنده ندارد
جمعیت دل خواه چه دنیا و چه عقبا — موج گهر اجزای پراکنده ندارد
بیدل سخن این است تأمل کن و تن زن
من خواجه طلب مردم و او بنده ندارد

خرد به عشق کند حیله‌ساز جنگ و گریزد — چو حیز تیغ حریف آورد به چنگ و گریزد
به ننگ مرد ازین بیشتر گمان نتوان برد — قیامتی که بزه باشدش خدنگ و گریزد
نگارخانه‌ی امکان به وحشتی‌ست که گردون — کشد ز روز و شبش صورت پلنگ و گریزد
کنار امن مجویید از آن محیط که موجش — ز جیب خود به‌در آرد سر نهنگ و گریزد
ازین قلمرو حیرت چه ممکن است رهایی — مگر کسی قدم انشا کند ز رنگ و گریزد
ز انس طرف نبستم به قید عالم صورت — چو مؤمنی که دلش گیرد از فرنگ و گریزد
دل رمیدهٔ عاشق بهانه‌جوست به رنگی — که شیشه‌گر شکنی بشنود ترنگ و گریزد
سپندوار فتاده‌ست عمر نعل در آتش — بهوش باش مبادا زند شلنگ و گریزد
کدام سیل نهاده‌ست رو به خانه‌ی چشمم — که اشک آبله بندد به پای لنگ و گریزد
رمیدنی‌ست ز شور زمانه رو به قفایم — چو کودکی که سگی را زند به سنگ و گریزد
مخوان به موج گهر قصه‌ی تعلق بیدل
مباد چون نفس از دل شود به تنگ و گریزد

خطی که بر گل روی تو آب می‌ریزد — به سایه آب رخ آفتاب می‌ریزد

زبان نکهت گل از سوال خود خجل است / لبت ز بسکه به نرمی جواب می‌ریزد
فلک ز خون شفق آنچه شب به شیشه کند / صباح در قدح آفتاب می‌ریزد
به هرچه دیده گشودیم گرد ویرانی‌ست / دل که رنگ جهان خراب می‌ریزد
خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت / به نشئه‌ای که ز مینا شراب می‌ریزد
بیا که بی‌توام امشب به جنبش مژه‌ها / نگه ز دیده چو گرد از کتاب می‌ریزد
دمی که از دم تیغت سخن رود به زبان / به حلق تشنه‌ی ما حسرت آب می‌ریزد
به گریه منکر تردامنان عشق مباش / که اشک بحر ز چشم حباب می‌ریزد
شکنج حلقه‌ی دامی که جیب هستی تست / اگر ز خویش برآیی رکاب می‌ریزد
تو ای حباب چه یابی خبر ز حسن محیط / که چشم شوخ تو رنگ نقاب می‌ریزد
درین محیط ز بس جای خرمی تنگ است / اگر به خویش ببالد حباب می‌ریزد

بر آتش که نهادند پهلوی ***بیدل***
که جای اشک، شرر زین کباب می‌ریزد

خلقی‌ست پراکندهٔ سعی هوسی چند / پرواز جنون کرده به بال مگسی چند
کر و فر ابنای زمان هیچ ندارد / جز آنکه گسسته‌ست فسار و مرسی چند
چون سبحه ز بس جادهٔ تحقیق نهان است / دارند قدم بر سر هم پیش و پسی چند
کوک است به افسردگی اقبال خسیسان / در آتش یاقوت فتاده‌ست خسی چند
با زمرهٔ اجلاف نسازد چه کند کس / این عالم پوچ است و همین هیچکسی چند
برده است ز اقبال دو عالم گرو ناز / پایی که درازست ز بی‌دسترسی چند
در گرد مزارات سراغی‌ست بفهمید / پی گم شدن قافله‌ی بی‌جرسی چند
ترک ادب این بس که اسیران محبت / منقار گشودند ز چاک قفسی چند
نی دیر پرستیم و نه مسجد، نه خرابات / گرم است همین صحبت ما با نفسی چند

بیدل به عرق شسته‌ام از شرم فضولی
مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند

خلوتسرای تحقیق کاشانه‌ی که باشد / در بسته ششجهت باز این خانه‌ی که باشد
گردون‌درین بیابان عمری‌ست بی‌سروپاست / این گردباد یارب دیوانه‌ی که باشد
بنیاد خلق امروز گرد خرابه دیدی / تا مسکن تو فردا ویرانه‌ی که باشد
بر الفت نفسها بزم هوس مچینید / سیلاب یک دو دم بیش همخانه‌ی که‌باشد
ای دور از آشنایی تا کی غم جدایی / آنکس‌که هرچه هست اوست بیگانه‌ی که‌باشد
بالطبع موشکافان آشفتگی پرستند / با زلف کار دارد دل شانه‌ی که باشد
دل در غم حوادث بی‌نوحه نیست یکدم / درد شکست ازین بیش با دانه‌ی که باشد

خلقی به دور گردون مخمور و مست وهم است — این خالی پر از هیچ پیمانه‌ی که باشد
رنگم به این پر و بال کز خود رمیدنش نیست — گرد تو گر نگردد پروانه‌ی که باشد
بیدل صریر کلکت گر نیست سحرپرداز
صور قیامت آهنگ افسانه‌ی که باشد

خواهش از ضبط نفس گر قدمی پیش شود — ساغر همت جم کاسه‌ی درویش شود
هرکه قدر پس زانو نشناسد چون اشک — پایمال قدم هرزه‌دو خویش شود
می‌کشد خون امید از دل حسرت‌کش ما — سینه‌ی هرکه ز تیغ ستمی ریش شود
لذت وصل تو از کام تمنا نرود — هر سر مو به تنم گر به مثل نیش شود
نیست دور از اثر غیرت ابروی کجت — جوهر آینه در تیغ ستمکیش شود
چشم ما حلقه به گوش است به نقش قدمی — که به راه تو ز ما یک دو قدم پیش شود
فرصت ناز غنیمت شمر ای شوخ، مباد — حسن تابد سر الفت ز خط و ریش شود
آب یاقوت ز آتش نتوان فرق نمود — اختلاط ار همه بیگانه بود خویش شود
راحت‌اندیش مباشید که در وادی عشق — وحشت آرام شود آهو اگر میش شود
گفتگو کم کن اگر عافیتت منظور است — بحر هم می‌رود از خود چو هوا بیش‌شود
نکشی پای ز دامان تغافل که شرار — رفته باشد ز نظر تا قدم‌اندیش شود
رشته‌ی ساز کرم نغمه ندارد **بیدل**
گرنه مضراب قبولش لب درویش شود

خودسر هوازده را شرم رهنمون نشود — تا به داغ پا ننهد شعله سرنگون نشود
از عدم نجسته برون هرزه می‌تپیم به خون — مغز هوش در سر کس، مایه‌ی جنون نشود
در مزاج اهل جهان صد تناسخ است نهان — طفل شیر اگر نخورد خون دوباره خون نشود
موج از شکست سری یافت اعتبار گهر — تا غرور کم نکنی آبرو فزون نشود
صرفه‌ی بقا نبرد کس به دستگاه هوس — خانه‌های سوخته را خار و خس ستون نشود
عشق بی‌نیاز ز نومیدی کسیش چه غم — یک دو تیشه جان‌کنیت درد بیستون نشود
فرصت گذشته چسان تاختن دهد به عنان — اینقدر بفهم و بدان آن زمان کنون نشود
قدردانی همه کس زین ادا گواه تو بس — کز لب تو نام حیا بی‌عرق برون نشود
نفس‌خیره‌سر به‌خطا مایل‌است در همه جا — ایمنی ز لغزش اگر مرکبت حرون نشود
بیدل از درشتی خو مشکل است رستن تو
تا به آتشش نبری سنگ آبگون نشود

خودسر به مرگ گردن دعوی فرود کرد — چون سر نماند شمع قبول سجود کرد
در سعی بذل کوش که اینجا خسیس هم — جان دادنش به حسرت جاوید جود کرد

زان غنچه‌ی خموش به آهنگ کاف و نون　　سر زد تبسمی که عدم را وجود کرد
چندان خمار درد محبت نداشتم　　بوی گلی که زخم مرا مشک‌سود کرد
ای چرخ زحمت گره کار من مبر　　خواهد مه نوت سر ناخن کبود کرد
آیینه‌دار نقش قدم بود هستی‌ام　　هرکس نظر فکند به من سر فرود کرد
شد آبیار مزرع امکان گداز من　　زین انجمن زیان زده‌ای شمع سود کرد
خونم به دل ز بوی گلش می‌درد نقاب　　رنگ آتشی که داشت درین غنچه دود کرد
تا انتظار صبح قیامت امان کراست　　کار درنگ ما نفس سرد زود کرد
هرکس به هرچه ساخت غنیمت شمرد و بس　　یأس دوام، نوحه‌ی ما را سرود کرد

بیدل کتاب طالع نظاره خوانده‌ایم
مژگان هبوط داشت، تحیر صعود کرد

خوش‌خرامان اگر اندیشه‌ی جولان کردند　　گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
دام من در گره حلقه‌ی افلاک نبود　　چون نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کردند
به سراغم نتوان جز مژه برهم چیدن　　داشتم مشت غباری که پریشان کردند
به چه امید درین دشت توان آسودن　　وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند
زین‌چمن حاصل‌عشاق همین‌بس که‌چو رنگ　　چینی از خود شکنی زینت دامان کردند
بیقراران ادب‌پرور صحرای جنون　　سیلها در گره آبله پنهان کردند
سعی واماندهٔ خلق آنسوی خود راه نبرد　　بسکه دامن ته پا ماند گریبان کردند
نقشبند چمن وحشت ما بیرنگی‌ست　　شد هوا آینه تا ناله نمایان کردند
بحر امکان چو گهر شوخی‌یک‌موج نداشت　　از پریشان‌نظری اینهمه توفان کردند
جنس بازار وفا رنگ نمی‌گرداند　　دل چه مقدار گران گشت که ارزان کردند

تا ز یادم نگرانی نکشد خاطر کس
سرنوشت من **بیدل** خط نسیان کردند

خوش‌خرامان داد طبع سست بنیادم دهید　　خاک من بیش از غباری نیست بر بادم دهید
در فرامش‌خانه‌ی هستی عدم گم کرده‌ام　　یادی از کیفیت آن الفت آبادم دهید
از خیالش در دلم ارژنگها خون می‌خورد　　یک سر مو کاش سر در کلک بهزادم دهید
نغمه‌ی دردی به صد خون جگر پرورده‌ام　　گر دماغی هست گاهی دل به فریادم دهید
زین تهی‌دستی که بر سامان فقر افزوده‌ام　　صفر اعداد کمالم منصب صادم دهید
خون مشتاقان نباید بی‌تأمل ریختن　　زان مژه نیش جگر کاوی به فصادم دهید
فرصت سعی فنا ذوق وصال دیگر است　　جان‌کنی گر رخصتی دارد به فرهادم دهید
تا نخندد از غبارم تهمت آزادگی　　بعد مردن هم کف خاکم به صیادم دهید

نیست چون آیینه‌ی دل پردهٔ ناموس حسن | شیشه مقداری به یاد آن پریزادم دهید
پُر فرامش رفته‌ام دور از طربگاه وفاق | گر به یادکس رسم از حال من یادم دهید
سرمه‌ام، پیش که نالم، شرم آن چشمم گداخت | خامشی هم بی‌تظلم نیست گر دادم دهید

واگذاریدم چو **بیدل** با همین یأس و الم
کو دماغ زنده بودن تا دل شادم دهید

خیالت در غبار دل صفاپردازیی دارد | پری در طبع سنگ افسون میناسازیی دارد
نمی‌دانم چسان پوشد کسی راز محبت را | حیا هم با همه اخفا عرق غمازیی دارد
مژه بگشا و بنیاد هوس تا عشق آتش زن | چراغ ناز این محفل شررپردازیی دارد
بیا رنگی بگردانیم مفت فرصت است اینجا | بهار بیخودی هم یک دو دم گلبازیی دارد
اگر از خود روم کو تاب تا رنگی بگردانم | به آن عجزم که با من عجز هم طنازیی دارد
به دشت و در ندیدم از سراغ عافیت گردی | خیال بیدماغ اکنون گریبان‌تازیی دارد
نقاب‌رنگ هرجا می‌درد آیینه‌دیدار است | شب حیرت نگاهان‌خوش‌سحرپردازیی دارد
خدا کار بنای دل به ایمان ختم گرداند | خیال چشم او امشب فرنگ آغازیی دارد
به افسون نفس مغرور هستی زیستن تا کی | به هرجا این هوا گل می‌کند ناسازیی دارد

فلک هرچند عرض ناز اقبالت دهد **بیدل**
نخواهی غره شد این حیز پشت‌اندازیی دارد

خیال چشم که ساغر به چنگ می‌آید | که عالمی به نظر شیشه رنگ می‌آید
به حیرتم چو نفس قاصد چه مکتوبم | که رفتنم همه جا بی‌درنگ می‌آید
کجا روم که چو اشکم به هر قدم زدنی | هزار قافله‌ی عذر لنگ می‌آید
چه همت است که نازد کسی به ترک هوس | مرا گذشتن ازین نام ننگ می‌آید
دل از فریب صفا جمع کن که آخر کار | ز آب آینه‌ها زیر زنگ می‌آید
به گمرهی زن و از منت خیال برآ | که خضر نیز ز صحرای بنگ می‌آید
غبار دل ز پرافشانی نفس دریاب | که هرچه هست درین خانه تنگ می‌آید
اعانت ضعفا مایه‌ی ظفر گیرید | پر شکسته به کار خدنگ می‌آید
خموش باش که تا دم زنی درین کهسار | هزار شیشه به پای ترنگ می‌آید
به هر نگین که نهی گوش و فهم نام کنی | صدای کوفتن سر به سنگ می‌آید

ز خود به یاد نگاه که می‌روی **بیدل**
که از غبار تو بوی فرنگ می‌آید

خیال خوش‌نگاهان باز با شوخی سری دارد | به خون من قیامت نرگسستان محضری دارد
من‌و سودای‌خوبان، زاهد و اندیشه‌ی رضوان | در این‌حسرت‌سرا هرکس‌سری‌دارد سری‌دارد

روا دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوایی
گر از انصاف‌پرسی محتسب هم دختری‌دارد
به عبرت آشنا شو از جهان ننگ بیرون آ
مژه‌نگشوده‌ای این خانه‌ی وحشت دری‌دارد
ندارد گردباد این بیابان ننگ افسردن
به هر بی‌دست و پایی چیدن دامن پری دارد
در این بحر از غنا سامانی وضع صدف مگذر
کف دست طمع بر هم نهادن گوهری دارد
به توفان خیال پوچ ترسم گم کنی خود را
تو تنها می‌روی زین‌دشت‌و، گردت‌لشکری‌دارد
طرب مفت تو گر با تازه‌رویی کرده‌ای سودا
درین کشور دکان گلفروشان شکری دارد
کمالت دعوی اخلاق و آنگه منکر رندان
ز حق مگذر سپهر آدمیت محوری دارد
به وهم جاه مغرور تعین زیستن تا کی
نگین‌گر شهرتی دارد به نام دیگری دارد
فضولی در طلسم زندگی نتوان ز حد بردن
قفس آخر به مشق پرفشانی مسطری دارد
ز وضع سایه‌ام عمری‌ست این آواز می‌آید
که راحت گر هوس‌باشد ضعیفی بستری دارد
تو خود را از گرفتاران دل فهمیده‌ای ورنه
سراسر خانه‌ی آیینه بیرون دری دارد
نبودم آنقدر وامانده‌ٔ این انجمن *بیدل*
پرافشان است شوق اما تأمل لنگری دارد

خیال نامداری تا کیت خاطرنشین باشد
چه‌لازم سرنوشتت چون نگین زخم جبین باشد
درین‌وادی به حیرت هم میسر نیست آسودن
همه گر خانه‌ی آیینه گردی حکم زین باشد
طراوت آرزو داری ز قید جسم بیرون آ
که سرسبزی نبیند دانه تا زیر زمین باشد
به خود پیچیدن ما نیست بی‌انداز پروازی
کمند موج ما را یکنفس گرداب چین باشد
به‌قدر جهد معراجی‌ست ما را ورنه آتش هم
به راحت گر زند خاکسترش بالانشین باشد
به حیرت رفته‌است‌از خویش‌اگر شمع‌ست‌اگر محفل
نشاط هر دو عالم یک نگاه واپسین باشد
غباری نیست از پست و بلند موج دریا را
حقیقت بی‌نیاز از اختلاف کفر و دین باشد
پی قتلم چه دامن برزند شوخی که در دستش
هجوم جوهر شمشیر چین آستین باشد
ز چشم تر مآل انتظار شوق پرسیدم
جگر خون‌گشت‌وگفت:احوال‌مشتاقان‌چنین‌باشد
فرو رو زیر خاک ای سرگران نشئه‌ی خسّت
ز قارون نام هم کم نیست بر روی زمین باشد
محال‌است اینکه عجز از طینت ما رخت بربندد
سحر گر صد فلک بالد همان آه حزین باشد
ندارم نشئه‌ی دیگر به هر سرگشتگی *بیدل*
چو گردابم درین‌محفل خط‌ساغر همین باشد

داد عشق از بی‌نیازی درس طفلانم بیاد
سر خط معنیست پیش چشم و می‌خوانم بیاد
شرم بیدردی مگر بر جبهه‌ام چیند عرق
تا بماند ننگ خشکیهای مژگانم بیاد
می‌فشارد تنگی این خانه مجنون مرا
گر نباشد وسعت‌آباد بیابانم بیاد
در فراموشی مگر جمعیتی پیدا کنم
ورنه چون موی سر مجنون پریشانم بیاد

زان ستمهایی که از بیداد هجران دیده‌ام — می‌درم پیش تو گر آید گریبانم بیاد
دل کباب پرتو حسن عرقناک که بود — کز هجوم اشک می‌آید چراغانم بیاد
از تغافلخانه‌ی ناز تو بیرون نیستم — شیشه‌ای بودم که دارد طاق نسیانم بیاد
زان‌قدر هوشی‌که می‌کردم به وهم خویش جمع — چون به یادت می‌رسم چیزی نمی‌مانم بیاد
از عدم آنسوترم برده است فکر نیستی — نیستم زانها که هستی آرد آسانم بیاد
با خیال رفتگان هم قانعم از بیکسی — کاش گردون واگذارد یاد دورانم بیاد
بعد ازین غیر از فراموشی که می‌بیند مرا — مفت آگاهی اگر روزی دو مهمانم بیاد

بیدل آن دور می و پیمانه‌ام دیگر کجاست
یکدو دم بگذار تا رنگی بگردانم بیاد

داغ بودم که چه خواهم به غمت انشا کرد — نقطه‌ی اشک، روان گشت و خطی پیدا کرد
نقش نیرنگ جهان در نظرم رنگ نبست — در تمثال زدم آینه استغنا کرد
سعی مغرور ز عجزم در آگاهی زد — خواب پا داشتم از آبله مژگان واکرد
فطرت سست‌پی از پیروی وهم امل — لغزشی خورد که امروز مرا فردا کرد
می‌شمارم قدم و بر سر دل می‌لرزم — پای پر آبله‌ام کارگه مینا کرد
دل بپرداز و طرب کن که درین تنگ فضا — خانه‌ی آینه را جهد صفا صحرا کرد
گرد پرواز در اندیشه پری می‌افشاند — خاک گشتن سر سودایی ما بالا کرد
حسن هرسو نگرد سعی نظر خودبینی است — آنچه می‌خواست به آیینه کند با ما کرد
کلک نقاش ازل حسن یقین می‌پرداخت — نقش ما دید و به‌سوی تو اشارتها کرد
عشق از آرایش ناموس حقیقت نگذشت — کف ما را نمد آینه‌ی دریا کرد
هیچکس ممتحن وضع بد و نیک مباد — نسخه‌ی حیرت ما طبع فضول اجزا کرد

بیدل از قافله‌ی کن‌فیکون نتوان یافت
بار جنسی که توان زحمت پشت پا کرد

داغ عشقم چاره‌جوییها کبابم می‌کند — سوختن منت‌گذار از ماهتابم می‌کند
در محیط دشمن من انفعال ناکسی است — زان سر کو بهر راندن شرم آبم می‌کند
کاش بر بنیاد موهومی نمی‌کردم نظر — فهم خود بیش از خرابیها خرابم می‌کند
در عقوبت‌خانه‌ی ننگ دویی افتاده‌ایم — ما و تو چندان که می‌بالد عذابم می‌کند
گرد شبنم پیشتاز صبح ایجاد من است — خنده، گل ناکرده، سامان گلابم می‌کند
نقطه‌ی موهومم اما عمرها شد ذره‌وار — عشق از دیوان خورشید انتخابم می‌کند
مخمل و دیبای جاهم گر نباشد گو مباش — بوریای فقر هم تدبیر خوابم می‌کند
پوست بر تن انتظار مغز معنی می‌کشم — آخر این جلدی که می‌بینی کتابم می‌کند

شکر پیری تا کجا گویم که این قد دوتا صفر اعداد خیال او حسابم می‌کند
سایه‌ی افسرده‌ام لیک التفات نیستی آفتابم می‌کند گر بی‌نقابم می‌کند
من نمی‌دانم که‌ام در بارگاه کبریا
حلقه‌ی بیرون در **بیدل** خطابم می‌کند

در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد دست شکست حیف است باید به پیش پا برد
قاصد به پیش دلدار تا نام مدعا برد مکتوب ما عرق کرد چندانکه نقش ما برد
ابر بهار رحمت از شرم آب گردید تا حسرت اجابت گل بر کف دعا برد
دست در آستینش، دل بردنی نهان داشت امروزش از کف ناز آن بهله را حنا برد
از دیر اگر رمیدیم در کعبه سر کشیدیم از خود برون نرفتن ما را هزار جا برد
تدبیر چرخ خون شد در کار عقدهٔ دل این دانه از درشتی دندان آسیا برد
فکر وفور هر چیز افسون بی‌تمیزیست الوان نعمت است آن کز منعم اشتها برد
اقبال اهل همت‌بازی خور هوس نیست نتواند از سر چرخ هر مکر و فن ردا برد
هرجا ز پا فتادیم داد فراغ دادیم پهلوی لاغر از ما تشویش بوریا برد
شد قامت جوانی در پیری‌ام فراموش آخر عصای چوبین از دستم آن عصا برد
باید ز خاکم اکنون خط غبار خواندن عمریست سرنوشتم پیری به نقش پا زد
جوش‌عرق چو صبحم‌در پرده شبنمی داشت تا دم زدم ز هستی شرم از نفس هوا برد
یک واپسین نگاهی می‌خواست رفتن عمر مشاطه قدردان بود آیینه بر قفا برد
بیدل گذشت‌خلقی‌محمل به‌دوش حسرت
ما را هم آرزویی می‌برد تا کجا برد

در ادبگاهی که لب نامحرم تحریک بود عافیت چون معنی عالی به دل نزدیک بود
مقصد خلق از تب و تاب هوس موهوم ماند پی غلط کردند از بس جاده‌ها باریک بود
نفخ منعم ته شد از نم خوردن کوس و دهل باد و آب انفعالی در دماغ خیک بود
تا کجا غثیان نخندد بر دماغ اهل جاه جام و صهبای تعین نیکدان و نیک بود
ساز نافهمیدگی کوک است، کو علم و چه فضل هرکجا دیدیم بحث ترک با تاجیک بود
دل چه‌سازد جسم‌خاکی محرم رازش نخواست آینه رو از که تابد خانه پُر تاریک بود
عشق ورزیدیم **بیدل** با خیالات هوس
این نفسها یکقلم از عالم تشکیک بود

در بساطی که دم تیغ ادب آخته‌اند بی‌نیازان سر و گردن به خم افراخته‌اند
نُه فلک را به خود افتاده سر و کار جدال عرصه خالی و ز حیرت سپر انداخته‌اند
در مقامی که دل و دیده و دیدار یکیست همه داغند که آیینه نپرداخته‌اند

چه بهار و چه خزان در چمنستان حضور — عرض هر رنگ که دادند همان باخته‌اند
همچو عنقا که بجز نام ندارد اثری — همه آوازهٔ پرواز ز پر ساخته‌اند
بلبلان چمن قرب به آهنگ یقین — می‌سرایند و همان هم سبق فاخته‌اند
از ازل تا به ابد آنچه تماشا کردیم — خود نمایان خیال آینه پرداخته‌اند
گر به‌منزل نرسیده‌ست کسی نیست عجب — کان سوی خویش ندارند ره و تاخته‌اند
چارهٔ خودسری خلق چه امکان دارد — ششجهت انجمن عیش به غم ساخته‌اند

خودشناسی عرض جوهر یکتایی نیست
بیدل اینها همه خویشند که نشناخته‌اند

در بیابانی که سعی بیخودی رهبر شود — راه صد مطلب به یک لغزیدن پا، سر شود
جزوها در عقدهٔ خودداری کل غافلند — نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
خشکی از طبع جهان آلودگی هم محو کرد — لاف چشم تر توان زد دامنی گر تر شود
گر همه گوهر بود نومیدیست افسردگی — از گرانباری مبادا کشتی‌ام لنگر شود
فال آسودن ندارد خودگدازیهای من — جمله پرواز است آن آتش که خاکستر شود
عقدهٔ کارت دلیل اعتبار دیگر است — شاخ گل چون غنچه آرد رشته‌ی گوهر شود
بر شکست هر زیان تعمیر سودی بسته‌اند — فربهی وقف غنا گر آرزو لاغر شود
چاره نتواند نهفتن راز ما خونین‌دلان — زخم گل از بخیه‌ی شبنم نمایان‌تر شود
خاک حسرت برده‌ای دارم که مانند جرس — ناله پیماید به‌جای باده، گر ساغر شود
صاحب آیینه نتوان گشت بی‌قطع نفس — بگذرد از زندگی تا خضر، اسکندر شود
وضع همواری ز ابنای زمان مطلوب ماست — آدمیت گر نباشد هرکه خواهد خر شود

بیدل آسان نیست کسب اعتبارات جهان
سخت افسردن به‌خود بندد که خاکی زر شود

درشت‌خو سخنش عافیت ثمر نبود — صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
هجوم حادثه با صاف دل چه خواهد کرد — ز سیل خانه‌ی آیینه را خطر نبود
غبار وحشت ما از سراغ مستغنی‌ست — به رفتن نگه از نقش پا اثر نبود
به عالمی که ادب محو بی‌نشانیهاست — هوس اگر همه عنقاست نامه‌بر نبود
به کارگاه تأمل همان دل است نفس — گره به رشته‌ی کارم کم از گهر نبود
ز بخت شکوه ندارم که نخل شمع مرا — بهار سوختنی هست اگر ثمر نبود
به رنگ ریگ روان رهنورد سودا را — به غیر آبله‌ی پا گل سفر نبود
درین محیط که هر قطره نقد باختن است — خوش آن حباب که آهیش در جگر نبود

مخواه رنگ حلاوت ز گفتگو *بیدل*
نیی که ناله کند قابل شکر نبود

در عشق آنکه قابل دردش ندیده‌اند — حیزی‌ست کز قلمرو مردش ندیده‌اند
گلها که بر نسیم بهار است نازشان — از باد مهرگان دم سردش ندیده‌اند
خلقی خیال باز فریبند زیر چرخ — خال زیاد تخته‌ی نردش ندیده‌اند
وامانده‌اند خلق به پیچ و خم حسد — کیفیت حقیقت فردش ندیده‌اند
بر سایه بسته‌اند حریفان غبار عجز — جولان کوه و دشت نوردش ندیده‌اند
سامان نوبهار گلستان ما و من — رنگ پریده‌ای‌ست که گردش ندیده‌اند
از گاو آسمان چه تمتع برد کسی — شیر سفید و روغن زردش ندیده‌اند
ای بی‌خبر، ز شکوهٔ گردون به شرم کوش — آخر ترا حریف نبردش ندیده‌اند

بیدل درین بساط تماشاییان وهم
از دل چه دیده‌اند که دردش ندیده‌اند

در غبار هستی اسرار فنا پوشیده‌اند — جامه‌ی عریانی ما را ز ما پوشیده‌اند
ای نسیم صبح از دم‌سردی خود شرم دار — می‌رسی بیباک و گلها یک قبا پوشیده‌اند
غنچه‌ها را تا سحرگه برق خرمن می‌شود — در ته دامن چراغی کز هوا پوشیده‌اند
بر نفس گرد عرق تا چند پوشاند حباب — اینقدر دوشی که دارم بی‌ردا پوشیده‌اند
گر همه عنقا شوم شهرت گریبان می‌درد — عالم عریانی است اینجا کرا پوشیده‌اند
رازداریهای عشق آسان نمی‌باید شمرد — کوهها در سرمه گم شد تا صدا پوشیده‌اند
نیستم آگاه دامان که رنگین می‌کنم — خون ما را در دم تیغ قضا پوشیده‌اند
با دو عالم جلوه پیش خویش پیدا نیستیم — فهم باید کرد ما را در کجا پوشیده‌اند
هیچ چشمی بی‌نقاب از جلوه‌اش آگاه نیست — داغم از دستی که در رنگ حنا پوشیده‌اند
ای هما پرواز شوخی محو زیر بال گیر — اینقدر دانم که زیر نقش پا پوشیده‌اند
از قناعت نگذری کانجا ز شرم عرض جاه — دستها در مهر تنگ گنجها پوشیده‌اند
در سواد فقر گم شو زندهٔ جاوید باش — در همین خاک سیاه آب بقا پوشیده‌اند
دوستان عیب و هنر از یکدگر پنهان کنند — دیده‌ها باز است اما بر حیا پوشیده‌اند

بیدل از یاران کسی بر حال ما رحمی نکرد
چشم این نامحرمان کور است یا پوشیده‌اند

در غمت آخر به جایی کار بیدادم رسید — کز تپیدن سرمه شد هرکس به فریادم رسید
مکتب آفاق از بس درسگاه عبرت است — گوشمالی بود هر حرفی کز استادم رسید
سینه را از تیر و، دل را نیست از زخم سنان — بی‌قدت آن آفتی کز سرو و شمشادم رسید
دامگاه شوق چون من صید محرومی نداشت — ناله‌واری هم نماند از من که صیادم رسید
عشق ضعفی داشت تا شد با مزاجم آشنا — سیل شبنم بود تا در محنت‌آبادم رسید

چون شرر داغ فنا نتوان زدود از طینتم | چشم‌زخمی بود معدومی کز ایجادم رسید
گریه‌گو خون شوکه من از یأس مطلب سوختم | تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید
حسرتی در پردهٔ نومیدی دل داشتم | سوختنها چون سپند آخر به فریادم رسید
یار دارد پرسش احوال دورافتادگان | کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
سنگ هم گر واشکافی یار می‌آید برون | این صدا از بیستون و سعی فرهادم رسید
قاصد شوق از کمین نارسایی ایمن است | ناله‌ای دارم که در هرجا فرستادم رسید

شعله‌ی افسرده *بیدل* شهپر خاکستر است
در هوایش هرکه رفت از خود به امدادم رسید

درگلستانی که چشمم محو آن طناز ماند | نکهت گل نیز چون برگ گل از پرواز ماند
بسکه فطرتها به گرد نارسایی بازماند | یک جهان انجام، خجلت‌پرور آغاز ماند
نغمه‌ها بسیار بود اما ز جهل مستمع | هرقدر بی‌پرده شد در پرده‌های ساز ماند
حسن‌در اظهار شوخی رنگ‌تقصیری نداشت | چشمها غفلت نگه شد جلوه محو باز ماند
این زمان، حسرت، تسلی‌خانه‌ی جمعیت است | بی‌خیالی نیست آن آیینه کز پرداز ماند
نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است | شوق غافل نیست گر چشم تماشا باز ماند
جوهر آیینه‌ی من سوخت شرم جلوه‌اش | حیرتی گل کرده بودم لیک محو ناز ماند
عمرها شد خاک بر سر می‌کند اجزای من | یارب این گرد پریشان از چه دامن باز ماند
شعله‌ی ما دعوی افسردن آخر پیش برد | برشکست رنگ بستم آنچه از پرواز ماند
صافی دل شبهه‌ی هستی به عرض آوردن است | عکس هرجا محو شد آیینه از پرداز ماند
جادهٔ سرمنزل مقصد خط پرگار داشت | عالمی انجامها طی کرد و در آغاز ماند
یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش | با من از هر جلوه‌ای آیینه‌داری باز ماند
خامشی روشنگر آیینه‌ی دیدار بود | با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند
ازگداز صد جگر اشکی به عرض آورده‌ام | بخیه‌ای آخر ز چاک پرده‌های راز ماند

بیدل از برگ و نوای ما سیه‌بختان مپرس
روزگار وصل رفت و طالع ناساز ماند

درگلستانی که حسنش جلوه‌ای سر می‌کند | گل ز شبنم دیدهٔ حیران ساغر می‌کند
بی‌تو طفل اشک مشتاقان ز درد بیکسی | گر همه در چشم غلتد خاک بر سر می‌کند
همچو اشکم حسرت‌اندیش نثار راه تست | هر صدف کز آبرو سامان گوهر می‌کند
اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما | این ورقها را هوای زلفت ابتر می‌کند
موج آبش می‌زند تیغ محرف بر کمر | سرو هرگه طرز رفتار ترا سر می‌کند
پاکبازان فارغند از تهمت آلودگی | حسرت دیدار گاهی چشم ما تر می‌کند

از جنونم عالمی پوشید چشم امتیاز		هرکه عریان می‌شود این جامه دربر می‌کند
می‌دهد اجزای رنگ و بوی جمعیت به باد		هرکه درس خنده‌ای چون غنچه از بر می‌کند
راحت فرش است اگر از وهم طاقت بگذری		ناتوانی هرچه آید پیش بستر می‌کند
بیخود احرام گلزار خیال کیستم		گردش رنگم ره معشوقه‌ای سر می‌کند
حیرت اظهاریم *بیدل* لذت تحقیق کو
هیچکس آگاهی از آیینه باور می‌کند

در هوای او دل هر ذره جانی می‌شود		ناله هم در یاد او سرو روانی می‌شود
لفظ عشقی بر زبانها رنگ چندین علم ریخت		نقش پا هم بهر پابوست دهانی می‌شود
شوق می‌بالد، گناه شوخی اظهار نیست		مطلب از دل تا به لب آید فغانی می‌شود
گر چنین دارد کمین ناز ضعف پیکرم		صورت آیینه‌ام موی میانی می‌شود
آن حنایی پنجه‌ام کز دامن هر برگ گل		نوبهار رنگ عیشم را خزانی می‌شود
تنگنای کلفتی چون دستگاه هوش نیست		ذرهٔ ما گر رود از خود جهانی می‌شود
درخور جهد است حاصلها که از بهر هما		سایه می‌سوزد نفس تا استخوانی می‌شود
اوج عرفان را که برتر از کمند گفتگوست		هرکه برمی‌آید از خود نردبانی می‌شود
در محبت بسکه مینایم شکست آماده است		اشک هم بر من دل نامهربانی می‌شود
نیست *بیدل* وضع خاموشی نقاب راز عشق
سرمه‌هم چون دود شمع اینجا زبانی می‌شود

در این خرابه نه دشمن نه دوست می‌باشد		به هرچه وارسی آنجا که اوست می‌باشد
به رنج شبهه مفرسا که حرف مکتب عشق		در آن جریده که بی‌پشت و روست می‌باشد
غم جدایی اسباب می‌خورد همه کس		همیشه نان تعلق دو پوست می‌باشد
تلاش فطرت دون غیر خودنمایی نیست		دماغ آبله آماس دوست می‌باشد
ز بس که نسخه‌ی تحقیق ما پریشان است		نظر به کاشغر و دل به خوست می‌باشد
غبار معبد تقوا به باده ده کانجا		کمال صدق و صفا تا وضوست می‌باشد
تو لفظ، مغتنم انگار، فکر معنی چیست		که مغزها همه محتاج پوست می‌باشد
جبین ز سجده ندزدی که سربلندی شرم		به عالمی که زمین روبروست می‌باشد
ز تازه‌رویی اخلاق نگذری *بیدل*
بهار تا اثر رنگ و بوست می‌باشد

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد		ز رفتن دست می‌باید به جای گام بردارد
در این‌گلشن‌ز دور فرصت‌عشرت چه می‌پرسی		که می خمیازه گردیده است تا گل جام بردارد
من آن صیدم که در عرض تماشاگاه تسخیرم		ز حیرت کاسه‌ی دریوزه چشم دام بردارد

به تکلیف بلندی خون مکن مشت غبارم را
دماغ نیستی تا کی هوای بام بردارد
به صد مصر شکر نتوان قناعت با شکر بستن
کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بردارد
دل آهنگ‌گدازی دارد و کمظرفی طاقت
کبابم را مباد از روی آتش خام بردارد
ندامت ساقی‌است اینجا به افسوسی قناعت کن
مگر دستی که برهم سوده باشی جام بردارد
درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی
سحر هرکس دکانی چیده باشد شام بردارد
هواپیمای عنقا شهرتی مپسند همت را
نگین بی‌نشان حیف است ننگ نام بردارد
به رنگی سرگران افتاده‌ایم از سخت‌جانیها
که دشوار است قاصد هم ز ما پیغام بردارد
هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو بیدل
کسی تا کی پی این وحشیان رام بردارد

در این گلشن کدامین شعله با این تاب می‌گردد
که از شبنم به چشم لاله و گل آب می‌گردد
دلیل عاجزان با درد دارد نسبت خاصی
غرور سجده مایل صورت محراب می‌گردد
کف خاکستری بر چهره دارد شعله‌ی شوقم
چو قمری‌وحشتم‌در پردهٔ‌سنجاب می‌گردد
گداز آمادهٔ کمفرصتی در بر دلی دارم
که همچون اشک تا بی‌پرده گردد آب می‌گردد
به‌کوشش ریشه‌ای‌را می‌توان ساز چمن‌کردن
نفس از پر زدنها عالم اسباب می‌گردد
ز بیتابی چراغ خلوت دل کرده‌ام روشن
تجلی فرش این آیینه از سیماب می‌گردد
گدازم آبیار جلوهٔ معشوق می‌باشد
کتان می‌سوزد و خاکسترش مهتاب می‌گردد
به عریانی بلند افتاد از بس مدعای من
گریبان هم به دستم مطلب نایاب می‌گردد
به‌طوف بحر رحمت می‌برم خاشاک عصیانی
هجوم اشک اگر نبود عرق سیلاب می‌گردد
قماش عرض هستی تار و پود غفلتی دارد
که چون‌مخمل اگر مژگان‌گشایی خواب می‌گردد
به تمکین می‌رساند انفعال هرزه‌جولانی
هوا ایجاد شبنم می‌کند چون آب می‌گردد
جنونم دشت را همچشم‌دریا می‌کند بیدل
ز جوش اشک من تا نقش پا گرداب می‌گردد

در این وادی کف پایی ز آسایش خبر دارد
که بالینهای نرم آبله در زیر سر دارد
نمی‌گردد فروغ عاریت شمع ره مستان
به نور باده چشم جام، سامان نظر دارد
به دل روکن اگر سرمنزل امنی هوس داری
نفس در خانه‌ی آیینه آرامی سفر دارد
سلامت‌نیست‌ساز دل، چه در صحرا، چه در منزل
متاع رنگ ما صد کاروان آفت به‌بر دارد
مرید نام را نبود گزیر از خون دل خوردن
نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد
کدامین دستگاه آیینه‌ی نازست دریا را
که از افسردگیها خاک ساحل هم گهر دارد
دوبینیهاست اما در شهود غیر احول را
به خودگر می‌گشاید چشم از وحدت خبر دارد
نمی‌دانم چه آشوبی که در بزم تماشایت
نگاه از موج مژگان هر طرف دستی به سر دارد

به آهی می‌توان رخت جهان خاکستری کردن　　که گلخنها به سامان است گر دل یک شرر دارد
تحیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم　　چراغ خانه‌ی آیینه‌ام برقی دگر دارد
به این بی‌دست و پایی کیست گرد دستگیر من　　مگر همچون سپند از جای خویشم ناله بردارد
حباب از حیرت کمفرصتیهای زمان **بیدل**
نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد

دگر تظلم ما عاجزان کجا برسد　　بس است ناله‌ی ما گر به گوش ما برسد
به خاک منتظرانت بهار کاشته‌اند　　بیا ز چشم دهیم آب تا حنا برسد
کسی به می نکند چارهٔ خمار وفا　　پیامی از تو رسد تا دماغ ما برسد
سبکروان ز غم راه و منزل آزادند　　صدا ز خویش گذشته‌ست هرکجا برسد
تمامی خط پرگار بی‌کمالی نیست　　دعا کنید سر ما به نقش پا برسد
ز آه، بی‌جگر چاک بهره نتوان برد　　گشودنی‌ست در خانه تا هوا برسد
ز سعی قامت خم گشته چشم آن دارم　　که رفته رفته به آن طرهٔ دوتا برسد
ستمکش هوس نارسای اقبالم　　به استخوان رسدم کار تا هما برسد
دماغ شکوه ندارم وگرنه می‌گفتم　　به دوستان ز فراموشی‌ام دعا برسد
به عالمی که امل می‌کشد محاسن شیخ　　کراست تاب رسیدن مگر قضا برسد
ز کوشش است که دستت به دامنی نرسد　　اگر دراز کنی پا به مدعا برسد
چنین که صرف طمع کردی آبرو **بیدل**
عرق کجاست اگر نوبت حیا برسد

دل از دم محبت، چندین فتور دارد　　این باده سخت تند است بر شیشه زور دارد
نامحرم قضایی شوخی مکن درین دشت　　کان برق بر سیاهی چشمی ز دور دارد
با انحراف هر وضع ننگ تجاهلی هست　　چشم تغافل انشا تقلید کور دارد
همسنگ خامکاران مپسند پختگان را　　الماس معدن ما شرم از بلور دارد
عاشق به عزم مقصد محتاج راهبر نیست　　پروانه در ته بال مکتوب نور دارد
گر از خم کلاه است عرض جلال شاهان　　گرد شکست ما هم عجز غیور دارد
گر مرد احتیاطی از خود مباش غافل　　طوفان به هر مسامت چندین تنور دارد
تلخ است عیش امروز از گفتگوی فردا　　در خانه‌ای که ماییم همسایه شور دارد
ناقابل تواضع مگذر ز بزم احباب　　آه از کسی که زین آب بی‌پل عبور دارد
ننگ است وهم تمثال در جلوه‌گاه تحقیق　　مشاطه به کزین بزم آیینه دور دارد
از خود برآمدن نیز در کیش اهل تسلیم　　هرچند سرکشی نیست وضع غرور دارد
بیدل کمال هر چیز بر جوهر است موقوف
جایی که من نباشم غربت قصور دارد

دل از نیرنگ آگاهی به چندین پیشه می‌افتد | گره از دانه چون واشد به دام ریشه می‌افتد
دوتا شو در خیال او که سعی کوهکن اینجا | کشد تا صورت شیرین به پای تیشه‌می‌افتد
ندارد محفل دیر و حرم پروانه‌ای دیگر | به‌هر آتش همان یک‌شوق حسرت‌پیشه‌می‌افتد
ز درد ناقبولیهای اهل دل مشو غافل | که می هم ناله دارد تا ز چشم شیشه می‌افتد
ندانم کیست خضر مقصد آوارگیهایم | که هرجا می‌روم راهم همان در بیشه‌می‌افتد
بنای عشق تعمیر هوسها برنمی‌دارد | نهال شعله گر آبش دهی از ریشه می‌افتد
به این کلفت نمی‌دانم که بست اجزای مضمونم | که از یادم گره در رشته‌ی اندیشه می‌افتد
تحیر بال و پر شد شوخی نظارهٔ ما را | چو دل آیینه گردد پر تماشا پیشه می‌افتد
بهرجا نرگست از جیب مستی سر برون آرد | شکست رنگ صهبا در بنای شیشه می‌افتد
جهان از پرتو عشقت چراغان شد که هر خاری | به‌شمعی می‌رسد، چون‌آتش اندر بیشه‌می‌افتد

چنان در بیستون سینه گرم کاوشم *بیدل*
که خون از ناخن من چون شرار از تیشه می‌افتد

دل از وسعت اگر شانی ندارد | بیابان هم بیابانی ندارد
درین دریا ندامت اعتبار است | گهر جز اشک عریانی ندارد
جنون می‌نالد از بی‌دستگاهی | که عریانی گریبانی ندارد
تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر | طرب جز رنگ سامانی ندارد
به خود می‌بال لیک از غصه خوردن | تنور آرزو نانی ندارد
محبت‌پیشه‌ای بگداز و خون شو | که درد عشق درمانی ندارد
کشد چون گردباد آخر ز حلقت | گریبانی که دامانی ندارد
در دل می‌زنی آزادیت کو | مگر آیینه زندانی ندارد
محبت دستگاه عافیت نیست | تحیر ربط مژگانی ندارد
تظلم دوری از اصل است ورنه | نفس در سینه افغانی ندارد
تحیر بسمل اشک نیازم | به خون غلتیدنم جانی ندارد

اگر عشق بتان کفر است *بیدل*
کسی جز کافر ایمانی ندارد

دل اگر محو مدعا گردد | درد در کام ما دوا گردد
طعمه‌ی درد اگر رسد در کام | هر مگس همسر هما گردد
محو اسرار طرهٔ او را | رگ گل دام مدعا گردد
گر سگالد وداع سلک هوس | گره دل گهر ادا گردد
گسلد گر هوس سلاسل وهم | کوه و صحرا همه هوا گردد

محو گردد سواد مصرع سرو		مدّ آهم اگر رسا گردد
ما و احرام آه دردآلود		هم هواگرد را عصا گردد
دل آسوده کو؟ مگر وسواس		گره آرد که دام ما گردد
در طلوع کمال **بیدل** ما
ماه در هاله‌ی سها گردد

دل انجمن محرم و بیگانه نباشد		جز حیرت ادراک درین خانه نباشد
در ساز فنا راحت عشاق مهیاست		بالین وفا بی‌پر پروانه نباشد
بی‌کسب صفا صید معانی چه خیال است		تا سنگ بود شیشه پریخانه نباشد
چون شانه کلید سر مویی نتوان شد		تا سینه‌ی چاکت همه دندانه نباشد
دل زانوی فکرش همه چشم است که مینا		چندان که خمد بی‌خط پیمانه نباشد
بی‌ساخته حسنی‌ست که دارم به کنارش		مشاطه‌ی شوق آینه و شانه نباشد
افسون چه ضرور است به عزم مژه بستن		در خواب عدم حاجت افسانه نباشد
بر اوج مبر پایه اقبال تعین		تا صورت رفتار تو لنگانه نباشد
ابرام هوس می‌کشدت بر در دونان		شاهی اگر این وضع گدایانه نباشد
وحدت چه‌خیال است توان یافت به‌کثرت		چون ریشه دوانید نمو، دانه نباشد
عالم همه محمل‌کش کیفیت اشک است		این قافله بی‌لغزش مستانه نباشد
دل گرد جنون می‌کند امروز ببینید
در خانه‌ی ما **بیدل** دیوانه نباشد

دل باز به جوش یارب آمد		شب رفت و سحر نشد شب آمد
اشک از مژه بسکه بی‌اثر ریخت		رحمم به زوال کوکب آمد
بی‌روی تو یاد خلد کردم		مرگی به عیادت تب آمد
شرمندهٔ رسم انتظارم		جانی که نبود بر لب آمد
مستان خبریست در خط جام		قاصد ز دیار مشرب آمد
وضع عقلای عصر دیدم		دیوانه‌ی ما مؤدب آمد
از اهل دول حیا مجویید		اخلاق کجاست، منصب آمد
از رفتن آبرو خبر گیر		هرجا اظهار مطلب آمد
گفتم چو سخن، رسم‌به‌گوشی		هر گام به پیش من لب آمد
راحت در کسب نیستی بود		از هر عمل این مجرب آمد
بیدل نشدم دچار تحقیق
آیینه به دست من شب آمد

دل پا شکسته، حق طلب، به رهت چگونه ادا کند
که چو موج، گوهرش از ادب، ندویدن آبله‌پا کند
نفس رمیده گر از خودم نشود کفیل برآمدن
چو سحر دماغ طرب هوس به چه بام کسب هوا کند
مشنو ز ساز گدای من بجز این ترانه نوای من
که غبار بی‌سر و پای من به رهت نشسته دعا کند
به جهان عشوه چو بوی گل نخوری فریب شکفتگی
که به بیم غنچه تبسمت ز هزار پرده جدا کند
نه به دیده‌ها ز عیان اثر نه به گوشها ز بیان خبر
به گشاد روزن بام و در، کسی از کسی چه حیا کند
نشود مقلد راز دل به هوس محقق مستقل
ز غرور اگر همه ناوکت به نشان رسد که خطا کند
به هزار پیچ و خم هوس گره است سلسله‌ی نفس
چقدر طبیعت ازین و آن گسلد که رشته‌رسا کند
به غبار قافله‌ی عدم برو آنقدر که ز خود روی
نشده است گم دل عاقلی که تلاش بانگ درا کند
شود آب انجمن حیا به فسوس دست مروّتت
که دفی به آنهمه بیحسی ز طپانچه‌ی تو صدا کند
رگ خواب راحت عاجزان مگشا به نشتر امتحان
که به پهلویت ستم است اگر نی بوریا مژه واکند
کف دست سوده به یکدگر چمن طراوت بیدلی
که ز صد بهار گل اکتفا به همین دو برگ حنا کند

دل با غبار هستی ربط آنقدر ندارد — بار نفس دودم بیش آیینه برندارد
فرصت به دوش عبرت بسته است محمل رنگ — کس زین بهار حیرت بر گل نظر ندارد
محو جمال او را دادند همچو یاقوت — آبی که نیست موجش رنگی که پر ندارد
گر وحشت غبارت غفلت کمین نباشد — دامان بی‌نیازی چین دگر ندارد
از نارسایی آخر با هیچ صلح کردیم — ما دست اگر نداریم او هم کمر ندارد
آیینه ساخت با زنگ ماند آبگینه در سنگ — این کوهسار نیرنگ یک شیشه‌گر ندارد
در عالم من و ما افسرده گیر فطرت — تا دود پرفشان است آتش شرر ندارد
افلاس عالمی را از اختیار واداشت — دستی در آستین نیست گر کیسه زر ندارد

در تنگنای گردون باید فسرد و خون شد — ایـن خـانه آنچه دارد بیرون در نـدارد
تدبیر کین دشمن سهل است بر عرق زن — در عرصه‌ای که آب است آتش جگر نـدارد
غـواصی تأمل بی‌مزد معنیی نیست — گـر مـا نـفس نـدزدیم دریـا گـهر نـدارد
نیرنگ کعبه و دیر محمل‌کش هوس چند — زآنجا که مسکن اوست او هم خبر ندارد
دود دمـاغ مـا را بـرد آنسوی قیامت
بیدل به این بلندی کس موی سر نـدارد

دل بـال یأس زد نـفس مـغتنم نـماند — منزل غبار سیل شد و جـاده هـم نـماند
آرام خـود نـبود نـصیب غـبار مـا — نومیدیی دگـر کـه کـنون تـاب رم نـماند
افسون حرص هم اثرش طاقت‌آزماست — آن مایه اشتها که توان خورد غـم نـماند
سعی امید بر چـه عـلم دست و پا زنـد — کز سرنوشت جز نم خجلت رقم نماند
فرسود از تپش مژه در چشم و محو شد — آخـربه مشق هـرزه نگـاهی قـلم نـماند
بـرگ سـپند سـوخته دود شـرار نـیست — آتش به طبع ساز زد و زیـر و بـم نـماند
یـاد شـباب نـیز بـه پـیری ز یـاد رفت — دوزخ به از دمـی کـه حـضور ارم نـماند
پـوچ است قـامت خـم و آرایش امـل — پرچم کسی چه شانه زند چون علم نماند
شـرمی مگـر بـریم بـه دریوزهٔ عـرق — دریا دگر چه موج طرازد کـه نـم نـماند
یـاران سـراغ مـا بـه غـبار عـدم کـنید — رفـتیم آنـقدر کـه نـشان قـدم نـماند
اکـنون نشـان نـاوک آهـیم، آه کـو — پشت کمان شکست به حدی که خم نماند
بیدل حساب وهم رها کن چه زندگی‌ست
بسـیار رفت از عـدد عـمر و کـم نـماند

دل به خرسندی اگر ترک هوس می‌گیرد — کام عشرت ز نشاط هـمه کس مـی‌گیرد
نیست اقبال چـو اسباب نـدامت دربـار — عبرت از بـال هـما بـال مگس مـی‌گیرد
زندگی شبهه‌ی هستی‌ست که مانند حباب — هرکه هست آینه‌ای پیش نفس مـی‌گیرد
بگذر از فکر اقامت که به هر چشم زدن — کـاروان صـورت آواز جـرس مـی‌گیرد
از ودیعت سـپریهای فـلک یأس مسـنج — به تو این سفله چه داده‌ست که پس می‌گیرد
التـفات ضـعفا پایه‌ی اقبال رسـاست — شعله است آتش اگر دامن خس می‌گیرد
سرمه رنگ است غبار گـذر خـاموشان — ای نفس ناله نگردی که عسس می‌گیرد
قطع امـید کـن از عـمر کـه مـوی پـیری — شاهبازی‌ست که چون صبح نفس می‌گیرد
ناله باب است در آن شهر که ما قافله‌ایم — سودها مفت رفیقی که جـرس مـی‌گیرد
طالب بیخبری باش که در دشت طـلب — رفتن از خویش سراغ همه کس می‌گیرد
بیدل این دامگه از صید تماشا خالی‌ست
مفت چشمی که نگاهی به قفس می‌گیرد

دل به زلف یار هم آرام نتوانست کرد — این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد
جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری — وحشی حسن بتان را رام نتوانست کرد
با همه شوری که وقف پسته‌ی خندان اوست — رفع تلخیهای آن بادام نتوانست کرد
همچو من از سرنگونی طالعی دارد حباب — کز خم دریا میی در جام نتوانست کرد
نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من — ماهیی کز فلس فرق دام نتوانست کرد
مشت خاک من هواپرورد جولان تو بود — پایمالش گردش ایام نتوانست کرد
چرخ گو مفریب از جا هم که سعی باغبان — پختگیهای ثمر را خام نتوانست کرد
همچو شبنم زین‌گلستان بسکه وحشت می‌کشم — آب در آیینه‌ام آرام نتوانست کرد
موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب — طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد
ناله‌ها در دل فسرد اما نبست احرام لب — گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد
اخگر ما شور خاکستر دماند از سوختن — این نگین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد

سوخت بیدل غافل از خود شعله‌ی تصویر ما
یک شرر برق نگاهی وام نتوانست کرد

دل به قید جسم از علم یقین بیگانه ماند — گنج ما را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند
سبحه آخر از خط زنار سر بیرون نبرد — در کمند الفت یک ریشه چندین دانه ماند
در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد — چون کمان حلقه، چشم ما به راه خانه ماند
شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت — عالمی زین انجمن بر در زد و دیوانه ماند
مدتی مجنون ما بر وهم و ظن خط می‌کشید — طرح آن مسطر به یاد لغزش مستانه ماند
در خراباتی که از شرم نگاهت دم زدند — شور مستی خون شد و سر بر خط پیمانه ماند
ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت — زان همه خوابی که من دیدم همین افسانه ماند
شوخ‌چشمان را ادب در خلوت دل ره نداد — حلقه‌ها بیرون در زین وضع گستاخانه ماند
دل فسرد و آرزوها در کنارش داغ شد — بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند
آخر کارم نفس در عالم تدبیر سوخت — هر سر مویی که من تک می‌زدم در شانه ماند

حال من بیدل نمی‌ارزد به استقبال وهم
صورت امروز خود دیدم غم فردا نماند

دل تا به کسی‌ام جز پی آزار نگردد — ظلم است گر این آبله هموار نگردد
عمری‌ست به تسلیم دوتایم چه توان کرد — بر دوش کسی نام نفس بار نگردد
بند لب عاشق نشود مهر خموشی — در نی گرهی نیست که منقار نگردد
حیف از قدم مرد که در عرصه‌ی همت — سربازی شمعش گل دستار نگردد
مطلوب جگرسوختگان سوز و گدازی‌ست — پروانه به گرد گل و گلزار نگردد

برگشتن از آن انجمن انس محال است — هشدار که قاصد ز بر یار نگردد
بر نقطه‌ی دل یک خط تحقیق تمام است — پرگار بر این دایره هر بار نگردد
بیرون نتوان رفت به هر کلفت ازین بزم — گر تنگی اخلاق دل افشار نگردد
بی‌باکی سعی تو به عجز است دلیلت — گر پا نزنی آبله بیدار نگردد
بگذار دو روزی ز هوس گرد برآریم — هستی سر وهمی‌ست که بسیار نگردد
هرچند حیا باب ادبگاه وصالست — یارب مژه پیش تو نگونسار نگردد

بیدل به سر از پرتو خورشید تو دارد
آن سایه که پیش و پس دیوار نگردد

دل تا نظر گشود به خویش آفتاب دید — آیینه‌ی خیال که ما را به خواب دید
صد پرده پرده‌دارتر از رمز غیب بود — آن بی‌نقابیی که ترا بی‌نقاب دید
فطرت به هرچه وارسد آیینه‌ی خود است — گوهر ز موج بحر همان یک سراب دید
حرف تعین من و ما آنقدر نبود — عالم به چشم صفر رقوم حساب دید
در درسگاه عشق دلایل جهالت است — طبعی بهم رسان که نباید کتاب دید
اشک سر مژه به تأمل رسیده‌ایم — خود را ندید کس که نه پا در رکاب دید
فرصت کجاست تا سوی هم چشم واکنیم — نتوان ز انفعال به روی حباب دید
عبرت نگاه دور خیالیم زیر چرخ — باید همین به شیشه‌ی ساعت شراب دید
از انتقام سوخته جانان حذر کنید — آتش قیامت از نم اشک کباب دید
بودم ز بسکه منفعل دعوی وفا — گفتم به حال من نظری کن در آب دید

برق جنون دمی که زد آتش به صفحه‌ام
بیدل به یک جهان نقطم انتخاب دید

دل چو آزاد از تعلق شد منور می‌شود — قطره‌ای کز موج دامن چید گوهر می‌شود
گرد هستی عقدهٔ پرواز عالی فطرتی‌ست — از حجاب دود خویش این شعله اخگرمی‌شود
ای که از لطف حقیقت آگهی خاموش باش — یک سخن هم کز دو لب خیزد مکرر می‌شود
در خموشی بس حلاوتهاست از نی کن قیاس — چون نوا در دل گره گردید شکرمی‌شود
هیچکس را در محبت شرم همچشمی مباد — در هوایت هرکه گرید دیده‌ام ترمی‌شود
عیبجو گر لاف بینش می‌زند آیینه‌وار — تیرباران زبان طعن جوهر می‌شود
گاو و خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک — آدمی گر اندکی غافل شود خر می‌شود
شوق می‌باید ز پا افتادگیها هم عصاست — خضر راهی گر نباشد جاده رهبر می‌شود
باد کبر از سر برون کن ورنه مانند حباب — عاقبت این باده سنگ کاسه‌ی سر می‌شود
تا گهر دارد صدف از شور دریا غافل است — آب در گوش کسی چون جا کند کر می‌شود

سجدهٔ سنگین‌دلان آیینه‌ی نامحرمیست　　میل آهن گر دوتا شد حلقه‌ی در می‌شود
عجز نومید از طواف کعبه‌ی مقصود نیست　　لغزش پای ضعیفان دست دیگر می‌شود
در عدم هم دور حسرتهای ما موقوف نیست　　خاک مستان رنگ تا گرداند ساغر می‌شود
غیر عزلت نیست **بیدل** باعث افواه خلق
مرغ شهرت را خم این دام شهپر می‌شود

دل چو شد روشن جهان هم مشرب او می‌شود　　ششجهت در خانه‌ی آیینه یکرو می‌شود
جوهر اخلاق نقصان می‌کشد از انفعال　　برگ گر هرگه در آب افتاد کم‌بو می‌شود
هرچه گفتیم از حیا دادیم بر باد عرق　　حرف ما بیحاصلان سبز از لب جو می‌شود
در کمین هر وقاری خفّتی خوابیده است　　سنگ این کهسار آخر بی‌ترازو می‌شود
فکر خویشم رهزن است از باغ و بستانم مپرس　　گر همه بر چرخ‌تازم سیر زانو می‌شود
شکر احسان در زمین بی‌کسی بی‌ریشه نیست　　سایه‌ی دستی که افتد بر سرم مو می‌شود
بزم تجدید است اینجا فرصت تحقیق کو　　من منی دارم که تا وامی‌رسم او می‌شود
قید هستی را دو روزی مغتنم باید شمرد　　ای ز فرصت بیخبر صیادت آهو می‌شود
در خموشی لفظ و معنی قابل تفریق نیست　　حرف بیرنگ از گشاد لب دوپهلو می‌شود
از تکلف نیز باید بر در اخلاق زد　　این حنای پنجه تنگ دست و بازو می‌شود
ناز بیکاری نیاز غیرت مردی مکن　　هرچه می‌آری به تکرار عمل خو می‌شود
از تواضع نگذری گر آرزوی عزتی‌ست
بیدل این وضعت به چشم هرکس ابرو می‌شود

دل جهان دیگر از مرآت یکدیگر شود　　نسخه بردارید چندان کاین ورق دفتر شود
ناز دارد رشته‌ی آشفتگیهای نیاز　　زلف معشوق است کار من اگر ابتر شود
محو گردیدن سراپای مرا آیینه کرد　　چون نگه در حیرت افتد عالم دیگر شود
تا دهد هر ذرهٔ من عرض حسرت‌نامه‌ای　　این کف خاکی که دارم کاش مشتی پر شود
ای فلک از مشت خاک من برانگیزان غبار　　شاید این ننگ هیولا قابل پیکر شود
با نسب محتاج نبود صاحب کسب و کمال　　بی‌نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود
سبحه‌داران پُر جنون‌پیمای بی‌کیفیتند　　جادهٔ این کاروان یارب خط ساغر شود
همچو عکس زنگی از آیینه می‌گردد عیان　　بر رخ ویرانه‌ام مهتاب اگر چادر شود
نیست غیر از وعظ خاموشی ز فریادم بلند　　همچو نی گر بندبندم پایه‌ی منبر شود
بی‌خموشی نیست ممکن پاس تمکین داشتن　　موج در گوهر خزد هرجا نفس لنگر شود
بیدل آدم باش فکر راکب و مرکوب چیست
از هوس تا کی کسی پالان گاو و خر شود

دل جهان دیگر از رفع کدورت می‌شود
خانه از رُفتن زیارتگاه وسعت می‌شود
پاس خواب غفلت از منعم حضور فقر برد
بر بنای سایه بی‌دیواری آفت می‌شود
شمع را انجام کار از تیره‌روزی چاره نیست
عزت این انجمن آخر مذلت می‌شود
ضبط موج است آنچه آب گوهرش نامیده‌اند
حرص اگر اندک عنان گیرد قناعت می‌شود
زینهار ایمن مباش از شامت وضع غرور
سرکشی چون زد به گردن طوق لعنت می‌شود
از جنون ما و من بر زندگی دقت مچین
چون نفس تنگی کند صبح قیامت می‌شود
محرم‌معنی‌نه‌ای،فرصت‌شمار وهم باش
شیشه‌ی از می تهی پامال ساعت می‌شود
پیشتر از صبح، یاران در چمن حاضر شوید
ورنه گل تا لب گشاید خنده قسمت می‌شود
از تنکرویان تبرا کن که با آن لنگری
چون در آب افتد وقار سنگ خفّت می‌شود
حاضران آنجا که بر خلق تو دارند اعتماد
گر بگویی حیف عمر رفته غیبت می‌شود
خاک گردم تا برآیم ز انفعال ما و من
ورنه هرچند آب می‌گردم خجالت می‌شود
مفت این عصر است **بیدل** گر میان دوستان
گاه گاهی دید و وادیدی به دعوت می‌شود

دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد
سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد
اشکم که دلی داشت گره بر سر مژگان
در کوی تو از دیده جدا شد چه بجا شد
ما را به بساطی که تو چون فتنه نشستی
برخاستن از خویش عصا شد چه بجا شد
چون سایه به خاک قدمت جبهه‌ی ما را
یک سجده به صد شکر ادا شد چه بجا شد
این دیده که حسرتکدهٔ شوق تماشاست
ای خوش‌نگهان جای شما شد چه بجا شد
از حسرت دیدار تو اشک هوس‌آلود
امشب نگه چشم حیا شد چه بجا شد
چشمت به غلط سوی دل انداخت نگاهی
تیری که ازآن شست خطا شد چه بجا شد
بر صفحه‌ی روی تو ز کلک ید تقدیر
خط سیه انگشت‌نما شد چه بجا شد
در بزم تو آخر نگه شعله عنانم
چون شمع ز اشک آبله پا شد چه بجاشد
لخت جگری بر سر هر اشک فشاندیم
حق نمک گریه ادا شد چه بجا شد
گردی که به امید تو دادیم به بادش
آرایش صد دست دعا شد چه بجا شد
چون سایه سر راه دو رنگی نگرفتیم
روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد
زین یکدو نفس عمر میان من و دلدار
گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد
بیدل هوس نشئه‌ی آوارگیی داشت
چون اشک کنون بی‌سر و پا شد چه بجا شد

دل خلوت اندیشه‌ی یار است ببینید
این آینه در شغل چه کار است ببینید
زان پیش که بر خرمن ما برق فرو شد
آن شعله که امروز شرار است ببینید

در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن — امروز که گوهر به کنار است ببینید
بر نسخه‌ی هستی مپسندید تغافل — هرچند خطش جمله غبار است ببینید
حرفیست به نقش آمده نیرنگ دو عالم — دیگر به شنیدن چه مدار است ببینید
سرمایه‌ی هر ذره ز خورشید مثالیست — این قافله‌ها آینه‌بار است ببینید
از کثرت آیینه‌ی رعنایی آن گل — هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید
از حلقه‌ی زنجیر تحیر نتوان جست — هر ششجهت آیینه دچار است ببینید
از جلوه چه لازم به خیال آینه چیدن — ای غیرپرستان همه یار است ببینید
هرگه مژه برهم رسد این باغ خزان است — تا فرصت نظاره بهار است ببینید

هرجا نم اشکی بتپد در کف خاکی
ای خوش‌نگهان **بیدل** زار است ببینید

دلدار رفت و دیده به حیرت دچار ماند — با ما نشان برگ گلی زان بهار ماند
خمیازه سنج تهمت عیش رمیده‌ایم — می آنقدر نبود که رنج خمار ماند
از برگ گل درین چمن وحشت آبیار — خواهد پری ز طایر رنگ بهار ماند
یأسم نداد رخصت اظهار ناله‌ای — چندان شکست دل که نفس در غبار ماند
آگاهیم سراغ تسلی نمی‌دهد — از جوهر آب آینه‌ام موجدار ماند
غفلت به نازبالش گل داد تکیه‌ام — پای به خواب رفته‌ی من در نگار ماند
آنجا که من ز دست نفس عجز می‌کشم — دست هزار سنگ به زیر شرار ماند
باید به فرصت طربم خون گریستن — تمثال رفت و آینه تهمت شکار ماند
یعقوب‌وار چشم سفیدی شکوفه کرد — با من همین گل از چمن انتظار ماند

بیدل از آن بهار که توفان جلوه داشت
رنگم شکست و آینه‌ای در کنار ماند

دلدار گذشت و نگه بازپسین ماند — از رفتن او آنچه به ما ماند همین ماند
چون شمع که خاکسترش آیینه‌ی داغ است — من سوختم و چشم سیاهی به کمین ماند
دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم — یک سجده جبین داشتم آنهم به زمین ماند
گر هوش بود عبرت شهرت طلبیهاست — خمیازهٔ خشکی که ز شاهان به نگین ماند
گرد نفس تست پرافشان توهّم — زین انجمن شوق نه آن رفت و نه این ماند
از نقش تو دارد خلل آیینه‌ی تحقیق — هرجا اثر وهم و گمان رفت یقین ماند
هرچند غبارم همه بر باد فنا رفت — امید به کوی تو همان خاک‌نشین ماند
بی‌برگیم از کلفت اسباب برآورد — کوتاهی دامان من از غارت چین ماند
خاکستر من نذر نسیم سر کویی‌ست — این گرد محال است تواند به زمین ماند

تا منتخبی واکشم از نسخه‌ی تسلیم — چون ماه نوم یک خم ابرو ز جبین ماند
دنباله‌ی مینای ز کف رفته ترنگیست — دل رفت و به گوشم اثر آه حزین ماند
بیدل به رهش داغ زمینگیری اشکم — سر در ره جانان نتوان خوشتر ازین ماند

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد — جایش به همین آینه واشد چه بجا شد
اسرار دهانش به جنون زد ز تبسم — آن پیرهن وهم قبا شد چه بجا شد
گرد نفسی چند که در سینه شکستیم — تعمیر دل یأس بنا شد چه بجا شد
آن ناله که صد صور قیامت به نفس داشت — پیش نگهت سرمه‌نوا شد چه بجا شد
چون سرو علم کرد مرا بی‌بری من — دست تهی انگشت‌نما شد چه بجا شد
احسان و کرم گرچه ندارد غم تمییز — آن لطف که در کار گدا شد چه بجا شد
دل قطرهٔ اشکی شد و غلتید به پایت — این خون شده همچشم حنا شد چه بجا شد
از کسب صفا شد به دلم کشف معانی — آیینه‌ام اندیشه‌نما شد چه بجا شد
زلفش که به خورشید فشاندی سر دامان — از سرکشی خویش دوتا شد چه بجا شد
با روی تو گل لاف طراوت زد از آنرو — پامال ره باد صبا شد چه بجا شد
در ساده‌دلی عرض تمنای تو دادیم — بی‌مطلبی اندیشه‌نما شد چه بجا شد
عمری به هوا شبنم ما هرزه‌دوی کرد — آخر ز حیا آبله‌پا شد چه بجا شد
آن چشم که بستیم ز نظّارهٔ امکان — امروز به دیدار تو واشد چه بجا شد
دل می‌تپد امروز به امید وصالت — در خانه‌ی آیینه هوا شد چه بجا شد
در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود — بیدل نفس آیینه‌ی ما شد چه بجا شد

دل در جسد شبهه عبارت چه نماید — آیینه‌ی روشن شب تارت چه نماید
خورشیدی و یک ذره نسنجید یقینت — هستی به توزین بیش عبارت چه نماید
زحمت مکش از هیأت افلاک و نجومش — اندیشه‌ی تصویر به خارت چه نماید
عالم همه نقش پر طاووس خیال است — اینجا دگر از رنگ بهارت چه نماید
تمثال خیالی که نه رنگست و نه بویش — گیرم شود آیینه دچارت چه نماید
با این رم فرصت که نگه بستن چشم است — شرم آینه‌دارست شرارت چه نماید
بر عالم بی‌ساخته صنعت نتوان یافت — مهتاب کتان نیست ز تارت چه نماید
وضع طلب آیینه‌ی آثار صداع است — خمیازه بجز شکل خمارت چه نماید
مقدار جسد فهم کن و سعی معاشش — خاک از تک و پو غیر غبارت چه نماید
یک غنچه نقاب از چمن دل نگشودی — ای بی‌بصر آن لاله‌عذارت چه نماید

گاهی تو و ما، گاه من و اوست دلیلت　　　تحقیق گر این است عبارت چه نماید
بیدل به گشاد مژه هیچت ننمودند
تا بستن چشم آخر کارت چه نماید

دل ز پی‌اش عمرهاست سجده کمین می‌رود　　　سایه به ره خفته است لیک چنین می‌رود
قافله بانگ جرس دارد و گرد فسوس　　　پیش تو آن رفته است بعد تو این می‌رود
با تک و تاز نفس عزم عنان تاب نیست　　　آمدن اینجا کجاست عمر همین می‌رود
نقب به کهسار برد ناله‌ی شهرت کمین　　　نام شهان زین هوس زیر نگین می‌رود
خواجه چه دارد ز جاه جز دو سه دم کر و فر　　　پشه چو بالش نماند ناز طنین می‌رود
شیخ گر این سودن است دست تو بر حال ما　　　آبله‌ی سبحه‌ات از کف دین می‌رود
تازه بکن چون سحر زخم دل ای بیخبر　　　گرد خرام نفس پر نمکین می‌رود
خاک عدم مرجع خجلت بی‌مایگی‌ست　　　کوشش آب تنک زیر زمین می‌رود
گر همه سر بر هواست نقش قدم مدعاست　　　قاصد ما همچو شمع آینه‌بین می‌رود
فرصت این دشت و درنیست اقامت اثر　　　حال مقیمان مپرس خانه چو زین می‌رود
بیدل اگر این بود ناز هوس چیدنت
دامت آخر چو صبح در پی چین می‌رود

دل ز هر اندیشه با رنگی مقابل می‌شود　　　درخور تمثال این آیینه بسمل می‌شود
آفت اشک است موقوف مژه برهم زدن　　　ریشه‌ی ما گر بجنبد برق حاصل می‌شود
لب فروبندیم تا رفع دویی انشا کنیم　　　در میان ما و تو ما و تو حایل می‌شود
گاه رحلت نیست تحریک نفس بی‌وحشتی　　　جهد رهرو بیشتر در قرب منزل می‌شود
خامشی را دام راحت کن که اینجا بحر هم　　　هرقدر دزدد نفس در خویش ساحل می‌شود
گرد بیقدری عروج دستگاه حاجت است　　　اعتبار رفته آب روی سایل می‌شود
آنقدر آبم ز ننگ منت ابنای دهر　　　کز ندامت خاک گر ریزم به سر گل می‌شود
دامگاه عشق خالی نیست از نخجیر حسن　　　حلقه‌ی آغوش مجنون عرض محمل می‌شود
مرگ صاحب‌دل جهانی را دلیل کلفت است　　　شمع چون خاموش گردد داغ محفل می‌شود
عالمی را کلفت‌اندود تحیر کرده‌ام　　　با هزار آیینه یک آهم مقابل می‌شود
مژده ای بیدل که امشب از تغافلهای ناز
آرزوها باز خون می‌گردد و دل می‌شود

دل سحرگاهی به گلشن یاد آن رخسار کرد　　　اشک آن شبنم برگ گل را رخت آتشکار کرد
ناز غفلت می‌کشیم از التفات آن نگاه　　　خواب ما را سایه‌ی مژگان او بیدار کرد
قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافل‌ست　　　گرد خود گردیدنم خجلت‌کش زنار کرد

آه از آن بی‌پرده رخساری که شرم جلوه‌اش / چشم ما پوشیده یعنی وعدهٔ دیدار کرد
عالم بی‌دستگاهی ناله سامان بوده است / هرکه از پرواز ماند آرایش منقار کرد
یکجهان پست و بلند آفت کمین جهد بود / چین دامان هوس را کوتهی هموار کرد
دعوی هستی عدم را انفعال نیستی‌ست / اینکه من یاد تو کردم فطرت استغفار کرد
رنج دنیا، فکر عقبا، داغ حرمان، درد دل / یک نفس هستی به دوشم عالمی را بار کرد
نیست‌غم بر شمع‌ما گر یک دو لب خندید صبح / گریه‌ی ما نیز با ما این ادا بسیار کرد
از سر ما بینوایان سایه تا دارد دریغ / خانه‌ی خورشید را هم چرخ بی‌دیوار کرد
بی‌تکلف بود هستی لیک فکر بد معاش / جامه‌ی عریانی ما را گریبان دار کرد
دردسر کم بود تا تدبیر صندل محو بود / صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد
آبیار مزرع اخلاق اگر باشد وفاق / جای گندم آدمیت می‌توان انبار کرد

سر کشید امروز **بیدل** از بنای اعتبار
آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد

دل شکستی دارد از معموره بر هامون زنید / چینی مو دار ما را بر سر مجنون زنید
از خمار عافیت عمری‌ست زحمت می‌کشیم / جام ما بر سنگ اگر نتوان زدن در خون زنید
آه از آن شبنم که خورشیدش نگیرد در کنار / تا عرق دارد جبین بر شرم طبع دون زنید
سرو این گلزار پر شهرت نوای بی‌بری‌ست / بی‌نقط چند انتخاب مصرع موزون زنید
خال مشکین نیز با چشم سیه هم نسبت است / ساغر می گر نباشد حبی از افیون زنید
بی‌تمیزی این زمان مضراب ساز عالم است / جای نی چندی نفس بر رشته‌ی قانون زنید
هیچکس را ذوق تفتیش کسی منظور نیست / نعل بی‌مقصد روی حیف است اگر واژون زنید
عالمی دارد خرابات تأمل در بغل / خم گریبان‌ست بر تدبیر افلاطون زنید
دیدهٔ عبرت نگاهان از کواکب نیست کم / بخیه‌ها بر جامه‌ی عریانی گردون زنید
گر نفس دزدد هوس تشویش امکان هیچ نیست / ای گهرها مهر بر طومار این جیحون زنید
مجلس اوهام تا کی گرم باید داشتن / یک‌شرر شوخی بس‌است آتش‌درین‌کانون زنید
غافلان باید ز شمع آموخت طور عافیت / یک‌دو ساعت سر به‌جیب‌ازخود قدم‌بیرون‌زنید
وعدهٔ دیدار تا فردا قیامت می‌کند / فال بینش مفت فرصتهاست گر اکنون زنید

ناله می‌گویند تا آن کوچه راهی می‌برد
تا نفس‌باشد چو **بیدل** بر همین افسون زنید

دل شهرهٔ تسلیم ز ضبط نفسم شد / قلقل به لب شیشه شکستن جرسم شد
پرواز ضعیفان تب و تاب مژه دارد / بالی نگشودم که نه چاک قفسم شد
فریاد ز گیرایی قلاب محبت / هر سو که گذشتم مژهٔ او عسسم شد

تـا چـاشنی بـوسی از آن لعل گـرفتم — شـیرینی لذات دو عـالم مگسـم شـد
گفتم به نـوایـی رسـم از سـاز سـلامت — دل زمـزمه تـعلیم نـی بـی‌نفسم شـد
کو خواب عدم کز تب و تابم کند ایـمن — چون شمع گشاد مژه در دیده خسم شد
بر هر خس و خاری که درین باغ رسیدم — شـرم نـرسیدن ثـمر پـیشرسم شـد
سر تا قـدمم در عـرق شـمع فـرورفت — یارب ز کـجا سیر گـریبان هـوسم شـد
عنقای جهان خـودم امـا چـه تـوان کـرد
این یک دو نفس الفت **بیدل** قـفسم شـد

دل صبرآزما کـمتر ز دار و گـیر فـرساید — چو آن سنگی که زیر کوه باشد دیر فرساید
گداز سعی کامل نیست بی‌ایجاد تعمیری — طلا در جلوه آرد هرقدر اکسیر فرساید
به قدر صیقل از آیینه‌ی ما می‌دمد کاهش — تحیر نقش دیواری که از تعمیر فـرساید
شکست‌کار مظروف‌از شکست‌ظرف‌می‌جوشد — زبان و لب بهم ساییم تا تـقریر فـرساید
ز پیمان خیالت‌نقش امکان گرده‌ای دارد — شکستن نیست ممکن رنگ این تصویر فرساید
به شغل سجده‌ات گردی نماند از ساز اجزایم — چو آن کلکی که سر تا پاش در تحریر فرساید
مسلسل شد نفس سر می‌کنم افسانه‌ی زلفت — مگر راهی که من دارم به این شبگیر فرساید
ز حد بردیم رنج جهد و آزادی نشد حاصل — به سعی ناله آخر تا کجا زنجیر فـرساید
ز لفظ نارسا خاک‌ست آب جوهر معنی — نیام آنجا که تنگ افتد دم شمشیر فرساید
تـمنا درخـور نـایابی مـطلب نـمو دارد — فغان برخویش بالد هرقدر تأثیر فرساید
به افسون دم پیری املها محو شد **بـیدل**
چو میدان کمان کز بوسه‌ی زهگیر فـرساید

دل گداخـته بـر ششجهت بـغل واکـرد — جهان به شیشه گرفت این پری چه انشا کرد
سـتم نـصیب دلم مـن کـجا و درد کـجا — نفس به کوچه‌ی نی رفت و ناله پیدا کرد
ز شــرم چشـم تـو دارد خـیالم انـجمنی — که باید از عرقم سیر جـام و مـینا کـرد
چه سحر بود که افسون بی‌نیازی عشـق — مـرا بـه خـاک نشـاند و تـرا تـماشا کـرد
به فکر کار دل افـتادم از چکـیدن اشک — شکست شیشه به رویم در حلب واکرد
ازیـــن بســاط گـذشتم ولی نـفهمیدم — که وضع پیکر خم با که این مـدارا کـرد
چو شمع صورت بیداری‌ام چه امکان داشت — سری که رفت ز دوشم اشـارت پـا کـرد
نــهفت مـعنی مکشـوف بـی‌تأملی‌ام — نــبستن مــژه آفـــاق را مـعما کـرد
جنون بیخودیی پیش بـرد سـعی امـل — کـه کـار عـالم امـروز نـذر فـردا کـرد
فسـردنی است سـرانـجام عـافیت‌طلبان — محیط این گـره از رشـته‌ی گـهر واکـرد
خیال اگـر هـمه فـردوس در بـغل دارد — قفای زانوی حسرت نـمی‌توان جـا کـرد

دلیـل الفت اسـباب غـیر عـجز نبود　　پر شکسـته‌ی مـا سـیر این قـفسها کـرد
نـداشت ظـاهر و مـظهر جـهان یکـتایی　　جنون آیـنه در دست خـنده بـر مـا کـرد
درین هوسکده از من چه دیده‌ای *بـیدل*
بـه عـالمی کـه نـی‌ام بـایدم تـماشا کـرد

دل مباد افسرده تا بر کس نگردد کار سرد　　شمع خاموش انجمنها می‌کند یکبار سرد
عالمی را زیر این سـقف مشبک یـافتم　　چون سر بی‌مغز زاهد در ته دستار سرد
داغ شد دل تا چه درگیرد به این دل‌مردگان　　چاره‌گر یکسر ز گال و ناله‌ی بیمار سرد
انفعال جوهر مرد اختلاط حیز نیست　　شعله‌ها را شمع کافوری کند دشوار سرد
بـا هـمه تـدبیر ز آتش بـرنیاید مـالدار　　پوست اندازد، بود هرچند جـای مـار سـرد
بی‌تکلف با نفس روزی دو باید ساختن　　دل هواخواه و نسیمی دارد این گـلزار سـرد
تا شود هستی گوارا با غبار فـقر جـوش　　آب در ظرف سفالین می‌شود بسیار سرد
یأس‌پیما اشک فرهادم شبی آمد به یـاد　　ناله‌ای کردم که گردید آتش کهسار سرد
در جوانی به که باشی هم سلوک آفتاب　　تا هوا گرم است باید گرمی رفـتار سـرد
بی‌رواجی دیدی اسرار هنر پوشیده دار　　جنس می‌خواهد لحاف آندم که شد بازار سرد
گرم نـاگـردیده مـژگان آفـتابی مـی‌رسد　　خوابناکان چند باشد سایه‌ی دیوار سرد
بیدل افسون می و نی آنقدر گرمی نداشت
آرزوها گشت بر دل از یک استغفار سرد

دل مپرسید چرا سـوخته یـا مـی‌سوزد　　هرچه شد باب وفا سوخته یا مـی‌سوزد
برق آن جلوه گر این است که من می‌بینم　　خـانه‌ی آیـنه‌ها سـوخته یـا مـی‌سوزد
سوز عشق و دل افسردهٔ زاهـد هـیهات　　از شرر سنگ کجا سوخته یـا مـی‌سوزد
اثـر از نـاله‌ی اربـاب هـوس بـیزار است　　برق تصویر که را سـوخته یـا مـی‌سوزد
غـرهٔ صـبر مـباشید کـزین لاله‌رخـان　　هرکه گردید جدا سـوخته یـا مـی‌سوزد
برق سـودای تـو در پـردهٔ انـدیشه‌ی مـا　　کس چه داند که چها سوخته یا می‌سوزد
رشحه‌ی فیض قناعت بطلب کاتش حرص　　خـرمن عـمر تـرا سـوخته یـا مـی‌سوزد
ساز هستی که حریفان نفسش می‌خوانند　　تا شـود گـرم نـوا سـوخته یـا مـی‌سوزد
ای شرر ترک هوس گیر که تا دم زده‌ای　　نـفس هـرزه‌درا سـوخته یـا مـی‌سوزد
کـیست پـرسد ز نـمکدان لب او *بـیدل*
کز چه زخم دل ما سوخته یا مـی‌سوزد

دلهـا تأمـل آیـنه‌ی حسـن مـطلقند　　چندانکه مـی‌زنند نـفس شـاهد حـقند
طـبعت مـباد مـنکر مـوهومی مـثال　　کـاین نـقشها بـه خـانه‌ی آیـینه رونـقند

چون گردباد فاخته‌های ریاض انس
هرچند می‌پرند به گردون مطوقند

در مکتب ادب رقمان رموز عشق
کام و زبان بهم چو قلمهای بی‌شقند

جز مکر در طبیعت زهّاد شهر نیست
این گربه‌طینتان همه یک چشم ازرقند

در جنتی که وعدهٔ نعمت شنیده‌ای
آدم کجاست اکثر سکانش احمقند

این هرزه‌فطرتان به هر علم و فن دخیل
در نسخه‌ی قدیم عبارات ملحقند

شرم طلب هم آینه‌دار هدایتی است
پلها بر این محیط نگون گشته زورقند

بیدل کباب سوختگانم که چون سپند
در آتشند و گرم شلنگ معلقند

دلیل شکوهٔ من سعی نارسا نشود
ز پافتادگی‌ام ناله را عصا نشود

ز اشک راز محبت به دیده توفان کرد
دل گداخته آیینه تا کجا نشود

علاج خسته‌دلیها مجو ز طبع درشت
که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود

بیان اگر همه مضروف خامشی باشد
چه ممکن است که پامال مدعا نشود

ز چرب‌و خشک به هر استخوان سراغی هست
هما وگرنه چرا مایل گدا نشود

به پیری آنکه دل از شوخی هوس برداشت
به راستی که خجالت‌کش عصا نشود

جنون چشم ترا دستگاه شوری نیست
که سرمه در نظرش بالد و صدا نشود

ازین ستمکده سامان رنگ پیدایی
خجالتی‌ست که یارب نصیب ما نشود

به سعی بی‌اثری آنچنان پرافشان باش
که شبنمت گرهٔ خاطر هوا نشود

دل شکفته ندارد سراغ جمعیت
بر این گره قدری جهد کن که وانشود

به دود وهم گر از چرخ بگذرم بیدل
دماغ نیستی شعله‌ام رسا نشود

دماغ بلبل ما کی هوای بال و پر دارد
ز اوراق کتاب رنگ گل جزوی به سر دارد

چه‌امکان‌است گیرد بهره‌ای شوق از خط خوبان
نگاه بوالهوس از سرمه هم خاکی به سردارد

چو برگ گل کز آسیب نسیمی رنگ می‌بازد
تن نازک مزاج او ز بوی گل خطر دارد

توان از نرمی دل محرم درد جهان گشتن
که طبع مومیایی از شکستنها خبر دارد

بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ظالم را
که تیغ شعله در خاکستر امید سپر دارد

مباد از صحبت آیینه ناگه منفعل گردی
که آن گستاخ روی سنگدل دامان تر دارد

شدم خاک و ز وحشت برنمی‌آید غبار من
به خاکستر هنوز این شعله‌ی افسرده پر دارد

دل آسوده تشویش بلای دیگر است اینجا
صدف ایمن نباشد از شکستن تا گهر دارد

بغیر از خودگدازی چیست در بنیاد محرومی
دل عاشق همین خون گشتنی دارد اگر دارد

به نومیدی ز امید ثمر برگ قناعت کن
که نخل باغ فرصت ریشه در طبع شرر دارد

ز ناهنجاری مغرور جاه ایمن مشو بیدل
لگداندازیی بر پرده دارد هرکه خر دارد

دماغ وحشت‌آهنگان خیال‌آور نمی‌باشد — سر ما طایران رنگ زیر پر نمی‌باشد
خیال ثابت و سیار تا کی خواند افسونت — سلامت نقشبند طاق این منظر نمی‌باشد
خیالش در دل است اما چه حاصل غیر نومیدی — پری در شیشه جز در عالم دیگر نمی‌باشد
به سامان جهان پوچ تسکین چیده‌ایم اما — به این صندل که ما داریم دردسر نمی‌باشد
حواس آواره افتاده است از خلوتسرای دل — وگرنه حلقه‌ی صحبت برون در نمی‌باشد
بلد از عجز طاقت گیر و هر راهی که خواهی رو — خط پیشانی تسلیم بی‌مسطر نمی‌باشد
ز ترک مطلب نایاب صید بی‌نیازی کن — دل جمعی که می‌خواهی درین کشور نمی‌باشد
کدورت گر همه باد است بر دل بار می‌چیند — نفس در خانه‌ی آیینه بی‌لنگر نمی‌باشد
سواد هر دو عالم شسته‌است اشکی‌که من دارم — رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمی‌باشد
مروت‌سخت‌مخمور است در خمخانه‌ی مطلب — جبین هیچکس اینجا عرق ساغر نمی‌باشد
جنون فطرتی در رقص دارد نبض امکان را — همه گر پا به گردش آوری بی‌سر نمی‌باشد
تأمل بی‌کمالی نیست در ساز نفس **بیدل**
اگر شد رشته‌ات لاغر گره لاغر نمی‌باشد

دمی که تیغ تو خون مرا بحل گیرد — هجوم ناز سراپای من به دل گیرد
کجاست اشک که در عالم خیال توام — هزار آینه با جلوه متصل گیرد
مزاج عاشق و آسودگی به آن ماند — که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد
به حیرت است نگاه ادب‌سرشت وفا — که شمع خلوت آینه مشتعل گیرد
بهار عمر و طراوت زهی خیال محال — مگر حیا عرض از طبع منفعل گیرد
کسی برد چو نگه لذت شناسایی — که نقش خویش به هر جلوه مضمحل گیرد
خوشم که ناله‌ام امروز خصم خودداری‌ست — چو سرو تا به کی آزادگی به گل گیرد
کفیل وحشت هر ذره‌ام چو شور جنون — کسی که نگذرد از خود مرا خجل گیرد
ز شرم **بیدلی** خویش آب می‌گردم
مباد آینه پیش تو نام دل گیرد

دندان به خنده چون کند آن لعل تر سپید — سیمابی است اگر شود آنجا گهر سپید
بر طبع پختگان نتوان فکر خام بست — مشکل دمد چو نقره و ارزیز زر سپید
از اهل جاه ناز جوانی نمی‌رود — چینی چه ممکن است کند موی سر سپید
زین دوری تمیز که دارد نگاه خلق — گردد در آفتاب سیاهی مگر سپید
شغل هوس به جوهر تحقیق ظلم کرد — دل شد سیاه چند کنی بام و در سپید
گر وارسی به معنی شیخان روزگار — یکسر چو نافه دل‌سیاهانند و سر سپید
شد پیر و ژاژخواهی طبع دنی بجاست — گه خوردن از چه ترک کند زاغ پر سپید
خجلت سیاهی از رخ زنگی نمی‌برد — هرچند گل کند عرقش در نظر سپید

هر اسم خاص وضع مسمای دیگر است / اشهب مگو چوگشت دم و یال خر سپید
آنجا که سینه صافی مردان قدم زند / افکندنی‌ست گر همه گردد سپر سپید
کو درد عشق تا به حلاوت علم شویم / می‌گردد از گداز مکرر شکر سپید
عمری‌ست در قفای نفس هرزه می‌دویم / بر ما رهی نگشت ازین راهبر سپید

بیدل به بزم معرفت از لاف شرم دار
شب را کسی ندید به پیش سحر سپید

دنیا و تلاش هوس بی‌خبری چند / پیچیده هوای کف خاکی به سری چند
هنگامه‌ی اسباب ز بس تفرقه‌ساز است / غربال کنی بحر که یابی گهری چند
بی‌رنج تک و دو نتوان آبله بستن / سر چیست به غیر از گره دردسری چند
محمل‌کش این قافله نیرنگ حواس است / در خانه روانیم بهم همسفری چند
از عالم تحقیق مگویید و مپرسید / تنگ است ره خانه ز بیرون دری چند
صورتگر آیینه‌ی نازند درین بزم / چون دسته‌ی نرگس به چمن بی‌بصری چند
با لعل تو کس زهرهٔ یاقوت ندارد / بگذار همان سنگ تراشد جگری چند
تنها دل آزردهٔ ما شکوه‌نوا نیست / هر بیضه که بشکست برون ریخت پری چند
در وادی ناکامی ما آبله‌پایان / هر نقش قدم ساخته با چشم تری چند
کو گوش که کس بر سخنم فهم گمارد / مغرور نواسنجی خویشند کری چند
خواب عدمم تلخ شد از فکر قیامت / فریاد ز فریاد خروس سحری چند
از صومعه بازآ که ز عمامه و دستار / سر می‌کشد آنجا الم پشت خری چند
با خلق خطاب تو ز تحقیق نشاید / ای بی‌خرد افسانه‌ی خود با دگری‌چند

بیدل ته گردون به غبار تک و پو رفت
چون دانه به غربال، سر دربه‌دری چند

دور گردون تا دماغ جام عیشم تازه کرد / پیکرم چون ماه یکسر طعمه‌ی خمیازه کرد
گو دو روزم نسخه‌ی فطرت پریشانی کشد / چشم بستن خواهد اجزای هوس شیرازه کرد
رونق شام و سحر پر انفعال آماده است / چهرهٔ زنگی به خون زین بیش نتوان غازه کرد
شهرت صبح از غبار رفته بر باد است و بس / سرمه گردیدن جهانی را بلند آوازه کرد
کس سر مویی برون زین خانه نتوانست رفت / وقف هر دیوار اگر چون شانه صد دروازه کرد
خاک گردیدن یقینم شد عرق کردم ز شرم / این تیمم نشئه‌ی عبرت وضویم تازه کرد

بیدل اینجا ذره تا خورشید لبریز غناست
ساغر ما را فضولی غافل از اندازه کرد

دوستان از منش دعا مبرید / زنده‌ام نامم از حیا مبرید
خاک من دارد انفعال غبار / کاش بادم برد شما مبرید

خون من تیره شد ز افسردن — شبخون بر سر حنا مبرید
می‌گدازم ز خجلت نگهش — هر کجا او بود مرا مبرید
محفل ناز غیرت‌اندود است — سرمه لب می‌گزد صدا مبرید
با چلیپا خوش است نوخط ما — نامه جز روی بر قفا مبرید
عشق بیتاب عرض یکتایی‌ست — دل ما جز به دست ما مبرید
دسته بندید اگر گل این باغ — قفس بلبلان جدا مبرید
هر کجا چشم می‌گشاید شمع — گرد پروانه پرگشا مبرید
از قمار بساط آگاهی — جز عرقریزی حیا مبرید
ناله کفر است در طریق وفا — بر قضا شکوهٔ قضا مبرید
سر همان به که بر زمین باشد — جنس تسلیم بر هوا مبرید
عرض اهل هنر نگه دارید — پیش طاووس نام پا مبرید
خشکی از اهل دستگاه تری‌ست — نم آب رخ گدا مبرید
غیر دل نیست آستان مراد — بر در هرکس التجا مبرید
در جود از سوال مستغنی است — ببرید این ترانه یا مبرید

گوشه‌گیر حیاست **بیدل** ما
سخنش نیز جابجا مبرید

دوستان افسرد دل چندی به آهش خون کنید — کم تلاشی نیست گر این سکته را موزون کنید
زندگی را صفحه‌ی انشای قدرت کرده‌اند — تا نفس پر می‌زند تفسیر کاف و نون کنید
هرچه دارد عالم اخلاق بی‌ایثار نیست — دست بسیار است اگر از آستین بیرون کنید
منعمان تا چند باید زر به زیر خاک برد — حیف همتها که صرف خدمت قارون کنید
قید گردون تنگ دانایی‌ست گر فهمد کسی — خویش را زین خم برون آرید و افلاطون کنید
عالم از رشک قناعت مشربان خون می‌خورد — از معاش قطرگی جا تنگ بر جیحون کنید
طبع سرکش را به‌همواری رساندن کار کیست — سر نمی‌گردد جبین گر کوه را هامون کنید
میکشان گر باده‌پیمایی‌ست منظور دوام — دور برمی‌گردد آخر کاسه‌ها واژون کنید
زندگی سهل است پاس شرم باید داشتن — جز عرق زین‌چشمه‌هر آبی‌که جوشد خون کنید
کاش سودایی به داغ هرزه‌فکریها رسد — بی‌دماغ فطرتم بنگی در این معجون کنید
سوخت داغ بیکسی در آفتاب محشرم — سایه‌ای بر فرقم از موی سر مجنون کنید
هستی من نیست قانع با حساب نیستی — جز عدم یک صفر دیگر بر سرم افزون کنید
میهمان چرخ مفلس بودن از انصاف نیست — بی‌فضولی نیستم زین خانه‌ام بیرون کنید
در شهیدان وفا تا آبرو پیدا کنم — خون ندارم اندکی رخت مرا گلگون کنید

دوش در محفل به رنگ رفته شمعی می‌گریست
قدردانان یاد **بیدل** هم به این قانون کنید

دوستان در گوشه‌ی چشم تغافل جا کنید   تا به عقبا سیر این دنیا و مافیها کنید
خاک بر فرق خیال پوچ اگر باز است چشم   مفت امروزید این امروز بی‌فردا کنید
غیر آزادی که می‌گردد حریف سوز عشق   بهر ضبط این می آغوش پری مینا کنید
ساقی این بزم بی‌پرواست مستان بعد ازین   چشم مخمورش به یاد آرید و مستیها کنید
غیرت آن قامت رعنا بلند افتاده است   یک سر مژگان اگر مردید سر بالا کنید
می‌کند یک دیدهٔ بیدار کار صد چراغ   روزنی زین خانه‌ی تاریک بر دل واکنید
زین عمارتها که طاقش سر به گردون می‌کشد   گردبادی به که در دشت جنون برپا کنید
چارسوی اعتبارات از زیانکاری پر است   عاقبت سود است اگر با نیستی سودا کنید
آسمانها در غبار تنگی دل خفته است   بهر این آیینه ظرفی از صفا پیدا کنید
جز فراموشی ز ما بیحاصلان بیحاصلست   گر دماغ انفعالی هست یاد ما کنید
شیوهٔ ادبار زیب جوهر اقبال نیست   هرزه می‌گردد سر بی‌مغز ما را پا کنید
از فضولی منفعل باشید کار این است و بس   خواه اظهار گدایی خواه استغنا کنید
شور و شر بسیار دارد با تعلق زیستن
کم ز بیدل نیستند این فتنه از سر واکنید

دونان که در تلاش گهر دست شسته‌اند   چون سگ به‌استخوان چقدر دست شسته‌اند
بر خوان وهم منتظران بساط حرص   نی خشک دیده‌اند و نه تر، دست شسته‌اند
جمعی به ذلتی که برند از کباب دل   از خود چو شمع شام و سحر دست شسته‌اند
زین مایده حضور حلاوت نصیب کیست   سیلی‌خوران به موج خطر دست شسته‌اند
هستی نفس گداخته‌ی نام جرأت است   بی‌زهره‌ها همه ز جگر دست شسته‌اند
در چشمه‌ی خیال هم آبی نمانده است   از بسکه رفتگان ز اثر دست شسته‌اند
سیر چنار کن که مقیمان این بهار   از حاصل ثمر چقدر دست شسته‌اند
دریا تلاطم آینه، صحرا غبارخیز   از عافیت چه خشک و چه تر دست شسته‌اند
رفع کدورت دو جهان سودن کفی‌ست   آزادگان به آب گهر دست شسته‌اند
هر سبزه ترزبان خروش اناالحق‌است   خوبان درین حدیقه مگر دست شسته‌اند
تا لب گشوده‌اند به حرف تبسمت   شیرین‌لبان ز شیر و شکر دست شسته‌اند
بیدل کراست آگهی از خود که چون حباب
در تشت واژگونه ز سر دست شسته‌اند

دون طبع قدرش از هوس افزون نمی‌شود   خاک به باد تاخته گردون نمی‌شود
دل خون کنید و ساغر رنگ وفا زنید   برگ طرب به جامه‌ی گلگون نمی‌شود
جایی که عشق ممتحن درد الفت است   آه از ستمکشی که دلش خون نمی‌شود
بگذار تا ز خاک سیه سرمه‌اش کشند   چشمی که محو صنعت بیچون نمی‌شود

در طـــبع خــلق وســوسه‌ی اعــتبارها — خاری‌ست ناخلیده که بیرون نمی‌شود
بی‌بهره را ز مایه‌ی امداد کس چه سود — دریا حریف کاسه‌ی واژون نمی‌شود
بی‌پاسبان به خاک فرو رفته گنج زر — پر غافل‌ست خواجه که قارون نمی‌شود
گل، یاد غنچه می‌کند و سینه می‌درّد — رفت آنکه جمع می‌شدم اکنون نمی‌شود
بیتاب عشق را ز در و دشت چاره نیست — لیلی خیال ما ز چه مجنون نمی‌شود
دل بر بهار ناز حنا دوخته‌ست چشم — تا بوسه بر کفت ندهد خون نمی‌شود
بیدل تأمل اینهمه نتوان به کار برد
کز جوش سکته شعر تو موزون نمی‌شود

دیده را مژگان بهم آوردنی در کار بود — ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود
دور رنج‌وعیش‌چون‌شمع‌آنقدر فرصت نداشت — خار پا تا چشم واکردن گل دستار بود
داغ حسرت کرد ما را بی‌صفاییهای دل — ورنه با ما حاصل این یک آینه دیدار بود
موی چینی دست امید از سفیدی شسته است — صبح ایجادی که ما داریم شام تار بود
روزگاری شدکه هم بالین خواب راحتیم — تیره‌بختی بر سر ما سایه‌ی دیوار بود
غنچه‌سان از خامشی شیرازهٔ مشت پریم — آشیان راحت ما بستن منقار بود
خجلت تردامنی شستیم چون اشک از عرق — سجده ما را وضوی جبهه‌ای در کار بود
در گلستان چمن‌پردازی پیراهنت — بال طاووسان رعنا رخت آتشکار بود
شب که بی‌رویت شرر در جیب دل می‌ریختم — برق آهم لمعه‌ی شمشیر جوهردار بود
جلوه‌ای در پیشم آمد هرقدر رفتم ز خویش — رنگ گرداندن عنان تاب خیال یار بود
دل ز پاس آه بیدل خصم آرام خود است
اضطراب سبحه‌ام پوشیدن زنار بود

ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده‌اند — جز به دیدار تو چشم هیچکس نگشاده‌اند
خلق آنسوی فلک پر می‌زند اما هنوز — چون نفس از خلوت دل پا برون ننهاده‌اند
یکدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن — این منازل یکسر از آشفتگیها جاده‌اند
چون حباب آزادطبعان هم درین دریای وهم — در ته باری که بر دل نیست دوشی داده‌اند
جلوهٔ او عالمی را خودپرست وهم کرد — حسن پر کار است و این آیینه‌ها پر ساده‌اند
شمع‌سان داغ و گداز و اشک و آه و سوختن — هم به پایت تا ز پا ننشسته‌ای استاده‌اند
این طربهایی که احرام امیدش بسته‌ای — چون‌طلسم رنگ گل یکسر شکست آماده‌اند
مطلب عشاق نافهمیده روشن می‌شود — در پر عنقاست مکتوبی که نفرستاده‌اند
راز مستان کیست تا پوشد که این حق‌مشربان — خون منصوری دو بال جوش چندین باده‌اند
پرسش احوال ما وصف خرام ناز تست — عاجزان چون سایه هرجا پا نهی افتاده‌اند
بی‌سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط
یک قلم معنی‌طرازان تیره‌بختی زاده‌اند

ذره تا مهر هزار آینه عریان کردند | ما نگشتیم عیان هرچه نمایان کردند
بیخودی حیرت حسن عرق‌آلود که داشت | که دل و دیده یک آینه چراغان کردند
حسن بیرنگی او را ز که یابیم سراغ | بوی گل آینه‌ای بود که پنهان کردند
دل هر ذره چمنزار پر طاووس است | گرد ما را به هوای که پریشان کردند
سرو برگ طلبی کو که نفس‌سوختگان | نیم لغزش به هزار آبله سامان کردند
سعی جوهر همه صرف عرض‌آرایی‌هاست | سوخت نظاره به این رنگ که مژگان کردند
وضع تسلیم جنون عافیت‌آباد دل است | این گهر را صدف از چاک گریبان کردند
عشق از خجلت تغییر وفا غافل نیست | آب شد آتش گبری که مسلمان کردند
بیدماغی چه گریبان که نداده‌ست به چاک | تنگ شد گوشه‌ی دل عرصه‌ی امکان کردند

بیدل از کلفت افسرده‌دلیها چو سپند
مشکلی داشتم از سوختن آسان کردند

ذوق فقر افسانه‌ی اقبال کوته می‌کند | بی‌طنابی خیمه‌ی گردنکشی ته می‌کند
ای دلت آیینه غافل زیستن چند از نفس | این سحر هر دم زدن روز تو بیگه می‌کند
در تماشایت چو مژگان با پریشانی خوشیم | ورنه آخر جمع گشتن رخت ما ته می‌کند
عمرها شد خاک کوه و دشت بر سر می‌دوی | پیش پا نادیدن این مقدار گمره می‌کند
عجز طاقت هرکجا گردد دلیل مدعا | راه چندین دشت یک پا لغز کوته می‌کند
خاک شو آب بقا آلایش چندین تریست | این تیمم زان وضوهایت منزه می‌کند
رنگها گردانده‌ای، ای غافل از نیرنگ دل | آینه عمریست زین تمثالت آگه می‌کند
بر جبین ما نشان سجده تمغای وفاست | صنعت عشق از کلف آرایش مه می‌کند
شور امکان غلغل یک کاف و نون فهمیدنی‌ست | از ازل کبکی درین کهسار قهقه می‌کند

دوستان را در وداع هم عبارتها بسی است
بیدل مسکین فقیر است الله می‌کند

راحت دل ز نفس بال‌فشان می‌باشد | آب این آینه چون باد روان می‌باشد
شعله‌ها رنگ به خاکستر ما باخته است | شور پرواز درین سرمه نهان می‌باشد
سادگی جنس چو آیینه دکانی داریم | زینت ما به متاع دگران می‌باشد
به زبان راز دل خویش سپردیم چو شمع | موج این گوهر خون گشته زبان می‌باشد
حایلی نیست به جولانگه معنی هشدار | خواب پا در ره ما سنگ‌نشان می‌باشد
بی‌گهر نشئه‌ی تمکین صدف ممکن نیست | تا نم آب بگو شست گران می‌باشد
کینه‌ی خصم بداندیش ملایم گفتار | نیش خاریست که در آب نهان می‌باشد
ایمن از فتنه نگردی به مدارای حسود | آب تیغ آفت قعرش به کران می‌باشد
تیره‌بختی نفسی از طلبم غافل نیست | سایه دایم ز پی شخص روان می‌باشد

ذوق خودبینی ما تا نشود محو فنا   نتوان یافت که آینه چسان می‌باشد

شرر از سنگ دهد عرضه‌ی شوخی **بیدل**
تیغ کین را سخن سخت فسان می‌باشد

راحت نصیب ایجاد زنگ و حبش نباشد   در مردمک سیاهی نور است غش نباشد
یاران به شرم کوشید کان رمز آشنایی   بی‌پرده نیست ممکن بیگانه‌وش نباشد
تا از نفس غباری‌ست باید زبان کشیدن   در وادی محبت جز العطش نباشد
بر خوان عشق نتوان شد محرم حلاوت   تا انگبین شمعت انگشت چش نباشد
بر تخته‌ی من و ما خال زیاد وهمیم   بازیچه عدم را این پنج و شش نباشد
خواهی به دیر کن ساز خواهی به کعبه‌پرداز   هنگامه‌ی نفسها بی‌کشمکش نباشد
از شیشه‌ی تعین ایمن نمی‌توان زیست   در طبع ما گدازی‌ست هرچند غش نباشد
از ضعف بی‌بریها بر خاک سجده بردیم   بید آبرو نریزد گر مرتعش نباشد
حیف است دست منعم در آستین شود خشک   این نان نمک ندارد تا پنجه‌کش نباشد

زاهد ز عیش رندان پر غافل است **بیدل**
فردوس در همین‌جاست گر ریش و فش نباشد

رازداران کز ادب راه لب گویا زدند   مهر بر بال پری از پنبه‌ی مینا زدند
زین چمن یک گل سر و برگ خودآرایی نداشت   هر کجا رنگی عیان شد بر پر عنقا زدند
پیش از ایجاد هوس مستان خلوتگاه راز   ساغر هوش ازگداز شیشه در خارا زدند
طبع بی‌حس قابل تأثیر آگاهی نبود   بر گمان خفته یاران مرده‌ای را پا زدند
منفعل شد فطرت از ابرام بی‌تأثیر خلق   شعله در پستی خزید از بسکه دامنها زدند
ترک مردم‌گیر و راحت کن که عزلت‌پیشگان   چون گهر موج دگر بیرون این دریا زدند
شاخ و برگ هرزه‌گردی تیشه‌ای در کار داشت   قامت خم گشته‌ی ما را به پای ما زدند
عمرها شدت کلفت ما و من از دل رفته‌ایم   بر غبار خانه‌ی ما دامن صحرا زدند
دامن مشرب فضایی داشت بی‌گرد امل   محرمان از طول این اوهام بر پهنا زدند
وحشت از دنیا دماغ بی‌نیازان برنداشت   چین دامن بر خم ابروی استغنا زدند

بیدل اسباب تعلق بود زنگ آگهی
آینه صیقل زدند آنها که پشت پا زدند

راه فضولی ما هم در ازل حیا زد   تا چشم باز کردیم مژگان به پشت پا زد
صبحی ز گلشن راز بوی نفس جنون کرد   بر هر دماغ چون گل صد عطسه زین هوا زد
دل داغ بی‌نصیبی است از غیرت فسردن   دست که دامن ناز بر آتش حنا زد
سررشته‌ی نفس نیست چندان کفیل طاقت   گر دل گره ندارد بر طبع ما چرا زد
در نیم گردش رنگ دور نفس تمام است   جام هوس نباید بر طاق کبریا زد

تا دل ازین نیستان یک ناله‌وار برخاست	چون بند نی ضعیفی صد تکیه بر عصا زد
آرایش تحیر موقوف دستگاهیست	راه هزار جولان دامان نارسا زد
افلاس در طبایع بی‌شکوهٔ فلک نیست	ساغر دمی که بی می گردید بر صدا زد
در کارگاه تقدیر دامان خامشی گیر	از آه و ناله نتوان آتش درین بنا زد
با گرد این بیابان عمریست هرزه‌تازیم	در خواب ناز بودیم بر خاک ما که پا زد
آیینه در حقیقت تنبیه خودپرستی است	با دل دچار گشتن ما را به روی ما زد
بیدل بهار امکان رنگی نداشت چندان
دستی که سودم از یأس بر گل تپانچه‌ها زد

رسید عید و طربها دلیل دل گردید	امید خلق به صد رنگ مشتعل گردید
زدند ساده‌دلان تیغ بر فسان هوس	که خون وعدهٔ قربانیان بحل گردید
من و شهید محبت دلی که جز به رخت	به هر طرف نظر انداختم خجل گردید
چسان به کعبه توانم کشید محمل جهد	که راهم از عرق انفعال گل گردید
ز سیر کسوت تسلیم چشم قربانی	هوس ز جامه‌ی احرام منفعل گردید
به فکر خام جدایی دلیل فطرت کیست	کنون که دیده به دیدار متصل گردید
چو بیدل از هوس سیر کعبه مستغنی ست
کسی که گرد تو یعنی به دور دل گردید

رشته بگسیخت نفس زیر و بم ساز نماند	گوش ما باز شد امروز که آواز نماند
واپسی بین که به صد کوشش ازین قافله‌ها	بازماندن دو قدم نیز ز ما باز نماند
ترک جرأت کن اگر عافیتت می‌باید	آشیان در ته بال است چو پرواز نماند
ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود	خواستم درد دلی سر کنم آغاز نماند
شرم مخموری‌ام از جبهه‌ی مینای غرور	عرقی ریخت که می در قدح راز نماند
با همه نفی سخن شوخی معنی باقیست	بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماند
غنچه‌ی راز ازل نیم تبسم پرداخت	پردهٔ غیر هجوم لب غماز نماند
سایه از رنگ مگر صرفه‌ی تحقیق برد	هرچه ما آینه کردیم به پرداز نماند
موج ما را ز گهر پای هوس خورد به سنگ	سعی لغزید به دل گرد تک و تاز نماند
بیدل این باغ همان جلوه بهار است اما
شوق ما زنگ زد آیینه‌ی گلباز نماند

رضاعت از برم چندانکه گردم پیر می‌جوشد	چو آتش می‌شوم خاکستر اما شیر می‌جوشد
دارد مزرع دیوانگان بی‌ناله سیرابی	همین یک ریشه از صد دانه‌ی زنجیر می‌جوشد
دلم مشکن مبادا نقش بندد شکل بیدادت	ز موی چینی اینجا خامه‌ی تصویر می‌جوشد
چه دارد انفعال طبع ظالم جز سیه‌رویی	عرق از سنگ اگر بی‌پرده گردد قیر می‌جوشد

تبرا از شلایینی ندارد طینت مبرم	ز هرجایی که جوشد خار دامنگیر می‌جوشد
نفس‌سوز دماغ شرح و بسط زندگی تا کی	به این خوابی که دارم پا زدن تعبیر می‌جوشد
سراغ عافیت خواهی به میدان شهادت رو	که صد بالین راحت از پر یک تیر می‌جوشد
درین صحرا شکارافکن خیال کیست حیرانم	که رقص موج گل با خون هر نخجیر می‌جوشد
ز صبح مقصد آگه نیستم لیک اینقدر دانم	که سرتاپای‌من چون‌سایه‌یک شبگیر می‌جوشد
مگر از جوهر یاقوت رنگ‌است‌این گلستان را	که آب و آتش گل پر ادب تأثیر می‌جوشد
دماغ آشفته‌ی خاصیت پنجاب و کشمیرم	که بوی هر گل آنجا با پیاز و سیر می‌جوشد

به‌ربط ناقصان **بیدل** مده زحمت ریاضت را
بهم انگورهای خام در خم دیر می‌جوشد

رفته رفته این بزرگیها به بازی می‌کشد	ریش زاهد هر طرف آخر درازی می‌کشد
اندکی تا از حساب آنسو گذشتی رفته‌ای	دل نفس در کارگاه شیشه‌سازی می‌کشد
نی شرابی دارد این محفل نه دور ساغری	مست تا مخمور یکسر خود گدازی می‌کشد
خلق در کار است تا پیش افتد از دست امل	وهم میدانها به ذوق هرزه‌تازی می‌کشد
میهمان عبرتی زین گرد خوان غافل مباش	آب و نان اینجا به بولی و به رازی می‌کشد
تا نفس باقیست با آلایش افتادست کار	دیده تا دل زحمت رخت نمازی می‌کشد
شمع را دیدیم روشن شد رموز انجمن	هر سر اینجا آفت گردون‌فرازی می‌کشد
پاس آب رو غنیمت دان که گل هم در چمن	از کم‌آبی خجلت رنگ پیازی می‌کشد

صورت آفاق اگر آشفته دیدی دم مزن
بیدل این تصویر کلک بی‌نیازی می‌کشد

رفته رفته عافیت هم کینه‌خواهی می‌کند	ساحل آخر کشتی ما راتباهی می‌کند
دوستان بر موی پیری اعتماد عیش چند	خانه‌ها روشن چراغ صبحگاهی می‌کند
آسمان زین دور مفعولی که ننگ دورهاست	اختلاط خلق را معجون باهی می‌کند
هرزه‌گویی بسکه در اهل تعین غالب‌ست	لطف معنی را به لب نگذشته واهی‌می‌کند
زاختلاط خشک‌طبعان محو مژگان می‌شود	خامه هم هرچند اشک از دیده راهی می‌کند
پیر گردیدیم حکم ضعف باید پیش برد	قامت خم‌گشته بر ما کجکلاهی می‌کند
نیست بی‌جوهر نیام از پهلوی اقبال تیغ	صحبت مردان محنت را سپاهی می‌کند
حسن می‌داند تقاضای جنون عاشقان	گر تغافل می‌نماید عذرخواهی می‌کند
بسکه پیشیم از گروتازان میدان امل	یاد محشر هم قفای ما سیاهی می‌کند
در گلستانی که حرف سرو او گردد بلند	گر همه طوبی سر افرازد گیاهی می‌کند
چون حیا غالب شود از لاف نتوان دم زدن	هرکه باشد زیر آب آواز ماهی می‌کند

نیست ممکن **بیدل** اصلاح طبایع جز به فقر
خلق را آدم همین بیدستگاهی می‌کند

رفتیم و داغ ما به دل روزگار ماند / خاکستری ز قافله‌ی اعتبار ماند
از ما به خاک وادی الفت سواد عشق / هرجا شکست آبله دل یادگار ماند
دل را تپیدن از سر کوی تو برنداشت / این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند
وضع حیاست دامن فانوس عافیت / از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند
مفت نشاط هیچ اگر فقر و گر غنا / دستی نداشتم که بگویم ز کار ماند
زنهار خو مکن به گرانجانی آنقدر / شد سنگ ناله‌ای که درین کوهسار ماند
فرصت نماند و دل به تپش همعنان هنوز / آهو گذشت و شوخی رقص غبار ماند
هرجا نفس به شعله‌ی تحقیق سوختیم / کهسار بر صدا زد و مشتی شرار ماند
پیری سراغ وحشت عمر گذشته بود / مزدور رفت دوش هوس زیر بار ماند
نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال / از جلوه تا نگاه یک آغوش‌وار ماند
خودداری‌ام به عقدهٔ محرومی آرمید / در بحر نیز گوهر من بر کنار ماند
مژگان ز دیده قطع تعلق نمی‌کند / مشت غبار من به ره انتظار ماند
بیدل ز شعله‌ای که نفس برق ناز داشت
داغی چو شمع کشته به لوح مزار ماند

رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد / که زیر سنگ دست از سایه‌ی برگ حنا دارد
اگر در عرض خویش آیینه‌ام عاریست معذورم / که عمری شد خیال او مرا از من جدا دارد
نگردد سایه‌ی بال هما دام فریب من / هنوزم استخوان جوهر ز نقش بوریا دارد
به رنگ سایه‌ام عبرت‌نمای چشم مغروران / مرا هرکس که می‌بیند نگاهی زیر پا دارد
نمی‌باشد ز هم ممتاز نقصان و کمال اینجا / خط پرگار در هر ابتدایی انتها دارد
حیات جاودان خواهی گداز عشق حاصل کن / که دل در خون شدن خاصیت آب بقا دارد
به عبرت چشم خواهی واکنی نظارهٔ ما کن / غبار خاکساران آبروی توتیا دارد
به دل تاگرد امیدی‌ست از ذوق طلب مگسل / جهانی را گدا در سایه‌ی دست دعا دارد
اگر موجیم یا بحریم اگر آبیم یا گوهر / دویی نقشی نمی‌بندد که ما را از تو وادارد
به فکر اضطراب موج کم می‌باید افتادن / تپش در طینت ما خیر باد مدعا دارد
من‌و تاب‌وصال‌و طاقت دوری چه حرفست این
اسیری‌راکه عشقت خواند بیدل دل کجا دارد

رمزآشنای معنی هر خیره‌سر نباشد / طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد
غفلت بهانه مشتاق خوابت فسانه مایل / بر دیده سخت ظلم است گر گوش کر نباشد
افشای راز الفت بر شرم واگذارید / نگشاید این گره را دستی که تر نباشد
بر آسمان رسیدیم راز درون ندیدیم / این حلقه شبهه دارد بیرون در نباشد
خلق و هزار سودا ما و جنون و دشتی / کانجا ز بیکسیها خاکی به سر نباشد

چین کدورتی هست بر جبهه‌ی نگینها — تحصیل نامداری بی‌دردسر نباشد
امروز قدر هرکس مقدار مال و جاه است — آدم نمی‌توان گفت آنرا که خر نباشد
در یاد دامن او ماییم و دل تپیدن — مشت غبار ما را شغل دگر نباشد
نقد حیات تا کی در کیسه‌ی توهّم — آهی که ما نداریم گو در جگر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد — آیینه‌ایم و ما را تاب نظر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما — شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد

گرداننده گیر *بیدل* اوراق نسخه‌ی وهم
فرصت بهار رنگست رنگ اینقدر نباشد

رم وحشی نگاه من غبارانگیز جولان شد — سواد دشت امکان شوخی چشم غزالان شد
به ذوق جلوهٔ او از عدم تا سر برآوردم — چو توفان بهار از هر کف خاکم گریبان شد
خموشی را زبانها می‌دهد اعجاز حسن او — به چشمش سرمه تا بر خویشتن بالید مژگان شد
بقدر شوخی خطش سیاهی می‌کند داغم — ز هر دودی کز آنجا گرد کرد اینجا چراغان شد
طبیعت موج همواری زد از نومیدی مطلب — بلند و پست‌ما را دست‌بر هم سوده سوهان شد
حجاب‌اندیش‌خورشیدحضور کیست‌این گلشن — که‌گل چون‌صبح درگرد شکست‌رنگ پنهان شد
به روی غیر در بستم ز رنج جستجو رستم — چراغ خلوتم آخر نگاه پیر کنعان شد
بهار صد گلستان مشربم از تازه‌روییها — چو صحرایم گشاد جبه طرح‌انداز دامان شد
ز گنج فقر نقد عافیت جستم ندانستم — که خواهد بوریا هم بهر فریادم نیستان شد
درین حرمان‌سرا قربی به این دوری نمی‌باشد — منی در پرده می‌کردم تصور او نمایان شد
به مژگان بستنی کوته کنم افسانه‌ی حسرت — حریف انتظار مطلب نایاب نتوان شد

سراپا معنی دردم عبارت ختم کن *بیدل*
که من هرجا گریبان چاک کردم ناله عریان شد

رنگ اطوار ادب‌سنجان به قانون ریختند — مصرع موج گهر از سکته موزون ریختند
کس به نیرنگ تبسمهای خوبان پی نبرد — کز دم تیغ حیا خون چه مضمون ریختند
بی‌نیازیهای خوبان میل قتل کس نداشت — خشکسالی بر حنا زد کز هوس خون ریختند
آبرو چندان درین ایام شد داغ تری — کز خجالت ابرها باران به جیحون ریختند
خرمی در ششجهت فرش است از رنگ بهار — اینقدر خون از دم تیغ که گلگون ریختند
شغل اسباب تعلق عالمی را تنگ داشت — دست بر هم سوده گردی کرد هامون ریختند
تا قیامت رنج خسّت می‌کشد نام لئیم — زر به هرجا شد گران بر دوش قارون ریختند
تا شکست اعتبار خود سران روشن شود — گرد چینی خانه‌ها از موی مجنون ریختند
تا بنای فتنه‌ی بی‌پا و سر گیرد ثبات — خاک ما بر باد می‌دادند گردون ریختند
با چکیدن، خون منصور مرا رنگی نبود — جرعه‌ای در ساغر سرشار افزون ریختند

عشق‌غیر از عرض‌رسوایی‌ز ما چیزی نخواست	راز این نه پرده ما بودیم بیرون ریختند
گوهری در قلزم اسرار می‌بستند نقش
نقطه‌ای سر زد ز کلک **بیدل** اکنون ریختند

رنگ حنا در کفم بهار ندارد	آیینه‌ام عکس اعتبار ندارد
حاصل هر چار فصل سرو بهار است	نشئه‌ی آزادگی خمار ندارد
بی‌گل رویت ز رنگ گلشن هستی	خاک به چشمی که او غبار ندارد
گرد من آنجا که در هوای تو بالد	جلوهٔ طاووس اعتبار ندارد
طاقت دل نیست محو جلوه نمودن	آینه در حیرت اختیار ندارد
وحشت اگر هست نیست رنج علایق	وادی جولان ناله خار ندارد
یک دل وارسته در جهان نتوان یافت	یک گل بیرنگ و بو بهار ندارد
صید توهّم شکار دام خیالیم	ناقه به گل خفته است و بار ندارد
عالم امکان چه جای چشم تمناست	راهگذر پاس انتظار ندارد
صافی دل چیست از تمیز گذشتن	آینه با خوب و زشت کار ندارد
تا نکشی رنج وحشتی که نداری	نغمه‌ی آن ساز شو که تار ندارد
بیدل از آیینه‌ام مخواه نمودن
نیستی‌ام با کسی دچار ندارد

رنگم نقاب غیرت آن جلوه می‌درد	فطرت جنون کند که ز بویم اثر برد
شادم که بی‌نشانی آثار رنگ و بو	بیرونم از قلمرو تحقیق پرورد
این چار سو ادبگه سودای ناز کیست	عمری‌ست ضبط آه من آیینه می‌خرد
خلقی در امل زد و با داغ یأس رفت	آتش به کارگاه فسون خانه‌ی خرد
داغم ز جلوه‌ای که غرور تغافلش	آیینه‌خانه‌ها کند ایجاد و ننگرد
هنگامه‌ی قبول نفس بسکه تنگ بود	پا تا سرم چو شمع ز هم خورد دست رد
نقاش شرم دار ز پرداز انفعال	تصویرم آن کشد که ز رنگم برآورد
آیینه‌ی خرام بهار است گرد رنگ	من نقش پا خیال تو هرجا که بگذرد
طاووس من بهار کمین چه مژده است	عمری‌ست بال می‌زنم و چشم می‌پرد
بیدل جواب مطلب عشاق حیرت‌ست
آنکس که نامه‌ام برد آیینه آورد

روز سیهم سایه صفت جزو بدن شد	آسوده شو ای آینه زنگار کهن شد
شبنم به چه امید برد صرفه‌ی ایجاد	چشمی که گشودم عرق خجلت من شد
نشکافتم آخر ره تحقیق گریبان	فرصت نفسی داشت که پامال سخن شد
تدبیر، علاج مرض ذاتی کس نیست	از شیشه شدن سنگ همان توبه‌شکن شد

حیرت نپسندید ز ما گرم نگاهی / بردیم در آن بزم چراغی که لگن شد
تنزیه ز آگاهی ما گشت کدورت / جان بود که در فکر خود افتاد و بدن شد
جز یأس ز لاف من و ما هیچ نبردیم / تار نفس از بسکه جنون یافت کفن شد
شب در خم اندیشه‌ی گیسوی تو بودم / فکرم گرهی خورد که یک نافه ختن شد
چون اشک به همواری ازین دشت گذشتم / لغزیدن پا راه مرا مهره زدن شد
گرد ره غربت چقدر سعی وفا داشت / خاکم به سر افشاند به حدی که وطن شد

بیدل اثری برده‌ای از یاد خرامش
طاووس برون آکه خیال تو چمن شد

روزگاری شد که از اهل وفا دل برده‌اند / رخت خود زین بحر گوهرها به ساحل برده‌اند
ماضی از مستقبل این انجمن پر می‌زند / آنچه پیش چشم می‌آرند از دل برده‌اند
رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد / شمع گل کردند یاران یا ز محفل برده‌اند
بر در ارباب دنیا حلقه می‌گرید چو چشم / از تغافل بسکه آب روی سایل برده‌اند
با دو عالم جلوه یک تمثال پیدا نیستیم / صورت آیینه‌ی ما از مقابل برده‌اند
شمع‌سان داریم از سر تا قدم یک عذر لنگ / رنگ هم از روی ما بسیار کاهل برده‌اند
از سر مو تا سر ناخن درین تسلیمگاه / هرچه آوردیم نذر تیغ قاتل برده‌اند
گرد ما مقصد تلاشان تا کجا گیرد قرار / نامه‌ها هر سو به بال سعی بسمل برده‌اند
سیر مینا بایدت کردن پری بی‌پرده نیست / هر کجا بردند لیلی را به محمل برده‌اند
در سراغ عافیت بیهوده می‌سوزی نفس / زین بیابان‌رفتگان با خویش منزل برده‌اند
از فسون سحرکاریهای این مزرع مپرس / خلق خرمن می‌کند اوهام حاصل برده‌اند

این نهال باغ حسرت از چه حرمان آب داشت
دود پیش آمد به هرجا نام بیدل برده‌اند

روزگاری که به عشق از هوسم افکندند / بال و پر کنده برون قفسم افکندند
ما و من خوش پر و بالی به خیال انشا کرد / مور بودم به غرور مگسم افکندند
تا کند عبرتم آگاه ز هنگامه‌ی عمر / در تب و تاب شمار نفسم افکندند
خون خشکم جوی از قدر نیرزید آخر / صد ره از پوست برون چو عدسم افکندند
نقش پا کرد تصور به تغافل زد و رفت / در ره هرکه خط ملتمسم افکندند
ناز دارم به غباری که ز بیداد فلک / سرمه شد تا به ره دادرسم افکندند
چه توان کرد سراغ همه زین دشت گم است / در پی قافله‌ی بی‌جرسم افکندند
شکوهٔ من ز فراموشی احباب خطاست / از ادب پیش گذشتم که پسم افکندند

سخت زحمتکش اسباب جهانم بیدل
چه نمودند که در دیده خسم افکندند

روزی کـه هـوسها در اقـبال گشـودند — آخـر هـمه رفـتند بـه جـایی کـه نـبودند
زیـن بـاغ گـذشتند حـریفان بـه نـدامت — هر رنگ که گردید کفی بود کـه سـودند
افسـوس کـه ایـن قـافله‌ها بـعد فـنا هـم — یک نقش قدم چشم به عبرت نگشودند
اسـما هـمه در پـردهٔ نـاموسی انسـان — خود را به زبانی که نشـد فـهم سـتودند
اعداد یکـی بـود چـه پـنهان و چـه پیدا — ما چشم گشـودیم کـزین صـفر فـزودند
از حـاصل هسـتی بـه فـناییم تسـلی — در مـزرعه‌ی مـا هـمه نـاکشته درودنـد
تـاراجگـران هسـتی مـوهوم ز فـرصت — تـوفیق یـقینی کـه نـداریـم ربـودند
زین شکل حبابی که نمود از دویی رنگ — گـفتم بـه کـجا گـل کـنم آیینه نـمودند
چون شمع به صیقل مزن آیینه‌ی داغـم — بـا هـر نگـهم انـجمنی بـود زدودنـد
خـامش‌نفسان مـعنی اسـرار حـقیقت — گفتند در آن پرده که خود هم نشـنودند

عـبرت نگـهان را بـه تـماشاگـه هسـتی
بیدل مژه بـر دیـده گـران گشت غـنودند

روزی که بی‌تو دامن ضعفم به چنگ بود — عکسـم ز آب آیـنه در زیـر زنگ بـود
چـون لاله زیـن بـهار نـچیدیم غـیر داغ — آیـینه‌داری نـفس اظـهار رنگ بـود
پـروازهـا بـه زیـر فـلک مـحو بـال مـاند — گردی نشد بلند ز بس عرصه تنگ بـود
بـوس کـفش تـبسم صـبح امـید کـیست — اینجا همین بهار حنا گل بـه چـنگ بـود
در عالمی که بیخبر از خود گذشتن است — انـدیشه‌ی شـتاب طـلسم درنگ بـود
صـبری مگـر تـلافی آزار مـا کـند — مینا شکسته آنچه به دل بست سنگ بود
زنجیر مـا چـو زلف بـتان مـاند بـی‌صدا — از بس غبار دشت جنون سرمه رنگ بود
حیرت کفیل یکمژه تمهید خواب نیست — آیـنه داغ سـایه‌ی دیـوار زنگ بـود
آهی نکرد گل کـه دمـی از خـودم نـبرد — رنگ شکسته‌ام پر چندین خـدنگ بـود

بیدل به جیب خـویش فـرو بـرد حـیرتم
چشـم بـه هـم نـیامده کـام نـهنگ بـود

روزی که عشق رنگ جهان نقش بسته بـود — تقدیر، نوک خامه‌ی صنعت شکسته بود
عیش و غمی که نـوبر بـاغ تـجدد است — چندین هـزار مـرتبه از یـاد جسـته بـود
خاک تلاش کرد به سر، خـلق بـی‌تمیز — ورنـه غـبار وادی مـطلب نشسـته بـود
ایـن اجـتماع وهـم بـهار دگـر نـداشت — رنگ پـریدهٔ گـل تـحقیق دسـته بـود
ربـط کـلام خـلق نشـد کـوک اتـفاق — تاری که داشت ساز تـعین گسـسته بـود
عمری‌ست پاس وضع قناعت وبال ماست — وارسـتگی هـم از غـم دنـیا نـرسته بـود
کس جان به در نبرد ز آفات مـا و مـن — سـرها فکـندهٔ دم تـیغ دو دسـته بـود

دیـــدیم عـــرض قـــافله‌ی اعـتبارها　　جمعیتی که داشت همین بار بسته بـود

بیدل نه رنگ بـود و نـه بـویی در چـمن
رسوایـیی به چـهرهٔ عبرت نشسته بـود

روزی که قضا سر خط آفاق رقم زد　　گـفتم بـه جبینم چه نـوشتند قـلم زد
غـافل مشـوید از نـفس نـعل در آتش　　سـر تـا قدم شـمع درین بـزم قـدم زد
چون مو به نظر سخت نگونسار دمیدیم　　فـوارهٔ ایـن بـاغ بـه غـربال عـلم زد
ساز طرب محفل اقبال شکست است　　جامی که شنیدی تو فلک بر سر جم زد
زین خیره نگاهی که شهان راست به درویش　　پیداست که بر چشم یقین گرد حشم زد
واعظ به تکـلف نـدهی زحـمت مستان　　از باده نخواهـد لب سـاغر بـه قسـم زد
صد شکر که چون صبح نکردیم فضولی　　بـا مـا نـفسی بـود کـه بـر آیـنه کـم زد
خواب‌عجبی داشت‌جهان لیک چه حاصل　　دل کرد جنونی که نـفس تـا بـه عـدم زد
فریاد که یک سـجده بـه دل راه نـبردیم　　کوری همه را سر به در دیـر و حـرم زد
اقـبال عـرق کـرد ز سـامان حـبابم　　تا کوس به شهرت زند از شرم به نم زد
یارب دم پیری به چـه راحت مژه بـندم　　بی‌سایه شد آن گوشه‌ی دیوار که خم زد

بیدل سپر افکند چو مژگان ز نـدامت
دستی که ز دامان تو می‌خواست بهم زد

روزی که نقش گردش چشمت خیال کرد　　نـقاش خـامه از مـژه‌های غـزال کـرد
مشـاطه‌ای کـه حسـن تـرا زیب نـاز داد　　از دودهٔ چـراغ مـه و مـهر خـال کـرد
امکان نداشت پـرده درّد رمـز آن و ایـن　　سحر تبسمی است که نـفی مـحال کـرد
خودروی حیـرتیم ز نشـو و نـما مـپرس　　تخمی فشاند عشق کـه مـا را نـهال کـرد
سیلی هزار دشت خس و خـار داشـتیم　　بـحر کـرم کـدورت مـا را زلال کـرد
بـی‌شبهه بـود نـیک و بـد اعـتبارها　　انـدیشه‌ی یـقین هـمه را احتمال کـرد
روز و شب جهان کم و بیش هوس نداشت　　سعی نفس شمار امـل مـاه و سـال کـرد
گـل کـردن خـیال صفاها بـه زنگ داد　　آیـینه را هـجوم صـور پـایمال کـرد
داغ قـمار صـنعت یکـتایی دلیـم　　ما را به ششجهت طرف این نقش خال کرد
حـق خـلق مـی‌شود ز فسـون تأمـلت　　باید بـه چشـم دیـد و نـباید خـیال کـرد
حـرمان تـراش مـخترعات فـضولیم　　ایـجاد هـجر فکـر زمـان وصـال کـرد
رنگ کلف برون رود از مه چه ممکن است　　ما را نـمی‌توان بـه هـوس بـی‌ملال کـرد
ای غـافل از نـزاکت مـعنی تأمـلی　　مه را کسی شناخت که سیر هـلال کـرد
چون شبنم از طرب به هوا بـال مـی‌زدم　　ذوق تأمـلم عـرق انـفعال کـرد

مژگان بهم زدم شدم از نقش غیر پاک	این صیقلم برون ز جهان مثال کرد
همت رضا به وضع فسردن نمی‌دهد	بیزارم از سری که توان زیر بال کرد
بیدل کسی به معنی لفظم نبرد پی
تقدیر شهره‌ام به زبانهای لال کرد

روشندلان چو آینه بر هرچه رو کنند	هم در طلسم خویش تماشای او کنند
پاکی چو بحر موج زند از جبینشان	قومی که از گداز تمنا وضو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله‌اند	بر باد اگر روند نشاط نمو کنند
پروانه مشربان بساط وفا چو شمع	اجزای خویش را به گداز آبرو کنند
ما را به زندگی ز محبت گزیر نیست	نتوان گذشت گر همه با درد خو کنند
عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش	تا کی بهار را قفس از رنگ و بو کنند
جیب مرا به نیستی انباشت روزگار	چاکی‌ست صبح را که به هیچش رفو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده‌اند	بحر حقیقتند اگر سر فرو کنند
ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز	عالم تمام اوست که را جستجو کنند
بیدل به این طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

ریشه‌واری عافیت در مزرع امکان نبود	هرکه در دلها مداراکاشت جمعیت درود
گرمی هنگامه‌ی ما یک دو روزی بیش نیست	رفته است آنسوی این محفل بسی گفت و شنود
جز وبال دل ندارد زندگی آگاه باش	تا نفس دارد اثر آیینه می‌باید زدود
از ضعیفی چشم بر مشق سجودی دوختیم	لغزش مژگان ز سر تا پای ما چون خامه سود
صورت این انجمن گر محو شد پرواکراست	خامه‌ی نقاش ما نقش دگر خواهد نمود
از بلند و پست ما میزان عدل آزاده است	نی هبوطی دارد این محفل نه آثار صعود
عشق داد آرایش هرکس به آیینی که خواست	داشت مجنون نیز دستاری که سودایش ربود
خفّت غفلت مباد ادبار روشن‌گوهران	می‌کشد پا خوردن از خاشاک چون آتش غنود
جوهر آگاهی آیینه با زنگار رفت	حیرت از بنیاد ما آخر برون آورد دود
عالم مطلق سراپایش مقید بوده است	حسن در هرجا نمایان شد همین آیینه بود
از تأمل باید استعداد پیدا کردنت	گوهری دارد به کف هر قطره از دریای جود
ساز هستی غیر آهنگ عدم چیزی نداشت	هر نوایی را که وادیدم خموشی می‌سرود
وهم هستی غرهٔ اقبال کرد آفاق را	بر سر ما خاک تا شد جمع قدر ما فزود
خلق خواری را به نام آبرو می‌پرورد
قطرهٔ افسرده را بیدل گهر باید ستود

ز ابرام طلب نومیدی‌ام آخر به چنگ آمد — دعا از بس گرانی کرد دستم زیر سنگ آمد
ز سعی هرزه‌جولان رنجها بردم درین وادی — ز پایم خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد
به‌رنگ صبح احرام چه گلشن داشتم یارب — که انداز خرامم در نظر پر نیمرنگ آمد
تحیر بسمل تأثیر آن مژگان خونریزم — که از طوفش نگه تا سوی من آمد خدنگ آمد
به استقبالم از یاد نگاه کافرآیینش — قیامت آمد، آشوب پری، آمد فرنگ آمد
غباری داشتم در خامه‌ی نقاش موهومی — شکست‌از دامنش‌گل‌کرد و تصویرم به رنگ آمد
به افسون وفا آخر غم او کرد ممنونم — که از دل دیر رفت اما چو آمد بیدرنگ آمد
به احسانهای بیجا خواجه می‌نازد نمی‌داند — که خضر نشئه‌ی توفیقش از صحرای بنگ آمد
شکست دل نمی‌دیدم نفس گر جمع می‌کردم — به رنگ غنچه این مشتم به خاطر بعد جنگ آمد
به یاد نیستی رو تا شوی از زندگی ایمن — به آسانی برون نتوان زکام این نهنگ آمد

دو روزی طرف با دل هم‌بستم چون نفس ***بیدل***
بر این تمثال آخر خانه‌ی آیینه تنگ آمد

ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ می‌گردد — به شوخیهای نازت بزم امکان تنگ می‌گردد
طلسم حیرتی دارد تماشاگاه اسارت — که هرکس می‌رود هشیار آنجا دنگ می‌گردد
نمی‌دانم هوا پروردهٔ شوق چه گلزارم — که همچون بوی گل رنگم برون رنگ می‌گردد
دل آزاد ما بار تکلف برنمی‌دارد — بر این آیینه عکس هرچه باشد زنگ می‌گردد
هوس در حسرت کنج لبی خون می‌خورد کانجا — گریبان می‌درّد از بس تبسم تنگ می‌گردد
دو عالم خوب‌و زشت از صافی‌دل‌کرده‌ایم انشا — قیامت می‌شود آیینه چون بیرنگ می‌گردد
خزان هوش ما دارد بهار شرم معشوقان — در آنجا تا حیا می‌بالد اینجا رنگ می‌گردد
ندانم مطرب بزمت چه ساغر در نفس دارد — که شوق از بیخودی گرد سر آهنگ می‌گردد
به سعی خود نظر کردن دلیل دوری است اینجا — شمار گام هرجا جمع شد فرسنگ می‌گردد

محبت‌پیشه‌ای ***بیدل*** مترس از وضع رسوایی
که عاشق تشنه‌ی خون دو عالم ننگ می‌گردد

زان زر و سیم که این مردم باذل بخشند — یک درم مهر دو لب کو که به سایل بخشند
جود مطلق به حسابی‌ست که از فضل قدیم — کم و بیش همه کس از هم غافل بخشند
سر متابید ز تسلیم که در عرصه‌ی عشق — هیکل عافیت از زخم حمایل بخشند
دل مجنون به هواداری لیلی چه کم است — حیف فانوسی این شمع به محمل بخشند
تو و تمکین تغافل، من و بی‌صبری درد — نه ترا یاد مروت نه مرا دل بخشند
دلکی دارم و چشمی که کجا باز کنم — کاش این آیینه را تاب مقابل بخشند
لاف هستی زده از مرگ شفاعت‌خواه است — این از آن جنس خطاهاست که مشکل بخشند

گر شوی مرکز پرگار حقیقت چو گهر | در دل بحر همان راحت ساحل بخشند
رهروانیم ز ما راست نیاید آرام | پای خوابیده همان به که به منزل بخشند
نیست خون من از آن ننگ که در محشر شرم | جرم آلودگی دامن قاتل بخشند
گرنه منظور کرم بخشش عبرت باشد | چه خیال است که دولت به اراذل بخشند

به هوس داد قناعت دهم و ناز کنم
دل بیدردی اگر با من بیدل بخشند

زان نشئه که قلقل به لب شیشه دواند | صد رنگ صریر قلمم ریشه دواند
چون شمع اگر سوخت سر و برگ نگاهم | خاکستر من شعله در اندیشه دواند
از عشق و هوس چاره ندارم چه توان کرد | سعی نفس است این که به هر پیشه دواند
خار و خس اوهام گرفته‌ست جهان را | کو برق که یک ریشه درین بیشه دواند
در ساز وفا ناخن تدبیر دگر نیست | فرهاد همان بر سر خود تیشه دواند
آنجا که خیالت چمن‌آرای حضور است | مژگان به صد انداز نگه ریشه دواند
در بزم تو شمعی به گداز آمده وقت است | رنگی به رخم غیرت هم پیشه دواند
محو است به خاموشی مستان نگاهت | شوری که نفس در نفس شیشه دواند

بیدل گهر نظم کسی راست که امروز
در بحر غزل زورق اندیشه دواند

زبان به کام خموشی کشد بیانش و لرزد | نگه ز دور به حیرت دهد نشانش و لرزد
نگه نظاره کند از حیا نهانش و لرزد | زبان سخن کند از تنگی دهانش و لرزد
چه شوکت است ادبگاه حسن را که تبسم | ببوسد از لب موج گهر دهانش و لرزد
قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهّم | که فکر مو شود از حیرت میانش و لرزد
دمی که آرزوی دل به عرض شوق تو کوشد | گره چو شمع شود ناله بر زبانش و لرزد
خیال ما کند آهنگ سجدهٔ سر راهت | برد تصور از آنسوی آسمانش و لرزد
نظر به طینت بیتاب عاشق اینهمه سهل است | که همچو موج شود ناله بر زبانش و لرزد
عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت | که همچو آه ز دل بگذرد سنانش و لرزد
بود ترحم عشقت به حال ناکسی من | چو مشت خس که کند شعله امتحانش و لرزد
به محفل تو که اظهار مدعاست تحیر | نفس در آینه پنهان کند فغانش و لرزد
به وصل وحشتم از دل نمی‌رود چه توان کرد | که سست مشق رسد تیر بر نشانش و لرزد
به عافیت نی‌ام ایمن ز آفتی که کشیدم | چون آن غریق که آرند بر کرانش و لرزد

ز بسکه شرم سجودش گداخت پیکر بیدل
چو عکس آب نهد سر بر آستانش و لرزد

ز بسکه منتظران چشم در ره یارند
چو نقش پا همه گر خفته‌اند بیدارند
ز آفتاب قیامت مگو که اهل وفا
به یاد آن مژه در سایه‌های دیوارند
درین بساط که داند چه جلوه پرده درّد
هنوز آینه‌داران به رفع زنگارند
مرو به عرصه‌ی دعوی که گردن‌افرازان
همه علمکش انگشتهای زنهارند
ز پیچ و تاب تعلق که رسته است اینجا
اگر سرند که یکسر به زیر دستارند
هوس ز زحمت کس دست برنمی‌دارد
جهانیان همه یک آرزوی بیمارند
درین محیط به آیین موجهای گهر
طبایعی که بهم ساختند هموارند
نبرد بخت سیه شهرت از سخن‌سنجان
که زیر سرمه چو خط ناله‌ی شب تارند
به خاک قافله‌ها سینه‌مال می‌گذرند
چو سایه هیچ متاعان عجب گرانبارند
ز شغل مزرع بیحاصلی مگوی و مپرس
خیال می‌دروند و فسانه می‌کارند
خموش باش که مرغان آشیانه‌ی لاف
به هر طرف نگری پرگشای منقارند
ز خودسران تعین عیان نشد **بیدل**
جز اینکه چون تل برف آبگینه کهسارند

ز بعد ما نه غزل نی قصیده می‌ماند
ز خامه‌ها دو سه اشک چکیده می‌ماند
چمن به خاطر وحشت رسیده می‌ماند
بساط غنچه به دامان چیده می‌ماند
ثبات عیش که دارد که چون پر طاووس
جهان به شوخی رنگ پریده می‌ماند
شرار ثابت و سیاره دام فرصت کیست
فلک به کاغذ آتش رسیده می‌ماند
کجا بریم غبار جنون که صحرا هم
ز گردباد به دامان چیده می‌ماند
ز غنچه‌ی دل بلبل سراغ پیکان گیر
که شاخ گل به کمان کشیده می‌ماند
بغیر عیب خودم زین چمن نماند به یاد
گلی که می‌دمد از خود به دیده می‌ماند
قدح به بزم تو یارب سر بریدهٔ کیست
که شیشه هم به گلوی بریده می‌ماند
غرور آینه‌ی خجلت است پیران را
کمان ز سرکشی خود خمیده می‌ماند
هجوم فیض در آغوش ناتوانیهاست
شکست رنگ به صبح دمیده می‌ماند
درین چمن به چه وحشت شکسته‌ای دامن
که می‌روی تو و رنگ پریده می‌ماند
به نام محض قناعت کن از نشان عدم
دهان یار به حرف شنیده می‌ماند
ز سینه گر نفسی بی‌تو می‌کشد **بیدل**
به دود از دل آتش کشیده می‌ماند

ز تخمت چه نشو و نما می‌دمد
که چون آبله زیر پا می‌دمد
عرق در دم حاجت از روی مرد
اگر شرم دارد چرا می‌دمد
به حسرت نگاهی که این جلوه‌ها
ز مژگان رو بر قفا می‌دمد

وجود از عدم آنقدر دور نیست		نگـــاه انــدکی نــارسا مـــی‌دمد
نصیب سـحر قحط شـبنم مـباد		نـفس بـی عرق بی‌حیا مـی‌دمد
فسونی که تا حشـر خـواب آورد		بـه گـوشم نـی بـوریا مـی‌دمد
به ترک طـلب ریشـه دارد قـبول		بـرو گـر بکـاری بـیا مـی‌دمد
ز خـود بـاید ای نـاله بـرخاستن		کزین نیستان یک عـصا مـی‌دمد
مـــعمای اســـم فـنـاییم و بس		همین نفس مـطلق ز مـا مـی‌دمد
بـــه رنگ چـنار از بـهار امـید		بس است اینکه دست دعا می‌دمد
ز بـی‌اتـفاقی چـو مـینا و جـام		سر و گردن از هم جـدا مـی‌دمد
به عقبا است موقوف مزد عـمل		کـجا کـاشتند از کـجا مـی‌دمد
دو روزی بـچینید گـلهای نـاز		ز بـاغی کـه مـا و شـما مـی‌دمد

سرت بیدل از وهم و ظن عالمی‌ست
ازیــن بـام چـندین هـوا مـی‌دمد

ز تنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شـد		گهر از شرم کمظرفی عرقها کرد دریا شد
ز خود غافل گذشتی فال استقبال زد حالت		نگاه از جلوه پیش افتاد امروز تو فردا شد
تماشای غریبی داشت بزم بی‌تماشایی		فســونهای تـجلی آفت نـظارهٔ مـا شـد
به وهم هوش تا کی زحمت این تنگنا بردن		خوشا دیوانه‌ای‌کز خویش‌بیرون‌رفت‌و صحرا شد
نفهمیدند این غفلت سوادان معنی صنعی		نظرها بر کجی زد خط خوبان هم چلیپا شد
چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل		سلامت سخت‌می‌لرزد بر آن سنگی که مینا شد
درین‌میخانه‌خواهی‌سبحه‌گردان‌خواه‌ساغرکش		همین‌هوشی که ساز تست‌خواهد بیخودیها شد
به نومیدی نشستم آنقدر کز خویشتن رفتم		درین‌ویرانه چون‌شمعم همان‌واماندگی‌پا شد
نشد فرصت دلیل آشیان پروانـه‌ی مـا را		شراری در فضای وهم بال افشاند و عنقا شد

تأمـل رتـبه‌ی افـکـار پـیدا مـی‌کند بـیدل
به خاموشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

ز جـرگه‌ی سـخنم خـامشی بـه در دارد		فشـــار لب بــهم آوردن ایــن اثــر دارد
ز دستگاه گرانـجانی‌ام مگـوی و مـپرس		دمـی کـه نـاله کـنم کـوهسار بـر دارد
سخن به خـاک میـنداز در تأمـل کـوش		به رشته‌ای که گهر می‌کشی دو سر دارد
بـــهم زن الفت اسـباب خــودنمایی را		شکست آیـــنه، آیـــینه‌ای دگـــر دارد
تـنزه آیـنه‌دار بـهار نـاز خـوش‌ست		حـنا مـبند بـه دسـتی کـه رنگ بـر دارد
به دوش اشک روانـیم تـا کـجا بـرسیم		چو شمع محفل عشـاق چشـم تـر دارد
به مرگ هم نتوان رسـتن از عـقوبت دل		قفس شکسته‌ی مـا بـیضه زیـر پـر دارد

به هرچه می‌نگرم شوخی تبسم تست　　جهان روز و شبم ششجهت سحر دارد
غبار غیر ندارم به خویش ساخته‌ام　　دلی که صاف شد آیینه در نظر دارد
نریخت دیده سرشکی که من قدح نزدم　　گداز دل چقدر ناز شیشه‌گر دارد
ز صبح این چمن آگاه نیست غرهٔ جاه　　گشاد بال همان خنده‌ای دگر دارد

به نقش پا چه رسد ***بیدل*** از نوازش چرخ
به باد می‌دهدم گر ز خاک بردارد

ز درد یأس ندانم کجا کنم فریاد　　قفس شکسته‌ام و آشیان نمانده به یاد
به برقی از دل مأیوس کاش درگیرم　　کباب سوختنم چون چراغ در ره باد
به غربت از من بی‌بال و پر سلام رسان　　که مردم و نرسیدم به خاطر صیاد
چو شمع خواستم احرام وحشتی بندم　　شکست آبله‌ی پا به گردنم افتاد
ز تنگی دلم امکان پر گشودن نیست　　شکسته‌اند غبارم به بیضه‌ی فولاد
چه ممکن است کشد نقش ناتوانی من　　مگر به سایه‌ی مو خامه بشکند بهزاد
اگر ز درد گرانجانی‌ام سوال کنند　　چو کوه از همه عضوم جواب باید داد
ز هیچکس به نظر مژدهٔ سلامم نیست　　مگر ز سیل کشم حرف خانه‌ات آباد
ز فوت فرصت وصلم دگر مگوی و مپرس　　خرابه خاک به سر ماند و گنج رفت بباد
غبار من به عدم نیز پرفشان تریست　　ز صید من عرقی داشت بر جبین صیاد
کشاکش نفسم تنگ کرد عالم را　　خوش آنکه بگسلد این رشته تا رسم به گشاد
ز شمع باعث سوز و گداز پرسیدم　　به گریه گفت: مپرس از ندامت ایجاد
بهار عشق و شکفتن خیال باطل کیست　　ز سعی تیشه مگر گل به سر زند فرهاد
ستمکش دل مأیوسم و علاجی نیست　　کسی مقابل آیینه‌ی شکسته مباد

ترحم است بر آن صید ناتوان ***بیدل***
که هر دم از قفسش چون نفس کنند آزاد

زد نفس فال تن‌آسانی دل آراستند　　بیدماغی کرد کوشش منزلی آراستند
سرکشم اما جبین سجده مشتاقم چو شمع　　از نم اشک چکیدن مایلی آراستند
نارسایی داشت سعی کاروان مدعا　　آخر از پرواز رنگم محملی آراستند
خواب راحت آرزو کردم تپیدن بال زد　　عافیت جستم دماغ بسملی آراستند
صد بیابان خار و خس تسلیم آتشخانه‌ای　　محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
آبرو یک عمر گردید آبیار سعی خلق　　تا توهّم مزرع بیحاصلی آراستند
در فضای بی‌نیازی عالمی پرواز داشت　　از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند
از تسلسل جوشی این مشت خون آگه نی‌ام　　اینقدر دانم که دل هم از دلی آراستند

بحر گوهر نذر مشتاقان که یأس اندیشگان بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند
بیدل از ضبط نفس مگذر که راحت مشربان
هر کجا کشتند شمعی محفلی آراستند

ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد مگر دامن همت فرد گیرد
خجل می‌روم از زیانگاه هستی عدم تا چه از من ره‌آورد گیرد
عرق دارد آیینه از شرم رنگم بگو تا گلاب از گل زرد گیرد
تن‌آسان اقبال بخت سیاهم حیا بایدم سایه‌پرورد گیرد
عبث لطمه‌فرسای موت و حیاتم فلک تا کی‌ام مهرهٔ نرد گیرد
شب قانعان از سحر می‌هراسد مبادا سواد وفا گرد گیرد
به خاکم فرو برد امداد گردون کم از پاست دستی که نامرد گیرد
ز بس یأس درهم شکسته‌ست رنگم گر آیینه گیرم دلم درد گیرد
ازین باغ عبرت نجوشید بیدل
دماغی که بوی دل سرد گیرد

ز زلف و روی تو تا دیده‌ام سیاه و سفید به جای دیده پسندیده‌ام سیاه و سفید
ز خط و روی تو کایینه‌ی فریب‌نماست ز شام و صبح چه فهمیده‌ام سیاه و سفید
از آن زمان که به سرگشتگی‌ست نسبت من به رنگ خامه بسی دیده‌ام سیاه و سفید
مژه به نرگس نیرنگ‌ساز او می‌گفت: غزاله‌ای چو تو نشنیده‌ام سیاه و سفید
ز بس شرار خیال تو در نظر دارم چو داغ پنبه بود دیده‌ام سیاه و سفید
ز داغهای دل و اشک چشم تر بیدل
گل بهار جنون چیده‌ام سیاه و سفید

ز ساز جسم هزار انفعال می‌گذرد چو رشحه‌ای که ز ظرف سفال می‌گذرد
دمیدن همه زین خاکدان گل خواری‌ست بهار آبله‌ها پایمال می‌گذرد
غبار شیشه‌ی ساعت به وهم می‌گوید بهوش باش که این ماه و سال می‌گذرد
تلاش نقص و کمال جهان گروتازی‌ست هلالش از مه و ماه از هلال می‌گذرد
به هرکه می‌نگرم طالب دوام بقاست مدار خلق به فکر محال می‌گذرد
دلی که صاف شود از غبار وهم کجاست ز هریک آینه چندین مثال می‌گذرد
طلب چه سحر کند تا به کوی یار رسم نفس هم از لب ما سینه مال می‌گذرد
شبم به صفحه نگاهش زد آتشی که هنوز شرر به چشمک ناز غزال می‌گذرد
تلاش ناله‌ی جانکاه تا کی ای بلبل زمان عافیت زیر بال می‌گذرد
دو روزه فرصت وهمی که زندگی نام است گر از هوس گذری بی‌ملال می‌گذرد

غبار قافله‌ی دوش بوده است امروز　　وصال رفته و اکنون خیال می‌گذرد
حق ادای رموز از قلم طلب بیدل
که حرف دل به زبانهای لال می‌گذرد

ز سخت‌جانی من عمر تنگ می‌گذرد　　شرار من به پر و بال سنگ می‌گذرد
جهان ز آبله‌پایان دل جنون دارد　　زگرد عجز مگو فوج لنگ می‌گذرد
چه لغزش است رقم‌زای خامه‌ی فرصت　　که تا شتاب‌نویسی درنگ می‌گذرد
در آن چمن که به دستت نگار می‌بندد　　غبار اگر گذرد گل به جنگ می‌گذرد
متاز در پی زاهد به وهم حور و قصور　　حذر که قافله‌سالار بنگ می‌گذرد
عقوبت است صدف تا محیط پیش گهر　　دل گرفته ز هر کوچه تنگ می‌گذرد
کجاست امن که در مرغزار لیل و نهار　　به هر طرف نگری یک پلنگ می‌گذرد
غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم　　ز خویش می‌گذرد گر ز زنگ می‌گذرد
ستم به خویش مکن رنگ عاجزان مشکن　　پر شکسته ز چندین خدنگ می‌گذرد
تأمل تو، پل کاروان عشرت توست　　مژه به خم ندهی سیل رنگ می‌گذرد
دماغ فقر سزاوار لاف حوصله نیست　　چو بحر شد تنک آب از نهنگ می‌گذرد
هزار مرحله آنسوی رنگ دارد عشق　　هنوز قافله‌ها از فرنگ می‌گذرد
کسی به درد دل کس نمی‌رسد بیدل
جهان خفته چه مقدار دنگ می‌گذرد

ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد　　عرق در چین پیشانی زمین آبکن دارد
بساط ناز می‌پردازم اما ساز فرصت کو　　مه اینجا پیشتر ز آرایش دامن شکن دارد
به‌این‌فرصت‌بضاعت‌هرچه‌داری‌رفته‌گیر از کف　　گمانی هم کزین بازیچه بردی باختن دارد
وفا جز سوختن آرایش دیگر نمی‌خواهد　　همین داغست اگر شمع بساط مالگن دارد
خموشی چشمه‌ی جوشست دریای معانی را　　مدد از سرمه دارد چون قلم هرکس سخن دارد
به این نیرنگ تا کی خفّت افلاس پوشیدن　　فلک صد رنگ می‌گرداند و یک پیرهن دارد
پی یک لقمه در مهمانسرای عالم حاجت　　هوس تا دست شوید آبروها ریختن دارد
بهار عمر باید در خزان کردن تماشایش　　گل شمعی که ما داریم در چیدن چمن دارد
به جایی واکشیدی کز سلامت نیست آثاری　　تو مست خواب و این ویرانه دیوار کهن دارد
دو روزی عذرخواه ناله‌ی دل بایدم بودن　　غریبی در دیار بیکسی یاد وطن دارد
اگر از غیرت طبع قناعت آگهی بیدل
به سیلی تا رسد کارت طمع گردن زدن دارد

ز شرم عشق فلکها به خاک رو کردند　　دمی که چشم گشودند سر فرو کردند

هوای قصر غنا خفت پا به دامن عذر	کمندها همه بر عزم چین غلو کردند
خرد به صد طلب آیینه‌ی جنون پرداخت	که چشم شخص به تمثال روبرو کردند
به وهم باده حریفان آگهی پیما	دل گداخته در ساغر و سبو کردند
قیامت است که در بحر بی‌کنار عدم	ز خود تهی‌شدگان کشتی آرزو کردند
کسی به معبد خجلت چه سجده پیش برد	جبین به سیل عرق رفت تا وضو کردند
علاج چاک گریبان به جهد پیش نرفت	سرنگون شده را بخیه‌ی رفو کردند
به حکم عجز همه نقشبند اوهامیم	شکست چینی ما صرف کلک مو کردند
سواد نسخه‌ی بینش خموشی انشا بود	به جای چشم همه سرمه در گلو کردند
دماغ سیر چمن سوخت در طبیعت عجز	به خاک از آبله آبی زدند و بو کردند
ز دورباش ادب غیرتی معاینه شد	که محرمان همه خود را خیال او کردند

تلاش خلق ز علم و عمل دری نگشود
مآل کار چو *بیدل* به هیچ خو کردند

ز شوخی چشم من تا کی به روی غیر واباشد	نگه باید به خود پیچد اگر صاحب حیا باشد
تصور می‌تپد در خون تحیر می‌شود مجنون	چه ظلم است اینکه کس دور از تو با خود آشنا باشد
ازین خاک فنا تا کی فریب زندگی خوردن	که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد
سراغ جلوه‌ای در خلوت دل می‌دهد شوقم	غریبم خانه‌ی آیینه می‌پرسم کجا باشد
ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی	به اندوه کجی خون شو اگر تیرت خطا باشد
مژه هرجا بهم یابی نگاهی خفته است آنجا	نه‌شامت بی‌سحر جوشد نه‌زنگت بی‌صفا باشد
چه امکانست خم بردارد از بنیاد عجز من	اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد
ز بس چون گل تنک کردند برگ عشرت ما را	اگر رنگی پر افشاند شکست کار ما باشد
به غیر از ناله سامانی ندارد خانه‌ی وحشت	کمان حلقه‌ی زنجیر ما تیرش صدا باشد
ندارد هیچکس آگاهی از سعی گداز من	همان بیرنگ می‌سوزد نفس درهر کجا باشد
پی هر آه از خود رفته دارم قاصد اشکی	سحر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد

تأمل کن چه مغرور اقامت مانده‌ای *بیدل*
مبادا در نگین نامی که داری نقش پا باشد

زمینگیری ز جولانم چه امکانست وادارد	برون‌رفتن ز خود چون شمع در هر عضو پا دارد
خط طومار یأس آرایش مهر جفا دارد	به رنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد
در آن وادی که من دارم کمین انتظار او	غباری گر تپد آواز پای آشنا دارد
ز گل باید سراغ غنچه‌ی گمگشته پرسیدن	که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
فناپروردگانیم از مزاج ما چه می‌پرسی	فضای عالم موهوم هستی یک هوا دارد

سرایت نغمه‌ی عجزیم ساز آفرینش را | درین‌محفل شکست از هرچه‌باشد رنگ‌ما دارد
قد پیران تواضع می‌کند عیش جوانی را | پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد
ز خوب و زشت امکان صافدل تنگی نمی‌چیند | به بزم آینه عکسی اگر ره بـرد جـا دارد
ز حال گوشه‌گیر فقر ای منعم مشو غافل | که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد
ز عالم نگـذری بـی‌دستگیریهای آزادی | کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد
جهانی سرخوش آگاهی‌ست از گردش حالم | شکست رنگ من چون خندهٔ مینا صدا دارد

به رنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم
گل داغ‌ست **بیدل** آنکه بویی از وفا دارد

زندگی افسرد فـال شـوخی سـودا زنـید | انتخاب عـالم آشـوبی ازیـن اجـزا زنـید
چند چون گرداب باید بود محو پیچ و تاب | بر امید ساحلی چون موج دست و پا زنید
بر فروغ شمع بیداد نفس تیغ است و بس | چند چون زنگار بـر آیـینه‌ی دلهـا زنـید
شور توفان حوادث بر محیط افتاده است | بعد ازین چون موج می بر کشتی صهبا زنید
بـاز آغـوش دم تـیغی مـهیا کرده‌ایم | خنده‌ای از بخیه می‌باید به زخم ما زنید
جلوه درکار است غفلت چند ای بیحاصلان | چشم خواب‌آلود خود را یک دو مژگان پا زنید
راحتی گر هست در آغوش ترک مدعاست | احـتیاج آشـوبها دارد بـه استغنا زنـید
سیر نیرنگ جهان وقف تغافل خوشتر است | نـعل واژونـی بـه پـای دیـدهٔ بینا زنـید
شعله‌سان چند از رگ گردن علم افراشتن | سکه‌ی افتادگی یک ره چو نقش پا زنید
بستن مژگان به چندین شمع دامن می‌زند | یک شبیخون بر صف اندیشه‌ی دنیا زنید
از پر عنقا صدایی می‌رسد کای غـافلان | موج بسیار است اگر بیرون این دریا زنید

مـعنی آرام بـیدل مـی‌توان مـعلوم کـرد
گر به رنگ موج بـر قـلب تـپیدنها زنـید

زندگی در ملک عبرت مرگ مفلس می‌شود | خون‌نمی‌باشددر آن‌عضوی‌که‌بیحس‌می‌شود
طبع نـاقص را مـبر در امـتحانگاه کـمال | کم‌عیاری‌چون‌محک‌خواهد، طلا، مس‌می‌شود
بگذر از وهم فـلکتازی کـه فکـر آدمـی | می‌کشد خط بر زمین هرگه مهندس می‌شود
کیست تا گـیرد عـنان هـرزه‌تازان خـیال | عالمی در عرصه‌ی شطرنج فارس مـی‌شود
از دل روشن طلب شیرازهٔ اجزای عشق | پرتو شمع آشیان رنگ مجلس مـی‌شود
سرنگونی می‌کشد آخـر بـه بـاغ اعـتبار | گردنی کز تاج زرین شاخ نرگس می‌شود
از نـفس بـاید عیار سـاز الفتها گـرفت | ای ز عبرت غافلان دل با که مونس می‌شود

هرچه گویی **بیدل** از نقص و کمال آگاه باش
معنی از وضع عبارت رطب و یابس می‌شود

رنگ در دل داشتم روشنگر ادراک برد / همچو سیل این خانه را افسون رفتن پاک برد
در سرم بی‌مغزی شور هوس پیچیده بود / وصل گوهر یابد آن موجی که این خاشاک برد
کرد شغل جاه خلقی را به بیدردی علم / لابه‌ای چند آبروی دیدهٔ نمناک برد
حیف اوقاتی که کس منت کشد از هر خسی / وقتی پیری خوش که بی‌دندانی‌اش مسواک برد
هستی از گرد نفس باری به دوشم بسته است / چون سحر بر آسمان می‌بایدم این خاک برد
بهر نام دیگران تا چند شغل جان کنی / مزد عبرت زین نگینها صنعت حکاک برد
قاصد مجنون دریندشت اندکی لغزیده بود / جاده‌ها هرسو به منزل صد گریبان چاک برد
گر همه در آفتاب محشرم افتاده راه / یاد آن مژگان مرا در سایه‌های تاک برد
می‌روم محمل به دوش آمد و رفت نفس / تاکجا یارب ز خویشم خواهد این بیباک برد
ما ضعیفان هم امیدی داشتیم اما چه سود / کهکشان ناز شکست رنگ بر افلاک برد

بیدل اقبال گرفتاری درین وادی کراست
ای بسا صیدی که رفت و حسرت فتراک برد

ز ننگ منت راحت به مرگم کار می‌افتد / همه گر سایه افتد بر سرم دیوار می‌افتد
دماغ نازکی دارم جراحت‌پرور عشقم / اگر بر بوی گل پا می‌نهم بر خار می‌افتد
جنون خودفروشی بسکه دارد گرمی دکان / ز هر جنس آتش دیگر درین بازار می‌افتد
متاعی جز سبکروحی ندارد کاروان من / همین رنگست اگر بر دوش شمعم بار می‌افتد
مزاج ناتوانان ایمن است از آفت امکان / اگر بر سنگ افتد سایه بی‌آزار می‌افتد
قضا ربطی دگر داده است با هم کفر و ایمان را / ز خود هم می‌رمد گر سبحه بی‌زنار می‌افتد
نخستین سعی روزی فکر روزی‌خوار می‌باشد / نگاه دانه پیش از ریشه بر منقار می‌افتد
نشاید نکته‌سنجان را زبان در کام دزدیدن / نوا در سکته میرد چون گره در تار می‌افتد
مکن سوی فلک مژگان بلند ای شمع ناقص‌پی / که زیر پا سراپای تو با دستار می‌افتد
ز یکدم تهمت ایجاد رسوای قیامت شو / به دوش این بار چون برداشتی دشوار می‌افتد
قفای مردگان نامرده باید رفت در گورم / چه سازم خاک این ره بر سرم بسیار می‌افتد

دو روزی با غم و رنج حوادث صبر کن **بیدل**
جهان آخر چو اشک از دیده‌ات یکبار می‌افتد

ز وهم متهم ظرف کم نخواهی شد / محیط اگر نشدی قطره هم نخواهی شد
به بحر قطره ز تشویش خشکی آزاد است / اگر عدم شده باشی عدم نخواهی شد
غم فنا و بقا هرزه‌فکری وهم است / جنون‌تراش حدوث و قدم نخواهی شد
هزار مرحله دوری ز دامن مقصود / اگر چو دست ز سودن بهم نخواهی شد
برهمنی اگر این قشقه بر جبین دارد / به صد هزار تناسخ صنم نخواهی شد

مقلد هوس از دعوی طرب رسواست / ز شکل خنده بهار ارم نخواهی شد
مباد در غم واماندگی به باد روی / چو شمع آنهمه خار قدم نخواهی شد
طواف دل نفسی چند چون نفس کم نیست / تلاش بسمل دیر و حرم نخواهی شد
چو سرو اگر همه سر تا قدم دل آری بار / ز بار منت افلاک خم نخواهی شد
غبار کوی ادب سرکش فضولی نیست / اگر به باد دهندت علم نخواهی شد
به محفلی که در اقران موافقت‌سنجی است / کم زیاده‌سری گیر کم نخواهی شد
چو گل دمی که گسست اتفاق رشته‌ی عهد / دگر خمارکش ربط هم نخواهی شد
سراغ ملک یقین **بیدل** از هوس دور است
رفیق قافله‌ی کیف و کم نخواهی شد

ز هر مو دام بر دوشم گرفتار اینچنین باید / ز خاطرها فراموشم سبکبار اینچنین باید
به سر خاک تمنا در نظرها کرد حیرانی / بنای عجز ما را سقف و دیوار اینچنین باید
از آغوش مژه سر بر نزد سعی نگاه من / نیستان ادب را ناله‌ی زار اینچنین باید
من و در خاک غلتیدن تو و حالم نپرسیدن / به عاشق آنچنان زیبد به دلدار اینچنین باید
نگه‌خواندم‌مژه نم‌ریخت دل‌گفتم‌نفس‌خون شد / به درس یأس مطلب عجز تکرار اینچنین باید
به ساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی / چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید
جنونها خنده ریزد بر سر و برگ شعور ما / اگر دل پرده بردارد که هشیار اینچنین باید
ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش / به سعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید
ز همواری نگردد سایه‌بار خاطر گردی / به راه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید
محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امکان / که‌صاحب‌دل کم است اینجا و بسیار اینچنین باید
هوا هرجا برانگیزد غبار از خاک مهجوران / همین آواز می‌آید که ناچار اینچنین باید
نفس هردم ز قصر عمر خشتی می‌کند **بیدل**
پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

ز هستی قطع کن گر میل راحت در نمود آمد / چو حیرت صاف‌ما در دست تا مژگان فرود آمد
نماز ما ضعیفان معبد دیگر نمی‌خواهد / شکست‌آنجا که‌شدمحراب‌طاقت‌درسجود آمد
چه دارد سیر امکان جز امید خاک گردیدن / درین حرمانسرا هرکس عدم مشتاق بود آمد
ز وضع زندگی طرفی نبستم جز به نومیدی / چه سازم این ندامت‌ساز پر عبرت سرود آمد
به این عجزی که در بنیاد سعی خویش می‌بینم / شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد
ندانم دامن زلف که از کف داده‌ام یارب / صدای دست بر هم سودنم پر مشک سود آمد
گرانست از سماجت گر همه آب بقا باشد / به مجلس چون نفس بر لب نباید زود زود آمد
ز هستی تا نگشتم منفعل آهم نجست از دل / عرق آبی به رویم زد که این اخگر به دود آمد
ز استغنا چو **بیدل** داشتم امید تشریفی
گسستن از دو عالم کسوتم را تار و پود آمد

زیر گردون آنچه از کشت تو و من می‌رسد / دانه تا آید به پیش چشم خرمن می‌رسد
زین نفسهایی که از غیبت مدارا می‌کنند / غرهٔ فرصت مشو سامان رفتن می‌رسد
انتظار حاصل این باغ پر بی‌دانشی‌ست / ما ثمر فهمیده‌ایم و بار بستن می‌رسد
این من و ما شوخی ساز ندامتهای ماست / خامشی بر پرده چون‌گردد به شیون می‌رسد
نور خورشید ازل در عالم موهوم ما / ذره می‌گردد نمایان تا به روزن می‌رسد
رفته رفته بدر می‌گردد هلال ناتوان / سعی چاک جیب ما آخر به دامن می‌رسد
با فقیران ناز خشکی ننگ تحصیل غناست / چرب و نرمی کن اگر نانت به روغن می‌رسد
در کمین خلق غافل گر همین صوت و صداست / آخر این کهسار سنگش بر فلاخن می‌رسد
دعوی دانش بهل از ختم کار آگاه باش / معرفت اینجا به خود هم بعد مردن می‌رسد
مقصد سعی ترددها همین واماندگیست / هرکه هرجا می‌رسد تا نارسیدن می‌رسد
زندگی دارد چه مقدار انتظار تیغ مرگ / اندکی تا سرگران شد خم به گردن می‌رسد

مشت خاکی **بیدل** از تقلید گردون شرم دار
دست قدرت کی به این برج مثمن می‌رسد

زین باغ بسکه بی‌ثمری آشکار بود / دست دعای ما همه برگ چنار بود
دیدیم مغزل فلک و سحر بافی‌اش / یک رفت و آمد نفسش پود و تار بود
خلقی به کارگاه جسد عرضه داد و رفت / ما و منی که دود چراغ مزار بود
سیر بهار عمر نمودیم ازین چمن / با هر نفس وداع گلی یادگار بود
دلها سموم‌پرور افسون حیرتند / در زلف یار شانه‌ی دندان مار بود
هر گل درین بهار چمن‌ساز حیرتیست / چشم که باز شد که نه با او دچار بود
ما غافلان تظلم حرمان کجا بریم / حسن آشکار و آینه در زنگبار بود
تکلیف هستی‌ام همه خواب بهار داشت / دیوار اوفتاده به سر سایه‌وار بود
تنها نه من ز درد دل افتاده‌ام به خاک / بر دوش کوه نیز همین شیشه‌بار بود
عجزم به ناله شور قیامت بلند کرد / بر خود نچیدنم علم کوهسار بود
جز کلفت نظر نشد از دهر آشکار / افشاندم این ورق همه خطها غبار بود
جیبم به چاک داد جنون شکفتگی / دلتنگیم چو غنچه عجب جامه‌وار بود
پُر دور گردماند ز غیرت غبار من / دست بریدهٔ که به دامان یار بود
جهدی نکردم و به فسردن گذشت عمر / در پای همت آبله‌ام آشکار بود

بیدل به ما و تو چه رسد ناز آگهی
در عالمی که حسن هم آینه‌دار بود

زین ساز بم و زیر توقع چه خروشد / از گاو فلک صبح مگر شیر بدوشد
آریش کر و فر دونان همه پوچست / زان پوست مجو مغز که از آبله جوشد

تحقیق ز تمثال چه گل دسته نماید / حیف است کسی در طلب آینه کوشد
جز جبهه‌ی ما کز تری آرد عرقی چند / کس آب ز سرچشمه‌ی خورشید ننوشد
در کیسه‌ی ما مایه خیال است درم نیست / دریا گهر راز به ماهی چه فروشد
یک گوش تهی نیست ز افسون تغافل / حرفی که توان گفت مگر پنبه نیوشد
بیدل به حیا چارهٔ افلاس توان کرد
عریانی اگر جامه ندارد مژه پوشد

زین شیشه‌ی ساعت که مه و سال برآورد / گرد عدم فرصت ما بال برآورد
عمری ز حیا زحمت اوهام کشیدیم / ما را خم دوش مژه حمال برآورد
زین وضع پریشان که عرق‌ریز نمودیم / آیینه‌ی ما آب ز غربال برآورد
چون آبله در خاک ادبگاه محبت / باید سر بی‌گردن پامال برآورد
جز خارق معکوس مدان ریش و فش شیخ / آدم خریی کرد و دم و یال برآورد
بر اهل فنا خرده مگیرید که منصور / با گردن دیگر سر اقبال برآورد
در صافی دل شبهه‌ی تحقیق نهان بود / چون زنگ نماند آینه تمثال برآورد
سودی که من اندوختم از هیچ متاعی / کم نیست که از منت دلال برآورد
آهم ز رفیقان سفر کرده سراغیست / از جیب من این قافله دنبال برآورد
طاووس من از باغ حضور که خبر یافت / کز رنگ من آیینه پر و بال برآورد
فریاد که راز تب عشقت بنهفتم / چون شمعم ازین دایره تبخال برآورد
تا کی به رقم تازه کنم شکوهٔ احباب / خشکی ز دماغ قلمم نال برآورد
بیدل علم از معنی نازک نتوان شد
موچینی ما را همه جا لال برآورد

زین گرد خوان که سیری هیچ آرزو نشد / جز لقمه‌ی نخورده فشار گلو نشد
در کشتزار عبرت امکان نکاشتند / تخمی که پایمال غرور نمو نشد
صد اشک و آه رشته بهم تاب داد و رفت / یک بخیه زخم حیرت ما را رفو نشد
در یاد طره‌ات نفشاندیم بال شوق / کز گرد ما دماغ هوا مشکبو نشد
تا وانمود آیینه‌ی راز شبنمش / گل با دل گداخته‌ای روبرو نشد
گر لاله رنگ رز شد و گل گشت عطربیز / آیینه‌دار انجمن رنگ و بو نشد
محو هلال گشت مه از شرم سجده‌اش / آه از جبین ما که در ابرو فرو نشد
شرم طلب به سعی فنا هم ز ما نرفت / خون شهیدمادیت آبرو نشد
پاک آمدیم و خاک شدیم این چه ذلت است / انجام کار هیچکس اینجا نکو نشد
در وادیی که جادهٔ منزل خیال اوست / واماندگی بس است اگر جستجو نشد

سیر بهار غیر تماشای رنگ نیست　　ما را کسی ندید که حیران او نشد
در عشق نال گشتن **بیدل** محال نیست
آن کیست دل به زلف بتان بست و مو نشد

ساز امکان از شکست آواز پیدا می‌کند　　بال بر هم می‌خورد پرواز پیدا می‌کند
می‌نهد پیش از سخن گردن به تیغ انفعال　　چون قلم هرکس که شرح راز پیدا می‌کند
پاس ناموس حیا هم نیست آسان داشتن　　چون جبین بر نم زند غماز پیدا می‌کند
نور عبرت نیست دل را بی‌غبار حادثات　　از شکست این آینه‌پرداز پیدا می‌کند
چون خط پرگار بر انجام می‌سوزد نفس　　تا کسی سررشته‌ی آغاز پیدا می‌کند
همچو شمع افسانه‌ی دعوی مسلسل کرده‌ای　　این زبان آخر دهان گاز پیدا می‌کند
چون نگه هرچند در مژگان زدن گم می‌شویم　　حسرت دیدارما را باز پیدا می‌کند
تا بود ممکن حدیث پنبه باید گوش کرد　　نغمه‌ها این محفل بی‌ساز پیدا می‌کند
نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس　　سحر چون باطل شود اعجاز پیدا می‌کند
حسن بی‌ایجاد عشقی نیست در اقلیم ناز　　گل چو موج رنگ زد گلباز پیدا می‌کند
عجز چون موصول بزم کبریا شد عجز نیست　　گر نیاز آنجا رساندی ناز پیدا می‌کند
پا ز جوش آبله **بیدل** مقیم دامنست
هرکه سامان کرد عجز اعزاز پیدا می‌کند

ساغرم بی‌تو داغ می‌گردد　　نقش پای چراغ می‌گردد
لاله‌سان هر گلی که می‌کارم　　آشیان کلاغ می‌گردد
دور این بزم رنگ گردانی‌ست　　ششجهت یک اياغ می‌گردد
خلق آسوده در عدم عمریست　　به وداع فراغ می‌گردد
در بساطی که من طرب دارم　　مطربش بانگ زاغ می‌گردد
من اگر سر ز خاک بردارم　　نقش پا بیدماغ می‌گردد
شرر کاغذ است فرصت عیش　　می‌پرد رنگ و باغ می‌گردد
منع پرواز از تپش مکنید　　سوختن بی‌چراغ می‌گردد
همچو عنقا کجا روم **بیدل**
گم شدن هم سراغ می‌گردد

سبکروان که به وحشت میان جان بستند　　چو ناله سوخت نفس با نگاه پیوستند
نرسته‌اند شرر وحشیان این کهسار　　که دل ز سنگ گرفتند و بر هوا بستند
نیاز طرهٔ او کن اگر دلی داری　　که ماهیان سعادت اسیر این شستند
ز پهلوی عرق جبهه مایه است اینجا　　چو جام می همه جا بیدلان تهی‌دستند

به سنگ کم نتوان قدر عاجزان سنجید — نگه دلیل بلندیست هرقدر پستند
در آن بساط که منظور حسن یکتایی‌ست — ترحم است بر آیینه‌ای که نشکستند
حذر ز الفت دلها درین جنون محفل — که شیشه‌های شکستن بهانه بد مستند
نمی‌توان به کمانخانه‌ی فلک آسود — کجا گذشته چه آینده تیر یک شستند
ز ساز خلق بجز هیچ هیچ نتوان یافت — خیال نیستیی هست کاینقدر هستند

چو شمع بر نفسی چند گریه کن ***بیدل***
که سوختند و به رمز فنا نپیوستند

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد — تپیدن از دل من آشکار گردد و نالد
هزار کعبه و لبیک محو شوق‌پرستی — که گرد دل چو نفس یکدو بار گردد و نالد
چه نغمه‌ها که ندارد ز خود تهی شدن من — به ذوق آنکه نفس نی‌سوار گردد و نالد
ز ساز جرأت عشاق گل نکرد نوایی — مگر ضعیفی این قوم تار گردد و نالد
من و تظلم الفت کدام دوست چه دشمن — ستم رسیده به هرکس دچار گردد و نالد
چو طایری که دهد آشیان به غارت آتش — نفس به گرد من خاکسار گردد و نالد
به گریه خو مکن ای دیده کز چکیدن اشکی — دل شکسته مباد آشکار گردد و نالد
هزار قافله شور جرس به چنگ امید — چه باشد اینهمه یک ناله‌وار گردد و نالد
ز روزگار وفا چشم دارم آنهمه فرصت — که سخت‌جانی من کوهسار گردد ونالد

در آتش افکن و ترک ادب مخواه ز ***بیدل***
سپند نیست که بی‌اختیار گردد و نالد

سپند بزم تو گویند هیچ جا ننشیند — خدا کند که به گوش دل این صدا ننشیند
سری که تیغ تو باشد چو شمع گردن نازش — چه دولت است که از دوش ما جدا ننشیند
بر آستان تو گرد نیاز سجده‌پرستان — نشسته است به نازی که هر کجا ننشیند
به محفلی که نگاهت عیار حوصله گیرد — حیا به روی کس از شوخی حیا ننشیند
ز اختراع ضعیفی است اینکه سعی غبارم — به هیچ جا چو خط از خامه بی‌عصا ننشیند
سلامت آینه‌دار سعادت است به شرطی — که استخوان کسی در ره هما ننشیند
وداع عافیت انگار پرگشایی شهرت — چو نام نقش نگینش کنی ز پا ننشیند
دلی که زیر فلک باشد آرزوی مرادش — به رنگ دانه ته آسیا چرا ننشیند
نفس چو صبح به شبنم رسان ز شرم تردد — که آب تا نکشد دامن هوا ننشیند
غنا مسلم آنکس که در قلمرو حاجت — غبار گردد و در راه آشنا ننشیند
غبار غیرت آن مطلبم که گاه تمنا — رود به باد و به روی کف دعا ننشیند
به رنگ پرتو خورشید سایه‌پرور همت — اگر به خاک نشیند که زیر پا ننشیند

ازین هوسکده برخاسته است دل به هوایش — که تا به حشر نشستن به جای ما ننشیند
ز آفتاب قیامت فسانه چند شنیدن — کسی به سایه‌ی دیوار التجا ننشیند
به وحشتی بگذر **بیدل** از محیط تعلق
که نقش پای تو چون موج بر قفا ننشیند

ستمکشی که بجز گریه‌اش نشاید و خندد — قیامت است که چون زخم لب گشاید و خندد
هوس‌پرستی این اعتبار پوچ چه لازم — که همچو صفر به درد سرت فزاید و خندد
چو شمع منصب وارستگی مسلم آنکس — که تیغ حادثه تاجش ز سر رباید و خندد
درین زیانکده چندان کف فسوس نسایی — که جوش آبله آیینه‌ات نماید و خندد
شرار کاغذ و آمال ماست توام غفلت — که زندگی دو نفس بیشتر نپاید و خندد
حذر ز صحبت آنکس که بی‌تأمل معنی — به هر حدیث که گویی ز جا درآید و خندد
خطاست چشم گشودن به روی باخته شرمی — که هر برهنه که بیند به پیشش آید و خندد
چه ممکن است شود منفعل ز غیبت یاران — دهن دریده قفایی که باد زاید و خندد
مثال عبرت اشیا درین بساط تحیر — کمین‌گر است که کس آینه زداید و خندد
درین جنونکده این است ناگزیر طبایع — که نالد و تپد و گرید و سراید و خندد
دل گرفته‌ی **بیدل** نیافت جای شکفتن
مگر چو صبح ازین خاکدان برآید و خندد

سجدهٔ خاک درت هرکه تمنایش بود — هر کجا سود قدم بر سر من پایش بود
علم همت عشاق نگونی نکشد — خاکشان پی سپر قامت رعنایش بود
موج را هرزه‌دویها ز گهر دور انداخت — آبرو در قدم آبله‌فرسایش بود
دل تغافل زد از آگاهی و ما آب شدیم — انفعال همه کس شوخی تنهایش بود
وصل حسنی به رخش آب زد آیینه‌ی شرم — وضع آغوش تو صفر عرق افزایش بود
داغ شد حیرت و زان جلوه به رنگی نرسید — چه توان کرد پس پرده تماشایش بود
عمر چون شهرت عنقا به غم شبهه گذشت — کس نشد محرم اسمی که مسمایش بود
آه یک داغ پیامی به دل ما نرساند — قاصد شمع به مطلب همه اعضایش بود
دوری مقصد پی باخته‌ی یکدگریم — هرکه دی محو شد امروز تو فردایش بود
کردم از هرکه درین خانه سراغ تحقیق — گفت از آمدنت پیش همین جایش بود
بیدل از بزم هوس سیر ندامت کردیم
سودن دست بهم قلقل مینایش بود

سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد — جهانی سوی بیرنگی ز حسرت کاروان دارد
تأمل‌گر کنی هرکس به‌رنگی‌رفته‌است از خود — تپشهایی که دارد بحر، گوهر هم همان‌دارد

نپنداری عبث بر دامن هر ذره مـی‌پیچم　　جهان را گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد
دبستان ادب را آن نـزاکت فـهم اسـرارم　　که طفل اشک من در خامشی درس روان دارد
چو شمع کشته کز خاکستر خود می‌کند بالین　　خموشیهای آهم داغ در زیـر زبـان دارد
چرا زین آرزو بر خود نبالد بیستون غـم　　که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان‌دارد
نی‌ام آگه ز حس قـاتل امـا اینقدر دانـم　　که در هر قطره خونم چشم حیران آشیان دارد
به فتراک خیالی چون سحر گرد نفس دارم　　شکار انداز دشت بی‌نشانی هم نشان دارد
دماغ خون من چون اشک رنگی برنمی‌دارد　　گر استغنا نگیرد دست و تیغت امتحان دارد
چه می‌پرسی ز نقد کیسه‌ی وهم سپند من　　اگر برهم شکافی ناله‌ای ضبط عنان دارد
بلندیها به پستی متهم شـد از تـن‌آسانی　　به راحت گر نپردازد زمین هـم آسـمان دارد
تپیدن شکر آرام است **بیدل** بسمل مـا را
نـفس در عـالم پـرواز سیر آشیان دارد

سحر طلوع گل دعا که مراد اهل همم رسد　　دل‌سرد مردهٔحرص را همه دود آه و الم رسـد
هوس‌حلاوهٔ حرص و کد سحر و گـل‌دگر آورد　　که دم وداع حواس کس‌کمر و کلاه‌و علم رسد
دل‌طامع و گله‌ی‌عطا، دم‌گرم و سرد سوالهـا　　که دهد مراد گدا مگر مـدد دوام کـرم رسـد
سر حرص و مصدر دردسر مسرا گل گهر دگر　　که هلاک حاصل مال را همه دم ملال درم رسد
سر و کار عالم مرده دم هوس مطالعه کـرد کـم　　که علوّ گرد هوا علم همه در سواد عدم رسـد
دل سادهٔ هوس و هوا هـمه را مسـلم مـدعا　　ره دور گرد امل اگر گره آورد گهرم رسد
که دهد مصالح کام دل که دمد دگر گل طـالعم　　سحر اردمد رمد آوردعسل‌ار دهدهمه‌سم‌رسد
رگ‌وهم علم و عمل گسل، مگسـل حـلاوهٔ درد دل　　که‌مراداگر همه‌دل‌رسددل‌دردوحوصله‌کم رسد
رم‌طور مصرع**بیدلم**، دم‌و دود سلسله‌ام رسا
کمک‌دو عالم امل دمد که سراسر علمم رسـد

سخن ز مشق ادب موج گوهرش گیرید　　کم است لغزش خط گر به مسطرش گـیرید
به بستن مژه ختم است درس علم و عمل　　همین ورق بـهم آریـد و دفـترش گـیرید
مـحیط عشـق تـلاش دگـرنمی‌خواهـد　　گره خورید به تسلیم و گـوهرش گـیرید
همان بجاست خودآرایی دمـاغ فـضول　　چو شمع گر همه با هر گلی سرش گیرید
مـزاج دون بـه تکـلف غـنی نـمی‌گردد　　سم است اگر سم خر جمله در زرش گیرید
به وعظ عبرت اگر ممتحن شود تـوفیق　　ز خود بـرآمـدنی هست مـنبرش گـیرید
گواه دعوی عشـق انـفعال جـرأتهاست　　جبین اگر عرق انشاست محضرش گیرید
خیال نیستی آسودگیست پیش از مـرگ　　سری که نیست دمی زیر این پرش گیرید
بـسـهار نـامه‌ی یـاران رفـته مـی‌آرد　　گلی که واکـند آغـوش در بـرش گـیرید

دماغ فرصت اگر قدردان سرّ دل است　　نگه ز خانه برون می‌رود درش گیرید
دمی که فرصت موهوم ما رسد به حساب　　شرار هرچه اقل هست اکثرش گیرید
کمال **بیدل** اگر خیمه‌ی عروج زند
ز خاک یکدو ورق سایه برترش گیرید

سراغت از چمن کبریا که می‌پرسد　　به وهم گرد کن آنجا ترا که می‌پرسد
معاملات نفس هر نفس زدن پاکست　　حساب مدت چون و چرا که می‌پرسد
جهان محاسب خویش است زاهدان معذور　　خطای ما ز صواب شما که می‌پرسد
کرم قلمرو عفو است رنج یأس مکش　　به کارخانه‌ی شرم از خطا که می‌پرسد
گرفته‌ایم همه دامن زمینگیری　　ره تلاش به این دست و پا که می‌پرسد
دلیل مقصد اشک چکیده مژگان نیست　　فتادگی بلدیم از عصا که می‌پرسد
درین حدیقه چو شبنم نشسته‌ایم همه　　سراغ خانه‌ی خورشید تا که می‌پرسد
به حال پیکر بیجان گریستن دارد　　مرا دمی که تو گشتی جدا که می‌پرسد
غبار دشت عدم سخت بی‌پر و بال است　　اگر تو پا نزنی حال ما که می‌پرسد
جواب خون شهیدان تغافلت کافی‌ست　　جبین مده به عرق از حیا که می‌پرسد
دمیده ششجهت اقبال آفتاب ازل　　ز تیره‌روزی بال هما که می‌پرسد
چه عالی و چه دنی از خیال غیر بریست　　غم معامله‌ی سر ز پا که می‌پرسد
ز دل حقیقت ردّ و قبول پرسیدم　　به خنده گفت: برو یا بیا که می‌پرسد
چه نسبت است به خورشید ذره را **بیدل**
به عالمی که تو باشی مرا که می‌پرسد

سران ز نسخه‌ی تسلیم باب بردارید　　جبین به خاک نهید انتخاب بردارید
جمال مقصد سعی جهان معاینه است　　ز نقش پا نفسی گر نقاب بردارید
عمارتی اگر از آب و گل توان برداشت　　دل از خیال جهان خراب بردارید
هزار موج در این بحر قاصد هوس است　　ز نامه‌ی همه مهر حباب بردارید
سواد وادی امکان سراب تشنه‌لبی است　　ز چشمه‌سار گداز دل آب بردارید
جنون حکم قضا تیغ بر کف استاده است　　سری که نیست به گردن ز خواب بردارید
مرا به سایه‌ی بخت سیه شکر خوابی‌ست　　ز خاک من علم آفتاب بردارید
هجوم خنده نم چشم می‌کند ایجاد　　به هر گلی که رسید این گلاب بردارید
کرشمه‌ی نگهش از سوال مستغنی‌ست　　نظر به سرمه کنید و جواب بردارید
به جرم کج‌نظری دور گرد تحقیقم　　خط خطاست گر از تیر تاب بردارید
ز هستی‌ام غلطی رفته در حساب عدم　　مرا چو نقطه‌ی شک زین کتاب بردارید
غبار **بیدل** ما را که دستگیر شود
اگر نسیم توان شد صواب بردارید

سرکشی می‌خواستیم از پا نشستن در رسید | شعله را آواز می‌دادیم خاکستر رسید
خویش را یک پر زدن درباب و مفت جهد گیر | زندگی برقیست نتوانی به خود دیگر رسید
بدر می‌بالد مه نو از کمین کاستن | فربهی ما را ز راه پهلوی لاغر رسید
تا رسیدن محمل آوارگی سر منزلیم | درگذشت از عالم ماهر که هرجا در رسید
دستگاه ما و من پا در رکاب برق داشت | تا به پروازی رسم آتش به بال و پر رسید
تا نفس جنبید بر خود احتیاج آمد بجوش | یک تپیدن ساز کرد این رگ به صد نشتر رسید
بی‌نصیب از بیعت مستان این محفل نی‌ام | دست من بوسید پای هرکه تا ساغر رسید
مطلعی سر زد ز فکرم در کمینگاه خیال | بیخبر رفتم ز خود پنداشتم دلبر رسید
کاش همچون سایه در زنگار می‌کردم وطن | آب برد آیینه‌ام را تا به روشنگر رسید
گریه‌ی من از تنزلهای آثار حیاست | آن عرق از جبهه‌ام گم شد به چشم تر رسید

بی‌زبانیهای **بیدل** عالمی را داغ کرد
از خموشی برق این آتش به خشک و تر رسید

سعی نفس جز شمار گام ندارد | قاصد ما نامه و پیام ندارد
هر سر و چندین جنون هواست در اینجا | منزل کس احتیاج بام ندارد
این علما جمله تابع جهلایند | پختگی اقبال طبع خام دارد
بی‌سروپا می‌رویم حاصل ما کو | سبحه‌ی ریگ روان امام ندارد
خواه بنالیم و خواه بال فشانیم | صید گرفتار شوق دام ندارد
گر همه عنقا شویم حاصل ما کو | نقش نگین خیال نام ندارد
سجدهٔ خاک‌ست اوج عزت گردون | خواجه چه دارد اگر غلام ندارد
نفرت ازین مزبله بقدر تمیز است | مفت دماغی که جز زکام ندارد
تا به دلت کین کس بود مژه مگشا | تیغ غضب جز حیا نیام ندارد
سوخت دل اما نکرد آینه روشن | حیف چراغی که هیچ شام ندارد
خواه نفس گوی خواه عمر گرامی | شاهد ما غیر یک خرام ندارد
عالم بیچارگیست پیش که نالیم | عشق مکافات و انتقام ندارد
طاس فلک پوچ و نقش ما همه باطل | بگذر ازین بازیی تمام ندارد

بیدل ازین ما و من خموشی‌ات اولی‌ست
هستی ما جز صدای جام ندارد

سیل غمی که داد جهان خراب داد | خاکم به باد داد به رنگی که آب داد
راحت درین بساط جنون‌خیز مشکلست | مخمل اگر شوی نتوان تن به خواب داد
یارب چه مشربم که درین شعله انجمن | گردون می‌ام به ساغر اشک کباب داد
اینست اگر شمار تب و تاب زندگی | امروز می‌توان به قیامت حساب داد

بر موج آفتی که امید کنار نیست تدبیر رخت اینقدرم اضطراب داد
سستی چه ممکن است رود از بنای عمر نتوان به هیچ پیچ و خم این رشته تاب داد
وقت ترحم است کنون ای نسیم صبح کان شوخ اختیار به دست نقاب داد
صد نوبهار خون شد و یک غنچه رنگ بست تا بوسه رخش ناز ترا بر رکاب داد
یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار کز جوی شب به مزرع خورشید آب داد
تا می به لعل او رسد از خویش رفته است شبنم نمی‌توان به کف آفتاب داد
انجام کار باده‌کشان جز خمار نیست خمیازه‌های جام می‌ام این شراب داد

بیدل سوال چشم بتان را طرف مشو
یعنی که سرمه ناشده باید جواب داد

سیه مستی به دور ساغرت بیتاب می‌گردد به‌عرض سرمه گرد چشم‌مستت‌خواب می‌گردد
کمین عشرتی دارد اما ساز اشکی کو درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب می‌گردد
ضعیفی مایه‌ی شوق سجودم در بغل دارد شکست رنگ تابی پرده شد محراب می‌گردد
شد از ترک تماشا خار را هم بستر مخمل به چشم بسته مژگان دستگاه خواب می‌گردد
گل ناز دگر می‌خندد از کیفیت عجزم شکست رنگ من در طرهٔ او تاب می‌گردد
ز دل خواهی نوایی واکشی مگذار بی‌یأسش همان‌سعی‌شکست این‌ساز را مضراب می‌گردد
مکن دل را عبث خجلت‌گداز خودفروشیها که این‌گوهر به عرض شوخی خود آب می‌گردد
امید عافیت از هرچه داری نذر آفت کن ز آتش مزرع بیحاصلان سیراب می‌گردد
ز شرم زندگی چندان عرق‌ریز است اجزایم که گر رنگی به گردش آورم گرداب می‌گردد
فلک می‌پرورد در هر دماغی شور سودایی جهانی را سر بیمغز از این دولاب می‌گردد
در عزم شکست خویش زن گر جرأتی داری درین ره هر قدر گستاخی است آداب می‌گردد

به‌هر جرأت حریف تهمت قاتل نی‌ام بیدل
به کویش می‌برم خونی که آنجا آب می‌گردد

شب حسرت دیدار توام دام کمین شد هر ذره ز اجزای من آیینه‌نگین شد
خاکستر از اخگر چقدر شور برآورد دل سوخت به رنگی که کبابم نمکین شد
عبرتکدهٔ دهر ز بس خصم تسلی است چون چشم شررخانه‌ی من خانه‌ی زین شد
برق رم فرصت سر و برگ طلبم سوخت صد ناله تمنا نفس بازپسین شد
زندانی نیرنگ خیالم چه توان کرد رحم است بر آن شخص که او آینه‌بین شد
انکار نمود آنچه ز صافی به در افتاد جوهر به رخ آینه روشنگر چین شد
موهومی و این لنگر ادبار چه سوداست چون سایه نباید کلف روی زمین شد
از بس به ره حسرت صیاد نشستم وحشت به تغافل زد و پرواز کمین شد

گر هیچ نباشد به تپش خون شدنی هست ای آینه دل شو که نخواهی به ازین شد
بیدل عدم و هستی ما هیچ ندارد
جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

شب که از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود بر هوا چون نکهت گل آشیان رنگ بود
بعد ازین از سایه باید دید عرض آفتاب تا تغافل داشت حسن آیینه‌ی ما زنگ بود
کس نمی‌گردد حریف منع از خود رفتگان غنچه هم عمری به ضبط دامن دل چنگ بود
نوحه توفان کرد هرجا نغمه سر کردیم ما ساز ما را خیر باد عیش پیشاهنگ بود
هر قدر اسباب دنیا بیش، بار وهم بیش مزرع هرکس درینجا سبز دیدم بنگ بود
ناله‌ای را از گداز شیشه موزون کرده‌ام پیش ازینم قلقل آواز شکست سنگ بود
ناتوانی برنیاورد از طلسم حیرتم همچو موج‌گوهرم یک‌گام‌صد فرسنگ بود
هر بن‌مویم به‌پیری آشیان ناله‌ای‌ست یک سر و چندین گریبان نغمه‌ی این چنگ بود
بی‌نشان‌بوداین‌چمن‌گر وسعتی‌می‌داشت‌دل رنگ می بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود
شب به یاد نوگلی چون غنچه پیچیدم به خویش
صبح بیدل در کنارم یک گلستان رنگ بود

شب که از شور شکست دل اثر پر زور شد همچو چینی تار مویی کاسه‌ی طنبور شد
برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار خرمن ما عاقبت خواهد نگاه مور شد
عیش صد دانا ز یک نادان منغص می‌شود ربط مصرع بر هم است آنجا که حرفی کور شد
نفس را ترک هوا روح مقدس می‌کند شعله‌ای کز دود فارغ گشت عین نور شد
گر نمکدانت چنین در دیده‌ها دارد اثر آب در آیینه همچون اشک خواهد شور شد
دل شکست اماکسی بر ناله‌ی ما پی نبرد موی چینی جوهر آیینه‌ی فغفور شد
کاش چون نقش قدم با عاجزی می‌ساختم بسکه سعی ما رسایی کرد منزل دور شد
ساغر عشق مجازم نشئه‌ی تحقیق داد مشت خونم جوش مجنون می‌زد و منصور شد
چون سحر کم نیست گر عرض غباری داده‌ایم بیش ازین نتوان به سامان نفس مغرور شد
عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته‌ام
آخر این ضبط نفس خواهد خروش صور شد

شب که از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود
خواب راحت باخت دل آخر به افسون صفا داشت مژگانی بهم آیینه تا در زنگ بود
در جهان بی‌تمیزی صلح هم موجود نیست صبر و کوشش را تأمل عرصه‌گاه جنگ بود
نقد راحت می‌شمارد گرد از خود رفتنم همچو آتش بستر نازم شکست رنگ بود
اشک از لغزیدنی بر دوش صد مژگان گذشت قطع چندین جاده پا انداز عذر لنگ بود

تیره‌بختی سرمه‌ی کام و زبان کس مباد چنگ گیسو هم به چندین تار بی‌آهنگ بود
شوخی مژگانت از خواب گران سر برنداشت پنجه‌ی این ظالم بیباک زیر سنگ بود
بلبل ما را همین پرواز عبرت غنچه نیست ناله هم منقار شد از بسکه گلشن تنگ بود
مرده‌ام اما خجالت از مزارم می‌دمد دور از آن در خاک گشتن هم غبار ننگ بود
قید دل **بیدل** نفس را هرزه‌سنج وهم کرد
شوخی ناز پری در شیشه پر بی‌سنگ بود

شب که جز یأس به کام دل مأیوس نبود ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود
از خودم می‌برد آن سیل که چون ریگ روان آبش از آینه‌ی آبله محسوس نبود
دل مأیوس صنمخانه‌ی اندیشه کیست رنگ اشکی نشکستیم که ناقوس نبود
ناله در پردهٔ دل بیهده می‌سوخت نفس شمع ما اینهمه واماندهٔ فانوس نبود
گوش ارباب تمیز انجمن سیماب است ورنه بیتابی دل نیز کم از کوس نبود
ای جنون خوش‌ادب از کسوت هستی کردی آخر این جیب هوس پردهٔ ناموس نبود
زنگ غفلت شدم و پردهٔ رازت گشتم صافی آینه جز دیدهٔ جاسوس نبود
تا به یک پر زدن آیینه‌ی قمری می‌ریخت حلقه‌ی داغ تو در گردن طاووس نبود
دل به هر رنگ که بستیم ندامت گل کرد عکس و آیینه بهم جز کف افسوس نبود
سجده‌اش آینه‌ی عافیتم شد **بیدل**
راحت نقش قدم غیر زمین‌بوس نبود

شب که در بزم ادب قانون حیرت‌ساز بود اضطراب رنگ برهم خوردن آواز بود
در شکنج عزلت آخر توتیا شد پیکرم بال و پر بر هم نهادن چنگل شهباز بود
صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه‌ام یاد ایامی که این آینه بی‌پرداز بود
کاستم چندانکه بستم نقش آن موی میان ناتوانیهای من کلک خط اعجاز بود
حسرت وصل توگل کرد از ندامتهای من دست بر هم سوده تحریک لب غماز بود
نو نیاز الفت داغ محبت نیستم طفل اشکم‌چون شرر در سنگ آتشباز بود
عشق بی‌پروا دماغ امتحان ما نداشت ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
دست ما و دامن حیرت که در بزم وصال عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود
کاش ما هم یک دو دم با سوختن می‌ساختیم شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست ورنه این عجزی که می‌بینی غرور ناز بود
آنچه در صحرای کثرت صورت واماندگیست در تماشاگاه وحدت شوخی‌انداز بود
درخور کسوت کنون خجلتکش رسوایی‌ام عمرها عریانی من پرده‌دار راز بود
یک گهر بی‌ضبط موج از بحر امکان گل نکرد هر سری کاندوخت جمعیت گریبان‌ساز بود
هستی ما نیست **بیدل** غیر اظهار عدم
تا خموشی پرده از رخ برفکند آواز بود

شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود
خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود

کس نیامد محرم راز نفس دزدیدنم
ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود

جوش دردم نونیاز بیقراری نیستم
در خموشی هم سرم بر آستان ناله بود

از فسون عشق حیرانم چها خواهم کشید
گر کشیدم ناوکت از دل کمان ناله بود

با تظلم‌پیشگان خوش باشد استغنای عشق
شیشه گر بر سنگم آمد امتحان ناله بود

یاد آن محمل‌طرازیهای گرد بیخودی
کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود

سوختن کرد اینقدر آگاهم از احوال دل
کاین سپند بی‌نوا مهر زبان ناله بود

حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت
هرقدر دل آب شد آتش به جان ناله بود

شوخی اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست
گوش سنگین ادافهمان فسان ناله بود

اینقدر ای محمل‌آرا از دلم غافل مباش
روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود

بی‌تمیزیهای قدر عافیت هم عالمی است
خامشی پر می‌زد و ما را گمان ناله بود

ترک هستی شد دلیل یکجهان رسوایی‌ام
عالم از خود برون چیدن دکان ناله بود

درد عشق از بی‌نیازی فال معراجی نزد
ورنه چون نی بندبندم نردبان ناله بود

بیدلیها گشت **بیدل** مانع اظهار شوق
گر دلی می‌داشتم با خود جهان ناله بود

شب که دل از یأس مطلب باده‌ای در جام کرد
یک جهان حسرت به توفان داد و آهش نام کرد

برنمی‌آید سپند من به استیلای شوق
از جرس باید دل بی‌انفعالم وام کرد

چشم من شد پردهٔ زنبور و بیداری ندید
غفلت آخر حشر من در کسوت با دام کرد

آبم از شرم عدم کز هستی بیحاصلم
آرمیدن کوشش و بیمطلبی ابرام کرد

شعله‌ای بودم کنون خاکسترم مفت طلب
سوختن عریانی‌ام را جامه‌ی احرام کرد

در پریشانی کشیدیم انتقام از روزگار
خاک ما باری طواف دیدهٔ ایام کرد

قرب هم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت
دوربین افتاد شوق و وصل را پیغام کرد

از تعلق سنگسار شهرت آزادی‌ام
الفت نقش نگین آخر ستم بر نام کرد

اینقدر در بند خویش از ناتوانی مانده‌ایم
عشق رنگ ما شکست و اختراع دام کرد

دل به یاد مستی چشم حجاب‌آلوده‌ای
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

جادهٔ سرمنزل ما صد بیابان سعی داشت
بیدماغیهای فرصت چون شرر یک گام کرد

عشرت‌ما چون نگه از بس تنک‌سرمایه است
سایه‌ی مژگان تواند صبح ما را شام کرد

می‌رود صبح و اشارت می‌کند کای غافلان
تا نفس باقیست نتوان هیچ جا آرام کرد

یک قلم **بیدل** غبار وحشت نظاره‌ایم
عشق نتوانست ما را بی‌تحیر رام کرد

شب که توفان جوشی چشم ترم آمد به یاد
فکر دل کردم بلای دیگرم آمد به یاد

باکدامین آبرو خاک درش خواهی شدن — داغ شو ای جبهه دامان ترم آمد به یاد
نقش پایی کرد گل بیتابی‌ام در خون نشاند — پهلویی بر خاک دیدم بسترم آمد به یاد
ذره را دیـدم پـرافشـان هـوای نیستی — نقطه‌ای از انتخاب دفترم آمد به یاد
سجده منظور کی‌ام نقش جبینم جوش زد — خاک جولان که خواهم شد سرم آمد به یاد
درگریبان غوطه خوردم رستم از آشوب دهر — کشتی‌ام می‌برد توفان لنگرم آمد به یاد
بی‌تو عمری در عدم هم ننگ هستی داشتم — سوختم بر خویش تا خاکسترم آمد به یاد
تا سحر بی‌پرده گردد شبنم از خود رفته است — الوداع ای همنشینان دلبرم آمد به یاد
جرأتم از خجلت بیدستگاهی داغ کرد — ناله شد پرواز تا عجز پرم آمد به یاد
حسـرت تـوفان بـهار عـالم مخموریم — هرقدر گردید رنگم ساغرم آمد به یاد
ای فراموشی کجایی تا به فـریادم رسی — بـاز احـوال دل غـمپرورم آمد به یاد

بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است
تا شکست آیینه، عرض جوهرم آمد به یاد

شب که وصل آغوش‌پرداز دل دیوانه بود — از هجوم زخم شوق آیینه‌ی ما شانه بود
عشق‌می‌جوشید هرجاگرد شوخی‌داشت‌حسن — رنگ شمع از پرفشانی عالم پروانه بود
یاد آن عیشی که از رنگینی بیداد عشق — سیل در ویرانه‌ی من باده در پیمانه بود
از محیط ما و مـن تـوفان کـثرت اعتبار — نه صدف گل کرد اما گوهر یکدانه بود
از تـپیدنهای دل رنگ دو عـالم ریـختند — هر کجا دیدم بنایی گرد این ویرانه بود
راز دل از وسعت مشرب به رسوایی کشید — دامن صحرا گـریبان‌چاکـی دیـوانه بود
خانه ویرانی به روی آتش من آب ریخت — سوختنها داشتم چون شمع باکاشانه بود
جرم آزادیست گر نشناخت ما را هیچکس — معنی بیرنگ مـا از لـفظ پر بیگانه بود
عالمی را سعی ما و من به خاموشی رساند — بهر خواب مرگ شور زندگی افسانه بود
اختلاط خلق جز ژولیدگی صورت نبست — هر دو عالم پیچش یک گیسوی بی‌شانه بود
چشم‌لطف‌از سخت‌رویان‌داشتن بی‌دانشی‌ست — سنگ در هرجا نمایان گشت آتشخانه بود
دوش حیرانم چه می‌پیمود اشک از بیخودی — کز مژه تا خاک کویش لغزش مستانه بود
مفت سامان ادب کز جلوه غافل می‌رویم — چشم واکردن دلیل وضع گستاخانه بود

هر کجا رفتیم سیر خـلوت دل داشـتیم
بیدل آغوش فلک هم روزنی زین خانه بود

شب که یاد جلوه‌ات چشم خیالم آب داد — حیرت بیتابی‌ام آیینه بر سیماب داد
در محبت خودگدازی هم نشاط دیگر است — هرقدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد
با قضا غیر از ضعیفی پیش بردن مشکل است — پنجه‌ی خورشید را نتوان به کوشش تاب داد
تا کی از رضع حسد خواهی مشوش زیستن — عـافیت بـر بـاد دادن را نـباید آب داد

چین ابرو رنگ امن موج را درهم شکست — تنگ‌چشمی خار و خس در دیدهٔ گرداب داد
تا توانی لب فروبند از فسون ما و من — رشته بی‌ساز است نتوان زحمت مضراب داد
گر همه در بزم خاک تیره بارت داده‌اند — سایه‌وار از کف نشاید دامن آداب داد
غفلت هستی‌ست اینجا ساز بیداری کجاست — همچو مخمل بایدم تا مرگ داد خواب داد
ششجهت راه من از گرد تظلم بسته شد — بـر در دل می‌برم از مطلب نایاب داد
پاس ناموس وفایم دل به درد آورده است — پیش خود باید جواب خاطر احباب داد

بیدل از لعلش به چندین رنگ محو حسرتم
این نمکدان داد آرامم به چشم خواب داد

شبم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد — سرشک از دیده بال‌افشانتر از بسمل برون آمد
چه‌سازد عقل مسکین گر نپوشد کسوت مجنون — که لیلی هر کجا بی‌پرده شد محمل برون آمد
ندارد صرفه‌ی عزت مقام خود نفهمیدن — سخن‌صد پیش پا خورد از زبان کز دل برون آمد
به داغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد — چراغان کرد آن پروانه کز محفل برون آمد
سراغ عافیت گم بود در وحشتگه امکان — طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد
رهایی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن — از این دریای عبرت هرکه شد ساحل برون آمد
به کوشش ربط نتوان داد اجزای هوایی را — دل از خود جمع کردن عقدهٔ مشکل برون آمد
ندارد حسن یکتایی ز جیب غیر جوشیدن — حق از حق جلوه‌گر شد باطل از باطل برون آمد
دماغ خاکساری هم عروج نشئه‌ای دارد — من امیدی دماندم تا نهال از گل برون آمد

که دارد طاقت همچشمی ظرف حباب من
محیط از خود تهی گردید تا **بیدل** برون آمد

شبنم صبح از چمن آبله دل می‌رود — عیش عرق می‌کند خنده خجل می‌رود
مخمصه‌ی زندگی فرصت ما کرد تنگ — عیش و الم هیچ نیست عمر مخل می‌رود
زین همه نشو و نما منفعل است اصل ما — درخور شاخ بلند ریشه به گل می‌رود
تک به هوا می‌زند خلق ز حرص بگیر — گرچه به دوش نفس کرد بهل می‌رود
هرچه دمد زین بهار نشئه‌ی آفت شمار — در رگ گل آب نیست خون بحل می‌رود
رنج و الم هم نداد داد ثباتی که نیست — زین مرض‌آباد یأس دق شد و سل می‌رود
فرصت کار نفس مغتنم غفلت است — آمده در یاد نیست رفته ز دل می‌رود

بیدل ازین رنگ و بو غنچه‌ی دل جمع نیست
قافله‌ی اتفاق ربط گسل می‌رود

شدم خاک و نگفتم عاشقم کار اینچنین باید — ز جیبم سرمه رویانید اسرار اینچنین باید
لب از خمیازهٔ تیغ تو زخم ما نبست آخر — به راه صبح رحمت چشم بیدار اینچنین باید
به تاری گر زنی ناخن صدا بیتاب می‌گردد — هماغوش بساط یکدلی یار انچنین باید

به نخل راستی چون شمع می‌باید ثمر گشتن — که منصور آنچنان می‌زیبد و دار اینچنین باید
رگ سنگ صنم کن رشته‌ی تار محبت را — برهمن گر توان گردید زنار اینچنین باید
همه گر عجز نالیهاست بویی دارد از جرأت — نفس درسینه خون‌کن عاشق زار اینچنین باید
مژه گاهی کنار وگاه آغوش است چشمش را — اگر الفت‌پرستی پاس بیمار اینچنین باید
به مردن هم نگردد خواجه از حسرتکشی فارغ — گر از انصاف می‌پرسی خر و بار اینچنین باید
ز حال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم — که در عرض بزرگی ریش و دستار اینچنین باید
برهمن‌طینتان عالم شاهدپرستی را — نفس سررشته‌ی کفر است زنار اینچنین باید
تماشا مفت‌شوق‌است از فضول‌اندیشگی بگذر — که رنگ گل چنان یا شوخی خار اینچنین باید
غبار خود به توفان دادم و عرض وفا کردم — نیام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید

به نور آفتاب از سایه نتوان یافت آثاری
هوس مغروش بیدل محو دیدار اینچنین باید

شرم‌قصورم از سخن، شکوهٔ‌اعتبار برد — آینه‌داری عرق از نفسم غبار برد
جز خط جادهٔ ادب قاصد مدعا نبود — لغزش پا به دامنم نامه به کوی یار برد
بسکه به بارگاه فضل، رسم قبول عام بود — هرکه بضاعتی نداشت آرزوی نثار برد
عبرت میکشان یأس سوخت دماغ مستی‌ام — هرکه قدح به سنگ زد از سر من خمار برد
بی‌رخت از هجوم درد بسکه جنون بهانه‌ام — رنگم اگر پری شکست ناله به کوهسار برد
حرص در آرزوی جاه رنگ حضور فقر باخت — نقد بساط عالمی فکر همین قمار برد
زین‌عملی که وهم خلق غرهٔ طاقت خود است — جز به عدم نمی‌توان حسرت مزدکار برد
شعل هوس به هیچکس نوبت آگهی نداد — ذوق حنا ز دست ما دامن آن نگار برد
چون نفس از فسون دل آبله پای حیرتم — جز غم کوتهی نبود از گره آنچه تار برد
آه که گوش عبرتی محرم راز ما نشد — ناله به هر کجا دمید ریشه به پنبه‌زار برد
تا رقم چه مدعا سر خط کلک آرزوست — دیده سیاهیی که داشت کاتب انتظار برد

بیدل ازین دو دم نفس کایت عبرت است و بس
شخص عدم ز نام من خجلت اشتهار برد

شکوه مفلسی ما را به خاموشی علم دارد — سفالین‌کوس‌درویشان‌ز بس‌خشک‌است‌نم دارد
سر در جیب، آزاد است از فتراک آفتها — مقیم گوشه‌ی دل حکم آهوی حرم دارد
پریشان نسخه‌ایم از ربط این اجزا چه می‌پرسی — تأملهای بی‌شیرازگی ما را بهم دارد
تمیز پشت و رویت اینقدر فطرت نمی‌خواهد — عدم آنجا که هستی گل کند هستی عدم دارد
نگاهی تا ببالد رفته‌ای بیرون ازین محفل — چو شمع اینجا همان تحریک مژگانت قدم دارد
صدا بر ششجهت‌می‌پیچد از یک دامن افشاندن — جهان صید کمند وحشیی کز خویش رم دارد
به‌پرهیز ای هوس از اتفاق پنبه و آتش — مریض حسرتیم و شربت دیدار سم دارد

ندامت مطلبم دیگر مپرس از رمز مکتوبم　　شقی در سینه دارد خامه‌ی من گر رقم دارد
نوای نیستان عافیت، آهنگ تصویرم　　ز ساز خود برون ناآمدنهایم علم دارد
نفس تا می‌کشم چون غنچه از خود رفته‌ام *بیدل*
ز غفلت در بغل مینای من سنگ ستم دارد

شمع بزمت چه قدم بردارد　　پای ما آبله‌ی سر دارد
گل این باغ گریبان‌چاک‌ست　　خنده از زخم که باور دارد
در تکلیف تبسم مگشای　　دهن تنگ تو شکر دارد
خاک سامان غبارش کم نیست　　نیستی نیز کر و فر دارد
عالمی چشم ز ما روشن کرد　　رنگ ما خاصیت زر دارد
کس چه خواند رقم پیشانی　　صفحه‌ی ما خط مسطر دارد
سر هر فکر گریبان‌خواه است　　موج هم تکمه‌ی گوهر دارد
بی‌خریدار چه ارزد گوهر　　دل همان است که دلبر دارد
تا فسردی ز نظرها رفتی　　رنگ پرواز ته پر دارد
لب بهم آر و حلاوتها کن　　خامشی قند مکرر دارد
یک نفس قطع دو عالم کردم　　دم این تیغ چه جوهر دارد
سرگران می‌گذرد نرگس یار　　مزد چشمی که مژه بردارد
تا دماغ است، هوس بال‌گشاست　　سر هر بام کبوتر دارد
بیدل این صورت و شکل آنهمه نیست
آدمی معنی دیگر دارد

شمعها زین‌انجمن بی‌صرفه‌تازان رفته‌اند　　هر طرف سر بر هوا سوی گریبان رفته‌اند
آشنایی با قماش بوی پیراهن کراست　　کاروانها با نگاه پیر کنعان رفته‌اند
حسن یکتایی تو از وحشی‌نگاهان دم مزن　　از سواد غیرت لیلی غزالان رفته‌اند
خاک صحرای محبت نرگسستان نقش پاست　　مفت چشم ما کزین ده خوش‌نگاهان رفته‌اند
پان رفتار نفس جز دست بر هم سوده نیست　　رفته‌ها یکسر ازین وادی پشیمان رفته‌اند
صبح محشر کی دمد تا چشم عبرت واکنیم　　خوابناکان در خم دیوار مژگان رفته‌اند
آبله شاید به داد هرزه‌جولانی رسد　　تا گهر این موجها افتان و خیزان رفته‌اند
کیست با پیکان دلدوز قضا گردد طرف　　چون سخن تا رفته‌اند از لب پریشان رفته‌اند
بزم امکان یک سحر پروانه‌ی فرصت نداشت　　شمعها در داغ خوابیدند و یاران رفته‌اند
کس ازین حرمان‌سرا با ساز جمعیت نرفت　　چون سخن تا رفته‌اند از لب پریشان رفته‌اند
حرص را گفتم به پیری قطع کن تار امید　　گفت دندانها پی آوردن نان رفته‌اند
خامه‌ی مژگان تر *بیدل* نکرد ایجاد خلق
رنگها از کلک نقاش اشک ریزان رفته‌اند

دیوان بیدل دهلوی (۲)

مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی

به تصحیح

استاد خلیل الله خلیلی

نشر سیمای دانش

بیدل دهلوی، عبدالقادر بن عبدالخالق، ۱۰۵۴ ـ ۱۱۳۳ ق.
[دیوان]
دیوان بیدل دهلوی / عبدالقادر بیدل دهلوی؛ به تصحیح خلیل‌الله خلیلی؛ به اهتمام مختار اسماعیل نژاد.
تهران: نشر سیمای دانش، ۱۳۸۴، ۲ ج.
شابک دوره: ISBN: 964 - 8972 - 00 - 1
شابک ج ۲: ISBN: 964 - 8972 - 02 - 8
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۲ ق. الف. خلیلی، خلیل‌الله، ۱۲۸۶ ـ ۱۳۶۶، مصحح.
PIR۶۶۴۵ ۸الف۱/۵ ۱۳۸۴

نشر سیمای دانش

دیوان بیدل دهلوی (جلد اول)
مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی
به تصحیح استاد خلیل‌الله خلیلی
به اهتمام مختار اسماعیل‌نژاد
چاپ اول: ۱۳۸۴
لیتوگرافی: پرنگ
چاپخانه: نوبهار
شمارگان: ۲۵۰۰
شابک: ۹۶۴ ـ ۸۹۷۲ ـ ۰۱ ـ X
شابک دوره: ۹۶۴ ـ ۸۹۷۲ ـ ۰۰ ـ ۱

شوخی، بهار طبع چمن‌زاد می‌شود / چندانکه سروقد کشد آزاد می‌شود
وضع جهان صفیر گرفتاری هم است / مرغ به دام ساخته صیاد می‌شود
گردی‌ست جسته ما و من از پردهٔ عدم / آخر خموشی اینهمه فریاد می‌شود
تا چند دل ز هم نگدازد فسون عشق / سندان هم آب از دم حداد می‌شود
فیض صفا ز صحبت پاکان طلب کنید / آهن ز سیم بیضه‌ی فولاد می‌شود
شب شد بنای شمع مهیای آتشست / پروانه کو که خانه‌اش آباد می‌شود
تا عبرتی به فهم رسانی به عجز کوش / رنگ شکسته سیلی استاد می‌شود
نقاش یک جهان هوسم کرد لاغری / موی ضعیف خامه‌ی بهزاد می‌شود
جام تغافلش چقدر دور ناز داشت / داد از فرامشی که مرا یاد می‌شود
زین آتشی که عشق به جانم فکنده است / گر آب بگذرد ز سرم باد می‌شود
وحدت ز خودفروشی تعداد کثرت‌ست / یک بر یکی دگر زده هفتاد می‌شود

بیدل معانی تو چه اقبال داشته‌ست
چشم حسود بیت ترا صاد می‌شود

شور اشکم گر چنین راه تپش سر می‌کند / تردماغیهای دریا نذر گوهر می‌کند
حسرت جاوید هم عیشی‌ست این مخمور را / جام می‌گردد اگر خمیازه لنگر می‌کند
کاش با آیینه‌سازیها نمی‌پرداختیم / وقت ما را صافی دل هم مکدر می‌کند
جوهر آیینه عرض حیرت احوال ماست / ناله را فکر میانت سخت لاغر می‌کند
آب می‌گردد تغافل خنجر ناز ترا / سرمه در تیغ نگاهت کار جوهر می‌کند
می‌چکد خون تمنا از رگ نظاره‌ام / بسکه بی‌رو تو مژگان کار نشتر می‌کند
هیچکس یارب خجالت کیش بیدردی مباد / دیدهٔ ما را غبار بی‌نمی تر می‌کند
ای بسا بلبل کزین گلزار بال افشاند و رفت / بسمل ما نیز رقص وحشتی سر می‌کند
اینکه می‌گویند عنقا نقش وهمی بیش نیست / ما همان نقشیم اما کیست باور می‌کند
آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده‌اند / موج ما را اضطراب دل شناور می‌کند
هیچکس در باغ امکان کامیاب عیش نیست / گر همه گل باشد اینجا خون‌به‌ساغر می‌کند
فقر هم در عالم خود سایه‌پرورد غناست / آرمیدنهای ساحل ناز گوهر می‌کند
یمن آگاهی ندارد رغبت گفت و شنود / اینقدر افسانه آخر گوش ما کر می‌کند

حسرت ساحل مبر بیدل که در دریای عشق
کم کسی بی‌خاک گشتن خاک بر سر می‌کند

شور حاجت تا کی از حرص دو دل باید شنید / یک عرق حرف از جبین منفعل باید شنید
نیک و بد سر بر خط تسلیم فرمان قضاست / این صدا از ریزش خون بحل باید شنید
عالمی را سرکشی بر باد غارت داده است / حرف امن از آتش نامشتعل باید شنید

آن‌خروش‌صور کز دورت به‌گوش‌افتاده است / تا نفس باقیست ما را متصل باید شنید
اطلس افلاک هم زین پیش در یادم نبود / این زمان طعن لباس از آب و گل باید شنید
غافل از فهم زبان درد بودن شرط نیست / ناله هم هرچند باشد دل کسل باید شنید
مقتضای عجز عجز است از فضولی شرم دار / هرچه گوید عشق در گوشت خجل باید شنید
محرم اسرار خاموشان زبان و گوش نیست / من شکست رنگم آوازم ز دل باید شنید
بیدل این شور بد و نیکی که تکلیف کریست
پنبه تا در گوش باشد معتدل شنید

شور لیلی کو که باز آرایش سودا کند / خاک مجنون را غبار خاطر صحرا کند
می‌دهد طومار صد مجنون به باد پیچ و تاب / گردبادی گر ز آهم جلوه در صحرا کند
در گلستانی که رنگ جلوه ریزد قامتت / تا قیامت سرو ممکن نیست سر بالا کند
می‌تواند از دل ما هم طرب ایجاد کرد / از گداز سنگ سوداگر کسی مینا کند
آسمان دارد ز من سرمایه‌ی تعمیر درد / بشکند رنگم به هرجا ناله‌ای برپا کند
خاکم از آسودگی شیرازهٔ صد کلفت است / کو پریشانی که باز این نسخه را اجرا کند
آن سوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن / روی در مولاست هرکس پشت بر دنیا کند
عاقبت نقشی بر آب است اعتبارات جهان / نام جای خود چه لازم در نگینها واکند
برده‌ام پیش از دو عالم دعوی واماندگی / آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند
گفتگو از معنی تحقیق دارد غافلت / اندکی خاموش شو تا دل زبان پیرا کند
کام عیشی تر نشد از خشک‌مغزیهای دهر / شیشه بگدازد مگر تا می به جام ما کند
بیدل اسباب جهان را حسرتت مشاطه است
زشتی هر چیز را نایافتن زیبا کند

شوق تا گردد دو بالا خویش را احول کنید / نیم‌رخ کم حیرت است آیینه مستقبل کنید
آگهی از اطلس گردون چه خواهد یافتن / خواب ما هم بی‌قماشی نیست گر مخمل کنید
با بد و نیک جهان زین بیش نتوان شد طرف / یک عرق‌وار از حیا آیینه‌ها را حل کنید
آشنای وحدت از تشویش کثرت ایمن است / دردسر کمتر مفصل را اگر مجمل کنید
سعی دنیا هرقدر کوتاه، همتها رساست / پا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنید
گر دماغ آرزو خارد هوای افسری / هم به سر چنگی سر بی‌مغز خود را کل کنید
نیست جز بیحاصلی عرض مثال ما و من / دست بر هم سودن است آیینه‌گر صیقل کنید
گرد دل گردیدنی سیر کمال این است و بس / بر دو عالم خط کشید این صفحه گر جدول کنید
زاهدان سعی عمل رفع صداع وهم نیست / سدره و طوبی بهم سایید تا صندل کنید
نفی در تکرار نفی اثبات پیدا می‌کند / لفظ هستی مستیی دارد اگر مهمل کنید

صد نگه از یک مژه بستن تغافل می‌شود　　با هوسها آنچه آخر کردنست اول کنید
بحر از ایجاد حباب آیینه‌دار وهم کیست
بیدل ما مشکلی در پیش دارد حل کنید

شوق تا محمل به دوش طبع وحشت‌ساز ماند　　بال عنقا موج زد گردی که از ما باز ماند
نیست جز مهر زبان موج تمکین گهر　　دل چو ساکن شد نفس از شوخی پرواز ماند
چشم واکردیم دیگر یاد پیش و پس کراست　　فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند
کی حریف وحشت سرشار دل گردد سپند　　این جرس از کاروان ما به یک آواز ماند
وحشت صبح از نفس ایجاد شبنم می‌کند　　در گره گم گشت تار ما ز بس بی‌ساز ماند
هیچکس از خجلت دیدار مژگان برنداشت　　آینه دور از تماشا یک نگاه انداز ماند
شمع یکسر اشک و آه خویش با خود می‌برد　　هم به زیر پای ما ماند آنچه از ما باز ماند
در خزان سیر بهارم زین گلستان کم نشد　　رنگها پرواز کرد و حیرتم گلباز ماند
از فرامش‌خانه‌ی عرض شرر جوشیده‌ام　　گرد بالی داشتم در عالم پرواز ماند
صفحه‌ی دل تیره کردم بیدل از مشق هوس
بسکه برهم خورد این آینه از پرداز ماند

شوق تو به مشت پرم آتش زد و سر داد　　پرواز من آیینه‌ی امکان به شرر داد
از یک مژه شوقی که به آن جلوه گشودم　　بر هر بن مو حیرتم آغوش دگر داد
صد چاک زد آینه ز جوهر به گریبان　　اظهار کمال اینقدرم داد هنر داد
ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم　　از رفتن دل گرد خرام که خبر داد
شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش　　حسرت چقدر یادم از آن موی کمر داد
ضبط نفسم قابل دیدار برآورد　　آن ریشه که دل کاشته بود آینه برداد
زان صبح بناگوش جنون کرد نسیمی　　هر موج ازین بحر گریبان به گهر داد
یک ذره ندیدم که به طاووس نماند　　نیرنگ خیالت به هزار آینه پر داد
از بس عرق‌آلود تمنای تو مردم　　چون ابر غبارم به هوا جبهه‌ی تر داد
عمری ز تحیر زدم آیینه به صیقل　　تا دقت فکرم مژه خواباند و نظر داد
بیدل چمنستان وفا داغ طرب بود
رنگم به شکستی زد و پرواز سحر داد

شوق دیداری که از دل بال حسرت می‌کشد　　تا به مژگان می‌رسد آغوش حیرت می‌کشد
بی‌رخت تمهید خوابم خجلت آرام نیست　　لغزش مژگان من خط بر فراغت می‌کشد
از عرق‌پیمایی شبنم پر است آغوش صبح　　همت مخمورم از خمیازه خجلت می‌کشد
هر کجا گل می‌کند نقش ضعیفیهای من　　خامه‌ی نقاش، موی چشم صنعت می‌کشد

ای نهال گلشن عبرت به رعنایی مناز | شمع پستی می‌کشد چندانکه قامت می‌کشد
غفلت نشو و نمایت صرفه‌ی جمعیت است | تخم این مزرع به جای ریشه آفت می‌کشد
زور بازویی که داری انفعالی بیش نیست | ناتوانی انتقام آخر ز طاقت می‌کشد
بگذر از حرص ریاستها کز افسون هوس | گر همه قاضی شوی کارت به رشوت می‌کشد
بندگی، شاهی، گدایی، مفلسی، گردن‌کشی | خاک عبرت‌خیز ما صد رنگ تهمت می‌کشد
چرخ را از سفله‌پرور خواندنکس تنگ نیست | تهمت کم‌همتیها نیز همت می‌کشد
پیر گردیدی ز تکلیف تعلقها برآ | دوش خم از هرچه برداری ندامت می‌کشد
کوه هم دارد به قدر ناله دامن چیدنی | محمل تمکین هر بنیاد خفّت می‌کشد
بی‌خبر از آفت اقبال نتوان زیستن | عالمی را دار از چاه مذلت می‌کشد
ای شرر تا چند خواهی غافل از خود تاختن | گردش چشم است میدانی که فرصت می‌کشد

توجه بر تدبیر کن بیدل که در صحرای عشق
پا به دفع خار زآتش بار منت می‌کشد

شوق موسی نگهم رام تسلی نشود | تا دو عالم چمن‌اندود تجلی نشود
همچو یاقوت نخواهی سر تسلیم افراخت | تا به طبع آتش و آب تو مساوی نشود
عیش هستی اگر آمادهٔ رسوایی نیست | قلقل شیشه‌ات آن به که منادی نشود
رم نما جلوه نگاهی به کمندم دارد | صید من رام فسونهای تسلی نشود
نفی خود کرده‌ام آن جوهر اثبات کجاست | تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود
ضعف سرمایه‌ام از لاف غرور آزادم | من و آهی که رگ گردن دعوی نشود
چون شرر دیده‌وران می‌گذرند از سر خویش | این عصا راهبر مقصد اعمی نشود
عشق اگر عام کند رسم خودآرایی را | محملی نیست درین دشت که لیلی نشود
خامشی پرده برانداز هزار اسرار است | نفس سوخته یارب دم عیسی نشود

سربلند تب خورشید محبت بیدل
زیردست هوس سایه‌ی طوبی نشود

صبح شد در عرصه‌ی گردون مگو خندان سفید | کف به لب آورده است این بختی کوهان سفید
تا کجا روشن شود عجز ترددهای خلق | بحر هم در خورد گوهر می‌کند دندان سفید
جاده‌پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود | این ره خوابیده شد از لغزش مژگان سفید
شبهه‌ی تحقیق نقشی می‌زند بر روی آب | جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید
زنگ دارد جوهر آیینه‌ی عرض کمال | در کلف خوابید هرجا شد مه تابان سفید
تا نگردد سخت‌جانی دستگاه انفعال | استخوان در پیکر ما می‌شود پنهان سفید
زیر گردون چون سحر در یک نفس گشتیم پیر | می‌شود موی اسیران زود در زندان سفید

راه‌غربت یک‌قدم‌رنجش کم از صد سال نیست
اشک را از دیده دوری کرد تا مژگان سفید

بزم می گرم است از دمسردی واعظ چه باک
برف‌نتواند شدن در فصل تابستان سفید

انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار
چون‌عرق‌گردیدآخر خون‌مشتاقان سفید

می‌نوشتم نامه‌ای بی‌مطلب قربانیان
جوش نومیدی ز بس کف کرد شد عنوان سفید

کاروان انتظار آخر به جایی می‌رسد
بیدل از چشم ترم راهی‌ست تا کنعان سفید

صبح‌شو ای‌شب که خورشید من‌اکنون می‌رسد
عید مردم گو برو عید من اکنون می‌رسد

بعد از اینم بی‌دماغ یأس نتوان زیستن
دستگاه عیش جاوید من اکنون می‌رسد

می‌روم در سایه‌اش بنشینم و ساغر کشم
نونهال باغ امید من اکنون می‌رسد

آرزو خواهد کلاه ناز بر گردون فکند
جام می در دست جمشید من اکنون می‌رسد

رفع خواهد گشت **بیدل** شبهه‌ی وهم دویی
صاحب اسرار توحید من اکنون می‌رسد

صبحی به گوش عبرتم از دل صدا رسید
کای بیخبر به ما نرسید آنکه وارسید

دریاست قطره‌ای که به دریا رسیده است
جز ما کسی دگر نتواند به ما رسید

سعی نفس ز دل سر مویی نرفت پیش
جایی که کس نمی‌رسد این نارسا رسید

مزد فسردنی که به خاکم قدم زنند
یاد قدت به سیر بهارم عصا رسید

آسودگی به خاک‌نشینان مسلم است
این حرفم از صدای نی بوریا رسید

دنیا که تاج کج‌کلهان نقش پای اوست
بر ما غبار ریخت که تا پشت پا رسید

طبع ترا مباد فضول هوس کند
میراث سایه‌ای که ز بال هما رسید

عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند
دل نیز رفته رفته به آن بی‌وفا رسید

چون ناله‌ای که بگذرد از بندبندنی
صد جا نشست حسرت دل تا به ما رسید

تا وادی غبار نفس طی نمی‌شود
نتوان به مقصد دل بیمدعا رسید

بر غفلت انفعال و به آگاهی انبساط
بر هرکه هرچه می‌رسد از مصطفا رسید

از خود گذشتنی‌ست فلک‌تازی نگاه
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

خون دلی به دیدهٔ **بیدل** مگر نماند
کز بهر پای‌بوس تو رنگ حنا رسید

صبحی که گلت به باغ باشد
گل در بغل چراغ باشد

تمثال شریک حسن مپسند
گو آینه بی‌تو داغ باشد

ای سایه نشان خویش گم کن
تا خورشیدت سراغ باشد

آنسوی عدم دو گام واکش
گر آرزوی فراغ باشد

مردیم به حسرت دل جمع　　این غنچه گل چه باغ باشد
گویند بهشت جای خوبی‌ست　　آنجا هم اگر دماغ باشد
بیدل به امید وصل شادیم
گو طوطی بخت زاغ باشد

صبری که صبح این باغ از ما جدا نخندد　　گل می‌رسد دو دم باش تا بر قفا نخندد
جمعیت دل اینجاست موقوف بستن لب　　این غنچه را دمی چند بگذار تا نخندد
تا فکر کفر و دین است چندین شک و یقین است　　گر طور دانش اینست مجنون چرا نخندد
ماتمسراست دنیا تا چند شادی اینجا　　ای محرمان بگریید کس در عزا نخندد
جز سعی بی‌نشانی ننگ فسرده جانی‌ست　　باید گذشت ازین دشت تا نقش پا نخندد
گر پیری‌ام درین باغ از شرم لب گشاید　　گل با وجود شبنم دندان‌نما نخندد
زانوپرستی‌ام را با صد بهار ناز است　　شمع بساط تسلیم سر بر هوا نخندد
عریانی اعتباری‌ست، افلاس هم شعاری‌ست　　دلق کهن بهاری‌ست گر میرزا نخندد
دور غنا و افلاس یک باده و دو جامند　　گر با کریم شرمیست پیش گدا نخندد
ای کارگاه عبرت انجام عمر پیریست　　قد دوتا دو لب شد مرگ از کجا نخندد
چون نام بر زبانها ننشسته راه خود گیر　　نقش نگین نگردی تا بر تو جا نخندد
زان چهرهٔ عرقناک بی‌پردگی چه حرفست　　آن گل که آبیارش باشد حیا نخندد
پاس حضور الفت از عالمیست کانجا　　گر زخم هم بخندد از خم جدا نخندد
هرچند گرد امکان دامان صبح گیرد
بیدل شکستن رنگ بر روی ما نخندد

صد ابد عیش طربخانه‌ی دنیا بخشند　　نفسی گر به دل سوخته‌ام جا بخشند
سیر خمخانه‌ی کثرت به دماغم زده است　　شایدم نشئه‌ی تحقیق دو بالا بخشند
خون سعی از جگر سنگ چکاند هرجا　　طاقتی از دل عشاق به مینا بخشند
آبرویی چو گل آینه بر کف دارم　　لاله‌رویان مگرم رنگ تماشا بخشند
فیض عشاق اگر عام کند رخصت عشق　　با خزان پیرهن رنگ ز سیما بخشند
شوق بر کسوت ناموس جنون می‌لرزد　　عوض داغ مبادا ید بیضا بخشند
صبح گلزار وفا ناله‌ی بی‌تأثیری‌ست　　اثر آن به که به انفاس مسیحا بخشند
نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دل است　　همه از ماست گر این آینه بر ما بخشند
از نواهای یک آهنگ ازل هیچ مپرس　　حکم سر دادن شوق‌ست اگر پا بخشند
آرزو داغ امیدی‌ست خدایا مپسند　　که جگر خون شود و نشئه به صهبا بخشند
شسته می‌جوشد ازین بحر خط نسخه‌ی موج　　جرم ما قابل آن نیست که فردا بخشند
بیدل آزادی من در قفس گمنامی‌ست
دام راه است اگر شهرت عنقا بخشند

صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد | به سر خاکی فشاند آیینه کاین تمثال پیدا شد
زیارتگاه حسنم کرد فیض محو گردیدن | ز قید نقش رستم خانه‌ی آیینه پیدا شد
ز فکر خود گذشتم مشرب ایجاد جنون گشتم | گریبان تأمل صرف دامن گشت صحرا شد
چراغ برق تحقیقی نمی‌باشد درین وادی | سیاهی کرد اینجا گر همه خورشید پیدا شد
ز تمثال فنا تصویر صبح آواز می‌آید | که در آیینه‌ی وضع جهان نتوان خودآرا شد
ز یمن عافیت دور است ترک وضع خاموشی | زبان بال تپشها زد اگر یک حرف گویا شد
به قدر ناز معشوق‌ست سعی همت عاشق | نگاه ما بلندی کرد تا سرو تو رعنا شد
دماغ درد دل داری مهیای تپیدن شو | به گوش عافیت نتوان حریف ناله‌ی ما شد
عروجم بی‌نشانی بود لیک از پستی همت | شرار من فسردن در گره بست و ثریا شد

سر و برگ تعلق در ندامت باختم **بیدل**
جهان را سودن دستم پر پرواز عنقا شد

صفا فریب فقیهان نفس گداخته‌اند | که هر طرف چو تیمم وضوی ساخته‌اند
درین بساط بجز رنگ رفته چیزی نیست | کسی چسان برد آن بازیی که باخته‌اند
ز وضع بی‌بری سرو و بید عبرت گیر | که گردنند و عجب مختلف فراخته‌اند
مآل رونق گل تا به داغ پنهان نیست | درین چمن همه طاووس‌های فاخته‌اند
ز عرض شوکت دونان مگو که موری چند | ز بال بر سر خود تیغ فتنه آخته‌اند
مده ز سعی فضولی غبار امن به باد | به هیچ ساختگان قدر خود شناخته‌اند
ز استقامت یاران عرصه هیچ مپرس | چو شمع جمله علمهای رنگ باخته‌اند
به گرد قافله‌ی رفتگان رسیدن نیست | نفس مسوز که بسیار پیش تاخته‌اند

مباش غافل از انداز شعر **بیدل** ما
شنیدنی‌ست نوایی که کم نواخته‌اند

صیاد بی‌نشانی پرواز رنگ ما شد | آن پر که داشت عنقا صرف خدنگ ما شد
روزی که اعتبارات سنجید نقد ذرات | رنگ پریده هرجا گل کرد سنگ ما شد
کم پایی طلب ماند ناقص خرام تحقیق | راه جهاد مسدود از کفش تنگ ما شد
در فکر دل فتادیم، راحت ز دست دادیم | صافی کدورت انگیخت آیینه زنگ ما شد
حیران ناتوانی ماندیم و عمر بگذشت | رنگ شکسته‌ی ما قید فرنگ ما شد
در وادی املها کوشش نداشت تقصیر | کمفرصتی قدم زد تا عذر لنگ ما شد
رنگ بهار هستی تکلیف صد جنون داشت | هر سبزه‌ای که گل کرد زین باغ بنگ ما شد
اندوه بیدماغی درهم شکست ما را | مینا تهی شد از می چندانکه سنگ ما شد
دل برده بود ما را آنسوی نیستیها | افسانه‌ی قیامت چندی درنگ ما شد

گر فهم راز کردیم یا چشم باز کردیم بر هرچه ناز کردیم سامان ننگ ما شد
چون شمع سیر این بزم با ما نساخت **بیدل**
مژگان گشودن آخر کام نهنگ ما شد

ضعیفیها بیان عجز طاقت برنمی‌دارد سجود مشت خاک اظهار طاعت برنمی‌دارد
طرف‌عشق‌است‌غیر ازترک‌هستی‌نیست‌تدبیری که‌شمشیر از حریف‌خود سلامت برنمی‌دارد
به ذوق گفتگو بر هم مزن هنگامه‌ی تمکین که کوه از ناله غیر از ننگ خفّت برنمی‌دارد
دلیل ترک اسبابم مباش ای ذوق آزادی نگاه بیدماغان ناز عبرت برنمی‌دارد
مگر چون نقش پا با خاک محشورم کنی ورنه سر افتاده‌ای دارم که خجلت برنمی‌دارد
گل بیتابی‌ام چندان نزاکت‌پرور است امشب که‌گر آیینه گردد رنگ حیرت برنمی‌دارد
سفیه انگار منعم راکه سایل بر در جودش ندارد بار تا گرد مذلت برنمی‌دارد
ز ساز سرکشیها عجز پیما ناله‌ای دارم که‌گر توفان کند جز دست حاجت برنمی‌دارد
امل را چند سازی کاروان سالار خواهشها نفس‌خود محملت‌بیش از دو ساعت برنمی‌دارد
نمی‌ارزد به تصدیع نگه جنس تماشایی دو عالم یک مژه بار است همت برنمی‌دارد
بیا و از شرارم یک نگه فرصت غنیمت دان که شرم انتظارم برق مهلت برنمی‌دارد
به رنگ رسم‌پردازان تکلف می‌کنم **بیدل**
وگرنه معنی الفت عبارت برنمی‌دارد

طالعم زلف یار را ماند وضع من روزگار را ماند
دل هوس تشنه است ورنه سپهر کاسه‌ی زهر مار را ماند
نفس من به این فسرده‌دلی دود شمع مزار را ماند
بسکه بی‌دوست داغ سوختنم گلخنم لاله‌زار را ماند
خار دشت طلب ز آبله‌ام مژهٔ اشکبار را ماند
نقش پایم به وادی طلبت دیدهٔ انتظار را ماند
عجزم از وضع خودسری واداشت ناتوانی وقار را ماند
یار در رنگ غیر جلوه‌گر است همچو نوری که نار را ماند
جگر چاک صبح و دامن شب شانه و زلف یار را ماند
عزلت آیینه‌دار رسوایی‌ست این نهان آشکار را ماند
نیک در هیچ حال بد نشود گل محال است خار را ماند
با دو عالم مقابلم کردند حیرت آیینه‌دار را ماند
مایه‌ی بیغمی دلی دارم که چو خون شد بهار را ماند
هرچه‌از جنس‌نقش پا پیداست
بیدل خاکسار را ماند

طبع خاموشان به نور شرم روشن می‌شود
در چراغ حسن گوهر آب روغن می‌شود

پای آزادان به زنجیر علایق بند نیست
نام را نقش نگینها چین دامن می‌شود

گر چنین دارد نگاه بی‌تمیزان انفعال
رفته رفته حسن هم آیینه دشمن می‌شود

قهر یکرنگان دلیل انقلاب عالم است
از فساد خون خلل در کشور تن می‌شود

شرم این دریا زبان موج ما کوتاه کرد
بال پرواز از تری وقف تپیدن می‌شود

جامه‌ی فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن
پیکر موج از شکست خویش جوشن می‌شود

با همه آسودگی دلها امل آواره‌اند
شوخی موج این گهرها را فلاخن می‌شود

در بساط جلوه ناموس تپشهای دلم
حیرت آیینه بار خاطر من می‌شود

گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست
فقر در غربت چراغ زیر دامن می‌شود

گر چنین پیچد به گردون دود دلهای کباب
خانه‌ی خورشید هم محتاج روزن می‌شود

جلوهٔ هستی ز بس کمفرصتی افسانه است
چشم تا بندند دیدنها شنیدن می‌شود

بیدل از تحصیل دنیا نیست حاصل جز غرور
دانه را نشو و نما رگهای گردن می‌شود

طبع دانا الم دهر مکدر نکند
گرد بر روی گهر آن همه لنگر نکند

به خیالی نتوان غرهٔ تحقیق شدن
گر همه حسن دمد آینه باور نکند

می‌دهد عاقبت کار حسد سینه به زخم
بدرگی تا به کجا تکیه به نشتر نکند

در خرابات، شیاطین نسبان بسیارند
دختر رز جلبی نیست که شوهر نکند

بی‌زری ممتحن جوهر انسانی نیست
آدم آنست که مال وحشمش خر نکند

شیشه‌ی حرص به صهبای قناعت پر کن
کز تنگ‌حوصلگی ناله به ساغر نکند

مجلس‌آرای هوس با تو حسابی دارد
تا نسوزد دلت آرایش مجمر نکند

به نگاهی چو شرر قانع پیدایی باش
تا ترا در نظر خلق مکرر نکند

شبنم گلشن ایجاد خجالت دارد
صبح تصویر بر آ تا نفست تر نکند

شوق دل حسرت گلزار حضوری دارد
همچو طاووس چرا آینه دفتر نکند

خاک درگاه مذلت ز چه اکسیر کم است
کیمیا گو مس بیقدر مرا زر نکند

عشوهٔ الفت دنیا نخرد **بیدل** ما
نقد دل باخته سودای محقر نکند

طبع سرکش خاک گشت و چشم شرمی وانکرد
شمع سر بر نقش پا سایید و خم پیدا نکرد

عمرها شد آمد و رفت نفس جان می‌کند
ما و من بیرون در فرسود و در دل جا نکرد

زندگی بیع و شرای ما و من بی‌سود یافت
کس چه سازد آرمیدن با نفس سودا نکرد

سرکشی گر بر دماغت زد شکست آماده باش
خاک از شغل عمارت عافیت برپا نکرد

سعی فطرت دور گرد معنی تحقیق ماند | غیرت او داشت افسونی که ما را ما نکرد
هر کجا رفتم نرفتم نیم گام از خود برون | صد قیامت رفت وامروز مرا فردا نکرد
با خیالت غربتم صد ناز دارد بر وطن | جان فدای بیکسیها کز توام تنها نکرد
دامن خودگیر و از تشویش دهر آزاد باش | قطره را تا جمع شد دل یادی از دریا نکرد
فرع را از اصل خویش آگاه باید زیستن | شیشه را سامان مستی غافل از خارا نکرد
انقلاب ساز وحدت کثرت موهوم نیست | ربط بی‌اجزایی ما را خیال اجزا نکرد
جود مطلق در کمین سایل‌ست اما چه سود | شرم تکلیف اجابت دست ما بالا نکرد
نام عنقا نقشبند پردهٔ ادراک نیست | هیچکس زین بزم فهم آن پری پیدا نکرد

بیدل از نقش قدم باید عیار ما گرفت
ناتوانی سایه را هم زیردست ما نکرد

طبع قناعت اختیار مصدر زیب و فر شود | آب گهر دمد ز صبر خاک فسرده زر شود
همت‌پیری‌ام رساست‌ضعف حصول مدعاست | هرچه به فکر آن میان حلقه شود کمر شود
پایه‌ی اعتبارها فتنه کمین آفت است | از همه جا به کوهسار زلزله بیشتر شود
جاده به باد داده را خوش‌نفسان دعا کنید | خواجه خدا کند که باز یک دو طویله خر شود
نیست جنون انقلاب باعث انفعال مرد | ننگ برهنگی کراست ابره گر آستر شود
یک دو نفس حباب‌وار ضبط نفس طرب شمار | رنگ وقار پاس دار بیضه مباد پر شود
خط جبین به فرق ماست چارهٔ همتی کراست | با دم تیغ سرنوشت سجده مگر سپر کند
بخت سیه چو دود شمع چتر زده است بر سرم | اشک نشوید این گلیم تا شب من سحر شود
گرد خرامت از چمن برد طراوت بهار | گل ز حیا عرق کند تا پر رنگ تر شود
دوش نسیم وعده‌ای دل به تپیدنم گداخت | حرف لبی شنیده‌ام گوش زمانه کر شود
پهلوی ناز حیرتی خورده‌ام از نگاه او | اشک نغلتدم به چشم گر همه تن گهر شود

با همه عجز در طلب ریگ روان فسرده نیست
بیدل اگر ز پا فتد آبله راهبر شود

طرهٔ او در خیالم گر پریشان می‌شود | از نفس هم دل پریشانتر پریشان می‌شود
ای بسا طبعی که در جمعیتش آوارگی‌ست | شعله از گل کردن اخگر پریشان می‌شود
از شکست خاطر ما هیچکس آگاه نیست | این غبار از عالم آنسوتر پریشان می‌شود
چون فنا نزدیک شد مشکل بود ضبط حواس | در دم پرواز بال و پر پریشان می‌شود
ای سحر برگیر و دار جلوهٔ هستی مناز | این تجمل تا دم دیگر پریشان می‌شود
اینقدر گرد جهان گشتن جنون آوارگیست | چرخ را هر صبح مغز سر پریشان می‌شود
هرزه‌گردی شاهد بی‌انفعالیهای ماست | خاک ما گر نم کشد کمتر پریشان می‌شود

ای چراگاه هوس از آدمیت شرم دار — خرمنت در فکر گاو و خر پریشان می‌شود

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست
خواب ما آخر بر این بستر پریشان می‌شود

ظالم چه خیال است مؤدب به‌در آید — آن نیست کجی کز دم عقربه به‌در آید
می چاره‌گر کلفت زهاد نگردید — توفان مگر از عهدهٔ مذهب به‌در آید
آرام زمانی‌ست که در علم یقینت — تأثیر ز جمعیت کوکب به‌در آید
جز سوختن افسرده‌دلان هیچ ندارند — رحم است به خشتی که ز قالب به‌در آید
با بخت سیه چارهٔ خوابم چه خیالست — بیدار شود سایه چو از شب به‌در آید
زین مرحله خوابانده به در زن که مبادا — آواز سوار از سم مرکب به‌در آید
چون ماه‌نو از شرم زمین‌بوس تو داغم — هرچند که پیشانی‌ام از لب به‌در آید
خطی ز سیهکاری من ثبت جبین است — ترسم که زند جوش و مرکب به‌در آید
آنجا که غبار اثر از خوی تو گیرند — آتش تریش چون عرق از تب به‌در آید
گر پرتو حسن تو به این برق شکوه است — خورشید هم از خانه مگر شب به‌در آید
در خلوت دل صحبت اوهام وبال است — بیزارم از آن حلقه که یارب به‌در آید

بیدل چقدر تشنه‌ی اخفاست معانی
در نگوش خرد هرقدر از لب به‌در آید

عاقبت‌در حلقه‌ی‌آن زلف، دل جا می‌کند — عکس در آیینه راه شوخیی وامی‌کند
غمزهٔ وحشی مزاجت در دل مجروح من — زخم ناخن را خیال موج دریا می‌کند
سطر آهی تا نمایان شد دل از جا رفته است — خامه‌ی الفت نمی‌دانم چه انشا می‌کند
گه تغافل می‌تراشد گاه نیرنگ نگاه — جلوه را آیینه‌ی ما سخت رسوا می‌کند
دامن مستی به آسانی نمی‌آید به دست — باده خونها می‌خورد تا نشئه پیدا می‌کند
در زیان خویش‌کوش ای آنکه خواهی نفع خلق — مومیایی هم شکست خود تمنا می‌کند
غنچه می‌گوید که ای در بند کلفت‌ماندگان — عقدهٔ دل را همین آشفتگی وامی‌کند
نیست موجودی که نبود غرقه‌ی گرداب وهم — بحر هم عمری‌ست دست موج بالا می‌کند
هستی بیحاصل ما بسکه مشتاق فناست — هرکه گردد خاک دل اندیشه‌ی ما می‌کند
خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو — سایه را از عاجزی هرکس ته پا می‌کند
آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست — ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا می‌کند

در بیابان طلب بیدل تأمل رهزن است
کار امروز ترا اندیشه فردا می‌کند

عاقبت شرم امل بر غفلت ما می‌زند — ریشه‌پردازی به خواب دانه‌ها پا می‌زند

ششجهت کیفیت اسرار دل گل کرده است — رنگ می جام دگر بیرون مینا می‌زند
خانمان تنگی ندارد گر جنون دزد نفس — خودسری بر آتشت دامان صحرا می‌زند
تا کجا جمعیت دل نقش بندد آسمان — عمرها شد خجلت گوهر به دریا می‌زند
از دماغ خاکساری هیچکس آگاه نیست — آبله در زیر پا جام ثریا می‌زند
همنوای عبرتی در کار دارد درد دل — ناله در کهسار بر هر سنگ خود را می‌زند
بی‌گداز از طبع ما رفع کدورت مشکل است — در حقیقت شیشه‌گر صیقل به خارا می‌زند
احتیاجی نیست گر شرم طلب افتد به دست — بی‌حیاییها در چندین تقاضا می‌زند
جستجوی خلق مقصد در قدم دارد تلاش — هرچه رفتار است بر نقش کف پا می‌زند
صانع اسراری از تحقیق خود غافل مباش — جز زبانت نیست آن بالی که عنقا می‌زند
هر نوا کز انجمن بالد ز دل باید شنید — ساز دیگر نیست مطرب زخمه بر ما می‌زند
شوخی تقدیر تمهید شکست رنگ ماست — قلقل خود سنگ بر سامان مینا می‌زند

زین هوسهایی که بیدل در تخیل چیده‌ایم
یأس اگر بر دل نزد امروز، فردا می‌زند

عالم همه زین میکده بیهوش برآمد — چون باده ز خم بیخبر از جوش برآمد
چندانکه گشودیم سر دیگ تسلی — سرپوش دگر از ته سرپوش برآمد
حرفی به زبان آمده صد جلد کتاب‌ست — عنقا به خیال که فراموش برآمد
ای بیخبران چارهٔ فرمان ازل نیست — آهی که دل امروز کشد دوش برآمد
بی‌مطلبی آینه، جمعیت دلهاست — موج گهر از عالم آغوش برآمد
کیفیت مو داشت گل شیب و شبابت — پیش از کفن این جلوه سیه‌پوش برآمد
این دیر خرابات خیالی‌ست که اینجا — تا شعله‌ی جواله قدح‌نوش برآمد
دون‌طبع همان منفعل عرض بزرگی‌ست — دستار نمود آبله پاپوش برآمد
بر منظر معنی که ز اوهام بلندست — نتوان به خیالات هوس گوش برآمد
صد مرحله طی کرد خرد در طلب اما — آخر پی ما آن طرف هوش برآمد
از نغمه‌ی تحقیق صدایی نشنیدیم — فریاد که ساز همه خاموش برآمد
دیدیم همین هستی ما زحمت ما بود — سر آخر کار آبله‌ی دوش برآمد

بیدل مثل کهنه‌ی افسانه‌ی هستی
زین گوش درون رفت و از آن گوش برآمد

عالم گرفتاری، خوش تسلسلی دارد — جوش ناله‌ی زنجیر، باغ سنبلی دارد
همچو کوزهٔ دولاب هرچه زیر گردون‌ست — یا ترقی آهنگ است یا تنزلی دارد
پرفشانی عشق است رنگ و بوی این گلشن — هر گلی که می‌بینی بال بلبلی دارد

گر تعلق اسباب، عرض صد جنون‌نازست — بی‌نیازی ما هم یک تغافلی دارد
بار شکوه‌پیمایی بر دل پر افتاده‌ست — تا تهی نمی‌گردد شیشه قلقلی دارد
خواه بر تأمل زن خواه لب به حرف افکن — سیر این بهارستان غنچه و گلی دارد
ز انفعال مخموری سرخوش تسلی باش — جبهه تا عرق‌پیماست ساغر مُلی دارد
رنج زندگی بر ما نیستی گوارا کرد — زین محیط بگذشتن در نظر پلی دارد
می‌کشد اسیران را از قیامت آنسوتر
شاهد امل بیدل طرفه کاکلی دارد

عجز طاقت به گرفتاری غم شادم کرد — یأس بی‌بال و پری از قفس آزادم کرد
کو خم دام تعلق چه کمند اسباب — اینقدرها به قفس خاطر صیادم کرد
عافیت مزد فراموشی حالم شمرید — درد عشقم به تکلف نتوان یادم کرد
نوحه‌ای دارم و جان می‌کنم از قامت خم — آه ازین تیشه که هم پیشه‌ی فرهادم کرد
غافل از زشتی اعمال دمیدم هیهات — عشق پیش از نگه منفعل ایجادم کرد
سعی بیهوده ندانم به کجایم می‌برد — نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد
گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی — شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد
چون خط جاده ز بس منتخب تسلیمم — هرکه آمد به سر از نقش قدم صادم کرد
گره ضبط نفس نسخه‌ی گوهر دارد — وضع خاموش به علم ادب استادم کرد
نفی هنگامه‌ی هستی چه تنزه که نداشت — شیشه بر سنگ زدن رشک پریزادم کرد
نقص هم بی‌اثری نیست ز تقلید کمال — فقر ما را اگر الله نکرد آدم کرد
محو کیفیت نیرنگ وفایم بیدل
آنکه می‌خواست فراموش کند یادم کرد

عجز نپسندید از ما شکوه‌ٔ قاتل بلند — جز مژه گردی نشد از کوشش بسمل بلند
هستی موهوم ما در حسرت ایجاد سوخت — سایه‌واری هم نگردیدیم ز آب و گل بلند
باعث آزادی سرو است یأس بی‌بری — دستگاه آه باشد در شکست دل بلند
مایه‌ی شکر و شکایتهای ما کمفرصتی است — نیست جز گرد نفس از شخص مستعجل بلند
چون به آسایش رسیدی شعله‌ی دل مرده گیر — از جرس مشکل که گردد ناله در منزل بلند
جاه را با آبروی خاکساریها مسنج — نیست ممکن گردن موج از سر ساحل بلند
چشم اهل جود اگر می‌داشت رنگی از تمیز — اینقدر هرگز نمی‌شد ناله‌ی سایل بلند
پای از خود رفتن ما بود سر برداشتن — موج بی‌تمکین ما زین بحر شد غافل بلند
ما ز صد دیوان به یک مصرع قناعت کرده‌ایم
نشئه‌ی صهبا چه دارد فطرت بیدل بلند

عدم زین بیش برهانی ندارد — وجوب است آنچه امکانی ندارد
گشاد و بست چشمت عالم‌آراست — جهان پیدا و پنهانی ندارد
دماغ ما و من بیهوده مفروش — خیال چیده دکانی ندارد
بخند ای صبح بر عریانی خویش — گریبان تو دامانی ندارد
کف خاک از پریشانی غبار است — به خود بالیدنت شانی ندارد
به نفی اعتبار اندیشه تا چند — شکست رنگ تاوانی ندارد
کسی جز شبهه از هستی چه خواند — سر این نامه عنوانی ندارد
چه دانشها که بر بادش ندادیم — جنون هم کار آسانی ندارد
مروت از دل خوبان مجویید — فرنگستان مسلمانی ندارد
ز اسباب نعیم وناز دنیا — چه دارد کس گر احسانی ندارد
درین وادی همه گر خضر باشد — ز هستی غیر بهتانی ندارد

خیال زندگی دردی‌ست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

عرض هستی زنگ بر آینه‌ی دل می‌شود — تا نفس خط می‌کشد این صفحه باطل می‌شود
آب می‌گردد به چندین رنگ حسرتهای دل — تا کف خونی نثار تیغ قاتل می‌شود
در پناه دل توان رست از دو عالم پیچ و تاب — بر گهر موجی که خود را بست ساحل می‌شود
بسکه ما حسرت‌نصیبان وارث بیتابی‌ایم — می‌رسد بر ما تپیدن هرکه بسمل می‌شود
زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوش — بی‌شعوری گر نباشد کار مشکل می‌شود
اوج عزت در کمین انتظار عجز ماست — از شکستن دست در گردن حمایل می‌شود
بر مراد یک جهان دل تا به کی گردد فلک — گر دو عالم جمع سازد کار یک دل می‌شود
در ره عشقت که پایانی ندارد جاده‌اش — هرکه واماند برای خویش منزل می‌شود
گر بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب — شرم می‌بالد به خود چندانکه محمل می‌شود
انفعال هستی آفاق را آیینه‌ام — هرکه رو تابد ز خود با من مقابل می‌شود
کس اسیر انقلاب نارساییها مباد — دست‌قدرت‌چون تهی‌شد پای‌در گل می‌شود
این دبستان من و ما انتخابش خامی است — لب به دندان گر فشاری نقطه حاصل می‌شود

نشئه‌ی آسودگی در ساغر یأس است و بس
راحت جاوید دارد هرکه بیدل می‌شود

عرق‌آلوده جمالی ز نظر می‌گذرد — کز حیا چون عرقم آب ز سر می‌گذرد
کیست از شوخی رنگ تو نبازد طاقت — آب یاقوت هم اینجا ز جگر می‌گذرد
خط مسطر نشود مانع جولان قلم — تیغ را جاده کند هرکه ز سر می‌گذرد

موج ما بی‌نم ازین بحر پر آشوب گذشت	همچو نظاره که از دیدهٔ تر می‌گذرد
نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات	همه از دیدهٔ ما همچو نظر می‌گذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما	غنچه در گل خزد آنجا که سحر می‌گذرد
شوخی رشته‌ی نومیدی ما بسکه رساست	ناله تا بال گشاید ز اثر می‌گذرد
چون نفس خانه‌پرستیم و نداریم آرام	عمر آسودگی ما به سفر می‌گذرد
در مقامی که قناعت بلد استغناست	کاروان چون تپش از موج گهر می‌گذرد

به هوس ترک حلاوت ننمایی **بیدل**
نیست بی‌ناله اگر نی ز شکر می‌گذرد

عریانی آنقدر به برم تنگ می‌کشد	کز پیکرم به جان عرق رنگ می‌کشد
آسان مدان به کارگه هستی آمدن	اینجا شرر نفس ز دل سنگ می‌کشد
فکر میان یار ز بس پیکرم گداخت	نقاش مو ز لاغری‌ام ننگ می‌کشد
سامان زندگی نفسی چند بیش نیست	عمر خضر خماری ازین بنگ می‌کشد
زاهد خیال ریش رها کن کزین هوس	آخر تلاش شانه به سر چنگ می‌کشد
با هیچکس مجوش که تمثال خوب و زشت	رخت صفای آینه بر زنگ می‌کشد
ای خواجه یک دو گام دگر مفت جهد گیر	باربست زندگی که خر لنگ می‌کشد
خلقی به گرد قافله‌ی فرصتی که نیست	چون صبح تلخی شکری رنگ می‌کشد
خون شد دل از عمارت حرصی که عمرهاست	زین کوهسار دوش نگین سنگ می‌کشد
خامش نوای حسرت دیدار نیستم	در دیده سرمه گر کشم آهنگ می‌کشد
از حیرت خرام تو کلک دبیر صنع	نقش خیال نیز همان دنگ می‌کشد

بیدل چو بند نیشکر از فکر آن دهن
معنی فشار قافیه‌ی تنگ می‌کشد

عشاق گر از سبحه و زنار نویسند	دردسر دلهای گرفتار نویسند
آن معنی تحقیق که تکرار ندارد	بر صفحه زنند آتش و یکبار نویسند
شرح جگر چاک من این کهنه دبیران	هرچند نویسند چه مقدار نویسند
صد جاست قلم خوردهٔ مژگان تغافل	آن نامه که خوبان به من زار نویسند
قاصد به محبان ز تمنا چه رساند	آیینه بیارید که دیدار نویسند
صد عمر ابد دفتر اعجاز گشاید	کز قامت موزون تو رفتار نویسند
امید پیامیست به زلف از دل تنگم	سطری اگر از نقطه گره‌دار نویسند
زنهاری عجزند ضعیفان چه توان کرد	بر خاک مگر یکدو الف‌وار نویسند
بر صفحه‌ی بی‌مطلبی‌ام نقش تعین	کم هم ننوشتند که بسیار نویسند

بگذار که نقش خط پیشانی ما را / بر طاق پریخانه‌ی اسرار نویسند
جز ناله اسیران قفس هیچ ندارند / خطی به هوا کاش ز منقار نویسند
حیف است تنزه رقمان قلم عفو / اعمال من از شرم نگونسار نویسند
منشور عذاب ابد است اینکه پس از مرگ / بر لوح مزارم دل بیمار نویسند
جز سجده نشد از ورق سایه نمودار / زین بیش خط جبهه چه هموار نویسند
تا حشر ز منت به ته سنگ بخوابم / گر بر سر من سایه‌ی دیوار نویسند
در روز توان خواند خط جبهه‌ی بیدل
چون شمع همه گر به شب تار نویسند

عشاق چون فسانه‌ی تحقیق سر کنند / آیینه بشکنند و سخن مختصر کنند
هرچند برق شعله زند از نگاهشان / یکسر چراغ خانه‌ی آیینه بر کنند
بر جوهر حیا نپسندند انفعال / صد عیب را به یکمژه بستن هنر کنند
شوخی ز چشمشان نبرد صرفه جز عرق / گل را همان به دیدهٔ شبنم نظر کنند
افسون جاهشان نکند غافل از ادب / دریا اگر شوند کمین گهر کنند
تا غیر از وفا نبرد بوی آگهی / از یار شکوه‌ای که محال است سر کنند
از انفعال نامه‌بران رموز عشق / رنگ پریده را به عرق بال تر کنند
بزم حضورشان نکشد انتظار شمع / اشکی جلا دهند و شبی را سحر کنند
تا جذبه‌ی طلب گذرد در خیالشان / مانند شبنم آبله را بال و پر کنند
چون موج هر کجا پی تحقیق گم شوند / فکر سراغ خود به دل یکدگر کنند
خورشید منظری که بر آن سایه افکنند / فردوس منزلی که در آنجا گذر کنند
پای ثبات مرکز پرگار دامن‌ست / هرچند تا به حشر چو گردون سفر کنند
سعی وفا همین که چو بیدل شوند خاک
شاید ز نقش پای کسی سر به‌در کنند

عشق مطرب‌زاده‌ای بر ساز و تقوا زور کرد / دانه‌ی تسبیح را زاهد خر طنبور کرد
با همه واماندگی روزی دو آزادی خوش‌ست / خانه را نتوان به اندوه تعلق گور کرد
زین‌گلستان‌صد سحر جوشید و صد شبنم دمید / عبرتم سیر چکیدنهای یک ناسور کرد
بگذر از بی‌صرفه‌گوییها که ساز انبساط / گوشمالی خورد هرگه ناله بی‌دستور کرد
موسی ما شعله‌ها در پردهٔ نیرنگ داشت / حسرتی از دل برون آورد و برق طور کرد
با چنین فرصت نبود امکان مژه برداشتن / وعدهٔ دیدار خلقی را امل مزدور کرد
شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است / موی چینی سایه آخر بر سر فغفور کرد
شور اسرارم جنون انگیخت از موی سفید / شوخی این پنبه‌ام هنگامه‌ی منصور کرد

نی ز طاعت بهره‌ای بردم نه ذوقی از گناه　　در همه کارم حضور نیستی معذور کرد
دخل آگاهی به یک سو نه که تحقیق غیور　　چشم خلقی را به انگشت شهادت کور کرد
بیدل از عزلت کلامم رتبه‌ی معنی گرفت
خم‌نشینی باده‌ام را اینقدر پُر زور کرد

عشق هرجا ادب‌آموز تپیدن باشد　　خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد
مزرع نیستی، آرایش تخم شرریم　　آفت حاصل ما عرض دمیدن باشد
شوق مفت است که در راه کسی می‌پوییم　　منزل مقصد ما گو نرسیدن باشد
موج این بحر تپش بسمل سعی گهر است　　رنجها در خور راحت طلبیدن باشد
اشک چندی گره دیدهٔ حیران خودیم　　تا نصیب که به راه تو دویدن باشد
صید دلها نتوان کرد مگر از تسلیم　　طرهٔ شاهد این بزم خمیدن باشد
حیرت و لذت دیدار خیالی‌ست محال　　هرکه آیینه شود داغ ندیدن باشد
کلفت چنین نکشد کوتهی دامن فقر　　گل آزادی این باغ نچیدن باشد
رفته‌ام از خود و تهمت‌کش آسودگی‌ام　　حیرت آیینه‌ام کاش تپیدن باشد
پیکرم مانی صورتکدهٔ نومیدی‌ست　　بی‌رخت هرچه کشم ناله کشیدن باشد
بسمل شوق مرا از اثر کوچه‌ی زخم　　تا دم تیغ تو یکدست تپیدن باشد
هرقدر زین قفس وهم برآیی مفت است　　ناله کم نیست اگر میل رمیدن باشد
چشم‌بندی‌ست بهار گل بیرنگی عشق　　دیدن یار مبادا که شنیدن باشد
از دلیران جنون جرأت یأسم بیدل
چون نفس تیغ من از خویش بریدن باشد

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن می‌کند　　فکر مجنون سطری از زنجیر روشن می‌کند
داغ نومیدی دلی دارم که در هر دم زدن　　شمعها از آه بی‌تأثیر روشن می‌کند
عالمی چشم از مزار ما به عبرت آب داد　　خاک ما فیض هزار اکسیر روشن می‌کند
ننگ رسوایی ندارد ساز تا خامش نواست　　رمز صد عیب و هنر تقریر روشن می‌کند
می‌شود ظاهر به پیری معنی طول امل　　جوهر این مو صفای شیر روشن می‌کند
غافلان را نور تحقیق از سواد فقر نیست　　توتیا کی دیدهٔ تصویر روشن می‌کند
از رگ گل می‌توان فهمید مضمون بهار　　فیض معنیهای ما تحریر روشن می‌کند
ناله امشب می‌خلد در دل ز ضعف پیریم　　شمع بیداد کمان را تیر روشن می‌کند
عالم دل را عیار از دستگاه ناله گیر　　وسعت صحرا رم نخجیر روشن می‌کند
از عرق بر جبهه‌ی افسون چراغان خوانده‌ایم　　بزم ما را خجلت تقصیر روشن می‌کند
انتظار فیض عشق از خامی خود می‌کشم　　چوب تر را سعی آتش دیر روشن می‌کند
هیچکس بر در نزد بیدل ز زندانگاه چرخ
عجز ما این خانه‌ی دلگیر روشن می‌کند

علم و عیان خلق بجز شک نمی‌شود | زین صفحه آنچه نیست رقم حک نمی‌شود
تمثال جزو از آینه‌ی کل نموده‌اند | بسیار تا نمی‌دمد اندک نمی‌شود
رمز فلک شکافتن از حرف و صوت چند | غربال هم به لاف مشبک نمی‌شود
افشاندنی‌ست گرد تجرد هم از خیال | قطع ره فنا به‌لک و پک نمی‌شود
زاهد خیال جبه و دستار واگذار | اینها بزرگی سر کوچک نمی‌شود
دندان کشیدن از پس صد سال شیخ را | اعجاز قدرت است که کودک نمی‌شود
تصغیر ناتمامی القاب کس مباد | زن مرد غیرت است که مردک نمی‌شود
ربط وفاق قطره ز گوهر چه ممکن است | در اهل اعتبار دو دل یک نمی‌شود
ظالم نمی‌کشد الم از طینت حسد | تنگی فشار دیدهٔ ازبک نمی‌شود
با اهل شرم دیده‌درایی سیه‌دلیست | افسوس، سنگ‌سرمه که عینک نمی‌شود
نومیدی آشنای نشان اجابت است | آهی ز دل کشید به ناوک نمی‌شود

بیدل هوا همین نفس است و نفس هوا
هستی و نیستی است که منفک نمی‌شود

علویانی که به این عالم دون می‌آیند | عقل گم‌کرده به صحرای جنون می‌آیند
کیست پرسد که گل و لاله‌ی این باغ هوس | جز به آهنگ درون از چه برون می‌آیند
آمد و رفت نفس هر قدم آفت دارد | هرزه‌تازان همه بر رخش حرون می‌آیند
شوخی نشو نما رستن مو دارد و بس | نخلها سر به هوایند و نگون می‌آیند
چه هوا دود دماغی‌ست که در دیدهٔ وهم | آفتابند گر از ذره فزون می‌آیند
حیرت این است که چون تیغ درین دشت ستم | آب دارند و همان تشنه‌ی خون می‌آیند
چه تماشاست درین کوچه که طفلان سرشک | نی سوار مژه از خانه برون می‌آیند
عجز و طاقت چقدر مایه‌ی لاف است اینجا | بیشتر آبله‌پایان به جنون می‌آیند
مقصد خلق بجز خاک شدن چیزی نیست | یارب این بیخبران با چه شگون می‌آیند
آنسوی علم و عیان بیضه‌ی طاووسی هست | کارزوها ز عدم بوقلمون می‌آیند

بیدل این بیخردی چند به معراج خیال
می‌روند اینهمه کز خویش برون می‌آیند

عمر ارذل ای خدا مگمار بر نیروی مرد | رعشه‌ی پیری مبادا ریزد آب‌روی مرد
تا نگردد عجز طاقت شبنم ایجاد عرق | صبح نومیدی مخندان از کمین موی مرد
گر طبیعت غیرت اندیشد ز وضع انفعال | سرنگونی کم وبالی نیست در ابروی مرد
بند بند آخر به رنگ مو دوتا خواهد شدن | در جوانی ننگ اگر دارد ز خم زانوی مرد
هرچه از آثار غیرت می‌تراود غیرتست | جوهر شمشیر دارد موج زآب جوی مرد
بهر این نقش نگین گر خاتمی پیدا کنی | ***لافتی الا علی*** بنویس بر بازوی مرد

شعله‌ی همت نگون شد کز تصاعد بازماند خوی شود هرگه تنزل برد ره در خوی مرد
از ازل موقع‌شناسان ربط الفت داده‌اند آینه با زانوی زن تیغ بر پهلوی مرد
آلت او خصیه‌ای خواهد تصور کرد و بس در دماغ حیز اگر افتاده باشد بوی مرد
هیچکس‌نگسبخت‌**بیدل**‌بند اوهامی‌که نیست
آسمان‌عمری‌ست‌می‌گردد به‌جست‌وجوی مرد

عمری‌ست رخت حسرتم از سینه بسته‌اند راه نفس به خلوت آیینه بسته‌اند
وارستگی ز اطلس و دیبا چه ممکن است این شعله را به خرقه‌ی پشمینه بسته‌اند
وحدتسرای دل نشود جلوه‌گاه غیر عکس است تهمتی که بر آیینه بسته‌اند
از نقد دل تهیست بساط جهان که خلق بر رشته‌ی نفس گره کینه بسته‌اند
گو پاسبان به خواب طرب زن که خسروان دلها چو قفل بر در گنجینه بسته‌اند
مضمونی از خیال تأمل رمیده‌ایم تقویم حال ما همه پارینه بسته‌اند
غافل نی‌ام ز صورت واماندگان خاک در پای من ز آبله آیینه بسته‌اند
چون شمع کشته عجزپرستان خدمتت دستی‌ست نقش داغ که بر سینه بسته‌اند
بیگانه است شعله ز پیوند عافیت از سوختن به خرقه‌ی ما پینه بسته‌اند
بیدل به سعد و نحس جهان نیست کار ما
طفلان دلی به شنبه و آدینه بسته‌اند

عملی که سر به هوا خم از همه پیکرت به‌در آورد
نه چو موجنون هار سر قدم از سرت به‌در آورد
به بضاعت هوس آنقدر مگشا دکان فضولی‌ات
که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت به‌در آورد
به گداز عشوهٔ علم و فن در پیر میکده بوسه زن
که ز قید عالم وهم و ظن به دو ساغرت به‌در آورد
به قبول و رد، مطلب سبب، که غرور چرخ جنون حسب
به دری که خواندت از ادب ز همان درت به‌در آورد
ز خیال الفت خانمان به در آ که شحنه‌ی امتحان
نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت به‌در آورد
به وقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنروری
که مباد خفّت لاغری رگ جوهرت به‌در آورد
اثر وفا ندهد رضا به خمار نشئه‌ی مدعا
نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت به‌در آورد

ز طواف کعبه که می‌رسد بـه حضور مقصد آرزو
مـن و سجدهٔ پس زانویی کـه سـر از درت بـه‌در آورد
نـدهد تأمـل انس و جـان ز لطافت بـدنت نشان
مگر آنکه جامه‌ی رنگ ما عرق از برت به‌در آورد
من بیدل از خم طره‌ات به کـجا روم کـه سپهر هـم
سر خود به خاک عدم نهد که ز چنبرت به‌در آورد؟

عید است غبار سر راه تو توان شد — قـربانی قـربان نگـاه تـو تـوان شـد
امید شـهید دم شـمشیر غـروری‌ست — بسمل ز خم طرف کـلاه تـو تـوان شد
باید همه تن دل شد و آشفت و جنون کرد — تـا مـحرم گـیسوی سیاه تـو تـوان شد
تسـلیم ز آفـات جـهان بـاک نـدارد — در جیب خودم محو پناه تـو تـوان شد
ای خاک خرامت گل فردوس بـه دامـن — کو بخت کـه پامال گیاه تـو تـوان شد
سـهل است شـفاعتگری جرم دو عـالم — گـر قـابل یک ذره گـناه تـو تـوان شد
بـیدل دل مـا طـاقت آیـات نـدارد
تـا کـی هـدف ناوک آه تـو تـوان شد

عیش ما کم نیست گر اشکی به چشم تر بود — شوق سرشارست تا این باده در ساغر بـود
نکهت گل، دام اگر دارد همان برگ گل است — رهـزن پـرواز مشـتاق تـو بـال و پـر بـود
با غبار فقر سازد هر کجا روشن دلی است — چـهرهٔ آیـینه‌ها را غـازه خـاکستر بـود
آنقدر رفـعت نـدارد پـایه‌ی اربـاب قـال — واعظان را اوج عزّت تـا سـر مـنبر بـود
روشناس هستی از آیینه‌ی اشکیم و بس — نیستی جوشد ز شبنم گر نه چشم تر بود
ره ندارد سرکشی در طینت صـاحبدلان — می‌زند موج رضا آبی که در گـوهر بـود
این زمین و آسمان هنگامه‌ی شور است و بس — گر بـود آسـودگی، در عـالم دیگـر بـود
عاشقان پر بی‌کس‌اند، از درد نومیدی مپرس — حلقه را از شوخ‌چشمی، جا برون در بود
هستی ما را تفاوت از عدم جستن خطاست — سایه آخر تا چه مقدار از زمین برتر بود
خدمت دلها کن اینجا کفر و دین منظور نیست — آینه از هرکه باشد مـفت روشـنگر بـود
هرکه را بیدل به گنج نشئه‌ی معنی رهی‌ست
هر رگ تاکی به چشمش رشته‌ی گوهر بود

غـافلان چـند قـبادوزی ادراک کـنید — به گریبانی اگر دست رسد چـاک کـنید
صد نفس بال‌فشان سوخت به زنگدانه خاک — یک سحر، سیر پریخانه‌ی افـلاک کـنید
چـند بـاید دهـن از خـبث بـانبارد کس — یک دو روزی نفس سوخته مسواک کنید
صید خلق از نفس سوخته، پر بیخردی است — آنـقدر رشـته مـتابید کـه فـتراک کـنید
دیـد مـعنی نشـود مـایل تـحقیق کسـان — بینش آن است که در چشم حسد خاک کنید

چشمه‌ی‌خضر در این‌دشت سراب هوس است | تشنه‌کامان، طلب دیدهٔ نمناک کنید
تلخی حادثه قند است به خرسندی طبع | نام افیون گوارا شده، تریاک کنید
ساغر آبله‌ی ما ز ادب سرشار است | جادهٔ وادی تسلیم رگ تاک کنید
هیچکس منفعل طینت بی‌درد مباد | مژه‌ای را به نم آرید و عرق پاک کنید
تا نگردید در این عرصه‌ی تشویش هلاک
همچو *بیدل* حذر از کوشش بیباک کنید

غافل شدیم و گشت خروش هوس بلند | افسون خواب کرد غرور نفس بلند
یکسر به زیر چرخ، پر و بال ریختیم | پرواز کس نجست ز بام قفس بلند
از حرف و صوت راه قیامت گرفت خلق | منزل شد اینقدر ز فسون جرس بلند
سهل است دستگاه غرور سبکسران | آتش نگردد آن همه از خار و خس بلند
وحشت نواست شهرت اقبال ناکسان | بی‌پر زدن نگشت طنین مگس بلند
همّت در این جونکده زنجیر پای ماست | یارب مباد اینهمه دامان کس بلند
دردا که در قلمرو طاقت نیافتیم | یک ناله چون تغافل فریادرس بلند
دست تلاش خاک به گردون نمی‌رسد | پر نارساست دانش و تحقیق بس بلند
بیدل اگر جنون نکند هرزه‌تازیت
گرد دگر نمی‌شود از پیش و پس بلند

غافلی چند که نقش حق و باطل بستند | هرچه بستند بر این طاق و سرا، دل بستند
سعی غواص در این بحر جنون‌پیمایی‌ست | آرمیدن گهری بود به ساحل بستند
چون سحر مرهم کافور شهیدان ادب | لب زخمی‌ست که از شکوهٔ قاتل بستند
پی مقصد به چه امید کسی بردارد | نامه‌ای بود تپش بر پر بسمل بستند
شعله تا بال کشد دود برون تاخته است | بار ما پیشتر از بستن محمل بستند
جوهر گل همه در شوخی اجزا صرف است | آنچه از دانه گشودند به حاصل بستند
ره نبردم به تمیز عدم و هستی خویش | این دو آیینه به هم سخت مقابل بستند
عمر چون شمع به واماندگی‌ام طی گردید | نامه‌ی جادهٔ من بر سر منزل بستند
بی‌تکلّف نه حبابی‌ست در این بحر نه موج | نقش بیحاصلی ماست که زایل بستند
جرأت از محو بتان راست نیاید *بیدل*
حیرت آینه دستی‌ست که بر دل بستند

غبار ما به جز این پر شکستنی که ندارد | کجا رود به امید نشستنی که ندارد
هزار قافله پا در گل است و می‌رود از خود | به فرصت و نفس بار بستنی که ندارد
چه زخمها که نچیده‌ست دل به فرقت یاران | ز ناخن المی سینه خستنی که ندارد
سپند مجمر تصویر همچو من به که نالد | ز وحشتی که فسرده‌ست و جستنی که ندارد

گذشته است جهانی ز اوج منتظر عنقا — به بال دعوی از خویش رستنی که ندارد
اسیر حرص چه کوشش کند به ناز رهایی — بر این دکان هوس دل نبستنی که ندارد
به حیرتم چه فسون است دام حیرت بیدل
تعلقی که نبودش، گسستنی که ندارد

غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد — به ملک بی‌خللی خاتم جمی دارد
گذشتن از سر جرأت کمال غیرت ماست — نفس تبسّم تیغ تنک دمی دارد
ز انفعال مآل طرب مباش ایمن — حذر که خندهٔ این صبح شبنمی دارد
مگر ز عالم اضداد بگذری ورنه — بهشت هم به مقابل جهنمی دارد
گر از حقیقت این انجمن خبر گیری — همین غم است که تخمیر بی‌غمی دارد
خطا به گردن مستان نمی‌توان بستن — طریق بیخبری لغزش کمی دارد
ورق سیه نکنی، سر نپیچی از تسلیم — به هوش باش که خط جبین نمی دارد
ز جوش لاله‌رخان پر کنید آغوشم — به قدر حوصله هر زخم، مرهمی دارد
نسیم مژدهٔ وصل که می‌دهد امروز — چو غنچه تنگی از آغوش من رمی دارد
چه رنگها که نبستیم در بهار خیال — طبیعت پر طاووس، عالمی دارد
مباش غافل ارشاد گمرهی بیدل
جهان غول به هر دشت آدمی دارد

غرور ناز تو تهمت‌کش ادا نشود — به هیچ رنگ، می جامت آشنا نشود
طرف اگر همه شوق است تنگ یکتایی‌ست — شکستم آینه تا جلوه بی‌صفا نشود
به گلشنی که شهیدان شوق بیدادند — جفاست بر گل زخمی که خونبها نشود
به راستی قدمی گر زنی چو تیر نگاه — به هر نشان که توجه کنی خطا نشود
ز فیض رتبه‌ی عجز طلب چه امکان است — که نقش پا به ره او جبین‌نما نشود
خموشی‌ام به کمالی‌ست کز هجوم شکست — صدا چو رنگ ز مینای من جدا نشود
امید صندل دردسر هوسها نیست — مباد دست تو با سودن آشنا نشود
اگر به ساز نفس تا ابد زنی ناخن — جز آن گره که در این رشته نیست وانشود
به هستی آن همه رنگ اثر نباخته‌ایم — که هرکه خاک شود گلفروش ما نشود
بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر — به آن غبار که پامال نقش پا نشود
امید عافیتی هست در نظر بیدل
شکست رنگ مبادا گره‌گشا نشود

غفلت آهنگان که دل را ساز غوغا کرده‌اند — از نفس بر خانه‌ی آیینه، در واکرده‌اند
از سر بی‌مغز این سوادپرستان امل — بیضه‌ها پنهان به زیر بال عنقا کرده‌اند
آنقدر ارزش ندارد نقد و جنس اعتبار — محرومان بیرون این بازار سودا کرده‌اند

درخور ترک علایق منصب آزادگی‌ست
هرچه بیرون رفته‌اند از خاک صحرا کرده‌اند

دعوی عشق و سلامت دستگاه خنده است
این هوسناکان به کشتی سیر دریا کرده‌اند

کارگاه بی‌نیازی بسته‌ی اسباب نیست
شیشه‌سازان از نفس ایجاد مینا کرده‌اند

هیچکس اینجا نمی‌باشد سراغ هیچکس
خانه‌ی خورشید از خورشید پیدا کرده‌اند

برنمی‌آید هوس با شوکت اقبال درد
شد علمها سرنگون تا ناله برپا کرده‌اند

بی‌تأمل سر مکن حرف کتاب احتیاج
معنی اظهار مطلب سکته انشا کرده‌اند

هرچه دارد محفل تحقیق امروزست و بس
خاک بر فرق دو عالم دی و فردا کرده‌اند

بی‌تمیزی چند بر ایوان و قصر زرنگار
نازها دارند گویا در دلی جا کرده‌اند

کس مبیناد از نفاق اختلاط عقل و حس
داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده‌اند

جیبها زد چاک چرخ و صبح دامنها درید
تا تو زین کسوت برون آیی جنونها کرده‌اند

اندکی بیدل به‌هوش آ، وهم و ظن در کار نیست
هرچه می‌بینی، نیاز عبرت ما کرده‌اند

غنا مفت هوس گر نام آسودن نمی‌گیرد
غبار دامن‌افشان سحر دامن نمی‌گیرد

فسردن خوشترست از منت شوراندن آتش
حنا بوسد کف دستی که دست من نمی‌گیرد

دلی دارم ادب‌پرورده‌ٔ ناموس یکتایی
که از شرم محبّت خرده بر دشمن نمی‌گیرد

ز تشویش علایق رسته گیر آزادطبعان را
عنان آب، دام سعی پرویزن نمی‌گیرد

ره فهم تجرد، فطرت باریک می‌خواهد
کسی جز رشته آب از چشمه‌ی سوزن نمی‌گیرد

حضور عافیت گر مقصد سعی طلب باشد
چرا همّت، ره از پا درافتادن نمی‌گیرد

ضعیفی در چه خاک افکنده باشد دام من یارب
که صیّاد از حیا، عمریست نام من نمی‌گیرد

تواضع‌کیش همّت را چه امکان است رعنایی
خم دوش فلک، بار سر و گردن نمی‌گیرد

دم پیری ز فیض گریه خلقی می‌رود غافل
در این مهتاب شیری هست و کس روغن نمی‌گیرد

قماشی از حیا دارد قبای نازک‌اندامی
که بوی یوسف از شوخی به پیراهن نمی‌گیرد

اگر شمع رخش صد انجمن روشن کند بیدل
تحیّر آتشی دارد که جز در من نمی‌گیرد

فالی از داغ زدم دل چمن‌آیین آمد
ورق لاله به یک نقطه چه رنگین آمد

جرأت سعی، دماغ تپش‌آرایی کیست
پای خوابیده‌ٔ ما آبله بالین آمد

چون دو ابرو که نفس سوخته‌ی ربط همند
تیغ او زخم مرا مصرع تضمین آمد

عافیت می‌طلبی بگذر از اندیشه‌ی جاه
شمع را آفت سر افسر زرّین آمد

تلخکامی‌ست ز درک من و ما حاصل گوش
بی‌حلاوت بود آن کس که سخن‌چین آمد

صفحه‌ی ساده‌ٔ هستی رقم غیر نداشت
هرکه شد محرم این آینه خودبین آمد

سایه از جلوه‌ٔ خورشید چه اظهار کند
رفتم از خویش ندانم به چه آیین آمد

هرکسی در خور خود نشئه‌ی راحت دارد — خار پا را زگل آبله بالین آمد
در خزان غوطه زن و عرض بهاری درياب — عالمی رفت به بیرنگی و رنگین آمد
صبر کردیم و به وصلی نرسیدیم افسوس — دامن ما ته سنگ از دل سنگین آمد
بیدل از عجز طلب صید فراغت داریم
سایه را بخت نگون طرهٔ مشکین آمد

فرصت انشایان هستی گر تکلف کرده‌اند — سکته مقداری در این مصرع توقّف کرده‌اند
از مآل زندگی جمعی که دارند آگهی — کارهای عالم از دست تأسّف کرده‌اند
هستی و امید جمعیت جنون وهم کیست — عافیت دارد چراغی کز نفس پف کرده‌اند
در مزاج خلق بیکاری هوس می‌پرورد — غافلان نام فضولی را تصوّف کرده‌اند
گشته‌اند آنها که در هنگامه‌ی اغراض پیر — موسفیدی را به روی زندگی تف کرده‌اند
در حقیقت اتّحاد کفر و ایمان ثابت است — اندکی از بدگمانی‌ها، تخلّف کرده‌اند
حسن یکتا کارگاه شوخی تمثال نیست — اینقدر آیینه‌پردازان تصرّف کرده‌اند
بیدل از خوبان همین آیین استغنا خوش است
بر حیا ظلم است اگر با کس تلطّف کرده‌اند

فرصت ناز کرّ و فر ضامن کس نمی‌شود — باد و بروت خودسری مدّ نفس نمی‌شود
دل به تلاش خون کنی تا برسی به کوی عجز — پای مقیم دامنت آبله‌رس نمی‌شود
عین و سوا فضولی فطرت بی‌تمیز توست — زحمت آگهی مبر، عشق هوس نمی‌شود
قدرشناس داغ عشق حوصله جوهر فناست — وقف ودیعت چنار آتش خس نمی‌شود
ذوق ز خویش رفتنی در پی‌ات اوفتاده است — تا به ابد اگر دوی، پیش تو پس نمی‌شود
قافله‌های درد دل گشته نهان به زیر خاک — حیف که گرد این بساط شور جرس نمی‌شود
نیست مزاج بوالهوس مایل راز عاشقان — قاصد ما سمندر است عزم مگس نمی‌شود
راه خیال زندگی یک دو قدم جریده رو — خانه‌ی زین پی فراغ جای دو کس نمی‌شود
چند دهد فریب امن، سر، ته بال بردنت — گر همه فکر نیستی است، غیر قفس نمی‌شود
دست به خود فشانده را با غم دیگران چه کار — لب به فشار اگر رسد رنج نفس نمی‌شود
بیدل از انفعال جرم دشمن هوش را چه باک
دزد شراب خورده را فکر عسس نمی‌شود

فریب جاه مخور تا دل تو تنگ نگردد — که قطره‌ای به گهر نارسیده سنگ نگردد
صفای جوهر آزادگی مسلم طبعی — که گرد آینه‌داران نام و ننگ نگردد
دماغ جاه ز تغییر وضع چاره ندارد — همان قدر به بلندی برآ که رنگ نگردد
به پاس صحبت یاران، ز شکوه ضبط نفس کن — که آب، آینه‌ی اتفاق زنگ نگردد
تلاش کینه‌کشی نیست در مزاج ضعیفان — پر خزیده به بالین، پر خدنگ نگردد

خیال وصل طلب را مده پیام قیامت — که قاصد از غم دوری راه، لنگ نگردد
ز داغدار محبّت مخواه سستی پیمان — بهار اگر گذرد لاله نیمرنگ گردد
دلی که کرد نگاه تو نقشبند خیالش — چه ممکن است نفس گر کشد فرنگ نگردد
هوس چه صید کند یارب از کمینگه فرصت — اگرچه کاغذ آتش زده پلنگ نگردد
به وهم عمر کسی را که زندگی نفریبد — کند به خضر سلام و دچار بنگ نگردد
به کین خلق نجوشد عدم سرشت حقیقت — نتیجه‌ی پر عنقا خروس جنگ نگردد
جهان رنگ ندارد سر هلاک تو بیدل
گشاد چشم چو شمعت اگر نهنگ نگردد

فسردن از مزاج شعله خاکستر برون آرد — تردد چو نفس سوزد ز خود بستر برون آرد
به اشکی کلفت از دل کی توان بردن که دریا هم — یتیمی مشکل‌ست از طینت گوهر برون آرد
فنا هم مایه‌ی هستی‌ست از آفت مباش ایمن — که چون بگذشتی از مردن قیامت سر برون آرد
به نومیدی در این گلشن چو رنگ امید آن دارم — که افسردن ز پروازم پرافشانتر برون آرد
ز جوش بیخودی صاف است درد آرزوی دل — خوشا آیینه‌ای کز خویش روشنگر برون آرد
غباری از خطش راه نظر می‌زد، ندانستم — که این شمع از پر پروانه‌ها دفتر برون آرد
که‌می‌دانست پیش از دور خط، اعجاز حسن او — که از لعل ترش موج زمرّد سر برون آرد
به گلشن گر بگویم وصف لعل میفروش او — به حسرت شاخ گل از آستین ساغر برون آرد
ندارد شبنم من برگ اظهاری درین گلشن — مگر نومیدیم در رنگ چشم تر برون آرد
به پستی تا بماند شوق جهدی کن که خون گردی — چو آب آینه‌دار رنگ گردد، پر برون آرد
فریب جاه از بازیچه‌ی گردون مخور بیدل
که می‌ترسم سر بی‌مغزی از افسر برون آرد

فسردگیهای ساز امکان ترانه‌ام را عنان نگیرد
حدیث توفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد
ز دستگاه جهان صورت نی‌ام خجالت‌کش کدورت
چو آینه دست بی‌نیازان ز هرچه گیرد زبان نگیرد
سماجت است اینکه عالمی را به‌سر فکنده‌ست خاک ذلّت
سبک نگردد به چشم مردم کسی که خود را گران نگیرد
ز دست رفته‌ست اختیارم، به پارسایی کشیده کارم
به ساز وحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد
به غیر وحشت به هیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان
ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین جهان نگیرد

منـاز بـر مـایه‌ی تـعیُّن کـه کـاروان متاع هـمّت
به چارسویی که خودفروشی رواج دارد دکان نگیرد
ز خود برآ تا رسد کمندت به کنگر قصر بی‌نیازی
به نردبانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد
اگربه عزم گشاد کاری ز گوشه‌گیران مباش غافل
که تیر پرواز را نشاید دمی که بال از کمان نگیرد
کج است طور بنای عالم تو نیز سر کن به کج‌ادایی
که شهرت وضع راستی‌ها چو حلقه‌ات بر سنان نگیرد
در آتش عشق تا نسوزی نظر به داغ وفا ندوزی
که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد
فتاده‌ای را ز خاک بردار و یا مبر نام استطاعت
کسی چه گیرد ز ساز قدرت که دست واماندگان نگیرد
اگر ز وارستگان شوقی به فکر هستی مپیچ *بیدل*
که همّت آیینه‌ی تعلّق به دست دامن‌فشان نگیرد

فسون عیش، کدورت‌زدای ما نشود / نفس به خانه‌ی آیینه‌ها، هوا نشود
قسم به دام محبّت که از خم زلفت / دل شکسته‌ی ما چون شکن جدا نشود
خروش هر دو جهان گرد سرمه بیخته‌ای‌ست / تغافل تو مگر همّت‌آزما نشود
گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید / به ناخنی که بریدند عقده وا نشود
چنان به فقر ز دام تعلّق آزادیم / که عرض جوهر ما نقش بوریا نشود
چه ممکن است رود داغ بندگی ز جبین / زمین فلک شود و آدمی خدا نشود
تقدّس تو همان بی‌غبار پیدایی‌ست / گل بهار تو را رنگ رونما نشود
به ذوق گوشه‌ی چشمی‌ست سرمه‌سایی شوق / غبار ما چه خیال است توتیا نشود
چو سبحه آنقدرم کوته است تار امید / که صد گره اگرش واکنی رسا نشود
به غیر سرکشی از ابلهان مجو *بیدل*
که نخل این چمن از بی‌بری دوتا نشود

فطرت آخر بر معاد از سعی اکمل می‌زند / رشته چون تابیده شد خود را به مغزل می‌زند
نشئه‌ی تحقیق در صهبای این میخانه نیست / مست و مخمورش قدح از چشم احول می‌زند
خواب خود منعم مکن تلخ از حدیث بوریا / این نیستان آتشی دارد به مخمل می‌زند
ای بسا شیخی که ارشادش دلیل گمرهی‌ست / غول اکثر راه خلق از شمع و مشعل می‌زند
طینت ظالم همان آمادهٔ ظلم است و بس / نشتر از رگ گر شود فارغ به دنبل می‌زند
چاره در تدبیر مابیچارگان خون می‌خورد / پیشتر از دردسر سودن به صندل می‌زند

درد دل پیدا کنید از ننگ عصیان وارهید — با نمک چون جوش زد می جام در خل می‌زند
بر مآل کار تا چشم که را روشن کنند — شمع در هر انجمن آیینه صیقل می‌زند
بسکه جوش حرص برد از خلق آثار تمیز — امتحان طاس ناخن بر سر کل می‌زند
ترک دعوی کن که در اقلیم گیرودار فقر — کوس قدرت پای لنگ و پنجه‌ی شل می‌زند
جاه دنیا را پیام پشت پا باید رساند
همّت پست است **بیدل** کی بر این تل می‌زند

فکر خویشم آخر از صحرای امکان می‌برد — همچو شمع آن سوی دامانم گریبان می‌برد
شرمسار هستی‌ام کاین کاغذ آتش زده — یک دو گامم زین شبستان با چراغان می‌برد
الفت دل با دم هستی دو روزی بیش نیست — انتظار شیشه اینجا طاق نسیان می‌برد
پیکر خم گشته در پیری مددخواه از سرست — از گرانی گوی ما با خویش چوگان می‌برد
حاصل این‌مزرع علم و عمل سنجیدنی است — سنبله چون پخته شد چرخش به میزان می‌برد
از فنا هرکس کمال خویش دارد در نظر — دانه را در آسیاها هیأت نان می‌برد
تا گداز دل دهد داد فسردنهای جسم — سنگ این کوه انتظار شیشه‌سازان می‌برد
صحبت یاران ندارد آنقدر رنگ وفاق — شمع هم زین بزم داغ چشم گریان می‌برد
این درشتان بر گزند خلق دارند اتّفاق — لیک از این غافل که پشت دست دندان می‌برد
گر چنین دارد محبّت پاس شرم انتظار — چشم ما هم بعد ازاین راهی به کنعان می‌برد
خانه‌ی مجنون به رفت و روب پر محتاج نیست — گردباد اکثر خس و خار از بیابان می‌برد
با همه بی‌دست و پایی در تلاش خاک باش — عزم این مقصد گهر را نیز غلتان می‌برد
بر تغافل ختم می‌گردد تک و تاز نگاه — کاروان ما همین مژگان به مژگان می‌برد
در خیال نفی فرع از اصل، باید شرم داشت — ناله چون افسرد آتش در نیستان می‌برد
عشق مختار است **بیدل** نیک و بد در کار نیست
بی‌گناهی یوسف ما را به زندان می‌برد

فکر نازک عالمی را سرمه‌ی تقریر شد — موی چینی بر صداها جادهٔ شبگیر شد
موجها تا قطره زین دریا به بیباکی گذشت — گوهر ما را ز خودداری گذشتن دیر شد
آب می‌گشتیم کاش از ننگ بیدردی چو کوه — کز دل سنگین عرقها بر رخ ما قیر شد
در جناب کبریا جز نیستی مقبول نیست — خدمت اندیشیدن ما موجد تقصیر شد
صید ما دیوانگان تألیف چندین دام داشت — حلقه‌ها عمری به هم جوشید تا زنجیر شد
نور دل جوشاند عشق از پردهٔ بخت سیاه — صبح ما زین شام در پستان زنگی شیر شد
آدمی چندان به مهمانخانه‌ی گردون نماند — این ستمکش یک دو دم غم خورد آخر سیر شد
در عدم از ما و من پر بیخبر می‌زیستیم — خواب ما را زندگی هنگامه‌ی تعبیر شد
کوهها از شرم خاموشی به پستی ساختند — سرمه گردیدن به یاد آمد بم ما زیر شد

طبع ما را عجز، نقّاش هزار اندیشه کرد　　ناتوانی مو دمید و کلک این تصویر شد
زین همه اسباب بیرون تا کجا آید کسی　　چین دامان بلندم خار دامنگیر شد
قدر زانو اندکی زین بیش بایستی شناخت
بر در دل حلقه زد اکنون که بیدل پیر شد

فنا کی شغل سودای محبّت را زیان دارد　　سری دارم که تا خاک هوای اوست جان دارد
دم نایی‌ست افسون نوای هستی‌ام ورنه　　هنوزم ناله‌ی نی در نیستان آشیان دارد
به سودایت چنان زارم که با صد ناله بیتابی　　تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
به روز بینوایی هیچکس ما را نمی‌پرسد　　مگر داغت که دستی بر دل این بیکسان دارد
در عزلت‌زدم کز خلق لختی واکشم خود را　　ندانستم که دامن از هوس چیدن دکان دارد
چراغ خامشم، غم نیست گر آهی زبان کردم　　نفس دزدیدنم در عالم دیگر فغان دارد
ز بال‌افشانی ساز شرر آواز می‌آید　　که اینجا گر همه سنگ است دامن بر میان دارد
نباید ضبط آه از دل به گلزار تماشایت　　که آنجا گر همه آیینه است آب روان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان ما را در این گلشن　　که‌هر شاخش چو بوی‌گل خدنگی‌در کمان دارد
به‌بخت خود چه‌سازد عاشق‌مسکین‌که‌آن بدخو　　سراپا الفت است امّا دل نامهربان دارد
به رنگ آتش یاقوت ناپیداست دود من　　به حیرت رفته‌ی شوقت عجب ضبط عنان دارد
ز خودکامی برون آ، بی‌نیاز خلق شو بیدل
که اوج قصر همّتها همین یک نردبان دارد

قامت خم کز حیا سوی زمین رو می‌کند　　فهم می‌خواهد اشارتهای ابرو می‌کند
هر کجا باشیم در اندوه از خود رفتنیم　　شمع ما سر بر هوا هم، سیر زانو می‌کند
سایه و تمثال را کم نیست گر سنجی به باد　　شرم خفّت سنگ ما را بی‌ترازو می‌کند
چشم بند سحر الفت را نمی‌باشد علاج　　دل گرفتار خود است و یاد گیسو می‌کند
این چنین کز ناتوانیها شکستم داده‌اند　　گر رسد چینی به یادم نوحه بر مو می‌کند
بسکه یاران در همین ویرانه‌ها گم گشته‌اند　　می‌چکد اشکم ز چشم و خاک را بو می‌کند
روز بازار تعیّن آنقدر مألوف نیست　　خلق چون شب شد دکان در چشم آهو می‌کند
ناتوانی هم به جایی می‌رسد، مردانه باش　　سایه کار قاصد مطلب به پهلو می‌کند
با توکّل کس نمی‌پرداخت گر می‌داشت شرم　　دستگاه نعمت بی‌خواست بدخو می‌کند
طبع ظالم در ریاضت مایل اصلاح نیست　　تیغ را تدبیر خونریزی تنک‌رو می‌کند
حالت از کف می‌رود در فکر مستقبل مرو　　این خیال دورگرد آخر تو را، او می‌کند
تا کجا بیدل ز گردون خجلتم باید کشید
این کمان سخت، پر زورم به بازو می‌کند

قدح، می بر کف است، و، شمع، گل در آستین دارد　　در این محفل عرق می‌پرورد هرکس جبین دارد

به ذوق سربلندیها تلاش خاکساری کن — نهال این چمن گر ریشه دارد در زمین دارد
به جمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم — که در هر غنچه توفان پریشانی کمین دارد
نفس تا در جگر باقی‌ست از آفت نی‌ام ایمن — که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد
ندیدم فارغ از وحشت اگر خواری وگر عزّت — ز در تا بام این ویرانه یکسر حکم زین دارد
گره در طبع نی هرچند افزون ناله رعناتر — کمند ما رسایی در خور سامان چین دارد
لب او را همین خط نیست منشور مسیحایی — چنین صد معجز آن سحرآفرین در آستین دارد
ندیدم از خجالت خویش را تا چشم واکردم — درین دریا حبابم طرفه وضعی شرمگین دارد
سزاوار خطایی هم نی‌ام از ننگ بیقدری — به حالم نسبت نفرین، غرور آفرین دارد
رهایی نیست ما را از فلک بی‌خاک گردیدن — به هرجا دانه‌ای هست آسیا زیر نگین دارد
به دوش سجده از خود می‌روم تا آستان او — به رنگ سایه جهد عاجزان پا از جبین دارد

سرشکم، دود آهم، شعله‌ام، داغ دلم بیدل
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

قضا تا نقش بنیاد من بیکار می‌بندد — حنا می‌آرد و در پنجه‌ی معمار می‌بندد
ز چاک سینه بی‌روی تو هرجا می‌کشم آهی — سحر شور قیامت بر سرم دستار می‌بندد
مگر شرم خیالت نقش بر آبی تواند زد — سراپایم عرق آیینه‌ی دیدار می‌بندد
بساط عبرت این انجمن آیینه‌ای دارد — که تا مژگان بهم آورده‌ای زنگار می‌بندد
نمی‌دانم به یاد او چسان از خود برون آیم — دل سنگین به دوش ناله‌ام کهسار می‌بندد
در آن محفل که من حیرت کمین جلوه‌اش آرم — فروغ شمع هم آیینه بر دیوار می‌بندد
به رعنایی چو شمع از آفت شهرت مباش ایمن — رگ گردن ز هر عضوت سری بر دار می‌بندد
چه دارد قابلیت جز می تکلیف پیمودن — در این محفل همین دوشم به دوشم بار می‌بندد
زمان فرصت ربط نفس با دل غنیمت دان — کزین تار این گره چون باز شد دشوار می‌بندد
اسیر مشرب موجم کزان مطلق عنانیها — گرش تکلیف برگشتن کنی زنّار می‌بندد

به‌مخموری ز سیر این چمن غافل مشو بیدل
که خجلت در به روی هرکه شد مختار می‌بندد

قماش رنگ ز بس بی‌حجاب می‌بافند — به روی گل ز دریدن نقاب می‌بافند
مباش منکر اسرار سینه‌چاکی ما — به کارگاه سحر آفتاب می‌بافند
ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن — به جوشنی که ز موج شراب می‌بافند
به یک نفس سر بی‌مغز می‌خورد بر سنگ — جدا ز پشم کلاه حباب می‌بافند
درین چمن که هوا داغ شبنم‌آرایی‌ست — تسلّی به هزار اضطراب می‌بافند
تو خواه مرگ شمر خواه زندگی اندیش — همین به طبع کتان ماهتاب می‌بافند
کراست تاب رسایی بحث فرصت عمر — گسسته است نفس تا جواب می‌بافند

توان شناخت ز باریک‌ریشی انفاس / که در قلمرو هستی چه باب می‌بافند
کباب شد عدم ما ز تهمت هستی / بر آتشی که نداریم آب می‌بافند
ز گفتگو به غبارم نظر مبند **بیدل**
که بهر چشم ز افسانه خواب می‌بافند

قیامت خنده‌ریزی بر مزار من گل‌افشان شد / ز شور آرزو هر ذرّهٔ خاکم نمکدان شد
به شغل سجدهٔ او گر چنین فرسوده می‌گردد / جبین در کسوت نقش قدم خواهد نمایان شد
ندانم در شکست طرهٔ مشکین چه پردازد / که گر دامن شکست آیینه‌دار کجکلاهان شد
چه امکانست از نیرنگ تمثالش نشان دادن / اگر سر تا قدم حیرت شوی آیینه نتوان شد
حیا سرمایگیها نیست بی‌سامان مستوری / نگه در هر کجا بی‌پرده شد محتاج مژگان شد
تحیّر معنیی دارد که لفظ آنجا نمی‌گنجد / چو من آیینه گشتم هرچه صورت بود پنهان شد
بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش / مرا در پردهٔ اندیشه خون کرد و گلستان شد
عدم‌پیمایی موج و حباب ما چه می‌پرسی / همان‌چین‌شکست‌این شیشه‌ها را طاق نسیان شد
دو عالم داشت بر مجنون ما بازار دلتنگی / دماغ وقت سودا خوش که آشفت و بیابان شد
چو شبنم ساغر دردم به آسانی نشد حاصل / سراپایم ز هم بگداخت تا یک چشم‌گریان شد
سراغ شعله‌ی دیگر ندارد مجمر امکان / تو دل‌در پرده روشن کن برون خواهد چراغان شد
طلسم ناز معشوقست سر تا پای من **بیدل**
غبارم گر ز جا برخاست زلف او پریشان شد

کار جهان خواه عجز، خواه سری می‌کند / آگهی اینجا کجاست بیخبری می‌کند
مقصد عزم نفس هیچ نمودار نیست / یک تپش پا به گل نامه‌بری می‌کند
کیست کزین خاکدان گرد بلندی نکرد / آبله هم زیر پا عزم سری می‌کند
بسکه تنک‌فرصت است عشرت این انجمن / تا به چراغی رسیم شب سحری می‌کند
ضبط عنان سرشک از کف ما برده‌اند / شوق پری جلوه‌ای شیشه‌گری می‌کند
انجمن میکشان خامشی آهنگ نیست / شیشه‌ی ما سنگ را کبک دری می‌کند
سفله ز کسب کمال قدر مربّی شکست / قطره چو گوهر شود بدگهری می‌کند
در همه حال آدمی شخص ملک سیرت است / لیک به جاه اندکی ناز خری می‌کند
حرص گوارا گرفت تلخی ادبار منع / پیش طمع دور باش نیشکری می‌کند
جوهر فرهاد نیست ورنه در این کوهسار / صورت هر سنگ و گل، مو کمری می‌کند
زنگ و صفای دل است غفلت و آگاهی‌ام / آینه در هر صفت پرده‌دری می‌کند
بیدل از افشای راز منفعلم کرد عشق
پیش که نالد ادب گریه‌تری می‌کند

کار دلها باز از آن مژگان به سامان می‌رسد / ریشه‌ی تاکی به استقبال مستان می‌رسد

اشک امشب بسمل حسن عرق توفان کیست
زین پر پروانه پیغام چراغان می‌رسد
از بهار آن خط نورسته غافل نیستم
مدتی شد در دماغم بوی ریحان می‌رسد
آب می‌گردد دل از بیدست و پایهای اشک
در کنارم از کجا این طفل گریان می‌رسد
سطر چاکی از خط طومار مجنون خواندنی‌ست
قاصد ما نامه در دست از گریبان می‌رسد
بی‌محبّت در وطن هم ناشناسایی‌ست عام
بهر یک دل بوی پیراهن به کنعان می‌رسد
بسکه بر تنگی بساط عشق امکان چیده‌اند
صد گریبان می‌درّد تا گل به دامان می‌رسد
فرصت تمهید آسایش در این محفل کجاست
خوابها رفته‌ست تا مژگان به مژگان می‌رسد
دل به آفت واگذار و ایمن از توفان برآ
بر کنار این کشتی از هول نهنگان می‌رسد
قطع کن از نعمت الوان که اینجا چرخ هم
می‌نهد صد ریزه برهم تا به یک نان می‌رسد
حاصل غوّاص این دریا پشیمانی بس است
وصل گوهر گیر اگر دستت به دامان می‌رسد
در کمند سعی نیکی چین کوتاهی خطاست
تا به هر دامن که خواهی دست احسان می‌رسد
خاکساری در مذاق هیچکس مکروه نیست
منّت این وضع بر گبر و مسلمان می‌رسد
پیشه بسیار است *بیدل* بر خموشی ختم کن
سعی در علم و عمل اینجا به پایان می‌رسد

کار دنیا بسکه مهمل گشت عقبا ریختند
فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند
بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد به عرض
شد پری بی‌بال و پر چندان که مینا ریختند
سینه‌چاکان را دماغ سخت‌جانیها نبود
از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند
ترک خودداری‌ست عرض مشرب دیوانگی
رفت گرد ما ز خود جایی که صحرا ریختند
در غبار عشق دارد حسن دام سرکشی
طرح آن زلف از شکست خاطر ما ریختند
هیچکس از گریه‌ی من در جهان هشیار نیست
بیخودی فرش است هرجا رنگ صهبا ریختند
بیدماغی محفل‌آرای جنون شوق بود
سوخت حسرتها نفس تا شمع سودا ریختند
رنگ تحقیقی نبستم زان حنای نقش پا
این قدر دانم که خونم را همین جا ریختند
ریزش ابر کرم در خورد استعداد ماست
کشت بسمل تا شود سیراب، خونها ریختند
عاقبت بویی نبردیم از سراغ عافیت
ساحل گمگشته‌ی ما را به دریا ریختند
تا نفس باقی‌ست همچون شمع باید سوختن
کز فسون هستی آتش بر سر ما ریختند
اشک ما *بیدل* ز درد نارسایی خاک شد
ریشه‌ای پیدا نکرد این تخم هرجا ریختند

کامجویان اندکی بر مطلب استغنا زنید
یک تغافل بر خیال پوچ پشت پا زنید
غنچه دارد لذّت سربسته‌ی عیش بهار
لب اگر آید بهم‌بوسی بر آن لبها زنید
سیلی امواج وقف خانه بر دوش حباب
لنگری چون موج گوهر در دل دریا زنید
شمع می‌گوید که ای در بند خواب افسردگان
شعله هم آب است گر بر روی غفلت وازنید

ذوق حال از نام استقبال باطل می‌شود
نیست امروز آنقدر فرصت که بر فردا زنید

گر برون تازید از آرایش نام و نشان
تخت آزادی به دوش همّت عنقا زنید

رنگ‌گل‌را ترجمان‌گر غنچه‌باشد خوش اداست
خنده‌ها چون باده باید از لب مینا زنید

کلفت خمیازه از درد شکستن بدتر است
تا به کی حسرت کشد سنگی به جام ما زنید

زان پری جز بی‌نشانی برنمی‌دارد نقاب
تا ابد گر شیشه‌ی تحقیق بر خارا زنید

عمرها شد ناز فطرت سرنگون خجلت است
دامن گردی که دارید اندکی بالا زنید

بیدل از ساز نفس این نغمه می‌آید به گوش
کای اسیران خانه زندان است بر صحرا زنید

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد
نشئه‌ای زین می بیجوش گرفتن دارد

تا نواهای جهان ساز کدورت نشود
چون کری رهگذر گوش گرفتن دارد

نیست دیوانه زکیفیت صحرا غافل
از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد

زاهدا کس ز سبوی می‌ات آگاه نکرد
این صوابی‌ست که بر دوش گرفتن دارد

خوب و زشت آنچه در این بزم درّد طرف نقاب
همچو آیینه در آغوش گرفتن دارد

هر نگه دیده به توفان دگر می‌جوشد
سر این چشمه‌ی خس‌پوش گرفتن دارد

فیض آزادی اگر پرده گشاید چون صبح
یک دمیدن به صد آغوش گرفتن دارد

درد دل صور قیامت شد و نشنید کسی
پیش این بیخبران گوش گرفتن دارد

مفت فرصت اگر آگه شوی از ساز نفس
این رگ خواب فراموش گرفتن دارد

در دل غنچه ز اسرار چمن بویی هست
خبر از مردم خاموش گرفتن دارد

چشم تا باز نمایی مژه‌ها رو به قفاست
خبر امشبت از دوش گرفتن دارد

به سخن قانعم از نعمت الوان **بیدل**
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

کجاست سایه که هستیش دستگاه شود
حباب ما چقدر بر نفس کلاه شود

مگر عدم برد از سایه تیرگی ورنه
چه ممکن است که بیگاه ما پگاه شود

شکست دل نشود بی‌گداز عشق درست
رود به آتش اگر شیشه دادخواه شود

به نور جلوهٔ او ناز زندگی داریم
نفس کجاست اگر شمع بی‌نگاه شود

بر آفتاب قیامت برات خواب برد
کسی که سایه‌ی دست تواش پناه شود

در این بساط ندانم چه بایدم کردن
چو آن فقیر که یکباره پادشاه شود

کسی ستم‌زدهٔ حکم سرنوشت مباد
چو صفحه پی سپر خامه شد سیاه شود

خراش جبهه‌ی تسلیم عذرخواه خطاست
به سر دوید چو پا منحرف ز راه شود

عروج عالم اقبال زندگی در دست
نفس به عالم دیگر رسد چو آه شود

خروش بی‌مزهٔ صوفیان کبابم کرد	دعا کنید که میخانه خانقاه شود
مخواه روکش این دوستان خنده کمین	تبسمی که چو بالید قاه‌قاه شود
چو شمع سر به هوا گریه می‌کنم بیدل
که پیش پای ندیدن مباد چاه شود

گذشت عمر به لرزیدنم ز بیم و امید	قضا نوشت‌مگر سرخطم‌به‌سایه‌ی بید
سحر دماندن پیری چه شامها که نداشت	سیاه کرد جهانم به دیده موی سفید
ز دور می‌شنوم گر زبان ما و شماست	جلاجلی که صدا بسته بر دف ناهید
جز اختراع جنون امل‌طرازان نیست	قیامت دو نفس عمر و حسرت جاوید
تلاش خلق به جایی نمی‌رسد امّا	همان به دوش نفس ناقه می‌کشد امید
حذر ز نشئه‌ی دولت که مستی یک جام	هنوز می‌شکند شیشه بر سر جمشید
نماند علم و هنر عشق تا به یاد آمد	چراغها همه گل کرد دامن خورشید
غبار قافله‌ی رفتگان پرافشان‌ست	که ای نفس قدمان شام شد به ما برسید
کدورت از دل منعم نمی‌رود بیدل
چه ممکن است که چینی رسد به موی سفید

گذشت عمر و دل از حرص سر نمی‌تابد	کسی عنانم از این راه برنمی‌تابد
درای محمل فرصت خروش صور گرفت	هنوز گوش من بیخبر نمی‌تابد
جهان ز مغز خرد پنبه‌زار اوهام است	چه سود برق جنون یک شرر نمی‌تابد
غبار عجز من و دامن خط تسلیم	ز پافتادگی از جاده سر نمی‌تابد
نگاهم از کمر یار فرق نتوان کرد	کسی دو رشته بهم اینقدر نمی‌تابد
نشان من مگر از بی‌نشان توانی یافت	وگرنه هستی عاشق اثر نمی‌تابد
نمی‌توان ز کف خاک من غبار انگیخت	جبین عجز بجز سجده برنمی‌تابد
نزاکتی‌ست در آیینه خانه‌ی هستی	که چون حباب هوای نظر نمی‌تابد
نگاه بر مژه دامن‌فشان استغناست	دماغ وحشت من بال و پر نمی‌تابد
خروش دهر بلند است بر تغافل زن	که این فسانه بجز گوش کر نمی‌تابد
شبی به روز رساندن کمال فرصت ماست	چو شمع کوکب ما تا سحر نمی‌تابد
ز خویش می‌روم اینک تو هم بیا بیدل
که قاصد آمد و هوشم خبر نمی‌تابد

گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند	مقیم عالم نازند هر کجا هستند
چو اشک شمع شرر مشربان آزادی	ز چشم خویش چکیدند اگر گهر بستند

همین نه ناله‌ی ما خون شد از نزاکت یأس　　　کدام رشته کزین پیچ و تاب نگسستند
عنان‌کشان هوس صنعت نظر دارند　　　خدنگ صید جهانند تا ز خود جستند
به عاشقان همه گر منصب گهر بخشی　　　همان به عرض چکیدن چو اشک تردستند
نکرده‌اند زبان محرمان سودایت　　　اگر ز خویش گسستند با که پیوستند
چه جلوه‌ای که چو شبنم هواییان گلت　　　شدند آب و غبار نگاه نشکستند
ز ساز عافیت خاک می‌رسد آواز　　　که ساکنان ادبگاه نیستی، هستند
کدام موج ندامت خروش طاقت نیست　　　شکستگان همه آواز سودن دستند
در این زمانه سخن محو یأس شد *بیدل*
دمید عقدهٔ دل معنیی که می‌بستند

گر آرزوی رستن از این دامگه کنید　　　آرایش بساط پر و بال ته کنید
چندان دماغ جهد ندارد شکست رنگ　　　از دست سوده نقش دو عالم تبه کنید
آزاده است نور دل از اقتباس غیر　　　قطع نظر ز منّت خورشد و مه کنید
کمفرصتی خجالت سعی کروفر است　　　از حرص عذرخواهی تخت و کله کنید
شب پرده‌دار صبح قیامت نمی‌شود　　　موی سپید چند به صنعت سیه کنید
پیش از اجل تهیه‌ی مردن کمال ماست　　　آن به که فکر بیگه خود را پگه کنید
زین پارسایی که سر و برگ خجلت است　　　طاعت کجاست، کاش دو روزی گنه کنید
گر خامشی چراغ فروزد در این بساط　　　چون شخص سرمه خورده نفس را نگه کنید
دیر و حرم به سیر گریبان نمی‌رسد　　　در عالمی که بار هوس نیست ره کنید
شایسته‌ی قبول عدم عرض نیستی‌ست　　　رویی که نیست جانب آن بارگه کنید
ناقدردان ذرّه ز خورشید عافلست
بیدل گداست، شرمی از آن پادشه کنید

گر آگهی به سیر فنا و بقا بخند　　　عبرت بهانه‌جوست بر این خنده‌ها بخند
گل رستن و بهار دمیدن چه لازم است　　　در زیر لب چو آبله‌ی زیر پا بخند
افسردی ای شرر به فشار شکفتگی　　　آخر تو را که گفت در این تنگنا بخند
مستغنی از گل است مزار شهید عشق　　　ای غنچه لب، تو بر سر خاکم بیا بخند
فرصت کمین وعدهٔ فردا دماغ کیست　　　ای گل بهار رفت برای خدا بخند
منعم! غبار چهرهٔ محتاج، شستنی‌است　　　بر فقر گریه گر نکنی بر غنا بخند
چندین سحر به وهم پرافشان ناز رفت　　　یک گل تو نیز از لب بام هوا بخند
در پرده خون حسرت بی‌دست و پا مریز　　　گاهی چو اشک گریه‌ی دندان‌نما بخند

صد گل بهار منتظر یک جنون توست　　آتش به صفحه‌ات زن و سر تا به پا بخند
با صبح گفتم از چه بهار است خنده‌ات　　گفت اندکی تو هم ز تکلف برآ بخند
بر شام ما چو شمع جوانی بسی گریست　　پیری کنون تو گل کن و بر صبح ما بخند
بیدل بهار عمر شکفتن چه خنده است
ای غافل از نفس عرقی از حیا بخند

گر آن خروش جهان یکتا سری به این انجمن برآرد
جنونی انشا کند تحیّر که عالمی را ز من برآرد
خیال هرچند پر فشاند ز عالم دل برون نراند
چه ممکن است این‌که سعی وحشت به غربتم از وطن برآرد
نرست تخمی در این گلستان که نوبهاری نکرد سامان
هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برآرد چمن برآرد
ندارد از طبع ما فسردن به غیر پرواز پیش بردن
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پری به قدر شکن برآرد
ز پهلوی جذبه‌ی محبّت قوی‌ست امید ناتوانان
سزد که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی‌رسن برآرد
دل ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهایی
به لغزش اشک کاش خود را چو شمع از این انجمن برآرد
ز خاکسار وفا نبالد غبار هنگامه‌ی تعیّن
دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن برآرد
به این سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشه‌ی فضولی
مباد چون بخیه خودنمایی سرت ز دلق کهن برآرد
تجرّد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همّت
چه حیرت است اینکه حیز خود را ز جرگه‌ی مرد و زن برآرد
قدم به آهنگ کین فشردن ز عافیت نیست صرفه بردن
تفنگ قالب تهی نماید دمی که دود از دهن برآرد
دماغ اهل صفا نچیند بساط‌انداز خودستایی
سحر محال است اگر نفس را به دستگاه سخن برآرد
غبار اسباب چند پوشد صفای آیینه‌ی تجرّد
کجاست عریانیی که ما را ز خجلت پیرهن برآرد

به آن صفا بیخته‌ست رنگم که مانی کارگاه فطرت
قلم به آیینه پاک سازد دمی که تصویر من برآرد
نفس به صد یأس می‌گدازم دگر ز حالم مپرس بیدل
چو شمع رحم است بر اسیری که مرگش از سوختن برآرد

گر آیینه‌ات در مقابل نماند — خیال حق و فکر باطل نماند
نه‌صبحی‌ست اینجا نه بامی‌ست پیدا — کجا عرش و کو فرش اگر دل نماند
همین‌پوست مغز است اگر واشکافی — خیال است لیلی چو محمل نماند
نم خون عشاق اگر شسته گردد — حنا نیز در دست قاتل نماند
ز دانش به صد عقده افتاده کارت — جنون گر کنی هیچ مشکل نماند
نخواهی به تاب نفس غرّه بودن — که این شمع آخر به محفل نماند
نشان گیر از گرد عنقا سراغم — به آن نقش پایی که در گل نماند
برد شوق اگر لذّت نارسیدن — اقامت در آغوش منزل نماند
مجازآفرین است میل حقیقت — کرم گر کند ناز سایل نماند
نفس عالمی دارد امّا چه حاصل — دو دم بیش پرواز بسمل نماند
جهان جمله فرش خیال است امّا — ز صیقل گر آیینه غافل نماند
دل جمع دارد چه دنیا چه عقبا — چو گوهر شدی بحر و ساحل نماند
در این بزم ز آثار اسرارسنجان
چه ماند اگر شعر بیدل نماند

گر بوی وفا را نفس آیینه نباشد — این داغ دل اولی‌ست که در سینه نباشد
صد عمر ابد هیچ نیرزد به گذشتن — امروز خوشی هست اگر دینه نباشد
لعل تو مبرّاست ز افسون مکیدن — این پسته‌ی تر مصرف لوزینه نباشد
تکرار مبندید بر اوراق تجدّد — تقویم نفس را خط پارینه نباشد
بر شیخ دکانداری ریش است مسلّم — خرس اینهمه سوداگر پشمینه نباشد
زاهد به نظر می‌کند از دور سیاهی — این صبح قیامت شب آدینه نباشد
لب کم شکند مهر ودیعتکدهٔ راز — گر تشنه‌ی رسوایی گنجینه نباشد
از دل چو نفس می‌گذری سخت جنونی‌ست — ای بیخبر این خانه‌ی آیینه نباشد
گر حرف وفا سکته فروشد به تأمّل — در رشته‌ی الفت گره کینه نباشد
چون صبح اگر یک نفس از خویش برآیی — تا بام فلک پیچ و خم زینه نباشد
بیدل حذر از آفت پیوند علایق
امید که در دلق تو این پینه نباشد

گر بی‌تو نگه را به تماشا هوس افتاد
بر هرچه گشودم مژه در دیده خس افتاد

از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد
چون زلف به آشفتگی‌ام دسترس افتاد

در گریه تنک‌مایه‌تر از من دگری نیست
کز ضعف سرشکم به شمار نفس افتاد

تا بیکسی‌ام قافله‌سالار فغان کرد
خون شد دل و چون اشک ز چشم جرس افتاد

شوقی به‌شکست دل من مست خروش است
آگه نی‌ام این‌شیشه ز دست چه کس افتاد

از آفت تعجیل حذر کن که در این باغ
بر خاک نخستین ثمر پیشرس افتاد

شد عین حقیقت چو مجازت ز میان رفت
عشق است گر آتش به بنای هوس افتاد

چون شانه ره ما همه پیچ و خم زلف است
چندانکه قدم پیش نهادیم پس افتاد

عمری‌ست پر افشان گلستان خیالیم
غم نیست اگر طایر ما در قفس افتاد

اسباب غبار نگه عبرت ما نیست
در دیدهٔ آتش نتوان گفت خس افتاد

کلفت مکش از عمر عیان است چه باشد
سنگینی باری که به دوش نفس افتاد

بیدل لب آن برگ گل اندام ندارد
شهدی که تواند به خیالش مگس افتاد

گر جنونم ناله واری نذر بلبل می‌کند
شور محشر آشیان در سایه‌ی گل می‌کند

انتظار ناز استغنا نگاهی می‌کشم
کز غبارم سرمه‌ی چشم تغافل می‌کند

غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست
هرقدر پر می‌زند افسردگی گل می‌کند

عافیت خواهی به هر افسونی از جا در میا
خاک بر باد است اگر ترک تحمّل می‌کند

دل به مستی چون نغلتد در هوای نرگست
آب گوهر را خیالش در صدف مل می‌کند

از زمینگیری هوا آیینه‌دار شبنم است
اشک می‌گردد اگر آهم تنزل می‌کند

گریه‌توفان وحشت‌است ای‌چرخ دست‌از خود بشو
سیل ما خلخال پا از حلقه‌ی پل می‌کند

حفظ آب‌رو نفس در جیب دل دزدیدن است
قطره را گوهر همان مشق تأمّل می‌کند

گاه بر خاشاک و گه بر موج می‌پیچد غریق
حیله‌جوی زندگی چندین توکّل می‌کند

آفت این باغ **بیدل** بر خزان موقوف نیست
صد قیامت یک نسیم آه بلبل می‌کند

گر چنین اشکم ز شرم پر گناهی می‌رود
همچو ابر از نامه‌ام رنگ سیاهی می‌رود

بی‌جمالت جز هلاک خود ندارم در نظر
مرگ می‌بیند چو آب از چشم ماهی می‌رود

سعی قاتل را تلافی مشکل است از بسملم
تا به عذر آیم زمان عذرخواهی می‌رود

لنگر جمعیّت دل در شکست آرزوست
موج چون ساکن شد از کشتی تباهی می‌رود

از هوسهای سری بگذر که در انجام کار
شمع این محفل به داغ بی‌کلاهی می‌رود

گیر و دار اوج دولتها غباری بیش نیست — بر هوا چون گردباد اورنگ شاهی می‌رود
تیره‌بختی هم شبستان چراغان وفاست — داغ تا روشن شود زیر سیاهی می‌رود
کیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق — رنگها اینجا به سامان گواهی می‌رود
ای نفس پیش از هوا گشتن خروشی ساز کن — فرصت عرض قیامت دستگاهی می‌رود
شمع تصویرم، مپرس از درد و داغ حسرتم — اشک من عمریست ناگردیده راهی میرود

بیدل انجام تماشا محو حیرت گشتن است
این همه سعی نگه‌تا بی‌نگاهی می‌رود

گر چنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود — هر قدر سر بر فلک سایم زمین پیدا شود
هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست — جای خط یارب زبانم از جبین پیدا شود
در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی — سایه‌ی گل تا ابد ابرآفرین پیدا شود
دامن وحشت ز سیر این چمن نتوان شکست — دیده مژگان برهم افشارد که چین پیداشود
آن‌سوی خویشت چه عقبا و چه دنیا هیچ نیست — بگذر از خود تا نگاهی پیش‌بین پیدا شود
بازگرداند عنان جهد عیش رفته را — موم اگر از آب گشتن انگبین پیدا شود
بسکه بی‌رویت در این کهسار جانها کنده‌ام — هرکجا نامم بری نقش نگین پیدا شود
ناله تا دستی کند در یاد دامانت بلند — چون نیستانم ز هر عضو آستین پیدا شود
عالم آب است دشت و در ز شرم سجده‌ام — بی‌عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود

در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده‌ایم
بیدل آخر از نگاه واپسین پیدا شود

گر خاک‌نشینان علم افراخته باشند — چون آبله‌ی پا سپر انداخته باشند
از خجلت پرداز گلت مانی و بهزاد — پیداست که روها چقدر ساخته باشند
پیش عرق شرم تو نتوان مژه برداشت — دستی چو غریق از ته آب آخته باشند
چون کاغذ آتش زده کو طاقت دیدار — گو خلق هزار آینه پرداخته باشند
صبح و شفقی چند که گل می‌کند اینجا — رنگ همه رفته‌ست کجا باخته باشند
مقصد طلبان جوش غبارند در این دشت — بگذار دمی چند که می‌تاخته باشند
حرص و هوس آوارهٔ وهمند چه تدبیر — ای کاش به این گوشه‌ی دل ساخته باشند
یارب نرمد ناله ز خاکستر عشاق — در خاک هم این سوختگان فاخته باشند
عمریست نفس می‌کشم و می‌روم از خویش — این بار دل از دوش که انداخته باشند
هر اشک سراغی ز دل خون شده‌ای داشت — آن چیست در این بوته که نگداخته باشند

بیدل به تغافلکدهٔ عجز نهان باش
تا خلق تو را آن همه نشناخته باشند

گر خیال گردش چشم توام رهبر شود — چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود
سیل بیتاب مرا یارب نپیوندی به بحر — ترسم این جزو تپیدن مایه‌ی گوهر شود
عزّت ترک تجمّل از کرم افزونترست — سر به گردون می‌فرازد نخل چون بی‌بر شود
گوهر ما را همان شرم است زندان ابد — از گشایش دست می‌شوید گره چون تر شود
تن‌پرستان هم مقیم آشیان معنی‌اند — مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود
تیغ موجی بر سرت ننوشت تعمیر محیط — ای حباب بی‌سر و پا خانه‌ات ابتر شود
نیست آسان می‌کشیهای بهشت عافیت — فرصتی باید که دل خون گردد و کوثر شود
عافیتها در کمین حسرت واماندگیست — صبر کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود
از ره تقوا نگشتی محرم سر منزلی — بعد از این بر گمرهی زن کاش راهی سر شود
نیست جز اشک ندامت در محیط روزگار — آنقدر آبی که چشم آرزویی ترشود
شوخی یأسم همان ناموس اظهار است و بس — آه می‌بالد اگر مطلب نفس‌پرور شود

حسن سرشار طلب بیدل تماشاکردنی ست
گر سواد موج می خط لب ساغر شود

گرد عجزم، خوش‌خرامان سرفرازم کرده‌اند — سجده‌واری داشتم گردون‌طرازم کرده‌اند
رنگی از شوخی ندارد حیرت آیینه‌ام — اینقدرها گلرخان تعلیم نازم کرده‌اند
صافی دل بیخودی پیمانه‌ای در کار داشت — کز شعور هر دو عالم بی‌نیازم کرده‌اند
نیستی سرچشمه‌ی توفان هستی بوده است — چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده‌اند
پیش از این صد رنگ، رنگ‌آمیزی دل داشتم — این زمان یک ناله‌ی بی‌درد سازم کرده‌اند
سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم — هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده‌اند
چشم شوق الفت آغوش است سر تا پای من — سخت حیرانم به دیدار که بازم کرده‌اند
از هجوم برق‌تازیهای ناز آگه نی‌ام — اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده‌اند

بیدلی‌هایم دلیل امتحان بیغشی ست
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده‌اند

گرد مرا تحیّر، صبح جنون سبق کرد — دستی نداشت طاقت، جیبم چنین که شق کرد
دل تشنه‌ی جنونهاست از وهم و ظن مپرسید — زین دست مشق بسیار مجنون بر این ورق کرد
پیداست شغل زاهد، وقت دگر چه باشد — سرها به یکدگر کوفت هرگه که یاد حق کرد
دل با کمال تحقیق از شبهه‌ام نپرداخت — آیینه ساخت امّا پرداز بی‌نسق کرد
زین باغ تا دمیدم جز خون دل نچیدم — گلگون قبای نازی صبح مرا شفق کرد
از انفعالم آخر شستند دست قاتل — خونم روان نگردید رنگ حنا عرق کرد

مهمان این بساطیم اما چه سود بیدل
دیدار نعمتی بود آیینه در طبق بود

گــردی دگــر نشــد ز مــن نـارسا بلند　　هویی مگر چو نبض کنم بیصدا بلند
بنیاد عجز و دعوی عزّت جنون کیست　　مو، سر بلند نیست شود تا کجا بلند
کـم‌همّتی بـه سـاز فـراغم وفـا نکـرد　　دامــن نــیافتم بــه درازای پـا بـلند
از نُـه فـلک دریـغ مکـن چین دامنی　　یک زیـنه‌وار از هـمه مـنظر بـرآ بلند
دور است خواب قـافله از مـعنی رحیل　　ورنـه نـمی‌شد اینهمه بـانگ درا بلند
پیری دکـان نـاله‌ی مـا گـرم داشته‌ست　　نـرخ عـصاست درخـور قـد دوتـا بلند
خلق جـهان جـنون‌زدهٔ بی‌بضاعتی‌ست　　از کاسه‌ی تـهی‌ست خـروش گـدا بلند
فـطرت مـحیط نُـه فـلک آبگـون شـود　　گــر وارسـیم آبـله پست است یـا بـلند
مـا بیخودان تـظلم حسـرت کـجا بـریم　　دست غریق عشق نشـد هـیچ جا بـلند
چون نقش پا ز بسکه نگونبخت فطرتیم　　مـژگان نـمی‌شود بـه تـماشای مـابلند
پستی مکش ز چتر کـی ودسـتگاه جـم　　یک پشت پای بگذر از این دستها بـلند
بیدل مگـر تـو درگـذری ورنـه پیش مـا
دریـاست بـی‌کنار و پـل مـدّعا بـلند

گر شـور مستی‌ام کـند انـدیشه گـردباد　　در گـردش قـدح شکـند شیشه گـردباد
از رشک وحشتی کـه گـرفته‌ست دامنم　　ترسم به پای خویش زند تـیشه گـردباد
شور جـهان تـرانـه‌ی دود دمـاغ کـیست　　صد دشت و در تنیده به یک ریشه گـردباد
جولان شوق باک نـدارد ز خـار و خس　　مشکـل ز پـیش پـا کـند انـدیشه گـردباد
نخل جنون علم‌کش بـاغ و بـهار نیست　　سـر برنمی‌کشد مگـر از بیشه گـردباد
هـرجا نشـان دهـندزسرگشتگان عشق　　پیچد به من ز غیرت هـم پیشه گـردباد
بیدل در این حدیقه نشد جز من آشکار
سـرگشتگی نـهال و گـل ریشه گـردباد

گر شـوق بـه راهـت قـدمی پیش بـرآرد　　چـون آبـله بـالیدنم از خـویش بـرآرد
آنجا کـه خـیال تـو دهـد عـرض تـجمل　　تــنهایی‌ام از هـر دو جـهان بیش بـرآرد
مقبولی و اوضاع مخالف چه خیال است　　در دیـده خـلد گـر مژه‌ام نیش بـرآرد
امروز در بسته بـه روی هـمه بـاز است　　آیــینه مگــر حـاجت درویش بــرآرد
از نسـخه‌ی کـیفیت امکـان نـنوشتند　　لفظی کـه کسـی حـاصل مـعنیش برآرد
گــر شــوخی لیـلی نشـود دام تـحیّر　　مـجنون مـرا کیست ادب کـیش بـرآرد
فریاد کـزین قـلزم وحشت نـتوان یـافت　　موجی که نـفس بـی‌غم تشـویش بـرآرد
بـا بـرق‌سواران چـه کـند سـعی غـبارم　　وامــاندگیی هست اگـر پـیش بـرآرد
نـومیدی سـودازدگـان نیز دعـایی‌ست　　امـید کـه آن نـوخط مـا ریش بـرآرد
بــیدل چــمن‌آرای گـریبان خـیالیست
یارب نشود آنکه سـر از خـویش بـرآرد

گر شوق پی مطلب نایاب نگیرد / سرمشق رم از عالم اسباب نگیرد
با تشنه‌لبی ساز و مخور آبی از این بحر / تا حلق تو را تنگ چو گرداب نگیرد
آن دل که تپیدن فکند قرعه‌ی وصلش / حیف است که آیینه به سیماب نگیرد
محتاج کریمان نشود مفلس قانع / سرچشمه‌ی آیینه ز بحر آب نگیرد
صیّاد اسیران محبّت خم ابروست / کس ماهی این بحر به قلاب نگیرد
از نور هدایت نبرد بهره سیه‌بخت / چون سایه که رنگ از گل مهتاب نگیرد
دل مست جنون است بگویید خرد را / امروز سراغ من بیتاب نگیرد
از بس به مراد دو جهان دست فشاندم / گر زلف شوم دامن من تاب نگیرد
منظور حیا ضبط نگاهی‌ست وگرنه / سرپنجه‌ی مژگان بتان خواب نگیرد
در حلقه‌ی خامش‌نفسان در دل باش / تا هیچکست نکته در این باب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سدّ ره عمر
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

گر طمع دست طلب وامی‌کند / بر قناعت خنده لب وامی‌کند
گرم می‌جوشی به لذّات جهان / این شکر دکان تب وامی‌کند
موج گوهر باش کارت بسته نیست / ناخنی دارد ادب وامی‌کند
فتح باب عافیت وقف کسی‌ست / کز جبین چین غضب وامی‌کند
شیشه مشکن ورنه دل هم زین بساط / راه کهسار حلب وامی‌کند
سایه‌ی طوبی نباشد گو مباش / جای ما برگ عنب وامی‌کند
ای چراغ محفل شیب و شباب / صبح ته‌گیر آنچه شب وامی‌کند
شرم کم دارد ز ناموس عدم / هرکه طومار نسب وامی‌کند
پنبه از مینا به غفلت برمدار / این پری بند قصب وامی‌کند
بی‌ادب بر غنچه نگشایید دست / این گره را گل به لب وامی‌کند

عقده ناپیداست در تار نفس
لیک بیدل روز و شب وامی‌کند

گرفتار رسوم اندیشه‌ی آرام کم دارد / عقاید آنچه دارد خدمت دیر و حرم دارد
دماغ آرمیدن نیست با گل، شبنم ما را / در این آیینه گر آبی‌ست چون تمثال رم دارد
ازاین‌صحرای‌وحشت‌چون‌شرر دیگرچه بردارم / همه‌گر سر توان برداشتن حکم قدم دارد
خرد را از بساط می‌پرستان نیست جان بردن / که هر ساغر ز موج می به‌کف تیغی علم دارد
نوای خامشان در پرده‌ٔ دود دل است اینجا / نگویی شمع تنها گریه دارد، ناله هم دارد
گسستن سخت دشوارست زنّار محبّت را / برهمن رشته‌واری از رگ‌سنگ‌صنم دارد
به وقت رخصت یاران تواضع می‌شود لازم / قد پیران به آهنگ وداع عمر، خم دارد

اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن　　کز انگشت دگر انگشت نر یک بند کم دارد
بود در طینت بی‌مغز حفظ گفتگو مشکل　　برون ریزد دهانش هرچه انبان در شکم دارد
بغیر از وهم کو سرمایه تا بر نقد خرد نازی　　همان در کیسه‌ی دریاست گر گاهی درم دارد
ز خاک‌شور نتوان بیش از این حاصل طمع کردن　　به‌حسرت هم اگر جان‌می‌دهد ممسک کرم دارد
خموشی ربط آهنگ جنونم نگسلد بیدل
ز ساز دل مشو غافل تپیدن زیر و بم دارد

گر کمال اختیار خواهم کرد　　نیستی آشکار خواهم کرد
جیب هستی قماش رسوایی‌ست　　به نفس تار تار خواهم کرد
صفر چندی گر از میان بردم　　یک خود را هزار خواهم کرد
کس سوال مرا جواب نگفت　　ناله در کوهسار خواهم کرد
دور گل گر گذشت گو بگذر　　یک، دو ساغر بهار خواهم کرد
شوق تا انحصار نپذیرد　　وصل را انتظار خواهم کرد
داغ آهی اگر بهار کند　　سرو و گل اعتبار خواهم کرد
گر به خلدم برند و گر به جحیم　　یاد آن گلعذار خواهم کرد
اینقدر جرم ننگ عفو مباد　　هرچه کردم دوبار خواهم کرد
صد فلک انتظار می‌بالد　　تا که خود را دچار خواهم کرد
انجمن گر دلیل عبرت نیست　　سیر شمع مزار خواهم کرد
در عدم آخر از هوای خطی　　خاک خود را غبار خواهم کرد
وضع آغوش وصل ممکن نیست　　از دو عالم کنار خواهم کرد
آسمان سرنگون بیکاری‌ست　　من که هیچم چه کار خواهم کرد
بیدل از صحبتم کنار گزین
فرصتم من فرار خواهم کرد

گر ناله‌ی من پرتو اندیشه دواند　　توفان قیامت به فلک ریشه دواند
شوق تو به سامان خراش دل عشاق　　ناخن چه خیال است مگر تیشه دواند
دور از مژه اشک است و همان بی‌سر و پایی　　غربت همه کس را به چنین بیشه دواند
شوری‌ست در این بزم کز افسون شکستن　　چندان که پری بال کشد شیشه دواند
صد کوچه خیال‌ست غبار نفس اینجا　　تا سیر گریبان به چه اندیشه دواند
مجنون تو را گر همه تن‌بند خموشی‌ست　　چون نی هوس ناله به صد بیشه دواند
وقت است که چون غنچه به افسون خموشی　　در ناله‌ی بلبل نفسم ریشه دواند
سعی امل از قد دوتا چاره ندارد
بیدل به ره کوهکنی تیشه دواند

گرنه مشت خاکم از اشک ندامت تر شود
ششجهت اجزای بی‌شیرازگی دفتر شود

گر مثالی پرده بردارد ز بخت تیره‌ام
صفحه‌ی آیینه ماتمخانه‌ی جوهر شود

چند بفریبد به حیرت شوخ بیباک مرا
نسخه‌ی آیینه یارب چون دلم ابتر شود

چرب و نرمی آبیار دستگاه فطرت است
شعله چون با موم الفت یافت روشنتر شود

یک عرق نم کن غبار هرزه‌گرد خویش را
بعد از این آن به که پروازت قفس‌پرور شود

خواب راحت شعله را در پردهٔ خاکستر است
گر غبار جستجوها بشکنی بستر شود

ما سبکروحان ز نیرنگ تعلق فارغیم
عکس ما را حیرت آیینه بال و پر شود

در گلستانی که رنگ نقش پایت ریختند
بال طاووس از خجالت حلقه‌ساز در شود

عالمی از خود تهی کردیم و کاهشها بجاست
پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود

یک دو ساعت بیش نتوان داد عرض اعتبار
قطرهٔ ما ژاله می‌بندد اگر گوهر شود

مقصدم چون شمع از این محفل سجود نیستی‌ست
سر به زیر پا نهم، کاین یک قدم ره، سر شود

عالمی *بیدل* بیابان مرگ ذوق آگهی‌ست
معرفت غول ره است اما که را باور شود

گره به رشته‌ی نفس خوش آن که نبندد
ببند دل به نوای جهان چنان که نبندد

نگاه تا مژه بستن ندارد آنهمه فرصت
گمان مبر در نیرنگ این دکان که نبندد

ز کشت تفرقه‌ی دهر حاصلی که تو داری
چو تخم اشک از آن خوشه کن گمان که نبندد

دوباره سلسله‌ی اتّفاق حسن و جوانی
هزار بار نمودند امتحان که نبندد

خیال گردن آزادگان، مصوّر فطرت
اگر به خامه دهد تاب ریسمان که نبندد

به ذوق مطلب نایاب زنده است دو عالم
تو غافل از عدمی دل بر آن میان که نبندد

دماغ ناز به هرجاست نقشبند غرورش
حنا اگر همه خونم دهد نشان که نبندد

بهار نیز به هر غنچه بسته است دل اینجا
در این چمن چه کند بلبل آشیان که نبندد

لب شکایت اگر واشود به وصف خموشی
چه بیرها به همان یک دو برگ پان که نبندد

خیال جسته‌ی عنقاست مصرعی که ندارم
ز معنی‌ام چه گشاید کسی جز آن که نبندد

همین کمند علایق که بسته چین فسردن
تو گر ز وهم برآیی چه نردبان که نبندد

جهان به سرمه گرفت اتفاق معنی *بیدل*
حدیث عشق چه صنعت کند زبان که نبندد

کس طاقت آن لمعه‌ی رخسار ندارد
آیینه همین است که دلدار ندارد

سحرست چه گویم که شود باور فطرت
من کارگه اویم و او کار ندارد

گرداندن اوراق نفس درس محال‌ست
موج آیینه‌پردازی تکرار ندارد

آیینه ز تمثال خس و خار مبرّاست
دل بار جهان می‌کشد و عار ندارد

چون نقش قدم بر سر ما منّت کس نیست
این خواب عدم سایه‌ی دیوار ندارد

پیچیده در و دشت ز بس لغزش رفتار | تا موج گهر جادهٔ هموار ندارد
اقبال دنائت نسبان خصم بلندیست | غیر از سر خویش آبله دستار ندارد
چون لاله دو روزی به همین داغ بسازید | گل در چمن رنگ وفا بار ندارد
شب‌رفت و سحر شد به‌چه افسانه توان ساخت | فرصت نفس ساخته بسیار ندارد
بیدل به عیوب خود اگر کم رسی اولی‌ست
زان آینه بگریز که زنگار ندارد

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد | که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد
به قدر زخم چون گل شوخیی انداز مستی کن | نمی‌باشد تهی از نشئه هرکس جام بردارد
به طوف دامنت کم نیست از سعی غبار من | اگر خود را بجای جامه‌ی احرام بردارد
عتابش باورم ناید که آن لعل حیا پرورد | تبسّم برنمی‌دارد چسان دشنام بردارد
جهان بی‌جلوه مدهوش است هم در پرده توفان کن | که می‌ترسم تحیّر گردش از ایّام بردارد
نظر از سیر هستی‌بستن است آخر، خوشا چشمی | که از آغاز با خود نسخه‌ی انجام بردارد
دماغ پختگانِ مشکل شود خجلتکش هستی | مگر این ننگ همّت را خیالی خام بردارد
چو دل بی‌مدعا افتاد گو عالم به غارت رو | که ممکن نیست توفان از گهر آرام بردارد
گرانجان را نباشد طاقت بار سبکروحان | نگین را می‌شود قالب تهی چون نام بردارد
عبارت بی‌غبار صافی مطلب نمی‌باشد | محبّت کاش رسم نامه و پیغام بردارد
کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند **بیدل**
خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد

کسی که چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد | به خاک تا نگرد چشم خم به گردنش افتد
خوش است ناز تجرّد به دیده‌های نفروشی | خجالت است که عیسی نظر به سوزنش افتد
غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم | که انفعال طبیعت به فکر رفتنش افتد
درین محیط رسد موج ما به منصب گوهر | دمی که نوبت دندان به دل فشردنش افتد
به خشک پاره بسازید کز تمتّع دنیا | گداز شمع خورد هرکه نان به روغنش افتد
کریم دست نیازد به پاس نسبت همّت | مباد چین سر آستین به دامنش افتد
وداع عمر طریق حرام ناز تو دارد | قیامت‌است اگر چشم‌کس به رفتنش افتد
به خاکساری خویشم امیدهاست که شاید | غلط به سرمه کند چون نگاه بر منش افتد
ز نام جاه حذر کن مباد نقش نگینش | به نقب قبر کشد تا هوس به کندنش افتد
اراده شکوهٔ دل نیست لیک ریشه‌ی الفت | ز دانه‌ای‌ست که آتش به ساز خرمنش افتد
به پاس راز محبّت گداخت طاقت **بیدل**
که تا سر مژه جنبد جگر به دامنش افتد

کسی که نیک و بد هوشیار و مست بپوشد | خدا عیوب وی از چشم هرکه هست بپوشد

به دستگاه نشاید وبال بخل کشیدن — حذر کنید از آن آستین که دست بپوشد
بهار رنگ تماشاست الوداع تعلّق — غبار نیست که چشمت دمی که جست بپوشد
تلاش موج جنون است نارسیده به گوهر — عیوب آبله‌پایان همین نشست بپوشد
کمال پر نگشاید به کارگاه دنائت — هوا بلندی خود در زمین پست بپوشد
ترحمی‌ست به نخجیر اگر کمانکش ما را — سزد که چشم به وقت گشاد شست بپوشد
حیا به ضبط نگه مانع خیال نگردد — گمان مبر ره شوق آنکه چشم بست بپوشد
ز وهم جاه چه موهاست در دماغ تعیّن — غرور چینی این انجمن شکست بپوشد
گل بهشت شود غنچه بهر بوس دهانت — لب تو زاهد اگر عیب می‌پرست بپوشد

به طعن بیدل دیوانه سربرهنه نیایی
مباد کفش ز پا برکند به دست بپوشد

کسی معنی بحر فهمیده باشد — که چون موج بر خویش پیچیده باشد
چو آیینه پر ساده است این گلستان — خیال تو رنگی تراشیده باشد
کسی را رسد ناز مستی که چون خط — به گرد لب یار گردیده باشد
به گردون رسد پایه‌ی گردبادی — که از خاکساری گلی چیده باشد
طراوت در این باغ رنگی ندارد — مگر انفعالی تراویده باشد
غم خانه‌داری‌ست دام فریبت — گره بند تار نظر دیده باشد
درین ره شود پایمال حوادث — چو نقش قدم هرکه خوابیده باشد
به وحشت قناعت کن از عیش امکان — گل این چمن دامن چیده باشد
ز گردی کزین دست خیزد حذر کن — دل کس در این پرده نالیده باشد
ندارم چو گل پای سیر بهارت — به رویم مگر رنگ گردیده باشد
جهان در تماشاگه عرض نازت — نگاهی در آیینه بالیده باشد

بود گریه دزیدن چشم بیدل
چو زخمی که او آب دزدیده باشد

کلاه هرکه فلک بر سماک می‌فکند — سرش چو آبله آخر به خاک می‌فکند
به گم شدن چو نگین بی‌نیاز شهرت باش — که ناز نام تو را در مغاک می‌فکند
چو صبح تا ز گریبان سری برون آری — زمانه رخت‌تو بر دوش‌چاک می‌فکند
به کارگاه تعیّن که «لاشریک له» است — خلل اگر فکند اشتراک می‌فکند
ز جوش گریه‌ی مستانه‌ای که دارد ابر — چه‌شیشه‌ها که نه‌در پای‌تاک می‌فکند
ز امتلا مپسندید خواری نعمت — که شاخ میوه ز سیری به خاک می‌فکند
عرق‌که جبهه‌ی‌تسلیم‌سرفکندهٔ اوست — گره به رشته‌ی ما شرمناک می‌فکند

رهت گل است به آهستگی قدم بردار
که جهد لکه به دامان پاک می‌فکند

ز عاجزی در اقبال امن زن **بیدل**
که طاقتت به جهان هلاک می‌فکند

گل به سر، جام به کف، آن چمن‌آیین آمد
میکشان مژده، بهار آمد و رنگین آمد
طبعم از دست زبان‌سوز تبی داشت چو شمع
عاقبت خامشی‌ام بر سر بالین آمد
نخل گلزار محبّت ثمر عیش نداد
مصرع آه همان یأس مضامین آمد
حیرتم بی‌اثر از انجمن عالم رنگ
همچو آیینه ز صورتکدهٔ چین آمد
حاصل این چمن از سودن دستم گل کرد
به کف از آبله‌ام دامن گلچین آمد
هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون
بار نابسته‌ی این قافله سنگین آمد
چه خیالست سر از خواب گران برداریم
پهلوی ما چو گهر در ته‌ی بالین آمد
چون نفس سر به خط وحشت دل می‌تازیم
جاده در دامن این دشت همان چین آمد
باز بی‌روی تو در فصل جنون جوش بهار
سایه‌ی گل به سرم پنجه‌ی شاهین آمد
خون به‌دل، خاک‌به‌سر، آه به‌لب، اشک به‌چشم
بی‌جمال تو چها بر من مسکین آمد

بیدل آسوده‌تر از موج گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد

گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد
آرزو بر هم نزد بالی که دل بسمل نشد
دام محرومی درین دشت احتیاط آگهی‌ست
وای بر صیدی که از صیّاد خود غافل نشد
دل به راحت گر نسازد با گدازش واگذار
گوهر ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد
در بیابانی که ما را سر به کوشش داده‌اند
جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد
شعله‌را خاموش‌گشتن پای‌از خود رفتن است
داغ هم گردیدم و آسودگی حاصل نشد
گرچه رنگ این دو آتشخانه از من ریختند
از جبینم چون شرر داغ فنا زایل نشد
اعتبار اندیشگان آفت‌پرست کاهشند
هیچکس‌بی‌خودگدازی شمع این محفل نشد
عافیت گر هست نقش پردهٔ واماندگی‌ست
حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد
ذوق آغوش دویی در وصل نتوان یافتن
بیخبر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد
نی گداز دل به کار آمد نه ریزشهای اشک
بی‌تو مشت خاک من بر باد رفت و گل نشد
در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید
مفت آن خونی که خاکستر شد امّا دل نشد

غیر من زین قلزم حیرت حبابی گل نکرد
عالمی صاحبدل‌است امّا کسی **بیدل** نشد

گلهای آن تبسّم باغ فلک ندارد
صد صبح اگر بخندد یک لب نمک ندارد
رنگ دویی در این باغ رعنایی خیال است
سیر جهان تحقیق ملک و ملک ندارد

پوچ است غیر وحدت نقد حساب کثرت ‌ اعداد چیزی از خود چون رفت یک ندارد
اسلام و کفر هریک واحد خیال ذات است ‌ در چشم دور و نزدیک خورشید شک ندارد
دل نوبهار هستی‌ست امّا چه می‌توان کرد ‌ رنجی که دارد این گل خار و خسک ندارد
پامال عجز باشید تدبیرها جز این نیست ‌ مست است فیل تقدیر یاد کجک ندارد
آیینه آب سازید تا چند وهم صیقل ‌ مکتوب ساده‌لوحی تشویش حک ندارد
ذوق طراوت از گل آغوش غنچگی برد ‌ زخمی که آب دزدد غیر از گزک ندارد
افشای راز ظالم موقوف تیره‌روزی‌ست ‌ تا غافل از زگال است آتش محک ندارد
آفات دهر بیدل تنبیه غافلان نیست
طبع خر آنقدرها ننگ از کتک ندارد

کم نیست صحبت دل گر مرد، زن نماند ‌ آیینه خانه‌ای هست، گر انجمن نماند
گر حسرت هوس‌کیش بازآید از فضولی ‌ کلفت کراست هرچند گل در چمن نماند
افسون کاهش اینجا تاب و تب نفسهاست ‌ دامن‌فشان بر این شمع تا سوختن نماند
عرفان‌ز فهم‌دوری‌ست،ادراک بی‌حضوری‌ست ‌ جهدی که در خیالت این علم و فن نماند
چون صبح از این بیابان چندان تلاش رم کن ‌ کز دامن بلندت گرد شکن نماند
یاد گذشتگان هم آینده است اینجا ‌ در کارگاه تجدید چیزی کهن نماند
بر وضع خلق ختم است آرایش حقیقت ‌ گلشن کجاست هرگه سرو و سمن نماند
مجنون به هر در و دشت محوکنار لیلی‌ست ‌ عاشق به سعی غربت دور از وطن نماند
گرد خیال تا کی هرسو دهد نشانم ‌ جایی روم که آنجا او هم ز من نماند
این مبحث تو و من از نسخه‌ی عدم نیست ‌ گر زان دهن بگویم جای سخن نماند
یاران به وسع امکان در ستر حال کوشید ‌ تصویر انفعالیم گر پیرهن نماند
بیدل به دیر اعراض انصاف نیست ورنه
تاوان بت‌پرستی بر برهمن نماند

کم و بیش وهم تعینت سر و برگ نقص و کمال شد
مه نو دمید و به بدر زد بگداخت بدر و هلال شد
به صفای جلوه نساختی حق کبریا نشناختی
به خیال آینه باختی که جمال رفت و مثال شد
سحری گذشتی از انجمن سر آستین به هوا شکن
ز شمیم سایه‌ی سنبلت گل شمع ناف غزال شد
چو نفس مرا ز سر هوس به هوا رسیده ز جیب دل
گرهی ز رشته گشوده‌ای که شکست بیضه و بال شد

به ترانه‌ی من و ما کسی ز نوای دل چه اثر برد
مـزهٔ حـلاوت این شکـر ز ازل ودیعت لال شـد
ز تـلاش نـازکی سـخن، گـهر صـفا بـه زمـین مـزن
خجل است جور چینیی که به مو رسید و سفال شد
ز غـبار لشکـر زنـدگی دو سه روز پیشترک بـرآ
حذر از تلاش دو موییات که هجوم رستم زال شد
به دل گداخته کن طرب که در این سراب جنون تعب
چو عقیق بر لب‌تشنگان، جگر آب گشت و زلال شد
ستم است جوهر غیرتت به فسردگی فشرد قدم
بکش انـفعال سیه‌دلی اگـر اخگـر تـو زگـال شـد
سـحر غـناکـدهٔ حـیا بـه نـفس نـمی‌برد التجا
چه غرض به طبع تو بال زد که تبسّم تو سوال شد
نفسی زدی و جهان گـرفت اثـر تـرانـه‌ی مـا و مـن
که شکست شیشه‌ی محفلت که صدا به رنگ خیال شد
ز حضور غیبت کـامها هـمه راست زحـمت مـدّعا
تو چه بیدل از همه قطع کن که وقوع رفت و محال شد

کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما واکند — وهـم هستی را سپند آتش سـودا کـند
از بسـاط خـاکـدان دهـر نـتوان یـافتن — آن قدر گردی که تعمیر شکست ما کند
بعد از این آن به که خاموشی دهد داد سخن — گوهر معنی کسی تا کی زبان‌فرسا کـند
عجز ما را ترجمان غـفلت مـا کـرده‌انـد — تا همان واماندگی تعبیر خـواب پـا کـند
بـرنیاید تـا ابـد از حیرت شکـر نگاه — هرکه چون تصویر بر نقّاش چشمی واکند
بادپیمای سبک‌مغزی‌ست هرکس چون حباب — ساغر خود را نگون در مجلس دریا کند
بعد عمری آن پری گرم التفات دلبری‌ست — مـی‌روم از خـود مـبادا یـاد استغنا کـند
قیمت وصـلش نـدارد دسـتگاه کـاینات — نقد ما هیچ است شاید هم به ما سودا کند
بی‌تکلّف صنعت معمار عشقم داغ کرد — کز شکست هر دو عالم ناله‌ای برپا کند
بی‌بربها را علاجی نیست شاید چون چنار — دست برهم سودن مـا آتشی پیدا کـند
عبرت من چاشنی گیر از شکست عالمی‌ست — هرچه گردد تـوتیا، چشـم مـرا بـینا کـند
چاره دشوار است بیدل شوخی نظاره را
شرم حسن او مگر در دیدهٔ مـا جـا کـند

کو رنگ، چه بو؟ جلوهٔ یـارست ببینید — گل نـیست هـمان لاله‌عـذارست ببینید

زین برگ گلی چند که آیینه‌ی رنگند　　آن دست که بیرون نگارست ببینید
آفاق به عرض اثر خویش اسیرست　　صیّاد همین گرد شکارست ببینید
بر صفحه‌ی آتش‌زدهٔ عمر منازید　　فرصت چقدر سبحه‌شمارست ببینید
این دشت که جولانگه‌ی صد رنگ تمنّاست　　ای آبله‌پایان همه خارست ببینید
خونگرمی عشق آینه‌پرداز بهارست　　کو غنچه چه‌گل‌بوس و کنارست ببینید
یک سجده نپیمود طلب بی‌عرق شرم　　پیشانی ما آبله‌دارست ببینید
آن رنگ کز اندیشه برون است خیالش　　دیگر نتوان دید بهارست ببینید
عمری‌ست تماشاکدهٔ شوخی نازیم　　آیینه‌ی ما با که دچارست ببینید
بیدل ز نفس آینه‌ام یأس خروش است
کای دیده‌وران این چه غبارست ببینید

گهی بر سر، گهی در دل، گهی در دیده جا دارد　　غبار راه جولان تو با من کارها دارد
چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنّایت　　به بزم حسرتم ساز خموشی هم صدا دارد
مباد آفت تماشاخانه‌ی گلزار حسرت را　　که آنجا رنگهای رفته هم رو بر قفا دارد
در این‌وادی که قطع‌الفت است اسباب جمعیّت　　بنالد بیکسی بر هرکه چشم از آشنا دارد
که می‌گوید به آن صیّاد پیغام گرفتاران　　قفس بر طایر ما گرنه راه ناله وادارد
به این آوارگیها گردباد دشت توحیدم　　بنای من به گرد خویش گردیدن به پا دارد
خیالی می‌کند شوخی کدام اظهار و کو هستی　　هنوز این نقشها در خامه‌ی نقاش جا دارد
شرر در سنگ می‌رقصد، می اندر تاک می‌جوشد　　تحیّر رشته‌ی سازست و خاموشی صدا دارد
بهار انجمن وحشی‌ست از فرصت مشو غافل　　که عشرت در شکفتنهای گل آواز پا دارد
به انداز تغافل پیش باید برد سودایی　　که جنس جلوه عریان است و چشم ما حیادارد
حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان **بیدل**
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

کی به آسانی دم آبم میسّر می‌شود　　دل به صد خون می‌گدازم تا لبی تر می‌شود
گر به این کلفت فغانم ریشه بر گردون زند　　سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر می‌شود
سنگ را هم می‌توان برداشت بر دوش شرار　　گر گرانیهای دل از ناله کمتر می‌شود
بی‌کمالی نیست معنی بر زبان خامشان　　موج چون در جوی تیغ آسود جوهر می‌شود
خاک راه فقر بودن آبروی ما بس است　　گر مس مردم ز فیض کیمیا زر می‌شود
نیست بی‌القای معنی حیرت سرشار ما　　طوطی از آیینه‌ی روشن سخنور می‌شود
حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن　　هرچه دارد شیشه‌ی ما وقف ساغر می‌شود
در دبستان جنون از بس پریشان دفتریم　　صفحه‌ی ما را چو دریا موج مسطر می‌شود

شبنم اشکم عرق گل کرده‌ام یا آبله — کز سراپایم گداز دل مصور می‌شود
بسکه شرم خودنمایی آب می‌سازد مرا — آینه در عرض تمثالم شناور می‌شود
سکته بر طبع روان ظلم است جایز داشتن — بحر می‌لرزد بر آن موجی که گوهر می‌شود
بیدل از بیدستگاهی سر به گردون سوده‌ایم
بال ما را ریختن پرواز دیگر می‌شود

کیست کز جهد به آن انجمن ناز رسد — سرمه گردیم مگر تا به تو آواز رسد
درخور غفلت دل دعوی پیدایی ماست — همه محویم گر آیینه به پرداز رسد
حذر ای شمع ز تشویش زبان‌آرایی — که مبادا سر حرفت به لب گاز رسد
ما و من آینه‌دار دو جهان رسوایی‌ست — هستی آن عیب ندارد که به غمّاز رسد
سر به جیب از نفس شمع عرق می‌ریزد — یعنی آب است نوایی که به این ساز رسد
حشر آتش همه جا آینه‌ی سوختن است — آه از انجام غروری که به آغاز رسد
هستی‌ام نیستی انگاشتنی می‌خواهد — ورنه آن رنگ ندارم که به پرواز رسد
خاکساری اثر چون و چرا نپسندد — عجز بر هرچه زند سرمه به آواز رسد
مدعی درگذر از دعوی طرز **بیدل**
سحر مشکل که به کیفیت اعجاز رسد

لاغری آن همه زین مرحله دورم افکند — که به غربتکدهٔ دیدهٔ مورم افکند
ذرّه تا مهر کس از فقر من آگاه نشد — خاک در چشم جهان پیکر عورم افکند
چه توان کرد نفس گرم نجوشید به حرص — سردی آتش دل نان ز تنورم افکند
پیش پا دیدن افسون تمیز بد و نیک — ذلّتی بود که از بام حضورم افکند
علم بیحاصلی از سیر کمالم واداشت — آگهی آبله در پای شعورم افکند
ذوق وصلی که به امّید دلی خوش می‌کرد — «لن‌ترانی» شد و در آتش طورم افکند
خواندم از گردش پیمانه‌ی تحقیق خطی — که به ظلمتکدهٔ حیرت نورم افکند
ناتوانی چو غبار از فلک آن سو می‌تاخت — طاقت خون شده در خاک به زورم افکند
هیچ کافر نشود محرم انجام نفس — واقف مرگ شدن زنده به گورم افکند
یارب از خاطر ناز تو فراموش شود — آن خیالات که از یاد تو دورم افکند
سبب قید علایق ز خرد پرسیدم — گفت: در چاه همین فطرت کورم افکند
چرخ از پهلوی خاک این همه چیده‌ست بلند
عجز **بیدل** به جنونزار غرورم افکند

لاله و گل چشمک رمز خوان فهمیده‌اند — زعفرانی هست کاینها بر وفا خندیده‌اند
زین گلستانم به گوش آواز دردی می‌رسد — رنگ و بویی نیست اینجا بلبلان نالیده‌اند

بر غرور فرصت ما تا کجا خندد شباب | آسیاها نیز اینجا رنگ گردانیده‌اند
سرنگونی با همه نشو و نما از ما نرفت | ناتوانان همچو مو پر منفعل بالیده‌اند
به که غلتانی نخواند بر گهر افسون ناز | موجها بیتاب بودند این دم آرامیده‌اند
خواه بر گردون سحر شو خواه در دریا حباب | در ترازوی نفس جز باد کم سنجیده‌اند
منکر وضع ندامت غافلست از ساز عیش | دستها اینجا دو برگ گل به هم ساییده‌اند
نیست تدبیر وداع دردسر کار کمی | بی‌تمیزان عقل کامل را جنون نامیده‌اند
کل شوی تا دور گردون محرم عدلت کند | جزوها یکسر خط پرگار را کج دیده‌اند
از ادب تا یاد آن نرگس نچیند انفعال | خانه‌ی بیمار را دارالشفا نامیده‌اند
حیرتی را مغتنم گیرید و عشرتها کنید | محرمان از صد بهار رنگ یک گل چیده‌اند
پیش هر نقش قدم ما را سجودی بردن است | کاین به خاک‌افتادگان پای کسی بوسیده‌اند

بی‌ادب **بیدل** به خاک نرگستان نگذری
شرمناکان با هم آنجا یک مژه خوابیده‌اند

لب بی‌صرفه نوا جهل سبق می‌باشد | خامه شایان عرق در خور شق می‌باشد
با ادب باش که در انجمن یکتایی | دعوی باطلت اندیشه‌ی حق می‌باشد
بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق | دفتر گل پر پروانه ورق می‌باشد
هر کجا غیرت حسن انجمن‌آرای حیاست | خجلت از آینه‌داران عرق می‌باشد
در قناعت اگر ابرام نجوشد چو حباب | سکته‌ی وضع رضا سدّ رمق می‌باشد
جوع و شهوت همه جا پرده در دلکوبی‌ست | نغمه‌ی دهر ز قانون نهق می‌باشد
خون ما مغتنم گرد سر تمکین گیر | چتر کوه از پر طاووس شفق می‌باشد
سنگ هم در کف اطفال ندارد آرام | دور مجنون چقدر سست نسق می‌باشد
ورق جود کریمان جهان برگردید | نان محتاج کنون پشت طبق می‌باشد

بیدل از خلق جهان عشوهٔ خوبی نخوری
غازهٔ چهرهٔ این قوم به حق می‌باشد

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد | تا حشر غبار من بر آب گهر خندد
بی‌جلوهٔ او تا چند از سیر گل و شبنم | اشکم ز نظر جوشد داغم به جگر خندد
یک خندهٔ او برق بنیاد دو عالم شد | دیگر چه بلا ریزد گر بار دگر خندد
جوش چمن از خجلت در غنچه نفس دزدد | آنجا که گل داغم از آه سحر خندد
یک شبنم از این گلشن بی‌چشم تماشا نیست | چندان که حیا بالد سامان نظر خندد
یاد دم شمشیرت هرجا چمن آراید | چون شمع سراپایم یک رفتن سر خندد
افسردگی دل را از آه گشایش کو | سنگ است و همان کلفت هرچند شرر خندد

از چرخ کمان پیکر با وهم تسلی شو　　کم نیست از این خانه یک حلقه‌ی در خندد
آنجا که ز هم ریزد چار آینه‌ی امکان　　یک جبهه‌ی تسلیمم صد گل به سپر خندد
از خجلت بیدردی داغ است سراپایم　　مژگان به عرق گیرم تا دیدهٔ تر خندد
بی‌جلوه او بیدل زین باغ چه گل چینند
در کسوت چاک دل چون صبح مگر خندد

لمعه‌ی مهرش دمی کاینه تابان کند　　شرم به چشم جهات سایه‌ی مژگان کند
گر به تغافل دهد جلوه عنان نگاه　　خانه‌ی صد آینه یک مژه ویران کند
حسن عرقناک او محرمی دل نخواست　　آتش غیرت کجاست کاین ورق افشان کند
هرزه‌دو مطلبم کاش چو موج گهر　　آبله‌ام یک نفس محرم دامان کند
فوت زمان حضور آینه‌ی دل شکست　　یأس کنون جای مو ناله پریشان کند
در بن دندان شوق حسرت کنج لبی‌ست　　گر بگزم پشت دست بوسه چراغان کند
در برم از نیستی جامه‌ی پوشیده‌ای‌ست　　تا کی از این کسوتم رنگ تو عریان کند
شبهه نچیند بساط در ره تسلیم عشق　　آب ز عکس غریق آینه پنهان کند
با همه واماندگی شوق گر آید بجوش　　آبله‌ی پا چو شمع بر مژه توفان کند
گر سر مجنون او گردشی آرد به عرض　　دشت و در از گردباد رو به گریبان کند
عالم تصویر وهم صید فریبم نکرد　　کافر آن غمزه را بت چه مسلمان کند
بیدل ز آن نرگسم جرأت بیداد کو
سرمه ز خاکم مگر بالد و افغان کند

ما را به در دل ادب هیچکسی برد　　تمثال در آینه، ره از بی‌نفسی برد
زین دشت هوس منّت سیلی نکشیدیم　　خار و خس ما را عرق شرم خسی برد
بیگانه‌ی عشقیم ز شغل هوسی چند　　آب رخ عنقایی ما را مگسی برد
فریاد که محمل‌کش یک ناله نگشتیم　　دل خون شد و در خاک غبار جرسی برد
دور همه چون سبحه یکی کرد تسلسل　　زین قافله‌ها پیش و پسی، پیش و پسی برد
آخر پی تحقیق به جایی نرساندم　　بیرونم از این دشت اقامت هوسی برد
دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی　　جمعیّت بالم الم بی‌قفسی برد
بیدل ثمر باغ کمالم چه توان کرد
پیش از همه در خاک مرا پیشرسی کرد

ما را که نفس آینه پرداخته باشد　　تدبیر صفا حیرت بی‌ساخته باشد
فرداست که زیر سپر خاک نهانیم　　گو تیغ توهّم به سپهر آخته باشد
تسلیم سرشتیم رعونت چه خیال است　　مو تا به کجا گردنش افراخته باشد

با طینت ظالم چه کند ساز تجرّد ماری به هوس پوستی انداخته باشد
شور طلب از ما به فنا هم نتوان برد خاکستر عاشق قفس فاخته باشد
بی‌بوی گلی نیست غبار نفس امروز یاد که در اندیشه‌ی ما تاخته باشد
دلدار گذشت و خبر از دل نگرفتیم این آینه‌ای نیست که نگداخته باشد
از شرم نثار تو به این هستی موهوم رنگی که ندارم چقدر باخته باشد
بیدل به هوس دامنت از کف نتوان داد
ای کاش کسی قدر تو نشناخته باشد

ماضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود شخص از خود رفته در آینه‌ها تمثال بود
سوختن همچون سپند از ننگ ایجادم رهاند ورنه هستی بر لب عرض نفس تبخال بود
بسکه یأس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد بر زبان خامه حرف مدّعایم نال بود
هرقدر بر جا فسردم وحشتم سامان گرفت چون غبار رنگ در ساز شکستم بال بود
غیر حسرت از جهان جستجو گردی نکرد کاروان ما نگاه واپسین دنبال بود
خلق را در تیرباران هجوم احتیاج آبرو تا بود وقف چشمه‌ی غربال بود
هر کجا فال شکفتن زد بهار غنچه‌اش صبح از ایجاد تبسم چین روی زال بود
بی‌تصیان چشم در گرد دو رنگی باختند ورنه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود
غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد خانه‌ی خورشید از خورشید مالامال بود
جلوهٔ عیش و الم یکسر به موهومی گذشت عمر را کیفیت تصویر ماه و سال بود
ماجرای سایه از خورشید هم روشن نشد رفتنم از خویش، یا، زان جلوه استقبال بود
بیدل از بیدردی روز وداعت سوختم
سینه می‌کندی چه می‌شد گر زبانت لال بود

مباش غرّه به سامان این بنا که نریزد جهان طلسم غبارست از کجا که نریزد
مکش ز جرأت اظهار شرم تهمت شوخی عرق دمی شود آیینه‌ی حیا که نریزد
به جد گرفتن تدبیر انتقام چه لازم همانقدر دم تیغت تنک‌نما که نریزد
قدح به خاک زدیم از تلاش صحبت دونان نداشت آن همه موج آبروی ما که نریزد
به گوش منتظران ترانه‌ی غم عشقت فسانه‌ی شبخون دارد آن صدا که نریزد
دل ستمکش بیحاصلی چو آبله دارم کسی کجا برد این دانه زیر پا که نریزد
به باد رفتم و بر طبع کس نخورد غبارم دگر چه سحر کند خاک بی‌عصا که نریزد
نثار راه تو دیدم چکیدن آینه اشکی گرفتم از مژه‌اش بر کف دعا که نریزد
خمید پیکرم از انتظار و جان به لب آمد قدح به یاد تو کج کرده‌ام بیا که نریزد
به این حنا که گرفته است خون خلق به گردن اگر تو دست فشانی چه رنگها که نریزد
غم مروت قاتل گداخت پیکر بیدل
مباد خون کس ارزد به این بها که نریزد

مبصّران حقیقت که سر به سر هوشند | به رنگ چشمه‌ی آیینه فارغ از جوشند
نی‌اند چون صدف از شور این محیط آگاه | ز مغز خشک کسانی که پنبه در گوشند
علاج حیرت ما کن که رنگ‌باختگان | شکست خاطر آیینه خانه‌ی هوشند
زبان بیخودی رنگ کیست دریابد | شکستگان همه تن ناله‌های خاموشند
مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو | که خاکساری و آزادگی هماغوشند
ملایمت نشود جمع با درشتی طبع | که عکس و آینه با یکدگر نمی‌جوشند
به صبح عیش مباش ایمن از سیه‌روزی | مدام سایه و مهتاب دوش بر دوشند
ز شوخ‌چشمی خویشند غافلان محجوب | برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند
تو هر شکست که خواهی حواله‌ی ما کن | حباب و موج سراپا خمیدن دوشند

کجا رسیم به یاد خرام او *بیدل*
که عاجزان همه چون نقش پا فراموشند

محبت ستمگر نباشد نباشد | وفا زحمت‌آور نباشد نباشد
دل جمع مهری‌ست بر گنج اقبال | اگر کیسه پر زر نباشد نباشد
شکوهی که دارد جهان قناعت | به خاقان و قیصر نباشد نباشد
دلی می‌گدازم به صد جوش مستی | می‌ام گر به ساغر نباشد نباشد
در افسردنم خفته پرواز عنقا | چو رنگم اگر پر نباشد نباشد
هوس جوهر تربیت نیست همت | فلک سفله‌پرور نباشد نباشد
چه حرف است لغزش به رفتار معنی | خطی گر به مسطر نباشد نباشد
به جایی که باشد عروج حقیقت | اگر چرخ و اختر نباشد نباشد
چنان باش فارغ ز بار تعلق | که بر دوش اگر سر نباشد نباشد
یقینی که از شبهه‌ی دوربینی | لب یار کوثر نباشد نباشد
به‌خویش آشنا شو چه‌واجب چه‌ممکن | عرض را که جوهر نباشد نباشد
پیامی‌ست این اعتبارات هستی | که هرجا پیمبر نباشد نباشد
از آن آستان خواه مطلوب همت | که چیزی بر آن در نباشد نباشد
ز اعداد خلق آن چه وامی‌شماری | اگر واحد اکثر نباشد نباشد
اثر نامدارست، ز آیینه مگذر | گرفتم سکندر نباشد نباشد

چه دنیا چه عقبا خیالست *بیدل*
تو باش این و آن گر نباشد نباشد

محرم آهنگ دل شو سرمه بر آواز بند | یک نفس از خامشی هم رشته‌ای بر ساز بند
خود گدازی کعبه‌ی مقصود دارد در بغل | کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند
عاقبت بینی نظر پوشیدن است از عیب خلق | آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند

نیست غیر از خاکساری پرده‌دار راز عشق
گر توانی مشت خاکی شو لب غماز بند

با خراش قلب، ممنون صفا نتوان شدن
خون شو ای آیینه راه منت‌پرداز بند

موج می‌باشد کلید قفل وسواس حباب
عقدهٔ دل وانمی‌گردد به تار ساز بند

ننگ آزادی‌ست بر وهم نفس دل بستنت
این گره را همچو اشک از رشته بیرون تاز بند

زان لب خاموش شور دل گریبان می‌درد
حیف باشد غنچه‌ها را بر قبای ناز بند

ناله می‌گویند پروازش به جایی می‌رسد
ای اثر مکتوب ما بر شعله‌ی آواز بند

دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر
هرچه می‌بندی به خود چون رنگ بر پرواز بند

بیدل این‌جا یأس مطلب فتح باب مدعاست
از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند

محرمان کاثار صنع از عشق پر فن دیده‌اند
بت اگر دیدند نیرنگ برهمن دیده‌اند

وحشت‌آهنگان‌چو شمع از عبرت کمفرصتی
آستین تا چیده گردد چین دامن‌دیده‌اند

از خیال عافیت بگذر که در زیر فلک
گر همه کوه است سنگش در فلاخن دیده‌اند

بار دنیا چیست تا نتوان ز دل برداشتن
غافلان قیراط را قنطار صد من دیده‌اند

فرصت جانکاه هستی خلق را مغرور کرد
شمعها تاریکی این بزم روشن دیده‌اند

زین نگینهایی که نقشش داد شهرت می‌دهد
عبرت‌آگاهان دل از اسباب کندن دیده‌اند

گر تو نگشایی‌ز خواب‌ناز مژگان‌چاره چیست
از همین چشمی که داری نور ایمن دیده‌اند

عشوهٔ دنیا نخوردن نیست امکان بشر
غیرت مردان چه سازد صورت زن دیده‌اند

سر به‌پستی دزد و ایمن زی که مغروران چو کوه
تیغ بر فرق از بلندیها گردن دیده‌اند

جز همین‌نان‌ریزهٔ‌خشکی‌که‌بی‌آلایش است
لکه در هرکسوت از تأثیر روغن دیده‌اند

از شرار کاغذم داغی است کاین وارسته‌ها
بر رخ هستی عجب دندان‌نما خن دیده‌اند

بیدل افکار دقیق آیینه‌ی تحقیق نیست
ذره‌ها خورشید را در چشم روزن دیده‌اند

محرمانی که به آهنگ فنا مسرورند
تپش آماده‌تر از خون رگ منصورند

نامجویان هوس را ز شکست اقبال
کاسه‌ها آمده بر سنگ و همان فغفورند

جرسی نیست در این قافله‌ی بی‌سروپا
ناله این است که از منزل معنی دورند

نارسایی تک و تازند چه پست و چه بلند
تا به عنقا همه پرواز پر عصفورند

چشم عبرت به ره هرزه‌دوی بسیارست
لیک این آبله‌ها زیر قدم مستورند

صوف و اطلس همه را پرده‌در رسوایی‌ست
تا کفن پیرهن خلق نگردد عورند

می‌روند از قد خم مایل مطلوب عدم
بوسه‌خواه لب افسوس کمین گورند

محرم نشئه به خمیازه نمی‌دوزد چشم
حلقه‌های در امید همه مخمورند

تا کجا واسطه را حایل تحقیق کنید
مژه‌ها پیش نظر دود چراغ طورند

معنی از حوصله‌ی فهم بلند افتاده‌ست	خرمن ماه همان دانه کشانش مورند
خلق چون سایه نهفت آینه در زنگ خیال	ورنه این نامه‌سیاهان به حقیقت نورند
بیدل از شب‌پره کیفیت خورشید مپرس
حق نهان نیست ولی خیره‌نگاهان کورند

محفل هستی به تحریک دلی آراستند	دانه‌ای در شوخی آمد حاصلی آراستند
ذره تا خورشید بال‌افشان‌انداز فناست	عرصه‌ی امکان ز رقص بسملی آراستند
عقدهٔ کار دو عالم دستگاه هوش بود	بیخودان آسانی از هر مشکلی آراستند
دل غبار آورد و چشمی گشت با نم آشنا	غافلان هنگامه‌ی آب و گلی آراستند
کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست	هر کجا گم گشت ره سرمنزلی آراستند
قلزم دل را کناری در نظر پیدا نبود	گرد حیرت جلوه‌گر شد ساحلی آراستند
ساده بود آیینه‌ی امکان ز تمثال دویی	مشق حق کردند و فرد باطلی آراستند
بی‌نیازیها به توفان عرق داد احتیاج	کز نم خجلت جبین سایلی آراستند
چون جرس از بسکه پیش‌آهنگ ساز وحشتیم	گرد ما برخاست هرجا محملی آراستند
دست هر امید محکم داشت دامان دلی
یأس تا بیکس نباشد **بیدلی** آراستند

محو تسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود	سر خط پیشانی ما را مداد از سایه بود
یک نفس با مهلتی سودا نکردیم آه عمر	این حباب بی‌سر و پا پر تنک سرمایه بود
مایه‌ی بالیدن ما پهلوی خود خوردنست	در گداز استخوان شمع شیر دایه بود
ناله‌ی فرهاد می‌آید هنوز از بیستون	رونق تفسیر قرآن وفا این آیه بود
این شماتتهای یاران زیر چرخ امروز نیست	خانه‌ی شطرنج تا بوده‌ست خوش همسایه بود
التفات نازی از مژگان سیاهی داشتیم	هر کجا رفتیم از خود بر سر ما سایه بود
محمل‌نازش ز صحرایی که بال‌افشان گذشت	گرد اگر برخاست طاووس چمن پیرایه بود
بیدل از چاک جگر چون صبح بستم نردبان
منظری کز خود برآیم با فلک هم‌پایه بود

محو طلبت گردی اگر داشته باشد	آن سوی جهان عرض سحر داشته باشد
دل آیه‌ی فتحی است ز قرآن محبت	زیر و زبر زخمی اگر داشته باشد
از شعله‌ی هم نسبتی لعل تو آب است	هرچند که یاقوت جگر داشته باشد
ما و من وحدت‌نگهان غیر تویی نیست	این رشته محالست دو سر داشته باشد
آن را که ز کیفیت چشمت نظری نیست	از بیخبریها چه خبر داشته باشد
چشم تر ما نیز همان مرکز حسن است	چون آینه گر پاس نظر داشته باشد
از طینت ظالم نتوان خواست مروت	شمشیر کجا آب گهر داشته باشد

امروز دم کروفر خواجه بلند است — البته که این سگ دو سه خر داشته باشد
سوز دلم از گریه چرا محو نگردید — بر آتش اگر آب ظفر داشته باشد
سیلاب سرشکم همه گر یک مژه بالد — تا خانه‌ی خورشید خطر داشته باشد
افسانه‌ی هنگامه‌ی اوهام مپرسید — شامی که ندارم چه سحر داشته باشد
بیدل من و آن ناله از عجز رسایی
در نقش قدم گرد اثر داشته باشد

محو گریبان ادب کی سر به هر سو می‌زند
موج گهر از ششجهت بر خویش پهلو می‌زند
واکردن مژگان ادب می‌خواهد از شرم ظهور
اول دراین گلشن بهار از غنچه زانو می‌زند
زین باغ هرجا وارسی جهل است با دانش طرف
بلبل به چهچه گر تند قمری به کوکو می‌زند
تا چرخ و انجم ثابت است از خلق آسایش مجو
اندیشه‌ی داغ پلنگ آتش به آهو می‌زند
تا آمد و رفت نفس می‌بافت وهم پیش و پس
ماسوره چون بی‌رشته شد بیرون ماکو می‌زند
پست و بلند قصر ناز از هم ندارد امتیاز
آن چین مایل از جبین پهلو بر ابرو می‌زند
شکل دویی پیدا کنم تا چشم بر خود واکنم
هر سورهٔ تمثال من آیینه‌ی او میزند
داغم مخواه ای انتظار از تهمت افسردگی
تا یاد نشتر می‌کنم خون در رگم هو می‌زند
یارب کجا تمکین فرو شد کفه‌ی قدر شرر
آفاق کهسارست و سنگم بر ترازو می‌زند
بیدل گران افتاده است از عاجزی اجزای من
رنگی که پروازش دهم چون شمع بر رو می‌زند

مخمل و دیبا حجاب هستی رسوا نشد — چشم می‌پوشم کنون پیراهنی پیدا نشد
در فرامشخانه‌ی امکان چه علم و کو عمل — سعی باطل بود اینجا هرچه شد گویا نشد
زآن حلاوتها که آداب محبت داشته‌ست — خواستم نام لبش گیرم لب از هم وانشد
گر وفا می‌کرد فرصتهای کسب اعتبار — از هوس من نیز چیزی می‌شدم اما نشد
انتظار مرگ شمع آسان نمی‌باید شمرد — سر بریدن منفعل گردید و کار ما نشد

دل به رنگ داغ ما را رخصت وحشت نداد		شکر کن ای ناله پروازت قفس‌فرسا نشد
بهر صید خلق در زهد ریایی جان مکن		زین تکلف عالمی بی‌دین شد و دنیا نشد
قانعان از خفّت امداد یاران فارغند		موج هرگز دستش از آب گهر بالا نشد
از دل دیوانه‌ی ما مجلس‌آرایی مخواه		سنگ سودا سوخت اما قابل مینا نشد
آتش فکر قیامت در قفا افتاده است		صدهزار امروز دی گردید و دی فردا نشد
خاک ناگردیده رستن از شکست دل کراست		موی چینی بود این مو کز سر ما وانشد

با زبان خلق کار افتاد **بیدل** چاره چیست
گوشه‌گیریهای ما عنقا شد و تنها نشد

مدّ بقا کجا به مه و سال می‌کشد		نقاش رنگ هرچه کشد بال می‌کشد
واماندگی به قافله‌ی اعتبار نیست		پیش است هرچه شمع ز دنبال می‌کشد
نگسستنی‌ست رشته‌ی آمال زیر چرخ		چندین کلاوه مغزل این زال می‌کشد
سنگ همه به خفت فرسودگی کم است		قنطار رفته رفته به مثقال می‌کشد
از ریش و فش مپرس که تا قید زندگی‌ست		زاهد غم سلاسل و اغلال می‌کشد
خشکی به طبع خلق ز شعر ترم نماند		فطرت هنوز از قلمم نال می‌کشد
تشویش خوب و زشت جهان جرم آگهی‌ست		صیقل به دوش آینه تمثال می‌کشد
موقع‌شناس محفل آداب حسن باش		ننگ خطست مو که سر از خال می‌کشد
معشوقی از مزاج نفس کم نمی‌شود		پیری ز قد خم شده خلخال می‌کشد
بی‌مایه‌ی غنا نتوان شد حریف فقر		ادبار نیز همت اقبال می‌کشد

بیدل تلاش گرمرو وادی جنون
تب می‌کند گر آبله تبخال می‌کشد

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند		بهر این یک قطره خون، صدرنگ توفان ریختند
زین گلستان نی خزان در جلوه آمد، نی بهار		رنگ وهمی از نوای عندلیبان ریختند
خار بستی کرد پیدا کوچه‌باغ انتظار		بسکه مشتاقان بجای اشک مژگان ریختند
تهمت دامان قاتل می‌کشد هر گل ز من		چون بهار از بسکه خونم را پریشان ریختند
از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق		روز اول رنگ این ویرانه ویران ریختند
نیستی عشاق را رفع کدورت بود و بس		از گداز، این شمعها گردی ز دامان ریختند
بیش از این نتوان خطا بستن بر ارباب کرم		کز فضولی آبروی ابر نیسان ریختند
سجده‌گاه همت اهل فنا را بنده‌ام		کابروی هرچه هست این خاکساران ریختند
شبنم ما را درین گلشن تماشا مفت نیست		صد نگه شد آب تا یک چشم حیران ریختند
از گداز پیکرم درد تو گم کرد آشیان		شد ستم برناله کاتش در نیستان ریختند
دست و تیغی از ضعیفی ننگ قتلم برنداشت		خون من چون اشک بر تحریک مژگان ریختند

قابل آن آستان کو سجده تا نازد کسی | کز عرق آنجا جبین بی‌نیازان ریختند
نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم | هرچه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند
تا توانم گلفروش چاک رسوایی شدن
چون سحر **بیدل** ز هر عضوم گریبان ریختند

مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد | که بال افشاندنم خمیازهٔ یاد قفس باشد
به منزل چون رسد سرگشته‌ای کز نارساییها | بیابان مرگ حیرت از غبار پیش و پس‌باشد
تواند بیخودی زین عرصه‌گوی عافیت بردن | که چون‌اشک یتیمان در دویدن بی‌نفس باشد
دراین‌محفل خجالت‌می‌کشم‌از ساز موهومی | کمال عشق من ای کاش در خورد هوس‌باشد
گلی پیدا نشد تا غنچه‌ای نگشود آغوشش | در این گلشن ملال از میوه‌های پیشرس باشد
به داغ آرزویی می‌توان تعمیر دل کردن | بنای خانه‌ی آیینه یک دیوار بس باشد
امل پیما ندارد غیر تسخیر هوس جهدی | نشاط عنکبوتان بستن بال مگس باشد
ضعیفان دستگیر سرفرازان می‌شوند آخر | به روز ناتوانیها عصای شعله، خس باشد
ندارد دل جز اسباب تپیدن عشرت دیگر | همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد
به دل هم تا توانی چون نفس مایل مشو **بیدل**
مبادا سیر این آیینه در راهت قفس باشد

مژده ای ذوق وصال آیینه بی‌زنگار شد | آب گردید انتظار و عالم دیدار شد
خلق آخر در طلب واماندگی اظهار شد | بر ره خوابیده پا زد آبله بیدار شد
سایه‌وار از سجده طی کردم بساط اعتبار | کوه و دشت از سودن پیشانی‌ام هموار شد
غیر بیمغزی حصول اعتبار پوچ چیست | غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد
حسن در خورد تغافل داشت سامان غرور | بسکه چین اندوخت ابرو تیغ جوهردار شد
عالمی را الفت رنگ از تنزه بازداشت | دستها اینجا به افسون حنا بیکار شد
در غبار وهم و ظن جمعیت دل باختم | خانه از سامان اسباب هوس بازار شد
از وجود آگه شدیم اما به ایمای عدم | چشمکی زد نقش پا تا چشم ما بیدار شد
رنج هستی اینقدر از الفت دل می‌کشم | ناله را در نی گره پیش آمد و زنار شد
ننگ خست توأم بی‌دستگاهی بوده است | رفت تا ناخن گشاد پنجه‌ام دشوار شد
خجلت غفلت قویتر کرد بر ما رفع وهم | سایه تا برخاست از پیش نظر دیوار شد
محو او باید شدن تا وارهیم از ننگ طبع | خار از همرنگی آتش گل بی‌خار شد
بیدل افسون هوس ما را ز ما بیگانه کرد
بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرگار شد

مشتاق تو گر نامه‌بری داشته باشد | چون اشک هم از خود سفری داشته باشد
از آتش حرمان کف خاکستر داغی‌ست | گر شام امیدم سحری داشته باشد

چون شمع بود سر به دم تیغ سپردن گر نخل مرادم ثمری داشته باشد
آیینه مقابل نکنی با نفس من آه است مبادا اثری داشته باشد
غیر از عرق شرم مقابل نپسندد هستی اگر آیینه‌گری داشته باشد
عمری‌ست که ما گمشدگان گرم سراغیم شاید کسی از ما خبری داشته باشد
آرایش چندین چمن آغوش بهار است هر سینه که یک زخم دری داشته باشد
ای اهل خرد منکر اسرار مباشید دیوانه‌ی ما هم هنری داشته باشد
ما محو خیالیم ز دیدار مپرسید سامان نگه دیده‌وری داشته باشد
مفت طرب ما چمن ساده‌دلیها گر حسن به آیینه سری داشته باشد
امید ز عاشق نکند قطع تعلق گر آه ندارد جگری داشته باشد

بیدل دل افسرده به عالم نتوان یافت
هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند
واصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره‌ای چون به منزل آمد آواز جرس تنگی کند
سیری از شوخی ندارد طفل آتش‌خوی من اشک را کی در دویدنها نفس تنگی کند
انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد خلق مستان از شراب دیررس تنگی کند
بوی گل در رنگ دزدد بال پرواز نفس باغ امکان بی‌تو از آهم ز بس تنگی کند
دیده بی‌رویت ندارد طاقت تشویش غیر آنچه بر گل واشود بر خار و خس تنگی کند
بی‌دماغ دستگاه مشرب یکتایی‌ام خانه‌ی آیینه‌ی ما بر دو کس تنگی کند
کیسه‌پردازان افلاس از فضولی فارغند بی‌گشادی نیست گر دست هوس تنگی کند
عالمی را الفت جسم از عدم دلگیر کرد بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

چون سحر **بیدل** من و هستی تعب پیراهنی
کز حیا بر خویش تا بالد نفس تنگی کند

مصوّران به هزار انفعال پیوستند که طرهٔ تو کشیدند و خامه نشکستند
ز جهل نسبت قد تو می‌کنند به سرو فضول چند که پامال فطرت پستند
به رنگ عقد گهر وا نمی‌توان کردن دلی که در خم زلف تواش گره بستند
ز آفتاب گذشته است مدّ ابرویت کمانکشان زه ناز پر زبردستند
دماغ‌سوختگان بیش از این وفا نکنند سپندها به صد آهنگ یک صدا جستند
ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر به دور ما قدح آفتاب بشکستند
در این محیط ادب کن ز خودنماییها حباب و موج همان نیستند اگر هستند
ادب ز مردمک دیده می‌توان آموخت که ساکنند اگر هوشیار اگر مستند

ز وضع شمع خموش این نوا پرافشان است	که شعله‌ها همه خود را به داغ دل بستند
به ذوق وحشت آن قوم سوختم بیدل
که ناله‌وار چو برخاستند، ننشستند

مصور نگهت ساغر چه رنگ زند	مگر جنون کند و خامه در فرنگ زند
چنین که نرگست از ناز سرگران شده است	ز سایه‌ی مژه ترسم به سرمه سنگ زند
به گلشنی که چمن در رکاب بخرامی	حنا ز دست تو گیرد گل و به رنگ زند
ز سعی خاک به گردون غبار نتوان برد	به دامن تو همان دامن تو چنگ زند
دل گرفته‌ی ما قابل تصرف نیست	کسی چه قفل بر این خانه‌های تنگ زند
گشودن مژه مفت نفس‌شماری ماست	شرر دگر چه‌قدر تکیه بر درنگ زند
جهان ادبگه‌ی دلهاست بی‌نفس می‌باش	مباد آینه‌ای زین میانه زنگ زند
دل شکسته جنون بهانه‌جو دارد	که رنگ اگر شکنم شیشه بر تُرنگ زند
نموده‌اند ز دست نوازش فلکم	دمی که گاه غضب بر زمین پلنگ زند
ز خویش غیر تراشیده‌ای، کجاست جنون	که خنده‌ای به شعور جهان بنگ زند
به ساز عجز برآ عذرخواه آفت باش	هجوم آبله کمتر به پای لنگ زند
ز بیدلی قدح انفعال سودایم
به شیشه‌ای که ندارم کسی چه سنگ زند

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود	ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
زندگی جز نقد وحشت در گره چیزی نداشت	کاروان رنگ و بو را رفتنی در بار بود
غنچه‌ای پیدا نشد بوی گلی صورت نبست	هرچه دیدم زین چمن یا ناله یا منقار بود
دست همت کرد از بی‌جرأتیها کوتهی	ورنه چون گل کسوت ما یک گریبان‌وار بود
سوختن هم مفت عشرتهاست امّا چون شرار	کوکب کمفرصت ما یک نگه سیار بود
غفلت سعی طلب بیرون نرفت از طینتم	خواب پایی داشتم چشمم اگر بیدار بود
عافیت در مشرب من بار گنجایش نداشت	بسکه جامم چون شرر از سوختن سرشار بود
این دبستان چشم قربانی‌ست کز بی‌مطلبی	نقش لوحش بیسواد و خامه‌ها بیکار بود
قصر گردون را ز پستی رفعت یک پایه نیست	گردن منصور را حرف بلندش دار بود
مصدر تعظیم شد هرکس ز بدخویی گذشت	نردبان اوج عزت وضع ناهموار بود
دل به‌حسرت خون‌شد و محرم‌نوایی برنخاست	ناله‌ی فرهاد ما بیرون این کهسار بود
شوخی نظاره بر آیینه‌ی ما شد نفس
چشم بر هم بسته بیدل خلوت دیدار بود

معنی سبقان گر همه صد بحر کتابند	چون موج گهر پیش لبت سکته جوابند

رحم است به حال تب و تاب نفسی چند کاین خشک‌لبان ماهی دریای سرابند
بیش و کم خلق آیت بیمغزی وهمست صفر آینه‌داران عدم در چه حسابند
جز هستی مطلق ز مقیّد نتوان یافت اشیا همه یک سایه‌ی خورشید نقابند
عبرت‌نظران در چمن هستی موهوم چون شبنم صبح از نفس سوخته آبند
مستی به خروشی است در این بزم که از شرم مستان همه گر آب شوند اشک کبابند
پیری تو کجایی که دهی داد هوسها این منتظران قد خم پا به رکابند
چون کاغذ آتش زده این شوخ‌نگاهان تسلیم غنودنکدهٔ یک مژه خوابند
فرصت‌شمرانیم چه رایی و چه مریی موج و کف پوچ آینه در دست حبابند
زیر فلک از منعم و درویش مپرسید گر خانه همین است همه خانه خرابند
بیدل مشکن ربط تأمل که خموشان
چون کوزهٔ سربسته پر از بادهٔ نابند

مفلسی دست تهی بر سودن ارزانی کند پنجه‌ی بیکار بیعت با پشیمانی کند
چشم‌من از درد بیخوابی‌در این‌وادی‌گداخت سایه‌ی خاری نشد پیدا که مژگانی کند
از حیا هم شرم می‌دارم ز ننگ اشتهار جامه‌ی پوشندگی حیف است عریانی کند
دل به غفلت نه که در دفع تمیز خوب و زشت خانه‌ی آیینه را زنگار دربانی کند
جز به موقع آبروریزی‌ست عرض هر کمال غیر موسم ابر بر دریا چه نیسانی کند
تا به همواری رسد دور درشتیهای طبع هرکه را رنگی‌ست باید آسیابانی کند
سبحه را گردآوری چون حلقه‌ی زنار نیست کفر چون هموار شد کار مسلمانی کند
نامه‌ای دارم بهار انشا که طبع بلبلش چون صریر خامه پیش از خطّ غزلخوانی کند
بی‌تأمل هرزه‌نالیهایم از خود می‌برد کاش چون بند نی‌ام خجلت گریبانی کند
شرم بیدردی عرق می‌خواهد ای بیدل مباد
بی‌نمی‌ها دیده را محتاج پیشانی کند

مکتوب شوق هرگز بی‌نامه‌بر نباشد ما و ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
هرجا تنید فطرت یک حلقه داشت گردون در فهم پرگار حکم دو سر نباشد
خاشاک را در آتش تا کی خیال پختن آنجا که جلوهٔ اوست از ما اثر نباشد
مغرور فرصت دهر زین بیشتر مباشید بست و گشاد مژگان شام و سحر نباشد
برقی ز دور داردهنگامه‌ی تجلی ای بیخودان ببینید دل جلوه‌گر نباشد
ما را به رنگ شبنم تا آشیان خورشید باید به دیده رفتن گر بال وپر نباشد
هرچند کار فرداست امروز مفت خود گیر شاید دماغ و طاقت وقت دگر نباشد
زاهد ز وضع خلوت ناز کمال مفروش افسردن از کف خاک چندان هنر نباشد

آیینه خانه‌ی دل آخر به زنگ دادیم | زین بیش آه ما را رنگ اثر نباشد
خواهی به خلق رو کن خواهی خیال او کن | در عالم تماشا بر خود نظر نباشد

آسودگی مجویید از وضع اشک **بیدل**
این جوهر چکیدن آب گهر نباشد

مکتوب مقصد ما از بیکسی فغان شد | قاصد نشد میسر دل خون شد و روان شد
دل بی‌رخ تو هیهات با ناله رفت در خاک | واسوخت این سپندان چندانکه سرمه‌دان شد
کردم به صد تأمل بنیاد عجز محکم | این پنبه بسکه بر خود پیچید ریسمان شد
تا حشر بال اعمال باید کشید بر دوش | این یک نفس بضاعت صد ناقه کاروان شد
شمع بساط ما را در کارگاه تسلیم | هرچند عزم پا بود رو سوی آسمان شد
تشویش روزی آخر نگذاشت دامن ما | گندم قفای آدم از بس دوید نان شد
کسب و کمال در خلق پر آبرو ندارد | بر دوش بحر آخر موج گهر گران شد
جمعیت عدم را از کف نمی‌توان داد | در یاد بیضه باید مشغول آشیان شد
دل در خیال دیدار آیینه خانه‌ای داشت | تا بر ورق زد آتش طاووس پرفشان شد
از الفت رفیقان با بیکسی بسازید | کس همعنان کس نیست از مرگ امتحان شد
از عجز ما مگویید از حال ما مپرسید | هرچند جمله باشیم چیزی نمی‌توان شد

بیدل نداد تحقیق از شخص ما نشانی
باری به عرض تمثال آیینه مهربان شد

مکتوب من به هرکه برد باد می‌برد | تا یاد کس رسیدنم از یاد می‌برد
پرواز رنگ من اگر آید به امتحان | مانی شکست خامه به بهزاد می‌برد
در دیرپا بر آتشم از کعبه سر به سنگ | دیگر کجایم این دل ناشاد می‌برد
از حرف و صوت جوهر تحقیق رفته گیر | آیینه تا نفس زده‌ای باد می‌برد
این پیکری که تیشه‌ی تدبیر جانکنی است | ما را همان به تربت فرهاد می‌برد
تا گردی از خرام تو باغ تصورست | شوق از خودم به سایه‌ی شمشاد می‌برد
یک موج اگر عنان گسلد سیل گریه‌ام | از خاک هند دجله به بغداد می‌برد
هرچند دل ز شرم خیالت عرق کند | یک شیشه خانه عرض پریزاد می‌برد
در آتشم فکن که سپند فسرده‌ام | تا سرمه نیست زحمت فریاد می‌برد

بیدل بنال ورنه درین دامگاه یأس
خاموشی‌ات ز خاطر صیاد می‌برد

مگر با نقش پایت مژدهٔ جوشیدنی دارد | که همچون موخط پیشانی‌ام بالیدنی دارد
خیال توست دل را ساغر تکلیف معشوقی | ز پهلوی جمال آیینه‌ام نازیدنی دارد

چه‌سحر است اینکه‌دیدم در نیستان از لب نایی — گره هرچند لب بندد نوا بالیدنی دارد
ز سیر لفظ و معنی غافلم لیک اینقدر دانم — که‌گرد هرکه‌گردد گرد دل گردیدنی دارد
چمنها در نقاب خاک پنهان است و ما غافل — اگر عبرت گریبانی کند گل چیدنی دارد
ببند از خلق‌چشم و هرچه می‌خواهی تماشاکن — گل این باغ در رنگ تغافل دیدنی دارد
سر و برگ املها می‌کشد آخر به نومیدی — تو طوماری که انشا کرده‌ای پیچیدنی دارد
ز هر مو صبح‌گل‌کرده‌ست‌و دل‌افسانه می‌خواند — به خواب غفلت ما یک مژه خندیدنی دارد
بساط استقامت از تکلف چیده‌ایم اما — به رنگ شمع سر تا پای ما لغزیدنی‌دارد
پیام کبریایی در برت واکرده مکتوبی — رگ‌گردن چه سطر است اینقدر فهمیدنی دارد
به گفت‌وگو عرق کردی دگر ای بی‌ادب بس کن — حیا آیینه می‌بیند، نفس دزدیدنی دارد

ز تسلیم سپهر کینه‌جو ایمن مشو ***بیدل***
که این ظالم دم تیغ است و بد خوابیدنی دارد

مگو این نسخه طور معنیی یک دست‌کم دارد — تو خارج نغمه‌ای ساز سخن صد زیر و بم دارد
صلای عام می‌آید به‌گوش از ساز این محفل — قدح بحر گدا چیده‌ست و جام از بهر جم دارد
ادب هرجا معین کرده نزل خدمت پیران — رعایت‌کردگان رغبت اطفال هم دارد
زبان را سود دانستم کدورت را صفا دیدم — سواد نسخه‌ی کمفرصتان خط در عدم دارد
خم ابرو شکست زلف نیز آرایش است اینجا — نه‌تنها حسن قامت را به رعنایی علم دارد
به چشم هوش اگر اسرار این آیینه دریابی — صفا و جوهر و زنگار چشمکها بهم دارد
من این نقشی که می‌بندم به قدرت نیست پیوندم — زبان حیرت انشایم به موهومی قسم دارد
نوشتم آنچه دل فرمود خواندم هرچه پیش آمد — مرا بی‌اختیاریها به خجلت متهم دارد
ز تحریرم توان کیفیت تسلیم فهمیدن — غرور کاتب اینجا سرنگونی تا قلم دارد
نفس تا هست فرمان هوسها بایدم بردن — به هر رنگی که خواهی گردن مزدور خم دارد

تمیز خوب‌و زشتم‌سوخت ذوق‌سرخوشی ***بیدل***
ز صاف و درد مخمور آنچه یابد مغتنم دارد

مگو دل از غم و صبر از جفا خبر دارد — سر بریده ز تیغش جدا خبر دارد
چه آرزو که به ناکامی از جهان نگذشت — ز یأس پرس کزین ماجرا خبر دارد
نگار دست بتان بی‌لباس ماتم نیست — مگر ز خون شهیدان حنا خبر دارد
فضولی من و تو در جهان یکتایی — دلیل بیخبریهاست تا خبر دارد
در این هوسکده گر ذوق گردن‌افرازی‌ست — سری برآر که از پیش پا خبر دارد
تمیز خشک و تر آثار بی‌نیازی نیست — گداست آنکه ز بخل و سخا خبر دارد
پیام عالم امواج می‌برد به محیط — تپیدنی که ز پهلوی ما خبر دارد

غرور و عجز طبیعی است چرخ تا دل خاک — نه دانه مجرم و نی آسیا خبر دارد
به پیش خویش بنالید و لاف عشق زنید — گل از ترانه‌ی بلبل کجا خبر دارد
مباد در صف محشر عرق به جوش آیم — که از تباهی کارم حیا خبر دارد
از این فسانه که بی‌او نمرده‌ام **بیدل**
قیامت است گر آن دلربا خبر دارد

مگو رند از می و زاهد ز تقوا گفتگو دارد — دماغ عشق سرشار است و هرجا گفتگو دارد
عدم‌از سرمه‌جوشانده‌ست‌شور محفل امکان — تأمل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد
جهان‌بزمی‌ست، نفرین‌و ستایش‌نغمه‌ی سازش — سراپا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد
ز بس برده‌ست افسون امل از خود جهانی را — گر از امروز می‌پرسی ز فردا گفتگو دارد
ندارد صرفه‌ی غیرت به جنگ سایه رو کردن — خجالت نقد بیکاری که با ما گفتگو دارد
نباشد گر نوای زهد و تقوا دردسر کمتر — به بزم ما قدح گوش است و مینا گفتگو دارد
اسیر تنگنای کلفتم از هرزه‌پروازی — غبارم گر نفس دزدد به صحرا گفتگو دارد
سراغ عافیت خواهی ز ما و من تبرا کن — ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد
نفس وحشت‌نگار گرد از خود رفتن است اینجا — صریر خامه‌ای در لغزش پا گفتگو دارد
اثرهای کمال وحدت است افسانه‌ی کثرت — برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد
نگردد محرم راز دهانش هیچکس **بیدل**
مگر لعلش که از شرح معما گفتگو دارد

مگوصبح طرب در ملک هستی دیر می‌آید — در اینجا موی پیری هم به صد شبگیر می‌آید
من و ما نیست غیر از شکوهٔ وضع گرفتاری — ز ساز هر دو عالم ناله‌ی زنجیر می‌آید
چه رنگینی‌ست یارب عالم خرسندی دل را — به خاکش هرکه سر می‌زدد از کشمیر می‌آید
کمانی را به زه پیوسته دارد چین ابرویت — که آنجا بوالهوس دور از سر یک تیر می‌آید
ندارد چشمه‌ی حیوان حضور آب پیکانت — ز یاد زخم او جان در تن نخجیر می‌آید
جهانی در محبت دشمن من شد که عاشق را — همه گر اشک خود باشد گریبانگیر می‌آید
مبند ای وهم بر معدوم مطلق تهمت قدرت — ز خدمت بی‌نیازم گر ز من تقصیر می‌آید
جراحت‌پرور عشقم به گلزارم چه می‌خوانی — که در گوشم ز بوی گل صدای تیر می‌آید
صفاکیشان ندارند انتظار رنگ گرداندن — سحر هرگاه می‌آید به عالم پیر می‌آید
به نعمت غرهٔ این گرد خوان منشین که مهمانش — دل خود می‌خورد چندانکه از خود سیر می‌آید
دلیل اختراع شوق‌از این‌خوشتر چه می‌باشد — که از تمکین مجنون ناله در زنجیر می‌آید
به حیرت رفته‌ام از سیر دیدارم چه می‌پرسی — نگاه بیخودان از عالم تصویر می‌آید
به غفلت تا توانی ساز کن، از آگهی بگذر — ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می‌آید
ندارد صید **بیدل** طاقت زخم تغافلها
خدنگ امتحان ناز پر دلگیر می‌آید

من آن غبارم که حکم نقشم به هیچ آیینه درنگیرد
اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم به بر نگیرد
نشد ز سازم به هیچ عنوان چو نی خروش دگر پرافشان
جز این که یارب در این نیستان پر نوایم شکر نگیرد
به این گرانی که دارد امروز ز رخت چندین خیال دوشم
چو کشتی‌ام پای رفتنی که اگر محیطم به سر نگیرد
به راه یأسی است سعی‌گامم که گر به‌لغزش‌رسد خرامم
کسی جز آغوش بی‌نشانی چو اشکم از خاک برنگیرد
دل از فسون امل طرازی به جد گرفته‌ست هرزه‌تازی
مباد شرم نفس‌گدازی عنان این بیخبر نگیرد
نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
تپد به خون خفته خوابناکی که سایه‌اش زیر پر نگیرد
چو موج عمریست بی‌سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا
چه ممکن است این که رشته‌ی ما چو عقده گیرد گهر نگیرد
خوشا غنامشربی که طبعش به حکم اقبال بی‌نیازی
ز هرکه خواهد جزا نخواهد ز هرچه گیرد اثر نگیرد
اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
گلی که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زر نگیرد
دلی که بردند آب نازش به آتش عشق کن گدازش
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه‌گر نگیرد
گذشت مجنون به وضع عریان چو ناله و آه از این بیابان
تو هم به آن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد
قبول سرمایه‌ی تعین کمینگه آفت است بیدل
چو شمع خاموش ترک سر گیر که تا هوایت به سر نگیرد

منتظران بهار بوی شکفتن رسید
مژده به گلها برید یار به گلشن رسید
لمعه‌ی مهر ازل بر در و دیوار تافت
جام تجلی به دست نور ز ایمن رسید
نامه و پیغام را رسم تکلف نماند
فکر عبارت کراست معنی روشن رسید
عشق ز راه خیال گرد الم پاک رفت
خار و خس وهم غیر رفت و به گلخن رسید
صبر من نارسا باج ز کوشش گرفت
دست به دل داشتم مژدهٔ دامن رسید
عیش و غم روزگار مرکز خود واشناخت
نغمه به احباب ساخت نوحه به دشمن رسید
مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز
ریشه به نخل آب داد دانه به خرمن رسید

زین چمنستان کنون بستن مژگان خطاست — آینه صیقل زنید دیده به دیدن رسید
بردم از این نوبهار نشئه‌ی عمر دوبار — دیده‌ام از دیده رست دل به دل من رسید
سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت — هرچه ز من رفته بود با به مسکن رسید
بیدل از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست
گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

من و حسنی که هرجا یادش از دل سر برون آرد — به دوش هر مژه صد شمع چشم تر برون آرد
کمینگاه دو عالم حسرتم امید آن دارم — که فیض جلوه یک اشکم نگه‌پرور برون آرد
ز گرمیهای لعلش گر دل دریا خبر گردد — حباب‌آسا به لب تبخاله از گوهر برون آرد
به صحرای قیامت قامتش گر فتنه انگیزد — به رنگ گردباد آه از دل محشر برون آرد
ز پاس ناله بر بنیاد عجز خویش می‌لرزم — مباد این شعله از خاکستر من سر برون آرد
که دارد زین دبستان هوس غیر از خیال من — ورق‌گردانی رنگی که صد دفتر برون آرد
در این محفل سراغ عشرت دیگر نمی‌یابم — مگر خمیازه بالد بر خود و ساغر برون آرد
به گلشن گر دهد عرض ضعیفی ناتوان او — به ناز صد رگ گل پهلوی لاغر برون آرد
ز فیض آبله دارد جنونم اوج اقبالی — که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد
ز بحر بی‌کناری ناامیدی در نظر دارم — نم اشکی که غواصش سر از گوهر برون آرد
ندامت ساز کن هرجا کنی تمهید پیدایی — که بوی گل به صد چاک از گریبان سر برون آرد
غم اسباب دنیا چیده‌ای بر دل از این غافل — که آخر تنگی این خانه‌ات از در برون آرد
به‌توفان‌حوادث‌چاره‌ها خون‌شدکنون‌صبری — به ساحل کشتی ما را مگر لنگر برون آرد
صفاها آخر از عرض هنر زنگار شد بیدل
ز غفلت تا به کی آیینه‌ات جوهر برون آرد

موج گل بی‌تو خار را ماند — صبح، شبهای تار را ماند
به فسون نشاط خون شده‌ام — نشئه‌ی من خمار را ماند
چشم آیینه از تماشایش — نسخه‌ی نوبهار را ماند
زندگانی و گیر و دار نفس — عرصه‌ی کارزار را ماند
گل شبنم‌فروش این گلشن — سینه‌ی داغدار را ماند
چند باشی ز حاصل دنیا — محو فخری که عار را ماند
شهرت اعتبار تشهیرست — معتبر خر سوار را ماند
دود آهم ز جوش داغ جگر — نگهت لاله‌زار را ماند
می‌کشندت ز خلق خوش باشد — جاه هم پای دار را ماند
تا نظر باز کرده‌ای هیچ است — عمر برق شرار را ماند
مژه واکردنی نمی‌ارزد — همه عالم غبار را ماند

محو یاریم و آرزو باقی‌ست / وصل ما انتظار را ماند
بی‌تو آغوش گریه‌آلودم / زخم خون در کنار را ماند
سایه را نیست آفت سیلاب / خاکساری حصار را ماند
نسخه‌ی صد چمن زدیم بهم / نیست رنگی که یار را ماند
مژهٔ خونفشان بیدل ما
رگ ابر بهار را ماند

موج گوهرطینتان، گر شوخی افزون کرده‌اند / پای درد دامن سری از جیب بیرون کرده‌اند
کهکشان دیدی شکست رنگ هم فهمیدنی‌ست / بیخودان در لغزش پا سیر گردون کرده‌اند
اعتباری نیست کز ذلت‌کشان خاک نیست / عالمی را پایمال فطرت دون کرده‌اند
نشئه‌ی ناقدردانی بسکه زور آورده است / اکثری از ترک می، بیعت به افیون کرده‌اند
خلق را خواب پریشان تا کجا راحت دهد / سایه بر فرق جهان از موی مجنون کرده‌اند
پُر به صهبا خو مکن کاین عاریت پیمانه‌ها / رنگی از سیلی‌ست هرگه چهره گلگون کرده‌اند
بگذریداز شغل بام و در که جمعی بیخبر / زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده‌اند
گل‌به دست و پاکه بست امشب که چون برگ حنا / بوسه مشتاقان چمنها زیر لب خون کرده‌اند
موج گوهر بی‌تأمل قابل تمییز نیست / مصرع ما را به چندین سکته موزون کرده‌اند
زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم / کاستنهای مرا هم بر من افزون کرده‌اند
بیدل این دریای عبرت را پل دیگر کجاست
زورقی چند از قد خم گشته واژون کرده‌اند

موی دماغ جاه و حشم حل نمی‌شود / فغفور خاک گشت و سرش کل نمی‌شود
ما و من هوسکدهٔ اعتبار خلق / تقریر مهملی است که مهمل نمی‌شود
زین گرد اعتبار مچین دستگاه ناز / بر یکدگر چو سایه فتد تل نمی‌شود
آیینه‌دار جوهر مرد استقامت است / پرداز تیغ کوه به صیقل نمی‌شود
افسردگی کمینگر تعطیل وقت ماست / تا دست گرم کار بود شل نمی‌شود
ناقدردان راحت وضع زمانه‌ای / تا دردسر به طبع تو صندل نمی‌شود
با این دو چشم کاینه‌دار دو عالم است / انسان تحیر است که احول نمی‌شود
زین آرزو که سرمه نظرگاه چشم اوست / حیف است اصفهان همه مکحل نمی‌شود
ای خواجه خواب راحت از اقبال رفته گیر / این کار بوریاست ز مخمل نمی‌شود
با وهم و ظن معامله طول اوفتاده است / عالم مفصلی‌ست که مجمل نمی‌شود
بیدل کسی به عرش حقیقت نمی‌رسد
تا خاک راه احمد مرسل نمی‌شود

میل هوس ز عافیتم فرد می‌کند / گر بشکنم کلاه، دلم درد می‌کند

تسلیم تحفه‌ای‌ست که طبعم بر اهل ذوق — چـو مـیوهٔ رسیده ره‌آورد مـی‌کند
خال زیاد تخته‌ی خاک اختراع کیست — دل را خیال مهرهٔ این نرد می‌کند
پر در تلاش خرمی این چمن مباش — افـراط آب چـهرهٔ گـل زرد مـی‌کند
رم می‌خورد ز سایه‌ی غیرت فسردگی — تـمثال مـرد آیـنه را مـرد مـی‌کند
از می حذر کنید که این دشمن حیا — کـاری کـه از ادب نتوان کرد می‌کند
چینی علاج تشنگی حرص جاه نیست — آب سـفال دل ز هـوس سـرد می‌کند
زنگـار اگرنه پردهٔ ناموس راز اوست — آیـینه را خـیال کـه شبگرد مـی‌کند

عزم فنا به شیشه‌ی ساعت نهفته‌ایم
بـیدل بـه پرده رفتن ما گرد می‌کند

می و نغمه مسلم حوصله‌ای که قدح‌کش گردش سر نشود
بحل است سبکسری آنقدرت که دماغ جنون‌زده تر نشود
اگر اهل قبول اثر نشوی به توقع سود و زیان ندوی
دل مرده به فیض نفس نرسد گل شمع دچار سحر نشود
ز تعین خواجه و خودسری‌اش نکشی به طویله‌ی گه خری‌اش
چه شود تک و تاز گداگریش که محبت حاصل زر نشود
ز ترانه‌ی اطلس و صوف هوس نشوی به در افکن راز نفس
تن برهنه‌پوشش حال تو بس که لباس غنا جل خر نشود
تب و تاب تلاش جنون صفتت زده راه تأمل عافیتت
همه گر به سراغ بهشت رسد سر مرغ هوس ته پر نشود
ز جنون مشاغل حرص و هوا به تپش مفکن سروکار نفس
خم گوشه‌ی زانوش آینه کن که ستمکش شغل دگر نشود
بد و نیک تعین خیره‌سری زده جام کشاکش دربه‌دری
تو چو سایه گزین در بیخبری که به زلزله زیر و زبر نشود
ز قیامت دنیی و غیرت دین به تپش شده خون دل یأس کمین
مددی ز فسون جهان یقین که گزیدهٔ مار دو سر نشود
ز سعادت صحبت اهل صفا دل و دیده رسان به حضور غنا
که تردد قطرهٔ بی‌سر و پا به صدف نرسیده گهر نشود
به حدیث نهفته زبان مگشا گل عیب و هنر مفکن به ملا
در پردهٔ شب نگشوده هلا که به روی تو خنده سحر نشود

به تصور وعدهٔ وصل قدم چه هوس که نخفته به خاک عدم
به غبار هواطلبان وفا ستم است قیامت اگر نشود
دل خسته‌ی **بیدل** نوحه‌سرا، ز تبسم لعل تو مانده جدا
در ساز فغان نزند چه کند سر و برگ نی که شکر نشود

ناتوانی باز چون شمعم چه افسون می‌کند
می‌پرد رنگ و مرا از بزم بیرون می‌کند
بیش از آن کان پنجه‌ی بیباک بربندد نگار
سایه‌ی برگ حنا بر من شبیخون می‌کند
خلق ناقص این کمالاتی که می‌چیند به هم
همچو ماه نو حساب کاهش افزون می‌کند
تا ابد صید دو عالم گر تپد در خاک و خون
بهله‌ی ناموس از دستش که بیرون می‌کند
هر دماغی را به سودای دگر می‌پرورند
آتش این خانه دود از موی مجنون می‌کند
پایه‌ی اقبال عزت خاص قدر صبح نیست
تا نفس باقی‌ست هرکس سیر گردون می‌کند
ای بداندیش از مکافات عمل ایمن مباش
وضع شیطان آدمی را نیز ملعون می‌کند
درخور افسوس از این میخانه ساغر می‌کشم
دست‌برهم سودن اینجا چهره‌گلگون می‌کند
فطرت‌دون هم زر و سیمش‌کفیل‌عبرت است
مالداری خواجه را سرکوب قارون می‌کند
فکر خود خمخانه‌ی رازست اگر وامی‌رسی
سر به زانو دوختن ناز فلاطون می‌کند
موی پیری بسکه در سامان تجهیز فناست
تا کفن گردد سفید ایجاد صابون می‌کند
می‌رسد آخر ز سعی آمد و رفت نفس
باد دامانی که فرش خانه واژون می‌کند
تا غباری در کمین داریم آسودن کجاست
خاک مجنون در عدم هم یاد هامون می‌کند
بیدل از فهم تلاش درد غافل نگذری
دل به صد خون جگر یک آه موزون می‌کند

ناتوانی در تلاش حرص بهتانم نکرد
قدردانیهای طاقت آنچه نتوانم نکرد
شمع خامش وارهید از اشک و آه و سوختن
بی‌زبان بودن چه مشکلها که آسانم نکرد
تا مبادا خون خورد تمثالی از پیدایی‌ام
نیستی در خانه‌ی آیینه مهمانم نکرد
زین‌چمن عمری‌ست پنهان‌می‌روم چون‌بوی‌گل
شرم هستی در لباس رنگ عریانم نکرد
درگهر هم موج من زحمت‌کش غلتیدنی‌ست
سودن دست آبله بست و پشیمانم نکرد
جان فدای‌طفل خوش‌خویی که پروایش نیست
عمرها گرد سرم گرداند و قربانم نکرد
انفعالم آب کرد اما همان آواره‌ام
گل شدن شیرازهٔ خاک پریشانم نکرد
وقت هر مژگان گشودن یک جهان دیدار بود
آه از این چشمی که واگردید و حیرانم نکرد
دیده گر بی‌اشک گردید از حیا امیدهاست
جبهه آسان می‌کند کاری که مژگانم نکرد
زین نُه‌آتشخانه **بیدل** هرچه‌برهم چید حرص
یأس جز تکلیف پشت دست و دندانم نکرد

زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد	شبنمی نیست که‌بی‌دیدهٔ تر می‌گذرد
از نفس چند پی قافله‌ی دل گیریم	سنگ عمریست که بر دوش شرر می‌گذرد
دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب	از سر جام به صد خون جگر می‌گذرد
رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام	زین هوسها بگذر یا مگذر می‌گذرد
انجمن در قدمی، هرزه به هر سو مخرام	هر کجا پا فشرد شمع ز سر می‌گذرد
عشق شد منفعل از طینت بیحاصل ما	برق از این مزرعه‌ی سوخته‌تر می‌گذرد
خودنمایی چقدر زحمت دل خواهد داد	آخر این جلوه‌ات از آینه درمی‌گذرد
همچو تصویر به آغوش ادب ساخته‌ایم	عمر پرواز ضعیفان ته پر می‌گذرد
بیدل ما به وداع تو چرا خون نشود
عرق از روی تو با دیدهٔ تر می‌گذرد

ناله می‌افشاند پر در باغ ما بلبل نبود	عبرتی بر رنگ عشرت خنده می‌زد گل نبود
سیر این باغم نفس در پیچ و تاب جهد سوخت	موج خشکی داشت جوی آرزو سنبل نبود
وضع ترتیب تعلق غیر دردسر نداشت	خوشه بند دانه‌ی زنجیر جز غلغل نبود
رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد	رونق این انجمن غیر از چراغ گل نبود
زین خمستان هیچکس سرشار معنی برنخاست	جامها بسیار بود اما یکی پر مل نبود
عالمی بر وهم رعنایی بساط ناز چید	موی چینی دستگاه طره و کاکل نبود
پرده‌ها برداشتیم از اعتبارات غرور	در میان خواجه و خر حایلی جز جل نبود
خلق بر خود تهمتی چند از تخیل بسته‌اند	ورنه سرو آزاد یا قمری اسیر غل نبود
پیکر خاکی جهانی را غریق وهم کرد	از سر آبی که بگذشتیم ما جز پل نبود
مستی اوهام بیدل بیدماغم کرد و رفت
فرصتی می‌زد نفس در شیشه‌ها قلقل نبود

نامم هوس نگین ندارد	نظمم چو نفس زمین ندارد
همت چه فرازد از تکلف	دامان سپهر چین ندارد
هستی جز شبهه نیست لیکن	بر شبهه کسی، یقین ندارد
در طبع لئیم شرم کس نیست	خسّت عرق جبین ندارد
هرچند به دامنش بپوشی	دست کرم آستین ندارد
درد وطن از شکسته دل پرس	چنی جز مو ز چین ندارد
هر سو نظر افکنی اسیریم	صیادی ما کمین ندارد
خود خصم خودیم ورنه گردون	با خلق ضعیف کین ندارد
عیش و الم از تو پیش رفته‌ست	فرصت دم واپسین ندارد

عیش و الم از تو پیش رفته‌ست　　فرصت دم واپسین ندارد
ما و تو خراب اعتقادیم　　بت، کار به کفر و دین ندارد
تعداد به عالم احد نیست　　او در هرجاست این ندارد
هر جلوه که ناگزیر اوبی　　خواهی دیدن ببین ندارد
شوقی‌ست ترانه‌سنج فطرت
بیدل سر آفرین ندارد

ناموس عالم عین اندیشه‌ی سوا برد　　آیینه‌داری وهم از چشم ما حیا برد
راحت به ملک غفلت بنیاد بی‌خلل داشت　　مژگان گشودن آخر سیلی شد و ز جا برد
دوری فسون وهم است اما چه می‌توان کرد　　رویی به خاطر آمد ما را ز یاد ما برد
این دشت بی‌سر و بن غول دگر ندارد　　ما را ز راه تحقیق آواز آشنا برد
جایی که سعی فطرت بارگمان نمی‌یافت　　هرچند من نبودم او آمد و مرا برد
ظرف قناعت دل لبریز بی‌نیازی‌ست　　هرجا که نعمتی بود کشکول این گدا برد
داغ مآل چون شمع از چشم ما نهان برد　　سر بسکه بر هوا سود حاجت به پیش پا برد
حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند　　بالین راحت از خلق فکر پر هما برد
اندیشه‌ی تلون غارتگر صفا بود　　رنگی که سادگی داشت از دست ما حنا برد
آیینه‌ی تسلی صیقل‌گرش تقاضاست　　بر خاکم آرزو زد تا سرمه‌ام صدا برد
بر وهم چیده بودیم دکان خودفروشی　　دل آب گشت و خون شد گل رفت و رنگها برد
نرد خیالبازان افسانه‌ی جنون است　　آورد ما چه آورد گر برد در کجا برد
از جمع تا پریدیم فرق دگر نچیدیم　　بی‌منت آرمیدیم سر رفت و رنج پا برد
بیدل به وادی عجز کم بود راه مقصود
قاصد پیام حیرت از ما به پیش ما برد

نتوان به تلاش از غم اسباب برآمد　　گوهر چه نفس سوخت که از آب برآمد
غافل نتوان بود به خمخانه‌ی توفیق　　زآن جوش که دردی ز می ناب برآمد
خواه انجمن‌آرا شد و خواه آینه پرداخت　　از خانه‌ی خورشید همین تاب برآمد
نیرنگ نفس شور دو عالم به عدم بست　　در ساز نبود اینکه ز مضراب برآمد
ای دیده‌وران چارهٔ حیرت چه خیال است　　آیینه عبث طالب سیماب برآمد
از ساحل این بحر زبان می‌کشد آتش　　کشتی به چه امید ز گرداب برآمد
بیش از همه در عالم غیرت خجلم کرد　　آن کار که بی‌منت احباب برآمد
این دشت ز بس منفعل کوشش ما بود　　خاکی که بر آن دست زدیم آب برآمد
زین باغ به کیفین رنگی نرسیدیم　　دریا همه یک گوهر نایاب برآمد

پیدایی او صرفه‌ی موهومی ما نیست　　با سایه مگویید که مهتاب برآمد
زان گرمی نازی که دمید از کف پایش　　مخمل عرقی کرد که از خواب برآمد
بیدل چو مه نو به سجود که خمیدی
کامروز چراغ تو ز محراب برآمد

نشاط این بهارم بی‌گل رویت چه کار آید　　تو گر آیی طرب آید بهشت آید بهار آید
ز استقبال نازت گر چمن را رخصتی باشد　　به صد طاووس بندد نخل و یک آیینه‌وار آید
پر است این دشت از سامان نخجیر تمنایت　　جنون‌تازی که صید لاغر ما هم به کار آید
به ساز ما نباید بیش از این افسردگی بستن　　خرامی، ناز هر گام تو مضرابی به تار آید
شکفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت　　تبسم گر به لب دزدی چمنها در فشار آید
ندارد موج بی‌وصل گهر امید جمعیت　　هماغوشت برآیم تا کنارم در کنار آید
به برق انتظارم می‌گدازد شوق دیداری　　تحیّر می‌دهم آب ای خدا دیدن به بار آید
فلک هرچند در خاک عدم ریزد غبارم را　　سحر گل چیند از جیبم دمی کان شهسوار آید
چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان　　کنون گلچین چندین نرگستان انتظار آید
شب آمد بر سر دوران سیه شد روز مهجوران　　خداوندا کی آن خورشید غربت اختیار آید
هزار آیینه از دست دو عالم می‌برد صیقل
که یارب آن پری‌رو بر من بیدل دچار آید

نشئه دودی است که از آتش می می‌خیزد　　نغمه گردی‌ست که از کوچه‌ی نی می‌خیزد
از لب نو خط او گر سخن ایجاد کنم　　جام را مو به تن از موجه‌ی می می‌خیزد
پیر گشتی ز اثرهای امل عبرت گیر　　از کمان بهر شکستن رگ و پی می‌خیزد
پیشتاز است خروش نفس از وحشت عمر　　گرد جولان همه را گرچه ز پی می‌خیزد
چه خیال‌ست به خون تا به گلو ننشیند　　هرکه چون شیشه رگ گردن وی می‌خیزد
دل اگر آیینه‌ی انجمن امکان نیست　　اینقدر نقش تحیر ز چه شی می‌خیزد
عالمی سلسله پیرای جنون است اما　　گردباد دگر از وادی حی می‌خیزد
سعی آه از دل ما پیچ و خم وهم نبرد　　جوهر از آینه با مصقله کی می‌خیزد
مشو از آفت دمسردی پیری غافل　　دود از طبع نفس موسم دی می‌خیزد
بیدل از بس به غم عشق سراپا گرهم
از دلم ناله به زنجیر چو نی می‌خیزد

نشئه‌ی گوشه‌ی دل از دیر و حرم نمی‌رسد　　سر به هزار سنگ زن درد بهم نمی‌رسد
آنچه ز سجده گل کند نیست به ساز سرکشی　　من همه جا رسیده‌ام نی به قلم نمی‌رسد
نیست کسی ز خوان عدل بیش‌ربای قسمتش　　محرم ظرف خود نه‌ای بهر تو کم نمی‌رسد

راحت کس نمی‌شود زحمت دوش آگهی | خوابی اگر به پا رسد بر مژه خم نمی‌رسد
دعوی نفس باطل است رو به حقش حواله کن | مدعی دروغ را غیر قسم نمی‌رسد
تشنگی معاصی‌ام جوهر انفعال سوخت | بسکه رساست دامنم جبهه به نم نمی‌رسد
غیر قبول علم و فن چیست وبال مرد و زن | نامه‌ی کس سیاه نیست تا به رقم نمی‌رسد
دوری دامن تو کرد بسکه ز طاقتم جدا | تا به ندامتی رسم دست به هم نمی‌رسد
هستی‌و سعی پختگی خامی‌فطرت است و بس | رنج مبر که این ثمر جز به عدم نمی‌رسد

هیچ مپرس **بیدل** از خجلت نارسایی‌ام
لافم اگر جنون کند تا برسم نمی‌رسد

نشئه‌ی یأسم غم خمار ندارد | دامن افشانده‌ام غبار ندارد
نیست‌حوادث شکست پایه‌ی عجزم | آبله از خاکمال عار ندارد
شبنم طاقت فروش گلشن اشکم | آب در آیینه‌ام قرار ندارد
پیش که نالم ز دور باش تحیر | جلوه در آغوش و دیده بار ندارد
عبرت و سیر سواد نسخه‌ی هستی | نقش دگر لوح این مزار ندارد
شوخی نشو و نمای شمع گدازست | مزرع ما جز خود آبیار ندارد
کینه به سیلاب ده ز نرمی طینت | سنگ چوشد مومیا شرار ندارد
هرچه‌توان‌دید مفت‌چشم تماشاست | حیرت ما داغ نور و نار ندارد
کیست برون تازد از غبار توهّم | عرصه‌ی شطرنج ما سوار ندارد
نی شرر اظهارم و نی ذره‌فروشم | هیچکسی‌های من شمار ندارد
خواه به بادم دهند خواه به آتش | خاک من از هیچکس غبار ندارد

چند کنم فکر آب دیدهٔ **بیدل**
قطرهٔ این بحر هم کنار ندارد

نشد آنکه شعله‌ی وحشتی به دل فسرده فسون کند
به زمین تپم به فلک روم چه جنون کنم که جنون کند
به فسانه‌ی هوس طرب، تهی از خودیم و پر از طلب
چه دمد ز صنعت صفر نی بجز اینکه ناله فزون کند
به خیال گردش چشم او چمنی‌ست صرف غبار من
که ز دور اگر نظرم کنی مژه کار بوقلمون کند
ز جراحت دل ناتوان به خیال او ندهم نشان
که مباد آن کف نازنین به فسوس ساید و خون کند

به چنین زبونی دست و دل، ز صنایع املم خجل
که سر خسی اگرش دهم به هزار خانه ستون کند
کف پا عروج جبین شود، بن خاک عرش برین شود
شود آنچنان و چنین شود که علاج همت دوا کند
نه فسانه‌ساز حلاوتی، نه ترانه مایه‌ی عشرتی
به فسون ز پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند
نزدم ز قسمت خشک و تر، به تردد هوس دگر
که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبیخون کند
چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحه‌ی خامه‌اش
به تأملی گهر افکند سر قطره‌ای که نگون کند

نظم امکانی کجا ضبط روانی می‌کند
کوه هم گر پا فشارد سکته‌خوانی می‌کند
زین من و ما چون شرار کاغذ آتش زده
اندکی دامن فشاندن گل‌فشانی می‌کند
خلق از آغوش عدم نارسته می‌جوید فراغ
بی‌نشانی هم تلاش بی‌نشانی می‌کند
ذوق خودداری ز ما جز پستی همت نخواست
خاک اگر تمکین تچیند آسمانی می‌کند
این بلندو پست کز گرد نفس گل کرده است
تا کسی از خود برآید نردبانی می‌کند
عجز پر بی‌پرده است اما درشتیهای طبع
مغز بی‌ناموس ما را استخوانی می‌کند
از تعین چند مهمان فضولی زیستن
خاکساری بیش از اینت میزبانی می‌کند
آسمان دوش خمی دارد که بارش عالم است
کار صد قدرت همین یک ناتوانی می‌کند
بر دل ما کس ندارد یک تبسم التفات
زخم اگر می‌خندد اینجا مهربانی می‌کند
در حدیث عشق تن زن از مقالات هوس
لکنت تقریر تفضیح معانی می‌کند
زین همه اسباب کز دنیا و عقبا چیده‌اند
هرچه برداریم غیر از دل گرانی می‌کند
بیدل آخر مدعای شوق پروازست و بس
بی‌پر و بالی دو روزم آشیانی می‌کند

نفس با یک‌جهان وحشت به‌خاک‌و آب می‌سازد
پرافشان نشئه‌ای با کلفت اسباب می‌سازد
چو آن دودی که پیدا می‌کند خاموشی شمعش
ز خود هرکس تسلی شد مرا بیتاب می‌سازد
دل آواره‌ام هرجا کند انداز بیتابی
فلک را خجلت سرگشتگی گرداب می‌سازد
به هرجا عجزم از پا افکند مفت است آسودن
غبار از پهلوی خود بستر سنجاب می‌سازد
ز موی پیری‌ام گمراهی دل کم نمی‌گردد
نمک را دیدهٔ غفلت‌پرستم خواب می‌سازد
تواضعهای من آیینه‌ی تسلیم شد آخر
هلال اینجا جبین سجده از محراب می‌سازد
دل بی‌نشئه‌ای داری نیاز درد الفت کن
گداز انگور را آخر شراب ناب می‌سازد

دماغ حسرت اسباب می‌سوزی از این غافل / که اجزای ترا هم مطلب نایاب می‌سازد
سحر ایجاد شبنم می‌کند من هم گمان دارم / که شوقت آخر از خاکسترم سیماب می‌سازد
به رنگ شمع گرد غارت اشک است اجزایم / چکیدنها به بنیاد خودم سیلاب می‌سازد
چنین‌کز عضوعضوم موج غفلت می‌دمد بیدل
چو فرش مخملم آخر طلسم خواب می‌سازد

نفس به غیر تک و پوی باطلی که ندارد / دگر کجا بردم جز به منزلی که ندارد
به باد هرزه‌دوی داد خاک مزرع راحت / دماغ سوخته خرمن ز حاصلی که ندارد
به یک دو قطره که گوهر دمانده است تأمل / محیط خفته در آغوش ساحلی که ندارد
بپوش دیده و بگذر که گرد دشت تعلق / هزار ناقه نشانده‌ست در گلی که ندارد
بهار گلشن امکان ز ساز و برگ شکفتن / همین شکستن رنگ است مشکلی که ندارد
عرق ذخیره نماید به بارگاه کریمان / زبان جرأت اظهار سایلی که ندارد
به غیر تهمت خونی که نیست در رگ بسمل / چه بست وهم به دامان قاتلی که ندارد
در این رباط کهن خواب ناز برده جهان را / به زیر سایه‌ی دیوار مایلی که ندارد
غبار شیشه ز مردم نهفته است پری را / مپوش چشم ز لیلی به محملی که ندارد
هزار آینه بر سنگ زد غرور تعین / جهان به خود طرف است از مقابلی که ندارد
نفس گداخت دویدن، به باد رفت تپیدن / خیال پا نکشید آخر از گلی که ندارد
به جز جنون چه فروزد چراغ فطرت انسان / به خلوتی که ندیده است و محفلی که ندارد
غم محبت و داغ وفا و رنج تمنا
چها نمی‌کشد این بیدل از دلی که ندارد

نفس تا پرفشان است از تو و من برنمی‌آید / کسی زین خجلت در آتش‌افکن برنمی‌آید
زبانم را حیا چون موج گوهر لال کرد آخر / ز زنجیری که درآب است شیون برنمی‌آید
حضور دل طمع داری ز تعمیر جسد بگذر / که گوهر از صدفها بی‌شکستن برنمی‌آید
گدازی از نفس گیر انتخاب نسخه‌ی هستی / که جز شبنم ز شیر صبح روغن برنمی‌آید
غرور خودسریها ابجد نشو و نما باشد / ز تخم اول به جز رگهای گردن برنمی‌آید
ریاضت تا کجا بار درشتی بندد از طبعت / به صیقل آینه از ننگ آهن برنمی‌آید
به رفع تهمت غفلت گداز درد سامان کن / که دل تا خون‌نگردد از فسردن برنمی‌آید
هواپروردهٔ شوق بهارستان دیدارم / به گلخن هم نگاه من ز گلشن برنمی‌آید
به عریانی چو گردن بایدم ناچار سر کردن / به این رازی که من دارم نهفتن برنمی‌آید
بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن / به برق جلوهٔ او هستی من برنمی‌آید
ادب فرسوده‌تر از اشک مژگان‌پرورم بیدل
من و پایی که تا کویش ز دامن برنمی‌آید

نفس درازی کس تا به چون و چند نیفتد — گره خوش است که بیرون این کمند نیفتد
حیاست آینه‌پرداز اختیار تعلق — اگر دل آب نگردد نفس به بند نیفتد
رعونت است که چون شمع می‌کشد ته پایت — به سر نیفتی اگر گردنت بلند نیفتد
مروت آنهمه از چشم زخم نیست گزندش — اگر به گوش حیا نالهٔ سپند نیفتد
سفاهت است کرم بی‌تمیز موقع احسان — گشاده دست و دل آن به که هرزه‌خند نیفتد
ز فکر کینه ندارد گزیر طینت ظالم — چه ممکن است حسد در چی که کند نیفتد
چو صبح گرد من از دامنت رسیده به اوجی — که تا ابد اگرش بر زمین زنند نیفتد
مباد کام کسی بی‌نصیب لذت معنی — تو لب گشا که جهان چون مگس به قند نیفتد
به خاک راه تو افکنده‌ام دلی که ندارم — نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نیفتد

گر احتیاج به توفان دهد غبار تو **بیدل**
چو صبح به که صدا از نفس بلند نیفتد

نفس زینسان که بر عزم پرافشانی کدی دارد — غبار رفتنت این دشت آمد آمدی دارد
از این گلشن حضوری نیست آغوش تمنا را — نگه بر هرچه مژگان واکند دست ردی دارد
تماشا بسمل آن دست رنگین نیستی ورنه — حضور سایهٔ برگ حنا هم مشهدی دارد
ز سیمای سحر آموز فیض انشایی همت — که دست از آستین بیرون کشیدن ساعدی دارد
نیاز باید کرد پیچ و تاب مهلت را — دماغ بیکسان دود چراغ مرقدی دارد
بساط آفرینش را سر و پایی نمی‌باشد — همین آثار کمفرصت جهان سرمدی دارد
اگر عجز است اگر طاقت به‌جایی می‌رسیم آخر — ره واماندگان در لغزش پا مقصدی دارد
یکی غیر از یکی چیزی نمی‌آرد به عرض اینجا — احد در عالم تعداد میم احمدی دارد
ز تصویر مزار اهل دل آواز می‌آید — که در راه فنا از پا نشستن مسندی دارد
بعید است از زمین خاکسار اقبال گردونی — ز وضع سجده مگذر ناز رعنایی قدی دارد

ز انجام بهار زندگی غافل مشو **بیدل**
گل شمعی که داری در نظر بوی بدی دارد

نفس را شور دل از عافیت بیگانه‌ای دارد — ز راحت دم مزن زنجیر ما دیوانه‌ای دارد
غبارم در عدم هم می‌تپد گرد سر نازی — چراغم خامش است اما پر پروانه‌ای دارد
تعلق باعث جمعیت است اجزای امکان را — قفس در عالم آشفته‌بالی شانه‌ای دارد
چه‌سوداها که‌شورش نیست در مغز تهی‌دستان — جنون گنج است و وضع مفلسی ویرانه‌ای دارد
نفس یکدم ز فکر چارهٔ دل برنمی‌آید — کلید از قفل غافل نیست تا دندانه‌ای دارد
مدان کار کمی با زحمت هستی بسر بردن — ز خود نگذشتن اینجا همت مردانه‌ای دارد
اگر منعم به دور ساغر اقبال می‌نازد — گدا هم در به‌در گردیدنش پیمانه‌ای دارد

به‌گردون نی‌سوار کهکشان باشی چه فخر است این — تلاش اوج جاهت بازی طفلانه‌ای دارد
تو شمع محفلی تا کی نخواهی چشم پوشیدن — برای خواب نازت هرکه هست افسانه‌ای دارد
غم نامحرمی بیتاب دارد کعبه‌جویان را — وگرنه حلقه‌ی بیرون در هم خانه‌ای دارد
قناعت مفت جمعیت دو روزی صبر کن بیدل
جهان دام است اگر آبی ندارد دانه‌ای دارد

نفس هم از دل من بی‌شکستن برنمی‌آید — از این مینا شرابی غیر شیون برنمی‌آید
گداز خود شد آخر عقده‌فرسای دل تنگم — گشاد کار گوهر غیر سودن برنمی‌آید
چو فقرت ساز شد برگ تجملها به سامان کن — که تخم از خاکساری غیر خرمن برنمی‌آید
تمتع آرزو داری ز چرخ از راستی بگذر — که بی‌انگشت کج از کوزه روغن برنمی‌آید
شکنج خانمان آنگه دماغ عرض آزادی — صدا از جام و مینا بی‌شکستن برنمی‌آید
کمند ناله از دل برنمی‌دارد گرانی را — به سنگ کوه زور هر فلاخن برنمی‌آید
ضعیفی اشک ما را محو در نظاره کرد آخر — به آسانی گره از چشم سوزن برنمی‌آید
زمانی غنچه‌شو از گلشن و صحرا چه می‌خواهی — به سامان گریبان هیچ دامن برنمی‌آید
چو آه بی‌اثر واسوختم از ننگ بیکاری — مگر از خود برآیم دیگر از من برنمی‌آید
نفهمیده‌ست راه لب نوای شکوه‌ام بیدل
که این دود از ضعیفی تا به روزن برنمی‌آید

نقش دویی بر آینه‌ی من نبسته‌اند — رنگ دل است اینکه به رویم شکسته‌اند
آرام عاشقان رم پرواز دیگر است — چون شعله رفته‌اند ز خو دتا نشسته‌اند
غافل مشو ز حال خموشان که از حیا — صد رنگ ناله در نگه عجز بسته‌اند
هوشی که رنگ و بوی پرافشان این چمن — آواز دلخراش جگرهای خسته‌اند
بیگانگی ز وضع نفس بال می‌زند — این رشته را ز نغمه‌ی الفت گسسته‌اند
ابنای روزگار برای گلوی هم — خنجر شدن اگر نتوانند دسته‌اند
جمعی که دم ز عالم توحید می‌زنند — پیوسته‌اند با حق و از خود نرسته‌اند
آفاق نیست مرکز آرام هیچکس — زین خانه‌ی کمان همه یک تیر جسته‌اند
غافل ز پاس آب رخ عجز ما مباش — ما را به یاد طرف کلاهی شکسته‌اند
بیدل نجسته است گهر از طلسم آب
نقدی‌ست دل که در گره اشک بسته‌اند

نقشم از ضعف به اندیشه‌ی دیدن نرسید — نامم از گمشدگیها به شنیدن نرسید
زین خمستان هوس نشئه‌ی وهمی داریم — که به تر، طیب دماغم نرسیدن نرسید
طبع آزاد مرا ز آفت دوران غم نیست — پیکر سرو ز پیری به خمیدن نرسید

بال معنی نکشد کوشش هر بی‌سر و پا — اشک را منصب بینش به دویدن نرسید
غیر نومیدی از این باغ چه گل خواهم چید — رنگ افسردهٔ من گر به پریدن نرسید
بسمل ناز تو گر بال کشد وحشت کو — جوهر آینه هرگز به تپیدن نرسید
تار و پود نفس صبح همان باب فناست — خرقه‌ی هستی ما جز به دریدن نرسید
غنچه‌سان، قطرهٔ اشک مژهٔ شاخ گلیم — سعی ما خون شود اما به چکیدن نرسید
هر کجا پای نهی خاک به زیر قدم است — ما نرفتیم به جایی که رسیدن نرسید
چشم روزن مگر از بی‌نگهی دریابد — ورنه این ذره که ماییم به دیدن نرسید

چه کنم با دو جهان بار ندامت بیدل
قوت من که به یک ناله کشیدن نرسید

نقشم کسی از سعی چه فرهنگ برآرد — نقاش مگر از صدفش رنگ برآرد
عمری‌ست که با کلفت دل می‌روم از خویش — خود را چه‌قدر آینه با زنگ برآرد
صد شام ابد طی شد و صد صبح ازل رفت — تا یأس ز خویشم دو سه فرسنگ برآرد
پهلو خور هنگامه‌ی صحبت نتوان زیست — زین انجمنم کاش دل تنگ برآرد
در رهن خلشهای نفس فرصت هستی است — تیر تو کس از دل به چه آهنگ برآرد
تفریح دماغ تو و من درخور وهم است — زین نسخه محال است کسی بنگ برآرد
با دامن اگر عیب تک و تاز نپوشی — عجز تو چه خارا از قدم لنگ برآرد
زین بار که من می‌کشم از کلفت هستی — سنگینی نامم ز نگین سنگ برآرد
آیینه‌ی او محرمی وصل ندارد — حیرانی از این بیش که را دنگ برآرد؟
آه این دل مأیوس نشاطم نپسندید — کو غنچه که واگردد و گلرنگ برآرد

بیدل، به کف خاک، قناعت کن و خوش باش
تا گرد هوا گیر تو اورنگ برآرد

نقش نیرنگ جهان جوهر رم می‌باشد — صفحه‌ی آینه تمثال رقم می‌باشد
یأس انگشت‌نما را ندهی شهرت جاه — موی ماتم‌زده بر فرق علم می‌باشد
ربط احباب در این بزم ندامت‌خیزست — دستها درخور افسوس به هم می‌باشد
نتوان شد سبب چاک گریبان کسی — پشت ناخن خم از اندوه قلم می‌باشد
هر کجا حکم قضا ممتحن تدبیر است — سپر بیخردان تیغ دو دم می‌باشد
رمز تنزیه حرم فکر برهمن نشکافت — صمد است آنکه هیولای صنم می‌باشد
به خیال دهنت گر نرسم معذورم — مدعا اندکی آن سوی عدم می‌باشد
طاقت خلق بجز عذر طلب پیش نبرد — پا در این مرحله بی‌آبله کم می‌باشد
هستی منفعلم بی‌عرق جبهه نخواست — بر سرم خاک زمینی است که نم می‌باشد

کف افسوس سراغی است ز کیفیت عمر فرصت رفته به این نقش قدم می‌باشد
هرچه آید به نظر زان سر کو سجده کنید سنگ و دیوار در کعبه صنم می‌باشد
رگ گردن به حیا راست نیاید **بیدل**
تا ته پاست نظر بر مژه خم می‌باشد

نقش هستی جز غبار وهم نیرنگی نبود چون سحر در کلک نقاش نفس رنگی نبود
منحرف شد اعتدال از امتحان بیش و کم در ترازویی که ما بودیم، پاسنگی نبود
اینقدر از پردهٔ بی‌خواست توفان کرده‌ایم ساز ما را با هزار آهنگ آهنگی نبود
مقصد دل هر قدم چندین مراحل داشته است عمرها شد گرد خود گشتیم و فرسنگی نبود
هر کجا رفتیم پا در دامن دل داشتیم سعی جولان نفس جز کوشش لنگی نبود
نام از شهرت کمینی شد گرفتار نگین یاد ایّامی که پیش پای ما سنگی نبود
از فضولی چون نفس آوارهٔ دشت و دریم ورنه دل هم آنقدرها خانه‌ی تنگی نبود
دل ز پرخاش خروسان جمع باید داشتن تاجداری این تقاضا می‌کند جنگی نبود
خاک را وهم سلیمانی به پستی داغ کرد خوشتر از بر باد رفتن هیچ اورنگی نبود
ذوق تمثال است کاین مقدار کلفت می‌کشیم گر نمی‌بود آینه در دست ما زنگی نبود
اینقدر وهمی که **بیدل** در دماغ زندگی‌ست
بی‌گمان معلوم شد کاین نسخه بی‌بنگی نبود

نقطه‌ی دل گرد خود گشت و خط پرگار شد گردش این سبحه تا هموار شد زنار شد
ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود قلقل مینا به طبع زاهد استغفار شد
صفحه‌ای در یاد آن برق نگاه آتش زدم شوخی یک نرگستان چشمکم بیدار شد
زان لب خندان به خاکم آرزوها خفته است چون سحر خواهد غبار من تبسم زار شد
ناله گل ناکرده نگذشتم ز عبرتگاه دل تنگی این کوچه‌ام چون نی خرام‌افشار شد
جز غرور ما و من این دشت پالغزی نداشت تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد
حسرت پرواز رنگ دستگاه ناله ریخت بال و پر تا فالی از خمیازه زد منقار شد
شوردلهای گرفتار از اثر نومید نیست در خم آن زلف خواهد شانه موسیقار شد
آرزو در دل شکستم خواب راحت موج زد موی این چینی به فرقم سایه‌ی دیوار شد
از نفس جمعیت کنج عدم بر هم زدم جرأتی لغزید در دل خواب پارفتار شد
مشت خاکم تا کجاها چید خشت اعتبار کز بلندی جانب پا دیدنم دشوار شد
خاطرم از کلفت افسانه‌ی هستی گرفت چشم‌می‌پوشم کنون گرد نفس بسیار شد
جام در خون زن چو گل **بیدل** دگر ابرام چیست
در بساط رنگ نتوان بیش از این مختار شد

نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد	تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد
ز ریحان خطت بالد بهار سبزهٔ جنّت	وز آن زلف دوتا روح‌الامین شهپر برون آرد
به گلشن گر ز پا افتد غبار راه جولانت	بهار از غنچه و گل بالش و بستر برون آرد
لبت در خنده گوهر ریزد از آغوش برگ گل	رخت گاه عرق از آفتاب اختر برون آرد
رم دیوانه‌ی شوق تو گر جولان دهد گردی	به چندین گردباد آه از دل محشر برون آرد
گرفتم بی‌نقابی رخصت نظّاره است اینجا	نگاهی کو که مژگان‌واری از خود، سر برون آرد
فسون نوخطیهای لبت بر سنگ اگر خوانم	گداز حسرتش صد آینه جوهر برون آرد
نمی‌ارزد به رنگ خوش عیار چهرهٔ عاشق	خزان از بوته‌های گل گرفتم زر برون آرد
همان پیرایه‌ی وهم است اگر کامل شود زاهد	هیولا چون در سامان زند پیکر برون آرد
کهن شد سیر این گلشن‌کنون فال‌تحیر زن	مگر آیینه گردیدن گل دیگر برون آرد
در این دریا، طلب آیینه‌ی مطلوب می‌باشد	گره سازد نفس، غواص، تا گوهر برون آرد
قفس فرسودهٔ گرد هوسهایم خوشا روزی	که پروازم چو بوی گل ز بال و پر برون آرد

اگر صد بار آید موج تیغش بر سرم **بیدل**
حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آرد

نگه در شبهه‌ی تحقیق من معذور می‌باشد	سراب آیینه‌ام آیینه‌ی من دور می‌باشد
من‌و ساز دکان‌خودفروشیها، چه‌حرف‌است این	جنون این فضولی در سرمنصور می‌باشد
عذابی نیست گر از خانه‌پردازی برون آیی	جهانی از غم طاق و سرا در گور می‌باشد
چه دارد آگهی غیر از قدح‌پیمایی حاجت	به قدر چشم واکردن نگه مخمور می‌باشد
معاش جاه بی‌عاجزکشی صورت نمی‌بندد	برات رزق شاهان بر دهان مور می‌باشد
علاج خارخار حرص ممکن نیست جز مردن	کفن این زخمها را مرهم کافور می‌باشد
حذر از گوشه‌ی چشمی کزین یاران طمع داری	نگاه اینجا چراغ خانه‌ی زنبور می‌باشد
سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی‌یابم	جهان‌چون‌نرگسستان بی‌تو شهر کور می‌باشد
در آن وادی که من دارم جنون شعله‌پروازی	اگر عنقاست محتاج پر عصفور می‌باشد
ترنگی نیست کز شوقت نپیچد در دماغ من	سر عشاق چینی خانه‌ی فغفور می‌باشد
ندارد ساز این کهسار جز خاموشی آهنگی	ز موسی پرس آوازی که شمع طور می‌باشد
خرابات یقین فرقی ندارد ظرف و مظروفش	می و مینا همان یک دانه‌ی انگور می‌باشد
عبارت چیست غیر از اقتضای شوخی معنی	پری تا نیست پیدا شیشه هم مستور می‌باشد

سیاهی ریخت بر آیینه‌ی ادراک ما **بیدل**
چراغ محفل تحقیق را این نور می‌باشد

نگه ز روی تو تا کامیاب می‌گردد	تحیر آیینه‌ی آفتاب می‌گردد

ز گرمجوشی لعلت به کسوت تبخال
حباب بر لب ساغر کباب می‌گردد

چه نشئه بود ندانم به ساغر طلبت
که هوشیاری و مستی خراب می‌گردد

نگاه من به گل عارض عرقناکت
شناوری‌ست که بر روی آب می‌گردد

فروغ بزم بهار آنچه دیده‌ای امروز
همین گل است که فردا گلاب می‌گردد

بگیر راه جنون بگذر از عمارت هوش
که این بنا به نگاهی خراب می‌گردد

به فهم نسخه‌ی هستی چرا نه ناز کنیم
که نقطه‌ی شک ما انتخاب می‌گردد

چو عمر اگر بشوی همعنان خودداری
قدم به هرچه گذاری رکاب می‌گردد

کمند گردن آرام نارسایی‌هاست
شکسته بالی نظّاره خواب می‌گردد

غرور طاقت ما با شکست نزدیک است
دمی که قطره ببالد حباب می‌گردد

ز عافیت گره اعتبار خویشتنیم
چو نقطه بگذرد از خود کتاب می‌گردد

به عالمی که گلت مست جلوه‌پیمایی‌ست
گشودن مژه جام شراب می‌گردد

ز سیل کاری اشک ندامتم دریاب
که آرزو چقدر بی‌تو آب می‌گردد

نفس به سینه‌ی **بیدل** ز شعله‌ی شوقت
چو دود در قفس پیچ و تاب می‌گردد

نوبهار است و جهان سیر چمنها دارد
وضع دیوانه‌ی ما نیز تماشا دارد

دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش
دامن آینه از خار چه پروا دارد

اثر ناله‌ی عشاق ز هر ساز مخواه
این نوایی‌ست که در پردهٔ دل جا دارد

ادب عشق اگر مانع شوخی نشود
خاک ما مرهم ناسور ثریا دارد

هیچکس رمز سویدای دل ما نشکافت
نفس سوخته‌ی لاله معما دارد

عالم از هرزه‌دوی اینهمه بر ما تنگ است
گرد ما گر شکند دامن صحرا دارد

کفر و دین مانع تحقیق نگاهان نشود
سیل هر سو گذرد راه به دریا دارد

صد چمن لاله و گل زد قدح ناز به سنگ
قمری از سرو همان گردن مینا دارد

به طواف در دل کوش که آیینه‌ی مهر
جوهر بینش اگر دارد از آنجا دارد

وحشت ریگ روان صیقل این آینه است
که به صحرای جنون آبله هم پا دارد

مو به مو حسرت نیرنگ تماشای توایم
شمع، سامان نگه در همه اعضا دارد

بیدل از حیرت آیینه‌ی ما هیچ مپرس
نشئه‌ی جوهر تحقیق اثرها دارد

نهال زندگی بالیدنی وحشت کمین دارد
نفس گر ریشه پیدا می‌کند ننگ از زمین دارد

عدم سرمایه‌ایم از دستگاه ما چه می‌پرسی
شرار از نقد هستی یک نگاه واپسین دارد

نمی‌خواهد کسی خود را غبارآلود بی‌دردی
اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد

فسردن نیست دل را بی‌تو در کنج گرانجانی — که در هر جزو این سنگ آتش دیگر کمین دارد
تصرف نیست ممکن در دل ما عیش امکان را — که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد
تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل — سراسر خانه‌ی آیینه‌ام یک گل زمین دارد
به‌هر بی‌دست‌وپایی شمع‌از خودمی‌برد خود را — نبیند واپسی هرکس نگاه پیش‌بین دارد
شکنج چهرهٔ اقبال باشد درخور دولت — به قدر نردبان قصر شهان چین جبین دارد
ندارد چاره از بی‌دستگاهی طینت موزون — که‌سرو این چمن صد دست در یک آستین دارد
به احرام محبّت از گداز دل مشو ایمن — هوای وادی مجنون مزاج آتشین دارد
کمال دانش ما گر فراموشی‌ست از عالم — مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد
به رنج یک تپیدن صد جهان عشرت نمی‌ارزد — نمی‌دانم کدامین آرزو دل را برین دارد
به‌همّت یک‌قدم زین‌عرصه نتوان تاختن بیدل
وگرنه هرکه بینی رخش صد دعوی به زین دارد

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود — ز خود برآمدن ناله بی‌اثر نبود
ز محو جلوه مجو لذّت شناسایی — که چشم آینه را بهرهٔ نظر نبود
حصار عالم بیچارگی دهان بلاست — پناه ما دم تیغ است اگر سپر نبود
غبار هر دو جهان در سراغ ما خون کرد — ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود
ز سعی جسم مکش منّت سبکروحی — خوش است بار مسیحا به دوش خر نبود
سراغ منزل مقصد ز خاکساران پرس — کسی چو جاده در این دشت راهبر نبود
ز بسکه الفت مردم عذاب روحانی‌ست — فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود
طلسم حیرت ما منظر تجلی اوست — غرور حسن ز آیینه بی‌خبر نبود
به غیر ساز عدم هرچه هست رسوایی‌ست — مباد سایه‌ی شب بر سر سحر نبود
زبان چه عافیت اندوزد از سخن بیدل
ز عرض نغمه‌ی خود، ساز صرفه‌بر نبود

نه با ساز هوس جوشد نه بر کسب هنر پیچد — طبیعت چون رسا افتد به معنی بیشتر پیچد
به این آشفتگی مارا کجا راحت چه جمعیّت — هوای طره‌ات جای نفس بر دل مگر پیچد
گمان حلقه‌ی دام است آن صید نزاکت را — گر از چشم منش تار نگاهی بر کمر پیچد
ز اسباب هوس بر هرچه پیچی فال کلفت زن — گره پیدا کند در هر کجا نی بر شکر پیچد
شب امید طی شد وقت آن آمد که نومیدی — غبار ما ضعیفان هم به دامان سحر پیچد
جنونم داغ شد در کسوت ناموس خودداری — گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچد
امید عافیت گر هست از تیغ است بسمل را — غریق بحر الفت به که بر موج خطر پیچد
ز سامان تعلقها پریشانی غنیمت دان — همه دام است اگر این رشته‌ها بر یکدگر پیچد

نزاکت‌گاه ناز کیست یارب کلک تصویرم — دو عالم رنگ گرداند سر مویی اگر پیچد
به رنگ شمع مجنون گرفتار دلی دارم — که زنجیرش گر از پا واکنی چون مو به سر پیچد

به انداز خرام او مباد از خودروی بیدل
که ترسم گردش رنگت عنان ناز درپیچد

نه‌تنها از قدح مستی و از گل رنگ می‌جوشد — نوای محفل قدرت به صد آهنگ می‌جوشد
بجا واماندنت زیر قدم صد دشت گم دارد — اگر درگردش آیی خانه با فرسنگ‌می‌جوشد
جهان را بی‌تأمّل کرده‌ای نظاره زین غافل — که این حیرت‌فزا از سینه‌های تنگ می‌جوشد

در این‌صحرا که یکسر بال‌طاووس است اجزایش
غباری گر به خود بالد همان نیرنگ می‌جوشد

نه غنچه سربه گریبان کشیده می‌ماند — ز سایه سرو هم اینجا خمیده می‌ماند
زمین و زلزله، گردون و صد جنون گردش — در این دو ورطه کسی آرمیده می‌ماند
ز بلبل و گل این باغ تا دهند سراغ — پر شکسته و رنگ پریده می‌ماند
ز یأس، شیشه‌ی رشکی مگر زنیم به سنگ — وگرنه صبح طرب نادمیده می‌ماند
خیال نشتر مژگان کیست در گلشن — که شاخ گل به رگ خون کشیده می‌ماند
به دور زلف تو گیسوی مهوشان یکسر — به نارسایی تاک بریده می‌ماند
چو گل به ذوق هوس هرزه‌خند نتوان بود — شکفتگی به دهان دریده می‌ماند
خیال کینه به دل گر همه سر مویی‌ست — به صد قیامت خار خلیده می‌ماند
طراوت من و مایی که مایه‌اش نفس است — به خونی از رگ بسمل چکیده می‌ماند
گداخت حیرتم از نارسایی اشکی — که آب می‌شود و محو دیده می‌ماند
ز بسکه رشته‌ی ساز نفس گسیخته است — نشاط دل به نوای رمیده می‌ماند
غنیمت است دمی چند مشق ناله کنیم — قفس به صفحه‌ی مسطر کشیده می‌ماند
به هرچه وانگری سر به دامن خاک است — جهان به اشک ز مژگان چکیده می‌ماند

حیا نخواست خیالش به دل نقاب درّد
که داغ حسرت بیدل به دیده می‌ماند

نه فخر می‌دمد اینجا نه ننگ می‌بارد — بر این نشان که تو داری خدنگ می‌بارد
فریب ابر کرم خورده‌ای از این غافل — که قطره قطره همان چشم تنگ می‌بارد
دگر چه چاره به جز خامشی که همچو حباب — بر آبگینه‌ی ما آه سنگ می‌بارد
وداع فرصت برق و شرار خرمن کن — به مزرعی که شتاب از درنگ می‌بارد
بهار این چمن از بسکه وحشت‌اندودست — ز داغ لاله جنون پلنگ می‌بارد
به پرسش دل چاک که سوده‌ای ناخن — که رنگ خون بهارت ز چنگ می‌بارد؟

به حیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم | ز خار و گل همه حسن فرنگ می‌بارد
دل شکسته خمستان یاد نرگس کیست | که اشکم از مژه ساغر به چنگ می‌بارد
مخور فریب مروت ز چرخ مینارنگ | که جای باده از این شیشه سنگ می‌بارد
ز آبیاری کشت حسد تبرا کن | که خون عافیت از ساز جنگ می‌بارد
خطاست تهمت جرأت به عجز ما بستن | هزار آبله بر پای لنگ می‌بارد

مخواه غیر توهّم ز اغنیا بیدل
که ابر مزرع این قوم بنگ می‌بارد

نه مفصل نه مجملی دارد | ما و من حرف مهملی دارد
اوج اقبال نُه فلک دیدیم | سیر یک پشت پا تلی دارد
زیر چرخ از امل بریدن نیست | سر این رشته مغزلی دارد
موشکاف عیوب جاه مباش | تاج زرین سر کلی دارد
در تجمل چه ممکن است آرام | پشت این بام دنبلی دارد
نقش هرکس مکرر است اینجا | آگهی چشم احولی دارد
سایه در خواب می‌شمارد گام | عاجزی کفش مخملی دارد
مصلحتهاست وقف موی سپید | هر سری فکر صندلی دارد
گرچه هر اول آخر است آخر | لیک آخر هم اولی دارد
کار مجنون به طرهٔ لیلی است | قصه‌ی ما مسلسلی دارد

بیدل از حیرتم گذشتن نیست
آب آیینه جدولی دارد

نه هستی از نفسهایم شمار ناله می‌گیرد | عدم هم از غبار من هم عیار ناله می‌گیرد
نمی‌دانم دل آزرده‌ام یا شو ق مأیوسم | که هرجا می‌روم راهم غبار ناله می‌گیرد
بم و زیر دگر دارد نوای ساز مشتاقان | نفس دزدیدن اینجا اختصار ناله می‌گیرد
عرق گل کرده‌ام از شرم مطلب لیک استغنا | همان چون موج اشکم آبیار ناله می‌گیرد
نینگیزد چرا دود از سپند ناتوان من | نیستانها در آتش خار خار ناله می‌گیرد
اگر مطلق عنان گردد سپاه اضطراب دل | دو عالم شوخی یک نی‌سوار ناله می‌گیرد
ادب هرچند محو سرمه گرداند غبارم را | جنون شوق راه انتظار ناله می‌گیرد
فنا مشکل که گردد پرده‌دار ناکسیهایم | خس من آتش از رنگ بهار ناله می‌گیرد
شکست ساز هم آهنگها دارد در این محفل | چو کامل شد خموشی اشتهار ناله می‌گیرد
نمی‌دانم که را گم کرده است آغوش امیدم | که حسرت عالمی را در کنارناله می‌گیرد
ز خاکستر گذشت افسانه‌ی داغ سپند من | هنوزم آرزو شمع مزار ناله می‌گیرد

فلکتازی‌ست بیدل ترک وضع خویشتن‌داری
که هرکس رفت از خود اعتبار ناله می‌گیرد

نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد
خدنگ دلنشین نغمه را قندیل نی باشد
به دل غیر از خیال جلوه‌ات نقشی نمی‌یابم
به جز حیرت کسی در خانه‌ی آیینه کی باشد
ز باغ عافیت رنگ امیدی نیست عاشق را
محبت غیر خون گشتن نمی‌دانم چه شی باشد
ز الفت چشم نگشایی به رنگ و بوی این گلشن
که می‌ترسم نگاه عبرت‌آلودی ز پی باشد
گذشتن برنتابد از سر این خاکدان همت
که تنگ‌پاست طی کردن بساطی راکه طی باشد
به بادی هم نمی‌سنجم نوای عیش امکان را
به گوشم تا شکست استخوان آواز نی باشد
ندارد از حوادث توسن فرصت عنان‌داری
نواهای شکست خویش بر امواج هی باشد
توان از یک تغافل صد دهان هرزه‌گو بستن
چه لازم رغبت طبعت به طشت پُر ز قی باشد
جنون‌جوش است امشب مجلس کیفیت مستان
مبادا چشم مستی در قفای جام می باشد
ز شور عجز، ما گردنکشان را لرزه می‌گیرد
هجوم خاروخس بر روی آتش فصل دی باشد
قفس‌فرسودهٔ این‌تنگنایم ای هوس خون شو
که می‌داند زمان رخصت پرواز کی باشد
نیابی جز امل شیرازهٔ سختی‌کشان **بیدل**
مدار ستخوان در بندبند خلق پی باشد

نیرنگ امل گل بقا بود
امید بهار مدعا بود
کس محرم اعتبار ما نیست
آیینه‌ی ما خیال ما بود
حیرت همه جا ترانه‌سوزست
آیینه و عکس یک نوا بود
شادم که شهید بیکسم را
خندیدن زخم خونبها بود
خونی که نریختم به پایت
پامال تحیر حنا بود
آن رنگ که آشکار جستیم
در پردهٔ غنچه‌ی حیا بود
دل نیز نشد دلیل تحقیق
آیینه به عکس آشنا بود
گر محرم جلوه‌ات نگشتیم
جرم نگه ضعیف ما بود
فریاد که سعی بسمل ما
چون کوشش موج نارسا بود
گلریزی اشک، بوی خون داشت
این سبحه ز خاک کربلا بود
بر حرف هوس بیان هستی
دخلی که نداشتم بجا بود
بیدل ز سر مراد دنیا
برخاست کسی که بی‌عصا بود

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد
بادهٔ ما هیچکس در جام نتوانست کرد
در عدم هم قسمت خاکم همان آوارگی‌ست
مرگ، آغاز مرا انجام نتوانست کرد
رحم کن بر حال محرومی که مانند سپند
سوخت اما ناله‌ای پیغام نتوانست کرد
بی‌نشانم لیک بالی از زبانها می‌زنم
ای خوش آن عنقا که ساز نام نتوانست کرد
آرزو خون شد ز استغنای معشوقان مپرس
من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد

در جنون بگذشت عمر زلف و آن چشم سیاه
یک علاج از روغن بادام نتوانست کرد
عمرها پر زد نفس اما به الفتگاه دل
مرغ ماپرواز جز در دام نتوانست کرد
باد صبحی داشت طوف دامنت اما چه سود
گرد ما را جامه‌ی احرام نتوانست کرد
نشئه خواهی آب کن دل راکه اینجا هیچکس
بی‌گداز شیشه می در جام نتوانست کرد
در جنون‌زاری که ما حسرت کمین راحتیم
آسمان هم یک نفس آرام نتوانست کرد
گر دلت صاف است از مکروهی دنیا چه باک
قبح شخص آیینه را بدنام نتوانست کرد
آب زد بیدل به راهش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد

وحشتم گر یک تپش در دشت امکان بشکفد
تا به دامان قیامت چین دامان بشکفد
اشک مژگان‌پرورم، از حسرتم غافل مباش
ناله‌اندودست آن گل کز نیستان بشکفد
کو نسیم مژدهٔ وصلی که از پرواز شوق
غنچه‌ی دل در برم تا کوی جانان بشکفد
می‌توان با صد خیابان بهشتم طرح داد
یک مژه چشمی که بر روی عزیزان بشکفد
تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست
دل تپد، آیینه بالد، گل دمد، جان بشکفد
هستی جاوید ریزد گل به دامان عدم
یک تبسم‌وار اگر آن لعل خندان بشکفد
گل‌فروشان جنون را دستگاهی لازم است
غنچه‌ی این باغ ترسم بی‌گریبان بشکفد
ناله‌ها از کلفت بی‌دردی دل آب شد
یارب این گلشن به بخت عندلیبان بشکفد
نیست غیراز شرم حاجت ابر گلزار کرم
می‌کند سایل عرق تا دست احسان بشکفد
بر دل مأیوس بیدل پشت دستی می‌گزم
غنچه‌ی این عقده کاش از سعی دندان بشکفد

وداع سرکشی کن گر دلت راحت کمین باشد
چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد
ز مرگ ما فلک را کی غبار حزن درگیرد
ز خواب میکشان مینا چرا اندوهگین باشد
نگاهی گر رسد تا نوک مژگان مفت شوخیها
در این محنتسرا معراج پروازت همین باشد
لب دامن نگردید آشنای حرف اشک من
چو شمعم سلک گوهر وقف گوش آستین باشد
گرفتاری به حدی دلنشین است اهل دولت را
که تا انگشتشان در حلقه‌ی انگشترین باشد
سراغ عافیت احرام مرگم می‌کند تلقین
مگر آن گوهر نایاب در زیر زمین باشد
به قدر زخم دل گل می‌کند شور جنون من
پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد
چه امکانست سر از حلقه‌ی داغت برآوردن
سپند بزم ما را ناله هم آتش‌نشین باشد
در این معبد، فنا را مایه‌ی توقیر طاعت کن
که‌چون‌خاکت‌دو‌عالم‌سجده‌وقف‌یک‌جبین‌باشد
گرت‌شمعی‌ست‌دامن‌زن‌و‌گر‌کشتی‌ست‌برق‌افکن
محبت جز فنای ما نمی‌خواهد یقین باشد
اشارت می‌کند بیدل خط طرف بناگوشش
که‌هرجا جلوهٔ‌صبحی‌ست‌شامش‌در کمین باشد

وداع عمر چمن‌ساز اعتبارم کرد	سحر دماندن پیری سمن بهارم کرد
به رنگ دیدهٔ یعقوب حیرتی دارم	که می‌توان نمک خوان انتظارم کرد
تعلق نفسم سوخت تا کجا نالم	غبار وهم گران گشت و کوهسارم کرد
دل ستم‌زده صد جا غم تظلم برد	شکست آینه با عالمی دچارم کرد
غبار می‌دمد از خاک من قدح در دست	نگاه مست که سیر سر مزارم کرد
به نیم چشم زدن قطع شد وجود و عدم	گذشتگی چقدر تیغ آبدارم کرد
نهفته داشت قضا سرنوشت مستی من	نم عرق ز جبین شیشه آشکارم کرد
کنون ز خود مژه بندم که عبرت هستی	غبار هر دو جهان بر نگاه بارم کرد
امید روز جزا زحمت خیال مباد	می نخورده در این انجمن خمارم کرد

چو شمع چاره ندارم ز سوختن **بیدل**
وفا گلی به سرم زد که داغدارم کرد

وداع کلفتم تا گل کند چاک جگر ریزد	شب از برچیدن دامان گریبان سحر ریزد
نی‌ام فرهاد لیک از دل گرانی کلفتی دارم	که بار ناله‌ی من بیستون را از کمر ریزد
در این گلشن چو شبنم از محبت چشم آن دارم	که سر تا پای من بگدازد و یک چشم تر ریزد
مجویید از هجوم آرزو غیر از گداز دل	کف خون است اگر این رنگها بر یکدگر ریزد
جهان را اعتباری هست تا نیرنگ مشتاقی	چو چشم آید به هم، ناچار مژگان از نظر ریزد
سر و برگ اجابت نیست آه حسرت ما را	همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد
محبت‌کشته‌را سهل‌است اشک‌از دیده افشاندن	که عاشق گرد اگر از دامن افشاند جگر ریزد
هوس‌پیمایی آماده‌ست اسباب ندامت را	حذر آن شیوه کز بیحاصلی خاکت به سر ریزد

به انداز خرامش کبک اگر دوزد نظر **بیدل**
خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

وضع فلک آنجا که به یک حال نباشد	رنگ من و تو چند سبکبال نباشد
تا وانگری رفته‌ای از دیدهٔ احباب	آب آن همه زندانی غربال نباشد
گردن نفرازی که در این مزرع عبرت	چون دانه سری نیست که پامال نباشد
دل را نفریبی به فسونهای تعین	آرایش این آینه تمثال نباشد
عیبی بتر از لاف کمالات ندیدیم	شرمی که لبت تشنه‌ی تبخال نباشد
از شکر محبت دل ما بیخبر افتاد	در قحط وفا جرم مه و سال نباشد
امروز گر انصاف دهد داد طبایع	کس منتظر مهدی و دجال نباشد
ای آینه هر سو گذری مفت تماشاست	امید که آهیت به دنبال نباشد
دامان کری گیر و نوای همه بشنو	تا پیش تو صاحب غرضی لال نباشد
خفّت مکش از خلق و به اظهار غنا کوش	هرچند به دست تو زر و مال نباشد

در هر کف خاکی که فتادیم، فتادیم　　پهلوی ادب قرعه‌ی رمال نباشد
تر می‌کند اندیشه‌ی خشکی مژه‌ام را　　مغز قلم نرگس من نال نباشد
آزادگی و سیر گریبان چه خیال است
بیدل سر پرواز ته بال نباشد

وعده افسونان طلسم انتظارم کرده‌اند　　پای تا سر یک دل امیدوارم کرده‌اند
تا نباشم بعد از این محروم طوف دامنی　　خاک بر جا مانده‌ای بودم غبارم کرده‌اند
برنمی‌آیم ز آغوش شکست رنگ خویش　　همچو شمع از پرتو خود در حصارم کرده‌اند
بعد مردن هم ز خاک من گرانجانی نرفت　　از دل سنگین همان لوح مزارم کرده‌اند
یک نفس بیچاک نتوان یافت جیب هستی‌ام　　زخمی خمیازه مانند خمارم کرده‌اند
نخل تمثال مرا نشو و نمو پیداست چیست　　صافی آیینه‌ای را آبیارم کرده‌اند
می‌توان صد رنگ گل چید از طلسم وضع من　　چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده‌اند
حامل نقد نشاطم کیسه‌ی داغ است و بس　　همچو شمع از سوختن گل در کنارم کرده‌اند
بی‌بهاری نیست سیر تیره‌روزیهای من　　انتخاب از داغ چندین لاله‌زارم کرده‌اند
هستی‌ام حکم فنا دارد نمی‌دانم چو صبح　　تهمت‌آلود نفس بهر چه کارم کرده‌اند
تا بود دل در بغل نتوان کفیل راز شد　　بی‌خبر کایینه دارم، پرده‌دارم کرده‌اند
بی‌هوایی نیست **بیدل** شبنم وامانده‌ام
از گداز صد پری یک شیشه‌وارم کرده‌اند

وهم بلند و پست جاه چند دلت سیه کند　　گر گذری ز بام و در سایه بساط ته کند
رفع غبار وهم و ظن آن همه کذب داشته‌ست　　یک مژه گر به هم خورد نقش جهان تبه کند
داد نشان میکشان گر ندهد سپهر دون　　جام پر و تهی همان کار هلال و مه کند
جمع شدن به جیب خویش مغتنم نفس شمار　　یک گره است ششجهت کس به دل که ره کند
شمع به حسرت فنا تا به سحر در آتش است　　کاش نسیم دامنی بیگه ما پگه کند
محو صفای شوق باش تا به طربگه حضور　　سیر هزار رنگ گل آینه بی‌نگه کند
طبع فضول ظالم است دادش از انفعال خواه　　خجلت اگر زند به سنگ روی عرق سیه کند
در طلب‌غنا چو شمع جبهه به عجز سودن است　　آبله بشکند به پا تا سر ما کله کند
بعد تهی شدن ز خویش واشدنت چه فایده　　شرم کن از حساب اگر، صفر، یک تو، ده کند
غیر توقع کرم هیچ نداشت زندگی　　فال وجود زد عدم تا دو نفس نگه کند
گر نه به عرض مدعا خاک درفنا شود
بیدل ناامید ما رو به چه بارگه کند

هرجا خرام ناز تو تمکین عیان کند　　حیرت در آب آینه کشتی روان کند
زخمی که خندد از دم تیغ تبسمت　　خون چکیده را چمن زعفران کند

چشمت به محفلی که تغافل کند بلند | نی هم به میل سرمه نیاز فغان کند
از فرصت گذشته رسیدن گذشته گیر | رنگ پریده در چه بهار آشیان کند؟
خاموش باش بر در دل ورنه بی‌ادب | هر دم زدن یک آینه‌وارت زیان کند
از فعل زشت دشمن آسایش خودیم | ما را مگر به خویش حیا مهربان کند
آن شعله طینتم که پی طعمه‌ی گداز | مغزم چو شمع پرورش استخوان کند
تغییر پهلویم ستم است از هجوم درد | ترسم که بوریای مرا نیستان کند
در خاک من غبار فنا نیست پرفشان | خواب عدم کجا مژه‌ام را گران کند
بسمل صفت به سکته رسانیده‌ام ورق | سطری ز خون مگر سبقم را روان کند
باور نداشتم که غبار مرا چو صبح | دامان چیده تا به فلک نردبان کند
تمثال من چو صورت عنقا همین صداست | چیزی نی‌ام که آینه‌ام امتحان کند
ای آینه عیوب مثالم به رو میار | بگذار تا عرق ته آبم نهان کند

بیدل مخوان فسانه‌ی بخت سیاه من
کافاق را مباد چو شب سرمه‌دان کند

هرجا صلای محرمی راز داده‌اند | آهسته‌تر ز بوی گل آواز داده‌اند
سرها به تیغ داد زبان لیک چاره نیست | بر شمع ما همین لب غماز داده‌اند
زان یک نوای کن که جنون کرده در ازل | چندین هزار نغمه به هر ساز داده‌اند
مژگان به کارخانه‌ی حیرت گشوده‌ایم | در دست ما کلید در باز داده‌اند
مرغان این چمن همه چون شبنم سحر | گر بیضه داده‌اند به پرواز داده‌اند
از نقد و جنس عالم نیرنگ چون نفس | تا واشمرده‌اند همان باز داده‌اند
سازی‌ست زندگی که خموشی نوای اوست | پیش از شنیدنت به دل آواز داده‌اند
بر فرصتی که نیست مکش حسرت ای شرار | انجام کارها به یک آغاز داده‌اند
خواهی به شک نظر کن و خواهی یقین شناس | آیینه‌ی خیال تو پرداز داده‌اند
ای شمع ناز کن تو به سامان عشرتت | رنگ بهار خرمن گل باز داده‌اند

بیدل تو هم بناز دو روزی که عمرهاست
اوهام داد آینه‌ی ناز داده‌اند

هرجا تپش شمع درین خانه نهفتند | ناموس پرافشانی پروانه نهفتند
آشفتگیی داشت خم طرهٔ لیلی | در پیچش موی سر دیوانه نهفتند
همواری از اندیشه‌ی اضداد بهم خورد | چون اره دم تیغ به دندانه نهفتند
از سلسله‌ی خط خبر نقطه مپرسید | تا ریشه قدم زد به جنون دانه نهفتند
شد هستی بی‌پرده حجاب عدم ما | در گنج عیان صورت ویرانه نهفتند
در چاک گریبان نفس معنی رازی‌ست | باریکی آن مو به همین شانه نهفتند

نامحرم دل ماند جهانی چه توان کرد		هرچند که بود آینه در خانه نهفتند
بی‌سیر خط جام محال است توان یافت		آن جاده که در لغزش مستانه نهفتند
در پردهٔ آن خواب که چشم همه پوشید		کس نیست بفهمد که چه افسانه نهفتند
کار همه با مبتذل یکدگر افتاد		فریاد که آن معنی بیگانه نهفتند
حسرت به دل از مطلب نایاب جنون کرد		خمیازه عنان گشت چو پیمانه نهفتند
بیدل به تقاضای تعین چه توان کرد
پوشیدگیی بود که در ما نه نهفتند

هرجا نفسی هست ز هستی گله دارد		دیوانه و هشیار همین سلسله دارد
پیچیده به پای طلبم دامن دشتی		کز آبله صد ریگ روان قافله دارد
معذورم اگر طاقت رفتار ندارم		چون شمع ز سر تا قدمم آبله دارد
بیتابی دل سنگ ره بیخبریهاست		از وضع جرس قافله‌ی ما گله دارد
بیگانه‌ی کیفیت غیب است شهادت		چندان که زبان تو ز دل فاصله دارد
محمل‌کش تسلیم ز خود رفتن اشکیم		این قافله یک لغزش پا راحله دارد
در وادی فرصت سر و برگ قدمی نیست		دل می‌رود و دست فسوس آبله دارد
بر وحشت ما خرده مگیرید که عاشق		چون اشک همین یک دل بی‌حوصله دارد
یک‌چند تو هم خانه به‌دوش‌من و ما باش		آفاق در آواز جرس قافله دارد
دردسر گل چند دهد ناله‌ی بلبل
بیدل غزل ما نشنیدن صله دارد

هرچند به حق قرب تو مقدور نباشد		بسر درددلی گر برسی دور نباشد
آثار غرور انجمن‌آرای شکست است		چینی طرب مجلس فغفور نباشد
بر شیشه‌ی قلقل هوس ما مگذارید		آن پنبه که مغز سر منصور نباشد
پیغام وفا درگره سعی هلاک است		غمنامه‌ی ما جز به پر مور نباشد
ای مست قناعت مگشا کف به دعا هم		تا دست تو خمیازهٔ مخمور نباشد
از بست و گشاد در تحقیق مپندیش		چشم و مژه سهل است، دلت کور نباشد
یاران غم دمسردی ایام ندارند		باید خنکیهای تو کافور نباشد
بگذر ز مقامات و خیالات فضولی		داغ «ارنی» جز به سر طور نباشد
در وادی تحقیق چه حرف است سیاهی		گر حایل بینایی ما نور نباشد
نقد دل و پا مزد تردد چه خیال است		این آبله سر بر کف مزدور نباشد
ما سوختگان، برهمن قشقه‌ی شمعیم		در دیر وفا صندل و سندور نباشد
بر هم زدن الفت دلها مپسندید		دکان حلب خوشه‌ی انگور نباشد
بیدل ز شر و شور تعلق به جنون زن
گو خانه‌ی زنجیر تو معمور نباشد

هرچند خودنمایی تخت و حشم نباشد	در عرض بی‌حیایی آیینه کم نباشد
پیش از خیال هستی باید در عدم زد	این دستگاه خجلت کاو یک دو دم نباشد
موضوع کسوت جود دامن‌فشانیی هست	در بند آستینها دست کرم نباشد
از خوان این بزرگان دستی بشوی و بگذر	کانجا ز خوردنیها غیر از قسم نباشد
حیف است ننگ افلاس دامان مرد گیرد	تا ناخنی‌ست در دست کس بی‌درم‌نباشد
غفلت هزار رنگ است درکارگاه اجسام	چون چشم خواب پا را مژگان بهم نباشد
بی‌انتظار نتوان از وصل کام دل برد	شادی چه قدر دارد جایی که غم نباشد
روزی‌دو، این‌تب و تاب‌باید غنیمت انگاشت	ای راحت انتظاران، هستی، عدم نباشد
دل داغ سرنوشت است از انفعال تقدیر	تا سرنگون نگردد خط در قلم نباشد
در عرصه‌ای که بالد گرد ضعیفی ما	مژگان بلند کردن کم از علم نباشد
از ما سراغ ما کن، وهم دویی رها کن	جایی که ما نباشیم آیینه هم نباشد
هر دم زدن در اینجا صد کفر و دین مهیاست	دل معبد تماشاست، دیر و حرم نباشد
از شاخ بید گیرید معیار بی‌بریها	کاین بار برندارد دوشی که خم نباشد
عمری‌ست گوهر ما رفته‌ست از کف ما	این آبله ببینید زیر قدم نباشد
وحشت کمین نشسته‌ست گرد هزار مجنون	مگذار پا به خاکم تا دیده نم نباشد

چو عمر رفته بیدل پر بی‌نشان سراغم
جز دست سوده ما را نقش قدم نباشد

هرچند دل از وصل قدح‌نوش نباشد	رحمی که ز یاد تو فراموش نباشد
حرفی که بود بی‌اثر ساز دعایت	یارب به زبان ناید و در گوش نباشد
جایی که به گردش زند انداز نگاهت	چندان که نظر کار کند هوش نباشد
آنجا که ادب قابل دیدارپرستی‌ست	واکردن مژگان کم از آغوش نباشد
در دیر محبّت که ادب آینه‌دارست	خاموش به آن شعله که خاموش نباشد
گویند به صحرای قیامت سحری هست	یارب که جز آن صبح بناگوش نباشد
خلقی‌ست خجالت‌کش مخموری و مستی	این خمکده را غیر عرق جوش نباشد
سر تا قدم وضع حباب است خمیدن	حمال نفس جز به چنین دوش نباشد

بیدل چه خیال است کمال تو نهفتن
آیینه‌ی خورشید نمدپوش نباشد

هرچه آنجاست چو آنجا روی‌اینجا گردد	چه خیال است که امروز تو فردا گردد
در مقامی که بود ترک و طلب امکانی	رو به دنیاست همان گرچه ز دنیا گردد
جمع شو، مرکز نه دایرهٔ چرخ برآ	قطره چون فال گهر زد دل دریا گردد
رستن از پیچ و خم رشته‌ی آمال کراست	بگسلی از دو جهان تا گرهی واگردد

نور دل در گرو کسب قبول سخن است — به نفس گو چه دهد سنگ که مینا گردد
سن بی‌سر و پا تفرقه‌ی ساز حیاست — آب چون بر در فواره زد اجزا گردد
طور مستان نکشد تهمت تغییر وفا — خط ساغر چه خیال است چلیپا گردد
عجز تقریر من آخر به اشارات کشید — ناله چون راه نفس گم کند ایما گردد
نامه‌ی رمز نفس در پر عنقا بربند — سر این رشته نه جایی‌ست که پیدا گردد
کعبه و دیر مگو گرد تو گشتیم بس است — آسیا نیست سر شوق که هرجا گردد
گوهر آزادگی موج نخواهد **بیدل**
سر چو گردید گران آبله‌ی پا گردد

هر سخن‌سنجی که خواهد صید معنیها کند — چون زبان می‌باید اول خلوتی پیدا کند
زینهار از صحبت بدطینتان پرهیز کن — زشتی یک رو هزار آیینه را رسوا کند
عمرها می‌بایدت با بی‌زبانی ساختن — تا همان خاموشی‌ات چون آینه گویا کند
می‌کشد بر دوش صد توفان شکست حادثات — تا کسی چون موج از این دریا سری بالا کند
هرزه‌گرد از صحبت صاحب‌نظر گیرد حیا — آب گردد دود چون در چشم مردم جا کند
آه گرمی صیقل صد آینه دل می‌شود — شعله‌ای چون شمع چندین داغ را بینا کند
بی‌گداز خود علاج کلفت دل مشکل است — کیست غیر از آب گشتن عقد گوهر واکند
می‌دمد صبح از گریبان صفحه‌ی آیینه را — از تماشای خطت گر جوهری انشا کند
شانه را اقبال گیسویت ختن سرمایه کرد — وقت رندی خوش که با چاک جگر سودا کند
خاک مجنون را عصایی نیست غیر از گردباد — ناله‌ای کو تا بنای شوق ما برپا کند
سخت دور افتاده‌ایم از آب و رنگ اعتبار — زین گلستان هرکه بیرون جست سیر ما کند
بی‌خطایی نیست **بیدل** اضطراب اهل درد
اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند

هر سو نظر گشودیم زان جلوه رنگ دارد — آیینه خانه‌ها را یک عکس تنگ دارد
بیش و کم تو و ماست نقص و کمال فطرت — میزان عدل یکتا شرم از دو سنگ دارد
خفاش و سایه عمری‌ست از آفتاب دورند — از وضع تیره‌طبعان تحقیق ننگ دارد
صیادی مرادت گر مطلب تمناست — زین دامگاه عبرت جستن خدنگ دارد
عالم جمال یار است بی‌پردهٔ تکلف — اما کسی چه بیند آیینه زنگ دارد
گردی دگر که دیده است از کاروان امید — افسوس فرصت اینجا چندی درنگ دارد
زین کارگاه تمثال با دل قناعت اولی‌ست — از هر گلی که خواهی آیینه رنگ دارد
آسان نمی‌توان شد غیرت شریک مجنون — از خانه برمیایید، صحرا پلنگ دارد
کس تا کجا بمالد چشم تأمل اینجا — سیر سواد هستی صد دشت بنگ دارد
شغل دگر نداریم جز سر به پا فکندن — شمع بساط تسلیم یک گل به چنگ دارد

پیری دمی که گل کرد بی‌یأس دم زدن نیست   چون شیشه سرنگون شد قلقل ترنگ دارد
آیینه عالمی را بی‌دم زدن فروبرد   آغوش سینه صافی کام نهنگ دارد
نقاش چشم مستی گردانده است رنگم   تصویر من کشیدن چندین فرنگ دارد
در طبع هرکه دیدیم سعی نگین‌تراشی است   تا نام بی‌نشان نیست این کوه سنگ دارد
بیدل تلاش دولت ننگ هزار عیب است
بر نردبان دویدن رفتار لنگ دارد

هر کجا آیینه‌ی حسن جنون گل می‌کند   دود سودا بر سر ما ناز کاکل می‌کند
بر لب ما، خنده یکسر شکوهٔ درد دل است   هر قدر خون می‌خورد این شیشه قلقل می‌کند
سینه چاک شوقم از فکر پریشانم چه باک   هرکه گردد شانه، یاد زلف و کاکل می‌کند
دل چسان با خامشی سازد که یاد جلوه‌ات   جوهر آیینه را منقار بلبل می‌کند
دستگاه شوق تا بالد ز خودداری برآ   خاک را آشفتگی گردون تجمل می‌کند
منزلت خواهی مداراکن که در فواره آب   اوج دارد آنقدر کز خود تنزل می‌کند
جلوه مست و شوق سر تا نگاه اما چه سود   دیده و دانسته حیرانی تغافل می‌کند
زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا   از تردد هرکه می‌رنجد توکل می‌کند
از سلامت‌دست باید شست و زین دریاگذشت   موج اینجا از شکست‌خویشتن پل می‌کند
موج چون‌برهم‌خورد بیدل‌همان‌بحر است و بس
کم شدن از وهم هستی جزو راکل می‌کند

هر کجا سعی جنون بر عزم جولان بشکند   کوه تا دشت از هجوم ناله دامان بشکند
دل به خون می‌غلتد از یاد تبسّمهای یار   همچو آن‌زخمی که بر رویش نمکدان بشکند
می‌دمد از ابرویش‌چینی‌که‌عرض شوخیش   پیچ و تاب ناز در شاخ غزالان بشکند
دل شکستن زلف او را آنقدر دشوار نیست   می‌تواند عالمی فکر پریشان بشکند
برنمی‌دارد تأمل نسخه‌ی دیوانگی   کم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند
بر تغافلخانه‌ی ابروی او دل بسته‌ایم   یارب این مینا همان بر طاق نسیان بشکند
هیچکس در بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست   ای خدا در دیدهٔ آیینه مژگان بشکند
کوه هم از ناله خواهد رنگ تمکین باختن   گر دل دانا به حرف پوچ نادان بشکند
با درشتان ظالمان هم بر حساب عبرتند   سنگ‌اگر مرد است، جای‌شیشه،سندان بشکند
لقمه‌ای بر جوع مردمخوار غالب می‌شود   به که دانا گردن ظالم به احسان بشکند
بی‌مصیبت گریه بر طبع درشتت سود نیست   سنگ در آتش فکن تا آبش آسان بشکند
بر سر بی‌مغز بیدل تا به کی لرزد دلت
جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند

هر کجا شمع تماشای تو روشن می‌شود   از زمین تا آسمان آیینه خرمن می‌شود

ما ضعیفان لغزشی داریم اگر رفتار نیست / سایه را از پا فتادن پای رفتن می‌شود
موج گوهر با همه شوخی ندارد اضطراب / سعی چون بی‌مقصد افتد آرمیدن می‌شود
بسکه غفلت در کمین انقلاب آگهی‌ست / تا کسی چشمی کند بیدار خفتن می‌شود
گر چنین افسردن دل عقده‌ها آرد به بار / دانه‌ی ما ریشه گل ناکرده خرمن می‌شود
فتنه‌ای دارد جهان ما و من کز آفتش / زندگانی عاقبت مشتاق مردن می‌شود
طبع ظالم از ریاضت عیب‌پوش عالم است / آهن قاتل چو لاغر گشت سوزن می‌شود
از فروغ جوهر بی‌اعتباریها مپرس / شمع ما در خانه‌ی خورشید روشن می‌شود
آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن / این گلستان هرچه دارد وقف گلخن می‌شود
صنعت خونریزی تیغش تماشاکردنی‌ست / بسمل ما می‌فشاند بال و گلشن می‌شود
فصل مختار است اما عجز پر بی‌دست و پاست / من نخواهم او شدن هرچند او من می‌شود

پیری و اشک ندامت همچو صبح و شبنم است
بیدل آخر حاصل از هر شیر، روغن می‌شود

هر کجا عبرت به درس وعظ رهبر می‌شود / صورت پست و بلند دهر منبر می‌شود
چشم حرص حرص افزود مقدار جهان مختصر / همچو اعداد اقل کز صفر اکثر می‌شود
غیر آغوش فنا سرمنزل آرام نیست / کشتی ما را همان گرداب، لنگر می‌شود
در محبت بیش از این ناکام نتوان زیستن / از گداز آرزوها زندگی تر می‌شود
از سلامت اینقدر آواره‌گرد خفتیم / گرد ما گر بشکند سدّ سکندر می‌شود
آه عالم‌سوز دارد رشته‌ی پرواز ما / شعله‌ی آتش پر و بال سمندر می‌شود
آخر کار من و مای جهان بیرنگی‌ست / می‌گدازد این‌عرض چندان که جوهر می‌شود
راحت جاویدم از پهلوی عجز آماده است / سایه در هرجا برای خویش بستر می‌شود
ناتوان رنگم، سراغ شعله‌ام از دود پرس / نیست جز آه حزین، چو ناله لاغر می‌شود
قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است / هرقدر مینا تهی شد سرنگونتر می‌شود

بسکه **بیدل** زین چمن پا در رکاب وحشتم
بر سپند شبنم من غنچه مجمر می‌شود

هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد / رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد
رنگ منّت برنمی‌دارد دل اهل صفا / صبح، زخم خویش را خود مرهم کافور شد
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند / دیدهٔ احباب بر من خانه‌ی زنبور شد
بیقرارانت دماغ حسرتی می‌سوختند / یک شرر از پرده بیرون‌نزد چراغ طور شد
دل چه سامان کز شکست آرزو بر هم نچید / بسکه مو آورد این چینی سر فغفور شد
بود بی‌تعمیری صرف بنای کاینات / دل خرابی کرد کاین ویرانه‌ها معمور شد
ترک انصاف از رسوم انتظام یمن نیست / بسکه چشم از معنی‌ام پوشید حاسد، کور شد

گاه توفان غضب از چین ابرو باک نیست | از شکست پل نترسد سیل چون پر زور شد
زین همه حسرت که مردم در خمارش مرده‌اند | جمع شد خمیازه‌ای چند و دهان گور شد
آبله بی‌سعی پامردی نمی‌آید به دست | ریشه‌ی تاک از دویدن صاحب انگور شد

محنت پیری‌ست **بیدل** حاصل عیش شباب
هرکه‌شب‌می خوردخواهدصبحدم‌مخمور شد

هرکه را اجزای موهوم نفس دفتر بود | گر همه چون صبح بر چرخش بود ابتر بود
عشرت هرکس به قدر دستگاه وضع اوست | گلخنی را دود ریحانست و گل اخگر بود
هرکه هست از همدم ناجنس ایذا می‌کشد | رگ ز دست خون فاسد در دم نشتر بود
با ادب سر کن به خوبان ورنه در بیطاقتی | بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
تا توانی از غبار بیکسی سر برمتاب | گوهر از گرد یتیمی صاحب افسر بود
مایه‌ی نومیدیی در کار دارد سعی آه | بی‌شکستن نیست ممکن تیر ما را پر بود
همچو مجنون هرکه را از داغ سودا افسری‌ست | گردبادش خیمه و ریگ روان لشکر بود
ای جنون برخیز تا مینای گردون بشکنیم | طالع برگشته تا کی گردش ساغر بود
بی‌فنا مژگان راحت گرم نتوان یافتن | شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
تا سراغی واکشم از وحشت موهوم خلق | آتش این کاروانها کاش خاکستر بود

انحراف طور خلق از علت بی‌جادگیست
کج نیاید سطر ما **بیدل** اگر مسطر بود

هرکه را دیدم ز لاف ما و من شرمنده بود | شخص‌هستی‌چون‌سحر هرجانفس‌زد خنده‌بود
ماجرای چرخ با دلها همین امروز نیست | دانه‌ای گر داشت دایم آسیا گردنده بود
خودفروشان خاک گردیدند و نامی چند ماند | عالمی عنقاست اینجا نیستی پاینده بود
خلق از بی‌اتفاقی ننگ خفّت می‌کشد | پنبه‌ها ربطی اگر می‌داشت دلق و ژنده بود
آرزوها در کمین نقب شهرت خاک شد | نام هم بهر فرورفتن زمینی کنده بود
صورت آیینه جز مستقبل تمثال نیست | بی‌تکلف رفته‌ی مابود اگر آینده بود
نرگسستانهاست گلجوش از غبار این چمن | خوش‌نگاهی از حیا چشمی به‌خاک افکنده بود
بر سر فرهاد تا محشر قیامت می‌کند | تیشه‌ای کز بی‌تمیزی روی شیرین کنده بود
عالمی زین انجمن‌در خود نفس‌دزدید و رفت | تا کجا بوی چراغ زندگانی گنده بود
مستی و مخموری این بزم بی‌تغییر نیست | باده تا بوده است یکسر رنگ گرداننده بود
نُه فلک دیدیم و نگرفتیم ایراد دویی | از دم یک‌شیشه‌گر این‌شیشه‌ها آکنده بود

دوش جبر و اختیاری مبحث تحقیق داشت
جز به حیرت دم نزد **بیدل** چه سازد بنده بود

هرگز به دستگاه نظر پا نمی‌رسد | کور عصاپرست به بینا نمی‌رسد

هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست — هر صاحب‌نفس به مسیحا نمی‌رسد
گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نیافت — افسوس جبهه‌ای که به آن پا نمی‌رسد
این است اگر حقیقت نیرنگ وعده‌ات — ماییم و فرصتی که به فردا نمی‌رسد
از نقش اعتبار جهان سخت ساده‌ایم — تمثال کس به آینه‌ی ما نمی‌رسد
در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ — جایی رسیده‌ایم که عنقا نمی‌رسد
ما را چو سیل خاک به سر کردن است و بس — تا آن زمان که دست به دریا نمی‌رسد
آسوده‌اند صافدلان از زبان خلق — از موج می شکست به مینا نمی‌رسد
یک دست می‌دهد سحر و شام روزگار — هیچ آفتی به این گل رعنا نمی‌رسد
در گلشنی که اوست چه شبنم، کدام رنگ — یعنی دعای بوی گل آنجا نمی‌رسد
رمز دهان یار ز ما بیخودان مپرس — طبع سقیم ما به معما نمی‌رسد
زاهد دماغ توبه به کوثر رسانده‌ای — معذور کاین خیال به صهبا نمی‌رسد
آخر به رنگ نقش قدم خاک گشتن است — آیینه پیش پا و کسی وانمی‌رسد

بیدل به عرض جوهر اسرار خوب و زشت
آیینه‌ای به صفحه‌ی سیما نمی‌رسد

هرکس به رهت چشم تری داشته باشد — در قطره محیط گهری داشته باشد
با ناله چرا این همه از پای درآید — گر کوه ز تمکین کمری داشته باشد
از فخر کند جزو تن خویش چو نرگس — نادیده اگر سیم و زری داشته باشد
چون برگ گل آیینه‌ی آغوش بهار است — چشمی که به پایت نظری داشته باشد
گر جیب دل از حسرت نامت نزند چاک — دانم که نگین هم جگری داشته باشد
آسودگی و هوش‌پرستی چه خیال است — این نشئه ز خود بیخبری داشته باشد
ما خود نرسیدیم ز هستی به مثالی — این آینه شاید دگری داشته باشد
جز برق در این مزرعه کس نیست که امروز — بر مشت خس ما نظری داشته باشد
افسانه تسلی‌نفس عبرت ما نیست — این پنبه مگر گوش کری داشته باشد
زین فیض که عام است لب مطرب ما را — خاکستر نی هم شکری داشته باشد
عالم همه گر یکدل بیمار برآید — مشکل که ز من خسته‌تری داشته باشد
چشمی‌ست که باید به رخ هر دو جهان بست — گر رفتن از این خانه دری داشته باشد

بیدل چو نفس چاره ندارد ز تپیدن
آن کس که ز هستی اثری داشته باشد

هرکه آمد در جان بیکس‌تر از ما می‌رود — کاروانها زین ره باریک تنها می‌رود
از شکست اعتبار آگاه باید زیستن — نیست بی‌گرد پری راهی که مینا می‌رود
سر خط مضمون زلفش کج رقم افتاده است — شانه گر صد خامه پردازد چلیپا می‌رود

گر سر رفتن بود سوی گریبان رو کنید　　شمع زین محفل برون بی‌زحمت پا می‌رود
بی‌وداع جاه نتوان از دنائت وارهید　　سایه با آثار این دیوار یک‌جا می‌رود
طمطراق عالم عبرت تماشاکردنی‌ست　　پیش پیشش بانگ خر گرم است مرزا می‌رود
زاهدان بر خود مچینید اینقدر سودای پوچ　　ریش و فش آخر چو پشم از کون دنیا می‌رود
انتظار صبح محشر عالمی را خاک کرد　　عمرها رفت‌و همین امروز و فردا می‌رود
کاش موهومی به فریاد غبار ما رسد　　رنگها باید پری افشاند عنقا می‌رود
در کمین صنعت علم و فنون دیوانگی‌ست　　بام و در، بی‌جستجو آخر به صحرا می‌رود
ششجهت واماندهٔ یأس سراغ مدعاست　　نام فرصت نیست کم گر بر زبانها می‌رود
حیف دانایی که گردد غافل از آزادگی　　در تلاش گوهر، آب روی دریا می‌رود
دوستان گر مدعا عرض پیام آرزوست　　قاصد دیگر چه لازم فرصت ما می‌رود
بی غلط کرده است *بیدل* آمد و رفت نفس
خلق می‌آید به آیینی که گویا می‌رود

هرکه انجام غرور من و ما می‌بیند　　بر فلک نیز همان در ته پا می‌بیند
ششجهت آینه‌ی عرض صواب است اما　　چشمت ا ز کور دلی سهو خطا می‌بیند
چشم بر حلقه‌ی دروازهٔ رحمت دارد　　خویش را هرکه به تسلیم دوتا می‌بیند
نکنی جرأت کاری که نباید کردن　　گر شوی اینقدر آگه که خدا می‌بیند
زندگانی چه و آسودگی عمر کدام　　صبح ما عرض غباری به هوا می‌بیند
شمع‌وار آینه‌ی راستی از دست مده　　کور هم پیش و پس خود به عصا می‌بیند
جای رحم است گر آزاده مقید گردد　　آب در کسوت آیینه چها می‌بیند
بلبل ما چه کند گر نشود محو خروش　　از رگ گل همه محراب دعا می‌بیند
به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم　　کان گلستان حیا جانب ما می‌بیند
همه ماضی‌ست کجا حال و کدام استقبال　　دیده هر سو نگرد رو به قفا می‌بیند
بسکه کاهیده‌ام از درد تمنا *بیدل*
موی دارد به نظر هرکه مرا می‌بیند

هرکه اینجا می‌رسد بی‌اعتدالی می‌کند　　شمع هم در بزم مستان شیشه خالی می‌کند
تا به گردون چید آثار بنای میکشی　　طاق این میخانه را ساغر هلالی می‌کند
زاهدا بر ریش چندان اعتمادت فاسد است　　آخر این قالی که می‌بافی جوالی می‌کند
درس دانش ختم کن کایینه‌دار سیم و زر　　زنگی مکروه را ملا جمالی می‌کند
سر به زانوییم اما جمله بیرون دریم　　حلقه از خود هم همان سیر حوالی می‌کند
طاقتی کو تا کسی نازد به افسون تلاش　　رنگها پرواز در افسرده‌بالی می‌کند
زندگی صید رم است آگاه باشید از نفس　　گرد فرصت در نظر ناز غزالی می‌کند

غره نتوان زیست بر باد و بروت اعتبار — چینی فغفور را یک مو سفالی می‌کند
وهم چون شمعت گداز دل گوارا کرده است — آتش است آبی که در جامت زلالی می‌کند
از زبان حیرت دیدار کس آگاه نیست — عمرها شد چشم من فریاد حالی می‌کند
جز ندامت نیست دلاک کسلهای هوس — دست‌افسوسی که دارم سینه‌مالی می‌کند
گوشه‌ی‌دیوار فقرم گرمی پهلو بس است — سایه، بر دوش و برم، کار نهالی می‌کند
چون چنار از بی‌بری هم کاش تا پیری رسم — چارهٔ من دود آه کهنه‌سالی می‌کند
شرم محروم است بیدل از حصول مدعا
بیشتر کار جهان بی‌انفعالی می‌کند

هرکه حرفی از لبت وامی‌کشد — از رگ یاقوت صهبا می‌کشد
بسکه مخمور خیالت رفته‌ایم — آمدن خمیازهٔ ما می‌کشد
نازش ما بیکسان بر نیستی‌ست — خار و خس از شعله بالا می‌کشد
شوق تا بر لب رساند ناله‌ای — گرد دل دامان صحرا می‌کشد
می‌رویم‌از خویش‌وخجلت می‌کشیم — ذوق آغوش که ما را می‌کشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا — دست احسان بر سر ما می‌کشد
خودگدازی ظرف پیدا کردنست — اشک دریاها به مینا می‌کشد
عمرها شد پای خواب‌آلود من — انتقام از سعی بیجا می‌کشد
نی نشان دارم نه نام اما هنوز — همت من ننگ عنقا می‌کشد
می‌گریزم از اثرهای غرور — اشک هرجا سر کشد پا می‌کشد
محو عشق از کفر و ایمان فارغ‌ست — خانه‌ی حیرت تماشا می‌کشد
بیدل از لبیک و ناقوسم مپرس
عشق درگوشم نواها می‌کشد

هرکه در اظهار مطلب هرزه‌نالی می‌کند — گر همه کهسار باشد شیشه خالی باشد
بهر حاجت پیش هرکس رو نباید ساختن — خفّت این تصویر را آخر زگالی می‌کند
منعم و تقلید درویشان، خدا شرمش دهاد — چینی خود را عبث ننگ سفالی می‌کند
جز خری کز صحبت اهل دول نازد به خویش — کم کسی با خرس فخر هم جوالی می‌کند
جسم خاکی را به اقبال ادب گردون کنید — این بناها را خمیدن طاق عالی می‌کند
خامشی دل‌چسبیی دارد که تا وامی‌رسیم — حرف نامربوط ما را شعر عالی می‌کند
شبهه از طاق بلند افکنده مینای شعور — ابروی بی‌مو به چشم ما هلالی می‌کند
لاف منعم بشنو و تن زن که آب و رنگ جاه — عالمی را بلبل گلهای قالی می‌کند
با همه واماندگی زین دشت و در باید گذشت — سایه گر پایی ندارد سینه‌مالی می‌کند

بسکه جای پر زدن تنگ است در گلزار ما | چارهٔ پرواز رنگ، افسرده‌بالی می‌کند
در عدم بیدل تو و من شیشه و سنگی نداشت
کس چه سازد زندگی بی‌اعتدالی می‌کند

هرکه زین انجمن آثار صفا می‌بیند | نشئه از باده و از تار صدا می‌بیند
روغن از پردهٔ بادام تواند دیدن | هرکه از نرگس مست تو ادا می‌بیند
نیست رنگین ز حنا ناخن پایت که بهار | طلعت خویش در این آینه‌ها می‌بیند
چه خطاها که ندارد اثر کج‌نظری | سرو را احول معذور دوتا می‌بیند
در مقامی که تماشا اثر بیرنگی‌ست | چشم پوشیده به معنی همه را می‌بیند
این غروری که به خلوتگه یکتایی اوست | گر همه آینه گردیم کجا می‌بیند
از خم کاکل او فکر رهایی غلط است | شانه هم دست خود آنجا به قفا می‌بیند
جلوهٔ شخص ز تمثال عیان‌ست اینجا | از تو غافل نبود هرکه مرا می‌بیند
ششجهت آب شد و آینه‌ای ساز نکرد | حسن یارب چقدر عرض حیا می‌بیند
غیر در عالم تحقیق ندارد اثری
بیدل آیینه‌ی ما صورت ما می‌بیند

هر نفس دل صدهزار اندیشه پیدا می‌کند | جنبش این دانه چندین ریشه پیدا می‌کند
اقتضای جلوه دارد اینقدر تمهید رنگ | تا پری بی‌پرده گردد شیشه پیدا می‌کند
شمع این محفل مرا بر سوختن پروانه کرد | هرکه باشد غیرت از هم پیشه پیدا می‌کند
مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر | ناخن و دندان همان در بیشه پیدا می‌کند
در زوال عمر وضع قامت پیری بس است | نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا می‌کند
یأس‌دل کم‌نیست‌گر خواهی ز خود برخاستن | نشئه‌واری از شکست این شیشه پیدا می‌کند
حسرت پیکان او بی‌ناله نپسندد مرا | آخر این تخم محبت ریشه پیدا می‌کند
دل وفا، بلبل نوا، واعظ فسون، عاشق جنون | هرکسی در خورد همت پیشه پیدا می‌کند
عرصه‌ی آفاق جای جلوهٔ یک ناله نیست | نی گره از تنگی این بیشه پیدا می‌کند
بیدل از سیر تأمل‌خانه‌ی دل نگذری
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا می‌کند

همّت از گردنکشی مشکل به استغنا رسد | بر خم تسلیم زن تا سر به پشت پا رسد
تا ز مستی تردماغی، انفعال آماده باش | آخر از صهبا خمی بر گردن مینا رسد
فطرت آفتها کشد تا نقش بربندد درست | اولین جام شکست از شیشه بر خارا رسد
غافل از کیفیت پیغام یکتایی مباش | قاصد او می‌رسد هرجا دماغ ما رسد
عالمی را بی‌بضاعت کرد سودای شعور | نقدی از خود کم کند هرکس به جنسی وارسد

راحت آبادی که وحشت بانی آثار اوست — گر کسی تا پای دیوارش رسد صحرا رسد
نور شمع عزتم اما در این ظلمت‌سرا — عالمی پهلو تهی سازد که بر من جا رسد
همچو بوی غنچه از ضعفی که دارم در کمین — امشبم گر جان رسد بر لب نفس فردا رسد
پیکرم چون شمع از ننگ زمینگیری گداخت — سر به ره می‌افکنم تا پا به خواب پا رسد
همنشینان زین چمن رفتند من هم بعد از این — بشکنم رنگی که فریادم به آن گلها رسد
غنچه شو بوی گل طرز کلامم نازک است — بی‌تأمل نیست ممکن کس به این انشا رسد

خودسری بیدل چه مقدار آبیار وهمهاست
سرو زین اندام می‌خواهد به آن بالا رسد

همتی گر هست پایی بر سر دنیا زنید — همچو گردون خیمه‌ای در عالم بالا زنید
خانه‌پردازی نمی‌باید پی آرام جسم — این غبار رفته را در دامن صحرا زنید
نیست ساز عافیت در محفل گفت و شنود — گوش اگر باز است باری قفل بر لبها زنید
می‌توان فرهاد شد گر بیستون نتوان شدن — تیغ اگر بر سر نباشد تیشه‌ای بر پا زنید
شهرت موهوم ننگ بی‌نشانی تا به کی — آتش گمنامیی در شهپر عنقا زنید
نقد راحت برده‌اند از کیسه‌گاه زندگی — بعد از این چون شعله در خاکستر خود وازنید
خاک صحرای فنا خمخانه‌ی جوش بقاست — یک قلم ساحل شوید و ساغر دریا زنید
کشته‌ی تیغ نگاه لاله‌رویانیم ما — شمع داغی بر سر لوح مزار ما زنید
بزم ما را غیر قلقل مطربی در کار نیست — ساقیان دستی به ساز گردن مینا زنید
بیقراری همچو اشک از دیده‌ها افتادنست — حلقه‌ای چون داغ باید بر در دلها زنید
حسرت می گر نباشد نیست تشویش خمار — بشکنید امروز جام و سنگ بر فردا زنید

مصرع آهی که گردد از شکست دل بلند
گر فتد موزون به گوش بیدل شیدا زنید

همچو آتش هرکه را دود طلب در سر بود — هر خس و خارش به اوج مدعا رهبر بود
می‌زند ساغر به طاق ابروی آسودگی — هرکه را از آبله پا بر سر کوثر بود
بی‌هوایی نیست ممکن گرم جست‌وجو شدن — سعی در بی‌مطلبیها طایر بی‌پر بود
خاک ناگردیده نتوان بوی راحت یافتن — صندل دردسر هر شعله خاکستر بود
از شکست خویش دریا می‌کشد سعی حباب — نشئه‌ی کم ظرف ما هم کاش از این ساغر بود
چاک حرمان در دل و سنگ ندامت بر سر است — هرکه را چون سکه روی التفات زر بود
شمع را ناسوختن محرومی نشو و نماست — عافیت در مزرع ما آفت دیگر بود
نیست اسباب تعلق مانع پرواز شوق — چون نگه ما را همان چاک قفس شهپر بود
ضبط آه ما چراغ شوق روشن کردن است — آتش دل آبروی دیدهٔ مجمر بود

در محیط انقلاب امواج جوش احتیاج حفظ آب‌روست چون گوهر اگر لنگر بود
هرکه از وصف خط نوخیز خوبان غافل است در نیام لب زبانش تیغ بی‌جوهر بود
حاصل عمر از جهان یک‌دل به دست آوردنست مقصد غواص از این نه بحر یک گوهر بود
چون مه نو بر ضعیفیها بساطی چیده‌ام مایه‌ی بالیدن ما پهلوی لاغر بود
رونق پیری‌ست **بیدل** از جوانی دم زدن
جنس گرمی زینت دکان خاکستر بود

همچو گوهر قطرهٔ خشکی عیانم کرده‌اند مغز معنی از که جویم استخوانم کرده‌اند
زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست سخت مجبورم خدنگ نُه کمانم کرده‌اند
غیر افسوسم چه باید خورد از این حرمان‌سرا بر بساط دهر مفلس میهمانم کرده‌اند
نیستم آگه کجا می‌تازم و مقصود چیست در سواد بیخودی مطلق عنانم کرده‌اند
خجلت بی‌دستگاهی ناگزیر کس مباد بی‌نصیب از التفات دوستانم کرده‌اند
کیست یارب تا مرا از خودفروشی واخرد دستگاه انفعال هر دکانم کرده‌اند
جز تحیّر رتبه‌ی دیگر ندارم در نظر چون زمین نظم خود بی‌آسمانم کرده‌اند
همچو مژگان رازها بی‌پرده است از ساز من درخور اشکی که دارم ترزبانم کرده‌اند
با همه بیدست و پاییها غم دل می‌خورم بیکسم چندان که بر خود مهربانم کرده‌اند
سر به سنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر بی‌سر و بی‌پا برون زان آستانم کرده‌اند
شکوهٔ تقدیر نتوان دستگاه کفر کرد قابل چیزی که من بودم همانم کرده‌اند
بیدل از آواره‌گردیهای ایجادم مپرس
چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده‌اند

همچو مینا غنچه‌ی رازم بهار آهنگ شد پرتوی از خون دل بیرون دوید و رنگ شد
بسکه‌در یادت به چندین رنگ حسرت سوختم چون پر طاووس داغم عالم نیرنگ شد
کوه تمکینی به این افسردگیها حیرت است بسکه زیر بار دل ماندم صدا هم سنگ شد
در طلسم بستن مژگان فضایی داشتم تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
پیکرم در جستجویت رفت همدوش نفس رشته‌ی این ساز از فرسودگی آهنگ شد
در شکنج پیری‌ام هر مو زبان ناله‌ای است از خمیدنها سراپایم طرف با چنگ شد
آن‌قدر وامانده‌ام کز الفتم نتوان گذشت اشک هم در پای من افتاد و عذر لنگ شد
جوهر خط آخر از آیینه‌ات میگون دمید دود هم از شعله‌ی حسن تو آتش‌رنگ شد
کسب آگاهی کدورتخانه تعمیر است و بس هر قدر آیینه شد دل زیر مشق زنگ شد
هیچکس حسرتکش بی‌مهری خوبان مباد آرزو بشکست ما را تا دل او سنگ شد
بیدل از درد وطن خون گشت ذوق عبرتم
بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

همه راست زین چمن آرزو، که به کام دل ثمری رسد
من و پرفشانی حسرتی، که ز نامه گل به سری رسد
چـقدر ز منّت قـاصدان، بگـدازدم دل نـاتوان
به بر تو نامه‌بر خودم، اگرم چـو رنگ پـری رسـد
نگهی نکرده ز خود سفر، ز کمال خود چه برد اثر
برویم در پی‌ات آنقدر که به ما ز ما خبری رسد
شرر، طبیعت عاشقان، به فسردگی ندهد عنان
تب موج ما نبری گمان، که به سکته‌ی گهری رسد
به کدام آینه جوهری، کشم التفاتی از آن پری
مگر التماس گداز من به قبول شیشه‌گری رسد
به تلاش معنی نازکم، که درین قلمرو امتحان
نرسم اگر من ناتوان، سخنم به مو کمری رسد
ز معاملات جهان کد، تو برآ کزین همه دام و دد
عفف سگی به سگی خورد، لگد خری به خری رسد
به چنین جنونکدهٔ ستم، ز تظلم تو کراست غم
به هزار خون تپد از الم، که رگی به نیشتری رسد
همه جاست شوق طرب کمین، ز وداع غنچه گل آفرین
تو اگر ز خود روی اینچنین به تو از تو خوبتری رسد
بـه هـزار کـوچه دویده‌ام، به تسلّی نرسیده‌ام
ز قد خمیده شنیده‌ام، که چو حلقه شد به دری رسد
ز کمال نظم فسون اثر، بگداخت **بیدل** بیخبر
چه قیامت است بر آن هنر که به همچو بی‌هنری رسد

همین دنیاست کانجامش قیامت پرده‌در گردد
دمد پشت ورق از صفحه هنگامی که برگردد
مژه بربند و فارغ شو ز مکروهات این محفل
تغافل عالمی دارد که عیب آنجا هنر گردد
ز اقـبال ادب کـن بـی‌خلل بـنیاد عـزت را
به دریا قطره چون خشکی به خود بندد، گهر گردد
مـهیای خجالت باش اگر عزم سخن داری
قـلم هـرگاه گـردد مـایل تـحریر، تـر گردد

مپندار از درشتیهای طبع آسان برون آیی
به صد توفان رسد کهسار تا سنگی شرر گردد
به آسانی حبابت پا برآورده‌ست از دامن
به خود بال اندکی دیگر که مغز از سر به‌در گردد
کمال خواجگی در رهن صوف و اطلس است اینجا
اگر این است عزت آدمی آن به که خر گردد
در این محفل که چون آیینه عام افتاد بی‌دردی
تو هم واکرده‌ای چشمی که ممکن نیست تر گردد
غم دیگر ندارد شمع غیر از داغ صحبتها
شبی در شب نهان دارم مباد این شب سحر گردد
چه امکان است گردون از شکست ما شود غافل
مگر دوری رسد کاین آسیا جای دگر گردد
چو شمعم آن قدر ممنون پابرجایی همّت
که رنگ از چهرهٔ من گر پرد بر گرد سر گردد
ز بس پروانه‌ی فرصت کمینی‌های پروازم
نفس گر دامن افشاند چو صبحم بال و پر گردد
هوای عالم دیدار و خودداری چه حرف است این
چو عکس آیینه اینجا تا قیامت دربه‌در گردد
ندارد قاصدت تا حشر جز رو بر قفا رفتن
پیامت با که گوید آن که از پیش تو برگردد
سواد آن تبسم نیست کشف هیچکس بیدل
مگر این خط مبهم را لبش زیر و زبر گردد

هوس‌پیمایی جاهت خمارآلود غم دارد
رعونت گر نخواهی نقش پا هم جام‌جم دارد
مزاج آتشین کم نیست چون گل خرمن ما را
به آن‌برقی که باید سوخت‌خود را رنگ‌هم دارد
چه نقصان گر کدورت سرخط پیشانی ما شد
دبیر طالع ما خامه‌ی مشکین رقم دارد
دماغ‌آرای وهمیم از حباب ما چه می‌پرسی
شراب محمل ما شیشه بر طاق عدم دارد
چسان رام کمند ناله گردد وحشی چشمی
که خواب ناز هم در حلقه‌ی آغوش رم دارد
علاجی نیست غیر از داغ زخم خاکساران را
که چاک جاده یکسر بخیه‌ی نقش قدم دارد
بود خونریزتر گر راستی شد پیشه‌ی ظالم
چو شمشیری که‌افتد راست خم اکثر دودم دارد
دل از همدوشی عکس تو بر آیینه می‌لرزد
که او مست می نازست و این دیوار نم دارد

ز ما و من نشد محرم نوای عافیت گوشم		همه افسانه است این محفل اما خواب کم دارد
در این غارت‌سرا مشت غبار رفته بر بادم		بـه آرامـم سجود آستانت متهم دارد
به رنگی تشنه‌ی شوقم خراش زخم الفت را		که خار وادی مجنون به پای مـن قسـم دارد
سراغ رفته گیر از هرچه می‌یابی نشان بیدل
همه گر نام باشد در نگین نقش قدم دارد

هوس‌پیمای فرصت گرد کلفت در قفس دارد
همین خاک است و بس گر شیشه‌ی ساعت نفس دارد
لب از خـمیازهٔ صـبح قـیامت تـا نـمی‌بندی
خـم آسـودگی جـوش شـراب خام‌رس دارد
در سعی جـنون زن، از وبال هـوش بیرون آی
به زحمت تا نگیرد کـوچه‌ی دانش عسس دارد
نه‌تنها شامل هستی‌ست عشق بی‌نشان جوهر
عدم هم زآن مـعیت دستگاه پیش و پس دارد
جـنون الرحـیلی شش‌جهت پـیچیده عـالم را
مپرس از کاروان منزل هـم آهـنگ جـرس دارد
بـرون آر از طـبیعت خـار خـار وهـم آسـودن
که چشم بی‌نیازان از رگ این خواب خس دارد
نفس هر پـر زدن خـون دگـر در پـرده مـی‌ریزد
طبیب زندگی شـغلی هـمین نیش مجس دارد
خراش دامن عزت مخواه از تـرک خـوشخویی
کـه راه کـوی بـدکیشی سگـان بی‌مرس دارد
محبت عمرها شد رفـته مـی‌جوشد ز خـاطرها
ندارد جـز فـرامـوشی کـسی گـر یـاد کس دارد
ندامت نـیست غـافل از کـمین هـیچکس بـیدل
به هر دستی که عبرت وارسد دست مگس دارد

هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد
بدزدم در خـود آغـوشی کـه بـر آفـاق دربـندد
به این یک رشته زناری که در رهـن نـفس دارم
گـسستن تا به کی چون سبحه صد جایم کمر بندد

به آزادی شوم چون شمع تا ممتاز این محفل
گشایم رشته‌ی پایی که دستارم به سر بندد
به هم چشمان خیال امتیازم آب می‌سازد
خدایا قطره‌ام بیرون این دریا گهر بندد
ز حاصل قطع خواهش کن که این نخل گلستان را
به طومار نمو مهر است در هرجا ثمر بندد
جهان افشاگر راز است بر غفلت متن چندان
که ناهنجاریت در خانه‌ی آیینه خر بندد
جنون گل عیانست از گریبان‌چاکی اجزا
که وحشت برکشد از سنگ و خفّت بر شرر بندد
جهانی در غبار ما و من ماند از عدم غافل
حذر از سیر صحرایی که راه خانه بربندد
به بزم عشق پُر بی‌جرأت تمهید زنهارم
مگر اشکی چو مژگان بر سرانگشتم جگر بندد
وفا تا از حلاوت نگسلاند ربط چسبانم
حضور بوریا یارب به پهلویم شکر بندد
ز بس وارستگی می‌جوشد از بنیاد من بیدل
پرنگ، الفت نگیرد نقش من نقاش گر بندد

هوس تعینِ خواجگی، به نیاز بنده نمی‌رسد
رگ گردنی که علم کنی، به سر فکنده نمی‌رسد
ز طنین غلغله‌ی مگس، به فلک رسیده پر هوس
همه سوءست باد بروت و بس، که به پشم کنده نمی‌رسد
ز ریاض انس چه بو برد، سگ و خوک عالم هرزه‌تک
که به غیر حسرت مزبله به دماغ گنده نمی‌رسد
پی قطع الفت این و آن، مددی به روی تنک رسان
که به تیغ تا نزنی فسان، به دم برنده نمی‌رسد
ز هوس قماشی سیم و زر، به جنون قبای حیا مدر
که تکلفات لباسها، به حضور ژنده نمی‌رسد
همه راست ناز شکفتنی، همه جاست عیش دمیدنی
من از این چمن به چه گل رسم، که لبم به خنده نمی‌رسد

مگـر از فـنا رسـد آرزو، بـه صـفای آیـنه مشـربی
که خراش تختهی زندگی ز نفس بـرنده نـمیرسد
بـه عـروج مـنظر کـبریا، نـرسیده گـرد تـلاش مـا
تو ز سجده بال ادب گشا، به فلک پرنده نمیرسد
بـه پـناه زخـم مـحبتی، مـن **بیدل** ایـمنم از تـعب
که دوباره زحمت جانکنی به نگین کنده نـمیرسد

هوس جنونزدهٔ نفس بـه کـدام جلوه کـمین کـند
چو سحر به گرد عـدم تـند کـه تـبسم نـمکین کـند
ز چه سرمه رنج ادب کشم که خروش جنون حشم
به هزار عرصه کشد الم نـفسی کـه پـردهنشین کـند
ز خموشی ادب امتحان، به فسـردگی نـبری گـمان
که کمند نالهی عاشقان، لب برهم آمده چـین کـند
سـر بـیتیازی فکـر را بـه بـلندیی نـرسانده‌ام
که بجز تـتبع نـظم مـن، احـدی خـیال زمـین کـند
ز فسون فرصت وهم و ظن، بگداخت شیشهی ساعتم
که غبار دل به هم آرد و طلب شهور و سـنین کـند
ز بهار عبرت جـزو کـل، بـه گشـاد یک مـژه قـانعم
چه کم است صیقلی از شرر، که نگاه آینهبین کـند
پی عذر طـاقت نـارسا، بـرو آنـقدر کـه کشـد دلت
ته پاست منزل رهروی که به پشت آبـله زیـن کـند
نه بقاست مایهی فرصتی، نه نفس بهانهی شهرتی
به خیال خنده زند کسی که تلاش نقش نگین کـند
چقدر در انجمن رضا، خـجل است جـرأت مـدعا
که دل از فضولی نارسا، هوس چنان و چـنین کـند
ز حـضور شـعلهی قـامتی، ز خـیال فـتنه عـلامتی
نـرسیدهام بـه قـیامتی، کـه کسـی گـمان یـقین کـند
به چه ناز سجده ادا کند، به در تو **بیدل** هـیچکس
که به نقش پا بـرد الـتجا و خـطی نـیاز جـبین کـند

هوس در مزرع آمال گو صد خرمن انبارد | شـرار کـاغذ مـا ریـزش تـخم دگـر دارد
غبار گـفتگو بـنشان مـبادا فـتنه انگـیزی | نفسها رفته رفته شور محشر بار مـی‌آرد

جلال‌عشق آخر سرمه سازد شور امکان را　　ز برق غیرت آتش نیستان ناله نگدازد
جهان محکوم‌تقدیر است باید داشت مغرورش　　اگر ناخن ز قدرت دم زند گو پشت خود خارد
چه گل خرمن کنیم از ریشه‌های نقش پیشانی　　عرق در مزرع بیحاصل ما خنده می‌کارد
شکست‌شیشه برهم می‌زند هنگامه‌ی مستان　　کسی از امتحان یارب دل ما را نیازارد
به این ذوق طرب کز حسرت دیدار لبریزیم　　نگه خواهد چکیدن گر تری دامانم افشارد
جنون مشرب پروانه‌ای دارم که از مستی　　زند آتش به خویش و صیقل آیینه پندارد
مژه هرجا گشودم سیر نیرنگ دویی کردم　　ببندم چشم تا از راه نم آیینه بردارد
نمو از ریشه‌ی بی‌عشرت ما می‌کشد گردن　　وگرنه ابر این وادی سر افکنده می‌بارد

چو غفلت غافلیم از غفلت احوال خود **بیدل**
فراموشی، فراموشی به یاد کس نمی‌آرد

هوش تا عافیت آیینه‌ی مستی نشود　　نیست ممکن که کند کاری و عاصی نشود
باخبر باش که نگذشته‌ای از عالم وهم　　نقش فردای تو تا آینه‌ی دی نشود
خون عشاق، وطن در رگ بسمل دارد　　نیست این آب از آن چشمه که جاری نشود
تا به کی شبهه‌پرس حق و باطل بودن　　مرد این محکمه آن است که قاضی نشود
به هوس راحت جاوید ز کف باخته‌ایم　　شعله داغ است اگر مست ترقی نشود
بی‌تو بر لاله و گل چشم هوس نگشادم　　که به رویم مژه برگردد و سیلی نشود
از بدآموزی تنهایی دل می‌ترسم　　که دهی منصب آیینه و راضی نشود
آه از آن داغ که خاکستر شوق‌آلودم　　در غم سرو تو واسوزد و قمری نشود

تا به سیلاب فنا وانگذاری **بیدل**
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

هیهات دم بازپسین عرض ادب برد　　رشک نفسم سوخت که نام تو به لب برد
بر عالم فطرت دل بی‌درد ستم کرد　　نشکستن این شیشه قیامت به حلب برد
فرصت نرسانید به مقصد نفسم را　　این شمع پیام سحری داشت که شب برد
ای غنچه دودم تنگی دل مغتنم انگار　　زین غمکده هرگاه الم رفت طرب برد
فریاد که بی‌مطلبی پیش نبردم　　همت خجلم کرد ز جایی که طلب برد
چون شمع به بیماری دل ساخته بودم　　فرصت به تکلف عرقی کرد که تب برد
قاصد، نشوی منفعل لغزش مستان　　خواهد همه جا نامه‌ی ما برگ عنب برد
درد طلب عشق در آفاق که دارد　　کم نیست که لیلی غم مجنون به عرب برد
گر مرگ نمی‌بود غم خلق که می‌خورد　　صد شکر که اینجا همه کس روز به شب برد

این آدم و حوا شرف نسبت هستی است
بیدل نتوان پیش عدم نام نسب برد

یاد تو آتشی است که خامش نمی‌شود   حق نمک چو زخم فرامش نمی‌شود
زین اختلاطها که مآلش ندامت است   خوشدل همان‌کسی که دلش خوش نمی‌شود
بوی کباب مجلس تنهایی‌ام خوش است   کانجا جگر ز بی‌نمکی شش نمی‌شود
ملکی‌ست بیکسی که در آنجا غریب یأس   گر می‌شود شهید ستمکش نمی‌شود
بیدل مزبل عقل، شراب تعلق است
مست تغافل این همه بیهش نمی‌شود

یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود   در شکست این شیشه را جوش مبارکباد بود
آبیار مزرع دردم مپرس از حسرتم   هر کجا آهی دمید اشک منش همزاد بود
زندگی را مغتنم می‌داشتم غافل از این   کز نفس تیغ دودم در دست این جلاد بود
وانکرد آیینه گردیدن گره از کار من   بند حیرت سخت‌تر از بیضه‌ی فولاد بود
عمر پروازم چو بوی گل به افسردن گذشت   این قفس آیینه‌دار خاطر صیاد بود
مفت ما کز سعی ناکامی به استغنا زدیم   ورنه دل مستسقی و عالم سراب‌آباد بود
بلبل ما از فسردن ناز گلها می‌کشد   گر پری می‌زد چو رنگ از خویش هم آزاد بود
از شکست ساغر هوشم سلامت می‌چکد   بیخودی در صنعت راحت عجب استاد بود
شب‌که در بزمت‌صلای سوختن می‌داد عشق   نغمه‌ی ساز سپندم هرچه باداباد بود
روزگاری شد که در تعبیر هیچ افتاده‌ایم   چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود
عالم نسیان تماشاخانه‌ی یکتایی است   عکس بود آن جلوه تا آیینه‌ام در یاد بود
صد نگارستان چین با بیخودی طی کرده‌ام   لغزش پا هم به راهت خامه‌ی بهزاد بود
سرمه اکنون نسخه‌ی خاموشی از من می‌برد   یاد ایامی که مو هم بر تنم فریاد بود
پیری‌ام جز ساغر تکلیف جان‌کندن نداد
قامت خم گشته بیدل تیشه‌ی فرهاد بود

یاران مزهٔ عبرت از این مائده بردند   در نان و نمکها قسمی بود که خوردند
در چشمه‌ی شرم آب نماند از دل بیدرد   کردند جبین بی‌نم و چشمی نفشردند
آه از شرری چند کز افسون تعلق   دندان به دل سنگ فشردند و نمردند
امواج به صد تک زدن حسرت گوهر   آخر کف پا آبله کردند و فسردند
هر چینی از این بزم شکست دگر آورد   موی سر فغفور چه مقدارستردند
چون شمع در این صومعه از شرم فضولی   تسلیم سرشتان به عرق سبحه شمردند
در خاک طلب بیدل اثرهای ضعیفان
لغزش قدمی بود که چون اشک سپردند

یاران فسانه‌های تو و من شنیده‌اند   دیدن ندیده و نشنیدن شنیده‌اند

نامحرمان انجمنستان حسن و عشق   آواز بلبل آنسوی گلشن شنیده‌اند
غافل ز ماجرای دل و وحشت نفس   بسمل به پیش چشم و تپیدن شنیده‌اند
خلقی نگشته محرم ناموس آبرو   نام چراغ در ته دامن شنیده‌اند
گر فیض اشک حاصل موی سفید نیست   از شیر صبح بوی چه روغن شنیده‌اند
جز شبهه‌ی حضور به دوران چه می‌رسد   زان بت که نام او ز برهمن شنیده‌اند
عشاق سرنوشت کلیم و نوای طور   از خامشان قصه‌ی ایمن شنیده‌اند
رمز تجرد به فلک رفتن مسیح   مستان ز بیزبانی سوزن شنیده‌اند
لب‌خشک می‌دوند حریفان ز ساز جسم   هرچند ششجهت همه تن‌تن شنیده‌اند
هرجا نوای عین و سوا می‌خورد به گوش   از پردهٔ تو یا ز لب من شنیده‌اند
صور است شور دهر و کسی را تمیز نیست   یکسر کران ترانه‌ی الکن شنیده‌اند
افسانه نیست آینه‌دار مآل شمع   آثار تیرگی همه روشن شنیده‌اند
جمعی نبرده راه به حرمانسرای عمر   آتش گرفته دامن خرمن شنیده‌اند

بیدل شهید طبع ادب را زبان کجاست
حرف سر بریده ز گردن شنیده‌اند

یاران در این بیابان از ما اثر مجویید   گمگشتگی سراغیم ما را دگر مجویید
رنگی‌کزین‌چمن جست،با هیچکس نپیوست   گرد خرام فرصت از هر گذر مجویید
خفّت ز کفه‌ی ما معراج بی‌وقاری‌ست   خود سنج انفعالیم سنگ از شرر مجویید
در پیری از سر حرص مشکل بود گذشتن   زین تیغ زنگ فرسود آب اینقدر مجویید
پا را جدا ز دامن تمکین چه احتمال است   در خانه آنچه گم شد بیرون در مجویید
رنگ پریده‌ای هست فرصت کمین وحشت   پرواز مقصد ما زین بال و پر مجویید
بیدستگاه تحقیق پوچ است ناز فطرت   گر مغز معنیی نیست جز مو به سر مجویید
عقل و دلایل علم پامال برق عشقند   شب را به شمع و مشعل پیش سحر مجویید
چون شمع، شرم مقصد بر خاک دوخت مژگان   سر رفته رفته باشد زین بیشتر مجویید
هرجا نفس فروماند بر دل فتاد بارش   گم گشتن پی موج جز در گهر مجویید

جایی که یأس **بیدل** نالد ز بینوایی
نم از مژه مخواهید آه از جگر مجویید

یاران، چو صبح، قیمت وحشت گران کنید   دامان چیده را به تصنع دکان کنید
جهد دگر به قوت ترک طلب کجاست   کاری کز آرزو نگشاید همان کنید
معراج سعی مرد همین استقامت است   لنگی است هر قدر هوس نردبان کنید
بی‌حرف و صوت، معنی تحقیق روشن است   آیینه‌ی خود از نظر خود نهان کنید

توفیق فکر خویش به هرکس نمی‌دهند / گر جیب نیست رو بسوی آسمان کنید
نقص و کمال و، پست و بلند جهان یکی است / نقش جبین و نفس قدم امتحان کنید
مزد تلاش علم و عمل خجلت است و بس / از عالم کرم طلب رایگان کنید
عالم همه به نیک و بد خود مقابل است / آیینه را ز حسن ادب مهربان کنید
چون شمع گر به معنی راحت رسیدن است / درس نشستن پی زانو روان کنید
پهلوی لاغری که قناعت نشان دهد / در نقش بوریای تجرد نهان کنید
از شیشه‌ی دل آنچه تراود غنیمت است / قلقل اگر نماند ترنگی عیان کنید
خورشید در تلافی سودای همت است / گر یک دو دم چو صبح ز هستی زیان کنید
روزی دو از نم عرق شرم زندگی / خاکی که باد می‌برد آخر گران کنید
در زیر پاست خاک مراد غرور عجز / ای غافلان تلاش همین آستان کنید

هنگامه‌ی دل است چه دنیا چه آخرت
بیدل شوید و ترک غم این و آن کنید

یاران تمیز هستی بدخو نکرده‌اند / از شمع چیده‌اند گل و بو نکرده‌اند
آیین حسن جوهر سعی بصیرت است / کوران تلاش وسمه‌ی ابرو نکرده‌اند
وارستگان ز شرم نی بوریای فقر / نقش قبول زینت پهلو نکرده‌اند
خودسنجی از دکانچه‌ی سودای شهرت است / ما را نشان تیر ترازو نکرده‌اند
آیینه چند تهمت خودبینی‌ات کشد / ارباب شرم جز به عرق رو نکرده‌اند
توفیق کعبه‌ی دل از این سرکشان مخواه / یک سجده نذر خدمت زانو نکرده‌اند
خاصان چو شمع ناظر این محفلند، لیک / جز پیش پا نگاه به هر سو نکرده‌اند
چین جبین به وصف تبسم بدل کنند / شکر لبان اهانت لیمو نکرده‌اند
هرجا شکست دل ادب‌آموز منصفی است / تصویر چینی از قلم مو نکرده‌اند
گرد عبارتیم، به معنی که می‌رسد / ما را هنوز در طلبش او نکرده‌اند

بیدل به خود جنون کن و صد پیرهن ببال
بی‌چاک جامه‌ی هوس اتو نکرده‌اند

یارب چه‌سان کنم به هوای دعا بلند / دستی که نیست چون مژه جز بر قفا بلند
صد نیستان تهی شدم از خود ولی چه سود / هویی نکرد گردن از این کوچه‌ها بلند
عجزم رضا نداد به رعنایی کلاه / گشتم همان چو آبله در زیر پا بلند
از بسکه شرم داشتم از یاد قامتش / دل شیشه‌ها شکست و نکردم صدا بلند
عرض اثر، نشانه‌ی آفاتْ گشتن است / جمعیت از سری که نشد هیچ جا بلند
کلفت نوای دردسر هیچکس نه‌ایم / در پرده‌های خامشی آواز ما بلند

ساغر به طاق همت منصور می‌کشیم	بر دوش ما سری است ز گردن جدا بلند
جز گرد احتیاج که ننگ تنزّه است	موجی نیافتیم در آب بقا بلند
خط بر زمین کش، از هوس خام صبر کن	دیوار اعتبار شود تا کجا بلند
در احتیاج ببر در بیگانه خاک شو	اما مکن نظر به رخ آشنا بلند
عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس	در خانه‌های پست نگردد هوا بلند

بیدل ز بسکه منفعل عرض هستی‌ایم
سر می‌کند عرق ز گریبان ما بلند

یاران به رنگ رفته دو روزم مثل کنید	تمثال من کم است گر آیینه تل کنید
انجام این بساط در آغاز خفته است	شام ابد تصور صبح ازل کنید
یک گام پیش از آب در این ورطه آتش است	فکری به سیر عبرت حوت و حمل کنید
گر دستگاه چینی بی‌موست اعتبار	رفع هوس به خارش سرهای کل کنید
بی‌ضبط حرص پیش نرفته است سعی خلق	تدبیر پای لنگ به بازوی شل کنید

این پشت و پهلویی که بمالید بر زمین
دلاک امتحانی رفع کسل کنید

یأس‌فرسای تغافل دل ناشاد مباد	بیدلانیم فراموشی ما یاد مباد
عیش ما غیر گرفتاری دل چیزی نیست	یارب این صید ز دام و قفس آزاد مباد
پر گشودن ز اسیران محبت ستم است	ذوق آزادی ما خجلت صیاد مباد
عاشق از جان‌کنی حکم وفا غافل نیست	نقش شیرین به سر تربت فرهاد مباد
همه عنقا به قفس در طلب عنقاییم	آدمی بیخبر از فهم پریزاد مباد
صور در پردهٔ نومیدی دل خوابیده است	یارب این فتنه نوا قابل فریاد مباد
در عدم بیخبر از خویش فراغی داریم	صلح ما متهم نسبت اضداد مباد
نفس افشاگر راز دو جهان نومیدی‌ست	خاک این باد به جز در دهن باد مباد
های و هویی که نواسنج خرابات دل است	سر به هم کوفتن سبحه‌ی زهاد مباد
صبح و شام، از نفس سرد، غرض جویی چند	باد بادی‌ست به عالم که چنین باد مباد
حیف همت که کسی چشم به عبرت دوزد	انتخاب دو جهان زحمت این صاد مباد
شبخون خط پرگار به مرکز مبرید	هرچه جز دل به عمارت رسد آباد مباد

حادثات آن همه تشویش ندارد بیدل
صبر زحمتکش اندیشه‌ی بیداد مباد

یکدو دم هنگامه‌ی تشویش مهر و کینه بود	هرچه دیدم میهمان خانه‌ی آیینه بود
ابتذال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت	هر گلی کامسالم آمد در نظر پارینه بود

منفعل می‌شد ز دنیا هوش اگر می‌داشت خلق / صبر و حنظل در مذاق گاو و خر لوزینه بود
هیچ شکلی بی‌هیولا قابل صورت نشد / آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود
امتحان اجناس بازار ریا می‌داد عرض / ریشها دیدیم با قیمت‌تر از پشمینه بود
هر کجا دیدیم صحبتهای گرم زاهدان / چون نکاح دختر رز در شب آدینه بود
خاک‌شد فطرت‌ز پستی لیک‌مژگان برنداشت / ورنه از ما تا به بام آسمان یک زینه بود
تخته‌ی مشق حوادث کرد ما را عاجزی / زخم دندان بیشتر وقف لب زیرینه بود
در جهان بی‌تمیزی چاره از تشویش نیست / ما به صد جا منقسم کردیم و دل در سینه بود
آرزوها ماند محو ناز در بزم وصال / پاس ناموس تحیّر مهر این گنجینه بود

هر کجا رفتیم **بیدل** درد ما پنهان نماند
خرقه‌ی درویشی ما لختی از دل پنبه بود

یک سر مو گر هوس از فکر جاهی بگذرد / پشم ما بالد به حدی کز کلاهی بگذرد
شمع محفل داغ می‌گردد کز آهی بگذرد / آه از آن روزی که حرص از دستگاهی بگذرد
دسترنج سعی آزادی نمی‌گردد تلف / کهکشان بالد اگر از برگ کاهی بگذرد
در جنون دارد کسی تا کی سر زنجیر اشک / سرده این دیوانه را شاید به راهی بگذرد
روشن است از جادهٔ انصاف حکم ما ز شمع / داغ نقش پاست گر زین ره نگاهی بگذرد
شمع بردار از مزار تیره‌روزان وفا / باش تا بر خاک مژگان سیاهی بگذرد
از غبار ما سواد عجز روشن کردنی ست / باید این خط هم به چشمت گاه‌گاهی بگذرد
عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل تا زبان / چون سحر صد نردبان بندی که آهی بگذرد
برنمی‌دارد چو گردون عمر تمکین وحشتم / ننگ آن جولان که از من سال و ماهی بگذرد
ترک دنیا هم دلیل پایه‌ی دون همتی است / سر به معنی پا شود تا از کلاهی بگذرد
ناله‌ی نی می‌کشد از موج آب آواز پا / عمر عاشق گر همه در زیر چاهی بگذرد

بی‌فنا ممکن بدان **بیدل** گذشتن زین محیط
بستن مژگان شود پل تا نگاهی بگذرد

ای ساز بر و دوش تو پیراهن کاغذ / تا چند به هر شعله زنی دامن کاغذ
کس نیست که بر خشکی طبعت نستیزد / گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ
بی‌کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت / تا حفظ نماید نتوان خواندن کاغذ
هر نامه‌ی بی‌مطلب ما جای رقم نیست / قاصد نفسی سوخته در بردن کاغذ
گر آگهی، آیینه‌ات از زنگ بپرداز / ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ
سهل است به هر شیشه دلی تیغ کشیدن / دارد نم آبی شرر خرمن کاغذ
هر نقطه که از شوخی خال تو نویسند / آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ

از راه تـو آسـان نـرود نـقش جـبینم　　خط پنجه‌ی دیگـر زده در دامـن کـاغذ
تسـلیم مـن از آفت گـردون نـهراسد　　بر هم نخورد حـرف بـه پیچیدن کـاغذ
ثبت است جواب خط عاشق به دریدن　　دریـاب صـریر قـلم از شـیون کـاغذ
فـریاد کـه در مکتب بیحاصل امکان　　یک نسـخه نـیرزید بگـرداندن کـاغذ
بـیدل دل عـاشق بـه هـوس رام نگـردد
اخگـر نشـود تکـمه‌ی پیراهـن کـاغذ

ای شـعله نـهال از قـلمت گـلشن کـاغذ　　دود از خط مشکین تو در خـرمن کـاغذ
خط نیست که گل کرد از آن کلک گهربار　　برخاسته از شـوق تـو مـو بـر تـن کـاغذ
با حسـرت دل هـیچ نـپرداخت نگـاهت　　کـاش آیـنه مـی‌داشت فـرستادن کـاغذ
لخت جگـرم سـدّ ره نـاله نگـردید　　پنهان نشد این شـعله بـه پیراهـن کـاغذ
از وحشت آشوب جهان هرچـه نـوشتم　　افشاند خط از خویش پر افشاندن کاغذ
سهل است به این هستی موهوم غرورت　　آتش نـتوان ریـخت بـه پـرویزن کـاغذ
با تیغ تـوان شـد طـرف از چـرب‌زبانی　　در آب چـو روغـن نـبود جـوشن کـاغذ
بـر فـرصت هسـتی مـفروشید تـعین　　گو یک دو شرر چین نکشد دامن کاغذ
چون خامه خجالت‌کش این مزرع خشکیم　　چـیدیم نـم جـبهه بـه افشـردن کـاغذ
بـیدل سـر فوارهٔ این بـاغ نگون است
تـا کـی بـه قـلم آب دهـی گـلشن کـاغذ

ستمکش تو بـه قـاصد اگـر دهـد کـاغذ　　به سیل اشک زند دست و سر دهد کاغذ
ز نقطه تخم امیدم دماند ریشه بـه خـط　　چه دولت است که ناگه ثمر دهد کـاغذ
چسان صـفای بـناگـوش او کـنم تـحریر　　اگر نـه مـطلع فـیض سـحر دهـد کـاغذ
سـیاه کـرد فـلک نـامه‌ی امـید مـرا　　برای آن که بـه هـر بی‌بصر دهـد کـاغذ
ز دود کلفت دل رنگ نـامه‌ام ابری‌ست　　مگر به او خبر از چشـم تـر دهـد کـاغذ
به هر دلی رقم داغ عشـق مـایل نـیست　　بگو به لاله که خوش رنگتر دهد کـاغذ
چه دود دل که نپیچیده‌ای به پردهٔ خـط　　عجب مدار که بـوی جگـر دهـد کـاغذ
هزار نقش ز هر پـرده روشـن است امّـا　　به بی‌سواد چه عـرض هـنر دهـد کـاغذ
نفس مسـوز بـه پـرواز لاف مـا و مـنت　　به شعله تا چقدر بـال و پـر دهـد کـاغذ
بـه مـفلسی نـتوان لاف اعـتبار گـرفت　　که عرض قدر به افشـان زر دهـد کـاغذ
تـهی ز کـینه مـدان طـینت تـنکرویان　　ز سنگ عرض شرر بیشتر دهـد کـاغذ
به دست غـیر تـو آیـنه دادم و خـجلم　　چو قاصدی که بـجای دگـر دهـد کـاغذ
قلم به حسرت دیدار عجز تحریر است　　بیاض دیده به مژگان مگـر دهـد کـاغذ
سـفینه در دل دریـا فکـنده‌ام بـیدل
مگـر ز وصـل کـناری خـبر دهـد کـاغذ

از بسکه زد خیال توام آب در نظر   مژگان شکسته‌ام ز رگ خواب در نظر
هر گوهری که در صدف دیده داشتم   از خجلت نثار تو شد آب در نظر
روز و شبم به عالم سیر خیال توست   خورشید در مقابل و مهتاب در نظر
تا کی در انتظار بهار تبسّمت   شبنم صفت نمک زدن خواب در نظر
آنجا که نیست ابروی بت قبله‌ی حضور   خون می‌خورد برهمن محراب در نظر
ما در مقام آینه‌ی رنگ دیگریم   چون اشک، داغ در دل و سیماب در نظر
بیچاره آدمی به تکلف کجا رود   اوهام در تخیل و اسباب در نظر
تا گل کند نگاه به مژگان تنیده است   از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر
ای جلوه انتظار پری، سیر شیشه کن   جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر
بیدل در انتظار تو دارد ز آه و اشک
صد گردباد در دل و گرداب در نظر

از غبار جلوهٔ غیر تو تا بستم نظر   چون صف مژگان دو عالم محو شد در یکدگر
بسته‌ام محمل به دوش یأس و از خود می‌روم   بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر
خدمت موی میانت تا که را باشد نصیب   گلرخان را زین هوس زنار می‌بندد کمر
چون گهر زین پیش سامان سرشکی داشتم   این زمانم نیست جز حیرت سراغ چشم تر
وحشت‌حسرت به‌این کمفرصتی مخمور کیست   صورت خمیازه دارد چین دامان سحر
عالمی را از تغافل ربط الفت داده‌ایم   نیست مژگان قابل شیرازه بی‌ضبط نظر
این تن‌آسانی دلیل وحشت سرشار نیست   هرقدر افسرده گردد سنگ می‌بندد کمر
گر فلک بی‌اعتبارت کرد جای شکوه نیست   بر حلاوت بسته‌ای دل چون گره در نیشکر
فکر فردا چند از این خاک غبار آماده است   هم تو خواهی بود صبح خویش یا صبح دگر
سیر رنگ و بو هوس داری ز گل غافل مباش   شوخی پرواز نتوان دید جز در بال و پر
چند باید شد هوس‌فرسود کسب اعتبار   سر هم ای غافل نمی‌ارزد به چندین دردسر
منزل سرگشتگان راه عجز افتادگی‌ست
تا دل خاک است *بیدل* اشک را حدّ سفر

ای ابر! نی به باغ و نه در لاله‌زار بار   یادی ز اشک من کن و در کوی یار بار
قامت به جهد، حلقه شد، اما چه فایده   ما را نداد دل به در اختیار بار
آیینه‌ی وصال ندارد غبار وهم   بندد اگر ز کشور ما انتظار بار
از درد زه برآ که در این انجمن هنوز   ننهاده است حامله‌ی اعتبار بار
ای شمع گریه‌ی تو دل انجمن گداخت   ای اشک شعله‌بار به خاک مزار بار
درد شکست دل همه را در زمین نشاند   یک شیشه کرده‌اند بر این کوهسار بار
هرچند آستان کرم تشنه‌ی وفاست   آب رخ طلب نتوان ریخت بار بار

گر در مزاج جوش غنا کسب پختگی‌ست | دیگ شعور را نسزد ننگ و عار بار
ناموس یک جهان غم از این دشت می‌بریم | پیری تو هم به دوش من از خم گذار بار
گلچینی حدیقه‌ی تسلیم آگهی‌ست | باغ بهار خیره‌سری گو میار بار

بیدل ز هر دو کَوْن فراموشیت خوش است
زین بیش نیست گر همه گویم هزار بار

ای قاصد تحقیق ز تسلیم مدد گیر | هر چند رهت تا سر زانوست بلند گیر
فرصت اثر کاغذ آتش زده دارد | چشمی به خیال آب ده و عمر ابد گیر
پس از تو گذشته‌ست غبار رم فرصت | زین مدّ امل آب به غربال و سبد گیر
بیمغزی از این بحر فتاده‌ست به ساحل | گیرم گهرت آینه پرداخت ز بد گیر
خلقی به غبار هوس پوچ نفس سوخت | چندی تو هم از وهم پی جان و جسد گیر
قدرت به جز اخلاق ز مردان نپسندد | گیرایی اگر دست دهد ترک حسد گیر
گر تربیت خلق بد و نیک ضروری است | چون زر سر بیمغز خران زیر لگد گیر
ناموس غنا در گرو کسوت فقرست | گر آب رخ آینه خواهی به نمد گیر
کارت به خود افتاده، چه دنیا و چه عقبا | هرگاه قبول خودی اینها همه رد گیر
جز ذات احد نیست، چه تشبیه و چه تنزیه | خواهی صنم ایجاد کن و خواه صمد گیر

بیدل غم آوارگی دیر و حرم چند
آن راه که دور از بر خویش است بلد گیر

این بحر را یک آینه دشت سراب گیر | گر تشنه‌ای چو آبله از خویش آب گیر
بنیاد چشم در گذر سیل نیستی‌ست | خواهی عمارتش کن و خواهی خراب گیر
گر زندگی همین نظری باز کردن‌ست | رو بر در عدم زن و چشمی به خواب گیر
این استقامتی که تو بر خویش چیده‌ای | چون اشک بر سر مژه پا در رکاب گیر
گلچینی خیال به امید واگذار | چون یأس از گداز دو عالم گلاب گیر
ممنون چرخ سفله شدن سخت خجلت است | تا از اثر تهی‌ست دعا مستجاب گیر
کیفیتی به نشئه‌ی عرفان نمی‌رسد | چشمی به خویش واکن و جام شراب گیر
در خاک هم ز معنی خود بیخبر مباش | از هر نشان پا نقط انتخاب گیر
سیلاب خوش عمارت ویرانه می‌کند | ای چشم تر تو هم گل ما را در آب گیر
جز چاک دل نشیمن عنقای عشق نیست | چون صبح ساز کن قفس و آفتاب گیر
عالم تمام، خانه‌ی زین اعتبار کن | یعنی قدم به هرچه گذاری رکاب گیر
خاموشیت نظر به یقین باز کردن‌ست | آینه‌ای به ضبط نفس چون حباب گیر
قاصد، سوادنامه‌ی عشاق نیستی‌ست | بردار مشت خاک ز راه و جواب گیر

بیدردی از خیانت اعمال رنگ کیست — از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر
از نسیه فیض نقد نبرده‌ست هیچکس
بیدل تو می خور و دل زاهد کباب گیر

ای هوس قطع نفس کن ساعتی دنگم گذار — بیخماری نیست مستی شیشه در سنگم گذار
بوی منت برنمی‌دارد دماغ همتم — از غرض بردار دست و بر دل تنگم گذار
بیخودان محمل‌کش گرد دو عالم وحشتند — گر شکست دامنت بارست بر رنگم گذار
ای جنون عمریست می‌خواهم دلی خالی کنم — شیشه‌ام را بشکن و گوشی بر آهنگم گذار
کس ندارد جز عرق تاب جدال اهل شرم — آب شو آنکه قدم در عرصه‌ی جنگم گذار
داغ را غیر از سیاهی سایه‌ی دیوار نیست — یک دو روزی عافیت آیینه در زنگم گذار
بی‌جنون دنیا و عقبا کسوت ناکامی است — زین دو دامن یک گریبان‌وار در چنگم گذار
پله‌ی میزان موهومی نمی‌باشد گران — گو فلک همچون شرر در سنگ بی‌سنگم گذار
بی‌دماغی نقد امکان را ودیعت خانه‌ای‌ست — مهر هر گنجی که خواهی بر دل تنگم گذار
نُه فلک **بیدل** غبار آستان نیستی‌ست
گر تو مرد اعتباری پا به اورنگم گذار

به ارشاد ادب در دستگاه خودسران مگذر — دهل نابسته بر لب در صف واعظ گران مگذر
به تحسین خسیسان هیچ نفرینی نمی‌باشد — به روی تیغ بگذر بر لب بی‌جوهران مگذر
دو عالم ننگ دارد یک قدم لغزش به خود بستن — چو خط امتحان بر جادهٔ کج‌مسطران مگذر
تهی شو از خود و راحت شمر آفات دنیا را — گر این کشتی نداری از محیط بیکران مگذر
مروت نیست ای منعم ز درویشان تبرایت — به شکر فربهی از پهلوی این لاغران مگذر
به خوان نعمت اهل دول ننگ است خوکردن — اگر آدم سرشتی در چراگاه خران مگذر
سراغ عافیت از خلق بیرون‌تازیی دارد — به هرسو بگذری زین دشت و در جز برکران مگذر
تأمل در طریق عشق دارد محمل خجلت — به‌هر راهی که‌می‌باید گذشت‌از خود گران‌مگذر
تجردپیشه را نام تعلق می‌گزد **بیدل**
مسیحا گر نه‌ای از کوچه‌ی سوزنگران مگذر

با همه بی‌دست و پایی اندکی همت گمار — آسمان می‌بالد اینجا کودک دامن سوار
وضع بیکاری دلیل انفعال کس مباد — تا ز سعی ناخنت کاری گشاید سر مخار
پرفشانیهاست ساز اعتبار، آگاه باش — غیر رنگ و بو چه دارد کسوت رنگ بهار
سرو اگر باشد به این دلبستگی آزادیش — ناله خواهد شد ز طوق قمریان فتراک‌وار
فرق نتوان یافتن در عبرت‌آباد ظهور — اشک شمع انجمن تا گریه‌ی شمع مزار
در چمن هر جا مهیای پرافشانی است رنگ — غنچه می‌گوید قفس تنگ است پاس شرم دار

راه صحرای عدم طی کردنت آسان نبود
تا نفس سر می‌زند بنشین و خار از پا برآر

عالمی را طینت بیحاصلم بیکار کرد
بر حنا می‌چربد این رنگی که من دارم به کار

هر کجا پا می‌نهم از تیرگی پا می‌خورم
چون نفس هرچند دارم راه در آیینه‌زار

وعدهٔ دیدار در خاکم نشاند و پیر کرد
شد سفید آخر ز مویم کوچه‌های انتظار

ظرف وصلم نیست اما در کمینگاه امید
رفتن رنگم تهی کرده‌ست یک آغوش‌وار

حرص آسان برنمی‌دارد دل از اسباب جاه
عمرها باید که گردد آب در گوهر غبار

گرد جاه از آشیان فقر بیرون رانده‌ام
خورده است این نقد هم از تنگی دستم فشار

بیخودی **بیدل** فسون شعله‌ی جواله داشت
رنگ گرداندن کشید آخر به گرد من حصار

به خود آنقدر کروفر مچین که ببنددت پی کین کمر
حذر از بلندی دامنی که گران کند ته چین کمر

ز پیام نشئه‌ی عزوشان به دماغ سفله فسون مخوان
که مباد چون خط کهکشان فکند به چرخ برین کمر

بگذار کوشش حرص دون ته قبر زنده فرو رود
تو به سنگ نقب هوس مزن پی نام نقش نگین کمر

ز قبول خدمت ناکسان خجل است فطرت محرمان
نبری به حکم جنون گمان که کند طواف سرین کمر

همه بسته‌اند میان دل به هوای سیم و خیال زر
تو ببند سبحه صفت همان به ره اطاعت دین کمر

به حضور معبد ما و من نرسید هیچکس از عدم
که نبست سجدهٔ هستی‌اش به میان ز خط جبین کمر

که دوید در پی جستجو که نبرد ره به وصال او
چه گمان ره طلب تو زد که نبسته‌ای به یقین کمر

چو سحر فسرده نفس نه‌ای، ز گذشتن این همه پس نه‌ای
تو گران رکاب هوس نه‌ای، مگشا به خانه‌ی زین کمر

به مآل شوکت سرکشان بگشود چشم تو نیستان
که به خاک تیره در این چمن چقدر نهفته زمین کمر

ز غرور شمع و تعینش همه وقت می‌رسد این نوا
که علم به سرکش و نازکن به همین کلاه و همین کمر

ز حباب و موج و مثالشان سبقی به **بیدل** ما رسان
که مدوز کینه‌ی خودسری به امید طاقت این کمر

بـر تـماشای فـنایم دوخـت پیریها نـظر — یافتم در حلقه گشتن حلقه‌ی چشم دگر
از هـــجوم حـیرتم راه تـپیدن وانشـد — پیکرم سر تا قدم اشکی‌ست در چشم گـهر
رفت آن سامان که در هر چشم سیلی داشتم — این زمانم آب باید شد به یاد چشم تر
چون سپند آخر نمی‌دانم کجا خواهم رسید — می‌روم از خود به دوش ناله‌های خود اثر
معنی دل در خم و پیچ امل گم کـرده‌ام — یک گره تا کی به چندین رشته باشد جلوه‌گر
بسکه سامان بهار عیش امکان وحشت است — می‌زند گل از نفس چون صبح دامن بر کـمر
شبنمی در کار دارد گلشن عـرض قـبول — جز خجالت هرچه آن‌جا می‌توان بـردن مبر
جوهر اصلی ندامت مـی‌کشد از اعـتبار — رو به ناخن می‌کند چون سکه پیدا کـرد زر
لب گشودنهای ظالم بی‌غبار کینه نیست — می‌شمارد عقده‌های سنگ پـرواز شـرر
عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم — آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر
دود سـودای تـنزه از دماغ خـود بـرآر — گر پری خواهی تماشاکن دکان شیشه‌گر

در دکان وهم و ظن **بیدل** قماش غیر نیست
خودفروشیهاست آنجا غیر ما از ما مخر

بر خیالی چیده‌ایم از دیده تا دل انـتظار — لیلی این انجمن وهم است و مـحمل انـتظار
تا دل از امید غافل بـود تشـویشی نـبود — ساز اسـتغنای مـا را کـرد بـاطل انـتظار
هرکه را دیدیم فکری آنسوی تحقیق داشت — بیکرانی رفت از این دریای ساحل انتظار
از هوس جز ناامیدی با چه پردازد کسی — جست‌وجو آواره است و پای در گل انـتظار
نقش پا هر گامت آغوش دگـر وامـی‌کند — ای طلب شرمی که دارد چشم منزل انتظار
قطره‌ات دریاست گر از وهم گوهر بگـذری — عالمی را کرده است از وصـل غـافل انـتظار
چشم واکـردیم امـا فـرصت دیـدار کـو — بر شـرار کـاغذ مـا بست مـحمل انـتظار
عـــمرها شـد از تـوقع آبـیار عـبرتیم — ریشه‌ی کشت امل خاک است و حاصل انتظار
بر شبستان خیال وهم و ظن آتش زنید — شمع خاموش است و می‌سوزد به محفل انتظار
وعدهٔ احسان به معنی از گدایی نیست کـم — از کرم ظلم است اگر خواهد ز سایل انتظار
مرده‌ایم اما همان صبح قیامت در نـظر — این کفن می‌پرورد در چشم بسمل انتظار

در مـحبت آرزو را اعـتبار دیگـر است
این حریفان وصل می‌خواهند و **بیدل** انتظار

به صفحه‌ای که حدیث جنون کنم تحریر — ز سطر، ناله تراود چـو شیون از زنـجیر
چه ممکن است در این انجمن نهان ماند — سیاه‌بختی عاشق چو مو به کاسه‌ی شیر
خـــرابـــه‌ی دل مـحزون بـینوایـان را — بـه جـز غـبار تـمنا کـه مـی‌کند تـعمیر
بهار هستی اگر ایـن بـود خـوشا رنگـی — که صرف کرد سپهرش به پردهٔ تـصویر
ز دست اهل عدم هرچه آید اعجاز است — بـه خـدمتم نـپذیرند اگـر کـنم تـقصیر

شرار کاغذم از آه من حذر مکنید | که هم به خود زنم آتش اگر کنم تأثیر
گرفتم اینکه در این دشت بی‌نشان مقصد | به منزلی نرسیدی سراغ آبله گیر
سواد نسخه‌ی ما سخت مبهم افتاده‌ست | خیال حیرت آیینه می‌کند تحریر
نگشت سعی امل سدّ راه وحشت عمر | به پای شعله نشد موج خار و خس زنجیر
زمین طینت ما نیست کینه‌خیز نفاق | به آب، آتش یاقوت کرده‌اند خمیر
به خود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد | که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر

حذر ز زمزمه‌ی عندلیب ما *بیدل*
که اخگرست به منقار ما چو آتشگیر

به عجز کوش و تک و تاز دیگر آسان‌گیر | به رنگ آبله چندی زمین به دندان گیر
به سربلندی اقبال اعتبار مناز | چو شمع تا ته پا عالم گریبان گیر
به دست طاقت اگر اختیار گیرا نیست | عصا ز کف مفکن دست ناتوانان گیر
به عالم کرم آداب جود بسیار است | وضو کن از عرق آنگاه نام احسان گیر
شکست دل ز بنای امید خلق نرفت | عمارتی که به این رونق است ویران گیر
برون نقش قدم، گردی از تسلی نیست | سراغ مقصد تسلیم خاکساران گیر
به عرض شیشه‌ی افلاک و نقش پردهٔ خاک | قدت دمی که خم آورد طاق نسیان گیر
کمینگران طلب بوی یار در نظرند | رفیق منتظران باش و راه کنعان گیر
دلیل مقصد اگر رفت و آمد نفس است | ز فرق تا قدم خود کف پشیمان گیر
به دستگاه دل جمع هیچ صحرا نیست | چو جیب غنچه به یک چین هزار دامان گیر
نگاه وارت اگر ذوق عافیت باشد | وطن میانه‌ی دیوارهای مژگان گیر

حضور غیبت یاران یقین نشد *بیدل*
جز اینقدر که لگد افکنند و دندان گیر

تا چند حسرت چمن و سایه‌های ابر | کو گریه‌ای که خنده کنم بر هوای ابر
افراط عیش دهر ز کلفت گرانترست | دوش هوا پر آبله شد از ردای ابر
باید به روز عشرت مستان گریستن | مژگان اگر به نم نرسانند جای ابر
زاهد مباش منکر تردامنان عشق | رحمت بهانه‌جوست در این لکه‌های ابر
چندین هزار تخم اجابت فراهم است | در سایه‌ی بلندی دست دعای ابر
یارب در این چمن به چه اقبال می‌رسد | چتر بهار و سایه‌ی بال همای ابر
توفان به این شکوه نبوده‌ست موجزن | چشم که پاک کرد به دامن هوای ابر
از اعتبار دست بشستن قیامت است | افتاده است آب چو آتش قفای ابر
جیب جنون مباد ز خشکی به هم دَرَد | زین چشم تر که دوخته‌ام بر قبای ابر
جایی که ظرف همت مستان طلب کنند | ماییم و کاسه‌ی می و دست گدای ابر

صبح بهار یاد تو در خاطرم گذشت — چندان گریستم که تهی گشت جای ابر
عمری‌ست می‌کنم عرق و می‌چکم به خاک
بیدل سرشته‌اند گلم از حیای ابر

تا کنم از هر بن مو رنگ هستی آشکار — جام می‌خواهم در این میخانه یک طاووس‌دار
سوختن می‌بالد آخر از کف افسوس من — دامنی بر آتش خود می‌زند برگ چنار
تیره‌بختی چون سیاهی ناله‌ام را زیر کرد — سوخت آخر همچو سنگ سرمه در طبعم شرار
آهم از خاکستر دل سرمه‌آلود حیاست — ناله‌ی خاموش داغم چون نسیم لاله‌زار
سعی بیتابم کمند جذبه‌ی آسودگی‌ست — از تپیدن می‌رسد هر جزو دریا در کنار
آتش رنگی که دارد این چمن بی‌دود نیست — آب می‌گردد به چشم شبنم از بوی بهار
ای که هوشت نغمه از بال و پری وامی‌کشد — بر شکست شیشه‌ی ما هم زمانی گوش دار
دیده‌ها در جلوه‌گاهت زخمی خمیازه‌اند — بادهٔ جام تحیر نیست جز رنگ خمار
عمرها شد در خیال آفتاب و آینه — سایه‌وار از الفت زنگار می‌دزدم کنار
با تن‌آسانی ز ما کمفرصتان نتوان گذشت — برق هم دارد حسابی با خس آتش سوار
انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست — گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر بدار
از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
روزن این خانه بیدل تا کجا بندد غبار

تا کی خیال هستی موهوم، سر برآر — عنقایی، ای حباب، از این بیضه پر برآر
حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد — از قید رشته‌ای که نداری گهر برآر
جهدی که شعله‌ات نکشد ننگ اخگری — خاکستری برون ده و رخت سفر برآر
دل جمع کن ز آمد و رفت خیال پوچ — بر روی خلق از مژهٔ بسته در برآر
سامان دهر نیست حریف قناعتت — این بحر را به قدر لب خشک تر برآر
سیماب رو در آتش و روغن در آب باش — خود را ز جرگه‌ی بد و نیک این قدر برآر
پشت دوتا تدارک او بار سرکشی‌ست — تیغ آن زمان که ریخت دم از هم به سر برآر
آهی به لب رسان که نیفسرده‌ای هنوز — زان پیشتر که سنگ برآری شرر برآر
سامان تازه‌رویی‌ات از شمع نیست کم — خار شکسته را ز قدم گل به سر برآر
فکر شکست چینی دل مفت جهد گیر — مویی‌ست در خمیر تو ای بیخبر برآر
در خون نشسته است غبار شهید عشق — ای خاک تشنه مرده زبان دگر برآر
بیدل نفس به یاد خدنگت گرفته است
تا زندگی‌ست خون خور و تیر از جگر برآر

ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدار — آنچه پشت پاش بردارد تو بر دل برمدار
تا نگردد همتت ممنون سامان غنا — چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل برمدار

گر ز جمع مال سودی بایدت برداشتن — غیر این باری که دارد طبع سایل برمدار
از حیا دور است سعی خفّت روشندلان — شمع اگر خاموش هم گردد ز محفل برمدار
سجده‌مقبول است در هر دین و آیینی که هست — گر قدم دزدیدی از ره سر ز منزل برمدار
گر مروت قدردان آبروی زندگی‌ست — تا توانی چون نفس دست از سر دل برمدار
ذوق بیرنگی برون رنگ نتوان یافتن — محو لیلی باش و چشم از گرد محمل برمدار
آنقدر خون شهیدت گلفروش ناز نیست — رنگ ناموس حنا از دست قاتل برمدار
تا مبادا پا خورد خواب جنون هنگامه‌ای — خاک آن منزل که دارد خون بسمل برمدار
پیش قاتل شرم دار از دیدهٔ قربانیان — تا نگه باقی‌ست مژگان در مقابل برمدار

از تماشاخانه‌ی امکان به عبرت قانعم
یارب این گوهر ز پیش چشم **بیدل** برمدار

تیغ در دست است یار از جیب بیرون آر سر — صبح شد بی‌پرده از خواب گران بردار سر
فال آهنگ شهادت زن که در میدان عشق — هست بی‌سعی بریدن پای بیرفتار سر
در محیط عشق کافسون شهادت موج اوست — چون حباب از الفت تن بایدت بیزار سر
از زبان بینوای شمع می‌آید به گوش — کای حریفان نیست اینجا عافیت دربار سر
ای فلک در دور چشم و ابروی آن فتنه‌جوی — از مه نو ناخنی پیدا کن و میخار سر
می‌نشاند بال قمری سرو را در زیر تیغ — گر کند با قامت او دعوی رفتار سر
دهر اگر گلخن شود سامان عیش من کجاست — یاد رخسار توام داده‌ست در گلزار سر
از گزند خلق دل فارغ کن و آسوده باش — چند باید داشت باب کوفتن چون مار سر
وضع همواری مده از دست اگر صاحب‌دلی — نیست اینجا سبحه را جز بر خط زنار سر
برنتابد وادی تسلیم ما گردنکشی — همچو نقش پا در این ره می‌شود هموار سر
اهل دنیا را ز جست‌وجوی دنیا چاره نیست — می‌کشد ناچار کرکس جانب مردار سر
در جهان بی‌نیازی جز شهادت باب نیست — شمع‌سان چندان که مقدورت بود بردار سر
حاصل کار شکفتنهای ما آشفتگی است — غنچه را بعد از دمیدن می‌شود دستار سر
با کدامین آبرو گردن توان افراختن — همچو شمعم کاش باشد یک بریدن وار سر
جوش بحر بی‌نیازی تشنه‌ی اسباب نیست — چون گهر بی‌گردن اینجا می‌دهد بسیار سر

اشک مژگان است **بیدل** برگ ساز این چمن
می‌نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

جسم غافل را به اندوه رم فرصت چه کار — کاروان هر سو رود بر خویش می‌بالد غبار
عیش این گلشن دلیل طبع خرسند است و بس — ورنه از کس بیدماغی برنمی‌دارد بهار
طاقت خودداری از امواج دریا برده‌اند — داد ما را عشق در بی‌اختیاری اختیار
همنوایی کو که از ما واکشد درددلی — آب هم در ناله می‌آید به ذوق کوهسار

دیده نتوان یافتن روشن سواد جلوه‌اش | تا غبارت برنمی‌خیزد ز راه انتظار
دل به ذوق وصل نقشی می‌زند بر روی آب | ای هوس آیینه بشکن سخت بیرنگ است یار
بی‌نگاه واپسینی نیست از خود رفتنم | چون رم آهوست گرد وحشتم دنباله‌دار
عشرت گلزار بیرنگی مهیا کرده‌ام | در خزانم رنگهای رفته می‌آید به کار
نخل آهم، آبیار من گداز دل بس است | بحر رحمت گو مجوش و ابر احسان گو مبار
تا نباشم خجلت‌آلود زمینگیری چو سنگ | محمل پرواز من بستند بر دوش شرار
سر متاب از چاک جیب و دامن دیوانگی | شانه‌ای در کار دارد ریشخند روزگار

برق راحتهاست **بیدل** اعتبارات جهان
نعل در آتش ز جوش رنگ می‌گردد بهار

چشم تعظیم از گران‌جانان این محفل مدار | کوفتن گردد عصا کز سنگ برخیزد شرار
سیر این گلشن مآلش انفعال خرمی‌ست | عاقبت سر در شکست رنگ می‌دزدد بهار
هرچه می‌بالد علم بر دوش گرد عاجزی‌ست | نیستان شد عرصه از انگشتهای زینهار
از بنای چینی دل کیست بردارد شکست | ای فلک گر مردی این مو از خمیر ما برآر
نشئه‌ی دور و تسلسل تا که را گردد نصیب | جای ساغر ششجهت خمیازه می‌چیند خمار
دل ز ضبط یک نفس جمعیت کلّیش نیست | بحر ز افسون گهر تا کی ز خود گیرد کنار
عالم امکان تماشاخانه‌ی آیینه است | هرچه می‌بینم به رنگ رفته‌ی خویشم دچار
با دل افتاده‌ست کار زندگی آگاه باش | آب را ناچار باید گشت در گوهر غبار
مرزبان یأس امشب نام فرهاد که بود | کز گرانی شد صدا نقش نگین کوهسار
بوی پیراهن به حسرت کرد خلقی را مثل | می‌کشد یک دیدهٔ یعقوب چندین انتظار
از نفس سعی جنون ناقصم فهمیدنی‌ست | صد گریبان می‌درم اما همین یک رشته‌وار
می‌کشم تا قامت پیری‌ست بار هرچه هست | گو فلک دوش خم خود نیز بر دوشم گذار
بوریای فقرم آخر شهرهٔ آفاق شد | هر سر موی من اینجا چون نفس شد نی‌سوار
زحمت فکر درودن تا کی ای کشت امل | پر کهن شد ریشه اکنون گردن دیگر برآر

بیدل از علم و عمل گر مدعا جمعیت است
هیچ کاری غیر بیکاری نمی‌آید به کار

چشم واکردم به خویش اما ز آغوش شرار | غوطه خوردم در دم خواب فراموش شرار
از شکوه آه عالمسوز من غافل مباش | گلخنی خوابیده است اینجا در آغوش شرار
فرصت‌هستی گشاد و بست چشمی بیش نیست | این‌شبستان روشن است از شمع خاموش شرار
با همه کمفرصتی دیگ املها پخته‌ایم | برق هوشی کو که برداریم سرپوش شرار
نیست صبح هستی ما تهمت‌آلود نفس | دود نتواند شدن خط بناگوش شرار
کسوت دیگر ندارد خجلت عریان تنی | می‌دهد پوشیدن چشم از بر و دوش شرار

داغ نیرنگم که در اندیشه‌ی رمز فنا　　منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار
یک دل اینجا غافل از شوق تو نتوان یافتن　　سنگ هم دارد همان خمخانه‌ی جوش شرار
ساقی این محفل عبرت ز بس کمفرصتی‌ست　　می‌کشد ساغر ز رنگ رفته مدهوش شرار
کو دماغ الفتی با این و آن پرداختن　　کز دماغ خویش لبریزم چو آغوش شرار
نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
بیدل اینجا محمل سنگ است بر دوش شرار

چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار　　آنچه در وهمت نگنجد جلوه‌گر دارد بهار
ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن برآ　　از تو چشم آشنایی آنقدر دارد بهار
کهکشان هم پایمال موج توفان گل است　　سبزه را از خواب غفلت چند بردارد بهار
از صلای رنگ عیش انجمن غافل مباش　　پاره‌هایی چند بر خون جگر دارد بهار
چشم تا واکرده‌ای رنگ از نظرها رفته است　　از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار
بی‌فنا نتوان گلی زین هستی موهوم چید　　صفحه‌ی ما گر زنی آتش شرر دارد بهار
از خزان آیینه دارد صبح تا گل می‌کند　　جز شکستن نیست رنگ ما اگر دارد بهار
ابر می‌نالد کز اسباب نشاط این چمن　　هرچه دارد در فشار چشم تر دارد بهار
از گل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانعم　　این معانی در گلستان بیشتر دارد بهار
مو به مویم حسرت زخمت تبسم می‌کند　　هرکه گردد بسملت بر من نظر دارد بهار
زین چمن **بیدل** نه‌سروی جست و نه‌شمشاد رست
از خیال قامتش دودی به سر دارد بهار

چه رسد ز نشئه‌ی معنوی به دماغ بیحس بیخبر
ز پری پیامی اگر بری به دکان شیشه‌گران مبر
در اعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
که به کام حاصل مدعا به تلاش ریشه رسد ثمر
به وداع قافله‌ی هوس، دل جمع ناقه‌کش تو بس
نگذشته محمل موج کس، ز محیط جز به پل گهر
نگهی که در چمن ادب، هوس انتظار چه عبرتی
چو سحر ز چاک دل آب ده، به گلی که خنده زند به سر
چو سرشک تا نکشی تری، مگذر ز جادهٔ خودسری
ستم است رنج قدم بری به خرام آبله در نظر
به‌شمار عیب گذشتگان، مگشا ز هم لب تر زبان
اگر از حیا نگذشته‌ای به فسانه پردهٔ کس مدر

سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
چو چراغ انجمن نفس به فسانه شد شب ما سحر
غم بی‌تمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس
به چه سنگ کوبم از آرزو سر ناکشیده به زیر پر
هوس حلاوت این چمن نسزد به جبهه گره زدن
به هوا چه خط که نمی‌کشد تری از طبیعت نیشکر
نرسید دامن همتی به تظلم غم بیکسی
زده‌ایم دست بریده‌ای به زمین چو بهله‌ی بی‌کمر
به صفی که تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان
فکند جنون گذشتگی سر **بیدل** از همه پیشتر

چیست هستی به آن همه آزار | گل چشمی و ناز صد مژه خار
عیش مزد خیال نومیدی‌ست | حسرتی خون کن و بهار انگار
نیست امروز قابل ترجیح | حلقه‌ی صحبتی به حلقه‌ی مار
در ترش‌رویی انفعالی هست | سر که ناچار عطر آرد بار
دم پیری ز خود مشو غافل | صبح را نیست در نفس تکرار
شاید آیینه‌ای ببار آید | تخم اشکی به یاد جلوه بکار
حیرتت قدردان این چمن است | رنگ ما نشکنی، مژه مفشار
چون قلم عندلیب معنی را | بال پرواز نیست جز منقار
سرکشی سنگ راه آزادی‌ست | کوه، صحراست، گر شود هموار
نوسواد کتاب امیدم | غافلم زانچه می‌کنم تکرار
خلوت بی‌تکلفی دارم | که اگر وارسم ندارم بار
بیدل این باغ حیرت‌آبادست
هر گل آنجاست پشت بر دیوار

حکم دل دارد ز همواری سر و روی گهر | جز به روی خود نغلتیده‌ست پهلوی گهر
خواه دنیا، خواه عقباگرد بیتاب دل است | بحر و ساحل ریشه‌گیر از تخم خودروی گهر
ذوق جمعیت جهانی را به شور آورده است | در دماغ بحر افتاد از کجا بوی گهر
خاک افسردن به فرق اعتبار خودسری | قطره بار دل کشد تا کی به نیروی گهر
آبرو دست از تلاش کار دنیا شستن است | خاک ساحل باش ای نامحرم خوی گهر
مدعا زین جستجو افسردن است آگاه باش | هر کجا موجی‌ست از خود می‌رود سوی گهر
خفّت اهل وقار از بی‌تمیزیها مخواه | قطره را نتوان نشاندن در ترازوی گهر
موج استغناست خشکی در قناعتگاه فقر | بی‌نمی در طبع ما آبی‌ست از جوی گهر

کس بـه آسانی نداد آرایش اقبال ناز | موج چوگانها شکست از بردن گوی گهر
فکر خویش‌آن نیست‌کز دل رفع ننمایی دویی | فرق نتوان یافت از سر تا به زانوی گهر
غازهٔ اقبال من خاک ره فقر است و بس
بیدل از گرد یتیمی شسته‌ام روی گهر

خاک ما نامه‌ها به جانب یار | مـی‌نویسد ولی بـه خـط غبار
خون شو ای دل که بر در مقصود | کـوشش نـاله‌ام نـدارد بـار
ذوق آیـینه‌سازیی داریـم | از عـرقهای خـجلت دیـدار
شوق مفت است ورنه زین اسباب | نـاامیدی نـدارد ایـنهمه کـار
دل گـرفتار رشـته‌ی امـل است | مـهره از دست کـی گـذارد مـار
پیر گشتی چه جای خودداری‌ست | نـیست در خـانه‌ی کـمان دیـوار
حـیرت مـا سـراسـری دارد | صـبح آیـینه کـرده است بـهار
هستی آفت شمر چه موج و چه بحر | کـم مـا هـم مـدان کـم از بسیار
منعم و آگـهی چـه امکـان است | مخمل از خواب کی شود بیدار
بگذر از سرکشی که شمع اینجا | از رگ گـردن است بـر سـر دار
طـایر گـلشن قـناعت مـا | دانـه دارد ز بسـتن مـنقار
سخت نتوان گرفت دامن دهر
بیدل از هرچه بگذری بگذار

خـیال زلف کـه واکـرد راه در زنـجیر | که عجز ناله‌ی ما کنده چاه در زنجیر
به محفل تو که غیرت ادب‌پرست حیاست | ز جـوهر آیـنه دارد نگـاه در زنـجیر
چو نرگس تو که مژگان کمند آفت اوست | کسـی نـدید بـلای سـیاه در زنـجیر
شبی که موج سرشکم به قلب چرخ زند | بـرد تـپیدن سـیاره راه در زنـجیر
ز بسکه حلقه‌ی داغم به دل هجوم آورد | تـپش بـه دام وطـن کـرد آه در زنجیر
به هر شکن کـه ز گیسوی یـار مـی‌بینم | نشسـته است دلی بـیگناه در زنـجیر
نفس نجسته ز دل صورخیز حسرتهاست | صدا که دید به این دستگاه در زنجیر
به دور خط تو آزادگی چه امکـان است | شکسته است دو عـالم نگـاه در زنـجیر
بـه دسـتگاه سـپهرم فـریب نتوان داد | شکست ناله‌ی مـجنون کـلاه در زنـجیر
چو موج، آینه‌ی مستی‌ات گرفتاری‌ست | ز خود نجسته رهایی مخواه در زنجیر
ز ریشـه‌ی دم تسـلیم مـی‌تپد بـیدل
نـهال گـلشن مـا تـا گـیاه در زنـجیر

دام ز سـیر گـلشن اسـباب در نـظر | رنگـی کـه شـعله مـی‌زندم آب در نـظر
خون شد دل از تکـلف اسـباب زنـدگی | یک لفظ پوچ و آن همه اعـراب در نـظر

مخمل نه‌ایم ولیک ز غفلت نصیب ماست　　بیداریی که نیست به جز خواب در نظر

در وادی طلب که سراب است چشمه‌اش　　اشکی مگر نشان دهدم آب در نظر

هموارى از طبیعت روشن نمی‌رود　　تار نگاه را نبود تاب در نظر

گلها چو شبنمت به سر و چشم جا دهند　　گر باشدت رعایت آداب در نظر

بر خویش هم در حسدت باز می‌شود　　گر گل کند حقیقت احباب در نظر

یارب صداع غفلت ما را علاج چیست　　مخموری خیال و می ناب در نظر

موهومی حقیقت ما را نموده‌اند　　چون نقطه‌ی دهان تو نایاب در نظر

دیگر ز سایه‌ی دم تیغت کجا رویم　　سرها سجود مایل محراب در نظر

غافل مشو که انجمن اعتبارها　　ویرانه‌ای‌ست وحشت سیلاب در نظر

آسوده‌ایم در کف خاکستر امید
بیدل کراست بستر سنجاب در نظر

در چمن تا قامتش انداز شوخی کرد سر　　سرو خاکستر شد و پرواز قمری کرد سر

بی‌نیازی لازم اقبال عشق افتاده است　　عجز مجنون آخر استغنا به لیلی کرد سر

آسمان‌عمری‌ست در ایجاد دل خون می‌خورد　　تا کجا بحر از گهر خواهد تسلی کرد سر

زین محیطش بیش نتوان برد جز رنج پری　　از رگ گردن چو موج آنکس که دعوی کرد سر

در حقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست　　نور با ظلمت در این محفل مساوی کرد سر

شاهد بیباکی گردون هجوم انجم است　　جوش ساغر داشت کاین طاووس‌مستی کرد سر

قابل جولان اشکم عرصه‌ی دیگر کجاست　　هر دو عالم خاک شد کاین طفل بازی کرد سر

بسکه فرصت برگذشتن محمل تعجیل داشت　　تا دم از فردا زدم افسانه‌ی دی کرد سر

مقصد کلی به فکر کار خویش افتادنست　　بی‌گریبان نیست هر راهی که خواهی کرد سر

بیدل از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط
پای سعی موج را از ترک دعوی کرد سر

درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر　　ای فضول مکتب رنگ این ورق گردانده گیر

آنقدرها نیست بار الفت این کاروان　　دامنت گرد نفس دارد چو صبح افشانده گیر

جز کف بی‌مغز از این دریا نمی‌آید برون　　ای گهر مشتاق، دیگی از هوس جوشانده گیر

رنگ پروازت چو شمع آغوش پیدا کرده‌ست　　با وداع خویش این کر و فر از خود رانده گیر

ای جنون چندین غبار کر و فر دادی به باد　　خاک بنیاد مرا هم یک دو دم شورانده گیر

خلقی از رسوایی هستی نظر پوشید و رفت　　بر سر این عیب مژگانی تو هم پوشانده گیر

دامن خاکست آخر مقصد سعی غبار　　گر همه فکرت فلک‌تازست بر جا مانده گیر

در نگینها اعتبار نام جز پرواز نیست　　نقش خود هرجا نشاندی همچنان بنشانده گیر

بی‌تأمل هرچه گویی نیست شایان اثر تیغ حکمی گر بیازی اندکی خوابانده گیر
ای غرور اندیشه بر وهم جهانگیری مناز
قدرتی گر هست دست **بیدل** وامانده گیر

در طلسم درد از ما می‌توان بردن اثر گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر
گرمی هنگامه‌ی هستی نگاهی بیش نیست شمع را تار نفس محو است در مدّ نظر
زین محیط آخر به جرم عافیت خواهیم رفت موج آرامیده دارد چین دامان گهر
بسکه جز عریان‌تنی‌ها نیست سامان کسی پوست جای سایه می‌ریزد، نهال بارور
صحبت نیکان علاج کین ظالم می‌شود در دل خارا به آب لعل اگر ریزد شرر
خفّت ابله دو بالا می‌زند در مفلسی می‌شود از خشک گردیدن سبکتر چوب تر
از مدارا غوطه در موج حلاوت خوردن است چرب و نرمیها زبان پسته گیرد در شکر
ای حباب از زورق خود اینقدر غافل مباش نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر
فکر جمعیت در این‌گلشن گل‌بیحاصلی‌ست غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی به سر
سایه‌ی گم‌گشته را خورشید می‌باشد سراغ قاصدت هم از تو می‌باید ز ما گیرد خبر
بیش از این بر ناز نتوان خفّت تمکین گماشت ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته‌تر
سجدهٔ عجز است **بیدل** ختم کار سرکشی
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد شرر

در عشق ز پرواز نفس آینه برگیر هرچند رهت قطع شود باز ز سر گیر
تا کی چو گهر در گره قطره فسردن توفان شو و آفاق به یک دیدهٔ تر گیر
در ملک شهادت دیت است آنچه بیابند ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
خودداری و اندیشه‌ی دیدار خیالست دل را به تپش آب کن و آینه برگیر
تا چند زبان گرم کند مجلس لافت ای شعله دمی با نفس سوخته برگیر
آیینه‌ی اسرار دو عالم دل جمعست سر وقت گریبان کن و دریا به گهر گیر
حیرت خبر از زشتی آفاق ندارد آیینه شو و هرچه بود عیب هنر گیر
پروانه‌ی دیدار، نفس سوختگانند من رفته‌ام از خویش ز آیینه خبر گیر
بر باد دهد تا کی‌ات این هرزه‌نگاهی خود را دمی از بستن مژگان ته پر گیر
بیدل نفسی چند چو مزدور حبابت
از بار نفس چاره محال است به سر گیر

در گلستانی که سرو او نباشد جلوه‌گر شاخ گل شمشیر خون‌آلودم آید در نظر
دست جرأتها به چین آستین گردد بدل تا تواند حلقه گردیدن به آن موی کمر
تا کند روشن سواد مصرع ابروی او می‌نویسد مدّ بسم‌الله ماه نو به زر

برندارد دست زنگار از کمین آینه — هرکه را ذوق نمایش بیش، کلفت بیشتر
در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش — لفظ موزون دیگر است و معنی رنگین دگر
عالم امکان نمی‌ارزد به چندین جستجو — زین ره آخر می‌بری خود را دگر زحمت مبر
محو شوقم، تهمت‌آلود فسردن نیستم — در گریبان تأمل قطره‌ها دارد گهر
قصه‌ها محو است در آغوش بخت تیره‌ام — شام من جای نفس عمریست می‌دزدد سحر
اندکی پیش آ، که حیرت نارسای جرأت است — چشم از آینه نتوان داشت بردارد نظر

دل نه‌تنها بیدل از برق تمنا سوختیم
دیده هم از مردمک دارد گل رعنا ثمر

در هوسگاه عالم بیکار — اگرت ناخنی‌ست سر میخار
مگذر از عشرت برهنه‌سری — پای‌پیچ است پیچش دستار
فرصتی نیست نقد کیسه‌ی صبح — ای هوا مایه‌ات نفس بشمار
فکر جولان مکن که روی زمین — از هجوم دل است آبله‌زار
چون نگین بهر سجدهٔ نامی — بسته‌ایم از خط جبین زنار
سیر مجمل، مفصلی دارد — دانه مهری‌ست بر سر طومار
چیست معمورهٔ فریب جهان — دل بنای شکستگی معمار
ششجهت از دل دونیم پر است — خاطرت خوش که گندم است انبار
غره منشین به حاصل دنیا — نیست جز مرگ نقد کیسه‌ی مار
کینه‌خیز است طبعهای درشت — سنگ باشد زمین تخم شرار
چون‌گهر کسب‌عزت‌آسان نیست — سر به کف گیر و آبرو بردار

بیدل افسانه بشنو و تن زن
شب دراز است و گفت‌وگو بیکار

در این ادبکده جز سر به هیچ جا مگذار — جهان تمام زمین دل است پا مگذار
چو خامه تا نکشی خفّت نگونساری — به حرف هیچکس انگشت ژاژخامگذار
تظلم ضعفا چند گیردت دنبال — به هر رهی که روی گرد بر قفا مگذار
در آتشیم ز برق گذشته‌ی فرصت — سپند تا نجهی پا به خاک ما مگذار
جهان قلمرو مشق سیاهکاری نیست — چو امتحان قلم نقطه جابه‌جا مگذار
مقیم خلوت ناموس بی‌نشانی باش — درت اگر همه دست و دل است وامگذار
قناعت آینه‌ای نیست مختلف تمثال — غبار خود به ره منت صفا مگذار
ترانه‌ی نگه واپسین چه ابرام است — ز خود ودیعت حسرت در این سرا مگذار
جبین شمع به قدر نم آشیان صباست — تو نیز یک دو عرق دامن حیا مگذار

حمایت تو بهارآفرین چتر گل است — به فرق بی‌کلهان دست بی‌حنا مگذار
شنیده‌ام تویی آنجا که کس نمی‌باشد — مرا ز قافله‌ی بیکسان جدا مگذار
به داغ می‌رسد از شعله‌های شمع آواز — کزین شررکده رفتیم ما، تو جا مگذار

رموز دهر عیان است فهم کن بیدل
بنای فطرت خود بر فسانه‌ها مگذار

دست داری برفشان چون گل در این گلزار زر — داغ می‌خواهی بنه چون لاله در کهسار سر
تا مگر در بزمگاه عشق پروازت دهند — همچو پروانه به موج شعله‌ای بسپار پر
تو درون خانه مست خواب و در بیرون در — در غمت از حلقه دارد دیده‌ٔ بیدار در
دشمن مشق رسایی نیست جز نفس لعین — گوش، آن داردکه گشت از مکر این مکار کر
هر سحرگه غوطه‌ها در اشک بلبل می‌زند — نیست از شبنم چمن را جامه و دستار تر
از غبار خاطر من جوهری آرد به کف — بگذرد تیغ خیالش از دل‌افگار گر

غیر بار عشق‌هر باری که‌هست‌افکندنی‌ست
بیدل ار باری بری، باری به دوش این باربر

دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر — چو موج چند توان رفت راه در زنجیر
امل به طبع نفس صبح محشری دارد — هنوز ریشه نهفته‌ست آه در زنجیر
چه ممکن است ز سودای طره‌ات رستن — نشسته‌ایم به روز سیاه در زنجیر
به ساز زندگی آزادگی نباید راست — کسی چه عرض دهد دستگاه در زنجیر
به هر صفت که تأمل کنی گرفتاری‌ست — تو خواه محو خرد باش و خواه در زنجیر
به جرم زندگی است این که می‌برند به سر — گداز دلق و شه از حب جاه در زنجیر
چو بخت، یار نباشد، به جهد نتوان کرد — ز حلقه‌های مرصع کلاه در زنجیر
نشانده‌ام به سر انتظار جنون — هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

هجوم ناله‌ام، از راحتم مگو بیدل
کشیده‌ام نفسی گاهگاه در زنجیر

دل بیضه‌ی طاووس خیال است به بر گیر — یعنی نفسی چند توهم در ته پر گیر
این صبح امیدی که طرب مایه‌ی هستی‌ست — بادی به قفس فرض کن آهی به جگر گیر
اقبال به آتش همه یأس است ندامت — گر تاج به فرق تو نهد دست به سر گیر
در محفل هستی منشین محو اقامت — خمیازه بهار است نفس، جام سحر گیر
آسودگی دهر کمینگاه تپشهاست — هر سنگ که بینی پر پرواز شرر گیر
رنگ دو جهان ریخته‌اند از تپش دل — بر هرچه زنی دست همان موج گهر گیر
مزد طلب اهل وفا وقف تلف نیست — ای شمع ز آتش پر پروانه به زر گیر

امید به کوی تو همین خاک‌نشین است		گوهر سر مویم ره صحرای دگر گیر
حرفی ننوشتم که دلی خون نشد آنجا		از نامه‌ی من در پر طاووس خبر گیر
بیحاصلی است آنچه ز اسباب جنون نیست		دستی که نیابی به گریبان به کمر گیر
بیدل به ره عشق ز منزل اثری نیست
تا آبله‌ای گر برسی مفت سفر گیر

زاهد ز دعوت خلق دارد عجب کر و فر		گر گوشه‌گیری این است رحمت به شور محشر
واعظ به اوج معنی گر راه شرم دارد		باید ز خود برآید بر پایه‌های منبر
جهدی که نور فطرت بی‌نور برنتابد		از قول و فعل شخص است اندیشه‌ها مصور
سرمنزل تسلی سیر قفای زانوست		فرسخ شماره‌ای نیست از موج تا به گوهر
حکم صفای فطرت در سکته هم روان است		آب گهر نسازد استادگی مکدر
هرچند ناتوانم، با ناله پرفشانم		بیمار عشق دور است از التفات بستر
مپسند طبع آزاد تهمت‌کش تعلق		من الاخیر منشان بر کشتی قلندر
پست و بلند مژگان‌سدّ ره نگه چند		اوراق این گلستان بر هم گذار و بگذر
حیرتسرای تحقیق صد چشم بازدارد		چون خانه‌های زنجیر موضوع حلقه‌ی در
آینه تا قیامت حیران خاک‌لیسی‌ست		خشکی‌نمی‌توان برد از چشمه‌ی سکندر
نقش بساط فغفور آشفته می‌نوشتند		سر زد ز موی چینی آخر خطی به مسطر
صد شکر شکوهٔ کس از عجز ما نبالید		فربه نشد گره هم زین رشته‌های لاغر
چون سایه سعی پستی تشویش لغزشی داشت		خاکم به مشق راحت گفت اندکی فروتر
صد رنگ جلوه در پیش اما چه می‌توان کرد		افسون وعده دارد گل بر بهار دیگر
بیدل در این هوسگاه تا چند خود نمایی
ساز تغافلی هم آیینه شد مکرر

ز صبح طلعتش آیینه‌ی دل را صفا بنگر		ز شام طره‌اش چون شب دلیل بخت ما بنگر
به کشت صبر ما برق نگاهش را تماشا کن		ز چین ابرویش دندانه‌ی داس بلا بنگر
به پای زلف از هر حلقه خلخالی تماشا کن		به دست نرگس بیمارش از مژگان عصا بنگر
غبار خاطر خورشید از خطش برون آمد		به باغ دلفریبی شوخی این سبزه را بنگر
به جای خنده‌های غفلت گل در گلستانها		ز موج اشک بلبل در گلستان حیا بنگر
نشان مردمی بیدل چه جویی از سیه‌چشمان
وفا کن پیشه و زین قوم آیین جفا بنگر

زهی ز روی تو آیینه آفتاب میر		نگه به سیر جبین تو موج ساغر شیر
به عالمی که تویی نارساست کوششها		وگرنه ناله‌ی عاشق نمی‌کند تقصیر

بیاض شعر به توفان رود چو کاغذ باد ز وصف زلف تو گر مصرعی کنم تحریر
ز حال ما به تغافل گذشتن آسان نیست چو آب آینه داریم خاک دامنگیر
سپند نیم نفس بال اختیار نداشت که بست محمل پرواز ما به دوش صفیر
ز چشم اهل تحیر نشان اشک مخواه که کس گلاب نمی‌گیرد از گل تصویر
به زندگی چو نفس بی‌تلاش نتوان زیست هوای راحت اگر افشرد دماغ، بمیر
بجاست با همه وحشت تعلق اوهام نشد به ناله میسر گسستن زنجیر
به اشک و آه که جز دام ناامیدی نیست چو شمع چند کنم رنگ رفته را تسخیر
فغان که بسمل محروم من به رنگ شرار نبرد ذوق تپیدن به فرصت یک تیر

به خاک ریخت فلک بال طاقتم بیدل
به حکم هفت کمان تا کجا پرد یک تیر

زین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر موج گهر شو و سر خود در کنار گیر
الفت‌پرست کنج دلی، اضطراب چیست رخت نفس در آینه‌داری قرار گیر
مردان به احتیاط به امن آرمیده‌اند چندان که گرد خویش برآیی حصار گیر
دانا ستم کمینی خفّت نمی‌کشد برخاستن ز صحبت دونان وقار گیر
وصل هوس کرای تمنا نمی‌کند این بوالفضول ترک ره انتظار گیر
نقش خیال پردهٔ اعیان نهفته نیست راز نهان آینه‌ها آشکار گیر
نتوان نگاشت سر خط عبرت به هر مدار برخیز دوده‌ای ز چراغ مزار گیر
این است اگر فسون هوس بعد مرگ هم بار نفس چو صبح به دوش غبار گیر
تا خاک گشتن آب ز گوهر نمی‌رود ای شرم کوش دامن دل استوار گیر
هرچند کار چشم نمی‌آید از زبان ای لب تو احولی کن و نامش دوبار گیر
مشتی غبار خود ز خیالش به باد ده طاووس شو فضای جهان در بهار گیر

دل چون امام سبحه اگر بفشرد قدم
بیدل ه یک پیاده ره صد سوار گیر

سعی نفس کفیل توست زحمت جستجو مبر ریشه دواندنش بس‌ست پای رسیدن ثمر
در خط مرکز وفا ننگ بلند و پست نیست سر به طواف پا بریم گر نرسد قدم به سر
داغ فسون هستی‌ام معنی دل ز ما مپرس آینه را نفس زدن برد به عالم دگر
شرکت انفعال خلق جوهر نشئه‌ی حیاست بر نم جبهه‌ام فزود دامن هرکه گشت تر
عمر گذشت و می‌کشد ساز ادب ترانه‌ام ناله‌ای از میان او یک دو عدم به پرده‌تر
دل به ادبگه وفا داشت سراغ مدعا شاهد پردهٔ حیا گفت همان برون در
درخور عرض راز دل بخیه‌گشاست زخم لب تا ندرند پرده‌ات پردهٔ هیچکس مدر

طور ز آه بیدلی سینه به برق داد و سوخت　　عشق گر این پیام اوست وای به حال نامه‌بر
آینه‌زنگ خورد و رفت‌صیقل‌ما چه ممکن است　　از شب ما سلام گوی شام تو گر شود سحر
عجز به سر نمی‌کشد غیر کدورت از صفا　　سیر پری ز سنگ کن بی‌نفس است شیشه‌گر
طاقت یک جهان طلب در دل بی‌دماغ سوخت　　راه هزار موج زد آبله‌پایی گهر
بیدل اگر نشسته‌ایم راه هوس نبسته‌ایم
دامن ماست زیر سنگ نی سر ما به زیر پر

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار　　از پر طاووس دامن بر کمر دارد بهار
شبنم ما را به حیرت آب می‌باید شدن　　کز دل هر ذره توفانی دگر دارد بهار
رنگ دامن چیدن و بوی گل از خود رفتنست　　هر کجا گل می‌کند برگ سفر دارد بهار
جلوه تا دیدی نهان شد رنگ تا دیدی شکست　　فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار
محرم نبض رم و آرام ما عشق است و بس　　از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار
ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر　　در جنون سر داد ما را تا چه سر دارد بهار
سیر این‌گلشن غنیمت‌دان که‌فرصت بیش نیست　　در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار
بوی‌گل عمریست‌خون‌آلودهٔ‌رنگست‌و بس　　ناوکی از آه بلبل در جگر دارد بهار
لاله داغ وگل گریبان‌چاک و بلبل نوحه‌گر　　غیر عبرت زین چمن دیگر چه بردارد بهار
زندگی می‌باید اسباب طرب معدوم نیست　　رنگ هرجا رفته باشد در نظر دارد بهار
زخم دل عمریست در گرد نفس خوابانده‌ام　　در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار
کهنه درس فطرتیم ای آگهی سرمایگان　　چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار
چند باید بود مغرور طراوتهای وهم
شبنمستان نیست **بیدل** چشم تر دارد بهار

شب زندگی سر آمد به نفس‌شماری آخر　　به هوا رساند خاکم سحر انتظاری آخر
طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد　　نگذشت بی‌گلابم گل خنده‌کاری آخر
الم وداع طفلی به چه درد دل سرایم　　به غبار ناله بردم غم نی سواری آخر
تپشی به باد دادم دگر از نمو مپرسید　　چو سحر چه‌گل دماند نفس آبیاری آخر
سر راه وحشت رنگ ز غبار منع پاکست　　ز چه پر نمی‌فشانی قفسی نداری آخر
گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد　　بگذار از اول او را که فروگذاری آخر
به غرور تقوی، ای شیخ، مفروش وعظ بیجا　　من اگر ورع ندارم تو به من چه داری آخر
به فسانه‌ی تغافل ستم است چشم بستن　　نگهی کزین گلستان به چه گل دچاری آخر
عدم و وجود و امکان همه در تو محو و حیران　　ز برت کجا رود کس که تو بی‌کناری آخر
چو چراغ کشته **بیدل** ز خیال گریه مگذر
مژه‌ات نمی ندارد ز چه می‌فشاری آخر

شبی که شعله‌ی یاد تو داشت سیر جگر چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر
سراغ صبح مهیای ساز گم شدن‌ست نموده‌اند مرا در شکست رنگ اثر
سبکروان فنا با نفس نمی‌سازند ز دود ریشه ندارند دانه‌های شرر
کمال سوختگان پیچ و تاب نومیدی‌ست فتیله آینه‌ی داغ را بود جوهر
به محفلی که نگاهش تغافل‌آلودست به گرد حلقه‌ی ماتم تپد خط ساغر
به وصف صبح بناگوش او چه پردازد ز رشته است نفس خشک در دل گوهر
مناز بر هنر ای ساده‌دل که آینه‌ها ز دست جوهر خود خاک کرده‌اند به سر
فروغ محفل بی‌آبروی عمر هواست به جز نفس نتوان رفتن از بساط سحر
تپش کدورتم از طبع منفعل نرود نمی‌رود به فشردن غبار دامن تر
خروش اهل حیا پرده‌دار خاموشی‌ست صدای کاسه‌ی چشم است پیچ و تاب نظر
گرفتم آنکه به خود وارسی چه خواهی دید چو عکس بر در آیینه احتیاج مبر
به سلک نظم رسید آبروی ما بیدل
گهر به رشته کشیدیم از خط مسطر
شد نظر واکردنی خواب فراموش شرار
لغزش پای نگاهی داشت مدهوش شرار

* * *

غبار فرصت از این خاکدان وهم مگیر که پیرگشت سحر تا دهن گشود به شیر
امل به صبح قیامت رساند گرد نفس گذشت فرصت تقدیمت آن سوی تأخیر
همین کشاکش اوهام تا ابد باقی‌ست فنا بجاست تو خواهی بزی و خواه بمیر
در این چمن نفسی می‌کشیم و می‌گذریم گمان مبر به کمانخانه آرمیدن تیر
نفس درازی اظهار جرأت آهنگ است به سرمه تا نرسد ناله، عذر ما بپذیر
هنوز دامن صحرا ز گردباد پُر است غبار عالم دیوانه نیست بی‌زنجیر
در این ستمکده سود و زیان من این است که از شکستن دل ناله می‌کنم تعمیر
سیاه‌بختی‌ام آرایشی نمی‌خواهد ز خاک پیرهن سایه را بس است عبیر
صفای دل به نفس عمرهاست می‌بازم چو صبح آینه در زنگ می‌کنم شبگیر
به ناتوانی من یأس می‌خورد سوگند که ناله‌ای نکشیدم چو خامه‌ی تصویر
ز ساز عجز به هرجا نفس زدم بیدل
به قدر جوهر آیینه شد بلند صفیر
قد خمیده ندارد به غیر ناله حضور که نیست خانه‌ی زنجیر بی‌صدا معمور
وجود عاریت آیینه‌دار تسلیم است مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور

محیط فال حبابی نزد ز هستی من　　نماید آینه‌ام را مگر سراب از دور
به یاد جلوه قناعت کن و فضول مباش　　که سخت آینه‌سوز است حُسن خلوت طور
نقاب معنی مطلوب از طلب واکرد　　قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور
شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج　　فراشت از علم دار رایت منصور
در این جنونکده حیرت‌طراز عبرتهاست　　کمال باقی یاران به دستگاه قصور
گزیر نیست به زیر فلک ز شادی و غم　　به نوش و نیش مهیاست خانه‌ی زنبور
سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست　　شکست چینی مو ریخت از سر فغفور
در آب ملک قناعت که می‌خرند آنجا　　غبار شوکت جم سرمه‌وار دیدهٔ مور
به چشم عبرت اگر بنگری نخواهی دید　　ز جامه جز کفن، از خانه‌ها، به غیر قبور
اگرنه کوری و غفلت فشرده مژگانت　　گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور
گواه غفلت آفاق کسب آگاهی‌ست　　همان‌خوش‌است که‌باشد به خواب دیدهٔ‌کور

زبان ز حرف خطا محو کام به **بیدل**
به هرزه چند کشی دست از آستین شعور

گل عجزی تصور کن بهار کبریابنگر　　ز ما رنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر
ز سیر موج، وضع قطره‌ها پنهان نمی‌گردد　　به زلف او نظر افکنده‌ای احوال ما بنگر
نگاه هرزه چون شمع اینقدر بی‌طاقت دارد　　اگر آسودگی خواهی دمی در زیر پا بنگر
ندارد پردهٔ نیرنگ هستی جز من و مایی　　به هر نقشی که چشمت واشود رنگ صدا بنگر
به چشم شوخ تاکی هرزه‌تاز ششجهت بودن　　از این و آن نظر بربند و یکجا جمله را بنگر
ز حسرت‌خانه‌ی اسباب سامان گذشتن کو　　درین ره تا ابد از خود رو و رو بر قفا بنگر
سواد انتظار جاه تا چشمت کند روشن　　به عبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر
نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکان را　　قیامت دستگاهیهای این مژگان عصا بنگر
حباب باده امشب با صراحی چشمکی دارد　　که بر تشویش قلقل خندهٔ اهل فنا بنگر
چه لازم پرده بردارد حباب از ساز موهومش　　گریبان‌چاکی عریانی من در قبا بنگر
گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد　　شکوه سربلندیها به چشم نقش پا بنگر
زبان بیخودی افسانه‌ی تحقیق می‌گوید:　　که‌عرض‌هرچه‌خواهی‌چون‌نگاه‌ازخود برآ بنگر

کدورت‌خیز اوهامند ابنای زمان، **بیدل**
دم حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر

مردی چو شمع در همه جا، جا نگاهدار　　هرچند سر به باد رود پا نگاهدار
گوهر دهد دمی که کند قطره ضبط موج　　دل جمع کن عنان نفسها نگاهدار
تا گم نگردد آینه‌ی بی‌نشانی‌ات　　هرجا روی به سر پر عنقا نگاهدار

ابـرام مـا ذخیرهٔ صد رنگ آبروست / هر خجلتی کـه مـی‌بری از ما نگـاهدار
آغوش بی‌نیاز دل از مدعا تهی است / این شیشه را به سنگ فکن یا نگاهدار
هرجا خط رعایت احباب خواندنی‌ست / نـام وفـا هـمان بـه مـعما نگـاهدار
یک‌بار صرف یأس مکن یاد رفتگان / چیزی ز دی به عبرت فردا نگاهدار
در بـزم وصـلم آرزوی جلوه داغ کرد / یـارب مـرا ز خواهش بیجا نگـاهدار
تا در چه وقت شعله زند دود احتیاج / مشـتی عـرق بـه منع تقاضا نگـاهدار
ای مـنکر مـحال اگـر مـرد طـاقتی / یـاد خـرام او کـن و خـود را نگـاهدار
بی‌باده نیز شیشه به طاق هوس خوش است / مـا را بـه یـادگار دل مـا نگـاهدار
دامان عجز با همه قدرت ز کف مده / از سـر فـتادنی بـه تـه پـا نگـاهدار
تا حرص کم خورد غم چیزی نداشتن / ای بـوالفـضول دست ز دنیا نگـاهدار

بیدل غریب کشور لفظ است معنی‌ات
عـرض پـری بـه عـالم مینا نگـاهدار

مـژگان گشـا جـهان تـه بـال نگـاه گیر / صیدت به زیر پاست ز شاهین کلاه گیر
بال هـما ز ششجهتم سایه‌افکن است / اقـبال گـو کـلاغ بـه بخت سیاه گیر
ای غـرهٔ تـمیز وبـال جـهان تـویی / آیـینه بشکـن و هـمه را بـیگناه گـیر
آغوش بیخودی خط پرگار راحت است / رنگ بـه گـردش آمـده‌ای را پـناه گیر
با دل چه الفت است نفس را در این مقام / منزل نشسته باش، تو برخیز و راه گیر
آخـر تـو از حباب تنک‌مایه‌تر، نه‌ای / خود را دمی عرق کن و بر روی راه گیر
آه از بـلند ریـختن شـمع هستی‌ات / چندانکه سر فراخته‌ای عمق چاه گیر
آنسوی عالمند و به پیشت نشسته‌اند / در خـانه‌های چشـم سـراغ نگـاه گیر
ای بـاغبان خـمار عدم تـا کـجا کشیم / مـا را بـه سـایه‌ی مـژه‌های گیاه گیر
آیـینه‌ی تأمـل مـوج گـهر حیاست / گر نظم ما به سکته زنی عذرخواه گیر

بیدل شباب رفته به عبرت مقابل است
در سـجده نـیز قـد دوتـا را گـواه گیر

ناتمام همتی تا عجز سامان نیست سر / حیف این پرگار قدرت پا به دامان نیست سر
بی‌جگر در عرصه‌ی غیرت علم نتوان شدن / جز به‌دوش شمع از این محفل نمایان نیست‌سر
تحفه‌ی تسلیم در هرجا قبول ناز اوست / گر نه‌ای دیوانه در کوه و بیابان نیست سر
در خم هر سجده اوج آبرویی خفته است / همچو اشکم آه بر هر نوک مژگان نیست سر
بر خیالی بسته‌ام دستار نیرنگ حباب / ورنه بر دوشی که دارم غیر بهتان نیست سر
بسکه فکر نیستی می‌بالد از اجزای من / بر هوا چون گردبادم بی‌گریبان نیست سر

چون گهر چندی ز موج آزاد باید زیستن　　تا به قید گردن افتاده است غلتان نیست سر
اهل همت دامن از گرد ندامت شسته‌اند　　همچو پشت دست باب زخم دندان نیست سر
در نمد نتوان نهفت آیینه‌ی اقبال مرد　　زیر مو هرچند پنهان است پنهان نیست سر
وضع راحت در عدم هم مغتنم باید شمرد　　ای چراغ کشته دایم در گریبان نیست‌سر
دانه را گردنکشی با داس می‌سازد طرف　　طعمه‌ی تیغ است تا با خاک یکسان نیست سر
یکدم از آب دم تیغی مدارایش کنید　　آخر ای کم‌همتان زین بیش مهمان نیست‌سر
همچو شمعم بر امید نارسا باید گریست　　شور تیغی در سر افتاده‌ست و چندان‌نیست سر

بیدل امشب در نثار آباد ذوق نام او
سبحه سودای خوشی کرده‌ست، ارزان نیست سر

نکرد ضبط نفس راز وحشتم مستور　　چو بوی گل شدم آخر به خاموشی مشهور
ز جلوهٔ تو چه گوید زبان حیرت من　　که هست جوهر آیینه در سخن معذور
به یاد لعل تو شیرازه می‌توان بستن　　چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
سر بریده نجوشد چرا ز پیکر شمع　　به محفل تو که آیینه می‌دهد منصور
اگر رهی به ادبگاه درد دل می‌برد　　شکست شیشه‌ی ما محتسب نداشت ضرور
ز ننگ زاهد ما بگذر ای برودت طبع　　به حق ریش دوشاخی که نیست کم ز سمور
خلاف قاعدهٔ اصل آفت‌انگیزست　　حذر کنید ز آبی که سر کشد ز تنور
به عالمی که زند موج شعله مجمر دل　　ز چشمک شرری بیش نیست آتش طور
ز صبح و شبنم این باغ چشم فیض مدار　　مجو طراوت عیش از چکیدن ناسور
مروت است نگهبان عاجزان ورنه　　کسی دیت ننماید طلب ز کشتن مور
غبار ذرگی آیینه‌دار منفعلی‌ست　　چه ممکن است فلک گشتنم کند معذور
منی به جلوه رساندم که در تویی گم شد　　نداشت آینه‌ی عجز بیش از این مقدور

به جام خندهٔ گل مست عشرتی بیدل
نرفته‌ای به خیال تبسم لب گور

نمی‌گویم به گردون سیر کن یا بر هوا بنگر　　نگاهی کرده‌ای گل تا توانی پیش پا بنگر
به پرواز هوا تا کی عروج آهستگی غفلت　　حضیض قدر جاه از سایه‌ی بال هما بنگر
نگردی از گرانیهای بار زندگی غافل　　به عبرت آشنا کن دیده و قد دوتا بنگر
تو ای زاهد مکن چندین جفا در حق بینایی　　برآ از خلوت و کیفیت صنع خدا بنگر
حباب بیسر و پایت پیامی دارد از دریا　　که ای غافل زمانی خویش را از ما جدا بنگر
چو نی از ناتوانی ناله‌ها در لب گره دارم　　نفس کن صرف امداد من و عرض نوا بنگر
در این گلزار هر سو شبنمی بر خاک می‌غلتد　　به حال خندهٔ گل گریه‌ها دارد هوا بنگر

خرام سیل در ویرانه‌ها دارد تماشایی | ز رفتارت قیامت می‌رود بر دل بیا بنگر
جبینی‌سود و رنگ تهمت خون بست بر پایت | به آیین ادب گستاخی رنگ حنا بنگر
به انصاف حیا تا پردهٔ روی حسد بندی | به‌آن‌چشمی که‌خود را دیده‌باشی سوی ما بنگر
ز ساز رفتن است آماده همچون شمع اجزایت | سراپای خود ای غافل به چشم نقش پا بنگر
اثرهای مروت از سیه‌چشمان مجو **بیدل**
وفا کن پیشه و زین قوم، آیین جفا بنگر

نه جام باده‌شناسم نه کاسه‌ی طنبور | جز آنقدر که جهان یکسر است و چندین شرر
ندانم آنهمه کوشش برای چیست که چرخ | ز انجم آبله‌دار است چون کف مزدور
هجوم آبله‌ی اشک پر به سامان است | درین حدیقه همین خوشه می‌دهد انگور
به خرده‌بینی غماز عشق می‌نازیم | که تا به دست سلیمان رسانده‌ام پی مور
چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم | به بیضه شوخی عنقاست در پر عصفور
ز اهل قال توان بوی درد دل بردن | به جای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور
جهان طربگه دیدار و ما جنون‌نظران | پی غبار خیالی رسانده‌ایم به طور
کشیده‌اند در این معرض پشیمانی | عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور
ز موج درخور جهدش شکست می‌بالد | به عجز پیش نرفته‌ست اعتبار غرور
توان معاینه کرد از فتیله‌سازی موج | که بحر راست چه مقدار در جگر ناسور
چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد | کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور
ز یار دورم و صبری ندارم ای ناصح | دل شکسته همین ناله می‌کند مغرور
ز سردمهری ایام دم مزن **بیدل**
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

نه غنچه عافیت افسون، نه گل بقا تأثیر | جهان رنگ، شکست که می‌کند تعمیر
نشد ز عالم و جاهل جز اینقدر معلوم | که آن به خواب فتاد آن دگر پی تعبیر
گرفتم اوج پر است اعتبار عنقایت | به نارسایی بال مگس، کلاغ مگیر
نفس مسوز به آرایش بساط جنون | بس است آبله فانوس خانه‌ی زنجیر
به تیغ هم نشود باز عقدهٔ گرداب | به موج خون مکن ای بحر ناخن تدبیر
به شرم کوش که بنیاد حسن خوبان را | گرفته‌اند در آب گهر گل تعمیر
دلیل عبرت ما نیست غیر آگاهی | گشاد دام نگاه است وحشت نخجیر
نیافتیم در این کارگاه فقر و غنا | کم احتیاجی خود جز کفایت تقدیر
چه ممکن است که ما را ز یأس وانخرد | به قحط‌سال ترحم ذخیرهٔ تقصیر
زمان فرصت دیدار سخت موهوم است | به سایه‌ی مژه نظاره می‌کند شبگیر
ز تیغ حادثه پروا نمی‌کند **بیدل**
کسی که بر تن او جوشن است نقش حصیر

هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر
پرواز پرگشاست، تو چاک قفس مگیر

تسلیم باش، با غم خیر و شرت چکار
خود را به کار عشق فضول و هوس مگیر

لذت‌پرست مایدهٔ فضل بودن است
سلوی و من از آیه‌ی سیر و عدس مگیر

بی‌انتظار در حق نعمت ستم مکن
یعنی تمتع از ثمر زودرس مگیر

تمکین خرام قافله‌ی اعتبار باش
دل بر هوا منه پی صورت جرس مگیر

ترسم به خود ز ننگ گرفتن فرو روی
زنهار از طمع چو نگین نام کس مگیر

در پله‌ی ترازوی انصاف میل نیست
ای نوبهار عدل کم خار و خس مگیر

آیینه پایمال تغافل، قیامت است
تمثال از حضور تو داریم پس مگیر

عنقا هزار رنگ پرافشان قدرت است
گر محرمی کلاغ به بال مگس مگیر

بیدل به این کدورت اگر ساز زندگیست
آیینه گر شوی سر راه نفس مگیر

همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر
خوابم از سر می‌برد نام پر بالین مگیر

کاروان صبح و سامان توقف خفته است
بار بر دوش دل از ضبط نفس سنگین مگیر

مشت خاکت از فسردن بر زمین جا تنگ کرد
ای گران‌جان اینقدرها دامن تمکین مگیر

حیف می‌آید به فکر یاد من دل بستنت
این خیال مبتذل را قابل تضمین مگیر

برگشاد چشم‌موقوف‌است تسخیر جهان
طول و عرض دهر بیش از یک مژه تخمین مگیر

دستگاه عالم اسباب وحشت‌پرور است
زین بلندیهای دامن جز غبار چین مگیر

پرفشان رنگی به دست اختیارت داده‌اند
صید اگر خواهی به‌جز پرواز از این‌شاهین مگیر

عالمی پا در رکاب وهم عبرت خانه‌ای است
ای بهار آگهی رنگ از حنای زین مگیر

ای بسا خاکی که از برداشتن بر باد رفت
دست معذوری اگر گیری به این آیین مگیر

بی‌تکلف تابع اطوار خودبینان مباش
آینه هرچند دل باشد، مبین، مگزین، مگیر

از نفاق دوستان بیدل اگر رنجت رسد
تا توانی ترک صحبتها گرفتن، کین مگیر

هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
به موج چشمه‌ی خورشید می‌زند ساغر

حضور منزل دل ختم جادهٔ نفس است
پی درودن هر ریشه می‌رسد به ثمر

چو لاله غیر سویدا چه جوشد از دل ما
حباب داغ شمارد، محیط خون جگر

به کسب طینت بیمغز باب عرفان نیست
ز باده نشئه محال است قسمت ساغر

سخن چو آب دهد طبعهای بیحس را
به نثر و نظم نگردد، دماغ کاغذ، تر

ستم به خامه کند خشکی دوات اینجا
زبان به حرف نگردد چو گوش باشد کر

نجات یافت ز مرگ آنکه با قضا پیوست
به چوب دسته الم نیست از جفای تبر

ز نیک و بد مژه بستن هجوم عافیت است
خمار خواب مکش گر فکندی این بستر

در این زمانه که غیر از سکوت آفت نیست — به تیغ حادثه همواری‌ام نمود سپر
نداشت مایدهٔ عمر بیوفا مزه‌ای — نمک زدند کباب مرا ز خاکستر
درای قافله‌ی رنگ سخت خاموش است — خبر مگیر که از ما گرفته‌اند خبر
تظلم تو بجایی نمی‌رسد بیدل
در این بساط به امید بخیه جیب مدر

از جیب هزار آینه سر بر زده‌ای باز — ای گل ز چه رنگ این همه ساغر زده‌ای باز
تمثال چه خون می‌چکد از آینه امروز — نیش مژه‌ای بر رگ جوهر زده‌ای باز
در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم — قفلی‌ست که بر حقه‌ی گوهر زده‌ای باز
افروخته‌ای چهره ز تاب عرق شرم — در کلبه‌ی ما آتش دیگر زده‌ای باز
مجروح وفا بی‌اثر زخم، شهید است — کم بود تغافل که تو خنجر زده‌ای باز
ای خط، ادبی کن، مشکن خاطر رنگش — زین شوخ‌زبانی به چه رو سر زده‌ای باز
با تیره‌دلی کس نشود محرم چشمش — ای سرمه چرا حلقه بر این در زده‌ای باز
احرام گلستان تماشای که داری — ای دیده به حیرت مژه‌ای بر زده‌ای باز
خون‌کرد دلت سعی فسردن، چه جنون است — خاکی و به آرایش بستر زده‌ای باز
بیدل چه خیال است در این راه نلغزی
اشکی و قدم بر مژهٔ تر زده‌ای باز

ای بیخودی بر آینه‌ی وهم رنگ ریز — یعنی غبار ما به سر نام و ننگ ریز
شور شکست‌شیشه‌در این‌بزم‌قلقل است — چندی به جام وهم شراب ترنگ ریز
موقوف گریه نیست بساط بهار عجز — خونت نماند بر جگر از چهره رنگ ریز
ای جستجو اگر هوس آرمیدنی‌ست — ما را بجای آبله در پای لنگ ریز
روزی دو در وفاکدهٔ فقر صبر کن — بر شیشه‌خانه‌ی هوسی چند سنگ ریز
رنگ ادب نریختی از شرم آب شو — گوهر نبسته‌ای چو عرق بی‌درنگ ریز
یک دشت وحشت است چمنزار کاینات — آیینه‌ی خیال ز داغ پلنگ ریز
ای نوبهار، بیهوده نقاش وحشتی — یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز
دلهای خلق قابل تأثیر عجز نیست — پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز
عمری‌ست امتحانکدهٔ درد الفتیم — یارب دل گداخته‌ی ما ز سنگ ریز
آرامگاه وحشت رنگند غنچه‌ها — خونم بر آستانه‌ی دلهای تنگ ریز
مفت است اگر به وهم غنا متهم شوی — چون تار، ساز آنچه نداری ز چنگ ریز
تا وعده‌گاه خنجر نازت کشیده‌ام — خون فسرده‌ای که چه گویم چه رنگ ریز
غارت سرشته‌ی نگه کافر توایم — یاد از غبار ما کن و طرح فرنگ ریز
بیدل مآل هستی موهوم ما فناست
این قطره را همان به دهان نهنگ ریز

به دل ز مقصد موهوم خار خار مریز | در امید مزن خون انتظار مریز
مبند دل به هوای جهان بیحاصل | ز جهل، تخم تعلق به شوره‌زار مریز
به یک دو اشک، غم ماتم که خواهی داشت | گل چراغ فضولی به هر مزار مریز
حدیث عشق سزاوار گوش زاهد نیست | زلال آب گهر در دهان مار مریز
به عرض بیخردان جوهر کلام مبر | به سنگ و خشت دم تیغ آبدار مریز
به تردماغی کروفر از حیا مگذر | ز اوج ناز به پستی چو آبشار مریز
ز آفتاب قیامت اگر خبر داری | به فرق بیکلهان سایه کن، غبار مریز
خجالت است شکفتن به عالم اوهام | در آن چمن که نه‌ای رنگ این بهار مریز
خراب گردش آن چشم نشئه‌پرور باش | به ساغر دگر آب رخ خمار مریز
اگرچه جرأت اهل نیاز بی‌ادبی است | ز شرم آب شو و جز به پای یار مریز
به هرچه ناز کنی انفعال همت توست | غبار ناشده در چشم انتظار مریز

به هر بنا که رسد دست طاقتت بیدل
به غیر ریختن رنگ اختیار مریز

بسکه از شادابی خطت شد این گلزار سبز | خاک می‌گردد چو ابر از سایه‌ی دیوار سبز
زین هوا گر دانه‌ی تسبح گیرد آب و رنگ | می‌شود چون ریشه‌های تاکش آخر تار سبز
می‌نماید بی‌نسیم مقدم جان‌پرورت | سبزهٔ این باغ، چون رگ، بر تن بیمار سبز
نخل عجزم، آبیارم التفاتی بیش نیست | می‌توان کردن مرا از نرمی گفتار سبز
خرمی در طینت مردم به قدر غفلتست | دارد این آیینه‌ها را شوخی زنگار سبز
جزوها را تابع کیفیت کل بودنست | سنگ‌هم در شیشه می‌غلتد چو شد کهسار سبز
صورت خاکیم و دام اعتباری چیده‌ایم | ریشه‌ی ما را دمیدن می‌کند ناچار سبز
بهرهٔ تحقیق از تقلید بردن مشکلست | خضر نتوان شد، کنی گر جامه و دستار سبز
ساز و برگ عشرت از بار تعلق رستن است | سرو را آزادگیها دارد این مقدار سبز
چون خط پرگار هستی حلقه در گوشم کشید | کرد آخر گرد خود گردیدنم زنار سبز
عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است | بنگ دارد هرچه می‌بینی در این گلزار سبز

عارضش از سایه‌ی گیسو به خط غلتیده است
برگ گل کم می‌شود بیدل به زهرمار سبز

به کنج زانوی تسلیم طرح امن انداز | در آب آینه، موجیست بی‌نشیب و فراز
به پردهٔ تو ز ساز عدم نوایی هست | که هر نفس زدنت سرمه می‌دهد آواز
در این هوسکده جهدی که بی‌نشان گردی | بس است آینه‌ات را همین قدر پرداز
گذشت فرصت و دل وانشد کسی چه کند | گشاد عقدهٔ بی‌رشته گسسته است دراز
غبار ما چو سحر سینه‌چاک می‌گذرد | که سر به سجده نبردیم و رفت وقت نماز

چو غنچه پرده‌در رنگ و بو خودآرایی‌ست — اگر تو گل نکنی نیست هیچکس غماز
ز جیب و دامن خویشت اگر خبر باشد — بلند و پست تویی سر به هیچ جا مفراز
به ملک عشق ندارد تفاوت اقبال — کله شکستن محمود و چین زلف ایاز
فضای دشت و در آیینه خانه است ای صبح — تبسمی کن و بر صنعت بهار بناز
نسیم کوی فنا مژدهٔ چه عافیت است — که می‌رود شرر کاغذ این قدر گلباز
اگر دماغ هوس ذوق خودسری دارد — بس است چون پر رنگت شکستگی پرواز
فغان که شمع صفت زین بهار نومیدی — ندید کس گل انجام بر سر آغاز
به هرچه وانگری عالم گرفتاری‌ست — ز دام و دانه مگو عمر زلف یار دراز

چه لمعه داشت فروغ جمال او بیدل
که هر کجا نگهی بود کرد با مژه ساز

بی‌پرده است و نیست عیان راز من هنوز — از خاک می‌دمد چو گلم پیرهن هنوز
عمریست‌چون‌نفس همه جهدم ولی چه سود — یک گام هم نرفته‌ام از خویشتن هنوز
چون شمع خامشی که فروزی دوباره‌اش — می‌سوزدم سپهر به داغ کهن هنوز
ای محو جسم دعوی آزادیت خطاست — یعنی ز بیضه نیست برون پر زدن هنوز
عالم به این فروغ نظر جلوه‌گاه کیست — شمع خیال سوخته است انجمن هنوز
فریاد ما به پردهٔ دل بال می‌زند — نگذشته است پرتو شمع از لگن هنوز
اندوه غربت آب نکرده‌ست پیکرت — گل نیست ای ستمزده، راه وطن هنوز
آسودگی‌چو آب گهر تهمت من است — دارد ز موج دامن رنگم شکن هنوز
مرگم نکرد ایمن از آشوب زندگی — جمع است رشته‌های امل در کفن هنوز
یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت — آیینه می‌دمد ز سراپای من هنوز
برق تحیرم چه شد از خویش رفته‌ام — پرواز من بر آینه دارد سخن هنوز
خاکستری ز آتش من گل نکرده است — دل غافل است از نمک سوختن هنوز
از بی‌نصیبی من غفلت هوا مپرس — در خون تپید شوق و نگشتم چمن هنوز

بیدل غبار قافله‌ی هرزه‌تازی‌ام
مقصد گم است و می‌روم از خویشتن هنوز

پوچ است سر به سر فلک بی‌مدار مغز — چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز
راحت کند به سختی ایام نرمخو — از استخوان به خویش برآرد حصار مغز
ذوق جفا ز طینت خاصان نمی‌رود — چون پوست مشکل است دهد آشکار مغز
سرها ز بس فشردهٔ افسون وحشت است — چون نارگیل می‌کند از خود کنار مغز
نقد است انتقام شکفتن دراین چمن — جوش شکوفه می‌کشد از شاخسار مغز
از بسکه دیده در ره تیر تو دوختیم — چون استخوان سفید شد از انتظار مغز

ناصح مکش ترانه‌ی عبرت به گوش من　　دارم سری که کاشته در پنبه‌زار مغز
ناز سبو به سرخوشی باده می‌کشند　　آتش به پوست زن که نیاید به کار مغز
عمری‌ست آسمان به هوا چرخ می‌زند　　گردش نرفت از این سر بی‌اعتبار مغز
بیمعرفت به فتوی تحقیق کشتنی است　　از هر سری که مغز ندارد برآر مغز
کو سر که فال عشرت سامان زند کسی　　نبود حباب قابل یک قطره‌وار مغز
بیدل دماغ سوخته‌ی طرز فکر را
مانند نال خامه دمد تار تار مغز

جامی مگر از بزم حیا در زده‌ای باز　　کاتش به دل شیشه و ساغر زده‌ای باز
آن زلف پریشان زده‌ای شانه ندانم　　بر دفتر دلها ز چه مسطر زده‌ای باز
بر گوشه‌ی دستار تو آن لاله‌ی سیراب　　لخت جگر کیست که بر سر زده‌ای باز
ای ساغر تبخاله از این تشنه سلامی　　خوش خیمه بر آن چشمه‌ی کوثر زده‌ای باز
مخموری و مستی همه فرش است به راهت　　چون چشم خود امروز چه ساغر زده‌ای باز
ابر چه بهار است که بر بسمل نازت　　تیغ مژه با برق برابر زده‌ای باز
هشدار که پرواز غرورت نرباید　　دل بیضه‌ی وهم است و ته پر زده‌ای باز
بر هستی موهوم مچین خجلت تحقیق　　بر کشتی درویش چه لنگر زده‌ای باز
از خاک دمیدن به قبا صرفه ندارد　　ای گل ز گریبان که سر برزده‌ای باز
بیدل ز فروغ گهر نظم جهانتاب
دامن به چراغ مه و اختر زده‌ای باز

جرأت پیریم این بس که به چندین تک و تاز　　قدم عجز رساندم به سر عمر دراز
کاش بیفکر سحر قطع شود فرصت شمع　　وهم انجام گدازی‌ست به طبع آغاز
فرصت‌از کف‌ندهی تا نشوی‌داغ فسوس　　قاصد ملک عدم نامه نمی‌آرد باز
رحمت از شوخی ابرام تقاضاست بری　　آن در باز که بر روی کسی نیست فراز
نفس کافر نشد آگاه ز اقبال سجود　　کله‌ی ناز خمی داشت به محراب نماز
بر که نالیم ز محرومی و بیباکی طبع　　همه بودیم ز توفیق ادب محرم راز
شور اغراض جهان برد خموشی ز عدم　　سرمه در کوه نماند از تک و تاز آواز
حسن و عشق انجمن رونق اسرار همند　　بی‌نیاز است، نیاز آور و بر خویش بناز
پیش از ایجاد ز تشویش تعین رَستیم　　در دل بیضه شکستیم دماغ پرواز
نشئه‌ی فیض ریاضت نتوان سهل شمرد　　ای بسا سنگ که مینا شد از اقبال گداز
فکر جمعیت دل کوتهی همّت بود　　عقده تا باز نشد رشته نگردید دراز
نشدم محرم انجام رعونت بیدل
شمع هرچند به من گفت: که گردن مفراز

چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز
سریست زحمت دوشت به زیر پا انداز

گدای درگه حاجت چه گردن افرازد
بلندی مژه هم بر کف دعا انداز

اشارتی‌ست ز دی کشته‌های فردایت
که هرچه پیش تو آرند بر قفا انداز

به فکر خویش فتادی و باختی آرام
تو را که گفت که خود را در این بلا انداز؟

جهان به کنج فراموشی دل آسوده‌ست
تو نیز شیشه به طاق همین بنا انداز

کم از حباب نه‌ای، ناز کن به ذوق فنا
سر بریده کلاهی‌ست بر هوا انداز

به نام عزت اگر دعوی کمال کنی
به خانه‌های نگین نقش بوریا انداز

شهید حسرت آن نقش پای رنگینم
به خاک، جای گلم، برگی از حنا انداز

غبار می‌کند از خاک رفتگان فریاد
که سرمه‌ایم، نگاهی به سوی ما انداز

دگر فسانه‌ی ما و منت که می‌شنود
بنال و گوش بر آواز آشنا انداز

به روی پردهٔ هستی که ننگ رسوایی‌ست
چو **بیدل** از عرق شرم بخیه‌ها انداز

خارخارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز
در تردد ناختنت فرسود و سر خاری هنوز

می‌شماری گام و راهی می‌کنی قطع از هوس
کعبه پر دور است در تسبیح و زناری هنوز

زین‌بیابان‌آنچه‌طی‌گردید جز کاهش که داشت
همچو شمع از خامسوزی داغ رفتاری هنوز

ریشه‌ات بگسیخت ساز اندیشه‌ی مضراب چند
شد نفس بی‌بال و در پرواز منقاری هنوز

صبح جز شبنم گلی زین باغ نومیدی نچید
گریه یکسر حاصل است و خنده می‌کاری هنوز

عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد
بیخبر در سایه‌ی این کهنه دیواری هنوز

جان پاکی، تاکی افسردن به کلفتگاه جسم
یوسفت در چاه مرد و برنمی‌آری هنوز

چشم‌بندی بی‌تمیزی را نمی‌باشد علاج
در کف است آینه و محروم دیداری هنوز

غنچه تا کی در عدم بفریبد افسون گلش
سر به بادت رفته و در بند دستاری هنوز

همسری با ذره‌ات آب حیا در خاک ریخت
زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز

بر در هر سفله می‌مالی جبین احتیاج
خاک بر فرق توهّم آبروداری هنوز

نیست **بیدل** هرکسی شایسته‌ی خواب عدم
از تو تا افسانه‌ای باقیست بیداری هنوز

خودسری گرد دل تنگ نگردد هرگز
غنچه تا وانشود رنگ نگردد هرگز

سرمه‌ی چشم ادب‌پرور جمعیت ماست
ساز ما خفّت آهنگ نگردد هرگز

بی‌سخن عذر ضعیفی همه جا مقبول است
سعی رنج قدم لنگ نگردد هرگز

سایه خفّت‌کش اندیشه‌ی پامالی نیست
خاکساری سبب ننگ نگردد هرگز

ترک هستی کن اگر صافی دل می‌خواهی
از نفس، آینه بیرنگ نگردد هرگز

دور وهمی‌ست که بر جام سپهر افتاده‌ست
بی‌تکلف سر بی‌ننگ نگردد هرگز

هرکه دارد تپشی در جگر از شعله‌ی عشق　　گر همه سنگ شود دنگ نگردد هرگز
پستی طبع که چون آبله‌ی پا ازلی‌ست　　گر تناسخ زند اورنگ نگردد هرگز
فکر روزی‌ست که پرمی‌کشد از مغز وقار　　آسیا تا نشود سنگ نگردد هرگز
کلفت هر دو جهان در گره حسرت ماست　　دل اگر جمع شود تنگ نگردد هرگز
بیدل از طور کلامت همه حیرت‌زده‌ایم
در بهاری که تویی رنگ نگردد هرگز

خون شد دل و ز اشک اثر می‌کشد هنوز　　ساز آب گشت و نغمه‌ی تر می‌کشد هنوز
حیرت به نقش صفحه‌ی امکان قلم کشید　　مژگان خمار زیر و زبر می‌کشد هنوز
خلقی در این جنونکدهٔ وهم، چون هلال　　از سر گذشته تیغ و، سپر می‌کشد هنوز
جوش غبار کم نشد از خاک رفتگان　　منزل رسیده رنج سفر می‌کشد هنوز
ما را به وهم نشئه‌ی تجرید داغ کرد　　عریانیی که جامه ز بر می‌کشد هنوز
نامحرمی به وصل هم از ما نمی‌رود　　حیرت قدح ز حلقه‌ی در می‌کشد هنوز
فرش است دستگاه حلاوت به کنج فقر　　نی گشته بوریا و شکر می‌کشد هنوز
نشکسته گرد رنگ ز پرواز دم مزن　　عنقا ز آشیان تو پر می‌کشد هنوز
ای شمع نقش پردهٔ تحقیق دیگر است　　تصویرت انتظار سحر می‌کشد هنوز
تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا　　این گاو مرده بار دو خر می‌کشد هنوز
بیدل چه گنجها که نشد طعمه‌ی زمین
قارون به خاک رفته و زر می‌کشد هنوز

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز　　چون کاغذ آتش زده غربال شرربیز
چون شمع مپرسید ز سامان بهارم　　سیلاب بنای خودم از رنگ عرق‌ریز
تحقیق ز صنعتگری وهم مبرّاست　　از هرچه در آیینه نمایند بپرهیز
مرد طلبی از دل معذور حذر کن　　زآن پیش که لنگت کند از آبله بگریز
بر رنگ ادب تهمت پرواز جنون است　　یاقوت به آتش ندهد شعله‌ی مهمیز
اخلاص، به اظهار، مکدر مپسندید　　چون شکر ز دل زد به زبان شد گله‌آمیز
هر خار و گل آیینه‌ی تعظیم بهار است　　ای کوفته‌ی خواب گران یک مژه برخیز
از مغتنمات است تماشای دویی هم　　تا محرم خود نیستی با آینه مستیز
بیگانه‌ی طور دل بلبل نتوان زیست　　بر شاخ گلی رو به تکلف قفس آویز
با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است　　تیغی که تو داری به فسونها نشود تیز
بیدل به فغان زین قفست نیست رهایی
ای خاک به خون خفته غبار دگر انگیز

دل مصفا کن شرر در خرمن اسباب ریز　　آینه صیقل زن و نقش جهان در آب ریز

در تغافل‌خانه‌ی اسباب فرش مخملی است — زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز
غنچه آزاد است از گلبازی تمثال رنگ — ای حیا آیینه‌ی ما هم به این آداب ریز
کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا — آب گرد و بر غبار خاطر احباب ریز
زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتم — تا توانی بر سر خاکم شراب ناب ریز
دامنی کز کلفت آزادت کند از کف مده — چون نوا بر در زن از هر ساز و بر مضراب ریز
فکر هستی سر به جیب انفعالت آب کرد — گردبادی جوش زن خاکی در این گرداب ریز
سجدهٔ طاق سپهرت نقش جمعیت نبست — بعد از این رنگ خمی بیرون این محراب ریز
خشک بر جا مانده‌ایم ای ابر رحمت همتی — خاکی از بنیاد ما بردار و بر سیلاب ریز
عمرها شد صورتم را می‌کشی بی‌انفعال — ای مصوّر در صدف خشک‌است رنگت آب‌ریز

نقش هستی **بیدل** از کلفت‌طرازان صفاست
تا تویی در هرکجایی سایه‌ی مهتاب ریز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز — چشم بر خاکستر بال است پروازم هنوز
بی‌تو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته‌ام — می‌دهد گل از شکست رنگ آوازم هنوز
پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردید آب — می‌شمارد عشق چون آیینه غمازم هنوز
زین چمن عمری‌ست گلچین تماشای توام — دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز
زندگی وصل است اما کو سر و برگ تمیز — چون نفس صیدم به فتراک است می‌تازم هنوز
عشق حیرانم، غبارم را کجا خواهد شکست — یک قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز
مژده‌ای از وصل دارم خانه خالی می‌کنم — ای نفس ضبطی که من آیینه‌پردازم هنوز
رفته‌ام عمری‌ست زین محفل، نوای فرصتم — ساده‌لوحان رشته می‌بندند بر سازم هنوز
مرده‌ام اما همان رقص غبارم تازه است — خاک راه کیستم یارب که می‌نازم هنوز
یک قفس قمری‌ست از شور جنون خاکسترم — چون نگه در سرمه هم می‌بالد آوازم هنوز
سوختن از شعله‌ی من خامی حسرت نبرد — دیده‌ام انجام کار و داغ آغازم هنوز
کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن — من که چون گل از ضعیفی رنگ می‌بازم هنوز
مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افکند — نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز

شبنم رم‌طینتم **بیدل** گر افسردم چه باک
می‌رسد بر یک جهان بیطاقتی نازم هنوز

سودای تک و تاز هوسها ز سر انداز — پرواز به جایی نتوان برد پر انداز
هرجا تویی آشوب همین دود و غبار است — از خویش برآ طرح جهان دگر انداز
شوری که ز زیر و بم این پرده شنیدی — حرف لب گنگش کن و در گوش کر انداز
رسوایی عیب و هنر خلق میندیش — ضبط مژه کن پردهٔ ناموس درانداز
صلح و جدل عالم افسرده مساوی‌ست — رو آتش یاقوت در آب گهر انداز

این عرصه اشارتگه ابروی هلالی‌ست / اینجا به دم تیغ برون آ سپر انداز
کمفرصتی عمر غبار نفسم را / داده‌ست ردایی که به دوش سحر انداز
گر از تو سراغ من گمگشته بپرسند / بردار کفی خاک و به چشم اثر انداز
شیرینی جان نیست گلوسوز چو شمعم / ای صبح تبسّم نمکی در شکر انداز
نامحرم عبرتکدهٔ دل نتوان بود / این خانه بروب از خود و بیرون در انداز
ما خود نرسیدیم به تحقیق میانش / گر دست‌رسا هست تو هم در کمر انداز
پرسیدم از آوارگی دربه‌دری چند / گفتند مپرسید از آن خانه برانداز
بیدل ز تو تا من نتوان فرق نمودن
گر آینه خواهی به مزارم نظر انداز

عمری خیال پخت سر گیرودار مغز / زین جوز پوچ هیچ نشد آشکار مغز
در ستر حال کسوت فقری ضرورت است / پیدا کند ز پوست مگر پرده‌دار مغز
زهر است الفت از نگه چشم خشمناک / بادام تلخ را ندهد اعتبار مغز
مخموری می آفت، نقدی‌ست‌هوش دار / کز سرگرانیت نشود سنگسار مغز
سرمایه‌ی طبیعت بی‌درد کینه است / نتوان ز سنگ یافت به غیر از شرار مغز
سختی کشند چرب‌سرشتان روزگار / از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز
دون‌همتی که ساخت ز معنی به لفظ پوچ / چون سگ بر استخوان نکند اختیار مغز
در خورد عرض جوهر هر چیز موقعی است / در استخوان گو چه فروشد عیار مغز
اسرار در طبیعت کم‌ظرف آفت است / از استخوان بسته برآرد دمار مغز
منعم همان ز پهلوی جا هست تازه‌رو / تا گوشت فربه است بود شیرخوار مغز
از بس به ذوق آتش عشقت گداختیم / شد استخوان ما همه تن شمع‌وار مغز
در هر سری که شور هوای تو جا کند / مانند بوی غنچه نگیرد قرار مغز
بیدل ز بس ضعیف مزاجیم همچو نی
از استخوان ما نشود آشکار مغز

غبار ره شو و سرکوب صد حشم برخیز / شه قلمرو فقری به این علم برخیز
به فیض عام ز امید قطع نتوان کرد / ز بخت خفته میندیش و صبحدم برخیز
غبار دل به زمین نقش خواهدت بستن / کنون که بار سر و دوش توست کم برخیز
فرونشسته‌تر از جسم مرده است جهان / دو روز گو به جنون جوشی ورم برخیز
ز اغنیا به تواضع مباش غرهٔ امن / چو اعتماد ز دیوارهای خم برخیز
حریف معنی تحقیق بودن آسان نیست / به سرنگونی جاوید چون قلم برخیز
شریک غفلت و آگاهی رفیقان باش / به خواب چون مژه‌ها با هم و به هم برخیز
غبار هرزه‌دو دشت آفتی چه بلاست / تو را که گفت ز خاک ره عدم برخیز؟

درای قـافله‌ی صـبح مـی‌دهد آواز | که ای ستم‌زده رفتیم ما، تو هم برخیز
چو شمع سیر گریبان عصای همت تست | به خود فرو رو و از فرق تا قدم برخیز

در این ستمکده نومید خفته‌ای بیدل
بـه آرزوی دلت مـی‌دهم قسم برخیز

فـتیله‌ای بـه دل بـیخبر ز داغ افـروز | علاج خانه‌ی تاریک کن چراغ افروز
ز باده برق عتاب آب دادنت ستم است | که گفت چهره برافروز و بی‌دماغ افروز؟
پری‌رخان به هزار انجمن قدح زده‌اند | تو این چراغ طرب یک دو گل به باغ افروز
دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است | به سوز جاده و شمع ره سراغ افروز
امـید شـعله‌ی آواز بـلبلان تـا چـند | بـه دود یأس دمـی آشـیان زاغ افـروز
بـه غیر آبله‌ی پا دلیل راحت نیست | به این چراغ تو هم گوشه‌ی فراغ افروز
اگر فتیله‌ی موج مـی‌ات بـه تـاب رسـد | هـزار انـجمن از بـرق یک ایاغ افروز
دمی که صفحه بـه ذوق فـنا زدی آتش | ره طـلب بـه گـهرهای شبچراغ افـروز

فـروغ بـزم وفـا مـغتنم شـمر بـیدل
چراغ اگـر نـفروزد کـسی تـو داغ افـروز

کی رود از خاطر آشفته‌ام سودای ناز | مو به مویم ریشه دارد از خطش غوغای ناز
عرش پرواز است معنی تا زمینگیرست لفظ | اینقدر از عجز من قد می‌کشد بالای ناز
دل نه‌تنها از تغافلهای سرشارش گداخت | حیرت آیینه هم خون است ز استغنای ناز
نیست ممکن گل کند زین پردهٔ عجز و غرور | عشق بی‌عرض نیاز و حسن بی‌ایمای ناز
تا به شوخی می‌زند چشمت عرق گل می‌کند | نیست بی‌ایجاد گوهر موج این دریای ناز
بسکه ابرام نیاز از بیخودی بردیم پیش | چین ابرو شد تبسم بر لب گویای ناز
گرچه رنگ شوخ‌چشمی برنمی‌دارد حیا | در عرق یک سر نگه می‌پرورد سیمای ناز
در چمن، رعنایی سرو لب جویم گداخت | از کجا افتاده است این سایه‌ی بالای ناز
تا به کی باشی فضول آرزوهای غرور | در نیازآباد هستی نیست خالی جای ناز
شعله‌ی افسرده رعنایی به خاکستر نهفت | موی پیری گشت آخر پنبه‌ی مینای ناز
گر تظلم دامنت گیرد به دل خون کن نفس | با تغافل توأم است افتاده‌ست سر تا پای ناز

چشم کو تا از قماش حیرت آگاهش کنند
سخت بیرنگ است بیدل صورت دیبای ناز

نرگسش وامی‌کند طومار استغنای ناز | یعنی از مژگان او قد می‌کشد بالای ناز
سرو او مشکل که گردد مایل آغوش من | خم شدنها برده‌اند از گردن مینای ناز
از غبارم می‌کشد دامن، تماشا کردنی است | عـاجزیهای نیاز و بـی‌نیازیهای نـاز
چشم مستش عین ناز، ابروی مشکین ناز محض | این چه توفان است یارب، ناز بر بالای ناز

بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پر است | در بساط ناز نتوان یافت خالی جای ناز
جیب و دامان خیال ما چمن می‌پرورد | بسکه چیدیم از بهار جلوه‌ات گلهای ناز
با همه الفت نگاهی بی‌تغافل نیست حسن | چین ابرو انتخاب ماست از اجزای ناز
عـالمی آیینه دارد در کمین انتظار | تا کجا بی‌پرده گردد حسن بی‌پروای ناز
سجده‌واری بار در بزم وصالم داده‌اند | هان بناز ای‌سر، که خواهی خاک شد در پای ناز
تا نفس بر خویش می‌بالد تمنا می‌تپد | هرکه دیدم بسمل است از تیغ ناپیدای ناز

بیدل امشب یاد شمعی خلوت‌افروز دل است
دود آهم شعله‌ای دارد به گرمیهای ناز

هر کجا آیینه‌ی ما گردد از زنگار سبز | گر همه طوطی شوی نتوان شد آن مقدار سبز
این چمن الفت‌پرست سایه‌ی گیسوی کیست | سبزه می‌جوشد به گردن رشته‌ی زنّار سبز
برگ عیش قانعان بی‌گفتگو آماده است | شد زبان بسته از خاموشی اظهار سبز
گر مزاج خام ظالم پخته‌کار افتد بلاست | ورنه دارد طبع گل چندان که باشد خار سبز
کسوت ما هرچه باشد ناله خون‌آلوده است | طوطیان راکم شود چون بال و پر منقار سبز
از لب شاداب او چون سنبل اندر چشمه‌سار | موج می‌خواهد شدن در ساغر خمّار سبز
گر سحاب آرد نوید سایه‌ی نخل قدش | ناله‌ی بلبل دهد چون سرو از این گلزار سبز
برق حسن نوخطی در گل گرفت آیینه را | جلوه‌گر این است کشت تشنه‌ی دیدار سبز
ریشه‌ی گل بی‌طراوت نیست از ابر بهار | می‌کند تردستی مطرب زبان تار سبز
هیچ زشتی در مقام خویش نامرغوب نیست | خار را دارد همان چون گل سر دیوار سبز
رنگ می‌بندد لب خندان به عزلت خو مکن | آب هم می‌گردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد بیدل با هنر جوشیدنست
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از لب خامش زبان واماندهٔ کام است و بس | بال از پرواز چون ماند آشیان دام است و بس
مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن | گوش مینا حلقه‌ای‌گر دارد آن جام است وبس
تا نفس باقی‌ست نتوان بست بال احتیاج | این غناهایی که ما داریم ابرام است و بس
از نشان کعبه‌ی مقصود آگه نیستم | اینقدر دانم که هستی‌ساز احرام است و بس
وادی امکان ندارد دستگاه وحشتم | هر طرف جولان کند نظاره یک گام است و بس
بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع | صبح ایجادم همان گل کردن شام است و بس
دستگاه ما و من چون صبح بر باد فناست | صحن این‌کاشانه‌ها یکسر لب بام است و بس
کاش از خجلت شرارم برنمی‌آمد ز سنگ | سوختم از شرم آغازی که انجام است و بس
بر پر عنقا تو هر رنگی که می‌خواهی ببند | صورت آیینه‌ی هستی همین نام است و بس

بیش از این نتوان به افسون محبت زیستن   داغم از اندیشه‌ی وصلی که پیغام است و بس
پختگی دیگ سخن را بازمی‌دارد ز جوش
تا خموشی نیست بیدل مدعا خام‌است وبس

ای دلت صیاد راز، از لب مده بیرون نفس   کز خموشی رشته می‌بندد به صد مضمون نفس
با خیال از حسن محجوب تو نتوان ساختن   حیرتم در دل مگر آیینه دزدد چون نفس
چشم‌مخمور تو هرجا سرخوش‌دور حیاست   نشئه خون‌کرده‌ست در رنگ می گلگون نفس
طبع دانا را خموشی به که گوهر در محیط   از حبابی بیش نبود گر دهد بیرون نفس
تا ز خودداری برون آیی طریق درد گیر   چون رسد در کوچه‌ی نی می‌شود محزون نفس
ساز هستی اقتضای دوری تحقیق داشت   موج را آخر برآورد از دل جیحون نفس
لاف عزت تا کجا برباد اقبالت دهد   ای سحر زین بیش نتوان برد بر گردون نفس
جز به زیر خاک آواز کرم نتوان شنید   اغنیا از بسکه دزدیدند چون قارون نفس
زندگی پر وحشی است ای بیخبر هشیار باش   بهر تسخیر هوا تا کی کند افسون نفس
دل مقامی نیست کانجا لنگر اندازد کسی   از خیال خانه‌ی آیینه بگذر چون نفس
درد انشا می‌کند کسب کمال عاجزان
مصرع آهی‌ست بیدل گر شود موزون نفس

بی‌پردگی کسوت هستی ز حیا پرس   این جامه حریر است ز عریانی ما پرس
آه است سراغ نم اشکی که نداریم   چون گم شود آیینه‌ی شبنم ز هوا پرس
اسرار وفا منحصر کام و زبان نیست   چون سبحه ز هر عضو من این نکته جدا پرس
از مجمل هر چیز عیان است مفصل   کیفیت ابرام هم از دست دعا پرس
مستقبل امید دو عالم همه ماضی است   این مسئله بر هرکه رسی رو به قفا پرس
عالم همه آوارهٔ پرواز خیال است   سرمنزل این قافله از بانگ درا پرس
جز تجربه‌ی سنگ محک عیب و هنر نیست   رمز کرم و خسّت مردم ز گدا پرس
ای همت دونان سبب حاصل کامت   تدبیر گشاد گره از ناخن ما پرس
واماندگی از ششجهت آغوش گشوده‌ست   راهی که به جایی نرسد از همه جا پرس
در گرد تک و پوی سلف ناله جنون داشت   دل گفت سراغ همه بی‌صوت و صدا پرس
بیدل به هوس طالب عنقا نتوان شد
تا گم شدن از خویش ره خانه‌ی ما پرس

بی‌تأمل در دم پیری مده بیرون نفس   از کتاب صبح مگذر سرسری همچون نفس
جسم خاکی دستگاه معنی پرواز توست   راست‌کن چندی درین‌خم همچو افلاطون نفس
گر نیاید باورت از حیرت آیینه پرس   صبح ما را نیست شام ناامیدی چون نفس

ای حباب از آبروی زندگی غافل مباش — چون گهر دزدیدنی دارد در این جیحون نفس
گردبادست اینکه دارد جلوه در دشت جنون — یا ز تنگی می‌تپد در سینه‌ی مجنون نفس؟
بسکه زین بزم کدورت در فشار کلفتم — غنچه‌وارم برنمی‌آید ز موج خون نفس
آه از شام جوانی صبح پیری ریختند — آنچه می‌زد بال عشرت می‌زند اکنون نفس
شعله‌ای دارد چراغ زندگی کز وحشتش — در درون دل تمنا می‌تپد بیرون نفس
فیضها می‌باید از حرف بزرگان گل کند — صبح روشن می‌شود تا می‌زند گردون نفس
خامشی دارد به ذوق عافیت تقلید مرگ
تا به‌کی بندد کسی **بیدل** به این مضمون نفس

پر تیره‌روزم از من بی‌پا و سر مپرس — خاکم به باد تا ندهی از سحر مپرس
در دل برون دل چو نفس بال می‌زنم — آوارگی گل وطن است از سفر مپرس
صبح آن زمان که عرض نفس داد شبنم است — پروازم آب می‌شود از بال و پر مپرس
هستی فسانه است کجا هجر وکو وصال — تعبیر خوابت اینکه شنیدی دگر مپرس
گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار — دریا ز سر گذشت رموز گهر مپرس
ما بیخودان ز معنی خود سخت غافلیم — هرچند سنگ آینه است از شرر مپرس
فرسود چاره‌ای که طرف شد به رنج دهر — با صندل از معامله‌ی دردسر مپرس
هرکس درین بساط سراغ خودست و بس — نارفته در سواد عدم زان کمر مپرس
دل را به فهم معنی آن جلوه بار نیست — ناز پری زکارگه شیشه‌گر مپرس
ثبت است رمز عشق به سطر زبان لال — مضمون نامه اینکه ز قاصد خبر مپرس
بیدل نگفتنی است حدیث جهان رنگ
صدبار بیش گفتم از این بیشتر مپرس

تب و تاب بیهُده تا کجا به‌گشاد بال و پر از نفس
سر رشته وقف گره کنم دلی آورم به بر از نفس
به هزار کوچه شتافتم، چه ترانه‌ها که نیافتم
رگی از اثر نشکافتم که رسد به نیشتر از نفس
غم زندگی به کجا برم، ستم هوس به که بشمرم
چو حباب هرزه نشسته‌ام به فشار چشم تر از نفس
سروکار فطرت منفعل، به خیال می‌کندم خجل
که چرا عیار گداز دل نگرفت شیشه‌گر از نفس
ز جنون فرصت پرفشان نزدودم آینه‌ی وفا
چو شرار داغم از آتشی که نگشت صرفه‌بر از نفس

تک و تاز عرصه‌ی بی‌نشان، به خیال می‌بردم کشان
به هوا اگر ندهد عنان به کجا رسد سحر از نفس
به غبار عالم وهم و ظن، نرسیده‌ای که کنی وطن
عبث انتظار عدم مده به شتاب پیشتر از نفس
به دو دم تعلق آب و گل، مشو از حضور عدم خجل
که نشاط خانه‌ی آینه، نبرد غم سفر از نفس
ز ترانه‌ی نی نوحه‌گر به‌خروش هرزه گمان مبر
همه را به عالم بی‌اثر، اثری‌ست در نظر از نفس
کلف تصور زندگی، مفکن به گردن آگهی
چقدر سیه شود آینه که به ما دهد خبر از نفس
مگشا چو *بیدل* بیخبر، در هر ترانه‌ی بی‌اثر
بفشار لب به هم آنقدر که هوا رود به در از نفس

جز ستم بر دل ناکام نکرده‌ست نفس — خون شد آینه و آرام نکرده‌ست نفس
یک‌نگین‌وار در این کوه چه سنگ و چه عقیق — نتوان یافت که بدنام نکرده‌ست نفس
زندگی سیر بهارست چه پست و چه بلند — این هوا وقف لب بام نکرده‌ست نفس
زین قدر هستی مینا شکن وهم حباب — باده‌ای نیست که در جام نکرده‌ست نفس
فرصت چیدن و واچیدن خلق اینهمه نیست — کار ما بیخبران خام نکرده‌ست نفس
تابع ضبط عنان نیست جنون‌تازی شوق — تا می از شیشه‌گران وام نکرده‌ست نفس
رفت آیینه و هنگامه‌ی زنگار بجاست — صبح ما را چقدر شام نکرده‌ست نفس
غیر فرصت که درین بزم نوای عنقاست — مژده‌ای نیست که پیغام نکرده‌ست نفس
که شود غیر عدم ضامن جمعیت ما — خویش را نیز به خود رام نکرده‌ست نفس
معنی اینجا همه لفظ است، مضامین همه خط — آن چه عنقاست که در دام نکرده‌ست نفس
هر دو عالم به غبار در دل یافته‌اند
بیدل اینجا عبث ابرام نکرده‌ست نفس

چشم‌واکن ششجهت یارست و بس — هرچه خواهی‌دید، دیدارست‌و بس
سبحه بر زنّار وهمی بسته‌اند — این گره گر واشود تارست و بس
گر بلند و پست نفروشد تمیز — از زمین تا چرخ هموارست و بس
هر نفس صد رنگ بر دل می‌خلد — زندگانی نیش آزارست و بس
چسند باید روز بازار هوس — چینی‌ات را مو شب تارست و بس
باغ امکان نیست آگاهی ثمر — جهل تا دانش جنون‌کارست و بس

مبحث سود و زیان در خانه نیست | شور این سودا به بازارست و بس
کاری از تدبیر نتوان پیش برد | هرکه در کار است، بیکارست و بس
دود نتوان بست بر دوش شرار | چون‌زخود رستی‌نفس‌بارست‌و بس
جهل ما بیدل به آگاهی نساخت
نور بر ظلمت شب تارست و بس

چند نشینی به کلفت دل مأیوس | همچو دویدن به طبع آبله محبوس
ای نفس از دل برآر رخت توهم | خانه‌ی آیینه نیست عالم ناموس
ریخت ندامت به دامنم دل پر خون | آبله‌ای بود حاصل کف افسوس
سرکشی از طینتم گمان نتوان برد | نقش قدم‌کس ندید جز به زمین‌بوس
دامن شب تابه کی بود کفن صبح | به که برآیی ز گرد کلفت ناموس
ناله در اشک زد ز عجز رسایی | آب شد این شعله از ترقی معکوس
صد چمن امید لیک داغ فسردن | نامه‌ی رنگم که بست بر پر طاووس؟
آتش دیر از هوای عشق بلند است | گبر نفس غرهٔ دمیدن ناقوس
چیست مجاز انفعال رمز حقیقت | جلوه عرق کرد گشت آینه محبوس
بیدل اگر دست ما ز جام تهی شد
پای طلب کی شود ز آبله مأیوس

خودسر ز عافیت به تکلف برید و بس | آهی که قدکشید به دل خط کشید و بس
راه تلاش دیر و حرم طی نمی‌شود | بایدبه طوف آبله‌ی پا رسید و بس
جمعی که در بهشت فراغ آرمیده‌اند | طی کرده‌اند جادهٔ دشت امید و بس
دل با همه شهود ز تحقیق پی نبرد | آیینه آنچه دید همین عکس دید و بس
ناز سجود قبله‌ی توفیق می‌کشیم | زین گردنی که تا سر زانو خمید و بس
محمل‌کشان عجز، فلکتاز قدرتند | تا آفتاب سایه به پهلو دوید و بس
عیش بهار عشق ز پهلوی عجز نیست | در باغ نیز، شمع گل از خویش چید و بس
ما را درین ستمکده تدبیر عافیت | ارشاد بسمل است که باید تپید و بس
هیهات راه مقصد ما وانموده‌اند | بر جاده‌ای که هیچ نگردد پدید و بس
خواندیم بی‌تمیز رقمهای خیر و شر | از نامه‌ای که بود سراسر سفید و بس
رفع تظلم دم پیری چه ممکن است | هرجا رسید صبح گریبان درید و بس
بیدل پیام وصل به حرمان رساندنی‌است
موسی برون پرده ندیدن شنید و بس

در این بساط هوس پیش از اعتبار نفس | همان به دوش هوا بسته گیر بار نفس

صفای آینه در رنگ وهم باخته‌ایم — به زیر سایه‌ی کوهیم از غبار نفس
به هیچ وضع نبردیم صرفه‌ی هستی — چو صبح ضبط خودآید مگر به کار نفس
به رنگ شمع سحر فرصتی نمی‌خواهد — خزان عشرت و رنگینی بهار نفس
در این چمن اثر اشک شبنم آینه است — که آب شد سحر از شرم گیرودار نفس
غرور هستی ما راگر انتقامی هست — بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس
شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش — فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس
به ساز انجمن هستی آتش افتاده‌ست — چو نبض تب‌زده مشکل بود قرار نفس
دل است آینه‌دار غبار ما و منت — وگرنه عرض نهانی‌ست آشکار نفس
هزار صبح در این باغ بار حسرت بست — گشاده گیر تو هم یک دو دم کنار نفس
همان به ذوق تماشاست زندگانی من — به زنگ چشم نگاهم بس است تار نفس
ز ضعف تنگدلیها چو غنچه‌ی تصویر — نشسته‌ام به سر راه انتظار نفس
شکست جام حبابم غریب حوصله داشت — محیط می‌کشم امروز از خمار نفس
به عالمی که من از دست زندگی داغم — نگردد آتش افسرده هم دچار نفس

بهار عمر ندارد گلی دگر **بیدل**
نچید هیچکس اینجا به غیر خار نفس

دل قیامت می‌کند از طبع ناشادم مپرس — بیستون یک ناله می‌گردد ز فرهادم مپرس
نام هم مفت است، عنقا بشنو و خاموش باش — صد عدم از هستی آن سویم ز ایجادم مپرس
محفل‌آرای حضورم خلوت نسیان اوست — گو فراموشم نخواهی هیچش از یادم مپرس
پهلوی‌خودمی‌خورم چون‌شمع‌و ازخود می‌روم — رهنورد وادی تسلیمم از زادم مپرس
تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست — خواب امنی دارم از عجز خدادادم مپرس
تا مژه در جنبش آید عافیت خاکستر است — شمع بزم یأسم از اشک شررزادم مپرس
همچو طاووسم به‌چندین رنگ محو جلوه‌ای — نقش دامم دیدی از نیرنگ صیادم مپرس
کس در این محفل زبان‌دان چراغ کشته نیست — از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس

آب در آینه **بیدل** حرف زنگار است و بس
سیل اگر گردی سراغ کلفت‌آبادم مپرس

ذوق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس
صورت نقش نگین خمیازهٔ نام است و بس
نوحه کن بر خویش اگر مغلوب چشم افتاد دل
آفتاب آنجا که زیر خاک شد شام است و بس

از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال
آنچه تحسین دیده‌ای زین قوم دشنام است و بس
حق‌شناسی کو، مروت کو، ادب کو، شرم کو
جهد اهل فضل بر یکدیگر الزام است و بس
گلرخان دام وفا از صید الفت چیده‌اند
گردش چشمی که هوش می‌برد جام است و بس
هرچه می‌بینی بساط‌آرای عرض حیرت است
این گلستان سر به سر یک نخل بادام است و بس
هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید عشق
جوهر حیرانی آیینه اوهام است و بس
در ره عشقت که تدبیر آفت بیطاقتی‌ست
هرکجا واماندگی گل کرد آرام است و بس
بال آهی می‌کشد اشکی که می‌ریزیم ما
شبنم ما را هوا گشتن سرانجام است و بس
از تعلق آنقدر خشت بنای کلفتی
اندکی از خود برآ، عالم سر بام است و بس
چون سیاهی رفت از مو، فکر خودرایی خطاست
جامه هرگه شسته گردد باب احرام است و بس
فطرت **بیدل** همان آیینه‌ی معجزنماست
هر سخن کز خامه‌اش می جوشد الهام است وبس

زندگی محروم تکرارست و بس
چون شرر این جلوه یک بارست و بس
از عدم جویید صبح ای عاقلان
عالمی اینجا شب تارست و بس
از ضعیفی بر رخ تصویر ما
رنگ اگر گل می‌کند بارست و بس
غفلت ما پردهٔ بیگانگی‌ست
محرمان را غیر هم بارست و بس
کیست تا فهمد زبان عجز ما
ناله اینجا نبض بیمارست و بس
نیست آفاق از دل سنگین تهی
هر کجا رفتیم کهسارست و بس
از شکست شیشه‌ی دلها مپرس
ششجهت یک نیشتر زارست و بس
در تحیر لذت دیدار کو
دیدهٔ آیینه بیدارست و بس
اختلاط خلق نبود بی‌گزند
بزم صحبت حلقه‌ی مارست و بس
چون حباب از شیخی زاهد مپرس
این سر بی‌مغز دستارست و بس

ای سرت چون شعله پر باد غرور — اینکه گردن می‌کشی، دارست و بس
بیدل از زندانیان الفتیم
بوی گل را رنگ، دیوارست و بس

صاحب دل را نزیبد گفت‌وگو با هیچکس — محرم آیینه چون تمثال باید بی‌نفس
جز ندامت پرتوی از شمع هستی گل نکرد — نخل ماتم راست اشک از میوه‌های پیشرس
در بیابانی که ما بار خموشی بسته‌ایم — با نگاه چشم حیران می‌دمد شور جرس
الفت اسباب دل را جوهر آیینه شد — آب می‌گردد نهان آخر ز جوش و خار و خس
ای ندامت آب گردان خاک بنیاد مرا — تا در این صورت توانم دست شستن از هوس
تیغ استغنای قاتل رنگی از من برنداشت — دست خون بسملم در دامن چاک است و بس
نیست‌گر پرواز سیر بیخودی هم عالمی‌ست — از شکست رنگ پیدا کرده‌ام چاک قفس
خاکساری می‌رسد آخر به داد سرکشی — اضطراب موج راساحل بود فریادرس
چون‌حیا غالب‌شود غیر از خموشی‌چاره نیست — هرکه باشد چون گهر در آب می‌دزدد نفس
لذت درد محبت هم تماشا کردنی‌ست — دل به‌ذوقی می‌خورد خونم‌که نتوان گفت بس
کاروان عمر بیدل مقصدش معلوم نیست
می‌چکد اشک و قیامت می‌کند شور جرس

صبح است و دارد آن‌گل در سر هوای نرگس — از چشم ما بریزید آبی به پای نرگس
ابر و بهار اقبال امروز سایه‌ی کیست — گل کرد تاج بر سر بال همای نرگس
آب و گل تعین این دلکشی ندارد — رنگ شکسته‌ی کیست طرف بنای نرگس
هم چشم نوبهارم خوابم چه احتمال است — دارد غنودن اما تا غنچه‌های نرگس
بی‌انتظار نتوان از وصل کام دل برد — گل می‌رسد درین باغ یکسر قفای نرگس
حیرت برون این باغ راهی نمی‌گشاید — هرچند رسته باشد چشم از عصای نرگس
ما را به‌این دو دم عیش با چترگل چه‌کار است — همسایه‌ی خزانیم زیر لوای نرگس
اقبال اوج گردون گر می‌گشود کاری — میل زمین نمی‌کرد دست دعای نرگس
تقلید چند باید در جلوه‌گاه تحقیق — پامال نور شمع است رنگ لقای نرگس
مضمون پیش پا نیز آسان نمی‌توان خواند — صد صفر و یک الف بود عبرت‌فزای نرگس
چندانکه وارسیدیم رنگ خزان جنون داشت — ای کاش داغ می‌رست زین باغ جای نرگس
بیدل ز چشم مردم دور است حق‌شناسی
کوری‌است خرمن اینجا چون‌دستهای نرگس

غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم مپرس — پنبه تا گوشت نیفشارد ز فریادم مپرس
مدعای عجزم از وضع خموشی روشن است — لب گشودن می‌دهد چون ناله بر بادم مپرس

جوهر تعمیر پروازست سر تا پای شمع — رنگ بر هم چیده‌ام از خشت بنیادم مپرس
حُسن پنهان نیست اما عشق راحت دشمن است — خانه‌ی شیرین کجا باشد ز فرهادم مپرس
الفت آیینه‌ی دل نیز تسخیرم نکرد — چون نفس پر وحشی‌ام از طبع آزادم مپرس
کرده‌ام یک عمر سیر گلشن‌آباد جنون — ناله می‌دانم دگر از سرو و شمشادم مپرس
هیچ فردوسی به رنگ‌آمیزی امید نیست — سر به پایی می‌کشم از کلک بهزادم مپرس
معنی گل کردن موج از تظلم بسته‌اند — زندگی افسانه‌ها دارد ز بیدادم مپرس
مشت خاکم، عشق، نادانسته صیدم کرده است — ای حیا آبم مکن از ننگ صیادم مپرس

هرکجا لفظی‌ست *بیدل* معنیی گل کرده است
دیگر از کیفیت ارواح و اجسادم مپرس

غم نه‌تنها بر دلم نالید و بس — عیش هم بر فرصتم خندید و بس
گر طواف کعبه‌ی درد آرزوست — می‌توان گرد دلم گردید و بس
چون گلم زین باغ عبرت داده‌اند — آنقدر دامن که باید چید و بس
جاده چون طی شد حضور منزل است — رشته می‌باید به پا پیچید و بس
علم دانش یک قلم هیچ است و پوچ — اینقدر می‌بایدت فهمید و بس
صحبت دل با نفس معکوس بود — سبحه اینجا رشته گردانید وبس
دل حرم تا دیر در خون می‌تپید — خانه راه خانه می‌پرسید و بس
چون شرر در راه کس گردی نبود — شرم فرصت چشم ما پوشید و بس
بر بهار عیش می‌نازد غنا — بیخبر کاین گل قناعت چید و بس
بیقرارم داشت درد احتیاج — ناله‌ای کردم که کس نشنید و بس
منزل مقصود پرسیدم ز اشک — گفت باید یک مژه لغزید و بس

بیدل اسباب جهان چیزی نبود
زندگی خواب پریشان دید و بس

کاروان ما ندارد گردی از صوت جرس — صبح بر دوش شکست رنگ می‌بندد نفس
در ترازویی که صبر عاشقان سنجیده‌اند — کوه اگر گردد تحمل نیست همسنگ عدس
آشیان دل پناه هرزه‌گردیهای ماست — خانه‌ی آیینه دارد جای آرام نفس
در ادبگاه ظهور از منت دونان منال — شعله هم گاه ضعیفی می‌شود محتاج خس
عافیت خواهی، در الفت سواد فقر زن — بهر صید خواب فرشی سایه می‌باشد نفس
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت — می‌کند صید هما در سایه‌ی بال مگس
صبح عیش و شام کلفت توأم یکدیگرند — شعله و دود آنقدر با هم ندارد پیش و پس
چون امل جوشید از طبعت فنا آماده باش — نیست بی‌فال سفر آشفتن موی فرس

گاه کندنها صدا می‌بالد از نقش نگین — بیخروشی‌نیست گر سنگی‌خورد بر پای کس
می‌روی از خود دمی هم وضع آزادی برآ — خانه را روشن کن، آتش زن به بنیاد هوس
تا توانی صبر کن بیدل در این کلفت‌سرا
چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد نفس

گر شود از خواب من خیال تو محبوس — حسرت بالین من برد پر طاووس
ساز حجابی نداشت محفل هستی — سوخت دل شمع ما به حسرت فانوس
دل نفسی بیش نیست مرکز الفت — چند نشیند نفس در آینه محبوس
دامن بیحاصلی غبار ندارد — رنگ حنا تهمتی‌ست بر کف افسوس
تا نکشد فطرت انفعال تریها — شبنم ما را هواست پردهٔ ناموس
سر ز گریبان مکش که ریخته گردون — شمع در این انجمن ز دیدهٔ جاسوس
منکر قدرت مشو که جغد ندارد — جز به سر گنج پا ز طینت منحوس
گل به کف و در غم بهار فسردن — مزد تخیل پر است جلوهٔ محسوس
گوشت اگر نیست نغمه‌سنج مخالف — صوت مؤذن بس است نالهٔ ناقوس
ریشه دوانده‌ست در بهار جنونم — پیچش هر گردباد تا پر طاووس
بیدل از این مزرع آنچه در نظر آمد
دانه امل بود و آسیا کف افسوس

گره چو غنچه نباید زدن به تار نفس — فکندنی است ز سر چون حباب بار نفس
زمانه صد سحر از هر کنار می‌خندد — به ضبط کار تو و وضع استوار نفس
خوش آن زمان که شوی در غبار کسوت عجز — چو شعله بر رگ گردن بلند بار نفس
اشاره‌ای‌ست به اهل یقین ز چشم حباب — که دیده وانشود تا بود غبار نفس
به سوی خویش کشد صید را خموشی دام — سخن ز فیض تأمل شود شکار نفس
ز موج بحر مجویید جهد خودداری — چه ممکن است در آمد شد اختیار نفس
متن چو صبح د رانکار هستی ای موهوم — گرفته است جهان را هوا سوار نفس
در این محیط که هر قطره صد جنون تپش است — شناخت موج گهر قیمت وقار نفس
شب فراق توام زندگی چه امکان است — مگر چو شمع کند سعی اشک، کار نفس
به چاک پیرهن عمر بخیه ممکن نیست — متاب رشته‌ی وهم امل به تار نفس
فلک به ساغر خمیازه سرخوشم دارد — چو صبح می‌کشم از زندگی خمار نفس
تأملی نکشیده‌ست دامنت ورنه — برون هر دو جهانی به یک فشار نفس
فروغ دل طلبی خامشی گُزین بیدل
که شمع صرفه ندارد به رهگذار نفس

نفس ثبات ندارد به شست کار نویس | شکسته است قلم نسخه اعتبار نویس
جریدهٔ رقم اعتبارها خاک است | تو هم خطی به سر لوح این مزار نویس
زمان وصل به صبح قیامت افتاده‌ست | سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس
سوار مطلب عشاق دقتی دارد | برای خاطر ما اندکی غبار نویس
شقی که گل کند از خامه بی‌صریری نیست | برات ناله تو هم بر دل فگار نویس
خط جنون‌سبقان مسطری نمی‌خواهد | چو نغمه هرچه نویسی برون تار نویس
شگون یمن ندارد برات عشرت دهر | زبان خامه سیاه است گو بهار نویس
هزار مرتبه دارد شهید تیغ وفا | قلم به خون زن و بیتی به یادگار نویس
ز نقش هستی من هر کجا اثر یابی | خط جبین کن و بر خاک راه یار نویس
بیاض دیدهٔ یعقوب اشارتی دارد | که سیر ما کن و تفسیر نقره‌کار نویس
به نامه‌ای که در او نام عشق ثبت کنند | بجای هر الف انگشت زینهار نویس
ز خود تهی شدن آغوش بی‌نشانی اوست | چو صفر اگر ز میان رفته‌ای کنار نویس

به مشق حسرت از آن جلوه قانعم *بیدل*
بر او سفیدی مکتوب انتظار نویس

نیست بی‌شور حوادث آمد و رفت نفس | کاروان موج دارد از شکست خود جرس
باغ امکان را شکست رنگ می‌باشد کمال | ای ثمر گر فرصتی داری به کام خویش رس
تا توانی پاس آب روی سایل داشتن | خودفروشیهای احسان به که ننمایی به کس
ای عدم آوازه قید زندگی هم عالمی‌ست | بیضه گر بشکست، چون‌طاووس‌رنگین‌کن‌قفس
مشت خونی هرزه‌گرد کوچه‌ی زخم دلیم | حسرت است‌اینجا بجز عبرت چه‌می‌گردد عسس
دستگاه سفله‌خویان مایه‌ی شور و شر است | خالی از عرض طنینی نیست پرواز مگس
چون به آگاهی رسیدی گفتگوها محو کن | نیست منزل جز بیابان مرگی شور جرس
بی‌غباری نیست هرجا مشت خاکی دیده‌ایم | شد یقین کز بعد مردن هم نمی‌میرد هوس

چون‌حبابم*بیدل* از وضع خموشی چاره نیست
صاحب آیینه را لازم بود پاس نفس

آب از یاقوت می‌ریزد تکلم کردنش | جیب گوهر می‌درد ذوق تبسم کردنش
زان ستم پیرا نصیب ما به غیر از جور نیست | کیست یارب تا بود باب ترحم کردنش
در عرق زان چهرهٔ خورشید سیما روشن است | برق چندین شعله وقف کشت انجم کردنش
ترک من می‌تازد آشوب قیامت در رکاب | نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش
بندهٔ پیر خراباتم که از تألیف شوق | یک جهان دل جمع کرد انگور در خم کردنش
در وضو زاهد چو توفان بر سر آب آورد | می‌نشاند خاک را در خون تیمم کردنش

دل اگر جمع است گو عالم پریشان جلوه باش　　گوهر آسوده‌ست در بحر از تلاطم کردنش
در پی روزی تلاش آدمی امروز نیست　　از ازل آواره دارد فکر گندم کردنش
کلفت هستی تپشها سوخت در نبض نفس　　رشته‌ی این ساز خون شد از ترنم کردنش
چون سحر شور نفس گرد خیالی بیش نیست　　تا به کی آیینه‌ی هستی توهّم کردنش
بر دل آزرده تمهید شکفتن آفت است　　جام در خون می‌زند زخم از تبسم کردنش
بی‌لب دلدار **بیدل** غوطه زد در موج اشک
عاقبت افکند در دریا گهر گم کردنش

آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش　　یارب نصیب کس نشود امتیاز خویش
لیلی کجاست تا غم مجنون خورد کسی　　از خویش رفته‌ایم به توفان ناز خویش
بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق　　عالم گلی‌ست از چمن بی‌نیاز خویش
این یک نفس که آمد و رفت خیال ماست　　بر عرش و فرش خندد و شیب‌وفراز خویش
در عالمی که انجمن کوری و کری است　　هر نغمه پرده بست بر آهنگ ساز خویش
هر کس اسیر سلسله‌ی ناز دیگر است　　ما و خط تو، زاهد و ریش دراز خویش
این بیستون قلمرو برق جمال کیست　　هر سنگ دارد آتش شوق گداز خویش
بر آرزوی خلق در خلد واگذار　　ما را نیاز کن به غم دلنواز خویش
بی‌پردگی نقاب بهار تعیّنیم　　گل باغ رنگ دارد از اخفای راز خویش
از دور باش عالم نامحرمی مپرس　　خلقی زده‌ست حلقه به درهای باز خویش
بیدل به بارگاه حقیقت چه نسبت است
ما را که نیست راه به فهم مجاز خویش

آن را که ز خود برد تمنای سراغش　　چون اشک پر از رفتن خود کرد ایاغش
هر چرب زبانی که به شوخی علم افراشت　　کردند چو شمع از نفس سوخته داغش
رحم است بر آن خسته که چون آه ندامت　　در گوشه‌ی دل نیز ندادند فراغش
فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت　　صبحی که به شبها نکشد بانگ کلاغش
پیدایی حق ننگ دلایل نپسندد　　خورشید نه جنسی است که جویی به چراغش
این نشئه ز کیفیت جولان که گل کرد　　تا ذره در این دشت به چرخ است دماغش
حیرت چمن مستی و مخموری وهمیم　　تمثال در آیینه شکسته‌ست ایاغش
در مملکت سایه ز خورشید نشان نیست　　ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش
خاکسترت از دود نفس بال فشان است　　آتش قفس فاخته دارد پر زاغش
از شیون رنگین وفا هیچ مپرسید　　دل آنهمه خون گشت که بردند به باغش
بیدل من و بزمی که ز یکتایی الفت
خاکستر پروانه بود باد چراغش

آه از این جلوهٔ نقاب فروش
بحر در جیب و ما حباب فروش

تو و صد موج گوهر تمکین
من و یک اشک اضطراب فروش

انفعال است شبنم این باغ
عرقی گل کن و گلاب فروش

چشمی از نقش این و آن بر بند
اعتبار جهان به خواب فروش

دل افسرده سنگ راه وفاست
کاش خون گردد این حجاب فروش

هوش اگر صد قماش پردازد
تو به یک جرعه‌ی شراب فروش

آخر کار شعله همواری‌ست
نفسی چند پیچ و تاب فروش

به هوس پایمال نتوان زیست
مخمل ما مباد خواب فروش

باب غم جز دل گداخته نیست
مشتری تشنه است، آب فروش

قدر داغ جگر چه می‌دانی
رو به دکانچه‌ی کباب فروش

سایه پرورد جلوهٔ یاریم
خاک ما گیر و آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب فروش

آیین خود آرایی از روز الست استش
دل تحفه مبر آنجا کایینه به دست استش

نخجیر فنا غیر از تسلیم چه اندیشد
در رنگ تو پردازد تیری که به دست استش

توفان کشاکشها وضع نفس است اینجا
ما ماهی آن بحریم کاین صورت شست استش

هرگه نسق هستی موصوف نفس باشد
در بند چه بند استش دربست چه‌بست استش

موضوع خیالات است آرایش این محفل
چون آینه عنقایی نی بود و نه هست استش

بر کوس و دُهل نتوان بنیاد سلامت چید
دنیا گله‌ای دارد کاین شور شکست استش

هر چند زمینگیری‌ست جز نعل در آتش نیست
مانند سپند اینجا هر آبله جست استش

سر در قدم اشکم کاین شیشه به سنگ افکن
بی‌منت خودداری لغزیدن مست استش

بیمایگی فقرم تهمت‌کش هستی ماند
کم سایگی دیوار بر گردن پست استش

چون نقش نگین **بیدل** پا در گل آفاتیم
هر چند بنای ما سنگ است شکست استش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش
تا رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش

دل سجده فروش سر کویی است کز آنجا
خاکم همه گر آب شود پا ننهد پیش

کیفیت یادت ز خودم می‌برد آخر
این جرعه محال است که مینا ننهد پیش

حیرانی ما صفحه‌ی صد رنگ بیان است
آیینه بساط لب گویا ننهد پیش

ما و نم اشکی و سجود سر راهی
تسلیم وفا تحفه به هر جا ننهد پیش

روشن نتوان کرد سواد خط هستی
تا نسخه‌ی عبرت پر عنقا ننهد پیش

ما بیخبران سر به گریبان جنونیم — مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش
پروانه‌ی نیرنگ سحرگاه ندارد — مشتاق تو آینه‌ی فردا ننهد پیش
جز سوختن از داغ، حضوری نتوان یافت — آن به که کسی آینه‌ی ما ننهد پیش
در راه تو دل را ز پرافشانی رنگم — ساز قدمی هست مبادا ننهد پیش
آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم — آن کیست که چون شمع سر از پا ننهد پیش
همت خجل است از هوس دست فشاندن — کز چرخ ثریٰ تا به ثریا ننهد پیش
حرصت همه گر قطره تقاضاست حذر کن — تا کاسه‌ی در یوزهٔ دریا ننهد پیش
مفت است غنا چشمی اگر سیر توان کرد — زین بیش کسی نعمت دنیا ننهد پیش

بیدل، شمرد بند گریبان ندامت
آن دست که در خدمت دلها ننهد پیش

اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش — توان شنید صدای ز دام جستن خویش
مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست — بده غبار دو عالم به باد جستن خویش
خموش گشتم و سیر بهار دل کردم — در بهشت گشودم چو لب زبستن خویش
به رنگ شمع در این انجمن جهانی را — به سر دواند هوای زپا نشستن خویش
خیال دوست به هر لوح نقش نتوان بست — به آب حیرت آیینه هست شستن خویش
چه ممکن است تسلی به غیر قطع نفس — ز ناله نیست رها تار بی‌گسستن خویش
ز دود تنگ فضای سپند این محفل — به دوش ناله گرفته‌ست بار جستن خویش
در این محیط که جز گرد عجز ساحل نیست — مگر چو موج ببندید بر شکستن خویش
چو گل نه صبح کمینیم و نی‌بهار پرست — شکفته‌ایم ز پهلوی سینه خستن خویش
کمند صید حواس است گوشه‌گیریها — نشسته‌ایم چو مضمون به فکر بستن خویش

شکنج دام بود مفت عافیت بیدل
چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش

اگر زین رنگ، تمکین می‌زند موج از سراپایش
خرام خویش هم مشکل تواند برد از جایش
به غارت رفته‌ی گرد خرام او دلی دارم
که چون گیسوی محبوبان پریشانی‌ست اجزایش
زبان در سرمه می‌غلتد اسیران نگاهش را
صدا را هم رهایی نیست از مژگان گیرایش
نگاه از چشم حیرانم چو دود از داغ می‌جوشد
قیامت ریخت بر آیینه‌ام برق تماشایش

نخواهد دود خود را شعله داغ خجلت پستی
نیفتد سایه بر خاک از غرور نخل بالایش
وفا در هر صفت بی‌رنگ تأثیری نمی‌باشد
هنوز از خاک مشتاقان حنایی می‌شود پایش
وداع هستی عاشق ندارد آنقدر کوشش
همان برگشتن از یاد تو خالی می‌کند جایش
نگردد زایل از اشک ندامت نقش پیشانی
خطوط موج شستن مشکل است از آب دریایش
ندارد طاقت یک جنبش مژگان دل عاشق
ز بس چون اشک لبریز چکیدنهاست مینایش
به این هستی فنا را دستگاه رفع خجلت کن
به کام خس مگر از شعله بالد ناکسیهایش
به این بی‌مطلبی احرام خواهش بسته‌ام **بیدل**
که آگه نیست سایل هم ز افسون تقاضایش

ای خیال آوارهٔ نیرنگ هوش / تا توانی در شکست رنگ کوش
تا نفس باقیست ما و من بجاست / شمع بی‌کشتن نمی‌گردد خموش
زندگی در ننگ هستی مردنست / خاک گرد و، عیب ما و من بپوش
زین خمستان گرمی دل برده‌اند / همچو می با خون خود چندی بجوش
از جراحت‌زار دل غافل مباش / رنگها دارد دکان گلفروش
عشق اگر نبود هوس هم عالمی‌ست / نیست خون دل گوارا، می بنوش
خاک من بر باد رفت و خامشم / همچو صبحم در نفس خون شد خروش
تر دماغان از مخالف ایمنند / گاه خشکی باد می‌پیچد به گوش
یارب از مستی نلغزد پای من / اشک مینا خانه‌ای دارد به دوش
زندگانی نشئه‌ی وهمش رساست / تا نمی‌میری نمی‌آیی به هوش
گر لباس سایه از دوش افکنی / می‌کند عریانیت خورشید پوش
یأس بر جا ماند و فرصتها گذشت / امشب ما نیست جز اندوه دوش
تا مگر **بیدل** دلی آری به دست
در تواضع همچو زلف یار کوش

ای ز لعلت سخن گلاب فروش / نگه از نرگست شراب فروش
تیغ ناز تو موجها دارد / از سر بیدلان حباب فروش

زین دو نیرنگ قطع نتوان کرد جلوه‌گر باش یا نقاب فروش
ذره‌ای مهر بی‌نشان خودی هر کجا باشی آفتاب فروش
زاهدا کار عشق بی‌سببی است تو دعاهای مستجاب فروش
فرصت اینجا ترانه‌ی عنقاست گر توقف کنی شتاب فروش
می‌روی چشم بسته زین بازار جنسهای نگه به خواب فروش
نقش هر ذره‌ای که می‌بینی آفتابی است انتخاب فروش
زندگانی قماش راحت نیست تا نفس داری اضطراب فروش
برق تازان ز خود برون رفتند حیرت ما همان رکاب فروش
حرف بی‌موقع از حیا دور است آبم از پیری شباب فروش
ای شعورت خیالباف جنون این کتانها به ماهتاب فروش
همه سقای آبروی خودند یک دو گوهر تو نیز آب فروش
بیدل اینجا کجاست دام و چه صید
دل کمندی‌ست پیچ و تاب فروش

این صبح که جولانها بر چرخ برین هستش دامن شکن همت گردد دو سه چین هستش
پر هرزه درا مگذار زین قافله‌ی آفات شور نفسی دارد صد صور طنین هستش
طبعی که کمالاتش جز کسب دلایل نیست بی‌شبهه مکن باور گر حرف یقین هستش
از خیره‌سر دولت اخلاق نیاید راست آشوب چپ اندازی تا نقش نگین هستش
ادبار هم از اقبال کم نیست در این میدان بر مرد تلاش حیز غالب ز سرین هستش
از وضع زمینگری گو خواجه به تمکین کوش دم جز به تکلف نیست رخشی که به زین هستش
هر فتنه که می‌زاید از حامله‌ی ایام غافل نشوی زنهار صد فعل چنین هستش
هر کس به ره تحقیق دعوی قدم دارد دوری ز در مقصد بسیار قرین هستش
آن چشم که انسان را سرمایه‌ی بینایی‌ست از هر دو جهان بیش است گر آینه بین هستش
بر نشو و نما چشمی بگشا و مژه بربند هر گل که تو می‌کاری آیینه زمین هستش
از روز و شب گردون **بیدل** چه غم و شادی
خوش باش که مهر و کین گر هست همین هستش

به بر کشید ز بس جوش نازکی تنگش فشار چین جبین ریخت با عرق رنگش
درین چمن سر و برگ حضور رنگ کراست؟ حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش
گلی که بوی وفای تو در نظر دارد به سنگ هم چه خیال است بشکنند رنگش
به حیرتم چه تمنا شکست دامن اشک که درد آبله پایی نمی‌کند لنگش
خرد نداشت سر و برگ نشئه‌ی تحقیق ز یک دو جام رساندم به عالم بنگش

تلاش وادی نومیدی‌ام از آن بیش است	که اشک سبحه کشد در شمار فرسنگش
مزار کوهکن آن دم که بی‌چراغ شود	فتیله تر کند از خون من رگ سنگش
اگر ز آینه‌ی دل غبار بردارند	عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنگش
نیافتیم در این عبرت انجمن سازی	که چون سپند نغلتد به سرمه آهنگش
به خویش باز نشد چشم ما ز وحشت عمر	دگر چه کار گشاید ز فرصت تنگش

به چار سوی تأمل نیافتم بیدل
ترازویی که گرانتر ز دل بود سنگش

به تاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش
در آتش ریختم نامی که آبم می‌کند ننگش
به مضمون جهان اعتبارم خنده می‌آید
چها این کوه در خون غوطه زد تا بسته شد سنگش
به شوخی بر نمی‌آمد دماغ ناز یکتایی
من از حیرت فزودم صفر بر اعداد نیرنگش
اگر شخص تمنا دامن ترک طلب گیرد
چو موج آخر گهر بندد به هم آوردن چنگش
به غفلت پاس ناموس تحیر می‌کند دل را
در کیفیت آیینه قفلی دارد از رنگش
جوانی تن زد ای غافل، کنون صبری که پیری هم
به گوش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش
مزاج عافیت از گردش حالم تماشا کن
شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش
به تحریری نمی‌شایم، به تغییری نمی‌ارزم
ندارم آنقدر رنگی که برگردانم آهنگش
تأمل بر قفای حیرت دیدار می‌لرزد
که می‌ترسم به هم آوردن مژگان کند تنگش
چه تسخیر است یارب جذبه‌ی تأثیر الفت را
که رنگم تا پر افشاند حنا می‌جوشد از رنگش
در این باغم به چندین جام تکلیف جنون دارد
پر طاووس یعنی پنبه‌ی مینای بی‌رنگش

به حیرت رفته‌ی آیینه‌ی وهم خودم بیدل
چه صورتها که ننهفته‌ست بر گل کردن رنگش

به رنگی کج کلاه افتاده خم در پیکر تیغش — که از حیرت محرف می‌خورد صورتگر تیغش
به جوی برگ گل آب از روانی دست می‌شوید — به سعی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش
در این محفل بساط راحتی دیگر نمی‌باشد — مگر در رنگ خون غلتم دمی بر بستر تیغش
چو موج از عجز گردن می‌کشد کروفر امکان — نمایان است توفان شکست از لشکر تیغش
کدورت بر نیارد طینت خورشید سیمایان — بیاض صبح دارد آینه روشنگر تیغش
گرانجانی‌ست زیر سایه‌ی برق بلا بودن — ز فرق کوه دشوارست خیزد لنگر تیغش
چو گل در پیکر افسرده‌ام خونی نمی‌باشد — به پرواز آیدم رنگی مگر از شهپر تیغش
کند گرد از کدامین کوچه خون بسملم یارب — سراغ نقش پایی برده‌ام تا جوهر تیغش
بهار فیض دررنگ شهادت خفته است اینجا — تبسم بر سحر دارد جراحت پرور تیغش
خط تسلیم سرمشق کمال دیگر است اینجا — به جوهر ناز دارد گردن فرمانبر تیغش

به خون بیدلان گویند ابرویش سری دارد
سر سودایی من هم به قربان سر تیغش

بزم امکان بسکه عام افتاده دور ساغرش — هر که را سرمایه‌ی رنگی‌ست می‌گردد سرش
مغز آسایش چسان بندد سر فرماندهی — کز خیال سایه‌ی بالی‌ست بالین پرش
بی‌حضور وصل جانان چیست فردوس برین — بی‌شراب لطف ساقی کیست آب کوثرش
جان فدای معجز ساقی که پیش از می کشی — نشئه در سر می‌دود چون مو ز خط ساغرش
چون مه نو نقش چینی از جبینم گل کند — سجده‌دامن چیده باشد بهر تعظیم درش
حسرت عاشق چه پردازد به سیر کاینات — بسته است این نقشها را یک قلم چشم ترش
داغ حرمان شعله‌ای دارم که در پرواز شوق — ظلم بر بیطاقتی کردند از خاکسترش
بسکه عاشق سر گران افتاده است از بار دل — موج اگر گردد نگیرد آب دریا بر سرش
رحم کن بر حال بیماری که از ضعف بدن — جای پهلو ناله می‌غلتد به روی بسترش
دولت تیز جفاکیشان بدان بی‌غیرتی — واعظ است آن شعله کز خاشاک باشد منبرش
خواجه از چرب آخوریها همعنان فربهی است — می‌رود جایی که می‌گردد هیولی پیکرش
چشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلت است — لغزش مژگان مینا انفعال مسطرش
گریه دارد عشق بر حال اسیران وفا — خس به چشم دام می‌افتد ز صید لاغرش

نیست بیدل را به غیر از خاک راه بیکسی
آنکه گاهی ازکرم دستی گذارد بر سرش

به ساز نیستی بسته‌ست شور ما و من بارش
بهارت بلبلی دارد که شکل لاست منقارش
خجالت با دماغ بید مجنون بر نمی‌آید
جهانی زحمت خم می‌کشد از دوش بی‌بارش

ز آشــوب غـبار دهـر یکسـر سـنگ مـی‌بارد
تو ضبط شیشه‌ی خود کن، پری خیز است کهسارش
ز حرف پوچ نتوان جز به بیمغزی علم گشتن
سـر منصور باید پنبه بندد بـر سـر دارش
کمند حب جاه از خلق وا گشتن نمی‌خواهد
سلیمانی سری دارد که زنار است دستارش
صفا هم دام پا لغزی‌ست از عبرت مباش ایمن
به سر غلتاند گوهر را غرور طبع هموارش
به میدانی که رخش عزم همت می‌کند جولان
حیا از هر دو عالم می‌کشد دست عنان‌دارش
جـفا بـا طینت مسرور عـاشق بـر نـمی‌آید
مگر از درد محرومی ز پا بیرون خلد خارش
بـه رفـع کـلفت غـفلت غـبار خـود ز پا بنشان
شکست سایه دارد هر چه می‌افتد ز دیوارش
خـیال بـحر چـندین مـوج گـوهر در نـظر دارد
کـه مـی‌دانـد چـها دیـدند مشـتاقان دیـدارش
مـجاز پـوچ مـا را از حـقیقت بـاز مـی‌دارد
بـه سـیر نـرگستان غـافلیم از چشـم بیمارش
کـبابم کـرد انـدوه جـدایـی هـر چـه را دیـدم
کسی یارب در این محفل نیفتد با نگه کارش
بـه تـعمیر دل تـنگم کسـی دیگـر چـه پردازد
طناب وسع همت پر گره بسته است معمارش
در ایـن غـفلتسرا بـی عـبرت آگاهی نمی‌باشد
مـژه تـا پـا نـزد بـر چشـم نـنمودند بـیدارش
چو تصویر هلال آخر به خجلت خاک شد *بیدل*
ز نـنگ نـاتمامی بـر نـیامد خـط پـرگارش

بسکه افتاده است بی‌نم خون صید لاغرش
می‌خورد آب از صفای خود زبان خنجرش
آنکه چون گل زخم ما را در نمک خواباند و رفت
چون سحر شور تبسم می‌چکد از پیکرش
بعد مردن هم مریض عشق بی‌فریاد نیست
گرد می‌نالد همان گر خاک گردد بسترش
بحر نیرنگی که عالم شوخی امواج اوست
می‌دهد عشق از حباب من سراغ گوهرش
من ز جرأت بی‌نصیبم لیک دارد بیخودی
گردش رنگی که می‌گرداندم گرد سرش

تا نفس باقی‌ست دل را از تپیدن چاره نیست / طایر ما دام وحشت دارد از بال و پرش
کوس وحدت می‌زند دل گر پریشان نیست وهم / شاه اینجا می‌شود تنها به جمع لشکرش
باید از شرم فضولی آب گردد همتت / میهمان عالمی آنکه غم گاو و خرش
عافیت دل را تنک سرمایه دارد چون حباب / از شکستنها مگر لبریز گردد ساغرش
پر بلند است آستان بی‌نیازیهای عشق / آن سوی این هفت منظر حلقه‌ای دارد درش
از سراغ مطلبم بگذر که مانند سپند / ناله‌ای گم کرده‌ام، می‌جویم از خاکسترش

بسکه از درد محبت **بیدل** ما گشت‌زار
همچو مژگان می‌خلد در دیده جسم لاغرش

به لوح جسم که یکسر نفس خطوط حک استش / دل انتخاب نمودم به نقطه‌ای که شک استش
به آرمیدگی طبع بیدماغ بنازم / که بوی یوسف اگر پیرهن دزد خسک استش
در آن مکان که غبارم به یاد کوی تو بالد / سماک با همه رفعت فروتر از سمک استش
از این بساط گرفتم عیار فطرت یاران / سری که شد تهی از مغز گردش فلک استش
به ابر و رعد خروشم حقی است کاین مژهٔ تر / اگر به ناله نباشد به گریه مشترک استش
به تیغ کینه صف عجز ما به هم نتوان زد / که همچو موج ز گردن شکستگی کمک استش
نگاه بهره ز روشندلی نبرد وگرنه / سیاهی دو جهان از چراغ مردمک استش
به حرمت رمضان کوش اگر ز اهل یقینی / همین مه است که آدم طبیعت ملک استش
چنین که خلق به نور عیان معامله دارد / حساب جوهر خورشید و چشم شب‌پرک استش
ز خوان دهر مکن آرزوی لذت دیگر / همانقدر که به زخم دلی رسد نمک استش

اگر به فقر کنند امتحان همت **بیدل**
سواد سایه‌ی دیوار نیستی محک استش

بهار صنع چو دیدیم در سر و کارش / به رنگ رفته نوشتم برات گلزارش
به آسمان مژهٔ من فرو نمی‌آید / بلند ساخته‌ی حیرتی‌ست دیوارش
رهایی از کف صیاد عشق ممکن نیست / کمند جای نفس می‌کشد گرفتارش
به خاک خفته‌ی دام تواضع خلقم / چو سجده‌ای که فتد راه در جبین زارش
به وضع خلق برآ یا ز دهر گوشه گزین / گهر سری‌ست که دریا نمی‌کشد بارش
ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب / سری ندارد اگر واکنند دستارش
ندارد آن همه تعلیم هوش غفلت عام / به راه خفته به پا می‌کنند بیدارش
چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نماست / شکستن پر رنگ است سعی منقارش
خرام یار ز عمر ابد نشان دارد / در آب خضر نشسته‌ست گرد رفتارش
ادب ز شرم نگه آب می‌شود ورنه / شنیده‌ایم که بی‌پرده است دیدارش

ره جنونکدهٔ دل گرفته‌ای **بیدل**
به پا چو آبله نتوان نمود هموارش

به پیری از هوس زندگی خمار مکش | سپید گشت سرت دیگر انتظار مکش
تعلق من و ما ننگ جوهر عشق است | چو اشک گوهر غلتان دل به تار مکش
چو شمع خط امان غیر نقش پای تو نیست | ز جوش رنگ به اطراف خود حصار مکش
ز دیده می‌چکد آخر جهان چو قطرهٔ اشک | تو این گهر به ترازوی اعتبار مکش
جهان بی‌سر و پا بر تپش غلو دارد | اگر تو سبحه نه‌ای سر به این قطار مکش
به دشت و در همه سو کاروان دردسر است | هزار ناقه ستم می‌کشد تو بار مکش
مباد باز فتد حرص در تلاش جنون | ز پای هر که در این ره نشست خار مکش
به رنج کلفت تمکین غنا نمی‌ارزد | چو موج گوهر از آسودگی فشار مکش
ز وضع عافیتت بوی ناز می‌آید | به بحر غرق شو و منت کنار مکش
به حرف و صوت تهی گشتن از خود آسان نیست | چو سنگ محمل اوهام بر شرار مکش
چو تخم راحت بی‌ریشگی غنیمت گیر | سر فتاده ز نشو و نما به دار مکش

اگر ز دردسر هستی آگهی *بیدل*
نفس چو خامه‌ی تصویر زینهار مکش

به هر بزمی که باشد جلوه فرما جوهر تیغش
به چشم زخم دلها سرمه گردد جوهر تیغش
زلال آبروها می‌زند موج از پر بسمل
به کوثر سر فرو نارد تمنا پرور تیغش
ز رنگ خویش گردد پایمال برق نومیدی
کف خونی که نگذارند بر گرد سر تیغش
چو آن مصرع که هر حرفش کشد تا معنی رنگین
به قصد خون من جوهر بود بال و پر تیغش
توان خواند از غرور حسن عجز حال مشتاقان
خطی جز سرنوشت ما ندارد دفتر تیغش
تغافل پیشه‌ای در کار ابروی کجش دارد
کجا شور شهیدان بشنود گوش کر تیغش
به خون بسملی گر تهمت‌آلود هوس گردد
شفق بر خود تپد از رشک دامان تر تیغش
به بحر عشق هر موج از حبابی سرخوش است اما
سری کو تا به عرض گردش آرد ساغر تیغش
ندارد موج هرگز در کنار بحر آسودن
به این شوخی چسان خوابیده جوهر در بر تیغش

در این محفل که یک خواب فراموش است راحتها
کجا پهلو نهد کس گر نباشد بستر تیغش
به قطع زندگی بیدل نفس مهلت نمی‌خواهد
رموز بی‌نیامی روشن است از پیکر تیغش

بی تو مشکل کنم از خلق نهان جوهر خویش
اشک آیینه‌ی یأس است ز چشم تر خویش
ساکنان سر کویت ز هوس ممتازند
خلد خواهد به عرق غوطه زد از کوثر خویش
فطرت پست به کیفیت عالی نرسد
کس چو گل، آبله را جا ندهد بر سر خویش
عاشق و یاد رخ دوست که چشمش مرساد
خواجه و حسرت مال و غم گاو و خر خویش
تا نجوشد عرق خجلت تمثال ز شخص
عالمی آینه کرده‌ست نهان در بر خویش
هر چه خواهی همه در خانه‌ی خود می‌یابی
همچو آیینه اگر حلقه زنی بر در خویش
عجز رفتار من آخر در بیباکی زد
اشک تا آبله پا گشت، گذشت از سر خویش
صبح جمعیت ما سوخته‌جانان دگر است
ختم شبگیر کن ای شعله به خاکستر خویش
سعی وابستگی آخر در فیضی نگشود
عقده در کار من افتاد چو قفل از پر خویش
سایل از حادثه آب رخ خود می‌ریزد
بی‌شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
فکر لذات جهان کلفت دل می‌آرد
نی به صد عقده فشرده‌ست لب از شکر خویش
سفله را منصب جاه است ندامت بیدل
چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش

بی‌خلل نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش
بهر مینا سنگها زد کوه بر مینای خویش

هرزه باید تاخت عمری در تلاش عافیت
تا توان از سیر زانو تیشه زد بر پای خویش
هر نفس آوارهٔ فکر کنار دیگریم
قطرهٔ ما را هوس نگذاشت در دریای خویش
عالم انس از فراموشان وحشت مشربی‌ست
گردباد این گل به سر زد آخر از صحرای خویش
بار نومیدی به دوشم همچو شمع افتاده است
باید ای یاران سر افکندن ز گردنهای خویش
تا بر آید از فشار تنگی این انجمن
هر که هست از خویش خالی می‌نماید جای خویش
دل هزار آیینه روشن کرد اما پی‌نبرد
فطرت بی‌نور ما بر معنی پیدای خویش
رفته‌ایم از خویش و حسرتها فراهم کرده‌ایم
عالم طول امل جمع است در شبهای خویش
هرکجا خواهی رسید امروز در پیش و پس است
وای بر تو گر نباشی محرم فردای خویش
رنگ و بو چون غنچه‌ات آخر گریبان می‌درد
این قباها تنگ نتوان دوخت بر بالای خویش
صد قیامت گر بر آید بر نخواهد آمدن
عاشق از ذوق طلب، معشوق از استغنای خویش
بیدل از افسانه‌ات عمری‌ست گوشم پر شده‌ست
یک نفس تن زن که از خود بشنوم غوغای خویش

بی‌نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش
عالمی در پرده است از شوخی پیراهنش
خضر اگر بردی چو خط زان لعل سیراب آگهی
دست شستی ز آب حیوان و گرفتی دامنش
کس ندید از روغن بادام توفان جنون
جز غبار من که آشفت از نگاه پر فنش
فرق چندین قدرت و عجز است اگر وامی‌رسی
گل به یاد آوردنم تا دل به دام آوردنش

داغم از وضع سبکروحی که چون رنگ بهار
می‌برد گرداندن پهلو برون زین گلشنش

از طواف خویش دل را مست عرفان کرده‌اند
خط ساغر می‌کند گل، گرد خود گردیدنش

عافیت خواهی لب از افسون عشرت بسته‌دار
هر گل اینجا خنده در خون می‌کشد پیراهنش

ناله شو تا بی‌تکلف از فلکها بگذری
خانه‌ی زنجیر راهی نیست غیر از روزنش

تهمت زنگار غفلت می‌برد جهد از دلت
مهر زن این صفحه چندانی که سازی روشنش

در غبار فوت فرصت داغ خجلت می‌کشم
شمع رنگ رفته می‌بیند همان پیرامنش

تیغ مژگانی که عالم بسمل نیرنگ اوست
گر نپردازد به خونم خون من در گردنش

جز عرق بیدل ز موی پیری‌ام حاصل نشد
آه از آن شیری که خجلت می‌کشد از روغنش

تا کی افسردن دمی از فکر خود وارسته باش
سر برون‌آر از گریبان معنی برجسته باش

گر نداری جرأت از خانمان بر هم زدن
همچو می خون در جگر زین شیشه‌ی بشکسته باش

تا بفهمی ربط استعداد هستی و عدم
زین دو مصرع دور مگذر اندکی پیوسته باش

روزی اینجا در خور آدم دهن آماده است
محرم منقار ساز آن نهال پسته باش

عزم صادق می‌رهاند چون تنت از بند طبع
شاید از پستی برون آیی کمر می بسته باش

دخل بیجایت ز درد اهل معنی غافل است
ناخنی تا هست دور از سینه‌های خسته باش

چند باشی از فراموشان ایام وصال
رنگ‌های رفته یادت می‌دهم گلدسته باش

خـــواســـتم از دل بـــرون آرم غـــبار حـیرتی
تا به لب آمد نفس خون گشت و گفت: آهسته باش

از اقـــامت شـــرم دارد بـــیدل استعداد شـمع
هــر قـدر باشی دریـن مـحفل ز پـا ننشسته بـاش

تماشایی که من دارم مقیم چشم حیرانش
هزار آیینه یک گل می‌دهد از طرف بستانش

نفس در سینه‌ام تیری‌ست از بیداد هجرانش
که من دل کرده‌ام نام به خون آلوده پیکانش

به عالم برق حسنت آتش افکنده‌ست می‌ترسم
که گیرد دود خط دامن چو دست داد خواهانش

چنان روشن شدی یارب سواد سرنوشت من
که از بیحاصلی کردند نقش طاق نسیانش

ز ترک پیرهن آزادگان را نیست رسوایی
ندارد ناله آثاری که باید دید عریانش

جنون گردید ما را رهنمای کعبه‌ی شوقی
که از دلهای بیطاقت بود ریگ بیابانش

صفای دل کدورتهای امکان بر تو بست آخر
دو عالم دود کرد انشا چراغ زیر دامانش

پـی آزار مـردم از جـهنم کـم نـمی‌باشد
بهشت جاودان و یک نفس تشویش شیطانش

عدم را هستی اندیشیدنت نگذاشت بی‌صورت
چه دشواری‌ست کز اوهام نتوان کرد آسانش

نظر وا کرده‌ای ترک هوسهای اقامت کن
که شمع اینجا همان پا می‌کشد سر از گریبانش

به گردش هر نفس رنگ بهارت دست می‌ساید
چه لازم آسیابانت کند وضع پشیمانش

بـیاض آرزو بـیدل سواد حیرتی دارد
که روشن می‌کند عبرت به چشم پیر کنعانش

جـفا جـویی کـه مـن دارم هـوای تیر مژگانش
بـود چون شبنم گـل دلنشین هـر زخـم پیکانش

به یـاد جلوه‌ات‌گـر دیـده مژگان مـی‌نهد بـر هـم
بـه جـز حـیرت نـمی‌باشد چـراغ زیـر دامـانش

جـنون کـن تـا دلت آیـینه‌ی نشـو و نـما گـردد
کـه بـختی سـبز دارد دانـه در چـاک گـریبانش

تـغافل صـرفه‌ی تـوست از مـدارای فـلک مگـذر
که این جـا مـیزبان سـیر است از پـهلوی مـهمانش

عـلاج سـختی ایـام صـبری تـند مـی‌خواهـد
درشتی گـر کـند سـنگت مـقابل کـن بـه سـندانش

بـه تـرک وهـم گـفتی التـفات ایـن و آن تـا کـی
غـباری کـز دل آوردی بـرون در دیـده مـنشانش

جهانی را به حسرت سوخت این دنیای بیحاصل
چه یـاقوت و کـدامین لعل، آتش در بـدخشانش

نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می‌آرد
به مکتوبی که دارد آتش و دود است عنوانش
غرور اندیشه‌ای تا کی خیال بندگی پختن
تو در جیب آدمی داری که پرورده‌ست شیطانش
ادب ابرام را هم در نظر هموار می‌سازد
به خشکی نیست مکروه از سریشم وضع چسبانش
جهان هر چند در چشمت بساط ناز می‌چیند
تو بیرون ریز چون اشک از فشردنهای مژگانش
چمنزار جراحت بیدل از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه می‌بندد بقدر یاد پیکانش

چند پاشی ز جنون خاک هوس بر سر خویش
ای گل این پیرهن رنگ برآر از بر خویش
ساز خسّت چمنی را به رخت زندان کرد
به که چون غنچه دگر دل ننهی بر زر خویش
این کمانخانه اقامتکدهٔ الفت نیست
عبرتی گیر ز کیفیت بام و در خویش
نقد ما ذره صفت در گره باد فناست
غیر پرواز چه داریم به مشت پر خویش
عمرها شد قدم عافیتی می‌شمریم
شمع هر چشم زدن می‌گذرد از سر خویش
خجلت هیچکسی مانع جمعیت ماست
ذره آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش
پیش از این منفعل نشو و نما نتوان زیست
مو چه مقدار ببالد به تن لاغر خویش
سینه‌چاکان به هم آمیزش خاصی دارند
صبح در شبنم گل آب کند شکر خویش
خودشناسی‌ست تلافی‌گر پرواز دلت
نیست بر آینه‌ها منت روشنگر خویش
عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است
مژه در دیده شکست آینه از جوهر خویش
ای نگه عافیتت در خور مشق خواب است
به فسون مژه تغییر مده بستر خویش
بی‌تو غواصی دریای ندامت داریم
غوطه زد شبنم ما لیک به چشم تر خویش
مشرب یأس ندانم چقدر حوصله داشت
پر نکردم ز گداز دو جهان ساغر خویش
کاش بیدل الم بیکسیم وا سوزد
تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

چنین تا کی تپد در انتظار زخم نخجیرش
در آغوش کمان بر دل قیامت می‌کند تیرش
مگر آن جلوه دریابد زبان حیرت ما را
که چون آیینه بی‌حرف است صافیهای تقریرش
اگر این است برق خانه سوز شعله‌ی حسنت
جهانی می‌توان آتش زدن از رنگ تصویرش
مصور جلوه نتواند دهد نقش میانت را
گر از تار نظر سازند موی کلک تحریرش
سیه‌روزی که یاد طره‌ات آوازه‌اش دارد
به صد خورشید نتوان شد حریف منع شبگیرش
به این نیرنگ اگر حسن بتان آیینه پردازد
برهمن دارد ایمانی که شرم آید ز تکفیرش

به سعی جان‌کنیها کوهکن آوازه‌ای دارد — به غوغا می‌فروشد هر که باشد آب در شیرش
در این دشت جنون الفت گرفتاری نمی‌باشد — که آزادی پر افشان نیست از آواز زنجیرش
نفس می‌بست بر عمر ابد ساز حباب من — به یک بست و گشاد چشم آخر شد بم و زیرش
دل جمع آرزو داری بساط گفتگو طی کن — که گوهر بر شکست موج موقوف است تعمیرش
به صحرایی که صیادش کمند زلف او باشد — اگر معنی شود جستن ندارد گرد نخجیرش

به صد طاقت نکردم راست بیدل قامت آهی
جوانی‌ها اگر این است رحمت باد بر پیرش

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم به دنبالش
گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش
ز پرواز نفس آگه نی‌ام لیک اینقدر دانم
که آخر تا شکستن می‌رسد سعی پر و بالش
به خواب وهم تعبیر بلندی کرده‌ام انشا
به گردون می‌تند هر کس بقدر گردش حالش
وداع ساز هستی کن که اینجا هر چه پیدا شد
نفس گردید بر آیینه‌ی تحقیق تمثالش
مزاج ناتوان عشق چون آتش تبی دارد
که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تبخالش
شبستان جنون دیگر چه رونق داشت حیرانم
چراغان گر نمی‌بود از شرار سنگ اطفالش
گرفتم نوبهار آمد چه دارد گل در این گلشن
همان آیینه‌دار وحشت پا راست امسالش
به ضبط ناله‌ی دل می‌گدازم پیکر خود را
مگر در سرمه غلتم تا کنم یک خامشی لالش
غنا و فقر هستی آنقدر فرصت نمی‌خواهد
نفس هر دم زدن بی‌پرده است ادبار و اقبالش

به هر کلکی که پردازند احوال من بیدل
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله از نالش

جوانی سوخت پیری چند بنشاند به مهتابش
نبرد این شعله را خوابی که خاکستر زند آبش
هوای کعبه‌ی تحقیق داری ساز تسلیمی
سجود بسمل اینجا در خم بال است محرابش

به جرأت بر میا، سامان جمعیت غنیمت‌دان
بنای اشک غیر از لغزش پا نیست سیلابش
چو آتش، جاه دنیا، بد مژه خواباندنی دارد
حذر از استر مخمل، لباس ابره سنجابش
طریق خلق داری، سنگ بر ساز درشتی زن
نهال رأفت از وضع ملایم می‌دهد آبش
بساط بی‌نیازی بایدت از دور بوسیدن
ندارد لیلی آن برقی که مجنون آورد تابش
درین محفل چو شمع آورده‌ام غفلت کمین چشمی
که تا مژگان در آتش خفته است و می‌برد خوابش
ره تحقیق از سیر گریبان طی نمی‌گردد
ندارد پیچش طومار دریا سعی گردابش
به یاد شرمگین چشمی قدح می‌زد خیال من
عرق تا جبهه خواباند آخر در می نابش
اگر این برق دارد آتش رخسار او *بیدل*
نیابی در پس دیوار هیچ آیینه سیمابش

چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش — کرم کن و عرق انفعال احسان باش
بساط این چمن آیینه‌داری ادب است — چو شبنم آب شو اما به چشم حیران باش
حضور آبله‌ی پا اگر به دست افتد — قدم بر افسر شاهی گذار و سلطان باش
ز خون خود چو حنا رنگ تحفه پردازد — گل وسیله‌ی پابوس خوش خرامان باش
چه لازم است کشی رنج انتظاریها — جگر چو صبح به چاکی ده و گلستان باش
ز مشرب خط و خال بتان مشو غافل — به حسن معنی کفر آبروی ایمان باش
هوا پرستی جمعیت از فسرده دلی است — چو گرد بر سر این خاکدان پریشان باش
کجاست وسعت دیگر سواد امکان را — چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش
ز فکر عقدهٔ دل چون گهر مشو غافل — دمی که ناخن موجت نماند دندان باش
دلیل مطلب عشاق بودن آسان نیست — به نامه‌ای که ندارد سواد عنوان باش
به ساز حادثه هم نغمه بودن آرام است — اگر زمانه قیامت کند تو توفان باش
به جز فنا نمک ساز زندگانی نیست — تمام شیفته‌ی اینی و اندکی آن باش
در این چمن همه عاجز نگاه دیداریم — تو نیز یک دونگه در قطار مژگان باش
چه تنگ دلق و چه فخر کلاه غفلت توست — به هر لباس که باشی ز خویش عریان باش
دلیل وحدت از افسون کثرتی *بیدل*
همین قدر که به جسم آشنا شدی جان باش

چو تمثالی که بی‌آیینه معدوم است بنیادش
فراموش خودم چندان که گویی رفتم از یادش
نفس هر چند گرد ناله بر دل بار می‌گردد
جهان تنگ است بر صیدی که دامت گیرد آزادش
گرفتار شکست دل ندارد تاب نالیدن
ز موی چینی افکنده است طرح دام صیادش
سفیدیهای مو کرد آگهم از عمر بیحاصل
ز جوی شیر واشد لغزش رفتار فرهادش
ثبات رنگ امکان صورت امکان نمی‌بندد
فلک آخر ز روز و شب دو مو شد کلک بهزادش
جهان با این پرافشانی ندارد بوی آزادی
برون آشیان در بیضه پرورده‌ست فولادش
سخن بی‌پرده کم گو از زبان خلق ایمن زی
چراغ زیر دامن نیست چندان زحمت بادش
به تصویر سحر ماند غبار ناتوان من
که نتواند نفس گردن کشید از جیب ایجادش
گذشتن از خط ساغر به مخموران ستم دارد
مگردان گرد سر صیدی که باید کرد آزادش
حیا از سرنوشتم نقطه‌ی بی‌نم نمی‌خواهد
عرق تاکی نمایم خشک، تر دست است استادش
دل از هستی تهی ناگشته در تحقیق شک دارد
مگر این نقطه گردد صفر تا روشن شود صادش
چه شور افکند شیرین در دماغ کوهکن یارب
که خاک بیستون شد سرمه و ننشست فریادش
نه هجران دانم و نی وصل بیدل اینقدر دانم
که الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش
چو دریابد کسی رنگ ادای چشم خود کامش
نهانتر از رگ خواب است موج باده در جامش
رساییها به فکر طرهٔ او خاک می‌بوسد
مپرس از شانه‌ی کوتاه دست آغاز و انجامش

خیال او مقیم چشم حیران است، می‌ترسم
که آسیبی رساند جنبش مژگان بر اندامش
به ذوق شوخی آن جلوه چون آیینه‌ی شبنم
نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش
تبسم ساغر صبح تمنای که می‌گردد
اگر یابی به صد دست دعا بردار دشنامش
گر این باشد غرور شیوهٔ نازی که من دیدم
به کام خویش هم مشکل که باشد لعل خودکامش
چه امکان است دل را در خرامش ضبط خود کردن
همه گر سنگ باشد بر شرر می‌بندد آرامش
اگر در خانه‌ی آیینه حسنش پرتو اندازد
چو جوهر لعمه‌ی خورشید جوشد از در و بامش
نه تنها در دل آیینه رنگ جلوه می‌خندد
در آغوش نگینها هم تبسم می‌کند نامش
طواف خاک کویش آنقدر جهد طرب دارد
که رنگ و بوی گل در غنچه‌ها می‌بندد احرامش
در آن محفل که حسن عالم آرایش بود ساقی
فلک میناست می عیش ابد خورشید و مه جامش
ز نخل آن قد دلجو نزاکت را تماشا کن
که خم گردیده شاخ ابرو از بار دو بادامش
امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی
نفس تا می‌تپد بر خویش در کار است پیغامش
سر انگشت اشارات خطش با دیده می‌گوید
حذر باید ز صیادی که خورشید است در دامش
مریض شوق بیدل هرگز آسودن نمی‌خواهد
که همچون نبض موج آخر کفن می‌گردد آرامش

چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش
سر افتاده‌ای دارم که پیشانی‌ست زانویش
کف بی‌پنجه گیرایی ندارد حیرتی دارم
که آیینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش
سوادی نیست آزادی که روشن باریش کردن
خط گرداب می‌خواند اسیر حلقه‌ی مویش
چه توفانها کز انداز عتاب او نمی‌بالد
زبان موج می‌فهمم ز طرز چین ابرویش
در این باغ اتفاق شبنم و گل می‌کند داغم
نگاهم کاش سامان عرق می‌کرد بر رویش

ادبگاه محبت بر ندارد ناز گستاخان
به غیر از جبهه‌ی من نقش پایی نیست در کویش

مریض الفتش تمهید آسودن نمی‌داند
مگر گرداندن رنگی دهد تغییر پهلویش

چه امکان است بندد آرزو نقش میانت را
اگر سعی ضعیفیها نسازد خامه‌ی مویش

بیا ای عندلیب از شوق قمری هم مشو غافل
چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش

نه خلوت مایلم نی انجمن سیر اینقدر دانم
که هر جا سر برآرد شمع در پیش است زانویش

بهار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم
که گر سیر گلی در خاطر افتد می‌کنم بویش

ز احسانهای تیر او چه سنجد بیخودی بیدل
مگر انصاف آگاهی نهد دل در ترازویش

چه لازم است کشد تیغ چشم خونخوارش
به روی دل که نفس نیز می‌کند کارش

به حیرتم که چه مضمون در آستین دارد
نگاه عجز سرشکی است مُهر طومارش

چمن به فیض بیابان ناامیدی نیست
که از شکستن دل آب می‌خورد خارش

محیط فیض قناعت که موجش استغناست
چو آب آینه سرچشمه نیست در کارش

ندارد آن همه تخمین عرصه‌ی امکان
ببند چشم و بپیما فضای مقدارش

بساط خامش هستی ستیزه آهنگم
مگر رسد به نوای گسستن تارش

کباب همت آن رهروم که در طلبت
چو اشک آبله دارد عنان رفتارش

ز ناله بلبلم آسوده است و می‌ترسم
دل دو نیم دهد باز یاد منقارش

ز جلوهٔ تو جهان کاروان آینه است
به هر چه می‌نگرم حیرتی است در بارش

غرور عشق تنزه بساط خودرایی‌ست
دماغ کس نخرد گلفروش بازارش

فریب عشرت طوبی که می‌خورد بیدل
به رنگ سایه سر ما و پای دیوارش

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش
بس است از موج خون بیگناهان جوهر تیغش

به آیینی که شاخ گل هجوم غنچه می‌آرد
چرا خونم حمایل نیست یارب در بر تیغش

محبت گر دلیلت شد چه امکانست نومیدی
کف خون هم بجایی می‌رساند رهبر تیغش

به صد تسلیم می‌باید رضا جوی قدر بودن
چو ابرو بر سر چشمست حکم لنگر تیغش

به بال طایر رنگ از رگ گل رشته می‌باشد
رهایی نیست خونم‌را ز دام جوهر تیغش

اگر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون
بدخشانها به یک دم بشکفاند جوهر تیغش

خطی از عافیت در دفتر بسمل نمی‌گنجد
مزن بر صفحه‌ی دلهای ما جز مسطر تیغش

به حسرت عالمی بیتاب رقص بسمل است اما
که دارد آنقدر خونی که گردد زیور تیغش

دماغِ دست‌از آب،خضر شستن‌برنمی‌دارم
بلند است از سرم صد نیزه موج گوهر تیغش

درینَ میدان مشو منکر تلاش ناتوانان را
مه‌نو هم سری می‌آرد آخر بر سر تیغش

چه مقدار آبرو سامان کند خون من بیدل
به دریا تر نمی‌گردد زبان اژدر تیغش

حیا بی‌پرده نپسندید راز حسن یکتایش
پری تا فال شوخی زد عرق کردند مینایش
دلی می‌افشرد هر پر زدن تحریک مژگانت
نمی‌دانم چه صید است این که دارد چنگ گیرایش
چراغ عقل در بزم جنون روشن نمی‌گردد
مگر سوزد دماغی در شبستان سویدایش
به جنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را
چو شمع از خامسوزی سوختن باقیست فردایش
بساط نقش پا گرم است در وحشتگه امکان
ز هر جا شعله‌ای جسته‌ست داغی مانده بر جایش
به نومیدی خمار عشرت این انجمن بشکن
شکستن ختم قلقل می‌کند بر ساز مینایش
دو عالم نیک و بد را شخص تست آیینه‌ی تهمت
تو هراسمی که می‌خواهی برون آر از معمایش
مقیم گوشه‌ی دل چون نفس دیوانه‌ای دارم
که گر تنگی کند این خانه افشارد به صحرایش
قناعت کرده‌ام چون عشق از آیینه‌ی امکان
به آن مقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش
ندانم سایه با بخت که دارد توأمی **بیدل**
مقیم روز بودن بر نمی‌آرد ز شبهایش

خط مشکین شد وبال غنچه‌ی جان پرورش
گشت درگرد یتیمی خشک آب گوهرش
گر به این شوخی کند عکس تو سیر آینه
می‌تپد بر خود به رنگ موج دریا جوهرش
هرکه را از نغمه‌ی ساز سلامت آگهی‌ست
نیست جز ضبط نفس در بزم دل خنیاگرش
نسخه‌ی دل عالمی دارد که گر وا می‌رسی
هست صحرای قیامت صفحه‌ای از دفترش
گردباد بیخودی پیمای دشت الفتیم
کاسمان هم می‌کند گردیدنی گرد سرش
ناله‌ام عمریست طوف لب نفهمیده‌ست چیست
وای بیماری که غیر از دل نباشد بسترش
سعی آرامم حریف وحشت سرشار نیست
خواب من چون غنچه برمی‌آرد از بالین پرش
طفل خویی گر زند لاف کمال آهسته باش
می‌کند چون اشک آخر خودنماییها ترش
بی‌فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن
آتش ما شعله می‌بارد پس از خاکسترش
احتیاجت نیست جز ایجاد عیب دوستان
مطلبی سر کن به پیش هرکه می‌خواهی کرش
کبریایی از کمین عجز ما گل کردنی‌ست
سایه هم خورشید می‌یابد زمان دیگرش
تیغ خونخوارست **بیدل** جادهٔ دشت جنون
تا ز سر نگذشته‌ای نتوان گذشتن از سرش

خواه در معمورهٔ جان خواه در ویرانه باش
با هزاران در پس دیوار خود چون شانه باش

چشم منت جز به نور عشق نتوان آب داد
صیقل آیینه‌ای خاکستر پروانه باش

دعوی قدرت رها کن هیچ کارت بسته نیست
ای سراپایت کلید فتح بی‌دندانه باش

دشت سودا گرد آثارش سلامتخانه است
در پناه سایه‌ی مو چون سر دیوانه باش

کاروان عمریست از پاس قدم پا می‌خورد
پیرو محمل کشان لغزش مستانه باش

بیوفایی صورت رنگ بهار زندگی‌ست
آشنای خویش شو یعنی ز خود بیگانه باش

مستی سرگشتگان شوق ناهنجار نیست
شعله‌ی جواله شو سر بر خط پیمانه باش

تا تأمل می‌گماری رفته‌اند این حاضران
چشم بر محفل گشا و گوش بر افسانه باش

عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست
گر تو هم زین نشئه بویی برده‌ای میخانه باش

بیدل اجزای نفس تا کی فراهم داشتن
پای تا سر ریشه‌ای بی‌احتیاط دانه باش

در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاویدش
گرفتن تا قیامت بر ندارد نام خورشیدش

ز خویشم می‌برد جایی که می‌گردم بهار آنجا
نگاه ساغر ایمای گل بادام تمهیدش

به گلزاری که الفت دسته بند موی مجنونست
هوا هر چند بالد نگذرد از سایه‌ی بیدش

اشارات حقیقت بر مجاز افکند آگاهی
خرد هر جا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدش

ز بس اسرار پیدایی دقیق افتاده است اینجا
نظر وا کرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش

گر این یأس از شمار سال و ماه کلفتم خیزد
مه نو خم شود چندان که از دوش اوفتد عیدش

به چندین جام نتوان جز همان یک نشئه پیمودن
تو هم پیمانه‌ای داری که پر کرده‌ست جمشیدش

جنون مضرابی ناموس الفت نغمه‌ها دارد
شکست از هر چه باشد می‌زند بر سایه امیدش

چه مقدار آگهی بر خویش چیند قطره از دریا
خیالت راست تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش

نپردازی به فکر نغمه‌ی تحقیق من **بیدل**
که چرخ اینجا خمیدن می‌کشد با چنگ ناهیدش

دل به کام تست چندی خرمی اظهار باش
ساغری داری شکست رنگ را معمار باش

فیضها دارد سخن بر معنی باریک پیچ
گر دل آسوده خواهی عقدهٔ این تار باش

بر چه از وصلش به یکرنگی نیامیزد دلت
گر همه جان باشد از اندیشه‌اش بیزار باش

تا حضور چشم و مژگان یابی از هر خار و گل
چون نگه در هرکجا پا می‌نهی هموار باش

هیچکس تهمت نشان داغ بی‌نفعی مباد
چتر شاهی گر نباشی سایه‌ی دیوار باش

ننگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید
سودن دستی نبازی جهد کن در کار باش

نقش پای رفتگان مخمور می‌آید به چشم
یعنی ای وامانده در خمیازهٔ رفتار باش

مانع آزادگان پست و بلند دهر نیست
ناله از خود می‌رود، گو ششجهت کهسار باش

بر تسلسل ختم شد دور غرور سبحه‌ات
یکدو ساغر محو عشرتخانه‌ی خمّار باش

هرزه تازی تا به کی گامی به گرد خویش گرد
جهد بر مشق تو خطی می‌کشد پرگار باش

هر قدر مژگان گشایی جلوه در آغوش تست
ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش

عاقبت **بیدل** ز چشم خویش باید رفتنت
ذره هم کم نیست، تا باشی همین مقدار باش

دل به هجران صبر کرد اما فزون شد شیونش
خون طاقت ریخت دندان بر جگر افشردنش

مزرعی کز اشک دردآلود من آتش دمید
ناله خیزد چون سپند از دانه‌های خرمنش

یک نگه بیش از شرار من هوس نگشود چشم
عالمی را کرد پنهان گرد از خود رفتنش

هر خمی زان زلف مشکین طاق مینای دلست
شانه را دست تصرف دور باد از دامنش

جنبش مژگان گرانی می‌کند بر عارضش
سایه‌ی گیسو کبودی می‌رساند بر تنش

نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کردن است
چون نگه ربطی ندارد دل به مژگان بستنش

عشق را با خانه پردازان آبادی چه کار؟
کرده‌اند این گنج از دلهای ویران مسکنش

خط مشکینی که در چشم جهان تاریک کرد
سرمه دارد چشم خورشید از غبار دامنش

بر مدار ای جستجو دست از تپیدنهای دل
این جرس راهی به منزل می‌گشاید شیونش

ناتوانی پردهٔ اسرار مطلبها مباد
ناله گاه عجز می‌گردد نگه پیراهنش

بار اندوه فنا را زندگی نامیده‌ایم
شمع جای سر بریدن می‌کشد بر گردنش

قامت خم گشته **بیدل** التفات ناز کیست
همچو ابرو گوشه‌ی چشمی‌ست بر حال منش

دل بی مدعا رنگی ندارد تا کنم فاشش
صدف در حیرت آیینه گم کرده‌ست نقاشش

درین محفل نیاوردند از تاریکی دلها
چراغی را که باشد امتیاز از چشم خفاشش

جـهان رنگ بـا تـغییر وضـع خـود جـدل دارد
به هر جا شیشه و سنگی است با وهم است پرخاشش
به تشویش دل مأیوس رنجی نیست مفلس را
شکست کاسه در بزم کرم کـرده‌ست بی‌آشش
به این شرمی که می‌بیند کریم از جبهه‌ی سایل
گهر هم سرنگون می‌افتد از دست گهر پاشش
بـه مـلک بـی‌نیازی رو کـه گـاه احـتیاج آنجا
چو ناخن می‌کشد درهم به پشت دست قلاششش
خط لوح امـل جـز حک زدن چیزی نـمی‌ارزد
همه گر ریش زاهد در خیال آیـد کـه بتراشش
شئون هر صفت مستوری عـاشق نـمی‌خواهـد
کفن هر چند پوشد ذوق عـریانیست نـباشش
بساط زندگی مـفت حـضور امـا بـه دل جـا کـو
نـفس مـی‌گسترد در خـانه‌ی آیـینه فـراشش
نـدارد کـاوش دل صـرفه‌ی امـن کـسی بـیدل
در این ناسور توفانهای خون خفته‌ست مخراشش

دل دیـوانـه‌ای دارم بـه گـیسوی گـرهگیرش
که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش
ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم زخـم مـن
سـر تـسلیم تـا نـنهد بـه بـالین پـر تـیرش
تو در بند خودی قدر خروش دل چه می‌دانی
کـه آواز جـرس گـمگشتگان دانـند تأثیرش
مگـو افسـرد عـاشق گـر نـداری پـای جـولانی
چو گل صد رنگ پرواز است زیر بـال تـغیرش
مآل کـار غـفلتهای مـا را کـیست دریـابد
که همچون خواب مخمل حیرت محض است تعبیرش
سفال و چینی ایـن بـزم بـر هـم خـوردنی دارد
تـو از فـقر و غـنا آمـاده کـن سـازیم در زیـرش
غـبار صـیدم از صـحرای امکـان رفـته‌ام امـا
هنوز از خون مـن دارد روانـی آب شـمشیرش

تماشاگاه صحرای محبت حیرتی دارد
که باید در دل آیینه خفت از چشم نخجیرش
اثر پروردهٔ ذوق گرفتاری دلی دارم
که بالدشور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
دم پیری فسردن بر دل عاشق نمی‌بندد
تب شمع محبت نشکند صبح از تباشیرش
جوانیهای اوهامت به این خجلت نمی‌ارزد
که چون نظاره خم گردیدن مژگان کند پیرش
مپرس از ساز جسم و الفت تار نفس **بیدل**
جنون دارد کف خاکی که من دارم به زنجیرش

دل گمگشته‌ای دارم چه می‌پرسی ز احوالش
دو عالم گر بود آیینه ناپیداست تمثالش
گره گردیدن من نیست بی‌عرض پریشانی
گل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش
به دوش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی
که نتواند جبین برداشتن از خاک حمالش
قناعت پرور عشقم مکن انکارم ای زاهد
تو و صد سبحه گردانی من و یک دانه‌ی خالش
ز شیخان برد وهم ریش و دستار آدمیت را
مبادا اینقدر حرفم گرفتار دم و یالش
جهان از ساغر وهم امل مست است و زین غافل
که فرصت رفته است از خود به دوش گردش حالش
قفس نشکسته‌ای تا وانماید رنگ پروازت
که هر گنجشک پرورده‌ست عنقا درته بالش
نی‌ام در خاکساری هم بساط آبله اما
سری دارم که در هر گام باید کرد پامالش
شرر خرمن دلی چون کاغذ آتش کمین دارم
تماشایی که نومیدی چه می‌بیزد به غربالش
چسان پنهان توانم داشتن راز محبت را
بقدر اشک من آیینه در دست است تمثالش

بجایی برد حیرانی دل خون گشته‌ی ما را
که چون یاقوت نتوان رنگ گرداندن به صد سالش
پر افشان هوای کیست از خود رفتن بیدل
که چون صبح بهاران رنگ می‌گردد به دنبالش

دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش
تبسم همچو زخم صبح می‌سازد نمکسودش
توان از حیرتم جام دو عالم نشئه پیمودن
نگاهی سوده‌ام امشب به لبهای می‌آلودش
ز موج خطوقار شعله‌ی حسنش تماشا کن
که تمکین می‌چکد همچون رگ یاقوت از دودش
نکردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق
عبث چون کعبتین نرد افکندی ز کف زودش
گر آهنگ پر فشانی کند پروانه‌ی بزمت
چراغان سر کشد از گرد بال شعله فرسودش
جهانی در تلاش آبرو ناکام می‌میرد
نمی‌داند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش
تو خواهی بوی گل، خواهی شرار سنگ باش اینجا
ز خود رفتن رهی دارد که نتوان کرد مسدودش
ز بیدردی مبادا منفعل سازی محبت را
کز آغوش قبول خویش هم دور است مردودش
ز سر تا پای من در حسرت دیدار می‌کاهد
به آن ذوقی که بر آیینه‌ی دل باید افزودش
مپرس از دستگاه نیستی سرمایه‌ی هستی
عدم بی‌پرده شد تا اینقدر کردند موجودش
سیاهی کی ز دست زرشماران می‌رود بیدل
به هر جا آتش افروزی اثر می‌ماند از دودش

دلی را که بخشد گداز آرزویش — چو شبنم دهد غوطه در آبرویش
به جمعیت زلف مشکین بنازم — که از هر بن موست حیران رویش
چرا دل نبالد در آشفتگیها — که چون تاب زد، دست در تار مویش
چنان ناتوانم که بر دوش حسرت — ز خود می‌روم گر کشد دل به سویش
توانی به گرد خرامش رسیدن — ز ضبط نفس گر کنی جستجویش

به عاشق ز آلودگیها چه نقصان — که مژگان بود دامن تر وضویش
ز تقوا ندیدیم غیر از فسردن — خوشا عالم مستی و های و هویش
به میخانه‌ی وهم تا چند باشی — حبابی که خندد پری بر سبویش
مشو مایل اعتبارات دنیا — گل شمع اگر دیده باشی مبویش
فلک خواهد از اخترت داغ کردن — مجو مغز راحت ز تخم کدویش
صبا گرد زلف که افشاند یارب — که عالم دماغ ختن شد ز بویش
نگه موج خون گشت در چشم *بیدل*
چه رنگست یارب گل آرزویش

دلی که گردش چشم تو بشکند سازش — به ذوق سرمه شدن خاک لیسد آوازش
به هر زمین که خرام تو شوخی انگیزد — چمن به خنده نگیرد غبار گلبازش
به محفلی که نگاهت جنون کند تعمیر — پری به سنگ زند شیشه خانه‌ی نازش
به خانه‌ای که مقیمان انتظار تواند — زنند از آینه‌ها حلقه بر در بازش
من و جنون زده اشکی که چون به شور آید — بقدر آبله‌ی پا دمد تک و تازش
غبار عرصه‌گه همتم که تا به ابد — چو آسمان ننشیند ز پا سر افرازش
به رنگم آینه‌ای بود سایه پرور ناز — در آفتاب نشاند التفات پروازش
تلاش خلق که انجام اوست خاک شدن — به رنگ اشک تری می‌چکد از آغازش
به گرد عالم کمفرصتی وطن داریم — شرر خوش است به‌پروازآشیان سازش
چه شعله‌ها که نیامد به روی آب امروز — مپرس از عرق بیدماغی نازش
ز خویش تا نروی ناز این چمن برجاست — شکست در پر رنگ تو کرد پروازش
به کوه *بیدل* اگر نالد از گرانی دل
فرو به سنگ رود تا قیامت آوازش

رنگ گل تعبیر دمید از کف پایش — تا چشم به خون که سیه کرده حنایش
عمریست که عشاق به آنسوی قیامت — رفتند به برگشتن مژگان رسایش
چون صبح به سیر چمن دهر ندیدیم — جز در نفس سوخته تغییر هوایش
سامان تماشاکدهٔ عبرت امکان — سازیست که در سودن دست است صدایش
از ما و من آوارهٔ صد دشت خیالیم — این قافله را برد ز ره بانگ درایش
خالی نشد این انجمن از کلفت احباب — هر کس ز میان رفت غمی ماند به جایش
از پردهٔ این خاک همین نوحه‌بلند است — کای وای فسردیم و نگشتیم فدایش
ما را چه خیال است بر این مائده سیری — چشمی نگشودیم به کشکول گدایش
تا حشر چو افلاک محالست برآییم — با قد خم از معذرت زلف دوتایش
با هیچکسان قاصد پیغام چه حرفست — از ما به سوی او برسانید دعایش

جز سجده ندیدیم سرو برگ تماشا چشمی که گشودیم جبین شد ز حیایش
هیهات که در انجمن عبرت تحقیق بر روی کسی باز نشد بند قبایش
راهی اگر از چاک گریبان بگشایید با دل خبری هست بپرسید سرایش

یک لحظه حباب آیینه‌ی ناز محیط است
بر بیدل ما رحم نمایید برایش

زبان فرسوده نقدی را که شد پا بسته سودایش
قیامت دارد امروزی که در یادست فردایش
محیط عشق بر محرومی آن قطره می‌گرید
که دهر از تنگ چشمی در صدف وامی‌کند جایش
درین گلشن نه تنها بلبلست از خانه بر دوشان
که عنقا هم غم بی‌آشیانی کرد عنقایش
اگر کام امیدی بر نگرداند می هستی
توان پیمانه پر کرد از شکست رنگ مینایش
حضور آفتاب از سایه گرد عجز می‌چیند
ز پستی تا برون آیی نگاهی کن به بالایش
فزودنها نقاب وحشت است اجزای امکان را
نیابی جز شرر سنگی که بشکافی معمایش
برون از عرض نقصانم کمالش عالمی دارد
نمودم قطره‌واری موج سر دادم به دریایش
زیارتگاه احوال شهید کیست این گلشن
که در خون می‌تپد نظاره از رنگ تماشایش
به زندان داشت عمری جرأت جولان غبارم را
به دامن پا کشیدن داد آخر سر به صحرایش

ترحم کن برآن بیدل که از افسون نومیدی
به مطلب می‌فشاند دست و بر خود می‌رسد پایش

ز برق بی‌نیازی خنده‌ها دارد گلستانش شکست ما تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش
دل و آیینه‌ی رازش معاذالله چه بنماید کف خاکی که درکسب صفا کردند بهتانش
درین صحرا گل آسوده رنگی نقد مجنونی که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش
درین بزم آبرو خواهی ز آیین ادب مگذر که اشک آخر تپیدن می‌کند با خاک یکسانش
گشاد دل که از ما جوهر تدبیر می‌خواهد گره باقیست درکارگهر تا هست دندانش
جنون آزادیی دارد چه پیراهن چه عریانی صدا یک دامن افشانده‌ست بر بیداد پنهانش

چه می‌دانند خوبان قیمت دلهای مشتاقان / به کف جنسی که مفت آمد نباشد قدر چندانش
ندانم واصل بزم یقین کی می‌شود زاهد / هنوز از سبحه می‌لغزد به صد جا پای ایمانش
مخور جام فریب از محفل کمفرصت هستی / شرار کاغذ است آیینه‌ی عرض چراغانش
ز خون هر چند رنگی نیست تیغ قاتل ما را / قیامت می‌چکد هر گه بیفشارند دامانش
هجوم خط نشد آخر حجاب شوخی حسنت / که آتش در طلسم دود نتوان کرد پنهانش
به رنگ بیضه‌ی طاووس چشم بسته‌ای دارم / که یک مژگان گشودن می‌کند صد رنگ حیرانش
تو هم بیدل خیال چند سودا کن به بازاری
که چون آیینه تمثالست یکسر جنس دکانش

ز بس دامان ناز افشاند زلف عنبر افشانش / خط مشکین دمید آخر ز موج گرد دامانش
ز جوش شوخی چشم تماشا می‌کند پنهان / به طوق قمریان نقش قدم سرو خرامانش
در آن محفل که شوق آیینه‌ی اسرار می‌گردد / ندارد دل تپیدن غیر چشمکهای پنهانش
ز دل یکباره دشوار است قطع التفات او / نگاهش بر نمی‌گردد اگر برگشت مژگانش
شکست موج دارد عرض بی‌پروایی دریا / من و آرایش رنگی کزو بستند پیمانش
به این رنگست اگر حیرت حضور قاتل ما را / نیاراید روانی محمل خون شهیدانش
ز فیض عشق دارد محو آن دیدار سامانی / که صد آیینه باید ریخت از یک چشم حیرانش
فلک گر نسخه‌ی جمعیت امکان زند بر هم / تو روشن کن سواد سطری از زلف پریشانش
دل بیمدعا یعنی بیاض ساده‌ای دارم / به آتش می‌برم تا صفحه‌ای سازم زرافشانش
وجودم در عدم شاید به فکر خویش پردازد / که آتش غیر خاکستر نمی‌باشد گریبانش
درین گلزار حیرت هر که بسمل می‌شود بیدل
چو اشک دیدهٔ شبنم تپیدن نیست امکانش

ز ساز قافله ما که ما و من جرس استش / بجز غبار عدم نیست آنچه پیش و پس استش
کسی چه فیض برد از بهار عشرت امکان / که چون سحر همه پرواز رنگ در قفس استش
ز کسب فضل حیا کن کزین دو روزه تخیل / کمال اگر همه عشق است خفّت هوس استش
ز مال غیر تعب چیست اغنیای جهان را / محیط در خور امواج وقف دیده خس استش
مراد دهر به تشویش انتظار نیرزد / میی که جام تو دارد خمار پیشرس استش
دمی که عرض تحمل دهد اسیر محبت / مقابل دو جهان یکدل دو نیم بس استش
مرو به زحمت عقبا مدو به خفّت دنیا / هوس سگی‌ست که اینها گسستن مرس استش
چو شمع چند توان زیست داغدار تعین / حذر ز ساز حیاتی که سوختن نفس استش
درین هوسکده بیدل چه ممکنست قناعت
به مور اگر نگری حسرت پر مگس استش

سخن‌سنجی که مدح خلق نفریبد به وسواسش
مسیحای جهان مرده گردد صبح انفاسش
نفس محمل‌کش چندین غنا و فقر می‌باشد
که در هر آمد و رفتی است گرد جاه افلاسش
ز تار و پود اضداد است عبرت بافی گردون
کجی و راستی شد جمع تا گل کرد کرباسش
فسردن هم کمالش پاس آب روست در معنی
نگین از کندن آزاد است اگر سازی ز الماسش
فلک سازیست مستغنی ز وضع هرزه آهنگی
من و مای تو می‌باشد گر آوازی است در طاسش
مرا بر بی‌نیازیهای مجنون رشک می‌آید
که گم کرده‌ست راه و نیست یاد از خضر و الیاسش
شکوه عزت از اقبال دونان ننگ می‌دارد
بلندی تا کجا بر آبله خندد ز آماسش
تو زین مزرع نموهای درو آماده‌ای داری
که در هر ماه چون ناخن ز گردون می‌دمد داسش
به اقلیم عدم گم کرد انسان ذوق سلطانی
که وهم هستی افکند این زمان در دست کناسش
حباب بیدل ما را غم دیگر نمی‌باشد
نفس زندانی شرم است باید داشتن پاسش

سر تاراج گلشن داشت سرو فتنه بالایش
به صد عجز حنا خون بهار افتاد در پایش
گلستان آب شد از شرم رخسار عرقناکش
صدف لب بست از همدرسی لعل گهر زایش
ز شبنم کاری خجلت سیاهی شسته می‌روید
نگاه دیدهٔ نرگس به دور چشم شهلایش
خیال از هر بن مویش به چندین نافه می‌غلتد
ختنها پایمال نکهت زلف سمن سایش
تبسم می‌زند امشب به لعلش پهلوی چینی
مبادا در خم ابرو نشاند تنگی جایش
به کنه مطلب عشاق دشوار است پی بردن
که خواند سطر مکتوبی که دارد بال عنقایش
محبت سعی ما را مایل پستی نمی‌خواهد
عرقریز است می از سرنگونیهای مینایش
بهارستان هستی رنگ در بال شرر دارد
که چیدن از شکفتن بیش می‌بالد ز گلهایش
به رفع غفلت ما زحمت تدبیر نپسندی
زمین از خواب ممکن نیست برخیزد مزن پایش
زمانی آب شو از انفعال هرزه جولانی
نگردد تا هوا شبنم پریشانست اجزایش

چو صبح این گرد موهومی که در بار نفس داری — پر افشانست ناپیدایی از پرواز پیدایش
دم تیغی که من دارم خمار حسرتش بیدل
سحر پروردهٔ نازست زخم سینه فرسایش

شخص معدومی، به پیش وهم خود موجود باش — ای شرار سنگ ازآن عالم که نتوان بود باش
رنج هستی بردنت از سادگیها دور نیست — صفحه‌ی آیینه‌ای داری خیال اندود باش
سالی و ماهی نمی‌خواهد رم برق نفس — در خیالت مدت موهوم گو معدود باش
در زیانگاه تعین نیست حسن عافیت — گر توانی خاک شدآیینه‌ی مقصود باش
جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست — ای امل جولاه فطرت‌محو تار و پود باش
پردهٔ ساز خداوندیست وضع بندگی — گر سجودآموز خودگردیده‌ای مسجود باش
مال و جاهت شد مکرر بعد ازین دل جمع کن — یک دو روز ای بیخبر گو حرص ناخشنود باش
سنگ هم بی‌انتقامی نیست در میزان عدل — بت شکستی مستعد آتش نمرود باش
هر چه از خود می‌دهی بر باد بی‌ایثار نیست — خاک اگر گردی همان بر آستان جود باش
شکوهٔ درد رسایی را نمی‌باشد علاج — گر همه صد رنگ سوزی چون نفس بی‌دود باش
خانه‌ی آیینه بیدل نیست بر تمثال تنگ
بر در دل حلقه زن گو ششجهت مسدود باش

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش
که موی چینی آنسوی سحر برده‌ست شبگیرش
غبار دل به تاراج تپشهای نفس دادم
صدایی داشت این دیوانه در آغوش زنجیرش
چه امکانست نومیدی شهید تیغ الفت را
چو گل دامان قاتل می‌دمد خون زمینگیرش
نگارستان بیرنگی جمالی در نظر دارم
که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش
سیهکاری نمی‌ماند نهان در کسوت پیری
به رنگ مو که رسوایی‌ست وقف کاسه‌ی شیرش
نم تهمت چه امکانست بر صیاد ما بستن
که با آب گهر شسته‌ست حیرت خون نخجیرش
علاجی نیست جرم غفلت آیینه‌ی ما را
مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش

نه حرف رنگ می‌دانم نه سطر جلوه می‌خوانم
کتابی در نظر دارم که حیرانی‌ست تفسیرش
نگاهش تا سر مژگان به چندین ناز می‌آید
به این تمکین چه امکانست از دل بگذرد تیرش
جهان کیمیا تأثیر استعداد می‌خواهد
چو تخمت قابل افتد هر کف خاکی‌ست اکسیرش
به این طاقت سرا تا چند مغرورت کند غفلت
نفس دارد بنایی کز هوا کردند تعمیرش
به چندین ناله یکدل محرم رازم نشد **بیدل**
خوشا آهی که از آیینه هم بردند تأثیرش

شوق آزادی سر از سامان استغنا مکش — گر کشی بار تعلق جز به پشت پا مکش
ای شرر زین مجمرت آخر پری باید فشاند — گر همه در سنگ باشی آنقدرها وامکش
بر نمی‌آید خرد با ساز حشرآهنگ دل — مغز مستی گر نداری پنبه از مینا مکش
شمع را رعنایی او داغ خجلت می‌کند — سرنگونی می‌کشی گردن به این بالا مکش
صرفه‌ی هستی ندارد سایه را ترک ادب — هر طرف خواهی بر و لیک از گلیمت پا مکش
معنی نازک ندارد تاب تحریک نفس — از ادب مگسل طناب خیمه‌ی لیلا مکش
خشکی خمیازه بر یاران پسندیدن تری‌ست — عالم آب است اگر ساغر کشی تنها مکش
کلفت رفع علایق از هر آفت بدتر است — خار اگر داری بیا رنج کشیدنها مکش
گفتگو هنگامه‌ی برهمزن روشن دلی است — این بساط آینه‌ها دارد نفس اینجا مکش
آب می‌گردد دل از درد وطن آوارگان — ای ترحم صید دام ماهی از دریا مکش
انفعال فطرتم ای کلک نقاش کرم — رنگ می‌بازد حیا ما را به روی ما مکش
نسبتت **بیدل** به آزادی ز مجنون نیست کم
رشته‌ای داری تو هم از دامن صحرا مکش

صبا ای پیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش
که رنگم می‌پرد گر می‌تپد گرد از سر کویش
نفس تا می‌کشم در ناله‌ی زنجیر می‌غلتم
گرفتارم نمی‌دانم چه مضمونست گیسویش
تو هم ای‌دیده محو شوق باش و بیخودیها کن
که عالم خانه‌ی آیینه است از حیرت رویش

دل یاقوت خون گردیده‌ای در حسرت لعلش
رم آهو به خاک افتاده‌ای از چشم جادویش
چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون‌آ
به لب گر مصرعی داری ز وصف قد دلجویش
غبارآلود هستی گر همه تا آسمان بالد
چو ماه نو همان پهلوخور عجز است پهلویش
شکست شیشه‌ی من تا کجا فریاد بر دارد
تغافل رفت بر طاقی بلند از چین ابرویش
دو روزی پیش ازین با یار در یک پیرهن بودم
کنون از هر گلم باید کشیدن منت بویش
غبار آرمیدن برده‌اند از خاک این صحرا
سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش
کباب وحشت اشکم که چون بیدست و پا گردد
به سر غلتیدنی زین عرصه بیرون می‌برد گویش
به وصل از ناتوانی رنج هجران می‌کشم بیدل
ندارم آنقدر جرأت که چشمی واکنم سویش

صبح از چه خرابات جنون کرد بهارش
کافاق به خمیازه گرفته‌ست خمارش
شام اینهمه سامان کدورت ز کجا یافت
کز زنگ نشد پاک کف آینه‌دارش
گردون به تمنای چه گل می‌رود از خویش
عمریست که بر گردش رنگست مدارش
دریا به حضور چه جمالست مقابل
کز خانه‌ی آیینه گرو برد کنارش
صحرا به رم ناز چه محمل نظر افکند
کاندیشه پریخانه شد از رقص غبارش
کوه از چه ادب ضبط نفس کرد که هر سنگ
در دل مژه خواباند چراغان شرارش
ابر از چه تلاش اینهمه سامان عرق داشت
کایینه چکید از نمد خورده فشارش
برق از چه طرف رخش به مهمیز طلب داد
کز عرض برون برد لب خنده سوارش
گلشن ز چه عیش اینقدر اندوخت شکفتن
کافتاد سر و کار به دلهای فکارش
بلبل ز چه ساز انجمن آرای طرب بود
کز یک نی منقار ستودند هزارش
طاووس به پرواز چه گلزار پر افشاند
کز خلد چکید آرزوی نقش و نگارش
شبنم به چه حیرت قدم افسرد که چون اشک
یک آبله گردید به هر گام دچارش
موج گهر آشوب چه توفان خبرش کرد
کز ضبط سر و زانوی عجز است حصارش
آیینه ز تکلیف چه مشرب زده ساغر
کز هرچه رسد پیش نه فخرست و نه عارش

دل رمز چه سحر است که در دیدهٔ تحقیق حسن است و نیفتاد به هیچ آینه کارش
عمر از چه شتاب اینهمه آشفتگی انگیخت کاتش به نفس در زد و بگرفت شمارش
بیدل ز چه مکتب سبق آگهی آموخت
کاینها به شق خامه گرفته‌ست قرارش

تپد آینه بسکه در آرزویش ز جوهر نفس می‌زند مو به‌مویش
تبسم، تکلم، تغافل، ترحم نمی‌زیبد الا به روی نکویش
به جنت که می‌بندد احرام تسکین؟ فشاندند بر زخم ما خاک کویش
نهال خیالم که در چشم بینش به صد ریشه یک مو نبالد نمویش
نگه سوخت در دیدهٔ انتظارم خرامت مگر آبی آرد به جویش
ز بس محو آن لعل گردید گوهر عرق هم چکیدن ندارد ز رویش
طراوت درین خاکدان نیست ممکن گر آبی‌ست دارد تیمم وضویش
لب از هرزه سنجی است مقراض هستی سر شمع هم در سر گفتگویش
چو نی هر کرا حرف بر لب گره شد تأمل شکر کرد وقف گلویش
اگر انتقام از فلک می‌ستانی مکن جز به چشم ترم روبرویش
خوشا انتقامی که از عجز طاقت شوی خاک و ریزی به‌چشم عدویش
چو آتش سیاه است رنگ لباسش به صابون خاکسترخود بشویش
جهان از وفا رنگ گردی ندارد جگر خون کن کس‌مباد آرزویش
برون از خودت گر همه اوست **بیدل**
مبینش، مدانش،مخوانش، مجویش

طرب خواهی درین محفل برون‌آگاهی آنسویش
بنالد موج از دریا، تهی ناکرده پهلویش
گلستانی که حرص احرام عشرت بسته است آنجا
به جای سبزه می‌روید دم تیغ از لب جویش
چراغ مطلب نایاب ما روشن نمی‌گردد
نفس تا چند باید سوخت در وهم تک و پویش
به آهی می‌توانم ساز تسخیر جهان کردن
به دست آورده‌ام سررشته‌ای از تار گیسویش
غبار یک جهان دل می‌کند توفان نومیدی
مبادا سربر آرد جوهر از آیینه‌ای رویش

به تاراج نگاه ناتوانش داده‌ام طاقت
هنوزم در کمین قامت پیری‌ست ابرویش
صبا تا گردی از خاک سر راه تو می‌آرد
چمن در کاسه‌ی گل می‌کند در یوزهٔ بویش
درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن
مگر در خانه‌ی خورشید گردد گرم پهلویش
جنون را تهمت عجز است بی‌سرمایگیهایت
گریبانی نداری تا ببینی زور بازویش
هوای گل نمی‌دانم دماغ مل نمی‌فهمم
سری دارم که سامان نیست جز تسلیم زانویش
به زلفی بسته‌ام دل از مضامینم چه می‌پرسی
دو عالم معنی باریک قربان سر مویش
کرا تاب عتاب اوست **بیدل** کاتش سوزان
به خاکستر نفس می‌دزدد از اندیشه‌ی خُویَش

عالم از چشم ترم شد میفروش
زین قدح خمخانه‌ها آمد به جوش
آسمان عمری‌ست مینای مرا
می‌زند بر سنگ و می‌گوید: خموش
بسکه گرم آهنگ‌ساز وحشتم
نقش پایم چون جرس دارد خروش
طینت دانا و بیباکی خطاست
چشمه‌ی آیینه را محو است جوش
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر
راست ناید میکشی با ضبط هوش
عشق زنگ غفلت از ما می‌برد
سایه را خورشید باشد عیب پوش
عقل و حس با هم دوات خامه‌اند
از زبان است آنچه می‌آید به گوش
زین محیط از هرزه‌تازیها چو موج
می‌برد خلقی شکست خود به دوش
همچو شمع از سر بریدن زنده‌ایم
بیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش
گر نباشد شعله خاکستر بس است
جستجوها خاک شد در صبر کوش
در سخن‌چینی حلاوت مشکل است
فهم کن از تلخکامیهای گوش
خاک گشتی **بیدل** از افسردگی
خون منصوری نیاوردی به جوش

عبارت مختصر تا کی سوال وصل پیغامش
مباد ای دشمن تحقیق از من بشنوی نامش

برهمن گو ببر زنار و زاهد سبحه آتش‌زن
غرور ناز دارد بی‌نیاز از کفر و اسلامش
نگرداندەست اوراق تمنا انتظار من
هنوز این چشم قربانی مقشّر نیست بادامش
رهایی نیست مضمونی که گرد خاطرم گردد
ز خود غیر از گرفتاری برون افکندم از دامش
هوای جستجوی وصل برد اندیشه‌ی ما را
به آن عالم که می‌باید شنید از خویش پیغامش
ندانم شوق احرام چه گلشن در نظر دارد
بهار از رنگ و بو عمریست گم کرده‌ست آرامش
به زیر چرخ منشین گر تنزه مدعا باشد
عرقها بر چکیدن مایل است از سقف حمامش
ز دور آسمان گر سعد و نحسی در گمان داری
اثر وا می‌کند از کیفیت برجیس و بهرامش
دو عالم عیش و یک دم کلفت مردن نمی‌ارزد
حذر از الفت صبحی که باشد در نظر شامش
سماجت پیشه یکسر منع را ترغیب می‌داند
مگس هنگام راندن بیشتر می‌گردد ابرامش
تلاش جاه بیدل انحراف وضع می‌خواهد
کشد لنگی سر از پایی که پیش آید ره بامش

عمرها شد بی‌نصیب راحتم از چشم خویش
چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش
زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده‌ام
همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش
بسکه در یاد نگاهت سرمه شد اجزای من
کس نمی‌خواهد جدا یک ساعتم از چشم خویش
شوق دیدارم به هر آیینه توفان می‌کند
عالمی دارد سراغ حیرتم ازچشم خویش
جوهر بینش خسک ریز بساط کس مباد
می‌پرد چون شمع رنگ طاقتم از چشم خویش
نسخه‌ی موهوم امکان نقش نیرنگی نداشت
اینقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش
نیست ایمن خانه‌ی آیینه از آفات زنگ
دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش
غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست
می‌گشاید ذره راه خلوتم ازچشم خویش
نُه فلک را یک قفس می‌بیند انداز نگاه
تا کجاها در فشار وسعتم ازچشم خویش
چون شرر هرگه درین محفل نظر وامی‌کنم
می‌زند چشمک وداع فرصتم از چشم خویش

ناز هستی در نیاز آباد حسن آسوده است		نیست بی‌سیر نگاهت فطرتم از چشم خویش
یا رب این گلشن تماشاخانه‌ی نیرنگ کیست		کرد چون آیینه پنهان حیرتم از چشم خویش
خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم		رفتنی پیداست در هر صورتم ازچشم خویش
امتحان آگهی بیدل سراپایم گداخت
همچو شمع افکند آخر همتم از چشم خویش

عیب همه عالم زتغافل به هنر پوش		این پرده به هر جا تنک افتد مژه‌در پوش
بی‌قطع نفس کم نشود هرزه‌درایی		رسوایی پرواز به افشاندن پرپوش
در زنگ خوشست آینه از ننگ فسردن		ای قطره فضولی مکن اسرار گهر پوش
پر مبتذل افتاده لباس من و مایت		خاکی به سر وهم فشان رخت دگر پوش
ای‌خواجه غرامت مکش از اطلس و دیبا		آدم چقدر ناز کند، رو، جل خر پوش
جز خلق مدان صیقل زنگار طبیعت		دلگیری این خانه به واکردن درپوش
چون صبح میندوز بجز وحشت‌ازاین دشت		تا جاده و منزل همه در گرد سفر پوش
پیش از نفس آیینه‌ی‌هستی‌به‌عرق گیر		تا غوطه به شبنم نزنی عیب سحر پوش
دل طاقت آن آتش رخسار ندارد		یاقوت نمایان شو وخودرابه‌جگر پوش
بی‌نقطه مصور نشودمعنی‌موهوم		آن موی میانی که نداری به کمر پوش
بی‌پرده خیالی که نداریم عیانست		حیرت نشود بر طبق آینه سر پوش
انجام تلاش همه‌کس آبله پایی است
بیدل تو همین ریشه به تحصیل ثمر پوش

فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش		تا سرمه رسانید به مژگان بلندش
از حیرت راه طلبش انجم و افلاک		گم کرد صدا قافله‌ی زنگله بندش
ننمود سحر نیز درین معرض ناموس		بیش از دو نفس رشته به صد چاک پرندش
هر گرد که برخاست ازین دشت پری بود		یارب به چه رفتار جنون کرد سمندش
صد مصر شکر آب شد از شرم حلاوت		پیش دو لب او که مکرر شده قندش
کو تحفه‌ی دیگر که بیرزد به قبولی		دل پیشکشی بود که در خاک فکندش
جز در چمن شرم جمالش نتوان دید		ای آیینه‌سازان عرق افتاد پسندش
تسلیم به غارتکدهٔ یأس ندارد		جز سجده که ترسم ز جبینم ببرندش
چون من ز دل خاک کمر بسته جهانی		تا زور چه همت گسلد اینهمه بندش
تشویش دل کس نتوان سهل شمردن		زان شیشه حذر کن که به راحت شکنندش
دل فتنه‌ی شورافکن هنگامه‌ی هستی است		نُه مجمر گردون و یک آواز سپندش
بیدل به که گویم غم بیداد محبت
این تیر نه آهی‌ست که از دل شکنندش

گر نه‌ای عین تماشا حیرت سرشار باش — سر به سر دلدار یا آیینه‌ی دلدار باش
با هجوم عیش شو چون نغمه‌ی ذوق وصال — یا سراپا درد دل چون ناله‌ی بیمار باش
بال و پر فرسودهٔ دام فلک نتوان شدن — گر همه مرکز شوی بیرون این پرگار باش
چند باید بود پیشاهنگ تحریک نفس — ساز موهومی که ما داریم گویی تار باش
صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی — ناله هر جا گل کند کوته‌تر از منقار باش
گر همه بویی ز افسون حسد دارد دلت — بر دم عقرب نشین یا بر دهان مار باش
آگـهی آیـینه دار احتیاط افـتاده است — چشم اگر گردیده باشی اندکی بیدار باش
بسمل ما را پر وامـانده سیر عـالمیست — عرصه‌ی کون و مکان گو یک تپیدن‌وار باش
داغ هم رنگینیی دارد که در گلزار نیست — گر نه‌ای طاووس باری رخت آتشکار باش
سیر چشمی ذره از مهر قناعت بودن‌ست — پیش مردم اندکی، در چشم خود بسیار باش
غنچه‌ات از بیخودی فال شکفتن می‌زند — ای ز سر غافل، برو بیمغزی دستار باش
تا به کی باشد دل از خجلت شماران نفس — سبحه بیکار است چندی گرم استغفار باش
بی‌نیازیهای عشق آخر به هیچت می‌خرد — جنس موهومی دو روزی بر سر بازار باش

یک قدم راهست بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده‌ای هشیار باش

کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش — موی چینی‌ست رگ ابـر سیاه خشکش
بی‌سخا گـردن مـنعم چه کـمال افـرازد — سر خشکی‌ست که آتش بـه کـلاه خشکش
سـر بـه غـفلت مـفرازیـد ز آه مـظلوم — بـرق خـفته‌ست بـه فـوارهٔ آه خشکش
شـاه اگـر دامـن انـعام بـه‌خسّت چینند — نیست جز مهرهٔ شطرنج سپاه خشکش

غـفلت بـیدل مـا تـا بـه کـجا گـرد کـند
ابر رحـمت نشـود تـر بـه گـناه خشکش

کلاه نیست تعین که ما ز سـر فـکنیمش — مگر به خاک نشینیم کـز نـظر فـکنیمش
غبار ما و منی کـز نـفس فـتاد بـه گـردن — ز خانه نیست برون گر برون در فکنیمش
مآل کـار نـدیدیم ورنـه دیـدهٔ عبرت — جهانش آینه دارد به خاک اگر فکنیمش
سری که یک خم مژگان به خاک تیره نماند — چو اشک شمع چه لازم که با سحر فکنیمش
هزار حسرت گفتار می‌تپد بـه خـموشی — نفس به ناله دهیم آنقدر که بر فکنیمش
چو شمع سر به هوا تا کجا دماغ فضولی — بلندیی که به پستی کشد ز سر فکنیمش
به غیر خجلت احباب عرض شکوه چه دارد — گلاب نیست که بر روی یکدگر فکنیمش
چه ممکن است نچیند تری جبین مروت — ز سر فکندن شاخی که از تبر فکنیمش
ز ضبط ناله به دل رحم کرده‌ایم وگـرنه — جهان کجاست که آتش به خشک و تر فکنیمش

غنیمت است دو روزی حضور پیکر خاکی		جز این لباس چه پوشیم اگر ز بر فکنیمش
سری به سجدهٔ پیری رسانده‌ایم که شاید		ز نقش پا قدمی چند پیشتر فکنیمش
حریف دعوی دیگر کجاست جرأت بیدل
به پای فیل فتد گر به پشه در فکنیمش

که دارد جوهر تحقیق حسرتگاه ناموسش
جهانتاب است شمع و بیضه‌ی عنقاست فانوسش
تبسم ریز صبحی رفت از گلشن که تا محشر
به هر سو غنچه‌ها لب می‌کند از حسرت بوسش
خیال عشق چندان شست اوراق دلایل را
که در آیینه نتوان یافتن تمثال جاسوسش
نوید وصل آهنگی‌ست وقف ساز نومیدی
اگر دل بشکند زین نغمه نگذارند مأیوسش
درین محفل به هر جا شیشه‌ی ما سرنگون گردد
خم طاق شکست دل نماید جای پا بوسش
شکستم در تمنای بهارت شیشه‌ی رنگی
که هر جا می‌رسم پر می‌زند آواز طاووسش
جهان یکسر حقست، آری مقیّد مطلق است اینجا
ز مینا هر که آگه شد پری گردید محسوسش
ز دیرستان عشقت در جگر جوش تبی دارم
که از تبخاله می‌باید شنیدن بانگ ناقوسش
دگر می‌تاختم با ناز در جولانگه فطرت
به این خجلت عرق کردم که نم زد پوست بر کوسش
زمان فرصت دیدار رفت اما من غافل
به وهم آیینه صیقل می‌زنم از دست افسوسش
به آزادی پری می‌زد نفس در باغ ما بیدل
تخیل گشت زندانش توهّم کرد محبوسش

گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش
سموم آنجا که زور آرد علاجی نیست جز شیرش
چه مغناطیس حل کرده‌ست یارب خون نخجیرش
که پیکان یک قدم پیش است از سعی پرتیرش

به دریا برد از دشت جنون دیوانه‌ی ما را
هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش
ازین صحرای حیرت گرد نیرنگ که می‌بالد
که مژگان در پر طاووس دارد چشم نخجیرش
ز نفی سایه نور آیینه‌ی اثبات می‌گردد
شود یارب شکست رنگ ما هم صرف تصویرش
به گرد سرمه خوابیده‌ست مغز استخوان ما
که شاید لذتی دزدیم زآواز نی تیرش
پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمی‌خواهد
بنای زلف بس باشد شکست خویش تعمیرش
سر از سودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن
که شست این کاسه را یارب به موج‌آب شمشیرش
درین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم
که همچون پای بیکاران رگ خوابست زنجیرش
به صد حسرت خیالت را مقیم دل نمی‌خواهم
که می‌ترسم بر آرد کلفت این خانه دلگیرش
نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل
عرق کرد آه من آخر ز خجلتهای تأثیرش
به چندین سعی پی بردم که از خود رفته‌ام **بیدل**
رساند این شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

متاع هستیی دارم مپرس از بود و نابودش
به صد آتش قیامت می‌کنی گر واکشی دودش
به فهم مدعای حسرت دل سخت حیرانم
نمی‌دانم چه می‌گوید زبان عجز فرسودش
شبستان سیه‌بختی ندارد حاجت شمعی
بس است از رنگ من آرایش فرش زر اندودش
به تقلید سرشکم، ابر شوخی می‌کند اما
ز بس کم مایگی آخر فشاری می‌دهد جودش
سلامت آرزو داری برو ترک سلامت کن
به ساحل موج این دریا شکستن می‌برد زودش
نپنداری ز جام قرب زاهد نشئه‌ای دارد
دلیل دوری است اینها که در یاد است معبودش
خیال اندود هستی نقش موهومی که من دارم
به صد آیینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش
به زلفت شانه دستی می‌زند اما نمی‌داند
کز افشاندن نگردد پاک دامان دل آلودش
درین محفل رموز هیچکس پنهان نمی‌ماند
سیاهی خوردن هر شمع روشن می‌کند دودش
به هر بیحاصلی **بیدل** زیانکاران الفت را
بضاعت دست افسوست گر بر هم توان سودش

مرغی که پر افشاند به گلزار خیالش   پرواز سپردند به مقراض دو بالش
سرگشتگی ذره ز خورشید عیان است   ای غافل حالم نظری کن به جمالش
در غنچه‌ی دل رنگ بهار هوسی هست   ترسم که شکستن ندهد عرض کمالش
چون لاله به حسنی نرسد آینه‌ی دل   تا داغ خیالت نشود زینت خالش
زین‌گونه‌که‌هرلحظه‌جمال‌توبه‌رنگیست   آیینه‌ی ما چند دهد عرض مثالش
هرذره‌که آید به نظر برق رم ماست   عالم همه دشتی‌ست که ماییم غزالش
از الفت دل نیست نفس را سر پرواز   این موج حبابی‌ست گره در پر و بالش
محمل صفت اظهار قماشی که تو داری   خوابی‌ست که تعبیر نمایی به خیالش
هر چند برون جستن ازین باغ محالست   دامن به هوا می‌شکند سعی نهالش
از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
نقش قدمت بس بود آیینه‌ی حالش

مکش دردسر شهرت میفکن بر نگین زورش
برای نام اگر جان می‌کنی مگذار در گورش
تلاش منصب عزت ندارد حاصلی دیگر
همین رنج خمیدن می‌کند بر دوش مزدورش
خیالات دماغ جاه تا محشر جنون دارد
بپرس از موی چینی تا چه در سر داشت فغفورش
محالست این که کام تشنه‌ی دیدار تر گردد
ز موسی جمع کن دل آتش افتاده‌ست در طورش
به ذوق امتحان ملک سلیمان گر زنی بر هم
نیابی سرمه‌واری تا کشی در دیدهٔ مورش
همه زین قاف حیرت صید عنقا می‌کنیم اما
هنوز از بی‌نیازی بیضه نشکسته‌ست عصفورش
به عبرت عمرها سیر خرابات هوس کردم
جنون می‌خندد از خمیازه بر مستان مغرورش
به اظهار یقین رنج تکلف می‌کشد زاهد
ازین غافل که انگشت شهادت می‌کند کورش
سراغ گرد تحقیقی نمی‌باشد درین وادی
سیاهی می‌کند خورشید هم من دیدم از دورش

نمی‌دانم چه ساغر دارد این دوران خودرایی
که در هر سر خمستان دگر می‌جوشد از شورش
گزند ذاتی از بنیاد ظالم کم نمی‌گردد
به موم از پردهٔ زنبور نتوان برد ناسورش
به این شوری که مجنون خیال ما به سر دارد
مبادا صبح محشر با نفس سازند محشورش
به یاد صبح پیری کم‌کم از خود بایدم رفتن
ز آه سرد محمل بسته‌ام بر بوی کافورش
فلک هنگامه‌ی تمثال زشتیهای ما دارد
ز خودبینی است گر آیینه‌ی ما نیست منظورش
اناالعشقی است سیر آهنگ تارتردماغیها
تو خواهی نغمه‌ی فرعون گیر و خواه منصورش
دگر مژگان گشودی منکر اعمی مشو **بیدل**
که معنی‌هاست روشن چون نقط از چشم بی‌نورش

من و آن فتنه بالایی که عالم زیر دست استش
اگر چرخ است خاک استش و گر طوباست پست استش
به اوضاع جنون زان زلف بی‌پروا نی‌ام غافل
که در تسخیر دل هر مو دو عالم بند وبست استش
چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد
به این افسون اثرها در خیال خود پرست استش
خدنگ او ز دل نگذشت با آن برق جولانی
چه صنعت در زه ایمای حکم‌اندازد شست استش
نه‌تنها باده از بوس لب او جام می‌گیرد
حنا هم زان کف پای نگارین گل به دست استش
شکفتن با مزاج کلفت انجامم نمی‌سازد
چو آن چینی کز ابروی تغافل رنگ بست استش
به کانون خیال آن شعله‌ی موهومی انجامم
که در خاکستر امید دم صبح الست استش
بنای رنگ اگر نقشش به طاق آسمان بندی
شکست استش شکست استش شکست استش شکست استش

به رنگ شعله‌ای کاسودنش خاکستر انگیزد
ز خود بر خاستنهای غبارم در نشست استش
پر طاووس یعنی گرد ناز اندوده‌ای دارم
که در هر ذره رنگ چشمکی زان چشم‌مست استش
روم از خویش تا بالد شکوه جلوه‌اش بیدل
کلاه ناز او عمریست در رنگم شکست استش

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش
ز صدای خون برسی مگر به زبان خنجر قاتلش
ستم است ذوق گذشتنت ز غبار کوچه‌ی عاجزی
اثری اگر نکشد به خون ز شکست آبله کن گلش
به هزار یأس ستمکشی زده‌ایم بر در عافیت
چو سفینه‌ای که شکستگی فکند به دامن ساحلش
خوشت آنکه خط به فنون‌کشی سر عقل غره به خون‌کشی
که مباد ننگ جنون‌کشی ز توّهم حق و باطلش
به شهید تیغ وفا کرا رسد از هوس دم همسری
که گسیخت منطقه‌ی فلک ز شکوه زخم حمایلش
دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمی آرزو
چه هوس که تحفه نمی‌کشد به نگاه آینه مایلش
به خیال آینه‌ی دل از دو جهان ستمکش خجلتم
به چه جلوه‌ها شبخون برم که نفس کشم به مقابلش
به هوای مطلب بی‌نشان چو سحر چه واکشم از نفس
که ز چاک پیرهن حیا عرقیست‌در دم سایلش
نه سری که ساز جنون کنم نه دلی که نالم و خون کنم
من بینوا چه فسون کنم که رود فرامشی از دلش
کسی از حقیقت بی‌اثر به چه آگهی دهدت خبر
به خطی که وا نرسد نظر بطلب ز نامه‌ی بیدلش

من نمی‌گویم زیان کن یا به فکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش
در طلب تشنیع کوتاهی مکش از هیچکس
شعله هم گر بال بی‌آبی گشاید دود باش
زیب هستی چیست غیر از شور عشق و ساز حسن
نکهت گل گر نه‌ای دود دماغ عود باش
از خموشی گر بچینی دستگاه عافیت
گفتگو هم عالمی دارد نفس فرسود باش

راحتی گر هست در آغوش سعی بیخودیست | یک قلم لغزش چو مژگانهای خواب‌آلود باش
مومیایی هم شکستن خالی از تعمیر نیست | ای زیانت هیچ بهر دردمندی سود باش
خاک آدم، آتش ابلیس دارد در کمین | از تعین هم برآیی حاسد و محسود باش
چیست دل تا روکش دیدار باید ساختن | حسن بی‌پروا خوشست آیینه گو مر دود باش
زینهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست | گر همه داغست هر جا شعله آب آسود باش
نقد حیرتخانه‌ی هستی صدایی بیش نیست | ای عدم نامی به دست آورده‌ای موجود باش

بر مقیمان سرای عاریت بیدل مپیچ
چون تو اینجا نیستی گوهر که خواهد بود باش

مپرسید از نگین شاه و اقبال نفس کاهش
به چندین کوچه افکنده‌ست سعی نام در چاهش
خودآرایی بـه دیـهیم زر و یاقوت می‌نازد
ز ماتم کرده غافل خاک رنگین بر سر جاهش
اگر شخص طلب قدر جنون مفلسی داند
گریبان دامن آراید به طوف دست کوتاهش
ره امن از که پرسم در جنون سامان بیابانی
که محشر چشم می‌پوشد به مژگان پر کاهش
چو آن گل کز سر و دستار مستی بر زمین افتد
به لغزیدن من ازخود رفتم و دل ماند درراهش
عنان گیر غبار سینه چاکان نیست گردون هم
سحر هر سو خرامد کوچه‌ها پیداست در راهش
سراپای گهر موج است اگر آغوش بگشاید
گره تاریست کز پیچیدگی کردند کوتاهش
هلال آیینه‌دار است ای ز سامان طلب غافل
که از خمیازهٔ یک ریشه بالد خرمن ماهش
قناعت در مزاج خلق دون فطرت نمی‌باشد
پریشان کرد عالم را زمین آسمان خواهش
چه امکانست رمز پردهٔ این وهم بشکافی
که عنقا غفلتست و سعی دانش نیست آگاهش
زبان در کام دزدد هر که درس عشق می‌خواند
برون لفظ و خط راهی ندارد در ادبگاهش

گر اسقاط اضافات است منظور یقین بیدل
بس است اللّه اللّه از من‌اللّه و الی‌اللهش

نداشت پروای عرض جوهر، صفای آیینه‌ی فرنگش
تبسم امسال کرد پیدا رگی ز یاقوت شعله رنگش
شکست از آن چشم فتنه مایل غبار امکان به بال بسمل
مباش از افسون سرمه غافل هنوز دستی است زیر سنگش
به مرغزاری که نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
ز داغ خود همچو چشم آهو به ناز چشمک زند پلنگش
چسان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده نازنینی
که ششجهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش
قبول نازش نه‌ای جنون کن سر از گداز جگر برون کن
دلی به‌ذوق نیاز خون‌کن حنا چه گل می‌دهد به چنگش
اگر دو عالم غلو نماید به شوق بی‌خواست بر نیاید
چه رنگها پر نمی‌گشاید به‌سیر باغی‌که نیست رنگش
ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی
کجاست آیینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش
دریغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری
تأملم داشت شیشه داری زدم ز وهم پری به سنگش
ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد می‌کشد سر
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش
به سعی جولان هوش **بیدل** نگشت پیدا سراغ قابل
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی به فهم پر خدنگش

نمی‌دانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش
که رنگ هر دو عالم می‌تپد در خون نخجیرش
دگر ای وحشت از صیدم به نومیدی قناعت کن
به گوش زخمم افتاده‌ست آواز نی تیرش
مپرسید از مآل هستی غفلت سرشت من
چو مخمل دیده‌ام خوابی که در خوابست تعبیرش
چه سازد غیر خاموشی جنون گریه دربارم
که همچون جوهر آیینه در آب است زنجیرش
سبک گردی در این حیرتسرا آزاده‌ام دارد
نگه را منع جولان نیست پای رفته در قیرش

صد آفت از که باید جست در معمورهٔ امکان
اگر صبحست هم از شبنم آبی هست در شیرش

حباب از موج هستی دست طاقت شسته می‌گوید
که طاق عمر چون بشکست ممکن نیست تعمیرش

ز بخت تیره عاشق را چه امکانست آسودن
که مژگان تا بهم آرد سیاهی می‌کند زیرش

نی‌ام عاجز اگر زد محتسب بر سنگ مینایم
چو نشتر ناله‌ای دارم که خونریز است تأثیرش

به رنگی کرد یادم داغ الفت پیشه‌ی صیاد
که جوشد حلقه‌ی دام از رمیدنهای نخجیرش

ز صحرای فنا تا چشمه‌ی آب بقا **بیدل**
ره خوابیده‌ای دیگر ندیدم غیر شمشیرش

هر گه روم از خویش به سودای وصالش
توفان کند از گرد رهم بوی خیالش

خواندند به کوثر ز لب یار حدیثی
از خجلت اظهار عرق کرد زلالش

رنگی که دمید از چمن وحشت امکان
بستند همان نامه‌ی پرواز به‌بالش

از کلفت آیینه‌ی عشاق حذر کن
بر جلوه اثر می‌کند افسون ملالش

عمری که ز جیبش شرر خسته نخندد
بگذار که پامال کند گردش مالش

تحریک زبان صرفه‌ی بی‌مغز ندارد
سررشته‌ی‌رسوایی‌کوس است دوالش

درویش همان قانع آهنگ خموشیست
هم کاسه‌ی چینی نتوان یافت سفالش

کلکی که به سر منزل معنی‌ست عصایم
صد شمع توان ریختن از رشته‌ی نالش

از مکر فلک اینهمه غافل نتوان زیست
چین حسدی هست در ابروی هلالش

بیدل به قفس کرده‌ام از گلشن امکان
رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش

هوس وداع بهار خیال امکان باش
چو رنگ رفته به‌باغ دگر گل‌افشان باش

کناره‌جویی ازین بحر عافیت دارد
وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش

گرفتم اینکه به جایی نمی‌رسد کوشش
چو شوق تنگ فسردن مکش پر افشان باش

بقدر بی‌سر و پایی‌ست اوج همتها
به باد ده کف خاک خود و سلیمان باش

نظاره‌ها همه صرف خیال خودبینی است
به‌دهر دیدهٔ بیناکجاست عریان باش

اگر گدا ز دلی نیست دیده‌ای بفشار
محیط اگر نتوان بود ابر نیسان باش

سراسر چمن دهر نرگستان است
تو نیز آینه‌ای بر تراش و حیران باش

به دام حرص چو گشتی اسیر رفتن نیست
به رنگ موج ز گردابها گریزان باش

مگیر این همه چون گردباد دامن دشت / بقدرآنکه سر از خودکشی‌گریبان باش
شرار کاغذم از دور می‌زند چشمک / که یک نفس به‌خود آتش زن و چراغان باش
جنون متاع دکان خیال نتوان بود / به‌هر چه از هوست واخرند ارزان باش
درین زمانه ز علم و هنر که می‌پرسد / دو خرگواه کمالت بس است انسان باش
خبر ز لذت پهلوی چرب خویشت نیست / شبی چو شمع درین قحطخانه مهمان باش
چو شانه‌ات همه گر صد زبان بود بیدل
ز مو شکافی زلف سخن پشیمان باش

از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص / آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی / بر نمی‌آید حساب از ریزش دندان حرص
هر طرف مژگان گشایی عالم خمیازه است / از زمین تاآسمان چاک است در دامان حرص
دعوت فغفور ماتمخانه کرد آفاق را / موکشی زایل نشد از کاسه‌های خوان حرص
ای حریصان رحم بر احوال یکدیگر کنید / آب شد سعی نفس جان شما و جان حرص
تا به کی باشد کسی سودایی سود و زیان / تخته می‌گردد به‌یک خشت لحد دکان حرص
عالمی اسباب بر هم چید و زین دریا گذشت / تا نفس داری تو هم پل بند از سامان حرص
خاک هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست / از تصنع کیست پوشد چشم بی‌مژگان حرص
تا نبندی سنگ بر دل از تقاضای طلب / معنی دل چیست نتوان یافت در دیوان حرص
گه غم یعقوب و گه ناز زلیخا می‌کشیم / یوسف ما را که افکند آه در زندان حرص
مردگان را نیز سودای قیامت در سر است / زنده می‌دارد جهانی را همین احسان حرص
خواه بر کنج قناعت خواه در قصر غنا
روزکی چند است بیدل هر کسی مهمان حرص

پر کوته است دست به هر سو دراز حرص / غیر از گره به رشته نبسته است ساز حرص
عزلت گزیده‌ایم و به صد کوچه می‌تپیم / آه از قناعتی‌که کشد بی‌نیاز حرص
در رنگ آبرو زرت از کیسه می‌رود / انجام شمع بین و مپرس از گداز حرص
خاکیم و هرچه گل کند از ما غنیمت است / ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده‌اند / خاکی مگر شود شرهٔ چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمی‌رسد / گر پا خورد ز نقش قدم سر فراز حرص
دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش / کاین مزبله پر است ز بول و براز حرص
آنجا که عافیت طلبی عزم جست و جوست / گامی به مقصد است قریب احتراز حرص
تا مرگ چون نفس ز تک و تاز چاره نیست / خوش عالمی‌ست عالم بی‌امتیاز حرص
بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است
از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص

گرفته اشک مرا دیده تا به دامان رقص | چنین‌که داد ندانم به یاد مستان رقص
شرار خرمن جمعیت‌است خودسریت | غبار را چو نفس می‌کند پریشان رقص
اگر ز بزم جنون ساغرت به چنگ افتد | چو گردباد توان کرد در بیابان رقص
طرب کجاست درین محفل ای خیال‌پرست | که نغمه غلغله‌ی محشر است و توفان رقص
درین ستمکده گویی دگر نمی‌باشد | سر بریدهٔ ما می‌کند به میدان رقص
ز اضطراب دل، اهل زمانه بیخبرند | بود تپیدن بسمل به پیش طفلان رقص
فضولی آینه‌ی دستگاه کم ظرفیست | به‌روی بحر کند قطره وقت باران رقص
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن | به‌کام دل نکند ناله بی‌نیستان رقص
گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت | شرار ما به دل سنگ کرد پنهان رقص
نفس به ذوق رهایی است پر فشان خیال | وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص
مگر به باد فروشد غبار ما ورنه | ز خاک راست نیاید به‌هیچ‌عنوان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست | شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
به اعتماد نفس اینقدر چه می‌نازی | به اشک صرفه ندارد به‌دوش مژگان رقص
به این ترانه صدای سپند می‌بالد | که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص

تپش ز موج گهر گل نمی‌کند بیدل
نکرد اشک من آخر به‌چشم حیران رقص

ای بیخبر مسوز نفس در هوای فیض | بی‌چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض
ای‌دانه کلفت ندمیدن غنیمت است | رسوا مشو به‌علت نشو و نمای فیض
تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند | توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض
همت چه ممکن‌است کشد ننگ انتظار | مردن ازآن به است‌که باشی‌گدای فیض
صاحبدلی ز گرد ره فقر سر متاب | خاکستر است آینه را توتیای فیض
غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز | می‌بالد این نهال به‌آب و هوای فیض
دل را عبث به کلفت اوهام خون مکن | تا زندگی‌است نیست‌جهان بی‌صلای فیض
پستی دلیل عافیت عجز ما بس است | افتادگی است نقش قدم را عصای فیض
بر بوی صبح دست ز دامان شب مدار | فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض
ای شمع صبح می‌دمد از خویش رفتنی | بر اشک و آه چند گدازی بنای فیض
حسن از سواد الفت حیرت نمی‌رود | لغزیده است در دل آیینه پای فیض
صبح از نفس پری به تکلف فشاند و رفت | یعنی درین ستمکده تنگست جای فیض

بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست
گر بارد از سپهر فلاکت به جای فیض

خلقی است شمع‌وار در این قحط جای فیض | قانع به اشک و آه ز آب و هوای فیض

بیهوده بر ترانه‌ی وهم و گمان مپیچ　　قانون این بساط ندارد نوای فیض
از صبح این چمن نکشی ساغر فریب　　خمیازه موج می‌زند از خنده‌های فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان بس است　　اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد می‌کند　　امن است هرکجا به‌میان نیست پای فیض
اقبال ظلم پایه به‌اوجی رسانده است　　کانجا نمی‌رسد ز ضعیفی دعای فیض
چشمت ز خواب باز نگردیده صبح رفت　　ترسم ز گریه وانکشی خونبهای فیض
گرد حقیقتی به‌نظر عرضه می‌دهند　　تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
از دود آه منصب داغ جنون بلند　　گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض
عمری‌ست در کمینگه ساز خموشی‌ام　　چین کرده است ناله کمند رسای فیض
آخر به‌خواب مرگ کشد صبح پیریت　　افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

آغوش صبح می‌کند اینجا وداع شب
بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض　　کف امید حنا بسته‌ام به خون غرض
توهّم آینه‌ی احتیاج یکدگرست　　منزهیم وگرنه ز چند و چون غرض
فضای ششجهتم پایمال استغناست　　هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض
ز بحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب　　پریست منفعل از کاسه‌ی نگون غرض
حریف تیشه‌ی ابرام بودن آسان نیست　　حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض
دل از امید بپرداز جهل مفت غناست　　جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض
نداشت ضبط نفس غیر عافیت منصور　　شنیدم از لب خاموش هم فسون غرض
سراغ انجمن کبریا ز دل جستم　　تپید و گفت: همین یک‌قدم برون غرض

به روی کس مژه از شرم بر نداشته‌ایم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

مگشا جریدهٔ حاجتت بر دوستان ز کف غرض
بنویس نامه‌ی آبرو به سیاهی کلف غرض
ز سپاه مطلب بیکران شده تنگ عرصه‌ی امتحان
به ظفر قرین نتوان شدن نشکسته گرد صف غرض
عبث از تلاش سبکسری نشوی ستمکش آرزو
که به باد می‌شکند کمان پرناوک هدف غرض
بگذر ز مطلب هرزه دو به زیارت دل صاف رو
ز طواف کعبه چه حاصلت که تو چنبری به دف غرض

چقدر معامله‌ی جهان شده تنگ زین همه ناکسان
که چو سگ به حاصل استخوان کند آدمی عفف غرض
ز بهار مزرع مدعا ندمید نوبر همتی
که به‌داس تیغ غنا دهد سر فتنه‌ی علف غرض
نگشودن لبت از حیا چمنی است غنچه‌ی مدعا
به طلب تغافل اگر زنی گهرت دهد صدف غرض
غلطی اگر نبری گمان دهمت علم یقین نشان
ز جحیم می‌طلبی امان به‌درآ ز دود و تف غرض
چه جگر که خون نشد از حیا به تلاش حاجت ناروا
نرسد کسی به قیامتی، به قیامت آن طرف غرض
سزد آنکه ترک هوا کنی، طربی چو **بیدل** ماکنی
اگر آرزوی فنا کنی به فنا رسد شرف غرض

بر جنون نتوان شد از عقل ادب‌پرور محیط
سعی گوهر تا کجاها تنگ گیرد بر محیط
غیر بیکاری چه می‌آید ز دست مفلسان
نیست جز بر ناتوانی پیکر لاغر محیط
بهرهٔ آسایش دانا ز گردون روشن است
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
صاف طبعان را به پستی می‌نشاند چرخ دون
با همه روشندلی درد است گوهر در محیط
کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
هر کسی را در خور اسباب تشویش است و بس
از هجوم موج بر خود می‌کشد لشکر محیط
عالمی را می‌کشی زیر نگین اعتبار
گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر
صفحه واری شاید از توفان کند مسطر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمییز ماست
ورنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط
بی‌ندامت نیست هستی هر قدر بالد نفس
موج تا باقیست دستی می‌زند بر سر محیط
بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نی‌ام
کشتی ما چون صدف گیرد به سر کمتر محیط

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
ته پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
به غبار مرحله‌ی هوس اثر نفس نشکافت کس
به کجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط
نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمه‌ی یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

ز صفای شیشه طلب پری‌که ره یقین به‌گمان بری
تو بر آب می‌فکنی تری من و تست هر دو بهم غلط
به نمود شخص معینت در عکس زد دم امتحان
چه خطی که شد ز تأمل تو کتاب آینه هم غلط
ز تمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد
خط پا به دایره می‌رسد سر اگر شود به قدم غلط
من و مای مکتب آب وگل ستم است اگر کندت خجل
به ندامت ابدی مکش سبقی که گشته دو دم غلط
خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
چو نقوش معنی روشنی که شود به کاغذ نم غلط
اگر آبم آب رخ گهر وگر آتش آتش سنگ زر
به تو آشنا نی‌ام آنقدر که دویی کند به خودم غلط
من بیدل اینقدر از جنون به خیال هرزه تنیده‌ام
رقم جریدهٔ مدعا غلط است اگر نکنم غلط

گشتم از بی‌دست و پاییها به خشک و تر محیط — کشتی از تسلیم پیداکرد ساحل در محیط
قاصدان شوق یکسر ناخدایی می‌کنند — موجها دارد ز چشمم تا در دلبر محیط
دل به هر اندیشه فال انقلابی می‌زند — می‌کند از هر نسیمی نسخه‌ی ابتر محیط
گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار — رفته رفته می‌خزد در دیدهٔ گوهر محیط
شوخی برگ نگه در دیدهٔ آیینه نیست — همچو گوهر موج ما راگشت چشم تر محیط
طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربتست — می‌کند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط
هر قدر ساز تعلق بیش، وحشت بیشتر — می‌گشاید درخور امواج بال و پر محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان تنگ نیست — خار و خس را همچو گل جا می‌دهد بر سر محیط
چون به عزلت خوگرفتی فکر آزادی خطاست — آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
چشم حیران مرا آیینه‌ای فهمیده است — در طلسم گوهر من نیست بی‌لنگر محیط
محرم اوکیست، گرد خویش می‌گردیده باش — حلقه‌ای دارد ز گردابت برون در محیط
دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
بیدل از چشم تر خود می‌کشد ساغر محیط

نبود نقطه‌ای از علم این کتاب غلط — شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
فریب زندگی از شوخی نفس نخوری — که تیغ را نکند کس به موج آب غلط
شکست شیشه به چشمت بساط عشرت چید — ز رنگ باخته کردی به‌ماهتاب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد — که خلق کور سوادست و این کتاب غلط

رجوع اصل خطا می‌برد ز طینت فرع گرفتن است ز سر چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت که راه خانه‌ی خود کرد آفتاب غلط
نداشت آینه‌ای موج آب غیر محیط به جلوه خوردم از اندیشه‌ی نقاب غلط
برون دایره مرکز چه آبرو دارد نبست عشق سرم را به آن رکاب غلط
به فرق حاصل این دشت خاک می‌بایست عرق ز آینه‌ی سعی ریخت آب غلط
به خواب دیدمت امشب که در کنار منی اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

ز قطره، قطره عیان دید و از محیط، محیط
نکرد فطرت *بیدل* به هیچ باب غلط

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
داغ محرومی همان بند غرور سروریست
شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ
در هوای برگ گل شبنم عبث خون می‌خورد
خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه حظ
گریه‌ات رنگی نبست از دیدهٔ حیران چه سود
بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ
کسب دانش سینه‌ی خود را به ناخن کندن است
می‌کنند آیینه‌های ساده از جوهر چه حظ
ظلم بر ابله ز منع کامرانیها مکن
غیر جوع و شهوت از دنیا به گاو و خر چه حظ
رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا می‌کند
تشنگی می‌باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ
داده‌ایم از حاصل اسباب جمعیت به باد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ
ای که می‌خواهی چراغ محفل امکان شوی
غیر ازین کز دیده‌ات آتش چکد دیگر چه حظ
لذت دنیا نمی‌ارزد به تلخیهای مرگ
کام زهر اندوده‌ای ترغیبت از شکر چه حظ
جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر جز حسرت به اسکندر چه حظ

چون کمان می‌بایدت با گوشه‌ی تسلیم ساخت
خانه‌دار وهم را از فکر بام و در چه حظ
حسن بیرنگی اثر پیرایه‌ی تمثال نیست
گر کنی آیینه از خورشید روشنتر چه حظ
بیدل از ژولیده مویی طبع مجنون ترا
گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ
بجز اینکه تنگ نفس‌کشی چو خضر ز عمر رسا چه حظ
طربی که زخم دل آورد سزد آنکه نامده بگذرد
گل اگر ز فرصت رنگ و بو کند آرزوی وفا چه حظ
به خیال تا به کجا پرد هوس مقیّد ما و من
بپری که آرزویت کشد ز قفس نگشته رها چه حظ
سحر و نفس گل پر گشا تو به غنچگی قفس آشنا
به بهار عشرت این هوا نگشوده بند قبا چه حظ
فلکت به چنبر پوست کش چه ترانه‌ها که نمی‌زند
ز تپانچه‌ای که خورد رخت نرسی به رمز صدا چه حظ
دم استطاعت مال و زر بشناس موقع مصرفش
به فقیر اگر نکنی نظر ز گشود چشم غنا چه حظ
سپری اگر ره عافیت ز تلاش کام هوس برآ
قدمی و گوشه‌ی دامنی ز خرام آبله را چه حظ
به حضور منزل اگر رسد کسی از چه زحمت ره برد
در و دشت پی‌سپر تو گشت و عیان نشد ته پا چه حظ
ز فرشته تا ملخ و مگس همه جبری قدَرند و بس
بر محرمان قبول و ردّ زبرو چه غم، ز بیا چه حظ
به‌درآ ز کلفت کروفر ز دماغ پیری و خشک تر
چو ز مغز شد تهی استخوان دگرت ز بال هما چه حظ
ز عروج نشئه‌ی بیدلی قدحی اگر به کف آیدت
ره ناله گیر و ز خود برآ سر بام و کسب هوا چه حظ

نمی‌شود کس ازین عبرت انجمن محظوظ — مگر چو شمع کنی دل به سوختن محظوظ
در جنون زن و از کلفت لباس برآ — چه زندگیست که باشد کس از کفن محظوظ
نفس نمانده هنوز از ترانه‌های امل — چو دود شمع خموشی به ما و من محظوظ

جهان قلمرو امن است اگر توان گردید
چو طبع کر به اشارت ز هر سخن محظوظ
ز دور گردی تمییز خلق کم دیدم
که کس نرفته به غربت شد از وطن محظوظ
درین بساط نیفتاد چشم عبرت ما
به رفتنی که توان شد ز آمدن محظوظ
ز تردماغی وضع ادب مگوی و مپرس
ز یوسفیم به بویی ز پیرهن محظوظ
کراست وسوسه‌ی هستی از حضور عدم
نشسته‌ایم به خلوت در انجمن محظوظ
ز رقص بسملم این نغمه می‌خورد بر گوش
که عالمی است به این رنگ پر زدن محظوظ
به فهم عالم بیکار اگر رسی *بیدل*
به حرف و صوت نیابی کسی چو من محظوظ

از عدم مشکل نه آسان سیر امکان کرد شمع
داغ شد افروخت اشک و آه سامان کرد شمع
بسکه از ذوق فنا در بزم جولان کرد شمع
ترک تمهید تعلقهای امکان کرد شمع
از هجوم شوق بی‌روی تو در هر جا که بود
دود آه اظهار از هر تار مژگان کرد شمع
آب حیوان و دم عیسی نگردد چون خجل
سر به تیغش داد و جان تازه سامان کرد شمع
آه عاشق آتش دل را دلیل روشن است
فاش شد هر چند درد خویش پنهان کرد شمع
رشته‌ی جان سوخت بر سر زدگل سودا گداخت
جای تا در محفل ناز آفرینان کرد شمع
دید در مجلس رخش از شرم او گردید آب
خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع

اثر خجالت مدعا اگر این الم دمد از طمع
چه خوش است حرف وصال هم نکند کسی رقم از طمع
اگر امتحان دهدت عنان به طناب خیمه‌ی آسمان
ته خاک خسب و علم مشو به نگونی علم از طمع
سر شاخ طوبی و سدره هم ز ثمر کشد به زمین علم
به کجاست گردن همتی که نمی‌رسد به خم از طمع
غرض جنون زده خلق را به سوال ساخته در به‌در
بهم آیدت دو جهان اگر لبی آوری بهم از طمع
تو ز حرص باخته دست و پا چه رسی به قافله‌ی غنا
که هزار مرحله بستری نگذشته یک قدم از طمع
چه بلاست زاهد بی‌یقین به فسون زهد هوس کمین
زده فال کنج قناعتی که ندیده پای کم از طمع
سر مسجدی و در حرم دل دیری و تپش صنم
چه سر و چه دل به جهان غم که نمی‌کشد ستم از طمع

ز قناعت ار نچشی نمک منگر به مائدهٔ فلک
غلط است حاصل سیری‌ات نخوری اگر قسم‌از طمع
ز جنون ماهی بحر حرص اگر آگهی رم عبرتی
که به پوست تو فتاده داغ و شمرده‌ای درم از طمع
خط بی‌نیازی همتی شده ثبت لوح جبین تو
ستم است خجلت طبع دون برساندش کرم از طمع
اگر از تردد در به‌در بود انفعال مذلتت
به تلاش همت بیدلی در تنگ زن تو هم از طمع

ای هستی تو وضع درنگ و شتاب شمع
بر دوش فرصتت سر و پا در رکاب شمع
باز است چشم خلق بقدر گدا زخویش
پاشیده‌اند بر رخ محفل گلاب شمع
تا چند چشم بسته به تکلیف واکنیم
ما را به هر نگه مژه‌واری‌ست خواب شمع
درس وصال و مبحث هستی خیال کیست
پروانه را گم است ورق در کتاب شمع
ای نیستی بهار زمانی به هوش باش
خود را نهفته است گلی در نقاب شمع
فهم زبان سوختگان سرمه داشته است
کرد انجمن خموش لب بی‌جواب شمع
اشکی که سیل کلفت هستی شود کراست
یاران قسم خورید به چشم پر آب شمع
جوش حباب ما دم پیری فرو نشاند
برد آخر از نظر نفس صبح تاب شمع
شد داغ از تتبع دیوان آه ما
تا مصرعی به نقطه رساند انتخاب شمع
با تاب و تب بساز و دمی چند صبر کن
تا صبح پاک می‌شود آخر حساب شمع
بیدل به سوختن نفسی چند زنده‌ایم
پوشید مصلحت به دل آتش آب شمع

باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع
حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع
صافی آینه ناموس غبار رنگ است
جز سیاهی به دل خود چه نهان دارد شمع
نیست جز بخت سیه زیر نگین داغم
حکم بر مملکت شام روان دارد شمع
صنعت جرأت عبرت نگهان هوش‌رباست
حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع
یک قدم ره همه شب تا به سحر پیمودن
بی‌تکلف چقدر ضبط عنان دارد شمع
تا نفس هست ز دل کم نشود گرمی عشق
شعله تابی است که در رشته‌ی جان دارد شمع
زندگی گرمی بازار نفس سوزیهاست
از قماش پر پروانه دکان دارد شمع
خامشی صرفه‌ی جمعیت آسوده دلی است
ناله در بستن منقار نهان دارد شمع
زنگ آیینه‌ی دل آمد و رفت نفس است
از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع
عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان
اینقدر تار به یک موی میان دارد شمع

چشم عشاق فنا میکدهٔ شوخی اوست	در لگن ناوک دیگر به کمان دارد شمع
بیدل از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع

بی‌نم خجلت نمی‌باشد سر و کار طمع	جنس استغنا عرق دارد به بازار طمع
غیر نومیدی علاج اینقدر امراض چیست	عالمی پر می‌زند در نبض بیمار طمع
عمر در حسرت شد و یک طوق قمری خم نبست	خجلت بیحاصلی بر سرو گلزار طمع
آسمان خمیازهٔ یأس تو خرمن می‌کند	ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع
بی‌نیازی تابع اندیشه‌ی اغراض نیست	خدمت همت محال است از پرستار طمع
بهر تعمیر خیالی کز نفس ویرانتر است	خاک دهر از آبرو گل کرد معمار طمع
زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان	لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع
درخور جان کندن از اغراض می‌باید گذشت	عمرها شد مرگت از پا می‌کشد خار طمع
ازکمال خویش غافل نیست استعداد خلق	شور اقبال گدا می‌باشد ادبار طمع
بزم چندین حسرت آنسوی قیامت چیده‌ایم	باید از شخص امل پرسید مقدار طمع
گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن	چون مژه بی‌سرنگونی نیست دیوار طمع
از خرد جستم طریق انتعاش کام خلق	دست بر هم سود و گفت این است دیوار طمع
نیست موقوف سوال ابرام طبع دون حسب	بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع
بی‌نیازی بیدل آخر احتیاج آمد به عرض
محرم راز غنایم کرد آثار طمع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع	پرده نتواند نهفتن راز شمع
خودگدازی آبروی دیگر است	می‌رسد بر انجمنها ناز شمع
ناله‌ها در دود دل گم کرده‌ایم	سرمه پیچیده‌ست بر آواز شمع
عاشقان را مونسی جز درد نیست	سوختن باشد همین دمساز شمع
تا کی ای پروانه بال افشانی‌ات	پرفشانیهاست با گلباز شمع
ختم تدبیر زبان لب بستن است	تا خموشی می‌رسد پرواز شمع
رونق عشاق عرض نیستی است	سر بریدن می‌شود پرواز شمع
کیست دریابد زبان بیخودان	نیست جز پرواز رنگ آواز شمع
سعی خود را خود تلافی کرده‌ایم	هم سر خویش است پا انداز شمع
مدعای جستجو روشن نشد	پر بلند افتاده است انداز شمع
فکر انجام دگر داریم ما	دیده باشی صورت آغاز شمع
خامشی هم ترجمان حال ماست
بی‌سخن پیداست بیدل راز شمع

غبار تفرقه هر جا بود مقابل جمع　　بهم رسیدن لبهاست قاصد دل جمع
ندیده هیچکس از کارگاه کسب و کمال　　به غیر وضع ادب صورت فضایل جمع
دمی فراهم شیرازهٔ تأمل باش　　کتاب معنی‌ات اجزا شد از دلایل جمع
به کارگاه هوس احتیاجت اینهمه نیست　　تو فرد ملک غنایی مباش سایل جمع
مدوز کیسه به وهم ذخیرهٔ انفاس　　که این نقود پراکنده نیست قابل جمع
کجا بریم غم ذلت گرانجانی　　که می‌کشیم به یک ناقه بار محمل جمع
تو در خیال تعلق فسرده‌ای ورنه　　همان جداست چه خاک و چه آب در گل جمع
نرست موجی ازین بحر بی‌تلاش گهر　　تو هم بتاز دو روزی به حسرت دل جمع
حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل　　چو اشک شمع همان خرج گیر داخل جمع
هزار خوشه درین کشت دانه شد *بیدل*
به غیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع

نشسته‌ای ز دل تنگ بر در تصدیع　　دمی که واشود این قفل عالمیست وسیع
به خویش گر نرسی آنقدر غرابت نیست　　که سرکشیده‌ای از کارگاه صنع بدیع
طلب ز هرچه تسلی شود غنیمت گیر　　به جوع می‌مکد انگشت خویش طفل رضیع
قیامت است طمع ز امتلا نمی‌میرد　　که تا به حلق رسیده است می‌خورد تشنیع
چه غفلت است که چون شمع گل به سر باشی　　به زیر تیغ نشستن ندارد این تقطیع
به گرد قاصد همت رسیدن آسان نیست　　ز مقصد آنطرفش برده گامهای وسیع
بدون خاک حضور یقین نشد روشن　　چراغ نقش قدم داشت این بساط رفیع
بقا فنا به‌کنار و فنا بقا به بغل　　همین ربیع و خریفست هم خریف و ربیع
ز شرم چشم گشودن به‌بارگاه حضور　　عرق تو آینه پرداز تا بریم شفیع
پس از تأمل بسیار شد عیان *بیدل*
که علت است تفاوتگر مطاع و مطیع

نی در پرواز زد، نی سعی جولان کرد شمع　　تا به نقش پا همین سیر گریبان کرد شمع
خودگدازی محرم اسرار امکان گشتن است　　هر قدر در آب خفت آیینه سامان کرد شمع
دل اگر روشن نمی‌شد داغ آگاهی که داشت　　اینقدر ما را درین هنگامه حیران کرد شمع
غفلت این انجمن درخورد اغماض دل است　　عالمی را چشم پوشانید و عریان کرد شمع
بیخودی کن از بهار عافیت غافل مباش　　رنگها پرواز داد و گل به دامان کرد شمع
بر رخ ما نازْ مشتاقان در مژگان مبند　　کز تغافل خانه‌ی پروانه ویران کرد شمع
دل نه قدر آه فهمید و نه پاس اشک داشت　　سبحه و زنار را با خاک یکسان کرد شمع
در گشاد عقدهٔ هستی که دامنگیر نیست　　از بن هر قطره اشک ایجاد دندان کرد شمع

تا کجا زین انجمن چشم هوس پوشد کسی / عضو عضو خویش اینجا صرف مژگان کرد شمع
نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است / موم تا آلودهٔ شهد است نتوان کرد شمع
نیستی بیدل به داد خود نمایی می‌رسد
عاقبت خود را به رنگ رفته پنهان کرد شمع

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع / سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع
نور تحقیق ز لاف دم هستی که رساست / از نفس گر همه جان است زبان دارد شمع
خامشی می‌شود آخر سپر تیغ زبان / داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکشد رخت هوس / سرمه‌ی شعله به چشم نگران دارد شمع
رنگ آشفته متاع هوس آرایی ماست / در تماشاگه پرواز دکان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است / چاره در پای خود از دست زبان دارد شمع
اضطراب و تپش و سوختن و داغ شدن / آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشن گهران / دود در سینه محال است نهان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست / سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع
نشود صیقل آیینه‌ی این بزم چرا / اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زعفران‌زار طرب سیر رخ کاهی ماست / نو بهار دگر از رنگ خزان دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه‌ای باز کنید / کز فسردن به‌کمین خواب گران دارد شمع
بی‌تمیز است حیا حسن چو سرشار افتد / رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع
رفتن از دیدهٔ خود طرز خرامی دگر است
بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع

هر کجا کردم به یاد سجده‌ات ساز رکوع / چون مه نو تا فلک رفتم به پرواز رکوع
پیش از آن کز خاک من بالد نهال زندگی / می‌رسد از بار دل در گوشم آواز رکوع
پیچ و تاب موجها یکسر گهر گردیدن است / سجده انجام است هر جا دیدی آغاز رکوع
شخص تسلیمی ز پرواز هوسها شرم‌دار / با هوا کاری ندارد سرنگون تاز رکوع
ما ضعیفان را به سامان سلیمانی بس است / سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع
گر منافق از تواضع صاحب دین می‌شود / تیغ هم خواهد نمازی شد به پرواز رکوع
راست می‌تازم چو اشک از دیده تا دامان خاک / بر نمی‌دارد دماغ سجده‌ام ناز رکوع
سرکشیها زین ادا آغوش رحمت می‌شود / دیگر ای غافل چه می‌خواهی ز اعجاز رکوع
پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش
سخت نزدیکست بیدل سجده با ساز رکوع

هوس جنون زده تا کجا همه سو قدم زند از طمع
به کجاست کنج قناعتی که در قسم زند از طمع

به دو روزه فرصت بی‌بقا که نه فقر دارد و نه غنا
به زمین فرو نرود چرا که کسی علم زند از طمع
حذر از توقع این و آن که مذلتت نکشد عنان
همه گر بود سر آسمان که به خاک خم زند از طمع
فلکت اگر در باز شد دو جهان قلمرو ناز شد
چو غرض معامله‌ساز شد همه را بهم زند از طمع
چه خوش است آینه‌ی خسان نرسد به صیقل امتحان
که حریص اگر مژه واکند به حیا قلم زند از طمع
مپسند بر گل آرزو هوس طراوت رنگ و بو
که مباد جوهر آبرو به غبار نم زند از طمع
بلد است مصلحت ازل سوی وعده‌گاه قیامتت
که تلاش هرزه دو امل به در عدم زند از طمع
اگرت بود رگ غیرتی که بر آبرو نزند تری
کف خاک گیر و حواله کن به لبی که دم زند از طمع
کف دست می‌گزد امتحان ز خسیس و همت ما مپرس
که چو سکه هر چه به سر خورد به سر درم زند از طمع
نشود کدورت فقر ما کلف صفاکدهٔ غنا
چقدر غبار دل گدا به صف کرم زند از طمع
سر و برگ بیدل ما شود اگر اتفاق قناعتی
شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع

به ذوق گرد رهت می‌دوم سراسر باغ
ز بوی گل نمکی می‌زنم به زخم دماغ
سزد که بیخودی‌ام بخشد از بهار سراغ
پی شکستن رنگی رسیده است به باغ
به فکر عافیت از سر گذشته‌ام لیکن
چو شمع یافته‌ام زیر پای خویش سراغ
هزار جلوه زیان کرده‌ام ز بیخبری
چه رنگها که نرفته‌ست از کف صبّاغ
ز نقد عیش جنون یأس مهر جام مپرس
به غیر داغ میی نیست در پیاله‌ی داغ
به عالمی‌که سخن داغ بی‌رواجی‌هاست
چو غنچه بر لب خاموش چیده‌ایم دماغ
در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است
چو شب گمان تو طاووس بسته بر پر زاغ
فضولی تو مقابل پسند یکتایی است
مباد جلوهٔ تحقیق کس به آینه داغ
چراغ رهگذر باد در نمی‌گیرد
درین چمن چقدر سعی لاله سوخت دماغ
ز دور چرخ درین انجمن که دارد باد
به هوش باش که مستان شکسته‌اند ایاغ
چه کوری است که خفاش طینتان دلیل
به سیر خانه‌ی خورشید می‌برند چراغ
غبار عالم اندیشه‌ی کی‌ام بیدل
که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ — می‌توان کرد شنا در عرق روی چراغ
دل اگر جوش طراوت نزند، سوختنی — شعله کافی‌ست همان سرو لب جوی چراغ
سوختیم از هوس اما مژه واری نکشید — بال پروانه‌ی ما شانه به‌گیسوی چراغ
نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل — بزم گرم است به افروختن روی چراغ
بالش عافیتی نیست درین شعله بساط — نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ
پیری و عشرت ایام جوانی غلط است — صبحدم رنگ نبندد گل شب‌بوی چراغ
قرب این شعله مزاجان به‌خود آتش زده است — نیست پروانه‌ی ما بیخبر از خوی چراغ
عجز ما رنگ اشارتکدهٔ ناز تو ریخت — بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ
آب گردید دل و ناله همان عجز تو است — رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ

هر کجا گرد کند شمع خیالم **بیدل**
شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ — در لاله‌ستان نیست کسی را خبر داغ
دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست — در زیر سیاهی است هنوزم سحر داغ
نقش پی خورشید همان ظلمت شام است — از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ
محو کف خاکستر خویشم که تب عشق — اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ
عالم همه در دیدهٔ عشاق سیاه است — بر دود تنیده است هجوم نظر داغ
کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد — تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ
رنگی دگر از گلشن رازم نتوان چید — نخلی است جنون شعله بهار ثمر داغ
عمری‌ست به‌حیرتکدهٔ عجز مقیمم — در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ
فریاد که شد عمر ز نومیدی مطلب — خاکی نفشاندیم جز آتش به سر داغ
از هیچ گلی بوی وفایی نشنیدیم — دل داغ شد و حلقه زد آخر به در داغ

در زنگ خوش است آینه‌ی سوخته جانان
بیدل نکشی جامه‌ی ماتم ز بر داغ

فقر ما را مشمارید کم از عالم تیغ — که برشهاست بقدر تنکی‌در دم تیغ
عجز مردان اثر غیرت دیگر دارد — پشت در سینه نهان می‌کند اینجا خم تیغ
تا قضا آینه‌ی مجمع امکان پرداخت — گردنی نیست که چون شمع نشد محرم تیغ
غافل از درد مباشید که در عرصه‌ی عشق — زخمها همچو نیامند همه توأم تیغ
از قضا بیخبری، ورنه درین عرصه‌ی وهم — سر فرمانبر تسلیم ندارد غم تیغ
جز به تسلیم درین عرصه امان نتوان یافت — چو مه نو سپر ایجاد کند از خم تیغ
شرم دارد سر پیمانه ز سامان غرور — چون نیام تهی از خویش گرفتم کم تیغ

جبن بر جوهر غیرت نگماری یارب		زن حیز است اگر مرد شود ملزم تیغ
بیدل از اهل زمان چشم ترحم بردار
گریه خون ریختن است از مژهٔ بی‌نم تیغ

کنون که می‌گذرد عیش چون نسیم ز باغ		چو گل خوش آنکه زنی دست در رکاب اباغ
ز شبنم گلم این نکته نقد آگاهیست		که گرد آبله پایی شکسته‌اند به باغ
ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل		تنیده است نگاهی به خط ساغر داغ
گذشته است ز هستی غبار وحشت ما		ز رنگ رفته همان در عدم کنند سراغ
درین بساط که حیرت دلیل بینایی‌ست		به‌غیر سوختن خود چه دید چشم چراغ
چه انجمن چه گلستان فضای دلتنگی‌ست		مگر ز مزبله جوید کسی مقام فراغ
ز درس عشق به حرف هوس قناعت کن		خمار نغمه‌ی بلبل شکن به بانگ کلاغ
تلاش منصب‌پروانه مشربی مفت است		بگرد گرد سر هر دلی که دارد داغ
خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا		ز بیدماغی مستان رسانده گیر دماغ
دو روز در دل خون گشته جوش زن بیدل
نه باغ درخور جولان آرزوست نه راغ

کو شعله‌ی دردی که به ذوق اثر داغ		خاکستر من سرمه کشد در نظر داغ
افسردگی از طینت من رنگ نگیرد		چون کاغذ آتش زده‌ام بال و پر داغ
غمخواری ما سوخته جانان چه خیالست		جز شعله نسوزد جگر کس به سر داغ
هر چند ندارد ره ما منزل تحقیق		چون شمع روانیم همان بر اثر داغ
از اهل هوس جرأت عشاق محالست		زین بی‌جگری چند نجویی جگر داغ
هر لخت دل آیینه‌ی برقی‌ست جهانسوز		خورشید کشیده است جنونم به بر داغ
هر چند جهان خندهٔ یک لاله‌ستانست		کو دل که برد رنگ قبول از نظر داغ
مهتاب شبستان خیالم بر رویی است		آن به که گل پنبه گذارم به سر داغ
با عجز بسازید که صد شعله درین دیر		شمشیر شکسته‌ست به زیر سپر داغ
ما را به بلای سیهی کرد مقابل		یارب که بسوزد کف آیینه‌گر داغ
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
هر چند به صد شعله برد بال و پر داغ

ما شهیدان را وضویی داده‌اند از آب تیغ		سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ
چهره با خورشید گشتن طاقت خفاش نیست		خیره می‌گردد نگاه بی‌جگر از آب تیغ
هر سری کز فکر ابروی کجت گردید خم		از گریبان غوطه زد در حلقه‌ی گرداب تیغ
دل ز مژگانهای شوخت هم بساط نشتر است		چشم حیران در خیال ابرویت همخواب تیغ

نیست ممکن پیش ابروی تو سر برداشتن
بیخودیهای دگر دارد شراب ناب تیغ

از زدودن بی‌طراوت نیست زنگار خطت
شسته می‌بالد بهار سبزه‌ات از آب تیغ

خون ما در پرده بالی می‌زند اما چه سود؟
شوخی این نغمه موقوفست بر مضراب تیغ

انتظاری در مزاج هر مراقب طینتی است
گل کند شاید ز خونم مطلب نایاب تیغ

بی‌تکلف مگذر از فیض شهادتگاه عشق
صبح دیگر می‌زند جوش از دم سیراب تیغ

جوهر مردی نداری بحث با مردان خطاست
سینه‌داران سطر زخمی خوانده‌اند از باب تیغ

نیستم افسرده رنگ عرصه‌گاه امتحان
خون گرمم می‌فروزد شمع در محراب تیغ

بی‌هنر مشکل که باشد تازه‌روییهای مرد
کرده جوهر شبنمی با سبزهٔ شاداب تیغ

مایه‌ی گردنکشی غارت کمین آفت است
همچو شمع اینجا سر بی‌سجده باشد باب تیغ

بی‌دم تسلیم مگذر پیش ابروی کجش
سر به گستاخی مکش گر دیده‌ای آداب تیغ

بیدل از مژگان خواب‌آلود او ایمن مباش
می‌گشاید فتنه‌ها چشم از کمین خواب تیغ

نازد به عشق غازهٔ حسن جنون دماغ
پروانه است جوهر آیینه‌ی چراغ

ما را ز لعل یار پیامی نشد نصیب
تا کی رسد به بوس و کله، کج کند ایاغ

مجبور هستی‌ایم ز جرأت گزیر نیست
از پر زدن به نشئه نگیرد کسی کلاغ

چون ناله‌ی سپند به هر جا گذشته‌ایم
نقش قدم ز گرمی رفتار گشته داغ

در عشق کوش کز غم اسباب وارهی
درد دلی مگر دهد از درد سر فراغ

از سرکشان جاه توقع مدار چشم
افشانده گیر دست ثمر زین چنار باغ

با دوستان گرت نبود مقصد انفعال
الفت بس است شرم کن از بستن جناغ

عنقا به وهم مصدر آثار زندگی‌ست
ای کاش نیستی دهد از هستی‌ام سراغ

دل تیره شد ز مشق خیالات خوب و زشت
آیینه را هجوم صور کرد بی‌دماغ

بیدل نوید قاصد بد لهجه ماتم است
مکتوب نوبهار نبندی به بال زاغ

نشئه‌ی عجزم چو شبنم داد بر طیب دماغ
از گداز عجز طاقت یافتم می در ایاغ

بیخودی گل می‌کند از پردهٔ آزادیم
می‌شود برق نظر بال و پر رنگ چراغ

چون نگین تا حرف نامت در خیالم نقش بست
دست بر هر دل که سودم برق شوقش کرد داغ

مستی چشم تو هر جا بردرّد طرف نقاب
از شکست رنگ می چون گل ز هم ریزد ایاغ

عافیت نظّاره را در آشیان حیرتست
داغ گشتن شعله را از پرزدن بخشد فراغ

گر به این بی‌پردگی می‌بالد آثار جنون
دود می‌گردد صدا در حلقه‌ی زنجیر باغ

از حسد دل آشیان طعن غفلت می‌شود
زنگ بر آیینه‌ی ناصاف می‌گیرد کلاغ

از تو هر مژگان زدن گم می‌شود همچون تویی   گر نداری باور از آیینه روشن کن سراغ
عمرها شد شسته‌ام چون ابر دست از خرمی
بیدل از من گریه می‌خواهد چه صحرا و چه باغ

نه صورت بویی و نه رنگی‌ست درین باغ   وهم تو تماشایی بنگی‌ست درین باغ
شاخ گل و سروی که سر ناز کشیده   تصویر کمانی و خدنگی‌ست درین باغ
وحشت همه فرش افکنی خواب بهار است   کو سایه‌ی گل پشت پلنگی‌ست درین باغ
اقبال جهان را به بلندی نستانی   آغوش سحر کام نهنگی‌ست درین باغ
ای غنچه مخور عشوهٔ امید شکفتن   هشدار که بوی دل تنگی‌ست درین باغ
انجام بهار اینهمه پامال خزان نیست   آیینه مپرداز که رنگی‌ست درین باغ
در خندهٔ گل بوی سلامت نتوان یافت   گر قلقل میناست ترنگی‌ست درین باغ
هر رنگ که گل کرد شکستن به کمین بود   هر شیشه مچینید که سنگی‌ست درین باغ
رسوایی ناموس حیا بود تبسم   گل حیف نفهمید که ننگی‌ست درین باغ
پرواز نسیم است پرافشان تسلسل   یاران همه تازان که درنگی‌ست درین باغ
بیدل می عشرت به کسی نیست مسلم
هر گل شکن آمادهٔ رنگی‌ست درین باغ

نیست پروانه‌ی من قابل پهلوی چراغ   حسرت سوختنی می‌کشدم سوی چراغ
سیر این انجمنم وقف گشاد مژه‌ایست   بر نگه ختم نمودند تک و پوی چراغ
یأس بر عافیت احرامی دل می‌خندد   من و خاصیت پروانه، تو و خوی چراغ
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد   ترسم آخر به دماغت نزند بوی چراغ
برق آن شعله که حرز دل بیتابم بود   مجلس آرا به غلط بست به بازوی چراغ
آبیار چمن عشق گداز است اینجا   کشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ
عشق در خلوت حسن انجمن راز خود است   جیب دارد سر پروانه به زانوی چراغ
سیر هستی چقدر برق ندامت دارد   شعله در رنگ عرق می‌چکد از روی چراغ
طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است   تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ
غافل از مرگ به افسوس امل نتوان زیست   شانه دارد نفس صبح به گیسوی چراغ
رنگ پروانه‌ی این بزم ندارد **بیدل**
تا به کی نکهت گل واکشی از بوی چراغ

یارب از سر منزل مقصد چسان یابم سراغ   دیده حیرانست و من بیدست و پا، دل بی‌دماغ
غیرت بی‌دست و پاییهای شخص همتم   هر که را سوزد نفس، می‌بایدم گردید داغ
دل اگر روشن شود غفلت نمی‌گنجد به چشم   آنچه نتوان دید تاریکیست در نور چراغ

زشت هم از قرب خوبان موج خوبی می‌زند — خار را جوهر کند آیینه‌ی دیوار باغ
از سبکروحان گرانجانی‌ست‌گر ماند اثر — بوی گل هر جا رود با خویش بردارد سراغ
ساغر فطرت به گردش گر نیاید گو میا — نیست کم بوی جنون هم بهر سامان دماغ
کرد آگاهم ز سور و ماتم این انجمن — در بهار آواز بلبل، در خزان بانگ کلاغ
بی‌تپیدن نیست ممکن وضع ایجاد نفس — ای ز اصل کار غافل، زندگی آنگه فراغ؟
سوختن آماده باش آگاهیت غفلت دمید — صبح خود را شام کردی شام می‌خواهد چراغ

اختلاف وضعها بیدل لباسی بیش نیست
ورنه یکرنگ‌است خون در پیکر طاووس و زاغ

ای ز عکس نرگست آیینه جام مل به کف
شانه از زلف تو نبض یک چمن سنبل به کف

تا دم تیغت کند گلچینی باغ هوس
گردن خلقی‌ست چون شمع از سر خودگل به کف

چون هوا سودایی فکر پریشان می‌شود
هر که دارد بوی مضمونی از آن کاکل به کف

بزم امکان را که و مه گفتگو سرمایه‌اند
جامها در سر ترنگ و شیشه‌ها قلقل به کف

غنچه واری رنگ جمعیت درین گلزار نیست
از پریشانی گل اینجا می‌دمد سنبل به کف

قامت پیری نشاط رفته را خمیازه‌ایست
چشم حیرانیست گر سیلاب دارد پل به کف

گرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواجه را
از خری این پشت خر تا کی برآید جل به کف

ریشه‌ی آزادگی در خاک این گلشن کجاست
سرو هم چون گردن قمری است اینجا غل به کف

حسن چون شد بی‌نقاب از فکر عاشق فارغ است
گل همان در غنچگی دارد دل بلبل به کف

محو گشتن می‌کند دریا حباب و موج را
جزو از خود رفته دارد دستگاه کل به کف

فیض هستی عام شد چندانکه چون ابروی ناز
در نظر می‌آیدم محراب جام مل به کف

از چمن تا انجمن بی‌تاب تسخیر دل است
بوی گل تا دود مجمر می‌دود کاکل به کف
یاد رخسار تو سامان چراغان می‌کند
هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل به کف
نیست بیدل در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه را جز سرنگون گردیدن از قلقل به کف

بحث و جدل به آفت جان می‌کند طرف ... سرها به تیغ فتنه زبان می‌کند طرف
طعن خسان مقابل صدق مقال توست ... اظهار راستی به سنان می‌کند طرف
از گفت و گو به خاک مزن گوهر وقار ... این موج بحر را به کران می‌کند طرف
تا کی ز چارسوی تعلق خرد کسی ... جنسی که آتشش به دکان می‌کند طرف
تشویش خوب و زشت ز آثار آگهی‌ست ... آیینه را صفا به جهان می‌کند طرف
بد نیست با معامله‌ی جاه ساختن ... اما دماغ را به خران می‌کند طرف
پیدا اگر نباشی از آفات رسته‌ای ... با ناوک غرور نشان می‌کند طرف
تا آتشی به دل نزند عشق چون سپند ... آداب را به ناله چسان می‌کند طرف
همدرس خلق باش، تغافل کمال نیست ... ای بیخبر کری به فغان می‌کند طرف
آسان مدان تردد روزی که چون هلال ... با نُه سپهر یک لب نان می‌کند طرف
بیدل غرور لاف دلیل سبکسری‌ست
خودسنجی‌ات به سنگ گران می‌کند طرف

تا نمی‌گردد تب و تاب نفسها بر طرف ... می‌دود اجزای ما چون موج دریا هر طرف
بسته‌اند از شوخی اضداد نقش کاینات ... کرده‌اند اجزای این پیکر به یکدیگر طرف
دل مصفا کرده‌ای باید به حیرت ساختن ... بیشتر آیینه می‌گردد به روشنگر طرف
مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج ... جام لبریز است بر جا سنگ باشد هر طرف
عالم تحقیق ما آیینه‌دار غیر نیست ... چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف
هر کجا شور تمنایت دلیل جستجوست ... پای خواب‌آلود می‌گردد به بال و پر طرف
ششجهت آیینه‌ی تمثال خوب و زشت ماست ... کس نگردیده‌ست اینجا با کس دیگر طرف
تا نمیرد دل به حرف خلق نتوان گوش داشت ... جز به خاموشی نگردد شمع با صرصر طرف
عافیتها در جهان بی‌تمیزی بود جمع ... کرد آدم گشتنت آخر به گاو و خر طرف
گر زمین گر آسمان حیران نیرنگ دلست ... شوخی این نقطه افتاده‌ست با دفتر طرف
قطره کو، گوهر کدام، افسون خودبینی بلاست ... جمله دریاییم اگر این عقده گردد بر طرف
بیدل از بس ششجهت جوش بهار غفلت است
سبزهٔ خوابیده می‌بالد چو مژگان هر طرف

تحقیق را به ما و من افتاده اختلاف / در هیچ حال با نفس آیینه نیست صاف
همصحبتان به بازی شطرنج سرخوشند / تا نگذرد مزاج نفاق از سر مصاف
یاران اگر لبی به تأمل رسانده‌اند / خمیازه خورده است گره در کمین لاف
لطف معانی از لب هذیان نوا مخواه / چون پاس آبرو ز دم تیغ بی غلاف
پیوندها به روی گسستن گشوده‌اند / گو وهم، تار و پود خیالات تنگ باف
چون مو سپید شد سر دعوا به خاک دزد / این برف پنبه‌ای‌ست اشارتگر لحاف
دیدی هزار رنگ و نشد رمزی آشکار / ای صاحب دماغ نه‌ای شخص موشکاف
آخر همه به نشئه‌ی تحقیق می‌رسیم / پیداست تا دماغ پس و پیش و دردو صاف
بی‌یار زیستن ز تو **بیدل** قیامت است
جرمی نکرده‌ای که توان کردنت معاف

جای آن است که بالد گهر شان صدف / بحر در قطرگی اینجا شده مهمان صدف
عزلت از حادثه‌ی دهر برون تاختن است / موج دریا نشود دست و گریبان صدف
نیست در عالم بی‌مطلبی اسباب دویی / دل صافیست همان دیدهٔ حیران صدف
ظرف بیتابی یک قطره ندارد این بحر / موج گوهر شو و میتاز به میدان صدف
جهد افسوس طلب آبله‌واری دارد / سودن دست گهر ریخت به دامان صدف
قسمتت گر دم آبی‌ست غنیمت می‌دان / بحر بیجا نشکسته‌ست لب نان صدف
بر یتیمان چقدر سایه فکن خواهد بود / به دو دیوار نگون‌خانه‌ی ویران صدف
صحبت مرده‌دلان سخت سرایت دارد / آب گوهر همه وقت است به زندان صدف
زلّه‌ی مائدهٔ حرص تنیدوخته‌ایم / استخوان خشکی مغز است در انبان صدف
جوش یأسی‌ست بهار طرب ما **بیدل**
می‌دمد چشم پر آب از لب خندان صدف

چه دهد تردد هرزه‌ات ز حضور سیر و سفر به کف
که به راه ما نگذشته‌ای قدمی ز آبله سر به کف
دلت از هوس نزدوده‌ای، ره معنیی نگشوده‌ای
ز جنون سر به هوا مرو، چو سحاب دامن تر به کف
ستم است میل طبیعتت به غبار عالم بی‌بقا
ز محیط تا قدحت رسد مشکن خمار نظر به کف
ز غرور طاقت بی‌یقین مفروش ما و من آنقدر
که رسی به عرصه‌ی امتحان ز گداز زهره جگر به کف

کشد از مزاج تو تا به کی در فیض تهمت بستگی
زگشاد عقدهٔ دست و دل، به درآ کلید سحر به کف
تو بهشت نقد حقیقتی به امید نسیه الم مکش
بگذر ز عشرت مبهمی که رسد زمان دگر به کف
نه مرا بضاعت و طاقتی نه ترا دماغ مروتی
ز نیاز پنبه در آستین چه برم به سنگ شرر به کف
به غبار نم زده داشتم دو جهان ذخیرهٔ عافیت
چو سحر زدم به فضولیی که نه بال ماند و نه پر به کف
به هزار گنج گهر کسی نخرد برات مسلمی
به حقیقت گل این چمن نرسیده خواجه‌ی زر به کف
نه به عزت آنهمه مایلم نه به جاه و رتبه مقابلم
صدف قناعت بیدلم ز دل شکسته گهر به کف

رستن چه ممکنست ز قید جهان لاف / وامانده‌ایم همچو الف در میان لاف
از انفعال کوشش معذور ما مپرس / پرمی‌زنیم چون مژه در آشیان لاف
گرد نفس چو صبح به گردون رسانده‌ایم / زه کرده است تیر هوایی کمان لاف
آخر ز خودفروشی اجناس ما و من / لب بستن است تخته نمودن دکان لاف
در عالمی که دعوی تحقیق باطل است / صدق مقال ماست همان ترجمان لاف
خجلت متاع ما و من از خویش می‌رویم / دارد همین صدای جرس کاروان لاف
زحمت مبر در آرزوی امتداد عمر / فرصت چه لازم است کفیل زمان لاف
این است اگر سواد و بیاض کتاب دهر / بی‌خاتم است تا به ابد داستان لاف
ما را تردد نفس از شرم آب کرد / تا کی شود کسی طرف امتحان لاف
از آفت ایمن است سپردار خامشی / مفکن به لب محرف تیغ زبان لاف
شور غبار ما به فنا نیز کم نشد / دیگر کسی چه خاک کند در دهان لاف
بیدل به خوان دعوی هستی نشسته‌ایم
اینجا به جز قسم چه خورد میهمان لاف

ساز تبختر است اگر مایه‌ی شرف / این خواجه بوق می‌زند اقبال چنگ و دف
سیری کجاست تا نگری اقتدار خلق / بالیدگی مخواه ز گاوان کم علف
از رونق کمال تعین حذر کنید / دکان مه پُر است ز آرایش کلف
خلقی ز فکر هرزه بیان پیش می‌برد / نازد پدر به شهرت فرزند ناخلف
شد بی‌صفا دلی که به نقش و نگار ساخت / گم کردن گهر فکندرنگ بر صدف

عــارف ز اعــتبار تـعین مـنزه است   دریا حباب نیست که بالد ز موج و کف
وهم فضول دشمن یکتایی است و بس   آیـینه تـا کـجا نکـند بـا خـودت طـرف
اسرار دل ز هـرچـه درّد پـرده مـفت‌گیر   مشتاق یک‌صداست بهم خوردن دو کف
در دشت آتشـی کـه شـرر پـر نـمی‌زند   مـا پـنبه مـی‌بریم بـه امـید «لاتـخف»
تمثال نقش پا هم ازین دشت گل نکـرد   از بس شکست و خاک شد آیینه‌ی سلف
نایاب گـوهری بـه کـف دل فـتاده است   مـی‌لرزدم نـفس کـه مـبادا شـود تـلف
بیدل ز حکم غالب تقدیر چاره نیست
صفها گشاده تیر و به یک نقطه دل هدف

عقل را مپسند با عشق جنون‌پرور طرف   بیخبر تا چند سازی پنبه با اخگر طـرف
کلفت جاوید پستیهای فـطرت تـوأم‌انـد   از جبین سایه کم گـردد سـباهی بـرطرف
از دل تنها توان بـر قـلب مـحشر تـاختن   لیک نتوان گشت با یک دل ز صد لشکر طرف
هرزه‌گو را قابل صحبت نگـیری زیـنهار   عاقبت خون گشت اگر گشتی به دردسر طرف
نـاتوانـان ایمنند از رنـج آفتهای دهـر   تیغ کمتر می‌شود بـا پـیکر لاغـر طـرف
تا نفس باقیست ممکن نیست ایمن زیستن   چون گلوی شمع باید بود با خنجر طرف
نـاله‌ی مـا بـر نـیاید بـا تـغافلهای نـاز   سعی خاموشی مگر باشد به گوش کر طرف
جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست   موج می‌باید که گردد با خط ساغر طرف
ای بهشت آرزو بر چشم گریان رحمتی   کرده‌اند این قطرهٔ خون را به صد گوهر طرف
سایه را از هیچکس اندیشه‌ی تعظیم نیست   ناتوانی عـالمی دارد تکـلف بـر طـرف
بوی گل با ناله‌ی بلبل وداع آمـاده است   خیر باد دوستانم داغ کرد از هـر طـرف
هیچکس سـودی نـبرد از انـتظار مـدعا   تا نشد چشم طمع با حلقه‌های در طرف
شـور امکـان بـر نـیاید بـا دل آسـودگان   جوش دریا نیست با جمعیت گوهر طرف
تا توانی بیدل از وهـم تـعلق قـطع کـن
یک قلم نور است چون شد دود آتش بر طرف

نسبت لعل که داد این همه سامان صدف   شور در بحر فکنده است نمکدان صدف
عرق شـرم هـمان مـهر لب اظـهار است   بخیه دارد ز گـهر چـاک گـریبان صـدف
ترک مطلب کن و از کلفت این بـحر بـرآ   نیست جز بستن لب، چیدن دامان صدف
بـه قـناعتکده‌ام ره نـبرد صـحبت غـیر   ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف
نـتوان مـایه‌ی اسباب طـرب فـهمیدن   اشک چندی گـرهٔ دیـده حـیران صـدف
بگذر از حاصل این بحر که بی‌عبرت نیست   بعد تحصیل گهر وضع پشیمان صـدف
در شکست جسد آرایش تـعمیر دلست   نیست بی‌سود گهر تاجر نقصان صـدف

اینقدر حاصل آرام درین بحر کراست / ای گهر آب شو از خجلت سامان صدف
کام تقلید ز نعمت نبرد بهرهٔ ذوق / غیر ریزش نبود درخور دندان صدف
اشک شوخ است به ضبط مژه گیرم بیدل
طفل چندی بنشانم به دبستان صدف

بر خود از ساز شکفتن کی گمان دارد عقیق / درخور نامت تبسم در دهان دارد عقیق
جای آن دارد که باشد باب دندان طمع / نسبت دوری به لعل دلبران دارد عقیق
بسکه بی‌آب است این صحرای شهرت اعتبار / روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق
سادگی دارالامان بی تمیزان بوده است / حلقه‌های دام را خاتم گمان دارد عقیق
عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست / عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق
هر کسی تا خاک گردیدن به رنگی بسمل است / خون رنگی در فسردنها روان دارد عقیق
حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار / در هجوم تشنگی‌ها امتحان دارد عقیق
هر که می‌بینی به قدر شهرت از خود رفته است / سودنامی هم به تحصیل زبان دارد عقیق
بی‌جگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار / آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
اعتبارات جهان پُر بی‌نسق افتاده است / جانکنیها بهر نام دیگران دارد عقیق
خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است / آبرو در خاتم افزونتر ز کان دارد عقیق
لعلها از بهر مشتاقان تبسم‌پرور است / آب باریکی به ذوق تشنگان دارد عقیق
محو لعلت را فسردن نیز آب زندگیست / همچو دل تا رنگ خونی هست جان دارد عقیق
نیست بیدل کاهش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

رخ شرمگین تو هیچگه به خیال ما نکند عرق
که دل از تپش نگدازد و نگه از حیا نکند عرق
به نیاز تحفه‌ی یکدلی سبقی نبرده‌ام از وفا
که ز گرمجوشی خون من به کف حیا نکند عرق
به لبم ز حاجت ناروا گرهی‌ست نم زدهٔ حیا
سررشته‌ی گله واکنم اگر آشنا نکند عرق
به غبار رنگ و هوای گل نگه ستمزده اشک شد
کسی اینقدر که پس هوس بدود چرا نکند عرق
تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته به دوش من
نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق

الم تـردد سـرنگون ز تـری چسـان بـردم بـرون
چو قدم نمی‌سپرم رهـی کـه نشـان پـا نکـند عـرق
چـو سـحاب مـعبد آرزو دهـدم نـوید چـه آبـرو
اگـر از بـلندی دست مـن اثـر دعـا نکـند عـرق
چـقدر ز کـوشش نـاتوان دهـد انـتظار خـجالتم
که به خاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق
به نفس رسیده‌ای از عدم چو سحر به جبهۀ شبنمی
خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عـرق
ز نـیاز بـیدل و نـاز او نـدمد تـفاوت مـا و تـو
اگـر از طـبیعت مـنفعل ز خـودم جـدا نکـند عـرق

غیر از حیا چه پیش تـوان بـرد در عـرق — چون اشک سعی تا قدم افشرد در عرق
با این هجوم عجز به هـرجا قـدم زدیـم — خـجلت بسـاط آبـله گسـترد در عـرق
بـر روی مـا ز شـرم نـموهای اعـتبار — رنگـی نکـرد گـل کـه نیفشرد در عـرق
شور شکست شیشه ز توفان گذشته است — آن سـنگدل مگـر دلی آزرد در عـرق
شبنم چه واکشد ز تـماشای ایـن چـمن — مـا را گشـاد چشـم فـرو بـرد در عـرق
گرد هوس به سعی خجالت نشانده‌ایـم — کم نیست ته نشینی ایـن درد در عـرق
نـومید وصـل بـود دل از سـاز انـفعال — آیـینه‌ات ز مـا غـلطی خـورد در عـرق
بیدل تـلاش عـجز بـه جـایی نـمی‌رسد
خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

گاه به رنگ مایلی گاه بـه بـوی بـی‌نسق — دسته‌ی باطلت که‌بست ای‌چمن حضور حق
تا تو ز حرص بگذری و ز غم جوع وارهی — چیده زمین و آسمان عالم کاسه و طـبق
عمر شد و همان بجاست غفلت خود نمایی‌ات — از نظر تـو دور رفـت آیـنه‌های مـا سـبق
پوست به تن شکنجه چید هر سر مو به خم رسید — منتخب چه نسخه است اینکه شکسته‌ای ورق
در عمل محال هم همت مرد سرخ‌روست — برد عـلم بـر آسـمان پـای حـنایی شـفق
تحفه‌ی محفل حضور در کف عرض هیچ نیست — کاش شـفیع مـا شـود آیـنه‌سازی عـرق
قانع قسمت ازل وضع فضولش آفت است — مغز به امتلا سپرد پسته دمی که گشت شق
خواه دو روزه عمر گیر خواه هزار سال زی — یک نفس است صد جنون، یک رمق است صد قلق
هر کس ازین ستمکشان قابل التفات نیست
چشم‌به هر چه واکند بیدل ماست مستحق

ما سجدۀ حضوریم مـحو جـناب مـطلق — گمگشته همچو نوریم در آفتاب مـطلق

در عالم تجرد یارب چه وانماییم | او صد جمال جاوید ما یک نقاب مطلق
ای خلق پوچ هیچید بر وهم و ظن مپیچید | کافیست بر دو عالم این یک جواب مطلق
کم نیست گر به نامی از ما رسد پیامی | شخص عدم چه دارد بیش ار خطاب مطلق
اوراق اعتبارات چندان که سیر کردیم | در نسخه‌ی مقیّد بود انتخاب مطلق
خواهی بر آسمان بین خواهی به خاک بنشین | زیر و زبر جز این نیست وقف کتاب مطلق
افسانه‌های هستی در خلوت عدم ماند | کس وا نکرد مژگان از بند خواب مطلق
شاید به برق عشقی از وهم پاک گردیم | این نقش سنگ نتوان شستن به آب مطلق
تقریر بیش و کم چند چشمی گشا و بنگر | جز صفر بر نیاید هیچ از حساب مطلق
هر چند وارسیدیم زین انجمن ندیدیم | با یک جهان عمارت غیر از خراب مطلق

بیدل به رنگ گوهر زین بحر بر نیاید
آب مقیّد ما غیر از شراب مطلق

ای مژدهٔ دیدار تو چون عید مبارک | فردوس به چشمی که ترا دید مبارک
جان دادم و خاک سر کوی تو نگشتم | بخت ایتقدر از من نپسندید مبارک
در نرد وفا برد همین باختنی بود | منحوس حریفی که نفهمید مبارک
هر سایه که گم گشت رساندند به نورش | گردیدن رنگی که نگردید مبارک
ای بیخردان غرهٔ اقبال مباشید | دولت نبود بر همه جاوید مبارک
صبح طرب باغ محبت دم تیغ است | بسم‌اللّه اگر زخم توان چید مبارک
ژولیدگی موی سرم چتر فراغیست | مجنون مرا سایه این بید مبارک
بر بام هلال ابروی من قبله‌نما شد | کز هر طرف آمد خبر عید مبارک
دل قانع شوقیست به هر رنگ که باشد | داغ تو به ما، جام به جمشید مبارک

در عشق یکی بود غم و شادی بیدل
بگریست سعادت شد و خندید مبارک

این دم از شرم طلب نیست زبان ما خشک | با صدف بود لبی در جگر دریا خشک
اشک گو دردسر تربیت ما نکشد | از ازل چون مژه کردند بهار ما خشک
کار مقصدطلبی سخت کشاکش دارد | آرزو تشنه لب و وادی استغنا خشک
واصل منزل مقصود شدن آسان نیست | تا به دریا برسد سیل شود صدجا خشک
پی رشح کرم آب رخ امید مریز | ابر چون جوش غبار است درین صحرا خشک
سعی مژگان چقدر نم کشد از دیدهٔ ما | کوشش ابر محالست کند دریا خشک
ای‌خوش آن بحر سرشتی که بود در طلبش | سینه لبریز گداز جگر و لبها خشک
لال مانده است زبانم به جواب ناصح | همچو برگی که شود از اثر سرما خشک

زاهـدا سـاغر مـی کـوثر شـادابیهاست	چون عصا چند توان بود ز سر تا پا خشک
عشق بی‌رنگ ازین وسوسه‌ها مستغنی است	دامـن مـا و تـو آلوده بـر آیـد یـا خشک
بگذر از حاصل امکان که درین مزرع وهم	سبزه‌ها ریخته تا بـال و پـر عـنقا خشک
همچو نظاره کـه از دیـدهٔ تـر مـی‌گذرد	در گـذشتیم ز آلودگـی دنـیا خشک
حق شـمشیر تـو سـاقط نشـود از سـرما	پیش خورشید نگردد عرق سیما خشک

بیدل از دیدهٔ حیران غم اشکی خون کـرد
خشکی شیشه مبادا کندم صـهبا خشک

بسکه بی‌لعل تو رفت از بزم عیش ما نمک	مـی‌زند بـر سـاغر مـی‌خندهٔ مینا نـمک
داغ شوقت زیر مشق منت هر پنبه نیست	اشک خود کافیست گر خواهد کباب ما نمک
جسم راحت خواه و دل جمعیت و عمر امتداد	با چنین توفان حاجت دارد استغنا نمک
ای‌خرد خمخانه‌ی نازی بجوش آورده‌ای	باش تا شور جنون مـا کـند پیدا نـمک
پشت بر گل دادن از آثار کافر نعمتی است	جای آن دارد که گیرد چشم شبنم را نمک
اضطراب شعله تسکینش همان خاکستر است	کوشش ما می‌برد داغی که دارد با نمک
بی‌تبسم نیست با آن جوش شیرینی لبش	تا تو دریابی که در کار است در هر جا نمک
آفت هستی به اسبابی دگر موقوف نیست	زخم صبح از خندهٔ خود می‌کند انشا نـمک
با هـمه ابـرام بـاید تشـنه کـام یأس مـرد	حرص مستسقی و دارد آبروی ما نمک

بیدل از حسن ملیحش چند غافل زیستن
دیده‌های زخم را هم می‌کند بینا نـمک

تا کجا بـا طـبع سـرکش سـر کـند تـدبیر جـنگ
شـیوهٔ کـم نـامرادی سـاز ایـن بـی‌پیر جـنگ
با جـنون کـن صـلح و از تشـویش پیراهـن بـرآ
ورنه در پیش است با هر خـار دامـنگیر جـنگ
خیر و شر در وضع همواری ز هم ممتاز نیست
صـلح تـقدیمی نـدارد گـر کـند تأخیر جـنگ
انـفعالی کـاش بـرچـیند بسـاط اخـتیار
آه ازیـن تـدبیر پـوچ آنگـاه بـا تقدیر جـنگ
هر بن مـویم بـه صـد زخـم نـدامت کـوچه داد
بسکه کـردم چـون سـحر بـا آه بـی‌تأثیر جـنگ
از شکست سـاغر مـینا صـدا آزاده است
در لباست نیـست رنگـی تـا دهـد تـغییر جـنگ
مفلسی ما را بـه وضـع هـر دو عـالم صـلح داد
ساخت نـاکـام از سـواد فـقر بـا شـبگیر جـنگ

مدعی هم گر به فکر ما طرف باشد خوش است
در چراگاهی که بسیار است گاو شیر جنگ
به که تیغی برکشیم و گردن ملا زنیم
شرم حیرانست با این مردک تقریر جنگ
چشم بر تحقیق مگشا تا نشورد آگهی
خواب ما صلحست کانرا نیست جز تعبیر جنگ
گر نمی‌خوردیم بر هم وقر ما خفّت نداشت
کرد بیرون ناله را از خانه‌ی زنجیر جنگ
تنگی این کوچه‌ها پهلو خراش آماده کرد
دل اگر می‌داشت وسعت بود بی‌تقصیر جنگ
تشنه کام یأس مردیم از تک و تاز نفاق
آخر از خون مروت کرد ما را سیر جنگ
خنده دارد بر بساط زود رنجیهای ما
عرصه‌ی شطرنج با آن مهره‌های دیر جنگ
در مزاج خلق پیچش صلح راهی وانکرد
رنگ تا باقیست دارد لشکر تصویر جنگ
حرف صوت پوچ با مردان نخواهی پیش برد
سر به جای خشت نه گر می‌کنی تعمیر جنگ
بر نیاید هیچکس **بیدل** ز وهم احتیاج
عالمی را کشت این تشویش بی‌شمشیر جنگ

چو غنچه بسکه تپیدم ز وحشت دل تنگ / شکست بر رخ من آشیان طایر رنگ
صفای طبع به بخت سیاه باخته‌ایم / ز سایه آینه‌ی ماهتاب ماست به زنگ
صدای پا نفروشد ز خویشتن رفتن / شکست رنگ نمی‌خواهد اعتبار ترنگ
ز یأس قامت پیری به آه ساخته‌ایم / کشیده‌ایم دلی در کمند گیسوی چنگ
کدام سنگ درین وادی از شرر خالیست / شتابهاست‌به خون خفته‌ی فریب درنگ
به قدر شوخی تدبیر خجلتست اینجا / عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ
بهار حیرتم از عالم تقدس اوست / به گلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ
به قدر همت خود کسوتی نمی‌بینم / مباد جامه‌ی عریانی‌ام بر آرد ننگ
گذشت عمر چو طاووس در پر افشانی / دلی نجستم از آیینه خانه‌ی نیرنگ
به عبرتی نگشودم نظر درین کهسار / که سرمه میل نهان کرده است در رگ سنگ
به مکتبی که نوشتند حرف ما **بیدل**
به تار ناله صریر قلم شکست آهنگ

در نظرها معنی‌ام گل می‌کند غیرت به چنگ   خامه‌ام دارد مداد از محضر داغ پلنگ
ساز آفاق از نواهای شکست دل پر است   در صدای کوه یک میناست لبریز ترنگ
بی‌نقابی اینقدرها برنمی‌دارد جمال   هر صفایی راکه دیدم می‌کند ایجاد رنگ
هر قدر مینا به سنگ آید درین ناموسگاه   خجلت از روی پری شسته‌ست رنگ
دل فضایی داشت پیش از دستگاه ما و من   خانه‌ی آیینه تمثال نفسها کرده تنگ
از حدیث کینه‌جو ایمن نباید زیستن   هر کجا دم می‌زند دود دگر دارد تفنگ
از مدارای فلک ممکن مدان آرام خلق   خواب کو کز بهر آهو پوست اندازد پلنگ
محرم درد دل ما کس درین کهسار نیست   بر صدای ناتوانان سینه مالیده‌ست سنگ
رنگها دارد سواد سرمه‌ی چشم بتان   کلک نقاشان صدف گل کرده در خاک فرنگ
فهم حکم‌اندازی شست قضا آسان مگیر   در ته بال پری این جا پری دارد خدنگ
با تأمل مشورت در کار حق جستن خطاست   دامن فرصت کم افتاده‌ست در دست درنگ

بیدل اینجا آفت امداد است سعی عافیت
فکر ساحل می‌تراشد کشتی از کام نهنگ

در یاد جلوهٔ تو که دارد هزار رنگ   چون گل گرفته است مرا در کنار رنگ
عصمت صفای آینه‌ی جلوه‌ات بس است   تا غنچه است گل نفروشد غبار رنگ
عریان تنی ز چاک گریبان منزه است   ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ
در راه جلوه‌ات که بهشت امیدهاست   گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ
ای بیخبر درین چمن اسباب عیش کو   اینجاست بی‌بقا گل و بی‌اعتبار رنگ
هر برگ گل ز صبح دگر می‌دهد نشان   از بس شکسته است به طبع بهار رنگ
بی برگ ازین چمن چو سحر بایدت گذشت   گو خاک جوش گل زن و گردون ببار رنگ
سیر بهار ما به تأمل چه ممکن است   بال فشانده‌ایست به روی شرار رنگ
از خود چو اشک جرأت پرواز شسته‌ایم   یارب مکن به خون نیازم دچار رنگ
افراط در طبیعت عشرت کدورت است   بی داغ گل نمی‌کند از لاله‌زار رنگ
خونم همان به دشت عدم بال می‌زند   گر بسملم کنی چو نفس صدهزار رنگ

بیدل کجاست ساغر دیگر درین بساط
گردانده‌ام چو رنگ به رفع خمار رنگ

رسانده‌ایم درین عرصه‌ی خیال آهنگ   چو شمع ناوک آهی به شوخی پر رنگ
ز ناامیدی دلها دلت چه غم دارد   شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ
شرابخانه‌ی هستی که عشق ساقی اوست   بجز خیال حدوث و قدم ندارد بنگ
درین چمن همه با جیب خویش ساخته‌ایم   کسی ندید که گل دامن که داشت به چنگ
سواد الفت این دشت عبرت‌اندوز است   نگاهی آب ده از سرمه‌دان داغ پلنگ

در آرزوی شکستی که چشم بد مرساد / درین ستمکده ما هم رسیده‌ایم به رنگ
خیال اینهمه داغ غرور غفلت ماست / صفا ودیعت نازیست در طبیعت رنگ
به قلزمی که فتد سایه‌ی بناگوشت / گهر به رشته کشد خارهای پشت نهنگ
چه آفتی تو که نقاش فتنه‌ی نگهت / به رنگ رفته کشد مخمل غبار فرنگ
چو گل جز این که گریبان درم علاجی نیست / فشرده است به صد رنگ کلفتم دل تنگ
هنوز شیشه نه‌ای، نشئه عالم دگر است / تفاوت عدم و کم، مدان پری تا سنگ

به دوش برق کشیدیم بار خود بیدل
ز خویش رفتن ما اینقدر نداشت درنگ

رفت مرآت دل از کلفت آفاق به رنگ / مرکز افتاد برون بسکه شد این دایره تنگ
ساغر قسمت هر کس ازلی می‌باشد / شیشه می می‌کشد اول ز گداز دل تنگ
آگهی گر نبود وحشت ازین دشت کراست / آهو از چشم خود است آینه‌ی داغ پلنگ
غرهٔ عیش مباشید که در محفل دهر / شیشه‌ای نیست که قلقل نرساند به ترنگ
عشق اگر رنگ شکست دل ما پردازد / موی چینی شکند خامه‌ی تصویر فرنگ
فکر تنهایی‌ام از بس به تأمل پیچید / زانو از موی سرم آینه گم کرد به زنگ
بی تو از هستی من گر همه تمثال دمد / آب آیینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ
بیخود جام نگاه تو چو بال طاووس / یک خرابات قدح می‌کشد از گردش رنگ
هر کجا حسرت دیدار تو شد ساز بیان / نفس از دل چو سحر می‌دمد آیینه به چنگ

از ادبگاه دلم نیست گذشتن بیدل
پای تمثال من از آینه خورده‌ست به سنگ

ز خودفروشی پرواز بسکه دارم ننگ / چو اشک شمع چکیده‌ست خونم آنسوی رنگ
به قدر آگهی اسباب وحشت است اینجا / سواد دیدهٔ آهو بس است داغ پلنگ
نمی‌شود طرف نرمخو درشتی دهر / به روی آب محالست ایستادن سنگ
تو ناخدای محیط غرور باش که من / ز جیب خویش فرورفته‌ام به کام نهنگ
به نیم چشم‌زدن وصل مقصد است اینجا / شرار ما نکشد زحمت ره و فرسنگ
به اعتبار اگر وارسی نمی‌ارزد / گشاده‌رویی گوهر به خجلت دل تنگ
به ذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد / کمان همین نفسی می‌کشد به زور خدنگ
به قدر عجز ازین دامگاهت آزادیست / که دل شکاف قفس دارد از شکستن رنگ
جز این که کلفت بیجا کشد چه سازد کس / جهان‌المکده و آرزو نشاط آهنگ
ز صورت ار همه معنی شوی رهایی نیست / فتاده است جهانی به قیدگاه فرنگ
به کسب نی نفسی زن صفای دل دریاب / گشودن مژه آیینه راست رفتن رنگ
وبال دوش کسان بودن از حیا دور است / نبسته است کسی پا به گردنت چو تفنگ

درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ
چو نام تکیه به نقش نگین مکن بیدل
که جز شکست چه دارد سر رسیده به سنگ

شرع هر دین بهرهٔ او نیست جز رفع شکوک
قبضه‌ی تیغی فرنگی ساخت با دندان خوک
گرچه حکم یک نفس سازست در دیر و حرم
ناله‌ی ناقوس با لبیک نتوان یافت کوک
از تکلف چون گذشتی رسم و آیین باطلست
مشرب عریانی از مجنون نمی‌خواهد سلوک
غیر خوبان قدردان دل نمی‌باشد کسی
عزت آیینه باید دید در بزم ملوک
دور گردون با مزاج کاملان ناراست است
رشته سست افتد اگر باشد کجی در ساز دوک
کی رسد یارب به داد ما یقین نیستی
صرف شد عمر طلب در انتظار کاش و بوک
جبریان محفل تقدیر پر بیچاره‌اند
با قضا بیدل چه سازد دست و پای لنگ و لوک

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک تا به کی بر زخم خود پاشد لب گویا نمک
سیر باغ حسن خواهی از حیا غافل مباش در دل آب است آنجا سخت ناپیدا نمک
جاده‌ها چون زخم بی‌چاک گریبان نیستند گرد مجنون تا کجاها ریخت در صحرا نمک
زین گلستان هرچه می‌بینی به رنگی می‌تپد شبنم گل نیست الا بر جراحتها نمک
گرد موهومی به خاک نیستی آسوده بود یاد داماں که شد یارب به زخم ما نمک
محو تسلیم وفایم از فضولیها مپرس داغ ما را نیست فرق از پنبه کردن با نمک
در طلوع مهر بی عرض تبسم نیست صبح هر که گردد خاک راهت می‌کند پیدا نمک
چاره خون عافیتها می‌خورد هشیار باش نسبت مرهم قوی افتاده اینجا با نمک
بی‌تغافل ایمن از آفات نتوان زیستن دیدهٔ باز است زخم و صورت دنیا نمک
طبع دانا می‌خورد خون از نشاط غافلان
خندهٔ موج است بیدل بر دل دریا نمک

گر جنون جوشد به این تأثیر احسانش ز سنگ
شیشه‌ی نشکسته باید خواست تاوانش ز سنگ

بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش
عزتی دیگر بود همچون نگینِ‌دانش ز سنگ
ناز پرورد خیال جور طفلانیم ما
سایه دارد بر سر خود خانه ویرانش ز سنگ
با نگاهش بر نیاید شوخی خواب گران
چون شرر بگذشت آخر تیر مژگانش ز سنگ
گر شرار ما به کنج نیستی قانع شود
تا قیامت می‌کشد روغن چراغانش ز سنگ
مدّ احسانی که گردون بر سر ما می‌کشد
هست طوماری که دارد مُهر عنوانش ز سنگ
همچو گندم می‌کشد هر کس درین هفت آسیا
آنقدر رنجی که بر می‌آورد نانش ز سنگ
سخت جانی چنگ اقبالیست با شاهین حرص
تا کشد گوهر ندارد چاره میزانش ز سنگ
پای خواب آلود تمکین کسب مجنون مرا
همچو کوه افتاد آخر گل به دامانش ز سنگ
حیف دل کز غفلت باشد غبار اندود جسم
می‌توان کردن به رنگ شیشه عریانش ز سنگ
شوق من بیدل درین کهسار پرافسرده کیست
ناله‌ای دارم که می‌بالد نیستانش ز سنگ

گرم نوید کیست سروش شکست رنگ — کز خویش می‌روم به خروش شکست رنگ
جام سلامت از می آسودگی تهی است — غافل مشو ز باده‌فروش شکست رنگ
مانند نور شمع درین عبرت انجمن — بالیده‌ایم لیک ز جوش شکست رنگ
ای صبح گر ز محمل عجزیم چاره نیست — باید نفس کشید به دوش شکست رنگ
غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار — خجلت نیاز بیهده کوش شکست رنگ
چون موج بر صحیفه‌ی نیرنگ این محیط — نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ
آنجا که عجز قافله سالار وحشتست — صد کاروان دراست خروش شکست رنگ
آخر برای دیدهٔ بیخواب ما چو شمع — افسانه شد صدای خموش شکست رنگ
پرواز محو و منزل مقصود ناپدید — ما و دلیم باخته هوش شکست رنگ
شاید پیام بیخودی ما به او رسد — حرفی کشیده‌ایم به گوش شکست رنگ
بیدل کجاست فرصت گامی در این چمن
چون رنگ رفته‌ایم به دوش شکست رنگ

کعبه‌ی دل گر چه دارد تنگ ارکانش ز سنگ
می‌دهد تمکین نشانی در بیابانش ز سنگ
محو دیدار ترا از آفت دوران چه باک
کم نمی‌باشد حصار چشم حیرانش ز سنگ
عشرت مجنون چه موقوفست بر اطفال شهر
دشت هم از کوه پر کرده‌ست دامانش ز سنگ
حسن محجوبی که هست از کعبه و دیرش نقاب
عاشقان چون شعله می‌بینند عریانش ز سنگ
آسمان مشکل گره از دانه‌ی ما وا کند
گر همه چون آسیا ریزند دندانش ز سنگ
اعتبار است اینکه ما را دشمن ما می‌کند
سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ز سنگ
سختی ایام در خورد قبول طبع کیست
چون فلاخن رد کند هر کس برد نانش ز سنگ
حسن کز جوش نزاکت یک قلم رنگست و بس
بوالفضولی چند می‌خواهند پیمانش ز سنگ
سر به رسوایی کشد ناچار چون نقش نگین
گر همه مجنون ما باشد گریبانش ز سنگ
یک شرر بیطاقتی هر جا پر افشاند ز دل
نیست ممکن گر ببندی راه جولانش ز سنگ
مزرع دیوانه‌ی ما بسکه آفت‌پرور است
آبیارش موج زنجیر است و بارانش ز سنگ
نیست آسان ره به کهسار ملامت بردنت
دانه می‌چینند همچون کبک، مرغانش ز سنگ
تا ز غفلت نشکنی دل گوشه‌گیر جیب توست
شیشه را در سنگ می‌دارند پنهانش ز سنگ
آتشی بسیار دارد بیدل این کهسار وهم
بر دل افسرده ریزد کاش توفانش ز سنگ

گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک
چو حباب حیفت اگر شوی ز غرور سر به هوا سبک

نسزد ز مسند سیم و زر به وقار غره نشستنت
که زمانه می‌کشد آخرش چو گلیمت از ته پا سبک
ز ترنم نی و ارغنون به دل گرفته مخوان فسون
که ز سنگ دامن بیستون نکند کسی به صدا سبک
همه گر به ناله علم‌کشی و گر اشک‌گردی و نم‌کشی
به ترازویی که ستم‌کشی نشود به غیر جزا سبک
به علاج ننگ فسردگی نفسی ز تنگی دل برآ
که چو سنگ رنج گرانی‌ات نشود مگر به جلا سبک
کند احتیاجت اگر هدف مگشای لب، مفراز کف
که وقار گوهر این صدف نکنی به دست دعا سبک
غم بی‌ثباتی کاروان همه کرد بر دل ما گران
به کجاست جنسی ازین دکان که شود به بانگ درا سبک
مخروش خواجه به کروفر که ندارد اینهمه آنقدر
دوسه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پا سبک
اگرت به منظر بی‌نشان دم همتی بکشد عنان
چو سحر به جنبش یک نفس ز هزار سینه برآ سبک
ز گرانی سر آرزو شده خلق غرقه‌ی های و هو
تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک
نکشید بیدل از این چمن عرق خجالت پرزدن
چو غبار بی نم هرزه فن نشود چرا همه جا سبک

مگو پیام وفا جسته‌جسته دارد رنگ
هزار نامه به خط شکسته دارد رنگ
به عالمی که خیال تو می‌کند جولان
غبار هم چو شفق دسته‌دسته دارد رنگ
هوای وادی شوق تو بسکه گلخیز است
چو شمع خار به پا گر شکسته دارد رنگ
نه گل شناسم و نی غنچه اینقدر دانم
که جلوهٔ تو به دلهای خسته دارد رنگ
هوس هزار گل و لاله‌گو بهم ساید
کفت همان ز حنای نبسته دارد رنگ
برون نرفته ز خود سیر خود چه امکانست
شرار در گره رنگ جسته دارد رنگ
طرب‌پرستی از افسردگی برآ بیدل
که شعله نیز ز پا تا نشسته دارد رنگ

مغز شد در سر پر شور من از سودا خشک
باده چون آب گهر گشت درین مینا خشک
تشنه‌لب بسکه دویدم به بیابان جنون
گشت چون ریگ روان آبله‌ام در پا خشک
کام امید چسان جام تسلی گیرد
که کرم تشنه سوال است و زبان ما خشک

به تغافل ز هوس یک مژه دامن چیدن　　برد چون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک
اشک شمعیم که از خجلت بی‌تأثیری　　می‌شود قطرهٔ ما تا به چکیدنها خشک
گرم جوشست نفس ساغر شوقی دریاب　　تشنه مفتست مبادا شود این صهبا خشک
منع آشوب هوسها نشود عزلت ما　　سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک
تشنه‌کامی گل بی‌صرفگیی اسرار است　　تا خموش است نگردد جگر مینا خشک
نم اشکی نچکید از مژهٔ غفلت ما　　خون یاقوت شد آخر به رگ خارا خشک
اشک مجنون چقدر خوش قلم تردستی‌ست　　سطری از جاده ندیدیم درین صحرا خشک
نیست غیر از عرق شرم شفاعتگر ما　　یارب این چشمه‌ی رحمت نکنی فردا خشک

حیرت از ما نبرد هول قیامت *بیدل*
آب آیینه نسازد اثر گرما خشک

نام شاهان کز نگین گل کرده کروفر به چنگ　　عبرتی بیرون چکیده‌ست از فشار چشم تنگ
صدر استغنای یار آمادهٔ تعظیم ماست　　یک قدم گر بگذریم از چوب دربانان ننگ
دهر بیباکست اما قابل بیداد کیست　　همت از مینا طلب در کوه بسیار است سنگ
فضل اگر رهبر بود اوهام انوار هداست　　ابر رحمت خضر می‌رویاند از صحرای بنگ
تا اثر چون ناله از صید اجابت نگذرد　　پر برون می‌آرد اینجا سعی منقار خدنگ
از هوس عمریست چون آیینه مژگان بسته‌ایم　　کم نگردد از سر ما سایه‌ی دیوار زنگ
خاک می‌لیسد دم بیدستگاهی لاف مرد　　سرمه آهنگ است در آب تنک هوی نهنگ
گرمی آغوش بیرنگی برودت مایه نیست　　همچو بوی گل چه شد زیر پرم نگرفت رنگ
چشم بدمست که زد بر سنگ مینای مرا　　کز غبارم تا قیامت صوت خیزاند ترنگ
امتحان هستی از دل رونق تحقیق برد　　از نفس کردیم آخر خانه‌ی آیینه تنگ

آسمان *بیدل* ندانم تا کجا می‌راندم
این فلاخن می‌زند عمریست از دورم به سنگ

نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک　　لاله را نیز دماغیست درین سودا خشک
منت چشمه‌ی خضر آینه‌پردازی‌تریست　　دم شمشیر تو یارب نشود با ما خشک
برق حسن تو در ابروی اشارت دارد　　خم موجی که کند خون دل دریا خشک
در تماشاکدهٔ جلوه که چشمش مرساد　　موج آیینه زند هر که شود بر جا خشک
چون حیا آب رخ گوهر ما وقف‌تریست　　عرقی چند مبادا شود از سیما خشک
زین بضاعت نتوان دیگ فضولی پختن　　تا رسد نان به تری می‌شود آب ما خشک
وقت آن شد که ز بی آبی ابر احسان　　برگ گل روید ازین باغ چو نقش پا خشک
بسکه افسردگی افسون تحیر دارد　　سیل چون جاده فتاده است درین صحرا خشک

ترک اسباب لب شکوهٔ نایابی دوخت　　　گرد افشاندن این گرد جراحتها خشک
ماند از حیرت رفتار بلاانگیزت
ناله در سینه‌ی **بیدل** چو رگ خارا خشک

یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ　　　می‌غلتدم نگاه به صد لاله‌زار رنگ
تا چشم آرزو به رهت کرده‌ام سفید　　　چندین سحر شکسته‌ام از انتظار رنگ
موج طراوت چمن ناامیدی‌ام　　　دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ
بیرنگیی به هیچ تعلق گرفته‌ام　　　یعنی به رنگ بوی گلم در کنار رنگ
کومایه‌ای که قابل غارت شود کسی　　　ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی است　　　صد رنگ می‌تپد به رخ شرمسار رنگ
قسمت درین چمن ز بهاران قویتر است　　　آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ
ما را چو گل به عرض دو عالم غرور ناز　　　کافیست زان بهار یک آیینه‌وار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است　　　ای بوی گل به حلقهٔ در واگذار رنگ
عمریست رنگ باخته‌ی وحشت دلم　　　چون کرده هوشم این گل بی‌اختیار رنگ
جوش خیال انجمن بی‌نشانی‌ام
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ

از شوخی فضولی ما داشت عار وصل　　　آخر کنار کرد ز ننگ کنار وصل
چشمی به خود گشوده‌ام و رفته‌ام ز خویش　　　ممنون فرصتم به یک آغوش وار وصل
قاصد نوید وعدهٔ دلدار می‌دهد　　　ای آرزو بهار شو ای انتظار وصل
رنج دویی نبرد ز ما سعی اتحاد　　　مردیم در فراق و نیامد به کار وصل
مژگان صفت موافقت خلق حیرتست　　　اینجا به خواب نیز غنیمت شمار وصل
جز فکر عیش باعث اندوه هیچ نیست　　　هجران کجاست تا نکند خارخار وصل
انجام سور بدتر از آغاز ماتم است　　　ای قدردان امن مکن اختیار وصل
چندین مراد جام تمنا به سنگ زد　　　یک شیشه گو به طاق تغافل گذار وصل
با نام محض صلح کن از ربط دوستان　　　واو است و صاد و لام درین روزگار وصل
خلق از گزند یکدگر ایمن نمی‌زیند　　　باور مدار اینهمه در مور و مار وصل
بیدل به زور راست نیاید موافقت
عضو بریده راست بریدن دوبار وصل

اگر آن نازنین رود به تماشای رنگ گل　　　چمن از شرم عارضش ندهد گل به چنگ گل
به خرامی که گل کند ز نهال جنون گلش　　　الم خار می‌کشد قدم عذر لنگ گل
می مینای این چمن ز شکست است موجزن　　　پی بوگیر و درشکن به خیال ترنگ گل

ز نشاط عرق ثمر به گلاب آب ده نظر　　مگشای بالت آنقدر که کشند غنچه بنگ گل
نه به رنگ الفت بقا، نه ز بوی جلوه پرگشا　　مگر این نقد پوچ را تو بسنجی به سنگ گل
طرب باغ رنگ اگر زند از خنده گل به سر　　تو هم این زخم تازه کن دو سه روزی به رنگ گل
به چنین وضع ناتوان نستیزی به این و آن　　نبرد صرفه‌ای حیا به خس و خار چنگ گل
سحر جام فرصتم رمق شمع وحشتم　　نفسی چند می‌کشم به شتاب درنگ گل
من بیدل درین چمن ز چه تشریف بشکفم
به فشار است رنگ هم ز قباهای تنگ گل

ای از خرامت نقش پا خورشید تابان در بغل
از شوخی گرد رهت عالم گلستان در بغل
ابرویت از چین جبین زه کرده قوس عنبرین
چشم از نگاه شرمگین شمشیر بران در بغل
بی‌رویت از بس مو به مو توفان طراز حسرتم
چون ابر دارد سایه‌ام یک چشم گریان در بغل
دل را خیال نرگست برداشت آخر از میان
صحرا ز گرد وحشیان پیچیده دامان در بغل
حیرت رموز جلوه‌ای بر روی آب آورده است
آیینه دارد تا کجا تمثال پنهان در بغل
دیوانه‌ی ما را دلی در سینه نتوان یافتن
دارد شراری یادگار از سنگ طفلان در بغل
می‌خواست از مهد جگر بر خاک غلتد بی‌رخت
برداشت طفل اشک را چون دایه مژگان در بغل
هستی ندارد یک شرر نور شبستان طرب
این صفحه گر آتش زنی یابی چراغان در بغل
عشق از متاع این و آن مشکل که آراید دکان
آخر خریدار تو کو ای کفر و ایمان در بغل
کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن
چون شمع سرتاپای من دارد گریبان در بغل
چشمی اگر مالیده‌ام زین باغ بیرون چیده‌ام
وحشت کمین خوابیده‌ام چون غنچه دامان در بغل
در وادیی کز شوق او بیدل ز خود من رفته‌ام
خوابیده هر نقش قدم بگذشت جولان در بغل

ای بهار جلوه‌ات را ششجهت دربار گل
بی‌رخت در دیدهٔ من می‌خلد چون خار گل
یک نگه نظاره‌ات سر جوش صد میخانه می
یک تبسم کردنت آغوش صد گلزار گل
در گلستانی که بوی وعدهٔ دیدار توست
می‌کند جای نگه چون برگ از اشجار گل
اینقدر در پردهٔ رنگ حنا شوخی کجاست
می‌زند جوش از کف پایت به این هنجار گل
تا به کی پوشد تغافل بر سراپایت نقاب
در دل یک غنچه نتوان یافت این مقدار گل
بر رخ هر گلبن از شبنم نقاب افکنده‌اند
تا ز خواب ناز گردد بر رخت بیدار گل
نیست ممکن گر کند در عرض شوخیهای ناز
لاله‌رویان را عرق بی‌رنگ از رخسار گل
می‌زند در جمع احباب از تقاضای بهار
سایه‌ی دست کرم بر گوشه‌ی دستار گل
ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغل است
ابر رنگ نغمه می‌بندد به روی تار گل
ریشه‌ها را گر به این سامان نمو بخشد هوا
موی سر چون خامه‌ی تصویر آرد بار گل
نوبهارست و طراوت شوخیی دارد به چنگ
بوی گل از غنچه کرده نغمه از منقار گل
بیدل از اندیشه‌ی لعلش به عجزم معترف
می‌کند در عرض جرأت رنگ استغفار گل

ای جوش بهارت چمن‌آرای تغافل
چون چشم تو سر تا قدمت جای تغافل
عمریست که آوارهٔ امید نگاهیم
از گوشه‌ی چشم تو به صحرای تغافل
از شور دل خسته چه مینا که نچیده‌ست
ابروی تو بر طاق معلای تغافل
ازنقطه‌ی‌خالی‌که‌برآن‌گوشه‌ی‌ابروست
مهری زده‌ای بر لب گویای تغافل
سربازی عشاق به بزم تو تماشاست
هرچند نباشد به میان پای تغافل
کو هوش ادا فهمی نازی که توان خواند
سطر نگه از صفحه‌ی سیمای تغافل
هرچند نگاه تو حیات دو جهان است
من کشته‌ی تمکینم و رسوای تغافل
فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم
موجی نزد این گوهر دریای تغافل
دلها به تپش خون شد و ناز تو همان است
مپسند به این حوصله مینای تغافل
از حسن درین بزم امید نگهی نیست
ای آینه خون شو به تماشای تغافل
بیدل نکشیدیم ز کس جام مدارا
مردیم به مخموری صهبای تغافل

ای خانه‌ی آیینه ز دیدار تو پر گل
خون در دل ما چند کند رنگ تغافل
امروز سواد خط آن لعل که دارد
عینک ز حبابست به چشم قدح مل
بر دامن پاکت اثری نیست ز خونم
شبنم نه دندان نگرفته‌ست لب گل
عمریست که گم گشت در این قلزم نیرنگ
از موج و حباب انجمن دور و تسلسل
در عشق جنون‌خیز پرافشانی کاهی‌ست
گر کوه شود پای به دامان تغافل
هر حلقه ازین سلسله صد فتنه جنون است
غافل نروی در خم آن طره و کاکل

از طینت امواج تردد نتوان برد　　تا هست نفس فکر محالیست توکّل
هم نسبتی عجز تظلمکدهٔ ماست　　مشکل که خم شیشه برد صرفه ز قلقل
پرواز عروج اثر درد ندارد　　بر ناله ببندید برات پر بلبل
همت هوس ترک علایق نپسندد　　این جلوه از آنجاست که او زد به تغافل
بیدل همه‌جا آینه‌ی صورت عجزیم
نقش قدمی را چه عروج و چه تنزل

ای فرش خرامت همه‌جا چون سر ما گل　　در راه تو صد رنگ جبین ریخته تا گل
گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد　　در شیشه‌ی هر رنگ شکسته‌ست صدا گل
شبنم صفت از عجز نظر هیچ نچیدیم　　غیر از عرقی چند درین باغ حیا گل
ای بیخبران غرهٔ اقبال مباشید　　از خاک چه مقدار کشد سر به هوا گل
نعل همه در آتش تحصیل نشاط است　　دریاب که از رنگ چه دارد ته پا گل
عالم همه یک بست و گشاد مژه دارد　　ای باغ هوس غنچه چه رنگ است و کجا گل
آشفتگی وضع جنون بی‌چمنی نیست　　گر ذوق تماشاست به این رنگ برآ گل
دلدار سر نامه و پیغام که دارد　　آیینه تو آنجا ببر از حیرت ما گل
سیر چمن بیخودی آرایش ناز است　　گر می‌روی از خویش برو رنگ و بیا گل
بیدل سر احرام تماشای که دارد
آیینه گرفته‌ست به صد دست دعا گل

با چنین شوخی نشیند تا به کی بیکار گل　　رخصت نازی که گردد گرد آن دستار گل
ناله‌ی ما را، ز تمکینت بهای دیگر است　　می‌کند یک دم زدن صدرنگ در کهسار گل
اینقدر توفان نوای حسرت گلزار کیست　　کز شکست رنگ می‌بالد به صد منقار گل
در گلستانی که مخمور خیالت خفته‌ایم　　رنگ می‌بازد ز شرم سایه‌ی دیوار گل
آگهی آیینه‌دار معنی آشفتگی است　　می‌شود خوابی‌پریشان چون شود بیدار گل
چشم کو تا محرم اسرار بی‌رنگی بود　　ورنه زین باغ تحیر می‌دمد بسیار گل
تا گهر باشد چرا دریا کشد ننگ حباب　　حیف باشد جز دل عاشق به دست یار گل
گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی　　یابی از هر چین دامن صد گریبانزار گل
عشرت این باغ یکسر برگ تسلیم فناست　　جبهه‌ای چند از شکفتن می‌کند هموار گل
خلوت آن جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت　　هر قدر بی‌پرده شد آیینه کرد اظهار گل
خاک ما هم می‌کشد آغوش ناز جلوه‌ای　　چون بهار آمد جهانی می‌کند یکبار گل
سر به سر باغ جهان **بیدل** مقام حیرتست
دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل

بازآ که بی‌جمالت توفان شکسته بر دل　　تو بار بسته بر ناز ما دست بسته بر دل

سرو تو در چه گلشن دارد خرام عشرت | چون داغ نقش پایت صد جا نشسته بر دل
از آه بی‌اثر هم ممنون التفاتیم | کز یأس آمد آخر این تیر جسته بر دل
نتوان به جهد بردن غلتانی از گهرها | آوارگی عنانی دیگر گسسته بر دل
شبنم به باغ حسرت دیدار می‌پرستد | افتاده‌ام به راهت آیینه بسته بر دل
افسوس‌ازین دو دم عمر کز یأس بایدم زد | در هر نفس کشیدن تیغ دو دسته بر دل

چون اشک شمع **بیدل** دور از بساط وصلش
آتش فشانده بر سر مینا شکسته بر دل

بسکه افتاده‌ست باغ آبرو نایاب گل | ذوق عشرت آب گردد تا کند مهتاب گل
زین طلسم رنگ و بو سامان آزادی کنید | نیست اینجا غیر دامن چیدن از اسباب گل
هرزه‌گویی چند؟ لختی گرد خود گردیدنی | شاخسار موج هم می‌بندد از گرداب گل
هر کجا شمع جمال او نباشد جلوه‌گر | دیده‌ها تا جام صهبا دارد از مهتاب گل
بسکه خوبان از جمالت غرق خجلت مرده‌اند | در چمن مشکل اگر آید به روی آب گل
از صلای ساغر چشم فرنگی مشربت | بر لب زاهد کند خمیازه تا محراب گل
نوبهاری هست مفت عشرت ای سوداییان | رشته‌ی ساز جنون را می‌شود مضراب گل
مست خاک ما کمینگاه بهار حیرتست | بعد ازین خواهد فشاند در ره احباب گل
راحت ما را همان پرواز بالین پر است | در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب گل
در همه اوقات پاس حال باید داشتن | ننگ هوشیاری‌ست کز مستان کند آداب گل
شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت | آتشی در طبع رنگست و ندارد تاب گل

عمرها شد شوخی دیده خرامی کرده‌ام
می‌کند از چشم من **بیدل** همان سیماب گل

به رنگی یأس جوشیده‌ست با دل | که درد آید اگر گویم بیا دل
خجالت مقصد چشم است کو چشم | غمت باب دل است اما کجا دل
سراپا ناله می‌جوشیم چون موج | تپش خون کرد در هر عضو ما دل
درای کاروان دشت یأسیم | چه سازد گر ننالد بینوا دل
سراغ ما غبار بال عنقاست | به رنگ رفته دارد نقش پا دل
ز اشک و آه مشتاقان مپرسید | هجوم بسمل است از دیده تا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید | چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار | مبادا بشکنی در زیر پا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست | همین کار دل افتاده‌ست با دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار | نمی‌دانم نفس دام است یا دل

به صورت **بیدلم** اما به معنی
بود چون اشک سر تا پای ما دل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل / ظلمست به عاشق چه مدارا چه تغافل
خودداری شبنم چه کند باتف خورشید / ای یاد تو برق دو جهان رخت تحمل
کیفیت لعل تو ز بس نشئه‌گداز است / در چشم حباب آینه دارد قدح مل
زان نیش که از اشک خم زلف تو دارد / مشکل که تپیدن نگشاید رگ سنبل
دلهای خراب انجمن جلوهٔ یارند / خورشید به ویرانه دهد عرض تجمل
ما قمری آن سرو گلستان خرامیم / دارد ز نشان قدمش گردن ما غل
آیینه‌ی دردیم چه عجز و چه رسایی / اشک است اگر ناله کند ساز تنزل
هر غنچه ازین باغ گره بسته‌ی‌نازیست / اشکی است گریبان‌در چشم تر بلبل
اسرار سخن جز به خموشی نتوان یافت / مفتاح در گنج معانی‌ست تأمل
روزی دو به فکر قد خم گشته فتادیم / کردیم تماشای گذشتن ز سر پل
خجلت شمر فرصت پرواز شراریم
بیدل به چه امید توان کرد توکّل

به پیری گشته حاصل از برای من فراغ دل
سحر شد روغن دیگر نمی‌خواهد چراغ دل
قناعت در مزاج همت مردان نمی‌باشد
فلک هم ساغری دارد اگر باشد دماغ دل
خمستان فلک صد نوبت صهبا تهی دارد
ولی از بی‌دماغی تر نشد کام ایاغ دل
همای عزتی پر می‌زند آن سوی اوهامت
کم پرواز عنقاگیر اگر گیری کلاغ دل
نه دنیا جهد می‌خواهد نه عقبا هوش می‌کاهد
دلی در خویش گم گشته‌ست و می‌پرسد سراغ دل
حریفان از شکست رنگ شمع آواز می‌آید
که ما را عاقبت زین بزم باید برد داغ دل
هزار آغوش واکرده است رنگ ناز یکتایی
جز این گل نیست **بیدل** هر چه می‌روید ز باغ دل

تا بست ادب نامه‌ی من در پر بسمل / پرواز گرفته‌ست شکن در پر بسمل
یاد تب شوقی که ز سامان تپیدن / آسودگیم داشت سخن در پر بسمل
فرصت هوس افتاد رم آهنگ شرارم / طرز نو من گشت کهن در پر بسمل
دل محو شهادتگه نازیست که اینجا / خون در رگ موجست و کفن در پر بسمل
ای شوق کرا نیست تپشهای محبت / سر تا قدم من بشکن در پر بسمل

بیتابی ساز نفس از دود خموشیست | ای عافیت آتش مفکن در پر بسمل
شبگیر فنا هم چقدر داشت رسایی | عمریست که داریم وطن در پر بسمل
هر جا دم تیغ تو گل افشان خیالیست | فرشست چو طاووس چمن در پر بسمل
ای راهروان منزل تحقیق بلندست | باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل هوس‌آرایی پرواز که دارد
محو است غبار تو و من در پر بسمل

تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل | خون دو جهان ریخت به دامان تغافل
بر زخم که خواهی نمک افشاند که امروز | گل کرده تبسم ز نمکدان تغافل
آنجا که تماشای تو منظور نظرهاست | چندین مژه چاکست گریبان تغافل
برگی‌ست لبت از چمنستان تبسم | موجی‌ست نگاه تو ز عمان تغافل
گیسوی تو مدّ الف آیت خوبی | ابروی تو بسم‌اللّه دیوان تغافل
امید به راه تو زمینگیر خیالیست | شاید نگهی وا کشد از شان تغافل
چشم تو به این مستی و پیمان‌شکنیها | نشکست چرا ساغر پیمان تغافل
فردا که به قاتل گرود خون شهیدان | دست من خون گشته و دامان تغافل
صد صبح نمک بر جگر خسته‌ی ما بست | آن غنچه‌ی نشکفته نمکدان تغافل
در عشق تو دیگر به چه امید توان زیست | ای آینه‌ی لطف تو برهان تغافل
عمریست که دل تشنه لب دور نگاهیست | یارب که بگردد سر مژگان تغافل

بیدل شرری گشت و به دامان نگه ریخت
گردی که نکردیم به میدان تغافل

چیست درین فتنه‌زار غیر ستم در بغل | یک نفس و صد هزار تیغ‌دو دم در بغل
گه الم کفر و دین گه غم شک و یقین | الحذر از فتنه‌ای دیر و حرم در بغل
منفعل فطرتم کو سر و برگ قبول | خوش قلم صنع نیست کاغذ نم در بغل
پای گر آید به سنگ کوشش همت رساست | زیر زمین می‌رود ریشه علم در بغل
با دل قانع خوشیم از چمن اعتبار | غنچه‌ی ما خفته است باغ ارم در بغل
خشکی مغز شعور جوهر فطرت گداخت | منشی این دفتریم نال قلم در بغل
تا طلب آمد به عرض فقر دمید از غنا | کاسه‌ی درویش‌داشت‌ساغر جم‌در بغل
گرنه به بوس آشناست زان دهن بی‌نشان | غرهٔ هستی چراست خلق عدم در بغل
لطمه‌ی آفات نیست مانع جوع هوس | سیر نشد از دوال طبل شکم در بغل
وضع رعونت مخواه تهمت بنیاد عجز | بر سر زانو گذار گردن خم در بغل
مایه‌ی‌ایثارمرد بر کف‌دست‌است و بس | کیسه‌ی ممسک نه‌ای چند درم در بغل

بیدل از اوهام جسم باخت صفا جان پاک
زنگ در آینه بست نور ظلم در بغل

خواندم خطِ هر نسخه به ایمای تغافل		آفاق نوشتم به یک انشای تغافل
مشکل که توان برد به افسون تماشا		آسودگی از بادیه پیمای تغافل
هنگامه‌ی آشوب جهان گوشه‌ی آب است		پیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل
در کارگه هستی موهوم ندیدیم		نقشی که توان بست به دیبای تغافل
در عشق ننالی که اسیران نفروشند		صبری که ز کف رفت به یغمای تغافل
گر بحر نقاب افکند از چهره وصالست		لطفست همان اسم معمای تغافل
فریاد که تمکین غرور تو ندارد		سنگی که خورد بر سر مینای تغافل
آن سرمه که در گوشه‌ی چشم تو مقیم است		دنباله دوانده‌ست به پهنای تغافل
از ساغر چشمت چقدر سحر فروش است		کیفیت نظّاره سراپای تغافل

خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند
بیدل تو نه‌ای محرم ایمای تغافل

در چمن گر جلوه‌ات آرد به روی کار گل		رنگها چون شمع بندد تا به نوک خار گل
رازداران محبت پُرتنک سرمایه‌اند		کز جنون چیدند یک چاک گریبان‌وار گل
چشم حیران شاهد دلهای از خود رفته است		نقش پایی هست در هر جا کند رفتار گل
از رگ تاکم لب امید بی‌خمیازه نیست		می‌کند زین‌ریشه آخر نشئه‌ای سرشارگل
سبحه ریزد غنچه‌ی کیفیت این‌شاخسار		گر کند در باغ کفرم رشته‌ی زنار گل
الفت دلها بهار انبساط دیگر است		شاخ این گلبن ز پیوند آورد بسیار گل
ناله از انداز جرأت در عرق گم می‌شود		بلبل ما را که چون شمعست در منقار گل
در گلستانی که رنگ و بوی می‌سازد بهم		عالمی را از تکلف گشت ربط‌دار گل
ای شرر در سنگ رنگ آرزو گردانده گیر		چشم وا کردن نمی‌ارزد به این مقدار گل
در بهارم داغ کرد آخر به چندین رنگ یأس		ساغر بی‌باده یعنی بی‌جمال یار گل
بر نفس بسته‌ست فرصت محمل فیض سحر		ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل

رشته‌ی شمع است مژگانم که گوهرهای اشک
بسکه چیدم بیدل امشب کرد دیگر بار گل

دل آرمیده به خون مکش ز فسون رنگ و هوای گل
ستم‌ست غنچه‌ی این چمن مژه واکند به صدای گل
به حدیقه‌ای که تبسمت فکند بساط شکفتگی
مگر از حیا عرقی کند که رسد به خنده دعای گل
به فروغ شمع صد انجمن سحری‌ست مایل این چمن
چو گلیم از برو دوش من بکشند سایه ز پای گل

چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوا
نشود تهی به گمان ما ز هجوم رنگ تو جای گل
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی
که چه یافت سبزه کلاه سرو و چه دوخت غنچه قبای گل
چمن اثر ز نظر نهان به مآثرت که کشد عنان
ز بهار می‌طلبی نشان مگذر ز آینه‌های گل
قدح شکسته‌ی فرصتت چقدر شراب نفس کشد
به خمیر طینت سنگ هم زده‌اند آب بقای گل
تو به دستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنی آرزو
که نساخت کاسه‌ی رنگ و بو به‌مزاج خنده گدای گل
به خیال غنچه نشسته‌ام به هوای آینه بسته‌ام
ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله پای گل
بگذشت خلقی ازین چمن به نگونی قدح طرب
تو هم آبگینه به خاک نه که خم است طاق بنای گل
ندوی چو **بیدل** بیخبر دم پیری از پی کر و فر
که تهیست قافله‌ی سحر ز متاع رنگ و درای گل

زخم تیغی ز تو برداشته‌ام همچو هلال
ریشه‌واری به‌نظر کاشته‌ام همچو هلال
قانعم زین چمنستان به رگ و برگ گلی
از تبسم لبی انباشته‌ام همچو هلال
عاقبت سرکشی‌ام سجده فروشیها کرد
در دم تیغ سپر داشته‌ام همچو هلال
نشود عرض کمالم کلف چهرهٔ عجز
در بغل آینه نگذاشته‌ام همچو هلال
سقف کوتاه فلک معرض رعنایی نیست
از خمیدن علم افراشته‌ام همچو هلال
ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد
آسمان بر مژه برداشته‌ام همچو هلال
بیدل از هستی من پا به رکاب است نمو
شام را هم سحر انگاشته‌ام همچو هلال

ز من عمریست می‌گردد جدا دل
ندانم با که گردید آشنا دل
ز حرف عشق خارا می‌گدازد
من و رازی که نتوان گفت با دل
به فکر ناوک ابرو کمانی
چو پیکانم گره از سینه تا دل
به امید پری مینا پرستیم
ز شوقت کرد بر ما نازها دل
نفس آیینه را زنگار یأس است
ز هستی باخت امید صفا دل
به رنگ لاله نقد دیگرم نیست
مگر از داغ خواهد خونبها دل
تپش گم کرده اشکی ناتوان چشم
گره بالیده آهی نارسا دل

ثـباتی نیست بـنیاد نـفس را   حباب ما چه بندد بر هوا دل
مـزن ای بیخبر لاف محبت   مـبادا آب گـردد از حیا دل
در آن معرض که جوشد شور محشر   قیامت هم تو خواهی بود با دل
حریفان از نشان من مپرسید   خیالی داشتم گم گشت با دل
فسردن *بیدل* از بیدردی‌ام نیست
چو موج گوهرم در زیر پا دل

زین باغ گذشتیم به احسان تغافل   گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل
طومار تماشای جهان فتنه‌ی سوداست   خواندیم خط امن ز عنوان تغافل
مشکل که درین عشوه‌سرا کام ستاند   فریاد دل از سرمه فروشان تغافل
مغرور نباشید که این یکدو نفس عمر   وارسته نگاهیست به زندان تغافل
یارب به‌چه نیرنگ چنین کرده خرابم   شوخی که ندارد ز من امکان تغافل
گوهر دو جهان تشنه لب یأس بمیرد   ای‌جان تغافل مشکن شان تغافل
بر طرف بناگوش تو صف می‌کشد امروز   گردی عجب از دامن میدان تغافل
یک سطر نگاه غلط‌انداز نخواندیم   زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل
عبرت گهر قلزم اسرار نگاهیم   ما را نتوان داد به توفان تغافل
عمریست که اطفال هوس هرزه خرامند   مشق ادبی کن به دبستان تغافل
ما و هوس هرزه نگاهی چه خیالست   دارد سر ما گوی گریبان تغافل
بیدل مژه مگشای که در عالم عبرت
کس سود ندیده است به نقصان تغافل

سعی روزی کاهش است ای بیخبر چشمی بمال   آسیاها شد درین سودا تنکتر از سفال
از کدورت رست طبعی کز تردد دست بست   آب خاک آلوده را آرام می‌سازد زلال
دستگاه جاه، اصلش واضع شور و شر است   می‌خروشد سیم و زر تا حشر در طبع جبال
از فضولیهای طاقت عافیت آواره است   غیر پرواز آتشی دیگر ندارم زیر بال
لب به حاجت وامکن ساز غنا این است و بس   آب گوهر می‌زند موج از زبان بی‌سوال
با عرق یارب نیفتد کار غیرت‌زای مرد   الحذر از خندهٔ دندان نمای انفعال
می‌کند بی‌کاریت نقاش عبرتگاه شرم   چون شود افسرده‌روها سازد اخگر از زگال
حسن نیرنگ جهان پوچ تا آمد به عرض   بر جبین رنگ سیاهی ریخت ابروی هلال
خواه بر گردون علم زن خواه آنسوتر خرام   ای سحر زین یکدودم چندانکه می‌خواهی ببال
انتخاب نسخه‌ی جمعیت هستی است فقر   عاشق بخت سیه می‌باشد این جا خال خال
گامی از خود رفته‌ام وقتی به یاد گیسویی   نقش چینم تا کنون بو می‌کنم ناف غزال

از عدم هستی و از هستی عدم گل می‌کند　　　بالها در بیضه دارد بیضه‌ها در زیر بال
انجمنها رفت بیدل با غبار رنگ شمع
تا قدم بر خود نهادم عالمی شد پایمال

سنگی چو گوهر، بستیم بر دل　　　از صبر دیدیم در بحر ساحل
رحمت گشوده‌ست آغوش حاجات　　　درهاست اینجا مشتاق سایل
چون شمع ما را با عجز نازیست　　　سر بر هواییم تا پاست در گل
رسوایی و عشق، مستوری و حسن　　　مجنون و صحرا، لیلی و محمل
نی دهر بالید، نی خلق جوشید　　　چندانکه جستیم دل بود در دل
بی‌پا روانی، بی‌پر پریدن　　　این باغ رنگیست از خون بسمل
هر جا دمد صبح شبنم کمین است　　　چشمی به نم گیر، ای خنده مایل
گر مرد جاهی جا گرم کم کن　　　خواهد عرق کرد رخشت به منزل
چون سایه هر چند بر خاک سودیم　　　خط جبینها کم گشت زایل
یکسر چو تمثال حیران خویشم　　　با غیر کس نیست اینجا مقابل
شخص حبابم از ما چه آید　　　ضبط نفس هم اینجاست مشکل
ما و من خلق هذیان توایی‌ست　　　از حق مپرسید مست است باطل
چون اشک رنگی بستیم آخر　　　خونها غرق شد از شرم قاتل
گفتم چه سازم با ربط هستی　　　آزاد طبعان گفتند بگسل
نی مطلبی بود، نی مدعایی
ما را به هر رنگ کردند بیدل

عشرت سالگره تا کی‌ات ای غفلت فال　　　رشته‌ای هست که لب می‌گزد از گفتن سال
بگذر ای شمع ز تشویش زبان آرایی　　　کاروانهاست درین دشت خموشی دنبال
دعوی عشق و هوس عام فتاده‌ست اینجا　　　عالم از کام و زبان عرصه‌ی کوس است و دوال
دل سخت آینه‌ی آتش کبر و حسد است　　　تب این کوه بجز سنگ ندارد تبخال
سعی مشاطه غم زشتی ایجاد نخورد　　　زنگی از داغ جبین سوخت به آرایش خال
خاکساریست بهاری که چمنها دارد　　　ای نهال ادب از ریشه مکن قطع وصال
انفعال من و تو با دل روشن چه کند　　　عرق شخص ز آیینه نریزد تمثال
عالمست این به غرور تو که می‌پردازد　　　بوالهوس یک دوسه روزی به خیالات ببال
مه پس از بدر شدن سعی هلالش پیش است　　　چون به معراج رسد طالب نقص است کمال
عشق بیخود ز خودم می‌برد و می‌آرد　　　رنگ در دعوی پرواز ندارد پر و بال
به که چون شمع به سر قطع کنی راه ادب　　　تا ز سعی قدمت سایه نگردد پامال
دیدهٔ شوخ نگاهان ز حیا بیخبر است
چه کند بیدل اگر نگذرد آب از غربال

عمریست چون گل می‌روم زین باغ حرمان در بغل
از رنگ دامن بر کمر، از بو گریبان در بغل
مجنون و ساز بلبلان، لیلی و ناز گلستان
من با دل داغ آشیان طاووس نالان در بغل
ای اشکریزان عرق تدبیر عرض خلوتی
مشت غبارم می‌رسد وضع پریشان در بغل
تنها نه من از حیرتش دارم نفس در دل گره
آیینه هم دزدیده است آشوب توفان در بغل
می‌آید آن لیلی نسب سرشار یک عالم طرب
می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل
آه قیامت قامتم آسان نمی‌افتد ز پا
این شعله هر جا سر کشد دارد نیستان در بغل
از غنچه‌ی خاموش او ایمن مباش ای زخم دل
کان فتنه‌ی توفان کمین دارد نمکدان در بغل
بنیاد شمع از سوختن در خرمن گل غوطه زد
گر هست داغی در نظر داری گلستان در بغل
چون صبح شور هستی‌ات کوک است با ساز عدم
تا چند گردی از نفس اجزای بهتان در بغل
دارد زیانگاه جسد تشویش «حبل من مسد»
زین کافرستان جسد بگریز ایمان در بغل
بیدل ز ضبط گریه‌ام مژگان به خون دارد وطن
تا چند باشد دیده‌ام از اشک پیکان در بغل

گاه موج اشک و گاهی گرد افغانست دل
روزگاری شد به کار عشق حیرانست دل
سودن دست است یکسر آمد و رفت نفس
می‌شود روشن که از هستی پشیمانست دل
خلق ازین اشغال تعمیری که در بنیاد اوست
بام و در می‌فهمد و غافل که ویرانست دل
فکر هستی جز کمین رفتن از خود هیچ نیست
دامن بر چیدهٔ چندین گریبانست دل
پاس ناموس حیا ناچار باید داشتن
چشم گر وا می‌کنی عیب نمایانست دل
حسن مطلق بی‌نیاز از احتمالات دویی‌ست
وهم می‌داند که از آیینه دارانست دل
دیدهٔ یعقوب و بوی یوسف اینجا حاضر است
در وصال هجر مجبوریم کنعانست دل
راه ناپیدا و جست‌وجو پر افشان هوس
گرد مجنون تا کجا تازد بیابانست دل
با همه آزادی از الفت گریبان می‌دریم
در کجا نالد نفس زین غم که زندانست دل

حسن می‌آید برون تا حشر در رنگ نقاب   از تکلف هر چه می‌پوشیم عریانست دل
مفت موهومی شمر بیدل طفیل زیستن
در خیال‌آباد خود روزی دو مهمانست دل

گر چنین جوشاند آثار دویی تنگش ز دل   دیدن آیینه خواهد کرد دلتنگش ز دل
آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن   پاس مطلب آتشی داده‌ست در چنگش ز دل
ناتوانی هر کرا چون نی دلیل جستجو است   تا به لب صد نردبان می‌بندد آهنگش ز دل
دقتی دارد خرام کاروان زندگی   چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش ز دل
ناله‌واری گل کند کاش از چکیدنهای اشک   می‌زنم این شیشه هم عمریست بر سنگش ز دل
طینت آیینه و خاصیت زاهد یکی است   تا کجاها صافی ظاهر برد زنگش ز دل
خامی فطرت دل ما را به داغ وهم سوخت   ای‌خدا آتش فتد در عالم ننگش ز دل
غنچه‌ی ما بر تغافل تا کجا چیند بساط   می‌رسد آواز پای رفتن رنگش ز دل
در طلسم ما و من جهد نفس خون خوردنست   بر نمی‌آرد چه سازد وحشت لنگش ز دل
شوخی طاووس این گلشن برون بیضه نیست   آسمان برمی‌کشد عمریست نیرنگش ز دل
با خرد گفتم درین محفل که دارد عافیت   گفت آن سازی که نتوان یافت آهنگش ز دل
لیلی آزاد و این نُه خیمه دام وهم کیست   از فضولی اینقدر من کرده‌ام تنگش ز دل
چون نفس بیدل چه خواهد جز فغان برداشتن
آن ترازویی که باشد در نظر سنگش ز دل

گر کند طاووس حیرتخانه‌ی اسباب گل   دستگاه رنگ او بیند همان در خواب گل
ای بهار از خودفروشان دکان رنگ باش   بی دماغانیم ما اینجا ندارد باب گل
جز خموشی بر نتابد محفل تسلیم عشق   از چراغ کشته اینجا می‌کند آداب گل
از خودم یاد جمال میفروشی برده است   کز تبسم جمع دارد با شراب ناب گل
آفت ایجاد است ساز زندگی هشیار باش   از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل
فیض خاموشی به یاد لب گشودنها مده   ای ز خود غافل همین در غنچه دارد آب گل
گلشن داغیم از نشو و نمای ما مپرس   در بهار ما ز آتش می‌شود سیراب گل
موی چینی گر به سامان سفیدی می‌رسد   شام ما هم می‌تواند چیدن از مهتاب گل
بیقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید   جز پریشانی نکرد از ناله‌ی بیتاب گل
غرهٔ عشرت مشو کاین نوبهار عمر نام   نا امیدی نکهت است و مطلب نایاب گل
ای‌غنیمت! جلوه‌ای، فرصت‌پریشان وحشتست   رنگی از طبع هوس خندیده‌ای دریاب گل
معنی روشن به چندین پیچ و تاب آمد به کف
کرد بیدل گوهر ما از دل گرداب گل

محو جنون ساکنم شور بیابان در بغل
چون چشم خوبان خفته‌ام ناز غزالان در بغل
نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن
گل کرده‌ام زین انجمن دل نام حرمان در بغل
عمریست از آسودگی پا در رکاب وحشتم
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل
خلقست زین گرد هوس یعنی ز افسون نفس
شور قیامت در قفس آشوب توفان در بغل
تنها نه خلق بیخرد بر حرص محمل می‌کشد
خورشید هم تک می‌زند زر در کمر نان در بغل
دارد گدا از غفلتت بر خود نظر وا کردنی
ای سنگ تا کی داشتن آیینه پنهان در بغل
از بسکه با خاک درت می‌جوشد آب زندگی
دارد نسیم از طوف او همچون نفس جان در بغل
از خار خار جلوه‌ات در عرض حیرت خاک شد
چون جوهر آیینه چندین چشم مژگان در بغل
مشکل دماغ یوسفت پیمانه‌ی شرکت کشد
گیرد زلیخایش به بر یا پیر کنعان در بغل
این درد صاف کفر و دین محو است در دیر یقین
بی‌رنگ صهبا شیشه‌ای دارند مستان در بغل
بیدل به این علم و فنون تا کی به بازار جنون
خواهی دویدن هر طرف اجناس ارزان در بغل
می‌آید از دشت جنون گردم بیابان در بغل
توفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل
سودایی داغ‌ترا از شام نومیدی چه غم
پروانه‌ی بزم وفا دارد چراغان در بغل
از وحشت این تنگنا هر کس به رنگی می‌رود
دریا و مینایی به کف صحرا و دامان در بغل
از چشم خویش ایمن نی‌ام کاین قطرهٔ دریا نسب
دارد به وضع شبنمی صد رنگ توفان در بغل

رسوای آفاقم چو صبح از شوخی داغ جنون
چون آفتاب آیینه‌ای پوشید نتوان در بغل
گرید به حال آگهی کز غفلت نامحرمی
چون چشم اعمی کرده‌ام آیینه پنهان در بغل
خاک من بنیاد سر در حسرت چاک جگر
وقتست چون گرد سحر خیزد گریبان در بغل
کام دل حسرت گدا حاصل نشد از ما سوا
عمریست می‌خواهد ترا این خانه ویران در بغل
ای کارگاه وهم و ظن نشکافتی رمز سخن
اینجا ندارد پیرهن جز شخص عریان در بغل
دکان غفلت وا مکن با زندگی سودا مکن
خود را عبث رسوا مکن زین سود نقصان در بغل
بیدل ندارد بزم ما از دستگاه عافیت
چشمی که گیرد یک دمش چون شمع مژگان در بغل

می‌توان در باغ دید از سینه‌ی افگار گل
کاین گل اندامان چه مقدارند در آزار گل
گر تبسم زین ادا چیند بساط غنچه‌اش
می‌درد منقار بلبل خندهٔ سرشار گل
ای ستمگر بر درشتی ناز رعنایی مچین
در نظرها می‌خلد هر چند باشد خار گل
فرصت نشو و نما عیار این بازیچه است
رنگ تا پر می‌گشاید می‌برد دستار گل
خانه ویرانست اینجا تا به خود جنبد نسیم
خشت چیند تا کجا بر رنگ و بو معمار گل
پهلوی همت مکن فرش بساط اعتبار
مخمل و کم‌خواب دارد دولت بیدار گل
باید از دل تا به لب چندین گریبان چاک زد
کار آسانی مدان خندیدن دشوار گل
باغ امکان درسگاه عذر بی‌سرمایگی است
رنگ کوتا گردشی انشا کند پرگار گل
غفلت بی‌درد پُر بی‌عبرتم برد از چمن
ناله‌ی دل داشت بو در بستر بیمار گل
تا به فکر مایه افتادیم کار از دست رفت
رنگ و بو سودای مفتی بود در بازار گل
می‌برد خواب بهار نازم از یاد خطش
بی‌فسونی نیست بیدل سایه‌ی دیوار گل

می‌کند درس رمی از رنگ و بو تکرار گل
با همه بیدست و پایی نیست پُر بیکار گل
غنچه‌ها از جوش دلتنگی گریبان می‌درند
ورنه این گلشن ندارد یک تبسم‌وار گل
همچو شبنم بایدت حیران به دامن کرد و بس
این چمن دارد بقدر دیدهٔ بیدار گل
عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی
چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل

بوی دردی می‌تراود از مزاج نوبهار
در غبار رنگ دارد ناله‌ی بیمار گل

وحشتی می‌باید اسبابی دگر در کار نیست
هر قدر زین باغ دامن چیده‌ای بردار گل

طرز روشن مشربان بیگانه از آرایش است
شمع را مشکل که گردد زینت دستار گل

اینقدر زخم آشیان ناوک بیداد کیست
آرزو چیده‌ست از دل تا لب سوفار گل

الفت اسباب منع شوق وحشت مشربی است
سدّ راه بو نمی‌گردد به صد دیوار گل

بلبل ما بیخبر بر شعله‌ی آواز سوخت
بیدل اینجا داشت از رنگ آتش هموار گل

نوبهار آرد به امداد من بیمار گل
تا به جای رنگ گردانم به گرد یار گل

در گلستانی که شرم آیینه‌دار ناز اوست
محو شبنم می‌شود از شوخی اظهار گل

باغبان! از دور گردان چمن غافل مباش
تا کی‌ام دزدیده باشد رخنه‌ی دیوار گل

از خموشی پرده‌دار شوخی حسن است عشق
می‌کند بلبل نهان در غنچه‌ی منقار گل

تا نفس باقیست باید خصم راحت بود و بس
هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل

رنگ بو نامحرم فیض بهار نیستی است
خاک راهی باش و از هر نقش پا بردار گل

گر ز اسرار بهار عشق بویی برده‌ای
غیر داغ و زخم و اشک و آبله مشمار گل

بر بساط غنچه خسبان گر رسی آهسته باش
می‌شود از جنبش نبض نفس بیدار گل

این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار
داغ دارد زیب دل چون زینت دستار گل

حاصل این باغ بر دامن گرانی می‌کند
چون سپر بر پشت باید بستنت ناچار گل

جلوه در پیش است تشویش دگر انشا مکن
هر کجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل

شوخی نشو و نماها بسکه شبنم‌پرور است
سبزه چون مژگان بیدل کرده گوهربار گل

وفور مال به تأکید خسّت است دلیل
گشاد دست نمی‌خواهد آستین طویل

شرر چه بال تواند گشود در دل سنگ
چراغ دیدهٔ مور است در سرای بخیل

به قوّت حشم از جادهٔ ادب مگذر
صلای کام نهنگست کوچه دادن سیل

ز سرکشان به بزرگی فروتنی مطلب
چه ممکنست خمیدن رسد به گردن فیل

غضب به جرأت تسلیم برنمی‌آید
حیاست آتش نمرود را ز وضع خلیل

رموز عشق سزاوار حکم هر خس نیست
نفس به حوصله‌ی من نمی‌شود تحلیل

قد خمیده به صد احتیاج داغم کرد
چه گریه‌ها که نفرمود ساز این زنبیل

به سرخ و زرد منازید زیر چرخ کبود
که جامه هر چه بود ماتمی است در خم نیل

به هر خیال قناعتگر است موهومی
کشید سرمه‌به‌چشم پری ز سایه‌ی میل

هوس بضاعت موهوم ما چه عرض دهد
مبرهن است از اجمال ذره‌ها تفصیل

خبر ز دل نگرفتی کسی چه چاره کند — که شیشه‌ای‌ست به طاق تغافلت تحویل
ادب غبار خموشی است کاروان حباب — نهفته است به ضبط نفس درای رحیل
چو شمع خیره‌سر فرصتیم وزین غافل — که چین بلند گرفته‌ست دامن تعجیل
تلاش علم و عمل مغتنم شمر **بیدل**
مکش خمار شرابی که عقل راست مزیل

آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم — چون جرس در دل تپیدنها فغانی یافتم
خاک را نفی خود اثبات چمنها کردن است — آنقدر مردم به راه او که جانی یافتم
بی‌نیازی در کمین سجدهٔ تسلیم بود — تا زمین آیینه گردید آسمانی یافتم
کوشش غوّاص دل صد رنگ گوهر می‌کشد — غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم
دستگاه جهد فهمیدم دلیل امن نیست — بال و پر درهم شکستم آشیانی یافتم
جلوه‌ها بی پرده و سعی تماشا نارسا — هر دو عالم را نگاه ناتوانی یافتم
وحشت عمر از کمین قامت خم جوش زد — تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم
یأس چون امید در راه تو بی‌سامان نبود — آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم
چون هما بر قسمت منحوس من بایدگریست — شد سعادتها ضمان تا استخوانی یافتم
همچو آن آیینه کز تمثال می‌بازد صفا — گم شدم در خویش از هرکس نشانی یافتم
چون سحرزین جنس موهومی‌که خجلت عرض اوست — گر همه دامن ز خود چیدم دکانی یافتم
زندگانی هرزه تا ز عرصه‌ی تشویش بود
بیدل از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

آرزویی در گره بستم دُرّی یکتا شدم — حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم
نسخه‌ی آزادی‌ام خجلت کش شیرازه بود — از تپیدنها ورق گرداندم و اجزا شدم
عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید — باده جز یاد شکستن نیست تا مینا شدم
هر دو عالم خانه‌ی نقاش شد تا در خیال — صورتی چون نام عنقا بی‌اثر پیدا شدم
بی‌نقابیهای گل بی‌التفات صبح نیست — آنقدر واگشت آغوشت که من رسوا شدم
عشق را در پردهٔ نیرنگ افسونها بسی است — در خیال خویش مجنون بودم و لیلا شدم
کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف — عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم
وسعت دل تنگ دارد عرصه‌ی خود داری‌ام — در نظر یکسر رم آهوست تا صحرا شدم
عافیت در جلوه‌گاه بی‌نشانی بود و بس — رنگ تا گل کرد غارتگاه شوخیها شدم
بی‌تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست — اینقدر چشمی که من بر روی هستی واشدم
حیرتم **بیدل** زمینگیر تأمل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشاند من عنقا شدم

آمـد ز گـلشن نـاز آن جـوهر تـبسم — دل در کـف تـغافل گـل بـر سـر تـبسم
خط جوش خضر دارد بر چشمه‌ی خیالش — یا خفته خاکساری سـر بـر در تـبسم
مستی ادب طرازست یا چشم نیم بازست — یـا نـاتوان نـازست بـر بستر تـبسم
شمع کـدام بزمی ای نسخه‌ی تغافل — صـبح کـدام شـامی ای پیکر تـبسم
از غـنچه‌ی عـتابت گـلچین التـفاتیم — ای جبهه‌ی تـو از چین روشنگر تبسم
زنـهار جرعه‌ی ناز از رنگ پـا نگیری — خون می‌کنی چو مینا در سـاغر تـبسم
آورد خـط نـازی بـر قـتل بیگناهان — یک مهر بوسه باقیست بر محضر تبسم
ای آه خفته در خون چاک دلت مبارک — آن غـنچه‌ی تـغافل دارد سـر تـبسم
گر برق خونفشان شد یا شعله خصم جان شد — بسـمل نمی‌توان شـد بی‌خنجر تبسم
عرض طرب وبال است در عشق ورنه من هم — چـون غنچه‌ام سراپا بـال و پـر تبسم
آن بـه کـه شبنم مـا زین بـاغ پـرفشاند — چون اشک پر غریبیم در کشور تبسم

از صبح بـاغ امکـان غـافل مـباش **بیدل**
بی‌گرد فتنه‌ای نیست این لشکر تبسم

آمـدم طـرح بـهار تـازه‌ای انشـا کـنم — یک دو گلشن بشکفم چشمی به رویت واکنم
از فسردن هر بن مـویم مـزار حیرتـست — زان تـبسمها جهانی مـرده را احـیا کـنم
در خمارآباد امکان ساغر دیگر کجاست — التفاتی واکشم زان چشم و مستیها کـنم
غنچه خرمن می‌کند شوقم زمین تا آسمان — بوسه‌واری گر به خاک آستانت جا کـنم
فکر آن قامت جهانی را بـلند آوازه کـرد — رخصت نازی که من هم مصرعی رعنا کنم
شرم حسنم ساغر تکلیف چندین بیخودیست — بر قفا افتم چو مژگان گـر مـژه بـالا کـنم
در شکایت‌نامه‌ام چـون کـاغذ آتش زده — نقطه پر پیدا کند تـا نـامه‌بر پیدا کـنم
نـاز پـرورد تـغافل خـانه‌ی یکـتایی‌ام — هـر کـجا آیینه‌ای را بینم استغنا کـنم
قطرهٔ اشکی بـه تـوفان آورم کـز حسـرتش — تشـنه کـامی را صـدای سـاغر دریـا کـنم

عشق **بیدل** گر بساط نازم آراید چو شمع
آنقدر گردن کشم از خود که سر را پا کنم

آنی که بی‌تو من همه جا بی‌سخن نی‌ام — هر جا منم تویی، تویی آنجا که من نی‌ام
غیر از عدم پیام عـدم کـس نگفته است — در عـالمی کـه دم زده‌ام زان دهـن نـی‌ام
عجزم چو آب و آتش یاقوت روشن است — یعنی کـه بـاعث تـری و سـوختن نـی‌ام
حـاشا کـه بشکـنم مـژه در دیدهٔ کسـی — گر مو شوم که بیش ز مـوی بـدن نـی‌ام
نـنموده‌ام درشـتی طـاقت بـه هـیچکس — عـرض رگ گـلم رگ نشـتر شکـن نـی‌ام
نیرنگ حیرتی نـتوان یـافت بیش ازیـن — پیچیده‌ام به پـای خـود امـا رسـن نـی‌ام

عنقا به هر طرف نگری بال می‌زند | رنگم بهار دارد و من در چمن نی‌ام
بیچاره‌ای تظلم غفلت کجا برد | افتاده‌ام به غربت و دور از وطن نی‌ام
عریانی از مزاج جنونم نمی‌رود | هر چند زیر خاک روم در کفن نی‌ام
رنگم نهفته نیست که بویش کند کسی | کنعانی نقاب درم پیرهن نی‌ام
بی‌فقر دعوی من و ما گم نمی‌شود | نی شد ز بوریا شدن آگه که من نی‌ام
یاران ترحمی که درین عبرت انجمن | من رفتنم چو پرتو و شمع آمدن نی‌ام

بیدل تجددی‌ست لباس خیال من
گر صد هزار سال برآید کهن نی‌ام

آه دود آخته‌ای می‌خواهم | روز شب ساخته‌ای می‌خواهم
زین محیطم هوس گوهر نیست | دل نگداخته‌ای می‌خواهم
فارغ از طوق وفا نتوان زیست | گردن فاخته‌ای می‌خواهم
تا شوم محرم خاک قدمت | سر افراخته‌ای می‌خواهم
صافی آینه منظورم نیست | خانه پرداخته‌ای می‌خواهم
به متاع تپش آباد هوس | آتش انداخته‌ای می‌خواهم
رنگها جمله سراغ هوسند | گرد پی باخته‌ای می‌خواهم
ساز این انجمن آزادی نیست | آنطرف تاخته‌ای می‌خواهم
چشم زخمست شناسایی خلق | قدر نشناخته‌ای می‌خواهم

چون جرس تا ننمایم بیدل
ناله‌ی ساخته‌ای می‌خواهم

ادب سرشته‌ی عجزم مپرس از آیینم | به پا چو آبله فرسودنست تسکینم
ز محو یاد تو آزار کس چه امکان است | مژه ندید گرانی ز خواب سنگینم
به اختلاط هوس سخت مایلم یارب | سریشمی نکند غفلت شلایینم
چو شمع راحتم از پهلوی ضعیفیهاست | پُر است از پر رنگ شکسته بالینم
هزار شکر که آخر ز حسن سعی وفا | حنای پای تو گردید اشک رنگینم
ز نقش پای تو بوی بهار می‌آید | بیا که جبهه نهم بر زمین و گل چینم
تپیدن دل من جوهر چه آینه است | که می‌روم ز خود و جلوهٔ تو می‌بینم
به آستان تو عهد غبار من اینست | که گر سپهر شوم جز به خاک ننشینم
نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم | که خاک راه توام خواه آن و خواه اینم
هوس به لذت جاهم نکرد دعوت حرص | مگس نداد فریب از لعاب شیرینم
به پایداری صبرم فلک ندارد دست | به نشتر رگ خارا کمر کشد کینم

نهفته در سخنم انفعال مضمونی — که لب چو جبهه عرق می‌کند به تحسینم
به رنگ جوهر آبی که در گهر سوزد — غبار گشته‌ام اما بجاست تمکینم
مبرهن است ز آثار نام من بیدل
که غره نیستم از زمرهٔ مساکینم

از انفعال عشرت موهوم آگهم — ای چرخ پُر مکن قدح هاله از مهم
صبح ازل شکوفه‌ی اشکم بهار داشت — هم در پگاه بود چراغان بیگهم
شمعم فروتنی ز مزاجم نمی‌رود — هر چند سر به اوج کشم مایل چهم
پا در گل کدورتم از التفات جسم — گر اندکی ز وهم برآیم منزهم
کو جهد همتی که به همدوشیت رسد — از گردن بلند تو یکدست کوتهم
پیری شکنج پوست به جسم فسرده است — رختم امید شست کنون می‌کند تهم
از قامت خمیده گذشتن وبال شد — این ناخن بریده که افکند در رهم
گنجینه و ذخیرهٔ اسباب اعتبار — دست تأسفی است اگر آوری بهم
خاکم به پایمالی وضعم تأملی — تا بینی آستان که‌ام یا چه درگهم
از کبک من ترانه‌ی مستان شنیدنی‌ست — چیزی دگر مپرس همین الله الهم
تا بارگاه فقر شکوه که می‌رسد
بیدل گذشتگی‌ست جنیبت‌کش شهم

از بسکه چون نگه ز تحیر لبالبم — یک پر زدن به ناله نداده‌ست جا لبم
جرأت مباد منکر عجز سپند من — کم نیست اینکه سرمه کشید از صدا لبم
صد رنگ ناله در قفس یأس می‌تپد — کو گوش رغبتی که شود نغمه‌زا لبم
کلفت نقاب عافیت غنچه می‌درّد — ترسم فشار دل کند از هم جدا لبم
خاکسترم اگر تب شوقت دهد به باد — تبخال را هنوز حسابی‌ست با لبم
نام ترا که گوهر دریای مدعاست — دارد صدف صفت به دو دست دعا لبم
بی‌دوست زندگی به عرق جام می‌زند — تر کرده است خجلت آب بقا لبم
زینسان که ناله هرزه درای تظلمست — ترسم به خامشی نبرد التجا لبم
این شیشه‌ی هوس که دلش نام کرده‌اند — در خون گشوده است ره خنده تا لبم
رنگم چوگل هزار گریبان دریده است — زین بیشتر چه ناله کنم بینوا لبم
زین قفل زنگ بسته مگویید و مشنوید — خون شد کلید آه و نگردید وا لبم
بیدل خموشی‌ام ز فنا می‌دهد خبر
آگه نی‌ام که این لب گور است یا لبم

از جراحت‌زار دل چیده‌ست دامان ناله‌ام — می‌رسد یعنی ز کوی گل‌فروشان ناله‌ام

دیده دردآلودهٔ محرومی دیدار کیست — کز شکست اشک می‌جوشد ز مژگان ناله‌ام
همعنان درد دل عمریست از خود می‌روم — نسبتی دارد به آن سرو خرامان ناله‌ام
دید و وادیدم برون پردهٔ رنگست و بس — هر کجا باشم چه پیدا و چه پنهان ناله‌ام
با دو عالم اضطراب اظهار مطلب خامشی است — صد جرس دل دارم اما نیست امکان ناله‌ام
دوش کز بام ازل افتاد طشت کاف و نون — گر تأمل محرم معنی است من آن ناله‌ام
خندهٔ گل را نمک از شور بلبل بوده است — حسن او بی‌پرده شد تا گشت عریان ناله‌ام
درد عشقم قصه‌ی من بشنو و خاموش باش — تا نهانم، داغ، چون گشتم نمایان ناله‌ام
از شکست شیشه‌ی دل آنقدر غمگین نی‌ام — درد آن دارم که خواهد شد پریشان ناله‌ام
چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی — سرمه گشتم تا ببیند چشم یاران ناله‌ام
راز دل چون موج پوشیدن ندارد ساز من — می‌درد در هر تپیدن صد گریبان ناله‌ام

بیدل از مشت غبار حسرت‌آلودم مپرس
یک بیابان خار خارم، یک نیستان ناله‌ام

از چاک گریبان به دلی راه نکردیم — کار عجبی داشت جنون آه نکردیم
دل تیره شد آخر ز هوایی که به سر داشت — این آینه را از نفس آگاه نکردیم
فرصت شمریهای نفس بال امل زد — پرواز شد آن رشته که کوتاه نکردیم
هر چند به صد رنگ دمیدیم درین باغ — پرواز طرب جز به پرکاه نکردیم
چون شمع که از خویش رود سر به گریبان — نقش قدمی نیست که ما چاه نکردیم
صد دشت به هر کوچه دویدیم و لیکن — خاکی به سر از دوری آن راه نکردیم
ماندیم هوس شیفته‌ی کثرت موهوم — از گرد سپه رو به سوی شاه نکردیم
در وصل ز محرومی دیدار مپرسید — شب رفت و نگاهی به رخ ماه نکردیم
چون سایه به حرمانکدهٔ فرصت هستی — روز سیهی بود که بیگاه نکردیم

بیدل تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق
ماییم که خود را ز خود آگاه نکردیم

از خیالت وحشت‌اندوز دل بی‌کینه‌ام — عکس را سیلاب داند خانه‌ی آیینه‌ام
بسکه شد آیینه‌ام صاف از کدورتهای وهم — راز دل تمثال می‌بندد برون سینه‌ام
کاوش از نظمم گهرهای معانی می‌کشد — ناخن دخل است مفتاح در گنجینه‌ام
طفل اشکم، سر خط آزادی‌ام بیطاقتی است — فارغ از خوف و رجای شنبه و آدینه‌ام
حیرت احکام تقویم خیالم خواندنی است — تا مژه‌واری ورق گردانده‌ام پارینه‌ام
در خراش آرزویم بسکه ناخنها شکست — آشیان جغد باید کرد سیر از سینه‌ام
تیغ چوبین را به جنگ شعله رفتن صرفه نیست — دل بپرداز ای ستمگر از غبار کینه‌ام

قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من | حسن هر جا جلوه‌پرداز است من آیینه‌ام
تا کجا از خود برآیم جوهر سعیم گداخت | بر هوا بسته است تشویش نفسها زینه‌ام

بیدل از افسردگیها جسمم آخر بخیه ریخت
ابر نیسانی برآمد خرقه‌ی پشمینه‌ام

از زندگی بجز غم فردا نمانده‌ایم | چیزی که مانده‌ایم درینجا نمانده‌ایم
روزی دو چون حواس به وحشت سرای عمر | بی‌سعی التفات و مدارا نمانده‌ایم
چون سایه خضر مقصد ما شوق نیستی است | از پا فتاده‌ایم ولی وا نمانده‌ایم
سر بر زمین فرصت هستی درین بساط | زان رنگ مانده‌ایم که گویا نمانده‌ایم
زین خاکدان برون نتوان برد رخت خویش | حرفیست بعد مرگ به دنیا نمانده‌ایم
مجبور اختیار تعین کسی مباد | گوهر شدیم لیک به دریا نمانده‌ایم
سرگشتگی هم از سر مجنون ما گذشت | جز نام گرد باد به صحرا نمانده‌ایم
محو سراغ خویش برآمد غبار ما | بودیم بی‌نشان ازل پا نمانده‌ایم
دود چراغ بود غبار بنای یأس | بر سر چه افکنیم ته پا نمانده‌ایم
بر شرم کن حواله جواب سلام ما | تا قاصدت رسد بر ما، ما نمانده‌ایم
چون مهره‌ای که شش درش افسون حیرت است | ما هم برون شش‌در این خانه مانده‌ایم

بیدل به فکر نقطه‌ی موهوم آن دهن
جزوی به غیر لایتجزّا نمانده‌ایم

از شوق تو ای شمع طرب بعد هلاکم | جوشد پر پروانه ز هر ذرهٔ خاکم
بیتابی من عرض نسب‌نامه‌ی مستی است | چون موج می از سلسله‌ی ریشه‌ی تاکم
دود نفس سوخته‌ام طرهٔ یار است | کآن را نبود شانه بجز سینه‌ی چاکم
تهمت‌کش آلایش هستی نتوان شد | چون عکس ز تردامنی آینه پاکم
آهم، شررم، اشکم و داغم، چه توان کرد | چون شمع درین بزم به صد رنگ هلاکم
ای همت عالی‌نظران دست نگاهی | تا چند برد پستی طالع به مغاکم
گردم چمن رنگ نبالد چه خیال است | عمریست که در راه تمنای تو خاکم
چون غنچه ز شوق من دیوانه مپرسید | گل نیز گریبان شده از حسرت چاکم
خاشاک به ساحل رسد از دست رد موج | از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
بیدل ز سر ما نشود سایه‌ی ما کم

از ضعف بسکه در همه جا دیر می‌رسم | تا پای خود چو شمع به شبگیر می‌رسم
وهم علایق از همه سو رهزن دل است | پا در گل خیال به صد قیر می‌رسم

بر نقش پای شمع تصور حنا مبند
من رنگها شکسته به تصویر می‌رسم

رنگ بنای صبح ز آب و گل فناست
بر باد می‌روم که به تعمیر می‌رسم

از کام حرص لذت طفلی نمی‌رود
دندان شکسته باز پی شیر می‌رسم

بگذار چون سحر فکنم طرح فرصتی
گرد رمی ز دور نفس گیر می‌رسم

خواب عدم فسانه‌ی هستی‌شنیده است
شادم کزین بهانه به تعبیر می‌رسم

چون شمع رنگم از چه بهار آفریده است
کز هر نگه به صد گل تغییر می‌رسم

از نارسایی ثمر خام من مپرس
تا رنگ زرد نیز همان دیر می‌رسم

آسان نمی‌رسد به تسلی جنون من
چون ناله رفته رفته به زنجیر می‌رسم

ای قامت خمیده دو گام آرمیده رو
من هم به تو همین که شدم پیر می‌رسم

همدم چو فرصت از دو جهان قطع الفت است
بر هر چه می‌رسم دم شمشیر می‌رسم

بیدل همین قدر اثرم بس که گاهگاه
بر گوش ناسخن شنوان تیر می‌رسم

از عزت و خواری نه امید است نه بیمم
من گوهر غلتان خودم اشک یتیمم

دل نیست بساطی که فضولی رسد آنجا
طور ادبم سرمه‌ی آواز کلیمم

هر چند سر و برگ متاع دگرم نیست
زین گرد نفس قافله‌ی ملک عظیمم

از نعمت بی‌خواست به کفران نتوان زد
محتاج نی‌ام لیک کریم است کریمم

از سایه‌ی گم گشته مجویید سیاهی
شستند به سر چشمه‌ی خورشید گلیمم

بالیدن من تا ندرّد جامه‌ی آفاق
باریکتر از ریشه‌ی تحقیق جسیمم

چشمی نگشودم که به زخمی نتپیدم
عمریست چو عبرت به همین کوچه مقیمم

با تیغ طرف گشته‌ام از دست سلامت
چون شمع به هر جا سر خویش است غنیمم

بی‌درد سری نیست سحر نیز درین باغ
صندل به جبین می‌وزد از دور نسیمم

چون خوشه‌ی گندم چه دهم عرض تبسم
از خاک پیام‌آور دلهای دو نیمم

بیدل نی‌ام امروز خجالت کش هستی
چون چرخ سر افکندهٔ ادوار قدیمم

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم
خاکم به دهن به، که بگویم چه شنیدم

عالم همه در چشم من از یأس سیه شد
جز کسوت پایم به بر دهر ندیدم

آماج جهان ستم کرد ندامت
چندانکه ز دل آه کشم تار کشیدم

دیوانه‌ام امروز به پیش که بنالم
ای‌کاش عدم بشنود آواز بعیدم

جا ناز خیال تو به خود ساخته بودم
نازت به نگاهی نپسندید شهیدم

می‌سوخت دل منتظر از حسرت دیدار
دامن زدی آخر به چراغان امیدم

داغت بـه عـدم مـی‌برم و چـاره نـدارم / ای گل تو چه بودی که منت باز ندیدم
هیهات به خاکم نسپردی و گـذشتی / نـومید بـرآمـد کـفن مـوی سـپیدم
از آمد و رفت تـو کـبابم چـه تـوان کـرد / رفتی و چنین آمدی ای رنج شـدیدم
می‌گریم و چون شمع عرق می‌کنم از شرم / ای وای کـه یکـباره ز مژگان نـچکیدم
رسـم پـر بسـمل ز وفـا مـنفعلم کـرد / گـردی شده بر باد نرفتم چه تـپیدم
ای تـوسن نـاز تـو بـرون تـاز تـصور / رفـتم ز خـود امـا بـه رکـابت نـرسیدم
انجام تک و تاز درین مرحله خـاکست / ای اشک مـن بـی‌سر و پـا نیز دویـدم
پیش که درم جیب کـه گـردون سـتمگر / عـقلم بـه در دل زد و بشکست کـلیدم

بـیدل اگـر ایـن بـود سـرانجام مـحبت
دل بـهر چـه بستم به هـوا، آه امـیدم

از کـتاب آرزو بـابی دگـر نگـشـوده‌ام / همچو آه بیدلان سطری به خون آلوده‌ام
موج را قرب محیط از فهم معنی دور داشت / قدردان خود نی‌ام از بسکه با خود بوده‌ام
بی‌دماغی نشئه‌ی اظـهارم امـا بسـته‌انـد / یک جـهان تـمثال بـر آیـینه‌ی نـنموده‌ام
گـر چـراغ فـطرت مـن پـرتوآرایـی کـند / می‌شود روشن سـواد آفـتاب از دوده‌ام
داده‌ام از دست دامان گلی کز حسـرتش / رنگ گردیده‌ست هرگه دست بر هم سوده‌ام
در عدم هم شغل هستی خاک من آوارگیست / تا کـجا مـنزل کـند گـرد هـوا فـرسوده‌ام
بر چه امید است یارب اینقدر جان کندنم / من که خجلت مزدتر از کار نـافرموده‌ام
نی به دنیا نسبتی دارم نه بـا عـقبا رهـی / ناامیدی در بغل چون کوشش بیهوده‌ام
اینقدر یارب پر طاووس بـالینم کـه کـرد / بسته‌ام صد چشم اما یک مژه نغنوده‌ام
دستگاه نقد هر چیز از وفور جنس اوست / خاک بر سر کرده باشم گر به خویش افزوده‌ام

بیدل از خاکستر من شعله جولانی مخواه
اخگـری در دامـن فـرسودگی آسـوده‌ام

ازکجا وهم دو رنگی به قدح ریخته بنگم / حسن، بی‌رنگ و، من بیخبر آیینه به چنگم
شوخی‌ام جز عرق شرم درین باغ چه دارد / همچو شبنم گل حیرت چمن آینه رنگم
تهمت‌آلود هوسهای دویی نیست محبت / عکس اوگشتم از آیینه زدودند چو زنگم
شیشه بر سنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت / چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
زین بیابان به چه تدبیر شوم رام تسلی / هست هر ذره جنون چشمکی از داغ پلنگم
طرفی‌از شوق نبستم چه به دنیا چه به عقبا / بـه جهانی دگـر افـکند فشـار دل تـنگم
نتوان کرد به این عجز مگر صید تحیر / جـوهر آیـنه دارد پـر پـرواز خـدنگم
در رهت تا نشـوم مـنفعل سـاز فـسردن / چون نفس کاش به پایی که عیان نیست بلنگم

عالمی شد چو سحر پی سپر بیخودی من　　دامن ناز که دارد شکن آرایی رنگم
بی‌نیازم ز صنمخانه‌ی نیرنگ دو عالم　　کلک تصویر توام دربن هر موست فرنگم
شور موج خطر افسانه‌ی تشویش که دارد　　عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم
می‌کشد محمل بیطاقتی شمع تحیر
بیدل آیینه‌ی صد رنگ شتابست درنگم

از کمال سرکشی عاجزترین عالمیم　　همچو مژگان پیش پایی تا به یاد آید خمیم
ذره‌ایم اما پر است از ما جهان اعتبار　　بیشی ما را حساب اینست کز هر کم کمیم
بی وفاق آشفتگی می‌خندد از اجزای ما　　در کتاب آفرینش جمله خط توأمیم
عالم عجز و غرور از یکدگر ممتاز نیست　　گر همه خاکیم و گر افلاک ناموس همیم
تر دماغ انفعالیم از وفای ما مپرس　　از تعین هر که پیشانی گشاید ما نمیم
حسن را آغوش عشق اقبال ناز دیگر است　　او تماشا ما تحیر، او نگین ما خاتمیم
کو جنون تا مست عریانی برآییم از لباس　　ورنه دامن تا گریبان دستگاه ماتمیم
غیر رسوایی چه دارد شهرت اقبال پوچ　　گر علم گردیم چون سرهای کل بی‌پرچمیم
دستگاه کبر و ناز عاریت پیداست چیست　　ما بچینی جمله فغفوریم با ساغر جمیم
زین شکایت انجمن سامان گوش کر کنید　　پنبه‌ای گر هست صد زخم زبان را مرهمیم
مرده را بهر چه می‌پوشند چشم آگاه باش　　خاک خلوتگاه اسرار است و ما نامحرمیم
بیدل اینجا تیغ جرأت در کف کمفرصتی‌ست
چون سحر قطع نفس کم نیست پر نازک دمیم

از هر طلبی پیش ندامت گله کردم　　سودم قدمی چند که دست آبله کردم
در غنچگی‌ام یکدلیی بود که چون گل　　بر وهم شکفتن زدم و ده دله کردم
بی‌صحبت پیران نگذشتم ز رعونت　　تا حلقه شدن خدمت این سلسله کردم
بنیاد شکیبایی من جزو زمین داشت　　لرزیدم از اندام وفا زلزله کردم
نومیدی سعی از دم فرصت خبرم کرد　　پا خورد به سنگم جرس قافله کردم
پر منفعل افتاد دل از رغبت دنیا　　نفرت عملی بود درین مزبله کردم
ضبط نفس، آیینه ز آفاق جلا داد　　زین صیقل معنی مدد حوصله کردم
مژگان نگشودم به تماشای تعین　　سیر عدم و هستی بی‌فاصله کردم
بیدل نفس اقسام معانی به فسون بست
فرصت رمقی داشت نیاز صله کردم

از هوس چون شمع گر سر بر هوا برداشتم　　چون تأمل شد گریبان نقش پا برداشتم
زندگانی جز خجالت مایه‌ی دیگر نداشت　　تر شدم چون اشک تا آب بقا برداشتم

ناتوانی در دماغ غنچه‌ام پرورده بود		پایمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم
خواهشم آخر به زیر بار منت پیر کرد		پیکرم خم شد ز بس دست دعا برداشتم
هر کجا رفتم غبار زندگی در پیش بود		یارب این خاک پریشان از کجا برداشتم
چون نهال از غفلت نشو و نمای من مپرس		پای من تا رفت در گل سر ز جا برداشتم
از پشیمانی کنون می‌بایدم بر سر زدن		چون مژه بهر چه دست نارسا برداشتم
سر خط بینش سواد نیستیهایم بس است		گرد هستی داشت چشم از توتیا برداشتم
هرزه جولانی دماغ همت من برنداشت		چون شرر خود را ازین ره جای پا برداشتم
بار هستی پیش از ایجادم دلیل عجز بود		چون هلال اول همان پشت دوتا برداشتم
نوبهار بی‌نشانم از سلامت ننگ داشت		تا شکستی نقش بندم رنگها برداشتم
چون جرس از بس نزاکت محمل افتاده‌ست شوق		کاروانها بار بستم گر صدا برداشتم
شبنم من زین چمن تا یک عرق آید به عرض		بار صد ابرام بر دوش حیا برداشتم

طاقتم از ناتوانیهای مژگان مایه داشت
یک نگه بیدل به زور صد عصا برداشتم

ازین حسرت قفس روزی دو میپسندید آزادم		که آن ناز آفرین صیاد خوش دارد به فریادم
خرد بیهوده می‌سوزد دماغ فکر تعمیرم		غم‌آباد جنونم خانه ویرانی است بنیادم
به توفان رفته‌ی شوقم ز آرامم چه می‌پرسی		که من گر خاک هم گردم همان در دامن بادم
دماغ نکهت گل از وداع غنچه می‌بالد		محبت همچو آه از رفتن دل کرده ایجادم
ز بس گرم است در یادت هوای عالم الفت		عرق آلوده می‌آید ز دل اشک شرر بادم
خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت		دل گمگشته‌ای دارم که از من می‌دهد یادم
غبار ناتوانم بسته نقش دست امیدی		که نتواند ز دامانت کشیدن کلک بهزادم
امید تلخکامان وفا شیرینیی دارد		لب حسرت به جوی شیر ترکرده است فرهادم
ز پرواز دگر چون بلبل تصویر محرومم		پری در رنگ می‌افشانم و حیران صیادم
قفس از ششجهت باز است اما ساز وحشت کو		من و آن بی پروبالی که نتوان کرد آزادم

شکوه فطرتم فرشست هرجا می‌روی بیدل
ز هستی تا عدم یک سایه افکنده است شمشادم

ازین صحرای بی‌حاصل دگر با خود چه بردارم
نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم
به رنگ رشته‌ی تسبیح چندین رهگذر دارم

مده ای خواب چون چشمم فریب از بستن مژگان
کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم
نه برق شعله‌ای دارم نه ابر شوخی دودی
چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
ندارد رنگ پروازم شکست از ناتوانی‌ها
چو ابرو در خم چین اشارت بال و پر دارم
به لوح وحدتم نقش دویی صورت نمی‌بندد
اگر آیینه‌ام سازد همان حیرت به بر دارم
سویدای دل است این یا سواد عالم امکان
که تا وا می‌کنم چشمی غباری در نظر دارم
مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من
کف خاکم غبار از هر چه گویی بیشتر دارم
نمی‌گردد فلک هم چاره فرمای شکست من
به رنگ موی چینی طرفه شام بی‌سحر دارم
دماغ غیرت من طرفی از سامان نمی‌بندد
ز اسباب تجمل آنچه من دارم حذر دارم
سراغم می‌توان از دست بر هم سوده پرسیدن
رم وحشی غزال فرصتم گرد دگر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
چو مژگان بر سر خود می‌زنم دستی که بر دارم
توانم جست از دام فریب این چمن **بیدل**
چو شبنم گر به جای گام من هم چشم بردارم

اسمیم بی‌مسمی دیگر چه وانماییم
در چشمه‌سار تحقیق آبی که نیست ماییم
هر چند در نظرها داریم ناز گوهر
یک سر چو سلک شبنم در رشته‌ی هواییم
بر موج و قطره جز نام فرقی نمی‌توان بست
ای غافلان دویی چیست ما هم همین شماییم
فطرت ز شرم اظهار پیشانی‌ام به نم داد
ما غرق صد خیالات زان یک عرق حیاییم
رمز عیان نهان ماند از بی‌تمیزی ما
گردون گره ندارد ما چشم اگر گشاییم
راهی به سعی تمثال وا شد ولی چه حاصل
آیینه نردبان نیست تا ما ز خود برآییم
بنیاد عهد هستی زین بیشتر چه باید
در خورد یک تأمل خشت در وفاییم
از بیکسی نشستیم پامال سایه‌ی خویش
غمخوار ما دگر کیست بی‌بال و پر هماییم

بی نسبتی ازین بزم بیرون نشاند ما را		بر گوشها گرانیم از بسکه تر صداییم
ترک ادب در این باغ چون ابر بی‌حیایی‌ست		پرواز می‌شود آب گر بال می‌گشاییم
ای بلبلان دمی چند مفت است شغل اوهام		در بیضه پرفشانی‌ست از آشیان جداییم
رنگ نبسته بر ما بیداد کرد ورنه		دست که را نگاریم، پای که را حناییم
گر رنگ گل پرستیم یا جام می به دستیم		اینها جنون عشق است ما بلکه آشناییم

با دل اگر بجوشیم بیدل کجا خروشیم
دود همین سپندیم بانگ همین دراییم

اشک شمعی بود یک عمر آبیار دانه‌ام		سوختن خرمن کنید از حاصل پروانه‌ام
تیره‌بختی فرش من آشفتگی اسباب من		حلقه‌ی زلف سیاه کیست یارب خانه‌ام
خرمن بیحاصلان را برق حاصل می‌شود		سیل هم از بیکسی گنجیست در ویرانه‌ام
ذوق چتر شاهی و بال هما منظور کیست؟		کم نگردد سایه‌ی مو از سر دیوانه‌ام
رفته‌ام عمریست زین گلشن به یاد جلوه‌ای		گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه‌ام
در زراعتگاه چرخ مجمری همچون سپند		برگ دود آرد برون گر سبز گردد دانه‌ام
روزگاری شد که چون چشم ندامت پیشگان		باده‌ها از گردش خود می‌کشد پیمانه‌ام
سیل را تا بحر ساز محملی در کار نیست		می‌برد شوقت به دوش لغزش مستانه‌ام
قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است		اصطلاح عشق بسیار است و من دیوانه‌ام
عمرها شد دست من دامان زلفی می‌کشد		جای آن دارد که از انگشت روید شانه‌ام
شوخی‌اش از طرز پروازم تماشاکردنی‌ست		شمع رنگ بسته در بال و پر پروانه‌ام
چون حباب از نشئه‌ی سودای تحقیقم مپرس		بسکه می‌بالم به خود پر می‌شود پیمانه‌ام
عافیتها در نظر دارم ز وضع نیستی		چشم بر هم بسته واکرده‌ست راه خانه‌ام

چون نفس بیدل کلید آرزوها داشتم
قفل وسواس دل آخر کرد بی‌دندانه‌ام

اگر دریا نگیرد خرده بر بیش و کم شبنم		ز مغروری ندارند این گل اندامان غم شبنم
صبا بوی سر زلف که می‌آرد درین گلشن		که زخم گل ندارد التیام از مرهم شبنم
نزاکت آشنای دل ندارد چاره از حیرت		مگر آیینه دریابد زبان همدم شبنم
بقا در عرض شوخیها همان رنگ فنا دارد		نباشد مختلف آب و هوای عالم شبنم
هوای وحشت آهنگ در جولانگه امکان		زمین تا چرخ لبریز است از زیر و بم شبنم
بجز تیغت که بر دارد سر افتادهٔ ما را		همان خورشید می‌چیند بساط مبهم شبنم
به چشم محو گلزارت نگه شوخی نمی‌داند		تحیر می‌کشد همواری از پیچ و خم شبنم
غبار عاشقان با عهد خوبان توأمی دارد		ز رنگ و بوی گل درباب‌انداز رم شبنم

تو هم مژگان نبندی تا ابد گر دیده نگشایی — که محو انتظار کیست چشم پر نم شبنم
درین گلشن که شخص از شرم پیدایی عرق دارد — سحر گل کرد اما گشت آخر محرم شبنم
طلسم حیرتست آیینه‌دار شوکت هستی — مدان جز حلقه‌ی چشمی نگین با خاتم شبنم
عرق ریز حنا صد رنگ توفان در بغل دارد — مگیر ای جوش گل از ناتوانیها کم شبنم
طربها خاک توست آنجاکه دل بی‌مدعا گردد
درین گلشن چمن فرشست *بیدل* مقدم شبنم

اگر ساقی ز موج با ده بندد رشته‌ی سازم — رساند قلقل مینا به رنگ رفته آوازم
عروج خاکساران آنقدر کوشش نمی‌خواهد — چو گرد از جنبش پایی توان کردن سرافرازم
مباش ای آرمیدن از کمین وحشتم غافل — کف خاکسترم بی‌بال و پر جمع‌ست پروازم
نگاه چشم عبرت جوهر آیینه‌ی یأسم — گسستنها ز پیوند جهان تاریست از سازم
نفس تا بال بر هم می‌فشاند ناله می‌گردد — ز استغنای نومیدی بلند افتاده اندازم
ز اسرار محبت صافی آیینه‌ای دارم — که نتواند بجز حیرت نمودن چشم غمازم
قدح پیمایی الفت ندارد رنج مخموری — ز بس گردیده‌ام گرد سر او نشئه‌ی نازم
کمال من عروج پایه‌ی دیگر نمی‌خواهد — همان خورشید خواهم بود اگر از ذره ممتازم
وبال عشرتم یارب نگردد قید خود داری — که من با لغزش پا همچو طفل اشک گلبازم
هوای نارسا را نیست جز شبنم گریبانی — ز خجلت آشیان ساز عرق گردیده پروازم
به سامان شکست رنگ من خندیدنی دارد — به رنگی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم
نی‌ام چون موج، جولان جرأت آزار کس *بیدل*
شکستن دارم و بر روی خود صد رنگ می‌تازم

امشب آن مست ناز می‌رسدم — رفتن از خویش باز می‌رسدم
عشق را با من امتحانی هست — نقد رشکم گداز می‌رسدم
گریه و ناله عذرخواه منند — دردم افشای راز می‌رسدم
بسته‌ام دل به تار گیسویی — ناز عمر دراز می‌رسدم
مو به مویم تپیدن آهنگست — مگر آن دلنواز می‌رسدم
به حریفان ز موج می نرسید — آنچه از تار ساز می‌رسدم
نی‌ام از چشمت آنقدر محروم — مژه‌واری نیاز می‌رسدم
عمرها رنگ بایدم گرداند — بی‌خودی هم نیاز می‌رسدم
رنگ مینای اعتباراتم — بر شکست امتیاز می‌رسدم
یارب از دست دامنش نرود — هوش اگر رفت باز می‌رسدم
صبح شبنم کمین این چمنم — از نفس هم گداز می‌رسدم
محو دیدارم آنقدر *بیدل*
که بر آیینه ناز می‌رسدم

ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم | نقطه‌ای از اشک کن اندر کتاب صبحدم
عمر در اظهار شوخی پر تنک سرمایه است | یک نفس تا کی فروشد پیچ و تاب صبحدم
تیره‌روزان جنون‌را هست بی‌انداز چرخ | چاک دل، صبح طرب؛ داغ، آفتاب صبحدم
هر دل افسرده داغ انتظار فیض نیست | آفتابست آنکه می‌بینی لباب صبحدم
وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده است | تکمه نتوان یافت در بند نقاب صبحدم
عالم فرصت ندارد از غبار ما سراغ | می‌دود این ریشه یکسر در رکاب صبحدم
آسمان گر بی‌حسد می‌بود در ایثار فیض | دیده‌های اخترش می‌داشت تاب صبحدم
رنج الفت را علاج از غیر جستن آفت است | رعشه بر مخمور می می‌بندد آب صبحدم
نشئه‌ی غفلت به هر رنگی که باشد مفت ماست | کاش ما را واگذارد دل به خواب صبحدم
از توّهم چند خواهی زیست مغرور امل | ای نفس گم کرده در گرد سراب صبحدم

گر قدت خم کرد پیری راستی مفت صفاست
در دم صدق است **بیدل** فتح باب صبحدم

ای طرب وجدی که باز آغوش گل وامی‌کنم | بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا می‌کنم
چار دیوار توّهم سدّ راه شوق چند | کعبه‌ای دارم به پیش، آهنگ صحرا می‌کنم
ساقی بزم نشاط امروز شرم نرگسی است | از عرق چون ابر طرح جام و مینا می‌کنم
حسن خلقی در نظر دارم که افسون هوس | گر همه آیینه بینم در دلش جا می‌کنم
چون شفق هر چند بر چرخم برد پرواز رنگ | همچنان سیر حنای آن کف پا می‌کنم
در طربگاه حضورم بار فرصت داده‌اند | روزکی چند انتخاب آرزوها می‌کنم
یک نگه دیدار می‌خواهم دو عالم حوصله | می‌گدازم کاینقدر طاقت مهیا می‌کنم
زین کلامم معنی خاصیت سود اتفاق | غیر پندارد به حرف و صوت سودا می‌کنم
در دبستان محبت طور دانش دیگر است | سجده‌می‌خوانم خط‌پیشانی انشا می‌کنم

حیرتم **بیدل** سفارشنامه‌ی آیینه است
می‌روم جایی که خود را او تماشا می‌کنم

ای نرگست حیاکدهٔ صلح و جنگ هم | ساز غزال رام تو خشم پلنگ هم
دنباله‌های ابروت از دل گذشته است | می‌آید از کمان تو کار خدنگ هم
تنها نه دف ز حلقه به گوشان بزم تست | دارد سری به فکر سجود تو چنگ هم
رنگینی لباس چه مقدار دلکش است | گل کرده است این هوس از طبع سنگ هم
از آگهی به مغز خرد جمع کرده‌ایم | کیفیتی که نیست در اوهام ننگ هم
زانو زدن ز خصم مپندار عاجزیست | پیداست این ادا دم کین از تفنگ هم
ای خسّتت عقوبت جاوید، هوش‌دار | بدتر ز قبر می‌فشرد جسم تنگ هم
راهیست راه عمر که خود قطع می‌شود | وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم

عجزیست در مزاج تحیر سرشت من		کز خویش رفتنم نشکسته‌ست رنگ هم
در کارگاه عشق سلامت چه می‌کند		اینجا به طبع شیشه خزیده‌ست سنگ هم
بی‌الفت لباس ز عریان تنی چه باک		جنس دکان فخر پرستی‌ست ننگ هم

بیدل مباد منکر جام تهی شوی
دارد حضور قلقل مینا ترنگ هم

باده ندارم که به ساغر کنم		گریه کنم تا مژه‌ای تر کنم
کو تب شوقی که دم واپسین		آینه را آبله بستر کنم
صف شکن ناز توانایی‌ام		تیغ گر از پهلوی لاغر کنم
تا نگهی در تپش آرام شمع		ناخن پا تا مژه شهپر کنم
تهمت آسودگی‌ام داغ کرد		رفع خجالت به چه جوهر کنم
کاش درین عرصه به رنگ شرار		از نفس سوخته سر بر کنم
در همه کارم اگر این است جهد		خاک به سر از همه بهتر کنم
نیست کسی دادرس هیچکس		رعد نی‌ام گوش که را کر کنم
تر شود از شرم لب تشنه‌ام		خشکی اگر تهمت ساغر کنم
عزتم این بس که چو موج گهر		پای به دامن کشم و سر کنم
حسرت دیدار نیاید به شرح		تا به کجا آینه دفتر کنم

بیدل از آن جلوه نشان می‌دهد
قلزمی از قطره چه باور کنم

باز از جهان حسرت دیدار می‌رسم		آیینه در بغل به در یار می‌رسم
خوابم بهار دولت بیدار می‌شود		هر چند تا به سایه‌ی دیوار می‌رسم
زین یک نفس‌متاع که‌بار دل است و بس		شور هزار قافله در بار می‌رسم
میخانه‌ی حضور خیال نگاه کیست		جام دماغ دارم و سرشار می‌رسم
نازم به دستگاه ضعیفی که چون خیال		در عالمی که اوست من زار می‌رسم
ای رنگهای رفته به مژگان غلو کنید		از یک گشاد چشم به گلزار می‌رسم
غافل نی‌ام ز خاصیت مژدهٔ وصال		می‌بالم آنقدر که به دلدار می‌رسم
هر چند نیست چون ثمرم پای اختیار		راهم به منزلی‌ست که ناچار می‌رسم
جسم‌فسرده‌را سر و برگ طلب کجاست		دل آب می‌شود که به رفتار می‌رسم
شبنم به غیر سجده چه دارد به پای گل		من هم در آن چمن به همین کار می‌رسم

بیدل چنانکه سایه به خورشید می‌رسد
من نیز رفته رفته به دلدار می‌رسم

باز برخود تهمت عیشی چو بلبل بسته‌ام		آشیانی در سواد سایه‌ی گل بسته‌ام

نسخه‌ی آیینه‌ی دل دستگاه حیرتست — چون نفس ناچار پیمان با تأمل بسته‌ام
بر تو تا روشن شود مضمون از خود رفتنم — نامه‌ی آهی به بال نکهت گل بسته‌ام
تا نفس باقیست باید بست در هر جا دلی — عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته‌ام
چون صدا سیرم برون از کوچه‌ی زنجیر نیست — گر ز گیسو بر گرفتم دل به کاکل بسته‌ام
نیستم دلکوب این محفل چو مینای تهی — پیشتر از رفتن خود بار قلقل بسته‌ام
از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است — جزوی از دل دارم و شیرازهٔ کل بسته‌ام
دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست — خفته‌ام بر خاک اگر بار توکّل بسته‌ام
از هجوم ناتوانیها به رنگ آبله — تا ز روی قطره آبی بگذرم پل بسته‌ام
یاد شوخیهای نازت دارد ایجاد بهار — محو دستار توام گل بر سر گل بسته‌ام
گردش رنگ از شرارم شعله‌ی جواله ریخت — نقش جامی دیگر از دور و تسلسل بسته‌ام
خط او شیرازهٔ آشفتگیهای من است — از رگ یک برگ گل صد دسته سنبل بسته‌ام
در خیال گردش چشمی که مستی محو اوست — رفته‌ام جایی که رنگ ساغر مل بسته‌ام
می‌دهم خود را به یادش تا فراموشم کند — مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته‌ام

اوج عزت نیست بیدل دلنشین همتم
پرتو خورشیدم احرام تنزل بسته‌ام

باز بیتابانه ایجاد نوایی می‌کنم — مطلب دیگر نمی‌دانم دعایی می‌کنم
مدعای صبح زین باغ امتحان فرصت است — تا نفس پر می‌زند کسب هوایی می‌کنم
ناامید عالم اقبال نتوان زیستن — استخوان نذر مدارای همایی می‌کنم
دامن دیگر نمی‌یابم درین حرمان‌سرا — عذر بیکاری‌ست بیعت با حنایی می‌کنم
چون نفس کارم به تعمیر دل افتاده‌ست لیک — طرح بنیادی ز آب و گل جدایی می‌کنم
زور بازوی توکّل ناخدای دیگر است — بی‌غم ساحل درین دریا شنایی می‌کنم
هر کجا باشم درین وحشت دلیل کاروان — جاده‌ها را محمل بانگ درایی می‌کنم
کو جوانی تا توانم عذر طاقت خواستن — پیر گشتم خدمت قد دوتایی می‌کنم
پیش یارانم دل بی‌آرزو شرمنده کرد — جام خالی گر قبول افتد حیایی می‌کنم
از تصنع ننگ دارم ورنه من همچون سحر — می‌درم جیبی دماغ دلگشایی می‌کنم
یک سر مو گر برون آیم ز فکر نیستی — یا قیامت می‌نمایم یا بلایی می‌کنم

ما و من بیدل تعلق باف شغل زندگی‌ست
رشته‌ها می‌تابم و بند قبایی می‌کنم

باز دل مست نوایی‌ست که من می‌دانم — این نوا نیز ز جایی‌ست که من می‌دانم
محمل و قافله و ناقه درین وحشتگاه — گردی از بانگ درایی‌ست که من می‌دانم
خونم آخر به کف پای کسی خواهد ریخت — این همان رنگ حنایی‌ست که من می‌دانم

چشم واکردم و توفان قیامت دیدم		زندگی روز جزایی‌ست که من می‌دانم
آب گردیدن و موجی ز تمنا نزدن		پاس ناموس حیایی‌ست که من می‌دانم
نیست راهی که به‌کاهل‌قدمی طی نشود		پای خوابیده عصایی‌ست که من می‌دانم
در مقامی که بجایی نرسد کوششها		ناله اقبال رسایی‌ست که من می‌دانم
ساز تحقیق ندارد چه نگاه و چه نفس		سر این‌رشته بجایی‌ست که من می‌دانم
طلبت یأس تپیدن هوس عشق رفاست		کار دل نام بلایی‌ست که من می‌دانم
ای غنا شیفته با این دل راحت محتاج		فخر مفروش گدایی‌ست که من می‌دانم
عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید		شعله هم آب بقایی‌ست که من می‌دانم
حیرتم سوخت که از دفتر عنقایی او		جهل هم نسخه‌نمایی‌ست که من می‌دانم

بود عمری به برم دلبر نگشوده نقاب
بیدل این نیز ادایی‌ست که من می‌دانم

با صد حضور باز طلبکارت آمدم		دست چمن گرفته به گلزارت آمدم
جمعیتی دلیل جهان امید بود		خوابیدم و به سایه‌ی دیوارت آمدم
شغل نیاز و ناز مکرر نمی‌شود		بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم
بیع و شرای چار سوی عشق دیگر است		خود را فروختم که خریدارت آمدم
احسان‌به‌هرچه می‌خردم‌سودمدعاست		از قیمتم مپرس به بازارت آمدم
وصل محیط می‌برد از قطره ننگ عجز		کم نیستم به عالم بسیارت آمدم
قطع نظر ز هر دو جهانم کفیل شد		تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم
مستانه می‌روم ز خود و نشئه رهبر است		گویا به یاد نرگس خمارت آمدم
دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو		من زان جهان به حسرت رفتارت آمدم

وقف طراوت من **بیدل** تبسمی
پر تشنه کام لعل شکر بارت آمدم

با عشق نه نامیست نه ننگم که برآیم		از خانه دگر با که بجنگم که بر آیم
در عرصه‌ی توفیق چو تیغ کف نامرد		نگرفت نیام آن همه تنگم که بر آیم
رسوایی موهوم گریبان در ننگست		زین بحر نه ماهی نه نهنگم که بر آیم
خلقی به عدم آینه پرداز خیال است		من زان گل نشکفته چه رنگم که بر آیم
بی‌همتی از تهمت پستی نتوان رست		زلف تو دهد دست به چنگم که برآیم
مردان ز غم سختی ایام گذشتند		من نیز بر این کوه پلنگم که بر آیم
یکبار ز دل چون نفسم نیست گذشتن		تا چند خورم خون و بلنگم که بر آیم
در قید جسد خون شدم از پیروی عقل		نامرد نیاموخت شلنگم که بر آیم
پرواز دگر زین قفسم نیست میسر		راهی بگشاید پر رنگم که بر آیم

کم همتی فرصت ازین عرصه‌ی دلگیر
چندان نپسندید درنگم که بر آیم
در آینه خون می‌خورم از لنگر تمثال
ترسم زند این خانه‌ی به سنگم که بر آیم
از کلفت اسباب رهایی چه خیالست
بیدل به فشار دل تنگم که بر آیم

باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم
ما و این پرواز تا هر جا پر افشاند عدم
چون سحر نشو و نماها یک قلم ساز هواست
زین چمن بیش از نفس دیگر چه رویاند عدم
گرد وهمی آشیان در بال عنقا بسته‌ام
آه از آن روزی که بر ما دامن افشاند عدم
خواه‌عشرت، خواه‌غم، خواهی خزان، خواهی بهار
هرچه پیش آید وجود است آنچه پس ماند عدم
قاصد ملک خیالم از تک و پویم مپرس
هر کجایم می‌فرستد باز می‌خواند عدم
خلوت تنزیه و این سامان کدورت حیرت است
گرد ما عمریست از خود دور می‌راند عدم
یک نفس اظهار و یک عالم غبار ما و من
چشم‌ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم
مرگ هم از فتنه‌ی خلد و جحیم آسوده نیست
کاش این گردی که ما داریم بنشاند عدم
ما و من چیزی نکرد انشا که باید فهم کرد
می‌نویسد هستی‌ام سطری که می‌خواند عدم
همچو بوی گل ز نقد ما فنا سرمایگان
هم ز خود گیرد شمار آنچه بستاند عدم
گفتگو بسیار دارد آن دهان بی‌نشان
هوش معذور است اینجا تا چه فهماند عدم
لعبت خاکیم **بیدل** جوهر فطرت کجاست
گر همه هستی شود چیزی نمی‌داند عدم

به اقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم
مشوغایب که چون آیینه از رخ می‌پرد رنگم
شدم پیر و نی‌ام محرم نوای ناله‌ی دردی
محبت کاش بنوازد طفیل پیکر چنگم
به رنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم
که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم
ز خاک آستانت چشم بی‌نم می‌روم اما
دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم
به بیکاری نفسها سوختم یا دل سیه کردم
ز دود شمع آخر سرمه‌دان شد کلبه‌ی تنگم
حیا را کرده‌ام قفل در دکان رسوایی
به رنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم
جنون نازنینی دارم از لیلای بیرنگی
که تا گل می‌کند یادش پری هم می‌زند سنگم
ز قانون نفس جستم رموز پردهٔ هستی
همین آواز می‌آید که بسیار است آهنگم
خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا
کشد تصویر من چندانکه بیرون آرد از رنگم
به صرصر داده‌اند آیینه‌ی ناز غبار من
شه فرمانرو آزادی‌ام اینست اورنگم
به ناهنجاری از خود رفتنم صورت نمی‌بندد
پر طاووسم و پرگار دارد گردش رنگم
ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من
به این یک آبله دل چون نفس عمریست می‌لنگم
دهد منشور شهرت نام را نقش نگین **بیدل**
پر پرواز گردد گر در آید پای در سنگم

با کف خاکستری سودای اخگر کرده‌ایم | سر به تسلیم ادب گم در ته پر کرده‌ایم
آرزوها در مزاج ما نفس دزدید و سوخت | خویش را چون قطرهٔ بی‌موج گوهر کرده‌ایم
اشک غلتانیم کز دیوانگیهای طلب | لغزش پا را خیال گردش سر کرده‌ایم
بی‌زبانی دارد ابرامی که در صد کوس نیست | هر کجا گوش است ما از خامشی کر کرده‌ایم
از شکوه اقتدار هیچ بودنها مپرس | ذره‌ایم اقلیم معدومی مسخر کرده‌ایم
آنقدر وسعت ندارد ملک هستی تا عدم | چون نفس پر آمد و رفت مکرر کرده‌ایم
عاقبت خط غبار از نسخه‌ی ما خواندنی است | باد می‌گرداند آوازی که دفتر کرده‌ایم
خامشی در علم جمعیت ریاضتخانه است | فربهی‌های زمان لاف لاغر کرده‌ایم
آستان خلوت کنج عدم کمفرصتی است | شعله‌ی جواله‌ای را حلقه‌ی در کرده‌ایم
مقصد ما زین چمن بر هیچکس روشن نشد | رنگ گل بوده‌ست پروازی که بی‌پر کرده‌ایم
زحمت فهم از سواد سرنوشت ما مخواه | خط موهومی عیان بود از عرق تر کرده‌ایم

یک دو دم بیدل به ذوق دل درین وحشت‌سرا
چون نفس در خانه‌ی آیینه لنگر کرده‌ایم

پاکم از رنگ هوس تا به سجود آمده‌ام | بر سر سایه چو دیوار فرود آمده‌ام
آنقدر عجز سرشتم که ز یک عقدهٔ دل | نه فلک آبله‌ی پا به نمود آمده‌ام
حرف بیعانه‌ی سودای امیدم هیهات | در زیانخانه‌ی اندیشه‌ی سود آمده‌ام
عمرها شد که به کانون دل آتش زده‌اند | تا ز عبرت نفسی چند به دود آمده‌ام
دل به خسّت گره و نقد نفس انباری | چقدر بی‌خبر از عالم جود آمده‌ام
هیأتم صورت نقش پر عنقا دارد | این چه سحر است که در چشم وجود آمده‌ام
غیب از اطلاق تعین کلف پیدایی‌ست | معنی مبتذلم تا به شهود آمده‌ام
قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه | نامه گم کرده خجالت به ورود آمده‌ام
غیر رفتن به تماشاکدهٔ عالم رنگ | نیستم محرم عزمی که چه بود آمده‌ام
عرض حاجت‌چه خیالست‌به خاکم بزند | عرق شرمم و از جبهه فرود آمده‌ام

رم فرصت سر تعداد ندارد بیدل
من درین قافله دیر است که زود آمده‌ام

بالی از آزادی افشاندم قفس پیما شدم | خواستم ناز پری انشا کنم مینا شدم
صحبت بی‌گفتگویی داشتم با خامشی | برق زد جرأت لبی واکردم و تنها شدم
صد تعلق در طلسم وهم هستی بسته‌اند | چشم واکردم به خویش آلودهٔ دنیا شدم
آسمان با من صفایی داشت تا بودم خموش | ناله‌ای کردم غبار عالم بالا شدم
از سلامت نوبهار هستیم بویی نداشت | یک نقاب رنگ بر روی شکستن وا شدم
صبح آهنگی ز پیشاپیش خورشید است و بس | گرد جولان توام در هر کجا پیدا شدم

الفت فقرم خجل دارد ز کسب اعتبار خاکساری گر گرفتم صورت دنیا شدم
جام بزم زندگی گر باده دارد در هواست عیشها مفت هوس من هم نفس پیما شدم
مایه‌ی گفتار در هر رنگ دام کاهش است چون‌قلم آخر به‌خاموشی زبان‌فرسا شدم
در تحیر از زمینگیری نگه را چاره نیست این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
بیدل از شکر پریشانی چسان آیم برون
مشت‌خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم

با همه سرسبزی از سامان قدرت عاری‌ام صورت برگ حنایم معنی بیکاری‌ام
همچو شبنم کاش با خواب عدم می‌ساختم جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداری‌ام
اشک شمع کشته آخر در قفای آه رفت سبحه را هم خاک کرد اندوه بی‌زناری‌ام
هر کجا باشم کدورت جوهر راز من است چون غبار از خاک دشوار است بیرون آری‌ام
عجز طاقت گر نباشد ناله پیش آهنگ کیست بی‌پر و بالی شد افسون جنون منقاری‌ام
همچو گوهر خاک گردم تاکی از وهم وقار یک نفس کاش آب سازد خجلت خود داری‌ام
قدر دان وضع تسلیمم ز اقبالم مپرس موج یک دریا گهر فرش است در همواری‌ام
شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده‌ایم آفتاب اوج عزت کرد بی‌دستاری‌ام
غنچه‌ی من از شکفتن دست ردّ بیند چرا تا دمیدن هر چه باشد نیست بی‌دلداری‌ام
وسعت مشرب برون گرد بساط فقر نیست دشت را در خانه پرورده‌ست بی‌دیواری‌ام
نیست بیدل ذره‌ای کز من تپش سرمایه نیست
چون هوای نیستی در طبع امکان ساری‌ام

با هیچکس حدیث نگفتن نگفته‌ام در گوش خویش گفته‌ام و من نگفته‌ام
زان نور بی‌زوال که در پردهٔ دل است با آفتاب آنهمه روشن نگفته‌ام
این دشت و در به ذوق چه خمیازه می‌کشد رمز جهان جیب به دامن نگفته‌ام
گلها به خنده هرزه گریبان دریده‌اند من حرفی از لب تو به گلشن نگفته‌ام
موسی اگر شنیده هم از خود شنیده است «انی انا اللهی» که به ایمن نگفته‌ام
آن نفخه‌ای کز او دم عیشی گشود بال بوی کنایه داشت مبرهن نگفته‌ام
پوشیده‌دار آنچه به فهمت رسیده است عریان مشو که جامه دریدن نگفته‌ام
ظرف غرور نخل ندارد نیاز بید با هر کسی همین خم گردن نگفته‌ام
در پردهٔ خیال تعین ترانه‌هاست شیخ آنچه بشنود به برهمن نگفته‌ام
هر جاست بندگی و خداوندی آشکار جز شبهه‌ی خیال معین نگفته‌ام
افشای بی‌نیازی مطلب چه ممکن است پر گفته‌ام ولی به شنیدن نگفته‌ام
این انجمن هنوز ز آیینه غافل است حرف زبان شمعم و روشن نگفته‌ام

افسانه‌ی رموز محبت جنون نواست   هر چند بی‌لباس نهفتن نگفته‌ام
این ما و من که ششجهت از فتنه‌اش پُر است
بیدل تو گفته باشی اگر من نگفته‌ام

پایمالیم و فارغ از گله‌ایم   سر به بالین شکر آبله‌ایم
منزل و مقصدی معین نیست   لیک در فکر زاد و راحله‌ایم
همه چون اشک می‌رویم به خاک   سرنگونی متاع قافله‌ایم
از سجود دوام وضع نیاز   فرض خوان نماز نافله‌ایم
یک نفس ساز و صد جنون آهنگ   کس چه داند که درچه سلسله‌ایم
پهلوی عجز ما مگردانید   چون زمین خوابگاه زلزله‌ایم
عبرت از بند بند ما پیداست   شکل مربوط جمله فاصله‌ایم
امتحان گلفروش راز مباد   غنچه‌سان یکدلیم و ده دله‌ایم
آخر از یکدگر گسیختن است   خوش معاشان بد معامله‌ایم
ناقبولی رواج معنی ماست   هرزه گویان دم زن صله‌ایم
شرم‌دار از کمال ما بیدل
قطره ظرف و حباب حوصله‌ایم

به این طاقت نمی‌دانم چه خواهد بود انجامم   نگین بی‌نقش می‌گردد اگر کس می‌برد نامم
به رنگ نقش پا دارم بنای عجز تعمیری   به پستی می‌توان زد لاف معراج از لب بامم
هزاران موج ساحل گشت چندین قطره گوهر شد   همان محمل طراز دوش بیتابیست آرامم
چه اندوزم به این جوش کدورت غیرخاموشی   گلوی شمع می‌گردد کمند سرمه‌ی شامم
نپیچد بر دل کس ریشه‌ی شوق گرفتاری   چو تخمم تا گره واکرده‌ای گل می‌کند نامم
مگر از خود روم تا مدعای دل به عرض آید   صدایی درشکست رنگ می‌دارد لب جامم
هنوزم شمع سودا در نقاب هوش می‌سوزد   سرا پا آتشم اما به طرز سوختن خامم
به چشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت   ز صد روزن به حیرت می‌تپد در پرده بادامم
شرار برق جولان از رگ خارا نیندیشد   کند صدکوچه‌ی بیداد را رنگین گل اندامم
شکوه حسرت دیدار قاصد بر نمی‌تابد   مگر در محفل جانان برد آیینه پیغامم
گرفتار طلسم حیرت دل مانده‌ام بیدل
به رنگ آب گوهر نیست بیش از یک گره دامم

به باغی که چون صبح خندیده بودم   ز هر برگ گل دامنی چیده بودم
به زاهد نگفتم ز درد محبت   که نشنیده بود آنچه من دیده بودم
چرا خط پرگار وحدت نباشم   به گرد دل خویش گردیده بودم

جنون می‌چکد از درو بام امکان
دماغ خیالی خراشیده بودم

اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم
به مژگان نازت که خوابیده بودم

هنوزم همان جام ظرف محبت
نم اشک چندی تراویده بودم

شرر جلوه‌ای کرد و شد داغ خجلت
به این رنگ من نیز نازیده بودم

قیامت غبار است صحرای الفت
من اینجا دمی چند نالیده بودم

ندزدیدم آخر تن از خاکساری
عبیری بر این جامه مالیده بودم

ادب نیست در راه او پا نهادن
اگر سر نمی‌بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش ***بیدل***
به یاد خرامی خرامیده بودم

ببین به ساز و مپرس از ترانه‌ای که ندارم
توان به دیده شنیدن فسانه‌ای که ندارم

به سعی بازوی تسلیم در محیط توکل
شناورم به امید کرانه‌ای که ندارم

به رنگ شعله‌ی تصویر سخت بی پر و بالم
جهانسوخته‌ام از زبانه‌ای که ندارم

هزار چاک دل آغوش چیده‌ام به تخیل
هواپرست چه گیسوست شانه‌ای که ندارم؟

به چاره سازی و هم تعلقم متحیر
مگر جنون زند آتش به خانه‌ای که ندارم

فسون کمندهوس نیست بی‌بضاعتی من
کسی کلاغ نگیرد به دانه‌ای که ندارم

به عزم بی‌جهتی گم نکرده‌ام ره مقصد
خطا ندوخته‌ام بر نشانه‌ای که ندارم

دگر چه پیش توان برد در ادبگه نازش
به غیر آینه بودن بهانه‌ای که ندارم

لوای فتنه کشیده‌ست تا به دامن محشر
نفس‌شمار دو ساعت زمانه‌ای که ندارم

فغان که بست به بالم هزار شعله تپیدن
نشیمنی که نبود آشیانه‌ای که ندارم

اگر به دیر کبابم، و گر به کعبه خرابم
من کشیده سر از آستانه‌ای که ندارم

ز یأس ***بیدلی‌ام*** گل نکرد شوخی آهی
نفس چه ریشه دواند ز دانه‌ای که ندارم

به جستجوی خود از سعی بی‌دماغ گذشتم
غبار من به فضا ماند کز سراغ گذشتم

نچیدم از چمن فرصت یقین گل رنگی
چو عمر هرزه خیالان به لهو و لاغ گذشتم

شرار کاغذم آمد چمن پیام تغافل
به بال بلبلی آتش زدم ز باغ گذشتم

نساخت حوصله‌ی شوق با مراتب همت
ز بس بلند شد این نشئه از دماغ گذشتم

بهانه جوی هوس بود دور گردش رنگم
چو می‌ببوس لبی از سرایاغ گذشتم

نقاب راز دو عالم شکافتم به خیالت
ز صدهزار شبستان به یک چراغ گذشتم

جنون ترک علایق هزار سلسله دارد
گر این بلاست رهایی من از فراغ گذشتم

اگر به لهو و لعب بردن است گوی محبت
ز دوستی به پل بستن جناغ گذشتم

نوای الفت این همرهان کشید به ماتم　　ز کاروان به دراهای بانگ زاغ گذشتم
چرا چو شمع ننازم به قدردانی الفت　　که من ز آتش سوزنده هم‌به داغ‌گذشتم
نیافتم چمن عافیت چو دامن عزلت
به پای خفته‌ی بیدل ز باغ و راغ گذشتم

به تحریک نقابش گر شود مایل سر انگشتم
ز پیچیدن جهانی رشته می‌بندد بر انگشتم
مپرسید از اثر پیمایی حسن عرقناکش
اشارت گر کنم از دور می‌گردد تر انگشتم
هلاکم کرد دست نارسا کز رشک بیکاری
سنانها می‌کشد عمریست بر یکدیگر انگشتم
تحیرنامه‌ی مضمون زنهارم که می‌خواند
ببندد نامه بر، ای‌کاش بر بال و پر انگشتم
تو ای نامهربان گر وا نداری دستم از دامن
چه دارد مدعی با من مگر بوسد سر انگشتم
اگر صد نوبتم ناز تو راند تیغ بر گردن
همان چون شمع از تسلیم بر چشم تر انگشتم
به سیم و زر چه امکانست فقرم سر فرود آرد
گلوی حرص می‌افشارد از انگشتر انگشتم
اگر چون گردباد از خاکساری می‌شدم غافل
قلم بر کهکشان می‌راند تحریک سر انگشتم
درین خمخانه‌ها مخمور من نگذشت صهبایی
صدا خواهد کشید اکنون ز طبع ساغر انگشتم
چو ماه نو به این مستی شکست امشب کلاه من
که خاتم هم قدح کج کرده می‌آید در انگشتم
نمی‌دانم چه گل دامن کشید از دست من یارب
که فریادی‌ست چون منقار بلبل در هر انگشتم
به چشم امتیازم اینقدر معلوم شد بیدل
که در دست ضعیفیها ز جسم لاغر انگشتم

به حسرت غنچه‌ام یعنی به دلتنگی وطن دارم
خیالی در نفس خون می‌کنم طرح چمن دارم

سپند من به نومیدی قناعت کرد ازین محفل
تو از می چهره می‌افروز من هم سوختن دارم
کف خاکسترم بشکاف و داغ دل تماشا کن
چراغ لاله‌ای در رهن مهتاب و سمن دارم
وداع آماده شو گر ذوق استقبال من داری
که من چون برق، از خود رفتنی در آمدن دارم
نمی‌دانم چه نیرنگ است افسون محبت را
که خود را هم تو می‌پندارم و با خود سخن دارم
به خاموشی ز ساز عجز تصویرم مشو غافل
شکست دل فغانها دارد از رنگی که من دارم
که دارد فکر بی‌سامانی وضع حباب من
به رنگی گشته‌ام عریان که گویی پیرهن دارم
به غفلت خانه‌ی امکان چه امکان است یکتایی
دویی می‌پرورم در پرده تا جان در بدن دارم
دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخی رنگی
قیامت انتخابم نسخه‌ها بر همزدن دارم
درین صحرا ز بس فرشست اجزای شهید من
غباری هم گر از خود چشم پوشد من کفن دارم
گر آگاهم وگر غافل، نگردد حیرتم زایل
تو بر آیینه مرهم نه که من داغی کهن دارم
به هر افسردگی بیدل مباش از ناله‌ام غافل
که من برقی به جان عالمی آتش فکن دارم

به حیرت خویش را بیگانه‌ی ادراک می‌سازم
جنون ناتوانم جیب مژگان چاک می‌سازم
تماشاهاست نیرنگ تحیرگاه الفت را
تو با آیینه و من با دل غمناک می‌سازم
به چندین آرزو می‌پرورم یک آه نومیدی
نهال شعله‌ای سیراب ازین خاشاک می‌سازم
ندارد پنجه‌ی آفت کمین جیب عریانی
چوگل جرم لباسست اینکه من با خاک می‌سازم
همای لامکان پروازم و از بی‌پر و بالی
به پستی مانده‌ام چندانکه با افلاک می‌سازم
به چندین نشئه بودم محو مژگان سیه مستی
کنون با سایه‌واری از نهال تاک می‌سازم
خیال از چین ابرویی تبسم می‌کند انشا
به ناموس محبت زهر را ترپاک می‌سازم
غرور اعتبار از قطره‌ام صورت نمی‌بندد
به تدبیر گهر آبی که دارم خاک می‌سازم

شکار افکن چو خون صیدم از ره برنمی‌دارد　　ز نومیدی به خود می‌پیچم و فتراک می‌سازم
درین ماتمسرا **بیدل** مپرس از کسوت شمعم
ز من تا آستینی هست مژگان پاک می‌سازم

به دشت بیخودی آوارهٔ شوق جرس دارم　　ز فیض دل تپیدنها خروشی بی‌نفس دارم
درین گلشن نوایی بود دام عندلیب من　　ز بس نازک دلم از بوی گل چوب قفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بی‌تاب تپیدنها　　چو بحر از موج خیز آبرو در دیده خس دارم
نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی　　دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم
به گفت‌وگو سیه‌تا چندسازم‌صفحه‌ی دل را　　ز غفلت تا به کی آیینه در راه نفس دارم
محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا　　به سعی هرزه‌فکریها دماغی‌بوالهوس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود　　به چشم خودگره‌گردیده اشکی چون جرس دارم
سراپا جوهری دارم ز روشن طینتی **بیدل**
که چون مینای می از موج خون تار نفس دارم

به دل گردی ز هستی یافتم از خویشتن رفتم　　نفس تا خانه‌ی آیینه روشن کرد من رفتم
شرار کاغذم از بی‌دماغیها چه می‌پرسی　　همه گر یک قدم رفتم به خویش آتش‌فکن رفتم
ز باغ امتیاز آیینه گل چیدن نمی‌داند　　تحیر خلوت‌آرا بود اگر در انجمن رفتم
زدل بیرون نجستم چون خیال از آسمان تازی　　نیفتادم به غربت هر قدر دور از وطن رفتم
تحیر شد دلیلم در سواد دشت آگاهی　　همان تار نگاهم جاده بود آنجا که من رفتم
ز بس وحشت کمین الفت اسباب امکانم　　کسی با خویش اگر پرداخت من از خویشتن رفتم
چو شمعم مانع وحشت نشد بی‌دست و پاییها　　به لغزشهای اشک آخر برون زین انجمن رفتم
به آگاهی ندیدم صرفه‌ی تدبیر عریانی　　ز غفلت چشم پوشیدم به فکر پیرهن رفتم
هجوم ضعف برد از یادم امید توانایی　　نشستم آنقدر بر خاک کز برخاستن رفتم
پر طاووس دارد محمل پرواز مشتاقان　　به یادت هر کجا رفتم به سامان چمن رفتم
ادا فهم رموز غیب بودن دقتی دارد　　عدم شد جیب فطرت تا به فکر آن دهن رفتم
به قدر التفات مهر دارد ذره پیدایی　　به یادت گر نمی‌آیم یقینم شد که من رفتم
مرا بر بستن لب فتح باب راز شد **بیدل**
که در هر خلوت از فیض خموشی بی‌سخن رفتم

به ذوق سجدهٔ او از عدم گلباز می‌آیم　　چه شوقست اینکه یک پیشانی و صدناز می‌آیم
تحیر نامه‌ها دارم، هزار آیینه دربارم　　خیال آهنگ دیدارم به چندین ساز می‌آیم
خمستان در رکاب گردش رنگم چه سحرست این　　به یاد نرگسی ساغرکش اعجاز می‌آیم
طواف کعبه‌ی دل آمد و رفت نفس دارد　　اگر صد بار ازین جا رفته باشم باز می‌آیم

به هر جا پا گذارم شوقت استقبال من دارد — ادب پروردهٔ عشقم به این اعزاز می‌آیم
ز تجدید بهار انس دارم در نظر رنگی — که گر صد سال پیش آیم همان آغاز می‌آیم
نوای بوی گل سازم، نوید عالم رازم — نسیم گلشن نازم، هزار انداز می‌آیم
بهار آرزو در دل، گل امید در دامن — به هر رنگی که می‌آیم چمن پرداز می‌آیم
به حکم مهر تابان اختیاری نیست شبنم را — پر و بالم تویی چندان که در پرواز می‌آیم
خواص مرغ دست‌آموز دارد طینت **بیدل**
به هر جا می‌روم تا می‌دهی آواز می‌آیم

به ذوق جستجویت جیب هستی چاک می‌سازم — غباری می‌دهم بر باد و راهی پاک می‌سازم
به چندین عبرت از دل قطع الفت می‌کند آهم — فسانها می‌زنم کاین تیغ را بیباک می‌سازم
در آن عالم که انداز عروجی می‌دهم سامان — سری می‌آورم در گردش و افلاک می‌سازم
نمی‌دانم چسان کام امید از عافیت گیرم — که من در بیخودیها نیز با ادراک می‌سازم
به هر تقدیر خورشیدیست سامان غبار من — به گردون گر ندارم دسترس با خاک می‌سازم
به عشقت تا ز ننگ وضع بی‌دردی برون آیم — جبین را هم ز خجلت دیدهٔ نمناک می‌سازم
به این انداز نتوان ریشه سامان دویدن شد — دلی چون آبله پا مزد سعی تاک می‌سازم
ز استغنای نومیدیست با من دست افسوسی — که گر بر هم زنم نقش دو عالم پاک می‌سازم
به عریانی تظلم نیز از من چشم می‌پوشد — اگر باشد گریبان تا در دل چاک می‌سازم
طمع را چاره دشوار است از ناز خسان **بیدل**
به دندان تا توانم ساخت با مسواک می‌سازم

بر آسمان رسانم وگر بر هوا برم — مشت غبار خویش ز راهت کجا برم
گر استخوان من بپذیرد سگ درت — بر عرش ناز سایه‌ی بال هما برم
شایان دست بوس توام نیست نامه‌ای — در یوزه‌ای به قاصد برگ حنا برم
عمر به غم گذشته مباد آیدم به پیش — خود را ازین ستمکده رو بر قفا برم
امید فال جرأت دیدار می‌زند — آیینه سان عرق کنم و بر حیا برم
پر نارساست کوشش ظلمت خرام شمع — شب طی شود که من نگهی تا به پا برم
پیری نفس گداخت کنون ما و من خطاست — بی‌ریشه چند تهمت نشو و نما برم
عریان‌تنان ز ننگ فضولی گذشته‌اند — کو پنبه‌ای که تحفه به دلق گدا برم
تا رنج انتظار اجابت توان کشید — دست دگر به دعوت دست دعا برم
آرایشی به غیرت مجنون نمی‌رسد — جیبی درم که رنگ ز بند قبا برم
امید نارساست دعا کن که چون حباب — بار نفس دو روز به پشت دوتا برم
بیدل ز حد گذشت معاصی و من همان
ردّ نیستم اگر به درش التجا برم

پر افشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم / به قدر چاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم
فسون اعتبار افسانه‌ی راحت نمی‌باشد / چو دریا درخور امواج وقف دیده خس دارم
به گفت‌وگو سیه تا چند سازم صفحه‌ی دل را / ز غفلت تا به کی آیینه در راه نفس دارم
محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا / به سعی هرزه‌فکریها دماغی بوالهوس دارم
تظلم یأس دارد ورنه من در صبر ناکامی / نفس دزدیدن سرکوب صد فریادرس دارم
ضعیفی کسوتم از دستگاه من چه می‌پرسی / پری چون مور پیدا گر کنم حکم مگس دارم
دل نالانی از اسباب امکان کرده‌ام حاصل / هوس گو کاروانها جمع کن من یک جرس دارم
نفس تا می‌کشم فردوس در پرواز می‌آید / به رنگ بال طاووس آرزوها در قفس دارم

هجوم نشئه‌ی دردم مپرس از عشرتم بیدل
چو مینا خون ز دل می‌ریزم و عرض نفس دارم

بر خموشی زده‌ام فکر خروشی دارم / تا توان ناله درودن نفسی می‌کارم
امتحان گر سر طومار یقین بگشاید / ریشه از دانه‌ی تسبیح دمد زنارم
مرکز همت من خانه‌ی خورشید غناست / پستی سایه مگیرد کمر دیوارم
شمع در خلوت خاموشی من صرفه نبرد / بی‌نفس کرد زبان را ادب اسرارم
خضر جهدم نشود قافله‌ی سیر بهار / بال طاووسم و صد مخمل رنگین دارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن / رقص گیرد چو سر شمع ز سر دستارم
عشق تعمیر بنایم به چه آفت که نکرد / سیل پروردهٔ تردستی این معمارم
چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود / سوخت این نسخه‌ی عبرت نفس تکرارم
نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کو / نتوان کرد به افسون نگه بیدارم
زین ندامتکده چون موج گهر می‌خواهم / آنقدر سودن دستی که کند همو‌ارم
رگ گل جوهر آیینه‌ی شبنم نشود / به که من دامن ازین باغ به چین افشارم

عالم از جوهر بیقدری ما غافل نیست
بیدل از گرد کساد آینه‌ی بازارم

بر سینه داغهای تمنا نوشته‌ایم / یک لاله‌زار نسخه‌ی سودا نوشته‌ایم
هر جا درین بساط خس ما به پرده‌ایست / مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته‌ایم
منشور باج اگر به سر گل نهاده‌اند / ما هم برات آبله برپا نوشته‌ایم
خواهد به نام جلوهٔ او واشکافتن / از چشم بسته طرفه معما نوشته‌ایم
حاجت به نامه نیست که در سطرهای آه / اسرار پرفشانی دل وانوشته‌ایم
بر نسخه‌ی بهار خط نسخ می‌کشد / رنگ شکسته‌ای که به سیما نوشته‌ایم
پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست / سطری که بر جریدهٔ دنیا نوشته‌ایم

دیگر ز نقش نامه‌ی اعمال ما مپرس — نظاره‌ای به لوح تماشانوشته‌ایم
از گرد ما همان خط زنهار خواندنی است — تا آسمان چو صبح الفهانوشته‌ایم
از صفحه کلک وحشت ما پیش رفته است — امروز هم ز نسخه‌ی فردا نوشته‌ایم
مشق خیال ما به تمامی نمی‌رسد — ای بیخودان همه، ورقی نانوشته‌ایم
جز امتحان فطرت یاران مراد نیست — بی‌پرده معنیی که به ایما نوشته‌ایم
در زندگی مطالعه‌ی دل غنیمت است — خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته‌ایم
بیدل مآل سرکشی اعتبارها
پیش از فنا به نقش کف پانوشته‌ایم

برق حسنی در نظر دارم به خود پیچیده‌ام — جوهر آیینه یعنی موی آتش دیده‌ام
نادمیدن زین شبستان پاس ناموس حیاست — چون سحر عمریست خود را با نفس دزدیده‌ام
هر قدر پر می‌زنم پرواز محو بیخودی است — از کجا یارب عنان رنگ گردانیده‌ام
تا ابد می‌بایدم خط بر شکست دل کشید — در غبار موی چینی چون صدا لغزیده‌ام
جز ندامت چارهٔ درد سر اسباب نیست — صندل انشای کف دست به هم ساییده‌ام
محو گردد کاش از آیینه‌ام نقش کمال — کز صفا تا جوهرم باقیست دامن چیده‌ام
صورت پیدایی و پنهانی سازم یکیست — هر کجایم چون صدا عریانیی پوشیده‌ام
زندگی یارب تماشاخانه‌ی دیدار کیست — گل‌فروش صد چمن تعبیر خوابی دیده‌ام
غیر را در خلوت تحقیق معنی بار نیست — جز به گوش گل صدای بوی گل نشنیده‌ام
صد قیامت رفته باشد تا ز خود یابم خبر — قاصدم لیک از جهان ناز برگردیده‌ام
پا به خاکم زن که مژگان غبارم وا شود — گر تو بیدارم نسازی تا ابد خوابیده‌ام
بیدل از بی دست‌وپاییهای من غافل مباش
چون ضعیفی گوشمال گردن بالیده‌ام

بر کاغذ آتش‌زده هر چند سواریم — فرصت شمران قدم آبله داریم
چون شمع تلاش همه زین بزم رهایی است — گل می‌دمد آن خار که از پا به در آریم
دل مغتنم فرصت اقبال حضوریست — تا آینه با ماست تماشایی یاریم
گر دقت فطرت ورق خاک تکاند — ماییم که پیدا و نهان خط غباریم
روزی دو نفس گرمی هنگامه‌ی نازست — هر چند فروزیم همان شمع مزاریم
زهّاد اگر غرهٔ نیرنگ بهشتند — ماهم پر طاووس به سر چون نگذاریم
کمفرصتی از ما نکند ننگ فضولی — پرواز در آتش فکن سعی شراریم
از وصل تعین به غلط کرده فراهم — اجزای من و ما که بهم ربط نداریم
آن قطرهٔ خونی که بجوشیم بهم گر — بیگانه‌تر از توأمی دانه‌ی باریم

کس جـوهر ادراک بـد و نیک نـدارد　　از آیـنه پـرسید کـه مـا بـا کـه دچـاریم
بـــاید الم خـــامه‌ی نــقاش کشیدن　　بر هر سر رحمت سر صـد قـافله بـاریم
بیدل چه توان کرد به محرومی قسمت
مـا خشک‌لبان سـاغر دریـا بـه کـناریم

برگ خودداری مجویید از دل دیـوانـه‌ام　　ریشه‌ها دارد چو اشک از بیقراری دانه‌ام
قامت خم‌گشته بیش از حلقه‌ی زنجیر نیست　　غیر جنبش ناله نتوان یـافتن در خـانه‌ام
خاک دامـنگیر دارد سـرزمین بیخودی　　سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه‌ام
دل ز دست شوخی وضع نفس خون می‌خورد　　شـمع دارد لرزه از یـاد پـر پـروانـه‌ام
التفات زندگی تشویش اسبابست و بس　　آنقدر کز خویش دورم از هوس بیگانه‌ام
دستگاه عاریت خجلت کمین کس مـباد　　صد شبیخون ریخت نور شمع بر کاشانه‌ام
دوستان را بسکه افسون تغافل تنگ داشت　　گوشها در چشم خواباندند از افسـانه‌ام
مزرع آفاق آفت خرمن نشـو و نـماست　　همچو راز ریشه ترسم پر بـرآرد دانـه‌ام
بسکه بر هم می‌زند بی‌جوهری اجزای من　　چون دم شمشیر مژگان سر به سر دندانه‌ام
تا شود روشنتر اسبابی که باید سوختن　　احـتیاج شـمع دارد خـانه‌ی پـروانـه‌ام
زخمی ایجادم از تدبیر من آسوده باش　　در شکستن گشت گم چون موی چینی شانه‌ام
بیدل از کیفیت شوق گـرفتاری مـپرس
نالـه‌ی زنجیر هر جـا گـل کـند دیـوانـه‌ام

بر ندارد شوخی از طبع ادب تخمیر شرم　　بی عرق گل می‌کند از جبهه‌ی تصویر شرم
در هوای ختم مقصد سرنگون تاز است مـو　　تا طلوع صبح پیری نیست بی‌شبگیر شرم
می‌کند عالم تلاش آنچه نتوان برد پیش　　در مـزاج کس نـدارد جـوهر تأثیر شـرم
شیوهٔ اهل ادب در هر صفت بی‌جرأتیست　　رنگ اگر گردانده باشد نیست بی‌تقصیر شرم
لعل خوبان بوسه‌گاه حسرت پیران مباد　　می‌کند آب این شکر را ز اختلاط شیر شرم
ننگ بیکاری کسی را بی‌عرق نگذاشته‌ست　　از همین خفّت ز خارا می‌چکاند قیر شرم
از تعلق رستن آسان نیست بی سعی جنون　　بر نـمی‌آید بـه زور خـار دامـنگیر شـرم
منفعل شد عشق از وضـع تکـلفهای مـا　　دارد از تمکین مجنون ناله‌ی زنجیر شرم
زین تنک رویان نمی‌باید مروت خواستن　　نیست چون آیینه در آب دم شمشیر شرم
خلق غافل را همین با پوشش افتاده است کار　　کاش این تدبیرها را باشد از تقدیر شرم
مفت رندان گـر تکـلفها نـباشد سـدّ راه　　بی‌ازار افتاده است از هند تا کشمیر شرم
بیدل آن قرآن که ما درس حضورش خوانده‌ایم
مـتن آیـاتش تـحیر دارد و تـفسیر شـرم

به رنگ گلشن از فیض حضورت عشرت آهنگم
مشو غایب که چون آیینه از رخ می‌پرد رنگم
حیا را کرده‌ام قفل در دکان رسوایی
به رنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم
ز مردم بسکه چون آیینه دیدم سخت‌روییها
نگه در دیده پیچیده است مانند رگ سنگم
خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا
کشد تصویر من چندانکه بیرون آرد از رنگم
به رنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم
که گر پنهان شوم نورم وگر پیدا همین رنگم
شدم پیر و نی‌ام محرم نوای ناله‌ی دردی
محبت کاش بنوازد طفیل قامت چنگم
ز خاک آستانت چشم بی نم می‌برم اما
دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم
به ظرف غنچه دشوار است بودن نکهت گل را
نمی‌گنجد نفس در سینه‌ی من بسکه دلتنگم
تنک ظرفی چو من در بزم میخواران نمی‌باشد
که دور جام بیهوشی است چون گل گردش رنگم
مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی
به رنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم
به وضع احتراز هر دو عالم باج می‌گیرم
جهانگیر است چون خورشید ناگیرایی چنگم
طرف در تنگنای عرصه‌ی امکان نمی‌گنجد
همان با خویش دارم کار، گر صلح است وگر جنگم
به وهم عافیت چون غنچه محروم از گلم بیدل
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

به رنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم
به سودن مژه فرسوده شد سراپایم
درین محیط مقیم تغافلم چو حباب
غبار چشم گشودن تهی کند جایم
حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد
صدا شکست نفس در شکست مینایم
شرار مرده‌ام از حشر من مگوی و مپرس
چنان گذشته‌ام از خود که نیست فردایم
سحر طرازی گلزار حیرتست امروز
شکسته رنگی آیینه‌ی تماشایم

خیال هستی موهوم سرخوشم دارد وگرنه در رگ تاکست موج صهبایم
چو عمر رفته ندارم امید برگشتن غنیمت است که گاهی به یاد می‌آیم
کسی خیال چه هستی کند ز وضع حباب شکافته است به نام عدم معمایم
هزار رنگ ز من پر فشان بیرنگی‌ست اگر غلط نکنم آشیان عنقایم
غرور خود سری آیینه‌ی نمودم نیست چو انفعال عرق کرده است پیدایم
طواف دشت جنون ذوق سجده‌ای دارد که جای آبله دل می‌کشد سر از پایم
نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل
نشانده است جنون در دل سویدایم

به رنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
جنون مغزی که من دارم برون استخوان دارم
نپنداری به مرگ از اضطراب شوق وامانم
سپند حسرتم تا سرمه می‌گردم نشان دارم
ز رمز محفل بی‌مغز امکانم چه می‌پرسی
کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم
به این افسردگیها شوخیی دارد غبار من
که گر دامن فشانم تاز چشم آهوان دارم
به رنگ گردباد از خاکساری می‌کشم جامی
که تا بر خویش می‌پیچم دماغ آسمان دارم
مباشید از قماش دامن برچیده‌ام غافل
که من صد صبح ازین عالم برون چیدن دکان دارم
نفس سرمایه‌ای با این گرانجانی نمی‌باشد
شرر تاز است کوه اینجا و من ضبط عنان دارم
به غیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل
نمی‌دانم چه آسایش من آتش به جان دارم
به این سامان اگر باشد عرق‌پیمایی خجلت
ز خاکم تا غباری پر زند آب روان دارم
خجالت صد قیامت صعبتر از مرگ می‌باشد
جدا از آستانت مردنم این بس که جان دارم
به دوش هر نفس بار امیدی بسته‌ام بیدل
ز خود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم

پر نفس می‌سوخت ما و من ز غیرت تن زدم ننگ خاموشی چراغی داشتم دامن زدم

ثابت و سیار گردون گردهٔ وهم منست | صفحه‌ی بیکاری آمد در نظر سوزن زدم
گاهگاهی آفتابم ناز پرتو می‌فروخت | چشم پوشیدم ز غیرت گل براین روزن زدم
کسب معقولات امکان غیر نادانی نداشت | با تجاهل ساز کردم کوس چندین فن زدم
حسن مستوری ندارد خاصه در کنعان ناز | بوی یوسف داشتم بیرون پیراهن زدم
تا تلاش موسی از من رمز حاجت وا نشد | شعله‌ی تحقیق بودم خیمه در ایمن زدم
غیرت فقرم طبیعی حرکتی در کار داشت | حرص را می‌خواستم سیلی زنم گردن زدم
رشک همچشمی نرفت از طبع غیرت‌زای من | هر کجا آیینه دیدم بر دل روشن زدم
سیر از خود رفتنی کردم ز عشرتها مپرس | رنگ بالی زد که آتش در گل و گلشن زدم
پیری از من جز ندامت شیوه‌ای دیگر نخواست | حلقه تا گردید قامت بر در شیون زدم

حرص را بیدل به نعمت سیر اگر کردم چه شد
گوهر یک خرمگس من نیز در روغن زدم

پرواز بی نشانی دارد دماغ جاهم | بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاهم
سر رشته‌ی جنونم گیسوی کیست یارب | شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم
دریای جستجو را بی پا و سر حبابیم | صحرای آرزو را بی‌پا و سر گیاهم
چون نی اگر چه نخلم بی برگ سایه داریست | بی ناله گر ضعیفی آسودهٔ پناهم
گردون که از فروغش هر ذره آفتابیست | چون داغ در سیاهیست از کوکب سیاهم
آخر ز شرم هستی باید به خود فرو رفت | چون شمع در کمینست از جیب خویش جاهم
سرمایه‌ی حیا بود آیینه گشتن من | همواره گرد حیرت انگارهٔ نگاهم
محمل به دوش وهمم فرصت شماری‌ام کو | چون عمر در گذشتن مرهون سال و ماهم
از جادهٔ رمیدن تا منزل رسیدن | دارد دل شکسته چون دانه زاد راهم
هر چند هستی من بی‌مغزی حبابی است | دریا سری ندارد جز در ته کلاهم
مشتاق جلوه بودن آیین بی بصر نیست | در حیرتم چه حرفست ای بی‌خبر نگاهم

شبنم به هر فسردن محو هواست بیدل
دل عقده‌ای ندارد در رشته‌های آهم

پروانه شوم یا پر طاووس گشایم | از عالم عنقا چه خیالست برآیم
آب و گلم از جوهر نظاره سرشتند | در چشم خیالست به چشم همه جایم
سعی طلبم بیش شد از هر چه نه بنشست | زین بعد مگر شوق برد رو به قفایم
در دامن دشتی که نه راه است نه منزل | عمریست که محمل‌کش آواز درایم
جوشیده‌ام از انجمن عبرت معشوق | مشکل که در آیینه‌ی کس جلوه نمایم
ذرات جهان چشمک اسرار وصال است | آغوش من اینست که چشمی بگشایم
سازم ادب آهنگ خیال نگه کیست | در انجمن سرمه نشسته‌ست صدایم

بـا مـوج گـهر بـاخته‌ام دست و گـریبان   از دامن خود نیست بـرون لغـزش پـایم
بـی‌پردگی معنی از آیینه‌ی لفظ است   فـریاد کـه در سـاز نگـنجید نـوایـم
امـید اجـابت چـقدر مـنفعلم کـرد   امشب عـرق آیـنه‌ی دست دعـایم
تـا غـرهٔ افسـون سعادت نـتوان زیست   بر سایه‌ی خود بال فشانده است همایم
ساقی قدحی چند مشو مـانع تکـلیف   شـاید روم از یـاد خـود و بـاز نـیایم
بـیدل مکـن آرام تـمنا کـه در ایـجاد
بـر بـاد نـهادند چـو پـرواز بـنایم

بـرون دل نـتوان یـافت گـرد جـولانم   چو رنگ قطره خون رفته‌ست می‌دانم
زهی تصرف وحشت که چون پر طاووس   بـه جـوش آینه خفتن نکـرد حیرانم
تـحیرم، تـپشم، بـرق نـاله‌ام، داغـم   چو درد عشق به چـندین لبـاس عـریانم
حساب کسوتم از دستگاه عجز مپرس   هـواست نـیم نـفس تکـمه‌ی گـریبانم
چـو دشت دعـوی آزادی‌ام جـنون دارد   ز دست خـاک رهـایی نـچیده دامـانم
نـداشت خـاتم دیگـر نگـین عـافیتی   بـه روی آبـله کـندند نـام جـولانم
چو صبح اگر همه پروازم از فلک گـذرد   چـه مـمکنست بـرون قـفس پـرافشـانم
هـزار رنگ چـو طـاووس سـوختم امـا   نکـرد شـعله ز بـی‌روغنی چـراغـانم
نفس متاع سـزاوار خـودفروشی نـیست   چو صبح دامـن مـن چـیده است دکـانم
تأمـل از گـره هسـتی‌ام گشـود عـدم   نگـه بـه خـاک چکـید از فشـار مـژگانم
دمـاغ نشـئه‌ی تـحقیق اگـر رسـا گـردد   بـرون ز خـویش روم آنقدر کـه نـتوانـم
بسـاط بـند تـعلق نـچیده‌ام بـیدل
بـه غـیر نـاله‌ی مـن نیست در نیستانم

بـر یـار اگـر پیام دل تـنگ مـی‌فرستم   به امید بـازگشتن هـمه رنگ مـی‌فرستم
در صـلح مـی‌گشاید ز هـجوم نـاتوانی   مژه‌وار هر صفی را که به جنگ می‌فرستم
نی‌ام آنکه دستگاهم فکند به ورطه‌ی خون   پر اگر بهم رسانم به خدنگ مـی‌فرستم
به نـظر جـهان تـمثال اگـرم کـند گـرانی   به خمی ز دوش مژگان ته رنگ می‌فرستم
اثـر پـیام عـجزم ز خـرام اشک واکش   به طواف دامن امشب دو سه لنگ می‌فرستم
ز درشتی مزاجت نی‌ام ای رقیب غـافل   اگر ارمغان فرستم به تو سنگ می‌فرستم
به هزار شیشه زین بزم سر و برگ قلقلی نیست   ز شکست دل سلامی به ترنگ می‌فرستم
ز جهان رنگ تا کی کشـم انتظار نـازت   تو بیا وگرنه آتش بـه فـرنگ مـی‌فرستم
اگـر انـتظار بـاشد سـبب حـضور بـیدل
همه گر زمان وصل است به درنگ می‌فرستم

به زور شعله‌ی آواز حسرت گرم رفتارم   چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم

اگر چه بوی گل دارد ز من درس سبکروحی
همان چون آه بر آیینه‌ی دلها گرانبارم
ز ترک هرزه گردی محو شد پست و بلند من
به رنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم
چه مقدار انجمن پرداز خجلت بایدم بودن
که عالم خانه‌ی آیینه است و من نفس وارم
شکست از سیل نپذیرد بنای خانه‌ی حیرت
نمی‌افتد به زور آب چون آیینه دیوارم
کسی جز منتهی مضمون عنوانم نمی‌فهمد
به سر دارد ز منزل مهر همچون جاده طومارم
به دل هر دانه‌ای از ریشه‌ی خود دامها دارد
مبادا سر برون آرد ز جیب سبحه زنارم
بنای نقش پایم در زمین خاکساریها
که از افتادگی با سایه همدوش است دیوارم
ز حال رفتگان شد غفلتم آیینه‌ی بینش
به چشم نقش همچون جادهٔ خوابیده بیدارم
ز شرم عیب خود چشم از هنر برداشتم بیدل
که چون طاووس پای خویش باشد خار گلزارم

بسکه بی روی تو لبریز ندامت بوده‌ام
همچو دریا عضوعضو خویش بر هم سوده‌ام
از کف خاکستر من شعله جولانی مخواه
اخگری در دامن افسردگی آسوده‌ام
در خیالت حسرتی دارم به روی کار و بس
همچو دل یک صفحه‌ی رنگ امید اندوده‌ام
سودها دارد زیان من که چون مینای می
هر چه از خود کاستم بر بیخودی افزوده‌ام
هیچکس حیرت نصیب لذت کلفت مباد
دوش هر کس زیر باری رفت من فرسوده‌ام
بسته‌ام چشم از خود و سیر دو عالم می‌کنم
این چه پرواز است یارب در پر نگشوده‌ام
نی به دنیا نسبتی دارم نه با عقبا رهی
ناامیدی در بغل چون کوشش بیهوده‌ام
گر چه قطع وادی امید گامی هم نداشت
حسرت آگاهست از راهی که من پیموده‌ام
در عدم هم شغل مشت خاکم از خود رفتن است
تا کجا منزل کند گرد هوا آلوده‌ام
نیست باکم بیدل از درد خمار عافیت
صندلی در پرده دارد دست بر هم سوده‌ام

بسکه چون سایه‌ام از روز ازل تیره رقم
خط پیشانی من گمشده در نقش قدم
عشق هر سو کشدم چاره همان تسلیم است
غیرخورشید پروبال ندارد شبنم
قطع خود کرده‌ام از خیر و شرم هیچ مپرس
خط کشد بر عمل خود چو شود دست قلم
راحت از عالم اسباب تغافل دارد
مژه بی‌دوختن چشم نیاید بر هم
فیض ایثار اگر عرض تمتع ندهد
مار از گنج چه اندوده و ماهی ز درم
نبرد چشم طمع سیری از اسباب جهان
رشته‌ی موج ندوزد لب گرداب بهم
طالب صحبت معنی نظران باید بود
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
عشق هر جا فکند مایدهٔ حسن ادب
هم به پایت که به پایت نتوان خورد قسم
عجز طاقت چقدر سرمه‌ی عبرت دارد
بسکه خم شد قد ما ماند نظر محو قدم
موی ژولیده همان افسر دیوانه‌ی ماست
علم شعله به جز دود ندارد پرچم

عجز هم کاش نمی‌کرد گل از جرأت ما — تیغ ما تهمت خون می‌کشد از ریزش دم
بی فنا چارهٔ تشویش نفس ممکن نیست — پنبه گردد مگر این رشته که گردد محکم

به چه امید کنم خواهش وصلش بیدل
من که آغوش وداع خودم از قامت خم

بسکه چون طاووس، پیچیده‌ست مستی در سرم — جامها در گردش آید گر به خود جنبد پرم
گرد بادم، مستی‌ام موقوف کوه و دشت نیست — هر کجا گردید سر در گردش آمد ساغرم
تازه است از من بهار سنبلستان خیال — جوهر آیینه‌ی زانو بود موی سرم
موج بر هم خورده دارد عرض سامان حباب — می‌توان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم
وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است — می‌کند خلقی جنون تا من گریبان می‌درم
با خیال جلوهٔ خورشید افتاده‌ست کار — همچو شبنم می‌کند بال از نگه چشم ترم
نیستم بی‌سعی وحشت با همه افسردگی — بلبل تصویرم و تا رنگ دارم می‌پرم
حیرتم حیرت ز نیرنگ بد و نیکم مپرس — برده است آیینه گشتن در جهان دیگرم
ناله‌ی عجزم من و بی‌طاقتیهای محال — اینقدر آتش دل بیمار زد در بسترم
صرفه‌ای آرام نتوان برد در تسخیر من — خس به چشم دام می‌افتد ز صید لاغرم
تا به کی بینم به چشم بسته داغ سوختن — همچو اخگر کاش مژگان واکند خاکسترم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
می‌پرد بیدل به بال موج چشم ساغرم

بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام — دور می‌گردد عرق تا می‌تراود در مشام
بسمل سعی فنایم بگذر از تسکین من — چون شرار کاغذم خواهد تپیدن کرد رام
بی‌ندامت نیست عشق از آه ارباب هوس — شعله رخت ماتمی دارد ز دود چوب خام
جز عمل آیینه‌دار جوهر تحقیق نیست — امتحان تا محو باشد تیغ می‌بندد نیام
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است — گوش می‌باشد ز چشم آینه حسن کلام
گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش — ایمنست از کاستن تا ماه باشد ناتمام
خرمی می‌خواهی از افسرده طبعیها برآ — قدر دان بوی گل بودن نمی‌خواهد زکام
سوخت خلقی بر امید پخته کاریها نفس — کیست تا فهمد که ماییم و همین سودای خام
عیش دنیا شور بازیگاه شیطانست و بس — چند باید بود محو انفعال از احتلام
فرصت نیرنگ هستی پر تنک سرمایه است — تا تو آغوشی گشایی وصل می‌گردد پیام
بسکه دارد گریه بر نومیدی نخجیر من — جای تخم اشک می‌ریزد گره از چشم دام
سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده‌ای — کز رمیدن واکند آغوش گوید رام رام
ناز پروردی که موج گوهرش گرد رم است — ترک تمکینش نبندد صورت از سعی خرام

تا دو روزی دام چیند رنگ بر عنقای ما   حلقه‌ای چند از پر طاووس باید کرد وام
بیدل از سامان رنگ آیینه روشن کرده‌ایم
بود داغ شمع ما را تازگی موقوف شام

بسکه در شغل ندامت روز شب جان می‌کنم   گر نگین پیدا کنم نقشش به دندان می‌کنم
در طلب چون ریشه نتوان شد حریف منع من   پیش راهم کوه اگر باشد به مژگان می‌کنم
سعی دانش بر نمی‌آید به مویی از خمیر   مست اگر باشم به ناخن روی سندان می‌کنم
پیش همت رشته‌ی آمال پشمی بیش نیست   مژده ای رندان که ریش زاهد آسان می‌کنم
با همه طفلی درین گلشن که وحشت رنگ و بوست   قدر دان اتفاقم بال مرغان می‌کنم
سیبی از باغ خیال آن زنخدان کنده‌ام   تا ابد لب می‌گزم از شرم و دندان می‌کنم
یوسف مقصد ندارد هیچ جا گرد سراغ   بعد ازین چون شمع چاهی در گریبان می‌کنم
تا کجا هموار گردد گرد آثار نفس   عمرها شد خشت ازین بنیاد ویران می‌کنم
از بهار مدعایم هیچکس آگاه نیست   گل کجا و غنچه کو، دل زین گلستان می‌کنم
بیدل از قحط قناعت فکر آب رو کراست
نیم جانی دارم و در حسرت نان می‌کنم

بسکه در هجر تو فرسود از ضعیفی پیکرم   می‌توان از موی چینی سایه کردن بر سرم
صد عدم از جلوه زار هستی آن سو می‌پرم   گر پری از شیشه بیرونست من بیرون‌ترم
مستی حیرت خروشم آنقدر بی پرده نیست   موج می دارد رگ خوابی به چشم ساغرم
جوهر آیینه در مژگان نگه می‌پرورد   حیرتی دارم که توفان جنون را لنگرم
چون سپندم آرزوها به که در دل خون شود   ورنه تا پر می‌فشاند ناله من خاکسترم
هیچکس آیینه‌دار ناتوانیها مباد   انفعال شخص پیدایی‌ست جسم لاغرم
هستی من برعدم می‌چربد از بیحاصلی   خاک را تر کرد خشکیهای آب گوهرم
کس ندارد زین چمن سامان یک شبنم تمیز   چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان می‌درم
خاک من صد درد دل توفان غبار تنگی است   حسرت بیمار عشقم ناله دارد بسترم
واعظ هنگامه‌ی این عبرت آبادم چو صبح   زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم
کاش بیدل پیش از آهنگ غرور خودسری
خجلت پرواز چون ابر از عرق ریزد پرم

بسکه نیرنگ قدح چیده‌ست در اندیشه‌ام   می‌کند طاووس فریاد از شکست شیشه‌ام
تخم عجزم در زمین ناامیدی کشته‌اند   ناله می‌بالد به رنگ تار ساز از ریشه‌ام
یک نفس در سینه‌ام بی‌شور سودای تو نیست   می‌کند تا خار و خس چون شیر تب در بیشه‌ام
کسب دردی تا نگردد دستگاه مدعا   نیست ممکن رفع بیکاری به چندین پیشه‌ام

قصه‌ی فرهاد من نشنیده می‌باید شمرد | سرمه‌ی جوهر نهان دارد صدای تیشه‌ام
مزرعم آفت کمین شوخی نشو و نماست | چون نفس می‌سوزد آخر از دویدن ریشه‌ام
بسکه اسباب تعلقهای من وارستگی است | بی‌گره خیزد به رنگ ناله نی از بیشه‌ام
آنقدرها لفظم از معنی ندارد امتیاز | در لطافت محو شد فرق پری از شیشه‌ام

بیدل آب گوهر از تشویش امواج منست
با دل نفسرده فارغ از هزار اندیشه‌ام

به سعی ضعف گرفتم ز دام خویش نجستم | بس است اینکه طلسم غرور رنگ شکستم
ز بسکه سرخوشم از جام بی‌نیازی شبنم | بهار شیشه به رویم شکست و رنگ ببستم
سراغ گوشه‌ی امنی نداشت وادی امکان | چو گرد صبح به صد جا شکستم و ننشستم
گذشت همت ازین نه هدف به نیم تغافل | کمان ناز که زه کرده بود صافی شستم
ز بسکه می‌برم افسوس ازین محیط ندامت | حباب آبله دارد چو موج سودن دستم
به این ادب فلکم گردهد عروج ثریا | همان ز خجلت بالیدگی چو آبله پستم
نبود جوهر پرواز دستگاه سپندم | ز درد بی پرو بالی قفس به ناله شکستم
دلیل عجز رسا نیست حیرتم به خیالت | ز بس کمند نظر حلقه بست آینه بستم
به رنگ آینه کز شخص غیر عکس نبیند | به عین وصل من بی‌خبر خیال پرستم

کراست شبهه در ایجاد بی تعین **بیدل**
همان که در عدمم دیده‌اند بودم و هستم

به سودای بهار جلوه‌ات عمریست گریانم
پر طاووس دامانی که نم چیند ز مژگانم
لبم از شکوه مگشا تا نریزی خون حسرتها
خموشی پنبه‌است امشب جراحتهای پنهانم
جنون کو تا غبار دستگاه مشربم گیرد
که دامنها فرو رفته‌ست در چاک گریبانم
گداز انفعالم مانعست از هرزه گردیها
به این نم یک دو دم شیرازهٔ خاک پریشانم
دل هر ذره رنگ خانه‌ی آیینه می‌ریزد
به دیدار تو گر خیزد غبار از چشم حیرانم
چوگل هر چند فرصت غیر تعجیلم نمی‌خواهد
بهار عالمی طی می‌شود تا رنگ گردانم

کـــدورت بـــر نـمی‌دارد دمـــاغ انـتظار مـــن
مـحبت مـی‌دهد سـاغر ز چشم پیر کنعانم
سـببها پـر فشانست از نـوای ساز رسوایی
جـنونی هـم نـدارم ایـنقدر بـهر چـه عـریانم
نه من از خود طرب حاصل، نه غیر از وضع من خوشدل
هـمان در خـانه‌ی مـفلس فـضولیهای مـهمانم
مـزاج وحشت اجـزایـم تـسلی بر نـمی‌دارد
به گردون می‌برم چون صبح گردی را که بنشانم
به یک وحشت ز چندین مدعا قطع نظر کردم
جهان در طاق نسیان نقش بست از چین دامانم
ز حرف پوچ بـی‌مغزان سـرا پا شـورشم بیدل
زوحشت چـاره نـبود هـمچو آتش در نـیستانم

به سودای هوس عمری درین بازار گردیدم
کنون گرد سرم گردان که من بسیار گردیدم
ندیدم جز ندامت ساز استغنای این محفل
کف دست حنایی کردم و بیکار گردیدم
فلک آخر به جرم قـابلیت بـر زمـینم زد
گهر گل کردم و بر طبع دریا بار گردیدم
به این گرد علایق نیست ممکن چشم واکردن
جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم
به هر بیحاصلی بودم جنون انگارهٔ حرصی
ز سیر سودن دست کسان هموار گردیدم
خرابات محبت بی تسلسل نیست ادوارش
چو ساغر هر کجا گشتم تهی سرشار گردیدم
وفا تا ناتمامی بگسلاند رشته‌هاسازش
به گرد هر که گردیدم خط پرگار گردیدم
درین گلشن جهانی داشت آهنگ تـمنایت
من از یک چاک دل سرکوب صد منقار گردیدم
قناعت عالمی دارد چه آبادی چه ویرانی
غبارم سایه کرد آن دم که بی‌دیوار گردیدم
به قطع هرزه گردیها ندیدم چـارهٔ دیگـر
ز مشق عزلت آخر تیغ لنگردار گـردیدم
شعور عالم رنگم به آسانی نشد حاصل
صفاها باختم تـا مـحرم زنگـار گـردیدم
خرام یار در موج گهر نقش نگین دارد
به دامن پا شکستم محو آن رفتار گردیدم
به هر جا موج می‌پیچد به خود گرداب می‌گردد
عنان از هر چه گرداندم به گرد یار گردیدم
ز خود رفتن بهاری داشت در باغ هوس بیدل
بقدر رنگ گل من هم درین گلزار گردیدم

به صد غبار دریـن دشت مـبتلا شـده‌ام
به دامن که زنم دست از او جدا شـده‌ام
جنون‌به هربن‌مویم‌خروش دیگـر داشت
چه سرمه زد به خیالم که بی‌صدا شده‌ام
هنور ناله نی‌ام تا رسـم بـه گـوش کـسی
بـه صـد تـلاش نـفس آه نـارسا شـده‌ام

قفس به درد که از چاک دل گشود آغوش — اگر ندید که بی بال و پر رها شده‌ام
خضر ز گرد پراکنده چشم می‌پوشد — چه گمرهی‌ست که من ننگ رهنما شده‌ام
شرار سنگ به این شور فتنه پردازی — نبودم اینهمه کامروز خودنما شده‌ام
چو صبح با عرق شبنم اختیارم نیست — ز خنده منفعلم محرم حیا شده‌ام
به معنی آن همه محتاج نیستم لیکن — ز قدردانی ناز غنی گدا شده‌ام
ز اتفاق تماشای این بهار مپرس — نگاه عبرتم و با گل آشنا شده‌ام
چو موی ریخته پا مال خار و خس تاکی — ز زندگی خجلم از سر که وا شده‌ام
به هستی‌ام غم بست و گشاد دل خون کرد — ستمکش نفسم بند این قفا شده‌ام

مباش منکر بی‌دست و پایی‌ام بیدل
که رفته رفته درین دشت نقش پا شده‌ام

به صد گردون تسلسل بست دور ساغر عشقم — که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم
سیاهی می‌کنم اما برون از رنگ پیدایی — غبار عالم رازم سواد کشور عشقم
نه دنیا عبرت آموزم نه عقبا حسرت اندوزم — به هیچ آتش نمی‌سوزم سپند مجمر عشقم
به صیقل کم نمی‌گردد غرور زنگ خودبینی — مگر آیینه بر سنگی زند روشنگر عشقم
عنان بگسست عمر و من همان خاک درش ماندم — نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم
غمم، دردم، سرشکم، ناله‌ام، خون دلم، داغم — نمی‌دانم عرض گل کرده‌ام یا جوهر عشقم
گهی صلحم، گهی جنگم، گهی مینا، گهی سنگم — دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمی‌گردد — در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم
نی‌ام نومید اگر روزی دو احرام هوس دارم — که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم
نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیر اکراهم — سر تسلیم و فرش هر چه خواهی چاکر عشقم

ندارد موی مجنون شانه‌ای غیر از پریشانی
چه امکانست بیدل جمع گردم دفتر عشقم

به صد وحشت رفیق آه بی تأثیر گردیدم — ز چندین رنگ جستم تا پر این تیر گردیدم
به دوش شعله چندین دود بست امید خاکستر — به صبحی تا رسم مزدور صد شبگیر گردیدم
براین خوان هوس از انفعال ناگوارایی — به هر جا نعمتی دیدم ز خوردن سیر گردیدم
حیا کو تا بشوید سرنوشت غم نصیبم را — که با این نقش رنج خامه‌ی تقدیر گردیدم
غبارم را خط نارسته پنهان داشت از یادش — به گرد خاطرش گردیدم اما دیر گردیدم
ندیدم بارباب آستان عفو طاعت را — در جرأت زدم منت کش تقصیر گردیدم
چو رنگم نی بهاری بود در خاطر جوش گل — به امید شکستی گرد صد تعمیر گردیدم
خیال دی برامروزی که من دارم شبیخون زد — جوانی داشتم تا یادم آمد پیر گردیدم

به ایجاد نم اشکی قیامت کرد نومیدی کشیدم ناله‌ها تا کلک این تصویر گردیدم
صدای پر فشان عالم آزادی‌ام **بیدل**
کز افسردن غبار کوچه‌ی زنجیر گردیدم

بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم
در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر زخم سگ را بی لعاب سگ چسان مرهم کنم
عالمی رنج توقعهای بیجا می‌کشد کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نم کنم
چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح آدمیت کو اگر از خرس مویی کم کنم
هرزه‌کاریها درین دل مردگان از حد گذشت بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم
صنعتی دارد خیال من که در یک دم زدن عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم
حکم تقدیر دگر در پردهٔ کلک منست هر لئیمی را که خواهم بی‌کرم حاتم کنم
ننگ همت گر نباشد پوچ بافیهای وهم بر سماروغی نویسم جاه و چتر جم کنم
تا خجالت بشکند باد بروت سر کشی موی چینی بر علمهای شهان پرچم کنم
از صفا آیینه‌دار یک جهان دل می‌شود سنگ خشتی راکه من با نقش خود محرم کنم
بسکه در ساز کلامم فیض آگاهی است عام محرم انصاف گردد گر کسی را ذم کنم
عبرت ایجادست **بیدل** تنگی آغوش شرم
بی‌گریبان نیستم هر چند مژگان خم کنم

بعد ازین در گوشه‌ی دل چون نفس جا می‌کنم چشم می‌پوشم جهانی را تماشا می‌کنم
زان دهان بی‌نشان هر گاه می‌آیم به حرف بر لب ذرات امکان مهر عنقا می‌کنم
تا چه پیش آید چو شمعم زین شبستان خیال صیقل آیینه زان نقش کف پا می‌کنم
مدعای دل به لب دادن قیامت داشته‌ست رو به ناخن می‌تراشم کاین گره وا می‌کنم
بی‌تمیزی کفر و اسلامم برون آورده‌اند هر چه باشد بسکه محتاجم تقاضا می‌کنم
نقد فطرت اینقدر مصروف نادانی مباد خانه بازار است من در پرده سودا می‌کنم
از چراغ دیدهٔ خفاش می‌گیرم بلد تا سراغ خانه‌ی خورشید پیدا می‌کنم
چون گهر خود داری‌ام تا کی در ساحل زند دست می‌شویم ز خویش و سیر دریا می‌کنم
بر که نالم از عقوبتهای بیداد امل آه از امروزی که صرف فکر فردا می‌کنم
ناله‌ی دردی گر از من بشنوی معذور دار غرقه‌ی توفان عجزم دست بالا می‌کنم
بیدل از سامان مستیهای اوهامم مپرس
دل به حسرت می‌گدازم می به مینا می‌کنم

به عرض جوهر طاقت درین محیط خموشم | که من ز بار نفس چون حباب آبله دوشم
سپند مجمر یأسم نداشت سرمه‌ی دیگر | تپید ناله به کیفیتی که کرد خموشم
ز بس به درد تپیدن گداختم همه اعضا | توان شنید چو موج از شکست رنگ خروشم
چه ممکنست کسی پی برد به شوخی حالم | نشانده است تحیر به آب آینه جوشم
خوشم به حاصل تردامنی چو اشک ندامت | نه گوهرم که شوم خشک و آبرو بفروشم
ز آفتاب کشم ناز خلعت زرین | گلیم بخت سیه بس بود چو سایه به دوشم
نوید عافیتی دارم از جهان قناعت | صدای بی‌نفس موج گوهر است سروشم
تغافلست ز عالم لباس عافیت من | حباب‌وار ندانم به غیر چشم چه پوشم
چمن طرازی ناز است سیر بیخودی امشب | صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم
شرار نیم نگه فرصت نمود ندارد | در انتظار که باشم به آرزوی چه کوشم

درین چمن به چه گل آشنا شوم من *بیدل*
مگر چو لاله دو روزی به داغ یأس بجوشم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم | روشنست از دیدهٔ حیران چراغ بسملم
رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل | می‌توان از موج خون کردن سراغ بسملم
پر فشانیهای یأس آخر به تسکین می‌کشد | عافیت مفتست اگر باشد دماغ بسملم
منفعل بود از شراب عاریت مینای من | رفتن خون ناگهان پر کرد ایاغ بسملم
باغ اقبالست گر بخت سیاهم خون شود | صد هما طاووس حیرت از کلاغ بسملم
تیغ نازت آستین می‌مالد از جوهر چرا | یک تپیدن می‌کند خامش چراغ بسملم
جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ | تیغ قاتل هم ز خون نگریست داغ بسملم
دستگاه راحتم منت‌کش اسباب نیست | در پر خویشست بالین فراغ بسملم
حیرتم دیدی ز سیر عالم رازم مپرس | خار مژگان چیده‌ام، دیوار باغ بسملم
شوق تا از پر زدن واماند صبح نیستی است | بی‌نفس خاموش می‌گردم چراغ بسملم
موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست | جز تپیدن بر نمی‌دارد چراغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده بی‌درد است *بیدل* در ایاغ بسملم

به عشقت گر همه یک داغ سامان بود در دستم
همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم
درین گلشن نه گل دیدم نه رمز غنچه فهمیدم
ز دل تا عقده وا شد چشم حیران بود در دستم

ز غـفلت ره نـبردم در نـزاکت‌خـانه‌ی هستی
ز نبضم رشته‌واری زلف جانان بـود در دسـتم
به هر بی‌دستگاهی گر به قسمت می‌شدم قانع
کف خود دامن صحرای امکـان بـود در دسـتم
نـدامت داشت یکسـر رونـق گـلزار پیدایی
چو گل آثار شبنم زخـم دنـدان بـود در دسـتم
بـه بـالیدن نـهال مـحنتم فـرصت نـمی‌خواهـد
ز پـا تـا مـی‌کشیدم خـار پیکان بـود در دسـتم
پی تـحصیل روزی بسکـه دیـدم سـختی دوران
به چشمم آسیا گردید اگـر نـان بـود در دسـتم
جنون آوارهٔ دیـر و حـرم عـمری‌ست مـی‌گردم
مکاتیب نـفس پـر هـرزه عـنوان بـود در دسـتم
کفی صیقل نزد سودن درین هـنگامه‌ی عـبرت
به حسرت مـردم و آیینه پـنهان بـود در دسـتم
دریـن مـدت کـه سـعی نـارسایم بـال زد بیدل
همین لغزیدن پـایی چـو مژگان بـود در دسـتم

به فقر آخر سـر و بـرگ فـنای خـویشتن گشـتم
سـراب مـوج نـقش بـوریای خـویشتن گشـتم
به تمثال خمی چون ماه نـو از مـن قـناعت کـن
بس است آیینه‌ی قـد دوتـای خـویشتن گشـتم
به قدر گفتگو هر کس در این جا مـحملی دارد
دو روزی مـن هـم آواز درای خـویشتن گشـتم
سـپند مـجمر آهـم مـپرسید از سـراغ مـن
پری افشـاندم و گـرد صـدای خـویشتن گشـتم
غـبارم عـمرها بـرد انـتظار بـاد دامـانی
ز خود برخاستم آخر عـصای خـویشتن گشـتم
دمیدن دانه‌ام را صید چـندین ریشـه کـرد آخـر
قـفس تـا بشکـنم دامـی بـرای خـویشتن گشـتم
حیا یک نـاله بـال افشـان اظـهارم نـمی‌خواهـد
قفس فرسود دل چون مدعای خـویشتن گشـتم

خط پرگار وحدت را سراپایی نمی‌باشد
به گرد ابتدا و انتهای خویشتن گشتم
ندانم شعله‌ی افسرده‌ام یا گرد نمناکم
که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن گشتم
مآل جستجوی شعله‌ها خاکستر است اینجا
نفس تا سوخت پرواز رسای خویشتن گشتم
درین دریا که غارتگاه بیتابی‌ست امواجش
گهروار از دل صبر آزمای خویشتن گشتم
سراغ مطلب نایاب مجنون کرد عالم را
به ذوق خویش من هم در قفای خویشتن گشتم
سواد نسخه‌ی عیشم به درس حسن شد روشن
گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن گشتم
خطا پیمای جام بیخودی معذور می‌باشد
به یاد گردش چشمت فدای خویشتن گشتم
کباب یک نگاهم بود اجزای من بیدل
به رنگ شمع از سر تا به پای خویشتن گشتم

به کمین دعوی هستی‌ام که چو شمعش از نظر افکنم
هوس سری ته پا کشم رگ گردنی به سر افکنم
ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر
اثری نچیده‌ام آنقدر که بروبم و به در افکنم
به سواد دوری حرص و کد چه امید محمل من کشد
فلک اطلسش مگر آورد که جلی به پشت خر افکنم
اگرم دهد طلب وفا به بنای داغ غمت رضا
دو جهان به آتش دل گدازم و طرح یک جگر افکنم
نتوان شدن به وفا قرین مگر از سجود ادب کمین
چو سرشک پا کشدم جبین که به آن مکان گذر افکنم
المی که بر جگر آورم به کجا ز سینه برآورم
که به کوه اگر گذر آورم به صدایش از کمر افکنم
چقدر به عرصه‌ی آب و گل کندم مصاف هوس خجل
مژه‌ای ز گرد شکست دل به هم آرم و سپر افکنم

به رهی که محمل نیک و بد هوس سجود تو می‌کند
سر خویشم از مژه پا خورد چو به پیش پا نظر افکنم
چو سحاب می‌پرم از تری به هوای منصب محوری
مگر انفعال سبکسری عرقی کند که پرافکنم
به چنین بضاعت شعله زن من **بیدل** و غم سوختن
که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر گهر افکنم

به کنج نیستی عمریست جای خویش می‌جویم
سراغ خود ز نقش بوریای خویش می‌جویم
هدایت آرزویم می‌کشم دستی به هر کنجی
درین ویرانه چون اعما عصای خویش می‌جویم
جنون می‌آورد زین کاروان دنباله فهمیدن
جز آتش نیست گردی کز قفای خویش می‌جویم
ز بس حسرت کمین جنس مطلبهای نایابم
ز هر کس هر چه گم شد من برای خویش می‌جویم
جهانی آرزوها پخت و رفت از خود به ناکامی
دو روزی من هم اینجا خونبهای خویش می‌جویم
خیالی کو که نتوان یافت نقش پردهٔ خاکش
سراغ هر چه خواهم زیر پای خویش می‌جویم
محیط از وضع موج آغوش پروازی نمی‌خواهد
من این بیگانگی از آشنای خویش می‌جویم
چه مقدار از دماغ نارسایی ناز می‌بالد
که آن گل پیرهن را در قبای خویش می‌جویم
به خاکستر نفس دزدیده‌ام چون شعله معذورم
بقایی کرده‌ام گم در فنای خویش می‌جویم
نیستانی به ذوق ناله انشا کرده‌ام **بیدل**
ز چندین آستین دست دعای خویش می‌جویم

به لب حرف طلب دزدم به دل شور هوس سوزم
خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم
هوس پردازی‌ام از سیر مقصد باز می‌دارد
چراغم در ره عنقاست گر بال مگس سوزم

دلیـــل کـاروان وحشـتم افسـردگی تـا کـی
خروشی گل کنم شمعی به فانوس جرس سوزم
ز یأس مـدعا تـا چـند بـاشم داغ خـاموشی
مـدد کـن ای نـفس تـا در بـر فـریادرس سـوزم
خـزان رنگ مـطلب آنـقدر دارد بـه سامانم
که عالم در فروغ شمع غـلتد گـر نـفس سـوزم
ز وهم عجز خـجلت مـی‌کشم در بـزم یکـتایی
چه سازم عشق مختار است و می‌خواهد هوس سوزم
بـه رنگ حـیرت آیـینه غیرت شـعله‌ای دارم
که گر روشن شود جوهر به جای خار و خس سوزم
سپند آهی به درد آورد و بیرون جست ازین محفل
شرر واری ببال ای ناله تا من هم قـفس سـوزم
جهان جـلوه چـون آیینه رفت از دیـده‌ام بیـدل
تـحیر امـتیازم سـوخت از داغ چـه کـس سـوزم
به نقش سخت روییهای مـردم بسکـه حیرانم
رگ سـنگست هـمچون جـوهر آیینه مـژگانم
گلی جـز داغ رسـوایـی در آغـوشم نمی‌گنجد
ز سر تـا پـا چـو جام باده یک چـاک گـریبانم
حـباب از پـیرهن آیـینه داری مـی‌کند روشـن
بـه پـوشش سـاختم تـا ایـنقدر کـردند عـریانم
اگـر بـنیاد مـینا خـانه‌ی گـردون بـه سـنگ آیـد
منش در چشم همت یک شکست اشک می‌دانم
چـراغ کشـته دودش زیـر دست داغ مـی‌باشد
ز نـــقش پـــا فـــروتر مـــی‌تپد گـــرد بـیابانم
قیامت داشت بی‌روی تـو شـمع انـجمن بـودن
گـــدازم آب زد تـا سـوختن گـردید آسـانم
نـــدارم در دبـستان مـحبت شـوق بـیکاری
به یادت سطر اشکی می‌نویسم ناله می‌خوانـم
تـماشا مشربم از سـاز راحـتها چـه مـی‌پرسی
جهان افسانه گردد تـا رسـد مژگان بـه مـژگانم

به تدبیر جنونم ره ندارد حکم مستوری
چو مغز پسته هر چند استخوان باشدگریبانم

عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست می‌تازم
ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم

درین محفل مبادا از زبان گردن کشم بیدل
چو شمع از فیض خاموشی گریبان ساز دامانم

به هر جا رفته‌ام از خویشتن راه تو می‌پویم
اگر نزدیک اگر دورم غبار آن سرکویم

هوای ناوکی دارم که هر جا گل کند یادش
ببالد استخوان مانند شاخ گل به پهلویم

به مضراب خیالی می‌کند توفان خروش من
زبان رشته‌ی سازم نمی‌دانم چه می‌گویم

به گردون گر رسم از سجدهٔ شوقت نی‌ام غافل
چو ماه نو جبینی خفته در محراب ابرویم

دو تا شد پیکر و آهی نبالید از مزاج من
نوا در سرمه خوابانیده‌تر از چنگ گیسویم

نشاند آخر وداع فرصتم در خاک نومیدی
غباری از تپش واماندهٔ جولان آهویم

تحیر خون شد از نیرنگ سحرآمیزی الفت
که من تمثال خود می‌بینم و آیینه‌ی اویم

به تکلیف بهارم می‌دهی زحمت نمی‌دانی
به جای گل دل خون گشته‌ای دارم که می‌بویم

تمیز رنگ حالم دقت بسیار می‌خواهد
که من از ناتوانی در نظرها رستن مویم

چو شمعم گر به این رنگست شرم‌ساز پیمایی
عرق گل می‌کنم چندان که رنگ خویش می‌شویم

چو آن مویی که آرد در تصور کلک نقاشش
هنوز از ناتوانیهابه پهلو نیست پهلویم

به ضبط خود چه پردازد غبار ناتوان من
نسیم کویش از خود رفتنی می‌آورد سویم

چنان محو تماشای گریبان خودم بیدل
که پندارم خیال او سری دارد به زانویم

به هر زمین که خبر گیری از سواد عدم
فتاده نامه‌ی ما سر به مُهر نقش قدم

ز اهل دل به جز آثار انس هیچ مخواه
رمیده گیر رمیدن ز آهوان حرم

به خوان عهد و وفا خلق خاک می‌لیسند
نماند نام نمک بسکه شد غذای قسم

علم به عرصه‌ی پستی شکست شهرت جاه
دمید سلسله‌ی موی چینی از پرچم

سخن اگر گهر است انفعال گویایی‌ست
خموش باش که آب گهر نگردد کم

خیال خلد تو زاهد طویله آرایی‌ست
خری رها کن اگر بایدت شدن آدم

بسا گزند که تریاق در بغل دارد
زبان سنگ تری خشکیش بود مرهم

مزاج خودشکن آزار کس نمی‌خواهد
کم است ریزش خون تیغ را ز ریزش دم

غبار حاجت ما طرف دامنی نگرفت
یقین شد اینکه بلند است آستان کرم

خجالت است خرابات فرصت هستی
قدح زنید حریفان همین به جبهه‌ی نم

به خط جادهٔ پرگار رفته‌ایم همه	چو سبحه پیش و پس اینجا گذشته است ز هم
به یاد وصل که لبریز حسرتی **بیدل**
که از نم مژه‌ات ناله می‌چکد چو قلم

به هر طرف که هوای سفر شکست کلاهم	همان شکست شد آخر چو موج توشه‌ی راهم
خیال موی میان که شد گره به دل من	که عرض معنی باریک می دهد رگ آهم
به گلشنی که ادب داشت آبیاری حیرت	نمو ز جوهر آیینه وام کرد گیاهم
کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی	ز رنگ رفته همان سر به بالش پر کاهم
به صفحه‌ای که نویسند حرفی از عمل من	خطاست نقطه‌اش از انفعال کار تباهم
به جز وبال چه دارد سواد نسخه‌ی هستی	بس است آفت مور کلف به خرمن ماهم
به قطرگی ز محیطم مباش آنهمه غافل	اگر چه موی کمر نیستم حباب کلاهم
عبث درین چمنم نیست پر فشانی الفت	چو صبح بوی گلی دارد آشنایی آهم
چه ممکنست نبالد به عجز ریشه‌ی جهدم	شکست آبله می‌افکند چو تخم به راهم
به جلوهٔ تو ندانم چسان رسم **بیدل**
به خود نمی‌رسم از بسکه نارساست نگاهم

به هستی از اثر اعتبار مایه ندارم	چو موی کاسه چینی به غیر سایه ندارم
مگر به خاک رسانم سر بنای تعین	که غیر آبله‌ی پا چو اشک پایه ندارم
چو طفل اشک گداز دلیست پرورش من	یتیم عشقم و ربطی به شیر دایه ندارم
تهیه‌ی کف افسوس کرده‌ام چه توان کرد	به سرمه سایی عبرت جز این صلایه ندارم
بس است سطر گدازم چو شمع نامه‌ی الفت	دگر صریح چه انشا کنم کنایه ندارم
به ماکیان تو زاهد مرا چه ربط و چه نسبت	تو سبحه‌گیر که من چون خروس خایه ندارم
سزد که مولوی‌ام خرده بر شعور نگیرد	که گمره ازلم جزوی از هدایه ندارم
به هر طرف کشدم دل، یکیست جاده و منزل	سوار مرکب شوقم خر کرایه ندارم
به نام محض قناعت کنید از من **بیدل**
که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم

به هوس چون پر طاووس چمنها دارم	داغ صد رنگ خیالم چقدر بیکارم
بلبل من به نفس شور بهاری دارد	می‌توان غنچه صفت چید گل از منقارم
معنی موی میان تو خیالم نشکافت	عمرها شد چو صدا در گره این تارم
قید احباب به راهم نکشد دام فریب	خار پا تیزتر از شعله کشد رفتارم
ناله‌ها گرد پرافشانی اجزای منند	تا بدانی که ز هستی چقدر بیزارم
جسم خاکی گره رشته پروازم نیست	ناله‌ای صرف نیستان تأمل دارم

عدم آماده‌تر از کاغذ آتش زده‌ام — شرری چند به خاکستر خود می‌بارم
سوختن چون پر پروانه‌ام انجام وفاست — بر رگ شمع تنیده است نفس زنارم
موی چینی به توانایی من می‌خندد — چه خیالست به این ضعف صدا بردارم
چند چون شمع عرق‌ریز نمو باید زیست — کاش این برق حیا آب کند یکبارم
از تنک مایگی طاقت اظهار مپرس — اشکم اما نفتاده‌ست به مژگان کارم

بیدل از حادثه کارم به تپیدن نکشد
موج رنگم نرساند شکست آزارم

به یاد نرگس او هر طرف احرام می‌بندم — جرس وا می‌کنم از محمل و بادام می‌بندم
به قاصد تا کنم از حسرت دیدار ایمایی — به حیرت می‌روم آیینه بر پیغام می‌بندم
ز باغ زندگی هر کس غرور حاصلی دارد — به امید ثمر من هم خیال خام می‌بندم
چو صبح آزادی‌ام پا لغز شبنم در نظر دارد — ز آغاز این تری بر جبهه‌ی انجام می‌بندم
نفس وارم درین ویرانه صیاد پشیمانی — ز چیدنها همان وا چیدنی بردام می‌بندم
گره در طبع نی منع عروج ناله است اینجا — به قدر نردبان بر خویش راه بام می‌بندم
جنون هرزه فکری از خمارم برنمی‌آرد — اگر پیچم به خود مضمون خط جام می‌بندم
درین ظلمت سرا تا راه پروازی کنم روشن — چو طاووس از عدم بر بال و پر گلجام می‌بندم
دم صبحم به شور ساز امکان برنمی‌آید — چو شب در سرمه می‌خوابم زبان عام می‌بندم
حیا از آبرو نگذشت و من از حرص دون همت — بر این یک قطره عمری شد پل ابرام می‌بندم

اگر این است بیدل جرأت جولان شهرتها
نگین را همچو سنگ آخر به پای نام می‌بندم

بی‌تکلف گر گدا گشتیم و گر سلطان شدیم — دور از آن در آنچه ننگ قدرها بود آن شدیم
عجز توفان کرد محو الفت امکان شدیم — ریخت قدرت بال و پر تا گرد این دامان شدیم
جز فنا گویند رنج زندگی را چاره نیست — از چه یارب تشنه‌ی این درد بی‌درمان شدیم
راحتی گر بود در کنج خموشی بوده است — بر زبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم
بی‌حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار — پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم
مشت خاک تیره را آیینه کردن حیرت است — جلوه‌ای‌کردی که ما هم دیدهٔ حیران شدیم
از چراغ ما ز هستی دامنی افشاند عشق — بی‌زبان بودیم داغ شکر این احسان شدیم
آتش ما از ضعیفی شعله‌ای پیدا نکرد — چون چراغ حیرت از آیینه‌ها تابان شدیم
در عبادتگاه ذوق نیستی مانند اشک — سجده‌ای کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم
دردسر کمتر چه لازم با فنون پرداختن — عالمی سودای دانش پخت و ما نادان شدیم
بسکه ما را شعله‌ی درد وداع از هم گداخت — آب گشتیم و روان از دیدهٔ یاران شدیم

در تماشایت علاج حیرت ما مشکل است — چشم چون آیینه تا واگشت بی‌مژگان شدیم

احتیاج غیر بیدل ننگ دوش همت است
همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم

بی‌تو در هر جا جنون جوش ندامت بوده‌ام — همچو دریا عضو عضو خویش بر هم سوده‌ام
چون زمین زین بیش نتوان بردبار وهم بود — دوش هر کس زیر باری رفت من فرسوده‌ام
در خیالت حسرتی دارم به روی کاروبس — همچو دل یک صفحه‌ی رنگ امید اندوده‌ام
روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه — می‌روم از خویش و می‌دانم همان آسوده‌ام
سودها مزد زیان من که چون مینای می — هر چه از خود کاستم بر بیخودی افزوده‌ام
بسته‌ام چشم از خود و سیر دو عالم می‌کنم — این چه پرواز است یارب در پر نگشوده‌ام
گر چه قطع وادی امید گامی هم نداشت — حسرت آگاهست از راهی که من پیموده‌ام
بسکه دارد پاس بیرنگی بهار هستی‌ام — عمرها شد در لباس رنگم و ننموده‌ام
نیستم آگه چه دارد خلوت یکتایی‌اش — اینقدر دانم که آنجا هم همین من بوده‌ام

نیست بیدل با کم از درد خمار عافیت
صندلی در پرده دارد دست بر هم سوده‌ام

بی حوصلگی کرد درین بزم کبابم — چون اشک نگون ساغر یک جرعه شرابم
پامال هوسهای جهانم چه توان کرد — مخمل نی‌ام اما سر هر موست به خوابم
بنیاد من آب و گل تشخیص ندارد — از دور نمایند مگر همچو سرابم
آن روز که چون شعله به خود چشم گشودم — برچهره ز خاکستر خود بود گلابم
یار از نظرم رفته و من می‌روم از خویش — ای ناله شتابی که درنگست شتابم
از صفحه‌ی من غیر تحیر نتوان خواند — چون آینه شستند ندانم به چه آبم
انداز غبارم چو سحر بسکه بلند است — با همنفسان از لب بام است خطابم
چون ماه نوم بسکه برون دار تعین — شایسته‌ی بوس لب خویش است رکابم
ای چرخ ز سر تا قدمم رشته‌ی عجزیست — تا نگسلم از خویش مده آنهمه تابم
در جلوه‌گه او اثر من چه خیالست — گمگشته تر از سایه‌ی خورشید نقابم
تا دم زده‌ام ساز طربها همه خشکست — آب تنکی تاخته بر روی حبابم

وا کردن چشم آنقدرم ده دله دارد
بیدل به همین صفر فزوده است حسابم

بیخودی کردم ز حسن بی حجابش سر زدم — از میان برداشتم خود را نقابی بر زدم
وحشتم اسباب امکان را به خاکستر نشاند — چون گل از پرواز رنگ آتش به بال و پر زدم
سینه لبریز خراش زخم ناخن ساختم — همچو بحر آخر به موج این صفحه را مسطر زدم

غافل از معنی جهانی بر عبارت ناز داشت — من هم از نامحرمی بانگی برون در زدم
چون هلال از مستی و مخموری عیشم مپرس — از هوس خمیازه‌ای گل کردم و ساغر زدم
زندگی مخموری رطل گرانی می‌کشد — سنگی از لوح مزار خود کنون بر سر زدم
زین شهادتگاه کز بیتابی بسمل پر است — عافیت می‌خواست غفلت بر دم خنجر زدم
شور این افسانه سازان درد سر بسیار داشت — با تغافل ساختم حرفی به گوش کر زدم
اعتبار هستی‌ام این بسکه در چشم تمیز — خیمه‌ای چون سایه از نقش قدم برتر زدم
زین تماشاخانه‌ی حیرت رهایی مشکلست
چون مژه **بیدل** عبث دامان وحشت برزدم

بیخودی نهفت اسرار دل غم پیشه‌ام — بوی می آخر صدا شد از شکست شیشه‌ام
دیگ بحر ازجوش ننشیند به سرپوش حباب — مهر خاموشیست داغ شورش اندیشه‌ام
در بن هر موی من چندین امل پر می‌زند — همچو تخم عنکبوت از پای تا سر ریشه‌ام
نیست تا آبی زند بر آتش بنیاد من — گر نباشد خجلت شغل محبت پیشه‌ام
عمرها شد در جنون زار طلب برده است پیش — ناز چشم آهو از داغ پلنگان بیشه‌ام
گر نفس در سینه می‌دزدم صلای جلوه‌ایست — نیست غافل صورت شیرین ز عجز تیشه‌ام
رنگ شمعی کرده‌ام گل از خرابات هوس — باده می‌باید کشیدن در گداز شیشه‌ام
با همه کمفرصتی از لنگر غفلت مپرس — سنگ در طبع شرر می‌پرورد اندیشه‌ام
ناله‌ها از کلفت دل در نقاب خاک ماند
سوخت **بیدل** در غبار دانه سعی ریشه‌ام

بی دستگاهیی بود چون شمع در کمینم — پیشانی عرق ریز برداشت آستینم
بی قدریم برآورد همقدر آتش خس — بر خیزم از سر خویش تا زیر پا نشینم
آزادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند — صبحی نشد که من هم دامن به خنده چینم
نامم گداخت چندان از انفعال شهرت — کز فلس ماهیان برد نقش دگر نگینم
گویند از میانش جز در گمان نشان نیست — من هم درین توهّم همسایه‌ی یقینم
چون موج از محبت هر چند آب گشتم — نگذاشت آتش آخر دنبال انگبینم
در صلحنامه‌ی هوش ثبت است بی دماغی — رحمی است کز خط جام بندد کمر نگینم
الفاظ بی معانی بر فطرتم ستم کرد — دست چنار تا کی بندد حنای زینم
خودداری‌ام دل افشرد کو صنعت جنونی — کز چاک یک گریبان صد دامن آفرینم
آخر به سجده تازی از من که می‌برد پیش — بگذار یک دو روزی میدان کشد جبینم
سامان سر بلندی یمنی نداشت **بیدل**
چون شمع آخر کار زد گریه بر زمینم

بیدست و پا به خاک ادب نقش بسته‌ام | در سایه‌ی تأمل یادش نشسته‌ام
فریاد ما به گوش ترحم شنیدنی است | پر بینوا چو نغمه‌ی تار گسسته‌ام
ای کاش سعی بیخودیی داد ما دهد | بالی که داشت رنگ به حیرت شکسته‌ام
گوشی که بر فسانه‌ی ما وارسد کجاست | حرمان نصیب ناله‌ی دلهای خسته‌ام
جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس | گلهای چیدهٔ به همین رشته دسته‌ام
خجلت نیاز دعوی مجهول ما که کرد | نگذشته زین سو آن سوی افلاک جسته‌ام
این است اگر عقوبت اسباب زندگی | از هول مرگ و وسوسه‌ی حشر رسته‌ام

بیدل مپرس از ره هموار نیستی
بی چین‌تر از نفس همه دامن شکسته‌ام

بی روی تو گر گریه به اندازه کند چشم | بر هر مژه توفان دگر تازه کند چشم
تا کس نشود محرم مخمور نگاهت | دست مژه سدّ ره خمیازه کند چشم
باز آی که چون شمع به آن شعله‌ی دیدار | داغ کهن خویش همان تازه کند چشم
این نسخه‌ی حیرت که سواد مژه دارد | بیش از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم
هم ظرفی دریا قفس وهم حبابست | با دل چقدر دعوی اندازه کند چشم
چون آینه یک جلوه ازین خانه برون نیست | از حیرت اگر حلقه‌ی دروازه کند چشم
عالم همه زان طرز نگه سرمه غبارست | یارب ز تغافل نفسی غازه کند چشم
کو ساز نگاهی که بود قابل دیدار | گیرم که هزار آینه شیرازه کند چشم
از حسرت دیدار قدح‌گیر وصالیم | مخمور لقای تو ز خمیازه کند چشم

بیدل چمن ناز گلی خنده فروش است
امید که زخم دل ما تازه کند چشم

بی شبهه‌ی تحقیق نه شخصم نه مثالم | چون صورت عنقا چه خیال است خیالم
جز گرد جنون خیز نفس هیچ ندارد | این دشت تخیل که منش وهم غزالم
گفتم چو مه نو کنم اظهار تمامی | از خجلت نقصان سپر انداخت کمالم
از چرخ چرا شکوهٔ اقبال فروشم | آنم که مرا هم نظری نیست به حالم
با بخت سیه صرفه‌ای از فضل نبردم | در عرض هنر رستن مو بر سر خالم
از هر مژه صد چاک جگر نسخه فروش است | حیرت چقدر نامه گشود از پر و بالم
هر چند سبک می‌گذرم از سر هستی | چون رنگ همان پی سپر گردش حالم
حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت | چون عمر درین عرصه غبار مه و سالم
هستی المی نیست که یا بند علاجش | در آتش خویشم چه کنم پیش که نالم

تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد
بیدل به هوس سوخته‌ی ذوق وصالم

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم / یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم
نی منزلی معین نی جاده‌ای مبرهن / عمریست چون مه و سال بی مدعا روانیم
تحقیق ما محالست فهمیدن انفعالست / دیگر بگو چه حالست فریاد بی‌زبانیم
افسانه‌ی من و ما نشنیدن است اولیٰ / تا پنبه نیست پیدا بر گوش خود گرانیم
زین جنسها که چون صبح غیر از نفس ندارد / چیدن چه احتمالست بر چیدن دکانیم
منع عروج مقصد پیچ و خم نفسهاست / از خود بر آمدن کو حیران نردبانیم
قید خیال هستی افسون نارسایی‌ست / پر نیست ورنه یک سر بیرون آشیانیم
در خاک تیره بوده است هنگامه‌ی تعین / از یک چراغ خاموش صد انجمن عیانیم
تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد / حرف نگفته‌ای را صد رنگ ترجمانیم
یادی ز نقش پا کن بر بیش و کم حیا کن / ما را به خود رها کن تخفیف امتحانیم
دردا که جوهر چشم از فهم ما نهان ماند / نامحرم زمینیم هر چند آسمانیم
گلشن هوا ندارد صحرا فضا ندارد / امید جا ندارد دامن کجا فشانیم
با خود اگر نسازیم بر الفت که نازیم / پر بی کسیم ناچار بر خویش مهربانیم
ار کاف و نون دمیدیم غیر از عدم چه دیدیم / چیزی ز ما مخواهید ما حرف این دهانیم

بیدل سراغ عنقا حرفیست بر زبانها
مابیم و نامی و هیچ بسیار بی نشانیم

سرشک بیخودم عیش می ناب دگر دارم / ز مژگان تا چکیدن سیر مهتاب دگر دارم
به تاراج تحیر داده‌ام آیینه و شادم / که در جوش صفای خانه سیلاب دگر دارم
گهی خاکم، گهی بادم، گهی آبم، گهی آتش / چو هستی درعدم یک عالم اسباب دگر دارم
درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها / که چون بید از خم هر برگ محراب دگر دارم
نگاهم در نقاب حیرت آیینه می بالد / چراغ بزم حسنم برق آداب دگر دارم
دماغ عرض بیتابی ندارد سرخوش حیرت / وگرنه در دل آیینه سیماب دگر دارم

ز خون آرزو صدرنگ می‌بالد بهار من
نهال باغ یأسم ریشه در آب دگر دارم

بیکس شهیدم خون هم ندارم / دیگر که ریزد گل بر مزارم
حسرت‌کش مرگ مردم به پیری / بی آتشی سوخت در پنبه‌زارم
سنگی که زد یأس بر شیشه‌ی من / رطل گران بود بهر خمارم
افسون اقبال خوابی گران داشت / بخت سیه کرد شب زنده دارم
بی مطلبی نیست تشویش هستی / چون دوش مزدور ممنون بارم
باید به خون خفت تا خاک گشتن / عمریست با خویش افتاده کارم

تمثال تحقیق دارد تأمل — آیینه خشکست دل می‌فشارم
ای کلک نقاش مژگان به خون زن — از من کشیدند تصویر یارم
صحرانشین‌اند آواره‌گردان — بی دامنی نیست سعی غبارم
رنگی نبستم از خودشناسی — آیینه عنقاست یا من ندارم
سر می‌کشد از من وهم هستی — خاری ندارم کز پا برآرم
بیدل ندانم در کشت الفت
جز دل چه کارم تا برندارم

بیگانه وضعیم یا آشناییم — مانیستیم اوست او نیست ماییم
پنهانتر از بو در ساز رنگیم — عریانتر از رنگ زیر قباییم
پیدا نگشتیم خود را چه پوشیم — پنهان نبودیم تا وا نماییم
پیش که نالیم داد از که خواهیم — عمریست با خویش از خود جداییم
هر سو گذشتیم پیدا نگشتیم — رفتار عمریم بی‌نقش پاییم
این کعبه و دیر تا حشر باقیست — ما یک دو دم بیش دیگر کجاییم
تنگی فشرده‌ست صحرای امکان — راهی نداریم دل می‌گشاییم
نفی دویی بود علم تعین — تا خاک گشتیم گفتیم لاییم
فکر دویی چیست ما و تویی کیست — آینه‌ای نیست ما خود نماییم
سیر دو عالم کردیم لیکن — جایی نرفتیم کز خود برآییم
گر بحر جوشید، ور قطره بالید — ما را نفهمید جز ما که ماییم
اظهار هر چند غیر از عرق نیست
در پیش بیدل آب بقاییم

پیمانه‌ی غناکدهٔ بی‌مثالیم — پر نیست آنقدر که توان کرد خالیم
شادم به کنج فقر کز ابنای روزگار — سیلی خور جواب نشد بی سوالیم
خاک ضعیف مرکز صدشعله رنگ و بوست — غافل مشو ز وحشت افسرده بالیم
آغوش مه پر است ز کیفیت هلال — بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم
پستی گل بلندی نخلست ریشه را — در خاک خفته اینقدر از طبع عالیم
ازبس به رنگ نی پرم از انتظار درد — آغوش ناله می‌کند از خویش خالیم
عمریست وحشتم نگه چشم حیرتیست — یادت نشانده است غبار غزالیم
سامان طراز راحتم از سعی نارسا — افکنده خواب با همه‌جا فرش قالیم
از بسکه ناله داشت نی بوریای فقر — مخمل نبرد صرفه‌ی خواب از نهالیم
فریاد کز فسردگی باغ اعتبار — هم جوهر چنار نشد کهنه سالیم

آغوش حیرتم به چه تنگی گشوده‌اند		در من شکسته است چو گردون حوالیم
نتوان به چشم داد سراغ نمود من
بیدل به یمن ضعف چو معنی خیالیم

تا به در یوزهٔ راحت طلبیدن رفتم		مژه گشتم سر مویی به خمیدن رفتم
صبح از بی نفسی قابل اظهار نبود		زین گلستان به غبار ندمیدن رفتم
تا به مقصد بلدم گشت زمینگیری عجز		همه جا پیشتر از سعی رسیدن رفتم
نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است		یک مژه راه به صد چشم پریدن رفتم
چون هلالم چقدر نشئه‌ی تسلیم رساست		سر کشی داغ شد از بس به خمیدن رفتم
شور این بزم جنون خیره دماغی می‌خواست		دل نپرداخت به افسانه شنیدن رفتم
این شبستان به چراغان هوس یمن نداشت		که به صد چشم همان داغ ندیدن رفتم
یأس بر حیرت حال گهرم می‌گرید		قطره‌ای داشتم از یاد چکیدن رفتم
سیر گلزار تمنای تو طاووسم کرد		غوطه در رنگ زدم تا به پریدن رفتم
بیدل آندم که به تسلیم شکستم دامن
تا در امن به پای نرسیدن رفتم

تا جلوه‌ات پر افشاند از آشیانه‌ی چشم		روشن حباب دارد بنیاد خانه‌ی چشم
آیینه‌ها ز جوهر بال نگه شکستند		از حیرت جمالت در آشیانه‌ی چشم
خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو		بی سرمه نیست ممکن تعمیر خانه‌ی چشم
در عالم تماشا ایمن نمی‌توان بود		زین برق عافیت سوز یعنی زبانه‌ی چشم
مژگان یار دارد مضراب صد قیامت		در سرمه هم نهان نیست شور ترانه‌ی چشم
در جلوگاه نازش بار نگه محالست		دیگر چه وا نماید حیرت بهانه‌ی چشم
خلوتگه تحیر بر بوالهوس نشد باز		مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانه‌ی چشم
سرمایه‌ی نشاطم زین بحر قطره اشکیست		بالیده‌ام چو گوهر از آب و دانه‌ی چشم
شاید به سرفشانم گرد ره نگاهی		افتاده‌ام چو مژگان بر آستانه‌ی چشم
بر هر چه وارسیدم جز داغ دل ندیدیم		نظاره سوخت ما را آتش به خانه‌ی چشم
در پردهٔ تحیر شور قیامتی هست
نشنیده است بیدل گوشت فسانه‌ی چشم

شب گردش چشمت قدحی داد به خوابم		امروز چو اشک آینه‌ی عالم آبم
تا چشم بر این محفل نیرنگ گشودم		چون شمع به توفان عرق داد حجابم
هر لخت دلم نذر پر افشانی آهی است		اجزای هوایی‌ست ورقهای کتابم
چون لاله ندارم به دل سوخته دودی		عمریست که از آتش یاقوت کبابم

بی‌سوختن از شمع دماغی نتوان یافت بر مشق گدازست برات می نابم
چون سبزه ز پا مال حوادث نی‌ام ایمن هر چند ز سر تا به قدم یک مژه خوابم
معنی نتوان در گره لفظ نهفتن بی‌پردگیی هست در آغوش نقابم
بر آب و گلم نقش تعلق نتوان بست زین آینه پاکست چو تمثال حسابم
کم ظرفیم از غفلت خویش است وگرنه دریاست می ریخته از جام حبابم
واداشت ز فکر عدمم شبهه‌ی هستی آه از غم آن کار که ننمود صوابم
پیمانه‌ی عجزم من موهوم بضاعت چندان که به قاصد نتوان داد جوابم
گفتی چه کسی در چه خیالی به کجایی بیتاب توام، محو توام، خانه خرابم
بیدل نه همین وحشتم از قامت پیریست
هر حلقه که آید به نظر پا به رکابم

تا چند به هر مرده و بیمار بگریم وقتست به خود گریم و بسیار بگریم
زین باغ گذشتند حریفان به تغافل تا من به تماشای گل و خار بگریم
بر بیکسیم رحم نکردند رفیقان فریاد به پیش که من زار بگریم
دل آب نشد یک عرق از درد جدایی یارب من بی شرم چه مقدار بگریم
شمع ستم ایجاد نی‌ام این‌چه معاشست کز خواب به داغ افتم و بیدار بگریم
ای غفلت بیدرد چه هنگامه‌ی کوریست او در بر و من درغم دیدار بگریم
تدبیر گداز دل سنگین نتوان کرد چون ابر چه مقدار به کهسار بگریم
چون شمع به چشمم نمی از شرم و وفا نیست تا در غم وا کردن زنار بگریم
ای محمل فرصت دم آشوب وداعست آهسته که سر در قدم یار بگریم
تا کی چو شرر سر به هوا اشک فشاندن چون شیشه دمی چند نگونسار بگریم
بر خاک درش منفعلم باز گذارید کز سعی چنین یک دو عرق‌وار بگریم
شاید قدحی پر کنم از اشک ندامت می نیست درین میکده بگذار بگریم
ناسور جگر چند کشد رنج چکیدن بر سنگ زنم شیشه و یکبار بگریم
هر چند ز غم چاره ندارم من **بیدل**
این چاره که فرمود که ناچار بگریم

تا چند ز غفلت طرب اندیش نشینم کو درد که لختی به دل ریش نشینم
یک چشم زدن الفت اشک و مژه کم نیست ظلمست درین غمکده زین بیش نشینم
در آتش امید سپندم منشانید ناجسته ز خود چند به تشویش نشینم
گردون دو نفس نقش حصیرم نپسندید تا پهلوی آسایش درویش نشینم
آب گهرم چند درین کینه پرستان ممنون دم تیغ و سر نیش نشینم

از نقش قدم سر کشی ناز نشاید　　تا محو شدن به که ادب کیش نشینم
بر دامن پاک تو غبارم من بیدل
مگذار که دیگر به سر خویش نشینم

تا حسرت سر منزل او برد ز جایم　　منزل همه چون آبله فرسود به پایم
مهمان بساط طربم لیک چه حاصل　　چون شمع همان پهلوی خویشست غذایم
در پردهٔ هستی نفسی بیش نداریم　　تا چند ببالد قفس اندود نوایم
پیداست ز پرواز غباری چه گشاید　　ای کاش خم سجده خورد دست دعایم
جیب نفسی می‌درم و می‌روم از خویش　　کس نیست بفهمد که چه رنگیست قبایم
کونین غباریست کز آیینه‌ی من ریخت　　کو عالم دیگر اگر از خویش برآیم
از صنعت مشاطگی یأس مپرسید　　کز خون مراد دو جهان بست حنایم
گیرایی من حیرت و رفتار تپیدن　　از جهد مپرس آینه دست مژه پایم
قانون ندامتکدهٔ محفل عجزیم　　آهسته‌تر از سودن دست است صدایم
تحقیق ز موهومی سازم چه نماید　　تمثالم و وانیست به هیچ آینه جایم
حسرت چه فسون خواند که از روز وداعت　　بر هر چه نظر می‌فکنم رو به قفایم
بیدل به مقامی که تویی شمع بساطش
یک ذره نی‌ام گر همه خورشید نمایم

تا خامه‌وار خود را از سعی وا نداریم　　مژگان قدم شمار است هر چند پا نداریم
ناموس بی نیازی مهر لب سوالست　　کم نیست حاجت اما طبع گدا نداریم
بر ما نفس ستم کرد کز عافیت بر آورد　　چون بوی گل به هر رنگ تاب هوا نداریم
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن　　در ساحلیم اما غیر آشنا نداریم
زین خاکدان چه لازم بر خاستن به منت　　ای سایه خواب مفتست ماهم عصا نداریم
عنقا دماغ امنیم در کنج بی‌نشانی　　فردوس هم ندارد جایی که ما نداریم
مهمانسرای دنیا خوان گستر نفاق است　　بر هم خوریم یاران دیگر غذا نداریم
در گوش ما مخوانید افسانه‌ی اقامت　　خواب بهار رنگیم پا در حنا نداریم
نیرنگ وهم ما را مغرور ما و من کرد　　گر هوش در گشاید کس در سرا نداریم
ناقدردان رازیم از بی تأملی‌ها　　عریانی آنقدر نیست بند قبا نداریم
آیینه گرم دارد هنگامه‌ی فضولی　　آن جلوه بی‌نقاب است یا ما حیا نداریم
زین تنگیی که دارد بیدل بساط امکان
تا گشته خالی از خویش امید جا نداریم

تأخیر ندارد خط فرمان نجاتم　　در کاغذ آتش زده ثبت است براتم

آثــار بــقایم عــرق روی حـبابست — شرم آینه دارد به کف از موت و حیاتم
هستی به هوس تک زدن گرد فسوس است — مـانند نـفس سـخت نـدامت حـرکاتم
عـجزم ز نـم جـبهه گـذشتن نپسندید — زین یکدو عرق شد پل جیحون و فراتم
گرد نفس و فال اقامت چه خیالست — پـرواز گـرفته‌ست سـر راه ثـباتم
خطی به هوا می‌کشم ازفطرت مجهول — درمشق جنون خامه نوا کرده دواتم
چون نشئه ندانم به کجا می‌روم از خویش — دارد خـط پـیمانه شـمار درجـاتم
هـیهات نـبردم اثـر ازنشـئه‌ی تـحقیق — دین رفت به باد هـوس صوم وصلاتم
مـحتاج نی‌ام لیک چو آیینه زحیرت — هـر جلوه که آمد بـه نظر داد زکـاتم
خاموشی‌ام آن نیست که جوشم به تکلم — از حرف تو بر لب شکری بست نباتم

بیدل نـفسم کارگه حشر معانی‌ست
چـون غـلغله‌ی صـور قیامت کـلماتم

تـا دریـن بـاغ گـل افشان نـموگردیدم — رنگـی آوردم و گـرد سـر او گـردیدم
جز شکستم ننمودند دریـن دیر هـوس — بـارها آیـنه‌ی جـام و سـبو گـردیدم
سبزه‌ام چون مژه ساغرکش سیرابی نیست — زین چه حاصل که مقیم لب جوگردیدم
حیرتم می‌برد از خویش که چون ساغر رنگ — به چه امید شکستم، به چه رو گـردیدم
فرصت سـلسله‌ی زلف درازست اینجا — من به یک موی میان تو، دو مو گردیدم
خامشی هم چقدر نسخه‌ی تحقیق گشود — کـه مـن آیینه‌ی اسرار مگـو گـردیدم
خاک ناگشته ز شور من و ما نتوان رست — سرمه جوشیدم و سرکوب گلو گـردیدم
چون سحر نیز جهان تهمت جولان منست — نـفسی بـود کـه در پـردهٔ او گـردیدم
خـجلت سـجدهٔ خـاک در او کـرد مـرا — آنـقدر آب کـه سـامان وضـو گـردیدم

پیکرم غوطه به صد موج گهر زد **بیدل**
خوش غبار هـوس آن سـر کـو گـردیدم

تـا دچـار نـاز کـرد آن نـرگس مسـتانه‌ام — شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه‌ام
نشئه‌ی از خـود ربـای مـحرم وبیگانه‌ام — گردش رنگم، به دست بیخودی پیمانه‌ام
حیرتی دارم ز اسباب جهان در کارو بس — نقش دیوارست چون آیینه رخت خانه‌ام
ظرف و مظروف اعتبار عالم تحقیق نیست — وهم می‌گوید که اوگنج است و من ویرانه‌ام
آتش هستی فسـردم آرزو آبـی نـخورد — خاک کـرد آخـر هـوای بـازی طـفلانه‌ام
موی کافوری‌ست نومیدی که شمع عمر را — صبح شد داغ نـظر خـاکستر پـروانـه‌ام
هستی موهوم نیرنگ خیالی بیش نیست — در نظر خوابم ولی در گـوشها افسانه‌ام
عمرها شد در بیابان جنون دارم وطن — روشنست از چشم آهو روزن کـاشانه‌ام

ای نسیم از کوی جانان می‌رسی آهسته باش — همرهت بوس بهاری هست و من دیوانه‌ام
شوخی نشو و نما از موج گوهر برده‌اند — در غبار نادمیدن ریشه دارد دانه‌ام
موی مجنونم مپرس از طالع ناساز من — می‌زند گردون به سر چنگ ملامت شانه‌ام
ناله‌ها از شرم مطلب داغ دل گردید و سوخت — درد شداز سرنگونی نشئه در پیمانه‌ام
شوق اگر باقی‌ست، هجران جز فسون وصل نیست — شمعها در پرده می‌سوزم، دل پروانه‌ام

صید شوق بسملم **بیدل** نمی‌دانم که باز
خنجر و پیکان ناز کیست آب و دانه‌ام

تا سایه صفت آینه اززنگ زدودیم — خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم
خون در جگر از حسرت دیدار که داریم — آیینه چکید از رگ آهی که گشودیم
امروز به یادیم تسلی چه توان کرد — ماییم که روزی دو ازین پیش تو بودیم
رنگی ننمودیم کزو یأس نخندید — چون غیب خجالت‌کش اوضاع شهودیم
نتوان طرف نیک و بد اهل جهان بود — از سیلی اوهام چو افلاک کبودیم
تا در دل از اندیشه غبار نفسی هست — یک دهر قیامتکدهٔ گفت و شنودیم
یکتایی و آرایش تمثال چه حرفست — گفتند دل است آینه باور ننمودیم
زین بیش خجالت‌کش غفلت نتوان زیست — ای شبهه‌پرستان عدم است اینکه چه بودیم

بیدل ز تمیز اینقدرت شبهه فروشی‌ست
ورنه به حقیقت نه زیانیم و نه سودیم

تا دفتر حیرت زرخش تازه کند چشم — از تار نظر رشته‌ی شیرازه کند چشم
از مردمک دیده به گلزار نگاهش — داغ کهنی بر دل خود تازه کند چشم
مشاطه ز حسرت بگزد دست به دندان — هر گه ز تغافل به رخت غازه کند چشم
مپسند که در پله‌ی میزان عدالت — شوخی ستمها به خود اندازه کند چشم
مرغان تحیر همه جغدند به دامش — هر گه ز صفیر نگه آوازه کند چشم

بیدل گل رخسار بتی خنده‌فروش است
وقتست که داغ دل ما تازه کند چشم

تا کجا بوس کف پایت شود ارزانی‌ام — همچو موج آواره می‌گردد خط پیشانی‌ام
بال و پر گم کرده‌ام در آشیان بیخودی — چون دماغ عندلیب از بوی گل توفانی‌ام
در عدم هم داشت استغنای حسن بی نشان — چون شرار سنگ داغ چشمکی پنهانی‌ام
عالمی گم کرده‌ام در گرد تکرار نفس — نسخه‌ها بر باد داد این یک ورق گردانی‌ام
چار سوی دهر جنس جلوه‌ها بسیار داشت — تخته شد هر جا دکانی بود از حیرانی‌ام
شبهه‌ی هستی به چندین رنگ داغم می‌کند — وانما تا کیستم جز خاک اگر می‌دانی‌ام

هیچکس یارب گرفتار کمال خود مباد
چون گهر بر سرفتاد از ششجهت غلتانی‌ام

دامن تشریف اقبال نگه کوتاه نیست
نه فلک پوشد قبا گر یک مژه پوشانی‌ام

فقرم از تشویش چندین آرزوها بازداشت
بی تکلف هیچ گنجی نیست در ویرانی‌ام

داشتم با خار خار طبع مجنون نسبتی
بر سر راهی که لیلی پا نهد بنشانی‌ام

جان فدای خنجر نازی که در اندیشه‌اش
هر کجا باشم شهیدم، بسملم، قربانی‌ام

هیچکس نشکافت بیدل پردهٔ تحقیق من
چون فلک پوشیده چشم عالم عریانی‌ام

تا کی ستم کند سر بی‌مغز بر تنم
زین بار عبرت آبله دوشست گردنم

طفلی گذشت و رفت جوانی هم از نظر
پیرم کنون و جان به دم سرد می‌کنم

ماضی گرفت دامن مستقبل امید
از آمدن نماند بجا غیر رفتنم

دستی که سر ز دامن دلدار می‌کشد
از کوتهی کنون به سر خویش می‌زنم

پایی که بود گرمتر از اشک قطره‌اش
خوابیده با شکستگی چین دامنم

از بسکه سر کشید خم از قامت رسا
دشوار شد چو حلقه سر از پا شمردنم

صبح نفس نسیم دو عالم بهار داشت
صرصر دمید و زد به چراغان گلشنم

سطری ز مو نماند کنون قابل سواد
دیگر چه باید از ورق عمر خواندنم

پوشیده است موی سفیدم به رنگ صبح
چیزی دمیده‌ام که مپرس از دمیدنم

آن رنگها که داشت خیال این زمان کجاست
افکنده بود آینه در آب روغنم

لبریز کرده‌اند به هیچم حباب‌وار
باده است وقف ساغر اگر شیشه بشکنم

بالیدنم دلیل ز خود رفتنست و بس
صبح جنون رسیدهٔ پرواز خرمنم

گردانده‌ام به عالم عبرت هزار رنگ
شخص خیال بوقلمون سایه افکنم

یارب چه بودم و به کجا رفته‌ام که من
هر گه به یاد خویش رسم گریه می‌کنم

حشرم خوش است اگر به فراموشی افکند
تا یاد زندگی نشود باز مردنم

بیدل درین حدیقه ز تحقیق من مپرس
رنگی که رفت و باز نیاید همان منم

تا می ز جام همت بد مست می‌کشم
جز دامن تو هر چه کشم دست می‌کشم

عنقا شکار کس نشود گر، چه همت است
خجلت ز معنیی که توان بست می‌کشم

قلاب امتحان نفس در کشاکش است
زین بحر عمرهاست همین شست می‌کشم

ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر
چون آبله سری که کشم پست می‌کشم

دل بستنم به گوشه‌ی آن چشم صنعتی است
تصویر شیشه در بغل مست می‌کشم

خاکستر سپند من افسون سرمه داشت
دامان ناله‌ای که ز دل جست می‌کشم

جز تحفه‌ی سجود ندارم نیاز عجز — اشکم همین سری به کف دست می‌کشم
چون صبح عمرهاست درین وادی خراب — محمل بر آن غبار که ننشست می‌کشم
بیدل حباب‌وار به دوشم فتاده است
بار سری که تا نفسی هست می‌کشم

تا نفس آب زندگیست هیچ به بو نمی‌رسم — با تو چنانکه بیخودم بی‌تو به تو نمی‌رسم
خجلت هستی‌ام چو صبح در عدم آب می‌کند — جیب چه رنگ بر درم من که به بو نمی‌رسم
در سر کوی میکشان نشئه‌ی خجلتم رساست — دست شکسته دارم و تا به سبو نمی‌رسم
گرنه فسونگرست چرخ خلق خراب ناز کیست — هیچ به سا ز حسن این آبله‌رو نمی‌رسم
سجده‌گه امید نیست معبد بی‌نیازی‌ام — تا نگدازد آرزو من به وضو نمی‌رسم
رنج طلب کشم چراکاین ادب شکسته پا — می‌کشدم به منزلی کز تک و پو نمی‌رسم
شرم حصول مدعا مانع خود نمایی‌ام — بی‌ثمری رسانده‌ام گر به نمو نمی‌رسم
چینی بزم فطرتم لیک ز بخت نارسا — تا نرسد سرم به سنگ تا سر مو نمی‌رسم
زین نفسی که هیچ سو گرد پی‌اش نمی‌رسد — نیست دمی که من به خویش از همه سو نمی‌رسم
غفلت گوهر از محیط خجلت هوش کس مباد — جرم به خود رمیدن است این که به او نمی‌رسم
بیدل از آن جهان ناز فطرت خلق عاری است
آنچه تو دیده‌ای بگو خواه مگو نمی‌رسم

تحیر آینه‌ی عالم مثال خودم — بهانه گردش رنگست و پایمال خودم
به داغ می‌رسد آهنگ زخم من چو هلال — هنوز جاده‌ی سر منزل کمال خودم
به هر چه می‌نگرم آرزو تقاضا نیست — چو احتیاج سراپا لب سوال خودم
ز چینی آفت بی‌آبی‌ام مشو ای حرص — که من طراوت لب خشکی سفال خودم
غبار دامن هر موج نیست قطره‌ی من — چو اشک در گره صافی زلال خودم
رسیده ضعف بجایی که همچو شمع خموش — شکست رنگ نهان کرد زیر بال خودم
بهار نازم و کس محرم تماشا نیست — به صد خیال یقین شد که من خیال خودم
وداع ساز نموده‌ست ضعف پیکر من — خم اشارتی از ابروی هلال خودم
به حیرت آینه‌ام بی‌نیاز هستی بود — تو جلوه کردی و نگذاشتی به حال خودم
درین المکده بیدل چه مجلس آرایی‌ست
چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

تحیر سوخت پروازم فسردن کرد پامالم — به زیر آسمان در بیضه خون شد شوخی بالم
نه پروازم پر افشانی، نه رفتارم قدم سایی — غباری در شکست رنگ دارم، گردش حالم
تمنایی نمی‌دانم، تولایی نمی‌فهمم — جبین ناله‌ای بر آستان درد می‌مالم

شرار بی‌دماغم رنج فرصت برنمی‌دارد | چه امکانست سازد عمر پامال مه و سالم
تب شوقت چه آتش ریخت در بنیاد شمع من | که شد سرمایه‌ی هستی سراپا حرف تبخالم
ز درد نارساییهای پروازم چه می‌پرسی | چو مژگان در ازل این نامه واکردند از بالم
نوای درد دل نشنیده‌اند آخر درین محفل | شکستی کاش می‌شد ترجمان رنگ احوالم
ز وضع خامش من حیرت دیدار می‌جوشد | ادب سازم نفس می‌کاهم و آیینه می‌بالم
خمار وصل و خرسندی بجوش ای‌گریه تاگریم | اسیر عشق و بی‌دردی ببال ای ناله تا نالم

ندانم گل‌فروش باغ نیرنگ کی‌ام بیدل
هزار آیینه دارد در پر طاووس تمثالم

تحیر مطلعی سر زد چو صبح از خویشتن رفتم
نمی‌دانم که آمد در خیال من که من رفتم
صدای ساغر الفت جنون کیفیت‌ست اینجا
لب او تا به حرف آمد من از خود چون سخن رفتم
شبم بر بستر گل یاد او گرداند پهلویی
تپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم
ز بزم او چه امکانست چون شمعم برون رفتن
اگر از خویش هم رفتم به دوش سوختن رفتم
برون لفظ ممکن نیست سیر عالم معنی
به عریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم
تمیز وحدتم از گرد کثرت بر نمی‌آرد
به خلوت هم همان پنداشتم در انجمن رفتم
درین گلشن که سیر رنگ و بوی خودسری دارد
جهانی آمد اما من ز یاد آمدن رفتم
ندارم جز فضولیهای راحت داغ محرومی
به خاک تیره چون شمع از مژه برهم زدن رفتم
به قدر لاف هستی بود سامان فنا اینجا
نفس یک عمر بر هم یافتم تا در کفن رفتم
به اثباتش جگر خوردم به نفی خود دل افشردم
ز معنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم

چو گردون عمرها شد بال وحشت می‌زنم بیدل
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم

تو می‌رفتی و من ساز قیامت باز می‌کردم
شکست رنگ تا پر می‌فشاند آواز می‌کردم
اگر ناموس الفتها نمی‌شد مانع جرأت
چو شوخی آشیان در دیدهٔ غماز می‌کردم
حیا رعنایی طاووس از وضعم نمی‌خواهد
وگرنه با دو عالم رنگ یک پرواز می‌کردم
خجل چون صبح از خاکستر بیحاصل خویشم
نشد آیینه‌ای را یک نفس پرداز می‌کردم
عصای مشت خاک من نشد جولان آهویی
که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز می‌کردم
درین محفل نمی‌یابد سپند بینوای من
گریبانی که چاک از شعله‌ی آواز می‌کردم
وفا منع تمیز شادی و غم می‌کند ورنه
نواها انتخاب از طالع ناساز می‌کردم
عنان ناله می‌بودی اگر در ضبط تمکینم
چو خاموشی وطن در پرده‌های راز می‌کردم
به خامی سوخت چون برقم خیال زندگی پختن
به این نومیدی انجامی دگر آغاز می‌کردم
گر از دستم گشاد کار دیگر برنمی‌آید
به حال خویش می‌بایست چشمی باز می‌کردم
اگر بیدل بجایی می‌رسیدم از پر افشانی
به آهنگ ز خود رفتن هزار انداز می‌کردم

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز این که نخوانی‌ام
در دیگرم بنما که من به کجا روم چو برانی‌ام
کسی از محیط عدم کران چه ز قطره واطلبد نشان
ز خودم نبرده‌ای آن چنان که دگر به خود نرسانی‌ام
به کجاست آنقدرم بقا که تأملی کندم وفا
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانی‌ام
به فسردنم همه تن الم به تردد آبله در قدم
چو غبار داغ نشستنم چو سرشک ننگ روانی‌ام

سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس
چقدر عرق کنم نفس که به شبنمی بستانی‌ام
ز کدورت من و ما پُرم غم بار دل به که بشمرم
ستم است سنگ ترازویی که نفس کشد ز گرانی‌ام
ز حضور پیری‌ام آنقدر اثر امتحان قبول و رد
که رساند بر در نیستی خم پشت پای جوانی‌ام
نه به نقش بسته مشوّشم، نه به حرف ساخته سرخوشم
نفسی به یاد تو می‌کشم چه عبارت و چه معانی‌ام
همه عمر هرزه دویده‌ام خجلم کنون که خمیده‌ام
من اگر به حلقه تنیده‌ام تو برون در ننشانی‌ام
ز طنین پشه‌ی بی‌نفس خجلست بیدل هیچکس
به کجایم و که‌ام و چه‌ام که تو جز به ناله ندانی‌ام

تیغ آهی بر صف اندوه امکان می‌کشم
خامه‌ی یأسم خطی بر لوح سامان می‌کشم
نیست شمع من تماشا خلوت این انجمن
از ضعیفیها نگاهی تا به مژگان می‌کشم
ابجد اظهار هستی یک سحر رسوایی است
از گریبان جای سر چاک گریبان می‌کشم
می‌زنم فال فراموشی ز وضع روزگار
صورت بی‌معنیی بر طاق نسیان می‌کشم
کس ندارد طاقت زورآزماییهای من
بازوی عجزم کمان ناتوانان می‌کشم
عضو عضوم با شکست رنگ معنی می‌کند
ساغر اندیشه‌ی آن سست پیمان می‌کشم
جوهر آیینه‌ی من خامه‌ی تصویر کیست
روزگاری شد که ناز چشم حیران می‌کشم
خاک می‌گردم به صد بیطاقتیهای سپند
غیر پندارد عنان ناله آسان می‌کشم
مشت خون نیم رنگم طرفه شوخ افتاده است
چون حنا دستی به دست و پای خوبان می‌کشم
با مروت توام افتاده‌ست ایجادم چو شمع
خار هم گر می‌کشم از پا به مژگان می‌کشم
از غبار خاطرم ای‌بیخبر غافل مباش
گردباد آه مجنون بیابان می‌کشم
سایه‌ی بیدست و پایی از سر من کم مباد
کز شکوهش انتقام از هر چه نتوان می‌کشم
در غبار خجلتم از تهمت آزادگی
من که چون صحرا هنوز از خاک دامان می‌کشم
کلفت مستوری‌ام در بی‌نقابی داغ کرد
بار چندین پیرهن از دوش عریان می‌کشم
لفظ من بیدل نقاب معنی اظهار اوست
هر کجا او سر برآرد من گریبان می‌کشم

جبهه‌ی فکر ز خجلت عرق افشان کردیم
در شبستان خیال که چراغان کردیم
دل هر ذرهٔ ما تشنه‌ی دیدار تو بود
چشم بستیم و هزار آینه نقصان کردیم

هر که از سعی طلب دامنی آورد به‌دست　　ما به‌فکر تو فتادیم و گریبان کردیم
یارب آیینه‌ی دیدار نماید خرمن　　تخم اشکی که به یاد تو پریشان کردیم
گل وارستگی از گلشن اسباب جهان　　خاکساریست که چون دست به دامان کردیم
وسعت‌آباد جنون وحشت شوقی می‌خواست　　دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم
هر چه گل کرد ز ما جوهر خاموشی بود　　همچو شمع از نفس سوخته توفان کردیم
اشک تا آبله‌ی پا همه دل می‌غلتید　　آه جنسی که نداریم چه ارزان کردیم
آشیان در تپش بسمل ما داشت بهار　　رنگها ریخت ز بالی که پر افشان کردیم
عجز رفتار ز ما اشک دمانید چو شمع　　صد قدم آبله آرایش مژگان کردیم
در بساطی که سر و برگ طرب سوختن است　　فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

بیدل از کلفت مخموری صهبای وصال
چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم

چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم
سپند پای تا سر داغم اما بر دل خویشم

نفس آخر شد و من همچنان زندانی جسمم
ندارم ریشه و دلبسته‌ی آب و گل خویشم

ز خود برخاستن اقبال خورشید است شبنم را
در آغوشست یار اما همین من مایل خویشم

نمی‌خواهم که پیمان طلب باید شکست از من
وگرنه هر کجا از پا نشستم منزل خویشم

به چشم آفرینش نیست چون من عقدهٔ اشکی
چکیدنها اگر دستم نگیرد مشکل خویشم

خجالت بایدم چون گل کشید از دامن قاتل
که من واقف ز جرأتهای خون بسمل خویشم

چه شد تخمم درین مزرع پر و بال شرر دارد
به صحرای دگر خرمن طراز حاصل خویشم

اگر صد عمر گردد صرف پروازم درین گلشن
همان چون گل قفس پروردهٔ چاک دل خویشم

ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم
همه گر قطره باشم قلزم بیحاصل خویشم

غم و شادی مساوی کرد بر من بی‌تمیزیها
به دام و آشیان ممنون صید غافل خویشم
دم تیغم ز یاد انتقام خصم می‌ریزد
مروت جرأتی دارم که گوی قاتل خویشم
عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه می‌پرسی
دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم
به خلوتخانه‌ی تحقیق غیر از حق نمی‌گنجد
من بی‌کار در رفع خیال باطل خویشم
سراغ رفتن عمری‌ست عرض هستی‌ام **بیدل**
چو صبحم تا نفس باقی‌ست گرد محمل خویشم

جز حیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم
عبرت نگهی کاشت که آیینه درودیم
در زیر فلک بال نگه واتوان کرد
عمریست که واماندهٔ این حلقه‌ی دودیم
فریاد که در کشمکش وهم تعلق
فرسود رگ ساز و جنونی نسرودیم
عبرتکدهٔ دهر غبار هوسی داشت
ما نیز نگه‌واری ازین سرمه ربودیم
پیدایی ما کَوْن و مکان از عدم آورد
جا نیز نبوده‌ست به جایی که نبودیم
آیینه جز آرایش تمثال چه دارد
صفریست تحیر که بر آن جلوه فزودیم
از شور دل گمشده سرکوب جرس شد
دستی که به یاد تو درین مرحله سودیم
از جادهٔ تسلیم گذشتن چه خیال است
چون شمع ز سر تا قدم احرام سجودیم
فرداست که باید ز دو عالم مژه بستن
گر یک دو سه روزی به تماشا نغنودیم
بیدل چه خیالست ز ما سعی اقامت
دیریست چو فرصت به گذشتن همه زودیم

جز سوختن به یادت مشقی دگر ندارم
در پرتو چراغی پروانه می‌نگارم
روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم
خود را اگر نسوزم شمعی دگر ندارم
بی‌کس شهید عشقم خاک مرا بسوزید
خاکستری زند کاش گل بر سر مزارم
زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بندد
آیینه‌ای شکستم رنگی نشد دچارم
جز درد دل چه دارد تبخاله آرمیدن
یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم
شوقی که رنگ دل ریخت در کارگاه امکان
وقف گداز می‌خواست یک آبگینه‌وارم
شمع بساط الفت نومید سوختن نیست
در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم
خاکم به باد دادند اما به سعی الفت
در سایه‌ی خط او پر می‌زند غبارم

صبر آزمای عشقت در خواب بی‌نیازی‌ست گرداندنم چه حرفست پهلوی کوهسارم
بی‌فهم معنیی نیست بر دل تنیدن من تمثال کرده‌ام گم آیینه می‌فشارم
بیدل به معبد عشق پروای طاقتم نیست
چندانکه می‌تپد دل من سبحه می‌شمارم

چشم پوشیدیم و بر ما و من استغنا زدیم از مژه بر هم زدن بر هر دو عالم پا زدیم
وحدت آغوش وداع اعتبارات است و بس فرع تا با اصل جوشد شیشه بر خارا زدیم
ذوق آزادی قسم بر مشرب ما می‌خورد خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم
نسخه‌ی اسباب از مضمون دل بستن تهی است انتخابی بود نومیدی کزین اجزا زدیم
حیرت‌آباد است اینجا کو قدم برداشتن اینقدرها بسکه دامان مژه بالا زدیم
بوی می صد شعله رسوا شد که با صبح الست یک شرر چشمک به روی پنبه‌ی مینا زدیم
بسکه بی‌تعداد شد ساز مقامات کرم چون نوای سایلان ما نیز بر درها زدیم
هیچ آشوبی به درد غفلت امروز نیست شد قیامت آشکار آن دم که بر فردا زدیم
ای تمنا نسخه‌ها نذر توّهم کن که ما مسطری بر صفحه از موج پر عنقا زدیم
حسرت اسباب و برق بی‌نیازی عالمیست دل تغافل آتشی افروخت بردنیا زدیم
پیشتر ز آشوب کثرت وحدتی هم بوده است یاد آن موجی که ما بیرون این دریا زدیم
شام غفلت گشت بیدل پردهٔ صبح شعور
بسکه عبرت سرمه‌ها در دیدهٔ بینا زدیم

چشمش افکنده طرح بیدادم سرمه کو تا رسد به فریادم
سرو تهمت قفس چه چاره کند پا به گل کرده‌اند آزادم
شبنم انفعال خاصیتم همه آب است و خاک بنیادم
از فسون نفس مگوی و مپرس خاک نا گشته می‌برد بادم
درد عشق امتحان راحت داشت همچو آتش به بستر افتادم
دلش آزادی‌ام نمی‌خواهد قفس است آرزوی صیادم
او دلم داد تا به خود نگرم من هم آیینه در کفش دادم
خالی‌ام از خود و پر از یادش شیشه‌ی مجلس پری زادم
بی‌دماغانه نشکند چه کند شیشه می‌خواست دل فرستادم
نفسی هست جان کنی مفت است تیشه دارم هنوز فرهادم
نظم و نثری که می‌کنم تحریر به که در زندگی کند شادم
ورنه حیفست نقشم از پس مرگ گل زنند بر مزار بهزادم

این زمان هرچه دارم از من نیست — داشتم آنچه رفت از یادم
نیستی هم به داد من نرسید — مرگ مرد آن زمان که من زادم
یأس من امتحان نمی‌خواهد
بیدلم عبرت خدا دادم

چشم واکردم به چندین رنگ و بو ساغر زدم — از مژه طرف نقاب هر دو عالم بر زدم
ساز پروازی دگر زین دامگاهم رو نداد — چون نفس از دست بر هم سوده بال و پر زدم
فرصت هستی ورق گرداندنی دیگر نداشت — این قدرها بسکه مژگانی به یکدیگر زدم
حاصل دل نیست جز دست از جهان برداشتن — انتخابی بود نومیدی کزین دفتر زدم
خودگدازیها نسیم مژدهٔ دیدار بود — سوختم چندان که بر آیینه خاکستر زدم
داد پیری وحشت از کلفت سرای هستی‌ام — قامت از بار هوس تا حلقه شد بر در زدم
تا قناعت شد کفیل نشئه‌ی آسودگی — جمع گردید آبرو چندان که من ساغر زدم
شبنم من ماند خلوت‌پرور طبع هوا — از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم
معرفت در فکر کار نیستی افتادنست — سیر جیب ذره کردم آفتابی سر زدم
گردم از اوج کلاه بی‌نشانی هم گذشت — یک شکست رنگ گر چون صبح دامن بر زدم
قابل درد تو گشتن داشت صد دریا گداز — آب گردیدم ز شرم و فال چشمی تر زدم
بیدل از افسردگان حیرتم، تدبیر چیست؟
گر همه دریا کشیدم ساغر کوثر زدم

جغد ویرانه‌ی خیال خودیم — پر فشان لیک زیر بال خودیم
شمع بخت سیه چه افروزد — آتش مردهٔ زگال خودیم
رنگ کو تا عدم بگرداند — عالمی رفت و ما به حال خودیم
غم اوج، حضیض جاه کراست — عشرت فقر بی‌زوال خودیم
کو قیامت چه محشر ای غافل — فرصت اندیش ماه و سال خودیم
دور ما را نه سبحه‌ای‌ست نه جام — گردش رنگ انفعال خودیم
باده در جام و نشئه مخموری — هجر پروردهٔ وصال خودیم
بحر در جیب و خاک لیسیدن — چقدر تشنه‌ی زلال خودیم
غیر ما کیست حرف ما شنود — گفت‌وگوی زبان لال خودیم
دوری از خود قیامتست اینجا — بی‌تو زحمت‌کش خیال خودیم
شمع آسودگی چه امکانست — تا سری هست پایمال خودیم
از که خواهیم داد ناکامی
بیدل بیکسی مآل خودیم

چکیدنهای اشکم با شکست شیشه‌ی رنگم نفس دزدیده می‌نالم نمی‌دانم چه آهنگم
به ناموس ضعیفی می‌کشم بار گرانجانی ندامتگاه مینایی‌ست خلوتخانه‌ی سنگم
نمی‌دانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من که دریا عرض توفان دارد و من یک دل تنگم
حنایم یک فلک بر بخت سبز خویش می‌بالد که با هر بی‌پر و بالی به پایی می‌رسد رنگم
تواضع احتراز از هر دو عالم باج می‌گیرم جهانگیر است چون خورشید ناگیرایی چنگم
چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمی‌خواهد به منزل می‌رسد در یک چکیدن‌گام فرسنگم
دم پیری نفس گر می‌کشم عرض عرق دارد تو‌ا هم سرنگون گل می‌کند از خجلت چنگم
اثرها برده‌ام از حیرت گلزار بیرنگی به غربال پر طاووس باید بیختن رنگم
غنیمت می‌شمارم چون فروغ شمع ظلمت را صفا هم می‌رود بر باد اگر بر هم خورد رنگم
طرف در تنگنای عرصه‌ی امکان نمی‌گنجد همان با خویش دارم کار اگر صلحست وگر جنگم
نه دنیا مسکن الفت نه عقبا مأمن راحت به ذوق امتحان یارب بیفشارد دل تنگم

ز سعی بیخودی نقد اثرها باختم *بیدل*
جهانی را به عنقا برد بال افشانی رنگم

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم مسلّم است چو طاووس سکه‌ی رنگم
ز نیستان تعلق به صد هزار گره نیی نرست که گردد حریف آهنگم
دل ستمزده با تنگنای جسم نساخت فشار ریخت برون آبگینه از سنگم
بهار دهر ندارد ز خندهٔ اوهام ذخیره‌ای که کند میهمانی بنگم
چه نغمه واکشم از دل که لعل خاموشت بریشم از رگ یاقوت بست بر سنگم
به یاد چشم تو عمریست می‌روم از خویش به میل سرمه شکستند گرد فرسنگم
مباد وحشت ناز تو رنگ چین ریزد به دامن تو نهفته است صورت چنگم
بجز غبار ندانم چه بایدم سنجید ترازوی نفسم، باد می‌برد سنگم
به هیچ صورتم از انفعال رستن نیست عرق سرشت تری چون طبیعت ننگم
چنار تا به کجا عیب مفلسی پوشد هزار دستم و بیرون آستین تنگم
شکسته بالم و در هیچ جا قرارم نیست به این چمن برسانید نامه‌ی رنگم

چو سایه آینه‌ی تیره‌روز خود *بیدل*
به صیقلی نرساندم مگر خورد زنگم

چسان با دوست درد و داغ چندین ساله بنویسم
نیستان صفحه‌ای مسطر زند تا ناله بنویسم
به سطری گر رسم از نسخه‌ی بخت سیاه خود
خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسم

ز فرصت آنقدر تنگم که گر مقدور من باشد
برات نه فلک بر شعله‌ی جواله بنویسم
زوال اعتبارات جهان فرصت نمی‌خواهد
ز خجلت آب گردم تا گهر را ژاله بنویسم
ز تحقیق تناسخ نامه‌ی زاهد چه می‌پرسی
مگر آدم بر آید تا منش گوساله بنویسم
به خاطر شکوه‌ای زان لعل خاموشم جنون دارد
قلم در موج گوهر بشکنم تبخاله بنویسم
از آن مدّ تغافلها که دارد چین ابرویش
قیامت بگذرد تا یک مژه دنباله بنویسم
از آن مهپاره خلقی برد داغ حسرت آغوشی
کنون من هم تهی گردم ز خویش و هاله بنویسم
بهار فرصت مشق جنونم می‌رود بیدل
زمانی صبر کن تا یک دو داغ لاله بنویسم

چندین مژه بنشست رگ خواب به چشمم — از خون شهید که زند آب به چشمم
کو آنقدر آبی که درین دشت جگرتاب — چون اشک کند یک مژه سیراب به چشمم
جز حیرت از انبوهی مژگان چه خروشد — یک تار نظر وین همه مضراب به چشمم
دور نگهی تا سر مژگان برساندم — گرداند حیا ساغر گرداب به چشمم
گر اطلس افلاک زند غوطه به مخمل — مشکل که برد صرفه‌ای از خواب به چشمم
آیینه‌ی تمثال، تعلق نپذیرد — سامان دو عالم کن و دریاب به چشمم
از دوش فکندم به یک انداز تغافل — بار مژه بود الفت اسباب به چشمم
بی‌روی تو هر چند به عالم زنم آتش — صیقل نزند آینه مهتاب به چشمم
در کعبه به جوش آمدم از یاد نگاهت — کج کرد قدح صورت محراب به چشمم
غافل مشو از ضبط سرشک من بیدل
چون آبله آتش به دل است آب به چشمم

جنون از بس قیامت ریخت بر آیینه‌ی هوشم
ز شور دل، گران چون حلقه‌ی زنجیر شد گوشم
ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تأثیری
به هر رنگی که می‌جوشم برون رنگ می‌جوشم

به سعی همت از دام تعلق جسته‌ام اما
نمی‌افتد شکست خود به رنگ موج از دوشم
فضولی چون شرارم مضطرب دارد ازین غافل
که آخر چشم وا کردن شود خواب فراموشم
مزاج اعتبار و عرض یکتایی خیالست این
هجوم غیر دارد اینقدر با خود هماغوشم
نم خجلت چو اشک از طینت من کیست بر دارد
ز نومیدی عرق گل می‌کنم در هر چه می‌کوشم
فنا در موی پیری گرد آمد آمدی دارد
به گوش من پیامی هست از طرف بناگوشم
شناسایی اگر پیدا کنم چون معنی یوسف
به جای پیرهن من نیز بوی پیرهن پوشم
به جیب بیخودی تا سر کشم صد انجمن دیدم
جهانی داشت همچون شمع بال افشانی هوشم
مپرس از غفلت دیدار و داغ فوت فرصتها
دو عالم ناله گردد تا به قدر یأس بخروشم
اگر رنگ نفس کوهیست بر آیینه‌ام **بیدل**
خموشی عاقبت این بار بر می‌دارد از دوشم

جنون ذره‌ام در ساز وحشت سخت قلاشم
به خورشیدم بپوشی تا به عریانی کنی فاشم
گوارا کرده‌ام بر خویش توفان حوادث را
به چندین موج چون اجزای آب از هم نمی‌پاشم
نشستی تا کند پیدا غبار نقش موهومی
حیا نم می‌کشد از انتظار کلک نقاشم
سر بی‌سجده باشد چند مغرور فلک تازی
چو آتش پیش پا دیدن به پستی افکند کاشم
طرف با آفتاب آگهی دل می‌برد از دست
تو ای غفلت رسان تا سایه‌ی مژگان خفاشم
روم چون شمع گیرم گوشه‌ی دامان خاموشی
ز تیغ ایمن نی‌ام هر چند با رنگست پرخاشم

ادب با شوخی طبع فضولم بر نمی‌آید
به رویم پرده مگشا تا همان بیرون در باشم
بساط کبریا پایان خار و خس که می‌خواهد
به ننگ ناکسی زان در برون رفته‌ست فراشم
چو اشک مضطرب تاکی نشیند نقش من یارب
عنان لغزش پا می‌کشد عمریست نقاشم
به مرگ از زندگی بیش است یأس بینوای من
کفن کو تا نباید آب گشت از شرم نبّاشم
چو شمع از امتحان سیرم درین دعوت سرا **بیدل**
به آن گرمی که باید سوخت خامان پخته‌اند آشم

چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم
اگر یک دانه‌ی دل جمع کردم خرمن خویشم
چو گل از پیکرم یک غنچه جمعیت نمی‌خندد
به صد آغوش حیرانی بهم آوردن خویشم
به وحشت سخت محکم کرده‌ام سر رشته‌ی الفت
به رنگ موج در قلاب چین دامن خویشم
دلیلی در سواد وحشت امکان نمی‌باشد
همان چون برق شمع راه از خود رفتن خویشم
فروغ خویش سیلاب بنای شمع می‌باشد
به غارت رفته‌ی توفان طبع روشن خویشم
سیه بختی به رنگ سایه مفت ساز جمعیت
عبیری دارم و آرایش پیراهن خویشم
نمی‌دانم خیالم نقش پیمان که می‌بندد
که چون رنگ ضعیفان بست بشکن‌بشکن خویشم
تعلق صرفه‌ی جمعیت خاطر نمی‌خواهد
خیال دوستی با هر که بندم دشمن خویشم
تمیزی گر نمی‌بود آنقدر عبرت نبوداینجا
تحیر نامه‌در دست از مژه واکردن خویشم
پر افشانم پری تا وارهم از چنگ خود داری
به این کلفت چه لازم در قفس پروردن خویشم

کف خاکستر من نیست بی سیر سمن زاری
چو آتش از شکست رنگ گل در دامن خویشم
به خاک افتاده‌ام تا در زمین عاریت بیدل
مگر بر باد رفتن وا نماید مسکن خویشم

چنین ز شرم که گردید سر نگون جامم
که از نگین چو نم از جبهه می‌چکد نامم
سرشک پرده‌در حسرت تبسم کیست
برون چو پسته فتاده‌ست مغز بادامم
به خامشی چه ستم داشت لعل شیرینش
که تلخ کرد چو گوش انتظار دشنامم
غبار گشتم و خجلت نفس شمار بقاست
چه گل کنم که ز گردن ادا شود وامم
دمی ز خویش برآیم که چون غبار سحر
شکست رنگ کند نردبانی بسامم
چو شمع صبح بهارم چه کار می‌آید
بست سایه‌ی گل بر سر افکند شامم
حیا ز انجم و افلاک پر عرق پیماست
عبث قدح کش گلجامهای حمامم
شرار کاغذ و آسودگی چه امکان است
غبار صید به غربال می‌دهد دامم
هزار نامه گشودم ز ناله لیک چه سود
کسی ندید که من قاصد چه پیغامم
به رنگ شمع گلم بر سراست و می در جام
اگر خیال نسوزد به داغ انجامم
تلاش کعبه‌ی تحقیق ترک اقبالست
به تار سبحه نبافی ردای احرامم
ز خاک راه تحیر کجا روم بیدل
که پایمال فنا چون نفس به هر گامم

چنین کز گردش چشم تو می‌آید به جان انجم
سزد گر شرم ریزد چون عرق با آسمان انجم
تو هر جا می خرامی نازنینان رفته‌اند از خود
بود خورشید را یکسر غبار کاروان انجم
سر زلفت ز دستم رفت و اشکی ریخت از مژگان
چو شب رفت از نظر عاریست در ضبط عنان انجم
شبی با برق دندان گهرتابت مقابل شد
هنوز از کهکشان دارد همان خس در دهان انجم
بود بر منظر اوج کمالت نردبان گردون
سزد بر قصر دیوان جلالت پاسبان انجم
چه امکانست سعی دل تپیدن نارسا افتد
من و آهی که دارد بی‌تو بر نوک سنان انجم

نیاز آهنگ توفان خیال کیست؟ حیرانم
که بر هم چید اشک من زمین تا آسمان انجم
جفا خیز است دهر اینجا مروت کو محبت کو
سپهرش دست ظلمست و دل نامهربان انجم
ز گردون مایه‌ی عشرت طمع دارم و زین غافل
که اینجا هم عنان اشک می‌باشد روان انجم
دماغت سر خوش پرواز وهم است آنقدر ورنه
همان از نارسایی می‌تپد در آشیان انجم
تمیز سعد و نحس دهر بی غفلت نمی‌باشد
همین در شب توان دیدن اگر دارد نشان انجم
مخور بیدل فریب تازگی از محفل امکان
که من عمریست می‌بینم همان چرخ و همان انجم

چو اشک امشب به ساغر بادهٔ نابی دگر دارم
ز مژگان تا به دامان سیر مهتابی دگر دارم
به خون آرزو صد رنگ می‌بالد بهار من
نهال باغ یأسم ریشه در آبی دگر دارم
نفس دزدیدنم با دل تپیدن بر نمی‌آید
نوای الفتم در پرده مضرابی دگر دارم
غرور وحشتم بار تحیر بر نمی‌دارد
چو شبنم در دل آیینه سیمابی دگر دارم
لبی تر کرده‌ام کز سیر چشمی باج می‌گیرد
به جام بی نیازی چون گهر آبی دگر دارم
گهی بادم، گهی آتش، گهی آبم، گهی خاکم
چو هستی در عدم یک عالم اسبابی دگر دارم
گسستن بر ندارد رشته‌ی ساز امید من
به آن موی میان پیچیده‌ام تابی دگر دارم
درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها
چو شاخ بید در هر عضو محرابی دگر دارم
نگاهم در پناه حیرت آیینه می‌بالد
چراغ بزم حسنم وضع آدابی دگر دارم

به دست گلخنم بفروش از گلشن چه می‌خواهی
متاع کلفت خارو خسم بابی دگر دارم
به تاراج تحیر داده‌ام آیینه‌ی دل را
در آغوش صفای خانه سیلابی دگر دارم
چو شمع از خجلت هستی عرق پیماست جام من
نه مخمورم نه مستم عالم آبی دگر دارم
کدام آسودگی چون حیرت دیدار می‌باشد
تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگر دارم
گریبان زار اسراریست بیدل هر بن مویم
محیط فطرتم توفان گردابی دگر دارم

چو بوی گل به نظرها نقاب نگشودم — بهار آینه پرداخت لیک ننمودم
خیال پوچ دو روزم غنیمت سوداست — به این متاع که در پیش وهم موجودم
هزار خلد طرب داشته‌ست وضع خموش — چها گشود به رویم لبی که نگشودم
به رنگ سایه ز جمعیتم مگوی و مپرس — گذشت عمر به خواب و دمی نیاسودم
چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر — همان تبسم خود می‌کند نمکسودم
ز همرهان مدد پا نیافتم چو جرس — هزار دشت به اقبال ناله پیمودم
هوس بضاعت سعی از دماغ می‌خواهد — ز یأس دست و دلی داشتم به هم سودم
ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یارب — چو عمر رفته سراپا زیان بی‌سودم
ز عرض جسم که ننگ شعور هستی بود — به غیر خاک دگر برعدم چه افزودم
تو خواه شخص عدم گوی خواه بیدل گیر
در آن بساط که چیزی نبود من بودم

چو دریا یک قلم موجست شوق بیخودی جوشم
تمنای کناری دارم و توفان آغوشم
به شور فطرت من تیره بختی بر نمی‌آید
زبان شعله‌ام از دود نتوان‌کرد خاموشم
قیامت همتم مشکل که باشد اطلس گردون
دو عالم می‌شود گرد عدم تا چشم می‌پوشم
خوشم کز شور این دریا ندارم گرد تشویشی
دل افسرده مانند صدف شد پنبه در گوشم

هوس مشکل که بالد از مزاج بی نیاز من
درین محفل همه گر شمع گردم دود نفروشم
خیال گل نمی‌گنجد ز تنگی در کنار من
مگر چون غنچه نگشاید شکست رنگ آغوشم
مرادی نیست هستی را که باشد قابل جهدی
ندانم اینقدرها چون نفس بهر چه می‌کوشم
به هر جا می‌روم از دام حیرت بر نمی‌آیم
به رنگ شبنم از چشمی که دارم خانه بر دوشم
به حیرت خشک باشم به که در عرض زبان سازی
به رنگ چشمه‌ی آیینه جوهر جوشد از جوشم
ز یادم شبهه‌ای در جلوه آمد عرض هستی شد
جهان تعبیر بود آنجا که من خواب فراموشم
شکستن اینقدرها نیست در رنگ خزان بیدل
درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

چو سایه خاک به سر داغم از غمی که ندارم — سیاه پوشم از اندوه ماتمی که ندارم
گداز طینت نامنفعل علاج ندارد — جبین به سیل عرق دادم از نمی که ندارم
نفس گداخت چو شمع و همان بجاست تعلق — قفس هم آب شد از خجلت رمی که ندارم
فکنده است به خوابم فسون مخمل و دیبا — به زیر سایه‌ی دیوار مبهمی که ندارم
به صفر نسبت من کرد هر که محرم من شد — ندیده‌ام چقدر بیش از کمی که ندارم
چو شمع سرفکنم تا کجا ز شرم رعونت — گران فتاد به دوش من آن خمی که ندارم
به قطع الفت اسباب مانده‌ام متحیر — فسان زنید به تیغ تنک دمی که ندارم
خیال داد فریبم فسانه برد شکیبم — به شور ماتم عید و محرمی که ندارم
هزار سنگ به دل بست تا ز شهرت عنقا — نشست نقش نگینم به خاتمی که ندارم
رسیده‌ام دو سه روزیست در توهم بیدل
ازآن جهان که نبودم به عالمی که ندارم

چو شبنم تا نقاب اعتبار خویش شق کردم
ز شرم زندگی گفتم کفن پوشم، عرق کردم
کف پا می‌شدم ای کاش از بی‌اعتباریها
جبین گردیدم و صد رنگ خجلت در طبق کردم

چو صبحم یک تأمل درس جمعیت نشد حاصل
به سطری کز نفس خواندم ز خود رفتن سبق کردم
به حیرت صنعت آیینه را بردم به کار آخر
پریشان بود اجزای تماشا یک ورق کردم
مپرسید از قناعت مشربیهای حیات من
به ساغر آبرویی داشتم سدّ رمق کردم
به هر جا فکر مستی نیست مخموری نمی‌باشد
هوسهای غذا بود این که خود را مستحق کردم
شبی آمد به یادم گرمی انداز آغوشی
چنان از خود برون رفتم که پندارم عرق کردم
زبان اصطلاح رمز توحیدم که می‌فهمد
که من هر گاه گشتم غافل از خود یاد حق کردم
نفس از دقت فکرم هجوم شعله شد بیدل
نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم

چو شمع از انفعال آگهی بیتاب می‌گردم
به صیقل می‌رسد آیینه و من آب می‌گردم
حیا چون موج گوهر شوخی از سازم نمی‌خواهد
اگر رنگم در گردش زند بیتاب می‌گردم
ندانم درد دل جوشیده‌ام یا نیش فصادم
نوا خون است سازی راکه من مضراب می‌گردم
به ضبط اشک برق مزرع شوقم مشو ناصح
نهال ناله‌ام بی‌گریه کم سیراب می‌گردم
غبار ما و من از صاف معنی غافلم دارد
اگر زین جوش بنشینم شراب ناب می‌گردم
خیال هستی‌ام صد پرده بر تحقیق می‌بافد
ز ناموس کتان گر بگذرم مهتاب می‌گردم
خمی بر دوش همت بسته‌ام از قامت پیری
کشم‌زین ورطه تارخت هوس قلاب می‌گردم
درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد پیدایی
سیاهی گر کنم خورشید عالمتاب می‌گردم
به دیر و کعبه‌ام آوازهٔ ناقدردانیها
سرم گر محرم زانو شود محراب می‌گردم
ندامت آبیاریهای کشت غم جنون دارد
به چشم تر گهرها بسته چون دولاب می‌گردم
تمیز از طینت من ننگ غفلت می‌کشد بیدل
به چشم هر که خود را می‌رسانم خواب می‌گردم

چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم
به دست افتاد مضمونی کزین بحرش جدا بستم
نگین خاتم ملک سلیمان نیست منظورم
چو نام آوارگیها داشتم ننگی به پا بستم
دبیر کشور یأسم ز اقبالم چه می‌پرسی
قلم شد استخوان تا نامه بر بال هما بستم
فراغ از خدمت تحصیل روزی بر نمی‌آید
ز گرد دانه گردیدن کمر چون آسیا بستم

عدم آیینه‌ی تمثال ما و من نمی‌باشد فضولی کردم و زنگار تهمت بر صفا بستم
فغان در سینه ورزیدم نفس خون شد ز بیکاری به روی دل دری واکرده بودم از کجا بستم
کم مطلب گرفتن نیست بی‌افسون استغنا چو گوهر صد زبان از یک لب بی‌مدعا بستم
ندارد بی‌دماغی طاقت بار هوس بردن من و ما کاروانها داشت محمل بر دعا بستم
خمار حرص می‌باید شکست از گرد باد من سر تخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم
دماغ وضع آزادی تکلف برنمی‌دارد نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم
سخن از شرم عرض احتیاجم در عرق گم شد چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم
بهارستان نازم کرد **بیدل** سعی آزادی
ندانم از هوسها رست شستم یا حنا بستم

جولان جنون آخر بر عجز رسا بستم چون ریگ روان امروز بر آبله پا بستم
هر کس ز گل این باغ آیین دگر می‌بست من دست بهم سودم رنگی ز حنا بستم
با کلفت دل باید تا مرگ به سر بردن در راه نفس یارب آیینه چرا بستم
در کیش حیا تنگ است از غیر مدد جستن برخاستم از غیرت گر کف به عصا بستم
این انجمن از شوخی صد رنگ عبارت داشت چشم از همه پوشیدم مضمون حیا بستم
شبنم به سحر پیوست از خجلت پستی رست آن دل که هوایی بود بازش به هوا بستم
بخت سیهی دارم کز سایه‌ی اقبالش هر چیزسیاهی کرد بربال هما بستم
چون سبحه ز زنارم امکان رهایی نیست یارب من سر گردان خود رابه کجابستم
هنگامه‌ی وهمی چند از سادگی‌ام گل کرد تمثال به یاد آمد تهمت به صفا بستم
مقصود ز اسبابم برداشتن دل بود ازبسکه گرانی داشت بر دست دعا بستم
بر دل چو گهر خواندم افسانه‌ی آزادی این عقده به صد افسون از رشته جدا بستم
بیدل چقدر سحراست کز هستی بیحاصل
بر خاک نفس چیدم بر سرمه صدابستم

چو ماه نو به چندین حسرت از خودکام می‌گیرم
جنونها می‌کند خمیازه تا یک جام می‌گیرم
به این گوشی که معنی از تمیزش تنگ می‌دارد
طنین پشه‌ای گر بشنوم الهام می‌گیرم
ز فهم مدعا پر دورم افکندست موهومی
همه با خویش اگر دارم سخن پیغام می‌گیرم
کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری
امل هر جا پرد در حلقه‌ی این دام می‌گیرم

هوای کعبه‌ی شوقی به شور آورد مغزم را
که چون شمع استخوان را جامه‌ی احرام می‌گیرم
به یاد چشم او چندان جنون آماده است اشکم
که هر مژگان فشردن روغن از بادام می‌گیرم
ضعیفی گر به این اقبال بالد پایه‌ی نازش
به زیر سایه‌ی دیوار چندین بام می‌گیرم
به ذوق پای‌بوست هیچ جا خوابم نمی‌باشد
همین در سایه‌ی برگ حنا آرام می‌گیرم
چو موی کاسه‌ی چینی اگر بالد شکست من
شبیخون می‌زنم بر چین و راه شام می‌گیرم
ز خاموشی معاش غنچه‌ام تا کی کشد تنگی
لبی وا می‌کنم گل می‌فروشم جام می‌گیرم
به آسانی دل از بار تعلق وا نمی‌گردد
ز پیمان جنون کیشان گسستن وام می‌گیرم
تمتع چیست زین بیحاصلانم چون نگین بیدل
زبانم می‌خراشد گر کسی را نام می‌گیرم

چو سرو از ناز بر جوی حیا بالیدنت نازم
چو شمع از سرکشی در بزم دل نازیدنت نازم
همه موج شکفتن می‌چکد از چین پیشانی
گلستان حیا در غنچگی پیچیدنت نازم
گهی از خنده گاهی از تغافل می‌بری دل را
دقایقهای ناز دلبری فهمیدنت نازم
به بازار تمنا گوهر بحر تغافل را
به میزان عیاری هر زمان سنجیدنت نازم
زبان شانه می‌گوید به زلف فتنه پیرایت
که با این سرکشیها گرد سر گردیدنت نازم
ز شبنم اشک می‌ریزد صبا ای غنچه بر پایت
به حال گریه‌ی آشفتگان خندیدنت نازم
به دست مردمان دیده صبح وصل او بیدل
گل حیرت ز گلزار تماشا چیدنت نازم

چون آینه چندان به برش تنگ گرفتم
کز خویش برون آمدم و رنگ گرفتم

نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت
دامان خیالی به ته سنگ گرفتم

عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش
ره بر رم آهو ز تک لنگ گرفتم

چون غنچه شبم لخت دلی در نظر آمد
دامان تو پنداشتم و تنگ گرفتم

خلقی در ناموس زد و داغ جنون برد
من نیز گرفتم که ره ننگ گرفتم

خجلت‌کش خودسازی‌ام از خودشکنیها
نگشوده در صلح وره جنگ گرفتم

گر چرخ نسنجید به میزان وقارم
من نیز به همت کم این سنگ گرفتم

در ترک تعلق چقدر ناز و غنا بود
بر هر چه هوس پای زد اورنگ گرفتم

تا گرم کنم بستر امنی که ندارم
چون صبح نفس زیر پر رنگ گرفتم

بیدل نفس آخر ورق آینه گرداند
سیلی به تجرد زدم و رنگ گرفتم

چون حباب آن دم که سیر آهنگ این دریا شدم
در گشاد پردهٔ چشم از سر خود وا شدم

عرصه‌ی آزادی از جوش غبارم تنگ بود
بر سر خود دامنی افشاندم و صحرا شدم

معنیم از شوخی اظهار آخر لفظ توست
بسکه رنگ باده‌ام بی‌پردهٔ مینا شدم

در فضای بیخودیها پی به حالم بردنست
هر کجا سر گشته‌ای گم گشت من پیدا شدم

هر بن مویم تماشاخانه‌ی دیدار بود
عاقبت صرف نگه چون شمع سر تا پا شدم

خامشیهایم جهانی را به شور دل گرفت
آخر از ضبط نفس صبح قیامت زا شدم

ای خوش آن وحدت کزو نتوان عبارت باختن
می‌زند کثرت ز نامم جوش تا تنها شدم

داغ نیرنگم، مپرس از مطلب نایاب من
جستجوی هر چه کردم محرم عنقا شدم

شمع سیر انجمنها در گداز خویش داشت
هر قدر از پیکر من سرمه شد بینا شدم

ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
رفتم امروز آنقدر از خود که چون فردا شدم

فقر آخر سر ز جیب بی‌نیازیها کشید
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم

گرچه بیدل شیشه‌ی من از فلک آمد به سنگ
اینقدر شد کز شکستن یک دهن گویا شدم

چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم
صد رنگ لفظ و معنی بالیده در پناهم

هر چند چون حبابم بی‌دستگاه قدرت
تسخیر عالم آب ترکی‌ست از کلاهم

اقبال بینوایی چندین فتوح دارد
دست تهی کلیدیست در پنجه‌ی سیاهم

غافل مباش چون شمع از ناتوانی من
صد انجمن ز خود رفت بر دوش اشک و آهم

در بارگاه همت سر گرمیی ندارد
هنگامه‌ی گدایی یعنی دماغ شاهم

ای جرأت فضولی تا کی سر تماشا
چون دل ز چشم حیران چاهست پیش راهم

آینه را ز جوهر تمهید دور باش است
آخر غبار آن خط شد رهزن نگاهم

در سرکشی دو تایم در ناله بینوایم
با هر چه بر نیایم عجز است عذر خواهم

تصویر انتظارم از راحتم مپرسید
در خواب بیخودی هم چشمم نشد فراهم

چون سایه‌ام سراپا تمثال تیره‌روزی
دیگر چه وانماید آیینه‌ی سیاهم

باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن
از عافیت مپرسید در منزلست راهم

ای آرزو مشوران بیهوده اشک ما را
مینا شکسته‌ای چند آسوده‌اند با هم

بیدل سراغ رنگم از گرد آه دریاب
در گرد باد محو است پرواز برگ کاهم

چون سبحه یک دو روز که با هم نشسته‌ایم
از یکدگر گسسته فراهم نشسته‌ایم

باز است چشم ما به رخ انجمن چو شمع
اما در انتظار فنا هم نشسته‌ایم

هر چند طور عجز به غیر از صواب نیست
زحمت‌کشی خیال خطا هم نشسته‌ایم

دود سپند مجلس تصویر حیرت است
هر چند گل کنیم صدا هم نشسته‌ایم

غافل نه‌ایم از غم درماندگان خاک
چندی چو آبله ته پا هم نشسته‌ایم

نا قدردان راحت عریان تنی مباش
گاهی برون بند قبا هم نشسته‌ایم

خواب غرور مخمل و دیبا ز ما مخواه
بر فرش بوریای گدا هم نشسته‌ایم

دارد دماغ تخت سلیمان غبار ما
بی‌پا و سر به روی هوا هم نشسته‌ایم

دود چراغ محفل امکان بهانه‌جوست
در راه باد ما و شما هم نشسته‌ایم

آسایشی به ترک مطالب نمی‌رسد
در سایه‌های دست دعا هم نشسته‌ایم

گر التفات نقش قدم شیوهٔ حیاست
بر خاک آستان تو ما هم نشسته‌ایم

بیدل به رنگ توأم بادام ما و تو
هر چند یک دلیم جدا هم نشسته‌ایم

چون سپند اظهار مطلب از کجا پیدا کنم
سرمه می‌گردم اگر خواهم صدا پیدا کنم

دست گیرایی دگر باید که کار پا کنم
کو ز جا برخاستن تا من عصا پیدا کنم

عیش رسوایی غبار اندوز مستوری مباد
می‌رمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم

هر گهر موجی و هر آیینه دارد جوهری
از کجا یارب دل بی‌مدعا پیدا کنم

خاک من در سجده‌گاه عجز داغ حیرتست
تا سری بردارم و دست دعا پیدا کنم

شمع بزم وحدتم در من سراغ من گمست
واگذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم

چون گل از وحشت نسیمهای آن گلشن کجاست
آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم

بی‌تمیزی چون خط پرگار مفت جستجو
انتها گل می‌کند گر ابتدا پیدا کنم

بسکه خلوت پروران این چمن بی‌پرده‌اند
آب می‌گردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم

بی‌جنون از کلفت اسباب رستن مشکل است　　خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
نغمه‌ی یأسم مپرس از دستگاه ساز من　　بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم
در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان　　بال می‌گردم اگر چون رنگ پا پیدا کنم
منت خویش از سراب وهم هستی تا به کی　　به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم
مدّ عمرم چون نگه **بیدل** به حیرانی گذشت
گوشه‌ی چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن می‌کنم　　می‌زنم آتش به خویش و گل به دامن می‌کنم
محرم ناموس دردم گریه‌ام بیکار نیست　　تا نمیرد این چراغ امداد روغن می‌کنم
قطره‌ام عمریست دریا در بغل خوابیده است　　تا به یادت غنچه‌ام، ناز شکفتن می‌کنم
صیقل آیینه دارد ناخنم در کار دل　　کز خراش هر الف یک شمع روشن می‌کنم
گر نباشد جیبم از عریان تنی منظور خاک　　سینه‌ای دارم زیارتگاه کندن می‌کنم
سبحه‌وارم بیش ازین سعی امل مقدور نیست　　بار صد سر زحمت یک رشته گردن می‌کنم
ساز نومیدی متاع کاروان زندگیست　　چون جرس تا گرد دل باقیست شیون می‌کنم
هم رکاب لاله‌ام از بی‌دماغیها مپرس　　داغ در دل پا در آتش سیر گلشن می‌کنم
ناله عذر نارساییهای پرواز است و بس　　بی‌پر و بالیست یاد آن نشیمن می‌کنم
گر به این فرصت چراغ زندگی دارد فروغ　　گر همه خورشید باشم خانه روشن می‌کنم
قفل مینای من **بیدل** نوای عیش هست
بر سلامت نوحه‌ی درد شکستن می‌کنم

چون شمع روزگاری با شعله ساز کردم　　تا در طلسم هستی سیر گداز کردم
قانع به یأس گشتم از مشق کج کلاهی　　یعنی شکست دل را ابروی ناز کردم
صبح جنون نزارم شوقی به هیچ شادم　　گردی به باد دادم افشای راز کردم
رقص سپند یارب زین بیشتر چه دارد　　دل بر در تپش زد من ناله ساز کردم
ممنون سعی خویشم کز عجز نارسایی　　کار نکردهٔ دی امروز باز کردم
رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت　　من از فسانه شب را بر خود دراز کردم
در دشت بی‌نشانی شبنم نشان صبحست　　عشقت ز من اثر خواست اشکی نیاز کردم
اسباب بی‌نیازی در رهن ترک دنیاست　　کسبی دگر چه لازم گر احتراز کردم
مینای من ز عبرت در سنگ خون شد آخر　　تا می به خاطر آمد یاد گداز کردم
جز یک تپش سپندم چیزی نداشت **بیدل**
آتش زدم به هستی کاین عقده باز کردم

چون شمع زحمتی که به شبگیر می‌کشم　　از داغ پنبه می‌کشم و دیر می‌کشم

طفلی شد و شباب شد و شیب سر کشید   لیکن یقین نشد که چه تصویر می‌کشم
فرصت امید و سعی هوسها همان بجاست   سیماب رفت و زحمت اکسیر می‌کشم
عجزم به زعم خویش رگ از سنگ می‌کشد   هر چند موی از قدح شیر می‌کشم
بی‌خم شدن ز دوش نیفتاد بار کس   رنج شباب تا نشوم پیر می‌کشم
مزدوری بنای جسد بار گردن است   تا زنده‌ام همین گل تعمیر می‌کشم
زین ناله‌ای که هرزه دو نارسایی است   روزی دو انتقام ز تأثیر می‌کشم
بنیاد اعتبار بر این صورت است و بس   وهم ثبات دارم و تغییر می‌کشم
در دل هزار ناله به تحسین من کم است   نقاش صنعت المم تیر می‌کشم
ضعفم نشانده است به روز سیاه شمع   پایی که می‌کشم ز گل قیر می‌کشم
تا همچو اخگرم تب جانکاه کم شود   می‌سایم استخوان و تباشیر می‌کشم
پیری اشاره‌ای ز خم ابروی فناست   ای سر مچین بلند که شمشیر می‌کشم

بیدل سخن صدای گرفتاری دل است
این ریشه‌ها ز دانه‌ی زنجیر می‌کشم

چون شمع می‌روم ز خود و شعله قامتم   گرد ره خرام که دارم، قیامتم
آن ناله‌ام که گر همه خاکم دهی به باد   کهسار می‌خورد قسم استقامتم
تسلیم خوی از غم آفات رستن است   افکنده نیستی به جهان سلامتم
مینا طبیعتم حذر از انفعال من   هر گاه آب می‌شوم آتش علامتم
از قحط امتیاز معانی درین بساط   تحسینم این بس است که ننگ غرامتم
یک دانه‌وار آبله‌ی دل نکرد نرم   دست آسیای سودن دست ندامتم
کو وحشتی که بگذرم از دامگاه وهم   تشویش رفتن است به قدر اقامتم
عمریست نام من به جنون دارد اشتهار   داغ نگین تراشی سنگ ملامتم

بیدل ز حالم اینکه نفس گرد می‌کند
کم نیست در قلمرو هستی کرامتم

چون تپش در دل نفس دزدیده‌ام   موجم اما در گهر لغزیده‌ام
مستی‌ام از مشرب میناگری‌ست   هر قدر بالیده‌ام کاهیده‌ام
رفتن رنگم به آن کو می‌برد   از که راه خانه‌ات پرسیده‌ام
حیرتم آیینه‌ی تحقیق نیست   اینقدر دانم که چیزی دیده‌ام
فطرت شمع از گدازم روشن است   سوختن را آبرو فهمیده‌ام
عالم رنگست سرتا پای من   در خیالت گرد خود گردیده‌ام
چون سحر از وحشتم غافل مباش   تا گریبان دامن از خود چیده‌ام

کسوت هستی چه دارد جز نفس | از همین تار اینقدر بالیده‌ام
رنگ تا باقیست آزادی کجاست | بهر خود چون گل نفس دزدیده‌ام
عمرها شد از خم دیوار عجز | سایه پیدا کرده‌ام خوابیده‌ام
شرم هستی از خود آگاهم نخواست | تا شدم عریان مژه پوشیده‌ام

بیدل افسون کری هم عالمی است
گوشم اما حرف کس نشنیده‌ام

چون غنچه در خیال تو هر گاه رفته‌ایم | محمل به دوش بیخودی آه رفته‌ایم
پاس قدم به دشت جنون حق سعی ماست | عمری به دوش آبله‌ها راه رفته‌ایم
راه سفر اگر همه ابروست تا جبین | از ضعف چون هلال به یک ماه رفته‌ایم
از ساز منزل و سفر عاجزان مپرس | چون داغ آرمیده و چون آه رفته‌ایم
محمل طراز کشمکش دهر عبرتیست | ماییم خواه آمده و خواه رفته‌ایم
امروز سود ما غم فردای زندگی است | اندیشه‌ای که در چه زیانگاه رفته‌ایم
عجز و غرور هر دو جنون‌تاز وحشتند | زین باغ اگر گلیم و اگر کاه رفته‌ایم
لاف صفا ز طبع هوس موج می‌زند | ای هوش غفلتی که پر آگاه رفته‌ایم
فرصت ز رنگ ماست پرافشان نیستی | غافل ز ما مباش که ناگاه رفته‌ایم
عنقا نشان شهرت گمنامی خودیم | کو بازگشتنی که به افواه رفته‌ایم
بانگ دراست قافله‌ی بیقرار ما | یک گام ناگشوده به صد راه رفته‌ایم

بیدل به بند نی گرهی نیست ناله را
آزاده‌ایم اگر همه در چاه رفته‌ایم

چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته‌ایم | سایه از ما هر قدم وامانده و ما رفته‌ایم
دیده‌ها تا دل همه خمیازهٔ ما می‌کشند | جای ما در هر مکان خالی‌ست گویا رفته‌ایم
کس ز افسون تعین داغ محرومی مباد | چون گهر عمریست در دریا ز دریا رفته‌ایم
فکر خود ما را چو شمع آخر به طوف خاک برد | یکسر از راه گریبان در ته پا رفته‌ایم
رهرو عجزیم ما را جرأت رفتار کو | چند روزی شد چو عنقا بر زبانها رفته‌ایم
سایه را در هیچ صورت نسبت خورشید نیست | تا تو ما را در خیال آورده‌ای ما رفته‌ایم
بر زمین چندانکه می‌جوییم گرد ما گم است | کاش گردد چون سحر روشن که بالا رفته‌ایم
چون امل ما را در این محفل نخواهی یافتن | جمله امروزیم لیک آنسوی فردا رفته‌ایم
الفت هر چیز وقف ساز استعداد اوست | تا مروت در خیال آمد ز دنیا رفته‌ایم
کلک معنی در سواد مدعا بی‌لغزش است | گر به صورت چون خط ترسا چلیپا رفته‌ایم
ساز هستی گر به این رنگ احتیاج آماده است | ما و آب رو ازین غمخانه یکجا رفته‌ایم

از نفس کم نیست گر پیغام گردی می‌رسد		ورنه ما زین دشت پیش از آمدنها رفته‌ایم
بیدل از تحقیق هستی و عدم دل جمع‌دار
کس چه داند آمدیم از بیخودی یا رفته‌ایم

چون کاغذ آتش‌زده مهمان بقاییم		طاووس پر افشان چمنزار فناییم
هر چند به سامان اثر بی‌سر و پاییم		چون سبحه همان سر به کف دست دعاییم
شوخی سرو برگ چمن آرایی ما نیست		یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیاییم
واماندهٔ عجزیم سر و برگ طلب کو		چون آبله‌ی پا همه تن آبله پاییم
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست		از دیدن ما چشم ببندید صداییم
آیینه‌ی تحقیق مقابل نپسندد		تا محرم آغوش خودیم از تو جداییم
بی سعی جنون راه به مقصد نتوان برد		بگذار که یک آبله از پوست برآییم
کو ساز نگاهی که به یک سیر گریبان		دلدار نقابی که ندارد نگشاییم
فرداست که یکتایی ما نیز خیال است		امروز که در سجده دوتاییم، دوتاییم
آیینه‌ی اسرار غنا پردهٔ خاکست		تا سرمه نگشتن همه آواز گداییم
پیش که درّد هوش گریبان تحیر		دل منتظر فرصت و فرصت همه ماییم
در دشت توهّم جهتی نیست معین		ما را چه ضرور است بدانیم کجاییم
بر طبع شرر خفّت فرصت نتوان بست		در طینت ما سوخت دماغی که بناییم
بیدل به تکلف اثری صرف نفس کن
عمریست تهی کاسه‌تر از دست دعاییم

چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم		زیر کوه از سایه‌ی دیوار مژگان خودیم
دعوی هستی سند پیرایه‌ی اثبات نیست		اینقدر معلوم می‌گردد که بهتان خودیم
وحشت صبحیم ما را کو سروبرگی دگر		یعنی از خود می‌رویم و گرد دامان خودیم
سخت جانی عمر صرف ژاژخایی کردنست		همچو سوهان پای تا سر وقف دندان خودیم
شیشه‌ی ما را در این بزم احتیاج سنگ نیست		از شکست دل مقیم طاق نسیان خودیم
نقد ما با فلس ماهی هم رواج افتاده است		درهم بیحاصل بیرون همیان خودیم
عمر وهمی در خیال هیچ ننمودن گذشت		آنقدر کایینه نتوان گشت حیران خودیم
نعمت فرصت غنیمت‌پرور توفیر ماست		میزبان‌عرض‌بهار توست‌و مهمان خودیم
سیر دریا قطره را در فکر خویش افتادنست		دامن‌آن جلوه در دست از گریبان خودیم
چشم می‌باید گشودن جلوه گو موهوم باش		هر قدر نظاره می‌خندد گلستان خودیم
همچو مژگان شیوهٔ بی‌ربطی ما حیرتست		گر بهم آییم یکسر دست و دامان خودیم
گوهر اشکیم بیدل از گداز ما مپرس
اینقدر آب از خجالت‌وضع عریان خودیم

چه حاجتست به بند گران تدبیرم　　چو اشک لغزش پایی بس است زنجیرم
اثر طرازی اشک چکیده آن همه نیست　　توان به جنبش مژگان کشید تصویرم
ز بسکه ششجهت از من گرفته است غبار　　اگر به چرخ برآیم همان زمینگیرم
ز یأس قامت خم گشته ناله‌ام نفس است　　شکسته‌اند به درد کمان تدبیرم
جنون من چو نگه قابل تسلی نیست　　مگر به دیدهٔ حیران کنند زنجیرم
نگشت لنگر آسایشم زمینگیری　　چو سایه می‌برد از خویش پای در قیرم
نوای پست و بلند زمانه بسیارست　　خیال چند فریبد به هر بم و زیرم
رمید فرصت هستی و من ز ساده‌دلی　　چو صبح می‌روم از خویش تا نفس گیرم
دلیل حجت جاوید بیش از اینم نیست　　که بی‌تو زنده‌ام و یک نفس نمی‌میرم
به جای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست　　نمانده است دماغ خیال تأثیرم
هجوم جلوهٔ یار است ذره تا خورشید
به حیرتم من بیدل دل از که برگیرم

چه دولت است که من نامت از ادب گیرم　　ز شرم دست تهی دامنی به لب گیرم
به عشق اگر همه تن غوطه‌ام دهند به قیر　　چو داغ لاله سحرها به طوف شبگیرم
به این زبان که چو شمعم دماغ می‌سوزد　　خموش اگر نشوم انجمن به تب گیرم
خمار اگر نشود ننگ مجلس آرایی　　به مستی حلب شیشه‌گر حلب گیرم
غم وراثت آدم نخورده‌ام چندان　　که راه خلد به امید این نسب گیرم
ندارم این همه رغبت به لذت دنیا　　که ننگ آتشک از بوی این جلب گیرم
چو موی چینی از اقبال من چه می‌پرسی　　عنان به شام شکسته‌ست سعی شبگیرم
خوشست چشم بپوشم ز نقش کار جهان　　هزار نسخه به این نقطه منتخب گیرم
ز طرف مشرب مستان خجل شوم بیدل
دمی که هفت فلک برگی از عنب گیرم

چه نیرنگست یارب در تماشاگاه تسخیرم　　که آواز پر طاووس می‌آید به زنجیرم
دلم یک ذره خالی نیست از عرض مثال من　　بهارم هر کجا رنگیست می‌نازد به تصویرم
کتاب صلح کل ناز عبارت برنمی‌دارد　　ز بخث ما و من چون خامشی صافست تقریرم
به دام حیرت صیاد کو اندیشه‌ی فرصت　　چکیدن در شکست رنگ دارد خون نخجیرم
سری در خویش دزدیدم به فکر حلقه‌ی زلفی　　دهان مار گل کرد از گریبان گلوگیرم
سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش　　قضا گویی به کلک موی چینی کرد تحریرم
چو موج گوهرم باید زمینگیر ادب بودن　　برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم
چه سازم سستی طالع ز خویشم برنمی‌آرد　　وگرنه چون مژه در پر زدنها نیست تقصیرم

غبار حسرتم وامانده از دامان پروازی　　دهد هر کس به بادم می‌تواند کرد تعمیرم
ز ساز هستی‌ام با وضع حیرانی قناعت کن　　نفس در خانه‌ی نقاش گم کرده‌ست تصویرم
نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی　　به‌رنگ خواب با واماندگی بوده‌ست تغییرم
ز بی‌قدری ندارم اعتبار نقطه‌ی جهلی　　کتاب آسمان دانستم و این است تفسیرم
گهی از شوق می‌بالم گهی از درد می‌کاهم　　نوای گفت و گو پیرایه‌ی چندین بم و زیرم
بقدر بیخودی دارم شکار عافیت بیدل
چو آه شمع یکسر رنگ می‌باشد پر تیرم

چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم می‌کنم　　رفته رفته هر چه دارم چون قلم گم می‌کنم
بی‌نصیب معنی‌ام کز لفظ می‌جویم مراد　　دل اگر پیدا شود دیر و حرم گم می‌کنم
ای هوس دود تعین بر دماغ من مپیچ　　زیر این پرچم چو شمع آخر علم گم می‌کنم
تشنه کام حرص می‌میرد قناعت تا ابد　　یک عرق گر از جبین شرم نم گم می‌کنم
دعوی خضر طریقت بودنم آواره کرد　　اندکی گر کم شود این راه کم گم می‌کنم
تا غبار وادی مجنون به یادم می‌رسد　　آسمان بر سر، زمین، زیر قدم گم می‌کنم
رنگ و بو چیزی ندارد غیر استغنا بهار　　هر چه از خود گم کنم با او بهم گم می‌کنم
دل نمی‌ماند به دستم طاقت دیدار کو　　تا تو می‌آیی به پیش آیینه هم گم می‌کنم
عالم صورت برون از عالم تنزیه نیست　　در صمد دارم تماشا گر صنم گم می‌کنم
قاصد ملک فراموشی کسی چون من مباد　　نامه‌ای دارم که هر جا می‌برم گم می‌کنم
دم مزن از جستجوی شوق بی‌پروای من　　هر چه می‌یابم ز هستی تا عدم گم می‌کنم
بر رفیقان بیدل از مقصد چسان آرم خبر
من که خود را نیز تا آنجا رسم گم می‌کنم

حباب‌وار که کرد اینقدر گرفتارم　　سری ندارم و زحمت پرست دستارم
ز ناله چند خجالت کشم؟ قفس تنگ است　　به بال بسته چه سازد گشاد منقارم
هزار زخمه چو مژگان اگر خورند بهم　　نمی‌برد چو نگه بی‌صدایی از تارم
به راه سیل فنا خواب غفلتم برجاست　　گذشت قافله و کس نکرد بیدارم
ز انقلاب بنای نفس مگوی و مپرس　　گسسته بود طنابی که داشت معمارم
طلب چو کاغذم آتش زد و گذشت اما　　هزار آبله دارد هنوز رفتارم
چو نقش پا مژه بستن نصیب خوابم نیست　　ز سایه پیشتر افتاده است دیوارم
تلاش مقصد دیدار حیرتست اینجا　　به مهر آینه باید رساند طومارم
به این متاع غبار کدام قافله‌ام　　که بیخودی به پر رنگ می‌کشد بارم
سماجت طلبی هست وقف طینت من　　که گر غبار شوم دامن تو نگذارم

گرفتم آینه‌ام زنگ خورد، رفت به خاک — تو از کرم نکنی تا امید دیدارم
به درد عاجزی من که می‌رسد بیدل
که برنخاست ز بستر صدای بیمارم

حرف داغی لاله‌سان زیر زبان دزدیده‌ام — مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده‌ام
نم نچید از اشک مژگان تحیر ساز من — عمرها شد دست‌ازین‌تردامنان دزدیده‌ام
گر همه توفان کنم موجم خروش آهنگ نیست — بحرم اما در لب ساحل زبان دزدیده‌ام
بر سر کوی تو هم یارب نینگیزد غبار — ناله‌ی‌دردی که از گوش جهان دزدیده‌ام
سایه از بی‌دست و پایی مرکز تشویش نیست — عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده‌ام
همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس — روز و شب‌می‌تازم از خویش و عنان دزدیده‌ام
هستی من تا به کی باشد حجاب جلوه‌ات — آتشی در پنبه، ماهی در کتان دزدیده‌ام
چون مه نو گر همه بر چرخ بردم داغ شد — جبهه‌ای کز سجدهٔ آن آستان دزدیده‌ام
رنگ من یارب مباد از چشم گریان نم کشد — این ورق از دفتر عیش خزان دزدیده‌ام
می‌توانم عمرها سیراب چون آینه زیست — زینقدر آبی که من در جیب‌نان دزدیده‌ام
خورده‌ام عمری خراش از چربی پهلوی خویش — تا شکم از خوردنیها چون کمان دزدیده‌ام
معنیم یکسر گهر سرمایه‌ی گنج غناست — نیست زان جنسی‌که گویی از کسان دزدیده‌ام
ای هوس از تهمت پرواز بدنامم مخواه — همچو گل مشت پری در آشیان دزدیده‌ام
در کتاب وهم عنقا نیز نتوان یافتن — لفظ آن نامی که از ننگ و نشان دزدیده‌ام
در گره وار تغافل نقد و جنس کاینات — بسته‌ام چشم و زمین تا آسمان دزدیده‌ام
هر نفس بیدل بتابی دیگرم خون می‌کند
رشته‌ی آهی که از زلف بتان دزدیده‌ام

حرفم همه از مغز است از پوست نمی‌گویم — آن را که بجز من نیست من اوست نمی‌گویم
اسرار کماهی را تأویل نمی‌باشد — سر را سر و پا را پا، زانوست نمی‌گویم
ظرفست به هر صورت آینه‌ی استعداد — در کوزه اگر آبست در جوست نمی‌گویم
معنی نظران دورند از وهم غلط فهمی — نارنج ذقن سیب است لیموست نمی‌گویم
عیب و هنر این بزم افشاگر اسرار است — هر چند گل چشم است بی‌بوست نمی‌گویم
من دربه‌در انصاف از فعل خود آگاهم — گر غیر بدم گوید بدگوست نمی‌گویم
گر صفحه‌ی آفاقست یا آینه‌ی افلاک — تا پشت و رخی دارد یکروست نمی‌گویم
جاه و حشم دنیا ننگ است ز سر تا پا — چینی چو سر فغفور بیموست نمی‌گویم
لبریز فنا باید تا دل همه را شاید — ناگشته تهی از خود مملوست نمی‌گویم
گر شبهه‌ی تحقیقم زین دشت سیاهی کرد — لیلی به نظر دارم آهوست نمی‌گویم
آیین محبت نیست سودای دویی پختن
من بیدل خود را هم جز دوست نمی‌گویم

حسرتی در دل نماند از بسکه ما واسوختیم — یک دماغی داشتیم آن هم به سودا سوختیم
کس درین محفل زبان‌دان گداز دل نبود — چون سپند از خجلت عرض تمنا سوختیم
نشئه‌ی تحقیق ما را شعله‌ی جواله کرد — گرد خود گشتیم چندانی که خود را سوختیم
حال هم وهم است از مستقبل اینجا دم مزن — آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم
در چراغان وفا تأثیر شوق دیگر است — خواب درچشم تماشا سوخت تا ما سوختیم
یک قدم وحشت ادا شد گرمی جولان شوق — همچو برق از جادهٔ نقش کف پا سوختیم
اضطراب شعله‌ی ما داغ افسردن نداشت — چون نفس از خواهش آرام دلها سوختیم
در دیار ما چو شمع از بسکه قحط درد بود — تا شود یک داغ پیدا جمله اعضا سوختیم
از نشان و نام ما بگذر که ما بیحاصلان — دفتر خود یک قلم در بال عنقا سوختیم

صرفه‌ی ما نیست بیدل خدمت دیر و حرم
شمع خود در هر کجا بردیم خود را سوختیم

حضور معنی‌ام گم گشت تا دل بر صور بستم — مژه وا کردم و بر عالم تحقیق در بستم
ز غفلت بایدم فرسنگها طی کرد در منزل — که چون شمع از ره پیچیده دستاری به سر بستم
به جیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری — که هر جا چشم امیدی پرید این نامه بر بستم
ز خاک آن کف پا بوسه‌ای می‌خواست مژگانم — سرشکی را حنایی کردم و بر چشم تر بستم
مقیم آستانش گرد خود گردیدنی دارد — شدم گرداب تا در خدمت دریا کمر بستم
به صید خلق مجهول اینقدر افسون که می‌خواند — گرفتم پای گاوی چند با افسار خر بستم
دعا نشنید کس نفرین مگر خارد بن گوشی — ز نومیدی تفنگی چند بر دوش اثر بستم
به آسانی سپند من نکرد ایجاد خاکستر — تپیدم ناله کردم سوختم کاین نقش بر بستم
درین گلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی — به رنگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم
غم لذات دنیا برد از من ذوق آزادی — پر پرواز چندین ناله چون نی از شکر بستم
اسیر اعتبار عالم مطلق عنانی کو — گذشت آن محمل موجی که بر دوش گهر بستم

فسرد از آبله بیدل دماغ هرزه جولانی
دویدن تا امید ریشه شد تا این ثمر بستم

حیرت دمد از شوخی گل کردن رازم — در آینه جوهر شکند نغمه‌ی سازم
چون غنچه سر زانوی تسلیم که دارم — صد جبهه به خون می‌تپد از وضع نیازم
وسعتگر انداز تغافل چه فسون داشت — بر روی دو عالم مژه کردند فرازم
زان پیش که آیینه شود طعمه‌ی زنگار — بگذار که چندی به خیال تو بنازم
زین عرصه‌ی شطرنج جنون تازی هوشست — چیزی نتوان برد اگر رنگ نبازم
تا سجده به همواری خاکم نرساند — دارد گره ابروی محراب نمازم
خواب عدم افسانه‌ی تعبیر ندارد — آیینه‌ی خاکم چه حقیقت چه مجازم

آزادی من عرض گرفتاری شوقیست — چون دیدهٔ حیرت‌زدگان عقدهٔ بازم
چون شعله که آخر به دل داغ نشیند — در نقش قدم ریخت هجوم تک و تازم
زین بیش غبارم تپش شوق نگیرد — چون اشک به صد بوته دویده‌ست گدازم
شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند — عمریست ز خود می‌روم و آبله سازم
بیدل امل اندیشی‌ام از عجزرسایی‌ست
وامـاندگی افکند به این راه درازم

حیف سازت که منش پردهٔ آهنگ شدم — چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم
بی تو از هستی من گر همه تمثال دمید — بر رخ آینه عرض عرق ننگ شدم
سرکشیهای شبابم خم پیری آورد — نوحه مفت است که بی‌سوختنم چنگ شدم
وحشتم نسخه‌ی اجزای جهان برهم زد — ساز خون گشت ز دردی که من آهنگ شدم
دور جام طلبم جرعه‌ی پرواز چشید — گردشی داشتم آیینه اگر رنگ شدم
چون شرر خفتّم از قدر ادب نشناسی است — پا ز دامن به در آوردم و بی‌سنگ شدم
چه یقین‌ها که به افسون توهّم نگداخت — سوخت صد میکده تا قابل این ننگ شدم
جلوه‌ها حیرت من در قفس آینه داشت — مژه بر هم زدم و بر دو جهان رنگ شدم
موجها مفت شما قطرهٔ این بحر که من — چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم
طایر از بی پر وبالی همه جا در قفس است — من هم از قحط جنون صاحب فرهنگ شدم
غنچه گردیدن من حسرت آغوش گلی‌ست — یاد دامان تو کردم همه تن چنگ شدم
بحر تسخیری آغوش حبابم **بیدل**
مزد آن است که بر خود نفسی تنگ شدم

خاک بودم آب گشتم گل شدم — عالمی گل کردم آخر دل شدم
غیرت حسن اقتضای شرم داشت — لیلی بی‌پردهٔ محمل شدم
تشنه‌کام امن بودم زین محیط — خاک مالیدم به لب ساحل شدم
جوهر تیغش پر طاووس داشت — رنگها گل کرد تا بسمل شدم
نغمه‌هادارد مقامات ظهور — او غنا ورزید و من سایل شدم
بسکه کردم عقدهٔ اوهام جمع — خوشه‌ی این کشت بیحاصل شدم
در من و او غیر حق چیزی نبود — فرقی اندیشیدم و باطل شدم
همچو اشکم لغزشی آمد به پیش — گام اول محرم منزل شدم
ناخن تدبیر پیدا کرد وهم
بیدل اکنون عقدهٔ مشکل شدم

خاکم به سر که بی تو به گلشن نسوختم — گل شعله زد ز ششجهت و من نسوختم
اجزای سنگ هم ز شرر بال می‌کشد — من بیخبر ز ننگ فسردن نسوختم

شاید پیام یأس به گوش تو می‌رسد　　داغم که چون سپند به شیون نسوختم
جمعیتی ذخیرهٔ دل داشتم چو صبح　　از یک نفس تلاش، چه خرمن نسوختم
بویی نبردم از ثمر نخل عافیت　　تا ریشه‌ی نفس به دویدن نسوختم
افروختم به آتش یاقوت شمع خویش　　باری به علّت رگ گردن نسوختم
در دشت آرزو ز حنابندی هوس　　رنگی نیافتم که به سودن نسوختم
مشکل که تابد از مژه بیرون نگاه شرم　　گشتم چراغ و جز ته دامن نسوختم
شرم وفا به ساز چراغان زد از عرق　　با هر فتیله‌ای که چو روغن نسوختم
دوری به مرگ هم ز بتان داشت سوختن　　مردم که مردم و چو برهمن نسوختم

بیدل نپختم آرزوی مزرع امید
کاخر ز یأس سوخته خرمن نسوختم

خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم　　چندانکه فراموش توام یاد تو دارم
این ناله که قد می‌کشد از سینه‌ی تنگم　　تصویر نهال ز غم آزاد تو دارم
تمثال گل و رنگ بهارم چه فریبد　　من آینه‌ی حسن خداداد تو دارم
هر چند به صد رنگ زنم دست تصنع　　چون وانگرم خامه‌ی بهزاد تو دارم
تا زنده‌ام از جان‌کنی‌ام نیست رهایی　　شیرینی و من خدمت فرهاد تو دارم
گو شیشه‌ی امکان شکند سنگ حوادث　　من طاقی از ابروی پریزاد تو دارم
پرواز نفس یاد گرفتاری شوق است　　این یک دو پر از خانه‌ی صیاد تو دارم
چشمت به نگاهی ز جهان منتخبم کرد　　تمغای قبول از اثر صاد تو دارم
مطرب چه تراود ز نی بی‌نفس من　　هر ناله که من دارم از ارشاد تو دارم

بیدل تو به من هیچ مدارا ننمودی
عمریست که پاس دل ناشاد تو دارم

خاک نمیم امروز دی محو یاد بودیم　　در عالمی که هستیم شادیم و شاد بودیم
در کوه آتش سنگ، در باغ جوهر رنگ　　با این متاع موهوم در هر مزاد بودیم
چاک جگر کجا بود مژگان تر کرا بود　　با داغ این هوسها در اتحاد بودیم
اجزای ما ز شوخی ناکام رفت بر باد　　گر می‌نشست این گرد نقش مراد بودیم
عشق مقام ما را با خود خیالها بود　　در نرد اعتبارات خال زیاد بودیم
رسم حضور و غیبت کم داشت محفل انس　　فارغ ز خیر مقدم تأخیر باد بودیم
بستیم از تعلق بر دوش فطرت آخر　　افسردنی که گویی یکسر جماد بودیم
فطرت ز ما جنون خواند تحقیق چشم خواباند　　چون نقش بال عنقا پر بی‌سواد بودیم
گر از فرامشانیم امروز شکوه از کیست　　زین پیش هم کسی را ما کی به‌یاد بودیم

آن شعله تا قد آراست از خلق دود برخاست بیت بلند او را ما مستزاد بودیم
از چشم بسته بیدل شک داشت نقطه‌ی ما
تا بازگشت مژگان دیدیم صاد بودیم

خراب راحتم نپسندی ای تعمیر آزارم
چو مژگان سر به جیب سایه دزدیده‌ست دیوارم
گمارد آسمان بیهوده بر حالم سیه‌بختی
سواد معنی باریک بس باشد شب تارم
محبت مشربی پروانه‌ی شمعی نمی‌خواهد
به هر رنگی که خاکستر کند عشقم نمک دارم
ز حال رفتگان شد غفلتم سامان آگاهی
به چشم نقش پا همچون ره خوابیده بیدارم
به دل هر دانه‌ای از ریشه‌ی خود دامها دارد
مبادا سر برون آرد ز جیب سبحه زنارم
ز صهبای دگر بر خود نمی‌بالد حباب من
تهی گردیدن از خود دارد این مقدار سرشارم
کسی جز منتهی عنوان کار من نمی‌فهمد
به سر دارد ز منزل مهر همچون جاده طومارم
تحیر عمرها شد در حصار آهنم دارد
نمی‌افتد به زور سیل چون آیینه دیوارم
ز ترک هرزه‌گردی محو شد پست و بلند من
به رنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم
ز اکسیر قناعت ذره‌ٔ من گنجها دارد
کمم در چشم خلق اما برای خویش بسیارم
به دوش بوی گل هر چند محمل می‌کشم بیدل
همان چون نار رنگ نازک شهلای گلزارم

خرمن هستی به برق و هم عقبا سوختیم آه از آن آتش که ما در یادش اینجا سوختیم
لاله تنها خون نخورد از ساغر تحصیل داغ کار دل تا پخته شد ما هم نفسها سوختیم
از سپند ما شراری هم درین محفل نجست سوخت پیش از ما لب اظهار هر جا سوختیم
وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب همچو خواب دیده‌ٔ ماهی به دریا سوختیم
بر بساط دهر نقش طاقتیم اما چه سود آتش شوقی ز هر کس شعله زد ما سوختیم

سردمهریهای گردون هم کم از آتش نبود — چون گیاه ناتوان آخر به سرما سوختیم
در گره یارب سپند بینوای ما چه داشت — بی‌تأمل تا گشودیم این معما سوختیم
در گداز خویش دارد سرمه‌ی تحقیق شمع — چشم واکردیم بر خود هر قدر وا سوختیم
فارغیم از خامکاریهای حسرت چون شرار — بود با ما اینقدر آتش که خود را سوختیم
می‌کشی یکسر چراغان بساط یأس بود — چهره‌ها افروختیم از غفلت اما سوختیم
شب که شمع جلوه‌ات آتش‌فروز ناز بود
ما و بیدل با پر پروانه یکجا سوختیم

خط زناری که من چون سبحه املا می‌کنم — مایل تکرار تا گردم چلیپا می‌کنم
عالم نیرنگ عنقایم تماشا کردنی‌ست — نقش هر اسمی که می‌بندم مسما می‌کنم
حسرت مخمور من چون نقش صورتخانه‌ایست — می‌کشم خمیازه و آیینه پیدا می‌کنم
سنگ بر دل زن که من هم در خرابات خیال — از شکست شیشه آغوش پری وا می‌کنم
آنچه می‌آید به پیشم جز همین امروز نیست — دی چه و فردا کجا تشویش افشا می‌کنم
منشأ عشق و هوس جز ناامیدی هیچ نیست — بسکه نایابست مطلب آرزوها می‌کنم
هر عرق کز جبهه می‌ریزم سرشکش در قفاست — منفعل کیفیتی دارم دو بالا می‌کنم
آنقدر بی‌نسبتم کز ننگ استعداد پوچ — می‌خلم در چشم خودگر در دلی جا می‌کنم
نیستم آگه هوس ممنوع چشم تر چراست — اینقدر دانم که گاهی سیر دریا می‌کنم
شرم ناموس حقیقت از مجازم بازداشت — آب می‌گردد پری تا می به مینا می‌کنم
ششجهت بیدل همین یکدل قیامت می‌کند
خانه‌ی آیینه‌ای من هم تماشا می‌کنم

خلق را نسبت بیگانگیی هست بهم — که به صد عقد وفا دل نتوان بست بهم
ذوق راحت چقدر دشمن آگاهی ماست — خواب گردید نگه تا مژه پیوست بهم
دعوی فقر ز پهلوی غنا پیش مبر — افسر و آبله‌ی پا ندهد دست بهم
آفت آماده بود قسمت ارباب وصول — ماهیان را نرسد طعمه‌ی پی شست بهم
دهر تا چند به اصلاح طبایع کوشد — بزم یک شیشه می و اینهمه بدمست بهم
آن سپندم که به یک شعله پرافشانی شوق — نغمه و سازم ازین بزم برون جست بهم
وحشتی فرصتم از فکر سراغم بگذر — به غبارم نرسی تا نزنی دست بهم
جگر از کلفت نومیدی اشکم خون شد — که برید از مژه و باز نپیوست بهم
سینه‌صافان نفسی چند غنیمت شمرید — چرخ کم دید دو آیینه که نشکست بهم
آبرو می‌طلبی ترک طمع کن بیدل
این دو تمثال به هیچ آینه ننشست بهم

خلوت‌پرست گوشه‌ی حیرانی خودیم — یعنی نگاه دیدهٔ قربانی خودیم
ما را چو صبح با گل تعمیر کار نیست — مشتی غبار عالم ویرانی خودیم
لاف بقا و زندگی رفته ناز کیست — لنگرفروش کشتی توفانی خودیم
مو گشته‌ایم و نقش خیال تو مشق ماست — حیران صنعت قلم مانی خودیم
پر هرزه بود چشم گشودن درین بساط — چون شمع جمله اشک پشیمانی خودیم
جمعیت از غبار هوای رمیده است — صبح جنون بهار پریشانی خودیم
چون اشک راز ما به هزار آب شسته‌اند — آیینه‌ی خجالت عریانی خودیم
خاک فسرده خواری جاوید می‌کشد — عمریست پایمال تن‌آسانی خودیم
دیوار رنگ منع خرام بهار نیست — ای خام فطرتان همه زندانی خودیم

بیدل چو گردباد ز آرام ما مپرس
عمریست در کمند پرافشانی خودیم

خود را به عیش امکان پر متهم نکردم — خلقی به خنده نازید من گریه هم نکردم
سیر خیال هستی رنگ فضولیی داشت — از خجلت جدایی یاد عدم نکردم
کاش انفعال هستی می‌داد سر به آبم — در آتشم ز خاکی کز جهل نم نکردم
همواری آتشم را باغ خلیل می‌کرد — محراب کبر گردید دوشی که خم نکردم
از بسکه نقد هستی سرمایه‌ی عدم داشت — هر چند صرف کردم یک ذره کم نکردم
پیری به دوشم آخر سرمشق لغزشی بست — تا سرنگون نگشتم جهد قلم نکردم
رنگ پریده یکسر محمل‌کش بهار است — از خود رمیدم اما جز با تو رم نکردم
آیینه‌ی تجرد جوهر نمی‌پرستد — پرچم گرانیی داشت خود را علم نکردم
از طبع بی‌تعلق حیران کار خویشم — این صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم

بیدل چه بگذرد کس از عالم گذشتن
این جاده پی سپر بود رنج قدم نکردم

خوشا ذوقی که از دل عقده‌ای گر باز می‌کردم
همان چون دانه بهر خویش دامی ساز می‌کردم
به صحرایی که دل محمل‌کش شوق تو بود آنجا
غباری گر ز جا می‌جست من پرواز می‌کردم
به بزم وصل، فریادم نبود از غفلت آهنگی
بهار رنگ‌های رفته را آواز می‌کردم
درین گلشن ندارد هیچکس بر حال دل رحمی
وگرنه همچو گل صد جا گریبان باز می‌کردم

خلیل همتم چون شمع نپسندید رسوایی
کز آتش گل برون می‌دادم و اعجاز می‌کردم
در آن محفل که حسن از جلوهٔ خود داشت استغنا
من بی‌هوش بر آیینه داری ناز می‌کردم
سحر شور من و بار شکست رنگ می‌بندد
نفس را کاش من هم رشته‌ی این ساز می‌کردم
جنون بر صفحه‌ی بیحاصلم آتش نزد ورنه
جهانی را به یک چشمک شرر گلباز می‌کردم
ندارم تاب شرکت ورنه من هم زین چمن بیدل
قفس بر دوش مانند سحر پرواز می‌کردم

خوشا عهدی که غم کوس تسلی می‌زد و دل هم
به کشت نادمیدن دانه ذوقی داشت حاصل هم
درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد
شلایین‌تر ز صد خارست دامنگیری گل هم
به افسون نفس عمری فلکتاز هوس بودم
کنون دیدم کزین جرأت ندارم راه در دل هم
به ذوق جستجوی لیلی عبرت نقاب ما
مگو مجنون بیابانی است، صحرایی‌ست محمل هم
زمینگیری ندارد بهرهٔ راحت درین وادی
چو تار شمع اینجا جاده پرداز است منزل هم
غرور کیست سرمشق دبیرستان نومیدی
که دارد کج کلاهی‌ها شکست فرد باطل هم
کف خاکستر پروانه‌ی ما این نظر دارد
که برق شمع اگراین است خواهد سوخت محفل هم
به تصویر خیال ای آینه زان جلوه قانع شو
همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم
غباری نیست بیتابی کزین حیرتسرا جوشد
به هر کمفرصتی اینجا دماغی داشت بسمل هم
اگر از صفحه‌ی آیینه حیرت می‌شود زایل
توان برداشتن از خاک راهت نقش بیدل هم

خون خوردم و زین باغ به رنگی نرسیدم | بشکست دل اما بـه تـرنگی نـرسیدم
عمریست پر افشان جنونم چه توان کرد | چون ناله درین کوه بـه سنگی نـرسیدم
خـود داری مـن سـدّ ره عـمر نگـردید | از سکته چو معنی بـه درنگـی نـرسیدم
چندین فلک آغوش کشید آینه‌ی شوق | امـا بـه عـصای دل تـنگی نـرسیدم
راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت | از سایه‌ی گـل هـم بـه پـلنگی نـرسیدم
این بزم به جز نشئه‌ی اوهام چه دارد | جـامی نگـرفتم کـه بـه بنگی نـرسیدم
یک گام درین مـرحـله‌ام قـطع نگـردید | کـز یـاد نگـاهت بـه فـرنگی نـرسیدم
چندان که ز خود می‌روم آن جلوه به پیش است | رنگی نشکستم کـه بـه رنگـی نـرسیدم

بیدل ز گـریبان دری و بـی سـر و پـایی
مـمنون جـنونم کـه بـه ننگی نـرسیدم

خـیال آن مـژه عـمریست در نـظر دارم | دریـن چـمن قـلم نـرگسی بـه سـر دارم
نـیاز مـن هـمه نـاز، احـتیاجم اسـتغنا | گـل بـهار تـوام رنگ ازکـه بـردارم
وصال اگر ثـمر دیـده‌های بی‌خوابست | مـن ایـن امـید ز آیـینه بـیشتر دارم
دل و دماغ تماشای فـرصتم کـم نـیست | هـزار آیـنه در چـشمک شـرر دارم
به یـاد نـرگس مستش گـرفته‌ام قـدحی | دگـر مـپرس ز مـن عـالمی دگـر دارم
خـمار عـیش نـدارد مـقیم دیـر وفـا | دلی گـداخـته‌ام شـیشه در نـظر دارم
حضور دولت بی‌اعتباریم چه کـم است | گـره نـدارم اگـر رشـته بـی‌گهر دارم
غـم فـضولی وحشت کـجا بـرم یـارب | که ششجهت چو نگه یک قدم سفر دارم
جنون شکست بـه بیکاری‌ام ز عـریانی | به دست جای گـریبان هـمین کـمر دارم
کسی بـه فـهم کـمالم دگـر چـه پـردازد | ز فـرق تـا بـه قـدم عـیبم ایـن هـنر دارم
دلیـر عـرصه‌ی لافـم ز انـفعال مـپرس | همین قدر که نفس خون کنم جگر دارم

کجاست مشتری لفظ و معنی‌ام بیدل
پـری مـتاعم و دکـان شـیشه‌گـر دارم

خیز کز درس دویی سر خط عاری گیریم | جـای شرم‌ست ز آیینه کـناری گـیریم
دست و پاهای حنا بسته مکـرر گـردید | بعد ازین دامن بی‌رنگ نگاری گـیریم
نـیستی صـیقل آیـینه‌ی رحـمت دارد | خـاک گـردیم و سـر راه بـهاری گـیریم
ناتوان سینه به بوی گل و ریـحان مـالید | حیف پایی که درین دشت به خاری گیریم
عمرها شد نفس سوخته محمل کش ماست | بـرویم از قـدم نـاقه شـماری گـیریم
زندگی آب شد از کشمکش حرص و هوا | چند تازیم پی سگ کـه شکـاری گـیریم
بـنشینیم زمـانی پس زانـوی ادب | انـتقام از تک و دو آبـله واری گـیریم

ملک آفاق گرفتیم و گدایی باقیست   پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم
دامن دشت عدم منتظر وحشت ماست   کاش از تنگی این کوچه فشاری گیریم
دل سنگین ره صد قافله طاقت زده است   پرگرانیم بیا تا کم باری گیریم
رحم بر بیکسی خویش ضرور است ضرور   مژه پوشیم و سر خود به کناری گیریم
خاک این دشت هوس هیچ ندارد بیدل
مگر از هستی موهوم غباری گیریم

داغم از کیفت آگاهی و اوهام هم   جنس بسیار است و نقد فرصت ناکام کم
آنقدر از شهرت هستی خجالت مایه‌ام   کز نگین من چو شبنم می‌فروشد نام نم
کور شد چشمش ز سوزن کاری دست قضا   پیش از آن کز نرگس شوخت زند بادام دم
از خجالت در لب گل خنده شبنم می‌شود   با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم
مژده ای لب تشنگان دشت بی‌آب جنون   گریه‌ای دارم که خواهد شد درین ایام یم
بسکه فرصتها پر افشان هوای وحشت است   از وصالم داغ دل می‌جوشد از پیغام غم
شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست   دل تپیدن تاز وحیی دارد و الهام هم
آنچه ما در حلقه‌ی داغ محبت دیده‌ایم   نی سکندر دید در آیینه نی در جام جم
محو دیدار تو دست از بحر امکان شسته است   در سواد دیدهٔ حیران ندارد نام نم
محمل موج نفس دوش تپیدن می‌کشد   عافیت در کشور ما دارد از آرام رم
زین نشیمن نغمه‌ی شوقی به سامان کرده گیر   سایه‌ی دیوار دارد زیر و پشت بام بم
اهل دنیا را مطیع خویش کردن کار نیست   پر به آسانی توان دادن به چوب خام خم
وعظ را نتوان به نیرنگ غرض بد نام کرد   این فسون بر هرکه می‌خواهی برون دام دم
بی لب نوشین او بیدل به بزم عیش ما
گشت مینا و قدح را باده در اجسام سم

در آن محفل که‌ام من تا بگویم این و آن دارم
جبین سجده فرسودی نیاز آستان دارم
طلسم ذرهٔ من بسته‌اند از نیستی اما
به خورشیدیست کارم اینقدر بر خود گمان دارم
بنای عجز تعمیرم چو نقش پا زمینگیرم
سرم بر خاک راهی بود اکنون هم همان دارم
نی‌ام محتاج عرض مدعا در بیزبانیها
تحیر دارد اظهاری که پنداری زبان دارم

چه خواهم جز دل صد پاره برگ ماحضر کردن
غم او میهمان و من همین یک بیره‌پان دارم
سروکار شفق با آفتاب آخر چه انجامد
تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم
بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی
که من چندانکه برمی آیم از خود نردبان دارم
نگردی ای فسردن از کمین شعله‌ام غافل
که در گرد شکست رنگ ذوق آشیان دارم
شرارم در زمین بی‌یقینی ریشه‌ها دارد
اگر گویی گلم هستم و گر خواهی خزان دارم
گه از امید دلتنگم گهی با یأس در جنگم
خیال عالم بنگم نه این دارم نه آن دارم
جناب کبریا آیینه است و خلق تمثالش
من بیدل چه دارم تا از آن حضرت نهان دارم

در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم — غیر من تاری ندارد چون نگه پیراهنم
رفت آن فرصت که ساز شوق گرم آهنگ بود — چون سپند از سرمه گیر اکنون سراغ شیونم
حیرتی گل کن گر از تمثال او خواهی نشان — یعنی از آیینه ممکن نیست بیرون دیدنم
با که گویم ور بگویم کیست تا باور کند — آن پری‌رویی که من دیوانه‌ی اویم منم
چون حبابم پردهٔ هستی فریبی بیش نیست — بحر عریانست اگر بیرون کنی پیراهنم
قید الفتگاه دل را چاره نتوان یافتن — عمرها شد چون نفس در آشیان پر می‌زنم
در سراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش — رفته‌ام چندانکه نتوانی به یاد آوردنم
بسکه سر تا پای من وحشت کمین بیخودیست — نیست بی آواز پای دل شکست دامنم
سوی بیرنگی نفس هر دم پیامم می برد — می‌رسد گردم به منزل پیشتر از رفتنم
بیدل از بس مانده‌ام چون کوه زیر بار درد
ناله جای گرد می‌گردد بلند از دامنم

در جگر صد رنگ توفان کرده‌ایم — تا سرشکی نذر مژگان کرده‌ایم
حیرت از طاووس ما پر می‌زند — وحشتی را نرگستان کرده‌ایم
اخگر ماپردهٔ خاکسترست — بیضه‌ی قمری نمایان کرده‌ایم
تا نفس بر خود تپید آیینه نیست — چون حباب این جلوه سامان کرده‌ایم
شبنم ما جیب خجلت می‌درد — یک عرق آیینه عریان کرده‌ایم

ناله حسرتخانه‌ی دیدار اوست
در نفس آیینه پنهان کرده‌ایم

عشق از محرومی ما داغ شد
بی‌جنون سیر بیابان کرده‌ایم

دست بر هم سودنی داریم وبس
خدمت طبع پشیمان کرده‌ایم

ما و شمع کشته نتوان فرق کرد
اینقدر سر در گریبان کرده‌ایم

ماتم فرصت ز حیرت روشن است
جای مو مژگان پریشان کرده‌ایم

ای توانایی به زور خود مناز
ما ضعیفان آنچه نتوان کرده‌ایم

از هجوم اشک ما **بیدل** مپرس
یار می‌آید چراغان کرده‌ایم

در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله‌ام
بعد ازین، این نه فلک گوی است و چوگان ناله‌ام

هر نگه مدّی به خون پیچیدهٔ صد آرزوست
هوش کو تا بشنود از چشم حیران ناله‌ام

مستی حسن و جنون عشق از جام منست
در گلستان رنگم و در عندلیبان ناله‌ام

بسکه خون آرزو در پردهٔ دل ریختم
گر چه زخمی بود هر جا شد نمایان ناله‌ام

عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن
آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله‌ام

ساز و برگ عافیت یکبارم از خود رفتنست
چون نفس گر می‌شود کارم به سامان، ناله‌ام

هیچ جا از عضو امکان قابل تأثیر نیست
روزگاری شد که می‌گردد پریشان ناله‌ام

پوست از تن رفت و مغز از استخوان، اما هنوز
بر نمی‌دارد چو نی دست از گریبان ناله‌ام

گرد من از عالم پرواز عنقا هم گذشت
تا کجا خواهد رساند این خانه ویران ناله‌ام

گر به دامان ادب فرسود پایم باک نیست
گاه گاهی می‌کشد تا کوی جانان ناله‌ام

مژده‌ای آسودگی کز یک تپیدن چون سپند
من شدم خاکستر و پیچید دامان ناله‌ام

بیدل از عجزم زبان درد دل فهمیدنی‌ست
بی‌تکلف چون نگاه ناتوانان ناله‌ام

در جیب غنچه بوی بهار است و رنگ هم
بی فیض نیست گوشه‌ی دلهای تنگ هم

ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست
دارد هوای خانه‌ی آیینه زنگ هم

بیگانگی ز طور غزالان چه ممکنست
ما را که چشمکی‌ست ز داغ پلنگ هم

اضداد ساز انجمن یک حقیقتند
مینازمعدنی‌ست که آنجاست سنگ هم

در گلشنی که عرض خرام تو داده‌اند
محمل به دوش بوی گلست آب و رنگ هم

خلقی به یاد چشم تو زنار بسته است
کفری به این کمال ندارد فرنگ هم

تشویش بال و پر مکش ای طالب فنا
این راه قطع می‌شود از پای لنگ هم

تا آبیار مزرع جمعیتت کنند
آتش فکن به خرمن ناموس و ننگ هم

فرداست ربط الفت ما باد برده است
مفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم

صد رنگ جانکنی‌ست درین کوچه نام را — آسان نمی‌رسد سر یاران به سنگ هم
گویند در بساط وفا عجز می‌خرند — ای اهل ناز یادمن دل به چنگ هم
بیدل اگر به دست رسد گوهر وصال
باید وطن گرفت به کام نهنگ هم

در حسرت آن شمع طرب بعد هلاکم — پروانه توان ریخت ز هر ذرهٔ خاکم
خونم به صد آهنگ جنون ناله فروش است — بیتاب شهید مژهٔ عربده ناکم
بی‌طاقتیم عرض نسب نامه‌ی مستی است — چون موج می از سلسله‌ی ریشه‌ی تاکم
امروز که خاک قدم او به سرم نیست — نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم
عالم همه از حیرت من آینه زارست — بالیده نگاهی زسمک تا به سماکم
گو شاخ امل سر به هوا تاخته باشد — چون ریشه به هر جهد همان درته خاکم
فریاد که دیوانه‌ی من جیب ندارد — چون غنچه مگر دل دهد آرایش چاکم
عمریست نشانده‌ست به صد نشئه تمنا — اندیشه‌ی مژگان تو در سایه‌ی تاکم
تر نیستم از خجلت آیینه‌ی هستی — تمثال کشیده‌ست ته دامن پاکم
از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
بیدل ز سر ما نشود سایه‌ی ماکم

در راه عشق توشه‌ی امنی نبرده‌ام — از دیر تا به کعبه همین سنگ خورده‌ام
هستی جنون معامله‌ی صبح و شبنم است — اشکی چکیده تا رگ آهی فشرده‌ام
محمل کش تصورخلد انتظار کیست — گامیست آرزو که به راهی سپرده‌ام
پیری هزار رنگ ملالم ز مو دماند — تا روشنت شود چقدر سالخورده‌ام
امروز نامه‌ام ز بر یار می‌رسد — من گام قاصد از تپش دل شمرده‌ام
در یاد جلوه‌ای که بهشت تصور است — آهی نکرد گل که به باغش نبرده‌ام
اجزای من قلمرو نیرنگ ناز اوست — نقاش خامه گیر ز موی سترده‌ام
خجلت چو شمع کشته ز داغم نمی‌رود — آیینه زنگ بسته ز وضع فسرده‌ام
گامی به جلوه آی و ز رنگم برآرگرد — از خویش رفتنی به خرامت سپرده‌ام
در خاک تربتم نفسی می‌زند غبار
بیدل هنوز زندهٔ عشقم، نمرده‌ام

در رهت نا رفته از خود هر طرف سر می‌زنیم — همچو مژگان بیخبر در آشیان پرمی‌زنیم
چون سحر خمیازه آغوش فنا رامی‌کند — ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغر می‌زنیم
از خراش سینه مشق مدعا معلوم نیست — صفحه بیکار است مجهولانه مسطر می‌زنیم
نیستم آگه تمنای دل بیمار چیست — ناله می‌بالد اگر پهلو به بستر می‌زنیم

زین قدر گردی که دارد چون سحر جولان ما — می‌رسد چین‌برفلک دامن اگر بر می‌زنیم
چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود — نقطه‌ای تا گل کند آتش به بستر می‌زنیم
بر نمی‌آید دل از زندانسرای وهم و ظن — هر قدر این مهره می‌تازد به ششدر می‌زنیم
کعبه و بتخانه شغل انفعالی بیش نیست — حلقه‌ی نامحرمی بیرون هر در می‌زنیم
موجها زین بحر بی پایان به افسردن رسید — نارساییهاست ما هم فال گوهر می‌زنیم
عاجزی بر حیرت ما شرم جرأت ختم کرد — لاف اگر مژگان زدن باشد که کمتر می‌زنیم
ششجهت برق است و ما را عجز مژگان داده‌اند — دست پیش هر که برداریم بر سر می‌زنیم

در فضای امتحان افسردگی پرواز ماست
طایر رنگیم *بیدل* بال دیگر می‌زنیم

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم — جنسم همه لیلی‌ست به محمل چه فروشم
کفرست فضولی به ادبگاه حقیقت — در خانه‌ی خورشید دلایل چه فروشم
قانون ادب غلغل تقریر ندارد — دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم
نقد همه پوچ است چه دانا و چه نادان — در مدرسه‌ی وهم مسایل چه فروشم
بر نقد هنر کیسه‌ی حاجت نتوان دوخت — ملاّنی‌ام اجزای رسایل چه فروشم
جمعیت دل شکوهٔ کوشش نپسندد — گردی ز رهم نیست به منزل چه فروشم
عمریست که بازار کرم گرد کسادست — اینجا بجز آب رخ سایل چه فروشم
آیینه‌ی تحقیق ز تمثال مبراست — حیران خیالم به مقابل چه فروشم
سودایی اوهام تعلق نتوان زیست — ای هرزه خیالان همه جا دل چه فروشم
بیمایگی رنگ اثر منفعلم کرد — خونم همه آب است به قاتل چه فروشم
در بحر به آبی گهرم را نخریدند — خشکم ز تحیر که به ساحل چه فروشم

اظهار قماش همه کس نقص و کمالی‌ست
آیینه ندارم من *بیدل* چه فروشم

در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم — امروز از تو باغیم دی خاک هم نبودیم
از ما چه خواهد انصاف جز عرض بی‌نشانی — آیینه‌ی سکندر یاجام جم نبودیم
نی دیر جای ما شد نی‌کعبه متکا شد — در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم
همت چه سر فرازد اندیشه بر چه نازد — اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم
پرواز تا کجاها شهرت طرازد از ما — در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم
شایسته‌ی هنر را کس از وطن نراند — در ملک نیستی هم پر محتشم نبودیم
در عرصه‌ی تخیل گرد حدوث تا کی — ای غافل اینقدرها ننگ قدم نبودیم
اکنون به قدر امواج باید قلم به خون زد — تا چشمه در نظربود عبرت رقم نبودیم

نام طلوع خورشید شهرت نمای صبحست　　تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم
ناقدردانی از ما پوشید چشم یاران　　هر چند خاک بودیم از سرمه کم نبودیم
تا در خیال جا کرد تمییز آب و گوهر
بیدل من و تو گویا هرگز به هم نبودیم

در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم　　چشم تا واکردم از خود چون مژه یک سو شدم
نشئه‌ی آزادی من آنقدر ساغر نداشت　　گردش رنگی به عرض شوخی آمد بو شدم
هر که می بینم به وضع من تأمل می‌کند　　ازقد خم گشته خلقی را سر زانو شدم
کاش اوج عزتم با نقش پا می‌شد بدل　　آسمان گل کردم و با عالمی یک رو شدم
آسمان ساز سلامت نیست وضع ما و من　　عافیتها رقص بسمل شد که گفت‌وگو شدم
ترجمان عبرتم از قامت پیری مپرس　　تا فنا رنگ اشارت ریخت من ابرو شدم
وحشتم آخر ز زندانگاه دلتنگی رهاند　　خانه صحرا گشت از بس دیدهٔ آهو شدم
یادم آمد در رهت ذوق به سر غلتیدنی　　همچو اشک خویش از سر تا قدم پهلو شدم
درس بلبل از سواد نسخه‌ی گل روشن است　　از لبت حرفی شنیدم کاینقدر خوشگو شدم
در چه فکر افتاده‌ام یارب که مانند هلال　　تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم
در دل هر ذره‌ام توفان دیدار است و بس　　جوهر آیینه دارم تا غبار او شدم
کاستنهای من بیدل به درد انتظار
هست پیغامی به آن گیسو که من هم مو شدم

در مکتب تأمل فارغ زصوت و حرفم　　بویی به غنچه محرم خطی به نقطه حرفم
تا دل نفس شمارست هر جا روم بهارست　　طاووس عالم رنگ لعبتگر شگرفم
نام تویی تصنع درس کمال من بس　　یارب مخواه از این بیش مصروف نحو و صرفم
چون صبح تا رمیدم غیر از عدم ندیدم　　کمفرصتی درین بزم با کس نبست طرفم
خفّت کش حبابم از فطرت هوایی　　گر جیب دل شکافم غواص بحر ژرفم
موی سفید تا کند خشت بنای فرصت　　سیل است آنچه بر خویش تل کرده‌ست برفم
بیدل به خامی طبع معیارم ازعرق گیر
آیینه می تراود از انفعال ظرفم

درین حیرتسرا عمریست افسون جرس دارم　　ز فیض دل تپیدنها خروشی بی نفس دارم
چو مژگان بسمل پروازم واز سستی طالع　　همین بر پرفشانیهای خشکی دسترس دارم
به صاف جام الفت کز طریق کینه‌جوییها　　غبار دوست باشم گر غبار هیچکس دارم
شدم خاک و به توفان رفت اجزای غبار من　　هنوز از سعی الفت طرف دامانی هوس دارم
هوای بیش نتوان یافت دام عندلیب من　　به هر جا پر زنم از بوی گل چوب قفس دارم

گر از تار نگاهم ناله بر خیزد عجب نبود — به چشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم
نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی — دماغ سوختن گرم‌ست تا این مشت خس دارم
چو صبح از ننگ هستی در عدم هم بر نمی‌آیم — غبارم تا هوایی در نظر دارد نفس دارم

همان منصور عشقم گرهوس فرسوده‌ام بیدل
به عنقا می‌رسد پروازم و بال مگس دارم

درین گلشن نه بویی دیدم و نی‌رنگ فهمیدم
چو شبنم حیرتی گل کردم و آیینه خندیدم
گشود از نفی خویشم پردهٔ اثبات بیرنگی
پری در جلوه آمد تا شکست شیشه نالیدم
ز موهومی به دل راهی نبردم آه محرومی
شدم عکس و برون خانه‌ی آیینه خوابیدم
تحیر پیشم آمد ای سرشک از یاد دیداری
تو راهی باش من بر جوهر آیینه پیچیدم
چو صبح از برگ ساز بیکسیهایم چه می‌پرسی
غباری داشتم بر روی زخم خویش پاشیدم
خوشا آیینه داریهای عرض ناز معشوقان
بهارش گل نشان بود و من از خود رنگ پیچیدم
درین محفل که خجلت مایه است اسباب پیدایی
چو شک از چهرهٔ هستی عرق‌واری تراویدم
غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی
به مهر گردباد امروز مکتوبش رسانیدم
ز چندین پیرهن بر قامت موزون عریانی
لباس عافیت چسبان ندیدم چشم پوشیدم
مرا از وهم عقبا سخت می‌ترسانی ای واعظ
به این تمهید اگر مردی برآر از ملک امیدم
ز فرق و امتیاز و کعبه و دیرم چه می‌پرسی
اسیر عشق بودم هر چه پیش آمد پرستیدم

خموشی در فضای دل صفا می‌پرورد بیدل
غباری داشت گفت‌وگو نفس در خویش دزدیدم

دست و پا گم کردهٔ شوق تماشای توام — افکند یارب سر افتاده در پای توام

اینکه رنگم می‌پرد هر دم به ناز بیخودی	انجمن پرداز خالی کردن جای توام
خانمان پرداز الفت را چه هستی کو عدم	هر کجا مژگان گشایم گرد صحرای توام
هیچکس آواره گرد وادی همت مباد	مطلب نایاب خویشم بسکه جویای توام
نقد موهوم حباب آنگه به بازار محیط	زین بضاعت آب سازد کاش سودای توام
خواه درد آرم به شوخی خواه صاف آیم به جوش	همچو می از قلقل آهنگان مینای توام
کیست گردد مانع مطلق عنانیهای من	موج بی‌پروای توفان خیز دریای توام
سجده‌ها دارم به ناز هستی موهوم خویش	کاین غبار سرمه جوهر گرد مینای توام
در محبت فرق تمییز نیاز و ناز کو	هر قدر مجنون خویشم محو لیلای توام
می‌شکافم پردهٔ هستی تو می‌آیی برون	نقش نامت بسته‌ام یعنی معمای توام
گرمی هنگامه‌ی موج و محیط امروز نیست	تا تو افشای منی من ساز اخفای توام

می‌شنیدم پیش ازین **بیدل** نوای قدسیان
این زمان محو کلام حیرت انشای توام

دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم	اکنون چه دهم عرض خود آیینه ندارم
گر ناله برآیم نفس سوخته بالم	ور اشک کنم گل قدم آبله دارم
افسردگیم سوخت درین دیر ندامت	پروانه‌ی بی بال و پر شمع مزارم
فرصت ثمر منتظر لغزش پایی‌ست	سعی قدم اکنون به نفس بست مدارم
چون شمع درین بزم پناهی دگرم نیست	جز گردش رنگی که قضا کرد حصارم
تا ممتحن طاقتم از خود به در آرد	چون اشک خم یک مژه کافیست فشارم
زین ساز تحیر تپش نبض خیالم	با جان نفس سوخته‌ی جسم نزارم
نزدیکی من می‌کند از دور سیاهی	چون نغمه به هر رنگ چراغ شب تارم
هر چند سرشکم همه تن لیک چه حاصل	ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم
بخت سیهم باب حضوری نپسندد	تا در چمنت یک دو سه گل آینه کارم
دل عافیت اندیش و جهان محشر آفات	کو طاق درستی که بر آن شیشه گذارم
رحمست به حال من گم کرده حقیقت	آیینه‌ی خورشیدم و باسایه دچارم
ای نشئه‌ی تسکین طلبان گردش جامی	کز خویش نمی‌کرد چو خمیازه خمارم
نقد نفس ذره ز خورشید نگاهی است	هر چند که هیچم تو فرامش مشمارم
گردی که به توفان رود از طرز خرامت	امید که یادت دهد از نبض قرارم
صبحی که درّد سینه به گلزار خیالت	یارب که دهد عرض گریبان غبارم
در انجمن یأس چه گویم به چه شغلم	در کارگه عجز ندانم به چه کارم
بارم سر خویشست به دوش که ببندم	خارم دل ریش است زپای که برآرم

شب چاک زدم جیب و به دردی نرسیدم		نالیدم و نشنید کسی نالهٔ زارم
دل گفت به این یکسی آخر تو چه چیزی		گفتم گلم و دور فکنده‌ست بهارم
مژگان تپش ایجاد نقط ریزی اشکست		زین خامه خطی گر بنگارم چه نگارم
ای انجمن ناز، تو خوش باش و طرب کن
من بیدلم و غیر دعا هیچ ندارم

دلبر شد و من پا به دل سخت فشردم		خاکم به سر ای وای که جان رفت و نمردم
جان سختی صبرم چقدر لنگ بر آورد		کاین یک مژه ره جز به قیامت نسپردم
پایم ته سنگ آمد از افسردگی دل		تاب رگ خواب از گره آبله خوردم
برگ طرب من ورق لاله برآمد		آه ازکف خونی که سیه گشت و فسردم
دل نیز ز افسردگیم سرمه نوا ماند		بر شیشه اثر کرد سیه روزی دردم
چون شمع قیامت به سرم می‌کند امروز		داغی که چرا سر به خرامش نسپردم
ای هستی مبرم چه ندامت هوسیهاست		گیرم دو سه روزت نفسی بود شمردم
بی شربت مرگ اینقدرم داغ تپیدن		فریاد ز آبی که ندادند به خوردم
بیدل مژه از خویش تپیدم گنه کیست
راحت عملی داشت که من پیش نبردم

دل حیرت آفرین است هر سو نظرگشاییم		در خانه هیچکس نیست آیینه است و ماییم
زین بیشتر چه باشد هنگامهٔ توهّم		چون گرد صبح عمریست هیچیم و خود نماییم
مارا چو شمع ازین بزم بیخودگذشتنی هست		گردون چه برفرازیم سر نیستیم پاییم
تا چند دانهٔ ما نازد به سخت جانی		در یک دو روز دیگر بیرون آسیاییم
آیینهٔ سعادت اقبال بی‌نشانی است		گر استخوان شود خاک بر فرق خود نماییم
آیینه مشربی‌ها بیگانهٔ وفا نیست		جایش به‌دیده گرم‌است با هر که آشناییم
عجز طلب در این دشت با ما چو اشک چشم است		هر چند ره به پهلوست محتاج صد عصاییم
شبنم چه جام گیرد از نشئهٔ تعین		در باده آب دائم، پیمانهٔ حیاییم
محتاج زندگی راعزت چه احتمالست		لبریز نقد لذت چون کیسهٔ گداییم
تا کی کشد تعین ادبار نسبت ما		ننگی چو بار مردن در گردن بقاییم
ظاهر خروش سازش باطن جهان نازش		ای محرمان بفهمید ما زین میان کجاییم
شخص هوا مثالیم خمیازهٔ خیالیم		گر صد فلک ببالیم صفر عدم فزاییم
رنگ حناست هستی فرصت کمین تغییر		روز سیاه خود را تا کی شفق نماییم
گوش مروتی کو کز ما نظر نپوشد		دست غریق یعنی فریاد بی‌صداییم
بر هر چه دیده وا کرد آغوش الفت ما		مژگان به خم زد و گفت خوش باش پشت پاییم
دوزخ کجاست بیدل جز انفعال غفلت
آتش حریف ما نیست زین آب اگر برآییم

دل را به مستی از من و ما ساده می‌کنم / بال صدای جام تر از باده می‌کنم
فکر تعلق جسدم نیست چون نفس / عمریست خدمت دل آزاده می‌کنم
جیبی به صد شکفتگی صبح می‌درم / حسرت نیاز عقل جنون زاده می‌کنم
در رنگ زرد می‌شکنم گرد خون دل / یاقوت می‌گدازم و بیجاده می‌کنم
جولان شعله عافیتش وقف اخگر است / من هم بساط آبله آماده می‌کنم
سیلم، ز بیقراری مجنون من مپرس / هر جا که منزلیست غمش جاده می‌کنم
شوق نثار خجلت گوهر نمی‌کشد / نذر خرام او سر افتاده می‌کنم
چشم خیال دوخته‌ام بر طلسم دل / آیینه حلقه‌ی در نگشاده می‌کنم

گرد شکوه وحشتم از نُه فلک گذشت
بیدل هنوز یک علم استاده می‌کنم

دل را به یاد روی کسی یاد می‌کنم / آیینه کرده‌ام گم و فریاد می‌کنم
بوی پیامی از چمن جلوه می‌رسد / از دیده تا دل آینه ایجاد می‌کنم
خاکم به باد می‌رود و آتشم به آب / انشای صلحنامه‌ی اضداد می‌کنم
چون صبح بسکه فرصت پرواز نارساست / رنگ پریده را نفس امداد می‌کنم
علم و عمل فسانه‌ی تمهید خواب کیست / عمریست هر چه می‌شنوم یاد می‌کنم
قد خمیده نسخه‌ی تدبیر جانکنی است / سر گوشیی به تیشه‌ی فرهاد می‌کنم
در ضمن ناله‌ای که دل از یأس می‌کشد / پروازهاست کز پرش آزاد می‌کنم
افسانه‌ی تظلم حیرت شنیدنی است / دست بلندی از مژه ایجاد می‌کنم
دل آب گشت و خجلت جان سختی‌ام نرفت / آیینه می‌گدازم و فولاد می‌کنم
مینای دل به ذوق خیالی شکسته‌ام / آرایش جهان پریزاد می‌کنم
کیفیت میان تو باغ تصور است / مو در دماغ خامه‌ی بهزاد می‌کنم

بیدل خرابی‌ام نفس وحشتست و بس
دل نام عالمی که من آباد می‌کنم

دلیل کاروان اشکم آه سرد رامانم / اثر پرداز داغم حرف صاحب درد رامانم
رفیق وحشت من غیر داغ دل نمی‌باشد / درین غربتسرا خورشید تنها گرد رامانم
بهار آبرویم صد خزان خجلت به بر دارد / شکفتن در مزاجم نیست رنگ زرد رامانم
به حکم عجز شک نتوان زدود از انتخاب من / درین دفتر شکست گوشهای فرد رامانم
به هر مژگان زدن جوشیده‌ام با عالم دیگر / پریشان روزگارم اشک غم پرورد رامانم
شکست رنگم و بر دوش آهی می‌کشم محمل / درین دشت از ضعیفی کاه باد آورد رامانم
تمیز خلق از تشویش کوری برنمی‌آید / همه گر سرمه جوشم در نظرها گرد رامانم
نه داغم مایل گرمی نه نقشم قابل معنی / بساط آرای وهمم کعبتین نرد رامانم

به خود آتش زنم تا گرم سازم پهلوی داغی		ز بس افسرده طبعیها تنور سرد رامانم
خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم		سراپا انفعالم دعوی نامرد رامانم
نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم		تپیدن هم نمی‌دانم دل بی‌درد رامانم
به مجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم		همه گر آمدی دارم همان آورد رامانم
فلک عمریست دور از دوستان می‌داردم بیدل
به روی صفحه‌ی آفاق بیت فرد رامانم

دعوت تنزیه حسن بی‌مثالی می‌کنم		گر زنم آیینه صیقل خانه خالی می‌کنم
سجده ره همچون قدم آخر به جایی می‌برد		پاگر از رفتار ماند جبهه مالی می‌کنم
پرتو مه هم برون هاله دارد گرد و من		گرد خود می‌گردم و ضبط حوالی می‌کنم
عمرها شد در شبستان تماشاگاه دهر		سیر این نه پرده فانوس خیالی می‌کنم
لاله و گل منتظر باشند و من همچون چنار		یک چراغان در بهار کهنه سالی می‌کنم
تنگم انجام غنا از فقر من پوشیده نیست		چینی‌ام هر چند دل باشد سفالی می‌کنم
شرم دارد جرأت من از ملایم طینتان		آتشم گر پنبه می‌بندد زگالی می‌کنم
پوچ‌بافیهای جا هم گر شود موی دماغ		پشمهای کنده بسیار است قالی می‌کنم
می‌زنم مژگان به هم تا رنگ امکان بشکند		گاهگاهی اینقدر بی‌اعتدالی می‌کنم
زندگی لیلیست مجنونانه باید زیستن		تا دمی دارد نفس ناز غزالی می‌کنم
شمع در محمل نمی‌داند کجا باید نشست		در گداز خویش جای خویش خالی می‌کنم
پیری‌ام بیدل به هر مو بست مضمون خمی
بعد از این ترتیب دیوان هلالی می‌کنم

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک می‌کردم
به مژگان زین شبستانها سیاهی پاک می‌کردم
به این گرد چمن چیزی که دارد اضطراب من
گر از پا می‌نشستم عالمی را خاک می‌کردم
قضا گر می‌گرفت از من غبار قدردانیها
فلکها را زمین سایه‌های تاک می‌کردم
به جست‌وجو اگر حاصل شدی اقبال پا بوسش
سر افتاده را پیش از قدم چالاک می‌کردم
به یاد لعل او گر می‌کشیدم از جگر آهی
رگ یاقوت را بال خس و خاشاک می‌کردم
گذشت آن محمل فرصت که در بزم تماشایش
به‌هر دیدن چو مژگان صد گریبان چاک می‌کردم

به پرواز آنقدر مایل نشد عنقای رنگ من
که شاهین کبوتر خانه‌ی افلاک می‌کردم
به صید دشت امکان همتم راضی نشد ورنه
فلک هم حلقه‌واری بود اگر فتراک می‌کردم
به این وضعی که می‌ریزم عرق در دشت و در بیدل
غبار خودسری کاش اندکی نمناک می‌کردم

دیدهٔ انتظار را دام امید کرده‌ایم
ای قدمت به چشم ما خانه سفید کرده‌ایم
دل به خیالت انجمن دیده به حیرتت چمن
سیر تأملی که دل تا مژه عید کرده‌ایم
همچو صدف قناعتست بوته‌ی امتحان فقر
مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده‌ایم
فیض جنون نارسا فکر برهنگی کراست
خرقه‌ی دوش عافیت سایه‌ی بید کرده‌ایم
معنی لفظ حیرتیم کیست به فهم ما رسد
بوی اثر نهفته را رنگ پدید کرده‌ایم
گرد به باد رفتگان دست بلند مطلبی است
گوش به چشم کن بدل ناله جدید کرده‌ایم
آه کجا برد کسی خجلت تهمت عدم
نام خموشی و کری گفت و شنید کرده‌ایم
فرصت اشک شمع رفت ای دم صبح عبرتی
خنده دیت نمی‌شود گریه شهید کرده‌ایم
بیدل اگر خطای ما درخور ساز زندگیست
تا به کفن رسیده‌ایم ناله سفید کرده‌ایم

دیده‌ای داری چه می‌پرسی ز جیب و دامنم
چون حباب از شرم عریانی عرق پیراهنم
رفته‌ام بر باد تا دم می‌زنم تأیید صبح
آسمان گردی عجب می‌ریزد از پرویزنم
اضطراب شعله در اندیشه‌ی خاکستر است
تا نفس باقیست از شوق فنا جان می‌کنم
همچو گل بهر شکستم آفتی در کار نیست
رنگ هم از شوخی آتش می‌زند در خرمنم
دور گرد عجزم اما در شهادتگاه شوق
تیغ او نزدیکتر از رگ بود با گردنم
مرکز خط امانم از هجوم اشک خلق
چشم حاسد بود سامان دعای جوشنم
تا قناعت دستگاه خوان توقیر من است
آب چون آیینه افکندست نان روغنم

صورت آیینه‌ی خورشید، خورشید است و بس
برنمی‌دارد خیال غیر، طبع روشنم
جوهر آزادی بوی گلم پوشیده نیست
از تصنع رنگ نتوان ریخت بر پیراهنم
در دبستان تأمل پیش خود شرمنده کرد
معنی موهوم یعنی دل به دنیا بستنم
دانه‌ای من در زمین نارسیدن کشته‌ام
عمرها شد پای خواب‌آلودهٔ این دامنم
بسکه از خود رفته‌ام بیدل به جست‌وجوی خویش
هر که بر گمگشته‌ای نالیده دانستم منم

دیده را باز به دیدار که حیران کردیم — که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
بسکه آشفته نگاهی سبق غفلت ماست — مژه را هم رقم خواب پریشان کردیم
غیر وحشت نشد از نشئه‌ی تحقیق بلند — می به ساغر مگر از چشم غزالان کردیم
زین دو تا رشته که هر دم نفسش می‌خوانند — مفت ما بود که چون صبح گریبان کردیم
خاک خجلت به سر چشم چه طاعت چه گناه — هر چه کردیم درین کلبه‌ی ویران کردیم
عرصه‌ی کون و مکان وسعت یک گام نداشت — چون نگه بیهده اندیشه‌ی جولان کردیم
رهزنی داشت اگر وادی بی‌مطلب عشق — عافیت بود که زندانی نسیان کردیم
موج ما یک شکن از خاک نجوشید بلند — بحر عجزیم که در آبله توفان کردیم
سوختن انجمن آرای هوس بود چو شمع — داغ را مغتنم دیدهٔ حیران کردیم
حاصل از هستی موهوم نفس دزدیدن — اینقدر بود که بر آینه احسان کردیم
تازه‌رویی ز دل غنچه‌ی ما صحرا ریخت — آنقدر جبهه گشودیم که دامان کردیم
عشق در عرض وفا انجمن معشوقست — چشم‌بندی که به این پیکر عریان کردیم
بیدل از بسکه تنک مایه‌ی دردیم چو شمع
صد نگه آب شد و یک مژه گریان‌کردیم

دیدهٔ مشتاقی از هر مو به بار آورده‌ام — نخل بادامی ز باغ انتظار آورده‌ام
ششجهت دیدار گل می‌چیند از اجزای من — از تحیر زور بر آیینه‌زار آورده‌ام
حاصل معنیست با حسن عبارت ساختن — کعبه جویان رو به خاک پای یار آورده‌ام
تا کشد شوق انتظار خجلت از افسردگی — رنگ می‌جستم براتی بر بهار آورده‌ام
چشم آن دارم که گیرم عالمی را در کنار — چون مژه هر چند یک آغوش‌وار آورده‌ام
ای ادب بگذار تا مشق جنونی سر کنم — آخر این لوح جبین بهر چه کار آورده‌ام
سادگی می‌خندد از آیینه‌ی اندیشه‌ام — دل ندارد هیچ و من بهر نثار آورده‌ام

ذره را از خودفروشی شرم باید داشتن بی‌فضولی نیست هر چند انکسار آورده‌ام

بیدلانت عالمی دارند در بار نیاز
تحفه‌ام این بس که خود را در شمار آورده‌ام

دور از آن در چند در هر دشت و در گرداندم بخت برگردیده برگردد که بر گرداندم
طالعی دارم که چرخ بی‌مروت همچو شمع شام پیش از دیگر آگه از سحر گرداندم
آگهی در کارگاه مخملم خون می‌خورد خواب پا برجاست صد پهلو اگر گرداندم
زهره‌ام از نام عشق آبست لیک اقبال شوق می‌تواند کوه یاقوت جگر گرداندم
خاک هم گاهی به رنگ صبح گردی می‌کند فقر می‌ترسم به استغنا سپر گرداندم
ای قناعت پا به دامن کش که چشم حرص دون کاسه‌ای دارد مبادا دربه‌در گرداندم
هم به زیر پایم آب و دانه خرمن می‌کند آنکه بیرون قفس بی‌بال و پر گرداندم
شیشه‌ها کردم تهی اما تنک ظرفی بجاست بشکند دل تا خراباتی دگر گرداندم
از ضعیفی سوده می‌گردد چو شمع انگشت من گر ورقهای شکست رنگ تر گرداندم
چیزی از ایثار می‌خواهم نیاز دوستان تا مبادا این سلام خشک تر گرداندم

چون حنا بیدل ز گلزار عدم آورده‌ام
رنگ امیدی که پایش گرد سر گرداندم

دو روزی گو به خون گل کرده باشد چشم نمناکم تری تاگم شد از خاکم ز هر آلودگی پاکم
گزند هستی باطل علاجی نیست جز مرگش ز بی‌تأثیری اقبال سم گل کرده تریاکم
هوا تازی به خاک ذلتم پامال می‌دارد اگر سوی گریبان روکنم سرکوب افلاکم
ز صد مستی قناعت کرده‌ام با یاد مژگانی دماغ گردن مینا بلند است از رگ تاکم
مزار کشته‌ی تیغ تبسم عالمی دارد سحر خندد غباری هم اگر برخیزد از خاکم
پرافشان می‌روم چون صبح ممکن نیست آزادی چه سازم از قفس فرسوده‌های سینه‌ی چاکم
ز بی‌دندانی ایام پیری نعمتم این بس که فارغ دارد از فکر و خیال رنج مسواکم
طلسمی بسته‌ام چون شمع کو خلوت کجا محفل ز رویم رنگ اگر شویند هستی تا عدم پاکم
کمند کس حریف صید آزادم نمی‌گردد املها رشته در گردن کم است از سعی فتراکم
اگر رنگم پرافشانم اگر بومست جولانم به هر صورت فضولی دستگاه طبع بیباکم
نمی‌سوزم نفس بیهوده در تدبیر جمعیت دم فرصت کسل دارم منش ناچار دلاکم

به حرف و صوت این محمل ندارم نسبتی بیدل
خموشی کرده‌ام روشن چراغ کنج ادراکم

دور هستی پیش از گامی تمامش کرده‌ایم
عمر وهمی بود قربان خرامش کرده‌ایم

شیشه‌ها باید عرق بر جبهه‌ی ما بشکند
کز تری‌های هوس تکلیف جامش کرده‌ایم
ماجرای صبح و شبنم دیدی از هستی مپرس
صد نفس شد آب کاین مقدار رامش کرده‌ایم
خواب عیش زندگی پر منفعل تعبیر بود
شخص فطرت را جنب از احتلامش کرده‌ایم
زندگی تلخست از تشویش استقبال مرگ
آه از فکر ادایی آن چه وامش کرده‌ایم
تیره‌بختی هم به آسانی نمی‌آید به دست
تا شفق خورده‌ست خون، صبحی که شامش کرده‌ایم
ما اسیران چون شرار کاغذ آتش زده
مشق آزادی ز چشمکهای دامش کرده‌ایم
چشم ما مژگان ندزدیده‌ست ز آشوب غبار
در ره او هر چه پیش آمد سلامش کرده‌ایم
پیش دلدار است دل قاصد دمی کانجا رسی
دم نخواهی زد که ما چیزی پیامش کرده‌ایم
غیر خاموشی نمی‌جوشد ز مشت خاک ما
سرمه گردی دارد و فریاد نامش کرده‌ایم
منظر کیفیت گردون هوایی بیش نیست
بارها چون صبح ما هم سیر بامش کرده‌ایم
نزد ما بیدل علاج مدعی دشوار نیست
از لب خاموش فکر انتقامش کرده‌ایم

دوری بزمت در غم‌وشادی گر کند این می قسمت جامم
صبح نخندد بر رخ روزم، شمع نگرید بر سر شامم
صورت و معنی هیچ نبودن، چند زند پرو بال نمودن
همچو عرق به جبین تحیر، نقش نگین شد داغ ز نامم
غنچه هم آخر از می رنگش، شیشه‌ی طاقت خورد به سنگش
دل ز چه شور جنون بفروشد، بوی خیال تو داشت مشامم
نامه‌ی من که پیش تو خواند، قصه‌ی من که به عرض رساند
گر جگرم به صد آه تپیدن، تا به لبم نرسید پیامم

در نظرم نه رهیست نه منزل، می‌گذرم به تردد باطل
شمع صفت ز طبیعت غافل، سر به هوا ته پاست خرامم
پستی طالع خفته به ذلت گشت حصارم ز آفت شهرت
پنبه ز گوش تمیز نگیرد گر همه افتد طشت ز بامم
داغ تظلم و شکوه نبودم، بیهده دفتر ناله گشودم
کرد دماغ زمانه مشوش دود ندامت هیزم خامم
چون نفس پر و بال گشایی، سوخت در آتش سعی رهایی
ریشه‌ی کشت تعلق جسمم از دل دانه دمیدن دامم
گر بتپد پی جمع رسایل، ور بزند در کسب فضایل
نیست کسی چو طبیعت **بیدل** باب تأمل فهم کلامم

دوش چون نی سطر دردی می‌چکید از خامه‌ام
ناله‌ها خواهد پر افشاند از گشاد نامه‌ام
شمع را جز سوختن آینه‌دار هوش نیست
پنبه‌ی گوشست یکسر سوز این هنگامه‌ام
تا به کی باشد هوس محو کشاکشهای ناز
داغ کرد اندیشه‌ی رد و قبول عامه‌ام
قدر دانی در بساط امتیاز دهر نیست
ورنه من در مکتب بی‌دانشی علامه‌ام
پیش من نه آسمان پشمی ندارد در کلاه
می‌دهد زاهد فریب عصمت عمامه‌ام
لوح امکان در خور بالیدن نطقم نبود
فکر معنیهای نازک کرد نال خامه‌ام
تا به کی پوشد نفس عریان تنیهای مرا
بیشتر چون صبح رنگ خاک دارد جامه‌ام
بیدل از یوسف دماغ بی‌نیاز من پراست
انفعال بوی پیراهن ندارد شامه‌ام

دوش کز دود جگر طرح شبستان کردیم
شرری جست ره ناله چراغان کردیم
دهر توفانکدهٔ شوق سراسر زدگی است
گرد دل داشت به هر دشت که جولان کردیم
لغزشی داشت ره عشق که در گام نخست
طوف آسودگی آبله پایان کردیم
صبح این میکده گم بود در آغوش خمار
ما هم از شوخی خمیازه گریبان کردیم
وسعت عیش جهان در خور خرسندی بود
عالمی را ز دل تنگ به زندان کردیم
بی‌تو یک غنچه‌ی آسوده درین باغ نماند
هر چه همرنگی دل داشت پریشان کردیم
هر نفس چاک گریبان بهاری دارد
در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم
حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند
اینقدر بود که یک ناله به سامان کردیم
همچو مژگان ز تماشاکدهٔ عالم رنگ
حاصل این بود که خمیازه به دامان کردیم
هیچ عیشی به تماشای دل حیران نیست
به خیال آینه چیدیم و چراغان کردیم
به تنزل عرق سعی ندامت گل کرد
آنچه گم‌شد ز جبین بر مژه تاوان کردیم
فکر خویش است سرانجام دو عالم **بیدل**
همه کردیم اگر سر به گریبان کردیم

دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم	صد گل و سنبل چو شمع از دود دل بر سر زدم
پای تا سر نشئه‌ام از فیض ناکامی مپرس	آرزویم هر قدر خون گشت من ساغر زدم
شبنم من زین گلستان رنگی و بویی نیافت	از هجوم دود گردابی به چشم تر زدم
آسمان بی بضاعت ساز یک بستر نداشت	تکیه‌ای چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم
بر صف‌آرای تعلق بود اسباب جهان	چشم‌پوشیدم شبیخونی بر این لشکر زدم
برگ برگ این گلستان پردهٔ ساز منست	هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم
سینه چاکان چون سحر مشق فنا آماده‌اند	عام شد درسی که من هم صفحه‌ای مسطر زدم
ای حریفان قدر استغنای دل فهمیدنی‌ست	من به این یک آبله پا بر هزار افسر زدم
رهمنای منزل مقصد ندامت بوده است	دامنی دریافتم دستی اگر بر سر زدم
فیض صبحی در طلسم هستی‌ام افسرده بود	دامن این گرد سنگین یک دو چین برتر زدم
شعله‌ی افسرده‌ام اقبال نومیدی بلند	هر کجا از پا نشینم چتر خاکستر زدم

خانه‌ی دل را که همچون لاله از سودا پر است
بیدل از داغ محبت حلقه‌ای بر در زدم

دوش گستاخ بـه نظارهٔ جانان رفتم	جلوه چندان به عرق زد که به توفان رفتم
سیر این انجمنم آمد و رفت سحراست	یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم
فیض عریان تنی‌ام خلعت صحرا بخشید	جیب شوق آنهمه وا شد که به‌دامان رفتم
بی نشانی اثرم آینه‌ی بوی گلم	رنگ شد کسوت من کاینهمه عریان رفتم
بیش ازین سعی زمینگیر خموشی چه کند	تا به جایی که نفس ماند ز جولان رفتم
فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال	تا به دامان تو از راه گریبان رفتم
چقدر کاغذ آتش زده‌ام داغ تو داشت	که ز خود نیز به سامان چراغان رفتم
تپش دل سحری بوی گلی می‌آورد	رفتم از خویش ندانم به چه عنوان رفتم
بایدم تا ابد از خود به خیالش رفتن	یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم
نگه‌دیدهٔ قربانی‌ام از شوق مپرس	سر آن جلوه رهی داشت که پنهان رفتم
جرأت پا نپسندید طواف چمنش	حیرتم رنگ ادب ریخت به مژگان رفتم
خجلت نشوونمایم به عدم یاد آمد	رنگ ناکرده گل از چهرهٔ امکان رفتم

پای پر آبله شد دست تأسف **بیدل**
بسکه از وادی امید پشیمان رفتم

رفت فرصت زکف اما من حیرت‌زده هم	آنقدر دست ندارم که توان سود بهم
حیرتم گشت قفس ورنه درین عبرتگاه	چون نگاهم همه تن جوهر آیینه‌ی رم
شمع عبرتگه دل ناله‌ی داغ آلودست	بایدم شاخ گلی کرد درین باغ علم
سر خورشید به فتراک هوا می‌بندد	گردنی کز ادب تیغ تو می‌گردد خم

بیخودی گر ببرد خامه‌ام از چنگ شعور — وصف چشمت به خط جام توان کرد رقم
صافی دل مده از دست به اظهار کمال — نسخه‌ی آینه مپسند ز جوهربر هم
چشمه‌ی فیض قناعت غم خشکی نکشد — آب یاقوت به صد سال نمی‌گردد کم
آبرویی که بود عاریتی روسیهی است — جمله زنگ‌ست اگر آینه بردارد نم
غنچه‌ی وا شده آغوش وداع رنگ‌ست — به فسون دل خرم نتوان شد خرم
حرف ناصح ز خیال تو نشد مانع ما — آرزو نیست چراغی که توان کشت به‌دم
عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست — قدم از آبله آن به که ندزدد شبنم
کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید — از زمین تا فلک آغوش گشوده‌ست عدم

نامداری هوسی بیش ندارد *بیدل*
به نگین راست نگردد خم پشت خاتم

رفتم از خویش و به بزم جلوه‌اش لنگر زدم — شیشه‌ی رنگی شکستم با پری ساغر زدم
صافی دل بی‌نیازم دارد از عرض کمال — حیرتی گشتم ره صد آینه جوهر زدم
خشک‌طبعان غوطه‌ها در مغز دانش خورده‌اند — بسکه بر اوراق معنی آب نظم تر زدم
تا نبیند طرز رعنایی خرام قامتت — از پر قمری به چشم سرو خاکستر زدم
هرگز از دل شکوهٔ داغ جفایت سر نزد — بی‌صدا بود این دو ساغر تا به یکدیگر زدم
عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز — من هم از نقش جبین مهری بر این محضر زدم
شبنم اشکی فرو برده‌ست سر تا پای من — از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گوهر زدم
بی‌تو یکدم صرفه‌ی راحت نبردم چون سپند — بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم
چون سحر هر چند شوقم سوخت از کمفرصتی — اینقدرها شد که از شوخی نفس کمتر زدم
عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود — مشت خاشاکی فراهم کردم و آذر زدم

بیخودی *بیدل* به خاک افکند اجزای مرا
بسکه چون گل از شکست رنگها ساغر زدم

رفتم ز خویش و یاد نگاهیست حالی‌ام — مستی نماست آینه‌ی جام خالی‌ام
یک روی و یک دلم به بدو نیک روزگار — آیینه کرد جوهر بی انفعالی‌ام
هر برگ گل به عرض من آیینه است و من — چون بو هنوز در چمن بی مثالی‌ام
عمریست در ادبکدهٔ بوریای فقر — آسوده‌تر ز نکهت گلهای قالی‌ام
در پرده کوس سلطنت فقر می‌زند — حیرت صداست چینی ناز سفالی‌ام
بخت سیاه کو که ز ضعفم نشان دهد — بر شب نوشته‌اند برات هلالی‌ام
شد خاک از انتظار تو چشم تر و هنوز — قد می‌کشد غبار نگه از حوالی‌ام
هر جزوم از شکسته دلی موج می‌زند — من شیشه ریزه‌ام حذر از پای‌مالی‌ام
در هر سری به نشئه‌ی دیگر دویده است — چون موج باده ریشه‌ی بی‌اعتدالی‌ام

موج از گهر ندامت دوری نمی‌کند اندیشه‌ی فراق ندارم وصالی‌ام
بیدل به ناتوانی خود ناز می‌کنم
پرواز آشیانی افسرده بالی‌ام

رنگ پر ریخته‌ی الفت گلزار توایم جسته‌ایم از قفس خویش و گرفتار توایم
خاک ما جوهر هر ذره‌اش آیینه‌گر است در عدم نیز همان تشنه‌ی دیدار توایم
مرکز دیده و دل غیر تمنای تو نیست از نگه تا به نفس یک خط پرگار توایم
اشک و آه است سواد خط پیشانی شمع همه وا سوخته‌ی سبحه و زنار توایم
پیش ازین ساغر الفت چه اثر پیماید می‌رویم از خود و در حیرت رفتار توایم
دامن عفو حمایتکدهٔ غفلت ماست خواب راحت نفس سایه‌ی دیوار توایم
جنس موهوم هوس شیفته‌ی ارزش نیست قیمت ما همه این بس که به بازار توایم
مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم هر کجاییم همان ساغر سرشار توایم
خرده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم
ناله سامان جبین سایی اشک است اینجا
بیدل عجز نوای ادب اظهار توایم

زان بهار ناز حیرانم چه سامان کرده‌ام چون گل امشب تا گریبان گل به دامان کرده‌ام
بوی گل می‌آید از کیفیت پرواز من بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده‌ام
بی نشانی مشربی دارم که مانند نگاه آینه در دستم و تمثال پنهان کرده‌ام
نقش این نه شیشه گر یادم نباشد گو مباش سیر مینایی دگر در طاق نسیان کرده‌ام
با شرار کاغذ عشرت گرو تاز وفاست هر گه از خود رفته‌ام سیر چراغان کرده‌ام
از جنون سامانی کیفیت عنقا مپرس آنقدر پوشیده‌ام خود را که عریان کرده‌ام
بر که نالد فطرت از بیداد تشویش نفس خانه‌ی آیینه‌ای دارم که ویران کرده‌ام
ز انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست بهر یک لب خنده چندین اشک نقصان کرده‌ام
در غم نایابی مطلب که جز وهمی نبود سوده‌ام دستی که همت را پشیمان کرده‌ام
جز غم سیل فنا دیگر چه باید خوردنم از فضولی خویش را در دشت مهمان کرده‌ام
ابر را گفتم چه باشد باعث سیرابی‌ات گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده‌ام
بیدل از داغ چراغ خامشم غافل مباش
نرگستان چشمکی خس‌پوش مژگان کرده‌ام

زان پری چون شیشه تا کی شکوه‌ای خالی کنم می‌رود دامانش از کف گر دلی خالی کنم
جنس حیرت گرم دارد روز بازار جمال کاش من هم یک نگه آیینه دلالی کنم
خاک من دارد سحر در جیب و خاری می‌کشد همتی کو کاین بنای پست را عالی کنم
دست ز اسباب جهان برداشتم اما چه سود دل اگر بردارم از خود بار حمالی کنم

کثرت آثار در ترک تماشا وحدت است / چشم پوشم آنچه تفصیلی‌ست اجمالی کنم
آبروی شمع آخر ریخت اشک بی‌اثر / آرزوی مرده را تا چند غسالی کنم
سوختن همچون چنار آسان نمی‌آید به دست / نوبر این رنگ شاید در کهنسالی کنم
آتش افتد در بنای فقر ومن از سوزدل / گر هوس را آبیار گلشن قالی کنم
تا امید طاقت پرواز تا کی زیستن / ناله بیکارست وقف بی پر و بالی کنم
بر نیامد نه سپهر از چارهٔ مخمور من / شیشه‌ی دیگر تو هم پر ساز تا خالی کنم

عاجزی بیدل ندارد چاره از خفّت کشی
نقش پایم تا کجا تدبیر پا مالی کنم

زان ناله که شب بی‌رخت افراخته بودم / در گردن گردون رسن انداخته بودم
این عالم آشفته که هستی است غبارش / رنگیست که من صبح ازل باخته بودم
پرواز غبارم پر طاووس ندارد / همدوش خیالت نفسی تاخته بودم
هیهات که فردا چه شناسم من غافل / دیروز هم آثار تو نشناخته بودم
پیشانی‌ام آخر ز عرق پاک نگردید / کز تاب رخت آینه نگداخته بودم
جز باد نپیمودم ازین دشت توّهم / چون صبح طلسم نفسی ساخته بودم
در آتشم از ننگ فضولی چه توان کرد / او در بر و من آینه پرداخته بودم
خاکسترم امروز تسلی‌گر دود است / پروانه‌ی بیتاب همین فاخته بودم

بیدل ز میان دست غریبی به در آمد
تیغی که به میدان غرور آخته بودم

ز بال نارسا بر خویش پیچیده است پروازم / لب خاموش دایم در قفس دارد چو آوازم
چو تمثالم نهان از دیده‌های اعتبار اما / همان آیینه‌ی بی اعتباریهاست غمازم
نفس گر می‌کشم قانون حالم می‌خورد بر هم / چو ساز خامشی با هیچ آهنگی نمی‌سازم
خیالی می‌کشد محمل کدامین راه و کو منزل / سوار حیرتم در عرصه‌ی آیینه می‌تازم
درین گلشن که سامان من و ما باختن دارد / چو گل سرمایه‌ای دیگر ندارم رنگ می‌بازم
ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان / نگاه حیرت انجامم تماشا داشت آغازم
ندارد ذرهٔ موهوم بی‌خورشید رسوایی / تو کردی جلوه و افتاد بر رو تخته‌ی رازم
شدم خاک و فرو ننشست توفان غبار من / هنوز از پردهٔ ساز عدم می‌جوشد آوازم
ز درد سعی ناپیدای تصویرم چه می‌پرسی / سرا پا رنگم اما سخت بیرنگ است پروازم
بنازم خرمیهای بهارستان غفلت را / شکستن فتنه توفانست و من بر رنگ می‌نازم
به رنگ چشم مشتاقان ز حیرت بر نمی‌آیم / همان یک عقده دارم تاقیامت گر کنی بازم

ندانم عذر این غفلت چه خواهم خواستن بیدل
که حسنش خصم تمثالست و من آیینه پردازم

ز بس صرف ادب پیمایی عجز است احوالم
به رنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم
کف خاکم، غبار است آبروی دستگاه من
به توفان می‌روم تا گل کند آثار اقبالم
نظرها محرم نشو و نمای من نمی‌باشد
نهال ناله‌ام آن سوی عرض رنگ می‌بالم
همان بهتر که پیش از خاک گشتن بی‌نشان باشم
دماغ شهرت عنقا ندارد ریزش بالم
به رنگی آب می‌گردم ز شرم خودنماییها
که سیلابی کند در خانه‌ی آیینه تمثالم
چو گل تا زین چمن دوری به کام ساغرم خندد
به زیر خاک باید رنگها گرداند یک سالم
دلی کو تا به‌درد آید ز عجز مدعای من
نفس شور قیامت می‌کند انشا و من لالم
ز اوضاعم چه می‌پرسی ز اطوارم چه می‌خواهی
به حسرت می‌تپم جان می‌کنم این است اعمالم
ز تأثیر فسونهای محبت نیستم غافل
به گوشم می‌رسد آوازها چندانکه می‌نالم
شرار کاغذم عمریست بال افشاند و عنقا شد
تمنا همچنان پرواز می‌بیزد به غربالم
ز سازم چون نفس غیر از تپش صورت نمی‌بندد
چه امکان دارد آسودن دل افتاده‌ست دنبالم
ندامت توأم آگاهی‌ام گل می‌کند *بیدل*
چو مژگان دست بر هم سوده‌ام تا چشم می‌مالم

ز بس ضعیف مزاج جهان تدبیرم
چو صبح تا نفس از دل به لب رسد پیرم
هنوز جلوهٔ من در فضای بیرنگیست
خیالم و به نگه کرده‌اند زنجیرم
کسی به هستی موهوم من چه پردازد
که همچو خواب فراموش ننگ تعبیرم
ز فرق تا به قدم حیرتم نمی‌دانم
گشوده‌اند به روی که چشم تصویرم
چو اخگرم به‌گره نیست غیر خاکستر
تبم اگر شکند سر به سر تباشیرم
چه نغمه داشت نی تیر او که در طلبش
چو رنگ می‌رود از خویش خون نخجیرم
سیاه‌بخت محبت بهارها دارد
به هند نازفروش سواد کشمیرم
نگاه دیدهٔ آهوست وحشتی که مراست
به روز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
چو جاده رنگ بنای مرا شکستی نیست
به خشت نقش قدم کرده‌اند تعمیرم
مپرس ز آتش شوق که داغم ای ناصح
که چون سپند مبادا به ناله درگیرم
من آن ستمزده طفلم که مادر ایام
به جام دیدهٔ قربانی افکند شیرم
چنان به ضعف عنان رفته از کفم *بیدل*
که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هوشم
چو موج چشمه‌ی آیینه نیست یک مژه جوشم
زبان ناله‌ی من نیست جز نگاه تحیر
چو شمع تا مژه بر هم رسیده است خموشم
نوای شوق نماند نهان به ساز خموشی
بلند می‌شود از سرمه چون نگاه خروشم
به سعی حیرت ازین بزم گوشه‌ای نگرفتم
همان چو آینه از چشم خویش خانه بدوشم
ز دور ساغر کیفیتم مپرس چو شبنم
گداخت گوهر دل آنقدر که باده فروشم

سر از اطاعت آوارگی چگونه بتابم		چو گردباد ز سرگشتگی است ساغر هوشم
سپند جز تپش دل مدان فسانه‌ی خوابش		به ناله نشئه فروش شکست ساغر هوشم
غرور حسن دلیل‌ست بر تظلم عاشق		شنیده‌اند به قدر تغافل تو خروشم
ز فرق تا به قدم عرض حیرتم چه توان کرد		هوای عالم دیدار کرد آینه پوشم
سیاه‌بختی من سرمه‌ی گلو شده بیدل
به رنگ حلقه‌ی زنجیر زلف سخت خموشم

ز بسکه شور جنون گشت برق کلبه‌ی هوشم		به رنگ حلقه‌ی زنجیر سوخت پردهٔ گوشم
چو طفل اشک مپرس از لباس خرمی من		به صدهزار تپش کرده‌اند آبله پوشم
شکست ساز امید و نداد عرض صدایی		ندانم این همه رنگ از چه سرمه کرد خموشم
میی نماند و ز خمیازه می‌کشم قدح امشب		هنوز تازه دماغ خیال نشئه‌ی دوشم
سحر به گوش که خواند نوای ساز تظلم		شکست رنگ به توفان سرمه داد خروشم
چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تأمل		دل شکسته نواها کشیده است به گوشم
به حسرت کف و آغوش موج کار ندارم		پر است همچو حباب از وداع خود برو دوشم
هوس نیافت درین چارسو بضاعت دیگر		دل شکسته سبک مایه است ناله فروشم
گهر به ذوق فسردن سر محیط ندارد		به خود نساخته‌ام آنقدر که با تو بجوشم
چو صبح بیدل اگر همتی است قطع نفس کن
به این دو بال هوس عمرهاست بیهوده کوشم

ز بس گرد وحشت گرفته است تنگم		به یک پا چو شمع ایستاده است رنگم
دلی دارم آزادی امکان ندارد		ز مینا چو دست پری زیر سنگم
نفس دستگاهم مپرس از کدورت		چو آیینه آبیست تکلیف رنگم
چه سازم به افسون فرصت شماری		چو عزم شرر در فشار درنگم
کشم تا کجا خجلت نارسایی		به پا تیشه زن چون سراپای لنگم
ز موهومیم تا به آثار عنقا		تفاوت همین بس که نام است ننگم
به تحقیق ره بردم از وهم هستی		به کیفیت می رسانید بنگم
بهاری کز آن جلوه رنگی ندارد		گلش می‌دهد می به داغ پلنگم
به دریوزهٔ گرد دامان نازش		اگر کف گشایم دمد گل ز چنگم
ز گیسو نیاید فسون نگاهش		تو از هند مگذر که من در فرنگم
دلم کارگاه چه میناست بیدل
جرس بسته عبرت به دوش ترنگم

ز بس لبریز حسرت دارد امشب شوق دیدارم
چکد آیینه‌ها بر خاک اگر مژگان بیفشارم

تغافل زین شبستان نیست بی‌عبرت چراغانی
مژه خوابیدنی دارد به چندین چشم بیدارم
بنای نقش پایم در زمین نارساییها
به دوش سایه هم نتوان رساندن دست دیوارم
غبار عالم کثرت نفس دزدیدنی دارد
وگرنه همچو بو از اختلاط رنگ بیزارم
زبان حالم از انصاف عذر ناله می‌خواهد
گرانجانتر ز چندین کوهم و دل می‌کشد بارم
ضعیفی شوخی نشو و نمایم برنمی‌دارد
مگر از روی بستر ناله خیزد جای بیمارم
چو خاشاکم نگاهی در رگ خواب آشیان دارد
خدایا آتشین رویی کند یک چشم بیدارم
مگر آهی کند گل تا به پرواز آیدم رنگی
که چون شمع از ضعیفی رنگ دزدیده‌ست منقارم
وفا سر رشته‌اش صد عقد الفت در کمین دارد
ز بس درهم گسستم سبحه پیدا کرد زنارم
جنون صبحم از آشفتگیهایم مشو غافل
جهانی را ز سر وا می‌توان کردن به دستارم
ز شرم عیب خود چشم از هنر برداشتم بیدل
به درد خار پا داغست چون طاووس گلزارم

ز تحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم
به چشمم هر چه زین صحرا سیاهی کرد حک کردم
ز وحشت بسکه بودم بی‌دماغ سیر این گلشن
شرر فرصت نگاهی با تغافل مشترک کردم
مطیع بی‌نیازی یافتم افلاک و دورانش
خم ابروی استغنا بر این فیلان کجک کردم
خیال نامداری امتحانی داشت از عبرت
سیاهی بر نگین مالیدم و سنگ محک کردم
به کیش الفت از بس قدردان نشئه‌ی دردم
به‌هر زخمی که مرهم خواست تکلیف گزک کردم

چو موج گوهرم یکسر نفس شد حرف خاموشی
صف رنگ ادب تا نشکند شوخی کمک کردم
غـــرور کـــبریایی داشـــتم در مـــلک آزادی
ز بـار دل خـمیدم تـا تـواضـع بـا فـلک کـردم
قـناعت احـتراز از تشـنه کـامی دارد ای مـنعم
تو کردی شور دیگر حرص من هم کم نمک کردم
به جرم سر کشیدن شعله‌ی من داغ شد *بیدل*
کمندی بر سماک انداختم صید سمک کردم

ز چـاک سینه آهی می‌نویسم	کـتانم حرف ماهی مـی‌نویسم
مـحبت نامه پردازست امروز	شـرار بـرگ کـاهی مـی‌نویسم
سرا پا دردم از مطلب مپرسید	بـه مکتوب آه آهی مـی‌نویسم
به رنگ سایه مشق دیگرم نیست	هـمین روز سـیاهی مـی‌نویسم
غـبار انـتظار کـیست اشکـم	که هر سطری به راهی می‌نویسم
سـواد نـقطه‌ی مـوهوم روشـن	بـه تحقیق اشتباهی مـی‌نویسم
رسایی نیست سطر رشته‌ی عجز	ز بس خاکم گیاهی مـی‌نویسم
گـناه دیگـر اظـهار تـحیّر	اگـر عـذر گـناهی مـی‌نویسم
نـیاز آیـینه‌ی اسـرار نـازست	شکـستم کجکلاهی مـی‌نویسم
هجوم لغزش هوشست خط نیست	به رغـم جاده راهـی مـی‌نویسم
دو عالم نسخه‌ی حیرت سـوادست	به هر صورت نگاهی می‌نویسم
ز دل نقش امیدی جلوگر نـیست	بـر ایـن آیینه آهـی مـی‌نویسم
چو صبحم صفحه بی‌نقشست *بیدل*
شکست رنگ گـاهی مـی‌نویسم

ز حرف راحت اسباب دنیا پنبه در گوشم	مباد از بستر مخمل رباید خواب خرگوشم
شنیدن شد دلیل اینقدر بی‌صرفه‌گوییها	زبان هم لال می‌گردید اگر می‌بود کر گوشم
حدیث عشق سر کن گر علاج غفلتم خواهی	که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشم
نواها داشت ساز عبرت این انجمن اما	نگردید از کری قابل تمیز خیر و شر گوشم
به رنگ چنبر دف آنقدر از خود تهی گشتم	که سعی غیر می‌بندد صدای خویش در گوشم
سفیدی می‌کند از پنبه اینجا چشم امیدی	نوای عالم آشوبی که دارد در نظر گوشم
به ذوق مژدهٔ وصل آنقدر بیتاب پروازم	که چون گل می‌تواند ریخت رنگ بال و پر گوشم
به درس بی‌تمیزی چند خون سعی می‌ریزم	چو شور عشق باید خواند افسونی به هر گوشم

ز ساز هر دو عالم نغمه‌ی دلدار می‌جوشد	کدامین پنبه سیماب تو شد ای بیخبر گوشم
مگر آواز پایی بشنوم بیدل درین وادی
به رنگ نقش پا در راه حسرت سر بسر گوشم

زخمی به دل از دست نگارین تو دارم	یارب که شود برگ حنا سنگ مزارم
آیینه جز اندیشه‌ی دیدار چه دارد	گر من به خیال تو نباشم به چه کارم
هر چند به راه طلب افتاده‌ام از پا	ننشسته چو نقش قدم آبله دارم
آغوش هوس تفرقه‌ی وضع حضور است	چون غنچه اگر جمع شود گل به کنارم
داده‌ست به باد تپشم حسرت دیدار	آیینه چکد گر بفشارند غبارم
چون نخل سر و برگ غرورم چه خیالست	هر چند روم سر به هوا ریشه سوارم
رنگ پر طاووس ندارد غم پرواز	در کارگه آینه خفته‌ست بهارم
در چشم کسان می‌کنم از دور سیاهی	خورشیدم و آیینه‌ی تحقیق ندارم
زان پیش که آید به جنون ساغر هستی	مینا به دل سنگ شکسته‌ست خمارم
در وصل ز محرومی دیدار مپرسید	آیینه نفهمید که من با که دچارم
چون رشته‌ی تسبیح خورم غوطه به صد جیب	تا سر به هوایی که ندارم به در آرم
کس قطره کند تحفه‌ی دریا چه جنون است	دل پیشکشت گر همه عذر است نیارم
شاید به نگاهی کندم شاد و بخواند	مکتوب امیدم برسانید به یارم
افسردگی گل نکشد آفت چیدن
بیدل چقدر گردش رنگست حصارم

ز خود تهی شدم از عالم خراب گذشتم	چه سحر بود که بر کشتی از سراب گذشتم
شرار بود که در سنگ بود آینه‌ی من	به‌خویش دیر رسیدم که‌از شتاب گذشتم
عنان به دست تپیدن ندارد عزم سپندم	به بزم تا رسم از پهلوی کباب گذشتم
به هر زمین که رسیدم ز قحطسال اقامت	گریستم نفسی چند و چون‌سحاب گذشتم
ز دیده تا رسدم زیر پا پیام نگاهی	چو شمع تا سحر از خود به پیچ و تاب گذشتم
به مایه‌ی نفس اندوه حشر منفعلم کرد	وبال لغزشم این بود کز حساب گذشتم
عرق نماند به پیشانی از تردد حاجت	جز انفعال که داند که از چه آب گذشتم
به پیریم هوس مستی از دماغ به‌در زد	قدم نگون شد و پل بست کز سراب گذشتم
شرار کاغذم افتاد ختم نسخه‌ی هستی	برین حروفی چند انتخاب گذشتم
تری سراغ برآمد غبار هرزه دویها	گریست نقش قدم هر کجا چو آب گذشتم
نفس غنیمت شوقست ترک وهم چه لازم	کجاست بحر و چه گوهر گر از حباب گذشتم
سخن به پرده چه گویم برون پرده چه جویم	ز جلوه نیز گذشتم گر از نقاب گذشتم

چه ممکن است به این جرأتم ز خویش گذشتن　　اگر ز سایه گذشتم ز آفتاب گذشتم
چو بوی گل سبقی داشتم به جیب تأمل　　چه رنگ صفحه تکانید کز کتاب گذشتم
فغان که چشم به رفتار زندگی نگشودم　　ز خود چو سایه گذشتم ولی به خواب گذشتم
سوال بیدل اگر جوهر قبول ندارد
تو لب به عربده مگشا من ار جواب گذشتم

ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم　　فراهم آمدم چندانکه بر خود تنگ گردیدم
خموشی هم به ساز شرم مطلب برنمی‌آید　　نوا بر سرمه بستم بسکه بی‌آهنگ گردیدم
به غفلت وانمودم جوهر اسرار امکان را　　جهان آیینه پیدا کرد تا من رنگ گردیدم
به عرض قابلیت گفتم اقبالی کنم حاصل　　سزاوار فشار دیده‌های تنگ گردیدم
فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد　　جهان بر صلح زد تا دستگاه جنگ گردیدم
ندانم از که خواهد یأس داد ناشناسایی　　که من ازخانه دور ازخود به‌صد فرسنگ گردیدم
به هر بی‌دست و پایی سعی همت کارها دارد　　بنای هر که از خود رفت من چون رنگ گردیدم
به قید لفظ بودم عمرها بیگانه‌ی معنی　　کم مینا گرفتم با پری همسنگ گردیدم
به پیری هم وفایی ناله نپسندید سازم را　　نی این بزم بودم تا خمیدم چنگ گردیدم
به هر واماندگی ممنون چندین طاقتم بیدل
که چون پرگار گرد خود به پای لنگ گردیدم

ز خورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم
به گردون می‌شود در دیدهٔ حیرت نهان انجم
سر زلفش ز دستم رفت اشکم ریخت از مژگان
که چون شب بگذرد ریزد ز چشم آسمان انجم
اسیر حلقه‌ی بیتابی شوق که می‌باشد
که همچون اشک می‌ریزد ز چشم آسمان انجم
مگر با نسبت آن گوهر دندان مقابل شد
که می‌گیرد مدام از کهکشان خس در دهان انجم
به امیدی که مهر طلعتش کی جلوه فرماید
چو بیدل منتظر هر شب به چشم خونفشان انجم

ز دست عافیت داغم سپند یأس پروردم　　به این آتش که من دارم مگر آتش کند سردم
اسیر ششدر و تدبیر آزادی جنونست این　　چو طاس نرد هر نقشی که آوردم نیاوردم
چو شبنم شرم پیدایی‌ست آثار سراغ من　　عرق چندانکه می‌بالد بلندی می‌کند گردم
چو اوراق خزان بی‌اعتبارم خوانده‌اند اما　　جهانی رنگ سیلی خورده است از چهرهٔ زردم

در آن مکتب که استغنا عیار معنی‌ام گیرد — کلاه جم بنازد بر شکست گوشه‌ی فردم
ز خویشم می‌برد یاد خرام او به آن مستی — که گل پیمانه گرداند اگر چون رنگ برگردم
ز عریانی درین میدان ندارم ننگ رسوایی — شکوه جوهر تیغم خط پیشانی مردم
وفایم خجلت ناقدردانی برنمی‌دارد — اگر بر آبله پا می‌نهم دل می‌کند دردم
نی‌ام بیدل خجالت مایه‌ی ننگ تهی‌دستی
چو مضمون در خیال هر که می‌آیم ره آوردم

ز دشت بیخودی می‌آیم از وضع ادب دورم — جنونی گر کنم ای شهریان هوش معذورم
ز قدر عاجزیها غافلم لیک اینقدر دانم — که تا دست سلیمان می‌رسد نقش پی مورم
جهان در عالم بیگانگی شد آشنای من — سراب آیینه‌ام گل می‌کند نزدیکی از دورم
همان بهتر که خاکستر شوم در پردهٔ عبرت — نقاب از روی کارم بر نداری خون منصورم
برو زاهد برای خویش هر کس مطلبی دارد — تو محو و من تغافل اشتیاق جنت و حورم
بـه اقبال تپیدن نازها دارد غبار من — کلاه آرای عجزم بر شکست خویش معذورم
سجودی بست بار هستی آخر بر جبین من — چسان سر تابم از حکم خمیدن دوش مزدورم
اگر صدق طلب دست ز پا افتادگان گیرد — به‌مستی می‌رساند لغزش مژگان مخمورم
به خون پیچیده می‌بالم نفس دزدیده می‌نالم — دمیدنهای تبخالم چکیدنهای ناسورم
مکش ای ناله دامانم مدر ای غم گریبانم — سرشکی محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم
خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل
بنای حسرتی در عالم امید معمورم

ز دل چون غنچه یک چاک گریبانگیر می‌خواهم
گشـاد کـار خـود بی‌ناخن تـدبیر مـی‌خواهـم
نی‌ام مخمور می کز قلقل مینا بـه جـوش آیـم
سـیه مست جنونم غـلغل زنـجیر مـی‌خواهـم
به کـوثر گـر زنـد سـاغر نـدارد بسملم سیری
دم آبی اگر می‌خواهـم از شـمشیر مـی‌خواهـم
بـنایم ننگ ویـرانـی کشید از دست جـمعیت
غـبار دامـن زلفـی پـی تـعمیر مـی‌خواهـم
ز آتش کـاش احـرام جـنون بـندد سپند مـن
به وحشت جستنی زین خانه‌ی دلگیر می‌خواهم
به هر مویم هجوم جلوه خوابانده‌ست مژگانها
ز شوقت جنبشی چون خامه‌ی تصویر می‌خواهم

به بوی غنچه نسبت کرده‌ام طرز کلامت را
زبان برگ گل در عذر این تقصیر می‌خواهم
درین صحرا جنون هرزه فکر دامها دارد
دو عالم جسته است از خویش و من نخجیر می‌خواهم
لب سوفارم از خمیازه‌های بی‌پر و بالی
ز گردون مقوّس همتی چون تیر می‌خواهم
حصول مطلب از ذوق تمنا می‌کند غافل
زمان انتظار هر چه باشد دیر می‌خواهم
به رنگ من برون آید کسی تا قدر من داند
به این امید طفلی را که خواهم پیر می‌خواهم
ز حد بگذشت بیدل مستی شور جنون من
به چوب گل چو بلبل اندکی تعزیر می‌خواهم

زرنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم — چو شمع از شوخی‌برق نگه بالیدنت نازم
ز خاموشی بهم پیچیده‌ای شور قیامت را — به جیب غنچه توفانهای گل دزدیدنت نازم
نبود این دشت ای پای تمنا قابل جولان — به رنگ اشک در اول قدم لغزیدنت نازم
همه لطفی و از حال من بیدل نه‌ای غافل
نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت نازم

ز سودای چشم تو تا کام گیرم — دو عالم فروشم دو بادام گیرم
شهید وفایم ز راحت جدایم — نه مردم به ذوقی که آرام گیرم
سیه مست شهرت نی‌ام ورنه من هم — چو نقش نگین صبح در شام گیرم
ز بس همتم ننگ تزویر دارد — محالست اگر دانه در دام گیرم
چنین کز طلب بی‌نیاز است طبعم — گدا گر شوم ترک ابرام گیرم
چو شبنم چه لافم به سامان هستی — مگر از عرق صورتی وام گیرم
درین انجمن مشرب غنچه دارم — زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم
زمانی شود خواب عیشم میسر — که چون نقش پا سایه بر بام گیرم
کمند نفس حرص صیاد عنقاست — به‌این نارسایی مگر نام گیرم
جهان نیست جز اعتبار من و تو — تو تحقیق دان گر من اوهام گیرم
تجاهل سر و برگ هستی است بیدل
همه گر وصالست پیغام گیرم

ز سور و ماتم این انجمنها کی خبر دارم
چراغ خامشم سر در گریبان دگر دارم

چو گردون ششجهت همواری من می‌کند جولان
برون وحشتم گردی‌ست در هر جا گذر دارم
نه برق و شعله می‌خندم نه ابر و دود می‌بندم
چـراغ انـتظارم حیرتی از چشم تر دارم
سویدای دل‌ست این یا سواد وحشت امکان
که تا وا کرده‌ام مژگان غباری در نظر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
چو مژگان بر سر خود می‌زنم دستی که بر دارم
دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی‌بندد
ز اسباب تأمل آنچه من دارم حذر دارم
شبستان عدم یارب نخندد بر شرار من
که با صد شوخیی اظهار یک چشمک شرر دارم
تو خواهی انجمن پرداز و خواهی خلوت‌آرا شو
که من چون شمع رنگ رفته‌ی خود در نظر دارم
چه امکانست خوابم راه پرواز تپش بندد
که از ننگ فسردنها به بالین نیز پر دارم
مجو برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من
کف خاکم غبار از هر چه خواهی بیشتر دارم
نفس دزدیدنم شور دو عالم در قفس دارد
عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم
تلاطم دستگاه شوخی موجم نمی‌گردد
محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم
توانم جستن از دام فریبی اینچنین بیدل
چو شبنم گر بجای گام من هم چشم بردارم

ز صد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم
ادب‌پروردهٔ عشقم نگه را ناله می‌دانم
تماشای دو رنگی برنمی‌دارد حباب من
نظر تا بر تو واکردم ز چشم خویش حیرانم
به رنگ ابر در یاد تو هر جا گریه سر کردم
گهر افشاند پیش از پرده‌های دیده دامانم

بیا ای آفتاب کشور امید مشتاقان
چو صبحم طایر رنگی‌ست برگرد تو گردانم
درین حرمانسرا هر کس تسلی نشئه‌ای دارد
دماغ گنج بر خود چیدنم این بس که حیرانم
خیالی نیست در دل کز شرر بالی نیفشاند
جنون دارد تب شیر از خس و خار بیابانم
مپرسید از سواد معنی آگاهان این محفل
که طومار سحر در دستم و محتاج عنوانم
پر و بال نفس فرسود و پروازی نشد حاصل
کنون دستی زنم بر هم پشیمانم، پشیمانم
چو گوهر موجها پیچید بر هم تا گره بستم
سر راحت به دامن چیدهٔ چندین گریبانم
به این وسعت اگر چیند تغافل دامن همت
جهانی را توان چون چشم، پوشیدن به مژگانم
ندانم بیش ازین عشق از من *بیدل* چه می‌خواهد
غریبم، بینوایم، خانه ویرانم، پریشانم

ز علم و عمل نکته‌ها گوش کردم
ندانم چه خواندم فراموش کردم
خطوط هوس داشت اوراق امکان
مژه لغزشی خورد مغشوش کردم
گر این انفعال است در کسب دانش
جنون بود کاری که با هوش کردم
اثر تشنه‌کام سنان بود و خنجر
چو حرف وفا سیر صد گوش کردم
نقاب افکنم تا بر اعمال باطل
جبینی ز خجلت عرق پوش کردم
بجز سوختن شمع رنگی ندارد
تماشای امشب همان دوش کردم
جنون هزار انجمن بود هستی
نفسها زدم شمع خاموش کردم
به یک آبله رستم از صد تردد
کشیدم ز پا پوست پاپوش کردم
بس است اینقدر همت میکشیها
که پیمانه برگشت و من نوش کردم
ز قد دو تا یادم آمد وصالش
شدم پیر کاین طرح آغوش کردم
اگر بار هستی گران نیست *بیدل*
خمیدن چرا زحمت دوش کردم

ز فیض گریه‌ی سرشار افسردن فراموشم
به رنگ چشمه آب دیده دارد آتش جوشم
جنونی در گره دارم به ذوق سرمه گردیدن
سپند بیقرارم ناله خواهد کرد خاموشم
حضور بوریای فقر عرض راحتی دارد
سزد گر بستر مخمل شود خواب فراموشم

نم اشک زمینگیرم، مپرس از سرگذشت من
شکست دل ز مژگان تا چکیدن داشت بر دوشم
ز تشریف کمال آخر قبای یأس پوشیدم
به رنگ چشمه‌ی آیینه جوهر کرد خس پوشم
محبت پیش ازین داغ خجالت برنمی‌دارد
ز وصلت چند باشم دور و با خود تا کجا جوشم
کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم
به رنگ شمع، رنگ رفته می‌پردازد آغوشم
چو تمثال لباسی نیست کز هستی بپوشاند
مباد از حیرت آیینه تنگ آید برو دوشم
به بی‌دردی بیابان هوس تا چند طی کردن
درای محمل شوقم، کجا شد دل که بخروشم
به احوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد
ز بس بیحاصلم از خاطر خود هم فراموشم

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم
چو ماه نو به یک بال آسمان سیر است پروازم
به یاد چشمی از خود می‌روم ای فرصت امدادی
که از گردش رسد رنگی به آن پیمانه‌ی نازم
نوای فرصتم آهنگ عبرت نغمه‌ی عمرم
مپرس از نارسایی تا چه دارد رشته‌ی سازم
به هجرت گر نی‌ام دمساز آه و ناله معذورم
شکست خاطرم در سرمه خوابیده‌ست آوازم
ز حیرت در کفم سر رشته‌ای داده‌ست پیدایی
که تا مژگان بهم می‌آید انجام است آغازم
تماشاخانه‌ی حسنم بقدر محو گردیدن
تحیر بسکه لنگر می‌کند آیینه می‌سازم
بهار آمد جنون از ششجهت سر پنجه می‌بازد
چو گل من هم درین گلشن گریبانی بپردازم
طلسم غنچه توفان بهاری در قفس دارد
دو عالم رنگ و بوی اوست هر جا گل کند رازم
چو صبح انکار عجزم نیست از اصناف آگاهی
غباری را به گردون برده‌ام کم نیست اعجازم
غرور خودنماییها به‌این زحمت نمی‌ارزد
به رنگ شمع چند از سر بریدن گردن افرازم
به آسانی ز بار زندگی رستن نمی‌باشد
مگر پیری خمی پیدا کند کز دوشش اندازم
به هر واماندگی از ساز وحشت نیستم غافل
صدایی هست بیدل در شکست رنگ پروازم

زندگی را از قد خم عبرت آگه می‌کنم　　وقف رعنایی بساطی داشتم ته می‌کنم
پوچ می‌یابم سر و برگ بساط اعتبار　　این کتانها را خیال پرتو مه می‌کنم
در خرابات تغافل دُرد هم ناصاف نیست　　چشم اگر پوشم جهانی را منزه می‌کنم
ضبط دل در قطع تشویش املها صنعتی‌ست　　چون گهر زین یک گره صد رشته کوته می‌کنم
یک نفس گر سر به جیبم واگذارد روزگار　　یوسفستانها خمیر از آب این چه می‌کنم
مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست　　کوشش مزدور خوابم روز بیگه می‌کنم
حلقه‌ی قامت مرا صفر کتاب یأس کرد　　ناله‌ای گر می‌کنم اکنون یکی ده می‌کنم
چون نفس موهومی‌ام هر چند اجزای فناست　　کوس هستی می‌زنم گر در دلی ره می‌کنم
شوق بیتاب است *بیدل* فهم معنی گو مباش
تا زبان می‌بوسدم کام اللّه اللّه می‌کنم

ز نور عالم امکان گر انتخاب گزینم　　چرا ترا نگزینم که آفتاب گزینم
چراغ عشرت این بزم بی‌تو نور ندارد　　مگر در آتشی افتم که ماهتاب گزینم
به چشمه گر بردم احتیاج تشنه لبی‌ها　　جبین دهم به عرق تا تری ز آب گزینم
ز حرص چند کشم انتظار مخمل و دیبا　　روم به سایه‌ی دیوار فقر و خواب گزینم
به محفلی که نم منتی است در می جامش　　سپند نالم اگر اشکی از کباب گزینم
طپانچه نقد نشاط است و گوشمالی مالش　　چه آرزو کنم از دف، چه از رباب گزینم
گذشته است ز هم کاروان محمل فرصت　　درنگ کو که من بیخبر شتاب گزینم
به هر دری که نشاند ز خود تهی شدن من　　چو حلقه چشم کنم باز و فتح باب گزینم
به مکتبی که بود درسش از حدیث تعلق　　همین گسستن شیرازه از کتاب گزینم
نی‌ام ستمکش اوهام تا به زهد ریایی　　خمار خلد ز ترک شراب ناب گزینم
به قصر خلد رسانم طناب خیمه‌ی عصیان　　چو ریش زاهد اگر یک دو گز ثواب گزینم
فلک اگر دهدم اختیار عزت و خواری　　به گنج پا زنم و یک دل خراب گزینم
مدم به گوش خیالم فسون آتش الفت　　که شکل موی ضعیفم مباد تاب گزینم
دماغ دردسر موج این محیط که دارد　　قدح نگون کنم و مشرب حباب گزینم
بجوشم و به در آیم ازین هوسکده *بیدل*
به جوش خم چقدر خامی شراب گزینم

زین باغ تا ستمکش نشو و نما شدم　　خون گشتم آنقدر که به رنگ آشنا شدم
بوی گلم جنون دوعالم بهار داشت　　زین یک نفس هزار سحر فتنه وا شدم
دل دانه‌ای نبود که گردد به جهد نرم　　سودم کف ندامت و دست آسیا شدم
مشتی زخاک بر سر من ریخت زندگی　　آماجگاه ناوک تیر قضاشدم
پیغام بوی گل به دماغم نمی رسد　　آیینه‌دار عالم رنگ از کجا شدم

حرفی به جز کریم ندارد زبان من سلطان کشور طربم تا گدا شدم
یارب چه دولت است کز اقبال عاجزی شایسته‌ی معامله‌ی کبریا شدم
زین حیرتی که چیدنفس فرق واتحاد او ساغر غنا زد و من بینوا شدم
تا قدردان عمر چو من هیچکس مباد بعد از وداع گل به بهار آشنا شدم
بیدل ز ننگ بیخبری بایدم گداخت
زیرقدم ندیدم وطاووس پا شدم

زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم هر کس طراوتی برد من انفعال بردم
ماه از تمامی اینجا آرایش کلف داشت من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم
در دیر نا امیدی دل آتشی نیفروخت آخر به دوش حسرت چون شب زگال بردم
داد دل از عزیزان کس بیش ازاین چه خواهد در مجلس کری چند فریاد لال بردم
با وضع اهل عالم راضی نگشت همت هر کلفتی که بردم زین بد خصال بردم
دل را تردد جاه ازفقر کرد غافل در آرزوی چینی عرض سفال بردم
چون شعله کز ضعیفی خاکسترش پناهست پرواز منفعل بود سر زیربال بردم
یاد نگاهی امشب بر صفحه‌ام زد آتش رفتم ز خویش و با خود فوج غزال بردم
تنهایی‌ام بر آورد از تنگنای اوهام زین ششدر آخرکار بازی به خال بردم
بیدل به این سیاهی کز دور کرده‌ام گل
پیش یقین خود هم صد احتمال بردم

زین سجدهٔ خود دار تفاخر چه فروشم در راه تو افتاده سرم لیک به دوشم
چون موج گهر پای من و دامن حیرت سعی طلبی بود که کرد آبله پوشم
تغییر خیالی دهم و بگذرم از خویش بر رنگ سواد است جنون تازی هوشم
خرسندی اوهام ز اسرار چه فهمد آنسوی یقین مژده رسانده‌ست سروشم
مجبور ترددکدهٔ وهم چه سازد روزی دو نفس بال فشان است به گوشم
چیزی ز من و ما بنمایم چه توان کرد گرم است دکان آینه داری بفروشم
زین بزم به جز زحمت عبرت چه کشد کس طنبور تقاضای همین مالش گوشم
چون دیدهٔ آهو رمی افروخت چراغم کز دامن صحرا نتوان کرد خموشم
دور است به مژگان بلند تو رسیدن من سرمه نگشتم چه کنم گر نخروشم
بیدل چو خم می چقدر دل به هم آید
تا من به گداز آیم و با خویش بجوشم

زین صفر کز عدم در هستی گشوده‌ایم آیینه‌ی حباب خیالت زدوده‌ایم
گرد هزار رنگ تماشا دمانده است دستی که همچو عکس بر آیینه سوده‌ایم
خلقی به یاد چشم تو دارد سجودناز ما هم به سایه‌ی مژه‌هایت غنوده‌ایم

جمعیت وسیله‌ی دیدار مفت ماست	آیینه داری از صف حیرت ربوده‌ایم
پر روشن است حاصل انجام کار شمع	پرواز گریه دارد و ما پر گشوده‌ایم
در وصل هم ز حسرت دیدار چاره نیست	با عشق طالعی‌ست که ما آزموده‌ایم
از دوری حقیقت ادراک ما مپرس	دریا سراب شد که به چشمت نموده‌ایم
از مزرع امید که داند چه گل کند	ما دانه‌های کاشته‌ی نا دروده‌ایم
جانیم رفته رفته جسد بسته‌ایم نقش	کم نیستیم کاینهمه بر خود فزوده‌ایم
معدومی حقیقت ما حیرت آفرید	پنداشتیم آینه دار تو بوده‌ایم

بیدل ترانه‌سنج چه سازی که عمرهاست
از پردهٔ خیال حدیثت شنوده‌ایم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم	چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم
دست من و دامان تمنای وصالت	نتوان چو نفس کردن ازین آینه پاکم
از آبله‌ام منع دویدن نتوان کرد	انگور نگردد گره ریشه‌ی تاکم
بی موج به ساحل نرسد کشتی خاشاک	از تیغ اجل نیست دراین معرکه باکم
گردم چمن رنگ نبالد چه خیال‌ست	عمری‌ست که در راه تمنای تو خاکم
دارد نفسم پیچ و خم طرهٔ رازی	کان را نبود شانه مگر سینه‌ی چاکم
از بسمل شمشیر جفا هیچ مپرسید	دارم به نظر ذوق هلاکی که هلاکم
ای همت عالی نظران دست نگاهی	تا چند کشد پستی طالع به مغاکم
دل شمع خیالی‌ست که تا حشر نمیرد	زنهار تکلف مفروزید به خاکم

بیدل به خیال مژهٔ چشم سیاهی
امروز سیه مست‌تر از سایه‌ی تاکم

سایه‌وار از نارسایان جهان غربتیم	شخص طاقت رفته و ما نقش پای طاقتیم
عجز بینش جوهر ما را به خاک افکنده است	یک مژه گر چشم برداریم گرد فطرتیم
دامن افشاندن ز اسباب جهان بی‌مدار	آنقدرها نیست اما اندکی بی‌جرأتیم
هیچکس چون شمع داغ بی‌تمیزیها مباد	سر به جیب و پا به دامن در تلاش راحتیم
حرص بر خوان قناعت هم همان خون می‌خورد	میهمانان غناییم و فضولی قسمتیم
زین وبالی کز وفاق حاضران گل می‌کند	همچو یاد رفتگان آیینه‌دار عبرتیم
رفت ایامی که عزلت آبروی ناز داشت	این زمان از اختلاط این و آن بی‌حرمتیم
همچو مینایی نمی از جبهه‌ی ما کم نشد	آب می‌گردیم اما انفعال خجلتیم
با همه نومیدی اقبال سیه‌بختان رساست	چون شب عصیان ز مشتاقان صبح رحمتیم
خواه عالم نقش بند و خواه عنقا کن خیال	در دماغ خامه‌ی نقاش موی صورتیم

نیم چشمک خانه روشن کردنی داریم و هیچ
چون شرر **بیدل** چراغ دودمان فرصتیم

سراغ عیش ز عمر نمانده می‌گیرم　　اثر ز آتش در آب رانده می‌گیرم
رمید فرصت و من غرهٔ خیال که من　　سوار توسن برق جهانده می‌گیرم
سحر گذشت و شب آمد بیا که باز چو شمع　　رهی ز یأس به پایان رسانده می‌گیرم
به وادیی که کشد حرص تشنه‌کام زبان　　عرق ز جبهه‌ی خجلت دمانده می‌گیرم
هلاک بوی لبی بودم انتظارم گفت:　　غمین مشو به کنارش نشانده می‌گیرم
مرا همین سبق از مکتب ادب کافی‌ست　　که نام یار به لب نگذرانده می‌گیرم
ز ناله تا نفس واپسین یقینم نیست　　که دامن که به دست فشانده می‌گیرم
به ضبط عمر سبکرو شتابم اینهمه نیست　　عنان دو روز دگر هم دوانده می‌گیرم
گذشته‌ام به رکاب گذشتگان و هنوز　　سراغ خود به قفا بازمانده می‌گیرم
سواد نامه چو صبحم نهان نمی‌ماند　　نفس دو سطر هوایی‌ست خوانده می‌گیرم
چو شمع **بیدل** اگر صد رهم شهید کنند
دیت ز گردن شمشیر رانده می‌گیرم

سر اگر بر آسمان یا بر زمین مالیده‌ام　　آستانش کرده‌ام یاد و جبین مالیده‌ام
برگ و ساز تر دماغیهای من فهمیدنی‌ست　　عطری از پیراهنش در پوستین مالیده‌ام
سوز دل احسان پرست هر فسردن مایه نیست　　من به کار شعله چون شمع انگبین مالیده‌ام
موی پیری شعله‌ی امید را خاکستر است　　درد سر معذور صندل بر جبین مالیده‌ام
کوکبم آیینه در زنگار گمنامی گداخت　　حرص پندارد سیاهی بر نگین مالیده‌ام
گوهر صد آبرو در پرده حل کرد احتیاج　　تا عرق‌واری به روی شرمگین مالیده‌ام
جز ندامت نیست کار حرص و من بی‌اختیار　　از پی مالیدن دست آستین مالیده‌ام
ناله‌ی دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست　　گوش خود باری به این صوت حزین مالیده‌ام
نیستم **بیدل** هوس پروانه‌ی این انجمن
چشم عبرت بر نگاه واپسین مالیده‌ام

سر تمنای پایبوسی به هر در و دشت می‌کشیدم
چو شمع، انجام مقصد سعی پای خود بود چون رسیدم
به گوشم از صدهزار منزل رسید بی‌پرده ناله‌ی دل
ولی من بی‌تمیز غافل که حرف لعل تو می‌شنیدم
در انجمن سیر ناز کردم به خلوت آهنگ‌ساز کردم
به هر کجا چشم باز کردم ترا ندیدم اگر چه دیدم
یقین به نیرنگ کرد مستم نداد جام یقین به دستم
گلی در اندیشه رنگ بستم شهود گم شد خیال چیدم

چه داشت آینه‌ی وجودم که کرد خجلت‌کش نمودم
دو روز ازین پیش شخص بودم کنون ز تمثال ناامیدم
نه چاره‌ای دارم و نه درمان نشسته‌ام ناامید و حیران
چو قفل تصویر ماند پنهان به کلک نقاش من کلیدم
به گردش چشم ناز پرور محرفم زد بت فسونگر
که دارد این سحر تازه باور که تیغ مژگان کند شهیدم
غرور امید سرفرازی نخورد از افسون یأس بازی
چو سرو در باغ بی‌نیازی ز بار دل نیز کم خمیدم
به راه تحقیق پا نهادم عنان طاقت ز دست دادم
چو اشک آخر به سر فتادم چنانکه پنداشتم دویدم
درین بیابان به غیر الفت نبود بویی ز گرد وحشت
من از توهم چو چشم آهو سیاهی داشتم رمیدم
خیالی از شوق رقص بسمل کشید آیینه در مقابل
نه خنجری یافتم نه قاتل نفس به حسرت زدم تپیدم
قبول دردی فتاد در سر ز قرب و بعدم گشود دفتر
نبود کم انتظار محشر قیامتی دیگر آفریدم
تخیل هستی‌ام هوس شد عدم به جمعیتم قفس شد
هوا تقاضایی نفس شد سحر نبودم ولی دمیدم
خطای کوری از آن جمالم فکنده در چاه انفعالم
تو ای سرشک آه کن به حالم که من ز چشم دگر چکیدم
به دامن عجز پا شکستن جهانی از امن داشت بیدل
دل از تک و تاز جمع کردم چو موج در گوهر آرمیدم

سحر ز شرم رخت مطلعی به تاب رساندم
زمین خانه‌ی خورشید را به آب رساندم
به یک قدح به در آوردم از هزار حجابش
تبسم سحری گفتم آفتاب رساندم
رهی به نقطه‌ی موهوم بردم از خط هستی
جریده‌ای که ندارم به انتخاب رساندم
تلاش راحتم این بس که با کمال ضعیفی
چو شمع یک مژه تا نقش پا به خواب رساندم
پیام ملک یقینم نداشت قاصد دیگر
چو عکس از آینه برگشتم و جواب رساندم
به یک حدیث که خواندم ز شبهه‌زار تعین
به گوش هر دو جهان آیه‌ی عذاب رساندم
صفای جوهر معنی نداشت غیر ندامت
مرا نشاند در آتش به هر مآب رساندم
چو شمع آن سوی خاکسترم نبود تسلی
دماغ سوخته آخر به ماهتاب رساندم
به سعی فطرت معذور بیش ازین چه گشاید
نگاهی از مژهٔ بسته تا نقاب رساندم

شب چراغ خموش انتظار صبح ندارد   دعای خود به دعاهای مستجاب رساندم
به عشق نسبت عجزم درست کرد تخیل   سری نداشتم اما به آن رکاب رساندم
خطی ز مشق یقین گل نکرد از من *بیدل*
چو حرف شبهه، خراشی به هر کتاب رساندم

سحر کیفیت دیدار از آیینه پرسیدم
به حیرت رفت چندانی که من هم محو گردیدم
به ذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را
جنون چندین نیستان کاشت تا یک ناله دزدیدم
به عریانی خیالم ناز چندین پیرهن دارد
سواد فقر پرورده‌ست یکسر در شب عیدم
ز افسون نفس بر خود نبستم تهمت هستی
شعاعی رشته پیدا کرد بر خورشید پیچیدم
ندامت در خور گل کردن آگاهی است اینجا
کف افسوس گردید آنقدر چشمی که مالیدم
نی این محفلم از ساز عیش من چه می‌پرسی
به صد حسرت لبی واکردم اما ناله خندیدم
به شوخی گردشی از چشم تصویرم نمی‌آید
که من در خانه‌ی نقاش پیش از رنگ گردیدم
ز آتش گل نکرد افسانه‌ی یأس سپند من
تپیدن با دلم حرف وداعی داشت نالیدم
نه آهنگی‌است نی سازم نه انجامی نه آغازم
به فهم خویش می‌نازم نمی‌دانم چه فهمیدم
اگر خود را تو می‌دانم وگر غیر تو می‌خوانم
به حکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم
چراغ حسرت دیدار خاموشی نمی‌داند
تحیر ناله بود اما من بیهوش نشنیدم
ندانم سایه‌ی سرو روان کیستم *بیدل*
به رنگی رفته‌ام از خود که پنداری خرامیدم

سر خط نازی‌ست امشب زخمهای سینه‌ام   جوهر تیغ که گل کرده‌ست از آیینه‌ام
شعله گر بارد فلک در عالم فقرم چه باک   حصن سنگینی‌ست گرد خرقه‌ی پشمینه‌ام
چون گلم در نیستی پرواز هستی بود و بس   تازه شد از خاک گشتن کسوت پارینه‌ام

می‌توان حال درون دیدن ز بیرون حباب — امتحان دل عبث وا می‌شکافد سینه‌ام
با وجود حیرتم صورت نبست آسودگی — خانه بر دوش تماشای تو چون آیینه‌ام
نارواییِ در مزاج شوق معنیها گداخت — ای بسا گوهر که گردید آب در گنجینه‌ام
خرقه‌ی ناموس رسوایی کشد از احتیاط — بخیه‌ها بر روی کار افتاد لیک از پینه‌ام
مدعی گو جمع دارد دل ز داغ انتقام — روشن است از آتش یاقوت دود کینه‌ام
انتظار فرصت از مخمور شوقت برده‌اند — جام تا در گردش آمد شنبه است آدینه‌ام

گر ادب **بیدل** نپیچد پنجه‌ام در آستین
می‌کند گل از گریبان حسرت دیرینه‌ام

سر خوش آن نرگس مستانه‌ایم — ما گدایان در میخانه‌ایم
قید دل ما را امل فرسود کرد — در کمند ریشه‌ی این دانه‌ایم
شغل سر چنگ حوادث مفت ماست — زلف بیداد آشنای شانه‌ایم
چون سحر جیبی که ما واکرده‌ایم — خندهٔ بی‌مطلب دیوانه‌ایم
بی‌چراغ از ما که می‌یابد سراغ — خانه‌ی گم کردهٔ پروانه‌ایم
اسم ما تهمت‌کش وصف است و بس — گر پر و خالی همین پیمانه‌ایم
بت‌پرستی باعث ایجاد ماست — برهمن زادان این بتخانه‌ایم
گر نفس سرمایه‌ی این فرصت است — آشنا تا گفته‌ای بیگانه‌ایم
ما و من پر سحر کار افتاده است — هر چه می‌گوییم هست اما نه‌ایم

بیدل از وهم جنون سامان مپرس
گنج ناپیدا و ما ویرانه‌ام

سرمه شد آخر به خواب بی‌خودیها پیکرم — سایه‌ی دیوار مژگان که زد گل بر سرم
خواب نازی کرد پیدا شعله از خاکسترم — بالش پرواز شد واماندگیهای پرم
رشته‌ی تسبیحم از گمگشته‌های یاد کیست — تاسری از خود برآرم صد گریبان می‌درم
مزد ایمایی که از من رنگ حرفی واکشد — معنی نشنیده‌ای افتاده در گوش کرم
الفت خویشم بیابان گردی واماندگی‌ست — هر دو عالم طی شود گامی که از خود بگذرم
انفعال جرم سامان بهشتی دیگر است — از نم یک جبهه خجلت آب چندین کوثرم
با چنین عصیان ز دوزخ بایدم خجلت کشید — ظلم مپسندید بر آتش ز دامان ترم
بی‌تکلف چون حباب از قلزم آفات دهر — چشم اگر پوشم لباس عافیت دارد پرم
دل به عزلت خاک شد از درد آزادی مپرس — کاش از تنگ فسردن آب گردد گوهرم
تهمت اوهام چندین دام پیدا می‌کند — طایر رنگم کجا پرواز و کو بال و پرم
نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست — اینقدر دانم که فریادی‌ست بیرون درم

سیر گلشن چیست تا دامان دل گیرد هوس
می‌کند یاد تو از گل صد چمن رنگین‌ترم

بر حلاوت بسکه پیچیدم غم دردم نماند
ناله‌ها **بیدل** به غارت داد چون نیشکرم

سطری اگر ز وضع جهان وانوشته‌ایم
گـردانده‌ایم رنگ و چلیپا نوشته‌ایم

در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است
کاین جاده‌ها به صفحه‌ی صحرا نوشته‌ایم

هر جا خطی ز نسخه‌ی امکان دمیده است
عبرت غبار دیدهٔ بینا نوشته‌ایم

از زخم حسرتی که لب جام می‌کشد
خون بر بیاض گردن مینا نوشته‌ایم

رمز ازل که صد عدم آن سوی فطرت است
پنهان نخوانده اینهمه پیدا نوشته‌ایم

معنی سواد نسخه‌ی اشک چکیده کیست
غمنامه‌ها به خون تمنا نوشته‌ایم

زین آبرو که پیکر ما خاک راه اوست
خط غبار خود به ثریا نوشته‌ایم

از نقش ما حقیقت آفاق خواندنی‌ست
چون موج کارنامه‌ی دریا نوشته‌ایم

قاصد چو رنگ باز نگردید سوی ما
معلوم شد که نامه به عنقا نوشته‌ایم

در مکتب نیاز چه حرف و کدام سطر
چون خامه سجده‌ای‌ست که صد جا نوشته‌ایم

دستی اگر بلند کند نامه‌بر بس است
تا روشنت شود که دعاها نوشته‌ایم

اسرار خط جام که پرگار بیخودی‌ست
بیدل به کلک موجه‌ی صهبا نوشته‌ایم

سنگ راهم می‌خورد حرصی که دارد احتشام
روز اول طعمه از جزو نگین کرده‌ست نام

خانه روشن کرده‌ای هشدار ای مغرور جاه
آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام

پختگی نتوان به دست آورد بی‌سعی فنا
غیر خاکستر خیال شعله هم خام است خام

تا سخن باقی بود دُرد است صهبای کمال
نیست غیر از خامشی چون صاف می‌گردد کلام

نامداران زخمی خمیازهٔ جمعیتند
سخت محروم است ناسور نگین از التیام

ذلتی در پردهٔ امید هر کس مضمر است
کاسه‌ی دریوزهٔ صیاد دارد چشم دام

بیخبر فال تماشا می‌زنی هشیار باش
شمع را واکردن چشم است داغ انتقام

به که ما و من به گوش خامشی ریزد کسی
ورنه تا مژگان زدن افسانه می‌گردد تمام

طبع در نایابی مطلب سراپا شکوه است
تا بود از می تهی لبریز فریادست جام

بر نیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب
روز روشن سایه را با شخص نتوان یافت رام

فکر استعداد خود کن فیض حرفی بیش نیست
صبح بهر عالمی صبح است و بهر شام، شام

همت آزاد را **بیدل** ره و منزل یکی‌ست
نغمه را در جاده‌های تار می‌باشد مقام

سودیم سراپا و به پایی نرسیدیم
از خویش گذشتیم و بجایی نرسیدیم

کردیم گل از عالم اندیشه‌ی قدرت　　دستی که به دامان دعایی نرسیدیم
شیرینی گفتار ز ما ذوق عمل برد　　چون وعدهٔ ناقص به وفایی نرسیدیم
تا رخت نبردیم به سر چشمه‌ی خورشید　　چون سایه به صابون صفایی نرسیدیم
واماندن ما زحمت پای دگرانست　　ای آبله ما نیز بجایی نرسیدیم
آن بی‌پر و بالیم که در حسرت پرواز　　گشتیم غبار و به هوایی نرسیدیم
ای بخت سیه نوحه به محرومی ما کن　　آیینه شدیم و به لقایی نرسیدیم
افسانه‌ی هستی چقدر خواب فسون داشت　　مردیم و به تعبیر فنایی نرسیدیم
مطلب به نفس سرمه شد از درد تپیدن　　فریاد که آخر به صدایی نرسیدیم
شبنم همه تن آب شد از یک نظر اینجا　　ما هرزه نگاهان به حنایی نرسیدیم

بیدل من و گرد سحر و قافله‌ی رنگ
رفتیم به جایی که به جایی نرسیدیم

سینه چاک یک جهان گرد هوس بالیده‌ام　　صبح آزادی چه حرف است این قفس بالیده‌ام
طمطراق گفتگوی بی‌اثر فهمیدنی‌ست　　کاروانی چند آواز جرس بالیده‌ام
انفعال همتم، ننگ جهان فطرتم　　آرزویی در دماغ بوالهوس بالیده‌ام
در خرابات ظهورم نام هستی تهمتی‌ست　　چون حباب جرم مینا بی‌نفس بالیده‌ام
سوختن هم مفت فرصت بود اما مایه کو　　پهلوی خشکی به قدر یک دو خس بالیده‌ام
هر غباری در هوای دامنی پر می‌زند　　من هم ای حسرت‌کشان زین دسترس بالیده‌ام
ناله‌ام اما نمی‌گنجم درین نه انجمن　　یارب این مقدار در یاد چه کس بالیده‌ام
غیر دریا چیست افسون مایه‌ی ناز حباب　　می‌درم پیراهنت بر خود ز بس بالیده‌ام

بیدل از ساز ضعیفیهای من غافل مباش
صور می‌خندد طنینی کز مگس بالیده‌ام

شب از رویت سخنهایی بهار اندوده می‌گفتم
ز گیسو هر که می‌پرسید مشک سوده می‌گفتم
وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کمظرفی
ز خود چون صفر اگر می‌کاستم افزوده می‌گفتم
خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب
که من از هر چه می‌گفتم قدح پیموده می‌گفتم
گذشت از آسمان چون صبح گرد وحشتم اما
هنوز افسانه‌ی بال قفس فرسوده می‌گفتم

ندامت هم نبود از چاره‌کاران سیهکاری
عبث با اشک درد دامن آلوده می‌گفتم
جنون کرد و گریبانها درید از بند بند من
دو روزی پیش ازین حرفی که لب نگشوده می‌گفتم
ز غیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من
به جرم آن که حرف دست بر هم سوده می‌گفتم
نواهای سپند من عبث داغ تپیدن شد
به حیرت گر نفس می‌سوختم آسوده می‌گفتم
گه از وحدت نفس راندم، گه از کثرت جنون خواندم
شنیدن داشت هذیانی که من نغنوده می‌گفتم
سخنها داشتم از دستگاه علم و فن **بیدل**
به خاموشی یقینم شد که پر بیهوده می‌گفتم

شب از یاد خطت سر رشته‌ی جان بود در دستم
ز موج گل رگ خواب گلستان بود در دستم
به غارت رفته‌ام تا از کفم رفته‌ست گیرایی
چو بوی گل نمی‌دانم چه دامان بود در دستم
فراهم تا نمودم تار و پود کسوت هستی
به رنگ غنچه یک چاک گریبان بود در دستم
کف پایی نیفشاندم به عرض دستگاه خود
وگر نه یک جهان امید سامان بود در دستم
نفس در دل گره کردم به ناموس وفا ور نه
کلید ناله‌ی چندین نیستان بود در دستم
سواد عجز روشن کردم و درس دعا خواندم
درین مکتب همین یک خط شبخوان بود در دستم
ز جنس گوهر نایاب مطلب هر چه گم کردم
کف افسوس فرصت نقد تاوان بود در دستم
پر افشانی ز موج گوهرم صورت نمی‌بندد
سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم
سواد دشت امکان داشت بوی چین گیسویی
اگر نه دامن خود هم چه امکان بود در دستم

به سعی نارسایی قطع امید از جهان کردم
تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم
چو صبح ازکسوت هستی نبردم صرفه‌ی چاکی
چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم
شبم آمد به کف بیدل حضور دامن وصلی
که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

شباب رفت و من از یأس مبتلا ماندم / به دام حلقه‌ی مار از قد دو تا ماندم
گذشت یار و من از هر چه بود واماندم / پی‌اش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم
دلیل عجز همین خیر و باد طاقت داشت / رفیق آبله پایان نقش پا ماندم
نبست محملم امداد همنوایی کس / ز بار دل به ته کوه چون صدا ماندم
هزار قافله بار امید داشت خیال / عیان نشد که گذشتم ز خویش یا ماندم
جبین شام اجابت نمی به رشحه نداد / قدح پرست هوا چون کف دعا ماندم
به وسع دامن همت کسی چه ناز کند / جهان غنی شد و من همچنان گدا ماندم
گذشت خلقی ازین دشت بی‌نیاز امید / من از فسانه‌ی کوثر به کربلا ماندم
ز خوان بی‌نمک آرزو درین محفل / به غیر عشوه چه خوردم کز اشتها ماندم
چو شبنم آینه‌ام یک عرق جلا نگرفت / به طاق پردهٔ ناموسی هوا ماندم
شکست بال ز آوارگی پناهم بود / نفس به موج گهر دادم از شنا ماندم
تمیز هستی از اندیشه‌ی خودم واداشت / گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم
ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید / به حیرتم من بی‌دست و پا کجا ماندم
به دست سوده مگر کار خود تمام کنم / که رفت نوبت و بیرون آسیا ماندم
تو گرم باش به شبگیر وهم و ظن بیدل
که من چو شمع ز خود رفته رفته واماندم

شب بزم خیالی به دل سوخته چیدم / تصویر تو گل کرد ز آهی که کشیدم
تا هیچکسم منتظر وصل نداند / گشتم عرق و در سر راه تو چکیدم
عجزم چقدر پایه‌ی اقبال رسا داشت / جایی نخمیدم که به پایی نرسیدم
گل کردن ازین باغ، جنون هوس کیست / پرواز غبارم سحری داشت دمیدم
در تخم، محالست کند ریشه فضولی / پایم به در افتاد ز دامن که دویدم
نیرنگ دل از صورت من شبهه تراشید / رفتم که کنم رفع دویی آینه دیدم
آخر الم زندگی‌ام تیر برآورد / برداشت نفس آن همه زحمت که خمیدم
تا خون من از خواب به صد حشر نخیزد / در سایه‌ی مژگان تو کردند شهیدم

هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت		چون شمع گلی چند به نوک مژه چیدم
حیرت قفس خانه‌ی چشمم، چه توان کرد		هر گه بهم آرم مژه قفل است کلیدم
بیدل چقدر سرمه نوا بود ندامت
کز سودن دست تو صدایی نشنیدم

شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم		آیینه‌ی تو دیدم چندان که ناز کردم
فریاد ناتوانان محو غبار عجز است		رنگی به رخ شکستم عرض نیاز کردم
سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی		یک جبهه سجده بستم چندین نماز کردم
حیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود		بر روی هر دو عالم چشمی فراز کردم
نومیدی طلبها آهی به جلوه آورد		بگسستم از دو عالم کاین رشته ساز کردم
آسوده‌ام درین دشت از فیض نارسایی		گر دست کوتهی کرد، پایی دراز کردم
تنزیه موج می‌زد در عرصه‌ی حقیقت		من از خیال تازی گرد مجاز کردم
اندیشه سرنگون شد، سعی خرد جنون شد		دل هم تپید و خون شد تا فهم راز کردم
نقد حباب بیدل از چنگ آگهی ریخت
شد بوته‌ی، گدازم چشمی که باز کردم

شب جوش بهاری به دل تنگ شکستم		گل چید خیال تو و من رنگ شکستم
مژگان بهم آوردم و رفتم به خیالت		پرهیز تماشا به چه نیرنگ شکستم
خلوتکدهٔ غنچه طربگاه بهار است		در یاد تو خود را به دل تنگ شکستم
هر ذره به کیفیت دل مست خروشی‌ست		این شیشه ندانم به چه آهنگ شکستم
بی‌برگی‌ام از کلفت افسرده دلیهاست		دستی که ندارم ته این سنگ شکستم
آخر به در یأس زدم حلقه‌ی پیری		فریاد که نی چنگ شد و چنگ شکستم
خون گشتن دل باعث واماندگی‌ام بود		تا آبله‌ای در قدم لنگ شکستم
گرد هوسی چند نشاندم به تغافل		کونین صفی بود که بی‌جنگ شکستم
شبگیر سرشک اینهمه کوشش نپسندد		در لغزش پا منزل و فرسنگ شکستم
در بزم هوس مستی اوهام جنون داشت		صد میکده مینا به سر سنگ شکستم
از ششجهتم گرد سحر آینه‌دار است		چون شمع چه‌گویم چقدر رنگ شکستم
خون در جگر از شیشه‌ی خالی نتوان کرد		بی‌درد دلی داشتم از ننگ شکستم
بیدل نکشیدم الم هرزه نگاهی
آیینه‌ی راحتکدهٔ رنگ شکستم

شب که آیینه‌ی آن آینه‌رو گردیدم		جلوه‌ای کرد که من هم همه او گردیدم
ساغر بی‌خودی‌ام نشئه‌ی پروازی داشت		رنگها بسکه شکستم همه بو گردیدم

حاصل ریشه‌ی امید ازین مزرع وهم — بیش ازین نیست که پامال نمو گردیدم
وضع این میکده واماندگی و بیکاری‌ست — محرم پای خم و دست سبو گردیدم
زخمها داشتم از جوهر آیینه‌ی راز — صنعتی کرد تحیر که رفو گردیدم
در بیابان طلب هر که دچارم گردید — به تمنای تو گرد سر او گردیدم
داشتم شعله صفت در گره بیتابی — آنقدر مایه که خرج تک و پو گردیدم
گل شبنم زده بی‌روی تو داغم دارد — از کجا مایل این آبله‌رو گردیدم
ناتوانی است پریخانه‌ی صد رنگ امید — مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم
ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا — جمع در جیب خودم کز همه سو گردیدم

در مقامی که خموشی نفسی گرم نداشت
بیدل از بیخبری قافله جو گردیدم

شب که در حسرت دیدار کمین می‌کردم — دو جهان یک نگه باز پسین می‌کردم
یاد نامی که به وحشتکدهٔ عنقایی — ناله می‌شد همه گر نقش نگین می‌کردم
باد برد آن همه طاقت که به خاکستر ریخت — نفس سوخته را پرده‌نشین می‌کردم
هر کجا سعی هوس رنگ عمارت می‌ریخت — صرف وحشتکدهٔ خانه‌ی زین می‌کردم
عشق چون خامه مرا بر خط تسلیم نداشت — تا ز هر عضو خود ایجاد جبین می‌کردم
سجده آنجا که مرا افسر عزت می‌داد — می‌شدم بر فلک و یاد زمین می‌کردم
هر قدر گرد من از حادثه می‌دید شکست — من ز دامان تو اندیشه‌ی چین می‌کردم
پیش از آن دم که غم عشق به توفان آمد — گریه بر رنگ بنای دل و دین می‌کردم
ناله‌ها کردم و آگاه نگشتی ای کاش — خاک می‌گشتم و گردی به ازین می‌کردم

بیدل آرایش تحقیق مقابل می‌خواست
کاش من هم نگهی آینه بین می‌کردم

شب که عبرت را دلیل این شبستان یافتم — هر قدر چشمم به خود وا شد چراغان یافتم
جام می خمیازهٔ جمعیت آفاق بود — قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم
سیر این هنگامه‌ام آگاه کرد از ما و من — ناله‌ای گم کرده بودم در نیستان یافتم
سایه‌ی ژولیده مویی از سر من کم مباد — پشم اگر رفت از کلاهم سنبلستان یافتم
هرکسی چون‌گل درین‌گلشن به رنگی می‌کش است — لب به ساغر باز کردم بیرهٔ پان یافتم
عمرها می‌آمد از گردونم آهنگی به گوش — پرده تا بشکافت دوکی را غزلخوان یافتم
سیر کردم از بروج اختران تا ماه و مهر — جمله را در خانه‌های خویش مهمان یافتم
ربط اجزای عناصر بسکه بی‌شیرازه بود — هر یکی را چار موج فتنه توفان یافتم
میوهٔ باغ موالید آنقدر ذوقم نداد — از سه پستان شیر دوشیدم شبستان یافتم

بر رعونت ناز تمکین داشت تیغ کوهسار
جوهرش را در دم صبحی پر افشان یافتم
دشت را نظاره کردم گرد دامن بود و بس
بحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتم
آسمان هر گه مهیا کرد آغوش هلال
پستیی را از لب این بام خندان یافتم
خانه‌ی خورشید جاروب تأمل می‌زند
سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتم
صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود
از تلاش زندگانی مردن آسان یافتم
مور روزی دانه‌ای می‌برد در زیر زمین
چون برون افکند خال روی خوبان یافتم
آن سماروغی که می‌رست از غبار کوچه‌ها
چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتم
موی مجنون رنگی از آشفتگی پرواز داد
گرد چینی خانه‌ی فغفور و خاقان یافتم
چشمه‌ی اسکندر آبش موج در آیینه داشت
کوس اقبال سلیمان، شور مرغان یافتم
ناامیدی بسکه سامان طمع در خاک ریخت
ریگ صحرای قیامت جمله دندان یافتم
عالمی گردن به رعنایی کشید و محو شد
مجمع این شیشه‌ها در طاق نسیان یافتم
هر زمینی ریشه‌ی وهمی دگر می‌پرورد
ریش زاهد شانه کردم باغ رضوان یافتم
سر بریدن در طریق وهم رسم ختنه داشت
نفس کافر را درین صورت مسلمان یافتم
حرص واماند از تردد راحت استقبال کرد
پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتم
خلق زحمت می‌کشد در خورد تمییز فضول
ناقه مست و بار بر دوش شتربان یافتم
هر کرا جستم چو من گمگشته‌ی تحقیق بود
بی‌تکلف کعبه را هم در بیابان یافتم
چرخ هم نگشود راه خلوت اسرار خویش
دامن این هفت خلعت بی‌گریبان یافتم
بیدل اینجا هیچکس از هیچکس چیزی نیافت
پرتو خورشید بر مهتاب بهتان یافتم

شب وصل است از بخت اندکی توقیر می‌خواهم
به قدر یک دو دور صبح محشر دیر می‌خواهم
ز تیغ ناز او در خون تپم چندان که دل گردم
جهان گر کیمیا خواهد من این اکسیر می‌خواهم
به رنگ غنچه امشب دیده‌ام خواب پریشانی
ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر می‌خواهم
به چشم اعتبار بیخودی عمری جنون کردم
کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر می‌خواهم
درین گلشن خم تسلیم هر شاخی گلی دارد
به ذوق سجده خود را در جوانی پیر می‌خواهم

دو عـالم نـیست جـز آیـینه‌ی زنگـار پـروردی
مـنم کـانجا ز آه بـی‌نفس تأثـیر مـی‌خواهـم
نـدارد دشت امکـان آنـقدر مـیدان آزادی
نگـاه آهـوم نـاچار پـا در قـیر مـی‌خواهـم
ز رمـز جسـتجوها غـافلم لیک ایـنقدر دانـم
که چون خورشید زیر خاک هم شبگیر می‌خواهم
دریـن گـلشن سـلامت بـاب جمعیت نـمی‌باشد
چو رنگ گل شکستی عـافیت تـعمیر مـی‌خواهـم
سفید از گریه شـد چشـم و هـمان مست تـماشایم
بـه هـر بیحاصلیها روغـنی زیـن شیر مـی‌خواهـم
مـن و دلبـر بـهم نـقشی بـبستیم از هـماغوشی
ز نـقاش ازل زیـن رنگ یک تـصویر مـی‌خواهـم
چسـان آیـد ز شـمع کشـته **بیدل** مـحفل آرایـی
زبان در سرمه خوابیده‌ست و من تقریر می‌خواهم

شبی که بی‌توجهان را به یأس تنگ برآرم — ز ناله‌ای که کـنم کـوه را ز سـنگ بـرآرم
چه دولتی‌ست که در یاد آن بـهار تـبسم — نفس قدح به کف و ناله گل به چنگ برآرم
به نیم گردش چشمی که واکشم به خیالت — فرنگ را چو غبار از جـهان رنگ بـرآرم
چه ممکن است که تمثال آفـتاب نـبندد — چو سایه آینه‌ای را که من ز زنگ بـرآرم
صفاست حوصله پرداز بحر ظرفی دلها — ز آب آیـنه مـن هـم سر نـهنگ بـرآرم
ازین دلی که چو آماج بـوی امـن نـدارد — نفس دمی که بر آرم همان خدنگ برآرم
شکست چینی فغفور گو سفال بـر آمـد — چه صنعت است که مو از خمیر سنگ برآرم
نریخت سعی زمینگیری‌ام به حاصل دیگر — جز این که خار تکلف ز پای لنگ برآرم
خمار تا به کی‌ام بی‌دماغ حـوصله دارد — خوش است جام می از شیشه‌ها به رنگ برآرم
ز چرخ چند کشـم انـفعال شـیشه دلـیها — روم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم
هـزار رنگ گـریبان دِرّد جـنون نـدامت — که من چو صبح نفس زین قبای تنگ برآرم
به ششجهت گل خورشید بستم و ننمودم
به حیرتم من **بیدل** دگر چـه رنگ بـرآرم

شـبی کـز خـیال تـو گـل چیده بـودم — هـماغوش صـد جلوه خـوابیده بـودم
چـرا آب گـوهر نـباشد غـبارم — بـه راه تـو یک اشک غـلتیده بـودم
نـهان از تـو مـی‌باختم بـا تـو عشـقی — تـو فـهمیده بـودی نـفهمیده بـودم

کس آیینه دارت نشد ورنه من هم — به حیرت امیدی تراشیده بودم
به رنگی‌ست چون سایه‌ام جوش غفلت — که می‌رفتم از خویش و خوابیده بودم
طریق وفا تلخکامی ندارد — شکر بود اگر خاک لیسیده بودم
بنازم به اقبال درد محبت — که تا چرخ یک ناله بالیده بودم
ز وهم ای جنون عقده‌ام وا نکردی — به خویش آنقدرها نپیچیده بودم
تماشا خیال است و دیدار حیرت — ز آیینه این حرف پرسیده بودم
چو گل چاک می‌روید از پیکر من — ندانم برای چه خندیده بودم
به مژگان گشودن نهان گشت بیدل
جمالی که پیش از نگه دیده بودم

شبی مشتاق رنگ‌آمیزی تصویر دل گشتم — ز گال مشق این فن بر سیاهی زد خجل گشتم
غباری بودم از آشفتگی نومید آسودن — پر افشانی عرقها کرد تا امروز گل گشتم
ستم از هیأت تسلیم خوبان شرم می‌دارد — دم تیغ قضا برگشت تا خون بحل گشتم
وبال موی پیری در نگیرد هیچ کافر را — شبم این بسکه با صبح قیامت متصل گشتم
حیا ضبط عنان آتش یاقوت من دارد — شررها آب شد تا اینقدرها مشتعل گشتم
ز دقت تنگ کردم فطرت ارباب دانش را — چو مو در دیده‌ها از معنی نازک مخل گشتم
قناعت هر چه باشد زحمت دلها نمی‌خواهد — در مطلب زدم بر طبع خلقی دق و سل گشتم
به دل چندان که می‌جویم سراغ خود نمی‌یابم — نمی‌دانم چه بودم در خیالش مضمحل گشتم
سحر هر سو خرامد شبنم ایجاد عرق دارم — نفس پرواز دادم کاینقدرها منفعل گشتم
بهار رنگم از آسودگی طرفی نبست آخر — چه سازم آشنای فرصت پیمان گسل گشتم
تلاش شوق از محرومی من داغ شد بیدل
که بر گرد جهانی چون نفس بیرون دل گشتم

شبی سیر خیال نقش پای دلربا کردم — گریبان را پر از کیفیت برگ حنا کردم
به ملک بی‌تمیزی داشت عالم ربط مژگانی — گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتایی — خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم
نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکتایی — عرق غواصیی می‌خواستم باری شنا کردم
غنا می‌باید از فقرم طریق شفقت آموزد — که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم
به ترک های و هویم بی‌تلافی نیست سامانش — نی بزمم غنا گر بینوا شد بوریا کردم
به زنگ انباشتم آیینه‌ی سوز محبت را — به ناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم
کلامم اختیاری نیست در عرض اثر بیدل
دل از بس ناله شد ساز نفس را تر صدا کردم

شرار سنگم و در فکر کار خویش می‌سوزم
به چشم بسته شمع انتظار خویش می‌سوزم
نمی‌خواهم نفس ساز دل بی‌مدعا باشد
هوا تا صافتر گردد غبار خویش می‌سوزم
فسردن گاه امکان را محال است آتش دیگر
چو برق از جرأت بی‌اختیار خویش می‌سوزم
اگر آسوده‌ام خواهی به محفل چهره‌ای بگشا
سپندی جای خویش اول قرار خویش می‌سوزم
نمی‌دانم چه آتش بر جگر دارد شرار من
که هر جا می‌شود چشمم دچار خویش می‌سوزم
خرام فرصت کارم، وداع الفت یارم
به هر دل داغ‌واری یادگار خویش می‌سوزم
درین گلزار عبرت باد در دست است کوششها
عبث همچون نفس رنگ بهار خویش می‌سوزم
نه نور خلوتم نی ساز محفل، شعله‌ی شمعم
به هر جا می‌فروزم بر مزار خویش می‌سوزم
دم نایی به ذوق ناله آسودن نمی‌داند
نفسها در قفای نی سوار خویش می‌سوزم
هوای عالم غفلت تحیر شعله‌ای دارد
که در آغوش خود دور از کنار خویش می‌سوزم
نفس وقف تمناها نگه صرف تماشاها
دماغی دارم و در گیر و دار خویش می‌سوزم
نواهای دل افسرده بر گوشم مزن **بیدل**
که من از شرم سنگ بی‌شرار خویش می‌سوزم

شرار کاغذ فرصت کمینم — چراغان نگاه واپسینم
ز خط سرنوشتم می‌توان خواند — گریبان چاکی لوح جبینم
غم درد دلم، آه حزینم — نبودم، نیستم، گر هستم اینم
به مستی از عدم واکرده‌ام چشم — چه خواهم دید اگر او را نبینم
نوای عجز اگر فهمیده باشی — به چندین صور می‌خندد طنینم
چه تلخ افتاد آب گوهر من — که نتواند فرو بردن زمینم

حلاوت می‌مکد چون شمع انگشت
به قدر خود گداز آبگینم
چو نقش پا و من جولان حرف است
ز کوتاهی به دامن نیست چینم
ز نیرنگ تک و تازم مپرسید
سوار حیرتی آیینه زینم
غبارم را امید دامنی نیست
ندانم بر سر خود کی نشینم
چو شمع از نارساییهای اقبال
به پا افتاد دست از آستینم
دکان جنس نامم تخته اولی‌ست
نگین بندید بر نقش نگینم
اگر بیدل به فردوسم نشانند
همان آلودهٔ دنیاست دینم

شرروار‌ی ز فرصت رو نمای خویش می‌جویم
نگاه واپسینم خونبهای خویش می‌جویم
به غیر از خانمان‌سوزی مقامی نیست عاشق را
چو آتش گوشه‌ی داغی برای خویش می‌جویم
خرابیهای دل بی‌دام امیدی نمی‌باشد
شکست طرهٔ او از بنای خویش می‌جویم
چو شمع کشته سامان تلاشم کم نمی‌گردد
سر گم کرده اکنون زیر پای خویش می‌جویم
توان در صافی آیینه عرض نقشها دیدن
جهانی از دل بی‌مدعای خویش می‌جویم
به گردون گر رسم زان آستان سر برنمی‌دارم
به هر جایم همان خود را به جای خویش می‌جویم
بهارستان بیرنگ محبت رنگها دارد
به داغت بسکه ممنونم رضای خویش می‌جویم
ضعیفی تا کجاها بست خم بر دوش عریانی
که من از اطلس گردون ردای خویش می‌جویم
طلب عجز و تمنا یأس و من از ساده‌لوحیها
ز دامان تو دست نارسای خویش می‌جویم
از افسون جرسها محملی پیدا نشد بیدل
کنون آواز پایش در صدای خویش می‌جویم

شعله‌ی بی‌طاقتی افسرده در خاکسترم
صد شرر پرواز دارد بالش خواب از سرم
سیر گلشن چیست تا درمان دل گیرد هوس
می‌کند یاد تو از گل صد چمن رنگین‌ترم

تازه است از من بهار سنبلستان خیال / جوهر آیینه‌ی زانو بود موی سرم
موج بر هم خورده است آیینه پرداز حباب / می‌توان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم
در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست / داغ چون اخگر نمکسودست از خاکسترم
می‌روم از خویش در هر جنبش آهنگ شوق / طایر رنگم غبار شوخی بال و پرم
از نزاکت نشئه‌گیهای می عجزم مپرس / کز شکست خویشتن لبریز دل شد ساغرم
در محیط حادثات دهر مانند حباب / چشم پوشیدن لباس عافیت شد در برم
همچو شبنم جذبه‌ی خورشید حسنی دیده‌ام / چون نگه پرواز دارد اشک با چشم ترم
تخم اشک حیرتم بی‌ریشه‌ی نظاره نیست / در گره چون رشته پنهان است موج گوهرم
از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
می‌پرد **بیدل** به بال موج چشم ساغرم

شعورت خواه مستم وانماید خواه مخمورم
چو ساغر می‌کشی دارد ازین اندیشه‌ها دورم
نفس بی‌طاقتی را مفت ساز خویش می‌داند
همین پر می‌فشانم آشیانی نیست منظورم
مهیای گدازم آنقدر از شوق دیدارش
که سوزد کرم شبتابی به برق شعله‌ی طورم
چو توفان داشت یارب ناوک نیرنگ دیدارش
که جای خون مجمر شعله می‌جوشد ز ناسورم
ز داغ اخترم مشکل که بر دارد سیاهی را
دهد چون مردمک هر چند گردون غوطه در نورم
نیاز اختیار است ای حریفان عیش این محفل
که من چون شمع در مشق و گداز خویش مجبورم
ندارد درد دل سازی که بندی پرده بر رازش
چرا عریان نباشم در غبار ناله مستورم
نفس بودم فغان گشتم دگر از من چه می‌خواهی
ندارم آنقدر طاقت که نتوان داشت معذورم
نه از دنیا غم اندیشم نه عقبایی‌ست در پیشم
مقیم حیرت خویشم ازین پسکوچه‌ها دورم
درین محفل که پردازد به داد ناتوان من
شنیدن در عدم دارد دماغ ناله‌ی مورم
محبت از شکست دل چه نقصان می‌کند **بیدل**
نگردد موی چینی سرمه‌ی آهنگ فغفورم

شکوهٔ اسباب چند، دل به رمیدن دهیم
دامن اگر شد بلند گریه به چیدن دهیم

درد سر ما و من سخت مکرر شده‌ست
حرف فراموشیی یاد شنیدن دهیم

عبرت این انجمن خورد سراپای ما
شمع صفت تا کجا لب به گزیدن دهیم

غفلت سرشار خلق نیست کفیل شعور
چشمی اگر واشود مژدهٔ دیدن دهیم

عبرت پیری شکست شیشه‌ی گردن‌کشی
حوصله را بعد ازین جام خمیدن دهیم

هیچکس از باغ دهر صرفه‌بر جهد نیست
بی‌ثمری را مگر حکم رسیدن دهیم

ریشه ما می‌دود هرزه به باغ خیال
آبله کو تا دمی گل به دمیدن دهیم

مزرع بیحاصلان وقف حیا پروریست
دانه کجا تا به حرص رخصت چیدن دهیم

مایه همین عبرتست در گره اشک و آه
آنچه ز ما وا کند مزد کشیدن دهیم

بسمل این مشهدیم فرصت دیگر کجاست
یک دو نفس مهلت است داد تپیدن دهیم

زحمت مژگان کشد اشک جهان تاز چند
کاش به پایی رسد سر به دویدن دهیم

شور طلب همچو شمع قطع نگردد ز ما
پا کند ایجاد اگر سر به بریدن دهیم

سیر خودش باعثی است کاش به دل رو کند
حسن تغافل اداست آینه دیدن دهیم

گر همه تن لب شویم جرأت گفتار کو
قاصد ما بیدل است خط به دریدن دهیم

شکوه فقر ملک بی‌نیازی کرد تسلیمم
به اقبالی که دل برخاست از دنیا به تعظیمم

بلندی سرکش است از طینتم چون آبله اما
ادب روزی دو زیر پا نشستن کرد تعلیمم

اگر دامن نمی‌افشاندم از پس مانده‌ها بودم
چو فرصت بی‌نیازی بر دو عالم داد تقدیمم

هوس تا رنگی از شوخی به عرض آرد فضولی کو
فرو در کوه رفت از شرم استغنا زر و سیمم

نقوش ما و من آخر ورق گرداندنی دارد
به درد کهنگی پیش از رقم فرسود تقویمم

طلب کردم ز همت خاتم ملک سلیمانی
فشار تنگی دل داد عرض هفت اقلیمم

مژه هر جا گشودم دولت بیدار پیش آمد
به رنگ شمع سر تا پاست استقبال دیهیمم

بهشت نقد، آزادی‌ست، وعظ دردسر کمتر
هلاک عالم امید نتوان کرد از بیمم

غبار صبحم از پرواز موهومم چه می‌پرسی
پری بودم که در چاک قفس کردند تقسیمم

ز قدر خلق بیدل صرفه در نیمی نمی‌باشد
بر اعداد همه هر گه مضاعف می‌شوم نیمم

شمع‌سان چشمی کز اشک آتشین تر می‌کنم
گردن مینا به دستم می به ساغر می‌کنم

شعله‌ها را سیر خاکستر عروجی دیگر است
جمله پروازم اگر سر در ته پر می‌کنم

گر بخوانم قصه‌ی عیش تهی از خود شدن
عالمی را بهر این کشتی قلندر می‌کنم

دستگاه قطع امید دو عالم سرکشی‌ست
چون دم شمشیر پهلویی که لاغر می‌کنم

مرگ می‌خندد به فهم غافل من تا ابد
بی تو گر یک لحظه خود را زنده باور می‌کنم

گر همه تنهایی اقبال است تنگ اختری‌ست ... گریه بر حال یتیمی‌های گوهر می‌کنم
صد نیستان ناله‌ی بیمار دارد در بغل ... آن نمی کز بوریایش فکر بستر می‌کنم
پُر تبهکارم مپرس از معبد توفیق من ... بیشتر غسل از فشار دامن تر می‌کنم
چون خط پرگار می‌باید زمینگیرم گذشت ... زیر پا می‌آیدم سر گر رهی سر می‌کنم
چشم یعقوبم که در راه نسیم پیرهن ... بوی گل پرورده بادامی مقشّر می‌کنم
دامن مقصود صبحم پر بلند افتاده است ... دست بر خود می‌فشانم گرد دیگر می‌کنم
هیچکس بیدل رهین منت راحت مباد
کوه می‌گردد همه گر سایه بر سر می‌کنم

شمعی از وحشت نگاهی انجمن گم کرده‌ام ... بلبلی از پر فشانیها چمن گم کرده‌ام
حسرت جاوید از نایابی مطلب مپرس ... نارسایان آنچه می‌جویند من گم کرده‌ام
ای تمنا نوحه کن بر کوشش بیحاصلم ... جستجوها دارم اما یافتن گم کرده‌ام
هیچکس چون من زمان فرسودهٔ فرصت مباد ... تا سراغ رنگ می‌پرسم چمن گم کرده‌ام
می‌شدم من هم به وحشت هم عنان رنگ و بو ... لیک چون گل دستگاه پر زدن گم کرده‌ام
روز و شب خون می‌خورم در پردهٔ بیطاقتی ... گفت و گوی لالم و راه دهن گم کرده‌ام
چون سپند از بی‌نواییهای من غافل مباش ... ناله‌واری داشتم در سوختن گم کرده‌ام
یافتن گم کردنی می‌خواهد اما چاره نیست ... کاش گم کرده چه سازم گم شدن گم کرده‌ام
بیدل از درد بیابان مرگی هوشم مپرس
بیخودی می‌داند آن راهی که من گم کرده‌ام

شور آفاق است جوشی از دل دیوانه‌ام ... چون گهر در موج دریا ریشه دارد دانه‌ام
تا نگه بر خویش جنبد رنگ گردانده‌ست حسن ... نیست بیرون وحشت شمع از پر پروانه‌ام
شوخی نظمم صلای الفت آفاق داشت ... عالمی شد آشنا از معنی بیگانه‌ام
یک جهان حسرت لب از چاک دلم واکرده است ... غیر الفت کیست تا فهمد زبان شانه‌ام
گردبادم غافل از کیفیت حالم مباش ... یادی از ساغرکشان مشرب دیوانه‌ام
بلبل من اینقدر حسرت نوای درد کیست ... پرده‌های گوش در خون می‌کشد افسانه‌ام
خاک من انگیخت در راهت غبار اما چه سود ... شرم خواهد آب کرد از وضع گستاخانه‌ام
رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم آفت است ... سیل پرورده‌ست اگر خاکی‌ست در ویرانه‌ام
کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وانکرد ... از دو عالم برد بیرون تنگی این خانه‌ام
بر دماغم نشئه‌ی مینای خودداری مبند ... می‌دمد لغزش چو اشک از شیوهٔ مستانه‌ام
قامتی خم کرده‌ام، از ضعف آهی می‌کشم ... یعنی از حسرت متاعی با کمان همخانه‌ام
گردش رنگی در انجام نفس پر می‌زند ... برده است از هوش چشمکهای این پیمانه‌ام
آن قیامت مزرعم بیدل که چون ریگ روان
صد بیابان می‌دود از ریشه آن سو دانه‌ام

صبح است و ما دماغ تمنا رسانده‌ایم / چون شمع بوسه‌ی مژه تا پا رسانده‌ایم
گل می‌کند ز شعله‌ی خاکستر آشیان / بال شکسته‌ای که به عنقا رسانده‌ایم
ترک طلب به عمر طبیعی مقابل است / آیینه‌ی نفس به مسیحا رسانده‌ایم
کم نیست سعی ماکه به صد دستگاه اشک / خود را به پای آبله فرسا رسانده‌ایم
وحدت نماست شور خرابات ما و من / وهم است این که نشئه دو بالا رسانده‌ایم
آیینه‌ی جهان لطافت کدورت است / نقب پری ز شیشه به خارا رسانده‌ایم
در هر دماغ فطرت ما گرد می‌کند / هر جا رسیده است کسی ما رسانده‌ایم
شوقی فسرد و قطرهٔ ما در گهر گرفت / این است کلفتی که به دریا رسانده‌ایم
طاووس ما بهار چراغان حیرت است / آیینه خانه‌ای به تماشا رسانده‌ایم
از بس تنک بضاعت دردیم چون گهر / یک قطره اشک بر همه اعضا رسانده‌ایم
گر مستی‌ات شکست دو عالم به شیشه کرد / ما هم دلی به پهلوی مینا رسانده‌ایم

بیدل ز سحرکاری طول امل مپرس
کامروز نارسیده به فردا رسانده‌ایم

صبح تمنا دمید، دل چمنستان کنیم / یوسف ما می‌رسد آینه سامان کنیم
حاصل باغ مراد حوصله خواه وفاست / آنچه نگنجد به جیب تحفه‌ی دامان کنیم
ساز طرب دلگشاست نشئه ترنم نماست / مطرب ما تر صداست شیشه غزلخوان کنیم
چشم وفا مشربان این همه بی‌نور چند / منتظر جلوه‌ایم ساز چراغان کنیم
خوان بهار انجمن مایل این گلشن است / صد چمن اثبات تاز بر گل و ریحان کنیم
جبهه‌ی اندیشه را با قدم او سری‌ست / به که در آن نقش پا سیر گریبان کنیم
چشم دوعالم نشاط محو تماشای ماست / دیده به دیدار اگر یک مژه حیران کنیم
قابل این آستان جبهه نداریم حیف / سبزهٔ خاک رهیم سجده به مژگان کنیم
گردن ما تا ابد بسته‌ی زنجیر اوست / قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم
از لب جانبخش او یک دو نفس دم زنیم / مصر حلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم
هرزه درای هوس چند توان زیستن / لب به ثنایش دهیم بر نفس احسان کنیم

بیدل اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب
ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم

صد بیابان جنون آن طرف هوش خودم / اینقدر یاد که کرده‌ست فراموش خودم
ذوق آرایشم از وضع سلامت دور است / چون صدف خسته دل از فکر دُرگوش خودم
حیرت از لذت دیدار توام غافل کرد / چشمه‌ی آینه‌ام بیخبر از جوش خودم
انتظار هوس گردن خوبان تا چند / کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم
پرفشان است نفس لیک ز خود رستن کو / با همه شور جنون در قفس هوش خودم

شمع تصویر من از داغ هم افسرده‌تر است　　اینقدر سوخته‌ی آتش خاموش خودم
نقد کیفیتم از میکدهٔ یکتایی‌ست　　می‌کشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم
عضو عضوم چمن‌آرای پر طاووس است　　به خیال تو هزار آینه آغوش خودم
بار دلها نی‌ام از فیض ضعیفی **بیدل**
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندمیدیم　　فری ندمیدیم و کلاهی ندمیدیم
تا آبله پایی نکشد رنج خراشی　　خاری نشدیم از سر راهی ندمیدیم
حسرت چه اثر واکشد از حاصل مطلب　　بر هیچکس افسون نگاهی ندمیدیم
چون آه هوس هرزه دوی ریشه‌ی ما سوخت　　اما ز دل سوخته گاهی ندمیدیم
صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل　　یک ریشه به کیفیت آهی ندمیدیم
سرتا قدم ما به هوس سرمه شد اما　　در سایه‌ی مژگان سیاهی ندمیدیم
بر ابر کرم تهمت خشکی نتوان بست　　کو قابل عفو تو گناهی ندمیدیم
فریاد کزین مزرعه‌ی سوخته حاصل　　آخر مژه بستیم و نگاهی ندمیدیم
گلخن چمنی داشت که گلزار ندارد　　از ناکسی آخر پر کاهی ندمیدیم
بر باد ندادیم درین عرصه غباری　　زان رنگ فسردیم که گاهی ندمیدیم
بیدل تو برون تاز که ما وهم‌پرستان
چندانکه نشستیم به راهی ندمیدیم

صفحه‌ی هستی شرر تاراج آهی می‌کنم　　یک نگه سیر چراغان جلوه‌گاهی می‌کنم
تا غبار من به ناز آسمانی پر زند　　مشت خاکی هست نذر شاهراهی می‌کنم
آنقدر واماندهٔ عجزم که مانند هلال　　سیر ابرو تا جبین در عرض ماهی می‌کنم
دوری مقصد به این نیرنگ هم می‌بوده است　　کز خیال پر به خود هم اشتباهی می‌کنم
هیچکس را جز حیا در جلوه‌گاهش بار نیست　　چشم می‌گردد عرق تا من نگاهی می‌کنم
در طریق عجز همدوشم به وضع آبله　　سر به پایی می‌گذارم قطع راهی می‌کنم
گر بهشتم مدعا می‌بود تقوا کم نبود　　امتحان رحمتی دارم گناهی می‌کنم
دوستان معذور کز سر منزل وضع شعور　　بسکه دورم یاد خود هم گاه‌گاهی می‌کنم
اینقدر هم مشرب گرداب غفلت داشته‌ست　　در محیط از جیب خویش ایجاد چاهی می‌کنم
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست　　شوق پندارد خیال کجکلاهی می‌کنم
بسکه چون صبحم تنک سرمایه افتاده‌ست شوق　　می‌درم صد جیب تا اظهار آهی می‌کنم
بیدل از سیر بهارستان امکانم مپرس
بسکه رنگم می‌پرد هر سو نگاهی می‌کنم

صورت خود ز تو نشناخته‌ام　　اینقدر آینه پرداخته‌ام

گر فروغی‌ست درین تیره بساط　　رنگ شمعی‌ست که من باخته‌ام
رم آهو به غبارم نرسد　　در قفای نگهی تاخته‌ام
دوری یار و صبوری ستم است　　آبم از شرم که نگداخته‌ام
داغ تحقیق به تقلیدم سوخت　　کاش پروانه شود فاخته‌ام
برده‌ام بر فلک افسانه‌ی لاف　　صبح خیز از نفس ساخته‌ام
شرم حیرت مژه خواباندن داشت　　تیغها سر به نیام آخته‌ام
فرصت ناز حباب آنهمه نیست　　سر به بی‌گردنی افراخته‌ام
هستی از خویش گذشتن دارد　　یک دو دم با سر پل ساخته‌ام

بیدل این بار که بر دوش من است
مژه تا خم شود انداخته‌ام

صید کمند شوقی‌ست از مهر تا به ما هم　　جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم
با هر فسرده رنگی شادم که پیش شمعت　　تا بال می‌فشانم پروانه دستگاهم
جولان ناز سر کن اندیشه مختصر کن　　ظلم آنقدر ندارد پا مالی گیاهم
تا زنگ پرده برداشت آینه محو صافی‌ست　　خوابیده است عفوت در سایه‌ی گناهم
زنجیر می‌نویسد سطری ز حال مجنون　　در دعوی اسیران، زلف دو تا، گواهم
جوهر ز ضعف پرواز آیینه می‌پرستد　　نقش نگین داغ است سطری که دارد آهم
آمد به یاد شوقم کیفیت خرامی　　شد موج ساغر می در چشم تر نگاهم
ای زلف یار تا کی با شانه همزبانی　　ما نیز سینه چاکیم رحمی به حال ما هم
تاری‌ست پیکر من در چنگ ناتوانی　　از زخمه‌ی نگاهی بنواز گاه گاهم
عرض مثال امکان منظور الفتم نیست　　در عالم تحیر آینه بارگاهم
قصرم سری ندارد یا گیر و دار فغفور　　یارب چو موی چینی دل بشکند کلاهم

همدوش سایه رفتم تا خاک آستانش
از بخت تیره بیدل زین بیشتر چه خواهم

عافیتها در مزاج پرفشان دزدیده‌ام　　چون شرر در جیب پرواز آشیان دزدیده‌ام
بایدم از دیدهٔ تحقیق پنهان زیستن　　ناتوانیها از آن موی میان دزدیده‌ام
با خیال عارضت خوابم چسان آید به چشم　　حلقه‌ی زلف آنچه دارد من همان دزدیده‌ام
نیست گوشی کز تپشهای دلم آگاه نیست　　چون جرس از سادگی جنس فغان دزدیده‌ام
دل ز ضبط آرزو خون شد من از ضبط نفس　　او متاع کاروان من کاروان دزدیده‌ام
داغ عشقی دارم از تشویق احوالم مپرس　　مفلسم آنگه نگین خسروان دزدیده‌ام
در جهان یک گوش بر آهنگ ساز درد نیست　　صد قیامت شور دل زیر زبان دزدیده‌ام
تا ابد می‌بایدم غلتید در آغوش خویش　　قعر این سیماب‌گون بحرم کران دزدیده‌ام

هرزه خرج نقد فرصت بود دل از گفتگو — تا نفس دزدیده‌ام گنج روان دزدیده‌ام
هر نفس شوری دگر در دل قیامت می‌کند — اینقدر توفان نمی‌دانم چسان دزدیده‌ام
وحشت من چون شرر فرصت کمین جهد نیست — دامن رنگی که دارم بر میان دزدیده‌ام
دم زدن تا چرخ بر می‌آردم زین خاکدان — در نفس چون صبح چندین نردبان دزدیده‌ام
یکقلم جنس دکان ما و من شور و شر است — مفت راحتها که خود را زین میان دزدیده‌ام

بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه از آه و لب از جوش فغان دزدیده‌ام

عبرت انجمن جایی‌ست مأمنی که من دارم — غیر من کجا دارد مسکنی که من دارم
در بهار آگاهی ناز خود فروشی نیست — رنگ و بو فراموش است گلشنی که من دارم
موج گوهرم عمری‌ست آرمیده می‌تازد — رنج پا نمی‌خواهد رفتنی که من دارم
منت کفن ننگ است بر شهید استغنا — غیرت شرر دارد مردنی که من دارم
خامشی ز هیچ آهنگ زیر و بم نمی‌چیند — تا شنیده تحسینی‌ست گفتنی که من دارم
وضع مشرب مجنون فاش‌تر ز رسوایی‌ست — در بغل نمی‌گنجد دامنی که من دارم
دار و ریسمان اینجا تا به حشر در کار است — شمع بزم منصوری‌ست گردنی که من دارم
آه درد نومیدی بر که بایدم خواندن — داشت هر که را دیدم شیونی که من دارم
پیش ناوک تقدیر جستم از فلک تدبیر — گفت دیده‌ای آخر جوشنی که من دارم
چرب و نرمی حرفم حیله کار افسون نیست — خشک می‌دود بر آب روغنی که من دارم
حرف عالم اسرار بر ادب حوالت کن — دم زدن خس و خار است گلخنی که من دارم

غور معنی‌ام دشوار، فهم مطلبم مشکل
بیدل از زبان اوست این منی که من دارم

عبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم
به هر خاشاک چندان گرم جوشیدم که تب کردم
چو آن طفلی که رقص بسملش در اهتزاز آرد
نفسها را پر افشان یافتم ناز طرب کردم
به داغ صد کلف وا سوختم از خامی همت
چو ماه از خانه‌ی خورشید اگر آتش طلب کردم
مخواه از موج گوهر جرأت توفان شکاریها
کمند نارسایی داشتم صید ادب کردم
ز حسن بی نشان تا وانمایم رنگ تمثالی
در حیرت زدم آیینه‌داری را سبب کردم

به مستان می‌نوشتم بیخودی تمهید مکتوبی
مدادش را دوات از سایه‌ی برگ عنب کردم
چو شمع از خلوت و محفل شدم مرهون داغ دل
ز چندین دفتر آخر نقطه‌ای را منتخب کردم
چو گردون هر چه جوشید از غبارم جوهر دل شد
به این یک شیشه خلقی را دکاندار حلب کردم
به مشق عافیت راهی دگر نگشود این دریا
همین چون موج گوهر گردنی را بی‌عصب کردم
نرفت از طینتم شغل تمنای زمین بوسش
چو ماه نو جبین گر سوده شد ایجاد لب کردم
ندامت داشت بیدل معنی موهوم فهمیدن
به تحقیق نفس روز هزار آیینه شب کردم

عزت کلاه بی سر و سامانی خودیم
صد شعله نازپرور عریانی خودیم
آیینه نقشبند گل امتیاز نیست
محو خیال خانه‌ی حیرانی خودیم
گوهر خمار بستر و بالین نمی‌کشد
سر در کنار زانوی غلتانی خودیم
پر می‌زنیم و هیچ بجایی نمی‌رسیم
وامانده‌های وحشت مژگانی خودیم
دوران سر ز سبحه‌ی ما کم نمی‌شود
وانگاه تر دماغ مسلمانی خودیم
با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند
دلدار باقی خود و ما فانی خودیم
چون کوه ناله نیز ز ما سر نمی‌کشد
از بسکه زیر بار گرانجانی خودیم
پوشیدگی ز هیأت آفاق برده‌اند
حیرت قبای چارهٔ عریانی خودیم
خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست
آیینه‌ی کمین پر افشانی خودیم
ما را ز تیره بختی ما می‌توان شناخت
چون سایه یکقلم خط پیشانی خودیم
بیدل به جلوه‌گاه حقیقت که می‌رسد
ما غافلان تصور امکانی خودیم

عشق هویی زد به صد مستی جنون باز آمدیم
باده شورانگیخت بیرون خم راز آمدیم
آینه صیقل زدن بی صید تمثالی نبود
سینه در یادت خراشیدیم و گلباز آمدیم
جسم خاکی گر نمی‌بود اینقدر شوخی که داشت
بیشتر زین سرمه باب چشم غماز آمدیم
چون سحر زین یک تبسم قید نیرنگ نفس
با همه پرواز آزادی قفس ساز آمدیم
آشیان پرداز عنقا بود شوق بی‌نشان
گفتگوی رنگ بالی زد به پرواز آمدیم
دوری آن‌مهر تابان نور ما را سایه کرد
بهر این روز سیه زان عالم ناز آمدیم
لب گشودن انحراف جادهٔ تسلیم بود
شکر هم گر راهبر شد شکوه پرداز آمدیم

نغمه‌ی ما بر شکست ساز محمل می‌کشد　　سرمه رفتیم آنقدر از خود که آواز آمدیم
از کفی خاک اینقدر گرد قیامت حیرت است　　بی تکلف سحر جوشیدیم و اعجاز آمدیم
اول و آخر حسابی از خط پرگار داشت　　چون بهم پیوست بی‌انجام و آغاز آمدیم
فرعها را از رجوع اصل **بیدل** چاره نیست
راهها سر بسته بود آخر به خود باز آمدیم

عمرها شد از ادب موج گهر در دامنم　　ننگ لغزیدن ندارم پای سر در دامنم
با حلاوت آنقدر جوشیدم از یاد لبی　　کارزو چین شد چو بند نیشکر در دامنم
تا عرق باشد نم اشکی دگر درکار نیست　　چون جبین شرمساران چشم تر در دامنم
بر کمر دارند دامن وحشت آهنگان و من　　وحشتی دارم که می‌بندد کمر در دامنم
می‌زدم پایی به غفلت فتنه‌ها واکرد چشم　　خفته بود آشوب چندین دشت و در، در دامنم
بیش ازین نتوان در پرواز گمنامی زدن　　کز خجالت ریخت عنقا بال و پر در دامنم
ناامید وحشتم از بیدماغیها مپرس　　بسکه چیدم نیست از دامن اثر در دامنم
عشق ز افسون نفس هیهات آگاهم نکرد　　چنگ زد این خار غم پر بیخبر در دامنم
با فلک گفتم ره صحرای عجزم طی نشد　　گفت من‌هم چون تو حیران سفر در دامنم
در چه سامان است **بیدل** کسوت مجنون من
تا گریبان در خیال آید سحر در دامنم

عمرها شد عرق از هستی مبهم داریم　　چون سحر در نفس آیینه‌ی شبنم داریم
قدردان چمن عافیت خویش نه‌ایم　　چه توان کرد نصیب از گل آدم داریم
یک نفس آینه‌ی انس نپرداخت نفس　　فهم کن اینهمه بهر چه ز خود رم داریم
کم و بیش آنچه کسی داشت رها کرد و گذشت　　فرض کردیم کزین داشته ما هم داریم
زندگی پرده‌ٔ سحر است چه باید کردن　　عشرت هر دو جهان زین دو نفس غم داریم
نگسست از دل ما حسرت ایام وصال　　دامن رفته ز دستی‌ست که محکم داریم
با همه ذوق طلب طاقت دیدار کراست　　این هوس به که بر آیینه مسلم داریم
غیر تسلیم ز ما هیچ نمی‌آید راست　　پا و سر چون خط پرگار به یک خم داریم
گر فضولی نشود ممتحن بست و گشاد　　گنجها بر کف دستی است که بر هم داریم
عذر احباب تلافیگر آزار مباد　　کوشش زخم به سامان چه مرهم داریم
با همه ربط وفاق این چه دل افشاریهاست　　سبحه سان پا به سر آبله‌ای هم داریم
شکر هم **بیدل** از آثار نفاق است اینجا
الفت، آنکه گله؟ پیداست حیا کم داریم

عمرها شد نقد دل بر چشم حیران است وام　　آنچه می‌یابم به مینا می‌کنم تکلیف جام
از زبان بینواییهای دل غافل مباش　　غنچه چندین تیغ خون‌آلود دارد در نیام

حسرت لعلی که پرواز آشیان بیخودی‌ست   می‌گشاید موج می بال نگاه از چشم جام
ناله‌ام یارب چسان خاطرنشین او شود   نامه خاموشی بیان، قاصد فراموشی پیام
هر چه دارد خانه‌ی آیینه بیرنگ است و بس   محو افسون دلم، تمثال کو، حیرت کدام
رهنورد زندگی را سعی پا در کار نیست   بعد ازین بر جا نشین و از نفس بشمار گام
تهمت آسودگی بر ما سبکروحان مبند   از صدا مشکل که گردد جلوه‌گر غیر از خرام
احتیاج ما هوس پیرایه‌ی ابرام نیست   موج در گوهر زبانها دارد اما محو کام
اعتبارات جهان آیینه‌دار کاهش است   پهلوی خود می‌خورد نقش نگین از حرص نام
گر هوایی در سرت پیچیده است از خود برآ   خانه‌ی ما آنسوی افلاک دارد پشت بام
عافیت خواهی قناعت کن به وضع یکسی   شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام
مورث کفران نعمت هم وفور نعمت است   از طبیعت توسنی می‌آرد آب بی‌لجام
یک تأمل وار هم کم نیست سامان حباب   وای بر مغرور وهمی کز نفس خواهد دوام

نام را نقش نگین **بیدل** دلیل شهرت است
بیشتر پرواز دارد ناله‌ی مرغان دام

عمری‌ست به‌صحرای طلب عجز درآییم   چون اشک روانیم و همان آبله پاییم
از حیرت قانون نفس هیچ مپرسید   در رشته‌ی سازی که نداریم صداییم
تحقیق در آیینه‌ی ما شبهه فروش‌ست   از بسکه سرابیم چنین دور نماییم
چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد   چندانکه رود پای به گل سر به هواییم
بی ساز دویی جلوهٔ تحقیق نهان بود   امروز در آیینه نمودند که ماییم
از خویش برون نیست چوگردون سفر ما   سرگشته‌ی شوقیم مپرسید کجاییم
وسعتکدهٔ عالم حیرت اگر این است   از خانه‌ی آیینه محال است برآییم
شور دو جهان آینه دار نفس ماست   نی فتنه نه توفان نه قیامت، چه بلاییم
پرواز سعادت چقدر سر خوش نازست   عالم قفس ظلمت و ما بال هماییم
دریا نتوان در گره قطره نمودن   ای ساده دلان ماهم از این آینه‌هاییم

بیدل به نشانی ز یقین راه نبردیم
شرمنده‌تر از کجروی تیر خطاییم

عمری‌ست در نظرها اشک عرق نقابیم   از شرم خودنمایی خون دلیم و آبیم
جوشیده‌ایم از دل با صد خیال باطل   دود همین سپندیم اشک همین کبابیم
خلقی ز ما نمودار ماپیش خود شب تار   خفاش نور خویشیم هر چند آفتابیم
مستان این خرابات هنگامه‌ی جنونند   از ظرف ما مپرسید دریاکش سرابیم
دانش خیال ظرفست فطرت به وهم صرفست   از آگهی چه حرفست هذیان سرای خوابیم
سامان پر زدنها در آشیان عنقاست   یکسر شرار سنگیم کاش اندکی بتابیم

افسانه‌ها نهفته‌ست در دل ولی چه حاصل　　می‌خواند آنکه داند ما یک قلم کتابیم
هر گام باید اینجا بر عالمی قدم زد　　چون ناله‌های زنجیر یک پا و صد رکابیم
دل مرکز سویداست خطش همان معماست　　از نقطه کس چه خواند جز این که انتخابیم
کاش آبروی هستی با مهلتی شود جمع　　زین فرصت عرقناک دردسر حبابیم
از خلق تا قیامت جز حق نمی‌تراود　　با ما نفس مسوزید یک‌حرف بی‌جوابیم
بی‌دانشی چه مقدار نامحرم قبول است
بیدل دعا نداریم چندانکه مستجابیم

عمری‌ست ز اسباب غنا هیچ ندارم　　چون دست تهی غیر دعا هیچ ندارم
تحریک لبی بود اثر مایه‌ی ایجاد　　معذورم اگر جز من و ما هیچ ندارم
تشویق خیالات وجود و عدمم نیست　　چون رمز دهانت همه جا هیچ ندارم
یا رب چقدر گرم کنم مجلس تصویر　　سازم همه کوک است و صدا هیچ ندارم
چون شمع اگر ششجهتم پی سپر افتد　　غیر از سر خود در ته پا هیچ ندارم
وامانده یأسم که از این انجمن آخر　　برخاستنی هست و عصا هیچ ندارم
مغرور هوس می‌زی‌ام از هستی موهوم　　فریاد که من شرم وحیا هیچ ندارم
همکسوت اسباب حبابم چه توان کرد　　گر باز کنم بند قبا هیچ ندارم
شخص عدم از زحمت تمثال مبراست　　آیینه! تو هیچم منما هیچ ندارم
بیدل اگر آفاق بود زیر نگینم
جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم

عمری‌ست قیامتکدهٔ گردش حالم　　چون آینه مینای پریزاد خیالم
حسرت ثمر نشو و نمایم چه توان کرد　　سر تا به قدم چون مژه یک ریشه نهالم
آیینه‌ی من ریخته‌ی رنگ ملالی‌ست　　بالیدهٔ چینی چو مه از چین هلالم
بیرنگی‌ام از شوخی اظهار مبراست　　در آینه هم آینه کافیست مثالم
معموره سوادش خط تسخیر جنون نیست　　الفت قفس سایه‌ی مژگان غزالم
ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن　　در خلوت اندیشه‌ی خاکست سفالم
در پردهٔ خواب اینهمه توفان خیالست　　نقشی نتوان یافت اگر چشم بمالم
خودبینی شخص آینه‌ی ناز مثال است　　بر خود نگهی تا من موهوم ببالم
در بزم تو ساز طربم سخت خموش است　　کو بخت سپندی که شوم داغ و بنالم
ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست　　شاید به نسیمی رسد افشاندن بالم
بیدل نفسم سحر بیان خم زلفی است
آشفت جوابی که طرف شد به سوالم

عمری‌ست چون نفس به تپیدن فسانه‌ام　　از عافیت مپرس دل است آشیانه‌ام

در قلزمی که اوج و حضیضش تحیر است — موج خیالم و به خیالی روانه‌ام
آهم چو دود آتش یاقوت گل نکرد — وا سوخته‌ست در گره دل زبانه‌ام
خط غبار آفت نظاره است و بس — بی‌صرفه نیست این که شناسد زمانه‌ام
نیش حسد به وضع ملایم چه می‌کند — چون موم آرمیده به زنبور خانه‌ام
ای چرخ بیش ازین اثر زحمتم مخواه — چون دل بس است تیر نفس را نشانه‌ام
اشکی به صد گداز جگر جمع می‌کنم — چون‌شمع زندگی‌ست به‌این آب و دانه‌ام
خجلت به عرض جوهر من خنده می‌کند — مویی ز چشم رسته‌ی مغرور شانه‌ام
آن شور طالعم که دراین بزم خواب عیش — در چشم عالمی نمک است از فسانه‌ام
بی‌اختیار می‌روم از خویش و چاره نیست — تا کی کشد عنان نفس از تازیانه‌ام
خاکم به باد رفت و نرفت از جبین شوق — یک‌سجده وار حسرت آن آستانه‌ام
آسوده‌تر ز آب گهر خاک می‌شوم — پرواز در کنار فسردن بهانه‌ام
موج فضول، محرم وصل محیط نیست — بیطاقتی مباد زند بر کرانه‌ام

بیدل اسیر حسرت از آنم که همچو چشم
در رهگذار سیل فتاده‌ست خانه‌ام

عروج همتی در کار دارم — همه گر سایه‌ام دیوار دارم
غبارم آشیان حسرت اوست — چمن در گوشه‌ی دستار دارم
نفس بیتابی دل می‌شمارد — هجوم سبحه در زنار دارم
نگاهی تا به مژگان می‌رسانم — ز خود رفتن همین مقدار دارم
مپرس از انفعال ساز غفلت — ز هستی آنچه دارم عار دارم
چو شمعم چاره غیر سوختن نیست — به سر آتش، ته پا خار دارم
به خود می‌لرزم از تمهید آرام — چو گردون سقف بی دیوار دارم
تظلم قابل فریادرس نیست — طنین پشه در کهسار دارم
ازین یک مشت خاک باد برده — به دوش هر دو عالم بار دارم
دگر ای نامه پهلویم مگردان — که پهلوی دل بیمار دارم
به حیرت می‌روم آیینه بر دوش — سفارش نامه‌ی دیدار دارم

به چشمم توتیا مفروش **بیدل**
که من با خاک پایی کاردارم

غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم
شکست خویش چون موج‌است هم بر گردن خویشم
درین مزرع که جز بیحاصلی تخمی نمی‌بندد
نمی‌دانم هجوم آفتم یا خرمن خویشم

سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی‌یابم
درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم
شبستان دارد از پرواز رنگ شمع طاووسم
بهار این بساطم کز خزان گلشن خویشم
چو رنگ گل به شاخ برگ تحقیقم که می‌پیچد
که من صد پیرهن عریانتر از پیراهن خویشم
درین وادی ندارد عافیت گرد «اناالعشقی»
اگر آتش زنم در خویش نخل ایمن خویشم
چو مژگانم ز وضع خویش باید سرنگون بودن
بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم
چه مقدار آب گردد صبح تا شبنم به عرض آید
به این عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم
چو شمع از ضعف آغوش وداعم در قفس دارد
شکست رنگ بر هم چیدهٔ پیراهن خویشم
تظلم هرزه تازی داشت در صحرای نومیدی
ضعیفی داد آخر یاد دست و دامن خویشم
جهان را صید حیرت کرد جوش ناله‌ام بیدل
همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم

غبار یأسم به هر تپیدن هزار بیداد می‌نگارم
به سرمه فرسود خامه اما هنوز فریاد می‌نگارم
به مکتب طالع آزمایی ندارم از جانْکَنی رهایی
قفای زانوی نارسایی دماغ فرهاد می‌نگارم
اگر به بر عشق تار مویی رسم به نقاش آن تبسم
ز پردهٔ دیده تابه مژگان چه حیرت‌آباد می‌نگارم
زسطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق خالی
ز آشیان شکسته بالی پری به صیاد می‌نگارم
تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم
فرامشیهای رنگ حالم فرامشت باد می‌نگارم
نه گرد می‌فهمم از سواری نه رنگ می‌خواهم از بهاری
شکسته‌ی کلک اعتباری به اوج ایجاد می‌نگارم

ادب به کلکم نیاز دارد وفا ز من امتیاز دارد
به صد رگ سنگ ناز دارد خطی که بر باد می‌نگارم
دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون
ز نبض دل جسته مصرعی خون به نیش فصاد می‌نگارم
برون گرد نمودم اما ز اسم دارم غم مسما
هنوز نقشی ز بال عنقا به صفحه‌ی باد می‌نگارم
به نقش تحقیق رعشه دستم، خطاست ترکیب رنگ بستم
دمی که این خامه در شکستم هزار بهزاد می‌نگارم
درین دبستان به سعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
کمالم این بس که نام **بیدل** به خط استاد می‌نگارم

فرصت کمین پرواز چون ناله‌ی سپندیم
چندانکه سر به جیبیم چین گشته‌ی کمندیم
طاقت به زیر گردون خفت شکار پستی است
هر گاه پر شکستیم زین آشیان بلندیم
پرواز خاک غافل در دیده‌ها غبار است
عمری‌ست از فضولی ردیم ناپسندیم
امروز هیچکس نیست شایسته‌ی ستودن
مضمون تهمتی چند با ناقصان چه بندیم
از بس رواج دارد افسانه‌های باطل
چون حرف حق درین بزم تلخیم گرچه قندیم
نا محرمان چه دانند شان عسل چه دارد
در خانه‌ها حلاوت بیرون در گزندیم
ظلم است مرهم لطف از ما دریغ کردن
چون‌داغ سوزناکیم چون زخم دردمندیم
از اشک شمع گیرید معیار عبرت ما
آن سر که می‌کشیدیم آخر به پا فکندیم
شیرینی هوسها فرهاد کرد ما را
فرصت به جانکنی رفت دل از جهان نکندیم
آفاق کسوت شور تاکی به وهم بافد
ماتم خروش عبرت زین نیلگون پرندیم
بیدل درین ستمگاه از درد ناامیدی
بسیار گریه کردیم اکنون بیا بخندیم

فریاد کز توهم نامحرم حضوریم
خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم
زان دم که دامن کل رفته‌ست از کف ما
در احتیاج هر جزو مجنونتر از ضروریم
پیوند هیچ دارد از آگهی گسستن
نا آشنای خویشیم بیگانه‌ی شعوریم
ما را نمی‌توان یافت بیرون از این دو عبرت
یا ناقص الکمالیم یا کامل القصوریم
آشوب لن ترانی‌ست هنگامه ساز عبرت
زین کسوتی‌که داریم فانوس شمع طوریم
خواه از تلاش همت خواه از تردد حرص
در هر صفت جهانی داریم و نا صبوریم
در ساز ما نهفته‌ست احیای عالم وهم
عمری‌ست چون دم صبح توفان خروش صوریم
هر کس به سعی بینش محرم سراغ ما نیست
در عرصه‌ی خیالی گرد خرام موریم
این انفعال جاوید یا رب کجا برد کس
گمگشته‌ی خفاییم آوارهٔ ظهوریم

دوزخ ز شرمساری کوثر شود جبینش　　گر اینقدر بداند ما را که، از که دوریم
رسوایی تعین نتوان به وهم پوشید　　این به که چشم بندیم بند قبای عوریم
بیدل زیارت ما روزی دو مغتنم گیر
از بسکه خاکساریم کیفیت قبوریم

فسردن نیست ممکن دست بردارد ز پهلویم
رگ خواب است چون مخمل ز غفلت هر سر مویم
به رنگ پرتو خورشید عالم را به زر گیرم
اگر میل پر افشانی نماید رنگ از رویم
ورق گردانده است از معنی تحقیق لفظ من
بیاض نسخه‌ی عبرت مراد چشم آهویم
من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاذالله
نهال جاده‌ام یک سجدهٔ هموار می‌رویم
زبان لاف هم در مفلسی‌ها بسته می‌گردد
تهی دستی درین ویرانه کرد آخر دعاگویم
درین گلشن بغیر از انفعالم نیست سامانی
گل چشمم همین عیبی‌ست گر رنگست و گر بویم
به خواب نیستی موج دگر می‌زد غبار من
به این آوارگی یارب که گرداند پهلویم
ندارد چاره از دریا شکافی طالب گوهر
دلی گم کرده‌ام در عالم اسباب و می‌جویم
ز طاق چین ابروی که افتادم نمی‌دانم
که گل کرده‌ست هر چینی شکست از هر بن مویم
ضعیفی ننگ تغییر وفایم بر نمی‌دارد
چو نقش جبهه‌ی خود با دو عالم سجده یکرویم
بضاعت نیست جز تسلیم در بار نیاز من
محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرویم
مرا سنجیدگی ایمن ز تشویق هوس دارد
زدام بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم
ز افسون شرر پروازی من ناله درگیرد
زبان شمعم و حرف پر پروانه می‌گویم
ضعیفم آنقدر بیدل که با صد شعله بیتابی
نچیند تا ابد دامن شکست رنگ در رویم

فسرده در غبار دهر چون آیینه زنگارم
به خواب دیده اکنون سایه پیداکرد دیوارم
چو کوهم بسکه افکنده‌ست از پا سر گرانیها
به سعی غیر محتاجم همه گر ناله بردارم
درین گلزار عبرت گوشه‌ی امنی نمی‌باشد
چو شبنم کاش بخشد چشم تر یک آشیان وارم
ندانم شعله‌ی جواله‌ام یا بال طاووسم
محبت در قفس دارد به چندین رنگ ز نارم
به این رنگی که چون گل در نظر دارد بهار من
به گرد خویش گردانده‌ست یاد او چه مقدارم
تپش آوارهٔ دست خیال کیستم یارب
که همچون سبحه مرکز می‌دود بر خط پرگارم
به طوف کعبه و دیرم مدان بی‌مصلحت سیرم
هلاک منت غیرم مباد افتد به خود کارم
سپید من به خاکستر نشست از سعی بیتابی
رسید آخر ز گرد وحشت خود سر به دیوارم
چه مقدار انجمن پرداز خجلت بایدم بودن
که عالم خانه‌ی آیینه است و من نفس دارم
صدای شیشه‌ام آخر یکی صد کرد خاموشی
ز قلقل باز ماندم بیدماغی زد به کهسارم
بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی
به رنگ نقش پا آخر بپا کردند بیدارم
به رنگی در گشاد عقدهٔ دل خون شدم بیدل
که دندان در جگر گم گشت همچون دانه‌ی نارم

فغان گل می‌کند هرگه به‌وحشت گام بردارم
سر دامان کوه از دلگرانی بر کمر دارم
از این دشت غبار اندود جز عبرت چه بردارم
شرارم، چشم بر هم بستنی زاد سفر دارم
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم
به رنگ رشته‌ی تسبیح چندین رهگذر دارم
مده ای خواب چون چشمم فریب بستن مژگان
کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم
حیا چون شمع می‌پردازدم آیینه‌ی عزت
درین دریا بقدر آب گردیدن گهر دارم
نمی‌گردد فلک هم چاره تعمیر شکست من
به رنگ موی چینی طرفه شامی بی‌سحر دارم
به هر تقدیر اگر تقدیر دست جرأتم بندد
به رنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم

به لوح وحدتم نقش دویی صورت نمی‌بندد	اگر آیینه‌ام سازی همان حیرت به بر دارم
سراغ من خوشست از دست بر هم سوده پرسیدن	رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم
ادب پیمای دشت عجز مژگان بر نمی‌دارد	تو سیر آسمان کن من به پیش پا نظر دارم
بهار بی‌نشانم دستگاه دردسر کمتر	چو گل دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم
به نیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل	که من طاووسم و این حلقه‌ها بیرون در دارم
نگردد گوشه‌گیری دام راه وحشتم بیدل
اشارت مشربم در کنج ابرو بال و پر دارم

فهم حقیقت من و ما را بهانه‌ام	خوابیده است هر دو جهان در فسانه‌ام
چون بوی غنچه‌ای که فتد در نقاب رنگ	خون می‌خورد به پردهٔ حسرت ترانه‌ام
پاک است نامه‌ی سحر از گرد انتظار	قاصد اگر درنگ کند من روانه‌ام
بر دوش آه محمل دل بسته است شوق	چون سبحه می‌دود به سر ریشه دانه‌ام
زین بزم غیر شمع کسی را نسوختند	دنیاست آتشی که منش در میانه‌ام
چندی تپید شعله‌ی امید و داغ شد	چون شمع بال سوخته بود آشیانه‌ام
عجزم چو سایه بر در دیر و حرم نشاند	یک جبهه‌ی نیاز و هزار آستانه‌ام
آشفته نیست طرهٔ وضع تحیرم	یارب به جنبش مژه مپسند شانه‌ام
در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده‌ام	محو است امتیاز کران و میانه‌ام
عنقا به بی‌نشانی من می‌خورد قسم	نامی به عالم نشنیدن فسانه‌ام
لبریزم آنقدر ز تمنای جلوه‌ای	کز شرم گر عرق کنم آیینه خانه‌ام
تا پر فشانده‌ام قفس و آشیان گم است
بیدل چو بوی گل به کمین بهانه‌ام

قابل بار امانتها مگو آسان شدیم
سرکشیها خاک شد تا صورت انسان شدیم
در عدم جنس محبت قیمت کونین داشت
تا نفس واکرد دکان همچو باد ارزان شدیم
ای بسا نقشی که آگاهی به یاد ما شنید
تاکنون زیب تغافلخانه‌ی نسیان شدیم
گفتگو عمری نفسها سوخت تا انجام کار
همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم
سود اگر در پرده خون می‌شد زیانی هم نبود
چون مه از عرض کمال آیینه‌ی نقصان شدیم

پیکر مارا چو گردون بی سبب خم کرده‌اند
در میان گویی نبود آندم که ما چوگان شدیم
غنچه‌ی ما عرض چندین برگ گل در بار داشت
یک گریبان چاک اگر کردیم صد دامان شدیم
هر کسی ویرانه‌ی خود را عمارت می‌کند
ما به تعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم
آینه در زنگ مژگانی بهم آورده بود
چشم تا وا شد به روی نیک و بد حیران شدیم
بی تمیزی داشت ما را ناز پرورد غنا
آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم
زین لباس سایگی کز شرم هستی تیره است
نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم
اینقدرها حسرت آغوش هم می‌بوده است
هرکه شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم
هیچ نتوان بست نقش خجلت از کمفرصتی
رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم
پشت دستی هم نشد ریش از ندامتهای خلق
طبع ما وقتی پشیمان شد که بی‌دندان شدیم
بیدل از ما عالمی با درس معنی آشناست
ما به فهم خود چرا چون حرف و خط نادان شدیم

قصه‌ی دیوانگان دارد سراسر نامه‌ام		می‌تراود شور زنجیر از صریر خامه‌ام
دیگ زهدی در ادبگاه خموشی پخته‌ام		زیر سرپوش حباب از گنبد عمامه‌ام
در فراقت خواستم درد دلی انشا کنم		جوش زد خون پرده‌های دیده اشک از نامه‌ام
مشق راحت نیست مژگانی که می‌آرم بهم		بی‌رخت خط می‌کشد بر لوح هستی خامه‌ام
طاقت شور دماغ من ندارد کاینات		می‌زند آتش به عالم گرمی هنگامه‌ام
برنمی‌دارد دماغ وحدتم رنگ دویی		غنچه سان کرده‌است بوی خود معطر شامه‌ام
معنی‌ام اجزای بیرنگی‌ست **بیدل** چون حباب
اینقدرها شوخی اظهار دارد خامه‌ام

قفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم		کشیده پیکر خم در کمند وحدت خویشم
صفای آینه می‌پرورم به رنگ طبیعت		چراغ در ته دامان گرفته ظلمت خویشم
هزار زلزله دارم ز پیچ و تاب تعین		به هر نفس که کشد صبح من قیامت خویشم

غبار هرزه‌دویهای آرزو که نشاند | به‌گل فرو نبرد گر نم خجالت خویشم
فضول دعوی عرفان سراغ امن ندارد | به زینهار چو سبابه از شهادت خویشم
چو شمع چند کشم ناز پایداری غفلت | به باد می‌روم و غرهٔ اقامت خویشم
مگر عرق برد از نامه‌ام سیاهی عصیان | بر آستان حیا سایل شفاعت خویشم
چو شبنمم بگذارید عذر خواه تردد | چه سازم آبله پای تلاش راحت خویشم
به پیری‌ام ز حوادث چه ممکن است خمیدن | نفس اگر نکشد زیر بار منت خویشم
ز آبروی حبابم کسی عیار چه گیرد | جز این که نیم نفس انفعال مهلت خویشم
می‌ام کم است دماغم فروغ محو اباغ است | گلی ندارم و، باغ و بهار حیرت خویشم

ز خاک راه قناعت کجا روم من بیدل
به این غبار که دارم سراغ عزت خویشم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم | جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم
در آغوش نگه گرد سر بیتابی‌ات گردم | به تحریک نفس چون بوی گل گردیدنت نازم
عتاب بحر رحمت جوش عفوی دیگر است اینجا | گناه بیگناهی چند نابخشیدنت نازم
تغافل در لباس بی‌نقابی اختراع است این | جهانی را به شور آوردن و نشنیدنت نازم
تحیر عذرخواهست از خیال گردش چشمی | که با این سرگرانی گرد دل گردیدنت نازم
نبود ای اشک این‌دشت ندامت قابل جولان | در اول گام از سرتا قدم لغزیدنت نازم
نفس در آینه بیش از دمی صورت نمی‌بندد | درین وحشت سرا چون حسرت آرامیدنت نازم
متاع کاروان ما همین یک پنبه‌ی گوش است | اثر دلال عبرت چون جرس نالیدنت نازم
نفس در عرض وحشت ناز آزادی نمی‌خواهد | قبا عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم
کی‌ام من تا بنازم بر خود از اندیشه‌ی نازت | به خود نازیدنت نازم به خود نازیدنت نازم
عتاب از چین پیشانی ترحم خرمنست اینجا | تبسم کردن و تیغ غضب یازیدنت نازم
تکلم اینقدر الفت پرست خامشی تا کی | قیامت در نقاب برگ گل دزدیدنت نازم
رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه می‌داند | دلت دردست و از من حال دل پرسیدنت نازم

تغافل صد نگه می‌پرسد احوال من بیدل
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

قیامت می‌کند حسرت مپرس از طبع نا شادم
که من صد دشت مجنون دارم و صد کوه فرهادم
زمانی در سواد سایه‌ی مژگان تأمل کن
مگر از سرمه دریابی شکست رنگ فریادم
حضور نیستی افسون شرکت بر نمی‌دارد
دو عالم با فراموشی بدل کن تا کنی یادم

گرفتار دو عالم رنگم از بیرحمی نازت
امیر الفت خود کن اگر می‌خواهی آزادم
چو طفل اشک درسم آنقدر کوشش نمی‌خواهد
به علم آرمیدن لغزش پاییست استادم
به سامان دلم آوارهٔ صد دشت بیتابی
ز منزل جاده‌ام دور است یا رب گم شود زادم
طراوت برده‌ام از آب و گرمی از دل آتش
چو یاقوت از فسردن انفعال صلح اضدادم
فلک مشکل حریف منع پروازم تواند شد
چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم
درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی‌باشد
همان چون بلبل تصویر نقاش است صیادم
علاج خانه‌ی زنبور نتوان کرد بی آتش
رکاب ناله گیرم تا ستاند از فلک دادم
نفس را دام الفت خوانده‌ام چون صبح و زین غافل
که بیرون می‌برد زین خاکدان آخر همین بادم
غبار جان کنی بر بال وحشت بسته‌ام **بیدل**
صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم

کاش یک نم گردش چشم تری می‌داشتم
تا درین میخانه من هم ساغری می‌داشتم
اعتبارم قطره واری صورت تمکین نبست
بحر می‌گشتم گر آب گوهری می‌داشتم
دل درین ویرانه آغوش امیدی وانکرد
ورنه بااین فقر من هم کشوری می‌داشتم
شوخی نظاره‌ام در حسرت دیدار سوخت
کاش یک آیینه حیرت جوهری می‌داشتم
وسعتم چون غنچه در زندان دلتنگی فسرد
گر ز بالین می‌گذشتم بستری می‌داشتم
صورت انجام کار آیینه‌دار کس مباد
کو دماغ ناز تا کر و فری می‌داشتم
الفت جاهم نشد سرمایه‌ی دون همتی
جای قارون می‌گرفتم گر زری می‌داشتم
چون نفس عشقم به برق بی‌نشانی پاک سوخت
صبح بودم گر همه خاکستری می‌داشتم
انفعالم آب کرد از ناکسیهایم مپرس
خاک می‌کردم به‌راهت گر سری می‌داشتم
عشق بی پرواز من پروانه‌ی شمعی نریخت
تا به قدر سوختن بال و پری می‌داشتم
دل به زندانگاه غفلت خاک بر سر می‌کند
کاش چشمی می‌گشودم تا دری می‌داشتم
بیدل از طبع درشت آیینه‌ام در زنگ ماند
آب اگر می‌گشت دل روشنگری می‌داشتم

کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم — آغاز چیست محرم انجام هم شدم
یاد نگاه او به چه کیفیتم بسوخت — عمری چراغ خلوت بادام هم شدم
پاس جدایی‌ام چه کمی داشت ای‌فلک — کامروز ناامید ز پیغام هم شدم
در عالمی که نقش نگین بال وحشتست — پایم به ننگ آمد اگر نام هم شدم
صد لغزشم ز ضعف به دوش تپش کشید — چون اشک اگر مسافر یک گام هم شدم
جز عبرتم ز دهر چه باید شکار کرد — گیرم به سعی حلقه شدن دام هم شدم
گوش جهان قلمرو اقبال ناله نیست — بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم
چون موی چینی از اثر طالعم مپرس — صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم
آخر در انتظار تو خاکم به باد رفت — یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
چون گل مگر به گردش رنگ التجابرم — کز دور بی‌نصیبم اگر جام هم شدم
یک عمر زندگی به توّهم خیال پخت — آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم
نامحرم حریم فنا چند زیستن — مو شد سفید قابل احرام هم شدم
باید ادا نمود حق زندگی به مرگ — زین یکنفس به گردن خود وام هم شدم
خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد — چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم
بیدل چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم

گاه خرد جوهرم، گاه جنون خودم — انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم
صبح بهار دلم لیک ز کمفرصتی — تا نفسی گل کند گرد برون خودم
شور چمن داده‌ام کوچه‌ی زنجیر را — تا به بهار جنون راهنمون خودم
صید بتان کرده‌ام از نگه حیرتی — زین عمل آیینه‌سان داغ فسون خودم
تنگی آغوش دل سوخت پر افشانی‌ام — الفت این آشیان کرد زبون خودم
گر نبود زندگی رنج هوسها کراست — در خور آب بقا تشنه‌ی خون خودم
تالب جرأت نفس مایل اظهار نیست — غنچه صفت مرهم زخم درون خودم
خلوت آیینه‌ام موج پری می‌زند — اینکه توام دیده‌ای نقش برون خودم
تا به ثریا رسید آبله‌ی پای من — اینقدر افسردهٔ همت دون خودم
در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
بیدل دریاکش جام نگون خودم

گاهی به ناله گه به تپش گرد می‌کنم — یعنی دل گداخته‌ام، درد می‌کنم
عمری‌ست گرمی قدحش باده پرور است — شیری که چون سحر به نفس سرد می‌کنم
محراب تیغ یار و من از سجده بی نصیب — گویا وضو به زهرهٔ نامرد می‌کنم
یارب مباد زحمت محمل کشان ناز — از پا فتاده نی که ره‌آورد می‌کنم

فقرم به صد هزار غنا ناز می‌کند　　کاری که از هوس نتوان کرد می‌کنم
بر نسخه‌ی خیال فریب نه آسمان　　تحقیق می‌نویسم و یک فرد می‌کنم
با خود حساب غیر چه مقدار حیرت است　　عکسی که نیست آینه پرورد می‌کنم
غربت به الفت وطن از من نمی‌رود　　در دل برون دل چو نفس گرد می‌کنم
گرداندەام به ذوق خزان صد هزار رنگ
بیدل هنوز برگ گلی زرد می‌کنم

کباب عافیتم بیدماغ افسر جاهم　　چو شمع خواب فراغت بس است ترک کلاهم
غبار وادی الفت سوار ناز که دارد　　مقیم سایه‌ی بال هماست بخت سیاهم
دبیر حشر ز اعمال من شمار چه گیرد　　که شسته است خط از نامه انفعال گناهم
درین چمن که دم از رنگ و بو زدن دم تیغست　　ز سنگ تفرقه چون غنچه خامشی است پناهم
تحیرم جرس شوق کاروان که دارد　　که شور رفتن دل می‌چکد ز تار نگاهم
ز خود برآی و تماشای عرض شوکت من کن　　که برتر از خم گردون شکسته‌اند کلاهم
غرور حسن تو زیر قدم نکرد نگاهی　　به وادیی که دل برق سوخت عجز گیاهم
قدم به دامن تسلیم نشکنم به چه جرأت　　دل شکسته شکسته‌ست شیشه بر سر راهم
چه آفتاب قیامت چه تاب آتش دوزخ　　تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم
چسان ز دام تحیر برون روم من بیدل
که همچو آینه از چشم خویش در بن چاهم

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم　　هزار گل به بغل داشتم بهار نکردم
جهان به ضبط نفس بود و من ز هرزه‌دویها　　به این کمند رسا یک دو چین شکار نکردم
نساختم به تنک رویی از تعلق دنیا　　به قطع وهم دم تیغی آبدار نکردم
ز دست سوده نجستم علاج رنگ علایق　　به درد سر زدم و صندل اختیار نکردم
وفا به عبرت انجام کار، کار ندارد　　ز شرم می‌کشی اندیشه‌ی خمار نکردم
جهان ز جوش دل آیینه خانه بود به چشمم　　گذشتم از نفس و هیچ جا غبار نکردم
غبار جلوهٔ امکان گرفت آینه‌ی من　　ولی چه سود که خود را به خود دچار نکردم
ز سیر این چمنم آب کرد غیرت شبنم　　که هرزه تار نگه را عرق سوار نکردم
هوای صحبت دلمردگان نخواند فسونم　　دماغ سوخته را شمع هر مزار نکردم
درین چمن به چه داغ آشنا شدم من بیدل
که طوف سوخته جانان لاله‌زار نکردم

گر از سایه یک نقش پا برترم　　به اقبال وهم آسمان منظرم
به خاکم مده منصب گرد باد　　مباد از تعین بگردد سرم
چو عنقا به رنگم خوش‌ست آینه　　که خود را به چشم هوس ننگرم

صدا نیست در نبض بیمار من — مگر گرد بر خیزد از بسترم
تنک مشرب حسرتم چون هلال — ز خمیازه پر می‌شوم ساغرم
تعین عرق‌واری آبم نداد — جبین کرد از بی‌نمیها ترم
چو صبح قیامت ز سازم مپرس — به ضبط نفس پردهٔ محشرم
بلایی چو تکلیف پرواز نیست — قفس بشکند گر برنجد پرم
چو موجم خیال گهر رهزن است — محیطم ازین پل اگر بگذرم
گه از علم دارم فغان گه ز جهل — جنونهاست جیب نفس می‌درم
کمان وار ازین خانه‌های خیال — به هر جا رسم حلقه‌ی بی‌درم

چه گویم ز نیرنگ تجدید عشق
که هر دم زدن بیدل دیگرم

گر به پرواز و گر از سعی تپیدن رفتم — رفتم اما همه جا تا نرسیدن رفتم
طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چون شمع — آخر از خویش به‌دوش مژه چیدن رفتم
چون سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد — تا کجاها پی یک آه کشیدن رفتم
حیرت از وحشتم آینه‌ی دیدار تو ریخت — آنقدر ناله نگه شد که به دیدن رفتم
عاجزی هم چقدر پایه‌ی عزت دارد — برفلک همچو مه نو به خمیدن رفتم
بی پرو بالی من همقدم شبنم بود — زین چمن بر اثر چشم پریدن رفتم
نارسایی چه‌کند گر نه به‌غفلت سازد — خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم
در ره دوست همان چون نگه باز پسین — اشک گل کردم و گامی به چکیدن رفتم
چون حباب آینه‌ام هیچ نیاورد به عرض — چشم واکردم و در فکر ندیدن رفتم
بیرخت حاصل سیر چمنم خنده نبود — یک دو گل بر اثر سینه دریدن رفتم
ناله‌ی جسته‌ام از فکر سراغم بگذر — تا کشیدم نفس آن سوی رمیدن رفتم
موج گوهر به صدف راز خموشان می‌گفت — گوش گرداب گرفتم به شنیدن رفتم
غدر تدبیر فنا داشت شکست پرو بال — دامن شعله گرفتم به پریدن رفتم
سیر هستی چو سحر یک دو نفس افزون نیست — تو همان گیر که من هم به دمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیابی بیدل
اشک راهی‌ست اگر من ز دویدن رفتم

گر چراغ از نفس سوخته بر می‌کردم — شب هنگامه‌ی تشویش سحر می‌کردم
آرزو در غم نامحرمی فرصت سوخت — کاشکی سیر گریبان شرر می‌کردم
گرد اوهام رهایی نشکستم هیهات — تا قفس را نفسی بالش پر می‌کردم
یاد آن دولت بیدار که در خواب عدم — چشم‌نگشوده بر آن‌جلوه نظر می‌کردم
زان تبسم که حیا زیر لبش پنهان داشت — چه شناها که نه در موج گهر می‌کردم

آه بیدردی فرصت نپسندید از من — آنقدر جهد که خونی به جگر می‌کردم
فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است — آب می‌شد اگر اظهار هنر می‌کردم
این بنایی که جهان خمزدهٔ پستی اوست — نردبان داشت اگر زیر و زبر می‌کردم
امشبم ناله‌ی دل اشک فشان پر می‌زد — چقدر حل معمای شرر می‌کردم

قدم سعی به جایی نرساندم **بیدل**
کاش چشمی به نمی آبله تر می‌کردم

گر در هوای او قدمی پیش رفته‌ایم — مانند شبنم از گره خویش رفته‌ایم
قید جهات مانع پرواز رنگ نیست — از حیرت اینقدر قفس اندیش رفته‌ایم
آنجا که نقش جبهه‌ی تسلیم جاده است — آسوده‌ایم اگر همه در نیش رفته‌ایم
تا لب گشوده‌ایم به دریوزهٔ امید — چون آبرو ز کیسه‌ی درویش رفته‌ایم
زاهد فسون زهد رها کن که عمرهاست — ما هم چو شانه از ته این ریش رفته‌ایم
دنیا و صد معامله عقبا و صد خیال — ما بیخودان به چنگ چه تشویش رفته‌ایم
غواص درد را به محیط گهر چه کار — اخگر صفت فرو به دل ریش رفته‌ایم
در آفتاب سایه سراغ چه می‌کند — از خویش تا تو آمده‌ای پیش رفته‌ایم
با هیچ ذره راست نیاید حساب ما — از بسکه در شمار کم و بیش رفته‌ایم

بیدل نشاط دهر مآلش ندامت‌ست
چون گل ازین چمن همه تن ریش رفته‌ایم

کر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم — بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم
غافل از معنی نی‌ام لیک از عبارت چاره نیست — هرچه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم
تا به فهم آید معانی رنگ می‌بازد شعور — گر همه حرف خود است آن به که غافل بشنوم
چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست — کاش شور این محیط از گرد ساحل بشنوم
احتیاج و شرم با هم می‌گدازد سنگ را — آه اگر حرف لب خاموش سایل بشنوم
دوستان خون بحل هم ازدیت نومید نیست — واگذاریدم دمی تا نام قاتل بشنوم
ای تپیدن بعد مرگم آنقدر همت گمار — کز غبار خود صدای بال بسمل بشنوم
از حضور دل نفس غافل نمی‌خواهد مرا — جاده گوشم می‌کشد کاواز منزل بشنوم
شور امکان بی‌تغافل قابل تفهیم نیست — گوش من زین پنبه محرومست مشکل بشنوم
خامشی مضمون نوایی چند داغم کرده است — از زبان شمع تا کی شور محفل بشنوم

بسکه دارد فطرتم ننگ از تمیز علم و فن
آب می‌گردم همه گر شعر **بیدل** بشنوم

گر لبی را به هوس ناله کمین می‌کردم — صد کمند از نفس سوخته چین می‌کردم
دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی می‌داشت — صد تبسم ز لب چین جبین می‌کردم

گر خیال چمنت رخصت شوقم می‌داد — بی نگه سیر پریخانه‌ی چین می‌کردم
اینقدر خنده کزافسون هوس رفت به باد — صبح می‌گشت اگر آه جزاین می‌کردم
خانمان پا به رکاب هوس سوختن‌ست — کو شراری که منش خانه‌ی زین می‌کردم
گر به محرومی تمثال نمی‌سوخت نفس — خانه‌ی آینه زنگار نشین می‌کردم
با سجود درت امروز سرو کارم نیست — مشت خاکم به عدم نیز همین می‌کردم
شغل نظمم درّد از خاک شدن بخیه راز — که من سوخته فکر چه زمین می‌کردم
از دل سوخته خاکستر یأسی ندمید — تا کبابی که ندارم نمکین می‌کردم

عشق نقشی ندمانید ز داغم **بیدل**
تا جهان را پر طاووس نگین می‌کردم

گر ما گوییم، ما کجاییم — ورتو، تو هم آن کسی که ماییم
پوشیدگی‌ایم لیک رسوا — عریانی لیک در قباییم
گوشیم و شنیدنی نداریم — چشمیم و مژه نمی‌گشاییم
گر شکوه کنیم بی‌تمیزیم — ور شکر خیال نارساییم
تا خاک نشان دهیم عرشیم — چون سر به گمان رسیم پاییم
بی نسبت نسبتیم و سحریم — نی هست نه نیست آشناییم
زین شعبده هیچ نیست منظور — جز آنکه به فهم در نیاییم
عیب و هنر تعین این‌ست — پیدا و نهان جنون قباییم
پنهان چیزی که در گمان نیست — پیدا اینها که می‌نماییم
آخر به کجا رویم زین دشت — در خارستان برهنه پاییم
اینجا چه سلامت و کجا امن — یک‌دانه و هفت آسیاییم
کوه و صحرا و باغ و بستان — ماییم اگر ز خود برآییم
با غیر یگانگی چه حرف است — از عالم خویش هم جداییم
یا رب ز کجا تمیز جوشید — کاینه‌ی صد جهان بلاییم
در نسخه‌ی شبهه‌ی جدایی — تصحیف حقیقت خداییم
استغنا بی نیاز خویش است — خود را بر خود چه وانماییم
عرض من و ما عرق کمین است — ساز خاموش تر صداییم

بیدل زین حرف و صوت تن زن
افسانه‌ی راز کبریاییم

گرنه شرابم چرا ساقی خون خودم — زلف نی‌ام از چه رو دام جنون خودم
شعله‌ی یاقوت من در غم پرواز سوخت — رنگی اگر بشکنم بال شگون خودم
با نگه آشنا انجمن الفتم — از دل وحشت غبار دشت جنون خودم

سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس | ذوق شکستن چو رنگ ریخت برون خودم
عشرتم از باغ دهر طرف به رنگی نبست | همچوگل از بیکسی دست به خون خودم
هستی موهوم نیست غیر طلسم فریب | تا نفس آیینه است محو فسون خودم
کیست برد از کفم دامن افتادگی | سایه‌ام و عاشق بخت نگون خودم
قطرهٔ این بحر را ظاهر و باطن یکی است | هم ز برون دیدنی‌ست آنچه درون خودم

بیدل ازین طبع سست وحشی اندیشه را
رام سخن کرده‌ام صید فنون خودم

کف خاکستری می‌جوشم از خود پاک می‌گردم
چو آتش تا برآیم از سیاهی خاک می‌گردم
شرار فطرت من غور این و آن نمی‌خواهد
به‌گلشن می‌رسم گر محرم خاشاک می‌گردم
درین صحرا به جستجوی حسن بی‌نشان رنگی
چوفهم خود برون عالم ادراک می‌گردم
شکار افکن به درد اضطراب من چه پردازد
نم اشکی به چشمی حلقه‌ی فتراک می‌گردم
وطن در پیش دارم لیک اگر نوشی به یاد آید
ز تلخیهای منت حقه‌ی تریاک می‌گردم
اجابت صد سحر می‌خندد از دست دعای من
که من درد دلی در سینه‌های چاک می‌گردم
دم صبح اضطراب شعله‌های شمع می‌بالد
ترا می‌بینم و بر قتل خود بیباک می‌گردم
دماغ همت من ناز کوشش برنمی‌دارد
دمی گرد سرت می‌گردم و افلاک می‌گردم
بسامان بهار از من بجز عبرت چه می‌چیند
گریبان می‌درم گل می‌فروشم خاک می‌گردم
ببینم تا کجا محوم کند شرم تماشایت
ز خود با هر عرق مقدار رنگی پاک می‌گردم

به زیر خاک هم فارغ نی‌ام از می کشی بیدل
خمستان در بغل چون ریشه‌های تاک می‌گردم

کف خاکم چسان مقبول جست‌وجوی او گردم | فلک در گردش آیم تا به گرد کوی او گردم
دل مأیوس صیقل می‌زنم عمری‌ست حیرانم | نگشتم آینه تا قابل زانوی او گردم

جهانی را زدم آتش سراغ دل نشد پیدا
روم اکنون غبار خاطر گیسوی او گردم
محبت صنعتی دارد که تا محشر درین وادی
روم از خویش هر گه باز گردم سوی او گردم
وفا در وصل هم آسودن عاشق نمی‌خواهد
بیا تا گرد شوق قمری و کوکوی او گردم
خس معذور و ذوق الفت آتش جنون است این
به خاکستر رسم گر آشنای خوی او گردم
رمیدن در سواد صیدگاه دل نمی‌باشد
تو صحرای دگر بنما که من آهوی او گردم
چه امکانست با وضع کسان گردم طرف بیدل
که من چون آینه با هر که بینم روی او گردم

کند هر جا عرق ز آن ماه تابان گلفشان انجم
شکست رنگ سازد جمع چون برگ خزان انجم
جبین و عارضش از دور دیدم در عرق گفتم
که این ماه است و آن خورشید تابان است و آن انجم
تو بر خاک درش یک نقش پا کسب سعادت کن
به اظهار اثر گو داغ شو بر آسمان انجم
در آن وادی که یاد اوست شمع راه امیدم
توان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم
عرق جوش است حسن ای شوق چشم حیرتی وا کن
قدح باید گرفت آندم که آمد در میان انجم
به هرجا شکوه‌ای گل کرده است از بخت ناسازم
زخجلت چون شرر در سنگ می‌باشد نهان انجم
به غیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان
به این حاصل مگر در خاک کارد آسمان انجم
شراری چند سامان کن اگر در خود زدی آتش
نمی‌تابد به کام بینوایان رایگان انجم
چراغ این شبستان قابل پرتو نمی‌باشد
نتابد کرم شبتابی مگر در آشیان انجم
تو از غفلت به صد امید سودا کرده‌ای ورنه
به غیر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم
درین حسرت که مهر طلعتش کی پرده بر گیرد
چو بیدل می‌تپد هر شب به چشم خون فشان انجم

کو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم
یعنی دو سه گام آنسوی آغوش خود افتم
در سوختنم شمع صفت عرض نیازیست
مپسند که در آتش خاموش خود افتم

در خاک ره افتاده‌ام اما چه خیالست — کز یاد شب وعده فراموش خود افتم
بسهر دگران چند کنم وعظ طرازی — ای کاش شوم حرفی و در گوش خود افتم
کو لغزش پایی که به ناموس وفایت — بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم
عمریست که دریا به کنار است حبابم — آن به که در اندیشه‌ی آغوش خود افتم
شور طلبم مانع تحقیق وصالست — خمخانه‌ی رازم اگر از جوش خود افتم
ای بخت سیه‌روز چرا سایه نکردی — تا در قدم سرو قباپوش خود افتم
بیدل همه تن بار خودم چون نفس صبح
بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم

کو شور دماغی که به سودای تو افتم — گردی کنم ایجاد و به صحرای تو افتم
عمری‌ست درین باغ پر افشان امیدم — شاید چو نگه بر گل رعنای تو افتم
آن زلف پریشان همه جا فتنه فکنده‌ست — هر دام که بینم به تمنای تو افتم
چون سایه زسر تا قدمم ذوق سجودیست — بگذار که در پای سراپای تو افتم
مپسند که امروز من گمشده فرصت — در کشمکش وعدهٔ فردای تو افتم
خورشید گریبان خیالات ندارد — کو لفظ که در فکر معمای تو افتم
پروای خم ابروی ناز فلکم نیست — هیهات گر از طاق دل‌آرای تو افتم
چون سیل درین دشت و درم نیست تسلی — یارب روم از خویش به دریای تو افتم
بیدل به ره عشق تلاشت خجلم کرد
پیش آ قدمی چند که در پای تو افتم

کو فضایی که نفس را ز دل آزاد کنم — خانه تنگ است برون آیم و فریاد کنم
شرم بیحاصلی عمر نمی ساز نکرد — تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم
بر نمی‌داردم از خاک تلاشی که مراست — نردبانی مگر از آبله ایجاد کنم
قابلیت گل سرمایه‌ی استعداد است — رنگ کو تا طرف سیلی استاد کنم
گر خموشی دهدم صلح به جمعیت دل — ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم
نام عنقا بنشان به که نگردد ممتاز — بر نگین زین دو نفس عمر چه بیداد کنم
عالمی چشم به ویرانی من دوخته است — به که بر سر فکنم خاک و دلی شاد کنم
تاب محرومی پرواز ندارم ور نه — بال و پر بشکنم و خانه‌ی صیاد کنم
بی خزان است بهار چمنستان خیال — هر چه پیش آید از آن بگذرم و یاد کنم
هر قدم در ره او کعبه و دیر دگر است — آه یک سجده جبین خشت چه بنیاد کنم
بیدل از ما و تو حیران حساب غلطم
من نویسم به دل و بر سر آن صاد کنم

گهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم
به چاک صد گریبان خویش را از خود برون کردم
شرار کاغذ من محمل شوق که بود امشب
که هر جا جلوه کرد آسودگی وحشت فزون کردم
شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودایی
برای چشم بند هر دو عالم یک فسون کردم
غرور هیچکس با جرأت من برنمی‌آید
جهان بر خصم جست و من همین خود را زبون کُردم
بهار آمد تو هم ای زاهد بی‌درد تزویری
چمن گل، شیشه قلقل، یار مستی، من جنون کردم
هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر
به چندین دور ساغر شیشه‌ای را سرنگون کردم
به قدر هر نفس می‌باید از خویشم برون رفتن
غباری را به ذوق جانکنیها بیستون کردم
نسیم هرزه تاز من عرق آورد شبنم شد
درین خجلت سرا کاری که می‌باید کنون کردم
چه خواهم خواست عذر نازپروردی که رنگش را
به تکلیف خرام سایه‌ی گل نیلگون کردم
حنای دست او بیدل زبان پیمای سودن شد
من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

گهی حجاب و گه آیینه‌ی جمال توام
به حیرتم که چها می‌کند خیال توام
مزاج شوقم از آب و گل تسلی نیست
جنون سرشته غبار رم غزال توام
کلاه گوشه‌ی پروازم آسمان سایی‌ست
ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام
بس است حلقه‌ی گوشم خم سجود نیاز
اگر به چرخ برآیم همان هلال توام
ز امتیاز فنا و بقا نمی‌دانم
جز اینکه ذرهٔ خورشید بی زوال توام
زمانه گر نشناسد مرا به این شادم
که من هم آینه‌ی حسن بی مثال توام
سپند من به فسردن چرا نه ناز کند
نفس گداخته‌ی جستجوی خال توام
مباد هیچکس آفت نصیب همچشمی
حنا گداخت که من نیز پایمال توام
به چشم تر نتوان شبنم بهار تو شد
عرق فروش گلستان انفعال توام
به خود نمی‌رسم از فکر ناقصی که مراست
زهی هوس که در اندیشه‌ی کمال توام

خیال وحشت و آرام حیرت‌ست اینجا — چه آشیان و چه پرواز زیر بال توام
خبر ز خویش ندارم جز اینکه روزی چند — نگاه شوق تو بودم کنون خیال توام
زمین معرفت از ریشه‌ی دویی پاک است — چرا زخویش نیایم برون نهال توام

ز شرم بیدلی خود گداختم بیدل
دلی ندارم و سودایی وصال توام

گهی در شعله می‌غلتم گهی با آب می‌جوشم — وطن آوارهٔ شوقم نگاه خانه بر دوشم
درین محفل امید و یأس هر یک نشئه‌ای دارد — خوشم کز درد بی‌کیفیتی کردند مدهوشم
سراغم کرده‌ای آمادهٔ ساز تحیر باش — غبار گردش رنگم دلیل غارت هوشم
چه سازد گر به حیرانی نپردازد حباب من — ز بس عریانم از خود کسوت آیینه می‌پوشم
به رنگی ناتوانم در خیال سرمه‌گون چشمی — که چون تار نظر آواز نتوان بست بر دوشم
ندارد ساز هستی غیر آهنگ گرفتاری — ز تحریک نفسها شور زنجیر است در گوشم
به آن نامهربان، یارب که خواهد گفت حال من — ز یادش رفته‌ام چندانکه از هر دل فراموشم
خمستان وفا رنگ فسردن برنمی‌دارد — جنون شوق او دارم مباد از خود برون جوشم
ز خوبان سود نتوان برد بی سرمایه‌ی حیرت — خریداری ندارد دل مگر آیینه بفروشم
زگل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد — درین‌گلشن بقدر جلوهٔ خود من هم آغوشم
نفس عمری تپید و مدعای دل نشد روشن — چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم

به کنج عالم نسیان دل گمگشته‌ام بیدل
ز یادم نیست غافل هرکه می‌سازد فراموشم

کی در قفس و دام هوا و هوس افتم — آن شعله نی‌ام من که به هر خار و خس افتم
در قطره‌ام انداز محیطست پر افشان — حیف است کز افسون گهر در قفس افتم
از بی نفسی کم نشود ربط خروشم — در قافله‌ی حیرت اگر چون جرس افتم
بیقدر نی‌ام گر به چمن سازی تسلیم — در خاک به رنگ ثمر پیشرس افتم
رسوایی عاشق به ره یار بهشتی است — ای کاش درین کوچه به چنگ عسس افتم
اندیشه‌ی تغییر وفا هوش گداز است — ترسم که رود عشق و به دام هوس افتم
چون شانه به این سعی نگون در خم زلفت — چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم
از بسکه دو تا گشته‌ام از بار ضعیفی — خلخال شمارد چو به پای مگس افتم
فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیست — ای وای که دور از تو به یک ناله‌رس افتم
چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی — از شرم شوم آب و به فکر نفس افتم
سر تا قدمم نیست بجز قطرهٔ اشکی — عالم همه یارست به پای چه کس افتم

طاووس ز نقش پر خود دام به دوش است
بیدل چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

مپرسید از معاش خنده عنوانی که من دارم
از آبی ناشتاتر می‌شود نانی که من دارم
دو روزم باید از ابرام هستی آب گردیدن
بجز تنگ فضولی نیست مهمانی که من دارم
دل آواره با هیچ الفتی راضی نمی‌گردد
چه سازم چارهٔ این خانه ویرانی که من دارم
جدا زان جلوه نتوان اینقدرها زندگی کردن
به خارا تیشه می‌باید زد از جانی که من دارم
ز شوخی قاصدش هر گام دارد بازگردیدن
به رنگ سودن دست پشیمانی که من دارم
ز گلچینان باغ آرزوی کیستم یا رب
پر طاووس دارد گرد دامانی که من دارم
ندارد جز تأمل موج گوهر مصرعی دیگر
همین یک سکه است انشای دیوانی که من دارم
ز رنگ آمیزی این باغ عبرت بر نمی‌آید
به‌غیر از نقشبند طاق نسیانی که من دارم
به حیرت رفت عمر و بر یقین نگشودم آغوشی
به چشم بسته بر بندند مژگانی که من دارم
نمی‌دانم چه سان از شرم نادانی برون آید
به زنار آشنا ناگشته ایمانی که من دارم
کفیل عذر یک عالم خطا طرفی دگر دارد
حیا بر دوش زحمت بست تاوانی که من دارم
چو شمع از فکر خود تا خاک گشتن برنمی‌آیم
گریبانهاست **بیدل** در گریبانی که من دارم

محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم
آیینه خنده است دماغ تحیرم
آن ناله‌ام که با همه پرواز نارسا
تا دل توان رسید ز نقب تأثرم
پستی درین محیط گهر کرد قطره را
کسب فروتنی است عروج تفاخرم
دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت
گل کرد از گداز خجالت تحیرم
زین گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش
خون می‌شود چو گل دم آبی که می‌خورم
جرأت به ناتوانی من ناز می‌کند
رنگی شکسته‌ام چقدرها بهادرم
گرد هزار جاده به منزل شکسته است
چون موج گوهر آبله پای تحیرم
شمع خموشم از سر زانوی من مپرس
آیینه زنگ بست به جیب تفکرم
درد دلم، گداز غمم، داغ حیرتم
فریاد از خیالم و آه از تصورم
نقدی دگر نمی‌شمرد کیسه‌ی حباب
بیدل من از تهی شدن خویشتن پرم

مرده‌ام اما همان خجلت طراز هستی‌ام
با عرق چون شمع می‌جوشد گداز هستی‌ام
رنگ این پرواز حیرانم کجا خواهد شکست
چون نفس عمری‌ست گرد ترکتاز هستی‌ام
کاش چشمم وانمی‌گردید از خواب عدم
منفعل شد نیستی از امتیاز هستی‌ام

حاصل چندین امل چشمی بهم آوردن است
بگـذر از افسانه‌ی دور و دراز هستی‌ام
بر هوا چند افکنم سجادهٔ ناز غبار
سجده‌ای می‌خواهد ارکان نماز هستی‌ام
نقش من چون اشک شوخی کرد و از خجلت گداخت
کاش هم در پرده خون می‌گشت راز هستی‌ام
چون حبابم یکنفس پرواز و آنهم در قفس
ای ز من غافل چه می‌پرسی ز ساز هستی‌ام
صبح پیری می‌دمد ای شمع ما و من خموش
جز نفس مشکل که گیرد شاهباز هستی‌ام
چشمکم را چون شرر دنباله‌ی تکرار نیست
پر تغافل پیشه است ابروی ناز هستی‌ام
سرنگونیهای خجلت تحفه‌ی بیحاصلی‌ست
کیست غیر از یأس بیند بر نیاز هستی‌ام
بیدل از منصوبه‌ی عنقایی‌ام غافل مباش
نقد اظهاری ندارم پاکباز هستی‌ام

مزرع تسلیم ادب حاصلم / سر نکشد گردن آب و گلم
موج گهر نیستم اما ز ضعف / آبله گل کرده ره منزلم
خاک ندامت به سر عاجزی / صبحم اگر تار نفس بگسلم
نفی من آیینه‌ی اثبات اوست / حق دمد آندم که کنی باطلم
بار نفس می‌کشم و چاره نیست / بی‌تو فتاده‌ست الم بر دلم
الفت دل سدّ ره کس مباد / کرد همین آبله پا در گلم
عافیتم داد به توفان شرم / راند به دریا عرق ساحلم
خامشی اسباب غنا بود و بس / تا به زبان آمده‌ام سایلم
بر تپشم تهمت راحت مبند / بیضه منه زیر پر بسملم
گرد من از قافله‌ی رنگ نیست / کلک مصور چه کشد محملم
نامه برید از چمن خون من / برگ حنایی به کف قاتلم
آبم ازین درد که آن مست ناز
آینه می‌خواهد و من بیدلم

مژه خواباندم و دل را به جمعیت علم کردم / تماشا پرگرانی داشت بر دوشی که خم کردم

ز دور ساغر امکان زدم فال فراموشی — بر اعداد خیال این حلقه صفری بود کم کردم
به خواب زندگی دیدم سیاهی کم نمی‌گردد — ز تشویش نفس چون صافی از آیینه رم کردم
دبستان خیالم داشت سرمشق تماشایت — نوشتم نسخه‌ی رنگی که شاخ گل قلم کردم
در آن دعوت که بوی منتی بیرون زد از خوانش — غذای همت از الوان نعمتها قسم کردم
طمع را هم به حال این خسیسان رحم می‌آید — گرفتم ماهیی را پوست کندم بی‌درم کردم
ز من می‌خواست سعی نارسا احرام تسلیمی — چو اشک از سر به راه انداختن ساز قدم کردم
بقدر وحشتم قطع تعلق داشت آسانی — ز هر جیبی که در دامن زدم تیغ دودم کردم
چه مقدار آنسوی تحقیق پر می‌زد شرار من — که هستی شمع را هم کشت تا سیر عدم کردم
کسی نگرفت از بخت سیه داد سپند من — تپیدم سوختم تا سرمه گشتن ناله هم کردم
ندامت برد از آیینه‌ام زنگ هوس **بیدل**
به سودنهای دست این صفحه را پاک از رقم کردم

مسلمان گشتم و هیچ از میان نگسست زنارم — بقدر سبحه گردیدن کمرها بست زنارم
خرابات محبت از اسیران ظرف می‌خواهد — خط پیمانه‌ای دارد قدح در دست زنارم
به خود می‌لرزم از اندیشه‌ی تعبیر همواری — مباد از سبحه بردارد بلند و پست زنارم
مسلمانی به‌این سامان دلکوبی نمی‌ارزد — ز چنگ اتفاق سبحه بیرون جست زنارم
به دیر همتم پروانه‌ی آتش پرستیها — به خط شعله‌ی جواله باید بست زنارم
نفس را الفت دل صرفه‌ی راحت نمی‌باشد — ندید آسودگی با سبحه تا پیوست زنارم
مپرس از ریشه‌ی باغ تعلقهای امکانی — گسستن در بغل می‌پرورم تا هست زنارم
چو شمع از سعی الفت غافلم لیک اینقدر دانم — که تا ننشاند در خاکم ز پا ننشست زنارم
وفا سر رشته‌ای دارد که هرگز نگسلد **بیدل**
نمی‌افتد ز گردن گر فتاد از دست زنارم

مشت عرق زجبهه به هر باب ریختم — آلوده بود دست طمع آب ریختم
طوف خودم به مغز رساند از تلاش پوچ — گوهر شد آن کفی که به‌گرداب ریختم
زان منتی که سایه‌ی دیوار غیر داشت — بردم سیاهی و به سر خواب ریختم
بی‌شمع دل جهان به شبستان خزیده بود — صیقل زدم بر آینه مهتاب ریختم
عشق از غبار من بجز آشفتگی نخواست — آتش به کارخانه‌ی آداب ریختم
چندین زمین به آب رسانید و گل نشد — خاکی که بر سر از غم احباب ریختم
مستان دماغ کعبه پرستی نداشتند — خشت خمی به صورت محراب ریختم
موجی به ترصدایی بسمل نشد بلند — صد رنگ خون نغمه ز مضراب ریختم
کردم زهر غبار سراغ وصال یار — هیهات آب گوهر نایاب ریختم
بیدل ز بیم معصیت تهمت آفرین
لرزیدم آنچنان که می ناب ریختم

مقیم وحدتم هر چند در کثرت وطن دارم
به دریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم
نفس می‌سوزم و داغی به حسرت نقش می‌بندم
چراغی می‌کنم خاموش و تمهید لگن دارم
حریف وحشت من نیست افسون زمینگیری
که در افسردگی چون رنگ صد دامن شکن دارم
کدام آهو به بوی نافه خوابانده‌ست داغم را
که تا یاد سویدا می‌کنم سیر ختن دارم
نفس تا هست سامان امیدم کم نمی‌گردد
تخیل مشربم می در خم و گل در چمن دارم
ز درس ما و من بحث جنونی غالب است اینجا
که هر جا لفظ پیدایی‌ست بر معنی سخن دارم
قفس پروردهٔ رنگم به‌این ساز است آهنگم
چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم
بیا ای‌شوق تا از خاک گشتن سر کنم راهی
در آن کشور قماش نیستی باب است و من دارم
ز اسبابم رهایی نیست جز مژگان بهم بستن
درین محفل به چندین شمع یکدامن زدن دارم
حجاب آلود موهومی‌ست مرگ و زندگی *بیدل*
ازین کسوت که دیدی گر برون آیم کفن دارم

من درین بحر، نه کشتی نه کدو می‌آرم
چون حباب از برخود جامه فرو می‌آرم
حرف او می‌شنوم جلوهٔ او می‌بینم
پیش رو آینه‌ای چند ازو می‌آرم
خم تسلیم ز دوشم چو فلک نتوان برد
عمرها شد که در این بزم سبو می‌آرم
بند بندم‌چونی افسانه‌ی دردی دارد
تا کنم ناله قیامت به گلو می‌آرم
شرم می‌آیدم از طوف درش هیچ مپرس
عرقی چند به احرام وضو می‌آرم
جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت
سوی خود روی نیاز از همه سو می‌آرم
نقش اجناس اشارتکدهٔ بیرنگی‌ست
این من و ما همه از عالم هو می‌آرم
عمرها شد چو سحر می‌دهم از یأس به باد
جیب چاکی که به امید رفو می‌آرم
تشنه کامی گهر قلزم بیقدری نیست
آبرویی که ندارم به سبو می‌آرم
چقدر گردن تسلیم وفا باریک است
پیش تیغت سر مو بر سر مو می‌آرم

نخل شمعم که به گل کردن صد رنگ گداز   می‌شوم آب و نگاهی به نمو می‌آرم
چون گل از حاصل این باغ ندارم بیدل
غیر پیراهن رنگی که به بو می‌آرم

منِ خاکسار گردن ز کجا بلند کردم   سر آبله دماغی ته پا بلند کردم
در و بام اوج عزت چقدر شکست پستی   که غبار هرزه تاز من و ما بلند کردم
ز فسونگه تعین نفسی ز وهم گل کرد   چو سحر دماغ اقبال به هوا بلند کردم
ز کجا نوای هستی در انفعال وا کرد   که هزار دست حاجت چو گدا بلند کردم
صف غیرت خموشی علمی نداشت در کار   به چه سنگ خورد مینا که صدا بلند کردم
طلب گدا طبیعت نشناخت قدر عزت   خم پایه‌ی اجابت به دعا بلند کردم
ره وهم زیر پا بود تک وهم دور فهمید   که به رنگ شمع گردن همه جا بلند کردم
سر و کار خودسریها ادب امتحانی داشت   عرق نگون کلاهی ز حیا بلند کردم
سحری نظر گشودم به‌خیال سرو نازی   ز فلک گذشت دوشم مژه تا بلند کردم
به هزار ناز گل کرد چمن نیاز بیدل
که سر ادب به پایش چو حنا بلند کردم

منم آن نشئه‌ی فطرت که خمستان قدیم   دارد از جوهر من سیر دماغ تعظیم
ندمیدم ز بهاری که چمن ساز نفس   صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم
بیش از آن است در آیینه‌ی من مایه‌ی نور   که به هر ذره دو خورشید نمایم تقسیم
در بهاری که منش غنچه‌ی تمکین بندم   وضع شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم
شوقم آن دم که پر افشاند به صحرای عقول   گشت یک عالم ارواح در اندیشه جسیم
قصر سودای جهان پایه‌ی قدری می‌خواست   چتر زد دود دماغ من و شد عرش عظیم
فطرتم ریخت برون شور وجوب و امکان   این دو تمثال در آیینه‌ی من بود مقیم
به گشاد مژه‌ام انجمن آرای حدوث   به شکست نفسم آینه پرداز قدیم
شعله بودم من و می‌سوخت نفس شمع مسیح   من قدح می‌زدم و مست طلب بود کلیم
پیش از ایجاد به امید ظهور احمد   داشت نور احدم در کنف حلقه‌ی میم
رفت آن نشئه ز یادم به‌فسون من و تو   برد آن هوش ز مغزم الم خلد و جحیم
خاکبوسی‌ست کنون سر خط پیشانی ناز   عشق کرد آخرم این نسخه‌ی عبرت تسلیم
حلقه‌ام کرد سجود در یکتایی خویش   حیرت آورد بهم دایرهٔ علم و علیم
نفس ماهی دریای وفا قلاب است   جیم گل می‌کند از نون چو نمایند دو نیم
بحر فطرت به گهر سازی من می‌گوید   گرچه صیقل زده‌ام آینه‌ی اشک یتیم
خلقی اینجاست به عبرتکدهٔ کعبه و دیر   پیش پا خوردهٔ هر سنگ ز جولان سقیم

زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد — جام جم تا به کجا کهنه نسازد تقویم
زین شکستی که به مو می‌رسد از چینی دل — سر فغفور چسان شرم نپوشد به گلیم
طاق نسیانی از این انجمن احداث کنیم — تا دم شیشه‌ی دل ماند از آفات سلیم
بیدل افسانه غیرم سبق آهی هست
می‌کند اینقدرم سیر گریبان تعلیم

موج ما را شرم دریای کرم — تا قیامت برنمی‌آرد ز نم
در کنار فطرت ما داد عشق — لوح محفوظ نفهمیدن رقم
سطری از خط جبین ما نگاشت — سرنگونی بر نیامد از قلم
آسمانها سر به جیب فکر ماست — تا کجا بار امانت برد خم
بی وجود آثار امکان باطل است — پرتو خورشید می‌جوشد بهم
نیست موج و آب جز ساز محیط — بر حدوث اینجا نمی‌چربد قدم
هم کنار گوهر آسوده‌ست موج — در بر آرام خوابیده است رم
جهل و آگاهی ز هم ممتاز نیست — زین سر افزود آنچه زان سرگشت کم
گردباد آسا درین صحرای وهم — می‌دود سر بر هوا سعی قدم
امتحان گر سنگ و گل بر هم زند — فرق معدوم است در دیر و حرم
ذره تا خورشید معدوم است و بس — می‌خورد عرفان به نادانی قسم
بعد معنی کسب مایی و تویی است — قرب تحقیق اینکه می‌گویی منم
شخص حیرت مانع تمثال نیست — می‌کند آیینه داری‌ها ستم
عالمی را از عدم دور افکند — این من و مای به هستی متهم
بیدل از تبدیل حرف دال و نون
شد صمد بیگانه‌ی لفظ صنم

می‌پرست ایجادم نشئه‌ی ازل دارم — همچو دانه‌ی انگور شیشه در بغل دارم
گر دهند بر بادم رقص می‌کنم شادم — خاک عجز بنیادم طبع بی‌خلل دارم
آفتاب در کار است سایه گو به غارت رو — چون منی اگر گم شد چون تویی بدل دارم
معنی بلند من فهم تند می‌خواهد — سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم
از منی تنزل کن، او شو و تویی گل کن — اندکی تأمل کن نکته محتمل دارم
عق برون مردم نیست، جوش باده بی‌خم نیست — راه مدعا گم نیست، عرض مبتذل دارم
دل مشبک است امروز از خدنگ بیدادت — محو لذت شوقم شانی از عسل دارم
سنگ هم به حال من گریه گر کند برجاست — بی‌تو زنده‌ام یعنی مرگ بی‌اجل دارم
ترک سود و سودا کن، قطع هر تمنا کن — می خور و طربها کن، من هم این عمل دارم
بحر قدرتم بیدل موج خیز معنی‌هاست
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

می‌دهد زیب عمارت از خرابی خانه‌ام — آب در آیینه دارد سیل در ویرانه‌ام
از گداز رنگ طاقت برنمی‌آیم چو شمع — گردش چشم که در خون می‌زند پیمانه‌ام
اینقدرها بیخود جام نگاه کیستم — گوشها میخانه شد از نعرهٔ مستانه‌ام
عمرها شد از مقیمان سواد وحشتم — ریخت چشم او به گرد سرمه رنگ خانه‌ام
هر کجا روشن کنند از سرو او شمع چراغ — ناله‌ی قمری شود خاکستر پروانه‌ام
نشئه‌ی سودا به این نیرنگ هم می‌بوده است — سنگ را گل می‌کند شور سر دیوانه‌ام
اختلاط خلق بر من تهمت الفت نبست — همچو بو در طبع رنگ از رنگها بیگانه‌ام
با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص — مور را دست تصرف کوته است از دانه‌ام
نامه‌ی احوال مجنون سر به مُهر حیرت است — جای مژگان بسته می‌گردد لب از افسانه‌ام
پیچ و تاب طرهٔ امواج خون بسملم — جوهر شمشیر می‌باشد زبان شانه‌ام
عشق در انجام الفت حسن پیدا می‌کند — شمع می‌آید برون از سوختن پروانه‌ام
یار شد بیپرده دیگر تاب خودداری کراست — ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه‌ام

صبح بودم گر سبکروحی به دادم می‌رسید
سخت جانی کرد بیدل خشت این ویرانه‌ام

می‌رسد گویند باز آن آفتاب صبحدم — صبح کی خواهد دمید ای من خراب صبحدم
ناله یکسر نغمه‌ی ساز شب اندوه ماست — دیدهٔ گریان همان جام شراب صبحدم
تخم اشکی چند در چاک جگر افشانده‌ایم — نیست جنس شبنم ما غیر باب صبحدم
یاد تیغت بست چشم انتظار زخم ما — می‌برد خمیازه از مخمور آب صبحدم
دل به وحشت دادم اما گریه دام حیرتست — شبنم آبی می‌کند در شیر ناب صبحدم
غفلت آگاهی‌ست می‌باید مژه برداشتن — دامن شب می‌دژد یکسر نقاب صبحدم
زندگی کمفرصت است از مدعای دل مپرس — در نفس خون شد سوال بی‌جواب صبحدم
گر سواد عمر روشن کرده‌ای هشیار باش — سطر موهوم نفس دارد کتاب صبحدم
این زیارتگاه وحشت قابل آرام نیست — عزم گلزاری دگر دارد شتاب صبحدم
پیر گشتی اعتماد عمرت از بیدانشی‌ست — دل منه بر دولت پا در رکاب صبحدم
آب و رنگ باغ فیض از عالم افراط نیست — به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر ماوا نشد
سخت دشوار است بیدل ترک خواب صبحدم

می‌ام به‌ساغر اگر خشک شد خمار ندارم — خزان گمست به باغی که من بهار ندارم
هوس چه ریشه کند در زمین شرم دمیدن — چو تخم اشک عرق واری آبیار ندارم
محبت از دل افسرده‌ام به پیش که نالد — قیامت است که من سنگم و شرار ندارم
به حیرتم چه کنم تحفه‌ی نوید وصالش — نگه بضاعتم و غیر انتظار ندارم

به بحر عشق چه سازند زورق طاقت	کنار جوست طلب لیک من کنار ندارم
کرم کنی اگرم قابل کرم نشناسی	که خاک تا نشوم شکر حقگذار ندارم
تو خواه سر خط گبرم نویس خواه مسلمان	نگین بیجسم از هیچ نقش عار ندارم
ز سحر کاری نیرنگ عشق دم نتوان زد	برون نجسته‌ام از خلوتی که بار ندارم
مگر کند غم نایابی‌ام کدورتی انشا	سراغم از که طلب می‌کنی غبار ندارم
فتاده‌ام به خم و پیچ عبرتی که مپرسید	برون بحر شنا دارم اختیار ندارم
دگر میفکنم ای وهم در گمان تعین	که من اگر همه غیرم به غیر یار ندارم

حباب و کلفت اسباب **بیدل** این چه خیالست
بجز خمی که به دوش من است بار ندارم

ناله‌ی عجز نوای لب خاموش خودم	نشئه‌ی شوقم و درد می بیجوش خودم
بحر جولانگه بیباکی و من همچو حباب	در شکنج قفس از وضع ادب کوش خودم
گریه توفانکدهٔ عالم آبی دگر است	بی‌رخت در خور هر اشک قدح نوش خودم
چشم پوشیده به خود همچو حبابم نظری‌ست	مژه گر باز کنم خواب فراموش خودم
خجلت غیرت ازین بیش چه خواهد بودن	عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم
ای بسا سعی عروجی که دلیل پستی است	همچو صهبا به زمین ریخته‌ی جوش خودم
در خور حفظ ادب خلوت وصلست اینجا	من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم
چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب	من که از بار نفس آبله‌ی دوش خودم

بیدل از فکر غم و عیش گذشتن دارد
امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم

نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار می‌گردم	بهار فرصت رنگم به گرد یار می‌گردم
قضا چون مردمک جمعیت حالم نمی‌خواهد	تحیر مرکزی دارم که با پرگار می‌گردم
حیا کوتا زند آبی غبار هرزه تازم را	که من گرد هوس می‌گردم و بسیار می‌گردم
به عجز خامه می‌فرسایدم مشق سیهکاری	که در هر لغزش پا اندکی هموار می‌گردم
نی بی برگ من هنگامه‌ی چندین نوا دارد	ز بی بال و پری سر تا قدم منقار می‌گردم
ز اشک افشانی شمعم وفا بر خویش می‌لرزد	که می‌داند ز شغل سبحه بی‌زنار می‌گردم
تعلق از غبار جسم بیرونم نمی‌خواهد	به رنگ سایه آخر محو این دیوار می‌گردم
تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم	که بر خود همچو کوه از بیصدایی بار می‌گردم
هوس صبری ندارد ورنه از سیر گل و گلشن	کشم گر پا به دامن یک گل بی‌خار می‌گردم
نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن	اگر برگردم از کویت همین مقدار می‌گردم
زخواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر دانم	که هر کس می‌برد نام تو من بیدار می‌گردم

کجا دیدم ندانم آن کف پای حنایی را   که من عمریست گرد عالم بیکار می‌گردم
گر از صهبا نیاید چارهٔ مخموری‌ام بیدل
قدح از خویش خالی می‌کنم سرشار می‌گردم

نبری گمان فسردگی به‌غبار بی سر و پایی‌ام
که به چرخ می‌فکند نفس چو سحر زمین هوایی‌ام
ز تعلقم ندهی نشان که گذشته‌ام من از این و آن
به خیال سلسله‌ی جهان گرهی نخورده رسایی‌ام
به دماغ موج گهر زدم ز جنون نشئه‌ی عاجزی
نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پایی‌ام
ز خیال تا مژه بسته‌ام قدح بهانه شکسته‌ام
خوشت آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نمایی‌ام
هوسم زناله‌ی بی‌اثر به چه مدعا شکند نظر
نهد استخوان مه نو مگر به نشان تیر هوایی‌ام
نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان
نکنی به عشوهٔ امتحان ستم آشیان رهایی‌ام
به کجاست رفتن و آمدن که به غربتم کشد از وطن
ز فسون صنعت وهم و ظن هوس آزمای جدایی‌ام
به جهان جلوه رسیده‌ام ز هزار پرده دمیده‌ام
ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدایی‌ام
سر کعبه گرم فسون من دل دیر و جوشش خون من
مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جایی‌ام
به نگاه حیرت کاملم به خیال عقدهٔ مشکلم
ز جهان فطرت بیدلم نه زمینی‌ام نه سمایی‌ام

ندارد آنقدر قطع از جهان غفلت اسبابم
به جنبش تا رسد مژگان محرف می‌خورد خوابم
نفس در دل گره دارم نگه در دیده معذورم
خطی از نقطه بیرون نیست در دیوان آدابم
مگر ترک طلب گیرد درین ره دست من ورنه
چو آتش دور می‌افتم ز خود چندانکه بشتابم

خزان پیش از دمیدن بود منظور بهار من
کتان در پنبگی می‌داد عرض سیر مهتابم
به امید قد خم گشته محمل می‌کشد فرصت
مگر پیری ازین دریا برون آرد به‌قلابم
به فکر خود فتادم معبد تحقیق پیدا شد
خم سیر گریبان رفت و پیش آورد محرابم
چو آتش گرمی پهلو ندیدم جز به خاکستر
درین دیر هوس دامن زدند آخر به‌سنجابم
به‌سعی بیخودی هم از عرق بیرون نمی‌آیم
ز طبع منفعل تا گردش رنگست گردابم
خدا از انفعال می‌کشیهایم نگهدارد
مزاج شرم مینایم، در آتش خفته است آبم
من بیدل نبودم اینقدر پروانه‌ی جرأت
دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کرد سیمابم

ندارم رشته‌ی دیگر که آیین طلب بندم
شب تاری مگر بر ساز آهنگ طرب بندم
ز گفت‌وگو دهم تا کی به توفان زورق دل را
حیا کو کز لب خاموش پل بحر طلب بندم
به این ترتیب الفاظی که دارد ننگ موزونی
دو مصرع ربط پیدا می‌کندگر لب به لب بندم
به خیر و شر چه پردازم که تسلیم حیا مشرب
به کفرم می‌کند منسوب گر دل بر سبب بندم
مزاج خاکسارم با رعونت بر نمی‌آید
جبین بر سجده مشتاقست احرام ادب بندم
ز طبع موج گوهر غیر همواری نمی‌جوشد
مروت جوهرم گر تیغ بندم بر غضب بندم
دل بیدرد تا کی مجلس آرای هوس باشد
جنونی بشکند این شیشه تا راه حلب بندم
ندارد چون تأمل شاهد نظم دقیق اینجا
نقاط سکته من هم بر کلام منتخب بندم
هلاک گریه‌های مستی‌ام ای اشک امدادی
که بر مژگان بی نم خوشه‌ای چند از عنب بندم
به ستر حال چندان مایلم کز پردهٔ اخفا
اگر صبح قیامت گل کنم خود را به شب بندم
ز مضمون دگر بیدل دماغم تر نمی‌گردد
مگر در وصف مینا حرف تبخالی به‌لب بندم

ندانم مژدهٔ وصل که شد برق افکن هوشم
که همچون موج از آغوشم برون می‌تازد آغوشم
به صد خورشید نازد سایه‌ی اقبال شام من
که عمری شد چو خط تسلیم آن صبح بناگوشم

به حیرت بسکه جوشیدم نگاه افسرده مژگان شد
من آن آیینه‌ام کز شوخی جوهر نمد پوشم
به هر افسردگی از تهمت بیدردی آزادم
چو تار ساز در هر جا که باشم ناله بر دوشم
وداع غنچه، گل را نیست جز پرواز مخموری
دل از خود رفت و بر خمیازه محمل بست آغوشم
چو خواب مردم دیوانه تعبیرم جنون دارد
به یاد من مکش زحمت فراموشم، فراموشم
حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن
چه می‌گوید که آتش می‌زند در کلبه‌ی هوشم
چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن
خموشی هم نفس دزدیده فریادست در گوشم
ز کس امید دلگرمی ندارد شعله‌ی شمعم
به هر محفل که باشم با شکست رنگ در جوشم
بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم
نگاهم بیش ازینها برنمی‌تابد بر و دوشم
مبادا هیچکس یا رب زیانکار پشیمانی
دل امروز هم شب کرد داغ فرصت دوشم
کجا بست از زبان جوهر آیینه گویایی
چراغ دودمان حیرتم بسیار خاموشم
حضور آفتاب از سایه پیدایی نمی‌خواهد
دمی آیم به یاد خود که او سازد فراموشم
به یاد آن میان عمریست از خود رفته‌ام بیدل
چو رنگ گل به باد ناتوانی می‌پرد هوشم
ندانم مژدهٔ آواز پای کیست در گوشم
که از شور تپیدنهای دل گردید کر گوشم
حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد
گران شد چون صدف آخر به آب این گهر گوشم
به گلشن بی‌تو می‌لرزم به خویش از نوحه‌ی بلبل
مباد از شعله‌ی آواز گیرد در شرر گوشم

غبار ریزش اشک و گداز ناله گیر از من
که من از پردهٔ دل تا سواد چشم تر گوشم
ز انداز پیامت لذت دیدار می‌جوشد
نهان می‌گشت چشم انتظار، ای کاش در گوشم
نمی‌دانم چه آهنگست قانون خرامت را
که جای نقش پا فرشست در هر رهگذر گوشم
چه امکانست وهم غیر گنجد در خیال من
تویی منظور اگر چشمم، تویی مسموع اگر گوشم
خموشم دیده‌ای اما به ساز بینواییها
خروشی هست کان را در نمی‌یابد مگر گوشم
مقیم خلوت رازت نی‌ام لیک اینقدر دانم
که حرفی می‌کشد چون حلقه از بیرون در گوشم
فسون درد سر بر من مخوانید ای سخن‌سازان
که من بر حرفهای ناشنیدن بیشتر گوشم
به تیغ گفتگو آفاق با من برنمی‌آید
اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم
دماغی ساز کن درد سر اینجا کم نمی‌باشد
جهان افسانه سامان است **بیدل** هر قدر گوشم

نسخه‌ی هیچیم، وهمی از عدم آورده‌ایم
ما و من حرفی که می‌گردد رقم آورده‌ایم
خامشی بی آه و گفت‌وگوی باب ناله نیست
یک نفس سازیم و چندین زیر و بم آورده‌ایم
هیچ نقش از پردهٔ معدومی ما گل نکرد
یکقلم خاکستریم، آیینه کم آورده‌ایم
ای فلک از ما ضعیفان بیش ازین طاقت مخواه
چون مه نو خویش را بر پشت خم آورده‌ایم
آفتابی کرد رنگ طاقت ما احتیاج
تا به‌خاطر سایه‌ی دست کرم آورده‌ایم
بر درت پیشانی خجلت شفیع ما بس است
سجده‌ای در بار ماگر نیست نم آورده‌ایم
عمرها نامحرم جیب تأمل تاختیم
تاکنون ما و خیالت سر بهم آورده‌ایم
کو تنزه سجده‌ای تا آبرو بندیم نقش
زحمتی بر خاک پایت از قسم آورده‌ایم
صبح ما روشن سواد نسخه‌ی آرام نیست
سطر گردی در خیال از مشق رم آورده‌ایم
دست عجز ما صلای جلوه‌ای دارد بلند
عرصه حیرانی است از مژگان علم آورده‌ایم
اینقدر رقص سپند ما به‌امید فناست
ناله در باریم اما سرمه هم آورده‌ایم
سعی ما واماندگان سر منزلی دیگر نداشت
همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده‌ایم

همت ما چون سحر منت‌کش اسباب نیست　　اینقدر هستی که داریم از عدم آورده‌ایم
حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود
مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده‌ایم

نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم
تپیدنها چو بسمل ریخت آخر رنگ آرامم
حصاری دارم از گمگشتگی در عالم وحشت
نگردد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم
چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری
دل خون بسته‌ای پامال می‌گردد به هر گامم
خط پرگار دارد ریشه‌ی تخم کمال اینجا
مبادا پختگی گردد دلیل فطرت خامم
درین گلشن بهار حیرتم آیینه‌ها دارد
اگر طایر شوم طاووسم و، ور نخل، بادامم
ز قید من علایق آب در غربال می‌باشد
رهایی محضری دارد به مهر حلقه‌ی دامم
جنون دارد ز مغز استخوانم شعله انگیزی
به طوف سوختن هم کسوت شمع است احرامم
خجالت می‌کشم از شوخی اظهار مخموری
ندارم باده تا بال صدایی تر کند جامم
جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کردم
ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم
به هر واماندگی ناچار می‌باید ز خود رفتن
تحیر می‌شمارد در دل موج گهر گامم
سراغ تیره بختی هم نمی‌یابم به آسانی
بسوزم خویش را چون شمع تا روشن شود شامم
ز بس بار خجالت می‌کشم از زندگی بیدل
نگین در خود فرو رفته‌ست از سنگینی نامم

نشنیده حرف چند که ما گوش کرده‌ایم　　تا لب گشوده‌ایم فراموش کرده‌ایم
درد دلیم شور دو عالم غبار ماست　　اما زیارت لب خاموش کرده‌ایم
تسلیم ما قلمرو جولان ناز کیست　　سیر نُه آسمان به خم دوش کرده‌ایم

آفات دهر چاره گرش یک تغافلست	توفان به بستن مژه خس پوش کرده‌ایم
شوری دگر نداشت خمستان اعتبار	خود را چو درد می سبب جوش کرده‌ایم
حیرت سحر دماندهٔ طرز نگاه ماست	صد چاک سینه نذر یک آغوش کرده‌ایم
طاووس رنگ ما زنگاه که می کش است	پرواز را به‌جلوه قدح نوش کرده‌ایم
بر وضع ما خطای جنونی دگر مبند	کم نیست این که پیروی هوش کرده‌ایم
مردم به دستگاه بقا ناز می‌کنند	ماتکیه بر فنای خطا پوش کرده‌ایم

بیدل حدیث بیخبران ناشنیدنی است
بودیم معنیی که فراموش کرده‌ایم

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه می‌سازم	چراغی روشن از خاکستر پروانه می‌سازم
به فکر گوهر افتاده‌ست موج بیقرار من	کلید شوق از آرام بی‌دندانه می‌سازم
خیال مصرع یکتایی‌اش بی‌پرده می‌گردد	به مضمونی که خود را معنی بیگانه می‌سازم
نی‌ام آیینه اما در خیالش صنعتی دارم	که تا نقش تحیر می‌کشم بتخانه می‌سازم
سرا پا خار خارم سینه چاک طرهٔ یارم	به جسمم استخوان تا صبح گردد شانه می‌سازم
محبت در عدم بی نشئه نپسندد غبارم را	همان گرد سرت می‌گردم و پیمانه می‌سازم
رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد	چو وحشت در سواد چشم آهو خانه می‌سازم
عقوبتها گوارا کرد بر من بی پر و بالی	قفس چندان که تنگی می‌نماید دانه می‌سازم
دماغ طاقتی کو تا توان گامی ز خود رفتن	سرشکی ناتوانم لغزشی مستانه‌می‌سازم
سر و برگ تسلی دیده‌ام وضع عبارت را	برای یکمژه خواب اینقدر افسانه می‌سازم
به کام عشرتم گر واگذاری حاصل امکان	دو عالم می‌دهم بر باد و یک دیوانه می‌سازم

مبادا بیدل آن گنجی که می‌گویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه می‌سازم

نفسی چند جدا از نظرت می‌گردم	باز می‌آیم و بر گرد سرت می‌گردم
هستی‌ام گرد خرام است چه صحرا و چه باغ	هر کجا مهر تو تابد سحرت می‌گردم
بی‌تو با عالم اسباب چه کار است مرا	موج این بحر به ذوق گهرت می‌گردم
نیست معراج دگر مقصد تسلیم وفا	خاک این مرحله‌ام پی سپرت می‌گردم
نفس خون شده در خلوت دل بار نیافت	محرم رازم و بیرون درت می‌گردم
در میان هیچ نمی‌یابم ازین مجمع وهم	لیک بر هر چه بپیچم کمرت می‌گردم
وهم دوری چقدر سحر طراز است که من	همعنان تو به‌ذوق خبرت می‌گردم
وصل بیتاب پیام است چه سازم یا رب	پیش خود درهمه‌جا نامه برت می‌گردم
به نمی از عرق شرم غبارم بنشان	که من گم شده دل دربه‌درت می‌گردم

بیدل از سعی مکن شکوه که یک گام دگر
پای خوابیدهٔ بی درد سرت می‌گردم

نگه واری بس است از جیب عبرت سر برآوردم
شرار بی‌دماغ آخر ندارد پر زدن هر دم
گریبان می‌درم چون صبح و برمی‌آیم از مستی
چه سازم نعل در آتش ز افسون دم سردم
چه سودا در سر مجنون دماغم آشیان دارد
که چون ابر آب گردیدن ببرد آشفتن گردم
غبارم توأم آشفتن آن طره می‌بالد
همه گر در عدم باشم نخواهی یافتن فردم
تو سیر زعفران داری و من می‌کاهم از حسرت
زمانی هم بخند ای بی‌مروت بر رخ زردم
ندارم گر تلاش منصب اقبال معذورم
به خاک آسودهٔ بخت سیاهم سایه پروردم
جهانی می‌گذشت آوارهٔ وحشت خرامیها
در مژگان فراهم کردم و در خانه آوردم
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر
گریبان گر به‌دست من نمی‌آمد چه می‌کردم
چو شمعم غیرت نامحرمیها کاش بگدازد
که من هرچند سر در جیب می‌تازم برون گردم
من بیدل نی‌ام آیینه لیک از ساده لوحیها
به خوبان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم
نمی‌باشد تهی یک پرده از آهنگ تسخیرم
زهستی تا عدم پیچیده است آواز زنجیرم
چو خاکستر شوم، داغم به مرهم آشنا گردد
گداز خویش دارد چون تب اخگر تباشیرم
جبین از آستان سینه صافان برنمی‌دارم
چو حیرت آب این آیینه‌ها کرده‌ست تسخیرم
چرا صیاد چیند دامن ناز از غبار من
که چون آب گهر رنگی ندارد خون نخجیرم
دم پیری سواد ناامیدی کرده‌ام روشن
غبار زندگی چون مو نمودارست ازین شیرم

ببینم تا کجا تسکین رسد آخر به فریادم
درین محفل نفس عمری‌ست از دل می‌کشد تیرم
غباری هم زمن پیدا نشد در عرصه‌ی امکان
جهان آیینه و من مردهٔ یک آه تأثیرم
فلک صد سال می‌باید که خم بر گردنم بندد
به این فرصت که تا سر در گریبان برده‌ام سیرم
زبس دارد دماغ همتم ننگ گرفتنها
اگر تا حشر گم باشم سراغ خود نمی‌گیرم
دم عیسی سحر در آستین کلک نقاشی
که پرواز نفس دارد به یادش رنگ تصویرم
فنای جسم می‌گویند حشری در کمین دارد
خجالت مزد ناکامی به مردن هم نمی‌میرم
تب و تاب نفس صید کشاکش داردم بیدل
گرفتارم نمی‌دانم به دست کیست زنجیرم

نمی‌دانم هجوم آباد سودای چه نیرنگم
که از تنگی گریبان خیالش می‌درّد رنگم
مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی
به رنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم
ز خلق بیمروت بسکه دیدم سخت روییها
نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از رگ سنگم
نمی‌یابم به غیر از نیست گشتن صیقلی دیگر
چه سازم ریختند آیینه‌ام چون سایه از رنگم
جنون بوی گل در غنچه‌ها پنهان نمی‌ماند
نفس بر خود گریبان می‌درّد در سینه‌ی تنگم
تنک ظرفی چو من در محفل امکان نمی‌باشد
که چون گل شیشه‌ها باید شکست از گردش رنگم
به میزان گرانقدر شرر سنجیده‌ام خود را
مگر از خود برآیی ناتوانی گشت همسنگم
طرب هیچ است می‌بالم، الم وهم است و می‌نالم
به هر رنگی که هستم اینقدر سامان نیرنگم
مبادا هیچکس تهمت خطاب نسبت هستی
که من زین نام خجلت صد عرق آیینه‌ی ننگم
به این هستی قیامت طرفی اوهام را نازم
ز دور نُه فلک باید کشیدن کاسه‌ی بنگم
به حکم عشق معذورم گر از دل نشنوی شورم
نفس دزدیدن صورم قیامت دارد آهنگم
به وهم عافیت چون غنچه محروم از گلم بیدل
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

ننمود غنچه‌ات آنقدر ادب اقتضای تأملم
که ز بوی گل شنود کسی اثر ترانه‌ی بلبلم
به خیال مستی نرگست نشدم قدح‌کش گلشنی
که ترنگ شیشه به دل نزد ز شکست طرهٔ سنبلم

ز مقابل تو ضروری‌ام شده ننگ تهمت دوری‌ام
ادب امتحان صبوری‌ام به قفا نشاندهٔ کاکلم
نگهی بهانه‌ی ناز کن، در خلدم از مژه باز کن
که نیازمند محرّفی ز کمین تیغ تغافلم
ز تصنع من و ما مگو، اثرم ز وهم و گمان مجو
به تحیری نشدم فرو که بیان رسد به تغافلم
خم دستگاه قد دو تا، به چه طاقتم کند آشنا
مکن امتحان اقامتم که ز سر گذشته، این پلم
به فنا بود مگر ایمنی، ز کشاکش غم زندگی
که فتاده بر سر عافیت ز نفس غبار تسلسلم
غم ناقبولی ما و من به که بشمرم من بیخبر
که به رنگ شیشه‌ی سرنگون دل آب بردهٔ قلقلم
قدمی درین چمن از هوس نگشود ممتحن طلب
که دلیل رفتن دل نشد به هزار جاده رگ گلم
چقدر ز منظر بی‌نشان شده شوق مایل جسم و جان
که رسیده تا فلک این زمان خم مایه‌های تنزلم
من بیدل از در عاجزی به کجا روم چه فسون کنم
ز شکست جرأت بال و پر قفس آفرین توکّلم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده‌ام
آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کرده‌ام
وحدت از یاد دویی اندوه کثرت می‌کند
در وطن ز اندیشه‌ی غربت وطن گم کرده‌ام
چون نم‌اشکی که از مژگان فرو ریزد به خاک
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده‌ام
از زبان دیگران درد دلم باید شنید
کز ضعیفها چونی راه سخن گم کرده‌ام
موج دریا در کنارم از تک و پویم مپرس
آنچه من گم کرده‌ام نایافتن گم کرده‌ام
گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست
عالمی را در خیال آن دهن گم کرده‌ام
تا کجا یارب نوی دوزد گریبان مرا
چون گل اینجا یک جهان دلق کهن گم کرده‌ام
عمرها شد همچو نال خامه می‌پیچم به خویش
پیکر چون رشته‌ای در پیرهن گم کرده‌ام
شوخی پرواز من رنگ بهار نازکیست
چون پر طاووس خود را در چمن گم کرده‌ام
چون نفس از مدعای جست و جو آگه نی‌ام
اینقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده‌ام
هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده‌ام

نه تعین نه ناز می‌رسدم
تا جبین یک نیاز می‌رسدم

نـــــاز اقـــبال نـــارساییها　　　تـــا بـــه زلف ایـاز مـی‌رسدم
تـا ز خـاکـسترم اثر پیداست　　　سـوختن بی تو باز مـی‌رسدم
تـا شـوم قـابل نـم اشکـی　　　دیـده تـا دل گـداز مـی‌رسدم
مژدهٔ وصل و بخت من هیهات　　　ایـن نوا از چه ساز می‌رسدم
نشـــئه‌ی انــتظار یــعقوبم　　　سـاغر از چشـم باز مـی‌رسدم
وارث عـبرتم عـلاجی نیست　　　از جـهان احـتراز مـی‌رسدم
سـوی دنـیا نـبرده‌ام دسـتی　　　گـر کـنم پـا دراز مـی‌رسدم
گر همین نفی خویش اثباتست　　　رنگ تـا رفـته بـاز مـی‌رسدم
سعی اشکم که دیده تا مژگان　　　صـد نشیب و فراز می‌رسدم
گـر رمـوز حـقیقتم ایـن است　　　هـر کـجایم مـجاز مـی‌رسدم

نـرسیدم بـه هـیچ جـا بـیدل
تـا کـجا امـتیاز مـی‌رسدم

نـه تـنها نـاامید وصـل یـارم دورم از دل هـم
ز بس حرمان نصیبم پیش من لیلی‌ست محمل هم
حـضور عـافیت از فکـر خویشم برنمی‌آرد
درین بحر جنون آشوب گردابست ساحل هم
بهار عشق گلگلشت به خون غلتیدنی دارد
شهادت گر نباشد می‌توان گردید بسمل هم
چـه لازم تـهمت آلود حـنای بـیغمی بـودن
اگر مطلوب آرام است دارد پای در گل هم
مـباد افسـردنی دامـان جـولان طـلب گیرد
درین وادی بیا منشین که در راه است منزل هم
خـوشت بـاد ای تـمنا بسمل پرواز بیرنگی
اگر همت پر افشانست مشکل نیست مشکل هم
غـبار غـیر رنگـی بـود از گـلزار یکـتایی
ز حـیرتگاه حـق بـیرون نبردم راه باطل هم
نگـه را ربـط عـینک مانع جولان نمی‌باشد
گذشتن گر بود منظور مهمیزی‌ست حامل هم
ز بـی آرامـی سـاز نـفس آواز مـی‌آید
که جای یکنفس راحت ندارد گوشه‌ی دل هم

من و آن مطلب نایاب کز جوش تقاضایش
خروشی می‌گشاید لب که آگه نیست سایل هم
ترحم نیست غافل **بیدل** از یاد شهید من
ز جوهر در عرض خفته‌ست اینجا تیغ قاتل هم

نه خط شناس امیدم نه درس محرم بیم
به‌حیرتم که محبت چه می‌کند تعلیم
بیا که منتظرانت چو دیدهٔ یعقوب
فضای کلبه‌ی احزان گرفته‌اند نسیم
ز نسبت دهنت بسکه لذت اندود است
بهم دو بوسه زند لب دم تکلم میم
بغیر سجده ز سیمای عجز ما مطلب
جبین سایه و آیینه داری تسلیم
چه شد زبان تمنا خموش آهنگست
نگاه نامه‌ی سایل بس است سوی کریم
به یأس گرد هوسهایم از نظر برخاست
نفس گداخته را رنگ می‌کند تعظیم
به رنگ پسته لب از جوش خون ندوخته‌ام
حذر که صورت منقار من دلی‌ست دو نیم
فتادگی همه جا خضر مقصد ضعفاست
عصای جاده همان می‌کشد خط تسلیم
عبث متاز که خونت به‌خاک می‌ریزد
سرشک را قدم جرأت خودست غنیم
پی حقیقت نیک و بد گذشته مگیر
خطوط وهم مپیما که کهنه شد تقویم
ز شور وحدت و کثرت به درد سر نروی
حدیث ذره و خورشید مبحثی است قدیم
مرو به صومعه کانجا نمی‌توان دیدن
به وهم خلد، جهانی گرفته کنج جحیم
در آن بساط که کهسار ناله پرداز است
غبار ماست هوس مردهٔ امید نسیم
غبار شمع به تاراج رنگ باخته رفت
متاع عاریت ما به هیچ شد تقسیم
درون پردهٔ هستی تردد انفاس
اشاره‌ای‌ست که اینجا مسافر است مقیم
دل گداخته مضمون گوهر دگر است
محیط آب شد اما نبست اشک یتیم
چو ابر دست به دامان اشک زن **بیدل**
مگر به گریه برآید سیاهی‌ات ز گلیم

نه دنیا دیدم و نی سوی عقبا چشم واکردم
غباری پیش رویم بود نذر پشت پا کردم
شبی سیر خیال آن حنایی نقش پا کردم
گریبانها پر از کیفیت برگ حنا کردم
به استقبال شوقش از غبار وادی امکان
گذشتم آنقدر از خویش هم رو بر قفاکردم
نشان دل نجستم کوشش تحقیق شد باطل
برون زین پرده هر تیری که افکندم خطا کردم
نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی
درین محفل به‌امید چه یا رب چشم واکردم
به ملک بی‌تمیزی داشت عالم ربط امکانی
گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتایی
خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دو تا کردم
به سعی آبله بیتم ز ننگ هرزه جولانی
رفیقان چشمی ایجاد از برای خواب پا کردم
به رنگ انباشتم آیینه‌ی سوز محبت را
به ناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم

نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکتایی		عرق غواصیی می‌خواستم باری شنا کردم
غنا می‌باید از فقرم طریق شفقت آموزد		که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم
به ترک های و هویم بی‌تلافی نیست آسایش		نی بزم غنا گر بینوا شد بوریا کردم
کلامم اختیاری نیست در عرض اثر بیدل
دل از بس آب شد ساز نفس را تر صدا کردم

نه عبادت، نه ریاضت کردم		باده‌ها خوردم و عشرت کردم
میهمان کرمی بود خیال		با فضولی دو دم الفت کردم
هر چه زین مایده‌ام پیش آمد		نعمتی بود که غارت کردم
خلق در دیر و حرم تک زد و من		دل آسوده زیارت کردم
گردم از عرصه‌ی تشویش گذشت		آنسوی حشر قیامت کردم
خاک را عرش برین نتوان کرد		ترک خود رایی همت کردم
عافیت تشنه‌ی بیقدری بود		سجده بر خاک مذلت کردم
آگهی رنج پشیمانی داشت		عیشها در خور غفلت کردم
بی‌دماغ من ما و نتوان زیست		تن زدم، خواب فراغت کردم
شوق بی‌مقصد و، دل بی‌پروا		خاک بر فرق ندامت کردم
تا شدم منحرف از علم و عمل		سیر کیفیت رحمت کردم
مغفرت مزد معاصی بوده‌ست		کیست فهمد که چه خدمت کردم
هیچم از کرده و ناکرده مپرس		یاد آن چشم مروت کردم
هر چه از دست من آمد بیدل
همه بی‌رغبت و نفرت کردم

نه فکر غنچه نی اندیشه‌ی گل می‌کند شبنم		به‌مضمون گداز خود تأمل می‌کند شبنم
هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می‌بندد		هم از اشک پریشان طرح سنبل می‌کند شبنم
درین گلشن که راحت برده‌اند از بستر رنگش		به‌امید ضعیفیها توکل می‌کند شبنم
به آهی بایدم سیماب کرد آیینه‌ی دل را		نفس تا گرم شد ترک تحمل می‌کند شبنم
اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد		به حیرت شهرت منقار بلبل می‌کند شبنم
توهم از خود برون‌آ محو خورشید حقیقت شو		به یک پرواز جزو خویش را کل می‌کند شبنم
گذشتن بی‌تغافل نیست از توفان این گلشن		همان از پشت خم آرایش پل می‌کند شبنم
چکد اشک ندامت چون نفس بیدست و پا گردد		هوا آنجا که ماند از پر زدن گل می‌کند شبنم
طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانه‌ی عشرت		قدحها از گداز شیشه پرمل می‌کند شبنم
ز بس بیحاصل افتاده‌ست سیر رنگ و بو اینجا		هزار آیینه محو یک تغافل می‌کند شبنم
حیا هم در بهارستان شوخی عالمی دارد		عرق را مایه‌ی عرض تجمل می‌کند شبنم

ز بیرنگی به رنگ آورد افسون دویی ما را به ذوق آیینه سازی تنزل میکند شبنم
تو محرم نشئه‌ی اسرار خاموشان نه‌ای ورنه درین گلزار بیش از شیشه قلقل می‌کند شبنم
ز سامان عرق **بیدل** خطش حسنی دگر دارد
گهر در رشته‌ی موج رگ گل می‌کند شبنم

نه لفظ از پرده می‌جوشد نه معنی می‌دهد رویم
همان یک رفتن دل می‌کند گرد آنچه می‌گویم
مپرس از مزرع بیحاصل نشو و نمای من
چو تخم اشک می‌کارم گداز ناله می‌رویم
به چندین ناز خونم می‌چکد در پردهٔ حسرت
تغافل بسملم یعنی شهید تیغ ابرویم
ندارم از هجوم ناتوانی رنگ گرداندن
به رنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم
ز بس شخص نمودم آب شد از شرم پیدایی
عرق می‌چینم از آیینه گر تمثال می‌جویم
تو فرصت وانما تا من کنم تدبیر آرایش
به رنگ دود شمع از شانه دارد شرم گیسویم
به جا وامانده‌ام چون شمع لیک از ننگ افسردن
به دوش شعله محمل می‌کشد عجز تک و پویم
نی‌ام گوهر که هر یکقطره آبم بگذرد از سر
اگر توفان مدّ چون موج بوسد پای زانویم
غرور هستی‌ام با تیغ نازش بر نمی‌آید
به این گردن که می‌بینی به صد باریکی مویم
ز عدل ناتوانی ناله را با کوه می‌سنجم
درین بازار سنگ کم نمی‌گردد ترازویم
چو شبنم تا درین گلزار عبرت چشم وا کردم
حیا غیر از عرق رنگی دگر نگذاشت بر رویم
نگردی غافل از فیض سواد معنی‌ام **بیدل**
تماشا بر سحر می‌خندد از گلهای شببویم

نه گردون بلندی نی زمین پستی خویشم
چو شمع از پای تا سر پشت پای هستی خویشم

نوا سنج چه مضراب است ساز فرصتم یارب
که دارد تا جبین غرق عرق تردستی خویشم
نفس هر گام مینا می‌زند بر سنگ می‌گوید
به این دوری که دارم بیدماغ مستی خویشم
ندارم جوهر عزمی که احرام نشان بندم
ز یأس آماجگاه ناوک بی شستی خویشم
بیاض نسخه‌ی دیگر نیامد در کفم بیدل
درین مکتب تحیر خوان خط دستی خویشم

نه مضمون نقش می‌بندم نه لفظ از پرده می‌جوشم
زبانم گرم حرف کیست کاین مقدار خاموشم
به چندین شعله روشن نیست از من پرتو دوری
چراغان خیالم کسوت فانوس می‌پوشم
چه خواهم کرد اگر آیینه گردد برق دیدارش
تحیر مژده‌ای دارد که من نشنیده مدهوشم
چو صبحم زین چمن یک گل به کام دل نمی‌خندد
ندانم اینقدر بهر چه واکردند آغوشم
نواهای بساط دهر نذر ناشنیدنها
به شور اضطراب دل که سیمابی‌ست در گوشم
دل از من شوخی عرض من و ما بر نمی‌دارد
درین آیینه باید بود چون تمثال خاموشم
خرام تیر می‌سازد کمان را حلقه‌ی شیون
به هنگام وداعت ناله می‌جوشد ز آغوشم
حریف درد دل جز با ضعیفی بر نمی‌آیی
چو چنگ آخر خمیدن بست بار ناله بر دوشم
تپیدنهای ناکامیست مضراب خروش من
به جام آرزو خون می‌خورم چندانکه می‌جوشم
فزود از گردش رنگم غرور مستی نازت
نگاهت می‌زند ساغر به قدر رفتن هوشم
به قاصد گر نگویم درد دل ناچار معذورم
زمانی یاد توست آندم فراموشم فراموشم
چه حسرتها که در خاکسترم خون می‌خورد بیدل
سپند شوقم و از ناله خالی گشته آغوشم

نه وحدت سرایم نه کثرت نوایم
فنایم، فنایم، فنایم، فنایم
نه پایی که گردون فرازد خرامم
نه دستی که بندد تعین حنایم
اگر آسمانم عروجی ندارم
اگر آفتابم همان بی‌ضیایم
نه شخصم معین نه عکسم مقابل
خیال آفرین حیرت خود نمایم
ز صفر است در دست تحقیق جامم
حساب جنون بر خرد می‌فزایم
سلامت که می‌جوید از دانه‌ی من
هوس کوب دندان هفت آسیایم
درین چارسویم چه سودا چه سودی
چو صبح از نفس مایگان هوایم
چه مقدار وحشت کمین است فرصت
که با هر نفس باید از خود برآیم
شعور است آثار موجود بودن
من بیخبر هر کجایم، کجایم
لباس تعلق خیالست **بیدل**
گره نیست جز من به بند قبایم

نیست در میدان عبرت باکی از نیک و بدم
صاحب خفتان شرمم عیب‌پوشی چلقدم
منفعل نشو و نمای سر به جیبم داده‌اند
رستن مو می‌کشد نقاش تصویر قدم
هر چه پیش آید غنیمت مفت سعی بیکسی است
آدمم اما هلاک صحبت دام و ددم
صد امل گر تازد آنسوی قیامت گرد من
انفعالم نیست، بیکار جهان سرمدم
عشرت این انجمن پر انفعال آماده بود
فرصت مستی عرقها کرد تا ساغر زدم
تنگی میدان هوشم کرد محکوم جهات
زندگی در بیخودی گر جمع کردم بیحدم
رنگ و بوها جمع دارد میزبان نوبهار
هر دو عالم را صلا زد عشق تا من آمدم
کعبه و دیری ندیدم غیر الفتگاه دل
هر کجا رفتم به پیش آمد همین یک معبدم
خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن
پرتو خورشید بر سرهاست در زیر قدم
از بهار من چراغ عبرتی روشن کنید
همچو رنگ خون چمن پرداز چندین مشهدم
بیدل از ترک هوس موج گهر افسرده نیست
پشتی بنیاد اقبالیست در دست ردم

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می‌پرورم
مشت خاکی را به ذوق خون شدن می‌پرورم
با نگاه دیدهٔ قربانیانم توأمی است
بی‌نفس عمری‌ست خود را در کفن می‌پرورم
صبر دارم تا کجا آتش به فریادم رسد
تخم نومیدی سپندم سوختن می‌پرورم
سایه وار آسودگیهایم همان آوارگی‌ست
تیره روزم شام غربت در وطن می‌پرورم
پیرم و شرمم نمی‌آید ز افسون امل
عبرتی در سایه‌ی نخل کهن می‌پرورم
بسته‌ام دل را به یاد چین گیسوی کسی
در دماغ نافه‌ای فکر ختن می‌پرورم
اختیار گوشه‌ی خاموشیم بیهوده نیست
قدردان معنی‌ام ربط سخن می‌پرورم
بی‌تماشایی نمی‌باشد تعلقزار جسم
در قفس زین مشت پر گل در چمن می‌پرورم

اشک مجنون آبیار انتظار عبرتی‌ست　　می‌دمد لیلی نهالی را که من می‌پرورم
بیدل این رنگی که عریانی ز سازش کم نبود
در قیاس ناز آن گل پیرهن می‌پرورم

نیرنگ جلوه‌ای که به دل نقش بسته‌ام　　طاووس می‌پرد به هوا رنگ جسته‌ام
با موج گوهرم گرو تاختن بجاست　　من هم به سعی آبله دامن شکسته‌ام
افسون الفت دل جمعم مآثر است　　چون بوی گل به‌غنچه توان بست دسته‌ام
موج گهر خمار تپیدن نمی‌کشد　　برخاسته‌ست دل ز غبار نشسته‌ام
وضع سحر مطالعه‌ی عبرت‌ست و بس　　عالم بهار دارد و من سینه خسته‌ام
در ضبط عیش جرأت خمیازه‌ات رساست　　میدان کشیدن رگ ساز گسسته‌ام
بیدل به طوف دامن نازش چسان رسم
سعی غبار نم زدهٔ پر شکسته‌ام

نی قابل سودم نه سزاوار زیانم　　چون صبح غباری به هوا چیده دکانم
عمری‌ست چو گردون به کمند خم تسلیم　　زه در بن گوش که کشیده است کمانم
غیر از دل سنگین تو در دامن این کوه　　یک سنگ ندیدم که ننالد ز فغانم
هستی نه متاعی‌ست که ارزد به تکلف　　دل می‌کشد این بار و من از شرم گرانم
موج گهر از دوری دریا به که نالد　　فریاد که در کام شکستند زبانم
چون رنگ فسردن اگرم دست نگیرد　　بالی‌که ندارم به چه آهنگ فشانم
چون پیر شدم رستم از آفات تعین　　در قد دوتا بود نهان خط امانم
مستان بخروشید که من نیز به تکلیف　　پیغام دماغی به شنیدن برسانم
حرفم همه زان نرگس میخانه پیام است　　گر حوصله‌ای هست ببوسید دهانم
نامنفعلی منفعل زندگی‌ام کرد　　چندان نشدم آب که گردی بنشانم
بیدل نکند موج گهر شوخی جولان
در سکته شکسته‌ست قدم شعر روانم

واکرد صبح آهی بر دل در تبسم　　تا آسمان فشاندم بال و پر تبسم
دل بی‌تو زین گلستان یاد شکفتنی کرد　　بردم ز جوش زخمش تا محشر تبسم
ما را به رمز اعجاز لعل تو آشنا کرد　　شاید مسیح باشد پیغمبر تبسم
گر حسن در خور ناز عرض بهار دارد　　من هم بقدر حیرت دارم سر تبسم
تا چشم باز کردم صد زخم ساز کردم　　در حیرتم چو می‌خواند افسونگر تبسم
امید ما بهار است از چین ابروی ناز　　یارب مباد تیغش بی‌جوهر تبسم
نتوان ز لعل خوبان قانع شدن به بوسی　　گردیدن‌ست چون خط گرد سر تبسم
ای هوش بی‌تأمل از لعل یار بگذر　　بی‌شوخی خطی نیست آن مسطر تبسم

از صبح هستی ما شبنم نکرد اشکی   پر بی‌نمک دمیدیم از منظر تبسم
ای صبح رنگ عشرت تا کی بقا فروشد   مالیده گیر بر لب خاکستر تبسم
بیدل ز معنی دل خوش بیخبر گذشتی
این غنچه بود مهری بر دفتر تبسم

وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم   نغمه‌ی ساز دو عالم را صدای پا کنم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست   من ز خود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم
ناخنی در پردهٔ طاقت نمی‌یابم چو شمع   می‌زنم آتش به‌خود تا رفع خار پا کنم
یکنفس آگاهی‌ام چون صبح بود اما چه سود   گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی واکنم
می‌شود در انتظارت اشک و می‌ریزد به خاک   حسرت چندی که من با خون دل یکجا کنم
حیرت از ایام وصلم فرصت یادی نداد   کز بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم
گرد راه حسرتم واماندهٔ جولان شوق   بایدم از خویش رفت آندم که یاد پا کنم
تاجر عمرم ندارم غیر جنس کاستن   به که با این سود خجلت هم به خود سودا کنم
هر سر مویم درین وادی به‌راهی رفته است   ای تپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم
یار گرم پرسش و من بیخبر کو انفعال   تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم
عمر من چون شعله‌ی تصویر در حیرت گذشت   بخت کو تا یک شرر راه تپیدن وا کنم
شوخی امواج، آغوش وداع گوهر است   عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
کلفت امروز هر چند آنقدرها بیش نیست   لیک کورنگی که بر گردانم و فردا کنم
اعتبارات جهان حرفی‌ست من هم بعد ازین   جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم
بیدماغی اینقدر سامان طراز کس مباد   خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده است   تا به کی بینم پر طاووس و مستیها کنم
بیدل از گردون نصیب من همان لب تشنگی است
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

وداع دور گرد عرصه‌ی آرام رم کردم   سحر گل کردم و کار دو عالم در دو دم کردم
رواکم دارد اطوارم که گردد در دل رسوا   اگر آهم هوس سر کرد هم در دل علم کردم
وداع حرص راه حاصل آرام وا دارد   عسل گل کرد هر گه کام دل مسرور سم کردم
سحرگه مطلع اسرار آهم در علو آمد   دل آسوده را مسردود درگاه الم کردم
هوس مگمار در احکام اعمال الم حاصل   حصول سکه‌ی دل کو، طلا و مس درم کردم
دل آواره‌ام طور رم آسوده‌ای دارد   اگر گرد ملال آورد صحرا را ارم کردم
طمع وا کرد هر گه راه احرام دل طامع   صدا را در سواد سرمه‌سر دادم‌عدم کردم
اگر آگاه حالم مرگ هم گردد که رحم آرد   که مردم در ره اما درد دل آواره کم کردم
مآل عمر بیدل داد وهمم داد آسودم
دو دم درس هوسها گرم کردم، سرد هم کردم

وقت‌ست کنم شور جنون عام و بگریم	چون ابر بر آیم به سر بام و بگریم
تا گرد ره هرزه دویها بنشیند	از آبله چشمی بکنم وام و بگریم
چون ابر به صد دشت و درم اشک فشانی‌ست	کو بخت که یکجا کنم آرام و بگریم
فرصت ز چراغ سحرم بال فشان رفت	از منتظرانم که شود شام و بگریم
شاید نگهی صید کند دانه‌ی اشکی	در راه تو چندی فکنم دام و بگریم
چون شمع خموشم بگذارید مبادا	یادم دهد آغاز ز انجام و بگریم
دور از نگهت حاصلم این بس که درین باغ	چشمی دهم آب از گل بادام و بگریم

نومید وصالم من بیدل چه توان کرد
دل خوش کنم ای کاش به این نام و بگریم

وقت است کنیم گریه با هم	ای شمع شب است روز ما هم
دوریم جدا زدامن یار	چون دست شکسته از دعا هم
هستی چقدر رعونت انشاست	سرها دارد چو شمع پا هم
تا زندگیت نفس شمارست	رو چون نفس از خود و بیا هم
زین گرد نشسته در زمین‌ست	چیزی‌ست چو صبح بر هوا هم
خونم چه نشان دهد زدستی	کاینه نگیرد از حنا هم
گر سر نکنم نیاز تسلیم	چون اشک که بشکند کلاهم
از کوشش نارسا مپرسید	ما را نرساند تا به ما هم
هر جا بردیم نقب راحت	دیدیم بجا نبود جا هم
بر جوهر تیغ خم منازید	سر می‌فکند قد دو تا هم
خاری ندمید ازین بیابان	مژگان طلب است خواب پا هم

بیدل چو عرق وفا سرشتان
آیند ز عبرت از حیا هم

هر چند درین مرحله بیتاب و توانم	چون آبله سر در قدم راهروانم
بر قمری و بلبل ز نشاطم مسرایید	من بوی گلم ناله‌ی رنگین فغانم
دیدار طلب زهرهٔ گفتار ندارد	در جوهر آیینه شکسته‌ست زبانم
بار سر دوشم نه جوانیست نه پیری	خم گشته‌ی فکر خودم از بسکه گرانم
جرأت ز خیالم به چه امید بنازد	فرصت شمر تیر نشسته‌ست کمانم
چون موج گهر صرفه نبردم ز تأمل	زین عرصه برون برد همین ضبط عنانم
بر شهرت عنقا نتوان بست خموشی	گردی که ندارم به چه آبش بنشانم
جز وهم تمیز من و موهوم که دارد	برده‌ست ضعیفی چو میانت ز میانم
از کوشش بیحاصل عشاق مپرسید	مرکز به بغل چون خط پرگار دوانم

مکتوب شکست از پر رنگم مگشایید　　شاید که پیامی به شنیدن برسانم
چون صبح چه نازم به متاع رم فرصت　　از دامن برچیده بلند است دکانم
بی دامن و جیب است لباس من مجنون
بیدل زتکلف چه درم یا چه فشانم

هر گه به برگ و ساز معیشت گریستم　　خندیدم آنقدر که به طاقت گریستم
چون شمع کلفت سحری داشتم به پیش　　دور از وطن نرفته به غربت گریستم
نقشی بر آب می‌زند اجزای کاینات　　حیرانم اینقدر به چه مدت گریستم
چون ابرم انفعال به دور حیا گداخت　　تا بر مزار عالم عبرت گریستم
ای شمع سعی عجز همین خاک گشتن است　　من هم به نارسایی طاقت گریستم
از بسکه درد بی‌اثری داشت طینتم　　در پیش هر که کرد نصیحت گریستم
بیدردی‌ام کشید به دریوزهٔ عرق　　مژگان نمی نداشت خجالت گریستم
یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من　　باری به دیدهٔ رم فرصت گریستم
حسرت شبی به وعدهٔ دیدارم آب کرد　　از هر سرشک صبح قیامت گریستم
روزی که اشک شد گره دیدهٔ گهر　　بر تنگی معاش فراغت گریستم
هر جا طمع فکند بساط توقعی　　چون آبرو به مرگ قناعت گریستم
اندوهم از معاصی پوچ آنقدر نبود　　بر خفّت تنزل رحمت گریستم
بیدل گر آگهی سبب گریه‌ام مپرس
بیکار بود ذوق ندامت گریستم

هزار آینه با خود دچار کردم و دیدم　　به‌غیر رنگ نبودم، بهار کردم و دیدم
ز ناامیدی خمیازه‌های ساغر خالی　　چه سر خوشی‌که به صرف خمار کردم و دیدم
ز چشم هوش نهان بود گرد فرصت هستی　　چو صبح یکدو نفس اختیار کردم و دیدم
به غیر نام تو نقدی نبود در گره دل　　نفس به سبحه رساندم، شمار کردم و دیدم
سر غرور هوا و هوس به طشت خجالت　　من از عرق دم تیغ آبدار کردم و دیدم
دلی که داشت دو عالم فضای عرض تجمل　　ز چشم بسته یک آینه وار کردم و دیدم
به رنگ شمع بهار حضور خلوت و محفل　　شکستنی از پر رنگ آشکار کردم و دیدم
کنون چه پرده گشاید صفا به غیر کدورت　　که هر چه بود غبار اعتبار کردم و دیدم
قماش کارگه ما و من ثبات ندارد　　منش به قدر نفس تار تار کردم و دیدم
احد عیان شد از اعداد بیشماری کثرت　　هزار را یک و یک را هزار کردم و دیدم
جهان تلافی شغل ترددی که ندارد　　تو فرض کن که من هیچکار کردم و دیدم
دو گام بیش نشد حامل گرانی هستی　　شتر نبود نفس بود بار کردم و دیدم
گرفته بود زمین تا فلک غبار تعین
ازین دو عرصه چو **بیدل** کنار کردم و دیدم

هستی نیاز دیدهٔ نمناک کرده‌ام — تا شمع سان جبین زعرق پاک کرده‌ام
راهم به‌کوچه‌ی دگر است از رم نفس — زین موج می سراغ رگ تاک کرده‌ام
تیغی به جادهٔ دم الفت نمی‌رسد — سیر هزار راه خطرناک کرده‌ام
دل از نفس نمی‌گسلد ربط آرزو — این رشته را خیال چه فتراک کرده‌ام
طاقت به دوش کس ننهد بار احتیاج — وامانده‌ام که تکیه بر افلاک کرده‌ام
از ضعف پیریی که سرانجام زندگی‌ست — دندان غلط به ریشه‌ی مسواک کرده‌ام
پر بیدماغ فطرتم از سجده‌ام مپرس — سر بود گوهری که کنون خاک کرده‌ام
گرد شکستم از چه نخندد به روی کار — مزدوری قلمرو ادراک کرده‌ام

بیدل حنایی از چه نگردد بیاض چشم
خطها به‌خون نوشته‌ام و پاک کرده‌ام

همچو آیینه تحیر سفرم — صاحب خانه‌ام و در به درم
از بهار و چمنم هیچ مپرس — به خیال تو که من بیخبرم
یاد چشم تو جنونها دارد — هر کجایم به جهان دگرم
شعله‌ام تا نشود خاکستر — آرمیدن نکشد زیر پرم
زین جنونزار هوس آبله وار — چشم پوشیده‌ام و می‌گذرم
این چمن عبرت گلچینی داشت — چید دامن ز تبسم سحرم
احتیاجم در اظهار نزد — خشکی لب نپسندید ترم
فقرم از ننگ هوسها دور است — بیضه نشکست کلاهی به سرم
شور بیکاری‌ام آفاق گرفت — بهله زد دست تهی بر کمرم
دل ز تشویش جسد می‌بالد — صدف آبله دارد گهرم
جنس آتشکده بیداغی نیست — مفت آهی که ندارد جگرم
ره نبردم به در از کوچه‌ی دل — تک و پوی نفس شیشه گرم
انفعال آینه‌پرداز من است — عرقی می‌کنم و می‌نگرم

من نه زان گمشدگانم بیدل
که رسد باد به گرد اثرم

همچو شمع از خویش برانداز وحشت برترم — بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آمد سرم
ناامیدیهای مطلب پر نزاکت نشئه بود — از شکست آبرو لبریز دل شد ساغرم
هر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است — سرمه‌ها دارد ز دود خویش چشم مجمرم
در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست — داغ چون اخگر نمکسود است از خاکسترم
می‌گشایم سر به مُهر اشک طومار نگاه — نیست بیرون گره یک رشته موج گوهرم
همچو آن کلکی که فرساید به‌تحریر نیاز — نگذرم از سجده‌ات چندانکه از خود بگذرم

صفحه‌ی آیینه محتاج حک و اصلاح نیست　　بسکه بی‌نقش است شستن شسته‌ام از دفترم
عالم یکتایی از وضع تصنع برتر است　　من تو گردم یا تو من اینها نیاید باورم
دعوی دل دارم و دل نیست در ضبط نفس　　عمر ها شد ناخدای کشتی بی‌لنگرم
مرگ هم در زندگی آسان نمی‌آید به دست　　تا ز هستی جان برم عمریست زحمت می‌برم
مستی طاووس من تا صد قدح مخمور ماند　　ظلمت من بر نمی‌دارد چراغان پرم
بیکسی بیدل چه دارد غیر تدبیر جنون
طرف دامانی نمی‌یابم گریبان می‌درم

هنرها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم
ز جوش جوهر این آیینه را آخر نمد کردم
امل در عالم بیخواست بر هم زد حقیقت را
ز عقبا مزد نیکی خواستم غافل که بد کردم
ره مقصد نمی‌گردید طی بی سعی برگشتن
زگرد همت رو بر قفا تازی بلد کردم
به اقبال دل از صد بحر گوهر باج می‌گیرد
سرشکی را که چون مژگان نیاز دست رد کردم
درین گلشن ز خویشم برد ناگه ذوق ایثاری
چو صبح از یک شکست رنگ بر صد گل مدد کردم
فضولیهای هستی یا رب از وصفم چه می‌خواهد
بقدر نیستی کاری که از من می‌سزد کردم
بغیر از هیچ نتوان وهم دیگر بر عدم بستن
ستم کردم که من اندیشه‌ی جان و جسد کردم
دو عالم از دل بیمطلب من فال تسکین زد
محیطی را به افسون گهر بی جزر و مدّ کردم
غرض جمعیت دل بود اگر دنیا و گر عقبا
ز اسباب آنچه راحت ناخوشش فهمید رد کردم
در آغاز انتها دیدم سحر را شام فهمیدم
ازل تا پرده بردارد تماشای ابد کردم
هزار آیینه گل کرد از گشاد چشم من بیدل
به این صفر تحیر واحدی را بی‌عدد کردم

هیچ می‌دانی مآل خود چرا نشناختیم　　سر به پیش پا نکردیم از حیا نشناختیم
غیرت یکتاییش از خودشناسی ننگ داشت　　قدر ما این بس که ما هم خویش را نشناختیم

عالمی را معرفت شرمندهٔ جاوید کرد
خودشناسی تنگ‌کوری شد ترا نشناختیم
دل اگر با خلق کم جوشید جای شکوه نیست
از همه بیگانه بودیم آشنا نشناختیم
چشم پوشیدن جهان عافیت ایجاد کرد
غیر کنج دل برای امن جا نشناختیم
در گلستانی که رنگش پایمال ناز بود
خون ما هم داشت رنگی از حنا نشناختیم
چشم‌بندی بی‌تمیزی را نمی‌باشد علاج
حسن عریان بود ما غیر از فنا نشناختیم
جهل موج و کف به فهم راز دریا روشن است
عشق مستغنی است گر ما و شما نشناختیم
عالم از کیفیت رد و قبول آگاه نیست
چون نفس یکسر برو را از بیا نشناختیم
فهم واجب نیست ممکن تا ابد از ممکنات
اینکه ما نشناختیمت از کجا نشناختیم
بی‌نیازی از تمیز عین و غیر آزاده است
جرم غفلت نیست بی‌بود که ما نشناختیم
صبر اگر می‌بود ابرام طلب خجلت نداشت
ما اجابت را دو دم پیش از دعا نشناختیم
زین تماشا بیدل از وحشت عنانیهای عمر
دیده و دانسته بگذشتیم یا نشناختیم

هیهات تا که از نظرم رفت دلبرم
من خاک ره به سر چه کنم خاک بر سرم
پوشید چشم از دو جهان گرد رفتنش
آیینه نقش پاست به هر سو که بنگرم
بیمار یأس بر که برد شکوهٔ الم
داغم ز ناله‌ای که تهی کرد بسترم
زین عاجزی کسی چه به حالم نظر کند
سوزن به دیده می‌شکند جسم لاغرم
فریاد من ز شمع به گوش که می‌رسد
هر چند بال ناله کشم رنگ بی‌پرم
گرمی در آتش تب و تابم نفس گداخت
خاکستری مگر بکشد در ته پرم
جیب ملامتم ز تظلم بهانه جوست
مژگان به هر که باز کنم سینه می‌درم
در دامنی که دست زنم ازادب شلم
بر وعده‌ای که گوش نهم از حیا کرم
اکنون کجاست حوصله و کو امید عیش
می پیش ازین نبود که کم شد زساغرم
ای کاش در عدم به سراغم رضا دهند
تا من بدان جهان دوم و بازش آورم
بر فرق بیکسم که نهد دست داغ دل
در ماتمم که گریه کند دیدهٔ ترم
بیدل کجا روم زکه پرسم مقام یار
آواره قاصد نفسم نامه می‌برم

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
سجده‌ای چون آستان بر آستانی داشتیم
یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق
بسکه می‌رفتیم از خود کاروانی داشتیم
یاد آن سرگشتگی کز بستنش چون گردباد
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم
یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی
عمر دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم
گرد آسودن ندارد عرصه‌ی جولان هوش
رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم
دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او
در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم

ذوق وصلی گشت برق خرمن آرامها | ورنه ما در خاک نومیدی جهانی داشتیم
ای برهمن بیخبر از کیش همدردی مباش | پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم
هر قدر او چهره می‌افروخت ما می‌سوختیم | در خور عرض بهار او خزانی داشتیم
در سر راه خیالش از تپیدنهای دل | تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم
دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش | خاک نم بودیم گرد ناتوانی داشتیم
روز وصلش باید از شرم آب گردیدن که ما | در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم
خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست | مدعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم
شوخی رقص سپند آمادهٔ خاکستر است | سرمه سایی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

جرأت پرواز هر جا نیست بیدل ور نه ما
در شکست بال، فیض آشیانی داشتیم

یاد آن فرصت که ما هم عذر لنگی داشتیم | چون شرر یک پر زدن ساز درنگی داشتیم
دل نیاورد از ضعیفی تاب درد انتظار | ورنه ما هم شیشه‌واری نذر سنگی داشتیم
عافیت چون موج شست از نقش ما گرد نمود | تا شکست دل پر افشان بود رنگی داشتیم
یأس گل کرد از نفس آیینه‌ی ما صاف شد | آرزو چندانکه می‌جوشید زنگی داشتیم
خودنمایی هر قدر باشد تصور همتست | نام تا آیینه‌ی ما بود ننگی داشتیم
عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار | ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم
ناله‌ی ما گوش کردن صرفه‌ی یاران نکرد | در نفس با این ضعیفیها تفنگی داشتیم
جز فرو رفتن به‌جیب عجز ننمودیم هیچ | همچو شمع آیینه در کام نهنگی داشتیم
حیرت آن جلوه ما را با خود آخر صلح داد | ورنه تا مژگان بهم می‌خورد جنگی داشتیم
تا سپند ما به حرف آمد خموشی دود کرد | بیتو در محفل نوای سرمه رنگی داشتیم
هر قدر واگشت مژگان دلبر از ما دور ماند | چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم

زندگی بیدل دماغ خلق در اوهام سوخت
ما هم از هستی همین معجون بنگی داشتیم

یاد من کردی به سامان گشت ناز هستی‌ام | نام دل بردی قیامت کرد ساز هستی‌ام
تخم عجزم پرتنک سرمایه‌ی نشو و نماست | سجده‌ای می‌دانم و بس تو نیاز هستی‌ام
تنگ ظرفی احتیاطم ورنه مانند حباب | بحر می‌بالد زآغوش گداز هستی‌ام
همچو شمعم هر نگه داغی دگر ایجاد کرد | اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستی‌ام
من هم از موهومی ساز نفس غافل نی‌ام | تا کجا خواهد دمید افسون طراز هستی‌ام
صبحم و در پردهٔ شب زندگانی می‌کنم | بی‌نفس خوابیده‌است افسانه ساز هستی‌ام
گر همه توفان شوم کیفیتم بی‌پرده نیست | عشق در گوش عدم خوانده‌ست راز هستی‌ام

ای شرار رفته از خود پر به بیرنگی مناز / دیده‌ام رنگی که من هم بی‌نیاز هستی‌ام
سایه را بر خاک ره پیداست ترجیح عروج
اینقدر من نیز **بیدل** سر فراز هستی‌ام

یاران نه در چمن نه به‌باغی رسیده‌ایم / بوی گلی به سیر دماغی رسیده‌ایم
مفت تأملیم اگر وا رسد کسی / از عالم برون ز سراغی رسیده‌ایم
از سرگذشت عافیت شمع ما مپرس / طی گشت شعله‌ها که به داغی رسیده‌ایم
پر دور نیست از نفس آثار سوختن / پروانه‌ها به دور چراغی رسیده‌ایم
بر بیخودان فسانه‌ی عیش دگر مخوان / رنگی شکسته‌ایم و به باغی رسیده‌ایم
اقبال پر گشایی بخت سیاه داشت / از سایه‌ی هما به کلاغی رسیده‌ایم
از ما تلاش لغزش مستان غنیمت است / اشکی به یک دو قطره اباغی رسیده‌ایم
چون سکته‌ای که گل کند از مصرع روان / کم فرصت یقین به فراغی رسیده‌ایم
بیدل دریـن بهار ثمرهاست گلفشان
ما هم به وهم خویش دماغی رسیده‌ایم

یک چشم حیرت است ز سر تا به پا لبم / یارب به روی نام که گردید وا لبم
تا چند پرسی از من آشفته حال دل / چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
بال هوس ز موج گهر سر نمی‌کشد / چسبیده است بر دل بیمدعا لبم
لبریز حیرتم به‌کمالی که روزگار / خشت بنای آینه ریزد ز قالبم
خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر / دارد همین یک آبله از سینه تا لبم
آسان به شکر تیغ تو نتوان بر آمدن / جوشد مگر چو زخم ز سر تا به پا لبم
می‌ترسم از فراق بحدی که گاه حرف / در خون تپم اگر شود از هم جدا لبم
افسون شوق زمزمه آهنگ جرأت‌ست / ور نه کجا حدیث وصال و کجا لبم
عمری‌ست عافیت کف افسوس می‌زند / من در گمان که با سخن است آشنا لبم
غیر از تری چه نغمه کشد ساز احتیاج / موجی در آب ریخته است از حیا لبم
احرام پایبوس تو اقبال ناز کیست / رویند مگر ز پردهٔ برگ حنا لبم
گردون به مهر خامشی‌ام داغ می‌کند / چون ماه نو مباد فتد کار با لبم
خمیازه هم غنیمت صهبای زندگی است / یا رب چو گل کشد قدحی از هوا لبم
بیدل زبان موج گهر باب شکوه نیست
گر مرد قدرتی تو به ناخن گشا لبم

یکدم آسایش به صد ابرام پیدا کرده‌ایم / سعی‌ها شد خاک تا آرام پیدا کرده‌ایم
تیره بختی نیز مفت دستگاه عجز ماست / روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده‌ایم

مقصد عشاق رسوایی‌ست ما هم چون سحر — یک گریبان جامه‌ی احرام پیدا کرده‌ایم
شهرهٔ واماندگیهاییم چون نقش نگین — پای تا بر سنگ آمد نام پیدا کرده‌ایم
قطرهٔ اشکیم ما را جهد کو جولان کدام — از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده‌ایم
ای‌شرر زین بیش برآیینه‌ی‌فطرت مناز — ما هم از آغاز خویش انجام پیدا کرده‌ایم
چشم حیران در کفیم از نشئه‌ی دیدار و بس — بیخودی وقف تماشا جام پیدا کرده‌ایم
عمرها شد با خیال جلوهٔ او توأم است — بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده‌ایم
خامشی خلوتگه‌ی وصلست و ما نامحرمان — از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده‌ایم
عمر زندانخانه‌ی چندین تعلق بوده است — در غبار خود سراغ دام پیدا کرده‌ایم
خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فناست — ای هوس کسب هواها بام پیدا کرده‌ایم

عالم موهومه‌ای اسباب صورت بسته است
آنچه *بیدل* از خیال خام پیدا کرده‌ایم

آخر از بار تعلق‌های اسباب جهان — عبرتی بستیم بر دوش نگاه ناتوان
از خم گردون مهیا شو به ایمای بلا — تیر می‌باشد اشارتهای ابروی کمان
از تأمل چند باید آبروی شوق ریخت — خامشی تا کی گره در رشته‌ی ساز فغان
زحمت بسیار دارد از عدم گل کردنت — نقب در خارا زنی کز نام خود یابی نشان
گر چنین حیرت عنان جستجوها می‌کشد — جوهر آیینه می‌گردد غبار کاروان
گر فروغ دل هوس داری خموشی ساز کن — می‌شود این شمع را افشاندن دامن زبان
از سواد چشم پی بر معنی دل برده‌ام — در همین خاک سیه آیینه‌ای دارم گمان
عرض جوهر در غبار خجلتم پوشیده است — این زمانه آیینه‌ام چشمی است در مژگان نهان
همچو آن طفلی که بستانش کند خمیازه سنج — زخم دل از شوق پیکانت نمی‌بندد دهان
شب به وصل طره‌ات فکر مسلسل داشتیم — یک سخن چون شانه‌ام نگذشت جز مو بر زبان
مشت خاک من نیاز سجدهٔ تسلیم اوست — آب اگر گردم زکوی او نمی‌گردم روان

رفت *بیدل* عمرها چون رنگ بر باد امید
غنچه واری هم در این گلشن نبستم آشیان

آزادی آخر بد باخت با من — رنج کمر شد چینهای دامن
مزدور عجز است تسلیم الفت — دل هر چه برداشت گشتم دو تا من
زیر و بم عمر روشن نگردید — کاین شور عبرت او بود یا من
یارب چه پرداخت سحر تعین — خلقی شهید است زین خونبها من
غافل مباشید از فهم اسرار — معنی خیالان یادی‌ست با من
دل بر که بندم رنگ از چه گیرم — از هر دو عالم چون او جدا من

هر جا رسیدم یک نغمه دیدم — یارب کجایی‌ست این جابجا من
خود سنج وهمی با بیش و کم ساز — مفت ترازوست مثقال یا من
دل زین خرابات دیگر چه جوید — زد شیشه بر سنگ آمد صدا من
هنگامه‌ی وهم بگذار مگذر — من تا کجا او، او تا کجا من

بیدل به خود هیچ طرفی نبستم
در معنی او بود این بیوفا من

آسان مکن تصور بار مغان کشیدن — سر می‌دهد به سنگت رطل گران کشیدن
نشو و نمای هستی چون شمع خودگدازیست — می‌باید از بهارت رنج خزان کشیدن
بیهوده فکر اسباب خم ریخت در بنایت — تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن
ای زندگی فنا شو یا مصدر غنا شو — تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن
از بیضه سر کشیدم اما کجاست پرواز — تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن
کام امل پرستان شایسته‌ی پری نیست — زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن
بدگوهری محال است کم گردد از ریاضت — روی تنک دهد آب تیغ از فسان کشیدن
گیرم کشد مصور صد بیستون به سویی — چون من اگر تواند یک ناتوان کشیدن
بار خمیدگیها یکسر به دوش پیری‌ست — بستند بر ضعیفان زور کمان کشیدن
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا هست — ما را به ما رسانید آخر عنان کشیدن
گر تحفه‌ی نیازی منظور ناز باشد — در پیش ساده رویان خط می‌توان کشیدن

بیدل میان خوبان مجبور ناتوانی است
تا کی به تار مویی کوه گران کشیدن

آفت است اینجا مباش ایمن ز سر برداشتن — می‌کشد مژگان دو صف از یک نظر برداشتن
بر فلک آخر نخواهی رفت ای مشت غبار — خویش را از خاک نتوان آنقدر برداشتن
شرم‌دار از فکر گیرودار اسباب جهان — ننگ آسانی‌ست بار گاو و خر برداشتن
جانکنیها در کمین نامرادی خفته است — چون نگین صد زخم باید بر جگر برداشتن
آگهی دست از غبار آرزو افشاندن‌ست — نشئه‌ی پرواز دارد بال و پر برداشتن
همچو شبنم بی‌کمند جذبه‌ی خورشید عشق — سخت دشوار است ازین گلشن نظر برداشتن
از بساط وحشت این دشت چون ریگ روان — دانه‌ی دل بایدت زاد سفر برداشتن
پیش لعلش دیده خجلت آشیان خیرگی‌ست — نیست با تار نظر تاب گهر برداشتن
چون جرس از درد دل پر بیدماغ افتاده‌ایم — ناله بسیار است اما کو اثر برداشتن
پستی فطرت چه امکان‌ست نپذیرد علاج — سایه را نتوان ز خاک رهگذر برداشتن
شکوهٔ اسباب تا کی زندگانی مفت نیست — تا سری داریم باید درد سر برداشتن

ششجهت بیدل غبار رنگ سامان چیده است
احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن

آگهی تا کی کند روشن چراغ خویشتن　　عالمی را کشت اینجا در سراغ خویشتن
رفت ایامی‌که غیر از نشئه‌ام در سر نبود　　می‌خورم چون سنگ اکنون بر دماغ خویشتن
همچو شمع کشته دارم با همه افسردگی　　اینقدر آتش که می‌سوزم به‌داغ خویشتن
پا زدم از فهم هستی بر بهشت عافیت　　سیر خویش افکند بیرونم زباغ خویشتن
روشنان هم ظلمت آباد شعور هستی‌اند　　نیست تا خورشید جز پای چراغ خویشتن
این بیابان هر چه دارد حایل تحقیق نیست　　گر نپوشد چشم ما گرد سراغ خویشتن
تا گره از دانه وا شد ریشه‌ها پرواز کرد　　کس چه سازد دل نمی‌خواهد فراغ خویشتن
هر چه گل کرد از بساط خاک هم در خاک ریخت　　بادهٔ ما ماند حیران ایاغ خویشتن
محرمی پیدا نشد **بیدل** به فهم راز دل
ساخت آخر بوی این گل با دماغ خویشتن

آن عجز شهیدم که به صد رنگ تپیدن　　خونم نزند دست به دامان چکیدن
بی وضع رضا بهره ز هستی نتوان برد　　از خاک که چیده‌ست گهر جز به خمیدن
دندان طمع تیز مکن بر هوس گنج　　از موج چه حرفست لب بحر گزیدن
وحشت نسبان درگرو خانه نباشند　　مانع نشود چشم، نگه را ز رمیدن
از دل به خیال آنهمه مغرور مباشید　　تا کی گل عکس از چمن آینه چیدن
هر جاست سری نیست گریزش ز گریبان　　در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن
تا کی چو نگه در هوس‌آباد تخیل　　یک رشته‌ی موهوم به صد رنگ تنیدن
سر رشته‌ی وصلش زکف جهد برونست　　کس پیش ره عمر نگیرد به دویدن
طاووس من و داغ فسردن چه خیالست　　بر بال و پرم دوخته صد چشم پریدن
کس مانع جولان ره عجز نگردد　　نتوان قدم سایه به‌شمشیر بریدن
آن فاخته‌ام کز تپش سعی جنونم　　از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن
گر نشئه‌ی نیرنگ تماشای تو این است　　از حیرت آیینه توان باده کشیدن
حیرت به دلم جرأت انداز تپش سوخت　　چون گوهر ازین قطره چکیده‌ست چکیدن
ابنای زمان منفعل چین جبین‌اند
بیدل ثمر عطسه دهد سرکه چشیدن

آه با مقصد تسلیم نپیوستم من　　نقش پا گشتم و در راه تو ننشستم من
نسبت سلسله‌ی ریشه‌ی تاکم خون کرد　　پا به گل داشتم و آبله‌ها بستم من
خاصه‌ی غیرت عشق است زدن شیشه به سنگ　　هر که ساغر کشد از دست تو بد مستم من
نیست گل بیخبر از عالم نیرنگ بهار　　تو اگر جلوه کنی آینه در دستم من
زیر پا آبله را مانع بالیدن نیست　　هست اقبال بلندم که سر پستم من
خدمت پیکر خم مغتنم فرصتهاست　　نفسی چند کنون ماهی این شستم من

مفت آرام غبار است سجود در عجز — چرخ نتوان شدن از خاک اگر جستم من
غیر تسلیم رهایی چه خیال‌ست اینجا — و هم جرأت قفسی بود که نشکستم من
دل گمگشته که در سینه سپندیها داشت — گرهی بود ندانم به‌کجا بستم من
همچو عنقا خجل از تهمت نامم مکنید — در کجایم بنمایید اگر هستم من
نیستی شیخ که نفرت رسد از رندانت
تو خمار از چه کشی بیدل اگر مستم من

آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن — زین دو دم زندگیی تا به قیامت مردن
داغ یأسم که به کیفیت شمع است اینجا — آگهی سوختن و بستن چشم افسردن
فرصت هستی از ایمای تعین خجل است — صرفه‌ی نقد شرر نیست مگر نشمردن
پارسایی چقدر شرم فضولی دارد — بال سعی مگس و ناله به عنقا بردن
مشت خاکیم کمینگاه هوایی که مپرس — چه خیالست به پرواز عنان نسپردن
دل تنک حوصله و دشت تعلق همه خار — یا رب این آبله را چند توان آزردن
چه توان کرد به هر بیجگریها بیدل
ناگزیریم ز دندان به جگر افشردن

آینه‌ی وصل چیست، حیرتی آراستن — وز اثر ما و من یکدو نفس کاستن
مفت تماشاست حسن لیک به شکر نگاه — از سر خود بایدت چون مژه برخاستن
جلوهٔ رنگ دویی خون حیا می‌خورد — سخت ادب دشمنی‌ست آینه آراستن
به که به پیش کریم ناز کنی وقت جرم — ورنه ز کم همتی‌ست عذر گنه خواستن
عیش و غم روزگار طعمه‌ی یکدیگرند — حاصل روز و شب است در بر هم کاستن
نیست کف خاک ما قابل عرض غبار — پیشتر از ما نشست جرأت برخاستن
بیدل اگر محرمی جلوهٔ بیرنگ باش
دام تماشا مکن کلفت پیراستن

از تب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان
کز تپش چون اشک شمعم می‌شود آب استخوان
از خیال کشتنم مگذر که بیتاب ترا
می‌زند بال نفس در نبض سیماب استخوان
عمرها شد دارد استقبال شوق ناوکت
پیش پیش پیکرم یک تیر پرتاب استخوان
هر کجا درد تو باشد مطرب ساز جنون
همچو نی مستغنی است از تار و مضراب استخوان

آشیان زخم تیغ کیست یا رب پیکرم
عمرها شد شمع می‌چیند به محراب استخوان
گر حریف درد الفت گشته‌ای هشیار باش
همچو شاخ آهو اینجا می‌خورد تاب استخوان
نرم‌خویان را به زندان هم درشتی راحت‌ست
از برای مغز دارد پردهٔ خواب استخوان
پرده‌دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه
می‌شود در فربهی در گوشت نایاب استخوان
سختی دنیا طربگاه حریصان است و بس
می‌شود سگ را دلیل سیر مهتاب استخوان
این سگان از قعر دریا هم برون می‌آورند
گر همه چون گوهراندازی به گرداب استخوان
در مقامی کآرزوها بسمل حسرت کشی است
ای هما کم نیست از یک عالم اسباب استخوان
آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید
جز به دست آشنا نفروخت قصاب استخوان
ماهی این بحر اخضر مطلب نایاب کیست
عالمی را چون مه نو گشت قلاب استخوان
صبح تا دم می‌زند بیدل هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم می‌شود آب استخوان

از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن
گوشه‌ی چشم کمان از تیر نتوان یافتن
طینت کامل خرد از تهمت نقصان بری‌ست
رنگ خون هرگز به روی شیر نتوان یافتن
حیف همت گر شود ممنون تحصیل مراد
ای خوش آن آهی کزو تأثیر نتوان یافتن
می‌شود اصحاب غفلت پایمال حادثات
خواب مخمل را جز این تعبیر نتوان یافتن
فقر ما آیینه‌ی رمز هوالله است و بس
فیض این خاک از هزار اکسیر نتوان یافتن
بی عبارت شو که گردد معنی دل روشنت
رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن
عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگوست
جز صدا در خانه‌ی زنجیر نتوان یافتن
حرص و یکعالم فضولی خواه طاقت خواه عجز
جز جوانیها ازین بی پیر نتوان یافتن
ما درین محفل عبث جانی به حسرت می‌کنیم
یک دل اینجا قابل تسخیر نتوان یافتن
بیخود نیرنگم از بیداد پنهانم مپرس
مدعای حیرت تصویر نتوان یافتن
در حریم کبریا بیدل ره قرب وصول
جز به سعی ناله‌ی شبگیر نتوان یافتن

از خاک یک دو پایه فروتر نزول کن — سرکوبی عروج دماغ فضول کن
تاب و تب غرور من و ما به سکته گیر — رقص خیال آبله پا بی‌اصول کن
نقصان گل اعادهٔ باغ کمان تست — آدم شو و تلاش ظلوم و جهول کن
خلقی فتاده در گو غفلت ز کسب علم — چندی تو نیز سیر چراغان غول کن
سعی نفس به خلوت دل ره نمی‌برد — گو صد هزار سال خروج و دخول کن
فکر رسا مقید اغلاق لفظ چند — چندانکه کم شود گرهت رشته طول کن
ای خط مستقیم ادبگاه راستی — فطرت نخواهدت که ز مسطر عدول کن
تا هر کس از تو در خور فطرت اثر برد — چون شوق در طبیعت عالم حلول کن
افراط جاه نیز ز افلاس نیست کم — صبح سفید را به تکلف ملول کن

تا غرهٔ کمال نسازد قناعتت
بیدل ز خلق منت احسان قبول کن

از خودآرایی به‌جنس جاودان لنگر مکن — آبرو را سنگسار صنعت گوهر مکن
خار جوهر زحمت گلبرگ تمثالت مباد — پردهٔ چشم تر آیینه را بستر مکن
تا توان در کسوت همواری آیینه زیست — دامن ابروی خود چون تیغ پر جوهر مکن
ای ادب، بگذار مژگانی به رویش وا کنم — جوهر پرواز ما را چین بال و پر مکن
انفعال معصیت فردوس تعمیر است و بس — گر جبین دارد عرق اندیشه‌ی کوثر مکن
آب و رنگ حسن معنی نشکند بیجوهری — آسمان گو نسخه‌ام را جدولی از زر مکن
از محیط رحمتم اشک ندامت مژده‌ای‌ست — یا رب این نومید را محروم چشم تر مکن
ای سپند از سرمه هم اینجا صدا وا می‌کشد — تا توان بر باد رفتن سعی خاکستر مکن
تا به کی چون خامه موی حسرتت باید کشید — اینقدر خود را به ذوق فربهی لاغر مکن
درد سر بسیار دارد نسخه‌ی تحقیق خویش — جز فراموشی اگر درسی‌ست هیچ از بر مکن
خامشی دل را همان شیرازهٔ جمعیت‌ست — نسخه‌ی آیینه از باد نفس ابتر مکن
حیف اوقاتی که صرف حسرت جاهش کنند — آدمی، آدم! وطن در فکر گاو و خر مکن

تا کجا بیدل به افسون امل خواهی تنید
قصه‌ی ما داستان مار دارد سر مکن

از خود سری مچینید ادبار تا به گردن — خلقی‌ست زین چنین سر بیزار تا به گردن
ای غافلان گر این است آثار سربلندی — فرقی نمی‌توان یافت از دار تا به گردن
تسلیم تیغ تقدیر زین بیشتر چه بالد — چون موست پیکر ما یک تار تا به گردن
زین سر کشی چه دارد طبع جنون سرشتت — آفات همچو سیل‌ست در کار تا به گردن
تمکین نمی‌پسندد هنگامه‌ی رعونت — زین وضع زیر تیغ‌ست کهسار تا به گردن
فرداست خاک این‌دشت پا بر سر شکسته‌ست — امروز در ته پاش انگار تا به گردن

خلقی‌ست زین جنونزار عریان بی‌تمیزی — دستار تا به زانو شلوار تا به گردن
رنج خلاب دنیا مست بهار خوبی‌ست — تا پا نهی که رفتی یکبار تا به گردن
مینای این خرابات بی می نمی‌توان یافت — در خون نشستگانند بسیار تا به گردن
از حرص ما تعلق دارد سر تملق — چندیش پای در گل بگذار تا به گردن
موج گهر چه مقدار از آب سر برآرد — دارد بنای اقبال دیوار تا به گردن
تا بند بندت از هم چون سبحه وا نگردد — عقد انامل یأس بشمار تا به گردن
تا زندگی‌ست چون شمع ایمن نمی‌توان زیست — یک کوچه آتش از پاست این خار تا به گردن
در خلق اگر به این بعد بی ربطی وفاق‌ست — پیغام سر توان برد دشوار تا به گردن
کو سیلیِ ضروری یا تیغ امتحانی — خلقی نشسته اینجا بیکار تا به گردن
کو طاعتی که ما را تا کوی او رساند — تسبیح تا زبان‌ست زنار تا به گردن
بید بهار یأسیم از بی‌بری مپرسید — اعضا به خم شکستیم زین بار تا به گردن
رنگ حنایش امشب سیر بهار نازست — پابوس و منت خون بردار تا به گردن
زان جرأتی که سودم دستی به تیغ نازش — بردم ز هر سر انگشت زنهار تا به گردن
چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاقت — رنگ شکسته‌ام کرد هموار تا به گردن

سودایی هوس را کم نیست موی سر هم
بیدل مپیچ ازین بیش دستار تا به گردن

از سعی ما نیامد جز زور در گریبان — چون شمع قطع کردیم شب تا سحر گریبان
در جستجوی مقصود نتوان به هرزه فرسود — از عالم خیالات دارد خبر گریبان
بلبل گر از دل جمع احرام بیضه بندی — فکر یقین ندارد جز زیر پر گریبان
خلقی گذشت ازین دشت نامحرم حلاوت — هر چند پیش پا داشت چون نیشکر گریبان
بیرون خانمانها آغوش عشق بازست — مجنون نمی‌فروشد بر بام و در گریبان
صبح بهار امکان سامانش اینقدر نیست — گر ذوق سیر باشد از ما به بر گریبان
شرم حضور دل برد از طبع ما فضولی — سر تا کجا فرازد موج گهر گریبان
چون گل ازین گلستان دیوانه‌ها گذشتند — چاکی به سینه مانده‌ست با ما زهر گریبان
زین دشت و در بهم چین داماں جهد و خوش باش — ما کسوت خیالیم پا تا به سر گریبان
آن کیست باز دارد ما را ز هرزه تازی — دامان وحشت شمع گیرد مگر گریبان
سر در هوا فشردیم راهی به دل نبردیم — پر بی تمیز مردیم آیینه در گریبان
فریاد یک تأمل راهم به دل ندادند — بر آسمان گشودیم چندین سحر گریبان
سر رشته‌ی مقاصد در دست سعی کس نیست — خواهی به دامن آویز خواهی بدر گریبان
فطرت به پستی افتاد زین دشت و درنوردی — از دامن و کمر بود برجسته‌تر گریبان

تا سر به امن دزدم بیدل ز چنگ آفات
جز در ته زمین نیست جای دگر گریبان

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن		نقش قدم نشئه ز پیمانه طلب کن
از پهلوی دل شعله خرامند نفسها		ای اشک تو هم آتش ازین خانه طلب کن
دلها همه خلوتکدهٔ جلوهٔ نازند		از هر صدف آن گوهر یکدانه طلب کن
توفانکدهٔ جوش محیط است سرابت		از لفظ خود آن معنی بیگانه طلب کن
ای الفت آبادی موهوم حجابت		آن گنج نهان نیست تو ویرانه طلب کن
عمری‌ست به یادش همه تن یک دل چاکیم		چون صبح ز آینه‌ی ما شانه طلب کن
افسون روانی بلد جرأت ما نیست		اشکیم ز ما لغزش مستانه طلب کن
سر جوش تماشاکدهٔ محفل رنگیم		ما را ز همین شیشه و پیمانه طلب کن
عالم همه در پرتو یک شمع نهانست		این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن
مردی ز سر و برگ غرور است بریدن		گر اره شوی ریزش دندانه طلب کن
بی کسب قناعت نتوان یافت دل جمع		از بستن منقار طلب، دانه طلب کن
تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن		تا خواب ز خویشت برد افسانه طلب کن
تهمت قفس الفت وهمی‌ست دل ما		این شیشه هم از طاق پریخانه طلب کن

بیدل رقم صفحه‌ی ما بیخبریهاست
رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن

از ناله‌ی دل ما تا کی رمیده رفتن		زین دردمند حرفی باید شنیده رفتن
بی نشئه زندگانی چندان نمک ندارد		حیف‌ست ازین خرابات من ناکشیده رفتن
آهنگ بی‌نشانی زین گلستان ضرور است		راه فنا چو شبنم باید به دیده رفتن
جرأتگر طلب نیست بیدست و پایی ما		دارد به سعی قاتل خون چکیده رفتن
چون شعله‌ای که آخر پامال داغ گردد		در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن
زین باغ محمل ما بر دوش ناامیدی‌ست		بر آمدن نبندد رنگ پریده رفتن
از وحشت نفسها کو فرصت تأمل		چون صبح باید از خویش دامن نچیده رفتن
بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر		باید ز شهر کوران چون‌نور دیده رفتن
همدوش آرزوها دل‌می‌رود نفس نیست		در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن
قطع نفس نمودیم جولان مدعا کو		در خواب هم نبیند پای بریده رفتن
رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد		در منزلست پرواز از آرمیده رفتن
قد دو تای پیریست ابروی این اشارت		کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن
بال فشاندهٔ آه بی‌گرد حسرتی نیست		با عالمی ز خود برد ما را جریده رفتن

تعجیل طفل خویان مشق خطاست بیدل
لغزش به پیش دارد اشک از دویده رفتن

اشکم ز بیقراری زد بر در چکیدن		افتادن‌ست آخر اطفال را دویدن

از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد	عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن
فقرست و نقد تمکین، جاءست و موج خفّت	از بحر بیقراری، از ساحل آرمیدن
ارباب رنگ دایم محو لباس خویشند	از داغ نیست ممکن طاووس را پریدن
بیدل به جوی شمشیر خون جگر خورد آب
زندان بیقراران نبود جز آرمیدن

انفعال باطن خاموش دارد بوی خون	ریزش صهباست هر جا شیشه می‌گردد نگون
کاملان در خاکساری قدر پیدا می‌کنند	چون عیار رنگ زر کز خاک می‌گردد فزون
ایمنی از طینت ناراست نتوان داشت چشم	رفته گیرید اعتماد از خانه‌های بی‌ستون
با مراد نیک و بد یکسان نمی‌گردد فلک	این خم نیلی که دیدی رنگها دارد جنون
سرمه‌سا چشمی دو عالم را به جوش آورده است	کیست دریابد که خاموشی چه می‌خواند فسون
اینقدر بر علم و فن مغرور آگاهی مباش	آخر این دفتر دو حرف است از حساب کاف و نون
دعوی پیشی مکن کز واپسانت نشمرند	بیشتر رو بر قفا تازی‌ست سعی رهنمون
مشت خاک ما که از بی‌انفعالی بسته سنگ	یک عرق گر گل کند آیینه می‌آید برون
سرنگونیهای ماه نو دلیل عبرت است	موج لب خشکی تری دارد چراغ آبگون
هر کرا دیدم توانایی به خاک افکنده بود
بیدل اینجا نیست غیر از مرکب طاقت حرون

اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن	ز مطلب هر چه گم گردد درین آیینه پیدا کن
ز خود نگذشته‌ای از محمل لیلی چه می‌پرسی	غبارت باقی است آرایش دامان صحرا کن
تجلی از دل هر ذره شور چشمکی دارد	گره در کار بینایی میفکن دیده‌ای واکن
محیط بی‌نیازی در کنار عجز می‌جوشد	تو ای موج از شکست خویش غواصی مهیا کن
درین محفل که چشم او ادب ساز حیا باشد	به رفع خجلتت قلقل ز سنگ سرمه مینا کن
درین ویرانه تا کی خواهی احرام هوس بستن	جهان جایی ندارد گر توانی در دلی جا کن
به فکر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن	سری دزدیده‌ای در جیب حل این معما کن
بهار بسملی داری ز سیر خود مشو غافل	تپیدن گر به حیرت زد گلی دیگر تماشا کن
اثر پردازی تمثال تشویشی نمی‌خواهد	به یک آیینه دیدن چارهٔ معدومی ما کن
ز ساز پرفشانیها عرق می‌خواهد افسردن	غبار ساحلم را ای حیا بگداز و دریا کن
کنار عرصه‌ی سامان تماشا بیشتر دارد	ز باغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن
در اینجا گرم نتوان یافت جای هیچکس بیدل
سراغ امن خواهی سر به زیر بال عنقا کن

اگر مشت غبار خود پریشان می‌توان کردن
به چشم هر دو عالم ناز مژگان می‌توان کردن

متاع زندگی هر چند می‌ارزد به‌باد اینجا
به همت اندکی زین قیمت ارزان می‌توان کردن
شب حرمان فرو برده‌ست عصیان‌گاه هستی را
اگر اشکی به درد آید چراغان می‌توان کردن
بهار دستگاه شوق و چندین رنگ سودایی
جنون مفتست اگر یک ناله عریان می‌توان کردن
غبار وادی حسرت فسردن بر نمی‌دارد
به پای هر که از خود رفت جولان می‌توان کردن
اگر حرص گهر دامن نگیرد قطرهٔ ما را
برون زین بحر چندین رنگ توفان می‌توان کردن
به رنگ شمع دارم رفتنی در پیش ازین محفل
بیا جهدی که نتوانم به مژگان می‌توان کردن
به وحشت دامن همت اگر یکچین بلند افتد
جهانی را غبار طاق نسیان می‌توان کردن
به طاووسی نی‌ام قانع ز گلزار تماشایت
مرا زین بیشتر هم چشم حیران می‌توان کردن
ادبگاه محبت گر نباشد در نظر بیدل
ز شور دل دو عالم یک نمکدان می‌توان کردن

ای اثرهای خرامت چشم حیران در کمین — هر کجا پا می‌نهی آیینه می‌بوسد زمین
گر چه می‌دانیم دل هم منظر ناز تو نیست — اندکی دیگر تنزل کن به چشم ما نشین
غافل از دیدار آن چشم حیاپرور نه‌ایم — تیغ خوابانیده‌ای دارد نگاه شرمگین
دستگاهت هر قدر بیش است کلفت بیشتر — در خور طول است چینهایی که دارد آستین
عالمی در سایه می‌جوید پناه از آفتاب — گر عیار مهر گیری نیست بی‌آثار کین
پا به دامن کش که دارد عجز پیمای طلب — عشرت روی زمین از آبله زیر نگین
لذت دنیا نمی‌سازد به‌کام عافیت — عالمی خفته‌ست در نیش از هوای انگبین
چون شرار از وحشت کمفرصتیهای وصال — حیرت آیینه می‌گردد نگاه واپسین
کی توانم پنجه با سر پنجه‌ی خورشید زد — من که پشت سایه نتوانم رساندن بر زمین
پیری از دمسردی یأسم به خاکستر نشاند — شعله هم دارد درین فصل احتیاج پوستین
گر نه از قرب حضورت نقد مژگان روشن است — دیگر از عقبا چه می‌بیند نگاه دوربین
چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن — چشم می‌روید درین محفل چو شمع از آستین
یکقلم شوقست بیدل کلفت وارستگان
موج عرض تازه‌رویی دارد از چین جبین

ای التفات نام تو گیرایی زبان
ذکرت انیس خلوت تنهایی زبان
حیرت نوای زیر و بم ساز قدر تو
اخفایی خموشی و افشایی زبان
هر چند ما و من به صد آهنگ گل کند
نبود خلل به معنی یکتایی زبان
تا بوی خیر و شر بری از گلشن خیال
برگ گلی نرست به رعنایی زبان
این چار سو که مرکز سودای ما و توست
دارد دکانی از نفس آرایی زبان
خاموشی است مطرب ساز خروش ما
جز گوش نیست مایه‌ی گویایی زبان
رمز چه مدعا که به افشا نمی‌کند
از یک ورق خیال معمایی زبان
عالم به حسن خلق توان کرد صید خویش
دام و کمند نیست به گیرایی زبان
موجی که باد شوخی‌اش آسود، گوهر است
دل طرح می‌کند انشایی زبان
بیدل به حرف و صوت حقیقت نمی‌خرند
هذیان نواست جرأت سودایی زبان

ای به عشرت متهم سامان درد سر مکن
صاف و دردی نیست اینجا وهم در ساغر مکن
شمع این محفل وبال گردن خویش است و بس
تا بود ممکن ز جیب خامشی سر بر مکن
زندگی مفتست اگر بی‌فکر مردن بگذرد
شعله‌ی خود را بیابان مرگ خاکستر مکن
تا توانی در کمین زحمت دلها مباش
همچو سیل از خاک این ویرانه‌ها سر بر مکن
لب گشودن کشتی عمرت به توفان می‌دهد
در چنین بحر بلای خامشی لنگر مکن
قسمتت زین گردخوان بی‌انتظار آماده است
خاک کن بر دیده اما حلقه بر هر در مکن
تا کجا خواهی به افسون نفس پرواز کرد
این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن
ای هوس فرسای جولان خون جمعیت مریز
بر رگ هر جاده نقش پای خود نشتر مکن
هر کس اینجا قاصد پیغام اسرار خود است
از زبانم حرف او گر بشنوی باور مکن
دود دل تا خانه‌ی خورشید خواهد شد بلند
یا رب این آیینه رو را محرم جوهر مکن
نخل گلزار جنون از ریشه بیرون خوشنماست
ای خموشی ناله‌ی ما را نفس پرور مکن
ترک زحمت گیر اگر زنگار خورد آیینه‌ات
انفعال سعی بیجا مزد روشنگر مکن
احتراز از شور امکان درس هر مجهول نیست
فهم در کار است اگر گوشی نداری کر مکن
تا سلامت جان بری بیدل ازین گرداب یأس
تشنه چون کشتی بمیر اما لب خود تر مکن

ای حاجتت دلیل به ادبار زیستن
عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن
اندیشه‌ای که در چه خیال اوفتاده‌ای
مجبور مرگ و دعوی مختار زیستن
تا کی ز خلق پرده به رو افکنی چو خضر
مردن به از خجالت بسیار زیستن
در بارگاه یأس ادب اختراع ماست
بیخوابی و به سایه‌ی دیوار زیستن
غفلت زداست پرتو اندیشه‌ی کریم
حیفست یاد عهد و گنهکار زیستن

بی‌امتیاز بودنت از مرگ برتر است	تا کی به قید سکته چو بیمار زیستن
ما را ز فرق تا به‌قدم در حنا گرفت	رنگ بهار عالم بیکار زیستن
بی‌دوست عمرهاست در آتش نشسته‌ایم	با این تعب نبود سزاوار زیستن
ذلت کش هزار خیالیم و چاره نیست	لعنت به وضع دور ز دلدار زیستن
آخر به مرگ زاغ و زغن کشته خلق را	در جستجوی لقمه‌ی مردار زیستن
از درد ناقبولی وضع نفس مپرس	بر دل گران شدم ز سبکبار زیستن
با داغ و اشک و آه به سر می‌برم چو شمع	خوش داردم به اینهمه آزار زیستن

بیدل من از وجود و عدم کردم انتخاب
بی‌اختیار مردن و ناچار زیستن

ای خواجه خود ستایی اقبال سر مکن	با مفلسان تبختر تعداد زر مکن
پیش آی تا حقیقت خلقت بیان کنم	مغز تمیز پنبه نه‌ای گوش کر مکن
طبع فضول غرهٔ پرواز خودسری‌ست	بشکن چو رنگ در خود و اظهار پر مکن
در بی‌بضاعتان تنک مایه‌ی هوس	خود را به ناز کیسه پریها سمر مکن
جایی که فقر خرقه‌ی انسان دریده است	وصف جل و ستایش پالان خر مکن
اشکی‌ست هر کجا گره دیدهٔ یتیم	از خجلت آب گرد و نظر بر گهر مکن
حرف حیا دمی که ز احباب بشنوی	سر بر هوا چو شمع به هر سو نظر مکن
هر جا خطی ز چشم تو لغزد ز مسطری	چون نقطه پا ز دامن عبرت به‌در مکن
تا لکنت تکلم کس در خیال توست	شعری که سکته داشته باشد زبر مکن
در مجمع حضور تو تا آدم کلی‌ست	گر سر بخاردت که به ناخن نظر مکن
مینای اختراع اهانت به‌طاق نه	در پیش شخص لنگ ره بام سر مکن
گر روز کس به شام رسانیده روزگار	خود را ز دستگاه تبسم سحر مکن
کوری از آن به است که بینی خطای کس	کر باش و حرف عیب شنیدن هنر مکن
پوشیده دار جوهر آزاده مشربی	خود را هم از گذشتگی خود خبر مکن

بیدل بس است اینقدر اندرز عافیت
در مجلسی که شرم نباشد گذر مکن

ای رنگ طرب باخته خون در طبقی کن	تا شام غمت شمع فروزد شفقی کن
صد جلوه به همواری یک آینه ثبت است	اجزای نگه را به تحیر ورقی کن
تا منفعل ساز تعلق نتوان زیست	تا اندکی از خویش برآیی عرقی کن
خجلت رقم هرزه سوادیست شعورت	یک سطر نگه صرف تأمل سبقی کن
تا سر ز خط جادهٔ تحقیق برآری	چون قوّت تقریر به هر خامه شقی کن
بی سعی تپش راه به مقصد نتوان برد	بر جرأت بسمل زن و ساز قلقی کن

صفت‌ست حضور نفس باز پسینت ای‌شمع سحر سیر بهار رمقی کن
عمری‌ست هوس داغ چراغان خیالی‌ست بر صفحه‌ام آتش زن و اثبات حقی کن
عذر دل غافل به نم از جبهه توان خواست
ای **بیدل** اگر گریه نداری عرقی کن

ای عجز سجده کار طلب کن جبین ز من این تخم رستنی‌ست به‌شرط زمین ز من
چون شمع گر چه دور حلاوت نمانده است وا می‌کشد گداز هنوز انگبین ز من
تا چند پاره دوزی جیب قبای وهم برکندنی است عاقبت این پوستین ز من
فکر جسد به قیر فرو می‌برد مرا چیزی نمانده است به روی زمین ز من
چون نام رفته‌ام ز میان لیک از انفعال خالی نکرده است دل خود نگین ز من
چون سرو حسرت ثمر آزادی‌ام نخواست چندین هزار دست کشید آستین ز من
فرصت پرست عمر چه و زندگی کدام گردی به شیشه کرد شهور و سنین ز من
هر چند خاک من به غبار فنا رود ای حسرت وصال تو دامن مچین ز من
عمری‌ست پا به عرصه‌ی عبرت فشرده است آیینه دیدن از تو و جز دل مبین ز من
تنهایی از غم دو جهان کرد فارغم دنیا و دین همه ز همه من همین ز من
نقاش کارگاه چه عالم تحیر است
بیدل ز خویش رفتن او، آفرین ز من

ای هرزه درا ناله به لب دزد، گره کن سست است کمان از نفس سوخته زه کن
تلخی‌ست درین باغ سرانجام حلاوت بر سیب تغافل زن و دل جمع ز به کن
چون کاغذ سوزن زده در عرصه‌ی آفات رو سینه به ناوک ده و سامان زره کن
بی‌گم شدن از آفت شهرت نتوان رست در نام تو زخمی‌ست نگین بشکن و به کن
زان پیش کزان معرکه نومید برآیی
بیدل مژه بر بند وداع که و مه کن

باز چون جاده به پایی که ندارد رفتن رفتم از خویش بجایی که ندارد رفتن
گاه جولان تو چون شعله‌ی فانوس گهر می‌رود دل به ادایی که ندارد رفتن
عاقبت شبنم وامانده هوا می‌گردد اشک آه است به جایی که ندارد رفتن
خاک گشتیم و هوای تو نرفت از سرما چکند کس به بلایی که ندارد رفتن
هر چه بود از کف ما رفت به ناگیرایی جز همین جنس دعایی که ندارد رفتن
زاهدا با همه بینش چقدر کور دلی‌ست ره سپردن به عصایی که ندارد رفتن
می‌دمد صد بم و زیر از نفس ساز غرور در شکست‌ست صدایی که ندارد رفتن
پنبه‌ی گوش گرفته است جهان را چون صبح مرو ای ناله بجایی که ندارد رفتن
از مقیمان زیارتگه عجزیم چو شمع سجدهٔ ماست به پایی که ندارد رفتن

گل اگر گرد رکاب تو نشد معذور است — چکند پا به حنایی که ندارد رفتن
الفت آه مقیم در دل ساخت مرا — دارد این خانه هوایی که ندارد رفتن

بیدل آن کیست که با سیل خرامش امروز
همچو دل نیست بنایی که ندارد رفتن

با ما نساخت آخر ذوق شراب خوردن — چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن
مست‌ست طبع خود سر از کسب خلق بگذر — تا کم کند جنونت می با گلاب خوردن
گر محرمی برون‌آ از تشنه کامی حرص — چون وهم غوطه تاکی در هر سراب خوردن
نقشی که مبهم افتد دل جمع کن ز فهمش — جهل است عشوهٔ حسن زیر نقاب خوردن
آن چین ابرو امشب صد رنگ بسملم کرد — زخم کمی ندارد تیغ عتاب خوردن
اغراض بیشمار است عرض حیا نگهدار — طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن
پیچ و خم حوادث ما را نکرد بیدار — با سنگ بر نیامد پهلو به‌خواب خوردن
موقع‌شناس عصیان ذلت‌کش خطا نیست — می حکم شیر دارد در ماهتاب خوردن
بد مستی تنعم مغرور کرد ما را — ای کاش سیخ می‌خورد حرص از کباب خوردن
ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا — مال حرام تا کی بهر صواب خوردن
ترک تلاش دارد آب رخ قناعت — سیر است موج گوهر از پیچ و تاب خوردن

تحصیل روزی آسان نتوان شمرد بیدل
تکلیف خاک و خون‌ست این نان و آب خوردن

به این حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من — بقدر جوهر از آیینه می‌بالد صفیر من
سراغی از مثال من نداد آیینه‌ی هستی — به‌ملک نیستی رو کن مگر یابی نظیر من
دراین ویرانه جز یاد خط الفت سواد او — تعلق نقش خود ننشاند بر لوح ضمیر من
به عبرت کرده‌ام آیینه‌ی نقش قدم روشن — تعین نیست تمثالی که گردد دلپذیر من
به زیر چرخ فریاد نفس دزدیده‌ای دارم — چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من
به چندین جانکنی موی سفیدی کرده‌ام حاصل — توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من
چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمی‌خواهم — مگر مژگان تر گردد زمانی دستگیر من
گهر در پردهٔ آبی که دارد چاک می‌گردد — به‌فکر پرتو خود داغ شد طبع منیر من
ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی‌آید — مگر ریزد جنون در جیب پروازی عبیر من
اثر از زخم نخجیرم دو بالا می‌زند ساغر — به رنگ آه و اشک است آب پیکانهای تیر من
شکستن نیست آهنگی که از سازم برون آید — مزاج چینی‌ام موی دگر دارد خمیر من

به کنج بیخودی بیدل دماغ التفاتی کو
که شور حشر را افسانه گیرد گوشه‌گیر من

به تماشای این چمن در مژگان فراز کن — ز خمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن

مشکن جام آبرو به تپشهای آرزو — عرق احتیاج را می مینای راز کن
مپسند آنقدر ستم که به خسّت شوی علم — گره دست و دل ز هم مژه بگشا و باز کن
به چه افسانه مایلی که ز تحقیق غافلی — تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن
نه ظهوری‌ست نی خفا نه بقایی‌ست نی فنا — به تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن
چو غبار شکسته در سر راهت نشسته‌ام — قدمی برزمین گذار و مرا سرفراز کن
به ادای تکلمی، به فسون تبسمی — شکری را قوام ده، نمکی را گداز کن
عطش حرص یکقلم ز جهان برده رنگ نم — همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن
نکند رشته کوتهی، اگر از عقده وارهی — سرت از آرزو تهی، چه شود پا دراز کن
ز فسردن چو بگذری سوی آینه‌ی پری — دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن

بنشین بیدل از حیا پس زانوی خامشی
نفسی چند حرص را ز طلب بی‌نیاز کن

به خود پیچیده‌ام نالیدنم نتوان گمان بردن — به رنگ رشته فربه گشته‌ام لیک از گره خوردن
حضور زندگی، آنگاه استغنا، چه حرفست این — نفس را بر در دل تا به‌کی ابرام نشمردن
دلی پرواز ده کز تنگ کم ظرفی برون آیی — زصافی می‌تواند قطره را دریا فرو بردن
سیه بختی به سعی هیچکس زایل نمی‌گردد — مگر آتش برآرد ترک، هندو را پس از مردن
غم جمعیت دل مضطرب دارد جهانی را — ز گوهر تا کجا دریا شکافد جیب افسردن
مزاج عشق در سعی فنا مجبور می‌باشد — ز منع سوختن نتوان دل پروانه آزردن
به‌حکم عجز تنگ طینت ما بود گیرایی — به خاک ما نمی‌خواهد مروت دام گستردن
به هر واماندگی زین بیشتر طاقت چه می‌باشد — که باید همچو شمعم تا عدم خود را بسر بردن

طربهای هوس شاید به وحشت کم شود بیدل
به چین می‌بایدم چون ابر چندی دامن افشردن

به خود داری فسردن گرم کردی جای بگذشتن
شدی آخر درین ویرانه نقش پای بگذشتن
نفهمیدی کزین محفل اقامت دور می‌باشد
گذشتی همچو عمر شمع در سودای بگذشتن
اگر آنسوی افلاکی همان وا ماندهٔ خاکی
گذشتن سخت دشوارست ازین صحرای بگذشتن
سواد سحر این وادی تعلق جاده‌ای دارد
زهستی تا عدم یک طول و صد پهنای بگذشتن
جهان وحشت است اینجا توقف کو، اقامت کو
تحیر یکدو دم پل بسته بر دریای بگذشتن

چو موج گوهر آسودن عنان کس نمی‌گیرد
جهانی می‌رود از خود قدم فرسای بگذشتن
دو روزی اتفاق پا و دامن مفت جمعیت
از این در شرم لنگی داردم ایمای بگذشتن
چه دارد مال و جاه اینجا که همت بگذرد زانها
به صد اقبال می‌نازم ز استغنای بگذشتن
در این بحر از خجالت عمرها شد آب می‌گردد
حساب آرایی موج از تأملهای بگذشتن
بقدر هر نفس از خود تهی باید شدن *بیدل*
کسی نگذشت بی‌این کشتی از دریای بگذشتن

به دل گر یک شرر شوق تو پنهان می‌توان کردن
چراغان چشمکی در پرده سامان می‌توان کردن
به رنگ غنچه گرداماں جمعیت به چنگ افتد
دل از اندیشه‌ی یک گل گلستان می‌توان کردن
ز کلفت بایدم پرداخت حسرتخانه‌ی دل را
اگر تعمیر نتوان کرد ویران می‌توان کردن
گرفتم سیر این گلشن ندارد حاصل عیشی
چو گل از خون شدن رنگی به دامان می‌توان کردن
ادا فهم مضامین تمناها نه‌ای ورنه
چمن طرح از نوای عندلیبان می‌توان کردن
طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمی‌دارد
نگه گو جمع شو مژگان پریشان می‌توان کردن
چو صبح از انفعال ساز هستی آب می‌گردم
که از خود گر روم یک آه سامان می‌توان کردن
توان مختار عالم شد ز ترک اختیار خود
که در بی‌دست و پایی آنچه نتوان می‌توان کردن
حسد هر جا به فهم مطلب عیب و هنر پیچد
بر استغنا هزار ابرام بهتان می‌توان کردن
به چشم امتیاز اسرار نیرنگ دو عالم را
اگر مژگان توان پوشید عریان می‌توان کردن

مقیم وسعت‌آباد تأمل نیستی ورنه
به چشم مور هم یک دشت جولان می‌توان کردن
بهار بی‌نشانم لیک تا در فکر خویش افتم
ز موج یک جهان رنگم گریبان می‌توان کردن
شدم خاک و همان آیینه‌دار وحشتم بیدل
هنوز از گرد من طوف غزالان می‌توان کردن

بر آن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان
به جیب ریزم غبار دامن کشم به دامن زه گریبان
نمی‌توان گشت شمع بزمت مگر به هستی ز نیم آتش
چه طاقت آیینه‌ی تو بودن ازین که داریم چشم حیران
تبسمی، حرفی، التفاتی، ترحمی، پرسشی،نگاهی
شکست دل شیشه چند چیند ز چین ابروی طاق نسیان
به سرکشیها تغافل آراتر از هم افتاده مو به مویت
مگر میان تو از ضعیفی رسد به فریاد ناتوانان
گرفتم از درد هر دو عالم بر آستان تو خاک گردد
به دامن بحر بی‌نیازی چکیده باشد نمی ز مژگان
خرد کمندی هوس شکار است و رنه در چشم شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
اگر نه عهد وفا شکستی مخواه بوی وفا ز هستی
که بسته‌اند این طلسم چون گل به رنگهای شکست پیمان
خیال آشفتگی تجمل شود اگر صرف یک تأمل
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان
به هر نوایی که سر بر آرد جهان همین شکوه می‌شمارد
در این جنون‌زار کس ندارد لبی که گیرد نفس به دندان
عدم به آن بی‌نشانی رنگ گلشنی داشت کز هوایش
چو بال طاووس هرچه دیدم زبیضه رسته‌ست گل به دامان
هوای لعلش کراست بیدل که با چنان قرب همکناری
به بوسه‌گاه بیاض گردن ز دور لب می‌گزد گریبان

بر حیرت اوضاع جهان یک مژه خم زن — این صفحه رقم گیر وفا نیست قلم زن
تحقیق به اسباب هوس ربط ندارد — هنگامه‌ی آیینه و تمثال بهم زن
ممنون ستم‌کیشی انجام وفایم — بر شیشه‌ی ما برهمنان سنگ صنم زن

تا واکشی از پردهٔ تحقیق نوایی / سازی که نداریم به مضراب عدم زن
آوارگی سعی هوس را چه علاج است / ای بی‌خبر از دل به در دیر و حرم زن
صد عیش ابد در قفس آگهی توست / واکن مژه و خیمه به گلزار ارم زن
با جهد برون‌آ ز کمینگاه ندامت / تا دست بهم بر نزنی خیز و قدم زن
این بزم جنون عرصه‌ی رعنایی نازست / چندان که غبارت ننشسته است علم زن
بی کنج قناعت نتوان داد غنا داد / در دامن خود پا به سر عیش و الم زن
بیهوده به صحرای هوس جاده مپیما / هر صفحه که آید به نظر مسطر رم زن
با ساز جسد شرم کن از شعله نوایی / تا خشکی این دف ندرّد پوست به نم زن
بیدل اگرت دعوی آداب‌پرستی است
جایی که نیابی اثر آینه، دم زن

بر خط ترک طلب گر راه خواهی یافتن
پشت دست و روی دست‌الله خواهی یافتن
جستجوی هر چه باشد مدعا خاص است و بس
گر گداجویی سراغ شاه خواهی یافتن
هر قدر سیر گریبانت چو شمع آید به پیش
یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن
ترک مطلب گیر مطلوبت نرفته‌ست از کنار
هر چه خواهی چون شدی آگاه خواهی یافتن
تا به پیشانی از ابرو راه مقصد دور نیست
گر هلال آید به چشمت ماه خواهی یافتن
احتیاطت گر نباشد خضر راه عافیت
هر قدم آبت به زیر کاه خواهی یافتن
شرم دار ای ذره تا کی هستی موهوم را
گاه گم خواهی نمودن گاه خواهی یافتن
هرچه یابی اختیاری نیست در تسلیم کوش
مرگ را چون زندگی ناگاه خواهی یافتن
روز تا پیش است گامی می‌زن و می‌رفته باش
راحت منزل همان بیگاه خواهی یافتن
پوچ بافان امل را هر قدر وا می‌رسی
رشته‌ی ماسورهٔ جولاه خواهی یافتن

موج و گوهر در تلاش ساحلند آگاه باش
طالب و واصل همه در راه خواهی یافتن
زین بلند و پست اگر گیری عیار اعتبار
دست و گردن را ز پا کوتاه خواهی یافتن
حال و استقبال دنیا انفعالی بیش نیست
خواه حاصل کرده باشی خواه خواهی یافتن
گر به عزم منزل تحقیق خواهی زد قدم
هر چه اندیشی غبار راه خواهی یافتن
بیدل از انجام و آغاز چراغ زندگی
بی‌تکلف اشک و داغ و آه خواهی یافتن

بر شیشه خانه‌ی دل افسرده سنگ زن — کم نیستی ز گل قدحی را به رنگ زن
چشمی به وحشت آب ده از باغ اعتبار — مهری تو هم به محضر داغ پلنگ زن
رنج دگر مکش به کمانخانه‌ی سپهر — جای نفس همین پر و بال خدنگ زن
تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند — گر خود در آتشت بنشاند شلنگ زن
امن است هر کجا سر تسلیم رهبر است — زین وضع فال گیر و به کام نهنگ زن
تا کی نفس به خون‌کشی از انتقام خصم — تیغی که می‌زنی به فسانش به رنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شکفتنی است — ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن
خلد و جحیم چند کند غافل از خودت — آتش به کارگاه خیالات بنگ زن
همت زمین مشرب تغییر خجلت است — در دامنی که چین نزند دست چنگ زن
خمخانه‌ها به گردش چشمت نمی‌رسد — امشب محرفی به دماغ فرنگ زن
بیدل شکست شیشه‌ی دل نیز عالمی‌ست
ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

پُر ملاف از جوهر باریک بینی داشتن — سرمه می‌خواهد زبان موی چینی داشتن
خفته چندین ملک جم در حلقه‌ی تسلیم فقر — خاتمی دارد جهان بی‌نگینی داشتن
همت از در یوزهٔ علم و عمل وارستن است — نازکن خرمن زننگ خوشه چینی داشتن
بی مژه بستن رهایی نیست زین آشوبگاه — چون نگه تا کی غم عبرت کمینی داشتن
آنقدر کز فکر استغنا برون آیی بس است — تا کجا خواهی دماغ نازنینی داشتن
شعله را گفتم سرت پا مال خاکستر که کرد — گفت: سودای رعونت آفرینی داشتن
تا سواد کلک تقدیر اندکی روشن شود — سرمه گیر از چشم بر خط جبینی داشتن
بی‌نیازانی که پا بر اوج عزت سوده‌اند — جسته‌اند از پستی و بالا نشینی داشتن
قید جسم، آنگه دماغ بی‌نیازی؟ شرم دار — آسمان بالیدن و گرد زمینی داشتن

بوی این گلشن هم از غوغای زاغان نیست کم پنبه‌ی گوش اندکی باید به بینی داشتن

گر به لفظ و معنی افکار بیدل وارسی
ترک کن اندیشه‌ی سحر آفرینی داشتن

پریشان کرد چون خاموشی‌ام آواز گردیدن
ندارد جمع گشتن جز به خویشم باز گردیدن

هوس طرف جنون سیرم، مپرس از کعبه و دیرم
سربی مغز و سامان هزار انداز گردیدن

اگر هستی ز جیب ذره صد خورشید بشکافد
ندارد عقدهٔ موهومی من باز گردیدن

سر گرد سری دارم که در جولانگه نازش
چو رنگم می‌شود بال و پر پرواز گردیدن

پس از مردن بقدر ذره می‌باید غبارم را
به ناموس وفا مهر لب غماز گردیدن

دو عالم طور می‌خواهد کمین برق دیدارش
به یک آیینه دل نتوان حریف ناز گردیدن

گرفتم گل شدی ای غنچه زین باغت رهایی کو
گره وا کردن‌ست اینجا قفس پرواز گردیدن

شرارت گر نگه واری پر افشاند غنیمت‌دان
به رنگ رفته نتوان بیش از این گلباز گردیدن

فنا هم دستگاه هستی بسیار می‌خواهد
بقدر سرمه گشتن بایدم بسیار گردیدن

خط پرگار نیرنگی‌ست بیدل نقش ایجادم
هزار انجام طی کرده‌ست این آغاز گردیدن

بسته‌ام چشم امید از الفت اهل جهان کرده‌ام پیدا چو گوهر در دل دریا کران
بسکه پستی در کمین دارد بنای اعتبار بعد ازین دیوارها بی‌سایه خواهد شد عیان
از تجمل سفله را ساز بزرگی مشکل‌ست خاک از سامان بالیدن نگردد آسمان
ای تمنایت خیال اندیش تصویر محال صید خودکن دیگر از عنقا چه می‌جویی نشان
نارسایی جادهٔ سر منزل جمعیت است از شکست بال می‌بالد حضور آشیان
جز تحیر از جنون ما سیه بختان مپرس حلقه‌ی زنجیر گیسو بر نمی‌دارد فغان
عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز کرده‌اند آیینه و شبنم به حیرت امتحان
رفتگان یا رب چه سامان داشتند از درد و داغ کاین زمانم می‌دهد آتش سراغ کاروان

عیشها دارد عدم فرسایی اجزای من
جوش مهتابست هر جا پنبه شد تار کتان
کوشش گردون علاج بی‌بریهایم نکرد
مشکلست از سرو، گل چیدن بسعی باغبان
در فضای دل مقام عزت و خواری یکی‌ست
نیست صدر خانه‌ی آیینه غیر از آستان
بی‌رواجیهای عرض احتیاجم داغ کرد
آبرو چندانکه می‌ریزم نمی‌گردد روان
صبح این هنگامه‌ای از سیر خود غافل مباش
یکنفس پیدایی‌ات از عالمی دارد نشان
چشم او را نیست **بیدل** سیری از خون ریختن
جام می از باده پیمایی نگردد سر گران

به سعی بی‌نشانی آنسوی امکان رهی واکن
پر افشانست همت آشیان در چشم عنقا کن
ازین صحرای وحشت هر چه برداری قدم باشد
سری از خواب اگر برداشتی اندیشه‌ی پا کن
به یک مژگان زدن از خود چو حیرت می‌توان رفتن
اگر گامی نداری جنبش نظاره پیدا کن
زرفع گرد هستی می‌توان صد صبح بالیدن
نسیم امتحان شو گوشه‌ای زین پرده بالا کن
گداز قطره بحری را ز خود لبریز می‌بیند
چو دل صهبا شو و از ذره تا خورشید مینا کن
درین مزرع چه لازم آب دادن تخم بیکاری
ز حاصل گر به استغنا زدی آفت تقاضا کن
عمارتهای آب و خاک نتوان بر فلک بردن
اگر خواهی بنای رنگ ریزی ناله بر پا کن
گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو
همه یک قطرهٔ خون باش اما در دلی جا کن
خیال ما شراب بی‌خمار نیستی دارد
اگر از بزم همت ساغری داری پر از ما کن
غرور سرکشی در آفتابت چند بنشاند
فروتن باش یعنی سایه‌ی دیواری انشا کن
اگر چشمت ز اسرار محبت سرمه‌ای دارد
ببین موی سر مجنون و سیر زلف لیلا کن
کمینگاه تعلقهاست خواب غفلت **بیدل**
به یک واکردن مژگان جهانی را ز سر واکن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من
هر که بسمل گشت می‌بندد تپش در بال من
بیخودی در بال حیرت می‌رسد آیینه‌ام
می‌توان کردن به رنگ رفته استقبال من
ساز پروازم هوای گلشن دیدار کیست
جوهر آیینه می‌باشد ز گرد بال من
دوش در بزم وفا نرد تجرد باختم
ششجهت را بر قفا افکند نقش خال من
در دل هر ذره گرد وحشتم پر می‌زند
گر همه آیینه گردی نیست بی‌تمثال من
نسخه‌ی داغ‌ست و سامان سواد سوختن
می‌توان خواند از جبینم نامه‌ی اعمال من
کو جنونی کز نفس شور قیامت وا کشم
چون شرر تفصیل چندین گلخن است اجمال من
جز فنا در هیچ جا امیدی از آرام نیست
آتشم خاکستر افتاده‌ست در دنبال من
همچو گل **بیدل** خمار انفعالی می‌کشم
شرم پار است آبیار ریشه‌ی امسال من

بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان
نقش پای موج هم با موج می‌باشد روان
خامشی مهری‌ست بر طومار عرض مدعا
همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است
کاش موج من ز ساحل برنگرداند عنان
کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
گوهر است اما اگر پیچد به خویش این ریسمان
نیست غیر از احتیاط آگهی دشواریم
زیر کوه از بار مژگان همچو خواب پاسبان
تن به سختی داده را آفت گوارا می‌شود
نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان
در فضای شعله خاکستر هم از خود می‌رود
عالمی در جستجوی بی نشان شد بی‌نشان
غفلت ساز امل را چاره نتوان یافتن
ما به فکر آشیانیم و نفسها پرفشان
گرمیی در مجمر هنگامه‌ی آفاق نیست
آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان
زینهمه نقشی که توفان دارد از آیینه‌ات
گر بجویی غیر حیرت نیست چیزی در میان
چون گهر اشک دبستان پرور حیرانی‌ام
تا قیامت درس طفل ما نمی‌گردد روان
همچو هستی در عدم هم مشکلست آزادگی
مدعا پرواز اگر باشد قفس گیر آشیان
خانه‌ی نیرنگ هستی حسرت اسبابست و بس
روزن بام و در از خمیازه می‌بندد گمان
با همه پرواز شوق از ما زمینگیری نرفت
جز به‌حیرت بر نمی‌آید نگاه ناتوان
بسکه بار زندگی **بیدل** به پیری می‌کشم
موی من از سخت جانی برد رنگ استخوان

بعد مردن گر همین داغست وحشت‌زای من
خاک هم خالی در آتش می‌نماید جای من
گر به صد چاه جهنم سرنگون غلتم خوش است
در دل مأیوس خود یارب نلغزد پای من

صد جنون شور قیامت می‌تپد در گرد یأس
از ادبگـــاه خـــموشی تـــا لب گـــویای مـــن
آرزوهـــا بسکـه در جیب نفس خون کرده‌ام
بال طاووس است اگر موج است در دریای من
کـــو تأمـــل تـــا به کنه نسخه‌ی خاکم رسد
بی‌غباری نیست خط صفحه‌ی سیمای من
ای هوس چون گل فریب عشرت از رنگم مده
خـــون پـــروازیست در بال قفس فرسای من
روزگاری چشم مجنون داشت مشق گردشی
گردباد است این زمان در مکتب صحرای من
دستگاه عبرت اینجا جز تعلق هیچ نیست
می‌گشاید چشم من چون شمع خار پای من
کیست رنگ معنی از لفظم تواند کرد فرق
بـاده چـون آب گـهر جـوشید بـا مینای من
دیـــدهٔ آهـــو نگـــردد تـهمت آلود بـیاض
صبح یک خواب فراموش‌ست از شبهای من
هستی مـوهوم عـرض بـی‌نشانی هم نداد
از نفس خون شد صدای شهپر عنقای من
می‌کشم چون صبح از اسباب این وحشت‌سرا
تـهمت ربطی کـه نتوان بست بـر اجزای من
فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد، افسوس عمر
کاروان بگذشت و من در خواب مردم، وای من
کـارگاه حـیرتم بـیدل خموشی بـاف نیست
نـاله دارد تـار و پـود صـورت دیـبای مـن

بگذشت ز خـاکم بت گل پیرهن مـن / چون صبح نفس جامه درید از کفن من
یاد نگهش بسکـه بـه تـجدید جـنون زد / شد چشم پری بخیه‌ی دلق کـهن مـن
یارب زنظرها به چه نیرنگ نـهان مـاند / بـرق دو جـهان شـمع قیامت لگن من
بر وحشتم افسون قیامت نتوان خـوانـد / بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من
تـا تـیغ تـو شـد مـایل انداز اشـارت / گردن همه جا رست چو مو از بدن مـن
رنگـی نـنمودم زبـهارت چـه تـوان کـرد / حـیرانـم و آیـینه‌گـری نـیست فـن مـن
شمع سحرم، پیری‌ام افسون تسلی است / خواهد مژه خواباند کـنون پـر زدن مـن

گفتند در این بزم سزاوار ادب کیست | گفتم نگه کار به عبرت فکن من
عمریست تماشایی سیر دل تنگم | در غنچه شکسته‌ست دماغ چمن من
فکرم به حریفان رگ خامی نپسندید | شد پخته جهانی ز نفس سوختن من
یک دل، گهر رشته‌ی افکار کفاف‌ست | گو پای خری چند نبندد رسن من
جز مبتذلی چند که عامست در این عصر
بیدل نرسیده است به یاران سخن من

به کنج ابروی دلدار خال فتنه کمین | سیاهپوش سیه خانه‌ای‌ست گوشه‌نشین
چو سایه، جذبه‌ی خورشید او سراپایم، | چنان ربود که نگذاشت سجده‌ام به جبین
سراغ مردمک از چشم ما مگیر و مپرس | خیال خال سیاه تو کرده است کمین
هوای گلشن یاد ترا بهاری هست | کزو چو شعله توان کرد ناله‌ها رنگین
چو صبح از دم تیغ تو پای تا به سرم | جراحتی‌ست که دارد تبسمی نمکین
به شعله‌کاری غیرت هزار دوزخ نیست | بسوز هستی‌ام، اما به‌سوی غیر مبین
به جلوه‌ات رگ گلدسته بند مژگانم | بهار می‌چکد اینجا ز دامن گلچین
ز بس به حسرت رنگ حنا گداخته‌ام | ز خاک من کف پای تو می‌شود رنگین
هجوم حیرتم از نقش پای خود دریاب | تو می‌خرامی و من نقش بسته‌ام به زمین
چو کوه غیر زمینگیری‌ام علاجی نیست | شکست در ره من شیشه‌ها دل سنگین
تپیدن از چه جرس وام بایدم کردن | نفس ندارم و دل ناله می‌کند تلقین
ز سر برآر هواهای عافیت طلبی | به عالمی که منم سایه نیست سایه نشین
درین حدیقه سرو برگ خواب نازکراست | بهار هم ز پر رنگ می‌کند بالین
بهار لاله‌ی این باغ دیده‌ای بیدل
تو هم به‌خاتم دل داغ نه به‌جای نگین

به مطلب می‌رساند وحشت از آفاق ورزیدن
که دارد چیدن دامن درین گلزار گلچیدن
به غفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم
به رنگ سایه‌ام سر تا قدم فرسوده لغزیدن
ز دست خودنمایی می‌کشم چندین پریشانی
چو بوی گل ز گلزارم جدا افکند بالیدن
سیه‌بختم دگر از حاصل غفلت چه می‌پرسی
به‌رنگ سایه روز روشنم شب کرد خوابیدن
چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری
که نتوانم به‌گرد خاطر صیاد گردیدن

به مردن نیز حسرت صورخیز است از غبار من
نفس دزدیده‌ام اما ندارم ناله دزدیدن
مقابل کرده‌ام با نقش پایی جبهه‌ی خود را
درین آیینه شاید روی جمعیت توان دیدن
شکست خاطر نازک مزاجان چاره نپذیرد
که موی کاسه‌ی چینی بود مشکل تراشیدن
چه دانی رمز دریا گر نداری گوش گردابی
که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن
اگر از معنی آگاهی بساز ای دل به حیرانی
که از آیینه‌ها دشوار باشد چشم پوشیدن
ادب پروردهٔ تسلیم دیرستان انصافم
دل آتشخانه‌ای دارد که می‌باید پرستیدن
مرا بیدل خوش آمد در طریق خاکساریها
چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن

به وادیی که فروشد غبار ما ننشستن | ز گرد باد رسد تا به‌نقش پا ننشستن
به کیش مشرب انصاف از التفات نشاید | رسیدن از دل و در چشم آشنا ننشستن
من و تو زاهد ازین کوچه هیچ صرفه نبردیم | ترا گداخت زمینگیری و مرا ننشستن
خدا به‌مرکز تشویش راحتم بنشاند | که‌گرد صبحم و نقشم نشسته با ننشستن
ز اختلاط بد و نیکم آستان ندامت | به خون نشاند ازین جرگه‌ام جدا ننشستن
مآل کوشش یاران درین بساط چه دارد | به باد رفتن و بر محمل رضا ننشستن
به پا رسید سر شمع و وانماند ز وحشت | نبرد سعی نشستن ز گرد ما ننشستن
چو ناله‌ای که سر از بندهای نی به در آورد | نشسته‌ایم به چندین مقام تا ننشستن
سراغ خواب فراغت نداد هیچکس اینجا | مگر به سایه‌ی دیوار مدعا ننشستن
درین بساط غرض چیست قدردانی غربت | چو حلقه بر در کس با قد دو تا ننشستن
بس است اینقدر از اختراع همت بیدل
غبار گشتن و بر مسند هوا ننشستن

به وهم این و آن خون شد دل غفلت‌پرست من
و گرنه همچو صحرا دامن خود داشت دست من
تحیر در جنون می غلتد از نیرنگ تصویرم
ز پرواز نگاه کیست یارب رنگ بست من

سلامت متهم دارد به کمظرفی حبابم را
محیطی می‌کنم تعمیر اگر بالد شکست من
حریف بیخودیها کیست کز چشم جنون پیما
خمستان در سر و پیمانه در دست است مست من
رفیقان چون نگه رفتند و من چون اشک در خاکم
زمینگیر ندامت ماند کوششهای پست من
ز برق آه دارم ناوکی در کیش نومیدی
حذر از جرأت ای ظالم که پر صاف‌ست شست من
به این مستی که می‌بینم ز بخت نارسا **بیدل**
کشد نقاش مشکل هم به دامان تو دست من

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن
باید به‌پای مردی دست از جهان کشیدن
توفان کن و برانگیز گرد از بنای هستی
دامان مقصد آخر خواهی چنان کشیدن
یک ناله‌ی سپندت از وهم می‌رهاند
تا کی به رنگ مجمر دود از دهان کشیدن
اسباب می‌فزاید بر تشنه کامی حرص
گل را ز جوش آب‌ست چندین زبان کشیدن
ای حرص! وهم بنما، قطع نظر کن از خویش
کاین راه طی نگردد غیر از عنان کشیدن
صید ضعیف ما را از انقلاب پرواز
باید به حلقه‌ی دام خط امان کشیدن
آه از هجوم پیری، داد از غم ضعیفی
همچون کمان خویشم باید کمان کشیدن
گردی شکسته بالم پرواز من محالست
دارم سری که نتوان زین آستان کشیدن
محو سجود شوقم در یاد چشم مستی
از جبهه‌ی خیالم می می‌توان کشیدن
زان‌جلوه هیچ ننمود آیینه جز مثالی
نقاش را محالست تصویر جان کشیدن
گو یأس تا نماید آزادم از دو عالم
تا چند ناز یوسف از کاروان کشیدن
خاکسترم همان به کز شعله پیش تازد
مرگ است داغ خجلت از همرهان کشیدن
صد رنگ شور هستی آینه دار مستی است
نتوان چو گل درین باغ ساغر توان کشیدن
بیدل دلی ز آهن باید درین بیابان
تا یک جرس توانم بار فغان کشیدن

به پهلو ناوک درد که دارد گوشه گیر من
که می‌خواهد زمین هم جوشن از نقش حصیر من
چو دل خون جگر کافیست رزق ناگزیر من
همان پوشیدن مژگان چو چشم تر حریر من
چه امکانست پیچد ناله‌ام در گنبد گردون
چو موج باده زین مینا برون جسته‌ست تیر من

من مخمور صید مرغزار گلشن تاکم
به طبع خنده و میناست افسون صفیر من
به اقبال ضعیفیها نزاکت شوکتی دارم
که رفعت بر نمی‌دارد چو نقش پا سریر من
نفس هرگز رقم ساز تعلقها نمی‌باشد
به چندین لوح یک خط می‌کشد کلک دبیر من
الم پروردهٔ یأسم مپرس از بیکسیهایم
گداز خویش می‌باشد چو طفل اشک شیر من
به این آثار موهومی تمیزی گر کنم حاصل
به چشم ذره مژگانی کند جسم حقیر من
به هر واماندگی ممنون بخت تیرهٔ خویشم
که چون سایه به پای کس نپیچیده‌ست قیر من
ندیدم جز تعلق هر قدر بال و پر افشاندم
چه سازد گر نه با دام و قفس سازد اسیر من
نشانم روشن است اما سر و برگ تسلی کو
هنوز از کج خرامیها کماندار است تیر من
به سودای تمنا نقد خود کردم تلف **بیدل**
بجز حسرت نبود آبی که شد صرف خمیر من

به‌هر جا پرتو حسنت بر افروزد چراغ من — سیاهی افکند در خانه‌ی خورشید داغ من
به بویی زین بهارم وا نشد آغوش استغنا — عیار شرم گیرید از تریهای دماغ من
به رنگ نشئه‌ی می‌رفته‌ام زین انجمن اما — همان خمیازه نقش پاست در یاران سراغ من
حباب اینجا عرق تا چند بر روی هوا مالد — پری را از نگونی منفعل دارد ایاغ من
شبستانها درین دشت انجمن ساز جنون دیدم — سیاهی تا کجا افتاده است از روی داغ من
جهانی جستجویم دارد و من نیستم پیدا — نفس سوز ای هوس تا آتش افتد در سراغ من
غبار از خاک می‌بالم شرار از سنگ می‌جوشم — به هر صورت خیال او نمی‌خواهد فراغ من
تماشای بهار انشا خط نارسته‌ای دارم — هنوز از سایه قامت می‌کشد دیوار باغ من
ازین آب و هوا **بیدل** به رنگ غنچه مختل شد
مزاج بوی گل پرورده ناموس دماغ من

بیا ای گرد راهت خرمن حسن — به‌چشم ما بیفشان دامن حسن
سحرپردازی خط عرض شامی است — حذر کن از ورق گرداندن حسن
به چشمم از خطت عالم سیاه است — قیامت داشت گرد رفتن حسن

چو خط پروانه‌ی حیرت مآلیم — پر ما ریخت در پیراهن حسن
ز سیر بیخودی غافل مباشید — شکست رنگ دارد گلشن حسن
نه‌ای خفاش با مهرت چه کین است — بجز کوری چه دارد دشمن حسن
تعلقهای ما با عالم رنگ — ندارد جز دلیل روشن حسن
گشاد غنچه آغوش بهار است — مپرس از دست عشق و دامن حسن
نه عشقی بود و نی عاشق نه معشوق — چها گل کرد از گل کردن حسن
شکست رنگ ما نازی دگر داشت — ندیدی آستین مالیدن حسن
ز دل تا دیده توفانگاه نازست — تحیر از که پرسد مسکن حسن
نگه سوز است برق بی نقابی — که دید از حسن جز نادیدن حسن
غبارم پیش از آن کز جا برد باد — عبیری بود در پیراهن حسن

رگ گل مرکز رنگ است **بیدل**
نظر کن خون من در گردن حسن

پیر گشتم چند رنج آب و گل برداشتن — پیکرم خم کرد ازین ویرانه دل برداشتن
خفّت بی‌اعتباری سخت سنگین بوده است — چون حنا فرسوده‌ام از خون بحل برداشتن
کاش خاکستر شوم تا دل ز حسرت وارهد — چند دود از آتش تا مشتعل برداشتن
پشت دستم بر زمین ناامیدی نقش بست — بسکه از بار دعاها شد خجل برداشتن
از سپند ما اگر هویی به دست آید بس است — بیش نتوان ناله‌ی طاقت گسل برداشتن
در خراب‌آباد هستی از کدورت چاره نیست — دوش مزدوریم باید خاک و گل برداشتن
چون حیا هرگز نشد پیشانی‌ام پاک از عرق — نیست آسان بار طبع منفعل برداشتن
با ضعیفی ساز ایمن زی که آفتهای دهر — هست در خورد مزاج مستقل برداشتن

عبرت‌آباد است **بیدل** سیر گاه این چمن
بایدت مژگان به حیرت مشتمل برداشتن

بی‌سراغی نیست گرد هستی وحشت کمین — نقش پای جلوه‌ای داریم در خط جبین
بندگی ننگ کجی از طینت ما می‌برد — می تراود راستی در سجده از نقش نگین
وضع نخوت خاکیان را صرفه‌ی آرام نیست — گردباد آشفتگی می‌چیند از چین جبین
جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است — سخت مکروهست دنیا چشم اگر داری ببین
اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگرند — خانه‌ی شطرنج را همسایه نگذارد کمین
اعتبارات غرور و عجز ما پیداست چیست — از نفس یک پیرهن بالیده‌تر آه حزین
خاکساری طینت گل کردن تشویش نیست — گر قیامت خیزد از جا بر نمی‌خیزد زمین
از حلاوتهای دنیا سوختن خرمن کنید — کو حصول شمع، گیرم موم دارد انگبین
زندگانی دامگاه اینقدر تزویر نیست — از شمار سبحه‌ی زاهد عرق ریز است دین

وضع خاموشی محیط عاقبت موج است و بس — از حباب اینجا نفس دارد حصاری آهنین
دوری اصل اینقدر کلفت سراغ نیستی است — کرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین
بیدل امشب در هوای دامنش گل می‌کند
همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین

بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن — چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن
هنگامه‌ی رعونت مندیش خاصه‌ی شمع — در هر سر آتشی هست تا نقش پا نکردن
آیینه‌ی حضوریم اما چه می‌توان کرد — شرمت به‌دیدهٔ ما زد قفل وا نکردن
در بارگاه اکرام مصنوع بی‌یقینی است — با یک جهان اجابت غیر از دعا نکردن
از شوخ چشمی ما آن جلوه ماند محجوب — داد از جنون نگاهی آه از حیا نکردن
هر چند رنگ نازت مشاطه‌ی غنا بود — بر خون ما ستم کرد یاد حنا نکردن
حیفست محرم بحر بر موج خرده گیرد — با خلق بی‌حیایی‌ست شرم از خدا نکردن
قلقل نواست مینا، ای ساقیان صفیری — بر رنگ رفته‌ی ما تا کی صدا نکردن
وصل گهر درین‌بحر، موقوف بی‌تلاشی است — ای موج، مصلحت نیست ترک شنا نکردن
نقد غنایم عمر واجستم از رفیقان — گفتند: دامن هم از کف رها نکردن
انجام کار چون موج منظور هیچکس نیست — عمریست می‌رود پیش رو بر قفا نکردن
محجوب گفتگوییم مقدور جستجوییم — گفتار ما خموشی‌ست کردار ما نکردن
بیدل غم علایق حیف است بار دوشت
سر نیست اینکه باید از تن جدا نکردن

بی‌نشان حسنی‌که درس جلوه می‌خواند ز من — عالمی بر هم زند تا رنگ گرداند ز من
نور غیر از کسوت عریانی خورشید نیست — چشم بند است اینکه او خود را بپوشاند ز من
آبیار مزرع خاموشی‌ام اما چه سود — شوق می‌کارد نفس تا ناله رویاند ز من
شهپر عنقاست موج جوهر آیینه‌ام — مزد آن صیقل که تمثالی بخنداند ز من
بر غبار الفت این دشت دست افشانده‌ام — یأس می‌ترسم جنون را هم برون راند ز من
هیچ صبح از عهدهٔ شامم نمی‌آید برون — داغ‌نومیدی مگر خورشید جوشاند ز من
نخل یأس از سوختنها دارد امید بهار — کاش بی‌برگی پر پروانه رویاند ز من
داغ شد از خجلت بنیاد من سیل فنا — آنقدر گردی نمی‌یابد که بنشاند ز من
سایه‌داران! به که دیگر بر ندارم سر ز خاک — تا توانایی دل موری نرنجاند ز من
چون حباب آیینه‌ام چشمی‌ست آنهم بی‌نگاه — آه از آن روزی که حیرت دامن افشاند ز من
در مقامی کامتحان گیرد عیار اعتبار — مایه تمثالی‌ست گر آیینه بستاند ز من
تا نجوشد سرمه از خاکستر من چون سپند — خامشی را هم محبت ناله می‌داند ز من
بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس
دور از آن در، خاک هم آب است اگر ماند ز من

ببینم تا کی‌ام آرد جنون زین دامگه بیرون
پری افشانده‌ام در رنگ یعنی می‌تپم در خون
بقدر هستی از بی‌اختیاری ساختم اما
به ذوق دانه و آب از قفس نتوان شدن ممنون
جنون عالم از گرد سحر بی‌پرده است اینجا
بقدر داغ اختر پنبه سامان می‌کند گردون
تو و من عالمی را از حقیقت بیخبر دارد
زمانی گر نفس دزدی عبارت نیست جز مضمون
گشاد دل به آغوش تعلقها نمی‌سازد
چو صحرا وسعتم افکنده است از خانمان بیرون
جهانی را شهید بی‌نیازی کرده‌ام اما
طرب خونی ندارد تا کنم رخت هوس گلگون
چه امکانست سیل مرگ گرد حرص بنشاند
نرفت آخر به زیر خاک هم گنج از کف قارون
به خود صد عقده بستم تا به آزادی علم گشتم
به چندین سکته چون نی مصرعی را کرده‌ام موزون
به بزم کبریا ما را چه امکانست پیدایی
مثال خاک نتوان دید در آیینه‌ی گردون
سواد آگهی گر دیدهٔ هوشت کند روشن
به زیر خیمه‌ی لیلی رو از موی سر مجنون
مباش ایمن ز لعل جانگداز گلرخان بیدل
بلای جان بود چون با هم آمیزد می و افیون

تا به کی باشی قفس فرسودهٔ شان نگین
ای خوش آن نامی که نقشش نیست بهتان نگین
گر نه‌ای محکوم حرص افسانه‌ی اوهام چند
بگذر از جام جم و حرف سلیمان نگین
غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه
یکقلم خمیازه می‌بالد زعنوان نگین
هوش اگر آیینه پردازد دلیل عبرت است
خودفروشیهای نام و قید زندان نگین
کاش رسوایی همین‌جا در خور زحمت دهند
رشته واری می‌کشد نام از گریبان نگین
بسکه تخمیر مزاج همت ما وحشت است
نام ما چون گرد می‌خیزد ز دامان نگین
چون هلال از پیکر خم‌سر به‌گردون سوده‌ام
خاتم است اینجا دلیل عزت و شان نگین
سنگ را هم شیشه می‌سازد تهی از خود شدن
سود نامی هست در اجزای نقصان نگین
صحبت ارباب دنیا مفلسان را می‌گزد
ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین

تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار   ناقصان گو پهن‌تر چینند دکان نگین
با همه شهرت فروشیها بضاعت هیچ نیست   خون همان نام است در زخم نمایان نگین
اعتبارات جهان رنگ پرواز است و بس   در پر طاووس کن سیر چراغان نگین
وحشت تقلید هم **بیدل** کم از تحقیق نیست
نشئه‌ی پرواز دارد چین دامان نگین

تا به‌کی چون‌شمع‌بایدتاج زر برداشتن   چند بهر آبرو آتش به‌سر برداشتن
چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق   حرف سنگین تا به‌کی چون گوش کر برداشتن
از حلاوت بگذر ای نی قدردان درد باش   ناله ناپیداست گر خواهی شکر برداشتن
رنگی از عشرت ندارد نو بهار اعتبار   زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن
ناله‌ی دردی نمایان از دل صد چاک باش   فیضها دارد سر از جیب سحر برداشتن
پیش دونان چند ریزی آبروی احتیاج   از جهان بردار باید دست اگر برداشتن
نخل هستی از علایق ریشه محکم کرده است   چون نفس می‌باید از یکسو تبر برداشتن
ساز بزم ناامیدی پر نزاکت نغمه است   ناله‌ای دارم که نتواند اثر برداشتن
ای سپند از یک صدا آخر کجا خواهی رسید   چون جرس زین جنس باید بیشتر برداشتن
چشم تا وا کرده‌ایم از خویش بیرون رفته‌ایم   شعله‌ی ما را قدم برده است سر برداشتن
کلفت احباب ما را زنده زیر خاک کرد   پیش ازین نتوان غبار یکدگر برداشتن
بار دنیا کی توان **بیدل** به آسانی کشید
کوه هم می‌نالد از زیر کمر برداشتن

تا بگذرم به صد سر و گردن ز آسمان   مشتی به جبهه مالم از آن خاک آستان
زین محفل جنون چقدر ربط می‌دهد   آیینه محو حیرت و تمثال پر فشان
غافل مشو ز ساز نیستان اعتبار   بی‌مغز نیست ناله کش درد استخوان
عرفان به کسب علم میسر نمی‌شود   از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه‌دان
از سیر ریشه گیر عیار کمال تخم   آیینه‌ی حقیقت دل نیست جز زبان
سر کن به کج ادایی ابنای روزگار   آتش مزن به راستی از طبع بدگمان
زینهار از تواضع دشمن مخور فریب   بر شیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدان
سیر شکسته رنگی ما هم غنیمت است   دارد شکفتنی به رگ و ریشه زعفران
تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری   رنگست عالمی که ز بو می‌دهد نشان
یک ناوک تو بی‌اثر موج می نبود   خواندیم خط ساغر از آن حلقه‌ی کمان
ناموس آگهی چقدر عجز پرورست   کوه است سایه‌ی مژه بر چشم پاسبان
آب بقای ما الم مرگ تلخ کرد   سود هوس زیان شد از اندیشه‌ی زیان
خون خور به فقر و بار دل دوستان مباش   در عرض احتیاج نفس می‌شود گران

یوسف توان خرید به مژگان گشودنی　　آیینه باش جلوه متاعست کاروان
محمل به دوش اشک ازین عبرت انجمن
بیدل چو شمع می‌بردم چشم خونچکان

تا تب عشق آتشم را داد سر در سوختن　　پنبه شد خاکستر از شور مکرر سوختن
هستی عشاق از آیین جهان دیگر است　　بسته جز آتش دو عالم بر سمندر سوختن
روشن است اقبال ما چون شمع در ملک جنون　　تخت داغ و لشکر آه و اشک افسر سوختن
در دل افسرده خونها می‌خورد ناموس عشق　　آتش یاقوت دارد تا به محشر سوختن
چند بیند آرزو در دیر نیرنگ خیال　　چون خیال بی‌تمیزان می به ساغر سوختن
با وجود وصل در بزم حضورم بار نیست　　بشنو از پروانه دیگر قصه‌ی پر سوختن
دل به دست آور تلاش دیگرت آوارگی‌ست　　موج را باید نفس در سعی گوهر سوختن
بی‌ندامت نیست عشق از نسبت طبع فضول　　گریه‌ها دارد ز دست هیزم تر سوختن
همچو اخگر خواب راحت خواهدت بیدار کرد　　نیست غافل گرمی پهلو زبستر سوختن
شب به دل گفتم چه باشد آبروی زندگی　　گفت چون پروانه در آغوش دلبر سوختن
نقطه‌ای چند از شرار کاغذم کرده‌ست داغ　　بی‌تکلف انتخابی داشت دفتر سوختن
میهمان عبرتی ای شمع پُر بر خود مبال　　تا بود پهلوی چربت نیست لاغر سوختن
با دل مأیوس عهدی بسته‌ایم و چاره نیست
کس چه سازد نیست بیدل جای دیگر سوختن

تا چند به عیب من و ما چشم گشودن　　آیینه‌ی ما آب شد از شرم نمودن
مانند شرر دانه‌ی بیحاصل ما را　　نا کاشته دیدند سزاوار درودن
زین بیش که کاهیدی از اسباب تعین　　ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن
جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست　　باید به تأمل مژه‌ای چند غنودن
تا صافی دل بیخبر از وهم و گمان بود　　تمثال بر آیینه ما بست زدودن
علم و عملی چند که‌افسانه‌ی وهم است　　می‌جوشد ازین پرده‌چو گفتن ز شنودن
ما را به تصرفکدهٔ عالم اسباب　　دستی‌ست که باید چو نفس بر همه سودن
خمیازه غنیمت شمرد ذوق وصالم　　چشمم به‌تو وا می‌کند آغوش گشودن
ما خاک نشینان چمن عیش دوامیم　　گل از سر تسلیم محالست ربودن
جز عجز ز پیدایی ما پرده گشا نیست　　انداز خمی هست در ابروی نمودن
بیدل رم فرصت سرو برگ نفس توست
جایی که تو باشی نتوان آنهمه بودن

تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من　　همچو اخگر پنبه بیرون ریخت از بالین من
بیخودی را رونق بزم حضورم کرده‌اند　　رنگهای رفته می‌بندد چو شمع آیین من

گرد رفتارت پری افشاند در چشم ترم دهر شد طاووس خیز از گریه‌ی رنگین من
زین گلستان دامنی بر چیده‌ام مانند صبح کز گریبان فلک دارد تبسم چین من
موج این بحر جنون هنگام توفان مشربی‌ست نیست بی‌تجدید وحشت الفت دیرین من
ذوق آگاهی به چندین شبهه‌ام پا مال کرد عالم تمثال شد آیینه‌ی خود بین من
بسکه چون گوهر قناعت در مزاجم پا فشرد موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من
بستن چشمی‌ست تسخیر جهات امّا چه سود داد گیرایی به حیرت چنگل شاهین من
ناروایی معنی‌ام را بسکه در پستی نشاند خاک می‌لیسد زبان عبرت از تحسین من
از شکست دل خیال نازکی گل کرده‌ام واکشید از موی چینی مصرع تضمین من
شخص عبرت بی‌ندامت قابل ارشاد نیست از صدای دست بر هم سوده کن تلقین من
شکوهٔ افسردگی بیدل کجا باید شمرد
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من

تا کی غرور انجمن آرایی زبان گردن مکش چو شمع به رعنایی زبان
خارج نوای ساز نفس چند زیستن بر دل مبند تهمت رسوایی زبان
رمزی که درس مکتب آرام خامشی‌ست نشکافت جستجوی معمایی زبان
پرواز آرمیدگی از بال می‌برد از گفتگو مخواه شکیبایی زبان
خونین دلان به دیدهٔ تر گفتگو کنند محتاج نیست شیشه به گویایی زبان
دندان شکست گوهر کارش درستی است نرمی همان حصار توانایی زبان
در محفل شعور بلایی نیافتیم جانکاهتر ز صحبت غوغایی زبان
ای سست حرف ضبط نفس کن که همچو شمع می‌دارد از گداز تو مینایی زبان
هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم سر می‌دهد به باد سبکپایی زبان
اهل سخن غریب جهان حقیقتند باید گریست بر غم تنهایی زبان
هستیم بیدل از نسق دلفریب نظم
حیرت نگاه قافیه پیمایی زبان

تب و تاب اشک چکیده‌ام که رسد به معنی راز من
ز شکست شیشه‌ی دل مگر شنوی حدیث گداز من
سر و کار جوهر حیرتم به‌کدام آینه می‌کشد
که غبار عالم بستگی زده حلقه بر در باز من
سخنی ز پرده شنیده‌ام به حضور دل نرسیده‌ام
چه نمایم آنچه ندیده‌ام تو بپرس از آینه ساز من
عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن
نهفت عیب کفی تهی سر آستین دراز من

ز تلاش طاقت هرزه دو نشدم دچار تسلی
قدمی در آبله بشکنم که به خود رسد تک و تاز من
ز ترانه‌ای که ادا کنم چکنم اگر نه حیا کنم
ز دل فسرده چه واکنم گره است رشته‌ی ساز من
نه به خلد داشتم آرزو نه به باغ حسرت رنگ و بو
شد از التفات خیال تو دو جهان طربگه باز من
ز غرور نشئه‌ی ناز او نرسیده‌ام به تغنی
که خمد به افسری فلک سر سجده کار نیاز من
ره دیر و کعبه نرفته‌ام به سجود یاد تو خفته‌ام
سر زانویی که نداشتم که نمود جای نماز من
اگرم غبار زمین کنی و گر آسمان برین کنی
من اسیر **بیدل** بیکسی تو کریم بنده نواز من

ترشح مایه‌ای ناز دلی را محو احسان کن
تبسم می‌کند آیینه بر گیر و نمکدان کن
طربگاه جهان رنگ استعداد می‌خواهد
در اینجا هر قدر آغوش گردی گل به دامان کن
شکست خودسری تسخیر صد حرص و هوس دارد
جهانی گبر از یک کشتن آتش مسلمان کن
بهار جلوه‌ای گر اندکی از خود برون آیی
چو تخم از ریشه بیرون دادنی تحریک مژگان کن
به گوشم از شبستان عدم آواز می‌آید
که چون طاووس اگر از بیضه وارستی چراغان کن
نگاه یار هر مژگان زدن درس رمی دارد
تو هم ای بیخبر از خود رو و گرد غزالان کن
اگر در سایه‌ی مژگان مورت جا دهد فرصت
به‌راحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن
به دریا قطرهٔ گمگشته از هر موج می‌جوشد
فرو رو در گداز دل جهانی را گریبان کن
به جرم بیگناهی سوختن هم حیرتی دارد
به رنگ شمع از هر عضو خویش آیینه عریان کن

نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می‌بندد
گهر انگاره‌ای داری به ضبط موج سوهان کن
ز خاک رفتگان بر دیده مشتی آب زن **بیدل**
بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود آسان کن

تغافل دارد از اسباب امکان اقتدار من
جهانی را به چشم بسته می‌بیند کنار من
چو تصویر از طلسم رنگ ممکن نیست وارستن
ندانم از کجا گردید حیرانی دچار من
ز نقدم کیسه‌ی هستی سر مویی نمی‌بالد
خجالت می‌کشد از پیرهن جسم نزار من
نی‌ام آیینه اما از حضورت عشرتی دارم
که بر می‌گردد از هر گردشی رنگ بهار من
دو عالم بسمل از هر قطره خونم می‌کند توفان
نمی‌دانم که می‌آید به انداز شکار من
نگاه حسرتش آخر قیامت کرد در چشمم
به برق ناله زد دود چراغ انتظار من
شهید حسرتم، افسردنم صورت نمی‌بندد
تپیدن می‌کشد خون از رگ سنگ مزار من
علاج زحمت هوش از جنون می‌بایدم جستن
به این آتش مگر از پا نشیند خار خار من
گهر داری صدف را از شکست ایمن نمی‌سازد
بضاعتها دلست و دل نمی‌آید به کار من
چو اشکم خود فروشی بی‌عرق نگذاشت دردت را
نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من
به رنگی ناتوانی محمل افسردنم **بیدل**
که گر از خود روم بر رنگ نتوان بست بار من

تمثال فنایم چه نشان؟ کو اثر من — خودبین نتوان یافتن آیینه گر من
گم کرده اثر چون نفس باز پسینم — کو هوش که از آینه پرسد خبر من
جمعیت شبنم گره بال هوایی‌ست — تدبیر اقامت چه کند با سفر من
در نسخه‌ی تجرید تعلق چه حدیث است — چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من
من آینه پردازم و دل شعبده انگیز — ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من

چون ابر ز بس منفعل نشو و نمایم پرواز عرق می‌شود از سعی پر من
زین سعی که جز لغزش پا هیچ ندارم تا چند چو اشک آبله بندد کمر من
هر جا تپشم محو شد از خویش نهانم شب در نفس سوخته دارد سحر من
تا بر الم بیکسی‌ام ناله نخندد از سرمه توان سایه فکندن به سر من
عریان تنیی هست درین معرکه بیدل
این جامه که تنگی ننماید به‌بر من

جانکنیها چیده هستی تا عدم بنیاد من بیستون زار است هر جا می‌رسد فرهاد من
اضطرابم در کمین وعدهٔ فردا گداخت دانه افکنده‌ست بیرون قفس صیاد من
نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت خامه بست از موی مجنون صنعت بهزاد من
سیلیی گر می‌کند با گردش رنگم طرف صد گلستان بهله می‌پوشد کف استاد من
قلقل مینای دل یارب صفیر یاد کیست رنگهای رفته بر می‌گردد از فریاد من
از مقیمان تغافلخانه‌ی ناز توام روزگاری شد که یادم رفته است از یاد من
دود شمعم فطرت آشوب دماغ کس مباد خواب پر دور اوفتاد از سایه‌ی شمشاد من
بر نفس تا چند باید چیدنم خشت ثبات کاه دیوار عدم صرفست در بنیاد من
آه نگذشتم ز نیرنگ تعلق زار جسم شد گره در کوچه‌ی نی ناله‌ی آزاد من
عرض جوهر شد حجاب معنی آگاهی‌ام دیده در مژگان نهفت آیینه‌ی فولاد من
جز عرق چیزی نگردد حاصل از کسب کمال خاک بودم آب گشتم اینک استعداد من
جور گردون بیدل از دست ضعیفی می‌کشم
ناله‌ی نگذشته بر لب از که خواهد داد من

جایی که بود پیش بری پیش نبردن صفت تو اگر پیش بری بیش نبردن
تا چند توان زیست به افسون رعونت مکروهتر از سجده به هر کیش نبردن
ای شیخ تو در کشمکشی ورنه بهشتی است از شانه قیامت به سر ریش نبردن
انبوهی مو نسبت تنزیه ندارد حکم‌ست به فردوس بز و میش نبردن
برگشتن مژگان بتان قاصد نازی‌ست ظلم است نویدی به دل ریش نبردن
دردا که دل آگه نشد از لذت دردی خون می‌خورم از آبله بر نیش نبردن
ساقی خط پیمانه نی‌ام حوصله تا چند حیف است به موج می‌ام از خویش نبردن
جز در سخن بی‌غرضی راست نیاید بر خلق ستمنامه‌ی تشویش نبردن
بیدل همه دم مزرع اقبال کریمان
سبز است ز آب رخ درویش نبردن

چقدر بهار دارد سوی دل نگاه کردن به خیال قامت یار دو سه سرو آه کردن
کس از التفات خوبان نگرفت بهره آسان ره سنگ می‌گشاید به دل تو راه کردن

ز قبول و ردّ میندیش که مراد سایل اینجا
دم جرأتی‌ست وقف لب عذر خواه کردن

به غرور جاه و شوکت ز قضا مباش ایمن
که به تیغ مرگ نتوان سپر از کلاه کردن

ز مآل هستی آگه نشدند سرفرازان
که چو شمع باید آخر ز مناره چاه کردن

به جهان عجز و قدرت چه حساب دارد اینها
تو و صد هزار رحمت من و یک گناه کردن

بر صنع بی‌نیازی چقدر کمال دارد
کف خاک برگرفتن گل مهر و ماه کردن

به محیطت او فکنده‌ست عرق تلاش هستی
چو سحاب چند خواهی به هوا شناه کردن

اگر آگهی ز مهلت مکش انتظار فرصت
همه بیگه است باید عملت پگاه کردن

ز ترانه‌های عبرت به‌همین نوا رسیدم
که در آینه نخواهی به نفس نگاه کردن

ز معاشران چو **بیدل** غم لاله کرد داغم
به چمن نمی‌توان رفت پی دل سیاه کردن

جنون ما بیابانهاست از آوارگی بیرون
چو مجنون کاش سازد گرد ما با دامن هامون

سراغ عافیت از برگ برگ این چمن جستم
کجا آرام کو راحت جهانی می‌تپد در خون

مقیم سایه‌ی بید از چمن دارد فراغتها
به رفع بی‌کسی کم نیست مو هم بر سر مجنون

درین گلزار ممکن نیست از تحقیق گلچیدن
ز دامان زمین یکچشم حیران گیر تا گردون

تبسم نسخه از لعلش که دارد تاب بردارد
رگ یاقوت می‌گردد نمایان زین خط موزون

فنون نرگسش هر جا کتاب سحر پردازد
به جیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون

تب شوق که می‌جوشد ز مغز استخوان من
که از نبضم چو تار شمع آتش می‌جهد بیرون

سواد اضطراب موج این توفان نشد روشن
حباب آن به که عینک بشکند در دیدهٔ جیحون

گرفتم واشکافی پردهٔ رمز نفسها را
چه خواهی خواند جز اوهام ازین سطر هوا مضمون

به‌غیر از عشق رنگی نیست حسن بی‌نیازی را
همه گر نام لیلی برده‌ای گل می‌کند مجنون

مــپرسید از نسـیم نـاتوان پـرواز ایـجادم
دم صـبح ازل بـودم نفس گل کـرده‌ام اکـنون
به این عجزی که در بنیاد طاقت دیده‌ام **بیدل**
مگر کوهی شوم تـا نـاله پـردازم مـن مـحزون

چـنین کشـته‌ی حسـرت کـیستم مـن / که چـون آتش از سـوختن زیستم مـن
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گـردون / نه لفظم نـه مـضمون چه مـعنیستم مـن
نـه خـاک آسـتانم نـه چـرخ آشیانم / پـری مـی‌فشانم کـجاییستم مـن
اگـر فانی‌ام چیست این شور هستی / وگـر بـاقی‌ام از چـه فـانیستم مـن
بـناز ای تـخیل بـبال ای تـوّهم / کـه هسـتی گـمان دارم و نـیستم من
هـوایـی در آتش فکـنده‌ست نـعلم / اگـر خـاک گـردم نـمی‌ایستم مـن
نـوایـی نـدارم نـفس مـی‌شمارم / اگـر سـاز عـبرت نـی‌ام چیستم مـن
بـخندید ای قـدردانـان فـرصت / که یک خنده بر خـویش نگـریستم مـن
در ایـن غـمکده کس مـمیراد یـارب / بـه مـرگی کـه بی‌دوستان زیستم مـن
جـهان گـو بـه سـامان هستی بـنازد / کـمالم هـمین بس کـه مـن نـیستم مـن
بـه ایـن یکـنفس عـمر مـوهوم **بیدل**
فــنا تــهمت شـخص بـاقیستم مـن

چو موج گوهر ازین بحر بی‌تعب نگذشتن / ز طبع ما نگذشت از سر ادب نگذشتن
اسیر سلسله‌ی اختراع و هم چه دارد / به ملک بی‌سببی از غم سبب نگـذشتن
جنون معاشی حرص، آنگه انفعال تـردد؟ / قدم شمار عرق مردن و ز تب نگذشتن
به هیچ مرحله همت پی بهانه نگیرد / دلیل آبله پایی‌ست از طلب نگذشتن
مزار نام ز نقش نگین چه شمع فـروزد / تو آدمی شرفت هست از ادب نگذشتن
چو شمع تیغ سر ما به خار سینه پر آتش / ازین ستمکده می آیدم عجب نگذشتن
به هیچ حال مده دامن گذشتگی از کف / الم شمر همه‌گر باشد از طرب نگذشتن
نبرد موی سفیدم سیاهکاری غـفلت / سحر دمیده و می‌بایدم ز شب نگذشتن
حریف نفس که می‌گشت جز تعلق دنیا / غریب مصلحتی بود ازین جلب نگـذشتن
ترددی ز پل دوزخم گـذشت بـه خـاطر / یقین به تجربه‌گفت از سر غضب نگذشتن
چو سنگ شیشه به دامن شکست دل به‌کمینم / نشسته در رهم از کوچه‌ی حلب نگذشتن
صد آبرو به گره بستن است **بیدل** مـا را
به رنگ موج گهر از فشار لب نگـذشتن

چون ریشه در این باغ به افسون دمـیدن / سر بر نکشی تـا نـخوری پـای دویـدن
تـا فـاش شـود مـعنی گـلزار حقیقت / از رفــتن رنگ آیـنه بـاید طـلبیدن

در باغ خیالی که گذشتن ثمر اوست | انگار که من نیز رسیدم به رسیدن
تدبیر خرد محرم نیرنگ جنون نیست | نقاش ندارد قلم ناله کشیدن
تا هست نفس صرفه‌ی راحت نتوان برد | بال است و همان زحمت انداز پریدن
چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستم | یعنی نرساندیم صدایی به شنیدن
ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم | تمثال ندارد سر آیینه خریدن
تا پیرهنی چند به نیرنگ ببالیم | چون شمع کفاف‌ست سر انگشت مکیدن
طاووس من احرام تماشای که دارد | دل گشت سراپای من از آینه چیدن

دست هوسم شیفته‌ی دامن کس نیست
بیدل چو نسیمم همه تن گرد رمیدن

چون شمع تا چکیدن اشک‌ست ساز من | هستی خطی‌ست و قف جبین گداز من
دامن به چین شکست ز نومیدی رسا | دستی در آستین به هر سو دراز من
آخر تلاش لغزش پا دامنم کشید | هموار شد خیال نشیب و فراز من
برخاستم ز خاک و نشستم همان به خاک | دیگر مجو قیام و قعود از نماز من
چون شمع در ادبگه همواری زبان | برهم زدم لبی که همان بود گاز من
تا در زبان خامه‌ی حیرت بیان شقی است | خالی‌ست در بساط سخن جای ناز من
وحشت غبار عمر ندانم کجا رسید | مقصد گداز قافله‌ی برق تاز من
مینا شکسته در سر ره گریه می‌کند | چون طفل اشک آبله‌ی خاکباز من
زین فطرتی که تنگ خیالات آگهی‌ست | دشوار شد چو فهم حقیقت مجاز من
دارم چو حلقه عهدهٔ نامحرمی به دوش | بیرون در نشاند مرا پاس راز من

سعی جبین عرق شد و محروم سجده ماند
بیدل در آب ریخت خجالت نیاز من

چون صبح نخندد ز قبایم غم دامن | جسته‌ست گریبان من از عالم دامن
تا وحشت عنقایی‌ام آهنگ جنون کرد | گرد دو جهان سوخت نفس در خم دامن
از تنگی دل وسعت امکان به گره رفت | شد کلفت این گرد دلیل رم دامن
گر ترک حسد چهرهٔ توفیق فروزد | چون آتش یاقوت نشین بیغم دامن
بال رم فرصت نتوان کرد فراهم | چاکست گریبان گل از ماتم دامن
بر صورت دنیا زده‌ام پهلوی تسلیم | پای است دراین انجمنم توام دامن
طاقت اثر حوصله گم کرد درین باغ | حیرت گلی آورد که گفتم کم دامن
فریاد که بر چهرهٔ ما داغ تری ماند | چون شمع نچیدیم به مژگان نم دامن

بیدل به فشار دل تنگم چه توان کرد
صحرا شدم اما نشدم محرم دامن

چون گهر هر چند بر دریا تند غوغای من — در نم یک چشم سر غرق‌ست سر تا پای من
ناتوانی همچو من در عالم تسلیم نیست — بیشتر از سایه می‌بوسد زمین اعضای من
مسند آتش همان تسلیم خاکستر خوشست — جز غبار خویش ننشیند کسی بر جای من
اینقدر چون شمع محو انتظار کیستم — بر سر مژگان وطن کرده‌ست دیدنهای من
منع در سعی طلب ترغیب سالک می‌شود — «لن ترانی» داشت درس همت موسای من
زندگی پر بیخبر بود از اشارات فنا — قامت خم گشته گردید ابروی ایمای من
لفظ ممکن نیست بر معنی نچیند دقتی — باده بر دل سنگ بست از الفت مینای من
ناله‌ی محو خیالت قابل تحریر نیست — هر قدر ننوشته‌ام بی‌پرده است انشای من
در جنون عریانی‌ام تشریف‌امنی دیگر است — یا رب این خلعت نگردد تنگ‌بر بالای من
از غبار شیشه‌ی ساعت قدح پر می‌کنم — خشکی این بزم نم نگذاشت در صهبای من

سایه‌ام بیدل ز نیرنگ غم و عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

چون هلالم بی‌خم تسلیم آن اختر جبین — غوطه در خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین
یاد آهنگ سجودش آب می‌سازد مرا — از حیا همچون عرق دزدیده‌ام سر در جبین
سایه‌ام از شیوهٔ همواری‌ام غافل مباش — کز جبین تا نقش پا گل کرده‌ام یکسر جبین
در دبیرستان نیرنگ تعلق خواندنی‌ست — معنی صد خیر و شر از یک‌ورق دفتر جبین
کلفت اسباب ما را داغ صد تدبیر کرد — دردسر می‌بندد اینجا ناز صندل بر جبین
زینهار ای اخگر از داغ محبت دم مزن — تا نگردانی عرق پرداز خاکستر جبین
یارب این مقدار بیتاب سجود کیستم — می‌چکد عمریست چون شمعم ز چشم تر جبین
با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من — حق تعظیمی است همچون سجده‌ام بر هر جبین
شرم جرأت کاش مینای هواها بشکند — تا بقدر شبنمی در نم زند ساغر جبین
انفعال آیینه‌ی پاداش اعمالم بس است — می‌کنم تا یاد عقبا می‌شود کوثر جبین

بیدل از کیفیت بنیاد تسلیمم مپرس
خانه‌ی آیینه دارد تا برون در جبین

چه بود سر و کار غلط سبقان در علم و عمل به فسانه زدن
ز غرور دلایل بیخردی همه تیر خطا به نشانه زدن
تب و تاب قیامت و غلغل آن به حیا رها کن و قصه مخوان
حذر از نفسی که در اهل زمان رسد آتش دل به زبانه زدن
ز مزاج جهان غرور نفس غلط است نشاندن جوش هوس
که ز مزرع فتنه نمو نبرد سرو گردن خوشه و دانه زدن

همه گر تک و تاز جنون طلبی کشدت به وصول بساط غنا
چو طبیعت موج گهر نسزد ز محیط ادب به کرانه زدن
مژه از توقع کار جهان بهم آر و غبار هوس بنشان
به گشودن چشم طمع نتوان صف حلقه به هر در خانه زدن
عقبات جهنم و رنج ابد نرسد به عذاب نفاق و حسد
تو امان طلب از در خلد و درآ به تغافل از اهل زمانه زدن
اگرم به فلک طلبد ز زمین و گرم به زمین فکند ز فلک
به قبول و اطاعت حکم قضا نتوان در عذر و بهانه زدن
دل عاشق و عجز مزاج گدا سر حسن و غرور دماغ جفا
من و آینه داری عرض وفا، تو و طرهٔ عربده شانه زدن
به دماغ تغیر ناز بتان ز خرابی **بیدل** ما چه زیان
که به کلفت طبع غنی نزند غم پینه به دلق گدا نزدن

چه دارد این‌گیر و دار هستی‌گداز صد نام و ننگ خوردن
شکست آیینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن
خوشست از ترک خودنمایی دمی ز ننگ هوس برآیی
به کسوت ریش روستایی ز شانه تا چند چنگ خوردن
شرار تا سر ز خود بر آرد نه روز بیند نه شب شمارد
دماغ کمفرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
مزاج همت نمی‌شکیبد که ساز نخلش نظر فریبد
به صد فلک دست و دل نزیبد فشار یک چشم تنگ خوردن
کم تلاش هوس شمردم قدم به عجز طلب فشردم
به کعبه‌ی امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
طمع به هر جا فشرد دندان ز آفتش نیست باک چندان
به اشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن
چسان به تدبیر فکر خامت خمار حسرت رود ز جامت
که در نگین هم بقدر نامت فزوده خمیازه سنگ خوردن
اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو برنیاید
مگر چو آماج لب گشاید ز عضو عضوت خدنگ خوردن
به ظلمت آباد ملک صورت دلست سرمایه‌ی کدورت
ندارد ای بیخبر ضرورت به ذوق آیینه زنگ خوردن

به سعی تحقیق پر دویدی به عافیت هرزه خط کشیدی
نه او شدی نی به خود رسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن
به کیش آن چشم فتنه مایل به فتوی آن نگاه قاتل
بحل گرفتند خون بیدل چو می به دین فرنگ خوردن

حیا را دستگاه خودپسندیهای طاقت کن
عرق در سعی ریز و صرف تعمیر خجالت کن
درین بحر آبرویی غیر ضبط خود نمی‌باشد
چو گوهر پای در دامن کش و سامان عزت کن
ندارد مغز تمکین از خیال می‌کشی بگذر
به بوی باده‌ای چون پنبه‌ی مینا قناعت کن
به محرومی کشد تا کی گرانخیزی چو مژگانت
تماشا می‌رود از دیده چون نظاره سرعت کن
حبابت از شکست آغوش دریا می‌کند انشا
غبار عجز اگر بر خویش بالد ناز شوکت کن
علاج چشم خودبین نیست جز مژگان بهم بستن
چو آیینه نمد را پنبه‌ی این داغ کلفت کن
به نومیدی دل از زنگ هوسها پاک می‌گردد
گرش صیقل کنی از سودن دست ندامت کن
ز مشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی‌آید
عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
دل هر ذره اینجا چون تو جانی در بغل دارد
مناز ای بیخبر چندین، مروت کن، مروت کن
به احسان ریزش ابر کرم موقع نمی‌خواهد
گرفتم قابل رحمت نباشم باز رحمت کن
در اینجا سعی غواص از صدف وا می‌کشد گوهر
تو هم باری دل ما واشکاف او را زیارت کن
سبکروحی‌ست بیدل محمل انداز پروازت
فسردن تا به کی با ناله‌ی دردی رفاقت کن

حیرت آهنگم که می‌فهمد زبان راز من — گوش بر آیینه نه تا بشنوی آواز من
ناله‌ها در سینه از ضبط نفس خون کرده‌ام — آشیان لبریز نومیدی‌ست از پرواز من
حسن اظهار حقیقت پر نزاکت جلوه بود — تا به بزم آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من

لفظ شد از خودفروشی معنی بیرنگی‌ام — نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من
دل به هر اندیشه طاووس بهاری دیگر است — در چه رنگ افتاده است آیینه‌ی گلباز من
مشت خاکی بودم آشوب نفس گل کرده‌ام — ناله‌ای کز سرمه جوشاندم بس است اعجاز من
داغ شو ای پرسش از کیفیت حال سپند — نغمه‌ای دارم که آتش می‌زند در ساز من
گوش گو محرم نوای پردهٔ عجزم مباش — اینقدر ها بسکه تا دل می‌رسد آواز من
با مزاج هستی‌ام ربطی ندارد عافیت — رنگ تصویر دلم خونست و بس پرواز من
شمع را در بزم بهر سوختن آورده است — فکر انجامم مکن گر دیده‌ای آغاز من
چشم تا بر هم زنم زین دامگاه آزاده‌ام — در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من

اینقدر **بیدل** به دام حیرت دل می‌تپم
ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تاز من

خار خار کیست در طبع الم تخمیر من
چون خراش سینه ناخن می‌کشد تصویر من
بسکه بی‌رویت شکفتن رفته از تخمیر من
نیست ممکن گر کشند از رنگ گل تصویر من
از عدم افسانه‌ی عبرت به گوشم خوانده‌اند
در فراموشی است یک خواب جهان تعبیر من
بر که بندم تهمت قاتل که تا صبح جزا
خونم از افسردگی کم نیست دامنگیر من
شور لیلی در شبستان سویدایم نشاند
دوده گیرید از چراغ خانه‌ی زنجیر من
یارب آن روزی که گیرد ششجهت گرد شکست
بر غبار خاطر کس نفکنی تعمیر من
از خودم آخر سراغ مدعا گل کردنی‌ست
می‌دود چون مو سحر بر آستین شبگیر من
انفعال بیوفایی بر محبت آفت است
دام می‌نالد چو زنجیر از رم نخجیر من
چون سحر تا دست یازم گرد جرأت ریخته‌ست
پُر تنک کرده‌ست نومیدی دم شمشیر من
آب می‌گردم چو شمع اما سیاهی زیر پاست
خاک گردیدن مگر شوید خط تقصیر من

عمرها شد دل به قید وهم و ظن خون می‌خورد
رحم کن ای یأس بر مجنون بی‌زنجیر من
از نشان مدعا چون شمع دور افتاده‌ام
تا سحر هر شب همین پر می‌گشاید تیر من
عمر رفت و همچنان سطر نفس بی‌مسطر است
تا کجا لغزیده باشد خامه‌ی تقدیر من
بیدل از طور کلامم بی‌تأمل نگذری
سکته خیز افتاده چون موج گهر تقدیر من

خداست حاصل خدمت گزین درویشان
مکار غیر جبین در زمین درویشان
هما بر اوج شرف ناز آشیان دارد
بر آستان سعادت کمین درویشان
غبار حادثه را نقش طاق نسیان کن
که نیستی‌ست بنای متین درویشان
حضور و غیبت‌شان قرب بعد ما و تو نیست
ز عالم دگرست آن و این درویشان
به دستگاه تهی کیسگان فقر و نیاز
«ز کنت کنز» پر است آستین درویشان
شک و یقین تو آیینه دار اضدادست
به حق حواله نما کفر و دین درویشان
چه ممکن است برآید ز انقلاب زمان
ستمکشی که ندارد یقین درویشان
محیط جود به هر قطره صد گهر دارد
زیاس آب رخ شرمگین درویشان
جهان سیاهی دوری‌ست از سراب خیال
به چشم آینه‌ی پیش بین درویشان
به روی آینه شمشیر می‌کشی هشدار
مباش زخم‌خور خود ز کین درویشان
هزار مدّ ازل تا ابد همین نفسی است
به کارگاه شهور و سنین درویشان
هواللهی که مسماش آنسوی اسماست
مبرهن است ز نقش نگین درویشان
سپهر خرمن اقبال بی‌نیازیهاست
چو *بیدل* آنکه بود خوشه‌چین درویشان

خلقی‌ست غافل اینجا از کشتن و درودن
چون خوشه‌های گندم صد چشم و یک غنودن
گل کردن حقیقت چندین مجاز جوشاند
بر خویش پرده‌ها بست این نغمه از سرودن
گر نوبهار هستی این رنگ جلوه دارد
نتوان زد از خجالت گل بر سر نمودن
آن به که همچو طاووس از بیضه بر نیایی
چشم هزار دام‌ست در راه پر گشودن
رفع صداع هستی در سجده صندلی داشت
بر عافیت تنیدیم آخر زجبهه سودن
گوش از فسانه‌ی ما پیش از تمیز بربند
حرف زبان شمعیم داغ دل شنودن
ای حرص جبهه‌واری عرض حیا نگهدار
تا کی به رنگ سوهان سر تا قدم ربودن
سیلاب خانه اینجا تشویش رفت و در بست
غارتگری ندارد آیینه جز زدودن

تحقیق موج بی‌آب صورت نمی‌پذیرد — از خویش نیز خالیست آغوش بی‌تو بودن

بر رشته‌ی تعلق چندین مپیچ بیدل
جز درد سر ندارد از موی سر فزودن

خم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من — گران شد زندگی اما نمی‌افتد ز دوش من
تسلی کشته‌ام چون موج گوهر لیک زین غافل — که خاکست اینکه می‌نوشد زبان بحر نوش من
غم عمر تلف گردیده تا کی بایدم خوردن — ز هر امروز شامی دارد استقبال دوش من
چنین دیوانه‌ی یاد بناگوش که می‌باشم — که گوش صبح محشر پنبه دارد از خروش من
گریبان بایدم چون گل دمید از لب گشودنها — ز وضع غنچه حرف عافیت نشنید گوش من
چه می‌کردم اگر بی‌پرده می‌کردم تماشایت — ترا در خانه‌ی آیینه دیدم رفت هوش من
نشاندن نیست آسان همچو موج گوهر از پایم — محیط از سر گذشت آسود تا یکقطره جوش من
به رنگی بی‌زبانم در ادبگاه نگاه او — که گرد سرمه فریادی است از وضع خموش من
قیامت بود اگر خود را چنین آلوده می‌دیدم — مرا از چشم خود پوشید فضل عیب پوش من

نمی‌دانم شکفتن تا کجا خرمن کنم بیدل
سحر در جیب می‌آید تبسم گلفروش من

خوش عشرت است دمبدم از غم گریستن — در زندگی چو شمع پی هم گریستن
آنرا که نیست رنگ خلاصی ز چاه طبع — چون دلو لازم است به‌عالم گریستن
غرق است پای‌تا به‌سر اندرمحیط اشک — باید سبق گرفت ز شبنم گریستن
بنیاد ما ز اشک چو شبنم رود به باد — اجزای ما چو شمع کند کم گریستن
تا کی به وضع دهر زدن طعنه همچو شمع — باید به روی صبح چو شبنم گریستن

بیدل چو اشک نقش قدم زن به روی زر
تا کی چو چشم کیسه به درهم گریستن

خواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین
ای عدم فرصت دو روزی هر چه می‌خواهی گزین
ذره تا خورشید امکان گرم از خود رفتن است
یکقدم با هر چه جوشد شوق همراهی گزین
هر قدر غفلت فزونتر لاف هستی بیشتر
ای طلسم خواب ازین افسانه کوتاهی گزین
چند در آتش نشاندت به افسون غرور
اختصار ناز چون شمع سحرگاهی گزین

دستگاه مشت خاک ناتوان پیداست چیست
ای غبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین
هیچکس خود را نمی‌خواهد غبار آلود عجز
ای گدا گر اختیاری باشدت شاهی گزین
پرتو شمع هدایت در کمین غفلت است
خضر اگر زین دشت مطلوبست گمراهی گزین
جاه اگر بالد همین شاهی‌ست اوج عبرتش
از کمال فقر باش آگه هواللهی گزین
هر دو عالم شوخی پست و بلند ناز اوست
گر نگه قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین
در تماشا گاه هستی کور نتوان زیستن
محرم آن جلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین
اعتبار اندیشه‌ای **بیدل** ندامت ساز کن
شمع محفل بودن آسان نیست جانکاهی گزین

خوشا ذوق فنا و وحشت ساز شرر کردن / ز سر تا پای خود محو یک انداز نظر کردن
غرور ناز و آنگه خاک گردیدن چه ننگست این / حیا کن از دم تیغی که می‌باید سپر کردن
حوادث کم کند آشفته اوضاع ملایم را / پریشانی نبیند آب از زیر و زبر کردن
چمن ساز بهار عشقم از شوقم مشو غافل / به مژگان بایدم گلچینی داغ جگر کردن
به رنگی بی‌غبار افتاده در راه تو حیرانم / که بر آیینه چون آه سحر نتوان اثر کردن
غبار مقدمت حشر دو عالم آرزو دارد / قیامت می‌کند دل را نمی‌باید خبر کردن
به هر وحشت جنونم گر بساط الفت آراید / صدا از خانه‌ی زنجیر نتواند سفر کردن
عرق غواص شرمم در غبار تهمت هستی / مرا افکند در آب از سر این پل گذر کردن
به رنگ توأم بادام دلها را درین محفل / وطن باید ز تنگی در فشار یکدگر کردن
نموها نیست غیر از شوخی تن بر هوا تازی / ندارد نخل این بستان به اصل خود نظر کردن
تهی گشتیم از خود تا ببالد نشئه‌ی دردی / نیستان کرد ما را آرزوی ناله سر کردن
به دریای شهادت غوطه گر نتوان زدن **بیدل**
گلویی می‌توان از آب جوی تیغ تر کردن

داغم ز ابر دیده به‌شبنم گریستن / یعنی که بیش ازین نتوان کم گریستن
ای دیده با لباس سیه گریه‌ات خوش است / دارد گلاب جامه‌ی ماتم گریستن
بر ساز زندگانی خود نیز خنده‌ای / تا چند در وفات اب و عم گریستن

تو ابن آدمی گرت امید رحمتی است — میراث دیده گیر ز آدم گریستن
گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی‌نصیب — یارب ز چشم ما نشود کم گریستن
ضعف اینچنین که خصم توانایی منست — مشکل که بی‌رخ تو توانم گریستن
شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند — اینجاست بر نگاه مقدم گریستن
کس اینقدر ادب قفس درد دل مباد — اشکم نبست طاقت یکدم گریستن
تا کی درین بهار طرب خنده‌های صبح — این خنده توأم است به شبنم گریستن
شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی است — باید دو روز چون مژه با هم گریستن
خجلت رضا به شوخی اشکم نمی‌دهد — می‌بایدم به سعی جبین نم گریستن

بیدل ز شیشه‌های نگون باده می‌کشد
زیباست از قدی که بود خم گریستن

در جنون جوش سویدا تنگ دارد جای من — چشم آهو سایه افکنده‌ست بر صحرای من
از هوا پروردگان نوبهار وحشتم — چون سحر از یکدگر پاشیدن است اجزای من
ناتوانیهای موجم کم نمی‌باید گرفت — رو به ناخن می‌کند بحر از تپیدنهای من
یکسر مویم تهی از گریه نتوان یافتن — چشمی و اشکی است همچون شمع سر تا پای من
گاه اشک یأس و گاهی ناله عریان می‌شود — خلعت دل در چه کوتاهی‌ست بر بالای من
شبنم وحشت کمین الفت‌پرست رنگ نیست — چشمکی دارد پری در کسوت مینای من
بسکه جولانگاه شوقم اضطراب آلوده است — جاده یکسر موج سیلابست در صحرای من
سایه در دشتی که صد محمل تمنا می‌کشد — می‌روم از خویش و امیدی ندارم وای من
سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست — شد هواگیر از فشار این مکانها جای من
بی‌رخت آیینه‌ی نشو و نما گم کرد و سوخت — چون نگه در پردهٔ شب، روز ناپیدای من
سر کشیدنهای اشکم، غافل از عجزم مباش — آستان سجده می‌آراید استغنای من

غوطه در آتش زدم چون شمع و داغی یافتم
این گهر بوده‌ست بیدل حاصل دریای من

در خور گل کردن فقرست استغنای من — نیست جز دست تهی صفر غرورافزای من
از مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته‌ام — در غبار وحشت دی می‌تپد فردای من
سایه‌ی مویی ز کلک خود تصورکرد و بس — نقشبند وهم در صنع ضعیفیهای من
ترک دنیا هم دماغ همت من بر نداشت — رنجه کرد افشاندن این گرد پشت پای من
مشت خاکم لیک در عرض بهار رنگ و بو — عالمی آیینه می‌پردازد از سیمای من
نقش مهر خامشی چون موج برخود می‌تپد — در محیط حسرت طبع سخن پیرای من
پردهٔ ناموس بیرنگی‌ست شوخیهای رنگ — می‌دری جیب پری گر بشکنی مینای من

از سبکروحی درون خانه بیرونم ز خویش | چون نگه در دیده‌ها خالیست از من جای من
ایـنقدرها لاله‌ی گـلزار سـودای کـی‌ام | بی‌چراغان نیست دشت و در ز نقش پای من
عمرها شد حسرتم خون‌گشته‌ی پابوس اوست | صفحه می‌باید حنایی کردن از انشای من
یـاد ایامی کـه از آهـنگ زنـجیر جـنون | کوچه‌ی نی بود یکسر جاده در صحرای من
شمع این محفل نی‌ام لیک از هجوم بیخودی | در رکاب رنگ از جا رفته است اجزای من
هیچکس خجلت نقاب ربط کمظرفان مباد | نشئه عمری شد عرق می‌چیند از صهبای من

کرد بیدل سر خوش جمعیتم آخر چو شمع
داغ جانکاهی همان ته جرعه‌ی مینای من

درین وادی که می‌یابد سراغ اعتبار مـن | مگر آیینه گردد خاک تا بینی غـبار مـن
کجا بال و چه طاقت تا زنم لاف پر افشانی | نفس در خجلت اظهار کم دارد شرار من
ز ساز مدعا چون سبحه جز کلفت نـمی‌بالد | به‌جای نغمه یکسر عقده پرورده‌ست تار من
به‌این آتش که دل در مجمر داغ وفا دارد | چه امکانست گردد شمع خامش بر مزار من
درین عبرت سرا بگذار محو چشم حیرانم | مباد از بستن مژگان گره افتد به کار مـن
فنا مشتاقم اما سخت بی‌سرمایه آهنگم | فلک چون سنگ بر دوش شرر بسته‌ست بار مـن
چو آن شمعی که پرتو در شبستان عدم دارد | سفیدی کـرد راه زنـدگی در انـتظار مـن
ندارد هستی‌ام غیر ازعدم مستقبل و ماضی | چو دریا هر طرف در خاک می‌غلتد کنار من
نگاه عبرت از هر نقش پا با سرمه می‌جوشد | تو هم آیینه روشن کن ز وضع خاکسار من
به صد تمثال رنگ رفته استقبال من دارد | به هر جا می‌روم آیینه می‌گردد دچار من

چو شبنم یکدو دم فرصت کمین وحشتم بیدل
نی‌ام گوهر که خودداری تواند شد حصار من

درس کمال خود گیر از ناله سر کشیدن | تا برنیایی از خویش نتوان به خود رسیدن
خوبی یکی هزار است از شیوهٔ تواضع | ابـروی نـاز گـردد شاخ گـل از خـمیدن
تاگوش می‌توان شد نتوان همه زبان شد | نقصان نـمی‌فروشد سـرمایه‌ی شـنیدن
ای هرزه جلوه فهمان غافل ز دل مباشید | کـوری درشـت رویـی آیینه را بـدیدن
جز عجز سعی ناقص چیزی نمی‌برد پیش | افتادن است چون اشک اطفال را دویدن
فقر و حضور تمکین جاه و هزار خفّت | از بـحر بـیقراری از سـاحل آرمـیدن
حیفست مـحرم دل گـردد فسانه مـایل | آیـینه در مـقابل آنگـه نـفس کشـیدن
از تـیغ مـرگ عشـاق رنگ بقا نبازند | عمر دوباره گیرند چون ناخن از بـریدن
تا جلوه کرد شوخی حسن تو در عرق زد | دارد حـیا بـه ایـن رنگ آیـینه آفـریدن
صید کـمند عـجزم سامان وحشـتم کـو | رنگ شکسته دارد صد رنگ دام چیدن

طاووس این بهارم ساغر کش خمارم
در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن
گر هستی‌ام به این رنگ محجوب خودنماییست
آیینه برنیارد تصویر از کشیدن
چون تخم اشک **بیدل** نومیدی آبیارم
بی‌برگ ازین گلستان می‌بایدم دمیدن

در شکوه صافدل ندهد رخصت زبان
زنجیری حیاست به موج گهر فغان
سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است
افعی گزیده می‌رمد از شکل ریسمان
در عالم خیال بهار تبسمت
گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان
کلفت شکار غیرتم ا زآه بی‌اثر
بر دل رسد چو تیر خطا گردد از نشان
چون شمع بسکه در تب عشقت گداختم
محمل کشید بر سرتبخالم استخوان
نی آب خضر دارم و نی چشمه‌ی حیات
عمریست می‌خورم دم شمشیر خونفشان
در راه انتظار کسی خاک گشته‌ام
مشت غبار من به سلام چمن رسان
چون صبح رنگ آیینه‌ی هیچکس نی‌ام
گردون مرا به بی‌نفسی کرد امتحان
از گفتگو تلاش ستم پیشه روشن‌ست
گاه خرام تیر نفس می‌زند کمان
تنها نه آسمان سر تسلیم جستجوست
افکنده است خاک هم از بیخودی عنان
بنیاد دهر آینه دار ثبات نیست
یکسر غبار گردش رنگست آسمان
بیرنگ اعتبار وجود و عدم تویی
منزل کجاست گر نبود جاده در میان
بگذار سربلندی اقبال این بساط
تا آبرو چو شمع نریزی به ناودان
هر چند دستگاه بود بیش حرص بیش
از موج بحر تشنه لبی می‌کشد زبان
بیدل ز بحر منت ساحل که می‌کشد
بر حیرت است زورق ما بیخودان روان

درین محفل ندارد یمن راحت چشم واکردن
پریشانی‌ست مشت خاک را سر بر هواکردن
اگر یک سجده احرام نماز نیستی بندی
قضای هر دو عالم می‌توان یکجا اداکردن
مشو مغرور بنیادی که پروازست تعمیرش
ز غفلت چند خواهی تکیه بر بال هماکردن
بساط چیدهٔ صبح از نفس هم می‌خورد بر هم
ندارد آنقدر اجزای ما را توتیاکردن
رهایی نیست روشن طینتان را از سیه بختی
که نور و سایه را نتوان به تیغ از هم جداکردن
می مینای آگاهی فنا کیفیت است اینجا
به بنیاد خود آتش زد شرار از چشم واکردن
مقام عافیت جز آستان دل نمی‌باشد
چو حیرت‌بایدم در خانه‌ی آیینه جاکردن
تمنا شد دلیل من به طوف کعبه‌ی فیضی
که از هر نقش پایم می‌توان دست دعاکردن
به عریانی گریبان چاکی از سازم نمی‌خندد
مدوز ای وهم بر پیراهن مجنون قباکردن
گداز یأس در بارم مکن تکلیف اظهارم
شنیدم سرمه است و سرمه نتواند صداکردن
اگر روشن شود **بیدل** خط پرگار تحقیقت
توانی بی‌تأمل ابتدا را انتهاکردن

دست جرأت دیدم آخر مغتنم در آستین		همچو شمع کشته خواباندم علم در آستین
با همه الفت چو موج از یکدگر پهلو تهی‌ست		عالمی زین بحر جوشیده‌ست رم در آستین
باطن این خلق کافرکیش با ظاهر مسنج		جمله قرآن درکنارند و صنم در آستین
دامن افشان بایدت چون موج از این دریا گذشت		چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین
شوق بیتابیم ما را رهبری درکار نیست		اشک هر جا سرکشد دارد قدم در آستین
گر تأمل پرده بردارد ز روی این بساط		هرکف خاکی‌ست چندین جام جم در آستین
دم زدن شور قیامت خامشی حشر خیال		یک نفس ساز دو عالم زیر وبم در آستین
پنجه‌ی قدرت رهین باد دستیها خوش است		تا به افسردن نگردد متهم در آستین
در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد		ناله عریان است ودارد صد الم در آستین
دعوی کاذب گواه از خویش پیدا می‌کند		چون زبان شد هرزه‌گو دارد قسم در آستین
سرکشی در تنگدستیها مدارا می‌شود		سودن‌ست انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه **بیدل** عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی‌بندد درم در آستین

دل پیش نظر گیر سر و برگ نمو کن		گر مایل نازی سوی این آینه رو کن
شایسته‌ی تسلیم یقین سجدهٔ کس نیست		ای ننگ عبادت عرقی چند وضو کن
تا چشم هوس هرزه نخندد مژه بربند		در جوهر این آینه چاکی‌ست، رفو کن
منظور وفا گر بود امداد ضعیفان		با سبزه خطابی که کنی از لب جو کن
صد طبله‌ی عطار شکسته‌ست در این دشت		هر خاک که بینی نم آبی زن و بو کن
تحقیق خیالات مقابل نپسندد		تمثال پرستی سر آیینه فرو کن
برچینی دل غیر شکستن چه توان کرد		ابریشم این ساز نوا باخته مو کن
زین ورطه نرسته‌ست کسی بی‌سر تسلیم		زان پیش که کشتی شکند فکر کدو کن
از قطرهٔ گمگشته همان بحر سراغ‌ست		هرگاه که یادم کنی اندیشه‌ی او کن
بیمطلبی از شبهه و تحقیق مبراست		آن روی امیدی که نداری همه سو کن

بیدل طلب راحت اگر مقصد جهد است
چون موج گهر بر دل ناکام غلو کن

دل چیست که بی روی تو از درد تپیدن		چون آب ز آیینه توان ناله شنیدن
بی‌چاک جگر رمز محبت نشود فاش		خط عرضه دهدنامه‌ی عاشق به دریدن
تسلیم همان شاهد اقبال وصولست		افتادگی از میوه دهد بوی رسیدن
راحت طلبی سر شکن چین جبین باش		کس ره نتواند به دم تیغ بریدن
از دل به تغافل زدنش بی‌سببی نیست		چیزی به نظر دارد از آیینه ندیدن
بی‌ساخته‌ی ناز تو بس مست غرور است		می می‌کشد از رنگ حنا دست کشیدن

زین مزرعه، خجلت ثمر حاصل خویشم — تبخال چه تخم آورد از شوق دمیدن
پیری هوس جرأت جولان نپسندد — ما را دو سه گام آنسوی پا برد خمیدن
جز اشک پریشان قدم من نتوان یافت — آن دانه که از ریشه برد پیش دویدن
بیدل همه معنی‌نظران پنبه به گوشند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

دل را به باد دادیم آه از نظر گشودن — این خانه بال و پر داشت در رهن در گشودن
آیینه‌ی فضولی زنگارش از صفا به — تا چند چشم حق بین بر خیر و شر گشودن
زین خلق بی‌مروت انصاف جستن ما — طومار شکوه در مرگ بر نیشتر گشودن
صبح دعاست فرصت ای غافل از اجابت — دارد گشود مژگان دست اثر گشودن
نشکسته گرد هستی پوچ است لاف عرفان — در بیضه چند چون سنگ بال شرر گشودن
در گلشنی که شوقش بر صفحه‌ام زد آتش — فردوس در قفس داشت طاووس پر گشودن
بر دستگاه هستی چندان هوس مچینید — بیش از تبسمی نیست خوان سحر گشودن
مغرور جاه و عبرت افسانه‌ی خیال است — در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن
چینی به مرگ فغفور کاری دگر ندارد — از درد حقگذاری جز موی سر گشودن
دل بسته‌ی وفایی جهدی که وانگردد — ظلم است این گره را بی‌دست تر گشودن
وارستن از تعلق با ما نساخت بیدل
نی را به ناله آورد درد کمر گشودن

دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن — ز جوهر خانه‌ی آیینه را زیر و زبر کردن
به غیر از معنی خواری ندارد نقد تحصیلی — کتاب حرص را شیرازه از مد نظر کردن
اگر چون آفتاب آیینه‌ی همت جلا گردد — توانی خاک را از یک نگاه گرم زر کردن
ز قید خود برای غنچه یکساعت گلستان شو — نفس را تا به‌کی شیرازهٔ لخت جگر کردن
درین دریا که از ساحل تیمم می‌کند موجش — به آب دیده می‌باید وضویی چون گهر کردن
به رنگ سایه گم کن نقش پا در نقش پیشانی — ره عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن
ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را — ندارد آنقدر فرصت شب ما را سحر کردن
شرر در پنبه بستن نیست از انصاف آگاهی — ز مکتوبم ستم نتوان به‌بال نامه بر کردن
وبال لذت دنیاست بال رستگاریها — گره در کار نی کم افتد از ترک شکر کردن
ز فیض اغنیا با تشنه کامیها قناعت کن — ندارد چشمه‌ی خورشید غیر از چشم تر کردن
فراهم تا شود سر رشته‌ی آغوش تحقیقت — چو تار سبحه از صد جیب باید سر به در کردن
ندامت می‌کشد عشق از دل افسرده‌ام بیدل
ندارد گنج در ویرانه جز خاکی به سر کردن

دل گر نه داغ عشق فروزد کباب کن — در خانه‌ای که گنج نیابی خراب کن

نامحرم کرشمه‌ی الفت کسی مباد / باب ترحمیم زمانی عتاب کن
هستی فریب دولت بیدار خوردن‌ست / خوابی تو هم به بالش ناز حباب کن
خلقی به زحمت سر بیمغز مبتلاست / با این کدو تو نیز شنای شراب کن
پیری چو صبح شبهه‌ی آثار زندگی‌ست / این نسخه را به نقطه‌ی‌شک انتخاب کن
گرد نفس شکست و تو داری غم جسد / اوراق رفت احاطه‌ی جلد کتاب کن
یک حلقه قامتیم چه هستی کجا عدم / این‌صفر را به‌هر چه پسندی حساب کن
بر گردن تصرف ادراک بسته‌اند / بیداریی که خدمت تعبیر خواب کن
رنگ قبول حوصله‌ی عجز ناز کیست / ای سایه ترک مکرمت آفتاب کن
جام مروت همه بر سنگ خورده است / زین دور خشک چشم توقع پر آب کن
گرد نمود فتنه ندارد سواد فقر / زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن

بیدل ز اختیار برآ هر چه باد باد
فرصت کم است ترک درنگ و شتاب کن

دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن / سر غرور نبندد به دوش ما گردن
ز سر خیال رعونت برآر و ایمن باش / رگی‌ست آنکه ز تن می‌کند جدا گردن
ز خود نمایی طاقت نمی‌توان برخاست / به‌حکم خجلت اگر بشکند عصا گردن
چه ممکن‌ست که ظالم رسد به اوج کمال / مگر کشیدن دارش کند رسا گردن
رگی که ساز تو دارد گسستن آهنگ است / چو گردباد مده تاب بر هوا گردن
به جسمت از رگ و پی آنقدر گرفتاری‌ست / که سرکشیده به چندین کمندها گردن
به هر که وانگری هستی ستم ایجاد / ز پشت پاش کشیده‌ست پوست تا گردن
به رنگ دانه درین کشتزار دعوی خیز / فتاده است سر و می‌کشد ز پا گردن
فکنده‌ایم سپر تا قضا چه پیش آرد / ستمگران دم تیغند و عجز ما گردن
تو از حلاوت تسلیم غافلی ورنه / چو نیشکر همه بند است جابجا گردن
اگر نه در دم تیغ محبت اعجازست / سر بریدهٔ قمری که دوخت با گردن
فغان که حق حضوری بجا نیاوردیم / چو شمع سر به هوا رفت زیر پا گردن
کسی مباد هوس میهمان خوان غرور / ز اشتهای سری، می‌خورد قفا گردن

ز ساز قلقل مینا شنیده‌ام *بیدل*
که سنگ اگر شکنی نیست بی‌صدا گردن

دوری مقصد دمید از سرکشیدنهای من / نقش پا گم کرد پیش پا ندیدنهای من
چون نفس از هستی خود در غبار خجلتم / کز جهانی برد آسایش تپیدنهای من
الفت هستی چو صبحم نردبان وحشت است / چین دامن نیست جز بر خویش چیدنهای من
شور محشر گوش خلقی وانکرد اما چه سود / اندکی نزدیک می‌خواهد شنیدنهای من

شمع ماتمخانه‌ی یأسم زاحوالم مپرس بی‌تو در آغوش مژگان سوخت دیدنهای من
خاکساری آبیارم چون نهال گرد باد گرد می‌گردد بلند از قد کشیدنهای من
سیر جیب امن امکان بود بی‌سعی گداز همچو شمع آمد به‌کار از هم چکیدنهای من
پا به دامن دارم و جولان حرص آسوده نیست خاک افسردن به فرق آرمیدنهای من
ریشه‌ی وامانده‌ام، رنگ نمو گم کرده‌ام با رگ یاقوت می‌جوشد دویدنهای من
چون ثمر بیدل به چندین ریشه جولان امید
تا شکست خود رسید آخر رسیدنهای من

دهر، توفان دارد از طبع جنون پیمای من قلقلی دزدیده است این بحر از مینای من
نیست خالی یک کف خاک از غبار وحشتم چون نفس می‌جوشد از هر دل تپیدنهای من
غنچه را جز شوخی رنگ آفتی دربار نیست خودنمایی می‌دهد آخر به باد اجزای من
هر نفس کز دل کشیدم خامشی افشاند بال می‌زند موج از زبان ماهیان دریای من
بسکه افشردم قدم در خاک راه نیستی همچو شمع آخر سر من گشت نقش پای من
صافی دل در غبار عرض استعداد رفت موج می شد جوهر آیینه‌ی مینای من
راه از خود رفتنم از شمع هم روشن‌تر است جاده پرداز است برق ناله در صحرای من
حسن هر جا جلوه‌گر شد عشق می‌آید برون عرض مجنون می‌دهد آیینه‌ی لیلای من
تا قیامت بایدم سرگشته‌ی پرواز بود دام دارد بر هوا صیاد بی‌پروای من
همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده‌ام طول صد عقبا امل صرفست بر پهنای من
پردهٔ تحقیق بیدل تا کجا خواهی شکافت
عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من

رساند عمر به جایی دل از وفا کندن که کس نگین نتواند به نام ما کندن
ز دست عجز بلندی چه ممکن است اینجا مخواه از آبله دندان پشت پا کندن
اگر به ناله کنی چارهٔ گرانی دل هزار کوه توانی به یک صدا کندن
به جانکنی نشود کام مدعا شیرین زمین مرقد فرهاد تا کجا کندن
چو بخت نیست به اقبالت اشتلم چه بلاست ز رشک سایه نباید پر هما کندن
جهان چو شمع فرو می‌رود به‌خاک سیاه به سر فتاده هواهای زیر پا کندن
قد دو تا به کجا می‌بری تأمل کن عصا به پیش گرفته‌ست جابجا کندن
چو صبح شهرت موهوم جز خجالت نیست نگین به خنده ده از نقش بر هوا کندن
گشود تکمه به پیراهن حیا مپسند قیامت است دل از بند آن قبا کندن
به وهم نشو و نما نخلهای این گلشن رسانده‌اند به گردون ز بیخها کندن
فتاد کشمکشی چند در کمین نفس خوش است گر کند این ریشه را رسا کندن
تلاش رزق به تهدید کم نشد بیدل
فزود تیزی دندان آسیا کندن

رسانده است به آن انجمن ز ما نرسیدن　　هزار قافله آهنگ و یک دعا نرسیدن
نفس کشد چقدر محمل غرور تردد　　به یک دو گام ره وهم تا کجا نرسیدن
تأملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان　　بر ابتدا تک و تاز و بر انتها نرسیدن
ز دیر و کعبه مپرسید کاین خیال‌پرستان　　رسیده‌اند به چندین مقام تا نرسیدن
چه گویم از مدد ضعف نارسایی طاقت　　به خود رساند مرا سعی هیچ جا نرسیدن
تلاش هرزه مآلم درین بساط چه دارد　　چکیدن از مژه چون اشک و تا به پا نرسیدن
ز آبیاری اشکم چو نخل شمع چه حاصل　　تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن
ز بسکه داشت جهات ظهور تنگ فضایی　　گداخت شبنم گلزارش از هوا نرسیدن
تغافل است تماشاگر حقیقت اشیا　　رسیده گیر به هر یک بقدر وا نرسیدن

بس است آینه پرداز جرأت من **بیدل**
عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

روانی نیست محو جلوه را بی‌آب گردیدن　　سزد کز اشک آموزد نگاه ما خرامیدن
به داد حسرت دل کس نمی‌پردازد ای بلبل　　چو گل می‌باید اینجا از شکست رنگ نالیدن
فسردن چند، از خود بگذر و سامان توفان کن　　قیامت نغمه‌ای حیفست سر در تار دزدیدن
که می‌داند کجا رفتند گلچینان دیدارت　　هم از خورشید می‌باید سراغ سایه پرسیدن
برو زاهد که هر کس مقصدی دارد درین وادی　　تو و صد سبحه جولانی و من یک اشک لغزیدن
درین غفلت سرا عرفان ما هم تازگی دارد　　سراپا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمیدن
نظر بر بند و می‌کن سیر امن آباد همواری　　بلند و پست یکسان می‌نماید چشم پوشیدن
زخواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل　　بهم می‌آورد مژگان من بر خویش پیچیدن
چو فطرت ناقص افتد حرف بطلان است کوششها　　شرر هم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن
اگر فرصت نقاب از چهرهٔ تحقیق بردارد　　شرار کاغذ ما و هزار آیینه خندیدن

گشاد بال طاووسیم از عبرت چه می‌پرسی
شکست بیضه‌ی ما داشت چندین چشم مالیدن
صفای دل بهار جلوهٔ معشوق شد بیدل
طلسم ناز کرد آیینه را بیرنگ گردیدن

رهت سنگی ندارد ای شرر وجد رهایی کن
پر افشانده را بسم اللّه بخت آزمایی کن
ز غفلت چند ساز نغمه‌های بی‌اثر بردن
بقدر اضطراب یک سپند آتش نوایی کن
ندامت رهبر است آنجا که طاقتها ضعیف افتد
ز خود گر بر نیایی نوحه‌ای برنارسایی کن
نگاه عبرت از درد زمینگیری چه غم دارد
مژه بردار و رفع شکوه‌های بیعصایی کن
دماغ سربلندی خاص استغناست ای غافل
تو گرد احتیاجی بر فلک هم جبهه سایی کن
نیاز پای بوسش تحفه‌ی دیگر نمی‌خواهد
به خون هر دو عالم صفحه‌ی شوقی حنایی کن
ز پیش آهنگی قانون عبرتها مشو غافل
به هر سازی که در پای شکست آید صدایی کن
حضور آفتاب از سایه ریزد رنگ خورشیدی
چو محو جلوه‌اش گشتی دو عالم خودنمایی کن
حوادث با طبیعت کارها دارد ملایم شو
شکست رنگ بسیار است فکر مومیایی کن
نفس تا بی‌نشان گشتن کمین زندگی دارد
غبارت را به هر رنگی که می‌خواهی هوایی کن
تمیز نام و ننگست آشیان عزت و خواری
اگر زین دام وارستی مگس باش و همایی کن
سحاب فضل از هر قطره استعداد می‌ریزد
نه‌ای کم از صدف ای دست حاجت دل گدایی کن
جهان غیرست تا الفت‌پرست نسبت خویشی
زخود بیگانه شو با هر که خواهی آشنایی کن
فریب اعتبارات است بیدل مانع وصلت
غبار نیستی شو، خاک در چشم جدایی کن

زان تغافلگر چرا نا شاد باید زیستن
ای فراموشان به ذوق یاد باید زیستن
بلبلان نی الفت دام است اینجا نی قفس
بر مراد خاطر صیاد باید زیستن
من نمی‌گویم به کلی از تعلق‌ها برآ
اندکی زین درد سر آزاد باید زیستن
خواه در دوزخ وطن کن خواه با فردوس ساز
عافیت هر جا نباشد شاد باید زیستن
چون سپندم عمرها در کسوت افسردگی
بر امید یک تپش فریاد باید زیستن
نیست زین دشوارتر جهدی که ما را با فنا
صلح کار عالم اضداد باید زیستن
زندگی بر گردن افتاده‌ست یاران چاره چیست
چند روزی هر چه باداباد باید زیستن
موج گوهر در قناعتگاه قسمت خشک نیست
تردماغ شرم استعداد باید زیستن
هر سر مویت خم تسلیم چندین جانکنی است
با هزاران تیشه یک فرهاد باید زیستن
بیدل این هستی نمی‌سازد به تشویش نفس
شمع را تا کی به راه باد باید زیستن

ز بس محو است نقش آرزوها در کنار من
بهشتی رنگ می‌ریزد ز پرواز غبار من
پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد
گواهی می‌دهد حالم که بی‌پرواست یار من
چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن
چو نخل شمع خصم ریشه افتاده‌ست تار من
تحیر رستم و بی‌جنبش مژگان پر افشاندم
نگاه چشم شبنم بود سامان بهار من
به هر کمفرصتی گرمْ انتخابِ اعتباراتم
خط موهوم هستی نقطه ریزست از شرار من
جنون کو تا به دوش بحر بندد قطره‌ام محمل
که خودداری چو گوهر بر دل من بست بار من
حیاتم هم به‌خود منسوب کن تا بر تو افزایم
عدم سرمایه چون صفرم مگیر از من شمار من
حجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی‌باشد
ز من تا چند پنهان می‌روی ای آشکار من
هلاکم کرده‌ای مپسند از آن فتراک محرومم
هنوز این آرزو رنگی‌ست در خون شکار من
کمینگاه خیالت گر به‌این رنگست سامانش
پر طاووس خواهد شد سفید از انتظار من

بــه راحت مـرده‌ام امـا زیـارتخانه‌ی ننگم
تـو مـی‌آیی و مـن آسـوده، آتش در مـزار مـن
فنا را دام تسکین خـوانـده‌ام **بیدل** ازین غـافل
کـه در هـر ذره چشـم آهـویی دارد غـبار مـن

ز پابوسش بهار عشرت جاوید سامان کن
چمن تا دربرت غلتد حنایی را گریبان کن
اثـر پـروردهٔ یاد نگاه اوست اجزایم
ز خاکم سرمه‌کش در دیده و عریان غزالان کن
به‌تمثال حباب از بحر تاکی منفعل باشی
دویی تا محو گردد خانه‌ی آیینه ویران کن
درین گلشن که بال افشانی رنگست بنیادش
تـوّهم آشیانی در نـوای عـندلیبان کـن
غبارت چون سحر در بال عنقا آشیان دارد
به ذوق امتحان رنگی اگر داری پر افشان کن
به‌شور ما و من تا چند جوشد شوخی موجت
دمی در جیب خاموشی نفس دزیده توفان کـن
صفای عافیت تشویش صیقل برنمی‌دارد
اگر آسودگی خواهی چو سنگ آیینه پنهان کن
تحیر می‌زند موج از غبار عرصه‌ی امکان
نم اشکی اگر در لغزش آیی تاز جولان کن
شکوه همتت آیینه در ضبط نفس دارد
هوا را گر مسخر کرده‌ای تخت سلیمان کن
ندارد قدردانی جز ندامت کوشش همت
به دست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن
بهار هستی، انداز پر طاووس می‌خواهد
به یک مژگان‌گشودن سیر چندین چشم حیران کن
چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو **بیدل**
به‌چین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

ز پـرده آیـی اگـر از قـبای تـنگ بـرون
به‌روی گـل ننشیند ز شـرم رنگ بـرون
خیال آن مژه خون می‌کند چه چاره کنم
دل آب گشت و نمی‌آید این خدنگ برون
زمـانه مـجمع آیینه‌های نـاصاف است
درون صفا ز کدورت نشسته زنگ برون
حـذر کـنید ز کینی کـه از دو دل خـیزد
شرار کـوفته مـی‌آید از دو سـنگ بـرون
بساط صلح گـر از عـافیت نگـردد تـنگ
کسـی ز خانه نـیاید بـه‌عزم جـنگ بـرون
بـهار عـالم انـصاف گـر بـه‌این رنگست
نـرفته است مسلمانی از فـرنگ بـرون
بـه لاف پـیش مـبر دعـوی تـوانایی
کـه خـار تـنگ نـیاید ز پـای لنگ بـرون
ز طـعن تـیره درونـان خـدا نگـهدارد
نفس جنون زده مـی‌آید از تـفنگ بـرون
دریغ محرمی دل نصیب فطرت نـیست
نشسـته‌ایـم ز آیـینه هـمچو زنگ بـرون
تــعلقات جـهان حکـم نـیستان دارد
نشد صدا هم ازین کوچه‌های تنگ برون
هزار سنگ به دل کوفتیم لیک چه سـود
میی نیامد ازین شیشه جز تـرنگ بـرون
نـفس نـیاز خـرام کـه مـی‌کنی **بیدل**
که سنگ سبزه نیارد به‌این درنگ بـرون

ز خودداری نفس می‌زد تب و تـاب چـراغ مـن
در آتش تاختم چندان‌کـه شـد هـموار داغ مـن

سواد عالم اسباب کو صد دشت پردازد
تغافل کم فضایی نیست در کنج فراغ من
گل جمعیت رنگم پریشان کرد ناکامی
مگر گرد سرت گردم که بندد دسته باغ من
خیالت در دل هر ذره گم کرده‌ست اجزایم
غبار خود شکافد هر که می‌خواهد سراغ من
اگر صد سال چون یاقوت خورشیدم به سر تابد
نگه در سایه‌ی مژگان نخواباند چراغ من
به‌پاس نشئه‌ی عجز از تعلق برنمی‌آیم
مباد از چیدن دامن بلند افتد دماغ من
به هر بوس و پیامم سر فرود آید چه حرف است این
تو تا نگشوده‌ای لب کج نمی‌گردد ایاغ من
چه نیرنگ است بیدل برق دیرستان الفت را
که من می‌سوزم و بوی تو می‌آید ز داغ من

ز ره هوس به تو کی رسم نفسی ز خود نرمیده من
همه حیرتم به کجا روم به رهت سری نکشیده من
به چه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشئه طلب کنم
گل باغ شعله نچیده من، می داغ دل نچشیده من
چو گل آنکه نسخه‌ی صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو
چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
چه بلا ستمکش غیرتم چقدر نشانه‌ی حیرتم
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی و تپیده من
تو به محفلی ننموده رو که ز تاب شعله‌ی غیرتش
همه اشک گشته به‌رنگ شمع و ز چشم خود نچکیده من
می جام ناز و نیازها به خمار اگر نکشد چرا
ز سر جفا نگذشته تو ز در وفا نرمیده من
چو نگاه گرم به هر طرف که گذشته محمل ناز تو
چو دل گداخته از پی‌ات به رکاب اشک دویده من
تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو
به بهار عالم رنگ و بو، همه جلوه تو، همه دیده من

نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق تپیدنی
به سواد درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من
چو سحر نیامده در نظر، رم فرصت نفس آنقدر
که برم بر آب شکفتگی به طراوت گل چیده من
به کدام نغمه‌ی دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل
چو جرس به غیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من
من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل
همه جا ز جلوهٔ من پر است و به هیچ جا نرسیده من

ز سجده بیخبری تا کی انفعال جبین
عرق شو و نفسی گریه کن به‌حال جبین
ز دور گردی تحقیق معبد تسلیم
چه سجده‌ها که نگردید پایمال جبین
تواضع آینه‌دار کمال مرد بس است
چو ماه از خم ابرو کنید بال جبین
ز سجده محرم قرب بساط ناز شوید
به‌خاک ختم عروج است اتصال جبین
تر است از عرق شرم تشنه کامی حرص
ولی تو غافلی از چشمه‌ی زلال جبین
ثبات چهره گشای بنای تسلیم است
قضا نخواست ز همواری اختلال جبین
کفیل زینت هر کس ظهور طینت اوست
بس است رنگی اگر داغ یافت خال جبین
عروج منسب اقبال بی‌تلاش خوش است
چو مه به چین مشکن دامن کمال جبین
کسی به مشق خط سرنوشت را نرسید
هزار صفحه سیه کرد احتمال جبین
چو سایه داغ حضیض است طالعم بیدل
چو گل کند کف پا من کنم خیال جبین

ز شوخی تا قدح می‌گیرد آن بیدار مست من
به چینی خانه‌ی افلاک می‌خندد شکست من
خیالش نقش امکان محو کرد از صفحه‌ی شوقم
به صورت پی نبرد آیینه‌ی معنی پرست من
چو آن آتش که دود خویش داغ حسرتش دارد
نگردید از ضعیفی سایه‌ی من زیر دست من
به نظم عافیت در فتنه زار کشور هستی
لب و چشمی‌ست گر مقدور باشد بند و بست من
به تحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم
گرفت آیینه نیز از امتیاز نیست هست من

به هر جا پا بیفشردم ز وحشت صرفه کم بردم
نگین نقشم، گشاد بال و پر دارد نشست من
به رنگ غنچه لبریز بهار آفتم بیدل
نفس گر می‌کشم می‌آید آواز شکست من

زهی به شوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان
دو نرگست قبله گاه مستی دو ابرویت سجده جای مستان
سخن ز لعل تو گوهر آرا نگه ز چشم تو باده پیما
صبا ز زلف تو رشته بر پا چمن ز روی تو گل به دامان
به غمزه سحری، به ناز جادو، به طره افسون، به قد قیامت
به خط بنفشه، به زلف سنبل، به چشم نرگس، به رخ گلستان
چمن به عرض بهار نازت در آتش رنگ گلفروشی
سحر ز گل کردن عرقها به عالم آب شبنمستان
ز رویت آیینه صفحه‌ی گل ز گیسویت شانه موج سنبل
ختن سوادی ز چین کاکل فرنگ نقاش چین دامان
اگر برد از رم نگاهت سواد این دشت بوی گردی
هجوم کیفیت تحیر به‌چشم آهو کند چراغان
به وحشت آباد این بساطم کجاست عشرت کدام راحت
خیال محزون، امید مجنون، نگه پریشان، نفس پر افشان
به کشت بیحاصلی که خاکش نمی‌توان جز به باد دادن
هوس چه مقدار کرده خرمن تبسم گندم از لبی نان
حصول ظرفست اوج عزت، نه لاف فضل و نه عرض حکمت
گرفتم ای مور پر برآری کجاست کیفیت سلیمان
رگ تخیل سوار گردن، نم فسردن متاع دامن
چو ابر تا کی بلند رفتن، عرق کن و این غبار بنشان
متاب روی وفا ز بیدل مشو ز مجنون خویش غافل
به دستگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان

زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من — چون آبله در پای من افتاد سرمن
مینای سرشکم می سودای که دارد — عمری‌ست پری می‌چکد از چشم تر من
چون سبحه و زنار گسستن چه خیال است — بر ریشه تنیده‌ست هجوم ثمر من
ناموس دلم در گرهٔ ضبط نفسهاست — اشک است گر از رشته برآید گهر من

آیینه‌ی تحقیق شکستم چه توان کرد	در زلف تو آشفت چو مژگان نظر من
چینی به سفیدی نکشد ظلمت مویش	شامم شبخون بود که زد بر سحر من
تا جوهر آیینه‌ام از پرده برون ریخت	عیب همه کس گشت نهان در هنر من
خرسندی طبع از همه اقبال بلند است	چون می ز دماغی‌ست فلک پی سپر من
عریانی‌ام آیینه‌ی تحقیق ندارد	رنگ تو مگر جامه برآرد زبر من
من خود به‌خیالش خبر از خویش ندارم	تا در چه خیالست ز من بیخبر من

گفتند به دلدار که دارد غم عشقت؟
فرمود همان بیدل بی پا و سر من

سجدهٔ خواریست آب رو پی نان ریختن
این عرق را بی‌جبین بر خاک نتوان ریختن
بهر یک شبنم درین گلشن نفسها سوخت صبح
سهل کاری نیست رنگ چشم گریان ریختن
گرد آثار تعین خجلت آزادگی‌ست
چین پیشانی نمی‌زیبد به دامان ریختن
منعمان روزی دو باید دست احسان وا کنند
خاک‌بر ابری که کرد امساک باران ریختن
این غنا و فقر یاران وضع خاکی بیش نیست
ساعتی بر باد رفتن بعد از آن‌شان ریختن
هر قدم چون شمع فکر خویش در پیش است و بس
دامنی برچیده باید در گریبان ریختن
عمرها شد گرد مجنون می‌کند ناز غزال
خاک ما را نیز باید در بیابان ریختن
صد تمنا سوخت تا داغ دلی آمد به‌دست
هیچکس این شمع نتوانست آسان ریختن
کشتگانت در کجا ریزند آب روی شرم
برد حیرانی ز خون این شهیدان ریختن
خاک راه انتظارت نم کشید از انفعال
ما فشاندیم اشک می‌بایست مژگان ریختن
ای ادب‌سنج وفا گر قدردان ناله‌ای
شرم دار از نام آتش در نیستان ریختن

ما نفهمیدیم کاینجا نام هستی نیستی است
از بنای هر عمارت بود خندان ریختن
بوی شوقی برده‌ام در کارگاه انتظار
کز غبارم می‌توان بنیاد کنعان ریختن
صنعت پیری مرا نقاش حسرتخانه کرد
چون صدف صد رنگ خون خوردم زدندان ریختن
دور گردون از وقار اهل درد آگه نشد
ورنه دل بایست از کوه بدخشان ریختن
پاس ناموس دلم در پردهٔ شرم آب کرد
دانه‌ای دارم که نتوان پیش مرغان ریختن
دم مزن از عشق بیدل در هوسناکان لاف
آب این آتش به این خاشاک نتوان ریختن

سخت جانی هر کجا آید به عرض امتحان
مغز ما را چون صدف خواهد برآورد استخوان
تیره بختی دارد از اقبال رنگ ما نشان
می‌کند فانوس شب روشن چراغ کهکشان
از خم مژگان برون تاز است پرواز نگاه
وحشت ما بال و پر کرده‌ست اندر آشیان
در بیابانی که می‌بالد رم دیوانه‌ام
می‌کنند از نقش پا مقراض وحشت آهوان
گر نشد دیوانه‌ی من پا به دامان ادب
ناله را زنجیر می‌گردد رگ خواب گران
مگذر ای شوخ از طواف دیدهٔ حیران من
دارد این نقش قدم از طرز رفتاری نشان
رنگ می‌بازد سراپایم به یک پرواز دل
در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خزان
تیشه‌ی فرهاد من مضراب ساز درد کیست
کز رگ هر سنگ همچون تار می‌جوشد فغان
حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط
موجش از گرداب ماند انگشت حیرت در دهان

حسرتم هر جانشان ناوک ناز تو کرد
ریخت مغز از استخوان ما چو آب از ناودان
قابل عرض سجودت کو به سامان جبهه‌ای
از عرق آبی مگر پاشم به خاک آستان
هر دو عالم در کمند سر به زانو بستن است
خانه دارد در بغل تا حلقه می‌باشد کمان
نیست **بیدل** گوشه‌گیریهای ما بی‌مصلحت
خلوتی می‌باید ارباب سخن را چون زبان

سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن
قیامت دارد از سیلاب راه خانه پرسیدن
برون افتاده‌ای از پردهٔ ناموس یکتایی
نمی‌باید ز شاخ و برگ رمز دانه پرسیدن
محبت هر خسی را مورد الفت نمی‌خواهد
به زلف یار نتوان جای دل از شانه پرسیدن
نفس تا می‌تپد لبیک و ناقوسی‌ست در سازش
دلی داریم چند از کعبه و بتخانه پرسیدن
چراغی راکه پیش از صبحدم بردند ازین محفل
سراغش باید از خاکستر پروانه پرسیدن
به سر خاکی فشان وگنج استغنا تماشا کن
ز مجنون چند خواهی عشرت ویرانه پرسیدن
چراغی از قدح بردار و هر جانب که خواهی رو
نمی‌خواهد طریق لغزش مستانه پرسیدن
به ذوق حرف و صوت پوچ خلقی رفته است از خود
دماغ خوابناکان باید از افسانه پرسیدن
خمار ناتمامی دور چندین ما و من دارد
چو پر شد هیچ نتوان از لب پیمانه پرسیدن
معارف با که می‌گویی حقایق از که می‌پرسی
که گفتن‌هاست بر نامحرم و بیگانه پرسیدن
زبان شرم اگر باشد به کام خامشی **بیدل**
جواب مدعایت می‌دهد از ما نه پرسیدن

سر به زیر تیغ و پا بر خار باید تاختن
چون به عرض آمد برون تار باید تاختن
نغمه‌ی تحقیق محو پردهٔ اخفا خوش است
یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن
منت هستی قبول اختیار کس مباد
دوش مزدوریم و زیر بار باید تاختن
چون بهارم کوشش بیجا ندارد انقطاع
رنگ امسال مرا تا پار باید تاختن
جهد منصوری کمینگاه سوار همت است
گر تو هم زین عرصه‌ای تا دار باید تاختن
دشت آتشبار و دل بیچارهٔ ضبط عنان
نی‌سواران نفس ناچار باید تاختن
پاس دل تا چند دارد کس درین آشوبگاه
شیشه در باریم و بر کهسار باید تاختن
مرکز پرگار غفلت ما همین جسم است و بس
سایه را پیش و پس دیوار باید تاختن
چون گلم در غنچه چندین چشم زخم آسوده است
آه از آن روزی که در بازار باید تاختن
عرصه‌ی شوق عدم پر بی کنار افتاده است
هر چه باشی چون شرر یکبار باید تاختن
سعی مردی خاک شد هرگاه همت باخت رنگ
مرکب پی کرده را دشوار باید تاختن
سر به گردون تازیت چون شمع پر بیصرفه است
چاه پیش است اندکی هشیار باید تاختن
پیش پای سایه تشویش بلند و پست نیست
گر جبین رهبر شود هموار باید تاختن
موج ما تا گوهر دل ره به آسانی نبرد
در پی این آبله بسیار باید تاختن
ای سحر زین یک تبسم‌وار جولان نفس
تا کجا گل بر سر دستار باید تاختن

شـرم‌دار از دعـوی هسـتی کـه در مـیدان لاف
یکـقدم ره چـون نـفس صـد بـار بـاید تـاختن
از خـط تسـلیم بـیدل تـا تـوانی سـر متاب
سـبحه را بـسر جـادهٔ زنـار بـاید تـاختن

سر طره‌ای به هوا فشان ختنی ز مشک‌تر آفرین
مـژه‌ای بـر آینه بـاز کـن گـل عـالمی دگـر آفـرین
ز سحاب این چمنم مگو بگذر ز عشوهٔ رنگ و بـو
به تو التماسی گریه‌ام دو سه خنده گل به سر آفرین
سر زلف عربده شانه کن نگهی به فتنه فسانه کن
روش جـنون بـهانه کـن ز غـبار مـن سـحر آفـرین
ز حضور عشرت بیش و کم نه بهشت خواهم و نی ارم
به خیال داغ تـو قـانعم تـو بـرای مـن جگـر آفـرین
به کمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان
به صدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین
حذر از فضولی وهم و ظن، تو چه می‌کند به جهان من
در احولی به هوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین
منشین چو مطلب دیگران بـه غـبار منت قـاصدان
رقم حقیقت رنگ شو، به‌شکست، نامه بـر آفـرین
چمنی‌ست عالم بی‌بری ز طـرب شکـاری عـافیت
چو چنار رو ز کف تهی همه بهله بـر کـمر آفـرین
سر و برگ راحت این چمن به خیال ما نکند وطـن
چو غبار نم زده گو فلک سر ما بـه زیـر پـر آفـرین
به کـلام بـیدل اگـر رسـی مگـذر ز جـادهٔ منصفی
که کسی نمی‌طلبد ز تو صـله‌ای دگـر مگـر آفـرین

سـرمایه‌ی اظـهار بـقا هـیچکسی کـن
پـرواز هـما یـمن نـدارد مگـسی کـن
تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش
تـا قـافله آرام پـذیرد جـرسی کـن
افـروختنت سـوختنی بـیش نـدارد
گر رشته‌ی شمعی نتوان گشت خسی کن
در کوچه‌ی بیباکی هر طبع غباری‌ست
کس مصلح کس نیست تو برخود عسسی کن
بی‌کسب هـوس کـام تـمنا نـتوان یـافت
گیرم همه تن عشق شدی بوالهوسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعله فروشی‌ست
ای سرمه بجوش از من و فریاد رسی کن

کثرت ز تخیلکدهٔ وهم خیالی‌ست　　یک را به تصنع عدد آوازهٔ سی کن
هر جا رسد اندیشه ادبگاه حضور است　　تا باد چراغی نشوی بی‌نفسی کن
بیدل چو نگه رام تعلق نتوان شد
گو اشک فشان دانه و حیرت قفسی کن

سوخت چون موج گهر بال تپیدنهای من　　عقدهٔ دل گشت آخر آرمیدنهای من
آبیار مزرعم یارب تب سودای کیست　　درد می‌جوشد چو تبخال از دمیدنهای من
صد بیابان آرزو بی‌جستجو طی می‌شود　　تا به نومیدی اگر باشد رسیدنهای من
آه دردم تهمت آلود رعونت نیستم　　رستن است از قید هستی سرکشیدنهای من
از مقیمان بهارستان ضعف پیری‌ام　　گل زنقش پا به سر دارد خمیدنهای من
عالمی را کرد حسرت بسمل ناز و نیاز　　دور باش غمزه و دزدیده دیدنهای من
از سر کویت غبارم برده‌اند اما هنوز　　می‌تپد هر ذره در یاد تپیدنهای من
جرأت بیحاصلی خجلت گداز کس مباد　　اشک شد پرواز چون چشم از پریدنهای من
بسکه اجزایم زدرد ناتوانیها گداخت　　چون صدا شد عینک دیدن شنیدنهای من
وحشتم غیر از کلاه بی‌نشانی نشکند　　دامن رنگم بلند افتاده چیدنهای من
همچو اشک از شرم جرأت بایدم گردید آب　　تا یکی لغزش تراود از دویدنهای من
وحشتم فال گرفتاریست بیدل همچو موج
نیست بی‌ایجاد دام از خود رمیدنهای من

سوخته لاله‌زار من رفته گل از کنار من　　بی‌تو نه رنگم و نه بو ای‌قدمت بهار من
دوش نسیم مژده‌ای گل به‌سر امید زد　　کز ره دور می‌رسد سرو چمن سوار من
گر به‌تبسمی رسد صبح بهار وعده‌ات　　آینه موج گل زند تا ابد از غبار من
گر همه زخم خورده‌ام گل ز کف تو برده‌ام　　باغ حناست هر کجا خون چکد از شکار من
فرصت دیگرم کجاست تا کنم آرزوی وصل　　راه عدم سپید کرد ششجهت انتظار من
عکس تحیر آب و رنگ منفعل است از آینه　　گرد نفس نمی‌کند هستی من ز عار من
آه سپند حسرتم گرمی مجمری ندید　　سوختنم همان بجاست ناله نکرد کار من
کاش به‌وامی از عرق حق وفا ادا شود　　نم نگذاشت در جبین گریه‌ی شرمسار من
خاک تپیدنم که برد گرد مرا به‌کوی تو　　بندهٔ حیرتم که کرد آینه‌ات دچار من
ظاهر و باطن دگر نیست به‌ساز این نشاط　　تا من و تو اثر نواست نغمه‌ی توست تار من
گربه سپهرم التجاست ورمه و مهرم آشناست
بیدل بیکس توام غیر تو کیست یار من

شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین　　نرفت دامن عریان تنی به غارت چین

صفای دل نکشد خجلت گرانی جسم | به آب، آینه مشکل نمد شود سنگین
کدام ذره که خورشید نیست در بغلش | هزار آینه دارد حقیقت خود بین
مباش بیخبر از مغز استخوان قلم | غبار کوچه‌ی فکر است معنی رنگین
درین تپشکده الفت کمین رفتن باش | خوش است پا به‌رکابی مقیم خانه‌ی زین
به درد عشق همان عشق محرم تو بس است | بساط شوخی عجز از شکست رنگ مچین
درین چمن مخور از رنگ و بو فریب نشاط | بجز غبار تو چیزی نمی‌دمد ز زمین
ز سعی شعله خوش‌ست آشیان طرازی داغ | بلند رفته‌ای ای ناله ساعتی بنشین
به راه حسرت پرواز نام چون طاووس | نشانده‌ام ز هوس رنگها به زیر نگین
نه عیش دانم و نی غم جز اینقدر دانم | که چون جرس همه جا ناله می‌کنم به حنین

ز اشک دیدهٔ بیدل چو غنچه خون گردد
اگر کند کف پای ترا حنا رنگین

ندارد موج جز طومار رمز بحر وا کردن | توان سیر دو عالم در شکست رنگ ما کردن
امل می‌خواهد از طبع جنون‌کیشت پشیمانی | به راه آورده تیری را که می‌باید خطا کردن
دویی در کیش از خود رفتگان کفر است ای زاهد | من و محو صنم گشتن تو و یاد خدا کردن
شرار بیدماغم آنقدر کمفرصتی دارم | که نتوانم نگاهی را به غیرت آشنا کردن
هوس فرسودهٔ بوی کف پایی‌ست اجزایم | وطن می‌بایدم در سایه‌ی برگ حنا کردن
ز نیرنگ خرامت عالمی از خاک می‌جوشد | به رفتاری توان ایجاد چندین نقش پا کردن
تپیدم، ناله کردم، آب گشتم، خاک گردیدم | تکلف بیش ازین نتوان به عرض مدعا کردن
حیا بگدازدم تا از هوسها دست بردارم | شرر داماں خس بی‌آب نتواند رها کردن
تلاش روزی از مجنون ما صورت نمی‌بندد | ندارد سنگ سودا دستگاه آسیا کردن
به هر واماندگی زین خاکدان برخاستن دارد | دمی چون گردباد از خویش می‌باید عصا کردن

به زهد خشک لاف تردماغیها مزن بیدل
شنا نتوان به روی موج نقش بوریا کردن

شکست رنگ که بود آبیار این گلشن | به هر چه می‌نگرم ناله کرده است وطن
به‌کلبه‌ای که من از درد هجر می‌نالم | به قدر ذره چکد اشک دیدهٔ روزن
خیال کشت گل و سیر لاله حیف وفاست | ز چشم منتظران هم دمیده است سمن
تپیدن سحر از آفتاب غافل نیست | نفس بر آتش مهر تو می‌زند دامن
دل شکسته به راه امید بسیار است | ز گرد ماست اگر دامنت گرفت شکن
به وحدت من و تو راه شبهه نتوان یافت | منم من و، تویی، تو، نی منی تو و نه تو من
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست | چراغ رنگ گل از آب می‌کند روغن

ز گفتگو ندهی جوهر وقار به باد　　به موج می‌دهد از آب صورت رفتن
به هر طریق همین پاس آبرو دین است　　اگر تو محرمی این شیشه را به سنگ مزن
جنون بی‌نفس آرمیده‌ای داریم　　چو زلف سلسله‌ی ماست فارغ از شیون
به آرمیدگی وضع خویش می‌نازیم　　چو آب آینه در جلوه کرده‌ایم وطن
زمانه گو پی سامان من مکش زحمت　　چراغ شعله‌ی ما را بس است داغ لگن
کسی مباد هلاک غرور رعنایی　　چو شمع بر سر ما تیغ می‌کشد گردن
جنون اگر نپذیرد به خدمتم بیدل
کمر چو ناله‌ی زنجیر بندم از آهن

شمع صفت دیدنی‌ست عجز جنون زای من　　سر به هوا می‌دود آبله‌ی پای من
بال فشان می‌روم لیک ندانم کجا　　بر پر من بسته‌اند نامه‌ی عنقای من
بسکه به رویم عرق آینه‌ی شرم بست　　ماند نهان از نظر صورت پیدای من
همقدم گرد باد تاختم از بیخودی　　گردش ساغر شکست گردن مینای من
خجلت اعمال پوچ نامه به فردا فکند　　روی ورق پشت کرد مشق چلیپای من
تا ز نم انفعال صورتی آرم به‌عرض　　دام نکرد از حباب آینه دریای من
با همه آزادگی منفعل هستی‌ام　　حیف که چین‌وار نیست دامن صحرای من
غیر فسوس از نفس یک سخنم گل نکرد　　هر چه شنیدم زدل بود همین وای من
ضعف به صد دشت و در می‌کشدم سایه‌وار　　تا به کجایم برد لغزش بی پای من
چند نفس خون کنم تا به‌خود افسون کنم　　سوختم و وا نشد در دل من جای من
خواه ادب پروریم خواه گریبان دریم　　غیر درین خیمه نیست جز من و لیلای من
داغ شو ای عاجزی نوحه کن ای بیکسی
با دو جهان شد طرف بیدل تنهای من

صبح است ازین مرحله‌ی یأس به در زن　　چون صبح تو هم دامن آهی به کمر زن
کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان　　بر باد رو و دست به دامان اثر زن
چون نی گره کار تو لذات جهان است　　گر دست دهد ناله‌ات آتش به شکر زن
خمها همه سنگند زمینگیر فشردن　　خامی‌ست درین میکده گو جوش شرر زن
زین بحر خطر مقصد غواص تسلی‌ست　　دل جمع کن و سنگ به سامان گهر زن
ساغر کش این میکده مخموری راز است　　خمیازه مهیا کن و بر حلقه‌ی در زن
تا منفعل کوشش بیهوده نباشی　　بر آتش افسردهٔ ما دامن تر زن
مجنون روشان خانه‌ی در بسته‌ی امنند　　تا خون نخوری گل به در کسب هنر زن
در ملک هوس رفع خمار است جنون‌هم　　گر دست به جامت نرسد دست به سر زن

قطع نظر اولیٰست زپیچ و خم آمال　　این شاخ پراکنده دمیده‌ست تبر زن
پر مایل نیرنگ تعلق نتوان زیست　　یک چین جبین دامن ازین معرکه برزن
بیدل دلت از گریه نشد نرم گدازی
خواب تو گران است به رخ آب دگر زن

صف حرص و هوا در هم شکستی کجکلاهی کن
دل جمع است ملک بی‌نیازی پادشاهی کن
نمود از اعتبار باطل اکرام حق آگاهت
سراب وهم گو در چشم مغروران سیاهی کن
برون افتاده است از کیسه نقد رایج دنیا
قیاس ثابت و سیار پوچ از فلس ماهی کن
تو گوهر در گره بستی و از توفان غم رستی
فلک گو کشتی جمعیت امکان تباهی کن
ز رنگ‌آمیزی دنیا چه بیند عقل جز عبرت
به خویش آورده‌رویی سیر گلزار الاهی کن
تقدس پایه‌ی قدرت به این پستی نمی‌خواهد
همه گر آسمان گردی زهمت عذر خواهی کن
ز طبل و کرّونای سلطنت آواز می‌آید
که دنیا بیش ازین چیزی ندارد ترک شاهی کن
حق است آیینه‌دار جوهر احکام تنزیهت
برآوردی زدل زنگار باطل هر چه خواهی کن
مفرما خدمت مخلوق مسجود ملایک را
فریب غیر وهمی بود اکنون قبله‌گاهی کن
تأمل شبهه ایجاد است در اسرار یکتایی
ز وهم ظاهر و مظهر برآ سیر کماهی کن
جهان در خورد استعداد حکمی در نظر دارد
تو هم فرمان به ملک لاشریک خویش راهی کن
شهود حق ندارد این کنم یا آن کنم بیدل
به اقبال یقین صید اوامر تا نواهی کن

صفا گل کرده‌ای تا کی غبار رنگ نشکستن
تحیر دارد از مینا طلسم سنگ نشکستن

به این عجزی که ساز توست از وضع ادب مگذر
به دامن از حیا دور است پای لنگ نشکستن
کفی خاکی و افسون نفس داده است بر بادت
کلاه ناز تا کی بر چنین اورنگ نشکستن
امل چون ریشه در خاکم نداد آرام سحر است این
به منزل خفتن و گرد ره و فرسنگ نشکستن
به وهم ای کاش می‌کردم علاج بیدماغیها
رسا شد نشئه‌ی یأس از خمار بنگ نشکستن
نگردد هیچکس یارب ستم فرسای خودداری
درین کهسار دارد نوحه بر هر سنگ نشکستن
درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد
چرا چون غنچه دامان تو گیرد تنگ نشکستن
به جام عیش امکان عمرها شد سنگ می‌بارد
تو هم زین عالمی تا چند خواهی رنگ نشکستن
سلامت از دل افسرده خونها می‌خورد بیدل
ندامت می‌کشد زین ساز بی‌آهنگ نشکستن

صفای دل به چراغ بقا دهد روغن — نفس نلغزد از آیینه تا بود روشن
گواه پستی فطرت عروج دعوتهاست — سخن بلند بود تا بلند نیست سخن
به غیر هیچ نمی‌زاید از خیالاتت — به باد چند شوی چو حباب آبستن
لباس وهم نیرزد به خجلت تغییر — مباش زنده به رنگی که بایدت مردن
شکست جسم همان فتح باب آگاهی‌ست — گشاد چشم حباب‌ست چاک پیراهن
چه ممکن است نبالد غرور دل زنفس — به موج می‌دمد از شیشه هم رگ گردن
کراست جرأت رفتار در ادبگه عجز — مگر به رنگ دهد باغبان گردیدن
کمال عرض تجرد ضعیفی است اینجا — به سعی رشته زند موج چشمه‌ی سوزن
کجاست نفی و چه اثبات جزفضولی وهم — پری پریست تو مینای خود عبث مشکن
هزار انجم اگر آورد فلک، فلک است — زبخیه تازه نخواهد شد این لباس کهن
فروغ خانه‌ی خورشید اگر نمایان نیست — عبث زدیدهٔ خفاش وامکن روزن
به قسمت ازلی گر دلت شود قانع — بس است لقمه‌ی‌بیدرد سرزبان به دهن
به یک دو دم چه تعلق، کدام آزادی — به زیر خاک به صحرا و خانه آتش زن
مقیم الفت کنج دلیم لیک چه سود — که در پی تو ز ما پیش رفته است وطن

به پنبه زاری اگر راه برده‌ای دریاب   که زیر خاک چه مقدار ریخته است کفن
چو لاله از دل افسرده تا به کی بیدل
چراغ کشته توان داشت در ته دامن

صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان   ای دلت آیینه عرض جوهرت دارد زبان
تنگ آگاهی‌ست عرض کلفت از روشن‌دلان   آتش یاقوت را جز رگ نمی‌باشد دخان
چون سپندم محمل شوق آنقدر وامانده نیست   جاده می‌گردد به‌هر جا زین جرس بالد فغان
موج گوهر نیست در جوی دم شمشیر او   از صفای آب می‌گردد پر ماهی عیان
وحشتی می‌باید اینجا خضر ره در کار نیست   رنگ از خود رفته جز رفتن ندارد همعنان
هر قدر از خود برآیی دستگاه عبرتی   منظر قدر تو دزدیده‌ست چندین نردبان
گوش کس قابل نوای درد نتوان یافتن   عندلیب ما کنون در بوی گل گیرد فغان
باکج آهنگان همان سازکجی زیبنده است   راستی اینجا نمی‌باشد بجز تیر و سنان
حرص تا چشمی دهد آب از حضور عافیت   در دم شمشیر می‌باشد رگ خواب گران
ای هما کام هوس از ما نخواهی یافتن   مغز داران حقیقت فارغند از استخوان
هر کجا پا می‌نهی ما عاجزان خاک رهیم   خاک را زیر قدم دیدن ندارد امتحان
عمرها شد بیدل از بیچارگی پر می‌زنم
چون نفس در دام یک عالم دل نامهربان

ظلمست به تشویش دل اقبال نمودن   صیقل زدن آیینه و تمثال نمودن
جز صفر کم و بیش درین حلقه ندیدم   چون مرکز پرگار خط و خال نمودن
گرم است زساز حشم و زینت افسر   هنگامه‌ی تب کردن و تبخال نمودن
ای شیشه‌ی ساعت دلت از گرد خیالات   گردون نتوان شد زمه و سال نمودن
ما هیچکسان گرمی بازار امیدیم   تسلیم متاع همه دلال نمودن
چون آبله آرایش افسر هوس کیست   ماییم و سری قابل پا مال نمودن
فریاد که بردیم زنامحرمی خلق   اندوه زبان داشتن و لال نمودن
شد عمر به پرواز میسر نشد آخر   چون شمع دمی سر به ته بال نمودن
پیری ز پر افشانی فرصت خبرم کرد   شد موی سپید آب به غربال نمودن
بیدل به نفس آینه‌پردازی هستی‌ست
دل جمع کن از صورت احوال نمودن

عجز ما جولانگر تدبیر نتوان یافتن   پای جهد سایه جز در قیر نتوان یافتن
آنقدر واماندهٔ عجزم که مجنون مرا   از ضعیفی ناله در زنجیر نتوان یافتن
مژده ای غفلت که در بزم کرم بار قبول   جز بقدر تحفه‌ی تقصیر نتوان یافتن

رازها بی‌پرده شد ای بیخبر چشمی بمال — جز وقوع آینه تقدیر نتوان یافتن
بسکه این صحرا پر است از خون حسرت کشتگان — تا هوایی خاک دامنگیر نتوان یافتن
کاسه‌ی انعام گردون چون حباب از بس تهیست — چشم گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن
وضع هموارى مخواه از طینت ظالم سرشت — جوهر آیینه در شمشیر نتوان یافتن
تا پیامی واکشند این دوستان خصم کیش — هیچ مرغی نامه بر چون تیر نتوان یافتن
فتنه هم امن است هر جا نیست افسون تمیز — خواب مفت هوش اگر تعبیر نتوان یافتن
شمع را از شعله سامان نگاه آماده است — خانه‌ی چشمی به‌این تعبیر نتوان یافتن
من به این عجز نفس عمریست سامان کرده‌ام — شور نیرنگی که در زنجیر نتوان یافتن
عمرها شد می‌پرستد چشم حیرت کیش من — طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن

هر چه هست از الفت صحرای امکان جسته است
بیدل اینجا گردی از تخجیر نتوان یافتن

عرق دارد عنان احتیاج بی‌نقاب من — ره صد دیر آتشخانه وا کرده‌ست آب من
به هر مویم گداز دل رگ ابری دگر دارد — چو مژگان سیلها خفته‌ست در موج سراب من
ز علم حسرت دیدار بختی در نظر دارم — که گردد خامشی صور قیامت در جواب من
چو آن گوهر که بعد از گم شدن جویند در خاکش — پریشان گشت اجزای جهان در انتخاب من
به خود تا می‌گشایم چشم از شرم آب می‌گردم — تنکرویی‌ست پر بیگانه‌ی وضع حباب من
درین گلشن که شبنم کاری خجلت جنون دارد — گلم اما خیال رنگ می‌گیرد گلاب من
ز آتشخانه‌ی امکان میسر نیست وارستن — به رنگ شعله حیرانم چه می‌خواهد شتاب من
نمو در مزرعم پای به‌دامن خفته‌ای دارد — ترشح ریزهٔ میناست در طبع سحاب من
ندانم در کمین انتظار کیستم یارب — ز بالین می‌دمد امشب پر پروانه خواب من
به بزم وصل نام هستی عاشق نمی‌گنجد — ز فکر سایه بگذر آفتاب است آفتاب من

به رنگ جوهر آیینه داغ حیرتم بیدل
نمی‌دانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من

عرقها دارد آن شمع حیا لیک از نظر پنهان
به تمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان
چو آن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها
به عشقت در طلسم نیشتر دارم جگر پنهان
زدم از آفت امکان به برق سایه‌ی تیغت
به ذوق عافیت کردم به زیر بال، سر پنهان

شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوالم
درین ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان
چه امکانست گرد وحشتم از دل برون جوشد
تحیر رشته‌ای چون موج دارم در گهر پنهان
ز موی خود خروش چینی از شرم صفیر من
صدای کاسه‌ی چشمست در تار نظر پنهان
تماشاگاه جمعیت، تحیر خانه‌ای دارم
که چون آیینه در دیوار دارد نام در پنهان
مکن تکلیف گلگشت چمن مجروح الفت را
که بو در برگ گل تیغی‌ست در زیر سر پنهان
سراغ هیچکس از هیچکس بیرون نمی‌آید
جهانی می‌رود در نقش پای یکدگر پنهان
سراپا وحشتم اما به ناموس سبکروحی
ز چشم نقش پا چون رنگ می‌دارم سفر پنهان
ندارد لب گشودن صرفه‌ی جمعیتم بیدل
که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان

عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من
صیقل زنگار این آیینه شد آخر کفن
با اقامت ما نفس سرمایگان بی‌نسبتیم
دامنی دارد غبار صبح در آهن شکن
قید جسمانی گوارا کرد افسون معاش
بهر آب و دانه خلقی در قفس دارد وطن
آن هوس منزل که باغ جنتش نامیده‌اند
رنگها چیده‌ست لیکن در غبار وهم و ظن
هر طرف جام خیالی کجکلاه بیخودی‌ست
گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن
چند باشی انفعال آمادهٔ افراط عیش
خندهٔ سرشار دارد گریه از آب دهن
غافل از تقدیر بر تدبیر می‌چینی دکان
کارگاه بی‌نیازی نیست جای علم و فن
از عمارت خشت غفلت تا لحد چیده‌ست خلق
ای زخود غافل تو هم خشتی براین ویرانه زن
هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست
شمع از شرم آب می‌گردد تو زرین کن لگن
آنقدرها رفتن از خویشت نمی‌خواهد تلاش
شمع را یک گردش رنگست و صد دامن زدن
سعی خاموشی ثبات طبع انشا کردن است
آتش یاقوت می‌گردد نفس از سوختن
قالب فرسوده زحمت انتظار مرگ نیست
می‌کند ایجاد سیل از خویش دیوار کهن
غازهٔ حسن ادا آسان نمی‌آید به دست
فکر خونها می‌خورد تا رنگ می‌گیرد سخن
کارگاه انتظار ما تسلی باف بود
پنبه‌ی چشم سپید آورد بوی پیرهن

خون پا مالی که چون رنگ حنایت داده‌اند		آبرو گردد اگر بر جا توانی ریختن

زندگی بیدل جهانی را ز مرگ آگاه کرد
محو بود اندوه رفتن گر نمی‌بود آمدن

غرور خودنمایی تا کنیم از یکدگر پنهان
چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان

چو یاقوت از فسون اعتبار ما چه می‌پرسی
ز پاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان

بنازم سبزهٔ خطی که از سیر سواد او
نگه در سرمه می‌گردد چو مژگان تا کمر پنهان

چه فیض‌ست این که در اندیشه‌ی شیرینی نامش
چو مغز پسته می‌گردد زبانها در شکر پنهان

خیالش آنقدر پیچیده است اجزای امکان را
که دارد سنگ هم در دل چراغان شرر پنهان

همه آگاهی است اینجا تو ترک وهم و غفلت کن
چو شب از پیش برخیزد نمی‌ماند سحر پنهان

مجو نفع از نکوکاری که با بد گوهر آمیزد
گوارا نیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان

گر از خواب گران چون شمع برخیزی شود روشن
که در بند گریبانت چه مقدار است سر پنهان

به وصل آیینه‌ی نازم به هجران پردهٔ رازم
به حسنی عشق می‌بازم اگر پیدا و گر پنهان

توان خواند از عرقهای خجالت سرنوشت من
درین یک صفحه پیشانی‌ست چندین چشم تر پنهان

گشادی هست در معنی به جیب هر گره بیدل
نمی‌باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان

غم تلاش مخور عجز را مقدم کن		به خواب آبله پا می‌زنی جنون کم کن
ز وضع دهر جز آشفتگی چه خواهی دید		به یک خم مژه این نسخه را فراهم کن
جراحت دل اگر حسرت بهی دارد		به اشک خاک درش نرم ساز و مرهم کن
سراسر ورق اعتبار پشت و رخی است		اگر مطالعه کردی، تغافلی هم کن
رهت اگر فکند حرص در زمین طمع		زآبرو بگذر خاکش از عرق نم کن

به امتحان هوس خفّت وقار مخواه گهر دمی که بسنجند سنگ آن کم کن
طریق تربیت از وضع روزگار آموز به پشت خر، جل زرین گذار و آدم کن
ز حرص تشنه لبی چینی و سفال مباش کف گشوده بهم آر و ساغر جم کن
درین بساط اگر حسرت علمداری‌ست چو گردباد به سر خاک ریز و پرچم کن
نشاید اینقدرت گردن غرور بلند به زور بازوی تسلیمش اندکی خم کن
ز طور عافیتت می‌کنم خبر هشدار درین ستمکده کاری اگر کنی رم کن
کدام جلوه که خاکش نمی‌خورد بیدل
تو همچو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن

غنیمت گیر چون آیینه محو شان خود بودن
جهانی را تماشا کردن و حیران خود بودن
چه صحرا و چه گلشن گر تأمل رهبرت گردد
سلامت نیست غیر از پای در دامان خود بودن
ز تشویش دو عالم چشم زخم آزاد می‌باشد
ته یک پیرهن از پیکر عریان خود بودن
دو دم شغل معاصی انتظار رحمتی دارد
که باید تا ابد شرمندهٔ احسان خود بودن
تو محرم نشئه‌ی فرصت‌شناسی نیستی ورنه
به‌صد فردوس دارد ناز در زندان خود بودن
خیال سدره و طوبی نیاز طاق نسیان کن
نگاهی بایدت در سایه‌ی مژگان خود بودن
رضای خاطر فرصت ضرور افتاده است اینجا
به هر تقدیر باید خادم مهمان خود بودن
کمان قبضه‌ی اسرار یکتایی به زه دارد
مقیم گوشه‌ی تحقیق در میدان خود بودن
یقین را شبهه دیدی آگهی را جهل فهمیدی
خدایی داد از کف منکر فرمان خود بودن
وجوب آینه خود نیز جز پیش تو نگذارد
زمانی گر توانی محرم امکان خود بودن
به گرد خویش می‌گردد سپهر و نازها دارد
که تا هستی‌ست می‌باید همین قربان خود بودن
تبسم واری از اخلاق می‌خواهد وفا بیدل
نمک دارد همین مقدار شور خوان خود بودن

فلک چه نقش کشد صرف بند و بست جبین — مگر زمین فکند طرحی از نشست جبین
به سجده نیز زبار قبول نومیدیم — زمین معبد ما بود پشت دست جبین
نگین عبرتی از سرنوشت هیچ مپرس — دمیده گیر خطی چند از شکست جبین
ز صد هزار جنون و فنون نخواهی یافت — بغیر سجدهٔ عجز از بلند و پست جبین
به پیش خلق دنی عرض احتیاج مبر — به خاک جرعه نریزد قدح پرست جبین
بلند و پست جهان زیردست همواری‌ست — ز عضوهاست سرافرازتر نشست جبین

به هیچ سو ز حیا گرم ننگری بیدل
عرق اگر دهد آیینه‌ات به‌دست جبین

فلک نبست ره صبح لاابالی من — پلنگ داغ شد از وحشت غزالی من
به نقص قانعم از مشق اعتبار کمال — دمید نقطه‌ی بدر از خط هلالی من
خم بنای سجودم بلندیی دارد — که چرخ شیشه بچیند به طاق عالی من
دماغ چینی اقبال موی بینی کیست — جنون فقر اگر نشکند سفالی من
کسی فسانه‌ی ابرام تا کجا شنود — کری به‌گوش جهان بست هرزه نالی من
به ناله روزکنم تا زخود برون آیم — قفس تراش برآمد شکسته بالی من
در انتظار که محوم که همچو پرتو شمع — نشسته است ز خود رفتنم حوالی من
گدای خامشم اما به هر دری که رسم — کریم می‌شنود حرف بی‌سوالی من
طلسم من چو حباب آشیان عنقا بود — نفس پر از دو جهان کرد جای خالی من
به هر چه گوش نهی قصه‌ی پریشانی‌ست — تنیده است بر آفاق شیر قالی من
فروغ کوکب عشاق اگر به‌این رنگ است — به اخگری نرسد تا ابد زگالی من

چو تخم آبله بیدل سر هوس نکشید
به هیچ فصل نموهای پایمالی من

قد خم گشته را تا می‌توانی وقف طاعت کن — به این قلاب صید ماهی دریای رحمت کن
نه‌ای‌گردن که همچون‌شعله باید سرکشت بودن — تو با خود جبهه‌ای آورده‌ای ساز عبادت کن
به رنگ موج تا کی پیش پای یکدگر خوردن — به فرش آبروی خویش یک گوهر فراغت کن
تماشا وحشت آهنگست ای آینه تدبیری — به پیچ و تاب جوهر چاره‌پردازیی حیرت کن
ز دستت هر چه آید مفت قدرتهای موهومی — دماغ جهد صرف قدردانیهای فرصت کن
درین محفل سپندی نیست شوری برنینگیزد — تو هم ای بیخبر با خود دلی داری قیامت کن
دماغ گلشنت گر نیست سیر نرگستانی — ز گل قطع نظر بیمار چندی را عیادت کن
به چینی از اشارت آب ده انداز ابرویی — مه نو را به گردون موج دریای خجالت کن
گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا — همینت گر بود معراج همت ترک همت کن
ز مینا خانه‌ی گردون اگر نتوان برون جستن — تهی شو از خیال و طاق نسیانی عمارت کن

کس از باغ طمع بیدل ندارد حاصل عزت
چو شبنم زین چمن با سیر چشمیها قناعت کن

کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن	همچو خورشید آتشی باید به سر برداشتن
غفلت ذاتی به جهد از دل نگردد مرتفع	تیرگی نتوان به صیقل از سپر برداشتن
سعی بیمغزان به عزم خفّت ما باطل است	نیست ممکن پنبه را آب از گهر برداشتن
برندارد دوش آزادی خم باری دگر	یک نگه کم نیست گر خواهد شرر برداشتن
سایه‌ی مو نیز می‌چربد بر آثار نفس	اینقدر گردن نمی‌ارزد به سر برداشتن
حایلی دیگر ندارد منزل مقصود ما	گرد خود می‌باید از ره چون سحر برداشتن
همتت در ترک اسباب اینقدر عاجز چراست	می‌شود افکندن بارت مگر برداشتن
چون نگه تا کی ز مژگان زحمتت باید کشید	یک تپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن
نیست عذر ناتوانی باب اقلیم وفا	زخم بسیار است می‌باید جگر برداشتن
شرم‌دار از سعی خویش ای حرص کوش بیخبر	عزم مقصد گور و آنگه کرّ و فر برداشتن
گر چنین نیرنگ حرصت دشمن آسودگی‌ست	خاک شو در منزل از گرد سفر برداشتن

دانه را **بیدل** ز فیض سجده‌ریزیهای عجز
نیست بی نشو و نما از خاک سر برداشتن

گر به این ساز است دور از وصل جانان زیستن	زنده‌ام من‌هم به آن ننگی که نتوان زیستن
انفعالم می‌کشد از سخت جانیها مپرس	کاش باشد بی‌رخت چون مرگم آسان زیستن
موج گهر نیستم زندانی خویشم چرا	سر به جیبم خاک کرد این بامدادان زیستن
چشم زخم خودنمایی را نمی‌باشد علاج	ای شرر باید همان در سنگ پنهان زیستن
از وطن دوری و غربت هم گوارای تو نیست	چند خواهی این چنین‌ای خانه ویران زیستن
یک دودم کم نیست خجلت مایگیهای نفس	چون سحر زین بیش نتوان سست پیمان زیستن
همچو شمع از عشرت این انجمن غافل مباش	گل به سر می‌خواهد آتش در گریبان زیستن
سر گذشت عالم آیینه از دیدار پرس	جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن
کسوت مرگم نقاب غفلت دیدار نیست	در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن
نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز	بی‌خس جاوید باید جوع دندان زیستن
گر قناعت قطره آبی چون گهر سامان کند	می‌توان صد سال بی‌اندیشه‌ی نان زیستن
خواجه کاری کن که در گیرد چراغ شهرتت	حیف دنیا دار و پنهانتر ز شیطان زیستن
سر به پای یکدگر چون سبحه باید بود و بس	اینقدر می‌خواهد آیین مسلمان زیستن
ما وطن آوارگان را غربتی در کار نیست	موج ناچار است در بحر از پریشان زیستن

بزم امکانست **بیدل** غافل از مردن مباش
خضر اگر باشی در اینجا نیست امکان زیستن

گر به این واماندگی مطلق عنان خواهم شدن	گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن
جبهه‌ی من در کمین سجده‌ای فرسوده است	عالمی را قبله‌ام گر آستان خواهم شدن

اینقدر کز خود به فکر جستجویت رفته‌ام گر نگردم بی‌نشان عنقا نشان خواهم شدن
خاکساری نیست آن تخمی که پا مالش کنند با زمینی گر بسازم آسمان خواهم شدن
غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن
اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمتی‌ست از چکیدن گر فرو ماندم روان خواهم شدن
آتش یاقوت من خاموش روشن کرده‌اند از تکلف تا کجا صاحب زمان خواهم شدن
با چنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست گر به گردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن
خشک بردارید ازین دریا گلیم ابر من یک عرق گرنم کشم صد دل گران خواهم شدن
با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس
گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

گر به خون مشتاقان تیغ او کشد گردن تا قیامت از سرها جای مو دمد گردن
موجها نفس دزدید تا گهر به عرض آمد کرده‌ام سری تعمیر از شکست صد گردن
حرص افسر آرایی سر به سنگ می‌کوبد سجده مفت راحتها گر کند مدد گردن
هر چه دارد این مزرع برگ و ساز تسلیم است تخم می‌دماند سر ریشه می‌دود گردن
انتخاب این مسلخ قطعه‌های همواری‌ست پشت و سینه تا باشد کس نمی‌خرد گردن
کارگاه استعداد می‌کند چها ایجاد خاک جبهه می‌بندد شعله می‌کشد گردن
زاهد از چنین دستار دست عافیت بردار خواهدت شکست آخر زیر این سبد گردن
ای وبال پیدایی هستی است و رسوایی از تو چند بردارد بار نیک و بد گردن
راه عافیت پویی رخش خود سری پی کن منزلت سر دار است گر شود بلد گردن
گل قیامت چیدن در شکفتگی دارد غنچه گرد و ایمن باش خنده می‌زند گردن
سرکشان دم افلاس رو به نقش پا دارند هر قدر تهی گردد شیشه خم کند گردن
خاک ما سر مویی از زمین نمی‌بالد یا رب از کجا آورد این هزار قد گردن
تیغ بر کف استاده‌ست صرصر اجل بیدل
همچو شمع در هر جا سر برآورد گردن

گر چه جز ذکرت نمی‌گنجد حدیثی در زبان چون نگینم جای نام توست خالی بر زبان
درد عشق و ساز مستوری زهی فکر محال خار پا چون آتش اینجا می‌کشد از سر زبان
مزرع اهل سخن شایسته‌ی آفات نیست رشحه‌ی معنی نبندد ننگ خشکی بر زبان
نغمه‌ی من اضطراب ایجاد ساز عالمی‌ست عمرها شد چون سخن‌بر می‌زنم در پر زبان
بگذر از لاف سخن پروازها پیداست چیست در قفس تا کی تپد ای بیخبر یک هر زبان
تا فنا صورت نبندد زندگی بی‌لاف نیست شعله دزدیدن ندارد جز به خاکستر زبان
غیر خون آبی ندارد ساغر جانکاه ظلم گر همه از کام بیرون افکند خنجر زبان
تا به رنگ خانه‌ی چشم ایمن از آفت شوی به که باشد همچو مژگانت برون در زبان

لب گشودن داشت آغوش وداع عافیت / چون دهان پسته بستم راه جنبش بر زبان
عجز ما بیدل به تقریری دگر محتاج نیست
موج در عرض شکست خود بود یکسر زبان

گر حنا بر خاک پایت جبهه ساخواهد شدن / خون صد گلزار پا مال حنا خواهد شدن
ما اسیران را به سامان‌گاه اقبال فنا / تیغ قاتل سایه‌ی بال هما خواهد شدن
از رعونت بگذر ای غافل که آخر شعله را / سرکشیها زیر دست نقش پا خواهد شدن
خودنمایی گر به این خجلت عرق سامان شود / عکس در آیینه غواص حیا خواهد شدن
نیست غم گر آب و رنگ این چمن بر باد رفت / شبنم ما نیز اجزای هوا خواهد شدن
از نوید پیری‌ام بر زندگانی نازهاست / کز خمیدن قامتم زلف دو تا خواهد شدن
نیستم غفلت سواد نسخه‌ی هستی چو شمع / یکسر این اجزا به چشمم توتیا خواهد شدن
گر چنین دارد کمین عافیت سرگشتگی / سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن
دامن الفت ز گرد این و آن افشانده گیر / رنگ و بو آخر ز برگ گل جدا خواهد شدن
امتحانی گر ز جولانگاه طاقت گل کند / سعی ما از سایه دامن زیر پا خواهد شدن
در جنون سامان جیب و دامنی در کار نیست / جامه‌ی عریانی از رنگم قبا خواهد شدن
شوق طاووس است بیدل بیضه می‌باید شکست
صد در فردوست از یک عقده وا خواهد شدن

کرد حرف بی‌نشانم عالمی را تر زبان / همچو عنقا آشیانی بسته‌ام در هر زبان
وصف آن خط شوخیی دارد که در اندیشه‌اش / می‌دواند ریشه‌ها موج رگ گل بر زبان
به که عاشق حسرت دیدار در دل بشمرد / موج سیلاب است اگر جوشد ز چشم تر زبان
مطلب دیدار حیرانم چسان گردد ادا / خاص آن عالم تحیر، تاب این کشور زبان
اهل معنی یک قلم در ضبط اسرار خودند / موج ممکن نیست بیرون آرد از گوهر زبان
بی‌خموشی کلبه‌ی دل عافیت اسباب نیست / کاش گردد شمع این کاشانه را صرصر زبان
عافیت خواهی تبرا کن ز اظهار کمال / رو به ناخن می‌کند آیینه‌ی جوهر زبان
راحت اهل سخن در بی‌سخن گردیدن‌ست / غیر خاموشی ندارد بالش و بستر زبان
بحر برخود می‌تپد از خود فروشیهای موج / عالمی بی‌طاقت است از مردمان تر زبان
راز کمظرفان نمی‌پوشد هجوم احتیاج / می‌کشد در تشنگیها از صدا ساغر زبان
شور دل چون غنچه از رنگم گریبان می‌دَرد / پاس خاموشی چسان دارم به یک دفتر زبان
هر که دارد قوّت روحانی از کاهش تهی‌ست
بیدل از ضعف بدن کم می‌شود لاغر زبان

گرد وحشت بسکه بر هم چیده است اجزای من / رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من
کیست گردد مانع انداز از خود رفتنم / شمع مقصد می‌شود چون شمع خار پای من

گر همه افسون جاهم بستر آرایی کند / خواب نتوان یا فتن بر اطلس دیبای من
همچو دریا خار خارم را جگر می‌افکند / ناخنی چون موج اگر می‌بالد از اجزای من
عمر ها شد انفعال از آستانت می‌کشم / کاش نقش سجده‌ای می‌بست سر تا پای من
بر امید حلقه‌ی آغوش فتراک کرم / داد دامان دعا هم دست ناگیرای من
آنسوی اندیشه‌ام هنگامه ساز خامشی است / جهد آن دارم که دل هم نشنود غوغای من
تا نفس پر می‌زند دل محو اسباب است و بس / رشته‌ها بسیار دارد گوهر دریای من
نشئه‌ی شور دماغم پر بلند افتاده است / می‌دَرَد چون صبح جیب آسمان سودای من
بی‌نیاز دستگاه وحشت است آزادی‌ام / زحمتی چیدن ندارد دامن صحرای من
چون سپندم چشم زخم است انتظار سوختن / آتش دل گر نپردازد به حالم وای من

بیدل از کیش نفس سرمایگان دیگر مپرس
نیست غیر از نیستی دین من و دنیای من

گر ز بزم، آن بت ساقی لقب آید بیرون / شیشه‌ها جام به کف تا حلب آید بیرون
تا به چشمش نگرم دیده شود ساغر می / چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون
گر زند بال هوا داری مست نگهش / تا ابد مروحه برگ عنب آید بیرون
تنگ غیرتکدهٔ عشق به عرض آمده‌ایم / همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون
پردهٔ نامه سیاهان ندرّد رحمت عام / حیف کز خامه‌ی خورشید شب آید بیرون
جستن از وسوسه‌ی شیر و پلنگ آنهمه نیست / مرد باید که ز چنگ غضب آید بیرون
لب ما پرده‌در راز تمنا نشود / ناله هر چند گریبان طلب آید بیرون
گام اول چو شرر پا نخورد ممکن نیست / هر که یکباره ز وضع ادب آید بیرون
سنگسار هوس نقش نگین نتوان شد / کاش نامم ز جهان نسب آید بیرون
آه از آن سر که درین غمکدهٔ یأس چو صبح / از گریبان به هوای طرب آید بیرون

نقطه واری ز حیا مهر به لب زن بیدل
تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون

گر قناعت را توانی داد سامان نگین / پشت ناخن نیز دارد در کفت شان نگین
ای حباب از خود فروشی شرم باید داشتن / یک نفس فرصت نمی‌ارزد به بهتان نگین
دوش همت چند زیر بار منت خم شود / مفت آن خاتم که نپسندید احسان نگین
نیست ممکن از طلسم خودفروشی جستنت / نقش نتواند کشیدن پا ز دامان نگین
هر چه نومید است در رفع جنون دستگاه / هر که را ره نیست در چاک گریبان نگین
گر همین ساز گرفتاریست بال اشتهار / دام هم در راه ما چیده‌ست دکان نگین
جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست / فلس ماهی تا کجا نازد به سامان نگین
جز به نرمی منتفع نتوان شد از ارباب جاه / موم شو تا باج گیری از درشتان نگین

سستی طالع ز بس افسردگی دربار داشت   نام ما هم سر به سنگ آمد ز دامان نگین
ای نفس سرمایه اقبالت فریبی بیش نیست   چون هوا از شبنمش بندند پیمان نگین
بیدل از گل کردن نامش گریبان می‌درّد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

گر گدا دست طمع دزدد ز هم در آستین   می‌کشد خشکی کف اهل کرم در آستین
در قمار زندگی یا رب چه باید باختن   چون حبابم از نفس نقد عدم در آستین
برگ و ساز بی‌بری غیر از ندامت هیچ نیست   سرو چندین دست می‌ساید بهم در آستین
ناله گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست   خامه‌ام زین دست دارد صد رقم در آستین
آنقدر کاهیدم از درد سخن کز پیکرم   نال دارد پیرهن همچون قلم در آستین
بسکه چون شمعم تنک سرمایه‌ی این انجمن   یک گلم هم در گریبانست و هم در آستین
این زمان در کسوت رنگم گریبان می‌درّد   همچو گل دستی که بر سر می‌زدم در آستین
وضع آسایش رواج عالم ایثار نیست   پنجه‌ی اهل کرم خفته‌ست کم در آستین
بی‌قناعت کیسه‌ی حرصت نخواهد پر شدن   تا به کی چون مار می‌گردی شکم در آستین
پیر گشتی، غافل از قطع تعلقها مباش   صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین
تا به رنگ مدعادست هوس افشانده‌ام
کرده‌ام بیدل گلستان ارم در آستین

کس چو شمع من نبوده‌ست آشنای سوختن
گرد داغم شد سر تا به پای سوختن
عاشقان بالی به ذوق نیستی افشانده‌اند
کیست از پروانه پرسد ماجرای سوختن
دیر فرصت دود خاکستر ندارد آتشش
از شرر پرس ابتدا و انتهای سوختن
شمع آداب وفا عمریست روشن کرده‌ام
تا نفس دارم سر تسلیم و پای سوختن
زندگی چندان گوارا نیست اما عمرهاست
با طبایع گرمیی دارد هوای سوختن
بی‌تو ما را چون چراغ کشته هستی داغ کرد
هر کجا رفتیم خالی بود جای سوختن
از وبال بی‌پریها چون غبار آسوده‌ایم
در پناه سایه‌ی دست دعای سوختن

نعل در آتش نمی‌باشد سپند بزم ما
لیک اندک وجد می‌خواهد نوای سوختن
تا نفس باقیست اجزای نفس می‌پروریم
مشت خاشاکیم مصروف غذای سوختن
طول و عرض حرص کوته کن که خطها می‌کشد
از طناب برق معمار بنای سوختن
لاله‌ی این گلستان چندان نشاط آماده نیست
کاسه‌ی داغیست در دست گدای سوختن
کم عیارانیم دارالامتحان عشق کو
نیست هر کس قدردان کیمیای سوختن
خواه دور چرخ، خواهی شعله‌ی جواله گیر
روز و شب می‌گردد اینجا آسیای سوختن
صبح شد چون شمعم اکنون داغ نقد زندگی‌ست
هر قدر سر داشتم کردم فدای سوختن
شمع دل گفتم درین محفل چرا آورده‌اند
داغ شد نومیدی و گفت از برای سوختن
بیدل امشب چون شرار کاغذ آتش زده
چیده‌ام گلها ز باغ دلگشای سوختن

گشاد چشمی نشد نصیبم به سیر نیرنگ این دبستان
نگه به حیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان
نمی‌توان گشت شمع بزمت مگر به هستی زنیم آتش
چه طاقت آیینه‌ی تو بودن ازین که داریم چشم حیران
خرد کمند هوس شکار است، و رنه در چشم شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
عدم به این بی‌نشانی رنگ گلشنی داشت کز هوایش
چو بال طاووس هر چه دیدم ز بیضه‌اش داشت گل به دامان
خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تأمل
دل غباری و صد چمن گل، نگاه موری و صد چراغان
به کشت بیحاصلی که خاکش نمی‌توان جز به باد دادن
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان

حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت
گرفتم ای مور پر برآری کجاست کیف کف سلیمان
رگ تخیل سوار گردن نم فشردن متاع دامن
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان
هوای لعلش کراست بیدل که با چنان قرب و همکناری
به بوسه گاه بیاض گردن زدور لب می‌گزد گریبان

گل نشو و نما چندان شکست یأس چید از من
که رنگ خامه‌ی نقاش هم دامن کشید از من
بهار حیرتم از رنگ آثارم چه می‌پرسی
مقابل شد هزار آیینه و چیزی ندید از من
یقینها نقش بندم گر به عرض شبهه پردازم
درین صحرا سیاهی هم نمی‌گردد سپید از من
چو شمع از انفعال سجدهٔ این آستان داغم
جبین چندانکه گل کردم عرق کرد و چکید از من
درین محفل به حدی انتظار آگهی بردم
که پیغام وصال او به گوش من رسید از من
چو مژگان کز خمیدن می‌کند ساز نگه باطل
قد پیری به طومار هوسها خط کشید از من
به یاد گفتگو ناقدردان مدعا رفتم
بهاری داشتم اما تأمل گل نچید از من
به یاد جلوه‌ات مرهون حسرت دارم آغوشی
که هر جا حیرتی گل کرد مژگان آفرید از من
تپیدم، ناله کردم، داغ گشتم، خاک گردیدم
وفا افسانه‌ها دارد که می‌باید شنید از من
به مردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید
محبت خواب راحت برد چون خون شهید از من
تمیز وحشت فرصت ندارم لیک می‌دانم
که هر مژگان زدن چیزی دراین صحرا رمید از من
شکست دل نشد بیدل کفیل ناله‌ی دردی
نفس در موی چینی نقبها زد تا دمید از من

گلفروش از پرتو شمع من است این انجمن
رنگ می‌بالید تا گردید رنگین انجمن
عارف از سیر گریبان دهر را دل می‌کند
می‌شود خلوت به حکم چشم حق بین انجمن
عالمی رفت از خود و برخاست آشوب جنون
سایه‌ی بال پری کرده‌ست سنگین انجمن
بی‌نشان شوقی که نیرنگش برون است از حساب
با فقیران خلوت است و با سلاطین انجمن
گوشه‌ای می‌خواستم زین دشت بیتابی غبار
مشورت از هر که جستم گفت: برچین انجمن
گر خورد بر گوشت آواز سپند از مجمری
در وداع وهم دارد رقص تحسین انجمن
تا کجا با هر جنون طبعی طرف باید شدن
لب بهم بند و تهی کن از سخن چین انجمن
زین علایق هیچ چیزت خار دامنگیر نیست
گر تو می‌خیزی نمی‌گردد شلایین انجمن
خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده‌ایم
مصرع ما را ندارد تاب تضمین انجمن
ما حریفان جهدها داریم و تنها می‌رویم
از گرو تازی‌ست در هر خانه‌ای زین انجمن
برخود از غوغا نمی‌چید اینقدر سامان ناز
یاد اگر می‌کرد از یاران پیشین انجمن
ظاهر و باطن چه دارد غیر هستی و عدم
آن تغافل این نگاه، آن خلوت و این انجمن
بیدل اینجا تر زبانان مایه‌ی درد سرند
شمع گر خاموش گردد گوید آمین انجمن

گلی که کس نشد آیینه‌اش مقابل او من — دری که بست و گشادش گم است سایل او من
چو یأس دادرس سعی نارسای جهانم — دلی که زورق طاقت شکست ساحل او من
در این تپشکده بی‌اختیار سعی وفایم — غمش به هرکه‌کشدتیغ، بال‌بسمل‌او من
کجا برم غم نیرنگ داغهای محبت — که شمع بوددل و سوختم‌به‌محفل‌او من

به سایه دوری خورشید بست داغ ندامت — چرا غبار خودم گر نرفتم از دل او من
به عالمی که وفا تخم آرزوی تو کارد — دل است مزرع و آتش دمیده حاصل او من
کسی که برد به‌خاک آرزوی جوهر تیغت — به خون تپیدم و رستم چو سبزه از گل او من
غبار تربت مجنون به‌این نواست پرافشان — که رفت لیلی و دارم سراغ محمل او من
رها کنید سخن سازی جهان فضولی — خجالت است که گوید زبان قایل او من
ز خود چه پرده گشایم جز او دگر چه نمایم — حق است آینه‌ی او، خیال باطل او من

به جود و مهر، عطای سپهر کار ندارم
کریم مطلق من او، گدای *بیدل* او من

ما را ز بار هستی تا کی غم خمیدن — آیینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن
چندین گهر درین بحر افسرد و خاک گردید — یمن آنقدر ندارد بر عافیت تنیدن
رنگ شکسته دارد اقبال سرخ رویی — این لعل بی‌بها را نتوان به زر خریدن
ارباب رنگ یکسر زندانی لباسند — بی‌دام نیست طاووس در عالم پریدن
یک نخل از ین گلستان از اصل باخبر نیست — سر بر هواست خلقی از پیش پا ندیدن
در قید جسم تا کی افسرده بایدت زیست — ای دانه سبز بختی‌ست از خاک سر کشیدن
افسانه‌ی حلاوت با ساز انگبین رفت — ای شمع چند خواهی انگشت خود مکیدن
تا وصل جلوه‌گر شد دل قطع آرزو کرد — آنسوی رنگ و بو برد این میوه را رسیدن
در کاروان شوقم دل بر دل جرس سوخت — این اشک بی‌فغان نیست از درد ناچکیدن
ای کاش قطع گردد سر رشته‌ی تعلق — مقراض وار عمرم شد صرف لب گزیدن
جز خاک گشتنم نیست عرض نیاز دیگر — باید به پیش چشمت از سرمه خط کشیدن
رنگی به پردهٔ شوق آرایش هوس داشت — چون گل زدیم آخر گل بر سر دمیدن

بیدل ز دست مگذار دامان بیقراری
چون آب تیغ نتوان خون خورد از آرمیدن

ما و نگاه شرمگین از تک و تاز دوختن
آبله سا به پای عجز چشم نیاز دوختن
ضبط نفس ز کف مده فرصت چاره نازک است
غنچه قبا به خاک داد در غم باز دوختن
عشق جنون ترانه است، ناله نفس بهانه است
بی لب بسته مشکل است پردهٔ راز دوختن
شهرت خودنمایی‌ات رونق شرم می‌برد
پرده‌دری وآنگهت جامه‌ی ساز دوختن

در همه حال نیستی است چاره‌گر شکست دل
قابل زخم شیشه نیست غیر گداز دوختن
گرد تردد حدوث بخیه به روی ما فکند
خرقه درید پردهٔ شرم مجاز دوختن
گر مژه بسته‌ای ز خلق هر دو جهان شکار توست
قوّت بال می‌دهد دیدهٔ باز دوختن
عمر به تاب و تب گذشت محرم عافیت نگشت
رشته‌ی سعی نارسا کرد دراز دوختن
عجز نفس حباب را کرد به خامشی گرو
رشته کجاست تا توان نغمه‌ی ساز دوختن
بیدل از ین دو روز عمر ننگ بقای کس مباد
دل پی حرص باختن چشم به آز دوختن

مجو از ناله‌ام تاب نفس در سینه دزدیدن
که این طومار حسرت بر ندارد تنگ پیچیدن
شهادتگاه عشق است این مکن فکر تن آسانی
میسر نیست اینجا جز به زیر تیغ خوابیدن
درین دریا که عریانی‌ست یکسر ساز امواجش
حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن
به اقبال محبت همعنان شوخی نازم
ز من جوش غبار آه و از دلبر خرامیدن
به سعی بیقراری می‌گدازم پیکر خود را
مگر تا پای آن سروم رساند آب گردیدن
ز خود داری تبرا کن اگر آرام می‌خواهی
که چون اشک است اینجا عافیت در رهن لغزیدن
دمی آشفته باش ای غنچه، گو هستی به غارت رو
به وهم عافیت تا کی نفس در خویش دزدیدن
نفس پیمایی صبح است گرد محفل امکان
ندارد این ترازوی هوس جز باد سنجیدن
ز قمری سرو این گلشن به منظر می‌کشد قامت
به خاکستر توان برد از خط سیراب پاشیدن

به روی نکهت گل غنچه هرگز در نمی‌بندد
ز حسن خلق ممکن نیست در دلها نگنجیدن
تو بر خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم
ندارد عکس راه خانه‌ی آیینه پرسیدن
در آن محفل که لعل او تبسم می‌کند بیدل
اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

محیط جلوهٔ او موج خیز است از سراب من
ز شبنم آب در آیینه دارد آفتاب من
به تحقیق چه پردازم که از نیرنگ دانشها
دلیل وحدت خویش است هر جا در نقاب من
قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمی‌داند
چو شبنم گوشه‌ی چشمی‌ست مینای شراب من
غبارم را تپیدن دارد از ذوق فنا غافل
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من
ندانم با کدامین ذره سنجم هستی خود را
که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من
به راحت تهمتی دارم ز احوالم چه می‌پرسی
چو مخمل هم به چشم دیگران دریاب خواب من
به هر بی‌آبرویی چشمه‌ی آیینه‌ی یأسم
که نقش هر دو عالم شسته می‌جوشد ز آب من
به غیر از نفی خویش اثبات عشرت مشکل است اینجا
کتانم پنبه گردد تا ببالد ماهتاب من
به تدبیر دگر از آب غفلت بر نمی‌خیزم
زهم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من
به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت
ورق گرداند آخر ربط اجزا از کتاب من
درین محفل ندارد هیچکس خون گرمی الفت
مگر از بیکسی براخگری چسبد کباب من
تهی از خود شدن بیدل به بیمغزی کشید آخر
درین دریا پُر از خود بود چون گوهر حباب من

منفعل خلق را ناز صنم داشتن　　زنگی و با آن جمال آینه هم داشتن
خاک خوری خوشتر است زین همه تن‌پروری　　تا به کی انبان صفت حلق و شکم داشتن
می‌شکند صد کلاه بر فلک اعتبار　　سوی ادبگاه خاک یک مژه خم داشتن
چوب به کرباس پیچ، طاسی و چرمی و هیچ　　نیست جز این دستگاه طبل و علم داشتن
کارگه حیرتی ورنه که دارد گمان　　دل به بر و حسرت دیر و حرم داشتن
گر طلب عافیت دامن جهدت کشد　　آبله واری خوش است پاس قدم داشتن
محرمی وضع دهر بی عرق شرم نیست　　آینه صیقل زده‌ست جبهه ز نم داشتن
مهر ازل شامل است با همه ذرات کَوْن　　ننگ کرم گستری‌ست علم کرم داشتن
بر رخ ما بافتند پردهٔ تصویر صبح　　دم زدن را نخواست شرم عدم داشتن
آه سر و برگ ما سوخت غم عافیت　　مهلت عیشی نداد ماتم هم داشتن
ای هوس اندوز امن جمع ز آفت شناس　　خصم سرناخن است شکل درم داشتن

بیدل از امید خلد قطع توّهم خوش است
جز دل آسوده نیست باغ ارم داشتن

موج خونم هر قدر توفان نما خواهد شدن　　حق شمشیر تو رنگین‌تر ادا خواهد شدن
عمرها شد در تمنای خرامت مرده‌ام　　خاک من آیینه‌ی آب بقا خواهد شدن
از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار　　چشم واکن غنچه‌ی بادام واخواهد شدن
دردم مردن مرا بر زندگی افسوس نیست　　حیف دامانت که از دستم رها خواهد شدن
قدر مشتاقان بدان ای ساده روکز جوش خط　　بی‌نیازیها زبان التجا خواهد شدن
در کمین شعله‌ی هر شمع داغی خفته است　　هر کجا تاجی‌ست آخر نقش پا خواهد شدن
بی‌تلافی نیست شوقم در تک و پوی وصال　　دست اگر کوتاه شد آهم رسا خواهد شدن
نشئه‌ی آب وگل و شوخی بنای وحشتیم　　دامنی گر بشکنی تعمیر ما خواهد شدن
در بیابانی که دل می‌نالد از بار غمت　　گر همه کوه است پامال صدا خواهد شدن
پختگان یکسر کباب انتظار خامی‌اند　　انتهای هر چه دیدی ابتدا خواهد شدن
گر به‌این افسردگی جوشد جنون اعتبار　　بحر را موج گهر زنجیر پا خواهد شدن
جادهٔ سر منزل تحقیق ما پوشیده نیست　　نقش پا تا خاک گشتن رهنما خواهد شدن
دوری از دلدار ننگ اتحاد معنوی است　　موج ما باگوهر ازگوهر جدا خواهد شدن
سرمه‌ی صد نرگستان عبرت است اجزای ما　　خاک اگر گردیم چندین چشم وا خواهد شدن

نیستم بیدل چو تخم از خاکساری ناامید
آخر این افتادگیهایم عصا خواهد شدن

می‌روم هر جا به ذوق عافیت اندوختن
همچو شمعم زاد راهی نیست غیر از سوختن

زخـم دل از چـاره‌جوییهای مـا بی‌پرده شـد
این گریبان سـخت رسـوایی کشـید از دوختن
شعله گر ساغر زند از پهلوی خار و خس است
بیش ازین روی سیه نتوان به ظلم افروختن
این چمن گر حاصلی دارد همان دست تهی‌ست
تا به کی چون غنچه خواهی رنگ و بو اندوختن
دل اگر ارزد بـه داغـی مفت سـودای وفـاست
یـوسف مـا مـنفعل مـی‌گردد از نـفروختن
جاده گر پیچد به خـویش آیینه‌دار منزل است
مـی‌کند شـمع بسـاط دل نـفس را سـوختن
تـاروپود هسـتی مـا نیست بی پیوند خـاک
خـرقه‌ی صبحیم بـر مـا چشم نتوان دوختن
اضـطرابـم عـالمی را کـرد پـا مـال غـبار
خـاک مـجنون را نـمی‌بایست وجـد آمـوختن
بی تو باید سوخت بیدل را به هر رنگی که هست
داغ دل گـر نـیست آتش مـی‌توان افـروختن
نـدارد سـاز صـحبتها بسـاط عـافیت چیدن
ازین الفت فریبان صلح کن چندی بـه رنـجیدن
تـعلق هـر قـدر کـمتر حـصول راحت افزونتر
وداع ساز بیخوابی‌ست مـوی سـر تـراشیدن
بـه دامـن پـا شکسـتن اوج اقبالی دگـر دارد
به رنگ پـرتو خـورشید تـا کـی خـاک لیسیدن
چو دل روشن شود طبع از درشتی شرم می‌دارد
شکست کس نخواهد سنگ از آیینه گـردیدن
زیـارتگاه آیـین ادب شـوخی نـمی‌خواهـد
بـه رنگ سـایه بـاید پـای در دامـن خـرامیدن
مـیان اسـتقامت چست کـن مـغزی اگـر داری
دلیـل خـالی از مـی گشتن میناست غـلتیدن
هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را
به هر صرصر نـدارد شـعله‌ی تـصویر لرزیـدن

چسان خواهم به چندین چاک دل مستوری رازت
که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن
نیاز امتحان شوق کردم طاقت دل را
متاع بوی این گل رفت در تاراج پوشیدن
جنون بینوایم هر چه بندد محمل وحشت
ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن
نیاید راست هرگز صحبت زنگ و صفا با هم
چه حاصل سایه را از خانه‌ی خورشید پرسیدن
نگردی مجرم او گر همه از خود برون آیی
نچیند خاک سامان سپهر از سعی بالیدن
ندارد آگهی جز حیرت وضع حباب اینجا
سراپا چشم باش اما ادب فرسای نادیدن
سواد نسخه‌ی تحقیق بیدل دقتی دارد
دو عالم جلوه باید خواندن و بیرنگ فهمیدن

نسزد زجوهر فطرتت به جنون شبهه و شک زدن
چو نفس جریدهٔ ماو من به هوس نوشتن و حک زدن
به بساط جرعه کشان تو، غم نقل و باده که می‌کشد
که توان ز حرف تبسمت به‌هزار پسته نمک زدن
چه ظهور گرد سپاه تو چه خفا تغافل جاه تو
به گشاد و بست نگاه تو در راز ملک و ملک زدن
به جهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر
بر محرمان ستم است اگر زرگل رسد به محک زدن
تو شه قلمرو عزتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
که درید جیب تعینت غم پینه بر کپنک زدن
ز مزاج پیچش خلق دون خجل است طعنه گر فنون
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن
اثر دماغ رعونتت شده رنگ پستی دولتت
به کجاست گوشه‌ی زانویی که توان علم به فلک زدن
بگذر ز حاصل مدعا که به حکم فرصت بی‌بقا
چمن است بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن

پی وهم هرزه عنان مدو به سراب غرق گمان مشو
ز شنای بحر گمان مرو به خیال باطل حک زدن
حذر ای حسود جنون حسب که به حکم آگهی ادب
مثلی که بیدل مازند به تو نیست کم ز کتک زدن

نشاند عجزم بر آستانی که محوم از جیب تا به دامن
اگر بخوانند سر به جیبم و گر برانند پا به دامن
کجاست موقع‌شناس راحت که کم کشد زحمت تردد
به هر کجا رد . . . . دشت نا آشنا به دامن
قماش ناموس وضع خویش است در هوس خانه‌ی تعین
که دست و پای جنون و دانش همین ز جیب است تا به دامن
غبار ناگشته نیست ممکن ز تهمت ما و من رهایی
به‌حسرت سرمه می‌خروشد هزار کوه صدا به دامن
جهانی از وهم چیده برخود دماغ اقبال سربلندی
گرفتم ای گردباد رفتی تو نیز برچین هوا به دامن
چه شیشه سازی‌ست یا رب اینجا به‌کارگاه دماغ مجنون
که کرده کهسار همچو طفلان ذخیرهٔ سنگها به دامن
چو آسمان از گشاد مژگان احاطه کردیم عالمی را
ز وسعت بال حیرت آخر رسید پرواز تا به دامن
به یک رمیدن ز گرد امکان حصول هر مطلب است آسان
بقدر چین خفته است اینجا هزار دست دعا به دامن
نفس بهار است غنچه‌ی دل، نی‌ام زامداد غیر غافل
چو رنگ گل آتشی که دارم نمی‌برد التجا به دامن
بهانه‌ی درد هم کمالی‌ست در طریق وفاپرستی
عرق دمد تا من اشک بندم به‌دوش چشم حیا به دامن
بیا که چشم امید بیدل به پای بوس تو باز گردد
ز شرم پوشیده‌ام چراغی چو رنگ برگ حنا به دامن

نفس عمارت دل دارد و شکستنش است این
کجاست جوهر آیینه سینه خستنش است این
هزار تفرقه جمع است در طلسم حواست
شکسته بر گل رنگی که دسته بستنش است این

نفس کدام و چه دل ای جنون تخیل هستی
در آتش است سپندی که گرم جستنش است این
به حیرت آینه بشکن نفس به سرمه گره زن
که نقش عافیتی داری و نشستنش است این
عدم شمار وجودت غبار گیر نمودت
جهان شکنجه‌ی وهمست و طور رستنش است این
بلندی مژه سامان کن از مراتب همت
به دامنی که تو داری نظر شکستنش است این
نیافت سعی تأمل ز شور معنی بیدل
جز اینکه نغمه‌ی ساز ز خود گسستنش است این

نیامد کوشش بیحاصل گردون به کار من
مگر از خاک بردارد مرا سعی غبار من
نهال ناله‌ام نشو ونمای طرفه‌ای دارم
دل هرکس گدازی دید گردید آبیار من
نمی‌دانم چه برق افتاده در بنیاد ادراکم
که داغ دل شرار کاغذی شد درکنار من
به وحشت ناله‌ی آزادم از گردون چه غم دارد
اسیر طوق قمری نیست سروجویبار من
تحیر جوهری گل کرده‌ام نومید پیدایی
مگر آیینه از تمثال خود گیرد عیار من
چو اجزای تخیل نامشخص هیأتی دارم
قلم در رنگ تصویری نزد صورت نگار من
ز بس بی‌انفعال دور باش عبرتم دارد
نمی‌گرید عرق هم بر ندامتهای کار من
رهایی پر فشان و مفت جمعیت گرفتاری
به فتراک نفس عمری‌ست می‌لرزد شکار من
نمی‌دانم هوس بهر چه می‌سوزد نفس یا رب
تو داری عالم نازی که ممکن نیست نار من
ز بس در یاد چشم او سراپا مستی‌ام بیدل
قدح بالید اگر خمیازه گل کرد از خمار من

نیست ممکن واژگونیهای طالع بیش ازین
سرنوشت ماست نام دیگران همچون نگین
یار در آغوش و ما را از جدایی چاره نیست
جلوه در کار و ندیدن، جای حیرانی‌ست این
از رگ هر برگ گل پیداست مضمون بهار
این چمن در کار دارد دیدهٔ باریک بین
جز عرق زان عارض رنگین کسی را بهره نیست
غیر شبنم خرمن این گل ندارد خوشه چین
تا وفا از سجده‌اش عهد درستی بشکند
بر میان زنار باید بستن از خط جبین
وادی امید بی‌پایان و فرصت نارسا
می‌روم بر دوش حسرت چون نگاه واپسین
صد گلستان رنگ دربارست حسن اما چه سود
خانه‌ی آیینه ما نیست جز یک گل زمین
در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده‌ایم
خانه‌ی پا در حنا نتوان گرفتن همچو زین
سایه و تمثال هرگز شخص نتواند شدن
نیست هستی جز گمان، گو پرده بردارد یقین
سر به سنگی آیدت کز خود بری بوی سراغ
می‌دهد تمثالت از آیینه و نام از نگین
ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری
ناله اینجا دور باش سرمه دارد در کمین
با مروت آشنایی نیست اهل حرص را
دیده‌های دام نبود خانه‌ی مردم نشین
چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته‌ایم
تا طلسم حسرت ما نشکنی دامن مچین
فتنه بسیارست در آشوبگاه جلوه‌اش
اندکی یاد خرامش کن قیامت آفرین
تا توانی **بیدل** از بند لباس آزاد باش
همچونی در دل گره مفکن ز چین آستین

وارستگی ز حسن دگر می‌دهد نشان
عالم غبار دامن نازیست پر فشان

مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست
از سوختن نرفت برون تاب ریسمان

بر ظلم چیده‌اند کجان دستگاه عمر
دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان

بیمغز جز شکست ز دولت نمی‌کشد
از سایه‌ی هما چه برد بهره استخوان

دل محو غفلت و نفسی در میانه نیست
من مرده‌ام به‌خواب و زخود رفته کاروان

ضعفم رسانده است به‌جایی که چون صدا
آیینه هم نداد ز تمثال من نشان

هستی به غیر پردهٔ روی فنا نبود
روشن شد این متاع به برچیدن دکان

عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا
پروانه در کمین فنا دارد آشیان

پرواز بندگی به خدایی نمی‌رسد
ای خاک، خاک باش، بلند است آسمان

نومیدم آنقدر که اگر بسملم کنند
رنگ شکسته می‌شود از خون من روان

آوارهٔ سراب شعوریم و چاره نیست
ای بیخودی قدم زن و ما را به ما رسان

از درد عشق شکوهٔ اهل هوس بجاست
بیدل ز شعله هیزم تر نیست بی‌فغان

هر چند نیست بی‌سبب از غم گریستن
باید ز شرم دیدهٔ بی نم گریستن

تا کی به رنگ طفل مزاجان روزگار
بر پیش شاد بودن و بر کم گریستن

عیش و غم تو تابع رسم است، ورنه چیست
در عید خنده و به محرم گریستن

آنجا که صبح گریه‌ی شادی‌ست شبنمش
آموخته‌ست خندهٔ ما هم گریستن

سامان گریه هم به‌کف گریه دادن است
یعنی به‌چشم اشک چو شبنم گریستن

در عرصه‌ی وفا عرق شرم همت است
از زخم تازه در پی مرهم گریستن

زین‌دشت اگر خیال نگاهت گذر کند
در دیدهٔ غزال شود رم گریستن

شاید گلی ز عالم دیدار بشکفد
تا چشم دارم آینه خواهم گریستن

یک ذره زین بساط ندارد سراغ امن
باید چو ابر بر همه عالم گریستن

بیدل اگر چه نیست جهان جای خنده لیک
نتوان به پیش مردم بیغم گریستن

همچو بوی گل ز بس بی‌پرده است احوال من
می‌شود لوح هوا آیینه‌ی تمثال من

داده‌ای مشتی غبارم را به باد اما هنوز
خاک می‌ریزد به فرق عالمی اقبال من

نکته‌ی سر بسته‌ی موج گهر فهمیدنی‌ست
بر سخن عمری‌ست می‌پیچد زبان لال من

عزت واماندگی زین بیش نتوان برد پیش
هر که رفت از خود غبارش کرد استقبال من

گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش
سکته می‌خواند تب دریایی از تبخال من

عاجزان را ذکر اسباب فضولی دوزخ‌ست
یاد پروازم مده آتش مزن بر بال من

بی‌سبب فرصت شمار خجلت بیکاری‌ام همچو تقویم کهن حشو است ماه و سال من
صبح محشر در غبار شام می‌سوزد نفس گر شود روشن سواد نامه‌ی اعمال من
عمرها شد شمع تصویرم به‌نومیدی گذشت ز آتش دل هم نمی‌سوزم مپرس احوال من
ریشه‌ها دارد غبار من زمین تا آسمان
مرگ هم نگسست بیدل رشته‌ی آمال من

همعنان آهم آشوب جهان خواهم شدن
پیرو اشکم محیط بیکران خواهم شدن
دل ز نیرنگ تغافلهای او مأیوس نیست
ناز می‌گوید که آخر مهربان خواهم شدن
چون سحر زخمم سفارشنامه‌ی گلزار اوست
قاصد خون گر نباشد خود روان خواهم شدن
نرگسش را گر چنین با تیره‌روزان الفت است
بعد ازین چون مردمک یک سرمه‌دان خواهم شدن
پیش خورشیدش مرا از صبح بودن چاره نیست
هر کجا او ماه باشد من کتان خواهم شدن
من که از خود رفتنم دشوار می‌آید به‌چشم
محرم طرز خرام او چسان خواهم شدن
دستگاه ناتوانان جز تظلم هیچ نیست
چون نفس بر خویش اگر بالم فغان خواهم شدن
بیدماغ فرصتم سودایی اقبال کیست
تا هما آید به‌پرواز استخوان خواهم شدن
خانه‌ی جمعیتم بی‌آفت وسواس نیست
تا کجاها خواب چشم پاسبان خواهم شدن
می‌کشم عمری‌ست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

هوسها می‌دمد زین باغ جوش گل تماشا کن
امل آشفته است آرایش سنبل تماشا کن
تعلقهاست یکسر حلقه‌ی زنجیر سودایت
دو روزی گر هوس دیوانه‌ای غلغل تماشا کن

گر آگاهی ز زخم دل مباش از ناله هم غافل
به عرض خندهٔ گل شیون بلبل تماشا کن
سواد نسخه‌ی تحقیق اگر چشمت کند روشن
ز هر جزو محقر انتخاب گل تماشا کن
به جیب هر بن مو جلوهٔ خاصی‌ست خوبی را
اگر چشم است و گر رخسار و گر کاکل تماشا کن
ز بال و پر چه حاصل گر ندیدی عرض پروازی
در آب و رنگ این گلزار بوی گل تماشا کن
تپیدنهای دل صد رنگ شور بیخودی دارد
دهان شیشه‌ای واکرده‌ای قلقل تماشا کن
کهن شد سیر گل در عالم نیرنگ خودداری
کنون از خود برآ، آشفتن سنبل تماشا کن
چه حسرتها که دارد نردبان قامت پیری
عروج موج سیلاب از سر این پل تماشا کن
به هشیاری ندارد هیچکس آسودگی بیدل
دمی بیخود شو و کیفیت این مل تماشا کن

هویی کشید کلک قیامت صریر من — صد نیستان گداخت گره در صفیر من
خاک زمین فقر گلستان دیگر است — زان چشم بلبلی که دمید از حصیر من
هر جا عیار اول و آخر گرفته‌اند — خطی‌ست از قلمرو کلک دبیر من
چون نقطه‌ام نشاند به صد عرش امتیاز — جز پشت ناخنی که ندارد سریر من
فرصت شمار کاغذ آتش زده‌ست عمر — از زود یک دو گام به پیش است دیر من
پوشیده نیست راز هواداری عدم — پیداست از نفس که چه دارد ضمیر من
زین دامگاه گر بپرّد کس کجا رود — پرواز حیرتست ز مرغ اسیر من
رفتم ز خویش لیک به پهلوی عاجزی — برخاستن چو سایه نشد دستگیر من
در عرصه‌ای که نیست نشان غیر بی‌نشان — چون نی نفس بس است پر و بال تیر من
چون صبح خرقه‌ای‌ست نفس باف نیستی — باری که بسته‌اند به دوش فقیر من
زین قامت خمیدهٔ صد حرص در رکاب — غافل نی‌ام هنوز جوان است پیر من
گردی که کرده‌ام عرقی کن فرو نشان — پرواز تا کی ای ادب ناگزیر من
بیدل شکست چینی دل را علاج نیست
نقاش صنع، مو نکشید از خمیر من

یاد ابروی کجی زد به دل ما ناخن
موج شد بهر جگر کاری دریا ناخن
سعی تردستی منعم چقدر پُر زور است
می‌شکافد جگر سنگ در این جا ناخن
غنچه‌ای نیست که اوراق گلش در بر نیست
هر گره راست به صد رنگ مهیا ناخن
صورت قد دوتا حل معمای فناست
عقده بازست کنون کرده‌ام انشا ناخن
بی‌تمیزان همه جا قابل بیرون درند
بر کنارست ز هنگامه‌ی اعضا ناخن
خودسریها چقدر هرزه تلاش است اینجا
می‌رود رو به هوا با سر بی پا ناخن
بی‌حسی بسکه در ین شوره زمین کاشته‌اند
موی و دندان دمد از پیکر ما یا ناخن
خلق بیکار ز بس شیفته‌ی سر خاری‌ست
همچو انگشت نشانده‌ست به‌سرها ناخن
گره رشته دگر عقدهٔ معنی دگر است
چه خیال است کند حل معما ناخن
موج این بحر فروماندهٔ وضع گهر است
نیست دل بسته‌ی کاری که کند وا ناخن
غافل از نشو و نما نیست کمین آفات
سربریدن نکند قطع وفا با ناخن
جوهر کارگشایی علم احسانهاست
می‌کند دست بلند از همه بالا ناخن
بیدل از دولت دونان به‌تغافل بگذر
هیچ نگشاید اگر سر کشد از پا ناخن

از بسکه ضعف طاقت بوسید روی زانو
خط جبین غلط خورد آخر به موی زانو
آبم درین ادبگاه از شرم غفلت شرم
سر بر هوا نشاید تسلیم خوی زانو
کو معبد حضوری کز ما برد رعونت
صد حیف پیر گشتیم در جستجوی زانو
هر جلوه را درین بزم آیینه است منظور
تمثال دل مجویید نادیده روی زانو
شکر قد دو تایم امروز فرض گردید
عمریست می‌کشیدم گردن به سوی زانو
مشق دبیر اسرار چندین نشست دارد
اما نمی‌توان خواند حرف مگوی زانو
چون برگ گل به یادت یک صبح غنچه بودم
شد عمر در جبینم خفته‌ست بوی زانو
زین فکرهای باطل چیزی نمی‌گشاید
گیرم فتاده باشم سر در گلوی زانو
بیحاصلان سرا پا اندوه در کمینند
چیزی نروید از بید جز آرزوی زانو
تغییر وضع تسلیم بر غنچه هم ستم کرد
یارب پی چه راحت گشتم عدوی زانو
بیدل چو موج گوهر در فکر خویش خشکم
پیشانی‌ام قدح زد اما به‌جوی زانو

ای پرفشان گرد نفس چندی شرار سنگ شو
ناقدردان راحتی بر خود زبان تنگ شو
جولان چه دارد د رنظر غیر از تلاش درد سر
یک ره پس زانوی خم بنشین و عذر لنگ شو

فریاد کوس و کرّنا می‌گویدت کای بی‌حیا
زین دنگ‌دنگ روز و شب گر کرنگشتی دنگ شو
همت نمی‌چیند غنا بر عشوهٔ پا در هوا
چون صبح گرد رفته‌ای گو یک دو دم اورنگ شو
می‌دان قدر این و آن دیدی زمین و آسمان
گر کهنه‌ات خواهی گران با ذره‌ای همسنگ شو
گلچینی باغ یقین گر نیست تسکین آفرین
اوهام را هم کم مبین خود روی دشت بنگ شو
شوق جنون تاز ترا کس نیست تا گیرد عنان
یکچند منزل در قدم گرد ره و فرسنگ شو
بر معرفت نازیدنت دور است از فهمیدنت
چون عکس نتوان دیدنت آیینه گوهر رنگ شو
آیینه داران جنون دارند یک عالم فسون
هر چند جهل آیی برون سرکوب صد فرهنگ شو
ای بوی موهومی چمن کم نیست سیر وهم ظن
باری به ذوق پر زدن هنگامه ساز رنگ شو
بیدل به یاد زلف او گر ناله‌ای سر می‌کنم
تسلیم گوشم می‌کشد کای بی‌ادب خود چنگ شو

ای بسمل طلب پی خون چکیده رو — چون اشک هر قدر روی از خود دویده رو
فرصت در این بهار پر افشان وحشت است — همچون نگه به هر گل و خاری رسیده رو
تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن — یک قطره خون شو و ز گلوی بریده رو
امروزت از امل پی فردا گرفته است — ای غافل از غزل به خیال قصیده رو
سعی شرار اینهمه فرصت شمار نیست — یک پر زدن به همت رنگ پریده رو
ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است — عمری‌ست بار می‌کشی اکنون خمیده رو
زین گرد تهمتی که نفس نام کرده‌اند — چون صبح دامنی که نداری کشیده رو
کورانه چند در پی عصیان قدم زدن — شاید که باز گردی از این راه دیده رو
بی‌وحشتی رهایی ازین باغ مشکل است — از بوی گل به‌خویش فسونها دمیده رو
زین خاکدان عروج تو در خورد وحشت است — بر نردبان صبح ز دامان چیده رو
قاصد پیام ما نفس واپسین ماست — گر محرمی ز آینه چیزی شنیده رو
بیدل به هر طرف کشدت کاتب قضا
مانند خامه یک خط بینی کشیده رو

ای بیخبر به درد دل ما رسیده رو — شور سپند محفل حسرت شنیده رو
از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن — زین دود همچو شعله غبار کشیده رو
زین گلستان که رنگ بهارش ندامتست — محمل به دوش آه چو صبحی دمیده رو
آخر ازین زیانکده نومید رفتنست — خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو
در گلشنی که رنگ بهارش ندامتست — ای شبنم بهار تماشا ندیده رو
چون شعله در طریق فنا اضطراب چیست — ضبط نفس کن و قدمی آرمیده رو
در تنگنای خانه‌ی گردون هلال وار — خواهی سرت به سقف نیاید خمیده رو
ای صبح کاروان فنا سخت بیکس است — بر روی خود همان نفس خود دمیده رو
کیفیت گداز دل از می رساتر است — یک جرعه از قرابه‌ی ما هم چشیده رو
شاید ز ترک جهد به جایی توان رسید — گامی درین بساط به پای بریده رو
ما از در امید وصالت نمی‌رویم — گو دل به حسرت آب شو و خون زدیده رو

پیغام حسرت من بیدل رساندنی است
ای اشک یار می‌رود اینک دویده رو

ای ز عنایت آشکار شخص تو و مثال تو — آینه‌ی جمال تو آینه‌ی جمال تو
از تب و تاب آب و گل، تا تک و تاز جان و دل — ریشه‌ی کس نمی‌دود در چمن خیال تو
چرخ به صد کمند چین بوسه زده‌ست بر زمین — بسکه بلند جسته است گرد رم غزال تو
بر در ناز کبریا چند غبار ماسوا — در کف وهم من که داد آینه‌ی محال تو
این بم وزیر و قیل و قال نیست به ساز لایزال — نقص و کمال فهم ماست بدر تو و هلال تو
خلق ز سعی نارسا سوخت جبین به نقش پا — بر همه داغ سایه بست سرکشی نهال تو
شیشه‌ی ساعت فلک از چه حساب دم زند — راه نفس گرفته است غیرت ماه و سال تو
پیری‌ام از قد دو تا راه نبرد هیچ جا — هم به در تو می‌برم حلقه‌ی انفعال تو
تشنه‌ی بوس آن لبم لیک ز ننگ ناکسی — جرأتم آب می‌کند از تری زلال تو
باید از اقتضای شوق بر سر غفلتم گریست — از تو جدا چسان شوم تا طلبم وصال تو

طایر آشیان عجز ناز فروش حسرت است
رنگ شکسته می‌پرد بیدل خسته بال تو

ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو — تشویش عطسه تا کی مانند بینی از مو
در کارگاه فطرت نام شکست ننگست — باید قلم نبندد نقاش چینی از مو
دل آتش تو دارد ضبط نفس چه حرفست — اخگر نمی‌پسندد نقش نگینی از مو
نیرنگ التفاتت مغرور کرد ما را — افسون آفتاب است مار آفرینی از مو
تعظیم ناتوانان دشواریی ندارد — بر عضوها گران نیست بالا نشینی از مو

کم نیست شخص ما را درکسوت ضعیفی
از رشته دامنیها یا آستینی از مو

بالیدم از تخیل سرکوب آسمانها
بر خود نچیدم اما فرق یقینی از مو

عمری‌ست ناتوانان ممنون آن نگاهند
ای دیدهٔ مروت زحمت نبینی از مو

ما را شکیب دل برد آنسوی خود فروشی
شبگیر کرد **بیدل** آواز چینی از مو

باز چو صبح کرده‌ام تحفه‌ی بارگاه تو
رنگ شکسته‌ای که نیست قابل گرد راه تو

ذره به بال آفتاب تا به سپهر می‌رود
کیست به خود نمی‌کند ناز ز دستگاه تو

بسکه شکوه جلوه‌ات ریخته است ز هر طرف
عکس به روی آینه، آینه در پناه تو

خاک شهید غمزه‌ات گرد کند چه ممکنست
سرمه نمی‌شود سفید از مژهٔ سیاه تو

غیر تحیر از جمال آینه را چه می‌رسد
حیرت ما دلیل ما جلوهٔ تو گواه تو

دل به هزار جلوه‌ام چهره گشای حیرتست
آینه‌ی شکسته‌ای یافته‌ام به راه تو

از خط ساغر وفا جز کجی نظر نخوانْد
هر که محرفی نخورد از غلط نگاه تو

سادگی جهان رنگ جز تو چه آورد به عرض
هم به زبان ناز توست آینه عذر خواه تو

سعی پر شکستگی طرف عروج ناز اوست
گل به سر امید زد رنگ من از کلاه تو

بیدل از آرزوی دل درد سر نفس مده
دود چراغ کشته است شامه گداز آه تو

به این موهومی‌ام یا رب که کرد آینه‌دار او
تحیر تاکجا گیرد ز صفر من شمار او

سراغ خویش یابم تاره تحقیق او گیرم
مرا در خود نهان دارد جمال آشکار تو

حریف ساغر خورشید پیمایی که می‌گردد
سحرها رفت با خمیازهٔ ذوق خمار او

به غیر از ترک هستی از تردد برنمی‌آید
نفس پر می‌خلد در سینه‌ام از خار خار او

چه امکانست آرد فطرت ما تا به دیدارش
مگر آیینه از بی‌دانشی گردد دچار او

غرورش زحمت آیینه‌داران برنمی‌دارد
تو محو خویش باش اینها نمی‌آید به کار او

امید وصل تدبیر دگر از ما نمی‌خواهد
سفید از چشم قربانی‌ست راه انتظار او

هوس پیمای آغوش وصال کیست حیرانم
کنار خود هم افتاده‌ست بیرون از کنار او

مجازی بر تراشی تا حقیقت ننگ او گردد
دویی افشا نمایی تا کنی تحقیق عار او

تو آگاه از سجود آستان دل نه‌ای **بیدل**
که بالد صندل عرش از جبین خاکسار او

پر نارساست سعی تحیر کمند او
ای ناله‌همتی ز نهال بلند او

برقی به ماه‌نو زد و گردی به موج گل
از ابروی اشارهٔ نعل سمند او

ناسور را به داغ دوا می‌کنند و بس
جز سوختن چه چاره کند دردمند او

آنجا که برق جلوهٔ او عرض ناز داشت / آیینه بود مجمرو جوهر سپند او
زنهار! از حلاوت دنیا، مخور فریب / تا زندگیت تلخ نگردد ز قند او
تیغی‌ست آسمان که به انداز زخم صبح / دندان نماست جوهرش از زهرخند او
قصر فنا اگر چه ز اوهام برتر است / یک لغزوار بیش ندیدم کمند او
بیخوابی فسانه‌ی طوبی که می‌کشد / ماییم و سایه‌ی مژه‌های بلند او
بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

بسکه رشک قامت او سوخت سر تا پای سرو / موج قمری ریخت از خاکستر اجزای سرو
پیکر آزادی و بار تحمل تهمتست / یک قلم دست تهی می‌روید از اعضای سرو
ناله‌ی آزاد الفت پرور زنجیر نیست / طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو
نخوت آزادگی دود دماغ کس مباد / یک رگ گردن نمایانست سر تا پای سرو
ناله‌ی درد طراوت آبیار دل نشد / این چمن بی‌آب ماند از نارساییهای سرو
شور حسن از ساز عاشق بشنو و خاموش باش / کوکوی قمریست اینجا قلقل مینای سرو
رنگ و بو هم قابل تشریف آزادی نبود / از تکلف دوختند این جامه بر بالای سرو
صفر در معنی الفها را یکی ده می‌کند / طوق قمری می‌فزاید قدر استغنای سرو
خاک بر سر کرده عشق و پای در گل ماند حسن / گر بهار این رنگ دارد حیف قمری وای سرو
بیدل آخر خاک می‌گردد درین حرمانسرا
عارض رنگین گل تا قامت رعنای سرو

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو / ناله‌ی قمری شد آخر قد کشیدنهای سرو
چیدن دامن درین گلشن گل آزادگی است / کیست تا فهمد زبان عافیت ایمای سرو
مطلب آزادگیها پر بلند افتاده است / عالمی خم شد به فکر بار ناپیدای سرو
باغبانان قدر آزادی ندانستند حیف / ناله بایستی درین گلشن نشاندن جای سرو
باده را در دامن مینا بهاری دیگر است / آب دارد آبرو تا می‌رود در پای سرو
شعله‌ی ادراک خاکستر کلاه افتاده است / نیست غیر از بال قمری پنبه‌ی مینای سرو
بسکه موزونان ز شرم قامتت گشتند آب / صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو
اینقدر رعنا نمی‌بالد نهال این چمن / سایه‌ی نخل که افتاده‌ست بر بالای سرو
پای در زنجیر دورش گفتگو آزادگی
بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

به پیری هم نی‌ام غافل ز عشق آن کمان ابرو / حضور قامت خم گشته ایمایی‌ست زان ابرو
دم تیغی چو اشک از خون من رنگین نمی‌گردد / مبادا افتد از مستی به فکر امتحان ابرو

کمان ناز آشوب کشاکش برنمی‌دارد — اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
به بی‌پروایی ترکان مخمور تو می‌لرزم — که عمری شد مقیم سایه‌ی تیغند از آن ابرو
خرامت آفت امکان و قامت فتنه‌ی دوران — نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو
زبان سرمه آهنگان مژگانت که می‌فهمد — اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو
خط پشت لبت هر جا برات تازگی آرد — عرق واشوید از لوح جبین نو خطان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن — هنوز از گردش آن چشم می‌خواهد فسان ابرو
تو محرم نشئه‌ی بزم تغافل نیستی ورنه — به‌طاق ناز چینی خانه‌ها دارد نهان ابرو
به ذوق سجده‌ات هر جا نیازی کرده‌ام انشا — به جای سبزه می‌روید ز خاک آن مکان ابرو
عروج پستی آرایم غرور عجز پیمایم — بنازد از کجیهایم به چشم راستان ابرو

سلامت در دم تیغست بیدل داغ تسلیمی
که امشب ناز گستاخانه می‌پیچد از آن ابرو

به پیکرم شکن پوست کوچه داده به هر سو — طناب خیمه گسست اینکه چین فتاده به هر سو
در انتظار جمالی نشسته‌ام به خیالی — تحیر از مژه آغوشها گشاده به هر سو
غم طلب به که گویم سراغ خود زکه جویم — سفید گشت ز مویم هزار جاده به هر سو
نفس غبار دلست اینکه می‌کشد به تپیدن — شکست شیشه به دوش است موج باده به هر سو
به حیرتم که چه می‌خواهد از بهار تخیل — چمن طرازی آیینه‌های ساده به هر سو
ز تخم مزرع غفلت نرست ریشه‌ی دیگر — کشیده یک رگ گردن سرفتاده به هر سو
بهوش باش که دیوانگان غرهٔ دولت — مرس گسسته سگانند بی‌قلاده به هر سو
تو شخص آبله پایی و دشت و در همه نشتر — متاز در طلب عافیت پیاده به هر سو
هوس ز گوشه‌ی تسلیم فال امن نگیرد — به‌یک مقام نسازد قدم نهاده به هر سو
غبار بی‌سرو پای عنان گسسته‌ی ما را — دویدنی‌ست درین دشت بی‌اراده به هر سو
خدنگ مشق تلاش تو تا رسد به نشانی — کمان به دوش فلک می‌کشد کباده به هر سو
به قدر گردش رنگی به گرد خویش برآیید — عیار سعی مگیرید ازین زیاده به هر سو
به رنگ شمع دمی چند دور گردی عبرت — نظر کنید درین محفل ایستاده به هر سو

هوای لعل که دارد درین هوسکده بیدل
که می‌رود قدح از خویش لب گشاده به هر سو

تبسم تا چه گل ریزد زلعل میفروش او — تغافل غنچه‌ها چیده‌ست از وضع خموش او
خوشا ذوق نوید وصل تمهید ز خود رفتن — که غیر از اضطراب دل نمی‌باشد سروش او
درین صحرای نومیدی بنازم ناتوانی را — که بار هر که سنگین گشت می‌افتد به دوش او
نگردی از حضور معبد اهل صفا غافل — که دوش صبح می‌خواهد ردای خرقه‌پوش او
تمنا هر نفس فکر معمای دگر دارد — نمی‌دانم چه انشا می‌کند لعل خموش او

ز کسب‌فیض غافل، طبع خواب‌آلوده‌ای دارم — که نور صبح یکسر پنبه می‌کارد به گوش او
نم پیشانی همت مچین از قلزم امکان — به رنگ چشمه‌ی آیینه حیرانست جوش او
خرابات قناعت بی‌نیازی نشئه‌ای دارد — که خورشیدی بود تنگ دماغ درد نوش او
به یاد بزم جم عمریست حسرت می‌کشم اما — ازین غافل که داغ امشب ما بود دوش او

ندانم نشئه‌ی درد که دارد طینت **بیدل**
که در آیینه از تمثال می‌بالد خروش او

چو سرشک، بی‌سر و پایی‌ام قدمی نزد به هوای تو
که هزار آبله در عرق بگداختم ز حیای تو
به خرام فتنه مده عنان که مباد چون دل عاشقان
به ترنگ شیشه زند جهان ز شکست رنگ حنای تو
خجلست همت پر گشا که به فرصتی برد التجا
دل چاک می‌کشد از نفس سحر انتظار دعای تو
چمن وفاکدهٔ کرم نکشد خجالت این ستم
که چو غنچه کاسه نهد به کف زدل شکسته گدای تو
به شباب اگرهمه خم‌رسد من‌وما به‌ربط عدم رسد
نبری گمان که بهم رسد لب من ز حرف ثنای تو
ز سخن خروش تو جلوه‌گر زخموشی آه تو پرده در
به کدام زمزمه سرکند متحیر من و مای تو
ز فسانه‌ی منی و تویی چه فروشم آینه‌ی دویی
به تأملی نشدم گره که نبود بند قبای تو
اگر از توام چه طلب‌کنم و گر این منم چه طرب کنم
همه انفعال فضولی‌ام چه فنای من چه بقای تو
چه جنون به خود تک و تاز من چه خطا نشیب و فراز من
چه جحیم غفلت ساز من چه بهشت یاد لقای تو
به چه رنگ صورت خون من ندرّد نقاب جنون من
که به آب آینه شسته است اثر حنا کف پای تو
نه به دل ز عجز رسا رسم،نه به رمز آینه وارسم
به کجا رسم که بجا رسم، من غافل از همه جای تو
چو سحر به عالم جلوه‌ات خجلم ز تهمت زندگی
نفسی که داشتم آب شد ز حجاب آینه‌های تو

من **بیدل** و صف انس و جان دل خاک تا سر آسمان
به فدای تو به فدای تو به فدای تو

دل آب گشت و نیست امید نگاه ازو		آیینه‌ای شکست تغافل که آه ازو
تنها سر شکسته دلان محو جیب نیست		افتاده است دلو فلک هم به‌چاه ازو
ماییم و حسرت سرکویی که چون نفس		در منزل اوفتاده جهانی به راه ازو
هر چند گرد دامن بی‌اعتباری‌ام		دارم شکستنی که ببالد کلاه ازو
مشکل که این دو شیوه ز مرکز جدا شود		یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو
حیرت غبار قافله‌ی انتظار کیست		کز خویش رفته‌ایم به روز سیاه ازو
خاکستر سپند وفا طرفه گوشه‌ای‌ست		افسوس ناله‌ای که بجوید پناه ازو
ای سایه داغ مهر پرستان نمی‌رود		ما هم نشسته‌ایم به روز سیاه ازو
یارب علاج سوخته جانان که می‌کند		داغ کلف به پنبه گرفته‌ست ماه ازو
آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج		جز عذر مطلبی که نداری مخواه ازو
گرد نفس چو صبح به شبنم نشاندنی‌ست		غیر از عرق مخواه به این دستگاه ازو
آرایش زبان اگر این خجلت آورد		خاکی توان شدن که نروید گیاه ازو
شوقت مرا ز هر دو جهان بی‌نیاز کرد		چندان تپید دل که شکستم کلاه ازو

سامان اشک و دیدهٔ **بیدل** چه تهمت است
شرم تو می‌کشد عرقی گاه گاه ازو

دل بسملی‌ست کز تپش بی‌نشان او		نگرفت رنگ دامن خون روان او
ما را سراغ کعبه به‌تسلیم داده‌اند		یعنی به‌نقش جبهه گم است آستان او
دریا ز دست رفته‌ی موج خیال کیست		کز هر نسیم می‌رود از کف عنان او
آه از ستمکشی که به معراج عبرتی		پست و بلند دهر نشد نردبان او
دل کیست تا حریف خم ابرویت شود		نقاش نیز ناله کشید از کمان او
مژگان شانه رشته‌ی شمع تحیر است		تا بهله گشت شانه‌ی موی میان او
طوق گلوی قمری ما نقش پا خوش است		در عالم خرامش سرو روان او
اندیشه در سواد عدم بال می‌زند		گویا رسیده‌ایم به رمز دهان او
در ساز موج غیر نوای محیط نیست		من نیز می‌کشم سخنی از زبان او
تحقیق طایری‌ست که در گلشن یقین		در بستن است بر رخ غیر آشیان او
رحم است بر دلی که در آشوبگاه عشق		مهتاب پنبه‌ای نکشید از کتان او

بیدل ز دشت شوق نشان قدم مخواه
همچون نگه گم است پی کاروان او

دل هم نبرد ره به در کبریای تو		دیگر سراغت از که کنم ای تو جای تو
بر هر گلی فسون دگر می‌دهد بهار		خلقی‌ست خود نما به خیال لقای تو
ای صد هزار پرده نهانتر ز بوی گل		عالم چه دید از تو که دارد هوای تو

دل انفعال می‌کشد از تهمت دویی		غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو
ما غافلان فسانه‌ی حاجت کجا بریم		ای نه سپهر کاسه‌ی دست گدای تو
پرواز سایه می‌کشد آخر به آفتاب		ناز و فنای ما به امید بقای تو
در کیسه‌ی حباب سزاوار بحر چیست		بخشی توام سری که بگویم فدای تو
نی را درین بساط به نایی چه نسبت است		کم نیست اینکه بشنوم از خود صدای تو
در چاه دوزخم فکند انفعال شرک		گر فکر ماسوا بودم ماسوای تو
تحقیق غوطه در عرق شرم می‌زند		زان آینه که خلق تراشد برای تو
تجدید از لباس تو بیرون نمی‌رود		محو است انتهای تو در ابتدای تو

آنجا که وهم داد دل خلق می‌دهد
بی‌نغمه نیست **بیدل** حرمانسرای تو

دل هوش باخته جمع شد ز فسون موسی و طور تو
به کنارت از تو شنیده‌ام همه جا فسانه‌ی دور تو
چه فلک چه ذرهٔ ناتوان به هوای شوق تو پرفشان
تو بهار و عالم رنگ و بو همه آشیان طیور تو
نتوان شد از چمن اثر متحیر عجبی دگر
مگر آنکه ریشه‌ی عجز ما زده گل به سر ز غرور تو
همه عرض ناکسی خودیم اگر آفتاب و گر آسمان
به کمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو
که رسد به بارگه قدم که به صد تأمل کیف و کم
نشدیم محرم خویش هم ز شکوه ناز غیور تو
گل صورتی ندمیده‌ام می معنیی نچشیده‌ام
به خود آنقدر نرسیده‌ام که رسم به علم ظهور تو
به سواد معنی بیکران نکنی به تصور امتحان
دل تنگ قافیه شبنمی چه کند ثنای بحور تو
رقم سپید و سیاه من به زمین شکسته نگاه من
چه من و چه قدر گناه من خجلم زنام غفور تو
خم ناز صد کلهم رسد که ملالی از گنهم رسد
کلفی اگر به مهم رسد کشدم به عالم نور تو
ستم است حرص جنون حشم کندم به ذوق غنا علم
زده‌اند حلقه‌ی جام جم به در قناعت مور تو

همه را به عالم علم و فن به هزار پیشه علم زدن
چو قلم بود سر **بیدلم** قدم بساط سطور تو

رفتی و دل نشست به خون در قفای تو
ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو

مستوریت نخواست جنون غرور ناز
بالیدن تو کرد ستم بر قبای تو

خون شد به ناله و دل دیوانه رنگ بست
لیلی خیال محمل بانگ درای تو

بازآ که رفت عمر و تپشهای دل همان
جاروب می‌زند در مهمانسرای تو

رنگ قبول آن کف پا بی‌اثر مباد
گل سجده کاشته‌ست به باغ حنای تو

از قطره تا محیط به جوش عرق گمست
آیینه خانه کرد جهان را حیای تو

امکان جرأت مژه برداشتن کراست
لغزیده است هر دو جهان در صفای تو

از دور می‌رسی و مرا برده انفعال
جایی که باید از عرقم شست پای تو

در معبد وفا به رکوعی نمی‌رسد
دوشی که نیست قابل بار عطای تو

ای کاش گردی از کف خاکم شود بلند
تا گل کند بهانه‌ی دست دعای تو

بیدل دلت به بند خود افسرد و خاک شد
راهت به هیچ سو نگشودند وای تو

زین بزم شکل ساز نگر یا نوا شنو
نقش قدم نظر کن و آواز پا شنو

این مژدهٔ طرب که وداع تکلف است
چون غنچه از گسستن بند قبا شنو

چندین قیامت از دل هر ذره پرگشاست
کس واعظ تو نیست که کر باش یا شنو

عمری‌ست زین بساط به غفلت گذشته‌ای
ای شمع سرگذشت خود از نقش پا شنو

راز دل شکسته به گردون حواله است
از دانه آنچه سهو شد از آسیا شنو

فهمیدنی ست معنی انشای احتیاج
حرف بلند از کف دست دعا شنو

هر چند شور صبح قیامت جنون کند
افسانه‌ی هوس همه پا در هوا شنو

خاکیم و با نسیم نفس گرد می‌کنیم
از سرمه گر صدا نشنیدی ز ما شنو

گلهای باغ ناز پر افشان عبرتند
آواز دست سوده ز رنگ حنا شنو

در هر طنین پشه که کنج قناعت است
سرکوبی خروش دو عالم غنا شنو

آسودگی ترانه‌ی اسرار فقر ماست
بی‌زحمت نفس زنی بوریا شنو

گیرم که فطرت تو سزاوار منصفی است
بر هر که دخل حرف کنی ناسزا شنو

نتوان طرف شدن به زبانهای مختلف
حق گوی، لیک ترجمه‌اش ما سوا شنو

درگوش دل ز ششجهت بانگ ارجعی است
نشنیده قصه‌ای برو اکنون ز ما شنو

بیدل رموز فهم معمای حال خویش
حرف .... گوش پا شنو

سرنقش پا به بلندیی برسد ز شکوه خرام او
که هلال خط به زمین کشد ز تبسم لب بام او

ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آینه‌ی طلب
به زبان موج گهر زدم در التماس خرام او
اگر از زمین به هوا رسم و گر از سمک به سما رسم
به دل رمیده کجا رسم که رسم به فهم مقام او
سرخاک اگر به هوا رسد چو نظر کنی ته پا رسد
نرسیده‌ام به عبارتی که ببالم از در و بام او
بد و نیک مشهد آرزو به چه زخم می‌تپد اینقدر
که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او
ز سراغ منزل بی‌نشان چه اثر برد تک و تاز دل
که به هر قدم سپر افکند چو نفس در آینه گام او
نفست به‌سینه شکسته به، در جنبش مژه بسته به
نشود که رم کند از نظر چونگاه وحشی رام او
بجز اینکه خاک عدم به سر فکند دگر چکند کسی
نرسید دیده به جلوه‌اش چو زبان به حرکت نام او
همه اوست ساز فسون مکن، به خیال، آینه خون مکن
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای تو چه سلام او
به سواد انجمن ادب مژه باز کردن بیدلم
که نزد نفس به چراغ کس سحر آفرینی شام او

طبعی که شد طرب اثر نوشخند او
چون نی شکر کشید سر از بند بند او
بوی گلست دام وفا غنچه‌ی مرا
دارم سری که نیست برون از کمند او
حیران بی‌نیازی خوبان کسی مباد
خون شد دل از نگاه تغافل پسند او
هر چند چشم زخم دویی را علاج نیست
باری سپند باش به رفع گزند او
کثرت غبار آینه‌ی وحدت است و بس
گلزار عالم و هوس چون و چند او
زاهد به موشکافی تزویر غره است
غافل که شانه است همان ریشخند او
ناصح زدست خویش کنون ناله می‌کند
از بسکه بر لب و دهنش کوفت پند او
ای طعمه‌ی زمانه چو خونخوار عبرتی
بر فربهی چه ناز کند گوسفند او
گفتم به سرو چون تو ندیدم سهی قدی
آهی کشید و گفت نهال بلند او
بیدل به دام پیچ و خم فکر طره‌ای
تاری شدیم و نیست رهایی ز بند او

گاه روی بر خاکم گاه جبهه بر زانو
زین سری که من دارم نیست بی‌خبر زانو

این قلمرو اندوه کارگاه راحت نیست | هر که فکر بالین کرد یافت زیر سر زانو
یک مژه به صد عبرت شرم چشم ما نگشود | حلقه‌وار ته کردیم بر هزار در زانو
گل دمیده‌ایم اما رنگ و بو پشیمانی است | بود غنچه‌ی ما را عالم دگر زانو
زین تلاش پا در گل کو ره و کجا منزل | همچو شمع پیمودیم شام تا سحر زانو
دل ادبگه نازست دعوی هوس کم کن | بایدت زدن چون موج پیش این گهر زانو
شوخی تمیز از ما وضع امن نپسندید | ورنه سلک این کهسار بود سر به سر زانو
بسته‌ام کمر عمری‌ست بر حلاوت تسلیم | بند بند من دارد همچو نیشکر زانو
عذر طاقت است اینجا قدردان جمعیت | پای تا نیارد خم نیست در نظر زانو
فکر سرنوشت من تا کجا تریها داشت | تا جبین به بار آمد گشت چشم‌تر زانو
شب ز کلفت اسباب شکوه پیش دل بردم | گفت برنمی‌دارد درد سر مگر زانو
تا به کی هوس تازی چند هرزه پردازی | طایران رها کردند زیر بال و پر زانو

مشق معنی‌ام بیدل بر طبایع آسان نیست
سر فرو نمی‌آرد فکر من به هر زانو

کجایی ای جنون ویرانه‌ات کو | خس و خاریم آتشخانه‌ات کو
الم پیمایم از کمظرفی هوش | شراب عافیت پیمانه‌ات کو
تو شمع بی‌نیازیها بر افروز | مگو خاکستر پروانه‌ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ گدازت | وگر آهی رم دیوانه‌ات کو
اگر ساغر پرست خواب نازی | چو مژگان لغزش مستانه‌ات کو
گرفتم موشکاف زلف رازی | زبان بینوای شانه‌ات کو
ز هستی تا عدم یک نعره واری | ولیکن همت مردانه‌ات کو
کمان قبضه‌ی آفاقی اما | برون از خود سراغ خانه‌ات کو
بساط و هم واچیدن ندارد | نوا افسانه‌ای افسانه‌ات کو
حجاب آشنایی قید خویش است | زخود گر بگذری بیگانه‌ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر | گرفتم آب شد دل دانه‌ات کو

سرت بیدل هوا فرسود راهیست
دماغ کعبه و بتخانه‌ات کو

گر از موج گهر نشنیده‌ای رمز خروش او | بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او
حیا ساقی‌ست چندانی که حسنش رنگ گرداند | ز شبنم می‌زند ساغر بهار گلفروش او
چمن جام طرب در جلوهٔ شاخ گلی دارد | که خم گردید از بار سبوی غنچه دوش او
ندانم بوالهوس از گردش ساغر چه پیماید | که شد پا در رکاب از صورت پیمانه هوش او

خروشی می‌کند توفان چه از دانا چه از نادان
جهان‌خمخانه‌ای‌دارد که این‌رنگ‌است‌جوش او
نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل
چو زنبور عسل نیشی است در دنبال نوش او
غرور خود سری را چارهٔ دیگر نمی‌باشد
مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او
نوای صور هم مشکل گشاید گوش استغنا
چه نازم بر دل افسرده و ساز خروش او
زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی‌فهمد
فغان نازکی دارم اگر افتد به‌گوش او

کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او
جوشد ز چشم آبله‌ی پا نگاه او
چون شمع قطع ساز نفس مفت بیدلی
کز اشک تیغ آب دهد برق آه او
مأوا کشیده‌ایم به دشتی که تا ابد
برق آب می‌خورد ز زبان گیاه او
حیران دستگاه حبابم که بسته‌اند
نقد محیط در خم ترک کلاه او
دارم به سینه خون شده آهی که همچو صبح
در کوچه‌های زخم گشودند راه او
بگذار تا به درد تمناش خون کنند
دل قابل وفاست مپرس از گناه او
ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم
آسوده‌ایم ناله صفت در پناه او
زین قامتی که حلقه‌ی تسلیم بیخودی‌ست
دامی فکنده‌ایم به راه نگاه او
آهسته رو که بر دل موری اگر خوری
گردی غبار خاطر خال سیاه او
چندانکه می‌شود نظر همتت بلند
دارد عروج آینه‌ی بارگاه او
گر تار و پود کارگه عشق پروری
جز پنبه‌زار وهم کتان نیست ماه او
بیدل اگر به عشق کند دعوی وفا
غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذاراو
نگه را این زمان فرض است طوف لاله‌زار او
بهارم کرد ذوق محرم فتراک او بودن
به خون خویش چندین رنگ می‌نازد شکار او
مرادی نیست غیر از حاصل چشم سفید اینجا
شب حسرت پرستان را سحر کرد انتظار او
به این سامان تمکین دارد آهنگ شکار دل
که پنداری حنا بسته‌ست دست بهله‌دار او
به داغی آشنا گشتیم مفت عیش موهومی
در این گلشن گلی چیدیم ما هم از بهار او

ز تکلیف دم تیغش خجالت می‌کشم ورنه
سر سودایی دارم که بیمغزی‌ست بار او
حیا می‌خواهد از ما نازک اندامی که از شرمش
دو عالم چشم پوشد تا شود یک جامه‌وار او
وطن گر مایه‌ی افسردن است آوارگی خوشتر
زنومیدی گداز سنگ می‌خواهد شرار او
جهانی برد داغ حسرت رنگ قبول اینجا
دلی آورده‌ام من هم به امید نثار او
ز آفات زمان **بیدل** خدایش در امان دارد
بیا گرد سرش گردیم تا گردد حصار او

ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو
هر چند پر فشانیم پرواز آن چمن کو
از شمع بزم مقصود نی شعله‌ای‌ست نی دود
باید پری بهم سود پروانه سوختن کو
ما را برون آن در پا در هوا خروشی‌ست
آنجا که خلوت اوست امکان یاد من کو
چندی به قید هستی مفت است رقص و مستی
هرگه قفس شکستی اشغال پر زدن کو
افسانه گرم دارد هنگامه‌ی توهّم
از بوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو
خلقی به وهم هستی نامحرم عدم ماند
هر حرف کز لبش جست نالید کان دهن کو
صورت پرستی از خلق برد امتیاز معنی
هر چند کعبه سنگ است تسکین برهمن کو
آیینه‌داری وهم برق افکن شعور است
از شمع اگر بپرسی می‌گوید انجمن کو
عمر و شرار یکسر محمل‌کش وداعند
ای برقتاز فرصت جز رفتن آمدن کو
سر رشته‌ای ندارد پیچ و خم تعلق
از طره‌ام نشان ده تا گویمت شکن کو

تسکین هر غباری بر دامنی نوشتند
آواره گرد یأسم یارب نصیب من کو
بیدل لباس هستی تا کی شود حجابت
ای غرهٔ تعین آن خرقه‌ی کهن کو

من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او
چو نگین نشد که فرو روم به خود از خجالت نام او
سخن آب گشت و عبارتی نشکافت رمز تبسمش
تک و تاز حسرت موج می نرسید تا خط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که ترک ثنا کند
به کدام مایه ادا کند عدم ستمزده وام او
سر خاک اگر به هوا رسد چو نظر کنی ته پا رسد
نرسیده‌ام به عمارتی که ببالم از در و بام او
به بیانم آن طرف سخن به تأمل آنسوی وهم و ظن
ز چه عالمم که به من ز من نرسیده غیر پیام او
تک و پوی بیهده یافتم به هزار کوچه شتافتم
دری از نفس نشکافتم که رسم به گرد خرام او
به هوا سری نکشیده‌ام به نشیمنی نرسیده‌ام
ز پر شکسته تنیده‌ام به خیال حلقه‌ی دام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی
همه را ربوده غنودنی به کنار رحمت عام او
ز حسد نمی‌رسی ای دنی به عروج فطرت بیدلی
تو معلم ملکوت شو که نه‌ای حریف کلام او

منفعلم بر که برم حاجت خویش از بر تو
ای قدمت بر سر من چون سر من بر در تو
آینه‌ی کون و مکان حیرت سیر چمن است
ساغر رنگ دو جهان حسرت گرد سر تو
تاب جمال تو زکس راست نیاید ز هوس
حلقه‌ی گیسوی تو بس چشم تماشا گر تو
محرم آن لعل نشد کام تمنای کسی
غیر تبسم که برد چاشنی از شکّر تو
رنگ تو آشفته چو گل در چمن آرزویت
موج تو غلتان چو گهر در طلب گوهر تو
صبح برد تا به کجا پایه ز قطع نفسش
وانشود زین هوسی چند ره منظر تو
نُه فلک ازگردش سرگشته به خمیازه سمر
همت ظرف که کشد بادهٔ بی‌ساغر تو
سعی طلب بی سرو پا جادهٔ تحقیق رسا
سبحه صفت آبله‌ها خفته برون در تو

خط حساب من و ما راه گشاید ز کجا　　صفر نماید به نظر نقطه‌ای از دفتر تو
بیدل از افسون سخن بلبل باغ چه گلی
رنگ چمن می‌شکند بوی بهار از پر تو

مه نو می‌نماید امشبم از آسمان ابرو
قدح کج کرده می‌آید اشارتهای آن ابرو
تعالی الله چه نقشی دلفریب است این نمی‌دانم
که جوهر در دم تیغ است یا ناز اندر آن ابرو
به این انداز در اندیشه‌ی صید که می‌تازد
که عمری شد همان افکنده است از کف عنان ابرو
اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش
به رنگ ماه نو در چشم می‌گردد نهان ابرو
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می‌آرد
به عالم فتنه می‌کارد همان چشم و همان ابرو
چرا در خاک و خون ننشاندم دردی که من دارم
چو تیر افکنده است از خویش دورم آن کمان ابرو
خرابی می‌کنم تعمیر نازی در نظر دارم
ز بخت تیرهٔ من وسمه‌ای می‌خواهد آن ابرو
ز غفلت شکوه‌ها پرداختم اما نفهمیدم
که خوبان را تغافل گوش می‌باشد زبان ابرو
جهانی را تحیر بسمل ناز تو می‌بینم
نمی‌دانم چه تیغ است اینکه دارد در میان ابرو
به یاد چین ابروی تو دریا را ز امواجش
شکستی می‌کشد بر دوش چندین کاروان ابرو
اشارت هم به ایمای خیالش بر نمی‌آید
اگر بر اوج استغنا نباشد نردبان ابرو
به وضع سرکشی لطف تواضع دیده‌ام بیدل
به چشم مصلحت تیغم به عرض امتحان ابرو

نامنفعلی گریه کن و چون مژه تر شو　　خشک است جبین یک دو عرق آینه‌گر شو
حیف است رعونت دمد از جوهر ذاتت　　گر تیغ کنندت تو چو آیینه سپر شو
جیبی که نداری نفسی نذر جنون کن　　گر شب دمد از محفل امکان تو سحر شو

تسلیم ز احباب تغافل نپسندد — گر نیست ادب سر به زمین دست به سر شو
ضبط من و ما انجمن آرای شهود است — چون سرمه ز تنبیه زبان نور نظر شو
گر حسن کلام آینه‌دار دم پیری‌ست — در خلق ضیافتکدهٔ شیر و شکر شو
ای بیخبر از صحبت جاوید قناعت — مستسقی بیحاصلی آب گهر شو
امید سلامت بجز آفات ندارد — کشتی شکن و ایمن از امواج خطر شو
خواب عدمت به که فراموش نگردد — از بیضه برون در طلب بالش پر شو
در نامه و پیغام یقین واسطه محو است — بر هر که رسانی خبر از یار خبر شو
هر حرف جنون تهمت صد پست و بلند است — ای نقطه‌ی تحقیق تو بی زیر و زبر شو
بیدل به تکلف ره صحرای عدم گیر
زان پیش که گویند ازین خانه به در شو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او — بندد قلم ز سایه‌ی موی میان او
از بحر عشق رخت سلامت که می‌برد — کشتی شکستن است دلیل کران او
حزنی در ین بساط تحیر نیافتم — شمعی که مغز ناله کشد استخوان او
راز تو آتشی‌ست که چون پرده در شود — کام هزار سنگ شکافد زبان او
دارد وداع عافیت از عشق دم زدن — یعنی چو عود سوختنست امتحان او
آن موج تیغش از سر دریا گذشته است — کایینه دارد از دل گوهر فشان او
در وادیی که محمل امید بسته‌ایم — نالد شکست بر جرس کاروان او
عمر شرار فرصت گلزار زندگی‌ست — از هم گذشته گیر بهار و خزان او
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص — خلقی‌ست خود فروش متاع دکان او
هر ساز از ترانه‌ی خود می‌دهد خبر — وهم است اگر زمن شنوی داستان او
بیدل سراغ عالم عنقا تحیر است
آن نیست بی‌نشان که تو یابی نشان او

نمی‌گویم به عشرتگاه مجنون جهد پیمارو
غبار خانمان لختی بروب از دل به صحرا رو
جهانی می‌کشد بر دوش فرصت بار ناکامی
تو هم امروز بنشین در سر این راه و فردا رو
نمی‌باید سپند مجمر افسردگی بودن
به پستی پایمالی اندکی با ناله بالا رو
چو آواز جرس تجرید آزادی غنیمت دان
برون زین کاروانها دامن خود گیر و تنها رو

پیام یار می‌آید کنون ننگ است خودداری
عرق واری به حسرت آب کن دل را و از جا رو
تلاش گوهر نایاب جهدی تند می‌خواهد
اگر مردی به غواصی زن و بیرون دریا رو
درین محفل به نومیدی چه لازم زندگی کردن
دو روزی هر چه پیش آید طرب کن یا زدنیا رو
نهال گلشن اقبال پر معکوس می‌بالد
به رنگ شمع سر چندانکه افرازی ته پا رو
جنون حرص بی‌وضع قناعت بر نمی‌آید
تسلی دشمنی چون عمر مفلس در تمنا رو
مباش از دستگاه همت اهل فنا غافل
همه گر پشه باشی چون پر افشاندی به عنقا رو
غبار من زحد برداشت ابرام زمینگیری
مبادا عشق فرماید که برخیز از درما رو
به طبع دوستان یادت گرانی می‌کند بیدل
به دامان فراموشی بزن دست و ز دلها رو

نمی‌گویم قیامت جوش زن یا شور توفان شو
ز قدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو
برآر از عالم تمثال امکان رخت پیدایی
تو کار خویش کن گو خانه‌ی آیینه ویران شو
جمال بی‌نشان در پردهٔ دل چشمکی دارد
که در اندیشه‌ی ما خاک گرد و یوسفستان شو
جنون از چشم زخم امتیازت می‌کند ایمن
بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شو
به بیقدری ازین بازار سودی می‌توان بردن
گرانی سنگ میزان کمالت نیست ارزان شو
درین محفل به اظهار نیاز و ناز موهومی
هزار آیینه است از هر کجا خواهی نمایان شو
طریق عشق دشوارست از آیین خرد بگذر
حریف کفر اگر نتوان شدن باری مسلمان شو

ز گیر و دار امکان وحشتی تا کنج زانویی
به فکر چین دامن گر نمی‌افتی گریبان شو
هزار آیینه چون طاووس می‌خواهد تماشایت
بقدر شوخی رنگی که داری چشم حیران شو
به بزم جلوه‌پیمایی حیا ظرفی دگر دارد
حباب این محیطی در گشاد چشم پنهان شو
ز ساز محفل تحقیق این آواز می‌آید
که ای آهنگ یکتایی ازین نُه پرده عریان شو
گر از سامان اقبال قناعت آگهی بیدل
به کنج چشم موری واکش و ملک سلیمان شو

هر چند دورم از چمن جلوه‌گاه او — میخانه است شوق به یاد نگاه او
دارم دلی به سینه کز افسون نرگست — فیروز نیست سرمه به روز سیاه او
آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند — جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
خوبی ز الفت ذقنت ره به در نبرد — یوسف از آن گریخت در آغوش چاه او
غافل ز خط مباش که صفهای ناز حسن — درهم شکسته است غبار سپاه او
در وادیی که شرم نقاهت گشوده است — بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق — گردون چو آستین شکند دستگاه او
نقش قدم نگشته مسیر نمی‌شود — آیینه داری سر تسلیم راه او
بر سرکشان چرا نفروشیم ناز عجز — ما را شکسته‌اند به یاد کلاه او
شمعی که محو انجمن انتظار توست — آیینه بر سر مژه بندد نگاه او
بیدل به یاد سرو تو در خون تپید، لیک
موزون نگشت یک الف از مشق آه او

همچون نفس به آینه‌ی دل رسیده رو — یعنی درین مکان نفسی وا کشیده رو
تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است — چون سایه سر به خاک نه و آرمیده رو
آخر به خواب نیستی از خویش رفتنی است — باری فسانه‌ی من و ما هم شنیده رو
زین دشت خارها همه بر باد رفته‌اند — از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو
عالم تمام معبد تسلیم بیخودی‌ست — هر سو روی به سجدهٔ اشک چکیده رو
تا سر بر آری از چمن مقصد جنون — بر جاده‌های چاک چو جیب دریده رو
در خرقه‌ی گدایی و در کسوت شهی — سوزن صفت ز تار تعلق جریده رو
سیر بهار میکدهٔ نازت آرزوست — گامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو

گلچینی بهار طرب بی تعلقی‌ست / چون گردباد دامن از این دشت چیده رو
بال امید بسمل این عرصه بسته نیست / پرواز اگر دری نگشاید تپیده رو
رنج خیال مصلحت ساز زندگی‌ست / باری گهی که نیست به دوشت کشیده رو
بیدل عنان عافیت ما گسسته است
مانند ریشه زیر زمین هم دویده رو

امروز کیست مست تماشای آینه / کز ناز موج می‌زند اجزای آینه
دیوانه‌ی جمال تو گر نیست از چه رو / جوهر کشیده سلسله در پای آینه
در حسرت بهار خطت گرد می‌کند / جوهر به جای سبزه ز صحرای آینه
موقوف جلوهٔ گل شبنم بهار توست / جوش گهر ز موجه‌ی دریای آینه
از شرم آنکه آب نشد از نظاره‌ات / گرداب خجلت است سراپای آینه
شد عمر صرف جلوه‌پرستی، ولی چه سود / نگرفت بینوا دل ما جای آینه
جز حیرت آنچه هست متاع کدورت است / در عشق بعد از این من و سودای آینه
با خوی زشت صحبت روشندلان مخواه / زنگی خجل شود به تماشای آینه
حسن و هزار نسخه‌ی نیرنگ در بغل / ما و دلی و یک ورق انشای آینه
روزی که داد عرض نزاکت میان یار / افتاد مو به دیدهٔ بینای آینه
چندان که چشم باز کنی جلوه می‌دهد / اسمی‌ست ششجهت ز مسمای آینه
بیدل به هر دلی ندهند آرزوی داغ
اسکندر است بابِ تمنای آینه

ای به اوج قدس فرش آستان انداخته / سجده در بارت زمین بر آسمان انداخته
هر کجا پایی به راهت برده عجز لغزشی / بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته
شمع خلوتگاه یکتایی به فانوس خیال / کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته
دستگاه حیرتت در چارسوی آگهی / جنس هر آیینه بیرون دکان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزتت / جسته زین نُه بیضه بر در آشیان انداخته
هرکسی اینجا به رنگی خاک بر سر می‌کند / آبروی فکر در جوی بیان انداخته
حیرت بی‌دست و پایان طلب امروز نیست / موج گوهر بحرها را بر کران انداخته
در بساطی کز هجوم بی‌دماغیهای ناز / یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته
چون سحر خلقی جنون کرده‌ست و از خود می‌رود / بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا کری گیرد ره شور محیط گیرودار / قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
تا نچیند از گل و خار تعین انفعال / انس بویی در دماغ بیدلان انداخته
صنعت عشقست کز آیینه‌سازیهای شوق / کرده دل را آب و تشویشی در آن انداخته

خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست — راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
چرخ را سرگشته‌ی ذوق طلب فهمیده‌ایم — غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته
عالم یکتاست اینجا معرفت در کار نیست — خودسریها فهم ما را در گمان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصه‌ی تحقیق تنگ — در کمان جویید تیر بر نشان انداخته
با پری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست — آگهی بر مغز بار استخوان انداخته
تا نمی‌سوزیم **بیدل** پرفشانیها بجاست
مشرب پروانه‌ایم آتش به جان انداخته

ای تماشایت چمن‌پرور به چشم آینه — بی تو خس می‌پرورد جوهر به چشم آینه
تا جدا افتاده است از دولت دیدار تو — می‌زند مشاطه خاکستر به چشم آینه
شوق مشتاقان چرا در دیده مژگان نشکند — می‌کشد یاد خطت مسطر به چشم آینه
تا شود روشن سواد نسخه‌ی حیرانی‌ام — صورت خود را یکی بنگر به چشم آینه
گریه پررسواست کو بند نقاب حیرتی — تا کنم سودای چشم تر به چشم آینه
از گرانجانی ندارم ره به خلوتگاه دل — می‌شود تمثال من پیکر به چشم آینه
چون نگه بی‌مطلب افتد زشتی و خوبی یکی‌ست — سنگ هم کم نیست از گوهر به چشم آینه
مست حیرت از خمار وهم امکان فارغ‌ست — انتظار کس مکن باور به چشم آینه
دعوی باریک‌بینی تا توانی برد پیش — فرق کرد تمثالم از جوهر به چشم آینه
جوهر عبرت مخواه از کس که ابنای زمان — دیده‌اند احوال یکدیگر به چشم آینه
از صفای دل تو هم **بیدل** سراغ راز گیر
حسن معنی دید اسکندر به چشم آینه

به تو نقش صحبت ما، چقدر بجا نشسته — تو به ناز و ما در آتش، تو به خواب و ما نشسته
سرو برگ جرأت دل به ادب چرا نسوزد — که سپند هم به بزمت ز تپش جدا نشسته
چه قیامت است یارب به جهان بی‌نیازی — که ز غیب تا شهادت همه‌جا گدا نشسته
چه نهان، چه آشکارا نبری خیال وحدت — که ز دیده تا دل اینجا همه ما سوا نشسته
مرو ای نگه به گلشن که به روی هر گل آنجا — ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته
چو عدو زند دو زانو نخوری فریب عجزش — که به قصد جان تفنگی به سر دو پا نشسته
همه امشبت مهیا تو در انتظار فردا — نکنی که نقش وهمت ز امل کجا نشسته
به رهی که برق تازان همه نقش پای لنگند — به کجا رسیده باشم من بی‌عصا نشسته
به هزار خون تپیدم که به آبله رسیدم — چقدر بلند چیند سر زیر پا نشسته
هوس کلاه شاهی ز سرت برآر **بیدل**
به چه نازد استخوانی که بر او هما نشسته

به دست تیغ تو تا خون من حنا بسته — به حیرتم که عجب خویش را بجا بسته
چه سان به روی تو مرغ نظر کند پرواز — که حیرت از مژه‌اش رشته‌ها به پا بسته
به دل ز شوق وصالت صد آرزو دارم — ولی ادب ره تقریر مدعا بسته
فراق بیگنهم کشت و نقد داغ خطا — به گردن دل خون گشته خون‌بها بسته
ز جیب ناز خطش سر برون نمی آرد — که عقد عهد به خلوتگه‌ی حیا بسته
چو شمع تا به فنا هیچ جا نیاسایم — مرا سریست که احرام بوریا بسته
تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف — که دل به سلسله‌ی نقش بوریا بسته
بهار بوسه به پای تو داد و خون گردید — نگه تصور رنگینی حنا بسته
به وادی طلب نارسایی عجزیم — که هر که رفته ز خود خویش را به ما بسته
کدام نقش که گردون نبست بی‌ستمش — دلی شکسته اگر صورت صدا بسته

مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد
که بیدل اینهمه مضمون دلگشا بسته

برآرد گَرَم آتش دل زبانه — شود گرد بال سمندر زمانه
گشایم گر از بیخودی شست آهی — کنم قبّه‌ی چرخ زنبور خانه
به صد لاف وارستگی صید خویشم — نبرده‌ست پروازم از آشیانه
چراغ ادبگاه بزم خیالم — نمی‌بالد از آتش من زبانه
درین دشت خلقی زخود رفت اما — ندانست سر منزلی هست یا نه
فلک نقش نام که خواهد نشاندن — به این خاتم صد نگین در میانه
صدف‌وار تا یک گهر اشک داری — ازین آسیاها مجو آب و دانه
دو روزی کزین ما و من مست نازی — به خواب عدم گفته با شی فسانه
کف پوچ مغزی مکن فکر دریا — که هر جا تویی نیست غیر از کرانه
قیامت خروشست بنیاد امکان — ازین ساز نیرنگ انسان ترانه
دمیده‌ست از آب منی مشت خاکی — به صد سخت جانی چو سنگ از مثانه
محال است پروازت از دام زلفش — اگر جمله تن بال گردی چو شانه
به پیری کشیدیم رنج جوانی — سحر می‌کند گل خمار شبانه
اگر گشت باغ است و گر سیر صحرا — روانیم از خود به چندین بها نه

غبار جسد چشم بند است بیدل
چو دیوارت افتاد صحراست خانه

به رشته‌ات اثر وهم مدعاست گره — تو گرزبند هوس واشوی کجاست گره
طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود رایی‌ست — که شبنم تو به بال و پر هواست گره

ز آرمیدگی دل فریب امن مخور — به هر شراری ازین سنگ شعله‌هاست گره
ره تردد اقبال کیست بگشاید — که از قلمرو ما تا پر هماست گره
نکرد سعی نفسها علاج کلفت دل — گداخت تار و ز سختی همان بجاست گره
ادب نفس شمر انتظار جلوهٔ کیست — چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره
سپند خویش بر آتش زدیم و خاک شدیم — هنوز بر لب ما عرض مدعاست گره
چو غنچه‌ای که شود خشک بر سر شاخی — در آستین امیدم کف دعاست گره
چو سبحه تفرقه‌ی دل ز بس جنون اثرست — به ساز پیکرم از یکدگر جداست گره
زکار بسته بلند است قدر راست روان — در آن بساط که نی قد کشد عصاست گره
نفس مسوز به کلفت شماری اوهام — به قدر قطره درین بحر عقده‌هاست گره

چسان به عرض رسد حرف مدعا *بیدل*
که ناله در نفس ناتوان ماست گره

بر شعله تا چند نازیدن کاه — در دولت تیز مرگی‌ست ناگاه
صد نقص دارد ساز کمالت — چندین هلال است پیش و پس ماه
در فکر خویشیم آزادگی کو — ما را گریبان افکنده در چاه
یارب چه سحر است افسون هستی — از هیچ بودن کس نیست آگاه
بر غفلت خلق خفّت مچینید — منظور نازست آیینه‌ی شاه
دل صید عشق است محکوم کس نیست — الحکم للّه و الملک للّه
عمری تپیدیم تا خاک گشتیم — فرسنگها داشت این یک قدم راه
از صبح این باغ شبنم چه دارد — جز محمل اشک بر ناقه‌ی آه
بر طبع آزاد ظلمست الفت — تا عمر باقیست عذر از نفس خواه
ای ناله خاموش در خانه کس نیست — یک حرف گفتیم افسانه کوتاه

بیدل چه گویم از یأس پیری
چون شمعم از صبح روز است بیگاه

پرتوت هر جا بپردازد کنار آینه — آفتاب آید به گلگشت بهار آینه
در هوای شست زلفت خاک بر سر کرده‌اند — ماهیان جوهر اندر چشمه سار آینه
بی‌تو چون جوهر نگه در دیده‌ها مژگان شکست — آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه
دام جوهر نسخه‌ی طاووس دارد در بغل — اینقدر رنگ که شد یا رب شکار آینه
بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست — در شکست رنگ می‌بینم بهار آینه
هر چه بر معدوم مطلق بندی احسانست و بس — بایدم تا حشر بودن شرمسار آینه

تا به تمثالی رسد زین جلوه‌های بی‌ثبات
رفت در تشویش صیقل روزگار آینه

زین تماشاها صفای دل به غارت می‌رود — یک تأمل آب در چشم از غبار آینه
غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن — عکس ایمن نیست اینجا در حصار آینه
دهر اگر زین رنگ پردازد بساط چشم تنگ — می‌چکد تمثال چون اشک از فشار آینه
بیدل از اندیشه‌ی آن جلوهٔ حیرت گداز
می‌رود چون آب از دست اختیار آینه

پری می‌فشان ای تعلق بهانه — به دل چون نفس بسته‌ای آشیانه
درین عرصه زنهار مفراز گردن — که تیر بلا را نگردی نشانه
گر از ساز بسمل اثر برده باشی — تپش نیست در نبض دل بی‌ترانه
دل ما و داغی زسودای عشقت — سر و سجده‌واری از آن آستانه
درین‌دشت جولان بی‌مقصد ما — بجز شوق منزل ندارد بهانه
ازین بحر وارستن امکان ندارد — مجویید بی‌خاک گشتن کرانه
مپرسید از انجام و آغاز زلفش — درازست سر رشته‌ی این فسانه
بهارست ای میکشان نشئه تازی — جنون دارد از بوی گل تازیانه
سرشک نیازم نم عجز سازم — چسان گردم از خاک کویت روانه
دل خسته آنگاه سودای زلفت — بنالم به ناسوری زخم شانه
به نومیدی‌ام خاک شد عرض جوهر — چو شمشیر در قبضه‌ی موریانه
صدایی‌ست پیچیده بر ساز هستی — چه دارد بجز ناله زنجیر خانه
فسردیم و از خویش رفتیم **بیدل**
چو رنگ آتش ما ندارد ترانه

بسکه می‌جوشد ازین دریای حسرت حب جاه — قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
می‌رود خلقی به‌کام اژدر از افسون جاه — شمع را سر تا قدم در می‌کشد آخر کلاه
گیرودار محفل امکان طلسم حیرتی‌ست — تا مژه خط می‌کشد این صفحه می‌گردد سیاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی می‌دهد — رفتن دل را شکست رنگ می‌باشد گواه
عالمی در انتظار جلوه‌ات فرسوده است — جوهر آیینه هم می‌ریزد از دیوار کاه
اینقدر جهدم به ذوق نشئه‌ی عجز است و بس — همچو پرواز از شکست بال می‌جویم پناه
نیست غافل معنی آسایش از بیطاقتان — در کمین کاروان خفته‌ست منزل سر به راه
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده‌ام — تیغ جوهردار عریان می‌کنم در عرض آه
جوهر آیینه‌ای در گرد پیغامم گم است — ناله‌ی من می‌رود جایی که می‌گردد نگاه
گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن — دادرس در عهد ما سنگ است و مینا دادخواه
این زمان عرض کمال خلق بی‌تزویر نیست — جوهر آیینه آبی دارد اما زیر کاه
طبع روشن **بیدل** از بخت سیاهش چاره نیست
تا ابد رنگ کلف نتوان زدود از روی ماه

بسکه ما را بر آن لقاست نگاه　　عالمی را به چشم ماست نگاه
حیرت امروز بی بلایی نیست　　از مژه دست بر قفاست نگاه
مایه‌ی بینش است ضبط نفس　　گر به شبنم تند هواست نگاه
بی‌صفا زنگ برنمی‌خیزد　　مژهٔ بسته را عصاست نگاه
حرص معنی شکار عبرت نیست　　دیدهٔ دام را کجاست نگاه
فکر رحلت خجالتی دارد　　دم رفتن به پیش پاست نگاه
غنچه شو چشم ازین و آن بر بند　　که درین باغ خونبهاست نگاه
بال شوق رسا تری نکشد　　همچو شبنم سرشک ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست　　شیشه گر بشکنی صداست نگاه
حسرت حسن نو خطی داریم　　طالب جنس توتیاست نگاه
مژده دستی بلند خواهد کرد　　چشم وا می‌کنم دعاست نگاه
بیدل افسانه‌ی دگر متراش
با همین رنگ آشناست نگاه

به غبار این بیابان نه نشان پا نشسته　　به بساط ناتوانی همه نقش ما نشسته
سر راه ناامیدی نه مقام انتظار است　　دل بینوا ندانم به چه مدعا نشسته
زهجوم رفتگانم سر و برگ عافیت کو　　که صدای پا به گوشم چو هزار پا نشسته
به چه دلخوشی نگریم زچه خرمی نسوزم　　که در انجمن چو شمعم ز همه جدا نشسته
چو حباب عالمی را هوس کلاه‌داری‌ست　　به دماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته
به غرور هستی ای صبح مگذر درین گلستان　　که صد آینه به راهت نفس آزما نشسته
ره ناله نیست آسان به خیال قطع کردن　　که نی از گره درین ره به هزار جا نشسته
به سجود آن دو ابرو نه من و تو سر به خاکیم　　به عروج آسمان هم مه نو دو تا نشسته
گل زخم ناوک او چقدر بهار دارد　　که چو حلقه بر در دل همه دلگشا نشسته
چو به کام نیست دنیا چه زنیم لاف ترکش　　نتوان نشاند دامن به غبار نانشسته
مکش ای سپهر زحمت به تسلی مزاجم　　که به صد تحیر اینجا نگهی ز پا نشسته
چه تأملست بیدل پر شوق برفشانیم
که غبارها درین ره به امید ما نشسته

بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه　　می‌گدازم دل که گردم آبیار آینه
نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن　　بر ملا افکند جوهر خار خار آینه
کیست تا فهمد زبان بی‌دماغیهای من　　نشئه‌ی دیدار می‌خواهد غبار آینه
غفلت دل پردهٔ ساز تغافلهای اوست　　جلوه خوابیده‌ست یکسر در غبار آینه
بسکه محو جلوهٔ او گشت سر تا پای من　　حیرتم عکس است اگر گردم دچار آینه

نور دل خواهی به فکر ظاهرآرایی مباش		جوش زنگار است و بس نقش و نگار آینه
عرض جوهر نیست غیر از زحمت روشندلان		موی چشم آرد برون خط بر غبار آینه
حسن اگر از شوخی نظاره دارد انفعال		بی‌نگاهی می‌تواند کرد کار آینه
شوخی اوضاع امکان حیرت اندر حیرت است		چند باید بودنت آیینه‌دار آینه
عرصه‌ی جولان آگاهی ندارد گرد غیر		هم به روی خویش می‌تازد سوار آینه
در مراد آب و رنگ از ما تحیر می‌خرند		بر کف دست است جنس اعتبار آینه
غیر حیرتخانه‌ی دل مرکز آرام نیست		چون نفس غافل مباشید از حصار آینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل
حسرتم تا چند پردازد کنار آینه

تا به شوخی نکشد زمزمه‌ی ساز نگاه		مردمک شد ز ازل سرمه‌ی آواز نگاه
درتماشای توام رنگ اثر باختن است		همچو چشمم همه تن گرد تک و تاز نگاه
گر همه آب بود آینه بینایی کو		نرسد اشک به کیفیت انداز نگاه
دیگر از عاقبت تشنه‌ی دیدار مپرس		هست از خویش برون تاختن ناز نگاه
همچو شمعی که کند دود پس از خاموشی		حسرتت زمزمه‌ای می‌کشد از ساز نگاه
طوبی از سایه‌ی ناز مژه‌ام می‌بالد		چقدر سرو توام کرده سرافراز نگاه
مشق جمعیت دل قدرت دیگر دارد		بر فلک نیز نلغزید رسن باز نگاه
غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل		مژه صیقل نزند آینه پرداز نگاه
گرد غفلت مشکافید که در عرصه‌ی رنگ		بی‌نشانی‌ست خطای قدرانداز نگاه
چون شرارم چقدر محمل ناز آراید		یک تپش گرد دل و یک مژه پرواز نگاه

بیدل از نور نظر صافی دل مستغنی‌ست
کسب بینش نکند آینه‌ی ناز نگاه

تار پیراهن حیاست نگاه		کاسه‌ی چشم را صداست نگاه
حیرت آیینه‌ی زمینگیری‌ست		مژه تا نیست بی‌عصاست نگاه
شبنم من به وصل گل چه کند		که ز چشم ترم جداست نگاه
همه آفاق نرگستان‌ست		چشم گو باز شو کجاست نگاه
بی‌تمیزی تمیزها دارد		کور را مسح دست و پاست نگاه
نیست نقشی برون پردهٔ خاک		حیرتست این که بر هواست نگاه
حاصل ما در این تماشاگاه		انتها حیرت، ابتداست نگاه
مژهٔ بسته آشیان غناست		ورنه هر جا رسد گداست نگاه
فطرتت پای در رکاب هواست		که ترا بر پر هماست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها		گر کند احولی بجاست نگاه

شمع فانوس انتظار توایم　　　گرد پرواز رنگ ماست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقی‌ست　　　شمع را رشته‌ی بقاست نگاه
بسکه عالم بهار جلوهٔ اوست　　　بر رخ اوست هر کجاست نگاه
بیدل از جلوه قانعم به خیال
چه توان کرد نارساست نگاه

چیست گردون کاینقدر در خلق غوغا ریخته　　　سرنگون جامی به خاک تیره صهبا ریخته
گرد ما صد بار از صحرای امکان رفته‌اند　　　تا قضا رنگی برای نام عنقا ریخته
آه ازین حرص جنون جولان که از سعی امل　　　خاک دنیا برده و بر فرق عقبا ریخته
قطع امید قیامت کن که پاس مدعا　　　در غبار دی هزار امروز و فردا ریخته
تا نیفشانی به سر خاک بیابان امید　　　جمع نتوان کرد آب روی صد جا ریخته
زیر دیوار که باید منت راحت کشید　　　سایه‌ی مو هم شبیخون بر سر ما ریخته
حسرت تعمیر بنیاد قناعت داشتیم　　　خاک ما را کرده گل آب رخ ما ریخته
گر مروت مشربی با چین پیشانی مساز　　　از تنک‌رویی دم شمشیر خونها ریخته
از ازل گمگشته‌ی آغوش یکتای توام　　　تابه‌کی جویم کف خاکی به‌دریا ریخته
تا ز هر عضوم سجود آستانت گل کند　　　پیکری چون آب می‌خواهم سراپا ریخته
تا توانی بیدل از تعظیم دل غافل مباش
شیشه‌گر نقد نفس در جیب عنقا ریخته

حیرت حسن که زد نشتر به‌چشم آینه　　　خشک می‌بینم رگ جوهر به چشم آینه
چارهٔ مخموری دیدار نتوان یافتن　　　دیده‌ام خمیازهٔ دیگر به چشم آینه
برق حیرت دستگاه جرأت نظاره سوخت　　　تاب روی کیست آتشگر به چشم آینه
عجز بینش آشیان پرداز چندین جلوه است　　　بشکن ای نظاره بال و پر به چشم آینه
اینقدر گستاخ رویی دور از ساز حیاست　　　کاش مژگان بشکند جوهر به چشم آینه
صافی دل بر نمی‌دارد تمیز نیک و بد　　　گرد موهومی‌ست خیر و شر به چشم آینه
عرض حال خویش وقف بی‌تمیزی کرده‌ام　　　داده‌ام رنگ خیالی گر به چشم آینه
نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نبست　　　شسته‌ام عمری‌ست این دفتر به چشم آینه
گر همه وهم است بیداری، طرب مفت خیال　　　می‌کشد تمثال هم ساغر به چشم آینه
گرد عمر رفته هم از عالم دل جسته است　　　گر نفس پی گم کند بنگر به چشم آینه
رنج بینش بود بیدل هستی موهوم ما
مو شدیم از پیکر لاغر به چشم آینه

خلقی‌ست محو خود به تماشای آینه　　　من نیز داغم از ید بیضای آینه
بیچاره دل چه خون که زهستی نمی‌خورد　　　تنگ است از نفس همه جا، جای آینه

در عالمی که حسن ز تمثال ننگ داشت — ما دل گداختیم به سودای آینه
تا کی دل از فضولی حرصت الم کشد — زنگار نیستی مکن ایذای آینه
آنجا که دل طربکدهٔ عرض نازهاست — خوبان چرا کنند تمنای آینه
دل در حضور صافی خود نشئه‌ی رساست — حیرت بس است بادهٔ مینای آینه
آفاق شور ظاهر و مظهر گرفته است — کو حیرتی که گرم کند جای آینه
آنجا که صیقل آینه‌دار تغافلست — پیداست تیره روزی اجزای آینه
عمری‌ست از امید دلی نقش بسته‌ایم — گر حسن کم نگاه فتد وای آینه
الفت سراغ جلوه به جایی نمی‌رسد — حیرت دویده است به پهنای آینه
از محو جلوه طاقت رفتار برده‌اند — دستی به سر گرفته کف پای آینه

بیدل شویم تا نکشد دامن هوس
خودبینیی که هست در ایمای آینه

داد عجز ما ندهد سعی هیچ مشغله‌ای — دسترنج کس نشود مزد پای آبله‌ای
شب خیال آن نگهم گفت نکته‌ها که کنون — صدفغان ادا نکند شکر سرمه‌سا کله‌ای
غوطه در محیط زند تا حباب باده کشد — در شکست ساغر دل خفته است حوصله‌ای
محمل ثبات قدم دارد آب و دانه بهم — شمع تا عدم نکند فکر زاد و راحله‌ای
نیست ز انقلاب نفس عافیت مسلم کس — در زمین عبرت ما ریشه کرد زلزله‌ای
نیست امتداد نفس بگذر از تأمل و بس — بر وجود ما ز عدم خط کشید فاصله‌ای
چرخ تیغ زن بفسان خاک باز کرده دهان — هر طرف نظر فکنی فتنه زاست حامله‌ای
ناقه بی‌صدای جرس نی سراغ پیش و نه پس — می‌رود به‌دوش نفس باد برده قافله‌ای

بیدل این کلام متین پیش کس مزن به زمین
دارد آن لب شکرین گوهر آفرین صله‌ای

در شکنج عزتند ارباب جاه — آب گوهر بر نمی‌آید ز چاه
نخوت شاهی دهان اژدهاست — شمع را در می کشد آخر کلاه
عمرها شد می‌تپد بی‌روی دوست — چون رگ یاقوت در خونم نگاه
در خیالش محو شد آثار من — این کتان را شست آخر نور ماه
در ادبگاه خم ابروی او — ماه نو دارد زبان عذر خواه
خانه‌ی مجنون ما هم دود داشت — روزن چشم غزالان شد سیاه
شعله‌ی ما را درین آفت سرا — جز به خاکستر نمی‌باشد پناه
ناامیدی دستگاه زندگیست — تاروپود کسوت صبح است آه
شرم دار ای سرکش از لاف غرور — نیست بال شعله‌ات جز برگ کاه
باغ و بستان پر مکرر می‌شود — جانب دل هم نگاهی گاه گاه

در تــــماشاخانه‌ی آیــینه‌ام می‌شود جوهر چو می‌سوزد نگاه
عشق را بـر نـقص استعداد مـن گـریه‌ی ابر است بـر حـال گیاه
می‌گدازد شمع و از خود می‌رود کای به خود واماندگان این است راه
دم مـزن بـیدل اگـر صـاحبدلی
مــحرم آیـینه را کـفر است آه

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته کشتی ما را تحیر در سراب انداخته
با دو عالم شوق بال بسملی آسوده‌ایم عشق بر چندین تپش از ما نقاب انداخته
بر شکست شیشه‌ی دلهای ما رحمی نداشت آنکه در طاق خم آن زلف تاب انداخته
تا کجاها بایدم صید خموشی زیستن در غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته
نقشی از آیینه‌ی کیفیت ما گل نکرد دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته
هستی ما را سراغ از جلوهٔ دلدار پرس این کتان آیینه پیش ماهتاب انداخته
غیر شور ما و من بر هم زنی دیگر نداشت عیش این بزمم نمکها در شراب انداخته
گر نباشد حرص عالم بحر موّاج غناست تشنگی ما را به توفان سراب انداخته
رخت همت تا نبیند داغ اندوه تری سایه‌ی ما خویش را در آفتاب انداخته
ای خیال اندیش مژگان اندکی مژگان بمال می‌فشارد چشم من رخت در آب انداخته
ما و عنقا تاکجا خواهیم بحث شبهه کرد لفظ ما بیحاصلی دور از کتاب انداخته
یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه کـرد توفانها بهشت و کوثر اندر آینه
جلوهٔ او هـر کـجا تیغ تغافل آب داد خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه
عالم آب است امشب دل به‌یاد نرگسش شیشه‌ها دارد خیال ساغر اندر آینه
دل به نیرنگ خیالی بسته‌ایم و چاره نیست مـا کـباب دلبـریم و دلبـر انـدر آینه
آنچه از اسباب امکان دیده‌ای وهمست و بس نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه
دامن دل گرد کلفت بر نتابد بیش ازین ای نفس تا چند می‌دزدی سر اندر آینه
طبع روشن فارغ است از فکر غفلتهای خلق نیست ظاهر معنی گوش کر اندر آینه
در خیال آباد دل از هر طرف خواهی درآ ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه
گرد تمثالم ولی از سر گرانیهای وهم بایدم کردن چو حیرت لنگر اندر آینه
صحبت روشندلان اکسیر اقبال است و بس آب پیدا می‌کند خاکستر اندر آینه
جبهه‌ای داری جدا مپسند از آن نقش قدم
جای این عکس است بیدل خوشتر اندر آینه

زین چمن در کف ندارد غنچه‌ی دل جز گره دانه‌ی ما را چو گوهر نیست حاصل جز گره

از امل محمل کش صد کاروان نومیدی‌ام | سبحه در گردن نمی‌بندد حمایل جز گره
از تعلق، حاصل آزادگان خون‌خوردن است | سرو کم آرد به‌بار از پای در گل جز گره
از فسون عافیت بر خود در کوشش مبند | رشته‌ی راهت نمی‌بیند ز منزل جز گره
از حیا بر روی خود درهای نعمت بسته‌ای | بی‌زبانی نفکند در کار سایل جز گره
غافل از تردستی مطرب درین محفل مباش | زخمه جز ناخن ندارد در کف و دل جز گره
همتی ای شعله‌خویان! کاین سپند بینوا | تحفه‌ای دیگر ندارد نذر محفل جز گره
یک دل تنگ است عالم بی‌حصول مدعا | تابود در پرده لیلی نیست محمل جز گره
بر اسیران دل از فقر و غنا افسون مخوان | نیست در چشم گهر دریا وساحل جز گره

صاف طبعان **بیدل** از هستی کدورت می‌کشند
از نفس آیینه‌ها را نیست در دل جز گره

عالم و این تردماغیهای جاه | شبنمی پاشید بر مشتی گیاه
مرگ غافل نیست از صید نفس | آتش از خس برنمی‌دارد نگاه
سرزمین شعله کاران گلخن است | کشت ما را دود می‌باشد گیاه
زندگانی از نفس جان می‌کند | عمرها شد می‌کشم یوسف زچاه
ناامیدی فتح باب عشرت است | خنده لب وا می‌کند از حرف آه
ای زبان لافت افسون سلوک | باشد از مقراض مشکل قطع راه
باده روشن مشربی وانگاه دُرد؟ | پرتو خورشید و مه، وانگه سیاه
بی‌زبانی از خجالت رستن است | عذر تا باقیست می‌بالد گناه
جستجو آیینه دار مقصد است | می شوی منزل اگر افتی به راه
ناز کن گر فکر خویشت ره نزد | از گریبان غافلی بشکن کلاه
نرخ بازار کرم نشکستنی‌ست | گر دلت چیزی نخواهد عذر خواه

بیدل از غفلت کسی را چاره نیست
سایه‌ای دارد گدا تا پادشاه

غبار خط زلعل او به‌رنگی سر بر آورده
که پنداری پر طوطی سر از شکر بر آورده
برون آورد چندین نقش دلکش خامه‌ی قدرت
به آن رنگی که دارد عارضش کمتر برآورده
به یاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم
به هر مژگان زدن پروانه‌واری پر بر آورده
چسان در پرده دارم حسرت طفلی که نیرنگش
تأمل تا نفس دزددسرشکم سر بر آورده

ندارم بر جهان رنگ دام آرزو چیدن
که پروازم چو بوی گل زبال و پر بر آورده
ز تشویش توانایی برون‌آ کز هلال اینجا
فلک هم استخوان از پهلوی لاغر برآورده
چه سازد بوی گل گر نشنوی از سازش آهنگی
ضعیفی آه ما را هر نفس بر در برآورده
به وضع فقر قانع بودن اقبال غنا دارد
یتیمی گرد ادبار از دل گوهر برآورده
تو هم از ناتوانی فرش سنجابی مهیا کن
چو آتش کز شکست رنگ خود بستر برآورده
به سامان غنا می‌نازم از اقبال تنهایی
دل جمعم به رنگ خوشه یک لشکر برآورده
به طعن اهل دل معذور باید داشت زاهد را
چه سازد طبع انسانی که چرخش خر برآورده
چه جای خسّت مردم که گل هم در گلستانها
به صد چاک جگر از کیسه مشتی زر برآورده
تغافل را زامدادکسان برگ قناعت کن
مروت عمرها شد رخت ازین کشور برآورده
حباب پوچ هم بیدل تخیل ساغرست اینجا
سر بیمغز ما را صاحب افسر برآورده

غبارم برنمی‌خیزد ازین صحرای خوابیده
اسیرم همچو جولان در طلسم پای خوابیده
بغیر از نقش پا جایی ندارد جاده پیمایی
تو هم ته جرعه‌ای بردار ازین مینای خوابیده
به یاد شام زلفت هر کجا چشمی بهم سودم
رگ خواب پریشان گشت مژگانهای خوابیده
با این قامت قیامت نیست ممکن گردن افرازد
به مژگان تو یعنی فتنه‌ای بر پای خوابیده
هدایت خلق غافل را بلای دیگر است اینجا
بجز تکلیف بیداری مدان ایذای خوابیده

درین وحشتسرا موج گهر هم عبرتی دارد
به پهلو می‌رود عمری زبان فرسای خوابیده
به شمع آگهی یکبار نتوان دامن افشاندن
که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده
غبارم اوج گیرد تا سر از خجالت برون آرم
چو محمل بی‌سبب پامالم از اعضای خوابیده
ز جهل و دانشم فرق دویی صورت نمی‌بندد
به معنی غافل بیدارم و دانای خوابیده
ز سعی نارسا مشق ندامت می‌کنم **بیدل**
عصای ناله شد آخر چو کوهم پای خوابیده

گر نفس چیند به این فرصت بساط دستگاه
چون سحر بر ما شکستن می‌رسد پیش از کلاه
سینه صافی می‌شود بی‌پرده تا دم می‌زنم
در دل ما چون حباب آیینه‌پرداز است آه
ما و من آخر سواد یأس روشن می‌کند
خلقی از مشق نفس آیینه می‌سازد سیاه
صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت‌سرا
آینه یک گل زمین است و جهانی خانه خواه
گر گشایی دیدهٔ انصاف بر اقبال ظلم
همچو آتش اخگر است و شعله آن تخت و کلاه
اوج اقبال شهنشاهی توّهم کرده است
بر سر مژگان نم اشکی چکیدن دستگاه
استخوان چرب و خشکی هست کز خاصیتش
سگ توجه بر گدا دارد هما بر پادشاه
ای هوس رسوایی دیبا و اطلس روشن است
پیش ازین از جامه‌ی عریانی‌ام عریان مخواه
با شکوه آسمان گردن نیفرازد زمین
خاک باید بود پیش رفعت آن بارگاه
محرم راز کرم نتوان شدن بی‌احتیاج
در پناه رحمت آخر می‌برد ما را گناه

بی‌گداز نیستی صورت نبندد آگهی
شمع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه
گر به این رنگست بیدل رونق بازار دهر
تا قیامت یوسف ما برنمی‌آید زچاه

گر دهد رنگ تماشای تو پرواز نگاه
خیل طاووس توان ریخت ز پرواز نگاه
قید یک حلقه‌ی زنجیر خیالی‌است محال
دیده تا چند کند منع جنون‌تاز نگاه
عمرها شد که به آن جلوه مقابل شده‌ام
می‌رسد بر من حیران چقدر ناز نگاه
حیرت آیینه‌ام مُهر نبوت دارد
تاب دیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه
دور باش عجبی داشت شکوه حیرت
دل هم آگاه نشد از چمن‌راز نگاه
آشیان می‌شود از وحشت شوقم پرو بال
مژه خمیازه کش است از پی پرواز نگاه
در نهانخانه‌ی دل مژدهٔ دیداری هست
می‌کشد گوش من از آینه آواز نگاه
شوق بیتاب نسیم چه بهارست امروز
می‌کشم بوی گل از شوخی انداز نگاه
راز مخموری دیدار نهان نتوان داشت
صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه
چون شرر چشم به ذوق چه گشایم بیدل
من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه

ندیدم در غبار و دود این صحرای خوابیده
بجز خواباندن مژگان ره پیدای خوابیده
زمینگیری چه امکانست باشد مانع جهدم
به رنگ سایه‌ام من هم جهان پیمای خوابیده
اگر آسودگی می‌خواهی از طاقت تبرا کن
طریق عافیت در پیش دارد پای خوابیده
جهان بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را
تفاوت نیست در بنیاد نابینای خوابیده
عدم تعطیل جوش هستی مطلق نمی‌گردد
نفس چون نبض بیدار است در اعضای خوابیده
چنان در خود فرو رفتم به یاد چشم مخموری
که جوشد از غبارم ناز مژگانهای خوابیده
ز غفلت چند خواهی زندگی را منفعل کردن
که غیر از مرگ روشن نیست جز سیمای خوابیده
دل آرام چون بر خاک زد بنیاد هستی را
نفس پامال شد زین صورت دیبای خوابیده
نماند از قامت خم گشته در ما رنگ امیدی
تنک کردیم برگ عیش ازین صحرای خوابیده
زحرف و صوت مردم بوی تحقیقی نمی‌آید
به هذیان کن قناعت از لب گویای خوابیده
ز شکر عجز بیدل تا قیامت برنمی‌آیم
به رنگ جاده منزل کرده‌ام در پای خوابیده

ننگ دنیا برندارد همت معنی نگاه
تا بصیرت بر دیانت نیست معراج است جاه
زین چمن رشکی‌ست بر اقبال وضع غنچه‌ام
کز شکست دل دهد آرایش طرف کلاه
طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست
ناله گر از پا نشیند اشک می‌افتد به راه
در گلستانی که تخمی از محبت کاشتند
زخم می‌بالد گل اینجا ناله می‌روید گیاه

نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست / خـامه‌ی تـصویر نتوانـد کشیدن مدّآه
مـایه‌ی یـمنی نـدارد دسـتگاه آگـهی / خـانمان مـردمان دیـده مـی‌باشد سـیاه
جلوه فرش توست اگر از شوخ چشمی بگذری / می‌شود آیینه چون هموار می‌گردد نگاه
تا ابد محو شکوه خلق بـاید بـود و بس / شـاه مـا آیینه مـی‌پردازد از گـرد سپاه
بی‌تماشا نیست حیرتخانه‌ی نـاز و نـیاز / عشق اینجا آه آهـی دارد آنجا واه واه
چون نگه دردیدهٔ حیران مـا مـژگان گـمست / جوهر آیینه در دیوار حل کرده‌ست کـاه
سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست / حیف خورشیدی که پرتو باز می‌گیرد ز ماه
زیر گردون هرزه شغل لهو بـاید زیـستن
غیر طفلی نیست **بیدل** مرشد این خانقاه

نپنداری همین روز و شب از هم سر برآورده / جهانی را خیال از جیب یکدیگر برآورده
هوس آیینه‌ی عشق است اگر کوشش رسا افتد / سحاب از دامن آلوده چشم تر بـرآورده
درین گلشن ندارد غنچه تا گل آنقدر فرصت / فلک صد شیشه را در یک نفس ساغر برآورده
حلاوت آرزوداری در مشق خموشی زن / گره گردیدن از آغوش نی، شکر بـرآورده
به دامن پا کشیدی عیش آزادی غـنیمت دان / ازین دریا چه کشتی‌ها که بی‌لنگر برآورده
ز رفتارت بساط این چمن رنگینیی دارد / که تا نقش قدم روشن شود گل سر برآورده
صدف در بحر هنگام شکر پردازی لعلت / فراهم کرده موج خجلت و گوهر بـرآورده
فریب موج سیرابی مخور از چشمه‌ی احسان / طمع زین آب خلقی رابه خشکی تر برآورده
به رنگ خامه‌ی تصویر سامان چه نیرنگم / که هر مویم سری از عالم دیگر برآورده
ز اوج عـالم عـنقا مگـریابی سـراغ مـن / که پروازم ازین نُه آشیان بـرتر بـرآورده
مگر از بیخودی راه امیدی واکنی ورنـه / شعور آب و گل بر روی خلقی در برآورده
سپهر مجمری تا گرمی سامان کند **بیدل**
دلم راکرده داغ حسرت و اخگر برآورده

نیست خاموشی به کار شمع محفل جز گره / داغ شد آهی که نپسندید بر دل جز گره
از جنون بر خویش راه عافیت هموار کن / وانمی‌سازد تپش از بال بسمل جـز گـره
خامه‌ی صدقیم آهنگ صریر ما حق است / بر زبان ما نـیابی حـرف بـاطل جـز گـره
بیقرارانیم حـرف عـافیت از مـا مـپرس / موج ما را نیست بر لب نام ساحل جز گره
چون نفس از عاجزی تارنظر هم نارساست / هیچ نتوان یافتن از دیده تا دل جـز گـره
گر سرما شد جدا از تن چه جای شکوه است / وانکرد از رشته‌ی ما تیغ قـاتل جـز گـره
وحشت مـا گـر مـقام الفتی دارد دلت / ناله را در کوچه‌ی نی نیست منزل جز گره
دل به صد دامن تعلق پای ما پیچیده است / رشته‌ایم و در ره ما نیست حایل جز گره
هر چه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس / گر شعوری داری از هر رشته نگسل جز گره

فرصتی کو تا به ضبط‌خود نفس گیرد نفس		رشته‌ی کوتاه ما را نیست مشکل جز گره
ای خوشا نومیدی تدبیر فتح الباب من		تا شدم ناخن ندارم در مقابل جز گره
تا نفس باقیست کلفت بایدم اندوختن
بر ندارد رشته‌ی تسبیح **بیدل** جز گره

نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه		جلوه می‌خواهی نگه می‌پرور اندر آینه
دل چو روشن شد هنرها محو حیرت می‌شود		موج جوهر کم زند بال و پر اندر آینه
حیف آگاهی که باشد مایل وهم دویی		گر به معنی آشنایی منگر اندر آینه
صانع از مصنوع اگر جویی بجز مصنوع نیست		عکس می‌گردد عیان اسکندر اندر آینه
بسکه پیدایی درین تهمت سرا آلودگیست		دامن تمثال می‌بینم تر اندر آینه
رنگ حال نیک و بد می‌بینم اما خامشم		سرمه دارم در گلو چون جوهر اندر آینه
هیچ نقشی بر دل آگاه نفروشد ثبات		می‌نماید کوه هم بی‌لنگر اندر آینه
دل مصفا کرده را از خودنمایی چاره نیست		بیند اول خویش را روشنگر اندر آینه
حسن بیرنگی که عالم صورت نیرنگ اوست		عرض تمثال که دارد باور اندر آینه
کیست دل کز جلوهٔ طاقت گدازش جان برد		حسرت اینجا می‌شود خاکستر اندر آینه
تا شود روشن که بیمار محبت مرده نیست		از نفس باید فکندن بستر اندر آینه
بیدل اظهار هنر محرومی دیدار بود
خار راه جلوه‌ها شد جوهر اندر آینه

وهم شهرت بهانه‌ایم همه		همه ماییم و مانه‌ایم همه
من و ما راست ناید از من و ما		ساز او را ترانه‌ایم همه
عشق‌اینجا محیط بیرنگی‌ست		ششجهت در میانه‌ایم همه
هر دو عالم غریق اوهام است		قلزم بیکرانه‌ایم همه
شیشه‌ی ساعت خیال خودیم		خاک بیز زمانه‌ایم همه
جهد داریم تا به خویش رسیم		تیر خود را نشانه‌ایم همه
چون‌نفس می‌پریم و می‌نالیم		بسکه بی‌آشیانه‌ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن		آتش بی‌زبانه‌ایم همه
قاصد لنگ نیست غیرت شمع		نامه بر سر روانه‌ایم همه
مفت‌ما هر چه بشنویم از هم		بی‌تکلف فسانه‌ایم همه
سینه‌چاکی‌ست موشکافی‌نیست		هر چه باشیم شانه‌ایم همه
دل خود می‌خوریم تا نفس است		عالم دام و دانه‌ایم همه
بیدل از دل برون مقامی نیست
دشت و در تاز خانه‌ایم همه

هزار نغمه به‌ساز شکست ماست گره / به موی کاسه‌ی چینی دل صداست گره
ز موج باز نشد عقدهٔ دل گرداب / به کار ما همه دم ناخن آزماست گره
به کوشش ازسرمقصد گذشتن آسان نیست / چو جاده رشته‌ی ما را در انتهاست گره
ز خبث گریه‌ام ای غافلان نفس دزدید / به برشگال دم اسب را رواست گره
قناعتم نکشد خجلت زبان طلب / ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره
به وادیی که پر افشانده است کلفت من / ز گرد بادیه پیشانی هواست گره
چو تار سبحه در این دامگاه حیرانی / فلک به کار من افکند هر کجاست گره
ز خویش مگذر و کوتاه کن ره اوهام / به تار جادهٔ این دشت نقش پاست گره
که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد / به صبر کوش که اینجا گره‌گشاست گره
تعلق من و ما سهل نشمری *بیدل* / تأملی که به تار نفس چهاست گره

آسوده است شوق ز دل پیش نگذری / ای موج خون نگشته ازین ریش نگذری
از طبع ذره گر تپشی واکشی بس است / در پردهٔ خیال ازین پیش نگذری
بر خاک تشنه بارش اگر نیست رشحه‌ای / بی‌التفاتی از سر درویش نگذری
دریای عشق بیخود توفان این صداست / کای موج از گذشتگی خویش نگذری
سیلاب نیز طعمه‌ی خاکست از احتیاط / زین دشت آنقدر قدم اندیش نگذری
در کاروان غبار املهای آرزو / پس مانده است اگر تو ز خود پیش نگذری
بیدل غبار عالم اوهام زندگیست / نگذشته‌ای ز هیچ اگر از خویش نگذری

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود سری / دختر رز فتنه‌ها می‌زاید از بی‌شوهری
تا کی اجزای کمال از گفتگو بر هم زدن / یک نفس هم گر دو لب بر هم گذاری دفتری
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد / عالمی را کلفت این‌خانه کشت از بی‌دری
دل شکست اما صدا واری نتالیدیم حیف / موی چینی کرد ما را دستگاه لاغری
تا درین بازار عبرت جنس ما آمد به عرض / هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری
ساز راحت گر همه خارست دام غفلت است / بر نگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری
رنگها دارد بهار انتظار مدعا / فرق‌دام اینجا محال است از دکان جوهری
همچو شبنم انفعال نارسایی می‌کشم / در عرق خواباند پروازم ز بی‌بال و پری
چون دف عبرت خراش از پیکر فرسوده‌ام / پوست رفت و بر نیامد استخوان چنبری
مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش / جام و مینا در بغل می‌آید آواز پری
هر کدورت را که می‌بینی صفا می‌پرورد / سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری
زحمت‌تدبیر یکسونه که در دریای عشق / بادبانی نیست کشتی را به از بی‌لنگری

در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش / خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری
تن به مردن داده راآفت‌دلیل‌ایمنی‌ست / ناز بالین پر تیر است و خواب لشکری
الفت مستی و آزادی جنون وهم کیست / پا کش از دامن چو اشک آندم‌که از سر بگذری
از سراغ چشمه‌ی حیوان که وهمی بیش نیست / می‌دهد آبی نشان آیینه‌ی اسکندری
خلقی از اوهام استخراج مستی می‌کند / یادگیر آن می که پیماید فرس از ساغری
طوق در گردن به گردون می‌پری چون گردباد / جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری

از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین
حلقه تاگشتی به فکر خویش بیرون دری

آه که با دلم نبست عهد وفاق الفتی / چون نفسم به‌سر شکست گرد هوای غربتی
جنس کساد جوهرم نیست قبول هیچکس / خاک خورد مگر ز شرم سجدهٔ هیچ قیمتی
داد ز کم بضاعتی آه ز سست همتی / معصیت آتشی نیافت در خور ابر رحمتی
چند خراشدم دماغ دود چراغ آرزو / یأس حصول مدعاست ای دم سرد همتی
آفت اعتبار کس ننگ مقلدی مباد / سوخت بنای شمع من گریه‌ی بی‌ندامتی
ریگ روان کجا برد شکوهٔ درد جستجو / از تک هرزه دو ندید آبله هم مروتی
دل به‌گداز غم نساخت دیده ز بی نمی‌گداخت / داد ندامتم نداد یکدو عرق خجالتی
با همه امتلای کام نیست ز حرص سیری‌ام / کاش دمی چو بندنی‌لب گزدم حلاوتی
همت سعی نیستی تا به کجا رساندم / خاک مرا به چرخ برد یاد بلند قامتی
همدم صبح محشرم در تک و پوی جانکنی / تا نفسم به لب رسد می‌گذرد قیامتی
راحت بوریای فقرناز هزار جلوه داشت / من به گمان خوب بخت پا زده‌ام به دولتی

بیدل اگر تو محرمی دم مزن از حدیث عشق
بست زبان علم و فن معنی بی‌عبارتی

ازین نُه منظر نیرنگ تا برتر زنم جوشی
نفس بودم سحر گل کردم از یاد بناگوشی
تپشها در هجوم حیرت دیدار گم دارم
نگاه ناتوانم غرقه‌ی توفان خاموشی
ز تمکین رگ یاقوت بست ابریشم سازم
اشارات ادب آهنگی خون گرد و مخروشی
ز درس نسخه‌ی هستی چه خواهم سخت حیرانم
به صد تعبیرم ایما می‌کند خواب فراموشی
به غارت رفته گرد جلوه‌گاه کیستم یارب
که از هر ذره‌ای بالم نگاه خانه بر دوشی

نـــوای آتشــینی دارم واز شـــرم بــیباکــی
نـفس دزدیده‌ام تـا در نگیرد پنبه در گـوشی
شکســتن تـا چـها ریـزد بـه دامـان حباب مـن
نگاهی رفته است از خویش و گل کرده‌ست آغوشی
ز مســتان هـوس پیمای ایـن مـحفل نـمی‌بینم
چو مینا شیشه در دستی و چون ساغر قدح نوشی
زصد آیینه ایـنجا یک نگـه صـورت نـمی‌بندد
تو بر خود جلوه کن ما را کجا چشمی کجا هوشی
دل داغ آشـــیانی در قــفس پــرورده‌ام **بـیدل**
بـه زیـر بـال دارم سیر طـاووس چـمن پـوشی

افتاده‌ام به راهت چون اشک بی‌روانی
مکـتوب انـتظارم شـاید مـرا بخوانی
از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب
گـــرد نگـــاه دارد فـــریاد نـاتوانـی
آنـجا کـه عشـق ریـزد آیینه‌ی تـحیر
روشـــنتر از بـیانها مـضمون بـیزبانی
یا اضطراب اشکـی یـا وحشت نگـاهی
تـا کـی بـه رنگ مـژگان پـرواز آشیانی
از رفـــتن نـــفسها آثـار نـیست پـیدا
نـقش قـدم نـدارد صحرای زندگانی
دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست
تـا قـطره دارد ایـنجا تـوفان بـیکرانـی
تا چند سنگ راهت بـاشد غـبار هسـتی
از وحشت شـرر کـن نـقش سبکعنانی
در عالمی که نقدش مصروف احتیاجست
ابرام می‌فروشی چـندانکـه زنـده مـانی
تـا طـبع دون نسازد مغرور اختیارت
ناکردن است اولیٰ کاری کـه مـی‌توانـی
بـی‌صید دیـدهٔ دام مـخمور مـی‌نماید
قـد دو تـاست اینجا خمیازهٔ جوانـی
خـمخانه‌ی تـمنا جـامی دگـر نـدارد
مفتست بیدماغی گـر نشئه مـی‌رسانی
بـیدل غـبار آهـی تـا رنگ اوج گـیرد
از چاک سینه دارم چون صبح نـردبانی

افسـانه‌ی وفـایی اگـر گـوش کـرده‌ای
یـادم کـن آنقدر کـه فـرامـوش کـرده‌ای
لعلت‌خموش و دل‌هوس‌انشای‌صد سئوال
آبم ز شـرم چشـمه‌ی بـیجوش کـرده‌ای
خـــیمازهٔ خـیال تسـلی کـنار نـیست
ای مـوج اختراع چـه آغـوش کـرده‌ای
دل نیست گوهری که به خاکش توان نهفت
آیـینه است آنـچه نـمدپوش کـرده‌ای
مـوی سپید پـنبه‌ی گـوش کسـی مـباد
در خـواب، سیر صبح بناگوش کـرده‌ای
لغـزیده بـرجـهات پـریشان نگـاهیت
خطی دگر شد آنچه تو مغشوش کرده‌ای
جزوهم چون حباب ندانم چه بار داشت
خـم گشـتنی کـه آبـله‌ی دوش کـرده‌ای
گر شغل هستی تو همین سعی نیستی است
امروز خـواهـی آنچه کنی دوش کـرده‌ای

زین بیش وکم نفس به تخیل شمرده گیر فرداست کاین حساب فراموش کرده‌ای
تصویر شمع، محرم سوزو گداز نیست در ساغرت می است که کم نوش کرده‌ای
بیدل دلت به نور حضوری نبرد راه
ای بیخبر چراغ که خاموش کرده‌ای

اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی
کف خاکسترم با بال قمری همسری کردی
ندادم عرض هستی ورنه با این ناتوانیها
به رنگ رشته‌ی شمعم نفس هم اژدری کردی
نشد اول چراغ عافیت در دیده‌ام روشن
که پیش از دود کردن آتشم خاکستری کردی
دلی دارم که گر آیینه دیدی حیرت کارش
همان جوهر عرق از خجلت بی‌جوهری کردی
نبردم رنج تزویری که زاهد از فسون او
به هر گوسالگی خود را خیال سامری کردی
به بیدردی فسرد و یکنفس آدم نشد زاهد
چه بودی از هوس هم این هیولا پیکری کردی
خوشا ملک فنا و دولت جاوید بیقدری
که آنجا نقش پا هم بر سر ما افسری کردی
اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دانستی
دل صد چاک ما هم دست در بال پری کردی
چو قمری چشم اگر می‌دوختم بر سرو آزادش
به گردن گردش رنگ تحیر چنبری کردی
نگاه او گر افکندی سپند ناز در آتش
به حیرت ماندن چشم غزالان مجمری کردی
زگرد جلوهٔ خود خاک بر سر ریختی بیدل
اگر نظّارهٔ رفتار او کبک دری کردی

اگر جانی وگر جسمی سراب مطلب مایی
به هر جا جلوه‌گر گردی همان جز دور ننمایی
نه لفظ آیینه‌ی انشا، نه‌معنی قابل ایما
به این سازست پنهانی، به این رنگست پیدایی

بهار وحدت است اینجا دویی صورت نمی‌بندد
خیال آیینه‌دارد لیک بر روی تماشایی
به سامان نگاهت جلوه آغوش اثر دارد
دو عالم سر بهم سوده‌ست تا مژگان بهم سایی
دلی خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را
گداز قطرهٔ من عالمی را کرد دریایی
هجوم گریه برد از جا دل دیوانه‌ی ما را
به آب از سنگ سودا محو شد تمکین خارایی
بهارستان شوق بی‌نیازی رنگها دارد
گلی مست خود آرایی‌ست یعنی عالم آرایی
به وهم غیر ممکن نیست انداز برون جستن
چو گردون ششجهت آغوش واکرده‌ست یکتایی
قصور و حور گو آنسوی وهم آیینه بردارد
زمان فرصت آگاهان وصلت نیست فردایی
بنازم نشئه‌ی یکرنگی جام محبت را
دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می‌آیی
هزار آیینه حیرت در قفس کرده‌ست طاووست
جهانی چشم بگشاید تو گر یک بال بگشایی
ز تحریک نفس عمری‌ست **بیدل** در نظر دارم
پر پروانه‌ی چندی جنون پرواز عنقایی

اگر سیر زمین داری وگر افلاک می‌بینی
دماغ فرصت امروزست فردا خاک می‌بینی
پری نفشانده‌ای تا وانماید رنگ این باغت
قفس پرورده‌ای گل از کمین چاک می‌بینی
نخواهی غرهٔ آرایش علم و عمل گشتن
خیالی چند دور از عالم ادراک می‌بینی
نپنداری شود آب وضوی باطنت حاصل
به فالی گر فشاری دامن نمناک می‌بینی
هنوز از موج می بویی ندارد جام این محفل
خط پیمانه در اندیشه‌های تاک می‌بینی

نه دنیا کلفت‌آموزست و نه عقبا غم‌اندوزست
ستمها از جنون فطرت بیباک می‌بینی‌شکار وهم

گـــردونی، بـــه زنـــجیر چـــه افســـونی
که هر سو می‌روی یک حلقه‌ی فتراک می‌بینی

که برد آن طول و پهنایت، چه شد دریادلیهایت
که چون گوهر غنا در عقدهٔ امساک می‌بینی

اقـامت آرزو، هـیهات بـا اسـباب جـوشیدن
بـقدر آشـیان، رنـج خـس و خـاشاک مـی‌بینی

رقم سـاز تـعلق وقـف عـبرت سـر خـطی دارد
که تا لغزید مژگان هر چه دیدی پـاک مـی‌بینی

غـم تـدبیر لذات از مـزاجت گـم نشـد بیدل
به دندان سنگ زن پر زحمت مسواک مـی‌بینی

الهی سـخت بـی‌برگم بـه سـاز طـاعت‌انـدوزی
همین یک اللّـه اللّه دارم آنـهم گـر تـو آمـوزی

زتشویش نفس بر خویش مـی‌لرزم ازیـن غـافل
که شمع از باد روشن می‌شود هر گه تو افروزی

تـجدد از بـهارت رنگ گـردانـدن نـمی‌دانـد
نفس هر پر زدن بـی‌پرده دارد صـبح نـوروزی

ســـرانـــجام زبـان آرایـی مـن بـود داغ دل
سیه کردم چو شمع آیینه از سعی نفس سوزی

دریـن وادی کـه دل از آه مأیـوسان عـصا گـیرد
چو شـمع از خـارهای پـی سـپر دارد قـلاوزی

ز بی صبری دریـن مزرع تـو قـانع نـیستی ورنـه
تبسم می‌کشد سویت چـو گـندم مـحمل روزی

قباهای هـنر از عـیب جـویی چـاک شـد بیدل
چو عریانی لباسی نیست گر مژگان بـهم دوزی

ای امـل آواره فـرصت را چـه رسـوا کـرده‌ای
نـوحه کـن در یـاد امـروزی کـه فـردا کـرده‌ای

حسن مطلق را مقیّد تا کـجا خـواهـی شـناخت
آه از آن یوسف که در چـاهش تـماشا کـرده‌ای

آشنای شخص با اسم و صفت محتاج چند
خوانده‌ای آیات تحقیق و معما کرده‌ای
پشت‌و روی صفحه‌ی ادراک توست‌اسلام و کفر
سطر قرآن را ز کم‌بینی چلیپا کرده‌ای
حکم عنقا داشت اینجا معنی فقر و غنا
اختراع است این که نامش دین و دنیا کرده‌ای
پنبه‌ی میناست گر محرم شوی ای بیخرد
آنچه از طبع درشتش فهم خارا کرده‌ای
چون کف صیقل‌گران تا کی مکدر زیستن
ظاهرت هم پاک کن گر دل مصفا کرده‌ای
صورت آیینه‌ای، از حال خود غافل مباش
گر همه در خانه باشی رو به صحرا کرده‌ای
دیدن آیینه، اسرار عدم فهمیدن است
نقش بی‌رنگی‌ست تمثالی که پیدا کرده‌ای
در ادبگاهی که باید از فضولی آب شد
بیخبر کاری اگر کردی تمنا کرده‌ای
ساغرت بر سنگ زن تا ناله‌ای گردد بلند
نشئه‌ی هنگامه‌ی پستی دو بالا کرده‌ای
هر کجا عشاق دامان مژه افشرده‌اند
قطره‌ای را دیده‌ای گر سیر دریا کرده‌ای
حیرت بی‌معنی‌ات خمیازه است آغوش نیست
غفلت اوهام طولی داشت پهنا کرده‌ای
سیر زندانست *بیدل* دعوی آزادیت
از گشاد بال و پر چاک قفس واکرده‌ای

ای آنکه رمز اخفا با صد ترانه گفتی
ما را که پر عیانیم از ما چرا نهفتی
صبح تبسم ناز صد کاف و نون گل افشاند
لیک از غنای عبرت یک لب گهر نسفتی
نی ناله دید رویت، نی گل شنید بویت
ای غنچه‌ی تحیر آخر چنین شکفتی

خلوتگه تنزه ننگ از خیال ما داشت
چندانکه گرد گردیم بیرون خانه رفتی
خون گشت دل که هیهات اینجا نیارمیدی
شد دیده داغ کای وای اینجا دمی نخفتی
قدر تو کس چه داند، تا بر تو جان فشاند
ای آفتاب تابان گنجی و گنج مفتی
وحدت خیال بازی‌ست، کثرت جنون طرازی‌ست
این جمله بی‌نیازی‌ست، نی طاقی و نه جفتی
آراسته‌ست محفل افسانه‌های باطل
نی با دلی نه **بیدل** بی‌گفت و بی شنفتی

ای بیخبر بکوش که مرد خدا شوی
بنگر چه می‌شوی اگر از خود جدا شوی
گر ذره محو نور شود آفتاب نیست
تا کی به صیقل آینه‌ی کبریا شوی
بیگانگی‌ست بوی بهار تعینت
مفت تو گر دو روز به رنگ آشنا شوی
در ساز کارگاه عدم انقلاب نیست
اینجا چه دیده‌ای ز بقا تا فنا شوی
کم نیست اینکه از دم نارنجی امل
فقری و پیش خود سر و برگ غنا شوی
بر فرق عزت تو نزیبد گلی دگر
ای خاک گر بهار کنی نقش پا شوی
سعی نفس رساند تنت آنسوی عدم
این رشته تا کجا گسلد تا رسا شوی
دست طلب به دامن صد حسرت آشناست
بر خاک نه مباد غبار دعا شوی
تنهایی تو انجمن آرا نمی‌شود
من تا کجا به خویش ببالد که ما شوی
فرصت کفیل نیست مگر چون غبار صبح
نابرده سر به جیب تأمل هوا شوی
سرمایه‌ی تو جز عرق شرم هیچ نیست
چیزی مشو که هر چه شوی بیحیا شوی
زین بیشتر مپیچ به افسون علم و فن
ای عقدهٔ خیال جنونی که وا شوی
ناموس نیستی به تغافل نگاهدار
امروز کو سری که تو فرداش پا شوی
شبنم به جبهه‌ای که ندارد عرق‌کش است
بیدل خوش است گر تو هم آب از حیا شوی

ای جگر خون کن پوشیده و پیدا چه بلایی
جلوه‌هایت همه اینجاست تو باری به کجایی
تو نگاهی اگرم دیده زند فال تماشا
وگر از تار نفس نغمه تراود تو صدایی
سعی نظّاره به سیر چمنت داغ تحیر
شوخی ناله به انداز قدت محورسایی

چشم من بی‌تو طلسمی است بهم بسته ز عالم
این معمای تحیر تو مگر بازگشایی
مقصد بینش اگر حیرت دیدار تو باشد
از چه خودبین نشود کس که تو در کسوت مایی
بی‌ادب بسکه به راه طلبت راه گشودم
می‌زند آبله‌ام از سر عبرت کف پایی
طایر نامه‌بر شوقم و پرواز ندارم
چقدر آب کنم دل که شود ناله هوایی
بست زیر فلک آزادگی‌ام نقش فشردن
ناله در کوچه‌ی نی شد گره از تنگ فضایی
خنده عمری‌ست نمی‌آیدم از کلفت هستی
حاصلی نیست در اینجا تو هم ای گریه نیایی
دل ز نیرنگ تو خون شد، خرد آشفت و جنون شد
ای جهان شوخی رنگ تو، تو بیرنگ چرایی
دل بیدل نکند قطع تعلق ز خیالت
حیرت و آینه را نیست ز هم‌رنگ جدایی

ای سعی نگون، زین دشت، در سر چه هواداری
کز یک دو تپش با خاک چون آبله همواری
صد عشق و هوس داریم، صد دام و قفس داریم
تا نیم نفس داریم کم نیست گرفتاری
پوشیدن اسرارست ای شخص حباب اینجا
عریانی دیگر نیست گر جامه فرود آری
غمازی اگر ننگست باید مژه پوشیدن
بیرنگ نمی‌آید از آینه ستاری
در غیبت نیک و بد نقدست مکافاتت
آخر به چه روی است این کز پشت برون آری
آگاهی و جهل از ما تمییز نمی‌خواهد
بی‌چشمی مژگانیم کو خواب و چه بیداری
در مرکز تسلیم است اقبال بلندیها
سر بر فلکم اما از آبله دستاری

ما ذرهٔ موهومیم اما چه توان کردن
تشویش کمی‌ها هم کم نیست ز بسیاری
فریاد ز افلاسم کاری نگشود آخر
بی‌ناخنی‌ام خون کرد از خجلت سرخاری
پرهیز میسر نیست از مخترع اوهام
چون چشم بتان عام است بیدادی و بیماری
بار نفس بیدل بر دوش دل افتاده‌ست
دل اینهمه سنگین نیست وقتست که برداری

ای شیخ به تدبیر امل بیهده حرفی / دستار به کهسار میفکن تل برفی
همنسبتی جوهر رازت چه خیال است / از وهم برون آ، کف این قلزم ژرفی
دون فطرتیت غیر جنون هیچ ندارد / بر حوصله‌ی پوچ متاز آبله ظرفی
در عالم برق و شرر امید وفا نیست / هستی رم نازست و تو حسرت‌کش طرفی
با نقش خیال اینهمه رعنا نتوان زیست / چون پیکر طاووس ز نیرنگ شگرفی
بحث من و ما برده‌ای آنسوی قیامت / ای مدّ نفس با همه فرصت دو سه حرفی
بیدل ادب علم و فن از دور بجا آر
جز خجلت تقریر نه نحوی و نه صرفی

ای گشاد و بست مژگانت معمای پری / جام در دستست از چشم تو مینای پری
از تغافل تا نگاهت فرق نتوان یافتن / یک جنون می‌پرورد پنهان و پیدای پری
زین تمیزی چند کز ساز حواست ظاهر است / گر بفهمی بی‌مساسی نیست اعضای پری
عالمی را حرف و صوت بی‌اثر دیوانه کرد / طرف افسون داشت بی اسم مسمای پری
آخر آغوش خیال از خویش خالی کردنست / شیشه‌ای داری دو روزی گرم کن جای پری
تا کجا گردد غبار وحشت اسباب، جمع / بگذر از شیرازه‌بندیهای اجزای پری
ای بهشت آگهی تا کی جنون وهم و ظن / آدمی، آدم چه می‌خواهی ز صحرای پری
کارگاه حسن تحقیق از تکلف ساده است / بیشتر بی‌نقش می‌بافند دیبای پری
آخر از وهم دو رنگی قدر خود نشناختم / شیشه‌ها بر سنگ زد فطرت ز سودای پری
سخت محجوب است حسن، آینه‌دار شرم باش / از تو چشم بسته می‌خواهد تماشای پری
هر کجا زین انجمن یابی سراغ شیشه‌ای / بی‌ادب مگذر عرق کرده‌ست سیمای پری
بیدل از آثار نیرنگ فلک غافل مباش
وضع این نُه حلقه خلخالی‌ست در پای پری

ای که در دیر و حرم مست کرم می‌آیی / دل چه دارد که درین غمکده کم می‌آیی
جوهر ناز چه مقدار تری می‌چیند / که به حسرتکدهٔ دیدهٔ نم می‌آیی

اینقدر سلسله‌ی ناز که دیده‌ست رسا؟ عمرها شد که به هر سو نگرم می‌آیی
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه به چمن سازی آثار صنم می‌آیی
چقدر لطف تو فریاد رس بی‌بصریست که به چشم همه‌کس دیر و حرم می‌آیی
عقل و حس غیر تحیر چه طرازد اینجا کز حدوث آینه پرداز قدم می‌آیی
عرض تنزیه به تشبیه نمی‌آید راست سحرکاری‌ست که معنی به رقم می‌آیی
فقر نازد که به تجرید نظر دوخته‌ای جاه بالد که به سامان حشم می‌آیی
ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد می‌روی سوی عدم باز عدم می‌آیی
چشم تا بسته‌ای، آفاق سواد مژه است صد شق خامه ز یک نقطه بهم می‌آیی
چینت از دامن آرام به هر جا گل کرد ذره تا مهر به آرایش هم می‌آیی
انتظار تو به هر رهگذرم دارد فرش هر کجا پای نهی پا به سرم می‌آیی
کم آرایش تسلیم نگیری زنهار ابروی نازی اگر مایل خم می‌آیی

چه ضرور است کشی رنج وداعم **بیدل**
می‌روم من به مقامی که تو هم می‌آیی

ای لعبت تحیر! نور چه آفتابی تا غافلی جمالی چون بنگری نقابی
هنگامه‌ی خموشت چندین کتاب دارد یک حرف و صد بیانی یک شخص و صد خطابی
آزادی و تعلق فرصت شمار شوقت بوی سبکعنانی رنگ گران رکابی
آیینه‌ی تعین حکم حباب دارد از یک عرق محیطی و ز یک نفس سرابی
دل معنی غریبی است چشمی گشا و دریاب یک نقطه واری اما صد دفتر انتخابی
حیرت خیال پیماست عبرت قیامت آراست اینجا پر و تهی چیست‌پیمانه‌ی حبابی
دانش اگر کمال است فهم خودت محال است دل غرق انفعال است یونان زیر آبی
افتاده است حیرت در عالم خیالات فرش بساط وهمی، نی مخملی و خوابی
خواهی به عجز و تسلیم خواهی به ناز و مستی بر هر چه خواهی افزود صفر عدم حسابی
تدبیر علم و دانش تمهید نارساییست سر کوتهی نخواهی این رشته برنتابی

بیدل که داد اینجا آگاهی از تو ما را
ما عالم جنونیم، تو مجلس شرابی

این چه طاووسی نازست که اندوخته‌ای؟ پای تا سر همه چشمی و به خود دوخته‌ای
برق نیرنگ به این جلوه قیامت دارد شعله در پردهٔ سنگ است و جهان سوخته‌ای
رونق چار سوی دهر ز کالای دلست کو دکانی که تو این آینه نفروخته‌ای
صوف و اطلس به نظر تار تحیر دارد پنبه‌ای چند که بر دلق گدا دوخته‌ای
فطرت آب است ز اظهار کمالی که تراست صنعت شیشه‌گران عرق آموخته‌ای

آتش منفعل روز زمینگیر حیاست لاله گل کرد چراغی که تو افروخته‌ای
بیدل اندیشه‌ی طور و شجر ایمن چند
آتشی نیست درین جا تو نفس سوخته‌ای

ای نفس مایه درین عرصه چه پرداخته‌ای نقد فرصت همه رنگست و تو در باخته‌ای
صفحه آتش زده‌ای ناز چراغان چه بلاست تا به فهم پر طاووس رسی فاخته‌ای
کاش از آینه کس گرد سراغت یابد محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته‌ای
بیش ازین فتنه‌ی هنگامه‌ی اضداد مباش چه شررها که نه با پنبه در انداخته‌ای
اینقدر نیست درین عرصه جهاد نفست قطع کن زحمت تیغی که تواش آخته‌ای
دهر تاراجگه سیل و بنای تو حیات ای ستمکش نگهی خانه کجا ساخته‌ای
عمر در سعی غبار جسد افشاندن رفت آخر ای روح مقدس ز کجا تاخته‌ای
نقش غیر و حرم عشق چه امکان دارد صورت‌توست در آن پرده که نشناخته‌ای
گردباد آنهمه بر خویش نچیند بیدل
در خور گردش سر، گردنی افراخته‌ای

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی سیل‌خیزست حیا آنهمه عریان نشوی
چه‌بهار و چه‌خزان رنگ گل حیرت توست جلوه‌ای نیست گر آیینه نمایان نشوی
از زمین تا فلکت دعوی استعدادست به تکلف نشوی هیچ گر انسان نشوی
ذره خورشید دکان، قطره و دریا سامان آنقدر نیست متاع تو که ارزان نشوی
هر قدم رشته‌ی این راه تأمل دارد به گشاد گره آبله دندان نشوی
بیش ازین سحر تغافل نتوان برد به کار گر برای چمن از پرده تو خندان نشوی
آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی
کشتی نُه فلک اینجا به نمی توفانی‌ست تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی
وحشت از کف ندهی دهر فسردن قفس است ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی
فکر کیفیت خود نیستیی می‌خواهد تا سر از دوش نرفته‌ست گریبان نشوی
شرم کن بیدل از آن جلوه که چون آب روان
همه تن آینه پردازی و حیران نشوی

ای هوش! سخت داغیست، یاد بهار طفلی تا مرگ بایدت بود شمع مزار طفلی
قد دو تا درین بزم آغوش ناامیدیست خمیازه کرد ما را آخر خمار طفلی
ای عافیت تمنا مگذر ز خاکساری این شیوه یادگارست از روزگار طفلی
ای غافل از نهایت تا کی غم بدایت مو هم سفیدکردی در انتظار طفلی
ای واقف بزرگی آوارگی مبارک منزل نماند هر جا بستند بار طفلی

ما را ز جام قسمت خون خوردنی است اما	امروز ناگوارست آن خوشگوار طفلی
تا روزگار سازد خالی به دیده جایت	چون اشک برنداری سر از کنار طفلی
چشمم به پیری آخر محتاج توتیا شد	می‌داشت کاش گردی از رهگذار طفلی
انجام پختگی بود آغاز خامی من	تا حلقه گشت قامت کردم شکار طفلی
تا خاک یأس بیزم بر فرق اعتبارات	یکبار کاش سازند بازم دچار طفلی
بر رغم فرع گاهی بر اصل هم نگاهی	تا کی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی
از مهد غنچه خواندیم اسرار این معما	کاسودگی محال است بی‌اعتبار طفلی
آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد	رمز کچه نهفتن در روزگار طفلی
برموی پیری افتاد امروز نوبت رنگ	زد خامه در سفیداب صورت نگار طفلی

امروز کام عشرت از زندگی چه جویم
رفت آن غبار **بیدل** با نی سوار طفلی

باز آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی	رنگ گل، طرف عذاری بوی‌سنبل کاکلی
سرنگون فکر چون مینای خالی سوختم	مصرع موزون نکردم در زمین قلقلی
لاله وارم دل به حسرت سوخت اما گل نکرد	آنقدر دودی که پیچم بر دماغ سنبلی
جز خراش دل چه دارد چرخ دوّار از فسون	عقدهٔ ما هم نیاز ناخن بی‌چنگلی
کاش نومیدی به فریاد گرفتاران رسد	خانه‌ی زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
نفس را تا کی به آرایش مکرم داشتن	پشم هم بر پشت خرکم نیست گر خواهد جلی
اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده‌ایم	جز خم گردن درین زندان‌نمی‌باشد غلی
ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس‌دار	تا لب از خشکی بر آب رونیاراید پلی
سرخوش پیمانه‌ی میخانه‌ی تسلیم باش	حلقه‌ی بیرون در هم نیست بی‌جام مُلی
نیست غافل آفتاب از ذرهٔ بی‌دست و پا	با همه موهومی آخر جزو ما دارد کلی

بیدل امشب بر سرم چون شمع دست ناز کیست؟
خفته‌ام در زیر تیغ و چتر می‌بندم گلی

بازم به جنون زد هوس طرح زمینی	کز نام سخن تازه کنم قطعه نگینی
حیرت به دلم ره نگشاید چه خیال است	بوی نگهی برده‌ام از آینه بینی
زین ساز ضعیفی به چه آهنگ خروشم	صور است اگر واکشی از پشه طنینی
ای فقرگزین! خرقه‌ی صد رنگ مپرداز	حیف‌ست دمد گلبنی از خاک نشینی
در طینت خسّت نسبان جوهر اخلاق	از تنگی جا در رحمی مرده جنینی
افسوس به دامان هوایت نشکستیم	گردی که زند دست به آرایش چینی
خجلت کش نقش قدم آبله‌دارست	در راه تو هر سو عرق آلوده جبینی

بافتنه‌ی آن نرگس کافر چه توان کرد   چون سبحه گرفتم به هم آرم‌دل و دینی
پیش آی که چون شمع نشسته‌ست به راهت   در گردش رنگم نگه باز پسینی

بیدل چو شرر چشم به فرصت نگشودم
تا یک مژه جاروب کشم خانه‌ی زینی

به این تمکین خرامت فتنه در خوابست پنداری   تبسم از حیا گل بر سر آبست پنداری
غبارم از خرامت ششجهت دست دعا دارد   حضور چین دامان تو محرابست پنداری
ندارد ساز عجزم چون نگه سامان آهنگی   به مژگانت که شوخیهای مضرابست پنداری
سپند آتش دل کرده‌ام ذرات امکان را   تب شوق تو خورشید جهانتابست پنداری
سر از بالین نازم یاد مخمل برنمی‌دارد   بساط خاکساریها شکر خوابست پنداری
به فکر هستی از خود هر نفس می‌بایدم رفتن   خیال مشت خاکم عالم آبست پنداری
نشد کیفیت احوال خود بر هیچکس روشن   درین عبرت سرا آیینه نایابست پنداری
خسیسان بر جهان پوچ دارند اینقدر غوغا   سگان را استخوان خشک مهتابست پنداری
گهر در بحر از گرد یتیمی خاک می‌لیسد   تو از پندار حرص تشنه سیرابست پنداری
دلیل شوخی عشق است محو حسن گردیدن   نگه گستاخیی دارد که آدابست پنداری
خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد   مصور در کمین طرح سنجابست پنداری

تحیر صورتی نگذاشت در آیینه‌ام **بیدل**
صفای خانه‌ای دارم که سیلابست پنداری

به جلوهٔ تو نگه را ز حیرت اظهاری   ببالد از مژه انگشتهای زنهاری
چو گردباد اسیران حلقه‌ی زلفت   کشند محمل پرواز بر گرفتاری
نگه ز پردهٔ آن چشم ناتوان پیداست   به رنگ شخص اجل در لباس بیماری
زبان خار ندانم چه گفت در گوشش   که چشم از آبله‌ام برد سیل خونباری
چه ممکنست دل از گریه‌ام بجا ماند   ز سنگ نیز نیاید در آب خودداری
دلیل عافیت شمع عرض زنهارست   تو نیز جز به سرانگشت گام نشماری
گهر ز سنگدلی بار خاطر دریاست   به روی آب‌نشین چون کف‌از سبکباری
نظر به خاک ره انتظار دوخته‌ام   بس است مردمک چشم دام بیداری
به آن مراتب عجزم که همچو نقش قدم   کند بنای مرا سایه سقف و دیواری
در آن بساط که من مرکز فسردگی‌ام   رمد ز شعله‌ی جواله سعی پرگاری
غبار هستی‌ام اجزای وحشت عنقاست   چها به باد دهی تا مرا بهم آری

ز بسکه ساغر بزم ادب زدم **بیدل**
چو شمع ناله گره گشت و کرد منقاری

به خاک ناامیدی نیست چون من خفته در خونی
زمین چاره تنگ و بر سر افتاده‌ست گردونی
نه شور واجب است اینجا و نی هنگامه‌ی ممکن
همین یک آمد و رفت نفس می‌خواند افسونی
ز اوضاع سپهر و اعتباراتش یقینم شد
که شکل چتر بسته‌ست از بلندی موی مجنونی
مشوران تا توانی خاک صحرای محبت را
مباد از هم جدا سازی سرو زانوی محزونی
فلک بر هیچکس رمز یقین روشن نمی‌خواهد
بگردد این ورق تا راست گردد نقش واژونی
رگ گل تا ابد بوسد سر انگشت حنا بندت
اگر وا کرده‌ای بند نقاب جامه گلگونی
صفای کسوت آلودهٔ ما بر نمی‌یابد
مگر غیرت بجوش آرد کفی از طبع صابونی
تغافل کردم از سیر گریبان جهل پیش آمد
وگرنه هر خیال اینجا خمی برده فلاطونی
تلاش خانمان جمعیتم بر باد داد آخر
ندانستم که مشت خاک من می‌جست هامونی
ز تشویش حوادث نیست بی‌سعی فنا رستن
پل از کشتی شکستن بسته‌ام بر روی جیحونی
تظلمگاه معنی شد جهان زین نکته پردازان
به گوش از ششجهت می‌آیدم فریاد موزونی
به گرم و سرد ما و من غم دل بایدت خوردن
چراغ خانه اینجا روشن است از قطرهٔ خونی
غم بیحاصلی زین گفتگوها کم نمی‌گردد
عبارت باید انشا کرد وپیدانیست مضمونی
به حیرت می‌کشم نقشی و از خود می‌روم بیدل
فریبم می‌دهد تمثال از آینه بیرونی

به دل دارم چو شمع از شعله‌های آه سامانی
مرتب کرده‌ام از مصرع برجسته دیوانی

خـــراش تـــازه‌ای در طـــالع نـظّاره مـی‌بینم
درین گلشن ز شوخی هر سر خاریست مژگانی
به داغ حسرتم تا چند سوزد شمع این محفل
تو آتش زن به من تـا مـن هـم آرایم شبستانی
ز وصـــلت انبساط دل هـوس کـردم نـدانستم
که گردد این گره از باز گشتن چشم حیرانی
چو صبح از وحشت هستی ندارم آنقدر فرصت
که گـرد اضـطراب مـن زنـد دسـتی بـه دامـانی
نـدارد سـعی تشـویش آنـقدر آشـفتگیهایم
نگـه بـیخانمان مـی‌گردد از تـحریک مـژگانی
ز خود گر بگـذری دیگـر ره و مـنزل نـمی‌ماند
صـدا بـر ششـجهت مـی‌پیچد از گـام پـریشانی
تـماشا فـرش راه تـوست از آزادگـی بگـذر
گشـاد بـال چـون طـاووس دارد نـرگسـتانی
ز خـود بـینیت عـیب دیگـران بـیپردگی دارد
اگر پوشیده گردد چشمت از خود نیست عریانی
ز سـامان تأمـل نـیست خـالی سیر تـحقیقت
به خود چون شمع هر جا وارسی دارد گریبانی
فـضای عشـرتی کـو وادی خـونریز امکـان را
زمـین تـا آسـمان خـفته‌ست در زخـم نـمایانی
بـه افسـون نـفس روشـن نگـردید آتش مـهرت
به هستی چون سحر مـی‌بایدم افشاند دامـانی
دو همجنسی که با هم متفق یـابی بـه عـالم کـو
ز مژگان هم مگر در خواب بینی ربط جسمانی
ازیـن گـلشن جـنون حـیرتی گـل کـرده‌ام بـیدل
نهان چون بوی گل در رشتـه‌ی چـاک گـریبانی

به ذوق عافیت ای ناله تـا کـی در جگـر پیچی
چه باشد یکنفس خون گردی و بر چشم تر پیچی
بـه جـیب زنـدگی تـهمت شـمرنقد بقا بستن
مگـر در کـاغذ آتش زده مشتی شـرر پیچی

ندارد صرفه عرض دستگاه رنگ و بو گل را
بساطی را که بر هم چیده‌ای آن به که در پیچی
خیال هرزه گردی اینقدر آواره‌ات دارد
به جایی می‌رسی زین ره سر مویی اگر پیچی
گریبان تأمل وسعت آبادی دگر دارد
به خود می‌پیچ اگر می‌خواهی از آفاق سر پیچی
حریف آن میان نتوان شد از باریک‌بینیها
مگر از زلف مشکین تار مویی در کمر پیچی
تغافل چند خون سازد دل حسرت نگاهان را
تبسم زیر لب چون موج تا کی در گهر پیچی
سواد مدعای نسخه‌ی هستی شود روشن
اگر بر هم نهی چشمی و طومار نظر پیچی
اگر فقر از تو می‌نالد و گر جاه از تو می‌بالد
نه‌ای آتش چرا بیهوده بر هر خشک و تر پیچی
حجاب جوهر آزاد توست اسباب آزادی
همه پروازی اما گر بساط بال و پر پیچی
نفس در سینه تا دزدیده‌ای اندیشه می‌تازد
عنانها دارد از خود رفتنت مشکل که در پیچی
خیالات جهان آخر ز سر واکردنی دارد
ازین ساز هوس بر هر چه پیچی مختصر پیچی
جنونهای امل غیر از دماغت کیست بردارد
چو مو گردد رسا ناچار می‌باید به سر پیچی
گر آزادی به لذّتهای دنیا خو مکن بیدل
مبادا همچو طوطی بر پر و بالت شکر پیچی

بر اوج بی‌نیازی اگر وارسیده‌ای
تا سر به پشت پا نرسد نارسیده‌ای
ای نردبان طراز خمستان اعتبار
چون نشئه تا دماغ به صد جا رسیده‌ای
این ما و من ترانه‌ی هر نارسیده نیست
حرفت ز منزلیست که گویا رسیده‌ای
کو منزل و چه جاده خیالی دگر ببند
ای میوهٔ رسیده به خود وارسیده‌ای
فهمیدنی‌ست نشو نمای تنزلت
یعنی چو موی سر به ته پا رسیده‌ای
واماندنی شد آبله‌ی پای همتت
پنداشتی به اوج ثریا رسیده‌ای
در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبود
ای معنی یقین به چه انشا رسیده‌ای

داغیم ازین فسون که درین حیرت انجمن — با ما رسیده‌ای تو و تنها رسیده‌ای
خلقی به جلوهٔ تو تماشایی‌خود است — گویا ز سیر آینه‌ی ما رسیده‌ای
فکر شکست توبه‌ی ما نیست آنقدر — مینا تو هم ز عالم خارا رسیده‌ای
هر جا رسی همین عملت حاصلست و بس — امروز فرض کن که به فردا رسیده‌ای
ای کاروان واهمه‌ی غربت و وطن — زان کشورت که راند که اینجا رسیده‌ای

بیدل ز پهلوی چه کمالست دعویت
مضمونکی به خاطر عنقا رسیده‌ای

بر خود مشکن تا همه تن رنگ نگردی — ای شیشه نجوشیده عبث سنگ نگردی
دور است تلاشت ز ره کعبه‌ی تحقیق — ترسم که به گرد قدم لنگ نگردی
تا راه سلامت سپری ضبط نفس کن — قانون تو سازست گر آهنگ نگردی
چون خاک هوا گیر درین عرصه محالست — کز خود روی و صاحب اورنگ نگردی
در آینه‌ی شوخی این جلوه شکستی است — بر روی جهان بیهده چون رنگ نگردی
پیداست خراشی که ز نقش است نگین را — از نام جراحتکدهٔ ننگ نگردی
این جلوه نیرزد به غبار مژه بستن — آیینه مشو تا قفس زنگ نگردی
در عالم اضداد چه اندیشه‌ی صلحست — با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگردی
صیاد کمینگاه امل قامت پیریست — هشدار که چون حلقه شوی چنگ نگردی
بیگانگی وضع جهان حوصله خواه است — از خویش برون آی اگر تنگ نگردی
آیینه‌ی نازت همه دم جلوه بهارست — ای رنگ نگردانده تو بیرنگ نگردی

بیدل به ادای مژه کجدار و مریزی
پر شیفته‌ی محفل نیرنگ نگردی

برداشتن دل ز جهان کرد گرانی — کز پیری‌ام آخر به خم افتاد جوانی
مهمیز رمی نیست چو تکلیف تعلق — نامت نجهد تا به نگینش ننشانی
ای بیخبر از ننگ سبکروحی عنقا — تا نام تو خفّت کش یادی‌ست گرانی
سر پنجه‌ی تسخیر جهانت به چه ارزد — دست تو همانست که دامن نفشانی
بر هر که مدد کرده‌ای از عالم ایثار — نامش به زبان گر ببری بازستانی
سطر نفس و قید تأمل چه خیال است — هر چند بمیری که تواش سکته نخوانی
هر جات بپرسند ز تمثال حقیقت — باید نسب حرف به آیینه رسانی
آب است تغافل به دم تیغ غرورش — یارب که ز خونم نکند قطع روانی
تحقیق تو خورشید و جهان جمله دلایل — پیداست چه مقدار عیانی که نهانی
هر کس به خیال دگر از وصل تو شادست — هنگامه‌ی کنج دهن و موی میانی
کیفیت آن دست نگارین اگر این است — طاووس کند گل مگسی را که برانی

ای موج گهر آب شو از ننگ فسردن　　رفتند رفیقان و تو در ضبط عنانی
بیدل اثر نشئه‌ی نظم تو بلندست
امید که خود را به دماغی برسانی

برون تازست حسن بی‌مثال از گرد پیدایی　　مخوان بر نشئه‌ی نازپری افسون مینایی
فریب آب خوردن تاکی از آیینه‌ی هستی　　دو روزی گو نباشد کشتی تمثال دریایی
گواه قتل مشتاقان فسوس قاتلست اینجا　　ندارد خون کس رنگی مگر دستی بهم سایی
ز اعیان قطع کن افسانه‌ی شکر و شکایت را　　همان سطریست نامفهوم طوماری که نگشایی
نگردی از عروج نشئه‌ی دیوانگی غافل　　خمی دارد فلک هم از کلاه بی سرو پایی
جنون عشق توفان می‌کند در پرده‌ٔ شوقم　　گریبان می‌درّد از بند بند نی دم نایی
به شوخیهای کثرت سعی وحدت بر نمی‌آید　　چه سازد گر نسازد با خیالی چند تنهایی
به تمثالی که در چشمت سر و برگ چمن دارد　　ز خود رنگی نمی‌کاهی که بر آیینه افزایی
وداع خودنمایی کن ز ننگ ذرگی مگذر　　چو گم گشتی به چشم هر که آیی آفتاب آیی
ازین عبرتسرا گفتم چه بردند آرزومندان　　حقیقت محرمان گفتند: داغ ناشناسایی
به شغل گفتگو مپسند بیدل کاهش فطرت
به مضراب هوس تاکی چوتارساز فرسایی

بر هر گلی دمیده‌ست افسون آرزویی　　بوی شکسته رنگی رنگ پریده بویی
ناموس ناتوانی افتاده بر سر هم　　رنگ شکسته دارد بر ششجهت غلویی
سازی که چینی دل ناز ترنمش داشت　　روشن شد آخر کار از پرده تار مویی
در کاروان هستی یک جنس نیستی بود　　زین چار سو گزیدیم دکان چارسویی
تدبیر خانمانت در عشق خنده دارد　　کشتی شکسته آنگه غمخواری سبویی
از هر سری درین بحر ناز حباب گل کرد　　مست شناست اینجا بیمغزی کدویی
تا چشم باز کردیم با تو چه ساز کردیم　　بر ما چو نی ستم کرد آوازی و گلویی
چون گرد باد زین دشت صد نخل بی‌ثمر رست　　ما نیز کرده باشیم بی‌پا و سر نمویی
جوش و خروش عشقیم زیر و بم هوس چیست　　هر پشه در طنینش دارد نهنگ هویی
هستی همان عدم بود، نی‌کیفی و نه کم بود　　در هر لب و دهانی من داشته‌ست اویی
در معبدی که پاکان از شرم آب گشتند　　ما را نخواست غفلت تر دامن وضویی
چون شمع تا رسیدیم در بزمگاه قسمت　　یاران نشاط بردند ما داغ شعله خویی
دل بر چه داغ مالیم سر بر چه سنگ ساییم　　ما را نمی‌دهد بار آیینه پیش رویی
بیدل گذشت خلقی مأیوس تشنه کامی
غیر از نفس درین باغ آبی نداشت جویی

بسکه بی روی تو خجلت کرد خرمن زندگی　　بر حریفان مرگ دشوارست بر من زندگی

با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان
به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی
کاش در کنج عدم بی درد سر می‌سوختم
همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی
خجلت عشق و وفا، یأس و امید مدعا
عالمی شد بار دل زین بار گردن زندگی
بی‌نفس گردیدن از آفات ایمن می‌کند
آن چراغی را که دارد زیر دامن زندگی
تشنه‌ی آبی نباید بود کز سر بگذرد
می‌شود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی
فرصت آوارگی هم یکدو گردش بیش نیست
تا به کی دارد چو سنگت در فلاخن زندگی
هر که می‌بینی دکان آرای نازی دیگرست
زین قماش پوچ یعنی باب مردن زندگی
تا کجا همکسوت طاووس خواهی زیستن
بیخبر در آبت افکنده‌ست روغن زندگی
گه به منظر می‌فریبد گه به‌بامت می‌برد
می‌کشد تا خانه‌ی گورت به هر فن زندگی
دستگاه ناله هم ای کاش مدّی می‌کشید
چون سپندم سوخت داغ نیمه شیون زندگی

شبنم انشا بود **بیدل** خجلت پرواز صبح
بر کفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی

بسکه گردید آبیار ما ز پا افتادگی
سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی
می‌توان از طینت ما هم رعونت خواستن
گر برآید از طلسم نقش پا افتادگی
عمرها چون اشک کنج راحتی می‌خواستم
بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی
دام عجزی در کمین سرکشی خوابیده است
می‌کشد انجام نی از بوریا افتادگی
سرکشی تا کی گریبانت درّد چون گردباد
همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی
مرد وحشت گرنه‌ای با هر چه هستی صلح کن
ای به یک رویی مثل یا جنگ یا افتادگی
غوطه زن در ناز اگر با عجز داری نسبتی
بر سراپای تو می‌بندد حنا افتادگی
خط پرگار کمالت ناتمام افتاده است
تا نمی‌سازد سرت را محو پا افتادگی
با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا
گفت: در هر صورتی نام خدا افتادگی
تخم اقبالم ز فیض سجده خواهد همتی
کز سرم چون پا دواند ریشه‌ها افتادگی
کاروان نقش پاییم از کمال ما مپرس
منزل ما جادهٔ ما خضر ما افتادگی

نیست ممکن **بیدل** از تسلیم، سر دزدیدنم
نسبتی دارد به آن زلف دو تا افتادگی

به طبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی
بر این آیینه‌ها مپسند زنگ تهمت آهی
چراغ ابلهان عمری‌ست می‌سوزد درین محفل
چه باشد یک شرر بالد فروغ طبع آگاهی
جهان آیینه‌ی وهم است و این طوطی سرشتانش
نفس پرداز تقلیدند و می‌گویند اللهی

پر است آفاق از غولان آدم رو چه سازست این
به این بیحاصلان یا دانشی یا مرگ ناگاهی
به حیرتگاه وصل افسون هجران عالمی دارد
فراموشی نصیبم کن مگر یادت کنم گاهی
تپشها دارم و از آشیان بیرون نمی‌آیم
به این انداز مژگان هم ندارد بال کوتاهی
به خاک آستانت چون هلال از بسکه گم گشتم
جبینی یافتم در نقش پیشانی پس از ماهی
ندانم مژدهٔ وصل که دارد انتظار من
که حسرت سخت گلبازست با گرد سر راهی
چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن
بغیر از زندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی
به تنگیهای دل یک غنچه نتوان نقش بست اینجا
شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی
ببینم تا کجاها می‌برد فکر خودم *بیدل*
به رنگ شمع امشب در گریبان کنده‌ام چاهی

به عجز کوش ز نشو و نما چه می‌جویی
به‌خاک ریشه‌ی‌توست‌از هوا چه می‌جویی
دل گداخته اکسیر بی‌نیازیهاست
گداز درد طلب، کیمیا چه می‌جویی
سراغ قافله‌ی عمر سخت ناپیداست
ز رهگذار نفس نقش پا چه می‌جویی
به هر چه طرف کنندت رضا غنیمت دان
ز کارگاه فنا و بقا چه می‌جویی
به فکر خلق متن، هرزه سعی جهل مباش
محیط ناشده زین موج‌ها چه می‌جویی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
هنوز آب نه‌ای از حیا چه می‌جویی
به دامگاه جسد پرفشانی انفاس
اشاره‌ای‌ست کزین تنگنا چه می‌جویی
هزار سال ره اینجا نیاز یکقدم‌است
ز خود برآی ز فکر رسا چه می‌جویی
زبان حیرت آیینه این نوا دارد
که ای جنون زده خود را ز ما چه می‌جویی
به ذوق دل نفسی طوف خویش کن *بیدل*
تو کعبه در بغلی جابجا چه می‌جویی

به عزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی
که در خونم قیامت می‌کند نازگل افشانی
چه سازم در محبت با دل بی‌انفعال خود
نیفتد هیچ کافر در طلسم ناپشیمانی
در آن محفل که بود آیینه‌ام گلچین دیدارش
ادب می‌خواست بندد چشم من نگذاشت حیرانی
اگر هوشی‌ست پرسیدن ندارد صورت حالم
که من چون ناله‌ام صد پرده عریانتر ز عریانی

دو عالم گشت یک زخم نمکسود از غبار من	ز مشت خاک من دیگر چه می‌خواهد پریشانی
تنک سرمایه‌ام چون سایه پیش آفتاب او	که آنجا تا سجودی برده‌ام گم گشت پیشانی
به این ساز ضعیفیها ز هر جا سر برون آرم	سر مو می‌کند مانند تصویرم گریبانی
چو شمع از نارساییهای پروازم چه می‌پرسی	که شد عمر و همان در آشیان دارم پرافشانی
به کام دل چه جولان سر کنم کز عرصه‌ی فرصت	نظرها باز می‌گردد به چشم از تنگ میدانی
سحرخندی‌ست از عصیان من گرد ندامت را	بقدر سودن دستم نمک دارد پشیمانی
محبت تهمت آلود جفا شد از شکست من	حبابم گرد بر دریا فشاند از خانه ویرانی
ورق گردانی بیتابی‌ام فرصت نمی‌خواهد	سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی

دل بیتاب تا کی رام تسکین باشدم **بیدل**
محال است این گهر را در گره بستن ز غلتانی

به غبار عالم جستجو ز چه یأس خسته نشسته‌ای
که به پیش پای تو یکدل است و هزار شیشه شکسته‌ای
نبری ز خیال کسان حسد نکنی تخیل ظلم و کد
که ز دستهای دعای بد به کمین تیغ دو دسته‌ای
سر و برگ عشرت صد چمن به حضور غنچه نمی‌رسد
تو بهار رونق خلد شوزهمان دلی که نخسته‌ای
به حضور بارگه‌ی ادب ستم است دمزدن از طلب
تک و تاز گرد نفس مبر به دری که آینه بسته‌ای
ز گل تعلق این چمن به کجاست لاله‌ی گوش من
چو سحر به دام و قفس متن نفسی و از همه رسته‌ای
ز فضولی هوس بقا شده‌ای به عبرتی آشنا
مژه گر رسد به خم حیا چو خیال ز آینه جسته‌ای
نه قوی است مجمع طاقتت نه حواس رابطه جرأتت
به کف تو وهم ازین چمن گل چیده داری و دسته‌ای
نفس از کشاکش مدح و ذم چقدر برآردت از عدم
به تأمل از چه گره خوری که چو رشته‌ی بگسسته‌ای

چه بلاست **بیدل** بیخبر که به ناله هرزه شدی سمر
همه راست درد شکست و تو که به بیدلی چه شکسته‌ای

به گرد سرمه خفتن تا کی از بیداد خاموشی	به پیش ناله اکنون می‌برم فریاد خاموشی
در آن محفل که بالد کلک رنگ آمیزی یادت	نفس با ناله جوشد تا کشد بهزاد خاموشی
جنون جانکنی تا کی دمی زین ما و من شرمی	همین آواز دارد تیشه‌ی فرهاد خاموشی

به ضبط نفس موقوفست آیین گهر بستن
فراهم کن نفس تا بالد استعداد خاموشی
ز ساز مجلس تصویرم این آواز می‌آید
که پر دور است از اهل نفس امداد خاموشی
همه گر ننگ باشد بیزبانی را غنیمت دان
مباد آتش زنی چون شمع در بنیاد خاموشی
نفسها سوختم در هرزه نالی تا دم آخر
رسانیدم به گوش آینه فریاد خاموشی
لب از اظهار مطلب بند و تسخیر دو عالم کن
درین یکدانه دارد دامها صیاد خاموشی
به جرأت گرد طاقت از مزاج خویش می‌روبم
پسند ناله‌ی من نیست بی‌ایجاد خاموشی
نفس تنها نسوزی ای شرار پر فشان همت
که من هم همرهم تا هر چه باداباد خاموشی
به دل گفتم درین مکتب که دارد درس جمعیت
نفس در سرمه خوابانیده گفت: استاد خاموشی
چرایی اینقدر ناقدردان عافیت **بیدل**
فراموش خودی یا رفته‌ای از یاد خاموشی

به گلزاری که آن شوخ پری پیکر کند بازی
غبارم چون پر طاووس گل برسر کند بازی
جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش
ز دست افشانی مژگان به ابرو سر کند بازی
گدایی کز سر کوی تو خاکی بر جبین مالد
به تاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی
عرق بر عارضت هر جا بساط شبنم آراید
نگه در خانه‌ی خورشید با اختر کند بازی
قلم هر گه به وصف نیش مژگان تو پردازد
چو خون جسته مضمون در رگ نشتر کند بازی
مخور جام فریب از نقش صورتخانه‌ی گردون
به لعبت‌باز بنگر کز پس چادر کند بازی
دل از ساز طرب بالیدن ننگست ازین غافل
که از افراط شوخی طفل را لاغر کند بازی
مرا از ششجهت قید است و خوش آزاد می‌گردم
کم افتد مهره‌ای زینسان که در ششدر کند بازی
ز بس پیچیده است آفاق را بی‌مهری گردون
عجب گر طفل هم در دامن مادر کند بازی
کتاب عرض جاهت تا ورق گرداند در جایی
زهی غافل که با نقش دم اژدر کند بازی

وداع بیقراری می‌کند چون شعله پروازت
هوس بگذار تا چندی به بال و پر کند بازی
من از سر باختن **بیدل** چه اندیشم درین میدان
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی

به ما و من غلو دارد دنی تا فطرت عالی — جهان تنگ آسودن دل پر می‌کند خالی
نقوش وهم و ظن در هر تأمل می‌شود باطل — خط پارینه باید خواندن از تقویم امسالی
نفس سحر چه مضمون بر دماغ هوش می‌خواند — که عمری شد ز هوشم می‌برد این مصرع خالی
در آن وادی که مخمور نگاه او قدم ساید — دماغ آبله بالد قدح در دست پامالی
به هر واماندگی سعی ضعیفان در نمی‌ماند — فسردن می‌شود پرواز رنگ از بی پر و بالی
نمی‌دانم ز شرم فوت فرصت کی برون آیم — عرق عمریست بر پیشانی‌ام بسته‌ست غسالی
به بازار هوس شغل چه سودا داشتم یارب — زیان و سود رفت و مانده بر جا ننگ دلالی
جهان بی‌اعتبار افتاد از لاف دنی طبعان — نیستان پشم می‌بافد ز شیر و گربه‌ی قالی
شکوه عالم موهوم را با ما چه سنجد کس — هجوم ذره گر قنطار چیند نیست مثقالی
به این تسلیم‌بار نیک و بدتاکی‌کشم **بیدل**
سیه گردید همچون شانه دوش من ز حمالی

به مکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی — تو فطرت عدمی از عدم چه فهمیدی
نظر بر اوج سپهرت بلند تاخت چه دید — سرت به زانو اگر گشت خم چه فهمیدی
زبان به حرف گشودی چه بود آهنگت — دو لب دمی که رساندی بهم چه فهمیدی
هزار رنگ خطت ریخت از زبان لیکن — کسی نگفت ترا ای قلم چه فهمیدی
به رشته‌های نفس نغمه‌ای جز ارّه نبود — ازین ترانه که گفتی منم چه فهمیدی
بلند و پست تو چون شمع دودی و داغیست — به سر چه دیدی و زیر قدم چه فهمیدی
قفای سایه دویدی ز شخص شرمت باد — دل آب گشت ز دیر و حرم چه فهمیدی
سواد معنی و صورت ز فهم مستغنی‌ست — صمد اگر صمد است از صنم چه فهمیدی
بغیر وهم که در درسگاه فطرت نیست — منت به هیچ قسم می‌دهم چه فهمیدی
فرامشی سبقم کیست تا ازو پرسم — که من به یاد تو گر آمدم چه فهمیدی
چنین که **بیدل** ما نارسای عرفان ماند
مباد غرهٔ دانش تو هم چه فهمیدی

به ناقوسی دل امشب از جنون خورده‌ست پهلویی
بر این نُه دیر آتش می‌زنم سر می‌دهم هویی
ز فیض وحشتم همسایه‌ی جمعیت عنقا
چو دل دارم به پهلو گوشه‌یِ از عالم آنسویی

به هر بیدست و پایی سیر گلزاری دگر دارم
سرشکی رفته‌ام از خویش اما تا سر کویی
بساط خاک عرض دستگاهم برنمی‌دارد
چو ماه نو به گردونم اگر بالم سر مویی
محیط ناز کانجا زورق دلهاست توفانی
حبابش گردش چشم‌است و موج، ایمای ابرویی
خم هر سطر سنبل صد جنون آشفتگی دارد
درین گلشن مگر واکرده‌ای طومار گیسویی
ختن می‌گردد از ناف غزالان کاسه‌ها بر کف
سزد کز زلف مشکینت کند در یوزهٔ بویی
سری داریم الفت نشئه‌ی سودای فرمانت
به جولانگاه تسلیم از تو چوگانها ز ما گویی
نوای عندلیبان نکهت گل شد در این صحرا
مگر مینا به قلقل واکشد حرف از لب جویی
ز منزل نیست بیرون هر چه می‌بینی درین صحرا
تو بنما جاده تا من هم دهم عرض تک و پویی
شعور آیینه‌ی بیطاقتی ترسم کند روشن
به خاک بیخودی دارد غبارم سر به زانویی
به یک عالم ترشرو کارم افتاده‌ست و ممنونم
شکست رنگ صفرای طمع می‌خواست لیمویی
ز خواب بیخودی مشکل که بردارم سر مژگان
به زیر سایه‌ام دارد نهال ناز خودرویی
به خاک عاجزی چون بوریا سر کرده‌ام *بیدل*
مگر زین ره نشانم نقش آرامی به پهلویی

پوچست قماش تو به اظهار تلافی — ای کسوت موهوم فنا رنگ نبافی
نشکافت کس از نظم جهان معنی تحقیق — از بسکه بهم تنگ نشسته‌ست قوافی
در فکر خودم معنی او چهره گشا شد — خورشید برون ریختم از ذره شکافی
آیینه دلان جوهر شمشیر ندارند — اجزای مدارایی ما نیست مصافی
زندانی حرمانکدهٔ داغ وفاییم — بر ما نتوان بست خطاهای معافی
خون ناشده ره در دل ظالم نتوان برد — جز آب که دیده‌ست ز شمشیر غلافی

زین مامون اندیشه‌ی تحقیق که دارد　　　معنی نفروشی به سخنهای گزافی
تا محمل آسایش جاوید توان بست　　　یک آبله‌ی پاست درین مرحله کافی
گو این دو سه رنگت به توّهم نفریبد　　　آیینه مشو تا نکشی منت صافی
زان پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز به سامان تلافی

به وحشت برنمی‌آیم ز فکر چشم جادویی
چو رم دارم وطن در سایه‌ی مژگان آهویی
به بزمت نیست ممکن جرأت تحریک مژگانم
نی‌ام آیینه اما از تحیر برده‌ام بویی
نگردی ای صبا بر هم زن هنگامه‌ی عهدم
که من مشت غباری کرده‌ام نذر سر کویی
به پیری هم ز قلاب محبت نیستم ایمن
قد خم گشته جیبم می‌کشد تا ناز ابرویی
جهانی نقد فطرت در تلاش شبهه می‌بازد
یقین مزد تو، گر پیدا نمایی همچو من رویی
سر تسلیم می‌دزدم به بالین پر عنقا
چه سازم در خم نُه چرخ پیدا نیست زانویی
سراغ از حیرت من کن رم لیلی نگاهان را
برون از چشم مجنون نیست نقش پای آهویی
دو عالم معنی آشفته حالی در گره دارم
دل افسرده‌ام مهریست بر طومار گیسویی
دماغ آشفتگان را مهرهٔ سودا اثر دارد
برای زلف سازید از دلم تعویذ بازویی
به رنگی ناتوانم در تمنای میان او
که گرداند عیان مانند تصویرم سر مویی
محال است آنچه می‌خواهم، خیالست اینکه می‌بینم
مقابل کرده‌اند آیینه‌ی من با پریرویی
خیال نیستی سیر شبستانی دگر دارد
چو شمع کشته سر دزدیده‌ام در کنج زانویی

درین گلشن چو بوی گل مریض وحشتی دارم
که خالی می‌کند صد بستر از تغییر پهلویی
بهار راحت از پاس نفس گل می‌کند **بیدل**
به رنگ گل ندارم زین چمن سررشته‌ی بویی

به وحشت نگاهی چه خو کرده‌ای — که خود را به پیش خود او کرده‌ای
چو صبح از نفس پر گریبان مدر — که ناموس چاک رفو کرده‌ای
یمین و یسار و پس و پیش چیست — تو یکسویی و چار سو کرده‌ای
نه باغیست اینجانه گل نه بهار — خیالی در آیینه بو کرده‌ای
کجا نشئه، کو باده، ای بیخبر — چو مستان عبث های و هو کرده‌ای
عدم از تو مرهون صد قدرت است — بدی هم که کردی نکو کرده‌ای
اگر صد سحر از فلک بگذری — همان در نفس جستجو کرده‌ای
نناليده‌ای جز به کنج دلت — اگر نیستان در گلو کرده‌ای
به انداز نخلت کسی پی نبرد — که پر می‌زنی یا نمو کرده‌ای
ز هستی ندیدی به غیر از عدم — مگر سر به جیبت فرو کرده‌ای
نفس وار مقصود سعی تو چیست — که عمری‌ست بر دل غلو کرده‌ای
سخنهای تحقیق پر نازک است — میان گفته و فهم مو کرده‌ای
بشو دست و زین خاکدان پاک شو — تیمم بهل گر وضو کرده‌ای
جهانی نظر بر رخت دوخته‌ست — توای گل به سوی که رو کرده‌ای
چو **بیدل** چه می‌خواهی از هست و نیست
که هیچی و هیچ آرزو کرده‌ای

به وضع غربتم منظور بیتابی‌ست آرامی — ز موج گوهرم گرد یتیمی نیست بی‌دامی
دل مأیوس ما را ای فلک بیکار نگذاری — حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی
فنا گشتیم و خاک ما به زیر چرخ مینایی — چو ریگ شیشه‌ی ساعت ندارد بوی آرامی
حریفان مغتنم دارید دور کامرانی را — درین محفل به کام بخت ما هم بود ایامی
غرورش سرکش افتاده‌ست ای بیطاقتی عرضی — تغافل شوخی از حد می‌برد ای ناله ابرامی
ز چشم تنگ ظرف خود به حسنش برنمی‌آیم — چسان گرداب گیرد بحر را در حلقه‌ی دامی
درین صحرا نمی‌یابم علاج تشنه کامیها — مگر تبخاله بالد تا لب حسرت کشد جامی
خمار و مستی این بزم جز حرفی نمی‌باشد — مشو مغرور آگاهی که وصل اینجاست پیغامی
نگاه بی‌نیازی اندکی تحریک مژگان کن — جهانی پیشت آید گر تو از خود بگذری گامی
شرر گردید عمر من همان سنگ زمینگیرم — نشد این جامه‌ی افسردگی منظور احرامی

دماغ بی‌نشانی خود نمایی برنمی‌دارد
بس است آیینه‌ی آثار عنقا کرده‌ام نامی
جنون صیادی من چون سحر پنهان نمی‌باشد
به هر جا گرد پروازی‌ست من افکنده‌ام دامی
ضعیفی در امانم دارد از بیمهری گردون
شکستی نیست رنگ سایه را گر افتد از بامی
درین محفل نه آن بیربطی افسرده‌ست دلها را
که یابی احتمال توأمی در مغز بادامی
دماغی در هوای پختگی پرورده‌ام بیدل
به مغز فطرتم نسبت ندارد فکر هر خامی

بهار آن دل که خون گردد به سودای گل رویی
ختن فکری که بندد آشیان در حلقه‌ی مویی
سحر آهی که جوشد با هوای سیر گلزاری
گهر اشکی که غلتد در غبار حسرت کویی
ز پای مور تا بال مگس صد بار سنجیدم
نشد بی اعتباریهای من سنگ ترازویی
چو گل امشب به آن رنگ آبرو بر خویش می‌بالم
که پنداری به خاک پای او مالیده‌ام رویی
به صد الفت فریبم داد اما داغ کرد آخر
گل اندام سمن بویی، چمن رنگ شرر خویی
سر سوداپرست، آوارگی تا کی کشد یارب
گرفتم بالشی دیگر ندارم، کنج زانویی
تلاش دست از ترک تعلق می‌شود ظاهر
ز دنیا نیست دل برداشتن بی‌زور بازویی
ز درد مطلب نایاب بر خود می‌تپد هر کس
جهان گردی‌ست توفان بردهٔ جولان آهویی
وداع فرصت دیدار بی‌ماتم نمی‌باشد
ز مژگان چشم قربانی پریشان کرده گیسویی
قد خم گشته‌ای در رهن صد عقبا امل دارم
به این دنباله داریها کم افتاده‌ست ابرویی
بنای محض قانع بودن‌ست از نقش موهومم
که من چون موی چینی نیستم جز سایه‌ی مویی
درین گلشن ز بس تنگست بیدل جای آسودن
نگردانید گل هم بی‌شکست رنگ پهلویی

بهار است ای ادب مگذار از شوق تماشایی — به چندین رنگ و بوی خفته مژگانم زند پایی
خوشا شور دماغ شوق و گیرودار سودایی — قیامت پرفشان هویی، جهان آتش‌فکن‌هایی
ز هر برگ گل این باغ عبرت در نظر دارم — کف افسوس چندین رنگ و بو بر یکدگر سایی
جهان پر بیحس است از ساز نیرنگی مشو غافل — هوایی می‌دمد وهم نفس بر نقش زیبایی
طرب کن گر پی محمل کشان صبح برداری — که این گرد جنون دارد تبسم خیمه لیلایی
به هر مژگان زدن سر می‌دهد در عالم آبم — خمستان در بغل اشک قدح کج کرده مینایی
به امید گشاد دل نگردی از خطش غافل — پی این مور می‌باشد کلید قفل صحرایی
به هر جا عشق آراید دکان عرض استغنا — سر افلاک اگر باشد نمی‌ارزد به سودایی
خراب جستجوی یکنفس آرام می‌گردم — شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جایی

ز جیب عاجزی چون آبله گل کرده‌ام بیدل
سرخوناب مغزی سایه پرورد کف پایی

به شهرت زد اقبال خلق از تباهی — سپید است نقش نگین از سیاهی
دماغ غرور از فقیران نبالد — کجی نیست سرمایه‌ی بی‌کلاهی
گر این است درد سر زر پرستان — همان اجتماع گدایی‌ست شاهی
ندانم خیال دماغ آفرینان — چه دارد درین امتحان گاه واهی
ندیده‌ست ازین بحر غیر از فسردن — به چشمی که موج گهر نیست راهی
یقین احتیاج دلایل ندارد — در آب افکند سرمه را چشم ماهی
نخواهی شدن منکر آنچه گفتی — دو لب داده در هر حدیثت گواهی
گر اقبال خورشیدیت اوج گیرد — فروزد چراغ از دم صبحگاهی
به هر جا گشادند مژگان نازت — به چشم بتان خواب شد خوش نگاهی
شنیدم قدم می‌گذاری به چشمم — زمین سبز کرده‌ست مژگان گیاهی
کتان باب مهتاب چیزی ندارد — به هر جا تویی دیگر از من چه خواهی

کرم بسکه گرم امتحانست بیدل
مرا سوخت اندیشه‌ی بی‌گناهی

به نمو سری ندارد گل باغ کبریایی — ندمیده‌ای به رنگی که بگویمت کجایی
پی جستجوی عنقا به کجا توان رساندن — نه سراغ فهم روشن نه چراغ آشنایی
ره دشت عشق و آنگه من گشته گم درین ره — به سر چه خار بندم الم برهنه پایی
زده آفتاب و انجم به قبول بارگاهت — زسر بریده بر سر گل طالع آزمایی
سر ریشه‌ام ندانم به کجا قرار گیرم — ته خاک هم نیاسود گل باغ خود نمایی
ز شکوه‌ملک صورت سر برگ و بارم این بس — که ز خاک اهل معنی کنم آبرو گدایی

همه تن چو سایه رنگم به صفا چه نسبت من — مگرم زنند صیقل به قبول جبهه سایی
من بیخبر کجایم که در دگر گشایم — ز تو آنچه وانمایم تویی آنکه وانمایی
ز جهان رمیدم اما نرهیدم آنقدرها — که هنوز همچو صبحم قفسی‌ست با رهایی
خرد فسرده جولان چه دهد سراغ عرفان — بدرّد مگر گریبان ز جنون نارسایی
چه شگرف دلربایی، چه قیامت آشنایی — نه ز ماست عالم تو نه تو از جهان مایی
بم و زیر ساز امکان به ادبگه ثنایت — عرقی دمانده بیرون ز جبین تر صدایی
به صد انجمن من و ما سرو برگ ماست یکتا — همه موج یک محیطم همه خلق یک خدایی
به محیط عشق یارب به چه آبرو ببالیم — چو حباب کرده عریان همه را تنک ردایی

ز وصال مهر تابان چه رسد به سایه بیدل
روم از خود و تو گردم که تو در کنارم آیی

به هستی از گداز انفعالم نیست تسکینی
جبین هم کاشکی می‌داشت چون مژگان عرق‌چینی
به تدبیری دگر ممکن مدان جمعیت بالم
بر این اجزا مگر شیرازه گردد چنگ شاهینی
چو اشک از ننگ خود داری چسان آیم برون یارب
هنوزم یکمژه بر هم نیفشرده‌ست تمکینی
در این محفل رگ یاقوت دارد نبض ایجادم
مژه واکرده‌ام اما به روی خواب سنگینی
ادا فهم چراغان خموشم کس نشد ورنه
تحیر داشت چون طاووس چشمکهای رنگینی
از این آیینه‌سازیها که دارد فطرت، اسکندر
گرفتم چیده باشد خجلت تمثال خودبینی
به عبرت آب ده چشم هوس از سیر این محفل
که اشکی چند بر مژگان تر بسته‌ست آیینی
دماغ بی‌نیازان ناز وحشت بر نمی‌دارد
مدان جز ننگ آزادی که گیرد دامنت چینی
غبار دشت امکان را مکن تکلیف آسودن
ز خود برده‌ست خلقی را هوای خانه‌ی زینی
ز رنگ سایه‌ی من بوی چندین نافه می‌بالد
ختن پرورد نازم در خیال زلف مشکینی

مژه نگشوده چندین رنگم از خود می‌برد بیدل
رگ گل بستر نازی پر طاووس بالینی

به یأس هم نپسندید ننگ بیکاری　　دل شکستهٔ ما کرد ناله معماری
در آن بساط که موجود بودن‌ست غرض　　چو ذره اندکی ما بس است بسیاری
به رنگ غنچه درین باغ بیدماغان را　　نسیم درد سر و شبنم است سر باری
خدنگ ناله که از جوش نُه فلک گذرد　　منش به داغ جگر می‌کنم سپرداری
سرم به خدمت هستی فرو نمی‌آید　　نفس به گردنم افتاد و کرد زناری
چه سحر کرد ندانم نگاه جادویت　　که مرده است جهانی به ذوق بیماری
در آرزوی دهان تو بسکه دلتنگم　　نفس به سینه‌ی من ره برد به دشواری
جهانی از نم چشمم مگر به توفان رفت　　به بحرش ای مژه‌ام بیش ازین نیفشاری
دگر چو سایه‌ام از خانمان چه می‌پرسی　　نشسته‌ام به غبار شکسته دیواری
نگاه اگر نشود صرف تار و پود تمیز　　سر برهنه کند چون حباب دستاری
ز هرزه تازی اگر بگذرد سرشک خوش است　　گهر شود چو نشیند ز قطره سیاری
کجاست گوهر دیگر محیط عرفان را　　مگر ز جیب تأمل سری برون آری
طلسم غنچه هجوم بهار در قفس است　　به خون نشین و طرب کن اگر دلی داری
چه جلوه‌ها که نشد فرش حیرتم **بیدل**
صفای خانه‌ی آینه داشت همواری

به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری　　به رنگ موج گهر گر پی یک آبله گیری
به علم و فن تک و تاز نفس چه فایده دارد　　جز اینقدر که عدم تا وجود فاصله گیری
حیا خوشست ز برگ عدم به فرصت هستی　　به یکقدم سفر آخر چه زاد و راحله گیری
به محفلی که بود دور جام و جلوهٔ ساقی　　چو زاهد از چه هوس کنج خلوت و چله گیری
فتاده خلق مقیّد به دامگاه تعین　　تو هم اسیر خودی عبرت از چه سلسله گیری
ز فکر مدحت ابنای روزگار حذر کن　　که بدتر از لگدست آنچه زین خران صله گیری
دلت به کینه مینباز تا فساد نزاید　　چه مردی است که بار زنان حامله گیری
نشسته هر نفس آمادهٔ هزار شکایت　　گرفتن در لب به که دامن گله گیری
زموج کف به گهر ختم کن تردد دنیا　　سزد که یکدلی از روزگار ده دله گیری
صفای آینه‌ی دل گشاد کام نهنگست　　فرو بری دو جهان گر عیار حوصله گیری
قضا چه صور دمیده‌ست در مزاج تو **بیدل**
که از نفس زدنی کوه را به زلزله گیری

بی‌تو دل در سینه‌ام دارد جنون افسانه‌ای　　ناله‌ام جغدی قیامت کرده در ویرانه‌ای
در سراغ فرصت گم کرده می‌سوزم نفس　　رفته شمع از بزم و بالی می‌زند پروانه‌ای
آتشی بر خود زنم چشمی ز عبرت واکنم　　چون چراغ کشته‌ام محبوس ظلمتخانه‌ای
جستجوها خاک شد اما درین صحرا نیافت　　آنقدر می‌دان که هویی بالد از دیوانه‌ای

در کلید سعی، امید گشاد کار نیست
از شکست دل مگر پیدا کنم دندانه‌ای

چارهٔ دیگر نمی‌یابم گریبان می‌درم
ناتوانیها چو مو می‌خواهد از من شانه‌ای

عالمی دادم بـه تـوفان دل بـیمدعا
سوخت خرمنها بهم تا پاک کردم دانه‌ای

سبحه تا باقی‌ست زاهد در شمار کام باش
ما و خط ساغری و لغزش مستانه‌ای

میکشان پیش از سواد چرخ و اختر خوانده‌اند
بر بیاض گردن مینا خط پیمانه‌ای

بر دوام صحبت هم چشم نتوان دوختن
آخر ای بیدانشان خویشیم یا بیگانه‌ای

دود دل عمریست **بیدل** می‌دهم پرواز و بس
بر گسستن بسته‌ام زنار آتشخانه‌ای

بیحاصلی‌ام بست به گردن خم پیری
چون بید ز سر تا قدمم عالم پیری

در عالم فرصت چقدر قافیه تنگ است
مو،رست سیه، پیشتر از ماتم پیری

تا پنبه نهد کس به سر داغ جوانی
کافور ندارد اثر مرهم پیری

موقوف فراموشی ایام شبابست
خلدی اگر ایجاد کند عالم پیری

هیهات به این حلقه در دل نگشودند
رفتند جوانان همه نامحرم پیری

آزادگی آن نیست که از مرگ هراسد
بر سرو نبسته‌ست خمیدن غم پیری

دل خورد فشاری که ز هم ریخت نگینش
زین بیش چه تنگی دمد از خاتم پیری

تأثیر نفس سوخت به سامان فسردن
رو آتش یاقوت فروز از دم پیری

انگشت نمای عدم از موی سپیدم
گردند چو صبحم علم از پرچم پیری

چون موی سپیدی زند از لاف حیا کن
هشدار که زال است همان رستم پیری

بیدل تو جوانی به تک و تاز قدم زن
من سایه‌ی دیوار خودم از خم پیری

بیخبر از خود مگذر، جانب دل هم نظری
ای چمنستان جمال، آینه دارد سحری

زندگی یک دو نفس، اینهمه پرواز هوس
کاغذ آتش زده‌ای سر خوش مست شرری

بر هوس نشو و نما، مفت خیالست بقا
ورنه در اقلیم فنا، یأس ندارد هنری

آه درین دشت هوس نیست به کام دل کس
مشت غباری که بچیند نمی از چشم تری

بی‌تو چو شمعم همه تن سوخته‌ی یأس وطن
داغی و آهیست ز من گر طلبی پا و سری

قابل آگاهی او نیست خیال من و تو
حسن خدایی نشود آینه دارش دگری

جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود
ما همه صیقل زده‌ایم آینه‌ی بی‌جگری

نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما
آینه دارد همه جا خانه‌ی بیرون دری

در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی
در همه سازست رمی با همه رنگست پری

پردهٔ صد رنگ دری تا به چمن راه بری
خفته ته بال پری کارگه شیشه‌گری

بیدل خونین جگرم بلبل بی‌بال و پرم
نیست درین غمکده‌ها ناله‌ی من بی‌اثری

پیرو تسلیم باش آخر به جایی می‌رسی | از سرما گر قدم سازی به پایی می‌رسی
کاروانها می‌رود زین دشت بی‌گرد سراغ | می‌شوی گم تا به آواز درایی می‌رسی
زیر گردون عقدهٔ کار کسی جاوید نیست | دانه وار آخر تو هم تا آسیایی می‌رسی
صبر اگر باشد دلیل نارساییهای جهد | تا به مقصد چون ثمر بی‌رنج پایی می‌رسی
ای زبان دان عدم از خامشی غافل مباش | زین ادا بازی به حرف آشنایی می‌رسی
چون سحر تا آسمان بالیده‌ای اما هنوز | از بهار بی‌نشان برخودهوایی می‌رسی
گردش رنگ تجدد تنگ دارد فرصتت | ابتدایی تا به فکر انتهایی می‌رسی
بیدماغی می‌کند نازت به صد گردون غرور | تا به سیر کلبه‌ی چون من گدایی می‌رسی
بر ملایک هم سجود احترامت واجب‌ست | خاکی اما از جناب کبریایی می‌رسی
گرم داری در عدم هنگامه‌ی سیر خیال | نی به جایی می‌روی و نی ز جایی می‌رسی
ای به چندین پرده پنهانتر ز ساز بوی گل | یاد رنگی می‌کنی گلگون قبایی می‌رسی
باز می‌گردد مژه گل می‌کند عریانیت | چشم می‌پوشی به سامان ردایی می‌رسی
رمز هستی و عدم زین بیش نتوان واشکافت | چون نفس هر دم زدن هویی به‌هایی می‌رسی
بیدل آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم
ای ز فهم آن سو به گوش ما صدایی می‌رسی

تا چند کشد دل الم بیهده کوشی | چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
خجلت ثمر دشت تردد نتوان زیست | ترسم به عرق گم شود از آبله جوشی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست | دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی
شمعی که به فانوس خیال تو فروزند | چون آتش یاقوت نمیرد ز خموشی
ای خواب تو تلخ از هوس مخمل دنیا | حیف است ز حرف کفنت پنبه بگوشی
گر آگهی از ننگ بدانجامی اقبال | هر چند به گردون رسی از خاک به جوشی
تا خجلت پستی نکشد نشئه‌ی همت | آن جرعه که بر خاک توان ریخت ننوشی
در سعی طلب چشم به فرصت نتوان دوخت | برق آینه‌دار است مبادا مژه پوشی
بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
یک زخم به صد صبح تبسم نفروشی

تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی | نقاش قدرتی اگر از رنگ پا کشی
عرض کمال آینه موقوف سادگی‌ست | زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی
حیرت غنیمت است مبادا چو گردباد | چشمی به گردش آری و جام هوا کشی
بار دلت به ناله رسانی سبک شود | کز پای کوه رشته به زور صدا کشی
بیرون نُه فلک فکنی طرح کشت و کار | تا دانه‌ای سلامت ازین آسیا کشی
با این شکست و عجز رسا موی چینی‌ایم | آسان مدان که دامنش از دست ما کشی

بار وفا دمی که شود طاقت آزما
غیر از عرق دگر چه به دوش حیا کشی
مخمل رضا به مشق سجودت نمی‌دهد
خط بر زمین مگر ز نی بوریاکشی
دوش غنا ستمکش ناز هوس مباد
بار جهان خوشست که بر پشت پا کشی
گر آگهی ز خفّت اوضاع احتیاج
دست آنقدر میاز که ننگ دعاکشی
غافل مشو ز مزد تلاش فروتنی
شاید که سایه‌ای کنی ایجاد واکشی
بیدل گذشت عمر و نه‌ای فارغ از امل
بگسیخت رشته و تو همان در کشاکشی

تاکجا آن جلوه در دلهاکشد میدان سری
در فشار شیشه افتاده‌ست آغوش پری
غفلت ذاتی ز تدبیر تأمل فارغ است
از فسون پنبه منت بر نمی‌دارد کری
تا عدم آوارهٔ آفات باید تاختن
جز فرو رفتن ندارد کشتی ما لنگری
فیض صحرا در غبار خانمان آسوده است
تابه دامن وارسی باید گریبان بر دری
برگ برگ بید این باغ امتحانگاه خمی‌ست
هیچ باری نیست سنگینتر ز بار بی‌بری
با خرد گفتم چه باشد انفعال آدمی
سوی‌دنیا دید و گفت: اشغال اسباب خری
عمرها شد می‌زنی بیدل در دیرو حرم
آه از آن روزی که گویندت چه زحمت می‌بری

تا محرم طبیعت بلبل نمی‌شوی
رنگ آشنای خاصیت گل نمی‌شوی
تا نیست وقف هر سر مویت محرفی
جوهر شناس تیغ تغافل نمی‌شوی
پست است نردبان عروج تعینت
تا سرنگون فهم تنزل نمی‌شوی
زین کشمکش که خاصیت فهم نارساست
آسوده جز به کسب تجاهل نمی‌شوی
هر غنچه‌ای تأملی ای دود پرفشان
آخر درین چمن رگ سنبل نمی‌شوی
دوش حباب و بار نفس یک نفس بس است
زین بیشتر حریف تحمل نمی‌شوی
تا از کفت عنان نبرد ترک اختیار
موصول بارگاه توکّل نمی‌شوی
بر طاق نه، تردد مینای قسمتت!
صدبار اگر گداز خوری مل نمی‌شوی
تا نیستی به صیقل اجزا نمی‌رسد
آیینه دار انجمن کل نمی‌شوی
از سجدهٔ فناست بقای حقیقتت
زین وضع گر چراغ شوی گل نمی‌شوی
با پیکر خمیده مخواه امتداد عمر
کم نیست گر به گردن خود غل نمی‌شوی
آخر ازین محیط خیالت گذشتن است
بیدل چرا چو موج گهر پل نمی‌شوی

تبسم از لبت چون موج در گوهر کند بازی
نسیم از طره‌ات چون فتنه در محشر کند بازی

فلک بر مهره‌های ثابت و سیار می‌لرزد
مبادا گردش آن چشم شوخ ابتر کند بازی
قدح لبریز حیرت گردد و مینا به رقص آید
در آن محفل که آن شوخ پری پیکر کند بازی
بجز مشاطه‌ی جادو که دارد نبض گیسویش
چنین ماری مگر در دست افسونگر کند بازی
شهید ناز او خون گرمیی دارد که از شوقش
چو نبض موج جوهر در دم خنجر کند بازی
بضاعت نیست بیش از مشت خونی‌بسمل‌مارا
گل آخر رنگ خواهد باختن گر سر کند بازی
ز گرد اضطراب دل نفس در سینه‌ام خون شد
بگو این طفل شوخ از خانه بیرونتر کند بازی
نگه را محرم دل ساز و فارغ کن ز افلاکش
چو طفلان تا به کی با حلقه‌های در کند بازی
فضای پرزدن تنگ‌ست در جولانگه امکان
شرار ما مگر در عالم دیگر کند بازی
به زیر چرخ از انسان، هرزه جولانی نمی‌آید
مگر بوزینه‌ای باشد که در چنبر کند بازی
دل خرسند بر هر کس ز شوق افسون دمد بیدل
در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی

تبسم قابل چاکی نشد ناموس عریانی
خجل کرد آخر از روی جنونم بی‌گریبانی
چو بال و پر گشاید وحشت از ساز جنون من
صدا عمریست در زنجیر تصویر است زندانی
ندانم مشهد تیغ خیال کیست این گلشن
که شبنم کرد گلها را نهان در چشم قربانی
به راه او نخستین گام ما را سجده پیش آمد
تو ای حسرت قدم می‌زن که ما سودیم پیشانی
به جای شعله از ما آب نم خون کرده می‌جوشد
چو یاقوت آتش ما را حیا کرده‌ست دامانی

بیا زاهد اگر همت دهد سامان توفیقت
بیاموز از شرار کاغذ ما سبحه‌گردانی
کنار وصل معشوق است گرد خویش گردیدن
توان کردن به این گرداب دریا را گریبانی
محبت نیست آهنگی که آفت جوشد از سازش
گسستن بر نمی‌آید به زنار سلیمانی
سر قطع تعلق داری از دیوانگی مگذر
بس است آیینه‌دار جوهر شمشیر عریانی
به این سامان وحشت آنقدر مشکل نمی‌بینم
که گردد سایه‌ام چون دیدهٔ آهو بیابانی
نی‌ام نومید اگر گرد سر شمعت نمی‌گردم
پر پروانه‌ای دارم بقدر رنگ گردانی
به نیرنگ خیالش آنقدر جوشیده‌ام **بیدل**
که در رنگ غبارم می‌توان زد خامه‌ی مانی

تمثال خیالیم چه زشتی چه نکویی — ای آینه بر ما نتوان بست دورویی
ناموس حیا بر تو بنازد که پس از مرگ — با خاک اگر حشر زند جوش نرویی
هوشی که چها دوخته‌ای از نفسی چند — چاک دو جهان را به همین رشته رفویی
ترتیب دماغت به هوس راست نیاید — خود را مگر ای غنچه کنی جمع‌و ببویی
از صورت ظاهر نکشی تهمت غایب — باور مکن این حرف که گویند تو اویی
زین خرقه برون تاز و در غلغله وا کن — چون نی به نیستان همه تن بند گلویی
حسن تو مبرا ز عیوبست و لیکن — تا چشم به خود دوخته‌ای آبله رویی
هر چند که اظهار جمال از تو نهفتند — اما چه توان کرد که پر آینه خویی
گر یک مژه جوشی به زبان نم اشکی — سیراب‌تر از سبزهٔ طرف لب جویی
تا چینی دل کاسه به خوان تو نچیند — گر خود سر فغفور برآیی دو سه مویی
تا آب تو نم دارد و گردیست ز خاکت — در معبد عرفان نه تیمم نه وضویی
کو جوش خمستان و تماشای بهارت — زین ساز که گل در سبدومی به سبویی
غواصی رازت به دلایل چه جنون است — در قلزم تحقیق شنا خوانده کدویی
ای شمع خیال آینه از رنگ بپرداز — رنگی که نداری عرقی کن که بشویی
فهمی به کتاب لغز وهم نداری — آن روز که پرسند چه چیزی، تو چه گویی
ای مرکز جمعیت پرگار حقیقت — گر از همه سو جمع کنی دل، همه سویی

بیدل من و ما از تو ببالد، چه خیال است
هر چند تو او نیستی، آخر نه از اویی

تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی
قبای لاله‌گون افزود بر رنگش درخشانی
جنون حسن از زنجیر هم خواهد گذشت آخر
خطش امروز بر تعلیق می‌پیچد ز ریحانی
مژه گو بال میزن من همان محو تماشایم
به سعی صیقل از آیینه نتوان رفت حیرانی
نمی‌باید به تعمیر جسد خون جگر خوردن
بنای نقش پایی را چه معموری چه ویرانی
به رنگ غنچه تا کی داغ بیدردی به دل چیدن
چو شبنم آب شو شاید گل اشکی بخندانی
هوس در نسخه‌ی تسلیم ما صورت نمی‌بندد
نگه نتوان نوشتن بر بیاض چشم قربانی
بهار سادگی مفت‌ست گلباز تماشا را
دمی آیینه گل کن تا دو عالم رنگ گردانی
ندارد نقشی از عبرت دبستان خودآرایی
ز درد دل چه می‌پرسی هنوز آیینه می‌خوانی
کمینگاه شکست شیشه‌ی یکدیگر است اینجا
مبادا از سر این کوه سنگی را بغلتانی
نیابی بی‌امل طبع گرفتاران عالم را
رسایی آشیان دارد همین در موی زندانی
ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پردازی
همان در خانه‌ی نقاش ماند از ما پر افشانی
عدم هم بی‌بهاری نیست تخم نا امیدی را
به عبرتگاه محشر یارب از خاکم نرویانی
دچار هر که گشتم چشم پوشید از غبار من
درین صحرای عبرت امتحانی بود عریانی
دل هر ذره‌ام چندین رم آهو جنون دارد
غبارم رنگ دشتی ریخت بیدل از پریشانی

تو با این پنجه‌ی نازک چه لازم رنگها بندی
بپوشی بهله و بر بهله می‌باید حنا بندی
سراپایت چو گل غیر از شکفتن بر نمی‌دارد
تبسم زیر لب دزدی کز او بند قبا بندی
غبارم تا کند یاد خرامت رنگ می‌بازم
که می‌ترسم قیامت بر من بی‌دست و پا بندی
درین محفل چه دارد سعیت از آیینه پردازی
جز این کز تهمت تمثال خجلت بر صفا بندی
به شوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کردن
عرق کن نقطه‌ی نظمی که در وصف حنا بندی
شرار کاغذ ما رنگ تصویری دگر دارد
به لوح امتیاز آتش زنی تا نقش ما بندی
درین صحرا عنان سیل بی پروا که می‌گیرد
سر تسلیم افتد پیش تا راه قضا بندی
به عرض نارساییها چه طاقت چنگ این بزمم
خمیدن می‌کشم هر چند بر دوشم صدا بندی
به این طالع چه امکانست یابم بار اقبالی
مگر از استخوانم نامه بر بال هما بندی
به گردونت نخواهد برد سعی پوچ بالیدن
چو نی چند از سبکمغزی کمرها بر هوا بندی
دل از ساز تعلق عاقبت بر کندنی دارد
گشادآسان شود گر اندکی این عقده وا بندی
وفا سررشته‌ی تسخیر می‌خواهد رسا بیدل
به آیینی که هر کس را گرفتی دست، پا بندی

جز عافیتم نیست به سودای تو ننگی
ای خاک بر آن سر که نیرزید به سنگی
انجام خرام تو شکار افکن دل بود
از سرو، چمن هم به جگر داشت خدنگی
مخمور لبت گر چمنش نشئه رساند
در شیشه‌ی یک غنچه نماند می رنگی

محو است در آیینه‌ی تمکین تو شوخی / چون معنی پرواز شرر در دل سنگی
تا طرح تبسم فکنی چین جبین است / در لطف و عتابت نتوان یافت درنگی
در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست / هر دل المی دارد و هر آینه رنگی
در دیدهٔ عبرت اثر دام حوادث / خفته‌ست به زیر پر طاووس، پلنگی
خوشباش به پیری چو زکف رفت شبابت / گر زمزمه‌ی نی نبود، نوحه‌ی چنگی
آن مشهد نیرنگ که صبح است دلیلش / زخم نفسی دارد و خونریزی رنگی
فریاد که در سرمه نهفتند خروشم / بشکست دل اما نرسیدم به ترنگی
عمریست که چون اشک قفا باز نگاهم / با برق سواران چه کند کوشش لنگی
در دیدهٔ ابنای زمان چند توان زیست / مکروهتر از صورت ایمان به فرنگی
تا خون که ساغرکش آرایش نازست / از رنگ حنا می‌رسد آیینه به چنگی

بیدل نی‌ام آزاد به رنگی که ز تهمت
بر چشم شرارم مژه بندد رگ سنگی

چند پیچد بر من بی‌دست و پا افتادگی / از رهم بردار تا گیرد عصا افتادگی
شیوهٔ عشاق چون اشک است در راه نیاز / ابتدا سرگشتگیها، انتها افتادگی
نیست سعی ما بیابان مرگ منّتهای خضر / لغزش پایی‌ست خواهد برد تا افتادگی
عالمی از عجز ما چیده‌ست سامان غرور / کرد ما را سایه‌ی بال هما افتادگی
بگذار از کوشش که دارد وادی تسلیم عشق / جاده از خود رفتن و منزل ز پا افتادگی
دامن تسلیم هم آسان نمی‌آید به دست / خاک گردیدیم تا شد آشنا افتادگی
هر چه از ما گل کند تمهید تسلیم است و بس / سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی
گر کسی از پا درافتد ما ز سر افتاده‌ایم / یک زمین و آسمان از ماست تا فتادگی
ما به تعظیم از سر بنیاد خود برخاستیم / شعله هم گر کرد با خاشاک ما افتادگی

همچو آتش سر مکش **بیدل** که در تدبیر امن
خاک بنیاد ترا دارد به پا افتادگی

چو بوی گل ز چه افسردگی مقیّد رنگی / تو دست قدرتی ای بیخبر چرا ته سنگی
حباب وار ز دردی کشان حوصله بگذر / که تا گشوده‌ای آغوش شوق کام نهنگی
ز صیدگاه طرب غافلی به وهم تعلق / اگر ز خانه برآیی پر هزار خدنگی
فضای کون و مکان با دل گرفته چه سازد / فسرده صد در و دشت از همین یک آبله تنگی
ز داغ اگر همه طاووس گل کنی چه گشاید / که عشق چشم نبازد به لعبتان فرنگی
به عشق تا عرق شرم نیست توأم اشک است / حذر که خندهٔ دندان نمای عالم بنگی
دل پری که نداری مکن تهی ز تعین / کزین ترانه گرانتر ز عطسه‌های تفنگی
غنیمت است به پیری نفس شماری عبرت / شکسته شیشه و اکنون توزان شکست ترنگی

مباد جرأت طاقت کشد به لغزش خفّت		درین گذر به‌ادایی قدم گشا که نه لنگی
گذشت قافله‌ها زین بساط نعل در آتش		سپندوار تو هم در کمین به وهم شلنگی
به عزم هر چه قدم می‌زنی بجاست فسردن		شتاب تا نگذشته‌ست از پرتو درنگی

گداخت حیرتم از فکر سرنوشت تو **بیدل**
به صیقل آینه رفت و تو همچنان نه زنگی

چو چینی شدم محو نازک ادایی		ز مو خط کشیدم به شهرت نوایی
فغان داغ دل شد ز بی دست و پایی		فسرد آتشم ای تپیدن کجایی
به آن اوج اقبالم از بیکسیها		که دارد مگس بر سر من همایی
پر افشان شوقم خروشی‌ست طوقم		گرفتارم اما بقدر رهایی
کباب وصالم خرابست حالم		ز غم چون ننالم فغان از جدایی
نشد آخر از خون صید ضعیفم		سر انگشت پیکان تیرت حنایی
تری نیست در چشمه‌ی زندگانی		ز خجلت نم جبهه دارم گدایی
فنا ساز دیدار کرد از غبارم		نگه شد سراپایم از سرمه‌سایی
تکلف مکن ساز تقلید عنقا		ز عالم برآ تا به رنگم برآیی
ببالد هوس در دل ساده لوحان		کند عکس در آینه خودنمایی
درین کارگاه هلاکت تماشا		چه بافد شب و روز جز کربلایی
نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی		به بیکاری‌ام گشت بیمدعایی
هوایی نشد دستگیر غبارم		زمینم فرو برد از بیعصایی

به ساز خموشی شدم شهره **بیدل**
دو بالا زد آهنگم از بینوایی

چو قارون ته خاک اگر رفته باشی		به آرایش گنج و زر رفته باشی
چه کارست امل پیشه را با قیامت		به هر جا رسی پیشتر رفته‌باشی
براین انجمن وا نگردید چشمت		یقین شد که جای دگر رفته باشی
رم فرصت اینجا نفس می‌شمارد		چو عمر آمدن کو، مگر رفته باشی
چو شمعت به‌پیش ایستاده‌ست رفتن		ز پا گر نشستی به سر رفته باشی
شراری‌است آیینه‌پرداز هستی		نظر تا کنی از نظر رفته باشی
غبار تو خواهد جنون کردن آخر		درآن ره که با کروفر رفته باشی
درین بزم تا کی فروزد چراغت		اگر شب نرفتی سحر رفته باشی
جهان بیش وکم مجمع امتیاز است		تو پر بی تمیزی به در رفته باشی
چه عزت چه خواری اقامت محال است		به هر رنگ ازین رهگذر رفته باشی

هوا مخملی گر همه آفتابی وگر سایه‌ای بی سحر رفته باشی

سلامت دراین کوچه وقتی‌ست بیدل

که از آمدن بیشتر رفته باشی

چو محو عشق شدی رهنما چه می‌جویی به بحر غوطه زدی ناخدا چه می‌جویی

متاع خانه آیینه حیرت است اینجا تو دیگر از دل بیمدعا چه می‌جویی

عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد تو گرنه کوردلی از عصا چه می‌جویی

جز این که خرد کند حرص استخوان ترا دگر ز سایه‌ی بال هما چه می‌جویی

به سینه تانفسی هست‌دل پریشان است رفوی جیب سحر از هوا چه می‌جویی

سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست به غیر سجده ز مشتی گیا چه می‌جویی

صفای دل نپسندد غبار آرایش به دست آینه رنگ حنا چه می‌جویی

ز حرص، دیدهٔ احباب حلقه‌ی دام است تم مروت ازین چشمها چه می‌جویی

چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما کسی نگفت که در زیر پا چه می‌جویی

ز آفتاب طلب شبنم هوا شده‌ایم دل رمیدهٔ ما را زما چه می‌جویی

بجز غبار ندارد تپیدن نفست

ز تار سوخته بیدل صدا چه می‌جویی

چو من به دامگه عبرت‌او فتاده کمی قفس شکسته‌ی بی بال دانه در عدمی

نفس به کسوت سیماب مضطرم دارد نه آشنای راحت و، نه اتفاق رمی

مپرس از خط تسلیم مکتب نیرنگ چو سایه صفحه سیه کرده‌ایم بی‌رقمی

به صد هزار تردد درین قلمرو یأس نیافتیم چو امید قابل ستمی

چو ابر بر عرق سعی بسته‌ام محمل کشد غبار من ای کاش از انفعال نمی

به خاک راه تو یعنی سر فتادهٔ من هنوز فرصت نازیست رنجه کن قدمی

نی‌ام به مشق خیالت کم از چراغ خموش بلغزش مژه من هم شکسته‌ام قلمی

عروج همتم امشب خیال قامت کیست ز خود برآمدنی می‌زند به دل عملی

کجا روم که بر آرم سراز خط تسلیم به کنج زانوم آفاق خورده است خمی

قناعتم چقدر دستگاه نعمت داشت که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی

درین ستمکده حیران نشسته‌ام بیدل

چو تار ساز ضعیفی به ناله متهمی

چون صبح دارم از چمنی رنگ جسته‌ای گرد شکسته‌ای به هوا نقش بسته‌ای

گل کرده‌ای ز مصرع برجسته‌ی نفس یک سکته در دماغ تأمل نشسته‌ای

خون می‌خورم ز درد دل و دم نمی‌زنم ترسم بنالد آبله در پا شکسته‌ای

چـون من نـدارد آینه دار بساط رنگ　　　شـیرازهٔ مـژه بـه تـحیر گسسـته‌ای
نی گرد محملی‌ست درین دشت و نی جرس　　　مـی‌بالد از هـوس دل بیداد خسته‌ای
گردون چه جامها که به گردش نداشته‌ست　　　بر دسـتگاه شـیشه‌ی گـردن شکسـته‌ای
آشفتگی بـه هـیأت مـا مـی‌خورد قسم　　　کم بسته روزگار بـه ایـن رنگ دسـته‌ای
صـیاد پـرفشانی اوقـات فـرصتم　　　نخجیرهاست هر نفس از خویش رسته‌ای
بـیدل نـمی‌توان هـمه دم زیـر آسـمان
سر کوفتن به هـاون گـم کـرده دسـته‌ای

جهان کورانه دارد سعی نخجیری بـه تـاریکی
به هر کس وارسی می‌افکند تیری بـه تـاریکی
چـراغ دل بـه فکـر ایـن شـبستان گر نپردازد
ندارد مردمک هـم رنگ تـقصیری بـه تـاریکی
امل سست است از نیرنگ این چرخ کهن یکسان
خـیالی چـند مـی‌رسد زن پیری بـه تـاریکی
به رنگ آمیزی عـنقا جـهانی مـی‌کشد زحـمت
تو هم زین رنگ می‌پرداز تصویری به تـاریکی
چه مقصد محمل مـا نـاتوانـان مـی‌کشد بـارت
که عمری شد چو مو داریم شبگیری به تاریکی
کرم چون خام شد تمییز نـیک و بـد نـمی‌دانـد
محبت بر مس ما هـم زد اکسیری به تـاریکی
دلی روشن کن از تشویش این ظلمتسرا بگـذر
بجز فکر چـراغت نـیست تـدبیری بـه تـاریکی
نـدارد تـلخکامی سـرسری نگـذشتن از حـالم
سیاهی کرده‌ام چون کاسه‌ی شیری‌به تـاریکی
نفسها سـوختم تـا شـد سـواد پیش پـا روشـن
رسیدم همچو شمع اما پس از دیری به تاریکی
کس از رمـز گـرفتاران دل آگـه نشـد بـیدل
قـیامت کـرده است آواز زنـجیری بـه تـاریکی

جهد کن تا نـروی بـر اثـر نیک و بـدی　　　که خضر نیز درین بادیه دام است وددی
تا گلستان تو در سبزهٔ خط گشت نـهان　　　دیده‌ای نیست که چون لاله ندارد رمدی
داغـها در دل خـون گشـته مـهیا دارم　　　کرده‌ام نـذروفای تـو پـر از گـل سبدی

جان چه باشد که توان نذر توام اندیشید — اینقدر تحفه نیرزد به قبولی و ردی
عافیت دوستی و پرورش هوش خطاست — نیست در محفل تحقیق چو می با خردی
ناصحا از دمت افسرد چراغ دل ما — کاش از توبه کند مرگ کنار لحدی
جوهری لازم تیغست چه پیدا چه نهان — ابروی ظلم تهی نیست ز چین جسدی
رونق جاه گر از اطلس و دیبا باشد — صیقل آینه‌ی ماست غبار نمدی
همره قافله‌ی اشک تو هم راهی باش — که به از لغزش پا نیست به مقصد بلدی
همه جا داغ گدایی نتوان شد بیدل
خجلم بیشتر از هر که ندارم مددی

چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یادی
غباری را فراهم کرده‌ام در دامن بادی
به خاک افتاده‌ام اما غرور شعله خویان را
کفی خاکسترم از آرمیدن می‌دهد یادی
مباش ای مژدهٔ وصل از علاج گریه‌ام غافل
هنوز این شعله خو دیوانه می‌ارزد به ارشادی
ز کوه و دشت عشق آگه نی‌ام لیک اینقدر دانم
که خاکی خورد مجنونی و کوهی کند فرهادی
طرب رخت شکفتن بسته است از گلشن امکان
مگر زخمی ببالد تا به عرض آید دل شادی
هوس دام خیالی چند در گرد نفس دارد
درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیادی
تو هر رنگی که خواهی حیرت دل نقش می‌بندد
ندارد کارگاه وضع چون آیینه بهزادی
نباشد گر حضور جلوهٔ بالا بلندانت
به رنگ سایه واکش ساعتی در پای شمشادی
به یاد جلوهٔ او حیرت ما را غنیمت دان
صفای شیشه هم نقشی‌ست از بال پریزادی
خطا از هر که سر زد چون جبین، من در عرق رفتم
ندارد عالم ناموس چون من خجلت آبادی
تو هم چون شمع محمل کش به سامان جگر خوردن
درین ره هر کسی از پهلوی خود می‌کشد زادی
نمی‌دانم چه گم کردم درین صحرا من بیدل
دلی می‌گویم و دارم به چندین نوحه فریادی

چه دولت است نشاط تجدد اندوزی / دماغ اگر نشود کهنه از نو آموزی
نعیم و خلد برین گرد خوان استعداد / قناعت است ولی تا کرا شود روزی
به نور فطرت ازین مهر و مه چه افزاید / چراغ دهر خمش گیر اگر دل افروزی
فراهم است ز مژگان اگر تهی برهم / به پیش چشم تو اسباب راحت اندوزی
به سایه‌ی علم سرنگونی مژه باش / جز انفعال درین عرصه نیست فیروزی
چو صبح شور در آفاق می‌توان افکند / به یک نفس زدنی گر خموشی آموزی
ندارد این ستم آباد ما و من بیدل
لباس عافیتی غیر لب بهم دوزی

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی
به جریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی
به قبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی
چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
رمقی‌ست فرصت مغتنم به هوس فسون امل مدم
چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی
کسی از پری که مگس کشد ز چه تنگ دام و قفس کشد
غم ساغری که هوس کشد به دماغ سوخته کم کشی
به خیال غربت وهم و ظن، مپسند دوریت از وطن
عرق‌ست حاصل علم و فن که خمار یاد عدم کشی
اگرت دلیل ره وفا به مروتی کند آشنا
به زمین نیفکنی از حیا به رهی که خار قدم کشی
به یقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان
چو کشف مگر به خیال نان بروی و سر به شکم کشی
به برت ز جوهر آینه ورقی‌ست نسخه طراز دل
سیه است نامه اگر همه نفسی به جای رقم کشی
اگر از تردد بی‌اثر نرسی به منصب بال و پر
چو نهال صبر کن آنقدر که ز پای خفته علم کشی
ندمید صبحی از این چمن که نبست صورت شبنمی
حذر از مآل ترددی که نفس گدازی و نم کشی
من زار بیدل ناتوان نی‌ام آنقدر به دلت گران
که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم کشی

چه غافلی که ز من نام دوست می‌پرسی / سراغ او هم از آنکس که اوست می‌پرسی

چه ممکن‌ست رسیدن به فهم یکتایی / چنین که مسئله‌ی مغز و پوست می‌پرسی
ز رسم معبد دل غافلی کز اهل حضور / تیمم آب چه عالم وضوست می‌پرسی
نگـاه در مـژه‌ای گـم ز نـارسایی‌ها / که کیست زشت و کدامین نکوست می‌پرسی
تجاهل تو خرد را به دشت و در گرداند / رهی نداری و منزل چه سوست می‌پرسی
به تردماغی هـوش تـو جـهل مـی‌خندد / کز اهل هند عبارات خوست مـی‌پرسی
دل دو نـیم چـو گـندم گـرفته در بـغلت / تو گرم و سردی نان دو پوست می‌پرسی
به چشمه سـار قـناعت نـداده‌انـد رهـت / کز آبروی غنا از چه جوست مـی‌پرسی
سـوال بـیخردان کـم جـواب مـی‌باشد / نفس بدزد که تـا گـفتگوست مـی‌پرسی
ز قـیل و قـال مـنم نـاگـزیر و مـی‌گـویم / به حرف و صوت ترا نیز خوست مـی‌پرسی
به خامشی نرسیدی که کم زنی ز نخست
ز بیدل آنچه حدیث نکوست مـی‌پرسی

چه لازم است درین عرصه عجز کیش برآیی / تعین است کمی هم مـباد بـیش بـرآیـی
ز سیر غنچه و گل زخمی هوس نتوان شد / خوش آنکه غوطه زنی در دل و ز ریش برآیی
به قد شعله ز آتش دمـد کـلاه شکسـتن / تو هم بناز به خود هر قدر به خویش برآیی
بهشت عـافیت گـوشه‌ی دل‌ست مـبادا / چو اشک آبله‌ای بر هـزار نـیش بـرآیـی
بس است جرأت نظاره ننگ مشرب الفت / به گرد حسن مگرد آنقدر که ریش برآیی
سـراغ امـن نـدارد غبار شـهرت عـنقا / ز خلق آنهمه واپس مرو که پیش برآیـی
فریب کسوت وهمت ره یقین زده بـیدل
ز رنگ خویش برآ تا به رنگ خویش برآیی

چه معنی بیانی چه لفظ آشنایی / رسایی مدان تا ز خود بـر نـیایی
چـو رو یـابد آیـینه‌ی بیحیایی / شود جـوهر آرای دنـدان نـمایی
چـه مـقدار آرایش خـنده دارد / کف خاک و آنگه دماغ خدایـی
متن بـر غـروری کـه مـانند آتش / روی شعله‌ای چند و خاکستر آبی
نفس مایه را می‌کشد لاف هستی / بـه رسـوایی بی‌زر و میرزایـی
فـلک غـم نـدارد ز آه ضعیفان / چه پروا هـدف را ز تیر هـوایـی
در آیینه‌ی هوش ما زنگ غفلت / نهفته‌ست چون فسق در پارسایی
بـه درد سـر تـهمت سرکشیها / من و عافیت صندل جبهه سایی
چو ریزد پر و بـال مـن از تـپیدن / شکست قفس را شـود مـومیایی
سـخن کـرد تـوفانی انـفعالم / شـنا داد سـاز مـرا تـر صـدایـی
قـناعت کـند مـرکز آبـرویت / شود قطره گوهر به صبر آزمایی
اگـر کشتی آسمان غرق گـردد / قـلندر نـدارد غـم نـاخدایـی

درین انجمن غیر عبرت چه دارد غـــروری و خـجلت بـوریایی
به هستی من و ما ضروریست بیدل
نفس نیست جز مایه‌ی خود ستایی

چه می‌شد گر نمی‌زد اینقدر رنج نفس هستی
مرا رسوای عالم کرد این شهرت هوس هستی
شرار جسته از سنگ انفعالش چشم می‌پوشد
به این هستی که من دارم نمی‌خواهد نفس هستی
گـر اقـبال هـوس را عـزتی مـی‌بود در عـالم
قضا از شرم کم می‌بست بر مور و مگس هستی
هـوای عـافیت صـحرای مأنـوس عـدم دارد
نـمی‌سازد عـزیزان بـا مـزاج هـیچکس هـستی
غریب است از گرفتاران غم تن پروری خوردن
حذر زین دانه و آبی کـه دارد در قـفس هـستی
تو بر جـمعیت اسـباب مـغروری و زیـن غـافل
که آخر می‌برد در آتشت زین خار و خس هستی
خـروش الرحـیلی بشـنو و از جـستجو بگـذر
سـراغ کـاروان دارد در آواز جـرس هـستی
نبودی، آمدی و مـی‌روی جایی کـه مـعدومی
زمانی شرم باید داشتن زین پیش و پس هستی
مزاری را که می‌بینم دل از شوق آب مـی‌گردد
خوشا جمعیت جـاوید و ذوق بـی‌نفس هـستی
تـظلم در عـدم بـهر چـه مـی‌برد آدمـی بـیدل
درین حرمان‌سرا می‌داشت گر فریادرس هستی

حبابت ساغر و با بحر توفان پیش می‌آیی حذر کز یکنفس تنگی برون از خویش می‌آیی
حلاوت آرزوییها گزند آماده است اینجا همه گر در عسل پا افشری بر نیش می‌آیی
در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد محاسن می‌فروشی هر قدر با ریش می‌آیی
برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد تو شیطانی کجا در کلبه‌ی درویش می‌آیی
در اهل مزبله گـند حـدث تأثیرها دارد خباثت پیشه کن دنیاست آخر پیش می‌آیی
چه افسون اینقدرها دارد از قرب دلت غافل که منزل در بغل گم کرده دوراندیش می‌آیی
به عریانی سر یک رشته دامانت نمی‌گیرد جنون کن گر برون از عالم تشویش می‌آیی
حباب نقد هستی امتحانی دارد از صفرت کمی هم زین میان گر رفته باشی بیش می‌آیی

همین آوازم از دلهای درد آلود می‌آید	که مرهم شو اگر بر آستان ریش می‌آیی
بهارت بیدل آخر در چه گلزار آشیان دارد
که عمری شد به چندین رنگ پیش خویش می‌آیی

حریف مشرب قمری نه‌ای طاووسی نازی	کف خاکستری یا شوخی پرواز گلبازی
نفس عشرت فریبست اینقدر هنگامه‌ی ما را	نوای حیرتم آنهم به بند تار بی‌سازی
سرت راه گریبان وانکرد از بی‌تمیزیها	وگرنه بر تأمل سنگ هم دارد در بازی
به این سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد	که چون طاووس در بالم چراغان کرده پروازی
نفس دزدیده در دل شور سودای دگر دارم	چو شمع کشته روشن کرده‌ام هنگامه‌ی رازی
غبارم در عدم هم گر هوایی دارد این دارد	که بر گرد سر او گردم و بر خود کنم نازی
اگر ساحل شوم آوارهٔ یک گوهر آرامم	به توفان می‌گریزم تا کنم با عافیت سازی
ندانم ماجرای کاف و نون کی منقطع گردد	درین کهسار عمری شد که پیچیده‌ست آوازی
مگو از ابتدای من، مپرس از انتهای من	نگاهی بود خون گشتن چه انجامی چه آغازی
بجایی می‌رسی بیدل مباش از جستجو غافل
دری از آشیان تا وا شود یک چند پروازی

حیرت قفسم کو اثر عجز و رسایی	مجبور ادب را چه وصال و چه جدایی
آیینه و تسلیم فضولی، چه خیالست	رنگی نتماییم که آنرا تنمایی
وقست که چون آبله از پوست برآییم	کز خویش برون می‌کشدم تنگ قبایی
از بسکه به دل ناخن تدبیر شکستم	چون غنچه دمید از نفسم عقده گشایی
خوشباش که کس مانع آزادگیت نیست	عالم همه راه است گر از خویش برآیی
ای حسن معیت ز فریبت نگهم سوخت	یک پرده عیانتر که بسی دور نمایی
بر گنج همان صورت ویرانه نقابست	پوشد مگرت بندگی آثار خدایی
در بحر چرا قطرهٔ ما بحر نباشد	در بزم کریمان چه خیالست گدایی
از لاف حذر کن که درین عرصه مبادا	پرواز فروشی و فسردن به در آیی
رفع هوس از طینت مردم چه خیالست	زین قافله بیرون نرود هرزه درآیی
نتوان شدن از وهم وجود و عدم آزاد	بادام و قفس ساز که دور است رهایی
حاصل نکنی صندل درد سر هستی
بیدل به ره عشق اگر جبهه نسایی

خشم را آیینه پرداز ترحم کرده‌ای	در نقاب چین پیشانی تبسم کرده‌ای
هر سر مویت زبان التفاتی دیگر است	بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده‌ای
تا عرق از چهره‌ات خورشید ریز عبرت‌ست	چرخ‌را یک دشت نقش پای انجم کرده‌ای
عقده‌های غنچه‌ی دل بی‌گلاب اشک نیست	می به ساغر کن کزین انگور در خم کرده‌ای

گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب ساحل جمعیتی گر دست و پاگم کرده‌ای
بر حدیث مدعی کافسانه‌ی دردسر است گر تغافل کرده‌ای بر خود ترحم کرده‌ای
ای خیالت غرق سودای جهان مختصر قطره‌ای را برده‌ای جایی که قلزم کرده‌ای
موج اقبال تو در گرد عدم پر می‌زند قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده‌ای
بی‌تکلف گر همین‌ست اعتبارات جهان کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده‌ای
معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است غفلت‌ست اما تو آگاهی توهّم کرده‌ای
این زمان عرض کمالت فکر آب و نان بس است آدمیت داشتی در کار گندم کرده‌ای
بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست دست از آبش تا نمی‌شویی تیمم کرده‌ای
بسته‌ای بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقربی را می‌توانم گفت بی دم کرده‌ای

خطابم می‌کند امشب چمن در بار پیغامی بهار اندوده لطفی بوی گل پرورده دشنامی
چو خواب افتاده‌ام منظور چشم مست خودکامی به تلخی کرده‌ام جا در مذاق طبع بادامی
به یاد جلوه‌ات امید از خود رفتنی دارم در آغوش نگاه واپسین از دیده‌ام کامی
به حمدالله دمید آخر خط مشکین ز رخسارت چراغ دیده تا روشن شود می‌خواستم شامی
گر از طرز کلام آب رخ گوهر نمی‌ریزی دل لعلی توان خون کرد از افسون دشنامی
بهار آمد جنون سرمایگان مغتنست صحبتها چو بوی گل نمی‌باشد پریزاد گل اندامی
کدامین نشئه جولان صید بیرون جست ازین صحرا که بی‌خمیازه نتوان یافت اینجا حلقه‌ی دامی
چه امکانست رنگ شعله ریزد شمع با آهم به بزم پختگان بالا نگیرد کار هر خامی
به کف نامد کسی را دامن شهرت به آسانی نگین جان می‌کند تا زین سبب حاصل کند نامی
کمند همت از چین تأمل تنگ می‌دارد مپیچ از نارساییها به هر آغاز و انجامی
بهار بیخودی گویند بزم عشرتی دارد روم تا رنگ برگردانم و پیدا کنم جامی
به یاد جلوه عمری شد نگه می‌پرورد بیدل
هنر از حیرت آیینه‌ام منت کش دامی

خطاپرست مباش ای زراستی عاری که گر سپهر شوی می‌کشی نگونساری
جهان ز شوخی نظّارهٔ تو کهسارست به چشم بسته نظر کن بهار همواری
قبول آفت هر کس بقدر حوصله است به تیغ می‌کند اینجا طرف جگر داری
چو گل درین چمن از بحر عبرتت کافیست تبسمی که همان چین دامن انگاری
به رنگ و بو دل خود بسته‌ای و زین غافل که غنچه سان گل پرواز دربغل داری
گره زکار فروبسته‌ی تو بگشاید اگر چو غنچه دل شبنمی به دست آری
غبار دامن این دشت ناله اندود است قدم دلیر منه تا دلی نیفشاری
به‌غیر طبع تو کز سجده‌است معراجش کدام شعله که خاکش بکرد همواری

چنان ز دهر سبکبار بایدت رفتن	که بار نقش قدم هم به خاک نگذاری
گواه عاقبت کار ظلم پیشه بس است	به خون نشستن نشتر ز مردم آزاری
ز خواب صبح سر غنچه می‌رود بر باد	مده ز دست چو شبنم عنان بیداری
به مزرعی که دلش برگ خرمن آرایی‌ست	شکست می‌دروی آبگینه می‌کاری
به دوش عمر کشی بار این و آن تا چند	خوش آن‌زمان که‌زاسباب‌دست برداری
اگر ز جادهٔ تسلیم نگذری **بیدل**
کند به کسوت موجت شکست معماری

خوش آن ساعت که چون تمثال از آیینه‌ی فردی	تو آری سر برون از جیب ناز و من کنم گردی
ز رنگ ناتوانی عذر خواهد سیر این باغم	به دستنبویی خجلت ندارم جز گل زردی
اگر گردی کند خاک ته پا پشت پا بوسد	بر احباب ازین بیشم نمی‌باشد ره آوردی
عقوبت از کمین معصیت غافل نمی‌باشد	شب من تیره‌تر شد آخر از تشویش شبگردی
جهان یکسر قمار آرزوی پوچ می‌بازد	بجز دست پشیمانی که دارد برد و آوردی
مروت سخت دور است از مزاج بیحس ظالم	ز زخم کس نمی‌گردد دچار نیشتر دردی
به این سامان که گردون نشئه‌ی وارستگی دارد	بلند افتاده باشد دامن برچیدهٔ مردی
اسیر فقرم اما راحت بی‌درد سر دارم	به ملک تیره‌روزی نیست چون من سایه پروردی
به ذوق کوثر و الوان نعمت خون مخور **بیدل**
بهشت آن بس که یابی نان گرم و آبک سردی

خوشست از دورنذر محفل همصحبتان بوسی
جهان جز کنج تنهایی ندارد جای مأنوسی
فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری
به فهم این لغت جز خاک گشتن نیست قاموسی
نپنداری بود عشق از دل افسردگان غافل
شرر در پردهٔ هر سنگ دارد چشم جاسوسی
دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشایت
چه شمع‌ست اینکه عرض پرتوش نگذاشت فانوسی
سجود سایه‌ام، امید اقبال دگر دارم
به خاک افتاده‌ام در حسرت اقبال پابوسی
چه اقبال است یارب مژدهٔ شمشیر قاتل را
که بوی خون چکیدن در دماغم می‌زند کوسی
ز وحشت شعله‌ی من مژدهٔ خاکستری دارد
به استقبال بالم می‌رسد پرواز معکوسی

به صد چاک جگر آهی نجست از سینه‌ی تنگم
در زندان شکست اما نشد آزاد محبوسی
نظر باز چراغان تأمل نیستی بیدل
شرار سنگ هم در بیضه پرورده‌ست طاووسی

خیالت هر کجا تمهید راحت‌پروری کردی
به خواب بیخودی بوی بهارم بستری کردی
نفس چون ناله بر باد تپیدن داد اجزایم
به توفان خیالت گرنه حیرت لنگری کردی
به پاس راز الفت شکر بیدردیست کار من
اگر دل آب می‌گردید مژگان هم تری کردی
به این نازک مزاجی حیرتم آسوده می‌دارد
وگرنه جنبش مژگان به چشمم نشتری کردی
شدی یاقوت اگر آیینه‌دار رنگ اشک من
رگ خونی نمایان از نگاه جوهری کردی
درین گلشن که از افلاس نامی دارد آزادی
چه کردی سرو مسکین‌گر وداع بی‌بری کردی
به بخت تیره ممنون تغافلهای گردونم
زدی آیینه‌ام بر سنگ اگر روشنگری کردی
نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل
که چون قمری پر پروانه را خاکستری کردی
به تیغ وهم اگر می‌کرد عشق اثبات آگاهی
شکست شیشه هم سر در گریبان پری کردی
جنون چون شمع در رنگ بنای من نزد آتش
که تا نقش قدم گشتن سرا پایم سری کردی
ازین بی‌ماحصل افسانه‌های دردسر بیدل
کسی گوشی اگر می‌داشت بایستی کری کردی

خیالش برنمی‌تابد شعور، ای بیخودی جوشی
نمی‌گنجد به دیدن جلوه‌اش ای حیرت آغوشی
ضعیفیها به ایمای نگاه افکند کار من
چو مژگان می‌کنم مضرابی آهنگ خاموشی

از آن نامهربان منت‌کش صد رنگ احسانیم
به این حسرت که گاهی می‌کند یاد فراموشی
نه از صبحی خبر دارم نه از شامی اثر دارم
نگه می‌پرورم در سایه‌ی خط بناگوشی
به روی جلوهٔ او هر چه باداباد می‌تازم
به این یک مشت خس در بحر آتش می‌زنم جوشی
چنین محو خرام کیست طاووس خیال من
که واکرده‌ست فردوس از بن هر مویم آغوشی
هنر کن محو نسیان تا صفای دل به عرض آید
ز جوهر چشمه‌ی آیینه دارد آب خس پوشی
به غفلت از نوای ساز هستی بیخبر رفتم
شنیدن داشت این افسانه گر می‌داشتم گوشی
ز بار حسرت دنیا دوتا گشتیم و زین غافل
که عقبا هم نمی‌ارزد به خم گرداندن دوشی
حباب من ز درد بی‌نگاهی داغ شد بیدل
فروغ کلبه‌ام تا چند باشد شمع خاموشی

دارد به من دلشده امشب سرجنگی — گلبرگ کمانی پر طاووس خدنگی
پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر — بیچاره شهیدم ز دم تیغ فرنگی
مشکل که ز فکر عدم خویش برآییم — داریم سر اما به گریبان نهنگی
آن جلوه که بیرون خیالست خیالش — دیدیم به رنگی که ندیدیم به رنگی
محتاج نفس کرد تحیر دل ما را — آیینه شد آخر جرس ناله به چنگی
کلفت نبرد ره به دل باده پرستان — آیینه‌ی مینا نکشد زحمت زنگی
نیرنگ بد و نیک دو عالم همه از توست — گر بگذری از خویش نه صلحست و نه جنگی
هشدار که بر گوش عزیزان نتوان خورد — گر نیست سخن را اثر تیر و تفنگی
گامی به گشاد خط پرگار نرفتیم — چون نقطه فسردم به فشار دل تنگی
گرد رم عیش است چه صحرا و چه گلزار — فرصت همه جا خون شده در بخیه‌ی رنگی
بیدل خوشم از عارض گلگون به خط سبز
فارغ زمی‌ام ساخته کیفیت بنگی

در آن محفل که الفت قابل زانوست پیشانی — گریبان دامنیها دارد و دامن گریبانی
به چشم بی‌نگه آیینه می‌بیند جهانی را — خوشا احوال دانایی که دارد وضع نادانی
تواضع نسخه‌ایم‌ازسرنوشت ماچه می‌پرسی — خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی

غبار تن سر راه سبکروحان نمی‌گیرد	نگردد شمع را فانوس مانع از پریشانی
برون پردهٔ دل گردی از کلفت نمی‌باشد	همین در خانه‌ی آیینه ها جمع است حیرانی
گریبان می‌درّد از تشنه کامی زخم مشتاقان	به جوی حسرت ما آب تیغت باد ارزانی
به این هستی چسان باشم نقاب شوخی رازت	که اینجا برنیاید اشک هم از ننگ عریانی
گل عشرت به باغ طالع ما غنچه می‌گردد	شکست افتادگان را می‌کشد سوفار پیکانی
حیا ایجادم از من بی‌نقابیها نمی‌آید	اگر مژگان گشودم چشم می‌پوشم به حیرانی
ندارد موج جز جوش محیط آیینه‌ی دیگر	ز جیبت سرکشم گر خود مرا از من نپوشانی
نموهای بهار اعتبار افسردگی دارد	نمی‌بارد سحاب فضل نیسان جز به آسانی

درین صحرا به فکر جستجو زحمت مکش **بیدل**
که جولان آبله گل می‌کند از تنگ میدانی

در پردهٔ هر رنگ کمین کرده شکستی	داده است قضا کارگه شیشه به مستی
بر نقش خیال تو و من بسته شکستی	از هر دو جهان آن طرف آینه بستی
عمری‌ست بهار دل فردوس خیال است	گل تخت چمن بارگه غنچه نشستی
خجلت کش نومیدی‌ام از هستی موهوم	کو آنقدرم رنگ که آرد به شکستی
فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی	کردند بلند آتشم از خانه‌ی پستی
هر چند که اقبال کلاهم به فلک سود	بی‌خاک شدن نقش مرا نیست نشستی
کاری دگر است آنچه دلش حاصل جهد است	این مزد مدان وعدهٔ هر آبله دستی
از معبد نیرنگ مگویید و مپرسید	ماییم همان سایه‌ی خورشید پرستی
گل کن به نم جبهه غباری که نداری	در کشور اوهام چه بندی و چه بستی
هشدار که در عرصه‌ی همت نتوان یافت	چون سعی گذشتن ز نشان صافی شستی

بیدل اثر سعی ندامت اگر این است
آتش به دو عالم فکن از سودن دستی

در دل زد خیال پرتو مهرت سحرگاهی	چراغان فلک چون صبح کردم خامش از آهی
چو ماه نو فلک را زیر دست سجده می‌بینم	نیازم می‌زند ساغر به طاق ابروی چاهی
بهار آرزو نگذاشت در هر رنگ نومیدم	ز چشم انتظار آخر زدم گل بر سر راهی
چه امکان است فیض از خاک من‌توفان نینگیزد	غبار سینه چاکان در نظر دارد سحرگاهی
به بیدردی تو هم ای شوق شمعی کشته روشن کن	ندارد لاله‌زار آفرینش داغ دلخواهی
ز بس جوش بهار ناکسی افسرد اجزایم	خزان رنگ هم از من نمی‌بالد پر کاهی
به جیب هر نفس خون دو عالم آرزو دارم	که دارد نیش تفتیشی که بشکافم رگ آهی
طریق کعبه و دیر اینقدر کوشش نمی‌خواهد	به طوف خانه‌ی دل کوش اگر پیدا شود راهی

جهان کثرت اظهار غرورت برنمی‌دارد　　ز سامان ادب مگذر پر است این لشکراز شاهی
مگو بیدل سپند ما دل آسوده‌ای دارد
تسلی هم درین محفل به آتش می‌تپد گاهی

در دلی اما به قصد اشکم افسون می‌کنی　　سر ز جیب صد هزار آیینه بیرون می‌کنی
جز تغافلهای نازت دستگاه ناله چیست　　مصرع چندی که من دارم تو موزون می‌کنی
با حنا ربطی ندارد اشک استغنای ناز　　می‌نهی پا بر دل پر خون وگلگون می‌کنی
خاک اگر صد رنگ گرداند همان خاک است و بس　　یک زمانم کرد سرگردان که گردون می‌کنی
گر به این ساز است آهنگ تغافلهای ناز　　جوهر آیینه را زنجیر مجنون می‌کنی
فطرت از تاب سر مویی محرف می‌خورد　　در وفا گر یکقدم کج می‌روی خون می‌کنی
هر قدر سعی زبانت پر فشان گفتگوست　　عافیت می‌روبی و از خانه بیرون می‌کنی
ماهی بحر حقیقت تشنه‌ی قلاب نیست　　هرزه برزانو سرت را نقطه‌ی نون می‌کنی
دعوی نازک خیالی، چشم زخم فطرت‌ست　　بیخبر خاموش موی چینی افزون می‌کنی
بیدل از فهم کلامت عالمی دیوانه شد
ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون می‌کنی

در زندگی نگشتیم منظور آشنایی　　افتد نظر به خاکم چشمی ز نقش پایی
همکسوت حبابم عریانیم نهان نیست　　چون من ندارد این بحر شخص تنک ردایی
بعد از فنا غبارم شور قیامت انگیخت　　بر خاک من ستم کرد فریاد سرمه سایی
خوان مآل هستی عبرت نصیبیی داشت　　شد سیر هر کس اینجا از خوردن قفایی
در کارگاه تجدید حیران رنگ و بو باش　　چندین بهار دارد گلزار بیوفایی
مینا نخورده بر سنگ کم رست از دل تنگ　　پهلو تهی کن از خویش در بزم پست جایی
کیفیت مروت در چشم دوستان بست　　مژگان مگر ببندند تا گل کند حیایی
جز عبرتی که داریم دیگر چه وانماییم　　آیینه کرد ما را نیرنگ خود نمایی
جایی که ناتوانش بگرفت خس به دندان　　انگشت زینهارست گر قد کشد عصایی
همت ز ترک دنیا بر قدر خود چه نازد　　مژگان بلند شد لیک مقدار پشت پایی
جیب دریدهٔ صبح مکتوب این پیام است　　کای بیخبر چنین باش دنیاست خنده جایی
اسرار پردهٔ دل مفهوم حاضران نیست
بیدل ز دور داریم در گوش همصدایی

درگرفته‌ست زمین تا به فلک بی‌سرو پایی　　ای حیا نشئه مبادا تو به این رنگ برآیی
خاک خور تا نخوری عشوهٔ اسباب تکلف　　جغد ویرانه شوی به که کنی خانه خدایی
هرکجا کوکب اقبال جنون ناز فروشد　　تاج شاهی‌ست غبار قدم آبلهٔ پایی

عبرت‌آباد جهان فرصت افسوس ندارد	مژه بر هم زدن است آن کف دستی که بسایی
فیض اقبال قناعتکدهٔ فقر رساتر	می‌کند سایه‌ی دیوار درین گوشه همایی
زین تماشاکده حیرانی ما رنگ نگیرد	ورق آینه مشکل که توان کرد حنایی
حسن تحقیق گر از عین و سوی پرده گشاید	تری و آب بهم نیست به این تنگ قبایی
غیرت مهر نتابد اثر هستی انجم	صرفه‌ی ماست که در آینه‌ی ما ننمایی
شعله‌ای خواست به مهمانی خاشاک اجازت	گفت: در من نتوان یافت مرا گر تو بیایی
می‌کشم هر نفس از جیب تپیدن سر دیگر	دارم از گرد رهت آینه‌ی بی‌سرو پایی
چشم بر روی تو نگشود کسی غیر نقابت	محو گیر آینه و عکس که از پرده برآیی

بیدل از ما نتوان خواست چه افغان چه ترنم
نی این بزم شکسته‌ست نفس در لب نایی

درین محفل که پیدا نیست رنگ حسن مقصودی	چراغ حسرت آلود نگاهم می‌کند دودی
چو آن شمعی که از فانوس تابد پرتو آهش	درون بیضه‌ام پیداست بال شعله فرسودی
خروش بینواییهای من یارب که می‌فهمد	چو مژگانم ز سر تا پا زبان سرمه‌آلودی
طریق بندگی ناز فضولی برنمی‌دارد	تو از وضع رضا مگذر چه‌مقبولی چه مردودی
عدم ایمای اسرارت، وجود اظهار آثارت	ز نیرنگ تو خالی نیست معدومی و موجودی
به یک مژگان زدن آیینه بی‌تمثال می‌گردد	به حیرت ساز رنگ خودنمایی می‌برد زودی
به تیغ آبرو گنج زر و گوهر نمی‌ارزد	اگر انصاف باشد طبع مایل نیست بیجودی
مشو غافل ز وضع فقر اگر آرام می‌خواهی	چو صحرا خاکساری نیست بی‌دامان مقصودی
به رنگ طوق قمری در هوای سرو موزونت	کند خاکستر من ناله از هر حلقه‌ی دودی

به راه انتظار جلوه‌ای افکنده‌ام **بیدل**
چو شمع از چهرهٔ زرین خود فرش زر اندودی

درین حدیقه نه‌ای قدردان حیرانی	به شوخی مژه ترسم ورق بگردانی
به کار عشق نظر کن شکست دل دریاب	ز موج سیل عیانست حسن حیرانی
صداع هستی ما را علاج تسلیم است	بس است صندل اگر سوده‌ایم پیشانی
ز خویش رفتن ما محملی نمی‌خواهد	سحر به دوش نفس بسته است آسانی
به عالمی که خیال تو نقش می‌بندد	نفس نمی‌کشد از شرم خامه‌ی مانی
جماعتی که به بزم خیال محو توانند	هزار آینه دارند غیر حیرانی
خیال حلقه‌ی زلف تو ساغری دارد	که رنگ نشئه‌ی آن نیست‌جز پریشانی
خراب آینه رنگ بنای مجنونم	فلک در آب و گلم صرف کرده ویرانی
کدام عرصه که لبریز اضطرابم نیست	جهان گرفت غبار من از پر افشانی

چو ناله سخت نهان‌ست صورت حالم　　برون ز خویش روم تا رسم به عریانی
ندامتم ز تردد چو موج باز نداشت　　کفی نسوده‌ام الا به ناپشیمانی
به عافیت نتوان نقش این بساط شدن　　مگر به سعی فنا گرد خویش بنشانی
نیرزد آینه بودن به آنهمه تشویش　　که هر که جلوه فروشد تو رنگ گردانی
گل است خاک بیابان آرزو **بیدل**
چو گرد باد مگر ناقه بر هوا رانی

درین مکتب که باز آن طفل بازیگر کند بازی
که از علم آنچه تعلیمش دهی از بر کند بازی
به قانون ادب سازان بزم دل چه پردازد
هوس مستی که جای باده در ساغر کند بازی
نشاط طبع در ترک تکلف بیش می‌باشد
به خاک از فرش زرین طفل رنگینتر کند بازی
اسیر چرخم و شد عمرها کز شوق می‌خواهم
سپندم یک تپش بیرون این مجمر کند بازی
نمی‌دانم چه پردازد هوس در خانه‌ی گردون
مگر با گردکانی چند ازین اختر کند بازی
بغیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت
شرر اول به دود آخر به خاکستر کند بازی
به خاک از لهو مفکن جوهر پرداز همت را
کبوتر مایل پستی‌ست هر گه سر کند بازی
بدو نیک جهان رقاص وهم هستی است اما
کجا رندی کزین بازیچه بیرونتر کند بازی
نگه گر نیستی اشکی شو و از خویش بیرون آ
چو مژگان چند پروازت به بال و پر کند بازی
قد پیری نمودارست طفلی تا به کی **بیدل**
کچه در خاک پنهان کن مبادت تر کند بازی

درین ویرانه بی‌سعی قناعت وانشد جایی　　به دامن پا کشیدم یافتم آغوش صحرایی
به سعی خویش می‌نازم که با این نارساییها　　شدم خاک ورساندم دست تا نقش کف پایی
نمی‌باشد پریشان بالی نظّاره شبنم را　　به دیوان تحیر نیست بر هم خورده اجزایی
دلت مرد از سخن سازی در عزم خموشی زن　　که جز ضبط نفس اینجا نمی‌باشد مسیحایی

درین دریا نگاهی آب ده سامان مستی کن | که دارد هر حیا جامی و هر قطره مینایی
نفس سرمایه‌ی این چار سوییم ای هوس شرمی | بضاعتها پر افشانی‌ست کو سودی چه سودایی
ز خواب غفلت هستی که تعبیر عدم دارد | توان بیدار گردیدن اگر برخود زنی پایی
ز یادت رفته است افسانه‌ی بزم ازل ورنه | نمی‌باشد جز افسون سخن پنهان و پیدایی
جهانی صید حیرت بود هر جا چشم واکردم | ندیدم چون گشاد بال مژگان چنگ گیرایی
به درد بی‌نگاهی درهم افشرده‌ست مژگانم | خرامی تا رساند حیرت آغوش پهنایی
ندانم فرش تسلیم سر راه که ام بیدل
به دامن گردی از خود داشتم افشانده‌ام جایی

دلت فسرد جنونی کز آشیانه برآیی | چو ناله دامن صحرا به کف ز خانه برآیی
به ساز عجز ز سر چنگ خلق نیست گزیرت | چو مو زپرده چه لازم به ذوق شانه برآیی
گر التزام جنون نیست سعی گوشه‌ی فقری | مگر ز جرگه‌ی یاران به این بهانه برآیی
شعار طبع رسا نیست انتظار مواعظ | ز توسنی است که محتاج تازیانه برآیی
چو موج گوهر اگر بگذری ز فکر تردد | برون نرفته ازین بحر بر کرانه برآیی
زجا در آمدن آنگه به حرف پوچ حیا کن | نه‌کودکی‌که‌به‌صوت‌دهل‌زخانه برآیی
چو مور نقب قناعت رسان به کنج غنایی | که پر بر آری و از احتیاج دانه برآیی
ز گوشه‌ی دل جمع آن زمان دهند سراغت | که همچو فرصت آسودن از زمانه برآیی
به خاک نیز پر افشان فتنه‌ای‌ست غبارت | بخواب آنهمه کز عالم فسانه برآیی
به خود ستایی بیهوده شرم دار ز همت
که لاف دل زنی و بیدل از میانه برآیی

دلدار قدح بر کف، ما مرده ز مخموری | آه از ستم غفلت، فریاد ز مهجوری
سرمایه‌ی آگاهی گر آینه‌داریهاست | در ما و تو چیزی نیست نزدیکتر از دوری
از نسخه‌ی ما و من تحقیق چه خواند کس | تا نام و نفس باقیست آیینه و بی‌نوری
زین یک دو نفس هستی صد سنگ به دل بستم | ویرانه قیامت چید بر خویش ز معموری
تا چند ببالد کس چون آبله خون در دل | از پوست برون آورد ما را غم مستوری
رفع مرض غفلت از خلق چه امکانست | خورشید هم اینجا نیست بی‌علت شب کوری
بیقدری نعمت چیست آسانی تحصیلش | گر حرص عسل خواهد پیش آی به زنبوری
در مشرب کمظرفان بیمغزی فطرت بود | پر کرد صدا آخر پیمانه‌ی منصوری
هر کار که پیش آید انگار که من کردم | زین بیش مجو طاقت در عالم معذوری
در دانه کشی مردیم چون مور ز حرص آخر | در خاک سیه بردیم هنگامه‌ی مزدوری
ملکی‌ست شکست دل از ساز وفا مگسل | مو چین دگر دارد در کاسه‌ی فغفوری
همنسبتی بیدل ما را به جنون انداخت
ما غفلت و او فطرت، ما ظلمتی او نوری

دمی که عجز شود دستگاه بیکاری گره‌گشایی ناخن کشد به سر خاری
میان آگهی و راحتست بیزاری ز جوهر آینه‌ها راست دام بیداری
دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج بود رهایی ما در خور گرفتاری
کسی مباد اسیر شکنجه‌ی افلاس که آدمی به سر دار به زناداری
ز لوح سایه جز این حرف سر خطی ندمید که پایمال جهانند اهل بیکاری
چو برگ لاله سیاهی ز داغ ما نرود به چشم اختر ما نیست رنگ بیداری
بقدر تفرقه‌ی دل شکفتن آهنگیم جنون بهاری ما داشت رنگ دشواری
مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن بلند و پست جهان سایه است همواری
چنان مباش که در چشم مردم از حسدت مژه به کژدمی افتد، نگه کند ماری
چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردی‌ست خوش آنکه خون شوی و رنگ درد برداری
چو ذره هستی من کاش بی‌نشان بودی خجل ز نیستی‌ام کرد هیچ مقداری
به گریه عرض رموز وفا مبر **بیدل**
برات دیده مکن فضله‌ی جگر خواری

دور از بساط وصل تو ماییم و دیده‌ای چون شمع کشته داغ نگاه رمیده‌ای
شد نو بهار و ما نفشاندیم گرد بال در سایه‌ی گلی به نسیم وزیده‌ای
ما حسرت انتخاب صباییم از محیط کنج دلی و یک نفس آرمیده‌ای
در حیرتم به راحت منزل چسان رسد راهی به چشم آبله‌ی پا ندیده‌ای
محمل کشان عجز رسا قطع کرده‌اند صد دشت وره امید، به پای بریده‌ای
اشکم نیاز محفل ناز تو می‌کشد آیینه داری از دل حسرت چکیده‌ای
آخر به پاس راز وفا تیغها کشید چون صبح بر سرم نفس ناکشیده‌ای
دارم دلی به صد تپش آهنگی جنون یک اشک وار تا به چکیدن رسیده‌ای
می‌بایدم ز خجلت اعمال زیستن نومیدتر ز زنگی آیینه دیده‌ای
بیدل ز کشتزار تمناست حاصلم
تخم دلی به سعی شکستن دمیده‌ای

دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری خانه در زیر زمین بنیاد و نقش پا دری
مردم و یاد مرا بر من نکرد آن مست ناز در غبارم داشت استقبال پابوسش سری
می‌روم از خود چو شمع و پا به دل افشرده‌ام کشتی من بادبان دارد به جیب لنگری
خواب راحت در تلاش مخمل و سنجاب سوخت زیر پهلو داشتم چون ناتوانی بستری
اخگری بودم ز داغ بیکسی پامال یأس بر سر من سایه کرد آخر کف خاکستری
از حلاوتگاه فقرم بوریایی داده‌اند با زمین چون بند نی چسبیده‌ام بر شکری
آرزوها در سواد وهم جولان می‌کند آنسوی میدان در افتادهست با هم لشکری

زنگ غفلت محرم آیینه‌ی دل بوده است
عافیت دارد درون خانه بیرون دری

دور چرخ از کوکب عاشق سیاهی کم نکرد
عمرها شد یک مرکب می‌کشم از محبری

وادی واماندگی طی می‌کنیم و چاره نیست
می‌برد ما را ته پا نارسیدن رهبری

آب می‌گردیم تا مشتی عرق گل می‌کنیم
شیشه ساز ما ندارد جز حیا آتشگری

بسکه بی‌رویش چو شمعم زندگانی خجلت است
گر پرد رنگم به روی آب می‌گردد پری

در ادبگاهی که حرف تیغش آید بر زبان
گردن من بین اگر خواهی ز مو هم لاغری

بیدل از مقدار ظرف خود نمی‌باید گذشت
وعظ مستان در خط پیمانه دارد منبری

دیده‌ای داریم محو انتظار مقدمی
یارب این آیینه را زان گل حضور شبنمی

آنکه در یکتاییش وهم دویی را بار نیست
چون کنم یادش مقابل می‌شوم با عالمی

گریه‌گو خجلت‌فروشیهای عرض درد اوست
از عرق در پرده‌های دیده می‌دزدم نمی

چشمه‌ی خونی دگر دارد بن هر موی من
خاک گردم تا به چندین زخم پاشم مرهمی

چون هلالم دستگاه عاجزی امروز نیست
در عدم بر استخوانها جبهه می‌دیدم خمی

ای بهار نیستی از قدر خود غافل مباش
هر دو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی

سنگ اگر گردی شرر خواهد کشیدن محملت
نیست این آسودگیها جز کمینگاه رمی

از گزند امتداد روز و شب غافل مباش
بر سراپای تو پیچیده‌ست مار ارقمی

مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن
تیغ کین را جز تنک رویی نمی‌باشد دمی

با کمال عجز بیدل بی‌نیازی جوهریم
در شکست ما کلاه آرایی دارد خمی

رفتی چو می از ساغر و دیگر ننشستی
ای اشک دمی بر مژهٔ تر ننشستی

جان سختی حرص اینهمه مقدور که باشد
زد بر کمرت بار دل این در ننشستی

نامحرمی عافیت طرفه جنون داشت
پرواز هم افسرد و ته پر ننشستی

ای قطره دماغت نکشد ننگ فسردن
خوشباش که بر مسند گوهر ننشستی

چون آتش ازین جاه که خاکست مآلش
گو شعله نبالیدی و اخگر ننشستی

ای سایه چنین پهن که چیده‌ست بساطت
آخر تو ز خاک آنهمه برتر ننشستی

بر مسند اقبال که جز نام ندارد
چون نقش نگین یکدو عرق تر ننشتی

عالم همه افسانه‌ی تکلیف صداع است
آه از تو درین مجلس اگر کر ننشستی

ناراستی از جادهٔ فهمت به‌در انداخت
بودی خط تحقیق و به مسطر ننشستی

گر مفلسی و شهرت جاهیست ضرورت
تشهیر کمی نیست که بر خر ننشستی

بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
در خاک نشستی و بر آن در ننشستی

رمـی، بـیتابیی، تـغییر رنگـی،گـردش حـالی
فـردی بیخبر، جهدی کـه شـاید واکـنی بـالی
به رنگ غـنچه نـتوان عـافیت مـغرور گـردیدن
پـریشانی بـود تـفصیل هـر جـمعیت اجـمالی
بـغیر از نـفی هـستی مـحرم اثبات نـتوان شـد
هـمان پـرواز رنگـت بسـته بـر آیـینه تـمثالی
حـصول آب و رنگ امـتیاز آسـان نـمی‌باشد
بسوز و داغ شـو تـا بـر رخ هـستی نـهی خـالی
به ذوق سوختن زین انجمن کلفت غـنیمت دان
همین شام است و بس گر شمع دارد صبح اقبالی
تـحیر زحـمت تکـلیف دیگـر بـرنمی‌دارد
نگـه بـاش و مـژه بـردار هـر بـاری و حـمالی
من از سود و زیان آگه نـی‌ام لیک اینقدر دانـم
که جنس عافیت را جز خموشی نـیست دلالی
به هر جا رفته‌ایم از خود اثر رفته‌ست پیش از ما
غـباری کـو کـه نـازد کـاروان مـا بـه دنـبالی
به رسـوایی کشید از شـوخی چـاک گـریبانت
تـبسم از سـحر هـمچون شکـنج از چـهرهٔ زالی
به هیچ آهنگ عرض مـدعا صـورت نـمی‌بندد
چـو مـضمون بـلند افـتاده‌ام در خـاطر لالی
مگـر خـاکستر دل دارد اسـتقبال آهـنگم
کـه از طـبع سـپند مـن تـپیدن مـی‌کشد بـالی
تپش در طبع امـواجست سـعی گـوهر آرایـی
تبی دارم که خواهد ریخت آخـر رنگ تبخالی
چـه پـردازم بـه اظـهار خـط بیمطلب هـستی
مگـر از خـامه‌ی تـحقیق بیرون افکـنم نـالی
به ناسور جگر عـمری‌ست گـرد نـاله مـی‌ریزم
خوشا عرض بضاعتها کـف خـاکـی و غـربالی
ز تشریف جهان بیدل بـه عـریانی قـناعت کـن
که گل اینجا همین یک جامه می‌یابد پس از سالی

ز استغنا نگشتی مایل فریاد قربانی
زبانها داشت تا مژگان مبارک‌باد قربانی

مراد کشتگان هم از تو آسان برنمی‌آید
به یاد عید تا آید به یادت یاد قربانی

تحیر انتقام یک جهان وحشت کشید از من
ندارد حاجت دامی دگر صیاد قربانی

ز حیرت پا زدم نقش نگارستان امکان را
به مژگانم بنازد خامه‌ی بهزاد قربانی

هنوز از چشم حیرانم سفیدی می‌کند توفان
کف از جوش تسلی می‌کشد بنیاد قربانی

تحیر نسخه‌ها شسته‌ست در چشم سفید من
همین یک صفحه دارد جزو استعداد قربانی

سواد حیرتی روشن‌کنید از مشق تسلیمم
نشست سجده طرزی دارد از استاد قربانی

چه دیر و کعبه هر جا می‌روم خونی بحل دارم
مروت خاک شد تا کرد عشق ایجاد قربانی

کسی از عهدهٔ دیدار قاتل بر نمی‌آید
کبابم از نگاه هر چه باداباد قربانی

ز چشم بی‌نگه اجزای هستی مهر کن **بیدل**
ندارد انتخاب ما بغیر از صاد قربانی

ز بسکه کرد قصور نگاه مژگانی
به خود شناسی ما ختم شد خدا دانی

شرر گل است خزان و بهار امکانی
ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی

ز خود بر آمدگان شوکتی دگر دارند
غبار هم به هوا نیست بی‌سلیمانی

به عجز کوش گر از شرم جوهری داری
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی

لباس بر تن آزادگان نمی‌زیبد
بس است جوهر شمشیر موج، عریانی

گشاده رویی ارباب دستگاه مخواه
فلک به چین مه نو نهفته پیشانی

فراغ دارد از اسلام و کفر غرهٔ جاه
یکی‌ست سبحه و زنار در سلیمانی

سواد مطلع ما نیست آنقدر روشن
که انتظار نویسی به چشم قربانی

کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
چو صبح می‌دمد از پیکرم خود افشانی

ز ابر گریه‌ی دیده گر ایمنی می‌داشت
نمی‌کشید ز مژگان کلاه بارانی

چو خون بسملم‌ازدستگاه شوق مپرس
بهار کرد طواف من از پریشانی

درین هوسکده تا ممکنست **بیدل** باش
مکار آینه تا حیرتی نرویانی

ز پیراهن برون آ، بی شکوهی نیست عریانی
جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی

گل آیینه را روی تو بخشد رنگ حیرانی
دهد زلفت به دست شانه اسباب پریشانی

به پاس راز اشک از ضبط مژگان نیستم غافل
به خاک افکندن است این طفل را گهواره جنبانی

به مجنون نسبت سودا پرستانت نمی‌باشد
ز آدم فرق بسیارست تا غول بیابانی

به هر جا چاره می‌جستند مجروحان الفت را
فتیله در دهان زخم بود انگشت حیرانی

سر بیمغز ما را چاره‌ای دیگر نمی‌باشد
مگر تیغی شود ناخن براین عقد گرانجانی

در بر بسته می‌گوید رموز خانه‌ی ممسک
سواد تنگی دل روشن است از چین پیشانی

شمار عقدهٔ دل همچنان باقیست در زلفش
گر انگشت شود تا شانه خشک از سبحه گردانی

ندانم آرزو تمهید دیدار که‌ام امشب
چو چشمم یک لب عرض و هزار انگشت حیرانی

تو از خود ناشناسی حق عزت کرده‌ای باطل
در آن محفل که خاکی تیره دارد آب حیوانی

غرور طبع وآنگه لاف دینداری چه ظلمست این
به دلها ریشه‌ای چون سبحه می‌خواهد سلیمانی

ز اظهار کمالم، آب می‌باید شدن بیدل
لباس جوهرم، چون تیغ تا کی ننگ عریانی

ز چه ناز بال دعوی به فلک گشاده باشی
تو غبار ناتوانی ته پا فتاده باشی

می عیش بیخمارت نفسی اگر درین بزم
سر از خیال خالی دل بی‌اراده باشی

قدمی اگر شماری پی عزم پرفشانی
به هزار چین دامن ز سحر زیاده باشی

ز تلاش برق تازان گروت گذشته باشد
تو اگر سوار همت دو قدم پیاده باشی

زنمو به رنگ شبنم طرب بهار این بس
که ز چشم ترکشی سر به‌در اوفتاده باشی

نسزد به مکتب وهم غم سرنوشت خوردن
خط این جریده پوچ‌است خوشت آنکه ساده‌باشی

همه را ز باغ اعمال نظر او نبست نازش
تو نم جبین نداری چه گل آب داده باشی

شرر پریده رنگت اگر این بهار دارد
ز مشیمه‌ی تعین به چه ننگ زاده باشی

گل سرخوشی و مستی طلبی است مابقی هیچ
اگر این خمار بشکست‌نه قدح نه باده باشی

چو جوانی و چه پیری به کشاکش است کارت
چو کمان دمی که زورت شکند کباده باشی

نروی به محفل ای شمع که ز تنگی دل آنجا
به نشستن تو جا نیست مگر ایستاده باشی

سخنت به طبع مستان اثری نکرد بیدل
سر شیشه‌های خالی چقدر گشاده باشی

ز خویش رفته‌ام اما نرفته‌ام جایی غبار راه توام تا کی‌ام زنی پایی
تحیر تو ز فکر دو عالمم پرداخت به جلوه‌ات که نه دین دارم و نه دنیایی
نشسته‌ام به ادبگاه مکتب تحقیق هزار اسم گره بسته در معمایی
رموز حیرت آیینه کیست در یابد اقامت در دل نیست بی‌تقاضایی
مقیم کنج خرابات زحمتیم همه گمان مبر که برون افتد از خمش لایی
ز ساز دهر مگو کوک عبرتست اینجا سپند سوخته‌ای یا ترنگ مینایی
نشانده است جهان را در آتشی که مپرس جمال در نظر و انتظار فردایی
درین قلمرو وحشت چه مردمک چه نگاه جنون دمانده خط از نقطه‌ی سویدایی
نظر به حیرت تصویر هند باخته‌ام کزین سیه قلمان برنخاست لیلایی
به آن‌خمی‌که جنون چین دامنم پرداخت چو گردباد شکستم کلاه صحرایی
چو صبح می‌روم از خویش تاکجا برسم به هر نفس زدنم پرگشاست عنقایی
غرور خود سری از پست فطرتان بیدل
دمیده آبله‌ای چند از کف پایی

ز دستگاه مبر زحمت گرانجانی مکش روانی از آب گهر به غلتانی
خوش آن نفس که چو معنی رسد به عریانی چو بوی گل ز بهارش لباس پوشانی
به نظم و نثر مناز از لطافت تقریر زبور معجزه‌ای دارد از خوش الحانی
کمال نغمه در اینجا بقدر حنجره است ادا کنید به خواندن حق سخندانی
سخن خوش است به کیفیتی ادا کردن که معنی آب نگردد ز ننگ عریانی
حریف مرم بد لهجه بودن آسان نیست کسی مباد طرف با عذاب روحانی
درین هوسکده درس خموشیت اولی‌ست که بر وقارنویسی برات نادانی
خدای را مپسند، ای بهار رنگ عتاب شکست آینه‌ی دل به چین پیشانی
تغافلت عدم آواره کرد عالم را مگر به گردش چشم این عنان بگردانی
مسیح موج زند تا تبسم آرایی جنون بهار کند زلف اگر برافشانی
نشاط با دل آزرده‌ام نمی‌سازد به روز زخم کند خنده‌اش نمکدانی
خطای فکر اقامت به خود مبند اینجا که درس عمر روانست و سکته می‌خوانی
به تیغ قطع نشد انتظار ما بیدل
هنوز نامه سیاه است چشم قربانی

ز عریانی جنون ما نشد مغرور سامانی
توان دست از دو عالم برد اگر باشد گریبانی

مگر از خود روم تا اشکی و آهی به موج آید
که چون شبنم نی‌ام سر تا قدم جز چشم حیرانی
چسان زیر فلک عرض بلندیها دهد همت
که از کوتاهی این خیمه نتوان چید دامانی
ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد من یا رب
نوای شوقم و گم کرده‌ام ره در نیستانی
تبسم جلوه‌ای چون صبح بگذشت از کنار من
سراپایم نهان گردید در گرد نمکدانی
ز سوز دل تجلی منظر برقی‌ست هر عضوم
چو مجمر دارم از یک شعله سامان چراغانی
ز قرب سایه‌ی من می‌گدازد زهرهٔ راحت
تبی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی
چنین کز هربن مو انتظار چشم یعقوبم
پس از مردن تواند ریخت خاکم رنگ کنعانی
به زلف او شکست آمادهٔ حسرت دلی دارم
که عمری شد شکن می‌پرورد در سنبلستانی
به اسباب تعلق جمع نتوان یافت آسودن
دو عالم محو گردد تا رسد مژگان به مژگانی
هیولی ماند دهر و نقشی از پیکر نبست آخر
ز لفظ این معما برنیامد نام انسانی
اگر بیدل چو گل پایم ز دامن برنمی‌آید
ندارد کوتهی دست من از سیر گریبانی

ز غرور شمع و رعونتش همه جاست آفت روشنی
که چو مو نشسته هزار سر، ته تیغ، از رگ گردنی
تب و تاب طاقت فتنه‌گر، همه را دوانده به دشت و در
تو به عجز اگر شکنی قدم، نه رهی است پیش و نه رهزنی
دو سه روز گو تپش نفس به هوا زند علم هوس
ندویده ریشه‌ات آنقدر که رسد به زحمت کندنی
چو سحر تلاش گذشتنی ز جهات بایدت آنچنان
که ز صد فشاندن آستین گذرد شکستن دامنی

گل نو بهار تنزهی ثمر نهال تجردی
به کجاست بار تعلقی که کشی به دوش فکندنی
خجل از لباس غرور شو، به تجرد از همه عور شو
که نشد هوس به هزار جامه کفیل پوشش سوزنی
زغم امل بدرآ اگر ز مآل زندگی آگهی
شب و روز چند نفس زنی به هوای یک دم مردنی
چمن است خلق نو وکهن، ز بهار عبرت وهم و ظن
نخوری فریب گل و سمن که در آب ریخته روغنی
چقدر گرانی غفلتت زده بر فسردن همتت
که ز سعی گردش رنگها نرسیده‌ای به فلاخنی
به کمین صفحه‌ی باطلت نفتاد آتش امتحان
که بقدر هر شرر از دلت نگهی است در پس روزنی
به ندامت از تو مقدم است الم خجالت خرمی
نشد آشنای کف آن حنا که نه پیش آمده سودنی
چو نفس ز همت پر فشان من بیدل از همه رسته‌ام
به خودم فتاده ترددی نه به دوستی نه به دشمنی

ز نفس اگر دو روزی به بقا رسیده باشی
چو نسیم گل هوایی به هوا رسیده باشی
ز خیال خویش بگذر چه مجاز،کو حقیقت
چو گذشتی از کدورت به صفا رسیده باشی
نفست ز آرمیدن به عدم رساند خود را
تو که می‌روی نظر کن به کجا رسیده باشی
چه تپیدن است ای اشک به توام نه این گمان بود
که ز سعی آب گشتن به حیا رسیده باشی
به فسون دولت خشک مفروش مغز عزت
که فسرده استخوانی به هما رسیده باشی
تو و صد دماغ مستی که یکی به فهم ناید
من و یک جبین نیازی که تو وارسیده باشی
به بساط بی‌نیازی غم نارسیدنم نیست
من اگر به‌سر رسیدم تو به پارسیده باشی
ثمر بهار رنگی به کمال خود نظر کن
چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
سر و کار ذره بامهر ز حساب سعی دور است
به تو کی رسیم هر چند تو به ما رسیده باشی
به تأمل خیالت جگرم گداخت *بیدل*
که تو تا به خود رسیدن به چها رسیده باشی

ز نیرنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی
شرر جواله گردیده‌ست تا گردانده‌ام رنگی
تجلی صیقل دیدار چون آیینه‌ام اما
نمی‌باشد به نابینایی حیرانی‌ام زنگی
تلاش لازم افتاده‌ست ساز زندگانی را
سری بر سنگ می‌باید زدن بی‌صلحی و جنگی

چو صبح اظهار ناکامی‌ست سامان بهار من	ز پرواز غباری چند پیدا کرده‌ام رنگی
دو عالم می‌توان از یک نگاه گرم طی کردن	تک و تاز شرر نی جاده می‌خواهد نه فرسنگی
فضای وادی امکان ندارد گردی از الفت	همان چین است اگر خاری به دامانت زند چنگی
ببال ای آه نومیدی که از افسون افسردن	تپشها خون شد اما کرد ایجاد دل تنگی
ز یأس قامت خم گشته برخود نوحه‌ای دارم	پریشان کرده‌ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی
زبان‌اضطراب اشک‌نومیدم که می‌فهمد؟	شکستم شیشه‌ای اما نبردم بوی آهنگی
چرا برخود ننازد چهره پرداز نیاز من	شکستی طره تا بستی به روی حال من رنگی

ز طبع ما درشتی برد یاد رفتگان بیدل
خرام ناله‌ها نگذاشت در کهسار ما سنگی

زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدنی	می‌برد چون رنگم آخر بی‌قدم گردیدنی
از ندامت کاری ذوق طرب غافل نی‌ام	صد گریبان می‌درّد بوی گل از بالیدنی
عمرها بر خویش بالد شیشه تا خالی شود	گردن بسیار می‌خواهد به‌سر غلتیدنی
تا به کی دزدد تری یارب خط پیشانی‌ام	خشک شد این لب به امید زمین بوسیدنی
پنجه‌ی بیکار منع خار خار دل نکرد	کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
مست و مخموری نمی‌باشد همه محو دلیم	سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی
چون حباب از خامشی مگذر که حسن عافیت	خفته است آیینه در دست قفس دزدیدنی
عیب جویی طبع ما را دشمن آرام کرد	خواب بسیارست اگر باشد مژه پوشیدنی
خودنمایی هر چه باشد خارج آهنگ حیاست	چون گره بیرون تاریم از همین بالیدنی
دیده از نقش تماشاخانه‌ی گردون مپوش	دستگاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی
غیر عریانی به هر کسوت که می‌دوزیم چشم	دارد از هر رشته بر ما زیر لب خندیدنی

بی‌دلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید
سعی کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی

سبکساری‌ست هر گه در نظرها بیدرنگ آیی
به‌این جرأت مبادا چون شرر مینا به‌سنگ آیی
بـه انـداز تـغافل نـیم رخ هـم عـالمی دارد
چـرا مـستقبل مـردم چـو تـصویر فـرنگ آیـی
ز ما و من جهانی شیشه زد بر سنگ نومیدی
در قـلقل مـزن چـندانکـه در پـای تـرنگ آیـی
همه گر جبن باشد از طریق صلح کل مگذر
چو غیرت تاکجا با هر که پیش آیی به جنگ آیی

حیا سامانی این‌مقدار رسوایی نمی‌خواهد
که چون فواره هر چند آب گردی در شلنگ آیی
خمار، آفت‌کشیها دارد از ساغرکشی بگذر
که می‌اندیشم از خمیازه در کام نهنگ آیی
بساط لاف چندین انفعالی در کمین دارد
حذر زان وسعت دامن که زیر پای لنگ آیی
کسی با برق بی‌زنهار فرصت برنمی‌آید
به افسون نفس تا چند در باد تفنگ آیی
سخن دردسر است اما متن بر خامشی چندان
که چون آیینه از ضبط نفس در زیر زنگ آیی
در آن محفل به ظرف وهم و ظن کم می‌رسد فطرت
مگر گردون شوی تا قابل یک کاسه بنگ آیی
همین در کسوت وهم است سیر باغ امکانت
بپوش از هر دو عالم چشم اگر زین جامه تنگ آیی
به سامانست بیدل عشرتت در خورد همواری
به سیر این چمن باید روی آبی که رنگ آیی

سجده بنیادی بساز ای جبهه با افتادگی
سایه را نتوان ز خود کردن جدا افتادگی
از شعاع مهر یکسر خاکساری می‌چکد
برجبین چرخ هم خطی‌ست با افتادگی
سجده را در خاک راهش گر عروج آبروست
می‌شود چون دانه‌ام آخر عصا افتادگی
نیست راحت جز به وضع خاکساری ساختن
با زمین سر کن چو نقش بوریا افتادگی
استقامت نیست ساز کهنه‌ی دیوار جهد
عضو عضوت می‌زند موج ز پا افتادگی
بی‌عرق یک‌سجده از پیشانی من گل نکرد
می‌کند بر عجز حالم گریه‌ها افتادگی
چون غبار رفته از خود دست و پایی می‌زنم
تا به فریادم رسد آخر کجا افتادگی
آستانش از سجودم بسکه ننگ آلوده است
آب می‌گردد چو شبنم از حیا افتادگی
تا به‌چشم نقش پایی راه عبرت‌وا کنم
پیکرم را کاش سازد توتیا افتادگی
با کمال سرکشی بیدل تواضع طینتم
همچو زلف یار می‌نازد به ما افتادگی

سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تأثیری
کنون از ناله در تاریکی شب افکنم تیری
بجز مردن علاج ما و من صورت نمی‌بندد
تب شور نفسها در کفن دارد تباشیری
فلک بر مایه‌داران من و ما باجها دارد
عدم شو تا نبینی گیرودار حکم تقدیری

اگر از اهل تقوایی بپرهیز از توانایی
که در کیش تعین چون جوانی نیست بی‌پیری

به نفی سایه‌ی موهوم کن اثبات خورشیدی
همه قلبیم اما در گداز ماست اکسیری

رهایی نیست از اندیشه‌ی عجز و غرور اینجا
به قانون خموشی هم‌نفس دارد بم و زیری

چه دیدی ای تأمل زین خیال آباد موهومی
تو خوابی عرضه ده تا من هم آغازم‌به تعبیری

نه گردون کهکشان دارد نه انجم کاروان دارد
درین صحرا جنونی کرده باشد گرد نخجیری

محبت از مزاج عشقبازان کینه نپسندد
پر پروانه ممکن نیست گردد زینت تیری

گر از دود دل و خون جگر صد پیرهن پوشم
همان چون ناله‌ام سر تا قدم نی رنگ تصویری

دلی پر دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان
مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری

نپنداری به مرگ از جستجو فارغ شوم بیدل
به زیر خاک هم چون آفتابم هست شبگیری

شب چشم نیم مستش وا شد ز خواب نیمی
در دست فتنه دادند جام شراب نیمی

موج خجالت سرو پیداست از لب جو
کز شرم قامت او گردیده آب نیمی

گیرم لبت نگردد بی پرده در تکلم
از شوخی تبسم واکن نقاب نیمی

زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت
خورشید پنجه‌ی ناز زد در خضاب نیمی

پاک است دفتر ما کز برق ناکسیها
باقی نمی‌توان یافت از صد حساب نیمی

سرمایه یکنفس عمر آنهم به باد دادیم
در کسب حرص نیمی، در خورد و خواب نیمی

قانع به‌جام وهمیم از بزم نیستی کاش
قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی

عمریست آهم از دل مانند دود مجمر
در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

آن لاله‌ام درین باغ کز درد بیدماغی
تا یک قدح ستانم کردم کباب نیمی

در دعوی کمالات صد نسخه لاف فضلم
اما نی‌ام به معنی در هیچ باب نیمی

موی سفید گل کرد آمادهٔ فنا باش
یعنی سواد این شهر برده‌ست آب نیمی

بیدل نشاط این بزم از بسکه ناتمامی است
چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی

شده عمرها که نشانده‌ام به‌کمین اشک چکیده‌ای
دلکی ز ناله‌ی بی‌اثر گرهی ز رشته بریده‌ای

به‌کجاست آنهمه دسترس که زنم ز طاقت دل نفس
چو حباب می‌کشم از هوس عرقی به دوش خمیده‌ای

من برق سیر جنون قدم به کدام مرحله تاختم
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده‌ای

ز خمار فطرت نارسا به دو جام شعله فسون برآ
زده شور مستی‌ام این صدا به‌دماغ نشئه رسیده‌ای
حذر از فضولی عز و شان که مباد دردم امتحان
هوست ز نقش نگین خورد غم پشت دست گزیده‌ای
به خیال گوشه‌ی عافیت چو غبار هرزه فسرده‌ام
به‌کجاست همت وحشتی که رسم به دامن چیده‌ای
ز وداع فرصت پرفشان به کدام ناله دهم نشان
نگر این جریده رقم زنم به خط غبار رمیده‌ای
به فنا مگر شود آشکار اثر سجود دوام من
ز حیا به جبهه نهفته‌ام خط بر زمین نکشیده‌ای
ز قبول معنی دلنشین نی‌ام آنقدر به اثر قرین
که به‌گوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده‌ای
نه ز شور انجمنم خبر نه به شوخی چمنم نظر
مژه‌ای چو چشم گشوده‌ام به غبار رنگ پریده‌ای
من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده‌ام
ثمر نهال ندامتی به هزار ناله رسیده‌ای

شرر کاغذی، آرایش دکان نکنی — صفحه آتش نزنی، فکر چراغان نکنی
عمل پوچ مکافات کمین می‌باشد — آتشی نیست اگر پنبه نمایان نکنی
ذوق دریا کشی از حوصله‌ی وهم برآ — تا ز خمیازهٔ امواج گریبان نکنی
هر کجا جنس هوس قابل سودا باشد — نیست نقد تو از آن کیسه که نقصان نکنی
ای سیهکار اگر گریه نباشد، عرقی — آه از آن داغ که ابر آبی و باران نکنی
سیل بنیاد تماشا مژه بر هم زدن است — خانه‌ی آینه هشدار که ویران نکنی
دوستان یک قلم آغوش وداعند اینجا — تکیه چون اشک به جمعیت مژگان نکنی
چه خیال است که در انجمن حیرت حسن — گل کنی آینه و ناز به دامان نکنی
نفس اماره جز ایذای جهان نپسندد — تا نخواهی بدکس بر خودت احسان نکنی
حیف سعیت که به انداز زمینگیریها — پای خود را نفسی آبله دندان نکنی
چشم موری اگرت کنج قناعت بخشند
همچو بیدل هوس ملک سلیمان نکنی

شور گمگشتگی‌ام زد به در رسوایی — حیف همت که شود منفعل عنقایی
ننگ هوش است که چون عکس درین دشت‌سراب — آب آیینه کند کشتی کس دریایی

خلقی از لاف جنون شیفته‌ی آگاهی‌ست	تو به خمیازه مبر عرض قدح پیمایی
شمع با ماندنش از خویش گذشت آخر کار	پشت پای است ز سر تا به قدم بی‌پایی
در مقامی که نفس نعل در آتش دارد	خنده می‌آیدم از غفلت بی‌پروایی
یاد آن قامت رعنا به‌تکلف نکنی	که مبادا روی از خویش و قیامت آیی
حسرت باده کشی نیست کم از آتش صور	کوهها رفت به‌باد از هوس مینایی
سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل	این گره نیست که ناخن زنی و بگشایی
شور هنگامه‌ی افلاک و خروش دل خاک	بیصداتر زدو دست است چو بر هم سایی
حرف عشق انجمن آرای خروش‌ست اینجا	بند نی گردد اگر لب بهم آردنایی
خواب در دیدهٔ ارباب قناعت تلخ است	بوریا گر نکند مخملی و دیبایی
هیچ جا نیست تهی جای بهم جوشیدن	ششجهت عالم عنقاست پر از تنهایی
شعله را جز ته خاکسترش آرام کجاست	جهد آن کن تو در سایه‌ی خویش آسایی

بیدل این ما و منت حایل آثار صفاست
نفسی آینه باشی که نفس ننمایی

شهیدان وفا را درس دیداری‌ست پنهانی
سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی
جهانی رفته است از خویش در اندیشه‌ی وهمی
سرابی هم نمی‌بینیم و کشتیهاست توفانی
نگه واری تأمل گر نمایی صرف این گلشن
تماشا هرزه گردی دارد و غفلت تن آسانی
چو صبح از وضع امکان وحشتی داریم زین غافل
که هر کس گرد دامان خود است از دامن افشانی
حریف عرض رسوایی نه‌ای فال تغافل زن
مژه پوشیدنت کم نیست گر خود را بپوشانی
به چشم خلق آدم باش اگر گاو و خری داری
که از کج بینی این قوم بر عکس است انسانی
دهان گفتگو را خاتم مهر خموشی کن
اگر داری به ملک عافیت ذوق سلیمانی
به یک دم خامشی نتوان ز کلفتها برون جستن
نفس را آب کن چندان که گرد خویش بنشانی

جدا گردیدن از خود هر قدر باشد غنیمت دان
همه گر عکس توست آن به که از آینه نستانی
مبادا همت از تحصیل حاصل منفعل گردد
مرو تا می‌توانی جز پی کاری که نتوانی
ز پیراهن برون‌آ تا ببینی دستگاه خود
حباب آینه‌ی دریاست از تشریف عریانی
خموشی بست اگر راه لب خجلت نوای من
عرق خواهد رهی واکردن از دیوار پیشانی
نگه کافیست **بیدل** ناله‌ی زنجیر تصویرم
زبان جوهر آینه کم لافد ز حیرانی

صد رنگ نقش بستیم در یاد گل جبینی
طاووس کرد ما را تصویر نازنینی
پرواز شوق امروز محمل کش تپش نیست
در بیضه‌ام جنون داشت بی‌بال و پر کمینی
وهم برهنه پایی گر دامنت نگیرد
هر خار این بیابان دارد ترنجبینی
صور و خروش محشر درگوش عاشقانت
کم نیست گر رساند از پشه‌ای طنینی
ما را غرور دانش شد دور باش تحقیق
می‌خواست این تماشا چشم به خود نبینی
در مکتب تعین چندین ورق سیه کرد
مشق خیال هستی از سر خط جبینی
زین دشت و در ندیدیم جایی که دل گشاید
در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی
شهرت کمین عنقا مردیم و خاک گشتیم
بر نام ما نخندید زین انجمن نگینی
از ذره تا مه و مهر آماده‌ٔ رحیل است
هر پای بر رکابی هر توسنی و زینی
بیدل مپیچ چندین بر دستگاه اقبال
در دامن بلندت چین دارد آستینی

عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه خستی
تو همین آینه بودی به چه امید شکستی
چه خیال است به قید جسد آزاد نشستن
امل آشفت دماغت تو شدی غره که رستی
مثل موج گهر آینه دار است در اینجا
گره دام تو گردید کمندی که گسستی
به تماشاگه فرصت نشوی محو فسردن
نفس آینه غبار است درین کوچه که هستی
نگهی صرف تأمل ننمودی چه کند کس
قدح ناز تو لبریز وداع است و تو مستی
دل ز انداز تو افسون تغافل نپسندد
به هوس چشمک نازی که تو آینه به دستی
چو نفس مغتنم انگار پر افشانی وحشت
که به گرد دو جهان آب زدی گر تو نشستی
ثمر لمعه‌ی تحقیق نشاید مژه بستن
حذر از خیرگی چشم به خورشید پرستی
به نگاهی‌ست چو همت اثر اوج و نزولت
همه گر عرش بنایی مژه تا خم زده پستی

من اگر با همه کوشش به‌کناری نرسیدم — تو هم ای موج درین بحر چه بستی، چه شکستی
نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن — چقدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی
مژه بیهوده درین بزم گشودم من بیدل
به عدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی

عبث چون چشم قربانی وبال مرد و زن بردی
ورق گرداندی و روی سیاهی در کفن بردی
به نور دل دو گامی هم درین وادی نپیمودی
چراغی داشتی چون تیره شد از انجمن بردی
حریفان را چراغ راه مقصد دسته‌ی گل شد
تو داغ لاله‌ای با نیل سوسن زین چمن بردی
صدایی پرفشان چون سایه اکنون زیر کوه آمد
که بر دوش سبکروحی گرانیهای تن بردی
سیهکاری نمی‌بایست زاد آخرت کردن
ازین غربت سرا رفتی و آتش در وطن بردی
طواف دار عقبایت کنون معلوم خواهد شد
که از فریاد مظلومان برای خود رسن بردی
حق اندیشیدی و باطل برآمد سعی مجهولت
به‌امید آبروها ریختی، خون ریختن بردی
تحیر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت
که دل عود ترنم بود و بهر سوختن بردی
به‌خواب امن می‌ترسم سیاهیها کند زیرت
کزین آتشکده دودی عجب با خویشتن بردی
وفا در کسب اعمال اینقدر تغییر هم دارد
محبت بودی ای بیداد خصمیها به تن بردی
به نفرین جهانی باخت گردون نقد عمرت را
ازین بازیچه افسوسی اگر بردی ز من بردی
به هر رنگ از من و ما درس عبرت بردنی دارد
ز خلق آن جنس معنیها ز بیدل این سخن بردی

عالمی بر باد رفت از سعی بی‌پا و سری — خامه‌ها در مشق لغزش گم شد از بی‌مسطری
فرصت جمعیت دل نوبهار مدعاست — غنچه خسبی‌ها مقدم گیر بر گل بستری

گفتگو بنیاد تمکینت به توفان می‌دهد گر همه کهسار باشی زین صداها می‌پری
بی‌محابا دم مزن گر پاس دل می‌بایدت با نفس دارد حباب آیینه‌ی میناگری
ریزش اشکی چو شمعت خضر مقصد کرده‌اند کاش با این لغزش از استادگی‌ها بگذری
ریشه بر گردون دوانیدیم و عجز ما بجاست سعی بالیدن نبرد از پهلوی ما لاغری
در پی ما انفعال سرنوشت افتاده است نامه‌ی ما را مپیچان خط ما دارد تری
زین اثرها کز سعادت خفته در بال هما
بر پر طاووس بایستی دکان مشتری

عرق ریز خجالت می‌گدازد سعی بیتابی ندارم مزرع امید اما می‌دهم آبی
درین دریا به کام آرزو نتوان رسید آسان مه اینجا بعد سالی می‌کشد ماهی به قلابی
خجالت هم ز ابرام طبیعت برنمی‌آید حیا را کرد غواص عرق مطلوب نایابی
گهی فکر تعین گاه هستی می‌کنم انشا سر و کارم به تعبیر است گویا دیده‌ام خوابی
خم تسلیم، قرب راحت جاوید می‌باشد به ذوق سجده سر دزدیده‌ام در کنج محرابی
قناعت پرور این گرد خوانیم از ضعیفیها غنیمت می‌شمارد رشته‌ی ما خوردن تابی
ز فکر خود گریزان رفت خلق نارسا فطرت بر نا آشنا سیر گریبان بود گردابی
تلاش حرص هم سرمایه‌ی مقدور می‌خواهد دماغ ما ز خشکی داغ شد، ای دردسر خوابی
برو در کربلا دیگر مپرس از رمز استغنا شهید ناز او از تیغ می‌خواهد دم آبی
نوایی گل نکرد از پردهٔ ساز نفس **بیدل**
ز هستی بگسلم شاید رسد تاری به مضرابی

عمر سبک عنان کجاست از نظرم تو می‌روی دامن خود گرفته‌ام می‌نگرم تو می‌روی
موج نقاب حیرت است بر رخ اعتبار بحر گر گهرم تو ساکنی ور گذرم تو می‌روی
غنچه کمین نشسته‌ام دامن بوی گل به کف جیب تأمل از هوس گر بدرم تو می‌روی
بر در جود کبریا نیست ترانه‌ی گدا نام کریم بر زبان مست کرم تو می‌روی
خلق طلب بهانه‌ات محمل وهم می‌کشد سیر خودت هزار جاست دیر و حرم تو می‌روی
با نفس آمد و شدیست لیک ندارم امتیاز قاصد من تو می‌رسی نامه برم تو می‌روی
لاله کجا و کو سمن تا شکند کلاه من همچو بهار ازین چمن گل به‌سرم تو می‌روی
هستی و نیستی چو شمع پرتوی از خیال توست با شب من تو آمدی با سحرم تو می‌روی
عکس حضور عیش ما خارج شخص هیچ نیست من ز برت کجا روم گر ز برم تو می‌روی
بیدل از التفات تو دوری من چه ممکن است
در وطنم تو مونسی همسفرم تو می‌روی

عمر گذشت و همچنان داغ وفاست زندگی زحمت دل کجا بریم آبله پاست زندگی

هر چه دمید از سحر داشت ز شبنمی اثر　　در خور شوخی نفس غرق حیاست زندگی
آخر کار زندگی نیست به غیر انفعال　　رفت شباب و این زمان قد دوتاست زندگی
دل به زبان نمی‌رسد لب به فغان نمی‌رسد　　کس به نشان نمی‌رسد تیر خطاست زندگی
پرتوی از گداز دل بسته ره خرام شمع　　زین کف خون نیم رنگ پا به حناست زندگی
تا نفس آیت بقاست ناله کمین مدعاست　　دود دلی بلند کن دست دعاست زندگی
از همه شغل خوشترست صنعت عیب پوشیت　　پنبه به روی هم بدوز دلق گداست زندگی
یک دو نفس خیال باز، رشته‌ی شوق کن دراز　　تا ابد از ازل بتاز ملک خداست زندگی
خواه نوای راحتیم خواه طنین کلفتیم　　هر چه بود غنیمتیم صوت و صداست زندگی
شور جنون ما و من جوش و فسون وهم و ظن　　وقف بهار زندگیست لیک کجاست زندگی
جز به خموشی از حباب صرفه‌ی عافیت که دید　　ای قفس اینقدر مبال تنگ قباست زندگی

بیدل ازین سراب وهم جام فریب خورده‌ای
تا به عدم نمی‌رسی دور نماست زندگی

عمریست همچو مژگان از درد ناتوانی　　دامن فشاندن من دارد جگر فشانی
وامانده‌ٔ ادب را سرمایه‌ی طلب کو　　خاک است و آب گوهر در عالم روانی
فریاد کز توّهم بر باد خود سری داد　　مشت غبار ما را سودای آسمانی
آنجا که بیدماغی زور آزمای عجز است　　دارد نفس کشیدن تکلیف شخ کمانی
ای آفتاب تابان دلگرمیی ضرور است　　بر رغم سرد طبعان مگذر ز مهربانی
از وحشت نفسها دریاب حسرت دل　　بانگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی
در عالم تعین وارستن از امل نیست　　در قید رشته کاهد گوهر ز سخت جانی
پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عامند　　از بار سایه نبود بر هیچکس گرانی
همت به فکر هستی خود را گره نسازد　　حیف است کیسه دوزی بر نقد رایگانی
ای نیستی علامت تا کی غم اقامت　　خواهد به‌باد رفتن گردی که می‌فشانی
دادیم نقد بینش بر باد گفتگوها　　چشم تمیز ما بست گرد فسانه خوانی

بیدل بساط دل را بستم به‌ناله آمین
کردم به‌گلشن داغ از شعله باغبانی

عنانم گر نگیرد خاطر آیینه سیمایی　　به‌قلب آسمانها می‌زنم از آه هیهایی
ز سامان دو عالم آرزو مستغنی‌ام دارد　　شبستان خط جام و حضور شمع و مینایی
دمیدن گو نباشد آبیار ریشه‌ی جهدم　　نهال داغ حرمان را زمینگیری است بالایی
نیاز خاک راه ناامیدی بایدم کردن　　دل خون گشته در دستی، سرفرسوده درپایی
سراغ خون من از گرد رنگ گل چه می‌پرسی　　به یاد دامن او می‌کشم آخر سراز جایی

چراغ حیرتم چون لاله دردست است معذورم — رهی گم کرده‌ام در ظلمت آباد سویدایی
درین گلشن میسر نیست ترک احولی کردن — که در هر برگ گل آیینه دارد حسن رعنایی
ز نفی ما و من اثبات وحدت کرد آگاهی — حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت دریایی
نبود امیدی از جام سلامت غنچه‌ی ما را — هم از جوش شکست رنگ پر کردیم مینایی
ندامت مایه‌ایم ای یأس آتش زن به عقبا هم — که امروز زیانکاران نمی‌ارزد به فردایی
دل از کف داده‌ام دیگر ز کلفتها چه می‌پرسی — به سامان غبارم دامن افشانده‌ست صحرایی

من بیدل حریف سعی بیجا نیستم زاهد
تویی و قطع منزلها من و یک لغزش پایی

غبارم می‌کشد محمل به دوش ناله‌ی دردی
که از وحشت نگیرد دامن اندیشه‌اش گردی
به توفان تماشای که از خود رفته‌ام یارب؟
که گردم می‌دهد یاد از نگاه جلوه پروردی
خرد را در مقام هوش تسلیم جنون کردم
به حال خویش هم باز آمدن دارد ره مردی
تماشای سواد عافیت برده‌ست از خویشم
مگر مژگان بهم آرد کسی تا من کنم گردی
درین غفلت‌سرا از یأس بردم فیض آگاهی
گلاب افشاند همچون صبح بر رویم دم سردی
جرس آتش زنم دود سپندی پرفشان سازم
به دوشم تا به‌کی محمل کشد فریاد بیدردی
چسان با صفحه‌ی افلاک سازد نقش آزادم
غبارم دامن مژگان نگیرد چون نگه فردی
شبستان جسد پاس از دل بیدار می‌خواهد
جهانی خفته‌است اینجا و پیدا نیست شبگردی
بجستیم آخر از قید طلسم نارساییها
شکست بال قدرت گشت بر ما چنگ نامردی

ز بس چون شمع بیدل با شکست رنگ در جوشم
ز هر عضوم توان کرد انتخاب چهرهٔ زردی

غبار هوش توفان دارد ای مستی جنون تازی — بهار شوق خار اندوده است ای شعله پروازی
نمی‌دانم به‌غیر از عذر استغنا چه می‌خواهم — گدای بی‌نیازم بر دردل دارم آوازی

خیالش در نظر خمیازهٔ بالیدنی دارد
ز حشر ناله می‌ترسم قیامت کرده اندازی
غبارم هر تپیدن ناز دیگر می‌کند انشا
اثرها دارد این رنگ خیال چهره پردازی
گداز یأس دل را غوطه در سنجاب داد آخر
ز خاکستر فکند این شعله طرح بستر نازی
به سیل گریه دادم رخت ناموس محبت را
به رو افتاد از هر قطره اشکم بخیه‌ی رازی
حیا را هم نقاب معنی رازت نمی‌خواهم
که می‌ترسم عرق بر جبهه بندد چشم غمازی
نفس گیر است همچون صبح موی پیری ای غافل
سفیدی می‌کند هشدار گرد بال شهبازی
قفس فرسای خاکستر میندیش آتش ما را
به طبع غنچه پنهان در ته بال است پروازی
خط پرگار خواندی دل ز معنی جمع کن بیدل
ندارد نسخه‌ی نیرنگ دهر انجام و آغازی

فریبم می‌دهد آسودگی ای شوق تدبیری
به رنگ غنچه خوابی دیده‌ام ای صبح تعبیری
ندانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم
که در گرد نفس پیچیده است آواز زنجیری
جهان میدان آزادی‌ست اما مرد وحشت کو
نبالید از نیستان تعلقها نی تیری
به مغروران طاقت برنمی‌آیی مدارا کن
نیاز سرکشان دارد خم تسلیم شمشیری
دل غافل به خاک تیره برد آخر شکست خود
غبار زندگی هم بود اگر می‌کرد تعمیری
چه خواهد کرد با ما صافی آیینه‌ی دلها
گرفتم آه من خون گشت و پیدا کرد تأثیری
نماز بیخودی تکلیف ارکان برنمی‌دارد
چو خون بسملم یک سجدهٔ شوق زمینگیری
نفس هر پر زدن گرد دو عالم رنگ و بو دارد
ز صید خود مشو غافل که داری طرفه نخجیری
به آسانی مدان آیینه‌ی دیدار گردیدن
صفا در پردهٔ زنگار دزدیده‌ست شبگیری
من و مشق ندامتها که چون مژگان قربانی
نشد ظاهر ز چندین خانه‌ام یک اشک تحریری
نمود معنی احوال من صورت نمی‌بندد
مگر سازد خیال موی مجنون کلک تصویری
شب مهتاب ذوق گریه دارد فیضها بیدل
کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری

قدح از شوق لعلت چشم بی‌خوابست پنداری
گل از شرم رخت آیینه‌ی آبست پنداری
خیال کیست یا رب شمع نیرنگ شبستانم
هجوم حیرتی دارم که مهتابست پنداری
شدم خاکستر و از جوش بیتابی نیاسودم
رگ خوابی که دارم نبض سیمابست پنداری
تعلقهای هستی محو چندین حیرتم دارد
به خود پیچیدنم در زلف او تابست پنداری

به چندین پیچ و تاب از دام حیرت برنمی‌آیم
سراپایم نگاه چشم گردابست پنداری
جهانی سیر مستی دارد از وضع جنون من
گریبان چاکی‌ام موج می نابست پنداری
به نیک و بد مدارا سر کن و مسجود عالم شو
تواضع هم خمی دارد که محرابست پنداری
امل از چنگ فرصت می‌رباید نقد عمرت را
توان را رشته‌ی تسخیر اسبابست پنداری
به ملک نیستی راه یقینت اینقدر واکن
که هر کس هر چه آنجا می‌برد بابست پنداری
ز هستی جز تن آسانی ندارم در نظر بیدل
چو محمل هر سر مویم رگ خوابست پنداری

قدح پیمای زخمم در هوای آب پیکانی
به‌طبع آرزویم، تردماغی کرده توفانی
نگه صورت نبندد بی‌گشاد بال مژگانی
تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی
بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی
به رهن گرد باد این دشت دارد چین دامانی
نسیمی می‌تواند برد از ما رخت خودداری
جنون انگاره‌ایم اما میسر نیست سوهانی
به ذوق بیخودی چندان که خواهی سعی و جولان کن
بقدر گردش رنگت نفس رفته‌ست میدانی
فلک گر حلقه‌ی زنجیر عدل‌ست اینقدرها بس
که بهر نازنینان سازد از آیینه زندانی
گر اعجاز محبت آبیار عافیت گردد
ز دود دل توان چون شعله کرد ایجاد ریحانی
به اسباب هوس مفریب شوق بی‌نیازم را
غرور موج بر خار و خس افشانده‌ست دامانی
سواد دشت امکان روشن‌ست از فکر خود بگذر
تأمل نشئه‌ی دامن نمی‌خواهد گریبانی

درین دقت فضا سعی قدم معذور می‌باشد
مگر دستی بهم سایی و ریزی رنگ جولانی
قناعت نیست در طبع فضولی مشربت بیدل
وگرنه آسمان شب تا سحر دارد چراغانی

کجا خلوت و انجمن دیده‌ای / تو شمعی همین سوختن دیده‌ای
ز رنگی که جز داغش آیینه نیست / چو طاووس خود را چمن دیده‌ای
به وهم حسد باختی نور دل / چراغی ندیدی لگن دیده‌ای
که صیقل زد آیینه‌ی عبرتت / که او بودی امروز و من دیده‌ای
جنون بر شعورت نخندد چرا / که گم کرده را یافتن دیده‌ای
به عمر تلف کرده حسرت چه سود / زمین بر زمین ریختن دیده‌ای
به ترکیب پیری چه دل بستن است / خم طاقهای کهن دیده‌ای
زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم / چو نبّاش عرض کفن دیده‌ای
اقامت تصور کن و آب شو / گر از خانه بیرون شدن دیده‌ای
ز اسباب، خاشاک بر دل مچین / اگر زحمت رُفتن دیده‌ای
به در زن چو موج از کنار محیط / که رنج سفر در وطن دیده‌ای
کسی داغ عبرت مبادا چو شمع / ز رفتن مگو آمدن دیده‌ای
سحر خوانده‌ای گرد آشفته را / حیا کن که بر خویشتن دیده‌ای
به صبح قیامت مبر دستگاه
چو بیدل نفس را سخن دیده‌ای

کرد شبنم را به‌خورشید آشنا افتادگی / قطره را شد سوی دریا رهنما افتادگی
راحت روی زمین زیر نگین ناز توست / گر چو نقش پا توانی ساخت با افتادگی
بی‌نیازی نیست ناز غیرت آهنگان عشق / شعله را گردنکشی برده‌ست تا افتادگی
عالمی چون اشک بر مژگان ما دارد قدم / این نیستان داشت بیش از بوریا افتادگی
داغ می‌گوید به‌گوش شعله، کای مست غرور / تا به کی سر بر هوای پیش پا افتادگی
ما ضعیفان فارغیم از زحمت تحصیل جاه / مسند ما خاکساری تخت ما افتادگی
از مزاج کینه جو وضع مدارا برده‌اند / با شرر مشکل که گردد آشنا افتادگی
گه به پای کاکلش افتم گهی در پای زلف / خوش سر و کاری مرا افتاد با افتادگی
رفته‌ام از خویش تا از خاک بردارم سری / اینقدر چون سایه‌ام دارد به پا افتادگی
یار رفت و من چو نقش پا به‌خاک افتاده‌ام / سایه می‌گردید کاش این نارسا افتادگی
فال اشکی می‌زند بی‌دست و پاییهای آه / شبنم است آن دم که گل کرد از هوا افتادگی

خاک عاجز نیز خود را می‌زند بر روی باد　　خصم اگر منصف نباشد تا کجا افتادگی
ما همه اشک و تو مژگان، ما همه تخم و تو ابر　　دستگیری از تو می‌زیبد، ز ما افتادگی
تا تواند خواست عذر سرکشیهای شباب
می‌کند *بیدل* به ما قد دو تا افتادگی

گر از گوهر کمر سازی وگر دستار زرپیچی
دمی بی کشمکش گردی که زیر خاک سرپیچی
نفس خون گشت و تسکین حبابی هم نشد حاصل
چو گرداب اینقدر تا چند در فکر گهر پیچی
ز حیرت پای در گل مانده‌ای، تحریک مژگانی
نگاه بی‌نیازی تا به کی در چشم تر پیچی
به خط عنبرین در هاله گیری ماه تابان را
ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی
ز تدبیر دگر آرایش نازت نمی‌آید
به گردد نازکی گرد میانت تا کمر پیچی
کمند اینجا رسایی درخور سامان چین دارد
جهان صید خیال توست برخود هر قدر پیچی
برو زاهد نداری مغز براسرار پیچیدن
تو محو ظاهری عمامه می‌باید به سر پیچی
به پرواز هوس تا کی نفس می‌سوزی ای غافل
کمند ناله‌ای جهدی که بر صید اثر پیچی
تماشا زین دو نیرنگ هوس بیرون نمی‌باشد
نگه گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی
بجز رزق مقدر نیست ممکن حاصل کامت
اگر چون عنکبوتان رشته بر صد بام و در پیچی
غرور عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد
تو هم چندانکه برخود بیش بالی بیشتر پیچی
بسی پیچید *بیدل* ناله‌ات بر دامن شبها
کنون وقت است اگر این رشته درپای سحر پیچی

گر به گردون می‌کشی گردن وگر در سجده‌ای
از تو تا گل کرده است الله‌اکبر سجده‌ای

خم چرا باید شدن باری اگر بر دوش نیست
زندگی دارد بلایی کاین قدر در سجده‌ای
هرزه بر خود چیده‌ای ای محو اسباب غرور
یکسر مو گر ز وهم آیی فروتر سجده‌ای
همچو اشکم مایل آن آستان اما چه سود
عشق می‌گوید ادب کن جبهه‌ی‌تر سجده‌ای
بر در دل چون نفس بوسی نشست ای نفس داغ
زحمت این آستانی بسکه لنگر سجده‌ای
هر طرف لبیک و ناقوس از تو بیتاب خروش
ای گزند کعبه و دیر از چه نشتر سجده‌ای
جرأت پرواز خاکت را به‌گردون برده‌است
ورنه هرگه می‌کشی سر در ته پر سجده‌ای
سرکشی چون شمع، شبگیر غروری بیش نیست
می‌رسی تا صبحدم جایی که یکسر سجده‌ای
گر خم اندیشه‌ات بیدل گریبانی کند
می‌شود روشن‌که خود محرابی و در سجده‌ای

گر درین قحط سرایت نکند نان مددی ... نه جسد رنگ نمو گیرد و نی جان مددی
سرسری نگذری ای بیخبر از عقدهٔ دل ... گر ز ناخن نشود کار به دندان مددی
ای غنی تا اثر انجم و افلاک بجاست ... کس نمی‌خواهد از اقبال تو چندان مددی
در قناعت همه اسباب به زیر قدم است ... مور این دشت نخواهد ز سلیمان مددی
اینقدر باز نگردد در تشویش سوال ... از کریمان نرسد گر به گدایان مددی
صحبت بیخردان آفت روحانی بود ... آه اگر نوح نمی‌دید ز توفان مددی
حیف از آن بیخبری چند که با قدرت جاه ... خاک گشتند و نکردند به یاران مددی
فصل بیحاصلی اشک تریها دارد ... سنگ شد ابر اگر کرد به نیسان مددی
اشک بی‌رونقی بخت سیه نپسندید ... داشت این شام هم از فیض چراغان مددی
گل این باغ جنون حوصله‌ای می‌خواهد
بیدل از چاک ضرور است به دامان مددی

گرفتم شوخیت با شور صد محشر کند بازی ... می تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی
به هر دشتی‌که صید طره‌ات بر هم زند بالی ... غبارش تا ابد با نافه وعنبر کند بازی
ز جیب هربن مژگان دمد موزونی سروی ... خیال قامتت هرگه به‌چشم تر کند بازی

غنا پردرد یاد توست طفل اشک مشتاقان
که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی
ز یاد شانه بر زلف دلاویز تو می‌لرزم
رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی
به موج اشک چوگانی‌کنم نه گوی گردون را
اگر یک جنبش مژگان جنونم سر کند بازی
شب هجران سر دامان مژگانی نیفشاندم
چه لازم اشک من بادیدهٔ اختر کند بازی
بساط این محیط از عافیت طرفی نمی‌بندد
گهر هم چون حباب اینجا همان با سر کند بازی
سفیدی کرد مویت لیک از طفلی نمی‌فهمی
که آتش تا کجا در زیر خاکستر کند بازی
شرر در عرصه‌ی تحقیق با ما چشمکی دارد
که از خود چشم پوشد هر که اینجا سرکند بازی
به شغل لهو آخر پیر گردیدم ندانستم
که همچون شعله‌ی جواله‌ام چنبر کند بازی
نشیند طفل اشکم در دبستان صدف **بیدل**
که چندی از تپش آساید و کمتر کند بازی

گر نیست در این میکده‌ها دور تمامی
قانع چو هلالیم به نصف خط جامی
در ملک قناعت به مه و مهر مپرداز
گر نان شبی هست و چراغ سر شامی
این باغ چه دارد ز سر و برگ تعین
تخم، آرزوی پوچ و، ثمر، فطرت خامی
بنیاد غرور همه بر دعوی پوچ است
در عرصه‌ی ما تیغ کشیده‌ست نیامی
شاهان به‌نگین غره، گدایان به قناعت
هستی همه را ساخته خِفَّت کش نامی
عبرت خبری می‌دهد از فرصت اقبال
این وصل نه زانهاست که ارزدبه پیامی
دلها همه مجموعه‌ی نیرنگ فسونند
هر دانه که دیدی گرهی بود به دامی
هستی روش ناز جنون تاز که دارد
می‌آیدم از گرد نفس بوی خرامی
تا مهر رخش از چه افق جلوه نماید
گوش همه پر کرده صدای لب بامی
آفاق ز پرواز غبارم مژه پوشید
زین سرمه به هر چشم رسیده‌ست سلامی
بیدل چه ازل کو ابد، از وهم برون آی
در کشور تحقیق نه صبح است و نه شامی

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده‌ای
تا ز پیشانی اثر داری برآن در سجده‌ای
بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن
خاک اگر گشتی همان از پای تا سر سجده‌ای
لوح اظهار اینقدر تهمت نقوش عاجزی‌ست
ای همه معنی به جرم خط مسطر سجده‌ای
دام تکلیف نیاز توست هرجا منزلی‌ست
یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده‌ای
تا نگردد جبهه فرش آشیان نیستی
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده‌ای
ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برآ
ای نمازت ننگ غفلت بر مکرر سجده‌ای
خاک گردیدی و از وضعت پریشانی نرفت
جمع شو از آب گردیدن که ابتر سجده‌ای
در ضعیفی رشته‌ی ساز رعونت بیصداست
از رگ گردن غباری نیست تا در سجده‌ای

اوج عزت زیر دست پایه‌ی عجز است و بس	سرنوشت جبهه‌ی نیکان شدی گر سجده‌ای
بی‌نیازیها جبین می‌مالد اینجا بر زمین	ای ز خود غافل نگاهی تا چه جوهر سجده‌ای

هم ز وضع اشک خود **بیدل** غبار خویش گیر
کز گریبان تا برون آورده‌ای سر سجده‌ای

گر یک مژه چون چشم فراهم شده باشی	شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی
تمهید خزان آینه‌ی اصل بهار است	بیرنگی اگر رنگ گلی کم شده باشی
هشدار که اجزای هوایی‌ست بنایت	گو یکدونفس صورت شبنم شده باشی
عاجز نفسان قافله‌ی سرمه متاعند	کوناله گرفتم که جرس هم شده باشی
بی‌جبهه‌ی تسلیم تواضع دم تیغ است	حیف است نگین ناشده خاتم شده باشی
قطع نظر از جوهر ذاتی چه خیالست	هر چند چو شمشیر تنکدم شده باشی
پرواز نفس را ز هوا نیست رهایی	در دام خودی گر همه تن رم شده باشی
ناصح سخن ساخته‌ات پر نمکین است	رحم است به زخمی که تو مرهم شده باشی
تا بار خری چند نبندند به دوشت	آدم نشوی گر همه آدم شده باشی
فرداست که خاک‌ست سرو برگ غرورت	هر چند که امروز فلک هم شده باشی
عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست	ای جبهه‌ی همت چقدر نم شده باشی
خلوتگه تحقیق ز تمثال مبراست	آیینه در اینجا تو چه محرم شده باشی

بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم
بر چرخی اگر یک سر موخم شده باشی

گه به رو می‌دوی و گاه به سر می‌آیی	نیستی اشک چرا اینهمه‌تر می‌آیی
درد فرصت ز هجوم املت بازنداشت	سنگها بسته به دامان شرر می‌آیی
زین تخیل که فشرده‌ست دماغ هوست	قطره نارفته به انداز گهر می‌آیی
شعله‌ات گو نفسی چند به‌پرواز تند	آخر از ضبط نفس در ته پر می‌آیی
خواب غفلت چقدر گرد پریشان نظری‌ست	به وطن خفته ز تشویق سفر می‌آیی
عالمی در نفس سوخته خون می‌گردد	تا تو یک ناله‌ی پرواز اثر می‌آیی
پایه‌ات آنهمه از خاک نچیده‌ست بلند	تا کجاها به سر آبله بر می‌آیی
نفی اوهام ز اثبات یقین خالی نیست	هر چه شب رفته‌ای از خویش سحر می‌آیی
آخر از جلوهٔ تحقیق به حیرت زدنست	وعده وصل است و تو آیینه به بر می‌آیی
نه دل آیینه و نی دیده تماشا قابل	حیرت این است که در دل به نظر می‌آیی
می‌شود هر دو جهان یک مژه آغوش هوس	تا تو همچون نگه از پرده به در می‌آیی

بیدل این انجمن شوق فسردنکده نیست
همچو پرواز به افشاندن پر می‌آیی

که کشید دامن فطرتت که به سیر ما و من آمدی
تو بهار عالم دیگری ز کجا به این چمن آمدی
سحر حدیقه‌ی آگهی ستم است جیب درون درد
چه هوا بپرورد آتشت که برون پیرهن آمدی
هوس تعلق صورتت ز چه ره فتاده ضرورتت
برمیدی آنهمه از صمد که به ملک برهمن آمدی
ز عدم جدا نفتاده‌ای قدم دگر نگشاده‌ای
نگر آنکه پیش خیال خود به خیال آمدن آمدی
نه سفر بهار طراز شد، نه قدم جنون تک و تاز شد
به خودت همین مژه باز شد که به غربت از وطن آمدی
نه لبت به زمزمه چنگ زد، نه نفس در دل تنگ زد
عدم آبگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمدی
چقدر تجرد معنی‌ات به در تصنع لفظ زد
که چو تار سبحه ز یک زبان به طواف صد دهن آمدی
چه شد اطلس فلکی قبا که در آید آن ملکی ردا
که تو در زبانکدهٔ فنا پی یک دو گز کفن آمدی
ز خروش عبرت مرد و زن، پر یأس می‌زند این سخن
که چو شمع در بر انجمن ز چه بهرسوختن آمدی
ز مزاج سایه‌ی آفتاب اثر دویی نشکافتم
من اگر نه جای تو داشتم تو چسان به جای من آمدی
به هوس چو *بیدل* بیخبر در اعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

که دم زند ز من و مادمی که ما تو نباشی
به این غرور که ماییم از کجا تو نباشی
نفس چو صبح زدن بی‌حضور مهر نشاید
چه زندگیست کسی را که آشنا تو نباشی
ازل به یاد که باشد، ابد دل که خراشد
که بود و کیست گر آغاز و انتها تو نباشی
غنای موج تلافیگرش بقای محیط است
نکشت عشق کسی را که خونبها تو نباشی
محیط عشق به‌گوشم جز این خطاب ندارد
که ای حباب چه شد جامه‌ات فنا تو نباشی
مکش خجالت محرومی از غرور تعین
چه من چه او همه‌با توست اگر تو با تو نباشی
جهان پر است ز گرد عدم سراغی عنقا
تو نیز باش به رنگی که هیچ جاتو نباشی
طمع به ششجهتت بسته راه حاصل مطلب
جهان همه در باز است اگر گدا تو نباشی

بر این بهار چو شبنم خوش‌ست چشم‌گشودن دمی که غیر عرق چیزی از حیا تو نباشی
چنین که قافله‌ی رنگ بر هواست خرامش به رنگ شمع نگاهی که زیر پا تو نباشی
من و تو بیدل ما را به وهم چند فریبد
منی جز از تو نزیبد تویی چرا تو نباشی

کیستم من نفس سوخته‌ی منجمدی دل خون گشته و گل کرده غبار جسدی
نقش تصویر خیالی ز اثر نومیدم دعوی‌ام شوخی و مستی و ندارم سندی
وصل جستم دو جهان جلوه دچارم کردند چه صنمها که ندیدم به‌سراغ صمدی
هر چه موقوف بیان‌ست شماری دارد از احد هم نتوان یافت بغیر از عددی
جز خموشی که کس انگشت به‌حرفش ننهد سخنی کو که ندارد ز زبان دست ردی
غنچه‌ی سر گره وهم تعلق تا چند ای نسیم دم شمشیر شهادت مددی
عرض هستی‌ست گزندی که علاجش عدم‌ست نیست امروز به خود بینی ما چشم بدی
موج را عقد گهر کرد به خود پیچیدن می‌شود ضبط نفس رشته‌ی عمر ابدی
مژدهٔ عافیتی یافتم از کلفت دهر موی چشم آینه را گشت حضور نمدی
هر کجا بیدل از این باغ نهال‌ست بلند
در هوای قد او ناله کشیده‌ست قدی

کیسه پرداز خیال شادی و غم رفته‌ای چون نفس چندانکه می‌آیی فراهم رفته‌ای
بیدماغی رخصت آگاهی خویشت نداد کز چه محفل آمدی واز چه عالم رفته‌ای
خواه گردون جلوه‌گر شو خواه دریا موج زن هر چه باشی تا نهادی چشم برهم رفته‌ای
با همه لاف من و ما رو نهفتی در کفن دعویت بی‌پرده شد آخر که ملزم رفته‌ای
ای خیال آواره اکنون جای آرامت کجاست از بهشت آخر تو هم با صلب آدم رفته‌ای
عیش و غم آن به که از تمییز آن کس بگذرد تا بهشت آمد به یادت در جهنم رفته‌ای
آمدن فهم نشان تیر آفت بودن است گر بدانی رفته‌ای در حصن محکم رفته‌ای
هیچکس در عرصه‌ی وحشت گرو تاز تو نیست تا عدم از عالم هستی به یکدم رفته‌ای
سعی جولان تو یک سیر گریبان بود و بس چون خط پرگار هر جارفته‌ای خم رفته‌ای
دوستان محمل به دوش اتفاق عبرتند پیش و پس چون دست بر هم سوده با هم رفته‌ای
قطع راه زندگی بیدل نمی‌خواهد تلاش
بی‌قدم زین انجمن چون شمع کم‌کم رفته‌ای

کهام من شخص نومیدی سرشتی عبرت ایجادی
به صحرا گرد مجنونی به کوه آواز فرهادی

به سر دارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی
که تیغش شاخ گلریزست و تیرش سرو آزادی
زمینگیر سجود حیرتم ای چرخ نپسندی
که گیرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی
دل صید آب شد در حسرت شوق گرفتاری
رسد یارب به‌گوش حلقه‌ی دام تو فریادی
حریفان، جام افسون تغافل چند پیمودن
بهار است از فراموشان رنگ رفته هم یادی
گرفتاری بقدر رنگ برما دام می‌چیند
ندارد غیر نقش بال و پر طاووس صیادی
به صد دام آرمیدم دامن از چندین قفس چیدم
ندیدم جز به بال نیستی پرواز آزادی
دماغ شعله از خاروخس افسرده می‌بالد
غرور سرکشان را بی‌ضعیفان نیست امدادی
به یک طرز تغافل هر دو عالم را محرف زن
ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی
بنای اعتبار ما به حرفی می‌خورد بر هم
به‌چندین رنگ می‌گردد بهار از سیلی بادی
ز سعی جانکنیهایم مباش ای همنشین غافل
که از هر ناله‌ی من تیشه دزدیده‌ست فرهادی
جدا زان بزم نتوان کرد منع ناله‌ام بیدل
چو موج افتد به ساحل می‌کند ناچار فریادی

ما را نه غروری‌ست نه فرّی نه کلاهی
خاکیم به‌زیر قدم خویش نگاهی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی
گرم است سرکوه به زیر پرکاهی
بر دولت بیدار ننازم چه خیال‌ست
خوابیده بهم بخت من و چشم سیاهی
برصد چمن هستی‌ام افسانه‌ی نازست
خواب عدم و سایه‌ی مژگان گیاهی
از پردهٔ دل تا چه کشد سعی تأمل
چون خامه زنالم رسنی هشته به چاهی
یارب توتن آسانی جهدم نپسندی
می‌خواندم افسون نفس سوخته گاهی
زین دشت سبکتازی فرصت ندمانید
گردی که توان بست به پیشانی آهی
آخر چو غبار نفس از هرزه دویها
رفتیم به باد و ننشستیم به راهی

گرد تری از جبهه‌ی شبنم نتوان برد	در آینه‌ی ما عرقی کرده نگاهی
بیدل شدم و رَستم از اوهام تعین
آیینه شکستن به بغل داشت کلاهی

ماییم و دلی سرورق بی سرو پایی	چون آبله صحرایی و چون ناله هوایی
از پردهٔ ناموسی افلاک کشیدیم	تنگی که کشد لاغری از تنگ قبایی
گامی به‌رهت نازده در خاک نشستیم	چون اشک به این رنگ دمید آبله پایی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان بود	زخم است همه گر مژه واری‌ست جدایی
دل مایل تحریر سجودی‌ست که امروز	نقش قدم او ورقی کرده حنایی
ای آینه گرد نفسی بیش ندارم	زین بیش مرا در نظر من ننمایی
همت نپسندد که به این هستی موهوم	چون عکس در آیینه کنم خانه خدایی
در کشور یأسی که سحر خندهٔ شام است	خفاش شوی به که دهی عرض همایی
زین جوش غباری که گرفته‌ست جهان را	فتح در خیبر کن اگر چشم گشایی
تا چند خراشد اثر لاف گلویت	داوود نخواهی شدن از نغمه سرایی
گر چون مه نو سرکشی از منظر تسلیم	بوسد لب بامت فلک از عجز بنایی
برهمزن کیفیت یکتایی ما نیست	این سجده که بر پیکر مابست دوتایی
بیدل تهی از خوش شدی ما و منت چیست
ای صفر بر اعداد تعین نفزایی

ماییم و گرد هستی حرمان دمیده‌ای	چون صبح آشیانه‌ی رنگ پریده‌ای
در دامن خیال تو دارد غبار ما	بی‌دست و پایی به ثریا رسیده‌ای
بر گریه‌ام نظر کن و از حسرتم مپرس	عرض گداز صد نگهست آب دیده‌ای
غافل مباد وصل ز فریاد انتظار	چشمی گشوده‌ایم به حرف شنیده‌ای
عبرت ز انجم و فلکم عرضه می‌دهد	جوشی به کلک پیکر افعی گزیده‌ای
آسودگی سراغ ره عافیت نداشت	دستی زدم چورنگ به دامان چیده‌ای
دارد محبت از دل بی مدعای من	نومیدیی به خون دو عالم تپیده‌ای
امروز بی تو ریگ بیابان حسرت‌ست	اشکم که داشت بوی دل آرمیده‌ای
بازآ که دارم از نگه واپسین هنوز	ته جرعه‌ای به شیشه‌ی رنگ پریده‌ای
هر چند خاک من چو سحر باد برده است	دارم هنوز رنگ گریبان دریده‌ای
بیدل حضور خاتم ملک جمت بس است
پیشانی شکسته و دوش خمیده‌ای

مباش سایه صفت مردهٔ تن آسانی	دلت فسرده مبادا به خود فرومانی

فریب حاصل جمعیتی به مزرع وهم چو خوشه از گره کاکل پریشانی
چو گل مباش هوس غرهٔ فسون طرب هجوم زخم دل است اینکه خنده می‌خوانی
جنون مفلس ما عالمی دگر دارد ز برگ و ساز مگو ناله‌ای‌ست عریانی
خیال ماو منت سخت کلفت انگیز است ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانی
به فکر خویش نرفتی و رفت فرصت عمر کنون مگر لب گورت کند گریبانی
اگر امید خراب بنای بی‌خللی‌ست عمارتی نتوان یافت به ز ویرانی
غبار ناشده زین دامگاه رستن نیست چو آب در قفس گوهریم زندانی
به دیده هر چه کند جلوه از خزان بهار همان چون آینه از ماست رنگ گردانی
به داغ کلفت بی‌رونقی گداخته‌ایم چراغ انجمن مامدان شبستانی
به هیچ جیب قبول سر سلامت نیست شکست کو که کند رنگ نیز دامانی
به خلوتی که حیا پرور است شوخی حسن ز چشم آینه بیرون نشست حیرانی
حریف خلوت آن جلوه بودن آسان نیست نهفته‌اند نگاهی به چشم قربانی
ز فرق تا قدمم صرف سجده شد بیدل
چو خامه رفته‌ام از خود به سعی پیشانی

محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم تویی گرهمه مژگان‌گشود آغوش دانستم تویی
حرف غیرت راه می‌زد از هجوم ما و من بردر دل تا نهادم گوش دانستم تویی
مشت خاک و اینهمه سامان ناز اعجاز کیست بیش از ین از من غلط مفروش دانستم تویی
نیست ساز هستی‌ام تنها دلیل جلوه‌ات با عدم هم گر شدم همدوش دانستم تویی
محرم راز حیا آیینه دار دیگر است هر چه شد از دیده‌ها روپوش دانستم تویی
غفلت روز وداعم از خجالت آب کرد اشک می‌رفت و من بیهوش دانستم تویی
بیدل امشب سیر آتشخانه‌ی دل داشتم
شعله‌ای را یافتم خاموش دانستم تویی

مزد تلاشم به رهت دیده ندارد گهری آبله‌ای کو که نهم در قدم خویش سری
نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن گلبن نیرنگ گلی سرو قیامت ثمری
گر جرس آید به نوا ور ز سپند است صدا غیر من بی سرو پا ناله ندارد دگری
بر قد خم سنگ مزن شیشه‌ی رنگم مشکن تا بکشد ناله‌ی من کوه ندارد کمری
شور جهان در قفسم صور قیامت جرسم می‌گسلد هر نفسم رشته‌ی ساز سحری
همچو سپندم همه تن داغ دلی سرمه کفن تا عدم از هستی من ناله فشانده‌ست پری
نیست اقامتگه کس وادی جولان هوس دامن عجز است رسا، آبله پایان سفری
هست امل پروری لازم اقبال جهان بی تری مغز بلندی نکند موی سری

شبهه‌ی هستی چو سحر می‌کندم خون به جگر — آینه بندم به عدم کز نفس آرم خبری
ذوق بهار و چمنت چون نشود راهزنت — جانب آن انجمنت دل نگشوده‌ست دری
لذت این محفل دون بر نی ما خوانده فسون — داغ شو ای ناله کنون راه نفس زد شکری

بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر
بررخ فرصت چقدر آینه بندد شرری

مژه بهم نزنی آینه به زنگ نگیری — فضای مشرب دل حیرت‌ست تنگ نگیری
خم نگین نخورد نام بی‌نیازی همت — حذر که راه سبکتازیت به‌سنگ نگیری
قفای زانوی انجام اگر دهند نشانت — وطن به‌سایه‌ی دیوار نام و ننگ نگیری
به وحشتی ز تعلق برآ که چون پر عنقا — مصورت کند ایجاد نقش و رنگ نگیری
اگر به بوی دل خسته ترکنند دماغت — گلی دگر که ندارد جهان به چنگ نگیری
زده‌ست عشق تو سنگی به‌شیشه خانه‌ی رنگم — ز خود برآمدنم را کم از ترنگ نگیری
چو دین و دل که به مستی نشد مسخر چشمت — به ساغری که گرفتی چرا فرنگ نگیری
کسی نبرد سلامت ز آه سوخته جانان — ز خود سری سراین کوچه‌ی تفنگ نگیری
خطی‌ست جلوه گر از پردهٔ منقش دیبا — کـه زینهار به بازی دم پلنگ نگیری
مبند محمل امروز بر تصور فردا — طرب شتاب ندارد تو گر درنگ نگیری

به عشق اگر شوی آگه ز خواب راحت بیدل
عجب که بالش ناز از پرخدنگ نگیری

معراج ماست پستی، اقبال مازبونی — عمری‌ست کوکب اشک می‌تابد از نگونی
از ذره تا مه و مهر در عاجزی مساوی‌ست — اینجا کسی ندارد بر هیچ کس فزونی
یک گل بهار دارد این رنگ و بو چه حرف‌ست — تهمت کشان نامند بیرونی و درونی
آن به که خاک باشید در سجده‌گاه تسلیم — بر آسمان مبندید از طبع پست دونی
در حرف و صوت دنیا گم گشت فهم عقبا — فرسوده بال عنقا پرواز چند و چونی
در عشق جان کنی هم دارد ثبات جاوید — بنیاد نام فرهاد کرده‌ست بیستونی
نامحرمی به گردن بی‌اعتباری‌ام بست — شد صفر حلقه‌ی‌در از خجلت برونی
ای گمرهان خودسر تحقیر عاجزان چند — از خس عصا گرفته آتش به رهنمونی
در ساز عجز کوشید گردن به مو فروشید — با سرکشی مجوشید تیغ قضاست خونی

چندانکه وارسیدیم ز آیینه عکس دیدیم
بیدل تلاش تحقیق بوده‌ست واژگونی

مشکل از هرزه دوی جز به تب و تاب رسی — پا به دامن نشکستی که به آداب رسی
محمل کارگه غفلتی ای بیحاصل — سعی بیداریت این بس که توتا خواب رسی

آنقدر بردر اظهار مبرحاجت خویش　　که به خفتکدهٔ منت احباب رسی
رمز اقبال جهان واکشی از ادبارش　　گر به شاگردی شاگرد رسن تاب رسی
منت آلوده مکن چارهٔ زخم دل کس　　ترسم از مرهم کافور به مهتاب رسی
بی عرق نیست دل از خجلت تعمیر جسد　　برمدار آنهمه این خاک که تا آب رسی
ماهی قلزم حرص آب دگر می‌خواهد　　عطشت کم شود آندم که به قلاب رسی
سیر این بحر دلیل سبق غیرتهاست　　گرد خود گرد زمانی که به گرداب رسی
نشئه پیمایی کیفیت تاک آسان نیست　　واشود عقدهٔ دل تا به می‌ناب رسی
ختم غواصی دریای یقینت این است　　که ز هر قطره به آن گوهر نایاب رسی
واصل کعبه‌ی تحقیق ادب کوشانند　　سر به‌زانو نه و دیدی که به محراب رسی

راهی از مقصد بسمل نگشودی هیهات
تا به ذوق طلب **بیدل** بیتاب رسی

مکش رنج تأمل گرزیان خواهی و گر سودی
درنگ عالم فرصت نمی‌باشد کم از دودی
جهان یکسر قماش کارگاه صبح می‌بافد
ندارد این کتان جز خاک حسرت تاری و پودی
خیال آباد امکان غیر حیرت بر نمی دارد
بساط خودنماییها مچین بر بود و نابودی
درین گلزار کم فرصت کدامین صبح و کوشبنم
عرقها می‌شمارد خجلت انفاس معدودی
خیال آشیان نوبهار کیست حیرانم
که می‌بالد ز چشمم حیرت بوی گل اندودی
شکرخند کدامین غنچه یارب بسملم دارد
که چون صبحم سراپا پیکر زخم نمکسودی
از این سودا که من در چارسوی نُه فلک دارم
همین در سودن دست ندامت دیده‌ام سودی
به هر سو بنگری دود کباب یأس می‌آید
به غیر از دل ندارد مجمر کون و مکان عودی
تو هم‌در آرزوی سیم و زر زنار می‌بندی
مکن طعن برهمن گر کند از سنگ معبودی

علاج زندگی بی نیستی صورت نمی‌بندد
چو زخم صبح دارم در عدم امید بهبودی
به چندین داغ آهی از دل ما سر نزد بیدل
چراغ لاله‌ی ما نیست تهمت قابل دودی

من و دیوانه‌خو طفلی که هر جا سر کند بازی
دو عالم رنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی
خیال چین ابروی تو هر جا بی‌نقاب افتد
نظرها در دم شمشیر با جوهر کند بازی
به توفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم
که هر مژگان زدن در عالم دیگر کند بازی
به رویت پیچ و تاب طرهٔ مشکین به آن ماند
که شاخ سنبلی بر لاله‌ی احمر کند بازی
در آن محفل که گلچین هوس باشد دم تیغت
مرا چون شمع یک گردن به چندین سر کند بازی
بود تنگ شکوه مهر محو ذره گردیدن
بگو تا جلوه در آیینه‌ها کمتر کند بازی
دل عاشق به گلگشت چمن حیف‌ست پردازد
سپند آن به که در جولانگه مجمر کند بازی
طلب سرمایه‌ی عشقی به درس لهو کمتر رو
مبادا طفل خواهش را هوس پرور کند بازی
اگر آیینه‌ی عبرت دلیل پیش پا باشد
چرا طاووس ما با نقش بال و پر کند بازی
مزاج خوابناک افسانه را باطل نمی‌داند
جهان بازی‌ست اما کیست تا باور کند بازی
طرب کن گر نشاط وهم هستی زود طی گردد
به کلفت می‌کشد دل هر قدر لنگر کند بازی
هوس در طبع تمکین مشربان شوخی نمی‌داند
چه امکان است بیدل موج در گوهر کند بازی

می جام قناعت اگر بچشی المی ز جنون هوس نکشی
چه کم است عروج دماغ غنا که خمار توقع کس نکشی

درجات سعادت پاس ادب به قبول یقین رسد آن نفست
که چو صبح تلاطم حکم قضا دهدت به غبار و نفس نکشی
نی زمزمه‌های بساط وفا خجل‌ست ز حرف رسایی‌ما
مرسان به نگونی خامه خطی که به مسطر چاک قفس نکشی
ز جهان تنزه بی‌خللی چه فسرده عالم دون عملی
تو همان همای نشیمن منزلی سر خود ته بال مگس نکشی
ز گذشتن عمر گسسته عنان دل بی‌حس مرده نزد به فغان
ستم است که قافله بگذرد تو ندامت بانگ جرس نکشی
ره ننگ رسوم زمانه بهل ز تتبع وضع جهان بگسل
که به دشت خمار گلاب هوس تب و تاب فشار مرس نکشی
اگرت ز مواعظ **بیدل** ما عرقی شود آب جبین حیا
به دودم نفسی که دمانده هوا سرفتنه چو آتش خس نکشی

نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی / تو ز خود نرفته بیرون به کجا رسیده باشی
سرت ار به چرخ ساید نخوری فریب عزت / که همان کف غباری به هوا رسیده باشی
به هوای خودسریها نروی ز ره که چون شمع / سر ناز تا ببالد ته پارسیده باشی
زدن آینه به سنگت ز هزار صیقل اولی / که بزشتی جهانی ز جلا رسیده باشی
خم طرهٔ اجابت به عروج بی‌نیازی‌ست / تو به وهم خویش دستی به دعا رسیده باشی
همه تن شکست رنگیم مگذر ز پرسش ما / که به درد دل رسیدی چو به ما رسیده باشی
برو ای‌سپند امشب سر و برگ ما خموشی‌ست / تو که سوختند سازت به نوارسیده باشی
نه ترنمی نه وجدی نه تپیدنی نه جوشی / به خم سپهر تا کی می نارسیده باشی
نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ / که زخویش اگر گذشتی همه‌جا رسیده باشی
ز شکست رنگ هستی اثر تو **بیدل** این بس
که به‌گوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی
چمن فریاد بلبل می‌کند گر بشکنی رنگی
از این کهسار مگذر بی‌ادب کز درد یکرنگی
پری در شیشه نالد گر بگردد پهلوی سنگی
به غفلت داده‌ای آرایش ناموس آگاهی
گریبان می‌درّد آیینه گر بر هم خورد رنگی

فسردن تا به کی ای بیخبر گردی پر افشان کن
تو هم داری به زیر بال طاووسانه نیرنگی
چو شمع خامسوز از نارساییهای اقبالت
ته پامانده جولانی به منزل خفته فرسنگی
غنا پروردهٔ فقرم خوشا سامان خرسندی
کز اقبالش توان در خاک هم زد کوس اورنگی
جهان حرف افسون مخالف بر نمی‌دارد
جنون و هوش و عقل و بیخودی هر نامی و ننگی
به این جرأت تلاش خلق و شوخیهای تدبیرش
به خود خندیدنی دارد جنون جولانی لنگی
سحرگاهی نوای نی به گوشم زد که ای غافل
نفسها ناله گردد تا رسد سازی به آهنگی
درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی
فسردیم و نبستیم آشیانی در دل تنگی
ز رمز صورت و معنی دل خود جمع کن بیدل
بهار اینجاست سامانش درون بویی برون رنگی

نشد آیینه کیفیت ما ظاهر آرایی
نهان ماندیم چون معنی به چندین لفظ پیدایی
به غفلت ساخت دل تا وارهید از غیرت امکان
چها می‌سوخت این آینه گرمی داشت بینایی
مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا
همه گر سنگ باشد نیست بی اندوه مینایی
بلد عشق است از سر منزل مجنون چه می‌پرسی
که اینجا خانه‌ها چون دیدهٔ آهوست صحرایی
خیال زندگی پختن دماغ هرزه می‌خواهد
همه گردل شود آیینه‌ات آن به که ننمایی
علف خواری نباید سر کشد از حکم گردونت
که دوش از بار اگر دزدی به زیر چوب می‌آیی
ز ننگ اعتبار پوچ هستی بر نمی‌آید
عدم کرد از ترحم پیکر ما را هیولایی

نوایی از صدف گل می‌کند کای غافل از قسمت
لب خشکی که ما داریم دریایی‌ست دریایی
به خاموشی مباش از ناله‌ی بی‌رنگ دل غافل
نفس چندین نیستان ریشه دارد از لب نایی
به خواب ناز هم زان چشم جادو می‌کشد قامت
بـه انـداز بلندیهای مژگان فتنه بالایی
نهان می‌دارد از شرم تکلم لعل خاموشش
چو بند نیشکر در بوس هم ذوق شکرخایی
هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می‌بالد
فلک فرشی گر از خود یک خم ابرو فرود آیی
ندانم با که می‌باید درین ویرانه جوشیدن
به هر محفل که ره بردم چوشمعم سوخت تنهایی
هـوای دامن او گر نباشد شهپر همت
کـه بر می‌دارد از مشت غبارم ناتوانایی
چه سان از سستی طالع ز پا افتاده‌ام بیدل
کـه تمثال ضعیفم را کند آیینه دیبایی

نشد حجاب خیالم غبار جسمانی
حباب را نه ز پیراهن است عریانی
جزاینقدر نشد از سرنوشت من ظاهر
که سجده می‌چکدم چون نگین ز پیشانی
چو شمع دام امید است سعی پروازم
سزد که رنگ قفس ریزم از پر افشانی
به خاک تا نشود ساز ماو من هموار
نفس نمی‌گذرد از تلاش سوهانی
ز پیچ و تاب نفس عالمی جنون قفس است
چو گرد باد توهم‌دسته کن پریشانی
سفر گزیده به فکر وطن چه پردازد
دوباره مرغ نگردد به بیضه زندانی
نوای عیش تو تا رشته‌ی نفس دارد
ز سطر نسخه‌ی زنجیر ناله می‌خوانی
به مرگ نیز همان حب جاه خلق بجاست
مگر همابرد از استخوان گرانجانی
گداز ما چونگه آنسوی نم افتاده است
دل و دماغ چکیدن به اشک ارزانی
غبار کثرت امکان حجاب وحدت نیست
شکوه شعله به خاشاک چند پوشانی
جنون به کسوت ناموس جلوه‌ها دارد
چو اشک آینه صیقل مزن ز عریانی
چو خامه گر به خموشی به سر بری بیدل
تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی
نفس در طلب سوختی دل ندیدی
به لیلی چه دادی که محمل ندیدی
به شبگیر چون شمع فرسوده وهمت
بـه زیـر قـدم بـود منزل ندیدی

تو ای موج غافل ز اسرار گوهر | برون گرد ماندی و ساحل ندیدی
به قطع مرور زمان تعین | نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
نشد مانع عمر قید تعلق | تو رفتار این پای در گل ندیدی
طرب داشت از قید پرواز رستن | تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
حساب تو با کبریا راست ناید | زمین را به گردون مقابل ندیدی
بغیر از تک وتاز گرد خیالت | کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی
ز اسباب خوردی فریب تجرد | تماشای بیرون محفل ندیدی
تمیز تو شد دور باش حقیقت | که حق دیدی و غیر باطل ندیدی

ازین علم و فضلی که غیرت ندارد
چه خواندی گر اشعار **بیدل** ندیدی

نقش ما شد وبال یکتایی | برد طاووس عرض عنقایی
نفس آمد برون جنون به بغل | کرد آشفته گرد صحرایی
چیست ما و من تو در عالم | انفعال غرور پیدایی
عمرها شد ز جنس ما گرم است | روز بازار عبرت آرایی
تا ابد باید از خیال گذشت | یک قلم دینه است فرودآیی
ای هوا ناقه‌ی هوس محمل | به کجا می‌روی و می‌آیی
برده‌ای سر به آسمان غرور | خاک ناگشته‌کی فرودآیی
صحبت ادبار بیکسی آورد | عالمی داشته است تنهایی
ششجهت چشم زخم می‌بارد | جهد آن کن که هیچ ننمایی
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم | خاک در چشم ناشناسایی

بیدل از آسیای چرخ مخواه
غیر اشغال کف بهم سایی

نگه از مستی چشم تو با ساغر کند بازی | حیا از رنگ تمکین تو با گوهر کند بازی
اگر بیند هجوم خط به دور شکّر لعلش | ز حسرت مور جوهر در دم خنجر کند بازی
به دوران تو گردون مهرهٔ سیاره می‌چیند | بفرما چشم فتان را که تا ابتر کند بازی
به بزم بیقراری مشرب عیش شرر دارم | من و اشکی که چون اطفال با اخگر کند بازی

اگر تحریر خط دلفریبش سر کنم **بیدل**
زبان کلک خشک من به مشک تر کند بازی

نمی‌باشد چو من در کسوت تجرید عریانی
که سر تا پا به رنگ سوزنم چشمی و مژگانی

ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی
خدنگ بوی گل رانیست غیر از غنچه پیکانی
چو شمع از ما چکیدن هم درین محمل غنیمت دان
که اعجازست اگر از شعله جوشد چشم گریانی
هوا سامان هستی شد حیات بی سر و پا را
نفس کو تا رسد آیینه‌ی ما هم به بهتانی
جهان یکسر سراب مطلب‌ست و گیرودار اما
فضولی می‌کند در خانه‌ی آیینه مهمانی
نگه بی‌پرده نتوان یافت از چشم حباب اینجا
بمیرد شمع ما گر برزند فانوس دامانی
دل آخر در گداز ناتوانی جام راحت زد
چو خاکستر شد این اخگر بهم آورد مژگانی
درین ویرانه تاکی بایدت آواره گردیدن
به سعی آبله یکدم به خاک افشار دندانی
ز تحریرم چه می‌خواهی ز مضمونم چه می‌پرسی
چو طومار نگاهم غیر حسرت نیست عنوانی
به وضع دستگاه غنچه‌ام خندیدنی دارد
فراهم می‌کنم صد زخم تا ریزم نمکدانی
سواد این شبستانم چسان روشن شود یارب
که چون طاووس وحشت نیز می‌خواهد چراغانی
به هر محفل چو شمعم اشک باید ریختن بیدل
ندارد سال و ماه هستی‌ام جز فصل نیسانی

نمی‌باشد دل مأیوس بی‌کیفیت نازی
پری زین بزم دور است، ای شکست شیشه آوازی
به تسکین دل بیتاب ما عمری‌ست می‌خندد
شرر خو لعبتی در خانمانها آتش اندازی
به یاد نیستی رفتیم از افسون خود رایی
نبود آیینه‌ی ما جز غبار شعله پروازی
تو خواهی نوبهارش خوان و خواهی فتنه‌ی محشر
ز مشت خاک ما خواهد دمیدن شوق گلبازی

درین عصر از تمیز ساده‌ونر داغ شد فطرت
جهان پرمی‌زند در سایه‌ی بال غلیوازی
خران پُر بیحسند از فهم انداز گل اندامان
مگر زین انجمن خیزد لگد سرمایه‌ی نازی
نزاکت بر خموشی بسته است آیین این محفل
لب از هم وا مکن تا نگسلانی رشته‌ی سازی
درین صحرا ندانم آشیان من کجا باشد
غبار بی پرو بالم ستم فرسای پروازی
به ناموس محبت پیکرم را کرد خاکستر
که دودی پر نیفشاند از چراغ چشم غمازی
ز سعی هرزه چون خورشید روز خود سیه کردم
بر انجامم مگر خندد چراغ گریه آغازی
شبی از گوشه‌ی چشم عدم غافل شدم بیدل
هنوزم گوش می‌مالد پیام سرمه آوازی

نمی‌دانم ز گلزارش چه گل چیده‌ست حیرانی
به چشمم می‌کند موج پر طاووس مژگانی
شوم محو فنا تا خاک آن ره برسرم باشد
مباد از سجده بینم آستانش زیر پیشانی
طلسم وحشت صبحم مپرسید از ثبات من
نفس هم خنده دارد بررخم از سست پیمانی
به جولان تو چون بوی گلم کو تاب خودداری
که از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی
چه پردازم به عرض مطلب دل، سخت حیرانم
تو هم آخر زبان حیرت آیینه می‌دانی
فریب عشرت ازاین انجمن خوردم ندانستم
که دارد چون فروغ شمع بالیدن پریشانی
به دل گفتم: ازین زندان توان نامی به در بردن
ندانستم که اینجا چون نگین سنگ است پیشانی
ندارد اطلس افلاک بیش از پردهٔ چشمی
چو اشکم آب می‌باید شدن از ننگ عریانی

ندامت هم دلیل عبرت مردم نمی‌گردد
درینجا سودن دست است مقراض پشیمانی
کسی از انفعال جرم هستی بر نمی‌آید
محیط و قطره یک موجست در آلوده دامانی
ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شو ای گردون
نهال این گلستان نیست گردد تاکه بنشانی
هوا صاف‌ست بیدل آنقدر باغ شهادت را
که صبحش بی نفس گل می‌کند از چشم قربانی
نمی‌گنجم به عالم بسکه از خود گشته‌ام فانی
حبابم را لباس بحر تنگ آمد به عریانی
ز بس ماندم چو چشم آینه پامال حیرانی
نگاهم آب شد در حسرت پرواز مژگانی
نفس در سینه‌ام موجی‌ست از بحر پریشانی
نگه در دیده مدّ جادهٔ صحرای حیرانی
به جولانت چه حیرت زد گره بر بال پروازم
که گردم را تپیدن شد چراغ زیر دامانی
دلی تهمت کش یک انجمن عیب و هنر دارم
کجا جوهر، چه زنگ، آیینه و صد رنگ حیرانی
من آن آوارهٔ شوقم که بر جمعیت حالم
بقدر حلقه‌ی آن زلف می‌خندد پریشانی
به رمز وحشت من سخت دشوارست پی بردن
صدا چشم جهان پوشیده است از گرد عریانی
سبک چون برق می‌باید گذشت از وادی امکان
سحر گل کردن اینجانیست بی عرض گرانجانی
ز فیض تازه رویی آب و رنگ باغ الفت شو
متن بر ریشه‌ی تخم حسد از چین پیشانی
چه افشاند از خود دانه تا وحشت کند پاکش
نپنداری دل از اسباب برخیزد به آسانی
سواد مقصد شوق فنا روشن نخواهد شد
غبار نقش پا چون شمع تا در دیده ننشانی

ز کـافر طـینتیهای دل بـی‌درد مـی‌ترسم
که زنارم مباد از سبحه روید چون سلیمانی
بـنایم را نـم اشکـی بـه غـارت مـی‌برد **بیدل**
بـه کشـتی حـبابم مـی‌کند یک قـطره تـوفانی

نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودایی
به هر جا می‌روم از خویش می‌بالد تماشایی
چـه گـل چـیند دمـاغ آرزو از نشئه‌ی تـمکین
من و صد بزم مخموری دل و یک غنچه مینایی
در اول گام خواهد مفت گردون پی سپر گشتن
سـجود آسـتانش از جـبینم مـی‌کشد پـایی
عـنانگیر غـبار کس مـباد افسـون خـودداری
وگـرنه سـاحل مـا نـیز دارد جـوش دریـایی
تـعلق مـی‌فروشد عشـوهٔ مسـتقبل و مـاضی
تو گر امروز بیرون آیی از خود نیست فـردایی
بـه زنـدانـم مـخواه افسـردهٔ تکـلیف آسـودن
غـبارم را همان دامن فشانیهاست صحرایی
رم هـر ذره مـهمیزی‌ست بـهر وحشـی غـافل
مـرا بـیدار سـازد هـر کـه بـر راحت زنـد پـایی
دل من واشکاف و هرچه می‌خواهی تماشا کن
کـه عـمری شـد بـه نـام حیرتی دارم مـعمایی
عبارت شوخی معنیست از فکر دویی بگذر
ندارد محفل ما شیشه غیر از رنگ صهبایی
به بیدردی در این محفل چه لازم متهم بودن
گدازی، گریه‌ای، اشکی، جنونی، ناله‌ای، وایی
درین صحرای نومیدی که می‌خواهد سراغ من
که از هر نقش پایم تا عدم خفته‌ست عنقایی
تأمـلهای کـمظرفی فشـرد اجـزای مـن **بیدل**
دو روزی پـیش ازیـنم قـطرگیها بـود دریـایی

نه نفس تربیتم کـرد و نـه دامـان مـددی
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
شوق دیدارم و یک جلوه نـدارم طـاقت
مگـر آیـینه کـند بـر مـن حیـران مـددی

آرزو مـــی‌کشدم بـــر در ابـرام طـلب / کو حیا تا کند از وضع پشیمان مددی
یـاد چشم تـو ز آوارگیم غـافل نـیست / گرد این دشتم و دارم ز غـزالان مـددی
بسملم گرم طـواف چـمن عـافیتی است / ای تـپیدن بـه تـغافل نـزنی هـان مـددی
راحت از قافله‌ی هوش برون تاخته است / ای جنون تا شودم بار دل آسـان مـددی
کیست بار تپش از دوش هـوس بـردارد / بی‌عصایی نکند گر بـه ضـعیفان مـددی
با همه ظلم رها نیست کس از منت چرخ / آه ازآن روز که می‌کرد به احسان مددی
حیله جوی نم اشکیم درین وادی خشک / کاش از آبله بـخشند بـه مـژگان مـددی
بیدل از غنچه گـرفتم سبق زانـوی فکـر / بـــود کـوتاهی دامـن بـه گـریبان مـددی

نـــیاز جـــلوه دارم حـــیرت آیـینه پـروردی
ز دیـــوان نگـــاه امشب بـرون آورده‌ام فـردی
بـه روی چـهرهٔ امکـان، مـن آن رنگ سـبکبالم
که هر کس می‌رود از خویش می‌خیزد ز من گردی
بــه بـال هـر نـفس پـرواز از خـود رفـتنی دارم
بـــه رنگ اضـــطراب نـالـه‌ام تـوفانی دردی
بــیا زاهـد طـریق صـلح کـل هـم عـالمی دارد
تو و تسبیح، ما و می کشی، هر کاری و مـردی
ز نـیرنگ تـغافل بـرده است آن چشـم فـتانم
بـه بـازی نیز نتوان یـافتن در طـاسم آوردی
ز خود رفتن به یادت ریشه در مـوج گـهر دارد
بـه ایـن تـمکین نـمی‌باشد خـرام نـازپروردی
به جیب بیخودی دارم سـراغ شـعله جـولانی
چو اخگر در شکست رنگ پیدا کرده‌ام گـردی
خمار عـافیت نـتوان شکست از نشـئه‌ی صـهبا
گرفتم چون خزان در خون گرفتم چـهرهٔ زردی
ز بس جوش مخنث می‌زند این عرصه‌ی عبرت
زنـان ریشـی بـرون آرنـد تـا پـیدا شـود مـردی
تــپیدم آنـقدر کـز دل فسـردن مـحو شـد **بیدل**
بــه سـعی کــوفتنها گـرم کــردم آهـن سـردی

کـه‌ام مـن از نـصیب عـالم اظـهار مأیوسی
غـبار دامـن رنگـی صـدای دست افسوسی

حباب این محیطم مفت دیدنهاست اسرارم
پری زیر بغل می‌گردم از مینای محسوسی
ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده‌اند آبش
چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاووسی
حجاب وصل نتوان یافت جز گرد خیال اینجا
ز بالیدن فروغ شمع گل کرده‌ست فانوسی
دلی پرداخت از بی‌پردگیها ساز بیرنگی
بهار آیینه دارد در شکست رنگ فانوسی
ز دیرستان حیرت تشنه‌ی دیدار می آیم
به بار هر نم اشکی فغان گم کرده ناقوسی
کباب لذت خاموشی‌ام از گفتگو بس کن
بهم آوردن لبها به یادم می‌دهد بوسی
شکست آیینه‌ی تعمیر چندین جلوه است اینجا
چکید اشک من و، حسن تو در آفاق زد کوسی
نگردی ای شرار کاغذ از هم مشربان غافل
که از خاکستر ما هم پر افشان بود طاووسی
ز خود گر نگذری باری ز اسباب جهان بگذر
چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی
از آن سامان عشرتها که چون گل داشتم بیدل
کنون از گردش رنگ است با من دست افسوسی

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی
در خطاب غیر هم با من پیامی داشتی
یاد باد آن ساز شفقتها که بی ناموس غیر
در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی
یاد باد ای حسرت بنهاده پا از دل برون
چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتی
گاهگاهی با وجود بی‌نیازیهای ناز
خدمتی ارشاد می‌کردی غلامی داشتی
آمد آمد خاک مشتاقان به گردون می‌رساند
یک دوگام آنسوی تمکین طرفه‌کامی داشتی
کردی از اهل وفا یکباره قطع التفات
در تغافل سخت تیغ بی‌نیامی داشتی
اینقدر خلوت پرست کنج ابرویت که کرد
چون نگاه بی‌نیازان سیر بامی داشتی
ما همان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا
پیش زین هم با همه تمکین، خرامی داشتی
سوخت دل در انتظار گرد سر گردیدنی
آخر ای بدمست گاهی دور جامی داشتی
تیغ هم بر بیدل ما مدّ احسان بود و بس
گر به حکم ناز میل انتقامی داشتی

یک تار مو گر از سر دنیا گذشته‌ای — صد کهکشان ز اوج ثریا گذشته‌ای
بار دل‌ست این که به خاکت نشانده است — گر بی‌نفس شوی ز مسیحا گذشته‌ای
ای هرزه تاز عرصه‌ی عبرت ندامتی — چون عمر مفلسان به تمنا گذشته‌ای
جمعیت وصول همان ترک جستجوست — منزل دمیده‌ای اگر از پا گذشته‌ای
ای قطرهٔ گهر شده، نازم به همتت — کز یک گره پل از سر دریا گذشته‌ای
در خاک ما غبار دو عالم شکسته‌اند — از هر چه بگذری ز سر ما گذشته‌ای
ای جاده‌ات غرور جهان بلند و پست — لغزیده‌ای گر از همه بالا گذشته‌ای
اشکی‌ست بر سر مژه بنیاد فرصتت — مغرور آرمیدنی اما گذشته‌ای
حرف اقامتت مثل ناخن است و مو — هر جا رسیده باشی از آنجا گذشته‌ای
برق نمودت آمدورفت شرار داشت — روشن نشد که آمده‌ای یا گذشته‌ای

بیدل دماغ ناز تو پر می‌زند به‌عرش
گویا به بال پشه ز عنقا گذشته‌ای

مژه‌واری ز خواب ناز جستی — دو عالم نرگستان نقش بستی
تغافل مهر گنج کاف و نون بود — تبسم کردی و گوهر شکستی
ز آهنگی که افسون نفس داشت — عنان صور بر عالم گسستی
مگر با آن میان ربطی ندارد — سخن بر معنی نایاب بستی
محیط آنگه محاط قطره حرف است — که می‌داند چسان در دل نشستی
خودآرایی چه مستور و چه اظهار — خراباتی چه مخموری چه مستی
نه اینجا سبحه ره دارد نه زنار — تو دیرستان ناز خود پرستی
تحیر چشم بند سحر کاری‌ست — بهار بی‌نشانی گل به دستی
دریغا رمز خورشیدت نشد فاش — ابد رفت و همان صبح الستی
کسی دیگر چه اندیشد چه فهمد — به آیینی که نتوان یافت هستی

به معراج خیالات تو بیدل
بلندیهاست سر در جیب پستی

مژه‌واری ز خواب ناز جستی — دو عالم نرگستان نقش بستی
تغافل مهر گنج کاف و نون بود — تبسم کردی و گوهر شکستی
ز آهنگی که افسون نفس داشت — عنان صور بر عالم گسستی
مگر با آن میان ربطی ندارد — سخن بر معنی نایاب بستی
محیط آنگه محاط قطره حرف است — که می‌داند چسان در دل نشستی

خودآرایی چه مستور و چه اظهار
خراباتی چه مخموری چه مستی

نه اینجا سبحه ره دارد نه زنار
تو دیرستان ناز خود پرستی
تحیر چشم بند سحرکاری‌ست
بهار بی‌نشانی گل به دستی
دریغا رمز خورشیدت نشد فاش
ابد رفت و همان صبح الستی
کسی دیگر چه اندیشد چه فهمد
به آیینی که نتوان یافت هستی
به معراج خیالات تو بیدل
بلندیهاست سر در جیب پستی